بسمه تعالی

تاریخ ماد، هخامنشی، پارت، سلوکی، ساسانی

امیرحسین خنجی

بخش نخست

پیدایش ایران

گفتار نخست

قومِ ایرانی

ما وقتی از «قوم» سخن می‌گوئیم یک زندگی دور و دراز در یک سرزمینِ مشخص را در ذهنمان مجسم می‌کنیم که در یک سفرِ طولانی چندین‌هزار سالهٔ تاریخی داستانی شگفت از تحولات و فرازها و نشیب‌ها و افت و خیزها و کامیابی‌ها و ناکامیهای گونه‌گونی را برای ما بازمی‌گوید؛ و علاقه می‌یابیم که این داستان شگفت ـ که چیزی جز سرگذشتهای دیرینهٔ خودمان نیست ـ را مطالعه کنیم.

۱. سرزمینِ آریان

سرزمینی که در تاریخ جهان نام **ایران‌زمین** به‌خود گرفت از زمانهای بسیار دوری مسکن جماعات متعدد و قبایل بی‌شماری از قوم بزرگ آریا بود که در سراسر این زمین پهناور پراکنده بودند. این سرزمین از تاجیکستانِ کنونی شروع می‌شد، زمینهای میانِ دو رودِ بزرگ آمودریا و سیردریا (که اکنون در ازبکستان و ترکمنستان واقع‌اند) را دربر می‌گرفت،[1] بخش اعظمِ سرزمینِ افغانستانِ کنونی را شامل می‌شد، بلوچستانِ بزرگ (که اکنون بخش اعظمِ آن در پاکستان است) را شامل می‌شد، ایرانِ کنونی را در می‌نوردید، در شمال شامل سرزمینهای دوسوی شرقی و غربیِ دریای مازندران می‌شد و به‌کوههای قفقاز می‌رسید، در غرب شامل سرزمینهای شرقی و جنوبیِ دریاچهٔ وان امروزی بود، و سرزمینهای کوهستانی کردستانِ بزرگ را شامل می‌شد (که اکنون بخش اصلی آن در تصرف دولتهای ترکیه و عراق است). همهٔ این سرزمینها را «فلات ایران» می‌نامند. ساکنانِ باستانی این سرزمینها به آنچه ما فلات ایران می‌گوئیم، آن‌گونه که در اوستا آمده است «اَئیریانَه وائی‌جا» می‌گفتند، که معنای لفظیش «جایگاه نشیمنِ آریان» است، و تلفظِ امروزینش می‌شود «آریان‌زمین».

۱ـ ازبکستان کنونی و نیمهٔ جنوبی ترکمنستانِ کنونی از اواخر سدهٔ چهارم هجری به بعد (یعنی مدتها پس از برافتادن شاهنشاهی ساسانی و فتوحات اسلامی) مورد تهاجم جماعات خزندهٔ ترک قرار گرفت، و در اوائل سدهٔ پنجم هجری به‌اشغال ترکان مهاجم درآمد، بومیان ایرانیش تارانده یا کشته شدند، یا اجباراً ترک‌زبان شدند. آذربایجان و نواحی شرقی دریاچهٔ وان نیز در سده‌های پنجم و ششم هجری مورد تهاجم ترکان قرار گرفت، و تا سده‌های هشتم و نهم هجری جماعات بزرگی از ترکان درآن جاگیر شده بودند. در این‌باره در کتاب پنجمِ این مجموعه سخن خواهیم داشت.

در بندهای ۱۳ و ۱۴ «مِهر یَشت» که کهن‌ترین اثر دینی قوم آریا و مربوط به هزارهٔ دوم پیش از مسیح است تصریح شده که ایزد «میترَ» از فراز کوه «هرابُرز» (یعنی قلهٔ دماوند) سرزمینهای آریایی را نگهبانی می‌کند؛ و از ۴ رودخانه نام برده شده که در سرزمینهای آریاییِ زیرِ خورشیدِ بالای هرابُرز در سغد و خوارزم و مرو و هرات و «ایش‌کَت» و «پَئورت» روان‌اند. یعنی خورشید وقتی در نیمهٔ روز به میانهٔ آسمان می‌رسد بر فراز میانهٔ سرزمینهای آریایی قرار می‌گیرد. به‌عبارت دیگر، هرابُرز در وسط سرزمینهای آریایی قرار گرفته است، و سغد و خوارزم و مرو و هرات بخشهای شمالی و شرقیِ سرزمینهای آریایی است. با این‌ترتیب، ایرانِ کنونی در هزارهٔ دوم پیش از مسیح بخش غربی و جنوبی سرزمینهای آریایی را تشکیل می‌داده و همهٔ سرزمینهای شرقی دریای مازندران نیز سرزمین آریان بوده است.

در آغازِ کتابِ وندیداد آمده که ائیریانه وائی‌جا بهترین سرزمین جهان است، ولی اهورَمَزدا سرزمینهای هر قوم دیگر نیز نزد آن قوم دل‌پسنده کرده است تا اقوام دیگر چشم طمع به ائیریانه وائی‌جا ندوزند و درصدد تعدی به آریان برنیایند. در همان بندهای نخستینِ وندیداد تأکید شده که ائیریانه وائی‌جا تا سرزمینهای شمالی رود ارس گسترده است؛ و اشاره‌ئی نیز به سرمای شدید سرزمینهای آریاییِ واقع در شمال رود ارس می‌کند.

در همسایگی جنوب غرب این قومِ بزرگ، در خوزستانِ امروزی، قومی غیرآریایی جاگیر بودند که در اسنادِ تاریخیِ ما با نام قومِ خَوج (بر وزنِ «رَفت») نامیده شده‌اند، و اسناد تاریخی بابِل و آشور از آنها با نام عیلام (یعنی بالایی‌ها/ مردمِ سرزمینِ بالا) یاد کرده‌اند. در همسایگی غربیِ قوم آریا در سرزمینهای حوضهٔ رودهای دجله و فرات، در نیمهٔ جنوبی عراق کنونی، نیز اقوام بومی میان‌رودان می‌زیستند که در جای خود آنها را خواهیم شناخت.

به‌علتِ در دست نبودنِ اسنادِ مکتوب، ما اطلاع چندانی دربارهٔ تمدن قومِ آریا در دورانِ دورِ تاریخ نداریم، ولی اشیاء و ساخته‌هائی که در کاوشهای باستان‌شناسی از زیرِ زمین بیرون آمده است خبر از آن می‌دهد که آنها از زمانهای بسیار دورِ تاریخ در جماعات متعدد و پرشماری دارای تمدنِ یک‌جانشینی در مجتمعات روستایی بوده، تشکیلات حکومتیِ محدود محلی داشته، و کشاورز و دام‌دار بوده‌اند. از آنچه تا کنون در کاوشهای باستان‌شناسی به‌دست آمده است معلوممان می‌شود که تمدن قوم آریا در هزارهٔ دوم پیش از مسیح در مقایسه با تمدنهائی که در حوضهٔ رودهای کارون و کرخه در خوزستان، و همچنین در حوضهٔ رودهای دجله و فرات در عراقِ کنونی شکل گرفته بود، چندان پیش‌رفته نبوده است. اکنون تمدن حوضهٔ کرخه و کارون را «تمدنِ عیلام»، و تمدن حوزهٔ دجله و فرات را «تمدنِ میان‌رودان»

(به‌عربی: بَینَ النَّهرَین) می‌نامند.

آنچه قوم آریا را در هزارهٔ دوم پیش از مسیح از دیگر اقوام جهانِ باستان متمایز می‌سازد آن است که اینها نه عقاید بت‌پرستانه داشتند و نه نیاپرستانه؛ بلکه خدایانشان عموماً ذاتهائی بودند که ما آنها را «مظاهر آسمانی» می‌نامیم. پیامبرشاه هم نداشتند. مهم‌ترین خدایان قوم آریا خورشید و ماه و اختران و آذرخش و طوفان بودند. وارُنَه (فلک) میترَ (مهر/ فروغ خورشید)، اَناهیتَه (ناهید/ زهره)، وَرَهران (بهرام/ مریخ)، خشَتریَه (تیر/ عطارد)، ایندرَ (آذرخش/ برقِ آسمانی)، وایو (نیروی طوفان)، گُواتَه (نسیم روح‌پرور)، آتَر (آذر/ نور و حرارت)، آگنی (آتش سوزنده) خدایان قوم آریا بودند. همهٔ خدایان قوم آریا ذاتهائی آسمانی بودند که در پدیده‌های طبیعی تَجَلّی یافته بودند تا جهانِ انسانها را به‌نیروی خویش اداره کنند. هرکدام از این خدایان بنابر تأثیری که بر طبیعتِ پیرامون و زندگی انسان داشت مورد پرستش واقع می‌شد. میترَ و وارُنَه مقام نخست را داشتند، چنانکه در کتابِ «ریگ‌ودا» (کتاب آریان مهاجر به‌هند) معمولاً نام این‌دو در نیایشها به‌همراهِ هم می‌آید.

«میترَ» در زبان آریایی یک صفت مجرد بود و به‌همان مفهومی به‌کار می‌رفت که اکنون در زبان پارسی به‌کار می‌رود: «دوستی»، «محبت»، «مهر». از همین صفت مجرد است واژهٔ «مهربان» به‌معنای « پاسدارِ مهر». میترَ خدای روشن‌گر و حیات‌بخش و مهرآفرین بود که تَجَلّیات حیات و بیداری و حرکت و فعالیت را از او می‌دانستند و بنابر عقیدهٔ آریان همهٔ خوشیها و لذتها از او ناشی می‌شد، همه‌روزه بر جهان می‌تابید تا انسان و جانور و گیاه به‌زندگی‌شان ادامه دهند؛ تغییرِ فصول و آمدن بهار و تابستان و پائیز و زمستان و فعالیتهای اَناهیتَه برای ریزش باران و جاری شدن رودها و رویش میوه‌ها و درختان و آبستن کردن مادگان از او دانسته می‌شد. میترَ تجسم مهرِ عام و مطلق بود. او بر جهان می‌تابید، همه‌جا را روشن می‌کرد، پرتوش به‌همه جا می‌رسید، در همه‌جا حضور داشت، و با گردشِ روزانه‌اش تغییر فصول و تبدیل چهرهٔ طبیعت را باعث می‌شد. تغییراتی که او فرامی‌آورد برای همهٔ مخلوقات و برای همهٔ انسانها بود و شامل همهٔ نیکان و بدان می‌شد. او به‌هیچ موجودی کینه نداشت و رحمتی بود که شامل همهٔ موجودات می‌شد. در سرودهای باستانیِ «مهر یشت»[1] آمده که کسانی که میترَ را می‌ستایند اگر کردارشان چون میترَ باشد ستایندگان راستین میترایند، ولی اگر کردارشان چون میترَ نباشد ستایندگان دروغین میترایند، و به‌جای آنکه نیک‌کردار باشند بدی می‌کنند و به‌جای آنکه مهرورز باشند خشم‌آورند و به‌جای آنکه به‌پیمانها وفا ورزند

۱- یشتها: ۱۰/ ۲۹، ۱۰۴- ۱۱۱، ۱۳۷- ۱۳۹.

پیمان‌شکن‌اند و به‌جای آنکه نسبت به موجودات و مردم محبت ورزند کینه‌ورزند؛ اینها در ظاهرِ کردارشان ستایشگرانِ راستین میترَ به‌نظر می‌رسند ولی قلبشان از راستی و نیکی و عدالت به‌دور است.

در اینجا میترَ با صفتی توصیف شده است که دربر دارندهٔ جمیع فضایل است؛ و کسی که میترَ را می‌ستاید باید مثل میترَ نمونهٔ والای فضایل باشد و از همهٔ رذایل دوری جوید؛ و همان‌گونه که میترَ به‌همهٔ هستی نظر لطف دارد و بر همه می‌تابَد و برکاتِ فصول سال را برای همهٔ موجودات فرامی‌آورَد، انسان نیز باید به‌همهٔ هستی‌ها مهر بوَرزَد و مهرورزیش شامل همه کس و همه چیز باشد و امکانات خویش را از هیچ‌کس و هیچ چیز دریغ ندارد.

«اَناهیتَه» خدای بارندگی و باروری و رویش و زایندگی بود که به‌اراده و تدبیرش باران می‌بارید و رودها به‌جریان می‌افتادند و گیاهان می‌روئیدند و مادگان (زنان و جانورانِ ماده) آبستن می‌شدند و زندگی انسان و حیوان و گیاه ادامه می‌یافت. رحمتِ اَناهیتَه نیز شامل همهٔ موجوداتِ زنده می‌شد و به‌همین‌سبب ستودنی بود. یعنی اَناهیتَه نیز برای ایرانیان یک ذاتِ مقدس بود که انسان وظیفه داشت خودش را چون او کند، و مثل او همه‌کس و همه‌چیز را دوست داشته باشد و برکاتش به‌همه‌کس و همه‌چیز برسد. معنای اَناهیتَه معادل عَذراء و معصومه در زبان عربی است.

«خشَتریَه» خدای نیروبخش بود و فنون نبرد را یاد می‌داد. او به‌مردم آموخته بود که جنگ‌افزار بسازند و برای دفاع از خود و افراد جامعه در برابر درندگان تیزچنگالی چون شیر و پلنگ و ببر و گرگ، و در برابر تجاوزهای دشمنان از آن استفاده کنند. نیز به‌رهبران یاد می‌داد که چه‌گونه امور جامعه را تنظیم و جامعه را اداره کنند.

«آتَر» (آذر) خدای حرارت و گرمی‌آفرین بود که در سرمای زمستان خانه را گرم می‌داشت تا انسان از یخ‌زدگی نمیرد، و خانه را از آسیب جانوران موذی که ساختهٔ اهری‌مَن بودند در امان می‌داشت؛ زیرا هرجا آتش روشن بود جانورانِ موذی جرأت نمی‌کردند که به‌انسان نزدیک شوند، و این همه از نیروی آذر بود که نیروهای اهری‌مَنی از آن می‌ترسیدند و به‌او نزدیک نمی‌شدند؛ به‌علاوه آذر چون انسان را دوست می‌داشت گوشت جانوران را با حرارتش می‌پخت تا انسان بخورد و لذت ببرد.

«گُواتَه»[1] نسیمِ جهانگرد بود که بَرِ (یعنی گَردهٔ تخمِ) گیاهان و جانوران را با خودش

۱ـ «گُوات» که تلفظ کهنِ «باد» است تا امروز در زبان بلوچی استعمال می‌شود. «قُباد» که تلفظِ عربی گُوات است نام برخی از شاهان و بزرگان ایران بوده، و نخستین شاهی که در داستانهای

به‌همه‌جا می‌پراکند تا گیاهان و جانوران بارور شوند و زاد و رود کنند؛ همواره می‌وزید و گیاهان و درختان را شاداب می‌داشت تا بار و بر دهند و در خدمت سعادت انسان باشند. ابرها را که از دمِ رحمت‌بارِ اهانیته برخاسته بودند از جاهای دوردست به‌سرزمینهای آریایی می‌آورد تا باران ببارند و برکت ایجاد کنند. گُواتَه همچنین بسیاری از حشراتِ آزاررسان را از انسانها دور می‌کرد، و گرما را نیز می‌زدود. گواتَه شادی‌افزا بود، و بوته‌ها و گیاهان و درختان همواره شادمانه درحال نیایش او بودند و دربرابر او می‌رقصیدند و سرود می‌خواندند.

«وارُنَه» خدای تقدیر بود، سرنوشت انسان در این زندگی را او تعیین می‌کرد، و مرگ و میر را نیز او می‌فرستاد و انسانها را برگرفته به‌عالَمِ خودش می‌بُرد. قلمرو وارُنَه در جهانِ اختران در زیر آسمان بود و سراسر فضای بی‌کرانه را دربر می‌گرفت. وارُنَه معادلِ «چَرخِ فلک» به همان معنای فلسفی است که در ادبیاتِ فارسی آمده است (و معادل «هیون» در زبان انگلیسی است). وصف وارُنَه در ریگ‌ودا (کتابِ دینی هندیان که در هزارهٔ دوم پیش از مسیح تدوین شده) به‌گونه‌ئی آمده است که همچون همتای یک جفت در کنار میترَ قرار دارد. با این تعبیر، وارُنَه و میترَ «روزگارِ گذرنده» را سامان می‌دهند، و این روزگار گذرنده در پی‌همیِ (تعاقبِ) روز و شب تحقق می‌یابد که آمد و شدشان به‌تدبیر وارونَه و میترَ است. میترَ تنها خدای روز، و وارنه خدای شب و فرمان‌روای مجموعهٔ ستارگان بود.

بر فراز این خدایان که جایگاهشان در زیر آسمان بود و گردانندگان امور جهان و انسان بودند، دو آفریدگار وجود داشتند که دو برادر بودند و جایگاهشان فرازِ آسمان بود. یکی‌از این‌دو نامش «اَهورَ» بود و دیگری «دَیوَ». آریان در زمانهای بسیار دوری به این طرز فکر رسیده بودند که همهٔ هستی در میان این دو خدای بزرگ تقسیم شده است. اَهورَ خدای اداره‌کنندهٔ امور کلیِ جهان در روز بود و ذاتش در خورشید تَجَلّی می‌یافت، و دَیوَ خدای اداره‌کنندهٔ امور کلیِ جهان در شب بود و ذاتش در وارُنَه ماه و اختران تَجَلّی می‌یافت. دیگرخدایانی که نامشان را آوردیم در فرمان این دو خدای بزرگ بودند.

با تشکیل جماعات یک‌جانشین و پدید آمدن روستاها، جماعات روستایی که به صلح و هم‌زیستی و ثبات و آرامش نیاز داشتند اهورَ خدای برترشان شد، و دیوَ بیشتر مورد توجه جماعات شبان‌کاره (رمه‌دار) و مُتَنَقِّل بود. از این‌زمان صفتهای نوینی که نیاز جامعه ایجاد می‌کرد به این دو خدا داده شد؛ ازجمله آنکه دَیوَ خدای قهر و خشم شد، و اهورَ خدای مهر و

تاریخیِ ما این نام را دارد کاوه گُواتا (کَه‌کُواد) است. تاریخ‌نویسانِ عربی‌نگارِ دوزبانهٔ ایرانی گُوات را قُباد نوشته‌اند و ایرانیانِ مسلمان‌شده نیز بعدها این تلفظ غلط را به‌کار بردند.

پیمان و صلح و همزیستی. با پیچیده‌تر شدن زندگی جمعی در جوامع روستایی باز هم نیازهای نوینی پدید آمد و همراه با آن صفتهای نوینی به اهورَ و دَیوَ داده شد. زمانی هم اهورَ به تنها خدای جماعات یک‌جانشین تبدیل شد. دربارهٔ این رخدادِ بزرگ در ریگ‌ودا به‌نحو آشکاری سخن رفته است و خبر از مسالمت‌جو و صلح‌طلب بودن جماعاتِ یک‌جانشینِ آریایی می‌دهد. در آنجا گفته شده که پیروان اَهورَ از دیوَ پیروی نمی‌کنند، جنگجو نیستند، و جنگ‌ابزار ندارند.[۱] از این سخن برمی‌آید که پرستندگانِ دَیوَ جنگ‌آور و تجاوزطلب بودند.

با این رخداد بزرگ که در اوائلِ هزارهٔ دوم پیش از مسیح رخ داد، آریان به دو بخش متمایز تقسیم شدند: بخشی که یکجانشین بودند و اهورَ خدای برترشان بود، و بخشی که متنقل بودند و دَیوَ خدای برترشان بود. از این‌زمان، به‌علت تعدیهائی که جماعات متنقل به روستانشینان و ممتلکات و دارائیهایشان می‌کردند، و به‌علت آنکه تجاوزهای آنها سبب ناامنی و سلب آرامش از روستانشینان می‌شد، دَیوَ نزد آریان روستانشین به خدای تجاوز و تعدی تبدیل می‌شود و منفور می‌گردد. علتش نیز آن بود که تعدیهای آنها که حمله برای تاراج روستاها بود معمولاً در شب صورت می‌گرفت که زمان حاکمیت دَیوَ بر جهان بود. به‌بیان دیگر، تعدیهائی که توسط آنها به‌روستانشینان می‌رفت به‌ارادهٔ دیوَ صورت می‌گرفت؛ و همین سبب شد که دیوَ نزد جماعات مسالمت‌جوی روستایی منفور گردد. عقیده به ستیز نور و ظلمت (اهورَ و دَیوَ) از همین زمان وارد پندار آن‌بخش از آریان شد که بعدها قوم ایرانی را تشکیل دادند؛ و چنانکه می‌دانیم، این عقیده اساسی‌ترین رکن و پایهٔ دین ایرانی را تشکیل می‌دهد.

خاطرهٔ زمان همزیستیِ مسالمت‌آمیز پیروانِ اَهورَ و دیوَ نیز در متون باستانی هندوان باقی مانده است، و در شماری از سروده‌های ریگ‌وِدا دیده می‌شود. در «مَهابهاراتَه» (کتاب دیگر هندیان که در هزارهٔ نخست پیش از مسیح در هند تدوین گشته) تصریح شده که روزگاری دیوَ و اَهورَ (به‌تلفظِ هندی: اَسورَ[۲]) دوبرادر بودند و در کنار هم می‌زیستند، اَهورَ برادرِ بزرگتر و دیوَ

۱ـ ریگ‌ودا ۸/ سوکتا ۹، بند ۸۵.

۲ـ اَسورَ تلفظ دیگر برای اَهورَ است. در لهجه‌های مختلف زبان ایرانی دو حرف «س» و «ه» در موارد بسیاری جانشین یکدیگر می‌شوند. مثالهای این مورد بسیار است: هَپت/ هَپتَه ـ سَپت/ سَپتَه (هفت و هفته)، دَس ـ دَه (عدد ده)، دَسیاوَ ـ دَهیاوَ، خُروس/ خُروه (لفظ خروه هنوز در لارستان باقی است)، جَستن ـ جَختن، و جز اینها. همچنین است جانشینیِ دو حرف «خ» و «ه» در بسیاری از نامها، مثلا: خوَر ـ هوَر (خورشید)، لَخت ـ لَهت، لُخت ـ لُهت، خَرس ـ هَرس (اشک چشم)، خید ـ هید (عرقِ بدن)، خِشم ـ هِشم، خُواب ـ هُواب، سُرخ ـ سُهر، سرخاب ـ سُهراب، و جز اینها.

برادر کوچکتر بود، و بعدها اختلاف یافتند و به‌جنگ یکدیگر برخاستند.[۱]

مهاجرتهای بزرگی که جماعات آریایی در آینده به‌سوی هند و اناتولی و شرق اروپا داشتند توسط پرستندگانِ دیوَ صورت گرفت، ولی اهورَ پرستان که یکجانشین بودند در سرزمینهای بومی‌شان (در مناطق مختلف فلات ایران) ماندگار شدند.

۲. مهاجرتهای آریان

بنابر پاره‌ئی مسببات تاریخی و جغرافیایی و تغییر شرایط زیست‌محیطی چون تغییر درجهٔ حرارت و کاسته شدن درجهٔ ریزش باران و کم شدن موارد گیاهی، در دورانی از هزارهٔ دوم پ‌م شرایط زیستی آریان منطقهٔ شرقیِ فلات با دشواریهائی مواجه شد. با افزوده شدن جمعیت در زمینهائی که به‌حدّ کافی موارد غذایی برای انسانها و دامها نداشتند، میان جماعات آریایی شرق فلات برسر حفظ یا حصول زمینهای بارورتر درگیریهائی بروز کرد و خصومتهای دامنه‌دار و جنگهائی به‌راه افتاد. از آنجا که هردسته از جماعات آریایی دسته‌ئی از خدایان را می‌پرستیدند که از نظر سلسله مراتب با خدایان دسته‌جات دیگر تفاوتهائی داشتند، و از آنجا که در دنیای کهن پیروزی در جنگها بدون یاری خدایان قابل تصور نبود، جنگهای دسته‌جات جماعات آریایی به‌شکل ستیز میان وابستگان به‌خدایان گوناگون درآمد و درنتیجه نوعی خصومتِ خدایان وارد پندار آریان شد که به‌تَبَعِ آن هرکدام از دسته‌جاتِ قبایلِ متخاصمْ خدایان حامی خویش را خدایان برحق، و خدایان حامی دسته‌جات قبایل رقیب را خدایان دشمن پنداشتند و در مراسم عبادی خویش آنها را مورد نفرین قرار دادند. به‌دنبال این امر، دیوَ و اَهورَ که پیشترها مقام همسان داشتند به‌دو خدای متخاصم برای دو بخشِ متخاصم تبدیل شدند؛ یک بخش از جماعات آریایی که تا آن‌زمان صفتِ دیوَ برای خدای برتر خویش به‌کار می‌بردند و همواره در موارد خطر از او استمداد می‌کردند و به‌درگاه او نماز می‌بردند، در جنگهای قومی نیز از دَیوَ یاری جُستند تا امکانات زیستی بهتری را برایشان فراهم آورَد و انسانهای پیرامون آنها را نابود یا از زمینها اخراج کند و زمینهای آنها را در اختیار اینها قرار دهد. بخشی دیگر از این جماعات برای همین هدف به اَهورَ متوسل شده از او یاری طلبیدند که در برابر تجاوزِ دشمنان پیروزشان گرداند و دشمنان را از آنها دور یا نابود کند. درنتیجه جنگهای جماعات آریایی به‌گونه‌ئی جنگ میان پرستندگان دو خدای بزرگ آریایی بود که این حامیِ یک گروه و آن حامی گروه دیگر پنداشته می‌شد. آنها که از

۱ـ مهابهاراتَه ۱۲/ بند ۱۱۸۲.

دیوَ یاری می‌خواستند با کسانی در نبرد بودند که در مقابل آنها از اَهورَ یاری می‌طلبیدند. پرستندگان دیوَ ـ خواه و ناخواه ـ به اَهورَ به‌عنوان منشأ بدی و شرارت نگریستند و از دیوَ طلب کردند که اَهورَ را شکست دهد تا نتواند به‌دشمنان آنها یاری برساند؛ و چونکه پرستندگان اَهورَ همچنان نیرومند و استوار بودند، پرستندگان دیوَ خشم خویش را متوجه اَهورَ کردند و او را مورد لعن و نفرین قرار دادند؛ و از این‌زمان اَهورَ نزد آنها به‌ضدخدا (به زبان امروزین، به‌شیطان) تبدیل شد. در بخشهائی از سرودهای «ریگ‌وِدا» که هندیانِ باستان سروده‌اند و بازماندهٔ دوران جنگهای جماعات آریاییِ شرق فلات است بارها از اَهورَ (با تلفظ اَسورَ) به‌عنوان دشمن نام برده شده که درخور نابود شدن است؛ و از ایندرَ (خدای تندر و رعد و برق) که ایزدِ خشم و قهر و سوزندگی و ویران‌گری بوده تقاضا شده که لشکر اَهورَ را در هم شکند و اهورَ پرستان را تار و مار کند.[۱]

این‌که در آئین ایرانی «دیوَ» دشمن بشریت و خالق شر و بدی و درخورِ نابود شدن است و طرفداری از او به‌کلی برای بشریت ممنوع گردیده است خاطره‌ئی است که از زمان جنگهای آریان ماقبل مهاجرت و از هزارهٔ دوم پیش از مسیح در اذهان ایرانیانْ بازمانده و همراه دیگر باورهای سنتی در درون فلات ایران پراکنده شده است.

در دوره‌هائی از هزارهٔ دوم پیش از مسیح، بخشی از پرستندگان دیوَ راه مهاجرت به‌جنوب را در پیش گرفته از راه شرق افغانستان کنونی و تنگهٔ خیبر به‌درون شمال و غرب شبه قارهٔ هند خزیدند. این جماعات پس از در هم شکستن مقاومت اقوام شهرنشین و متمدنِ بومیِ مناطق پنجاب و سند و برهم‌کوفتن آثار تمدنی آنها و ویران‌کردن شهرهایشان که با کشتار گروههای بشری همراه بود، در مناطق مختلف شمال و غرب هند جاگیر شدند و بعدها تشکیل یک تمدنی دادند که ما آن را با نام «تمدن هند» می‌شناسیم. خاطرهٔ این جنگها و کشتارها و ویرانیها را می‌توان در کتابهای ریگ‌وِدا و مَهابَهاراتَه دید، که جای سخن ازآن در اینجا نیست. درآن سروده‌ها نام «آریَه» بارها و بارها تکرار شده تا تأکید بر ماهیت قومیِ آنان باشد.

بخشهای دیگر از جماعات آریایی با زیرِ پا گذاشته ایرانِ کنونی روانهٔ اناتولی و سواحل شام شدند و در آن سرزمینها اسکان یافتند و تمدنهای خیتا و میتانی و آرمنیّه (در نیمهٔ شرقی اناتولی) و فینیقیّه (در لبنانِ کنونی) و پَلِستان (در سواحل فلسطین/ اسرائیلِ کنونی) به‌وجود آوردند. یک بخش از این جماعات نیز به شبه جزیرهٔ بالکان رسیدند و بعدها تمدن یونان را

---

۱ ـ مثلاً، ریگ‌ودا ۱/ سوکتا ۱۰۰، بندهای ۶ـ ۸؛ ریگ‌ودا ۵/ سوکتا ۱، بند ۱۳۱؛ ریگ‌وِدا ۶/ سوکتا ۴، بند ۲۲؛ ریگ‌وِدا ۸/ سوکتا ۹، بند ۸۵؛ ریگ‌وِدا ۱۰/ سوکتا ۴، بند ۵۳.

تشکیل دادند. جماعاتی که به‌یونان رفتند نیز پرستندگانِ دَیوَ بودند، که بعدها «دیوس» تلفظ کردند. نام دیوس برای همیشه نزد آنها ماندگار شد.

تاریخ‌نگاران غربی علاقه دارند که مسیر مهاجرت آریانی که به اناتولی و سواحل شرقی مدیترانه و همچنین سرزمینهای یونان رسیدند را از راه شمال دریای مازندران (دور زدنِ دریای مازندران) و عبور از منطقهٔ قفقاز به‌سوی جنوب و سپس غرب بدانند، ولی این ایده را خرد نمی‌پذیرد؛ و تصور اینکه آنها با درنوردیدن شمال ایران کنونی وارد اناتولی شده و از آنجا به‌سوی سرزمینهای دیگر پراکندند خردپذیر به‌نظر می‌رسد. جماعات بزرگی که به‌هزاران و دهها‌هزار از سرزمین اصلی‌شان جاکند می‌شوند تا به‌زمینهای پربارتری نقل مکان کنند امکان ندارد که وارد بیابانهائی شده باشند که در شرق دریای مارندران واقع بوده است، به‌امید آنکه شاید پشت این بیابانها که در آن‌زمان پایان‌ناپذیر به‌نظر می‌رسیده شاید زمینهائی بهتر از زمینهای خودشان وجود داشته باشد. اگر آنها نه از نواحی مرکزی فلات ایلان بلکه از نواحی شرقی ایران کوچیده باشند، عبورشان از مسیر مرو و گرگان و ری و قزوین و آذربایجان بوده است. آثار شهرهای ویران‌شده و گاه به‌آتش کشیده شده که در این مسیر توسط باستانشناسان از زیر زمین بیرون کشیده شده است (تپه‌های چندلایهٔ باستانی) می‌تواند یادآور این عبور باشد. جنگهای ایرانیان با لشکریان دیو (پرستندگان دیوَ) که در اساطیر آمده است نیز یادآور دیگری از همین عبور است.

۳. ایرانیان و ایران‌زمین

آریانِ یکجانشین که اَهورَ خدای برترشان بود در نواحی سُغدیانَه و هُوارَزمیَه و باختریَه و مَرغیانَه و هَرَیوَ و درَنگیانَه و هیرکانیَه و رَغَه و اَسپَه‌دانَه و نقاط دیگر (شامل سرزمینهای ازبکستان و تاجیکستان و ترکمنستان و افغانستان و ایرانِ کنونی) جاگیر بودند. اینها تنها بخش از قوم بزرگ آریا بودند که نام قومی خود را برای همیشه حفظ کردند و بر سرزمینهای محل سکونتشان نهادند. نام نژادی آنها «اَئیریَه» (درست‌کردار و نیک‌رفتار) بود که بعدها «اَریَه» و «آریا» شد؛ این نام وقتی جمع بسته می‌شد «اَئیریان» بود، که بعدها «اَئیران» شد.

«اَئیران» که تلفظ نوینش «اَیران» است نام قوم است (یعنی اَئیریَه‌ها)، و سرزمینشان «اَیران‌زمین» است (یعنی زمینِ اَئیریَه‌ها). ولی در زبان پارسیِ کنونی ـ که پس از فتوحات اسلامی شکل گرفته و بسیاری از واژگان و مفاهیم و اصلاحات و عبارتها و نامهای ما را دگرگونه کرده است ـ سرزمین را «ایران» و مردمِ سرزمین را «ایرانی» و «ایرانیان» گوئیم.

در دین ایرانی که با گذشت زمان تا اواخر هزارهٔ دوم پیش از مسیح شکل گرفت و بعدها در مجموعهٔ دینیِ موسوم به اَوِستا تدوین شد، همهٔ خدایانِ آریایی از مرتبهٔ خدایی پائین آورده شدند و هرکدام به یک «اِیَزد»[۱] تبدیل شد که کارگزارِ آفریدگارِ جهان بود. آفریدگارِ جهان نیز صفتِ «اهورَمَزدا» گرفت که ذاتی نادیدنی و وصف‌ناشدنی بود.[۲] لذا میترَ نیز که روزگاری خدای برتر بود به یکی از یَزدهای اهورَمَزدا و آفریدهٔ اهورَمَزدا تبدیل شد. در نخستین عبارات سرود باستانیِ مِهریَشت از زبان اهورَمَزدا این‌گونه از میترَ یاد می‌شود:

آنگاه که من میترَ را آفریدم؛ میترَ که بر مَرغزارها و چراگاههای گسترده حاکم است و ستودنی و نیایش‌شدنی است همان‌گونه که من خود ستودنی و نیایش شدنی‌ام.

دیگرخدایان آریایی نیز، هرکدام در مرتبه‌ئی، به همین‌گونه اِیَزدهای اهورَمَزدا شدند، اهورَمَزدا تنها آفریدگار و کردگارِ جهان شناخته شد، ولی اِیَزدان همواره در نیایشهای فصلی و موسمی مورد ستایش قرار می‌گرفتند. سرودهای زیبای ستایش اِیَزدان که ایرانیان باستان سرودند بعدها در کتاب اوستا تدوین شد و برای ما برجا ماند، تا شاهد فرهنگ طبیعت‌ستای ایرانیان باستان باشیم و بنگریم که آفریدگانِ نیکِ اهورَمَزدا در جهان تا چه اندازه نزد ایرانیان ارج و منزلت داشته‌اند.

عقیده به‌روح انسانی و زندگی پس از مرگ نیز در آینده بخش اصلی باورهای دینیِ ایرانیان شد. بنابر عقیدهٔ آنها روح انسان پس از مرگ او از کالبد خاکی رها شده به‌آسمانها

۱ـ «اِیَزد» را شاید بشود به‌تعبیرِ امروزی «ملائکه» ترجمه کرد. صفتِ جمعی اِیَزدها که «اِیَزدان» باشد برای همیشه و تا امروز در زبان ایرانی باقی ماند، و چنانکه می‌دانیم با مسلمان شدنِ ایرانیها مفهوم نوینی به‌خود گرفت و تلفظش نیز به‌شکل «یَزدان» درآمد و بر خدای واحد اطلاق شد.

۲ـ اوستاشناسان غربی و ایرانی برای واژهٔ «مَزدَ» معناهائی آورده‌اند، ولی با توجه به‌آنکه این صفت به‌همراه نام اَهورَه در ریگ‌ودا چندین جا به‌شکل «اَسورَ مَهَت» آمده است، و با توجه به آنکه «مَزتَه» در زبان آریان به‌معنای «بزرگ» بوده (هنوز هم در زبان بلوچی بزرگ را «مَزَن» و بزرگتر را «مَزتَر» گویند)، من به این نتیجه رسیده‌ام که صفت «مَهَست» به‌معنای «بزرگترِ مطلق» که تا کنون در زبان ما مانده است شکل تحول‌یافتهٔ «مَزدَ» و «مَزتَه» بوده باشد. لقبِ «مَهِست‌مغان» یا «مَزدمغان» تا پس از فتوحات اسلامی در شمال ایران (مشخصا در منطقهٔ دماوند) برای رهبرِ بزرگِ دینی به‌کار می‌رفته که به‌عربی «مَصمُغان» نوشته‌اند، و او را در کتاب سوم خواهیم شناخت. اگر این تعبیر را بپذیریم، معنای اهورَمَزدا می‌شود «اَهورَ که بزرگِ مطلق است». «اَهورَ» نیز چونکه واژه‌ئی بسیار کهن است و نه صفت بلکه اسم مجرد است، هرچند که در زمانهای دوری برای آریان دارای معنیٰ بوده است اکنون نمی‌توان و نباید برایش معنائی جستجو کرد ـ درست مثل الله که از زمان ظهور اسلام به‌بعد نزد پرستندگانش به‌صورت اسم مجرد در آمده است.

می‌رفت و به‌زندگی ادامه می‌داد. این روح را «فَرَه‌وَهَر» می‌نامیدند. فره‌وَهَرها ـ بعقیدهٔ آنها ـ هرساله همراه بهار در اول ماهی که به‌نام آنها نامگذاری شد (اکنون ماه فروردین) به‌زمین می‌آمدند و برکات آسمانی را با خود به‌زمین می‌آوردند؛ و در سیزدهمین روز فروردین به‌آسمانها برمی‌گشتند. در یکی از آخرین روزهای اسفندماه (ماهِ مقدس) برای استقبال از فره‌ورها مراسم باشکوهی توسط مردم برگزار می‌شد که با افروختن آتش در آن‌شب بر فراز بلندی‌ها به‌قصد روشن نگاه داشن سطح زمین همراه بود (اکنون چارشنبهِ سُهران). سپس در روز سیزده فروردین برای بدرقهٔ فره‌وَرها به‌دشتها می‌رفتند و جشن برپا می‌کردند.

ایرانیان در هزارهٔ دور در واحه‌ها و کنار رودهای درون فلات ایران در تجمعات روستاییِ بی‌شماری می‌زیستند و به‌دام‌پروری و کشاورزی اشتغال داشتند. هرکدام از این تجمعات روستایی سرزمین بومی‌شان را «بوم‌جَگت» یا «بُن‌جَگت» (جایگاه ریشه‌یی)، و اتحادیهٔ روستایی را «دِهیاوَ» (یعنی دهستان) می‌نامیدند.[1] در هر دِهیاوَ تعدادی «ویس» (دهکده) وجود داشت که ساکنانش تیره‌های مختلف از یک «تُهمایَه» (تخمه، تبار) بودند. هر ویس از شماری «مانو» (خاندان) تشکیل شده بود و حکم یک خانوادهٔ بزرگ را داشت که جمعیتش از یک دودمان و نوادگان یک پدر و مادر بودند و سررشته‌شان به‌دوران دور تاریخ می‌رسید. رئیس روستا که در حکم پدر خاندان بود «ویس پَئیتے» (پدر جماعت)، و هرکدام از اعضای روستا «ویس پوهر» (پورِ جماعت) نامیده می‌شد. رئیس اتحادیهٔ روستایی متشکل از چند روستای هم‌تبار را «دِهیاوَ پَئیتے» می‌گفتند (پدرِ دهستان). این نامها در آینده که ایران و زبان ایرانی متحول شد به اشکال بن‌گاه و تخمه و دِه دهبد و مان و ویس‌بد و واس‌پور تلفظ شدند و تا پایان دوران ساسانی به‌همین اشکال ماندند.

با پدیدآمدن اتحادیهٔ روستایی که نتیجهٔ گسترش‌طلبیِ یک روستای قدرتمند یا ضرورت دفاعی بود، در هرناحیه یکی از روستاها اهمیت خاصی کسب می‌کرد و در موضع برتر قرار می‌گرفت. «دِهیاوَ پَئیتے»ها چونکه مثل همهٔ رهبران سیاسی دنیای کهن رهبر دینی نیز بودند، به‌مرور زمان نوعی تقدس کسب کردند و رهبری سیاسی و دینی در خانواده‌شان موروثی شد. چونکه دین نقش اساسی در زندگی اجتماعی بازی می‌کرد غیب‌دانی و غیب‌گویی و تلاش برای رویارویی تَوَهُّمی با آسیبهای احتمالیِ نیروهای طبیعی از ضرورتهای اولیهٔ زندگی در

---

۱ ـ «دِهیاوَ» در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ به‌معنای شهرستان (در مفهوم کنونی شامل یک شهر و چندین روستای تابعه) آمده است، و معنای «امیرنشین» را می‌دهد. در تقسیماتِ کشوریِ زمان ساسانی دهیاوَ را «کُورَ» می‌گفته‌اند.

این تجمعاتِ روستایی بود. در هر روستا می‌بایست کسی رابط میان مردم روستا و نیروهای تأثیرگذارندهٔ طبیعی می‌شد، و این امر در روستا برعهدهٔ دِهیاوَ پَئیتے بود. چونکه دِهیاوَ پَئیتے بزرگ روستاها بود ضرورتاً از تجربیات بیشتری نسبت به‌دیگران برخوردار بود و ـ به‌توهم مردم ـ بهتر از دیگران می‌توانست که با نیروهای تأثیرگذارندهٔ طبیعی رابطه برقرار کند؛ درنتیجه دِهیاوَ پَئیتے هم رئیس اتحادیه بود و هم رئیس دین.

دِهیاوَ پَئیتے با گذشت زمانها و نسلها از تقدس بیشتری برخوردار می‌شد و هاله‌ئی از تقدس وی‌را احاطه می‌کرد و درباره‌اش افسانه‌ها ساخته شد. بعدها با پدید آمدنِ اتحادیه‌های بزرگ‌تر روستایی دِهیاوَ پَئیتے لقب کاوے به‌خود گرفت که معادل واژهٔ «امیر» است. همراه با تشکیل اتحادیه‌های بزرگ‌ترِ روستایی و پیچیده‌تر شدن شکل زندگی اجتماعی، منصبهای دیگری نیز در جامعه پدید آمد که دارندگان آنها از امتیازات خاصی برخوردار بودند؛ اینها به‌تناسبِ مناصب دینی و اجتماعی‌شان «گرِهما»، «اوسیج»، «کرپَن» نامیده شدند که در کنار «کاوے» عناصر برتر و ممتاز و تصمیم‌گیرِ جامعه را تشکیل می‌دادند. جز اوستا و ریگ‌وِدا و مَهابَهاراتَه (دوتای اخیر، کتابهای باستانی آریان هند) مرجع دیگری برای شناختن این مناصب در دست نیست. گرهماها متولیان شعائر دینی بودند، زیرا جماعات آریاییِ هند نیز رهبران دینی را «برِهما» می‌نامیدند که تلفظ دیگری از «گرهما» است. اوسیج‌ها در کنار گرهماها مسئولان انجام مراسم قربانی بودند، که یکی از شعائر مهم دینی بود. به‌این منصب در ریگ‌وِدای هندیان (ماندالا ۲، سرود ۲۱) تصریح شده است. کرپن‌ها ـ ظاهراً ـ داورهای جامعه بودند که بر امر حل اختلاف نظارت داشتند (قُضات). به‌همراهِ گذشتِ زمان و بزرگتر شدنِ جامعه در هر منطقه بر اهمیت کاوے‌ها و گرهماها و اوسیج‌ها و کرپن‌ها افزوده می‌شد وآنها در مجموع خود در اتحادیه‌های روستاییِ ایرانی طبقهٔ صاحب امتیاز را تشکیل دادند.

از آنجا که خوی قدرت‌طلبی و افزون‌خواهیِ انسان سیری‌پذیر نیست، و بلندپروازی و تلاش برای پیشرفت و رشدْ لازمهٔ تعالیِ تمدن بشری است، هرکدام از کاویان در تلاش توسعهٔ قلمرو خویش و دست‌اندازی به‌مناطق اطراف برمی‌آمدند، و درنتیجه جنگهای خونینی به‌راه می‌انداختند و با تصرف روستاهای اطراف بر دامنهٔ قلمروهای خودشان می‌افزودند و تشکیل امیرنشینان گسترده می‌دادند. در اثر همین جنگها گروههای بسیاری از جماعات آریایی در درون فلات ایران جابه‌جا می‌شدند. این‌وضع که دوره‌ئی از اواخر هزارهٔ دوم پ‌م را دربر گرفت، به‌دورانی از تاریخ قوم ایرانی مربوط می‌شود که نام «دوران اساطیریِ» تاریخ ایران به‌آن داده‌اند، و من نیز آن‌را با عنوان اساطیر ایرانی مورد مطالعه قرار می‌دهم.

۴. اساطیر ایرانی

همان‌گونه که ما امروز از خودمان می‌پرسیم که از کجا آمده‌ایم و به‌کجا می‌رویم، انسان دنیای باستان نیز این پرسش را از خود می‌کرد و به‌جستجوی پاسخ به‌آن برمی‌آمد. او همواره از خود می‌پرسید که این جهان پهناور، این خورشید و ماه و ستارگان، این درختان و جنگلها و کوهها و رودها و دریاها را چه کسی ساخته است؟ انسان در چه زمانی آفریده شده و نخستین انسان که آفریده شده چه کسی و در کجا بوده است؟ زن و مرد چه‌گونه پدید آمده‌اند، چه‌گونه افزایش یافته‌اند، و نخستین نقطهٔ روی زمین که انسان در آن به‌وجود آمده کجا بوده است؟ برای یافتن پاسخ به‌این پرسشها بود که اساطیر به‌وجود آمد، و هرکدام از اقوام روی زمین برای خودشان اسطوره‌ئی ساختند، نخستین انسان روی زمین را نیای بزرگ خودشان دانستند، محل زیست خودشان را محور کائنات پنداشتند، خدای خودشان را تنها خدای روی زمین شمردند، و مجموعهٔ آداب و رسوم دینی خودشان را تنها دین خدایی پنداشتند.

بر اثر کاوشهای باستان‌شناسی که در یک‌سدهٔ اخیر انجام گرفته بسیاری از اسطوره‌های اقوام جهان برای ما مکشوف گشته است. نخستین اسطوره‌سازان خاورمیانه قوم سومری بودند که عمری چندین‌صدهزار ساله برای جهانِ پیش از خودشان قائل بودند، و خودشان را محور آفرینش و کائنات می‌دانستند، و نخستین سلطنت و معبد نیز در سرزمین آنها ایجاد شده بود. این اسطوره که در هزارهٔ سوم پ‌م ساخته شده، و یک‌بار در هزارهٔ دوم پ‌م و یک‌باردیگر در هزارهٔ پ‌م بازنویسی شده است یک سلسلهٔ بلندبالا از نامهای شاهان خدازاده را ردیف کرده که از آغاز جهان در سومر سلطنت کردند. نخسین شاهخدایانِ جهان در این اسطوره دوتا بودند که تاج و تخت و ساختمان معبد و اثاث و زیورآلات معبد را از آسمان به‌شهر «اَریدو» آوردند و به‌دنبال همدیگر جمعاً ۶۴۸۰۰ سال سلطنت کردند. پس از اینها سه شاهخدا که یکی از آنها «دیموزی» بود ۱۰۸هزار سال در شهر «بادتبیرا» سلطنت کردند. سپس یک شاهخدا در شهر «لارک» ۲۸۸۰۰ سال سلطنت کرد. پس از او یک شاهخدا در شهر «سیپار» ۲۱۰۰۰ سلطنت کرد. پس از او یک شاهخدا در شوروباک ۱۸۶۰۰ سال سلطنت کرد. پس از آن طوفان باران‌بارِ خشم‌آلوده از آسمان آمد و جهان را خراب کرد (همان طوفانِ نوح تورات). پس از طوفان و وقتی آبها فروکش کرد و زمین پدیدار شد دوباره سلطنت از آسمان پائین آمد و در شهر «کیش» (همسایگی جنوب‌غربِ بغداد کنونی) ۲۲ شاهخدا به‌دنبال همدیگر هرکدام حدود ۱۰۰۰ سال سلطنت کردند. اینها همه‌شان خدازادگانی بودند که آمده بودند تا جهان را اداره کنند و معبد را به‌وسیلهٔ مؤمنین و خداپرستان آباد بدارند؛ و همهٔ مردم جهان مکلف

بودند که اینها و پدرانِ اینها و معبد اینها را بپرستند، زیرا اینها فرزندان حقیقی خدایانِ آسمانی بودند.

یک اسطورهٔ مکتوبِ زنده که امروز در میان مسلمین و یهودان و مسیحیان وجود دارد اسطورهٔ قوم عبری از اقوام سامی است که یادگار دوران دینه است و در سده‌های ششم و پنجم پ‌م توسط انبیای یهود به‌نوشته درآمده است. این اسطوره نخستین انسان را آدم نامیده و او را نخستین پدرِ بشر دانسته است. بنابر این اسطوره، این نخستین انسان روی زمین در حوالی ۳۵۰۰ سال پیش از مسیح در همان سرزمینی آفریده شد که اقوام سامی در سدهٔ ششم پ‌م می‌زیستند. این انسان از نخستین لحظهٔ آفرینش به‌همین شکل و هیأت کنونی بود و سخن می‌گفت و برخی از علوم و صنایع را می‌دانست. یعنی نخستین انسان، در اساطیر سامی، در لحظهٔ آفرینشِ خویش یک بشر کاملِ خردمندِ ابزارساز بود. در این اسطوره، هرچه بشر بر روی این کرهٔ خاکی وجود داشتند از فرزندان این انسان نخستین به‌وجود آمده بودند؛ و همهٔ پیامبرانِ برگزیدهٔ خدا که برای ادارهٔ جهان فرستاده شده بودند از قوم عبری (یهود) بودند و در یک سلسله‌نسب به‌این «آدم» می‌رسیدند؛ یعنی یک سلسله از این فرزندان که نیاکان قوم یهود بودند، پشت اندرپشت، برای رهبریِ مردم جهان آفریده شده بودند و تقدسی خاص داشتند و خدای آسمان به‌آنها وظائف ویژه‌ئی محول کرده بود و آنها را در این‌راه همواره یاری می‌کرد و همواره با آنها سخن می‌گفت و احکامی را برای ادارهٔ جامعه به‌آنها تحویل می‌داد. دیگران هرچه بودند و هرجا بودند توابع و مطیعان بالفعل اینها شمرده می‌شدند.

در تورات (سِفرِ پیدایش) گفته شده که خدا ابتدا آسمان را برای نشیمنِ خودش ساخت، سپس زمین و خورشید و ماه را ساخت، آنگاه آدم و زنش را آفرید و در زمینی به‌نام عَدَن در باغی سرسبز اسکان داد. سپس برای آنکه زمینهای جهان را آبیاری کند چهار رودخانه در جهان به‌راه انداخت، که یکی رود فیشون است در زمین حَویله، دیگری جیحون است در کوش، سومی دجله و چهارمی فرات است. آنگاه خدا همهٔ جانوران و پرندگان روی زمین را آفرید، و در همان هنگام «آدم» به‌امر خدا نامهای جانوران و پرندگان را تعیین کرد. سپس آدم با زنش درآمیخت و زن حامله شد و دو پسر زائید که یکی نامش هابیل و دیگری قائن بود. او دو دختر نیز زائید. این دو برادر بزرگ شدند، و هابیل را قائن کشت و خودش در شرق باغستانِ عَدَن به‌زندگی ادامه داد، و با زنش درآمیخت و فرزندی به‌نام خنوخ از این زن به‌دنیا آمد. زنِ آدم (مادرِ قائنِ زنده و هابیلِ مُرده) پسر دیگری زائید که نامش را شیث نهاد، و شیث برگزیدهٔ خدا بود. از تخمهٔ شیث انسانهای بسیاری پدید آمدند. دخترانِ اینها بسیار زیبا

بودند. خدا نیز پسران بسیاری داشت که در آسمان می‌زیستند. پسران خدا این دختران را از آن بالا دیدند و عاشقشان شدند و بر زمین آمده با آنها درآمیختند، و از این آمیزش پسرانی به‌دنیا آمدند که شاهان روی زمین شدند و همه‌شان شاهانی نام‌وَر گشتند (همان شاهخدایان و خدازادگان سومر و بابل). یکی از نوادگانِ آدم، نوح نام داشت که گزیدهٔ خدا برای رهبریِ مردم جهان بود. و چون مردم روی زمین تباهکاری کردند خدا تصمیم گرفت که نسل بشر را براندازد؛ و به‌نوح گفت که افراد خانوادهٔ خودت را بردار و یک کَشتی بساز و آنان را سوار کشتی کن و از هر جانور و پرنده یک نر و یک ماده در آن سوار کن که من به‌زودی دنیا را به‌زیر آب خواهم برد. پس از آن باران سیل‌وار باریدن گرفت و همهٔ دنیا را منهدم و کلیهٔ مردم روی زمین و همهٔ جانوران را نابود کرد. نوح با سه پسرش سام و حام و یافث و زنانشان و جانورانی که در کشتی بودند (یک‌جفت از هرکدام از موجوداتِ زندهٔ روی زمین) زنده ماندند. سه‌پسرِ نوح در آینده زاد و رود کردند و نوادگانشان بسیار شدند و تشکیل جماعات بشری در روی زمین دادند. هرکدام از نژادهای بزرگ روی زمین از تبار یکی از این سه‌پسر است: جومر و ماجوج و مادای (آریانِ گومری و سکایی و مادی) پسران یافث بودند. مصریان و کلدانیان و شامیان از تبار حام بودند. حام دارای چند پسر شد و یکی‌شان کوش بود که پسرش نمرودِ جبار بود (کلدانیانِ جنوب عراقِ کنونی)؛[1] دیگر مصرایم (مردم مصر) و دیگری کنعان (مردم شام) بود. از پسرانِ سام نیز یکی عیلام (قوم خوزی) بود، و دیگری آشور (قوم آشوری) و همچنین آرام (قومِ آرامی) و چند پسر دیگر.

در دنبالهٔ داستانِ تورات ـ که انبیای یهود از اساطیر بابلی برگرفته و به‌نام خودشان مصادره کردند ـ می‌خوانیم که ابتدا همهٔ مردمِ جهان در شهر بابِل (در میان‌رودان) می‌زیستند، و برآن شدند که کاخی عظیم بنا کنند. خدا بر زمین نگریست و با خود گفت که اگر کار بر این منوال پیش برود هیچ چیزی جلوگیر اینها نخواهد بود؛ بهتر است که اینها را پراکنده و زبانهایشان را گونه‌گون کنم تا نتوانند که با هم مفاهمت کنند. و چنین شد که در بابِل زبانهای مردم پدید آمد و هر قومی دارای زبانی شد که برای دیگران نامفهوم بود، و در میان مردم اختلاف افتاد و قومها در جهان پراکنده شدند و هر قومی در زمینی جاگیر شد و کشورها پدید آمد. یکی از نوادگان سام، ابراهیم بود که در سرزمین کَلدَه (در بیابانِ حوالیِ نجف کنونی)

---

۱ ـ نمرود نام یکی از کهن‌ترین امیرنشیانِ سومری در سرزمین کَلدَه بوده. قبیلهٔ عبری نیز از همین سرزمین بوده که در نیمه‌های هزارهٔ دوم پیش از مسیح به‌بیابانهای شمال عربستان و سپس نواحی رود اردن هجرت کرده و نام «عَبرایِم» (قبیلهٔ آن‌سوی رود) گرفته است.

می‌زیست. خدا به‌او گفت که از این زمین بیرون شو و به‌زمینی برو که من به‌تو نشان خواهم داد، و چنان خواهم کرد که فرزندان و نوادگان تو بهترین مردم روی زمین باشند و همهٔ تقدسها ازآنِ ایشان گردد و در همه‌جا مردم به‌آنها درود بفرستند، و هرکه با آنها دشمنی کند من با آنها دشمنی ورزم. ابراهیم به‌راهنماییِ خدا به‌زمین کنعانیان (کنارهٔ رود اردن کنونی) وارد شد و خدا آن زمین را به‌ابراهیم بخشید تا برای همیشه ازآنِ نوادگانِ او شود. ولی چندی بعد در آن زمین خشک‌سالی افتاد و ابراهیم به مصر (بیابان فلسطینِ کنونی که تابعِ مصر بود) رفت. اما به‌سببی او را از مصر بیرون کردند، و او به‌کنعان برگشت و در کنعان جاگیر شد و برای خدایش عبادتگاه ساخت. این همان سرزمینی بود که در آینده سرزمین نوادگان ابراهیم و سرزمین قبایل بنی‌اسرائیل شد و نخستین دولت اسرائیلی را در آن سرزمین تشکیل دادند و معبد سلیمان که اکنون بیتُ‌المقدس (خانهٔ تقدس‌یافته) نام دارد در آن سرزمین و در شهری که اکنون اورشلیم (قدس) نامیده می‌شود بنا گردید.

این بود اسطورهٔ تشکیل جوامع بشری در تورات که توسط انبیای اسرائیلی ساخته شده بود. عربهای مکه و مدینه نیز در پایان دوران ساسانی برای خودشان اساطیری دربارهٔ آفرینش داشتند که وارد اسلام شد. مسعودی به‌نقل از عبدالله ابن عباس (پسرعموی پیامبر) و دیگران چنین نوشته است: نخستین چیزی که الله آفرید آب بود، و عرش الله (تختِ نشیمن‌گاهِ الله) بر روی آب نهاده بود. سپس از آب دودی برانگیخت و این دود به‌هوا رفت و آسمان شد، و آسمان را شکافت و هفت آسمان ساخت. آسمان زیرین از زمرد سبز بود، آسمان دوم از سیم سپید، آسمان سوم از یاقوت سرخ، آسمان چهارم از مروارید سپید، آسمان پنجم از زر سرخ، آسمان ششم از یاقوت زرد، و آسمان هفتم از نور بود. سپس آبی که پائین بود خشک شد و زمین از آن به‌وجود آمد که یک زمین بود و آنگاه آن‌را شکافت و هفت زمین ساخت، و زمین را بر پشت نهنگ نهاد، نهنگ در آب بود، آب بر روی پشته‌ئی بود، پشته بر دوش فرشته‌ئی نهاده شده بود، و فرشته بر روی سنگی ایستاده بود. سپس نهنگ لرزید و در زمین زلزله افتاد، و خدا کوهها را بر زمین فروکرد تا زمین آرام بگیرد. زیر عرش خدا (تخت خدا که در آسمانِ هفتم است) دریائی است که رزقِ موجودات زنده از آن برآید، و هرگاه خدا اراده کند به‌این دریا وحی می‌فرستد و آسمان به‌آسمان باران می‌بارد تا به‌جائی برسد که «ابرم» نامیده می‌شود، و در آنجا باد به‌امر خدا این آبها را به‌درون ابر منتقل می‌کند و ابر این آبها را غربال می‌کند و بر زمین می‌ریزد. پس از آن خدا اراده کرد که آدم را بیافریند.[۱]

۱ـ مروج الذهب: ۱/ ۳۸ـ ۴۰.

در قرآن گفته شده که زمین و آسمانها را الله در خلال شش روز آفرید، ابتدا زمین و خورشید و ماه سپس آسمان را ساخت، آنگاه پیکرهٔ یک مردی را از گل رُس که از زمین برده شده بود در آسمان ساخت، در این پیکره روح دمید، و آدم که نخستین انسان بود به‌وجود آمد. آدم و همسرش به‌سبب نافرمانی از الله از آسمان رانده شدند و بر زمین افتادند و در مکه به‌هم رسیدند. آنها در مکه توالد و تناسل کردند، فرزندانشان از آنجا در نقاط مختلف گیتی پراکنده شدند، در همان مکه بود که نخستین مرکز عبادتِ الله توسط آدم بنا شد.[۱]

بنابر این، در اسطورهٔ آفرینش که مردم مکه در پایان دوران ساسانی ساختند مکه محور آفرینش و زایندهٔ جوامعِ بشری (اُمّ القُریٰ) و مرکز تمدن و بُن‌گاهِ اساسیِ دین و نبوت و همچنین خاتمه‌بخش و تکمیل‌کنندهٔ دین و نبوت بود.

اقوام بابلی و آشوری و مصری و فینیقی و یونانی و هندی و دیگر اقوام نیز هرکدام دارای اسطوره‌ئی بود که تفسیرگرِ توهمی از چه‌گونگی پدید آمدن هستی و جامعهٔ بشری بود.

قومِ ایرانی نیز برای پاسخ به‌پرسشهائی که دربارهٔ منشأ آفرینش و چه‌گونگی پیدایش انسان و جامعه و دین برایشان مطرح می‌شد به‌ساختن اسطوره پرداختند. آن بخشِ اسطوره که در ارتباط با شکل‌گیری جوامع بشری است هرچند که بیانگر واقعیتهای تاریخی نیست اما کلیت آن‌را نیز ذهن بشر ابتداءاً و بدون ارتباط با واقعیتهای تاریخی نساخته است؛ از این‌رو در هریک از اساطیر جای پائی از رخدادهای تاریخی را می‌توان یافت، ولی به‌گونه‌ئی مبهم و نیمه‌تاریک. نامها و جایهائی که در اساطیر آمده‌اند یادهای تاریخی‌اند که به‌صورتی مبهم در وجدان جمعیِ انسانها برجا مانده به‌مرور زمان با تخیلات و آرمانهای بشری در هم آمیخته به‌شکل اسطوره درآمده‌اند. با این تعبیر می‌توان گفت که اساطیر ایرانی در لابلای بخشی از خود حکایت دورانی از تاریخ قومِ ایرانی را نهفته می‌دارد، و این همان دوران شکل‌گیری جامعهٔ سیاسی در ایرانِ اواخر هزارهٔ دوم و اوائل هزارهٔ نخست پیش از مسیح است، و عرصه‌اش سرزمینهای وسیعی از حدود تاجیکستان امروزی در مرور از افغانستان تا سیستان و در مرور از ازبکستان و ترکمنستانِ امروزی تا شمال و مرکزِ ایرانِ کنونی را دربر می‌گیرد.

برطبق اساطیر ایرانی ـ که طی سده‌های متمادی ساخته و پرداخته شده سینه به‌سینه در نواحی گوناگون پراکنده گردید سپس در طول زمان به‌هم پیوند خورد و در زمانی هم منظم شده وارد اوستا شد ـ نخستین موجودی که آفریدگار به‌هَست آوَرد «وُهومنَه» (نیک‌اندیشی/ خردِ نیک/ نیتِ خیر) بود. آنگاه پس از آنکه آسمان و آب و زمین و گیاهان را ساخت، «گاؤمَرتَن»

۱ ـ در این‌باره در بخش آخر کتاب دوم به‌تفصیل سخن خواهیم داشت.

(کیومرث) را آفرید.[۱] گاؤمَرتَن که معنایش «طبیعتِ میرنده» است به‌ارادهٔ خدا از زمین روئید؛ درست همان‌گونه که گیاه بروید. سپس چون زندگیِ گاؤمرتن به‌پایان رسید، از جسمِ مردهٔ او و از درون زمین دو موجودِ نرینه و مادینه به‌نامهای «مَشیَه» و «مَشیانی» روئیدند. این جفتِ نر و ماده در آغاز به‌صورت گیاه بودند و به‌مرور زمان تغییرشکل یافته به‌شکل انسان درآمدند، و آنگاه روان در آنها دمیده شد. پس از آن اهورَمَزدا به‌آنها خطاب کرده چنین گفت:

> شما انسان‌اید. شما پدر و مادرِ مردم جهان‌اید. من شما را کامل آفریده‌ام تا احکام مرا در جهان به‌اجرا درآورید؛ اندیشهٔ نیک داشته باشید؛ گفتار نیک داشته باشید؛ کردار نیک داشته باشید.[۲]

اینها ـ بنا بر اساطیر ایرانی ـ نخستین پدر و مادر بشر بودند، و همهٔ مردم روی زمین فرزندان اینهایند. فرزندان اینها نیاکانِ اقوام مختلف جهان شدند؛ و یکی از این اقوام که از تخمهٔ هوشنگ بودند قوم ایرانی را تشکیل دادند.[۳]

در اسطورهٔ آفرینشِ اقوام سامی که در تورات و قرآن تَجَلّی یافته است، انسان را خدا در ابتدا به‌صورت یک پیکرهٔ گِلین ساخت و آنگاه روح در دماغِ او دمید و حیات بخشید. یعنی انسان از لحظهٔ صفر به‌همین وضعی بود که اکنون هست. اما در اساطیرِ ایرانی، موجودی که ما انسان می‌نامیم در ابتدا مثل هر موجود زنده‌ئی و مثل گیاه از درون زمین پدید آمد (روئید) و رشد و نمو کرد؛ این موجود که «گاؤمَرتَن» (طبیعتِ میرا) بود سپس مُرد و از مردنِ او موجوداتی روئیدند که هنوز انسان نبودند و به‌مرور زمان با تغییرشکل یافتن، انسانهای حقیقی شدند.

اگر کسی علاقه داشته باشد که مثل ملاهائی بیندیشد که آرزومندانه می‌کوشند تا آیات قرآن را در پرتوِ دست‌آوردهای علمی نوین تفسیر کنند، می‌تواند بگوید که آنچه را اسطورهٔ ایرانی دربارهٔ آفرینش انسان گفته چندان تفاوتی با نظریات علمیِ نوین ندارد. ولی البته چنین سخنی جز بیان یک آرزو نیست؛ بیان این آرزو که ایرانیان باستان هم مثل دانشمندان امروزین فکر می‌کردند. ولی چنین ادعائی شبیه به‌هذیان است؛ زیرا نمی‌توان دست‌آوردهای علمی را به‌افکار اساطیری پیوند زد و پنداشت که شاید بتوان در اسطوره افکار علمی یافت.

منظور آنکه ایرانیانِ باستان وقتی می‌خواستند بدانند که انسان چه‌گونه پدید آمده

۱ـ بُن‌دِهِشن: ۱/ ۲۳ـ ۲۸.
۲ـ همان: ۱۵/ ۲ـ ۷.
۳ـ همان: ۲۸.

است، به‌طبیعت و محیط نگریستند و متوجه شدند که موجودات زنده از درون زمین می‌رویند؛ و بر این اساس نتیجه گرفتند که انسان نیز مثل هر موجودِ زندهٔ دیگر از درون زمین روئیده و رشد کرده و تغییر شکل یافته و انسان شده و زاد و رود کرده و بر شمارَش افزوده گشته است.

اساطیر ما می‌گویند که هوشنگ (وی‌وَنگهان) شایسته‌ترین نوادهٔ مَشیَه بود و پادشاه جهان شد؛ او از کوه البرز (هَرابُرز[1]) گذشته وارد مازندران شد و دیوَهای مازندران را شکست داده به‌اطاعت کشاند. در اینجا به‌خوبی نشان داده می‌شود که بخشی از قبایل آریایی از راه گرگان (هیرَکانیَه) وارد مازندران شده، با هم‌نژادانشان که پیشترها جاگیر شده بودند و دینی شبیه دین آریانِ مهاجر به‌هند و یونان داشتند و دیوَ پرست بودند درافتاده در آن سرزمین جاگیر شدند. تهمورث (تُهمَه اَروپَه) پسر یا برادر هوشنگ پس از او به‌سلطنت رسید. اساطیر می‌گویند که هوشنگ و تهمورثْ نخستین مؤمنان بودند، دین یزدانی و ستایش آذر را در جهان رواج دادند، و با مقررکردن نمازهای روزانه راه و روش خداپرستی را به‌مردم آموختند.

جمشید از تبارِ هوشنگ (یِمَه خشَیتَه وی‌وَنگهان) بنابر اساطیرِ ما پس از تهمورث پادشاه سراسر گیتی بود، و همهٔ موجودات روی زمین در فرمانش بودند. در زمان او نعمتها فراوان و جهان خرم و مردم همه خوشبخت شدند، رنج و بیماری و خشک‌سالی از جهان رخت بربست و همگان در آسایش و رفاه به‌سر بردند. او دیوَها را به‌زیر فرمان کشید، و حرفه‌های مختلف را به‌ایرانیان آموخت.

اساطیر می‌گویند که چون جمشید بر جهان دست یافت و همهٔ موجودات روی زمین از انسانها و دیوان و پرنده و چرنده به‌فرمان او درآمدند، شکوه قدرتْ او را فریفت و مغرور شده خود را خدا نامید و مردم روی زمین را به‌پرستش خودش فراخواند؛ از این‌رو فرهٔ ایزدی از او برگشت و حمایت آسمانی از او بازگرفته شد، و «اژدهاک بیوَراَسپ» (اژدهای هزاراسبی/ اژدهائی که زورِ هزار اسپ دارد) که بیگانه و دشمن ایرانی بود به‌جنگ او برخاسته او را شکست داد و ایرانیان را به‌زیرِ سلطهٔ خویش کشید.

داستان جمشید ـ ظاهراً ـ اشاره به نظام اجتماعی‌ئی دارد که جمشید تشکیل داد، و از مردم باج و خراج می‌گرفت. زیرا اساطیر می‌گویند که او مردم را بندگانِ خویش کرد و خودش را خدا نامید. ما به‌یقین می‌دانیم که در هیچ زمانی در تاریخ، عقیده به‌خدایی یا خدازادگیِ شاه ـ به‌آن‌گونه که در میان اقوام سامی بوده ـ در میان ایرانیان رواج نیافته است. پس می‌توان داستانِ ادعای خداییِ جمشید و بندهٔ خودش نامیدنِ مردم جهان را باج و خراج گرفتنِ او از

---

۱ ـ هَرا: همیشه‌سبز. بُرز: اندام؛ قامت؛ بلندا.

ایرانیانِ منطقهٔ حاکمیتش تفسیر کرد که از مستلزمات اساسیِ تشکیل حاکمیت سیاسی بود ولی برای مردم تازگی داشت و آمادهٔ پذیرش آن نبودند.

در «هُمایَشت» تأکید شده که یِمَه وی‌وَنگهان نخستین کس بود که صفت خشَیتَه گرفت.[۱] نکتهٔ درخور توجه در اینجا صفت «خشَیتَه» است که به‌نام «یِمَه» (جم) افزوده شده است. چونکه این صفت همراه با نام «هُوَر» نیز آمده است (هُوَر خشَیتَه)، کسانی که به‌زبان ایران باستان آشنایی نداشته‌اند پنداشته‌اند که معنای آن «درخشنده» است؛ و جمشید را «جمِ درخشنده» معنی کرده‌اند. حال آنکه برطبق اسناد بازمانده از دوران هخامنشی، این صفت به‌معنای «شاه» است. داریوش بزرگ در سنگنبشته‌هایش خودش را «خشَیتِیّه» نامیده و متذکر شده که پیش از او هشت تن از خاندانش «خشَیتِیّه» بوده‌اند. اگر این صفت بر نام هُوَر نیز اضافه شده است، معنایش «پادشاه» است، زیرا خورشید در عقیدهٔ کهن آریایی پادشاه آسمان شمرده می‌شده و صفت خشَیتَه به‌خود گرفته است.[۲]

در بخش اساطیریِ اوستا ـ که در دین‌کَرت نیز بازنویسی کرده‌اند ـ گفته شده که جمشید نخستین پادشاه روی زمین بود و هزار سال سلطنت کرد؛ در زمان او دیوَها خوار و ناتوان بودند، و مردم روی زمین از همهٔ نعمتهای مادی برخوردار. در زمان او پیری و ناتوانی برای مردم نبود، رودها همواره جاری بودند، باران به‌طور منظم می‌بارید، زمینها حاصل‌خیز و کشتزارها و باغستانها بارور و پرثمر بودند؛ هرکس هر آرزوئی در دل می‌پروَرد برآورده می‌شد؛ بیمِ رنج و بیماری در دلهای مردم جائی نداشت؛ او برای مردم آسایش و آرامش آورد؛ همهٔ نیازهای مردمان را برآورده کرد زیرا بهترین چیزها را به‌مردم می‌داد؛ از اینها فراتر او «چیستا» (حکمت) را برای مردمان آورد که سبب رستگاری مردمان بود؛ او «آز» و «خشم» را که مسبب درد و رنج مردم‌اند از جهان برافکند؛ در زمان او مردمِ روی زمین چندان زیاد شدند که جای زیستن نداشتند و او زمین را سه‌بار وسعت داد تا مردم در تنگنا نباشند و بتوانند به‌آسایش بزِیَند (یعنی قلمروش را به‌سه‌برابر گسترش داد). ولی در پایانِ این دورانِ سراسر

۱ـ اوستا: یَسنَه ۹/ ۴.

۲ـ «خشَیتَه» به‌مرور زمان به‌اشکال گوناگونی در جوامع ایرانی تلفظ شد. در قبایل ماد «خشَترَ» و در قبایل پارس «خشَیتیه» بود. در شرق خراسان و سغد و باختریَه به‌اَشکال «اَخشَید» و «اخشاد» و «وَخشاده» و «افشین» درآمد و تا پس از ظهور اسلام باقی ماند (در کتاب چهارم با آخرین اخشیدها و افشین‌ها در سدهٔ سوم هجری در سرزمینی که اکنون قرغیزستان و تاجیکستان و ازبکستان است آشنا خواهیم شد، و خواهیم دید که شاهانِ بومی این منطقه صفتِ اَخشاید داشته‌اند). خشَیتَه و خشَترَ بعدها در زبان پهلوی به‌صورت «خسرو» و در زبان پارسیِ دریِ به‌صورت «شاه» درآمد.

سعادت و خوشی که جهان همچون بهشت بود خدا به جمشید ابلاغ کرد که زمستان بسیار سختی در پیش خواهد بود و همهٔ موجوداتِ روی زمین از سرما و برفِ سنگین تلف خواهند شد. او به‌جمشید رهنمود داد که حفرهٔ وسیعی در زیر زمین فراهم آورَد و تخمِ زیباانداماترین مردان و زنانِ آریایی و بهترین گیاهان و درختان و مفیدترین جانوران و بهترین خوراکیها را با خود برداشته به‌زیر زمین کوچ دهد تا از نابودشدن برهند و در این دورانِ سخت بتوانند زندگی را ادامه دهند. خدا همچنین به‌وی گفت که آذر را نیز با خود به‌آنجا حمل کند، و به‌او وعده داد که در آنجا چراگاه و مزارع سرسبز و خرم در اختیار خواهد داشت و با همهٔ موجوداتی که همراه دارد در آسایش ابدی خواهد زیست. در آنجا دروغ، آز، خشم، کینه، ستیزه، بیماری، و پیری وجود نخواهد داشت، و همگان با هم برابر و همسان خواهند بود.[۱]

این داستان که در حقیقتش داستانِ زندگی اجتماعی اقوام ایرانی در یک‌دوره از تاریخ در سرزمینهای پرنعمتِ آریان، و همچنین داستان گریزناپذیری مرگ و عقیده به‌حیات اخروی است (انتقال به‌زیر زمین و ادامهٔ حیاتِ سعادتمندانه در آنجا)، در ریگ‌ودا نیز ـ کم و بیش ـ به‌همین صورت آمده است. در آنجا گفته شده که مِیمَه (تلفظِ هندیِ یِمَه) نخستین کس بود که راه و رسم زندگی را به‌مردم آموخت و همهٔ مردم را در راه درست قرار داد؛ این‌راه و رسم برای مردم همچون چراگاه وسیعی بود که همه از نعمتهایش برخوردار بودند. سرانجام راهی که مِیمَه برای مردم ایجاد کرد مرگ بود، و او خود نخستین کس بود که آن‌را به‌خاطر خشنودی خدا برای خودش برگزید، و همهٔ کسانی‌که در زمان او بودند و پس از او آمدند و خواهند آمد باید این‌راه را سپری کنند و به‌مرگ برسند؛ زیرا این‌راه را مِیمَه کشیده است و پیمودنش بر همگان حتمی و گریزناپذیر است. ولی مرگ به‌معنای عدم نیست زیرا کسانی‌که از این‌راه می‌گذرند به‌منزلگاهی می‌رسند که همه‌اش نور و شادی و نشاط و باغستانهای سرسبز و پربار است و دیوَها (خدایان آریان هند) و مِیمَه در آن می‌زیَند. آنجا سرای جاودانگی و بی‌مرگی است.[۲] این جایگاه چنانکه در «مَهابَهاراتَه» توصیف شده دارای هوائی معتدل است و سرما و گرما در آن وجود ندارد، رنج و پیری و مرگ در آن نیست، انسان در آنجا گرسنه و تشنه نمی‌شود و به‌هیچ دردی مبتلا نمی‌گردد؛ کسانی‌که آنجایند کاملاً خشنودند و دلشان از آرامش

۱ـ یشتها: ۹/ ۱۰، ۱۰/ ۱۴۲، ۷/ ۳۰، ۱۹/ ۳۲ـ ۳۳، ۵۷/ ۲۱. دین‌کَرت: ۵۹۵/ ۲۱ـ ۲۲، ۸۱۰/ ۱۳، ۸۱۱/ ۲. وندیداد (ترجمهٔ انگلیسی جیمز دارمستتر): ۲/ ۴۱ـ ۹۳.

۲ـ ریگ‌وِدا ۱۰: ۱۴/ ۱ـ ۲. ۱۳۳/ ۱ و۷. ۱۶۵/ ۴. ریگ‌وِدا ۱: ۳۸/ ۵.

کامل برخوردار است.[۱] این همان تعریفی است که بعدها زندگی اخروی در دینِ زرتشت براساس آن ترسیم و به‌بهشت تبدیل شد، و اقوام سامی نیز در زمان هخامنشی آن‌را از ایرانیان آموختند و وارد دینشان کردند؛ و این‌را در جای خود در این کتاب خواهیم خواند.

اما در کنار اسطورهٔ انتقال جمشید و مردم زمانش به‌جهانِ اخروی، که چنانکه دیدیم به‌صورت نُمادین بیان شده است، در جای دیگر از اساطیرمان جمشید را می‌بینیم که پس از مدتها سلطنتِ باشکوه و جلال، و پس از آنکه جهان را خرم ساخت و پیشه‌ها و حرفه‌ها را به‌مردم آموخت، گرفتار کبر و غرور شده از مردم خواست که پرستندگان وی شوند؛ و درنتیجه خدا از او ناخشنود شد و فرهٔ سلطنت را از او بازگرفت و سلطنتش برافتاد و کشورش را اژدهاکِ بیوَراَسپ گرفت که بیگانهٔ دشمن بود.

زرتشت نیز از «یِمَه وی‌وَنگهان» به‌عنوان یک کاوِه قدرت‌پرست و زورگو یاد کرده و او را نکوهیده و گفته که او از راه راستی منحرف شد و دست به تعدی و تجاوز و ستم زد.[۲]

می‌بینیم که جمشید نزد آریان مهاجر به‌هند و نزد بخشی از ایرانیان یک شخصیت مقدس جاوید است، و نزد بخش دیگری از ایرانیان شخصیتی است که به‌رغم همهٔ کارهای نیکی که انجام داده در اواخر عمرش کج‌راهه گرفته و منفور شده است. آن‌بخشِ نخست که آن فرجام زیبا را برای جمشید بازگفت ازآنِ آریانی بوده که او از آغاز در میانشان می‌زیسته ریاست قبایلشان را داشته و در سرزمینشان تشکیل حاکمیت داده بوده؛ و این‌بخشِ دیگر را آریانی ساخته‌اند که او سرزمینهایشان را تصرف کرده به قلمرو خویش افزوده و مردمشان را باج‌گزار خویش کرده بوده است. هم‌اینهایند که از او ناخشنوده بوده‌اند و خاطرهٔ زورگویی‌های او و ناخشنودی خدا از او را برای ما بازنهاده‌اند. و هم اینهایند که سرزمینشان را اژدهاک (یعنی شاه عیلام) پس از شکست دادنِ جمشید به‌تصرف درآورد.

منظور آنکه نخستین کس که در اساطیر ایرانی با صفت «شاه» از او یاد شده است جمشید است که در دورانی از هزارهٔ دوم پ‌م یک اتحادیهٔ بزرگ از بخشی از قبایل آریایی تشکیل داده بوده و خودش را خشَیتَه (شاه) نامیده و امنیت و آرامش را در میان این قبایل برقرار داشته است. ولی این اتحادیه در کجای فلات ایران تشکیل شده بوده، یقیناً در وسط و غربِ فلاتِ ایران نبوده، و می‌تواند در ناحیهٔ پارت و هرات و مرو بوده باشد؛ زیرا آریانی که همان اوقات به‌هند مهاجرت کردند با آن برخورد داشته‌اند؛ و به‌همین‌سبب نام و نشانی‌های

۱ـ مهابهاراته: ۲/ ۳۱۳ـ ۳۱۴.

۲ـ اوستا: یَسنَه ۳۲، بند ۸.

جمشید در ریگ‌ودا نیز با تقدس آمده است. شاید یک روایت که هرودوت از ایرانیان شنیده بوده بتواند برای یافتن محل این اتحادیه به‌ما کمک کند. هرودوت می‌نویسد: تامانیان و هیرکانیان و پارتیان و هرائیویان و خوارزمیان پیش از تشکیل پادشاهیِ ایران وارد پیمانی شدند که مشترکاً ازآب رودخانهٔ آک استفاده کنند.[۱]

معلوم نیست که چنین اتحادیه‌ئی در چه زمانی به‌وقوع پیوسته بوده ولی مُسَلَّماً پیش از دوران ماد بوده است؛ و متعلق به‌هردوره که بوده باشد حکایت تشکیل یک اتحادیهٔ بزرگ قبایل آریایی در شرق فلات ایران به‌رهبری یکی از رؤسای همین قبایل است، که به‌فحوای این روایت برای حمایت از زمین و آب منطقه در برابر هجوم قبایل خصم ـ یعنی بخشی دیگر از قبایل آریایی ـ صورت گرفته بوده است. تشکیل این اتحادیه را می‌توان با دوران خصومتهای قبایل آریایی و دورانِ آغازینِ مهاجرتها در ارتباط دانست که داستانش به‌نحوی به‌هرودوت رسیده بوده است؛ و مفهومی جز تشکیل یک حاکمیت نسبةً پهناور در شرق فلات ایران ندارد. اینکه گفته شده که در زمان جمشید دیوَها به‌خواری افتادند خبر از الحاق سرزمینهای پرستندگانِ دیوَ به‌قلمرو جمشید می‌دهد؛ و بخشی از پرستندگانِ دیوَ همانها بودند که گفتیم به درون هند مهاجرت کردند؛ همان‌گونه که آن جماعاتی که به یونان مهاجرت کردند نیز پرستندگانِ دیوَ بودند، زیرا نام دیوَ برای همیشه بر خدای بزرگشان ماند (دیوس). تمجیدی که مهاجران به‌هند از جمشید کرده‌اند نشان می‌دهد که او در زمانی تشکیل حاکمیت خویش را داده بوده که آریان هنوز به‌درگیری نیفتاده بوده و دیوَ و اَهورَ در کنار هم مورد پرستش بوده‌اند، و جمشید نیز به‌خداییِ دَیوَ در کنار اَهورَ معترف بوده است. اما اساطیر ایرانی و همچنین سخنان زرتشت که با خشم از جمشید یاد کرده نشان از زمانی می‌دهد که جمشید پرستش اهورَ را کنار نهاده بوده و دیوَ را تنها خدی بزرگ می‌دانسته است. اگر چنین باشد، جمشید به‌همان قبایلی تعلق داشته که در آینده به‌هند مهاجرت کردند. علت تقدس ابدی جمشید نزد آریان هند را نیز باید در همینجا جُست.

از آنجا که جمشید، به‌تحقیقْ و بنابر متون دینیِ هندیانِ باستان، متعلق به‌دورانِ پیش از مهاجرت جماعات آریایی به هند است، داستان جمشید و سلطنت او و سپس شکست او از اژدهاک می‌تواند یادآور دوران تهاجم نیروهای عیلام به‌مرکز و شمال ایران در زمانی پیش از نیمهٔ هزارهٔ دوم پ‌م باشد. گفته شده که اژدهاک بیوَراَسپ از نژاد غیر ایرانی بوده، و از «دشت سوارانِ نیزه‌گذار» آمده بوده. و گفته شده که اژدهاک هزار سال با زور و ستم بر ایران

۱ـ هرودوت: تاریخ، ترجمهٔ انگلیسی جورج راولینسن، کتاب ۳/ بند ۱۱۷.

سلطنت کرد تا آنکه «کاوِه» مردم را گردآورده برضد او شورید و او را دستگیر کرده در غاری در کوه دماوند به‌زندان افکند و فریدون (ترِه‌تائونَه) را که از تخمهٔ تهمورث بود به‌شاهی نشاند. نیز گفته شده که کاوِه از مردم اسپهان بود، و فریدون در ری به‌شاهی نشست.

و اما چه‌گونه وقایع داستان پس از جمشید از سوئی به‌اسپهان در مرکز ایران و از سوی دیگر به‌جنوب کوههای البرز و ناحیهٔ ری منتقل می‌شود، و کاوه در اسپهان قیام می‌کند و فریدون در ری به‌سلطنت می‌نشیند؟ این نیز قابل توجیه است. در دورانِ ماقبل ماد در منطقه‌ئی از حد ری (رَغَه) تا نزدیکیهای منطقهٔ اسپهان (اسپَه‌دانَه) قبایل بزرگِ آریاییِ موسوم به «آریازَنتَه» جاگیر بودند.[1] شاخه‌ئی از این قبایل که در منطقهٔ اسپه‌دانه اسکان داشتند پَرتَکانَه نامیده می‌شدند و مرکز اتحادیه‌شان «گَبَی» نام داشته (که تا پایان عهد ساسانی و دوران اسلامی به‌شکل «گَی» برجا بود). در اسناد آشوری نام قبایل آریازَنتَه به‌تلفظِ آریازَنتو آمده است. آثاری که در منطقهٔ قبایل آریازَنتَه (در جائی که اکنون «تپهٔ سیَلک» نامیده می‌شود) به‌دست آمده خبر از آن می‌دهد که اینجا از کهن‌ترین مناطق تمدنی جهان است. قدمت سفال‌سازی در این منطقه به‌هزارهٔ ششم پیش از مسیح می‌رسد. نگاره‌هائی از آهو و خرگوش که این مردم در هزارهٔ ششم بر روی سفالها نقش کرده‌اند شاید کهن‌ترین نگارگری در تاریخ بشر باشد. یک اثر هنری کوچکی که گمان می‌رود دستهٔ یک خنجر بوده و متعلق به‌همان روزگارِ دور است پیکرهٔ مردی را نشان می‌دهد که کلاهی برسر دارد و جامه‌ئی بر میانش پوشیده که با تسمه‌ئی (کمربندی) بسته است. باستان‌شناسان اتفاق نظر دارند که این از کهن‌ترین اثر هنری در نوع خود در تاریخ بشر است. ساخته‌های مسی همچون سوزن و برخی زیورها متعلق به‌همان روزگار که از «تپهٔ سیَلک» به‌دست آمده خبر از آن می‌دهد که مردم این منطقه نخستین کسانی در تاریخ بشر بوده‌اند که مس را کشف کرده و به‌کار گرفته‌اند. ساخته‌هائی از صدف نیز در اینجا کشف شده که معلوم می‌دارد که مردمِ اینجا در آن

۱ـ «زَنتو» در اوستا به‌معنای «قبیله» است. نام آریازَنتَه از ترکیب «آریا» و «زَنتَه» تشکیل شده است. این احتمال نیز وجود دارد که «زَنت» شکل قدیمی «زَند» (به معنای بزرگ) بوده و نام این قبایل «آریای بزرگ» بوده باشد. از آنجا که آریازَنتَه را به‌شکل «زَنت‌آریان» نیز می‌توان تلفظ کرد، اگر گمان کنیم که نامِ مازندران از لفظِ «زَنت‌آریان» که بعدها به‌شکل «زندآریان» درآمده بوده گرفته شده باشد، گمانمان بی‌جا نخواهد رفت. چونکه بخشی از تاریخِ داستانی ما با مازندران در ارتباط است، این گمان می‌تواند به‌نحوی راه به‌حقیقتی ببرد. می‌توانیم تصور کنیم که لفظ مازندران شکل تغییریافتهٔ کلمهٔ «مادزَندآریان» (زندآریاییانِ ماد) بوده باشد، که در دوران شاهنشاهیِ ماد به‌این شکل درآمده بوده است.

دوران بسیار دورِ تاریخ برای تجارت و داد و ستد به‌جاهای دوردست سفر می‌کرده‌اند. در هزارهٔ پنجم پ‌م مردم این منطقه مس را به‌طور گسترده برای ساختن ظروف مختلف مورد استفاده قرار داده‌اند. نگارگری بر روی ظروف سفالین در هزارهٔ چهارم پ‌م نزد این مردم پیشرفت بسیاری کرده بوده، و ظروف کشف‌شده نشان می‌دهد که استادان بر روی سفالهائی با زمینهٔ لعابِ نازکِ سرخ‌رنگ نگاره‌های آهوان و پرندگان را با لعابی به‌رنگ سیاهِ ماندگار نقش می‌کرده‌اند. تا این زمان مردم این منطقه چرخ برای سفالگری اختراع کرده بوده‌اند. این ظرفها هنرهای نسبةً پیشرفته‌ئی در آن‌زمان دورِ تاریخ را به‌نمایش می‌گذارد و از زیبایی‌شناسی والائی خبر می‌دهد که شاید در آن‌روزگار در کمتر اقوام جهان بتوان دید. عقاید دینی این مردم از همان روزگار دور مثل مردم دیگر نقاط فلات ایران بوده، به‌خدایان مجرد باور داشته‌اند و هیچ معبد و بتی برای خدایان نمی‌ساخته‌اند. در میان آثار بسیار زیادی از خانه‌ها در دوره‌های مختلف تاریخی (از هزارهٔ پنجم پیش از مسیح به‌بعد) که در سیَلک کاوش شده هیچ اثری از معبد و بت و خدایان مجسم به‌دست نیامده است. اینجا مرکز همان منطقهٔ پهناوری است که مردمی درآن جاگیر بودند که بعدها نام قبایلِ آریازَنتَه به‌خود گرفتند. فریدون از مردم این منطقه و احتمالاً متعلق به نیمهٔ دومِ هزارهٔ دومِ پ‌م بوده است.

پیش از این گفتیم که «کاوه» لقب رئیس اتحادیهٔ روستایی بوده. تلفظ اصلیِ فریدون «ترِیتائونَه» است. می‌دانیم که عددِ ۳ را آریان «تِرِیه» می‌گفته‌اند. در نوشته‌های داریوش بزرگ نیز عدد ۳ به لفظ تِرِیه آمده است. پختونهای افغانستان و پاکستان که بازماندگانِ قبایل آریاییِ «توران» هستند نیز عدد ۳ را «دِرِیه» گویند. علاوه بر نام ترِیه‌تاؤنَه (فریدون)، نامهای دیگری نیز با «تِرِیه» آمده است که از آن‌جمله است «تِرِیه‌بازو» و «تِرِیه‌تَخمَه» از برجستگانِ دورانِ هخامنشی که در جای خود خواهیمشان شناخت. می‌توان ترِیه‌تائونَه را «متحدکنندهٔ سه اتحادیهٔ قبایلی» یا «متحدکنندهٔ مردم سه منطقه» یا «امیر سه‌منطقه» معنا کرد. ازآنجا که معنای کاوه را می‌دانیم که رئیس اتحادیهٔ روستایی بوده است، خردپذیر به‌نظر می‌رسد که کاوه و ترِیه‌تائونَه را دو لقب برای یک رئیس بدانیم، یعنی یک کاوه که با تلاش بسیاری توانسته یک اتحادیهٔ بزرگ از سه اتحادیهٔ کوچکتر ایجاد کند. این سه اتحادیهٔ کوچکتر می‌توانند سه اتحادیهٔ قبایل پَرتَکانیانِ اسپهان و آریازنتانِ ری و مادهای همسایهٔ غربی‌شان بوده باشد. در اوستا (وندیداد، فرگرد نخست) از ناحیهٔ ری با نام «ترِیه‌زَنتو» یاد شده که معنایش مرکز اتحادیهٔ سه‌قبیله است، و این نام می‌تواند با «ترِیه‌تائونَه» شباهت نزدیک داشته باشد.

داستان فریدون و کاوِه و اژدهاک یادآور قیام همگانیِ ایرانیانِ این ناحیه به‌رهبری یکی از پیشوایان خودشان (یک کاوه) برضد سلطهٔ عیلامیها است، و اژدهاک می‌تواند فرمان‌روای عیلامی در منطقه بوده باشد که در برابر قیام ایرانیان شکست یافته و دستگیر و زندانی شده و به‌دنبال آن یک اتحادیهٔ بزرگ قبایل ایرانی در منطقه به‌رهبریِ ترِیه‌تائونَه (فریدون) تشکیل شده که نخستین تلاش ایرانیان در راه تشکیل سلطنت ایرانی بوده است. مرکز این فرمان‌روایی نیز می‌تواند ری باستان بوده باشد؛ زیرا گفته شده که فریدون در ری به‌سلطنت نشست. اطلاع داریم که ری در اوائل تشکیل سلطنت ماد در سدهٔ هشتم پ‌م یکی از مراکز مهم تمدنیِ ایران شمالی بوده و با تشکیل سلطنت ماد به‌بخش مهمی از شاهنشاهی ماد تبدیل شده است.

توجه به‌این حقیقت نیز جالب است که در اندیشهٔ جمعیِ ایرانیان، کشتن و خون‌ریزی، حتی کشتن اژدهاک بیوَراَسپ که نزد آنها ستمکارترین انسان روی زمین بوده، جائی نداشت. از این‌رو در این داستان دیده می‌شود که به‌جای آنکه ایرانیان در اندیشهٔ انتقامِ خشمگینانه از دشمن باشند و بگویند که «اژدهاک را گرفته بردار کردند و جسدش را سوزاندند و خاکسترش را برباد دادند» (واین یکنوع طرز تفکر انتقام‌طلب است که خاص اقوام سامی و دیگر اقوام غیر ایرانی است)، فقط گفته‌اند که او را گرفته به‌بند کشیدند و در غاری زندانی کردند. موضوع دیگری که بعدها اساس نظریهٔ سیاسی ایرانیان را تشکیل داد، داستان جمشید است که شاهی بسیار باشکوه و نیرومند بود و جهان را آباد کرد؛ ولی چون شیفتهٔ قدرت شد و خود را برتر از انسانها پنداشته ادعای خدائی کرد، فر و شکوه از او گرفته شد و سلطنتش را از دست داد. چنین تفکری در میان هیچ قوم دیگر جز قوم ایرانی دیده نشده است. در این تفکر، شاه وظیفه دارد که به‌دادگری و مهرورزی رفتار کند، و خود را بهتر از انسانها نشمارد، بلکه برای همگان همچون پدر باشد، وگرنه فر سلطنت از او گرفته خواهد شد و پادشاهی از دودمانش بیرون خواهد رفت. اینکه در آینده خواهیم دید که در نظریهٔ سیاسی ایرانیان بر ضرورتِ نیک‌سیرت و انسان‌دوست و دادگر و مهرورز بودن شاه تأکید رفته، این نظریه از همین خصیصهٔ ویژهٔ قوم ایرانی نشأت گرفته بوده است. این خصیصه در میان همهٔ اقوام جهانْ خاص ایرانیان بوده است.

در اوستا گفته شده که فریدون سراسرگیتی را زیر نگین داشت و پادشاهی دادگر و باایمان بود و مدتها بر جهان حکم راند، و در پیرسالیش جهان را میان سه پسرش ایرج و تور و سَلم تقسیم کرد تا خود به‌آرامش و عبادت بگذراند. او ایران را به‌ایرَج، توران را به‌تور، و

غرب را به‌سَلم داد و خود از سلطنت کناره گرفته به‌پرستش یزدان مشغول شد.

ایران در این داستان منطقهٔ قبایل آریازَنتَه و ازجمله پَرتَکانیان، توران سرزمین تورَیا در شرق فلات ایران، و غرب نیز احتمالاً منطقهٔ قبایل ماد بوده است. تورَیا (توران) بخشی از قوم ایرانی بودند که بعدها جماعات بزرگی از آن منشعب شدند و بخشی از آنها به سرزمینهائی که بعدها به‌نام آنها زابلستان و سکستان نامیده شد مهاجرت کردند. بخشهائی از سکَه‌ها نیز به آذربایجان و از آنجا به‌درون اناتولی رفتند؛ و این‌را در جای خود خواهیم دید. شاخه‌ئی از قبایل تورَیا نیز با حفظ نام اصلی به‌ماورای جنوب سکستان رسیدند و در جاهائی که اکنون کویته و خضدار در بلوچستان پاکستان است جاگیر شدند. این سرزمین ـ آن‌گونه که در اسناد تاریخی آمده است ـ تا سدهٔ چهارم هجری نام «توران» را برخود داشته است.[1]

داستان تقسیم جهان توسط فریدون میان سه پسرش بیانگر از هم‌پاشده شدنِ اتحادیه‌ئی است که او تشکیل داده بوده است. گفته شده که برادران ایرج از این تقسیم راضی نبودند و چونکه سهم ایرج پربرکت‌ترین زمینهای جهان بود آنها چشم طمع به‌خیرات ایران داشتند، و دست به‌هم داده ایرج را از میان برداشتند، و جنگهای توران با ایران آغاز شد.

جنگهای توران و ایران معنای درستش تلاشهای قبایل تورَیا برای خزیدن به‌درون سرزمین قبایل آریازَنتَه در شمال ایران است، و بیانگر واقعیتهای تاریخی است. همین قبایل بودند که چندی بعد شاخه‌ئی از آنها به‌شمال رود ارس و شاخهٔ دیگرشان به اناتولی رسیدند، و ضمن سخن از شاهنشاهی ماد آنها را خواهیم شناخت؛ و ضمن بازخوانی سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ خواهیم دید که آنها تا اواخر سدهٔ ششم پ‌م دیواپرست بودند.

در اساطیر ما ایران‌زمین نه تنها مقدس‌ترین بلکه پربرکت‌ترین سرزمین جهان نیز دانسته شده است که همهٔ اقوام جهان چشم طمع به‌آن داشته و برای دستیابی به‌خیرات ایران جنگها به‌راه می‌انداخته‌اند. نیاکان باستانیِ ما علت جنگ اقوام و ملل را به این‌صورت برای خودشان تفسیر و توجیه می‌نمودند که ایرانیان هیچ‌گاه جنگ‌طلب نبوده‌اند ولی همسایگان به‌خاطر اینکه بر خیرات ایران دست یابند به‌خاک ایران دست‌اندازی کردند و باعث ایجاد کینه و دشمنی و به‌راه‌افتادن جنگهای خونین شدند و ایرانیان را مجبور کردند که برای حفظ موجودیتشان با آنان بجنگند. در این بخش از اسطوره روحیهٔ صلح‌طلبی ایرانی به‌خوبی نمودار است و جنگهای ایران با اقوام دیگر را اقدامات دفاعی محض (به تعبیر امروزی، جنگ عادلانه) قلمداد کرده‌اند که هیچ‌گونه جهتگیری تجاوزکارانه از سوی ایرانیان در آن

۱ـ بنگر: ابن حوقل، صورة الارض: ۳۱۹.

وجود نداشته است.

اساطیر به‌این‌گونه دنبال می‌شود که جنگهای توران با اَیران به‌کشته شدن ایرج انجامید. در زمان منوچهر (مَنیوش چیترَ) پسر ایرج که پس از پدرش به شاهی رسید، اَیران همچنان مورد حملهٔ توران بودند. منوچهر در جنگ با توران شکست خورد و به کوهستانهای البرز گریخت. پس از درگذشت او شاهی به‌پسرش نوذر (نُوْتَرَ) رسید، و این نیز در جنگ با توران کشته شد. پسر دیگرِ او زاب (زاوَ) که جانشین نوذر شد نیز در جنگ با توران کشته گردید. سومین پسرش گرشاسپ (کرِش اَسپَہ) پس از شکست از توران متواری شده در کوهستانهای البرز در غاری که هیچ‌گاه دست دیوَها به‌آن نخواهد رسید به‌خوابی طویل فرورفت.

این داستانها بازگوکنندهٔ رخدادهای حقیقی و تاریخی است که در یک برههٔ زمانیِ چندین نسله در بخشی از شمال و مرکز فلات ایران در جریان است. ابتدا ترِےتائونَہ موفق می‌شود که یک اتحادیهٔ بزرگ تشکیل بدهد و سلطهٔ عیلامی‌ها را از منطقه برچیده کند؛ ولی این اتحادیه پس از او از هم می‌پاشد. جانشینانش در تلاشِ احیای اتحادیه شکست می‌خورند، و قبیله‌اش سرانجام در اتحادیه‌ئی که به‌رهبری رئیس یکی از قبایل رقیب تشکیل شده بوده است ادغام می‌گردد.

آنچه در این داستان اهمیت دارد تشکیل اتحادیهٔ نیرومندی برای بیرون راندن عیلامیها از منطقه است که با موفقیت کامل انجام می‌شود. ولی ایرانیان هنوز راهی دراز تا رسیدن به مرحلهٔ تشکیل سلطنت در پیش دارند، و می‌بایست که دوران زایمانِ پردردِ رسیدن به چنین مرحله‌ئی را ازسر بگذرانند؛ و این دوران همان جنگهای اَیران و توران است. این یک تلاشِ تمدنی است و حالت درد زایمانِ یک قومی را بیان می‌کند که درصدد انتقال به مرحلهٔ تمدنیِ والاتر قرار گرفته است. همهٔ این رخدادها مراحل ماقبل پیدایش اتحادیهٔ نیرومند قبایل ماد است که سرانجام به تشکیل پادشاهی در غرب فلات ایران انجامید.

فریدون و ایرج و پسرانش در اساطیر ایرانی نخستین دادگران جهان بودند که نظم و قانون و امنیت را در جامعهٔ بشری برقرار کردند؛ لذا نام اینها «پیش‌دادیان» است، یعنی نخستین وضع‌کنندگان قانون. به‌دنبالِ داستان «پیش‌دادیان» داستان «کاویان» آمده است که بیان پیروزی بخشی از قبایل آریایی در نبردهای تمدنی و تشکیل یک اتحادیهٔ بزرگ و نخستین تلاش ایرانیان برای تشکیل سلطنت سراسری است. این بخشِ داستان در زمین پهناوری از حد ری تا هرات و سیستان دور می‌زند، و بازگوکنندهٔ تشکیل اتحادیهٔ بزرگ قبایلی است که زیر فرمان کےکُواد (کاوے گُواتا) و جانشینانش بود. گفته شده که کےکُواد از

نوادگان منوچهر پسر ایرج بود، و به‌همت رستم به‌شاهی دست یافت. رستم که تلفظ اصلیِ نامش «روشت‌تُهمَه» (یعنی تخمهٔ نور) است، نامدارترین قهرمان اساطیر ایرانی و از نوادگان گرشاسپ است. گفته شده که کے‌کُواد را رستم به‌سلطنت نشاند، توران را رستم شکست داد، و ایران را رستم به اوج قدرت و شکوه رساند. کے‌کاووس (کاوے اوسن) پسر و جانشین کے‌کُواد در جنگ با دیوَها (آریان دیواپرست) اسیر شد ولی رستم با تلاش فراوان او را رهائی داد و دیوَها را به‌اطاعت او درآورد. کے‌کاووس که شیفتهٔ قدرت بود فریب دیوان خورد و عزم تسخیر آسمان کرد و در این‌راه مدتها در جنگلهای کوهستانهای البرز سرگردان ماند و به‌مقصد نرسید. کے‌خسرو (کاوے خشَترَ) پسر کے‌کاووس که پادشاهی بسیار شکوهمند و ثروتمند بود، نیز همچون پدرش اراده کرد که به‌آسمانها سفر کند، ولی در کوهستانها ناپدید شد و اثری از او به‌دست نیامد.

این بخش از اسطوره که بازگوننده‌ٔ حقایق تاریخی است نیز بیانگر شکست یک تلاش بزرگ دیگر برای تشکیل سلطنت پهناور توسط همان قبایلی است که روزگاری رئیسانشان فریدون و ایرج بودند. همهٔ این رخدادها در منطقهٔ پهناور قبایل آریازَنتَه اتفاق افتاده است. آخرین شاه این اتحادیه کاوے خشَترَ (کے‌خسرو) است. خشَترَ تلفظ دیگری از خشَیَتَه و تلفظ ایرانیان غربی بوده است. پس از یِمَه‌خشَیَتَه (جمشید) این دومین‌باری است که در داستانهای تاریخی‌مان از یک کاوے نام برده می‌شود که رسماً صفت شاه دارد. کے‌خسرو در اساطیر ایرانی محبوب‌ترین و نیرومندترین و ثروتمندترین شاه تاریخ شمرده شده که هیچ شاهی نتوانسته است به‌پایهٔ او برسد و به‌گنجهائی معادل گنجهای او دست یابد، به‌گونه‌ئی که در زمان ساسانی شاهانی چون شاپور اول و اَنَوشَه‌رَوان و خسرو پرویز آرزوی رسیدن به‌خزائن و تخت و تاج او را درسر می‌داشتند، و نگین خسروی و تخت و تاج خسروی ضربُ‌المثل ایرانیان بود. بعدها پرقدرت‌ترین شاه ماد همین صفت را برخود نهاد (کاوے خشترَ، که یونانیها کیاکسار نوشته‌اند). شاید تصویر انسان بال‌داری که در تخت‌جمشید و جاهای دیگر از دوران هخامنشی برجا مانده، و برخی از شرقشناسان به‌غلط آن‌را تصویر اهورَمَزدا می‌نامند، فروهرِ همین کے‌خسرو اساطیر باشد که در این نقشها نگین سلطنت را به‌نواده‌اش می‌سپارد.

دستهٔ دیگری از فرمان‌روایان که در این داستانها دنباله‌روان دودستهٔ پیشین و از همان خاندان شناخته شده‌اند، پادشاهان باختریَه (اکنون تاجیکستان و شرق افغانستان و جنوب ازبکستان) بودند که نامشان با نام زرتشت گره خورده است. گفته شده که لهراسپ (اورانت اَسپَه) از تخمهٔ نوذر (نُؤتَرَ) نخستین پادشاه این سلسله بود، و با عدل و داد رفتار کرد، و برای

ترویج و تحکیم دین اَهورَ کوشید، و باختریَه در زمان او بسیار آباد شد و در اثر دادگری او همهٔ مردم به‌سعادت رسیدند. او در پیرسالیش پادشاهی را به‌پسرش گشتاسپ (ویشت اَسپَه) واگذار کرد و خود کناره گرفت تا بقیهٔ عمرش را به‌عبادت بگذراند. در این‌زمان بود که زرتشت ظهور کرد. گشتاسپ دوبرادر مؤمن و پارسا و باتدبیر به‌نامهای جاماسپ و فرشوشتر (جام اَسپَه و فِرَش اُشتُرَ از خاندان وُهوگاؤوَ) در خدمت داشت که وسایل نشر دین اَهورَ را فراهم آوردند و زرتشت را که گزیدهٔ اَهورَ بود زیر حمایت گرفتند. توران در زمان گشتاسپ به باختریَه حمله کردند؛ گشتاسپ شکست خورده متواری شد و پدرش لهراسپ کشته گردید، و اسفندیار (اِسپَندداتَه) پسر گشتاسپ پس از پدرش به‌شاهی رسید. اسپندداتَه به‌معنای «وضع‌کنندهٔ قانون مقدس» است. گفته شده که اسفندیار ازسوئی مورد تهاجم توران قرار گرفت و از سوی دیگر سپاهیان کی‌خسرو به‌جنگ او برخاستند؛ و او در جنگ با سپاهیان کی‌خسرو کشته شد، و پس از او پسرش بهمن دست‌نشاندهٔ کی‌خسرو شد.

در این رخدادها از کی‌خسرو مشخصاً با صفت «شاه ایران» نام برده شده، و مرکز سلطنت او نیز همان جائی است که منطقهٔ قبایل آریازَنتَه است، ولی قلمروش بخش بزرگی از نیمهٔ شمالیِ فلات ایران را دربر می‌گیرد. نکتهٔ جالب در این داستانها آنست که رستم و کاویانِ مورد حمایت او گرچه با زرتشت و دین او مخالف بودند، بعدها که شاهنشاهی ایران تشکیل شد به‌مقدسین قوم ایرانی تبدیل شدند. این نیز یک موضوعِ خردپذیر است؛ زیرا اتحادیه‌ئی که رستم از آن حمایت می‌کرد در واقع تلاش موفقیت‌آمیز ایرانیان برای تشکیل کشوری است که چندسده پس از این رخدادها بر روی صحنهٔ جغرافیای جهان ظاهر شد. اتحادیهٔ قبایل ماد که چند نسل پس از این رخدادها شاهنشاهی ایران را بنیاد نهادند بخشی از همین اتحادیه بودند، و مقدرشان چنان بود که در آینده امپراتوری آشور را براندازند، و شاهنشاهی ایرانی را تشکیل داده ایران را وارد عرصهٔ جهانی کنند.

اساطیر ایرانی یک زمان نسبةً طولانی از ماقبل پراکندگی و مهاجرت قبایل آریایی تا تشکیل اتحادیهٔ قبایل آریازَنتَه در ایران مرکزی و سپس اتجادیهٔ قبایل ماد در ناحیهٔ آذربایجان و همدان، و اتحاد قبایل پارس در سرزمین پارس، و دوران برخورد ایرانیان با عیلامیان و آشوریان را دربر می‌گیرد، و به‌دوران فرمان‌روایی کاویان برجماعات ایرانیِ درون فلات ایران و تلاشهای آنها برای تشکیل سلطنت تعلق دارد. اژدهاک اساطیر ایرانی می‌تواند هم یکی از شاهان عیلام و هم یک شهریار عیلامی بوده باشد که در دورانی از هزارهٔ دوم پ‌م سلطه‌اش را در فلات ایران گسترش داده جماعاتی از ایرانیانِ نواحی مرکزی و شمالی فلات را باجگزار

خویش کرده باشد. زیرا نام یک کاوهٔ پرقدرت ایرانی که با نام اژدهاک گره خورده است نام جمشید است که در گاتَه «یِمَه» و در ریگ‌وِدای هندوان «یِمَه» نامیده شده است؛ و چنانکه از ریگ‌ودا و گاتَه‌ی زرتشت برمی‌آید این نام به‌دوران دوری از تاریخ و به‌زمانی‌که هنوز آریان مهاجرت به هندوستان را آغاز نکرده بوده‌اند تعلق دارد. چنانکه پیش از این نیز گفتیم، می‌توان پذیرفت که جمشید در زمانی از دوران یادشده درصدد بسط نفوذ خویش بر سرزمینهای کاویان همسایه برآمده، تشکیل نوعی اتحادیه داده نخستین نوع از سلطنت ایرانی را پایه‌گذاری کرده بوده، ولی گرفتار حملات عیلامیان گردیده و از میان برداشته شده است، تا آن بخش از ایران که زیرِ سلطهٔ او بوده دوباره به‌همان حالت پراکندگی سیاسی پیشین برگردد. گفته شده که اژدهاکِ ستمگر هزار سال بر ایران‌زمین مسلط بود، و این نشان می‌دهد که از روزگار جمشید تا تشکیل اتحادیهٔ قبایل آریازَنتَه به‌رهبری ترِیتائونَه فاصلهٔ زمانیِ درازی بوده است. چنین دورانِ درازی برای فرمان‌روایی اژدهاک بر ایرانیان نیز قابل توجیه است. اژدهاک لقبی بوده که ایرانیان به‌فرمان‌روایانِ عیلامی داده بوده‌اند، و بعدها در اسطوره همهٔ این فرمان‌روایان با هم یکی شده‌اند. از میان رفتن جمشید در لشکرکشیهای اژدهاک و سپس شکست اژدهاک به‌دست ایرانیانِ ناحیهٔ مرکزیِ فلات نیز نمی‌تواند بی‌ربط با یکدیگر بوده باشد. یک‌بار عیلامی‌ها برمنطقه مسلط می‌شوند؛ زیرا نیاز دارند که به‌منطقهٔ بدخشان که کانِ سنگهای لاجَوَرد بوده دسترسی داشته باشند و بتوانند که این سنگ بهادار را بی‌واسطه از تولیدکننده خریداری کنند. پس از چندی توسط قبایل «آریازَنتَه» به‌رهبری یک کاوهٔ به‌نام تری‌تاونَه (که در داستانها تبدیل کاوِهٔ و فریدون شده) از منطقه رانده می‌شوند.

زمانها و نامهای اشخاص و اماکن در اساطیر ایرانی به‌طرزی مبهم و افسانه‌یی در هم آمیخته است. این داستانها بازگوکنندهٔ تلاشهای کاوه‌ها و رؤسای جوامع ایرانی برای گسترش مناطق نفوذ است، و نامهائی که در آنها آمده‌اند تنها واقعیتهای تاریخی مربوط به‌آن دوره است که برای ما برجا مانده است. در حقیقی‌بودن این نامها کمتر می‌توان تردید به‌خود راه داد. در اسطورهٔ اقوام سامی که در تورات بازتاب یافته است نیز مکانها و زمانها و اقوام به‌گونه‌ئی افسانه‌یی در هم آمیخته شده‌اند، ولی نامها عموماً واقعیتهای تاریخی‌اند که وجود حقیقی داشته‌اند. در داستانهای اساطیری اوستا، برخی از نامها همچون گشتاسپ و اسفندیار و بهمن و اردشیر، به‌گونه‌ئی در تسلسل قرار دارند که کسانی از ایران‌شناسانِ غربی به‌هنگام بازخوانی آنها دچار چنان شبهه‌ئی شده‌اند که پنداشته‌اند اینها کسانی جز گشتاسپ پدر داریوش، داریوش بزرگ، خشیارشا و اردشیر اول نبوده‌اند. ولی ما ـ به‌برکت نوشته‌های

یونانیان و سنگنبشته‌های داریوش بزرگ- از رخدادهای دوران گشتاسپ هخامنشی و داریوش بزرگ اطلاع نسبةً دقیق داریم و می‌دانیم که گشتاسپ و اسفندیار و بهمنِ باختریَه هیچ ارتباطی با سران قبیلهٔ هخامنش در پارس ندارند. وآنگهی گفته شده که گشتاسپ در زمان زرتشت به‌کشتن رفت؛ و پس از او پسرش اسفندیار (اسپنداتَه) نیز در جنگ با ایرانیان کشته شد، و پس از او پسرش بهمن دست‌نشاندهٔ کی‌خسرو شد. ولی گشتاسپ هخامنشی -بنابر سنگنبشتهٔ داریوش بزرگ در بغستان- به‌هنگام سلطنت داریوش بزرگ زنده بود. کسانی از بزرگان محققین چون آلتهایم و هرتسفیلد و اومستد خود را به‌اشتباه زده و گمان آورده‌اند که آن گشتاسپی که در گاتَه از او نام برده شده همین گشتاسپ پدر داریوش بزرگ بوده است، و بر اساس همین توهم، تاریخ ظهور زرتشت را -با یک اشتباهِ عمدی- سدهٔ ششم پ‌م دانسته‌اند. به‌نظر می‌رسد که علتِ این اشتباه تعمدیِ آنها آن بوده که علاقه داشته‌اند زرتشت را متعلق به‌دورانِ متأخر بدانند تا وجود او را متأخر بر موسای اسرائیلیان بشمارند و دین توحیدی ایرانی را متأخرتر از دینی بشمارند که توسط اسرائیلیان بنیاد نهاده شد، و بعدها مسیحیت از درون آن بیرون آمد و سپس دین اروپائیان شد؛ و به‌همین‌سبب تَعَمُّداً گشتاسپ اساطیر را با گشتاسپ هخامنشی یکی دانسته‌اند. حتی پاره‌ئی از محققین غربی در سدهٔ اخیر برای آنکه بتوانند زمان زرتشت را به‌دوران هخامنشی نسبت بدهند و از این حیث دین ایرانی را مؤخر بر دین یهود قلمداد کنند، نام داریوش بزرگ را -بدون سندِ تاریخی- اسپنداتَه پنداشته‌اند؛ در صورتی‌که در هیچ جا چنین نامی برای داریوش بزرگ آورده نشده است و داریوش بزرگ در همه‌جا خودش را دارَیَوَئوش پور ویشت‌اَسپَه نوادهٔ اَرشامَه نبیرهٔ آریارَمنَه نامیده است؛ و نزد تاریخ‌نگاران یونان باستان نیز تنها نام او داریوش است.

اساساً قوم‌ها اسطوره را به‌این هدف آفریده‌اند که گذشته‌های خویش را به‌یاد آورند و از راه این یادآوری دریابند که ریشه‌هایشان به‌کجا منتهی می‌شود و از کجا آغاز کرده‌اند و چه‌گونه راهی را اِسپُری کرده‌اند تا به‌اکنون رسیده‌اند. و چونکه ثبت و ضبط نوشتاری در دست ندارند، به‌خاطره‌های قومی خویش مراجعه می‌کنند و رخدادها را به‌هر نحوی که در وجدان جمعی یافتند ثبت می‌کنند. برای نمونه، بالاتر اسطورهٔ قوم عبری را آوردیم که در آن نیای بزرگ قوم عبری مردی به‌نام آدم بود که نخستین انسان روی زمین می‌پنداشتند. آدم برطبق آن اسطوره در سرزمینی به‌نام عَدَن می‌زیست (همان جائی می‌زیست که زیستگاهِ اقوام سامی بود). فرزندانش نیز در همان سرزمین می‌زیستند. چنانکه دیدیم بنابر آن اسطوره، تمدن نیز از همان سرزمین یعنی از سرزمین بابِل آغاز شده بود. طوفان ویران‌گر همگانی که در

آن اسطوره طوفان نوح نام داشت نیز در همان سرزمین بود (و این همان فیضانی است که در اسنادِ سومِری و سپس بابِلی از آن یاد شده است). اینها همه ساخته و پرداختهٔ تخیلات بشر اولیه نبوده بلکه ریشه در حقایق مبهم تاریخی داشته است. واقعهٔ طوفان ویران‌گر همگانی بخشی از زندگی تاریخی سومِریان بوده و داستان آن را آنها نوشته بوده‌اند. حتماً در زمانی از هزاره‌های دور در اثر طغیان رودهای دجله و فرات آبادیهای سومِری در جنوب عراق کنونی را فیضان به‌زیر آب برده و نابود کرده بوده است. این داستان در منظومهٔ گیلگامیش آمده که متعلق به‌هزارهٔ دوم پ‌م است و در کاوشهای باستان‌شناسی عراق از زیر خاک بیرون آمده و ترجمه شده است. اسرائیلی‌ها بعدها در سدهٔ پنجم پیش از مسیح که تورات را نوشتند همین داستان را به‌شکلی که ما می‌شناسیم آوردند و به‌زمان یکی از نیاکان خودشان منتسب کردند. در قرآن نیز همان داستانی بازگویی شد که اسرائیلیان در تورات نوشته بودند. داستان مهاجرت ابراهیمِ تورات که یادهای جمعیِ اسرائیلیان از مهاجرتِ یکی از قبایل «عَبرایِم» (قبایل عبرِ فرات) از سرزمین کَلدَه به‌بیابانهای فلسطین بوده نیز امری معمولی است که برای بسیاری از قبایل خاورمیانه‌یی پیش آمده است و نام قبیله به‌نام نیای قوم تبدیل شده است. تلاش برای مقدس جلوه دادن قبیلهٔ خویش که توسط عبرانیان انجام گرفته نیز یک امر عادی است و هر قومی چنین کرده است، و از آن‌جمله قوم ایرانی است. اینست که اساطیر ایرانی گرچه برای ما از دوران مبهم و ناشناخته سخن می‌گویند، ریشه در واقعیتهای تاریخی در زمانهای دور دارد، و نامها و جایها می‌توانند حقایق تاریخی بوده باشند. کهن‌ترینِ این نامها جمشید بود که وجودش در اساطیرِ هندیان نیز تأیید شده است. زرتشت که نام او را آورده نیز او و خاندانش را می‌شناخته، و معلوم می‌شود که جمشید با زرتشت فاصلهٔ زمانیِ چندانی نداشته و شاید متعلق به یک یا دونسل پیش از زرتشت بوده است. یاد کردن از جمشید با نام و نشان توسط زرتشت نشان می‌دهد که هردو در محلی نزدیک به‌هم می‌زیسته‌اند. آمدنِ نام جمشید در کتاب هندیان نشانهٔ آن است که جمشید به‌دورانی تعلق داشته که قبایل آریایی هنوز به هند مهاجرت نکرده بوده‌اند. و همهٔ اینها خبر از زمانهائی دوری می‌دهد که به پیش از نیمهٔ هزارهٔ دوم پیش از مسیح برمی‌گردد، و خبر از رخدادهائی مربوط به شرق فلات ایران در آن‌زمانِ دور می‌دهد. همزمان با آنها در نواحی مرکزی فلات ایران نیز رخدادهائی در جریان است که تلاش مشابهی برای تشکیل یک تمدن نوین است؛ و رقابتی که برای تشکیل اتحادیه‌های بزرگ و نیرومند میان جماعاتِ انسانیِ این دو بخش از فلات ایران به‌جریان می‌افتد که سرانجام به‌پیروزی ایرانیان مرکز فلات می‌انجامد (پادشاهی فریدون). اگر بگوئیم

که این داستانهای اساطیری در زمان شاهنشاهی ماد توسط مغان وارد کتاب اوستا شد به بی‌راهه نرفته‌ایم. علت اینکه هیچ نامی از مادها و هخامنشیان در این داستانها نیامده نیز آن است که داستانها را به‌همان صورتی که از نیاکان برایشان مانده بوده است وارد اوستا کردند؛ ولی رخدادهای مربوط به شاهنشاهی ماد حساب خودش را داشته که از حساب اسطوره و شخصیتها و رخدادهای تقدس‌یافته جدا بوده است.

تاریخِ ایرانِ باستان را بر اساس داده‌های بالا می‌توانیم چنین بازخوانی کنیم: جمشید در زمانی از نیمهٔ هزارهٔ دوم پ‌م در جائی از شرق فلات ایران، مثلا در حوضهٔ رود هیرمند و جائی که اکنون شهر سوخته نامیده می‌شود با ایجاد یک اتحادیهٔ نیرومند از قبایل هَنتومَنت تشکیل سلطنت داد، سپس با به اطاعت کشیدن قبایلِ ایرانی در سرزمینهای مرغیانَه و هَرَیوَ و رغَه و اسپَه‌دانَه قلمروش را در شمال و غرب گسترش داد. ولی در این گسترش قلمرو با متصرفات امپراتوریِ عیلام در نیمهٔ جنوبی فلات ایران همسایه شد، و درنتیجه این سلطنت تازه‌پا با آن امپراتوری که در آن‌زمان در اوج قدرت خویش بود برخورد کرد. نتیجهٔ این برخورد، پیروزی قاطع عیلام، ازهم پاشیدنِ سلطنت نوپایِ جمشید، ازمیان رفتنِ جمشید، و فروپاشی سلطنتی بود که او تشکیل داده بود. اسپَه‌دانه و رغَه تا هریوَ پس ازآن به تصرف نیروهای عیلام درآمد، و چه بسا که ویرانیِ شهر بزرگ هَنتومَنت که بر کرانهٔ رود پربرکتِ هیرمند واقع شده بوده (همان که اکنون شهر سوخته نامند) نیز در همان زمان توسط نیروهای عیلامی صورت گرفته باشد. کاوشهای باستانشناسی در شهر سوخته خبر از تمدن شکوهمندی می‌دهد که در همان زمانها برچیده شده است. تنها نیروئی که در آن‌زمانها می‌توانسته چنین تمدنی را از میان بردارد و چنین شهر عظیمی را ویران کند نیروی امپراتوری عیلام بوده که در داستانهای ما با صفتِ اژدهائی که قدرتش به‌اندازهٔ قدرت هزار اسپ است (اژدهاک بیوَر اسپ) از آن یاد شده است.

شاید در سراسر تاریخ ایران تنها مردی که با خشم و نفرتِ شدید از او یاد شده است اژدهاک بیور اَسپ باشد. دیگر هیچ مهاجمِ بیگانه‌ئی را ما سراغ نداریم که ذهنیت تاریخیِ ایرانیان از او این‌گونه در خشم باشد.[1] حتی اسکندر مقدونی که شاهنشاهی ایران را

۱ـ شاید کسانی بگویند که خلیفه عمر هم در میان ایرانیان مورد خشم و نفرت است. ولی نفرت از عمر را عربهای شیعهٔ لبنان و جنوب عراق در زمان قزلباشان صفوی با خودشان به‌درون ایران آوردند. نفرتی که شیعیانِ ایران نسبت به عمر ابراز می‌کنند ربطی به ذهنیتِ ایرانیان مسلمان ندارد بلکه ریشه‌اش خالصاً و صددرصد عربی (عراقی و لبنانی) است.

برانداخت نیز در ذهنیت تاریخیِ ایرانیان این‌گونه منفور نشده است. این نفرت شدید از اژدهاک بیور اسپ بیانگر جنایات بسیار بزرگی -از قبیل شهرسوزی و کشتار جمعی- است که عیلامیان در ایران مرتکب شده بوده‌اند. به‌همین دلیل است که من فکر می‌کنم شاید نابودسازی تمدن عظیمی که در هَنتومَنت وجود داشته می‌بایست که یکی از جنایتهای عیلامی‌ها بوده باشد. منطقهٔ هَنتومَنت بعدها نامِ درنگیانَه گرفت. در اوستا (بُن‌دهشن، فرگرد نخست) آمده که مردم هَنتومَنت آریایی و مَزدایَسن‌اند. یعنی سرزمینی که تا زمان هخامنشی نامش درنگیانه شده بود در هزارهٔ دوم پ‌م نامش هنتومَنت بوده است. این هردونام تا کنون به‌شکل هِلمَند و زرنج برجا است. باز در دورانِ پارتیان این سرزمین نامش «سَکَه‌استان» شد که اکنون سیستان گوئیم.

به‌هرحال، چندی بعد، در زمانی از هزارهٔ دوم پیش از مسیح، قبایل آریازنتیان و پَرتَکانیان در منطقهٔ مابین ری و اسپهان به‌رهبری یک رئیس نیرومند به‌نام کاوه فریدون (که در داستانهای ما تبدیل به دو شخصیت شده است) متحد شده برضد سلطهٔ عیلامیان شوریده منطقه را از دست آنها بیرون کشیده و تشکیل سلطنتی داده‌اند که مرکز آن ری بوده است. چنانکه از داستانها برمی‌آید، این سلطنت در آینده درصدد گسترش قلمرو خویش به‌سوی شرق بوده، و سرزمینهای سیستان و غرب خراسان را متصرف شده است. داستان جنگهای رستم در زمان کی‌کاووس و کی‌خسرو یادآور این تلاشها است. و چنانکه دیدیم، این تلاشها در زمانی صورت می‌گرفت که زرتشت در شرق فلات ایران ظهور کرده بود. همسایه شدن این سلطنت نوپا با سلطنتی که مرکزش شهر بلخ در منطقهٔ باختریه بود به برخوردِ این دو انجامید که به شکست باختریه و ضمیمه شدن منطقه به سلطنت این کاویانِ مرکزی انجامید.

این تلاشهای تمدنی تا اوائلِ هزارهٔ پیش از مسیح همچنان ادامه داشت. به دنبالِ آن، رقابتِ قدرتِ امپراتوری نوپای آشور با امپراتوری عیلام آغاز شد، آشوریان درصدد گسترش قلمروشان در غرب فلات ایران برآمدند، و از یک‌سو با عیلام و از سوی دیگر با قبایل ایرانی غربِ فلات برخورد کردند، که رخدادهایش را در جای خود خواهیم خواند، و خواهیم دید که تلاشهای ایرانیان چه‌گونه سرانجام به‌تشکیل شاهنشاهی ایران انجامید.

گفتار دوم

زرتشت‌ودینِ ایرانی

زرتشت: اَکِم اَکَه‌یی، وَنگوهِم اَشِم
نیکوکاران نیکی بینند، بدکاران رنج[1]

۱. ظهور زرتشت

به‌دنبال اوجگیری ستیزهای قبایلی آریان، و زمانی‌که کاوه‌ها در همه‌جا با هم در جدال برای تشکیل اتحادیه‌های بزرگ بودند و آرامش و امنیت از جوامع آریایی سلب شده بود زَرت اُشتُرَ پسر پوروش اَسپَه از خاندان اسپیتامَه[2] به‌عنوان پیام‌آور صلح و آرامش، و ستیزندهٔ لفظی با افزون‌خواهیهای امیرانِ گسترش‌طلب و سواری‌خواهیهای متولیانِ دین، ظهور کرد و پرچم مبارزهٔ لفظی با کردارهای این دوطبقه را برافراشت.

«زَرت اُشتُرَ» به‌معنای شتر زرین است. شتر در خاستگاهِ زرتشت ـ یعنی خوارزم و بیابانهای آسیای میانه ـ حیوانی بسیار مفید به‌شمار می‌رفت، زیرا سواری بود، بارکش بود، شیر برای تغذیه می‌داد، از گوشتش تغذیه می‌شد، از پشمش پوشاک و چادر ساخته می‌شد، و از چرمش فرش و سپر و تختِ کفش و ابزار می‌ساختند. به‌این علتها برای شتر ارج و منزلتی قائل بودند، و برای فرزندانشان نام شتر را با پسوندهای زیبا برمی‌گزیدند، و یکی از این نامها که زَرت اُشترَ بود را پوروش اَسپَه (اسپ ابرش) برای نوزادِ خویش برگزید. اهمیت شتر در منطقهٔ زادگاه و پرورشگاهِ زرتشت را چندین سده پس از او نیز در نگاره‌های تخت جمشید می‌بینیم که مردم باختریَه و خوارزم ارجمندترین هدایای سرزمینشان که شتر است را برای تقدیم به پیشگاه داریوش بزرگ آورده‌اند. اسپ نیز چون یک حیوان سودمند بود نام فرزندانشان را به‌آن پیوند می‌زدند. نامهائی که پسوند «اسپ» دارند (ویشت اَسپَه، اورونت‌اَسپه، جام اَسپَه، کرش اَسپَه، تَخم‌اَسپاد، اَسپَه‌کایَه، پِرَخش‌اَسپ، اَسپ‌چِنَه)، همه

۱ـ بخشی از یک سرود گاتَه در اَوِستا: یَسنَه ۴۳/ بند ۵.

۲ـ اسپیتامَه نام خانوادگی زرتشت بوده. در بند ۲ هُمایَشت صراحتاً به‌این نام خانوادگی اشاره شده، آنجا که هُمای مقدس همچون یک‌دوست به‌نزد زرتشت آمده او را محترمانه با نام خانوادگیش «اسپیتامَه» خطاب می‌کند نه با نام کوچکش که زرَت‌اُشتُرَ بوده. [بنگر یَسنه ۹/ ۲]

منسوب به‌اسپ‌اند. برای گاو نیز آریان احترام خاصی قائل بودند، زیرا هم شیر می‌داد هم زمین را شخم می‌زد هم بار می‌برد هم از گوشتش تغذیه می‌کردند هم از چرمش پوشاک و کفش و فرش می‌ساختند. از این‌رو برای انتخاب نام فرزندانشان انتساب به‌گاو نیز خجسته تلقی می‌کردند، و ما در ایران به‌نامهائی برمی‌خوریم که با نام گاو پیوند خورده است؛ از این‌جمله است گاؤماتَه، گاؤبَرووَ، گاؤدَرزَ، هوگاؤوَ.[۱] انتساب نام نوزادان به‌جانور یک رسم معمولی در میان عموم اقوام جهان بوده است. در عربی نامهای اسد (شیر)، و فهد (یوزپلنگ) و شاهین بسیار است. کلب (سگ) نیای بزرگ یکی از قبایل معروف عرب بوده و قبیله به‌همین نام خوانده شد و به‌همین نام قرنها به‌زندگی ادامه داد و کسی که عضو این قبیله بود را «کلبی» (منسوب به‌قبیلهٔ کلب) می‌گفتند. ثعلبه (ماده‌روباه) نام نیای یکی دیگر از قبایل عرب بوده، و قبیله را بنی‌ثعلبه می‌گفتند. نیای یکی دیگر از قبیله‌های «یَربوع» نام داشته یعنی موشِ دوپای صحرایی؛ و قبیله را «بنی‌یَربوع» می‌نامیدند. در جوامع غربی تا امروز نامهائی که از نام جانوران گرفته شده بسیار است. برای نوزادان دختر نیز در ایران نامهای جانوران و پرندگان و گلها معمول بوده و بسیاری از آنها تا همین امروز نیز معمول است. بسیاری از نامهای ایرانیان نیز در پیوند با طبیعت بود: گُواتَه (نسیم) که پس از اسلامْ قُباد تلفظ شد، کَورَوُهوش (رودخانهٔ پربرکت) که ما کوروش می‌گوئیم، سُهرآب (آبِ زَر/ طلای مذاب) که در گرگان و مازندران سُرخاب می‌گفتند از این جمله‌اند.

وقتی مجموعه‌ئی از این نامها را در کنار یکدیگر بگذاریم، دیگر دیدن اینکه نام زرتشت با شتر پیوند دارد هیچ شگفتی را برای ما ایجاد نمی‌کند، و به‌راحتی می‌توانیم بپذیریم که زرت اوشتره به‌معنای شتر زرین است و معنای دیگری ندارد، و لازم نیست که ـ همچون استادان پورداوود و آذرگشسپ ـ گمان کنیم که چنین نامی نمی‌تواند برازندهٔ پیامبر بزرگ ایرانیان باشد، و بیهوده به‌تلاش افتیم که معنای تقدس‌آمیزی برایش بیابیم یا بتراشیم.

زرتشت مردی بوده از بطن مردمِ منطقهٔ خویش، و نامی داشته معمولی شبیه همهٔ نامهای مردم منطقه‌اش. دیاکونوف دربارهٔ نام زرتشت نظری درخور توجه دارد، و می‌گوید که نام زرتشت بهترین گواه این حقیقت است که او یک شخصیت تاریخی است نه افسانه‌یی؛ زیرا اگر جز این می‌بود می‌بایست که پیروان آئین زرتشت برایش نام مقدسی تعیین می‌کردند. مثلاً

۱ـ چنن نامهائی را ایرانیها تا پایان عصر ساسانی بر فرزندانشان اطلاق می‌کردند. گاؤمادپان یک ایرانی نامدارِ پایان عهد ساسانی است که نامش را در جریان ترور خلیفه عمر می‌شنویم. [بنگر محمد ابن جریر طبری، تاریخ طبری (دارالکتب العلمیه، بیروت، بی‌تاریخ، در ۵ مجلد): ۲/ ۵۹۰]

مؤسس آئین مسیح که یک شخصیت اسطوره‌یی است نامش [ایشوعا مَشیَح] نیز متناسب با شخصیتش اسطوره‌یی است. و می‌افزاید که نام زرتشت از نامهای عادی و متداول ایرانی آن‌زمان بوده، و این خود می‌رساند که صاحبِ نام واقعاً در تاریخ وجود داشته است. اگر وجود وی تخیلی می‌بود نامش را هم به‌احتمال قوی از میان واژگان دینی یا کلماتی که مظهریت دینی داشته تعیین می‌کردند.[۱]

آن‌گونه که در اوستا آمده است، زرتشت در سنین ۳۰ سالگی نهضت تبلیغیش را آغاز کرد و نزدیک به ۱۵سال به‌فعالیت مداوم و پرکارانه پرداخت. ولی اکثریت مردم منطقه زیرِ تأثیر تلقینهای رهبران سنتی بودند، و هیچ‌کدام از رؤسای قبایل به‌او توجهی نشان نمی‌داد. به‌بیانِ دیگر، منطقهٔ فعالیت او درگیر تلاشهای تمدنی، یعنی درگیر درد زایمان یک تمدن نوین بود، و تلاش کاویان در راه تشکیل اتحادیهٔ قبایلی و ادغام قبایل اطراف در جریان بود. زرتشت از این امر به‌شدت در رنج بود که چرا عوامِ نادان فریب این رهبران را می‌خورند و در پشتِ سر آنها به‌جنگ انسانها می‌روند وآبادیها را ویران می‌کنند. او در یکی از سروده‌هایش به‌درگاه پروردگار شکایت می‌کند که مردم به‌او توجه نمی‌نمایند، و فقط شمار اندکی از گوشهای شنوا و دلهای حق‌پرست به‌اوگوش فرامی‌دهند و اکثریت مردم از او روگردان و در کنار کاویان مردم‌فریب‌اند. او خودش را در این سروده به‌چوپانی تشبیه کرده که اندک‌شماری گوسفند در اطاعت دارد؛ و می‌گوید که رمه‌های بزرگ در اطاعت کاویانِ تبهکارند.[۲] و در جای دیگر یادآور می‌شود که پیروانِ دروغ با نیروی بسیاری که دارند مردم را گمراه کرده و جهان را به‌فساد کشانده‌اند، با نیکان مخالفت می‌ورزند و مانع نیکوکاری می‌شوند و بدکاری را گسترش می‌دهند، فریبکاریهای آنها است که سبب شده تا مردم نتوانند راه درست را از نادرست تشخیص بدهند، و فریبکاریهای آنها است که مانع نیکوکاری شده است. گرهماها و کرپن‌ها با هیاهو به‌دنبال دروغ روان‌اند و روح هستی را از ستمِ خویش به‌فریاد درآورده‌اند.[۳]

زرتشت با آگاهی از اینکه مأموریت اصلاح جامعه به‌او سپرده شده و بار مسئولیتِ ستیز با ناامنی و برادرکشی و تجاوز و تعدی بر دوش او نهاده شده است از وُهومنَه (نیت خیر/ اندیشهٔ نیک) یاری می‌طلبد که بتواند بار سنگینی را که برای هدایت مردم جهان بر دوش خود نهاده است به‌شایستگی تحمل کند و وظیفه‌اش را به آن‌گونه که مورد خشنودی وُهومنَه است

۱ـ دیاکونوف، تاریخ ماد، ترجمهٔ کریم کشاورز (انتشارات علمی، تهران، ۱۳۷۷): ۳۵۳ـ۳۵۴.
۲ـ یَسنَه ۵۱/ ۱۴.
۳ـ یسنه ۳۲/ ۱۰ـ ۱۲.

به‌وسیلهٔ اندرز و موعظه و تعلیم به‌سرانجام برساند.[۱]

این سخنها توجه همهٔ اوستاشناسان غربی را به‌خود جلب کرده است؛ زیرا زرتشت در اینجا به درون و ضمیر خودش مراجعه کرده از ضمیر نیک‌اندیش و خوش‌نیتِ خودش یاری می‌طلبد. این سروده خبر از یک درک عرفانی ژرف می‌دهد که زرتشت در آغاز راه خویش به آن دست یافته بوده است. به‌علاوه خوش‌بینی شدیدِ او نسبت به انسانها را نشان می‌دهد که عقیده داشته یک دردشناس آگاه خواهد توانست مردم را با اندرز و موعظه به‌راه شایسته رهنمون شود بدون آنکه نیازی به اِعمال زور و جبر و اتکاء به‌نیروی ارعاب باشد. او می‌خواست که پیام خویش را با زبان و نه با شمشیر به انسانها برساند؛ و به‌همین سبب سخنانش را با چنان بیان شیرین و فصیح و بلیغی به‌نظم کشید که اعجاب اوستاشناسان غربی را برانگیخته است؛ و از اینکه مردی توانسته باشد در آن ادوار دورِ تاریخ سخنانی با چنان مایهٔ ژرف و پربار ادبی و عرفانی بسراید به‌شگفتی درآمده‌اند.

برخلاف انبیای قوم سامی که شخصیتشان در روایتهای پیروانشان در هالهٔ قداست و نور و لفافهٔ معجزاتِ افسانه‌یی پیچانده شده که از آنها ذاتهای مافوق بشری ساخته است، زرتشت و زندگیش در روایتهای کهن به‌صورت کاملاً معمولی به‌تصویر کشیده شده است. او انسانی آگاه و دردشناس است که هدفِ خوشبخت کردن بشریت را دارد، و در این راه تلاش می‌کند. بعدها در نیمه‌های دوران ساسانی مغان آذربایجان افسانه‌هائی از معجزات و کشف و کرامات و خارق عادات دربارهٔ زرتشت ساختند، ولی این افسانه‌ها هیچ‌کدامشان اصالت ندارد، و حدود ۱۵ سده پس از زرتشت توسط مغان آذربایجانی به‌تقلید از افسانه‌های پیروان انبیای سامی ساخته و پرداخته شده است.

فلسفهٔ بعثت زرتشت را خودِ او در یکی از سروده‌هایش چنین بیان کرده است:

وقتی به‌سبب رفتار ناشایست دیواپرستانِ مردم‌فریب، ستم و رنج و فساد در جهان گسترده شد و مردم فریب دیوَها را خوردند و به‌بدکاری گرویدند، گِئوش اُروَن (روح هستی/ جهان معنویت) دست استغاثه به‌درگاه پروردگار بلند کرد و از بی‌یاوری و بی‌رهبری و بی‌حامی بودن خویش گله کرد و از پروردگار استدعا نمود که کسی را بفرستد تا مردم و جهان را از دست دیوَها برهانَد و رنج و فساد را از جهان براندازد. پروردگار به «اَرتَه» که منشِ راستکرداری و عدل و داد بود فرمود تا یکی از مردمِ پاکدامن و نیکوکردار را از صفت عدالت و راستی برخوردار کرده به‌او یاری کند تا با دروغ‌پرستان و خشم‌آوران و ستم‌پیشگان به‌مبارزه

۱ـ یسنَه ۳۱/ ۱ـ ۲ و ۳۳/ ۶.

برخیزد. اَرتَه عرض کرد که چنین مأموریتی باید به‌کسی سپرده شود که نیرومند و باعطوفت و مردم‌دوست و بی‌آزار باشد، تا مردمِ نیک‌اندیش با او همراهی کنند و در پشت سر او با تبهکاران به‌مبارزه برخیزند. پروردگار گفت که یکی از بندگان پارسا و نیک‌اندیش را برای انجام این مأموریت برگزیده است و او زَرت اُشتُرَ پسر اسپیتامَه است. گِئوش اُروَن و اَرتَه (روح هستی و عدالت) از شنیدن این سخن شاد شدند و با پروردگار عهد کردند که با همهٔ توان خویش به‌پاکان و نیکوکاران یاری داده از آنها حمایت کنند. چونکه زرتشت مردی تنها و بی‌یاور و کم‌توان بود، به «وُهومِنَه» و «خِشَتَرَ» (منشِ نیکوکاری و منشِ قدرت دادگرانه) دستور رسید که زرتشت را از نیروی خویش بهره‌ور سازند و او را در راه انجام مأموریتش یاری دهند. برای اینکه سخنان زرتشت در میان مردم نیک‌اندیش مقبولیت یابد، پرودرگار به‌او یک بیان شیرین عطا کرد تا بتواند دلهای مردم را به‌شنیدن رهنمودهایش جلب کند.[۱]

اینها را خودِ زرتشت در گاتَه بیان داشته است. او در جای دیگر دربارهٔ آغاز فعالیت تبلیغیِ خویش چنین سروده است:

> وُهومِنَه (اندیشهٔ نیک/ نیتِ خیر) به‌نزدم آمد و از من پرسید: «تو کیستی و چه وابستگی‌ئی داری؟ اگر از تو بپرسند که چه‌گونه خود را معرفی خواهی کرد چه پاسخی داری که بدهی؟» گفتم: «من‌ام زرتشت، دشمن واقعیِ دروغ با همهٔ توانم، و یاورِ نیرومند راستی.»...
>
> وُهومِنَه به‌نزدم آمد و از من پرسید: «اراده‌ات چیست و می‌خواهی چه کنی؟» [گفتم:] «در پرتو نوری که تو در اختیارِ من نهاده‌ای تا توان دارم خود را متعلق به‌راستی خواهم شمرد. و از تو می‌خواهم که مرا به‌شایستگی راهنمائی کنی تا راستی و درستی را آموزش دهم.»[۲]

چون مأموریت هدایت بشر به‌زرتشت سپرده شد، او خود را «زئوتَه» (رهبر دینی) و «مَنتَرَ» (موعظه‌گر) لقب داد،[۳] و یافته‌های معنویش که از درون خویش (وُهومِنَه) گرفته بود را به‌طرزی دلکش و زیبا به‌نظم درآورد و برای آن در میان مردم به‌تبلیغ پرداخت. او اعلام کرد که مأموریت دارد راه سعادت را به‌همگان نشان دهد، نیک‌اندیشی را به‌همگان بیاموزد، و با بداندیشان و ستمگران مبارزه کند، تا برادری و صلح در میان همگان برقرار شده ستیزه‌ها از

۱- یَسنَه ۲۹/ ۱- ۱۱.

۲- یسنه ۴۳/ ۸- ۱۰.

۳- یَسنَه ۳۳/ ۶. یَسنَه ۲۹/ ۷- ۸. یَسنَه ۳۱/ ۶.

میان برود و دردهای جهان مداوا شود. او تصریح کرد که آماده است تا در راه نشر اندیشه و گفتار و کردار نیکو و در نشان دادن راه درست به‌بشریت از جان خویش مایه بگذارد و تا آخرین نفس در این‌راه فعالیت کند.[۱]

پژوهشگران تاریخ ایران باستان دربارهٔ زمان و مکان ظهور زرتشت اتفاق نظر ندارند. برخی وی‌را تا ۶ هزار سال پیش از مسیح به‌عقب می‌برند، و برخی او را معاصر کوروش بزرگ می‌دانند. در اوستای تدوین‌شده در سدهٔ چهارم مسیحی، زرتشت را ـ بنا بر ادعای مغان آذربایجان ـ اهل آذربایجان دانسته‌اند و زمان او را سدهٔ هفتم یا ششم پ‌م ذکرکرده‌اند. چنانکه می‌دانیم، در زمان ساسانی مغان آذربایجان بیشترین سهم در احیاء و تدوین آئین مَزدایَسنَه از نوع آذربایجانی ایفا کردند و مذهب خودشان را به دین رسمی ایرانیان تبدیل کردند؛ و به‌همین علت هم بود که زرتشت را متعلق به‌خودشان دانستند و زادگاهش را آذربایجان قرار دادند و خودشان را از نظر خاندانی به‌او منتسب کردند. علت اینکه زمان زرتشت را مغانِ آذربایجانی اواخر عهد مادها ذکرکرده‌اند نیز باید در این نکته جستجو کرد که آئین زرتشت در زمان مادها توسط تبلیغ‌گرانی که از شرق فلات ایران آمده بودند در آذربایجان و همدان رواج ـ و احتمالاً رسمیت ـ یافت، در آذربایجان با دینِ کهنِ آتَرپاتیکان (آذرپرستان)، و در همدان و غرب ایران با دین کهن اَناهیتَه‌پرستان درآمیخت.

البته روایت سنتی دربارهٔ زمان و مکان ظهور زرتشت که مغان آذربایجان در سدهٔ چهارم مسیحی وارد اوستا کردند نمی‌تواند درست باشد؛ زیرا بی‌تردید زرتشت متعلق به‌دورانی بسیار دورتر از این تاریخ بوده است. محققان عقیده دارند که لهجه‌ئی که گاتَه‌ی زرتشت به‌آن سروده شده از لهجه‌های دوران بسیار دورتر از زمان مادها و در پیوند با لهجه‌ئی است که ریگ‌ودایِ هندیان با آن سروده شده است. آبادیها و رخدادهائی که در گاتَه از آنها نام برده شده نشان می‌دهد که وقایع مربوط به‌زندگیِ زرتشت در شرق فلات ایران اتفاق می‌افتاده است. ایرانیان در غرب فلات ایران با دولتهای عیلامی و آشوری آشنایی داشته‌اند، و اگر آن‌گونه که روایات مغان آذربایجان ادعا کرده زرتشت از اهالی آذربایجان می‌بود، اصولاً می‌بایست از تمدن آشور و آرمنیّه (آرارات) اطلاع وافی می‌داشت، و در چنین صورتی حتماً می‌بایست که اثر این آشنایی در سخنانِ او بازتاب می‌یافت. روایات مغ‌ها زمان زرتشت را تا سدهٔ ششم پ‌م به‌جلو آوردند، و این زمانی بود که دولت ماد در اوج شکوه بود، و زرتشت نیز بنابر این روایاتِ نادرست در سرزمین اصلی دولت ماد می‌زیست. اگر چیزی از حقیقت در

۱ـ یَسنَه ۳۳/ ۱۴. یَسنَه ۴۴/ ۱۶. یَسنَه ۴۹/ ۳، ۱، ۷، ۹.

این روایات نهفته بود اصولاً می‌بایست که زرتشت در سروده‌هایش به‌دولت ماد و شاه ماد اشاره می‌کرد؛ در حالی‌که اصلاً چنین چیزی وجود ندارد و در سخنان او هیچ نشانه‌ئی از تشکیلات سیاسی زمان ماد به‌چشم نمی‌خورد. زرتشت از حکومتگران ایرانی با صفتهای «کاوے» و «کرپن» و «اوسیج» و «گرهما» یاد می‌کند، و تنها فرمان‌روای مقتدری که او از وی نام برده است جمشید است که بالاتر گفتیم به‌دورانِ ماقبل مهاجرت آریان به‌هند تعلق داشته است. او از جمشید به‌گونه‌ئی یاد می‌کند که معلوم می‌دارد که اندکی پیش از زرتشت می‌زیسته و زرتشت خاندان و قبیله‌اش را می‌شناخته است. نام آبادی‌هائی که زرتشت در گاتَه آورده به‌هیچ‌وجه در ردیف نامهائی که در سلطنت مادها وجود داشت نمی‌گنجد. اصطلاحاتِ مربوط به سازمان اجتماعی که در گاتَه و دیگر بخشهای اوستا آمده است (مثلا «شُویترَ» و «شاسترَ») تا زمان ماد و اوائل هخامنشی به‌کلی از جوامعِ ایرانی رخت بربسته بوده و اصلاحات نوینی جای آنها را گرفته بوده، و تا آن‌زمان تحولات بسیاری در جوامع ایرانی رخ داده بوده که نیاز به اِسپُری شدنِ چندین سده داشته است. در جوامعِ ایرانی درون قلمرو ماد از اصطلاحات مربوط به سازمان اجتماعی که در گاتَه و اوستا آمده است هیچ خبری نیست. حتی نامهای برخی مناطق که در بخشهای بعدی اوستا که چند سده پس از زرتشت تدوین شدند آمده است نیز در زمان ماد و هخامنشی وجود ندارند؛ مثلا نام «هَنتومَنت» که برای منطقهٔ وسطای سیستان در اوستا آمده است تا زمان ماد و اوائل زمان هخامنشی تبدیل به «درنگیانَه» شده بوده است، و چنین تبدیل نامی نیاز به گذشتن چندین سده داشته است. از بسیاری از اصطلاحات نوینی که در زمان مادها برای سازمان اجتماعی به‌وجود آمد در گاتَه‌ی زرتشت هیچ خبری نیست. بسیاری از واژگانی که در گاتَه آمده است تا زمان مادها تغییر مفهوم داده بودند، که ـ مثلا ـ «خشترَ» و «دنگهو» از آن‌جمله است. روایاتی که می‌گویند که زرتشت از آذربایجان به‌شرق کشور مهاجرت کرده از نظر تاریخی هیچ اعتباری نمی‌تواند داشته باشد. منطقهٔ ظهور زرتشت چنان از غرب ایران و از خوزستان و میان‌رودان و اناتولی به‌دور بوده که هیچ نامی از اقوامی که در این سرزمینها می‌زیسته‌اند به‌آن منطقه نرسیده بوده است. در سروده‌های زرتشت حتی از هیرَکانیه و رغَه و اسپَه‌دانَه نیز خبری نیست. زرتشت چنان از نواحی داخلی فلات ایران به‌دور بوده که وقتی می‌خواهد که از کشور عیلام یاد کند از آن به‌عنوان «اقلیم هفتم» و «خوانیرَث» نام می‌برَد و اشاره می‌کند که در آن سرزمین بی‌عدالتی حکمفرما است و فرمانش در دست اَنگرَ منیو (اهری‌مَن) و حاکمانش پیرو اَنگرَ منیو هستند. او کاوے‌هائی که درصدد تشکیل اتحادیه جنگها به‌راه می‌افکندند را به

سلطه‌جویانی تشبیه می‌کند که در خوانیرث زندگی می‌کردند و اهورَمَزدا را نمی‌شناختند و دیوا‌پرست بودند:

شما دیوَها از جنس اَنگرَمنیو هستید و کسانی که ستایشگر شمایند نیز چنین‌اند. شما دیرزمانی است که در خوانیرث دست به‌کارهائی می‌زنید که بر همگان معلوم است. شما فرمان می‌دهید و آنها که توسط شما قدر و منزلت یافته‌اند بد می کنند و از فرمان اهورَمَزدا و درست‌کرداری دوری می‌جویند. شما مردم را از خوشبختی دور داشته‌اید؛ زیرا اَنگرَمَنیو شما و گرهماهای فرمان‌برِ او را از نیکیها دور می‌دارد و به‌سوی پیروی از دروغ می‌رانَد تا بشریت را به‌نابودی بکشانید.[۱]

نام خوانیرث که آریانِ منطقهٔ شرقی فلات در زمان زرتشت برای خوزستان و کشور عیلام به‌کار می‌برده‌اند تا دوران مادها به‌کلی فراموش شده بوده است و در هیچ‌کدام از اسناد تاریخی چنین نامی نیامده است. بسیاری از نامهای سرزمینهائی که در گاتَه آمده در اسناد تاریخی بابِل و آشور وجود ندارد. در زمان هخامنشی نیز نامی از این سرزمینها نیست، و به‌نظر می‌رسد که تا سدهٔ ششم پ‌م این نامها تغییر یافته بوده است. از قبایل آریاییِ سَکَه و داهَه که در سدهٔ هفتم پ‌م در شرق فلات ایران قبایل نیرومندی بودند که اولی در ناحیهٔ سیردریا (سیحون) و دومی در غرب خوارزم و بیابانهای شرق دریای خزر جاگیر بودند در سروده‌های زرتشت هیچ خبری نیست؛ و او به‌جای سَکَه‌ها از تورَیا (توران)[۲] سخن می‌گوید. تورَیا آن بخش از آریان بودند که در سده‌های بعدی قبایل سکایی از آنها منشعب شدند، و بخشی از آنها چندی بعد به‌درون فلات ایران و به‌قفقاز و همچنین اناتولی مهاجرت کردند، و آنها را در جای خود خواهیم شناخت. یعنی تا سده‌های هفتم و ششم پ‌م نام قبایل بزرگ تورَیا که تا زمان زرتشت و شاید چندسده پس از او نیز در بوم‌گاهِ خودشان (شرق ازبکستانِ کنونی) می‌زیسته‌اند نامشان تغییر یافته بوده است، همان‌گونه که جایهائی که نامشان در سروده‌های زرتشت آمده است تا سدهای هفتم و ششم پ‌م تغییر نام یافته بوده‌اند. اینها نشان می‌دهد که زمان زرتشت زمان دورتری از هزارهٔ نخست پ‌م بوده است. حتی در فروردین یَشت

۱ـ یَسنَه ۳۲/ ۳ـ ۵.

۲ـ «یا» که یک نون گنگ نیز به‌همراه داشته که امروزه ما نمی‌توانیم تلفظ کنیم در زبان ایران باستان علامت جمع است. «تورَ» نام است و «یا» علامت جمع. این علامت جمع در فارسیِ نوین به‌صورت «ها» و «ـان» درآمده است، ولی در برخی از گویشهای زبان ایرانی به‌همان صورت اصلی مانده است، چنانکه در گویش لارستانی هنوز هم «یا» تنها علامت جمع برای نامها است.

که متأخرتر از گاتَه است و مغانِ پیرو آئین زرتشت در نسلهای بعدی تدوین کرده‌اند نامهای جاهائی آمده است که صحنهٔ رخدادهای مهمی بوده‌اند، ولی از این جاها هیچ نامی در تاریخ نیست. تاریخ‌نگارانِ یونانیِ زمان هخامنشی که علاقه داشته‌اند در نوشته‌هایشان رخدادهای شرق فلات ایران را نیز بازتاب بدهند آن نامها را نشنیده بوده‌اند تا چیزی درباره‌شان بنویسند. از این جایها هیچ نامی در گزارشهای تاریخی زمان هخامنشی نیامده است و معلوم می‌شود که از زمان تدوین فروردین یَشت تا زمان هخامنشی روزگار درازی فاصله بوده است و این جایها تا زمان هخامنشی تغییرنام داده بوده‌اند. چنانکه می‌دانیم، نام آبادیهای یک منطقه ممکن است که به‌دنبال خزش یک قوم بیگانه به آن منطقه تغییر یابد؛ و این‌را نیز می‌دانیم که در شرق فلات ایران چنین رخدادی پیش نیامده است و منطقه تا پس از برافتادنِ شاهنشاهی ساسانی زیستگاه آریان بوده است. القاب بسیار مهمی همچون کاوه و کرپن و اوسیج و گرهما که در زمان زرتشت آن‌همه دارای اهمیت و موقعیت بوده است، تا سده‌های هفتم و ششم پیش از مسیح به‌کلی از زندگی جمعیِ جوامعِ ایرانی رخت بربسته بود، به‌گونه‌ئی که دوران کاویان و حتی لقبِ کاوه تا زمان پادشاهی ماد تبدیل به اسطوره شده بود، و آنچه دربارهٔ زمان کاویان در دوران ماد در اوستا تدوین شد مجموعه‌ئی از اساطیر بود. پس تغییر نامها و همچنین فراموش شدن آنها تا سدهٔ هفتم و ششم پ‌م که به‌طور طبیعی صورت گرفته بوده می‌بایست که ناشی از سپری شدنِ روزگار دازی بوده باشد که فاصلهٔ چندین‌صد سالهٔ میان زمان زرتشت و زمان پادشاهی ماد بوده است.

روایتهای عهد هخامنشی که به مورخان یونانیِ سدهای ششم و پنجمِ پ‌م رسیده بوده و آن‌را برای ما بازنهاده‌اند روزگار زرتشت را تا ۶هزار سال پیش از تشکیل دولت هخامنشی به‌عقب می‌برده است. از کرانتوس لیدیَه‌یی که در نیمه‌های سدهٔ پنجم پ‌م می‌زیسته نقل شده که زرتشت ۶هزار سال پیش از لشکرکشی خشیارشا به‌یونان می‌زیسته است. از ادوکسوس که یک ریاضی‌دانِ کَلدانی اهل بابِل و مقیم آتن و از دوستان افلاطون بوده (حتماً استاد افلاطون بوده) نقل کرده‌اند که زرتشت ۶هزار سال پیش از زمان او می‌زیسته است. چنین روایتهائی بهترین گواه بی‌اساس بودن روایت مغانِ عهد ساسانی است که زرتشت را معاصر اواخر سلطنت ماد دانسته است. ایرانیان در زمان هخامنشی زرتشت را متعلق به زمانی بسیار دور می‌دانسته‌اند، و همین روایتها بوده که یونانیانِ زمان هخامنشی نقل کرده‌اند.

خردپذیرترین بررسیهائی که توسط زرتشت‌شناسان بزرگ معاصر کنونی زمان و مکان ظهور زرتشت به‌عمل آمده، نشان می‌دهد که زرتشت در حوالی ۱۳۰۰ یا ۱۲۰۰ سال پیش از

مسیح در سرزمین خوارزم ظهور کرده، اهل خوارزم بوده، فعالیت تبلیغیش را در خوارزم آغاز و در باختریَه دنبال کرده است. یعنی خاستگاه زرتشت در جنوب دریای خوارزم (جائی در نیمهٔ شمالیِ ازبکستانِ کنونی) بوده و اوج فعالیتهای موفقیت‌آمیز تبلیغیش در شرق افغانستانِ کنونی و غربِ تاجیکستانِ کنونی بوده است.

انتقادهای لفظی زرتشت از کردار و رفتار کاوه‌ها، کرپن‌ها، اوسیج‌ها و گرهماها، که به‌مثابهٔ تحریک مردم به نافرمانی از آنها بود، همهٔ آنان را برخلاف او بسیج کرد، و برای او که در معرض کشته شدن قرار گرفته بود راهی جز هجرت در پیش نماند؛ لذا بناچار راه جنوب در پیش گرفت و در این رهگذرِ دراز به باختریَه رسید. جام اسپَه و فرَش اُشتُرَ (جاماسپ و فرشوشتر) که از یاورانِ کاوه ویشت‌اَسپَه (کی‌گشتاسپ) بودند به‌ندای انسان‌ساز او پاسخ مثبت دادند. او در باختریَه مورد حمایت گشتاسپ قرار گرفت،[1] و تا سنین بالای ۷۰ سالگی در آن نواحی به‌تبلیغ پرداخت. در لشکرکشیِ بزرگی که قبایل آریاییِ تورَیا از جانب شمال به باختریَه کردند زرتشت به دست سپاهیان یک کاوه تورانی به‌نام اَرجَت‌اَسپَه (ارجاسپ) کشته شد. نام کشندهٔ زرتشت را پهلوانی به‌نام بِرات رَک‌رَش نوشته‌اند.

۲. تعالیم زرتشت

زرتشت را ما «پیامبر» می‌نامیم، و تعریفی که از پیامبر داریم تعریفی است که توسط ادیان سامی (یهودیت، مسیحیت، اسلام) در ذهنِ ما جا گرفته است؛ لذا همراهِ نام زرتشت در ذهن ما شخصیتی همچون موسا و عیسا و پیامبر اسلام شکل می‌گیرد. حتی مؤلفان متأخر زرتشتی که در زمان خلافت عباسی تألیفاتی در تفسیر اوستا کردند، زیرِ تأثیر همین برداشتِ ذهنی، شخصیتی را برای زرتشت ساختند که با شخصیت اصلی او متفاوت بود و شباهت به انبیای سامی داشت. ولی زرتشت در تعریفی که در ذهن ما از «پیامبر» وجود دارد نمی‌گنجد. پیامبر در ادیان سامی مردی است که خدا پیش از آفرینشِ جهان تصمیم گرفته بوده که او را در زمان مشخصی از شکمِ مادری به‌دنیا بیاورد و او را پیکِ خاص خویش قرار داده پیامها و دستورها و احکام خویش را به‌وسیلهٔ او به مردم برساند، و او حاکمِ اعلای مردم (پیامبرشاه) باشد. وظیفهٔ پیامبر در ادیان سامی آن بوده که خدا را به‌مردم بشناساند، مردم را از خشم و قهر او بیم دهد، و به‌زور و تشر و تهدید وادار به ستایش و پرستش خدا و اطاعت از خودش کند. ذلیل و خفیف و تسلیم و فرمان‌بر بودن مردم در برابر زور و خشم و جباریتِ خدا و ارادهٔ

۱ـ یَسنَه ۵۱/ ۱۰ و ۱۵ـ ۲۲.

پیامبرش اساسی‌ترین بخش تعلیم پیامبران سامی است؛ و بیمِ همیشگی از خشمِ خدای زورمندِ زودرنج نیز پایهٔ اصلیِ تعالیمِ پیامبران ادیان سامی را تشکیل می‌دهد. این خداشناسی در داستانهائی که خبر از خشم‌آوری خدا و نابودسازی اقوامِ نافرمان در آتش‌فشان و سیل و زلزله می‌دهد بیان شده است، و در این داستانها از مردم خواسته شده که چشم و گوش‌بسته در فرمان پیامبر باشند. ولی ـ چنانکه خواهیم دید ـ نه خدای زرتشت اوصافی شبیه خدای ادیان سامی دارد، و نه خودِ زرتشت دارای اوصافی است که ما از انبیای سامی می‌شناسیم. خدای ادیان سامی یک ذات دست‌نیافتنی است ولی خدای زرتشت یک دوست است. پیامبران ادیان سامی ذاتهای مافوقِ بشری‌اند، ولی زرتشت یک انسانِ دردشناسِ معمولی است که مزیتش در دردشناسیش است و در تلاشش برای التیام دردهای بشر و آوردن شادی به‌جامعهٔ انسانها. زرتشت هرچه می‌گوید از درون خودش برمی‌خیزد، ولی پیامبر در ادیان سامی دریافت‌کننده و رسانندهٔ پیامی است که خدا به‌توسط یک فرشته از آسمان برای او فرستاده است. پیامبران ادیان سامی با واسطه با خدایشان در ارتباط‌اند و واسطه نیز جبریل است که از آسمان می‌آید و به‌آسمان برمی‌گردد و پیام می‌آورَد و پیام می‌برَد؛ لیکن زرتشت مستقیماً با خدا که در درونِ او است همسخن است. خدای پیامبران سامی در یک لحظهٔ مشخصی خودش را به‌توسط فرشته‌اش به‌پیامبرش می‌شناسانَد، ولی زرتشت خدا را با مشاهده در نظمِ شگفتِ طبیعت کشف کرده است. زرتشت نگریسته و اندیشیده و به‌جستجوی راههای رساندنِ جامعهٔ بشری به مرحلهٔ رهایی از درد و رنجها و برخورداری از سعادت و شادزیستی برآمده، در این‌راه به‌نظم شگفت طبیعت پی برده، و نهایةً از این‌راه به‌خداشناسی نائل شده و دانسته که ارادهٔ خدا چنان است که بشر باید برای بهزیستی و شادزیستی خویش از نظم موجود در طبیعت و خدمتِ بی‌منتی که آفریدگانِ پربرکتِ خدا ـ همچون خورشید و ماه و اختران و آب و باد و گیاه ـ در اختیار انسان و زندگانِ دیگر قرار می‌دهند سرمشق بگیرد و این نظمِ شگفت و خدمتِ بی‌منت را در زندگی جمعی خویش مورد پیروی قرار دهد. زرتشت خدا و ارادهٔ خدا را با تلاشِ فکری خویش کشف کرده است؛ ولی پیامبران ادیان سامی تا لحظه‌ئی که برای نبوت برگزیده شده‌اند هیچ تلاشی برای شناخت خدا به‌کار نبرده بوده‌اند؛ بلکه خدا در ازل اراده کرده بوده که آنان پیامبرانِ او باشند؛ و برای تحققِ این اراده آنها را به‌دنیا فرستاده و از لحظهٔ تولدشان زیر نظر خویش پرورش داده، و در لحظهٔ مشخصی پیام خویش را برای آنها فرستاده و به‌آنها اطلاع داده که باید حامل پیام او برای انسانها باشند. پیامِ او نیز آن است که انسانها بدانند که من بشر را فقط برای آن آفریده‌ام که مرا بپرستند، چشم و گوش‌بسته به‌فرمان پیامبرِ

من باشند، دستورهای پیامبرِ مرا که دستورهای من است بی‌چون و چرا اجرا کنند، و فرمان هیچ حاکمی را نپذیرند و نبرند جز فرمان پیامبرِ من و نمایندگان و جانشینانش که به‌دستور من تعیین شده‌اند. پیامبران ادیان سامی از خود هیچ اراده‌ئی ندارند و اجراکنندهٔ فرمانهائی‌اند که توسط وحی به‌آنها ابلاغ می‌شود، ولی زرتشت ارادهٔ خدا را با تلاش و جستجو و همچنین مطالعه در نظم طبیعت کشف کرده، و با ارادهٔ خودش تصمیم گرفته که دیدگان انسانها را بر روی حقایقی بگشاید که باعث شادی در زندگی این‌جهانی و نیک‌فرجامی در زندگی اخروی است. برترین نشانهٔ ایمان در ادیان سامی دوست داشتن خدا است؛ دوست داشتنِ خدا در دوست داشتن پیامبر و اعضای خانواده‌اش (اهلِ بیتِ نبی) نمود می‌یابد؛ و دوست داشتن پیامبر آن است که انسانِ مؤمنْ همهٔ وجودش ـ هم جانش و هم مالش ـ را در اختیار پیامبر قرار دهد. اما برترین نشانهٔ ایمان در دین زرتشت «پندار و گفتار و کردار نیک» است که در راه شادی و خوشیِ انسانها به‌کار گرفته شود. وظیفهٔ انسان در ادیان سامی عبادت خدا است که به‌توسط نماز و روزه و حج انجام می‌گیرد، و وظیفهٔ انسان در تعالیم زرتشت آن است که پندار و گفتار و رفتار نیک داشته باشد. پیام اصلی دین نزد پیامبران سامی آن است که انسان باید تلاش کند تا به‌وسیلهٔ ستایش شبانه‌روزیِ خدا (ذِکرُ الله) از خشم خدا در امان بمانَد و محبتِ خدا را جلب کند، و پیام اصلی زرتشت آن است که انسان وظیفه دارد که وسائل شادی و آسایش و آرامش دیگران را فراهم سازد. در ادیان سامی آنچه خشنودی خدا را باعث می‌شود عبادتِ ذلیلانه است، و در تعالیم زرتشت آنچه خشنودی خدا را باعث می‌شود نیک‌اندیشی و نیک‌رفتاری و نیکوکاری به‌هدف آبادسازیِ جهان است. پیامبران سامی آمده بودند تا مردم را عبادتگزار خدا و فرمان‌برِ خودشان کنند؛ و زرتشت برپا خاسته بود تا مردم را خدمتکارِ یکدیگر کند. هدف تعالیم انبیای سامی ساختن آخرت است، و هدف تعالیم زرتشت ساختنِ دنیای کنونی است. در ادیان سامی «دنیا مردار است و طالبِ دنیا سگِ مردارخوار» (الدّنیا جیفَةٌ و طُلّابُها کِلابٌ)؛ ولی اساس و پایه و مایهٔ تعالیم زرتشت تبلیغ برای دنیاسازی و شادزیستی است.

از این‌رو نباید زرتشت را در ردیف پیامبرانی قرار داد که در ادیان سامی شناخته‌ایم. نمی‌توان صفت «پیامبر» به مفهومی که از ادیان سامی آمده است را برای شخصیتی چون زرتشت به‌کار برد. زرتشت نه غیب‌دان است، نه معجزه‌گر است، نه معصوم است، نه مافوق بشر است، نه با ادعای اینکه «ولیِ امرِ انسانهای روی زمین است» است طالب اطاعتِ چشم و گوش‌بستهٔ مردم از خودش است، نه خواهان نابودی مخالفان خویش است، نه طالب فرود

آمدن خشم خدا بر مخالفان خویش و شکنجه‌های آن‌چنانی برای آنها است، و نه تبلیغ‌گر جهاد و کشتار انسانها است. هیچ‌کدام از صفتهای انبیای سامی بر زرتشت تطبیق نمی‌کند.

پیام زرتشت به‌بیانِ امروزی، «نفی مطلقِ جهاد برای گسترش دین و سلطه» بود. از این نظر، زرتشت در نقطهٔ مقابل پیامبران ادیان سامی قرار می‌گیرد که اساسی‌ترین تعلیمشان جهاد برای گسترش دین و گسترش سلطهٔ پیروانشان در جهان بود.

چنانکه پیشتر گفتیم، جنگهای دنیای باستان عموماً جنگهای دینی زیر پرچم اِیَزدان بود. مردم جامعه که در اثر تلقینهای رهبران دینی به‌شدت مرعوب بلایای آسمانی بودند به‌مجریان چشم و گوش بستهٔ فرمانهای حکومتگران و رهبران دینی تبدیل شده بودند و با صدور فرمان جهاد در راه خدا در لشکرکشیهای تجاوزگرانه شرکت می‌کردند و به‌قصد آنکه مردم اطراف را به‌اطاعت فرمان‌روای خویش در آورند و باورهای دینی رهبران خویش را برآنها تحمیل کنند با جان و دلْ مردم را کشتار و غارت می‌کردند. آنچه بهانهٔ جنگها را به‌دست امیران توسعه‌طلب می‌داد چندگانگی خدایان و اختلاف باورهای دینی بود که به‌تَبَعِ آن هرکدام از رهبران دینی‌سیاسی گمان می‌کرد که باورهائی که خودش دارد درست و باورهای دیگران باطل است. چنین توهمی هزاران سال بر جوامع بشری ـ به‌ویژه در میان‌رودان و مصر و عیلام ـ حکمروایی می‌کرد و جنگهای جهادگرانه به‌راه می‌افکند و ویرانیها و کشتارهای دسته‌جمعی را به‌دنبال داشت.

زرتشت مصلحی روشن‌بین وانسان‌دوست، و نخستین کس در جهان بود که به‌این حقیقت توجه نمود که اساس اختلافهای جوامع، و ستیزها و جنگها و ویرانیها، همانا چندگانگی الوهی و دینی است؛ و با اندیشهٔ از میان برداشتن اختلافات دینی و نزدیک کردن باورهای انسانها، و به‌آرزوی آشنا کردن بشریت با اصول پسندیدهٔ اخلاقیِ مورد اتفاق همگان، نهضتی عظیم به‌راه انداخت که نه تنها در جهانِ زمان او بلکه تا دهها سده پس از او بدیع و منحصر به‌فرد بود. او که ـ به‌گفتهٔ خودش ـ مردی سخن‌ور و شیرین‌بیان بود،[1] تأکید نمود که در جهان یک خدای واحد نادیدهٔ آسمانی وجود دارد که آفریدگار و پروردگار و مهرورز و مردم‌دوست و کردگار است؛ و جز او هرچه را که مردم تحت نام خدا می‌پرستند و به‌نام آنها جنگها به‌راه می‌افکنند، دیوان مردم‌فریب و جنگ‌افروزند که آبادی‌ها را به ویرانی، و بشریت را به درد و رنج و تباهی می‌کشانند. آنچه جنگها را به‌راه می‌اندازد روح خبیثی به‌نام «انگرَ مَنیو» است که در انسان لانه کرده است و او را تحریک به‌سلطه‌طلبی و

۱ ـ یَسنَه ۲۹/ ۸.

جنگ و خون‌ریزی می‌کند.

پیشتر گفتیم که اقوام آریایی خدایانشان را با لقبهای اَهورَ و دیوَ خطاب می‌کردند و بعدها اَهورَ خدای مورد پرستش اقوام ایرانی و دیوَ خدای مورد پرستش آریان مهاجر هند شد. اَهورَ برای ایرانیان صفت مجرد ایزدان آسمانی بود که به‌مرور زمان به‌یک خدای یگانه تبدیل شده بود. چنین امری در میان همهٔ اقوام جهان وجود داشته و زمانی‌که بعضی از جوامع بشری به باورِ توحیدی رسیدند خدای هرکدام از اقوام یکتاپرست همان صفت مشترک خدایان دیرینه بود که به‌صورت خدای واحد درآمد. اِلٰه در روزگاران دور صفت مشترک خدایان مختلف قبایل عرب بود، و هرکدام از خدایان عرب یک الٰه بود که معرفه‌اش ألإلٰه می‌شد. این لفظ به‌مرور زمان به‌شکل «الله» درآمد. بتخانه‌های عرب عموماً «بیت الله» (خانهٔ الله) نامیده می‌شدند، و عربها خدایانشان را با خطاب «اللّهُمّ» (ای الله‌ها) مورد خطاب قرار می‌دادند. به‌تدریج الله به‌خدای مجرد آسمانی تبدیل شد، سپس به‌دنبال تحول در فکر دینی عرب و گسترش مسیحیت در نواحی شمالی عربستان و به‌دنبال آن ظهور اسلام، الله به‌خدای آسمانها و زمین و آفریدگار یکتا مبدل شد که پیامبرانش را فرستاده بود تا راه رستگاری را که پرستش خدا و فرمان‌بری از پیامبر بود به‌انسانها نشان دهند.[۱]

زرتشت اعلام کرد که خدای حقیقی جهان «اهورَمَزدا» است که آفریدگار و پروردگار و کردگار و کارساز و توانا است، و دیگر هرچه خدا نامیده می‌شود دیوَ و دشمن بشر است، و کسانی که با ادعای نمایندگی آنها به‌مردم فرمان می‌دهند سلطه‌جویانی مردم‌فریب‌اند. او اعلام نمود که اهورَمَزدا و سپَنتَه مَنیو (منشِ مقدس) و وُهومنَه (منشِ نیک‌اندیشی) و اَرتَه (منشِ عدالت) او را برای راهنمایی بشریت به‌سوی رستگاری برگزیده و به‌او مأموریت داده‌اند تا پیامهای نجات‌بخشش را به‌همهٔ مردم روی زمین برساند و راه هدایت را به‌همه نشان دهد، دشمنیها و جنگها و ویران‌گریها و تجاوزها را از جهان براندازد، و برادری و همزیستی و صلح و امنیت و آرامش را در جامعه برقرار بدارد. او با بینش عمیقی که نسبت به واقعیتهای جامعه داشت دریافته بود که خیر و شر و نیک‌اندیشی و بداندیشی خصلتهای ذائی انسان است که با انسان زاده شده است؛ و با این دریافت کوشید که کلیدی بیابد برای گشودنِ قفل این تضادی که در درون انسان نهفته بود، و برآن شد که با معرفی خیر و شر دیده‌های انسانهای نیک‌اندیش را بر روی حقایق بگشاید و آنها را به‌راه خیر افکنده از راه شر برحذر بدارد. او پیامهایش را به‌این نحو به‌گوش مردم می‌رساند:

۱ـ در بخش نخست کتاب دوم این مجموعه به‌تفصیل در این زمینه سخن خواهد رفت.

اینک من می‌خواهم سخن بگویم. شما که نزدیک‌اید و شما که دورید، اگر خواهان تعلیم گرفتن‌اید گوش فرادهید و نیک بشنوید. اینک همهٔ شما اینها را که من می گویم به‌خاطر بسپارید. از این‌پس بدآموزان و دروغ‌پردازان با فسادکاریهای گفتاری و عقیدتی‌شان زندگی مردم را به‌تباهی نتوانند کشید.

من دربارهٔ آن دوگوهر همزادی سخن می گویم که در آغاز آفرینش پیدا شدند. آن‌یک که فضیلت بود به‌دیگری که دشمنش بود چنین گفت: «اندیشه و عقیده و آموزش و گفتار و رفتار و انفس و ارواح من و تو هیچ‌گاه با هم توافق نخواهند داشت».

من از چیزی سخن می گویم که اهورَمَزدا در این زندگی به‌من آموخته است. هرکه از شما آنچه را که من می‌اندیشم و اعلام می‌دارم به‌کار نبندد در زندگیش همچنان رنج خواهد کشید. من از چیزی سخن می گویم که برای زندگی بهترین چیز است... من از چیزی سخن می گویم که آن ذات اقدس به‌من یاد داده است، و آن همانا سخنی است که سعادت جاویدان را برای انسانهای میرنده دربر دارد. من دربارهٔ آن ذاتی سخن می گویم که برترین ذات است، و او را می‌ستایم.[1]

اینک سخن می گویم با کسانی که گوش شنوا دارند دربارهٔ آنچه که انسان خردمند باید به‌خاطر بسپارد، و اَهورَ و وُهومِنَه را بستاید؛ می‌خواهم دربارهٔ رحمتی که مشمول فروغ ایزدی است سخن بگویم ـ آن رحمتی که شامل حال کسانی می‌شود که خردمندانه بیندیشند و راستی پیشه کنند. بشنوید با گوشهایتان بهترین چیزها را. به‌آنها با دیدگان روشن‌بینِ ذهنتان بنگرید تا پیش از آنکه فرجام بزرگ فرارسد هرکدامتان بتوانید تصمیم درست را در انتخاب میان دوراه اتخاذ کنید و راهی را برگزینید که سعادت و خوشبختی در آن نهفته است.

اینک آن دوگوهر نخستین که همزاد بودند و در درون انسان پدیدار شدند یکی بهترین و دیگری بد بود در پندار و گفتار و رفتار. و بین این‌دو آن‌کس که خردمند است راستی را برمی گزیند ولی آنکه نادان است چنین نمی کند. و چون این دوگوهر در آغاز به‌هم برآمدند، زندگی و مرگ را ایجاد کردند؛ سرانجام، بدترین حیات برای پیروان دروغ خواهد بود و بهترین منش برای پیروان راستی. از این دوگوهر آن‌یک که خواهان دروغ بود بدترین کردار را برگزید؛ وآنکه بهترین گوهر بود و از آسمانها جامهٔ نستوهی بر تن داشت راستی را برگزید- و چُنین‌اند همهٔ کسانی که با کردار

---

۱ ـ یَسنَه ۴۵/ ۱ ـ ۶.

شایسته خواهان خشنودی اهورَمَزدا باشند. در میان این دو گوهرِ همزاد، دیوَها راستی را برنگزیدند، زیرا وقتی با هم شدند به‌هوس هوش‌رُبا مبتلا گشتند و بدترین پندار را برگزیدند، و خشمگینانه جمعیت آراستند تا جهان بشریت را به‌تباهی و فساد بکشانند.[۱]

شاید زرتشت نخستین انسان روی زمین و عرصهٔ تاریخ باشد که به حقیقتِ متضاد بودن سرشت بشری پی برده بود و درصدد حل این تضاد به‌قصد خوشبخت کردنِ انسانها برآمد. ما در جهان باستان، دیگر هیچ اندیشمندی را نمی‌شناسیم که این‌گونه تعریف روشنی از سرشتِ انسانی و از خیر و شر ارائه داده باشد. در سروده‌های او، همان‌گونه که اهورَمَزدا و وُهومنَه و اَرتَه در ضمیر انسان جای دارند، خیر و شر نیز بخشی از ذات بشر است. اما انسانِ بافضیلت آن است که بتواند خویشتن را از سرشتِ شر برهاند و از سرشت خیر پیروی کند. به‌عبارت دیگر، ازنظر زرتشت، تلاش برای دستیابی به سعادت همانا جدال با خویشتن و بریدن از بخشی از وجود خویشتن است که همان صفتِ انگرَ مَنیو (اهری‌مَن) باشد.

این جنبه از تعالیم زرتشت ستون اصلی بنیان تربیتِ اخلاقی‌ئی است که او در سروده‌های خویش برپا داشته است. ما به دشواری می‌توانیم اندیشمندِ دردشناسِ دیگری را در جهان باستان بیابیم که اخلاق را این‌گونه واضح و روشن تعلیم داده باشد. زرتشت ابتدا انسان را به‌آن‌گونه که هست (موجودی باشعورِ خودآگاه اندیشه‌ور، و ترکیبی از خصلتهای خیر و خصلتهای شر که سرشتیِ او است) تعریف کرد، آنگاه کوشید که تعریف دقیقی از انسان به‌آن‌گونه که باید باشد ارائه دهد، و به انسانها بیاموزد که چه‌گونه باید از خصلتهائی که باعث رنج‌اند رهید و به‌خصلتهائی که باعث سعادت‌اند دست یافت.

ما وقتی گاتَه را مطالعه می‌کنیم زرتشت را انسانی می‌یابیم که برای رنجهای بشریت به‌شدت رنج می‌کشد و همواره در تلاش است که راهی برای پایان دادن به‌بدبختیهای مردم بیابد و به‌آنان نشان دهد و همگان را به‌رستگاری برساند. و چون می‌داند که این کارِ مشکل از عهدهٔ یک انسان یا حتی یک گروه از انسانها برنمی‌آید، همواره دست دعا به‌درگاه آفریدگار بلند می‌کند و از او مدد می‌طلبد، و درعین حال از او می‌خواهد که این‌همه بدبختی و نابسامانی و جنگ و خون‌ریزی و فساد را که در جهان وجود دارد و آسایش و آرامش را از مردم سلب کرده است از بین ببرد. او احساس می‌کند که وظیفه دارد بشریت را از این فلاکتها برهاند، ولی چنین توانی را در خودش سراغ ندارد، و می‌بیند که زورمندان (کاوی‌ها،

۱ـ یَسنَه ۳۰/ ۱ـ ۶.

کرپنها، اوسیجها، گرهماها) با همهٔ توانشان با او مخالفت می‌ورزند، و یاوری از میان انسانها برای خودش نمی‌یابد؛ و برای همین هم وی‌را در سروده‌هایش می‌بینیم که همواره در اندیشهٔ یافتن راهی برای انجام مأموریت خویش است و از تنهایی و بی‌یاوری رنج می‌کشد. او در یکی از سروده‌هایش خطاب به اهورَمَزدا (درواقع، خطاب به درونِ خویشتن) چنین می‌گوید:

به‌کدام سرزمین رو کنم، به‌کجا پناه برم از دست این زورمندانِ پیروِ دروغ، از دست این مردمی که با من بی‌انصافی می‌کنند؟ هیچ‌کدام از آنها روی خوش به‌من نشان نمی‌دهد. پروردگارا! من باید به چه وسیله‌ئی خشنودی تو را به‌دست بیاورم؟

پروردگارا! من نیک می‌دانم که به‌تنهائی توان انجام هیچ کاری را ندارم، زیرا فقط اندک‌شماری از مردم با من‌اند. من از تو ـ پروردگارا ـ می‌خواهم که مرا چنان یاوری کنی که یک دوست نسبت به‌دوستش می‌کند. به‌وسیلهٔ اَرتَه به‌من بیاموز که راه رسیدن به وهومنه را چه‌گونه باید پیمود.

پروردگارا! وقتی پیروان دروغ درصدد آزار رساندن به من برمی‌آیند، به‌جز اندیشهٔ نیکِ اعطاییِ تو و فروغ روشنگرِ تو چه کسی یاور و پشتی‌بانِ مردی چون من خواهد بود؟ در این تنهایی و بی‌کسی فقط توئی ـ پروردگارا ـ که دست مرا می‌گیری و به‌راهِ درست رهنمون می‌شوی.[۱]

او احساس می‌کند که وظیفهٔ هدایت بشر به‌سوی خوشبختی به‌وی سپرده شده است. لذا در پرسشی که از زبان روح هستی از درون خویشتن می‌کند خطاب به اهورَمَزدا می‌گوید که تو مرا برای بشریت آفریده‌ای؛ و از او می‌خواهد که در این‌راه یاور و راهنمایش باشد:

گِئوش اُروَن (روح هستی) به‌درگاه تو استغاثه کرد که مرا چه کسی آفریده و به‌چه منظوری آفریده است؟ زورمندانِ خشونت‌ورز به‌من تعدی می‌کنند. پروردگارا! من جز تو چوپانی ندارم؛ مرا به چراگاه شایسته رهنمون باش.[۲]

زرتشت درعینِ آنکه شدیداً از کاوه‌ها و کرپنها و اوسیج‌ها و گرهماها بیزاری می‌جوید درصدد است که به‌آنها، به‌همهٔ زورمندان پیرو دروغ و فریب، بیاموزد که رستگاری در پیروی از راستی و نیک‌اندیشی است. او تصریح می‌کند که اگر از آنها بیزاری می‌جوید نه از سرِ کینه و دشمنی بلکه از سرِ خیرخواهی است؛ زیرا خواهان نیک‌زیستی برای همگان است:

پروردگارا! من از تو می‌پرسم، به‌من بگو که در میان آنهائی که مورد خطاب من‌اند

۱ـ یَسنَه ۴۶/ ۱ـ ۲ و ۷.

۲ـ یَسنَه ۲۹/ ۱.

کدامشان دوست‌دار راستی و کدامشان پیرو دروغ است! دشمن در کدام سو است! آیا پیرو دروغ که خواهان رحمت تو نیست دشمن است؟ چرا او چنین است؟ آیا باید او را دشمن پنداشت؟[۱]

زرتشت را در سروده‌هایش دارای یک مأموریت جهان‌شمول می‌بینیم که خود را نجاتبخش بشریت معرفی می‌کند و به‌همهٔ اقوام جهان نظر دارد. انبیای دنیای کهن عموماً توسط خدای قبیله‌یی‌شان برای نجات قوم و قبیلهٔ خودشان مبعوث شده بودند، و نه تنها هدفشان فقط رستگاری قوم خودشان بود بلکه خود و خدایشان با خدایان و قبایل پیرامونشان دشمن بودند و نابودی آنها را می‌خواستند. موسا که توسط خدای بنی‌اسرائیل برگزیده شده بود تنها وظیفه‌اش رستگاری قوم اسرائیل از بردگیِ فرعون مصر و کوچاندن آنها به‌جای دیگری بود که در آزادی بزِیَند؛ و نه تنها رستگاری اقوام دیگر را در نظر نداشت بلکه ـ چنانکه در جای خود خواهیم دید ـ به‌همهٔ اقوام روی زمین به‌دیدهٔ دشمنِ درخور نابودی می‌نگریست، و حتی همزیستی با اقوام غیراسرائیلی را برای قوم خودش که پیروان یهوه ـ خدای اسرائیل ـ بودند ممنوع کرده بود. تلاشِ جهادگرانه برای تصرف سرزمینهای اقوامِ بیگانه و نابودسازی اقوام بیگانه اساس تعالیم موسا را تشکیل می‌داد، و آن‌را در جای خود خواهیم خواند. ولی در هیچ جای گاتَه نمی‌بینیم که زرتشت در یک مورد هم برای رستگاری قبیلهٔ خودش ـ اسپیتامَه ـ دعا کرده یا سخن گفته باشد، یا خطاب به‌آنان گفته باشد که من برای رستگاری شما مبعوث شده‌ام؛ بلکه در همه‌جا خطابش به‌مردم سراسر گیتی است، و خواهان آن است که همهٔ مردم روی زمین به اَهورَ روی آورند و از دیوَ دور گردند، تا ستیز و اختلاف و جنگ از میان برود و همهٔ بشریت در آرامش و آسایش به‌سر ببرند.

بیشتر سروده‌های زرتشت حالت یک گپِ گفتِ (مونولوگ) دوستانه با اهورَمَزدا دارد. خدا در سروده‌های او نه یک پادشاه قهارِ جبارِ منتقمِ خشم‌آورِ پرزور، بلکه یک دوستِ بسیاردان و مردم‌دوست و مهرورز است. او وقتی خدا را مورد خطاب خویش قرار می‌دهد و از او یاری می‌طلبد که بتواند مردم را به‌راه نیکی و راستی رهنمون شود چنان با خدا سخن می‌گوید که انگاری یک دوست در برابر یک دوست نشسته است و با او مشورت و نزد او گلایه می‌کند. او وقتی با خدا سخن می‌گوید انگاری خدا در درونِ خودِ او است، و او در حقیقت با ضمیر خودش و درونِ خودش سخن می‌گوید، و در تلاش است تا راهی موفقیت‌آمیز برای اصلاح جامعه و برطرف کردن کژیها بیابد:

---

۱ ـ یَسنَه ۴۴/ ۱۲.

پروردگارا! آیا می‌توانم از تو بخواهم که به‌من به‌عنوان یک دوست آنچه را که شایسته است به‌من بیاموزی و دوستانه راه درست را به‌من نشان دهی تا از وُهومنَه (اندیشهٔ نیک) پیروی کنم و وجودم مالامال از عشق و محبت گردد؟ تو، پروردگارا، که از اعماق روح همگان خبر داری؛ تو که پدیدآورندهٔ راستیها و نیکیهائی.[۱]

پروردگارا! تو را فرامی‌خوانم، تو نیز به ندای من توجه کن و همان‌گونه که یک دوست به‌دوست خودش یاوری می‌رساند به‌من یاوری برسان. به‌من بیاموز تا آن‌گونه که شایسته و بایسته است از نیک‌اندیشی (وهومنه) برخوردار شوم.[۲]

پروردگارا! به‌ما بگو و با زبان خودت به‌ما بفهمان که فرجام نیکوکاران چه خواهد بود، تا من بتوانم همهٔ مردم روی زمین را به‌راه تو درآورم.[۳]

من که قلبم را ناظر بر روح خویش قرار داده‌ام، و با نیک‌اندیشی یکی شده‌ام، و به‌خوبی می‌دانم که هرکار نیکی را اهورَمَزدا پاداش خواهد داد، هرچه در توان دارم را در راه آموزش به‌انسانها برای پیروی از راستی و عدالت به‌کار خواهم گرفت.[۴]

پروردگارا! آیا به‌زبان خودت و از عمق روح خودت به‌من یاد خواهی داد که چه‌گونه می‌شود برای همیشه راه راست و نیک‌اندیشی را در پیش گرفت؟[۵]

پروردگارا! تو به‌نیکان گوهر فضیلت داده آنان‌را به‌نیروی تقوا و راستی آراسته‌ای، ولی بدکاران را خوئی آتشین است؛ و این‌دو از یکدیگر متمایزند. همهٔ کسانی که گوشی شنوا دارند این حقیقت را درک خواهند کرد و به‌راه تو درخواهند آمد.[۶]

برخلاف ادیان سامی که پیامبرشان بی‌اراده و تصمیم خودش از جانب خدای قومی‌شان برگزیده می‌شود و خدا در نخستین پیامش خویشتن را به‌او می‌شناساند و همچون یک پاشاه زورمند و فرمانده مطلق به‌او فرمان می‌دهد (و این‌را در جای خود دربارهٔ موسا و یهوه خواهیم دید)، در سروده‌های زرتشت می‌بینیم که او در تلاش برای یافتنِ حقیقت و منشأ نیکی، از راه مکاشفهٔ درونی، در ژرفای ضمیر خویش به شاخت خدا نائل شده است. این موضوع را او چند

۱ـ یَسنَه ۴۴/ ۱ـ ۲.
۲ـ یَسنَه ۴۶/ ۲.
۳ـ یَسنَه ۳۱/ ۳.
۴ـ یَسنَه ۲۸/ ۴.
۵ـ یَسنَه ۲۸/ ۱۱.
۶ـ یَسنَه ۴۷/ ۶.

جا در گاتَه تکرار کرده است:

پروردگارا! هم‌آنگاه که تو را در ضمیر واندیشهٔ خویش درک کردم دانستم که آغاز و پایان همهٔ هستی توئی. چون با دیدهٔ دل به‌تو نگریستم تو را منشأ خیر مطلق (پدرِ وهومنه) یافتم. دانستم که تو آفریدگار روح هستی (گِئوش اُروَن) و دادار حقیقی و آفریدگار عدالت (اَرتَه) و داور کردارهای مردم جهان‌ای. دانستم که نیک‌اندیشی و نیک‌منشی (وهومنَه) را تو به‌کسانی عطا می کنی که در تلاش‌اند تا با کردارهای نیکشان تو را خشنود سازند.[۱]

پروردگارا! آن روزِ فرخنده کی فراخواهد آمد که جهانیان به‌سوی راستی و پاکی روی آورند، و خیرخواهانِ رستگاری‌بخش با تعالیم بخردانهٔ خویش مردم را به‌سوی سعادت و نیک‌فرجامی رهنمون شوند؟ نیک‌اندیشی (وُهومنَه) چه وقت به‌سوی همگان روی‌آور خواهد شد؟ پروردگارا! من یقین دارم که تو چنین روزی را خواهی آورد.[۲]

چنین شناختی از خدا ناشی از یک پرسش اساسی است که زرتشت از خویشتن کرده بوده است، و آن همانا این پرسش است که هدف از خلقت انسان چیست، انسان برای چه به‌این دنیا آمده است، و هدف غاییِ زندگی بشر چیست؟ این همان پرسشی است که زرتشت در سرودهای یَسنَه ۴۴ در یک گپِ گفت (مونولوگ) که با اهورَمَزدا ـ و در واقع با خویشتن ـ داشته از اهورَمَزدا پرسیده است.

در تعالیم زرتشت موضوعی وجود دارد که در هیچ‌کدام از دینهای دیگر دیده نمی‌شود؛ و آن تقدس بخشیدن به‌آفریدگانِ خوب و مفید اهورَمَزدا و ستایش آنها است. در اوستا ما سرودهائی را در ستایش خورشید، ماه، اختران، رودخانه و آب، درخت، کوه، آتش و دیگر پدیده‌های طبیعی و حتی جانورانِ اهلیِ سودمند می‌یابیم. این پدیده‌ها در تعالیم زرتشت به‌صورت جلوه‌های ارادهٔ آفریدگار مطرح‌اند و ستایش از آنها در حقیقتِ خویش ستایش ارادهٔ اهورَمَزدا، و به‌بیانی دیگر ستایش ذاتِ اهورَمَزدا است. اینهایند که ادامهٔ حیات بشر را به‌ارادهٔ اهورَمَزدا ممکن ساخته‌اند؛ پس اینها نعمتهای آفریدگارند و نیک‌اند و شایستهٔ ستایش‌اند:

زمین را می‌ستائیم که ما را با بردباری بر پشت خویش حمل می کند. زنان را

---

۱ ـ یَسنَه ۳۱/ ۷ ـ ۹.

۲ ـ یسنه ۴۶/ ۳.

می‌ستائیم ای اهورَمَزدا که از آنِ تو هستند که زایندهٔ مایند و با راستی و ایمانشان و با تلاش و کارشان و با فداکاریهایشان فرزندان نیکوکار و راست‌کردار می‌پرورند. آبهای فروریزنده از بالا و آبهای چشمه‌ساران و آبهای روان و آبهای ایستا را می‌ستائیم که خدای بزرگ برای ما فرستاده است و مظهر پاکی و نیکی‌اند و به‌ما خدمت می‌کنند و برای ما همچون مادرانِ زاینده‌اند. همهٔ مظاهر نیکوئی را می‌ستائیم و به همهٔ نیکیها و نامهای نیک نماز می‌بریم زیرا آفریدگان خدایند، و با ستایش اینها تو را می‌ستائیم و در پیشگاه تو نماز می‌بریم ای خدای بزرگ، و با ستایش اینها خویشتن را با تو یکی می‌کنیم و نیایشهایمان را به‌تو تقدیم می‌داریم. گاوان زاینده و شیرده را می‌ستائیم. کودکان زیبای شیرخواره را می‌ستائیم. همهٔ آنهائی که مردم را در تنگیها دستگیری می‌کنند و همچون آبها بخشنده و نیکی کننده‌اند را می‌ستائیم.[۱]

ستایش مظاهر هستی شبیه سرودهٔ بالا در اوستا بسیارند. انسان وقتی این ستایشها را می‌خواند به‌یاد این سخنِ سعدی شیرازی می‌افتد که «به‌جهان خرم از آن‌ام که جهان خرم از او است؛ عاشق‌ام بر همه عالَم که همه عالَم از اواست». سعدی از آن‌رو عاشق همهٔ جهان است که همهٔ جهان جلوهٔ ارادهٔ خدا است؛ او که مسلمانِ ایرانی است چنین عقیده‌ئی را در عمق روح و وجدان خویش یافته و به‌تحقیقْ آن‌را از روزگارانِ دوری به‌ارث برده و سپس بر زبان آورده است. ستایش پدیده‌های طبیعی در آئین زرتشت زیباترین جلوهٔ توحید اواست که همه‌چیز را نشأت‌گرفته از خدا می‌بیند و او را منشأ همهٔ نیکیها و خوبیها و راستیها و خوشیها می‌داند. همهٔ پدیده‌های طبیعی را خدا آفریده و به‌تسخیر بشر درآورده تا بشر توسط آنها به‌سعادت و خوشی دست یابد و آفریدگار را بهتر بشناسد و او را بستاید که این‌همه نعمتها را به‌او ارزانی داشته است. این پدیده‌ها نیز چونکه آفریدگانِ نیک آفریدگارند باید ستایش شوند و از راه آنها به‌ذات آفریدگار پی برده شود، زیرا تجلی ذات آفریدگار را در همه‌چیز می‌توان دید.

زرتشت را در خلال گاتَه انسانی می‌یابیم که نه تنها به‌انسانها بلکه به‌همهٔ آفریدگانْ عشق می‌ورزد، و نه تنها برای انسان بلکه برای همهٔ موجوداتِ روی زمین خواهان آسایش است. او انسان را موجودی خیرگرا و شرستیز می‌داند و تصریح می‌کند که انسان ذاتاً نیک‌اندیش و عدالت‌گرا است.[۲] این درست برخلاف تعالیم ادیان سامی است که انسان را ذاتاً شرگرا و خیرگریز می‌دانند. خیرگریزی و شرگراییِ انسان در ادیان سامی با نخستین

۱ـ یسنه ۳۸ سراسر.
۲ـ یَسنَه ۴۷/۴.

انسان یعنی آدم ظهور می‌یابد. خدا روزی که آدم را آفرید به‌او گفت که به‌سخنان شیطان گوش ندهد که شیطان دشمن او است. و به‌او گفت که از میوهٔ یک درخت مشخصی نخورد. ولی آدم در عین حالی که در باغِ خدا و نزدیکِ خدا می‌زیست هم به‌سخن شیطان گوش داد و هم از آن میوه خورد و درنتیجه مورد خشم خدا قرار گرفت. در ادیان سامی تا زمانی‌که یک پیامبری برسر مردم بود و مردم از او می‌ترسیدند، ناگزیر از بدی دوری می‌کردند، ولی همینکه فرصتی می‌یافتند یا همینکه پیامبرشان از دنیا می‌رفت به‌روال سابقشان برمی‌گشتند. خیرگریزی و شرگرایی در ادیان سامی خصیصهٔ ذاتیِ انسان است، ولی نزد زرتشت انسان ذاتاً خیرگرا و شرگریز است. در تعالیم ادیان سامی دستور داده شده که انسانهای شرگرا (کسانی که خدای خودی را نمی‌پرستند و مطیع پیامبر زمانه نیستند) را نابود کرد تا شر از میان برود؛ ولی در تعالیم زرتشت باید عوامل و مسببات شر را از میان برد و مردم را با خیر و شر آشنا کرد، آنگاه شر از میان خواهد رفت و خیر گسترش خواهد یافت، و کسانی که از خودبیگانه شده و به‌شر گرایش یافته‌اند وقتی خیر را شناختند گرایش به‌خیر خواهند یافت.

زرتشت اساس تعالیمش را بر روی محبت به‌آفریدگان اهورَمَزدا بنا نهاد و مسئولیت اول و آخر انسان را همزیستی مسالمت‌آمیز با هم و حمایت رودخانه و کشتزار و درخت و جانوران اهلی (ستوران) اعلام کرد، و بنابر آن هرگونه تعدی به‌انسان و حیوان و محصولات و آبادیها را شدیداً نکوهیده آنها را کردار کسانی نامید که از دیوَها فرمان می‌برند تا خوشی را از مردم بگیرند و جهان را فاسد کنند.[۱] از آنجا که کاویان در تلاشهای گسترش‌طلبانه‌شان درگیر جنگهای همه‌جانبه با هم بودند و این جنگها ویرانیها و رنجها برای مردم به‌دنبال می‌آورد، او نوک پیکان حمله را متوجه کاوی‌ها، کرپنها، گرهماها و اوسیجها کرد که به‌عقیدهٔ او روح و خرد مردم را به‌بند کشیده بودند و با به‌راه انداختن جنگهای تجاوزکارانه و ویران‌گر، امنیت را در جامعه از میان برده آرامش را از انسانها گرفته چارپایان را نابود کرده و کشتزارها را به‌ویرانه مبدل می‌ساختند.[۲]

او به‌قصد براندازی آداب و رسوم خشن موجود باهمهٔ مظاهر دینی روز به‌مبارزهٔ لفظی و تبلیغی برخاست و مراسم عبادی آریان را که با میگساری و پایکوبی و نعره‌های مستانه و ذبح حیوانات قربانی برای خشنودی خدایانشان همراه بود کردارهای جاهلانه، و قربانی حیوانی را تبهکاری و اعمال ستمگرانه و نابودکنندهٔ حیوانات سودمند نامید و مورد حملات شدید

۱ـ یَسنَه ۳۲، بندهای ۳ـ ۱۲.

۲ـ یَسنَه ۹/ ۱۸. یَسنَه ۳۲/ ۱۳ـ ۱۵. یَسنَه ۴۴/ ۲۰. یَسنَه ۴۶/ ۱۱.

لفظی قرار داده گفت که این اعمال خشم آفریدگار را برخواهد انگیخت. او همچنین کسانی که در برابر انسانهای مسالمتجو سلاح برمی‌کشند و به‌جنگ برمی‌خیزند و کشتزارها و آبادیها را تباه می‌کنند را پیروانِ دَیوَ و دروغ نامید و تأکید کرد که اینها گمراهانی‌اند که با این کارهای جاهلانه از دیوَها یاری می‌طلبند و برسر حصول متاع دنیایی آبادیها را ویران می‌کنند و انسانها را به‌خاک و خون می‌کشند. او گفت که کسانی‌که جنگ می‌افروزند و آبادیها را تباه می‌کنند مردمی نابخردند که با کردارهای ناروایشان گِئوش اُروَن (روح هستی) را به‌فریاد درآورده‌اند.[۱] او که به‌مفاسد میگساری و مستی واقف بود ضمن تحریم کردن نوشابهٔ مستی‌آور و زائل‌کنندهٔ هوش انسان، تأکید کرد که کسانی‌که نوشابهٔ مستی‌آور می‌نوشند و برای خشنودی دیوَها و خدایان دروغین به‌پایکوبی می‌پردازند و همراه با خروشهای مستانه خون جانوران را به‌قصد تقدیم به‌خدایان دروغین بر زمین می‌ریزند، دیواپرستانی‌اند که از نیکی دوری می‌جویند و به‌بدی می‌گرایند.[۲]

به عقیدهٔ زرتشت، مردم ذاتاً گرایش به‌نیکی دارند و از بدی بیزارند؛ و اگر بدآموزی‌های رهبران مردم‌فریب و مدعیانِ دروغین نمی‌بود همه درست‌کردار وآشتی‌جو و مهرپرور می‌شدند و با تاب و توانشان در راه آبادانی جهان می‌کوشیدند. وی تصریح می‌کند که شر و بدی نه متعلق به‌جهان انسانها بلکه ازآنِ اقلیم هفتم و خُوانیرَث است که اقلیم دیوَها است، و دیوَها این شر و بدی را گسترانده مردم را با وعده‌های دروغین و فریبا شیفتهٔ متاع دنیایی کرده در دلهایشان آرزوی جاودانگی نهاده‌اند و به‌این‌وسیله به‌دست این فریبخوردگانْ خشونت می‌پراکنند و جهان را به‌تباهی می‌کشانند و درد و رنج را برای بشریت می‌آورند.[۳]

به‌گفتهٔ او آنچه مردم را از فطرت خویش بیگانه می‌سازد نیروی دیومنشی است که به‌درون انسانهای کج‌اندیش حلول می‌کند و آنها را به‌دیوهای خشم‌آور و تبهکار و آزمند و کینه‌ورز مبدل می‌سازد.[۴] این نیروی دیومنش که «انگرَ مَنیو» (منش خبیث) نام دارد از آغاز آفرینش با بشر زاده شده؛ همان‌گونه که «سپِنتَه مَنیو» (منش مقدس) نیز با او زاده شده است.[۵] اَنگرَ منیو همواره انسان را به‌سوی بدی و فساد سوق می‌دهد، و سپِنتَه مَنیو او را به‌طرف نیکی

۱ـ یَسنَه ۳۲/ ۳ـ ۱۶. یَسنَه ۴۴/ ۲۰.
۲ـ یَسنَه ۳۲/ ۱۳ و ۱۴. یَسنَه ۴۷/ ۱۰.
۳ـ یَسنَه ۳۰/ ۶. یَسنَه ۳۲/ ۵. یَسنَه ۳۳/ ۳.
۴ـ یَسنَه ۴۹/ ۴.
۵ـ یَسنَه ۳۰/ ۲ـ ۳.

و عدالت رهنمایی می‌کند. انسان خردمندی که از سپَنتَه مَنیو پیروی کند و نیکوکاری پیشه سازد و با کار و کوشش خود جهان را آباد کند، خدا از او خشنود می‌شود و در این زندگی شادی و در زندگی اخروی خوشبختی ابدی به‌او عطا خواهد کرد؛ ولی بی‌خردی که تابع اَنگرَ منیو شود و با پیروی از فرمان دیوَها بدکرداری پیشه کند و امنیت و آرامش مردم را از بین ببرد، در این زندگی به‌درد و رنج و در آخرت به‌رنج جاویدان گرفتار خواهد آمد.[۱] و تأکید می‌کند که نیک‌فرجامی و شادی ابدی برای کسی است که نیکی و شادی را برای همگان خواهد.[۲] یعنی کسی‌که درصدد نشان دادن راه راست و درست به‌دیگران و خواهان شادی و نشاط دیگران و در تلاش خوشبخت کردن دیگران باشد بهترین فرجامها را خواهد داشت.

آنچه در تعالیم زرتشت توجه محققان را به‌خود جلب می‌کند آنکه او ـ برخلاف انبیای سامی ـ خودش را اصلاح‌گر و احیاکنندهٔ ادیانِ قبیله‌یی موجود اعلام نمی‌کند، بلکه با باورهای موجود به‌مبارزه برخاسته و به‌جای آنکه درصدد پالودن آنها باشد در تلاش براندازی آنها است، و مجموعهٔ تعالیمی که ارائه می‌کند برای جوامع اطراف او تازگی دارد. انبیای سامی در هر جامعه‌ئی که بودند دنباله‌روانِ پیامبرانِ قبیله‌یی خودشان بودند، و می‌کوشیدند که آن‌دسته از تعالیمی‌که کهنه و فرسوده شده بود را اصلاح کنند و به‌صورتی مقبول ارائه دهند که با زندگی جامعه در زمان آنها سازگار باشد. مثلاً موسا در بنی‌اسرائیل دنباله‌رو یعقوب و اسحاق و ابراهیم بود. بعدها در قبیلهٔ او عیسا آمد تا دین موسا را از آلایشها بزداید و تعالیم موسا که در کتاب دینی یهود بود اساس دین او را تشکیل داد. پیامبر اسلام نیز خود را ادامه‌دهندهٔ راه همهٔ انبیای اسرائیلی اعلام کرد و به‌رسمیت شناختن آن ادیان و قبول احکام کتابهای دینی یهود و مسیحی را بخش جدایی‌ناپذیر اسلام اعلام داشت و درعین حال همهٔ مراسم دینی موجود در مکه را ضمن اصلاحاتِ ساده‌ئی (فقط با کنار نهادنِ بتها) تثبیت کرد.[۳] ولی زرتشت با یک اقدام انقلابی برضد همهٔ مظاهر دینیِ زمان خویش شورید و همه را ساخته و پرداختهٔ دیوانِ مردم‌فریب خوانده به‌آنها اعلام مبارزه کرد. یعنی او دینی آورده بود که تعالیمش کاملاً انقلابی بود و زندگی عقیدتی مردم را زیرورو می‌کرد و عدالتی آرمانی را تعلیم می‌داد که تا آن‌زمان برای مردم جهان ناشناخته بود.

در تعالیم زرتشت هیچ واسطه‌ئی میان خدا و انسان وجود ندارد، زیرا خدا چونکه در

۱ـ یَسنَه ۳۰/ ۴ـ ۱۱. یَسنَه ۳۱/ ۱۵ـ ۱۶. یسنه ۴۵/ ۷. یسنه ۴۶/ ۱۱ و۱۹. یسنه ۴۸/ ۲. یسنه ۴۸/ ۴.
۲ـ یسنه ۴۳/ ۲.
۳ـ در این‌باره در کتاب دوم به تفصیل سخن خواهیم داشت.

درون انسان است چندان به‌انسان نزدیک است که انسان می‌تواند مستقیما با او هم‌سخن شود، آن‌گونه که خودِ زرتشت با او به‌عنوان یک دوست و آشنای دیرینه هم‌سخن می‌شود و مسائل و مشکلات خویش را با او در میان می‌گذارد. این‌همه خطابهای دوستانه به‌اهورَمَزدا در گاتَه که زرتشت کرده است یکی از اهدافش تعلیم دادن به انسانها است که می‌شود این‌گونه خدا را مورد خطاب دوستانه قرار داد؛ ولی برای آن شرطی قرار داده است و آن اینکه انسان خویشتن را با خصلتهای نیک‌اندیشی و راستی و عدالت بیاراید.

زرتشت به‌انسانها نمی‌گوید که بیائید تا خداشناسی را من به‌شما بیاموزم؛ بلکه می‌گوید که من چند خصلتِ نیکو که از صفتهای خدایند و فضایل ملکوتی‌اند را به‌شما می‌آموزم، شما اینها را بگیرید و به‌کار ببندید، پندار و گفتار و رفتار نیک داشته باشید، آنگاه خواهید توانست که همنشین و هم‌سخن خدا و حتی شبیه خدا شوید. او تصریح می‌کند که خدا را به‌وسیلهٔ پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک، و به‌وسیلهٔ برخورداری از فضایلِ وهومنه و اَرتَه توان شناخت، و به‌همین وسیله ارادهٔ او را انجام توان داد.[۱] به‌عبارت دیگر، او می‌آموزد که عوامل و اسبابِ نزدیکی به‌خدا و شبیه خدا شدن در درون خودِ انسان نهفته است، و هر انسانی که مایل باشد می‌تواند که آنها را کشف کند و به‌کار بندد و خویشتن را به‌کمال و خداگونگی برساند.

۳. فضایل ملکوتی در تعالیم زرتشت

زرتشت تعلیم می‌داد که انسان می‌تواند با برخورداری از فضایلِ ملکوتی (والاترین فضایلِ اخلاقی) خود را شایستهٔ رسیدن به‌سعادت دوجهانی و همسانی با اهورَمَزدا سازد. معنای تقوا را در تعالیم زرتشت دیدیم. تقوای مورد نظر زرتشت آن است که انسان با مجموعه‌ئی از فضایل والای اخلاقی که از ذات اهورَمَزدا نشأت گرفته‌اند یکی شود. اهورَمَزدا فضیلت کامل و مقدس‌ترین ذات است. انسان نیز می‌تواند با دست‌یازی به‌فضایلی که مخصوص اهورَمَزدا است خود را خداگونه سازد و شبیه اهورَمَزدا شود. فضایلی که زرتشت در تعالیم خویش از آنها نام برده است والاترین مراحل آرمان بشری‌اند که نیک‌اندیش‌ترین متفکران جوامع بشری همواره در جستجوی آنها بوده‌اند و هستند. به‌این فضایل ـ که صفات ربوبی‌اند ـ انسان می‌تواند دست یابد و به‌وسیلهٔ آنها به‌کمال برسد. زرتشت این فضایل را

۱ ـ یسنه ۴۱/ ۸ و ۴۷/ ۱.

به‌گونه‌ئی مطرح نموده است که انگار می‌خواهد مراحل طی راه کمال را به‌انسان تعلیم دهد. یعنی تعلیم می‌دهد که انسان اگر می‌خواهد به‌رستگاری برسد باید از صفاتی پیروی کند که مخصوص خدا است، و بکوشد که با پیروی از این صفتها خودش را خداگونه سازد و در همهٔ امورش، در پندار و گفتار و کردارش، همچون خدا باشد. این فضایل عبارت‌اند از: وُهومِنَه، اَرتَه، خشَتَرَ، آرمَئیتی، هائوروَتات، اَمِرتات، سراوشَه.[۱]

وُهومِنَه از «وهو» یعنی خوب، و «مِنَه» یعنی منش ترکیب یافته است؛ و می‌توانیم آن‌را «حق»، «نیت خیر»، «نیک‌اندیشی» و «منشِ نیکو» معنا کنیم. این صفت، که بعدها در آئین مَزدایَسنَه به‌صورت اصل «پندار و گفتار و رفتار نیک» تعلیم داده شد، سرآمد همهٔ فضایل است. وُهومِنَه یعنی اندیشه و عمل نیکو، عشق به‌خالق و محبتِ مخلوق، مهرورزی و ایثار. اینها معناهائی است که از مطالعهٔ گاتَه قابل درک است. وهومِنَه خیر محض است. وُهومِنَه جلوهٔ رحمتی است که شامل انسان می‌شود و هدیه‌ئی است که اهورَمَزدا به‌نیکان عطا می‌کند.[۲] کسی که با جان و دل به‌وُهومِنَه بگرود هیچ‌گاه دیوهای رشک و خشم و آز و غرور و شهوت به‌او نزدیک نخواهند شد. وُهومِنَه سبب می‌شود که انسانْ اندیشه و گفتار و رفتار و کردار نیکو پیشه کند و در هیچ شرایطی اندیشهٔ بدی به‌ذهن خود راه ندهد. خلاصهٔ کلام آنکه هرکس از وُهومِنَه پیروی کند، هرچه بیندیشد و انجام دهد حق است، و خودش نیز تجسم عینیِ حق است زیرا از والاترین صفتی که ازآنِ اهورَمَزدا است برخوردار شده است.

اَرتَه عدل و برابری و درستی و راستی، و استواری در پیمان است. اَرتَه همیشه با وُهومِنَه همراه است؛ یعنی کسی که نیک‌اندیش باشد برای راستی‌کردن و درستی نمودن و عدالت ورزیدن و استوار در پیمان بودن نیز آمادگی دارد. به‌عبارت دیگر، کسی که نیک‌منش باشد، در پاداش این نیک‌منشی از فضیلت اَرتَه برخوردار شده به‌نیروی اَرتَه بر بدی غالب می‌آید.[۳] اَرتَه سبب می‌شود که انسان کردار خویش را با میزان عدل بسنجد و جز راستی پیشه نکند. به‌همین خاطر انسان وظیفه دارد که خودش را با این صفت بیاراید و همواره راست باشد و در همهٔ کارهایش توازن داشته باشد تا از انحراف و ستمگری مصون بماند و بتواند به‌بهترین

۱ـ این نامها تا امروز در زبان ایرانی ـ با تغییراتی که در تلفظ و معنا یافته‌اند ـ بازمانده است، و اکنون تلفظشان چنین است: بهمن، خسرو، آرمیده، خرداد، مرداد، سروش. «اَرتَه» نیز بعدها که اسلام آمده با واژهٔ عربیِ «عدل» جانشین شده است.

۲ـ یَسنَه ۲۸/ ۷ـ ۸.

۳ـ یَسنَه ۲۸/ ۶.

وجهی به‌انسانها خدمت کند و جهان را آباد دارد. از سوی دیگر، کسی‌که از اَرتَه پیروی کند و دادگر و درست‌کردار باشد خود به‌خود از وُهومنَه نیز برخوردار گشته نیک‌منش خواهد شد. این است معنای همراهی همیشگیِ وهومنه و اَرتَه که چندین جا در گاتَه تکرار شده است.

خشَتَرَ عبارتست از ثبات و استواری در انجام کارهای نیکو و رهبری دیگران به‌سوی خیر و کمالات انسانی. اگر بخواهیم امروز عبارتی معادل خشَتَرَ را در فرهنگ خودمان بیابیم، این واژه معادل «سلطنت و ولایتِ معنوی» است. خشَتَرَ همیشه با وُهومنَه و اَرتَه همراه است؛ یعنی رهبری و حاکمیت باید مبتنی بر خیرخواهی و انسان‌دوستی و عدالت باشد. یکی از معناهای خشَتَرَ سلطنت به‌معنای سلطه بر خویشتن و بر جهان است. همین صفت است که برخی از کاوه‌های درست‌کردار باستان بر خودشان اطلاق کرده بوده‌اند، و ما برخی از شاهان باستان را با همین صفت می‌شناسیم. ضمن سخن از پادشاهی ماد خواهیم دید که بنیانگذار شاهنشاهیِ ایران در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م این صفت را برخود نهاده خویشتن را «وُهو خشَتَرَ» نامید. در گاتَه آمده است که به‌یاری خشَتَرَ و وُهومنَه (قدرتِ سیاسی برخاسته از نیک‌اندیشی) انسان با دروغ می‌جنگد و آن‌را نابود می‌کند.[1] یعنی این فضیلت باعث می‌شود که انسان در راه اجرای خواست خدا و آبادکردن جهان و خوشبخت کردن انسانها و مبارزه با دیوان، تردید به‌خود راه ندهد و سست نشود و از ناملایمات نهراسد، و با یقین به‌درستی راه خویش استوارانه پیش رود. کسی‌که از صفت خشَتَرَ برخوردار گردد می‌کوشد که نیروی خویش را در راه اصلاح دیگران به‌کار گیرد و با بدی بستیزد و زمینه‌های خوشبختی و آسایش و آرامش همگان را در جهان فراهم سازد. اینکه در اندیشهٔ سیاسی ایران باستان دین و دولت را دوهمزاد دانسته‌اند که هیچ‌کدام بدون دیگری نتوانست بود از همین اصل نشأت گرفته است. یعنی خیر و صلاح و آسایش و آرامش و برادری و صلح که هدف کلی انسانهای نیک‌اندیش است زمانی تحقق خواهد یافت که یک حاکمیت پارسا و خیراندیش و درست‌کردار و دادگر برسر کار باشد و مردم را از بدی بازدارد و به‌سوی نیکی سوق بدهد.

آرمَئیتی ـ که در زبان کنونی‌مان آرمیدگی گوئیم ـ معادلِ «رحمت» و «ایثار» است. آرمئیتی زمین بارور است که همه‌چیز را سخاوتمندانه و بدون هیچ چشم‌داشتی در اختیار همهٔ موجودات زنده می‌گذارد و هیچ مقابلی را نمی‌طلبد. کسی‌که از آرمئیتی پیروی کند و با او وحدت یابد، چون به‌کامیابی برسد فریفتهٔ موفقیتهای خود نگردد، و خودبین و خودپسند نشود، و همهٔ توان خویش را ایثارگرانه در راه خدمت به‌خلق به‌کار گیرد. دیگر از معناهای

۱ـ یَسنَه ۳۱/۴.

آرمئیتی، اطمینان خاطر و رضایت کامل است. این اطمینان به‌معنای آرامش وجدان، قناعت مطلق، آزادی از تعلقات دنیایی، و آرمیدگی ـ به‌مفهوم فروتنی و افتادگی و خاکی‌نهاد بودن ـ است. همهٔ این خصلتها را انسان از آرمئیتی به‌دست می‌آورد. آرمئیتی به‌انسان کمک می‌کند که در انتخاب راه درست از تزلزل و دودلی بیرون آید و برای اتخاذ راه درست تصمیم درست را اتخاذ کند، و با نیک‌اندیشی در خدمت سعادتِ انسانها قرار گیرد.[۱] زرتشت در یکی از سروده‌هایش چنین تعلیم می‌دهد:

پروردگارا! کسی که درونِ خویش را با وهومنه درآمیزد و در راهِ اَرتَه گام بردارد با آرمئیتی یکی خواهد شد و جایگاهش در کنار تو خواهد بود.[۲]

هائوروَتات سلامت روانی و جسمی است. انسان باید بکوشد تا از آن برخوردار باشد تا بتواند با نیروی کافی با بدی بستیزد و نیکی را گسترش دهد؛ زیرا انسان ناسالم قادر نخواهد بود که درست فکر و درست عمل کند. اینکه عقل سالم در بدن سالم است به‌صورت یک مثل همه‌فهم و همه‌جایی در میان همهٔ اقوام و ملل وجود دارد. تصمیم درست اتخاذ کردن و درست عمل کردن تنها در صورتی برای انسان میسر است که از سلامت جسمی و روحی برخوردار باشد. این صفت را هائوروَتات به‌انسان می‌دهد. از این جنبهٔ تعلیم زرتشت نتیجه می‌شود که انسانِ نیک‌اندیش باید همواره مواظب سلامت جان و تن خویش باشد تا بتواند با بدیها مبارزه کند و در راه گسترش نیکیها و رضای خدا حرکت کند.

سراوشَه ـ که اکنون سروش تلفظ می‌کنیم ـ الهام غیبی، ندای وجدان، دل‌آگاهی و روشن‌ضمیری است. کسی که از فضایل بالا پیروی کند و با آنها یکی شود دلش به‌نور حق روشن می‌گردد و حقایق را به‌درستی درک می‌کند و از الهام غیبی حق برخوردار می‌گردد و انسانها را به‌بهترین نحوی به‌سوی سعادت راهنمایی می‌کند. با این تعبیر، سراوشَه فضیلتی است که سبب عصمت انسان در برابر بدی می‌شود؛ و به‌تعبیر دیگر، نوری است که همواره روشنگر راه انسان در راه رسیدن به‌نیکیها است؛ و وجدان بیدار و آگاه انسانِ نیک‌اندیش است که همواره راهنمای او در راه نشر نیکیها و مبارزه با بدیها است، و به‌او کمک می‌کند که در هر لحظه بدی و نیکی را به‌درستی تشخیص دهد و به‌اشتباه نیفتد و وظیفه‌اش را آن‌گونه که باید و شاید برای سعادت انسانها انجام دهد.

اَمِرتات ـ که اکنون امرداد تلفظ می‌کنیم ـ کمال و جاودانگی و بی‌مرگی و ابدیت است.

۱ـ یَسنَه ۳۱/ ۹ و ۱۲. یَسنَه ۳۳/ ۱۲ و چندین جای دیگر.

۲ـ یسنه ۴۹/ ۵.

کسی که نیک‌اندیش و نیک‌منش و خدادوست و مردم‌دوست و دادگر و راستکردار و نستوه و استوار و پارسا و فروتن و مهرورز و ایثارگر باشد دلش از نور خدا مالامال است، و ذات کاملی است که سزاوار برترین جایگاه و همنشینی با اهورَمَزدا است. انسانی که پندار و گفتار و کردارش نیک باشد، زمانی به‌بی‌مرگی و جاودانگی می‌رسد که از این زندان خاکی برهد و به‌عالم ملکوت رهسپار گردد. انسانهائی که از صفات ملکوتی برخوردار باشند پس از این زندگی در جوار اهورَمَزدا در سعادت جاویدان خواهند زیست و هیچ مرگی نخواهند داشت. چون فرجام همهٔ انسانها مرگِ تنِ خاکی است، انسان باید بکوشد که با برخورداری از صفات والای ربوبی، خودش را خداگونه سازد تا شایستگی جاویدان شدن و همنشینی با اهورَمَزدا در سرای آخرت را پیدا کند. در گاتَه تصریح شده است که زندگی جاوید و بهترین پاداشها ازآنِ کسی است که از وُهومنَه و اَرتَه و خشَترَ و آرمئیتی پیروی کند.[۱]

سپنتَه مَنیو (منش مقدس) که زرتشت ازآن سخن گفته است در این هفت فضیلت تجلی می‌یابد؛ و به‌بیانِ دیگر، اینها نشأت‌گرفته از سپنتَه مَنیو هستند. فضایلِ هفت‌گانهٔ یادشده هفت گوهرِ والا، هفت اندیشهٔ مطلق، هفت خصلت یا هفت منش‌اند که از ذات اهورَمَزدا نشأت گرفته‌اند، و انسان نیز می‌تواند آنها را دارا شود. اینها هفت فضیلت‌اند که اِسپُردنِ راه کمال و خداگونه شدنِ انسان به‌وسیلهٔ آنها صورت می‌گیرد. «هفت‌شهرِ عشق» که در ادبیات عرفانی ما مانده است نظرش بر همین هفت فضیلت بوده و در ادبیات اسلامی جلوهٔ نوینی یافته است بدون آنکه از حقیقت خویش دور شده باشد. نظریهٔ وحدت وجودِ انسان و خدا که در ادبیات عرفانی ما جایگاه ویژه‌ئی دارد همین رهسپاری به‌وسیلهٔ این هفت‌فضیلت تا مرحلهٔ خداگونه شدن است. هر انسانی که دارای این هفت فضیلت شود ـ به‌تعبیرِ کنونی ـ یک انسان کامل و یک معصوم است؛ و عصمت درجه‌ئی است که هر انسانی می‌تواند به‌وسیلهٔ آراسته شدن با این فضیلتها به‌آن دست یابد. در حالی که عصمت در ادیان سامی یک عطیهٔ خدائی است که پیش از خلقتِ کسی به او داده شده است بدون آنکه خودِ او هیچ نقشی در حصول آن داشته باشد، نزد زرتشتْ عصمتْ توسط نیک‌اندیشی و نیک‌کرداری و عدالت‌ورزی و استواری در نیکوکاری می‌توان به‌دست آورد. زرتشت در یکی از سروده‌هایش تأکید می‌کند که هرکه پندار و گفتار و کردارش نیکو باشد و به‌فضیلتِ اَرتَه آراسته باشد و در امورش عدالت را سرلوحه قرار دهد به‌کمال و جاودانگی و خوشبختی ابدی خواهد رسید:

سپَنتَه مَنیوی اهورَمَزدا به‌خاطر پندار و گفتار و کردار نیکِ انسان که از اَرتَه نشأت

۱ـ یَسنَه ۳۰/ ۷.

گرفته است تقوا و کمال و سعادتِ جاودانه می‌بخشد.[۱]

در پرتو ارادهٔ نیرومندانه و پاک‌دامنی و راست‌کرداری و عدالت و نیک‌اندیشیْ زندگی سعادتمند جاودانه تحقق خواهد یافت.[۲]

هر که با پیروی از راستی ارادهٔ اهورَمَزدا را تحقق بخشد از زندگی آرمئیتی که بهترین زندگی است برخوردار خواهد شد (یعنی تجسمِ عینی آرمئیتی خواهد شد)، و هرچه نیکوترین است را در اختیار خواهد گرفت. او چونکه خواهان رستگاری ابدی است از فضیلت اَرتَه برخوردار خواهد شد و به سعادت جاوید خواهد رسید.[۳]

در میان فضایل ملکوتی، وُهومِنَه سرآمد همه و «اُمُّ الفَضائل» است. اهمیت این فضیلتْ چنان والا است که در موارد بسیاری در گاتَه همراه با اَهورَ ذکر شده است، و این به‌آن مفهوم است که همان‌گونه که اهورَمَزدا خیر محض است، وُهومِنَه نیز خیر محض است. وهومنه از خدا جدا نیست. در برابر وُهومِنَه، دروج (دروغ/ بدخواهی) قرار دارد که سرآمد همهٔ رذیلتها و «اُمُّ الرَّذائل» و شرّ محض است و همهٔ بدیها از آن سرچشمه می‌گیرد. دروغ در گاتَه با دیوَ مترادف آمده است، و زرتشت می‌خواهد تعلیم بدهد که دروغ یک دیو پلیدی است که باعث همهٔ بدبختیهای بشری است. چونکه استقامت جامعه منوط به‌استقامت رهبری است، چنانچه رهبرْ نیک‌منش نباشد و پیرو دروغ باشد جامعه را به‌فساد و تباهی می‌کشانَد و برای مردم بدبختی و درد و رنج می‌آورد؛ زیرا کارهائی که انجام می‌دهد با دروغ و فریب برای عوامِ نادانْ زیبا جلوه می‌دهد و با ادعای اینکه هدفش خوشبختی مردم است مردم را به‌اطاعت از خودش می‌کشانَد، ولی او درواقع خواستار متاع دنیا و جمع ثروت است، و در این‌راه از انجام هر جنایتی دریغ نمی‌دارد، و همواره مردم را در رنج می‌دارد، و چون جامعه در رنج شد خودِ او نیز در رنج می‌شود، زیرا او نیز جزوی از جامعه است.

در هیچ دین دیگری از ادیان باستانی و نوین به انسان چندان مرتبه و منزلت داده نشده است که زرتشت به انسان داده است. چنانکه می‌بینیم، انسان در تعالیم زرتشت قادر است که با تلاش و کوششِ خویش به‌همهٔ صفاتی که ازآنِ خدا است دست یابد. تنها دینی که انسان را به‌چنین منزلتِ والائی بالا برده و او را خداگونه شمرده است دین زرتشت است. زرتشت از سوئی خدا را تا مرتبهٔ یک دوستِ خوب پائین آورده و در درون انسان جای داده است، و از

۱ـ یَسنَه ۴۷/ ۱.

۲ـ یَسنَه ۳۴/ ۱۱.

۳ـ یسنه ۴۳/ ۱ـ۲.

سوی دیگری رسیدن انسان تا مرحلهٔ خداگونگی را امری امکان‌پذیر می‌داند. این عقیدهٔ او از آنجا ناشی شده که او خدا را در درون انسان می‌بیند، و برخلافِ آنچه که پیامبران ادیان سامی تعلیم داده‌اند، خدا در تعالیمِ زرتشت یک ذات دست‌نیافتنی و بیرون از جهان انسانها نیست، بلکه هر انسانی، اگر اراده کند، خواهد توانست که خویشتن را شبیه خدا سازد و همنشینِ خدا شود. در یکی از سروده‌های زرتشت چنین می‌خوانیم:

> پروردگارا! به‌من بگو، آیا انسانِ آگاهِ نیک‌اندیشی که با همهٔ توانش و با پیروی از اَرتَه (عدالتِ پارسایانه) به‌خاطر خوشبختیِ خانه و روستا و سرزمین و گسترش دادن راستی و درستی بکوشد همانندِ تو خواهد شد؟ پروردگارا! چنین کسی چه‌وقت و چه‌گونه با تو همسان خواهد بود؟[1]

۴. اصول دین زرتشت

تعالیم زرتشت بر روی سه موضوع اساسی تأکید مکرر دارد: یکی توحید (یکتایی ذات پروردگار) که صفتِ عدل نیز شامل آن است؛ دیگر اختیارِ انسان (آزادی ارادهٔ او در زندگی این‌جهانی)؛ و سوم معاد (فرجام بشر و زندگی اخروی). در زیر اجمالا به‌هرکدام از این سه اصل نظری خواهیم افکند تا ببینیم که این تعالیم تا چه اندازه می‌توانسته است انسان‌ساز و هدایتگر بوده باشد.

توحیدِ خدا: زرتشت که اساس تعالیم خویش را بر توحید قرار داده بود تا چندخدائی را از جهان براندازد، به‌طور مکرر تعلیم می‌داد که هیچ خدائی جز اهورَمَزدا وجود ندارد، و دیگر هرچه در جهان با عنوان خدا مورد پرستش مردم گمراه‌اند دیوان مردم‌فریب و خواهندگان درد و رنج بشرند. اوصافی که او در گاتَه از اهورَمَزدا بیان می‌دارد چنین است: اهورَمَزدا آفریدگار و پروردگار جهان است؛ نگهدارندهٔ زمین و آسمان و به‌جریان اندازندهٔ خورشید و ماه و اختران و رودها و بادها و ابرها او است؛ روشنی و تاریکی و خواب و بیداری و شب و روز را او آفریده است؛ ذات او ازلی و ابدی است و همیشه بوده و همیشه خواهد بود؛ همهٔ امور گیتی به‌مشیئت او انجام می‌گیرد؛ برترین کردگار و فعال مایشاء است که اراده‌اش همواره در جمیع اشیاء و امور سریان دارد؛ داور نهاییِ کردارهای انسانها است؛ برتر از همه‌کس و همه‌چیز است؛ داناترین و تواناترین است؛ نزدیک‌ترین دوستِ انسان و خیرخواهِ همگان است؛ نه او را چُرت می‌گیرد و نه می‌خوابد و نه در غفلت می‌شود؛ منبع همهٔ نیکیها و

۱ـ یسنه ۳۱/۱۶.

خوبیها است و مهرورز و مهرپرور است؛ رحمتش شامل همه‌کس و همه‌چیز در جهان است؛ به‌وسیلهٔ وهومنه و اَرتَه مردم را به‌کمال می‌رساند و خوشبختی دوجهانی را نصیبشان می‌کند؛ حکیم است؛ به‌ندای بندگانِ خواهنده‌اش پاسخ می‌دهد؛ نگهبان نیکیها و نیکان است؛ او است که به‌انسانها یاد داده است که فرزندان در اطاعت پدران باشند؛ ایمان استوار را به‌کسی عطا می‌کند که با دل و جانش خواهان خشنودی او باشد؛ و کسانی‌که با پندار و گفتار و کردار نیکِ خویش خواهان رحمت اویند مشمول رحمت و سعادت جاویدان اخروی خواهند شد، زیرا او مراقب رفتار و کردار انسانها است و هر نیک و بدی را از خُرد و درشت زیر نظر دارد و هر کرداری را ـ به‌تناسب ـ پاداش یا کیفر خواهد داد.[1]

زرتشت تعلیم می‌داد که همهٔ مردم روی زمین آفریدگان و بندگان خدای یگانه‌اند، و درنتیجه همه در برابر آفریدگارشان برابر و در خلقتْ با هم برادرند و باید در راه خوشبختی یکدیگر تلاش کنند و در راه آباد کردن جهان بکوشند. آباد کردنِ جهان به قصدِ بهزیستی انسانْ اساس تعالیم زرتشت بود. بدترین کردارها کشتارِ بی‌جای حیواناتِ اهلی و نابودسازی کشتزار و باغ بود. آلوده کردن آبِ راکد نیز از کردارهای نکوهیده و درخورِ کیفر بود. ما وقتی به‌این تعالیم می‌نگریم می‌بینیم که بسیاری از ارزشهای والائی که انسانهای نیک‌اندیشِ معاصرِ ما در دفاع از منزلت و کرامت انسانی، در حمایت از جانوران، و در حمایت از محیط زیست و تلاش برای پاک نگاه داشتنِ آن به‌کار می‌برند، به‌بیانهای مختلف در تعالیم زرتشت آمده است؛ و اینها تعالیمی است که در هیچ دین دیگری از ادیانِ کهن و نو دیده نمی‌شود.

موضوعی که در تعالیم زرتشت ستایش مطالعه‌گرانِ شخصیت و آئین او را برمی‌انگیزد آنست که او «خدا» و «حقیقت» را به‌نحوی مطرح می‌کند که هردو یکی‌اند، یعنی خدا حقیقت است و حقیقتْ خدا است و تفاوتی میان این دو مفهومِ مجرد نیست؛ و انسان می‌تواند با نیک‌اندیشی و رفتار نیکو به‌او دست یابد. در جهانی که همهٔ مصلحان دینی و انبیای قومی و قبیله‌یی برای خدایانشان تصویر مادی و جا و مکان قائل بودند و برایش خانه و مذبح و پیکره و تصویر و قبله‌گاه می‌ساختند، زرتشت خدا را به‌گونه‌ئی مطرح کرد که یک ذات مجرد و غیرقابل تصور بود و نمی‌شد شکل و شمایل و جا و مکان برایش قائل شد. در همه‌جای گاتَه چنین نمودار است که تَجَلّی فروغ اهورَمَزدا را می‌توان در ژرفای دل هر انسان باتقوا و

۱ـ یَسنَه ۱۹/ بند ۲۰. ۲۸/ ۵ و ۷. یَسنَه ۲۹/ ۱ـ ۶ و ۱۱. یَسنَه ۳۱/ ۲، ۷ـ ۸، ۱۱ـ ۱۲، ۱۶ـ۱۷ و ۲۰. یَسنَه ۳۳/ ۱، ۵، ۸ و ۱۱. یَسنَه ۳۴/ ۲ و ۷. یَسنَه ۴۳/ ۱ـ ۵ و ۷. یَسنَه ۴۴/ ۳ـ ۵ و ۷. یَسنَه ۴۵/ ۳ و ۶. یَسنَه ۴۶/ ۶ و ۹. یَسنَه ۴۷/ ۱ـ ۳. یَسنَه ۴۸/ ۲. یَسنَه ۵۰/ ۱۱.

نیک‌اندیش و خیرخواه یافت و نه در جای دیگر؛ و به‌عقیدهٔ او این تَجَلّی برای مردمِ نیک‌اندیش چنان محسوس است که نیازی به‌دلیل و برهان ندارد و هر انسانی به‌طور غریزی (بِالفِطرَه) وجود او را در عمق ذهن خودش احساس می‌کند.

خدا در تعالیم زرتشت خیر محض، دانائی محض، و نور محض است؛ و ـ برخلاف خدایان اقوام سامی ـ دارای هیچ‌کدام از صفاتِ شر نیست. او قَهّار نیست، جَبّار نیست، مَنتَقِم نیست، متکبر نیست، مَکّار نیست. اینها صفتهای انسانی‌اند که اقوام سامی به خدایشان نسبت داده‌اند، و او را زورگو و اجبارکننده و انتقام‌گیر و خودپسند و خودخواه و فریبکار (جَبّار، قَهّار، مُنتَقِم، متَکَبِّر، مَکّار) پنداشته‌اند. صفات خدای زرتشت مجموعه‌ئی از فضایل والای ملکوتی است که ازآنها سخن گفتیم، و دیدیم که اینها فضایلی است که بشر، در طول تاریخ، براساس شایسته‌ترین و پسندیده‌ترین اصول اخلاقی شناخته است.

عدلِ خدا: صفتِ عدل خدا در گاتَه‌ی زرتشت تبیین‌کننده و متمم توحید است. چنانکه گفتیم، اَرتَه را زرتشت برای مفهوم عدل به‌کار می‌بَرَد. و دیدیم که اَرتَه یکی از صفات ذاتی اهورَمَزدا است. در گاتَه می‌خوانیم که اهورَمَزدا به‌وسیلهٔ اَرتَه می‌نگرد، به‌وسیلهٔ اَرتَه تصمیم می‌گیرد، به‌وسیلهٔ اَرتَه به‌انسانها وُهومنَه عطا می‌کند، و به‌وسیلهٔ اَرتَه راه سعادت دوجهانی را به‌انسانها نشان می‌دهد.[1] تفسیر این سخن آن است که خدا بنیانِ هستی را بر عدل نهاده است، اراده‌اش را بر مبنای عدل در جهان به‌اجرا درمی‌آورَد، و آنچه سبب شده که او خواهان نیک‌فرجامی و سعادت دوجهانی برای بشریت باشد همین صفتِ عدلِ او است.

عدل خدا در تعالیم زرتشت را می‌توان با اصل اختیار بشر تفسیر و تبیین نمود.

اختیار بشر: انسان در تعالیم زرتشت یک موجود آزاد و مختار است که جهان به‌او سپرده شده تا آباد بدارد و از آن پاسداری کند. او در قبال این آزادی مسئولیتی عظیم دارد و بر اواست که از اندیشهٔ نیک و عدالت پیروی کند، راه درست و نیکوکاری را به‌مردم بیاموزد و همگان را از آز و دروغ و خشم و کینه و نفرت دور سازد، همهٔ توانش را در راه نشر راستی و درستی به‌کار گیرد، با پیروان دیو و دروغ و بدی به‌توسط موعظه و اندرز بستیزد و بدیها را از جهان براندازد.[2] این اختیار را زرتشت در گاتَه چنین بیان می‌کند:

پروردگارا! روح هستی (گِئوش اُروَن) که خرد مینَوی است ازآنِ تو است، و آرمئیتی از تو است. این توئی که قدرت تشخیص را به‌بندگانت آموختی تا راهنمای دل‌سوز را

۱ـ یَسنَه ۳۱/ ۱۳، یَسنَه ۴۶/ ۱۷، یَسنَه ۳۰/ ۱۰ و یَسنَه ۴۳/ ۲.

۲ـ یَسنَه ۴۴ سراسر.

برای خود برگزینند یا راهنمای نادل‌سوز را. لذا او یکی از این دو را برخواهد گزید که دل‌سوز است و از راستی پاسداری می کند و نیک‌اندیشی می آموزد. ولی کسی که پاسدار راستی نیست به‌مقصد نخواهد رسید.

پروردگارا! آنگاه که تو مردم را به‌نیروی مینَویِ خویش آفریدی و قدرت درک و شعور به‌آنها دادی؛ آنگاه که تو جسم را با جان درآمیختی؛ آنگاه که تو کردار و آموزش را پدید آوردی، چنین مقرر کردی که هرکسی برطبق ارادهٔ آزاد خودش تصمیم بگیرد و عمل کند. چنین است که دروغ‌آموز و راست‌آموز، یعنی هم آنکه نمی‌داند و هم آنکه می‌داند، هرکدام برطبق خواستِ درونی و ذهنیتِ خویش به‌بانگ بلند تعلیم می‌دهد و مردم را به‌سوی خویش فرامی‌خوانَد. انسان نیک‌اندیشی که در انتخاب راهش مُرَدَّد است آرمَئیتی معنویتِ راهگشای خویش را به‌او می‌بخشد تا راه درست را برگزیند.[1]

به همهٔ کسانی که با نیک‌اندیشی یکی شده‌اند و پاک‌دلانه از عدالت و تقوا پیروی می کنند اهورَمَزدا می گوید که تقوای شما را ما پذیرفته‌ایم، باشد که ازآنِ ما باشد.[2]

می‌بینیم که زرتشت ضمن تأکید بر آزادیِ ارادهٔ انسان در گزینش راه درست یا نادرست، مراحل حرکت به‌سوی تکامل معنوی را تشریح می‌کند. نخستین مرحله خودآگاهی و تصمیم درست است که وُهومنَه به‌انسان نیک‌اندیش عطا می‌کند. دومین مرحله پارسایی است که توسط فضیلتِ آرمئیتی حاصل می‌شود. آنگاه است که انسان پیمودن مراحل به‌سوی بالا را ادامه می‌دهد و از دیگرفضایل ملکوتی پیروی می‌کند تا به‌جائی می‌رسد که از سراوشَه برخوردار می‌شود که تکاملِ معنوی و خداگونگی است. این همان مرحله‌ئی است که زرتشت در یکی از سروده‌هایش خطاب به اهورَمَزدا می‌گوید که «چنین کسی... با تو همسان خواهد شد[3]». ارادهٔ خودِ انسان در اِسپُردَنِ این راه نقش اساسی دارد. در این سروده به‌وضوح گفته شده که خودِ انسانهایند که راهنماییِ خودشان به‌سوی نیکی یا بدی را با ارادهٔ خودشان برعهده دارند؛ انسانهای ناآگاه و نابخرد (دروغ‌وَندان) سبب گمراهی مردم می‌شوند، و انسانهای آگاه و دل‌سوز و نیک‌اندیش و عدالتخواه (اَشَه‌وَندان) سبب هدایت مردم در راه رسیدنِ به خوشبختی می‌شوند.

۱ـ یَسنَه ۳۱/ ۹ـ ۱۲.

۲ـ یَسنَه ۳۲/ ۲.

۳ـ یسنه ۳۱/ ۱۶.

در سرودهٔ دیگری می‌خوانیم که کسانی که از وهومنه و اَرتَه برخوردارند و کردارشان با راستی و درستی همراه است برای براندازیِ خِشم و نفرت از جهان می‌کوشند.[۱]

زرتشت در هیچ‌جا نگفته که خدا هرکه را دوست می‌دارد دستش را می‌گیرد و به‌سوی خودش می‌کشد. ولی همواره تأکید می‌کند که هرکه نیک‌اندیش باشد از سپَنتَه منیو (منش مقدس) برخوردار خواهد شد و راه درست را به‌یاری فضیلتِ آرمئیتی (تقوا) خواهد یافت و خواهد پیمود و دیگران را نیز راهنمایی خواهد کرد. به‌عبارت دیگر، آنچه باعث می‌شود که انسان بتواند راه درست را از نادرست تشخیص دهد و درست را برگزیند همانا خردِ او است: همان چیزی که زرتشت بارها و بارها از آن با صفتِ «منشِ قدسی» یاد می‌کند. ولی در ادیان سامی، چنانکه می‌دانیم، انسان هیچ اراده‌ئی از خودش ندارد، با خردِ خویش نمی‌تواند که نیک را از بد تشخیص دهد، با خرد خویش نمی‌تواند که به‌ارادهٔ خدا واقف گردد، بلکه خدا هرکه را که دوست داشته باشد هدایت می‌کند، و هرکه را که بخواهد گمراه و بدفرجام می‌کند. در ادیان سامی، حتیٰ انبیاء از آن‌رو پیامبر شده‌اند که خدا پیش از آفرینشِ آنها اراده کرده بوده که پیام‌رسانِ او شوند، و ارادهٔ خودشان هیچ نقشی در این‌میانه نداشته است. در کتاب چهارم این مجموعه، ضمن بررسی مکتبهای فکری در اسلام، خواهیم دید که نظریه‌پردازان بزرگ اسلامی (از شیعه و سنی) عقیده دارند که هرکه خدا پیش از آفرینشش به‌او نظر لطف داشته مؤمن و پارسا خواهد شد و سرانجام به بهشت خواهد رفت، و هرکه خدا در آغاز آفرینشش به‌او نظر لطف نداشته کافر و ناپارسا خواهد شد و سرانجام به‌دوزخ خواهد رفت.

زرتشت تعلیم می‌دهد که هر رفتار و کردار انسانی با پاداش یا کیفر خدایی مواجه خواهد شد، و آفریدگار هستی چنین مقرر داشته که کسانی که به‌دیگران نیکی کنند و با پندار و گفتار و کردار نیکو موجبات خوشبختی مردم را فراهم آورند و جهان را از تباهی برهانند، اهورَمَزدا از آنان خشنود خواهد شد و آنها را در زندگی جاویدانِ اخروی در جوار خویشتن به‌بهترین سعادت و لذت خواهد رساند.[۲] بنابر تعالیم زرتشت، رفتار انسان در این زندگی تعیین‌کنندهٔ فرجام اخروی اواست، و او با پندار و رفتار و گفتارش فرجام بد یا نیک را برای خود گره خواهد زد.[۳] او تصریح کرد که کاوه‌ها و کرپنها که مردم را به‌بدی تشویق می‌کنند و از نیکی روگردان‌اند و در زمین فساد می‌کنند و تباهی می‌پراکنند، با بدترین فرجامها روبرو خواهند

۱ـ یسنَه ۴۸/ ۱۲.
۲ـ یَسنَه ۴۳/ ۱ـ ۳.
۳ـ یَسنَه ۳۱/ ۱۴ـ ۲۰.

گردید و در آخرت در سرای دروغ به‌بدترین رنجها گرفتار خواهند آمد.[۱]

موضوع جانشین خدا بودن انسان بر زمین در همه‌جای تعالیم زرتشت نمودار است، و ما با مطالعهٔ گاتَه متوجه می‌شویم که زرتشت می‌خواهد به‌همگان بیاموزد که آفریدگار یکتا جهان را در اختیار انسانها نهاده است تا آن‌را از نیروهای اهری‌مَنی بزدایند، دروغ و کینه و فریب و بدآموزی را که ساخته‌های اهری‌مَن‌اند براندازند، و برادری و همزیستی و مسالمت و آرامش را در همه‌جای جهان برقرار کنند. و چون ارادهٔ پروردگار چنان است که دنیایش آباد و زیبا و پرامن باشد، انسان باید در راه تحقق این اراده بکوشد، و از اطاعت فرمان‌روایانی که درصدد جنگ‌افروزی و انهدام کشتزارها و ویران کردن آبادیها و کشتن انسان و حیوان‌اند سر باز زند و با برادران خویش به‌جنگ برنخیزد و خون دیگران را بر زمین نریزد.

دیدیم که انسان در تعالیم زرتشت موجودی است که دوگوهر سپَنتَه مَنیو و اَنگرَ منیو را ـ که همزاد اویند ـ در خود جمع دارد؛ نیروی تشخیص این‌دو نیز به‌او داده شده است؛ او آزاد است که از هرکدام از این دوگوهر که مایل باشد پیروی کند؛ اگر از سپَنتَه مَنیو پیروی کند هم خودش به‌سعادت می‌رسد و هم می‌تواند دیگران را به‌راه سعادت درآورد؛ و اگر از اَنگرَ منیو پیروی کند هم خودش به‌درد ورنج می‌افتد و هم دیگران را به‌درد و رنج می‌اندازد. انسان در انتخاب راه درست یا نادرست و کردار شایسته یا ناشایسته از آزادی کامل برخوردار است؛ و در قبال این اختیارش مُکَلَّف است که راه درست و راست را برگزیند و از نادرستی و کژی بپرهیزد؛ زیرا بهترین یاور اهورَمَزدا کسی است که در گفتار و رفتارش عدالت را پیشه کند و به‌عدل و راستی رفتار نماید.[۲] پروردگار به انسان قدرت تشخیص خیر و شر و نیک و بد عطا کرده تا از خیر حمایت و با شر مبارزه کند. زرتشت چندین جا تأکید کرده است که شناخت خیر و شر برای همهٔ انسانها فطری است، و هرفردی بالفطره می‌داند که راستی سودبخش و دروغ زیان‌آور است؛[۳] پس انسان وظیفه دارد که به‌راستی بگرود و از دروغ بگسلد، برای نشر راستی فعالیت کند و با دروغ بستیزد تا دروغ برافتد و راستی حاکم شود. این تکلیفِ گریزناپذیر در سراسر گاتَه‌ی زرتشت به‌طور مکرر مورد تأکید قرار گرفته است.

خیر و معروف ـ بنا بر تعالیم زرتشت ـ عبارتست از: دوست داشتن همهٔ آفریدگان اهورَمَزدا به‌ویژه انسانها که برترین آفریدگانِ اویند، و دوست‌داریِ حیوانات اهلی و کشتزار و

۱ـ یَسنَه ۴۶/ ۱۱.
۲ـ یَسنَه ۳۱/ ۹، ۱۱ و ۲۲.
۳ـ یَسنَه ۴۹/ ۳.

باغستان و رودخانه؛ تلاش برای آبادکردن جهان با کشاورزی و دامداری و خانه‌سازی و تولید مثل و آبادکردن شهرها و روستاها؛ همزیستی و مسالمت با همگان و خودداری از خشم و جنگ و ستیز؛ راهنمایی و کمک به‌دیگران در انجام کارهای نیک؛ تلاش خستگی‌ناپذیر برای نشر راستی و براندازی کژیها؛ و کوشش برای خوشبخت کردن دیگران.[۱]

زرتشت به‌این حقیقت توجه دارد که سرشت انسان از خیر و شر ترکیب یافته است و خیر و شر در این جهان در هم آمیخته‌اند و انسان درعین آنکه خواهان خوشبختی است همواره در معرض کج‌آموزی دیوهای درونی و بیرونی است و در موارد بسیاری برای انسانهائی که به‌سبب کج‌رویهائی از فطرتشان بریده‌اند تشخیص خیر از شر دشوار به‌نظر می‌رسد. لذا به‌انسان تعلیم می‌دهد که قلبش را ناظر بر اعمالش بگمارد و همواره وهومنه و اَرتَه را درنظر بگیرد و خشنودی اهورَمَزدا را در برابرِ دیدش قرار دهد و جمیع رفتارها و گفتارهای خود را با میزان راستی بسنجد و آن‌که با راستی هماهنگ است انتخاب کند، و دیگری که با راستی ناسازگار است فرونهد، و بداند که تنها راه رستگاری آنست که انسان همواره در هر عملی پیرو وُهومنَه باشد، یعنی نیک‌اندیشی و نیتِ خیر داشته باشد.[۲]

آنچه بنابر تعالیم زرتشت شر و منکر و ناشایسته است عبارتست از: بدآموزی و مردم‌فریبی و گمراه کردن مردم؛ خشم و کین و نفرت و جنگ و خون‌ریزی و از میان بردن مردم و جانوران و کشتزارها؛ نوشیدن شراب مستی‌بخش و برپا داشتن مراسم خشن عبادی همراه با رقص و پایکوبی و تقدیم قربانی حیوانی به‌خدایان دروغین. فریبِ مردم‌فریبان خوردن و تسلیم ارادهٔ زورمندان شدن و در اثر تلقینهای رهبرانِ بدآموز در راه کج رفتن نیز بد و ناشایست و مستوجب کیفر اخروی است، زیرا کسانی‌که گِرِهما و قبیله‌اش (متولیان دین) را بیش از حق و راستی دوست بدارند بدترین‌راه را برای خود برگزیده‌اند.[۳]

در تعالیم زرتشت هیچ توجیهی برای انتخاب راه نادرست از کسی پذیرفته نسیت، و هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که مجبور به‌اطاعت از بزرگان و زورمندان یا مدعیان تولیتِ دین بوده و راهی که در پیش گرفته به‌زور یا فریب یا تلقینِ اثرگذار (فتوای شرعی) براو تحمیل کرده‌اند. به‌عبارت دیگر، ستم‌پذیری تحت هیچ بهانه‌ئی قابل توجیه نیست؛ و انسان چون دارای قدرت فطری تمییزِ میان خیر و شر است باید راه خودش را با بصیرت و نیک‌بینی

۱- یَسنَه ۲۸/ ۳- ۴. یَسنَه ۲۹/ ۹. یَسنَه ۳۰/ ۹- ۱۰. یَسنَه ۳۲/ ۱ و ۱۶. یَسنَه ۴۳/ ۸. یَسنَه ۴۷/ ۴.
۲- یَسنَه ۲۸/ ۴. یَسنَه ۳۱/ ۱- ۲.
۳- یَسنَه ۳۱/ ۱۸. یَسنَه ۳۲/ ۹- ۱۲. یَسنَه ۴۷/ ۱۰. یَسنَه ۴۹/ ۳- ۴.

برگزینند و دنبال کند. تنها در چنین صورتی است که پاداش و کیفر اخروی مفهوم منطقی می‌یابد و انسانها برای کارهای پسندیده‌شان پاداش شایسته می‌بینند و برای کارهای ناپسندشان کیفرهای شدید در انتظارشان است.

«خرد» در تعالیم زرتشت از جایگاه ویژه‌ئی برخوردار است و بهترین عطیه‌ئی است که به انسان داده شده اشت. یکی از اوصاف خرد در گاتَه‌ی زرتشت «وهومنَه» است. به‌وسیلهٔ خرد است که انسان به‌شناخت اهورَمَزدا و فضایل ملکوتی نائل می‌شود؛ به‌وسیلهٔ خرد است که انسان نیک و بد را تشخیص می‌دهد، و با میزان خردش نیک و بد و برآیندهای آنها را می‌سنجد و در نتیجه به‌نیکی گرویده از بدی می‌پرهیزد. انبیای سامی از مردم می‌خواستند که خرد را تعطیل کنند و به‌سخن و دستور پیامبر که سخن و دستور خدا است گوش فرادهند، و تعلیم می‌دادند که هیچ انسانی نخواهد توانست که خیر و شر را تشخیص دهد مگر آنکه تعریفی که پیامبر ارائه داده است را از پیامبر آموخته باشد. این باور در تشیّع نیز مورد تأکید شدید قرار گرفته آنجا که تصریح شده که بدون امامِ معصوم شناخت خیر و شر و تشخیص راه نجات از راه هلاکت برای هیچ‌کسی امکان‌پذیر نیست، و از این‌رو انسان حتی یک لحظه نیز از امام بی‌نیاز نیست. ولی زرتشت همواره تأکید می‌کند که انسان به‌وسیلهٔ خرد خویش به تشخیص نیک و بد نائل خواهد شد و آنچه باعث خوشبختی این‌جهانی و آن‌جهانی است را برخواهد گزید و از آنچه باعث بدبختی است اجتناب خواهد کرد. اختیار انسان و موضوع پاداش و کیفر نیز در پرتو همین پیروی کردن یا نکردن از حکم خرد مطرح شده است. او در بیان این موضوع چنین تصریح می‌کند:

> انسانِ باخردی که خردِ اندیشه‌ورِ خویش را به‌کار می‌گیرد با گفتار و کردارش عدالت‌خواهی و راست‌کرداری و نیک‌اندیشی را گسترش می‌دهد، پروردگارا، چنین کسی بهترین یاورِ تو است.[1]
>
> کسی که با رهنمودگیری از خرد مینوی خویش بهترینها را از راه کلامِ آموزندهٔ اندیشهٔ نیک توسط زبانش و از راه کردارِ پارسایانه توسط دستهایش انجام دهد، اهورَمَزدا را که آفریدگارِ عدالت (پدرِ اَرتَه) است به‌بهترین وجهی شناخته است.[2]
>
> هر که به‌وسیلهٔ اندیشه و گفتار و کردار نیک با بدی بستیزد تا بدی را از میان بردارد و بدکاران را راهنمائی کند تا از بدی دست بکشند و به‌نیکی بگرایند ارادهٔ اهورَمَزدا را

۱ـ یسنه ۳۱/ ۲۲.

۲ـ یسنَه ۴۷/ ۲.

به‌نحو خوشنودگرانه‌ئی تحقق بخشیده است.[۱]

هدفِ غاییِ بشر: هدف زرتشت ساختن یک جامعهٔ مبتنی بر برادری و برابری و تقوا است، و بر آنست که انسانهائی را بپرورد عاری از خوی افزون‌خواهی و خشم‌آوری و تجاوزگری. فضیلت انسان بنابر تعالیم او به‌پارسایی (آرمئیتی) است، و پارسایی عبارت است از خودداری از هرچه به‌انسانها زیان می‌رساند و انجام هرچه برای خود و دیگران سعادت و خوشبختی را به‌دنبال دارد. او می‌گوید که انسان پارسا پندار و گفتار و کردارش را در راه درست به‌پیش می‌برد و در همهٔ امورش پیرو راستی است.[۲] او ممنوعیت هرگونه همکاری با جنگ‌افروزان و تبهکاران، و ضرورت اطاعت از نیک‌اندیشان و نیکوکاران را تعلیم می‌دهد، و به‌مردم جهان اعلام می‌دارد که «من هرگونه نزدیکی و ارتباط مردم با پیروان دروغ را تحریم می‌کنم».[۳] او در یکجا می‌گوید: زینهار! از فرمان‌بری پیروان دروغ بپرهیزید که اینها خانه‌های مردم را به‌ویرانی می‌کشانند، انسانها را نابود می‌کنند، فقر و رنج را در همه‌جا می‌گسترانند، و کارشان نتیجه‌ئی جز تباهی برای مردم دربر ندارد. گوش به‌گفته‌های کسی باید کرد که عدالت را شناخته است و درصدد بهبود بخشیدن به‌زندگیِ دیگران است.[۴]

چونکه اساس بر آنست که انسان نیک‌اندیش نه درصدد تحقق خواستهٔ شخصی بلکه در تلاش خدمت به‌دیگران است، او تعلیم می‌دهد که از چنین رهبر نیک‌اندیشی که خواهان سعادت مردم است باید اطاعت کرد همان‌گونه که گوسفند از چوپان اطاعت می‌کند.[۵] زیرا انسان خردمندی که برای برقراری عدالت تلاش می‌کند، و در خانه و در میان جمع و هرجا که باشد به‌عدالت رفتار می‌کند شبیه خدا است و هرکاری بکند به کارِ خدا شباهت دارد.[۶] پس اطاعت از رهبران نیک‌اندیش و خیرخواه، در واقع اطاعت از خدا و فرمانهای او است. او همچنین تعلیم می‌دهد که کسانی‌که راه راست و درست را برگزیده‌اند در راه رسیدن به خدا حرکت می‌کنند؛ زیرا راه درست به خدا منتهی می‌شود و انسان باتقوا و درستکار به‌درجهٔ خداگونگی نائل شده شبیه اهورَمَزدا می‌شود.[۷]

۱ـ یسنه ۳۳/ ۲.
۲ـ یَسنَه ۵۱/ ۲۱.
۳ـ یَسنَه ۴۹/ ۳.
۴ـ یَسنَه ۳۱/ ۱۸ـ ۱۹.
۵ـ یَسنَه ۳۱/ ۹ـ ۱۰.
۶ـ یَسنَه ۳۱/ ۱۶.
۷ـ یَسنَه ۳۳/ ۵. یَسنَه ۴۳/ ۳.

اینکه گفتیم که خدا و حقیقت در تعالیم زرتشت یکی است، از این حنبهٔ تعالیم او ناشی شده است. و وقتی به‌درستی به‌آموزه‌های زرتشت می‌نگریم درمی‌یابیم که او خداشناسی را با شناخت حقیقت یکی می‌داند. با یک مطالعه در این تعالیم، ما به‌خوبی متوجه می‌شویم که زرتشت در تلاش آنست که راه کمال را به‌انسان بیاموزد، و با این آموزشها انسانی بسازد که در همهٔ شئونش شبیه خدا باشد و همان کند که خواست خدا است، و چنان کند که سرانجام در سرای دیگر همنشین اهورَمَزدا گردد. او تصریح می‌کند که کسانی‌که فطرتی سلیم و قلبی پاک و روشن‌بین داشته باشند و منش نیکو پیشه کنند در قلبشان به‌ذات اهورَمَزدا پی خواهند برد، و با نیکوکاری و درست‌کرداری راهِ رسیدن به‌او را دنبال خواهند کرد. از این نظر، شناخت خدا نزد زرتشت یک شناخت کاملاً عرفانی است که هر انسانی در درون خویش حاصل می‌کند. در فکر دینی اقوامِ سامی مردم نمی‌توانند که خدا را بشناسند، ولی خدا خودش را به‌توسط فرشته به‌یکی از انسانهای گزیده‌اش معرفی می‌کند، سپس توسط این انسانِ گزیده که پیامبرِ اواست شناسانده می‌شود؛ و هرکه نخواهد خدا را بشناسد این پیامبران با او وارد پیکار می‌شوند تا اجباراً به‌ذاتِ او اعتراف کند. اما نزد زرتشت شناختِ خدا یک امر فطری و ذاتی بشر است و هر انسان نیک‌اندیشی بالفطره به‌وجود ذات باری پی می‌بَرَد و ارادهٔ او را درمی‌یابد.

تفاوت دیگرِ تفکر دینی در آئین زرتشت و آئینهای اقوامِ سامی در آنست که دین نزد اقوامِ سامی عبارتست از اعترافِ اختیاری یا اجباری به‌ذاتِ خدا؛ عبادتِ خدا به‌وسیلهٔ نماز و روزه و انجامِ طُقوسِ عبادی که توسط رهبرانِ دینی تنظیم می‌شود؛ رفتن به‌زیارتِ خانه‌ئی که مخصوص خدا است؛ و تقدیمِ قربانیهای خونین به‌خدا برای راضی نگاه‌داشتنِ او. مثلاً در دین اسلام گفته شده که ایمان‌داری عبارت است از عقیده به وجود الله، عقیده به پیامبری محمد، عقیده به وجود ملائکه، عقیده به کتابهای آسمانی پنج‌گانه (صُحُفِ ابراهیم و تورات موسا و زَبور داوود و انجیل عیسا و قرآن)، و عقیده به زندگی اخروی. و گفته شده که مسلمانی عبارتست از اقرار کردن به اینکه هیچ خدائی جز الله وجود ندارد، اقرار کردن به اینکه محمد فرستادهٔ الله است، برپا داشتن نمازهای پنج‌گانه، دادنِ زکاتِ مال، گرفتن روزهٔ رمضان، رفتن به‌زیارت خانهٔ الله که در مکه است. شیعیان اثنَی‌عشری شرط دیگری نیز برای ایمان افزوده‌اند که عبارت است از باور قلبی و اقرار زبانی به امامتِ دوازده امامِ شناخته‌شده.

ولی دین در تعالیمِ زرتشت مجموعه‌ئی از اعمال و رفتارِ انسانی در ارتباط با انسانها و با پیرامون است، به‌گونه‌ئی که در جهت آبادسازی جهان و خوشبختی انسانها باشد. در تعالیمِ

زرتشت، هرچه مایهٔ شادی و خوش‌بختی انسان باشد نیک است، و هرچه خلاف این باشد بد است. مجموعهٔ کردار و رفتار پسندیده را زرتشت در سه عبارت خلاصه کرده است: پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک؛ و هرسه در جهت خوشبختی جامعهٔ بشری و شادزیستیِ انسان. کشاورزی و خانه‌سازی و آباد کردن جهان و اجرای عدالت در میان انسانها در تعالیم زرتشت رکن اصلی دین را تشکیل می‌دهد. یعنی دین عبارتست از مجموعهٔ کارهای نیکو که به‌خود و دیگران سود می‌رساند، و پرهیز از همهٔ کارها و گفتارهائی که به‌خود و دیگران زیان می‌رساند. خداشناسی نیز بنابر این تعالیم عبارتست از شناخت ارادهٔ خدا؛ و به‌عبارت درست‌تر، شناخت همهٔ نیکیها وهمهٔ بدیها و انجام نیکیها و پرهیز از بدیها. تفاوتِ میان تقوا در تعالیم زرتشت با تقوا در تعالیم ادیان سامی نیز در همینجا آشکار می‌شود. تقوا در هردوجا به‌معنای «پرهیز» است. ولی در اینجا منظور از تقوا پرهیز از کارهائی است که سبب درد و رنج خود و دیگران در این جهان شود؛ ولی در آنجا پرهیز از خشمِ خدا و ترس از کیفر اواست. از همینجا است که تفاوت عبادت میان این دو طرز تفکر دینی آشکار می‌شود. در حالی‌که نماز در ادیانِ سامی مجموعه‌ئی از اعمال و سخنان التماس‌آمیز و لابه‌گرانه است که فقط برای دل‌خوش کردن و راضی نگاه داشتنِ خدا و زدودنِ خشمِ احتمالیِ او انجام می‌گیرد، نماز در دین مَزدایَسنه سرود ستایش از نیکیها یا فضائل هفت‌گانهٔ ملکوتی و ستودن مجموعه‌ئی از آفریدگان برکت‌بارِ خدا چون میترَ و اَناهیتَه و آبِ جاری و آذر و زمینِ بارور و زن است.

در تعالیم زرتشت تصریح شده که هدف غاییِ زندگی انسان رسیدن به‌آسایش و آرامش این‌جهانی (دنیوی) و سعادت جاودانهٔ آن‌جهانی (اخروی) و همنشینی با اهورَمَزدا است؛ و این هردو از راه پیروزی فضیلتها و نابودی بدیها تحقق خواهد یافت.[۱] انسانِ مختار و مسئول در برابر هر عملی که انجام دهد، هم در این زندگی و هم در زندگی اخرویش پاداش یا کیفر خواهد دید. همان‌گونه که انسانها در این‌جهان به‌دو دستهٔ درست‌کردار و بدکردار (پیروانِ سپنته مَنیو، پیروان اَنگرَ مَنیو) تقسیم شده‌اند، و برای اعمال نیک و بد پاداش و کیفر در نظر گرفته شده است، در آخرت نیز به‌دودسته تقسیم خواهند شد و گفتارها و رفتارهای نیک و بد انسانها به‌ترازو سنجیده خواهد شد؛ دسته‌ئی به‌خوشی جاوید خواهند رسید و دستهٔ دیگر به‌رنج جاوید. همهٔ کسانی‌که از اَنگرَ منیو و دروغ پیروی کرده باشند به‌درد و رنج جاوید، و همهٔ کسانی‌که از سپَنتَه مَنیو و راستی پیروی کرده باشند به‌آسایش بی‌پایان خواهند رسید.[۲]

۱ـ یَسنَه ۲۸/ ۲. یَسنَه ۴۳/ ۵.

۲ـ یَسنَه ۳۳/ ۱.

بدترین کیفرها ازآنِ کسانی است که خشونت را در میان مردم تبلیغ می‌کنند. او تأکید می‌کند که کسانی‌که با سخنانشان خشونت و تجاوز را میان مردم نشر می‌دهند، یعنی کسانی‌که تبلیغ‌گر خشونت در جامعهٔ بشری‌اند، سرانجام در سرای دیو و دروغ جای خواهند گرفت، و این جایگاهی است که برای پیروان دروغ در نظر گرفته شده است.[۱] کسانی‌که با پیروی از اندیشهٔ نیکو، و با آموزش راستی و درستی با پیروان دروغ مبارزهٔ لفظی و تبلیغی می‌کنند و خشونتها را از بین می‌برند و مردم را به‌سوی نیکیها هدایت می‌کنند، اهورَمَزدا از آنان خشنود می‌شود و در آخرت در مرغزارهای سرسبز اهورَمَزدا که سرزمین اندیشهٔ نیک است و در سرای خوشبختی جاویدان در کنار اهورَمَزدا به‌سر خواهند برد.[۲] ولی کاوه‌ها و کرپنها که مردم را با بدآموزی می‌فریبند و به‌کج‌راهه برده به‌خشونت عادت می‌دهند تا زندگی را تباه کنند، و همهٔ فرمان‌روایان ستم‌پیشه و کج‌راه به‌بدترین فرجام گرفتار خواهندآمد و در زندگی دیگرشان در سرای دروغ و سرای دیوَها جای خواهند گرفت.[۳]

> کسی که راه راستی و خوشبختی ابدی یعنی راهی که به سوی جایگاه اهورَمَزدا رهنمون باشد را در زندگیش در این جهانِ مادی به‌ما نشان دهد به‌بهترین و برترین خوشی خواهد رسید. پرودگارا! چنین کسی همچون تو پاک و آگاه و دانا است.[۴]

۵. مرام‌نامهٔ آئین زرتشت

زرتشت از همهٔ کسانی که آمادهٔ پذیرش آئینِ او می‌شدند می‌خواست تا در زبان و کردار به‌موار زیر اقرار کرده پابندی نشان دهند، و متن آن‌را هر روزه بامداد که از خواب برمی‌خیزند برای خودشان بخوانند و به‌خودشان تلقین کنند:

> من ـ به تأسی از زرتشت ـ پیرو اهورَمَزدا هستم و از پیروی دَیوَها بیزاری می‌جویم. من به‌یگانگی ذاتِ خدا ایمان دارم. من دشمن دیوَها و ستایش گرِ فضایل ملکوتی هستم. من با خدای بزرگ که سرچشمهٔ نیکی و مهرورزی و پدیدآورندهٔ روح هستی و خالق نور و آفریدگار شادی و رامش است پیمان می‌بندم که اندیشه و گفتار و کردارم همه نیک باشد، و با تمام وجودم پذیرای آرمئیتی باشم. من سوگند می‌خورم که هیچ‌گاه

۱ـ یَسنَه ۴۹/ ۴.
۲ـ یَسنَه ۳۳/ ۲ـ ۳، ۴۳/ ۱ـ ۳، ۴۴/ ۱۸، ۴۶/ ۱۶، ۴۸/ ۷، ۴۹/ ۵.
۳ـ یَسنَه ۴۶/ ۱۱. یَسنَه ۴۹/ ۱۱.
۴ـ یسنه ۴۳/ ۳.

دروغ نگویم، هیچ‌گاه دزدی نکنم، هیچ‌گاه دست به‌تعدی و تجاوز نزنم و زمین و مال و رمهٔ هیچ‌کس را غصب نکنم. من در حضور اَرتَه سوگند می‌خورم که هیچ‌گاه به هیچ آبادی‌ئی دستبرد نزنم و هیچ کشتزار و باغ و خانه‌ئی را ویران نکنم. من به آزادیِ همگان در داشتن رمه و ملک و خانه باور دارم. من باور دارم که همهٔ جانورانِ اهلیِ روی زمین باید در آرامش بزیند و به‌آنها تعدی نشود. من پیمان می‌سپارم که هیچ‌گاه برای تنِ خودم بیش از اندازهٔ نیازم نطلبم. من از هرگونه ارتباط با بدکاران و تجاوزگرانِ به‌مردم و ستم‌پیشگان و پیروانِ دروغ و جادوگران و پیروانِ جادوگران و همهٔ پیروان دیوَها از هر قبیله و هر ذاتی که باشند خودداری خواهم کرد، و برای همیشه در اندیشه و گفتا و رفتار از اینها جدا و گسسته خواهم ماند. من با پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک پیمان می‌بندم. من هم‌پیمانِ مَزدایَسنان خواهم بود که شمشیر و سلاح را فرونهاده‌اند و از جنگ و خون‌ریزی و ویران‌گری بیزارند. من با خدای یگانه پیمان می‌بندم که همه نیکی و خوبی کنم.[۱]

۶. انتشار آئین زرتشت

زرتشت با این‌تعالیم انسان‌ساز آرزومند بود که جهانی عاری از مردم‌فریبی و افزون‌طلبی و زورگویی و زورمداری و جنگ و ستیز، و مبتنی برعدالت و مساوات و دوستی و محبت و خیرخواهی و برادری بسازد. او همهٔ خدایان آریایی را نفی کرد و تنها اهورَمَزدا را به‌عنوان خدای جهان مطرح نمود؛ زیرا می‌دانست که تا زمانی‌که مردم از خدایان گوناگون پیروی می‌کنند، و هردسته از قبایل از یکی از این خدایان در برابر دستهٔ دیگر یاری می‌جوید، ستیز و جنگ و ناامنی همچنان ادامه خواهد یافت. ولی اگر همهٔ مردم پیرو یک خدا می‌شدند عملاً برادران یکدیگر می‌گشتند و اختلافاتشان از میان می‌رفت و همه در راه برآوری خواست و ارادهٔ خدای واحد می‌کوشیدند و نداهای نمایندگانِ قدرت‌پرستِ خدایان رقیب و ستیزنده در پشت سرشان نداشتند تا به‌سبب آن مجبور باشند که از رهبرانِ مردمِ فریبِ جنگ‌افروز و تبلیغ‌گرانِ جهادِ دینی اطاعت کرده بشریت را با درگیریها و جنگهایشان به‌نابودی بکشانند.

اگر زرتشت شراب هوم را تحریم کرد به‌آن‌سبب بود که قبایل آریایی در آن روزگار عقیده داشتند که شراب هوم دارای یک روح آسمانی است که به‌انسان تَهَوُّر و نیروی جنگی می‌بخشد و سبب می‌شود که در جنگها به‌پیروزی برسد. این شراب در عقیدهٔ آنها روح

۱ـ یسنه ۱۲. [ترجمه با تلخیص]

«ایندِرا» و «وَرَهران» بود که خدایانِ جنگ و خشم و ویران‌گری و سوزندگی بودند. در شراب هوم چنین روحی احساس می‌شد، و کسی که هوم می‌نوشید حرارت و تهوری در خود احساس می‌کرد و ترس و بیم را از خود دور می‌دید. اما نتیجه‌ئی که نوشیدن این شراب نزد قبایل آریایی داشت، خشم و تهور بود که منجر به‌کشتار انسانها و به‌آتش کشیدن محصولات و باغستانها و دامها می‌شد؛ و اینها همه تبهکاری بود. زرتشت تعلیم داد که انسان اگر درپی به‌دست آوردن خشنودی خدا است باید از نوشیدن این شراب خودداری ورزد تا گرفتار خشم و فساد و کشتار و ویران‌گری نشود.

تعالیم زرتشت اعلام مبارزه با سلطه‌گران زورمدار و کاهنان (فقیهان) مردم‌فریب بود، و اعلانِ پایانِ همیشگیِ جهادِ دینی بود که به‌عنوان وسیله در دست زورگویانِ سلطه‌طلب قرار داشت. او برآن بود که مردم را با آموزشهای درست برای مخالفت با رهبران اقتدارگرا و دنیاطلب آماده سازد و زمینه‌های روی کار آمدن یک نخبهٔ انسان‌دوست و باتقوا را فراهم آورد. چنانکه دیدیم، او در آموزه‌هایش همواره انسان را متوجه ماهیتِ آزاده و ارادهٔ آزاد خویش می‌کند تا از این‌راه فکر همسانی و برابری و برادری انسانها را در اذهان مردم ریشه‌دار کند. او چندین جا در گاتَه اظهار امیدواری می‌کند که دروغ از جهان برافتد، پیروان دروغ به‌راستی بگروند، و راستی و نیک‌اندیشی همه‌گیر شود؛ زیرا در پرتو راستی و نیک‌اندیشی است که آرامش برجامعه حاکم خواهد شد و رنجها از میان خواهد رفت و انسانها به‌آرامش و شادی خواهند رسید.

آنچه او می‌گفت با روحیهٔ آن بخش از جماعات آریایی که در آینده قوم ایرانی را تشکیل دادند سازگاری داشت؛ و چنانکه دیدیم، در ریگ‌وِدا تصریح شده بود که آنها مرد جنگ و ستیز نیستند و جنگ‌افزار ندارند. یعنی بخش اعظمشان مردمی بودند که ذهنیتی صلح‌طلب داشتند. زرتشت از میان چنین مردم صلح‌جوئی برخاسته بود، و هرچند که در آغاز کارش با مقاومت روبه‌رو شد، زیرا برای این مردم سنگین بود که باورهای دیرینهٔ خویش را از دست بنهند و باورهای نوینی بگیرند، ولی ازآنجا که آنچه او گفته بود با روحیهٔ اینها سازگار بود به‌زودی تعالیمِ او در میان همین مردم جا باز کرد.

زرتشت در سالهای فعالیتش مریدان و شاگردان و یاران مخلصی را پرورده بود که یکی از آنها فرَش اُشتُرَ (فرشوشتر) بود. او یک‌جا فرش اوشترَ را می‌ستاید که نیک‌اندیش و خواهانِ خشنودی اهورَمَزدا است؛ و از خدا می‌خواهد که پاداش شایسته را در وَهِشتَم مَنیو (ملکوت

آسمانها) برای فرش اوشترَ و همهٔ کسانی که همچون اویند درنظر بگیرد.[۱]

پوروچیستا دختر زرتشت و دو پسر زرتشت، و همچنین کسانی دیگر که زرتشت به‌آنها اشاره کرده ولی نامهایشان را نیاورده است، نیز از پیروانِ پرکار و فعالین در راه انتشار تعالیم زرتشت بودند. این شاگردان پس از او سروده‌هایش را کلمه به‌کلمه و حرف به‌حرف ازبر کردند و مجموع آنها را **گاتَه** نام دادند. این سروده‌های انسان‌ساز در نسلهای بعدی گوش شنوای بسیار یافت؛ شاگردان زرتشت در طی نسلهای متوالی شاگردانی را پروردند که تبلیغ‌گرانِ تعالیم او شدند و گاتَه‌های (سروده‌های) او را حفظ کردند تا سینه به‌سینه به‌نسلهای بعدی منتقل کنند.

در وندیداد، از سرزمینهای آریایی که پیرو دین زرتشت‌اند چنین یاد شده است: سُغدیانَه، باختریَه، مرغیانَه، هَریوَ، وای‌کَرتَه، اُوَروَ، نیسایَه، هیرکانیَه، هَرَخوَتیَه، هَنتومَنت، رَغَه، چهرَ، وُرُنَه، رَنگهَه. این سرزمینها نیمهٔ شرقی فلات ایران را شامل می‌شود. برخی از این نامها تا زمان هخامنشی به‌کلی تغییرشکل یافته بوده‌اند، به‌گونه‌ئی که ما نمی‌دانیم چهر، ورنه، وای‌کَرتَه، اُوَروَ، رَنگهه نام چه سرزمینهائی است. هَنتومَنت نیز تا زمان هخامنشی درنگیانَه شده بوده، و بعدها که توسط دو شاخه از سَکَه‌های مهاجر تصرف شد نام سکستان و زاولستان گرفت. سغد و بلخ و مرو و هرات و گرگان و رُخّد و نیسا تا سده‌های نخستینِ دوران اسلامی نامهایشان را حفظ کردند. چنانکه می‌بینیم، در زمان تدوین این نوشته‌ها هنوز نامی از ماد و پارس و پارت در میان نیست؛ و معلوم می‌شود که دست‌کم در اوائل هزارهٔ پیش از مسیح و چندی پیش از پیدایشِ پادشاهیِ ماد نوشته شده است.

شکی نیست‌که موضوع سعادت جاوید اخروی‌که محور تعالیم زرتشت را تشکیل می‌داد مهم‌ترین نقش را در جذب توده‌های ایرانی به‌این تعالیم داشته است. انسان از مرگ می‌هراسد و نمی‌خواهد باور کند که همهٔ آرزوهایش با مردن وی برباد می‌رود. همهٔ تلاش انسان در زندگیش به‌خاطر دستیابی به‌خوشبختی است و همه‌کس آرزومند رسیدن به‌آنست. ولی مرگْ نقطهٔ پایان تلاش او است. در تعالیم زرتشت بارها و بارها بر پاداش و کیفر اخروی تأکید رفته، و گفته شده که رنج ابدی برای پیروان دروغ و شادی ابدی برای پیروان راستی است. همین جنبه از تعالیمِ زرتشت راز موفقیت تعالیم او در طی سده‌های پس از وی بود. نوادگان همان کاویان و کرپنها و اوسیجها که مخالفان سرسخت او بودند، و همان «رمه‌ها»ی مردمی که به‌گفتهٔ او از آنها تبعیت می‌کردند، چونکه تعالیمِ او را موافقِ سرشتِ خویش یافتند

۱ - یسنه ۲۸/ ۸.

به‌مرور زمان به‌حقانیت او و راهش گردن نهادند و او را رهبرِ نجاتبخشِ خویش دانستند؛ به‌گونه‌ئی که تا سدهٔ ششم پ‌م دین ایرانی برپایهٔ بخشهای اساسی تعالیم زرتشت استوار بود؛ و وقتی شاهنشاهی هخامنشی تشکیل شد دین زرتشت یک دین سراسری در ایران بود و بخش اعظم ایرانیان خودشان را زرتشتی و مَزدایَسن (پرستندگان اهورَمَزدا) می‌دانستند و دستورهائی که در گاتَه‌ی زرتشت آمده بود را سرلوحهٔ پندار و گفتار و رفتار خودشان قرار می‌دادند. از آن‌زمان سه‌اصل اساسیِ دین زرتشت که «پندارِ نیک، گفتارِ نیک، کردارِ نیک» بود در میانِ همهٔ جماعاتی که قوم بزرگ ایرانی را تشکیل می‌دادند پذیرفته شد و برای همیشه در باورِ ایرانیان ماند.

ایرانیانِ درون فلات ایران که به‌تعالیم زرتشت می‌گرویدند بسیاری از باورهای دینی کهن خود را حفظ کردند و با تعالیم زرتشت درآمیختند و به‌زرتشت مُنتَسَب کردند. این دین که مایه‌های اصلیش را از تعالیم زرتشت گرفته بود، شاخ و بالش را عناصر عقیدتی ادیان کهن آریایی (ایرانی) تشکیل می‌داد. «مغان» که در آینده (از زمان شاهنشاهی ماد به‌بعد) رهبران دینی ایرانیان شدند به‌مرور زمانْ آموزشهای تازه‌ئی که از رسوم دینیِ ادیان کهنِ ایرانی برخاسته بود برتعالیم زرتشت افزودند و به‌مزدایَسنَه غنا بخشیدند. آموزشهای مغان که به‌زرتشت منسوب می‌شد و تعالیم آسمانی تلقی می‌گردید به‌تدریج به تعالیمِ زرتشت افزوده شد، و یک مجموعهٔ واحدی را به‌وجودآورد که **اَپَستاک** (یعنی اصول) نامیده شد. اپستاک که در نسلهای آینده در گویشهای مختلف ایرانی به‌اشکالِ ابستا و اویستا و **اَوِستا** تلفظ شد، اساس دین ایرانی را تشکیل داد و کتاب مقدس ایرانیان در طول تاریخ شد. دینی که به‌زرتشت منسوب بود نیز در همه‌جای فلات ایران نامِ **دَینَ مَزدایَسنَه** گرفت.

گفتار سوم

تاریخِ ماقبلِ ماد

منظور از «ماقبلِ ماد» سَدهٔ هشتم پیش از مسیح به آن‌سو است. به‌خاطر آنکه کاوشهای باستان‌شناسیِ چندانی در فلات ایران صورت نگرفته است اطلاعات ما دربارهٔ تاریخِ ایران و جوامعِ ایرانیِ (آریاییِ) درون فلات ایران در دوران ماقبل ماد و حتی دوران ماد هنوز اندک است. به‌علتِ ویژگیِ خاصِ طبیعتِ جغرافیاییِ فلاتِ ایران، مراکز تمدنی متعددی که توسط جماعات ایرانی در شرق و شمال و مرکز ایران شکل گرفتند از هم دور بودند و امکان ارتباط میان آنها اندک بود، و نمی‌توانستند تأثیر قابل ملاحظه‌ئی بر مناطق تمدنی دورتر از خودشان داشته باشند. اینها آثار مکتوبی از خود برجا ننهاده‌اند، و چونکه از میان‌رودان و آرمنیّه نیز دور بوده‌اند، و دولتهای آن‌روزگاران به این سرزمینها لشکرکشی نکرده‌اند، در اسناد بازمانده در میان‌رودان و آرمنیّه (آرارات) ذکری از آنها به‌میان نیامده است. البته شکی نیست که چندین مراکز تمدنی در نقاط بسیار زیادی در درونِ فلات ایران وجود داشته، و داستانهای تاریخی ما که بالاتر به‌آنها اشاره شد یادهائی از این مراکز تمدنی است که در وجدان جمعی ایرانیان باقی مانده بوده و به‌صورتی بازگو شده است که خواندیم. بعنوان مثال در منطقه‌ئی که بعدها سیستان نام گرفت، در جائی که اکنون آثار شهری بزرگ از زیر زمین بیرون آمده و باستان‌شناسان نامِ «شهرِ سوخته» به‌آن داده‌اند، خبر از شهرنشینی و یک تمدن نسبةً والا در حوضهٔ رود هیرمند می‌دهد که به هزارهٔ سوم پ‌م برمی‌گردد. ولی ما فِعلاً تا زمانی که کاوشها صورت صحیح به‌خود نگرفته باشد چندان چیزی نمی‌دانیم دربارهٔ این مرکز تمدنی و دیگر مراکزی که در اطراف مَرغَوَرود (مرورود) و هَرَیوَرود (هری‌رود) و سیردریا و آمودریا و اترک‌رود و تجن‌رود و زَندرود و نواحی کرمان و بم و سیرجان و دیگر مناطق پیرامون رودهای داخلی ایران (که حتماً در زمانهای دوری بسیار پرآب‌تر از اکنون بوده‌اند) شکل گرفتند؛ و اطلاعمان از تاریخ ایران ماقبل ماد علاوه بر اندک یافته‌هائی که در کاوشهای باستانشناسی به‌دست آمده است به‌اساطیر و داستانهای تاریخی محدود می‌شود؛ و تا زمانی‌که دولتی در ایران برسرِ کار بیاید که به بازشناسی گذشته‌های ایران علاقه نشان بدهد و باستان‌شناسان و تاریخ‌نگاران را تشویق کند که با کاوشهای دلسوزانه و بازخوانی داستانهای تاریخی و اساطیرمان دست به‌بازشناسی و تفسیر تاریخ ایران در سده‌های پیش از تشکیل دولت ماد

بزنند، مطالعهٔ تاریخ واقعیِ تمدنِ ایرانیان برای ما از زمانی شروع می‌شود که دولت ماد تشکیل شد و با دولت آشور در ارتباط قرار گرفت. اطلاعات ما از تاریخ ماد نیز، چنانکه پائین‌تر خواهیم دید، در حال حاضر به‌همان اسناد و مدارکی محدود می‌شود که شاهان آشوری از خودشان برجا گذاشته‌اند، به‌علاوه گزارش اندکی که هرودوت در تاریخ خویش آورده است.

۱. گوتی‌ها و لولوبی‌ها

در اسناد بازمانده از دوران اَکّادی و آشوری از قبایلی نام برده شده است که در ناحیهٔ آذربایجان و کردستان و کوههای زاگروس تا لرستان کنونی می‌زیسته‌اند. یکی از اینها قبایل «گوتی» است که در سده‌های آخر هزارهٔ سوم پیش از مسیح، در نواحیِ شرقی کردستان کنونی می‌زیسته و تشکیلات سیاسی و نظامی نسبةً نیرومندی داشته‌اند. نام گوتی را اکادیها و آشوریها به‌اینها داده‌اند و معنایش مشخص نیست. اینکه نام اصلی اینها چه بوده نیز اطلاعی بازنمانده است. نام آنها در گزارشهای کشورگشایان میان‌رودان تا سدهٔ ششم پ‌م و تا زمانی‌که پادشاه ماد تشکیل شد به‌طور ناپیوسته در میان است. گاه نیز دراسناد آشوری به سرزمینِ ماد «سرزمین گوتیها» گفته شده و به‌جای قبایل ماد از قبایل گوتی نام برده شده است. یعنی نام مادها و گوتی‌ها را به‌جای هم به‌کار برده‌اند که معلوم می‌دارد گوتیها و مادها همریشه بوده‌اند.

علتِ اینکه نام اینها وارد اسناد بابلی و آشورش شده آنست که شاهان میان‌رودان از دیرباز درصدد دست‌اندازی بر سرزمینهای اینها بوده‌اند. اسناد برجامانده در میان‌رودان نشان می‌دهد که در سده‌های آخر هزارهٔ دوم پ‌م میان آنها و نیروهای اَکّادی جنگهائی درگرفته، آنها در یکی از جنگها در حوالی ۲۲۱۵ پ‌م نارام‌سین اَکّادی (نوادهٔ سارگونِ اول) که به‌منطقه‌شان لشکرکشی کرده بوده را به‌قتل رسانده و به‌دنبال آن بخش جنوبی میان‌رودان را گرفته «نیپور» (پایتختِ مقدس سومر) را به‌تصرف درآورده‌اند، و شاهشان کتیبه‌ئی به‌زبان اکادی به‌مناسبت این پیروزی در نیپور از خود برجای نهاده است. این امر به‌مهاجرت جماعاتی از گوتی‌ها به‌درون میان‌رودان انجامید. آنها از آن‌پس به‌عنوان قومِ فاتح، برای حدود صدسال در سومر حکم راندند، و نسلهای بعدی‌شان اندک‌اندک در مردم منطقه حل شدند. در کتیبه‌ئی که یک شاه سومری در سدهٔ بعدی برجای نهاده خبر ازآن داده شده که گوتیها مردم سومر را برضد یکدیگر شوراندند و احکام شرعی را خوار داشتند و برای

فرمانهای خدایان حرمتی باقی نگذاشتند. معنای دیگر این نوشته آن است که آنها نظامی را برقرار کردند که نظام بهره‌کشی سابق را که بر احکام دینی سومریان استوار بود از میان بردند و بردگان را برضد اربابان شوراندند. این اصلاحات به‌نابه‌سامانی اوضاع در سومر انجامید، و اثر این نابه‌سامانی در کتیبهٔ دیگری آمده که خبر از آن می‌دهد که معلوم نیست چه کسی شاه است و چه کسی فرمان‌بر است. یعنی گوتی‌ها با آمدنشان نظام ارباب و بردگی را برهم زده‌اند و به‌بردگان آزادی داده‌اند و تفاوتِ طبقاتیِ مبتنی بر احکامِ شرعی که پیش از آنها بر جامعه حکمفرما بود را از میان برداشته‌اند. تحولی که پس از دوران حاکمیت اینها در سومر ایجاد شد را نیز باید ناشی از تأثیر فرهنگ عدالت‌گرایانهٔ اینها بر سومریان دانست.

چنانکه می‌دانیم، «عِشتار» یکی از خدایان مردم شمال میان‌رودان بوده است. این نام ریشهٔ سامی ندارد، و می‌تواند تلفظ واژهٔ «اِستارَ» و «اِستَرَ» باشد که یک لفظ خالصاً آریایی است. شاید بی‌جا نباشد اگر گمان کنیم که پرستش اَناهیتَه در هزارهٔ سوم پ‌م توسط گوتی‌ها به میان‌رودان راه یافته، و سامی‌های میان‌رودان همان نام آریایی بر این ایزدبانو اطلاق کرده او را به لفظِ خودشان عِشتار نامیدند. زیرا اکنون که رازهای زبانهای کهنِ اقوام سامی کشف شده ما تقریباً مطمئن‌ایم که واژهٔ عِشتار در زبانهای سامی ریشه ندارد و اصل آن می‌بایست که واژهٔ آریاییِ اِستار بوده باشد.

نخستین قومی که بعدها در اتحادیهٔ ماد از آنها نام برده شده است همین قوم گوتی بودند که در اسناد آشوری در عبارتی خشمگینانه از آنها با نام «گوتی‌های بی‌خرد» نام برده شده است. در اسناد بابِلی نیز به‌طعنه اشاره شده که گوتیها به‌زیر پای شاهان ماد افتادند (یعنی به‌اطاعتِ شاه ماد درآمدند).

وقتی نشانه‌های بازمانده از این قبایل را بررسی می‌کنیم متوجه می‌شویم که گوتی‌ها مردمی آریایی بوده‌اند که از زمانهای بسیار دوری در غرب فلات ایران جاگیر بوده‌اند، و بعد هم وارد اتحادیهٔ ماد شده‌اند که هم‌نژاد و هم‌زبانشان بوده‌اند. از این‌رو گوتی‌ها را باید نخستین قبایلِ شناخته‌شدهٔ ایرانی در غرب فلات ایران دانست که در هزارهٔ سوم پ‌م در این منطقه دارای تمدنی بوده‌اند؛ و خدایشان نیز اَناهیتَه (ناهید) بوده که یکی از خدایان بسیار دیرینهٔ ایرانیان است. انتشار پرستش عِشتار (اِستار) در میان‌رودان نشانه‌ئی از نفوذ فرهنگ این قبایلِ آریایی در میان اقوام میان‌رودان است.

سرزمینِ اصلی گوتی‌ها کردستان کنونی بوده است. سرزمین وسیعی در غرب فلات ایران که امروز کردستان بزرگ نامیده می‌شود در سدهٔ پنجم پ‌م بنابر نوشتهٔ گزینوفون مسکن

«کُردوخ» بوده است.[۱] کردها قومی خالصاً آریایی‌اند. اگر کاوشهای باستان‌شناسی در این منطقه صورت بگیرد شاید بتوان به پیوند تاریخی میان مردمی که شاهان میان‌رودان به‌آنها نامِ گوتی داده‌اند و کردها دست یافت، و چه بسا که بتوان نام اصلی این قبایل را در میان یافته‌های باستانشناسی به‌دست آورد؛ مردمی که نیاکانِ بخشی از کردهای امروزی بوده‌اند.

یکی دیگر از جماعات ساکن در غرب فلات ایران قبایل «لولوبی» بوده که در همسایگی گوتی‌ها در منطقهٔ کرمانشاه کنونی به‌سوی جنوب تا مرزهای کشور عیلام می‌زیستند و دارای تمدن نه چندان پیشرفته و نوعی دولت بوده‌اند. لولوبوم نامی بوده که اَکّادیها به‌این مردم داده بوده‌اند، و شاید معنایش «کوه‌نشینان» باشد. ما از نام اصلی این مردم اطلاعی نداریم. نشانه‌های بازمانده بر دلِ کوهها خبر از وابستگی این مردم در پایانِ هزارهٔ سوم پ‌م به دولت اکادی می‌دهد؛ یعنی سرزمینشان بخشی از کشور اکّاد را تشکیل می‌داده است. به‌عبارت دیگر، اکادیها سرزمینِ اینها را اشغال کرده و شاه آنها را دست‌نشاندهٔ خویش کرده بوده‌اند. کتیبه‌ئی از نارام‌سین اَکّادی که پیش از کشته شدنش به‌دست گوتی‌ها نوشته خبر از تسخیر سرزمینهای «لولوبی‌های کوه‌نشین» و باجگزار کردنِ مردمش داده است.[۲] یکی از شاهان لولوبی که «اَنّو بانی‌نی» نام داشته حوالی ۲۲۰۰ پ‌م سلطنت می‌کرده است. این پادشاه که بر روی صخره‌های نزدیک سرپل ذهاب نقش برجسته‌ئی از خود برجای نهاده است رخت اَکّادی دربر دارد و نشان داده که پرستندهٔ «عِشتار» است که همان اَناهیتَه باشد. در این نقش تصاویر ۹ امیر شکستخورده و اسیر نشان داده شده که شش‌تایشان در یک صف در زیر پایش در حرکت‌اند؛ دوتای دیگر را عِشتار در حالی‌که مهار در بینیهایشان نهاده به‌طرف اَنّو بانی‌نی می‌کشد؛ و یکی دیگر در زیر پای اَنّو بانی‌نی افتاده و او پا بر سینه‌اش نهاده است. یکی از اسیران صفِ شش‌نفره که در پیشاپیش دیگران در حرکت است، کلاهی برسر دارد که کاملاً شبیه همان کلاهی است که در آینده شاهنشاهان ایران برسر نهادند؛ آرایش موی او در پشت گردنش نیز به‌همان شکل است. باستان‌شناسان دربارهٔ این نقش برجسته توضیحی ندارند؛ ولی همسانیِ کلاه امیر اسیرشده با کلاهِ شاهان بعدیِ ایران باید نشانگر پیوند میان این امیر اسیر با مردمی بوده باشد که در آینده شاهنشاهی ایران را ایجاد کردند. کلاههای اسیران دیگر عموماً به‌شکل کلاههای حاکمانِ محلی در میان‌رودانِ قدیم است، ولی ظاهر چهره‌شان به‌شکل ایرانیانِ باستان است نه مردم میان‌رودان. این تصویر نشان می‌دهد که در حوالی

۱ـ در بخش بعدی در گفتار «شورش کوروش کهتر» به‌این موضوع اشاره خواهیم داشت.
۲ـ تاریخ ماد: ۱۰۱.

۲۲۰۰ پیش از مسیحْ ایرانیانی که بعدها بخشی از اتحادیهٔ قبایل ماد را تشکیل دادند در نواحی غربی فلات ایران دارای نوعی پادشاهی در مقیاس کوچک بوده‌اند. به‌عبارتِ دیگر، در نیمهٔ دوم هزارهٔ سوم پ‌م نخستین نشانه‌های تشکیل سلطنتِ ایرانی در غرب فلات ایران را در اینجا توان دید. ولی همسایگی این منطقه با دولتهای بسیار نیرومند میان‌رودان امکان ادامهٔ این سلطنت را نداده، و انّو بانی‌نی که دست‌نشاندهٔ اکادیها بوده مناطق پیرامون را به‌قلمرو خویش افزوده، و به‌یادگار پیروزیهائی که در لشکرکشیها نصیبش شده نقشِ یادشده را بر دلِ کوه از خود برجا نهاده است. نامِ این کوه را نیز «کوهِ پادیر» نوشته، و این نوشته به‌مثابهٔ سند مالکیتِ او بر این منطقه است. به‌نظر می‌رسد که او از جای دورتری به‌اینجا لشکرکشی کرده و اینجا را گرفته و نقش پیروزیش را برجا گذاشته است. به‌نظر می‌رسد که انو بانی‌نی پس از آنکه نارامسین به‌دست گوتی‌ها کشته شد و میان‌رودان را آشوب فراگرفت در این منطقه سلطهٔ خویش را گسترش داده باشد.

در اسناد عیلامی از مردمی که در این منطقه می‌زیستند با نام «پالاهوتوپ» یاد شده است. اینها مرزهای عیلام را مورد تعرض قرار می‌داده‌اند. اشیائی در لرستان از زیر زمین بیرون آمده که معلوم می‌شود که جزو غنایمی بوده که این پالاهوتوپها از عیلامی‌ها غنیمت کرده بوده‌اند. روی یک تبر نام شیلهک ان‌شوشیناک (شاه قدرتمند عیلام در اواخر هزارهٔ دوم پ‌م) حک شده است و معلوم می‌شود که از جنگ‌ابزارهای این شاه بوده، و احتمالا او در یکی از حمله‌هایش به‌منطقهٔ اینها شکست یافته و این تبر ازجمله غنایمی بوده که اینها پس از شکستِ او به‌غنیمت گرفته و به‌عنوان یادگار افتخارآمیز پیروزی بر شاهِ تجازگرِ عیلام نگاه داشته‌اند. نگهداری وسائل مربوط به‌شاهانِ دیگر در قدیم یک رسم معمولی و یادآور افتخار بوده است.

هم لولوبی و هم پالاهوتوپ نامهائی است که بیگانگان به این مردم داده بوده‌اند. ما نمی‌دانیم که نام حقیقی آنها چه بوده است. ولی به‌هرحال، آنها را می‌توان نیاکان لرهای کنونی به‌حساب آورد، و سلطنت انو بانی‌نی در اواخر هزارهٔ سوم پیش از مسیح را نخستین سلطنتِ یک قبیلهٔ بومی غرب فلات ایران دانست که توسط نیاکان لرهای کنونی تشکیل شده، و چندی بعد توسط کاشی‌ها که از شمالِ آنها آمده بوده‌اند برچیده شده است. در سده‌های متأخرتر سلطنتی به‌نام الی‌پی در همین منطقه تشکیل شده که احتمالاً مرکزش کرمانشاه کنونی بوده است. کشور الی‌پی از ناحیهٔ جنوب با مرزهای دولتِ عیلام همسایه بوده است. الی‌پی نیز نامی است که عیلامی‌ها به‌این مردم داده بوده‌اند و شکل درست نامشان

معلوم نیست.

تا زمانی که کاوشهای باستان‌شناسی در این منطقه صورت نگرفته باشد اطلاعات ما دربارهٔ گوتی‌ها، لولوبی‌ها، پالاهوتوپها، و الی‌پی‌ها که نیاکان اولیهٔ ایرانیانِ منطقهٔ غرب کشورمان بوده‌اند همین اندازه است که در اسناد اکادی و آشوری و عیلامی اشاره شده است. این در حالی است که اشیای اندکی که به‌همت باستانشناسانِ غربی در لرستان از زیر زمین بیرون آمده خبر از تمدنی می‌دهد که در این سرزمینها سابقهٔ بسیار دیرینه دارد که بدایاتش به اوایلِ هزارهٔ چهارم پیش از مسیح می‌رسد.

۲. کاشی‌ها

جماعاتِ دیگر آریایی که در هزارهٔ سوم پیش از مسیح در مناطقی از غرب فلات ایران می‌زیسته‌اند قبایل کاشی است که در اسناد بازمانده در میان‌رودان با نام «کاشو» از آنها یاد شده است. کاشی‌ها که درمنابع یونانی «کاسیت» نامیده شده‌اند قبایلی بودند که احتمالاً از حدود قزوین تا کاشان جاگیر بودند. به‌نظر می‌رسد که قزوین و کاشان نام خود را از همین مردم گرفته باشند. مسعودی می‌نویسد که قزوین را درقدیم «کشوین» می‌گفتند.[۱]

خدای بزرگ کاشی‌ها «سوریاش» نام داشته که خدای فروغ آسمانی و کهنترین خدای اقوام آریایی است. همین نام بود که آریان مهاجر به‌هند اسورَو ایرانیان اَهورَتلفظ کردند. در «ریگ‌ودا»ی آریانِ مهاجر به‌هند از مردمی به‌نام «کاشی‌یایَ» سخن رفته است که معلوم نیست آیا می‌تواند ربطی به این کاشی‌ها داشته باشد یا نه! ولی نامی مشابه این نام است. این اشاره متعلق به‌دوران پیش از مهاجرت آریان به‌هند است. تلفظ عیلامیِ کاشی‌ها «کاسی‌پی» بوده (کاشی+ علامتِ جمعِ «پِ»). مورخان یونانی نام کاشی را «کاسپی» نوشته‌اند و دریای مازندران را دریای کاسپی نامیده‌اند. اگر امتداد قبایل کاشی به‌سوی شمال قزوین تا دریای مازندران کشیده می‌شده است، باید ریشه‌های ایرانیانی که بعدها نام «دیلم» گرفتند را در همین کاشیها جستجو کرد.

کاشی‌ها از اوایل هزارهٔ دوم پ‌م همواره مورد تعرض لشکرکشیهای شاهان میان‌رودان بودند. یکی از شاهان کاشی که نامش در اسناد بابلی «گانداش» آمده است، در سال ۱۷۴۱ پ‌م پس از شکست سختی که بر کلدانیها وارد آورد به‌سومرِ حمله کرد و شهرِ دینیِ نیپور را متصرف شد. ولی از ماندگار شدنِ کاشی‌ها در سومر خبری به‌دست داده نشده است. در سال

۱ـ مروج الذهب: ۴/ ۲۸۰.

۱۵۹۵ پ‌م بابِل مورد حملهٔ سپاهیان امپراتوریِ آریاییِ خیتا واقع شد،[۱] و سلطنت سلالهٔ حمورابی منقرض گردید. دودهه پس از آن یک پادشاه کاشی موسوم به «کاک‌رِمی» و ملقب به «آگوم دوّم» به‌قصدِ بیرون راندن خیتایی‌ها به‌میان‌رودان لشکر کشید، بابِل را تسخیر کرد، و دولت بزرگ کاشی را در بابِل تشکیل داده خود را پادشاه سراسر میان‌رودان و شاه سرزمین «گوتیهای بی‌خرد» و سرزمینهای «آلمان» و «پادان» خواند. او سنگنبشته‌ئی به‌مناسبت این پیروزی از خود برجای نهاده است. این سنگ‌نبشته خبر از تشکیل سلطنت وسیعی شامل عراق کنونی به‌اضافهٔ مناطق شرقی کردستان و همدان و لرستان و احتمالا تا نزدیکیهای دریاچهٔ اورمیه می‌دهد که چه بسا تا قم و کاشان و قزوین و حتی دورتر به‌طرف شمال‌شرق امتداد داشته. شاید دریای کاشی‌ویان (قزوین) در همین زمان به‌نام آنها موسوم شده است.

سلطنتی که آگوم دوم در بابِل تشکیل داد حدود چهار سده در میان‌رودان پابرجا بود. در این دوران اقوام سومِری و اَکّادی و کلدانی با حفظ حکومتهای محلی‌شان تحت تسلط این دولت بودند که بابِل را مرکز فرمان‌روایی قرار داده بود. دوران چهارقرنهٔ سلطنت کاشی‌ها در میان‌رودان دوران شکوفایی حکمت در بابِل بود، و بسیاری از متون برجامانده از حکمت بابِلی متعلق به‌دوران کاشی‌ها است.

کاشی‌ها برای خدایانشان معبد و پیکره نساختند، و از دوران نسبةً دراز حاکمیتشان بر

۱ـ در حوالی سدهٔ ۱۹ پ‌م، در ناحیهٔ غربی کوههای توروس سلطنت «خیتا» توسط آریانِ مهاجر تشکیل شد. پایتخت این دولت در شهری واقع شده بود که اکنون «بغازکوی» در ترکیه است. دامنهٔ قلمرو خیتا تا سدهٔ ۱۶ پ‌م تا جاهائی که اکنون قونیه و حلب است گسترده بود و از طرف جنوب در شام با امپراتوری فرعونان همسایه بود. در سدهٔ ۱۴ پ‌م قلمرو خیتا در غرب به‌دریای ایژه و در شام به‌لبنان امروزی رسید، و در شمالشرق، سرزمین آرمنیه را شامل گردید. یکی از متون بازمانده از مصر باستان، نامه‌ئی را نشان می‌دهد که بیوهٔ جوان فرعون «توت عنخ آمون» و دختر «اَخِن‌آتون» به‌پادشاه خیتا نگاشته و از او تقاضا کرده که یکی از پسرانش را برای خواستگاری از او به‌مصر اعزام کند. در اسناد مصری دیده می‌شود که روابط فرعونان مصر با شاهان خیتا تا پایان سدهٔ سیزدهم بسیار حسنه بوده است؛ و همین اسناد نشان می‌دهد که اندکی پس از ۱۲۰۰ پ‌م دولت خیتا با یورش اقوامی مواجه بوده که «از دریا» وارد سرزمین خیتا شده بوده‌اند. این مهاجمان احتمالاً همان آریانی بودند که بعدها نام «اَیونان» گرفتند. پس از این یورش، امپراتوری خیتا در هم کوبیده شد؛ ولی خیتایی‌ها تا قرنها بعد چندین امارت کوچک را به‌صورت «دولتِ شهر» برای خودشان در شرق ترکیهٔ کنونی حفظ کردند، تا سرانجام سرزمینهایشان به‌اشغال آشوریها درآمد. خدایان خیتایی‌ها همان خدایانِ کهنِ آریایی بودند که در جای خود شناختیم. تاریخ‌نگاران یونانی نام خیتا را هیتیت نوشته‌اند.

میان‌رودان هیچ نشانهٔ معبد و پیکرهٔ خدا که متعلق به آنها باشد یافت نشده است. آنها از نظر دینی کاملاً مداراگر بودند و ادیان و عقائد و خدایان موجود در پیرامونشان را به‌رسمیت می‌شناختند. آنها وقتی بر میان‌رودان دست یافتند نه برای خدایان خودشان پیکره و معبد ساختند، و نه با خدایان و ادیان مردم میان‌رودان کاری داشتند. این خصیصهٔ مداراگری با ادیانِ دیگر مخصوص قوم ایرانی است و در میان هیچ قوم دیگری دیده نشده است؛ به‌علاوه همهٔ گزارشهای تاریخی نشان می‌دهد که تنها قومی در جهان که برای خدا پیکره و معبد نداشت قوم ایرانی بود. دیاکونوف می‌نویسد که برخی از موضوعهای اساطیری در آثار هنری بازمانده از کاشی‌ها که در لرستان کشف شده است را می‌توان با داستانهای نواحی شرقی فلات ایران مربوط دانست که در اوستا آمده است.[۱] در میان این آثارِ به‌دست آمده نقش صلیب بر روی ظروف سفالین و برخی ساخته های مفرغی است که چنانکه می‌دانیم یکی از رموز مقدس آریانِ باستان و نشانهٔ فروغ مهر بوده که هم به‌شکل صلیب شکسته و هم صلیب معمولی نشان داده می‌شده است.[۲]

آنچه سبب شده که پژوهشگرانِ تاریخ ایران دربارهٔ منشأ نژادی اقوام کاشی نتوانند به‌اتفاق نظر برسند، نامهای شاهان کاشیِ میان‌رودان است که به‌گفتهٔ آنها ریشه در زبانهای ایرانی ندارد. ولی این موضوع نمی‌تواند دلیل ایرانی نبودنشان باشد؛ زیرا نامهایشان در زبانهای سامی نیز ریشه ندارد. وآنگهی شاید نام یا لقبِ «گانداش» که بالاتر شناختیم آریایی بوده باشد؛ زیرا «گُوَند» یک واژهٔ خالصاً آریایی به‌معنیِ «بزرگ» و «تنَه‌مَند» است. شاپور اول ساسانی نیز یکی از صفتهایش «گُوَندشاپور» بوده یعنی شاپورِ بزرگ. شهر گُوَندشاپور (تلفظ عربیش جُندی شاپور) این نام را برای همیشه حفظ کرده است. اضافه شدن حرف شین برای تعظیم نیز، چنانکه در نامهای ایرانی زمان هخامنشی می‌بینیم یک رسم معمولی بوده است. چه بسا که گانداش شکل دیگری از گُوَندوش بوده باشد. پژوهشگرانی که در اصالت ایرانی نامهای کاشی‌ها تردید نشان می‌دهند بهتر بود به‌یاد می‌آوردند که برای بسیاری از نامها که در ایرانی بودنشان جای هیچ جدالی وجود ندارد نیز نمی‌توان ریشه‌ئی در مجموعهٔ

۱ـ تاریخ ماد: ۱۲۹.

۲ـ صلیب شکسته نزد هندیان تا کنون یک رمز مقدس است. همین صلیب را هیتلر به‌عنوان رمز مقدس نژاد آریایی بر پرچم آلمان نقش کرد. در سده‌های سوم و چهارم مسیحی میترَیسنان (مهرپرستان) چون مسیحی شدند صلیبِ کامل را به‌عنوان صلیبی که عیسا برسرِ آن شده است برای همیشه رمز مقدس خویش کردند. همهٔ اینها رمزهای خالصاً آریایی است.

بازمانده از مفرداتِ زبانهای ایرانی یافت؛ نامهائی مثل «ماد» و «هخامنش» از این جمله‌اند و هرسه هم خالصاً ایرانی‌اند. شاید اگر داریوش بزرگ در سنگنبشته‌اش چندجا تصریح نکرده بود که آریایی از ذات آریایی است، امروز برخی از محققین درصدد برمی‌آمدند تا با استناد به‌نامهائی چون هخامنش بگویند که خاندان هخامنشی ایرانی نبوده‌اند، زیرا نامهای کسانی از پدرانشان که تا پیش از کوروش و داریوش سلطنت می‌کردند ریشه در مجموعهٔ مفرداتِ بازمانده از زبانهای ایرانی ندارد.

چند پیکرهٔ سر که از شاهان کاشی به‌دست آمده است چهره و شکل و شمایل آنها را شبیه ایرانیانِ غرب فلات ایران (کردهای شرقی و لرها) نشان می‌دهد و از شکل و شمایل عیلامیان و مردم میان‌رودان متمایز است.

در آریایی بودن کاشیها کمتر می‌توان تردید به‌خود راه داد؛ و ناگزیر باید آنها را از بومیان آریایی فلات ایران شمرد. اسنادی که در اکتشافات مصر به‌دست آمده و متعلق به‌نیمهٔ دوم سدهٔ ۱۴ پ‌م است، حکایت از روابط نزدیک و دوستانه میان یکی ازشاهان کاشی بابِل که احتمالاً «کادشمان خاربی» بوده با فرعون «آمون‌حوتِپ» سوم ـ پدر اَخِن‌آتون معروف ـ دارد، و این امر نشان می‌دهد که قلمرو کاشی‌ها تا مناطق ماورای فرات گسترده بوده و با متصرفات فرعونان در شام همسایه بوده است. این آمون‌حوتِپ از مادری آسیایی احتمالاً از خاندان همین کاشی‌ها بوده. او پس از پدرش در نبرد قدرت بر برادرانش پیروز شده در مصر به‌سلطنت نشست، ولی چون مادرش از خدازادگانِ فرعونی نبود مشروعیتش زیر سؤال قرار داشت.[۱]

۱ ـ طبق تئوری سیاسی‌دینی مصر باستان کسی می‌توانست فرعون شود که از سوی پدر و مادرش خون «آمون» (خدای بزرگ) در رگهایش باشد؛ یعنی مادرش نیز از خاندان فرعونی باشد و آمون از آسمان فرود آمده روح خویش را در رحمِ او دمیده باشد و فرعون از این روح در رحم مادرش پدید آمده باشد. این آمون‌حوتِپ برای اینکه موضوع خدازاده بودنش را حل کند داستانی پرداخت که گویا مادرش در زمان دوشیزگی به‌عضویت سلالهٔ فرعونان درآمده بوده و رسماً همطراز دیگر دختران خاندان فرعونان بوده است. او برای اثبات این داستان از زبان مادرش نوشت که آمون با او آمیزش کرده و وی ثمرهٔ این آمیزش بوده است. این‌را بر دیوارهٔ معبد بزرگ اُقصر که ساختهٔ او است نقش کرده است. نظریهٔ ضرورت خدازادگیِ شاه در مصر و شام تا اوائل سدهٔ نخست مسیحی باقی ماند. ایشوعا مَشیَح که از یک خانوادهٔ اسرائیلی بود و در مصر پرورش یافته بود (شاید پدرش یوسف ابن یعقوب کارمند دیوانِ سلاطین یونانیِ خاندانِ بطلمی در اسکندریه بود) چون به‌اسرائیل برگشت و درصدد احیای سلطنتِ اسرائیل برآمده خویشتن را فرزند خدا نامید و تصریح کرده که مادرش باکره بوده و خدا روح خویش را در فرجِ او دمیده و او از این روح در رحمِ مادرش پیدا شده و

آن‌بخش از کاشی‌ها که به‌میان‌رودان مهاجرت کرده تشکیل سلطنت دادند از اقوامشان در غرب فلات ایران بریده شدند و به‌مرور زمان در اقوام میان‌رودان حل شدند و تمدنشان دنبالهٔ تمدن کهن بابِلی را تشکیل داد؛ لذا حساب اینها از حساب ایرانیانِ غرب کشورمان جدا است. از اینکه آنها تلاش کرده باشند که غرب فلات ایران را ضمیمهٔ دولت خودشان کنند هیچ خبر و سندی برجا نمانده است؛ ولی میان آنها و دولت عیلام برسر جنوب میان‌رودان رقابتها و جنگهائی در گرفت. سرانجام در اواخر سدهٔ ۱۲پ‌م میان‌رودان مورد حملهٔ شاه عیلام قرار گرفت، سومر و بابل به‌تصرف عیلامیان درآمدند و به‌دوران سلطهٔ کاشی‌ها بر میان‌رودان پایان داده شد.

از اینکه نفوذ کاشی‌هائی که در درون ایران مانده بودند تا چه حد در درون فلات ایران گسترده بوده و چه تأثیری در جریان تمدن درون فلات ایران داشته‌اند اطلاعی در دست نیست؛ ولی از کاشی‌ها تا سده‌های هشتم و هفتم پ‌م در غرب ایران در اسناد آشوری ذکر به‌میان آمده، و از آبادیهائی در غرب ایران به‌عنوان سرزمین کاشی‌ها نام برده شده است. اینها گرچه بیش از هزار سال پیش از عهد ماد در غرب فلاتِ ایران دارای نوعی سلطنت و قدرت سیاسی بودند، ولی ازآنجا که خط و نگارش نداشتند و رخدادهارا یادداشت نمی‌کردند، جز ساخته‌های تمدنی که از آنها از زیر زمین به‌دست آمده است وسیلهٔ دیگری برای شناختن تمدن و فرهنگشان وجود ندارد. اگر روزی روزگاری دولتی ایران‌نگر و دلسوز در کشورمان برسر کار بیاید و کاوشهای دلسوزانهٔ باستانشناسی صورت بگیرد شاید با به‌دست آوردن آثار بیشتری از کاشی‌ها بهتر بتوان به‌شناختِ آنها رسید، و این نخستین بنیانگذاران تمدن ایرانی و این دیرینه‌ترین پرستندگانِ اَهورَ (سوریاش) را به‌درستی بازشناسی کرد.

در هزارهٔ نخست پیش از مسیح که امپراتوری خشن آشور تشکیل شد، این قبایل ایرانی (که آشوری‌ها در سده‌های نهم و هشتم پ‌م همه‌شان را «گوتی‌ها» نامیده‌اند) با قدرت تمام در برابر گسترش‌طلبی‌های آشوریان ایستادند، مانع اشغال سرزمینهای غربی فلات ایران توسط آنها شدند، و به‌این وسیله هویت ایرانی را در برابر دستبردهای دین‌گسترانهٔ آنها حفظ کردند، و سر انجام در سدهٔ هفتم پ‌م وارد اتحادیهٔ «ماد» شدند و نخستین شاهنشاهی ایران را در تاریخ تشکیل دادند.

به‌دنیا آمده است تا سلطنت اسرائیل را احیاء کند؛ ولی پیش از آنکه موفق به تشکیل سلطنت شده باشد رومیانِ حاکم بر فلسطین او را بازداشت و اعدام کردند.

۳. تمدن عیلام (خَوْجیَه) در خوزستان

در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ از کشور عیلام با نام «خَوْجیَّه» (مثلِ خَبَجیَّه) و از عیلامیها با نام «خَوْجِی» یاد شده است. ایرانیان پیش از زمان ماد و هخامنشی این کشور را «بوری» می‌نامیدند. نام کشور بوری در اوستا نیز آمده است. خَوْجی‌ها را در زمان ساسانی «خوزی»، و سرزمینشان را «خوزستان» نامیدند. قوم خوزی که مردمی تیره‌پوست و نسبةً کوتاه‌اندام بودند (بقایایشان را هنوز در منطقهٔ بوشهر می‌توان دید) تا سده‌های سوم و چهارم هجری با همین نام در خوزستان می‌زیستند، و در نوشته‌های مورخان عربی‌نگارِ سده‌های نخستینِ اسلامی از آنها به‌عنوان یک قوم با زبان خاص یاد شده است. از این قوم در اسناد بابِلی و تورات اسرائیلی‌ها با نام «عیلَم» و «عیلام» یاد شده است که به‌معنای «بالائی‌ها» است. هرچند که نام اینها نزد ایرانیها خَوجی بوده ولی تاریخ‌نگارانِ ما عموماً همان نامِ عیلام را برای آنها ذکر کرده‌اند.

باستان‌شناسان و زبانشناسان دربارهٔ اصل و نژاد عیلامی‌ها سخن قابل قبولی ندارند، ولی معلوم می‌شود که آنها از بومیان همین سرزمین بوده‌اند و از دیرگاهانِ تاریخ در خوزستان می‌زیسته‌اند. آنها نه با اقوام آریایی هم‌ریشه بوده‌اند و نه ریشه در میان اقوام میان‌رودان داشته‌اند، بلکه یک قوم مشخص و مجزا با شکل و شمایل و زبان خاصِ خودشان بوده‌اند. تا کنون هیچ پیوند نژادی میان اقوام آسیایی با اینها یافت نشده است. برخی از پژوهشگران علاقه دارند که خوزی‌ها را با قوم دراویدی که در شبه قارهٔ هند می‌زیند (بومیانی که روزگاری تمدن شکوهمند درهٔ سند را به‌وجود آوردند) هم‌ریشه بدانند، ولی تلاششان برای اثبات این گمان به‌جائی نرسیده است، جز آنکه همسانیهای شکلی و جسمانی میان این‌دو یافته‌اند. تلاشهائی که زبان‌شناسان برای یافتن ریشه‌های قومی خوزی‌ها به‌کار برده‌اند تا کنون به‌جائی نرسیده است. حضور جماعاتِ آریایی در بخشهائی از خوزستانِ دوران سلطنت عیلامیان را از آثار به‌دست آمده می‌توان بازشناخت. این آثار عبارت است از دخمه‌های زیرزمینی در زیر کاخها که خاکستر ناشی از اجساد سوزانده‌شده در آن دفن کرده‌اند. به‌علاوه آثاری از آذرگاه که متعلق به‌هزارهٔ دوم پ‌م یا پیشتر از آن است. عیلامیها چنین رسومی نداشته‌اند، و این آثار می‌بایست که متعلق به جماعات آریانِ دیرینه بوده باشد که دینی شبیه دین آریانی داشته‌اند که به‌هند مهاجرت کردند. شاید در کاوشهای آینده آثار بیشتری از حضور بومیان آریایی در نیمهٔ شرقی خوزستان به‌دست آید.

با توجه به‌این یافته‌ها، نمی‌توان خوزستان را سرزمینی خاصِ بومیانِ خَوجی (عیلامی)

دانست؛ بلکه نشانه‌ها حکایت ازآن دارند که جماعات خَوْجی (عیلامی) فقط بخش غربی خوزستان را داشته‌اند و تمرکزشان از شوش به‌سوی غرب وجنوب بوده است. البته قلمروشان سرزمینهای تسخیرشدهٔ آریایی‌نشینِ همسایه را نیز شامل می‌شده است. جائی که اکنون مسجد سلیمان است در اوایلِ هزارهٔ نخستِ پ‌م منطقهٔ اسکان قبایل ایرانی بوده که در اسناد آشوری از آنها با نام «پارسوماش» یاد شده است؛ و جائی که اکنون ایذه است نیز سرزمین آریایی بوده و بخشی از سرزمینی به‌نام انشان را تشکیل می‌داده است. پارسوماش و انشان از دیرگاهان در قلمرو شاه عیلام قرار داشته‌اند و دارای امیران نیمه‌خودمختار بوده‌اند که توسط شاهان عیلام گماشته می‌شده‌اند. شوشتر هم ساکنانش آریایی بوده‌اند که با نام پالاهوتوپ از آنها یاد شده است (نیاکان لرهای کنونی). امیران این مناطق در سدهٔ هشتم پ‌م آریایی و از بومیانِ منطقه بوده‌اند، ولی در سده‌های پیش از آن نامهای خَوجی (عیلامی) نیز درمیان امیران این مناطق دیده می‌شود که فرستادگان و گماشتگان شاه عیلام بوده‌اند. معلوم می‌شود که در هر زمانی که دولت عیلام ضعیف می‌شده بومیانِ ایرانی قدرت می‌گرفته و امیرِ خودشان را می‌نشانده‌اند، و هرگاه دولت عیلام قدرتمند می‌شده امیری را شاه عیلام از شوش می‌فرستاده است.

از چه‌گونگی بدایات تشکیل جامعهٔ عیلام نیز آثاری به‌دست نیامده (یعنی هنوز کاوشهای کافی در این‌زمینه صورت نگرفته)، ولی مسلم شده که در هزارهٔ چهارم پ‌م و همراهِ آغاز شهرنشینی سومِری، در عیلام زندگی شهرنشینی وجود داشته است. از آن‌زمان تا سدهٔ هفتم پ‌م سلسله‌های متعددی بر این سرزمین حکومت کردند. در هزارهٔ دوم پ‌م دامنه‌های سلطهٔ عیلام تا اواسط پارس کنونی ـ که بی‌تردید زیستگاه بومیان ایرانی بود ـ می‌رسید، و بندر بوشهر که در زمان قدیم «لیان» نامیده می‌شد، از بنادر مهم عیلامی بود.

عیلامیها علاوه برآنکه کشاورزی را در کشورشان بسیار رونق دادند مردمی تجارت‌پیشه بودند. شوش که پایتخت عیلام بود در میان دو مرکز بزرگ تمدنی جهان قرار گرفته بود: یکی سِند و دیگر میان‌رودان. کاروانهای بازرگانی عیلامی در خشکی از یک‌سو تا نواحی رَغَه و هیرَکانیَه (شمال ایران) داد و ستد می‌کردند و از سوی دیگر تا سیستان در مرکزِ شرقیِ ایران؛ و در دریا کشتیهای عیلامی با بنادر سند در ارتباط بودند، و درمواردی بنابر شواهدی که از کاوشهای باستان‌شناسی در مصر به‌دست آمده، به‌مصر نیز سفر بازرگانی داشتند. آنها از هزارهٔ دوم پ‌م سلطان بلامنازع بنادر دریای پارس بودند؛ و از رهگذر بازرگانی گسترده‌شان ثروتهای انبوهی اندوختند، و به‌صنایع محلی که مشتریان فراوانی در اطراف و اکناف داشت

رونق و توسعه دادند. عیلامیها برای خودشان خطوط و رموز نگارشیِ ویژه‌ئی ابداع کرده بودند که ابتدا تصویرنگاری بود. در سده‌های نخستینِ هزارهٔ پ‌م آنها خط میخیِ میان‌رودان را اقتباس کرده با اصلاحاتی که در آن ایجاد کردند نگارش ویژهٔ خودشان را به‌وجود آوردند. معماری، سنگ‌تراشی، پیکره‌سازی، نقاشی، سفال‌سازی، زرگری، فلزکاری، نخ‌ریسی، پارچه‌بافی و گلیم‌بافی درعیلام رشد بسیار یافت. هنرهای پیشرفته‌ئی در این کشور به‌وجود آمد که با هنرهای میان‌رودان و مصر برابری می‌کرد. معماریِ عیلام بسیار پیشرفته بود، چنانکه در کاوشهای سدهٔ حاضر یک طاقِ کامل از زیر زمین بیرون آمده که متعلق به هزارهٔ دوم پیش از مسیح است. فن طاق‌سازی در معماری در هیچ‌جای دیگر جهان چنین سابقه‌ئی ندارد؛ و عیلامی‌ها نخستین در این زمینه‌اند. معبد شهر دینی عیلام که اکنون چغازنبیل نامیده می‌شود نیز در نوع خود از نظر معماری و شکل و شمایل در جهان بی‌نظیر است. این فنون و هنرها نشان می‌دهد که عیلامی‌ها در اوائل هزارهٔ دوم پیش از مسیح به اوج خلاقیت و سازندگی در زمینه‌های گوناگون رسیده بوده‌اند. سرِ پیکرهٔ برونزیِ یک زن از خاندان سلطنتی عیلام که اکنون در موزهٔ لوور نگهداری می‌شود خبر از قدرت خلاقیتِ بالای هنرمندانِ چیره‌دستِ عیلامی می‌دهد. تصاویری که از مردها و زنهای خاندان سلطنتی عیلام در جای‌جای غرب و جنوب ایران بر دل کوه نقش شده است آنها را در پوششی نشان می‌دهد که نسبةً پیشرفته‌تر از پوششهای مردم جهان در آن‌زمان است؛ و این به‌نوبهٔ خود خبر از پیشرفت صنعت پارچه‌بافی و لباس‌دوزی در عیلام می‌دهد. من وقتی به پوشش زنهای روستاهای جنوب عراق و غرب خوزستان می‌نگرم به‌یاد نقش زنهای عیلامی بر صخره‌های کشورمان می‌افتم و می‌بینم که امروز نیز مردمی در این‌نقطه از جهان لباسهائی به همان شکل و اندازه می‌پوشند، مُنتَهیٰ آنها گل‌دوزی و زرکاری شده بوده و اینها ساده و بی‌پیرایه است.

متأسفانه شناختِ ما از تمدن عیلام نیز به همان داده‌های اندکی برمی‌گردد که توسط برخی از باستان‌شناسان غربی انجام گرفته است؛ و خودمان تا کنون هیچ کاری در این زمینه انجام نداده‌ایم. پِیر آمِیه که در تاریخ عیلام تحقیقاتی کرده است می‌نویسد که سنگ‌تراشان و پیکره‌سازان عیلامی با مرمر کار می‌کردند، و شمار بسیاری گلدانهای کوچک که بهترین انواعش به‌شکل حیوانات است از آنها باقی مانده است که نشانگر ذوق و قریحهٔ هنرمند عیلامی است. و می‌نویسد که پیکره‌های کوچکی از نیایشگران و اشخاصی که گلدانی در دست دارند یا میمونهائی که از آنها تقلید می‌کنند، و سایر حیوانات، به‌دست آمده که ساده

شدن ابعاد هندسی آنها سبکی شبیه نوعی کوبیسم به‌وجود آورده است.[۱]

دین مردم عیلام شبیه ادیان مردمِ میان‌رودان بود. القابی که شاهان عیلام داشته‌اند نشان می‌دهد که هرکدام از آنها در زمان خودش ـ درست شبیه شاهان میان‌رودان و مصر ـ پیامبر و گزیدهٔ خدای عیلام، و رهبر دینی و سیاسی (یعنی پیامبرشاه/ حجتِ خدا بر روی زمین) بوده است. آنها برای خدایانشان که عموماً مردگونه بودند پیکره‌های گوناگون بزرگ و کوچک و معابد باشکوه می‌ساختند، که شماری از آنها در کاوشهای سدهٔ حاضر از زیر زمین بیرون آمده است. آثار معبد بزرگ عیلامی در چغازنبیل یادگار دوران شکوه کشور عیلام است، و نشان می‌دهد که فرهنگ دینی مردم عیلام شباهت بسیار نزدیک به‌فرهنگ دینی اقوام سومِری و کلدانی داشته است.

خدایان عیلام خدایان خون‌ریز و خشن بودند، چنانکه برخی از خدایانشان که نقششان بر صخره‌های کوهستان در خوزستان و پارس باقی است بر روی اژدهای چندین متریِ چنبره‌زده‌ئی که آتش از دهانش بیرون می‌زند نشسته‌اند و تازیانه‌ئی در دست دارند که یک اژدهای آتش‌پراکن است. پیکرهٔ یکی دیگر از خدایان که تازیانه‌ئی در دست دارد و بر پشتِ شیری ایستاده است، و تاجی بر سر دارد که اژدهائی بر رویش چنبره زده است و در حال جنبش و آتش‌افکنی است. در دوسوی تاج نیز دو سوراخ وجود دارد که معلوم می‌شود پیکرهٔ دوتا اژدها از آن سر برآورده بوده‌اند به‌نشانهٔ آنکه می‌خواهند دشمنان را ببلعند. در جای دیگر تصویر یکی از خدایان را می‌بینیم که بر روی گاریِ چهارچرخی نشسته که هر چهار چرخش آتش به اطراف می‌پراکنند، و یک گاو نر این گاری را می‌کشد. پیکرهٔ چندین زن‌خدای عیلامی نیز به‌دست آمده که به‌اشکال گوناگونی زندگی دریایی و آبی را نمودار می‌سازند و معلوم می‌شود که اینها خدایان دریا و امواج و رودها بوده‌اند. در اینها نیز خشونت نمودار است که به‌شکل موج نشان داده شده است. احتمال اینکه عیلامیها مغلوبینِ اسیر را به‌دریا می‌افکنده و به این خدایان تقدیم می‌داشته‌اند می‌تواند بخشی دیگر از باورهای خشنِ دینی آنها بوده باشد. در نقش دیگری شاه عیلام را می‌بینیم که در برابر خدای بزرگ ایستاده است، خدا یک تازیانه که اژدهای فلس‌دار است در دست دارد، صحنهٔ لوحه پر از اژدهاهائی است که می‌بایست لشکریان خدا باشند و در اختیار شاه قرار دارند تا به‌وسیلهٔ آنها دشمنانِ خدا را نابود کند. چنین اثرهائی و چنین تصاویری از خدا خبر از خشونتِ بسیار زیاد در باورهای دینیِ عیلامیان می‌دهد. مجموعهٔ اینها از عیلامیها قومی بسیار خشن را به‌نمایش

۱ـ پیر آمیه، تاریخ عیلام، ترجمه شیرین بیانی (انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۲): ۳۱.

می‌گذارد، و این همان تصویری است که در اساطیر ما از اژدهاک بیوَراَسپ نشان داده شده است. اژدهای هزار اسپی در اساطیر ما شاه ستمگری است که دو اژدها از دو سوی سرش بیرون آمده است که از مغز انسانها تغذیه می‌کنند. در اوستا تصریح شده که او اژدهائی بوده به‌چهرهٔ آدمی. اینها همان نقشهائی است که عیلامیها برای خدایانشان کشیده‌اند. چنین خدایانی کاملاً ویران‌گر بوده‌اند که با پرستندگانِ خدایانِ بیگانه با خشونتی وصف‌ناپذیر رفتار می‌کرده‌اند. این سرشت خشونت‌آمیز در لشکرکشیهای جهادگرانهٔ آنها نمود می‌یافته که با شهرسوزیها و کشتارهای جمعیِ بیگانگان و مغلوبین همراه بوده است. آثاری که از زیر زمین بیرون آمده است نشان می‌دهد که آنها قربانیهای گوناگون ازجمله قربانی انسانی به‌خدایانشان تقدیم می‌داشته‌اند. احتمالاً قربانیها اسیرشدگانِ مغلوب در لشکرکشیها بوده‌اند و در پیشگاه خدا ذبح می‌شده‌اند تا خشنودی خدا حاصل گردد و پیروزی در لشکرکشیهای بعدی نیز که به‌یاریِ خدا و به‌خاطر رضایت خدا انجام می‌شده است تضمین شود.

عقیده به زندگیِ پس از مرگ نیز نزد عیلامی‌ها رواج داشته، و مردگانشان اسباب و اثاث زندگی را با خودشان به‌گور می‌بردند تا وقتی در گورشان زنده شدند از آنها استفاده کنند. از گور بچه‌ها حتی اسباب بازی نیز به‌دست آمده است که در گور نهاده بوده‌اند تا وقتی زنده شد با آنها بازی کند. اثاث و وسائل بسیاری از گورها به‌دست آمده است که نشانگر باورِ عیلامیان به‌زندگی پس از مرگ است.

عیلامی‌ها به‌مناسبت همسایگی با میان‌رودان، روزگاران درازی رقیبان سرسخت دولتهای سومرِ و اَکّاد و سپس آشور بودند، و هرکدام برای بسط و گسترش نفوذشان جنگهای مداومی را برضد یکدیگر به‌راه می‌افکندند. عیلامیها بر جاده‌های بازرگانی شرق مسلط بودند، و دولتهای میان‌رودان در تلاش بودند که در بازرگانی شرق، به‌ویژه بازرگانی دریایی دریای پارس سهم داشته باشند. علت اصلی برخورد عیلام و دولتهای میان‌رودان را باید در همین امر جستجو کرد. عیلام در حوالی ۲۲۰۰ پیش از مسیح پ‌م مورد حملهٔ سارگون دوم اکّادی (همان شاهی که سپس به‌دست ایرانیان کشته شد) قرار گرفت، شوش (پایتخت عیلام) در لشکرکشی سارگون تسخیر شد، و شاهان عیلام برای مدتی دست‌نشانده و باج‌گزار شاهان اَکّاد شدند. چندی بعد عیلام باز به‌استقلال دست یافت و تمدن عیلامی به‌سوی شکوه رفته سلطهٔ اقتصادی عیلام در ایران گسترش گرفت تا به‌کرانه‌های شمالی دریای پارس و نواحی درونی پارس و کرمان و اسپهان و ری و حتی هیرَکانیَه رسید.

در حوالی ۲۰۰۰ پ‌م عیلامیها درصدد گسترش قلمرو در میان‌رودان برآمدند و در این‌راه

پیروزیهائی به دست آورده بخش جنوبی میان‌رودان را تسخیر و شهرِ «اور» کلده (در نزدیکی نجف و کوفهٔ کنونی) را ویران و مردم میان‌رودان را باج‌گزار خویش کردند.

حوالی پایان سدهٔ ۱۶ پ‌م دولت عیلام با رقابت کاشی‌ها مواجه شد. کاشی‌ها درصدد دستیابی بر میان‌رودان بودند، و در این صدد پیروز درآمده بر بابِل دست یافتند، و نفوذ عیلام از آن‌پس به‌درون ایران محدود شد. داستان جمشید و نابودیِ او توسط «اژدهای هزار اَسپی» که از «دشتهای سوارانِ نیزه‌گذار» بود را باید در ارتباط با گسترش نفوذِ عیلامی‌ها در این دوران در درون فلات ایران بازخوانی کرد. به‌علاوه، داستان فریدون و شکست اژدهای هزار اسپی و سپس تقسیم جهان در میان سه‌پسر فریدون که یکی شاه مغرب شد را نیز می‌توان با مسامحه به همین پیروزیِ بزرگِ کاشی‌ها که به‌تصرف میان‌رودان انجامید ارتباط داد. پسر سوم فریدون که شاه مغرب‌زمین شد را چه بسا که بتوان همان شاه کاشی دانست که میان‌رودان را تسخیر کرده سلطنت کاشیها را در میان‌رودان تشکیل داد. این موضوعی است که چه بسا در کاوشهای دلسوزانهٔ باستانشناسی در آینده بتوان به‌آن رسید؛ زیرا همهٔ تاریخ ایران تا پیش از دوران هخامنشی هنوز در زیر زمین مدفون است و با تلاشهای دلسوزانه و گسترده و هزینه‌بر که توسط یک دولتِ ایران‌نگر و علاقه‌مند به شناختنِ گذشته‌های دیرینهٔ قوم ایرانی انجام شود بیرون کشیده خواهد شد.

در سال ۱۱۷۵ پ‌م شاه عیلام ـ شوتروک ناهونتَه ـ به‌میان‌رودان لشکر کشید، شکستهای سختی برکاشی‌ها وارد آورده بابِل را از آنها گرفت، و پسر خودش ـ کوتیر ناهونتَه ـ را به‌نیابتِ خویش شاه بابل کرد. او در این لشکرکشیِ جهادگرانه که به‌قصد نابودسازی دین و خدایان میان‌رودان انجام داده بود معابد بابِل را تاراج و ویران کرد، و پیکره‌های مردوخ و دیگر خدایان بابِلی و نُمادهای مقدس بابِل ازجمله ستون‌وارهٔ حمورابی را با خود به‌شوش برده به‌خدای بزرگ عیلامیان تقدیم داشت، تا مراتب سپاسش از خدا را ابراز دارد، و ثابت کند که دین او در حال جهانگیر شدن است.[1] او ثروتهای هنگفتی که از مردم میان‌رودان

---

۱ ـ این ستون‌واره را کاوشگران فرانسوی در خوزستان یافتند و با بسیاری از آثار باستانیِ دیگر ربوده به‌پاریس بردند و اکنون در موزهٔ لوور پارس یکی از منابع درآمدِ گردشگری برای دولت فرانسه است. البته اگر هم آنها از زیر زمین بیرون نکشیده و نربوده و نبرده بودند هنوز در زیر زمین بود و ما از آن بی‌خبر مانده بودیم، همان‌گونه که از هزاران اثر دیگر که هنوز در زیر زمینهای ایران است بی‌خبر مانده‌ایم. ما هنوز مهمترین مراکز باستانی ایران از قبیل استخر و شوش و همدان و ری و پاسارگاد را نیز کاوش نکرده‌ایم، تا چه رسد به مناطق ناشناخته و تپه‌های پراکنده در بیابانها.

به‌عنوان باج و خراج گرفته بود را به شوش برد. امپراتوری عیلام در زمان این پادشاه به نهایت قدرت و شکوهِ خویش رسید.

جانشینِ او ـ شیلهَک اِن‌شوشیناک ـ در پی‌گیری جهاد در راه خدایش ان‌شوشیناک، پس از آنکه کرکوک را از آشوریان گرفت به شام لشکر کشید و تا رود اردن پیش رفته قلمرو خویش را تا سرزمینهای شرقی اسرائیلِ کنونی گسترش داد.

در حوالی سال ۱۱۴۰ پ‌م بابلی‌ها به‌رهبری یکی از خودشان به‌نام نَبوخَد نَصَّر اول برضد عیلام جهاد کردند، عیلامیان را از بابل راندند، به شوش لشکر کشیدند و خدای بزرگشان مردوخ و دیگرخدایانشان را از دست عیلامیان نجات داده به بابل برگرداندند. چندی بعد آشوریان که در شمال میان‌رودان جاگیر بودند قدرت گرفتند و بر بابل دست یافتند و در غرب با عیلام همسایه شدند. از این زمان رقابت قدرت عیلام و قدرت نوخاستهٔ آشور آغاز شد. آشوری‌ها در سدهٔ هشتم پ‌م به‌اوج قدرت رسیدند و امپراتوری بسیار پهناور تشکیل دادند که دامنه‌هایش تا مرزهای مصر فرعونی و گاه تا درون مرزهای مصر گسترده بود. در حوالی سال ۶۹۰ پ‌م شورش بابل برضد آشوریان آغاز شد. شاه عیلام در رقابت قدرت با آشور از شورش مردم بابل پشتی‌بانی کرد، و با شاهانِ ایرانیِ «اِلی‌پی» و «پاروماش» و «پاشری» که همسایگان شمالی و شرقیِ عیلام بودند وارد پیمان دفاعی شد، و متحداً در کنار بابلی‌ها برضد آشور وارد جنگ شدند. این جنگ به پیروزی شاه آشور ـ سَنَحاریب ـ انجامید. او بابل را ویران کرد، و در تعقیب لشکریان شکست‌خوردهٔ عیلام به خوزستان لشکر کشید، شوش را تسخیر کرد و یک شاه دست‌نشانده را در شوش نشاند و دیگر مناطق عیلام را میان چند شاهکِ محلی و تابعِ خویش تقسیم کرد. پس از مرگ سَنَحاریب جنگ قدرت در میان شاهکان عیلام به‌راه افتاد، و به‌دنبال چندسال آشوب و ویرانی یکی از آنها به‌نام «تپ هومبان» پیروز درآمد و در شوش تشکیل سلطنت داده دیگر شاهکان را مطیع خویش کرد. در این‌زمان آشور بانی‌پال شاه بسیار پرقدرتِ آشور بود که قلمروش تا درون مرزهای مصر ادامه داشت.

در سال ۶۵۶ پ‌م «شمش اوموکین» ـ حاکم بابِل ـ با برادرش آشور بانی‌پال در اختلاف افتاد و درصدد شد که سلطنت را از دست برادرش بیرون بکشد. شاه عیلام نیز از این فرصت استفاده کرد و برای آنکه دولت آشور را تضعیف کند با شمش اوموکین پیمان اتحاد و همکاری بسته سپاهیانش را برداشته به‌بابل رفت تا در جنگِ برادر برضدِ برادر شرکت کند. آشور بانی‌پال شورش برادرش را به‌تدبیر و زور فرونشاند، بابِل را گرفت، و پس از آنکه میان‌رودان را آرام کرد به‌عیلام لشکر کشید، «تپ هومبان» را شکست داده اسیر کرده کشت، و

عیلام را به‌دوتا از دست‌نشاندگانِ خودش سپرد که یکی در شوش و دیگری در شهری به‌نام هیدالو (شاید در جائی که اکنون اهواز است؟) به‌سلطنت نشست. هدف آشور بانی‌پال آن بود که این‌دو به‌زودی با یکدیگر وارد جنگ قدرت شوند و نیروهای عیلام را به‌تحلیل ببرند تا خطر عیلام برای همیشه از سر میان‌رودان برداشته شود.

در سال ۶۴۲ مجدداً شورش بابل و کلده و اکّاد برضد آشور بانی‌پال شروع شد. این‌بار نیز شمش اوموکین رهبر شورش برضد برادرِ خودش بود. در همین‌زمان در عیلام نیز یک افسر نیرومندِ عیلامی به‌نام «هومبان هالداش» توانسته بود شاهان دست‌نشانده را کنار زده خود به سلطنت بنشیند. او از شورش بابل حمایت کرد. باز پیروزی نصیب آشور بانی‌پال شد که بابل را گرفت و ویران کرد، برادرش شمش اموکین را گرفته کشت، و یک‌سره با خشم تمام به‌عیلام لشکر کشید (سال ۶۴۰ پ‌م). هومبان هالداش در برابر او شکست یافته گریخت، سپاهیانِ عیلام را آشور بانی‌پال کشتار کرد، و همهٔ اعضای خاندان سلطنتی عیلام را به‌اسارت به‌آشور فرستاد. او شهر شوش را که مرکز عیلام بود در آتش سوزاند، معابد عیلام را ویران کرد، کلیهٔ مردم شهر شوش و بسیاری از مردم آبادیهای اطراف را کشتار همگانی کرد و شهرها را به‌آتش کشید، آنگاه شاه فراری را تعقیب و دستگیر کرد و گاریِ سلطنتیش را به‌او و معاونش بست و مجبورشان کرد که آن‌را همچون گاوِ گاری‌کَش از شوش تا نینوا (پایتختِ آشور) و کنار معبدِ خدای آشور بکشند. سراسر عیلام را آشور بانی‌پال تاراج کرد، گورستانهای سلطنتی را زیر و رو کرده اجساد مردگان را بیرون آورده بر روی زمین پراکند، اشیائی که در کورها نهفته بود را بیرون کشید و به‌غنیمت گرفت، و همهٔ اینها را به‌همراه ثروتهای اندوخته در کاخهای سلطنتی عیلام را بر بار صدها گاری به‌آشور حمل کرد. او به‌یادگار این پیروزی بزرگ که نصیب خدا و دینِ آشور شده بود نوشته‌ای برجای نهاد که آن‌را در جای خود خواهیم خواند. به‌این‌ترتیب سلطنت عیلامیان (خوزیان)، پس از دوهزار سال شوکت و جلال و شکوه، در لشکرکشی جهادگرانهٔ «فرستادهٔ خدای آشور» در سال ۶۴۰ پیش از مسیح از صحنهٔ روزگار محو شد.

ولی این اوج قدرت دولت آشور آغاز افول آن نیز بود. در این‌زمان در نیمهٔ غربیِ فلات ایران رخدادهائی در جریان بود که به‌تشکیل شاهنشاهی ماد انجامید، و ۲۸ سال پس از نابودی دولت عیلام کشور آشور به‌تسخیر شاهنشاه ماد درآمد و امپراتوری آشور از صحنهٔ روزگار محو شد تا دوران نوینی از تاریخ در جهان آغاز گردد.

۴. پادشاهی مان‌نا (آتَرپاتیان) در آذربایجان

«مان‌نا» نامی است که آشوریان به یک سلطنت محلیِ آذربایجان در همسایگی شمالی خودشان داده بوده‌اند؛ و ما از نام حقیقی کشور آنها اطلاعی نداریم، لذا آنان را با همین نام می‌نامیم. بدایاتِ سلطنت آنها به اوایلِ هزارهٔ پیش از مسیح برمی‌گردد. آنها قبایلی ایرانی‌زبان بودند که از کناره‌های جنوبی و شرقی دریاچهٔ اورمیّه تا رود ارس می‌زیستند. در این منطقه ما با نامهای قبایل «ایندِرا پاتیان» و «آتَر پاتِیان» (پرسندگانِ ایندِرا و پرستندگانِ آذر) آشنا هستیم که نام اولی در اسناد آشوری «ایندرا پاتیانو» و نامِ دومی «آتور پاتِیانو» است. پس تشکیل‌دهندگان پادشاهی موسوم به‌مان‌ها همین ایندِراپاتیان و آتَرپاتیان بوده‌اند. چنانکه می‌دانیم، ایندِرا و آتَر دوتا از ایزدان کهنِ آریایی بودند، و هردو را در بخش نخست شناختیم. آذربایجان نامش را از همین قبایل آتَرپاتیان گرفته است. کشور مان‌نا از جانب غرب با کشور آرمنیّه، و در جنوب با کشور آشور همسایه بود.[۱]

از کشور مان‌نا نخستین‌بار در اسناد آشوری متعلق به‌نیمهٔ دوم سدهٔ هشتم پ‌م سخن به‌میان آمده است. شَلمَنَصَّر سوم از لشکرکشیهایش به‌جنوب دریاچهٔ اورمیّه و اسیر گرفتن دهخدایان و تخریب روستاها و باجگیری سخن گفته است. از این‌زمان به‌بعد کشور مان‌نا به‌عنوان هم‌پیمانِ آشوریان شناخته می‌شود. از شاه مان‌نا در این‌زمان با نام «ایران‌زو» یاد شده است. ایران‌زو در سالِ ۷۱۶ پ‌م درگذشت و پسرش «آزا» به‌جایش نشست. «بَغ‌داتَه» امیر «هوئیش دِش» (منطقهٔ مراغه) به‌کمک امیران «سَگَرتِیَه» (منطقهٔ میانه) و «آندیَه» (احتمالا منطقهٔ تبریز) درصدد برکنار کردن آزا و بیرون کشیدن مان‌نا از تابعیتِ آشور برآمد، آزا در جنگ با آنها در کنار کوه سبلان کشته شد، بَغ‌داتَه به‌سلطنت نشست و کشور مان‌نا را از تابعیت دولت آشور بیرون برد. پسر دیگر ایران‌زو از شاه آشور (سارگون دوم) استمداد کرد.

۱ـ در حوالی ۱۲۷۰ پیش از مسیح در اطراف دریاچهٔ وان یک امپراتوری آریایی تشکیل شد که تاحوالی ۷۵۰ پ‌م برپا بود، و سپس به‌عنوان یک پادشاهی تا تشکیل دولت ماد به‌حیات خود ادامه داد. آشوریها این کشور را با نام آشوری «اور اَرتو» می‌شناختند (اور: شهر، اَرتو: خاک؛ زمین)، و در تورات «آرارات» نامیده شده است. خودِ مردم این سرزمین کشورشان را آرمَنِیّه می‌نامیده‌اند (یعنی آریاستان). آنها در پیمان‌نامه‌هایشان با آشوریها از نام اور اَرتو استفاده می‌کرده‌اند، همان‌گونه که کوروش بزرگ نیز به‌آن سبب که بابلی‌ها و آشوریها پارس را انشان می نامیدند در سند بابلیش خودش را شاه انشان نامیده تا برای مردم بابل قابل فهم باشد. من به‌جای اوراَرتو نام اصلی آن کشور که آرمنیّه بوده را می‌نویسم. آرمنیّه بعدها آرمنستان شد و اکنون ارمنستان گوئیم.

سارگون به‌مان‌نا لشکر کشید. بَغ‌داتَه شکست یافته دستگیر شد و به‌دستور سارگون زنده‌زنده پوست از تنش برکندند و لاشه‌اش را برای ارعاب مردم بر دار کرده گرداندند. دیگر امیران محلی آذربایجان که نامهایشان در کتیبهٔ سارگون آمده است به‌سختی سرکوب شدند، هرکه در قیام شرکت کرده بود زنده‌زنده پوست از تنش برکشیده شد و بر دار شد، و برخی که داوطلبانه تسلیم شدند با خانواده به سرزمینهای دوردستِ تابع آشور در شام تبعید شدند.

نامهای ایران‌زو و آزا به‌املای آشوری آمده است که شاید شکل درستشان «اَیران اَشَه وُهو» و «اَشَه وُهو» بوده است. اَشَه تلفظ دیگری از اَرتَه است که به‌معنای عدالت است. نامهای آبادیهای آذربایجان که در این سند آمده نیز ایرانی است: هوئیش دِش یعنی شهر خوب، سگرتیه یعنی سنگستان. بَغ‌داتَه که نام یک کاوه آذربایجانی است نیز خالصاً ایرانی است به‌معنای «عطیهٔ خدا» که اکنون «خداداد» گوئیم. «مجریِ قانون خدائی» نیز معنا می‌دهد؛ زیرا «دات» یک‌معنایش «قانون» است. این نشانه‌ها حکایت از آن دارند که آذربایجان از سپیده‌دمِ تاریخ سرزمین آریان بوده است. نامهای شبیه این نیز از قبیل مَزدائوکو، آریائوکو، ایشتائیکو، آریابوشتوش، و شماری جز اینها که همه به‌تلفظ آشوری نوشته شده است نیز در این زمان به‌وفور در کتیبه‌های آشوری که گزارشهای مربوط به‌آذربایجان داده‌اند آمده است که نشانگر آریایی (ایرانی) بودن بومیانِ آذربایجان است. در همین‌زمان در شرق اناتولی و اطراف دریاچهٔ وان نیز به‌نامهای فرمان‌روایان آریایی از قبیل کوشتاشپی، ویندا‌شپی (که تلفظ آشوری گشت‌اَسپَه و ویندا‌سپَه است) برمی‌خوریم، که نشان‌دهندهٔ پراکندگی قبایل ایرانی‌زبان در مناطق شرق اناتولی است.

سارگون دوم در کتیبه‌ئی که به‌مناسبت سرکوب قیام مردم آذربایجان و کشتار بغ‌داتَه و دیگر امیران ایرانی آذربایجان از خود برجا نهاده نوشته که «شاه مان‌نا (یعنی همان پسرِ ایران‌زو) به‌اتفاق سران و کلانتران و مشاوران و خویشان و امیرانی که کشور وی‌را اداره می‌کردند در مرز به پیشواز آمد و از سارگون تقاضا کرد که انتقام اهانتهائی که به‌او شده است گرفته شود، و این تقاضا را به‌اتفاق مشاوران بزرگ کشورش انجام داد.»[1] این تقاضای شاه مان‌نا همان بود که دیدیم به نابودی بَغ‌داتَه انجامید. هدف سارگون از نویساندن این لوحه بیان این افتخار بوده که شاه مان‌نا به‌اطاعت او درآمده است، ولی متن آن برای ما به‌عنوان مطالعه‌گران تاریخ ایران اهمیت تاریخی دارد، زیرا بازگویندهٔ جنبه‌هائی از یک نظام سیاسی ایرانی در آن دوران دور تاریخ است که اساسش بر مشورت و هم‌رأیی نهاده شده بوده است نه

۱ـ تاریخ ماد: ۱۶۶ـ ۱۶۷.

بر استبداد شخصی و خودرأییِ شاه آنگونه که در کشور آشور بوده است. دیگر اینکه معلوم می‌شود که امیران آذربایجان در آن‌زمان دو فرقه بوده اند؛ یک فرقه طرفدار سلطنت خاندان ایران‌زو و وابستگی به‌آشور بوده‌اند، و یک‌فرقه خواهان جدایی از آشوریان و احتمالاً هم‌پیمانی با همسایه‌شان آرمنیّه بوده‌اند که مرزهای شرقیش در آن‌زمان در کنار خوی و چالدیرانِ کنونی بوده است.

بهائی که سارگون از شاه دست‌نشاندهٔ مان‌نا گرفت آن بود که آبادیهائی در جنوب مان‌نا را از آن‌کشور جدا کرده ضمیمهٔ کشور آشور کرد. او سپس به «اوشکایَه» (اکنون اوسکو) که هم‌پیمان آرمنیّه بود لشکر کشید، مردم اوشکایه از بیم او به‌کوهستان گریختند، و او اوشکایَه را تاراج و ویران کرد و کلیهٔ خانه‌ها و باغهای اوشکایه با ۱۱۵ آبادیِ کوچک که پیرامون آن واقع شده بودند را به‌آتش کشید و هرچه مزارع و گندم‌زار و تاکستان و باغ برسر راه بود را آتش زد، و کتیبه‌ئی به‌مناسبت این پیروزی بزرگ که نصیب خدای آشور شده بود برجا نهاد. در گزارشهای دیگری خبر کشتارها و ویرانیها و آتش‌زنیهای مشابهی در چنده آبادی در حاشیهٔ غربی آذربایجان کنونی داده شده، و اشاره شده که این آبادیها پیش از آنکه به‌دست سارگون نابود شوند ازنظر آبادانی و زیبایی همچون بهشت بودند؛ و از کاخهای مجللی خبر می‌دهد که در این آبادیها برافراشته شده بود؛ و همه به‌خشم خدا گرفتار آمده به‌دست سارگون نابود گشتند؛ و از ثروتهای انبوهی خبر می‌دهد که در دژهای تسخیرشده به‌دست آمد.

مان‌نایی‌ها دارای تمدن قابل توجهی بوده‌اند. برخی آثار فلزی بازمانده از دوران مان‌نا که در نزدیکی سقز کشف شده است خبر از هنر نسبةً پیشرفتهٔ مان‌نایی می‌دهد. تصویری که از شاه مان‌نا متعلق به همین‌دوره بر جام زیبائی از مفرغ کشف شده است او را در رختی مجلل نشان می‌دهد که شبیه همان رختی است که بعدها شاهان ایران داشتند. از یک هنرمند مان‌نائی نیز تصویری بر روی یک جام مفرغی کشف شده که دربرابر گلدانِ بزرگی که بر روی یک کرسی کوچکی نهاده ایستاده است و در حال نواختن سازی شبیه سه‌تار است. رخت بلند و زیبا و مجللِ او رخت ایرانی است، و آرایش موی سر و ریشِ این مرد هنرمند خبر از تمدنی نسبةً پیشرفته می‌دهد که در مان‌نا وجود داشته است. تصاویری که از سه امیرِ مان‌نایی از سنگ‌نگاره‌های آشوریان برایمان مانده است آنها را در جامه‌های نسبةً بلند که تا زیر زانو می‌رسد نشان می‌دهد که یکی‌شان جبه‌ئی از پوست کامل پلنگ یا یوزپلنگ و دوتایشان جبه‌های مشابهی از پوستِ شاید ببر بر روی پیراهن بلندشان بر تن دارند، نیزه‌های نه کوتاه و نه بلند در دست دارند، شلوار بلندِ چسپان و کفش چرمینِ ساقه‌بلند برپا دارند، و دوتا اسپ را

با خودشان برای پیشکش به‌شاه آشور می‌برند. این تصاویر که آشوریان از آنها کشیده‌اند هم خبر از رشادت و دلاوری آنها می‌دهد و هم نشانه‌های تمدن و شهرنشینی در آنها دیده می‌شود. در تصاویری که آشوریان از دیگر امیران سرزمین ماد کشیده‌اند اشخاص و لباسهایشان دقیقاً به‌همین شکل و شمایل نشان داده شده‌اند، که خبر از همسانی قومی و فرهنگی مردم منطقه می‌دهد. بر روی یک تشت مفرغی مان‌نائی گروهی از مردان را می‌بینیم که رخت شیک و نو دربر دارند، موی سرشان را کوتاه کرده و با نواری بسته‌اند، موی ریششان را کوتاه کرده و آراسته‌اند، در دست راستشان نیزهٔ چوبینِ کوتاه و در دست چپشان دستمال بلندی گرفته‌اند و در حال رقص و پای‌کوبی‌اند؛ و یکی‌شان در حال بشکن‌زدن است. به‌نظر می‌رسد که یکی‌شان که دهانش باز است و سرش را اندکی به‌بالا گرفته است ضمن رقصیدن با بقیه در حال سرود خواندن است. معلوم می‌شود که این نقش یادآور یک روز جشن ملی است که شاید نوروز باشد. این نقش خبرِ گسترش فرهنگ شادزیستی در میان مان‌نائیان است که ـ چنانکه می‌دانیم ـ اساس فرهنگ ایرانی را تشکیل می‌داده است.

مان‌نائیان معبد نداشتند، برای خدایشان پیکره نساختند، و این خبر از آن می‌دهد که فرهنگ آنها متأثر از فرهنگِ برآمده از تعالیمِ زرتشت بوده، هرچند که زرتشتی نبوده‌اند. چنانکه می‌دانیم، تنها قومی در جهان که برای خدایانشان بتخانه نمی‌ساختند قوم ایرانی بودند. تا کنون هیچ اثر هنری که خبر از خشونت بدهد نیز از مان‌ناها یافت نشده است، و شاید هیچ‌گاه یافت نشود.

هرچند که مان‌ناها دارای تمدن قابل ذکری بوده‌اند ولی اکتشافاتی در سرزمینشان صورت نگرفته است که ما را به‌شناختی دربارهٔ آنها برساند، و آنچه درباره‌شان می‌دانیم از نوشته‌های آشوریان است که برای ما بازمانده است و چند تکه آثاری که باستان‌شناسان غربی چندین دهه پیش از این از زیر زمین بیرون کشیده‌اند.

تشکیل‌دهندگان سلطنت مان‌نا نیاکان مردمی بودند که بعدها مغان آذربایجان از آنها برخاستند. وقتی پادشاهی ماد تشکیل شد مان‌ناها با حفظ سلطنت خودمختار محلی‌شان به پادشاهی ماد پیوستند. هرودوت در کنار پارتَکانیان و آریازَنتان و سه‌قبیلهٔ دیگر که نامهایشان را نوشته، از مغان آذربایجانی نیز به‌عنوان یکی از شش قبیلهٔ تشکیل‌دهندهٔ اولیهٔ اتحادیهٔ قبایل ماد نام برده است، و بنا بر شنیده‌هائی که از ایرانیان داشته تأکید می‌کند که همهٔ این قبیله‌ها از قدیم خودشان را آریایی می‌نامیدند.[1] این مغ‌ها که هرودوت به‌آنها اشاره کرده است

۱ ـ تاریخ هرودوت: کتاب ۱/ بند۱۰۱ و کتاب ۷/ بند ۶۲.

ـ بی‌شک ـ همین مان‌ناها بوده‌اند؛ زیرا در زمان پارتیان و ساسانیان مغان ادعا می‌کردند که از نوادگان منوچهرند، و ادعا می‌کردند که زرتشت در همین منطقهٔ دریاچهٔ اورمیّه (درست در جائی که مرکزِ سلطنت مان‌نا بوده) متولد شده و از قبیلهٔ ما بوده است. آنها با همین ادعا متولیان دین زرتشت شدند و تا پایان دوران ساسانی منصب تولیت دین را در انحصار خودشان نگاه داشتند. شاید ادعای انتساب زرتشت به‌قبیلهٔ آنها از آنجا ناشی شده بوده که آنها در زمان شاهنشاهی ماد به‌خاطر آنکه باسواد بودند (زیرا از نظر تمدنی سابقهٔ آنها بیش از حکومتگرانِ ماد بود، و اسناد آشوری نیز خبر از وجود دبیرانِ نویسنده در دربار مان‌نا می‌دهد) اوستا را تلاوت می‌کردند و در مراسم عبادی نیز امامت می‌کردند. معلمان و مربیانِ دینیِ فرزندان خاندان سلطنتی ماد و هخامنشیان از میان همینها بوده‌اند. در اینکه مغان در زمان پارتیان و ساسانیان انحصارکنندگان تولیت دین بودند اطلاعات کافی وجود دارد؛ از این‌رو می‌توان به‌یقین گفت که آنها در زمان مادها و هخامنشیان نیز موقعیت مشابهی داشته‌اند. چنانکه می‌دانیم، کهن‌ترین و مقدس‌ترین مرکز دینی ایرانیان (آذرگاهِ شیز) در جائی که سرزمین اصلیِ پادشاهی مان‌نا بوده تأسیس شده است. اینجا مرکز کهنِ قبیلهٔ «آترپاتیکان» بوده که در اسناد آشوری از آنها با نام «آتَرپاتیانو» یاد شده است. داستان انتساب زرتشت به قبیلهٔ مغان که خود اینها جعل کرده بوده‌اند تا اواسط زمان هخامنشی به‌حدی در مناطق غربی ایران و ازجمله در کَت‌پَتوکَه و ارمنستان عمومیت یافته بوده که نویسندگان یونانی از زرتشت با صفتِ مغ، و از دین زرتشت با نام «دین مغان» یاد کرده‌اند. در گفتار بعدی ضمن سخن از هوخشترَ به‌مغان بازخواهیم گشت.

گفتار چهارم

پادشاهی‌ماد

رسم تاریخ‌نگارانِ غربی بر این است که می‌گویند گروههای بزرگی از قبایل مهاجر ایرانی از اوائل هزارهٔ نخست پ‌م به‌بعد وارد فلات ایران شده در بخشهائی از ایران سکونت گرفتند و تا سدهٔ هشتم پ‌م سه اتحادیهٔ بزرگ را تشکیل دادند: یکی اتحادیهٔ قبایل پارت در شمالشرق ایران؛ دیگر اتحادیهٔ قبایل ماد در آذربایجان و همدان تا ری و اسپهان؛ و سوم اتحادیهٔ قبایل پارس. این سخن که توسط برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز ناشیانه تقلید می‌شود تا چه حد درست باشد و اینکه مهاجرت این سه دسته از قبایل ایرانی در چه زمانهائی به‌درون فلات ایران صورت گرفته است، موضوعی است که باستان‌شناسان و محققان تاریخ ایران باستان برسر آن اتفاق نظر ندارند؛ و هرچه تا کنون گفته‌اند بر حدس و گمان استوار است و تکرار سخنانِ بی‌سندِ غربیان است. در بسیاری از نوشته‌های تاریخ‌نگاران غربی می‌خوانیم که اقوامی که تا اواخر هزارهٔ دوم پ‌م در غرب ایران سکونت داشته‌اند ایرانی نبوده‌اند. ولی در این سخن جای جدال وجود دارد؛ زیرا چنانکه دیدیم در آریایی بودن کاشی‌ها و گوتی‌ها نمی‌توان تردید کرد؛ و آنها دستِ‌کم از اواخر هزارهٔ سوم پ‌م در غرب ایران جاگیر بوده‌اند. غیرآریایی بودن لولوبی‌ها (نیاکانِ لُرهای کنونی) نیز تاکنون اثبات نشده است بلکه عکس آن قابل اثبات است. تلاشهای کسانی از ایران‌شناسانِ غربی برای اثبات آنکه اقوام غیرایرانی در شمال‌غربِ فلات ایران جاگیر بوده‌اند راه به‌هیچ جائی نمی‌بَرَد؛ و گمانِ اینکه در شمال و غرب فلات ایران از دیرباز و از زمانهای بسیار دوری اقوام آریایی سکونت داشته‌اند بیشتر قابل اثبات است. این گمان زمانی تقویت می‌شود که بدانیم اقوام آریایی از زمانهای دور در درون اناتولی نیز جاگیر بودند و تمدنهای عظیم خیتا و میتانی و سپس آرمنیّه را تشکیل دادند. حتی بسیاری از تاریخ‌نگاران غربی میتانی‌ها را نیاکان کردهای نواحی غربی کردستانِ بزرگ می‌دانند. پس جای جدال نمی‌مانَد که درپشت سر اینها نیز آریان در درون فلات ایران و ازجمله در آذربایجان و شمال ایران جاگیر بوده‌اند؛ ولی چونکه قدرت قابل ذکری نداشته‌اند، و برای دولتهای میان‌رودان رقیبی به‌شمار نمی‌رفته‌اند، در اسناد بابِلی و آشوری تا اوائلِ هزارهٔ پ‌م نامی از آنها در میان نیست.

سرگذشتِ قوم ایرانی با مهاجرت از بیرون فلات ایران و برخورد با اقوام غیرآریایی در

درون فلات ایران همراه نبوده، زیرا هیچ‌جا در هیچ بخشی از اوستا به‌حضور اقوام غیر آریایی در فلات ایران اشاره نشده است؛ حال آنکه آریانی که به‌هند مهاجرت کردند رخدادهای مربوط به مهاجرتشان و برخوردشان با اقوام بومی هم در ریگ‌وِدا و هم در مهابَهاراتَه بازتاب یافته است. جابه‌جاییِ اندکی که قبایل ایرانی در درون فلات ایران انجام داده‌اند نه با برخورد با دیگران همراه بوده نه با کشتار یا ویرانی. در اوستا اثری از چنین برخوردهائی دیده نمی‌شود، بلکه آنچه هست برخوردهای کوچک میان خود جماعات ایرانی است. تنها نشانهٔ برخوردی که جماعات مهاجر ایرانی با بومیان آریایی داشته‌اند می‌توانند در ارتباط با مهاجرت آریان قبایل تورانی بوده باشد که در زمانی از هزارهٔ دوم پیش از مسیح از کناره‌های سیردریا کنده شده رخ به‌درون فلات ایران کردند و در این‌رهگذر به شمال رود ارس و شرق اناتولی رسیدند، و پائین‌تر به‌آنها اشاره خواهیم داشت. در خاطرهٔ جمعیِ ایرانیان از این رخداد نیز تأکید بر ایرانی بودن بومیانی است که برسرِ گذر اینها بوده‌اند، و اشاره به‌دیواپرستان نورسیده است که با ایرانیان جنگیدند (تورانی‌های دیواپرست). تا پیش از تشکیل پادشاهی ماد در فلات ایران به‌جز قوم کوچکِ خوزی (عیلامی) هیچ نشانی از هیچ قوم غیر آریایی دیده نشده است. ایران‌شناسان غربی، که از مهاجر بودن مادها و پارسیان و پارتیان سخن می‌گویند و علاقه دارند که بی‌هیچ سند تاریخی همهٔ قبایل ایرانی را مهاجران به‌درون فلات ایران بنامند، کلیهٔ تلاشهایشان برای یافتن اثری از اقوام غیر آریایی در بیرون از خوزستان در درون فلات ایران بی‌ثمر مانده است. تا کنون هرچه از ساخته‌های بشری در کاوشهای باستانشناسی در مناطق مختلف فلات ایران از زیر زمین بیرون آمده نشان می‌دهد که فلات ایران از هزاره‌های بسیار دوری نشیمن‌گاهِ شاخه‌های گوناگونِ قوم بزرگ آریا بوده.

کسانی‌که از مهاجر بودنِ قبایل ماد در اوایل هزارهٔ نخست پ‌م سخن می‌گویند معلوم نیست که چرا نمی‌خواهند به‌یاد بیاورند که سرزمین ماد در همسایگی امپراتوری نیرومندِ آشور قرار گرفته بود، و اگر مادها در اوایل هزارهٔ نخست پیش از مسیح تازه‌وادران به‌منطقه بودند طبیعی بود که ساکنانِ اصلی این سرزمینها اگر خودشان قدرت مقاومت در برابر تازه‌واردان نداشتند برای حمایت از خودشان دست به‌دامن آشوریها شوند. ورود هر جماعت بزرگِ بیگانه به‌یک سرزمین مسکونی در قدیم معمولاً با جنگِ متجاوزانه و تاراندنِ ساکنان اصلی و تصرف ممتلکات آنها صورت می‌گرفته است. چنانچه مادها مهاجران تازه‌وارد بودند بیرون راندنِ آنها از منطقه توسط بومیانِ موهومِ غیرآریایی به‌یاری آشوریها که به‌دنبال هر بهانه‌ئی برای دست‌اندازی به‌این سرزمینها می‌گشتند امر بسیار آسانی بود. ما در هیچ‌کدام از

منابع آشوری از چنین رخدادی اثری نمی‌بینیم. برخی از ایران‌شناسان غربی بدون دلیل و توضیحی می‌گویند که این منطقه پیش از ورود مادهای آریایی جایگاه اقوام غیر آریایی بوده است. پرسش آن است که این اقوام از چه نژادی بودند و چه اثاری از ایشان به‌دست آمده است؟ آنها برای این پرسش هیچ پاسخی ندارند و ادعایشان بر هیچ دلیلی استوار نیست جز اینکه دلشان می‌خواهد که قدمت قوم ایرانی در تاریخ ایران را مورد تشکیک قرار دهند. دلیل عمدهٔ اینکه اقوام غیرایرانی در آذربایجان و منطقهٔ همدان و کردستان و کوهستانهای زاگروس وجود نداشته‌اند آن است که از زمان پادشاهی ماد به بعد و در زمان هخامنشی هیچ نامی جز نام ایرانی در میان مردمان این مناطق دیده نشده است. اگر قومی غیر ایرانی در این مناطق وجود می‌داشتند ما می‌بایست که در خلال چندصدهٔ آینده دست کم به نامهای غیر ایرانی برمی‌خوردیم که ازآنِ مردم این منطقه‌ها بوده باشد یا یکی از آبادیهای منطقه نام غیر ایرانی خودش را حفظ کرده باشد و در تاریخ ایران بماند. در اینکه مردم شمال رود ارس نیز خودشان را آریایی می‌دانسته‌اند اهل تاریخ اتفاق نظر دارند، ولی بازهم علاقه دارند بگویند که در اینجا زمانی مردمانی غیر ایرانی جاگیر بوده‌اند، بدون آنکه بگویند پس اینها به‌کجا رفتند که هیچ اثری از آنان در تاریخ بازنماند و در داستانهای تاریخی هیچ نشانی از آنها به‌دست داده نشد. دیاکونوف می‌نویسد که «پارسیان و مادها و سکَه‌ها و البانیها (مردم جنوب کوههای قفقاز) و اقوام آسیای میانه (یعنی مردم شمال افغانستان و ازبکستان و ترکمستانِ کنونی) خود را آریایی می‌نامیدند، و دیده نشده است که اقوامی که به‌یکی از دیگر گروهها یا خانواده‌های زبانی منتسب باشند خویشتن را به‌این نام بخوانند»؛ و به‌چندین نامِ شخصی در میان مردم این مناطق اشاره کرده که پیش‌وندِ «آریَه» داشته است.[۱]

کمتر می‌توان برسر این واقعیت جدال کرد که سراسر فلات ایران (به‌جز نیمهٔ غربی خوزستان) از دیرباز، و از زمانی‌که تاریخ به‌یاد ندارد نشیمن‌گاهِ آریان بوده است. اثبات خلاف این سخن از محالات است. ولی به‌هرحال تا امروز این فرضیهٔ غلطِ بی‌بنیادِ غربی‌ها در میان برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز تکرار می‌شود که گروههائی از قبایل آریایی که زبان مشترک و لهجه‌های مشابهی داشتند در آغاز هزارهٔ پ‌م از شرق فلات ایران کوچیده به‌غرب و جنوب ایران رسیدند، و بخشی از آنها نیز در ناحیهٔ هیرکانیَه و حول و حوشِ رود اَترَک رحل اقامت افکندند. این سخنی است که درکتابهای درسی ایران نیز می‌نویسند. این فرضیه می‌گوید که اینها همان قبایلی بودند که به‌زودی سه اتحادیهٔ بزرگ ماد، پارس و پارت را

۱ـ تاریخ ماد: ۱۴۳.

تشکیل دادند. اصرار محققانِ غربی برسر اینکه پیش از اینها از قوم آریایی در درون فلات ایران خبری نبوده است، اصراری بی‌بنیاد است؛ و نمی‌توان تردید کرد که پیش از این مهاجرتهای فرضی قبایل ایرانی سده‌ها و هزاره‌ها در ایران جاگیر بودند. نامهائی که در میان آبادیهای شمالغرب فلات ایران وجود دارد که نشان می‌دهد آریان در زمانهای بسیار دوری در این سرزمین جاگیر بوده‌اند. ما می‌دانیم که ایندرا یکی از خدایان بسیار کهن اقوام آریایی بوده است. همین خدا را آریان مهاجر به هند بردند، و تا امروز برمسند خدائی خویش است. در اسناد آشوری متعلق به‌سدهٔ هشتم پ‌م نام «ایندرا پاتیانو» ذکر شده که در آذربایجان بوده‌اند. این نام که خالصاً آریایی است می‌تواند از دورانی بسیار دور برجا مانده باشد. شاید آن اقوامی که در اساطیر ایرانی «دیوان» (یعنی دیواپرستان) نامیده شده‌اند دنباله‌های همین مردم بوده باشند؛ زیرا از زمان جنگهای قبایل آریایی، ایندرا (خدای خشم و ویران‌گری) نزد ایرانیان به‌مظهر شر و بدی تبدیل شد. لفظ دیگری مشابه همین لفظْ «آتَرپاتیان» است که در زمانی از تاریخ به‌بعضی از قبایل آذربایجان اطلاق شد، و بعدها آتَرپاتیکان و آتَرپائیگان (آذربایگان) نام خویش را از آنها گرفت. معنای این واژه «نگهبان آذر/ پرستندهٔ آذر» است؛ و می‌دانیم که آذر از ایزدان قبایل آریایی بوده. پس نام این مردم نیز می‌تواند به‌دوران دور تاریخ، و دست‌کم به‌هزارهٔ دوم پ‌م تعلق داشته باشد. مغان که بعدها پرستش آذر را وارد دین مَزدایَسنَه کردند از همین آریانِ بوده‌اند. در کتیبهٔ داریوش بزرگ، مغ‌ها قبایلی‌اند که در آذربایجان جاگیرند، و گاؤماتَه از میان آنها برخاسته و درصدد بیرون کشیدن سلطنت از دست هخامنشیان برآمده، و داریوش او را از میان برداشته؛ و او را در جای خود خواهیم شناخت.

در اوائل هزارهٔ پ‌م آشوریان که در شمال میان‌رودان جاگیر بودند در راه توسعهٔ دولتشان گام برداشتند، و در دهه‌های دوم و سومِ این سده لشکرکشیهائی به‌منظور برده‌گیری و چپاول به‌همدان و آذربایجان صورت دادند. آنها با اشغال زمینهائی در جنوب دریاچهٔ وان و غرب دریاچهٔ اورُمَیَّه دامنهٔ مرزهای کشورشان را در شمال گسترش دادند.

از نیمه‌های سدهٔ نهم پ‌م به‌بعد در اسناد آشوری از کشور «پارس‌وائی» (با تلفظ آشوری پارسُوا) یاد شده که در کردستانِ کنونی (ناحیهٔ سلیمانیه و سنندج و میان‌دوآب تا شهرزور) واقع بوده و دارای اتحادیه‌ئی از ۲۷ آبادی و ۲۷ دهخدا (کاوے) بوده است. این دهخدایان در دوران سلطنتِ شَلمَنَصَّر سوم یعنی نیمه‌های سدهٔ نهم پ‌م باجگزار آشور بودند. تا این‌زمان آبادیهای آریایی‌نشینِ بسیاری در شمال میان‌رودان در سرزمینهائی که اکنون جنوب کردستان عراق را تشکیل می‌دهند به‌اشغال آشوریان درآمده بود. حتی شهر نینوا (واقع در ۱۰۰

کیلومتری شمال شهر آشور) که پایتخت اداری و نظامی آشوریان شد نامش سامی نیست، و شاید آریایی ـ مثلاً: ناناوُهو ـ باشد که آشوریان اشغال کرده و بومیانش را تارانده بوده‌اند. یعنی حتی شهری که آشوریان تبدیل به‌پایتخت خودشان کردند نیز متعلق به‌نیاکان کردهای کنونی بوده است.

در سنگ‌نوشته‌های برجا مانده از شَلمَنصر سوم از قبایل «آمادای» (یعنی مادها) سخن رفته که در همسایگی شرقیِ منطقهٔ پارس‌وائی جاگیر بوده‌اند. همانجا از یک فرمان‌روا به‌نام «اَرتَه سارو» امیر «شوردورا» نام برده شده که باج به‌شاه آشور داده است. «ارتَه سارو» تلفظ آشوری ارتَه خشتَرَ است. می‌دانیم که اَرتَه خشترَ (سلطان عادل) یک واژهٔ خالصاً ایرانی است، و صفتی است که از فرهنگ دینیِ برخاسته از تعالیمِ زرتشت برآمده است. قاطعانه می‌توان گفت که در این‌زمان (نیمه‌های سدهٔ نهم پ‌م) فرهنگ برخاسته از تعالیم زرتشت در میان مردم این نقطهٔ غرب فلات ایران نفوذ و گسترش یافته بوده است. این کاوهٔ که لقبِ اَرتَه خشترَ را بر خودش نهاده بوده از پیروان تعالیمِ زرتشت و یکی از امیران ماد بوده است.

شرح لشکرکشیهای شاهان آشوری به‌سرزمینهای واقع از حد قصرشیرین و همدانِ کنونی تا نواحی جنوب دریاچهٔ اورُمَیَّه در سدهٔ ۹ پ‌م که اسنادی از آنها برجا مانده است شرح تاراجگری و تخریب روستاها و برده‌گیریها است، ولی در هیچ جا از الحاق این سرزمینها به‌کشور آشور سخنی در میان نیست. زیرا ایرانیان در غرب فلات با نیروی بسیار دربرابر تجاوزات آشوریها ایستادگی می‌کردند؛ و هرچند که تلفات سنگینی در مقابله با ارتش بسیار پیشرفتهٔ آشور می‌دادند ولی آمادگی آن‌را نداشتند که تن به‌تابعیت و بردگیِ دولت آشور بدهند. نوشته‌های شاهان آشور عموماً ستایش پیروزیهایشان در لشکرکشی به‌منطقه است و چیزی از حقیقت را برای ما روشن نمی‌سازد. «اَداد نیراری» دوم (شاه آشور) در دهه‌های ۹۱۰ ـ ۸۹۰ پ‌م از چند لشکرکشی به سرزمین لولوبی‌ها و گرفتن اسیر و غنایم از چندین آبادی لولوبی سخن به‌میان آورده است. جانشینان او «توکولتی نینورت» و «آشور نصیرپال» همچنان در دهه‌های بعدی دست‌اندازی به این سرزمینهای غربی ایران ادامه دادند و داستان باج‌گیری و برده‌گیری‌شان از ایرانیان منطقه و ویران‌کردن شهرهایشان را بر لوحه‌ها به‌یادگار نهادند. شَلمَنَصَّر سوم از لشکرکشیهایش در دهه‌های ۸۳۰ ـ ۸۲۰ پ‌م به مناطق جنوبی دریاچهٔ اورمیه و تاراجها و به‌خاک و خون کشیدنها سخن گفته است. «شَمَشی اَدَد» پنجم که در سال ۸۲۳ به‌سلطنت رسید از لشکرکشیهایش به قبایل «ماد» در درون ایران شمالی تا دامنه‌های جنوبی البرز در سالهای ۸۲۱ ـ ۸۲۰ سخن به‌میان آورده و گفته که در یکی از این جنگها ۶هزار

تن را کشته و ۱۲۰۰ تن را اسیر گرفته و چندین روستا را به‌آتش کشیده است. در لشکرکشی دیگری ۲۳۰۰ تن را کشته و ۱۴۰ سوار را به‌اسارت گرفته و شمار بسیاری روستا را ویران کرده و مادها را به‌درون کوهستانهای پربرف (شاید البرز) تارانده است. باز در جنگ دیگری در ناحیهٔ همدان ۱۰۷۰ تن را کشتار و شمار بسیاری را اسیر کرده است. «اَداد نیراری» سوم که در سال ۸۱۰ به‌جای شمشی ادد نشست نیز از چندین لشکرکشی به‌سرزمین مادها سخن به‌میان آورده که تا سالهای نخستِ سدهٔ هشتم پ‌م تا ناحیهٔ جنوب قزوین پیش رفته است، و می‌نویسد که مادها را کشتار کرده و به‌اسارت گرفته است.

در نقشهائی که شاهان آشور به‌مناسبت پیروزیهایشان برجا نهاده‌اند نشان داده‌اند که چه‌گونه کسانی را که دربرابرشان مقاومت می‌ورزیدند وقتی مغلوب و اسیر می‌شدند با اره تکه‌تکه می‌کردند؛ دستها و پاهایایشان را می‌بریدند و در زیر آفتاب رها می‌کردند تا به‌شکنجه بمیرند؛ دستها و پاهایشان را در زنجیر می‌کردند و برهنه بر روی زمین می‌خواباندند و به‌تازیانه می‌زدند تا جان می‌دادند؛ نیزه‌ئی بر زمین می‌کردند و مرد را پس از آنکه کف دستها و پاهایش را می‌بریدند برهنه از مقعدش بر روی نیزه می‌نشاندند تا نیزه به‌درونش فرو برود و او این‌گونه برسرِ نیزه به‌شکنجه بمیرد. معمولاً پدر و پسر و برادران را در کنار هم برهنه برسرِ نیزه‌ها می‌نشاندند تا همگی شاهد شکنجهٔ یکدیگر باشند و پس از یکی دوروز درد شدید کشیدن جان بدهند. در نقشهائی که این‌گونه دسته‌جمعی نشان داده‌شده‌اند معمولاً افراد چند خاندانِ خویشاوند هستند. نقشهائی از آتش افکندن در شهرهای مغلوب نیز از خودشان بازگذاشته‌اند تا به‌آیندگان نشان دهند که در لشکرکشیهای جهادگرانه‌شان با چه ارعابی می‌خواسته‌اند که مردم را به‌پرستش خدای خودشان و به‌اطاعت خودشان درآورده باجگزار خویش کنند. نقشهائی نشان می‌دهد که کودکان را دسته‌جمعی در برابر دیدگان پدر و مادرانِ دربندشده‌شان به‌میانِ خرمن آتش می‌اندازند. نقشهائی نشان می‌دهد که گروهی مرد و زن را دست‌بسته و به‌هم‌بسته شده بر روی خرمن هیزم ایستانده‌اند و در هیزمها آتش افکنده‌اند. بریدن دست و پای اسیران با اره از شیوه‌های معمولی‌شان بود که در نقشها بازنهاده‌اند. تصاویر صفِ دراز زنهای و دخترانِ اسیر شده که به‌بردگی برده می‌شوند را با دامنهای از جلو چاک‌داده‌شده و رانهای بیرون افتاده نشان داده‌اند، که به‌معنای تجاوز جنسی به‌آنها در هنگام اسارتشان است. در میان اینها دختران کم‌سن‌وسال نیز دیده می‌شوند که به‌همین‌سان دامنهایشان را از جلو چاک داده‌اند و رانهایشان بیرون افتاده است. بسیاری از این نقشها بر روی دیوارهای کاخها و معبدها بازمانده است، که معلوم می‌شود خاندان شاهی از دیدن آنها

لذت می‌برده‌اند و برایشان منظرهٔ دلگشا بوده است؛ و این بازگوکنندهٔ روحیهٔ خشونت‌دوست آشوریان از زن و مرد و کودک است که دوست می‌داشته‌اند شب و روز نظاره‌گر نقش انسانهائی باشند که بر روی نیزه نشانده شده یا دست و پایشان با اره قطع می‌شود یا زنده‌زنده بر روی خرمن آتش ایستاده‌اند و در حال سوختن‌اند؛ یا دختران و زنانی که به‌زور مورد تجاز جنسی قرار گرفته‌اند. شاید در دینِ آنها نگریستن به شکنجهٔ کسانی که همدینِ آنها نبودند ثواب داشته، وگرنه نقش کردن چنین نگاره‌های چندش‌انگیزی بر دیواره‌های کاخها و عبادتگاهها را به‌نحو دیگری نمی‌توان توجیه کرد.

در هیچ‌کدام از لشکرکشیهای آشوریان هیچ‌گونه هدف تمدنی جز تاراج و ویران‌گری دیده نمی‌شود. در نقشهای بسیاری نشان داده‌اند که پس از کشتار همگانی و آتش‌زنیِ آبادی که بعد از تاراج انجام داده‌اند بقایای زنده‌ماندگان که زنان و کودکان‌اند را زنجیر برگردن و برهنه در دنبال اسپانشان به‌صف کرده‌اند تا به‌عنوان برده به‌آشور ببرند. اسیران مجبور بودند که راه دراز را با پای پیادهٔ بی‌کفش در غل و زنجیر طی کنند تا به پایتخت آشور و کنار معبدِ خدای بزرگ آشور برسند و به‌خدا تقدیم شوند.

کوچاندن جماعات روستایی از محل و جاگزین کردنِ آنها با جماعاتِ کوچانده‌شدهٔ دیگر نیز از شیوه‌های معمولی آشوریان بوده که هرجا برایشان امکان داشته انجام می‌داده‌اند تا ترکیب جمعیتی را به‌نفع قدرت خودشان برهم بزنند. در مواردی نیز همهٔ مردم یک آبادی را کشتار می‌کردند و مردم یک آبادی دیگر را که پیش ازآن به‌اطاعتشان درآمده بودند از محل خودشان کوچ داده به‌جای آنها، و غریب‌افتاده درمیان آبادیهای بیگانه، اسکان می‌دادند. نگاره‌ها و گزارشهای بسیاری از خود آشوریان در این‌باره برای ما برجا مانده است.

۱. دیائوکو

مصائب و رنجهائی که دست‌اندازیهای آشوریها بر مردم غرب فلات ایران وارد می‌آورد پیدایش یک اتحادیهٔ نیرومند را ایجاب می‌کرد تا از زمین و هویت مردم دربرابر آشوریان حفاظت کند. ایرانیان مردمی مسالمت‌جو بودند، در تجمعات کوچک و بزرگشان می‌زیستند و به‌کشاورزی و دامداری‌شان مشغول بودند، ولی آشوریان زندگی آنها را با دست‌اندازیهای مداوم برهم می‌زدند و آسایش را از آنها سلب می‌کردند.

در دههٔ ۷۷۰ پ‌م نیروهای آشور مصروف مقابله با تهاجمات دولت آرمنیّه در ناحیهٔ دریاچهٔ وان بود که با شاهان «مان‌نا» و «پارس‌وائی» (همسایگانِ ایرانیِ آرمنیّه در شرق و

جنوب) وارد پیمان اتحاد شده و درصدد بود که زمینهای آرمنیّه را که پیشترها به‌تصرف دولت آشور درآمده بود بازپس گیرد. تلاش آرمنیّه خطر بزرگی را درپشت مرزهای شمالی آشور ایجاد کرده بود. جنگهای آشور با آرمنیّه برای قبایل غربِ ایران اهمیت بسیار داشت، زیرا آنها را برای مدتی از تجاوز آشوریان مصون نگاه داشت، و در این فاصله اتحادیهٔ نیرومندی را تشکیل دادند. در این هنگام قبایل ماد به‌رهبری بزرگمردی که او را تاریخ به‌نام «دیائوکو» می‌شناسد تشکیل اتحادیه دادند (دههٔ ۷۶۰ پ‌م) و نخستین سلطنتشان را با مرکزیت هَنگمَتانَه تأسیس کردند. هَنگمَتانَه که تلفظ نوترش «همَه‌تَنَه» و «هَمه‌دانَه» می‌شود (و اکنون همدان گوئیم) به‌معنای «مرکز همگان» است.

نام دیائوکو هم در اسناد آشوری و هم در گزارش هرودوت به‌همین شکل آمده است؛ و هردو تلفظ نمی‌تواند درست باشد. اما تلفظ درست این نام می‌تواند چه باشد؟

در گزارش رخدادهای زمان هخامنشی نامِ وُهوکَه چندبار آمده است، که بزرگان ایرانی داشته‌اند. درصدد یافتن شکل اصل نام دیائوکو می‌شود به‌آن مراجعه کرد. نام دیائوکو می‌تواند ترکیبی از وُهوکَه و یک نامِ دیگر باشد. تصور اینکه دیائوکو از «دَیوَ» و «وهوکَه» ترکیب شده بوده است (دَیوَ وُهوکَه) خردپذیر به‌نظر می‌رسد. همچنین می‌توان آن‌را ترکیبی از «دَیوَ» و «آکاش» (آسمان) دانست وآن‌را «دَیوَآکاش» خواند.

به‌هرحال، این نام چه «دَیوَ وُهوکَه» باشد و «چه دَیوَ آکاش»، می‌توان گفت که او از قبیله‌ئی بوده که هنوز القاب کهن آریایی را با خود داشتند. ولی نام پدرِ دیائوکو که فَرَوَرتیش بوده معنائی آشکار دارد و تا امروز هم کم و بیش به‌همین لفظ ادا می‌شود (فَرَوَهَر). به‌نظر می‌رسد که تا زمان تولد فرورتیش که احتمالا در اوائل سدهٔ هشتم پ‌م بوده تعالیم زرتشت و اصطلاحات دینی مربوط به‌آئینِ زرتشت در میان ایرانیان این منطقه گسترش یافته بوده، زیرا نام فرورتیش خبر از این امر می‌دهد.

هرودوت بنا برآنچه که از روایتهای ایرانیان شنیده بوده است می‌نویسد که دیائوکو پسر فرَوَرتیشْ بزرگ‌زاده‌ئی از ماد بود و ماد از آبادیهای بی‌شماری تشکیل شده بود. مادها برآن شدند که یوغ بردگی آشوریها را که ۵۲۰ سال بود در آسیا فرمان‌روایی می‌کردند از گردن بیندازند و به‌آزادی برسند. لذا برآن شدند که دیائوکو را به‌رهبری خویش برگزینند و سلطنت را به‌او بسپارند.[۱] هرودوت سپس به‌چه‌گونگی انتخاب دیائوکو توسط سران ماد اشاره می‌کند که داستان تشکیل انجمن رؤسای قبایل برای انتخاب رئیس در هر اتحادیه‌ئی است.

۱ـ هرودوت: ۱/ ۹۶ـ ۹۸.

اینکه اتحادیه‌ئی که دیائوکو تشکیل داد چه وسعتی داشته و چه مناطقی را دربر می‌گرفته است، نمی‌توان به‌طور قطع چیزی گفت. ولی در این‌زمان در غرب آذربایجانِ کنونی یک سلطنتِ محدود اما نسبةً نیرومند به‌نام «مان‌نا» وجود داشت که از جنوب با آشور و از غرب با آرمنیّه همسایه بود، و آن‌را در گفتار قبلی شناختیم. این سلطت در همسایگی اتحادیه‌ئی واقع می‌شد که دیائوکو ایجاد کرده بود. دیائوکو برای آنکه دربرابر دست‌اندازیهای آشوریها حمایت اطمینان‌بخشی داشته باشد با شاه مان‌نا که آشوریها نامش را ایران‌زو نام نوشته‌اند وارد پیمان دوستی و حمایت متقابل شد.

در سال ۷۴۴ پ‌م آشوریها به‌صدد گسترش قلمروشان در شمال به سرزمینهای جنوبی دریاچهٔ وان که جزو قلمرو آرمنیّه بود لشکر کشیدند. شاه آرمنیّه از آنها شکست یافت و سرزمینهای جنوبی دریاچهٔ وان مجدداً به‌تصرف آشوریان درآمد. به‌دنبالِ آن، شاه آشور به‌مان‌نا لشکر کشید، و شاه مان‌نا که خود را قادر به‌مقابله با وی نمی‌دید ناچار از پیمان آرمنیّه خارج شد و به‌اطاعت شاه آشور درآمد. ایران‌زو ـ شاه مان‌نا ـ پس از آن درصدد گسترش قلمروش در آذربایجان تا درهٔ سفیدرود را به‌تصرف درآورد. در همین سال آشوریها به سرزمین ایرانی‌نشینِ پارس‌وائی (ناحیهٔ سلیمانه و شهرزور) لشکر کشیدند. مردم پارس‌وائی که تاب مقاومت در برابر آشوریها را نداشتند آبادیها را رها کرده به درون کوهستان گریختند. آشوریها آبادیها را ویران کردند و سرزمین پارس‌وائی را ضمیمهٔ کشور آشور کردند و حاکمی از سوی خودشان برآن گماشتند. در کتیبهٔ تیگلات پلاصّر سوم از بردن پیشه‌ورانِ اسیرشده و رمه‌های اسپانِ پارس‌وائیهای کوه‌نشین به‌آشور، و از کوچاندن جماعاتی از پارس‌وائیها به‌سرزمینهائی در شمال سوریه کنونی در سال ۷۳۸ پ‌م خبر داده شده است (که می‌توان تصور کرد نیاکان کردهای کنونی سوریه بوده باشند).

آشوریان پس از آن درصدد پیشروی در خاک ماد برآمدند. دیائوکو همپیمان شاه مان‌نا بود که متحد آشور به‌شمار می‌رفت؛ ولی شاه آشور به‌این هم‌پیمانی توجه نکرد. هدف از این لشکرکشی‌ها علاوه بر تاراج اموال و برده‌گیری (آنچه در اسلام «غنایم» و «سبایا» نامیده می‌شود) گسترش دینِ خدایشان بود. آنها معمولاً در هر آبادیِ ایرانی که تصرف می‌کردند معبدی برای خدایشان برپا می‌داشتند و پیکره‌های خدایانشان را درآن برمی‌افراشتند تا مغلوب‌شدگان را مجبور به پرستش آنها کنند. آثار این معابد که خبرش را شاهان آشور با افتخار در کتیبه‌هایشان آورده‌اند را می‌توان درمناطق کوهستانی غرب ایران تا نزدیکیهای شرق بغداد کنونی دید. در این‌سال باجهای گزافی برمادها تحمیل شد که ـ براساس آنچه

آشوریها به‌مناسبت پیروزیهایشان در این لشکرکشیها از خود به‌یاد گذاشته‌اند- عبارت بود از ۳۰۰ تالان (۹ تُن) سنگ لاجورد، و ۵۰۰ تالان (۱۵ تُن) مصنوعات مفرغی.[۱] ولی معلوم می‌شود که مادها از پرداختن این باجهای گزاف سر باززدند؛ زیرا سه‌سال بعد مُجَدَّداً آشوریها به‌ماد لشکر کشیدند و دست به‌تاراج و کشتار زدند. لشکرکشی دیگری نیز پس از این‌سال صورت گرفت که طی آن آشوریها چندین آبادی را به‌آتش کشیدند و ۵هزار اسپ و رمه‌های بزرگ بز و میش را از ایرانیان باج گرفتند.

دیائوکو درصدد یافتن یک متحد جدید متوجه آرمنیّه شد و با شاه آرمنیّه عقد اتحاد بست. آرمنیّه دشمن سرسخت آشور و درصدد بازگیری سرزمینهای خویش در جنوب دریاچهٔ وان بود که آشوریها اشغال کرده بودند. در سال ۷۱۶ پ‌م لشکرکشی آرمنیّه به‌این سرزمینها آغاز شد. این‌جنگ در ابتدا برای آرمنیّه پیروزیهائی دربر داشت و چند دژ آشوری در جنوب دریاچهٔ وان به‌تصرف آرمنیّه درآمد و نیروهای آشوری از منطقه تاراندە شدند. ولی به‌زودی در لشکرکشی بزرگِ آشوریها شاه آرمنیّه شکست یافت و زمینهائی را که گرفته بود از دستش بیرون رفت.

پیش از این، ضمن سخن از کشور مان‌نا، به‌قیام بغ‌داتَه و نابودسازیِ او در لشکرکشی شاه آشور اشاره کردیم. به‌نظر می‌رسد که قیام بَغ‌داتَه و یارانش به‌تحریک و تشویق دیائوکو صورت گرفته بوده است؛ زیرا به‌دنبالِ نابودسازی بَغ‌داتَه شاه آشور خشم خویش را متوجه دیائوکو کرد. اتحاد دیائوکو با دولت آرمنیّه که سرسخت‌ترین دشمنِ آشور بود نیز مزید بر خشم شاه آشور گردیده بود. در سال ۷۱۵ پ‌م سارگون دوم به ماد لشکر کشید تا خطر این قدرت نوخاسته را ازمیان بردارد. دیائوکو شکست یافته به‌اسارت درآمد. سارگون وی‌را با افراد خانواده‌اش دسته‌جمعی به «حمات» در سوریه تبعید کرد، و این پیروزی عظیم را در سنگنبشته‌اش به‌یادگار نهاد. در لشکرکشی‌های بعدیِ سارگون دوم به‌سرزمینهای ماد گروههای بزرگی از مادها ازجمله ۴۶ تن از امیران محلی (کاوه‌ها) به‌اسارت او درآمدند و چندین آبادی توسط او ویران شد. اینها را او در کتیبه‌اش برای ما برجا نهاده است. با این‌حال حملهٔ سارگون به‌الحاق زمینهای ماد به‌آشور نه‌انجامید؛ زیرا مادها مصمم بودند که به‌هر قیمتی باشد استقلال و هویتِ ایرانیِ خویش را حفظ کنند. شاه آشور به‌تجدید پیمان باجگزاری سابق اکتفا کرده خاک ماد را تخلیه کرد. این موضوع نشانگر قدرت مادها است، و گرچه گزارش وقایع را آشوریها به‌میل خودشان نگاشته‌اند ولی واقعیت امر به‌گونه‌ئی دیگر

۱- تاریخ ماد: ۱۸۶.

بوده است؛ زیرا آشوریها وقتی از مادها سخن می‌گویند آنها را «مادهای نیرومند» می‌نامند. ولی بخشهائی از غربی‌ترین نقاط ماد در تصرف آشوریها بود که توسط امیران دست‌نشانده اداره می‌شد؛ زیرا در نوشته‌های سارگون خبر از کوچاندنِ جماعاتی از مغلوبینِ سوریه و فلسطین به این سرزمینها داده شده است. نام ۲۶ آبادی در این منطقه که هرکدام دارای یک امیر دست‌نشانده بوده در کتیبهٔ سارگون آمده که باجگزار آشور بوده‌اند. از ویران کردن کاملِ بسیار از آبادیها که آمادهٔ اطاعت نبوده‌اند نیز خبر داده است: «آتش در کلیهٔ آبادیهای ایشان افکندم و آنها را تبدیل به تل خاکستر کردم.»

اکنون به‌نظر می‌رسید که نیمهٔ غربی آذربایجانِ کنونی به‌طور کامل در قلمرو آشور قرار گرفته است و شاه آشور از آنجا خواهد توانست که برای بقیهٔ آذربایجان و سرزمینهای ماد اقدام نظامی انجام دهد. سارگون دوم که اکنون مان‌نا را بخشی از قلمرو خویش محسوب می‌کرد یکی دوسال بعد جماعاتی از قوم «عبری» (بنی‌اسرائیل) را به‌این ناحیه کوچاند و در آنجا اسکان داد. اورمَیّه (شهرِ آب) که نامش آشوری است می‌بایست که یادگار این دوران بوده باشد. آبادیهای بسیاری در مناطق کوهستانی شرق عراق کنونی (سرزمینهای نواحی ماورای شرقی دجله در شرق بغدادِ کنونی) که پیشترها نشیمن‌گاه قبایل آریایی بود تا این‌زمان در لشکرکشیهای شاهان آشور از بومیان تخلیه شده بود و جماعات سریانی و آرامی که از مناطق مختلف شام کوچانده شده بودند در این سرزمینها اسکان داشتند. جماعاتی از آشوریان نیز به‌این مناطق کوچیده اسکان یافته بودند و ترکیب جمعیتی منطقه به‌کلی برهم زده شده بود. بقایای آبادیهای آریایی در این منطقه نیز در سالهای بعدی از سکنه تهی شدند و جماعات کوچانده شده از کلده و بابل و سوریه و فلسطین و اطراف رود اردن به‌جای بومیان اسکان داده شدند. در کتیبه‌های آشوری نامهای آبادیهای متعددی که از جمعیت بومی تهی شده و جماعات کوچانده شده به‌جایشان اسکان داده شده بودند آمده است که همه در این منطقه قرار دارند.

آشوریها جماعتی که از جائی می‌کوچاندند را تبدیل به بردگان کامل کرده بودند، و در زمینی که اسکان داده می‌شدند یک پادگان کوچک آشوری دائر می‌شد که بر این جماعات نظارت می‌کرد، و این جماعات کار می‌کردند و نانی می‌خوردند و درآمدشان که معمولاً محصولات کشاورزی بود به پایتخت آشور منتقل می‌شد. سکونتگاه جدید جماعاتِ کوچانده شده حالت یک زندان بزرگِ باز را داشت و بیگاری‌گاه بود. آشوریها هرجا را می‌گرفتند بی‌درنگ نام آشوری به‌آن می‌دادند تا نام اصلیش نزد مردم فراموش شود و قبالهٔ تاریخیش

به‌نام ملک آشور ثبت گردد.

مجموعهٔ لشکرکشی آشوریها به‌سرزمینهای داخلی ماد در سدهٔ هشتم پ‌م از حد یورشهای غارتگرانه به قصد گرفتن غنایم و سبایا تجاوز نکرد، و نتوانست که قدرت مادها را در هم بشکند و اتحادیه‌ئی که دیائوکو تشکیل داده بود را به‌کلی از هم بپاشاند. ایرانیان آمادهٔ اطاعت از آشور نبودند. همینکه سارگون به آشور برگشت مادها دست به‌کار آزادسازیِ سرزمینهای ایرانی در غرب ماد در ناحیهٔ زاب سفلی شدند که سارگون گرفته به‌حاکمان دست‌نشانده واگذار کرده بود. سارگون دوم مجددا به‌ماد لشکر کشید، چندین آبادی را در ناحیهٔ کرمانشاهان کنونی ویران کرد. ولی از متن نوشته‌ئی که او به‌یادگار نهاده چنین برمی‌آید که نتوانسته درخاک ماد به‌پیروزیهائی نائل آید؛ زیرا با ابراز خشمی شدید درعین اینکه از تبدیل کردن چندین روستا به‌تلهای خاکستر سخن می‌گوید، این‌گونه از مادها یاد می‌کند: «مادهای نیرومند که مثل راهزنان به‌کوهها و بیابانها روی‌آور شدند».[1] نیروی ارتش آشور و جنگ‌افزارهای پیشرفتهٔ آنها در حدی بود که ایرانیانِ مسالمت‌جو توان مقابله با آنها را نداشتند. وقتی آشوریان به‌آبادی نزدیک می‌شدند مردم آبادی زن و فرزندان و اموال کم‌وزن و بهادار را برداشته به‌کوه می‌زدند، و وقتی آشوریها آبادی را تاراج می‌کردند و می‌سوزاندند و می‌رفتند اینها نیز به‌آبادی برمی‌گشتند تا دوباره زندگی را از سر گیرند و روستا را ازنو آباد کنند.

جنایتهای بیرون از وصفی که آشوریها در آبادیهای ایرانی کرده بودند قبایل ماد را بیش از پیش متحد کرد تا از موجودیت خویش در برابر او حفاظت کنند. ایرانیان هرچند که به‌خصیصهٔ نژادی و قومی‌شان مردمی مسالمت‌جو بودند و اهل خشونت و جنگ و خون‌ریزی نبودند، ولی تجاوزات آشوریهای خشن مجبورشان می‌کرد که سلاح‌داری و آئین نبرد بیاموزند تا از هویت و موجودیت خویش دفاع کنند. همبستگی همگانی نیز ضرورتی بود که می‌بایست در تشکیل اتحادیهٔ قبایلی نمود یابد.

رهبر اتحادیهٔ قبایل ماد پس از دیائوکو مردی از خاندان او بود که همنام پدرِ دیائوکو بود و فرَوَرتیش نام داشت. هرودوت می‌نویسد که فرورتیش پسر دیائوکو بود و پس از پدرش شاه ماد ماد شد. الی‌پی‌ها (لُرها) ـ که تا این اواخر تابع آشور بودند ـ نیز به‌این اتحادِ ضدآشوری پیوستند. سارگون برای در هم شکستن این اتحاد که هدفش آزادسازی سرزمینهای اشغالی ایران بود به‌ایران لشکر کشید، ایرانیان دلاورانه با او روبه‌رو شدند، او در جنگ کشته شد و

۱ـ تاریخ ماد: ۲۰۶.

لشکریان شکست‌خورده‌اش با دادن تلفات بسیاری به آشور برگشتند (سال ۷۰۵ پ‌م).

سارگون دوم نخستین شاه آشوری بود که در حین جهاد به‌کشتن رفت و جهادگرانش به‌سختی شکست یافتند. از آنجا که آشوریها برای خدایشان آشور می‌جنگیدند و جنگهایشان را جهاد در راه خدایشان می‌نامیدند، و هدفشان تحمیل دین خودشان بر مردم مغلوب بود، کشته شدن سارگون به‌مثابهٔ ناخشنودی خدا از سارگون تلقی شد و کاهنان آشوری فتوا دادند که نباید جسد او برای به‌خاک‌سپاری برگرفته شود. اکنون سَنَحاریب (پسر سارگون) جانشین پدر شده بود. به‌نظر می‌رسد که او چنان از ایرانیان ترسیده بود که با طرح موضوع خشم خدا بر پدرش خواست که خودداری از انتقام‌گیری از مادها را به‌این‌وسیله توجیه کند و جنگ دیگری با مادها به‌راه نیندازد. او از بیمِ مادها، شهری تازه‌ساز را که پدرش در شمال نینوا برای پایتخت ساخته بود ـ چونکه در سرزمین ایرانیان بود و بومیانش کوچانده شده بودند ـ رها کرد و مُجَدَّداً نینوا را پایتخت آشور قرار داد.

از این‌زمان مادها به‌عنوان یک قوم قدرتمند در همسایگی آشور مطرح شدند و سیاست دولت آشور برآن قرار گرفت که مناطق پشت مرزهای شرقی آشور را از ساکنان بومی تخلیه کرده به‌جای آنها جماعات غیر ایرانی اسکان دهد و ترکیب جمعیتی منطقه را به‌هم بزنند. برای این منظور حملاتی به‌آبادیهای کوهستانی زاگروس که نوار غربیِ واقع در بیرون از اتحادیهٔ ماد بود صورت گرفت و گروههائی از مردم منطقه کشتار شدند و آبادیها و مزارع به‌آتش کشیده شد، و جماعاتِ مغلوبِ سُریانی و اسرائیلی که از شام و فلسطین کوچانده شده بودند در آبادیهای اشغالی اسکان داده شدند، و حتی نام آبادیها نیز تغییر داده شد.

از این‌پس دیگر آشوریها هیچ‌گاه جرأت نکردند که به‌خاک اصلی ماد لشکرکشی کنند. اما سَنَحاریب به الی‌پی (لرستان کنونی) لشکر کشید تا اتحادی که میان شاه الی‌پی و شاه ماد برقرار شده بود را بشکند؛ ولی شاه الی‌پی که پیش از این با شاه عیلام هم‌پیمان شده بود به‌کمک نیروهای عیلامی با او روبه‌رو شد؛ و تلاشهای سَنَحاریب برای آنکه شاه الی‌پی را مطیع خویش کند به‌جائی نرسید. در این اثناء در بابل قیام ضد آشور به‌راه افتاد که شاه عیلام نیز ازآن پشتی‌بانی می‌کرد. سَنَحاریب مجبور شد که توجه خویش را به‌درون میان‌رودان برگردانَد. او شورش مردم بابل را فرونشاند و بابل را ویران کرد (حوالی سال ۶۹۰ پ‌م). اقدامات خشونت‌آمیزی که او در میان‌رودان انجام داد خشم همگان را برضد او برانگیخت، و او در سال ۶۸۰ پ‌م قربانی یک کودتا شد، و در حینی که در معبد «نینورتا» در نینوا مشغول دادنِ قربانی بود ترور شد. پس از او جنگ خانگی پسرانش برسر تصاحب مقام سلطنت آغاز

شد؛ دوتا از آنها شکست یافته به‌نواحی کوهستانی شمال آشور گریختند، و یکی از آنها به‌نام اَسَرحَدون به‌سلطنت رسید. پی‌آمد این رخداد که برای ایرانیان میمون بود ضعف و فترتی بود که به‌سبب اختلافها در ارتش آشور پدید آمد.

سرزمینهای شمالی رود ارس در سدهٔ هشتم پ‌م سکونتگاه شاخه‌ئی از قبایل ایرانی‌زبانِ موسوم به «سَکَه» بود که روزگاری از کناره‌های سیردریا به‌منطقه رسیده بودند. در نوشته‌های یونانیها از اینها با نام «اسکیت» یاد شده است. یونانیها نوشته‌اند که اینها با دور زدن دریای مازندران و درنوردیدن منقطهٔ قفقاز و گذشتن از دربند قفقاز به‌منطقه رسیده بوده‌اند، ولی چنین فرضی نمی‌تواند درست باشد، و پیش ازاین به علت نادرست بودن این فرضیه اشاره کردیم. در نیمهٔ های سدهٔ هشتم پ‌م در این قبایل انشعاب افتاد و شاخه‌ئی از آنها جدا شده راه شرق اناتولی را در پیش گرفتند. از آنها که در شمال رود ارس بودند در اسناد آشوری با نام قبایل «اشکودَ» یاد شده، و از آنها که به‌شرق اناتولی رفتند با نام «گوم‌مِری». گوم‌مریها در تورات «جومر» نامیده شده‌اند، ولی تورات از اشکودَها خبر نداشته است. نام شاه گوم‌مریان در این‌زمان در اسناد آشوری «تی‌اوشپا» آمده که تلفظ آشوریِ «چی‌اَسپَه» است، و نامی خالصاً ایرانی است. عیلامیها این نام را به‌تلفظِ خودشان «چی‌اَشپیش» گفتند. مردی دیگر با همین نام در این زمان در پارس حکومت می‌کرد و ما او را با همین تلفظ عیلامی می‌شناسیم و رئیسِ قبیلهٔ هخامنش بوده (چیش‌پیش). هرودوت دربارهٔ سکَه‌ها یک داستان افسانه‌وار آورده، اشکودَها و گوم‌مریان و جماعاتِ دیگرِ سکایی را در هم آمیخته است، و می‌نویسد که سکَه‌ها از گذرگاههای قفقاز سرازیر شده وارد سرزمین ماد شدند، از آنجا به‌درون اناتولی خزیدند و راه غرب گرفتند و بسیار خرابیها به‌بار آوردند، سپس راهی جنوب شدند و در شام و فلسطین و آن نواحی خرابیها کردند، و تا مرز مصر رفتند و با مصریان درگیر شدند، شاه مصر چیزی به‌آنها داد، و آنها به‌اناتولی برگشتند و از راه ارمنستان و گرجستان پس از دور زدن کوههای قفقاز وارد ماد شدند.

هرودوت داستان این سکه‌ها را با طول و تفصیل آورده و هرجا لازم داده توضیحات مفصلی دربارهٔ آنها داده، ولی داستان او جماعات بسیار گسترده‌ئی را دربر می‌گیرد که هم در شمال دریای سیاه حضور داشته‌اند هم در جنوب آن در اناتولی هم در شام و هم در ماد.[1] او بنا بر شنیده‌هائی که احتمالا از سکه‌های اناتولی داشته همهٔ اینها را درهم آمیخته است، و نوشته‌هایش بیشتر به‌افسانه شبیه است تا گزارش تاریخی.

۱ـ هرودوت: ۱/ ۱۰۳ـ ۱۰۶ و ۴/ ۱ـ۴ ، ۱۱ـ ۱۳.

ولی در اسناد تاریخیِ بازمانده از آشوریان دربارهٔ سکَه های ایران و اناتولی (اشکودَها و گوم‌مری‌ها) اطلاعاتی داده شده است که قانع‌کننده به‌نظر می‌رسد. نخستین گزارشِ آنها مربوط به‌حوالی سال ۷۲۵ پ‌م است که خبر داده شده شاه گوم‌مریان در جنگ با شاه آرمنیّه پیروز شده است. این خبر مربوط به‌جنگی است که در حوالی دریاچهٔ وان اتفاق افتاده بوده، و از کشور گوم‌مریان نام برده شده است.[1] این خبر نشان می‌دهد که گوم‌مریان در نواحی جنوب‌غرب دریاچهٔ وان جاگیر بوده‌اند و شاه اورارتو کوشیده که آنها را از منطقه براند ولی ناکام مانده است.

گوم‌مریان در سال ۶۷۹ پ‌م به‌مرزهای شمالی کشور آشور نزدیک شدند. اَسَرحَدون برای بازداری آنها از ورود به‌خاک آشور لشکر کشید. در نوشته‌های او سخن از کامیابی در جنگ با گوم‌مریان رفته که توانسته آنها را به‌درون اناتولی عقب بزند، و در نوشته‌های دیگری در همین‌سال می‌خوانیم که مردان گوم‌مری به‌عنوان مزدور در ارتش آشور خدمت می‌کنند. این سخن می‌تواند نشانهٔ نوعی مصالحه میان اَسَرحَدون با شاه گوم‌مریان باشد که به‌تَبَعِ آن اَسَرحَدون مجبور شده زمینهائی در نواحی جنوب‌غرب دریاچهٔ وان به‌آنها واگذار کند مشروط بر آنکه آنها نیز درصدد دست‌اندازی به‌درون کشور آشور نباشند، و به‌علاوه سرباز به‌او بدهند تا در لشکرکشیهایش شرکت کنند. اثر شرکت گوم‌مریان در سپاه او را در کامیابیِ او در سرکوب شورشهای سوریه و فلسطین و اسرائیل می‌بینیم که در سطور بعد به‌آن اشاره خواهد شد. در نوشته‌های آشوری از گوم‌مریان با نام «مادها» (به‌تلفظ اومان‌ماند) نیز یاد شده است که نشان می‌دهد آشوریها اینها را ـ به‌خاطر همزبانی‌شان با مردم آذربایجان ـ بخشی از قبایل ایرانی سرزمینِ ماد می‌پنداشته‌اند.

گفتیم که قبایل ایرانی‌زبانِ اشکودَه در شمال رود ارس جاگیر بودند. یک سند آشوری خبر از آن می‌دهد که «اَسپَه کایَه» پادشاه اِشکودَها در دههٔ سوم سدهٔ هفتم پ‌م با شاه مان‌نا متحد بوده است. نام اَسپَه کایَه نیز نامی خالصاً ایرانی است. این اتحاد هم برای اِشکودَها ضرورت داشته و هم برای مان‌نا. اِشکودَها همسایگان شرقی آرمنیّه و همسایگان شمالی مان‌نا بودند. مان‌ناها از چندی پیش که با آشور هم‌پیمان شده بودند از سوی آرمنیّه مورد تهدید بودند. اِشکودَها و مان‌ناها می‌توانستند که به‌کمک یکدیگر با آرمنیّه مقابله کنند. ظاهراً دولت آشور نیز متوجه اهمیت این اتحاد شده بود و درصدد نزدیک شدن به‌شاه اِشکودَ برآمد و اَسَرحَدون به‌شاه اِشکودَ پیشنهاد دوستی داد. شاه اِشکودَ از دختر اَسَرحَدون برای پسرش

۱ـ تاریخ ماد: ۲۲۱.

خواستگاری کرد و شرط اتحاد را این وصلت قرار داد. اَسَرحَدون دربارهٔ این وصلت از خدایش پرسش کرد (این‌را در سندی که برجا نهاده نوشته است)، و خدا با این وصلت موافقت کرد، و میان دوشاه اِشکودَ و آشور اتحادی مستحکم بسته شد. این رخداد مربوط به‌سال ۶۷۸ پ‌م است، و همزمان با سالی است که فرورتیش ـ پسر یا نوادهٔ دیائوکو ـ دست‌به‌کار احیای اتحادیهٔ ماد می‌باشد. معلوم می‌شود که اتحاد اشکودَ با آشور دوام نیاورد؛ زیرا دختر اَسَرحَدون برای پسر شاه اِشکودَ فرستاده نشد.

اِشکودَ نامی است که دیگران به اینها داده بوده‌اند ولی آنها خودشان را «سَکَه» و سرزمینهای محل سکونتشان در اطراف رود کر و ناحیهٔ گَنجَه را «سَکَه‌شیانَه» (آشیانِ سکَه) می‌نامیده‌اند. این نام در نوشته‌های یونانی «سَکَه‌سنا» و در اسناد آرمنی «شَکَه‌شان» آمده است. اینها همان بخش از قبایل ایرانی‌اند که بعدها در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ با نام «سکَه‌های تیزخود» از آنها یاد شده است، و این‌را در جای خود خواهیم خواند.

اِشکودَها ـ چنانکه پائین‌تر خواهیم خواند ـ در آینده تابع دولت ماد شدند. هرودوت ضمن یادآوری شهریاریهای تابع دولت ماد، سرزمین سکَه‌های تیزخود را از شهریاریهای تابع دولت ماد نوشته است. این سکه‌ها دین کهن آریایی داشتند، و در سنگنبشتهٔ داریوش بزرگ ـ که در جای خود خواهیم خواند ـ آمده که سکه‌های تیزخود اهورَمَزدا را نمی‌پرستند.

به‌هرحال، چنانکه می‌بینیم، در اواخر سدهٔ هشتم پ‌م سکه‌های ایرانی‌زبان در شمال رود ارس تا اطراف دریاچهٔ وان دارای دوتا تشکیلات سلطنتی بودند. ما به‌نامهای آریاییِ (در واقعِ ایرانیِ) بسیاری در میان بزرگان و رؤسای آنها برمی‌خوریم، که به برخی از آنها اشاره شد. از هیچ قوم دیگری جز مردمان آریایی در این زمان در شمال رود ارس و اطراف دریاچهٔ وان خبری به‌دست داده نشده است. قاطعانه می‌توان گفت که هیچ قوم غیرآریایی در این‌زمان در این سرزمینها وجود نداشته است؛ زیرا این سرزمینها از دیرزمانِ تاریخْ نشیمن‌گاهِ آریان (آریَه وائی‌جا) بوده است.

چنانکه می‌بینیم، آغاز سلطنت اَسَرحَدون با تحولات نوینی همراه بود که در منطقه رخ داد، و ازجملهٔ آن قدرت‌گیری اتحادیهٔ ماد به‌رهبری فرورتیش بود. اَسَرحَدون که آشور را از همه‌سو با رقیبان نیرومند در محاصره می‌دید کوشید که کشورش را با اوضاع نوین وفق دهد. او پس از اتحاد با گوم‌مریان و اِشکودَها در دوسوی شرق و جنوبِ آرمنیّه که دشمن سرسخت آشور بود دو متحد نیرومند داشت که می‌توانست برای مقابله با آرمنیّه بر روی نیرویشان حساب کند. به‌دنبال مذاکراتی که میان شاه آرمنیّه با اَسَرحَدون انجام شد او با آرمنیّه نیز

پیمان صلح و دوستی بست، و پیمان مشابهی نیز با شاه عیلام منعقد کرد، و نیروهایش را معطوف فروخواباندن شورشهای شام و فلسطین و اسرائیل نمود که به‌تحریک فرعون مصر درصدد بیرون شدن از سلطهٔ آشوریان بودند. حمایت فرعون از شورشهای سوریه و فلسطین و اسرائیل به‌لشکرکشی اَسَرحَدون به شام و درگیری با فرعون انجامید، فرعون با شکست به‌مصر برگشت و اَسَرحَدون در سال ۶۷۱ پ‌م در تعقیب او وارد مصر شد و پس از چند شکست پیاپی که به‌فرعون وارد آورد مِمفیس (پایتخت شمالی مصر) را گرفت و مردم مصر را تحت فشار گذاشت که دین آشوریان را بگیرند و آشور را بپرستند. یادگار این دستور را می‌توان در نقوش و نگارشهائی دید که او در یکی از معابد کهن مصر به‌همراه تصویرِ خویش بر جا نهاده است.

در زمان اَسَرحَدون هیچ‌گونه لشکرکشی به‌خاک ماد صورت نگرفت. آشوریها پس از کشته شدن سارگون دوم واقعاً از مادها می‌ترسیدند. در آغاز سدهٔ هفتم پ‌م در ماد نوعی استقرار حاکم بود، که در سایهٔ آن رئیس اتحادیهٔ ماد می‌توانست حاکمیت خویش را در منطقه تثبیت کند وآن‌عده از قبایل ایرانیِ اطراف که احتمالاً تا آن‌زمان بیرون از اتحادیه بودند را جذب اتحادیه کند و سلطنتی نیرومند را تشکیل دهد و ایرانیان را برای همیشه از خطر تجاوزاتِ آشوریان مصون بدارد.

۲. فرَوَرتیش

هرودوت می‌نویسد که دیائوکو ۵۳ سال سلطنت کرد، و پس از او پسرش فرَوَرتیش به‌سلطنت ماد رسید. و می‌افزاید که فرورتیش دست‌به‌کار به‌اطاعت کشاندن مردم آسیا شد و قومی پس از قومی را به‌اطاعت خویش کشاند، آنگاه به‌آشور لشکر کشید، همان آشوریانی که مرکزشان نینوا بود و پیشترها سروران آسیا بودند ولی اینک تنها مانده بودند زیرا متحدانشان از ایشان بریده بودند، ولی با این‌حال هنوز وضعیت درخشانی داشتند. و می‌افزاید که فرورتیش پس از آنکه ۲۲ سال سلطنت کرد به‌آشور لشکر کشید، ولی در لشکرکشی به‌آشور کشته شد و بیشتر سپاهیانش با او به‌کشتن رفتند. پس از او پسرش هوخشترَ به‌سلطنت رسید.[۱]

اسناد آشوری کلیهٔ وقایع مرتبط به کشور آشور را ضبط کرده‌اند و به‌ما رسیده است. در اسنادشان که مربوط به اندکی پس از تبعیدِ دیائوکو است از یکی از امیران ماد با تلفظ آشوری «اُواکساتر» نام برده شده است که تلفظ درستش «هوخشَترَ» است. شاید این هوخشترَ پدرِ فرورتیش بوده است. دربارهٔ این هوخشترَ جز این هیچ نمی‌دانیم جز اینکه نوادهٔ فرورتیش

۱ـ هرودوت: ۱/ ۱۰۲ـ ۱۰۳.

که در آینده شاهنشاه ایران شد همین لقب را بر خود داشته است. اتخاذ چنین لقبی از طرف هوخشترَ نمی‌تواند بی‌ارتباط با آن هوخشترَ مذکور در اسناد دیگر آشوری بوده باشد که بالاتر به‌او اشاره کردیم. لذا تصور اینکه جانشینِ بلافصلِ دیائوکو امیری با لقب هوخشترَ بوده است دور از پذیرش خرد نیست. اگر این‌را بپذیریم، فرورتیش نه جانشین دیائوکو بلکه جانشینِ هوخشترَ اول بوده است. شناختن هوخشترَ اول منوط به‌یافته‌های کاوشهای باستانشناسی است که در آینده انجام شود. هرچند که دربارهٔ این شخصیت مهم تاریخیِ اواخر سدهٔ هشتمِ پ‌م که یکی از امیرانِ جنوب آذربایجانِ کنونی یا منطقهٔ همدان بوده است چیزی نمی‌دانیم ولی موضوع مهمی که در ارتباط با نام او برای ما جلب توجه می‌کند حضور عناصر فرهنگی دین زرتشت در این‌زمان در میان قبایل ماد است، و می‌تواند به‌ما کمک کند که چه‌گونگی گسترش آئین زرتشت در میان قبایل ایرانی غرب فلات را پی‌گیری کنیم.

هرودوت نوشته که فرورتیش در جنگ با آشوریان کشته شد. ولی در اسناد آشوری از شکست و قتل فرورتیش در جنگ با آشوریان خبری نیست؛ و سلطهٔ او بر پارس که هرودوت به‌آن اشاره کرده نیز با وقایع تاریخی وفق نمی‌دهد؛ زیرا پارس به‌طور حتم در اواخر سدهٔ هفتم به‌اطاعت ماد درآمد، و آن پس از تشکیل پادشاهی ماد بود. پیش از آن و در زمان فرَوَرتیش قبایل پارس همپیمان عیلام بودند و دامنهٔ نفوذ ماد نیز هنوز به‌طرف جنوب گسترش نیافته بود. پس از برافتادن دولت عیلام نیز شاهان پارس در پارس و خوزستان به‌استقلال سلطنت می‌کردند. هرودوت در اینجا حوادث تاریخی را با یکدیگر درآمیخته است. ولی به‌نظر می‌رسد که روایت کشته شدن فرَوَرتیش در یکی از جنگها درست باشد؛ و چون مُسَلَّماً در لشکرکشیهای شاهان آشور کشته نشده بوده، زیرا در اسناد آشوری چنین خبری به‌دست داده نشده است، می‌توان احتمال داد که او در تلاش سلطه بر قبایل ناحیهٔ غربی ماد و نزدیک مرزهای آشور در جنگ با حکامِ دست‌نشاندهٔ آشور که در دژهای کوهستان زاگروس مستقر بودند به‌کشتن رفته باشد. شاید هم او در جنگ با شاهِ مان‌نا که دست‌نشاندهٔ آشوریان بوده کشته شده باشد؛ یعنی او به‌خواست برخی از سرانِ استقلال‌طلبِ مان‌نا درصدد برکنار کردن شاه دست‌نشانده برآمده، و شاه آشور سپاه امدادی برای شاه دست‌نشانده فرستاده، و فرورتیش شکست یافته و کشته شده است. اگر چنین باشد، روایت هرودوت درست درمی‌آید که فرورتیش در جنگ با آشوریان کشته شد. یعنی راویان اهل ماد این‌گونه برای هرودوت بازگفته بوده‌اند.

آغاز سلطنت فرَوَرتیش را به‌درستی نمی‌توان تعیین کرد. هرودوت بنا بر روایت ایرانیان

نوشته که فرورتیش ۲۲سال سلطنت کرد. ازآنجا که او تا سال ۶۷۸ زنده بوده، پس آغاز سلطنت فرورتیش بر اتحادیهٔ مجددِ مادها حوالی سال ۷۰۰ (یعنی ۱۴ـ۱۵ سال پس از اسارت و تبعید دیائوکو) بوده است.[1] آخرین لشکرکشیِ آشوریان به سرزمین ماد در سال ۷۰۲ بوده که یک لشکرکشی موضعی و کم‌دامنه بود. اندکی پس از آن آن فرورتیش دست‌به‌کار تجدید بنای اتحادیه برای مقابله با حمله‌های آیندهٔ آشوریان شده است. ولی ازآن‌پس دیگر هیچ‌گاه آشوریان به‌درون خاک ماد لشکر نکشیدند. تلاشهای فرورتیش از آن پس تا سال ۶۷۸ مصروف جذب امیران ایرانی (کاوه‌ها) به‌اتحادیه بود، و در یکی از این تلاشها بود که به‌کشتن رفت. پس از او پسرش خشتریتَه جانشینش شد.

۳. خشَتریتَه، بنیانگذار پادشاهی ماد

آشوریها نام خشَتریتَه را با تلفظ خودشان «خشتریتے» نوشته‌اند؛ ولی در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ تلفظِ آن «خشَتریتَه» است. در اسناد آشوری دربارهٔ تلاشهای خشتریتَه برای آزادسازی سرزمینهای ایرانی از سلطهٔ دست‌نشاندگانِ آشوری به‌تفصیل سخن رفته است، و نام متحدانِ او و مراکزی که برای آزادسازی مورد حمله قرار دادند به‌تفصیل آمده است، و معلوم می‌شود که یک خیزش همگانی و سراسری به‌رهبری خشتریتَه به‌راه افتاده بوده و بسیاری از قبایل ایرانیِ نیمهٔ غربی فلات در آن شرکت داشته‌اند. گفتیم که آغاز سلطنت خشتریتَه بر اتحادیهٔ ماد سال ۶۷۸ پ‌م بوده است. این جملهٔ هرودوت که می‌گوید «مادها پس از آن ۱۲۸ سلطنت کردند آنگاه به‌اطاعت پارسیان درآمدند» را باید به‌حسابِ زمانِ درگذشتِ فرورتیش و آغاز سلطنت خشتریته تا پایان سلطنت ماد معنا کرد که در سال ۵۵۰ پ‌م بوده است (۱۲۸ = ۵۵۰ ـ ۶۷۸). هرودوت نام خشتریته را از یاد برده بوده و در کتابش از قلم افکنده است؛ ولی اسناد آشوری دربارهٔ او و اقداماتش گزارشهای مفصلی برجا نهاده‌اند.

به‌نظر می‌رسد که در نوروز این‌سال (سال ۶۷۸ پ‌م) شمار بسیاری از امیران ایرانی از مناطق مختلف در انجمنی که خشتریته تشکیل داده بود شرکت کردند و او را به‌عنوان شاه بزرگ برگزیدند. شور و شوق برای تشکیل سلطنت سراسری در نیمهٔ غربی کشور چنان فراگیر

۱ـ اگر روزی قرار باشد که یک تقویم ملی که در پیوند با حقیقت تاریخ ایران باشد برای ایران وضع شود اصولاً باید سال تشکیل سلطنت ماد در ایران که ۷۰۰ سال پیش از مسیح بوده را به‌عنوان سال آغاز تقویم تعیین کنند. در این تقویم ایرانی، سال ۲۰۰۰ مسیحی سال ۲۷۰۰ ایرانی خواهد شد.

شده بود که امیرانی که مایل به پیوستن به این اتحادیهٔ نوپا نبودند با شورش مردم خودشان روبه‌رو شدند و ناچار به‌پیوستن به‌اتحادیه گشتند.

خشتریته پنج سال اول سلطنتش را صرف سروسامان دادن به‌امر سرزمینهای درون اتحادیه و جذب امیران قبایل دور و نزدیک کرد. در همین‌زمان با سران مان‌نا و سکَه‌های اِشکودَ پیمانهای دوستی و اتحاد و همکاری منعقد کرد. مردم کشور مان‌نا نیز تا کنون به‌جائی رسیده بودند که خود را برای بیرون آمدن از سلطهٔ آشوریها آماده می‌دیدند. شاه اِشکودَ نیز هرچند که با شاه آشور هم‌پیمان شده بود ولی مصالح ملی هم‌زبانان خود را بر هرچیزی ترجیح می‌داد، و بی‌گفتگو به‌اتحادیهٔ خشتریته پیوست. در میان مردم همهٔ سرزمینهای ایرانی که سرانشان به‌اتحادیهٔ ماد پیوسته بودند سخن دربارهٔ پوشالی بودن قدرت آشوریان آغاز شد، قدرت آشور به سخره گرفته شد، شعرها سروده شده درمیان مردم پراکنده شد تا بر جرأت و جسارتشان برای شرکت در جنگهای خشتریتَه با نیروهای آشوری بیفزاید؛ زیرا آشوریان در سده‌های گذشته چنان رعبی در دلهای مردم منطقه افکنده بودند که تا این‌زمان شنیدن نام آشور مثل شنیدن نام اژدهای بلعنده و آتشفشانِ نابود کننده بود. به‌نظر می‌رسد که قطعه‌ئی از نوشتهٔ تورات که با عنوان «رؤیای ناحوم نبی، وحی دربارهٔ نینوا» به یکی از انبیای افسانه‌های تورات نسبت داده شده است[1] یکی از چکامه‌های ایرانیان در این زمان بوده باشد که در سده‌های بعدی توسط انبیای یهود ترجمه و وارد تورات شده است:

ای آشور که به شمار سپاهیانت می‌نازی و می گوئی که از شمارشان از ملخ بیشتر است! سپاهیان تو لشکر ملخهائی‌اند که در سرمای شبانه بر دیوارها فرود می‌آیند و همینکه روشنی دمید و گرمای خورشید را احساس کردند پراکنده می‌شوند و کس نمی‌داند که به‌کجا گریخته‌اند. دژهای تو بر فراز تپه‌ها که به استواری‌شان می‌نازی همچون انجیرِ بالای درخت‌اند که به‌تکانی بر زمین ریخته خواهند شد.

خشتریته در آغاز سال ۶۷۳ پ‌م ـ احتمالاً پس از برگزاری مراسم جشنهای نوروزی ـ خود را برای بیرون راندن نهاییِ نیروهای اشغالگر آشور از آبادیهای ایرانی آماده کرد. بنابر

---

۱ ـ بسیاری از آنچه تحت عنوان پیشگوئیهای انبیای یهود در تورات وجود دارد ترجمه‌های ناقصی از داستانهای تاریخی است که بعدها به انبیائی نسبت داده‌اند که ادعا شده در زمانهای دوری پیش از آن رخدادها می‌زیسته‌اند و با علم غیبی که داشته‌اند آنها را پیشگویی کرده‌اند. تورات پر است از چنین پیشگوییهای ادعایی که به انبیای افسانه‌یی نسبت داده شده است؛ ولی چونکه چند سده پس از زمان واقعه نوشته شده عموماً دارای اشتباهات آشکار است.

اسناد آشوری، در ماه فروردین این‌سال حملات خشتریتَه و متحدانش به دژها و مراکز پادگانی آشور در غرب ایران آغاز شد. بیمی که کشته شدن سارگون دوم در جنگ با مادها در دل آشوریان افکنده بود سبب شد که شاه آشور به‌خود جرأت ندهد که برای فرونشاندن این قیام همگانی به ماد لشکر بکشد. اسنادی که دربارهٔ این قیام برجا مانده است همه گزارشهائی است که جاسوسان شاه آشور از مناطق قیام می‌فرستاده‌اند، و خبرهای پیروزیهای ایرانیان و شکستهای آشوریان و بیرون شدن سرزمینهای اشغالی از دست آنها است. بیش از دو ماه طول نکشید که کلیهٔ اشغالگران آشوری از مناطق کوهستانی زاگروس تارانده شده بودند و دژهایشان به‌تصرف خشتریته درآمده بود. به‌نظر می‌رسد که جماعاتِ تبعیدی کوچ‌داده‌شده به‌منطقه که برای شاه آشور بیگاری می‌کردند در قیام خشتریته شرکت کرده باشند؛ زیرا در نامه‌ئی که یک افسر بلندپایهٔ آشوری به‌دربار اَسَرحَدون فرستاده اشاره شده که آزادگانی که بَرده شده‌اند دیگر در فرمان نیستند و ما در دژ خودمان محصوریم. در سندهای آشوری دربارهٔ گزارش اقدامات رهایی‌بخش خشتریته تاریخ دقیق بسیاری از روزها نیز آمده، و خشمگینانه از «خشتریته دهخدای کارَکاشی» با عنوان «آتشی که همه‌جا را فراگرفته» نام برده شده است. تا اواخر اردیبهشت ماه این‌سال خشتریته و نیروهایش به‌دره‌های منطقه‌ئی که بعدها جلولاء نام گرفت و مشرف بر دشتهای میان‌رودان بود رسیده بودند. اینجا نیز سرزمین ایرانیان بود که آشوریان اشغال کرده بودند. دولتِ آشور را خطر حتمی تهدید می‌کرد. در پارس‌وائی (منطقهٔ سلیمانیه و شهرزور) نیز قیام به‌صورت نافرمانی دربرابر اشغالگران آغاز شد. در خاک اصلی آشور نیز نافرمانی مدنی به‌راه افتاد، و هزاران تن از بردگان که مردم مغلوب و به‌بیگاری کشیده شده بودند از شمال میان‌رودان به‌درون اناتولی گریختند؛ و اَسَرحَدون مجبور شد که برای بازگرداندنِ آنها لشکرکشی انجام دهد. هزاران تن از بردگان نیز گریخته خود را به‌ماد رساندند تا در پناه ایرانیان قرار گیرند. مردم فینیقیه و اسرائیل و فلسطین و سوریه نیز به‌تأسی از ایرانیان برضد سلطهٔ آشور سر به‌شورش برداشتند. گزارش این رخدادها در اسناد آشوری برای ما بازمانده است. اَسپَکایَه شاه اِشکودَ در نبردها دلاوریهای بسیار از خود نشان داد، و در یکی از نبردها در جائی که نامش نیامده کشته گردید. اَسَرحَدون برآن شد که با خشتریته وارد مذاکره برای صلح شود تا به‌این‌وسیله از خطر پیشروی او در خاک آشور آسوده‌خاطر گردد. او توان جنگیدن با ایرانیان را در خود نمی‌دید، زیرا نمی‌خواست که فرجامی همچون پدربزرگش سارگون دوم داشته باشد. همزمان، اَسَرحَدون کوشید که با فرستادن جاسوسانی به‌نزد امیران متحد خشتریتَه، ازجمله به‌نزد سران مان‌نا و اِشکودَ، با دادن نویدهای فریبائی

آنان را از خشریته دور کند؛ ولی اقداماتش نتیجه نداد. خشتریته به چیزی کمتر از به‌رسمیت شناخته شدن قدرت ایران به‌عنوان یک کشور مستقلِ همسایهٔ آشور راضی نبود. مذاکرات طبق خواستهٔ خشتریته به‌نتیجه رسید. از سال ۶۷۲ پ‌م به‌بعد در اسناد آشوری از «دولت ماد» سخن به‌میان آمده است، و این در حالی است که تا پیش از آن از خشتریته با عنوان «دهخدای کارکاشی» نام می‌بردند و مقامش را به‌عنوان رهبر اتحادیهٔ ماد به‌رسمیت نمی‌شناختند و خودشان را صاحب سرزمینهای سرکش و نافرمانِ نواحیِ غربیِ ماد می‌دانستند. آشوریها در جریان مذاکرات صلح، با اِشکودَ و مان‌نا نیز پیمان صلح و دوستی منعقد کردند، و به‌احتمال زیاد دختر اَسَرحَدون نیز که پیش از آن توسط شاه اِشکودَ برای پسرش خواستگاری شده بود به‌دنبال این مذاکرات برای شاه جدید اِشکودَ فرستاده شد که همان پسر اَسپَه کایَه بود.

اَسَرحَدون به‌دنبال این اقدامات، بار دیگر با خیال راحت به‌شام لشکر کشید، شورشهای شام را فروخواباند، و تا درون مصر پیش رفت. دیگر از اختلاف آشور با ماد در اسناد آشوری سخنی به‌میان نیامده است، و این نشانگر بیم آشوریها از ایرانیان و عدم مداخله‌شان در امور مناطق غربی ایران است که معنای دیگرش ادامهٔ روابط صلح‌آمیز دوکشور می‌باشد.

اَسَرحَدون پس از صلح با ایرانیان و پس از سرکوب شورشهای مجدد شام و فلسطین و اسرائیل، در حالی‌که به‌قصد فرونشاندن شورش مصر لشکر می‌کشید در شام درگذشت، و پسرش «آشور بانی‌پال» به‌جایش نشست. آشور بانی‌پال یکی از نیرومندترین شاهان تاریخ آشور است. در سند آشور بانی‌پال متعلق به‌سال ۶۶۰ پ‌م خبر از قیام مردم مان‌نا برضد شاه مان‌نا داده شده است. شاید شاه مان‌نا از اتحادیه ماد خارج شده بوده است، ولی مردم کشورش به‌این امر راضی نبوده‌اند. شاه مان‌نا به‌دست شورشیان کشته شد و جسدش را در کوچه رها کردند و همهٔ اعضای خاندان سلطنتی قتل عام شدند. یکی از بازماندگانِ خاندان سلطنتی که جان به‌در برده بود متواری شد و از آشور بانی‌پال کمک خواست که سلطنت خویش را بازیابد، و دختر خویش را به‌رسم هدیه برای شاه آشور فرستاد. به‌دنبال آن، سپاهیان آشور به‌فرماندهی یک افسر بلندپایه (که نامش ذکر شده است) به‌مان‌نا اعزام شدند. مردم مان‌نا آمادهٔ مقابله با آشوریان بودند. آشوریان حملهٔ بزرگ مان نائیان را در سرزمینهائی که پیشترها در اشغال آشور بودند و اینک به مان‌نا پیوسته بودند پس زدند، و ۱۵ روز مشغول تاراج و ویران کردن هشت آبادی در این منطقه بودند، ولی این لشکرکشی جز تخریب و تاراج این آبادیها دست‌آوردی برای آشور نداشت.

از این‌زمان مان‌نا بخشی از دولت ماد است، و دیگر از پادشاهی مان‌نا خبری درمیان

نیست. مردم مان‌نا داوطلبانه سرزمینشان را ضمیمهٔ پادشاهی نیرومندِ ماد کردند، و شاهشان توسط خشتریتَه تعیین شد. کشور مان‌نا به امیرنشین تابع کشور ماد تبدیل شد. ولی آشوریها در نواحی کوهستان جنوب کردستان تا نزدیکیهای موصل پیشرویهائی داشتند، و خبر از آن داده‌اند که ۷۵ آبادی را به‌اطاعت آشور برگردانده‌اند و دهخدایانشان را اسیر گرفته به نینوا (پایتختِ آشور) برده‌اند.

با وجود این رخدادهای کوچک که می‌توانست شعلهٔ جنگ ماد و آشور را برافروزد، به‌سبب سیاستهای حکیمانهٔ خشَتریتَه روابط صلح‌آمیز آشور و ماد استمرار یافت، و خشَتریتَه به‌تحکیم قدرت و توسعهٔ قلمروش در ایران ادامه داد. آشور بانی‌پال برای سرکوب شورشهای شام و مصر دوبار به‌آن کشورها لشکر کشید. در این میان سومِر و کَلدَه نیز برضد آشور سر به‌شورش برداشتند، و همزمان با اینها برادر آشور بانی‌پال که حاکم بابِل بود با عیلام پیمان اتحاد و دوستی بسته برای تصاحب تخت و تاج آشور به‌پا خاست، که ضمن سخن از عیلام به‌آن اشاره کردیم، و دیدیم که آشور بانی‌پال پس از سرکوب برادرش وارد یک دوره جنگهای درازمدت با عیلام شد. ادامهٔ جنگهای او با عیلام به‌شکستهای پیاپی عیلام و درنهایت شکست قطعی آن و برچیده شدن دولت عیلام در سال ۶۴۰ پ‌م انجامید. ولی درست همزمان با پیروزی آشور بانی‌پال در عیلام، خیزشی که در مصر به‌رهبری یک فرعون به‌نام پسامِتیخ برپا شد کامیاب گردید و مصر از سلطهٔ آشور بیرون آمد. همهٔ این گرفتاری‌ها که دامن دولت آشور را گرفته بود فرصتی برای خشَتریتَه بود تا سلطنتش را بیش ازپیش استوار سازد.

اتحاد گوم‌مریان با شاه آشور که بالاتر به‌آن اشاره شد چندان دیر نپائید. ظاهراً آنها بهای شرکت در لشکرکشیِ اَسَرحَدون به‌مصر و شام را چیز گزافی می‌طلبیده‌اند. بخشی از آنها مشخصاً پس از این لشکرکشی در سرزمین کیلیکیه (از توابع کشور آشور در جنوب اناتولی) جاگیر بودند، و بخش دیگرشان در سرزمین خودشان در شرق اناتولی در همسایگی غربی آرمنیّه بودند. سرزمینشان کَت‌پَتوکَه نامیده می‌شد. در سندی آشوری می‌خوانیم که شاه گوم‌مِریان از فرمان بیرون شده است، ساندَ کشترو که به‌شاهی نشسته است شاه آشور را به‌چیزی نمی‌گیرد، اهانت می‌کند، و به‌کارگزاران آشور دستور داده که خاک او را رها کنند. در این سند از شاه گوم‌مِریان با دشنامهای سخت و عبارتهائی همچون «شیطان‌زاده» و «دشمن خدا که پیمانها را از یاد برده» یاد شده و نفرینهای سختی به‌او کرده‌اند.

نام «ساند کشترو» که در سند آشوری آمده شاید تلفظِ آشوریِ «چاند خشترَ» بوده باشد. «چاند» در زبان آریانِ کهن به ماهِ کامل می‌گفته‌اند. موضوع مهم برای ما در این سند صفتِ

«خشترَ» است که واژه‌ئی خالصاً ایرانی و برآمده از فرهنگ مَزدایَسنَه است، و می‌توان با پی‌گیریِ آن گسترش آئین زرتشت در میان قبایلِ ایرانی‌زبانِ شرقِ اناتولی را دنبال کرد. همچنین این سند معلوم می‌دارد که گوم‌مریان به پیروی از عموزادگانشان اِشکودَها به اتحادیهٔ ماد پیوسته‌اند؛ و این چیزی است که آشوریان نمی‌خواسته‌اند به‌آن تصریح کنند و حضور دولت ماد در کنار مرزهای شمالی خودشان را به‌رسمیت بشناسند.

امیرحسین خُنجی ـ www.irantarikh.com

گفتار دوم

هوخشتره بنیانگذار شاهنشاهی ایران

خشَتریتَه که بسیار پیر شده بود در سال ۶۲۵ پ‌م درگذشت، و پس از او پسرش به‌سلطنت رسیده لقب هوخشَترَ را برخود نهاد. هوخشَترَ به‌معنای «خسرو نیک‌سیرت» است. این صفت خبر از آن می‌دهد که فرهنگ مَزدایَسنَه تا این‌زمان در میان قبایل ماد ریشه دوانده بوده است. هوخشَترَ را هرودوت پسر فرَوَرتیش معرفی کرده و نامش را «کیاکسار» نوشته است که تلفظ یونانی «کاوه‌خشَترَ» است. قبول اینکه هرودوت نام خشَتریتَه را از روایات شفاهی ایرانیان شنیده بوده ولی فراموش کرده بوده است دور از پذیرش خرد نیست، زیرا روایتهای او عموماً مبتنی بر داده‌های شفاهی بوده که از افراد آگاهِ مورد اعتماد می‌گرفته است. او پس از فرَوَرتیش نام هوخشَترَ را آورده، و نامِ خشَتریتَه که در اسناد آشوری به‌آن تصریح گردیده و گزارشهای بسیار مهمی درباره‌اش آمده از قلمِ او افتاده است. تاریخی که او برای آغاز سلطنت هوخشَترَ ذکر کرده سال ۶۲۵ پ‌م است که با وقایع تطبیق می‌دهد؛ ولی از زمان شکست و تبعید دیائوکو تا آغاز سلطنت هوخشَترَ ۹۰ سال فاصله است، و روایتِ هرودوت این فاصله را به ۲۲ سال کاهش داده است. در گزارش او مرگ دیائوکو و آغاز سلطنت فرَوَرتیش سال ۶۷۵ پ‌م است، که درست همان سالی است که خشَتریتَه ـ پدر فرَوَرتیش ـ مراحل تشکیل اتحادیهٔ قبایل ماد را پشت سر گذاشته بوده و دست‌به‌کارِ تشکیل اتحاد بزرگ خویش با مان‌نا و اِشکودَها بوده است. پس تردیدی نیست که هرودوت نام خشَتریتَه را در اثر یک اشتباه یا فراموشی از قلم افکنده است و زمان او را شامل زمان فرورتیش کرده است. زمان فرورتیش (به‌علاوه خشتریته که او از قلم افکنده است) در گزارش او ۲۲ سال است، و این ۲۲ سال برای دوران ریاست فرورتیش درست است (از سال ۷۰۰ تا ۶۷۸). اما فاصلهٔ مرگ فرورتیش تا مرگ خشتریته و روی کار آمدن هوخشَترَ از قلم او افتاده است.

دیاکونوف علاقه دارد که خشَتریتَه و فرَوَرتیش را شخص واحدی بداند و اثبات کند که هرودوت نام خشَتریتَه را اشتباها فرَوَرتیش نوشته است؛ و جالب است که اینجا به‌یاد آن فرَوَرتیش افتاده که در آغاز سلطنت داریوش بزرگ مدعی سلطنت بود و نامش را خشَتریتَه نهاده بود؛ و سپس بدونِ هیچ دلیلی تأکید می‌کند که کسانی به‌نام فرَوَرتیش در خاندان

دیائوکو وجود نداشته‌اند.[۱] این در حالی است که پدر دیائوکو نامش فرَوَرتیش بوده است. شاید او با آوردن این موضوع می‌خواهد به‌نحوی به‌خواننده ایحاء کند که با هم آمدن نامهای فرَوَرتیش و خشَتریتَه برای یک شخص یک امر امکان‌پذیر است و یکی نام حقیقی و دیگری غیرحقیقی است. ولی از آنجا که مدت سلطنت فرَوَرتیش در گزارشِ هرودوت ۲۲ سال ذکر شده، و می‌دانیم که مدت سلطنت خشَتریتَه بیش از این مدت بوده، پس یکی دانستن این دوشخصیتِ مُجَزّای تاریخی نمی‌تواند درست باشد، و درست آنست که فرَوَرتیش چندی پس از تبعید دیائوکو به‌ریاست مادها رسید، و پس از درگذشتش جایش را به خشَتریتَه داد؛ و این چیزی است که گزارشهای مکتوبِ آشوری تأیید می‌کنند.

بالاتر دیدیم که سکَه‌های شمال رود ارس در کنار خشتریته برای رهاسازی سرزمینهای اشغالی از دست آشوریان شرکت کردند، و شاهشان ـ اَسپَه کایَه ـ در یکی از جنگهای سال ۶۷۳ کشته شد. چنانکه از اندکی از نقوشِ یافت‌شده از سَکَه‌ها دیده می‌شود آنها سوارکاران و تیراندازان بسیار ورزیده‌ئی بوده‌اند که بر اسپانِ برهنه سوار می‌شده‌اند و درحال تاخت به‌پشت سرشان تیر می‌انداخته‌اند و به‌هدف می‌زده‌اند. شرکت آنها در سپاه خشتریتَه قدرت جنگی بسیار زیادی به این خشتریته داد. پیروزیهای برق‌آسائی که خشتریتَه در خلال کمتر از دوسال بر سپاهیان بسیار ورزیدهٔ آشور به‌دست آورد مدیون شیوه‌های نوینِ جنگ و گریز و حمله‌های پرشی‌ئی بود که سکَه‌های شکارچی با خود آورده بودند.

هرودوت بخش مهمی از تاریخ خویش را به‌سَکَه‌ها اختصاص داده ولی اِشکودَها و گوم‌مریان را با هم یکی کرده و گزارشش را به‌افسانه‌هائی آمیخته که احتمالاً از سکه‌های اناتولی شنیده بوده است. او می‌نویسد که پس از آنکه مادها مدتی بر آسیا فرمان‌روا بودند، از اسکیتها (یعنی سَکَه‌ها/ اِشکودَها) شکست یافتند و سلطنت ماد به‌دست اسکیتها افتاد که ۲۸ سال سلطنت کردند؛ و می‌افزاید که اسکیتها از مصر رانده شده بودند و از راه شام و اناتولی به‌خاک ماد رسیدند. این رخداد را هرودوت مربوط به‌دوران سلطنت هوخشَترَ می‌داند که در نوشته‌های او جانشین فرورتیش بوده است، و می‌نویسد که هوخشَترَ برآن شد که به‌خونخواهی پدرش با آشور وارد جنگ شود، و در حالی‌که دولت آشور را در جنگ شکست داد و نینوا پایتخت آن کشور را در محاصره داشت ناگهان با حملهٔ اسکیتها روبرو شد که راهی دراز را از اناتولی پیموده از راه قفقاز و دربند وارد خاک ماد شده بودند. مادها در جنگ با اسکیتها شکست یافتند و سلطنت به‌دست اسکیتها افتاد. اسکیتها پس از آن راهی مصر شدند، ولی

۱ ـ تاریخ ماد: ۲۵۴.

شاه مصر با هدایا به‌پیشوازشان بیرون آمد، و آنها از وارد شدن به‌مصر خودداری کردند و از راه فلسطین به‌شام برگشتند. آنها از آن‌پس برای ۲۸ سال سروران آسیا شدند، و بسیاری جاها را به‌ویرانه کشاندند و اموال و ممتلکات مردم را مصادره می‌کردند؛ تا آنکه هوخشَترَ توطئه‌ئی چید و بخش اعظم اسکیتها را به میهمانی فراخواند و باده نوشانده مست کرد و همه‌شان را قتل‌عام کرد، و خودش دوباره سلطنت را به‌دست گرفت.[۱]

این روایت هرودوت هرچند که به‌افسانه می‌مانَد ولی ما نمی‌توانیم که آن‌را نادیده بینگاریم و از کنارش بگذریم. می‌دانیم که شرکت کردن اِشکودَها در جنگهای رهایی‌بخش خشتریتَه مستلزم انتقال جنگویانشان به‌این‌سوی ارس و همراهی‌شان با خشتریتَه بوده است. طبعتاً آنها چونکه زندگی قبیله‌یی داشته‌اند با خانواده و بار و بُنه به این‌سو آمده بوده‌اند. آغاز قیام خشتریته در فروردین‌ماه سال ۶۷۳ بود. مرگ اَسپَه کایَه نیز در یکی از ماههای همین‌سال و به‌دنبال پیروزیهای قاطع خشتریته اتفاق افتاد. در سال ۶۷۲ دولتی به‌نام ماد بر صحنهٔ جغرافیای جهان حضور داشت که بخش بزرگی از نیمهٔ غربیِ ایرانِ کنونی (شامل اسپهان و همدان و آذربایجان) در قلمروش بود. پس از آن نیز این دولت استمرار داشت و همواره نیرو می‌گرفت و بر قلمروش افزوده می‌شد.

هرودوت افسانهٔ دیگری نیز دربارهٔ سکه‌ها آورده است، و می‌نویسد که اسکیتها پس از آن توطئه که شاه ماد برایشان چید به‌دیار خودشان برگشتند (دیاری که او برای اینها فرض کرده در شمال دریای سیاه بوده است). و چون مدت درازی دور از خانواده‌هایشان زیسته بودند، همسرانشان با غلامان درآمیخته دارای فرزندانی از غلامان شده بودند. آنان به‌گمان اینکه اینها بیگانگانی مهاجم‌اند، سلاح برگرفته به‌مقابله‌شان شتافتند تا از ورودشان به‌خاک اسکیتها جلوگیری کنند. اسکیتها دیدند که با سلاح قادر نیستند که ازپسِ آن جوانان برآیند، ولی با خودشان گفتند: «اینها غلام‌اند و از تازیانه می‌ترسند.» لذا تازیانه‌هایشان را در برابر آنها بلند کردند، و آنها که خوی غلامان داشتند به‌مجرد دیدن تازیانه پا به‌فرار نهادند و به‌این‌ترتیب اینها به‌خانه‌هایشان برگشتند.[۲]

منشأ داستانِ بازگشت بقایای اسکیتها به‌سرزمینهای خودشان و «تازیانه» و «غلامان» را نیز ما می‌توانیم حدس بزنیم که هرودوت از کجا آورده است. یونانیها در سده‌های هفتم و ششم تا سدهٔ چهارم پ‌م به‌صورت سپاهیانِ مزدور (معمولاً پیاده‌نظام) در ارتشهای مصر و

۱ـ هرودوت: ۱/ ۱۰۳ـ ۱۰۶.
۲ـ هرودوت: ۴/ ۲ـ۴ و ۲۰.

لیدیَه و سپس ایران هخامنشی خدمت می‌کردند. آنها در دوران مزدوری‌شان زمان درازی از خانواده‌هایشان دور بودند، و وقتی به‌دیارشان برمی‌گشتند مدت مدیدی از غیابشان گذشته بود. می‌توان احتمال داد که چنین داستانی در جائی از یونان به‌وقوع پیوسته بوده و هرودوت آن‌را به سکَه‌ها نسبت داده است تا گزارشهایش را با چنین داستانهائی شیرین‌تر کند. در زندگی قبیله‌یِ سکَه‌ها برده‌داری هیچ نقشی نداشته است، آنها دارای برده نبوده‌اند، و در آینده نیز در شاهنشاهی ماد و هخامنشی نظام برده‌داری پدید نیامد. تردید نیست که این داستان می‌تواند مربوط به یونان در سده‌های هفتم و ششم پ‌م باشد، و این بازگشتگان از سفر دور و دراز سی‌ساله نیز همان مزدوران یونانی بوده‌اند که شاید در ارتش مصرِ فرعونی خدمت می‌کرده‌اند، و هرودوت داستانشان را به سکَه‌ها نسبت داده است.

داستان سلطنت سکه‌ها در سرزمینهای مرکزیِ ماد بی‌بنیاد است و محققا در حیات خشَتریتَه (و به‌گفتهٔ هرودوت، هوخشَترَ) اتفاق نیفتاد. در اسناد آشوری هیچ اشاره‌ئی به‌چنین رخدادِ مهمی ـ که می‌توانسته جریان تاریخ ایران را ـ تغییر دهد نشده است. رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که دهه‌های پس از وقایعِ سال ۶۷۳ پ‌م، دوران تلاشهای بی‌وقفهٔ خشَتریتَه برای استحکام پایه‌های دولتش و برای گسترش سلطهٔ ماد بر دیگر قبایل ایرانی در شمال و مرکز فلات ایران بوده است. ولی اینکه سکه‌ها در عهدِ خشَتریتَه در آذربایجان دردسرهائی ایجاد می‌کردند و خشَتریتَه قادر به‌سرکوب آنها نبود، امری کاملاً منطقی است و از رقابت این قبایل تازه‌وارد به سرزمینهای جنوب ارس با قبایل بومی برسر تصرف زمینها و چراگاههای منطقه و نیز تلاش رؤسای آنها برای سلطه بردیگر قبایل و تشکیل اتحادیه‌های نوین خبر می‌دهد. این امر می‌تواند از آغاز تشکیل سلطنت ماد برای ۲۸ سال ادامه داشته باشد. به‌این‌گونه، تفسیر سخنان هرودوت به‌نحوی منطقی پیش می‌رود. سکه‌ها در این مدت به‌عنوان نیروی خودسر در آذربایجان فساد می‌کردند، و خشَتریتَه توانِ سرکوب آنها را نداشت. پس از آن هوخشَترَ آنها را به‌اطاعت و مسالمت کشاند. می‌توان تصور کرد که هوخشَترَ در جشنی که به‌مناسبت تاج‌گذاریش در نوروز ۶۲۵ پ‌م برگزار کرد، پس از کسب موافقتِ محرمانهٔ سران قبایل ایرانی که در این جشن شرکت داشتند، شاه و سرانِ نیرومند سکایی را به‌توطئه زهر خوراند، سپس بقایایشان را به‌آن‌سوی رود ارس بازفرستاد.

در اسناد آشوری از سالهای ۶۷۲ به بعد از «پادشاهی اِشکودَ» (به‌تلفظ آشوری اشکوزا) نام برده شده که از دوستان آشور بوده است. پس گزارش هروددوت را می‌توانیم ـ از سوئی و البته با احتیاط بسیار ـ در ارتباط با رقابت دو پادشاهی ماد و اِشکودَ نیز بازخوانی کنیم، که

سرانجام با تدبیرهای حکیمانه‌ئی که هوخشَترَ به‌کار برده به‌تشکیل سلطنت سراسری ماد و مطیع شدن اِشکودَها انجامیده است. دردسرهائی که این سکه‌ها در سرزمینهای ماد ایجاد می‌کرده‌اند را نیز باید در ارتباط با تحریکات آشوریها برای تضعیف سلطنت ماد بازخوانی کرد. در همین سالها از پادشاهی مان‌نا نیز به‌عنوان همسایهٔ ماد و آرمنیّه و آشور سخن به‌میان است. به‌عبارتِ دیگر، سلطنتی که خشتریته تشکیل داد عبارت بود از اتحادیهٔ پادشاهیهای ماد، الی‌پی، مان‌نا، آریازنتان، پارتَکانان، و سکَه‌های اِشکودَ. ولی با روی کار آمدن هوخشَترَ این وضعیت تغییر کرد، سلطنت متمرکز تشکیل شد، رَغَه (ری) و پارس و کرمان و سیستان و خوزستان و همچنین کت‌پَتوکَه در شرق اناتولی ـ ضمن محفوظ ماندنِ سلطنتهای محلی ـ به‌دولت ماد پیوستند، و سراسر ایران کنونی به‌اضافه سرزمینهای ایرانی‌نشینی که اکنون کردستانِ عراق و ترکیه نامیده می‌شوند در زیر چتر دولت واحد درآمد.

۵. تصرف کشور آشور توسط هوخشَترَ

قدرت آشور در خلال سه سده‌ئی که به‌عنوان یک امپراتوری نیرومند بر نقاط وسیعی از خاورمیانه مسلط بود، در درجهٔ نخست متکی بر خشونت بسیار زیادی بود که در لشکرکشیها به‌کار می‌بردند به‌گونه‌ئی که وقتی به‌شهری نزدیک می‌شدند هراس از خشونتهای آنها زمینهٔ پیروزی آنان را فراهم می‌آورد (نصرت به‌رُعب)؛ در درجهٔ دوم متکی بر سازمان بسیارمنضبط نظامی و جنگ‌افزارهای پیشرفته‌شان بود که همسایگانشان ازآن برخوردار نبودند؛ و در درجهٔ سوم متکی بر دستگاه پیچیدهٔ خبرگیری و خبررسانی‌شان بود که در سرزمینهای زیرسلطه انجام وظیفه می‌کردند. ولی این قدرتِ سیاسی در خودِ میان‌رودان که مرکز امپراتوری بود بر شالوده‌های غیر مستحکمی بنا شده بود. میان‌رودان از اقوام و ادیان متعددی تشکیل شده بود (بابلی‌ها، کلدانی‌ها، سومری‌ها، اکدی‌ها، آرامی‌ها، و آشوری‌های مسلط)؛ و چنانکه بارها شاهد بودیم همواره کلده و بابل برای بیرون آمدن از زیر سلطهٔ آشور تلاش می‌کردند؛ و هیچ‌گاه در میان‌رودان ثبات سیاسی واقعی برقرار نبود. ثبات در میان‌رودان وابسته به مقدار خشونتی بود که شاه آشور نسبت به اقوام میان‌رودان به‌کار می‌برد. اقوام زیر سلطهٔ آشور در شام و فلسطین و اسرائیل به‌علت رفتارهای بسیار خشونت‌آمیز آشوریان که در گردآوری مالیاتهای غیر قابل تحمل که معمولاً با کشتارها و شهرسوزیها و تبعیدهای دسته‌جمعیِ ناراضیان و نافرمانان همراه بود نفرت از آشور را تا سرحدِ غیرِ قابل وصفی بالا برده بود. جماعتهای بسیاری که از سرزمینهای اصلی‌شان کوچانده شده و در خاک اصلی آشور، یا در

بابل، و برخی سرزمینهای بیرون از خاک اصلی آشور جا داده شده بودند و همچون بردگانِ واقعی با آنها رفتار می‌شد که جز بیگاری کردن برای شاه آشور هیچ حقی برایشان درنظر گرفته نشده بود نیروهای بالقوه‌ئی بودند که می‌توانستند در فرصت مناسب برای در هم کوفتن قدرت آشور با هر نیروی به‌پاخاسته‌ئی همکاری کنند. آنچه اطاعت اقوام زیرسلطه از دولت آشور را درازمدت کرده بود هراس از خشونتهای آشوریان بود. فروریختن این دیوار هراس کافی بود که امپراتوری آشور را از هم بپاشاند. این دیوارِ هراس به‌همراه اوج‌گیری قدرت ایران و آزادسازی سرزمینهای ایرانی‌نشین از سلطهٔ آشوریان فروریخت. طلوع دولت ایران و افول قدرت سیاسی آشور به‌طور همزمان صورت گرفت، و زمانی که هوخشَترَ بر تخت سلطنت ماد نشست دولت آشور آخرین نفسهای تاریخیش را برمی‌آورد.

آشور بانی‌پال در سال ۶۳۳ پ‌م درگذشته و پسرش «آشور اِتیل ایلانی» پس از یک‌دوره جنگ قدرت خانگی به‌سلطنت رسیده بود. چهار سال بعد یک مدعی به‌نام «سین‌شوم لی‌شیر» وی‌را کنار زده سلطنت را به‌دست گرفته بود. این نیز گرفتار یک رقیب خاندانی به‌نام «سین شار ایشکون» شد. در شورش سین شوم لی‌شیر یکی از افسران کلدانی به‌نام «نَبو پولاصَّر» از او حمایت کرد، و سین‌شوم لی‌شیر وقتی به‌سلطنت رسید وی‌را به‌پادشاهی بابِل منصوب کرد. با کشته شدن سین شوم لی‌شیر و روی کار آمدن سین شار ایشکون،[1] نبو پولاصّر ازاطاعت آشور بیرون شده درصدد کسب حمایت از شاه ماد برآمد تا استقلال بابِل را حفظ کند. به‌دنبال مذاکراتی که او با هوخشَترَ انجام داد یک پیمان دوستی مستحکم میان دو شاهِ ماد و بابِل منعقد گردید.

وقتی شاه آشور خواست که با قوهٔ قهریه بابِل را به‌اطاعت بازآورد، شاه ماد در حمایت از بابِل به‌آشور اعلان جنگ داد. اقوام کلدانی و آرامی (بومیانِ نیمهٔ جنوبی میان‌رودان) عموماً از نبو پولاصّر حمایت می‌کردند (سببش همدینی آنها و بابلیان و مخالفت دینی‌شان با آشوریان بود)؛ و او از نیروی قابل توجهی برخوردار بود که می‌توانست با قدرت تمام با دولت آشور که جنگهای خانگی سالهای اخیر ناتوانش کرده بود بستیزد. شاه آشور برای برکنار کردن نبو پولاصّر به بابل لشکر کشید. در این‌زمان کلیهٔ اقوام خارج از سرزمین اصلی آشور که پیشتر زیر سلطهٔ آشور بودند در شورش سراسری برضد آشور به‌سر می‌بردند. جنگهای خانگیِ

---

۱ ـ چنانکه می‌بینیم، این نامها با پیش‌وَند «سین» آمده‌اند. «سین» خدای هلال ماه در ناحیهٔ جزیرهٔ فرات بود و معبدش در شهر حَرّان واقع شده بود. این اشخاص حتماً از کاهنان معبد سین (انبیای سین) بودند که اینک به‌سلطنت می‌رسیدند.

سالهای اخیر توان ارتش آشور را به‌تحلیل برده آن‌را به‌نهایت ضعف رسانده بود. سلسله جنگهائی که در سالهای ۶۱۶ و ۶۱۵ پ‌م میان بابِل و آشور رخ داد با پیروزیهای بابل و شکستهای آشور همراه گردید، و متصرفات شاه بابل به‌نواحی کرکوک رسید که نزدیک‌ترین نقطه به‌پایتخت آشور بود. همراه با این جنگها هوخشَترَ ـ به‌عنوان هم‌پیمانِ شاه بابل ـ از راه تنگهٔ جلولا وارد جلگهٔ میان‌رودان شد، و پس از تصرف شهر پادگانی «تَربیسو» به‌قصد تصرف شهرِ مقدس «آشور» که اقامتگاه خدای آشوریان بود به‌راه افتاد (مردادماه سال ۶۱۴ پ‌م). شهر «آشور» در آن‌روزگار با استحکامات بسیاری شامل حصارهای توی در توی به‌قطر چندمتر و ارتفاعِ چندین متر، با برج و باروهای مستحکم، با ابزارهای دفاعی بسیار پیشرفته که بر فراز دیوارها و برجهایش نصب شده بود، با خندق وسیعِ پرآبِ پیرامونش، و با نیروی دفاعیِ بسیار ورزیده و باتجربه‌اش، تسخیرناپذیرترین شهر جهان شمرده می‌شد. درعینِ حال ثروتمندترین شهر جهان متمدن نیز بود، زیرا در طی چندین صدسال تاراج اقوام زیر سلطه اموال انبوه نجومی درآن گرد آمده بود که معمولاً در گنج‌خانهٔ اقامتگاه خدایشان «آشور» نگهداری می‌شد، زیرا همه‌چیز را تقدیم خدایشان می‌کردند و هرکاری که می‌کردند برای خشنودی خدایشان بود. هوخشَترَ و سپاهیانش در یک حرکت برق‌آسا از دجله گذشته خود را به شهر رسانده آن‌را در محاصره گرفتند. خدای آشور که در خانهٔ باشکوه خودش بود (خانهٔ بسیار بزرگی که از آجر و مرمر و طلا و سنگهای بهادار ساخته شده بود) نتوانست برای دفاع از شهر خودش اقدامی انجام دهد. دفاع شهرِ افسانه‌یی در مقابل عزم استوارِ شاه ایران و سپاهیانش انگاری ساقه‌های درختِ خشکیده و پوسیده بودند. نبو پولاصّر که برای یاوری به‌شاه ایران از تکریت حرکت کرده بود زمانی به‌محل رسید که هوخشترَ شهر را تسخیر کرده و اموالی که در گنج‌خانه‌هایش خفته بود را نیز به اردوگاهش در کنار شهر منتقل کرده بود. این‌خبر را خودِ نبوپلاصر در لوح گزارش فتوحاتش نویسانده است. شاید تأخیر او عمدی بود تا در اهانت به مقر خدای آشور و مرکز دینی آشوریان شرکت نداشته باشد؛ زیرا از آن می‌ترسیده که به‌خشم خدای آشور گرفتار گردد. شاه آشور توانسته بود پیش از سقوطِ نهاییِ «آشور» افراد خاندانش را برداشته به نینوا بگریزد. نبو پولاصّر از شاه ایران در اردوگاهش (اردوگاه هوخشَترَ) دیدار کرد و در آنجا پیمان دوستی دو پادشاه تجدید شد، و شاه بابل از دختر شاه ایران برای پسر و ولیِ‌عَهدش «نَبوخَد نَصَّر» خواستگاری کرد. این دختر «اَمَّه ایتِش» نام داشت (که مورخان یونانی به‌تلفظِ خودشان آمیتیس نوشته‌اند). این همان بانوئی بود که نَبوخَد نَصَّر در آینده که شاه بابل شد کاخی عظیم و باشکوه به‌افتخار او ساخت که در

تاریخ به‌نام باغهای معلق بابل و یکی از عجائب هفتگانهٔ جهان باستان ذکر شده است.

درسال ۶۱۳ پ‌م شاه آشور (سین شار ایشکون) در پایتخت اداری‌نظامیش نینوا مستقر بود. گزارش بابلی می‌گوید که شاه بابل و شاه ماد پس از تصرف شهر آشور به‌کشورهای خودشان برگشتند و سال بعد به‌نینوا لشکر کشیدند. بسیاری از ارتشیان آشور که از اقوام دیگرِ میان‌رودان بودند متفرق شده بودند، آزادگانِ بَرده‌شده که به‌اجبار در ارتش خدمت می‌کردند گریخته بودند، بسیاری از ارتشیان که کلدانی و آرامی بودند به نبو پولاصّر پیوسته بودند، و شاه آشور نیروی اندکی در اختیار داشت. اما استحکامات دفاعی نینوا بسیار بیش از شهر آشور بود. هوخشَترَ و نبو پولاصّر ـ همدستانه ـ به‌نینوا لشکر کشیدند. محاصرهٔ شهر ماهها ادامه یافت تا خواربار مردم شهر تمام شد و گرسنگی روی‌آور گردید. گویا سین شار ایشکون وقتی سقوط شهر را حتمی دید در کاخ خویش آتش افکند و خود و افراد خاندان سلطنتی که در نینوا بودند را در آتش سوزاند. او خود و زن و فرزندانش را به‌عنوانِ قربانی به‌خدا تقدیم کرد شاید خشم خدا فرونشیند و آشور نجات یابد؛ زیرا در آن‌زمان عقیدهٔ مردم میان‌رودان برآن بود که هر بلا و مصیبتی که برسرشان می‌آمد (زلزله، سیل، شکست در جنگ، بیماری) ناشی از خشم خدا در اثر خطائی که از خودشان سر زده بود می‌دانستند. پس از او مدافعان شهر توان مقابله را از دست دادند یا گریختند، و نینوا تسخیر شد (مردادماه سال ۶۱۲ پ‌م). شاه ایران نینوا را به‌شاه بابل سپرد و خود با ثروتهائی که از غنایمِ نینوا حاصل کرده بود به‌ایران برگشت. شاه بابل دست به‌تخریب گشوده نینوا را ویران کرده تبدیل به تپهٔ خاک کرد.

برای شکوه نابودشدهٔ شهرهای زیبا و ثروتمندِ آشور و نینوا و ریشه‌کن شدن اشرافیتِ مرفهی که هزار سال در ناز و نعمت زیستند و بر بخش وسیعی از جهان متمدن روزگار با خشونت و ستم فرمان راندند و گنج بر گنج افزودند و کاخها برافراشتند مرثیه‌هائی سروده شد که بعدها توسط انبیای یهود ترجمه و به‌عنوان پیشگوییِ نابودی این‌دو شهر توسط انبیای افسانه‌های یهود وارد تورات شد. نابودی این دوشهر و مذلتی که برسر خاندانهای حکومتگرانِ آشوری آمد به‌نحو بسیار غم‌انگیزی (که فقط می‌توانست دلهای پر از کینه و نفرتِ انسانهای کینه‌ورز و نفرت‌پراکن را شاد کند) در این نوشته‌ها بیان شده است.[1] شاید غم‌انگیزترین بخش این مرثیهٔ تراژدیک این سروده باشد که ترجمه‌اش در تورات آمده است:

نینوا که از روز ازل در ثبات و سکون همچون برکهٔ آب بود اکنون مردمش می گریزند و هرچه بانگ می‌زنند که بایستید کسی التفاتی نمی‌نماید. شمشیرها برق می‌زنند،

۱ ـ بنگر تورات: کتاب ناحوم نبی و کتاب ارمیاء نبی. (هردوی اینها از انبیای افسانه‌های یهودند).

نیزه‌ها می‌درخشند، عرابه‌ها در کوی و برزنها به‌هم می‌خورند، کشتگان و زخمیان را انتها معلوم نیست، لاشها بر لاشها افتاده‌اند.

نینوا! هر که تو را ببیند از تو خواهد گریخت و خواهد گفت: «نینوا ویران شده است.» نینوا خالی و ویران و خراب افتاده است. کیست که برای تو ماتم بگیرد؟ از کجا برایت مرثیه‌خوان بجویم؟

ای شاه آشور! شبانانت خوابیده‌اند، مردان جنگیت غنوده‌اند، مردمت در کوهها متواری‌اند و کسی نیست که آنها را گردآوری کند. هر که آوازهٔ مصایبِ تو را می‌شنود بر تو دستک می‌زند، زیرا کسی در جهان نیست که از دست تو رنجها ندیده باشد.[1]

امپراتوری آشور با تمام خشونتهایش به‌تاریخ سپرده شد تا دور نوینی در تاریخ آغاز شود. نبونِهید (آخرین پیامبرشاه بابل) در سندی که به‌مناسبت برافتادن دولت آشور برجا نهاده چنین نویسانده است:

شاه آشور با بابل بدی کرد، معابد بابل را ویران کرد، مردوخ (خدای بزرگِ بابل) را اسیر کرده به‌آشور برد، و مردوخ مدت ۲۱ سال با خشم در آشور زیست تا وقتی که خشمش از بابل را فرو نشانده متوجه شاه آشور کرد. شاه آشور به‌دست پسرش که از خون خودش بود کشته شد. مردوخ، شاه اومان‌ماند (یعنی هوخشَترَ) را یاور نبو پولاصّر کرد؛ و او (یعنی هوخشترَ) که بی‌نظیر بود، به‌فرمان مردوخ به‌کمک نبو پولاصّر شتافت و از بالا و پائین و از راست و چپ مثل سیل روان گردید و انتقام بابل را گرفت. پادشاه اومان ماند دلیر است. او خانه‌های خدایان آشور را منهدم کرد و آبادیهای اَکّاد را که برضد شاه اَکّاد بودند ویران کرد.

در میان گرفتاریهای آشوریان در کشور خودشان، شام و فلسطین را فرعون مصر گرفته ضمیمهٔ کشور خویش کرد. این فرعون «نِخاؤ» دوم نام داشت. یکی از افراد خاندان سلطنتی آشور به‌نام «آشور اوبال‌لیت» در حَرّان نیرو گرد آورد تا برضد بابل وارد جنگ شود. او با فرعون نِخاؤ که اینک در شام بود وارد مذاکره برای هم‌پیمانی شد، و از او تقاضای کمک کرد تا آشور را از ایرانیان و بابلیان بازپس گیرد. می‌توان تصور کرد که او از ادعای مالکیت بر شام و فلسطین به‌نفع مصر دست برداشته باشد، زیرا فرعون به‌او قول مساعدت داد و چندماه بعد سپاهیان مصری برایش رسیدند. سراسر ماههای سال ۶۱۱ و نیمی از سال ۶۱۰ پ‌م را هوخشَترَ مصروف رو به‌راه کردن اوضاع در آن بخش از خاک آشور بود که ضمیمهٔ ایران شده بود.

۱ـ ترجمه با اندکی تصرف، از کتاب ناحوم، باب ۲ـ۳.

بخشی از این زمینها ایرانی‌نشین بودند که تا آن‌زمان زیر سلطهٔ آشوریان قرار داشتند. شاه بابل نیز در این دوران به‌فعالیتهای مشابهی در سرزمینهای تحت تصرف خودش مشغول بود.

بنا به‌گزارش بابلی، در اواخر تابستان سال ۶۱۰ پ‌م ارتشهای ایران و بابل به‌هم پیوستند تا برای یکسره کردن کار مدعی سلطنت آشور به‌حران لشکر بکشند. آشور اوبال‌لیت و مصریانِ یاور وی نتوانستند که در برابر این حمله مقاومت کنند، و حَرّان را رها کرده به‌ناحیهٔ غربی فرات گریختند و در شهر کَرخَمیش ـ واقع بر کرانهٔ فراتِ میانه در غربِ حرّان ـ مستقر شدند تا در فرصت مناسبی حمله به بابل را آغاز کنند. شاه ایران و شاه بابل پس از سقوط حَرّان برسر تقسیم سرزمینهای آشور به‌توافق نهایی رسیدند. اموال و غنایم حَرّان به‌شاه بابل رسید و شهر حَرّان و سرزمینهای تابعش به‌شاه ایران واگذار شد. شهر نینوا که بابلیها ویران کرده بودند و آبادیهای تابعه و همچنین شهر آشور طبق این توافق به‌دولت ایران واگذار شد. با این توافق، خاک اصلی آشور ازجمله حَرّان و نَصیبَین ضمیمهٔ ایران شده مرز ایران به فراتِ میانه رسید؛ و دیگر متصرفاتِ سابقِ آشوریان، یعنی سرزمینهای غرب فرات تا کرانه‌های مدیترانه و مرزهای مصر که در آن اواخر به‌اشغال مصریان درآمده بودند جزو متصرفات بابل به‌شمار رفتند.

برخلاف آشوریان که خشونت‌آمیزترین رفتارها را با مردم آبادیهای مغلوب می‌کردند، گزارشها نشان می‌دهد که ایرانیان با مردم هیچ آبادی‌ئی در آشور بدرفتاری نکردند، به معابد ایشان آسیب نرساندند، زندگی مردم شهرها و آبادیها را مختل نکردند، پس از برافتادن دولت آشور زندگی در آبادیهای زیر سلطهٔ ایران به‌حالت عادی برگشت، و رضایت مردم از اوضاع جدید به‌گونه‌ئی بود که ازآن‌پس هیچ‌گاه خبرِ هیچ آشوب و شورشی در سرزمینهای آشور داده نشده است. گزارش رخدادهای این ماهها و سالها که نوشتهٔ کاهنان آشوری و بابلی است برای ما بازمانده است. در جهان باستان سابقه نداشت که یک قوم بیگانه کشوری را فتح کند و مردم آن کشور را به بردگی نگیرد. ولی ایرانیان چنین کاری نکردند، و مردم آشور را به‌حال خودشان وانهادند تا به‌عنوان شهروندان دولت ماد به‌زندگی‌شان ادامه دهند. ما از وضع مالیاتهائی که بر مردم آشور مقرر گردید اطلاعی نداریم، ولی رضایت خاطری که آنها از آن‌پس نسبت به دولت جدید حاصل کردند می‌تواند نشانگر آن باشد که مالیاتها به‌مراتب از زمان آشوریان سبک‌تر و تحمل‌پذیرتر بوده است. رفتار بزرگوارانه‌ئی که هوخشترَ با مردم آشور کرد تضمین‌کنندهٔ استمرار سلطهٔ همیشگی ایران بر متصرفاتش در آشور بود. آشوریان از این‌زمان تا ۱۲۵۵ سال بعد که عرب به‌ایران حمله کرد بخشی از ملت ایران بودند.

با فروافتادن دولت آشور دهها هزار تن از نسلهای دوم و سومِ آزادگانِ بَرده‌شده که بر روی املاکِ خالصهٔ شاه و خدای آشور (دربار و معبد) بیگاری می‌کردند تبدیل به‌آزادگانی شدند که اینک بر روی زمینهای سلطنتی شاه و بزرگان ماد کار می‌کردند؛ زیرا کلیهٔ املاک خالصهٔ دربار و معبد آشور به‌تملک شاه ایران درآمده بود، و شاه نیز بسیاری از این زمینها را به‌بزرگان لشکری و کشوری بخشیده بود. اینکه کشاورزانِ آزادشده چه نسبت از درآمد زمینها را دریافت می‌کردند سندی در دست نیست، ولی با توجه به رسم دیرینه‌ئی که برای همیشه در ایران ماند، می‌توان تصور کرد که نصف درآمدِ زمینها به‌خود آنها تعلق می‌گرفت؛ و این درآمد با توجه به‌وضعی آنها تا پیش ازآن داشتند بسیار بالا بود و زندگی نسبةً رضایت‌بخشی را برای آنها تأمین می‌کرد؛ هرچند که شاه و بزرگان ماد نیز از این راه به‌درآمدهای انبوهی دست می‌یافتند که تا پیش ازآن برایشان از رؤیاهای تعبیرناشدنی پنداشته می‌شد. رسمی که از دیرباز (شاید از همین زمانِ مورد گفتگویمان به‌بعد) در ایران رواج داشته و می‌تواند شامل این بردگانِ آزادشده و بی‌زمین نیز بشود آن بوده که مرد بی‌زمینی که نمی‌توانسته برای خودش درآمدی کسب کند خویشتن را در اختیار یکی از زمین‌داران قرار می‌داده و برای او کار می‌کرده و سهمی از درآمد به‌او تعلق می‌گرفته، که در مورد کشاورزان نصف محصول کارِ خودشان بوده است. حتی پیرمردانِ ازکارافتاده و بی‌پسر نیز خود را در اختیار بزرگان و اشراف قرار می‌داده و معمولاً نوکر خانگی می‌شده‌اند و نان و پوشاکشان را دریافت می‌کرده‌اند. آنچه دربارهٔ کشاورزان گفتیم دربارهٔ پیشه‌وران و صنعتگرانی که بردگانِ سابق آشور و اکنون آزادی‌یافته بودند نیز صدق می‌کند. کارگاههائی که اینها درآن کار می‌کردند و سابقاً ملک شاه آشور بود اینک به‌تملک شاه ماد درآمده بود و شاه ماد نیز بخشی از آنها را برای دربار نگاه داشته و بخشی را در میان بزرگان ماد تقسیم کرده بود. کسانی که در این کارگاهها مشغول بودند مزد می‌گرفتند. وضع اینها را می‌توانیم در بازخوانیِ اسناد یافت‌شده در آرشیو تخت جمشید که دربارهٔ مزد و مواجب کارگران و صنعتگران و پیشه‌ورانی که برای دربار داریوش و خشیارشا کار می‌کردند توضیح بسیاری به‌ما می‌دهد را تا حد بسیاری تشخیص دهیم. روستانشینانِ از بردگیِ آشوریان رسته، در زیر چتر دولت ماد زندگی رضایتبخشی یافتند که تا پیش ازآن امیدش را نداشتند. آنها در نسلهای بعدی چنان در جامعهٔ ایرانی حل شدند که بازشناسی‌شان از دیگر آزادگان ایرانی غیرممکن شد.

۶. تصرف کشور آرمنیّه توسط هوخشترَ

گفتیم که آشوریها آرمنیّه را «اور اَرتو» می‌نامیدند و در تورات «آرارات» آمده است. آشور اوبال‌لیت حمایت فرعونِ مصر نَخاؤ را با خود داشت، و با آرمنیّه نیز وارد مذاکره شده از شاه آرمنیّه یاوری طلبید. شاه آرمنیّه که از قدرت‌گیری دولتِ همسایه‌اش ماد به بیم افتاده بود سپاهیانی به‌یاری او گسیل کرد. این اقدام در عرف دنیای قدیم به‌مفهوم اعلان جنگ از طرف شاه آرمنیّه به شاه ایران بود. شاید هم شاه آرمنیّه به شاه ایران اولتیماتوم و احتمالاً اعلان جنگ داده باشد یا نیروهایش را به‌کنار مرزهای غربی آذربایجان منتقل کرده باشد. آنچه مسلم است آنکه هوخشَترَ به آرمنیّه لشکر کشید. لشکرکشی به‌پیروزی قاطع هوخشَترَ بر شاه آرمنیّه و برافتادن دولت آرمنیّه و الحاق سرزمین آرمنیّه به‌ایران شد. یکی از امیران آرمنی به‌سلطنت آرمنیّه منصوب گردید و آرمنیّه که روزگاری یک امپراتوری پرقدرت بود به یک امیرنشینِ تابع ایران تبدیل شد.

ما در این کتاب از این‌پس آرمنیّه را ارمنستان خواهیم نامید؛ زیرا این نامی است که از زمان شاهنشاهی پارت به بعد به‌این امیرنشینِ تابعِ ایران داده شد و تا امروز برجا است.

در میان رخدادهای ارمنستان، سپاه بابل به‌فرماندهی نَبوخَد نَصَّر (ولیِ‌عَهد نبو پولاصّر) به‌آشوریها و متحد مصری‌شان در کَرخَمیش لشکر کشید. متحدین شکست خوردند، فرعون نِخاؤ به‌حَمات عقب‌نشینی کرد (اوائل سال ۶۰۵ پ‌م). نَبوخَد نَصَّر به‌حمات لشکر کشید، در اینجا نیز فرعون شکست یافت و حمات به‌تصرف نَبوخَد نَصَّر درآمد. در این اثناء نبو پولاصّر درگذشت، و نَبوخَد نَصَّر با شتاب به‌بابل برگشته به‌سلطنت نشست. او سال بعد به‌شام لشکر کشید. و در چندین نبرد بسیار سخت و پرهزینه که سه‌سال ادامه داشت نیروهای مصری را قدم به‌قدم عقب راند. ضمن این جنگها از مقاومت شهر اَشکَلون (اکنون عسقلان) در فلسطین سخن به‌میان آمده و نَبوخَد نَصَّر با افتخار گزارش کرده که مردم شهر را کشتار و شهر را تبدیل به تپهٔ خاک کرده است. تصرف سراسر شام و فلسطین تا اواخر سال ۶۰۱ پ‌م وقت گرفت، و نَبوخَد نَصَّر به‌مرزهای مصر رسید؛ ولی با مقاومت بسیار شدید مصریان روبه‌رو شد و با دادن تلفاتی عقب‌نشینی کرد. در یک سند بابلی آمده که «شاه مصر با همهٔ نیروهایش بیرون آمد، نبردهای شدیدی درگرفت و دو طرف کشتگان بسیار دادند، و شاه اکاد به‌بابل برگشت.» او سال بعد برای مطیع کردن قبایل شمال عربستان لشکرکشی کرده تا درون حجاز پیش رفت و «غنایمی از عربها گرفت.» لشکرکشی بعدی او به کشور کوچک «یَهودا» (ورشلیم) بود. او شاه یهودا (نامش یَهویاقیم) و اعضای خاندان سلطنتی را به‌اسارت گرفت، و غنایم بسیاری

شامل خزاین سلطنتی اورشلیم را با خود به‌بابل برد. شرح این رخدادها را نَبوخَد نَصَّر بر الواحی نویسانده است که اکنون به «سال‌نامهٔ نبو پولاصَّر» معروف است. در تورات نیز شرح مفصلی از این لشکرکشی آمده که داستان جنایتهای ضدبشری نبوخذ نصر است (همان بُختُ النّصرِ افسانه‌ها که توسط تورات و از راه مسیحیان و سپس مسلمین به‌ما معرفی شده است).

۷. جنگ هوخشَترَ با شاه لیدیَه

بالاتر گفتیم که قبایل گوم‌مِری راهی اناتولی شدند. زمانی‌که آرمنیّه به‌تصرف ایران درآمد و مرزهای ایران در اطراف دریاچهٔ وان گسترش یافت، این قبایل در ناحیه‌ئی از غرب دریاچهٔ وان تا رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) جاگیر بودند. رودخانهٔ مزبور مرز شرقی کشوری را تشکیل می‌داد که لیدیَه نام داشت، و دامنهٔ متصرفاتش تا کرانه‌های غربی اناتولی بود.[۱] گوم‌مِریها پیش از این کوشیده بودند که به‌درون لیدیَه رخنه کنند ولی ناکام مانده بودند. اکنون با پیش آمدن اوضاع سیاسی جدید که ایران را به ابرقدرت منطقه تبدیل کرده بود لیدیَه احساس خطر جدی می‌کرد. ما نمی‌دانیم که لیدیَه در اختلاف میان ایران و آرمنیّه و جنگهای آنها چه جهتگیری‌ئی داشته است. ولی در میان این رخدادها او در ارتباط با گوم‌مریان اقداماتی انجام داد که به لشکرکشی هوخشَترَ به شرق اناتولی و شعله‌ور شدن جنگ میان لیدیَه و ایران انجامید. نبردهای اولیهٔ ایرانیان و لیدیان در جائی در نزدیکی آنکارا درگرفت و به شکست و فرار شاه لیدیَه انجامید. هوخشَترَ او را تعقیب کرد؛ شاه لیدیَه در موضعی که بسیار مستحکم می‌پنداشت با او مقابله کرد. درست در زمانی که هوخشَترَ در آستانهٔ پیروزی نهایی بود خورشیدگرفتگی رخ داد (خردادماه ۵۸۵ پ‌م). خورشیدگرفتگی در زمان قدیم بزرگ‌ترین بلای آسمانی به‌شمار می‌رفت و معنایش آن بود که دیوانِ ظلمت بر خدای نور پیروز شده‌اند و جهان به‌آخر خواهد رسید. شاه ایران نبرد را متوقف کرد. شاه لیدیَه تقاضای مذاکره برای دستیابی به‌صلح پایدار کرد و متصرفات ایران در شرق مرزهای کشورش را به‌رسمیت شناخت. برطبق مذاکرات صلح دوطرف که با وساطت شاهان بابل و کیلیکیه انجام گرفت، رود هالیس (قزل ایرماقِ کنونی) مرز ایران و لیدیَه شناخته شد.

۱ـ لیدیَه در اواخر سدهٔ هفتم توسط آریانی مهاجر در غرب اناتولی در درهٔ دو رودخانه‌ئی که اکنون «بویوک مندرس» و «گیدیز» نام دارند، شکل گرفت و در نیمهٔ اول سدهٔ ششم با الحاق سرزمینهای یونانی‌نشین سواحل شرقی دریای ایژه و نیز سرزمینهای غرب رودخانهٔ قزل ایرماق به‌اوج عظمت رسید. پایتخت این کشور ساردیس نام داشت و در نزدیکیهای ازمیر کنونی واقع شده بود.

به‌دنبال برقراری صلح ابدیِ شاهان ایران و لیدیَه، هوخشَترَ از آریانَه دختر شاه لیدیَه برای پسر و ولیِ‌عَهدش اَشتیاگ خواستگاری کرد، و با این وصلتْ دوستی استواری میان ایران و لیدیَه برقرار شد.

۸. نظام پادشاهی ایران در زمان هوخشترَ

در آغازِ سدهٔ ششم پ‌م خاورمیانهٔ باستان میان چهار پادشاهی تقسیم شده بود: ایران که از همه نیرومندتر و پهناورتر بود و قلمروش از آمودریا تا کرانهٔ غربیِ فراتِ میانی شامل نیمهٔ شمالیِ عراقِ کنونی و تا رود قزل ایرماق در ترکیهٔ کنونی بود؛ بابل که نیمهٔ جنوبیِ عراق کنونی به‌اضافه کشورهای سوریه و فلسطین و اسرائیل و اردنِ کنونی را داشت؛ مصر که شامل مصر و نیمی از سودانِ کنونی و لیبیِ کنونی بود؛ و لیدیَه که نیمهٔ غربی ترکیهٔ کنونی را داشت. در میان این چهار دولت، ایران ابرقدرت واقعی بود. کشوری به‌نام یونان هنوز بر صحنهٔ جغرافیای جهان ظاهر نشده بود، و شهرهای یونان در پراکندگی و عقب‌ماندگیِ واقعی دست و پا می‌زدند. به‌بیانِ دیگر، سرزمینهای خاورمیانه‌یی شرق دریای مدیترانه میان دوپادشاهی مقتدر تقسیم شده بود: یکی دولت بابل بود با پشتوانهٔ تمدنی چندهزارساله و تجارب ارزشمند در علوم و فنون و هنرها و آداب؛ و دیگری دولت ماد که اینک وارث ثروتهای عظیمی شده بود که درآشور به‌دست آورده بود و کلیهٔ تجارب تمدنیِ آشوریها را نیز به‌خدمت خویش درآورده بود. بابل در آن روزگار مهد تمدن و مرکز علم و فرهنگ به‌شمار می‌رفت. علوم فلک و اخترشناسی و هیأت و ریاضیات و پزشکی و فنون شهرسازی و معماری در بابل به‌اوج شکوفایی رسیده حکمت و فلسفه در نهایت تعالی، و هنرهای نقاشی و پیکره‌سازی درحد کمال بود، و کاخها و معابد بابل در همهٔ خاورمیانه (خارج مصر) از نظر شکوه و زیبایی همتا نداشت. نَبوخَد نَصَّر که وارث همهٔ زمینهای زیرسلطهٔ آشور در غرب فرات شده بود در اندک‌زمانی نارضایتیهای داخلی امیرنشینان حلب و حمات و صیدا و صور و دمشق و کنعان و یهودا را بی‌رحمانه با در هم کوفتن شهرها و کوچ دادن بومیان به‌میان‌رودان فروخواباند، و امنیتی گورستانی برقرار داشته جریان باج و خراج به‌درون بابل را تأمین کرد.

هوخشَترَ شهر هَنگمَتانَه (همدان) را که مرکز پادشاهی ماد بود به‌تقلید از شاهان آشور و بابل و با برخورداری از خدمات صنعتگران و معماران و هنرمندانِ آشوری و مان‌نایی، با برافراشتن کاخهای مجلل و کشیدن خیابانهای وسیع و ایجاد باغها و گردشگاههای زیبا آراست و به‌یک شهر عظیم و پرشکوه مبدل کرد. او برای خود بارگاه و دربار پرابهت به‌وجود

آورد، و به‌روال شاهان آشور یک ارتش منظم با لباس متحدالشکل تشکیل داد که افرادش رخت ارغوانی بر تن داشتند و از بهترین جنگ‌افزارهای روز برخوردار بودند. هوخشَترَ در کشورش دست به‌یک سلسله اقدامات عمرانی نیز زد و همزمان با آن به‌صدد گسترش قلمروش در شرق و جنوب برآمده دامنهٔ کشورش را در شرق به‌آمودریا (رود جیحون) رساند.

هرودوت که در گزارشهایش وقایع و شخصیتها در هم آمیخته است اصلاحاتِ سازمانی و سیاسیِ هوخشترَ را به دیائوکو نسبت می‌دهد، و می‌نویسد که او در همدان برای خودش کاخی برافراشت حصارهائی در پیرامون آن کشید و دستور داد که مردمانْ خانه‌هایشان را در پیران این حصار برافرازند. او دستور داد که هیچ‌کس از مردم عادی نباید وارد کاخ شاه شود، و هرکه عریضه‌ئی دارد باید به‌وسیلهٔ پیکان به‌درون کاخ افکنده شود. همچنین دستور داد که در حضور او کسی نباید بخندد، کسی نباید آب دهان بر زمین اندازد، زیرا اینها بی‌ادبی است. هرکه شکایتی داشت آن‌را می‌نوشت و برای شاه می‌فرستاد، و شاه پس از بررسیِ آن دستور لازم را صادر می‌کرد. اگر از بزه و بزهکار اطلاعی به‌او می‌رسید او دستور می‌داد تا بزهکار را به‌حضور وی ببرند؛ و هرکس را متناسب با بزهی که مرتکب شده بود کیفر می‌داد. او در سراسر کشورش خبرگیران و خبررسانان گماشته بود تا از همهٔ امور باخبر باشد.[۱]

نظام سیاسی‌ئی که هوخشترَ تشکیل داد یک نظام شبه فدرالی بود، زیرا هرکدام از کشورهائی که به اتحادیهٔ پادشاهی ماد پیوسته بودند دارای شاه خویش از همان خاندان سلطنتی سابق بود، پارس شاه خودش را داشت، مان‌نا شاه خودش را، سَکَه‌شیان (سرزمین سکَه‌های تیزخود در شمال رود ارس) شاه خودش را داشت، کَت‌پَتوکَه شاه خودش را داشت، ارمنستان شاه خودش را، و به‌همین‌سال دیگر نقاط کشور پهناورِ ماد. این وضعیت را هرودوت به‌طور مختصر بیان کرده است،[۲] و یک سند بابلی از «شاه ماد و شاهان دستیارِ وی» سخن گفته است. ولی آشور حسابش از این وضعیت جدا بود زیرا خاندان سلطنتی سابق برافتاده و به‌کلی از بین رفته بود. تنها این کشور بود که به‌وسیلهٔ امیر منصوب شاه ماد اداره می‌شد. برای ادارهٔ کشور آشور بود که برای نخستین‌بار در تاریخ ایران اصطلاح «خشَترَپاو» (شهربان) ابداع شد؛ و او حاکمی از خاندان سلطنتی ماد بود که شاه ماد بر آشور منصوب کرده بود. در میان کشورهای تابع شاهنشاهی، فقط آشور خودمختاری نداشت. شاهان هرکدام از کشورهای خودمختار مکلف بودند که سالانه مقدار معینی مالیات به‌دربارِ شاهنشاه بفرستند، و به‌علاوه

۱ـ هرودوت: ۱/ ۹۹ـ ۱۰۰.
۲ـ هرودوت: ۱/ ۱۳۴.

به‌هنگام لشکرکشیها سپاهی در اختیار ارتش شاهنشاه قرار دهند. در بسیاری موارد خودِ شاهانِ خودمختار به‌عنوان فرمانده سپاه خودشان در لشکرکشی شرکت می‌کردند. کوته‌سخن آنکه ایران در زمان هوخشَترَ چندین شاه خودمختار داشت، و شاه ماد شاهِ شاهان بود، و ـ آن‌گونه که در نوشته‌های داریوش بزرگ آمده است ـ لقب «خشَیَتِیانءَ خشَیَتِی» داشت که در زمان پارتیان «شاهان‌شاه» تلفظ گردید.

سلطنتهای خودمختاری که در زمان مرگ هوخشَترَ کشور شاهنشاهی ماد را تشکیل می‌دادند، علاوه بر همدان و توابع که مرکز شاهنشاهی بود، عبارت‌اند از: ۱) امیرنشینِ مان‌نا که پیش از این شناختیم؛ ۲) سکَه شیانَه شامل سرزمینهای واقع در شمال رود ارس تا کوههای قفقاز؛ ۳) آرمنیّه، شامل ارمنستان کنونی و بخشی از شرق ترکیه کنونی که تشکیل‌دهندهٔ آرمنیّه قدیم بود؛ ۴) کَت‌پَتوکَه واقع در شرق رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) تا مرزهای ارمنستان و کوههای شمالی کردستان (اینجا نیز سلطنت خودمختارِ سکَه‌های ایرانی وجود داشت)؛ ۵) رَغَه (ری) از نواحی غربی قزوین تا دماوندِ کنونی به‌سوی جنوب تا مرزهای اسپَه‌دانَه؛ ۶) اَسپَه‌دانَه (اسپهان) واقع در جنوب رَغَه و شمال پارس؛ ۷) الی‌پی، شامل سرزمینهای واقع در جنوب ماد تا مرزهای عیلامِ قدیم؛ ۸) پارس، شامل پارس و خوزستان و کرمان و یزد تا کرانه‌های شمالی دریای پارس؛ ۹) درَنگیانَه، واقع در پیرامون دریاچهٔ هامون و رود هیرمند، شامل سیستانِ کنونی ایران. (بخش اعظم درنگیانه اکنون در افغانستان است)؛ ۱۰) هَرَیوَ (هرات، که اکنون تماماً در افغانستان است جز نوار باریکی که در ایران است)؛ ۱۱) مَرغیانَه (مرو، که اکنون در کشور ترکمستان است)؛ ۱۲) پَرَثُوَ (پارت، که اکنون بخشی از آن در ترکمنستان و بخشی در افغانستان و بخش کوچکی در ایران است)؛ ۱۳) هیرَکانیَه (گرگان، که اکنون نیمی از آن در ترکمنستان است). وسعت بسیاری از این سلطنتهای خودمختار از وسعت خاک اصلیِ پادشاهیِ سابقِ آشور و همچنین خاکِ اصلیِ کلده و بابلِ آن‌هنگام به‌مراتب بیشتر بود.

وسعت کشور شاهنشاهی ماد در زمانِ درگذشتِ هوخشَترَ چندان بود که تا پیش از آن در تاریخِ جهان سابقه نداشت. تنها اقوام غیر ایرانی که در درون قلمرو این شاهنشاهی واقع می‌شدند، یکی قوم آشور بود و دیگر قوم کوچکِ خوزی (که ما با نام عیلامی می‌شناسیم). مردم آرمنیّه نیز هرچند که ایرانی نبودند ولی آریایی و ازنظرِ نژادی عموزادگان ایرانیان بودند. بقیهٔ مناطقی که نام بردم همگی ایرانی‌زبان بودند و در درون فلات ایران (ایران‌زمین) قرار داشتند؛ و همان مردمی بودند که چند سده پیشتر در اوستا با نام «اَیران» از آنها یاد شده و

سرزمینشان «اَیران وائی‌جا» نامیده شده بود.

دیگر سرزمینهای ایرانی‌نشین، شامل سغد و خوارزم (که اکنون ازبکستان است)، باختریَه (بلخ، که تاجیکستان و شرق افغانستان است)، مَکَه (مَک‌کُران، که اکنون بلوچستان است، و بیش از نیمی از آن در کشور پاکستان است)، به‌علاوه سرزمینهای ایرانی‌نشینِ سَکَه‌های شرقی از بقایای تورانِ باستانی (در کرانه‌های سیردریا در شرق ازبکستانِ کنونی)، بعدها در زمان کوروش بزرگ ضمیمهٔ دولت شاهنشاهی شدند. سرزمینهای ایرانی‌نشینِ گیلان و مازندران نیز در زمان کوروش بزرگ ضمیمهٔ کشور شاهنشاهی شد.

هوخشترَ علاوه بر تشکیلات نوین ارتشی و اداری که ایجاد کرد، نخستین کسی در تاریخ است که پول به‌شکل سکه‌های طلا و نقره را ابداع کرد، و وزنهای مشخصی برای سکه‌ها تعیین نمود تا بهای مشخص و معینی داشته باشند و برای مبادله با کالا مورد استفاده قرار گیرند.[1] در دوران آشوریان نیز داد و ستد با نقره و طلا انجام می‌گرفت، ولی سکه رواج نداشت، بلکه طلا یا نقره که معمولاً به‌حالت پاره‌های ریخته‌شده (نوعی شمش) بود و نقش سرِ عِشتار داشت را می‌شکستند و وزن می‌کردند و به‌هنگام داد و ستد تحویل می‌دادند. روایتهای یونانی می‌گویند که شاه لیدیَه برای نخستین‌بار سکهٔ طلا زد، و این روایت را می‌توان چنین بازخوانی کرد که کشور لیدیَه که در همسایگی شاهنشاهی ماد بوده ناچار برای ترویج داد و ستد بازرگانی با ایران از دولت ماد تقلید کرده و سکه زده است. تاریخ‌نگاران یونانی عادت داشته‌اند که هرچه برای نخستین بار خبرش را می‌شنیدند در گزارشهایشان آن‌را «نخستین‌بار در تاریخ» نامیده‌اند، چنانکه مثلا هرودوت می‌نویسد که هوخشتره نخستین پادشاهی بود که ارتش منظم تشکیل داد و سپاهیانش را به‌سواره‌نظام و پیاده‌نظام و نیزه‌دار و شمشیردار تقسیم کرد، و نخستین کس بود که لباس متحدالشکل (یونیفورم) برای ارتش ابداع کرد. چنانکه می‌دانیم، ارتش آشوریها پیش از مادها دارای چنین نظامی بودند که هرودوت ابداعِ آن‌را به هوخشتره نسبت داده است. چنین «نخستین‌بار»ی بسیار در گزارشهای یونانیان می‌بینیم، و یکی هم زدن سکه زدنِ شاه لیدیَه است که مثل بقیهٔ «نخستین‌بار»هایشان است. احتمال اینکه سکه‌های ایرانی در سرزمین لیدیَه رواج داشته نیز بسیار است. در کشور

۱ـ «پول» درزبان ایرانی به هر چیز گردِ مُدَوَرِ مسطح که قطر اندکی داشته باشد گویند. لذا هر سکه یک «پول» است. اکنون معنای پول در زبان فارسی تغییر کرده، و از این واژهٔ به‌شکل اصلیش فقط «پولک» مانده است یعنی «پول کوچک». سکه یک لفظ عربی است که پس از اسلام وارد ایران شده است. در ایران به‌سکهٔ نقره «پول سیم»، و به‌سکهٔ طلا «پولِ زر» می‌گفته‌اند.

کوچک و کم‌اهمیتی همچون لیدیَه ضرورتِ زدنِ سکه تا پیش از آن احساس نمی‌شده تا شاه لیدیَه نخستین زنندهٔ سکه بوده باشد. ولی دربار ماد برای زدن سکه طلا و نقره به‌وفور در اختیار داشته که از گنج‌خانه‌های پادشاهی آشور و همچنین گنج‌خانهٔ معبد مرکزی آشور (خانهٔ خدای آشور) به‌دست آورده بوده است؛ به‌علاوه در درون ایران‌زمین نیز کانهای بسیاری وجود داشت که طلا و نقره استخراج می‌شد. دامنه‌های شاهنشاهی ماد چندان گسترده و شامل مناطق و اقوام گوناگون و سلطنتهای متعددِ تابعه بود که شاه ماد بهترین چاره برای داد و ستد بازرگانی و همچنین تعیین مقدار مالیاتهائی که هرکدام از سلطنتهای خودمختار می‌بایست بپردازد را در ترویج سکه‌های طلا و نقره دیده و آن‌را ابداع کرده است. سکه‌های طلای هخامنشی که «زریگ» نام داشته ادامهٔ همان سکه‌های دوران ماد بوده که شکل نوینی به‌آن داده شده است.

۹. احتمال تدوین اوستا در زمان هوخشترَ

چنانکه می‌دانیم، دولتِ نابودشدهٔ آشور دارای دین رسمی بود. دولت ماد بسیاری از نظاماتش را از آشوریان اقتباس کرده بود. داشتنِ دین رسمی و همگانی نیز یکی از مستلزماتِ شاهنشاهی ماد بود. شرط لازم تداوم شاهنشاهی مستلزم آن بود که وحدت دینی و عقیدتی در سراسر سرزمینهای تابع شاهنشاهی ایجاد گردد، و این مستلزم همه‌گیر شدن دین زرتشت در میان ایرانیان و ذوب شدن دینهای کهن ایرانی در دینِ واحد و فراگیر بود. تعالیم زرتشت تا این زمان در میان بخش اعظم جماعات ایرانی رسوخ یافته بود، و نامهای برخاسته از تعالیم زرتشت (همچون فرَوَرتیش و هوخشَترَ) نشان می‌دهد که این تعالیم تا سدهٔ هشتم پ‌م در میان قبایل ماد ریشه دوانده بوده است. (به‌یاد داریم که پدرِ دیائوکو نامش فروَرتیش بود، و پیش از اونیز نام کاوه خشترَ را در نوشته‌های آشوریان دیدیم.) تشکیل دین رسمی و ترویج آن نیز مستلزم تدوین تعالیم دین بود ـ تعالیمی که به‌زرتشت نسبت داده می‌شد و قرار بود که به‌عنوان مرجعِ آداب و رسوم عبادی و همچنین احکام قضایی و واجبات کشورداری مورد پیروی قرار گیرد، و نیز بر اساس آنها برای معاملات و داد و ستدها احکام و مقرراتی وضع شود.

مغان در زمان ساسانی ادعا می‌کردند که زرتشت در ۲۵۸ سال پیش از اسکندر مقدونی در منطقهٔ اورمیّه ظهور کرد؛ و این در اوستای تدوین‌شده در زمان ساسانی بازتاب یافته، سپس نویسندگان دین‌کرد نیز در زمان خلافت عباسی این‌را تکرار کرده‌اند. وقتی ۲۵۸ را به ۳۳۲ بیفزائیم سال ۵۸۰ پ‌م را به‌دست می‌آوریم. اگر فرض کنیم که این سخن نه یک دروغ

بی‌اساس بلکه ناشی از یادهای جمعی‌ئی بوده باشد که برای آنها مانده بوده است، و اگر فرض کنیم که آنها یکی دودهه هم اشتباه گفته باشند، باز هم می‌بینیم که روایت مغانِ زمان ساسانی ظهور زرتشت را به‌زمان سلطنت هوخشتر نسبت داده است نه پیش ازآن. آنها البته چیزی دربارهٔ هوخشَترَ و مادها نمی‌دانستند، و دانسته‌هایشان دربارهٔ زمان زرتشت به همان موضوعاتی محدود بود که در خودِ اوستا آمده بود (باختریَه و سلطنت ویشت‌اَسپَه باستانی، کاوه‌ها و کرپن‌ها و اوسیج‌ها و گرهماها، و تورَیا/ توران). لذا برای حل این مشکل که آذربایجان کجا و باختریّه کجا؟ می‌گفتند که زرتشت در اینجا ظهور کرده سپس به باختریَه و دربار ویشت‌اَسپَه مهاجرت کرده است.

این داستان شاید راه به‌جائی ببرد و مبتنی بر یادهای مبهمِ جمعیِ بازمانده از روزگار مادها بوده باشد. می‌توانیم تصور کنیم که ضرورت تشکیل دین رسمی و همگانی سبب شد که هوخشترَ دبیرانی را مأمور کند تا تعالیم زرتشت را برایش تدوین کنند. به‌یاد داریم که سلطنت مان‌نا چندین سده دیرینه‌تر از سلطنت ماد بود، سپس بخشی از شاهنشاهی ماد را تشکیل داد. لازم به‌توضیح نیست که نظامات سلطنتی (ازجمله تشکیلات دینی) در مان‌نا دارای سابقهٔ طولانی بوده است. نشانه‌هائی نیز از وجود دبیرانِ نویسنده در مان‌نا خبر می‌دهد، در حالی که تا کنون هیچ اثری از اینکه مردمی از قبیلهٔ سلطنتی ماد خواندن و نوشتن می‌دانسته‌اند به‌دست نیامده است. در یک سند آشوری خبرِ فرستاده شدن ستون یادبود از طرف شاه مان‌نا به‌دربار شاه آشور آمده، که حتما ستونی بوده که بر رویش مطالبی (مثلا سوگندنامهٔ پابندی به‌عهد و پیمانهائی که شاه مان‌نا در حضورِ شاه یا خدای آشور سپرده بوده) نگارش شده بوده است، و این دلیل بر آن است که در مان‌نا تشکیلات دبیرانِ سلطنتی وجود داشته که چه بسا خواندن و نوشتن را در آشور یا آرمنیّه آموخته بوده‌اند. به‌عبارتِ دیگر، پیش از تشکیل شاهنشاهی ماد سوادداری درمیان افرادی از وابستگان به‌دربارِ مان‌نا رواج داشته. پیش از این دیدیم که کاوه‌ها در دوران ماقبل ماد هم امیر بودند و هم رهبر دینی. خاندان سلطنت مان‌نا نیز می‌توانسته شامل این تعریف شود؛ زیرا هرچند که مان‌نا ازنظر تمدنی چند مرحله از زمان کاوه‌ها پیشرفته‌تر بود، ولی خاندان سلطنتیِ مان‌نا سرپرستِ دین هم بودند. می‌توان تصور کرد که دبیرانی که احتمالاً تعالیم زرتشت را برای دربار شاهی ماد تدوین کردند مردمی از قبیلهٔ سلطنتیِ مان‌نا بودند که خواندن و نوشتن می‌دانستند و از رهبران دینیِ مان‌نا بودند. برای این فرضْ دلایلی وجود دارد: مغان زمان ساسانی از نبیرگان مردمی بودند که روزگاری در همین کشور مان‌نا می‌زیستند؛ آنها زرتشت را منتسب به قبیلهٔ خودشان می‌دانستند و

سرزمینی که برای ظهور زرتشت تعیین می‌کردند همان‌جائی بود که روزگاری مرکز سلطنت مان‌نا بود. در افسانه‌ئی که آنها ساخته بودند زرتشت برآمده از دریاچهٔ اورمیه بود، و در آخرزمان نیز قرار بود که نسخهٔ دوم زرتشت از همین دریاچهٔ اورمیه برویَد.

منحصر کردن زمان ظهور زرتشت توسط نبیرگانِ این مغان در زمان ساسانی به اواخر دوران سلطنت هوخشترَ را باید در پیوند با آغاز رسمیت یافتن دین زرتشت در دربار ماد دانست؛ البته دینی که اسم زرتشت را بر خود داشته ولی همهٔ رسوم و آدابش را از دینهای کهن منطقه گرفته بوده، ازجمله تقدس آذر که توسط همین تدوین‌کنندگان تعالیم زرتشت به‌زرتشت نسبت داده شد. تقدس آذر در سلطنت ماد رسمیت یافت. در سنگ‌نگاره‌ئی بر فراز گوری که احتمالا ازآنِ هوخشَترَ باشد نشان داده شده که شاه در برابر آذر ایستاده مشغول عبادت است و مغ در سوی دیگر آذر ایستاده و امامت می‌کند، و احتمالاً اورادی که به‌زرتشت نسبت داده بوده‌اند را می‌خوانَد. شاید در همین زمان بود که عبارت «دَینَ مَزدایَسنیش» (دینِ مَزداپرستی) ابداع شد تا از آئینی که اینک رسمیت یافته بود تعریف دقیقی به‌دست داده شود، دینی که بر پرستش آفریدگار و پروردگارِ یکتای نادیدهٔ وصف‌ناپذیر بنا شده بود.

اگر این فرضیات و حدسیات بتوانند ما را قانع کنند، می‌بایست که مغان مان‌نایی را تدوین‌کنندگانِ حدود و ثغورِ آن دین طبیعیِ برآمده از سنتهای دیرینهٔ مردم بخش شمال‌غربیِ فلاتِ ایران دانست که به‌زرتشت نسبت دادند، و نامِ دیگرش «دین مغان» شد، چنانکه همهٔ مورخان یونان باستان آن‌را «دین مغان» می‌نامیدند، و حتی زرتشت را مغ می‌پنداشتند.

احتمالاً بخشهائی از اوستا، ازجمله گاتَه‌ها و یَسنَه‌هفت‌بندی، و بخشهائی از یشتها و بُن‌دهشن و وندیداد، به‌ویژه داستانهای حماسی و اساطیریِ نیمهٔ شرقی فلات ایران، در همین زمان گردآوری و تدوین شد. هرچند که یقیناً سروده‌های زرتشت در سینه‌های مؤمنین به‌دینِ او محفوظ بوده، ولی تصور می‌رود که این تعالیم و آنچه بخشهای بسیار کهن اوستا نامیده می‌شود تا آن‌زمان به‌صورت پراکنده در برخی از مناطق نیمهٔ شرقی فلات مدون شده بوده است. مغانِ بی‌خبر از همهٔ آنچه در این متون آمده بوده، و به‌کلی ناآشنا با اشخاصی که نامشان در اوستا آمده و همچنین نامهای جایهای دیرینه که دیگر تغییر نام داده بوده، به‌دستور شاه ماد متصدی گردآوری و تدوین تعالیم زرتشت شدند. تدوین تاریخ برای قوم ایرانی نیز ضرورت پیدا کرده بود تا قدمت تاریخی شاهنشاهی را نشان دهد. همان‌گونه که آشوریان و کلدانیان تاریخ مدون چندهزارساله داشتند و به‌آن می‌بالیدند، ایران نیز می‌بایست که دارای تاریخ مدون شود؛ و این نیز از مستلزمات دولت شاهنشاهی بود. تصور اینکه روایتگران

داستانهای حماسی از مرکز و شرق فلات ایران دعوت شدند تا دانسته‌هایشان را در اختیار مغان قرار دهند که بازنویسی شود خردپذیر است. داستانهای نیاکان و تلاشهای تمدنی‌شان و جنگهای پیروزمندانه‌شان با بیگانگانِ اشغالگر (اژدهاگ بیوَراَسپ) و تشکیلِ نظامهائی که سلطنتهای پهناورِ جمشید و فریدون و ایرج و کے‌کاووس و کے‌خسرو و کے‌کُواد و لهراسپ و گشتاسپ و اسفندیار نامیدند، و پهلوانیهای نریمان و زال و رستم و سهراب و اسپندیار امثال آنها، به‌علاوه شرح زندگی پرافتخار زرتشت، به‌عنوان مظهر هویتِ ملیِ ایرانیان وارد اوستا شد. این داستانها تداومِ دیرینهٔ دین و سلطنت در ایران را نشان می‌داد، و برای شاهنشاهی ماد قدمت تاریخی هزارساله و بیشتر ایجاد می‌کرد. این داستانها به‌مثابهٔ شناسنامهٔ ملی ایرانیان بود. مردمی که از این‌زمان به‌بعد این داستانها را در جای‌جای کشور از زبان مغان و روایتگرانِ حماسه‌ها می‌شنیدند با شنیدن سرگذشت پیروزمندانهٔ نیاکان خویش مالامال از غرور و عرق ملی می‌شدند و حس سلحشوری در آنها اوج می‌گرفت، و آماده می‌شدند که هرچه بیشتر برای تقویت پایه‌های شاهنشاهی ماد که مظهر وحدت و قدرت و شکوه ملی بود جانفشانی کنند. سپهداران و پهلوانان کشور وقتی می‌شنیدند که رستم با آن زور بازو و با آن قدرت و عظمت و نیروی هزارمَرده که داشت با دل و جان در خدمت شاه و دربار ایران بود و هدفش آن بود که ایرانی و شاه ایران شاد باشند، طبیعی بود که در درون خودشان بکوشند تا از خویشتن نسخهٔ دوم رستم را بسازند و با دل و جان فرمانها و خواسته‌های شاهنشاه ماد را به‌اجرا درآورند. ما وقتی این داستانها (اساطیر) را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که سرگذشتهای نیاکانِ دیرینه در سراسر کشور از شرق و غرب و شمال و جنوب به‌نحو بسیار زیبایی در هم ادغام شده‌اند، و ایرانیان سراسر فلات را یک قوم واحدِ به‌هم‌پیوستهٔ دارای سرنوشتِ واحد و مرتبط نشان می‌دهند. البته وقتی این داستانها تدوین می‌شده چنین تعمدی در کار نبوده، ولی از آنجا که روایتگران از سراسر فلات ایران آمده بوده‌اند، به‌طور خودبه‌خودی چنین موزائیک زیبائی ایجاد شده است.

طبیعتاً تدوین‌کنندگان تعالیم زرتشت متولیان دین رسمی نیز شدند، و نخستین بار در تاریخ ایران طبقهٔ متولیان دین ظهور یافت که نامش منتسب به قبیلهٔ مغان بود. قبیلهٔ مغان یکی از قبایل تشکیل‌دهندهٔ اتحادیه‌ئی بوده که پیشترها سلطنتِ مان‌نا را تشکیل می‌دادند. آنچه سبب شده که همین مغان چندسده بعد از این‌زمان ادعای انتساب زرتشت به‌خودشان و ادعای مالکیت تاریخیِ دستگاه تولیتِ دین زرتشت کنند را نیز باید در همین موضوع جستجو کرد.

ورود ایزدانِ مطرودِ زرتشت به‌آئین منتسب به‌زرتشت، و رواج پرستش «آذر» و «میترَ» و

«اَناهیتَه» را نیز باید به‌همین مغانِ تدوین‌کنندهٔ دینِ رسمیِ ماد نسبت داد. تصور اینکه تقدس و پرستش این ایزدان در دورانهای متأخرتر از دوران ماد وارد دین زرتشت شده باشد دشوار است؛ ولی تعمیم پرستش آنها که توسط همین مغان ترویج می‌شد به‌کندی در درون فلات ایران تحقق پذیرفت، به‌گونه‌ئی که از زمان خشیارشا به‌بعد در پارس نیز شروع به تعمیم‌یافتن کرد، در زمان اردشیر دوم پرستش میترَ و اَناهیتَه در کنار اهورَمَزدا رواج یافت، و پرستش دیگر ایزدانِ کهن آریایی نیز تا پایان دوران هخامنشی همه‌گیر شد. رسم قربانی حیوانات برای خشنودی خدا و همچنین نوشیدن هومَه که زرتشت صریحاً ممنوع اعلام کرده بود توسط این مغان تبدیل به بخشی از مراسمِ آئینی (طقوس) شد، و در بخشی از اوستای تدوین‌شده توسط آنها و اخلافشان از زبان زرتشت برای اجرای این مراسمِ آئینی احکام و مقررات و آدابی وضع گردید، تا جائی که هومَه به‌معنویتِ مقدسی تبدیل شد که اهورَمَزدا آن‌را آفریده بود تا به‌عنوان عنصر شادی‌آفرین و زندگی‌افزا در خدمتِ مَزدایَسنان باشد.

به‌خلاف دیگر ادیان خاورمیانه‌یی که به‌هنگام تدوین کتاب دینی‌شان به‌برده‌گیری و برده فروشی و برده‌داری به‌عنوان یکی از مستلزمات جامعهٔ دینی نگریسته احکامی برای به‌بردگی گرفتن انسانهای آزادهٔ غیرخودی و خرید و فروش انسان وضع کرده‌اند که ازجانبِ خدایشان فرستاده شده بوده، در جامعهٔ ایرانی از آغاز تشکیل سلطنتِ ماد تا پایان شاهنشاهی ساسانی چندبار اوستا بازتدوین شد، ولی تنها موضوعی که هیچ‌گاه در احکام دینی اشاره‌ئی به‌آن نرفت برده‌گیری و برده‌داری و خرید و فروش انسان بود. زیرا برای ایرانی قابل تصور نبود که بشود یک انسان آزاده را به‌پایهٔ حیوانات پائین آورد و او را خرید و فروش کرد. متون دینی ایرانیان چنان در قبال برده‌داری خاموش است که انگاری اصلاً خبر نداشته که موجودی به‌نام برده در جهان وجود دارد و می‌شود انسانهای آزاده را مثل هر حیوانی به‌تملک درآورد و او را به‌بازار برد و به‌همراه کالاها و خر و گاو و گوسفند به‌معرض فروش نهاد. دین و فرهنگ ایرانی به‌برده‌داری به‌عنوان موضوع «عدم» نگریست و دربارهٔ آن مطلقاً سکوت کرد. به‌خاطر این نگرشِ فرهنگی بود که از آغاز دوران مادها تا پایان دوران ساسانی هیچ‌گاه برده‌داری و خرید و فروش انسان در جوامع ایرانی رواج نیافت. تنها کتاب دینی جهان که برده‌داری را تأیید نکرده است اوستا است.

در زمان هخامنشی هر رهبر دینی یک مغ بود، ولی هر مغی (یعنی هر عضوی از قبیلهٔ مغان) منصب دینی نداشت بلکه هر مغی مردی از قبیلهٔ بزرگ مغان بود؛ چنانکه ـ مثلا ـ گاؤماتَه که داستانش را ضمن سخن از داریوش بزرگ خواهیم خواند، یک مغِ برجسته بود،

ولی منصب دینی نداشت. تا سدهٔ دوم مسیحی و اواخر دوران پارتی واژهٔ «مغ» کسب تقدس کرده بود. در دوران ساسانی «مغ» و «متولی دین» مترادف یکدیگر بودند، و قبیلهٔ مغان با جایگاهی که خودِ مغان در طول تاریخ برای خودشان تعریف کرده بودند قبیلهٔ مقدسی پنداشته می‌شد که همهٔ افرادش به‌زرتشت منسوب می‌شدند (ساداتِ اهلِ بیت بودند). این قبیله هرچند که با ادغام سلطنتشان در شاهنشاهی ماد و سپس برچیده شدنِ سلطنتشان در زمان کوروش یا داریوش سلطنت دیرینه‌شان را از دست داده بودند، ولی یک سلطنت دینی را به‌جای آن پایه‌گذاری کردند که تا آخرین روز شاهنشاهی ساسانی دوشادوش سلطنت دنیاییِ پارتیان و ساسانیان با قدرت بسیار زیادی به‌زندگی ادامه داد.

۱۰. اَشَتِیاگ، آخرین شاه ماد

بالاتر دربارهٔ اتحاد ماد و لیدیَه سخن گفتیم. چند ماه پس از انعقاد پیمان دوستی شاهان ایران و لیدیه، هوخشَترَ درگذشت و پسرش اَشَتِیاگ به‌جای او پادشاه شد (سال ۵۸۵ پ‌م). بابلیها این پادشاه را «ایشتوویگو» نامیدند، و تاریخ‌نگارانِ یونانی در زمان هخامنشی او را «اَستِیاگ» خواندند. به‌نظر می‌رسد که باید این نام را با کلمهٔ «اَشَه» ارتباط داد. در کاوشهای باستان‌شناسی مصر مجموعهٔ مکاتباتی از فرعون اَخِن‌آتون به‌دست آمده که خطاب به‌شاهانِ میتانی است. نامهای این شخصیتها عموماً آریایی است و در میان آنها یک نام وجود دارد که در اینجا موردِ نظرِ ما است، و آن نامِ «اشَه‌داتَه» است که به‌تلفظ مصری «یاشاداتَه» ذکر شده است. اشَه در زبانِ آریایی هم به‌معنای عدالت بوده و هم آسمان. ظاهراً لفظ «آسمان» ترکیبی است از دوکلمهٔ «اشه» و «مان». می‌دانیم که «مان» در زبان ایرانی به‌معنای «جایگاه» و «مسکن» است، و این واژه تا کنون به‌صورت پسوند با «خان» رواج دارد، و ما کلمهٔ «خانمان» داریم. پس بخشِ نخستِ نامِ اَشَتِیاگ بی هیچ تردیدی «اشَه» است. بخش دیگرش «داتَه» است به‌معنای قانون. بخش آخرش «آگ» است. «آگ» در زبان آریایی یکی از نامهای آتش است و هنوز هم در هند به‌همین مفهوم به‌کار می‌رود. «آگنی» (مؤنث آگ) یکی از خدایان کهن آریاییان بوده است. می‌توان پنداشت که شکل درستِ نامِ اَشَتِیاگ «اَشَه‌داتَه‌آگ» بوده که شاید بتوان «فروغ عدالت آسمانی» معنا کرد. اَستِیاگ که هرودوت نوشته به‌درستی نزدیک است. می‌دانیم که یونانیها «شین» را با «سین» جانشین می‌کرده‌اند. در اسناد بابلی اشتوویگو نوشته‌اند که تلفظ بابلی اَشَه‌داتَه‌آگ می‌شود.

از دوران ۲۹سالهٔ سلطنت اَشَتِیاگ هیچ گزارشی در دست نیست جز رخدادهای آخرین

سالهای عمرش که لشکرکشی به‌پارس بود و به شکست و نابودی او و برافتادن پادشاهی ماد انجامید. شاهنشاهی ماد در زمان سلطنتِ او همچنان یکپارچگی خویش را حفظ کرد. ولی اینکه آیا او سرزمینهای جدیدی نیز در جاهائی از شرق فلات ایران به‌قلمرو ماد افزوده باشد خبری داده نشده است. اگر این داستان گزینوفون درست باشد که مردم ارمنستان برضد ماد شوریدند و کوروش پارسی فرمانده سپاهیان ماد در لشکرکشی به‌ارمنستان بود، معلوم می‌شود که ارمنستان پس از درگذشت هوخشتره درصدد بازیابی استقلال خویش برآمد، ولی شورش به‌تدبیرِ کوروش خوابانده شد، و ارمنستان همچنان در اطاعت ماند. گزینوفون معمولاً در کوروشنامه تاریخ رخدادها را به‌دست نمی‌دهد. در بخش بعدی ضمن سخن از شخصیتِ کوروش بزرگ به‌موضوع این شورش و اقدامات کوروش برای مقابله با آن بازخواهیم گشت.

از آنجا که در زمان سلطنت اَشتِیاگ جنگهای فرامرزی صورت نگرفت، طبیعی بود که دستگاه عریض و طویل سلطنت ماد هزینه‌هایش را با تحمیل مالیات بر ایرانیان تأمین کند. ایرانیان که تا پیش از سلطنت ماد بخش اندکی از درآمدشان را به‌کاوه‌ها می‌دادند اینک مجبور بودند که بار هزینه‌های پرتجمل دربارهای ماد را تحمل کنند؛ و این امر به‌طور طبیعی سبب می‌شد که نارضایتی آنها نسبت به‌دولت ماد برانگیخته گردد و شاه ماد را مسبب این وضعیت بدانند. از رفتارهای سختگیرانهٔ اشَتِیاگ با کارگزارانش نیز داستانهائی در گزارشهای هرودوت بازمانده است که نمی‌توان چندان به‌آنها اطمینان کرد، ولی من پائین‌تر به‌آنها اشاره‌ئی خواهم داشت.

تاریخ اراده کرده بود که ایران به‌تنها ابرقدرت دنیای باستان و شکوهمندترین شاهنشاهی تاریخ و اثرگذارترین تمدن جهانی تبدیل شود. این وظیفه از عهدهٔ شاهِ کاخ‌پروردی چون اَشتَیاگ برنمی‌آمد.

۱۱. قبایل پارس و فرجامِ شاهنشاهی ماد

همزمان با تشکیل اتحادیهٔ قبایل ماد، در جنوب فلات ایران نیز اتحادیهٔ قبایل پارس تشکیل شد. بالاتر گفتیم که شَلمَنَصَّر سوم آشوری در نیمهٔ دوم سدهٔ نهم پ‌م به‌سرزمین پارس‌وائی در جنوبِ سرزمین کردستانِ کنونی عراق حمله کرد و ۲۷ تن از رهبرانشان را اسیر کرد و آن سرزمین را باجگزار کرد. بنابر اسناد آشوری سرزمین پارس‌وائی در آن‌زمان ضمیمهٔ کشور آشور گردید تا سرانجام توسط هوخشَترَ آزاد شد. «پارس‌وائی» به‌معنای نشیمن‌گاهِ پارس است. معلوم نیست که آیا این پارس‌وائی با قبایل پارس که در دامنه‌های کوههای

بختیاری و دیگر نقاط سرزمینی اسکان داشتند که پارسَه نامیده شد همریشه و هم‌تبار بودند یا این فقط یک همسانی لفظی بوده است!

تاریخ‌نگاران غربی ـ بی‌هیچ دلیلی ـ اصرار دارند که به‌ما بقبولانند که قبایل پارس از قبایلِ مهاجر به درون فلات ایران‌اند و شاید از آسیای میانه ـ مثلا ازبکستان کنونی ـ آمده بوده‌اند. وقتی از آنها پرسیده شود که دلیل شما برای این ادعا چیست خواهند گفت که چنین گمان می‌کنیم.

این گمان بی‌اساس به‌رغمِ آنکه به‌هیچ سندی تکیه ندارد توسط برخی از تاریخ‌نگاران پارسی‌نگار نیز ـ که می‌پندارند گمان غربی‌ها سند است ـ تکرار می‌شود.

دربارهٔ اینکه پارسیان اگر بومیان منطقه نبوده‌اند پس از کجای ایران به پارس کوچیده‌اند هیچ‌کس جرأت نکرده که نظری استدلالی بدهد؛ زیرا فرضیهٔ مهاجر بودنِ پارسیان از بیرونِ فلاتِ ایران بی‌بنیاد است. حتی مهاجر بودنِ پارس‌وائیها که در جنوب کردستان کنونی جاگیر بوده‌اند نیز قابل اثبات نیست، ولی میان نام آنها و نام قبایل پارس همسانی وجود دارد. اگر هم گمان کنیم که پارس‌وائیها مهاجر بوده‌اند تنها می‌توان تصور کرد که آنها از کرمان یا جاهائی از جنوب پارس به‌آن‌منطقه رسیده باشند. ولی تصور مهاجرتِ آنها از شمال ایران یا از راه آذربایجان به‌آن منطقهٔ کوهستانی خردناپذیر است. آیا می‌توان پذیرفت که یک جماعتِ بزرگِ مهاجر از مناطق پرآب و گیاه و سردسیر به یک منطقهٔ کوهستانِ خشکِ کم‌روزی بکوچد و در آنجا جاگیر شود؟ هرکس به‌عوامل هجرت قبایل در دوران باستان آشنا باشد به این پرسشْ پاسخ نفی خواهد داد. آیا نمی‌توان مهاجرتی خلاف این مسیر را فرض کرد و آن پارس‌وائی که به‌زیرِ سلطهٔ آشوریان درآمد را بخشی از قبایل مهاجر از کرمان یا جنوب پارس به شمال پنداشت؟ ولی باز هم این پرسش پیش می‌آید که یک قبیلهٔ بزرگ مهاجر چرا نقطه‌ئی کوهستانی و کم‌روزی مثل منطقهٔ شهرزور و سلیمانیه را برای جاگیرشدنش اختیار کند در حالی‌که جهان به‌آن پهناوری در پیشِ رو دارد؟

بنابر همین استدلال، مهاجر بودن قبایل پارس نیز نفی می‌شود. زیرا پارس سرزمینی بوده که چندان کششی برای مهاجرپذیری نداشته است تا قبایلی به‌این بزرگی از جای دوردستی بکوچند و بیایند و بیایند و سرانجام در چنان جائی که نه پرآب وگیاه است و نه چندان باران‌بار است جاگیر شوند. پارس در آن‌زمان می‌توانسته یک سرزمین مهاجرفرست بوده باشد، ولی جذب‌کنندهٔ مهاجر نبوده است. تصور اینکه قبایلی از کرمان و پارس به‌مناطق خوش‌آب‌وهواترِ فلات ایران کوچیده باشند خردپذیر است ولی خلاف آن نه. لذا بهتر است

که به‌جای اصرار بر مهاجر بودنِ پارسیان آنها را از بومیانِ دیرینهٔ همین سرزمین بدانیم. اگر کسی بخواهد بر روی مهاجر بودن قبایل پارس بایستد نمی‌تواند که مرکز اصلی و کوچ‌گاهِ آنها را از اواسط سیستان و حول و حوش رود هیرمند و جائی که اکنون شهر سوخته نامیده می‌شود به‌آن‌سوتر ببرد. در این‌حالت او باید خط سیر مهاجرت از منطقهٔ هیرمند به‌سوی غرب را چنین دنبال کند که آنها ابتدا به‌سرزمینهای کرمان رسیدند، بخشی از آنها در کرمان ماندگار شدند، و بخشی به‌سوی غرب به‌راه افتادند تا به دشتهای پارس و دامنه‌های کوههای بختیاری و نزدیکیهای همدان رسیدند و در چندین نقطه سکونت اختیار کردند و دو شاخهٔ بزرگ پارس و ماد را به‌وجود آوردند. ولی این گمانه قانع‌کننده نیست، و بومی بودن قبایل پارس و ماد در سرزمینهای خودشان بر دیگر گمانه‌ها می‌چربد.

قبایلی که در سرزمینهای پهناورِ پارس و کرمان جاگیر بوده‌اند یک ریشه داشته‌اند. سرزمین کرمان در زمان هخامنشی نام مشخصی جز نام پارس نداشته. مردم این سرزمین نیز مثل مردم پارس در زمان شاهنشاهی هخامنشی از پرداختن باج و خراج معاف بودند. این نمی‌تواند باشد مگر آنکه مردم ساکن در کرمان و پارس از یک ریشه و تبار و خویشاوند بوده باشند. پی‌گیری فرضیهٔ مهاجر بودن قبایل پارس امکان‌پذیر نیست. سخنی گفته‌اند و تکرار می‌شود ولی اثباتش به‌هیچ‌وجه ممکن نخواهد بود.

آنچه بنا بر نوشته‌های هرودوت می‌دانیم آنست که پارسیان ده قبیله بودند. آنها در اوایل هزارهٔ پ‌م در پارس و کرمان کنونی و بخشی از خوزستانِ کنونی جاگیر بودند و سلطنتهای کوچکِ محلی داشتند. در سدهٔ هشتم پ‌م دوتا از سلطنتهای پارسیان به‌دقت قابل شناخت است: یکی سلطنتی که مرکزش پاسارگاد بود، و دیگر سلطنتی که مرکزش انشان در شمال خوزستان و منطقهٔ شوشترِ کنونی بود. این دو سلطنت را قبیلهٔ بزرگ هخامنشی تشکیل داده بودند، و هردو تابع و باجگزار عیلام بودند. تلفظ درست پاسارگاد شاید «پارسَه گِرد» یا «پارسَه اَرگاد» بوده است (اولی به‌معنای آبادیِ پارس، و دومی به‌معنای ارگ پارس).

نامدارترین رئیس اتحادیهٔ قبایل پارس در نیمه‌های سدهٔ هفتم پ‌م «چیش‌پیش» بوده است. چیش‌پیش حتماً تلفظِ عیلامیِ چی‌اَسپیش است. او چیش‌پیش پسر کوروش پسر کام‌بوجیه پسر چیش‌پیش پسر هخامنش بوده، که پشت‌اندرپشت تا هخامنش رؤسای قبایل پارس بوده‌اند. با توجه به عمر متوسط نسلها می‌توان گفت که هخامنش در اواخر سدهٔ نهم پ‌م می‌زیسته است. دربارهٔ تاریخ پارس و کرمان از زمان هخامنش تا زمان چیش‌پیش چیزی نمی‌دانیم، و باید کاوشهای باستان‌شناسی به‌یاری‌مان بیاید، و شاید اگر روزی دولتی

ایران‌نگر و دلسوز و علاقه‌مند به‌تاریخ کشورمان برسرِ کار آید این کار انجام گیرد.

در سخن از کشور عیلام (خَوجیَه) گفتیم که آشور بانی‌پال در سال ۶۴۰ پ‌م دولت عیلام را برانداخت. در همان سال سرزمین عیلام تحت تصرف چیش‌پیش قرار گرفت. سرزمین پارسیان را عیلامیها و آشوریها «انشان» می‌نامیدند، و این نامی است که آنها به‌پارس داده بوده‌اند. ظاهراً در جریان حملهٔ آشور بانی‌پال به‌شوش پارسی‌ها طبق یک پیمان محرمانه که پیشتر با شاه آشور بسته بودند بی‌طرف ماندند. پس از آن شاه آشور شوشِ تاراج و ویران شده را رها کرد. در همین‌سال قلمرو چیش‌پیش، که پارس و کرمان و خوزستان بود، میان دوپسرش کوروش و آریارَمنَه تقسیم شد. کوروش در شوش مستقر شد و برای تضمینِ قراردادِ اطاعت از آشور بانی‌پال یکی از پسرانش به‌نام «آریائوکو» را ـ بنا بر اسناد آشوری ـ به گروگان به‌دربار آشور بانی‌پال سپرد. سپردن چنین گروگانی در آن‌زمان به‌مفهوم تضمین وابستگی یک سلطنت خودمختار محلی به یک سلطنت بزرگتر و فراگیر بوده است؛ و معنای دیگرش آن است که سلطنت کوروش دوم در آن‌زمان به‌تابعیت دولت آشور درآمد. ولی آریارَمنَه که در پاسارگاد بود معلوم نیست که تابعیت از دولت آشور را پذیرفته باشد. دامنهٔ سلطهٔ آشوریان هیچ‌گاه به‌درون پارس نرسید.

این کوروش جد اعلای کوروش بزرگ، و این آریارَمنَه جد اعلای داریوش بزرگ بود.

در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م به‌عللی که معلوم نیست فرزندان آریارَمنَه از قدرت کنار نهاده شده در درجهٔ دوم قرار گرفتند و فرزندان کوروش فرمان‌روایان اتحادیهٔ قبایل پارس شدند.

ما نمی‌دانیم که کشور هخامنشی ـ که شامل پارس و خوزستان و کرمان بود ـ دقیقاً در چه سالی ضمیمهٔ شاهنشاهی ماد شد، ولی آنچه مسلم است آنست که در سال ۵۸۵ پ‌م که هوخشترَ درگذشت کام‌بوجیه دوم پسر کوروش دوم پادشاه پارس و تابع دولت ماد بود. دربارهٔ اوضاع پارس در زمان اَشَتیاگ اطلاع درستی در دست نیست و گزارشهائی که هرودوت و گزینوفون دربارهٔ روابط اَشَتیاگ و کام‌بوجیه و سپس کوروش به‌دست می‌دهند بیشتر افسانه به‌نظر می‌رسد و راه به‌حقیقتی نمی‌برد. ولی از مجموع این داستانها می‌توان نتیجه گرفت که پارس احتمالاً در اواخرِ عمر هوخشَترَ به‌تصرفِ ماد درآمد و سلطنتی که خاندانِ هخامنش در پارس و کرمان و انشان تشکیل داده بودند زیرِ سلطه و باج‌گزار ماد شد. پس از چندی کام‌بوجیه دختر اَشَتیاگ را که نامش مُندَنَه بود به‌زنی گرفت، و کوروش سوم از این وصلت به‌دنیا آمد. مُندَنَه را مورخان یونانی «ماندانا» نوشته‌اند.

کوروش سوم پسر کام‌بوجیه دوم و مُندَنَه در حوالی ۵۵۵ پ‌م یا اندکی پیش از آن به‌جای

پدرش شاه پارس شد. دربارهٔ فرجام کام‌بوجیه دوم اطلاعی در دست نیست. ما نمی‌دانیم که آیا او به‌مرگ طبیعی درگذشته یا برضد پدرزنش اَشَتیاگ شوریده و در جنگ با اَشَتیاگ به‌کشتن رفته، یا اینکه در جنگهای کشورگشایانه با دیگر قبایل درون فلات ایران ـ مثلاً در نواحی سیستان یا هرات یا مرو ـ کشته شده است.

افسانه‌ئی را هرودوت دربارهٔ پیدایش و پرورش اسرارآمیز کوروش نقل کرده که معلوم می‌شود آن‌را به‌نحوی از ایرانیان شنیده بوده است. می‌دانیم که اقوام و ملل برای قهرمانانشان افسانه می‌سازند، و این افسانه‌ها عموماً تکراری است، و این تکرار به‌حدی است که گاه یک افسانه در میان دوسه قوم دربارهٔ چندین قهرمان ملی با زمانهای بسیار دور ازهم نقل می‌شود (مثلا داستان تولد و پرورش سارگون اکّادی که خودِ سارگون نوشته بوده و متن آن در سدهٔ اخیر به دست آمده را انبیای یهود در زمان هخامنشی برای موسا بازسازی و وارد تورات کرده‌اند). ولی بعید به‌نظر می‌رسد که افسانهٔ پیدایش و پرورش اسرارآمیز کوروش را هرودوت دربارهٔ شخص کوروش شنیده بوده است؛ بلکه به‌گمان من او داستان فریدون و قیامش را در جائی از ایرانیان شنیده بوده، و خوش داشته که برای شیرین کردن مطالب کتابش آن‌را به‌کوروش نسبت دهد. این افسانه را هرودوت با طول و تفصیل بسیاری نگاشته است؛[1] و من در اینجا فشرده‌ئی از آن‌را می‌آورم:

اَشَتیاگ دوبار رؤیاهائی دربارهٔ دخترش مُندَنَه زنِ کام‌بوجیه دید که وی‌را به‌شدت وحشت‌زده کرد، و مغان برایش تفسیر کردند که مُندَنَه پسری به‌دنیا خواهد آورد که به‌جای او شاه خواهد شد و سراسر آسیا را خواهد گرفت. لذا او به‌فکر افتاد که وقتی جنینِ مُندَنَه متولد شود نوزاد سربه‌نیست کند. به‌این هدف، پیش از آنکه هنگام وضع حمل مُندَنَه بشود او را به‌همدان فراخواند. چون جنین زائیده شد او را به‌وزیرش هارپاگَه (که شاید شکل درستش هَئوربَگَه بوده باشد[2]) سپرد تا بکشدش. هارپاگَه از بیم آنکه در آینده مورد انتقام مُندَنَه واقع شود کودک را مخفیانه به‌مرد گاوبانی سپرد (گاوبانِ شاه) و به‌او دستور داد که وی‌را در کوهستان رها کند تا بمیرد، و هرگاه مُرد به‌او خبر دهد. اسم مردِ گاوبان میترَداتَه و اسم زنش «اَسپَه کایَه» بود. ازقضا زن گاوبان در همان روزها کودکی مرده زائید. گاوبانْ کودک مردهٔ خودش را در کوهستان نهاد و به‌هارپاگَه خبر داد که کودکی که به‌او تحویل داده بوده مرده است. هارپاگَه کسانی فرستاد تا لاشه را آوردند و دفنش کردند. نوزادِ مُندَنَه را زن گاوبان

۱ـ هرودوت: ۱/ ۱۰۷ـ ۱۳۰.

۲ـ «هَئور» تلفظ باستانی «ابر» است که به‌معنای باران نیز بوده است.

به‌جای نوزادِ خودش پرورد. این کودک همان کوروشِ آینده بود. کوروش وقتی به‌دهسالگی رسید، روزی در روستائی در نزدیکی همدان با کودکان همسالش بازی می‌کرد. بازی آنها بازی «شاه و وزیر» بود. کوروش را شاه کردند و کودکان دیگر هرکدام در منصبی قرار گرفتند. پسر یکی از کارگزاران بلندپایهٔ اَشتِیاگ در این بازی در اجرای فرمان کوروش سستی نمود. کوروش دستور داد او را بازداشت کردند، و وی‌را به‌سختی تنبیه کرد. کودک شکایت به‌پدرش برد، و پدرش شکایت به اَشتِیاگ برد، و از او خواستار شد که پسر گاوبان را که جرأتمندانه آن‌گونه با پسر او رفتار کرده است تنبیه کند. اَشتِیاگ گاوبان و کودک را طلبید و خشمگینانه به‌گاوبان گفت: «چرا پسرت این‌گونه پسر کارمند سلطنتی را زده است؟» کوروش گفت: «ما بازی کردیم و دوستانم مرا شاه کردند، این بچه وظیفهٔ خودش را درست انجام نداد و باید تنبیه می‌شد، و کاری که من با او کردم یک کار عادلانه بود؛ اگر پادشاه فکر می‌کند که کارم درست نبوده است من برای مجازات شدن آماده‌ام.» اَشتِیاگ از لحن سخنِ این کودکِ دهسالهٔ کوهنشین در شگفت شد، و چون خیره به‌او می‌نگریست در او سیمائی را یافت که به‌کودکی خودش شبیه بود. بی‌درنگ به‌یاد نوزادِ دخترش مُندَنَه افتاد و زمان را با سن «پسر گاوبان» مقایسه کرد، و دریافت که بچهٔ مُندَنَه اگر زنده مانده باشد باید در همین سن بوده باشد. پیش خود اندیشید که شاید بچهٔ مُندَنَه کشته نشده باشد و چه بسا که همین بچه باشد. این بود که از گاوبان پرسید: «راست بگو که این کودک را از کجا یافته‌ای؟» گاوبان ابتدا گفت که پسر خودش است و مادرش هم زنده‌است و اگر باور ندارد فرمان دهد تا مادرش بیاید و از او تحقیق کند. شاه خنجردارانش را فراخواند و به‌گاوبان گفت: «جز راست‌گویی نجات ات‌نخواهد داد.» گاوبان به‌ناچار داستان را از اول تا آخر تعریف کرد. شاه پس از آن هارپاگَه را طلبید. و از او پرسید: «آیا نوزاد مُندَنَه را که به‌تو سپردم کشتی؟» هارپاگَه گفت: «او را به‌دست خودم نکشتم ولی به‌این گاوبان سپردم و او وی‌را کشت و لاشه‌اش را به‌افراد من تحویل داد و من او را توسط افرادم دفن کردم.» شاه گفت: «کودک مُندَنَه زنده است و همین است که در برابر تو ایستاده است. اکنون به‌شکرانهٔ آنکه خدا او را از مرگ رهانده و به‌من بازداده جشنی برپا خواهم داشت. برو پسرت را به‌نزد من بفرست.»

چون پسر هارپاگَه به‌کاخ وارد شد، شاه مخفیانه دستور داد وی‌را سربریدند و گوشتش را کباب کردند، و در مهمانی شاهانه گوشت کباب پسر را جلو هارپاگَه نهادند. وقتی خوردنها تمام شد، شاه به‌نوکرانش دستور داد تا سبدی که سر و دست و پای پسر هارپاگَه در آن بود را جلو هارپاگَه بگذارند، و از هارپاگَه خواست که سر سبد را بگشاید. هارپاگَه تا سر سبد را

برداشت دانست که کبابی که خورده از گوشت پسرش بوده است. پس از آن اَشتِیاگ با مغان دربارهٔ کوروش و رؤیاهای گذشته‌اش مشورت کرد. مغان چون داستان زنده ماندن کوروش را شنیدند به‌او گفتند که رؤیای شاه شدن کوروش به‌تحقق پیوسته و او در عالم کودکانه‌اش شاهی و امر و نهی کرده است؛ و از این‌پس هیچ خطری از جانبِ او متوجه اَشتِیاگ نخواهد شد. این بود که خاطر اَشتِیاگ از کوروش آسوده شد و او را به‌پارس بازفرستاد تا نزد پدر و مادرش زندگی کند. چندسال بعد که کوروش به‌سن مردان رسید هارپاگ نقشهٔ انتقام از اَشتِیاگ را کشید و محرمانه به‌کوروش پیغام فرستاد که زمینهٔ شورش برضد اَشتِیاگ را فراهم سازد و اَشتِیاگ را برکنار کند و خود سلطنت را به‌دست بگیرد.

این افسانه را به‌هرگونه که بازخوانیم، جز مورد خواب دیدن اَشتِیاگ دربارهٔ دخترش که شاید چیزی از حقیقت در آن نهفته باشد، بقیه‌اش داستان فریدون و یک افسانهٔ دیگر بوده که ایرانیان برای هرودوت گفته بوده‌اند (داستان فریدونِ گاوپرورد که در اوستا آمده، و در شاهنامه هم آمده است، و داستان دیگری که یک پادشاهی گوشت کباب‌شدهٔ پسر وزیرش را خورد و وزیرش او را به‌دست دشمن سپرد- شاید از عیلام)، و هرودوت چنانکه گفتم، برای شیرین کردن داستانش که خوانندگانش یونانیان بوده‌اند، آن‌را به‌کوروش نسبت داده است.

دست کم یک مورد در این افسانه آمده است که انتساب آن به‌اَشتِیاگ و کوروش را نفی می‌کند؛ و آن کشتن و کباب کردن پسر نوجوان هارپاگ است. ما می‌دانیم که ایرانیان به‌آتش احترام می‌گذاشته‌اند و سوزاندن انسان در آتش را از گناهان کبیره می‌دانسته‌اند. محال است بتوان پذیرفت که شاه ماد مرتکب چنین گناه کبیره‌ئی شده باشد و گوشت یک انسانی را در آتش کباب کرده باشد. داستان پرورش کوروش نزد گاوبان نیز تکرار افسانهٔ فریدونِ گاوپرورد است و ربطی به کوروش و اشتیاگ ندارد.

ازاین افسانه که بگذریم، آنچه مسلم است آنکه در سال ۵۵۳ پ‌م جنگهای ماد و پارس آغاز شد. اَشتِیاگ از پارس درخواست باج کرده بود و کوروش از پرداختن باج سر باز می‌زد. اَشتِیاگ در این‌سال به‌پارس لشکر کشید. جنگهای متوالی میان ماد و پارس حدود سه سال ادامه یافت. کوروش چند شکست از اَشتِیاگ یافت ولی حاضر به تسلیم نبود. در یکی از نبردها که در کنار پاسارگاد درگرفت مادها چنان جانانه جنگیدند که نزدیک بود فرجامِ جنگ به‌پیروزی کاملِ اَشتِیاگ و تصرف پاسارگاد انجامَد؛ ولی زنان هخامنشی برهنه‌سر و چاکیده گریبان بیرون آمدند و مردانشان را به‌نبرد تا پیروزی یا کشته شدنِ همگانی تشویق کردند؛ و کوروش توانست اَشتِیاگ را به‌عقب بزند و پاسارگاد را نجات دهد.

جگهای کوروش با اَشَتِیاگ جنگهای دفاعیِ محض بود، و اَشَتِیاگ در آنها متجاوز نشان داده می‌شد که برای باج‌گیری از پارسیان به‌راه انداخته بود. قبایل پارت و هیرَکانیَه و درنگیانه پیش از این رخدادها با کوروش وارد پیمانهای اتحاد و دوستی شده بودند. معلوم نیست که در میان این جنگها چه نسبت از مردان آن قبایل در کنار کوروش بودند، و آیا بودند یا نبودند! ادامهٔ جنگهای ماد و پارس که به‌کشته شدنِ ایرانیان از دوسو می‌انجامید درمیان سران قبایل ماد نیز نارضایتی نسبت به‌اَشَتِیاگ پدید آورد. اَشَتِیاگ پسر نداشت. چه بسا که در آن اواخر میان افراد خاندان سلطنتی ماد برسر جانشینیِ او منازعات زیر پرده آغاز شده بود و بسیاری از سران دولت را به‌این فکر افکنده بود که بهترین راه چاره آنست که نجات سلطنت ماد را در کوروش جستجو کنند که دخترزادهٔ اَشَتِیاگ بود و می‌توانست میراث‌برِ او باشد. در نبردی که در اواخر سال ۵۵۱ در نزدیکی پاسارگاد میان اَشَتِیاگ و کوروش درگرفت اَشَتِیاگ شکست خورده به‌همدان برگشت. کوروش او را تا همدان تعقیب کرد. همدان در سال ۵۵۰ پ‌م به‌دست کوروش افتاد، اَشَتِیاگ دستگیر شد، و به‌عمر دولت ماد خاتمه داده شد.

این رخداد را سندی بابلی که نام «تاریخ گِد» به‌آن داده‌اند، چنین بیان کرده است:

> در ششمین سال سلطنت نبونِهید (سال ۵۵۰ پ‌م)، اَشَتِیاگ شاه ماد سپاهیانش را آماده کرده به‌انشان (یعنی پارس) لشکر کشید تا کوروش را دستگیر کند. ولی سپاهیان اَشَتِیاگ به‌ضدِ او برخاستند، اَشَتِیاگ دستگیر شد، و آنها او را به‌کوروش تسلیم کردند. کوروش به شهر هَنگمَتانَ لشکر کشید، هَنگمَتانَ را تسخیر کرد و سیم و زر و ثروت بسیار گرفت و با خود به انشان برد.

کوروش از خون پدر بزرگ خویش ـ اَشَتِیاگ ـ درگذشت و دستور داد او را به‌شوش بردند. کوروش در همدان اعلان عفو عمومی کرد و به‌همهٔ سران و بزرگان دولت ماد امان‌نامه داده بسیاری از آنها را در مقامهای سابقشان ابقا کرد. ارتش و دستگاه بوروکراسی دولت ماد دست‌نخورده باقی ماند تا سهم خود را در ساختن تمدن ایرانی ایفا کند. ارتش ماد که از رفتار بزرگوارانهٔ کوروش نهایت رضایت را داشت تحت فرمان کوروش درآمد تا تجاربش را به‌خدمت اهداف بلندپروازانه و انسان‌دوستانهٔ کوروش درآورد که نقشه‌ئی بسیار دقیق و حساب‌شده و روشن و مشخص برای شکوه بخشیدن به‌ایران و ایرانی درسر داشت.

بخش دوم

شاهنشاهی هخامنشی

گفتار نخست

کوروش بزرگ

کوروش ـ که به‌حق باید بزرگ‌ترین مُصلِحِ تاریخ بشر نامیده شود ـ هم از جانب پدرش شاهزاده بود و هم از جانب مادرش. پدرش کام‌بوجیه پور کوروش پور چیش‌پیش از نوادگان هخامنش بود که زادبرزاد بر قبایل پارسی پادشاهی کرده بودند؛ مادرش مُندَنَه دختر اَشَتیاگ پور هوخشَترَ پور خشَتریتَه پور فرَوَرتیش بود که زادبرزاد بر قبایل ماد پادشاهی کرده و نخستین شاهنشاهی ایران را تشکیل داده بودند. از این نظر کوروش اصیل‌ترین فرد روی زمین و برآمده از پاکترین خاندانهای ایرانی شمرده می‌شد که هم پارسیان و هم مادیان به‌اصالت و برتری او معترف بودند. او نابغه‌ئی پرشفقت و انسان‌دوست و سازمان‌دهی چیره‌دست بود. او پس از پیروزی بر اَشَتیاگ همهٔ اعضای خاندان سلطنتی و رجال کشوری و لشکری ماد را مورد بخشایش و نوازش قرار داد و به این‌وسیله رؤسای قبایل ماد را منت‌گزار و فرمان‌بردار خویش ساخت. او نه مثل شاهان میان‌رودان دست به‌کشتار و غارت زد و نه به‌سربازانش اجازه داد که به‌جان و مال رعایای شاه مغلوب دست‌درازی کنند. او از جنگجویان ماد و پارس ارتش کارآمدی تشکیل داد و به‌کمک آن در خلال سالهای آینده سرزمینهای ایرانی‌نشین در سغد و خوارزم و باختریه که از قلمرو شاهنشاهی ماد بیرون مانده بودند را ضمیمهٔ قلمروش کرد، و به‌این‌سان سراسر فلات ایران را برای نخستین‌بار در تاریخ زیر یک پرچم درآورد و شاهنشاهی پهناورِ هخامنشی را تشکیل داد. ترتیباتی که کوروش برقرار کرد مادیان و پارسیان را ازنظر حقوقی و منزلت اجتماعی همتای یکدیگر قرار داد به‌گونه‌ئی که در همهٔ امور از امتیازات متشابه برخوردار بودند، و امور کشور شاهنشاهی را با اشتراک مساعی یکدیگر به‌پیش می‌بردند. این همسانی و تساوی منزلتها را چندی پس از کوروش و در زمان داریوش می‌توانیم در نقوش بازمانده بر دیواره‌های تختِ جمشید ببینیم.

۱. تسخیر کشور لیدیَه توسط کوروش بزرگ

درسال ۵۴۷ پ‌م، و زمانی که کوروش در نقاط دوردست شرقی فلات ایران در رفت و آمد بود تا آن‌دسته از امیران محلی که تا کنون بیرون از قلمرو شاهنشاهی مانده بودند را تشویق به‌پیوستن به شاهنشاهی کند، دست‌اندازیِ «کروسوس» شاه لیدیَه به‌مرزهای غربی ایران در

کَت‌پَتوکَه (واقع در شرق اناتولی) آغاز شد. کروسوس به‌دنبال برافتادن سلطنتِ ماد به‌فکر دستیابی بر زمینهای شرق رود هالیس افتاد، و در این‌سال بخشهائی از شرق اناتولی را که ایرانی‌نشین بود و ساکنانش را قبایل گوم‌مِری تشکیل می‌دادند متصرف شد. هرودوت می‌نویسد که کروسوس پیش از این لشکرکشی با خدایش مشورت کرد، و هیأتی را با هدایای گرانبها به‌یونان نزد «اَپولون» (خدای آتن) فرستاده از او نظرخواهی کرد که آیا اقدام به‌جنگ با ایران به‌صلاحش خواهد بود یا نه! و خدا به‌توسط کاهنان به‌او وحی کرد که اگر سپاهش را به‌جنگ شاه ایران بفرستد دولت بزرگی را واژگون خواهد کرد.[1] او پس از دریافتِ پاسخِ مساعدِ خدا که به‌معنای وعدهٔ یاری بود به‌کَت‌پَتوکَه لشکر کشید. هدف او از لشکرکشی به‌کت‌پتوکَه تحریک کوروش به‌جنگ با خودش بود، و طبق وعده‌ئی که خدایش به‌او داده بود پیروزی بر کوروش را یقینی می‌پنداشت و نابودی کوروش را حتمی می‌دید.

جنگ ایران و لیدیَه که آغازگرش شاه لیدیه بود بی‌خواستهٔ کوروش گریزناپذیر شده بود. کوروش پس از فراغت از امر سرزمینهای شرقی، پسرش بَردیّه را در باختریه و پسرعمویش ویشت‌اَسپَه را در پارت نشاند و به پاسارگاد برگشت و برای لشکرکشی به‌شرق اناتولی آماده شد. او سپاهیان ایران را برداشته به‌همدان رفت، و با عبور از گذرگاهِ جلولا و زیر پا گذاشتنِ خاک آشو از راه اربیل و شهرزور و گذشتن از سرزمینِ حران، به‌حلب (در شمال سوریهٔ کنونی) رفت و از آنجا وارد کیلیکیه در جنوب اناتولی شد. کیلیکه یک سرزمین کهنِ آریایی‌نشین بود و روزگاری بخشی از امپراتوری خیتا را تشکیل می‌داد. شاه کیلیکیه به‌پیشواز او آمد و کشورش را داوطلبانه ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد، و سربازانی نیز در اختیار کوروش نهاد. کوروش از کیلیکیه رهسپار کَت‌پَتوکَه شد. هدف کوروش از این لشکرکشی نه تسخیر لیدیَه بلکه آزادسازی سرزمینِ ایرانی‌نشین کت‌پَتوکَه بود. شاه لیدیه نیز پس از آنکه پیکهائی به اسپارت و بابل و مصر فرستاده از شاهان اسپارت و بابل و مصر تقاضای کمک برای مقابله با خطر کوروش کرد با شتاب خود را به‌کت‌پتوکَه رساند. در نبردی که در دشتی در جنوب‌غرب آنکارای کنونی درگرفت کروسوس شکست یافته به «ساردیس» گریخت. کوروش او را دنبال کرد. در نزدیکی ساردیس سپاهیان کروسوس با او مقابله کردند. او آنها را شکست داده خود را به‌ساردیس رسانده شهر را در محاصره گرفت. کروسوس به‌امید رسیدنِ نیروهای امدادی از مصر و اسپارت و بابل پایداری ورزید؛ ولی این پایداری بیش از دو هفته دوام نیاورد. حصارهای استوارِ ساردیس توسط سپاهیان کوروش در هم کوبیده شد و

۱ـ هرودوت: ۱/ ۵۳، ۷۱ و ۷۳.

ساردیس تصرف شد. کروسوس ناچار تسلیم کوروش شد و کلیدهای خزاین سلطنتی را به‌او سپرد (سال ۵۴۵ پ‌م).

هرودوت می‌نویسد که چون کروسوس به‌اسارت درآمد، کوروش به‌او گفت: «ای کروسوس! چه کسی به‌تو مشورت داد که برضد من وارد جنگ شوی و به‌کشور من تجاوز کنی، حال آنکه می‌توانستی با من دوست شوی و از یاری من برخوردار گردی؟» کروسوس پاسخ داد: «هرچه شد از بخت بلند تو بود، و ناسازگاری بخت با من کرد آنچه کرد. خدای یونانی‌ها مرا تحریک به‌جنگ کرد و مسبب این جنگ کسی جز او نیست؛ وگرنه انسان باید دیوانه باشد که جنگ را بر صلح ترجیح دهد. در زمان صلحْ پسرانْ پدرانشان را دفن می‌کنند و در جنگها پدران باید فرزندانشان را دفن کنند. هرچه ارادهٔ خدایان بود گریزی از آن نبود.»[1]

روایتهای یونانی می‌گویند که کوروش ابتدا تصمیم گرفت که کروسوس را با نشاندن بر روی خرمنِ آتش اعدام کند، و وقتی او را بر روی صفهٔ بلند چوبین نشاند و آتش در چوبها افکندند پشیمان شد و او را مورد بخشایش قرار داد و به‌یکی از مشاوران خویش تبدیل کرد. ولی این سخن نمی‌تواند درست باشد، زیرا سوزاندنِ انسان در دین ایرانی از مُحَرَّمات اکیده بوده است؛ و در همهٔ تاریخ ایران حتی یک مورد از ارتکاب چنین عملی گزارش نشده است. به‌نظر می‌رسد که کروسوس خودش تصمیم گرفته بود که با خویشتن همان کند که پیشترها شاه آشور (زمانی که نینوا را هوخشترَ گرفت) با خودش کرده و خود را در آتش سوزانده بود؛ و پیش از آنکه کروسوس موفق به‌این خودکشی شود کوروش سر رسید و او را نجات داد. روایتهای یونانی نیز تأکید می‌کنند که پیش از آنکه آتش به‌کروسوس رسیده باشد کوروش دستور داد او را از آتش برگرفتند. کروسوس ازآن‌پس به‌یکی از وفاداران به‌کوروش تبدیل شد (روایتهای یونانی، لاف‌زنانه، می‌گویند که او اندرزگرِ کوروش شد).

با پیروزی در این جنگ، کشور لیدیَه ضمیمهٔ شاهنشاهی شد و سراسر خاک کشوری که امروز ترکیه نامیده می‌شود در درون قلمرو شاهنشاهی قرار گرفت و مرزهای دولت شاهنشاهی به‌دریای ایژه رسید. در آن‌زمان علاوه بر کشور لیدیه که حدود یک‌چهارم از کشور ترکیهٔ کنونی را شامل می‌شد سواحل جنوب‌غرب اناتولی نیز در دست قبایل یونانی بود که چندسده پیشتر به‌این ناحیه کوچیده بودند. ایرانیها این سرزمینهای یونانی‌نشین را «اَیونیَه» نامیدند. بقیهٔ خاک اناتولی که شامل بیش از دوسوم ترکیهٔ امروزی بود نیز در دست اقوام دیرینهٔ آریایی (خیتایی، ارمینی، سکایی و میتانی‌های نیاکان کردهای امروزی) بود.

۱ـ هرودوت: ۱/ ۸۷.

یونانیانِ آن‌سوی ایژه که بیم لشکرکشی کوروش را داشتند هیأتی را به‌نزد کوروش فرستادند و به‌او ابلاغ کردند که اگر چنین قصدی داشته باشد مردم برای مقابله با او آماده‌اند؛ و کوروش خندید و گفت: «من با مردمی‌که هنرشان جز این نیست که در میدانهای شهرهایشان گرد هم بیایند و برای همدیگر داستانهای دروغ ببافند کاری ندارم.»[1] و به‌آنها اطمینان داد که با سرزمین اصلی یونان در آن‌سوی ایژه کاری نخواهد داشت. کوروش سپس نماینده‌ئی را در ساردیس منصوب کرد و خزاینِ سلطنتی لیدیه را به‌او سپرد و بدون آنکه مالی از مردم لیدیه بگیرد یا دست به غنیمت‌گیری بزند یا چیزی از کاخ کروسوس بردارد سپاهش را برداشته به‌ایران برگشت. او کروسوس را نیز به‌عنوان مشاور (و به‌نوشته‌های یونانیان: اندرزگر) با خود به‌ایران برد.

خاندان سلطنتیِ لیدیَه دست‌نخورده باقی مانده به‌تبعیتِ ایران درآمدند ولی کشورشان به‌یک امیرنشین تابع ایران تبدیل شد، شهریاری لیدیه را کوروش به هارپاگ (از بزرگان ماد) داد، و خاندان هارپاگ برای همیشه در این نقطه از اناتولی جاگیر شدند. جزایر یونانی‌نشین دریای ایژه در مدت کوتاهی داوطلبانه به‌اطاعت ایران درآمدند، و امیران شهرهای یونان در آن‌سوی آب نیز به‌دستور خدایشان ـ اپولون ـ نسبت به ایران ابراز اطاعت کردند. درهای ارتش ایران نیز بر روی یونانیان باز شد تا به‌عنوان سرباز مزدور وارد خدمت شوند؛ و یونانیان که از دیرباز به‌مزدوی برای ارتش مصر عادت کرده بودند گروهاگروه وارد ارتش ایران شدند. این وضعی بود که تا پایان دوران شاهنشاهی هخامنشی ادامه یافت. درهای ایران نیز بر روی هنرمندان و اهل حرفه باز شد، و بسیاری از یونانیان در جستجوی فرصتهای شغلی بهتر و درآمد بیشتر روانهٔ ایران شدند. اینک جهانی تازه شکل گرفته بود که اقوام و ملل شرق و غربِ جهان را به یکدیگر نزدیک و با هم آشنا می‌کرد.

۲. اوضاع بابل در زمان به‌سلطنت نشستن کوروش بزرگ

در آغاز سدهٔ ششم پ‌م دامنه‌های قلمرو بابل به‌گسترده‌ترین حد خود رسید. نَبوخَد نَصَّر دوم ـ داماد شاه ماد و نیرومندترین شاه خاورمیانه ـ درصدد تمرکز کامل قدرت سیاسی و ایجاد یک وحدت دینی با تحمیل پرستش خدای بابل در همهٔ سرزمینهای امپراتوری برآمد و در این‌راه با مقاومتهای شدیدی روبرو شد. این شاه پرقدرت که ۴۳ سال (از ۶۰۴ تا ۵۶۲ پ‌م) بر امپراتوری وسیعی حکومت کرد، مراحلِ نخستینِ اهدافِ وحدتگرایانه‌اش را با سرکوب

۱ـ هرودوت: ۱/ ۱۵۲ـ ۱۵۳.

آزادیهای دینی، تخریب معابد و ممنوع کردن اجرای مراسم دینی اقوام زیر سلطه و اجبار مردم به‌پرستش خدای خودش ـ که تنها خدای برحق می‌پنداشت ـ تأمین کرد. اقوامی که حاضر به‌دست‌برداری از پرستش خدای قومی‌شان نبودند با کیفرِ سخت نَبوخَد نَصَّر روبرو شدند. یک نمونه از اقوام سرکوب‌شده مردم یهودا بودند که تا سدهٔ هشتم پ‌م زیر سلطهٔ مصر می‌زیستند سپس به‌زیر سلطهٔ آشور رفتند، و سرانجام به‌عنوان میراث آشور در زیر سلطهٔ دولت بابل قرار گرفتند.[۱] یهودیان در برابر فشارهای نَبوخَد نَصَّر برای تغییر دادن دینشان و دست برداشتن از خدای قبیله‌یی‌شان مقاومت نشان دادند، و مورد خشم نَبوخَد نَصَّر واقع شدند. نَبوخَد نَصَّر طی لشکرکشی به‌اورشلیم پس از کشتار اعضای خاندان سلطنتیِ اسرائیل، بقایای رهبران دینی و سیاسی آنها را با خانواده به‌بابل کوچانده آنها را تبدیل به‌بردگان خویش کرد، معبد اورشلیم را ویران و پرستش خدای قومی یهودان را ممنوع اعلام کرد.[۲]

نَبوخَد نَصَّر که نماینده و پیامبر خدای خودش بود و لقب «پیامبر پیروزمند» داشت، پرچم تبلیغ دین بر دوش گرفته با همهٔ ادیان موجود به‌مبارزه برخاسته بود و تصمیم داشت که همه را به‌عنوان ادیان باطل به‌نابودی بسپارد، و دین خودش را که تنها دین برحق می‌پنداشت جایگزین آنها سازد.

پس از مرگ نَبوخَد نَصَّر که در مهرماه ۵۶۲ پ‌م اتفاق افتاد اقدامات همه‌جانبهٔ کاهنان و

۱ـ قبایل اسرائیلی شاخه‌ئی جداشده از قبایل بزرگ‌تری بودند که در زمانی از هزارهٔ دوم پ‌م از بیابانهای فرات جنوبی در سرزمین کَلدَه (جائی که اکنون نجف و کوفه است) به‌بیابانهای اردن کنونی مهاجرت کردند که درآن‌زمان در قلمرو مصر فرعونی بود. این قبایل در حوالی ۱۰۰۰ پ‌م شهر ایلیّه را از فلسطینی‌ها گرفته تشکیل سلطنت دادند و نام شهر را به‌اورشلیم تغییر دادند. پرقدرت‌ترین شاهان اسرائیلیان ـ داوود و سلیمان ـ بودند که تا ۹۲۲ سلطنت کردند و با تصرف برخی از آبادی‌های فلسطینیان، قلمروشان را در شمال و جنوب و غرب اورشلیم گستردند. پس از درگذشت سلیمان جنگ داخلی قبایل اسرائیلی آغاز شد و کشور کوچک اسرائیلیان را دوپاره کرد که یک پاره‌اش شامل اورشلیم در دست یکی از فرزندان سلیمان ماند و کشورش را یهودا نامید، و پارهٔ دیگرش را عموزادگان آنها گرفتند و در سامره (شمال اورشلیم) تشکیل سلطنت دادند و کشورشان را اسرائیل نامیدند. در اثر رقابت میان دوکشور کوچک عبری که عملاً بیش از دوشهر و چند روستا نبود، کشور یهودا تحت حمایت مصر و کشور اسرائیل تحت حمایت آشور درآمد (۷۲۲ پ‌م). پس از برافتادنِ آشور، هردو کشورِ عبری توسط نَبوخَد نصر ضمیمهٔ بابل شدند؛ و سرانجام به‌عنوان میراث بابل ضَمیمهٔ شاهنشاهی ایران گشتند.

۲ـ نبوخذ نَصَّر در تورات همان اندازه منفور است که اژدهاک بیوَر اسپ نزد ایرانیان. بالاتر گفتیم که او همان بُختُ النَّصرِ منفور است که داستانش توسط عربها به ما رسیده است.

متولیان معابدِ میان‌رودان برای اعادهٔ حیثیت خدایان و ادیان خودشان آغاز شد؛ پسر و جانشین وی ـ امَل‌مَردوخ ـ پس از دوسال در کودتای نِرگال شِرُصَّر (شوهر دختر نَبوخَد نَصَّر) به‌کشتن رفت. سلطنت نرگال شِرُصَّر نیز بیش از ۳ سال نپائید، و پسر و جانشینش «لاباشی مَردوخ» نیز پس از ۳ ماه در کودتائی که افسری به‌نام نبونِهید ترتیب داد در کاخ سلطنتی کشته شد. نبونِهید بزرگ‌زاده‌ئی اهل حَرّان و پسر متولیِ بزرگ معبد «سین» (خدای هلال ماه) بود. او پس از این کودتا سلطنت بابل را به‌دست گرفت (پایانِ سال ۵۵۶ پ‌م). نبونِهید در لوحی که به‌این مناسبت برجا نهاده مدعی شده که لاباشی مردوخ بی‌خواست و رضای مردوخ به‌سلطنت نشست؛ لذا مردوخ او را نابود کرد و سلطنت را به‌نبونِهید داد.

نبونِهید نیز مثل همهٔ شاهانِ بابل ادعا کرد که پیامبر خدا است. ادعا کرد که روح نبوخذنصر نیز در معبد بزرگ مردوخ ظاهر شده و به‌کاهنان گفته که جانشین حقیقیِ او نبونِهید است. چند مورد وحی نیز که به خدایان نسبت داده شد توسط کاهنان معابد بیان گردید که نبونِهید را پیامبرشاه گزیدهٔ خویش نامیده بودند. اینها را نبونِهید در نوشته‌هایش به‌جا نهاده است. پاداش همهٔ اینها پیشکشهای بسیار دلگرم‌کننده‌ئی بود که نبونِهید در مراسم حجِ نخستین سال سلطنتِ خویش (در آغاز بهار) با دست و دل‌بازی بسیار زیاد به معبدِ مردوخ و دیگر معابد (در واقع به‌کاهنان) تقدیم کرد. ولی او از خاندان متولیان معبد «سین» (خدای ماه) در حران بود، لذا در سومین‌سال سلطنتش که خویشتن را به‌قدر کافی مقتدر و مسلط یافت برای مسلط کردنِ پرستش سین کمر همت بربست و کوشید که مردوخ را که بیش از دوهزار سال در بابل سلطنت کرده بود و همهٔ خدایان میان‌رودان زیرفرمانش بودند از مرتبه‌ئی که داشت تنزل دهد و خدای خودش ـ سین ـ را خدای خدایان میان‌رودان کند. در کتیبه‌ئی ـ که باستان‌شناسان نام استوانهٔ سیپاری به‌آن داده‌اند ـ او خودش را شاه بزرگ، شاه ذوالجلال، شاه سراسر جهان، شاه بابل، شاه چهار گوشهٔ زمین، متولی ایزاگیل و ایسیدا (معابدِ خدایان آسمان و زمین) نامیده ادعا کرده که وقتی در شکم مادرش بوده سین و نینگال مقام سلطنت را به‌او واگذار کرده‌اند. در دنبالهٔ این نوشته چنین می‌خوانیم:

> خدای بزرگ «سین» در روز ازل نشیمن گاه خویش «ایهول‌هول» را در حران قرار داد. او در مقام جلال خویش بود تا وقتی که قلب باعظمتش بر حران خشم گرفت و مادها را برانگیخت تا به‌حران لشکر بکشند. ایهول‌هول ویران شد، و همچنان ویران ماند. چون من به پادشاهی رسیدم خدای بزرگ به‌خاطر عنایتی که به پادشاهی من داشت بر آن‌شهر و معبد سین نظر عطوفت افکند. او در آغاز سلطنت ازلی و ابدیم به‌من وحی

فرستاد. مردوخْ خدای بزرگْ و سین که نور آسمان و زمین است با هم در رؤیایم دربرابرم حضور یافتند، و مردوخ با من سخن گفت: «نبونِهید، ای شاه بابل! آجر بر پشت اسپانت حمل کن و در حران برای من مسکنِ باشکوه بساز. برای سین در آن خانهٔ من مسکن بساز.» من به‌خدای بزرگ گفتم: «خانه‌ئی که فرمان دادی که بسازم سپاهیان انبوهِ شاه ماد سراسرِ پیرامون آن منطقه را احاطه کرده‌اند و او بسیار نیرومند است.» خدای بزرگ به‌من گفت: «سپاهیان ماد که تو از آن سخن می گوئی دیگر وجود نخواهند داشت؛ نه شاه ماد خواهد ماند و نه کشورش و نه شاهانی که یاور اویند.» در سومین سال سلطنت من خدایانْ کوروش شاه انشان که یکی از فرمان‌بران شاه ماد بود را برانگیختند. او سپاهیان عظیم شاه ماد را با سپاهیان اندکِ خویش تارومار کرد، و اشتیاگ که شاه ماد بود را گرفته به‌عنوان اسیر به‌کشور خویش برد. وعدهٔ خدای بزرگْ مردوخ و وعدهٔ سین که نور آسمان و زمین است این گونه تحقق یافت. فرمان آنها انجام‌شدنی بود. من بیم داشتم که اگر فرمان آنها را انجام ندهم بر من خشم بگیرند. من کسی نبودم که فرمان آنها را فروگذار شوم.

نبونِهید سپس توضیح می‌دهد که چه‌گونه «ایهول‌هول» (معبد بزرگ سین) را با نظارت خدایانْ مردوخ و شَمش و عشتار و اَداد و اِیا و اَسل‌لوهی و کول‌لا بر شالوده‌های معبدی بنا کرد که آشور بانی‌پال بنا کرده بوده است؛ و توضیح داده که چه‌گونه «سین، نور آسمانها و زمین و خدای ازلی و ابدی» با توافق همهٔ خدایان میان‌رودان مقام خدای خدایان را احراز کرده است. از پدر خودش نیز به‌عنوان امیر حران و متولی معبد سین یاد می‌کند و متذکر می‌شود که پدرش حتی بیش از آشور بانی‌پال و شلمنَصَّر آشوری به این معبد خدمت کرده است. توضیح کاملی نیز از شکل معبدی می‌دهد که ساخته است، با دیوارهای آجرین و سراسر پوشیده با ورقه‌های زر و سیم، و دروازه‌های چوب سدر لبنان و پوشیده با ورقه‌های زر و سیم؛ پیکرهٔ بزرگ گاوانِ دشمن‌شکنِ درازمو که در برابر دروازهٔ بزرگِ معبد نصب کرده و پیکرشان را با زر و سیم و جواهرات آراسته است؛ نینگال و نوسکو و سودامونا (سه‌تا از خدایانِ مستقر در خداخانهٔ مردوخ) را به ایهول‌هول (خداخانهٔ سین) منتقل کرده و آنها شادمانه در وسط این معبد جاگیر شده‌اند؛ ایهول‌هول را مالامال از کالاهای بهادار و سیم و زر کرده، و حران را چونان عروس آراسته است چنانکه «همچون ماه شبِ ۱۴ می‌درخشد». او همهٔ این کارهای بزرگ را به‌فرمان «سین» کرده است که «خدای خدایان آسمان و زمین است و اگر نه به‌لطف او بود نه شهری وجود داشت و نه کشوری.» او این معبد را برای سین ایجاد کرده است تا «همهٔ

خدایان آسمان و زمین در آن ساکن شوند و همواره مشغول ذکر تسبیحِ سین باشند که پدر آنها و آفریدگار آنها است.» نبونهید در ادامه به‌درگاه سین دعا می‌کند:

باشد که سین، خدای خدایانِ آسمان و زمین رحمت خویش را بر من که نبونهید شاه بابل‌ام نازل کند؛ چه در خواب باشم و چه بیدار، چه ایستاده باشم و چه نشسته، همواره بر من نظر لطف اندازد؛ به‌من عمر دراز عطا کند؛ سالهای عمرم را افزون کند؛ سلطنتم را پاینده بدارد؛ دشمنانم را شکست دهد؛ مخالفانم را نابود کند؛ بدخواهانم را از میان بردارد. باشد که نینگال ـ مادرِ خدایان بزرگ ـ از محبوبش سین استدعا کند که همهٔ آرزوهای مرا برآورده سازد. باشد که شمش و عشتار که پرتوهای فروغ اویند از پدرشان و آفریدگارشان سین استدعا کنند که آرزوهای مرا برآورده سازد. باشد که نوسکو ـ آن رسول بزرگوارِ آسمان ـ دعاهای مرا بشنود و برایم شفاعت کند.

نبونهید به‌عنوانِ پیامبر برگزیده برآن بود که از خودش نسخهٔ دوم یک پیامبرشاه باستانی به‌نام نارام‌سین بسازد که در زمان او گفته می‌شد ۳۲۰۰ سال پیش از او می‌زیسته است. نارام‌سین (نوادهٔ سارگونِ اولِ اَکّادی که پیش از این شناختیم) در اساطیر بابلی‌ها از مادری مقدس زاده شده بود و خدا امور مردم جهان را به‌او سپرده و تخت و تاج شاهی را از آسمان طی مراسم باشکوی برایش فرستاده بود تا به‌عنوان نمایندهٔ او بر جهان سلطنت کند. پدر و پدرِ بزرگ نارام‌سین نیز پیامبرشاهانِ زمان خودشان بودند؛ سارگون ادعا کرده که خدا پیش از آفرینشِ او اراده کرده بوده که سلطنت و نبوت را به‌او بسپارد؛ و شرح تولد و رشد خودش را بر لوحی نویسانده که متن بازنویسی‌شده‌اش برای ما مانده است (همان داستانی که یهودان بعدها برای موسای خودشان مصادره کردند). نبونهید نیز پیامبرشاهِ زمان خویش بود که گفته می‌شد از سلالهٔ انبیای دیرینه است. او به‌کاهنان کَلدَه دستور داد تا سیاهه‌ئی از شاهان اساطیری برایش تهیه کردند، سیاهه‌ئی که نشان می‌داد آنها از آغاز آفرینش جهان برای چندصد هزار سال حکم‌رانی داشته‌اند. این قائمه با یک‌سلسله نامهای اساطیری از شاهان سومری آغاز می‌شد. نخستینیهای این شاهخدایان که سلطنت و تاج و تخت و اثاث معبد را از آسمان با خودشان آورده بودند هرکدام چندین هزار سال در جهان سلطنت کرده بودند.[1] در

---

۱ ـ همین اسطوره بود که بعدها انبیای یهود شنیدند و وارد تورات کردند؛ اسطوره‌ئی که می‌گوید پسران خدا از آسمان بر زمین نگریستند و عاشق دختران بابلی شدند و بر زمین آمده با دختران بابلی درآمیختند، و پسرانی که از این آمیزش پیدا شدند سلطنت جهان را به‌دست گرفتند. [تورات: سِفر پیدایش، باب ۶]

دنبالهٔ این نوشته می‌خوانیم که چون ۴۶۰هزار سال از فرود آمدن سلطنت و تاج و تخت و معبد از آسمان گذشت طوفان نابودگر همگانی رخ داد (داستانی که بعدها یهودان برای خودشان مصادره کردند و در تورات و قرآن نام طوفان نوح دارد). وقتی طوفان پایان گرفت و آبها فرونشست و زمین پدید آمد دوباره سلطنت و تاج و تخت و معبد از آسمان به‌زیر آمد تا دور دیگری از سلطنتِ شاهخدایان آغاز گردد. نامهای شاهخدایانِ بعدی نیز به‌ترتیب با ذکر سالهای سلطنتِ هرکدام نوشته شده و نشان داده شده که هرکدام برای چندین‌صد سال سلطنت کرد. در کنار تهیهٔ این تاریخِ چندین صدهزار ساله برای میان‌رودان، به‌دنبال کاوشهائی که به‌دستور نبونِهید در ویرانه‌های معابدِ باستانی و کاخهای کهن انجام گرفت صدها لوحِ دیرینهٔ سومری و اکّادی از زیر ستونهای یادگاریِ معابد بیرون کشیده شد تا گواه تداوم ازلیِ سلطنتِ انبیای الهی در میان‌رودان بوده باشد. لوحی که گفته می‌شد ازآنِ نارام‌سین است و کاهنان از زیر شالودهٔ معبدِ شَمَش بیرون آورده‌اند (معبدی که بنایش به‌نارام‌سین نسبت داده می‌شد) را نبونِهید طی جشن باشکوهی به‌معرض نمایش نهاد تا یاد نارام‌سین را در خاطره‌های مردم میان‌رودان زنده کند. شاید این لوح را خودِ نبونِهید نویسانده بود. به‌این‌گونه، نبونِهید درصدد بود که عهد باستان را زنده کند و به‌جریان اندازد. کاری که او برای تدوین تاریخ بابل می‌کرد شبیه کاری بود که هوخشترَ برای بازسازی تاریخ ایران انجام داده بود، و درنتیجهٔ آن اوستا و اساطیر ایران تدوین شده بود. شاید او هوخشترَ را الگو قرار داده و می‌خواسته که سابقهٔ تاریخی دیرینه‌ئی که هوخشترَ برای ایران نویسانده بود را برای بابل اثبات کند (هرچند که سابقهٔ تمدنی میان‌رودان بسیار بیش از ایران بود). او می‌دید که میراثی که به‌عنوان یک قوم و یک دین از هوخشترَ و پسرش اَشَتیاگ به‌کوروش پارسی رسیده است چنان منسجم و نیرومند است که تا آن‌زمان شبیهش در خاورمیانه دیده نشده است. لذا برآن شد که از آن الگو برای شکوه بخشیدن به پادشاهی خویش پیروی کند و کشورش را «یک دین و یک رعیت» کند. او دیده بود که دینِ واحد و قوم واحد در ایران مایهٔ عظمت و شوکت ایرانیان شده است؛ لذا اقدام به‌تدوین تاریخ کرد تا نشان دهد که سلطنت در کشور او بسیار دیرینه‌تر از ایران است؛ به‌علاوه سلطنت در کشور او امر آسمانی است ولی در ایران شاه یک مرد معمولی است که نه نمایندهٔ خدا است و نه سلطنتش از آسمان آمده است.

سلسله اقداماتی که نبونِهید به‌هدف یک‌دین کردن مردمِ میان‌رودان انجام داد خشم متولیان دین مردوخ و سرپرستان معابد دیگرخدایان کهن را برانگیخت. او مراسم سالانهٔ حج که در آغاز بهار در پیشگاهِ مردوخ در بابل گرفته می‌شد را لغو کرد، خدایان را از معابد

اصلی‌شان برداشت و برخی را به‌بابل و برخی را به حران برد تا تعدد معابد و خدایان را از میان بردارد. برای سین یک معبد باشکوه بنا کرد و پیکره‌ئی بزرگ از زرِ ناب و مزین به‌گوهرهای ارجمند برای او ساخت تا او را جانشینِ مردوخ کند. الواح موسوم به «سالنامهٔ نبونهید» و یک منظومهٔ بابلی متعلق به‌اواخر سدهٔ ششم پ‌م خبر از تلاشهای توحیدی شدیدی می‌دهند که توسط نبونهید در میان‌رودان اعمال می‌شده و نارضایتی عموم کاهنان سنتی بابل و اَکّاد و سومر را برانگیخته بوده است. اقدامات او به‌نارضایتی عمومی و شورش سراسری در میان‌رودان و شام انجامید، و او مجبور شد که مخالفتها را به‌نیروی ارتش فرونشانَد. خبرهای سالنامهٔ رسمی در سالهای اولیهٔ سلطنت نبونهید سخنِ اقدامات سرکوبگرانهٔ او در سوریه و اردن و شمال حجاز است. او در سال ۵۵۳ پ‌م در شهر «ایدوم» (اکنون پترا در اردن) دچار یک بیماری صعب‌العلاج شد. یک کتیبه که مخالفان بابلیِ او برجا نهاده‌اند می‌گوید که «دیوی که دنده‌ها را می‌گیرد او را گرفت.» او مسلول شده بود. خبرهای سالهای آینده دربارهٔ اقامت او در واحهٔ «تَیماء» (منطقهٔ یهودی‌نشین در شمال حجاز) است که چندین سال ادامه داشت. او تیماء را برای انزوای عبادت برگزیده بود، و به‌خاطر رنجی که از بیماری می‌کشید در بابل و میان‌رودان اعلامِ سوگ کرده و جشنها را ممنوع اعلام داشته بود. او برای برگزاری مراسم حجِ سالانه که در آغاز بهار در معبد مردوخ برگزار می‌شد به‌بابل نمی‌آمد، و در غیاب او نیز این مراسم برگزار نمی‌شد.[1] او نذر کرده بود که تا وقتی‌که معبد سین را بازسازی نکرده

---

۱ ـ مراسم حج خانهٔ مردوخ در روز اول بهار (ماه نیسان) انجام می‌شد. خدایان میان‌رودان توسط کاهنانشان طی مراسم باشکوهی که با شرکت هزاران تن از بندگانِ آنها برپا می‌شد از خانه‌هایشان بیرون آورده شده بر روی گاریهای زرین و سیمینی که توسط گاوهای نرِ مقدس کشیده می‌شد در عماریهای مجلل نشانده شده عروسانه به‌بابل برده می‌شدند تا خدای بزرگ را زیارت کنند. شاه و اعضای خاندان سلطنتی و بزرگان کشور در ایزاگیل (خانهٔ خدا) حاضر می‌شدند، حج‌کنندگان که با دست پر از سراسر میان‌رودان آمده بودند در بیرون معبد در فضای بازِ حرمِ مقدس که چاردیواری وسیع سنگ‌فرش بود گرد می‌آمدند و به‌نماز و نیایش می‌پرداختند. شاه به‌معبد می‌رفت و مردوخ را زیارت می‌کرد، مردوخ را کاهنانْ با شکوه و جلال بسیار سوار بر گاری بزرگی از طلا کرده گاریش را به‌دوتا گاو نرِ مقدس می‌بستند و از معبد بیرون می‌آوردند تا حج‌کنندگان به‌تماشای جمال مقدس خدا نائل آیند و خدا به‌زائرانش برکت بدهد. حج‌کنندگان با پایگوبی و دست‌افشانی و غزل‌خوانی که توسط نوازندگان و خوانندگانِ مقدس از خاندان کاهنان رهبری می‌شد در حضور مردوخ و خدایانی که به‌زیارت مردوخ آمده بودند مراسم عبادی را به‌جا می‌آوردند و معبد و خدایان را طواف می‌کردند. در این جشنها که یک‌هفته یا بیشتر ادامه داشت زن و مرد و دختر پسر در ستایش خدا به‌رقصهای دسته‌جمعی می‌پرداختند و به‌شکرانهٔ برکتهائی که خدای بزرگشان مردوخ و دیگر

باشد به‌بابل برنگردد. در یکی از نوشته‌کای کاهنان بابلیِ مخالف او می‌خوانیم که «او گفت: تا من این کار را انجام نداده باشم و دوران سوگواری برای ویران ماندن معبدِ سین را به اتمام نرسانده باشم و معبد سین را بازسازی نکرده باشم مراسم عید برگزار نخواهد شد.» ولی او همواره به نواحی مختلف شام تا درون اناتولی لشکرکشیهائی به‌منظور اعلام حضور دائمی خویش در سرزمینهای تابعه انجام می‌داد که شرح آنها در «سالنامهٔ نبونهید» آمده است. در همهٔ این‌سالها امور پایتخت و ارتش در دست «بِل شَصَّر» پسر جوانِ نبونهید بود که در بابل استقرار داشت و سیاستهای او را دنبال می‌کرد. در غیابِ نبونهید که تنها پیامبر زمانه بود مراسم سالانهٔ حج برگزار نمی‌شد. این‌را کاهنان مردوخ اهمال عبادت مردوخ تلقی کردند.

نبونهید به‌هنگام سقوط لیدیه در تیماء بود. شنیدن این خبر زنگ خطر را برای او به‌صدا درآورد، ولی همچنان در تیماء ماند؛ زیرا خدایان به‌او اطمینان داده بودند که چنانچه کوروش به بابل لشکر بکشد آنها کوروش را نابود خواهند کرد. در نوشته‌ئی که از او مانده او خبر داده که خدا به‌او وحی کرده که کوروش را به‌زیر پای او افکنده نابود خواهد کرد. ولی کوروش به‌میان‌رودان لشکر نکشید، و از راه کیلیکیه و آشور به‌ایران برگشت.

با این‌حال تاریخ تصمیم گرفته بود که به‌عمر امپراتوری پیرشدهٔ بابل خاتمه دهد و سراسر خاورمیانه را به‌زیر سلطهٔ مهرورزانهٔ کوروش درآورَد.

بزرگان و کاهنان بابل می‌شنیدند که کوروش پس از گرفتن لیدیه با مردم لیدیه چنان رفتارهائی کرده که مردمِ لیدیه از او رضایت خاطر دارند و او را بهتر از شاهِ برکنارشدهٔ

خدیان به‌آنها عطا کرده بودند و به‌شکرانهٔ بهارِ برکت‌بار که خدایان برایشان فرستاده بودند سرود می‌خواندند، ساز می‌نواختند، می‌رقصیدند و شادی می‌کردند. حاجیان با دستِ پر آمده بودند، و هرکس به‌قدر توان مالیش نثاری و قربانی آورده بود. مبالغ انبوهی زر و سیم نثار مردوخ می‌شد، مقادیر بسیار زیادی خرما و گندم و جو و شمار بسیاری گاو و گاومیش و گوسفند توسط حاجیان برای معبد آورده شده بود. دوشیزگان بسیاری توسط پدر و مادرانشان نثارِ مردوخ می‌شدند تا در معبد به‌خدمت کاهنان درآیند و سعادت ابدی را برای خودشان و پدر و مادرانشان تأمین کنند. بسیاری از نوعروسان و دوشیزگانْ که به‌حج آمده بودند تنشان را برای یک‌بار به‌مردان مقدس تقدیم می‌کردند تا رضای خدا را حاصل کنند. آمیزشِ مردانِ مقدس با این دوشیزگان و نوعروسان در کاخ عِشتار انجام می‌گرفت که به‌منظور برگزاریِ این عبادت بزرگ ساخته شده بود. زمین و دیوارهایِ معبد مردوخ با حضور شاه و اعضای خاندان سلطنتی و کاهنان بزرگ با گلاب و عطور بهادار شستشو داده می‌شد. معمولاً پیکره‌های جدیدی از خدایان که از زر ناب و مزین به جواهرات گرانبها بود نیز توسط شاه و خاندان سلطنتی و زمین‌داران بزرگ تقدیمِ مردوخ می‌شد و در معبد نصب می‌گردید.

خودشان می‌دانند. پیش از آن نیز رفتارهای محبت‌آمیز او با مردم ماد پس از برافتادن پادشاهی ماد را شنیده بودند. بزرگان عیلامی که با بزرگان بابل رفت و آمد و داد و ستد داشتند نیز دربارهٔ بزرگمنشی کوروش چیزهای بسیاری به‌گوش بزرگان بابل رسانده بودند. به‌این‌سان، آوازهٔ انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی کوروش که در همه‌جای خاورمیانه دهان به‌دهان می‌شد بزرگان و کاهنان بابل را برآن داشت که برای رهایی از سلطهٔ نبونهید دست استمداد به‌سوی او دراز کنند. الواحی که در میان‌رودان کشف شده نشانگر آنست که کاهنان و شخصیتهای بلندپایهٔ بابل به‌ویژه کاهنان دینِ مردوخ رسماً از کوروش خواستند که برای رهاندن مردم بابل و کلده از سلطهٔ نبونهید به‌بابل لشکرکشی کند؛ و او با هماهنگی مخالفان نبونهید به‌بابل لشکر کشید.

یک منظومهٔ بابلی از سروده‌های کاهنان میان‌رودان که در حَرّان کشف شده است نارضایتی‌های مردم میان‌رودان از نبونهید را این‌گونه بیان می‌دارد:

نبونهید به‌هیچ قانونی پایبند نبود. بزرگان کشور را در جنگها به‌کشتن داد. رعایا را با گرفتن مالیاتهای سنگین به‌تهی‌دستی افکند. جاده‌های بازرگانی را بست. دیگر از کشاورزان سرود شادی به‌گوش نمی‌رسید. او ممتلکات مردم را گرفت و ثروتهای مردم را برباد داد و مردم را بی‌نوا و پریشان‌حال کرد. او همه‌جا را تبدیل به‌ویرانه کرد، و مردم را کشت و لاشه‌هایشان را در تاریکیها افکند که متلاشی شود. مردم از یکدیگر نفرت پیدا کردند. دیگر جماعاتِ مردم در طول جاده‌های وسیع پای کوبیِ دسته‌جمعی نمی‌کردند. دیگر در هیچ نقطه‌ئی نشانی از شادی به‌چشم نمی‌خورد. همهٔ مردم در اندوه بودند. خدایانی که در آغاز از نبونهید حمایت می‌کردند به‌دشمنان او تبدیل شدند و او که در آغاز سلطنتش محبوب خدایان بود منفور شد. او برخلاف میل خدایان دست به‌یک اقدام ناروا زد، و برای یک خدائی تندیس ساخت که هیچ‌کس تا پیش از آن او را در کشورش نمی‌شناخت و نمی‌پرستید. او این خدا را به‌معبد آورد و بر کرسی زرین نشاند و با تاج و گردن‌بند زرین و زیورهای گوناگون آراست و او را به‌نام ماه خواند. حتی اهل کتاب (فقیهان سنتی) نیز این خدا را نمی‌شناختند. شکل این خدا شبیه هلال و ماهِ خسوف‌گرفته است، دستش شبیه لوگال (خدای مرگ) است، و درازیِ موی سرش تا پایهٔ تختش می‌رسد. او در برابر این خدا پیکره‌های اژدهای طوفان و گاوهای نر وحشی نهاد تا از آن پاسداری کنند. وقتی او به‌عبادتِ این خدا می‌ایستاد شکل این خدا به شیطانی تبدیل می‌شد که تاج

برسر دارد. چهره‌اش شکل چهرهٔ دشمنان به‌خود می گرفت (یعنی بسیار خشک و عبوس بود). نبونِهید گفت: «من برای او بزرگترین سکونتگاه را خواهم ساخت. من عبادت او را همگانی خواهم کرد. من ذکرِ نام او را در سراسر جهان بر زبانها خواهم انداخت. من مراسم حج را فقط برای او برگزار خواهم کرد و مراسم حجِ پیشین را لغو خواهم کرد.» ... ... در معبدِ او مثل ایزاگیل (معبد مردوخ) پیکرهٔ زرینِ گاو نر مقدس را دربرابر این خدا بر روی زمین ایستاند.... وقتی از این بدعتهای کفرآمیز فراغت یافت، در آغاز سومین سال سلطنتش ارتش و کشور را به‌پسر بزرگش نخست‌زاده‌اش سپرد و همه‌چیز را در اختیار او رها کرد و سپاه اَکّاد را برداشته به‌یک سفر دورودراز به«تَیماء» رفت که در بیابان ناحیهٔ غرب و دور از اَکّاد است. او شاهزادهٔ تَیماء و بزرگان آن شهر را که مخالفش بودند کشتار کرد و خودش در آنجا اقامت گرفت. سپاهیان اکّاد نیز در آنجا با او ماندند. او در پیرامون تیماء دیوار بلند کشید، شهر را بسیار زیبا ساخت و آراست، در شهر برای خودش کاخی مثل کاخ بابل بنا کرد، و پیرامون دیوار شهر را نگهبانان گماشت. او بر مردم شهر مالیات سنگین مقرر کرد، هرچه داشتند را از آنها گرفت، و مردم از دستِ او به‌ستوه آمدند. او مردم شهر را با کارهای سخت به‌کشتن داد و فقط زنان و کودکان زنده ماندند. ... در حالی که کوروش شاه جهان است و پیروزیهایش واقعی است و کسی است که یوغ فرمان‌بریش را همهٔ شاهانِ کشورها به‌گردن می کشند، نبونِهید بر روی لوحهٔ خودش نوشته است که «من او را وادار کردم تا بر روی پاهایم بیفتد. من کشور او را تسخیر کردم و ثروتهای او را به‌کاخ خودم انتقال دادم.» او نام کشورهائی که کوروش تسخیر کرده را بر روی لوح نگاشته است که اینها را من تسخیر کرده‌ام. این همان نبونِهید است که یک‌بار در خطبه‌اش خطاب به‌جمعیت گفت: «من حکیم و خبیرم، من از راز درون سینه‌ها باخبرم. من دارای علم غیب‌ام و اسرار بسیاری دیده‌ام که نمی‌توانم بنویسم. خدا مرا به‌معراج برده و بسیار چیزها به‌من نشان داده، ملکوت را به‌من نشان داده است. من به‌حکمت و علم خویش چنان نیروئی دارم که می‌توانم هرچه اراده کنم را انجام دهم.» او ادعای داشتنِ معجزات بسیار بزرگ می کند. او درصدد شد که به‌مراسم حج سالانهٔ مؤمنین به‌ایزاگیل پایان دهد. عبادتی که خدای آسمانی در روز ازل مقرر داشته است را او می‌خواست که از میان بردارد. او کاهنان بزرگ را به‌انجمن فراخواند و به‌آنها گفت: «آن عبادتی که خدایان مقرر داشته‌اند که در معبد برگزار

شود نه اینگونه است که شما برگزار می کنید. معبد برای آن ساخته نشده که شما چنین مراسمی درآن برگزار کنید.» ... کاهنِ نگهدارندهٔ کتاب عبادت و کاهن خوانندهٔ سرود عبادت که مشاوران او بودند نیز با او توافق نمودند، و حتی سرهایشان را برهنه کردند و سوگند خوردند که «از این‌پس عبادت را همان‌گونه برگزار خواهیم کرد که شاه مقرر داشته است.»

۳. تسخیر امپراتوری بابل توسط کوروش بزرگ

در سال ۵۴۰ نارضایتی در بابل به‌اوج رسید و مردم آمادهٔ شورش شدند؛ شورشی که محرکان آن کاهنان معابد بودند. در سراسر میان‌رودان تبلیغ برضدِ نبونهید به‌راه افتاد و تصانیفی که او را به‌باد استهزاء گرفته بودند دهان به‌دهان می‌شد. همه می‌گفتند که او به‌دروغ ادعای نبوت می‌کند، و مردوخ نه تنها نبوت را به‌او نداده بلکه دشمن او است؛ خدایان دیگر نیز دشمن اویند؛ فقط «سین» به‌او توجه دارد که معلوم نیست چه‌گونه خدائی است! این‌گونه مؤمنین میان‌رودان برای شورش برضد نبونهید آماده می‌شدند.

نبونِهید از تیماء به‌بابل برگشت، و کوشید که با اقداماتی همچون اعادهٔ حجِ سالانه به‌معبد مردوخ و دادن پیشکشها گرانبها به‌معبد رضایت کاهنان مردوخ را جلب کند. چندماه بعد در مراسم حج سال ۵۳۹ برای زیارت مردوخ «خدایان به‌بابل آورده شدند، شاه در مراسم حضور یافت، و مراسم به‌خوبی برگزار شد.» یک‌بار دیگر در مردادماه این‌سال همهٔ خدایان میان‌رودان (شامل ۱۲ خدا) برای زیارت مردوخ به‌بابل برده شدند. نبونِهید بر آن شده بود که با اعادهٔ حیثیت به مردوخ و دیگر خدایان میان‌رودان خشم مردم را فرونشانَد. ولی او این تلاشها را بسیار دیر انجام داده بود. کوروش به‌دعوتِ کاهنان مردوخ و دیگر معابد میان‌رودان برای لشکرکشی به‌بابل آماده می‌شد. نبونِهید همچنان سخن از وحی خدا می‌گفت که خبر شکست حتمی کوروش و نابودی کوروش را می‌داد.

پیش از این دربارهٔ بازسازی معبدِ بزرگِ سین در حرّان توسط نبونِهید سخن گفتیم. تمجیدی که او در نوشته‌های آغاز سلطنتش از اَشَتِیاگ و پدرش هوخشترَ کرده می‌تواند نشانهٔ آن باشد که اَشَتِیاگ به‌او اختیار تام داده بوده که هر اقدامی که برای بازسازی معبد سین در حران را شایسته می‌داند انجام دهد. در اسناد برجا مانده از نبونِهید سخنی از بازپس‌گیری حران از دست ایرانیان درمیان نیست. ولی به‌نظر می‌رسد که او در آن اواخر اقدام به بیرون راندن ایرانیان از آن شهر کرده و آن‌را ضمیمهٔ پادشاهی خویش کرده بوده. لذا یک علت

لشکرکشی کوروش به‌میان‌رودان برسر همین حران نیز بوده که نبونهید تصرف کرده و از ممتلکات خودش شمرده است. نبونهید با تصرف یک سرزمین ایرانی در واقع به‌ایران اعلان جنگ داده بود. شاید هدف کوروش آن نبوده که سلطنت بابل را براندازد، بلکه می‌خواسته که از تمامیت ارضی شاهنشاهی دفاع کند، و حران که به‌عنوان میراث آشور به‌ایران رسیده بود را از نبونهید پس بگیرد. ولی زمینه‌ها در میان‌رودان برای برچیده شدن دستگاه سلطنتِ تاریخی بابل فراهم بود، کاهنان و مردم میان‌رودان آمادهٔ پذیرایی از کوروش بودند، و تاریخ برآن بود که دوران نوینی را آغاز کند.

کوروش از تنگهٔ جلولا گذاشت و وارد جلگهٔ میان‌رودان شد. او از دجله عبور کرد و به‌آرامی به‌بابل نزدیک شد. میان‌رودان آمادهٔ پذیرائی از او بود. سراسر میان‌رودان برضد نبونهید شورید. در استوانهٔ نبونهید تصریح شده که «وقتی کوروش شاه انشان شهر اوپیس بر کرانهٔ دجله (در محل بغدادِ کنونی) را گرفت مردم اکّاد شوریدند و نبونهید رهبران شورش را کشتار کرد. شهر مقدس سیپار نیز بی‌مقاومت تسلیم کوروش شد.» سپاهیان نبونهید نافرمان شدند، و ارتشِ او چندان کارآیی‌ئی نداشت. کوروش مقاومتهای نیروهای نبونهید را در هم شکسته به‌کنار بابل رسید. تلاشهای نبونهید برای جلب رضایت کاهنان مردوخ و سرکوب شورش به‌جائی نرسید. وعده‌های پیروزی که او می‌گفت مردوخ به‌او داده است تحقق نیافت؛ زیرا مردوخ واقعاً از او رنجیده و او را رها کرده بود، و کاهنان از مردم می‌خواستند که با سپاه کوروش همکاری کنند. با این‌حال هنوز او به‌پیروزی حتمی خودش اطمینان داشت، و ادعا می‌کرد که به‌من وحی شده که «شاه انشان در زیر پای من له خواهد شد، کشورِ او به‌دست من خواهد افتاد، دارائیهای او را من به‌غنیمت خواهم گرفت.»

همینکه سپاه کوروش به‌کنار دیواره‌های بابل رسید مردم بابل به‌ندای کاهنان مردوخ برضد نبونهید شوریده شهر را بر روی ایرانیان گشودند. ایرانیان به‌فرماندهی گاؤبَروَ (شاید برادر کوروش) در روز ۲۳ شهریورماه ۵۳۹ پ‌م به‌آرامی و مسالمت وارد بابل شد. نبونهید متواری شد. معبد بزرگ مردوخ در محاصرهٔ ایرانیان درآمد تا گنج‌خانهٔ بزرگش مورد تعرض قرار نگیرد. برای پاسداری از دیگر معابد بزرگ میان‌رودان نیز ترتیب مشابهی اتخاذ شد. دستور داده شد که هیچ فردی با سلاح به‌هیچ معبدی نزدیک نشود. ورود سپاهیان به‌درون معابد نیز به‌کلی ممنوع اعلام شد.

کوروش در روز ۸ مهرماه با شکوه و جلال شاهانه وارد بابل شد. خیابانهای بابل به‌فرمان کاهنان و بزرگان شهر با فرشهای رنگین مفروش شده بود. همهٔ سران بابل و با آنها بسیاری از

مردم شهر به‌پیشواز کوروش بیرون آمده بودند، و در پشت سر کوروش وارد شهر شدند. کوروش ضمن خطابه‌ئی به‌همهٔ مردم شهر اعلام کرد که هدفش آرامش و آسایش مردم بابل و میان رودان است؛ و تأکید کرد که هیچ‌کس مورد تعقیب قرار نخواهد گرفت و هیچ‌کس بازداشت نخواهد شد. او به‌همهٔ کارگزاران دستگاه سلطنت نبونِهید عفو عام داد. او سپس برای زیارت مردوخ وارد معبد شد، در پیشگاه مردوخ سر خم کرد، به‌او سلام کرد و دستِ او را گرفته مراتب تعظیم را به‌جا آرود و کاهنان به‌نمایندگی از مردوخ به‌او برکت دادند. نبونِهید که در بابل متواری بود یافته و دستگیر شد. کوروش او را به‌شوش تبعید کرد تا بقیهٔ عمرش را زیر نظر به‌سر بَرَد. در سالنامهٔ بابلی در دنبالهٔ این گزارشها می‌خوانیم که کوروش دستور نوسازیِ دیوارهای شهر بابل را صادر کرد و خودش برای این‌کار پیش‌قدم شد و سنگ و خشت و سطلهای آب و سبدهای گِل برد، و همگان با دیدن این اقدام او با شور و شوق مشغول کار برای ساختن دیوارها شدند. کوروش با این اقدام نشان داد که درصدد مستحکم و آباد کردن بابل است و بیش از شاهان پیشین به‌این شهر توجه دارد. ارتش نبونِهید دست‌نخورده ماند و به‌اطاعت کوروش درآمد. همهٔ کارگزاران نبونِهید نیز در شغلهایشان ابقاء شدند و بلندپایه‌ترینهایشان به‌مشاوران شاه در امور بابل تبدیل گشتند.

در چند نوشته از کاهنان بابل که از آن‌زمان بازمده است خبر داده شده که افتادن بابل به‌دست کوروش تا چه اندازه مردم را خشنود کرده است. در برخی از اینها نفرینهائی به پشتِ سر نبونِهید فرستاده شده است. در یکی از اینها می‌خوانیم که «باشد که نبونِهید در دنیای زیر زمینی به‌بند افتد و شکنجه شود؛ و هنگامی که مردوخ با شادی و مهربانی نظاره‌گرِ پادشاهی مهرورز کوروش است باشد که همهٔ یاران سابقِ نبونِهید در بندهای گران افتند.» ولی کوروش بزرگوارتر از آن بود که کارگزاران نبونِهید را بازداشت یا زندانی کند. او می‌خواست که آنها با دیدن مهرورزیهای او دگرگون شوند و با تجربه‌هائی که اندوخته‌اند به‌خدمت اهداف تمدنیِ او درآیند و خدمتکارانِ بشریت شوند. او می‌دانست که انسانها را با تربیتِ درست می‌توان ساخت و به‌سازندگی واداشت. این چیزی بود که او از تعالیم زرتشت آموخته بود. زرتشت گفته بود که انسان ذاتاً نیک‌اندیش و نیک‌خواه است ولی حاکمانِ بدسرشت سبب بدکاری انسانها می‌شوند. در سخن از زرتشت این‌را از سرودهای گاتَه خواندیم.

با برافتادنِ سلطنت بابل، سرزمینهای تابع بابل در شام و فلسطین نیز به‌عنوان میراث بابل به قلمرو شاهنشاهی افزوده شدند و مرز کشور شاهنشاهی به‌دریای مدیترانه و غزه رسید. سران شام (حمات، حلب، فینیقیه، کنعان، عَمّون، دمشق، ایدوم) و شیوخِ شمال عربستان با

شنیدن خبر پیروزی کوروش در بابل و از میان برداشته شدن نبونهید شادمانه به‌بابل آمدند، و چنانکه در استوانهٔ بابلی آمده است بر دستهای کوروش بوسه زدند و داوطلبانه ابراز اطاعت کردند.

گاؤبَروو به‌شهریاری بابل منصوب شد، و سرزمینهای ماورای غربی فرات تا دریای مدیترانه ـ که از آن‌زمان نام «آشوریّه» گرفت (زیرا منسوب به کشور سابقِ آشور بود[1]) ـ جزو شهریاری گاؤبَروو شدند. همهٔ امیران خاندانهای حکومتگرِ محلی که توسط نبونهید برکنار شده بودند در مقام سابقشان ابقاء شده فرمان‌پذیر گاؤبَروو شدند.

برای احیای امارتهای اسرائیل و یهودا که از زمان نَبوخَد نَصَّر برچیده شده بودند و خاندانهای سرانشان به‌بردگی به‌بابل برده شده بودند نیز کوروش فکری اندیشید که شامل برگرداندنِ بازماندگانِ آن خاندانها به اسرائیل برای بازسازی کشورشان بود. او سران بنی‌اسرائیل را طلبید و دربارهٔ بازگرداندنِ بنی‌اسرائیل به کشورشان با آنها کنکاش کرد. آنها به‌او اطلاع دادند که چه تعدادی از بنی‌اسرائیل در میان‌رودان می‌زیند، و همچنین به‌او اطلاع دادند که زیورها و ظروف‌آلات معبد اورشلیم را که نَبوخَد نَصَّر ویران کرده بوده به‌بابل آورده شده و در خزانهٔ خدای بابل نگهداری می‌شود. کوروش دستور داد که از آنها صورت‌برداری شود تا در فرصتِ مناسبی که سران بنی‌اسرائیل صلاح بدانند به اورشلیم برگردانده شود؛ و به‌یکی از سرانشان که از مشاوران نبونهید بود و نامِ بابلیِ شیش‌بَصّر داشت فرمان داد که برای بازگرداندنِ قومِ از بردگی رسته‌اش و همچنین اثاث معبد اورشلیم اقدام لازم را انجام دهد. متن گزارش تورات در این‌باره را پائین‌تر خواهیم خواند.

کوروش نسبت به متولیانِ سابقِ همهٔ معابد و خداخانه‌های مناطق مختلفِ میان‌رودان و شام و شمال عربستان که نبونهید آنها را جابه‌جا کرده بود همین اقدام را انجام داد. در این‌باره نیز گزارش بابلی را پائین‌تر خواهیم خواند.

پس از آنکه کوروش به پارس برگشت گاؤبَروو با مردم بابل همان رفتار خشنودگرانه‌ئی داشت که منظور نظر کوروش بود. در سندهای بازمانده از سالهای شهریاری گاؤبَروو که مردم بابل برای امور خودشان می‌نوشته‌اند عباراتی دیده می‌شود که نشان از عزت بسیار زیاد او نزد مردم بابل دارد، تا جائی‌که می‌بینیم در گزارش یک محاکمه در یکی از شهرهای جنوب میان‌رودان، مردی در حضور قاضی محلی به سرِ شهریار گاؤبَروو سوگند خورده است که راست می‌گوید؛ و قاضی دستور داده که اظهاراتش را ثبت کنند (روی یک خشت ثبت شده

---

۱ ـ آشوریَّه را بعدها یونانیها و رومی‌ها سوریه گفتند، و این نام تا امروز مانده است.

است). این عزت برای آن بوده که گاؤبَروَ به امور مردم نظارت تام داشته، و می‌کوشیده که بی‌نظمی و ناامنی را از میان بردارد. در سندی می‌خوانیم که مردی شماری گوسفند دزدیده بوده، شناخته و بازداشت شده و قاضی جریمهٔ سنگینی بر او مقرر کرده است. او دادخواهی به‌دربار گاؤبَروَ می‌فرستد، و گاؤبروَ پس از تحقیق متوجه می‌شود که اتهامش ثابت است، لذا حکم قاضی محلی را تأیید می‌کند و مجرم به‌بازداشتگاه بابل فرستاده می‌شود تا جریمهٔ مقررشده را بپردازد. سند دیگری نشان می‌دهد که گاؤبَروَ با برخی از سنتهای اجتماعیِ مردم بابل توافق نداشته ولی برآن نیز نبوده که نظام اجتماعی دوهزارسالهٔ مردم میان‌رودان را برهم بزند. ازجملهٔ اینها رسم برده‌داری نزد متولیان معابد است. برده‌داری در ایران وجود نداشته و دربار ایران نیز با آن موافق نبوده ولی برای الغای این رسم ظالمانه نیز به‌صلاح نمی‌دیده که اقدامی انجام دهد، زیرا چنین اقدامی نظام اجتماعی میان‌رودان را برهم می‌ریخت. یکی از سندها نشان می‌دهد که دسته‌ئی از غلامان معبدِ عِشتار (واقع در شهر اوروک در جنوب میان‌رودان) گریخته بوده و دستگیر شده‌اند. موضوع را به گاؤبَروَ رسانده‌اند تا درباره‌شان حکم بدهد. او سکوت کرده و امر را به‌سرپرست معبد واگذاشته است. کسانی که این غلامان را به معبد برگردانده‌اند به سرپرستِ معبد گفته‌اند که گاؤبَروَ دربارهٔ اینها هیچ فرمانی نداده است. این سخن به‌دستور سرپرستِ معبد بر روی خشتی ثبت شده و برای ما مانده است. ظاهر سخن به‌گونه‌ئی است که گاؤبَروَ به‌اینها فهمانده که سرپرستِ معبد نباید بردگان را به‌خاطر فرارشان مجازات کند. این تنها کاری بوده که گاؤبَروَ می‌توانسته برای تخفیف آلام بردگان انجام دهد. و باید در نظر داشت که در روزگاری که هر خطای بردگان را کیفرهائی از قبیل بریدن گوش و بینی یا چیدن زبان می‌داده‌اند سپس به سخت‌ترین کارهای شکنجه‌بار وامی‌داشته‌اند، حتی جلوگیری از این کیفرها نیز برای زمانه بسیار پیشرفته بوده است. در سندهای بازمانده نشانه‌هائی از بهبود وضعیت اجتماعی بردگان به‌چشم می‌خورَد، مثلا می‌بینیم که بردگان واردبازار حرفه و صنایع شده‌اند و برای خودشان کار می‌کنند و مالیات به‌ارباب می‌پردازند. بردگانی را نیز می‌بینیم که دارای پاره‌زمینی شده‌اند که بخش اعظم درآمدش به‌خودشان تعلق می‌گیرد. در کارگاههای معابد نیز می‌بینیم که زنانِ بیگار جایشان را به‌بردگان داده‌اند، و معلوم است که اصلاحاتی برای بهبود وضعیت زنان نیز انجام گرفته است که به‌نوبهٔ خود به‌بهبود وضعیت بردگان نیز کمک کرده است. بردگانی نیز می‌بینیم که در کارگاهها مشغول کارآموزی‌اند. حضور بردگان در بازار سوداگریِ خرده‌پا نیز در سندهای بازمانده مشهود است. اینها خبر از اصلاحات گام‌به‌گام و آهسته‌ئی

می‌دهد که به‌دستور کوروش بزرگ برای بهبود اوضاع انسانی در میان‌رودان انجام می‌گرفت. مهمترین گامی که در زمان کوروش برای بهبود اوضاع انسانی و جلوگیری از افتادن مردان و زنان آزاده به بردگی برداشته شد لغو قانونی بود که مقرر می‌کرد بدهکار اگر نتواند بدهکاریش را بپردازد باید خودش یا یکی از فرزندانش را به‌طلبکار بفروشد. این قانون از زمان حمورابی تا آن زمان در میان‌رودان ـ به‌عنوان حکم شرعی و آسمانی ـ برجا مانده بود. عقاید ریشه‌دار دینی مردم میان‌رودان مانع از آن بود که کوروش بزرگ بتواند اصلاحات را به‌گونه‌ئی به‌پیش ببرد که دلخواهش بود. مردم خودشان داوطلبانه فرزندانشان را برای غلامی و کنیزی معبد می‌بردند و در اختیار کاهنان قرار می‌دادند؛ و معبد حق داشت که اینها را در بازار به‌فروش برساند تا برای همیشه در بردگی بمانند. این از احکام شرعی بود که نمی‌شد به‌آن دست زد. بیگاری بر روی زمینهای کشاورزی و در نخلستانهای معبد، در کارگاههای معبد، در چوپانی رمه‌های بزرگ گاو و گوسفند معبد نیز از رسوم معمولی بود که مردم داوطلبانه برای رضای خدا و حصول بهشت انجام می‌دادند. این رسم هرچند که درنظر ایرانیان ظالمانه بود ولی نمی‌شد به‌آن دست زد؛ زیرا اینها را احکام شرعیِ دیرینه مقرر کرده بود و مردم قبول داشتند، و هر قانونی که ناقض این احکام شرعی بود از طرف مردم به‌عنوان احکام ضدشرعی و کافرانه تلقی می‌شد و قابلیت اجرایی نمی‌یافت. معابد (دستگاه فقاهت میان‌رودان) واقعاً مردم را غارت می‌کردند، ولی برای تغییر این وضعیت و آشنا کردن مردم با حقوق واقعی خودشان به‌گذشت زمان و نسلها نیاز بود. بالارفتن قیمت زمین کشاورزی و خانه و همچنین اجاره‌بها در بابل در اواخر عمر کوروش و دوران سلطنتِ داریوش بزرگ ـ که در برخی اسنادِ کشف‌شده دیده می‌شود ـ خبر از تحولی می‌دهد که اصلاحات کوروش در جهت بهبود وضع زندگی اقشار سابقاً محروم ایجاد کرده بوده است.

با رسیدن مرزهای شاهنشاهی ایران به‌دریای ایژه از یک‌سو و دریای مدیترانه از سوی دیگر، بزرگترین شاهنشاهی‌ئی که چشم تاریخ تا آن‌روز به‌خود دیده بود بر صحنهٔ جغرافیای جهان ظاهر شد؛ شاهنشاهی‌ئی که علاوه بر سراسر فلات ایران، امپراتوریهای سابقِ بابل و آشور و لیدیه و آرمنیّه و پاشاهیهای کوچک جنوب اناتولی را دربر می‌گرفت. اینک شاهنشاهی ایران در غزه با کشور فرعونی مصر همسایه شده بود. روابط کوروش با فرعون مصر حسنه بوده، زیرا برای ساختن کاخ شاهنشاهی در پاسارگاد از خدمات هنرمندانِ سنگ‌تراش و پیکره‌ساز مصری استفاده شده، و این‌را می‌توانیم در نقشی ببینیم که از کوروش بزرگ در پاسارگار برجا مانده است و اثر هنر مصری در آن آشکار است. در بنای آرامگاهِ کوروش

بزرگ که در زمان خودِ او ساخته شده نیز حضور هنرمندان مصری هویدا است، و این بنا ـ که یک بچه‌هرمِ کوچک است ـ ما را به‌یاد هرمهای بزرگ مصر می‌اندازد. شاید هم کوروش سفری به‌مصر کرده بوده و معماری مصر را از نزدیک دیده و مهندسان و معمارانی را از مصر با خود آورده بوده است، زیرا در مجموعهٔ کاخ شاهنشاهی که در پاسارگاد ساخت بازتاب معماری مصر به‌نحو آشکاری خودنمایی می‌کند. پزشکان مصری نیز در دربار او بودند که شاید ره‌آوردِ همین سفر او بوده است. نقشی از فروهرِ کوروش اول (نیای بزرگ کوروش بزرگ) بر بنای یادبود ویژه که یک ستون‌وارهٔ سنگ یک‌پارچه است و در جای خاصی از کاخ کوروش برپا داشته شده بوده هنر مصری را به‌وضوح نشان می‌دهد، حتی لباسی که فروهر بالدارِ کوروش اول در این نقش برتن دارد تزیینات حاشیه‌اش شبیه تزیینات لباس مصری است. تاج گلی که بر روی سرِ این فروهر نهاده است نیز بازگویندهٔ هنر مصری است. بر بالای سر این فروهرِ بالدار به‌سه زبان پارسی و بابلی و عیلامی نوشته شده است «من‌ام کوروش شاه، هخامنشی». کسانی به‌غلط می‌پندارند که این خودِ کوروش بزرگ است، ولی بالهائی که در دوسوی تنش قرار داده‌اند و او را در حال پرواز به‌تصویر کشیده‌اند خبر از آن می‌دهد که فروهر کوروش اول (نیای کوروش بزرگ) است.

امپراتوریِ پیر و فرتوت‌شدهٔ مصر در این زمان آخرین نفسهای تاریخیش را می‌کشید، و تاریخ اراده کرده بود که آن کشورِ باستانی و شکوهمند را نیز ضمیمهٔ شاهنشاهی ایران کند؛ و این‌را در گفتار بعدی دنبال خواهیم کرد.

۴. شخصیت کوروش بزرگ

همهٔ نشانه‌ها بیانگر آنست که هدف کوروش از کشورگشایی ایجاد یک جامعهٔ جهانی مبتنی برامنیت و آرامش و دور از جنگ و ویران‌گری بوده است. کوروش در لشکرکشیها و پیروزیهایش با ملل مغلوب در نهایت بزرگواری رفتار کرد، و عناصر حکومتی پیشین را مورد بخشایش قرار داده در مقامهایشان ابقا کرده مطیع و منقاد خویش ساخت. چنان که پس از تسخیر لیدیَه کروسوس شاه مغلوب لیدیَه را ـ درعینِ آنکه متجاوز و آغازگرِ جنگ بود ـ بخشود و نواخت و درنتیجه از او یک فرمانده مطیع و باوفا ساخت. آن‌گونه که گزینوفون می‌نویسد، کروسوس و ارتش لیدیَه در آینده برای پیشبرد هدفهای امنیت‌گسترانهٔ کوروش نبردها کردند. کوروش که شخصیتی آزاداندیش و عاری از تعصب بود، خدایان و ادیان ملل مغلوب را به‌رسمیت شناخت، همگان را در اجرای مراسم دینی‌شان آزاد گذاشت، معابدشان

را زیر پوشش کمکهای سلطنتی قرار داد و به‌این‌وسیله قلوب همهٔ ملل مغلوب را به‌سوی خویش جلب کرد. چشم تاریخ تا آن هنگام چنان فاتح پرمهر و شفقتی را به‌خود ندیده بود، و ملل مغلوب در برابر این‌همه مهر و بزرگواری چاره‌ئی جز محبت او را نداشتند و دوستی او در دل همهٔ اقوامِ زیرِ سلطهٔ ایران ریشه دواند.

کوروش بزرگ با ایمان استواری که به‌اهورَمَزدا داشت جهانگشایی را به‌هدف برقرار کردن آشتی و امنیت و عدالت و از میان بردن ستم و ناراستی انجام می‌داد، و در فتوحاتش به‌حدی نسبت به‌اقوام مغلوب بزرگ‌منشی و مهر و عطوفت نشان داده بود که داستان رأفتش به‌همه‌جا رسیده بود. او در هیچ‌جا به‌معابد و متولیان دین ملل مغلوب آسیبی نرسانده بود، و حتی هرجا در اثر جنگْ تلفاتی به‌مراکز دینی و معابد وارد شده بود دستور می‌داد تا آنها را به‌هزینهٔ دربار ایران بازسازی کنند. در سندی که کاهنان معبد مردوخ به‌یادگار سقوط بابل نوشته‌اند، و در اوائل سدهٔ بیستم در عراق کشف شده، تأکید شده که مردوخ پشتیبان کوروش بوده و دست او را گرفته در ایران به‌پیروزی رسانده سپس بابل را نیز به‌او سپرده است. در این سند گفته شده که وقتی کوروش وارد بابل شد، مردوخ نیز در پیشاپیش او بود و زمینه‌های پیروزی او را فراهم می‌آورد. نوشتهٔ کاهنان بابل دربارهٔ کوروش چنین است:

چون مردم از دست ستمهای نبونِهید به‌فغان آمدند خدای خدایان ـ مردوخ ـ فغانشان را شنید و از نبونِهید به‌خشم شد. خدایان دیگر نیز از اینکه به‌بابل منتقل شده بودند از نبونِهید در خشم بودند. خدای خدایانْ مردوخ ذوالجلال به‌همهٔ اماکنی که ویران شده و به‌همهٔ ساکنان سومِر و اَکّاد که مانند جنازه شده بودند توجه نمود و به‌آنها نظر عطوفت و رحمت افکند. او به‌همهٔ سرزمینها سر کشید و جویای یک پادشاه درستکار شد تا مبعوثش کند. این پادشاه کوروش شاه انشان بود که مردوخ پادشاهی جهان را به‌او بخشید و گوتی‌ها و مادها را به‌زیر پاهای او افکند و لقبِ شاه سراسر گیتی به‌او داد و این‌را به‌مردم جهان ابلاغ کرد. کوروش نسبت به‌همهٔ مردمی که مردوخ به‌اطاعت او کشانده بود با دادگری و مهربانی رفتار کرد. خدای خدایانْ مردوخ یاور بندگانش بود و با شادی به‌کوروش نگریست و به‌کارهای نیکِ او و قلب دادگر او برکت داد و او را فرمود که به‌جانبِ شهر او (بابل) رهسپار شود. او دست کوروش را گرفت و او را به‌راه افکند و خودش همچون چون یک دوست و رفیقِ راه در کنارش حرکت کرد. سپاه بی‌شمار کوروش که چونان سیلاب بر زمین جاری بودند و شمارشان را کسی نمی‌دانست جنگ‌ابزارهایشان را در کنار خود گرفته با آرامش به‌راهشان ادامه

دادند. او به‌کوروش یاری کرد که بدون جنگ و خون‌ریزی وارد شهر او ـ بابل ـ شود و هیچ گزندی به‌شهر و مردم شهر نرسد. او شاه نبونِهید را که وی‌را نمی‌پرستید تسلیم کوروش کرد. همهٔ ساکنان بابل و مردم سومِر و اَکّاد و شاهزادگان و امیران در پیشگاه کوروش تعظیم کردند و بر پاهایش بوسه زدند. همگی از اینکه او شاه شده بود خشنود بودند و هلهله می کردند، و چهره‌هاشان از خرّمی می‌درخشید. همهٔ مردم از سَروَری او با شادی و سرور استقبال کردند زیرا به‌یاری او زندگی دوباره یافته بودند و شهرهایشان از تباهی و ویرانی رسته بود. همگان شادمانه به‌او خوش آمد گفتند و نامش را ستودند.

کوروش پس از تسخیر بابل اعلام عفو عمومی داد؛ ادیان بومی را آزاد اعلام کرد؛ برای جلب محبت مردم میان‌رودان و آموزش همزیستی عقیدتی به‌انسانها، مردوخ که کهنترین خدای بابل بود را به‌رسمیت شناخته در پیشگاهش کرنش کرده بردستش بوسه زد و او را نیایش و گفت. او نه تنها هیچ‌کس را به‌بردگی نگرفت بلکه به‌همهٔ برده‌شدگانِ شاه بابل آزادی داد، و سپاهیانش را از تجاوز به‌مال و جان رعایا بازداشت. در استوانهٔ معروف به «اعلامیهٔ حقوق بشر»، این پادشاه انسان‌دوست چنین آمده است:

من‌ام کوروش، شاه جهان، شاه بزرگ، شاه شکوهمند، شاه بابل، شاه سومِر و اَکّاد، شاه چهار اقلیم جهان، پور کام‌بوجیه شاه بزرگ شاه انشان، نوهٔ کوروش شاه بزرگ شاه انشان، تخمهٔ چیش‌پیش شاه بزرگ شاه انشان، از دودمان شاهان روزگاران دور، شاهی که «بِل» و «نَبو» سلطنتش را مورد عنایتِ خویش قرار داده‌اند و قلباً از سلطنتِ او خشنودند.

من هنگامی که با مسالمت و آرامش وارد بابل شدم در میان هلهله‌های شادی مردم [بابل] جایگاه سلطنتی خویش را در کاخ و تختگاه تحویل گرفتم. سرورِ بزرگ ْمردوخ دلهای نیک‌مردان بابل را با من که بابل را دوست می‌دارم همراه ساخت، زیرا می‌داند که بر آن‌ام که او را تعظیم کنم و بستایم. سپاه بزرگ من در آرامش و نظم وارد بابل شدند. من به‌هیچ‌کس اجازه ندادم که مردم سومِر و اَکّاد را هراسان کند. من دارائیهای مردم بابل و اطرافش را از دستبرد در امان داشتم. مردم بابل که نبونِهید تکالیفی را بدون توجه به‌اراده و حکم خدایان بر آنها تحمیل کرده بود را من از تکالیف تحمیلی رهاندم و آزادی بخشیدم.

سرورِ بزرگ ْمردوخ از کردارهای نیک من شاد شد. او رحمتها و الطاف بی‌پایان

خویش را نثار من کرد که کوروش‌ام و او را می‌ستایم، و نثار کام‌بوجیه کرد که پسر من و از ریشهٔ من است، و نثار همهٔ سپاهیانم کرد. ما همگی به‌احترام او در پیشگاهش ایستادیم و او را ستودیم. به‌فرمانِ او همهٔ شاهان مناطق مختلف جهان از دریای بالا تا دریای پائین (از دریای مدیترانه تا دریای پارس)، چه آنها که در کاخها بر تخت می‌نشینند و چه آنها که در جاهای دوردست در خانه‌های نوع دیگر ساکن‌اند و همچنین شاهان نواحی غربی که در چادر به‌سر می‌برند (شیوخ بیابانهای شرقیِ شام و شمال عربستان)، همگی باجهایشان را در بابل به‌نزد من آوردند و بر پاهایم بوسه زدند. در همهٔ سرزمینها از بابل تا آشور تا شوش ـ اگاده، ایشنونه، زامبان، می‌تورنو، دیر، آبادیهای گوتیان، اماکن مقدس در سمتِ دیگر دجله ـ من پیکره‌های خدایان که مدتهای درازی معابدشان متروک مانده بود و در اینجا (در بابل) اقامت داده شده بودند را به‌جایگاه اصلی‌شان برگرداندم تا در آرامش در جایگاه ابدیِ خودشان به‌سر ببرند. مردم این سرزمینها را گرد آوردم و همه‌شان را به‌سرزمینهای اصلی خودشان برگرداندم و دارائیهایشان را به‌آنان بازدادم. من خدایان سومِر و اَکّاد را که نبونِهید بدون توجه به‌خشم سرورِ بزرگ ْمردوخ به‌بابل منتقل کرده بود را به‌امر مردوخ بزرگ در معابد پرشکوه اسکان دادم تا از آرامش ابدی برخوردار باشند. باشد که همهٔ خدایانی که به‌دست من در جایگاههایشان اسکان یافته‌اند همه‌روزه در پیشگاه بِل و نَبو برای من دعا کرده طول عمر و سلامت را از درگاه مردوخ برای من بطلبند. باشد که آنها به سرورشان مردوخ بگویند: «عنایت خویش را شامل حال کوروش ـ شاهی که تو را می‌ستاید ـ و پسرش کابوجیَه کن.»

من امنیت و آرامش را برای مردم همهٔ سرزمینها آورده‌ام. همهٔ مردم بابل برای دوام سلطنت من دعا می‌کنند. من تقدیمی روزانه به معابد که عبارت از ماکیان و گوسفند است را افزایش می‌دهم و بیش از آنچه که تا کنون تقدیم می‌شده است را تقدیم خواهم داشت. من دیوارِ خشتیِ شهر بابل که پیش از این یک پادشاهی شروع به‌ساختن آن کرده بود ولی ناتمام گذاشت چنانکه بخشهای بیرونی شهر را نپوشانده است را با آجر و ساروج خواهم ساخت و حفاظ شهر را تقویت خواهم کرد. من این‌را خواهم ساخت و کارهای ناتمامِ آنها را به‌اتمام خواهم رساند. دروازه‌های بزرگِ شهر را من با مس خواهم پوشاند، و پایه‌هایشان را از برونز خواهم ساخت. یک نوشته بر دروازه که نام آشوربانی‌پال ـ شاهی که پیش از من بوده است ـ را برخود دارد و من

آن‌را در وسطِ آن [دروازهٔ بزرگ] دیده‌ام را دست نخواهم زد تا برای ابد باقی بماند.

یک سندِ بابلی که نوشتهٔ کاهنان مردوخ است نیز مثل خودِ کوروش دربارهٔ کوروش داوری کرده است. این سند نشان می‌دهد که هرچه کوروش در استوانه‌اش نویسانده است حقیقی و راست است:

در ماه نیسان در یازدهمین روز (روز ۱۲ فروردین) که خدای بزرگ بر تختش جلوس داشت... کوروش به‌خاطر باشندگانِ بابل امانِ همگانی اعلان کرد.... او دستور داد دیوارِ شهر ساخته شود. خودش برای این کار پیش‌قدم شد و بیل و کلنگ و سطل آب برداشت و شروع به ساختنِ دیوار شهر کرد.... پیکره‌های خدایانِ بابل، هم زن‌خدا هم مردخدا، همه را به‌جاهای خودشان برگرداند. اینها خدایانی بودند که سالها بود از نشیمن‌گاهشان دور کرده شده بودند. او با این کارش آرامش و سکون را به‌خدایان برگرداند. مردمی که ضعیف شده بودند به‌دستور او دوباره جان گرفتند، زیرا پیشترها نانشان را از آنها گرفته بودند و او نانهایشان را به‌ایشان بازگرداند.... اکنون به‌همهٔ مردم بابل روحیهٔ نشاط و شادی داده شده است. آنها مثل زندانیانی‌اند که درهای زندانشان گشوده شده باشد. به‌کسانی که در اثر فشارها در محاصره بودند آزادی برگشته است. همهٔ مردم از اینکه او (یعنی کوروش) شاه است خشنودند.

در اسفندماه ۵۳۹ مادر کوروش درگذشت. کوروش در این‌زمان در پارس بود. مردم بابل و سراسر سرزمین اکاد با شنیدن این خبر سوگوار شدند. به‌نوشتهٔ سالنامهٔ بابلی «همهٔ مردم با سینه‌های باز و موهایش پریشان برای سوگواری بیرون آمدند. سوگواری از ۲۷ آذار تا ۳ نیسان ادامه داشت.» این‌را کاهنان بابل نوشته‌اند؛ و نشان می‌دهد که مردم میان‌رودان چه بزرگواریهائی از کوروش بزرگ دیده بوده‌اند و چه حرمت و عزتی برای او قائل می‌شده‌اند. متن نوشته چنان است که خودِ مردم بدون آنکه کسی دستوری داده باشد برای شریک شدن در اندوه کوروش مراسم عزاداری یکهفته‌یی با این شکوه و عظمت که در نوشته بازتاب یافته است برگزار کرده‌اند. لازم به‌توضیح نیست که چنین واکنشی تلاشی از طرف آنها برای بیان قدردانی‌شان از رفتار نیکو و پسندیده‌ئی بوده که از کوروش دیده بوده‌اند.

این بود رفتار کوروش ایرانی با اقوام مغلوب؛ و این بود آنچه سران بابل دربارهٔ کوروش نوشته‌اند. به‌جرأت می‌توان گفت که تاریخ جهان شخصیت سیاسی‌ئی به‌بلندآوازگیِ کوروش بزرگ را به‌خود ندیده است. اسکندر مقدونی نزد غربیان و عمر ابن خطاب نزد عربها و مسلمینِ غیرشیعی بلندآوازه‌اند، ولی هیچ‌کدام از این‌دو نتوانسته‌اند و شایستگیش را

نداشته‌اند که همچون کوروش اتفاق نظر کلیهٔ اقوام و ملل جهان را در ستایشِ خویش کسب کنند. این مزیت فقط برای کوروش بزرگ مانده است. ازنظر انسان‌دوستی و مهرورزی نیز هیچ شخصیتی را در تاریخ جهان نمی‌توان یافت که بتوان با کوروش بزرگ مقایسه کرد. ازنظر اثرگذاری بر حرکت تاریخ جهانی نیز کوروش بزرگ یک شخصیتِ یکتا و منحصر به‌فرد است.

پیش ازاین دیدیم که شاهان آشور و بابل با اقوام مغلوب چه رفتاری داشتند. در اینجا سندی که آشور بانی‌پال به‌مناسبت پیروزیش بر شاه عیلام به‌سال ۶۴۰ پ‌م از خود به‌جا گذاشته را می‌آورم و آن‌را با کردارهای کوروش بزرگ و آنچه را کاهنان بابلی و انبیای اسرائیلی و متفکرانِ یونانی دربارهٔ کوروش نوشته‌اند مقایسه می‌کنیم:

من شوش، شهر بزرگ مقدس، مسکن خدایان ایشان، مأوای اسرار ایشان را به‌ارادهٔ خدایانم آشور و عِشتار گشودم. من وارد کاخهایش شدم و با شادی در آنجا نشستم. درِ گنج‌خانه‌هایش را گشودم که در آنها سیم و زر و خواسته و مال فراوان بود، آنچه را که شاهان پیشین تا شاه کنونی عیلام در آنها گرد آورده بودند و تا به‌حال هیچ غریبه‌ئی جز من برآنها دست نیافته بود، من همه را به‌غنیمت گرفته به‌کشورم آشور بردم.... زیورآلات، نشانهای سلطنتی، سلاحهای جنگی، همه‌گونه اثاث کاخها که شاه روی آنها جلوس می‌کرد و می‌خوابید، ظروفی که در آنها غذا می‌خورد، همه را به‌غنیمت گرفته به‌آشور بردم. من آجرهای معبد شوش را که با سنگ لاجورد تزیین شده بود، و تزئینات معبد را که از مسِ صیقلیِ زراندود ساخته شده بود، همه را شکستم. شوشیناک خدای جادوگر که در جای رازآمیز نشیمن دارد و کسی ندیده است که چه‌گونه خدایی می‌کند (یعنی کسی به‌خدایی او معترف نیست)، و خدایان دیگر که در سومودو و لاکامار بودند، این خدایان را با زیورآلاتشان و اثاثیه‌هایشان و ثروتهایشان و کاهنانشان همه را به‌آشور بردم. ۳۲ پیکرهٔ سلطنتی را که از زر و سیم و مسِ ریخته شده یا از مرمر سفید تراشیده شده بود به‌آشور بردم.... من همهٔ متولیان معابد عیلام را کشتار کردم. من پیکره‌های گاوهای نر خشمناکی که در برابر دروازه‌های معابد نصب شده بودند را ازجا کندم. من معابد عیلام را با خاک یکسان کردم و خدایانش را به‌اسارت بردم. سپاهیان من وارد باغستان مقدس شوش شدند که هیچ بیگانه‌ئی از کنارش نگذشته بود. سپاهیان من این باغستان را به‌آتش کشیدند. من گورهای شاهان قدیم و جدید شوش که از خدایم عِشتار نترسیده بودند (تقوای

عِشتار نداشتند) و به‌پدران من که شاه بودند اهانت کرده بودند را زیرورو کردم، لاشه‌هایشان را از گورها برآورده درمعرض خورشید قرار دادم سپس استخوانهایشان را به‌آشور بردم. من به‌مسافت یک‌ماه و ۲۵ روز راه، عیلام را تبدیل به‌ویرانه و بیابان کردم و در زمینهایش نمک پاشاندم. من دختران و زنانِ خاندان سلطنتی و خاندانهای قدیم و جدید شاهان عیلام، امیران و دهخدایانِ آبادیهایش، همهٔ ساکنین مرد و زن و چارپایان بزرگ و کوچک را که شمارشان افزون‌تر از ملخ بود به‌اسارت و بردگی بردم. از این‌پس گوره‌خران و آهوان و ددان از برکت وجود من با امنیت و آرامش در شهرهای عیلام خواهند زیست. از این‌پس ندای شادی انسان و صدای سم ستوران در عیلام به‌گوش نخواهد رسید، زیرا فریادهای شادی انسانها و حیوانات اهلی به‌دست من از عیلام رخت بربسته است.

چنین بود لشکرکشیهای جهادگرانهٔ پیامبرشاهان قوم سامی، و چنان بود لشکرکشیهای رهایی‌بخش کوروش بزرگ و شاهنشاهان بعد از او. کاری که نَبوخَد نَصَّر بابلی پس از این آشور بانی‌پال در اورشلیم با یهودیان کرد نیز نسخهٔ دیگری از چنین رفتار خشونت‌آمیزی بود، و داستان دردآورش در تورات آمده است. پیش از او نیز شاه آشور در سال ۷۲۰ پ‌م با شهر سامره (پایتخت اسرائیل) همان کرده بود، چنانکه شهر سامره تا چندسده بعد نیز آباد نشد. پیشترها خودِ این مردم اورشلیم و سامره نیز در زمان شاهانشان داوود و سلیمان با مردم بسیاری از شهرهای فلسطینی همان کرده بودند که آشور بانی‌پال و نَبوخَد نَصَّر با شوش و سامره و اورشلیم کردند، و داستان کشتارهای همگانی و شهرسوزیها توسط یهودان به‌فرمانِ خدایشان در تورات آمده است که در جای خود خواهیم خواند. رفتار شاهان سامی با مردم مغلوب عموماً به‌همین‌گونه بوده است؛ زیرا آنها پیامبران خدایشان بودند و مأموریت داشتند که پرستندگان خدایان بیگانه را نابود و شهرهایشان را ویران کنند. لشکرکشیهای آنها جهاد برای محو دینهای دیگر بود؛ و محو دینها نیز با محو پیروان آن دینها انجام‌شدنی بود.

ولی لشکرکشیهای کوروش هدف تمدنی و جهان‌سازی و انسان‌سازی داشت. هدفِ او تأمین امنیت و آرامش برای مردم جهان بود، و این چیزی بود که او از تعالیم زرتشت آموخته بود. آرزوی زرتشت آن بود که سلطنت خوب (وُهوخشَترَ) برجهان حاکم شود و آرامش و آسایش برقرار گردد. انجام این مأموریت را کوروش بزرگ بر دوش خود نهاده بود.

در سند کوروش بزرگ خواندیم که گفته بود «در همهٔ سرزمینها... من پیکره‌های خدایان... را به‌جایگاه اصلی‌شان برگرداندم... مردم این سرزمینها را گرد آوردم و همه‌شان را

به‌سرزمینهای اصلی خودشان برگرداندم و دارائیهایشان را به‌آنان بازدادم». متن تورات گواهی می‌دهد که کوروش چنین خدمتی به اقوام کرده است. کافی است که رفتار او با جماعات یهودی که پیش از آن توسط آشوریها و شاهان بابل به‌میان‌رودان کوچ داده شده در آبادیهای میان‌رودان اقامت اجباری داشتند را مورد مطالعه قرار دهیم تا بدانیم که او چه‌گونه شاه آزادی‌پرور و انسان‌دوستی بوده است. اینها عموماً برده شدگانی بودند که طبق عرف زمان به‌بردگان شاه فاتح (یعنی کوروش) تبدیل می‌شدند. ولی هدف کوروش از جهانگشایی نه برده‌گیری و نه اسارت انسانها بلکه آزادسازی بشریت از قید و بند عبودیت بود. رفتار او با یهودانِ به‌بردگی‌افتاده و ساکن در میان‌رودان گواه مکتوبی است که تا امروز برای ما مانده است و می‌توانیم در کتابِ آنها بخوانیم. این رفتار یک نمونهٔ مشت از خروار است، و رفتار کوروش با همهٔ ملل مغلوب چنین بود. وقتی برمبنای نوشته‌هائی که برای ما بازمانده است ستایشهای مردم بابل و ستایشهای انبیای یهود از کوروش را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که همهٔ ملل مغلوب در آن‌زمان کوروش را این‌گونه می‌ستوده‌اند. از بابلیان و یهودان نوشته‌ها مانده است و از دیگران نمانده است. در آن‌هنگام ـ بنا به‌روایت تورات ـ حدود چهل هزار یهودی در میان‌رودان می‌زیستند. اینها مردمی بودند که توسط شاهان آشور و بابل به‌میان‌رودان کوچانده شده بودند و بیگاری می‌کردند. روایت تورات می‌گوید که اینها همه‌شان بردهٔ شاهان بابل بودند. کوروش ضمن یک فرمان رسمی دستور آزادی همهٔ آنها را صادر کرده آنان را مورد نوازش قرار داده به‌آنان وعده داد که وسائل بازگشت به‌سرزمین خودشان را فراهم سازد و شهرهای ویران شده‌شان را با هزینهٔ دولت بازسازی کند.[۱]

این نمونهٔ بازمانده که یهودان دربارهٔ خودشان نوشته‌اند و وارد کتابشان شده است حکایت آزادسازی همهٔ جماعاتِ کوچانده‌شده و به‌بردگی‌افتاده است که توسط کوروش بزرگ آزادی‌شان را بازیافته‌اند. رفتار انسان‌دوستانهٔ کوروش با اقوام مغلوب که در تاریخ قدیم بی‌سابقه بود، در نظر ملل مغلوب نه رفتار بشری بلکه رفتاری خدایی جلوه کرد و از او در نظر همگان یک شخصیت مقدس و مافوق بشری ساخت. فقیهان بابل او را گزیدهٔ مردوخ، و انبیای یهودی او را شبان یهوه و مسیح موعود و تجسم عینی خدای دادگستر خواندند. چونکه گواهی تورات (و در حقیقت گواهی رهبران دینی قوم یهود) یک‌نمونه از قضاوت اقوام مغلوب نسبت به‌کوروش است، یک مورد از این گواهی را می‌آورم:

خداوند به‌مسیح خویش کوروش ـ به‌همان کسی که من یهوه دست راستش را گرفتم تا

۱ـ تورات: کتاب عزرا، ۲/ ۶۴ و ۶/ ۳ـ ۱۱.

به‌حضور وی اُمّتها را مغلوب سازم و کمرهای شاهان را برگشایم، تا درها را به‌حضور وی باز کنم و دیگر هیچ‌گاه بسته نشود- چنین گوید که من پیشاپیش تو خواهم خرامید و جاهای ناهموار را هموار خواهم کرد، درهای برنجین را خواهم شکست، چِفت و بندهای آهنین را خواهم برید، و گنجهای زیرزمین و خزائن نهانی را به‌تو خواهم بخشید، تا بدانی که من یهوه که تو را به‌اسمت خوانده‌ام خدای اسرائیل‌ام. به‌خاطر بندهٔ خود یعقوب و برگزیدهٔ خویش اسرائیل هنگامی که مرا نشناختی تو را به‌اسمت خواندم و ملقب ساختم. من یهوه هستم و دیگری نیست و جز من خدائی نیست. من کمر تو را بستم هنگامی که مرا نشناختی... خداوند گوید که حاصل مصر و تجارت حبش و سبا که مردان بلندقامت دارند در پیش تو عبور کرده ازآنِ تو خواهد شد و همه تابع تو شده در زنجیرها خواهند آمد و نزد تو خم شده التماس خواهند کرد و خواهند گفت که البته خدا در وجود تو است و دیگری نیست.[1]

کاهنان بابلی نوشتند که خدای بزرگ بابل کوروش را برگزیده است، و انبیای یهود نوشتند که خدای اسرائیل کوروش را برگزیده است. هر قومی ادعا می‌کرد که کوروش برگزیدهٔ خدای او و مورد حمایت خدای او است. هر قومی ادعا می‌کرد که خدای جهانی کوروش را برگزیده است تا آزادی و امنیت و آرامش را به‌بندگان خدا عطا کند.

مطالعه‌گر تاریخ با شگفتی می‌بیند که تاریخْ همهٔ زمینه‌ها را برای روی کارآمدن کوروش در یک مقطع خاص تاریخی فراهم آورده بود، و همهٔ وسائل را برای تشکیل یک دولت مقتدر و پایدار در اختیار او نهاده بود. بخت با کوروش یار بود و همه‌جا درهای پیروزی بر رویش گشوده می‌شد. هیچ‌کدام از لشکرکشیهای کوروش نه اقدام متجاوزانه بلکه یا اقدام دفاعی یا رهایی‌بخش بود. ما وقتی لشکرکشیهای کوروش را مورد مطالعه قرار می‌دهیم می‌بینیم که همه بر او تحمیل شد و او در آنها پیروز درآمد. انگار ارادهٔ تاریخ چنان بود که در آن برهه سرنوشت جهانِ متمدن را به‌او بسپارد تا با خیرخواهیش آیندهٔ جهان را دگرگونه کند.

کوروش از نظر ویژگیهای شخصیتی چنان رهبری بود که برنامهٔ کاملاً مشخص برای آیندهٔ جهان درسر داشت و درصدد بود که آن‌را به‌مرحلهٔ عمل درآورَد و جهانی خالی از جنگ و ناامنی وآشوب و چندمرکزی بسازد که همهٔ مردمش در آسایش و آرامش و امنیت به‌سر ببرند. هدف کوروش آن بود که بستری فراهم کند که برنامهٔ انسان‌دوستانهٔ زرتشت در آن به‌مرحلهٔ ثمر برسد و چنان شود که از آن‌پس رهبران مردم‌فریب و جنگ‌افروز و تباهی‌آفرین در

۱- تورات: کتاب اشعیا، باب ۴۵.

جهان بروز نکنند و آشوب و ناامنی از جهان رخت بربندد.

اندک‌زمانی پیش از آنکه کوروش در پارس به‌سلطنت برسد، مقتدرترین دولت زمان در بابل بر پهناورترین، ثروتمندترین و متمدن‌ترین کشور جهان تسلط داشت، و چنان می‌نمود که این دولت برای مدتهای طولانی پابرجا خواهد ماند. نَبوخَد نَصَّر پادشاه این کشور پهناور به‌چیزی کمتر از خدایی برکل جهان راضی نبود. اما در خلال کمتر از ۲۰ سال جریان تاریخ به‌نحوی شگفت‌انگیز عوض شد، و کسی‌که این جریان را عوض کرد کوروش بود. مطالعه‌گر تاریخ حق دارد با خود بگوید که اگر در آن عرصهٔ حساس تاریخی شخصیتی جز کوروش در ایران به‌قدرت رسیده بود، و اگر در غیاب شخصیتی چون کوروش نابسامانیهای سیاسی بابل پس از نَبوخَد نَصَّر به‌روی کار آمدن یک شخصیت مقتدر سامی‌نژاد در میان‌رودان انجامیده بود، بدون تردید جریان تمدن بشری به‌گونهٔ دیگری شکل می‌گرفت. ولی تاریخ برای ایران و ایرانی نقشی را در نظر گرفته و اجرای این نقش را برعهدهٔ کوروش نهاده بود.

اهمیت کوروش در شکل‌گیری تمدن خاورمیانه برای پژوهندهٔ تاریخ قابل انکار نیست. کوروش به‌عنوان یک شخصیت جهانی زائیدهٔ جریان منطقی تاریخ نبود، و در این گفته جای جدال نیست؛ ولی دست سرنوشت برای او چنین مقرر داشته بود که او شخصیت تاریخ‌ساز باشد و با اراده‌اش تحولی اساسی را در خاورمیانه ایجاد کند. کسانی‌که به‌نقش شخصیت در تاریخ عقیده دارند برای نقش کوروش در سازندگی تاریخْ اهمیت ویژه قائل‌اند. اندیشمندان سیاسی یونان که یک سده پس از کوروش در تلاش ارائهٔ الگوی رهبری ایده‌آل بودند چهرهٔ رهبری نمونه و انسان ایده‌آل را در کوروش یافتند و تألیفات سیاسی و اجتماعی‌شان را کم و بیش با توجه به‌الگوی کوروش بزرگ تنظیم کردند. در این زمینه گزینوفون (شاگرد سقراط و دوست و همفکر افلاطون) یک سده و اندی پس از کوروش کتاب کوروشنامه را نوشت که در حقیقت خویش یک ستایشنامه است. به‌نظر می‌رسد که گزینوفون یک نسخه از سیرهٔ کوروش بزرگ را که در ایران نوشته شده بوده در دست داشته و کتابش را براساس آن نگاشته است، وگرنه یک فیلسوف یونانی هرقدر هم شیفتهٔ شخصیتِ کوروش باشد، محال بود که بتواند به‌حدی از شاه ایران ستایش کند که اکنون غربیان مجبور باشند که تلاش کنند گفته‌های او را اغراق‌آمیز و خیال‌بافانه بنامند شاید چیزی از عظمت کوروش در نظر غربیان کاسته شود.

به تحقیق می‌توان گفت که کوروش به‌اهمیت نقشی که برای حرکت دادن تاریخ برعهده گرفته بود وقوف کامل داشت. او پیش از حرکت تاریخیش تصور واضح تمدنی از مسیر و هدف این حرکت در مدنظر داشت، و دقیقاً می‌دانست که چه می‌خواهد و حرکتش به‌کجا

خواهد انجامید. رفتار سیاسی کوروش نشان می‌دهد که هدف او از کشورگشایی و تأسیس دولت جهانی تشکیل یک جامعهٔ آرمانی بوده که همهٔ اقوام و ملل در زیر چتر حمایت یک دولت مقتدر سرتاسری با احترام به‌هویت فرهنگی یکدیگر در همزیستی دوستانه و برادرانه زندگی کنند و ستیزه‌ها و کشتارها برای همیشه از جوامع بشری رخت بربندد، و بشریت در آرامش و آسایش و امنیت به‌زندگی و سازندگی ادامه دهد. این آرزوئی بود که زرتشت قرنها پیش از کوروش تخمش را در اذهان ایرانیان کاشته بود و سراسر عمرش را برای آبیاری آن فعالیت کرده بود. تصور اینکه یک نیروی اشغالگر پس از براندازی یک حاکمیت در کشور اشغال‌شده باز حاکمیت را به همان گردانندگان سابق بسپارد، حتی امروز نیز شگفت به‌نظر می‌رسد. ولی کوروش در سرزمینهای مفتوحه چنین کرد. او می‌خواست که به حکومتگران کشورها درس انسانیت و صلح‌دوستی و خدمت به‌بشریت بیاموزد. او می‌خواست که دستگاههای نظامی و ارتش کشورهای مغلوب را به‌خدمتگزاران بشریت تبدیل کند، و فکر انسان‌ستیزانهٔ «جهاد» را که نتیجه‌ئی جز ویرانی و کشتار و تباهی نداشت را از سرهای بیرون کند. تنها با بخشودن مغلوبین و منت‌گزار کردن آنها، و با آموزش همزیستی و احترام متقابل به‌حکومتگرانِ سابق، او می‌توانست که این برنامهٔ بلندپروازانه را به‌مرحلهٔ عمل درآورَد.

مرزهای کشور کوروش در شرق از کوههای هندوکش در شرق افغانستانِ کنونی و سیردریا در شرقِ ازبکستانِ‌کنونی آغاز می‌شد، در غرب به‌دریای مدیترانه و دریای ایژه می‌رسید؛ و در شمال از یک‌سو به‌بیابانهای شرقیِ دریای مازندران و از سوی دیگر به‌کوههای قفقاز و دریای سیاه می‌رسید. گزینوفون ضمن یادآوری مرزهای پهناور شاهنشاهی در زمان کوروش می‌گوید که کشور کوروش بزرگ‌ترین و شکوهمندترین بود؛ و این سرزمین پهناور را او به‌نیروی تدبیرش یک‌تنه با فضیلت و تقوا اداره می‌کرد. او می‌نویسد که کوروش چنان به‌اقوامی که در این سرزمینها می‌زیستند دلبستگی داشت و از آنها مواظبت می‌کرد که انگار همه‌شان فرزندان اویند؛ مردم این سرزمینها نیز به‌نوبهٔ خود وی‌را پدر و سرپرست غمخوار خودشان می‌شمردند. کارگزاران دولت در زمان کوروش به‌طور کلی به‌همهٔ عهد و پیمانها و سوگندهایشان وفاداری نشان می‌دادند و به‌همین‌سبب همهٔ حکومتگران بومی در کشورهای تابع کوروش به‌او اعتماد داشتند و از او فرمان می‌بردند و به‌خاطرش می‌جنگیدند.[1] و در جای دیگر می‌نویسد که در کوروش ویژگیهائی وجود داشت که در هیچ‌کدام از دیگر رهبران و شاهان جهان دیده نشده است «چه آنها که سلطنت را از پدرانشان به‌ارث بردند و چه آنها که

۱ـ گزینوفون، کوروشنامه: کتاب ۸، فصل ۸/ بند ۱.

به‌نیروی تدبیر و شمشیرشان به‌سلطنت رسیدند»؛ و همین ویژگیها سبب شده بود که همهٔ اقوام و ملل در هرجا که بودند و هر زبانی که داشتند، با جان و دل علاقه‌مند بودند که از او اطاعت نشان دهند و جزو اتباع او باشند، و ارادهٔ او را به‌مورد اجرا درآورند.[۱]

جهان‌گیری آسان ولی جهان‌داری دشواراست. این سخن در هر زمان و مکانی صدق می‌یابد. اسکندر و طغرل و چنگیز و هولاکو و نادر جهان‌گیران توانائی بودند؛ ولی جهان‌داران شایسته‌ئی نبودند، و تداوم حاکمیتشان به‌ارعاب و وحشتی وابسته بود که در جوامع زیرِ سلطه ایجاد کرده بودند. اما کوروش هم جهان‌گیر توانائی بود و هم شیوهٔ جهان‌داری را خوب می‌دانست. او در سرزمینهای مفتوحه اعمال خشونت نکرد، دست به‌کشتار و غارت نزد، شهرها را ویران نکرد، ادیان و عقائد ملل مغلوب را مورد تعرض قرار نداد، و حتی دربیشتر موارد حکومتگران مغلوب را در مقام خودشان ابقا کرد و به‌شیوه‌های ملاطفت‌آمیز و پدرانه وفاداری آنان را تأمین نمود. رفتار کوروش با ملل مغلوب به‌قدری بزرگ‌منشانه و انسانی بود که پس از او متفکران یونانی به‌رغم همهٔ خودبزرگ‌بینیِ کودکانه‌شان که قوم خودشان را تافتهٔ جدابافته از مردم جهان می‌پنداشتند، اخلاق و رفتار کوروش را تا سرحد تمجید ستودند. گزینوفون که از فیلسوفانِ یونانیِ شیفتهٔ کوروش است دربارهٔ رفتار کوروش با ملل مغلوب داستانهای بسیاری آورده است. وی که ارمنستان را از نزدیک دیده بوده است (و این‌را در سخن از او در جای خود خواهیم خواند) می‌نویسد که کوروش در زمان اَشَتیاگ به‌فرمان شاه ماد به‌ارمنستان لشکر کشید، پادشاه ارمنستان به‌کوهستان گریخت و مردم برآن شدند که اموالشان را برداشته شهر را تخلیه کنند. کوروش به‌مردم پیغام داد که هرکس در شهر بماند آسیبی نخواهد دید ولی هرکس گریخت و دستگیر شد با او همچون اسیران رفتار خواهد شد. مردم چون این‌را شنیدند در شهر ماندند. افراد خاندان سلطنتی ارمنستان و گروه محافظانشان در کوهستان به‌محاصرهٔ سپاهیان ایران درآمده دستگیر شدند. شاه ارمنستان نیز که به‌کوهستان پناه برده بود در محاصره افتاد و به‌دستور کوروش به‌او آواز دادند که خودش را تسلیم کند. شاه ارمنستان بناچار تسلیم شد. کوروش او را به‌خاطر اینکه در برابر ایران سر به‌شورش برداشته و از پیمانی که با شاه قبلیِ ماد داشته سر باز زده است مورد سرزنش قرار داد؛ و شاه ارمنستان با متانت از موضع خودش دفاع کرد و گفت این کار را به‌آن خاطر انجام داده که از زیر بار یک دولت دیگر خارج شده کشورش را آزاد سازد. سرانجام، کوروش زن و فرزندان و اعضای خاندان سلطنت ارمنستان را به‌او بازداد

۱ـ همان: کتاب ۱، فصل ۱/ بندهای ۳ـ ۶.

و او را آزاد ساخت و در مقام سابق تثبیت کرد، و برای آنکه از احترامش نزد مردمش کاسته نشود او را به‌نحو شایسته مورد احترام قرار داد و به‌یکی از وفاداران به‌خویش تبدیل کرد.[۱]

گزینوفون در جای دیگر در پیوند با همین لشکرکشیِ کوروش به‌ارمنستان می‌نویسد که گروهی از اسیران خالدایی که در همسایگی ارمنستان می‌زیستند را به‌اردوی کوروش آوردند. کوروش دستور داد که بند از دست و پایشان بردارند و آنان را نزد او حاضر آورند. آنگاه خطاب به‌آنان گفت: «ما نمی‌خواهیم که با شما بجنگیم. شما که همواره این سرزمینِ ارمنستان را غارت می‌کنید اکنون بنگرید که در چه حال‌اید! من شما را آزاد می‌گذارم که برگردید و اندیشه کنید. اگر تصمیم گرفتید که با ما بجنگید با جنگ‌افزار برگردید، و اگر تصمیم به‌صلح گرفتید بدون اسلحه به‌نزد ما بیایید. این‌را بدانید که اگر با ما دوستی کنید من مصلحت شما را در نظر خواهم گرفت». آنها گفتند که صلح و آرامش می‌خواهند ولی فقیرند و زمینی که بر رویش کشت کنند ندارند. کوروش به‌شاه ارمنستان پیشنهاد کرد که زمینی به‌آنها برای کشت و چراگاه واگذارد و در عوض از آنها خراج بستاند. این پیشنهاد هم به‌سود شاه ارمنستان بود که درآمد مالیاتیش افزوده می‌شد، و هم به‌نفع این مردم بود که دارای زمین و آب و مسکن می‌شدند؛ و هر دو طرف از آن شادمان شدند.[۲]

کوروش یک ایرانی و یک مَزدایَسن نیک‌منش و انسان‌دوست بود. او به‌حیثیت انسانی و عقائد انسانها احترام می‌نهاد و به‌همین خاطر همهٔ ملل مغلوب او را مثل یک پدر دوست می‌داشتند. نه پیش و نه پس از کوروش، هیچ‌کدام از جهانگشایان تاریخ نتوانسته‌اند که مثل کوروش در دل اقوام مغلوب محبوبیت و تقدس یابند. این فضیلت برای همیشه و تا امروز در تاریخ جهانی مخصوص کوروش مانده است.

ما وقتی جنبه‌های گوناگونِ رفتارِ سیاسی کوروش را برمبنای اسناد موجود مورد بررسی قرار می‌دهیم، درمی‌یابیم که کوروش برآن بود که تاریخ را می‌توان با کاربرد شایسته و به‌جا و درستِ اراده و قدرت به‌پیش برد و جامعهٔ بشری را در جهتِ سعادت و بهزیستیِ انسانها تطور و ارتقاء داد. این جنبه از نبوغ کوروش بود که جهان هیچ‌گاه نتوانست همتائی برای او به بشریت عرضه کند. همان‌گونه که تاریخ بشری شخصیتی دینی همچون زرتشت را به‌خود ندیده، شخصیتی سیاسی همچون کوروش را نیز به‌خود ندیده است. هردوی آنها در تاریخ جهان بی‌همتایند؛ شاید سومینشان مزدک باشد که اقداماتش نیمه‌کاره ماند و دشمنانش

۱ـ کوروشنامه: کتاب ۲، فصل۴/ بند۳۱. کتاب ۳، فصل۱.
۲ـ کوروشنامه: کتاب ۳، فصل۲.

نگذاشتند که هدف والائی که در نظر داشت را به‌تحقق برساند؛ ولی خواهیم دید که بسیاری از برنامه‌های انسان‌دوستانه‌اش چه‌گونه پس از نابودسازی او توسط دشمنانش (اَنَوشَه‌رَوان و کارگزارانش) در ایران مورد تقلید قرار گرفت.

ادارهٔ کشور پهناوری که کوروش تشکیل داد با تجربهٔ سیاسی و اداری امپراتوری بابل و شاهنشاهیِ ماد امکان‌پذیر نبود، و به‌یک تشکیلات نوین و ابداعی نیاز داشت که ایجاد آن فقط از عهدهٔ پادشاهی چون کوروش برمی‌آمد. کوروش شخصیتی بود تاریخ‌ساز. او با تشکیل شاهنشاهیِ جهانیش مسیر تمدن خاورمیانه را تغییر داد. پیش از کوروش در تمدنهای مصر و میان‌رودانْ دولت به‌هر گستردگی که بود جنبهٔ قومی و محلی داشت و به‌اقوام زیر سلطه به‌دیدهٔ بیگانگانی باج‌گزار و برده نگریسته می‌شد نه رعایای شاه. همهٔ اقوام زیر سلطهٔ شاهان خاورمیانه‌یی پیش از کوروش، چه در سلطنت پیامبرشاهانِ عیلام و آشور و بابل، و چه در سلطنت فرعونانِ مصر، به‌تعبیری «موالی» یعنی نیمه‌بردگانِ شاه شمرده می‌شدند و هیچ‌گونه حقوق انسانی برایشان در نظر گرفته نمی‌شد. ملل مغلوب در این تمدنها حق نداشتند که دین و خدای خودشان را حفظ کنند بلکه مُکَلّف بودند که دین رسمی شاهِ سلطه‌گر را بپذیرند.

تمدنهای خاورمیانه‌یی پیش از کوروش تمدنهای دینی بودند، و شاه به‌عنوان نمایندهٔ خدای قومش خویشتن را موظف می‌دانست که با خدایان و ادیان بیگانه بجنگد و آنان‌را نابود کند؛ از این‌رو همهٔ جنگهای آنها جنگهای دینی بود، و جهاد برای گسترش دین خودشان و برانداختن ادیان دیگر که با نابودسازی پیروان آن ادیان صورت می‌گرفت رکن اساسی نظریهٔ سیاسی‌شان را تشکیل می‌داد. نمونهٔ این مورد را بالاتر در سندِ آشور بانی‌پال خواندیم. اسناد و نوشته‌های برجامانده از رَع‌مُسِس بزرگ ـ نیرومندترین فرعون مصر و متعلق به‌سدهٔ سیزدهم پ‌م ـ یک نمونهٔ طرز تفکر شاهان دنیای پیش از هخامنشی است. او همهٔ لشکرکشیهایش را جهاد در راه خدا نام داده و بر هرکدام از لشکرهایش نامی دینی مثل «سپاه آمون»، «سپاه رع» و امثال آن نهاده است که نشانگر آنست که وی ارتش خود را به‌زبان امروزین «جندالله» با تعبیرهای گونه‌گونش نام نهاده بوده است؛ و معلوم است که سپاه خدای او هدفی جز نشر پرستش آن خدا و براندازی پرستش خدایان بیگانه را درپس لشکرکشیها نداشته است. شاهان آشور پرچم خدایشان آشور را بر فراز سر جهادگرانشان افراشته بودند، و شاهان بابل پرچم مردوخ را، و هرکدام با هدف براندازی خدایان دیگران و نشر پرستش خدای خودشان جنگ و جهاد می‌کردند. بر فراز سر جهادگران عیلام نیز پرچمِ این‌شوشیناک افراشته بود. در تورات نیز می‌خوانیم که در جنگهای شاهان یهود خدایشان یهوه همواره به‌شکل شعله‌های

آتش در پیشاپیش لشکرشان در حرکت بود و دشمنانِ قومش را که پرستندگانِ خدایان بیگانه بودند نابود و شهرهایشان را ویران می‌کرد.

با ظهور کوروش و تشکیل شاهنشاهی ایران جریان تمدن خاورمیانه به‌کلی تغییر یافت و سلطهٔ سیاسی استثمارگرانه و مردم‌فریبانهٔ دین به‌کنار زده شد، سلطهٔ متولیان دین و مدعیان نمایندگیِ آسمان بر سیاست به‌کنار زده شد، و دین نزد حکومتگران ایرانی به‌صورت ارتباط خصوصی انسان با آفریدگار مهرورزی درآمد که چیزی جز نیکوکاری و مردم‌دوستی از انسان نمی‌طلبید. به‌زبان دیگر، با تشکیل دولتِ جهانی کوروش بزرگ سیاست از دین جدا شد، و دولت وضعیت نوینی یافت که تا پیش از آن در خاورمیانه سابقه نداشت؛ دولت از حالت قومی و منطقه‌یی بیرون آمد و جهانی شد؛ فرهنگ و هنر از خدمت به‌دین و معبد بیرون آمد و «دنیایی» شده در خدمت انسان قرار گرفت. دربار شاهنشاه ایران و شهریاران منطقه‌یی نقطهٔ محوری خلاقیت فرهنگی و هنری شد، و تجارب فرهنگی خاورمیانه در راه شکوه بخشیدن به سرزمینهای «شاهنشاهی» و فعال کردن حیات اجتماعی به‌کار گرفته شد. از این‌پس به‌جای ساختن و شکوه بخشیدن معابد و گنبدها و گورها و صرف اموال انبوه در این‌راهها و افتخار کردن به‌این ساخته‌ها، توجه دربار معطوف به‌ساختن راهها و جاده‌ها و کاروانسراها و پلها و سدها و آب‌بندها و قناتها برای رفاه عموم انسانها شد. با این‌حال هیچ‌گاه دربار ایران مانع از آن نشد که اقوام زیر سلطه برای خودشان معابد و مراکز دینی بسازند؛ و حتی گاه دولت ایران به ساختن این بناها کمکهای مادی نیز می‌کرد.

آنچه در متون تاریخی‌دینی قوم یهود دربارهٔ خدمات انسانی کوروش بزرگ به‌اقوام زیرسلطه آمده است را می‌توانیم نمونه‌ئی برای رفتار کورش بزرگ با همهٔ اقوام زیرِ سلطه بدانیم. در تورات می‌خوانیم که کوروش دستور داد تا معبد قوم یهود در اورشلیم را که نَبوخَد نَصَّر پیشترها ویران کرده بود به‌هزینهٔ دولت ایران بازسازی شود، و همهٔ اموال و اثاث معبد را که پیشتر شاه بابل تاراج کرده به‌خزینهٔ سلطنتی بابل سپرده بود (و اینک در اختیار کوروش قرار گرفته بود) به‌اورشلیم بازگردانده شود. این سند مکتوب نمونهٔ رفتار کوروش بزرگ با ادیان و عقائد انسانهای روی زمین بوده که دربارهٔ همگان در همه‌جا اعمال می‌شده است. در تورات ـ کتاب عزرا باب اول ـ چنین آمده است:

> برای اینکه کلام خدا به‌زبان ارمیا کامل شود، در سال اول سلطنت کوروش پادشاه پارس، خداوند روح کوروش پادشاه پارس را برانگیخت (یعنی به‌کوروش الهام کرد) تا در تمامی ممالک خود فرمانی صادر کرد و آن‌را برای همه مرقوم داشت و گفت:

کوروش پادشاه پارس چنین می‌فرماید: «یهوه خدای آسمانها جمیع ممالک زمین را به‌من داده و مرا فرموده است که خانه‌ئی برای او در اورشلیم که در یهودا است بنا کنم. کدام‌یک ازشما [سران بنی‌اسرائیل] به‌خاطر خدا به‌اورشلیم می‌روید تا برای خدا خانه‌ئی که در اورشلیم است را بازسازی کنید. و هر که [از بنی‌اسرائیل] در جائی مانده است و در میان مردم غریب است، اهل آن مکان باید او را سیم و زر و اموال و چارپایان و صدقات دیگر برای خانهٔ خدا که در اورشلیم است مساعدت نماید.

بخش آخر این فرمان به‌آن معنا است که کوروش بزرگ بخشی از مالیاتها را به‌خدمتهای فرهنگی به‌اقوام زیرِ سلطه اختصاص داد. این شیوه‌ئی است که در میان هیچ‌کدام از اقوام غالب در تاریخ جهان دیده نشده است؛ و این امتیاز در سراسر تاریخ بشریت برای ایرانیان مانده است. کام‌بوجیه و داریوش بزرگ نیز پس از کوروش همین شیوه را در پیش گرفتند.

دولتی که کوروش تشکیل داد دولت همهٔ اقوام و ملل خاورمیانه بود و چون چتری همهٔ اقوام و ملل خاورمیانه را در سایهٔ خود گرفت. شاهنشاهی ایران به‌تمام معنا یک دولت جهانی بود که اقوام و ملل گوناگون را با زبانها و فرهنگها و ادیان و عقائد مختلف دربر می‌گرفت، و هر قومی حق داشت که خدای خاص خودش را داشته باشد، دین خودش را حفظ کند و زندگی اجتماعیش را براساس سنتهای فرهنگی خودش تنظیم کند. شاهنشاه ایران ضمن پایبندی به‌آزادی عقائد دینی انسانها خود را سرپرست همهٔ رعایا می‌دانست و آزادی عقیدهٔ همگان را تأمین می‌کرد. زبانهای اقوام زیر سلطه در کنار زبان پارسی به‌رسمیت کامل شناخته شد، چنانکه فرمانهای شاه همواره به زبانهای مختلف در کنار زبان پارسی نوشته می‌شد، نوشته‌های روی سنگها نیز چنین بود، زیرا کوروش تصمیم گرفته بود که به‌همهٔ اقوام و ملل جهان بیاموزد که ما زبان شما را مثل زبان خودمان می‌دانیم، شما نیز باید بیاموزید که با اقوم جهان همین رفتار را داشته باشید و دیگران را همتای خودتان بشمارید.

چنانکه گفته شد، کوروش پس از الحاق میان‌رودان، سرزمینهای شام تا دریای مدیترانه را ضمیمهٔ ایران کرده و امیرانی از خاندان حکومتگر سابقِ محلی را بر هرکدام از اقوامِ گوناگونِ شام گماشت.

کوروش بزرگ وقتی در ۵۲۸ پ‌م درگذشت، کشور پهناوری از خود به‌ارث نهاد که یک سویش سیردریا بود و سوی دیگرش جزایر دریای ایژه و دریای مدیترانه. جسد کوروش در زمینی که ملک خاندانی هخامنش بود و پارسَه‌گِرد (پاسارگاد) نام داشت، در کنار کاخ کوروش در درون آرامگاهی که در میانهٔ یک مجموعهٔ ساختمانی شایستهٔ کوروش برپا شده

بود، به‌ودیعه نهاده شد.

افسانه‌ئی که گفته کوروش در جنگ با یک زن‌شاه در یک بیابانی کشته شد و جدش نیز به دست نیامد، توسط مردی به نام کتیسیاسِ دروغین ساخته شده بوده و به‌کلی بی اساس و پایه است. من در گفتار جداگانه‌ئی (پیوستِ پایانی این بخش) دربارهٔ دروغهای این مرد به تفصیل سخن خواهم داشت. خواهیم دید که کوروش در افسانهٔ او نه هخامنشی و اهل پارس بلکه پسر یک مرد چوپان از قبیله‌ئی به نام امردها بوده که در بیابانی در جائی در شمال ایران می‌زیسته‌اند و دست تقدیر او را به دربار شاه ماد انداخته و نوکر شاه ماد شده، سپس به‌کمک یک نوکری مثل خودش شاه ماد را ترور می‌کند و سلطنت ماد را غصب می‌کند، و چند سال بعد در یکی از جنگها در بیابانی به دست یک زن کشته می‌شود و پسر شاه ماد به سلطنت برمی‌گردد، و در آن زمان در پارس هم مردی به نام اسپندداتا شاه بوده است. این کتیسیاس دروغین افسانه‌های بسیاری ساخته بوده که از جملهٔ آن همین افسانهٔ کشته شدن یک کوروشِ خیالی به دست زنی در یکی از بیابانها است.

گزینوفون که به‌نظر می‌رسد کتاب کوروشنامه را بر مبنای یک کتاب ایرانی نگاشته است و به‌نظر می‌رسد که بیشترش ترجمه باشد، فصل هفتم کتاب آخر را به مرگ کورش اختصاص داده است. او از بیماری و بستری شدن کوروش در کاخ شاهنشاهی خبر داده، و متن کامل وصیت‌نامهٔ کوروش را که به‌نظر می‌رسد ترجمه از متن ایرانی باشد نیز در این فصل آورده است، و یادآور شده که کوروش پس از آنکه آخرین وصیتهایش را که دربارهٔ نیکوکاری به انسانها بود به پسران و اطرافیانش کرد جان داد.

کوروش آنچنان در جلب وفاداری اقوام سرزمینهای تابع شاهنشاهیش موفق بود که این وفاداری پس از مرگ او همچنان پابرجا ماند. گرچه به‌هنگام درگذشت کوروش بیش از دهسال از تشکیل شاهنشاهی عظیم او نمی‌گذشت، مردم سرزمینهای تابع شاهنشاهی چندان رضایت خاطری از رفتار کوروش داشتند که پس از مرگِ او تلاش درخور ذکری برای بازیابی استقلال انجام نگرفت، و کوششهای جزئیِ برخی ازعناصر قدرت‌طلب در این سرزمینها، نه از حمایت رهبران دینی برخوردار شد و نه از حمایت مردمی. و کشور کوروش همچنان یکپارچه ماند.

امیرحسین خُنجی - www.irantarikh.com

گفتار دوم

کام‌بوجیه و تسخیر مصر

کوروش دوپسر داشت: یکی کام‌بوجیه و دیگر بردیَّه.[1] کام‌بوجیه پس از درگذشتِ گاؤبَروِوَ شهریار میان‌رودان و شام (بابل و آشور) شد. بَردِیَّه هم شهریار شرق بود و در باختریَّه استقرار داشت.

پس از درگذشتِ کوروش بزرگ، فرعون مصر که اُح‌مُسِس نام داشت (و یونانیها امازیس نوشته‌اند) به‌تلاش بازیابی فلسطین و سوریه برآمد. کام‌بوجیه برای مقابله با اطماع فرعون به‌شام لشکر کشید، و این اقدام دفاعیِ کام‌بوجیه به‌تصرف کشور مصر انجامید.

۱. اوضاع مصر فرعونی در زمان کوروش بزرگ

پیش از آنکه به‌اصل موضوع بپردازم شایسته است اشارهٔ مختصری به‌اوضاع مصر در زمان تشکیل شاهنشاهی هخامنشی داشته باشم. تلاش آشوریان برای بیرون کشیدن شام و فلسطین از دست مصریان از نیمه‌های سدهٔ ۷۰۰ پ‌م آغاز شد. تا اواخر این سده هر دو کشور کوچک و متخاصمِ اسرائیلی (یکی اسرائیل و دیگری یهودا) به‌تصرف آشوریان درآمد. تلاشهای بعدی فرعونان برای بازپس گیری فلسطین و فینیقیه با شکست مواجه شد و تلفات سنگینی بر آنها وارد آمد، و درنتیجه پی‌آمدهای ناگواری در مصر پدید آورد. سَنَحاریب آشوری در سال ۷۱۰ پ‌م پس از شکستی که در غزه بر فرعون وارد آورد وارد مصر شد، فرعون را دست‌نشاندهٔ خویش کرد و اموال خزانهٔ مصر را به‌تاراج به‌آشور برد. در سال ۶۹۰ پ‌م یک افسر مصری به‌نام تَهَرقَه که اهل جنوب مصر بود نیروئی فراهم آورد و فرعون دست‌نشانده را کشت و تشکیل سلطنت داد و نیروهای آشوری را از مصر تاراند. اَسَرحَدون ـ جانشین سَنَحاریب ـ به‌مصر لشکر کشید؛ تهرقه شکست یافته به‌جنوب مصر گریخت، و بخش اعظم مصر به‌دست آشوریان افتاد. ولی همینکه اَسَرحَدون به‌عراق برگشت تهرقه دوباره کشور را قبضه کرد؛ و اَسَرحَدون در حالی‌که در راه لشکرکشیِ مجدد به‌مصر بود در شام درگذشت. پس

---

۱ ـ کام در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ به مفهوم امروزینش آمده؛ و بوج در زبان آریایی به معنای «بار» و «کوله‌پشتی» است. شاید معنای کام‌بوجیه «کام‌بار» و «کام‌یار» و «حاملِ کام» باشد. بَرد در زبان آریایی به‌معنای صخرهٔ سخت است. شاید نام بردیه در همین رابطه معنا بیابد.

از او آشور بانی‌پال به‌مصر لشکر کشید و تهرقه را کشت و ۲۲ امیر محلی که در ۲۲ ایالت مصر مستقر بودند را دستگیر کرده برخی را کشت و برخی دیگر را در زنجیر کرده با خود به‌نینوا برد؛ و پسر یکی از آنها به‌نام پسام‌مِتیخ را در مصر دست‌نشاندهٔ خویش کرد. او همچنین بخش اعظم اموال خزائن مصر را با خود به‌نینوا برد. چون آشور بانی‌پال ـ چنانکه در جای خود دیدیم ـ درگیر جنگهای بابل و عیلام شد، پسام‌مِتیخ با شاه لیبیا متحد شد و گروه بزرگی سرباز مزدور یونانی را به‌مصر آورده وارد ارتش کرد، آشوریها را از مصر بیرون راند و استقلال را به‌مصر برگرداند. او برای آنکه حمایت کاهنان مصر را کسب کرده مقام فرعون را حاصل کند دخترش را به‌متولی معبد آمون داد. این دختر به‌زودی لقب «همسر خدا» گرفت و پسام‌مِتیخ پدرزنِ خدا شد و توانست که فرعون شرعی مصر شود. مرگ آشور بانی‌پال و سراشیبیِ قدرت آشور به‌پسام‌متیخ فرصت داد که به‌اوضاع مصر سروسامان دهد. او یک سلسله اقدامات اصلاحی در مصر انجام داد و مصر دوباره به‌دوران شکوه نسبی برگشت؛ جماعات فینیقی و یونانی و اسرائیلی که تا پیش از آن به‌عنوان بردگان فرعون در مصر می‌زیستند، به‌سبب حمایتی که در کسب قدرت از او کردند از آزادی برخوردار شدند. جزیرهٔ فیلان (اِلفانتین) در نیل که از زمینهای حاصلخیز مصر بود به اسرائیلیان داده شد تا در آن اسکان یابند. فرعون نِخاؤ (پسر و جانشین پسام‌مِتیخ اول) که در سال ۶۱۰ به‌سلطنت رسید با استفاده از موقعیتی که زوال دولت آشور فراهم آورده بود به‌فلسطین لشکر کشید، و در مدت کوتاهی سراسر شام را دوباره به‌مصر برگردانده مرزهای دولت فرعونی را به‌فرات رسانده با کشور بابل همسایه شد، و در جنگ نافرجامِ آشور اوبال‌لیت برضد نیروی متحدِ نبو پولاصّر و هوخشَترَ ـ که در جای خود به‌آن اشاره رفت ـ شرکت جُست و با شکست به‌شام برگشت. سپس نَبوخَد نَصَّر در بین سالهای ۶۰۵ تا ۶۰۱ پ‌م شام و فلسطین را از او گرفت و یهودان را به‌جرم حمایت از او مجازات کرده اورشلیم را ویران کرده جماعت بزرگی از یهودان را به‌اسارت گرفته به‌بابل برد. پس از آن چندی رقابت بابل برسر تصرف قبرس و جزایر شمالی مدیترانه با مصر ادامه یافت؛ ولی قبرس و جزایر یونانی مدیترانه همچنان در قلمرو مصر باقی ماندند؛ و دریای مدیترانه تا ۵۰ سال بعد همچنان یک دریای داخلی مصر به‌شمار رفت؛ تا آنکه کوروش تشکیل سلطنت داد و لیدیه را گرفت و اناتولی و این جزایر را ضمیمهٔ ایران کرد.

پسام‌مِتیخ دوم و آپریس که پس از نِخاؤ به‌ترتیب به‌سلطنت مصر رسیدند، با شورشهای قدرت‌خواهانِ جنوب مصر مواجه شدند. در زمان آپریس شورش حالت سراسری به‌خود گرفت، و کشور در آشوب فرو رفت. آپریس در سال ۵۶۸ پ‌م توسط افسری به‌نام اُحمُسِس

برکنار شد؛ و اُح‌مُسِس به‌عنوان فرعون مصر به‌سلطنت نشست. فرعون اُح‌مُسِس مثل پسام‌متیخ اول در کشورش اصلاحاتی انجام داد و رضایت همگان را جلب کرد. او با لیدیَه و شهرهای یونانی روابط نیکوئی برقرار کرد، و جزیرهٔ قبرس که اخیرا از قلمرو مصر بیرون شده بود را مُجَدَّداً به‌مصر برگرداند. معابدی که فرعون اُح‌مُسِس برای خدایان مصری در خاک اصلی یونان برپا کرد و پیکره‌های خدایانی که در این معابد برافراشت خبر از آن می‌دهد که شبه جزیرهٔ یونان و جزایر آن تا این‌زمان بخشی از امپراتوری مصر بوده است و شهرهایش در میان شمار بسیاری از رؤسای طوایف تابع مصر تقسیم شده بوده است. آنچه در تاریخ با نام «تمدن یونانی» ازآن نام برده می‌شود هنوز در یونان چندان شکل نگرفته بود. شاید نام «هِلاس» که بر شبه جزیرهٔ یونان و جزایر اطرافش اطلاق می‌شد یک نام مصری باشد و مصریها چندین سده پیشتر به‌آن داده بوده‌اند. یونانیانی که در زمان اُح‌مُسِس به‌عنوان سپاهی مزدور به‌مصر رفته بودند، به‌سبب استعداد درخشان و ذهنهای مستعدشان نزد مصریان به‌فراگیری ریاضیات و طب پرداختند؛ و همینها بودند که علوم مصری را با خود به‌یونان بردند و در آینده از نامداران تمدنِ یونانی شدند. آنچه تاریخ یونان تا زمان اُح‌مُسِس را تشکیل می‌دهد مجموعه‌ئی از اساطیر است که نویسندگان بعدی یونان نوشتند و برای ما مانده است. نخستین اثری که یونانیان در زمان اُح‌مُسِس برای بازشناسی تاریخ گذشته‌شان تألیف کردند دو منظومه است به‌نامهای «ایلیاد» و «اودیسه» که سُرایشِ آنها را به‌یک سخن‌سرای افسانه‌یی به‌نام هومر نسبت می‌دادند. این دو منظومهٔ اساطیری و حماسی که از داستانهای منظومِ حفظ‌شده در سینه‌های مردمی در سراسر یونان گردآوری شده بودند یادهای جمعی ولی مبهمِ مردم یونان از گذشته‌های سرزمین خودشان را بیان می‌کرد و از دورانی از سدهٔ هشتم پ‌م سخن می‌گفت که خدایانِ انسان‌گونهٔ آسمانی و لشکرهایشان همواره بر بلندیِ کوههای یونان با هم در جنگ بودند و یکدیگر را کشتار می‌کردند. یادهای مبهمی نیز از بدایات تشکیل سلطنت در لیدیه می‌داد که در داستان طرواده آمده است.

در نوزدهمین سال سلطنت اُح‌مُسِس بود که کوروش بزرگ سلطنت ماد را برانداخت. چند سال بعد کوروش بزرگ پس از تسخیرِ لیدیَه سراسر اناتولی به‌علاوه جزایر دریای ایژه و دریای مدیترانه را ضمیمهٔ ایران کرد. با این‌حال، روابط ایران و مصر در زمان فرعون اُح‌مُسِس و کوروش بزرگ حسنه بود، و بالاتر به‌آن اشاره‌ئی داشتیم، و گفتیم که شاید هم کوروش سفری هم به‌مصر کرد و در بازگشت از این سفر مهندسان و معماران و پزشکانی از مصر به‌ایران آورد.

۲. تسخیر مصر فرعونی توسط کام‌بوجیه

وقتی خبر درگذشت کوروش به‌مصر رسید فرعون اُح‌مُسِس پسرش پسام‌مِتیخ را با سپاه گرانی روانهٔ فلسطین کرد تا سرزمینهای شام را ضمیمهٔ مصر کند. کام‌بوجیه خودش شخصاً برای مقابله با خطر مصر به‌شام لشکر کشید. در رویارویی شاهنشاه با سپاه فرعون پیروزی از آن شاهنشاه شد و پسام‌مِتیخ به‌جنوب فلسطین عقب نشست. در این‌میان، پسام‌مِتیخ خبر درگذشت پدرش اُح‌مُسِس را دریافت و با شتاب به‌مصر برگشت. کام‌بوجیه در دنبال او راهی مصر شد. پسام‌مِتیخ در دهانهٔ شرقی دلتای نیل (اسماعیلیه کنونی) لشکرگاه زد تا مانع ورود سپاهیان ایران به‌درون مصر شود؛ ولی شکست یافت و به «مِمفیس» (پایتختِ شمالی مصر در کنار قاهرهٔ کنونی) عقب نشست. کام‌بوجیه به‌پیش‌روی ادامه داد و در نزدیکیهای مِمفیس لشکرگاه زد. او نمی‌خواست که پایتخت مصر را به‌جنگ بگیرد، زیرا می‌دانست که گرفتن شهر به‌جنگ مستلزم تلفاتی خواهد بود که متوجه مردم عادی خواهد شد. ظاهراً هدفِ او آن بود که با پسام‌مِتیخ مذاکراتی برای صلح انجام دهد و از پسام‌مِتیخ تعهد بگیرد که مصر در آینده درصدد دست‌اندازی به‌متصرفات ایران در فلسطین و شام برنیاید. او هیأتی از سران پارسی را سوار بر قایق به‌ممفیس فرستاد تا باب مذاکره را با پسام‌مِتیخ بگشایند؛ ولی قایق به‌فرمانِ فرعون به‌آتش کشیده شد و افسران ایرانی به‌کشتن رفتند. به‌دنبال این پیشامد کام‌بوجیه فرمان محاصرهٔ ممفیس را صادر کرد. با وجود مقاومتهای جانانهٔ فرعون و نیروهای مصری و مزدوران یونانی ارتش او ممفیس سقوط کرد و فرعون به‌اسارت افتاد (تابستان سال ۵۲۵ پ‌م). چونکه رسم شاهنشاهان ایران نبود که در شهرهای مفتوحه دست به‌تجاوز و کشتار بزنند مردم مِمفیس بی‌درنگ امان یافتند، و فرعون و اعضای خاندان سلطنتیش زیرِ نظر قرارداده شدند تا چنانکه فرعون آمادهٔ تبعیت از ایران و اجرای عدالت در کشورش باشد در مقام خودش ابقا شود. هرودوت می‌نویسد که رسم شاهنشاهان ایران در همه‌جا چنان بود که شاهِ شکستخورده یا یکی از فرزندان یا نزدیکانِ او را به‌سلطنتِ کشوری می‌گماشتند که گشوده بودند؛ این رسمی بود که آنها در همه‌جا اعمال می‌کردند، و کام‌بوجیه به‌همین‌سبب پسام‌مِتیخ را نزد خود نگاه داشت تا سلطنت مصر را به‌او برگردانَد.[۱]

کام‌بوجیه وقتی می‌خواست که به‌شهر «تِبِس» سفر کند که دومین پایتخت مصر واقع در جنوب آن کشور بود، ممفیس را به‌پسام‌مِتیخ سپرد و یک لشکر ایرانی را در پادگان مِمفیس

۱ـ هرودوت: ۳/ ۱۵.

مستقر کرد، و از فرعون تعهد و سوگند وفاداری گرفت. همینکه کام‌بوجیه و سپاهیانش از منطقه دور شدند پسامِتیخ درصدد شوراندن مردم و اخراج ایرانیان از ممفیس شد؛ ولی چونکه مزدوران یونانی سپاهش به‌ایرانیان پیوسته بودند، و مردم مصر نیز که آوازهٔ بزرگمنشی شاهان ایران را شنیده بودند و از کام‌بوجیه نیز رفتاهاری دیده بودند که از او خشنودی داشتند، پسامتیخ توسط نیروهای ایرانی مستقر در پایتخت شکست یافت و دستگیر و زندانی شد تا کام‌بوجیه درباره‌اش تصمیم بگیرد. چون کام‌بوجیه چون به‌ممفیس برگشت او از بیم آنکه به‌شکنجه اعدام شود با نوشیدنِ خون گاومیش خودکشی کرد.[۱]

با سقوط مصر سرزمینهای لیبیا و تونس که دنبالهٔ قلمرو فرعونان بودند داوطلبانه به‌اطاعت ایران درآمدند و مرزهای امپراتوری هخامنشی در غرب به‌تونس رسید. تونس در آن‌زمان از مستعمرات فینقیان بود و شهرهای ساحلیش فینیقی‌نشین بودند؛ و چونکه فینیقیه داوطلبانه به‌تابعیت ایران درآمده بود اینها نیز با فرستادن یک هیأت سفارتی به‌مصر پیوستن تونس به‌تابعیت ایران را اعلام کردند. کام‌بوجیه درصدد برآمد که سراسر افریقای شناخته‌شدهٔ آن‌روز را به‌تصرف درآورد، و به‌این منظور یک سپاه بزرگی را روانهٔ بیابانهای غرب مصر کرد، و خود در رأس سپاه دیگری روانهٔ سودان شد، ولی وقتی به شمال سودان کنونی رسید پس از مذاکراتی که هیأتی از سران سودانی با او انجام دادند او به‌مِمفیس برگشت. لشکر اعزامی او به‌غرب مصر نیز در شنزارهای بیابان غربی گم شد و کسی از آنها برنگشت. هرودوت می‌نویسد که این سپاه متشکل از پنجاه هزار مرد جنگی بود، و در بیابانهای مصر گرفتار طوفان شده در زیر تپه‌های شنی مدفون شدند و خبری از آنها بازنیامد.[۲]

کام‌بوجیه پس از خیانتی که از فرعون دیده بود دیگر نخواست که مصر را به‌کسانی از خاندان فرعونان بسپارد. او یک هخامنشی به‌نام آریاند (احتمالاً عمویش) را به‌سلطنت مصر نشانده بخشی از سپاه را در اختیار او نهاد، دستور بازسازی خرابیهائی که در اثر آشوبهای ناشی از فرونشاندنِ شورش پسامِتیخ رخ داده بود را صادرکرد، شهر مقدس سائیس را که شهر خاندانی پسامِتیخ و مقر خدایان رسمی در سلطنت پسامِتیخ بود و در جریان شورش پسامِتیخ به‌اشغال سپاهیان ایران درآمده بود تخلیه شد، از فقیهان مصر دلجویی شد، و آنگاه گروهی از مهندسان و معماران و پزشکان مصری را با خود برداشته راهی فلسطین و شام شد تا پس از سرکشی به‌امور آن سرزمینها به‌ایران برگردد.

۱ـ همان.

۲ـ همان: ۳۷.

از گزارشهائی که دربارهٔ لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر در دست است چنین برمی‌آید که خود مصریها زمینه را برای این لشکرکشی فراهم آورده بودند. داستانی که هرودوت آورده است می‌گوید که یک چشم‌پزشک مصری که از دوران کوروش در دربار ایران می‌زیست، و بنا به‌درخواست شاهنشاه ایران از مصر به‌ایران اعزام شده بود، مسبب و مشوق حملهٔ کام‌بوجیه به‌مصر شد. این داستان می‌گوید که طبیب یادشده کام‌بوجیه را تشویق کرد که از دختر فرعون وقت خواستگاری کند. اُح‌مُسِس که در آن‌وقت فرعون مصر بود به‌خواست کام‌بوجیه پاسخ مساعد داد و دوشیزه‌ئی را با هدایا و طلاهای بسیار از مصر برای کام‌بوجیه فرستاد. این دختر به کام‌بوجیه فهماند که نه دختر اُح‌مُسِس بلکه دختر فرعون سابق مصر است که توسط اُح‌مُسِس کشته شده و اُح‌مُسِس به‌ناحق به‌جایش نشسته است. گویا کام‌بوجیه به‌درخواست این زن و به‌خونخواهی پدر این زن به‌مصر لشکر کشید. هرودوت در ادامهٔ داستان می‌گوید که روایت پارسیان چنین است، ولی مصریان می‌گویند که این دختر را اُح‌مُسِس برای کوروش فرستاده بوده است نه برای کام‌بوجیه.[۱]

به‌رغمِ این داستانِ ساده‌اندیشانه که نمونه‌هایش نزد هرودوت بسیار است،[۲] چنانکه دیدیم، علت لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر دست‌اندازی فرعون به‌مرزهای شاهنشاهی و تلاش او برای بیرون کشیدن فلسطین و شام از دست ایرانیان بود. شکست سریعی که فرعون در فلسطین خورد بیانگر آن است که مردم شام و فلسطین خواهان و حامی شاه ایران بوده‌اند.

با کشته شدنِ پسام‌متیخ دوران چندهزار سالهٔ سلطنت شکوهمند و افتخارآفرین فرعونان خاتمه یافت. در تاریخ مصر، این سومین‌باری بود که جنگجویان آسیایی وارد خاک آن کشور می‌شدند؛ یک‌بار در حوالی دوازده سده پیش از آن، قبایل آریایی که نامشان را اسناد مصری «هِکسوس» نوشته‌اند برآن کشور دست یافته و برای نزدیک به‌دو سده برآن سرزمین حکم رانده بودند و به‌تدریج در جوامع مصری حل شده بودند. قبایل آریایی پَلِست که در سرزمین فلسطین اسکان یافتند و نامشان تا امروز بر آن سرزمین مانده است نیز به‌نظر می‌رسد که یکی

۱ـ همان: ۱ـ ۳.

۲ـ هرودوت در گردآوریِ گزارش رخدادها مهارت خاصی داشته و دقت بسیاری زیادی هم به‌خرج داده و گزارشها را بی‌طرفانه نقل کرده است؛ ولی به داستان نیز علاقهٔ وافر داشته و بسیاری از رخدادهای بزرگ تاریخی را به‌نحوی ساده‌اندیشانه با داستان یک زنی گره زده است، که این یکی با توجه به زندگیِ قبایلی مردم یونان بوده، و او برای توجیه علت رخدادها با مراجعه به علت درگیریهائی که در میان قبایل یونانی اتفاق می‌افتاده همواره پای زنی به‌میان کشیده است که معمولا او را ربوده بوده‌اند، و به‌سببش جنگ برپا می‌شده است.

از شاخه‌های این جماعت بزرگ آریایی بوده باشند. یک‌بار نیز مصر ـ چنانکه بالاتر دیدیم ـ به‌اشغال آشوریها درآمد و برای مدتی باجگزار آشور بود که به‌آن اشاره کردیم.

سابقهٔ تمدن شکوهمند مصر از سه هزارسال فراتر می‌رفت. این کشور بیش از ۱۴ سده پرچمدار تمدن حوضهٔ مدیترانه بود، و از سدهٔ ۱۶ به‌بعد برسراسر کرانهٔ شرقی و در زمانی تا نیمی از کرانهٔ شمالی دریای مدیترانه و جزایر آن از جملهٔ سرزمینهای اصلی یونان تسلط داشت و مدیترانه در مدت نزدیک به هزارسال دریای داخلی برای مصر فرعونی به‌شمار می‌رفت و همهٔ مردم یونان رعایای فرعون بودند. بدایات تمدن یونان نیز از مصر به‌آن سرزمین رفت، لذا یونانیان بعدها هرچه از علوم و فنون کسب کردند مدیون مصریان بودند. نشانه‌هائی وجود دارد که می‌توانند ما را به‌گمان بیندازد که شاید سلطهٔ مصریان در زمانی تا سواحل اسپانیا و درون جزیرهٔ بریتانیا گسترده بوده است. در زبان انگلیسی شمار بسیاری مفردات زبان سامی وجود دارد که تا امروز با همان معنای کهن به تلفظ کهن با اندک تغییری تلفظ می‌شود. آیا نمی‌توان تصور کرد که جزیرهٔ بریتانیا در زمان فرعونان تبعیدگاه جماعات نافرمان سامی‌نژادِ سرزمین شام بوده است؟

شهرهای کهنسال مِمفیس و تِبِس برای بیش از ۲۵ سده پایتختهای مقدس مصر و پاسدار شکوه و جلال دستگاه فرعونان بودند، و در این عرصهٔ طویل تاریخی با برخورداری از ثبات پردوام به‌اوج تعالی فرهنگی و علمی رسیده شگفت‌انگیزترین آثار تمدنی را از خود به‌ارث نهاده بودند. برخی از این آثار چنان عظیم و شکوهمند بودند که انگار آفرینندگانشان آنها را برای جاوید ماندن آفریده بودند. هنوز هم بسیاری از این آثار در زیر آسمان درخشان مصر سر بر کیوان می‌سایند و بر روی شنهای داغ مصر به‌تاریخ تمدن بشری فخر می‌فروشند. وقتی سپاه ایران پا به‌درون این شهرهای عظیم و قدسی گذاشت، اندیشمندان، فیلسوفان، اخترشناسان، ریاضی‌دانان، مهندسان، پزشکان، معماران، پیکرتراشان و هنرمندانی در آنها می‌زیستند که کوله‌بارهائی از محصول اندیشه و عمل بیش از دوهزار سال خلاقیت تمدنی را در کنار خود داشتند؛ و در خزائن کاخها و معابد این شهرهای مقدسِ آسمانی خروارهای بی‌حسابی از زر و سیم و جواهرات و زیورآلات بر روی هم انباشته شده بود. انگار این ثروتهای فکری و مادی را تاریخ به‌امانت داشته بود تا در ربع آخر سدهٔ ششم پ‌م تحویل قومی نوخاسته دهد که آمادهٔ ساختن یک تمدن نوین در جهان بودند و برآن بودند که تاریخ را به‌مسیر دیگری اندازند.

یکی از مهمترین دست‌آوردهای لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر و براندازی سلطنت فرعونان آن بود که علوم مصری که تا آن‌زمان در انحصار معبد بود آزاد شد. دانشمندان که

علوم پزشکی و ریاضیات و هنر تزیینات معماری را همچون اسراری نزد خودشان نگاه می‌داشتند و به‌پسرانشان انتقال می‌دادند و در درون خاندانها مخفی می‌داشتند، با اصلاحاتی که کام‌بوجیه در سازمان معابد انجام داد به‌پرورش شاگردانی بیرون از خانوادهٔ خودشان پرداختند. یونانیانی که در مصر مزدوری می‌کردند اذهان مستعدی داشتند و به‌فراگرفتن این علوم پرداختند. یک‌نسل از لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر نگذشته ما با چند دانش‌آموختهٔ یونانی در علوم پزشکی و ریاضیات مواجه می‌شویم که علوم مصری را به‌یونان منتقل کرده تمدن نوین یونانی را پایه گذاشتند. شماری از آنها نیز به‌دنبال یافتن موقعیتهای شغلی برتر به‌ایران منتقل شدند و به‌خدمت دربارهای ایران درآمدند، که نامهایشان را تاریخ برای ما محفوظ داشته است، و درجای خود به برخی از آنها اشاره خواهیم کرد.

۳. شخصیت کام‌بوجیه

برخلاف دیگر اقوام اشغالگر که وقتی کشوری می‌گرفتند عناصر مادی تمدن آن کشور را از میان می‌بردند تا گذشته‌های آن کشور به‌فراموشی سپرده شود، و فرهنگ آن کشور را کنار می‌زدند تا فرهنگ خودشان را جانشین آن سازند؛ ایرانیان در کشورهای مفتوحه به‌هیچ‌کدام از مؤسسات تمدنی دست نمی‌زدند. وقتی مصر به‌قلمرو شاهنشاهی پیوست همه‌چیز مصر برجای خود ماند تا مصر همچنان بتواند به‌ثمردهی تمدنیش ادامه دهد. تنها چیزی که در مصر عوض شد سلطنت بود که از آسمان به‌زیر کشیده شد و اختیارش از دست نمایندگان خدا و «وَلِیِّ مطلق» بیرون آمد، و فرعون از اریکهٔ خدایی افکنده شد تا کسانی برجایش بنشینند که نه خدا نه خدازاده نه نمایندهٔ خدا بلکه انسان بودند و در خدمت بشریت قرار داشتند، و از انسانها چیزی جز نیکوکاری و راستی و درستی نمی‌طلبیدند؛ و تنها هدفشان برقرار کردن صلح جهانی، و به‌تَبَعِ آن، امنیت و آرامش برای همهٔ انسانها بود.

کام‌بوجیه در مصر دست به‌اصلاحاتی زد که به‌نفع مردم ولی به‌زیان معابد و کاهنان بود. در پاپیروسی که در کتابخانهٔ ملی پاریس نگهداری می‌شود یکی از دستورالعملهای کابوجیه برای اصلاح حال رعایای مصر را چنین می‌خوانیم:

> گوسفندانی که مردم به معابدِ خدایان می‌داده‌اند اکنون فقط نیمی از آنچه پیشترها می‌دادند بدهند، ولی ماکیان (مرغ و خروس و غاز و امثال آنها) به‌هیچوجه نباید داده شود. خودِ کاهنان می‌توانند برای خودشان غاز و ماکیان پرورش دهند.

به‌رغم چنین دستوری که درآمدهای کاهنان را کاهش می‌داده، اقداماتی که او در مصر

انجام داد خشنودی کاهنان را فراهم آورد، چنانکه او را «خداوندگار، شاه مصر عُلیا و سُفلیٰ، فرعون بزرگ» لقب دادند و نامش را این‌گونه در معابد ثبت کردند. هرودوت که بیش از یک سده پس از این رخدادها می‌زیسته خبر از اقدامات خشونت‌آمیز کام‌بوجیه در مصر می‌دهد و می‌نویسد که او «به‌کاخ اُح‌مُسِس وارد شد و دستور داد تا جسد او را از آرامگاهش بیرون آوردند، و در فضای باز به‌معرض نمایش نهاد و به‌آن اهانت کرد. سپس دستور داد تا آن‌را به‌آتش کشیدند.» هرودوت پس از نوشتن این شنیده به‌یاد می‌آورد که چنین عملی نزد ایرانیان حرام است؛ لذا می‌نویسد که کام‌بوجیه با این اقدامش مرتکب گناه شد «زیرا این کار در دین او مجاز نبود. پارسی‌ها آتش را مقدس می‌شمرند و آن‌را آلوده نمی‌کنند.»[1]

لازم به توضیح نیست که خودِ این داستان که شاید هرودوت از یکی از نوادگان پسام‌مِتیخ شنیده بوده خودش را نقض می‌کند. داستان دیگری که هرودوت شنیده بوده کشتن اپافوس[2] به‌دستور کام‌بوجیه است. وقتی کابوجیه به‌لشکرکشی شمال سودان رفت گاو آپیس درگذشت، و کاهنان مصری به‌جستجوی اپافوس جدید برآمدند، و درست وقتی که کامبوجیه در بازگشت از سودان به‌ممفیس نزدیک شده بود آن‌را یافته بودند. هرودوت داستان را بنابر شنیده‌اش چنین آورده است:

> چون کام‌بوجیه به‌ممفیس برگشت اپافوس جدید یافت شده بود، و مردم مصر بهترین لباسهایشان را پوشیده و سرگرم برگزاری مراسم جشن شادی بودند. کام‌بوجیه که خسته و رنجور بود وقتی دید که مردم چنین شادی و پای کوبی می کنند پنداشت که آنها از شنیدن خبر ناکامی او در این لشکرکشی شادی می کنند. لذا سران ممفیس را طلبید و به‌آنها گفت: «چرا مصریها وقتی او از در ممفیس بود چنین جشنی برپا نکردند ولی اکنون که او بخش بزرگی از سپاهیانش را از دست داده و به‌ممفیس

۱ـ هرودوت: ۳/ ۱۶.

۲ـ اپافوس (که یونانیها آپیس نوشته‌اند) گاوِ زایندهٔ زمین و ذات مقدسی بود که هستی از او ناشی شده بود، برکتهای روی زمین را او می‌فرستاد، و رود پربرکت نیل نیز از او می‌جوشید. نقش این گاو را می‌توان بر همهٔ معابد و گورهای مصر باستان دید و شکوه او را دریافت. وقتی اپافوسِ حاضر می‌مرد مصریان با شکوه بسیار جسدش را مومیایی می‌کردند و در یک آرامگاه زیبا به‌ودیعه می‌نهادند و چندین‌روز عزا می‌گرفتند. آنها معتقد بودند که او به‌آسمان رفته و غیبت کرده است و به‌زودی ظهور خواهد کرد. کاهنان برای کشف کردن او به‌جستجو برمی‌آمدند تا او ظهور می‌کرد (گاو دیگری با آن اوصاف یافت می‌شد)، و به‌پایتخت می‌آوردند و برایش جشن می‌گرفتند و شادی می‌کردند و در مکان مقدس نگاه می‌داشتند و می‌پرستیدند.

برگشته است جشن گرفته‌اند؟» آنها گفتند: «این شادیها به‌خاطر آن است که اپافوس جدید ظهور کرده است؛ و همیشه چنین است که وقتی اپافوس ظهور می‌کند مردم جشن شادی می‌گیرند.» کامبوجیه چون این‌را شنید اینها را دروغ‌گو نامید و دستور داد تا اعدامشان کنند. او همچنین دستور داد تا اپافوس را بیاورند. وقتی اپافوس را کاهنان آوردند کام‌بوجیه که مثل دیوانه‌ها شده بود شمشیر برکشید و به‌ران اپافوس زد. او سپس دیوانه‌وار خندید و به‌جلادانش دستور داد تا کاهنان را بی‌رحمانه به‌تازیانه ببندند، و هرکه از مصریان را ببینند که همچنان جشن می‌گیرد را بکُشند. این‌گونه به‌جشن مصریان پایان داده شد، کاهنان مجازات شدند، و اپافوس در معبد جان داد، ولی کاهنان بی‌خبرِ کام‌بوجیه جسد اپافوس را دفن کردند.[۱]

اسناد بازمانده از آن‌روزگار در مصر نشان می‌دهد که این داستان از اساس و پایه دروغین است؛ و شاید کسی از بازماندگان خاندان پسام‌متیخ این‌گونه برای هرودوت گفته بوده است. نگاره‌های دیوار معبد «سقّاره» در جنوب مصر نشان می‌دهد که مراسم باشکوهی برای تدفین اپافوس ترتیب داده شده، وکام‌بوجیه در این مراسم حضور یافته است. این دیوارنگاره کام‌بوجیه را در لباس عبادت به هیأت فرعونان مصر نشان می‌دهد که در حضور اپافوس زانو زده و دست بر زمین نهاده و درحال تعظیم به اپافوس است. در سنگ‌نوشته‌ئی که کاهنان مصری به‌مناسبت این مراسم به‌یادگار نهاده‌اند آمده که پس از آنکه مراسم عزاداری برای اپافوس مقدس در حضور کام‌بوجیه با شکوه بسیار برگزار شد، نگاره‌ها و تزیینات شایسته به‌فرمان کام‌بوجیه در بنای آرامگاه اپافوس انجام گرفت، جسد مومیایی‌شدهٔ اپافوس در حضور کام‌بوجیه به آرماگاه ابدی مقدس سپرده شده. در نوشتهٔ روی تابوتِ سنگیِ سیاهرنگِ همین اپافوس چنین آمده است:

خداوندگار، شاه مصر عُلیا و سُفلی[۱]، کام‌بوجیه فرزندِ رع (خدای خورشید)، که تا ابد زنده و جاوید بماناد، برای آفریدگارش اپافوس مقدس این تابوت را از سنگ گرانبها ساخت و به آفریدگارش اپافوس مقدس اهداء کرد.

کاهنان مصر باستان همچنین به‌ما خبر می‌دهند که کام‌بوجیه هدایای گرانبهائی را برای کسانی درنظر گرفت که مژدهٔ ظهور اپافوس به‌او بدهند. و اپافوس مقدس (گاوِ جانشینِ گاوِ قبلی) در شهریور ۵۲۴ پ‌م ظهور کرد. این اپافوس نیز تا چهارمین سال سلطنت داریوش (یعنی تا هفت‌سال بعد) در این جهان بود؛ آنگاه جسد خاکیش مرد و به‌آسمان برگشت تا

۱ـ هرودوت: ۳/ ۲۷.

دوباره به‌وقتش بیاید و ظهور کند.

در نوشتهٔ دیگری که خبر از تصمیم کام‌بوجیه به‌ساختن یک معبد برای مصریان می‌دهد می‌خوانیم که کام‌بوجیه گروهی را به‌سرکردگی یکی از خویشانِ خودش به‌نام «اَتی‌اَواهی پسرِ ارتامش» (داتووَهیَه پسرِ اَردومَنِش) مأمور کرد که به‌کانهای سنگ در زمینی که اکنون «وادی حمامات» نامیده می‌شود بروند و مواد سنگی کشف کنند؛ زیرا تصمیم گرفته بود که یک معبد جدید بسازد و به‌پدرش رع هدیه کند. پسر این داتووَهیَه را در گفتار بعدی خواهیم شناخت که یکی از هفت‌سران شاهنشاهی هخامنشی است. لذا گزارش بالا نشان می‌دهد که کام‌بوجیه یکی از برجسته‌ترین شخصیتهای هخامنشی را مأمور تهیهٔ مقدمات بنای معبد جدید به‌منظور خشنود ساختن مصریان کرده است.

این نگاره‌ها و نوشته‌ها را کاهنان مصری پس از درگذشتِ کام‌بوجیه به‌احترام او نقش کرده‌اند تا خاطره‌اش را جاویدان کنند و یاد حرمت او به‌مقدسات مصریان را گرامی بدارند. اگر کوچکترین اهانتی ازجانب کام‌بوجیه به‌مقدسات مصریان شده بود امکان نداشت که کاهنان مصری چنین نقشی از او را پس از او در یکی از مهمترین معابد مصر نقش کنند و به‌او مقام خدازادگی (پسرِ رَع) بدهند و یادش را در چندین کتیبه که در معابد بزرگشان نقش کرده‌اند گرامی بدارند.

در نوشته‌های هرودوت و تاریخ‌نگاران یونانی که روایتهایشان دربارهٔ کامبوجیه را بیش از صدسال پس از کامبوجیه از مصریان (احتمالاً از نوادگانِ همان پسام‌متیخ) گرفته بوده‌اند، کامبوجیه مردی بیمارگونه و عصبی‌مزاج و زودخشم بود که به‌دیوانگان می‌مانست و وقتی در مصر بود کارهای دیوانه‌واری از او سر زد که هم پارسیان و هم مردم مصر را از او رنجاند. باز هرودوت می‌نویسد که وقتی کام‌بوجیه در مصر بود، پسر «بِرَخش‌اَسپ» را به‌دست خودش به‌تیر زد و کشت. بِرَخش‌اَسپ پدرِ زن کام‌بوجیه بود و پسرش ـ یعنی برادرزنِ کام‌بوجیه ـ جام‌دار کام‌بوجیه و ازجمله کسانی بود که نزد او مورد اعتمادترین به‌شمار می‌رفتند.[1] گرچه اعدام این افسر در روایتی که به‌هرودوت رسیده بوده حالت یک خشم آنیِ دیوانه‌وار دارد و هیچ علتی برایش ذکر نشده است؛ ولی می‌توان پنداشت که این کیفر جُرمی بوده که سزای مرگ درپی داشته است؛ مثلاً شاید پس از شورش پسام‌متیخ و دستگیر شدنش اهانتهائی توسط او و یارانش به‌مقدسات مصریان شده که کام‌بوجیه وقتی شنیده او را کیفر داده است تا عبرتِ دیگر ایرانیان گردد و در آینده کسی به مقدسات اقوام زیر سلطه اهانت نکند.

۱ـ هرودوت: ۳/ ۳۴ـ ۳۵ و ۲/ ۱.

داستانهائی که هرودوت از زبان مصریان دربارهٔ کام‌بوجیه شنیده بوده او را مردی بی‌خرد و زودخشم و عصبی‌مزاج نشان داده است، ولی ما وقتی همین‌قدر از گزارشهای واقعی که دربارهٔ زندگی کام‌بوجیه مانده است را مطالعه می‌کنیم متوجه شویم که داستانهائی که هرودوت شنیده بوده همه ساخته و پرداختهٔ کسانی از بازماندگان خاندان پسام‌متیخ بوده است و حقیقت ندارد. تاریخ یک مورد از رفتار عدالت‌گرایانهٔ کام‌بوجیه را برای ما برجا نهاده است که خبر از آن می‌دهد که کام‌بوجیه نیز همچون کوروش پادشاهی باتدبیر و مردم‌دوست و نیک‌اندیش بوده و ناراستی را بدترین گناه می‌دانسته است. داستانِ این مورد چنین است: یک دادورزِ (قاضیِ) دستگاه دادورزیِ ایران از بزرگان پارس بود که هرودوت نامش را «سیسامَن» نوشته است، و شاید شکل درست نامش «سَنیاسَه‌مَن» بوده که در زبان آریایی به‌معنای «حکیمِ فرزانه» است. چونکه این دادورز رشوه می‌گیرد و حقی را زیرِ پا می‌گذارد، پوستش را به‌دستورِ کام‌بوجیه برمی‌کنند و دباغی می‌کنند و بر مسند دادورزِ بعدی ـ که پسر و جانشین اواست ـ می‌افکنند، تا وقتی برآن بنشیند متوجه باشد که قاضی اگر ناراستی پیشه کند و از اجرای عدالت رو بگرداند و حق را ناحق کند سرنوشتی شبیه سیسامن در انتظارش خواهد بود.[۱] کام‌بوجیه می‌خواسته که با این تنبیه بسیار خشنِ رئیس دستگاه قضاییِ کشور اندیشهٔ بی‌عدالتی را برای همیشه از کشور براندازد.

یکی از کاهنان بلندپایهٔ مصر به‌نام «اودجاهُر رِسنَه» متولی معبدِ نیت در شهر سائیس (در جنوب اسکندریهٔ کنونی) در کتیبه‌ئی که از خودش برجا نهاده جنبه‌هائی از شخصیت کام‌بوجیه را برای ما بیان کرده است. این کاهن از بزرگترین پزشکانِ زمان در مصر بوده، و کام‌بوجیه تصمیم گرفته بوده که وی‌را با خودش به‌ایران ببرد. او چندی پس از کام‌بوجیه و در سلطنت داریوش بزرگ به‌مصر برگشته و پیکره‌ئی از خودش ساخته و در معبدِ خصوصیش نهاده (و اینک ـ بدونِ سر ـ در واتیکانِ ایتالیا است) و بر روی آن ضمن نوشتن شرح زندگانی خودش و اینکه او پس از سقوط مصر به‌فرمان کام‌بوجیه در مقام خویش ابقاء شده تا به مردم مصر خدمت کند، چنین گزارش کرده است:

> من از کام‌بوجیه پادشاه مصر علیا و سفلیٰ تقاضا کردم که آسیائیانی را که معبد «نیت» را اشغال کرده بودند از نیت براند تا این معبد ازنو به‌تقدس پیشین برگردد.... آنها به‌فرمان شاه از نیت رانده شدند و خانه‌هائی که در آن ساخته بودند را خراب کردند.... شاه دستور داد معبد را شستشو و تطهیر کنند و خدمتکاران معبد به‌معبد

۱ ـ هرودوت: ۵/ ۳۰.

بازگردند. شاه دستور داد تا همان‌گونه که پیشترها معمول بوده به‌معبد نیت که مادر همهٔ خدایان بزرگی است که در سائیس‌اند نثاری بفرستند و قربانی بدهند، و همان‌گونه که از قدیم جشن می‌گرفتند جشن گرفته شود. از آن‌جهت شاه امر کرد که جشن بگیرند که من عظمت سائیس را برای او بیان کرده گفتم که این شهر مقر خدایان است و خدایان در این شهر برای ابد بر تخت خدایی آرمیده‌اند. وقتی کام‌بوجیه شاه مصر علیا و سفلیٰ به‌سائیس آمد به‌معبد نیت رفت و درمقابل عظمت نیت که بزرگ‌تر از همه است به‌خاک افتاد، چنانکه فرعونان به‌خاک می‌افتادند. او مثل همهٔ فرعونان به‌افتخار «نیت» بزرگ، مادر خدایان که در سائیس جا دارند قربانیهای بزرگ از همه‌گونه انجام داد.

این رخداد مربوط به پس از برگشتنِ کام‌بوجیه از لشکرکشیِ نیمه‌کاره به سودان و پس از خودکشی پسام‌متیخ است. اشغال معبد (یعنی شهر سائیس) توسط سپاهیان ایران نیز ناشی از سرکوب شورش پسام‌متیخ بوده است. ظاهراً در غیاب او سپاهیانِ ایرانی به‌علت خشمی که از شورشِ پسام‌مِتیخ به‌دلشان افتاده بوده دست به‌برخی کارها زدند که خلاف عدالت و آزادمنشی شاهنشاه بود، و کام‌بوجیه پس از بازگشت به‌ممفیس مسببان این واقعه را کیفر داد. داستان کشته شدن اپافوس در لشکرکشی ایرانیان به‌مصر نیز اگر صحت داشته باشد بی‌ربط به‌همین شورش نیست؛ زیرا شاهنشاهی که این کاهن مصری دربارهٔ بزگواری و انسان‌دوستیش این‌گونه داد سخن داده است ممکن نبوده که به‌مقدسات مصریان اهانت کرده باشد. آیا اعدام پسر پِرَخش‌اَسپ و دیگران نتیجهٔ اقدامات غیرعادلانه‌شان نبوده که در غیاب کام‌بوجیه انجام داده بوده‌اند؟ و آیا (اگر واقعاً اپافوس کشته شده بوده) اینان نبوده‌اند که در غیاب کام‌بوجیه مسبب کشته شدن اپافوس بوده‌اند و به‌همین‌سبب شاهنشاه ایران حکم اعدام آنها را صادرکرده است؟ و آیا تیر زدن به‌پسر پِرَخش‌اَسپ کیفردادن به‌او به‌جرم بی‌احترامی به مقدسات مصریان نبوده است؟ البته مصرشناسان و ایران‌شناسان غربی پس از تحقیقاتی که دربارهٔ گزارش کشته شدن اپافوس انجام داده‌اند به‌این نتیجه رسیده‌اند که اپافوس در زمان کام‌بوجیه به‌مرگ طبیعی درگذشته است و داستان کشته شدنش بی‌بنیاد است؛ یعنی هیچ ایرانی‌ئی مسبب درگذشت اپافوس نبوده است.

۴. داستان بَردِیَّه و گاؤماتَه

کامبوجیه در سال ۵۲۲ به‌هنگام بازگشت از مصر در نزدیکی دمشق درگذشت. یک

جوان هخامنشی به‌نام داریوش پسر ویشت‌اَسپَه و شوهرِ هوتاووسَه دختر کوروش که از افسران بلندپایهٔ همراه کام‌بوجیه بود سپاه را برداشت و با شتاب به‌ایران برگشت و به‌سلطنت نشست. دنبالهٔ داستان را خود داریوش گزارش کرده و تاریخ‌نگاران یونانی نیز همین روایت را شنیده و بازنویسی کرده‌اند. شمه‌ئی از این داستان را داریوش در سنگ‌نبشتهٔ بغستان (که اکنون بیستون گویند) شرح داده ولی موارد مبهم و نارسای بسیاری را در آن به‌جا گذاشته است که ازجمله مرگ نابه‌هنگام کام‌بوجیه است که معلوم نیست به‌چه علت بوده است.

در نوشتهٔ داریوش بزرگ می‌خوانیم که کام‌بوجیه به‌هنگام عزیمت به‌مصر برادرش بردیَّه را مخفیانه سربه‌نیست کرده و به‌دروغ شایع کرده بود که او زنده و نائب اواست. پس از آن مغی به‌نام گاؤماتَه، که شبیه بردیَّه بود، چون از موضوع سربه‌نیست شدن بردیَّه آگاهی داشت، در غیاب کام‌بوجیه خویشتن را بردیَّه خوانده به‌سلطنت نشست و کام‌بوجیه را مخلوع اعلام کرد و سلطنت را از خاندان هخامنشی بیرون برد. در این میان کام‌بوجیه به‌مرگِ خودش درگذشت. گاؤماتَه‌ی مغ همهٔ کسانی را که احتمال می‌داد وی‌را بشناسند و امرش را افشا کنند از میان برد و چنان ارعابی در کشور برقرار کرد که کسی جرأت نمی‌کرد با او مخالفتی نشان دهد. چون داریوش به‌ایران برگشت گاؤماتَه را از میان برداشت، سلطنتی که از خاندان هخامنش بیرون شده بود را بازگرفت، آشوبهائی که در کشور بروز کرده بود را فرونشاند، بناهائی که گوماته‌ی مغ ویران کرده بود را برای مردم بازسازی کرد، املاک و اموالی که او از مردم مصادره کرده بود را به‌صاحبانشان برگرداند، و کشور را به‌اوضاع سابق بازآورد.

گاؤماتَه‌ی مغ چه شخصیتی و اهل کجا بوده است؟

در بخش نخست، ضمن سخن از هوخشترَ گفتیم که قبیلهٔ مغان یکی از قبایلی بود که روزگاری سلطنت مان‌نا را در آذربایجان تشکیل دادند، و پس از تشکیل سلطنت ماد با حفظ خودمختاری به‌شاهنشاهی ماد پیوستند و سرزمینشان به‌یک امیرنشین تبدیل شد. از هنگام برافتادن سلطنت ماد دیگر از وجود این امیرنشین خودمختار خبری به‌دست داده نشده است، و سرزمین مان‌نا جزو شهریاری ماد است. ماد ـ شامل ری و آذربایجان و اران ـ در تقسیماتی که کوروش ایجاد کرد یکی از شهریاریهای بیست‌گانهٔ شاهنشاهی کوروش بود. این یادآوری را ازآن‌رو می‌کنم تا متوجه باشیم که واژهٔ «مغ» در اینجا اشاره‌اش به‌قبیله است نه به‌مفهومی که بعدها برای مغ در ایران ایجاد شد و اختصاصاً به‌متولیان دین گفته می‌شد. لذا «گاؤماته‌ی مغ» یعنی «گاؤماتَه که از قبیلهٔ مغان بود». اگر داستان داریوش را باور کنیم که بردیای دروغین یک مغ بوده، می‌توانیم بپنداریم که همان قبیله‌ئی که پیش از مادها سلطنت ایرانی را

در آذربایجان تشکیل داده بودند اکنون کوشیدند که سلطنت را از پارسیان گرفته به‌خودشان برگردانند.

هرودوت می‌نویسد که بردیَّه همراه کام‌بوجیه به‌مصر رفته بود، و پس از آنکه کام‌بوجیه مصر را گرفت او به‌ایران برگشت. پس از آن کام‌بوجیه در خواب دید که کسی به‌او گفت که بردیَّه را در ایران بر تخت شاهنشاهی نشسته دیده که سرش به‌آسمان می‌رسیده است. کام‌بوجیه از این رؤیا بیمناک شد و پدرزنِ خودش پِرَخش‌اَسپ[1] را به‌ایران فرستاد تا بردیَّه را سربه‌نیست کند. پِرَخش‌اَسپ به‌ایران رفته مأموریتش را انجام داده به‌مصر برگشت، ولی هیچ‌کس جز شخص کام‌بوجیه و پِرَخش‌اَسپ از این موضوع اطلاع نداشت. کام‌بوجیه پیش از لشکرکشی به‌مصر، امر سرپرستی کاخ سلطنتی و خانوادهٔ خودش را به‌یک مغ بلندپایه به‌نامِ «پات‌ایزد» سپرده بود. این مغ برادری داشت که کاملاً شبیه بردیَّه پسر کوروش بود. مغ وقتی متوجه غیبت بردیَّه برادر کام‌بوجیه شد و دانست که او سربه‌نیست کرده شده است، برادر خودش را به‌جای او نشاند. این مغ در کشور دست به‌اقداماتی زد، ازجمله مردم را از رفتن به‌سربازی معاف کرد و مالیات سه‌سال را به‌مردم بخشید، و خودش را شاه نامید. شباهت مغ با بردیَّه‌ی حقیقی به‌حدی بود که هیچ کس در پایتخت ندانست که کسی‌که به‌سلطنت نشسته بردیَّه‌ی حقیقی نیست؛ حتی زنهای بردیَّه نیز متوجه این موضوع نشدند. مغ بی‌درنگ مأمورانش را به‌اطراف و اکناف فرستاد تا در همه‌جا اعلان کنند که از این‌پس شاهنشاه ایران نه کام‌بوجیه بلکه بردیَّه پسر کوروش است. یکی از این مأموران هم به‌مصر اعزام شد تا این خبر را به‌سپاهیان همراه کام‌بوجیه برساند. وقتی او به‌سوریه رسید کام‌بوجیه و سپاه ایران در راه بازگشت به‌ایران و در سوریه بودند. مأمور را کام‌بوجیه به‌نزد خود خواند و از او پرسید که چه کسی وی‌را فرستاده تا این خبر را اعلان کند. مأمور گفت: «مرا پات‌ایزد مغ فرستاده است و خودم بردیَّه را به‌چشم ندیده‌ام.» کام‌بوجیه در سپاهش اعلام کرد که بردیَّه زنده نیست، زیرا پِرَخش‌اَسپ به‌دستور او وی‌را کشته بوده است. او سپس با شتاب دستور حرکت را صادر کرد و خودش را به‌پشت اسپ افکند، ولی ضربتی از شمشیر خودش بر او وارد آمد که کاری بود و او را کشت. در این میان، در پایتخت ایران، «هوتَنَه» برادر پِرَخش‌اَسپ به‌شک افتاد که کسی‌که به‌سلطنت نشسته نه بردیَّه‌ی حقیقی بلکه برادر پات‌ایزدِ مغ است. او به‌دختر خودش که همسرِ بردیَّه بود گفت تا تفحص کند که آیا این مرد گوش راستش بریده نیست؟ و پس از این تحقیق معلوم شد که او گوشش بریده است، و آن‌وقت بود که هوتَنه یقین یافت که

۱ـ پِرَخْش، به‌معنای «شرار آذرخش» و همچنین «شرار ترکش‌گون» آتش است.

او نه بردِیَه بلکه مغ است؛ زیرا خبر داشت که این مغ در زمان کوروش مرتکب خطائی شده بوده و گوشش را به‌دستور کوروش بریده بوده‌اند. او این خبر را محرمانه برای برادرش پِرَخش‌اَسپ فرستاد که همراه داریوش بود، و پِرَخش‌اَسپ موضوع را به‌داریوش رساند.[۱]

چنین بود گزارشی که دربار داریوش ساخته بود و بعدها به هرودوت رسید. ولی آیا خوانندهٔ تاریخ می‌تواند بپذیرد که پادشاهی چون کام‌بوجیه که دست‌پروردهٔ بزرگ‌مردی چون کوروش بوده و پس از کوروش نه تنها دست‌آوردهای او را با تدابیر شایسته حفظ کرد بلکه به‌منظور تأمین امنیت مرزهای غربی امپراتوری کوروش به‌مصر لشکر کشیده آن کشور باستانی و شمال آفریقا را ضمیمهٔ کشور شاهنشاهی کرد و از سیردریا و پنجاب تا درهٔ نیل و شمال آفریقا را زیر یک پرچم واحد نگاه داشت، مردی بیمارگونه و صرعی و عصبی‌مزاج بوده باشد؟! آیا می‌توان پذیرفت که چنین فرمانده دلیر و پرقدرتی با شنیدن خبر یک کودتا (به فرض که قبول کنیم کودتائی در ایران رخ داده بوده) به‌جای آنکه به‌فکر مقابله با آن بیفتد دچار چنان حملهٔ عصبی شود که به‌هنگامِ سوار شدنِ شتاب‌آمیزِ از خود بی‌خبرانه بر اسپش به‌شمشیرِ خودش کشته گردد؟!

این داستانها هرچه تناقض داشته باشد و هرچه غیرواقعی به‌نظر برسد، آنچه مُحَقَّق است آنکه کام‌بوجیه در نزدیکی دمشق، ناگهانی و به‌گونه‌ئی که هیچ‌گاه حقیقتش معلوم نشد درگذشت، و پس از آن سران سپاه او داریوش پسر ویشت‌اَسپَه را که جوانی دلیر از خاندان هخامنش و شوهر هوتاووسَه (دختر کوروش و خواهر کام‌بوجیه) بود به‌فرماندهی خویش برگزیدند و با شتاب راهی ایران شدند. اما داریوش در همینجا تصمیم گرفت که همینکه به‌ایران برگشت سلطنت را از جانشین کام‌بوجیه بگیرد.

دیدیم که روایت داریوش که هرودوت نیز آورده می‌گوید که گاؤماتهٔ مغ خودش را بردیه معرفی کرده سلطنت را قبضه کرده و از خاندان هخامنشی بیرون کشیده بود. هرودوت می‌نویسد که داریوش چون به‌پایتخت برگشت با شش تن از بلندپایه‌ترین افسران پارسی کنکاش کرد که «بردِیَه‌ی دروغین» را به‌توطئه بکشند. اینها شخصیتهائی بودند که اجازه داشتند بدون اطلاع قبلی و بدون هیچ مراسمی وارد کاخ شوند و با شاهنشاه دیدار کنند. پِرَخش‌اَسپ نیز در این توطئه با هفت سران همکاری می‌کرد. پِرَخش‌اَسپ بنابر تصمیم این هفت تن به‌نزد بردِیَه‌ی دروغین رفته به‌او اطلاع داد که در ایران شایع است که او نه بردِیَه بلکه گاؤماتَه‌ی مغ است، ولی او می‌داند که وی بردِیَه است. و گفت که شایع است که او (یعنی

۱ـ هرودوت: ۳/ ۶۷ـ ۷۵.

پِرَخش‌اَسپ) بردیَّه را سربه‌نیست کرده است؛ و برای اینکه معلوم شود که این شایعه اساس و پایه ندارد بزرگان پارس را دعوت کند تا او (یعنی پِرَخش‌اَسپ) به‌همگان اعلان کند که بردیَّه را نکشته است و شاه کسی جز بردیَّه‌ی حقیقی پسر کوروش نیست. اندکی پیش از ساعاتی که بزرگان پارس به‌دعوت بردیَّه‌ی دروغین در پای کاخ تجمع کنند هفت سران وارد کاخ شدند، و آن در ساعاتی بود که هنوز ساعات کارِ اداری شاه شروع نشده بود و بردیَّه‌ی دروغین در کوشک زنان بود. اینها اجازه داشتند که اگر کار مهمی پیش آید که ملاقاتِ فوری با شاهنشاه را ایجاب کند حتی به‌کوشک زنان نیز وارد گردند. به‌این‌ترتیب بردیه‌ی دروغین و برادرش دوبه‌دو با این افراد که همگی مسلح بودند روبرو گردیدند و هردو به‌دست اینها کشته شدند. چون بزرگان در پای کاخ تجمع کردند، سرهای آن دو از فراز کاخ به‌زیر افکنده شد و پِرَخش‌اَسپ از فراز کاخ به‌همگان خبر داد که بردیَّه را او چندی پیش به‌دستور کام‌بوجیه سر به‌نیست کرده بوده، و این مردی که با نام بردیَّه سلطنت را قبضه کرده نه بردیَّه بلکه گاؤماتَه‌ی مغ و برادرِ پات‌ایزد است. به‌دنبال این سخنانْ خودش را نیز از فراز بان به‌پائین افکند و خودکشی کرد.[۱]

اگر دقت کنیم خواهیم دید که گزارش هرودوت خبر یک کودتای باتدبیرانه است. خود داریوش در بغستان نویسانده که گاؤماتَه را در روز دهم ماه باغیادیش (۸ مهرماه ۵۲۲ پ‌م) در دژ شهر نیسایَه در خاک ماد (در وسط آذربایجان کنونی) کشته است. اما گزارش هرودوت را چه‌گونه می‌شود با گزارش داریوش تلفیق کرد؟ می‌توان پنداشت که وقتی داریوش به‌ایران برگشته کسی‌که بردیه‌ی دروغین نامیده شده در نیسایَه بوده؛ و کاخی که هرودوت به‌آن اشاره کرده همین دژ نیسایَه بوده است. داریوش همین‌قدر می‌نویسد که «من با مردانِ اندکی گاؤماتَه‌ی مغ را کشتم و مردانی که یاورِ او بودند را کشتم».

اختصار بسیار شدید و اشاره‌وار داریوش به‌موضوع کشتنِ گاؤماته که هیچ خبری از جنگ و درگیری ندارد حدس کودتای باتدبیرانه را تقویت و گزارش هرودوت را تأیید می‌کند. به‌نظر می‌رسد که پات‌ایزد برادرِ بردیّه‌ی دروغین که هرودوت به‌او اشاره کرده از شخصیتهای برجستهٔ دربار کوروش و کام‌بوجیه بوده؛ و گزارشی که هرودوت آورده به‌همین موضوع اشاره دارد. ولی داریوش بزرگ ضمن بازنویسی رخداد نابودسازیِ گاؤماته از آوردنِ نام پات‌ایزد خودداری کرده و فقط اشاره‌ئی به «کسانی‌که همراه گاؤماتَه بودند» کرده است که با گاؤماتَه کشته شده‌اند.

۱ـ همان: ۸۰ـ ۸۴.

هرودوت می‌نویسد که از آن هنگام تا زمان ما پارسیان «این روز را بیش از دیگر روزهای سال گرامی می‌دارند، این روز را روزِ مُغ‌کشان می‌نامند، جشن بزرگ برپا می‌کنند، و تا وقتی‌که این جشنها ادامه دارد مغها در خانه‌های خودشان می‌مانند و بیرون نمی‌آیند».[۱]

منظور هرودوت در اینجا از روز مغ‌کشان روزی است که گاؤماتَه‌ی مغ کشته گردید و داریوش به‌سلطنت رسید. او در هیچ جا ننوشته که در سلطنت داریوش قبیلهٔ مغان (یعنی همانها که روزگاری سلطنت مان‌نا را داشتند) مورد آزار قرار گرفتند یا کسی از مغ‌ها به‌دستور داریوش دستگیر یا کشته گردید. تردیدی نیست که روز مغ‌کشان همان روزی بود که گاؤماتَه توسط داریوش کشته شده بود و نه چیز دیگری؛ و جشن آن‌روز نیز حتماً جشن به‌سلطنت رسیدن داریوش بزرگ بوده، که هرودوت آن‌را ـ آن‌گونه که از کسانی شنیده بوده ـ روز مغ‌کشان نامیده است است (یعنی روزِ کشته شدنِ گاؤماتَه‌ی مغ). برخی تاریخ‌نویسانِ پارسی‌نگار، بدون توجه به‌مفهوم اصلی جملهٔ هرودوت، علاقه دارند که «روزِ مُغ‌کشان» را با «روزِ عُمَرکشان» مقایسه کنند؛ یعنی اینها که روز عمرکشان را در روستا یا شهر خودشان دیده‌اند، و در تاریخ دوران صفوی نیز خوانده‌اند که روز عمرکشان روز سنی‌کُشان بود و قزلباشان و دسته‌جات تَبَرّایی درآن‌روز به‌سنی‌کُشی می‌پرداختند، وقتی عبارت «مغ‌کشان» را می‌خوانند روز «عمرکشان» برایشان تداعی می‌شود و آن روز را با این روز مقایسه می‌کنند،[۲] و می‌نویسند که همه‌ساله مردم کشور مغان را در این روز کشتار می‌کردند. و چونکه «مغان» در زمان ساسانی متولیان انحصاریِ دین بودند، اینها پنداشته‌اند که «مغان» در واقعهٔ گاؤماتَه

۱ـ همان: ۸۵.

۲ـ از زمانی‌که قزلباشان وارد ایران شدند و تشیّع صفوی را در ایران رسمیت دادند، روزی را مقرر کردند که می‌گفتند خلیفه عمر در این روز به‌دست شیعیان علی کشته شده است. در این روز مراسمی برپا می‌کردند، و عمرکشی وسنی‌کشی به‌راه می‌انداختند. بعدها که تشیّع صفوی در ایران عمومیت یافت این رسم پابرجا ماند و هنوز در جای‌جای کشور انجام می‌گیرد. نوادگانِ مردمی که به‌زور شمشیر قزلباشان تغییرمذهب دادند عروسک عمر را می‌سازند و پیرامونش پایکوبی می‌کنند و آن‌را می‌کُشند و به‌آتش می‌کشند. ولی این رسم اکنون دیگر با سنی‌کُشی همراه نیست؛ زیرا در زمان رضاشاه سنی‌کُشی در روز عمرکشان مجازات اعدام درپی داشت. برای کشندهٔ عمر (که البته همراه عمر کشته شده و در مدینه دفن شده بود) نیز در زمان صفوی گنبد و بارگاهی در ایران ساختند و گفتند که شیعهٔ امیرالمؤمنین علی بوده و عمر را به‌دستور امیرالمؤمنین علی ترور کرده و به‌ایران گریخته است. «مرقد حضرت ابولؤلو» که تا زمان ما گم شده بود به‌برکت انقلاب اسلامی احیاء شده و مورد توجه حاکمان ولی‌پرستِ ایران قرار گرفته و دوباره به‌نمود نفرتِ نوینی که یادآورِ شیوهٔ قزلباشان صفوی است تبدیل شده است.

معادل «فقیهان» و رهبرانِ دینی است، و حتی گاؤماتَه را نیز یک رهبر دینی می‌پندارند، و توجه ندارند که مغان در زمان کوروش و داریوش یک قبیله از مردم آذربایجان بوده‌اند. در میان همین قبیلهٔ مغان کسانی هم متولیان امور دین بوده‌اند؛ زیرا چنانکه در سخن از هوخشترَ گفتم، حتماً شماری از همین مغان به‌خاطر آنکه خواندن و نوشتن می‌دانستند در زمان هوخشترَ اوستا و اساطیر دینی ایران را تدوین کردند و سرپرست امور دینی شدند؛ ولی اینها در زمان هخامنشی حسابشان با حساب همهٔ مغان یکی نبوده است. هرودوت می‌نویسد که مغ‌ها یک قبیله از ماد هستند و مادها و پارسی‌ها رهبران دینی‌شان را از میان آنها برمی‌گزینند.[۱]

آنچه مسلم است آنکه مغانِ متولیِ مراسمِ دینی در زمان داریوش بزرگ و پس از او در دربار ایران از احترام شایسته برخوردار بودند. نشانهٔ این احترام را می‌توان در تصویرهائی از مغانِ متولی مراسم دینی دید که به‌دستور داریوش در چند مورد بر دیواره‌های تخت‌جمشید نقش شده است. پس «روز مغ‌کشان» که هرودوت به‌آن اشاره کرده است روز به‌سلطنت نشستن داریوش است، و معنای دیگر ندارد، و تصور کسانی که پنداشته‌اند رهبران دینی در این روز کشتار می‌شدند ناشی از غفلتِ آنها نسبت به‌معنای «مغان» است.

ولی آیا واقعاً داستانِ درگذشتِ کام‌بوجیه و از میان رفتن بردیه، و داستان گاؤماتَه همان است که دربارِ داریوش بزرگ گزارش کرده است؟ ما از حقیقتِ واقعهٔ درگذشت ناگهانی کام‌بوجیه و براندازی سلطنتِ کسی‌که توسط داریوش بزرگ به‌نام گاؤماتَه‌ی مغ معرفی شده است اطلاع واقعی نداریم. داستان حوادث تاریخی، به‌ویژه آنچه در رابطه با پیروزمندان و شکستخوردگان است، هیچ‌گاه چنانکه اتفاق افتاده بوده بازگویی نشده است. این داستانها را همیشه زورمندان پیروز و کسانی‌که قلمهایشان در خدمت آنها بوده رقم زده‌اند؛ از این‌رو همیشه وفق میل زورمندان ساخته و پرداخته شده و حقایقْ در پردهٔ ابهام گم شده است. پیرزال تاریخ همیشه تماشاگر بی‌طرف رخدادها است ولی هنگام بازگویی رخدادها «دیده»هایش را از یاد می‌برَد و «شنیده»هایش را ـ آن‌هم آنچه از پیروزمندان شنیده است ـ بازگو می‌شود، و کاری با گفتهٔ شکستخوردگان ندارد. جریان تاریخ همواره به‌گونه‌ئی بوده که شکستخوردگان سخنی برای گفتن نداشته‌اند تا کسی چیزی از حقایق از زبان آنها بشنود. به‌همین‌سبب بوده که همیشه و تا امروز کسانی‌که در برابر زورمندتر از خودشان ـ به‌حق یا ناحق ـ شکست می‌خورند و از میدان به‌در می‌روند حقایق امرشان در پشتِ پرده می‌ماند و به‌فراموشی سپرده می‌شود تا همهٔ حقیقت از زبان کسانی شنیده شود که ـ به‌حق یا ناحق ـ برآنها پیروز شده‌اند.

۱ـ هرودوت: ۱/ ۱۰۶ـ ۱۰۷.

زورمندان پیروز و سلطه‌گران که این عادت تاریخ را از روزگاران کهن می‌شناخته‌اند، برای آنکه کلیهٔ اقدامات و کرده‌هایشان در آینده مورد تأیید و ستایش تاریخ و جوامع قرار گیرد، همیشه کوشیده‌اند تا هر صدائی را جز صدای ستایش از خودشان در گلو خفه کنند. وقتی همه‌کس بی‌صدا و ساکت باشند تنها آوازی که در زیر گنبد دوّار طنین می‌اندازد و به‌گوش تاریخ می‌رسد آواز ستایش و تمجید از زورمداران خواهد بود. این حقیقتی است که در سراسر تاریخ و جغرافیا (و همین امروز نیز) صادق است.

ملاک تاریخ برای قضاوت در امر بردیَّه و گاؤماتَه نوشتهٔ داریوش بزرگ و نویسندگان یونانی است که بر روایتهای دربارهای فرزندان داریوش مبتنی بوده است. اما آیا به‌راستی کسی‌که به‌دست داریوش از میان برداشته شد یک مغ گوش‌بریدهٔ غاصب بود که به‌دروغ خودش را بردیَّه معرفی کرده بود و به‌ناحق بر اورنگ شاهنشاهی ایران تکیه زده بود تا کشور را به‌فساد بکشاند؟! ما ـ به‌عنوان نبیرگانِ بازی‌گرانِ سیاسیِ آن‌روزگار و میراث‌برانِ واقعیِ تاریخِ ایران ـ حق داریم بپنداریم که بردیَّه پس از شنیدن خبر درگذشتِ برادرش کام‌بوجیه به سلطنت نشست، ولی داریوش به حیله او را از میان برداشته سلطنت را خودش قبضه کرد و سپس داستان گاؤماتَه را ساخت و گاؤماتَه را مردی دروغ‌بند نامید که درخورِ نابودشدن بود.

داریوش بزرگ ـ بدون تردید ـ پس از کوروش بزرگ نیرومندترین شاهنشاه تاریخ ایران و باتدبیرترین رهبر سیاسی جهان باستان بوده، و یکی از نامدارترین رهبران سیاسی تاریخ بشر است. درخشش خیره‌کنندهٔ شخصیت داریوش و شکوه و جلال سلطنت او به‌حدی بود که ستایش همهٔ مردم خاورمیانه و یونان را برانگیخت و ادعایش در مورد کام‌بوجیه و بردیَّه و گاؤماتَه مورد تصدیق همگان قرار گرفت و مردم ایران به‌زودی زیرِ تأثیر تبلیغات دربار او به‌مغ گوش بریده و دروغ‌زن نفرینها فرستادند و او را غاصب سلطنت و دشمن امنیت و آرامش و آسایش نامیدند. اما شکوه‌آفرینانِ تاریخ به‌همان اندازه که شکوهمندند جنایتهایشان نیز بزرگ است. دروغهایشان نیز به‌همان اندازه بزرگ است. براستی آیا داستان گاؤماتَه همین است که در کتیبهٔ داریوش بزرگ و نوشته‌های یونانیان آمده یا چیز دیگری بوده است؟

تاریخ برای داریوش بزرگ احترام خاصی قائل است و او حق ویژه‌ئی برگردن ایران و تاریخ دارد. خدماتی که او به‌ایران و جهان کرد همیشه تمجید شده است و الحق که درخور تمجید است. او همچون کوروش یک شخصیت تمدن‌ساز بود. اما پژوهندهٔ تاریخ حق دارد که دربارهٔ رخدادهای مربوط به کام‌بوجیه و بردیّه نیز پرسشهائی از خویشتن بکند، و به‌روایتهای داریوش و دربار او قناعت نورزد. این امر به‌احترام ما به‌داریوش به‌عنوان یکی از عظیمترین

شخصیتهای تاریخمان لطمه‌ئی نمی‌زند، ولی در درک و فهم بهتر ما از تاریخ به‌ما کمک می‌کند. زندگی اجتماعی ما، هویت فرهنگی ما، و شخصیت تاریخی ما هر فراز و نشیبی که داشته تداوم یک سلسلهٔ طویل از رخدادهای تاریخی است که سرآغازش به‌همین حوادث می‌رسد که اکنون مورد گفتگویمان است. ما حق داریم بدانیم آیا آنچه در دیروزهای تاریخ برما گذشته همین‌گونه بوده که روایات رسمی برای ما بیان می‌دارد، یا قضیه چیز دیگری بوده است و از ما پوشیده داشته‌اند؟!

پژوهشگر تاریخ حق ندارد که داوریهای ذهنیش را در بررسی رخدادهای تاریخی دخالت دهد؛ زیرا پژوهش تاریخی باید متکی بر اسناد و اطلاعات و داده‌های تاریخ باشد. داوری در تاریخ بدون تکیه بر این اسناد و داده‌ها داوری ذهنی و غیرعلمی است که ردّ و قبول آن بستگی به‌میل ذهنی خوانندهٔ این داوری دارد، و از نظر علمی مردود است. با این‌حال پژوهشگر نمی‌تواند که در قبال شکوک سؤال‌انگیزی که هنگام مطالعهٔ روایتهای تاریخی به‌ذهنش حمله می‌آورد سکوت کند و با بی‌تفاوتی از کنار آنها بگذرد. شیوهٔ زورمندانِ مسلط همیشه آن بوده که با همهٔ وسائل تبلیغی‌شان رخدادها را به‌همان‌گونه که خودشان مایل بوده‌اند تفسیر و بیان کنند و به‌خورد مردم دهند؛ و آنچه برای تاریخ می‌ماند همین داده‌ها است.

داریوش نوشته که گاؤماتَه ممتلکات مردم را گرفته بوده و من پس از آنکه او را کشته‌ام این ممتلکات را به‌مردم بازداده‌ام. دربارهٔ حقیقی بوده این گزارش نمی‌توان تردید کرد؛ زیرا او گزارش را در همان زمان داده است و مردم نیز می‌دانسته‌اند که او راست می‌گوید. ولی این «مردم» که او به‌آنها اشاره کرده چه کسانی بوده‌اند؟

از زمانهای دور در ایران به «شاهمُردگی» به‌عنوان یکی از بلاها می‌نگریسته‌اند. با مرگ هر شاه رقابت و درگیری در خاندان سلطنتی آغاز می‌شده و به‌ندرت اتفاق می‌افتاده که ولیِ‌عَهد بدون درگیری با مدعیان دیگر به‌جای شاه متوفی بنشیند. این رقابت و درگیری به‌بلای امنیت و آرامش کشور تبدیل می‌شده و تا وقتی‌که شاه جدید ـ هرکدام از مدعیان سلطنت که بوده ـ قدرتش را تثبیت می‌کرده، هرج و مرج می‌شده و سپهداران محلی که از این یا آن مدعی سلطنت پشتیبانی می‌کرده‌اند برای حصول قدرت و امتیاز به‌رقابت می‌افتاده‌اند. هزینهٔ مالی و انسانی این رقابتها نیز همیشه بر دوش رعایا بوده که مجبور بوده‌اند فرزندانشان را برای جنگیدن در کنار حکومتگران محلی در اختیار آنان نهند و با پرداختن مالیاتهای گزافِ اجباری هزینهٔ جنگهای قدرت‌طلبان را تأمین کنند. کسی‌که در نهایت بر رقیبان پیروز می‌شد مجبور بود که برای تثبیت قدرتش بهای حمایت زورمندان را با واگذار کردن امتیازات

مادی به‌آنان بپردازد و دست آنها را در امور مناطق زیرِ سلطه‌شان باز بگذارد.

چه بسا که کام‌بوجیه پس از مرگ پدر با چنین وضعیتی، یعنی با رقابت سلطنت‌طلبان خاندانی روبرو شده باشد. برادرش بردیَّه شاه نواحی شرقی ایران بود و چه بسا درصدد برآمد تا مناطق زیرِ سلطهٔ خویش را از زیر فرمان کام‌بوجیه خارج سازد و خودش را شاه این بخش از ایران کند (برادری که نمی‌خواسته زیر فرمان برادر باشد). گزارشی که می‌گوید گوش «بردیَّه‌ی دروغین» را بریده بودند شاید در ارتباط با چنین رخدادی بوده است. ما حق داریم گمان کنیم که کسی که گوشش بریده بوده بردیَّه‌ی حقیقی بوده، و چه بسا که پیشتر درصدد دست‌یابی به تاج و تخت برآمده بوده و کام‌بوجیه گوشش را بریده تا ناقص شود و شرط سلامت جسمی برای احراز مقام سلطنت را از دست بدهد. در تاریخ ایران جز این مورد نیز سراغ داریم که شاه گوش برادرش را که مدعیش بوده بریده یا چشمش را کور کرده تا شرط سلامت جسمی از او سلب گردد و او نتواند در آینده برای به‌دست آوردن سلطنت بستیزد.

تا کوروش زنده بود بزرگان پارسی و سپهداران کشور تسلیم اراده و قدرت او بودند و به‌عدالتی که او برقرار کرده بود گردن می‌نهادند. ولی کام‌بوجیه مجبور بود که وفاداری حکومتگران محلی را به‌بهای گزاف بخرد. انسان فِطرَةً قدرتخواه و مال‌دوست است. هیچ‌کدام از انسانها را ـ جز وارستگانِ استثنایی و کم‌یاب یا نایاب ـ نمی‌توان از این اصل مستثنیٰ دانست. حکومتگران محلی چون در زمان کام‌بوجیه از اختیارات وسیعی برخوردار شده بودند زمینهای کشاورزی و چراگاهها را به‌ملکیت خویش درآوردند و کشاورزان که تا پیش از آن مالکان اصلی زمینها بودند را به‌رعایای خویش مبدل ساختند. کام‌بوجیه چاره‌ئی جز آن نداشت که این‌وضع را به‌رسمیت بشناسد و قدرت دربار و امنیت و ثبات کشور را به‌بهای مصادره شدن نسبی آزادیهای مردم کشور تثبیت کند.

می‌توان تصور کرد که رعایای طبقهٔ نوظهور به‌وضعیت نوین راضی نبودند. نارضایتی‌ئی که داریوش در سند بغستان به‌آن اشاره کرده را می‌توان در همین ارتباط بازخوانی کرد. او می‌گوید که رعیت از کام‌بوجیه ناراضی و نافرمان شدند و با گاؤماتهٔ همراهی کردند. و چون این نوشته متعلق به همان زمان است می‌توان پنداشت که او راست گفته است.

در آن‌زمان رهبران دین مَزدایَسنَه هنوز آلوده به‌قدرت سیاسی و املاک وقفی نشده بودند و آرمانهای عدالتخواهانهٔ زرتشت هنوز در وجدانشان زنده و نیرومند بود. در میان رؤسای قبایل پارس و ماد و اعضای خاندان هخامنش هم حتماً مردمی وجود داشتند که به‌تعالیم زرتشت و برنامه‌های انسان‌دوستانهٔ کوروش معتقد و پایبند و با اوضاع نوین همسویی

نداشتند. چه بسا که بردیَّه ـ بردیه‌ی حقیقی ـ کوشیده که با استفاده از غیبت برادرش اوضاع اجتماعی ایران را به‌روال اوضاع زمان کوروش برگرداند؛ و چه بسا که مشوق و حامی او در اجرای برنامهٔ اصلاحیش همان پات‌ایزدِ مُغ بوده که نامش را هرودوت آورده است. در سنگنبشتهٔ بغستان داریوش نویسانده که در غیاب کام‌بوجیه از ایران دروغهائی دربارهٔ کام‌بوجیه پراکنده شد و مردم ناراضی شدند. آیا این «دروغها» تبلیغات رهبران دین مَزدایَسن برای مبارزه با امتیازات طبقات نوظهور نبوده است؟ آیا پات‌ایزد هم در این‌زمینه دارای نقشی بوده است؟ ما در این‌باره چیزی نمی‌دانیم. چرا مردم ناراضی شدند؟ اگر ناراضی شدند چه اقدامی انجام دادند؟ گزارش داریوش خاموش است، ولی همهٔ گناهان را بر دوش «مغی به‌نام گاؤماتَه» نهاده که خودش را بردیه نامیده و می‌خواسته سلطنت را از خاندان هخامنشی بیرون بکشد. همه ابهام است و پرسش‌انگیز.

تردیدی نیست که متولیانِ دین در عهد کوروش و کام‌بوجیه هنوز به‌صورت یک طبقهٔ صاحب امتیاز در نیامده بودند و مَزّهٔ درآمدهای اوقاف و نذورات را نچشیده بودند. در عهد کوروش و کام‌بوجیه هیچ مقامی جز مقام شاه در کشور درخشش نداشت. متولیان دین در کشور به‌هر تعداد که بوده باشند و از هرگونه احترام اجتماعی که برخوردار بوده باشند، افرادی از صمیم توده‌ها بوده‌اند که وظیفهٔ تبلیغ تعالیم زرتشت و تربیت اخلاقی مردم را بر دوش گرفته بوده‌اند. پات‌ایزد نیز گرچه به‌دربار کوروش و کام‌بوجیه وابسته بوده یکی از همین مغان نیک‌اندیش و مردم‌دوست بوده که چه بسا وظیفهٔ تربیت فرزندان کوروش را برعهده داشته و توانسته است از آنها افرادی نیک‌خواه و انسان‌دوست بسازد. در این که شخص کوروش یک زرتشتی تمام‌عیار و مؤمن بوده جدال نمی‌توان کرد. همهٔ خصوصیات اخلاقی و رفتار سیاسی او شاهد این امر است. فرزندان او نیز مثل خود او بوده و زیر نظر معلمان مؤمن زرتشتی تربیت شده بوده‌اند. در اینجا است که ما حق داریم گمان کنیم که هرگونه اقدامی که در غیاب کام‌بوجیه در ایران رخ داده باشد یک اقدام انسان‌دوستانه و عدالت‌خواهانه بوده که به رهبری بردیَّه و مشاورش پات‌ایزد صورت پذیرفته است. ولی یقیناً هدفش نه براندازی سلطنت هخامنشی بلکه براندازی امتیازات سپهدارانِ زورمند بوده است، و کسانی که داریوش می‌گوید «ناراضی و نافرمان شدند و همراه گاؤماتَه رفتند» (یعنی طرفدار برنامه‌های اصلاحیِ بردیَّه شدند) مردم ناراضی از امتیازات طبقهٔ نوظهور اشراف بوده‌اند. هرودوت می‌نویسد که بردیه‌ی دروغین مالیات سه‌سال را از گردن مردم انداخت. چنین اقدامی می‌توانسته توده‌های کشاورز را هوادار او کند. نوشتهٔ داریوش که گائوماتَه‌ی مغ

ممتلکات مردم را گرفت، نیز می‌تواند بازگیری ممتلکات رعایا از دست زورمندان باشد.

اقدام موفقیت‌آمیز داریوش به‌کمک سران پارسی برای بیرون کشیدن سلطنت از دست بردیه داستان دیگری است. چه بسا که بردیه هرچند نیک‌اندیش و نیک‌خواه بوده ازنظر انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی به‌پایهٔ داریوش نمی‌رسیده است؛ زیرا داریوش ـ همچون کوروش ـ درخشش خاصی در تاریخ جهانی دارد. ولی ما درحال بازخوانی یک پرونده‌ئی هستیم که نیاکانمان گشوده بوده‌اند و هنوز بسته نشده است.

گزارش دربار داریوش که توسط تاریخ‌نگاران یونانی بازنویسی شده است می‌گوید که پس از بازگشت داریوش به‌ایران «گاؤماتَه و برادرش» توسط داریوش کشته شدند. معنای این گفته آنست که دو رهبر اجتماعی که همطراز یکدیگر بوده و از نظر داریوش و دیگر سرانِ همفکرش خطر یکسانی داشته‌اند از میان برده شده‌اند. آیا یکی از این‌دو بردِیَّه و دیگری پات‌ایزد نبوده که داریوش از روی عمد و به‌قصد فریب اذهان عمومی و توجیه اقدام خودش از آنها به‌عنوان دو برادر نام برده، و بردیه را نه بردیّه بلکه گاؤماتَه نامیده است تا پس از نابودسازیِ بردِیَّه کسی از رقیبان داریوش موضوع شاه‌کُشی را عَلَم نکند و دیگر متنفذان پارسی برای داریوش دردِسری ایجاد ننمایند و با بهانه ساختن خون شاه مقتول برایش مشکل نتراشند؟! این گزارشها حکایت از آن دارند که هیچ‌کس از رجال درباری و کشوری و لشکری تا روز پیروزی داریوش بر گاؤماتَه متوجه نشده بوده که کسی‌که بر تخت سلطنت نشسته و با نام بردِیَّه دست به‌اصلاحات زده بوده نه بردِیَّه‌ی حقیقی بلکه بردِیَّه‌ی دروغین بوده که به‌خاطر همشکلی با بردِیَّه خودش را بردِیَّه جا زده بوده است. گویا فقط یکی از زنان حرم بردِیَّه، آن‌هم همراه ورود داریوش و سپاهیانش به‌ایران، و در زمانی‌که داریوش و همدستانش قصد نابودسازیِ «بردِیَّه‌ی دروغین» کرده بوده‌اند، به‌طور تصادفی با دیدنِ گوش بریدهٔ گاؤماتَه متوجه حقیقت شده و آن‌را به‌وسیلهٔ پدرش به‌گوش داریوش رسانده بوده است. این زن را داریوش پس از کشتن بردیّه‌ی دروغین به‌همسری گرفت.

یک حلقهٔ از حلقه‌های توطئه، پِرَخش‌اَسپ است که گفته شده پسرش در مصر به‌دست خودِ کام‌بوجیه اعدام شد. هرودوت نوشته پِرَخش‌اَسپ در روز قتل بردِیَّه‌ی دروغین بر بان کاخ رفت و به‌جمعیت پارسیان اعلام کرد که وی مدتها قبل بردِیَّه را به‌فرمان کام‌بوجیه سربه‌نیست کرده بوده و بردِیَّه‌ی حقیقی از مدتی پیشتر وجود خارجی نداشته و این کسی‌که خودش را بردِیَّه نامیده و تخت سلطنت را غصب کرده گاؤماتَه است و یک مغ است. جالب اینکه این پِرَخش‌اَسپ نیز پس از افشای این راز و همزمان با قتل بردِیَّه از بان کاخ سرنگون و

کشته می‌شود، و گفته می‌شود که او خود را از بان به‌زیر افکند و خودکشی کرد. ما از خودمان می‌پرسیم که او پس از کشته شدن بردِیَّه چه نیازی داشت که خودش را بکشد؟ آیا جز این بوده که قرار بوده حقیقت اسرار بردِیَّه و گاؤمانَه و کام‌بوجیه برای همیشه به‌زیر خاک رود؟ آیا ساختن چنین روایتهائی آن‌هم پس از نابودسازی بردِیَّه کار ساده و آسانی نیست؟! تاریخ از این روایتها بسیار در یاد دارد لیکن همیشه از بازگویی حقیقت آنها خودداری می‌ورزد؛ زیرا از روز ازل عهد کرده است که فقط روایتهای پیروزمندان و زورمندان را بازگویی کند و با حقیقت امر کاری نداشته باشد. گویا از ازل سوگند خورده بوده که ستایشگر پیروزمندان باشد و آنچه دربارهٔ شکستخوردگان یا ستمدیدگان می‌داند نهان و مدفون بدارد.

خوانندهٔ تاریخ علاقه دارد که به‌هنگام مطالعهٔ چنین رویدادهای مبهم و پیچیده‌ئی حدس و گمان ذهنیش را در بررسی آنها دخالت دهد. آیا نمی‌توان باورکرد که «مرگ نابه‌هنگام کام‌بوجیه»، عَلَم شدن موضوع «بردِیَّه‌ی دروغین» و «به سلطنت رسیدن داریوش» سه حلقهٔ به‌هم پیوستهٔ یک سلسله بوده‌اند که رقابتهای خانوادگی هخامنشیان برسر دستیابی به‌تاج و تخت ایران آن‌را ساخته بوده است؟ حقیقت مرگ کام‌بوجیه و حقیقت امر گاؤمانَه و بردِیَّه درپردهٔ غلیظ ابهام مانده‌اند و هرگونه قضاوت دربارهٔ آنها نمی‌تواند از دائرهٔ حدس و گمان فراتر رود. درعین حال روایات سنتی مبتنی برگزارشهای دربار داریوش در این زمینه نمی‌تواند قانع‌کننده باشد.

چنین مواردی در تاریخ بسیار پیش آمده است؛ برخی برای همیشه در پردهٔ ابهام مانده‌اند و برخی دیگر پس از مدتی از زیر پرده بیرون افتاده و آشکار شده‌اند. دستگاه تبلیغاتی ساسانی با مزدک و قیام عدالتخواهانهٔ او همین کار را کرد، و چنان شد که مزدک عدالتخواهِ انسان‌دوست نیک‌اندیشْ به نُمادِ ناحق‌گرایی و آنارشیم و کژدینی تبدیل گردید، به‌حدی که قرنها پس از او خواجه نظام‌الملک توسی در کتابش وی‌را زندیقِ بی‌دینِ اباحی‌مسلک ملعونْ می‌خواند. پیشتر از او با مانی چنان کردند که هنوز که هنوز است توده‌های عوام ایرانی وقتی نام مانی را می‌شنوند یک مرد شیاد در نظرشان مجسم می‌شود که می‌خواهد با نشان دادن نقاشیهای زیبا مردم را فریب دهد؛ حال آنکه بخردان می‌دانند که مانی یک زاهد وارسته بود که نظری به‌مادیات دنیایی نداشت و گریز از دنیا را تبلیغ می‌کرد. با ابومسلم خراسانی نیز پس از آنکه به‌توطئهٔ منصور عباسی ترور شد برای چند سالی که منصور سیاست عربگرایی را دنبال می‌کرد همین معامله شد، و او برای بسیاری از ناآگاهان جامعه مردی خیانت‌پیشه شمرده می‌شد که می‌بایست «ابومجرم» خوانده شود؛ و چند سال هم

او را «ابومجرم» می‌نامیدند و وقتی از او یاد می‌کردند به‌او نفرین می‌فرستادند. ولی به‌زودی حوادثی رخ داد که دوباره میدان تصمیمگیری به‌دست ایرانیان افتاد و از ابومسلم اعادهٔ حیثیت شده باز نامش «ابومسلم» شد.

روایتها و داستانهائی که داریوش و دربارش دربارهٔ کام‌بوجیه و بردیَّه پراکندند، و شکوه و درخششی که داریوش در تاریخ کسب کرد، سبب شد که هیچ احدی در هیچ گوشه‌ئی از جهان نتواند روایتی از حقیقتِ داستان آنها را در جائی برسنگی باقی بگذارد؛ و حقیقت به‌فراموشی سپرده شد تا تنها روایتی که برای تاریخ برجا بماند همان روایتی باشد که از زبان داریوش و درباریانش پراکنده شده یا بردل سنگهای بغستان نگاشته شده بود.

داریوش در گزارش بغستان از شش تن سپهدار و بزرگان پارسی نام می‌بَرد که دستیاران او در دستیابی به‌تخت و تاج بوده‌اند. اینها عبارت بودند از: ویندَفَرنَه پور ویسپار، هوتَنَه پور ثوخرَ، گاؤبَروو پور مردونیَّه، وی‌دَرنَه پور بغَه بِغنَه، بَغ‌بوخَش پور داتووَهیَه، اَردومَنِش پور وُهوکَه. روایت هرودوت که داستان ورود این شش تن به‌علاوه پرخش‌اَسپ همراه داریوش به‌کاخ را نقل می‌کند و چه‌گونگی کشته شدن کسی‌که بردیّه‌ی دروغین نامیده شده را بیان می‌دارد، نشان می‌دهد که آنها طی یک توطئهٔ ماهرانه و از پیش طراحی‌شده دست به‌کودتا زدند. روایت می‌گوید که این هفت تن پس از بازگشت از مصر و شام به‌عنوان دیدار با شاه جدید و عرض گزارش وارد کاخ شدند. اینها سرکردگانی بودند که اجازه داشتند هرگاه و بی‌گاه وارد کاخ شده به‌حضور شاه برسند و مانع و وازَنی برسر راهشان وجود نداشت. همین روایتها حکایت از آن دارد که آنها در درون کاخ و درون کوشک زنان به‌کسانی‌که «گاؤماتَه و برادرش پات‌ایزد» نامیده‌اند حمله‌ور شده و آنها را غافلگیر کردند. در از میان برداشتن آنها نه سخن از شورش رفته و نه شرکتِ سپاه و نه جنگ و درگیری. کسی‌که بردِیَّه‌ی دروغین خوانده شده در کوشک زنان پس از مقاومت جانانه به‌دست داریوش و دوستانش کشته شد، و اعلام شد که او بردِیَّه نبوده بلکه مغی گوش‌بریده به‌نام گاؤماتَه بوده، و بردِیَّه پیش از این به‌فرمان کام‌بوجیه کشته شده بوده و کسی‌که عامل قتل بردِیَّه بوده نیز خودش را هم اکنون کشته است، و قصه تمام شد. پس از این، شش سرکردهٔ پارسی که یاران داریوش بودند او را بر اورنگ شاهنشاهی ایران نشاندند و خودشان دست‌یارانِ وی شدند.

امیرحسین خُنجی - www.irantarikh.com

گفتار سوم

داریوش بزرگ

داریوش پور ویشت‌اَسپَہ پور اَرشامَہ پور آریارَمنَہ پور چیش‌پیش بود که رشتهٔ تبارش در سه‌پشت به‌تبار کوروش می‌رسید. چیش‌پیش در سال ۶۴۰ پ‌م پارس و خوزستان را میان دو پسرش کوروش (بزرگ‌نیای کوروش بزرگ) و آریارَمنَہ (بزرگ‌نیای داریوش بزرگ) تقسیم کرده بود. بعدتر به‌گونه‌ئی که ما از آن آگاهی نداریم نیای کوروشْ نیای داریوش را از صحنه کنار زده به‌درجهٔ دوم پائین آورده خود شاه پارس و خوزستان شده بود. ازنظر خاندانی، پدر داریوش دست کمی از کوروش نداشت. زمانی‌که کوروش درگذشت، ویشت‌اَسپَہ و پدرش اَرشامَہ هردو زنده بودند. بنا به‌روایت داریوش بزرگ در بغستان که می‌گوید پیش از او هشت تن از خاندان او شاه بوده‌اند، اَرشامَہ نیز برای مدتی شاه بوده و چه بسا که کام‌بوجیہ دوم، به‌خاطر یک‌دست کردن قدرت سیاسی، او را کنار زده باشد. وقتی داریوش به سلطنت نشست ویشت‌اَسپَہ و اَرشامَہ هردو زنده بودند. ویشت‌اَسپَہ در زمان کوروش و کام‌بوجیہ شهریار پارت و هیرَکانیَہ بود و در مرکز پارت استقرار داشت.

آیا می‌توان تردید کرد که اَرشامَہ‌ی پیر پسرانِ خودش را برای پادشاهی شایسته‌تر از پسران کوروش می‌دانسته؟ آیا پس از کوروش زمان آن فرارسیده بوده که برسر فرزندان کوروش همان برسد که نیای کوروش با نیای داریوش کرد؟ هردو پسر کوروش (کام‌بوجیہ و بردِیَّہ) درپی هم از میان رفتند تا داریوش نوادهٔ آریارَمنَہ بر اورنگ شاهنشاهی‌ئی که کورش با تدبیرش تشکیل داده بود تکیه بزند. پس از آن نام افراد خانوادهٔ کوروش از صحنه کنار رفت و در نبشته‌های داریوش نه از کوروش به‌عنوان بنیانگذار شاهنشاهی و آفرینندهٔ سلطنتی که به‌دست داریوش افتاده بود تجلیلی شد و نه از خدماتش تقدیری به‌عمل آمد، و هرجا که لازم بود نامی از کوروش به‌میان آید به‌سادگی از او یاد شد بدون آنکه اشاره شود که بنیانگذار شاهنشاهی پارسیان بوده است. فرزندان نرینهٔ کام‌بوجیہ و بردِیَّہ به‌کلی کنار نهاده شدند به‌گونه‌ئی که تا پایان دوران هخامنشی هیچ نامی از نوادگانِ کوروش در میان نیست.

۱. جنگهای داریوش بزرگ با رقیبان قدرت

استقرار سلطنت داریوش به‌سادگی صورت نگرفت. او بی‌درنگ با سلسله شورشهای

گسترده‌ئی مواجه شد که رقیبانش ـ از قبایل مختلفِ ایرانی و غیر ایرانی ـ برپا کردند. این شورشها پی‌آمدِ طبیعی جابه‌جاییِ سلطنت از یک خاندان به‌خاندان دیگر بود که توسط داریوش صورت گرفته بود. بسیاری از سپهدارانِ قدرت‌خواهِ ایرانی در کشور به‌فکر افتادند که اکنون که کوروش و فرزندانش در جهان نیستند برای دست‌یابی به تاج و تختِ آنها به‌پا خیزند و جانشین آنها شوند. شورشهای ضد داریوش را نمی‌توان مخالفت با شخص داریوش تعبیر کرد، بلکه تلاشهائی بود که سپهدارانِ رقیب داریوش برای دست‌یابی به‌اورنگ شاهنشاهی به‌راه افکندند. لذا بازخوانی این شورشها را نباید در ارتباط با کودتای داریوش تفسیر کرد، بلکه باید آنها را به‌عنوان پی‌آمد نابودشدنِ کام‌بوجیه و بردیّه و خلأ موقتی قدرت سیاسی مورد بررسی قرار داد. به‌عبارت دیگر، این شورشها نه نشانهٔ نارضایتی مردمِ کشور از وضع موجود، بلکه تلاش سپهدارانِ نیرومند برای به‌چنگ آوردن تخت و تاج شاهنشاهی ایران بود. ولی آن‌گونه که از گزارش داریوش برمی‌آید، هیچ‌کدام از این اقتدارگرایان نتوانستند موقعیتی که داریوش و هخامنشیان داشتند را کسب کنند، و از چندان حمایتی در کشور برخوردار نشدند، و به‌آسانی نابود گشتند. گزارش سرکوب شورشهای داخلی در کتیبهٔ بغستان چنین آمده است:

در خوزستان مردی به‌نام «آترینَه» به‌پا خاسته برای خودش تشکیل سلطنت داد. در بابل مردی به‌نام «نیدین‌تا بِل» مدعی شد که پسر نَبوخَد نَصَّر است و مردم را پیرامون خویش گرد آورده خویشتن را شاه بابل خواند. آترینَه را لشکر اعزامی داریوش به‌آسانی شکست داده اسیر کرد و به‌نزد داریوش برد که در بابل بود. برای مواجهه با شورش بابل داریوش شخصاً لشکر کشید و مدعی سلطنت بابل را طی سه‌دور نبرد شکست داده دستگیر و معدوم کرد. به‌دنبال سرکوب شورشِ آترینه و نیدین‌تا بِل، مدعیان سلطنت در پارس، خوزستان [برای بار دوم]، ماد، ارمنستان، پارت، هیرکانیَه، مرو، سیستان، بابل [برای بار دوم] به‌پا خاستند و هرکدام برای خودش تشکیل سلطنت داد. در مصر نیز شهریار پارسی که توسط کام‌بوجیه نشانده شده بود خودش را شاه مصر نامید. داریوش پس از نابودسازی نیدین‌تا بِل به‌خوزستان لشکر فرستاد، ولی پیش از آنکه لشکرش به‌خوزستان برسد مدعی پادشاهی خوزستان به‌دست هواداران داریوش که از خودِ خوزیها بودند کشته گردید، و خوزستان آرام شد. در ماد مردی به‌نام «فرَوَرتیش» با ادعای اینکه از خاندان شاهی ماد و نوادهٔ هوخشترَ است به‌پا خاسته تشکیل سلطنت داد. داریوش لشکر به‌ماد فرستاد، ولی چونکه فرَوَرتیش در میان بخشی از قبایل ماد پایگاه مستحکمی داشت این لشکر نتوانست که کاری از پیش ببرد،

و داریوش مجبور شد که شخصاً از بابل به‌ماد برود. برای مقابله با قیام ارمنستان نیز داریوش لشکر فرستاد. این لشکر پس از چند دور نبرد توانست که مدعی سلطنت ارمنستان را نابود کند. داریوش در ماد فرَوَرتیش را شکست داد و فرَوَرتیش با دسته‌ئی از وفادارانش به‌ری گریخت. لشکر اعزامی داریوش وی‌را در ری شکست داده دستگیر کرده به‌ماد فرستاد، و او در همدان به‌دار آویخته شد. در «سَگَرتیَّه» (میانه در آذربایجان) مردی به‌نام «چیترَن‌تَخمَه» با ادعای اینکه از خاندان شاهی ماد است قیام کرده تشکیل سلطنت داد. این نیز توسط لشکر اعزامی داریوش که به‌فرماندهی یک پارسی به‌نام تخم‌اَسپاد (تهماسپ) گسیل شد، شکست یافته دستگیر و به‌ماد فرستاده شد و سپس در اِربیل (اکنون شمال عراق) به‌دار آویخته شد. زمانی‌که فرَوَرتیش در ماد قیام کرده بود سپهداران مادی که در پارت و هیرِکانیَه بودند از او حمایت کردند و سپاهیان را برضد داریوش شوراندند و ویشت‌اسپَه ـ پدر داریوش ـ که شهریار پارت بود را بیرون راندند. داریوش پس از فراغت از کار شورشگر مادی از ری نیروی امدادی برای پدرش فرستاد و ویشت‌اسپَه پس از دوجنگ بزرگْ شورشیان را سرکوب کرد و آرامش را به‌پارت و هیرَکانیَه برگرداند. در مرو مردی به‌نام «فَرادَ» به‌پا خاسته تشکیل سلطنت داد. این شورش نیز مثل بقیه به‌تدبیر داریوش و توسط لشکر اعزامی او به‌شکست انجامید و فراده نابود شد. در پارس مردی به‌نام «وَهیَزداتَه» مدعی شد که بردیَّه پسر کوروش است، و حمایتی یافت، حتی سپاهیان پارسَه گرد (پاسارگاد) نیز از او حمایت کردند. او در سه موضع و سه جنگ بزرگ از لشکریان اعزامی داریوش شکست یافت و سرانجام دستگیر شد و به‌فرمان داریوش در پارس به‌دار آویخته شد. زمانی که وهیَزداتَه درگیر نبرد با لشکریان داریوش بود در سیستان سپهدارانی از وَهیَزداتَه هواداری کرده به‌ضد داریوش شوریدند. لشکر اعزامی داریوش در سیستان (غرب افغانستانِ کنونی) سه جنگ بزرگ با شورشیان داشت، و توانست شورش را سرکوب کرده آرامش را به‌منطقه برگرداند. در میان گرفتاریهای داریوش در پارس و شرق کشور، بابل مُجَدَّداً شورید و پیرمردی به‌نام «اَرخَه» با ادعای اینکه پسر نَبوخَد نَصَّر بابلی است پادشاه شد. ارخه نیز مثل دیگر شورشیها توسط سپاه اعزامی داریوش شکست یافته دستگیر شد و او را در بابل به‌دار آویختند.

همهٔ این رخدادها در خلال کمتر از دو سال به‌وقوع پیوست. معمولاً جنگهای به‌طور همزمان در چندین نقطه در جریان بود (تاریخهائی که داریوش ذکر کرده و پائین‌تر خواهیم خواند این‌را نشان می‌دهد). داریوش در خلال این مدت کوتاه همهٔ مدعیان سلطنت را سرکوب و نابود کرد. و این به‌آن معنا است که داریوش ـ به‌عنوان جانشین واقعی کوروش و

کام‌بوجیه ـ بیش از مجموعِ همهٔ رقیبان نیرومندِ خودش در میان مردم کشور پایگاه داشته است. حتی در ارمنستان و میان‌رودان نیز پایگاه داریوش نیرومندتر از پایگاه مدعیانِ بومی سلطنت بود. یعنی هم ایرانیان و هم اقوام زیر سلطه به‌سبب رفتارهای نیکی که از کوروش و کامبوجیه دیده بودند سلطنت هخامنشیان را حتی بر مدعیان به‌پاخاستهٔ سلطنت از خاندانهای حکومتگرِ سابقِ خودشان ترجیح می‌دادند.

داریوش پس از شرح وقایع تأکید می‌کند که همهٔ رهبران شورشها با نیرنگ و دروغ مردم را پیرامون خودشان گرد آورده بودند، و هرکدامشان نامی را بر خودش نهاد که ازآنِ او نبود، ولی داریوش چونکه نیت خیر داشت اهورَمَزدا به‌او کمک کرد تا این دروغگویان و فریبکاران را یکی پس از دیگری از میان بردارد. او سپس به‌همهٔ شاهان آینده توصیه می‌کند که از دروغ و نیرنگ بپرهیزند که عواقب دروغ خوشایند نخواهد بود. او تأکید می‌کند که نسخه‌ئی از گزارش این رخدادها را در چند زبان، ازجمله «زبان آریایی» بر طومارهای چرم گاه و پوست گوسفند تهیه کرده و به‌سراسر سرزمینهای شاهنشاهی فرستاده تا برای مردم خوانده شود. این به‌آن معنا است که آنچه را داریوش گزارش کرده عین حقیقت بوده، و گزافه‌ئی در آن نبوده است. فقط می‌توان پنداشت که آنچه او مایل نبوده که مردم بدانند یا آنچه مایل بوده که فراموش گردد با سکوت برگزار کرده و در گزارشش به‌آن اشاره ننموده است.

داریوش فرماندهی قاطع و بی‌گذشت بود. او نسبت به‌سرکشان و شورشگران مدارا نمی‌کرد و چون برآنها دست می‌یافت در مجازاتشان نسبةً بی‌رحمانه رفتار می‌کرد. درآوردن چشم و بریدن گوش و بینی و به‌نمایش نهادن مذلت‌آمیز مدعیان شکستخوردهٔ سلطنت از روشهای کیفردهی او بود. تدبیرهای قاطعانهٔ او وی‌را در ۱۹ جنگ بزرگ که کمتر از ۲ سال وقت گرفت پیروز درآورد و امنیتی سراسری را در کشور پهناور او که میراث کوروش و کام‌بوجیه بود برقرار کرده سلطنت او را تثبیت نمود و به‌او امکان داد که در غیاب هر صدای مخالفی کوس مشروعیت مطلق بنوازد و خویشتن را مورد حمایت خدای جهان بنامد. در گزارش بغستان، او همهٔ کسانی‌که مخالفش بودند را مردم‌فریب می‌نامد و تأکید می‌کند که آنها دروغ‌بندانه نامی بر خودشان نهادند که ازآنِ ایشان نبود تا در سایهٔ این نام مردمِ فریبخورده را به حمایت از خودشان بکشانند. او با این شگرد می‌خواست به‌مردم القا کند که نامهائی که این مدعیان برخودشان بسته‌اند متعلق به‌کسانی بود که در قید حیات نبودند، و این کسان که این نامها را برخودشان نهادند شیاد و مردم‌فریب بودند و دروغ گفتند تا مردم را پیرامونِ خودشان جمع کنند و به‌مقصدشان برسند. معلوم نیست که او در این ادعا تا چه اندازه

صداقت داشته است! شاید هم حقیقتاً چنین بوده است. ما وقتی می‌بینیم که یک پارسی ادعا کرده که بردیّه پسر کوروش است، و حتی سپاهیان پارسَه گرد نیز فریب او را خورده‌اند، به‌خودمان حق می‌دهیم که ادعای داریوش دربارهٔ دیگر رقیبانِ قدرت را نیز درست بپنداریم. دربارهٔ مدعی سلطنت در ماد و سَگَرتیّه نیز داریوش یقیناً صداقت دارد، زیرا بازماندگانِ خاندان سلطنتیِ ماد برای مردم آن سرزمین شناخته‌شده بوده‌اند، و شکستهای پیاپی‌ئی که مدعیان سلطنت در ماد از داریوش دیدند نشانگر آن است که آنها درعین آنکه توانسته بوده‌اند نیروی قابل توجهی برای خودشان فراهم آورند، با این‌حال در ماد چندان پایگاه مستحکمی نداشته‌اند که بتوانند دربرابر نیروهای داریوش ایستادگی کنند. ارجی که داریوش پس از آن برای مردم ماد قائل شد، و این‌را می‌توانیم در نگاره‌های تخت جمشید ببینیم که پارسی و مادی هم‌طرازند، نشانهٔ حمایتی است که داریوش در میان این شورشها از سران قبایل ماد دریافت کرده بوده است.

داریوش در سنگنبشتهٔ بغستان، همچون یک شاه یکتاپرست که خدای یگانه‌اش فقط اهورَمَزدا ـ خدای زرتشت ـ است با اختصاصِ ارادهٔ مطلق به‌اهورَمَزدا همهٔ پیروزیهایش را به‌ارادهٔ اهورَمَزدا نسبت داده و کوشیده است تا وانمود کند که چونکه هدفش اجرای ارادهٔ اهورَمَزدا در برقراری عدل و راستی و درستی بوده، اهورَمَزدا همواره یاور و حامی او بوده و در همهٔ جنگها و در برابر همهٔ دشمنان به‌پیروزی رسانده است. او به‌این‌گونه خویشتن را تنها ذات شایستهٔ حکومت کردن قلمداد کرد، و معتقد بود که همهٔ مردم روی زمین باید از او فرمان ببرند تا بتواند خواسته‌های اهورَمَزدا را، یعنی برقراری نظم و امنیت و آرامش را در جهان به‌اجرا درآورد. او در سنگنبشتهٔ بغستان چنین ادعا کرده است:

> از این‌رو اهورَمَزدا مرا یاوری کرد و هر خدای دیگری که هست، زیرا من بدباور نبودم، پیرو دروغ نبودم، زورگو و ستمگر نبودم؛ نه من و نه خانواده‌ام.

و در سنگنبشتهٔ نقش‌رستم چنین نویسانده است:

> من هرچه کرده‌ام به‌یاری اهورَمَزدا بوده که پشتی‌بان من بوده و مرا کامیاب گردانیده است. اهورَمَزدا به‌من یاوری کرد تا این کارها را انجام دهم. او یاور و نگهبان من باد، و کشورم را از بلاها در امان بداراد. من امور خویش را به‌ارادهٔ اهورَمَزدا وامی گذارم و امیدوارم که رستگاری نصیبم کناد. ای مردم! دستورهای اهورَمَزدا را که به‌شما رسیده است رها مکنید و از راه راست و درست رو گردان مشوید.

انسان وقتی این سخنان را می‌خواند یا می‌شنود شخصیتی باایمان و پارسا و دادگر و

مهرپرور از داریوش در نظرش مجسم می‌شود و به‌این شخصیت حق می‌دهد که به‌خاطر انجام مأموریت دادگسترانه و مبارزه با کژیها و بدیها و برقراری راستیها و درستیها هر شیوه‌ئی را که صلاح بداند به‌کار بندد و مخالفان راهش را به‌هر راهی که مناسب پندارد از میان بردارد. ولی لحظهٔ دیگر به‌خاطر می‌آورد که این خودستائیها را یک زورمند خشم‌آور آتش‌شگاف بر زبان آورده که به‌کسی اجازه نمی‌داده در برابر او جز «لبیک»، و «بله قربان» و «بر چشم و گوش» چیز دیگری بر زبان آورَد؛[1] و همه‌کس حتی بلندپایه‌ترین شخصیتهای کشوری و لشکری را فرمان‌بر چشم‌وگوش‌بستهٔ خودش می‌دانسته است. داریوش در کتیبهٔ بغستان از شش تن رؤسای خاندانهای بزرگ پارسی که او را برای حصول سلطنتش یاوری کردند به‌نام «دوستان من» یاد کرده، و جز اینها از همهٔ امرای ارتش و شهریاران تحت فرمانش و کارگزاران دولتش باعبارت «مَنءَ بَندَکءَ» (وابستهٔ من/ فرمان‌بر من) نام برده است. این شش تن همان سپهداران نیرومندی بودند که با روی کار آمدن او اعضای شورای سلطنت را تشکیل دادند و تخت شاهنشاهی بر دوششان نهاده شده بود و پس از آن هرکدام در بخشی از کشور برای خودشان شاهی کردند. داریوش سلطنت خویش را در حقیقت مدیون اینها بود و اگر اینها نبودند او نمی‌توانست که تاج و تخت را از دست فرزندان کوروش بیرون بکشد و به‌خود اختصاص دهد. حقیقت امرِ کام‌بوجیه و بردیَّه را نیز همین شش تن می‌دانستند. داریوش به‌پاس خدمت عظیمی که این شش‌تن به‌او کرده بودند نامهایشان را یکی‌یکی در کتیبه‌اش ذکر کرده و ستوده و از شاهان آینده خواسته است که خانواده‌ها و فرزندان اینها را گرامی بدارند و همواره در زیر چتر الطاف و عنایات خویش بگیرند. پیش از این دیدیم که این شش تن به‌علاوه پرخش‌اَسپ بودند که با تدبیرخاصی همراه داریوش وارد کاخ شدند و اورنگ‌نشینِ سلطنت ایران را غافلگیر کرده کشتند. پس از آن داریوش شاهنشاه ایران شد، تا همان راهی را که کوروش بزرگ آغاز کرده بود بدون تغییر و تبدیل کلی ادامه دهد، و از تمدن جهانی و نظم و امنیت و آرامش جهان به‌شایستگی پاسداری کند.

۱ـ مولوی داستانی را چنین می‌گوید: شاه با دلقک همی شطرنگ باخت/ زود ماتش کرد و خشم شه بتافت* گفت: «شه شه!» و آن شه خشم آورش/ یک‌یک آن شطرنج می‌زد برسرش* که «بگیر اینک شهت ای قلتبان!»...* بار دیگر باختن فرمود میر/ و او شده لرزان چوعود از زمهریر* باخت دست دیگر و شه مات شد/ وقت شه شه گفتن و میقات شد* دلقک از جا جست و در کنجی خزید/ یک لحاف و شَشنَمَد برخود کشید* گفت شاهش: «هان چه کردی چیست این؟»/ گفت: «شه شه، شه شه، ای شاه گزین!* با چو تو خشم آور آتش شگاف/ کی توان حق گفت جز زیر لحاف.»

۲. اقدامات داریوش بزرگ در مصر

داریوش دوسالِ نخست سلطنتش را صرف سرکوب شورشهای داخلی و تثبیت اوضاع ایران و میان‌رودان و ارمنستان کرد. او در سند بغستان گزارش نسبةً مفصلی دربارهٔ یکایک شورشها ارائه کرده و همه را ناشی از ارادهٔ اهورَمَزدا دانسته است. او در این سند خاطرنشان کرده که در مصر نیز برضد او شوریده‌اند. داستان این شورش چنین است که چون داریوش به‌سلطنت نشست آریاند ـ شهریارِ پارسی مصر ـ که منصوب کام‌بوجیه بود با او به‌مخالفت برخاست و درصدد برآمد که مصر را از حیطهٔ نظارت داریوش خارج سازد. او با این هدف سکهٔ نقرهٔ تمام‌عیار به‌نام خودش زد،[1] و روابطش را با داریوش قطع کرد. داریوش پس از آنکه از امر ایران و میان‌رودان و ارمنستان و خوزستان فراغت یافت و پایه‌های سلطنتش را استوار کرد به‌مصر لشکر کشید. آریاند نتوانست یا نخواست که در برابر داریوش چندان مقاومتی نشان دهد؛ و به اطاعت داریوش درآمده مُجَدَّداً در مقامش ابقاء شد.

داریوش در مصر دست به‌یک سلسله اصلاحات سیاسی و اقتصادی زد تا رضایت مردم آن کشور را جلب کند. نخستین کاری که کرد آن بود که چون در آن هنگام کاهنان در جستجوی خلیفه برای اپافوس بودند که در آن اواخر درگذشته بود، در مراسم عزای اپافوس شرکت نمود و هزینه‌ئی هنگفت برای «کشف» اپافوس جدید مقرر کرد. او پس از آن به‌رسم فرعونان به‌حضور خدایان مصری رفت و مراسم عبادت به‌جای آورد و همچون فرعونانْ آنها را پدر خطاب کرد تا مردم مصر ببینند که او نیز مثل کام‌بوجیه به مقدساتشان احترام می‌گذارد. به‌علاوه او به‌هزینهٔ دولت ایران ساختمان یک معبد بزرگ برای آمون (خدای بزرگ مصر) آغاز کرد و موقوفاتی به‌آن اختصاص داد. این کاری بود که هرکدام از فرعونان پیش از او انجام داده بودند و داریوش نیز که اینک فرعون مصر شمرده می‌شد می‌بایست که انجام می‌داد. داریوش همچنین در مصر دست به‌یک سلسله اصلاحات عمومی زد و از آن‌جمله میان دریای مدیترانه و دریای سرخ به‌دستور او ترعه‌ئی حفر شد که کشتیهای بازرگانی می‌توانستند از آن عبورکنند. این ترعه سواحل شمالی آفریقا و نیز سواحل جنوبی اروپا را از راه دریای سرخ به‌دریای پارس و شرق آسیا پیوند می‌داد و به‌رونق تجارت بین المللی کمک می‌کرد و مصر را به‌حلقهٔ وصل میان شرق و غرب مبدل می‌ساخت و باعث شکوفایی اقتصادی مصر می‌شد. او همچنین به‌کاهنان مصری دستور داد که مجموعهٔ قوانین مدنی و جزایی مصر را

۱ـ هرودوت: ۴/ ۱۸۷.

بنابر اهداف امنیت‌گسترانهٔ او تدوین کنند، و دستگاه قضایی مصر را نوسازی کرد تا رعایای مصری که تا پیش از آن بردگان فرعون بودند و هیچ حقی جز حق زیستن و بهره دادن نداشتند از حقوق انسانی برخوردار گردند و به‌آزادی برسند. برای این کار، دستور داد که کاهنان و دبیران مصری در معبد بزرگ به‌حضور او برسند. چون جمع شدند دستور داد که قانون نوینی بر اساس قوانین شرعی مصر برای کشورشان تدوین کنند و نسخه‌اش را برای او بیاورند. دستور او چنان بود که قوانینی که از دوران دیرینه تا اواخر عمر اُحمُسِس تدوین شده بوده را برای تدوین قانون جدید در مد نظر قرار دهند.[۱]

داریوش حدود یک‌سال در مصر ماند و به‌اوضاع کشور سر و سامان داد. کتیبه‌ئی که داریوش بزرگ به‌مناسبت حفر کانال اتصال دریای سرخ به‌دریای مدیترانه به‌سه‌زبانِ پارسی و آرامی و مصری از خود برجای نهاده بوده توسط باستانشناسان در ناحیهٔ غربی کانال سوئز کشف شده است. متن پارسی این کتیبه که کوتاهتر از متنِ مصری است چنین است:

> خدای بزرگ است اهورَمَزدا، که آسمانها را آفرید، که این سرزمینها را آفرید، که مردم را آفرید، که شادی را برای مردم آفرید، که پادشاهی این سرزمین پهناور که دارای اسپان خوب و مردم خوب است را به‌داریوش سپرد. من داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای با مردمان گوناگون، شاهِ سرزمینهای پهناور، پسرِ ویشت‌اَسپَه، هخامنشی [هستم]. داریوش شاه گوید: من پارسی‌ام، مصر را گرفتم، سپس دستور دادم تا این ترعه را در میان رودخانهٔ پیراؤ و دریای پارس حفر کردند تا کشتیها بتوانند از مصر به‌سوی پارس بروند. این آرزوی بزرگ من برآورده شد.

اقداماتی که داریوش بزرگ در مصر انجام داد بسیار پرثمر بود و سبب می‌شد که حاکمیت ایران بر مصر برای مدتی طولانی دوام داشته باشد. او با اقدامات دینیش فقیهان مصر را به‌حامیان خویش مبدل ساخت و به‌این‌وسیله سلطهٔ ایران را در مصر استحکام بخشید.

در خاورمیانه از دورترین دوران تاریخ تا امروز، متولیانِ دین مهم‌ترین نقش را در زندگی اجتماعی بازی کرده‌اند. این طبقه به‌حکم ماهیت تاریخیش و به‌حکمِ خصیصهٔ اقتدارطلبیش همیشه در هر جامعه‌ئی می‌کوشد تا سهمی از قدرت و امتیاز ناشی از آن را به‌خویشتن اختصاص دهد و از مزایای آن برخوردار گردد. سلاطین نیز همواره از قدیمترین‌زمانها با شناختی که از تأثیر فعال متولیان دین در بسیج افکارِ توده‌های عامی داشته‌اند، آنها را به‌خودشان نزدیک کرده با اعطای امتیاز ملموس مادی حمایت و اطاعتشان را جلب کرده‌اند.

۱ـ اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی: ۱۹۲ـ ۱۹۳.

آنچه سبب شد سلجوقیان و مغولان و تیموریان و اعقابشان برای نزدیک به‌چهار سده در ایران ماندگار شوند همین درک آنها از نقش متولیان دین و خریدن وفاداریهای آنها و استفاده از آنها در تأمین اطاعت توده‌ها و درنتیجه مشروعیت بخشیدن به‌حاکمیتشان در ایران بود. اینکه می‌بینیم در زمان مغولها این‌همه دارودستگاه عریض و طویل به‌نام مراکز تصوف در ایران روئید ناشی از همین حمایتی بود که حکومتگرانِ مغول از شیوخ صوفیه به‌عمل می‌آوردند. اگر متولیان دین در نظامهای فاسد و متجاوز در راه اجرای نقشه‌های حکومتگرانِ ضدمردمی نقش ضدمردمی ایفا می‌کند، حاکمانِ مردم‌گرا نیز اگر برسر کار باشند می‌توانند که از آنها در جهت منافع و مصالح مردم استفاده کنند؛ زیرا دستگاه فقاهتی به‌حکم ماهیتش همیشه ابزار دستِ کسان و گروههائی است که زندگی او را به‌بهترین وجهی تأمین کنند، و کاری به‌این ندارد که جهتگیری اجتماعی این کسان یا گروهها به‌نفع جامعه باشد یا به‌زیانِ جامعه. به‌زبانِ دیگر، دستگاه فقاهتی در طول تاریخ تا بوده همیشه توجیه‌گرِ وضع موجود سیاسی و اجتماعی بوده است. حال اگر نیکانی برسرِ قدرتِ سیاسی قرار داشته باشند که بخواهند در جهت خیر و صلاح جامعه عمل کنند، دستگاه فقاهتی با حمایتها و امتیازهائی که از این حاکمیت حاصل می‌کند توجیه‌گرِ همین وضعِ موجود می‌شود و توده‌های عامی را برای حرکت در راهی که این حاکمیتِ نشان می‌دهد بسیج می‌کند؛ و هرگاه حکام ستم‌پیشه برسر کار باشند به‌همین‌سان از سلطهٔ سیاسی روز حمایت می‌کند. این ماهیت متولیان دین بوده و هست و همین خواهد بود. به‌همین سبب است که دستگاهِ سلطه ـ به‌هر شکلی که باشد ـ همیشه خودش را نگهبان دینِ موجود می‌داند و از متولیان دین حمایت می‌کند تا از آنها به‌عنوان ابزار توجیه توده‌های عامی به‌تَبَعیت از خودش استفاده کند.

هم کوروش و هم داریوش با درک اهمیت نقش متولیان دین در جوامع خاورمیانه خدایان و ادیان اقوام زیرِ سلطه‌شان را به‌رسمیت شناختند و معابد و فقیهان را زیر چتر حمایت گرفتند. فقیهان نیز چونکه منافعشان را حاکمیتْ تأمین می‌کرد با آن ازدَرِ سازش درمی‌آمدند و مشروعیت آن را در میان توده‌ها تبلیغ می‌کردند، و به‌این‌وسیله جریان پرداخت باج و خراج به‌دربار ایران در سرزمینهای زیر سلطه به‌راحتی ادامه می‌یافت، و کارگزاران ایران قادر می‌شدند که ثبات و امنیت و آرامش را در این سرزمینها تأمین کنند.

برنامهٔ کوروش و داریوش ایجاد یک جهان مبتنی بر آرامش و آسایش برای همگان و بدون جنگ و ستیز و ناامنی و ویران‌گری بود. و این همان آرزوئی بود که زرتشت در تعالیم خویش بر روی آن تأکید ورزیده بود. پاسداری از صلح جهانی و برقرار کردن آرامش و امنیت

در جهان پهناوری که زیر چتر حمایت کوروش و داریوش بود هزینه‌های سنگینی را می‌طلبید. و تنها راه تأمین این هزینه‌ها مالیاتهائی بود که سرزمینهای زیرِ سلطه و مردم ایران می‌بایست به‌دربار ایران بپردازند. آنچه جریان این مالیاتها را استمرار می‌بخشید وفاداری شخصیتهای متنفذ در سرزمینهای زیر سلطه به‌دربار ایران بود. متولیان دین در هرکشوری بیشترین نقش را در دوام این وفاداری ایفا می‌کرد. در کتیبه‌ئی که کاهنان مصری به‌یادگار اقدامات داریوش از خود برجا نهاده‌اند، داریوش را فرزند «نیت» (خدای زمین و دریاها) و برادر «رع» (خدای آسمان) خوانده‌اند. در این سند چنین آمده است:

داریوش که زادهٔ نیت (مادرِ زمین) و متولی سائیس (معبد مادرِ خدایان مصری) است کارهائی را که خدا به‌ارادهٔ خویش آغاز کرده بود به‌انجام رساند (یعنی هرچه در مصر کرد، همان بود که خواست خدا بود).... وقتی او در شکم مادرش بود نیت وی‌را فرزند خویش دانست،... دست خود را با کمان به‌سویش برد تا دشمنانِ وی‌را براندازد، همان‌گونه که برای فرزند خودش «رع» کرده بود.... او نیرومند است و دشمنانش را در همهٔ سرزمینها نابود می‌کند. شاه مصر عُلیا و مصر سُفلیٰ داریوش، که تا ابد جاوید بماناد، شاه بزرگ، پسر ویشت‌اَسپَہ هخامنشی، پسر او (یعنی پسر نیت) است، و نیرومند و جهان‌گیر است. مردم سرزمینهای دور با هدایای خود رو به‌سویش می‌آورند و برایش خدمت می‌کنند.[۱]

داریوش در بازگشت از مصر، سرزمینهای یهودا و فینیقیه و دیگر سرزمینهای شام را مورد بازدید قرار داد. در کشور یهودا چندی بود که ـ بنا بر دستوری که کوروش بزرگ صادر کرده بود ـ سران یهود مشغول بازسازی معبد و حاکمیت خودمختار محلی بودند. کشور یهودا نیز همچون دیگر کشورهای خودمختار سرزمین شام زیر نظر شهریار بابل اداره می‌شد. اسرائیلیان دو فرقه بودند، فرقه‌ئی که خواهان بازسازی امارت اسرائیل در سامره بودند و فرقهٔ دیگری که خواهان بازسازی امارت اسرائیل در اورشلیم (یهودا) بودند. پیروزی ازآنِ دومی‌ها شده بود و بنای معبد بزرگشان را از اواخر حیات کوروش بزرگ در اورشلیم آغاز کرده بودند؛ در همان‌جائی که می‌گفتند روزگاری معبد سلیمان بوده است. اما سامری‌ها گزارش به دربار داریوش فرستاده بودند که یهودیان مشغول ساختن دژ هستند و در نظر دارند که سر به‌شورش بردارند. مأمور تحقیق به‌یهودا فرستاده شد. سران یهودا به‌مأمور گفتند که بنابر دستوری که

۱ـ بنگر: پیرنیا، تاریخ ایران باستان، چاپ هشتم (دنیای کتاب، تهران، ۱۳۷۵): ۵۷۰. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی: ۱۹۹.

کوروش بزرگ داده بوده معبد پدرانشان را بازسازی می‌کنند. مأمور گزارش به داریوش فرستاد. داریوش از فرمان کوروش خبر نداشت ولی با بازسازی معبد و مؤسسات دینی یهودان نیز ـ مثل دیگر قومهای زیر سلطه ـ موافق بود. با این‌حال از آنها خواست که نسخهٔ کتبی فرمان‌نامهٔ کوروش را نشان دهند. آنها گفتند که کوروش زمانی که این فرمان‌نامه را صادر کرده در همدان بوده است. به‌دستور داریوش در بایگانی کاخ شهریاری همدان بررسی شد و نسخهٔ فرمان‌نامهٔ کوروش به‌دست آمد که تأکید کرده بود معبد باید در اورشلیم بازسازی شود، و نامی از سامره برده نشده بود. سامریها رقابت را باختند و یهودیان معبدشان را ساختند و امارت خودمختار بنی‌اسرائیل در اورشلیم تشکیل شد. مدعیان نبوت (امامت) نیز ظهور کردند و برسر ریاست بر این امارت به‌رقابت با یکدیگر پرداختند، و هرکدام ادعا می‌کرد که خدا به‌او وحی می‌فرستد و ریاست باید در دست او باشد.[1] این امارت، هرچند که همیشه به‌سبب درگیریهای مدعیان نبوت (امامت) برسر ریاست، در درون آشفته بود، تا پس از برافتادنِ شاهنشاهی هخامنشی برجا ماند، سپس مقدونیها آن‌را از هم پاشاندند و به‌تاریخ سپردند. تلاشهای احیای امارت در دوران رومی نیز با کشتارهای وسیع یهودان همراه بود که داستان بسیار تلخی دارد.

اودجاهُر رِسنَه که بالاتر شناختیم، به‌عنوان مهمان به‌همراه داریوش به‌ایران رفته بود. داریوش به‌او دستور داد که به‌مصر برگردد و مدرسهٔ علوم پزشکی مصر را نوسازی کند. اودجاهور رِسنَه این اقدام را در نوشتهٔ یادگاری خویش چنین آورده است:

> شاهنشاه داریوش، شاهِ همهٔ کشورهای بیگانه، شاه مصر عُلیا و سُفلیٰ وقتی در شوش بود به‌من فرمان داد که به‌مصر برگردم و تأسیسات حیات‌بخش پزشکی مصر را نوسازی کنم. ... آن‌گونه که شاهنشاه فرمان داده بود مأموران شاهنشاه مرا از این‌زمین به‌آن زمین بردند تا به مصر رساندند. هرچه شاهنشاه دستور داده بود را انجام دادم. کارمندان را به‌خدمت گرفتم همه از خاندانهای سرشناس نه از مردم عادی. آنها را زیر دستِ کاردانان و استادان گماشتم تا پیشهٔ پزشکی فراگیرند. فرمان شاهنشاه چنین بود که باید همه چیزهای شایسته و بایسته به‌آنها تحویل داده شود تا پیشهٔ خود را به‌خوبی انجام دهند. من هرچه لازم بود و هر ابزاری که پیشترها در کتابها مقرر شده بود را در اختیار آنها گذاشتم. شاهنشاه چنین دستور داده بود، زیرا به‌فضیلت این علم واقف بود. او می‌خواست که بیماران شفا یابند. او اراده کرده بود که ذکر

۱ ـ برای این موارد بنگر تورات: کاب حَجَّی نبی، کاب اشعیاء نبی، و کتاب زکریا نبی.

خدایان را جاوید سازد، معابد را آباد بدارد، جشنها و اعیاد دینی با شکوه بسیار برگزار شود.

نوشته‌ئی که از گور یک کاهن برجستهٔ مصری به‌نام اُح‌مُسِس کشف شده (و نامش نشان می‌دهد که می‌بایست از نوادگانِ فرعون اُح‌مُسِس ـ معاصر کوروش بزرگ ـ بوده باشد) خبر از آن می‌دهد که اپافوس مقدس در سال ۴۸۸ پ‌م درگذشته، و او مراسم تدفین باشکوهی با شرکت افسران بلندپایه (کمانداران و لشکریانِ گزیده) برگزار کرده و جسد مطهر اپافوس را در آرامگاه ابدی به‌ودیعه نهاده است. او بر خود می‌بالد که عظمت اپافوس را برای ایرانیان بیان داشته و محبت او را در دلهایشان استوار کرده است؛ و یادآور می‌شود که همهٔ کارگزاران بلندپایه در مصر عُلیا و سُفلیٰ به‌دعوتِ او هدایا و نذورات گرانبهائی را برای آرامگاه اپافوس مقدس آورده‌اند.[۱] این سند نیز نشانهٔ دیگری از احترام خشنودکنندهٔ ایرانیان به دین و فرهنگ مصریان در زمان داریوش بزرگ است.

۳. تسخیر سرزمینهای یونان توسط داریوش

داریوش آرزومند آن بود که یک حکومت واحد جهانی تشکیل دهد و کل جهان آن‌روز را تحت فرمان و زیرِ نظرِ خویش درآورَد تا اقوام و جماعات انسانی با آرامش و آسایش در کنار یکدیگر به‌زندگی برادرانه و تهی از درگیریها و جنگها و کشتارها و ناامنی‌ها ادامه بدهند و برای آبادانی جهان بکوشند. این رسالتی بود که زرتشت چندین‌سده پیش از کوروش و داریوش به‌ایرانیان تعلیم داده بود. داریوش در تعقیب این هدف انسانی در سال ۵۱۴ پ‌م با گذشتن از تنگهٔ میانِ اناتولی و اروپای شرقی به‌اروپا لشکر کشید. پلی که عبور لشکر بزرگ داریوش را امکان‌پذیر ساخت توسط یونانیانِ جزایر دریای ایژه به‌رهبری امیر جزیرهٔ ساموس ساخته بودند.[۲] این پل مجموعهٔ عظیمی از قایقهای به‌هم چسپیده بود که رویشان الوار چیده بودند و روی الوارها شن‌ریزی شده بود و به‌شکل یک خیابان پهناورِ دراز درآمده بود که دوسوی تنگه را به‌هم وصل می‌کرد. شمار یونانیان مزدور در سپاه داریوش در این‌لشکرکشی کمتر از شمار پارسیان نبود. یونانیان لشکر پیاده‌نظام را تشکیل می‌دادند. هرودوت می‌نویسد که شهرهای یونانی داطلبانه اطاعت از داریوش را پذیرفتند و مردانشان به‌عنوان پیاده نظام

۱ـ اومستد، تاریخ شاهنشاهی: ۳۰۷.
۲ـ اومستد، تاریخ شاهنشاهی: ۳۰۰.

به‌سپاه داریوش پیوستند.[۱] راهنمایان داریوش نیز سران جزایر یونانی بودند؛ سران خردمندی که به‌صلاح می‌دانستند که شرق اروپا ضمیمهٔ ایران شود تا درهای پیشرفت بر روی مردم یونان گشوده گردد. نخستین کسانی که داریوش را به‌لشکرکشی به‌یونان تشویق کرده بودند یونانیهائی بودند که پیشترها به‌عنوان مزدور در مصر می‌زیستند، ازجملهٔ اینها دموکدس کروتونی و سیلوسون ساموسی سهم عمده داشتند. هردوی اینها سربازان مردور در مصر بودند و پس از آنکه علوم مصری در اثر اصلاحات کام‌بوجیه از انحصار معبد بیرون آمده بود نزد پزشکان مصری آموزش دیده بودند، سپس همراه داریوش به‌ایران رفتند و به‌دربار ایران نزدیک شدند، و اوضاع یونانِ اروپایی را برای داریوش تشریح نموده او را تشویق کردند که یونان را ضمیمهٔ ایران کند.[۲] اینها خردمندانی بودند که صلاح قوم خودشان را در آن دیده بودند که با پیوستن به شاهنشاهی ایران درهای آرامش و پیشرفت بر رویشان گشوده شود.

بخش اعظم شبه‌جزیرهٔ بالکان (تراکیه، مقدونیه، اسپارت، چند شهر یونان به‌جز آتن)، به‌اضافه بخش جنوبی سرزمینهائی که اکنون کشور اوکراین را تشکیل می‌دهد به‌اطاعت درآمدند. الحاق این سرزمینها به‌ایران بدون هیچ‌گونه جنگ و خون‌ریزی صورت گرفت. هدف داریوش از الحاق سرزمینهای شمالغرب دریای سیاه آن بود که به‌معادن ناحیهٔ اورال که در یونان شهرت فراوان داشت دست یابد و از آنها در جهت درآمد بیشتر به‌منظور تأمین هزینه‌های بیشتر برای پیشبرد برنامهٔ صلح جهانی استفاده کند. هدف دیگر او آن بود که به‌جنگلهای ماورای دانوب دست یابد؛ زیرا می‌توانست از چوب این جنگلها در صنعت کشتی‌سازی در دریای مدیترانه به‌هدف تقویت نیروی دریایی ایران در اروپا استفاده کند. به‌نظر می‌رسد که دربارهٔ این هردو مورد آگاهان یونانی به‌داریوش مشورتهای شایسته داده بودند و او را به لشکرکشی به‌آن نواحی تشویق کرده بودند. موضوع دیگری را نیز می‌توان در انگیزهٔ داریوش به لشکرکشی به‌این مناطق بسیار دور از مراکز تمدنی یافت: در توصیفی که هرودوت از سنتها و آداب و رسوم قبایلی که در ناحیهٔ شمالغرب دریای سیاه ساکن بودند به‌دست می‌دهد (و هرودوت آنها را اسکیت می‌نامد) گفته شده که آنها آداب و رسومی وحشیانه داشتند، و در مراسمی کسانی را زنده‌زنده به‌هوا پرتاب می‌کردند تا بر روی نیزه‌ئی که در زمین فروکرده بودند فرونشینند. اینها کارهای وحشیانه بود، و داریوش که خود را سرپرست تمدن جهانی می‌دانست احساس می‌کرد که وظیفه دارد چنین اقوامی را هرچه بیشتر

۱ـ هرودوت: ۴/ ۸۳ـ ۱۴۴.
۲ـ هرودوت: ۳/ ۱۲۹ـ ۱۴۱.

از مرزهای جهان متمدن دور سازد. یک گزارش هرودوت نشان می‌دهد که داریوش پیش‌بینی کرده بود که شاید مجبور شود این قوم را به‌طرف شرق در سواحل دریای سیاه تا نواحی قفقاز دنبال کند. این موضوع را از این نکته می‌توان دریافت که بنا به‌نوشتهٔ هرودوت، داریوش پس از عبور از دانوب گروهی از یونانیان را در کنار دانوب گماشت و به‌آنها گفت که اگر او تا ۶۰ روز برنگشت پلی که برای عبور سپاهیان ایران ساخته بودند را تخریب کرده به‌یونان برگردند. یعنی با حسابی که او کرده بوده، اگر قرار بود که اسکیتها را در جنوب اوکراینِ کنونی به‌طرف شرق تعقیب کند هیچ‌گاه به‌غرب برنمی‌گشت بلکه از راه قفقاز و آذربایجان به‌ایران می‌رفت؛ و اگر قرار بود که آنها را تا زمینهای دوردستی به‌سوی شمال تعقیب کند بیش از دوماه وقت او را نمی‌گرفت.

ولی تعقیب اسکیتها به‌طرف شمال بود و او تا رود ولگا پیش رفت و وقتی اطمینان یافت که این قومِ وحشی به‌حد کافی از مراکز تمدنی دور شده‌اند دست از تعقیب کشیده به‌اروپای شرقی برگشته راه بازگشت به‌ایران را در پیش گرفت. برگشتِ او به‌دانوب درست در همان زمانی بود که برای یونانیهای نگهبان پل تعیین کرده بود.

تا سال ۵۱۳ پ‌م سراسر یونان تبعیت از ایران را پذیرفته بود، شهریاران شهرهای یونان را شاهنشاه در مقامشان تثبیت کرده بود، و شهریار لیدیه که در این‌زمان ارتَفَرنَه برادرِ داریوش بود بر آنها نظارت داشت. فرمانده کل نیروهای ایران در غرب اناتولی و جزایر یونانی نیز مَگَه‌بازو (عموزادهٔ داریوش) بود. مگه‌بازو برای آنکه پیوند یونانیان با ایران را بیشتر کند دختر یکی از نیرومندان یونان را به‌زنی گرفت.

در بازگشت داریوش به‌ایران شماری از سران و بخردان یونان به‌عنوان خدمت‌گذار به‌سپاه او پیوستند و به‌ایران رفتند. تاریخ‌نگاران یونانی از اینها با عنوان «اندرزگرِ شاه» یاد کرده‌اند و لاف‌زنانه نوشته‌اند که اینها بزرگانی بودند که اجازه یافتند در مهمانی شاه حضور یابند. از دختران بزرگان یونان که به‌عنوان هدایای گرانبها به‌کارگزاران بلندپایهٔ پارسی تقدیم شدند نیز در نوشته‌های یونانیان تحت عنوان همسران این بلندپایگان یاد شده است.[۱] بزرگان یونانی را داریوش با خود برده بود تا راه و رسم همزیستی انسانی را به‌آنان بیاموزد و به‌یونان برگردانَد، و هرکدام که شایستهٔ خدمت‌گزاری به‌بشریت است را به‌کار بگمارد.

داریوش وقتی به‌ایران برگشت به ناوخدای کشتیهای شاهی در دریای پارس که یک یونانی به‌نام اسکلولاکس بود دستور داد تا سفر دریاییِ دور دنیا را از بندر جنوبی سند در

۱ـ هرودوت: ۵/ ۱ـ ۲۴.

شرق کردچیِ کنونی شروع کند، در کنار عدن از تنگهٔ میان یمن و حبشه (اکنون بابُ المَندَب) بگذرد، وارد دریای سرخ شود، ترعه‌ئی که به‌دستور او در مصر حفر شده را در نوردیده وارد دریای مدیترانه شده ازآنجا به‌اروپا برود، سپس به‌ایران برگردد. اسکولاکس چنین کرد، و در پایان سفرش کتابی دربارهٔ این سفرِ دور و دراز به‌زبان یونانی نگاشت. این کتاب که معلومات بسیاری را دربارهٔ جهانِ شرقی گرد آورده بود یونانیان را با سرزمینهای دوردست آشنا می‌کرد و تاریخ ایران را برای آنها بازگو می‌شد.

تا کنون یک یونانی دیگر به‌نام هِکاتِه مِلیتی پس از بازگشت از ایران کتابی با عنوان «سفر دور دنیا» نگاشته بود تا مردم یونان را با تمدن و فرهنگ ایرانی آشنا سازد.

فرزانگان جهان مشتاق شناختن ایران و فرهنگ انسان‌سازش بودند، و آن‌همه بزرگواری که از کوروش و کام‌بوجیه و داریوش ظهور یافته بود مردم کشورهای زیرِسلطه را شیفتهٔ شکوه ایران کرده بود. همهٔ بخردان جهان می‌خواستند بدانند که ایرانیان چه‌گونه مردمی‌اند که این‌همه ستایش از خویشتن را در جهان برانگیخته‌اند! همه می‌خواستند بدانند که چه‌گونه می‌شود همچون ایرانیان شد! آنچه که فرزانگان یونانی از این‌زمان به‌بعد نوشتند، و برای ما تاریخ ایران را بیان می‌کند، تلاشی در همین جهت بود. یونانیان ذهنهای مستعد و تمدن‌پذیر داشتند. با بازشدنِ دروازه‌های جهان متمدنِ میان‌رودان و مصر ایران بر رویشان دروازه‌های نوینی از دانش بر رویشان گشوده شد و آنها را به‌تلاش برای رسیدن به چنان مرحله‌ئی از تمدن و فرهنگ تشویق کرد که ایران و مصر و میان‌رودان رسیده بودند. یونان در زمان داریوش بزرگ چهاراسپه وارد مرحلهٔ نوین تمدن خویش گشت، بسیاری از میراث علمی مصر، به‌ویژه ریاضیات و طب، را یونانیانی که روزگاری مزدوران فرعون بودند از مصر به‌کشورشان بردند و به‌زبان خودشان تدوین کرده شناسنامه‌اش را به‌نام خودشان ثبت کردند (به‌نام خودشان مصادره کردند). آنچه «تمدن یونان» نامیده می‌شود از این زمان به‌بعد شکل گرفت.

۴. تسخیر گندارَ و سِند توسط داریوش

داریوش بزرگ در تعقیب برنامهٔ تشکیل دولت واحد جهانی در سال ۵۱۲ پ‌م متوجه شرق شد و گَندارَ و سِند را ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد. این بخش از هندوستان که پاکستان فعلی را تشکیل می‌دهد، میراث‌بر یکی از شکوهمندترین تمدنهای هند باستان بود، و هنر و فرهنگ در آن ناحیه به‌مرحلهٔ پیشرفته‌ئی رسیده بود، و بنادر جنوبی سند از مهم‌ترین مراکز تجارت میان شرق و غرب به‌شمار می‌آمد. با تسخیرگَندارَ و سند مرزهای شاهنشاهی ایران در شرق

به‌پهناورترین حد خود رسید، و در غربْ همهٔ دنیای متمدن شناخته شده را دربر گرفت.

در دههٔ آخر سدهٔ ششم پ‌م ایران حاکم واحد و بلامنازع کل جهان متمدن خارج از چین و هند بود و بر سراسر دریاهای شرق و غرب تسلط داشت، و سراسر جهان متمدن ـ به‌جز چین و هند ـ در درون قلمرو بزرگترین و انسان‌سازترین شاهنشاهی تاریخ قرار داشت.

۵. شخصیتِ داریوش بزرگ

کامیابیهای درخشان داریوش در مواجهه با خطرهای بسیاربزرگی که شورشیانِ مدعی سلطنت ایران برای شاهنشاهی ایجاد کرده بودند، و شایستگی او در حفظ میراث عظیم کوروش بزرگ و حفظ یکپارچگی شاهنشاهیْ خبر از تدبیر و کاردانی فوق‌العادهٔ او می‌دهد. خطر شورشها چنان بزرگ بود که می‌توانست شاهنشاهی را به‌کلی از هم بپاشاند و دست‌آوردهای کوروش بزرگ را به‌تاریخ بسپارد و ایران را به‌انزوای پیش از شاهنشاهی برگردانَد. ولی داریوش با شایستگی اعجاب‌آمیزی با آنها روبه‌رو شد و همه را از میان برداشت.

داریوش مثل کوروش به‌خوبی می‌دانست که چه می‌خواهد و چه هدفی را دنبال می‌کند. او هم یک جهان‌گیر توانا بود هم دیدِ کاملاً شفاف و روشنی نسبت به‌آیندهٔ اهداف خودش داشت. همهٔ مورخان غربی که تاریخ ایران را نگاشته‌اند اتفاق نظر دارند که داریوش هم در امور نظامی نابغه بود، هم در سازماندهی نابغه بود، هم در اقتصاد نابغه بود؛ زیرا اقداماتی که او انجام داد اقتصاد جهانی را وارد مرحلهٔ نوینی کرد. شاید بر اساس همین شناخت از داریوش بود که هرودوت به‌او لقبِ «شاه خُرده‌فروش» داد،[1] یعنی شاهی که اقتصاد را به‌خدمت تک‌تک انسانها درآورده است.

تشکیلاتی که کوروش و داریوش برای دولتِ ایران ابداع کردند نه تنها در جهان بی‌سابقه بود بلکه چنان تشکیلاتی بود که در آینده سرمشق همهٔ جهان‌داران بزرگ تاریخ شد و تا سده‌های متمادی کم و بیش به‌همان شکل ادامه یافت. او به‌قصد رونق بخشیدن به‌بازرگانی بین‌المللی، بزرگراههای شاهی از قبیل بزرگراه ۲۴۰۰ کیلومتری شوش به ساردیس (خوزستان تا غرب ترکیه) ایجاد کرد. این جاده پس از عبور از پل عظیمی که در غرب خوزستان بر روی دجله کشیده شده بود وارد جنوب عراقِ کنونی می‌شد و به‌بابل می‌رسید، و از راه تکریت و نصیبین و حران به حلب در شمال سوریه می‌رسید و ازآنجا وارد کیلیکیه در جنوبِ اناتولی

۱ـ بنگر هرودوت ۳/ ۸۹.

شده به‌ساردیس و کرانهٔ دریای ایژه ختم می‌شد. هرودوت می‌نویسد که در طول این جاده ۱۱۱ پست نگهبانی و به‌همین تعداد کاروان‌سرا و منزلگاه تأسیس شده بود؛ و یک کاروان می‌توانست در مدت ۹۰ روز مسیر ساردیس به‌شوش را بپیماید.[۱] کاروانهای بازرگانی معمولا این فاصلهٔ ۲۴۰۰ کیلومتری را در سه‌ماه طی می‌کردند، ولی پیکهای تیزتکِ شاهی فقط در ۸ روز از ساردیس به‌شوش یا از شوش به‌ساردیس می‌رسیدند. شاخهٔ دیگرِ این جاده شوش را از راه همدان و آذربایجان به‌ارمنستان وصل می‌کرد، و از آنجا وارد سرزمین کَت‌پَتوکَه می‌شد، از روی کیلیکیه می‌گذشت، فریگیه را طی می‌کرد و در لیدیَه به‌ساردیس انجامیده به‌کرانهٔ دریای ایژه می‌رسید. جادهٔ دیگری که یک شاخه‌اش از شوش و شاخهٔ دیگرش از بابل به‌طرف همدان کشیده شده بود این دوشهر را از راه همدان به‌اسپهان و از آنجا به‌ری و سپس به‌هیرکانیَه و خوارزم وصل می‌کرد و از خوارزم به‌سُغد می‌پیوست و شهرهای آسیای میانه را به‌شهرهای درون ایران پیوند می‌داد. جادهٔ دیگری از ری آغاز می‌شد از گرگان می‌گذشت به‌جائی که اکنون نیوشاپور است وصل می‌شد و از آنجا به‌هرات و مرو و سپس به‌باختریَه می‌رسید. این جاده از باختریَه به‌کابل و از راه تنگهٔ خیبر به‌درون هند کشیده شده بود و به‌طرف جنوب تا جنوبی‌ترین شهرهای سند برکرانهٔ دریای سند امتداد داشت. جادهٔ دیگری از شوش به‌استخر و از آنجا به‌کرمان وصل می‌شد و از راه کرمان به‌زرنگ و سیستان و مَک‌کران و آبادیهای کرانهٔ دریای هند می‌رسید. شاخهٔ دیگرِ جادهٔ بابل به‌ساردیس از حلب در شمال سوریه به‌سوی جنوب می‌رفت، از سرزمینهای سوریهٔ کنونی می‌گذشت و از راه دمشق و غزه به‌مصر و لیبی و تونس وصل می‌شد. به‌این‌ترتیب یک شبکهٔ عظیمی از جاده‌های کاروان‌رو که درمسیر آنها صدها کاروان‌سرا و قرارگاه نگهبانی تأسیس شده بود سراسر خاک شاهنشاهی را به‌هم پیوند می‌داد، آمد و شد کاروانهای بازرگانی را تسهیل می‌کرد و به‌تجارت جهانی چنان رونقی می‌بخشید که چشم جهان تا آن‌روزگار ندیده بود. رونق تجارت جهانی رشد صنایع و کشاورزی نیز به‌همراه داشت و جهان درون قلمرو هخامنشی را به‌سوی رشد بیشتر می‌برد.

برای خبررسانی بسیار سریع، در سراسر مسیر جاده‌های اصلی و فرعی پستهای دیده‌بانیِ نسبةً نزدیک به‌هم دایر شده بود، و جارچیانی بر بلندیهای بر فراز برجهای نگهبانی مستقر بودند که به‌وقت ضرورت به‌یکدیگر بانگ می‌زدند و خبرهائی که لازم بود همان‌روز به‌گوش شاهنشاه برسد از دورترین نقاط شرق و غرب و شمال و جنوب کشور به‌شاهنشاه می‌رسید. این وسیلهٔ ابداعی برای خبررسانیِ سریع جایگزین تلفن در زمان ما بود. به‌این‌ترتیب، هر رخداد

۱ـ هرودوت: ۵/ ۶۴.

مهمی در هر گوشه از کشور اتفاق می‌افتاد شاهنشاه در همان روز باخبر می‌شد. شاید این از ابداعات کوروش بزرگ بوده، و ـ چنانکه دربارهٔ اقدام فوری داریوش بزرگ برای مواجهه با شورشهائی که بالاتر شناختیم ـ به‌نظر می‌رسد که در آغاز سلطنت داریوش این وسیله در اختیار او قرار داشته است.

داریوش به‌منظور ادارهٔ هرچه بهتر دولتش کشور را به ۲۳ شهریاری (به زبان آن‌روز: خشَترَپاو) تقسیم کرد و هر شهریاری را به‌صورت یک دستگاه دولتی منظم درآورد که سرزمین تحت اداره‌اش را به‌بهترین شیوهٔ ممکن اداره می‌کرد. برای پاسداری مقتدرانه از صلح جهانی ارتش واحد و منضبط نظامی تشکیل داد که فرماندهی کل آن در دست شاهنشاه بود و در هر شهریاری (خشَترَپاو) زیرِ نظر شهریار محل اداره می‌شد؛ پادگانهای متعددی در سراسر کشور تأسیس کرد و برای ارتش مستمری ثابت تعیین کرد.

دستگاه قضایی و قوانین مدنی و جزایی ایران نیز که کوروش و داریوش تنظیم کردند، چنان بود که در نوشته‌های مورخان یونان باستان با اِعجاب از آن یاد شده است، و مردم یونان وقتی از قوانینِ تغییرناپذیر و مورد اطاعت همگان سخن می‌گفتند «قانون پارس» (ایران) و «قانون شاه» را مثال می‌زدند. مجموعهٔ قوانینی که به‌دستور داریوش برای آسایش جوامع زیر سلطه وضع شد چنان نوین و ابتکاری بود که زندگیِ نوینی را به‌بشریت نوید می‌داد. در همهٔ کشورهای زیرسلطه این قوانین را با نام پارسیِ «داتَه خشترَ» (داد شاهنشاهی) می‌شناختند، و اصطلاح بومی که تا پیش ازآن برای قانون به‌کار می‌بردند به‌فراموشی سپرده شد. «داتَه خشترَ» را هر قومی موافق با زبان خودش تلفظ می‌کرد، چنانکه در بابل ـ آن‌گونه که اسناد بازماندهٔ کاهنان بابلی نشان می‌دهد ـ «داتَه شَهشری» می‌نوشتند، و آرامیهای شامی ـ آن‌گونه که در تورات آمده است ـ آن‌را «داتَه دی مَلِکا» (قانون شاه) می‌نامیدند؛ در یونان نیز واژهٔ معادل اینها را به‌کار می‌بردند؛ همچنان بود در مصر و در دیگر جوامعِ خاورمیانه‌یی.

قوانین داریوش چنان امنیت و آرامشی به‌ارمغان آورد که واژهٔ «دات» نزد اقوام خاورمیانه جنبهٔ تقدس به‌خود گرفت، تا جائی که در تورات این تقدس برای واژهٔ «دات» (با همین تلفظ) حفظ شده است. احکام قانونی داریوش بزرگ به‌زبانهای گوناگون ـ برای هر قومی به‌زبان خودش ـ بر نسخه‌های مشابه و متعدد نوشته شد و به‌همهٔ سرزمینهای زیر سلطه ارسال گردید. تجاوز از احکام این قوانین که تضمین‌کنندهٔ امنیت و آرامش همگانی بود کیفرهای سخت به‌دنبال داشت؛ و چونکه تأمین‌کنندهٔ منافع عمومی و تضمین‌کنندهٔ یک زندگی رضایت‌بخش بود همهٔ اقوامِ سلطه آنها را به‌مورد اجرا می‌نهادند. «دات شاهی» نزد

اقوام تابعه چنان پسندیده افتاد که ـ آن‌گونه که در تورات هم بازگویی شده است ـ «قانون ابدی» تلقی می‌شد. در این قوانین، مقرر شده بود که برای بزه به هر بزرگی که باشد بار نخست نباید کیفر سخت داد بلکه باید بار نخست را خطای بزهکار پنداشت. هرودوت تأکید می‌کند که «برای نخستین‌بزه، حتی خودِ شاه هم نمی‌تواند کیفر اعدام بدهد. هیچ پارسی‌ئی هم چنین حق ندارد که برای بزهِ نخستینْ یکی از زیردستان خود را کیفر اعدام بدهد. بلکه تا بزه تکرار نشده باشد و تا وقتی که ثابت نشده که بزههای او بیش از کارهای نیک اوست حاکم نباید و نمی‌تواند که افسار خشم خویش را رها کند.»[۱]

یک کارمند بلندپایهٔ دیوان دادگستری که هرودوت نامش را «ساندوکس پسر تاماسیوس» نوشته (و معلوم می‌شود که یونانی اهل جائی در غرب اناتولی بوده) در زمان داریوش برای صدور حکمی رشوه خورد. داریوش دستور داد تا او را به‌دار آویزند. ولی به‌هنگام محاکمهٔ او معلوم شد که او خدمات بسیاری کرده که پوشانندهٔ این بزهِ بزرگ است؛ پس او را بخشوده آزاد کرد و حاکمیت شهر «کومَه» در «اِیُولی» را به‌او سپرد.[۲]

این‌گونه قانون داریوش بزرگ هدفِ ساختن انسانِ دادگر را در مدِ نظر داشته، و همچون قوانین شاهان سامی هدف اصلیش شکنجهٔ بزهکاران و نابودسازی آنها نبوده بلکه هدفش نابودسازی علتهای بزهکاری بوده است. در گاتَه‌ی زرتشت دیدیم که زرتشت تعلیم داده که انسان ذاتاً نیک است، و بدی عارضه‌ئی است که در اثر جهالت بر او ظاهر شده است. داریوش بزرگ در وضع قوانینِ خویش و اجرای آنها این تعالیم را در مد نظر قرار داده بود. او می‌دانست که اگر علت جرم از میان برود مجرم به‌وجود نخواهد آمد.

اومستد می‌نویسد که شهرت داریوش به‌عنوان قانون‌گذار بزرگ پس از او زنده ماند؛ و افلاطون در نوشته‌ئی یادآور شد که «داریوش قانون‌گذاری بود که قوانینِ او شاهنشاهی ایران را استوار داشت.» حتی تا سال ۲۱۸ و دورهٔ جانشینان اسکندر مقدونی «دات» داریوش به‌عنوان قانون اصلی مورد استفاده بود و نقل می‌شد.[۳]

مواد بسیاری از قوانین داریوش را می‌توان در کتاب «گَوَندداتَه» ـ یعنی قانون بزرگ ـ دید. اکنون این کتاب را «وَندیداد» نامند. با بازخوانی جرایم و مجازاتها که در وندیداد آمده است، ما متوجه می‌شویم که در قانون داریوش شکنجه و اعدام وجود نداشته، بلکه

۱ـ هرودوت: ۱/ ۱۳۷.
۲ـ هرودوت: ۷/ ۱۴۹.
۳ـ تاریخ شاهنشاهی هخامنشی: ۱۷۶.

سخت‌ترین شکنجه‌ها که برای یک بزه بزرگ تعیین شده است ۲۰۰ ضربهٔ تازیانه است؛ و این کیفر برای بزهکاری است که کسی را زده و کشته است.[۱] همچنین در وندیداد تعاریفی از جرایم گوناگون و مجازات آنها داده شده است، که از آن‌جمله مردن بیمار در زیر تیغ جراحی پزشک است. در صورتی که پزشک سه‌بار مرتکب چنین خطائی شود و بیمار در زیر تیغ او بمیرد او از ادامهٔ پیشهٔ پزشکی بازداشته می‌شود؛ و چنانچه او پس از آن به‌کار طبابت بپردازد و کسی در زیر دستش بمیرد او مجرم شناخته می‌شود و باید ۲۰۰ ضربهٔ تازیانه بخورد. همینجا مزد پزشکانِ جراح نیز مقرر شده، که با توجه به‌توانایی مالی بیمار تعیین شده، و از یک گوساله یا ماده‌خرِ ارزان تا چهار اسپ و یک گردونه در نوسان است. برای دام‌پزشکان نیز دستمزدهای گوناگونی با توجه به حیوانی که مداوا می‌شده در نظر گرفته شده است که از معادلِ بهای یک‌وعده خوراک گوشت تا یک گوسفند در نوسان است. مزد پزشک به‌شرط مداوا و معالجهٔ بیمار تعیین شده، و چنانچه پزشک نمی‌توانست که بیمار را علاج کند نمی‌بایست که مزدی دریافت می‌کرد، مگر آنچه بیمار به‌عنوان هدیه به‌او بدهد.[۲]

در قانون داریوش مجازات اعدام فقط برای کسی بود که به‌صدد واژگون کردن سلطنت برمی‌آمد. این مجازات نیز از آن‌رو وضع شده بود که چنین اقدامی امنیت جامعه را برهم می‌زد و آشفتگی می‌آورد. در گفتار گذشته از گزارش هرودوت دیدیم که کام‌بوجیه قاضی رشوه‌خوار را اعدام کرد، ولی در زمان داریوش و پس از او دیگر چنین گزارشی تکرار نشده است.

از آنجا که در ایران رسم برده‌داری و خرید و فروش انسان وجود نداشته در قانون داریوش ذکری از این مورد به‌میان نیامده، و امرِ آن را به‌رسوم معمول در جوامعی که دارای چنین رسمی بودند واگذار شده است. سکوت عمدی قانون‌گذار در برابر خرید و فروش انسان شاید به‌آن هدف بوده که در درازمدت این رسم از میان برداشته شود. علت دیگر این سکوت آن بوده که داریوش انسان را والاتر از آن می‌دانسته که برای نظارت بر خرید و فروشش قانون وضع کند. اما لغو برده‌داری نیز در جوامع غیر ایرانی و زیر سلطه که بیش از هزارسال با این رسم خوگر شده بوده‌اند امکان‌پذیر نبوده، لذا آن‌را به‌سکوت برگزار کرده است.

شاید پیشرفته‌ترین مواد قانون داریوش دربارهٔ روابط زن و مرد و تنظیم خانواده باشد که هنوز هم تازگی دارد. در وندیداد می‌خوانیم که چنانچه مردی یک دوشیزه را از راه به‌در ببرد و آبستن کند، پدر و مادر دوشیزه نباید دوشیزه را مجبور به انداختن بچه‌اش کنند، و در چنین

۱ـ بنگر وندیداد: نسک ۴.

۲ـ بنگر وندیداد: نسک ۷.

صورتی آنها مرتکب قتل عمد شده‌اند. و اگر کسی دوشیزهٔ حامله را به‌نزد طبیب زنانه ببرد تا بچه‌اش را بیندازد هم طبیب زنانه هم کسی که دختر را به‌نزد او برده و هم دختر بزهکارند و باید تازیانه بخورند. مردی که دوشیزه را از راه به‌در برده و او را آبستن کرده است باید دختر را به‌خانهٔ خودش ببرد و از او نگهداری کند تا بچه به‌دنیا بیاید. چنانچه در اثر عدم توجه به‌دوشیزه بچه در شکمش بمیرد مرد بزهکار است و باید تازیانه بخورد.[۱] مجازات کسی که مرتکب قتل عمد شود نیز ۲۰۰ تازیانه است. چنانکه می‌بینیم، قانون داریوش مقرر کرده که هرکه دوشیزه‌ئی را آبستن کند باید آن دوشیزه را به‌همسری بگیرد و بچه‌اش را به‌خودش منتسب کند. مقایسه کنیم این قانون را با قانون شرعی در ادیان سامی که مجازات مرگ را برای هر مردی مقرر کرده که با زنی غیر از زنِ خودش آمیزش جنسی کند.

داریوش به‌هدف برقراری عدالت اجتماعی و جلوگیری از ظلم و اجحاف کارگزاران مالیاتی، دستگاه منظم مالیاتی و در کنار آن دستگاه بازرسی شاهنشاهی موسوم به «پَیرَدَزیش» به‌وجود آورد؛ و سکه‌های واحد و هم‌وزن به‌نام «زَریک» در کشور رواج داد که از طلای ناب بود و ۸,۴۱ گرم وزن داشت.

در کنار همهٔ اینها ترتیباتی که کوروش و داریوش ابداع کردند سراسر کشور شاهنشاهی را به‌شیوه‌ئی کاملاً پدرانه اداره می‌کرد. برای جلوگیری از امکان اجحاف کارگزاران دولتی به‌رعایا داریوش نظام نظارت پیشرفته‌ئی ایجاد کرد که نمونهٔ آن را می‌توان از راه بازخوانی هزاران پروندهٔ خشتی برجا مانده در آرشیو سلطنتی تخت‌جمشید که در سدهٔ اخیر از زیر زمین بیرون کشیده شده‌اند مورد مطالعه قرار داد.[۲]

بنای ساختمان تمدنِ نوین جهانی که کوروش شالوده‌گذاری و آغاز به‌ساختنش کرده بود توسط داریوش بزرگ به‌اتمام رسید. ترتیبات اداری و نظامی و مالی و حقوقی که داریوش بزرگ ابداع کرد و تا پایان دوران هخامنشی استوار ماند شبیهش تا سده‌های درازی پس از او در جهان دیده نشد. شاهنشاهیهای پس از هخامنشی ـ چه ایرانی، چه هِلِنی و چه رومی ـ بسیاری از ترتیباتِ کشورداری هخامنشی را مورد تقلید قرار دادند، ولی در هیچ‌کدام از شاهنشاهیها و امپراتوریهای یادشده این ترتیبات به‌کمالِ زمان هخامنشی نرسید. دومین باری در تاریخ خاورمیانه که ترتیباتی شبیه ترتیبات داریوش بزرگ برای کشورداری وضع شد ۱۲۰۰ سال پس از داریوش و توسط عبدالملک مروان اموی و حجاج یوسف ثقفی (اولی

۱ـ بنگر وندیداد: نسک ۱۰.

۲ـ بنگر هاید ماری کخ، از زبان داریوش، ترجمهٔ پرویز رجبی (نشر کارنگ، تهران، ۱۳۷۷).

خلیفه و دومی فرماندار) بود. دربارهٔ این دوشخصیت در کتاب سومِ این مجموعه به‌تفصیل سخن خواهیم داشت، و در آنجا خواهیم دید که این‌دو ـ که مُکَمِّلِ یکدیگر بودند ـ از جهات بسیاری شباهت به‌داریوش بزرگ داشتند.

داریوش خویشتن را پاسدار تمدن جهانی و مسئول آبادکردن جهان می‌دانست و همواره در این‌راه کوشا بود. در نوشته‌های یونانیان باستان موارد متعددی ذکر شده که نشان می‌دهد در حقیقتْ هدف او از جهانگشایی چیزی جز این نبوده است. هرودوت می‌نویسد که در سرزمینِ یونانی ملیتوس هرج و مرج حکمفرما بود و کشاورزی از رونق افتاده بود. کارگزار ایرانی بزرگان این سرزمین را دعوت کرد و به‌آنها گفت: «اگر شما نمی‌توانید که سرزمینتان را آباد بدارید و امنیت برقرار کنید، ما یونانیهای دیگری را که سرزمین خودشان را آباد کرده‌اند به‌اینجا خواهیم آورد تا برشما حکومت کنند.» وی ادامه می‌دهد که پارسیها با این‌ترتیب امنیت و آرامش را در این سرزمین برقرار کردند.[۱]

داریوش چنان قدرتی داشت که اگر مثل شاهان سامی می‌خواست که خودش را فرزند خدای آسمان بنامد و نوعی خدایی برای خودش قائل شود، مردم می‌پذیرفتند. اما او که یک مَزدایَسن بود، به‌رغم همهٔ شکوه و غرورش خودش را شاه مورد عنایت اهورَمَزدا معرفی کرد و درصدد برنیامد که به‌خویشتن لقب نمایندگی خدای آسمانها بدهد یا پیرامون خویش هالهٔ تقدس دینی بکشد. او شاه بود؛ چنان شاهی که همهٔ شاهان زمین تسلیم او بودند و فرمانهایش را به‌اجرا در می‌آوردند. ولی فراتر از شاهی هیچ قدسیتی را برای خودش جستجو نمی‌کرد. انسان وقتی کتیبه‌های داریوش را می‌خواند در صداقت گفته‌های وی کمتر تردید به‌خود راه می‌دهد؛ زیرا لحن نوشته‌های او به‌حدی صادقانه به‌نظر می‌رسد که انسان را از تَه دل به‌تصدیق گفته‌های او وامی‌دارد. تنها در موضوع بردیَّه است که انسان به‌خودش حق می‌دهد پرسشهائی از خودش بکند؛ ولی از وقتی‌که او امنیت و آرامش را در کشور برقرار کرد و به‌دنبال کردن برنامه‌های جهان‌سازی پرداخت، دیگر انسان دلیلی نمی‌یابد که دربارهٔ ادعاهای او شک کند. او یک ایرانی مَزدایَسن بود که ایمان عمیقی داشت و معتقد بودکه هرچه دارد از خدا است، و اگر خدای جهان به‌او کمک کرده است تا شاهنشاه جهان شود به‌خاطر عقیده و ایمان پاکش به‌خدا و به‌خاطر نیت خیرش بوده که می‌خواسته صلح و امنیت و عدالت را در جهان برقرار بدارد و به‌بشریت خدمت کند. دلیلی هم وجود ندارد که انسان گمان کند او در این ادعا صادق نبوده است. او با ایمان راستینی که به‌خدا داشت برای خویشتن مأموریتی قائل می‌شد

۱ ـ هرودوت: ۵/ ۳۴.

که معتقد بود مورد خشنودی خدا است؛ و آن سرپرستی جهان متمدن به‌خاطر نشر راستیها و نیکیها و مبارزه با کجیها و بدیها بود. این باور را در نقوش برجسته‌ئی که در تخت‌جمشید برجا نهاده به‌خوبی نشان داده است. در آنجا شاهنشاه ایران را می‌بینیم که با نُمادِ (سمبل) بدی که به‌شکل جانور غول‌پیکر و افسانه‌یی اما زیبا و زیوَرمند و مردم فریب تصویر شده در جنگ است و در آستانهٔ پیروزی برآن قرار دارد. او که عمیقاً به‌حقانیت راه خویش ایمان داشت و خود را یگانه برحق جهان مادی می‌شمرد در کتیبهٔ بغستان چنین می‌گوید:

به توفیق اهورَمَزدا من سلطنت می کنم. این پادشاهی را اهورَمَزدا به‌من عطا کرده است. اینها هستند کشورهائی که به‌یاری اهورَمَزدا به‌تسخیر من درآمده‌اند (نام ۲۳ کشور در اینجا ذکر شده است). همه به‌عنایت اهورَمَزدا از من فرمان می برند، باجهایشان را نزد من می آورند، و هر فرمانی به‌آنها بدهم، چه شب باشد و چه روز، به‌مورد اجرا می‌نهند. در این سرزمینها هر کس دوست بود به‌وسیلهٔ من نواخته شد و هر کس دشمن بود بر او سخت گرفتم. به‌یاری اهورَمَزدا مردم این سرزمینها قوانینِ مرا به‌مورد اجرا در می آورند و به‌آن گونه که به‌آنها فرمان می‌دهم رفتار می کنند. سلطنت را اهورَمَزدا به‌من عطا کرده است و اهورَمَزدا به‌من یاری کرده تا این سرزمینها به‌اطاعت من درآیند... همهٔ دست‌آوردهای من به‌همت من و به‌یاری اهورَمَزدا و هر خدائی که وجود دارد، حاصل آمده است. اهورَمَزدا و ایَزدان از این‌رو مرا یاوری دادند که من ستمگر و دروغگو و فریبکار و متجاوز نبودم؛ من و خاندانم ستم‌پیشه نبودیم و زیردستان را نیازردیم، بلکه بر طبق احکام و قوانین رفتار کردیم و ظلم و زورگویی را برافکندیم.

داریوش در این کتیبه بر یک نکته تأکید کرده که تا آن‌روز در جهان بی‌سابقه بود، و آن ابراز احترام به‌همهٔ خدایانِ اقوام زیر سلطه‌اش بود (اهورَمَزدا و هر خدای دیگری که وجود دارد). این گفته نشان می‌دهد که داریوش برای همهٔ خدایان و دینهای اقوام زیر سلطه احترام قائل بوده و برای ابراز این احترامش در این سند به‌وجود خدایان همهٔ اقوام تصریح کرده است. اگر در نظر بگیریم که چنین اعترافی از سوی شخصیتی است که کلیتِ آسیای میانه و خاورمیانه و شمال آفریقا و بخشی از اروپای شرقی را زیرنگین دارد و اختیاردار جان و مال مردم این سرزمینها است، آن‌وقت متوجه می‌شویم که شاهنشاهان هخامنشی در قبال آزادی عقیدهٔ دینی تا چه اندازه جلو رفته بوده‌اند، و اقوام زیر سلطهٔ ایران تاچه اندازه از آزادی عقیدتی برخوردار بوده‌اند. این بیان داریوش، و نیز سند حقوق بشر کورش و بسیاری اسناد

دیگر که از داریوش بازمانده است، نشان می‌دهد که دولت ایران در آن‌روزگاران، به تعبیر امروز، یک دولتِ «به‌تمامِ معنا لائیک» بوده، یعنی نه تنها با عقاید و ادیان مردم درون کشور کاری نداشته بلکه خویشتن را حامی همهٔ ادیان و عقایدِ موجود در جهان نیز می‌دانسته است (و این‌یکی را متن تورات و نوشته‌های بابلیان و مصریان باستان گواهی می‌دهد). او در نوشته‌هایش نگفته که من شاه پارس‌ام و سرزمینهای دیگر ملک من‌اند؛ بلکه نام هر کشوری را جداگانه با حفظ شخصیت حقوقیِ آن کشور در کنار پارس آورده است؛ او خودش را پارسی می‌داند، ولی پارس برای او کشوری است همچون هر کشور دیگری از کشورهای درون قلمرو شاهنشاهی. او در ذکر نام کشورهای تابعش از پارس شروع کره و کشورهای تابع شاهنشاهی را یکی‌یکی نام برده است تا بر برابری حقوقی همهٔ آنها با پارس تأکید ورزیده باشد.

داریوش در کتیبهٔ نقش رستم چنان می‌نماید که تنها به‌آن هدف سلطنت می‌کند که راستی را در جهان برقرار بدارد و ناراستی را از جهان براندازد و دادگری و درست‌کرداری را به‌مردم جهان بیاموزد. وی در این کتیبه چنین می‌گوید:

> من به‌عنایت اهورَمَزدا یاور آنهایم که راستی را دوست دارند، و یاور آنها نیستم که ناراستی را دوست دارند. خواست من آن نیست که زورمندان به‌ناتوانان بدی کنند. خواست من آن نیست که ناتوانان به‌زورمندان بدی کنند. آنچه راست است همان خواست من است. من یاور کسی نیستم که پیرو دروغ باشد. من خشم‌آور نیستم. هرچه به‌وقت خشم بر من بروز کند به‌نیروی فکرم آن‌را مهار می‌کنم. من به‌وقتِ خشم بر خودم کاملاً مُسَلَّط‌ام. کسی که با من همکاری کند بر وفق همکاریش به‌او پاداش می‌دهم. کسی که آسیب می‌رساند بر وفق آسیبی که رسانده باشد او را کیفر می‌دهم. خواست من نیست که به‌کسی گزندی برسد. خواست من نیست که کسی که گزندی می‌رساند بی‌کیفر بماند. هرچه کسی برضد کسی دیگر بگوید برای من قابل قبول نخواهد بود مگر که برای متقاعد کردن من دلیل و برهان بیاورد. هرچه کسی به‌قدر توانش برای خشنودی من انجام دهد مرا شاد و خشنود می‌سازد.

در این کتیبه‌ها داریوش یک مَزدایَسن تمام‌عیار جلوه می‌کند که برای نشر نیکی و راستی و درستی و عدالت ظهور کرده و خدا به‌او یاری رسانده است. اما شگفت است که در هیچ‌جا او نامی از زرتشت به‌میان نیاورده است. ما علاقه داریم از خود بپرسیم که آیا علت این غفلت تعمدی از ذکر نام زرتشت آن بوده که داریوش نمی‌توانسته نام هیچ موجودی را جز نام اهورَمَزدا بر بالای نام خود ببیند، حتی اگر این نام به‌زرتشت تعلق داشته باشد؟ در اینکه او

زرتشت را می‌شناخته و پیرو تعالیم زرتشت بوده جای هیچ مجادله‌ئی نیست. سخنان او شباهت به‌سخنان زرتشت دارد، آنچه می‌گوید را از تعالیم زرتشت آموخته است، و اصطلاحات و تعبیرهائی که در سنگنبشته‌هایش به‌کار برده عموماً گواه آنست که او یک زرتشتی بوده و به‌زرتشت و تعالیمش ارادت خاص داشته است.

البته ما می‌توانیم تصور کنیم که تقدس شخصیت هنوز در ایران رواج نیافته نبوده، و آن تقدسی که زرتشت در زمان ساسانی کسب کرد در زمان هخامنشی معنا نداشته، بلکه همهٔ تقدسها از آن اهورَمَزدا بوده، و به‌همین دلیل بوده که داریوش نامی از زرتشت به‌میان نیاورده است. این با تعالیم زرتشت همخوانیِ کامل دارد. ولی اگر این احتمال را از نظر دور بداریم، حق داریم که از خودمان بپرسیم که آیا برای داریوش همه‌کس و همه‌چیز هیچ‌اند و او همه‌چیز؟ او در کتیبهٔ بغستان در عین اینکه از فرماندهان شایسته‌ئی که مأمور سرکوب شورشها بوده‌اند نام می‌برد، از آنها نه به‌عنوان دوست بلکه با عبارت «بَندَک» (وابسته/ فرمان‌بر) یاد می‌کند. او در این کتیبه تصریح دارد که دست‌آوردهایش را همه خودش و به یاریِ اهورَمَزدا به‌دست آورده، یعنی کسی در آن حد نبوده که او را یاری دهد؛ و تنها یاور او اهورَمَزدا بوده و بس؛ ولی ضمن نام بردن از یکی‌یکی شش‌تن یاورانش از آنها قدردانی نموده و به‌آیندگانش توصیه کرده که خاندانهای اینها را گرامی بدارند.

پیروزی غرور می‌آورد و سبب می‌شود که انسان پیروزمند خودش را از همه‌حیث برتر و بهتر از دیگران بپندارد و تَفَرُّدِ خاصی برای خودش قائل شود. این غرور از خصایص ذاتی انسان است و هیچ فردی در روی زمین از آن مُبَرّا نیست. ولی فضیلت ازآنِ انسانی است که به‌رغم غرور پیروزی و احساس تفرد و یکتایی و بی‌همتایی، خودش را بت نکند، نمایندهٔ آسمان و ارادهٔ خدایان نشمارد، و انتظار نداشته باشد که همگان وی‌را مقدس بشمارند. نه تنها داریوش بلکه همهٔ زورمندان خاورمیانه چنان تفردی را برای خودشان قائل بوده‌اند و هستند. آنها برای پیروز شدنشان از یاری دیگران مدد می‌جویند و وقتی پیروز شدند همهٔ پیروزی را ازآنِ خود می‌دانند، و نمی‌توانند کس دیگری را در پیروزی‌شان سهیم ببینند. ولی در خاورمیانهٔ خارج از ایران سنت چنین بوده که رهبر پیروزمند از خویشتن بتی بسازد و آن بت را بپرستد و از همگان بخواهد که آن را بپرستند همان‌گونه که خدا را می‌پرستند. به‌هرکدام از سلطه‌گران پیروزمند در خاورمیانه که بنگریم خواهیم دید که خویشتن را شایسته‌ترین فرد روی زمین برای حکومت کردن می‌پندارد و همه‌کس و همه‌چیز را در برابر خودش هیچ می‌انگارد، و با این دید از همگان می‌خواهد که او را بستایند و بپرستند. اگر او مدعی ایمان‌داری و

خداشناسی هم باشد، و قَلباً هم خداشناس و خداپرست باشد، و درعمل هم تبلیغ‌گر و حامی انصاف و عدل باشد، باز هم وقتی به‌اعماق روحش غورکنیم خواهیم دید که او در درون خودش از خودش یک خدائی ساخته است و از همگان انتظار دارد علاوه بر خدای آسمانها خدائی که در او هست را نیز مورد پرستش قرار دهند. هرکس حاضر به‌پرستش بت او نشود در نظر او مخالف ارادهٔ خدا است؛ زیرا او می‌پندارد که آنچه دارد خدا به‌خاطر خدادوستیش به‌او داده است و کسانی‌که او را نستایند و نپرستند، چون ارادهٔ خدا را کفران کرده‌اند درخور تکفیر و نابود شدن‌اند و باید از صحنهٔ روزگار محو شوند. نه تنها در دنیای باستان بلکه امروز نیز چنین است. آن کسانی‌که با ادعای تولیت و سرپرستی دین و نمایندگی خدا وارد صحنهٔ فعالیت اجتماعی می‌شوند و مدعی‌اند که آمده‌اند تا پرستش انسانها را براندازند و چنان بستری را فراهم آورند که هیچ موجودی جز خدا قدسیت نداشته باشد، وقتی به عملکردهایشان در زمان قدرتمداری بنگریم خواهیم دید که اینها خواه و ناخواه خودشیفته شده‌اند و خودشان را به‌جای خدا نهاده‌اند و خدائی که از او سخن می‌گویند نفسِ اَمّارهٔ خودشان است؛ و از انسانها انتظار دارند که این نفس را بپرستند و بی‌چون و چرا در اطاعت او باشند و چشم و گوش‌بسته از خواسته‌های او تقلید کنند و هرچه او تعلیم داد را اجرا کنند.

فضیلت داریوش ـ که راه و رسم حکومتگری را از تعالیم زرتشت و کشورداریِ کوروش آموخته بود ـ در آن بود که با وجود همهٔ غروری که داشت از مردم نخواست که او را بپرستند بلکه به‌همهٔ رعایایش توصیه می‌کرد که خدا را بستایند و بپرستند و همچون او دادگر و مهرپرور باشند و دروغ و ستم و زورگویی را در خود راه ندهند و راستی پیشه کنند تا مورد عنایت خدای جهان واقع شوند. اگر او همواره با تکرار مکرر تأکید می‌کند که هرچه دارد و هرچه به‌دست آورده به‌عنایت اهورَمَزدا بوده است، در واقع می‌خواهد به‌انسانها این درس را بدهد که همه‌چیز از اهورَمَزدا است و انسان در برابر اهورَمَزدا هیچ است، حتی اگر این انسانْ شخصیتی چون داریوش باشد. وی در شرح پیروزیهایش بر دشمنان و مدعیان سلطنتْ هیچ‌جا نگفته که من پیروز شدم، بلکه باربار تأکید می‌کند که اهورَمَزدا سپاه مرا به‌پیروزی رساند و اهورَمَزدا دشمن مرا شکست داد.

انسان زمانی به‌فضیلت داریوش پی می‌برد که او را با کسی چون اسکندر مقدونی مقایسه کند. اسکندر ـ چنانکه در جای خود خواهیم دید ـ همینکه در خاورمیانه پیروز شد، صراحتاً خودش را خدا نامید و از افسرانش و همهٔ مردم خواست که او را مثل خدا مورد پرستش قرار دهند و در پیگاه او سجده کنند. او حتی انتساب خویش به‌پدرش را نیز نفی کرد و ادعا کرد

که خدا از آسمان پائین آمده با مادرش همبستر شده است و او تخمهٔ خدای آسمان است و باید همگان وی‌را خدا بدانند و بپرستند. لیکن داریوش در کتیبه‌هایش هیچ‌جا ادعا نکرد که خدازاده است یا با خدا ارتباط دارد، یا دارای تقدسی خاص است، یا از طرف خدا مأموریتی ویژه دارد. بلکه همه‌جا تأکید نمود که چون مطیع خدا است خدا به‌او عنایت دارد و همهٔ پیروزیهایش به‌آن‌خاطر حاصل آمده که درست‌کردار و راست‌گو بوده و با بدیها مخالفت ورزیده و هدفش آن بوده که دروغ و بدی را از جهان براندازد. یعنی او در کتیبه‌هایش باربار تلقین می‌کند که انسان باید مثل او ستایندهٔ نیکیها و ستیزنده با بدیها باشد. داریوش هم اگر مثل اسکندر ادعای خدایی کرده بود، یا اگر مثل شاهان سامی ادعای نیمه‌خدایی و پیامبری کرده بود، کسی به‌او اعتراضی نمی‌کرد؛ ولی او یک ایرانی و یک مَزدایَسن بود و هیچ‌گاه نخواست که خودش را از حد یک انسان فراتر بداند. او همهٔ حقانیتها را از آن خودش می‌دانست، ولی حقانیتی که یک انسان برتر می‌تواند داشته باشد. او در همه‌جا خودش را یک انسان مَزداپرست و یک بندهٔ راستین خدا و یک شاه نیرومند و مطاع معرفی نموده و جز این هیچ ادعائی نکرده است.

فضیلتی که شاهان ایران بر شاهان جهان قدیم داشته‌اند در همین نکتهٔ ظریف نهفته است، و این فضیلت فقط مخصوص شاهان ایران است. جز شاهان ایران همهٔ شاهان خاورمیانه از شاهان بزرگ کَلده و آشور و مصر گرفته تا شاهان کوچک شهرهای شام ازجمله اورشلیم، خودشان را خدازاده و خدا یا نیمچه خدا و فرستادهٔ ویژهٔ خدا می‌دانسته و به‌آن ادعا تصریح می‌کرده‌اند. به‌عنوان مثال داوود و سلیمان ـ دوتن از معروف‌ترین شاهان اورشلیم ـ می‌گفتند که مأموران بلاواسطهٔ خدایشان یهوه هستند و خدا همواره با آنها سخن می‌گوید و راهنمایی می‌کند و قوانین و مقررات آسمانی را تحویلشان می‌دهد تا در میان قوم اسرائیل به‌اجرا بگذارند. پیش و پس از آنها همهٔ شاهان کَلدَه و آشور تصریح می‌کردند که پیامبر خدای خودشان‌اند و از پیش خدایشان الواح آماده تحویل می‌گرفتند تا مردم براساس دستورهائی که در آن نوشته شده بود برای این شاهانْ بندگی کنند. آخرین شاه بابل ـ یعنی بنیونهید ـ را نیز پیش از دین دیدیم که در نوشته‌هایش سخن از ارتباط مستقیمش با خدای آسمانی و دریافت وحی از خدا رانده بود و ادعای نبوت داشت. پس از اینها نیز هرکدام از شخصیتهای برجستهٔ سامی که درصدد کسب قدرت بوده خودش را فرستادهٔ خدای آسمان (پیامبر) اعلام می‌داشته و به‌این‌وسیله تقدسی آسمانی کسب می‌کرده است.

ایران در زمان داریوش تنها ابرقدرت سیاسی جهان و حاکم بلامنازع خاورمیانه بود.

مرزهای شاهنشاهی داریوش از سیردریا (سیحون) و پنجاب در شرق، تا بالکان و سواحل و جزایر مدیترانه و درهٔ نیل در غرب، و از سرزمینهای دوسوی دریای خزر در شمال تا یمن و اریتره و نیمی از سودان در جنوب گسترده بود. شاهنشاهی‌ئی به‌وسعت شاهنشاهی ایران را جهان باستان به‌چشم ندیده است. اینها هستند کشورهائی که داریوش در کتیبهٔ نقش رستم از آنها به‌عنوان سرزمینهای شاهنشاهی نام می‌برد: پارس، ماد، خوزستان، پارت، هرات، باختریَه، سغد، خوارزم، زرنگ (سیستان)، اَرَخوَتیَه (غزنی و قندهار)، هندوش (سند)، تتگوش (پنجاب)، گَندارَ (کابل و پشاور)، سَکَه هوم‌خوار (نواحی سیحون)، سَکَه تیزخود (شمال رود ارس)، بابل و آشور (عراق و شام)، عربستان، مُدرایَه (مصر و سودان)، ارمنستان، کَت‌پَتوکَه، لیدیَه، ایونیَه (سواحل غربی اناتولی)، سَکَه پاردریا (شمال دریای سیاه)، سکودرَ (مقدونیه)، ایونیَه تکابرَ (بلغارستان و رومانی)، پوتایَه (لیبیا)، کوشیَه (حبشه)، مکَه (مکران)، کرکَه (تونس). نگاهی به‌کشورهائی که در سدهٔ بیستم مسیحی در جهان به‌وجود آمدند کافی است که ما به‌عظمت کشور داریوش پی ببریم. کشورهای امروزی که در آن روزگار و تا ۱۷۰ سال دیگر در درون مرزهای کشور شاهنشاهی ایران قرار داشتند عبارت‌اند از: تاجیکستان، ازبکستان، ترکمنستان، افغانستان، پاکستان، ایران، آذربایجان، گرجستان، ارمنستان، ترکیه، بلغارستان، قبرس، نیم بیشتر خاک یونان امروزی به‌اضافه جزایر کریت و مالت و رودس و جزایر دریای ایژه، عراق، سوریه، لبنان، اسرائیل، فلسطین، اردن، مصر، لیبیا، تونس، به‌اضافه کرانه‌های جنوبی و غربی دریای پارس.

داریوش بزرگ که به‌گواهی تاریخ یکی از درخشان‌ترین چهرهٔ سیاسی جهان، و باتدبیرترین، قاطعترین، و پرقدرت‌ترین پادشاهی است که چشم جهان تا کنون به‌خود دیده است، در آن مرحلهٔ زمانی شایسته‌ترین شخصیت برای رهبری آن سرزمین پهناوری بود که در زیر نگین داشت. او خودش اهمیت خویشتن را به‌خوبی درک می‌کرد، به‌توانایی‌هایش واقف بود و عیوب خویش را نیز می‌شناخت (این‌را در سنگ‌نبشتهٔ استخر بر آرامگاه خویش، که پس از این خواهیم خواند، آورده است)؛ و برنامه‌های کاملاً روشن و مشخصی برای ادارهٔ این جهان پهناور داشت. شاید اقدام او برای براندازی سلطنت بردیَّه، علاوه بر رقابت خاندانی، ناشی از همین درک و برنامهٔ او بوده است. شاید هم بردیّه واقعاً شایستهٔ جانشینی کوروش و کام‌بوجیه نبوده است.

داریوش به‌عنوان یگانه شاه جهان و مالک زمین و خزائن و گنجینه‌های روی زمین به‌خودش حق می‌داد که ذخایر موجود در گنج‌خانه‌های جهان را به‌گنج‌خانهٔ شاهنشاهی انتقال

دهد و آنها را در ادارهٔ امور جهان به‌کار گیرد؛ او به‌خودش حق می‌داد که از اقوام تابعش بخواهد که پیوسته بخشهائی از ثمرهٔ کار و تلاششان را به‌عنوان باج و خراج به‌دربار او بفرستند و فرزندانشان را برای خدمت در ارتش شاهنشاهی و ادای وظیفه در حفظ صلح و امنیت جهانی در اختیار او بگذارند تا او بتواند از تمدن بشری و ارزشهای تمدنی پاسداری کند و امنیت و آرامش را برای همهٔ مردم خاورمیانه تأمین نماید. مالیاتهائی که او از مردم می‌گرفت بهای ثبات و آرامشی بود که او در جهان برقرار کرده بود. او حتی خودش را پدر تمدن جهانی تصور می‌کرد و به‌همین خاطر بود که در گزارشهای یونانیان می‌بینیم که در دستورالعملهائی ملل تابعه را از بسیاری از کارهای نابخردانه و ضدتمدنی منع می‌کرد. چنانکه بنوشتهٔ ژوستین، داریوش بزرگ وقتی شنید که مردمی در تونس در مراسم عبادی‌شان کودکانشان را تقدیم خدایانشان می‌دارند و به‌خاطر رضای خدایانشان سر می‌برند، و شنید که مردمی در آنجا گوشت سگ می‌خورند، مأمورانی را به‌قرطاجنه در تونسِ امروزی فرستاد و به‌یونانیان و فینیقیّهای این مرکز شهریاریِ شمال آفریقا دستور داد که از خوردن گوشت سگ و قربانی کردن انسان در پیشگاه خدایان خودداری کنند.[۱]

او در دوسالِ نخست سلطنتش در مقابله با شورشها خشن عمل کرد و همهٔ مخالفان خود را (کسانی‌که آنها را دروغگویان و مردم‌فریبان خواند) بی‌رحمانه نابود کرد؛ و این ضرورتی بود که پاسداری از نظام شاهنشاهی و تمدن جهانی اقتضا می‌کرد؛ اما پس از تثبیت قدرتش شیوهٔ عطوفت‌آمیز کوروش را در پیش گرفت، آزادیهای عقیدتی و فرهنگی اقوام زیرِ سلطه را به‌همان نحوی که در زمان کوروش بود برقرار نمود، و خدایان و آداب و رسوم و فرهنگهای اقوام دیگر را به‌رسمیت شناخته مورد احترام قرار داد. احترام او به‌عقائد و آداب و رسوم اقوام زیر سلطه به‌حدی بود که به‌دستور او در این سرزمینها با هزینهٔ سلطنتی معبدها برپا می‌شد، و به‌دستور او برای معبدها اموال و املاک وقفی در نظر گرفته می‌شد. گرچه ما حتم داریم که داریوش این شیوه را به‌قصد جلب اطاعت و حمایت مردم و رهبران دینی کشورهای زیرِ سلطه درپیش گرفت، اما این شیوه از آزاداندیشی شخص داریوش ناشی می‌شد که یک ایرانی مَزدایَسن بود. تأثیری که شیوهٔ آزادمنشانهٔ او داشت بسیار ثمربخش بود و از او در میان همهٔ اقوام خاورمیانه یک شخصیت متدین و خداشناس و مقدس و طاهر ساخت که همگان او را قلباً دوست می‌داشتند. این از آن‌رو بود که در جهانی که مردم عادت کرده بودند که برای از میان بردن ادیان و خدایان همدیگر به‌طور دائم در ستیز متقابل و درگیر نابودسازی یکدیگر

۱- پیرنیا: ۱۵۲۷.

باشند، شیوهٔ پدرانه و آزادمنشانه و انسان‌دوستانهٔ داریوش بزرگ به‌گونه‌ئی بود که هر قومی می‌پنداشت که داریوش بر دین او است و از خدای او پیروی می‌کند. در اثر همین سیاست حکیمانه بود که در مصر او را فرزند نیت و برادر رع و از تبار فرعونان دانستند و به‌عنوان یک فرعون مقدس مورد تقدیس قرار دادند؛ و در یونان او را کم و بیش همپایهٔ خدای بزرگ یونانیان شمرده «شاه شاهان» و «شاه بزرگ» لقب دادند (و این لقبی بود که در یونان مخصوص زئوس بود)، و اندیشمندان یونانی وی‌را تا سرحد تقدیس ستودند.

پس از کوروش بزرگ هیچ رهبر سیاسی‌ئی و هیج کشورگشای جهانگیری را در تاریخ جهان سراغ نداریم که به‌اندازهٔ داریوش از طرف اقوام زیر سلطه مورد احترام قرار گرفته باشد و همگان در همه‌جا چهرهٔ یک انسان مقدس را در او دیده باشند. علت این تقدس و احترام همان است که کوروش و داریوش نظامی را در جهان زیرسلطهٔ دولت هخامنشی برقرار کردند که امنیت و آرامش و آسایش را برای همگان به‌ارمغان آورد و به‌دوران ستیزه‌های اقوام و ملل برای مدتها پایان داد، و صلح همگانی را برقرار کرد تا همگان در سایهٔ این آرامش و امنیت به‌کار و سازندگی ادامه دهند.

۶. سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ در بغستان (بیستون)

(۱)

من‌ام داریوش شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، پارسی، شاه کشورها، پور ویشت‌اَسپَه، نوهٔ ارشامَه، هخامنشی. پدر من ویشت‌اَسپَه، پدر ویشت‌اَسپَه اَرشام، پدر اَرشامَه آریارَمن، پدر آریارَمنَه چیش‌پیش، پدر چیش‌پیش هخامنش [بود]. از ایرا به‌ما هخامنشی گویند که این پیشتر سرور بودند. از این پیشتر خاندان ما شاه بودند. ۸ تن از خاندان من پیش از من شاه بودند، من نهم‌ام ۹. پشت اندر پشتْ شاهان بوده‌ایم. به‌عنایت اهورَمَزدا من شاه‌ام. اهورَمَزدا سلطنت به‌من داده است.

این کشورهایند که به‌اطاعت من درآمده‌اند. به‌عنایت اهورَمَزدا بر اینها شاه‌ام: پارس، خوزستان، بابل، آشور، عربستان، مصر، فرادریا (جنوب اوکراین)، لیدیَه، ایونیّه، ماد، ارمنستان، کَت‌پَتوکَه، پارت، زرنگ (سیستان)، هرات، خوارزم، باختریَه، سغد، گندارَ، سَکائیّه، تتَه‌گوش، اَرَخوَتیَه، مک‌کُران. مجموع کشورها ۲۳.

این کشورهایند که به‌اطاعت من درآمدند. به‌عنایت اهورَمَزدا مطیع من‌اند. باج به‌نزد من می‌آورند. چه روز و چه شب، هرگاه هرچه بگویم بی‌درنگ آن‌را انجام می‌دهند.

اندر این کشورها کسی که وفادار بود به‌او پاداش دادم. کسی که بداندیش بود به‌سزا کیفر دادم. به‌عنایت اهورَمَزدا این کشورها به‌قوانین من احترام می‌گذارند، هرچه به‌آنها گفته شود همانگاه انجام می‌دهند.

اهورَمَزدا این سلطنت را به‌من عطا کرد. اهورَمَزدا مرا یاوری کرد تا این سلطنت را داشته باشم. به‌عنایت اهورَمَزدا این سلطنت را در دست دارم.

این است [کارهائی] که من کردم پس از وقتی‌که شاه شدم: کام‌بوجیه نام، پور کوروش، از خاندان ما، او اینجا شاه بود. برادرِ آن کام‌بوجیه بردِیَّه نام بود، هم‌مادر و هم‌پدرِ کام‌بوجیه [بود]. پس آنگاه کام‌بوجیه آن بردِیَّه را کشت. وقتی کام‌بوجیه بردِیَّه را کشت مردم نمی‌دانستند که او بردِیَّه را کشته است. سپس کام‌بوجیه به‌مصر رفت. چون کام‌بوجیه به‌مصر رفت آنگاه مردم بداندیش شدند. پس کشورها را دروغ گرفت؛ هم پارس هم ماد هم دیگر کشورها را.

پس از آن یک مردی مغ بود گاؤماتَه نام. او به‌پا خاست از پیشی‌آؤوَدَ؛ کوهی بنام اَرکَدریش؛ از آنجا بود. از ماه اسفند ۱۴ روز گذشته بود. چون به‌پا خاست خود را به‌دروغ به‌مردم گفت: من بردِیَّه هستم پسر کوروش برادر کام‌بوجیه. پس سپاه از کام‌بوجیه نافرمان شدند و با او رفتند؛ هم پارس هم ماد هم دیگر کشورها. سلطنت را او گرفت. از تیرماه ۹ روز گذشته بود. آن‌وقت او سلطنت را گرفت. سپس کام‌بوجیه به‌مرگ خودش مرد.

این سلطنت که گاؤماتَه‌ی مغ از کام‌بوجیه گرفت این سلطنت از پیشترها در خاندان ما بود. سپس گاؤماتَه‌ی مغ از کام‌بوجیه گرفت. هم پارس هم ماد هم دیگر کشورها را او گرفت و ازآنِ خودش کرد. او شاه شد.

نبود مردی نه پارسی نه مادی نه از خاندان ما کسی‌که بتواند آن سلطنت را از آن گاؤماتَه که مغ بود بازگیرد. مردم همه می‌ترسیدند که او کسانی‌که بردِیَّه را می‌شناختند بکشد. از این‌رو مردم را بکشد که بگوید آنها مرا می‌شناسند که من بردِیَّه پسر کوروش نیستم. کسی جرأت نمی‌کرد که چیزی دربارهٔ گاؤماتَه بگوید که مغ بود. تا وقتی‌که من رسیدم. پس من از اهورَمَزدا یاوری طلبیدم. اهورَمَزدا مرا یاوری کرد. از مهرماه ۱۰ روز گذشته بود. آنگاه من با مردانِ اندکی گاؤماتَه که مغ بود را کشتم و آن‌عده مردانی که وفادار به‌او بودند کشته شدند. دژی به‌نام سِکی‌آؤوَتیش، آبادی‌ئی به‌نام نیسایَه در ماد، آنجا او را کشتم. من سلطنت را گرفتم. به‌عنایت اهورَمَزدا من شاه شدم. اهورَمَزدا سلطنت را به‌من داد.

سلطنتی که از خاندان ما گرفته شده بود من آن‌را به جای خودش آوردم، من آن‌را باز

گرفتم و آن‌را بر شالودهٔ خودش استوار کردم. بناهائی که گاؤماتَه‌ی مغ ویران کرده بود من آنها را بازساختم. ممتلکات مردم از زمینها از خانه‌ها از کشتزارها هرچه که گاؤماتَه‌ی مغ گرفته بود من بازگرفتم و به‌مردم بازدادم؛ از پارس از ماد و دیگر کشورها چنانکه پیشتر بود من هرچه گرفته شده بود را بازآوردم. اینها را من به‌عنایت اهورَمَزدا کردم. من تلاش بسیار کردم تا سلطنت خاندانم را همان‌گونه که پیشتر بود بازگرفتم. من باز کوشش بسیار کردم. به‌عنایت اهورَمَزدا گاؤماتَه‌ی مغ هنوز نتوانسته بود که خاندان ما را بگیرد.

این بود آنچه من کردم پس از وقتی‌که شاه شدم.

چون من گاؤماتَه که مغ بود را کشتم آنگاه یک مردی آتَرینَه نام پسر اوپدَرمَه در خوزستان به‌پا خاست. او به‌مردم گفت: «من شاه خوزستان‌ام.» پس خوزیها نافرمان شدند و با آن آتَرینَه رفتند. او شاه شد در خوزستان. همان وقت یک مردی بابلی به‌نام نیدینتابِل پسر آینیرا در بابل به‌پا خاست، به مردم به‌دروغ گفت: «من نَبوخَد نَصَّر پسر نبونِهید هستم.» پس سپاه بابلی با آن نیدینتابَیل رفتند. بابلیها نافرمان شدند. شهری که بابل بود را او گرفت.

سپس من به خوزستان گسیل کردم، آن اَتَرینَه را دستگیر کردند به‌نزد من فرستادند، او را کشتم. سپس من به‌بابل رفتم به‌قصدِ نیدینتابِل که خود را نَبوخَد نَصَّر نامیده بود. سپاه نیدینتابِل دجله را در دست داشت. در آنجا ایستاده بود و ناوهائی داشت. آنگاه من سپاهیانم را بر بارِ مشکهای پرباد نشاندم. دیگران را بر اسپ نشاندم. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا از دجله گذشتیم. آنجا من آن سپاهیانی که ازآنِ نیدینتابِل بودند را شکست دادم. از آذرماه ۲۶ روز گذشته بود. آن‌وقت ما جنگ کردیم.

سپس من به‌بابل رفتم. هنوز به‌بابل نرسیده، محلی به‌نام زازَنَه کنار فرات، آنجا آن نیدینتابل که خود را نَبوخَد نَصَّر می‌نامید با سپاه در برابر من آمد تا جنگ برپا کند. آنگاه جنگ کردیم. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاهیانی که ازآنِ نیدینتابل بودند را من شکست دادم، بقیه در آبها افتادند، ایشان را آب برد. از دی‌ماه ۲ روز گذشته بود. آن‌وقت ما جنگ کردیم.

سپس نیدینتابِل با اندکی اسپ‌سوار گریخت، به‌بابل رفت. پس ازآن من به‌بابل رفتم. به‌عنایت اهورَمَزدا هم بابل را گرفتم هم آن نیدینتابِل را دستگیر کردم. سپس آن نیدینتابِل را من در بابل کشتم.

وقتی من در بابل بودم، اینها هستند کشورهائی که از من نافرمان شدند: پارس، خوزستان، ماد، آشور، مصر، پارت، مرو، پنجاب، سکائیّه.

مردی به‌نام مَرتِیَّه پور چین‌چیخرای، منطقه‌ئی به‌نام کوگَنَکَه در پارس، آنجا را داشت. او در خوزستان به‌پا خاست، به‌مردم گفت: «من ایمانیش شاه خوزستان‌ام.»

در آن هنگام من نزدیک بودم به خوزستان. پس، از ترسِ من خوزیها آن مرتِیَه را که رهبرشان بود دستگیر کردند و او را کشتند.

مردی به‌نام فرَوَرتیش، در ماد او به‌پا خاست، به‌مردم گفت: «من خشَتریتَه از تخمهٔ هوَخشَترَ هستم.» پس سپاه ماد که در کاخ بودند از من نافرمان شدند و با آن فرَوَرتیش رفتند. او شاه شد در ماد.

سپاه پارس و ماد که با من بود اندک بود. پس من سپاهیان را فرستادم، یک پارسی به‌نام ویدَمَه، مطیع من، او را فرماندهشان کردم. به‌آنها گفتم: «حرکت کنید، آن سپاه ماد که خودش را از من نمی‌خواند در هم کوبید.» پس آن ویدَمَه با سپاه رفت. وقتی به‌ماد رسید، محلی به‌نام ماروش در ماد، آنجا جنگ کرد با مادها. آن که رهبر مادها بود او اتفاقاً آنجا نبود. اهورَمَزدا به‌من یاوری کرد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از دی‌ماه ۲۷ روز گذشته بود. آن‌وقت با آنها جنگیدم. پس از آن این لشکر من [در] یک آبادی به‌نام کَم‌پَدَ در ماد آنجا به‌انتظار من ماند تا من به ماد رسیدم.

یک ارمنی به‌نام دادَرشیش، مطیع من، او را من فرستادم ارمنستان، به‌او گفتم: «حرکت کن مردمی که خود را از نمی‌دانند را بزن.» آنگاه دادَرشیش رفت تا به‌ارمنستان رسید. پس آن شورشیان به‌هم پیوستند و در برابر دادرشیش جنگ برپا کردند. دشتی به‌نام زوزایَه در ارمنستان، آنجا جنگیدند. اهورَمَزدا به‌من یاوری کرد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه اردی‌بهشت ۸ روز گذشته بود. آنگاه با آنها جنگیدم.

دوباره برای بارِ دوم نافرمانان به‌هم برآمدند و در برابر دادرشیش جنگ برپا کردند. دژی به‌نام تیگرَ در ارمنستان، آنجا جنگیدند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه اردی‌بهشت ۱۸ روز گذشته بود. آن‌وقت با آنان جنگیدم.

برای سومین‌بار نافرمانان به‌هم برآمدند و برضد دادرشیش جنگ برپا کردند. دژی به‌نام اویَمَه در ارمنستان، آنجا جنگیدند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه خرداد ۹ روز گذشته بود. آنگاه با آنها جنگیدم. پس دادرشیش منتظر من ماند در ارمنستان تا من به‌ماد رسیدم.

سپس یک پارسی به‌نام وَئومیسَّه، مطیع من، او را من فرستادم به‌ارمنستان. به‌او گفتم:

«حرکت کن سپاه نافرمان که خود را از من نمی‌داند را بزن.» پس وئومیسّه رفت تا به‌ارمنستان رسید. پس نافرمانان به‌هم برآمدند و در برابر وئومیسّه جنگ برپا کردند. یک آبادی به‌نام ایزَلا در آشور، آنجا جنگیدند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از دی‌ماه ۱۵ روز گذشته بود. آن‌وقت با آنها جنگ کردم.

سپس بار دوم نافرمانان به‌هم برآمدند و در برابر وَئومیسّه جنگ برپا کردند. یک آبادی بنام اَئوتیارَ در ارمنستان، آنجا جنگ کردند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. روز آخر ماه اردیبهشت بود. آن‌وقت با آنها جنگیدم. پس از آن وئومیسّه در ارمنستان منتظر من ماند تا من به ماد رسیدم.

پس از آن من حرکت کردم و از بابل به‌ماد رفتم. وقتی من به‌ماد رسیدم، یک محلی به‌نام کودوروش در ماد، آنجا آن فرَوَرتیش که خود را شاه ماد نامیده بود با سپاه در برابر من جنگ بر پا کرد. پس جنگیدیم. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاهی که ازآنِ فرَوَرتیش بود را من شکست دادم. از ماه فروردین ۲۵ روز گذشته بود. آن‌وقت جنگ کردیم.

سپس آن فرَوَرتیش با اندکی از اسپ‌سواران گریخت به یک آبادی به‌نام رَغَه (ری) در ماد، به بلندیها رفت. پس من سپاهم را به‌تعقیبش فرستادم، فرَوَرتیش دستگیر شد، و او را در جلوم راندم، هم بینی هم گوشها هم زبانش را بریدم هم یک چشمش را درآوردم، بر در خانهٔ من بسته داشتند برای آنکه همهٔ مردم او را ببینند. سپس او را در همدان به‌شمشیر کشتم، و مردانی که به او وفادار بودند را در همدان در دژ زندانی کردم.

یک مردی چیترَن‌تَخمَه نام، سَگَرتی، او از من نافرمان شد. به مردم گفت: «من شاهِ سَگَرتیَه هستم از تخمهٔ هوخشَترَ.» پس من سپاهیان پارسی و مادیِ خود را فرستادم. تَخم‌اَسپاد (تهماسپ) نام، مادی، مطیع من، او را فرماندهشان کردم. به‌آنها گفتم: «بجهید! سپاه نافرمان که خود را از من نمی‌داند را بزنید.» پس تخم‌اَسپاد با سپاه رفت و با چیترَن‌تَخمَه جنگید. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد، و چیترن‌تخمَه را دستگیر کرد و در بند به‌نزد من فرستاد. من هم بینی و هم گوش او را بریدم هم یک چشمش را درآوردم. در کنار خانهٔ من نگاه داشته شد تا همهٔ مردم او را ببینند. سپس او را در اربیل به‌شمشیر کشتم. این بود آنچه من در ماد کردم.

پارت و هم هیرکانیَه نافرمان شدند، خود را ازآنِ فرَوَرتیش دانستند. ویشت‌اَسپَه پدرم، او در پارت بود. او را مردم بیرون کردند، بر او نافرمان شدند. پس ویشت‌اَسپَه با سپاهیان خودش که به‌او وفادار بودند رفت. منطقه‌ئی به‌نام ویشپَه‌اوزاتیش در پارت، آنجا با پارتیها

جنگید. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا ویشت‌اَسپَہ آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه اسفند ۲۲ روز گذشته بود، آن‌وقت با آنها جنگ کردم.

سپس من سپاهیان پارسی‌ام را از ری فرستادم برای ویشت‌اَسپَہ. وقتی این سپاه به‌نزد ویشت‌اَسپَہ رسید ویشت‌اَسپَہ همراه این سپاه رفت. منطقه‌ئی به‌نام پَتیگرَبَنَہ در پارت، آنجا او با نافرمانان جنگ کرد. اهورَمَزدا به‌من یاوری کرد. به‌عنایت اهورَمَزدا ویشت‌اَسپَہ آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از تیرماه ۱ روز گذشته بود. آن‌وقت با آنها جنگ کردم. از آن‌پس سرزمین ازآنِ من شد. این بود آنچه من در پارت کردم.

آبادی‌ئی به‌نام مرو، او نافرمان شد. یک مردی به‌نام فَرادَ، مروی، او را آنها فرماندهشان کردند. پس من دادَرشیش نام، پارسی، مطیع من، شهریار باختریَہ، را فرستادم. به‌او گفتم: «حرکت کن آن سپاه را بزن که خودش را ازآنِ من نمی‌نامد.» پس دادرشیش با سپاه رفت و با مرویها جنگید. اهورَمَزدا به‌من یاوری کرد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از آذرماه ۲۳ روز گذشته بود. آنگاه با آنها جنگیدم. سپس سرزمین ازآنِ من شد. این است آنچه من در باختریّہ کردم.

یک مردی به‌نام وَهیَزداتَہ، یک محلی به‌نام تارَوا، آبادی‌ئی به‌نام یَئوتِیّہ در پارس، آنجا را داشت. او دومین در پارس به‌پا خاست. به‌مردم گفت: «من بردِیَّہ هستم پسر کوروش.» پس سپاه پارس در کاخ که از یَدایَہ آورده شده بودند جمیعاً از من نافرمان شدند و با آن وَهیَزداتَہ رفتند. او در پارس شاه شد.

پس من سپاهیان پارسی و مادی را فرستادم که با من بودند. اَرتَہوَردِیَّہ نام، پارسی، مطیع من، او را فرمانده آنان کردم. هرچه سپاهیان پارس که پشتِ سرِ من بودند به‌ماد رفتند. پس از آن اَرتَہوَردِیَّہ با سپاه به‌پارس رفت. وقتی به‌پارس رسید محلی به‌نام رَخا در پارس، آنجا آن وَهیَزداتَہ که بردِیَّہ نامیده می‌شد با سپاهش در برابر اَرتَہوَردِیَّہ جنگ برپا کرد. پس جنگیدند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن سپاهیان که ازآن وَهیَزداتَہ بودند را شکست داد. از ماه اردی‌بهشت ۱۲روز گذشته بود. آن‌وقت با آنها جنگیدم.

سپس آن وَهیَزداتَہ با اندکی از سواران گریخت و به‌پیش‌آؤوادَ رفت. از آنجا او یک سپاهی به‌دست آورد که بعد ازآن در برابر اَرتَہوَردِیَّہ جنگ برپا کرد. کوهی به‌نام پَرگَہ، آنجا جنگ کردند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن سپاهانی که ازآنِ وَهیَزداتَہ بودند را شکست داد. از تیرماه ۵ روز گذشته بود. آن‌وقت با آنها جنگیدم. هم آن وَهیَزداتَہ دستگیر شد و هم مردانی که به فرمانِ او وفادار بودند دستگیر شدند.

سپس من آن وَهیَزداتَه و مردانی که که به او وفادار بودند را دستگیر کردم، محلی به‌نام اووَدَی‌چَیَه در پارس، آنجا من آنها را به شمشیر کشتم. این بود آنچه من در پارس کردم.

آن وَهیَزداتَه که بردیَّه نامیده می‌شد سپاه فرستاده بود به هرات. ویوانَه نام، پارسی، مطیع من، شهریار هرات بود. او (وهیَزدات) یک مردی را فرمانده آنها کرد، به‌آنها گفت: «حرکت کنید، ویوانَه را بکشید و آن سپاهیان را که خودشان را ازآن شاه داریوش شاه می‌نامند.» پس آن سپاه که وَهیَزداتَه فرستاده بود رفت و با ویوانَه جنگ برپا کرد. دژی به‌نام کَپَه اِشکَنیش، آنجا جنگیدند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن سپاه که نافرمان بودند را شکست داد. از دی‌ماه ۱۳ روز گذشته بود. آن‌وقت با آنها جنگ کردم.

باز هم بارِ دیگر نافرمانان به‌هم برآمدند و در برابر ویوانه جنگ برپا کردند. یک آبادی به‌نام گَندوتَوَ، آنجا جنگیدند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه اسفند ۷ روز گذشته بود. آن‌وقت با آنها جنگ کردم.

پس آن مرتیّه که فرمانده آن سپاه بود که وَهیَزداتَه به سوی ویوانَه فرستاده بود با اندکی اسپ‌سوار گریختند و به دژی به‌نام اَرشادَ در هرات رفتند، در بلندی موضع گرفتند. پس از آن ویوانَه با سپاه به‌تعقیب آنها رفت، در آنجا وی‌را و مردانی که وفادار به‌او بودند را دستگیر کرد و کشت. از آن‌پس سرزمین ازآنِ من شد. این بود آنچه من در هرات کردم.

وقتی من در پارس و ماد بودم، باز برای بار دوم بابلیها شوریدند. مردی به‌نام اَرخَه، ارمنی، پسر هَلدیتَه، او در بابل به‌پا خاست. یک آبادی به‌نام دوبالَه، او به‌دروغ به‌مردم گفت: «من نَبوخَد نَصَّر پسر نبونِهید هستم.» پس سپاه بابلی از من نافرمان شدند و با آن ارخَه رفتند. او بابل را گرفت. او در بابل شاه شد.

پس من سپاه به‌بابل فرستادم. ویدَفَرنَه نام، پارسی، مطیع من، او را فرمانده آنها کردم. به‌آنها گفتم: «حرکت کنید، آن سپاهیان بابلی را بزنید که خود را از من نمی‌دانند.» پس ویدَفَرنَه با سپاه به‌بابل رفت. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا ویدَفَرنَه بابلیها را شکست داد و اسیر کرد. از ماه آبان ۲۲ روز گذشته بود. آنگاه آن ارخَه که به‌دروغ خود را نَبوخَد نَصَّر نامیده بود و مردانی که به‌او وفادار بودند را دستگیر کرد. من فرمان فرستادم تا آن ارخه و مردانی که به‌او وفادار بودند در بابل به شمشیر سپرده شدند. اینست آنچه من در بابل کردم.

این بود آنچه من به‌عنایت اهورَمَزدا انجام دادم در همان سال پس از وقتی که شاه شدم. ۱۹ جنگ کردم. به‌عنایت اهورَمَزدا همه را شکست دادم و ۹ شاه را دستگیر کردم. یکی

گاؤماتَه نام، مغ بود. او به‌دروغ گفت: «من بردِیَه پسر کوروش هستم.» او پارس را نافرمان کرد. یکی اترینَه نام، خوزی. او به‌دروغ گفت: «من شاه خوزستان‌ام.» او خوزیها را نافرمان کرد. یکی نیدینتابِل نام، بابلی. او به‌دروغ گفت: «من نَبوخَد نَصَّر پسر نبونِهید هستم.» او بابل را نافرمان کرد. یکی مرتیَّه نام، پارسی. او به‌دروغ گفت: «من ایمانیش شاه خوزستان هستم.» او خوزستان را نافرمان کرد. یکی فرَوَرتیش نام، مادی. او به‌دروغ گفت: «من خشَتریتَه از تخمهٔ هوخشَترَ هستم.» او ماد را نافرمان کرد. یکی چیترَن‌تَخمَه نام، سَگَرتی. او به‌دروغ گفت: «من شاه سَگَرتیّه هستم از تخمهٔ هوخشَترَ.» او سگرتیه را نافرمان کرد. یکی فرادَ نام، یک مروی. او به‌دروغ گفت: «من شاه مرو هستم.» او مرو را نافرمان کرد. یکی وَهیَزداتَه نام، پارسی. او به‌دروغ گفت: «من بردِیَه پسر کوروش هستم.» او پارس را نافرمان کرد. یکی ارخَه نام، ارمنی. او به‌دروغ گفت: «من نَبوخَد نَصَّر پسر نبونِهید هستم.» او بابل را نافرمان کرد. این ۹ شاه را من در این جنگها دستگیر کردم.

آبادیها اینها بودند که نافرمان شدند. دروغ آنها را نافرمان کرد که مردم را فریب دادند. پس ازآن اهورَمَزدا آنها را به‌دستهای من داد، همان‌گونه که به‌کامم (میلِ دلم) بود با آنها کردم.

تو که از این‌پس شاه خواهی بود خویشتن را از دروغ پرهیز بده. کسی‌که دروغ‌زن باشد را به‌سزا کیفر بده اگر تو چنین می‌اندیشی که کشور من پر امن باشد.

این بود آنچه من کردم به‌عنایت اهورَمَزدا در همان سال. تو که از این‌پس این نگارش را خواهی خواند که من کرده‌ام به‌آنچه کرده‌ام یقین داشته باش و دروغ مپندار. من به‌اهورَمَزدا سوگند می‌خورم که اینها راست گفتم، دروغ نگفتم. من در همان‌سال [اینها را] انجام داده‌ام. به‌عنایت اهورَمَزدا و توسط من بسیار [کارهای] دیگر بیش از این انجام شد که آنها را در این نگارش ننوشته‌ام. از این‌رو ننوشته‌ام که کسی که از این‌پس این نگارش را می‌خوانَد آن کارهای دیگر که من کردم و ننوشتم نپندارد که دروغ است.

آنها که پیشتر از این شاه بوده‌اند (اشاره به‌کوروش و کام‌بوجیه است؟)، توسط آنها چندان کرده نشده است که من به‌عنایت اهورَمَزدا در همان‌سال کردم.

اینک یقین داشته باش نسبت به‌آنچه که من کردم، همچنین مردمی که دور هستند آنها را میپوشان. اگر این نوشته‌ها را نپوشانی، [دربارهٔ آن] به‌مردم مردم بگوئی، اهورَمَزدا دوست تو باد، و خانواده‌ات پایدار باد، و شاد بزِئید. اگر تو این نوشته را بپوشانی و آن‌را به‌مردم نگویی، اهورَمَزدا نابودکنندهٔ تو و خاندانت باد.

این بود آنچه من انجام دادم، در همان سال به‌عنایت اهورَمَزدا انجام دادم. اهورَمَزدا مرا یاوری کرد، و هر خدایان دیگری که هستند.

از این‌رو اهورَمَزدا مرا یاوری کرد، و هر خدایان دیگری که وجود دارند، زیرا من بداندیش نبودم، پیرو دروغ نبودم، زورکار (جَبّار) نبودم؛ نه من و نه خانواده‌ام. برطبق راستی عمل کردم. نه به‌ناتوانان و نه به‌توایانان ستم کردم. کسی که با من همکاری کرد او را به‌سزا پاداش دادم. کسی‌که گزند رساند او را کیفر دادم.

تو هم که از این‌پس شاه خواهی بود، کسی‌که پیرو دروغ باشد، کسی‌که زورکار (جَبّار) باشد، با آنها دوست مباش، آنها را به‌سزا کیفر بده.

تو که از این‌پس این نگارش را که من نوشته‌ام خواهی یافت آنها را هیچ‌گاه از بین مبر. تا وقتی توان داری آنها را نگاه دار. اگر این نوشته را دریابی و تا توان داری آنها را از بین نبری و آنها را نگاه داری و خانواده‌ات از آنها مواظبت کنند، اهورَمَزدا دوست تو باد، و خانواده‌ات استوار باد، و شاد بِزِئید، و هرچه بکنی اهورَمَزدا تو را کامیاب کناد.

اگر این نوشته‌ها را دریابی، و تا وقتی که در قدرت هستی آن‌را از بین ببری یا آن‌را حفظ نکنی، اهورَمَزدا نابودکنندهٔ تو باد، و خانواده‌ات [پایدار] مباد، و هرچه انجام دهی اهورَمَزدا آن‌را نابود کناد.

این مردان بودند که آنجا بودند وقتی من گاؤماتَه که مغ بود را کشتم که بردیّه نامیده می‌شد. آن‌وقت این مردان با من به‌عنوان وفاداران من همکاری کردند. ویندَفَرنَه نام پور وایسپارَ، پارسی. اوتانَه نام پور سوخرا پارسی. گاؤبَروَ نام پور مردونیَه پارسی. ویدَرنَه نام پور بَغَه بِغنَه پارسی. بَغَه بوخشَه نام پور دادویَه، پارسی. اردومنیش نام پور وَهَوکَه پارسی.

تو که از این‌پس شاه خواهی بود، افراد خاندان این کسان را در حمایت بگیر.

به‌عنایت اهورَمَزدا اینست نگارشی که من کردم. جز این به [زبان] آریایی بود هم طومارِ پوست [گوسفند] هم طومار چرم [گاو] بود. به‌علاوه پیکری از خودم کردم. در کنار آن شجره‌نامهٔ خودم کردم. و این پیشِ من نوشته و خوانده شد. سپس این نوشته‌ها را من به‌میان کشورها در همه‌جا فرستادم.

(۲)

اینست آنچه من کردم در دومین و سومین سال پس از وقتی‌که شاه شدم. کشوری به‌نام خوزستان، آن نافرمان شد. یک مردی به‌نام اَتَمَیتَه، خوزی، وی‌را فرمانده کردند. پس من سپاهم را فرستادم. یک مردی به‌نام گاؤبَروَ پارسی، مطیع من، او را فرماندهشان کردم. پس

گاؤبَروِوَ با سپاه به خوزستان رفت. او با خوزیها جنگید. آنجا گاؤبَروِوَ خوزیها را شکست داد و در هم کوبید و فرماندهشان را دستگیر کرد، وی‌را به‌نزد من آورد، من او را کشتم. از آن‌پس کشور ازآنِ من شد.

آن خوزیها بداندیش بودند و به اهورَمَزدا عقیده نداشتند. من به اهورَمَزدا عقیده دارم. به‌عنایت اهورَمَزدا آن‌گونه که به‌کامم بود (به میل دلم بود) با آنها کردم.

هرکه به اهورَمَزدا عقیده دارد سعادتمندْ او است هم در حیات هم در ممات.

پس از آن من با سپاه به سَکائیَه رفتم. پس از آن سَکَه‌های تیزخود شوریدند. این سَکَه‌ها وقتی من به رودخانه (رود کُر؟) رسیدم از برابرم دور شدند و به آن‌سو رفتند. آنجا با سپاه از رودخانه گذشتم. پس از آن من سَکَه‌ها را شکست دادم، برخی را دستگیر کردم، آنها را اسیر کردند و به‌نزد من آوردند، آنها را کشتم. فرماندهشان اسکوخَه نام، او را دستگیر کردند و به‌نزد من آوردند. من دیگری را فرمانده آنها کردم آن‌گونه که صلاح دانستم. از آن‌پس کشور ازآنِ من شد.

آن سَکَه‌ها بداندیش بودند و به اهورَمَزدا عقیده نداشتند. من به اهورَمَزدا عقیده دارم. به‌عنایت اهورَمَزدا هرچه دلم خواست با آنان کردم.

هرکه به اهورَمَزدا عقیده دارد سعادتمند می‌شود هم در حیات هم در ممات.

۷. سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ در استخر (نقش رستم)

(۱)

خدای بزرگ است اهورَمَزدا. او این سرزمینها را آفرید. او آن آسمانها را آفرید. او مردم را آفرید. او شادی را برای مردم آفرید. او داریوش را شاه کرد، آن شاهِ همگان، آن فرمان‌روای همگان.

من‌ام داریوش‌شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای دارای مردمان گوناگون، این سرزمینهای بزرگِ گسترده تا دوردست، پور ویشت‌اَسپَه، هخامنشی، پارسی، پور پارسی، آریایی، از ذات آریایی.

به‌عنایت اهورَمَزدا این کشورهایند که من بیرون از پارس گرفتم، برآنها فرمان راندم، باج به‌من بردند، هرچه به‌آنها گفته شد انجام دادند، قانون من است که آنها را در ثبات نگاه می‌دارد: ماد، خوزستان، پارت، هرات، باختریَه، سغد، خوارزم، زرنگ، اَرَخوَتیَه، پنجاب، گَندارَ، سند، سَکَه هوم‌خوار، سَکَه تیزخود، بابل، آشور، عربستان، مُدرایَه (مصر)،

ارمنستان، کَت‌پَتوکَه، لیدیَه، ایونیّه، سَکَه که فرادَریا بودند (شمال دریای سیاه)، مقدونیه، تراکیه، لیبیا، حبشه، مَچیّه، کرکَه (تونس).

اهورَمَزدا وقتی این سرزمینها را در اختلاف دید آنگاه آن‌را به‌من داد. مرا شاه کرد. من به‌عنایت اهورَمَزدا سلطنت کردم. من آنها را در ثبات نگاه داشتم. هرچه من به‌آنها گفتم آن‌گونه که خواستهٔ من بود انجام دادند.

اینک اگر چنین می‌اندیشی که چندتا بودند کشورهائی که شاه داریوش داشت، به‌این تصاویر بنگر که تخت را بر دوش دارند، آنگاه بدانی؛ آنگاه متوجه شوی که نیزهٔ مرد پارسی چه دور رفته است. آنگاه بدانی که مرد پارسی چه دور از فراترهای پارس نبرد کرده است.

هرچه کرده‌ام همه را به‌عنایت اهورَمَزدا انجام داده‌ام. اهورَمَزدا پشتیبان من بود در هرچه که انجام دادم. مرا اهورَمَزدا از بلا در امان بدارد و ملتم را و این سرزمینهایم را. باشد که من این‌را از اهورَمَزدا بخواهم، باشد که اهورَمَزدا این‌را به‌من عنایت کناد.

ای انسان! آنچه فرمان اهورَمَزدا است آن‌را ناپسندِ خویش مشمار، راههای راست را رها مکن، ایجادگرِ ناامنی مباش.

(۲)

خدای بزرگ است اهورَمَزدا که این شکوهی که دیده می‌شود را آفرید، که شادی را برای انسان آفرید، که خرد را آفرید، و تلاشگری را بر داریوش شاه فروفرستاد و مقرر کرد.

من به‌عنایت اهورَمَزدا یار آنهایم که راستی را دوست دارند، و یار آنها نیستم که ناراستی را دوست دارند. خواست من آن نیست که زورمندان به‌ناتوانان بد کنند. خواست من آن نیست که ناتوانان به‌زورمندان بد کنند. آنچه راست است همان میل دلِ من است. مردمِ دروغ‌زن را من دوست نمی‌دارم. من خشم‌آور نیستم، هرچه به‌وقت خشم بر من بروز کند به‌نیروی اراده مهار می‌کنم. من به‌وقت خشم بر خودم تسلط کامل دارم. هرکس که با من همکاری کند بر وفق همکاریش به‌او پاداش می‌دهم. کسی‌که آسیب برساند بر وفق آسیبی که رسانده باشد او را سزا می‌دهم. خواست من نیست که کسی به‌کسی گزند برساند. خواست من نیست که کسی‌که گزندی برساند بی‌سزا بماند. هرچه کسی برضد کسانی بگوید من نخواهم پذیرفت مگر که با دلیل قانونی مرا متقاعد کند. هرچه کسی در حدِ توانش به‌خاطر خشنودی من انجام دهد بر دلِ من می‌نشیند و مرا سخت خشنود می‌سازد.

چنین است ذهن و فرمانِ من. زیرا هرچه از جانب من انجام گرفته است و تو شنوی و بینی و به آنها واقف گردی، چه در کاخ و چه در میان عامهٔ مردم، بدان که کردهٔ من براساس

خرد و هوشم بوده است. اینها است کردهٔ من. من به‌هنگام پیکار با همهٔ تنم پیکار می‌کنم، با همهٔ هوشم پیکار می‌کنم، تمام ذهنم را به‌کار می‌گیرم، همهٔ وجودم را مصروف می‌دارم، غفلت نمی‌کنم، هوش من در فرمانِ من است و فرمانِ من در دستِ خودم است، چه با دو دستم چه با دو پایم، چه سواره چه پیاده، چه در نبرد تن به‌تن و چه در نبرد غیر تن به‌تن. در کشیدنِ کمان برای تیر انداختن چه بر زمین باشم و چه بر پشت اسپ باشم کمان را خیلی خوب می‌کشم، تیر را خیلی خوب می‌اندازم، و هنرهائی که اهورَمَزدا به‌من عنایت کرده است را به‌کار می‌گیرم. به‌عنایت اهورَمَزدا کارهائی که من کرده‌ام به‌این هنرها کرده‌ام که اهورَمَزدا به‌من داده است. تا در توان داشته‌ام کوشیده‌ام که این هنرها را به‌بهترین وجهی به‌کار گیرم. دربارهٔ کارهائی که انجام داده‌ام دروغ به‌تو نگفتم. آنچه به‌گوش تو شنوانده می‌شود حقیقت است، در هیچ چیزی به تو دروغ نگفته‌ام. اقداماتی که من انجام داده‌ام همان چیزهائی است که نوشته‌ام.

امیرحسین خُنجی - www.irantarikh.com

گفتار چهارم

تئوری سیاسی شاهنشاهی

کوروش و داریوش با استفاده از عناصر تمدنی پرمایهٔ خاورمیانه‌یی تمدن نوینی را پایه‌گذاری کردند که از جهات بسیاری با تمدنهای پیشین متفاوت بود. آنان تجارب سیاسی و اداری خبرگان و حکومتگران میان‌رودان و مصر را به‌خدمت ادارهٔ کشور درآوردند تا جهانی بسازند عاری از اختلافات قومی و جنگهای نابودگر که جز برباد دادن دست‌آوردهای تمدنی انسانها نتیجه‌ئی درپی نداشت.

با شکل‌گیری تمدن ایرانی سلطنت از آسمان به‌زیر کشیده شد، نمایندگان خداهای جنگ‌افروز و ویرانگر از عرش خدایی به‌زیر کشیده شدند، معبد که برای هزاران سال شیرهٔ کار و تلاش انسانها را می‌مکید و انسان را بَردهٔ متولیان خویش می‌خواست نقش برده‌پروریش را از دست داد، و سلطنت با هدف رشد معرفت انسانی و پرورش اذهان صلح‌دوست و مداراگر در خدمت انسان‌سازی و جهان‌سازی قرار گرفت. خدایان خشم‌آور و جهان‌سوز سابق در تمدن هخامنشی جایشان را به‌خدائی دادند که «آفرینندهٔ خردِ انسانی» و «آفرینندهٔ شادی برای انسان» بود. این شعاری بود که داریوش بزرگ همواره تکرار می‌کرد و بر بلندای صخره‌ها نقش می‌کرد تا درس خردورزی و شادزیستی به‌انسانها بدهد. شادزیستی نیز جز با ایجاد امنیتِ سراسری و پایان گرفتن جنگها و درگیریهائی که لشکرهای جهادگرِ خدایان سابق به‌راه می‌افکندند امکان نداشت.

با شکل‌گیری تمدن ایرانی، شاهْ دیگر همچون شاهان دیرینهٔ میان‌رودان و مصر مدعی خدازادگی و نبوت و عِصمَت نبود. او تقدس خویش را از راه خدمتگزاری به‌بشریت به‌دست می‌آورد نه از آسمان. اگر در تئوری سیاسی مصر و بابل شاه فرزند و نمایندهٔ خدا یا ذات خدا شمرده می‌شد، در تمدن ایران شاه یک انسان برجسته‌ئی بود که وجودش برای برقراری امنیت و آرامش و ثبات در جهان ضرورت داشت و نزد وجدانِ خودش مکلف بود که راستی و درستی را در جهان بگستراند و با بدیها و کجیها بستیزد، و به‌خاطر همین تکلیفی که برای خودش در نظر گرفته بود چنین پنداشته می‌شد که مورد حمایت و هدایت دائمی خدای جهان است و آفریدگار یکتا برای تحقق این وظیفهٔ انسانی به‌او پادشاهی داده است.

سنتی که کوروش و داریوش نهادند تا پایان دوران شاهنشاهی ایران استمرار یافت. در

میان همهٔ شاهان دنیای باستان تنها شاهان ایران بوده‌اند که خودشان را صِرفاً بندگان خدا اعلام کرده‌اند و مدعی هیچ‌گونه تقدس ماورای طبیعی و آسمانی برای خودشان نبوده‌اند. در هیچ زمانی هیچ شاهی در ایران ادعا نکرد که فرستادهٔ خدا است و قوانینی که وضع کرده از آسمان برایش فرستاده شده است. در هیچ زمانی در ایران هیچ شاهی ادعا نکرد که خدازاده است و باید مورد پرستش واقع شود. مُنتَهای ادعای شاهان ایران آن بود که سلطنت را اهورَمَزدا به‌آنها داده و مورد حمایت و عنایت اهورَمَزدایند. اگر در جائی ـ در زمان ساسانی ـ برخی از شاهنشاهان ایران لقب خدایگان را برای خودشان برگزیدند، منظورشان از این لقب آن نبود که مدعی الوهیتی چون فرعونان یا اسکندر و دیگر مقدونیها و رومیها بوده باشند. «خدایگان» در فرهنگ ایرانی مترادف با «شاه بود» نه چیز دیگر. امروز هم وقتی ما می‌گوئیم فلانی «کدخدا» است منظورمان آن نیست که او معبود خانه است، بلکه «خدا» در اینجا به‌معنای سرپرست و «وَلی» است. همچنین است «شهرخدا» و «دهخدا» و «خدایگان» و امثال آنها. شاهنشاهان ایران هرجا لقبی اینچنین به‌خود می‌دادند منظورشان آن بود که سرپرست ملت‌اند، نه آنکه بخواهند ادعای الوهیت کنند یا نامشان را با نام خدا پیوند بزنند.

در تمدنهای ماقبل هخامنشی شاه به‌عنوان نماینده و پیامبر خدا مالک تامُّ‌الاختیار مردم شمرده می‌شد و همهٔ مردم بندگان او به‌شمار می‌رفتند. همهٔ فرعونان مصر خدا و فرزند خدا شمرده می‌شدند، و تئوری سیاسی مصر از یک تثلیث «خدا/ خدازاده/ شاه» ـ که هرسه در فرعون جمع آمده بود ـ تشکیل می‌شد. فرعون خدا بود زیرا روحش از آسمان آمده بود تا بر روی زمین خدایی کند؛ خدازاده بود زیرا روح خدای آسمانی در مادرش دمیده شده بود و او از آن روح به‌وجود آمده بود؛ و شاه بود زیرا بر مردم حکومت می‌کرد. در میان‌رودان و عیلام شاه نمایندهٔ خدا و برگزیده و پیامبر او و مورد خطاب دائمی او بود، و مردم نه رعایای او بلکه بندگان او بودند. در تمدن کوچک یهود و تمدنهای کوچک کشورهای صور و کنعان نیز شاه نمایندهٔ بی‌واسطهٔ خدا و مورد خطاب خدا بود. با تشکیل تمدن ایرانی این وضعیت تغییر کرد، و دروازه‌های نوینی بر روی معرفت بشری گشوده شد که تا پیش از آن برای بشریتِ خارج از فلات ایران ناشناخته بود.

ولی اقوام میان‌رودان و شام و مصر آماده برای بریدنِ کلی از باورهای وهم‌آمیز هزاران سالهٔ خویش نبود. نظریهٔ خدازادگی و نمایندهٔ آسمان بودنِ شاه همچنان بالقوه در میان‌رودان و شام و مصر سریان داشت تا آنگاه که اسکندر مقدونی و جانشینانش به‌تأثیر از فرهنگ مصرِ فرعونی ادعای خدازادگی و خدائی کردند و مثل فرعونان مورد پرستش قرار گرفتند. در سدهٔ

نخست مسیحی این تئوری به‌صورت مصری کهنِ خویش در فلسطینِ تابع امپراتوری روم به‌صورت تثلیث «ایل/ ایشوعا/ روح آسمانی» (اب/ ابن/ روحُ القدس) تَجَلّی کرد؛ و یک سده بعد، دینی براساس آن ساخته شد که در آینده دین رسمی امپراتوری روم گردید. در اینجا نیز ایشوعا ـ مثل فرعون ـ خدازاده‌ئی بود که در اثر آمیزش روح خدا با دوشیزه‌ئی باکره پدید آمده بود و از این حیث او خدا در کالبد انسانی بود، و آمده بود تا بر جهان سلطنت کند.

شاهان دنیای ماقبل شاهنشاهیِ ایران زیر پرچم خدایانی که آنها را به عنوان نمایندهٔ خاصِ خویش برگزیده و مکلف کرده بودند که با خدایان و پیروان خدایان دیگر جهاد کنند رسالت نابودسازی پیروان همهٔ ادیان و خدایان و حاکمیت بخشیدن به‌دین خودشان را بر دوش می‌کشیدند. اساس نظریهٔ دینی‌سیاسی همهٔ حکومتگران دنیای سامی در طول تاریخ آن بوده که باید با ادیان دیگر جنگید تا همه از میان برود و دینی جز دین خودی که تنها دین حق است در جهان برجا نمانَد. آنان از سوی خدایان خودشان حکمی قطعی داشته‌اند که یا مردم را به‌دین خودشان درآورند یا نابود کنند. در ادیان سامی هیچ‌گونه آشتی میان فاتحان و مغلوبان وجود نداشت. مغلوبان یا باید برده و بندهٔ فاتحان و خدایان آنها می‌شدند یا می‌مردند. این طرز فکر در همهٔ ادیان سامی اعمال شده است و دینهای سامی عموماً به‌ضرب شمشیر در میان جماعات انسانی جا باز کرده است. کسانی ادعا کرده‌اند که دین مسیح بدون شمشیر همه‌گیر شده است. شاید این ادعا در دورانی که تبلیغ‌گران مسیحی از کمکهای مادی استعمار سده‌های ۱۸و ۱۹ برخوردار بودند و در جماعات گرسنه و قحطی‌زدهٔ آفریقا و جنوب‌غرب هند تبلیغ می‌کردند مصداق داشته باشد. ولی وقتی به‌داستان شهادت‌طلبی مسیحیانِ جهادگر در سده‌های چهارم تا ششم مسیحی که دوران گسترش آئین مسیح در خاورمیانه بود مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که چه جنایتها که جهادگران مسیحی برای تحمیل دین خودشان بر جماعات انسانی انجام نداده‌اند! آنها نه تنها با پیروان ادیان دیگر به خشن‌ترین شیوه‌ها رفتار کردند بلکه با مسیحیان پیرو مذاهبی که مخالفشان بودند نیز بی‌رحمانه‌ترین شکنجه‌ها را به‌کار بردند که ساده‌ترین آنها آویزان کردن مخالفان از انگشتان کوچکشان و برکندنِ پوستِ مخالفانشان و کشتن آنها در زیر شکنجه‌های وحشیانه بود. تاریخ ارمنستان و اناتولی در سده‌های پنجم و ششم مسیحی پر است از داستانهای قتل عامها و خانه‌سوزیها و آدم‌سوزیها توسط گروههای جهادگر مسیحیِ زیر حمایت امپراتوریِ روم که مردم را مجبور به‌ترک دین سنتی خودشان و اتخاذ دین مسیح می‌کردند. در دوران جهاد مسیحیان در سده‌های چهارم و پنجم که عُمدَةً برای نابودسازی دو دین میترَیَسنَه و مانوی بود چنان کشتارها و جنایتهائی

توسط جهادگران انجام شد که خواندن آنها مو را بر اندام هر نیک‌اندیشی راست می‌کند.[۱]

بیشترین تلفات بشری را جنگهای دینی برجامعهٔ بشری وارد آورده‌اند، و بشترین رنجها را انسانها از مدعیانِ تولیتِ دین کشیده‌اند. همین امروز نیز مدعیانِ تولیتِ دین در هرجا که دستشان می‌رسد با تلاش برای محدود کردنِ آزادیها (و هرجا که بتوانند با ایجاد نابرابریِ حقوقی) مسبب درد و رنج برای انسانهایند ولی بیش از این از دستشان ساخته نیست.[۲]

براساس تئوری دینی‌سیاسی تمدنهای خاورمیانه‌یی پیش از هخامنشی، خانهٔ شاه خانهٔ خدا شمرده می‌شد، و کاخ شاه چون یک معبد مقدس و مورد پرستش بود. در این تمدنها فرهنگ و هنر و کلیهٔ دستمایهٔ اندیشهٔ بشری در خدمت معبد قرار داشت، و همهٔ جلوه‌های فرهنگی‌هنری به‌کار ساختن معبد گرفته می‌شد. یک سنگ‌نبشتهٔ برجا مانده از نَبوخَد نَصَّر دوم بابلی که ترجمه‌اش چند صفحه از این کتاب را دربر می‌گیرد، سراسرش در باب خدماتی است که این پادشاه نیرومند با ساختن چندین معبد بزرگ و باشکوه و مزین به‌انواع زیورهای زرین و سیمین به‌خدایش مردوخ و دیگر خدایان کوچک پیرامون مردوخ کرده است تا آنها را از خودش خشنود سازد. نوشته‌های نبونهید نیز پیش از این خواندیم. درباب اعلام فخر فرعونان مصر به ساختن معابد و مقابر بی‌شمار در گوشه‌گوشهٔ کشور مصر نیز صدها سند مکتوب در دست است. سلطهٔ همه‌جانبهٔ دین در این تمدنها چندان بود که حتی مردگانِ سلطنتی بخشهای عظیمی از دستمایه‌های مادی و ثروتهای ناشی از تلاش رعایا را با خود به‌زیر زمین می‌بردند و در گورهای خویش نهفته می‌داشتند؛ چنانکه اموال و اشیائی که در سدهٔ بیستم از گور یکی از شاهان مصر باستان (توت عَنخ‌آمون) به‌دست آمد به‌تنهایی یک

۱ـ کتابی به‌نام کارنامهٔ شهیدان مسیحی درسده‌های پنجم و ششم مسیحی نوشته شده که شرح جهاد کشیشان در ارمنستان و شمال عراق است. این کتاب سریانی تحت نام Actes des Martyrs de la Perse به‌فرانسه ترجمه شده است.

۲ـ همین امروز نیز در کشور ما که حاکمیت در دست پاسدارانِ سنتهای دیرینهٔ قوم سامی است ایرانیان که همدین حکومتگران نیستند (زرتشتیان، یهودیان، مسیحیان، سُنّیان) از اساسی‌ترین حقوق شهروندی خویش محروم داشته شده‌اند، و برخی از جماعات انسانی (بهائیان و اسماعیلیان) توسط متولیان حکومتِ مذهبی زیر فشار قرار دارند تا سرزمینِ نیاکان و پدرانشان را ترک کرده راهی دیاری دیگر شوند. زمان ما همچون زمان شاه شاه اسماعیل و شاه تهماسب و شاه عباس دوم صفوی نیست که بتوان غیر همدینان را به تیغ ترکانِ قزلباش کشتار همگانی کرد یا مجبور به پذیری دینِ حکومتگران کرد؛ ولی شیوه‌های همانها امروز نیز در کشورمان به نوع دیگری اعمال می‌شود. این سنتی است که با کلیهٔ ارزشهای فرهنگی قوم ایرانی در تعارض است و توسط همان اقوام سامی به کشور ما وارد شده است و توسط پاسدارانِ سنتهای آنها در کشور ما اِعمال می‌شود.

گنج‌خانهٔ نهفته در یک گور را نشان می‌دهد.

رهبران سیاسی خاورمیانه در دنیای ماقبل هخامنشی نه تنها در زندگی‌شان مردم را به‌بردگی کشیده بودند و شیرهٔ کار و تلاش انسانها را با تلقینهائی که از آسمان آورده بودند می‌مکیدند، بلکه ثمرهٔ تلاش و کار هزاران انسان خرافات‌زده و دین‌باور را با خودشان به‌گورهایشان می‌بردند و در زیر زمین نگاه می‌داشتند.[۱]

نه تنها کوروش و داریوش بلکه همهٔ شاهان ایران که پس از ایشان آمدند درصدد نبودند که از خودشان نوعی خدا بسازند و مردم را به بردگان خویش مبدل سازند. شاید منشأ این فضیلت را بتوان در سرشت ایرانیان جستجوکرد که برای حیثیت انسانی و عقائد دینی ـ هرعقیده‌ئی که بوده ـ احترام قائل می‌شده‌اند، و حتی اگر شاه هم بوده‌اند به انسانها درحد رعایای فرمان‌بر خودشان می‌نگریسته‌اند نه عابدان خودشان. به همین‌سبب هم بوده که هیچ‌گاه عبارتی مترادف «عبد» که در فرهنگهای اقوام سامی وجود دارد در زبان ایرانی به وجود نیامده است، و همین امروز نیز ما مجبوریم به‌جای «عبد» از کلمهٔ «بنده» استفاده کنیم که معنا را نمی‌رساند؛ ولی چون پس از اسلام کلمهٔ بنده به کَرّات به‌جای عبد استعمال شده است، به غلط چنین به ذهن القا شده که این دوکلمه مترادف‌اند؛ حال آنکه بنده کسی است که طبق قراردادی ضمنی به برتران وابسته است و فرمان برتران را به اجرا در می‌آورد ولی آزاد آزاد است؛ در حالی که «عبد» کسی است که در تملک دیگری است و هیچ‌گونه آزادی از خود ندارد و صاحبش حق دارد که او را بکُشد یا بفروشد. اگر داریوش در کتیبه‌اش مردم را بندگان خودش خوانده منظورش آنست که همگان وابستگان و فرمان‌بران اویند. ما وقتی به‌کلمهٔ «بنده» در کتیبهٔ بغستان توجه می‌کنیم در می‌یابیم که داریوش این کلمه را در برابر «نافرمان» قرار داده است، و معنای بنده در زمان او « وابسته و فرمان‌بر» بوده است. او در این کتیبه چندین‌بار تصریح کرده که فلان‌کس را که فرمان‌بر من (مَنءَ بَندَکءَ) بود برسر فلان‌کس که از من نافرمان شده بود گسیل کردم. این حقیقتی بود که در شاهنشاهی ایران همهٔ مردم

---

۱ ـ همین امروز نیز مردگان تقدس‌یافته از همان قوم سامی در کشور ما که گورهایشان توسط پاسدارانِ همان سنتهای کهنِ قوم سامی اداره می‌شود، گورهایشان تبدیل به مراکزی برای ربایش اموالِ انسانهای فریب‌خوردهٔ ساده‌اندیش شده و هیچ روزی نیست که هزاران زائرِ بخت‌برگشته برای تحویل دادن بخشی از دسترنجِ خویش به متولیانِ گورهای این مردگان بر سر این گورها تجمع نکرده باشند. همین امروز نیز این مردگانِ تقدس‌یافته بی‌رحمانه بر عوامِ خرافه‌باور سلطنت می‌کنند، و گور هرکدامشان دام فریبی برای بهره‌کشی از عوامِ خُرافه‌باور است.

خاورمیانه فرمان‌بران شاهنشاه بودند و شاه به‌خاطر حفظ صلح و امنیت جهانی بر همگان سروری داشت و همه می‌بایست از او اطاعت می‌کردند. از این نظر شاهنشاه ایران خداوندگار مردم به شمار می‌رفت. به این معنا افلاطون در کتاب «جمهوریت» چنین اشاره می‌کند:

> حقیقتی که طبیعت مقرر داشته آنست که انسان بیمار، اعم از آنکه دارا یا تهی‌دست باشد، ناگزیر است که خودش را در اختیار پزشک بگذارد؛ به همین گونه انسانها ناگزیرند که در زیر حکم باشد و به خواسته‌های فرمان‌روا گردن نهد.[۱]

در کتاب قوانین نیز دستورهائی را که از سوی فرمان‌روایان وضع می‌شود برای جامعه با دستورهای پزشک برای بیمار مقایسه می‌کند.[۲]

در سلطهٔ اقوام غیر ایرانی خاورمیانه‌یی نه تنها از مردم خواسته می‌شد که مملوک شاه باشند، بلکه مردم موظف بودند که عقیدهٔ دینی‌شان را نیز با فرمانهای آسمانیِ شاه هماهنگ سازند و از خدا و دین خودشان چشم بپوشند. شاهان غیر ایرانی خاورمیانهٔ پیش از دوران هخامنشی بخش اعظم افتخاراتشان را به «جهاد» با ادیان و خدایانِ دیگران اختصاص می‌دادند و هیچ خدا و دینی را جز خدا و دین خودشان تحمل نمی‌کردند. فضیلت شاهنشاهان ایران در آن بود که با عقائد مردم کاری نداشتند و ستیزشان تنها با بدیها بود نه با انسانها. هرودوت روایتی دارد که بیانگر آزادمنشی شاهنشاهان ایران و گواه بی‌طرفی دینی ایرانیان در قبال اقوام زیر سلطه و پاسداری شاهنشاهان ایران از آزادی دینی همهٔ اقوام و ملل است. این روایت چنین است:

> روزی داریوش بزرگ به یونانیهائی که در خدمتش بودند گفت: کدام‌یک از شما حاضرید مبلغی پول از من بگیرید و گوشت لاشهٔ پدر و مادر متوفایتان را بخورید؟ آنها پاسخ دادند که به هیچ قیمتی چنین کاری نخواهند کرد. پس از آن از هندیهائی که از قوم کلات هستند و گوشت لاشهٔ پدر و مادرشان را می‌خورند در حضور همین یونانیها توسط یک مترجم پرسید: کدام‌یک از شما حاضرید لاشهٔ پدر و مادرتان را نخورید و به‌جایش آن‌را بسوزانید؟ همگی فریاد برآوردند که به هیچ‌وجه چنین کاری را نخواهیم کرد زیرا این یک گناه بزرگی است.[۳]

این داستان که می‌تواند در مجلس داریوش و در حضور سران کشورهای تابعه اتفاق

۱ـ افلاطون، جمهوریت: کتاب ۶، بند ۹۳.
۲ـ افلاطون، قوانین: کتاب ۳ بند ۱۲۳ـ ۱۲۶.
۳ـ هرودوت: ۳/ ۳۸.

افتاده باشد، و هرودوت از ایرانیان شنیده بوده است، درسی است که داریوش بزرگ در هر گاه و بیگاه به بزرگان کشور می‌داده و به آنها می‌فهمانده است که هر ملتی هر دین و عقیده‌ئی که دارد برای خودش محترم است، و اگر دیگری گمان کند که دین یا عقیدهٔ قوم دیگر درست نیست در اشتباه است. یک قوم پدر و مادرش را دفن می‌کند، دیگری آنها را می‌سوزاند، و سومی گوشت پدر و مادر متوفایش را می‌خورد. هر سه از نظر خودشان درست عمل می‌کنند و کار دیگران را نادرست می‌پندارند. پس نباید به عقائد دیگران اهانت کرد بلکه باید به همه احترام نشان داد و وجود آنها را تحمل کرد، تا اتحاد و برادری انسانها پا برجا بماند و کینه و دشمنی به وجود نیاید. مقایسه کنیم این عقیده به آزادی را با عقاید دینی اقوام سامی که تأکید دارند هرکس چون ما نیست و خدای ما را نمی‌پرستد و برای خدای ما و به‌سوی خانهٔ خدای ما نماز نمی‌گزارد «نجس» و درخور نابودی است و ما وظیفه داریم که با آنها بجنگیم تا نابودشان کنیم یا به بندگانِ خدای خودمان تبدیلشان کنیم.

داریوش می‌دانست که دینها و آداب و رسوم و آئینهای دینی و عقیدتی را انسانها به‌حَسبِ نیازهای جامعهٔ خودشان برای خودشان ساخته‌اند، و هر جامعه‌ئی هر دینی که دارد موافق با نیازهای جامعهٔ خودش است، و اگر نزد مردم یک جامعهٔ دیگر آداب و رسوم دینی آنها ناپسند به‌نظر می‌رسد نباید آن را واقعاً هم ناپسند و درخورِ نابودی پنداشت، بلکه باید آن‌را به‌عنوان یک واقعیت پذیرفت و به‌آن احترام نهاد و در قبالش بی‌طرف ماند. او در مجلسش چنین پرسشهائی را مطرح می‌کرد، و چه بسا که مناظراتی هم میان سران کشورهای تابعه و متولیان دینهایشان که برای دیدار با شاهنشاه به‌پایتخت آمده بودند ترتیب می‌داد تا درس مدارا را به‌انسانها بدهد.

شاهنشاهان ایران چون خودشان را حامی صلح و امنیت جهانی می‌دانستند یک چیز را از رعایا می‌طلبیدند، و آن اطاعت از شاهنشاه در پرداختن مالیات و فرستادن سرباز برای ارتش بود. و چون خودشان را تنها تصمیم‌گیر برای ادارهٔ جامعهٔ بشری می‌دانستند، این حق را برای خودشان قائل بودند که همگان از آنها اطاعت کنند تا آنها امنیت شغلی و آزادی عقائد دینی همه را تأمین نمایند و ستم و تجاوز را از جهان براندازند. آنها به‌این تعبیر، چنانکه در سخن افلاطون دیدیم، پزشکانی بودند که برای مداوای بیماریهای اجتماعی انسانها که چیزی جز خون‌ریزی و ناامنی نبود، داروهای تلخ نیز تجویز می‌کردند، و این داروهای تلخ همانا مالیاتهائی بود که از مردم می‌گرفتند، و سربازانی که مجبور بودند در ارتش خدمت کنند و برای پاسداری از صلح و امنیت جهانی بجنگند و خون بدهند.

کوروش و داریوش و جانشینانشان با چنین بینشی خود را سرپرست و صاحب‌اختیار مردم روی زمین پنداشتند و معتقد شدند که مردم جهان و ثروتهای روی زمین باید در اختیار آنها باشد تا بتوانند به «هدف والا»یشان که برقراری نظام مورد نظرشان بود جامهٔ عمل بپوشانند. شاید کسانی گفته باشند که نظام عادلانهٔ مورد نظر داریوش یک نظام طبقاتی جابرانه بود که سرنوشت و ثروتهای کشور را در دست طبقهٔ حکومتگر ایرانی قرار می‌داد و توده‌های مردم را به‌کارگزاران و کارگرانِ ـ اگر نه بردگانِ ـ آنان مبدل می‌ساخت. این سخنی است که در دورانی از دهه‌های پیش از ما توسط برخی افراد نسبت به‌بسیاری از نظامهای سیاسی روزگاران گذشته گفته می‌شد. سخنان اینها ما را به‌یاد سخنانِ سوفسطائیانِ سدهٔ ششم پ‌م در یونان می‌افکنَد. ولی نمی‌توان نظامهای دنیای کهن را با معیارهای جامعه‌شناسانهٔ سدهٔ بیستم مورد سنجش قرار داد، و نباید فراموش کرد که برقراری چنین نظامی ـ که در مقایسه با نظامهای پیشین خاورمیانه‌یی بسیار عادلانه و انسانی به‌نظر می‌رسد ـ در آن روزگار برای تداوم شاهنشاهی یک ضرورت تاریخی بود. شاید بعضی‌ها علاقه داشته باشند که داریوش را مورد انتقاد قرار دهند که چرا نظام مبتنی بر مساواتی که بردیَّه (یا همان گاؤماتهٔ‌ی مغ) برقرار کرده بود را برهم زد تا نظام طبقاتی را جایگزین آن سازد؟ اینها فرض را بر این قرار می‌دهند که در غیاب کام‌بوجیه از ایران، گاؤماتهٔ‌ی مغ دست به‌کودتا زد و سلطنت را قبضه کرد تا نظام طبقاتی که تازه در ایران پا گرفته بود را براندازد، و نابرابریهائی که با تشکیل شاهنشاهی بروز کرده بود را از میان بردارد و یک نظام عادلانه را برقرار بدارد. این نظریه را مورخان اکادمی شوروی سابق که تبلیغ‌گر عدالت براساس نظریات مارکس و لینین بودند ترویج کردند؛ ولی هیچ اساس و پایه‌ئی نمی‌تواند داشته باشد. هرچه اینها دربارهٔ «عدالت» گاؤماتهٔ گفته‌اند بی‌اساس و بنیاد است.

البته کسانی‌که در اشتیاق عدالت اجتماعی می‌سوزند حق دارند که هرگونه نظام اجتماعیِ نابرابرانه را به‌باد انتقاد بگیرند و هر اقدام عدالتخواهانه را بستایند. یک انسان عدالتخواه و آرمانگرا و مساوات‌طلب نمی‌تواند که وجود نابرابری را در هیچ زمان و مکانی توجیه کند. ولی حقیقت آنست که آرزوهای بشری یک چیزی است و واقعیتها چیز دیگری است. انسان در اعماق ذهن خود مایل است که همیشه یک نظامی برسرِ کار باشد که آزادی و برابری و سعادت همگان را به‌طور متساوی تأمین کند. لیکن در جهان واقعیتها این جز یک رؤیای آرمانی نیست. انسانْ عدالت‌دوست هست اما ذاتاً عدالت‌گرا نیست. انسان موجودی است آزمند و برتری‌جو و خودپرست که مهار او را شهوتها در دست گرفته و به‌هرسو که

برآورندهٔ این شهوتها است می‌کشاند. تنها قدرتی که بر ذهن انسان حکومت می‌کند آن خصیصه‌ئی است که در زبانِ ایرانی «اَنگرَ مَنیو» و در زبان عربی «نَفْسِ اَمارَه» نامیده شده است که معنای واقعیش «غرایزِ سرکش» است. انسان تا وقتی‌که زیر نوعی ستم باشد، چون خواهان برآوردن امیال نفسانی است و می‌بیند که راهش را زورمندان مسدود کرده‌اند سخن از عدالت و برابری می‌راند؛ ولی همینکه برایش زمینه‌ئی فراهم آمد و بَرخَرِ مُراد سوار شد، نفس اماره همه‌چیز را از یادش می‌برد و عدالت را به‌گونه‌ئی برایش تفسیر می‌کند که گویا هدف از آن فقط برآوردن امیال شهوانی او است، و بی‌عدالتی آنجا است که سدی در راه برآوری این امیال باشد. در دنیای معاصر هیچ گروه انسانی بیش از سوسیالیستها سخن از عدالت و مساوات نرانده‌اند؛ ضرورتی ندارد به‌کارکردهای این مدعیانِ عدالتخواهی در زمان تسلطشان اشاره داشته باشیم. در جوامع گذشتهٔ خودمان صوفیان بیشترین داد سخن را درباب برابری انسانها داده‌اند، ولی بنگریم به‌دار و دستگاه شاهانهٔ هرکدام از شیوخ بزرگ صوفیه پس از سوارشدن بر خرِ مراد و مرشد شدن و مریدانِ فریبخورده و آرزومند عدالت را پیرامونِ خود جمع آوردن... با مدعیان سرپرستی دین کاری نداریم که اینان در تاریخ بشر حساب خاص خودشان را دارند و عملکردها و شگردهایشان برای بشریت شناخته شده است (یأکُلونَ اَموالَ النّاسِ بِالباطِل). مدعیان تولیتِ دین در هر زمان و مکانی جز مردم‌فریبی و خوردنِ ناحقِ دسترنج انسانها کاری نداشته‌اند؛ و ستمگران مردم‌فریبی بوده‌اند که دین را ابزار دست خود قرار داده بوده‌اند تا بر گرده‌های توده‌های عامی سوار شوند و از همگان سواری بگیرند؛ و بسیار اندک بوده‌اند در میانِ آنها کسانی که در اندیشهٔ آزادی و نیکبختی انسانها بوده باشند. شاید در ایران خودمان مانی و مزدک (پس از زرتشت) دو نمونهٔ منحصر به‌فرد تاریخ باشند که سومی ندارند. انسان نمی‌تواند از سرشتِ خود ببُرد. آزمندی و افزون‌طلبی خصیصهٔ ذاتی انسان است، و اوتوپیاها وآرمانهای زیبای انسانهای تبلیغ‌گر عدالت و برابری، نقشهای کمرنگِ رؤیاهائی تعبیرنیافتنی است که بازگویی‌شان در هر زمان و مکانی تسلاّی دل انسانهای رنج‌دیده و به‌آرزونرسیده بوده ولی امکان ورود آنها به‌عرصهٔ واقعیتها وجود نداشته است، و تا بشر با خصیصه‌های فطریش بر روی این کرهٔ خاکی می‌زیَد وجود نخواهد داشت.

انسان هرقدر نیک‌اندیش و انسان‌دوست و حق‌گرا و پارسا و پاکدامن و وارسته باشد، وقتی بر مسند قدرت تکیه زده بر فراز همگان قرار گرفت و لذت برتری و شهوتِ سلطه را چشید، دیوِ «آز» و «دروغ» مهارش را به‌دست می‌گیرد و او را اندک اندک به‌سوی فساد می‌کشاند. فساد خصیصهٔ ذاتی قدرت سیاسی است. محال است که انسان به‌قدرت برسد و

فاسد نشود. انسان وقتی قدرتمند و مطاع شد، همیشه خواستهای افزون‌طلبانه و آزمندانه‌اش را به‌نحوی توجیه می‌کند که برای خودش قابل قبول می‌گردد و خودش را با خودفریبی متقاعد می‌کند که هرکاری انجام می‌دهد به‌خاطر مصلحتی است که خشنودی خدا و مردم در آن نهفته است. این خودفریبی نیز خصیصهٔ ذاتی قدرت است. وقتی انسان به‌مرحله‌ئی از قدرت رسید که همگان از او اطاعت می‌کنند، همان دیوی که زرتشت و مانی و مزدک معرفی کرده و نکوهیده‌اند (یعنی آز) در کالبد او لانه می‌کند و او را برآن می‌دارد که خودش را برتر و بهتر از همگان تصور کند و انتظار داشته باشد که همگان بی‌چون و چرا فرمانهایش را به‌اجرا نهند و بالای سخنِ او سخنی نگویند و به‌نوعی برده برای او تبدیل شوند که تسلیم محضِ اراده و خواست او باشند. در این مرحله است که انسانِ قدرتمندِ مُطاع، با خودفریبی، از خودش بتی می‌سازد که هم خودش آن بت را می‌پرستد و هم انتظار دارد که دیگران آن‌را بپرستند. بتی که او از خویشتن می‌سازد عملاً جای خدا را می‌گیرد، و او در پندار خویش پرستش بتِ خودش را پرستش خدا تصور می‌کند و از همگان می‌خواهد که مجریان خواسته‌های بتِ او باشند. در این مرحله است که دیوی که در کالبدِ این مدعیِ «ولایت بر مردم» لانه کرده است هر بدی و منکری را که برآورندهٔ خواستهای بتِ او باشد در نظرش نیکو و معروف جلوه می‌دهد، و او فسادها را صلاح می‌بیند و با خاطر آسوده و وجدان آرام دست به‌هر عملی می‌زند و آن را برای خودش توجیه می‌کند. او که مسخ‌شدهٔ قدرت است و شدیدًا زیرِ تأثیر تلقین دیو درونی خویش است چنین تصور می‌کند که هرعملی از او سر بزند همان است که خشنودی خدا در آن نهفته است و برای همگان لازمُ‌الإجرا است. او با این توجیه هرگونه نافرمانی از خودش را عصیان در برابر ارادهٔ خدا پنداشته و درخور کیفرِ شدید می‌داند و مخالفتها را با برچسبِ محاربه با خدا سرکوب می‌کند، و فریاد اعتراض ستمدیدگان را زیر اسم اعتراض به احکامِ دین خدا در گلوها خفه می‌کند.

سلطهٔ سیاسی که درعربی «سلطان» و «سلطنت» نام دارد و به‌غلط «حکومت» (به‌معنای داوری) نام گرفته است، در هرجا و هر زمان و به‌هر شکلی که باشد دستگاهی است که آزمندان برتری‌طلب برای برآوردن شهوات نفسانی خویش به‌وجود آورده‌اند و چیزی جز ابزار جبر و زورگویی و ستم نیست. سلطهٔ سیاسی ابزار جبر است. فریباترین صورت این ابزار سلطنتهای دینی (تئوکراسی) در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا بوده‌اند، که درعین حال ـ به‌علت توان بیش از حدشان در عوام‌فریبی ـ جبارترین و کارآمدترین ابزار ستم نیز بوده‌اند و خواهند بود. سلطنتهای دینی در دنیای کهن با تئوریهای فریبا اذهان توده‌ها را به‌بند می‌کشیدند، شیرهٔ کار

و تولید و نتایج فعالیتهای توده‌ها را زیر عناوین صدقات و نذورات و کفارات و اوقاف به‌سوی معابد و دربارها جذب می‌کردند، مردم را به‌بندگان مجری ارادهٔ سلطه‌گران مبدل می‌ساختند، و در عوضِ ستمها و غارتهایشان به‌توده‌های فریبخورده و زیرِستمِ دائمی وعدهٔ سعادتی موهوم در دنیای دیگر در ورای جهان مادی می‌دادند که در صورت قبول بردگی نصیبشان خواهست شد. در سلطنت دینی مجموعهٔ اقتدارات و اختیارات در دست افرادی جمع می‌شود که خود را نمایندگان تامُ‌الاختیار خدای آسمانی می‌پندارند و هر قانون و دستوری را تحت عنوان احکام لازمُ‌الإجرای خدا با تلقینهای فریبنده برمردم تحمیل می‌کنند. مردم که افکارشان را تلقینهای شبانه‌روزی تبلیغ‌گران وابسته به‌سلطهٔ دینی به‌بند کشیده و در ترس و هراس دائمی از خشم خدا و رنج این‌جهانی و عذاب آسمانی نگاه داشته شده‌اند هیچ راهی جز اجرای خواستهای سلطه‌گرانِ مردم‌فریب را در جلو روی خود نمی‌بینند، و درنتیجه خود را دربست تسلیم خواستهای آنها می‌کنند و می‌کوشند که به‌خاطر خشنود ساختن خدا و اجتناب از خشم او همهٔ آنچه را که دستگاه سلطه تحت نام احکام شرعی وضع کرده است موبه‌مو به‌اجرا درآورند و از آنها تخطی نکنند.

زورمندان و سلطه‌گران تاریخ در هرجا و هر زمان برای توجیه زور و قدرت و سلطهٔ خود دست به‌دامن تئوریهای خودساخته می‌شده‌اند و آن تئوریها را ارادهٔ خدا می‌نامیده آنها را ابزار خویش برای بهره‌کشی از توده‌ها قرار می‌داده‌اند. این امر در خاورمیانهٔ بیرون از ایران به‌یک اصل ابدی تبدیل شد، سپس به‌دنبال فروپاشی شاهنشاهی ساسانی همراه با خزش بزرگِ بخشی از همان قوم سامی به‌ایران آمد و تا امروز پا برجا ماند. در همهٔ دولتهای نوین خاورمیانه دستگاه دینی به‌عنوان کارآمدترین ابزار جبر توده‌ها در خدمت سلطهٔ سیاسی است، و با تلقینهای شبانه‌روزی‌اش افکار توده‌های عامی را به‌همان جهتی سوق می‌دهد که برآورندهٔ خواست حکومتگران و تأمین‌کنندهٔ ثبات و دوام حاکمیت آنها است. قوانین دست‌ساز سلطه‌گرانْ شکل دیگری از همان تئوریهای کهن است که دسته‌جات زورمند و فزونی‌طلب به‌قصد تحکیم پایه‌های قدرتشان به‌خدمت می‌گیرند و توده‌ها را از شرکت در سرنوشت اجتماعی خویش محروم می‌دارند و ثمرهٔ تلاش و کار آنها را به‌بهانهٔ تأمین هزینه‌های دولت، و درواقع به‌منظور تأمین هرچه بیشتر وسائل آسایش خودشان، غارت می‌کنند، و هر صدای مخالفی را به‌دست بخشی از فریبخوردگانِ ستم‌پذیرِ جامعه که تن به‌فرمان آنها داده و آماده‌اند که برای رضای آنها دست به هرجنایتی بزنند، در گلو خفه می‌کنند.

البته واقعیت اینست که نمی‌توان به‌سلطهٔ سیاسی با دیدی کاملاً بدبینانه نگریست و چنین پنداشت که سلطهٔ سیاسی اگر ذاتاً فسادگرا است پس فساد مطلق است و باید به‌هر حال با آن مخالفت ورزید. نباید فراموش کرد که سلطهٔ سیاسی برای برقراری نظم و ثبات در جامعه ضرورت حتمی دارد؛ و اگر از این دید بنگریم نوعی فضیلت را نیز در آن خواهیم یافت که ناشی از حفظ نظم و امنیت و آرامش مردم جامعه است. نظریه‌ئی که پیدایش سلطهٔ سیاسی را ناشی از یک قرارداد اجتماعی دانسته از همین خصیصهٔ سلطه (حفظ نظم و امنیت) نشأت گرفته است.

ایرانیان اقوامی بودند کشاورز و دام‌پرور که زندگی اجتماعی‌شان نیازمند ثبات سیاسی در کشور بود و یک دولت مقتدر و متمرکز می‌توانست نگاهبان این ثبات باشد. ایرانیان در زیر چتر دولت مقتدر کوروش و داریوش و جانشینانِ آنها، بی‌دغدغهٔ خاطر از آشوبها و جنگهای زیان‌آور و ویران‌گر، و بدون ترس از یورشهای غارتگرانه و خانمان‌برانداز بیگانگان، و آسوده از بیمِ اسارت و دربدری، به‌کار و تولید ادامه می‌دادند و بهائی که در قبال این آسودگی و آرامش می‌پرداختند می‌توانست مورد قبول همگان باشد. مزایائی که نظام سیاسی هخامنشی برای ایرانیان داشت به‌مراتب بیشتر و سودمندتر از بهائی بود که این نظام تحت عنوان مالیاتها و سلب برخی از اختیاراتِ شخصیِ افراد از مردم ایران می‌گرفت.

در دنیای واقعیتها که گروههای بشری از هرسو درصدد تجاوز به‌همسایگان و حذفِ یکدیگر یا سلطه بر یکدیگر بودند، ایران به‌حکم موقعیت جغرافیائیش چاره‌ئی جزآن نداشت که قدرتمند و مسلط باشد. اقوام ایرانی یا می‌بایست که به‌حیات اجتماعی نیمه‌عادلانهٔ پیش از ماد و هخامنشی برگردند و منتظر باشند تا لقمهٔ گوارای جهانگشایان بیگانه شوند؛ یا دولتی مقتدر و متمرکز داشته باشند و به‌مقتضیات سیاسی و اجتماعیش گردن نهند. ایران در آن شرایط تاریخی جزآنکه نیرومندترین سلطه در خاورمیانه باشد هیچ راهی را نمی‌توانست برگزیند. کوروش و داریوش با تیزبینی سیاسی خاص خودشان بر این حقیقت آگاهی کامل داشتند و مصمم بودند که برای استمرار سلطهٔ سیاسی ایران به‌عنوان تنها ابرقدرت جهانی و به‌عنوان تنها پاسدار صلح و امنیت جهانی، هر بهائی را که لازم باشد از اقوام ایرانی بگیرند و در مقابلِ این بها ایرانیان را سروران جهانِ متمدن سازند.

آن نقطه‌ئی از خاورمیانه که نام ایران‌زمین را برخود داشت و به‌عنوان یک کشور نیرومند و مسلط پا به‌عرصهٔ تاریخ و جغرافیا نهاده بود، سرزمینی بود که هم از نظر جغرافیایی و هم تاریخی در نقطهٔ تلاقی گذرگاههای توسعه‌طلبانهٔ مراکز سلطهٔ شرق و غرب واقع شده بود. این

مراکز سلطه در هر سوی ایران که بودند، هرگونه بلندپروازی و نقشهٔ جهان‌گیری که داشتند می‌بایست که راهشان را از درون ایران‌زمین ادامه دهند. در چنین وضعیت تهدیدآمیزی موجودیت اقوام ایرانی و هویت تاریخی آنها در گرو وجود یک سلطهٔ پرزور سیاسی بود که آنان‌را در برابر خطرات تجاوز بیگانگان، به‌ویژه خطر اقوام ویران‌گر و انسان‌ستیز سامی‌نژاد محافظت کند. در آن شرایط تاریخی فقط یک رهبری قاطع و باتدبیر و پرزور و بلندپرواز و یک نظام متمرکز متکی به زورمندان و سپهداران می‌توانست ضامن تداوم موجودیت ایران باشد. چنین دولتی نیازمند حمایت همه‌جانبهٔ سپهداران و پهلوانان و خانواده‌های متنفذ و رؤسای نیرومند خاندانهای ایرانی بود؛ و چاره‌ئی جزآن نداشت که در برابر این حمایتْ امتیازات چشم‌گیر مادی به‌سپهداران زورمند عطا کند. نتیجهٔ این امتیازاتْ چیزی جز یک نظام طبقاتی نمی‌توانست باشد، و گریزی هم از آن نبود.

درتئوری سیاسی ایران همان‌گونه که خدا یک ذات واجبُ‌الوجود دانسته می‌شد شاه نیز یک ذات والا شمرده می‌شد که وجودش برای برقراری امنیت و آرامش همگان در جهان لازم بود. اولی خالق و مدبر هستی بود و دومی اداره‌کنندهٔ جهان مادی. نه دوام هستی بدون وجود آفریدگار هستی قابل تصور بود و نه دوام ثبات و امنیت و صلح در جامعه بدون وجود شاه. شاه در نظر مردم ایران به‌تعبیری نسخهٔ دوم کاوه‌های عهد کهن بود که سِمَتِ پدر مردم را داشت و اطاعت مردم از او به‌مثابهٔ اطاعت فرزند از پدرش بود. هخامنش خود یک کاوه و از شخصیتهای والای سنتی ایران بود. چیش‌پیش و فرزندانش نیز مثل او خود را والا می‌پنداشتند. بر یک سینی طلایی منتسب به‌آریارَمنَه (سلطنت: ۶۴۰ پ‌م به‌بعد) که در اکتشافات همدان به‌دست آمده، این عبارت نقش شده است:

> آریارَمنَه، شاه بزرگ، شاه پارس، پور چیش‌پیش، نوادهٔ هخامنش. شاه آریارَمنَه گوید: این سرزمین پارس که در اختیار من است و اسپهای خوب و مردان خوب دارد، خدای بزرگ اهورَمَزدا به‌من عطا کرده است. به‌عنایت اهورَمَزدا من در این سرزمین پادشاه‌ام. شاه آریارمنه گوید: اهورَمَزدا مرا پایداری دهاد.

اَرشامَه پسر آریارَمنَه نیز بر سینی زرین مشابهی که این نیز در اکتشافات همدان یافت شده چنین نویسانده است:

> اَرشامَه شاه بزرگ، شاه پارس، پور آریارَمنَه، هخامنشی. شاه ارشامه گوید: اهورَمَزدا خدای بزرگْ مرا پادشاه کرده است. سرزمین پارس را با مردان خوب و اسپان خوب به‌من عطا کرده است. اهورَمَزدا مرا یاور باد، و این سرزمین را که در دست من است

یاری کناد.

چنانکه می‌بینیم هیچ‌کدام از آریارَمنَه و اَرشامَه نگفته که پادشاهی را خودش به‌دست آورده یا اهورَمَزدا او را مزیتی مافوق بشری داده است؛ بلکه در هر دومورد سخن برآنست که اهورَمَزدا به‌آنها عنایت نموده و سرزمین و شاهی را به‌آنان عطا کرده است. این به‌آن مفهوم است که هردو تأکید دارند که هرچه دارند از اهورَمَزدا است، و تا زمانی‌که لطف اهورَمَزدا شامل حالشان باشد اینها را خواهند داشت. داریوش بزرگ نیز در سنگنبشته‌هایش بر این عنایت خدایی به‌طور مکرر اشاره نمود، بدون اینکه برای خودش هیچ‌گونه تقدس دینی قائل باشد. قدسیت شاه نزد آریارَمنَه و اَرشامَه و سپس نزد کوروش و داریوش و جانشینانشان، قدسیت مقام یک انسان (به معنای انسان و نه معصوم مافوق انسان و نه نبی و نه رسول) است، که مورد عنایت خدای بزرگ است و بر جهان حکومت می‌کند. بر روی برخی از الواحِ یافته شده در شوش، داریوش دربارهٔ کارهای بزرگی که انجام داده است چنین سخن می‌گوید:

من‌ام داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، پور ویشت‌اَسپَه، هخامنشی.
هرچه من کرده‌ام و به‌نظر مردم بسیار عظیم است همه به‌عنایت اهورَمَزدا بوده است.
من به‌عنایت اهورَمَزدا این کاخ را بنا کردم.

در تئوریهای دینی‌سیاسی اقوام سامی، رهبر یک ذات مافوق بشری و معصوم پنداشته می‌شد که پادشاهی به‌او زیور یافته و قدسیت او سابق بر پادشاهی او بود؛ زیرا چنین پنداشته می‌شد که او پیش از آنکه به‌هست آید و زمانی‌که در شکم مادرش بوده مقدس و پادشاه بوده است. این ذات در جائی پیامبر خدای آسمانی و در جائی خودِ خدای آسمانی بود که به‌شکل انسان زائیده شده بود. او چون برای زیوردادن به‌مقام شاهی به‌دنیا آمده بود، حتی اگر نمی‌توانست پادشاه شود باز هم بالقوه رهبر پنداشته می‌شد. نزد قوم یهود در هر زمانی یکی از رئیس‌زادگانِ قبیلهٔ اسرائیل با مقام «نبی» (شخصیت باتقدس و برگزیدهٔ خدای آسمانی) در میان آن قوم مطرح بود، و این نبی پادشاهِ بالقوهٔ اسرائیل و نمایندهٔ بی‌واسطهٔ خدای اسرائیل به‌شمار می‌رفت. حتی اسرائیلیانی که در کشورهای دیگر زیرِ سلطهٔ اقوام بیگانه می‌زیستند در اطاعت این پیامبرشاه بالقوه بودند، که در مواردی ـ مثل یوسف و دانیال و نحمیا و عِزرا و اشعیاء ـ خودشان غلام یا در اطاعت قوم دیگری بودند. تا سدهٔ نخست مسیحی، تئوری دینیِ فرعونی و هِلِنی که بر ضرورت خدازادگی پادشاه تأکید داشت چنان در سرزمینهای مصر و شام استحکام یافته بود که تصورِ آنکه مردی پدرش خدای آسمانی نباشد و بتواند پادشاه شود اصلاً در ذهن مردم این بخش از خاورمیانه جائی نداشت. به همین سبب بود که وقتی ایشوعا

مَشیَح از خاندان انبیای دیرینهٔ اسرائیل در زمانی از سدهٔ نخستِ مسیحی در پایتخت کهنِ قوم یهود به‌پا خاست تا حکومت محلی اسرائیل را که رومی‌ها چندی پیش برانداخته بودند احیاء کند، گفته شد که او روح خدا و خدا است که به‌شکل انسان متولد شده است تا سلطنت داوود و سلیمان را در سرزمین اسرائیل احیاء کند. البته قیام ایشوعا مَشیَح با شکست مواجه شد، و رومی‌ها او را گرفته بردار کردند. ولی پیروانش چونکه پذیرفته بودند که او از آسمان آمده بوده تا سلطنت کند مرگش را باور نکردند، و او را همچنان پادشاه بالقوه دانستند که به‌آسمان رفته و درصدد برگشتن به‌روی زمین و تشکیل سلطنت جهانی است.

در تئوری سیاسی اقوام سامی قدسیت فرمان‌روا از ذات خودش نشأت گرفته و سلطنت به‌او زیور یافته بود و آن قدسیتی که مقام سلطنت داشت از ذات او حاصل شده بود؛ ولی شاه در ایران اگر مقامش برای مردم کشور دارای تقدس بود، قدسیت را نه از ذات شاه بلکه از ضرورت سلطنت کردن به‌خاطر برقراری نظم و امنیت به‌دست آورده بود، و تا عنایات خدا شامل حالش بود می‌توانست که سلطنت کند. به‌همین‌سبب هم در همهٔ سنگنبشته‌های برجا مانده از شاهان هخامنشی می‌بینیم که آنها از خدای جهان التماس می‌کنند که آنان را همواره در عنایت خویش بدارد. این موضوع در تئوری سیاسی اقوام سامی به‌گونهٔ دیگری است. در آنجا چون نبوت یا امامت از ذات شخص ناشی شده است، تصور اینکه نبوت یا امامت از او بازگرفته شود در ذهن و در تئوری جائی ندارد. به‌همین علت وقتی ما کتاب مقدس یهودان و مسیحیان و زندگی‌نامه و اقوال شاهان بالقوه و بالفعل قوم عبری که در آن آمده است را بازمی‌خوانیم، در هیچ‌جا ردپائی از چنین تصوری که روزی شاید نبوت یا سلطنت از یکی از آنها بازگرفته شود، و یا به‌عللی و برسر خطا و اشتباهی نبوت یا سلطنت از کسی بازگرفته شده باشد وجود ندارد. تئوری امامت نیز که دنبالهٔ تئوری سیاسی‌دینیِ قوم سامی است به‌همین‌گونه است، و کسی‌که امام است از آغاز آفرینش برای امامت آفریده شده است، و تصور اینکه امام شاید خلع و برکنار شود در این دیدگاه جائی ندارد. در تئوری سیاسی نشأت گرفته از اسکندر مقدونی ـ که می‌توان آن‌را تئوری سیاسی هلنِستی نامید ـ شاهْ ذات خدای آسمانی بود که به‌شکل یک بشر در روی زمین پادشاهی می‌کرد. اسکندر و همهٔ شاهان سلوکی و بطلمی خودشان را صریحاً و علناً خدا می‌خواندند و از مردم می‌خواستند که آنها را همچون خدایشان بپرستند.

ولی در تئوری سیاسیِ ایران شاه یک فرد بشری از خاندان سلطنتی بود، و عنایت خدایی (فرهٔ ایزدی) سبب شاه شدن یک نفر می‌شد، و ممکن بود به‌علت انحراف شاه از

عدالت و دادگری و دورافتادن از جادهٔ صواب، این عنایت از او بازگرفته شود و شاهی از او سلب گردد. بهترین نمونه برای این مورد جمشید است که در اساطیر ایرانی، یکدوره از زندگیش دادگرترین انسان روی زمین بود، و وقتی به‌شاهیش مغرور شد دیو درونش او را فریفت و از راه عدالت بیرون برد و درنتیجه عنایت خدایی از او بازگرفته شد و پادشاهی از دستش رفت و سالها در بیابانها در تهی‌دستی و سرگردانی و مذلت زیست و دیگر هیچ‌گاه به‌سلطنت برنگشت.

یک نوشتهٔ خشیارشا نشان می‌دهد که شاهنشاه ایران مثل شاهان سامی گمان نمی‌کرده که او تنها ذاتی است که برای شاهی کردن آفریده شده است، بلکه عقیده داشته که به‌سبب خصایص انسان‌دوستی و عدالت‌گرایی که در او وجود داشته خدای جهان به‌او عنایت کرده تا سلطنت را به دست گیرد و مجری عدالت و خدمتگزار انسانها باشد. خشیارشا در سنگنبشتهٔ تخت‌جمشید پس از ستایش آفریدگار زمین و آسمان و مردم و نیکبختی انسانها چنین گوید:

> شاه خشیارشا گوید: پدر من داریوش بود. پدر داریوش ویشت‌اَسپَه نام داشت. پدر ویشت‌اَسپَه اَرشامَه نامیده می‌شد. ویشت‌اَسپَه و اَرشامَه هردو در آن‌وقت (یعنی در زمان داریوش) زنده بودند. ارادهٔ اهورَمَزدا چنین بود. او داریوش را که پدر من بود شاه این کشورها کرد. وقتی داریوش شاه شد کارهای بسیار باشکوهی انجام داد. داریوش پسران دیگری نیز داشت. ارادهٔ اهورَمَزدا چنین قرار گرفته بود که پدرم داریوش مرا پس از خودش شاه کرد. وقتی پدرم داریوش درگذشت، به‌ارادهٔ اهورَمَزدا من پادشاهِ [وارث] تخت پدرم شدم.

شاه در تئوری سیاسی ایران تا زمانی‌که برجادهٔ عدالت و نیک‌رفتاری حرکت می‌کرد مورد حمایت و راهنمایی خدا بود و خدا او را یاوری می‌کرد و پیروزی می‌داد. ولی همینکه از این جاده می‌لغزید عنایت و حمایت خدا از او برگرفته می‌شد، و کسی از نوادگان شاهان نیک‌سیرت پیشین به‌خواست خدا براو می‌شورید و سلطنت را از او می‌گرفت تا عدالت را به‌جهان برگرداند. دوبار هم به‌سبب انحرافِ شاه از راه درست، دوتا از دشمنان ایران‌زمین پادشاهی را از دست شاه بیرون کشیدند؛ که مورد اولش «اژدهاک هزاراَسپی»، و مورد دومش «اسکندر گجسته» بود.

در تئوری دینی‌سیاسیِ اقوام سامی رهبر دارای عصمت است و به‌هیچ‌وجه خطا و لغزش نخواهد داشت و هیچ‌گاه تصمیم نادرست نخواهد گرفت. لغزش و خطا و گناه در آن تئوری مخصوص عوام مردم است، و هر بلائی که برسر جامعه بیاید نتیجهٔ نافرمانی مردم از رهبر

بالقوه یا بالفعل است؛ و چنانچه مردم در اثر فشارهای بیش از حدی که برخودشان احساس می‌کنند برضد رهبر بشورند به‌غضب آسمانی گرفتار خواهند شد؛ چنانکه یک‌بار در اثر این غضب، حتی خدا تصمیم گرفت که همهٔ مردم جهان را نابود کند (داستان نوح)؛ و بارهای دیگر در اثر همین غضبْ مردم بسیار آبادیها را در زمانهای مختلف در آتشفشان یا سیل یا زلزله نابود شده بودند (داستانهای عاد و ثمود و احقاف و امثال آنها). در هیچ‌کدام از این داستانها که خشم خدا بر نافرمانان را بازگو می‌شوند کوچکترین خطائی بر رهبر گرفته نشده، بلکه همهٔ حق به‌او داده شده و همهٔ خطاها متوجه مردم نافرمان شده است. ولی در تئوری سیاسی ایران شاه هم باعث سعادت و هم سبب شقاوت می‌شد. شاه اگر نیک‌سیرت بود سعادت می‌آورد، ولی اگر عدالت را از دست می‌نهاد شورش و جنگ خانگی و نابسامانی و آشوب بر کشور مستولی می‌گردید؛ و تا دوباره شاه جدیدی برسر کار آید و بتواند عدالت را برقرار کند برای مدتی مردم در ناامنی و تشویش بودند.

در تئوری سیاسی ایران همهٔ رخدادها زمینی است، و آنچه اتفاق می‌افتد را انسانها می‌سازند. این نظریه‌ئی بود که از تعالیم زرتشت مبنی بر آزادی ارادهٔ انسان برخاسته بود.

تئوری شاهنشاهی ایران ـ به‌مفهومی که در بالا گفته آمد ـ در همهٔ دوران هخامنشی و سپس دوران پارتیان تا واپسین روزهای دوران ساسانی در ایران استمرار یافت. شاهان ساسانی به‌عناوین مختلف خودشان را خدایگان ـ به‌مفهوم سرور مردم و نه به‌معنای معبود ـ دانستند. طبق تئوری سیاسی شاهنشاهی، شاه یک ذات والا از سلالهٔ شاهانِ نیک‌سیرت بود و سلطنت را به یاری خدا تحویل گرفته بود تا مجری عدالت باشد و بدی را از جهان براندازد. داریوش در سنگ‌نبشته‌اش تصریح می‌کند که پیش از او هشت تن از خاندان او شاه بودند و او نهمین است. در تخت‌جمشید تصاویری بر روی برخی از دیوارها نقش است که نشان می‌دهد نیای شاهنشاه با دیوِ نمادِ بدیها ـ که به‌صورت یک جانور شیرمانند بال‌دارِ با ظاهر زیبا و فریبا نشان داده شده ـ در جنگ است و او را مغلوب ساخته است. این تصاویر یادآور افسانه‌ها و اساطیر کهن ایرانی است، و شاهنشاه با این تصاویر نسب خویشتن را به‌نخستین فرمان‌روایان اسطوره‌یی اقوام ایرانی می‌رسانده است. یکی از این تصاویر، شاه باستانی را در لباسی نشان داده است که چنین ایحاء کند که وی متعلق به‌دورانی بسیار دورتر از دوران هخامنشی است، و شاید این تصویر متعلق به‌نخستین پادشاه اساطیر ایران بوده باشد، که حتماً در آن‌زمان نیای بزرگ شاهنشاه هخامنشی به‌شمار می‌رفته است. همچنین در این نقش‌ها می‌بینیم که فرَوَهَر به‌صورت یک انسان بال‌دار و زیبارو بر فراز سر شاهنشاه ایستاده است. برخی به‌غلط

پنداشته‌اند که این تصاویر بال‌دار متعلق به‌اهورَمَزدا است. این درست نیست، زیرا ـ چنانکه در نوشته‌های یونانیانِ معاصر هخامنشیان تصریح شده است ـ ایرانیان برای اهورَمَزدا هیچ تصویری نمی‌ساخته‌اند و خدا را ذات مجرد و تشبیه‌نشدنی و تصورنکردنی می‌دانسته‌اند. هرودوت می‌نویسد:

> ایرانیان برای خدایشان تصویر و پیکره و معبد و مذبح نمی‌سازند و می گویند کسانی که چنین کنند نادان‌اند؛ و تا جائی که من می‌دانم آنها مثل یونانیان نیستند که برای خدا شکل بشری قائل باشند.[1]

ولی ایرانیان البته فرَوَهَر را یک ذات فرشته‌گون می‌پنداشته‌اند و برایش تصویر می‌ساخته‌اند. این فرَوَهَر که در بغستان و استخر نقش شده است حتماً فرَوَهَر نخستین شاهِ اساطیر ایرانی است که نیای بزرگ شاهنشاه هخامنشی دانسته می‌شده که پس از مرگش به‌عالم ملکوت پیوسته بوده و همواره برفرزندانش نظارت داشته وآنها را هدایت می‌کرده است. مناسب‌ترین نامی که ما می‌توانیم بر این تصویر اطلاق کنیم «خشَترَ» است. پیشتر دربارهٔ خشَترَ سخن گفتیم، و دیدیم که خشَترَ در گاتَه یکی از فضایل به‌معنای سلطنت دانسته شده و از صفات پروردگار است. تصویر خشترَ در اینجا نمود ارادهٔ خدا است، و نشان داده شده که شاهنشاه از طرف اهورَمَزدا حمایت می‌شود، و عنایات اهورَمَزدا همواره به‌شکل خشَترَ بر فراز سر شاهنشاه در حرکت است.

اصل قدسیت مقام سلطنت و به‌تَبَعِ آن حُرمَتِ شاه برای ایرانی یک اصل جاافتاده و مورد قبول و پیروی بود. درنتیجه، همهٔ مردم خودشان را موظف می‌دانستند که از شاه اطاعت کنند و وسائل خشنودی او را فراهم آورند. فرمان شاه برای همگان لازمُ‌الإجرا دانسته می‌شد زیرا تصور برآن بود که خیر همگان را دربر دارد، و چنین هم بود. شاه در یک تعبیر ـ چنانکه بالاتر گفتیم ـ خدایگان و فرمان‌روا بود، و همهٔ مردم فرمان‌بران او بودند. خدا در ادبیات پارسی معادل «رب» در ادبیاتِ عرب است که هم برای انسان و هم برای خدا اطلاق می‌شود. در یک تعبیر، «خدا» به‌معنای انسانی است که سرپرستی و ادارهٔ امور کس یا کسانی را برعهده دارد. شوهر و پدر را در عربی با لفظ «رب» بیان می‌کرده‌اند. در سورهٔ یوسف از زبان یوسف به‌حاکم مصری که یوسف برده‌اش بود «رب» گفته شده است. ربُ‌البیت به‌معنای صاحب و سرپرست خانه است. خدا در زبان پارسی همین معنا را دارد و «کدخدا» به‌معنای سرپرست خاندان است و «دهخدا» سرپرست ده. شاهان نیز به‌این مفهوم خدایان مردم بودند، نه اینکه

۱ـ هرودوت: ۱/ ۱۳۱.

خودشان را معبودِ مردم بدانند یا برای خودشان مقام مافوق بشری قائل باشند.

این نظریه در تمدن هخامنشی تثبیت گردید و از آن‌زمان به‌بعد در ایران استمرار یافت و اساس استبداد سیاسی را در ایران تشکیل داد. اصل و پایهٔ این تئوری، تقدس سلطنت (و نه شخص شاه) بود، که تا واپسین دم حیات سیاسی شاهنشاهی ساسانی باقی ماند و پس از آن به‌شکل دیگری در ذهن جمعیِ ایرانیان به‌زندگی خود ادامه داد. برطبق این تئوری، رهبری سیاسی حق افرادی بود که دارای خصوصیات ویژه‌ئی از قبیل شجاعت و رادمردی و انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی و بخشندگی و دادگری بودند و ریشه در خاندان شاهان داشتند و در یک سلسلهٔ طویل، پشت در پشت و زاد برزاد، به شاهان اساطیری می‌رسیدند. در عهد ساسانی این سلسلهٔ مقدس با اردشیر بابکان تجدید می‌شد که برطبق اساطیر رایج از دودمان شاهان اولیه به‌حساب می‌آمد. داریوش بزرگ در سنگ‌نبشتهٔ بالای گورش خصایصی را برای خودش برمی‌شمارد که بیان می‌دارد انسان باید چه خصایصی داشته باشد تا شایستهٔ شاه شدن گردد. او تأکید کرده که من خشم‌آور نیستم، اگر خشم بر من غلبه کند من آن‌را به‌نیروی خِرَدم مهار می‌کنم، به‌هنگام نبرد با تمام وجودم می‌جنگم، این هنر را دارم که از همهٔ جنگ‌ابزارها به‌بهترین و کارآمدترین شیوه استفاده کنم، به‌هنگام نیکی کردن با همهٔ وجودم نیکی می‌کنم، زورگو نیستم، به‌هنگام داوری کردن در امور مردم خرد و قانون را میزان قرار می‌دهم، در همهٔ امورم خرد را راهنمای خودم می‌کنم، هر اقدامی را با میزان خرد می‌سنجم، و همواره درنظر دارم که هرکاری که انجام می‌دهم همان باشد که خشنودی خدا در آن است. متن این نوشته را بالاتر خواندیم.

این نوشته که آخرین وصایای داریوش بزرگ است راهنما است برای شاهان آینده که باید چه خصوصیاتی داشته باشند تا شایستهٔ اداره کردن جهان متمدن شوند. در تئوری دینی‌سیاسی اقوام سامی تنها خصیصه‌ئی که شاه باید داشته باشد آن است که نمایندهٔ مستقیم آسمان باشد. او معصوم است و موجودی منزه است که هیچ‌گاه خطا نمی‌کند. ولی می‌بینیم که داریوش به انسانها درس می‌دهد که اگر شاه دارای این خصوصیات نباشد مرتکب خطا خواهد شد و جهان را به‌تباهی خواهد کشاند.

کوروش و داریوش ضمن مزایائی که برای خویشتن قائل بودند خودشان را شاهانی می‌دانستند که مکلف به برقراری عدالت جهانی و برانداختن زور و ستم بودند، و این باور درعمق وجدانشان ریشه دوانیده بود که به‌راستی از تباری برجسته و مورد حمایت خدایند و همهٔ مردم باید خواسته‌های ایشان را به‌اجرا نهند. آنها در عمق وجدانشان خودشان را

انسانهای پاک و عدالت‌گرا و انسان‌دوست می‌دیدند و تصور می‌کردند که فقط آنهایند که قادرند نظام حق و عدل را در گیتی برقرار و از آن پاسداری کنند. کوروش و داریوش واقعاً هم چنین بودند، و هر تصوری که از خودشان داشتند درست بود. در لوح معروف به «حقوق ملل» کوروش، وی‌را تجسم عینی عدالت و انسانیت و آزاداندیشی می‌یابیم؛ و چنانکه از گواهی نویسندگان یونانی و انبیای اسرائیلی و کاهنان بابلی خواندیم او حقیقتاً هم چنین بوده است. سخن داریوش در کتیبه‌هایش همه‌جا این است که بندهٔ مورد حمایت اهورَمَزدا است و اهورَمَزدا را می‌پرستد، بی‌عدالتی را برانداخته و عدالت را برقرار ساخته و هیچ‌جا و هیچ موردی به‌کسی ستم نکرده است؛ و هرکس دیگری بخواهد به‌راستی و درستی سلطنت کند باید از زورگویی و ستم بپرهیزد و عدالت را پیشه سازد. در یکی از نوشته‌های داریوش بزرگ خواندیم که هرکه به اهورامزدا عقیده داشته باشد هم در این زندگیش و هم در زندگی اخروی به سعادت خواهد رسید. این سخنها نوعی دیگر از سخنهای زرتشت است؛ و منظورش آن است که انسانِ خداباور خواهد کوشید که همچون خدا دادگر و مهرورز باشد؛ و چنین انسانی به همهٔ انسانهای روی زمین، بدون توجه به قومیت و زبان و نژاد و دین و مذهبشان، لطف خواهد ورزید؛ و همان‌گونه که عنایت خدا شامل حال همهٔ موجودات روی زمین است عنایت شاه نیز باید شامل حال همهٔ انسانهای جهان باشد.

خشیارشا، پسر و جانشین داریوش در کتیبه‌ئی در تخت‌جمشید ضرورت اجرای عدالت و اجرای احکام اهورَمَزدا را به‌تمام شاهان آینده گوشزد کرده چنین می‌گوید:

> در میان سرزمینهای تابعه جائی وجود داشت که پرستشگاه دیو بود. من به‌عنایت اهورَمَزدا آن دیوکده را ویران کردم و اعلان نمودم که کسی نباید دیو را پرستش کند. این جایگاه که پرستشگاه دیو بود به‌فرمان من پرستشگاه اهورَمَزدا و «اَرتَه» (عدالت) گردید. کارهای بد دیگری نیز وجود داشت که من آنها را به‌کارهای نیک تبدیل کردم. من هرچه کردم به‌عنایت اهورَمَزدا کردم. اهورَمَزدا مرا یاوری کرد تا این کارها را انجام دادم. تو که پس از این خواهی آمد! اگر فکر می‌کنی که می‌خواهی در زندگیت خوشبخت و پس از مرگت آمرزیده شوی، به‌احکامی که اهورَمَزدا مقرر کرده است احترام بگذار و خاضعانه اهورَمَزدا و «اَرتَه» را ستایش کن. کسی که به‌احکام اهورَمَزدا احترام بگذارد و اهورَمَزدا و اَرتَه را خاضعانه ستایش کند در حیات و مماتش به‌سعادت خواهد رسید.

معنای «ارتَه» را ضمن سخن از زرتشت شناختیم که فضیلتِ عدالت‌ورزی به‌هدف

نیک‌روزی انسانها است، و دیدیم که یکی از فضایل هفتگانهٔ ملکوتی است. این فضیلت را خشیارشا به‌بانگ بلند در نوشته‌اش می‌ستاید و آن‌را در کنار اهورَمَزدا قرار می‌دهد و پاسداری از ارته را وظیفهٔ اصلی و اساسی انسانها معرفی می‌کند، و از انسانها می‌خواهد که پرستندهٔ عدالت باشند همان‌گونه که پرستندهٔ خدای جهان‌اند.

کوروش و داریوش همهٔ تجارب تمدنی خاورمیانه را به‌کار گرفتند تا نظامی را پایه‌ریزی کنند که برای ادارهٔ کل جهان متمدن کارآمد باشد؛ و با تدبیری که مخصوص خودشان بود کوشیدند که حکومت جهانی یکپارچه و منسجم و متمرکز خویش را تحکیم بخشند. شاه محور تمدن، و دربار شاه نقطهٔ پرگار جهان متمدن دانسته می‌شد. چندان که شاه عظیم و باشکوه بود، دربار او نیز می‌بایست که شکوهمند باشد. شاه پاسدار تمدن بود و دربار او می‌بایست که تَجَلّی عینی این پاسداری باشد. از این‌رو در ساختن کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر، دستمایهٔ هنری همهٔ اقوام و ملل خاورمیانه به‌کار گرفته شد تا بناهائی خلق شود که بازتاب تجمع و هم‌دوشی همهٔ تمدنها و فرهنگهای جهان باشد، و تمدن شکوهمند هخامنشی را به‌تصویر بکشد. کاخ کوروش بزرگ که در پاسارگاد ساخته شد، و کاخهای شوش و استخر (تخت جمشید) که بفرمان داریوش بزرگ ساخته شد، جلوهٔ بارز چرخش هنر از خدمت به‌دین به‌سوی خدمت به‌دربار، و تجسم زندهٔ پیوند و تجمع دست‌آوردهای هنری خاورمیانه در مرکزِ شاهنشاهی جهانی بود. در ساختن کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر تعمد شده بود که همان‌گونه که کلیهٔ اختیارات سیاسی خاورمیانه در دست شاه جمع آمده بود، دستمایه‌های هنری خاورمیانه در دربار او جمع باشد. در کتیبه‌ئی که داریوش در کاخ شوش به‌یادگار نهاده به‌این حقیقت چنین اشاره رفته است: کارگران و معماران بابل شالوده‌های کاخ را کندند و برای کاخ خشت و آجر فراهم ساختند؛ برای سقفهای کاخْ الوار و تیرهای کاج را کارگران آشوری از لبنان به‌بابل آوردند و از آنجا یونانیها و «کاریها» به‌شوش حمل کردند؛ چوب بلوط از گندارَ (منطقهٔ پشاور) آورده شد. ستونهای سنگی کاخ را هنرمندان از خوزستان آوردند. سنگ‌تراشان از یونان و ساردیس، زرگران از ماد و مصر، نجاران از ساردیس و مصر، و آجرپزان از بابل بودند. برای تزئین دیوارها و دروازه‌ها و سرستونها طلا از ساردیس و باختریَه، سنگهای لاجورد و عقیق و شنگرف از خوارزم، نقره و آبنوس از مصر، و عاج از حبشه وآفریقا آورده شد. پیکره‌سازان و نقاشان و زینت‌گران از ماد و مصر بودند؛ و زیورهای دیگر برای تزیین دیوارها و درها از یونان آورده شد. و می‌افزاید: د رشوش کار بسیار شکوهمندی دستورداده شد و کار بسیار باشکوهی به‌وجود آمد. اهورَمَزدا مرا، پدرم

ویشت‌اَسپَه را و کشورم را نگهبان باد.

این شکوه و جلال در کاخ استخر که اندکی بعدتر از کاخ شوش ساخته شد باز هم بیشتر بود. کاخ استخر که ما آن را به‌نام «تخت‌جمشید» می‌شناسیم، مرکز اداری دولتِ شاهنشاهی و محل تجمع سالانهٔ فرمان‌روایانِ جهان متمدن در پیشگاه شاهنشاه بود. تاریخ جهان تا آن‌روز کاخی به‌ابهت و شکوه تخت‌جمشید را ندیده بود و از آن‌پس هم ندید. کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر بارزترین جلوهٔ شکوه یک تمدن جهانگرا و فراگیر، و الگوی کامل چرخش تمدن از خدمت به‌خدا و معبد به‌سوی خدمت به‌دربارِ شاهنشاهِ خدمتگزارِ تمدنِ بشری بود. این کاخها که در آنها هنر و صنعت کلیهٔ اقوام و مللِ جهان متمدن به‌کار گرفته شده بود، بهترین نمونهٔ جهانگراییِ تمدن هخامنشی بود. همان‌گونه که تمدن ایرانی یک تمدن تلفیقی و جهانگرا بود، ساختمانهای هخامنشی نمایانگر تجمع همهٔ تمدنها و فرهنگها در یک نقطه بود که مرکز فرمان‌روایی شاهنشاه ایران به‌شمار می‌رفت. در نقوش تخت‌جمشید تعمد شده بود که اقوام و ملل جهان را در کنار یکدیگر در همزیستی برادرانه و در اطاعت کامل از شاهنشاه نشان داده شوند. افواج انسانی از هر قوم و ملیتی در جای مخصوص خودشان به‌نمایش نهاده شده‌اند که در صفهای مخصوصی همچون مهمانان گرامی شاهنشاه در دربار ایران حاضر آمده‌اند و دست‌آوردهای تمدنی سرزمینشان را به‌ارمغان آورده‌اند. در آنجا تعمد شده است که هر قومی را با لباس و هیأت مخصوص به‌خودش نشان داده شود تا بر پابندی دستگاه سلطنت ایران به اصل احترام به چندگانگی قومی و نژادی و فرهنگی و عقیدتی جوامع بشری تأکید برود. انسان وقتی این نقوش را با نقوشی مقایسه کند که شاهان آشور از خودشان باقی نهاده‌اند و نمایندگان قوم زیرِ سلطه را با حالتی ذلت‌بار و برهنه ـ یعنی عاری‌شده از اصل خویش ـ در برابر شاه آشور در حال کرنش و سجده و ابراز زبونی نشان می‌دهد، آنگاه به‌راستی متوجه آن رسالت انسانی‌ئی می‌شود که تمدن ایرانی برای خود قائل بوده است. در نقوش تخت‌جمشید هیچ‌جا نشانی از اینکه اقوام زیرِ سلطه باید ذلیلانه باج بدهند (حَتّیٰ یُؤتوا الجزِیَةَ عَن یَدٍ وَهُم صاغِرون[1]) وجود ندارد؛ بلکه تصاویر به‌گونه‌ئی به‌نمایش نهاده شده است که همزیستی مسالمت‌آمیز ملتها در زیر چتر دولت ایران را بازنمایی می‌کند، و چنان است که انگار ملتها داراییهایشان را سخاوتمندانه در اختیار شاهنشاه ایران قرار می‌دهند تا او از این داراییها و از امنیت و آرامش همه‌شان پاسداری کند. همهٔ اقوام خاورمیانه‌یی زیرِ سلطهٔ مطلق شاهنشاه

---

۱ ـ قرآن، سورهٔ توبه ۹ / آیهٔ ۲۹. در این آیه دستور داده شده که با کسانی که خدا و دین شما را قبول ندارد چندان بجنگید تا بپذیرند که ذلیلانه باج‌گزار شما باشند.

هستند، ولی در نقوش تخت جمشید به‌گونه‌ئی نشان داده شده‌اند که از همه‌گونه عزت و آزادی برخوردارند و به‌عنوان مهمانان شاهنشاه به‌تخت‌جمشید آمده‌اند. نمایندهٔ شاهنشاه به‌پیشواز آنها رفته و آنها را به‌سوی شاهنشاه راهنمایی می‌کند در حالی‌که دست شخص مُقَدّمِ آنها را برادرانه در دست گرفته است؛ و این نهایت احترام به‌دیگران است. چهره‌ها همه شاد و بشاش، قامتها همه افراشته، چشمها همه باز، و حالتها همه کاملاً آزاد است. شاهنشاه می‌خواسته با نقش کردن این مراسم به‌همهٔ اقوام و ملل جهان آموزش بدهد که هیچ قومی در این درگاهْ کم‌اهمیت نیست، بلکه همه همطرازند و همه برادران یکدیگرند. به‌علاوه خواسته نشان دهد که همهٔ این ملتها از اطاعت شاهنشاه ایران رضایت خاطر دارند و هیچ حالتی که نشان‌دهندهٔ نارضایتی آنها باشد در آنان دیده نمی‌شود. آنها با طیب خاطر و با چهره‌های خندانْ دستمایه‌های تمدنهایشان را ـ که به‌صورت نمادین در این نقشها نشان داده است ـ نثار تمدن ایرانی می‌کنند و بسیار هم خشنودند. صفتی که برای دروازهٔ بزرگ تخت‌جمشید در نظر گرفته شده بود بازگو کنندهٔ نظر کلی دربار ایران به‌اقوام زیر سلطه بود. به‌این دروازه «دروازهٔ ملتها» گفته شد؛ یعنی دروازه‌ئی که برای ورود همهٔ ملتهای آزاده است. پیش از این وقتی کوروش بزرگ کاخ خویش را در پاسارگاد ساخته بود این نام را بر دروازهٔ بزرگ کاخش نهاده بود تا مراتب احترام خویش را نسبت به‌کل بشریت به‌نمایش بگذارد. داریوش بزرگ نیز با سرمشق گرفتن از کوروش بزرگ در تخت‌جمشید دروازهٔ ملل ساخت. دروازهٔ ملل ایحاء می‌کند که همان‌گونه که شاهنشاه ایران و بزرگان ایرانی از این دروازه وارد کاخ می‌شوند، نمایندگان ملتهای تابع شاهنشاهی نیز از همین دروازه می‌گذرند و این دروازه به‌همه تعلق دارد، چه شاهنشاه باشد چه یک بزرگ پارسی یا مادی، و چه یک لیبیایی یا حبشی یا مصری یا یونانی. یعنی همان‌گونه که این کاخ به‌همهٔ ملتها تعلق دارد، شاهنشاهی ایران دستگاه سلطه‌ئی است که چتر امنیتی‌اش را برسر همهٔ ملتها گسترده است و دولتی‌است که ازآنِ همهٔ ملتها و اقوام و ملتها و نژادها است. چنین وضعیتی تا آن‌زمان در تمدنهای خاورمیانه‌یی سابقه نداشت؛ و این خصیصه در تاریخ جهان صِرفاً به ایرانیان تعلق داشته است و دیگر در هیچ سلطه‌ئی ـ نه در سلطهٔ سلوکیها، نه رومیها و نه عربها ـ تکرار نشده است.

نمی‌توان انکار کرد که در آن‌زمان تقدس سطنت و استبداد مطلقه برای ایرانیان یک ضرورت گریزناپذیر بود. شاهنشاهیِ پهناور ایران را فقط یک رژیم متمرکز و نیرومند و زیرِ فرمان یک شاه مستبد و مطاع می‌توانست اداره کند. جلب اطاعت همگان از دستگاه سلطه مستلزم آن بود که همگان شاه را یک ذات والای واجب‌الطاعه بدانند و اوامر و نواهی او را

فرض عین بشمارند. شاه مظهر آرامش و امنیت و آسایش خاورمیانه و نُمادِ شکوه ایران بود. وقاری که ایران در جهان کسب کرده بود نتیجهٔ وجود دولت مقتدر و استبدادی کوروش و داریوش بود. ایرانی اگر از شاه اطاعت می‌کرد نه به‌آن‌سبب بود که معنای آزادی را نمی‌دانست؛ بلکه به‌آن جهت بود که شاه را مظهر هویت خویش می‌دانست. قدرت و وقار و امنیت او جز در زیر چتر شاه قابل تصور نمی‌بود. ساختن و حفظ چنان تمدن شکوهمندی جز در پرتو وجود دولت متمرکز و شاه مستبد و مطاعْ امکان نداشت. ایرانی باور کرده بود که سلطنتْ یک تکلیف دشوار است که به‌شاه سپرده شده تا به‌توسطِ آن نظم و امنیت و آرامش و آسایش را برای همگان در جهان برقرار بدارد. ایرانی با این باورْ بارِ مالیاتها را بر خودش هموار می‌دانست و به‌امتیازاتی که طبقات سلطه‌گر برای خودشان مقرر کرده بودند گردن می‌نهاد، و بخشی از ثمرهٔ کار و تلاش خود را کریمانه در اختیار آنها می‌نهاد و آرامش و امنیت را در عوض از آنها دریافت می‌کرد. این معامله‌ئی بود که ایرانی در آن سود می‌برد.

ایرانی برای سده‌های درازی در زیر چتر سلطهٔ شاهنشاهی در وقار و شکوه زیست. در طول این عرصهٔ دراز تاریخی، جز دوران نکبت‌بار یورش اسکندر مقدونی، ایران هیچ‌گاه مورد تجاوز اقوام بیگانه قرار نگرفت؛ هیچ بیگانه‌ئی ثروتهای ایرانی را به‌یغما نبرد و از ایرانی باج نگرفت؛ ایرانی به‌زیر سلطهٔ هیچ قوم مهاجمی در نیامد وآزاده و باوقار و سربلند و آسوده زیست. در طول دوازده سدهٔ پرشکوه کسانی بر ایرانی فرمان می‌راندند که ایرانی بودند، در درون ایران می‌زیستند، و بخشی از ملت باوقار ایران را تشکیل می‌دادند. ایرانی در زیر سلطهٔ شاهْ آزادهٔ باوقاری بود که آزادی فردیش را در بهای «آزادگی» و «سربلندی» داده بود. او زحمت می‌کشید، کار و تولید می‌کرد، مالیات می‌پرداخت، فرزندانش را در اختیار ارتش می‌نهاد، فداکاریها می‌کرد، تا به‌عنوان یک ملتْ در جهان سربلند و پرقدرت بماند و بیگانگان چشم طمع به‌مال و ثروت و سرزمینش ندوزند. او برای حکومتگرانْ کاخ و بارگاه می‌ساخت و به‌شکوه و عظمت این کاخها افتخار می‌کرد، زیرا آنها را نُمادِ شکوه و عظمت خودش یعنی شکوه ملت ایران می‌دانست.

دستگاه سلطنت ایران در طول این دوازده سده در دست خاندانهای اصیل ایرانی بود که به‌رغم همهٔ خصایص اقتدارگرایانه و افزون‌طلبانه‌شان ایران و ایرانی را دوست می‌داشتند و به‌آنها عشق می‌ورزیدند. شاهنشاهان ایران در واقع حالت پدرانی نیک‌خواه را داشتند که ـ مثل هر انسان دیگری ـ هرچیزی را در درجهٔ اول برای خودشان و در درجهٔ دوم برای فرزندانشان می‌خواهند. شاهنشاه پدر ایرانیان بود و ایرانیانْ فرزندان او؛ و رابطه‌ئی که میان

این دو برقرار بود رابطهٔ محبت و اطاعت بود. شاهنشاه پدرِ خیرخواهِ همگان بود، و ایرانی هم متقابلاً به‌شاهنشاه با همهٔ خصوصیاتش عشق می‌ورزید و برای آسوده زیستن او تن به‌هرکاری می‌داد. این یک معاملهٔ متقابل بود که آنکه در آن سود می‌برد ایرانی بود. ایرانی مفهوم آزادی را می‌شناخت، اما آزادگی را بیش از آزادی دوست می‌داشت. آزادی قدرت و امنیت و رفاه نمی‌آورد؛ اما قدرتی که دستگاه سلطهٔ ایران داشت چنان امنیتی را برای ایرانی به‌ارمغان آورده بود که او با خیال آسوده به‌کار و سازندگی ادامه می‌داد و به‌خاطر آنکه این آسودگی پابرجا بماند به‌قوانینی که این دستگاه وضع می‌کرد گردن می‌نهاد و زندگی می‌کرد و بر جهان متمدنِ روزگارش سروَر بود. ایرانی در طول دوازده سده که در زیر چتر حمایت شاهنشاهان بود در آرامش و امنیتْ مشغول کار و سازندگی بود، ثمرهٔ تلاشش به‌خودش تعلق می‌گرفت؛ بیگانگان جرأت نمی‌کردند که چشم طمع به‌ثروتهای او بدوزند؛ شهرهای داخلی ایران از استخر و همدان گرفته تا ری و هرات و مرو وهیرَکانیَه و بلخ و زرنگان و سگرتیه و جز اینها در میان حصار شدید امنیتی که چتر حمایت شاهنشاهی برایشان فراهم آورده بود با خیال آسوده و در امنیت کامل به‌زندگی ادامه می‌دادند و دغدغه‌ئی از اینکه بیگانگان به‌آنها حمله کنند و ثروتها و اندوخته‌هایشان را به‌غارت ببرند و فرزندانشان را اسیر کنند به‌دل راه نمی‌دادند. دینی که زرتشت اساسش را نهاده بود از ایرانی قومی ساخته بود که دروغ را بزرگ‌ترین گناه می‌شمرد و همواره می‌کوشید که درست‌کردار و راست‌رو و نیکوکار باشد. حکومتگران ایرانی با همهٔ خصایص افزون‌طلبی‌شان برای مردم ایران پدرانی بودند که همه را فرزندان خودشان می‌شمردند و برای همه دل می‌سوزاندند و همواره درصدد آبادسازی ایران بودند؛ جاده می‌ساختند، جاده‌ها را پرامن می‌داشتند، در جاده‌ها کاروان‌سرا برای آسایش کاروانیان می‌ساختند، آب‌بند به‌قصد افزایش زمینهای کشاورزیِ مردم می‌ساختند، قنات برای آب‌رسانی به‌کشاورزان و رونق کشاورزی می‌ساختند، بر روی رودخانه‌ها پل می‌ساختند تا مردم در آمد و رفتشان آسایش داشته باشند، و بسیار کارهای عام‌المنفعهٔ دیگر که تا امروز آثار بسیاری از آنها برجا مانده است.

بالاتر دیدیم که داریوش به‌قصد رونق بخشیدن به تجارت جهانی در مصر آن ترعهٔ معروف را حفر کرد. به هزاران کیلومتر جاده که سراسر سرزمینهای شاهنشاهی را به‌هم وصل می‌کرد نیز بالاتر اشاره کردیم. کوروش و داریوش و جانشینانشان با رسالتی که از تعالیم زرتشت آموخته بودند نه تنها در خدمت ایران و ایرانی بلکه در خدمت همهٔ مردم کشورهای درون قلمرو شاهنشاهی بودند. شاه پدر همگان بود و همچون پدری نیک‌خواه فرزندانش را

به‌نحوی که شایسته می‌دانست سرپرستی می‌کرد و آنان را به‌سوی خیر و سعادت به‌پیش می‌برد. اینکه کلمهٔ «شاه» در ایران چنین تقدسی یافته و ایرانی عادت کرده است که هرچه نیکو و پسندیده و دلکش و دلخواه و عظیم است را با «شاه» مقایسه کرده آن‌را به «شاه» نسبت دهد (شاهراه، شاهکار... و دیگر واژگان مشابهی که تا امروز برسر زبانهای عوام است) به‌سبب همین رابطهٔ شایسته است که میان شاه و ملت وجود داشته، و به‌سبب همان شکوه و شوکت و آرامش و امنیتی است که شاه برای ایران و ایرانی ایجاد کرده بوده است.

امیرحسین خُنجی - www.irantarikh.com

گفتار پنجم

خشیارشا و یونانیان

داریوش بزرگ پس از ۳۶ سال سلطنت باشکوه در دی‌ماه ۴۸۶ پ‌م به‌سن ۶۴ سالگی درگذشت و جایش را به‌پسر بزرگش خشیارشا داد که مادرش وُهوتاووسَه (طاووس زیبا) دختر کوروش بزرگ بود. به‌نظر می‌رسد که خشیارشا تلفظ درست نامش خَشَئَه اَرشَه بوده است. جسد داریوش را در آرامگاه باشکوهی که خودش در دلِ کوه استخر واقع در شرق پایتخت بر اساس طرحِ بدیعِ خودش ساخته بود به‌ودیعه نهاده شد. بنای آرامگاه داریوش بزرگ به‌شکل چلیپا (صلیب) است به‌ارتفاع حدود ۲۱ متر و عرض حدود ۱۸ متر، که برای کسی‌که از دور می‌نگرد تصویری از یک کاخ و اورنگ شاهنشاهی را به نمایش می‌گذارد. چنانکه می‌دانیم چلیپا نزد آریان رمز مقدس و نشانهٔ جاودانگی بوده است. شاهنشاهان بعدی هخامنشی نیز آرامگاهشان را بر اساس الگوی آرامگاه داریوش ساختند. این آرامگاهها تا امروز برجا است و عوام ایرانی به‌آنها «نقش رستم» گویند. در پائین آرامگاه داریوش نیز بنای سنگی کعبه‌مانند توسط داریوش ساخته شده بود که گویا اوستا درآن نگهداری می‌شده، و گویا نامش بُن‌خانه بوده است. این بن‌خانه دقیقاً الگوی بن‌خانه‌ئی است که کوروش بزرگ در پاسارگاد ساخته بوده است. از بن‌خانهٔ پاسارگار اکنون فقط یک دیوار برجا است، ولی بُن‌خانهٔ استخر تا امروز سالم مانده است و عوام ایرانی آن‌را «کعبهٔ زرتشت» نامند. آرامگاه داریوش بزرگ از آن بالا بن‌خانه و مجموعهٔ کاخ و پایتخت هخامنشی در استخر را نگهبانی می‌کند. آدم وقتی بر در ورودی آرامگاه داریوش می‌ایستد و به‌آن پائینها نظر می‌اندازد متوجه می‌شود که داریوش وقتی نقشهٔ بنای آرامگاهش را طرح‌ریزی می‌کرده تا چه حد علاقه داشته که پس از مرگش نیز از این‌فراز ناظر بر ایران و سرنوشت ایرانیان باشد.

خشیارشا ولیِ‌عَهد داریوش بزرگ بود و در زمان حیات پدرش برای حدود ۱۵ سال شهریاری بخش غربی شاهنشاهی را داشت و در بابل مستقر بود. میان‌رودان و شام و مصر در درون شهریاری خشیارشا قرار داشت. پسر دیگر داریوش که آریارَمنَه نام داشت نیز شهریار بخش شرقی شاهنشاهی بود و در باختریه استقرار داشت. باختریه و سغد و درنگیانه و مرغیانَه و هرَیوَ در درون قلمرو شهریاری آریارَمنَه واقع می‌شد. داریوش بزرگ پسران دیگری نیز داشته که خشیارشا در سنگ‌نبشته‌اش به‌آنها اشاره کرده، ولی ما دربارهٔ وضع آنها در زمان

پدرشان چیزی نمی‌دانیم.

پس از درگذشت داریوش بزرگ و به تخت نشستن خشیارشا هیچ گزارشی از رقابت قدرت خاندانی یا شورش در زمینهای زیر سلطهٔ شاهنشاهی در هیچ جا به‌دست داده نشده است، و این نشان می‌دهد که انتقال سلطنت به خشیارشا و تثبیت قدرت او به‌طور کاملاً طبیعی اتفاق افتاده است. همین موضوع نشانگر رضایت خاطر همگانی از سیاستهای داریوش بزرگ در ایرن و کشورهای تابع شاهنشاهی است.

خشیارشا شاهزاده‌ئی تحصیلکرده، خوش‌اندام و زیباروی بود. ابهتی که کوروش و داریوش برای دستگاه سلطنت ایران به‌وجود آورده بودند، خشیارشا را نیز در نظر ایرانیان و اقوام زیرِ سلطه در همان شکوه کوروش و داریوش قرار داد. تقدسی که کوروش و داریوش با خدمات ارزنده‌شان به‌اقوام خاورمیانه‌یی برای دستگاه شاهنشاهی ایران ایجاد کرده بودند شاهنشاه را به‌یک ذات والا مبدل ساخته بود که اقوام خاورمیانه‌یی در پیرامون او دهها حکایت و افسانه ساخته بودند. ایرانیان که در سایهٔ خدماتِ پدرانهٔ کوروش و داریوش به‌همه‌گونه سعادت و رفاه دست یافته و به‌برکت وجود آنها به‌سروران جهان متمدن تبدیل شده بودند در اذهانشان از شاهنشاه تصویری ساخته بودند که شایستهٔ هرگونه ستایشی بود.

ایرانیان برای خشیارشا نیز همان ارج و منزلتی قائل بودند که پیش از او برای پدرش داریوش قائل می‌شدند. درباریان خشیارشا چون به‌حضور او می‌رسیدند سربه‌زیر و تعظیم‌کنان وارد سالن تشریفات می‌شدند و دست بر سینه در فاصلهٔ معینی از شاهنشاه می‌ایستادند و در سکوت مطلقْ منتظر صدور اذنِ سخن می‌شدند. خشیارشا فرمان‌روای مطلق جهان متمدن بود و چنین می‌نمود که خداوندگارِ جهان انسانها است. ثروتهائی که در زمان خشیارشا به‌عنوان مالیات از سرزمینهای زیر سلطه به‌سوی دربار ایران سرازیر می‌شد بیش از حد تصور ما بود. این ثروتهای انبوه و اطاعت مطلق همگان، از خشیارشا یک شاهنشاه پرقدرتی در جهان ساخته بود که در عظمتش کمتر از کوروش و داریوش نبود. کوروش و داریوش برای خشیارشا دستگاهی به‌ارث نهاده بودند که در شکوهش دستگاه شاهان آشور و بابل و فرعونان مصر با آن قابل مقایسه نبود. و او بر این دستگاه خدایی می‌کرد؛ ولی چون ایرانی و مَزدایَسن بود ادعای خدایی نداشت و خود را بندهٔ اهورَمَزدا می‌شمرد. شکوه سلطنت خشیارشا به‌حدی بود که نویسندگان یونانی ـ در آینده ـ به‌رغم خشمی که به‌سبب لشکرکشیش به‌یونان از او در دل داشتند، باز هم نتوانستند که شکوه و شوکت او را نستایند و از تمجیدِ او خودداری کنند.

۱. داستان جنگ ماراتون

پیش از این دیدیم که تا پیش از کوروش، جهان یونانی در حیطهٔ قلمرو فرعونان بود. سپس دیدیم که سرزمینهای یونانی‌نشینِ غرب اناتولی و جزایر دریای ایژه و مدیترانه توسط کوروش بزرگ ضمیمهٔ شاهنشاهی شدند. با برچیده شدنِ سلطنت فرعونی مصر و پیوستن مصر به‌قلمرو ایران شهرهای یونان اروپایی به‌خود رها شدند و وارد دورانی از آشوب و جنگهای میان خودشان گشتند. لشکرکشی داریوش به‌اروپای شرقی به‌این دوران خاتمه داد، ولی آن امنیت و آرامشی که مورد نظر داریوش بود در یونان برقرار نشد؛ زیرا یونانیان اروپایی هنوز آمادگی آن‌را نداشتند که به‌مرحلهٔ ثبات دائمی برسند. احترام و عزتی که داریوش برای شهریاران شهرهای یونان اروپایی قائل شد سبب گردید که آنها ـ ساده‌اندیشانه ـ وزنه‌ئی را برای خودشان قائل شوند که بسیار بیش از وزنهٔ حقیقی‌شان بود.

برای آنکه بدانیم حقیت داستان ماراتون چه بوده است لازم است که اندکی در تاریخ به‌عقب برگردیم. در سال ۵۴۵ پ‌م یک سردار آتنی به‌نام پیزیسترات پس از یک جنگ داخلیِ کوتاهمدت به‌ریاست آتن رسید. او یکی از سلاطین پرقدرت و پرکار و باتدبیرِ آتن بود، چندین معبد برای خدایان یونان برپا کرد، قلمرو آتن را با گرفتن چندین آبادی وسعت داد، برای آنکه تاریخ یونان را به‌نوشته درآورَد دستور داد تا داستانهای اسطوره‌یی را از سینه‌های مردم گردآوری و تدوین کنند، و آن‌را به شاعری افسانه‌ئی به‌نام هومر منسوب کرد. نتیجهٔ اقدام او تدوین دو منظومهٔ «ایلیاد» و «اودیسه» بود که شهرت جهانی دارد و تا امروز به هومر نسبت داده می‌شود. بازرگانی دریایی آتن در زمان او به‌سبب اقدامات امنیت‌گسترانه‌ئی که او انجام داد رونق بسیار یافت. پس از درگذشت پیزیسترات پسرش هی‌پیاس جانشینش شد. ولی رفتار سخت‌گیرانه‌ئی که پدرش به‌قصد برقرار داشتن ثبات و امنیت و آرامش انجام داد باب طبع مردم اطاعت‌ناپذیر آتن نبود و خواهان ادامهٔ سلطنت در خاندان او نبودند. یکی از برادران هی‌پیاس را مردم آتن در واقعه‌ئی کشتند، و این سبب شد که هی‌پیاس بیش از پدرش برمردم سخت بگیرد تا آنها را با نظم انضباط آشنا سازد. مردم آتن بر او شوریدند، و او از آتن گریخته به لیدیه رفته به‌دولت ایران پناهنده شد. پس از او ریاست آتن را مردی به‌نام کلیستین به‌دست گرفت (۵۱۰ ـ ۵۰۷ پ‌م). هی‌پیاس از شهریار لیدیه تقاضا کرد که برای بازگشتن او به ریاست آتن نزد سران آتن پادرمیانی کند؛ اما پاسخ سران آتن به‌شهریار آن بود که هیأتی را به ساردیس فرستادند و به‌شهریار پیام دادند که زیرِ تأثیر سران فراری آتن قرار نگیرد و از آنها حمایت نکند. شهریار به‌این هیأت فرمان داد که مردم آتن باید هی‌پیاس را

داوطلبانه بپذیرند وگرنه او مجبور خواهد شد که لشکر به‌آتن بفرستد.[۱]

سران آتن از بیم آنکه شهریار لیدیه به‌آتن لشکرکشی کند درصدد شدند که مردم جزایر دریای ایژه و سواحل غربی اناتولی را برضد ایرانیان بشورانند و شهریار لیدیه را مشغول بدارند. تلاش آنها بر سران شهری به‌نام میلیتوس واقع در ساحل غربی اناتولی اثر نهاد. سران آتن به‌سران میلیتوس قول مساعدت دادند و عملاً هم گروهی از جنگجویان آتنی سوار بر بیست قایق به‌میلیتوس رفتند تا در شورش برضد ایران شرکت کنند. سران شورش تصمیم گرفتند که به ساردیس (پایتخت لیدیه) شبیخون بزنند و شهر را تاراج کنند. آوازهٔ ثروتهای انبوهی که در ساردیس خفته بود سبب شد که شمار بسیاری از مردم جزایر دریای ایژه نیز به این شورش بپیوندند. هرودوت ـ بنابر داستان لاف‌زنانه‌ئی که شنیده بوده ـ می‌نویسد که یونانیها «ساردیس را بدون مقاومت گرفتند جز پادگان که اَرتَفرنَه به‌تنهائی درآن به دفاع پرداخت والبته نیروی چندانی در اختیار نداشت». و می‌افزاید که مهاجمین در خانه‌های پیرامون شهر آتش افکندند و آتش از خانه‌ئی به‌خانه‌ئی منتقل شد و در اطراف شهر گسترش یافت، و مردم هراسان از خانه‌ها بیرون آمدند ولی آتش محاصره‌شان کرده بود. آنها معبد شهر را نیز به‌آتش کشیدند و معبد منهدم شد. با این‌حال آنها نتوانستند که شهر را تاراج کنند، زیرا خانه‌های شهر دیوار و حفاظ داشت. پارسیان و مردم شهر برای جنگیدن آماده شدند، ولی پیش از آنکه بیرون آمده باشند آنها شهر را ترک کرده به‌کوه زدند. سپاهیان ساردیس آنها را تعقیب کردند و پیش از آنکه خود را به ساحل رسانده باشند شکست سختی بر آنها وارد آورده شماری از آنها را کشتار کردند. بقیه توانستند جانشان را گرفته خود را به‌ساحل برسانند و سوار بر قایقها شده به‌دیار خودشان برگردند (سال ۴۹۴ پ‌م).[۲]

این اقدام آشوبگرانه که در حدِ نوعی حرکتِ ناکام برای تاراج مال بود اقتضا می‌کرد که داریوش دست به‌اقدام تنبیهی بزند تا یونانیان را زهرچشمی بدهد که در آینده نخواهند صلح و امنیت را برهم زنند. داریوش به‌خواهرزاده و دامادش (شوهر دخترش) مَردونیَه پسر گاؤبَرووَ که فرمانده سپاهیان لیدیه بود فرمان فرستاد که مسببان اصلیِ شورش را مجازات کند. سران شهر میلیتوس که مسببان فتنه بودند دستگیر و مجازات شدند. بسیاری از مسببان ناامنیها در جزایر دریای ایژه دستگیر شدند. شماری از امیران جزایر دریای ایژه جابه‌جا شدند، و شماری نیز بازداشت و اعدام گشتند. مانور بزرگی که با شرکت شمار بسیاری از قایقهای جنگی در

۱ـ هرودوت: ۵/ ۶۵ـ ۹۶.

۲ـ هرودوت: ۵/ ۹۹ـ ۱۱۶ به‌تفاریق.

دریای ایژه انجام شد تا به‌یونانیان زهرچشم بدهد نیز از گزارشهائی معلوم می‌شود که لاف‌زنانه می‌گویند سپاهیان ایران به‌یونان لشکر کشیدند ولی بسیاری از قایقهایشان دچار طوفان شده در دریا غرق شدند (دچار خشم خدایان یونان شدند). سران آتن چنان از این رخدادها ترسیده بودند که وقتی یک نمایشنامه‌نویس به‌نام فرینیخوس نمایش سرکوب شورش میلیتوس توسط ایرانیان را به‌روی صحنه برد او را برای این اقدام ـ که تحریک‌آمیز بود و ممکن بود که خشم ایران را برانگیزد ـ جریمهٔ بزرگی کردند و مانع ادامهٔ نمایش آن شدند. اقدامات دیگری نیز که توسط سران آتن برای خرسند داشتن دربار ایران به‌عمل آمد سبب شد که داریوش به شهریار لیدیه فرمان بفرستد که هرکدام از امیران در شهرهای یونان که مورد رضایت مردمشان نیستند را برکنار کند و اجازه دهد که مردم خودشان برای انتخاب امیر خودشان تصمیم بگیرند؛ و هرگونه کمکی که لازم باشد را به‌مردم شهرهای یونانی بکند تا اصلاحات مورد نظرشان را در شهرهایشان انجام دهند (سال ۴۹۲ پ‌م).[۱]

اما در ساردیس تلاشهای هی‌پیاس برای بازگشتن به‌ریاست آتن همچنان ادامه داشت. بازگشت او به‌ریاست آتن از نظر دربار ایران به‌معنای تضمین اطاعت آتن به‌ایران و پیروی از قوانین ایران به‌قصد حمایت از آرامش و امنیت در آن سرزمین بود. بنابر فرمانی که به‌شهریار لیدیه رسید، در تابستان سال ۴۹۰ پ‌م گروهی از سربازان یونانی و ایرانی از لیدیه و جزایر ـ که شمارشان معلوم نیست ولی داستانهای یونانیان قدیم در شمار آن مبالغه کرده‌اند ـ همراهِ هی‌پیاس راهی شبه‌جزیرهٔ اتیکه شدند که مرکزش آتن بود. گروهی از آتنی‌های هوادار هی‌پیاس نیز همراه هی‌پیاس بودند. سپاهیان ساردیس شهر «اری‌ترِا» از توابع آتن ـ که مردمش پیش از این در شبیخون به‌ساردیس با آتنی‌ها همراهی کرده بودند ـ را گرفتند و معبد شهر را به‌انتقام معبد ساردیس که آنها آتش زده بودند آتش زدند، و از آنجا وارد دشت ماراتون شدند که در فاصلهٔ چندکیلومتری از آتن بود. هرودوت می‌نویسد که هی‌پیاس وقتی در ماراتون بود به‌سبب رؤیائی که دیده بود یقین داشت که آتن را خواهد گرفت و به‌سلطنت خواهد نشست و امجاد پدرش را زنده خواهد کرد. مردم آتن که ـ به‌نوشتهٔ هرودوت ـ تا آن هنگام «با شنیدن نام ایرانیان لرزه بر اندامشان می‌افتاد» پیامی از خدایشان دریافت کردند که چنانچه قول بدهند که در آینده بیشتر به‌او خدمت کنند برای حمایت از آنها آماده است. این پیام را خدا در رؤیا به یک اسپارتی داد که در آتن متولد شده بود و شهروند آتن بود، و او به‌سران آتن رساند. آتنیان با دریافت پیام خدا دلگرم شدند، و برای مقابله با دشمن قصد

۱ ـ اومستد، تاریخ شاهنشاهی: ۲۱۵. بهمنش: ۲۰۲.

ماراتون کردند. مشوق آتنی‌ها برای مقابله با سپاهیان شاه یکی از عموزادگان هیپیاس بود که رقیبِ او برای رسیدن به‌ریاست بود. سران آتن مأموری را به‌اسپارت فرستادند تا از اسپارتیان کمک بطلبند. ولی اسپارتیان که مایل به روبه‌رو شدن با سپاهیان ایران نبودند به‌سران آتن پیام دادند که ما در دههٔ اول ماه که هنوز ماه به نیمه نرسیده باشد بیرون شدن برای نبرد را حرام و گناه می‌دانیم، و شما اگر تا نیمهٔ ماه صبر کنیم به‌یاری‌تان خواهیم شتافت. ولی آتنیان ـ به‌نوشتهٔ هرودوت ـ به پیامی که خدا برایشان فرستاده بود کاملا دلگرم بودند، و جنگجویانِ پرامیدِ آتنی در ده‌هزار تن (همهٔ جنگجویان آتن) به‌سوی دشت ماراتون به‌راه افتادند. از پلاتَه نیز هزار مرد به‌آنها پیوستند.[۱]

داستان ماراتون را بعدها داستان‌پردازان یونانی چنان نوشتند که داریوش به‌قصد تصرف آتن به‌یونان لشکر فرستاد و سپاهیانش شکست خوردند. برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز که ترجمهٔ متون اصلی یونانی را نخوانده‌اند، زیرِ تأثیر تاریخ‌نگاران نوین غربی، در تألیفاتشان رخداد ماراتون را لشکرکشی داریوش به‌یونان نوشته‌اند. ولی حقیقت امر به‌گونهٔ دیگری بوده و رخداد ماراتون نه لشکرکشی داریوش به یونان بلکه نبرد قدرت سران آتن بود. یک‌طرفِ نبرد قدرت در این لشکرکشی هی‌پیاس بود و طرف دیگرش یکی از عموزادگانش به‌نام میلی‌تیاد که فرماندهی سپاهیان آتن را داشت. این میلی‌تیاد نیز پیشترها توسط عمویش از آتن تبعید شده و به‌ساردیس رفته مدتی به‌خدمت ارتش ایران درآمده بود، و پس از او به آتن برگشته بود. اکنون درصدد بود که ریاست آتن را بگیرد. نقش ایران در رخداد ماراتون آن بود که از یکی از دوطرفِ ستیز قدرت (یعنی هی‌پیاس) حمایت می‌کرد. کل حکایت پر شاخ و بالِ ماراتون بیش از این نبوده است، و این چیزی است که با چند بار خواندن گزارش هرودوت و تاریخ‌نگارانِ یونان باستان دستگیرِ ما می‌شود. کسانی که معبد اِری‌ترَ را آتش زدند نیز سربازان ساردی بودند که انتقام به‌آتش کشیده شدن معبد خودشان را گرفتند، و ایرانیان هیچ دخالتی در این جنایت نداشتند.

به‌نظر می‌رسد که افسران ایرانی ـ بنا به دستوری که داشتند ـ وقتی در ماراتون دیدند که مردم آتن خواهان هی‌پیاس نیستند و با آن نیروی عظیم ده‌هزاری (یعنی با همهٔ توانشان) برای مقابله با او بیرون آمده‌اند قصد بازگشت به ساردیس را کردند. ولی به‌هرحال، خود این واقعه نوعی پیروزی برای آتن بود که با نپذیرفتن یک حاکم سرسپرده به‌ایران توانسته بود استقلالِ خویش را حفظ کند. اما نویسندگان یونانی از این رخداد ساده داستانها پرداختند و سخن از

۱ـ هرودوت: ۶/ ۹۸ـ ۱۱۶.

نبردی در ماراتون می‌گفتند که باعث فرار ایرانیان شد؛ و به‌هنگام فرارشان چندین قایقشان در دریا غرق شد و بسیاری از سربازانشان در دریا تلف شدند؛ و همهٔ این داستان را که خودشان ساخته بودند نشانهٔ خشم خدایان آتن بر ایرانیان قلمداد کردند. این داستانها رخداد ماراتون را جنگی عظیم نامیدند که پیروزی آتن بر ایران را درپی داشت. تاریخ‌نگاران غربی در دوسدهٔ اخیر تلاش بسیار کردند که داستان یونانیان قدیم را حقیقی جلوه دهند و آنچه که یونانیانِ قدیم شکست شاهنشاهی ایران از لشکر ده‌هزار نفری آتن در ماراتون نامیدند را با شاخ و بالهائی بزرگ کرده‌اند، و آن‌را ایستادگی آتن در برابر گسترش‌طلبیهای ایران نامیده پیروزی موهومِ آتن در ماراتون را «پیروزی تمدن بر بربریت» می‌نامند، آنچه «شکست ایران از آتن و نجاتِ تمدنِ غربی» می‌نامند را با بزرگداشتِ «ماراتون» گرامی می‌دارند و همه‌ساله به‌این مناسبت مراسمی برگزار می‌کنند که حیله‌گرانه شکلی فرهنگی به‌آن داده‌اند؛ مراسمی که اشاره‌اش به برتریِ تمدنِ یونان قدیم بر تمدن ایرانی است ولی اغلب مردمِ جهان معنایش را نمی‌دانند. حتی ایرانیان نیز کورانه و ناآگانه از این رسمِ زشت و اهانت‌آمیز تقلید می‌کنند و روزی که «شکست ایرانیان» نام دارد را مثل غربیها «مراسم بزرگداشت ماراتون» برگزار می‌کنند و ناآگاهانه می‌پندارند که در یک کار فرهنگی در کنار مردم جهان شرکت دارند؛ ولی حقیقتِ امر آن است که «ماراتون» نوعی دشنام به تاریخ و فرهنگ ایران و ایرانی است.

نکتهٔ شگفتی که در بسیاری از نوشته‌های مورخان نوین غربی به‌چشم می‌خورد آنکه گویا با استواری آتن در برابر ایران تمدن غربی نجات یافت. انگار که تمدن عقب‌ماندهٔ یونان در آن‌زمان پیشرفته‌تر از تمدن ایران بوده، و انگار که دولت هخامنشی با تمدن بشری در ستیز بوده و چون نتوانسته با آتن کاری بکند تمدن از تخریب رهید. و این در حالی است که می‌بینیم عموم مورخین غربی دولت هخامنشی را می‌ستایند و اعتراف دارند که دولت ایران از تمدن بشری پاسداری کرد و فرهنگ خاورمیانه‌یی در دوران هخامنشی متحول گردید و به‌اوج ارتقاء رسید؛ ولی وقتی به‌یاد یونان می‌افتند به‌یک‌باره سخنشان عوض می‌شود. این «دولتِ پاسدارِ تمدن بشری» چه خطری برای تمدن یونانی داشت که در آن‌زمان هنوز مراحل نخستین خویش را می‌پیمود، موضوعی است که باید از این خودشیفتگان پرسید و پاسخش را نزد خودِ آنها یافت. شاید اینها بگویند که اگر یونان ضمیمهٔ ایران شده بود آن اندیشمندان یونانی که سه نسل بعد پدید آمدند و تمدن یونانی را پایه نهادند به‌وجود نمی‌آمدند. این نیز سخنی بی‌اساس است، زیرا همهٔ اندیشمندان یونانی، چنانکه در جای خود خواهیم دید، پس از مسافرتها به‌ایران و تأثیرپذیری از تمدن ایران و به‌دنبال اخذ علوم و فنون خاورمیانه به

مرتبه‌ئی رسیدند که ما می‌شناسیم؛ و تمدن یونانی ثمرهٔ بازشدنِ دروازه‌های شاهنشاهی هخامنشی بر روی یونانیان بود.

بخش اعظم شهرهای یونانی در زمان داریوش بزرگ در اطاعت ایران بودند؛ همهٔ جزایر واقع در دریای ایژه و دریای مدیترانه در درون قلمرو شاهنشاهی قرار داشتند؛ کشورهای مقدونیه و تسالی و تِبِس از خاک اصلی یونان ـ به‌نوشتهٔ هرودوت ـ داوطلبانه در اطاعت شاه ایران بودند. شاه اسپارت در اطاعت ایران بود. یونان به‌چندین شهریارنشینِ کوچک محلی تقسیم شده بود و همه‌شان ـ به‌نوشتهٔ یونانیان ـ دوستان شاهنشاه بودند (به‌بیان درست‌تر، اطاعت از شاهنشاه را پذیرفته بودند). ولی یونانِ اروپایی به‌طور رسمی ضمیمهٔ ایران نشده بود. بعدها نویسندگان یونانی ادعا کردند که ایران قدرت نداشت تا یونان را ضمیمهٔ ایران کند؛ و اگر می‌خواست که با توسل به‌زور یونان را ضمیمهٔ ایران کند از یونیان شکست می‌خورد آن‌گونه که در ماراتون از آتن شکست خورد.

یک روایت کوتاهی از هرودوت تفسیر روشنی دربارهٔ اینکه چرا شاهنشاهی هخامنشی یونان را ضمیمهٔ ایران نکرد به‌دست می‌دهد؛ و همهٔ داستان‌پردازیهای یونانیان دربارهٔ رشادتهایشان در دفاع از سرزمینشان در برابر ایران را تفسیر می‌کند. هرودوت می‌نویسد که وقتی جزایر دریای ایژه تسلیم کوروش شدند، یک هیأت از سوی لاسیدامونی‌ها به‌نزد کوروش رفته از او تقاضا کرد که از مداخله در امر سرزمین اصلی یونان خودداری ورزد، وگرنه با مقابلهٔ لاسیدامونیها روبرو خواهد شد. کوروش پس از شنیدنِ سخنانشان به‌آنها پاسخ داد که در تصمیمی که بخواهد دربارهٔ یونان بگیرد نخواهد نگریست که بازتاب آن در مردمی که تنها کارشان بی‌کاری و گردآمدن در میدانهای عمومی و دروغ‌پردازی است چه‌گونه خواهد بود. جمله‌ئی که هرودوت از زبان کوروش بزرگ نوشته است چنین است:

> من هرگز از کسانی که در میدانهای شهرشان گرد هم می‌آیند و برای آنکه یکدیگر را فریب دهند سوگندهای دروغ برای هم می‌خورند، واهمه به‌دل راه نمی‌دهم.[۱]

تفسیر این سخن کوروش آن است که مردم یونان به‌زندگی عادی خودشان مشغول‌اند، و من با آنها کاری ندارم. به‌بیان دیگر، کوروش به‌آنها فهماند که مردمی که اهل قیل و قال و خوش‌گذرانی‌اند هیچ خطری جدی برای صلح جهانی ایجاد نمی‌کنند تا شاهنشاه به‌فکر الحاق سرزمینشان افتد و دولت ایران بخواهد سرپرستی آنها را برعهده بگیرد. لاسیدامونیها نیز در آینده داوطلبانه به‌اطاعت ایران درآمدند، و کشور اسپارت تا پایان عمر شاهنشاهی

۱ـ هرودوت: ۱/ ۱۵۲ـ ۱۵۳.

هخامنشی یکی از اقمار ایران بود.

هرودوت جمله‌ئی دارد دربارهٔ نگرش ایرانیان به‌اروپا، که مستقل ماندن یونان در زمان هخامنشی را تفسیر می‌کند. او می‌نویسد:

ایرانیان مدعی‌اند که آسیا و مردم آسیا متعلق به‌آنها است؛ ولی آنها اروپا و مردم یونان را جدا از خودشان می‌دانند.[۱]

مفهوم این سخن آنست که از نظر دولتمردانِ ایران، یونان درخارج از حدود طبیعی دولت هخامنشی واقع شده بود و شاهنشاهان ایران درصدد الحاق آن به‌ایران برنمی‌آمدند. چنانکه دیدیم، لشکرکشی داریوش بزرگ به‌اروپای شرقی نیز برای دور کردن خطر اقوام نیمه‌وحشی از جهان متمدن بود نه الحاق سرزمینهای یونانی. به‌عبارتِ دیگر، داریوش بزرگ به سرزمینهای اقوام نیمه‌وحشی لشکرکشی کرد تا خطر آنها را از یونانیان دور کند. لشکرکشی او اقدامی بود برای حمایت یونانیان در برابر دست‌اندازیهای قبایلِ بیابانگردی که یونانیها آنها را اسکیتهای نیمه‌وحشی نامیده‌اند، و نوعی از رفتارشان را پیش از این از گزارش هرودوت خواندیم.

۲. داستان لشکرکشی خشیارشا به‌یونان

هی‌پیاس که سرسخت‌ترین مدعی ریاست بر آتن بود اندکی پس از رخداد ماراتون درگذشت. آتن پس از ماراتون به‌تقویت نیروی دریایی خویش پرداخت و درصدد شد که با تشکیل اتحادیهٔ بزرگی از اسپارت و تِبس و دیگر شهرهای یونانی برای گسترش اتحادیه در میان جزایر دریای ایژه نیز اقدام کند. دوبار نیز حملات بزرگی برای گرفتن برخی از جزایر دریای ایژه انجام داد که به‌سبب مقاومتهای مردم این جزایر با شکست مواجه شد. بلندپروازیِ آتن صلح همگانی در دریای ایژه و منطقهٔ ایونیه در سواحل غربیِ اناتولی را به‌مخاطره انداخته بود، و لازم بود که دولت ایران برای گوشمالیِ مجددِ آتن دست به‌کار شود. به‌این‌منظور، خشیارشا در سال ۴۸۰ پ‌م از راه تراکیه و مقدونیه که تابع ایران بودند اقدام به‌لشکرکشی به‌یونان کرد. حقیقت این لشکرکشی نیز در سایهٔ داستانهائی که بعدها پرداختند گم شده است. داستانهای یونانی چنان است که گویا خشیارشا همهٔ آسیا را برضد آتن بسیج کرد. هرودوت برای‌آنکه بنمایاند که آتن خیلی اهمیت و ابهت داشته این داستان را در کتاب هفتمِ تاریخش به‌تفصیل شگفت‌آور و دل‌انگیزی به‌رشتهٔ تحریر درآورده است، ولی عموماً

۱ـ همان: ۱/۴.

داستان‌پردازیِ شیرین است. او بندهای ۳۰۵ تا ۳۱۰ کتابش را به‌آمار سپاهیان ایران اختصاص داده و می‌نویسد که شمارِ ناوهای خشیارشا در این جنگ افزون بر ۵۲۰۰ فروند، افراد نیروی دریائیش افزون بر ۵۱۷ هزار مرد، و شمار کل سپاهیانش در لشکرکشی به‌آتن بالغ بر ۲ میلیون و ۳۱۷ هزار مرد بود، که یک میلیون و ۷۰۰ هزارشان سربازانِ پیاده نظام بودند. همهٔ اینها گویا به جنگ یک شهری رفته بودند که شمار مردانش به ۲۰ هزار نمی‌رسید؛ و لاف‌زنانه ادعا کرده‌اند که سپاه چندمیلیون خشیارشا در برابر آتنیان شکست یافتند و با سرافکندگی به‌ایران برگشتند.

هرودوت چندان در فکر بزرگ جلوه دادن لشکرکشی خشیارشا و اهمیت تراشیدن برای آتن بوده که گرچه مردی با تجربه و دقیق بوده فراموش کرده بوده که فکر کند چنین انبوهی از مردان جنگی چه‌گونه قادر بوده خواربار مورد نیازش را در سرزمین کوچکی چون کرانه‌های دریای ایژه و غرب اناتولی تأمین کند. البته مجموع افراد ارتش ایران شاید در آن روزگار به‌چنین شماری می‌رسیده، ولی هرودوت در داستانش کل ارتش ایران را به‌عرصهٔ پیکار با آتن کشانده تا آن‌را بردست مردم آتن به‌شکست بکشاند و در نتیجهٔ آن برای آتن یک عظمت و قدرت بی‌مانندی ایجاد کند. برطبق این داستان، خشیارشا با این نیروی عظیم توانست که شبه‌جزیرهٔ بالکان را زیر پا نهاده وارد آتن شود. ولی معلوم نیست که آن سرزمین کوچک که به‌مشکل می‌توانست جمعیت کم‌شمار خودش را سیر نگاه دارد خواربار برای این چند میلیون مردِ جنگیِ ایران و علوفه برای اسپانشان تأمین کرد، و آن‌زمینهای باریکهٔ شرق یونان چه‌گونه گنجایی برای عبور چنین شمار انبوهی را داشت که اتفاقا صدها هزار اسپ داشتند. یونانیها و از جمله هرودوت چندان غرق بزرگ‌نماییِ لاف‌زنانه بوده‌اند که همهٔ این حقایق از نظرشان نهان مانده است. تاریخ‌نگارانِ نوین غرب نیز که علاقه دارند یونان به‌همان گونه باشد که داستان‌پردازانِ باستانی به‌تصویر کشیده‌اند، وقتی داستان لشکرکشی خشیارشا به‌یونان را می‌نویسند مثل یونانیان آن زمان می‌اندیشند و همان لافهای شگفت را تکرار می‌کنند.

وقتی به‌یاد بیاوریم که مساحت سراسر شبه‌جزیرهٔ انگشت‌مانند اتیکه که آتن مرکزش بود به ۲۶۰۰ کیلومتر مربع نمی‌رسید، آن‌هم سرزمینی که بخش اعظمش را کوهستانهای سخت‌گذر و غیرمسکون تشکیل می‌داد، آن‌گاه به چند و چون داستان یونانیان پی خواهیم برد. آنچه با بازخوانی خردمندانهٔ گزارشهای خودِ یونانیان دستگیرمان می‌شود آن است که آتن بدون مقاومت تسلیم شد. حاکم آتن در آن‌زمان مردی به‌نام تمیستوکلس بود. بنا به‌رهنمودِ او همهٔ سکنهٔ آتن از زن و مرد و بزرگ و کوچک و پیر و جوان شهر را تخلیه کرده

به‌کوهستانهای اطراف رفتند. کتیبه‌ئی در یونان کشف شده که این موضوع را بازگو می‌کند. در این کتیبه آمده است که سکنهٔ آتن شهرشان را به «آتِنا» (زن‌خدای شهر آتن) تحویل داده خود با زن و فرزندانشان به «تروزِن» رفتند. وقتی سپاه خشیارشا به‌آتن رسید آتن به‌کلی خالی بود و سپاه خشیارشا وارد شهر بی‌سکنه شد. پیش از آن، ارتش اسپارت که نیرومندترین ارتش در شبه‌جزیرهٔ بالکان بود، در نخستین نبرد با نیروی ایران در هم شکسته شده و شاه اسپارت با هزاران تن از سپاهیانش به‌کشتن رفته بودند.

از نظر حقایقِ تاریخی، دنبالهٔ این وقایع را باید در گزارش مذاکراتِ تمیستوکلس با فرمانده سپاهیانِ ایران پی‌گیری کرد. یونانیان نوشته‌اند با خودِ خشیارشا مذاکره کرد. هرودوت ضمن داستان‌پردازی دربارهٔ این لشکرکشی ـ که می‌توانسته برای یونیان دل‌انگیز بوده باشد ـ پس از آنکه نیروی دریاییِ ایران را در سالامیس به‌شکست می‌کشانَد و صدها فروند کشتی نیروی دریایی ایران را غرق می‌کند و دهها‌هزار ایرانی را به‌کشتن می‌دهد، می‌نویسد که تمیستوکلس در رأس هیأتی نزد خشیارشا رفت و با او مذاکراتی به‌نمایندگی از طرف آتنیان انجام داد و از او خواست که به‌آسیا برگردد.[۱]

اما حقیقت واقعه را نیز می‌توانیم از درون همین لاف‌زنیها بیرون بکشیم. از تمیستوکلس در کتاب هرودوت به‌عنوان قهرمان یاد شده که تدبیرهایش سبب نجات آتن شد. می‌توان پنداشت که او ضمن مذاکره با فرمانده سپاهیان ایران (یا چنانکه یونانیان می‌گفتند با خشیارشا) تعهداتی را به‌ایرانیان سپرده استقلال آتن را حفظ کرده باشد. داستان رفتارهای نیکی که دولت ایران با حکام و مردم شهرهای یونان کرد ـ و این‌را یونانیان برای نشان دادن اهمیت خودشان بازگفته‌اند ـ دلیل برآن است که همهٔ شهرهای یونانی ازجمله آتن تسلیم شدند. ورود سپاهیان ایران به‌آتن در روز اول مهرماه سال ۴۸۰ بدون هیچ مقاومتی را هرودوت و همهٔ مورخان یونانی نوشته‌اند، و معنای این سخن چیزی جز تسلیم کامل آتن به ایرانیان نیست. در این نوشته‌ها تأکید شده که آتنی‌ها پیش از ورود سپاهیان شاه شهر را تخلیه کرده بودند و سپاهیان ایران وارد شهر بی‌سکنه شدند. معنای دیگر این نوشته آن است که کلیهٔ جنگجویان آتن، طبق مذاکراتی که سران آتن با فرمانده سپاهیان ایران انجام دادند، از شهر رفتند، و سپاهیان ایران با آرامش وارد شهر شدند. به‌این ترتیب، سراسر شبه جزیرهٔ انگشت‌مانندِ اتیکه تسلیم شد. هدف لشکرکشی از نظر خشیارشا تحقق یافته بود، آتن و اسپارت تسلیم شده بودند، نیروی دریایی آتن و اسپارت درهم شکسته شده بود، و خطری که

۱ ـ هرودوت: ۸/ ۱۴۷ ـ ۱۵۵.

برای امنیت و آرامش در دریای ایژه و سواحل اناتولی ازجانب آنها احساس می‌شد برطرف شده بود. خشیارشا قصد ضمیمه کردن یونان به‌ایران را نداشت، و همان سیاستی را دنبال کرد که پیش از او کوروش و داریوش دنبال کرده بودند.

ولی بعدها داستان‌پردازان یونانی داستان این واقعه را به‌گونه‌ئی به‌تصویر کشیدند که گویا ارتش چندمیلیونی ایران در تنگهٔ سالامیس از مردم آتن شکست خورد تا آتن مستقل بماند و بقیهٔ یونان نیز در آینده از سیطرهٔ ایران خارج شود. تاریخ‌نویسانِ نوینِ غربی نیز که علاقه دارند آتن را ـ لاف‌زنانه ـ آغازگر تمدن بشری معرفی کنند از این واقعه به‌عنوان مقابلهٔ تمدن یونانی با تمدن ایرانی یاد کرده گزارشهای یونانیان کهن را با آب و تابِ بسیار بازگویی کرده تأکید می‌کنند که ایران در سالامیس شکست یافت تا تمدن یونانی حفظ شود.

گفتیم شنیدن این داستان برای یونانیها دلکش بود. داستان این لشکرکشی به‌آن‌گونه که یونانیان نوشته‌اند، چنان است که ارتش ایران با بیش از دومیلیون سپاهی وارد یونان شدند و همهٔ شهرهای یونان را گرفتند؛ ولی نیروی دریایی ایران در تنگهٔ سالامیس در هم شکست، و همین شکست سبب شد که خشیارشا به‌وحشت افتد و دست از یونان بدارد و به‌ایران بگریزد. زیباترین افسانه‌ها دربارهٔ شکست و فرار خشیارشا را اسخیلیوس در نمایشنامهٔ «پارسیان» پرداخته است. این گزارشها را از هر سو که بخوانیم آشفته به‌نظر می‌رسند و هیچ اعتمادی نمی‌توان به‌آنها کرد. همهٔ کتابهای تاریخی نوین نیز داستان لشکرکشی خشیارشا به‌آتن را به‌همان‌سان بازگویی می‌کنند که داستان‌پردازان یونانی بعدها در میدانهای شهرهای یونان برای تجمع‌کنندگان نقل می‌کرده‌اند تا مردم را سرگرم کنند و حس میهن‌پرستی و علاقه به‌فرهنگ یونان را در آنها تقویت کنند، و برای داستانهای شیرینشان جایزه بگیرند.

آنچه ما از راه خواندن گزارشهای خود یونانیان می‌دانیم آنکه همهٔ شهرهای یونانی و حتی آتن تا واپسین دم عمر شاهنشاهی هخامنشی اگر چه نه در داخل مرزهای ایران ولی در اطاعت ایران بودند، سربازان و مزدورانِ یونانی ازجمله آتنی‌ها همیشه در ارتش ایران خدمت می‌کردند، بسیاری از یونانیانی که در مصر و کلده تحصیل علوم پزشکی و ریاضیات کرده بودند در ایران مشغول کار بودند، شهریارانشان پیوسته از ایران کمک مالی دریافت می‌کردند، و دخالت ایران در امور سیاسی یونان همیشه استمرار داشت به‌نحوی که بسیاری از سیاستمردان یونانی که بیش‌ازحدِّ رضایت یونانیان به‌ایران خدمت می‌کردند دوره‌هائی از عمرشان را به‌عناوین مختلف ـ چه به‌صورت مهاجر و چه به‌صورت کارمند ـ در ایران به‌سر می‌بردند. این امر را به‌حدی نویسندگان یونانی به‌تکرار در نوشته‌هایشان آورده‌اند که دربارهٔ

آن جای هیچ جدالی باقی نمی‌ماند.

بالاتر به‌تمیستوکلس اشاره شد. همهٔ مورخان یونانی وی‌را یکی از شخصیتهای باتدبیر و نیرومند آتن و قهرمان جنگ سالامیس معرفی کرده‌اند. ولی پائین‌تر خواهیم دید که او در اطاعت خشیارشا بود. علاوه بر او، یکی از سران اسپارت به‌نام پاوسانیاس که تاریخ‌نگاران یونانی با عنوان قهرمان جنگ پلاته از او یاد کرده‌اند که نیروی دریایی ایران را شکست داد، نیز نه تنها پس از این لشکرکشی در اطاعت خشیارشا بود بلکه انیفورم ایرانی می‌پوشید و به‌این‌وسیله رسماً خودش را تابع ایران می‌دانست. او به‌عنوان کارگزار رسمی ایران در بیزانتیوم مستقر بود، و دختر مَگَبات ـ افسر ایرانی مستقر در بیزانت ـ را به‌زنی گرفته داماد ایران شد.[1] این گزارش نیز یک جنبه از داستان‌پردازیهای یونانیان دربارهٔ جنگ پلاته و سالامیس را نمایان می‌سازد، و معلوم می‌دارد که این مرد نه تنها ایرانیان را شکست نداده بلکه خدمتگزار ایران بوده است. شاید هم خودِ او به‌سران آتن و اسپارت گزارش دروغِ شکست ایرانیان داده بوده است تا نزد آنها تبدیل به‌قهرمان شود. خدمتهائی که او به‌ایران می‌کرد موجبات خشنودی خشیارشا را فراهم آورده بود. متن یک فرمان خشیارشا به‌پاوسانیاس را توکیدید چنین آورده است:

> چنین می‌گوید شاه خشیارشا به پاوسانیاس: چون مردانی را از آن‌ورِ دریا، از بیزانتیوم، برای من رهانیدی، لطف و نیکی برای تو در سرای ما انباشته خواهد شد که همواره ثبت خواهد بود. و از سخنان تو بسیار خشنودم. مگذار، نه شب و نه روز، تو را از انجام دادنِ آنچه وعده داده‌ای بازدارد، نه برای هزینهٔ زر و سیم، و نه برای بزرگی سپاه هرجا که در دسترس باشند. با همکاری با اَرتَبازو، مردِ بزرگواری که برای نظارت بر امور شما فرستاده‌ام، کارهای من و خودتان را بی‌باکانه به‌انجام برسان؛ هرچه که برای هردو طرف بهتر و نیکتر است را انجام بده.[2]

این ارتَبازو جانشینِ مَگَبات در فرماندهی نیروهای ایران در تراکیه بود و در بیزانتیوم (اکنون استانبول) استقرار داشت. همینکه خشیارشا درگذشت اسپارتیها پاوسانیاس را به‌حیله به‌اسپارت فراخواندند، و او را گرفته به‌اتهام خیانت به‌وطن اعدام کردند. تمیستوکلس نیز توسط آتنی‌ها با همین اتهام مواجه شد، و از نامه‌هائی که به‌دست‌خطِ او در خانهٔ پاوسانیاس به‌دست آمد معلوم شد که او در موارد بسیاری در خدمت به‌ایرانیان با

۱ـ بنگر اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی: ۳۵۷ـ ۳۵۹.

۲ـ همان: ۳۵۸، به‌نقل از توکیدید.

پاوسانیاس همکاری می‌کرده است؛ و او از بیم آنکه آتنی‌ها با او همان کنند که با پاوسانیاس شده است به‌بیزانتیوم گریخته به ایران پناهنده شد، و چونکه بیم داشت که کسی از یونانیها وی‌را بیابد و ترور کند لباس زنان ایرانی پوشید و خود را در چادر زنانه پوشاند تا کسی جرأت نزدیک شدن به‌وی را نداشته باشد، و با کشتی به ساردیس رفت و خود را در اختیار شهریار لیدیه گذاشت. مجلس ملی آتن چون بر خودِ او دست نیافت ممتلکاتش را مصادره کرد و حق شهروندی آتن را از فرزندانش سلب کرد. اردشیر اول که جانشین خشیارشا شده بود به‌شهریار لیدیه دستور فرستاد که تمیستوکلس را به‌شوش بفرستد. توکیدید می‌نویسد که شاه امیدوار بود که این مرد همهٔ یونانیان را به‌اطاعت ایران بکشاند، و از این‌رو وی‌را چندان مورد نوازش قرار داد که پیش از آن دربارهٔ هیچ یونانی‌ئی سابقه نداشت. او پیش از آنکه از یونان بگریزد زبان ایرانی را آموخته بود، و وقتی اردشیر او را به‌حضور پذیرفت به‌خوبی به‌پارسی سخن می‌گفت، و جریان جنگ سالامیس و خدماتی که به‌ایران کرده بود را برای اردشیر شرح داد. او یک‌سالی در پایتخت ایران ماند و پس از آن شاه حاکمیت شهرِ «مانیسَه» در غرب اناتولی را به‌او داد، زمینی به‌او بخشید که درآمدش را برای هزینهٔ زندگی خانواده‌اش بگیرد، به‌علاوه مالیات پنج‌تا از روستاهای غرب اناتولی را در اختیار او نهاد تا صرف اصلاح امور یونانیانی کند که با او همکاری می‌کردند (حقُ الطاعه به شخصیتهای یونانی بپردازد). تمیستوکلس با یک بیوه‌زن ایرانی که در غرب اناتولی جاگیر بود ازدواج کرد تا از هر نظر ایرانی شده باشد. اردشیر چندان اختیارات گسترده به این آتنی وفادار داده بود که او به‌نام خودش سکه زد و روی سکه‌اش پیکر برهنهٔ اپولون (خدا) را نقش کرد.[۱]

آیا این رخداد را چه‌گونه می‌توان تفسیر کرد؟ در سایهٔ داستان‌پردازیهای یونانیها قضاوت تاریخی در این مورد دشوار است. ولی قهرمان شدنِ تمیستوکلس در جنگ سالامیس می‌تواند از گزارش دروغینی باشد که خودِ او به‌مجلس آتن داده بوده است. آنچه مسلم است آنکه اقدامات شایسته‌ئی که او در مذاکره با مقامات بلندپایهٔ ایرانی انجام داده بوده و تعهداتی که به ایران سپرده بوده سبب عقب‌نشینیِ نیروهای ایرانی از محاصرهٔ دریاییِ آتن و حفظ استقلال آتن شده است. آنچه شکست و فرار نیروی دریایی ایران در سالامیس نامیده شده چیزی جز عقب‌نشینی آن پس از مذاکرات موفقیت‌آمیز تمیستوکلیس با سران سپاه ایران نبوده؛ مذاکراتی که همراه با تعهداتی بوده و مورد موافقت خشیارشا قرار گرفته است.

برای شناختن درست لشکرکشی خشیارشا به‌یونان، رخدادها را می‌توان چنین بازخوانی

۱ـ توکیدید، جنگهای پلوپونیس: فصل ۵/ بندهای ۲۵ـ ۲۹. اومستد: تاریخ شاهنشاهی: ۳۹۵.

کرد که تمیستوکلس همینکه متوجه در هم شکستن ارتش اسپارت و کشته شدنِ شاه اسپارت شد دانست که مقاومت دربرابر ایران به‌معنای خودکشی است، و بهترین‌راه را در آن دید که با ایرانیان وارد مذاکره شده به‌برخی شروط که برای آتن قابل قبول باشد گردن نهد و به‌جنگ خاتمه دهد. او آتن را از سکنه تخلیه کرده آن‌را بدون مقاومتی تسلیم کرد. ولی مورخان قدیم یونان می‌نویسند که پس از شکست ارتش ایران در سالامیس، تمیستوکلس با خشیارشا وارد مذاکره شد و خشیارشا به‌آسیا برگشت (حتی نوشته‌اند که خشیارشا فرار کرد). در اینجا تناقض در گفته‌ها آشکار است و مورخانِ نوینِ غربی نیز دیدگانشان را بر روی این تناقض برمی‌بندند تا آتن را همچنان پیروزمند و سربلند و نجاتبخش تمدن یونانی ببینند. تناقض در اینجا است که ـ طبق داستان یونانی‌ها ـ تمیستوکلس در اوج پیروزی آتن و شکست ایران، داوطلبانه وارد مذاکره برای صلح شد. هرودوت داستان این مذاکره را چنین آورده است:

تمیستوکلس چندنفر را به‌نزد خشیارشا فرستاده به‌او پیام داد که یونانیها برآن‌اند که پل بوسفور را منهدم کنند و ناوهای تو را تعقیب کنند، ولی من برای آنکه خدمت بزرگی به‌تو کرده باشم مانع این کار شده‌ام. تو می‌توانی با خیال راحت خاک یونان را ترک کرده به‌وطنت برگردی.[۱]

انگار سپاه دومیلیونی ایران از سپاه بیست‌هزاری آتن و متحدانش شکست خورده و تمیستوکلس بر خشیارشا منت نهاده او را آزاد کرد تا به‌سلامت به کشورش برگردد!؟ چنین است داستانهای لاف‌زنانهٔ یونانیان باستان دربارهٔ لشکرکشی خشایارشا به آتن.

ما وقتی داستان دفاع یونانیان از خودشان در برابر ایران را در نوشته‌های یونانیان باستان می‌خوانیم متوجه می‌شویم که اینها به‌هدف خاصی پرداخته شده بوده‌اند تا حس میهن‌پرستی یونانیان تقویت شود و به‌مردم تلقین کند که یونانیان مردمی نیرومند و شکست‌ناپذیرند. گرچه این داستانها به‌گونه‌ئی پرداخته شده که از همه‌سویش بوی تحریف به‌مشام می‌رسد، با این‌حال با بازخوانیِ آنها آشکار می‌شود که تا زمان مرگ خشیارشا آتن به‌ایران وابسته بوده و پس از وی نیز روابط آتن با دربار ایران همچون زیردست و فرادست بوده، آتن پیوسته از ایران کمک مالی دریافت می‌کرده و سربازان آتنی در ارتش ایران به‌خدمت مشغول بوده‌اند. نمونه‌های این مورد در نوشته‌های یونانیان چندان است که لازم نیست به‌یک مرجع خاصی اشاره شود. حتی برخی از بزرگان ایران ـ به‌عنوان نمایندهٔ دولت ایران ـ تا دهه‌ها پس از خشیارشا در آتن اقامت داشتند. در میان چنین بزرگانی مردی که یونانیها نامش را زوپیر

۱ـ هرودوت: ۵/ ۱۴۷ـ ۱۴۸.

نوشته‌اند، و گویا از خاندان هارپاگ و اهل ماد بوده، قابل ذکر است. این مرد معاصر هرودوت بوده و گویا هرودوت از روایتهای او در نوشتن تاریخ ماد و پارس استفاده کرده بوده است. یقیناً او نمایندهٔ دربار ایران در آتن و ناظر امور سیاسی آتن بوده است.

به‌این ترتیب، می‌بینیم که تا پایان عمر خشیارشا دو کارگزار بلندپایهٔ ایرانی در آتن می‌زیسته‌اند، یکی سیاسی که از ماد بوده و دیگری نظامی که از پارس بوده. یعنی هم دستگاه حاکمیت آتن و اسپارت در زیر نظر دربار ایران بوده و هم دستگاه نظامی و سپاهیان یونان. لذا می‌بینیم که افسانهٔ شکست ارتش ایران در سالامیس به‌کلی بی‌بنیاد و لافهای گزافی است که داستان‌پردازانِ آتنی برای تقویت روحیهٔ میهن‌پرستانه در یونانیان ساخته بوده‌اند.

خشیارشا پس از بازگشت از این سفر به‌ایران یکی از بلندپایگان پارسی به‌نام صداَسپ را با چند کشتی مأمور سفر دریایی برای اکتشاف سرزمینهای جدیدی در ماورای غرب اروپا کرد. صداَسپ مأمورشده بود که از تنگهٔ میان اروپا و شمال آفریقا ـ که بعدها «تنگهٔ جبل طارق» نامیده شد ـ عبور کند و اروپا را دور بزند. در آن‌زمان سرزمینهای داخلی اروپا مورد توجه نبودند، زیرا اقوامی که در این سرزمینها می‌زیستند عقب‌افتاده‌ترین مردم جهان بودند، در قبیله‌های پرشمارِ پراکنده و روستاهای بدایی می‌زیستند، و هیچ نیروئی نداشتند که برای صلح و آرامش جهانی خطری ایجاد کنند، لذا ایران هیچ‌گاه به‌فکر لشکرکشی به‌سرزمینهای اروپای غربی نیفتاده بود. مأموریت اکتشاف سرزمینهای جدید که به صداَسپ واگذار شده بود به نتیجه نرسید، و صداَسپ پس از آنکه از تنگهٔ جبل طارق گذشت و احتمالا به سواحل بریتانیا رسید شاید متوجه شد که ماورای غرب اروپا جهان دیگری وجود ندارد، لذا رخ به‌جنوب کرد و چندماهی در سواحل غربی آفریقا پیش رفت، و بدون نتیجه به‌ایران برگشت.

خشیارشا هرچند که نتوانست قلمرو شاهنشاهی را بیش از آنچه که در زمان داریوش بود گسترش دهد، ولی میراث عظیم داریوش را به‌خوبی حفظ کرد. ایران در زمان داریوش به‌نهایت گسترش خود رسیده بود، سراسر جهان متمدنِ بیرون از چین و هند در درون قلمرو ایران یا وابسته به‌ایران بود، و از هرنظر که بنگریم قلمرو شاهنشاهی ایران امکان گسترش بیشتر در شرق را نداشت. ۱۲۰۰ سال بعد که امپراتوری موسوم به اسلامی در زمان عبدالملک مروان و پسرش ولید و فرماندار باتدبیرشان حجاج ثقفی تشکیل شد نیز به‌رغم قدرت عظیمی که آن امپراتوری داشت قلمرو امپراتوری موسوم به اسلامی نتوانست از وسعتی که شاهنشاهی ایران در زمان داریوش داشت فراتر رود. از این‌رو ایران در زمان داریوش و خشیارشا بزرگترین شاهنشاهی تاریخ باستان بود، و جهان تا ۱۲۰۰ بعد دولتی به‌آن عظمت را به‌چشم ندید.

۳. نگاهی به‌یونان باستان

سرزمین یونانِ اروپایی مساحتی در حدود ۴۰۰ در ۳۰۰ کیلومتر داشت که مناطق مسکونی و قابل کِشت و زرعِ آن حدود ۲۵ در صد از مساحتش بود. این سرزمین به‌زحمت می‌توانست مواد غذایی کافی برای ساکنان خودش تهیه کند، و گندم و جو و ذرت مورد نیاز را از سرزمینهای قبایلیِ اروپای شرقی و از مصر و فینیقیه وارد می‌کرد. یونان از نظر صنعتی نیز در سده‌های ششم و پنجم پیش از مسیح در وضعی نبود که بتواند در عرصهٔ جهانی خودنمایی کند. ولی از نظر بازرگانیِ دریایی در میان سرزمینهای حوزهٔ مدیترانه وضعیت مناسبی داشت، و زندگی اقتصادی مردم یونان عُمدَةً بر بازرگانی دریایی و نقل و انتقال کالا درمیان بندرگاههای مدیترانه، به‌علاوه درآمدهائی که از راه مزدوری در ارتش ایران کسب می‌کردند وابسته بود.[۱] از آنجا که دروازه‌های کشور شاهنشاهی نیز بر روی یونیان باز بود، کاروانهای چارواداری زمینی آنها از غرب اناتولی تا هرجا که دلشان می‌خواست می‌توانست در رفت و آمد باشد.

وقتی مساحت و جمعیتِ یونان را با ایرانِ آن‌روز ـ یعنی کلیتِ آسیای میانه و خاورمیانه و شمال آفریقا ـ مقایسه کنیم متوجه خواهیم شد که یونان آن‌روز در برابر ایران چه بوده است؟ می‌توانیم آن‌را به موشی تشبیه کنیم در برابر یک فیل. از نظر جمعیت و قدرتِ نظامی و اقتصادی باید یونان آن‌روز دربرابر ایران را با امیرنشین بحرین کنونی دربرابر کشور ایالات متحدهٔ آمریکا مقایسه کنیم. جمعیت سراسر یونان در آن‌روزگار کمتر از جمعیتِ یک استانِ آذربایجان یا مرو یا هرات یا سغد در ایران بود. درآمد یک‌ماهِ خزینهٔ شاهنشاهی که از راه مالیاتها می‌رسید بیش از درآمد دهسالِ مردمِ سراسر یونان بود که از کشاورزی و صنعت و تجارت دریایی و چارواداری زمینی و همچنین راهزنیهای دریایی حاصل می‌کردند.

یونان در آن روزگار عبارت بود از تعدادی شهرهای کوچک در ناحیهٔ جنوبی شبه‌جزیرهٔ بالکان و جزایر دریای ایژه. جزایر دریای ایژه و جزایر قبرس و رودس و مالت در درون مرزهای ایران واقع شده بودند، و تراکیه و مقدونیه نیز تا درگذشت خشیارشا بخشی از ایران به‌شمار می‌رفتند. خارج از اینها مهم‌ترین شهرهای یونان در آن عهد اسپارت و آتن بودند. اسپارت نیز همپیمان و تابع ایران بود، و تنها شهر مستقلِ یونان آتن بود که بسیاری از رجال سرشناسش در خدمت دولت ایران و وابستهٔ ایران بودند.

۱ـ برای مطالعهٔ تاریخ یونان بنگر: تاریخ یونان قدیم، دکتر احمد بهمنش، انتشارات دانشگاه تهران

اقوام یونانی بخشی از مهاجران آریایی بودند که در آخرین سدهٔ هزارهٔ دوم پ‌م به‌این نواحی وارد شده پس از در هم کوبیدن تمدن نسبةً پیشرفتهٔ بومی (تمدن موسوم به میکینی) که با کشتار و ویرانگری دامنه‌داری همراه بود، در این سرزمینها جاگیر شده بودند. زمینی که بعدها به‌اسم این اقوام نامیده شد برای چندین سَدَه بخشی از امپراتوری فرعونان را تشکیل می‌داد و تمدن پیشرفتهٔ مصر در آن سریان داشت. آثار بسیاری که نشانگر حضور تمدن مصری در این سرزمین است از زیر زمین بیرون کشیده شده است. از زمان ورود یونانیان به شبه جزیرهٔ بالکان، برای مدت درازی این سرزمین در تاریکی فرو رفت. مصر نیز در این‌زمان- چنانکه پیش از این دیدیم- دورانی از ضعف را پشت سر می‌گذاشت و درگیر دفاع از خود دربرابر دست‌اندازیهای آشوریان به‌شام و مصر بود، و یونان به‌حال خود و به‌دست تازه‌واردان رها شده بود. اینها همان قومی بودند که از سدهٔ هشتم پ‌م به‌بعد تمدن یونانی را پایه‌گذاری کردند. اتفاقاً بدایات تمدن یونانی مصادف با همان زمانی بود که در ایران تلاش برای تشکیل تمدن نوین در جریان بود که به‌زودی به تشکیل شاهنشاهی ماد انجامید. در داستانهای اسطوره‌یی الیاده و اودیسه که در زمان کوروش بزرگ (و فرعون اُح‌مُسِس) به‌دستور پیزیسترات تدوین شد و به‌شاعری افسانه‌یی به‌نام هومر نسبت داده شد، جریان شکل‌گیری بدایات تمدن یونانی در سده‌های نهم و هشتم پیش از مسیح به‌طرزی مبهم و افسانه‌یی بیان شده است، و تلاشهای قبایل یونانی برای استقرارِ دائمی در سرزمینهای یونان را برای ما بازمی‌گوید، و همچنین نشان می‌دهد که آن‌قبایل در پشت سر خدایانشان چه درگیریهای خونینی با یکدیگر داشته‌اند. از شرکت خدایان با لشکرهای آسمانی در این جنگها نیز سخن رفته که خبر از نوع باورهای دینی یونانیان می‌دهد، و سخن بر سر آن است که شهریاری را خدایان به‌هرکه خواهند دهند، و کسی که شهریار است خدایان به‌او شهریاری داده‌اند. تلاشهای قبایل یونانی برای دست‌یابی بر سرزمینهای غرب اناتولی نیز در داستان طرواده بیان شده است، که بازگوییِ مبهمِ بدایات تشکیل سلطنتِ یکی از قبایل مهاجر یونانی در لیدیه است. جوامع یونانیِ سدهٔ هشتم پیش از مسیح را داستانهای الیاده و اودسیه به‌نحوی به‌تصویر کشیده‌اند که از همهٔ جوانبش ما را به‌یاد جوامع سومری در هزارهٔ سوم پ‌م می‌اندازد، و حتی از جوامع ایرانیِ دوران کاوه‌ها در اوائلِ هزارهٔ پ‌م نیز عقب‌تر بوده است.

در سرزمین یونانِ اروپایی، هرقبیله در منطقهٔ مسکونی خویش تشکیل یک جامعهٔ سیاسی مجزا داده و تا سدهٔ ششم پ‌م به‌صورت شهر مستقلی درآمده بود که چند روستا را در اختیار داشت. هرچند که مورخان غربی به این شهرها -به‌گزافه- نام «دولتِ شهر» داده‌اند،

ولی حقیقت آن است که هیچ‌کدام از اینها دولت نبودند، بلکه امیرنشینهای مستقلی شبیه کاوه‌های ایرانِ ماقبل ماد را داشتند، با این تفاوت که اساس این جوامع بر برده‌داری نهاده شده بود ولی در ایران ـ به‌علت نبودِ عنصر بیگانه در جوامع درون فلات ایرانِ دوران کاوه‌ها ـ زمینهٔ برده‌داری به‌وجود نیامد. جمعیت هرکدام از شهرهای مستقل یونان را دوگروه انسانی تشکیل می‌دادند: یکی بومیان مغلوب و زیرِ سلطه و بَرده‌شده، و دیگر مهاجران مسلط. این بومیان که در آبادیهای خودشان حق شهروند شدن را نداشتند عملاً به‌بردگان قوم مسلط تبدیل شده بودند و برای آنان بیگاری می‌کردند. از این‌رو جامعهٔ شهرهای یونان در پایان سدهٔ ششم پ‌م متشکل بود از دوگروه بشری اربابان و بردگان. اربابانْ اقلیتِ زورمندی بودند که اکثریتِ بومی را به‌بردگی درآورده بودند و با آنها مثل رفتار انسان با جانور رفتار می‌کردند، و عملاً آنها را جانورانی می‌پنداشتند که برای کار کردن و بهره دادن آفریده شده‌اند. یونانیان چنان تنگ نظر بودند که فقط خودشان را انسانهای آزاده و متمدن می‌دانستند و دیگر همهٔ اقوام روی زمین را «بربر» به‌معنای وحشی تلقی می‌کردند که برای بردگی یونانیان آفریده شده بودند. حتی در داستانهای یونانیان می‌بینیم که یونان مرکز گیتی، و معبد دلفی مرکز یونان و نقطهٔ محوری جهان است؛ و این نشان از نوعی طرز فکر قبیلگی خودشیفته و ناآشنا به‌جهان دارد.

هرچند که تمدن در میان بومیانِ این سرزمین سابقهٔ دیرینه داشت (تمدنی که توسط جماعات مهاجرِ یونانی نابود شده بود)، ولی آنچه «تمدنِ یونانی» نامیده می‌شود از زمان داریوش بزرگ شروع شد که درهای مصر و میان‌رودان و ایران بر روی یونانیان گشوده گردید، و علوم و فنون مصری و کلدانی ـ به‌ویژه طب و ریاضیات و اخترشناسی ـ را مزدورانی که پیشترها در ارتش مصر و اکنون در ارتش ایران خدمت می‌کردند با خود به‌یونان بردند.

شهرهای یونان که هرکدامشان یک امیرنشینِ مستقل بود در خلال سده‌های ششم و پنجم پیوسته با هم درستیز و جنگ شبه دائم بودند و هرکدام در تلاش گسترش نفوذ و سلطهٔ خویش بود اما هیچ‌کدام نمی‌توانست که به‌عنوان قدرت برتر در میدان ظاهر شود و تشکیل نوعی پادشاهی بدهد. این امیرنشینها در سدهٔ ششم پ‌م شباهتِ بسیار زیادی به امیرنشینهای ایران در زمان کاوه‌های پیش از پادشاهیِ ماد داشتند، و امیر که «باسیلوس» نامیده می‌شد از بسیاری جهات شبیه کاوه ایرانی بود، زمینهای کشاورزی وسیعی در اختیار داشت، و شهر را با مشورت با سران طوایف اداره می‌کرد، هم فرمانده سپاه بود هم نمایندهٔ خدا و سرپرست امور دینی. اما تفاوتی که کاوه‌های ایران با باسیلوسهای یونان داشتند آن بود که مردم هر

منطقه از ایران به‌کاوه به‌عنوان پدر می‌نگریستند و از او اطاعت می‌کردند، ولی یونانی‌ها کمتر عادت به فرمان‌پذیری داشتند، و در هر شهری رقابت برسرِ ریاست در میان سران قبایل در جریان بود و ثبات و آرامش به‌طور دوره‌یی برقرار می‌شد ولی یک‌نواخت نبود. شهرهای یونان تلاشهای شدیدی برای تسلط بر شهرهای همسایه به‌کار می‌بردند، و همواره درگیر جنگهای خونین با یکدیگر بودند.[۱]

در آتن که متمدن‌ترین شهر یونان در سدهٔ ششم پ‌م بود طبق قانونی که در آغاز سدهٔ ششم پ‌م (اواخر دوران شاهنشاهی ماد) توسط حاکمی به‌نام «سولون» وضع شده بود، حق شهروند شدنْ مخصوص افراد خاصی بود که از شرایط ویژه‌ئی برخوردار بودند؛ از جملهٔ این شروط یکی حد معینی از ثروت بود که به‌شخص امکان بدهد شماری بردهٔ بومی را در اختیار داشته باشد تا برایش کشاورزی کنند. طبق قانون او بومیان حق تملک هیچ چیزی را نداشتند و فقط می‌توانستند برده باشند و برای اربابان بیگاری کنند. از نوشتهٔ هرودوت چنین پیدا است که این قانون را یونانیان از قوانین مصرِ فرعونی اقتباس کرده بودند.[۲] به‌عبارت درست‌تر، نظام اجتماعی یونانیها در اوائل سدهٔ ششم نسخه‌ئی نامنظم و در هم‌ریخته از همان نظامِ کهن بود که مصریها در یونان ایجاد کرده بودند. سولون در زمان فرعون اُح‌مُسِس (معاصر کوروش بزرگ) به‌مصر رفته بوده و در ارتش مصر مزدوری می‌کرده و بسیار چیزها را نزد مصریان آموخته بوده و با خود به‌یونان آورده است.

با برچیده شدن دستگاه فرعونانِ مصر توسط کام‌بوجیه یونان نیز وارد دورانی از آشوب شد، قبایل آتن برضد حاکمشان ـ هی‌پیاس ـ شوریدند و او از آتن گریخت؛ قبایل چهارگانهٔ سرزمین اتیکه که آتن مرکزش بود پس از درگیریهائی به ده قبیله با ده منطقهٔ نفوذ تقسیم شدند. به‌دنبال این رخدادها شورای حکومتی‌ئی متشکل از ۵۰۰ عضو (از هر قبیله ۵۰ عضو) تشکیل شد تا آتن را با تشریک مساعی یکدیگر اداره کنند، و مردی به‌نام کلیستین که رئیس یکی از قبایل بود به‌حاکمیت آتن برگزیده شد. طبق قانونی که اعضای این مجلس وضع کردند مقرر شد که چنانچه مردم آتن از حاکم ناراضی شوند و حداَقَل شش‌هزار شهروندِ مرد (۶۰ درصد مردان آتن) نظر بدهند که حاکم باید برکنار شود اعضای مجلس می‌توانند که حاکم را برکنار کرده حاکم دیگری را به‌جایش برگزینند. این بدایتِ نظام سیاسی‌ئی بود که

۱ـ بنگر ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمهٔ غلامحسین صدیقی. احمد بهمنش، تاریخ یونان قدیم، جلد اول (انتشارات دانشگاه تهران).

۲ـ هرودوت: ۲/ ۲۰۸.

بعدها «دموکراسی یونانی» نام گرفت. زنان و بردگان هیچ حقی برای شرکت در این نظام سیاسی نداشتند. در حالی که در نوشته‌های یونانیان سده‌های پنجم و چهارم پ‌م نام دهها زن برجستهٔ ایرانی ـ چه از خاندان سلطنتی چه غیرسلطنتی ـ به‌میان آمده است، ما هرچه بکوشیم که از نقش زن در جوامع یونانی در نوشته‌های آنها سراغی به‌دست آوریم کوششمان به‌جائی نخواهد رسید. زن و بَرده نزد یونانیها دارای منزلت مشابهی بودند.

اسپارت که در همسایگی جنوب آتن واقع شده بود از ثبات بیشتری برخوردار بود. اسپارت در میان دو پادشاه که هرکدامشان رئیس اتحادیهٔ کوچک قبایلی در منطقهٔ خودش بود (درست شبیه کاوه‌های عهد کهن در ایران) تقسیم شده بود. هر شاهی در منطقهٔ خودش نظم همگانی‌ئی را برقرار کرده بود که مانع از شورشهای قبایل می‌شد. لذا آنچه دموکراسی یونانی نامیده شده است هیچ‌گاه در اسپارت ایجاد نشد. همچنین بود مقدونیه که در زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران قرار داشت و پادشاهِ محلیِ خودمختارش از اتباع شاهنشاه بود. چند امیرنشین کوچک دیگر نیز در یونان وجود داشتند که چندان اهمیتی نداشتند.

چنانکه دیدیم، آتن در سال ۴۹۸ پ‌م امیران جزایر دریای ایژه را تحریک به‌جدائی از ایران کرد؛ ولی اقدامات مؤثری که داریوش برای راضی نگاه داشتن یونانیان اناتولی و جزایر انجام داد تحریکات آتن را بی‌اثر گذاشت. در سال ۴۹۳ پ‌م داریوش از آتن و دیگر شهرهای یونان اروپایی خواست که از ایران اطاعت کنند. گرچه بخش اعظم شهرهای یونان به‌خواستهٔ داریوش گردن نهادند آتن خواستار حفظ استقلال بود؛ و چونکه امیران جزایر دریای ایژه را به‌جدایی ایران تحریک می‌کرد داریوش تصمیم گرفت که لشکر به‌یونان بفرستد و آتن را به‌جای خودش بنشاند. سپس چنانکه دیدیم، شهریار لیدیَه در سال ۴۹۰ به هی‌پیاس کمک کرد تا به حاکمیت آتن برگردد، ولی ناکام ماند (داستان ماراتون).

در فاصلهٔ سالهای ۴۹۰ تا ۴۸۰ پ‌م آتنیها با تلاشها و لشکرکشیها توانسته بودند نوعی اتحادیهٔ نیرومند در میان شهرهای یونان به‌وجود آورند. پس از داریوش بزرگ آتن اقداماتی را برای جداسازی جزایر دریای ایژه از ایران انجام داد که خشیارشا را در سال ۴۸۰ پ‌م وادار به‌ارسال سپاه به‌یونان کرد: همان لشکرکشی که یونانیها آن‌را تبدیل به‌افسانه کردند؛ افسانه‌ئی که می‌گوید خشیارشا بیش از دو میلیون سپاهی را برضد شهر آتن بسیج کرد ولی شکست یافت تا آتن استقلال خویش را همچنان حفظ کند.

در سال ۴۷۸ پ‌م اتحادیه‌ئی در میان شهرهای یونانی به‌رهبری آتن تشکیل شد. آنچه اتحادیهٔ یادشده را ایجاد کرده بود احساس خطرِ لشکرکشی مجدد ایران به‌یونان بود. ولی

وقتی معلوم شد که ایران قصد تصرف یونان را ندارد علت وجودی اتحادیه نیز از میان رفت، و شهرهای یونان دوباره به‌وضع سابق برگشتند. البته وابستگی امیران شهرها به‌ایران و نیازشان به کمکهای اقتصادی که از دربار ایران دریافت می‌کردند، همچنین نیاز شهروندان یونانی به‌خدمت در ارتش ایران به‌عنوان مزدور، به‌علاوه خیل عظیمی از پیشه‌وران و صنعتگران یونانی که برای یافتن موقعیت شغلی بهتر به‌ایران سفر می‌کردند، عامل بسیار مهمی برای کارشکنی در امر تشکیل اتحادیهٔ سراسری در یونان بود. وابستگی به ایران برای یونانیها سودمندتر از وضعی بود که عدم وابستگی برایشان داشت. شاهنشاه ایران هرچند که علاقه داشت صلح و ثبات در یونان وجود داشته باشد تا مردم در آرامش و آسایش بزیند ولی نمی‌خواست که آتن به‌عنوان عامل بی‌ثباتی در منطقه قد برافرازد. لذا می‌بینیم که در نوشته‌های یونانیان باستان همواره سخن از رشوه‌های گرانی به‌میان می‌آید که دربار ایران به امیران شهرهای یونانی می‌داده تا وابستگی آنها به ایران را تضمین کند (یا به‌نوشتهٔ یونانیان، همواره نفاق و شقاق را در میان امیران شهرها استمرار بخشد و یونان را در ضعف نگاه دارد).

میان اسپارت و آتن نیز همواره بر سر زعامت یونان رقابت و درگیری بود. در سال ۴۳۱ میان اسپارت و آتن جنگ درگرفت و اسپارت پیروز درآمد. درنتیجهٔ این تلاشهای تمدنی و یکپارچه‌سازی یونان، شهرهای یونانی وارد یک دوره جنگهای درازمدت شدند که در تاریخ یونان به‌نام «جنگهای پلوپونیز» شهرت دارد. یونانیها پس از هر دوره جنگهای خونین وارد صلح می‌شدند، تا به‌زودی به‌جنگهای سابق برگردند. بیشترین تلاشها ازجانب آتن به‌عنوان رقیب اسپارت در تسلط بر یونان صورت می‌گرفت که چندین شکست بزرگ و ویران‌گر را برای آتن به‌دنبال آورد. مورخان یونانی علت این شکستها را حمایت دربار ایران از شاه اسپارت نوشته‌اند. تا سال ۴۰۴ پ‌م بخش اعظم یونان به‌دست اسپارت افتاده و نوعی شاهنشاهی یونانی تشکیل شده بود. در گفتار بعدی خواهیم دید که از این‌زمان سراسر یونان برای چندین دهه وابسته به‌ایران شد و از امتیاز این وابستگی بهره‌های بسیار گرفت.

شهر تِبِس که از دیرباز برای تشکیل سلطنت یونانی با آتن رقابت داشت در سال ۳۷۱ آتن را به‌اطاعت خویش کشاند و تشکیل سلطنت نسبةً پهناوری در بخش میانی جنوبِ بالکان داد. آتن در سالهای آینده در تلاش ایجاد اتحادیهٔ نوینی بود تا از سیطرهٔ تِبِس بیرون آید و به‌قدرت برتر یونان تبدیل شود. اما این تلاشها ثمر معکوس داد و تا سال ۳۵۴ اتحادیهٔ شهرهای یونانی به‌کلی از هم پاشید و شهرها به‌وضعِ دیرینه برگشتند که هرکدامشان یک حاکم مستقل شبیه کاوه‌های عهد کهنِ ایران داشت. در همهٔ سالهای یادشده همواره

لشکرهای مزدور از شهرهای یونان ازجمله آتن در ارتش ایران به‌عنوان پیاده‌نظام خدمت می‌کردند، که در جای خود به‌آن اشاره خواهیم داشت.

در نیمه‌های سدهٔ چهارم در مقدونیه رخدادهائی در جریان بود که به‌اوج‌گیریِ قدرت فیلیپ مقدونی و بیرون آمدن کشور مقدونیه از سلطهٔ ایران انجامید. سراسر یونان در نیمهٔ دومِ سدهٔ چهارم پ‌م به‌تسخیر مقدونیه درآمد تا به‌زودی به‌بخشی از امپراتوری اسکندر مقدونی تبدیل گردد. با ظهور اسکندر، ۲۰۰ سال تلاش یونانیان برای تشکیل سلطنت مقتدر به‌ثمر نشست، و یونان از دورانی که شبیه دوران کاوه‌های ماقبلِ ماد بود خارج گردید و وارد دوران شاهنشاهی شد.

دین یونانیها دینی ابتدایی از نوع بت‌پرستی متشکل از مجموعه‌ئی خرافاتِ دیرینه بود. نزد آنها تا سدهٔ پنجم پ‌م هنوز تصور خدای مجرد شکل نگرفته بود و خدایانشان انسان‌گونه و زمینی بودند که بر فراز کوههای بلند می‌زیستند، و مثل انسانها توالد و تناسل و جنگ و ستیز می‌کردند و خشم و کین و نفرت و محبت داشتند، از یکدیگر دزدی می‌کردند، یکدیگر را در جنگها متواری می‌کردند یا می‌کشتند، و حتی می‌مردند و نابود می‌شدند. صفتهای خدایان یونانی به‌حدی انسانی بود که حتی برخی از صفاتی که ما انحرافی می‌نامیم نیز در آنها دیده می‌شد؛ چنانکه ـ مثلا ـ ازآنجا که پسرگایی (لواط) نزد یونانیها رسمی معمولی بود، خدایان یونان نیز دارای چنین رغبتی بودند. در پیکرهٔ مقدسی که از زئوس (بزرگترین خدای یونانیان) برجا نهاده‌اند خدای بزرگ را می‌بینیم که در هیأت یک مرد ریش‌دار است و یک نوجوانِ معروف به‌کون‌دهی (به نام جان میداس) را در آغوش گرفته با خود به‌کوه اولُمپ (مقر خودش) می‌برَد، و خروسی نیز در دست دارد تا به‌این نوجوان بدهد. یا مثلاً برهنگی که نزد یونانیان یک امر معمولی بوده است خدایان نیز چنین وضعیتی داشته‌اند. در پیکرهٔ مقدسی از زئوس او را برهنهٔ مادرزاد می‌بینیم که سنگی در دست دارد و به‌سوی دشمن یا شکار پرتاب می‌کند، بدنش درحین سنگ‌اندازی در جنبش است و پاهایش از هم گشوده شده است و گُند و خایه‌اش در برابر دید است و می‌جنبد. هردو پیکرهٔ زئوس در سدهٔ پنجم پ‌م ساخته شده است. علت برهنگی یونانیها در آن‌زمان نوعی فقر همگانی بود؛ زیرا یونان سرزمینی نسبةً فقیر و کم‌درآمد بود. در پیکره‌هائی که از اشراف یونانیِ آن‌زمان بازمانده است می‌بینیم که فقط یک تکهٔ پارچهٔ دو سه متری ندوخته را بر خودشان پیچانده‌اند. یونانیان در سدهٔ پنجم پ‌م هنوز به‌مرحلهٔ پوشیدنِ آنچه ما لباس می‌نامیم نرسیده بودند. پیکرهٔ زن‌خدایان نیز به‌حالت برهنهٔ مادرزاد می‌ساختند، چنانکه مثلا «اَفرودیتی» را در چنین حالتی پس از بیرون

آمدن از حمام می‌بینیم، ولی دست چپش را بر روی آلت تناسلیش گذاشته است تا موی زهارش که شاید بدمنظر بوده دیده نشود. حالت شکم و ناف و سرین این خدای زیبا نشان می‌دهد که زنِ بچه‌زائیده است. این برهنگی نیز بازتاب سنت برهنگی زنان در جامعهٔ یونان اروپایی است که در تصویر خدا نیز نشان داده شده است. چنین پیکره‌هائی را برای تقدیم به‌معبدِ خدا در روزهای اعیاد و ایام حج می‌ساختند تا خشنودی خدا را حاصل کنند؛ و معمولاً هزینهٔ تهیهٔ آنها را دسته‌ئی از اشراف می‌پرداختند تا به‌عنوان هدیهٔ مردم شهر به‌معبد تقدیم شود تا خدائی که در آن معبد ساکن بود درد و بلا را از مردم شهر دور کند. درد و بلا را فرستادهٔ خدایان خشمگین‌شده می‌پنداشتند، ولی گمانشان بر آن بود که می‌شود خشم آنها را با دادن هدایای گرانبها و پیکره‌های زیبا و قربانیهای خشنودکننده فرونشاند و رضایتشان را جلب کرد. هرچند که خدای بزرگ یونانیها «زئوس» بود (همان دَیوَ، خدای کهن آریایی)، خدایان بومی (پان، آسکِل‌پی، کوتی‌تو...)، و چند خدای مصری (ایزیس، آمون، هرمس) و فینیقی (عِشتاریت، اَدونای، هرکول) نیز نزد یونانیان مورد پرستش بودند. حضور خدایان مصری و فینیقی در یونان یادگار دوران تسلط مصریها و فینیقی‌ها بر سرزمین یونان بودند که تا زمان کوروش بزرگ ادامه داشت.

مراسم عبادی یونانیان عبارت بود از تعدادی جشنِ مقدسِ سالیانه ـ شبیه مراسم حجِ مردم میان‌رودان و مصر ـ که در اوقات معینی از سال برای چندروز در یک نقطه از هرکدام از شهرها در حضور پیکرهای خدایان برپا می‌شد. این رسم را مصریان در یونان رواج داده بودند. رقص و آواز و سرود دسته‌جمعی و نمایشهای دسته‌جمعی برای شاد کردنِ خدایان، مراسمی بود که در این جشنها برگزار می‌شد. ساختن پیکرهٔ خدایان و تقدیم آنها به‌معابدِ خدایان از جمله عباداتی بود که به‌منظور جلب خشنودی خدایان انجام می‌گرفت؛ و این سنتی بود که مصریان به آنها آموخته بودند. تقدیم قربانی به‌خدایان نیز از رسوم معمولی نزد یونانیان بود. در اوائل سدهٔ ششم پ‌م شماری معبد در یونان ساخته شد که مهم‌ترین آنها معبد دِلفی بود. این معبد که توسط تعدادی از کاهنانِ غیبگوی زن و مرد اداره می‌شد طبق یک توافق قبایلی به‌مرور زمان به‌صورت معبد مرکزی یونان درآمده بود. کار متولیان این معبد بیشتر در این خلاصه می‌شد که برای مراجعین معبد پیش‌بینیهائی کرده و به‌پرسشهای آنها دربارهٔ آینده و تصمیمهائی که باید اتخاذ کنند نظر بدهند و رهنمود ارائه کنند. هرکار مهم دسته‌جمعی که یونانیان می‌خواستند انجام دهند ابتدا به معبد مراجعه می‌کردند و دربارهٔ آن از غیب‌گو پرسش می‌کردند، و غیب‌گو به‌تناسب هدیه‌ئی که دریافت می‌کرد و به‌تناسب

شخصیت مراجعه‌کننده جملاتی را سر هم بندی کرده تحویل می‌داد، و چون این جملات عموماً مغلق و نامفهوم بود، نتیجهٔ کار به‌هرگونه که بود، می‌شد با جواب غیب‌گو تطبیقش داد و غیب‌گو را راست‌گو دانست. وقتی شاه لیدیَه پس از برافتادن دولت ماد به‌دست کوروش تصمیم گرفت که به‌قصد گسترش دادن مرزهای شرقی کشورش با ایران وارد جنگ شود، به خدای یونان مراجعه کرد و مقدار زیادی هدایا به‌او داد و از او در این‌باره الهام خواست. غیب‌گو جوابی خوشایند به کروسوس داد که معنایش آن بود که او کوروش را نابود خواهد کرد. کروسوس از رهنمودِ خدای یونیانیان شادمان شد و لشکر بزرگی آراسته به‌مرزهای ایران در اناتولی حمله برد. ولی وقتی‌که در برابر کوروش شکست خورد و لیدیَه به‌تسخیر کوروش درآمد، کروسوس از خدا درخشم شد؛ و چون کوروش آزادی را به‌او بازگرداند و او را به‌یکی از مشاوران خویش تبدیل کرد، کروسوس قید و بندهائی که در روز اسارتش بردست و پایش نهاده بودند را توسط کسانی برای معبد دلفی فرستاد و به‌آنها گفت: «به خدای یونانیان بگوئید که از فریب دادن من چه سودی عایدت شد؟ تو به‌من وعده دادی که دولت بزرگ را سرنگون خواهم کرد، ولی آنچه من از جنگ با کوروش به‌دست آوردم این قید و بندها است که اکنون برای تو می‌فرستم. اینها است نتیجهٔ اعتماد من به‌تو.» ولی البته متولی معبد دلفی که همواره می‌کوشید بگوید هرچه گفته سخن خدا بوده (وحی بوده)، به‌فرستادگان کروسوس گفت به‌او بگوئید که آنچه برسر تو آمد نتیجهٔ گناهی است که پدر بزرگت مرتکب شده بوده است و اکنون تو کیفرش را پس می‌دهی. او همچنین به‌کروسوس پیام فرستاد که آنچه خدا به‌او گفته درست بوده، و منظور خدا از یک سلطنت بزرگ که قرار بود سرنگون شود سلطنت لیدیَه بوده است نه شاهنشاهیِ ایران.[۱]

همیشه پیشگوییهای غیب‌گوی معبد دلفی که از وحی خدای یونان برآمده بود چنین دوپهلو بود؛ و مردم یونان که بیش از حد خرافاتی بودند گفته‌های او را باور می‌کردند؛ چنانکه دربارهٔ رهنمود خدا به‌کروسوس گفتند که مقصود سخن خدا از دولت بزرگْ لیدیَه بوده است نه ایران، و کروسوس سخن خدا را بد تعبیر کرده است.

در مواردی یونانیان به‌جنگ خدایان بیگانه می‌رفتند که در اثر پیروزی پیروانشان بر آن شهرها وارد آن شهرها شده بودند (یعنی عبادتشان بر مردم شهرهای مغلوب تحمیل شده بود). هرودوت می‌نویسد که مردم کونیا برآن شدند که جز خدایان خوشان را نپرستند و خدایان دیگر را از شهرشان برانند. برای این منظور همهٔ مردان جنگجوی شهر با نیزه و جنگ‌ابزار

۱ـ هرودوت: ۱/ ۹۰ـ ۹۱.

به‌کنار دریا رفتند و نیزه‌هایشان را به‌طرف آسمان افراشتند و خدایان بیگانه را تهدید کردند که هرچه زودتر شهرشان را ترک کنند. پس از آن گفتند که خدایان بیگانه را از شهرشان اخراج کرده‌اند.[۱]

از سده‌های ششم و پنجم به‌بعد برای برگزاری مراسم جشنهای دینی تئاترهائی در فضای آزاد بنا شد که محل حجِ سالانه و عبادت و نمایش هنرهای دینی بود. در این نمایشها چندتن متصدی قصه‌گوییِ منظوم با اداهای نمایشی می‌شدند؛ و داستانهای زایش و پرورش خدایانِ آسمانی و عشقها و جنگهایشان و کشت و کشتارهایشان از یکدیگر و همچنین زن‌ربایی‌هایشان را برای تماشاگران بازمی‌گفتند، که از جملهٔ آنها سروده‌های منسوب به‌هومر، و همچنین داستانهای منظوم یک شاعر یونانی به‌نام هِسیودِس (هزیود) بود. در سدهٔ پنجم پ‌م داستانهای حماسی نیز به‌این نمایشها افزوده شد، و سه داستان‌پرداز بزرگ به‌نامهای اسخیلیوس و سوفوکلِس و یوریپیدیس ظهور کردند که هنرشان نوشتن نمایشنامهٔ منظوم برای اجراء در حضور جمع بود. اینها نمایشهای حماسی که بازگوکنندهٔ تاریخ یونان بود نیز به‌نمایشهای دینی افزودند. به‌نظر می‌رسد که هنر حماسی را اینها از ایرانیان فراگرفته و به‌هنر دینیِ محض افزوده بودند (چیزی شبیه داستانهای تاریخی ایران از رستم و اسفندیار و کیکاووس و کیقباد و جز آنها که در شاهنامه بازنویسی شده است). در هریک از شهرهای یونان یک فضای بازِ میدان‌مانند وجود داشت که محل برگزاری این نمایشها بود، و آن‌را «تئاتر» می‌نامیدند. این تئاترها در سدهٔ چهارم پ‌م گنجایش همهٔ مردان بالغ شهر را داشت و در شهرهای پرجمعیت می‌توانست تا چندین‌هزار نفر را درخود جای دهد. به‌این‌ترتیب هنر یونانی ـ از پیکره سازی گرفته تا داستان‌پردازی و نمایش ـ عملاً هنر دینی بود (شبیه آنچه پیشترها در مصر و میان‌رودان وجود داشت)، و چند سده بعد که تفکر دینی یونان زیرِ تأثیر عواملی تحول یافت به‌شکل هنرِ صِرفْ به‌زندگیش ادامه داد.

بخش مسلط جوامع شهری یونان سدهٔ ششم پ‌م در هر شهر اعضای یک قبیلهٔ واحد را تشکیل می‌داد و در مواردی از دوسه قبیلهٔ خویشاوند که به‌مرور زمان تقسیم شده بود تشکیل می‌شد. تقسیم کار قبیله‌یی کهن در جوامع شهری سریان داشت، و از این‌جهت حکومتهای شهرهای یونانی هرکدام یک کدخدایی به‌مفهوم ایرانیش بود که سران قبیله (نخبگان جامعه) با تشریک مساعی و مشورت یکدیگر آن‌را اداره می‌کردند. نظامی که در تاریخ با نام دموکراسی یونانی شناخته شده است چنین نظام کدخدایی بود که فقط افراد متنفذ قبایل در

۱ ـ همان: ۱۷۲.

آن شرکت داشتند و حقوق و امتیازها را با توافق یکدیگر در میان خاندانهای خودشان تقسیم می‌کردند و بخش اعظم جامعه که همان برده شدگان بومی بودند از همهٔ حقوق انسانی محروم نگاه داشته می‌شدند.[۱]

به‌سبب جنگهای درازمدت قبیله‌یی که از سدهٔ هفتم پ‌م تا زمان هخامنشی درمیان قبایل یونانی جریان داشت آمادگی فرمان‌پذیری از یک سلطهٔ برتر که از بیرونِ قبیلهٔ خودی می‌آمد را نداشتند. لذا یونان در زمان هخامنشی مجموعه‌ئی بود از اجتماعاتِ قبایلی به‌صورت شهرهای مستقل و در جدال با یکدیگر. گرچه تئوری حکومت دموکراسی را اندیشمندان یونانی در آخرین دهه‌های عمر دولت هخامنشی نوشتند، ولی آنچه در نوشته‌های تاریخیْ دموکراسی یونانی نامیده شده است حالتی بود از جداسریِ شهرهای یونان در قبال یکدیگر که حاضر نبودند به‌یک قدرت برتر منطقه‌یی گردن نهند، و هر تلاشی که هرکدام از شهرها برای ایجاد یک دولت سراسری به‌عمل می‌آورد نمی‌توانست به‌نتیجهٔ قطعی برسد، و شهرها همچنان استقلال خودشان را حفظ می‌کردند. این امر نتیجهٔ سنن قبیله‌یی و رقابتها و ستیزهائی بود که مانع از آن می‌شد که یونانیان به‌سروری یک قدرت برتر گردن نهند و اتحادی در میانشان به‌وجود آید و دولتی فراگیر و نیرومند تشکیل شود.

زندگی اقتصادی جماعات یونانی را کشاورزی (در دشتهای داخلی) و ماهی‌گیری و راهزنی دریایی و نقل و انتقال کالا (در زمینهای ساحلی) تشکیل می‌داد. از آنجا که نقل و انتقال کالا از راه دریا توسط ساحل‌نشینان یونانی یکی از راههای درآمد یونانیان ساحل‌نشین بود، کرایه‌کاران یونانی در میان بنادر کرانه‌های شمالی و شرقی و جنوبی مدیترانه در رفت و آمد بودند، و در اثر همین رفت وآمد با تمدنهای پیشرفتهٔ مصر و فینیقیّه آشنایی می‌یافتند، و بسیاری از آنها که اقامتهای طولانی در این مراکز تمدنی داشتند تجارب ارزنده می‌اندوختند و به‌جامعهٔ خویش منتقل می‌کردند. مهم‌ترین دست‌آورد تمدنی که آنها از فینیقیّه اخذ کردند نگارش الفبا بود که از سدهٔ ششم پ‌م به‌بعد در گسترش تمدن یونانی نقش عمده‌ئی ایفا کرد. برای آنکه بدانیم تمدن مصر فرعونی پیش از دوران هخامنشی تا چه اندازه در یونان نفوذ داشته است، این جملهٔ هرودوت را ذکر می‌کنم که تصریح دارد تقریبا همهٔ خدایان یونانی از مصر به‌یونان آورده شدند، و بازرگانی را یونانیها از مصریها آموختند.[۲]

همهٔ آبادیهای یونان تا دوران کوروش بزرگ با کشور مصر فرعونی در ارتباط و از

۱ـ بنگر: اصول حکومت آتن، نوشتهٔ ارسطو، ترجمهٔ دکترغلامحسین صدیقی.

۲ـ هرودوت: ۲/ ۵۳ و ۱۹۵.

کمکهای فرعونان بهره‌ور بودند. هرودوت اشاره دارد که اُح‌مُسِس (فرعونِ معاصر کوروش بزرگ) به‌شهرهای یونان عنایت خاصی داشت؛ او هزینه‌های ساخت معابدی در یونان را تأمین کرد؛ برای این معابد موقوفاتی قرار داد؛ برای بازسازی معبد دلفی مبالغ هنگفتی پرداخت؛ دستور داد برای معابد یونانی پیکره‌هائی با هزینهٔ او بسازند؛ و پیکره‌های چوبینی از خودش که روکش طلا داشت را به‌یونان فرستاد تا در برابر معابد نصب شوند؛ بسیاری از یونانی‌ها برای کارهای ساختمانی به‌مصر می‌رفتند؛ برخی از بزرگ‌زادگان یونان در پایتخت مصر می‌زیستند؛ و بخشی از ارتش اُح‌مُسِس را سربازان مزدور یونانی تشکیل می‌دادند.[1] این سخنان نشانگر پیوند بسیار نزدیکی است که یونان با مصر عهد فرعونان داشته است؛ و همین امر سبب می‌شده که یونانیها بسیاری از ارزشهای تمدنی مصر را اخذ کنند. سولون که به‌عنوان قانون‌گذار یونان شهرت دارد در زمان این اح‌مُسِس می‌زیست.

یونانیان به‌خصیصهٔ نژادی‌شان قومی بودند تمدن‌ساز، و هنر آن‌را داشتند که هر عنصر تمدنی که از مصریان می‌گرفتند را به خوبی پرورش دهند. هنر آن‌را نیز داشتند که آنچه از مصر گرفته بودند را در زمان هخامنشی به‌نوشته درآوردند، و به‌نام خودشان مصادره کردند. جای هیچ جدالی نیست که ریاضیات و طب و اخترشناسی و حکمت را یونانیان از مصریها و سپس از کلدانیها یاد گرفتند. گرچه نویسندگانِ خودشیفتهٔ غربی ـ لاف‌زنانه ـ می‌نویسند که تمدنِ یونانی یک تمدن قائم به‌ذات بوده است، اگر کسی بخواهد بگوید آن کسانی‌که به‌عنوان حُکما، ریاضی‌دانان و پزشکان بزرگِ یونانی در دوران هخامنشی شناخته شده‌اند شاگردان مدارس مصری و کلدانی نبوده‌اند سخن نابجائی گفته است. حقیقت آنست که یونانیها آنچه از تجارب فکری و علمی در سدهٔ ششم پ‌م داشتند را از مصر و سپس کلده به‌دست آورده بودند. در این سخن جای هیچ جدالی نیست. زیرا مصر و کلده در آن روزگار دارای تمدن پیشرفته بودند ولی یونانیان هنوز مراحل نخستینِ تمدن را می‌پیمودند. در اینکه متفکران بزرگ یونان به مصر و کلده آمد و رفت داشته‌اند نشانه‌های بسیاری در دست هست که قابل انکار نیست؛ و حقیقت آنست که آنچه علوم یونانی نامیده شده است بازنویسی علوم مصری و بابلی بوده، و سپس اندیشمندان بزرگ یونانی در سدهٔ چهارم پ‌م چیزهائی به‌آنها افزودند و به‌صورت مدون و منظم درآوردند، و این البته هنر بسیار بزرگی بود که یونانیان داشتند. هنر دیگر یونانیها آن بود که شناسنامهٔ همهٔ علوم و فنونی که از مصریان و بابلیان فراگرفته بودند را به نام خودشان ثبت کردند.

۱ـ همان: ۲۰۹ـ ۲۱۲، ۳/ ۱۶۷ـ ۱۶۸.

مزدوری برای ارتشهای روز یک شغل شریف و پردرآمد برای یونانیان شمرده می‌شد و در سده‌های هفتم و ششم پ‌م گروههای بسیاری از یونانیان در ارتشهای مصر و لیدیَه مزدوری می‌کردند، و از این رهگذر تجارب جنگی بسیاری اندوختند. این‌تجارب از زمان داریوش بزرگ تا پایان دوران هخامنشی در خدمت ارتش ایران قرار گرفت. سربازان یونانی که در خدمت ارتش ایران بودند در ایران تجارب نظامی و سیاسی می‌اندوختند وآرزوی عظمت یونان به‌روال ایران را با خودشان به‌شهرهای خودشان می‌بردند و دربارهٔ این آرزوها داستان و نمایشنامه می‌نوشتند و شعر می‌سرودند، و در مراسم دینی که جشنهای دسته‌جمعی بود برای حاضران قرائت می‌کردند یا نمایش می‌دادند.

از آنجا که به‌سبب نظام برده‌داری حاکم بر یونان بیکاری عمومی بر بخش اعظم اوقات آزادگان حاکم بود، آزادگان در تجمعهای گوناگون به‌گذرانِ اوقات می‌پرداختند (همان تجمعاتی که بالاتر دیدیم کوروش بزرگ به‌شوخی به‌سران یونان گفت که شما در میدانهای شهرهایتان جمع می‌شوید و برای همدیگر دروغ می‌بافید). در این تجمعها تفریحات و سرگرمیهای مختلفی دنبال می‌شد، که نقل داستانها و افسانه‌ها از سرگرمیهای دیگر بیشتر بود. کسانی‌که درپی کسب نام و نان بودند می‌کوشیدند که داستانها و افسانه‌های دلکشی را ابداع کنند و در تجمعها نقل کنند و بخوانند و جائزه‌هائی را که برای این منظور در نظر گرفته شده بود به‌خودشان اختصاص دهند. این‌وضع به‌مرور زمان به‌ابداعِ هنر نمایش انجامید و مراسم دینی نیز به‌این شیوه برگزار می‌شد. در نتیجهٔ این بیکاری عمومی و تجمعهای سرگرم‌کننده و وقت‌گذراننده، مردانی سخن‌ور ساخته شدند که در میان یونانیان از نام وآوازه برخوردار گشتند. شعرخوانی، نمایش افسانه‌ها و داستانها، بحث و مجادله برای نشان دادن مقدار علم و دانش، ازجمله اموری بود که در این تجمعها صورت می‌گرفت، و بسیار کسان می‌کوشیدند که برتری خودشان را نسبت به‌دیگران به‌اثبات برسانند. در این میان کسانی هم بودند که در سفرهایشان به‌مصر و فینیقیّه و لیدیَه و ایران تجارب تمدنی ارزنده‌ئی اندوخته بودند، و می‌کوشیدند که علاوه بر بازگویی دیده‌هایشان در این سرزمینها تجارب خودشان را نیز به‌یونانیان انتقال دهند و اذهان را برای پذیرش ارزشهای تمدنی پیشرفته آماده سازند. چونکه دولت شاهنشاهی ایران امنیتی سراسری را در جهان متمدن روزگار برقرار کرده بود، آزادی رفت و آمد اقوام و ملل در سراسر خاورمیانه تا آسیای میانه به آزادی صورت می‌گرفت، و طبیعی بود که یونانی‌ها نیز از این‌وضعیت بهره‌گیری کنند، و هم برای بازرگانی، هم در جستجوی شغل‌های آبرومند و درآمد بهتر، و هم درپی تحصیل علوم و فنون به سفرهای

دورودراز در سرزمینهای کشور شاهنشاهی بپردازند.

یونانیانی که در خدمت دولت ایران بودند و در ایران خدمت می‌کردند پس از بازگشت به‌یونان دیده‌ها و شنیده‌هایشان از ایران را برای یونانیان بازمی‌گفتند و بسیاری‌شان دانسته‌های تمدنی‌شان را به‌نوشته درمی‌آورند تا فکر تمدنی که از ایران گرفته بودند را به‌یونانیان انتقال دهند. اسکولاکس کاریاندی یک ملوانِ برجستهٔ یونانی بود که به‌نوشتهٔ هرودوت به‌خدمت نیروی دریایی ایران درآمد و از طرف داریوش مأمور کشف بنادر هند و شرق آفریقا شد. او به‌فرمان داریوش بزرگ در رأس یک هیأت اکتشافی به‌هند سفر کرد و پس از آن راهی شرق آفریقا شد و زنگبار را کشف کرد و از راه تنگهٔ باب المندب و دریای سرخ به‌خلیج سوئز رسید؛[1] و در پایان سفر چندساله‌اش گزارش کشفیاتش را به‌داریوش داد. او بعدها این تجربه‌ها را به‌کشور خودش برد و مردم یونان را با آن بخشها از جهان که دیده بود آشنا کرد، و کتابی در تاریخ ایران نوشت و معلومات بسیاری دربارهٔ جهان متمدن را به‌یونانیان انتقال داد.[2] ما نمی‌دانیم که افراد هیأتی که با او بودند چه کسانی بودند، ولی می‌توان گمان کرد که بسیاری از آنها یونانی و از همکاران سابق خود او بوده‌اند.

پیش از او هِکاتهِ میلِتی پس از سالها خدمت در ارتش ایران در بازگشت به‌یونان کتابش «سفر به‌دور دنیا» را نوشت.

در همین‌زمان یونانی دیگری به‌نام کارون (از مردم غرب اناتولی) از کارمندان دولت در ایران بود که در بازگشت به‌یونان کتابی دربارهٔ تمدن ایرانی با عنوان «پرسیکا» تألیف کرد.

یک یونانی به‌نام هکاتیوس که سالهای درازی در زمان داریوش بزرگ به‌عنوان مزدور در سپاه ایران خدمت کرده و در چندین لشکرکشی شرکت نموده و سرزمینهای بسیاری را دیده بود، وقتی به‌یونان برگشت آموخته‌هایش را به‌یونان برد، و کتابی با عنوان «سفر به‌دور دنیا» نوشت. او که بسیار زیرِ تأثیر افکار ایران قرار گرفته بود برای آنکه به‌یونانیان بفهماند که عمرِ جهان آن‌گونه کوتاه نیست که آنها می‌پندارند، و تبار هیچ انسانی آن‌گونه که آنها می‌پندارند به‌خدایان نمی‌رسد، داستانی را در کتابش آورد که می‌گفت کاهنان مصری شهر تبس تندیس‌های ۳۴۵ کاهن را در گنج‌خانهٔ یک معبد به‌او نشان داده‌اند که هرکدام، پشت اندرپشت و سلسله‌وار، مردی پسر مردی بوده است؛ و برایش تأکید کرده‌اند که هیچ انسانی در

۱ـ هرودوت: ۴/ ۴۷.

۲ـ اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی: ۱۹۶.

این جهان نیست که تبارش به‌خدایان برسد، بلکه همهٔ انسانها فرزندان انسانهای دیگرند.[۱] او که با چنین بیانهائی می‌کوشید که افسانه‌های الیاد و هومر را خرافه جلوه دهد و چشم و گوش یونانیان را بر رای حقایق جهان بگشاید، کوشید که با داستانهائی که می‌گفت نوعی تحول مثبت در فکر دینیِ یونانیان ایجاد کند.

دیونیسیوس از یونانیان غرب اناتولی واز کارمندان دولت ایران در زمان داریوش بزرگ بود که مدتی در ایران زیست و چون به‌یونان برگشت «تاریخ جامع ایران» را نوشت. این کتاب پس از او مورد استفادهٔ کسانی چون اسخیلیوس و گزونوفون و هرودوت در تألیف تاریخ ایران قرار گرفت. به‌نظر می‌رسد که او این کتاب را به‌دستور شهریار لیدیه برای یونیانیان تألیف کرده بوده است. این مرد نیز در انتقال اندیشه‌های تمدنی به‌یونانیان اثر به‌سزائی داشت.

اینها و بسیاری دیگر از امثالشان دیده‌ها و شنیده‌هایشان را می‌نوشتند و همان‌گونه که عادت همهٔ متفکران یونان بود، در تجمعات ادبی و دینی برای حاضران قرائت می‌کردند تا جائزه دریافت کنند و نام درآورند و معروف گردند. این اقدامات سبب می‌شد که تمدن ایرانی به‌طرق گوناگونی به‌یونان سرایت کند و زندگی مردم یونان را متحول سازد.

یونانیان پس از شناختی که از دست‌آوردهای جهان متمدن کسب کردند، در جستجوی یک هویت ممتاز افتادند وآرزوی عظمت یونان وارد سرهای بسیاری از اندیشمندانشان شد. از آغازه‌های سدهٔ پنجم پ‌م به‌بعد شماری اندیشمند سیاسی پا به‌عرصهٔ اجتماعی نهادند که در تلاش بودند اذهان یونانیان را برای رسیدن به‌اتحاد آماده سازند.

هراکلیتوس (۵۴۰- ۴۷۵ پ‌م)، اسخیلیوس (۵۲۵ -۴۵۶ پ‌م)، هرودوت (۴۸۵- ۴۲۵ پ‌م)، سقراط (۴۷۰- ۳۹۹ پ‌م)، گزینوفون (۴۳۰- ۳۵۵ پ‌م) و افلاطون (۴۲۸- ۳۴۷ پ‌م) پرکارترین اندیشه‌ورزانی بودند که در جستجوی یک نظام سیاسی مطلوب برای یونانیان فعالیت فکری انجام دادند و راه دستیابی یونان به نظام مطلوب را گشودند.

هراکلیتوس که در غرب اناتولی می‌زیست و جزو رعایای ایران بود در سفرهائی که به‌درون ایران کرد با عقائد دینی ایرانیان آشنا شد و در تلاش ارائهٔ یک عقیدهٔ معقول دینی به‌یونانیان به‌فعالیت پرداخت و با باورهای خرافی مردم یونان به‌ستیز برخاست. او همچنین در نوشته‌هایش نوعی همسازی جهانی ملتها را مطرح نمود که بازنمایی آرزوی او برای برقراری یک نظم جهانی به‌رهبری یونان بود. این عقیده را نیز او از ایرانیان گرفته بود. اما عقاید نوین او از سوی یونانیان با بیزاری مواجه شد و خطری که عقاید او برای دینِ

۱- همان: ۱۴۳.

موهوم‌گرای یونانیان داشت وی‌را منفور یونانیان ساخت و تکفیر شد و منزوی گردید.

اسخیلیوس نویسنده‌ئی بود که می‌کوشید با داستانهای حماسی روحیهٔ عظمت‌طلبی را در یونانیان پدید آورد. او در نوشته‌هایش به‌یونانیان تلقین می‌کرد که آنها قومی نیرومند و مقاوم و بردبارند و در برابر ایران امتیازاتی دارند که به‌آنان حق می‌دهد از استقلال سیاسی برخوردار باشند و هویت خاص خود را حفظ کنند. یکی از آثار او در این زمینه نمایشنامهٔ «پارسیان» بود که افسانهٔ شکستِ خشیارشا در لشکرکشی به‌یونان و پیروزی یونانیان بر ایرانیان را به‌نحو دل‌انگیزی بیان می‌کرد و روحیهٔ خودبزرگ‌بینی را در یونانیان می‌پرورد.

ولی یونانیانِ اروپایی تا نیمه‌های سدهٔ پنجم پ‌م هنوز آمادهٔ پذیرش بسیاری از ارزشهای پیشرفتهٔ فرهنگی‌تمدنی نبودند و در همان باورهای خرافیِ دیرینه دست و پا می‌زدند. مثلا اناکساگوراس که از اتباع ایران بود پس از سفرهائی که به‌مناطق گوناگون خاورمیانه کرد و علومی ازجمله ریاضیات و اخترشناسی را در کلده آموخت، به‌آتن رفت و به‌نشر آموخته‌هایش پرداخت. او به‌یونانیان می‌گفت که خورشید و ماه اجسامی هستند مثل هر جسم دیگری؛ و از باورهای خرافاتی یونانیان خرده‌گیری می‌کرد. دستگاه قضایی آتن او را به‌جرم تبلیغِ بددینی و تلاش برای منحرف کردن یونانیها و بی‌دین کردنِ آنها محکوم به‌مرگ کرد، و او از آتن گریخت. حکومتگرانِ آتن برای آنکه کس دیگر همچون او به‌تلاش «بی‌دین کردنِ» یونانیان برنیاید و خورشید و ماه و اختران را اجسام معمولی ننامد و تمایلاتِ هوس‌بازانهٔ خدایان یونانیان را مورد انتقاد قرار ندهد، اخترشناسی را قانوناً ممنوع و درخورِ کیفر اعلام داشتند.

اومستد می‌نویسد: «علم نوینی که از شرق آمده بود در آتن چندان خوش‌آیند نبود، بلکه نار گیلیا افسونگر ایونی و روسپیان دیگر بودند که در آتن با آغوش باز به‌آنها خوش‌آمد گفته شد و با پذیراییِ گرم روبه‌رو شدند.» و می‌افزاید که اناکساگوراس وقتی دربارهٔ گردش اختران و ستاره‌های دنباله‌دار و شهاب و هواشناسی و بادها و تندر و برق سخن گفت پا بر زمین سخت و خطرناکی گذاشته بود. آنچه او می‌گفت برای آتنی‌های خرافاتی قابل تحمل نبود. او به‌جرم بی‌دینی برای آموختن ستاره‌شناسی و برای طرفداری از پارسیان به‌دادرسی فراخوانده شد، و از بیم جان گریخت.[۱]

هرودوت که از اتباع ایران بود و سالها پیشهٔ بازرگانی داشت و به سرزمینهای بسیاری سفر کرده بود شهر خودش هالیکارناس را رها کرده به‌آتن رفت. او با نوشتن تاریخ جهان عُمدَةً به‌حکومتگری و سیاست و جهان‌داری در ایران پرداخت تا به‌یونانیان یاد بدهد که

۱ـ اومستد: ۴۴۵ـ ۴۴۶.

چه‌گونه می‌توان به شکوه و عظمت رسید. او ضمن سخن از به‌سلطنت رسیدن داریوش پس از کام‌بوجیه و بردیه‌ی دروغین، با آوردن داستانی کوشید تا به‌یونانیان القاء کند که بهترین نظام سیاسی نظامی است که اختیارش در دست یک شاه مقتدر باشد. او برای این منظور، از زبان داریوش و یارانش سه‌نوع نظام سیاسیِ سلطنت فردی، حاکمیتِ جمعیِ اشراف، و حاکمیت دموکراسی را مورد مقایسه قرار می‌دهد و معایب هرکدام را برمی‌شمارَد آنها به‌نتیجه می‌رسد که وقتی سررشتهٔ امور در دست یک شاه مقتدر و دانا و حکیم باشد که با مشورت بزرگانِ اهل تدبیر عمل می‌کند شکوه و شوکت حاصل می‌شود و برای مردم کشور نظم و امنیت و آرامش ایجاد می‌گردد. نمونه‌ئی که او برای این سلطنت فردی ارائه می‌کند سلطنت داریوش بزرگ بود که نزد یونانیان دارای شکوهی ماورای تصور بود. او با آوردنِ این داستان کوشید به‌یونانیان یاد بدهد که دموکراسی یونانی هرچند که برابری شهروندانِ آزاده در ادارهٔ امور را تأمین می‌کند ولی معایب بسیاری دارد، ازجمله آنکه عامهٔ مردم نمی‌دانند که چه می‌خواهند و نمی‌توانند که تصمیم درست بگیرند، و سررشتهٔ امور در چنین حاکمیتی در دست گروهی قرار می‌گیرد که صلاح حقیقی مردم را تشخیص نمی‌دهند، لذا چنین حاکمیتی نمی‌تواند که حاکمیت مطلوب باشد. حاکمیت جمعیِ اشراف نیز هرچند که با تشریک مساعیِ گزیدگان فکریِ جامعه تشکیل می‌گردد ولی باعث رقابتها و درگیریهای دوره‌یی و درنتیجه بی‌ثباتی خواهد شد. پس بهترین نظام سیاسی آن نظامی است که سررشتهٔ امورش در دست یک شاه نیرومند و باتدبیر و حکیم همچون داریوش باشد و نخبگان فکری به‌او مشورت بدهند، و او بهترینها را تشخیص داده عمل کند.[۱]

هلانیکوس نیز که تألیفاتش شهرتی کمتر از تألیف هرودوت نداشته در همین زمان کتابی در تاریخ و انساب ایرانیان تألیف کرد؛ ولی چیزی از تألیف او به ما نرسیده است.

در سدهٔ پنجم پ‌م فکر یونانی هنوز آمادهٔ تحول اساسی نبود. سقراط که نامدارترین متفکر یونانی است، با تأثیری که از آموزه‌های دین ایرانی گرفته بود کوشید که فکر یک‌خدایی و برابری انسانها و ضرورت همزیستی مسالمت‌آمیز انسانها را در اذهان یونانیان پرورش دهد؛ ولی آنچه او می‌گفت خلاف فکر مسلط بر یونان بود، و به‌تکفیر و اعدامِ او انجامید. پروتاگوراس و دیاگوراس و اناکساگوراس نیز به‌سبب فعالیتهای مشابهی متهم به کفرگویی و بی‌دینی و محکوم به‌اعدام شدند، ولی پیش از آنکه اعدام شوند متواری شدند و زندگی مخفی درپیش گرفتند.

۱ـ هرودوت: ۳/ ۸۰ـ ۸۲.

این‌گونه، تلاشهای متفکران یونانی برای القای فکر تمدنی به‌اذهان یونانیان با پشتکار ادامه یافت. این اندیشمندان که درصدد بودند تا اذهان یونانیان را برای پذیرش ارزشهای تمدنیِ نوین (مدرنیسم) آماده کنند برای خدمت به‌ایران و مصر رفته و اندیشه‌های نوین و علوم جدید را در مصر و بابل فراگرفته به‌یونان آورده بودند؛ ولی در اوائل سدهٔ پنجم هنوز ارزشهای نوینِ تمدنی در یونان نمی‌توانست که چندان خریداری داشته باشد.

گزینوفون که شاگرد سقراط و مزدور ارتش ایران بود می‌کوشید که حکومتگران شهرهای یونان را با فرهنگ سیاسی ایران آشنا سازد و شیوهٔ زندگی شاهان و درباریان ایران را به‌عنوان الگوی برتر به‌آنان بشناساند. او در این‌راه زندگی‌نامهٔ کوروش بزرگ را نوشت و طی آن دربارهٔ آداب و رسوم شاهان و درباریان و بزرگان و ارتشیان ایران به‌تفصیل سخن گفت و برای تلقین فرهنگ سیاسی و اجتماعی ایران به‌اذهان اشراف یونانی تلاش بسیار به‌عمل آورد. کتاب «اَناباسیس» نوشتهٔ او نیز معلومات ارزنده‌ئی دربارهٔ ایرانیان به‌یونان منتقل می‌کرد. گزینوفون در نوشته‌هایش به‌یونانیان تلقین می‌کرد که بهترین نظام سیاسی نظامی است که شاه پرقدرت و دستگاه متمرکز و ارتش گوش به‌فرمان داشته باشد؛ و در این‌باره کوروش بزرگ و نظام شاهنشاهی ایران را مثال می‌زد. هدف اصلی او از نوشتنِ کتاب «کوروش‌نامه» القای همین فکر به‌یونانیان بود، و کوشید که نخبگان یونان را با مجموعهٔ فضایلی که در ایرانیان هست (فضایلی که آنان را تبدیل به‌سروران جهان متمدن کرده است) آشنا سازد.

بدنبال اینها افلاطون رسالهٔ قوانین را برای القای فکر سیاست عملی به‌رشتهٔ تحریر درآورد که اشاره‌های بسیاری به‌نوع حکومت ایرانی داشت، تا یونانیها را به‌نحوی برای پذیرش فکر ایجاد یک جامعهٔ مبتنی براتحاد آماده سازد. افلاطون مدتها در مصر زیسته بود، در آنجا شغل روغن‌فروشی داشت، و درآمدش را هزینهٔ فراگرفتن علوم از مصریان می‌کرد. یک‌چند نیز به‌ایران رفت و نزد مغان به‌علم آموختن پرداخت و یادداشتهائی که گردآوری کرده بود پس از بازگشت به‌یونان درکتابی با عنوان «مگوس» (مغان) انتشار داد.[1] در نوشته‌های افلاطون ـ همهٔ نوشته‌های سیاسیِ او ـ اثر فکر ایرانی به‌خوبی جلوه‌گر است.

تلاشهای خودشیفتگان غربی که می‌کوشند علوم یونان را برآمده از خود یونان بشمارند کاری متعصبانه است. علوم یونانی ـ مشخصاً طب و ریاضیات و نجوم ـ بازنویسیِ تجربه‌های دوهزار سالهٔ مصر و کلده بود؛ و آنچه در سیاست نوشتند نیز نظرشان به‌تمدن ایرانی بود و از سفرهایشان به‌درون ایران فراگرفته بودند.

---

۱ ـ اومستد: ۶۱۵ـ ۶۱۷.

این که در یونان عهد هخامنشی از اوائل سدهٔ ۵ تا اوائل سدهٔ ۴ پ‌م چندین متفکر بزرگ پا به‌عرصهٔ جامعه نهادند ناشی از همان ضرورت و تلاشِ ایجاد هویت و حرکت در راه رسیدن به‌مرحلهٔ دولت فراگیرِ یونانی در سرزمین یونان بوند. انسان وقتی یادگارهای فکری سوفسطائیان و سقراط و نوشته‌های افلاطون و ارسطو و حماسه‌های نویسندگان یونانی را مورد مطالعه قرار می‌دهد به‌خوبی متوجه این ضرورت و تلاش می‌شود.

تجارب دو سده تلاش برای برقراری یک دولت مقتدر و همه‌گیر در یونان به‌جائی نرسید، و یونان همچنان تا اواخر دوران هخامنشی در پراکندگی سیاسی و ناتوانی نظامی و جنگهای دائم می‌زیست. در سراسر سدهٔ پنجم متفکران یونانی در تلاشِ یافتن راهی به‌سوی رسیدن به‌یک نظام مقتدر و متمرکز بودند و چنین به‌نظر می‌رسید که جز اقناع سیاستمردان برای یافتن راه حلی در جهت متشکل شدن در سایهٔ یک دولت فراگیر یونانی هیچ راهی نمانده بود. این بود که متفکران بزرگ یونان پا به‌میدان نهادند و در این‌راه به‌تلاش لفظی و قلمی خستگی‌ناپذیر دست زدند. همینکه با تسلط مقدونیه بر یونان دولت مقتدری در شبه‌جزیرهٔ بالکان شکل گرفت، این تلاشهای ناشی از ضرورت نیز پایان یافت و سیراندیشهٔ سیاسی یونان در همانجا متوقف گردید. به‌همین دلیل است که ارسطو ـ که زمان مرگش فقط چند ماه با مرگ اسکندر فاصله داشت ـ آخرین اندیشمند بزرگ یونان شمرده شد، و با مرگ او دوران بزرگان اندیشهٔ سیاسی و فلسفیِ یونان به‌پایان رسید.

راهی که تلاشهای فکریِ بزرگترین اندیشمندان و فیلسوفان یونان در پیش پای نخبگان سیاسی یونان نهادند فرجامش به تشکیل شاهنشاهی مقدونیه انجامید که از شاهنشاهی ایران الگو گرفته بود. یعنی ثمره‌ئی که تلاشهای فکریِ صدسالهٔ بزرگترین فیلسوفان یونانی برای نخبگان سیاسی یونان به‌بار آورد آن بود که ثابت کرد که بهترین نوع نظام سیاسی برای جهانِ آن‌روزگار، همانا، نظامی شبیه نظام شاهنشاهی ایران است. می‌دانیم که اسکندر مقدونی شاگرد ارسطو بود؛[1] ارسطو آخرین اندیشمند بزرگ در تاریخ یونان، و اسکندر بنیان‌گذار

۱ـ ارسطو فرزند یک پزشک مقدونی دربار فیلیپ بود. در آتن نزد افلاطون تحصیل کرد و چون افلاطون درگذشت به‌شهر اسوس در اناتولی رفت و نزد حاکم یونانی آن شهر که تابع ایران بود به‌سمت مشاور سیاسی مشغول شد. دوسال بعد، این حاکم که درصدد نافرمانی از ایران برآمده بود به‌دستور دربار ایران اعدام شد، و ارسطو به‌پایتخت مقدونیه برگشت و به‌عنوان معلم اسکندر گماشته شد. در سال ۳۳۵ پ‌م وقتی آتن به‌تسخیر اسکندر درآمد ارسطو به‌آتن برگشت و آکادمی را تأسیس کرد. پس از مرگ اسکندر شورش ضد مقدونی در آتن بر پا شد و ارسطو به‌شهر یوبویا گریخت و به‌یک خانواده‌ئی پناه برد و چند ماه بعد درگذشت.

شاهنشاهی یونانی بود. دورانی که دوران شکوه تمدن یونانی نامیده شده است از زمان داریوش بزرگ آغاز شد و با افتادن یونان به‌دست اسکندر به‌پایان رسید.

اینکه سلطهٔ ایران بر یونان در دوران هخامنشی تا چه اندازه بوده در سایهٔ نوشته‌های حماسی یونانیانْ در ابهام مانده است. نوشته‌های جانبدارانه و دور از حقیقتِ اینها چنین القا می‌کندکه آتن تنها مرکز تمدنی در غرب شاهنشاهی بود که از حوزهٔ سلطهٔ سیاسی ایران بیرون بود. اما تردید نمی‌توان کرد که روابطی که میان آتن و ایران برقرار بود روابط زیردست و فرادست بود، و بیشتر شهرهای یونانی طی عهدنامه‌هائی در زیر حمایت ایران قرار داشتند. این‌را از نکته‌هائی می‌توان دریافت که در نوشته‌های برخی از یونانیان آن‌روزگار بازمانده است. مثلا اریستوفانس در نمایشنامه‌ئی که به‌سال ۴۲۱ ارائه کرد از خدایانِ یونان گله نمود که یونانیان را دربرابر ایرانیان یاری نکرده‌اند، و خورشید و ماه همدست شده‌اند و یونان را به‌زیر فرمان ایرانیان درآورده‌اند.[۱] یا مثلا در گزارشی مربوط به دوسال پس از این گفته شده که چیترَفَرنَه ـ شهریار لیدیَه ـ سرپرستیِ ناوگان دریاییِ اسپارت را برعهده داشت، و مزد یک‌ماهِ سپاهیان ناوگان اسپارت را پیش‌پیش پرداخت کرد.[۲] و این معنای دیگرش آن است که ارتش اسپارت در این‌زمان حقوق‌بگیر دولتِ ایران بوده است. باز در گزارش دیگری می‌خوانیم که سران اسپارت در سال ۴۱۱ در ساردیس به چیترَفَرنَه پیمان داده‌اند که وابستگی اسپارت به ایران همچنان پابرجا بمانَد. و چیترَفَرنَه وعده داد که هزینهٔ نگهداری همهٔ کشتیهای ناوگان دریاییِ اسپارت را دولت ایران خواهد پرداخت؛ و اگر موردی اقتضا کند وامهای فوری نیز در اختیار سرپرستانِ ناوها قرار داده خواهد شد. در گزارش دیگری می‌خوانیم که هیأتی از بلندپایگان آتن برای مذاکره و تجدید پیمان به‌حضور چیترَفَرنَه رسیدند، و چیترَفَرنَه به‌آنها پیشنهاد کرد که حکومتِ آتن را تغییر دهند. در همین زمان الکِبیادس که از سران آتن بود به‌عنوان مشاور امور یونان در ساردیس می‌زیست. او زبان پارسی را به‌خوبی آموخته بود و رختِ ایرانی می‌پوشید تا به‌عنوان یکی از اتباع کامل‌حقوقِ ایران شناخته گردد. او مستمری گزافی (سالی ۵۰ قنطار) از دولت ایران دریافت می‌کرد.[۳]

آتن و همهٔ یونان در آن‌زمان هنوز در حدی نبودند که بتوانند در سیاست جهانی نقشی ایفا کنند، حال آنکه تصمیم برای ادارهٔ جهان در پایتخت ایران اتخاذ می‌شد. در میان گروه

۱ـ بنگر اومستد: ۴۸۵.

۲ـ همان: ۴۸۹.

۳ـ همان: ۴۹۱ و ۵۰۶.

صاحب امتیاز آتن شخصیتهای برجسته‌ئی سر برآورده بودند که در راه رسیدن به‌یک شکوفایی تمدنی گام برمی‌داشتند؛ و چهره‌های علمی درخشانی در طب و ریاضیات پا به‌صحنه نهادند. اینها عموماً دانشمندانی بودند که علومشان را از مصریان و کلدانیان گرفته بودند. بسیاری از دانش‌دوستانِ یونانی به‌ایران سفر می‌کردند تا در بابل علوم پیشرفتهٔ دانشمندان کلدانی بیاموزند؛ و برخی از آنها در مناطق مختلف ایران سفرهائی می‌کردند و با ایران از نزدیک آشنا می‌شدند؛ و گروههائی نیز در اناتولی در خدمت ادارات و دستگاههای دولتی ایران بودند. سالهای اقامتشان در ایران تجربه‌های بسیاری را به‌آنها می‌داد و وقتی به‌وطنشان برمی‌گشتند تجربه‌ها را با خود می‌بردند. برخی از یونانیانی که در خدمت دولت ایران بودند به‌کارهای مهمی گماشته می‌شدند که تجربه‌های بزرگی در کشورداری و آشنایی با جهان متمدن می‌اندوختند و این تجربه‌ها را بعدتر به‌مردم خودشان انتقال می‌دادند.

درخشش دربار ایران به‌حدی خیره‌کننده بود که کمتر انسانی در هرجای جهان که می‌بود می‌توانست در برابر وسوسه‌های آن خویشتن‌داری کند. با این‌حال، بودند یونانیهائی مثل هراکلیتوس ـ که آن‌گونه که از نوشتهٔ دِیوژِن نقل کرده‌اند ـ وقتی داریوش بزرگ از وی دعوت کرد که برای خدمت کردن به‌شوش برود، خاضعانه به‌شاهنشاه پاسخ داد که چون میل به‌خودنمایی ندارد ترجیح می‌دهد که در زادگاهش به‌زندگی ساده ادامه دهد. همچنین از جالینوس نقل کرده‌اند که شاهنشاه ایران به‌فرماندار لیدیَه دستور نوشت که بقراط را به‌شوش دعوت کند؛ ولی بقراط از رفتن به‌ایران خودداری نمود.

یونانیان به‌قدری برای ایران اهمیت قائل بودند که همهٔ تلاشهای نویسندگانشان در راه اثبات یک ماهیت برجسته برای یونان تحت تابش ایران قرار می‌گرفت و مات و کمرنگ می‌شد. بسیاری از نویسندگان به‌حکم عصبیت قومی خویش کوشیدند که تألیفات تاریخی و سیاسی‌شان را ـ لاف‌زنانه ـ به‌گونه‌ئی بیارایند که یونان را یک مرکز تمدنی رقیب ایران قلمداد کنند ولی در این‌راه نتوانستند توفیقی به‌دست آورند؛ زیرا تمدن یونان اصلاً با ایران قابل مقایسه نبود و آنان چاره‌ئی جز تسلیم به‌برتری ایران نداشتند. تأثیر تمدن یونان در آن زمان از حد خودِ شهرهای یونانی اطراف دریای ایژه فراتر نمی‌رفت، و این در حالی است که ایران آن روزگار به‌مفهوم کل جهان متمدن بود.

در یونان متفکران و هنرمندانی می‌زیستند که برای خودشان علم و ادب و هنر می‌آفریدند و کل افتخارشان این بود که در طاعت شاه نیستند. این‌گونه «آزادی» لازمهٔ زندگی محدود شهرهای کوچک و کم‌جمعیت بود و نمی‌توانست مزیتی به‌شمار برود. در یونان نه

یک دولت مقتدر و نه نظام سیاسی متمرکزی وجود داشت. آنچه در یونان آن روزگار آزادی نامیده می‌شد در حقیقتِ امرش جداسری اعضای برتر قبایل هر شهر در برابر یکدیگر و جداسری هر شهر در برابر شهرهای دیگر بود که هرکدام برای خودش می‌زیست. این وضعیت در جوامع کوچک و کم‌جمعیتی مثل شهرهای یونان می‌توانست قابل تحمل باشد، ولی اگر در ایران چنین وضعیتی به‌وجود می‌آمد جز هرج و مرج و نابسامانی نتیجه‌ئی به‌بار نمی‌آورد. این حقیقت را افلاطون افزون بر یک سده پس از خشیارشا در کتاب خویش ـ قوانین ـ مورد بحث قرار داد و ثابت کرد که نظام کدخدایی و جداسری جماعات و افراد در یونان نه تنها نمی‌تواند مزیتی محسوب گردد بلکه عیب بزرگی هم بشمار می‌رود.

یونانیان به‌قدری زیرِ تأثیر شکوه ایران قرار داشتند که ایرانیان را از نژاد برتر و شاهنشاه را یک «ذات همایون‌بخت همپایهٔ خدایان» می‌دانستند، که برای سلطنت کردن بر جهان آفریده شده است و مقدر ازلی درهای ثروت مادی را بر رویش گشوده است. این سخن را اسخیلیوس نوشته (در کتاب پارسیان) که در یونانی‌گری تعصبی خاص داشته و در رؤیاهایش یونانیان کم‌توان آن روزگار را قومی نیرومند تصور می‌کرده است. در افسانه‌هائی که یونانیان دربارهٔ خانوادهٔ هخامنش ساخته بودند گفته می‌شد که آنها از «تخمهٔ باران زرافشان»اند و آسمانها همهٔ ثروتهای روی زمین و زیرِ زمین را به‌آنها ارزانی داشته است. این عقیده را یونانیان به‌ویژه در زمان داریوش بزرگ و خشیارشا و اردشیر اول ابراز می‌داشتند و داریوش را در حد خدایان مورد احترام قرار می‌دادند؛ حال آنکه داریوش و خشیارشا براساس داستانهائی که بازگویندهٔ لشکر کشی‌شان به‌یونان است اصولاً می‌بایست که ازجانب یونانیان مورد نفرت بوده باشند؛ ولی چنین نبود؛ زیرا داستان لشکرکشیها به‌هدف خاصی به‌نوشته درآمده بود و خودِ بزرگان یونان، ازجمله خودِ داستان‌پردازان، می‌دانستند که حقیقت ندارد. جاذبهٔ شخصیتهای داریوش و خشیارشا و اردشیر اول مانع از آن بود که یونانیان دربارهٔ آنها چیزی جز ستایش بگویند. حتی پس از آنها یونانیانی‌که تاریخ نوشتند، شاهنشاه هخامنشی را «شاه شاهان» یا «شاه بزرگ» می‌خواندند (و این لقبی بود که یونانیان به‌بزرگ‌ترین خدایشان «زئوس» می‌دادند). این امر نشان می‌دهد که یونانیان به‌برتری ایران و تمدن ایرانی، و به برتری شاهنشاه به‌عنوان بزرگ‌ترین رهبر جهانی اعتراف داشتند و حتی برای شاهنشاه ایران نوعی تقدس قائل بودند؛ و این چیزی است که در نوشته‌های یونانیان باستان دیده می‌شود.

نویسندگان یونانی آن روزگاران هرچه دربارهٔ امتیاز تمدن خودشان در برابر ایران نوشته

باشند، یونان سرزمینی بود که کم و بیش تحت نفوذ ایران قرار داشت و از سپهر سیاسی ایران بیرون نبود. لشکرهای مزدور یونانی ازاواخر سدهٔ ششم تا پایان دوران هخامنشی در ارتش ایران خدمت می‌کردند. همیشه صدها تن از صنعتگران و پیشه‌وران و مهندسان و پزشکان یونانی در ایران مشغول کار بودند. در اواخر سدهٔ پنجم پ‌م وقتی درپی درگذشت داریوش دومْ پسرش کهترش کوروش ـ شهریار لیدیَه ـ درصدد حصول تخت و تاج پدر در برابر برادرش اردشیر به‌پاخاست (که در جای به‌آن خواهیم پرداخت)، بخشی از سپاه او را سربازان مزدوری تشکیل می‌دادند که از خاک اصلی یونان و ازجمله از آتن جذب ارتش شده بودند. به‌دنبال شکست کوروش کهتر شمار بسیاری از مزدورانِ یونانیِ او کشته شدند و بااین‌حال ده هزار تن از آنها زنده در رفتند و همراه یکی از فیلسوفان آتنی به‌نام گزینوفون که فرماندهی این مزدوران بی‌سرپرست شده را به‌دست گرفت، به‌تراپیزونت (طرابزون) رفتند و از آنجا خودشان را به‌شهری که اکنون اسکودار خوانده می‌شود (در غرب ترکیه) رساندند، و در آنجا باز به‌خدمت فرمان‌روای ایرانی شهر درآمدند. اگر جز همین یک نمونه در دست ما نبود، باز همین نمونه کافی بود که به‌مقدار نفوذ سیاسی ایران در یونان پی ببریم و متوجه شویم که ادعای نویسندگان یونانی برای اثبات برتری یونانیان در برابر ایران عهد هخامنشی تا چه اندازه می‌توانسته است درست بوده باشد.

یونانیان، هم مردمی تمدن‌پذیر بودند هم آمادگی تمدن‌سازی داشتند. قوم یونانی و قوم ایرانی از یک‌ریشه و هردو آریایی بودند که در زمانی از تاریخ از هم جدا شده بودند. خصایص قوم یونانی شباهت بسیار زیادی به خصایص قوم ایرانی داشت، و چه بسا که اگر در جائی از خاورمیانه بودند می‌توانستند همان نقشی را در خدمت به‌تمدن جهانی ایفاء کنند که ایرانیان ایفاء کردند. ولی آن خودشیفتگی که خصیصهٔ قوم یونانی بود در ایرانیان وجود نداشت. در این نقطه قوم ایرانی از قوم یونانی و دیگر اقوامِ جهان متمایز می‌شد.

در اینکه برخی از یونانیان مردمی اندیشه‌ور دانش‌ور و فاضل بودند شکی نیست. اینها بدون شک تجارب علمی و فکری‌شان را از درون خاک یونان به‌دست نیاورده بوده‌اند. پیش از آن خورشید تابناک علم و اندیشه در مصر و کلده می‌درخشید، و می‌دانیم که یونان در آن روزگاران در سپهر مصر بوده، و روابط مردم یونان با این مراکز تمدنی روابطی بسیار نزدیک بوده است. گرچه یونانیان به‌حکم خودشیفتگی‌شان عادت نداشته‌اند که بتوانند جهانی جز جهان خودشان را ببینند، و همواره کوشیده‌اند که خودشان را محور آفرینش قلمداد کنند و همهٔ دانشها و ارزشها را مختص خودشان بدانند، ولی نامهای شماری از بزرگان کلدانی و

فینیقی ساکن در یونان که جسته گریخته در نوشته‌های یونانیان آن روزگار به‌میان آمده است، و نام بسیاری از بزرگان اندیشهٔ یونان که به مصر و کلده سفر کرده بوده تجارب علمی را با خودشان به‌یونان برده بودند، بیانگر اقتباس مردم یونان از علوم روزگار است. البته همین اقتباس نیز درخور ستایش است و اهمیت یونانیان در آنست که نه تنها علوم بشری را حفظ کردند بلکه با فعالیتهای علمی خویش به‌آن غنا بخشیدند.

صرفنظر از اینکه دانشمندان یونانی علوم و فنون خودشان را از بابل و مصر اخذ کرده بودند، کارهائی که آنان انجام دادند ارزشمند بود. آنها ـ به‌تقلید از مصریان و کلدانیان ـ بسیاری از زمینه‌های اندیشهٔ علمی زمان را به‌رشتهٔ تحریر درآوردند و آثارشان برای بشریت باقی ماند. کاری که آنها در نگارش تاریخ انجام دادند برای ما ایرانیان بیش از هر ملت دیگری سودمند بود. آنچه ما از تاریخ هخامنشی و حتی ماد می‌دانیم مدیون نویسندگان یونانی هستیم. اگر نه اینها بودند معلومات ما نسبت به‌دوران پرشکوه هخامنشی درحدِ سنگنبشته‌های پراکنده‌ئی محدود می‌شد که در دل کوهها برجا مانده یا لوح‌های گلی کوچکی که در حفاریهای تخت‌جمشید به‌دست آمده‌اند، یا نوشته‌هائی که به‌صورت داستان تاریخی در کتاب دینی یهودان نوشته شده است. یعنی ما همین‌قدر می‌دانستیم که داریوش یک پادشاهی بوده که زمانی در ایران حکومت می‌کرده و کشورهای بسیاری را گشوده بوده است؛ یا اینکه کوروش یک پادشاهی بوده که بابل را گرفته و اسرائیلیها را از اسارت رهانیده به‌کشورشان برگردانده است. و از کتاب یهودان می‌دانستیم که در زمانی از تاریخ یک شاهی در ایران وجود داشته به‌نام «اَحشَویروش» که کشورهای بسیاری را گرفته بوده و بر ۱۲۷ کشور سلطنت می‌کرده است. بقیهٔ دانسته‌های ما از تاریخمان محصور می‌شد به‌مجموعهٔ روایات اساطیری که در اوستای تدوین‌شده در زمان مادها آمده بود. واقعاً هم تا زمانی‌که نوشته‌های یونانیان کشف و ترجمه نشده بود، تاریخ ایران باستان را ما همان می‌دانستیم که در شاهنامه‌ها بازتاب یافته بود. اما این یونانیان بودند که به‌خاطر علاقهٔ وافری که به‌ایران و تمدن ایرانی داشتند، و به‌خاطر احترامی که برای ایرانیان قائل بودند، آن‌همه نوشته را دربارهٔ ایران برای ما برجا نهادند و این نوشته‌ها بود که فروغی تابناک برآن دوره از تاریخ ما افکنده و جوانب بسیاری از تاریخ ما را روشن و شناسا ساخته است. از این‌جهت ما واقعاً خود را مدیون این نویسندگان یونانی می‌دانیم و باید پاس احترامشان را نگاه بداریم و همواره از آنها به‌نیکی یاد کنیم. در میان همه هرودوت که تاریخِ ایران را در زمان اردشیر اول به‌رشتهٔ تحریر درآورد مقام ممتازی نزد ایرانیان دارد، و ما بخش اعظم دانسته‌های تاریخی‌مان دربارهٔ ماد و سپس

کوروش و داریوش و خشیارشا را از این بزرگمرد به‌دست آورده‌ایم که کتابش در حقیقت «تاریخ ایران و جهان در عهد کوروش و داریوش و خشیارشا و اردشیر اول» است. البته پیش از هرودوت چندین یونانی تاریخ ایران را نگاشته بودند که نامهایشان برای ما مانده است، و هرودوت در تألیف تاریخش از نوشته‌های آنها استفاده کرده است. از جملهٔ اینها کسانتوس اهل لیدیه بود که در زمان خشیارشا کتابی با عنوان تاریخ پارسیان تألیف کرد. مورخی به‌نام «دیتون» نیز برمبنای شنیده‌هایش از بزرگان خاندان ماد و ساکن در غربِ اناتولی کتابی در تاریخ ماد نوشته بوده که چیزی ازآن برای ما نمانده است. گزینوفون که فیلسوف و شاگرد سقراط بوده و مدتی در ارتش ایران به‌عنوان سرباز مزدور در پیاده‌نظام خدمت کرده نیز گزارشهای بسیار پرارجی از تاریخ ایران در دوکتابش کوروشنامه و اناباسیس برجا نهاده، و هردو اختصاصاً در تاریخ ایران است. مردی یونانی که ادعا می‌کرده کتیسیاس است نیز کتابی شامل افسانه‌های عجیب و غریبی دربارهٔ تاریخ ایران نگاشته بوده که در پیوستِ پایانیِ این‌بخش اشاره‌ئی به‌افسانه‌هایش خواهیم داشت. مورخی به‌نام تئوپامپ نیز در اواخر دوران هخامنشی کتابی در تاریخ ایران نگاشته بوده که تاریخ‌نگاران یونانی از آن استفاده کرده‌اند ولی اصل آن به‌ما نرسیده است.

امیرحسین خُنجی - www.irantarikh.com

گفتار ششم

جانشینان خشیارشا

۱. اردشیر اول

خشیارشا در سال ۴۶۵ پ‌م درگذشت و پسرش با لقبِ اَرتَه‌خشَترَ برجایش به‌سلطنت نشست. این همان اردشیر درازدست معروف است که ۴۱ سال با شأن و شوکت در ایران و جهان شاهنشاهی کرد.

به‌سبب آنکه در زمان اردشیر اول وابستگی یونانیان به‌ایران بیش از هر زمان دیگری بود، این پادشاه نیز مثل داریوش و خشیارشا در تاریخ یونان جایگاه ویژه‌ئی کسب کرده است. علت این امر نیز آنست که او، مثل خشیارشا، با همهٔ حکامِ شهرهای یونانی روابط بسیار نیکو برقرار کرده برای آنها کمکهای مالی چشم‌گیر می‌فرستاد تا اطاعت و محبتشان را نسبت به‌دربار ایران بردوام بدارد. هرودوت در موارد متعددی از یونانیانی‌که کمکهای مالی اردشیر اول را دریافت می‌کردند و گوش به‌فرمانش بودند نام برده است؛ و این گواهی نشانهٔ مردم‌داری این شاهنشاه بزرگ است که در همه‌جا اِعمال می‌شده و آرامش و امنیت را در سراسر کشور پهناور هخامنشی برقرار می‌داشته است. به‌همین سبب، این شاهنشاه نزد تاریخ‌نگاران یونانی گاه مرتبه‌ئی بیش از داریوش بزرگ یافته است. هرودوت که معاصر اردشیر اول بوده با احترام شایسته از اردشیر اول یاد کرده ضمن یک مقایسهٔ شتاب‌آلوده میان داریوش و خشیارشا و اردشیر اول می‌نویسد که «داریوش نمونهٔ یک تلاشگر، خشیارشا نمونهٔ یک جنگجو، و اردشیر نمونهٔ یک جنگاور بزرگ بود. ازاین‌رو ما وقتی از این مردان نام می‌بریم باید از آنها با احترام شایسته یاد کنیم».[۱] پلوتارک می‌نویسد که اردشیر اول به‌خاطر بزرگ‌منشی و روحیهٔ والایش در میان همهٔ شاهان ایران برجستگی خاصی دارد.[۲]

۲. اصلاحات اردشیر اول

اردشیر اول پادشاهی باتدبیر بود و وفاداری ملتهای تابعه و شوکت ایران را با سیاستهای

۱ـ هرودوت: ۶/ ۱۳۹.

۲ـ پلوتارک: کتاب اردشیر/ ۱.

حکیمانه و بخردانه و با گشاده‌دستی و سخاوتمندی بی‌مانندی در جهان حفظ کرد. او برای جلبِ خشنودیِ هرچه بیشتر مردمِ سرزمینهای زیرِ سلطه و حفظ نظم و آرامش در این سرزمینها اقدامات اثربخشی انجام داد که نمونه‌ئی از آن را تورات (کتابهای عزرا و نحمیا) برای ما برجا نهاده است. بنابر این نوشته‌ها، او به‌یکی از سران یهودا به‌نام «عِزرا» که سِمَتِ نمایندهٔ تام‌الاختیار قوم بنی‌اسرائیل در دربار ایران را داشت فرمان داد که به‌اورشلیم رفته معبد اسرائیل را بازسازی کند، قانون کهنِ یهود را با توجه به‌قانون شاهنشاهی بازنویسی کرده برای یهودان بخواند، و ثبات امنیت و آرامش را در سرزمین اسرائیل برقرار بدارد. او در فرمان‌نامه‌ئی که به‌دست عزرا داد کاهنان و لاویان و رهبران دینی یهود را از پرداختن مالیات و باج راهداری (عوارض گمرکی) معاف داشت. متن فرمان اردشیر به عزرا را تورات چنین آورده است:

از جانب ارتخششتا شاهنشاه، به عزرای کاهن و کاتبِ کامل شریعتِ خدای آسمان. اما بعد؛ فرمانی از من صادر شد که هرکدام از قوم اسرائیل و کاهنان و لاویان ایشان که در سلطنت من‌اند و به‌رفتن همراه تو به‌اورشلیم راضی باشند بروند. چونکه تو از جانبِ شاهنشاه و هفت مشاورِ او فرستاده می‌شوی تا دربار یهودا و اورشلیم بر وفقِ شریعت خدایت که در دستِ‌تو است تفحص نمائی، و سیم و زری را ببری که شاهنشاه و مشاورانش برای خدای اسرائیل بذل کرده‌اند که مسکن او در اورشلیم است، و نیز همه سیم و زر و هدایای نذری که قومِ تو و کاهنان برای خانه خدای خود که در اورشلیم است داده‌اند را ببری. ... و هرچه به‌نظر تو و برادرانت پسند آید بر حسب اراده خدای خود انجام دهید. و ظرفهائی که برای خدمتِ خانه خدایت به تو داده شده است را به‌حضور خدای اورشلیم تسلیم کنی. و چیزهای دیگر که برای خانه خدایت لازم است هرچه که ضروری می‌دانی را از خزانه پادشاه بده. و از من ارتخششتا فرمانی به همه خزانه‌داران ماورای رود (یعنی رود اردن) صادر شده که هرچه عزرای کاهن و کاتبِ شریعتِ خدای آسمان از شما بطلبد را انجام دهید؛ تا صد وزنه سیم، تا صد قرابه شراب، تا صد قرابه روغن؛ و نمک نیز هرچه بخواهد. ... و به‌شما اعلام می‌دارم که بر همه لاویان (متولیان معبد) و سرودخوانان و دربانان و خادمان خانه خدا جزیه و خراج و باج راهداری نهادن جایز نیست. و تو ای عزرا! برطبقِ شرع خدایت که در دست تو است قاضیان و داورانی از میان کسانی که به شرایع خدایت آگاهی دارند را منصوب کن، ... و کسانی که نمی‌دانند را تعلیم دهید.

و هرکه برطبق شریعت خدای تو و قانون شاه عمل نکند بر او حکم کنید که یا اعدام یا تبعید یا زندانی شود.[۱]

عزرا سپس سیاهه‌ئی از نامهای سران بنی‌اسرائیل که همراه او از بابل به‌اورشلیم رفته‌اند را آورده است، و چه‌گونگی سفرش از بابل تا اورشلیم را به‌اختصار شرح می‌دهد، و گزارشی از اقدامات اصلاحی که به‌فرمان شاهنشاه در اورشلیم انجام داده است را به‌دست می‌دهد، و به کمکهای نقدی از زر و سیم که دربار ایران ـ به‌نوشتهٔ او شاه و مشاورانش ـ برای اقدامات اصلاحی در اورشلیم در اختیار او نهاده بوده اشاره می‌کند که همه را در حضور سران اورشلیم ثبت کرده است؛ و از اقداماتی که برای تدوین قانون برای یهودان انجام داده خبر می‌دهد.

حاکمیت اورشلیم نیز به کاهنی به نام نحمیا سپرده شد که از انبیای تاریخ اسرائیل است، و سالهای بسیاری را در ایران به‌سر برده بوده، و لاف‌زنانه به‌اسرائیلیها می‌گفته که در بزمهای شاهیْ ساقی بوده و مورد محبت و نوازش شاهنشاه بوده است. اقدامات عزرا در فلسطین، چنانکه در تورات می‌خوانیم، بسیار موفقیت‌آمیز بود، و چندان مورد خشنودی یهودان قرار گرفت که پیشگوهای یهود خبر از ظهور تجلیِ نوینِ ارادهٔ خدای اسرائیل برای فرستادن خوشبختیِ همگانی می‌داد.[۲]

این نمونه که خبرش به‌صورت نوشته برای ما بازمانده است نمونه‌ئی از اقدامات اردشیر است که در دیگر سرزمینها نیز اِعمال شده و ثبات و آرامش را در جهانِ زیر سلطهٔ ایران برقرار می‌داشته است. وقتی گواهی تورات دربارهٔ رفتار اردشیر اول با قوم کوچک و بی‌اهمیتی همچون اسرائیل این‌گونه باشد معلوم می‌شود که رفتار شاهنشاه با اقوام بزرگتر پدرانه‌تر از این نیز بوده است.

گفتیم که عزرا نماینده و سپرست امور قوم یهود در شوش بود. بنابر ترتیباتی که داریوش بزرگ ایجاد کرده بود، هرکدام از اقوام زیر سلطهٔ شاهنشاهی یک نمایندهٔ تام‌الاختیار در دربار ایران داشت که سِمَتَش شبیه «وزیرِ امور ملیتها» در یک نظام شبه‌فدرالی بود. این شخصْ بلندپایه‌ترین شخصیت هر قوم و از خاندان حکومتگرانِ دیرینه بود. کلیهٔ امور مربوط به اقوام زیر سلطه معمولاً به‌توسط این شخصیتها اداره می‌شد؛ و دربار ایران به‌وسیلهٔ آنها بر امور قومیتها نظارت و هدایت داشت. این شخصیتها در زمان داریوش و خشیارشا و اردشیر و پس از آنها چندان مورد احترام دربار ایران بودند که پیکرهایشان در تخت‌جمشید کنده‌کاری

۱ـ کتاب عزرا: باب هفتم.
۲ـ بنگر کتاب نحمیا: بابهای ۱ و ۵.

شد. نقشهای «هدیه‌بران» که بر دیواره‌های تخت جمشید دیده می‌شود از همین شخصیتها است که نمایندگان قوم خودشان‌اند؛ نقشهائی که نشان می‌دهد دربار ایران میان اینها و پارسیان و مادها تفاوتی قائل نیست، و همه را یک‌سان می‌شمارد. داستانهای یونانیان که می‌گویند فلان شخصیت بلندپایهٔ یونانی به‌عنوان دوست شاهنشاه در دربار ایران می‌زیست و برسرِ سفرهٔ شاهنشاه می‌نشست، اشارهٔ واقعیش به چنین شخصیتهای یونانی است.

۳. شورش استقلال‌طلبانه در مصر

در سال ۴۶۰ پ‌م یکی از بقایای خاندان فرعونان به‌نام «اِن‌حوروس» پسر پسام‌مِتیخ که حاکم یکی از شهرهای لیبیا از جانبِ ایران بود، با استفاده از فرصتی که درگذشت ناگهانی شهریار سالخوردهٔ پارسیِ مصر (هخامنش پسر داریوش) پیش آورده بود، سر به‌شورش برداشت و با سپاهی که سربازانش لیبی‌ها و مزدوران یونانی بودند به‌صدد گرفتن مصر برآمد. ظاهراً مزدوران یونانیِ سپاه ایران در مصر نیز به‌اشارهٔ آتن قول مساعدت به‌او داده بودند؛ زیرا در نبرد سختی که در شمال‌غرب مصر درگرفت سپاهیان ایران شکست یافتند و ان‌حوروس مِمفیس را گرفته تشکیل سلطنت داد. ولی سپاهیان ایران که از یاری سپاهیان بومی نیز برخوردار بودند در پادگانهای ممفیس و تبس استواری نشان دادند و به‌انتظار رسیدن کمک از ایران ماندند.[۱]

اختلافی که مذهب ان‌حوروس با مذهب رسمی کاهنان سنتی مصر داشت مانع از آن بود که شورش او در مصر همه‌گیر شود، بخش اعظم کاهنانِ (فقهای) مصر نه خواهان او بلکه خواهان شاهنشاه ایران بودند، ولی او درصدد بود که با تکیه بر نیروی مزدوران یونانی و لیبیایی که در فرمان داشت سلطنت فرعونی را احیاء کند. او با آتن نیز ـ که روزگاری در قلمرو مصر فرعونی بوده ـ تماس گرفته سران آتن را تحریک به‌شوراندن یونانی‌ها برضد ایرانیان کرد، به‌این امید که با مشغول داشتن نیروهای ایران در مقابله با شورشهای یونانیان بتواند قدرتش در مصر را استوار سازد.

اردشیر برای جلوگیری از همسوییِ آتن و یونانی‌ها با شورش مصر و متوقف کردن هرگونه احتمال شورش ضد ایرانی در یونان، افسری پارسی به‌نام مَگَه‌بازو را از لیدیَه با اختیارات ویژه به‌اسپارت فرستاد؛ و تحریکاتی که آتنی‌ها درصدد انجامش بودند با تهدیدها و رشوه‌هائی که مَگَه‌بازو به‌سران آتن داد فروخوابانده شد. آتنی‌ها از بیم آنکه شاهنشاه برضد

۱ـ هرودوت: ۳/ ۱۳ـ ۱۵. توکیدید: ۱/ ۱۰۴. اومستد: تاریخ شاهنشاهی: ۴۱۳.

آتن دست به‌اقدامی بزنند یک هیأت بلندپایه به‌شوش فرستادند. در مذاکراتی که اینها با سران ایران داشتند به‌ایشان اطمینان داده شد که شاه ایران برای یونانیها یک دوست خوب است. آتنی‌ها نیز به‌دربار ایران قول دادند که درصدد دست‌اندازی به جزایر دریای ایژه و ناامن کردن منطقه برنیایند. دربار ایران نیز قول داد که اقدام به ایجاد پادگان در خاک یونان نکند، و از آتنی‌ها نیز قول گرفت که یونانیها در منطقه‌های مشخصی که مورد نظر دربار ایران بود اقدام به‌ساختن استحکامات نظامی و دفاعی نکنند و درصدد تقویت نیروی دریایی‌شان در دریای ایژه و افزودن بر شمار ناوهایشان نباشند.[۱]

اردشیر برای فرونشاندن شورش مدعیِ فرعونی مصر، سپاهی به‌فرماندهی مَگَه‌بازو ـ شهریار سوریه ـ به‌مصر گسیل کرد (۴۵۶ پ‌م). یک هخامنشی به‌نام آریارَمنَه نیز به‌عنوان شهریار جدید به‌مصر فرستاده شد. ان‌حوروس که فقط بر مزدوران یونانی و لیبیایی تکیه داشت و از یاوری نیروهای بومی مصر محروم بود، در برابر این سپاه به‌سختی شکست خورد؛ مزدوران یونانیش چنان کشتار شدند که از میان همهٔ مزدوران یونانی فقط پنجاه نفر زنده در رفتند. ان‌حوروس دستگیر شد و شورش فروخوابید. پنجاه کشتی از مزدوران یونانی که پیش از این از آتن برای کمک به ان‌حوروس فرستاده شده بودند، زمانی به‌ساحل مصر رسیدند که شورش فروخوابیده بود؛ و سرنوشتِ این مزدوران البته کشتار بود، و بسیاری‌شان نیز توانستند از راه دریا به‌یونان بگریزند. ان‌حوروس به‌ایران فرستاده شد تا شاهنشاه درباره‌اش تصمیم بگیرد. دستگیرشدگانِ یونانی نیز سرانشان به‌همراه ان‌حوروس به‌ایران فرستاده شدند. ان‌حوروس و یونانیها به‌دستور شاهنشاه به‌زندان افتادند. فرزندان و اعضای خاندان ان‌حوروس مورد بخشودگی قرار گرفتند، و یکی از پسرانِ ان‌حوروس به‌جای پدرش به‌حاکمیت همان شهری در لیبیا گماشته شد که پدرش پیش از شورش داشت. ان‌حوروس پنج سال دیگر زنده بود و پیش از آنکه بخشوده شود درگذشت؛ اما یونانی‌ها به‌زودی آزاد شده مورد بخشودگی قرار گرفتند.[۲]

به‌دنبال سرکوبیِ شورش، به‌دستور اردشیر در مصر اصلاحاتی انجام شد و مردم این کشور از شاهنشاه رضایت خاطر یافتند. چنانکه از اسناد بازمانده از کاهنان مصری برمی‌آید، مردم مصر اردشیردوم را یکی از فرعونان مصر و پسر خدای آسمانی (آمون‌رع) به‌شمار می‌آوردند و او را تقدیس می‌کردند.

۱ـ بنگر اومستد: ۴۲۲ـ ۴۲۴.

۲ـ اومستد: ۴۱۸ـ ۴۱۹.

۴. یونان در زمان اردشیر اول

اردشیر سپس در شهرها و جزایر یونان دست به‌اقداماتی بخردانه زد و رضایت خاطر یونانیها ازجمله آتنی‌ها را فراهم آورد. به‌دنبال این اقدامات، سران آتن هیأتی را به‌شوش فرستادند تا پیمان دوستی زمان خشیارشا را تجدید کنند. این هیأت با کامیابی به‌آتن برگشت؛ زیرا دربار ایران استقلال آتن را به‌رسمیت شناخته بود (۴۴۹ پ‌م)؛ و آتن نیز قول داده بود که در آینده از یاری به‌هرگونه شورشی در مصر و لیبیا خودداری ورزد.

ولی آتن هیچ‌گاه بلندپروازیهایش برای تشکیل یک پادشاهی آتنی در دماغهٔ بالکان و دریای ایژه را از سر بیرون نکرد. در سال ۴۴۵ پ‌م پریکلس ـ حاکم مقتدرِ آتن ـ با شاه اسپارت وارد یک پیمان صلح ۳۰ساله شد، و قصد داشت که یونانیان جزایر دریای ایژه و سواحل غربی اناتولی را برضد ایران بشوراند و بر دامنهٔ قلمرو خویش افزوده تشکیل سلطنت آتنی بدهد. او در پی‌گیریِ برنامهٔ خودش جزیرهٔ میلیتوس را در یک لشکرکشی غافلگیرانه متصرف شد، ولی سران جزیره به‌ساردیس گریخته از شهریار لیدیه (پشوتن پسر ویشت‌اَسپَه) برای بیرون راندن آتنی‌ها استمداد کردند. یک سپاه ۷۰۰ مردی از مردوران یونانی به میلیتوس گسیل شد، آتنی‌ها با دادن تلفاتی گریختند، و جزیره به‌دامن ایران برگردانده شد (سال ۴۴۱ پ‌م). پشوتن در جزایر دریای ایژه و همچنین شهرهای یونان اروپایی که در قلمرو ایران بودند اقدامات خشنودگرانه‌ئی انجام داد، و برای خشنود و آرام داشتن آتن نیز هیأتی از ساردیس به‌همراه یکی از سران آتن که در خدمت ایران بود به‌آتن گسیل شد تا به سران آتن اطمینان دهد که ایران درصدد گرفتن آتن نیست، ولی آتن نیز نباید که درصدد برانگیختن یونانیان برضد ایران باشد.

به‌دنبال این رخدادها میان اسپارت و آتن رقابت و اختلاف افتاد، و به‌زودی جنگهای درازمدت پلوپونیس آغاز گردید که یونان اروپایی را به آشوب کشاند و نیروی آتن و اسپارت را به‌تحلیل برد. هرچند که عموم تاریخ‌نگاران قدیم یونان این جنگ را ناشی از تحریکات دربار ایران در آتن و اسپارت نوشته‌اند، ولی هیچ نشانه‌ئی به‌دست نداده‌اند که معلوم بدارد ایران چه‌گونه در برافروختن شعله‌های این جنگ دست داشته باشد. نوشته‌اند که دولت ایران یک روسپی بسیار زیبا به‌نام نارگیلیَه که آوازهٔ زیباییِ او همه‌جا پیچیده بود با چندین روسپیِ زیباروی دیگر به‌آتن فرستاد؛ سیاستمداران برجستهٔ آتن اینها را با آغوش باز پذیرفتند، و رازهای پنهانی و درونی آتن به‌زودی به‌دست شاه افتاد، و ناگهان جنگهای پلوپونیز در سال

۴۳۱ آغاز شد.[۱]

چنین داستانی ـ البته ـ توجیهی ساده‌انگارانه برای رخداد بزرگی چون جنگ داخلی یونان است که سالهای درازی ادامه یافت. اینکه ناگهان میان سران آتن با خودشان از سوئی و میان آتن و اسپارت از سوی دیگر چنان اختلافی افتاد که به‌جنگِ ویرانگر انجامید تفسیرش برای مردم آتن دشوار بود، و نویسندگانشان ـ ناچار ـ آغاز شدنِ آن را به‌حضور نارگیلیه و روسپیانِ زیبارو در آتن مربوط ساختند، و اختلاف شدیدی که میان سران آتن بروز کرد را ناشی از اقدامات پنهانی نارگیلیه پنداشتند که به‌توطئهٔ دربار ایران صورت گرفته بود.

علت حقیقی جنگهای پلوپونیز رقابت اسپارت و آتن برسرِ سیادت در یونان اروپایی بود، تلاشی که حدود یک‌سده بود که در یونان اروپایی برای تشکیل سلطنت سراسری آغاز شده و تا کنون به‌نتیجه نرسیده بود. یونان از اواخر سدهٔ ششم پ‌م که با ایران و جهان شرقی در ارتباط قرار گرفت بدایات تشکیل تمدن خویش را آغاز کرده بود، و چنین جنگهائی پی‌آمدهای ناگزیر آن بود که می‌بایست به تشکیل یک سلطنت پهناور یونانی بینجامد و سراسر یونان اروپایی را زیر یک چتر واحد قدرتمند درآورَد. این تلاشها ـ که مشابهت بسیار زیادی با تلاشهای کاوه‌های ایرانی در سده‌های پیش از تشکیل پادشاهی ماد داشت ـ یک‌سدهٔ دیگر پس از آغاز جنگ پلوپونیز در یونان ادامه یافت تا آنکه با تشکیل پادشاهی پهناور مقدونیه در شبه‌جزیرهٔ بالکان ثمر داد، و جهان هِلِنی به‌عنوان یک قدرت وارد عرصهٔ جهانی شد.

درعین حالی که نتیجهٔ جنگهای پلوپونیز ویرانیهای گستردهٔ سراسری در یونان اروپایی بود، و مسئولیت حفظ صلح و آرامش جهانی که دولت ایران بردوش داشت ایجاب می‌کرد که دربار ایران برای توقف برادرکشیهای یونانیان اقدام کند؛ ولی دربار ایران در میان این جنگها کاملاً بی‌طرف ماند و هیچ دخالتی در امور داخلی یونانیان نکرد. به‌نظر می‌رسد که به‌علت آنکه مزدوران یونانی در شورش مصر به‌خدمت مدعی فرعونی درآمده بودند اردشیر از یونانیان در خشم بود، لذا آنها را به‌حال خود واگذاشت تا سرزمینشان را به‌دست خودشان ویران کنند. از زمان کوروش بزرگ تا کنون، این نخستین‌بار بود که دولت ایران مسئولیت حفظ صلح و نظم و امنیت جهانی را در این منطقه از جهان به پشت سر می‌افکند و چشمانش را بر رخدادهای ویرانگرِ یونان می‌بست. شاید اردشیر تشخیص داده بود که یونانیان ترجیح می‌دهند که ایران در امور داخلی یونان مداخله نکند و یونانیان را به‌حال خودشان واگذارد تا

۱ ـ اومستد: ۴۷۰.

مشکلاتشان را در میان خودشان به‌طریق خودشان حل کنند.

در پایان این جنگها درازمدت که ۱۱ سال ادامه داشت، اسپارت به‌طور کامل وابسته به‌ایران شد، و در این‌باره ضمن سخن از یونان در گفتار گذشته سخن گفتیم، و دیدیم که دولت ایران به‌ارتش اسپارت مستمری می‌داد، ناوگان اسپارت مستمری‌بگیر ایران بود، و نیز دیدیم که آتن نیز در عین حفظ استقلالش کم‌وبیش وابستهٔ ایران بود و یکی از سران به‌نام الکبیادس به‌عنوان مشاور امور یونان در ساردیس می‌زیست و زبان پارسی آموخته بود و تابعیت ایران را پذیرفته بود و رخت ایرانی می‌پوشید و مستمری سالانهٔ گزافی دریافت می‌کرد. همهٔ اینها خبرِ وابستگی شهرهای یونان به‌ایران با حفظ خودمختاری داخلی بود. تنها شهری از شهرهای یونان که استقلال کامل داشت آتن بود، که او نیز از وابستگی مالی به ایران بیرون نبود، و بسیاری از سرانش از ایران کمکهای مالی دریافت می‌کردند که معنای دیگرش مستمری بود؛ به‌اضافه آنکه همیشه گروههای از مردان آتنی به‌عنوان سپاهیان مزدور در پیاده‌نظامِ ارتش ایران در لیدیه و مصر و لیبی خدمت می‌کردند. اومستد فصل تاریخ ایران در دوران اردشیر اول را با عنوان برجستهٔ «جدایی بینداز و زیر فرمان آوَر» آغاز کرده و نشان داده است که اردشیر اول چه‌گونه با استفاده از طلاهایش سران یونان را خریده و سراسر یونان را به‌زیر فرمان آورده بود.[۱]

۵. داریوش دوم

در دوران ۴۱ سالهٔ سلطنت اردشیر اول (۴۶۵ - ۴۲۴ پ‌م) ایران مثل دورانِ داریوش و خشیارشا همچنان شوکت و قدرتش را در جهان حفظ کرد و از تمدن خاورمیانه به‌بهترین نحوی پاسداری نمود.

پس از درگذشتِ اردشیر اول پسر بزرگ و ولی‌عهدش خشیارشا به‌سلطنت رسید. ولی خشیارشا دوم که پیرسال بود پس از دو سال درگذشت و جایش را به‌برادرش داریوش دوم داد.

دوران سلطنت داریوش دوم دوران استمرار ثبات و آرامش در دربار و سراسر شاهنشاهی بود. جنگهای پلوپونیز در چهارمین سال سلطنت داریوش دوم متوقف گردید و میان آتن و اسپارت آشتی شد تا یونان اروپایی به‌دوران آرامش برگردد. ولی این آرامش نیز زودگذر بود، و بلندپروازی‌های آتن سبب بروز جنگ تازه در سال ۴۱۳ گردید. علت بروز دوبارهٔ جنگ اسپارت و آتن آن بود که آتن در این‌سال در یک حرکت برق‌آسا با چندین ناو به جزیرهٔ

۱ - اومستد: ۴۶۵ به بعد.

سیکیلیه (سیسیل) لشکرکشی کرد. هدف از این لشکرکشی تاراج اموال مردم سیکیلیه بود که بازرگانان بسیار ورزیده و بسیار ثروتمند بودند. این یک اقدام ضدتمدنی و آشوبگرانه بود و ایجاب می‌کرد که دربار ایران برای گوشمالی دادن به‌آتن اقدام کند. به‌دنبال این رخداد، پشوتن از شهریاری لیدیه برکنار شد و به‌جای او یک افسر بسیار شایستهٔ پارسی به‌نام چیترَفَرنَه پسر وی‌دَرنَه به‌ساردیس گسیل گردید و اختیار نظارت بر سراسر شبه‌جزیرهٔ بالکان نیز به‌او داده شد. نیمهٔ شمالی بالکان شامل آتن و تبس و مقدونیه و تراکیه و بیزانت و جزایر دریای ایژه تا این‌زمان در حیطهٔ نظارتِ شهریار لیدیه، و نیمهٔ جنوبی شامل اسپارت به‌اضافه جزایر کریت و سیکیلیه و قبرس و دیگر جزایر جنوب‌غرب اناتولی در حیطهٔ نظارت شهریار لیکیه بود. فَرنَه‌بازو که تازه به‌جای پدرِ مُتَوفّایش به‌شهریاریِ لیکیه رسیده بود برای آنکه سرپرستی بر جنوب شبه جزیرهٔ بالکان را به‌نفع چیترَفَرنَه از دست ندهد به‌شاه اسپارت دستور فرستاد که از راه سالامیس به‌آتن لشکر بکشد. چیترَفَرنَه نیز در رقابت با فَرنَه‌بازو لشکری از مزدوران یونانی برای شاه اسپارت فرستاد تا در لشکرکشی او به‌آتن شرکت کنند؛ به‌علاوه در مذاکراتی که با سران دعوت‌شدهٔ اسپارت به‌ساردیس انجام داد متقبل شد که به‌سپاهیان اسپارت مستمری بدهد و هزینهٔ نگهداری ناوهای اسپارت را بپردازد.

این‌سان جنگ داخلی یونان دوباره ازسر گرفته شد. درمیان این رخدادها، در سال ۴۱۰ پ‌م، به‌دنبال درگذشتِ شهریار پارسیِ مصر، یک مدعی فرعونی ـ که از مردم جنوب مصر بود و در منطقهٔ «نوبه» (شمال سودان امروزی) ازجانب ایران حکومت می‌کرد ـ سر به‌شورش برداشت و به‌کمک مزدوران یونانی بر یکی از شهرهای مهم مصر دست یافته برای خودش تشکیل سلطنت داد؛ ولی همینکه شهریار جدید به‌مصر گسیل شد، به‌سبب اینکه مردم مصر از این مدعی فرعونی حمایت نمی‌کردند و ایرانیان را بر بومیان ترجیح می‌دادند و از پرداختن مالیات به‌مدعیِ فرعونی خودداری می‌ورزیدند، او توان نداشت که هزینهٔ نگهداری سربازان مزدورش را که عموماً یونانی و لیبیایی بودند تأمین کند، و سلطنتش خود به‌خود متلاشی شد. اسنادی که مربوط به‌این دوران در مصر بازمانده است نشان می‌دهد که این شورشی در مصر پشتوانهٔ مردمی نداشته و مردم مصر فرعون راستین را شاهنشاه ایران می‌دانسته‌اند. در این اسناد از داریوش دوم با نام «مری آمون رع انتاریوش» ـ یعنی داریوش که روح آمون و رع (هردو خدای مصر) است ـ یاد شده و او را تنها فرعونِ زمانه می‌شناخته‌اند.

جنگهای داخلی یونان که در سال ۴۱۳ ازسر گرفته شده بود خسارتهای بزرگی بر آتن وارد آورد و اسپارت در آن پیروز گردید و صلح خفت‌باری بر آتن تحمیل شد و آتن در یونان

منزوی گردید. بخش اعظم ناوهای آتن نابود شده بودند، خسارتهای مادی چشمگیری به‌آتن رسیده بود، و امید آتن به‌اینکه به‌آن زودیها بتواند قدرت بگیرد از دست رفته بود. اومستد می‌نویسد که برندهٔ جنگ دومِ آتن و اسپارت ایرانیان بودند. آنها از راه کمکهای مالی که به‌اسپارت دادند صلح را تحمیل کردند.[۱] آتنی‌ها پیروزی اسپارت را نتیجهٔ کمکهای ایران به‌اسپارت دانستند و از ایران در خشم بودند. و این درست بود، زیرا آتن و اسپارت پس از این جنگ بیش از هر زمان دیگری وابسته به‌ایران شدند؛ اما ایران ـ طبق پیمان‌نامه‌ئی ـ استقلال آتن و اسپارت را به رسمیت شناخت، از اسپارت تعهد گرفت که از آرامش و امنیت منطقهٔ جنوبی شبه جزیرهٔ بالکان حفاظت کند، و هر شورش احتمالی که در یکی از شهرهای منطقه برضد ایران به‌پا شود را سرکوب کند. متن پیمان‌نامه‌ئی که چیترَفَرنَه به شاه اسپارت داد را توکیدید چنین آورده است:

داریوش شاه و فرمان‌برانش هیچ‌گاه با اسپارت و هم‌پیمانان اسپارت نخواهند جنگید و به‌آنها آسیب نخواهند رساند. چنانچه اسپارتیها تقاضائی از شاهنشاه داشته باشند یا چنانچه شاهنشاه تقاضائی از اسپارتیها داشته باشد، در صورتی که یکدیگر را برای این تقاضا متقاعد کنند شایسته است که انجام گیرد. آنها جنگ و صلح را با همکاری یکدیگر انجام خواهند داد. سپاهیانی که شاهنشاه به‌سرزمینهای خودش فراخوانده باشد (یعنی مزدورانی که از اسپارت وارد ارتش ایران در اناتولی شوند) هزینه نگهداری‌شان برعهد شاهنشاه خواهد بود. چنانچه یکی از شهرهائی که شامل این پیمان‌اند به ضد سرزمینهای شاهنشاه برخیزد دیگران باید مانع او شوند و با هم توانشان به‌شاهنشاه یاری دهند. شاهنشاه هم همین وعده را به‌آنها می‌دهد.[۲]

در همین زمان هیأت بلندپایهٔ آتنی برای بستن پیمان مشابهی وارد ساردیس شدند، و چیترَفَرنَه از آنها خواست که حاکمیت آتن را تغییر دهند. در این‌باره پیش از این در سخن از یونان ضمن گفتار خشیارشا اشاره کردیم. به‌این‌ترتیب، چنانکه می‌بینیم، آتن و اسپارت در پایان سدهٔ پنجم پ‌م هرچند که دارای حاکمیت مستقل بودند ولی زیر فرمان ایران قرار داشتند. شاهنشاهی ایران مأموریت خویش در پاسداری از صلح و امنیت در یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه و مدیترانه را به‌شایسته‌ترین نحو ممکن انجام داده بود. آتن بارها و بارها نشان داده بود که اگر به‌حال خود رها شود آرامش مردم منطقه را برهم می‌زند؛ لذا پاسداری از

۱ ـ اومستد: ۵۰۴.

۲ ـ توکیدید: ۸/ ۳۳. اومستد: ۴۹۰.

آرامش و امنیت اقتضا می‌کرد که آتن همیشه در مهار باشد.

اما این آرامش اجباری آتن که توسط مهاری که ایران بر سر او نهاد بود بر او تحمیل شد برای آتن بسیار سودمند بود. کاروانهای بازرگانی آتن دوباره در دریاها به‌سوی بندرگاههای مدیترانه‌یی به‌راه افتادند، جوانان آتنی دوباره فرصت یافتند که به‌اناتولی و مصر رفته وارد ارتش ایران شوند. از این رهگذر درآمدهائی که برای یونانیها انبوه بود به‌سوی آتن سرازیر شد. این درآمدها رفاه را برای آتنی‌ها به‌دنبال آورد، و اندیشه‌وران آتنی با فراغتِ بال فرصت یافتند که به‌پرداختنِ اندیشه‌هایشان بپردازند. درخشانترین چهره‌های فرهنگی تاریخ یونان (سوفسطائیان و سقراط و شاگردانش) از همین زمان به‌بعد برصحنهٔ تمدن یونان ظاهر شدند و به‌فرهنگ‌سازی پرداختند. از همین زمان بود که آتن رفت تا جایگاه خویش را در صحنهٔ تمدن جهانی تعیین کند؛ و این فرصتی اجباری بود که سیاستهای حکیمانهٔ دربار ایران در اختیار آتن نهاده بود. آتنی‌ها اکنون در سروده‌هایشان لاف‌زنانه می‌گفتند که خداها ایرانیان را نوکر یونانیها کرده‌اند و آنها را واداشته‌اند تا به‌یونانیها برای آباد کردن کشورشان کمک کنند؛ و همچنان نمایشنامهٔ «پارسیانِ» اسخیلیوس که لاف پیروزی آتن در سالامیس بر خشیارشا می‌زد را به‌روی صحنه می‌بردند و خویشتن را هنوز هم چندان نیرومند می‌دیدند که می‌توانند در هر نبردی ایرانیان را شکست بدهند. در نمایشنامهٔ دیگری که تیمیتیوس میلیتوسیِ مقیم آتن برای شرکت در مسابقهٔ نمایشنامه‌های منظوم سروده بود (سال ۴۱۰ پ‌م) لاف می‌زدند که آتنیها همچون اسپارتیان نیستند که به‌خاطر حصول سکه‌های زرِ ایرانیها تن به‌زیردستی ایرانیان بسپارند. این سروده‌ها چندان آتنی‌ها را دلخوش داشت که تیمیتیوس برندهٔ جایزهٔ بزرگ مسابقه شد. این در حالی بود که بسیاری از جوانان آتنیْ خود را برای رفتن به آناتولی و مصر برای مزدوری در ارتش ایران آماده می‌کردند، و شماری از افسران برجسته‌شان اکنون در ساردیس در خدمت ارتش ایران بودند.

۶. اردشیر دوم و شورش کورش کهتر

داریوش دوم در سال ۴۰۴ درگذشت و پسر بزرگش ارشک که پیش از به‌سلطنت رسیدن او به‌دنیا آمده و در چند سال اخیر شهریار بابل بود، با لقب ارته‌خشَترَ (اردشیر) به‌سلطنت نشست. نام این پادشاه نشان می‌دهد که مادرش از قبایل پارت بوده؛ زیرا ـ چنانکه می‌دانیم ـ نام ارشک فقط در میان پارتی‌ها معمول بوده است.

طبق رسم دربار هخامنشی که به‌صورت یک قانون نانوشته درآمده بود، کوروش پسر

دیگر داریوش دوم (که از این‌پس او را کوروش کهتر می‌نامیم) چونکه در زمان سلطنت پدر به‌دنیا آمده بود می‌بایست ولیِ‌عَهد و جانشین او می‌شد؛ ولی اردشیر ـ به‌سببی که خودش تشخیص داده بود ـ پسر بزرگش داریوش را ولیِ‌عَهد کرده بود. کوروش کهتر در این‌زمان شهریار لیدیه و در ساردیس بود؛ کت‌پتوکَه و ایونیه نیز تابع قلمرو او بودند. روزهائی که داریوش دوم بیمار بود کوروش از لیدیَه حرکت کرد تا پیش از وفات پدرش خود را به‌پایتخت برساند شاید بتواند مقام ولیِ‌عَهد را کسب کند؛ ولی زمانی به‌پایتخت رسید که پدرش درگذشته و برادرش اردشیر به‌سلطنت نشسته بود.

کوروش کهتر از مدتی پیشتر در اناتولی با چیترَفَرنَه ـ شهریار لیکیه و فرمانده سپاهیان ایونیّه ـ که از عموزادگانش بود اختلاف داشت. او نیز برای شرکت در مراسم تاج‌گذاری اردشیر دوم به‌شوش رفت، و به‌داریوش دوم اطلاع داد که کوروش‌کهتر هوای دستیابی به‌سلطنت دارد قصد سوء دربارهٔ شاهنشاه در سر می‌پرورانَد. اردشیر دوم برادرش کوروش را بازداشت کرده در کاخْ زیر اقامت اجباری قرار داد. ولی مادرش پریزاتیش پادرمیانی کرد و از شاه خواست که کوروش را مورد بخشایش قرار دهد و به‌شهریاری لیدیَه برگردانَد. درنتیجه کوروش کهتر بخشوده شد و دوباره به‌شهریاری لیدیَه و کَت‌پَتوکَه منصوب گردید.

کوروش کهتر که به‌توطئهٔ رقیبش چیترَفَرنَه سرشکسته شده بود و به‌سبب این پیش‌آمد از برادرش رنجیده بود به‌محض بازگشت به‌لیدیَه درصدد برآمد که پادشاهی را به‌زور از برادرش بستاند. داستانِ این واقعه را گزینوفون ـ شاگرد سقراط و همدرسِ افلاطون ـ که یکی از مزدوران پیاده‌نظام سپاه کوروش کهتر بوده در کتابِ خویش «آناباسیس» (لشکرکشی/ سفرِ جنگی) مُفَصَّلاً به‌رشتهٔ تحریر درآورده است. در این کتاب که از اول تا آخر به‌شرح وقایع مربوط به‌اقدام کوروش کهتر برضد برادرش و فرجام او و نیز فرجام سپاه او اختصاص دارد، گزینوفون معلومات ارزنده‌ئی دربارهٔ بخشهائی از ایرانِ آن روزگار به‌دست می‌دهد که خواندنش برای هر ایرانی ضرورت دارد. وی علت تصمیم کوروش به‌شورش برضد برادرش را توطئه‌های چیترَفَرنَه ذکر می‌کند، و تأکید دارد که او به‌توطئهٔ همین مرد در مراسم تاج‌گذاری اردشیر دوم بازداشت شد و به‌زندان افتاد و نزدیک بود که اعدام شود، و پس از آن بر برادرش خشم گرفت و برآن شد که سلطنت را از او بستاند.

ابتدا سخن گزینوفون دربارهٔ سبب شرکتش در سپاه کوروش کهتر را می‌آورم تا نمونه‌ئی باشد برای انگیزهٔ شرکت دیگر مزدوران یونانی در این سپاه، که معمولاً همیشه در پیاده‌نظام ایران خدمت می‌کردند. گزینوفون دربارهٔ خودش می‌نویسد که نه افسر بلندپایه بود و نه

فرمانده ناو جنگی، ولی به‌این‌سبب وارد سپاه ایران شد که یکی از افسرانِ آتنی سپاه ایران در لیدیه که از دوستان سابق او بود به‌او نامه نوشته او را دعوت کرد که همراه وی شود، و به‌او وعده داد که اسباب آشنایی و دوستی او با کوروش را فراهم خواهد کرد؛ و تأکید نمود که اگر چنین شود «آیندهٔ زندگیت بهتر از زندگی در شهر خودت خواهد بود». گزینوفون پس از دریافت نامهٔ دوستِ افسرش با استادش سقراط مشورت کرد، و سقراط به‌او رهنمود داد که به دلفی برود و با «آپولون» (خدای یونان) مشورت کند. گزینوفون هدایای شایسته با خود برداشته به‌دلفی رفت و تصمیمش را به‌عرض خدای یونانیان رساند. خدا به‌او رهنمود داد که خدمت در ارتش ایران به‌صلاحش خواهد بود. وقتی به‌نزد سقراط برگشت و گفت که خدا با خدمتِ او در سپاه ایران موافقت کرده، سقراط گفت: «باید از خدا می‌پرسیدی که آیا رفتن به‌همراه کوروش به‌مصلحت تو است یا نرفتن. ولی گفته‌ای می‌خواهی بروی و او گفته است برو. اکنون کاری است که شده است و تو باید طبق دستور خدا عمل کنی.»[۱]

و اما دربارهٔ آن افسر آتنی که دوست گزینوفون بود، گزینوفون می‌نویسد که او از نوجوانی نام‌جو بود و علاقه به‌انجام کارهای بزرگ داشت و به‌یکی از مُرَبِّیانِ نظامی پول پرداخت و نزد او آموزش نظامی دید، و با بسیاری از مردان روزگارش تماس دوستانه برقرار کرد، و وقتی احساس کرد که می‌تواند فرماندهی یک تیپ پیاده‌نظام را برعهده بگیرد به‌خدمت ارتش ایران در لیدیه درآمد تا از این‌راه به‌ثروت و شهرت برسد.[۲]

سپاهیان یونانی ـ به‌نوشتهٔ گزینوفون ـ «اعم از افسرانی که در شهرها برای کوروش سرباز جمع آوردند یا سربازانی که همراه آنها رفتند، شهر و دیار و دوستان و خانواده و پدر و مادر، و بعضی هم زن و فرزندانشان را رها کرده به‌خدمت کوروش درآمدند. آنها امید داشتند که این بهترین فرصت برای کسب ثروت است و پس از مدتی با دست پر به‌آتن برخواهند گشت و خوشبختی را برای خانواده‌شان خواهند آورد و بقیهٔ عمرشان را به‌آسایش سپری خواهند کرد. این به‌آن‌سبب بود که اینها شنیده بودند کسانی‌که در ارتش ایران خدمت کرده‌اند ثروتهای بسیار اندوخته و زندگی محترمانه به‌هم زده‌اند.»[۳]

کوروش در لیدیَه شماری از شخصیتهای نظامی شهرهای آتن و اسپارت و تراکیه و جزایر دریای ایژه و کریت و مالت که در اطاعت شهریار لیدیه (اکنون کوروش کهتر) بودند یا با او

۱ـ گزینوفون، آناباسیس (سفر جنگی): کتاب ۳، ۱/ ۴ـ ۷.
۲ـ آناباسیس: کتاب ۲، ۶/ ۲۰.
۳ـ همان: کتاب ۶، ۴/ ۷.

روابط دوستانه داشتند را فراخواند، و به‌هرکدام مبالغ گزافی پول داد و از آنها خواست که بهترین و کارآزموده‌ترین جنگاوران خویش را گرد آورده به‌لیدیَه ببرند. بهانه برای این اقدام نیز فراهم بود، زیرا اختلافات او با چیترَفَرنَه ـ که حاضر به‌فرمان‌بری از او نبود ـ شدت یافته بود، و کوروش می‌گفت که قصد جنگ با چیترَفَرنَه دارد. او به‌شاهنشاه نیز نامه نوشت که قصد دارد قوم پیسیدی را سرکوب کند، زیرا آنها در منطقه ناامنی ایجاد کرده‌اند. وی همراه با این اقدامات فریبکارانه، مالیات لیدیَه و ایونیه و کَت‌پَتوکَه را نیز به‌شوش فرستاد تا شاهنشاه را از هرحیث در غفلت نگاه دارد.

در لیدیَه بودند کسانی از پارسیها و مادیها که فکر می‌کردند کوروش در این بازی برنده شود، لذا از او حمایت نشان می‌دادند، و او می‌توانست روی اینها نیز حساب کند. او در نظر داشت که با یک سپاه ورزیده به‌راه افتد و با یک حرکت برق‌آسا بابل را بگیرد. چیترَفَرنَه از نوایای کوروش بو بُرد و ۵۰۰ پارسی و مادی را برداشته به‌شوش رفت و شرح اقدامات شک‌انگیز کوروش را به‌عرض شاهنشاه رساند.

کوروش با ورزیده‌ترین زبدگان سپاه لیدیَه و ۱۵هزار مزدور یونانی که از آتن و اسپارت و دیگر شهرهای یونان اروپایی جذب شده بودند از ساردیس حرکت کرد. مزدوران یونانی لشکر ویژهٔ پیاده‌نظام تشکیل داده زیر فرمان افسری به‌نام کلی‌ارخوس بودند که تا آن هنگام نمایندهٔ دولت ایران در یونان اروپائی بود. کوروش کهتر حقوق سه‌ماه مزدوران یونانی را ـ به‌قرار ماهی یک زریک ـ پیشگی به‌آنها پرداخت.[1] چون وارد خاک کیلیکیه (یک کشور آریایی‌نشین در جنوب اناتولی در درون مرزهای شاهنشاهی) شد شاه کیلیکیه که زن بود به‌حضور کوروش رسید، و به‌دنبال مذاکراتی که کوروش با او انجام داد یک لشکر از کیلیکیه نیز به‌کوروش پیوستند. او سپس زن‌شاه کیلیکیه را با گروهی از مزدوران یونانی به طرسوس (پایتخت کیلیکیه) بازفرستاد، و خود راه جنوب در پیش گرفته کیلیکیه را زیرپا نهاد و از دروازهٔ کوهستانی ایسوس (اسکندرون کنونی) گذشته وارد سرزمین حلب (در شمال سوریهٔ کنونی) شد. در این‌زمان بود که یونانیان گمان بردند که قصد او نه چیترَفَرنَه و نه قوم پیسیدی

۱ ـ هر زریگ طلا به‌وزن حدود هشت‌گرم بود. گزارشهای این‌چنینی معلوم می‌دارد که قدرت خرید یک سکهٔ هشت‌گرمی طلا در آن روزگار چه اندازه برای یونانیها بالا بوده است. مستمری ماهانهٔ معادل هشت گرم طلا برای مزدوران یونانی پول بسیار زیادی بوده، و دیدیم که گزینوفون اشاره کرد که یونانیانی که در ارتش ایران مزدوری کرده‌اند با ثروتهای انبوه به شهرهای خودشان در یونان برگشته‌اند. وضعیت اقتصادی فقیرانهٔ یونانیان را نیز می‌توان از چنین گزاشهائی درک کرد.

بلکه ایران است. آنها یقین داشتند که هرگونه جنگی با شاهنشاه شکست حتمی و نابودی آنها را درپی خواهد داشت. این بود که مخالفتشان را با ادامهٔ همراهی با کوروش اعلام داشتند و گفتند که در هیچ جنگی برضد شاهنشاه شرکت نخواهند کرد، زیرا برای چنین جنگی با او همراه نشده‌اند و حقوقی که به‌آنها داده شده برای چنین جنگ بزرگی نبوده است. کوروش افسران یونانی را فراخواند و برایشان سخنرانی کرد و گفت که مقصد او نه شاهنشاه بلکه یک دشمن است که در کنار فرات اردو زده و منتظر او است. او همچنین به‌آنها قول داد که حقوق ماهیانهٔ سربازان یونانی را پنجاه درصد اضافه کند و به‌جای ماهی یک زَریک یک و نیم زریک به‌آنها بپردازد. او وعده‌های دیده‌پرکنی هم به‌این افسران داد، و افسران نیز به‌نوبهٔ خودشان با سربازان یونانی سخن گفتند و موافقت آنها را برای ادامهٔ همراهی با کوروش جلب کردند. با این‌حال دسته‌ئی از یونانیها که از پی‌آمدهای جنگ با شاهنشاه در بیم بودند شبی همراه یکی ازافسرانِ خودشان از اردوگاه گریخته خود را به ساحل مدیترانه رساندند و با یک کشتی بازرگانی که در حال حرکت به‌قبرس بود به یونان برگشتند. کوروش این رخداد را با بی‌اعتنایی برگزار کرد و به‌افسران یونانی گفت که از این نافرمانی ناراحت نیست و در آینده نسبت به‌آنها هیچ اقدامی نخواهد کرد.

او سپس راه شرق را گرفت و در زمینی در شرق حلب ـ که به‌نامِ مادرش پریزاتیش بود و پادگانی در آنجا واقع شده بود ـ چندروزی را به‌استراحت گذراند؛ سپس سرزمینهای شمالی شام را زیرپا نهاده به‌فرات میانی در غرب حران رسید. او پیشتر به‌افسرانِ یونانی گفته بود که به‌جنگ یک دشمن می‌رود که در کنار فرات مستقر است. اما وقتی به‌کنار فرات رسید از دشمن فرضی خبری نبود. در اینجا باز زمزمه‌های مخالفت یونانیان شروع شد و گفتند که اگر قصد کوروش جنگ با شاهنشاه است وی‌را همراهی نخواهند کرد. کوروش باز افسران یونانی را جمع کرد و ضمن سخنرانی مفصلی به‌آنها چنین گفت:

شما می‌دانید که کشور پدر من در شمال به‌جائی می‌رسد که از شدت سرما و یخ بندان قابل زیستن هیچ موجودی نیست؛ و در جنوب نیز به‌جائی می‌رسد که شدت گرمایش چندان است که هیچ موجودی در آنجا نمی‌زیَد. در شرق نیز تا دوردستهائی که فکر شما به‌آنجاها نمی‌رسد گسترده است؛ و در غرب نیز می‌دانید که تاکجا است. هم این سرزمینها را شهریارانی اداره می‌کنند که به‌برادرم وفادارند. اگر من برادرم را در جنگ شکست دهم و از میان بردارم، برای ادار این سرزمینهای پهناور نیاز به‌نیروی انسانی دارم، و این نیروی انسانی را باید از میان دوستان خودم برگزینم. دوستان

ایرانی من نیز چندان نیستند که بتوانند همه مناصب بلند را در این سرزمینها اشغال کنند. شما افسران یونانی دوستان مورد اعتمادِ من‌اید. آنچه شما به‌دنبالش هستید آزادی و زندگی بهتر و عزت و شرف است، و اگر به‌من وفادار بمانید همه اینها برایتان تحقق خواهد یافت. برای سربازان شما نیز من چنان پاداشهائی در نظر گرفته‌ام که همه‌شان را شاد و خشنود خواهد کرد.

سخنانِ شیرین و وعده‌آمیز کوروش کهتر چنان تشویق‌کننده بود که وقتی افسران یونانی آنها را برای سربازان بازگفتند، سربازان به‌یکصدا بانگ برآوردند «کوروش، شاهنشاه!» یکی از افسران یونانی نیز برای آنکه سربازان را بیش از پیش دلگرم کند ضمن سخنان تشویق‌آمیزی به‌یونانیان گفت که تا جائی‌که من می‌دانم رود فرات در این نقطه در این‌وقت از سال قابل عبور پیاده نیست؛ ولی اکنون می‌بینم که آب رودخانه از حد سینه بالاتر نمی‌رود، و من این امر را به‌فال نیک می‌گیرم و گمان دارم که این یک امداد غیبی است که به‌یاری کوروش آمده است و حتماً سرنوشت او است که شاهنشاه شود. این سخنان نیز روحیهٔ سربازان یونانی را برای عبور از فرات تقویت کرد.

کوروش پس ازعبور از فرات وارد جائی شد که اندکی بالاتر از آن شهر حَرّان ـ آخرین شهر بزرگِ شمالغربِ میان‌رودان ـ واقع شده بود. برخی ازافسرانِ پارسی همراه کوروش در اینجا خطرناک بودن اوضاع و پیامدهای شوم یک جنگ داخلی را درک کردند و برآن شدند که از کوروش کناره بگیرند. یکی از آنها به‌نام اورونت‌اَسپه ـ که گویا همزاد اردشیر دوم و مثل برادر او بود ـ با چند تنی از کسانی‌که فکر می‌کرد با او همنوایند محرمانه مشورت کرد، و با هم تصمیم گرفتند که برای جدا شدن از کوروش نقشه بکشند. اورونت‌اَسپه به‌نزد کوروش رفته ـ حیله‌گرانه ـ به‌او گفت: «شاهنشاه به‌من اعتماد دارد و یقین دارم که اگر به‌نزد او بروم هرچه به‌او بگویم خواهد پذیرفت، و چه بسا که بتوانم او را در غفلت نگاه دارم و از فکر مقابله با تو منصرف بدارم. وآنگهی در میان بزرگان پارسی نیز کسانی را سراغ دارم که از شاهنشاه راضی نیستند و من می‌توانم با آنها تماس بگیرم وآنها را متقاعد کنم که درصورتی‌که میان تو و شاهنشاه جنگ درگیر شود، در حین نبرد از معرکه کنار بکشند و او را به‌شکست بکشانند». او از کوروش خواست که اجازه دهد با دسته‌ئی از افسرانِ پارسی به‌بابل برود و نقشه‌ئی را که درسر دارد به‌مورد اجرا بگذارد. کوروش با پیشنهاد او موافقت کرد و او برای حرکت آماده شد. ولی درست در همین‌زمان مردی توسط جاسوسان کوروش در راه بابل دستگیر شد و از او نامه‌ئی به‌دست آمد که اورونت‌اَسپه به شاهنشاه نوشته به‌او اطلاع داده بود که کوروش قصد

حمله به بابل و تصرف تاج و تخت را دارد. درنتیجه اورونت‌اَسپه بازداشت شد. جلسهٔ محاکمه ترتیب داده شد، و اورونت‌اَسپه اعتراف کرد که به‌کوروش خیانت کرده است. وی‌را کوروش به‌چندتن از افسران پارسی سپرد؛ بزرگان پارسی با او وداع مرگ کردند، و پس از آن ـ به‌نوشتهٔ گزینوفون ـ هیچ خبری از او به‌دست نیامد (یعنی یونانیها ندانستند که وی چه فرجامی داشت).

هرچند که از سفر کوروش کهتر چند ماه می‌گذشت هیچ حرکتی از طرف شاهنشاه دیده نمی‌شد. ولی شاهنشاه از همهٔ نوایای کوروش اطلاع داشت و کلیهٔ اقدامات مقتضی را برای مقابله با این‌وضع اسفبار گرفته بود. این رخداد درست در زمانی اتفاق می‌افتاد که شاهنشاه درصدد حرکت به مصر برای سرکوب یک شورش استقلال‌طلبانه بود که در آن اواخر توسط یک مدعی فرعونی به‌کمک مزدوران یونانی به‌راه افتاده بود. کوروش با خود اندیشیده بود که شاهنشاه از قصد او مطلع نیست، و وقتی او به‌کنار بابل برسد برای شاهنشاه خیلی دیر خواهد بود که ارتش را فراخوانَد. شاید هم کوروش با اطلاع از تصمیم شاهنشاه به‌حرکت به‌مصر امید داشت که در غیاب شاهنشاه بر بابل و شوش دست یابد و شاهنشاه را مخلوع اعلام بدارد. ولی از وقتی که کوروش از ساردیس به‌راه افتاده بود شاهنشاه همهٔ اقدامات کوروش را زیر نظر گرفته بود. شاهنشاه در نظر داشت که کوروش را به‌نزدیکی بابل بکشاند. مسافت میان حَرّان تا بابل ـ چنانکه گزینوفون می‌نویسد ـ یک بیابان خشک بود که در آن آذوقهٔ لازم به‌دست نمی‌آمد. در این بیابان بسیاری از بارکشهای اردوی کوروش از گرسنگی و تشنگی تلف شدند، و خطر کمبود آذوقه سپاهیان او را بیم‌آگین نمود.

گزینوفون ادامه می‌دهد که کوروش که تا این هنگام هیچ نشانه‌ئی از اقدام شاهنشاه ندیده بود در شگفت بود و نمی‌دانست که شاهنشاه چه تصمیمی دارد. او از فال‌بینِ یونانی‌ها خواست که فال بگیرد و معلوم کند که چه وقت با شاهنشاه روبه‌رو خواهد شد. فال‌بین پس از آنکه اسباب فال را به‌هم زد گفت که تا ده روز آینده چنین امری پیش نخواهد آمد. کوروش گفت: «اگر چنین است ما هیچ‌گاه با برادرم روبرو نخواهیم شد.» یعنی او یقین یافت که تا شهر بابل هیچ خطری او را تهدید نخواهد کرد.

کوروش با خیال راحتْ بیابانهای شرق فرات میانه را پیمود و تا ۶۰ کیلومتری شمال بابل و تا کنار شهری که یونانیها نامش را «کوناکس» نوشته‌اند (و ما شکل درست نامش را نمی‌دانیم) پیش رفت. در این میان دسته‌ئی از سوارانِ ارتش ایران که به‌ظاهر از بابل گریخته و آمادهٔ پیوستن به‌کوروش بودند، وارد اردوی کوروش شدند. رخدادهای بعدی معلوم کرد که

اینها را شاهنشاهِ باتدبیر گسیل کرده بوده است. پیش از این همواره سپاهیان کوروش در حال آماده‌باش کامل و در جناحهای منظم حرکت می‌کردند تا چنانکه ناگهانی با سپاهیان شاهنشاه روبه‌رو شوند غافلگیر نگردند؛ و در همهٔ ساعات شبانه‌روز برای پیکار با نیروی دشمن آماده بودند. ولی اکنون ـ پس از پیوستن این دستهٔ ظاهراً فراری به‌کوروش که خبر غفلتِ کامل شاهنشاه را برای او برده بودند ـ سپاهیان کوروش با بی‌خیالی و به‌صورت بی‌نظمی و پراکندگی به‌پیش‌روی ادامه دادند. در چنین وضعی بود که ناگهان ساعاتی از ظهر گذشته غبار سپاهیان شاهنشاه در برابر آنها هویدا شد که چون ابری سفید پهنهٔ آسمان را پوشانده بود. به‌زودی در میان بهت و حیرت سپاهیان کوروش برق نیزه‌ها و شمشیرهای سپاه ایران چشمان آنها را از نزدیک خیره کرد. فریادهای آماده‌باش در سپاه کوروش از افسران برخاست، و سربازان با دستپاچگی جنگ‌ابزارهایشان را گرفتند و در جایگاههایشان در پشت سر فرماندهانشان به‌صف شدند.

گزینوفون می‌افزاید که سپاهیان شاهنشاه در سکوت کامل و با گامهای آهسته و استوار به‌سوی کوروش به‌پیش می‌رفتند. آنها با این‌وضع پرابهت تا جائی پیش رفتند که همراهان کوروش می‌توانستند زینتهای شلوارهای سربازان ایرانی را تشخیص دهند، و قومیت تیپهای مختلف ارتش را از مصری گرفته تا شامی و ارمنی و سیستانی و باختری و خوارزمی بشناسند. یونانیها دیدند که شاهنشاه خود در قلب لشکر قرار داشت. سپاهیان شاهنشاه همچنان استوار و آرام پیش رفتند تا با صف مقدم سپاه کوروش سینه‌به‌سینه شدند. کوروش تصمیم گرفت که با یک حرکت برق‌آسا به‌شاهنشاه حمله کند و او را از پای درآورد. او با یک تیپ زبدهٔ ۶۰۰ مردی از سواران ورزیده به‌قلب سپاه زده به شاهنشاه حمله کرد. شاهنشاه در حملهٔ کوروش از ناحیهٔ سینه زخم برداشت، ولی کوروش برخاک هلاکت افتاد. ساعات نبرد بسیار اندک بود. پس از آن یک لشکر برای خسته کردن سربازان کوروش شیوهٔ حمله و گریز را در پیش گرفت و تا پایان روز به‌این‌وضع ادامه داد. آنگاه به‌شکلی که ظاهراً عقب‌نشینی کرده باشد از میدان نبرد دور شد. یونانیانِ خوش‌خیالْ یقین داشتند که شاهنشاه از بیم دلاوران یونانی که پیاده‌نظام سپاه کوروش بودند ـ پیادگانی که سلاح سبک حمل می‌کردند و فقط در نبردِ تن‌به‌تن کارآیی داشتند ـ جان خویش را گرفته و گریخته است (۱۳ مهرماه ۴۰۱ پ‌م).

تاریکی فرارسیده بود ولی کوروش و زبدگانی که با او رفته بودند برنگشتند. از او خبری نبود و یونانیها نمی‌دانستند که چه برسرش آمده است؛ و ـ ساده‌انگارانه ـ یقین داشتند که او در تعقیب شاهِ فراری است. لذا همانجا که بودند به‌انتظار بازگشتِ او نشستند و شب را

همانجا به‌سر بردند. شاهنشاه اراده نداشت که به‌این مزدورانِ بیچاره گزندی برساند. در پایان شب چیترَفَرنَه با یک پارسی دیگر و یک یونانی مترجم از طرف شاهنشاه به‌نزد یونانیان رفتند و به‌افسران آنها اطلاع دادند که کوروش کشته شده است، و فرمان شاهنشاه است که آنها در همان نقطه که هستند بمانند تا تصمیم مقتضی درباره‌شان گرفته شود. چیترَفَرنَه گفت که «شما یونانی‌ها رعایای شاهنشاه هستید و شاهنشاه قصد بدی درباره‌تان ندارد. شما همان‌گونه که به‌کوروش وفادار بوده‌اید می‌توانید برای شاهنشاه نیز وفادار باشید. اگر چنین باشد شاهنشاه در آینده شما را در جنگهایش شرکت خواهد داد، و چون تصمیم دارد که به‌زودی به‌مصر لشکر بکشد شما حتماً ضمن سپاه او در این لشکرکشی خواهید بود. اگر سلاحهایتان را تحویل دهید و خودتان را تسلیم کنید بخشوده خواهید شد.» چیترَفَرنَه در پایان از افسران یونانی قول گرفت که در همان نقطه که هستند بدون هیچ حرکتی بمانند؛ و تهدید کرد که هر حرکتی ازقبیل جابجا شدن به‌منزلهٔ نافرمانی از دستور خواهد بود و برایشان پی‌آمدِ ناگوار خواهد داشت.

آریاوَئوش یکی ازافسرانِ پارسیِ همراه کوروش بود که پس از کشته‌شدن کوروش با گروهی از ایرانیان از معرکه گریخته در آن حوالی اردو زده بود. ساعتی پس از رفتن چیترَفَرنَه و همراهانش آریاوئوش مأموری را به‌اردوگاه یونانیان فرستاد و از یونانیان خواست که به‌او بپیوندند تا آنها را فراری داده به‌لیدیَه برگردانَد. ولی یونانیانِ ساده‌اندیش که روزِگذشته توسط حمله و گریزهای سپاه شاهنشاه به‌بازی گرفته شده بودند، سپس دیده بودند که شاهنشاه از آنجا رفته است، می‌پنداشتند که شاهنشاه شکست یافته وآنها پیروزمندند. آنها نمی‌توانستند مفهوم بزرگ‌منشی ایرانی را درک کنند و به‌خود بقبولانند که به‌سادگی مورد بخشودگی قرار خواهند گرفت؛ لذا افسران یونانی وقتی برای تبادلِ‌نظر پیرامون پیشنهاد آریاوئوش به‌مشورت نشستند، با خودشان گفتند که اگر ما شکست خورده بودیم محال بود که اردشیر ما را زنده بگذارد. اگر اردشیر پیروز شده بود به‌ما حمله می‌کرد و همه‌مان را ازدم شمشیر می‌گذراند. اینکه ما زنده‌ایم و اردشیر کس به‌نزد ما فرستاده پیشنهادِ صلح به‌ما داده دلیل آنست که ما پیروزیم و اردشیر از ما دربیم است. آنها با این ساده‌اندیشی تصمیم گرفتند که از آریاوئوش دعوت کنند تا به‌عنوان شاهنشاه ایران به‌جنگ با اردشیر ادامه دهد. آریاوَئوش مُجَدَّداً به‌آنها پیغام داد که در ایران مردانی والارتبه‌تر از من وجود دارند، و من هیچ‌گاه نمی‌توانم که ادعای سلطنت کنم؛ بهتر است که به‌من بپیوندید تا شما را به‌سلامت به‌لیدیه برسانم و از آنجا به‌دیار خودتان برگردید.

پیامِ آریاوئوش در میان مزدوران یونانی دودستگی افکند. گروهی عقیده داشتند که باید به آریاوئوش پیوست، و گروهی دیگر که خودشان را پیروزمند می‌پنداشتند برآن بودند که تا ثمرهٔ پیروزی‌شان را برنچیده‌اند به‌کشورشان برنگردند. پس از مشورتها و جدالهای لفظی که میان افسران یونانی رد و بدل شد، در آنها اختلاف افتاد. نیمه‌های شب دسته‌ئی از آنها همراه یکی از افسرانشان گریخته به چیترَفَرنَه پیوستند. بقیه به‌همراه فرماندهشان کلی‌ارخوس به آریاوئوش پیوستند تا همراه او به لیدیه برگردند. روز دیگر چند تن پارسی به‌اردوگاه یونانیان وارد شده افسرانشان را برای مذاکره فراخواندند، و به‌آنها پیغام دادند که شاهنشاه با آنها هیچ جنگی ندارد و مایل است که آنها نیز فکر مخالفت را از سرشان بیرون کنند و به‌اطاعت درآیند و اسلحه‌شان را تحویل دهند. افسران یونانی گفتند: «ما از دیروز هیچ نخورده‌ایم و گرسنه‌ایم.» پارسیان به‌آنها وعده دادند که تا ساعاتی دیگر از اینجا حرکت داده خواهند شد و خواربار در اختیارشان قرار خواهد گرفت. افسران یونانی گفتند که دیگر به‌فکر مخالفت با شاهنشاه نیستند، ولی در وضعی هستند که تحویل دادن اسلحه را به‌صلاح خودشان نمی‌دانند و ترجیح می‌دهند که مسلح بمانند. به‌دنبال این گفتگوها افسران پارسی به‌یونانیان دستور حرکت دادند و آنها را به‌جائی بردند که چندین روستای آباد و پرنعمت در کنار هم بود، و می‌شد که خرما و گندم و خواربار به‌قدر کفایت از آنجا خرید. یونانیان سه روز در این دشت ماندند. روز چهارم چیترَفَرنَه و برادرزن شاه که سه افسر پارسی همراهشان بودند به‌اردوگاه یونانیان وارد شدند و افسران یونانی را طلبیدند. چیترَفَرنَه توسط مترجم خطاب به‌افسران چنین گفت:

من در کشور محل خدمتم (ایونیه) همسایهٔ شما یونانیها هستم. من پیش خودم اندیشیدم که بهترین خدمتی که می‌توانم به‌شما همسایگانم بکنم آنست که از شاهنشاه اجازه بگیرم تا شما را به‌سلامت به‌یونان برگردانم؛ و اطمینان دارم که این کارم سپاس شما و همهٔ مردم یونان را به‌دنبال خواهد داشت. به‌خاطر خدمات شایسته‌ئی که من به‌شاهنشاه کرده‌ام، شاهنشاه خواهش مرا پذیرفته و به‌من اجازه داده که این کار را انجام دهم. ولی او می‌خواهد بداند که شما چرا با او وارد جنگ شده‌اید.

افسران یونانی از او خواستند که اندکی مهلت دهد تا با یکدیگر مشورت کنند. پس از آن کلی‌ارخوس به‌عنوان سخنگوی افسران چنین گفت:

حقیقت آنست که ما نه قصد داشتیم که با شاهنشاه وارد جنگ شویم و نه می‌دانستیم

که قصد کوروش جنگ با شاهنشاه است. کوروش ما را طلبید، و وقتی به‌راه افتادیم هربار بهانه‌ئی می‌آورد و ما از مقصد او هیچ‌گونه اطلاعی نداشتیم. چون خویشتن را با شاهنشاه روبرو یافتیم خود را ناگزیر دیدیم که شرافتمندانه به‌کوروش وفادار بمانیم و از او حمایت کنیم. اکنون کوروش از جهان رفته است و ما نیز مخالفتی با شاهنشاه نداریم. اگر کسی بخواهد که به‌ما گزندی بزند مجبوریم که از خودمان دفاع کنیم؛ ولی اگر کسی به‌ما نیکی کند نیکیش را به‌سزا پاسخ خواهیم داد.

چیترَفَرنَه پس از شنیدن سخنان کلی‌ارخوس گفت: «من می‌روم و نظر شما را به‌عرض شاهنشاه می‌رسانم. شما تا بازگشت من همینجا بمانید. دربارهٔ خواربار نیز من ترتیبی داده‌ام که به‌حدِ کافی به‌شما برسد و گرسنه نمانید».

چیترَفَرنَه رفت و سه روز دیگر برگشت و به‌افسران یونانی گفت: «ترتیب بازگشت شما به‌یونان فراهم است. شما را از راههائی به‌یونان می‌بریم که خواربار به‌قدر کفایت یافت می‌شود و شما گرسنه نخواهید ماند؛ ولی از شما می‌خواهم که جوانمردانه وعده بدهید که در هیچ‌کدام از آبادیهای سرِ راهتان به‌فکر تعدی و تجاوز به‌مردم نباشید و مردم هیچ روستائی را نیازارید و در هیچ‌جا دزدی و راهزنی نکنید. اکنون من برمی‌گردم تا اسباب سفر را فراهم کنم. همینجا منتظر من بمانید».

گزینوفون می‌افزاید که در این اثناء برادرِ آریاوَئوش با چندین تن از بلندپایگان ایرانی به‌اردوگاه آریائوس وارد شدند و ضمن سرزنش آریاوئوش و همراهان ایرانیش گفتند که نزد شاهنشاه برای او و همراهانش وساطت کرده‌اند و شاهنشاه از خطای همه‌شان درگذشته است و دیگر هیچ خطری آنها را تهدید نمی‌کند، وآنها می‌توانند با خیال راحت به‌شهرهای خودشان برگردند. به‌این ترتیب، همهٔ ایرانیانی که همراه کوروشِ کهتر برضد شاهنشاه شوریده بودند نیز مورد بخشودگی شاهنشاه قرار گرفتند و به‌دیار خودشان برگشتند.

۷. داستانِ بازگشت ده هزار مزدور یونانی

یونانیان بیش از سه‌هفته در این نقطه به‌انتظار نگاه داشته شدند؛ و در این مدت در جنگ روانی شدیدی به‌سر بردند. گزینوفون می‌نویسد بعضی‌شان می‌گفتند ایرانیان در حال حفر خندقی هستند تا همه‌مان را بکشند و لاشه‌هایمان را در آن افکنند. بعضی به‌خودشان دلداری می‌دادند که شاهنشاه اهل دروغ و خدعه نیست و اگر قصد کشتن ما را داشت می‌توانست در همینجا لشکری برسرمان بفرستد و همه‌مان را بکشد. بعضی دیگر می‌گفتند که

چه‌گونه ممکن است به‌ما که با شاهنشاه وارد جنگ شده او را چنین شکست خفت‌باری داده‌ایم اجازه داده شود که به‌سلامت به‌دیارمان برگردیم و به‌ریش او بخندیم.

این مزدورانِ ساده‌اندیش و خوش‌خیال که خودفریبانه خودشان را پیروزمند می‌پنداشتند نمی‌توانستند که بزرگواری شاهنشاه را درک کنند. آنها رفتار شاهنشاه را با رفتار خودشان مقایسه می‌کردند؛ غافل از آنکه شاهنشاهان ایران انسان‌پرورند و نه انسان‌ستیز. شاهنشاهان ایران اگر جهانی را در اطاعت خود داشتند به‌سبب این بزرگ‌منشی‌ها بود که توسط آن ملتهای جهان را شرمندهٔ رفتارهای انسانی خودشان ساخته بودند. شاهنشاه که می‌دانست اینان مزدورانی بیچاره‌اند که نه به‌خاطر حمایت از هدف کوروش بلکه به‌خاطر دریافت پول با او همراهی کرده‌اند، ترجیح داد که آنها را آزاد سازد و به‌خدمت ارتش در لیدیَه درآورد. شاهنشاه به‌حدی به‌این یونانیان بزرگواری کرد که حتی اجازه داد جنگ‌ابزارشان را با خودشان نگاه دارند، و برای تحویل دادنِ آنها فشاری به‌آنها وارد آورده نشد.

سرانجامْ ساعت حرکت یونانیها فرارسید. چیترَفَرنَه و اورونت‌اَسپه (دامادهای شاه) و چند افسر ایرانی با یک گروه اسپ‌سوارِ مسلح در پیشاپیش آنان به‌راه افتادند. آریاوئوش و همراهانش نیز با آنها همراه شدند، و اردوی یونانیها درپی آنها حرکت کرد. مسیر حرکت در جهت شرق بود. چیترَفَرنَه می‌خواست که آنها را از راه ماد و ارمنستان وارد کَت‌پَتوکَه کند و از آنجا به‌غرب اناتولی برساند. چیترَفَرنَه و همراهانش از دجله گذشتند، و یونانیها در این‌سوی دجله اردو زدند. در اینجا کسانی از میان افسران یونانی که ظاهراً رقیبِ کلی‌ارخوس بودند برای چیترَفَرنَه خبر بردند که برخی از افسران ازجمله کلی‌ارخوس قصد دارند که پل روی دجله را منهدم و فرار کنند. کلی‌ارخوس و چندتن از افسران یونانی را چیترَفَرنَه به‌حضور طلبید و همه را گرفته دربند کرده به‌بابل فرستاد تا شاهنشاه درباره‌شان تصمیم بگیرد. اینها وفادارترین افسرانِ یونانی به‌کوروش بودند و کلی‌ارخوس فرماندهِ همه‌شان بود.

یونانیها با این پیشامد به‌وحشت افتادند که مبادا شاهنشاه دستور قتل همه‌شان را صادر کرده باشد و به‌زودی لشکری برسرشان بفرستد تا همه را ازدم تیغ بگذراند. غروبِ آن‌روز هیچ‌کدام از یونانیها از شدت ناراحتی چیزی نخوردند، و هرکدام در جائی روی زمین نشسته در اندوه و سکوت بودند. گزینوفون با چندتن از افسرانِ یونانی کنکاش کرده گفت که اگر قرار است کشته شویم بهتر است که از تسلیم شدن به‌شاهنشاه خودداری ورزیم و دست‌کم با نیروهای ارسالی او مقابله کنیم شاید خدایان به‌ما کمک کنند و مثل چند روز پیش (روز شکست سپاهیان کوروش) پیروزی نصیبمان کند. این افسران نیز با نظر او موافقت کردند، و

گزینوفون دیگر افسران را نیز جمع کرده گفت که ایرانیان در ملک خدادادی از همهٔ نعمتها و ثروتها برخوردارند ولی یونانیان از همه‌چیز محروم‌اند و حتی پول کافی برای تهیهٔ خواربار سفرشان در اختیار ندارند، و معلوم نیست که چه‌گونه بتوانند راهِ دراز بازگشت به‌وطن را بدون پول طی کنند! و با سوگندی که برای مأموران شاهنشاه خورده‌اند که به‌آبادیهای سرِ راهشان دستبرد نزنند معلوم نیست که چه‌گونه بتوانند به‌خواربار دست یابند. گزینوفون در سخنانش کوشید که خودرا شایسته‌ترین فرد برای در دست گرفتن فرماندهی نشان دهد و نظر افسران را جلب کرده یونانیان را برای فرار آماده کند. او ضمن سخنانش گفت:

در این کشور پهناور این‌همه نعمتهای خدادادی فراوان است و ایرانیان در این‌همه ناز و نعمت غوطه‌ورند و ما یونانیان در دیارمان در فقر و مذلت به‌سر می‌بریم. علت این امر نیز آنست که مردم یونان نمی‌خواهند که به‌این سرزمینها بکوچند و در اینجاها آشیان گزینند. ما باید به‌هربهائی شده باشد به‌یونان برگردیم و خبر پیروزیهایمان بر شاهنشاه ایران را برای هم‌میهنانمان ببریم. اکنون پول اندکی برای ما باقی مانده است و این چیترفَرنه ما را مجبور می‌کند که خواربار مورد نیازمان را با این پولها بخریم. شکی نیست که اگر چنین باشد، همه اموالی که در اختیار داریم را در این سفر از دست خواهیم داد. من ترجیح می‌دهم که بدون توجه به‌خواستها و تهدیدهای چیترفَرنه راه بازگشت در پیش گیریم و ازجنگ با اینها هراس به‌دل راه ندهیم، و خواربار مورد نیازمان را به‌زور بازو ازآبادیهای سر راهمان به‌چنگ آوریم تا مجبور نباشیم که پولمان را برای خرید خواربار بپردازیم و دست خالی به‌میهن برگردیم. ما اسپ نداریم و مجبوریم که پیاده با نیروهای شاهنشاه درگیر شویم، ولی چون به‌خدایان ایمان داریم من یقین دارم که پیروزی با ما خواهد بود. برای اینکه سبکبار شویم بهتر است که گاری‌های حمل بار را و همچنین دیگر اثاثِ سنگین و غیرضروری را به‌آتش بکشیم و فقط آن‌قدر مایحتاج با خودمان حمل کنیم که به‌آن نیاز شدید داریم. با این‌وضع می‌توانیم سریع‌تر حرکت کنیم، و اگر دشمن تعقیبمان کند از چنگال او بگریزیم، و اگر مجبور به‌مواجهه شویم بهتر بتوانیم مواجهه کنیم.

پیشنهادهای گزینوفون مورد موافقت افسران قرار گرفت، و در سپیده‌دم پس از خوردن ناشتا همهٔ اشیای سنگین و غیرضروری را با گاریها به‌آتش کشیدند وآمادهٔ فرار شدند. چیترَفَرنَه با دیدن آتشِ اینها اَرتَه باد را که از یارانِ سابق کوروش کهتر بود با ۲۰ سوار مسلح به‌اردوی آنها فرستاد. اَرتَه باد به‌افسرانِ یونانی گفت که آمده‌ام تا به‌شما اطلاع دهم که تصمیم

گرفته‌ام شما را تا یونان همراهی کنم. گزینوفون گفت: «ما در حال حرکت‌ایم و اگر شما می‌خواهید می‌توانید با ما باشید و ما را راهنمایی کنید.» اَرتَه‌باد گفت: «شما اجازه ندارید که بدون اذن شاهنشاه از اینجا حرکت کنید.» ولی وقتی دید که یونانیها مصمم به‌حرکت‌اند، به‌سواران دستور تیراندازی داد و آنها را ترسانده متوقف کرده به‌اردوی چیترَفَرنَه برگشت. یونانیها آن‌روز نیز آنجا ماندند، و در پایان شب، پیش از سپیده‌دم، با شتاب به‌راه افتادند تا پیش از آنکه چیترَفَرنَه اطلاع یافته باشد دور شده باشند. ولی به‌زودی یک دستهٔ ۲۰۰مَرده از سواران به‌فرماندهی اَرتَه‌باد راه را برآنها بستند و آنها را احاطه کرده مجبور به‌توقف کردند.

چیترَفَرنَه دستور نداشت که به‌این یونانیها آسیبی برساند، ولی می‌دانست که اگر به‌حال خود رها شوند، با این شمار انبوه و شکمهای گرسنه به‌آبادیها دست‌اندازی می‌کنند و فساد به‌بار می‌آورند. این بود که می‌خواست آنها را با نظم و آرامش به‌یونان برگرداند. اما یونانیها خیال دیگر داشتند و می‌خواستند که در راهشان آبادیها را غارت کنند و با دستِ پر به‌کشور خودشان برگردند، و داستان پیروزی در جنگ با ایرانیان را با آب و تاب برای هم‌میهنانشان بازگویی کنند. آنها می‌دانستندکه اگر همراه چیترَفَرنَه باشند نخواهند توانست که به‌این امید جامهٔ عمل بپوشانند.

گزینوفون تصمیم گرفته بود که فرار کنند و به‌نخستین آبادی که برسند هم آبادی را غارت کنند و هم چندتنی از مردم آبادی را اسیر کرده به‌عنوان راهنما از آنها استفاده کنند. این چیزی بود که او شب پیش با افسران یونانی در میان گذاشته و گفته بود که آنها آبادی به‌آبادی چنین خواهند کرد تا به‌یونان نزدیک شوند؛ و افسران نیز با این گفته موافقت کرده بودند. با این‌حال نیم‌شبِ آن‌روز دسته‌ئی از یونانیان که کم‌جرأت‌تر از دیگران بودند به‌همراه یکی از افسران از اردوگاه گریخته به چیترَفَرنَه پیوستند. از این‌پس شمار یونانیانِ همراه گزینوفون به ده‌هزار تن رسید. فرماندهی یونانیان در میان گزینوفون و یک افسر دیگر که از او مُسِن‌تر بود تقسیم شد.

اینها پیش ازسپیده‌دمِ روز بعد با شتاب فراوان به‌راه افتادند و از یک شاخهٔ دجله عبور کرده به‌ویرانه‌های شهر نینوا رسیدند. از آنجا نیز شتابان گذشتند، و در نیمه‌های روز چیترَفَرنَه با اردویش به‌آنها نزدیک شد تا آنان را دربیم دارد و از فکر تجاوز به‌روستاها منصرف کند.

به‌این‌ترتیب سفر دورودراز یونانیان با پای پیاده و کوله‌پشتی ادامه یافت، بدون آنکه چیترَفَرنَه از پیش‌روی آنها جلوگیری کند. مسیر حرکت در کرانهٔ شرقی دجله و جهت حرکت

به‌سوی شمال بود. اردوی چیترَفَرنَه اندکی دورتر از اردوی یونانیان به‌راه ادامه می‌داد، و یونانیان از بیم آنکه مورد حمله واقع شوند همواره در حال آمادگی بودند. وقتی به‌یک آبادی نزدیک می‌شدند، سواران و تیراندازانِ چیترَفَرنَه به‌آنها نزدیک می‌شدند تا آنها را به‌خود آورند که مبادا به‌فکر تاراجِ آبادی بیفتند. این‌وضع درگیریها و تیراندازیهای متقابل را باعث می‌شد؛ و یونانیان نمی‌توانستند که دست به تاراج بزنند. پس از هر راهپیماییِ طولانیْ دوسه روزی در دشتی کنار یک آبادی استراحت می‌کردند، به یونانیها اجازه می‌دادند که برای خرید خواربار وارد مزارع و باغها شوند، و دوباره راهشان را پیش می‌گرفتند.

نوشته‌های گزینوفون نشان می‌دهد که همهٔ روستاهای سرراهشان ـ در کردستان شرقیِ کنونی ـ بسیار سرسبزتر و آبادتر از آبادیهای یونان بودند، و محصولات گونه‌گون در همه جا به‌وفور یافت می‌شد، و درآبادیها می‌توانستند شراب به‌هر اندازه که دلشان می‌خواست تهیه کنند. گاه نیز دسته‌ئی از یونانیها در تاریکی شب از فرصتی استفاده می‌کردند و برای غارتگری وارد روستایی می‌شدند. ولی در بیشتر موارد، این افراد توسط سواران چیترَفَرنَه به‌کشتن می‌رفتند.

یونانیها از این‌وضع به‌شدت خسته شده بودند و تصمیم داشتند که به‌هر ترتیب که باشد از چیترَفَرنَه بگریزند. آنها شبی چندنفری را به‌یک روستا فرستادند و دوتا از مردان روستا را ربوده به اردوگاهشان بردند و از آنها دربارهٔ راهها جویا شدند. سرانجام دانستند که درسمت غربِ آنها که منطقهٔ کوهستانی است سرزمینِ قوم «کُردوخ» است، و در مسیر کوهستانی این منطقه هیچ پادگانِ ایرانی دائر نیست. آنها دانستند که راه لیدیَه از این کوهستان می‌گذرد؛ کشور آباد و ثروتمند ارمنستان که بخشی از قلمرو شهریاری اورونت‌اَسپه (دامادِ شاهنشاه) است در شمال این سرزمین واقع است؛ و از ارمنستان می‌شود به سرزمین یونانی‌نشینِ تراپیزونت و از آنجا به لیدیَه رفت.

دوفرمانده یونانی پس از آنکه این آگاهیها را به‌دست آوردند تصمیم گرفتند که یونانیان را به‌درون کوههای کردستان بگریزانند. در نیمه‌های شب در سکوت کامل به‌طرف کوهستان به‌راه افتادند. برای سواران ایرانی امکان تعقیب این پیادگان در کوهستانها امکان نداشت، وآنها به‌حال خود رها شدند. یونانیها بامداد روز بعد به‌یک روستا نزدیک شدند. کردهای روستا از بیم آنها روستا را رها کرده با زن و فرزندانشان به‌کوهها پناه بردند. یونانیها وارد روستا شدند و خواربارِ انبوهی یافته غارت کردند. این یک روستای ثروتمند بود و در خانه‌ها ظروف برونزی بسیاری وجود داشت که ـ گزینوفون می‌نویسد ـ یونانیان نمی‌توانستند آنها را

با خود ببرند، زیرا به‌قدر کافی بار بر پشتشان حمل می‌کردند. وقتی یونانیها مشغول تاراجگری بودند دسته‌ئی از کردها برگشتند و به‌آنها حمله‌ور شده شماری را کشتند و شماری را نیز مجروح کردند ولی چون تعدادشان اندک بود نتوانستند که یونانیها را از روستا برانند. یونانیان نیز توانستند دونفر از آنها را اسیر کنند. معلوم نیست که آنها چندتن از کردها را کشتند. یونانیان شب را در روستا موضع گرفتند و بامداد روز بعد از روستا بیرون شدند تا به‌یاری راهنمایانِ اسیر به‌راهشان ادامه دهند. در یک گذرِ کوهستانی با دسته‌ئی از کردها مواجه شدند، و پس از یک درگیریِ کوتاه دوتا از بهترین افسرانشان به‌کشتن رفتند و چند نفرشان نیز زخمی شدند، ولی توانستند از کردها بگریزند در حالی‌که لاشه‌های کشتگانشان را در پشت سرشان رها کرده بودند. از یکی از کردهای اسیر که در روستای قبلی گرفته بودند دربارهٔ راهها جویا شدند؛ او گفت که راهها را نمی‌شناسد. وی‌را به‌سختی شکنجه کردند و جوابی نگرفتند. کرد بیچاره را چندان برای پاسخ‌گرفتن شکنجه کردند تا جان داد. سرانجام کُردِ دیگر در زیرِ شکنجه حاضر شد که مسیر را به‌آنها نشان دهد و بگوید که آبادی بعدی در چه مسافتی واقع شده است.

از اینجا به‌بعد داستان برخوردهای پی‌درپی روستائیانِ کرد در گلوگاههای کوهستانی با یونانیان را گزینوفون با آب و تاب فراوان نقل می‌کند، که در همه موارد البته به‌فضل شمار بسیارشان بر کردها پیروز می‌شدند، آبادیها را تاراج می‌کردند، به‌زنان و دختران آبادی که به‌دستشان می‌افتاد تجاوز می‌کردند، و مسیرشان را پی می‌گرفتند. نوشته‌های گزینوفون که با آب وتاب بسیار همراه است حکایت غارتهای دائمی این یونانیها در روستاهای سر راهشان است، و از رشادتهائی که به‌هنگام تاراج کردن روستاهای کوچک و بی‌دفاع از خود نشان داده بوده‌اند داد سخن می‌دهد، و این کارها را فتوحات یونانیان در ایران می‌شمارد. حکایاتِ کشته شدنِ یونانیها به‌دست کردها نیز بارها تکرار شده است، که نشان می‌دهد با وجودِ شمار انبوهِ یونانیها بازهم روستائیان دلاورِ کرد با شمار اندکشان همواره در گلوگاهها راه را برآنها می‌بسته و به‌جنگ آنها می‌رفته‌اند. به‌همین‌سبب بوده که گزینوفون درعینِ لافِ گزافهای بسیار دربارهٔ رشادت یونانیها نتوانسته از ستایش دلاوری روستائیانِ کُرد خودداری ورزد. حتی نوشته است که کردها چنان دلاورند که ارتش ایران نتوانسته است آنها را به‌اطاعت شاهنشاه بکشاند و از آنها باج بگیرد. البته کردها ایرانی و بخشی از ملت ایران بوده‌اند، ولی به‌هرحال سخنانِ گزینوفون نشانگر رشادتِ حیرت‌انگیز کردها است، و او باربار از مهارت کردها در تیراندازی و فلاخن‌اندازی سخن می‌گوید. در یک مورد نیز سخن از شکستِ

یونانیها در نزدیکی یک روستا و کشته شدنِ چندتن از آنها است. او می‌نویسد که در اینجا یونانیان مجبور شدند که توسط یک مترجم با کردها مذاکره کرده از کردها خواستارِ صلح شوند و اجازه یابند که با امنیت از آن مسیر بگذرند. آنها همچنین از کردها تقاضا کردند که اجساد کشتگان را به‌آنها بازدهند؛ و متقابلاً تعهد سپردند که دیگر به‌فکر دست‌اندازی به‌خانه‌های مردم نیفتند.

تصور اینکه ده‌هزار سرباز ورزیده از مردم یک روستا شکست خورده و کشته داده باشند و مجبور شده باشند که با آنها وارد مذاکره برای صلح شوند و تعهد سپرده‌اند که دیگر به‌جائی دست‌اندازی نکنند، واقعاً نشانگر رشادت کردهای میهن‌پرست است که در چندصد مرد با اینها مواجه شده و آنها را شکست داده‌اند.

مزدورانِ یونانی، تاراج‌کنان و دفاع‌کنان از کوههای کردستان گذشته وارد خاک ارمنستان شدند. در آن‌زمان ارمنستان از جنوب دیاربکر کنونی آغاز می‌شد، و رودخانه‌ئی نقطهٔ مرزی ماد (کردستان) و ارمنستان را تعیین می‌کرد، و از اینجا بود که منطقهٔ کوهستانی به‌پایان می‌رسید. در اینجا بود که یونانیها پس از روزها راهپیمایی در مسیرهای سخت‌گذرِ کوهستانی که همواره در حال دویدن بودند، نفس راحتی کشیده به‌استراحت پرداختند. آنها آن‌روز در آنجا ماندند و افرادی را به‌دوروبر گسیل کردند تا جائی کم‌عمق از رودخانه را بیابند که عبور از آن آسان باشد و در تاریکی شب از آنجا عبور کنند. روز دیگر باز با یک دسته کرد مسلح روبرو شدند که از پشت سرشان فرارسیده به‌آنها حمله‌ور شدند و چند یونانی را زخمی کردند؛ ولی آنها توانستند که گریخته از رودخانه گذشته وارد خاک ارمنستان شوند.

آنها پس از فرسنگها راهپیمایی به‌یک روستای بزرگ و آباد رسیدند که گزینوفون می‌نویسد کاخ شهریاری در آنجا از دور به‌چشم می‌خورد. این نخستین آبادی ارمنستان در جنوب دریاچهٔ وان بود. از برخورد یونانیها با نیروهای ایرانی در اینجا خبری به‌دست داده نشده، ولی گزینوفون می‌نویسد که یکی دوروز بعد در یک روستای بسیار آباد دسته‌ئی مسلح به‌جلوشان آمدند و خواستند که با نمایندهٔ یونانیها صحبت کنند. نمایندهٔ یونانیها به‌فرمانده آن گروه گفت که قصدشان عبور از این منطقه است و تقاضا دارند که اجازه یابند خواربار لازم را حاصل کنند. به‌آنها این اجازه داده شد، و یونانیها در زمینی که جزو ارمنستانِ غربی بود مسیرشان را دنبال کردند. طبیعی بود که در چنین نقاطی نیروهای ایرانی چندان زیاد نبودند، زیرا هیچ‌گاه ضرورت دفاع از این سرزمینها در برابر هیچ نیروی مهاجمی احساس نشده بود. آنچه بود قرارگاههای کوچکی بود که دسته‌های کوچک انتظامی به‌خاطر حفظ امنیت

جاده‌های میان‌شهری و میان‌روستایی در آنها مستقر بودند. طبیعی بود که چنین دسته‌هائی قادر به‌مقابله با نیروی بزرگ ده‌هزار نفری یونانیها نبودند، و نمی‌توانستند که در برابر آنها از روستاها حمایت کنند. یونانیان قصد غارت روستاها را داشتند. زمستان بود و برف‌باری نیز شروع شده بود، و آنها مجبور بودند که وارد روستاها شده در خانه‌ها پناه بگیرند. درنتیجه فساد و تباهی در روستاها توسط یونانیها امری گریزناپذیر و غیرقابل دفاع بود. یونانیها که ماهها بود از زن دور بودند طبیعی بود که به‌زنان و دختران روستاها تجاوز کنند، و اینها اموری بود که از این‌پس بارها اتفاق افتاد. حتی از تجاوز یونانیها به‌پسرانی که اسیرشان می‌کردند نیز سخن به‌میان آمده است، که نشانگر سرشتِ انحرافی عموم یونانیان است، و این چیزی بود که در ایران شناخته نبود. تنها کاری که روستاها می‌توانستند بکنند آن بود که شبها در روستاهای مسیر این گروه آتش می‌افروختند تا روستائیان را از وجود خطر آگاه کنند تا بتوانند زن و فرزندان و اموال کم‌وَزن و پربها را به‌جاهای امن ببرند تا دست یونانیها به‌آنها نرسد. طبیعی بود که مردان هر روستا از روستایشان دفاع کنند، ولی این نیز طبیعی بود که در برابر انبوهِ یونانیها شکست یابند. هرگاه هم یونانیها به‌جائی می‌رسیدند که احساس می‌کردند نیروی قابل توجهی مستقر است، آن‌گونه که گزینوفون اعتراف کرده، به‌دروغ می‌گفتند که به‌فرمانِ شاهنشاه گسیل شده‌اند و در حال عبور از منطقه به‌سوی لیدیَه هستند.

نکتهٔ قابل توجه برای ما در نوشته‌های گزینوفون آنست که در همهٔ روستاهای ارمنستانِ غربی مردم زبانِ پارسی می‌دانستند و مترجمِ یونانیها حتی با زنان و کودکانِ روستاها به‌زبان پارسی سخن می‌گفت. این امر نشان می‌دهد که در آن‌زمان هنوز زبان آریایی پاره‌پاره و از هم دور نشده بود و لهجه‌ها چندان به‌هم نزدیک بودند که آریایی‌های منطقه می‌توانستند به‌لهجهٔ پارسی سخن بگویند. نکتهٔ دیگر آنکه مردم ارمنستانِ غربی میترَیَسنَه (میتراپرست) بودند. یونانیها به‌این‌ترتیب به‌راهنمایی اسیرانِ روستایی از مناطقِ کم‌جمعیت و دور از خطر و دور از شهرها می‌گذشتند و به‌راهشان ادامه می‌دادند. آنها به‌هر روستائی که می‌رسیدند دست به‌غارت و تجاوز ناموسی می‌زدند و دهخدا را اسیر می‌کردند تا راهنمایشان باشند.

گزینوفون می‌افزاید که در برخی از روزها بادهای بسیار سرد شمالی آغاز شد و برفهای سنگینی باریدن گرفت، و یونانیها برای خدای طوفان قربانی دادند تا طوفان را آرام بدارد و به‌آنها آسیب نرساند.

سرانجامْ یونانیها پس از مشقتهای بسیار به تراپیزونت (اکنون طرابزون) در ساحل جنوبی دریای سیاه رسیدند. این یک منطقهٔ یونانی‌نشین و همزبانِ آنها بود. آنها در

روستاهای شمالی سرزمین کولخیدها که در همسایگی تراپیزونت واقع شده بود بار افکندند و یک‌ماه تمام در این سرزمین ماندند و بسیاری از روستاها را تاراج کردند، و اموال تاراج‌کرده را دربازارهای تراپیزونت فروخته به‌پول تبدیل کردند، و آماده شدند که از راه دریای سیاه به‌یونان برگردند. آنها شمار بسیاری زن ودختر و کودک را نیز از روستاها ربوده بودند تا به‌عنوان غنایم جنگی به‌یونان ببرند و ادعا کنند که اینها را پس از پیروزی بر شاهنشاه به‌غنیمت گرفته‌اند.

اکنون مجموعهٔ یونانیان به۸۶۰۰ تن بالغ می‌شدند؛ بیش از هزار تن در راه به‌هلاکت رسیده بودند و شماری در حین دستبر به‌روستاهای این سرزمین کشته شدند. کشتی به‌تعداد کافی برای همهٔ یونانیان در دسترس نبود؛ لذا بخشی از آنها که ناتوان‌تر یا بیمار بودند توسط چند کشتی از راه دریا به‌یونان فرستاده شدند و بقیه جاده‌های ساحلی را گرفته به‌سوی غرب به‌راه افتادند.

پس از یک راهپیمایی چندروزه باز آنها به‌یک آبادی یونانی‌نشین در ساحل دریای سیاه رسیدند. بزرگانِ آبادی برای کنار آمدن با آنها و در اَمان ماندن از شرشان نمایندگانی را به‌نزدشان فرستادند و قول دادند که هدایا و خواربار به‌آنها بدهند. یونانیها چندروزی در این نقطه به‌استراحت پرداختند، و یکی دوتا از روستاهای اطراف را غارت کردند. سرانجام با کشتیهائی که یونانیانِ محل برایشان فراهم آوردند به‌سوی غرب حرکت کردند، و چند روز دیگر در کنار یکی از شهرهای بزرگ یونانی‌نشینِ کرانهٔ جنوبی دریای سیاه لنگر انداختند.

اکنون که از خطرها رسته بودند و خود را در نزدیکیهای کشور خویش احساس می‌کردند به‌سروقت عادات دیرینه‌شان برگشتند، و برسرِ مسائل فرماندهی میانشان جدال افتاد؛ گزینوفون و فرمانده دیگر هردو برکنار شدند، و هر دسته از یونانیها از هر شهری که بودند برای خودشان فرمانده جداگانه انتخاب کردند، و به‌چندین دسته در سه اتحادیه تقسیم شدند. دوگروه (اتحادیه) هرکدام جداگانه از راه دریا، و یک گروه از راه خشکی به‌راهشان ادامه دادند. ادامهٔ داستانِ سفر اینها همچنان داستانِ دست‌برد به‌روستاهای یونانی‌نشین و بی‌دفاع سرِ راه و تاراج اموال مردم روستاها است که توسط هرکدام از این سه‌گروه به‌طور جداگانه انجام می‌گرفت؛ و گاه برای تاراج یک آبادی پرقدرت با هم همکاری می‌کردند، و سرانجام مجبور شدند که به‌شکل اول برگشته در یک گروه بمانند تا بهتر بتوانند به‌آبادیها دستبرد بزنند. در یک مورد نیز که یک دستهٔ دوهزاری در سواحل شمال‌غرب اناتولی برای دستبرد به‌یک آبادی اعزام شدند ۵۰۰ نفرشان به‌کشتن رفتند. زمانی‌که در سواحل غربی

اناتولی آماده بودند که با کشتی به‌خاک یونانِ اصلی برگردند از مجموع ۱۵۰۰۰ تنی که همراه کوروش کهتر رفته بودند فقط نیمشان زنده مانده بودند.

در اینجا سپیترَداتَه (سپهرداد) حاکم شهری که اکنون اسکودار نام دارد به‌یک افسر بلندپایهٔ ارتش به‌نام فَرنَه‌بازو مأموریت داد که این یونانیها را باکشتی به‌بیزانتیوم (اکنون استانبول) بفرستد. فَرنَه‌بازو یک افسر نیروی دریایی ایران که اهل بیزانتیوم بود را به‌نزد یونانیان فرستاد و این مرد به‌افسرانِ یونانی اطلاع داد که کشتی برای حرکتشان فراهم است. او به‌یونانیها اطلاع داد که از نظر دولت ایران آنها هنوز در خدمت از ارتش ایران‌اند و وقتی به‌بیزانتیوم منتقل شوند حقوقشان را خواهد پرداخت. بیزانتیوم بخشی از تراکیه بود و در قلمرو شاهنشاهی قرار داشت.

داستان فرار ده هزار یونانی را گزینوفون با آب و تاب بسیار زیاد که گزافه‌گویی و لاف‌زنی سراسر آن را پر کرده به‌تحریر درآورده است، و چنان نوشته شده که انسان احساس می‌کند او می‌خواسته آن‌را مثل داستان امیرارسلان خودمان برای کسانی بخواند که هرچه بیشتر برایشان لذت‌آور باشد بیشتر پول و جایزه به‌وی بپردازند. انسان وقتی این داستان را می‌خواند بیشتر به‌یاد امیرارسلان و دون‌کیشوت می‌افتد. ولی در عین حال، در غیاب نوشته‌های دیگرِ تاریخی مربوط به‌این عهد و به‌حکم آنکه «در بیابان کفش کهنه نعمت است»، همین کتاب گزینوفون برای ما یک منبع بسیار ارزشمند تاریخی به‌شمار می‌رود و ما باید از این مزدور بزرگ و این فیلسوفِ یونانی شاگردِ سقراط و همدرسِ افلاطون سپاسگزار باشیم که بخشی از رخدادهای تاریخی ما را در لابه‌لای لاف‌زنیهای و گزافه‌گوییهایش به‌رشتهٔ تحریر درآورده و برای ما برجا نهاده است تا ما امروز بدانیم که ایرانِ ما در آن روزگار چه وضعی داشته و نبرد قدرت برای دستیابی به‌تاج و تخت به‌چه شکلی بوده است. به‌علاوه، اطلاعاتی که او دربارهٔ روستاهای کردستان در اختیار ما می‌گذارد نشان می‌دهد که کردستانِ آن‌روزگار از کردستان امروز بسیار سرسبتر و آبادتر و پرنعمت‌تر بوده است.

۸. شخصیت اردشیر دوم

اردشیر دوم مردی زیرک و درعین حال بزرگ‌منش بود. او پس از شکست کوروش کهتر سپاهیان وی‌را تعقیب نکرد، مزدوران یونانی را نیز مورد بخشایش قرار داد تا به‌دیار خودشان برگردند، حتی برخی از افسران خودش را که در حین جنگ از او جدا شده به کوروش پیوسته بودند با بزرگواری بخشود؛ و آن‌عده از بلندپایگان که نهانی از کوروش کهتر هواداری کرده

بودند را با مجازاتهای قابل تحملی هشدار داد. ازجملهٔ اینها یکی هارپاگ ـ شهریار ماد ـ بود که با کوروش کهتر در ارتباط شده وعده‌های متقابلی به‌یکدیگر داده بودند. معلوم نیست که او را بازداشت کردند یا خودش دست به‌دامن شاهنشاه شده بخشایش طلبید. مجازاتش چنین مقرر شد که یک روسپی بابلی را برهنه بر دوش بنشاند و یک‌روز تمام در خیابانهای بابل بگردد تا مردم او را ببینند.[۱]

گزارشهائی که پلوتارک از نوشتهٔ یونانی‌ها دربارهٔ اردشیر دوم آورده است نشان می‌دهد که اردشیر دوم شاهنشاهی مردم‌نواز و دادگر بوده است. پلوتارک می‌نویسد که روزی اردشیر دوم در حین شکار یا سرکشی به‌اوضاع رعایا از کنار دهی می‌گذشت. در آن‌زمان مرسوم بود که وقتی شاهنشاه به‌یک آبادی نزدیک می‌شد، مردم آبادی به‌پیشواز می‌رفتند و برایش هدایا و پیشکش می‌بردند. مرد تهی‌دستی که از آن آبادی بود و چیزی برای پیشکشی نداشت، به‌کنار جوی آبی رفته کوزه‌شکسته‌ئی آب برگرفته به‌نزد شاهنشاه رفته آن آب را به‌شاهنشاه پیشکش کرد و گفت که جز این به‌چیزی دسترسی نداشته است. شاهنشاه را پیشکش این مرد ساده و تنگدست خوش آمد و دستور داد جام زرینی پر از سکهٔ طلا به‌او دادند.[۲]

این داستان تا دو هزار سال بعد هم در میان اقوام خاورمیانه‌یی برسر زبانها بود و آن‌را به یک شاه نیک‌سیرتِ ناشناخته نسبت می‌دادند. مولوی نیز در کتاب مثنوی‌اش آن‌را به‌نحوی بازگفته، ولی به‌خلیفهٔ بی‌نامِ عربِ عباسی نسبت داده است.

دربارهٔ پریزاتیش ـ شهبانوی اردشیر ـ نیز داستانهائی بازمانده است که نشانگر بزرگواری و ایرانی‌صفتی وی بوده است. از جمله آنکه به‌نوشتهٔ پلوتارک، این شهبانو بر گردونه سوار می‌شد و در کوچه‌های شهر می‌گذشت و به‌امور مردم سرکشی می‌کرد و مردم می‌توانستند از نزدیک با او گفتگو کنند و عرایضشان را به‌وی برسانند.[۳]

در زمان اردشر دوم تحول بزرگی در دین رسمی دربار شاهنشاهی بروز یافت، و پرستش اناهیتَه و میترَ در کنار اهورَمَزدا رسمیت یافت، که یک معنایش بازگشت به‌دین کهن ایرانیان بود، و خبر از آن می‌دهد که مغانِ مذاهب ناهیدی و مهری نفوذ بسیار زیادی در دربار شاهنشاه داشته‌اند. شاید آن نسکهای اوستا که میترَ و اناهیتَه را تا مقام الوهیت بالا برده‌اند در زمان اردشیر دوم توسط همین مغان به‌اوستای کهن افزوده شده باشد. اردشیر دوم در نوشته‌ئی که

۱ـ پلوتارک: اردشیر/ ۱۴.
۲ـ همان: ۳.
۳ـ همان: ۴.

به‌مناسبت نوسازی کاخ شوش به‌یادگار نهاده است چنین می‌نویسد:

سخن اردشیر شاه. به‌یاری اهورمزدا این است کاخ هدیش که من در زندگی خویش همچون پردیسی بنا کردم. اهورمزدا و اناهیته و میتر مرا و این کاخ هدیش را از هر گزندی محفوظ بدارند.

او دستور داد پیکره‌های مرمرینِ اناهیتَه را در نقاط بسیاری از کشور پهناورش، از جمله در استخر و بابل و شوش و همدان و باختریه و دمشق و ساردیس برپا داشتند.[1] این پیکره‌ها که در کنار رودها برپا شده بودند دوشیزه‌ئی بلندبالا و کمباریک با پستانهای برآمده را نشان می‌دادند که تاجی زرین برسر دارد و صد ستارهٔ هشت‌پر از سنگ لاجورد با نوارهای زرین در اطراف تاجش آویزان‌اند، گوشوارهٔ زرین جواهرنشان در گوش و گردن‌بند زرین برگردنِ سفیدِ درخشانش دارد، جامهٔ زربفت بر تن و کفش زرین در پا دارد، کمربندش را به‌تنگی بسته است تا پستانهای برآمده‌اش هرچه خوش‌نماتر جلوه کند. دسته‌ئی برسم در دست دارد که نشانهٔ پرستندگی اهورَمَزدا است. بازوان و سینهٔ سپیدش از دور هویدا است، و انگشتانش همچون بلور می‌درخشند. او زیباترین دوشیزهٔ جهان است با موهائی که همچون آبشار تا کمرگاهش افتاده است. بر روی گردونه‌ئی ایستاده است که چهار اسپ سفید آن‌را می‌کشند. این وصفی است که در یشتها از اناهیتَه شده است. شاید این یَشت را در همان زمان نوشته باشند که این پیکره‌ها به‌دستور اردشیر دوم در کشور پهناور هخامنشی برپا می‌شدند؛ پیکره‌هائی که نشان از زیباپرستی واقعی ذهن ایرانی داشت؛ ذهنی که برآمده از تعالیم دین ایرانی بود که زیبایی را در همهٔ جلوه‌هایش می‌ستود و اهورَمَزدا را زیباترین ذات می‌دانست، شادی را برترین دهش اهورَمَزدا می‌شمرد و شادزیستی را تبلیغ می‌کرد، و غم و اندوه را آفریدهٔ اهریمن می‌دانست و می‌نکوهید و از خود دور می‌کرد.

۹. روابط یونان با ایران در زمان اردشیر دوم

پس از کوروش کهتر شهریاری لیدیه به قلمرو چیترَفَرنَه افزوده گشت و او در ساردیس مستقر شد. لیکیه که تا کنون شهریار خاص خودش را داشت (که آخرینشان همین چیترَفَرنَه بود) از این‌پس به‌صورت یکی از استانهای تابعِ لیدیه درآمد. فرمانده نیروی دریایی ایران در دریای ایژه و آبهای جنوبی اناتولی نیز فرنَه بازو بود که درعین حال شهریای بیزانت و تراکیه نیز داشت، و معاون او ساتی‌بَرزَن بود که در ایونیه استقرار داشت. ناوخدای ناوهای ایران در

۱ ـ اومستد: ۶۴۹.

دریای ایژه نیز در این‌زمان یک ناوخدای آتنی به‌نام کونون بود که زیر دست یک افسر پارسی به‌نام دریاسالار سپیترَدات (سپهرداد) انجام وظیفه می‌کرد. فرنَبازو پس از بازگشت از سفری که برای مشورت با شاه دربارهٔ امور یونان به‌ایران رفته بود ۵۰۰ قنطار زر با خود آورد و به سپهرداد و کونون فرمان داد که به‌قبرس رفته دست‌به‌کار ساختن چندین ناو جنگی برای تقویت نیروی دریایی ایران در شمال مدیترانه شود. شورش مصر که بالاتر به‌آن اشاره کردیم، در میان گرفتاریهای دربار ایران کامیاب شده بود، مصر استقلال خویش را زیر حاکمیت یک فرعون جدید بازیافته بود، و شاهنشاه تصمیم داشت که برای بازگیریِ مصر لشکرکشی کند، و این‌را پائین‌تر خواهیم خواند.

در آغاز سدهٔ چهارم پ‌م وابستگی آتن به‌ایران بیش از هر زمان دیگری بود، و این وابستگی که در رقابت با قدرت‌گیری روزافزون اسپارت صورت گرفته بود سبب رنجش اسپارت از ایران گردید، زیرا آتن دوباره فرصت یافته بود که قدرت خویش را بازیابد. فرعون مصر نیز که از این وضعیت خبر یافته بود با سران اسپارت در ارتباط شد و ۵۰۰هزار پیمانه غله و ساز و برگِ صد ناوِ جنگی برای شاه اسپارت فرستاد و او را برانگیخت تا جزایر همسایه را برضد ایران بشوراند. هدف فرعون آن بود که نیروی نظامی ایران در یونان مشغول گردد و شاهنشاه فرصت نیابد که به‌مصر لشکرکشی کند. اما هرچه را فرعون برای اسپارت فرستاده بود در نزدیکی رودس توسط کونون تصرف شده تحویل کارگزاران ایران در ایونیه گردید. آتنی‌ها با این اقدام نشان دادند که بیش از اسپارت به شاهنشاه وفادارند. تبس و ارگوس و کورنت در یونان اروپایی که هم‌پیمانِ آتن بودند برای آنکه اطاعتشان از ایران استوارتر گردد فرنَبازو ۵۰ قنطار زر توسط یکی افسر اهل رودس برای سرانشان فرستاد، و آنها با شاددلی این هدیهٔ بزرگ شاهنشاه را پذیرفتند. به‌پاس فرمان‌برداری آتن از شاهنشاه مبلغ پنجاه قنطار زر به‌دستِ کنون در اختیار سران آتن نهاده شد تا حصارهای دفاعی آتن را نوسازی کنند. عنایت نسبت به‌آتن چندان بود که به‌سربازان یونانیِ نیروی دریایی ایران در دریای ایژه دستور داده شد که برای کمک به‌نوسازی حصار به‌آتن بروند (سال ۳۹۳ پ‌م).

وابستگی آتن به‌ایران هر روز بیشتر می‌شد. چیترَفَرنَه در سال ۳۹۲ درگذشت، و ترِبازو که تا این‌هنگام شهریار ارمنستان غربی بود به‌جای او به‌ساردیس گسیل شد. برای شهریاری ارمنستان نیز یک بزرگزادهٔ باختریه‌ئی به‌نام «اوروَنت‌اَسپ» فرستاده شد که شوهر دختر شاهنشاه (شوهر رودگونَه) بود. قلمرو فرمان‌روایی اوروَنت‌اَسپ نیمهٔ شرقی اناتولی بود و کیلیکیه نیز در درون قلمرو او قرار داشت. به‌زودی در جلسه‌ئی که با شرکت سرانِ

دعوت‌شدهٔ همهٔ شهرهای یونان اروپایی در حضور ترِه‌بازو در ساردیس تشکیل شد، فرمان‌نامهٔ شاهنشاه قرائت گردید که در آن بر استقلال آتن و اسپارت و دوستی آنها با دولت ایران تأکید رفت. در سال ۳۸۷ یک هیأت بلندپایه از سران شهرهای یونان اروپایی همراه ترِه‌بازو به‌ایران رفتند تا به‌حضور شاهنشاه برسند. شاهنشاه این هیأت را با عنایت و نوازش بسیار پذیرفت. یک‌سال بعد مجدداً جلسه‌ئی با شرکت همهٔ سران یونان اروپایی در ساردیس در حضور ترِه‌بازو تشکیل شد، و متن فرمان‌نامهٔ شاهنشاه برایشان خوانده شد که بر سلطهٔ کامل ایران بر منطقه و همچنین به‌رسمیت شناختن خودمختاری همهٔ شهرهای یونان تأکید داشت. سران یونان با متن فرمان توافق کامل نمودند. یونانیها این فرمان‌نامه را ـ با افتخار ـ «صلح شاه» نامیدند. ولی این «صلح شاه» عملاً به‌معنای حق مداخلهٔ کارگزاران ایران در همه شهرهای یونان اروپایی بود. اومستد پس از ذکر این رخدادها می‌نویسد:

> یونانیان اروپا حق مداخلهٔ پارسی را در کارهائی که صِرفاً اروپایی بود پذیرفته بودند که خطرناکترین پیشینه برای آیندهٔ نزدیک بود. اردشیر می‌توانست به‌خوبی خودستائی کند که آنجائی که داریوش و خشیارشا درمانده شده بودند او کامیاب گشته بود.[1]

دهشهای سخاوتمندانه‌ئی که اردشیر اول به‌سران یونان می‌کرد دهان همه‌شان را شیرین کرده بود. روابط یونان اروپایی و ازجمله آتن و اسپارت با ایران در تمام دوران سلطنت اردشیر پابرجا ماند. درخشش تمدن یونانی که ما در تاریخ می‌خوانیم نیز مربوط به‌همین دوران است.

۱۰. مصر در زمان اردشیر دوم

شورش مصر ـ که بالاتر به آن اشاره رفت ـ درمیان گرفتاریهای داریوش دوم با برادرش کوروش کهتر و پی‌آمدهای آن به‌کامیابی رسیده و رهبر شورش که نامش را «اَمِرتایوس» نوشته‌اند سلسلهٔ بیست‌وهشتم فرعان را تشکیل داده بود (سلسلهٔ بیست‌وهفتم از کام‌بوجیه بود تا داریوش دوم). ولی اَمِرتایوس با یک رقیب قدرتمندِ مصری به‌نام «نَیفَه‌اوروت» مواجه شد که به‌نوبهٔ خودش طالب تاج و تخت مصر بود. جنگ داخلی مصر که میان این دو رقیب به‌راه افتاد به‌نابودی اَمِرتایوس و پیروزی نَیفَه‌اوروت انجامید که سلسلهٔ بیست‌ونهم فرعونان را پایه‌گذاری کرد (حوالی سال ۳۹۸). تکیهٔ عمدهٔ هردوی اینها بر روی مزدوران یونانی و لیبی

---

۱ ـ بنگر اومستد: ۵۳۸ ـ ۵۴۰.

بود که تا پیش از آن در ارتش ایران خدمت می‌کردند. معلوم نیست که در میان کاهنان و بومیان مصر تا چه پایه حمایت داشته‌اند. نَیفَه‌اوروت در سال ۳۹۳ درگذشت یا از میان برداشته شد، و برادرش «احوروس» به‌جایش نشست. این فرعونان با ایرانیان مصر خوش‌رفتاری کردند تا آنها را بی‌طرف بدارند. احوروس چونکه با رقیبی به‌نام «نَخت‌اَنبُف» مواجه بود به‌دربار ایران پیام فرستاد که حاکمیت او بر مصر به‌عنوان یک کشور خودمختار تابع شاهنشاهی به رسمیت شناخته شود. ولی نخت‌انبف ـ کاهن معبد نیت ـ در سائیس (شمال دلتای مصر) تشکیل سلطنت داد و با او در جنگ شده او را از میان برداشت و سلسلهٔ نوینی تشکیل داد. این فرعون نیز خود را شاه خودمختار ولی زیر فرمان شاهنشاه اعلام داشت. سکه‌هائی که از او باز مانده است او را در حالی نشان می‌دهد که با فروتنی در دنبال گردونهٔ شاهنشاه پیاده می‌رود. معلوم می‌شود که او باج مقررشده را برای ایران می‌فرستاده تا ایران از لشکرکشی به‌مصر خودداری ورزد، و او بتواند که برنامه‌هایش را درکشورش به‌پیش ببرد. نخت‌انبف که مردی میهن پرست بود، ضمن آنکه ده‌درصد مالیات بر کل درآمدهای مردم مصر ـ از درآمدهای کشاورزی تا بازرگانی و صنعت ـ وضع کرد، در مصر یک سلسله اقدامات اصلاحی انجام داد و شماری معبد در مناطق مختلف برافراشت یا نوسازی کرد و خشنودی مصریان را به‌دست آورده نیرو گرفت. در میان این رخدادها توجه دربار ایران عُمدَةً متوجه یونان اروپایی بود، و در اهدافی که برای وابسته کردن یونان داشت بسیار کامیاب شد. شهریار پارسیِ شام که فرمان داشت مصر را بازپس گیرد چندسال مشغول تدارک برای لشکرکشی به‌مصر بود. این لشکرکشی سرانجام در تابستان سال ۳۷۳ توسط فرنَه‌بازو (فرمانده کل نیروی دریایی ایران در مدیترانه) با ۳۰۰ ناو جنگی انجام شد. علاوه بر سپاهیان لیدیه و ایونیه و قبرس و فینیقیه دوازده هزار سرباز از یونان اروپائی ازجمله آتن در این لشکرکشی شرکت داشتند. فرنَه‌بازو نیروهایش را در ساحل شمالی مصر پیاده کرد. فرعون با تمام نیروهایش آماده برای دفاع از استقلال مصر بود. دو ماه تلاش فرنَه‌بازو برای گرفتن ممفیس ناکام ماند، و تابستان فرارسید و طغیانِ سالانهٔ نیل زمینها را به‌زیر آب برد. فَرنَه‌بازو دست از نبرد کشیده عقب‌نشینی کرد، ناوها به قبرص برگشتند، و فرنه‌بازو با بخشی از نیروهایش از راه خشکی به‌شام رفت تا در فرصت مناسب از راه غزه لشکرکشی را از سر گیرد. ولی او که پیر و سالخورده شده بود در سوریه درگذشت. مصریان پیروزی بزرگ خود بر ایران را جشن گرفتند، و فرعون یادگار این پیروزی را در برخی معابد مصر نقش کرد. مصر استقلال خویش را ـ عملاً ـ بازیافته بود، و حاکمیت «پسر حقیقیِ خدای آسمان» به‌مصر برگشته بود.

اردشیر دوم پیر و ناتوان شده بود، و به‌سبب رقابتهائی که برسر قدرت در شام و کَت‌پَتوکَه و لیدیه میان نیرومندان پارسی در جریان بود بیم آن می‌رفت که شکوه شاهنشاهی از دست برود. اوضاع در شام بی‌ثبات شده بود. غزه و بیابان سینا که بخشی از عربیه بود را فرعون نخت‌انبف گرفته ضمیمهٔ مصر کرده بود و با برافراشتن معبد باشکوهی برای عربها حمایت آنها را به‌دست آورده بود. دجدحوروس ـ پسر و جانشین نخت‌انبف که در سال ۳۶۱ به‌سلطنت رسید ـ درصدد بیرون کشیدن فلسطین و شام از زیر سلطهٔ ایران بود. او در سال دوم سلطنتش در درون فلسطین پیش‌روی کرد. ولی شهریار سوریه شکست سختی بر او وارد آورده او را اسیر کرده به‌شوش فرستاد. سپاهیان شکست‌خوردهٔ مصر ـ که بخش اعظمشان مزدوران یونانی بودند ـ همراه «نَخت هارهَبی» (برادرزادهٔ دجدحوروس) به‌مصر برگشتند و نخت هارهبی به‌سلطنت نشست. دجدحوروس به‌شوش فرستاده شد، ولی شاهنشاه او را مورد بخشایش قرار داد و به‌مصر برگرداند تا به‌عنوان کارگزار ایران بر مصر فرمان براند. ولی او پیش از آنکه به‌مصر برسد به‌بیماری اسهال خونی درگذشت و جسدش را به‌مصر بردند. اردشیر دوم نیز در همین سالِ سال ۳۵۸ از دنیا رفت.

امیرحسین خُنجی ـ www.irantarikh.com

گفتار هفتم

آخرین شکوهِ تاریخیِ شاهنشاهی هخامنشی

اردشیر دوم پس از ۶۲ سال سلطنت در سال ۳۵۸ پ‌م در سن ۹۰ سالگی درگذشت، و پسرش وهوکَه با لقب اردشیر سوم به جایش نشست. او بی‌درنگ دست به‌کار جابه‌جا کردنِ بلندپایگان کشوری و لشکری شد تا مناصب حساس را به وفاداران به خودش بسپارد. اما این اقدام او نارضایتی بسیاری از نیرومندان باتجربهٔ پارسی و مادی را به‌دنبال آورد. داریوش پسرِ اَرشامَه (برادرزادهٔ اردشیر دوم) به‌شهریاری ارمنستان فرستاده شد؛ شهریار وقتِ ارمنستان حاضر به‌کناره‌گیری نبود و سر به‌شورش برداشت، ولی شورشِ او توسط داریوش فروخوابانده شد. یک پارسیِ دیگر به‌نام اَرتَه‌بازو که شهریار لیدیه بود نیز وقتی حکم برکناری را دریافت کرد از اطاعت اردشیر سوم بیرون پرچم خودسری برافراشته با فیلیپ مقدونی و سران آتن وارد پیمان شده به آنها وعده داد که چنانچه در جنگ با اردشیر سوم از او حمایت کنند مبالغ هنگفتنی به‌آنها خواهد پرداخت، همچنان به سران آتن بیم داد که اردشیر یک خشیارشای دیگر است و درنظر دارد که به آتن لشکرکشی کند، و هم اینک دوازده هزار شتر با بارهای سکه روانهٔ یونان کرده است تا سرباز مردور یونانی خریداری کند که در لشکرکشیش به آتن شرکت کنند. او عملاً دست اندرکارِ شوراندان یونیانیان برضد ایران بود. اما پیش از آنکه نیروی کافی گردآوری کرده باشد اردشیر سپاه به‌قصد دستگیریِ او گسیل کرد، و او به‌مقدونیه گریخته نزد فیلیپ ـ شاه مقدونیه ـ پناهنده شد، و از آنجا شهریاران محلی شهرهای ایونیه در غرب اناتولی را تحریک به شورش کرد. هدف او آن بود که به شاه بفهماند که تنها کسی که قدرتِ آرام کردن منطقه را دارد او است، و هرکس دیگری که شهریار لیدیه شود ازپس این اقدام برنخواهد آمد. شاه مقدونیه نیز از اطاعت ایران بیرون شده مقدونیه را مستقل اعلام کرد. اردشیر به فرمانده نیروی دریایی ایران در اروپا دستور داد که ۳۰۰ ناو جنگی در اختیار دشمنان آتن قرار دهد. هدف شاهنشاه آن بود که اگر آتن بخواهد دست به اقدامی بزند در یونان جنگ داخلی به‌راه اندازد و آتن را ه‌دست خود یونانیها به‌شکست بکشاند. گرچه برخی از سران آتن به‌امید کمکهای مالیِ ارته‌بازو پیشنهاد می‌کردند که باید با ایران وارد جنگ شد، ولی بیشتر سران آتن عقیده داشتند که رشوه‌های شاهنشاه به سران دیگر شهرهای یونانی کار خودش را خواهد کرد و هرگونه حرکتی که از طرف آتن برضد ایران بروز کند نه

تنها ناکام خواهد ماند بلکه فرصتی به دست شاهنشاه خواهد داد تا خود را همچون نگهبان و سرپرست یونانیان وانمود کند؛ و دست به‌کار جابه‌جا کردنِ حکومتگران در آتن و دیگر شهرهای یونان بشود و وابستگی یونان به ایران بیش از پیش گردد. تماسهائی که فرستادگان شاهنشاه با سران آتن و دیگر شهرهای یونان انجام دادند و وعده‌هائی که به‌آنها داده شد وفاداری یونانیان به ایران را استمرار بخشید. در کاریه بانوئی به‌نام اَرتَمَشیَه (به یونانی: ارتمسیا) شهریار شد، و قلمروش چندین شهر ساحلی جنوب غربی اناتولی و چند جزیره در دریای ایژه را شامل می‌شد. این زن دلیر و باتدبیر که فرماندهی ناوهای ایران در دریای ایژه را نیز داشت در جنگ‌آوری زبان‌زد بود. او سراسر جزایر دریای ایژه رابرای ایران حفظ کرد، و با روابط بسیار نیکی که با سران آتن برقرار کرده بود وفاداری سران آتن به «قرارداد صلح شاهنشاه» را تضمین کرد. «صلح شاهنشاه» عهدنامه‌ئی بود که ۲۰ سال پیش از روی کار آمدن اردشیر با سران آتن منعقد شده بود و استقلال آتن را تضمین می‌کرد، و در جای خود به‌آن اشاره رفت. آتن در نیمهٔ سدهٔ چهارم پ‌م همچنان در سپهر ایران قرار داشت و بخش اعظم سران آتن مستمری بگیران دربار ایران بودند.

همراه با روی کار آمدن اردشیر سوم، در بالکان تحولاتی در شرف وقوع بود که شهرهای یونانی را به‌وحشت افکنده سبب شد که آنها هرچه بیشتر به‌شاهنشاه نزدیک شوند و از او فرمان ببرند و مزدوران یونانی را در اختیار او بگذارند، تا دولت ایران از خودمختاری و هستیِ آنها حمایت کند. این تحولاتْ پیدایش نیروی نوپای فیلیپ دوم مقدونی بود که در سال ۳۵۹ پ‌م به‌سلطنت مقدونیه رسیده بود. با روی کار آمدنِ اردشیر سوم و در میان نارضایتیهای ناشی از جابه‌جائیهای نیرومندان توسط اردشیر که در ارتش و دستگاه سلطهٔ ایران در اناتولی و بالکان و مصر و شام بروز کرده بود، فیلیپ مقدونی همهٔ روابط با ایران را بریده تراکیه و برخی از شهرهای آن‌سوی آبهای ایژه را از ایران جدا کرد و درصدد گسترش سلطهٔ خویش در بالکان برآمد. در قبرس نیز در همین زمان برضد اردشیر سوم شورش برپا شد. ما نمی‌دانیم که این یک خیزش استقلال‌طلبانهٔ قدرتخواهان بومی بوده یا پارسیان و مادیانِ ناراضی از سیاستهای اردشیر سوم محرکان شورش بوده‌اند؟! اردشیر سوم نیروی دریاییِ ایران را از ایونیه به‌قبرس گسیل کرد؛ و شورش قبرس فرونشانده شد (سال ۳۵۱ پ‌م).

۱۲. سرکوب شورش فینیقیه و مصر

فرعون نخت هارهَبی که همزمان با اردشیر دوم به‌سلطنت رسیده بود در مصر دست

به‌یک سلسله کارهای معبدسازی و نوسازی معابدِ کهن کرد. شمار معابدی که او در مصر برافراشت یا نوسازی کرد ـ و امروز ما می‌توانیم اینها را از روی نوشته‌های او در معابد سراسر مصر ببینیم ـ چندان است که نشان می‌دهد این فرعونِ راستین و فرزند خدای آسمانی شیرهٔ مصر را برای خشنود داشتن خدایان و کاهنان کشید و صرف معابد کرد. او همچنین در بسیاری از معابد و مراکزی که در ۱۵۰ سال گذشته ساخته شده بودند نام خودش را بر دیواره‌ها نویساند تا آثار خدماتی که در زمان حاکمیت ایرانیان برمصر انجام گرفته بود زدوده شود. اینکه نام او در شمار بسیار زیادی از معابد و ساختمانهای دینی مصر دیده می‌شود ناشی از همین اقدام او است، و شمار آنها چندان است که ساخته شدنشان نیاز به یک زمان چندین نسله دارد، نه اینکه در زمان او ساخته شده باشد. او در آرامگاه شکوهمندی که در دومین سال سلطنتش برای اپافیسِ زنده (گاو مقدس) برپا کرد تا وقتی اپافیس درگذشت در آن دفن گردد سیاهه‌ئی از پیشکشهای گزافی که به‌درگاه اپافیس تقدیم داشته را برای ما برجا نهاده است که نشان از ایمان عمیق این فرعون به مادرش اپافیس مقدس و بزرگوار دارد. مردم مصر نیز که اینک دوباره بندگان «فرزند راستینِ خدای آسمانی» شده بودند شیرهٔ کار و تلاششان را سخاوتمندانه برای فرعون و متولیانِ معابدِ او می‌فرستادند تا در زندگی اخروی‌شان دهها برابر آنچه داده‌اند پاداش دریافت دارند. ولی ـ به‌هرحال ـ کارهائی که این فرعون انجام می‌داد برای مصر و در مصر بود، و دلهای مؤمنینِ مصری را شاد می‌کرد؛ زیرا مردم مصر خودشان را خدمتکار دین می‌دانستند نه اینکه دین را خدمتکار خودشان بدانند؛ و این چیزی بود که بیش از دوهزار سال توسط متولیان دین در مغزهای آنها فروکرده شده بود، و آنها قبول داشتند که برای خدمت به خدایان آسمانی و زمینی آفریده شده‌اند. بشریت، در نظریهٔ دینی مصر، برای عبادتِ خدایان آفریده شده بود، و خدایان پسرشان فرعون را فرستاده بودند تا مؤمنین مصری با فرمان‌بری از او خشنودی خدایانِ آسمانی را حاصل کنند و پس از مرگشان به بهشت برین بروند. فرعون نیز وظیفه داشت که تا می‌تواند برای پدران آسمانیش معبد بسازد و گنج‌خانه‌های معابد را پر از زر و سیم کند، و چون روحش از قفس تن آزاد شد و خواست که به‌آسمان برگردد گنج بزرگی را با خودش ببرد و در زیرزمینهای آرامگاهش بگذارد و در آنجا به پدران آسمانی تقدیم کند.

نخت هارهبی همهٔ روابط با ایران را برید، و به تلاشِ بیرون کشیدن سرزمینهای شام از سلطهٔ ایران برآمد. اردشیر سوم به فینیقیّه ـ که از سلطهٔ ایران بیرون شده با نخت هارهبی هم‌پیمان شده بود ـ لشکر کشیده به‌اطاعت کشاند. او سپس به‌مصر لشکر کشید؛ ولی در برابر

مقاومت نخت هارهبی نتوانست کاری از پیش ببرد و مجبور به‌عقب‌نشینیِ خفت‌بار شد (سال ۳۵۰ پ‌م) تا با سپاه بزرگتری به‌مصر لشکرکشی کند. او مأمورانی را به‌شهرهای یونان فرستاد و از سران آن شهرها خواست که مزدورانشان را برایش بفرستند تا با او به‌مصر بروند. بخشی از سران شهرهای یونان عقیده داشتند که در این شرایط نباید مزدور به‌ایران فرستاده شود، بلکه بهتر است که مزدوران به‌مصر بروند و به‌فرعون خدمت کنند تا بیش از پیش نیرو بگیرد. ارسطو که پیش از این شهرِ پدریش در غربِ اناتولی را رها کرده به‌یونان رفته و شهروند آتن شده بود می‌گفت:

> باید برضدِ شاه بزرگ آماده شد و نگذاشت که او مصر را بگیرد؛ زیرا داریوش و خشیارشا پس از آنکه مصر را گرفتند به‌یونان تاخت آوردند. اینک اگر شاه بزرگ مصر را بگیرد به‌یونان نیز تاخت خواهد آورد.[1]

با این‌حال چندده‌هزار یونانی به‌خاطر پولِ سخاوتمندانهٔ شاهنشاه برای شرکت در لشکرکشی به‌مصر آمادگی داشتند. فینیقیّه با شنیدن خبر شکست شاهنشاه از مصر بارِ دیگر اطاعت ایران را از گردن افکند و کارگزاران ایرانی را بیرون راند. کشور فینیقه (لبنانِ کنونی) از اتحادیهٔ سه‌شهر بزرگ و روستاهای توابعشان تشکیل شده بود. صَیدا (صَیدون) بزرگترین شهر فینیقیه بود. اردشیر سوم در سال ۳۴۵ که در راه لشکرکشی مجدد به‌مصر بود به‌فینیقیّه حمله برد. صیدونیها مدتها استواری ورزیدند. یونانیهائی که به‌مزدوری در سپاه صیدون خدمت می‌کردند تسلیم شدند. سرانجام صیدا به‌دست اردشیر سوم افتاد. شهر صیدا که بزرگ‌ترین و ثروتمندترین شهر کرانهٔ شرقی مدیترانه بود در آتش سوخت. اومستد ضمن بازخوانی سندهای برجامانده از آن‌روزگار، سوختن شهر را به‌خودِ شورشیان صیدا نسبت می‌دهد و می‌نویسد که آنها کشتیهای خود را آتش زدند تا به‌دست ایرانیان نیفتد، و خانه‌های شهر را نیز با هرچه در آنها بود آتش زدند تا برای اردشیر چیزی جز ویرانه برجا نباشد (سال ۳۴۵ پ‌م).[2] اگر این سخن درست باشد، می‌توان پنداشت که مردم شهر با شورشیان همکاری نمی‌کرده‌اند و هواخواه ایرانیان بوده‌اند، و سران شورش وقتی شکست خود را حتمی دیده‌اند از مردم شهر انتقام گرفته‌اند.

اردشیر پس از بازگیری فینیقیه سازمانهای اداری فینیقیّه را منحل کرده آن کشور را تبدیل به‌یک آستانِ تابعِ کیلیکیه کرده اداره‌اش را به‌شهریار کیلیکیه سپرد که نامش مَزَ

---

[1] ـ اومستد: ۵۹۶.

[2] ـ اومستد: ۶۰۰.

وُهوش بود. مزَوُهوش در فینیقیه مستقر شد و به‌بازسازی خرابیها پرداخت، و صیدا به‌زودی به‌وضعیت سابق برگشت؛ ولی اکنون ـ به‌خاطر سوخته شدنِ صیدا ـ خشم از ایران و ایرانیان در دل بسیاری از مردم فینیقیه لانه کرده بود، و هر آن می‌توانست که زبانه بکشد و تبدیل به‌شورشی دوباره شود.

اردشیر سپس با این سپاه پیروزمند که ده‌هزار تن از آنها مزدوران یونانیِ پیاده‌نظام بودند به‌مصر لشکر کشید. نیروی دریایی ایران نیز از قبرس به‌سوی مصر به‌راه افتاد. نخت هارهبی با سپاه بزرگی که از ۶۰ هزار مصری و ۲۰ هزار یونانی و ۲۰ هزار لیبیایی تشکیل شده بود به‌شمال مصر رفت تا راه ورود ایرانیان را سد کند. شاهنشاه و فرعون در جائی که اکنون اسماعیلیه است روبه‌رو شدند. فرعون جانانه مقاومت می‌کرد. از سپاه فرعون چندین هزار مزدور یونانی و چندین هزار لیبیائی و مصری به‌کشتن رفتند؛ اما تلفات سپاه ایران نیز بسیار بود. نبرد به‌درازا کشید. نخت هارهبی در شب ۱۵ تیرماه ۳۴۳ که چهاردهم ماه و بدر کامل و شب مبارکی بود ضمن قربانی بسیاری که انجام داد از خدایان تقاضا کرد که دربارهٔ فرجام این جنگ بزرگ به‌او خبر بدهند. در پاسخ به‌این پرسش در خواب دید که «ایزیس» (مادر همهٔ خدایان) بر روی رود نیل در کنار ممفیس (پایتخت شمالی مصر) در کشتی بزرگی بر تخت نشسته، خدایان در سمت راست و چپ او به‌صف ایستاده‌اند؛ و «اونیریس» (خدای جنگ) در حضور ایزیس وعده داد که فرعون را پیروز گرداند به‌شرطی که فرعون کار ساختنِ معبد او را که نیمه‌تمام رها کرده است تمام کند. فرعون بامداد روز بعد به‌معمارانِ سلطنتی در ممفیس دستور فرستاد که همین امروز به‌راه افتند و بی‌درنگ بقیهٔ کارهای معبدِ اونیریس را به‌سرانجام برسانند. معلوم شد که برانگیزندهٔ شاه ایران برای لشکرکشی به‌مصر همین خدا بوده که از سست‌کاری در ساختمان معبدش و ناتمام ماندنِ آن به‌خشم آمده بوده است.

با این‌حال، این وحیْ که به‌فرعون شده بود راست درنیامد (بداء حاصل شد). مزدوران یونانیِ سپاه او که تلفات بسیاری داده بودند پیشنهاد جاسوسان شاهنشاه را پذیرفته خائنانه آمادهٔ تسلیم شدند؛ در سپاه فرعون شکست افتاد، فرعون به‌ممفیس عقب نشست، ناوهای نیروی دریایی ایران که ناوخدایان و سربازانشان یونانی و فرماندهانشان ایرانی بودند از دهانهٔ شمالی نیل در جهت خلاف مسیر آب به‌سوی ممفیس سرازیر شدند و نیروی دریایی فرعون را در هم شکستند. اردشیر نیز سپاهیانش را برداشته به‌ممفیس رفت. ممفیس سقوط کرد و فرعون به‌جنوب مصر گریخت و آنچه توانست از خزاین پایتخت جنوبی برداشت و یکسره به سودان رفت.

مصر پس از آنکه سالها استقلال خویش رابازیافته بود از نو ضمیمهٔ شاهنشاهی ایران شد. دلاوری و تصمیم اردشیر سوم در بازگیری مصر نقش مهمی داشت. او در حقیقت جان خویش را مایهٔ بازگیری مصر کرده بود، و این از نظر تاریخی برای ما که مردم ایران و نوادگان مردمِ آن‌زمان‌ایم نسبت به اردشیر سوم احترام‌انگیز است؛ زیرا لشکرکشی او به‌مصر تلاش برای حفظ حیثیت تاریخی ایران و شوکت و سروریِ ایرانیان بود. کاری که اردشیر دوم با آن‌همه شأن و شوکتش نتوانسته بود یا نخواسته بود که انجام دهد او با توانایی انجام داد. مزدوران یونانیِ سپاه فرعون نیز مورد بخشایش قرار گرفتند و به‌یونان برگشتند.

اردشیر سوم از مصر و کاهنانش در خشم بود، و بدکاریهائی که در مصر مرتکب شد برای هیچ انسان نیک‌سرشتی قابل دفاع نیست. او در مصر به‌شیوهٔ شاهان سامی رفتار کرد، حصارهای شهرهای ممفیس و تبس به‌دستور او ویران شد، معابد مورد اهانت قرار گرفتند و گنج‌خانه‌هایشان تاراج شدند، کاهنان که با دل و جان از فرعون حمایت کرده و با فتواهایشان مردم را تشویق به جهاد با دشمن و دفاع از وطن کرده بودند آواره شدند. اپافوس (گاو مقدس) را اردشیر سوم به‌دست خودش خنجر زد و دستور داد سرش را بریدند و گوشتش را خوردند؛ برهٔ مقدس ـ که نامش مندس بود ـ را نیز به‌دستورِ او سر بریدند و گوشتش را خوردند. برای آنکه کاهنان مصر را هرچه بیشتر تحقیر کند دستور داد خری را در معبد اپافوس ایستاندند تا کاهنان مصری به‌جای اپافوس بپرستند. او با این کارهای ضدتمدنیْ و منافیِ فرهنگِ مداراگرِ ایرانی و سنتِ شاهنشاهان هخامنشی مشروعیت سیاسی ایران در مصر را برای همیشه ازبین برد و مصریان را به‌دشمنان زیرِسلطهٔ ایران مبدل کرد که هرآن درصدد رها شدن از اسارت ایرانیان بودند و چشم بر راه می‌داشتند که یک منجی از راه برسد و آنان را از دست ایرانیان نجات دهد. سقوط فینیقیِّه نیز نتیجه‌ئی در همین حد داشت، زیرا مردم فینیقیه سوزانده شدنِ شهر صیدا را از جنایتهای ایرانیان دانستند. خشونتهای اردشیر سوم در مصر و فینیقیه فلسفهٔ پاسداری ایران از تمدن جهانی که در دو سدهٔ گذشته مورد قبول همهٔ مردم زیرِسلطه بود را به‌زیر سؤال برد و حیثیت ایران را لکه‌دار کرد.

اردشیر سوم سپس مصر را به یک پارسی به‌نام بَگَه وُهوش سپرد، و یک پارسی دیگر به‌نام فرنداَسپ را به‌معاونت او گماشت، و سپاهیانش را برداشته به‌ایران برگشت. سران دستگیرشدهٔ مصری را نیز با خود به‌ایران برده به‌زندان افکند. بَگَه وُهوش طومارهای مقدسِ معابد را که تاراج شده بود به‌بهای بسیار گزافی به کاهنان مصر بازفروخت. این عمل او که چیزی جز باج‌گیریِ ظالمانه نبود بیش از پیش بر خشم کاهنان مصری افزود. کاهنان جنوب

مصر سلطهٔ ایران بر کشورشان را به‌رسمیت نشناختند، و نخت هارهبی را فرعون حقیقی می‌دانستند. ولی کارمندان بلندپایهٔ مدنی مصر به‌خدمت شهریار ایرانی درآمدند. ریاست کل دستگاه دینی مصر نیز به یکی از خویشان فرعون فراری به‌نام «سمتو تَفن‌اَخت» واگذار شد. این کاهن بلندپایه در نوشته‌ئی که از خودش به‌یادگار نهاده برخود می‌بالد که خدایان به‌او توجه و عنایت خاص مبذول نموده و مهر او را در دل شاهنشاه ایران جای داده تا این جایگاه بلند را به‌او بسپارد و او بتواند از این‌راه به مردم میهنش خدمت کند.

پاداشی که به مزدوران یونانی سپاه ایران داده شد چشمگیر بود؛ ازجمله به «مَنتور» که ناوخدای نیروی دریایی ایران در ایونیه بود صد قنطار زر و فرمانداریِ سواحل غربی ایونیه داده شد. به‌زودی برادر منتور که «ممنون» نام داشت با اَرسینَه دختر اَرتَه‌بازو ازدواج کرد و داماد ایران شد.[1] ممنون پس از مرگ برادرش ناوخدای نیروی دریایی ایران در ایونیه شد.

خبر پیروزی بزرگ شاهنشاه در مصر در سراسر جهان پیچید. یونانیان با شنیدن خبر این پیروزی به‌وحشت افتادند که مبادا اردشیر به‌فکر افتد که یونان را نیز ضمیمهٔ ایران کند و برنامهٔ ناتمامِ خشیارشا را به‌اتمام برساند. فیلیپ مقدونی که با روی کار آمدنِ اردشیر سوم پرچمِ استقلال از ایران را برافراشته بود با شتاب یک هیأت بلندپایه‌ئی را به‌دربار ایران فرستاد تا پیمان اطاعت و باجگزاری را تجدید کند؛ و اَرتَه‌بازوی شورشی و شکست‌خورده که به‌او پناهنده شده بود به‌دربار ایران فرستاده شد تا شاهنشاه درباره‌اش تصمیم بگیرد. یک یونانی به‌نام هرمیاس که فیلیپ را تشویق کرده بود با استفاده از آشفتگیهائی که در سرزمینهای شاهنشاهی پدید آمده دست به‌کار تشکیل سلطنت سراسری در سرزمینهای یونانی‌نشین شود بازداشت و به‌چارمیخ (صلیب) کشیده شد؛ و ارسطو که پیش از این یونانیها را به‌جنگ برضد ایران تشویق کرده بود از بیم اینکه به‌چنین سرنوشتی گرفتار آید از مقدونیه به‌آتن گریخت. نیروهای مقدونیه که در میان گرفتاری‌های ارتش ایران در فینیقیه و مصر به‌تراکیه گسیل شده بودند تراکیه را رها کردند، و مردم تراکیه بازگشت به‌دامن ایران را جشن گرفتند، و شاه به‌مردم تراکیه لقبِ «وفادار» داد. آتن نیز با فرستادن یک هیأت بلندپایه مراتب دوستی و وفاداری خویش را به شاهنشاه ابراز داشت؛ سران آتن به‌درخواست دربار ایران اقرارنامه‌ئی امضاء کردند که ضمن آن آتن تعهد می‌سپرد که در امور داخلی شهرهای خودمختار یونان دخالت نکند و به‌بهانهٔ تشکیل سلطنت یونانی امنیت و آرامش یونانیان را بر هم نزند. سران آتن به‌دربار ایران اطلاع دادند که فیلیپ مقدونی درصدد دست اندازی بر

[1] ـ اومستد: ۶۷۱.

یونان است؛ و مشورت فرستاد که شاهنشاه پیمان دوستی با مقدونیه را نقض کند و برای از میان برداشتن این خطر اقدام لازم را انجام دهد. این پیشنهادِ لشکرکشی ایران به مقدونیه برای از میان برداشتن سلطنت فیلیپ بود، که البته به‌سبب غفلتِ اردشیر سوم در دربار ایران پاسخی نیافت. دولتها در تصمیمات داخلی یا روابط خارجی‌شان در لحظه‌هائی فرصتهائی را از سر غفلت از دست می‌دهند که گاه ممکن است که زیانهای غیر قابل جبرانی به‌دنبال می‌آورَد، و این غفلت اردشیر سوم از خطر سلطنت نوپای مقدونیه یکی از نمونه‌های آن است که به‌زودی ـ چنانکه در بخش بعدی خواهیم دید ـ جریان تاریخ جهان را عوض کرد.

۱۴. داریوش سوم، و فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی

در سال ۳۴۰ پ‌م به‌نظر می‌رسید که قدرت شاهنشاهی در همهٔ کشورهای زیرِسلطه تثبیت شده است. سراسر جهان متمدن ـ به‌جز هند و چین ـ یا در درون قلمرو شاهنشاهی بود یا در سپهر شاهنشاهی قرار داشت. به‌نوشتهٔ اومستد، شاهنشاهی ایران از هر نظر ـ به‌ظاهر ـ از سدهٔ پیش نیرومندتر به‌نظر می‌رسید.[۱]

ولی این اوج قدرتِ شاهنشاهی آغاز افولِ آن بود. به همان اندازه که در سرزمینهای زیر سلطه بر اطاعت از دربار ایران افزوده شده بود به همان اندازه بسیاری از شخصیتهای نیرومندِ پارسی و مادی که به‌تصمیم اردشیر سوم موقعیتشان را از دست داده بودند برضد اردشیر برانگیخته شده بودند و خواهان برکناری او بودند. جابه‌جایی‌هائی که او در سالهای آغازینِ سلطنتش از نیرومندان پارسی و مادی انجام داده بود نارضایتیهای گسترده‌ئی را به‌دنبال آورد که به‌توطئه‌هائی برضدِ او انجامید، و او مجبور شد که توطئه‌ها را به‌شمشیر و اعدام خنثیٰ کند؛ ولی اقدامات خشنی که او برای حفظ و تحکیم سلطنتش انجام داد نارضایتیهای بیشتری را به‌دنبال آورد. او سرانجام در آذرماه ۳۳۸ پ‌م در توطئه‌ئی که شماری از بزرگان با دستیاری وزیر دربارش بَگَه وُهوش طرح کردند از میان برداشته شد. گویا توسط پزشک مخصوصش مسموم شد و درگذشت. پس از او یک هخامنشی به‌نام «خشیارشا» که مادرش نیز هخامنشی و وُهوتاووسَه نام بود را بر تخت نشاندند. اما با این کودتا بزرگان هخامنشی وارد دوران رقابت قدرت خونینی شدند، و در این رقابتِ قدرتْ همهٔ فرزندان نرینهٔ اردشیر سوم به‌کشتن رفتند. نبرد قدرتْ در ایران اوج گرفت؛ و داریوش پسر ارشامه (عموزادهٔ اردشیر سوم) که شهریار ارمنستان بود به پایتخت لشکر کشید، خشیارشا و همهٔ پسرانش کشته شدند، و داریوش به

[۱] ـ اومستد: ۶۷۰.

سلطنت نشسته دست به‌کار تصفیهٔ خونین رقیبان قدرت شد. بگَه‌وهوش که آغازگرِ فتنه و عامل نابسامانیهای اخیر بود نیز توسط داریوش از میان برداشته شد (امردادماه ۳۳۶ پ‌م).

همان‌گونه که حدود ۹۷۰ سال پس از این رخدادها، و در زمانی که قدرت شاهنشاهی ساسانی بیش از هر زمانی در اوج بود، کشته شدن خسرو پرویز در یک کودتای درباری به‌عمر شاهنشاهی ایران پایان داد و به‌دنبالِ آن اوضاع جهان به‌کلی دگرگون شد، کشته شدنِ اردشیر سوم در کودتای بَگَه وُهوش اکنون پایان‌بخش عمر شاهنشاهی هخامنشی و آغازگر دگرگونی بزرگ در اوضاع جهانی شد. اومستد می‌نویسد که اردشیر سوم «فرمان‌روای توانائی بود، و به‌خطا نرفته‌ایم اگر بگوئیم که بَگَه وُهوش با کشتن او شاهنشاهی پارسی را تباه کرد... کشته‌شدن اردشیر سوم اوضاع جهانی را دگرگون ساخت.»[۱]

همینکه خبر کشته شدن اردشیر سوم به‌مصر رسید یک افسر مصری اهل جنوب به‌نام خبیشه پایتخت ـ ممفیس ـ را گرفت، با دختر معبد بزرگ آمون ازدواج کرد تا شوهر خدازاده شود، خود را فرعون نامید و بخشهائی از مصر را به‌تصرف درآورد. نوشته‌هائی که از این فرعون برجا است می‌گوید که کاهنان منطقهٔ باتلاقی شمال مصر کشته شدن اردشیر سوم را به‌خشم خدایان مصر نسبت دادند و ابراز خشنودی کرده از این مدعی فرعونی کمال اطاعت را نشان دادند. در یونان اروپایی نیز اسکندر پدرش فلیپ را کُشت و به‌جای پدرش شاه مقدونیه شد و درصدد بیرون کشیدن سرزمینها از دست کارگزاران ایران و تشکیل شاهنشاهی پهناور هِلِنی در شبه جزیرهٔ بالکان افتاد. داریوش سوم در سال ۳۳۵ پ‌م لشکر به‌مصر فرستاد. فرعون جدید از یاری مزدوران یونانی بی‌بهره بود، زیرا مردم یونان گرفتار مشکل خودشان بودند که اسکندر با بلندپروازیهایش پدید آورده بود. فرعون هرچند که مورد حمایت کاهنان مصر بود ولی چندان نیروئی برای نگهداری مصر در برابر سپاهیان ایران در اختیار نداشت. مصر دوباره به‌تصرف ایرانیان درآمد، و شهریاری مصر به‌افسری به‌نام شَباکَه سپرده شد که یونانیها نامش را «سَباکِس» نوشته‌اند (زمستان سال ۳۳۴ پ‌م).

به‌سبب رفتارهائی که ایرانیان در دو دههٔ اخیر با مردم مصر کرده بودند مصریان از ایران ناراضی بودند و دیگر خواهان ادامهٔ سلطهٔ ایران بر مصر نبودند. قیام خبیشه آخرین فرصت تاریخی مصر برای بازیابی استقلال، و نیز حفظ هویت تاریخی‌شان بود که تا کنون در زیر چتر شاهنشاهی بردوام مانده بود؛ ولی با سرکوب شورش و نابودی خبیشه این فرصت از دست رفت. مزدوران یونانی که از مصر رفته به‌سپاه اسکندر پیوسته بودند اطلاعات کاملی از اوضاع

[۱] ـ اومستد: ۶۷۵.

مصر داشتند که آگاهی از آن می‌توانست اسکندر را تشویق به‌لشکرکشی به‌مصر کند.

داریوش سوم مردی کاردیده و شایسته بود. او آخرین شانس برای حفظ شاهنشاهی بود، ولی آنچه را ما تقدیرِ تاریخی می‌نامیم با او همراه نبود. وقتی او پس از تصفیهٔ خونین رقیبان قدرت بر اریکهٔ کوروش و داریوش تکیه زد، در مراکز قدرت محلیِ کشورهای تابعه هیچ‌گونه مشروعیتی برای او باقی نمانده بود؛ و حتی در داخل ایران رقیبان او برای آنکه مشروعیتش را زیر سؤال ببرند سخن از آن می‌گفتند که او از تبار هخامنش نیست و در خونش «فرهی» که لازمهٔ مشروعیت سلطنت است وجود ندارد. این سخن از آنجا آمده بود که او از یک مادر غیر پارسی بود. او از سلسلهٔ خاندان شاهی که به‌اردشیر دوم می‌رسید نیز بیرون بود، و چنانکه گفتیم، پدرِ بزرگش برادرِ اردشیر دوم بود، و چونکه شاهی از پدر به‌او نرسیده بود مقامش مشروعیت نداشت.

اساس نارضایتی پارسیها از داریوش سوم آن بود که او با کودتای خونین به‌قدرت رسیده بود. نارضایتی‌های بزرگانی که از او زخم خورده بودند سبب شایعات فراوانی دربارهٔ او شد. دشمنان هممانشیِ او به‌او لقبِ «کودمَن» دادند که معنایش شاید «گودکَن» باشد، یعنی کسی که به جای کشورداری به‌فکر کَندن گود برای دفن کردنِ بزرگان کشور است.

داریوش سوم هم تدبیر داشت، هم دلاور بود، هم تجربهٔ دراز حکومتگری و فرماندهی سپاه داشت، ولی شاهنشاهی هخامنشی با کودتای بی‌خردانهٔ بگَه وُهوش وارد دوران خشونت و خون‌ریزی شده به‌لبه‌های فروپاشی نزدیک شده بود، و تدبیر داریوش سوم نمی‌توانست که آن‌را نجات دهد. بزرگان هخامنشی در پی کودتاهای خونین که بسیاری از بزرگانشان را به‌کام مرگ فرستاده بود آمادهٔ اطاعت از داریوش سوم نبودند. رقابتهای اقتدارطلبانِ پارس و ماد با او از هرسو سر برآورد و شاهنشاهی را برای فروپاشی نهایی آماده کرد.

تا زمانی‌که یک تقسیم منافع رضایت‌بخش در میان زورمندان طبقهٔ حاکم در ایران برقرار بود، شاهان هخامنشی با هر شرایطی که تخت و تاج را به‌دست می‌آوردند از حمایت یکپارچهٔ سپهداران خاندانهای بزرگ کشور برخوردار می‌شدند. همین سپهداران یا فرزندانشان بودند که به‌عنوان خشَترَپاو (شهریار) ریاست حکومتهای محلی را در سرزمینهای تابعه در دست داشتند و از منافع ایران در آن سرزمینها حمایت می‌کردند و جریان مالیاتها به‌طور منظم به‌سوی پایتخت ایران سرازیر بود؛ و ارتش ایران که از پشتوانهٔ مالی انبوه دربار برخوردار بود، در سراسر جهان هخامنشی از صلح و ثبات و امنیت و ارزشهای تمدنی پاسداری می‌کرد. اما همراه با روی کار آمدن اردشیر سوم که وَلَعِ قدرتِ اعضای خاندان سلطنتی و حمایتِ این یا

آن سپهدار از آن یا این مدعی سلطنتْ دربار را از حمایت بخشهائی از سپهداران محروم کرد، بسیاری از نیرومندان و بخردان که اورنگ شاهنشاهی را بر دوش داشتند قربانی شدند، و دوران ضعف و از هم‌گسیختگی نظام هخامنشی شروع شد.

قدرت سیاسی دارای دوچهرهٔ متضاد است: یک چهرهٔ انسانی و ستوده که ناشی از ضرورت حفظ نظم و امنیت در جامعهٔ بشری است، و وجود آن برای جامعه ضرورت دارد؛ این چهره است که در فرهنگ ایران باستان «خشَترَ» نامیده شده است. و یک چهرهٔ دیگر خون‌ریز و خشن که برآمده از خوی افزون‌خواهیِ انسان است، و این نیز ضرورت حتمی تمدن است؛ زیرا تلاش انسان در راه رشد و توسعهٔ تمدنی بدون آن مفهوم نمی‌یابد. این چهره که به‌توسط دیوِ «آز» شکل گرفته است سبب می‌شود که زورمندانْ نردبان قدرتشان را با لاشه‌های انسانی تأسیس کنند، و با استفاده از ابزار توطئه و نیرنگ و فریب از آن بالا بروند.

هر حاکمیتی به‌همان اندازه که نیرومند به‌نظر می‌رسد در عمق خویش سست و بی‌بنیاد است. حاکمیت را انسانها تشکیل داده‌اند، و انسانهائی زمام آن‌را در دست دارند که اسیر امیال نفسانی خویش‌اند. هرچه یک آدم بیشترخواهان قدرت باشد، بیشتر اسیر هواها و هوسها است و بَندیِ دیوِ «از» است. مولوی گوید:

نردبان خلق این ما و منی است عاقبت زاین نردبان افتادنی است
هر که بالا تر رود ابله‌تر است استخوان او بَتَرَ خواهد شکست

تاریخ سلطنتها و هرگونه حکومت که در جهان بوده است تاریخ نبرد قدرت است. نردبان قدرت در سراسر تاریخ بر روی لاشه‌های بشری نهاده شده بوده و پلکان آن‌را کشتگان بشری تشکیل می‌داده‌اند. قدرت سیاسی وجدان را آلوده می‌سازد و انسان را به‌دیو آزمندی مبدل می‌کند که چیزی جز خون و گوشت انسانها او را سیر نمی‌سازد. هیچ شکلی از اشکال قدرت سیاسی از این امر مستثنیٰ نیست، و یک شخص همینکه بر مسند قدرت نشست چه بخواهد و چه نخواهد به‌فساد خواهد گرائید و ستم پیشه خواهد کرد. مقدس‌ترین اشکال قدرت سیاسی که نام خدا را بر پیشانیِ خود داشته‌اند نیز چنین بوده‌اند؛ و آنچه «جهاد در راه خدا» نامیده می‌شده چیزی جز اقدام برای تخریب و تاراج آبادیها و کشتار و اسیرگیری انسانها و گسترش رعب و وحشت به هدف بسط سلطهٔ خویش نبوده است. مدعیان نمایندگی خدا تحت نام جهاد برای دین خدا درصدد نابودسازی انسانهائی بوده‌اند که نمی‌خواسته‌اند سلطهٔ آزمندانهٔ آنها که با نام خدا شمشیر می‌زده‌اند را بپذیرند، و در برابر این جهادگرانِ خون‌ریز از هستی و هویتشان دفاع می‌کرده‌اند.

عظیمهای تاریخ همه اسیر نفس خویش بوده‌اند که چیزی جز همان دیوِ «آز» نبوده است. در این حقیقتْ هیچ‌گونه استثناء نمی‌توان یافت. از کسانی که چون شاهان مصر و مقدونیه خودشان را فرزندان خدای آسمان می‌دانسته‌اند گرفته تا کسانی که چون شاهان میان‌رودان و اسرائیل خود را برگزیدگان و پیامبران خدای آسمانی می‌پنداشته‌اند، تا شاهنشاهان ایران که خود را خدمتگزار تمدن بشری می‌شناخته‌اند، همه به‌یکسان اسیر امیال و هواها و هوسها و دیو آز بوده‌اند. امروز نیز آنان که درپی کسب قدرت‌اند همین اسیران‌اند. هوسِ قدرتْ یک بیماری‌ئی است که عامل آن نزد زرتشتْ یک دیوی به‌نام «آز» و خصیصه‌ئی به‌نام «انگرَ مَنیو» است؛ و وقتی کسی به‌بیماری «آز» مبتلا شد تا زنده است نمی‌تواند بهبود یابد، و همواره برای التیام این بیماری از خون و لاشهٔ انسانها تغذیه می‌کند ولی هیچ‌گاه شفا نمی‌یابد. نه تنها ضحاکِ افسانه‌ها «ماردوش» بود و همواره مغز انسان می‌طلبید و سیری‌پذیر نبود؛ همهٔ اقتدارگرایانِ تاریخ در دیروزها و امروز هرکدام یک ضحاک است که مارهای هوا و هوس مجبورش می‌کند که از مغز و گوشت و خون انسانها تغذیه کند تا قدرتش زنده بماند و سلطه‌اش ماندگار گردد. مارهای ضحاکِ افسانه‌ها هوس قدرت سیاسی است و ضحاکهای هر زمان اقتدارگرایانِ زمان‌اند؛ و هیچ تفاوتی میان اقتدارگرایانِ تاریخ نمی‌توان یافت. اورنگ فرمان‌روایی به‌حدی پرکشش است که انسان حاضر است برای حصول یا حفظ آن دست به‌هر جنایتی بزند و مارهای نفس خویش را ارضا کند. بزرگ‌ترین جنایتهای تاریخ به‌خاطر حصول یا حفظ قدرت (چه قدرت سیای چه قدرت مالی) صورت گرفته است. اقتدارگرایانِ تاریخ در راه وصول به‌هدفشان دست به‌جنایتهائی زده‌اند که بازگویی آنها لرزه براندام هر انسان نیک‌سرشتی می‌اندازد. در خاندان عثمانی از زمان سلطان محمد فاتح چنین رسم افتاد که هرکس پس از پدرش به‌سلطنت می‌رسید همهٔ برادران و برادرزادگان نرینه‌اش را کشتار می‌کرد تا هیچ فردی که بتواند مدعی او شود در روی زمین باقی نماند. فرزندان هارون‌الرشید عباسی که خودشان را جانشینان پیامبر و نمایندگان الله و سرپرستان دین حق می‌پنداشتند، برای این مقام فریبا به‌جان یکدیگر افتادند و امین جوان‌سال را مأمون جوان‌سال به‌قتل رساند تا خود برمسند خلافت تکیه بزند. پیش از آنها بهترین اصحاب پیامبر یعنی علی و طلحه و زبیر برسر مقام خلافت دریک نیم‌روز چندین‌هزار عرب را به‌کام مرگ کشاندند؛ و اندکی پس از این واقعه معاویه و علی (دو عموزاده) برسر مقام خلافت در یک جنگِ چندروزه هفتاد و چندهزار عرب را به‌کشتن دادند. حسین که دخترزادهٔ پیامبر بود نیز ـ چنانکه می‌دانیم ـ قربانی قدرت کسانی شد که خودشان را وارثان مقام پیامبر و حافظان ناموس دینِ الله معرفی

می‌کردند. داستان قدرت در تاریخ بشری با داستان خون گره خورده است. این رود خون همواره بر بستر قدرت و سلطه در جریان است، و تا بشرِ قدرت‌خواه بر روی این کرهٔ خاکی می‌زِیَد در جریان خواهد ماند.

اما اگر اقتدارگرایان قدرتشان را بر روی لاشه‌های انسانها بنا می‌کنند، خودشان نیز مجبورند که بهای گزافی در قبال اقتدارشان بدهند. شاید اینْ یکی از اسرار طبیعت باشد که انسان به‌حَسَبِ شوکت و عظمتی که به‌آن دست می‌یابد، فرزندانش مجبور باشند که بهای کامیابیهایش را بپردازند. و شاید راه و رسم جهان این باشد که خانواده‌ئی که دوره‌ئی سلطنت می‌کنند باید بهای شوکتشان را فرزندانشان در این دنیا پس بدهند. شاید راه و رسم روزگار این باشد که هیچ چیزی را بی‌بها به‌انسان ندهد. شاید هم چون هیچ قدرتمندی بی‌ستم نیست و اساس قدرت سیاسی را ستم تشکیل می‌دهد، ستمکاران ـ به‌حکم طبیعت ـ مجبور می‌شوند که کیفر ستمهایشان را یا خودشان یا توسط فرزندانشان بازپس بدهند. در دین کهنِ یهود که پاداش و کیفر را به‌این دنیا محصور می‌کرد و به‌زندگی پس از مرگ عقیده نداشت، باور بر آن بود که فرزندان بدکاران تا هفت پشتشان کیفر بدیهای پدرانشان را پس می‌دهند. در داستانِ کروسووسِ لیدیَه‌یی نیز بالاتر خواندیم که خدای یونانیها به‌او اطلاع داد که او کیفر یکی از بزههائی را پس داده که زمانی پدربزرگش انجام داده بوده است، و در اثر این کیفر بوده که در برابر کوروش شکست یافته و سلطنت و کشورش را از دست داده است. در باور هندوان و بودائیان، انسانها بارها به‌دنیا می‌آیند و از دنیا می‌روند، و بدکاران در این زندگیها (جَنَم‌ها) کیفر کردارهای بدشان را بازپس می‌دهند یا میوهٔ کردارهای نیکشان را می‌چینند.

ما اسرار خَفیِّهٔ طبیعت را نمی‌دانیم و رازهای جهان برما پوشیده مانده، ولی آنچه هست اینکه می‌توان درک کرد که انسانها مجبورند کیفرهائی چه فردی و چه خانوادگی در همین دنیا پس بدهند. روزگار به برخی سلطنت می‌دهد ولی آنها را درگیر خصومت نزدیک‌ترین کسانشان می‌کند و آرامش را از ایشان سلب کرده مجبورشان می‌کند که با تیغ‌کشیدن بر روی نزدیک‌ترین کسانشان کرسی‌شان را با داغ فراق و درد برادرکشی نگاه دارند و همواره در این آتش بسوزند. این همان مارهای افسانه‌ها است که همیشه بر دوش ضحاکهای هر زمان نشسته‌اند و آنها را می‌آزارند و مجبورشان می‌دارند که از خون و مغز انسانها تغذیه کنند حتی اگر از خون و مغز نزدیک‌ترین کسان به‌خودشان باشد. ما کدام سلطهٔ سیاسی را در جهان می‌شناسیم که دستش به‌خون بی‌گناهان آلوده نباشد؟ کدام سلطهٔ سیاسی را در جهان دیروز سراغ داریم که داغ ستم به‌نزدیک‌ترین کسان خودش را در سینه نداشته باشد؟ امروز در

خاورمیانه کدام سلطهٔ سیاسی را می‌شناسیم که ستمش شامل همه‌کس و حتی نزدیک‌ترین وفاداران خودش نشده باشد؟ اصولاً «قدرتِ سیاسی» یعنی «ستم و فریب». این دو لازم و ملزوم یکدیگرند. همینکه کسی قدرت سیاسی داشت معنایش آنست که ستمگر و فریبکار است. بدون ستم و فریب نمی‌توان قدرت سیاسی را به‌دست آورد، و بدون ستم و فریبِ بیشتر نمی‌توان این قدرت را حفظ کرد. این به‌آن‌سبب است که قدرت سیاسی بدون «نبرد قدرت سیاسی» حاصل نمی‌شود، و نبرد قدرت سیاسی یعنی جنگ انسانها برای حصول یا حفظ قدرت؛ و در این‌راه حیله‌ها و نامردمیها به‌کار گرفته می‌شود و بسیار کسان فدا می‌شوند، و این عین ستمگری و فریبکاری است. این‌همه قوانین که به‌ادعای حفظ نظم و امنیت تدوین گشته و این‌همه زندان که برای در بند داشتن مخالفان دولت ساخته شده است چیزی جز ابزار جبر و زور و ستم نیست که زورمندان ساخته‌اند تا به سلطه‌شان بر انسانها ادامه دهند.

وقتی از این نقطه نظر به‌قدرت سیاسی بنگریم «قدرت سیاسی» را مترادف «ستم» می‌یابیم، و چاره‌ئی جزآن نداریم که همهٔ قدرتمندان تاریخ را «زورمندان ستمگر» بنامیم. ولی ما زورمندان و اقتدارگرایان را همیشه در دو صف متمایز قرار می‌دهیم: یک صف ازآنِ زورمندانی است که قدرت سیاسی را برای برآوردن امیال شهوانی خودشان می‌خواسته‌اند و هیچ خدمتی به‌بشریت نکرده‌اند. صف دیگر ازآنِ زورمندانی است که در حالی‌که امتیازات قدرت سیاسی را برای خودشان می‌خواسته‌اند، به‌بشریت نیز خدماتی کرده‌اند که نمی‌توان نادیده گرفت، بلکه باید آنها را به‌خاطر خدماتشان ستود و خاطرهٔ خدماتشان را گرامی داشت. اینها را اصطلاحاً «سلاطینِ عادل» نام داده‌اند. به‌عبارت دیگر، چنین شاهانی دارای سلطنتی بوده‌اند که در اصطلاحِ سیاسی با صفتِ «دیکتاتوریِ صالحان» ازآن یاد می‌شود. شاهنشاهان ماد و هخامنشی چون خشتریته و هوخشتره و کوروش و داریوش و خشیارشا و اردشیر اول و داریوش دوم و اردشیر دوم از این‌جمله هستند، و دیکتاتوران صالح بودند. آنها زورمندانی بوده‌اند که ما هستی تاریخی‌مان و هویتمان را مدیون خدماتشان‌ایم و آنان را تا سرحد تقدس می‌ستائیم. آنان به‌تمدن بشری نیز چنان خدمات ارزنده‌ئی کرده‌اند که در طول تاریخ مورد ستایش بوده‌اند و هنوز هم هستند.

نبرد قدرت برای تصاحب مقام سلطنت از نخستین روزهای تشکیل شاهنشاهی در ایران وجود داشت، زیرا جاذبهٔ تخت و تاج که نوعی خدایی را برای دارنده‌اش به‌وجود می‌آورد، هرکدام از افراد خانواده را به‌هوس شاه شدن می‌انداخت. هیچ‌یک از شاهان هخامنشی به‌شیوهٔ کاملاً مسالمت‌آمیز به‌سلطنت نرسید، و هربار که یک شاه می‌مرد بی‌درنگ رقابتها

آغاز می‌شد تا آنکه شاه پرقدرت بر رقیبانش پیروز می‌شد. فرهیخته‌ترین و بزرگ‌منش‌ترین و انسان‌دوست‌ترین شاهنشاه تاریخ که کوروش بزرگ باشد نیز کرسی سلطنتش را در آغاز بر خونِ کشتگان جنگهایش با اَشَتیاگ بنا کرد. همچنین بود داریوش با آن فرهیختگی، و گزارش جنگهایش را در جای خود خواندیم. کوروش و داریوش بزرگترین خدمتگزاران به بشریت در تاریخ و بزرگترین تمدن‌سازان تاریخ جهان بودند، و هرچند که تاریخ جهان تا امروز نتوانسته سلطه‌گرانی به‌فرهیختگی و نیک‌اندیشی و انسان‌دوستی و بزرگ‌منشیِ آنها نشان بدهد، ولی به‌عنوان زورمندانِ سلطه‌گر نیز حساب خاص خودشان دارند.

اِعمال زور اساس احراز و استمرار قدرت سیاسی است، و هرچه زور حکومتگران بیشتر باشد قدرت سیاسی آنها دوام بیشتری می‌یابد. این اصل در همهٔ تاریخ و جغرافیا مصداق دارد. هیچ قدرت سیاسی بدون تکیه بر زور و جبر نمی‌تواند دوام یابد. چونکه زور اساس احراز قدرت است، در بین رقبای زورمند آنکه زورش بر دیگران بچربد فرادست خواهد شد و دیگران را زیر فرمان خواهد گرفت. ولی زمانی که رقیبانی با زورهای همسان با یکدیگر مقابله کنند جنگ داخلی آغاز می‌شود، کشور در نابسامانی فرومی‌رود و آشوب و ناامنی همه‌جا را فرامی‌گیرد، مردم از همهٔ زورآزمایان روز بیزار می‌شوند و برای پذیرفتنِ یک زورآور تازه به‌میدان‌رسیده که زورآورانِ دیگر را از میدان به‌در کند و امنیت را به‌جامعه برگرداند آماده می‌شوند. این وضعی بود که همراه با روی کار آمدن داریوش سوم در ایران به‌وجود آمده بود و شاهنشاهی ایران را برای فروپاشی آماده کرد.

شاهنشاهان هخامنشی ایران را بازور شمشیر و ابزار تئوریکی و تدبیرِ نیک‌اندیشانه در اوج قدرت و شکوه نگاه داشتند. آنها آزمندانی بودند که همه‌چیز را برای خود می‌خواستند، لیکن برای این «خواستن» ناگزیر بودند که به‌فرمان‌بران و حامیانشان امتیازاتی بدهند و آنان را در مزایای ناشی از قدرت سیاسی سهیم سازند. شاهنشاهان و شهریاران محلی با وجود خوی افزون‌خواهی‌شان چون ایرانی بودند و در ایران مستقر بودند سرزمین و قوم خویش را دوست می‌داشتند و هر کاری که انجام می‌دادند به‌نام ایران و برای ایران بود. دست‌آوردهای تمدنی، یعنی همهٔ آن ساخته‌های فرهنگی و هنری که برای شکوه بخشیدن به‌دربار شاهان و کاخهای شهریاران محلی ساخته می‌شد، گرچه به‌هدف فرونشاندن عطش عظمت آزمندان حکومتگر به‌وجود می‌آمد، در ایران بود، نام ایران برخود داشت، به‌خاطر شوکت و شکوه ایران بود، و برای ایرانی عزت و ثروت و آرامش می‌آورد. توده‌های مردم کشور که آفرینندگان این آثار ارجمند بودند، به‌سائقهٔ ایرانی بودنْ به‌وجود آنها افتخار می‌کردند، وگرچه چندان

بهره‌ئی از آن دست‌آوردها به‌خودشان نمی‌رسید باز هم آنها را متعلق به‌خودشان می‌دانستند؛ زیرا اینها در نهایتْ ثمرهٔ کار و تلاش خودشان و نمایشگر شکوه و قدرت ایران و ایرانی بود و به‌دستگاهی تعلق می‌گرفت که به‌ایرانی عزت و شوکت و سربلندی بخشیده ایرانی را سرورِ جهان متمدن ساخته بود.

توده‌های ایرانی از راه کشاورزی و دامداری و صنعت و بازرگانیْ زندگی می‌گذراندند و نیازمند ثبات و امنیت بودند تا در سایهٔ آن بتوانند به‌زندگی معمولی ادامه بدهند. شاهنشاهی هخامنشی در طول دو سده و اندی (۵۵۰- ۳۳۱) ثبات و امنیتی همه‌جانبه را در ایران برقرار داشت و ایرانیان در سایهٔ این امنیت به‌کار و سازندگی ادامه می‌دادند. در خلال دو سده و اَندی که شاهنشاهان ایران در اوج قدرت بودند، نه تنها ایران بلکه سراسر جهان هخامنشی در آرامش و ثبات بی‌سابقه‌ئی زیست. سرزمینهای درون قلمرو شاهنشاهی در زیر چتر حمایت دولت مقتدر هخامنشی در نظم و ثبات و سکون به‌سر بردند و در غیاب جنگها و ویرانیها و غارتها و آوارگیها در آرامشی که شبیه آن را پیشتر به‌چشم ندیده بودند و پس از آن نیز تا قرنها به‌چشم ندیدند به‌سازندگی و شکوفایی ادامه دادند. از این‌جهت دوران هخامنشی دوران رشد صنایع، رونق بازرگانی و شکوفایی چشم‌گیر تمدن بود. گرچه اقوام و ملل خاورمیانه زیر سلطهٔ ایران می‌زیستند، ولی چونکه ایرانیان به‌فرهنگها و ادیان و عقاید اقوام احترام می‌نهادند و به‌سنتهای اقوام کاری نداشتند، اقوام تابع شاهنشاهی از همه‌گونه آزادی داخلی برخوردار بودند لذا از دستگاهی که برآنها حکومت می‌کرد رضایت داشتند و مالیاتشان را با خوش‌دلی می‌پرداختند و فرزندانشان را با خشنودیِ تمام در اختیار ارتش شاهنشاهی می‌نهادند.

تاریخ جهان هیچ دولت جهانگیری را سراغ ندارد که همچون دولت هخامنشی همهٔ اقوام و ملل را فرزندان خویش به‌شمار آورده و برای همه آزادیهای یکسان قائل شده باشد. تنها در سایهٔ دولت هخامنشی بود که اقوام جهان آموختند که باید به‌عقائد و ادیان و خدایان یکدیگر احترام بگذارند و درصدد فراری‌دادن خدایان دیگران و از میان‌بردن دین دیگران برنیایند. در سایهٔ این دولت بود که اقوام جهان احترام به‌عقائد و آرای یکدیگر را یاد گرفتند و به‌کار بستند. ما در هیچ‌جای تاریخ هیچ دولتی را سراغ نداریم که مثل دولت هخامنشی مورد ستایش اقوام زیر سلطه قرار گرفته باشد.

امیرحسین خُنجی - www.irantarikh.com

پیوست بخش دوم (۱)

داستانهای کتیسیاس دروغین

در اوائل نیمهٔ دومِ سدهٔ چهارم پ‌م (در زمان اَردَشَیر سوم) یک یونانی که ادعا می‌کرد کتیسیاسِ طبیب است به‌آتن رفت، و با پرداختن داستانهائی که در میدانهای شهر برای مردم می‌خواند نشان می‌داد که دربار هخامنشی مرکز فساد اخلاقی است، شاهان هخامنشی بی‌بندوبار و بدکاره‌اند، افراد خاندان هخامنشی همه‌شان برضد یکدیگر توطئه می‌کنند، و دولت شاهنشاهیِ ایران در آستانهٔ اضمحلال است.

کتیسیاس از خویشان بقراط (حکیمِ معروف) و پزشک بوده، در اواخر سدهٔ پنجم پ‌م (حوالی سال ۴۱۵ پ‌م) در جستجوی کار به ایران رفته بوده و در زمان داریوش دوم و دورانی از سلطنت اَردَشَیر دوم در شوش ـ پایتختِ دوم ایران ـ می‌زیسته، یونانیان می‌گفته‌اند که پزشک دربار ایران است. شاید هم پزشک عمومی در شوش بوده است. جز او نیز پزشکان مصری و یونانی در ایران خدمت می‌کردند. گزینوفون او را می‌شناخته و در کتاب خویش (اناباسیس) از او نام برده و یادآور شده که وقتی کوروش کهتر به‌ایران لشکر کشیده کتیسیاس در شوش خدمت می‌کرده است.[۱]

مورخان بعدیِ یونان دو تألیف با نامهای «پِرسیکا» (تاریخ ایران) و «اِندیکا» (تاریخ هند) به کتیسیاس نسبت داده‌اند که اصل آنها از بین رفته و گزیده‌هائی از آنها توسط برخی مؤلفانِ یونانی ـ چون آریان و دیودور و فوتیوس و پلوتارک ـ به‌ما رسیده است. ترجمه‌های این روایتهای پراکنده را یکی از تاریخ‌نگارانِ غربی در اواخر سدهٔ نوزده مسیحی گردآوری کرده و در کتابی با عنوان «پراکنده‌های پرسیکای کتیسیاس» به‌زبان انگلیسی انتشار داده است.[۲]

داستانهائی که تحت نام تاریخ ایران به کتیسیاس نسبت داده‌اند خبر از آن می‌دهد که گویندهٔ این داستانها هیچ‌گاه ایران را ندیده بوده، نه دربار ایران و نه هخامنشیان را می‌شناخته، نه تاریخ ایران را خوانده یا شنیده بوده، و نه نسبت به فرهنگ و آداب و رسوم ایرانیان اطلاعی داشته است. داستانهائی که تاریخ‌نگارانِ بعدی به‌او نسبت داده‌اند او را مردی دروغ‌ساز و یاوه‌باف نشان می‌دهد.

---

۱. اناباسیس، کتاب ۱، ۸/۲۶.

2. John Gillmore, *The Fragments of the Persika of Ktesias* (1988).

ولی ما برای آنکه کتیسیاسِ خدمتگزار را دروغ‌ساز نخوانیم چنین گمان می‌کنیم که کتیساسِ طبیب در ایران درگذشته و چند دهه پس از او یک یونانیِ شَیّادِ بی‌نام و نشان به‌آتن رفته و ادعا کرده که کتیسیاس است، و یاوه‌هائی به‌خوردِ یونانیان داده و ادعا کرده که تاریخ ایران است. من از این دومی با نام **کتیساسِ دروغین** یاد می‌کنم تا کتیسیاس اصلی و خدمگزار نیاکانمان را متهم به دروغ‌گوئی و یاوه‌بافی نکرده باشم.

اگر کتیسیاس طبیب وقتی به‌شوش رفته حدود ۴۰ ساله بوده، وقتی کتیسیاس دروغین در آتن داستانهایش را بازگویی می‌کرده می‌بایست که کتیسیاس طبیب از سن ۱۰۰ سالگی هم گذشده باشد؛ به‌عبارت دیگر، سالهای درازی از درگذشت کتیسیاس اصلی که طبیب بوده گذشته بوده است. پس کمتر می‌توان تردید کرد که این دومی که داستان‌پردازِ دروغ‌بافی بوده خودش را به‌جای کتیسیاس اصلی جا زده است تا از شهرتِ او سوء استفاده کند.

رفتن به ایران، دیدن ایران و مردم ایران، و آشنایی با فرهنگ و تمدنِ ایرانی، در آن روزگار برای نخبگانِ جهان از جمله نخبگانِ یونان افتخارآفرین بوده است. کسی که ایران را می‌دیده با تمدن و فرهنگ عظیمی آشنا می‌شده و افتخار می‌کرده که جهان را دیده است. و هرکدام از بزرگان جهان که ایران و پایتختِ غربیِ ایران ـ شوش ـ را ندیده بود چنان بود که جهان را ندیده است. لذا بسیاری از یونانیانی که ایران را ندیده بودند ولی چندی از یونان دور افتاده بودند نیز در بازگشت به‌وطنشان ادعا می‌کردند که به‌ایران رفته و در فلان‌جا خدمت می‌کرده‌اند؛ و ضمن این ادعا در داستانهائی که بازگو می‌شدند دیده‌ها و شنیده‌های ادعایی‌شان است را برای دیگران بازمی‌گفتند و از این‌راه کسب نام و نان می‌کردند.

اگر هدف تاریخ‌نگارانِ بزرگ یونان ـ همچون گزینوفون و هرودوت و دیگرانی که پیش از این شناختیم ـ از نوشتنِ موضوعات تاریخ و فرهنگ ایران برای یونانیان شناساندن تمدن و فرهنگ والای ایرانی به یونانیان و آشنا کردن هرچه بیشتر یونانیان با عناصر تمدنیِ پیشرفته به‌قصد آماده شدن برای پذیرش آنها بود، برخی دیگر نیز بازگوییِ داستانهای مربوط به‌ایران را وسیله‌ئی برای کسب نام و نان کرده بودند، و بدون آنکه به‌ایران رفته باشند یا دربارهٔ ایران اطلاعاتی داشته باشند داستانهای دروغین تحویل یونانیان می‌دادند. گویندهٔ داستانهائی که در دو کتاب به‌نامهای تاریخ ایران و تاریخ هند گردآوری شده بوده نیز یکی از میان این گروه دوم بوده که نزد آتنی‌ها ادعا می‌کرد که همان کتیسیاس معروف است.

برای آنکه با نوشته‌های این مردِ دروغ‌ساز آشنا شویم، در اینجا پاره‌هائی از آنچه که مورخان بعدی به‌او نسبت داده‌اند را می‌آورم.

او در اندیکا نوشته که در هندوستان یک درنده‌ئی وجود دارد که به‌زبان هندی «مَرتی خوراس» نامند. این جانور که به‌اندازهٔ یک شیرِ شرزه است رنگش سرخ است، پشم‌آلود است و پشمش همچون پُتِ سگ است، تنش تنِ جانور و چهره‌اش چهرهٔ آدمیان است، گوشش همچون گوش انسان است ولی پرپشم است، چشمانش همچون چشمان آدمی ولی به‌رنگِ خاکستری است، سه‌ردیف دندان در فکِ بالا و سه‌ردیف در فکِ پائین دارد، نیم‌متر از انتهای دُمَش مانندِ نیش کژدم است و زهرآگین است. و افزوده که یک رأس از این جانور را هندیان برای شاهنشاهِ ایران هدیه آورده بودند و من آن‌را در کاخ شاه به‌چشم خودم دیدم.

می‌توان پنداشت که کتیسیاس دروغین این داستان را بر اساس یک افسانه‌ئی ساخته بوده که در یکی از سفرهای چاروادارِی دربارهٔ یک جانور افسانه‌یی به‌نام «مَرتیَه‌خوارَ» (آدم‌خوار) شنیده بوده است. ولی برای آنکه به‌یونانیان بگوید که من خیلی چیزها را به‌چشم خودم دیده‌ام و اطلاعات بسیاری دارم آن‌را این‌گونه پرداخته است. او چونکه با زبان ایرانی آشنایی نداشته حتی نمی‌دانسته که « مَرتیَه‌خوارَ » نه نامِ هندی بلکه پارسی است، و تأکید کرده که مرتی‌خوراس یک واژهٔ هندی است و معنایش آدم‌خوار است.

او ادعا کرده که در خانهٔ شاهنشاه خدمت می‌کرده، به کتابخانهٔ سلطنتی خانهٔ شاهنشاه دسترسی داشته و تاریخ ایران را از نوشته‌های ایرانیان گرفته است؛ اما همهٔ نشانه‌ها حکایت از ناآشنایی او با تاریخ و فرهنگ ایران دارد. در نوشته‌هائی که از او نقل کرده‌اند چندان اشتباهات بزرگ وجود دارد که کافی است متوجه شویم او دربارهٔ تاریخ و دولت و رجال ایران هیچ چیزی نمی‌دانسته است. او در مواردی از نوشته‌های گزینوفون و بعضی دیگر از یونانیان استفاده‌های اشتباه‌آمیزی کرده، ولی به‌نظر می‌رسد که نوشته‌های هرودوت را ندیده بوده است. یونانیان نیز در سده‌های بعدی به‌خاطر آنکه هرودوت در ستایش ایران بسیار نوشته بوده از نوشته‌های هرودوت خوششان نمی‌آمده و به داستانهای این مردِ دروغ‌باف بیشتر توجه می‌کرده‌اند؛ زیرا داستانهای او می‌توانسته احساس حقارتی که نزد آنها در برابر عظمت ایران وجود داشته را آرام بدارد و فرونشانَد.

او در بیشینهٔ نوشته‌هایش به‌افسانه پرداخته و مطالبی را از ذهن خودش به‌عنوان تاریخ آشور و ماد و پارس سرِ هم کرده است که به‌کلی بی‌پایه است.

دربارهٔ تاریخ آشور نوشته که ۱۵۰۰ سال پیشتر (یعنی در اوائلِ هزارهٔ دوم پ‌م) یک زنی به‌نام سمیرامیس که لقبش زروستر (یعنی زرتشت) بوده شاه آشور شده، در آشور باغِ درختانِ سرآویز ساخته، و در کوهی به‌نام بغستان که اقامتگاه خدای آسمانی بوده نقشی از خودش بر

بالای کوه کنده است؛ این کوه ۱۷ استاد (یعنی ۳هزار متر) ارتفاع دارد، و سمیرامیس بخش پائینیِ کوه را مسطح کرده و نقش خودش را با صد نیزه‌دار که در کنارش ایستاده‌اند در آنجا نقش کرده، و در پائینِ نقش به‌زبان آشوری نویسانده که سمیرامیس برای آنکه به‌قلهٔ این کوه برسد بارهای یک کاروان که با خود آورده بود را بر روی هم چیده پلکان ساخت و از آنها بالا رفت تا به‌قله رسید. او ـ لاف‌زنانه ـ ادعا کرده که این نگاره‌ها و این نوشته را خودش به‌چشم دیده و خوانده است.

افسانه‌های او دربارهٔ سمیرامیس افسانه‌های دلکشی بوده و می‌توانسته برای شنوندگانِ او جذابیت بسیار داشته باشد. او نوشته که سمیرامیس وقتی زاده شد یکی از خدایانِ بابل او را تحویل گرفته به‌کبوتری سپرد تا به‌او شیر بدهد؛ سمیرامیس وقتی بزرگ شد زنِ یک ساتراپِ آشوری شد و به‌اتفاق شوهرش در لشکرکشی به‌باختریه شرکت کرد، و به‌تدبیرِ او بود که باختریه به‌تسخیر شاه آشور درآمد؛ پس از آن شاهِ آشور سمیرامیس را زن خویش کرد. چون شاه آشور مُرد سمیرامیس پسری که از این شاه داشت را گرفته تبعید کرد و خودش شاه بابل شد و باغِ درختانِ سرآویزِ آشور را ساخت، و فرمود تا نقش او را در بغستان کشیدند و نوشته‌هایش را در آنجا کَنده‌کاری کردند؛ آنگاه به مصر و حبشه و لیبی لشکر کشید و هر سه کشور را گرفته ضمیمهٔ آشور کرد؛ سپس به هندوستان لشکر کشید و هندوستان را نیز به‌قلمرو خویش افزود، و پسر شاه هند را عاشق خویش کرده او را با خود به‌آشور برد برد.

زرتشت نیز در نوشتهٔ کتیسیاس دروغین نه پیامبر ایرانی بلکه لقب سمیرامیس بوده، و مردی که دین مگوس (یعنی زرتشتی) را ابداع کرده «اکسیارتوس» پادشاه باختریه بوده که همزمان با سمیرامیس می‌زیسته و سمیرامیس او را مغلوب کرده و کشته است.

می‌دانیم که باغِ درختانِ سرآویزِ بابل شهرت جهانی داشته و در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م نَبوخَد نَصَّر بابلی برای همسرش که دختر شاه ماد بوده ساخته بوده است. این کتیسیاس دروغین نام این باغها را در یکی از سفرهای چاروادارش شنیده بوده ولی درباره‌اش چیزی نمی‌دانسته است. داستانهائی که او به‌عنوان تاریخ آشور و ایران و هند ساخته عموماً افسانه‌های چاروادارهائی بوده که به‌طور حتم در سفرهائی که همراه کاروانها رفته از زبان چاروادارهائی شنیده بوده که دانسته‌هاشان دربارهٔ تاریخ ایران و آشور و بابل بیش از او نبوده است. معلوم می‌شود که او چاروادارهای از یکی از روستاهای دورافتادهٔ جائی از یونان بوده همراه کاروان از جائی به‌جائی می‌رفته، و کاروانیها داستانهائی را برای همدیگر گفته‌اند که او شنیده، و بغستان و نگاره‌های آن‌را هم از زبان مردم یک کاروانی شنیده بوده، سپس این‌دو را

با هم ترکیب کرده و بغستان و سنگ‌نگارهٔ داریوش بزرگ را (که شاه و دو مرد در پشت سرش و ۹ مدعیِ سلطنت در جلوش ایستاده‌اند) را به‌این‌گونه بازنوشته است. ارتفاع کوه بغستان را نیز سه هزار متر نوشته که معلوم نیست از کجا چنین گزافه‌ئی شنیده بوده است. همهٔ اینها نشان می‌دهد که او هیچ چیزی دربارهٔ بغستان و نقشهایش نمی‌دانسته، ولی ادعا کرده که خودش برای بازدید آن رفته و آنچه که در اینجا نوشته است مشاهدات شخصیِ خودش است و نوشتهٔ سمیرامیس بر دلِ آن کوه را نیز خوانده است. او حتی نمی‌دانسته که داریوش بزرگ نقش بغستان را به‌یادگار پیروزیهایش ایجاد کرده بوده است. و نمی‌دانسته که در ۱۵۰۰ سال پیش از او نه تنها از پادشاهی آشور بلکه از قومی به‌نام آشور نیز نام و نشانی وجود نداشته است.

کتیسیاسِ دروغین زمانی داستانِ سمیرامیس و بغستان و باغِ درختانِ سرآویز را برای یونانیان بازگویی می‌کرده که هیچ انسان آگاه به‌تاریخ ایران وجود نداشته که از نگاره‌های بغستان بی‌اطلاع باشد؛ به‌ویژه که داریوش بزرگ ـ بنا به‌نوشتهٔ خودش ـ چندین نسخه از این نگاره‌ها را بر روی طومارهای چرم گاو و پوست گوسفند برای نگاهداری در آرشیوهای دربارهای شهریاران محلی کشورهای تابعه تهیه کرده و فرستاده بوده تا برای مردم سراسر کشورهای شاهنشاهی خوانده شود. یک نسخه از این نوشته نیز در سدهٔ اخیر در مصر یافت شده که در پادگان جزیرهٔ یِب (اکنون جَزیرة الفِیَلَه) نگهداری می‌شده است، و معلوم می‌شود که یک‌بار نیز چندین دهه پس از داریوش آن‌را بر روی طومارِ کاغذِ مخصوص مصری (بَربی/ بَردی) بازنویسی و نوسازی کرده‌اند.

کتیسیاس دروغین شنیده بوده که یک‌جائی به‌نام بغستان هست و بر صخره‌اش نقوش و نگاره‌هائی کنده شده است؛ ولی خبر نداشته که داریوش بزرگ آن کتیبهٔ معروف سه‌زبانه را در آنجا نقش کرده است؛ و این در حالی بوده که آوازهٔ این سنگ‌نبشته به‌گوش بخش اعظم مردم خاورمیانه رسیده بوده است. ولی معلوم نیست که نام سمیرامیس را کتیسیاس دروغین چه‌گونه آفریده است؟ زن یکی از شاهان آشور به‌نام شمشی‌اَدَد پنجم که در اواخر سدهٔ نهم پ‌م شاه آشور بوده سمیرامات نام داشته، ولی احتمال اینکه کتیسیاس دروغین نام این زن را شنیده بوده بسیار اندک است؛ زیرا دربارهٔ تاریخ آشور چیزی نمی‌دانسته. آیا زنی به‌نام «سَمیرَه مَیثاء» در یکی از خاندانهای سلطنتیِ مردم یکی از مناطقِ شام وجود داشته و او نامش را شنیده و وی‌را به یک شاه آشوری تبدیل کرده، آن‌هم یک شاهِ مادینهٔ آشوری که در ۱۹۰۰ پیش از مسیح که هنوز نام و نشانی از آشور در جهان پدید نه‌آمده بوده شاه آشور بوده و باغِ

درختانِ سرآویزِ بابل ساخته بوده است؟!

او شنیده بوده که آشور را شاهان ماد و بابل به‌همدستیِ یکدیگر برافکندند، ولی نمی‌دانسته که این رخدادِ بزرگ در چه زمانی اتفاق افتاده و نام شاهان آشور و بابل و ماد در آن زمان چه بوده است. او نامِ شاه ماد را «اَرباگوس» نوشته که به‌ادعای او از فرمان‌برانِ شاه آشور بوده، و نام شاه بابل را «بلسیس» نوشته که فرمان‌برِ دیگر شاه آشور بوده. شاه آشور که توسط این‌دو از میان برداشته شده نیز بنا به نوشتهٔ او «ساردانا‌پال» نام داشته (شکل دیگری از نامِ آشور بانی‌پال یا آشور نصیرپال). به‌نوشتهٔ او آرباگوس مادی و بلسیس بابلی ساردانا‌پالِ آشوری را در حوالی سال ۸۱۰ پ‌م در جنگ شکست داده کشتند و دولت آشور را برانداختند و نینوا را ویران کردند. شاه باختریه که کشورش همسایهٔ آشور بود در این جنگ با آنها همکاری می‌کرد. نینوا نیز در نوشته‌های او در کنار فرات در جائی که بابل بوده قرار داشته است نه در کنار دجله؛ یعنی او نام بابل را شنیده بوده و شنیده بوده که در کجا است، و آن‌را با نینوا خلط کرده است.

تاریخی که او برای سلطنت ماد نوشته نیز شگفت‌انگیز است، و معلوم می‌دارد که او حتی نامهای شاهان ماد را نیز نشنیده بوده است. نخستین شاه ماد در نوشتهٔ او «آرباگوس» بوده، و پس از او به‌ترتیب، سوسارموس، ارتیکاس، آریائوخوس، ارتینِس، استباراس و اسپنداس برای مدت ۲۸۴ سال سلطنت کردند. مدت سلطنت هرکدام این ۹ پادشاه را نیز به‌سال و ماه نوشته است. آغاز سلطنت نخستین شاه ماد ۸۱۰ پ‌م بوده، و آخرین پادشاهشان تا سال ۵۲۶ سلطنت کرده است؛ و این از رسواترین دروغهای او است که آخرین شاه ماد را معاصرِ داریوش بزرگ می‌پنداشته است.

ایران‌شناسانِ غربی اتفاق نظر دارند که شماری از نامهائی که کتیسیاس در بخش تاریخِ مادِ کتابش آورده نامهای کسانی معاصر خود او (یعنی سدهٔ چهارم پ‌م) بوده که در غرب اناتولی می‌زیسته‌اند، و او برای پرداختن تاریخ ماد از این نامها استفاده کرده ولی با این‌حال نتوانسته است که شکل درست این نامها را نیز بنویسد. هارپاگَه که او اَرباگوس نوشته نام یک خاندان ایرانی اهل ماد بوده که در غرب اناتولی می‌زیسته‌اند و شهرت همگانی داشته‌اند. خاندانِ هارپاگَه از نوادگان همان هارپاگه بودند که روزگاری وزیر اَشَتِیاگ بود و برای براندازی پادشاهی ماد با کوروش بزرگ همکاری کرد. تاریخی که این کتیسیاس برای شاهان ماد ترتیب داده است نشان می‌دهد که سلطنت ماد تا حوالی سال ۵۲۶ پ‌م بر سرِ پا بوده و هنوز شاهنشاهیِ هخامنشی پدید نه‌آمده بوده است. از نامهای شاهان واقعیِ ماد در

نوشته‌های او هیچ خبری نیست، و حتی نامهای بزرگی چون هوخشَترَ و اَشَتِیاگ هم به‌گوش او نخورده بوده است. او نمی‌دانسته که میان آشور و باختریه بیش از دو هزار کیلومتر فاصله است، و نام باختریه را شنیده بوده و می‌پنداشته که می‌بایست در کنار آشور و ماد بوده باشد. لذا می‌بینیم که نوشته است در حین جنگِ شاهانِ ماد و بابل با شاه آشور نزدیک بود که شاهان ماد و بابل شکست بخورند که ناگهان شاه باختریه با لشکریانش رسید و سرنوشت جنگ را تغییر داد. پیش از آن نیز سمیرامیس شاه آشور به‌جنگ شاه باختریه رفته بوده و شاه باختریه را که ابداع‌کنندهٔ دین مغان (یعنی زرتشت) بوده کشته بوده است.

عجیب جرأتی در داشته این مرد که خودش را به‌جای کتیسیاس طبیب جا زده بوده! به‌نظر می‌رسد که او نمی‌توانسته نوشته‌های هرودوت را بخواند، یا خبر نداشته که هرودوت کتاب تاریخ ایران را نگاشته است، وگرنه امکان نداشت که این‌همه دروغ ببافد. کسانی از غربی‌ها که نوشته‌اند کتیسیاس هرچه که نوشته نظرش برآن بوده که نوشته‌های هرودوت را نفی و ادعای خویش را اثبات کند تا بهتردانیِ خودش را به یونانیان نشان داده باشد سخنشان قابل دفاع نیست، و احتمال اینکه او از نوشته‌های هرودوت بی‌خبر بوده بیشتر است، وگرنه امکان نداشت که این‌همه دروغ ببافد و این‌همه یاوه‌های بزرگ تحویل یونانیان بدهد.

این مرد حتی دربارهٔ کوروش بزرگ نیز چیزی نمی‌دانسته و فقط نامش را شنیده بوده، و می‌پنداشته که شاهِ ماد بوده است (نه شاه پارس). آنچه که دربارهٔ کوروش نوشته نیز داستان تخیلی است. کوروش در داستان او یک جوان بیابانگرد از یک طایفهٔ راهزن به‌نام طایفهٔ «اَمَردها» (یعنی نامردان) ساکن در بیابانهای شمالی ایران بوده که پدرش «اترادات‌س» نام داشته و بزچرانِ بیابان‌نشین بوده. مادر کوروش هم بزچرانی می‌کرده. کوروش غلام خانگی شاه ماد بوده. شاه ماد که کوروش غلامش بوده «اسپنداس» نام داشته، پسر نداشته و دخترش «آمیتیداس» را به مغی از خانوادهٔ خودش به‌نام «اسپیتاماس» داده بوده. اسپنداس یک غلام دیگری هم داشته به‌نام اُی‌بارِس که کارش روبیدنِ سرگین اسپان طویلهٔ شاهی بوده. یک‌بار اسپنداس بر این غلام خشم می‌گیرد و او را به‌سختی می‌زند. غلام می‌گریزد، و کوروش را برمی‌آغالد که اسپنداس را به‌همدستی یکدیگر بکُشند. کوروش به‌نزد پدرش اترادات می‌رود و پدرش را با دویست هزار مرد جنگی از قبیلهٔ بیابان‌نشینِ امردها را برداشته به‌پایتخت ماد برمی‌گردد. شاه ماد برای مقابله با آنها بیرون می‌آید، اترادات و بسیاری از امردها کشته می‌شوند، ولی کوروش پیروز می‌شود و اسپنداس و اسپیتاماس و دو پسر اسپیتاماس که نامهاشان اسپیتاکس و مهابرنس بوده را گرفته شکنجه و تبعید می‌کند و سلطنت ماد را غصب

می‌کند. اُی‌بارس دستیار کوروش می‌شود، و چونکه دلش نمی‌خواسته که اسپنداس زنده بماند مردی به‌نام پتساکس را به‌باختریه می‌فرستد و این مرد اسپنداس را گرفته به‌بیابان می‌برَد و طعمهٔ ددان می‌کند. امیتیداس که زنِ اسپیتاماس بوده را نیز کوروش اسیر کرده به‌زنی می‌گیرد. امیتیداس وقتی می‌شنود که شوهرش اسپنداس را پتساکس به‌تحریک اُی‌بارِس با بی‌رحمی از میان برده است هردو را بازداشت می‌کند، اُی‌بارِس را مجبور به خودکشی می‌کند، و پتساکس را در زیر شکنجه می‌کُشد. کوروش از امیتیداس دارای دو پسر می‌شود، یکی تانیوکسارکس و دیگر اسپنداتِس. او با ۸۰۰ هزار مرد جنگی، همه از دلاورانِ ماد، به‌کشور کادوسِیّه که در همسایگیِ کشور پارس بوده لشکر می‌کشد، شاه کادوسیّه که یک زن بوده به‌جنگ او می‌رود، سپاهیان کوروش شکست می‌خورند و کوروش به‌دست این زن کشته می‌شود و اثری از جسدش به‌دست نمی‌آید.

به‌نظر می‌رسد که چوپان‌زاده بودن کوروش را کتیسیاس دروغین از داستانی که دربارهٔ سارگون اکادی در یکی از سفرهای چاروادارِیش شنیده بوده ساخته است. سارگون اکّادی (بنیانگذار سلطنت اَکّاد) که شرح مختصری از زندگی خودش را نویسانده و برای ما بازمانده است یادآور شده که پدر و مادرش چوپان بودند، و او وقتی زاده شد مادرش او را در سبدی نهاد و بر رودخانه افکند، چوپان شاه سومر او را برگرفت و بزرگ کرد، و دست تقدیر او را به‌کاخ شاه افکند، و خدمتکار شاه سومر شد و سرانجام به‌شاهی رسید. کشته شدن کوروش در جنگ با کادوسیها نیز تکرار داستان کشته شدن دو سارگون دیگر ـ یکی اکادی و دیگری آشوری ـ در جنگ با ایرانیان است که ضمن سخن از پادشاهی ماد به‌هردو شان اشاره کردیم. یعنی او بر اساس داستانهائی که احتمالاً دربارهٔ دو سارگون اکادی و یک سارگون آشوری شنیده بوده ولی نامهاشان را نشنیده بوده زندگی‌نامه‌ئی را برای کوروش بزرگ ترتیب داده است؛ ولی او دربارهٔ آن سارگون‌ها چیزی نمی‌دانسته، زیرا در تاریخی که برای آشور نوشته بوده به نام سارگون اشاره نکرده است. به‌عبارت دیگر، داستان زاده شدن و پرورده شدن و شاه شدن سارگون، و نیز داستان کشته شدن سارگون دیگر را شنیده بوده ولی نامهاشان را نشنیده بوده است.

در داستان کتیسیاسِ دروغین، وقتی خبر کشته شدن کوروش به‌ماد می‌رسد پسر بزرگش که نامش تانیوکسارکس بوده شاه ماد می‌شود. اسپیتاماسِ مغ پسری به‌نام اسپنداتِس داشته که نامش شبیه نامِ پسر دوم کوروش و خودش نیز چنان هم‌شکلِ او بوده که هرکه آن‌دو را می‌دیده نمی‌دانسته که کدام پسر کوروش و کدام پسر اسپیتاماس است. مادرِ او و مادر پسران

کوروش یکی بوده و همان امیتیداس بوده، و آنها همشکلِ مادرشان بوده‌اند. یک‌بار میان اسپنداتِس مغ و اسپنداتِس پسر کوروش اختلاف می‌افتد، اسپنداتِس پسر کورش نزد برادرش ـ تانیوکسارکس شاهِ مادـ شکایت می‌کند، برادرش به‌او قول می‌دهد که اسپنداتِس مغ را تنبیه کند، ولی چونکه از مادرش امیتیداس که مادر اسپنداتِس مغ نیز بوده می‌ترسیده، در نهان با اسپنداتِس مغ توطئه می‌چیند و برادرِ خودش اسپنداتِس را می‌کُشد، و اسپنداتِس مغ را به‌جای برادرش اسپنداتِس اصلی معرفی می‌کند. علاوه بر مادرش، تنها کس از بزرگان ماد که از این راز خبر داشته یک ساتراپ به نام «ارتسیر» بوده که در خانهٔ شاه فرمان می‌برده. دوتا از غلامان خانهٔ شاه ماد به‌نامهای «ایکساباتوس» و «باگاباتوس» نیز از این راز خبر داشته‌اند. تانیوکسارکس شاه ماد می‌شود و پنج سال بعد به لشکرکشی مصر می‌رود، و اسپنداتِس مغ که نایب السلطنه در ماد بوده به دستیاری شش افسر مادی به‌نامهای انوف و ایدِرنا و نورون‌دایات و ماردونیاس و باریس و ایتافرناس قیام می‌کند و سلطنت ماد را قبضه می‌کند. تانیوکسارکس وقتی در مصر این خبر را می‌شنود دیوانه می‌شود و خودکشی می‌کند.

بنابر تواریخی که کتیسیاس به‌دست می‌دهد، اسپنداتِس مغ در حوالی سال ۴۹۰ پ‌م به سلطنت ماد رسیده بوده است. از این زمان تاریخ ماد در داستانهای او دُم‌بریده می‌شود. او از داریوش بزرگ خبر داشته، و در همین سال که اسپنداتس مغ به سلطنت ماد رسیده داریوش که شاه پارس بوده به یونان لشکر فرستاده و در ماراتون شکست یافته است. داستان لشکرکشی داریوش به‌یونان را چونکه مربوط به وطن خودش بوده درست شنیده بوده است. شاید هم داریوش در داستانهای او پس از رخداد ماراتن این اسپنداتس را کشته باشد و ماد را ضمیمهٔ پارس کرده باشد؛ ولی داستانهای دیگری که او دربارهٔ اسپنداتس ساخته بوده یونانیانی که دیگر داستانهای او را آورده‌اند از آوردنشان خودداری کرده‌اند.

چنانکه می‌بینیم، نامهائی که این کتیسیاسِ دروغین ساخته ساختهٔ ذهن داستان‌پردازِ خودش بوده است. «آمیتیداس» یادآورِ نام «اَمَّه‌ایتیش» (آمیتیس) دختر هوخشَترَ و شهبانوی نَبوخَد نَصَّر دوم بابل است، که این کتیسیاسِ دروغین در جائی شنیده بوده و وارد این داستان کرده و او را به‌زنی به‌کوروش داده و مادر پسران کوروش کرده است. تانیوکسارکس که او پسر کوروش و شاه ماد معرفی کرده نیز شاید تلفظ یونانی «تَنَه‌وَزَرکَه» (بزرگ‌تن) باشد، یعنی مرد درشت‌اندام و تَنَه‌مند، که می‌توانسته یکی از قهرمانان افسانه‌های چاروادارهای ایرانی بوده باشد و توسط چاروادارها در یکی از سفرهای بازرگانی به‌گوش این کتیسیاسِ دروغین رسیده بوده. سرزمین کادوسیّه نیز شاید منطقهٔ آرامی‌نشین «خادوشیّه» باشد که در شمال عربستان بر

کرانهٔ جنوبی فرات در سرزمینِ باستانیِ اور کَلدَه واقع بوده (جائی که نامش بعدها قادسیه شد)، و چه بسا که این کتیسیاس دروغین در سفری به‌آنجا رسیده بوده و نامش را می‌دانسته است. این سرزمین منبعی برای بسیاری از افسانه‌های مردم میان‌رودان و قبایل بیابانهای شام بوده که برخی از آنها برای ما بازمانده است، و جای سخن از آنها اینجا نیست. از گاؤماتَه و کام‌بوجیه و بَردِیَه در داستان کتیسیاسِ دروغین هیچ خبری نیست. شاید او این نامها را نشنیده بوده. شاید نامهای اسپنداتِس و اسپیتاماس را او در یکی از سفرهای چاروادارِیش از داستانهای حماسی ایرانیان دربارهٔ رستم و اسپندیار شنیده بوده و به‌این‌گونه درآورده است؛ زیرا اسپیتامَه که نام خاندانیِ زرتشت بوده نیز مربوط به‌همان داستانهای حماسی است، و واقعًا هم زرتشت در یکی از لشکرکشیهای ایرانیان قبایل توران به‌باختریه کشته شده بوده است. ولی کتیسیاس دروغین زرتشت را نمی‌شناخته و چیزی دربارهٔ زرتشت نمی‌دانسته، «زروستر» در داستانِ او لقبِ سلطنتی «سمیرامیس» بوده، و مؤسس دین مغان شاه باختریَه بوده و به‌دست سمیرامیس کشته شده است و پسرش هم معشوق سمیرامیس بوده که سمیرامیس او را به‌آشور برده است (رسمی یونانی که در افسانه‌های منسوب به هومر آمده بوده است). بقیهٔ نامها، به‌اتفاقِ نظرِ پژوهشگرانِ غربی، برخی‌شان ازآنِ بلندپایگان ایرانی در اوائلِ سدهٔ چهارم پ‌م در لیدیه و دیگر مناطق غربِ اناتولی بوده، و او به‌گونه‌ئی که دیدیم وارد داستانهایش کرده است؛ و برخی دیگر نیز ساختهٔ ذهنِ خود او بوده است.

داستانهای او هیچ ارتباطی با رخدادهای تاریخیِ ایران در زمان ماد و هخامنشی نداشته است. چنانکه می‌بینیم، کوروش در داستانهای او یک جوانکِ بی‌نام و نشان از یک قبیلهٔ بیابانگردِ بدنام به‌نام اَمَردها بوده که دست تقدیر و تحریکاتِ یک غلامِ ناراضی از شاه ماد او را به‌پادشاهی ماد رسانده بوده، ولی سلطنتش دیرپا نبوده و به‌دست کادوسی‌ها کشته شده، و پسرش نیز نتوانسته است که سلطنت را حفظ کند و سلطنت ماد دوباره به وارث اصلی برگشته است که نامش اسپنداتس بوده است. یعنی کوروش در میان شاهان ماد یک رخداد تصادفیِ زودگذر بوده که فترتی در سلسلهٔ سلطنتی ماد ایجاد کرده بوده است. پس از او هم سلطنتِ ماد به خاندان سلطنتی برمی‌گردد و اسپنداتس شاه ماد می‌شود، و این در سال ۴۹۰ پ‌م است (یعنی کوروش در همان سالی کشته شده که داریوش به‌یونان لشکر فرستاده و رخداد موسوم به ماراتن پیش آمده است.)

او وقتی از کوروش سخن می‌گوید از ارتباط میان او و پارس و هخامنشیان خبر نمی‌دهد؛ زیرا نمی‌دانسته که کوروش از پارس و از خاندان هخامنشی بوده است. نخستین شاهی که او

به‌عنوان شاه پارس می‌شناسد داریوش است که به‌یونان لشکر کشیده بوده. ولی داستانهای او دربارهٔ داریوش نیز افسانه است. داریوش در نوشته‌ها او منفور پارسیان بوده، و وقتی درگذشته پارسیان نگذاشته‌اند که او را دفن کنند، و پدر و مادرِ داریوش در راه دفن کردنِ جسد پسرشان به‌دست شورشیان کشته شده‌اند، و جسد داریوش بر روی زمین مانده است.

از همهٔ اینها معلوم می‌شود که کتیسیاسِ دروغین یک مرد شیادی بوده سوای کتیسیاس اصلی که پزشک معتبری بوده و سالها در ایران به‌کار طبابت مشغول بوده است. این کتیسیاس دروغین ایران را ندیده بوده، با زبان ایرانی به‌کلی بیگانه بوده، هیچ کتابی دربارهٔ ایران نخوانده بوده، از تاریخ ایران به‌کلی بی‌خبر بوده، حتی نوشته‌های هرودوت را نیز نخوانده بوده، و برای آنکه خودش را آشنا به تاریخ ایران نشان دهد افسانه‌هائی ساخته بوده تا در میدانهای شهرها برای یونانیانِ بی‌خبرتر از خودش بخواند و جایزه بگیرد و کسب نان و نام کند. تاریخ‌نگاران یونانی که نوشته‌های این کتیسیاس را برای ما بازگذاشته‌اند چیزی در ارتباط با پیشهٔ پزشکی از او ننوشته‌اند، و هیچ‌جا اشاره نشده که او وقتی مشغول روایت این داستانها بوده چیزی از پزشکی یا ریاضیات هم گفته یا نوشته باشد.

دربارهٔ این کتیسیاس فقط می‌توانیم تصور کنیم که یک چاروادارِ روستایی بوده که به سفرهای بسیاری رفته بوده و داستانهای بسیاری شنیده بوده، داستان‌پردازی دروغ‌ساز بوده، و برای آنکه در میدانهای شهرهای یونان نوشته‌هایش را بخواند و ادعای تجربه و فضل کند و جایزهٔ ادبی بگیرد داستانهائی را از پیش خودش ساخته و پرداخته بوده است که هیچ ارتباطی با واقعیتهای تاریخی ندارند.

داستانهای او دربارهٔ تاریخ ایران از زمان خشیارشا تا اَردَشَیر سوم داستانهای زنانه است و چنان است که پیرزنی مشغول داستان‌سرایی است. در داستانهای او، خشیارشا مردی دارای انحراف جنسی و اخلاقی است و همواره به‌زنان خاندان هخامنشی نظر بد دارد؛ و این رفتارش موجب می‌شود که بسیاری از افراد خاندان سلطنتی گرفتار انتقامِ او گردند و از میان بروند. در یکی از این داستانها، خشیارشا عاشق زنِ یکی از برادران خودش می‌شود، و وقتی می‌بیند که زن حاضر نیست که رام بشود دختر وی‌را برای پسر خودش می‌گیرد تا از آن‌راه بتواند به‌وصال مادر برسد؛ ولی اتفاقًا عاشق آن دختر می‌شود که اکنون زنِ پسرش است. دختر تسلیم می‌شود و شاه هدیه‌ئی به‌او می‌دهد، و این هدیه جامه‌ئی بوده که شهبانوی خشیارشا به‌دست خودش بافته بوده است (درست به‌مانند زنان یونانی که می‌ریسیده و می‌بافته‌اند). پس از آن شهبانو از موضوع بو می‌برَد، و به‌این گمان که این به‌سبب حیلهٔ مادر دختر است، تصمیم می‌گیرد که

از مادر دختر انتقام بگیرد. او در جشن سال نو از شاه درخواست می‌کند که این زن را ـ که زنِ برادر خشیارشا است ـ به‌او تسلیم کند. آنگاه اندام زن را به‌دست خودش تکه‌تکه می‌کند. شوهر زن ـ یعنی برادر شاه ـ نیز خانواده‌اش را برمی‌دارد و به باختریَه می‌گریزد تا برضد شاه بشورد؛ ولی در راه توسط مأموران شاه دستگیر و با همهٔ افراد خانواده‌اش از بزرگ و کوچک کشته می‌شود.

خشیارشا در داستانهای او قربانی توطئه‌ئی درباری شده که برآغالنده‌اش زنان بوده‌اند. او گفته که خواهرِ خشیارشا زنِ یکی از خویشانش به‌نام مگابیزوس پسر زوپیروس بود و زنا کرده بود و میگابیزوس از خشیارشا تقاضا کرد که او را بکشد. ولی خشیارشا از کشتن خواهر خودش امتناع نمود. مگابیزوس از خشیارشا به‌خشم شد و درصدد شد که خشیارشا را بکشد. پسر بزرگ خشیارشا که داریوش نام داشت نیز از پدرش در خشم بود زیرا زنِ او را پدرش به‌فساد کشانده و وادار به‌زناکاری کرده بود. او با همدستیِ داریوش و ارتبانوس و خزانه‌دارِ سلطنتی که نامش میتراداتس بود توطئه چید و به‌خشیارشا زهر خوراند و او را کشت. ارتبانوس پس از آن اَردَشَیر پسر ۱۸ سالهٔ خشیارشا را به‌سلطنت نشاند، و همهٔ پسرانِ خشیارشا ـ ازجمله داریوش که پسر بزرگ‌تر و شریک توطئهٔ قتل پدر بود ـ را نیز به‌دست اَردَشَیر از میان برد، داریوش به دستور اَردَشَیر به انبار خاکستر افکنده شد و خفه گردید. میترَدات نیز به‌جرم خیانت و قتل خشیارشا به‌فرمان اَردَشَیر بر دار زده شد. سپس ارتبانوس درصدد شد که اَردَشَیر را بکشد و خودش شاه شود، لیکن زخمی که در خوابگاهِ خانهٔ اَردَشَیر به اَردَشَیر زد کارگر نشد و اَردَشَیر فرمود تا او را زیر شکنجه کشتند. همدست او مردی به‌نام اسپامیترس بود که همچنین در زیر شکنجه کشته شد. سه پسر ارتبانوس را اَردَشَیر به‌همراه مگابیزوس به‌جنگی فرستاد که یقین داشت کشته خواهند شد. هر سه پسر در آن جنگ کشته شدند، ولی مگابیزوس که زخم سختی برداشته بود جان به‌در برد، و زنش (همان زنی که متهم به زنا کرده بود و از خشیارشا خواسته بود که او اعدام کند) او را مداوا کرد تا بهبود یافت. پس از آن مادر و خواهر و برادر مگابازوس پادرمیانی کردند تا مگابازوس با زنش آشتی کرد و به‌زندگی با او ادامه داد.

داستان ـ چنانکه می‌بینیم ـ داستان فساد و کشت و کشتار متقابل است که عامل آن نیز زنان‌اند، و خبر از فروپاشی سلطنت هخامنشی از درون می‌دهد. فساد اخلاقی خاندان شاهی مایهٔ اصلی داستان است. او همهٔ توطئه‌گران را نیز به‌کشتن می‌دهد تا جنبهٔ اسرارآمیز داستان بیشتر شود. اَردَشَیر که توسط اینها به شاهی نشانده شده بود و می‌بایست که در برابر اینها زوری نداشته باشد همهٔ اینها را یکی‌یکی به‌اتهام شرکت در قتل پدرش از میان برداشت. اما

کتیسیاس دروغین متوجه نبوده که نباید داریوش پسر بزرگ خشیارشا را شریک قتل پدر کند، زیرا او پس از پدرش شاه نشد. معمولاً در چنین مواردی پسر بزرگْ شاه می‌شود. در اینجا کتیساس دروغین در پرداختن داستانش دچارِ پریشان‌گوییِ بزرگی شده است.

داستان خشیارشا نیز شبیه داستانهائی است که کتیسیاس دروغین دربارهٔ شاه آشور و ماد و کوروش و پسرانش و اسپیتاماس مغ ساخته بوده است. از آنجا که هرودوت ـ با اطلاع وسیعی که از تاریخ ایران داشته ـ هیچ اشاره‌ئی به موضوع توطئه در دربار خشیارشا و اَردَشَیر اول، و نیز هیچ اشاره‌ئی به کشته شدن خشیارشا ندارد، پس می‌توان به‌یقین گفت که این داستان به‌کلی دروغ و بی‌بنیاد و ساخته و پرداختهٔ ذهن شخص کتیسیاسِ دروغین بوده است. او خشیارشا را در خیالش توسط یک توطئه که عامل آن فساد زنانِ خانهٔ شاه بوده از میان برداشته و پسر نوجوانش اَردَشَیر را به‌سلطنت نشانده است، تا دربار ایران را مرکز توطئه و فساد و آشفتگی و نابسامانی جلوه دهد. سپس چندین تن از بزرگان خاندان شاهی را در داستانش با توطئه‌هائی که ناشی از حسادتهای زنانه بوده به‌کشتن داده است.

در داستانِ او، با روی کار آمدنِ خشیارشا دوم که جانشین اَردَشَیر دوم شد درگیریهای خاندانی بر سر تخت و تاج با او آغاز می‌گردد و بسیاری از پسران اَردَشَیر اول به‌دست یکدیگر کشته می‌گردند. بنابر این داستانها ۱۶ تا از برادرانِ خشیارشا دوم به‌صدد دستیابی به‌تاج و تخت پدرشان برآمدند. یکی به‌نام سکیدیانوس بود که خشیارشا دوم را در خانهٔ شاهی و در حالی که مست و مدهوش به‌خوابگاه رفته بود در خوابگاه کشت و خودش به‌سلطنت نشست. شش ماه بعد برادر دیگرش اوخوس که شهریار باختریه بود برضد سکیدیانوس شورید و سکیدیانوس را گرفته در انبار خاکستر افکند و خفه کرد و خودش با لقب داریوش دوم به‌سلطنت نشست. داریوش دوم نیز با شورش برادر دیگرش ارشیتش روبه‌رو شد که شهریار سوریه بود، ولی بر او پیروز گردید و او را از میان برداشت وآنگاه همهٔ برادرانش که از همخوابه‌های پدرش بودند را کشتار کرد و یک‌تن را نیز زنده نگذاشت.

چنانکه می‌بینیم، داریوش دوم که ولیِ‌عهد و جانشین بلافصل خشیارشا دوم بوده را کتیسیاس دروغین این‌گونه به‌تصویر می‌کشد تا فساد و خشونت هخامنشیان را نشان داده باشد؛ یعنی مردمی که با خاندان خودشان این‌گونه با خشونت رفتار می‌کرده‌اند و همواره در توطئه برضد یکدیگر بوده و همدیگر را کشتار و نابود می‌کرده‌اند ادعای سرپرستی جهان متمدن به‌خاطر برقرار داشتنِ صلح و آرامش در کل جهان را داشته‌اند.

داستانهائی که او می‌پرداخته و برای یونانیان بازمی‌گفته شنیدنش برای یونانیان

دل‌انگیز بوده ولی هیچ حقیقتی از رخدادهای واقعی را دربر نداشته است. به‌جز نامهای شاهان از داریوش بزرگ به‌بعد، دیگر نامها ساختهٔ ذهن خود او بوده، و بسیاری از نامهائی که او به‌عنوان اعضای خاندان سلطنتی آورده است حتی نامهای ایرانی نیست و ساختهٔ ذهنِ خودِ او بوده است.

کتیسیاس همان‌گونه که نمی‌دانسته که پایتختِ بزرگ شاهنشاهی در استخر است و می‌پنداشته که شاه همیشه در شوش است، و همان‌گونه که نام همدان را هیچ‌گاه نشنیده بوده که سومین پایتخت شاهنشاهی بود، نمی‌دانسته که آرامگاههای داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول در کجا است، لذا وقتی از مرگ آنها خبر می‌دهد آنها را همچون مردگان شام و میان‌رودان در زیر زمین دفن می‌کند، و حتی چنین می‌نمایاند که در شوش دفن می‌شدند، و انگار که گورِ این شاهان در شوش را نیز دیده بوده است. حتی در یکی از داستانهایش می‌گوید که وقتی اَردَشَیر درگذشت او را در جائی دفن کردند که مورد نظر خودِ اَردَشَیر نبود، و باگورازوسِ هزاربد که او را بی‌خبر در آنجا دفن کرده بود مورد خشم جانشین اَردَشَیر قرار گرفت و به‌سنگسار کشته شد. کتیسیاسِ دروغین خبر نداشته که اَردَشَیر پیش از درگذشتش آرامگاه باشکوه خودش را در استخر در کنار آرامگاههای داریوش و خشیارشا در دل کوه ساخته بوده و در آنجا دفن شده است، و می‌پنداشته که اَردَشَیر هم در شوش دفن شده است. او هیچ نامی از استخر و پاسارگار نشنیده بوده است.

دوران سلطنت اردشیر دوم را نیز کتیسیاس دروغین همچون دوران پر از توطئه و دسیسه به‌تصویر کشیده است تا اطلاع خودش از تاریخ ایران را برای یونانیان بازگویی کرده باشد. او بخش بزرگی از رخدادهای زمان اردشیر دوم را از سفرنامهٔ گزینوفون (اناباسیس) گرفته و داستانهائی از پیش خودش به‌آنها افزوده است تا آنها را دیده‌ها و شنیده‌های خودش معرفی کند. بنابر داستان او، اردشیر دوم از یک مادر بابلی بود و نام مادرش پریزاتیش بود. نامِ پریزاتیش را او از نوشتهٔ گزینوفون گرفته بوده است.

کتیسیاس در داستانش پریزاتیش را زنی خونخواره و محور توطئه‌ها در دربار قلمداد کرده است و گفته که او بر شاه تأثیر شدیدی داشت و شاه به‌خواسته‌های او توجه می‌کرد و دست او را در خانهٔ شاهی بازگذاشته بود. در حالی که در دوران هخامنشی غلام (بَرده) در میان ایرانیان وجود نداشته او از وجود برده‌های بسیاری در کاخ شاهی خبر می‌دهد؛ و این نیز بنابر گمان خودش بوده، زیرا در خیالش زندگی اشراف ایرانی را همانندِ زندگی اشراف یونانی به‌تصویر کشیده است.

کتیسیاس در داستانش پریزاتیش را زنی خونخواره و محور توطئه‌ها در دربار قلمداد کرده است و گفته که او بر شاه تأثیر شدیدی داشت و شاه به‌خواسته‌های او توجه می‌کرد و دست او را در خانهٔ شاهی بازگذاشته بود. در حالی که در دوران هخامنشی غلام (بَرده) در میان ایرانیان وجود نداشته او از وجود برده‌های بسیاری در کاخ شاهی خبر می‌دهد؛ و این نیز بنابر گمان خودش بوده، زیرا در خیالش زندگی اشراف ایرانی را همانندِ زندگی اشراف یونانی به‌تصویر کشیده است.

دربارهٔ پی‌آمدهای شکست و قتل کوروش کهتر نیز داستانهای شگفتی ساخته است. در این داستانها می‌خوانیم که پریزاتیش از کشته شدن فرزند محبوبش کوروش به‌خشم بود، و از شاه خواست که مردی که روزی در حضور شاه گفته او بوده که کوروش را کشته است به‌وی بسپارند تا به‌او پاداش دهد. پریزاتیش سپس به‌غلامان ویژه‌اش فرمود تا این مرد را به‌شکنجه سپردند و ده روز در زیر شکنجه‌ها نگاه داشتند و زبانش را بریدند و چشمانش را برکندند و در گوشهایش مواد گداخته ریختند و او را در زیر شکنجه کشتند. پریزاتیش مأموران ویژه‌اش را به‌کار گماشت تا کسانی که شخصًا در کشتن کوروش شرکت داشته‌اند را شناسایی کند و از آنها انتقام بگیرد. میترادات‌س ازجمله کسانی بود که پس از جنگْ پاداش چشم‌گیری از شاهنشاه دریافت کرده بود و مورد رشک پریزاتیش بود. پریزاتیش یک‌روز میترادات‌س را به‌مهمانی فراخواند و مأمور خاص او در مستی از زبان میترادات‌س بیرون کشید که ضربتی به‌کوروش زده و او را ازپا افکنده است. میترادات‌س را پریزاتیش بازداشت کرده به‌شکنجه‌گران سپرد؛ او را در صندوقی نهادند و دستها و سرش را بیرون کردند، و روزها در این حالت بود و به‌او شیر و عسل و دیگر خوردنیها می‌دادند. او در همین صندوق قضای حاجت می‌کرد و پوستش عفونت کرد و کرم در آن ایجاد شد و ۱۷ روز زیر شکنجه بود تا متلاشی شد.[۱]

بنا بر داستان کتیسیاس دروغین، پریزاتیش چونکه به نام‌آوران ایران رشک می‌ورزید و چشم آن را نداشت که مردانِ پرافتخار را ببیند، برآن بود که خدمتگزاران باوفای اَردَشَیر را یکی پس از دیگری سر به‌نیست کند. ازجمله افراد مورد نفرت پریزاتیش افسری بود که پس از کشته شدنِ کوروش به‌سِمَتِ وزیر شاه منصوب شد. پریزاتیش توسط مأمور ویژه‌اش از زبان این مرد بیرون کشید که او سر کوروش را پس از کشته‌شدنش بریده برای شاه برده است. پریزاتیش برای کشتن این مرد حیله‌ئی اندیشید، و روزی بر سر هزار زریک (هزار سکهٔ طلا) با شاه شطرنج بازی کرد. پریزاتیش در شطرنج‌بازی از اَردَشَیر چیره‌دست‌تر بود، ولی در دور اول

۱. پلوتارک، اَردَشَیر، ۱۴ـ ۱۶.

عمدًا باخت و هزار زریک را نقدًا به‌شاه داد. در دور دوم با شاه قرار گذاشت که هرکس بازنده شود پنج سرانوکر را به‌برنده بدهد؛ زیرا می‌دانست که برندهٔ این دورِ بازی خودش خواهد بود. در این دور، پریزاتیش برنده شد و از شاه خواست که به‌جای پنج سرانوکر فقط وزیرش را به‌او ببخشد. شاه مجبور شد که بپذیرد، و پریزاتیش وقتی وزیر را تحویل گرفت او را به شکنجه‌گران سپرد و فرمود تا او را زنده زنده در برابر او پوست برکندند و در میان آن پوست بر چارمیخ زدند تا در زیر شکنجه به‌هلاکت برسد.[۱] و این از شگفت‌ترین داستاهای کتیسیاس دروغین است که نهایت بلاهتِ شاهنشاه هخامنشی را نشان می‌دهد.

داستان دیگری که کتیسیاس دروغین آورده است آنکه پریزاتیش به‌سبب شهرت و محبوبیتی که عروسش استاتیرا شهبانوی بسیار زیبا و نیکوکارِ اَردَشَیر در میان پارسیان کسب کرده بود رشک می‌ورزید و تصمیم گرفت که شهبانوی نیکوکار را ترور کند. او نقشهٔ پیچیده چید تا که وقتی استاتیرا بمیرد انگشت اتهام شاه به‌سوی او دراز نشود. او برای این منظور همه‌روزه با شاه و استاتیرا بر سر یک سفره غذا می‌خورد. روزی که می‌خواست جنایتش را انجام دهد، به‌فرمودهٔ او کاردی را بر سفره نهادند که یک طرفِ تیغه‌اش به‌زهری کشنده آغشته بود و یک طرفش پاک بود. پریزاتیش با دست خودش پرندهٔ بریانی که برسفره بود را دو نیم کرد و یک نیمه‌اش را در بشقاب استاتیرا نهاد. این کارِ او به‌مثابهٔ محبت نسبت به‌عروسش تلقی می‌شد، و استاتیرا به‌خوردن ادامه داد. در اثر زهری که همراه با کارد وارد گوشت شده بود شهبانوی نیکوکار درگذشت و اَردَشَیر را داغدار کرد.[۲]

کتیساس وقتی این داستانها را می‌گفته حتی در فکرش خطور نمی‌کرده که اینها رازهای سر به‌مهری است که معمولاً به بیرون از دیوارهای خانه‌ها درز نمی‌کند. او چنان غرق در دروغ‌پردازی بوده که فراموش کرده که نباید رازهائی که هیچ‌گاه افشاء نمی‌شوند را وارد داستانش کند و خودش را نسبت به‌آنها باخبر نشان دهد. ولی عادتِ چاروادارِی او مانع از آن بوده که متوجه این موضوع بشود؛ و چنین داستانهائی را آورده است تا به آتنی‌ها بگوید که من از سربه‌مهرترین رازهای درون کاخِ شاهنشاهِ ایران باخبر می‌شده‌ام. اینها را او به‌جای تاریخ ایران به‌خورد یونانیان می‌داده است تا خودش را آگاه به امور درونِ ایران نشان دهد.

در داستان دیگری از این کتیسیاس می‌خوانیم که پریزاتیش به‌وفادارترین سپهدار ایران در اناتولی که چیترفرناس بود (همان چیترَ فَرنَه، شهریار لیدیه) کینه می‌ورزید، زیرا او در

۱. همان، ۱۸.
۲. همان، ۲۰.

جنگ اَردَشَیر و کوروش رشادتهای شایانی از خود نشان داده بود و به‌نظر پریزاتیش در شکست و قتل کوروش سهم عمده داشت. او به‌عناوین گوناگون شاه را از این مرد بدبین کرد و برآن داشت تا کسانی به‌ساردیس فرستاد و چیترفرناس را سر به‌نیست کردند.

باز در داستان دیگری از این کتیسیاس می‌خوانیم که پریزاتیش در اثر حسادتی که به‌زن بسیار زیبای اَردَشَیر ـ از مردانِ خانهٔ شاهی ـ داشت، نزد شاه سعایت کرد که اَردَشَیر هوای دستیابی بر تخت و تاج را در سر دارد، و به‌این‌وسیله شاه را تحریک به‌کشتن او کرد و خودش دست به‌قتل این مرد زد و او را به جلادانش سپرد تا او را در حضور وی در زیر شکنجه کشتند؛ زیرا می‌خواست که زنِ زیبایش که مورد حسادتِ او بود بیوه شود.

دیگر اینکه دختر شاه و پریزاتیش زن یکی از مردان خاندانِ شاهی به‌نام تری‌تخمس بود. این تری‌تخمس خواهر خودش را نیز به‌زنی گرفت. وقتی این خبر به پریزاتیش رسید، وسائلی انگیخت و اطرافیانِ تری‌تخمس را برضد او به‌شورش درآورد و او را به‌کشتن داد. پس از آن مادر و دو برادر و دو خواهرِ او را به‌بابل آورده همه را زنده به‌گور کرد، و برآن شد که زن پسر خودش که دختر تری‌تخمس بود را نیز زنده به‌گورکند، ولی در اثر گریه و زاری پسرش از او درگذشته او را زنده گذاشت. در دنبالهٔ داستان کتیسیاس دروغین می‌خوانیم که پس از این جنایتها شاه از مادرش پریزاتیش خواست که به‌بابل نزد خانوادهٔ خودش برود، و پریزاتیش به‌بابل رفت، و پس از چندی دل شاه را به‌دست آورده دیگرباره به‌شوش برگشت؛ و چونکه پیر شده بود چندان دیری زنده نماند و در همان سال درگذشت.

باز در داستانی که پلوتارک و دیودور بازنوشته‌اند می‌خوانیم که اَردَشَیر دوم ۳۶۰ زن داشت و هر روزِ سال را با یک زن می‌خوابید (سال یونانی ۳۶۰ روز بوده، ولی او نمی‌دانسته که سال ایرانی ۳۶۵ روز است وگرنه ۳۶۵ زن به اَردَشَیر دوم می‌داد). بر اساس داستان او، اَردَشَیر دوم از این زنها ۱۵۰ پسر داشت که ۱۴۷ تاشان ثمرهٔ همخوابیش با زنان غیرعقدی بودند (یعنی همه‌شان حرامزاده بودند). از میان پسرانش داریوش و اُوخوس و اریاراتس از زن عقدیش استاتیرا بودند، همان استاتیرا که در داستان او به‌زهرِ پریزاتیش کشته شده بود.

در داستانِ شگفتِ دیگری آورده بوده که اَردَشَیر دوم وقتی به جنگ کادوسیها رفت پسر بزرگش داریوش را ولی‌عهد کرد. عمر اَردَشَیر دوم به درازا کشید، و داریوش شتاب داشت که زودتر شاه شود. وقتی اَردَشَیر بیمار شد داریوش رئیس نگهبانانِ خانهٔ شاهی که تری‌بازوس نام داشت را با خودش همدم کرد که پدرش را بکشد و زودتر شاه شود. برای آنکه کارش با موفقیت انجام شود پنجاه‌تا از برادرانش را با خودش همدست کرد. قرار بر این شد که یک

شب وارد خوابگاه پدرشان شوند و پدر را در خوابگاه بکشند. شبانه داریوش و تری‌بازوس و دو تن دیگر با دشنه وارد خوابگاه پدرشان شدند، ولی اَردَشَیر توسط یکی از نوکرانش از این توطئه آگاه شده بود و در بسترش نخوابید و پشت پرده در کنار دیوار ایستاد. داریوش و همدستانش چون بستر را خالی یافتند از خوابگاه بیرون رفتند. اَردَشَیر از پشت پرده آنها را شناسائی کرد و همان شب فرمود تا آنها را بازداشت کردند. فردا جلسهٔ محاکمه برپا شد و داریوش و تری‌بازوس محکوم به اعدام شده بر دار زده شدند. پس از آن اوخوس و برادرانش برای قبضه کردن سلطنت در رقابت افتادند. ابتدا اریاراتس که برادرِ مادری اوخوس بود به توطئهٔ اوخوس زهر خورد و از دنیا رفت. اوخوس به او گفته بود که پدرمان از تو درخشم است و می‌خواهد که تو را بکشد، و او زهر خورده خودکشی کرد. پس از آن ارشامس که از یکی از همخوابه‌های اَردَشَیر دوم بود به تحریک اوخوس به‌دست ارتاباد پسر ارتابازوس ترور شد. اوخوس به ارتابابازوس گفته بود که پدرت را شاه به‌تحریک ارشامس اعدام کرده است، و او نیز ارشامس را ترور کرد. اَردَشَیر دوم که ارشامس را به‌خاطر کاردانی و تدبیر و خردی که در او می‌دید بسیار دوست می‌داشت پس از ترور شدنِ این پسر از غصه دق کرد و مرد. اوخوس که بداخلاق‌ترین پسرِ اَردَشَیر دوم بود پس از پدرش با لقب اَردَشَیر سوم به سلطنت نشست. او همهٔ برادران و خواهران و شوهران خواهرانش را کشتاره کرد و یک‌تن را نیز زنده نگذاشت؛ آنگاه دست به کار کشتار دیگر بزرگان خاندان سلطنتی شد.

مجموعهٔ این داستانهای تخیلی که کتیسیاس دروغین جعل کرده بوده دربار ایران را ـ که در آن‌زمان محور تمدن جهان بود ـ مجموعه‌ئی از مردمان ابلهِ خشن و خون‌ریز و عاری از هرگونه اخلاق انسانی را به‌تصویر می‌کشد که کاری جز توطئه برضد یکدیگر و کشتار یکدیگر نداشته‌اند، و حتی زنان را نیز بی‌رحمانه کشتار می‌کرده‌اند. همهٔ این داستانها را این مرد که ادعا می‌کرده کتیسیاس است در زمان اَردَشَیر سوم برای یونانیان می‌گفته است.

از آنجا که در آن‌زمان ادعای آشنایی با تاریخ ایرانیان از عوامل کسب نام و آوازه برای هرکدام از نامدارانِ یونانی در کشور خوشان بود، بسیاری از آنها دست به‌کار نوشتن تاریخ ایران شدند، که عموماً تاریخ‌نگارانِ واقعی بودند، ولی در میان آنها این مرد یک استثناء شگفت‌انگیز است. او بدون آنکه اطلاعی از ایران و تاریخ ایران و رخدادهای داخلی ایران داشته باشد دست به‌این کار زد و مجموعه‌ئی از داستانهای آشفته و غیرواقعی را تحت عنوان «تاریخ ایران» انتشار داد. داستانهای او گرچه بی‌اساس بوده ولی برای یونانیان دل‌پذیر می‌نموده است. ادعای اینکه او همان کتیسیاس است که در دربار ایران خدمت می‌کرده، و

اطلاعاتش را در درون دربار ایران شنیده و از آرشیو سلطنتی گرفته است به مطالبی که نوشته بود و برای مردم می‌خواند اهمیت می‌داد. ولی او نمی‌دانسته که پارس و ماد در کجای جهان قرار دارند، و همین معلوم می‌دارد که او هیچ‌گاه به‌ایران نرفته بوده است. او به‌دروغ خودش را به‌جای کتیسیاس مفقود جازده بوده تا با داستان‌پردازی کسب نام و نان کند؛ زیرا خدمت در دربار ایران نزد یونانیان از بزرگترین افتخاراتی شمرده می‌شد که کمترکسی در جهان می‌توانست به‌آن نائل آید. او بخش بزرگی از کتابش را به افسانهٔ سمیرامیس اختصاص داده است. لذا این سمیرامیس برای یونانیان دنیای باستان به یکی از اعجوبه‌های جهان تبدیل شد و داستانهایش در بسیاری جاها برسر زبانهای یونانیان افتاد و وارد کتابها شد.

ایران‌شناسان غربی نمی‌خواهند که دروغین بودن این کتیسیاس و شیاد بودنِ او را بپذیرند، و درعینِ حالی که بر دروغ‌پرداز بودنِ او اتفاق نظر دارند، او را همان کتیسیاس می‌دانند که در زمان سلطنت داریوش دوم و دورانی از سلطنت اَردَشَیر دوم برای مدت ۱۷ سال در شوش خدمت کرده بوده است؛[1] و نمی‌خواهند توجه داشته باشند که داستانهائی که او ادعا کرده به‌چشم دیده است یک دوران هفتاد ساله را دربر می‌گیرد. او از آخرین روزهای سلطنت اَردَشَیر دوم و اوایل سلطنت اَردَشَیر سوم نیز سخن گفته است، و انگار که بیش از هفتاد سال در درون دربار ایران بوده و از همهٔ رازهای نهانی دربار در این سالها اطلاع داشته است. تاریخ‌نگارن غربی در زمان ما به‌جای آنکه در ادعای کتیسیاس بودنِ این مرد شک کنند، می‌گویند که کتیسیاس اطلاعات بسیاری دربارهٔ ایران داشته ولی نمی‌خواسته که حقایق را بنویسد بلکه به‌خاطر ضدیتی که با هرودوت داشته این جعلیات را درست کرده و پراکنده است تا هرودوت را از اعتبار بیندازد. مثلاً دیاکونوف پس از آنکه با دلیل و برهان دربارهٔ دروغ‌پرداز بودنِ کتیسیاس سخن می‌گوید می‌افزاید که «با این‌حال ما نمی‌توانیم که به‌کلی از نوشته‌های کتیسیاس چشم‌پوشی کنیم. او واقعًا مدتی دراز در ایران زیست و با بسیاری از پارسیان و مادها آشنا بود و روایات و افسانه‌ها و بگومگوهای فراوانی شنید، و گاهی در میان مطالب بی‌ارزشی که نقل می‌کند یک واقعه یا یک نام یا روایتی یافت می‌شود که محال است خودِ او جعل کرده باشد». دیاکونوف به‌جای آنکه فکر کند که یک مرد شیادی خودش را به‌جای کتیسیاسِ مفقود جا زده بوده، می‌نویسد که کتیسیاس تا وقتی در ایران خدمت کرده چیزی را برای خودش یادداشت نکرده و بعد که به یونان برگشته شروع به‌نوشتن کرده و در نوشتنش به‌ذهن خودش متکی بوده لذا نامها و وقایع را آن‌گونه که به‌ذهنش می‌رسیده جعل

۱. اومستد، ۵۱۷.

کرده و تاریخ ایران را نوشته است تا به افتخاری شبیه آنچه که هرودوت با نوشتن تاریخ ایران دست یافته بوده است دست یابد. و می‌افزاید که وقتی دست به‌کار نوشتن تاریخ ایران شد تصمیم جدی داشت که هرچه را هرودوت نوشته است تکذیب کند و به‌این‌وسیله بر او برتری یابد؛ «و از آنجا که حافظه‌اش یاری نکرده یا به‌کلی از وقایع بی‌اطلاع بوده با کمال بی‌بندوباری از پیش خودش مطالبی را جعل کرده است». با این‌حال، دیاکونوف در دنبالهٔ این مطالب می‌افزاید که «می‌بایست که یکی از دو مورخ (یعنی هرودت یا کتیسیاس) را دروغگو اعلام کرد. البته علم کنونیِ تاریخ به‌نحو انکارناپذیری ثابت کرده که هرودوت دروغگو نبوده است».[۱]

دیاکونوف ـ دستِ‌کم ـ تا این اندازه رفته که کتیسیاس را رسمًا دروغ‌گو بنامد، ولی بسیاری از تاریخ‌نگاران نوین غربی نوشته‌های این مرد را باور کرده‌اند، تا جائی که برخی از آنها علاقه دارند که اسپیتامه مغ که در داستان او نامش به‌نحو آشفته‌ئی به‌جای گاؤماتَه آورده شده است همان زرتشت حقیقی بپندارند و زرتشت را معاصر کوروش بزرگ و کام‌بوجیه بدانند که به‌دست شورشیانِ مخالفِ داریوش کشته شده است. این نظری است که حتی کسی همچون اومستد با باور کردن داستان کتیسیاس دروغین به‌آن پای‌بند است، و حتی گمان برده که اسپنداس که در داستان کتیسیاس آمده نام اصلی داریوش بزرگ بوده است. این‌گونه، برخی از تاریخ‌نگاران نوین غربی می‌خواهند که تشکیک دربارهٔ کتیسیاس دروغین را نفی کنند و او را کتیسیاس واقعی بپندارند. آنها چندان علاقه به باور کردن داستانهای این مرد دارند که بر مبنای داستان او که اسپنداس شاه ماد را به لشکرکشی به باختریه فرستاده است این لشکرکشی را همان لشکرکشی داریوش به پارت بدانند و گشتاسپ پدر داریوش را همان گشتاسپ شاه باختریه بدانند که از زرتشت حمایت کرد؛ و چنین بپندارند که زرتشت در لشکرکشی داریوش بزرگ به باختریه کشته شد (یعنی زرتشت معاصر داریوش بزرگ بود و او را سپاهیان داریوش بزرگ کشتند که دشمن زرتشت بود). حتی اومستد به‌خاطر علاقه‌ئی که به باور کردنِ داستانهای این کتیسیاس داشته پنداشته که گشتاسپ پدر داریوش پیش از آنکه کوروش بزرگ به‌سلطنت برسد شاه باختریه بوده و در زمان سلطنت کوروش بزرگ و کام‌بوجیه شهریارِ پارت شده است.[۲] باور کردن داستانهای دروغینِ کتیسیاس نمی‌تواند نتیجه‌ئی آشفته‌تر و گمراه‌کننده‌تر از این داشته باشد، نتیجه‌ئی که حیثیت یک پژوهندهٔ معتبر

۱. تاریخ ماد، ۲۸ـ ۲۹.
۲. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۳۰ـ ۳۱.

غربیِ تاریخ ایران را به‌عنوان مردی افسانه‌باور به‌زیر سؤال می‌کشانَد.

معلوم نیست که ایران‌شناسانِ غربی از کجا دریافته‌اند که کتیسیاس با هرودوت ضدیت داشته جز آنکه هیچ‌کدام از داستانهایش با نوشته‌های هرودوت همخوانی ندارد. آنچه که هرودوت دربارهٔ تاریخ ایران در زمان هخامنشیان نوشته به‌توسط بسیاری از اسناد تاریخی و نوشته‌های مورخان یونانی تأیید می‌شود. گزارشهای او بسیار دقیق و از روی شنیده‌های درست از مردان آگاه بوده است. مثلاً داستانِ گاؤماتَه و بَردِیَه و داریوش بزرگ را با چنان دقتی نوشته است که اکنون که نوشته‌های بغستان و دیگر سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ و اسناد بابلی و مصری بازخوانی شده است ما وقتی نوشته‌های او را در کنار نوشته‌های داریوش بزرگ و دیگر اسناد بازمانده می‌گذاریم متوجه می‌شویم که او یا از اسناد مکتوب استفاده کرده یا از شنیدن از کسانی که آگاهی دقیق به‌تاریخ ایران داشته‌اند. نامها و جایهائی که او در رخدادهای تاریخ ایران آورده است نیز بسیار دقیق است و توسط نوشته‌های یافت‌شدهٔ سدهٔ اخیر قابل تأیید است. دربارهٔ کوروش بزرگ و خشیارشا نیز آنچه نوشته است همین‌گونه است. نامها در نوشته‌های هرودوت، آنچه که مربوط به تاریخ هخامنشی است، همه درست است، وقایع به‌طرز بسیار دقیقی پشت سر هم است و آشفته نیست، و گزارشها همه توسط منابع کتبیِ دیگر که در میان‌رودان و ایران و مصر و دیگرجاها کشف شده است قابل تأیید است. ولی هیچ‌کدام از داستانهای کتیسیاس دروغین دربارهٔ ایران با وقایع تاریخی انطباق ندارند و همه از ساخته‌های ذهنِ خیال‌پردازِ خودِ او است. آنچه که دربارهٔ خشیارشا و شاهان پس از او تا اَردَشَیر سوم می‌گفته است چیزی بهتر از داستانهایش دربارهٔ کوروش و داریوش و شاهان ماد و آشور نیست. او مرد افسانه‌ساز دروغ‌پردازی بوده که خودش را به‌جای کتیسیاس مفقود جازده و داستانهائی برای یونانیان می‌گفته تا نشان دهد که دربار ایران و خاندان سلطنتی مرکز فساد و توطئه و کشت و کشتار است و دولت ایران دستگاه ازهم‌پاشیده‌ئی است که با هر بادی ممکن است که ساختمانش فروریزد و نابود شود، و آتنی‌ها و مردم یونان نباید برای چنین دستگاهی اهمیتی قائل شوند و از آن بشکوهند. اینها را او در زمانی می‌گفته که در مقدونیه سلطنت فیلیپ تشکیل شده بوده که درصدد یکپارچه کردن یونان در زیر سلطهٔ خویش و بیرون کشیدن سراسر سرزمینهای یونانی‌نشین از سلطهٔ ایران بوده است.

پیوست بخش دوم (۲)

افسانهٔ فوریم (داستان اِستَر و مُردخای)

داستان استر و مردخای در یک سورهٔ تورات به‌نام «کتاب اِستَر» آمده، و گفته شده که در زمان خشیارشا اتفاق افتاده است. ناقلان این داستان انبیای یهود بوده‌اند که در زمانی از سدهٔ دوم پ‌م وارد تورات کرده‌اند تا یک داستان تاریخی‌دینی قوم یهود موسوم به «فوریم» را جاودانه سازند؛ داستانی که از زمانهای دورتر در خاطرهٔ قومی آنها به‌نحو مبهمی مانده بوده ولی حقیقتش در زمان نگارشش برایشان معلوم نبوده است و به‌نحوی که خواهیم خواند بازنویسی کرده‌اند.

این داستان را پائین‌تر از روی تورات خواهیم خواند، ولی پیش از خواندن آن خواهیم کوشید که منشأ داستان را بیابیم. به‌نظر می‌رسد که اصل این داستان مربوط به شورشی باشد که در سال ۴۱۰ پ‌م در مصر بر ضد اسرائیلیان جزیرهٔ «یِب» (اکنون جزیرة الفیلَه) به‌راه افتاد. در این جزیره یک جماعت بزرگ یهودی از زمان فرعونان جاگیر بودند؛ جماعتی که شاید پس از تخریب اورشلیم در سدهٔ هفتم پ‌م به‌دست نبوخذنصر بابلی به‌مصر پناهنده شده بودند. شاید هم از بقایای اسرائیلیان قدیمِ مصر بودند که همچنان در مصر ماندگار شده بودند. آنها برای خودشان جامعه‌ئی مجزا تشکیل داده بودند و شهر نسبةً بزرگی داشتند. وقتی مصر در زمان کام‌بوجیه ضمیمهٔ ایران شد این یهودیان مصری ـ به‌عنوان بخشی از رعایای فرعون مصر ـ دارای زندگی رضایتبخشی بودند، و معبد خاص خودشان را داشتند.

داریوش دوم ضمن یک سلسله اصلاحات که در کشورهای شاهنشاهی انجام داد، در سال ۴۱۹ پ‌م ضمن فرمانی به‌متولیان معبد یهودان مصر دستور فرستاد که مجوعهٔ قوانینی که عزرا در سرزمین اصلی اسرائیل به‌دستور او وضع کرده است را در میان خودشان مجرا بدارند و مراسم عید فِصح را برطبق قوانین عزرا انجام دهند. اجازهٔ نوسازی معبدشان با هزینهٔ خزانهٔ شهریاری مصر نیز همراه این دستور فرستاده شد. این دستور در میان یهودان جزیره خوانده شد و شور و اشتیاقی در آنها پدید آورد.[۱]

ولی آنها پس از آنکه معبدشان را نوسازی کردند، با سوء استفاده از آزادیهائی که چتر حمایت شاهنشاهی برای ادیان و عقاید ایجاد کرده بود دست به‌اقداماتی ازقبیل قربانی کردن

---

۱ ـ اومستد: ۴۸۴.

گاو در معبدشان زدند که توهین به‌مقدسات مصریان به‌شمار می‌رفت، و کاهنان مصری را برضد آنها برانگیخت.

در این‌زمان افسری به‌نام وی‌دَرنَه سپهسالار و فرماندار جنوب مصر بود، و اَرشامَه هخامنشی شهریاریِ کل مصر را داشت. ارشامه در سال ۴۱۱ برای دادن گزارش روانهٔ ایران شد، و امر سرپرستی مصر به وی‌دَرنَه سپرده شد. پسر وی‌دَرنَه که نامش را یهودانِ مصر «نَفایان» نوشته‌اند (و ما شکل درستش را نمی‌دانیم) جانشین پدر در جنوب مصر شد. به‌زودی کاهنان جنوب مصر سربازان مصریِ زیر فرمانِ نفایان را به‌اعتراض قربانی کردن گاو در معبد یهودان برضد یهودان شوراندند. از آنجا که قوانین ایران ـ به‌خاطر مراعات مقدسات مصریها ـ قربانی کردن گاو در مصر را ممنوع اعلام داشته بود و یهودان با آن عملشان قانون ایران را نقض کرده بودند، نفایان نیز گویا با این شورش موافق بود. معبدی که مردم جزیره در زمان آخرین فرعونان مصر و پیش از لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر در جزیره ساخته و در زمان داریوش دوم نوسازی کرده بودند توسط شورشیان ویران و با خاک یکسان شد، و گنجینهٔ آن به‌تاراج رفت. یهودان با زنان و فرزندانشان پلاس پوشیدند و سوگوار نشستند و روزه گرفتند و از خدایشان تقاضا کردند که دشمنانشان را نابود کند؛ و با نوشتن شکوائیه‌ئی نزد فرمانداران اسرائیلی شهرهای اورشلیم و سامره ـ در فلسطین ـ دادخواهی کردند و به‌آنها اطلاع دادند که این معبد در زمان قدیم ساخته شده بوده و کام‌بوجیه وقتی مصر را گرفته حرمت آن‌را حفظ کرده است، و از آنها تقاضا کردند که برای بازسازی معبد ویران‌شده وساطت و اقدام کنند. ولی یهودان سامره و اورشلیم با یهودان مصر میانهٔ خوبی نداشتند. پاسخی که از اورشلیم و سامره به‌آنها رسید آن بود که نزد ارشامَه ـ شهریار مصر ـ دادخواهی کنند، و از آن‌پس نیز از قربانی کردن گاه خودداری ورزند. پلاس‌پوشی و روزه‌داری و زاریِ یهودان به‌درگاه خدایشان ادامه یافت. نفرین آنها متوجه وی‌درنه بود که می‌پنداشتند محرک این شورش بوده زیرا با قربانی کردن گاو و گوسفند مخالف بوده، و پسرش با اشارهٔ او مرتکب این جنایت شده است. جمع بزرگی از آنها به‌سوی پایتختِ جنوب مصر ـ تبس ـ به‌را افتادند و در کنار دروازهٔ شهر بست نشستند. این اقدام آنها شورش تلقی شد، و همه‌شان به‌اتهام برهم زدن نظم عمومی بازداشت و زندانی شدند. در دنبال گزارش که نشانهٔ خشم شدید یهودان مصر از شهریار ایرانی به‌خاطر بازداشت و زندانی کردن شورشیان است، می‌خوانیم که خدای اسرائیل لابه‌های مظلومان را شنید و وی‌درنه را مورد غضب قرار داد، پیِ پای وی‌درنه را سگهای هار دریدند، و همهٔ کسانی که در ویران کردن معبد خدای اسرائیل شرکت کرده بودند به‌خواست

خدای اسرائیلیان کشتار شدند.[۱]

معلوم نیست که کشتار «دشمنان اسرائیل» چه‌گونه صورت گرفت، ولی می‌توان پنداشت که ارشامَه وقتی به‌مصر برگشت بازداشتی‌های اسرائیل هنوز در زندان و در بیم کشتار بودند، و او آنها را آزاد کرد، و مسببان تخریب معبد را کیفر داد. اما کیفرهای شدید مسببان مصریِ واقعه که عُمدَةً کاهنان بودند برای ایران گران تمام شد، زیرا همینکه خبر درگذشتِ داریوش دومْ به‌مصر رسید ـ چنانکه بالاتر دیدیم ـ مصریان وارد شورش ضد ایرانی شدند. اردشیر دوم نیز همراه با آن گرفتار شورش کوروش کهتر شد و امکان نیافت که به‌موقع برای آرام کردن مصر اقدام کند، و مصر ـ چنانکه دیدیم ـ از اطاعت ایران بیرون شد. فرعونان جدیدِ مصر که به‌یاری سربازان یهودی نیاز داشتند، همچون نیاکان دیرینه‌شان با یهودان نیک‌رفتاری کردند. اسنادی که از این‌دوره در جزیره بازمانده است نشان می‌دهد که یهودان به‌فرعون وفادار بوده و زندگی عادی داشته‌اند.[۲]

چنانکه می‌بینیم، زندگی یهودان مصر به‌دنبال این شورش ضد یهودی در خطر جدی قرار گرفت و بسیاری از آنها به‌زندان افتادند و بیم کشته شدنشان می‌رفت. به‌زودی شورش مصریان بر ضر سلطهٔ ایران آغاز شد که به احیای سلطنت فرعونی انجامید. پس آن کشتاری که یهودان خبرش را داده‌اند می‌بایست که در ارتباط با شورش مصریان تفسیر کرد. شاید یهودان نیز در این شورش با مدعی فرعونی همکاری کرده باشند، یعنی سربازان و ساز و برگ پادگان یب را در اختیار او قرار داده باشند و به‌این‌وسیله توانسته‌اند که از کسانی که شورشیان یهودی را بازداشت و زندانی کرده بوده‌اند انتقام بگیرند.

داستان تورات کنونی که رخداد بزرگ تصمیم به کشتار یهودان را به‌پایتخت ایران و زمان خشیارشا برده است، می‌گوید که قرار شده بود یهودان را کشتار همگانی کنند؛ ولی خدا به‌دادِ یهودان رسید و دشمنانشان کشته شدند و یهودان از خطر رهیدند.

یعنی، یهودان اورشلیم در سده‌های بعدی در تورات خودشان داستان این یهودی‌ستیزی را مربوط به دوران خشیارشا دانستند که در پایتخت ایران اتفاق افتاده است، و داستان استر و مردخای را ابداع کردند. در این داستان گفته شده که وزیر بزرگ خشیارشا که «هامان ابن هَمداتا اجاجی» بود محرک اصلی برای صدور دستور کشتار همگانی یهودانِ سراسر کشورهای تابع شاهنشاهی ایران بود.

۱ـ بنگر همان: ۴۹۴ـ ۴۹۵ـ ۴۹۷.

۲ـ همان: ۵۰۸.

قبیلهٔ اجاج از قبایل کهن فلسطین بوده است، و یهودیانی که به‌فلسطین کوچیده بودند مدتهای درازی با آنها درگیری داشته‌اند. در تورات گفته شده که «اجاج» از عمالیق بودند (یعنی مردان درشت‌اندام). در کتاب سموئیل (۱۵/ ۸) از شاه عمالیق نیز با همین نامِ «اجاج» یاد شده است. پس هامان ابن همداتا اجاجی از همین قبیله و کنعانی (آرامی‌تبار) بوده است. چه بسا که محرکِ کاهنان مصری برای ویران کردن معبد یهودان در جزیرهٔ یب به اتهام قربانی کردن گاو در معبدشان همین هامان بوده است که امید داشته به‌این‌وسیله یهودان را برانگیخته کند و به‌کشتن دهد و کین دیرینه‌اش که از زمان نیاکانش با خود می‌کشیده را از آنها بگیرد. داستان یهودی‌ستیزی این هامانِ اجاجی کاملاً قابل توجیه است، زیرا اجاجی‌ها ـ بنابر داستانهای تورات ـ از قدیم با اسرائیلی‌ها دشمن بوده و جنگها با یکدیگر داشته‌اند. شاید او یکی از بلندپایگانِ آرامی‌تبار در دستگاه شهریاری مصر بوده است؛ زیرا چنانکه می‌دانم هم یونانیها در آن دستگاه بودند هم آرامیها و هم مصریها. در این‌زمینه نامهای بسیاری از آرامیان در سده‌های پنجم و چهارم برای ما مانده که در مصر سکونت داشته‌اند. در گورستان آرامیها در مصر ـ که شماری از آنها در سدهٔ حاضر شکافته و مطالعه شده است ـ نامهای ایرانی همچون بَغَه‌داتَه نیز دیده می‌شود، ولی نام پدر و پدر بزرگشان آرامی است، و نشانهای قومی و دینی سرزمینهای بومیِ خودشان در کنارشان دفن شده است، و این نشان از آن دارد که پسر در نسلهای بعدی نام ایرانی داشته.[۱]

به‌هرحال، هامان اجاجی یک آرامی‌تبار خالص بوده، و بی‌شک در مصر می‌زیسته، ولی در داستان توراتِ کنونی تبدیل به‌وزیر خشیارشا شده است. در قرآن گفته شده که «هامان» وزیر فرعون مصر و دشمن بنی‌اسرائیل بود. این سخن نیز می‌بایست که ریشه در داستانهای بخشی دیگر از یهودان داشته باشد که تورات دیگری داشته‌اند. به‌نظر می‌رسد که یهودان حجاز تا اوائل سدهٔ هفتم مسیحی بنابر داستانهای توراتِ خودشان اصل داستانِ جزیرهٔ یب را به‌نحو مبهمی به‌یاد داشتند که در مصر اتفاق افتاده بوده. چنانکه می‌دانیم، داستان موسا و انبیای بنی‌اسرائیل در قرآن با آنچه در توراتِ کنونی آمده تفاوت دارد؛ علاوه بر موسا که شخصیتش در این تورات با شخصیت موسای تورات کنونی متفاوت بوده، داوود و سلیمان نیز که در تورات کنونی دو شاه بوده‌اند که خطاهای بزرگی هم داشته‌اند ولی پیامبر نبوده‌اند و کسان دیگری در زمان آنها نبوت داشته‌اند، در توراتِ یهودانِ حجاز هردوشان پیامبرانِ گزیدهٔ خدا بوده‌اند. در تورات کنونی داوود و سلیمان پادشاهان یک شهر و چند روستا بوده‌اند، ولی

۱ـ بنگر اومستد: ۶۳۵ـ ۶۳۶.

در داستان آن تورات دیگر که در قرآن نیز آمده است داوود و سلیمان شاهان سراسر گیتی بودند و کلیهٔ موجودات روی زمین در فرمان داشتند. داستانِ ابراهیم نیز در آن تورات ـ آن‌گونه که در قرآن آمده ـ با توراتِ کنونی تفاوت بسیار داشته است. یقیناً تورات دیگری نزد یهودان حجاز بوده که داستانهایش با داستانهای توراتِ یهودان اورشلیم تفاوت داشته، و آنچه مردم حجاز می‌شنیده‌اند داستانهای این تورات دیگر بوده، توراتی که کشتارِ یادشده را مربوط به‌مصر می‌دانسته، و هامان را ـ به‌درستی ـ وزیر فرعون مصر (یعنی شهریار مصر) می‌دانسته است. نام هامان در شش مورد در قرآن آمده و تصریح شده که وزیر فرعون و همدست او برای نابودسازی بنی‌اسرائیل بود، و به همین‌سبب مورد خشم خدای بنی‌اسرائیل قرار گرفت؛ و سرانجام به‌کیفر کردار بدش رسیده همراه فرعون غرق شد.

نوشته‌هائی که در سدهٔ اخیر در مصر، در همین جزیرهٔ یب (جَزیرة الفیله)، کشف شده حقیقت رخداد را برای ما بیان داشته است، و با بازخوانی آنها معلوم می‌شود که اصل واقعه در مصر اتفاق افتاده بوده است. اما نویسندگانِ تورات کنونی حضور جماعات یهودی در مصر به‌رسمیت نمی‌شناخته‌اند، و عقیده داشته‌اند که پس از آنکه بنی‌اسرائیل همراه موسا از مصر گریختند دیگر هیچ‌گاه هیچ یهودی‌ئی در مصر نبود. یهودان مصر نیز اختلافشان با یهودان اورشلیم به‌حدی بود که قبلهٔ آنها را به‌رسمیت نمی‌شناختند و قبلهٔ خاص خودشان را داشتند که در همان جزیره ساخته بودند. علت سکوت تورات کنونی (تورات اورشلیم) دربارهٔ یهودان مصر نیز همین است.

اینک داستانِ رهاییِ یهودان از کشتار همگانی با یک نماد دینی به‌نام «فوریم» گره خورده و از آن به‌عنوان یکی از مهمترین رخدادهای تاریخ یهود یاد می‌شود و همه‌ساله یهودان در سراسر گیتی آن‌روز را گرامی می‌دارند؛ گرامی‌داشت روزی که قرار بوده یهودان کشتار همگانی شوند ولی دشمنان آنها که برضدشان توطئه چیده بوده‌اند کشتار شده‌اند تا بندگان گزیدهٔ خدای اسرائیل زنده بمانند و نام خدایشان جاویدان بماند. این داستان در توراتِ کنونی چنین آمده است:

> در زمان اَحشَویروش، همان اَحشَویروش که از هند تا حبش بر صد و بیست و هفت ولایت سلطنت می کرد، در آن ایام در حینی که اَحشَویروش پادشاه بر کرسی سلطنت خویش در دارالسلطنهٔ شوش نشسته بود، در سال سوم از سلطنتش ضیافتی برای جمیع سروران و خادمان خود برپا نمود و بزرگان پارس و ماد از امرا و سروران ولایتها به‌حضور او بودند. پس مدت مدید صد و هشتاد روز توانگری جلال سلطنت خویش و

مجد و عظمت خود را جلوه می‌داد. پس از انقضای آن روزها پادشاه برای همهٔ کسانی که در دارالسلطنهٔ شوش از کهتر و مهتر یافت شدند مهمانی هفت‌روزه در ساختمان باغ قصر پادشاه برپا نمود. پرده‌ها از کتان سفید و لاجورد با ریسمانهای سفید و ارغوان در حلقه‌های نقره بر ستونهای مرمرِ سفید آویخته و تختهای طلا و نقره بر سنگ‌فرشی از سنگ سماق و مرمر سفید و مرمر سیاه بود. و آشامیدن از ظرفهای طلا بود و ظرفها را اشکال مختلف بود و شرابهای ملوکانه برحسب کرم پادشاه فراوان بود. و آشامیدن برحسب قانون بود که کسی بر کسی تکلف نمی‌نمود، زیرا پادشاه دربارهٔ همهٔ بزرگان خانه‌اش چنین فرموده بود که هر کس موافق میل خود رفتار نماید. شهبانو وَشتی نیز ضیافتی برای زنان خانهٔ شاهیِ اَحشَویروش پادشاه برپا کرد.

در روز هفتم چون دل پادشاه از شراب خوش شد هفت خواجه سرا یعنی مهومان و بِزنا و حَربونا و بِغتا و اَبَغتا و زاتَر و کرکسرا که در حضور اَحشَویروش پادشاه خدمت می‌کردند را فرمود که شهبانو وشتی را با تاج شاهی به‌حضور پادشاه بیاورند تا زیباییِ او را به‌خلایق و سروران نشان دهد، زیرا که نیکومنظر بود. اما شهبانو وشتی نخواست که به‌حسب فرمانی که پادشاه به‌دست خواجه سرایان فرستاده بود بیاید. پس پادشاه بسیار خشمناک شده غضبش در دلش مشتعل گردید. ... آنگاه «ممنوکان» به‌حضور شاه عرض کرد که ... اگر این عمل وشتی نزد زنان در ممالک شایع شود شوهرانشان در نظرشان خوار خواهند شد.

پس از این واقعه شاه می‌فرماید که دیگر وشتی حق ندارد که در بزمهای شاه حضور یابد. سپس تصمیم می‌گیرد که همسر دیگری بگیرد و به‌جای وشتی شهبانوی ایران کند. مردی یهودی در شوش است که مُردخای نام دارد و دختر عمویش را که پدر و مادرش مرده‌اند در خانه‌اش سرپرستی می‌نند. این دختر که هَدَسّه نام دارد را مردخای به‌عنوان یک دوشیزهٔ ایرانی که نامش اِستَرَ (ستاره) است به‌کارگزاران شاه معرفی می‌کند تا به‌شاه نشان داده شود.

پس چون فرمان پادشاه شایع شد و دختران بسیار در دارالسلطنهٔ شوش زیر دست «هیجای» جمع شدند، اِستَر را نیز به‌خانهٔ پادشاه زیر دست هیجای که نگهبان زنان بود آوردند. و آن دختر به‌نظر او پسند آمده توجه او را جلب کرد. ... پس اِستر را در سال هفتم سلطنت اَحشَویروش پادشاه در ماه دهم که ماه طیبت باشد به‌قصر شاهی آوردند. و پادشاه اِستَر را بیش از همهٔ زنان دوست داشت و بیش از همهٔ دوشیزگان در حضور وی نعمت و التفات یافت، لذا تاج شاهی را برسرش گذاشت و او را به‌جای

وشتی شهبانوی خویش کرد....

در آن ایام در حینی که مردخای در دروازهٔ پادشاه نشسته بود دونفر از خواجه سرایان پادشاه و حافظان آستانه یعنی بِغتان و تارَش غضبناک شده خواستند که بر اَحشوَیروش پادشاه دست بیندازند. و چون مردخای از این امر اطلاع یافت آن‌را به شهبانو استر خبر داد، و اِستَر از زبان مردخای به‌شاه اطلاع داد. پس این امر را تفحص نموده صحیح یافتند و هردو ایشان را بردار کشیدند و این قصه در حضور پادشاه در کتاب تواریخ ایام نوشته شد.

پس از این وقایع اَحشوَیروش پادشاه، هامان ابن هَمداتا اجاجی را عظمت داده به‌درجهٔ بلند رسانید و کرسیِ او را از تمامی رؤسائی که با او بودند بالاتر گذاشت و جمیع خادمان شاه که در دروازهٔ شاه بودند به‌هامان سر فرود می‌آوردند و سجده می‌کردند، زیرا که شاه چنین فرموده بود. لیکن مردخای سر فرود نمی‌آورد و او را سجده نمی‌کرد. و خادمان شاه که در دروازهٔ شاه بودند از مردخای پرسیدند که تو چرا نسبت به‌فرمان شاه بی‌توجهی می‌نمائی؟ هرچند روز به‌روز به‌او می‌گفتند به‌ایشان گوش نمی‌داد. پس هامان را خبر دادند تا ببینند که آیا کلام مردخای ثابت می‌شود یا نه، زیرا به‌ایشان خبر داده بود که من یهودی هستم.

و چون هامان دید که مردخای سر فرود نمی‌آورَد و او را سجده نمی‌نماید از غضب مملو گردید. و چونکه دست انداختن بر مردخایِ تنها به‌نظر او سهل آمد و او را از قوم مردخای اطلاع داده بودند، پس قصد هلاک نمودن جمیع یهودیانی کرد که در تمام مملکت اَحشوَیروش بودند، زیرا که قوم مردخای بودند.

در ماه اول از سال دوازدهم سلطنت اَحشوَیروش که ماه نیسان باشد، هر روز در حضور هامان و هرماه تا ماه دوازدهم که ماه آذار باشد فور یعنی قرعه می‌انداختند. پس هامان به‌اَحشوَیروش پادشاه گفت: قومی هستند که در میان قومها در جمیع ولایتهای مملکت تو پراکنده‌اند و شرائع ایشان مخالف همهٔ قومها است و شرایع پادشاه را به‌جا نمی‌آورند و ایشان را چنین واگذاشتن برای پادشاه مفید نیست. اگر پادشاه را پسند آید حکمی نوشته شود که ایشان را هلاک سازند.... پس کاتبان پادشاه را در روز سیزدهم ماه اول احضار نمودند و بر وفق آنچه هامان امر فرمود به‌امیران پادشاه و به‌والیانی که بر هر ولایت بودند و بر سروران هر قوم مرقوم شد.... تا همهٔ یهودیان را از پیر و جوان در یک‌روز یعنی سیزدهم ماه دوازدهم که ماه آذار باشد هلاک کنند و

اموال ایشان را غارت کنند. ... و این حکم در دارالسلطنهٔ شوش نافذ شد و پادشاه و هامان به‌نوشیدن نشستند، اما شهر شوش مشوش بود.

چنانکه می‌بینیم، شاهنشاه ایران می‌خواسته شهبانو را طلاق بدهد و با دختر دیگری ازدواج کند و این دختر را شهبانوی ایران سازد، و یک یهودی حیله‌گر او را فریب می‌دهد و یک دخترِ یتمِ یهودی را به‌عنوان اینکه ایرانی است به شاهنشاه قالب می‌کند، و این دختر بی‌نام و نشان یهودی شهبانوی ایران می‌شود. نه شاهنشاه و نه هیچ‌کس از درباریان و بزرگان ایران متوجه این فریب بزرگ نمی‌شود. شاهنشاه مثل یکی از دهاتی‌ها، وقتی می‌خواسته زن بگیرد، چیزی جز زیبایی دختر برایش اهمیت نداشته، و همینکه دختر را دیده او را پسندیده و بی‌پرس و جو گرفته و تاج بر سرش نهاده شهبانو کرده است.

به‌نظر می‌رسد که این بخش داستان می‌بایست از داستان معروف «نارگیلیه» گرفته شده باشد که یونانیها می‌گفتند ایرانیها او را به‌آتن فرستادند، و او نزد حاکمان آتن برای خودش جا باز کرد و همهٔ اسرار آتن را برای دربار ایران می‌فرستاد و در یونان جنگ داخلی به‌راه افکند، جنگی که سالها ادامه یافت و خرابیها و کشتارها به‌دنبال آورد.

دربار شاهنشاهی هم چنان خانهٔ بی‌در و پیکری بوده که یک مرد بی‌نام و نشان به‌نام مردخای پس آنکه چند روزی در کنار دروازه‌اش نشسته بوده با حیله‌گری برای خودش در آن جا باز کرده بوده و به‌مقام بلند رسیده است بدون آنکه معلوم شود که اهل کجا است و از چه خاندان و قومی است و از کجا آمده است. هیچ‌کس از بزرگان دربار ایران نیز از اصل و نسب و پیشینهٔ او هیچ آگاهی نداشته است. شاهنشاه حتی خبر نداشته که یهودان دین دیگری دارند و طبق احکام دین ایرانی رفتار نمی‌کنند، و همدان اجاجی این‌را به‌او اطلاع داده و از او اجازه گرفته که همهٔ یهودان را کشتار و نابود کند.

جالبترین بخش این داستانْ رسمِ قرعه‌اندازی در دربار شاهنشاه برای آن بوده که تصمیم بگیرند که در پایان هرسال باید کدام‌یک از اقوام زیرسلطهٔ شاهنشاهی قتل عام شوند (در ماه اول از سال دوازدهم سلطنت اَحشَویروش که ماه نیسان باشد، هر روز در حضور هامان و هرماه تا ماه دوازدهم که ماه آذار باشد فور یعنی قرعه می‌انداختند.) و آن‌سال قرعه به‌نام یهودان درآمد و قرار شد که یهودانِ سراسر جهان در روز سیزدهم ماهِ آخرِ سالْ کشتار و نابود شوند.

مردخای یهودی که استر را حیله‌گرانه شهبانوی ایران کرده بود همه‌روزه به‌طور ناشناس در برابر دروازهٔ خانهٔ شاه می‌نشست، و اتفاقا زمزمهٔ دو مرد خشمگینِ مست از نوکران شاه که تصمیم به‌کشتن شاه گرفته بودند را شنید و آن‌را توسط استر به‌شاه رساند. این خدمت که جان

شاه را نجات داده بود سبب شد که او دروازه‌بان خانهٔ شاه شود. شاه خبر نداشت که مردخای از خویشان استر و پرورندهٔ او است. هامان وقتی متوجه می‌شود که مردخای از قوم یهود است تصمیم می‌گیرد که همهٔ یهودان جهان را نابود کند. علت این امر نیز فقط یهودی‌بودنِ مردخای است نه چیز دیگری. مردخای به‌استر رهنمود می‌دهد که برای به‌کشتن دادن هامان توطئه بچینند. پس استر از شاه اجازه می‌گیرد که هامان را با شاه مهمان کند. در همین روزها شاه به‌یاد مردخای می‌افتد و برآن می‌شود که به‌مردخای به‌خاطر خدمتی که با افشای توطئهٔ قتل به‌او کرده است پاداش بزرگی بدهد، و این در حالی بود که هامان قصد بردار کردن مردخای را داشت و دار را نیز آماده کرده بود. در این مهمانی استر به‌هامان سخنانی می‌گوید که باعث خشم شاه بر هامان می‌شود و شاه برای فرونشاندن خشم خویش به‌باغ قصر می‌رود تا قدم بزند. و چون شاه خارج می‌شود، استر زمینه می‌چیند که هامان وارد خوابگاه او شود و در غیاب او بر بستر او بخوابد. هامان فریب می‌خورد و وارد خوابگاه استر می‌شو و روی بستر او می‌خوابد، و شاه می‌آید و او را می‌بیند و به‌جلاد می‌سپارد تا اعدامش کند.

> چون پادشاه از باغ قصر به‌مجلس برگشت، هامان بر بستری که استر بر آن می‌خوابید افتاده بود. پادشاه گفت: آیا شهبانو را نیز در خانهٔ من بی‌عصمت می‌کند؟ سخن هنوز بر زبان پادشاه بود که روی هامان را پوشاندند. آنگاه «حَربونا» ـ یکی از خواجه سرایانی که در حضور پادشاه بود گفت: اینک دار پنجاه ذراعی که هامان آن‌را به‌جهت مردخای که آن سخن نیکو برای پادشاه گفته است فراهم نموده در خانهٔ هامان حاضر است. پادشاه امر فرمود که هامان را بر همان دار به صلیب بکشند. پس هامان را بر داری که برای مردخای فراهم کرده بود بر دار کشیدند و خشم پادشاه فرو نشست.

چنانکه می‌بینیم، انبیای یهودیْ این داستان را با بخیه کردن چند داستان که در اینجا و آنجا شنیده بوده‌اند بسیار ساده‌لوحانه ساخته‌اند. علاوه بر داستان نارگیلیه، جای پای یکی از داستانهای کتیسیاسِ دروغین نیز در اینجا به‌خوبی نمایان است. استاتیرای داستان کتیسیاس به‌زن «احشویروش» تبدیل شده، و برخی از داستانهای توطئه در دربار داریوش دوم و اردشیر دوم که کتیسیاس به پروشات (یعنی پریزاتیش) نسبت داده نیز وارد داستان استر شده است. پروشات می‌شود وَشتی، و استاتیرا می‌شود استر.

داستانهائی این‌گونه در تورات بسیار است که از این‌سو و آن‌سو گرفته شده و بخیه شده و مصادره شده و به‌قوم یهود نسبت داده شده است. انبیای یهود در موارد بسیاری چنین

بخیه‌هائی انجام داده داستانهائی را به‌خودشان وابسته‌اند، و از آن‌جمله داستان معروف به‌آب انداختن موسا است که رونویسی از داستان سارگون اکّادی است که اتفاقاً متن اصلی آن در کاوشهای باستانشناسی سدهٔ اخیر از زیر زمین بیرون آمده و ترجمه و منتشر شده است. همچنین است داستان نوح که رونویسی ناقصی از بخشی از الواح معروف گلگامیش است، و آن فیضان عظیمی بوده که در زمانهای بسیار دوری در سرزمین سومر اتفاق افتاده بوده است، و پیش از این در جای خود به‌آن اشاره کردیم.

اگر شاخ و بالهای داستانِ استر و مردخای را بزدائیم خواهیم دید که اصل داستان همان موضوع جزیرهٔ یب در مصر است. وقتی به‌نامهای شخصیتهائی که در این داستان آمده است دقت کنیم، می‌بینیم که نامها آرامی‌اند. قهرمان این داستان نیز همان «هامان پسر همداتا اجاجی» است. «اَجاجی» یعنی از قبیلهٔ اَجاج، که گفتیم یکی از قبایل کنعانی فلسطین بوده است. شهریار مصر نیز جایش را به‌شاهنشاه داده و شاهنشاه نیز خشیارشا است. همهٔ این دستکاریها برای آن بوده که تا بر اهمیت رخداد افزوده گردد و قوم یهود اهمیت و منزلتِ بیشتری برای خودش بتراشد. شاخ و بالهایش نیز داستان نارگیلیه و بخشی از داستان کتیسیاس دروغین، به‌علاوه یک داستان نامعلوم دیگر است که به‌هم بخیه شده‌اند. پروشات که در داستان کتیسیاس زن داریوش دوم و مادر اردشیر دوم است در تورات به وَشتی شهبانوی خشیارشا تبدیل شده است. استاتیرا که در داستان کتیسیاس زن اردشیر دوم است در تورات شهبانوی بعدی خشیارشا است. توطئه‌گر در داستان کتیسیاس پروشات است و قربانیش استاتیرا؛ ولی در داستان تورات، توطئه‌گر استر یهودی است. در داستان کتیسیاس استاتیرا به‌توطئهٔ وشتی از میان می‌رود، در داستان تورات این وشتی است که به‌خشم شاه نابود می‌شود.

هدف انبیای یهود از وارد تورات کردن داستانِ استر و مردخای آن بوده که واقعهٔ دینی موسوم به‌فوریم را با دربار ایران پیوند دهند، و مثل دیگر داستانهائی که چندجای دیگرِ تورات نیز به‌خودشان نسبت داده‌اند در اینجا نیز خودشان را قوم برگزیده و ممتاز جلوه‌گر سازند. مگر ما نمی‌بینیم که آنها از یک غلام بی‌شان و مرتبتِ یهود به‌نام یوسف که گفته شده غلام زرخریدِ یک حاکمِ محلی در جائی از مصر بوده (احتمالا در نقطه‌ئی از غربِ رود اردن که جزو مصر بوده) که پدر و مادر و برادرانش را نیز به حاکم مصری فروخته بوده در یک روایت داستانی چه شخصیتی برای خودشان ساخته‌اند و چه‌گونه او را وارد کاخ فرعون کرده به تصمیم‌گیر دستگاه سلطنت فرعون تبدیل کرده‌اند؟ داستانِ استر و مردخای نیز با شاخ و

بالهای بسیار آراسته شده است تا نشانگر عظمت قوم یهود باشد؛ قومی که به‌سبب احساس حقارت شدیدی که در اثر تحقیرهای شدیدِ سده های متمادی در عمق روحشان انباشته شده بوده است برای خودشان به‌افسانه‌سازیهائی پرداخته‌اند تا احساس حقارتِ عینی را تبدیل به‌احساس غرور رؤیایی‌ئی کنند که انبیایشان همواره با پشتکار بسیار در آنها می‌دمیدند. و الحق که در این‌راه بسیار هم موفق بودند. همین افسانه‌ها بوده که قوم یهود را به‌عنوان یک قوم مشخص برای همیشه در تاریخ حفظ کرده تا آنکه در روزگار ما به‌چنین موقعیتِ ممتازی در جهان رسانده و به حاکمان حقیقی جهان تبدیل کرده است.

در داستان استر و مردخای اساسی‌ترین ویژگیِ قومیِ یهود نیز بیان شده است، و آن رؤیای نابودسازی مخالفان قوم یهود و سلطهٔ انحصاری بر جهان است؛ موضوعی که دهها بار در تورات توسط خدای اسرائیل فرمان داده شده است و در جای خود اشاره‌ئی به‌آن خواهیم داشت. این رؤیا در داستان استر به‌ساده‌انگاری یک روستاییِ بی‌خبر از دنیا و جمعیت کشورها ولی مالامال از احساس حقارت و آتش کینه و دارای روحی دیوصفت و درنده‌خو و تشنهٔ خون بیان شده است. در این داستان، قرعه‌اندازی سالانهٔ مزعومی که برای کشتار یکی از اقوام زیرسلطهٔ شاهنشاهی انجام می‌گرفته به‌تدبیر یک زن و مردِ یهودی به‌کشتار دسته‌جمعی دشمنان یهود در سراسر جهان می‌انجامد؛ انجام این دستور نیز به‌خودِ یهودان واگذار می‌شود تا به‌دلخواه خودشان دشمنانشان را در هرجا که هستند کشتار کنند:

> پادشاه به همهٔ یهودیانی که در همهٔ شهرها بودند اجازه داد که به‌جهت جانهای خود جمع شده مقاومت نمایند، و تمامی قومها و ولایتها را که قصد اذیت ایشان می‌داشتند با اطفال و زنان ایشان هلاک کنند و بکشند و نابود کنند و اموالشان را تاراج کنند. و حکم پادشاه در یک روز یعنی سیزدهم ماه دوازدهم که ماه آذار باشد به همهٔ ولایتهای احشویروش رسانده شد که یهودیان در آن روز جمع شوند و از دشمنان خود انتقام بکشند. ... و در همهٔ ولایتها و جمیع شهرها در هر جائی که حکم و فرمان پادشاه رسید برای یهودیان شادی و سرور و بزم و روی خوش بود، و بسیاری از قومهای زمین به دین یهود گرویدند زیرا که ترس از یهودان بر ایشان مستولی شده بود.
>
> و در روز سیزده ماه دوازدهم که ماه آذار باشد، ... یهودان بر دشمنان خود استیلا یافتند و در همهٔ ولایتهای احشویروش پادشاه جمع شدند تا بر آنان که قصد ایشان داشتند دست بیندازند. و جمیع رؤسای ولایتها و امیران و والیان ایشان و عاملان پادشاه یهودان را اعانت کردند زیرا که ترس از مردخای بر دل ایشان مستولی شده

بود از آن‌رو که مردخای در خانهٔ پادشاه معظم شده و آوازهٔ او در همهٔ ولایتها شایع گردیده بود. پس یهودان جمیع دشمنان خود را به شمشیر زده کشتند و هلاک کردند، و با ایشان هرچه خواستند کردند، و فرشنداطا و دلون و اسفانا و فورانا و ادلیا و اریدانا و فرمشنا و اریسا و اریدا و بزانا یعنی همهٔ پسران همداتا که دشمن یهود بود را کشتند. ... در دارالسلطنه شوش پانصد نفر و ده پسر هامان را کشته و هلاک کردند، ... و ده پسر هامان را بر دار آویختند. ... و باز در روز چهاردهم آذار یهودان در شوش جمع شدند و سیصد نفر را کشتند، و در سایر ولایات هفتاد و هفت هزار نفر را کشتند. ... و مردخای یهودی بعد از اخشویروشِ پادشاهْ شخص دوم مملکت بود.

به‌این‌ترتیب، انبیای داستان‌پرداز تورات امور شاهنشاهی هخامنشی را در رؤیایشان به‌دست مردخای یهودی می‌دهند. ولی در داستانهای دیگرشان که همچنان مربوط به یهودان میان‌رودان و خوزستان است، سخن از بیچارگی یهودان است، و کمکهائی که دربار ایران به‌آنها می‌کند تا بتوانند به‌دیار خودشان برگردند و شهرشان اورشلیم و معبد نیاکانشان را بازسازی کنند؛ و آن‌را پیش از این خواندیم. مردخای این افسانه پس از این به‌کلی فراموش می‌شود، و همچنین است استرِ این افسانه. ولی شاید مردی به‌نام مردخای و زنی به‌نام استر در خاندانهای مقدسینِ یهودانِ خوزستان وجود داشته‌اند بدون آنکه هیچ ارتباطی با دربار ایران داشته باشند؛ ولی از نامشان برای ساختن این افسانه استفاده شده است؛ همچنان که از نام یکی از انبیای افسانه‌های یهود که دانیال بوده برای ساختن چندین افسانهٔ مشابه که یک زمان ۳۰۰ ساله را دربر می‌گیرد استفاده کرده‌اند، و یکی از سوره‌های بزرگ تورات (کتاب دانیال) به‌افسانه‌های او اختصاص دارد. دانیالِ افسانهٔ تورات در زمان نبوخذ نصر (اواخر سدهٔ هفتم پ‌م) پیامبر بوده و به‌دربار نبوخذ نصر راه یافته و برای نبوخذنصر پیش‌گویی کرده، صدسال بعد در زمان داریوش بزرگ به دربار ایران راه یافته و دارای عظمت بود، در دربار داریوش دوم هم مقام مهمی داشته، تا زمان داریوش سوم زنده بوده و از برافتادنِ شاهنشاهی هخامنشی خبر داده است. داستانهای مربوط به‌زندگی این دانیال نیز بخیهٔ چندین افسانهٔ محلی است که در زمانی از سدهٔ دوم پ‌م از جاهای گوناگون گردآوری شده است.

بخش سوم

هیئتی‌ها در ایران

گفتار نخست

اسکندرمقدونی

۱. پیدایش اسکندر در اروپا

فیلیپ دوم پادشاه مقدونیه تا سال ۳۳۶ پ‌م که داریوش سوم به‌سلطنت رسید شبه‌جزیرهٔ بالکان را به‌تسخیر درآورد و نخستین سلطنت مقتدر را در تاریخ اروپا تشکیل داد. اسکندر پسر سرکشِ فیلیپ که نمی‌خواست بنشیند تا پدرش بمیرد و آنگاه شاه شود، در سن بیست سالگی، پدرش را به‌دست عناصری ترور کرد و خود برجایش نشست (درست یک‌ماه پس از به‌تخت نشستن داریوش سوم). برای آنکه دست خود را از خون پدرش پاک کند ادعا کرد که پدرش توسط جاسوسان داریوش سوم ترور شده و کشندگانش نیز به‌ایران گریخته‌اند. او که شدیداً شیفتهٔ فرعونان کهنِ مصر بود، وقتی به سلطنت نشست ادعا کرد که پسر فیلیپ نبوده بلکه پسر زئوس (خدای یونانیها) است و زئوس یک‌شب از فراز کوه المپ به‌زیر آمده با مادرش همبستر شده و او از این همبستری در رحم مادرش پیدا شده و خدازاده است و بر دیگر افراد بشر امتیاز دارد. او برای آنکه انتسابش به‌خدای یونان را ثابت کند شایع کرد که فیلیپ نیز گفته که اسکندر پسر او نیست. پدرش فیلیپ نیز پیش از او ـ به‌پیروی از فرعونان مصر ـ خودش را خدازاده می‌دانست، و پیکرهٔ خودش را بر فراز پیکره‌های دوازده خدای یونان قرار داده بود، تا نشان بدهد که از همهٔ خدایان برتر است.

پس از فیلیپ شهرهای آتن و تِبِس و چندشهر دیگر برای بازیابی استقلال سر به شورش برداشتند. آتنی‌ها هیأتی را به‌دربار ایران فرستاده از داریوش سوم خواهان کمک برای آزادسازی سرزمینهایشان از دست مقدونیها شدند. ولی داریوش که درگیر و دار تهیهٔ مقدماتِ لشکرکشی به‌مصر بود به‌درخواست آتنی‌ها توجهی نکرده خطر اسکندر را جدی نگرفت، و یونان دربرابر اطماع اسکندر رها گردید.

در ماههائی که داریوش سوم به‌مصر لشکرکشی کرده بود (و دیدیم که گروههای بزرگی از مزدوران یونانی نیز در سپاهش بودند)، اسکندر فرصتِ کافی یافت تا شهرهای نافرمانِ یونانی را سرکوب و آرام کند. او سپس پرچم جهاد هِلِنی برضد ایران را برافراشت و درصدد لشکرکشی به‌اناتولی به‌بهانهٔ آزادسازی یونانی‌ها از سلطهٔ ایران برآمد. داریوش سوم وقتی از مصر برگشت تصمیم گرفت که به‌درخواست سابق آتن پاسخ مساعد بدهد؛ و عملاً هم مقادیر

قابل توجهی پول (۳۰۰ قنطار زر) برای آتن و اسپارت فرستاد؛ ولی دیگر دیر شده بود. اسکندر، مصمم و پرتوان، شورش شهرهای یونان اروپایی را در هم کوبیده شهرها را یکی پس از دیگری بازگرفته بود. او هر شهری که در مقابلش ایستاده بود را بی‌رحمانه به‌کیفر رسانده بود؛ چنانکه شهر تِبِس که تابع ایران بود وقتی پس از مقاومت سرسختانه تسلیم شد، اسکندر به‌سپاهیانش دستور داد که شهر را غارت کنند و به‌زنان و دختران تجاوز نمایند. شش‌هزار زن و مرد و کودک به‌دست سپاهیان اسکندر کشتار شدند و بقیه که حدود سی‌هزار تن بودند به‌اسارت رفتند و به‌زودی به‌مزایده نهاده شده به‌فروش رسیدند تا بَرده شوند. اسکندر حتی سپاهیانش را برآن داشت تا دیوارها و خانه‌های شهر را منهدم کردند و خاک تِبِس را به‌اماکن دوردست بُرده پراکندند تا از آن‌پس هیچ آثاری از شهر برجا نمانَد.

گرچه پلوتارک به‌حکمِ شیفتگیش نسبت به‌اسکندر، نوشته که اسکندر بعدها از این کار پشیمان شد (نوشته‌ئی که به‌هیچ سندی متکی نیست)، اما واقعهٔ نابودسازی کامل یک شهر بزرگ و تاریخی و امحای کاملِ یک قوم نامدار و باستانی به‌اتهام جانبداری از ایران، هیچ‌گاه از یاد مردم یونان نرفت، و در همهٔ نوشته‌های یونانیانِ پس از اسکندر بازتاب یافت. نابودسازی شهر زیبای تبس که روزگاران درازی سرسخت‌ترین رقیبِ آتن و اسپارت بود ننگ بزرگی بود که برای همیشه بر جبین اسکندر ماندگار شد. کاری که اسکندر با شهر تبس و مردمش کرد همهٔ مردم شهرهای یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه را از او در هراس شدیدی فروبُرد و فکر مقاومت دربرابر این جوانک مغرورِ خشن را از سرهای آنها بیرون کرد.

اسکندر تا اواخر سال ۳۳۴ پ‌م که داریوش سوم مشغول بازپس‌گیریِ مصر بود کار تسخیر سراسر یونان اروپایی را یکسره کرد آنگاه پرچمِ «جهاد هلنی برضدِ بَربَرها» برای رهاسازی دیگر سرزمینهای یونانی‌نشین در اناتولی را برافراشت و آمادهٔ لشکرکشی به‌درون اناتولی شد. لشکرکشی به‌اناتولی که می‌توانست غنایم بسیاری را نصیب سپاهیانِ او کند سبب شد که گروههای بزرگی از یونانیها ـ به‌رغم مخالفتشان با سیاستهای اسکندر ـ با او همراه شوند. چنانکه بارها شاهد بودیم، یونانیها مزدوران حرفه‌یی برای همهٔ ارتشهای منطقه بودند؛ مثلاً چندین‌بار دیدیم که به‌طور هم‌زمان هم گروههائی از آنها در لشکرکشی ایرانیان به‌مصر شرکت داشتند و هم گروههائی در کنار شورشیان مصر بودند. اکنون که اسکندر آمادهٔ لشکرکشی به‌اناتولی می‌شد، دهها هزار یونانی در ارتش ایران در اناتولی خدمت می‌کردند، و دهها هزار دیگر آمادهٔ همراهی با اسکندر برای لشکرکشی به‌اناتولی بودند. اگر اسکندر در این لشکرکشی پیروز می‌شد آنها غنایم بسیاری به‌دست می‌آوردند، و اگر شکست می‌خورد

آنها می‌توانستند که به‌دیار خودشان برگردند و باز هم در فرصت دیگری وارد ارتش ایران شوند و آنچه نتوانسته بودند در همراهی با اسکندر به‌دست آورند از ایرانیان دریافت کنند.

هرچند که مصر را داریوش سوم در سال ۳۳۴ بازگرفته بود ولی در غرب خاورمیانه همهٔ زمینه‌ها برای توسعهٔ نفوذ اسکندر فراهم بود. خشونتهائی که از زمان کشته شدنِ اردشیر سوم به‌راه افتاد و پس از کودتای داریوش سوم اوج گرفت بسیاری از سپهداران کشور را از داریوش سوم به‌خشم آورده و دربرابرِ او نافرمان کرده بود. اهانتهائی که به‌مقدسات فینیقیّه و مصر در هنگام فرونشاندن شورشها اعمال شده بود چنان دشنه‌ئی بر پیکر شاهنشاهی زده بود که اصلاحش به‌یک داروی درازمدت بردست یک حکیم ماهر نیاز داشت؛ ولی از بخت بد ایران دشمن در پشت دروازه‌ها کمین کرده و هرگونه فرصتی را از دربار ایران سلب کرده بود. داریوش سوم مردی کاردیده و باتجربه بود؛ ولی برای به‌اطاعت کشاندن ناراضیان پارسی و مادی متوسل به‌زور می‌شد و خشم بیشتر را برای خودش می‌خرید و خود را بیش از پیش تضعیف می‌کرد. اقدامات فریبکارانه‌ئی که اسکندر برای ایجاد آشوب در نواحی غربی اناتولی و در فینیقیّه و مصر انجام می‌داد و ارتباطاتی که او با عناصر ناراضی از داریوش سوم در این سرزمینها برقرار می‌کرد خبر از بروز یک حادثهٔ ناگوار می‌داد، و داریوش می‌بایست که برای رویارویی با این فاجعهٔ احتمالی دست به‌کار می‌شد. ولی او در داخل کشور درگیر نابسامانیها و مقابله با رقیبان قدرتِ خاندانی بود. چهارسال پیشتر اردشیر سوم در کودتای بَگُه وُهوش کشته شده بود و دوسال بعد پسر او نیز در یک کودتا کشته گردیده بود. داریوش سوم که در یک کودتا برسر کار آمده بود بسیاری از نیرومندان ناراضی از خشونتها را نابود کرده بود. ولی چنین اعمالی جز نارضایتیهای داخلی و زمینه‌چینی برای جنگ خانگی نتیجهٔ دیگری نمی‌توانست درپی داشته باشد. دشمنان داریوش سوم که از دست او آسیب دیده بودند در اندیشهٔ تضعیف او و لطمه زدن به‌دولتش، و رقیبانش درصدد از میان برداشتنش بودند. فینیقیه و مصر از ایران به‌شدت ناراضی بودند و زمینهٔ فریفته شدنشان توسط هر نیروی خارجی ضد ایرانی فراهم بود. سلطهٔ دربار ایران در لیکیه و فریگیه (غرب اناتولی) به‌سبب تحریکات ایرانیان مخالف داریوش ازبین رفته بود و فرمانداران پارسی و مادی، ناخشنود از سیاستهای خشن داریوش سوم، در این سرزمینها با خودسری حکومت می‌کردند. در کَت‌پَتوکَه و ارمنستان (نیمهٔ شرقی اناتولی) نیز وضع به‌همین منوال بود؛ و در سرزمین ماد نیز بودند عناصری از مادها که رؤیای احیای پادشاهی ماد را درسر داشتند. مصر و شام آماده بودند که هر عنصر «نجاتبخش» را به‌خاطر رهاشدن از سلطهٔ ایران بپذیرند. بسیاری از

سرزمینهای شاهنشاهی در آشوب بود، و آرزوی استقلال در بسیاری از کشورهای زیر سلطه سر برآورده بود.

در چنین وضعیتی بود که اسکندر از تنگهٔ هلسپونت گذشت و گام به‌خاک آسیا نهاد. این نخستین‌بار در تاریخ بود که یک سپاه متجاوز از خاک اروپا قدم بر خاک آسیا می‌نهاد، و همین نخستین‌بار آغاز یک راه دراز سلطهٔ اروپا بر مناطق وسیعی از آسیای غربی شد که برای ۹ سده ادامه یافت. اگر در اروپا لشکرکشیِ اسکندر به‌آسیا به‌عنوان نقطهٔ عطفی در تاریخ جهان تلقی شده به‌همین علت بوده که با این لشکرکشی راه آسیا بر روی اروپا گشوده شد و هیچ‌گاه مسدود نگشت.

فرماندار یونانیِ شهر ساحلی یونانی‌نشین ایلیون ـ با خیانت به‌ایران ـ راهگشای اسکندر برای ورود به‌آسیا شد. پاداشی که این شهر از اسکندر گرفت آن بود که اسکندر آن را یک شهر مقدس شمرد و اعلام کرد که این شهر همیشه از خودمختاری برخوردار خواهد بود و هیچ‌گاه از او مالیات گرفته نخواهد شد. هدف او از این وعده ـ که به‌زودی دروغ‌بودنش آشکار گردید ـ فریب دادنِ شهرهای یونانی‌نشینِ اناتولی و تشویق آنها به‌پیوستن به‌خودش بود. اندکی پیش از آن داریوش سوم توانسته بود شورش لیدیَه را که توسط یکی از مخالفان خاندانی‌اش برپا شده بود بخواباند. او شوهر دخترش سپیتراداتَه (سپهرداد) را به‌شهریاری لیدیَه منصوب کرده بود. انتقال اسکندر و نیروهایش به‌این‌سوی دریای ایژه با حرکتی بسیار سریع و غافلگیرانه اتفاق افتاد که با خیانت بسیاری از سپاهیانِ یونانی ارتش ایران در منطقه صورت گرفته بود.

نخستین رویارویی سپاه ایران (سپاهِ لیدیَه) با اسکندر در کنار رود گرانیک در آخرین حدِ غرب اناتولی رخ داد. اسکندر از مدتها پیش با شخصیتهای برجستهٔ محلی تماسهائی برقرار کرده به‌آنها وعدهٔ استقلال و آزادی داده آنها را فریفته آماده کرده بود که اگر جنگی بین او و ایران دربگیرد اینها در حین نبرد بشورند و سپاه ایران را به‌شکست حتمی بکشانند. در این درگیری چندروزه که تلفاتی هم بر سپاه اسکندر وارد شد و شماری از بهترین افسران اسکندر به‌کشتن رفتند، ایرانیان شکست یافتند، و بزرگانی چون سپیتراداتَه (سپهرداد) شهریار لیدیَه، میترَبُرزین (مهربُرزین) شهریار کَت‌پَتوکَه، میترَداتَه (مهرداد) داماد شاهنشاه و فرمانده ارتش در غرب اناتولی، فرَناکَه (فرناک) برادرزن شاهنشاه، آرشیت شهریار فریگیه، آریاوُهوپال عموی داریوش سوم، و چندتن دیگر از بزرگان هخامنشی قربانی دفاع از حیثیت تاریخی ایران شدند، و به‌نوشتهٔ دیودور ۱۲هزار تن از سربازان سپاه ایران کشته شدند و بیش

از ۲۰هزار تن به‌اسارت افتادند. مزدوران یونانی ارتش ایران نیز در این جنگ تلفات بسیار دادند. به‌نوشتهٔ مورخان یونانی شمار مزدوران یونانی ارتش ایران در این جنگ بالغ بر ۲۰هزار تن بود. اسکندر که آنها را خائنان به‌یونان می‌نامید نمی‌خواست که زنده‌شان بگذارد. نیمی از مزدوران یونانی پس از تسلیم شدن به‌کشتن رفتند، هزاران تن گریختند، و دوهزار تن از تسلیم‌شدگان را اسکندر زنده گذاشته به‌مقدونیه فرستاد تا به‌عنوان برده در مزارع برای مقدونیها بیگاری کنند. ساردیس به‌دست اسکندر افتاد. در گنج‌خانهٔ ساردیس چنان اموال انبوهی به‌دست مهاجمین افتاد که آنها با دیدن آن‌همه مال که به‌رؤیا شباهت داشت به‌شگفتی افتادند، و برای جان‌فشانی بیشتر در راه اهداف اسکندر آماده‌تر شدند.[۱]

در جنگ گرانیک نیروی ایران در غربِ اناتولی در هم شکسته شد و به‌دنبال آن پیش‌روی اسکندر در خاک اناتولی از کرانهٔ جنوبی ادامه یافت. پادگانهای کوچک ایرانی در غرب و جنوب اناتولی یکی‌یکی ازپا درآمدند و شهرهای سر راه تسخیر شدند. وعده‌های اسکندر به‌شهرهای یونانی‌نشینِ اناتولی مبنی بر اعادهٔ دموکراسیهای مستقل محلی در آن شهرها مردم را فریفته و برضد حکامِ محلی به‌شورش درآورده بود. با این‌حال برخی از شهرهای جنوب اناتولی که به‌ایران وفادار بودند در اثر مقاومت جانانه‌شان گرفتار خشم اسکندر شده تخریب گشتند و زنده‌ماندگانشان اسیر شده به‌فروش رفتند. شهر میلیتوس که از آغاز شاهنشاهی هخامنشی از وفادارترین شهرهای یونانی به‌ایران بود ازجملهٔ این بلادیدگان بود. شهر هلیکارناس نیز که وضعیتی شبیه میلیتوس داشت ازجمله شهرهائی بود که چندین هفته در زیر حملات شدید اسکندر پایداری ورزید، ولی مقاومتش به‌نتیجه نرسید؛ زیرا شاه ایران نتوانست که به‌موقع به‌یاری این شهر قهرمان برسد. اسکندر این شهرها و چهار شهر دیگر یونانی‌نشین سواحل جنوبی اناتولی را به‌این‌سان به‌کیفر ماندنشان در اطاعت ایران و عدم آمادگی‌شان برای شرکت در «جهاد هلنی برضد بربرها» ویران و مردمش را کشتار کرد. چند شهر جزایر دریای ایژه نیز به‌همین سرنوشت گرفتار شدند.

در این‌میان، یک افسر مقدونی که در دستگاه دولتی ایران مشغول کار بود، از روی حسدی که به اسکندر می‌ورزید، به‌شوش رفته به‌خدمت داریوش رسید و از او تقاضا کرد که برای جلوگیری از تخریبها و کشتارهای اسکندر کاری کند. داریوش که خود در این‌زمان گرفتار رقابتهای داخلی قدرت‌خواهانِ نافرمان بود به‌او نامه‌ئی داد خطاب به یکی از خویشان اسکندر که این نیز نامش اسکندر بود و برادرش یکی از مشاوران نزدیک اسکندر و همدست

۱ـ آریان، لشکرکشی اسکندر: کتاب ۱ فصلهای ۱۱ـ ۱۶. اومستد: ۶۷۶ـ ۶۸۸.

او در کشتن فیلیپ بود، و در آن به‌این اسکندر نوشته بود که اگر اسکندر پسر فیلیپ را بکشد پادشاهی مقدونیه به‌اضافه هزار قنطار زر به‌او داده خواهد شد. ولی این فرستاده را جاسوسان اسکندر در راه گرفتند و نامه از او به‌دست آمد، و او و آن اسکندر بازداشت و کشته شدند.

ناوسالار نیروی دریاییِ ایران در ایونیه و قبرس در این‌زمان یک افسر دلیر یونانی به‌نام «ممنون» بود. این افسر و برادر بزرگش منتور در لشکرکشی اردشیر سوم به‌مصر خدمات بسیار ارجمندی انجام دادند، و ممنون که پس از برادرش به‌دریاسالاریِ ناوهای ایران در ایونیه و قبرس رسید دختری از یک خانوادهٔ پارسی جاگیر در غرب اناتولی را گرفته داماد ایران شده عملاً ایرانی شد. این یونانیِ ایرانی‌شده که زیر دست اوتوفراداتَه (دریاسالار ایران در مدیترانه) خدمت می‌کرد از خواهندگانِ بقای شکوه ایران بود؛ لذا با ۳۰۰ ناو به‌قصد یونانِ اروپایی حرکت کرد؛ به‌آن امید که به‌مقدونیه حمله کند، شاید بتواند اسکندر را به‌یونان برگردانَد، و جنگ را به‌درون اروپا بکشاند. اسکندر در یونان جنایتهای بسیار کرده و همگان را از او متنفر ساخته بود. اسپارت و چندین شهر یونان با شنیدن این خبر که نیروی دریایی ایران در راه است شاد شدند و شماری از این شهرها داوطلبانه تسلیم ممنون گشتند و شور و شوقی برای رهایی از دست اسکندر و مقدونیها در میان یونانیان پدیدار شد. ولی از بخت بد ایران، این فرمانده دلیر و پاکباز در این‌میانه بیمار شد و درگذشت، و نقشهٔی که برای نجات یونان از جنایتهای اسکندر و بازگرداندنِ جبهه‌های نبرد اسکندر به‌درون خاک اصلی یونان در سرداشت نیز با او به‌گور رفت. افسری به‌نام فرنَه‌بازو که اینک مسئولیتِ سابق ممنون را برعهده گرفته بود به‌زودی طبق فرمانی که از شاه دریافت ناوسالاریِ کشتیهای ایران در دریای ایژه را به تیمونداس پسر منتور (برادرزادهٔ ممنون) سپرد و خود به‌قبرس رفته به‌اوتوفراداتَه پیوست. اما این تیمونداس مردِ میدان آن‌روزگار نبود، و این تصمیم داریوش سوم اشتباه بزرگی بود. آتن و اسپارت آمادهٔ همکاری با نیروی ایرانی برای رهاسازی یونان بودند، ولی تیمونداس تدبیر شایسته برای جذب نیروهای تازه‌نفس نداشت. هیأت اعزامی آتن و اسپارت که گریختگانِ زنده‌ماندهٔ شهر تبس نیز همراهشان بودند برای دیدار با شاهنشاه به‌راه افتادند ولی در راه توسط مردان اسکندر دستگیر شدند. سراسر یونان آمادهٔ شورش برضد اسکندر بود، ولی شاه که خود گرفتار رقابت قدرت داخلی بود نمی‌توانست که اقدام شایسته را برای یونانیان انجام دهد.

این گزارشها که نوشتهٔ مورخان یونانی در آن‌زمان است همهٔ افسانه‌سازیهائی که دربارهٔ «جهاد یونانیِ اسکندر با بربرها» ساخته شده است را بی‌معنی و پوچ می‌نمایاند. یونانیها

خواهان اسکندر نبودند. او آنها را با زور و ارعاب به‌تسلیم کشاند بود، و اگر شاه ایران در وضعی بود که می‌توانست مردان باتدبیر و نیروی کافی به‌یونان بفرستد منتقل شدنِ جنگ اسکندر به‌یونان حتمی بود و نه تنها شاهنشاهی ایران بلکه یونان نیز نجات می‌یافت. ولی گویا سرنوشت این بود که دوران سروری ایران خاتمه یابد. کودتاهای سه‌گانهٔ قدرت‌خواهان پارسی ازجمله خودِ داریوش، و رقابت کنونیِ اقتدارگرایان با داریوش سوم، شیرازهٔ امور را به‌آستانهٔ ازهم‌پاشیدگی رسانده بود.

۲. جنگ سرنوشت‌ساز ایسوس

تا بهار سال ۳۳۳ اسکندر فریجیه را گرفته و به کیلیکیه رسیده بود. یک پارسی به‌نام ارشامَه که شهریاری کیلیکیه را داشت جانانه دربرابر اسکندر مقاومت نمود، ولی فرجامش شکست بود. کیلیکیه به‌دست اسکندر افتاد. در شهرهای جنوبی اناتولی اموال بسیاری نصیب سپاهیان اسکندر شده و اشتهای آنها را برای جهانگشائیِ هرچه بیشتر گشوده بود. به‌علاوه او با این اموال مزدوران بیشتری از یونانیان را جذب سپاه خویش کرد و آن‌را به‌شمار بسیار زیادی افزایش داد. او که از آشفتگی سیاسی اوضاع داخلی ایران و نارضایتی گستردهٔ سپهداران ایران از داریوش سوم اطلاع داشت درصدد بود که در میان این اوضاع آشفته شام و مصر را در یک حرکت سریع بگیرد. او پیامهائی از فقیهان و سران بومیِ این کشورها دریافت کرده بود که خبر از آمادگی آنها برای تسلیم به‌اسکندر می‌داد تا اسکندر بنا به‌وعده‌هائی که برایشان فرستاده بود «مردمشان را به‌استقلال برساند». او مشاورانی در اختیار داشت که در اناتولی یا در ایران خدمت کرده بودند و از اوضاع ایران اطلاع کافی داشتند. اسکندر یقین داشت که داریوش در شرایطی است که نمی‌تواند نیروی کافی برای رویارویی با او فراهم کند. به‌علاوه می‌دانست که مخالفان داریوش در ایران بسیارند، و چون داریوش گرفتار مقابله با او شود جنگهای داخلی رقیبانِ قدرتِ داریوش شدت خواهد یافت و کشور هخامنشی را پاره‌پاره و تضعیف خواهد کرد. از این‌رو می‌خواست که در نزدیک‌ترین فرصتِ ممکن داریوش را به‌جنگ با خودش بکشاند. اقداماتی که او تا این‌زمان توسط جاسوسانش در تماس با شخصیتهای نیرومند محلی در شام و مصر انجام داده بود، او را امیدوار کرده بود که گرفتن این کشورها چندان دشوار نیست. داریوش توسط جاسوسانی که گزارش دروغ به‌او می‌رساندند تا او را به‌جنگ اسکندر بکشانند شنید که اسکندر در کیلیکیه نزدیکی طرسوس (شهر مرزی کیلیکیه و شام) اردو زده است و بیمار است و افرادش مشغول تاراج روستاهای

کوهستانی کیلیکیه هستند، و اسکندر در نظر دارد که تاراجها را برداشته به مقدونیه برگردد. لذا داریوش برآن شد که به‌شام رفته از راه ایسوس با یک حرکت سریع وارد کیلیکیه شده اسکندر را گوشمالی دهد. خطر مخالفان خاندانی در ایران نیز برای او شدید بود، و او مجبور شد که خانواده‌اش (مادر و خواهران و زن و فرزندان) را با خودش ببرد. او بخشی از جواهرات سلطنتی را نیز برد تا اگر در غیاب او در ایران تحولاتی رخ دهد، و اگر دوباره نتواند به‌سلطنت دست یابد، بی‌چیز نمانَد و بتواند با استفاده از این ثروتها به‌گردآوری نیرو بپردازد.

اسکندر نمی‌خواست به‌وعده‌هائی که به‌مردم اناتولی مبنی بر احیای دموکراسیهای مستقل محلی داده بود عمل کند، بلکه تصمیم گرفت که نیرومندان محلی را به‌خودشان مشغول بدارد. درنتیجه جنگ داخلی میان قدرت‌خواهان مناطق مختلف رخ داد. لیدیَه را آشوب فراگرفت. پیسیدی‌ها برضد فریگیه وارد جنگ شدند. در کَت‌پَتوکَه از مدتی پیشتر و از زمان اردشیر سوم اختلاف پارسیان و مادی‌ها در جانبداری یا مخالفت با اردشیر بروز کرده بود؛ و با روی‌کارآمدن داریوش سوم این‌وضع تداوم یافت، شهریار منصوب داریوش در جنگ داخلی کشته شد و کَت‌پَتوکَه میان دو مدعی سلطنت تقسیم شد که هردو از مخالفان داریوش بودند، و جنگ میان آنها مدتها ادامه یافت. سرانجام یکی از آنها که جنوب کاپادوکیه را گرفته بود برای آنکه حمایت اسکندر را کسب کند گروهی را به‌نزد او فرستاد و به‌دنبال مذاکراتی که این هیأت با اسکندر انجام داد اطمینان حاصل کرد که اسکندر قصد لشکرکشی به‌کت‌پتوکه را ندارد. طبیعی بود که اسکندر نیز از اینها قول بگیرد که در صورتی که داریوش با اسکندر وارد جنگ شود سپاهیان کت‌پتوکَه با داریوش همراهی نکنند. به‌این‌ترتیب سراسر اناتولی عملاً از حیطهٔ قلمرو داریوش سوم بیرون و در آشوب شد. سرزمینهای داخلی فلات ایران نیز چنین وضعیتی داشت، و در هر نقطه یکی سر برآورده بود و مدعی داریوش بود. در نتیجهٔ این آشوبها ارتش داریوش به‌نهایت ضعف رسیده بود.

داریوش بنابر گزارشهای دروغینی که دریافته بود اسکندر را ضعیف می‌پنداشت، و به‌او خبر داده بودند که قصد اسکندر جز تاراج اموال مردم اناتولی نبوده و اکنون در کیلیکیه بیمار و درصدد بازگشت به‌مقدونیه است. او نیروهائی که برایش مانده بود را برداشت تا پیش از آنکه اسکندر به‌یونان برگشته باشد در کیلیکیه کارش را یکسره کند. او از بابل به‌حلب رفت تا با زیرِ پا نهادن تنگ‌راه ایسوس (واقع در ناحیهٔ کوهستانی میان سوریه و کیلیکیه) وارد کیلیکیه شود. اسکندر نیز که این زمینه‌ها را چیده بود در کنار این‌تنگ‌راه با همهٔ نیروهایش منتظر داریوش بود. داریوش در دی‌ماه ۳۳۳ پ‌م در حین عبور از این تنگ‌راه به‌دام اسکندر

افتاد. تنگ‌راه ایسوس، چنانکه گزینوفون تشریح کرده است،[۱] باریکه‌ئی بود در میان کوهِ ایسوس و دریای مدیترانه، که یکسویش را کوهِ دیواره‌مانند و سوی دیگرش را دریا احاطه کرده بود. در دوسوی این باریکه، یعنی در شمال و جنوب، دو دیوار بلند و قطور با دروازه‌های عظیم آهنین قرار داشت، انتهای دیوارها به‌درونِ آبهای مدیترانه ختم می‌شد، و بر فراز هر دیواره برجهای دیده‌بانی ساخته شده بود، و در پس هرکدام از این دودروازه یک قرارگاه نظامی دائر بود، که یکی در خاک سوریه و دیگری در خاک کیلیکیه واقع می‌شد. فاصلهٔ میان دو دروازه شش کیلومتر بود، و رودخانه‌ئی در این فاصله جریان داشت که به‌دریای مدیترانه می‌ریخت. این تنها راهِ ارتباطی میان سوریه و کیلیکیه بود، و ورای آن مناطقِ کوهستانی سخت‌گذر بود که امکان عبور لشکر از آنها وجود نداشت. این یک گذرگاه استراتژیک بود که یک لشکر کم‌شمار می‌توانست از آن حفاظت کرده از عبور یک لشکر بزرگ جلوگیری کند. کوروش کهتر ـ که در جای خود درباره‌اش سخن رفت ـ نیز وقتی می‌خواست که از این تنگ‌راه عبور کند کشتی‌هائی به‌کنارِ این معبر فرستاد تا درصورت بروز خطری بتواند از این کشتی‌ها برای فرار استفاده کند. به‌نظر می‌رسد که فرمانده نیروهای نگهبان دروازه‌های تنگ‌راه ایسوس ـ که احتمالاً از مردم محلی شام بود ـ فروختهٔ اسکندر شده بود و گزارشهای غلطی به‌داریوش فرستاد تا او با غفلت تمام وارد تنگ‌راه شود و به‌دام اسکندر بیفتد.

شهریار مصر نیز با سپاهیانش که عُمدَةً مزدوران یونانی بودند به‌شام رفته به داریوش سوم پیوسته بود. داریوش در حین عبور از این تنگ‌راه به‌دام اسکندر افتاد و شکست یافت. نیروهای زبدهٔ اسکندر در همهٔ بلندیها موضع گرفته بودند، و برای پیروز شدن آمده بودند. کافی بود که وقتی شاه و سپاهش به‌درون یکی از دره‌ها می‌رسیدند اینها از فراز سرشان سنگبارانشان کنند. آنچه معادلهٔ جنگ ایسوس را رقم زد آن بود که مقدونیها برای پیروز شدن و برخورداری از ثروتهای ایران آمده بودند، و سپاهیان شاه ازجمله مزدوران یونانی سربازانی بودند که بیش از هرچیزی در فکر زنده ماندن بودند. گزارش جنگ ایسوس را آریانـد و دیگران همراه با گزافه‌های بسیار آورده‌اند، و شمار سپاهیان داریوش را ۶۰۰هزار نوشته‌اند که ۳۰هزار تنشان مزدوران یونانی بودند. مسلم است که ذکر چنین شمار عظیمی برای بزرگ کردن پیروزی اسکندر در ایسوس بوده است؛ و نوشته‌اند که شمار کشتگان سپاه ایران در

۱ـ گزینوفون، آناباسیس: ۱، ۴/۴ـ ۵.

جنگ ایسوس بالغ بر ۱۰۰هزار تن بود.[۱] اما از آنجا که عبور دادن چنین شمار عظیمی از تنگ‌راهی آنچنانی توسط این گزارشگران غیرممکن بوده است گزارش جنگ ایسوس آشفته شده و حقیقتش در پشت گزافه‌گویی‌ها نهان مانده است. آنچه مسلم است آنکه شاه در وضعی قرار گرفته بود که جز نجات جانش در آن تنگنای مرگ‌بار هیچ انتخابی نداشت. او که می‌دانست در آن شرایط حساس تاریخی بقای کشور و ملت به‌بقای او وابسته است و باید به‌هر قیمتی باشد زنده بماند، با استفاده از تاریکی شب ازگردونه‌اش جهیده خود را بر پشت اسپ تیزتکی افکند و از خطر رَست. روز دیگر چون پیروزی اسکندر حتمی شد، شاه یک‌سره راه بابل گرفت تا دوباره به‌جمع‌آوری نیرو بپردازد و کشور را در برابر این دشمن متجاوز حفظ کند. اسکندر زمانی از فرار شاه اطلاع یافت که سپیده دمید و گردونهٔ سلطنتی همراه با ردای شاه به‌دست افرادش افتاد. شهریار مصر از جملهٔ کشتگان ایسوس بود. شکست داریوش سوم در ایسوس نقطهٔ پایان شاهنشاهی هخامنشی را رقم زد.

۳. سقوط سوریه و فینیقیّه

پس از پیروزی در ایسوس سپاه اسکندر وارد سرزمین شام شده به‌سوی دمشق حرکت کرد که بعضی از خاندانهای ایرانی و شماری از افراد خاندان هخامنشی در آن می‌زیستند. شماری از فراریان جنگ ایسوس نیز خودشان را به‌دمشق رسانده بودند. این شهر مرکز شهریاری شام بود و گنج‌خانهٔ عظیمی در آن نگهداری می‌شد. داریوش سوم نیز اموال و جواهراتی که از ایران با خود آورده بود در گنج‌خانهٔ دمشق گذاشته بود. مادر و زن و دو دختر و یک‌پسر داریوش نیز در دمشق گذاشته شده بودند. شکست داریوش در ایسوس خبر از آن می‌داد که اسکندر بیش از آن نیرومند است که ایرانیان شام خیالش را کرده بودند. شهریار دمشق که می‌دانست که داریوش زنده و در تلاش گردآوری نیرو است، درصدد برآمد که با اسکندر وارد مذاکره شده دمشق را به‌شرط عدم تعرض به‌اموال و مردم شهر به‌وی تسلیم کند. ظاهراً این مذاکرات به‌نتیجه رسید، زیرا گزارشهای مورخان دربارهٔ رفتار اسکندر با مادر و همسر و دو دخترِ داریوش سوم اتفاق نظر دارند که آنها به‌دستور اسکندر مورد احترام قرار گرفتند، اجازه یافتند که چاکرانشان را داشته باشند، در تجملات سابق بمانند و زیورهایشان را نگاه دارند. این گزارشها می‌گویند که درعین آنکه زنِ داریوش زیباترین زن روزگار بود و در زیبائیش همتا نداشت، اسکندر چشم طمع از او بربسته از تجاوز به‌او خودداری ورزید؛ و

۱ـ تفصیل جنگ ایسوس در: آریان، لشکرکشی اسکندر: کتاب ۲/ ۶ـ ۱۴.

وقتی آنها را به‌حضورش بردند به‌اطرافیانش گفت: «این بانوان ایرانی چه زیبا و دل‌ربایند!»[۱]

البته اسکندر برآن نبود که به‌قول و قرارهائی که با بزرگان دمشق بسته بود پابند بماند. او پس از آنکه بر دمشق دست یافت، شهریار و دیگر متنفذان شهر را که به‌او اعتماد کرده خود را به‌او تسلیم کرده بودند کُشت و زن و فرزندانشان را برده کرد. نقدینه‌ئی که به‌صورت سکهٔ رایج و شمش در گنج‌خانهٔ شهریاریِ دمشق به‌دست اسکندر افتاد بالغ بر ۳هزار تالان (بیش از ۹۰ تُن) بود. پلوتارک می‌نویسد که مقدونیها وقتی برثروتهای دمشق دست یافتند و آن‌همه بانوان و دوشیزگان زیبارو را که نظیرش را ندیده بودند به‌بردگی گرفتند، چنان مسحور ثروتهای هنگفت ایرانیان و زندگی پرتجمل آنها و زیباییِ زنان شدند که پس از آن حاضر بودند برای دستیابی بیشتر بر چنین ثروتها و تجملاتی و بر چنین زنانی هرگونه فداکاری‌ئی را در راه منویات اسکندر انجام دهند. از جمله شخصیتهای ایرانی که در دمشق به‌اسارت اسکندر درآمدند، زن و سه دختر اردشیر سوم، زن و فرزندان «ارتَه‌باد» شهریار سابق لیدیَه، زن و فرزندان فَرَناکَه دریاسالار نیروی دریایی ایران در مدیترانه، همسر و سه دختر «منتور» برادرِ ممنون که بالاتر ذکرش رفت، و همسر پارسی و فرزندان ممنون. «بَرسینَه» بیوهٔ ممنون که دختر اَرتَه‌باد و دخترزادهٔ شاهنشاه بود چندان زیبا بود که اسکندر تا او را دید دل‌باخته‌اش شد و او را برای خود برداشته مورد تجاوز قرار داد و از آن‌پس همخوابهٔ خویش کرد.[۲]

پیش از این دیدیم که فینیقیه دیگر خواهان ماندن در زیرِ سلطهٔ ایرانیان نبود. آریاند می‌نویسد که سران صیدا به‌اسکندر نامه نوشته او را برای گرفتن شهرشان دعوت کرده بودند. اما شهر صور که پایگاه دریایی ایران در شرقِ مدیترانه بود تصمیم گرفت که در برابر اسکندر پایداری ورزد. اسکندر چون متوجه مقاومت صور شد دست به‌فریبکاری زد و به‌پادشاه صور پیام فرستاد که قصد تصرف صور را ندارد ولی مایل است که وارد شهر شده برای خدایشان هرکول قربانی بدهد؛[۳] ولی پادشاه صور که می‌دانست اسکندر دروغ می‌گوید به‌او پاسخ

۱ـ پلوتارک: کتاب اسکندر، ۴۰ـ ۴۱.

۲ـ همان: ۴۳. پیرنیا: ۱۳۲۱ـ ۱۳۲۲. اومستد: ۷۰۰.

۳ـ هرکول یکی از دوخدای باستانی مردم فینیقیه بود (خدای بزرگترشان بَعل بود). هرکول خدای دریاها و حامی دریانوردان نزد فینیقیّها بود. یک نسخه از پیکرهٔ سنگیِ او را فینیقیها از زمانی که نقاطی از سواحل شمالی تونس و الجزایر و مراکشِ کنونی و همچنین سواحل جنوبی اسپانیا را تصرف کرده بودند، در کنارهٔ شمالیِ آبراهی که بعدها تنگهٔ جبل طارق نام گرفت افراشته بودند و دریانوردان یونانی نیز آن‌را مورد پرستش قرار دادند. معبد اصلی هرکول در ساحل شهر صور برکنار مدیترانه بود. اینجا نیز از دیرباز توسط یونانیها مرکز زیارت و نیازخواهی بود.

نوشت که بهتر است اسکندر به‌صیدا رفته قربانی خویش را تقدیم «بعل» کند که خدای بزرگ است. وقتی اسکندر پافشاری کرد آنها پاسخ فرستادند که نه هوادار داریوش‌اند و نه حاضرند که بیگانهٔ مقدونی را به‌شهرشان راه دهند. پس از آن اسکندر ضمن یک سخنرانی برای افسرانش تشریح کرد که اگر صور که پایگاه دریایی ایران در مدیترانه است سقوط نکند، با وجود نیروی دریایی ایران در صور و قبرس نه تنها تصرف مصر ناممکن خواهد بود بلکه ممکن است که یونان نیز از اطاعت ما بیرون شود؛ زیرا شهرهای یونان ازجمله آتن درصدد فرصتی برای خارج شدن از اطاعت‌اند. اما اگر ما صور را بگیریم سراسر فینیقیّه به‌دست ما خواهد افتاد، و آن‌وقت نیروی دریایی ایران در صور که از نظر شمار و تجهیزات از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است هم شاید تحت فرمان ما درآید، و پس از آن قبرس نیز از ایران جدا شده به‌دست ما بیفتد. در چنین حالتی، یعنی زمانی که شهرهای فینیقیّه و قبرس در دست ما باشد، امکان اینکه دریانوردان و کشتیهای صور حاضر باشند به‌خاطر ایرانیان برای حمله به‌یونان علاقه نشان دهند بسیار اندک خواهد بود، بلکه مجبور خواهند شد به‌شرایطی که ما برآنها تحمیل خواهیم کرد گردن نهند؛ و چه بسا به‌اطاعت ما درآیند. پس از آن ما با اطمینان بیشتری خواهیم توانست برای تصرف مصر حرکت کنیم، و مطمئن باشیم که در پشت سرمان هیچ خطری یونان را تهدید نمی کند. او حتی برای قوت قلب دادن به‌افسرانش گفت که شب پیش در خواب دیده که انگار او در پشت دیوار صور بوده و هرکول ـ خدای صور ـ آمده دست راستش را پیش آورده دست او را گرفته به‌درون شهر برده است؛ و این رؤیا را وعدهٔ خدایی به‌سقوط صور تعبیر می‌کند.[۱]

اسکندر مردانش را برای حمله به‌صور آماده کرده برای محاصرهٔ شهر به‌حرکت درآورد. صور هفت ماه زیر محاصرهٔ اسکندر مقاومت ورزید و بر این امید بود که شاه بتواند به‌موقع به‌یاریش شتابد و از سقوطش جلوگیری کند. در این اثناء فرستادگان اسکندر با پیشنهادهای تشویق‌کنندهٔ اسکندر برای بزرگان شهرهای کوچک فینیقیّه اعزام شدند، و سه تا از این شهرها برضد حکام ایرانی‌شان شوریدند و نیروهایشان سوار بر کشتی‌هائی شده به‌اسکندر پیوستند. در جزیرهٔ رودس نیز همین موضوع اتفاق افتاد و چند کشتی نیروی دریایی ایران که در دست یونانیها بود از رودس به‌اسکندر پیوست. از مقدونیه نیز یک کشتی با نیروهای تازه‌نفس برای اسکندر رسید. مذاکرات مأموران اسکندر با سران قبرس و وعده‌هائی که اسکندر برای آنها فرستاده بود نیز نتیجه داد، زیرا پخش شدن خبر پیروزی اسکندر و فرار

۱ـ آریان، ۲/ ۱۵ـ ۱۸.

شاه در ایسوس بر اهمیت اسکندر صحه نهاده شوکت ایران را به‌کلی از میان برده بود. در قبرس نیز شورش ضد ایرانی برپا شد و شاه قبرس سپاهیانش را برداشته سوار بر ۱۲۰ قایق جنگی به‌سوی صیدا به‌راه افتاده در سواحل صیدا به اسکندر پیوست. همهٔ اینها به‌معنای از هم پاشیده شدن نیروی دریایی ایران در مدیترانه پس از شکست شاه در ایسوس بود. به‌زودی ۴هزار جنگجوی تازه‌نفسِ یونانی نیز در چندین قایق جنگی به‌صیدا رسیدند. اینک اسکندر ناوهای کافی در اختیار داشت تا صور را از دریا مورد حمله قرار دهد. امید صور برای رسیدن کمک از شاه بی‌فایده بود؛ و این شهر قهرمان پس از هفت ماه مقاومت و پس از آنکه تلفات سنگینی بر نیروهای اسکندر وارد آورد ازپا درآمد. اسکندر وقتی وارد صور شد به‌سپاهیانش دستور داد که بر هرکس دست یابند بکشند. همهٔ مردان شهر به‌کشتن رفتند، ۳۰هزار نوجوانِ پسر و دختر که قابل فروخته‌شدن بودند به‌اسارت گرفته شدند و بعد ـ برطبق رسم دیرینهٔ یونانی‌ها ـ در مزایده به‌فروش رسیدند. صور ویران و خالی از سَکَنه شد. شاه صیدا که صیدا را داوطلبانه تسلیم کرده بود پادشاهی صورِ ویران‌شده را نیز تحویل گرفت (سال ۳۳۲ پ‌م).[۱]

در میان این آشوبها قبایل بیابانی شمال عربستان نیز که سرزمینهای پرنعمت شام را بی‌دفاع یافتند در دسته‌های بزرگی به‌سوی آن سرزمینها به‌راه افتادند و کشتزارها و باغهای بسیاری را از بومیان تصرف کرده در سرزمینهای شام جاگیر شدند. اسکندر هیچ اقدامی برای ممانعت از خرابکاریهای عربهای بیابانی انجام نداد؛ زیرا ترجیح می‌داد که بومیان را این تازه‌واردان تضعیف و ذلیل کنند تا در اطاعت داشتنشان آسان‌تر گردد.

۴. سقوط فلسطین و مصر

پس از فتح و تخریب صور و سقوط سراسر فینیقیّه (که به‌زودی یونانیها لیبانون نامیدند) تسخیر شهرهای فلسطین برای اسکندر آسان بود. او سپس راهی جنوب شد تا به‌شهر غزه رسید که شهری بزرگ در فاصلهٔ چهار کیلومتری جنوب ساحل دریای مدیترانه بود. غزه آخرین شهر شمالی مصر در گوشهٔ شمال‌شرق آن کشور بود، و مردمش در آن‌زمان نَبَطی بودند (یکی از تیره‌های قوم سامی که زبانشان نزدیک به‌زبان عربی بود). غزه آمادهٔ تسلیم به‌اسکندر نبود. اسکندر شهر را در محاصره گرفت. ایرانیان و نبطیها در غزه مقاومت ورزیدند و تلفات سنگینی بر اسکندر وارد آورده خود وی‌را نیز مجروح کردند. محاصرهٔ غزه دوماه به‌طول انجامید و ده هزار ایرانی و بومی در دفاع از شهر جانهایشان را فدا کردند و

۱ـ مشروح وقایع جنگ صور در آریان، لشکرکشی اسکندر: ۲/ ۱۵ـ ۲۴.

تلفات بسیار سنگینی نیز از سپاه اسکندر گرفتند. در حین درگیریها فرماندار غزه به‌اسارت سپاهیان اسکندر درآمد (شاید برای مذاکره به‌نزد اسکندر رفته بود و بازداشت شد). رفتاری که اسکندر با این مرد دلیر کرد یک نمونه از رفتار اسکندر بود که البته در همه‌جا انجام می‌داد. این اسیر در حالی‌که به‌شدت زخمی و در شرف مرگ بود، آماج همهٔ خشمی شد که اسکندر از مردم مقاوم غزه در دل داشت. او دستور داد پاشنهٔ پاهای او را با چوب سوراخ کردند و طناب از درون آن گذراندند و طناب را به‌اسپ بسته او را به‌دور شهر بر زمین کشیدند تا در زیر شکنجه‌های شدید و فریادهای جان‌خراش به‌تدریج جان بدهد. پس از سقوط غزه، همهٔ مردان شهر را اسکندر کشتار کرد و زنان و کودکان را برده کرد تا در بازارها به‌معرض فروش بگذارد. غزه به‌کلی ویران و خالی از سکنه شد. اومستد که از جنایت اسکندر در این شهر مقاوم به‌رنج آمده است می‌نویسد که «با وحشی‌گریِ معمول، زنها و بچه‌هائی که گرفتار شدند به‌بردگی فروخته شدند، و جایگاه شهر به‌دست تیره‌های همسایه داده شد، ولی در خودِ شهر کسی نشیمن نکرد.»[1] یعنی ویرانه‌های را اسکندر تحویل قبایل بیابانی عرب داد. از آن‌زمان منطقهٔ غزه عرب‌نشین شد.

بسیاری از یونانیانِ اناتولی که از جنایتهای اسکندر در یونان درخشم بودند به‌اسپارت رفته خود را در اختیار شاه اسپارت نهادند، که بنابر گزارشها کمکهای مالی از ایران دریافته بود تا یونان را آزاد سازد. ناوهای فراریِ ایران در فینیقیّه و بیشتر ناوهای جزیرهٔ کریت نیز به‌شاه اسپارت پیوستند تا در جنگ او برای نجات یونان شرکت کنند. یکی از افسران یونانی تابع ایران به‌نام امینتاس که پیشتر در کیلیکیه بود، بهترین ناوهای فراری طرابلس را برداشته با چهارهزار داوطلب یونانی به‌قبرس حمله کرده خود را جانشین شهریار پارسی مصر نامید که در جنگ ایسوس همراه داریوش بود و به‌کشتن رفته بود. او قبرس را گرفت و نیرو فراهم آورده به‌مصر رفت تا مانع افتادن آن کشور به‌دست اسکندر شود. ولی وقتی به‌مصر رسید، مصر آمادهٔ پذیرایی از اسکندر بود، و او و افرادش به‌دست شورشیان کشته شدند.

مردمی که در آرزوی آزادیِ توهمی بودند خبر نداشتند که اسکندر تا کنون چندین شهر را از صحنهٔ گیتی برانداخته و زنده‌ماندگان آن شهرها را به‌بردگی افکنده است. نمی‌دانستند که این مرد یک غضب آسمانی است که بر جهان نازل شده است و به‌هرجا برسد جز بردگی و فقر و فلاکت به‌ارمغان نخواهد برد. اسکندر را همهٔ نویسندگان یونانی به‌دلایلی که برای خودشان داشتند ستوده‌اند؛ ولی در همین ستایشها از چنان رفتارهائی سخن گفته‌اند که در

۱- پیرنیا: ۱۳۵۰- ۱۳۵۲ به‌نقل از کنت کورث. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی: ۷۰۱- ۷۰۴.

ارزش‌گذاری ایرانیان آن‌زمان ـ و هر انسان نیک‌اندیشی ـ نکوهیده به‌شمار می‌رفت. اقوام زیرسلطهٔ ایران در اناتولی و مصر چشم بر راه چنین مردی بودند که، به‌آن‌گونه که در ارتباطات پنهانیش با شخصیتهایشان به‌آنها وعده داده بود، به‌زودی سر برسد و آنها را به «آزادی» آرمانی‌شان برساند. بدبختی ضعیفان تاریخ همیشه این بوده که هربار برای رهاشدن از دست یک سلطه‌گر به‌دشمن تازه‌نفس روی می‌آورده‌اند، به‌این امید که «این یکی حتماً دوست است». اما بعدتر متوجه می‌شده‌اند که این یکی از آن یکی بدتر و زیان‌بارتر است، و زمانی متوجه اشتباه خود می‌شده‌اند که دیگر کار از کار گذشته بوده است. این همان چیزی بود که بر سر مردم اناتولی و شام و مصر رسید. زیرا اسکندر پس از تسلط بر این سرزمینها همه‌چیز این ملتها را از میان برد تا فرهنگ و عادات یونانی برآنان تحمیل کند. پس از فتوحات اسکندر، مصر و شام و فینیقیِّه دیگر نتوانستند کمر راست کنند. آنها هستی تاریخی و هویت ملی‌شان را برای همیشه از دست دادند؛ در حالی‌که در سایهٔ شاهنشاهی ایران همهٔ هویت تاریخی خویش را حفظ کرده بودند و فرهنگ و شخصیت و هویت (یعنی دین و زبان و آداب و رسوم و قوانین و خط و نگارش) خودشان را داشتند. ولی با آمدن اسکندر خط و نگارش مردم این سرزمینها کنار نهاده شد تا نگارش یونانی رسمیت یابد؛ دین مردم این سرزمینها ممنوع گردید تا دین نوینی مبتنی بر خرافه‌پرستیِ یونانی رسمیت یابد و شاه مقدونی جای خدای آسمانی را بگیرد؛ با همهٔ عناصر فرهنگی مردم این سرزمینها مبارزه شد تا فرهنگ یونانی جایش را بگیرد. آنچه اسکندر مقدونی برای مردم این سرزمینها آورد نه آزادی بلکه یک اسارت تمام‌عیار بود که هویت ملی و دین و فرهنگ و همه‌چیز این اقوام را از میان برد.

عدالتی که داریوش و خشیارشا و جانشینانشان در خلال نزدیک به دو سده برای مردم مصر آورده بودند، از شاهان ایران در آن کشور چهره‌هائی از انسان کامل به‌تصویر کشیده بود و رضایت از ایران برای دو سدهٔ تمام در مصر برقرار بود. ولی در دودههٔ اخیر چنان رفتاری با مردم مصر شد که نارضایتی را در همه‌جا گسترش داد. مردم مصر از رفتار اردشیر سوم به‌ویژه از کشتن و خورده شدنِ خدایشان اپافوس به‌شدت رنجیده بودند، و اسکندر نیز از مدتها پیشتر با برخی از کاهنان مصری و خاندانهای فرعونیِ سابق ارتباطاتی داشت و به‌آنها وعدهٔ آزادی می‌داد. وجود چندده هزار سپاهی مزدور یونانی در مصر نیز کار اسکندر برای تسخیر مصر را آسان می‌کرد. زمینهٔ سقوط مصر فراهم بود و دستگاه شهریاری در مصر پس از سقوط فینیقیِّه با شورشهای داخلی مواجه شد و دانست که هرگونه مقاومتی در برابر اسکندر بی‌فایده است و مصریان خواهان اسکندرند. مصر بدون مقاومت تسلیم اسکندر شد و سران مصر که در اثر

تبلیغات اخیر فقیهانشان می‌پنداشتند که اسکندر نجاتبخش است، به‌پیشواز اسکندر رفتند و اسکندر مثل یک قهرمان ملی وارد شهر ممفیس شد و همهٔ اموال و داراییهای موجود در مصر مصادره کرده به‌تملک درآورد. نوشته‌اند که طلا و نقره‌ئی که اسکندر در خزانهٔ مصر به‌دست آورد بالغ بر هشتصد تالان (بیش از ۲۴۰ تن) بود. او در مصر اعلام کرد که فرزند خدای آسمان است و باید به‌دیدار پدرش در معبد آمون نائل آید.

آمون یک خدای دیرینهٔ مصری در معبدباشکوهی در بیابان لیبیا بود که در کشتیِ زرینی نشسته بود (به‌عنوان آمادگی برای سفر به‌آسمان و بازگشتن به‌زمین). از زمانی که یونان جزو متصرفات فرعونان بود این خدا در میان یونانی‌ها پرستیده می‌شد، و در چندین مکان در خاک اصلی یونان پرستشگاهها و پیکره‌هائی برای این خدا ساخته بودند. یونانی‌ها برای کارهای بسیار مهمی که داشتند از معبد آمون درخواست الهام و راهنمائی می‌کردند. حتی دوتا از نیاکان اسکندر نیز زمانی از این خدا الهام خواسته بودند.[۱] لذا رابطهٔ عقیدتی اسکندر با این خدا در مصر یک رابطهٔ خانوادگی بود. او از معبد آمون زیارت کرد و دست در دست آمون نهاد و در آنجا آمون به‌توسط کاهن معبد به‌او وحی کرد که او فرزند حقیقی خدای آسمان است و تا وقتی‌که به‌آسمان برگردد بر جهان سلطنت خواهد کرد. آمون همچنین به‌توسط کاهنان به‌او وحی کرد که به‌زودی سراسر جهان را خواهد گرفت. در آنجا بود که کاهن معبد آمون بنابر اشارهٔ اسکندر به‌همراهان اسکندر گفت که باید او را مانند خدای آسمان مورد پرستش قرار دهند، و این همان چیزی بود که این جوانک از مدتها پیش از آن در آرزویش بود. او که تا آن‌زمان ادعا می‌کرد که نه پسر فیلیپ بلکه پسر آپولون است از آن به‌بعد رسماً تصریح کرد که پسرِ تنها خدای جهانی است که آمون باشد. او وحی آمون را چندان باور کرده بود که در نامه‌ئی که به‌مادرش نوشت به‌او اطلاع داد که خدا یک‌بار به‌شکلِ ماری به‌نزد او (نزد مادرش) آمده است، و این نشانهٔ آن است که او روح خویش را در مادر اسکندر دمیده است و اسکندر از این روح است؛ و کاهنان مصری به‌او خبر داده‌اند که خدا به‌آنها گفته که روح فرعون اُح‌مُسِس یک‌بار به‌نزد مادر اسکندر رفته و با او درآمیخته است، و از این نظر او پسر فرعون اح‌مُسِس نیز هست، و خون فرعونان بزرگ در رگهایش جاری است.[۲]

این اح‌مُسِس ـ چنانکه در جای خود شناختیم ـ آخرین فرعون بزرگ مصر و همزمان کوروش بزرگ بود که یونان و قبرس و جزایر دریای مدیترانه را در قلمروش داشت، و آثار

۱ـ اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی: ۷۰۷ـ ۷۰۸ به‌نقل از منابع یونانی.
۲ـ بنگر پلوتارک: کتاب اسکندر، ۵۳ـ ۵۵. اومستد: ۷۰۷ـ ۷۰۹.

بسیاری شامل معابد و پیکره‌های خدایان از خودش در یونان به‌یادگار نهاده بود.

با خدا شدنِ اسکندر در مصر، یونانیانِ سپاه او مجبور می‌شدند که دین کهن خویش را رها کرده اسکندرپرستی کنند که شکل نوین فرعون‌پرستیِ مصریان بود. این امر هرچند که ـ چنانکه پائین‌تر خواهیم دید ـ بدون اشکال پیش نرفت، ولی در سالهای بعدی برای مقدونیها و یونانی‌ها جا افتاد.

نتیجهٔ دو سده تلاش ایرانیان در راه رشد معرفتیِ مردم خاورمیانه، با خدا شدنِ اسکندر در آستانهٔ فروریختن قرار گرفت. باورهای خرافیِ بدتر از خرافه‌های خودِ یونانیها می‌رفت که در میان هلنی‌های خرافه‌باور همه‌گیر شود. خدای آسمانی باز به درون کاخ پادشاهی برگشته بود تا با مردم جهان همان کند که روزگاری پیامبرشاهان میان‌رودان و فرعونان مصر می‌کردند.

زمانی که اسکندر در مصر بود اسرائیلیان سامره که هواخواه ایران بودند شوریدند و فرماندار منصوب اسکندر ـ که معلوم نیست چه جنایتی بزرگی مرتکب شده بوده ـ را گرفته زنده‌زنده سوزاندند. اسکندر با شنیدن این خبر با شتاب به شام رفت، مردم سامره را چنان کشتار و شهر سامره را چنان ویران کرد که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. سامره در سال ۳۳۱ پ‌م به‌تاریخ پیوست و جز نامی از او برجا نماند، ولی یهودا (اروشلیم) باقی ماند تا نشانهٔ ادامهٔ حیات قوم بنی‌اسرائیل باشد. مردم یهودا از اینکه رقیب چندین‌قرنه‌شان سامره نابود شده بود شاد بودند.

۵. جنگ گاؤگَمَل

داریوش پس از شکست ایسوس درصدد جمع‌آوری نیروی تازه‌نفس برآمد و درعین حال با اسکندر مکاتبه کرد شاید بتواند صلحی رضایت‌بخش را با او برقرار کند و ایران را از تباهی ناشی از جنگ برهاند. اینک جنگ قدرت رقیبان برسر سلطنت در ایران با شدت تمام به‌جریان افتاده بود، و بخش اعظم نیروی داریوش سوم مصروف سرکوب شورشهای تاج‌خواهان می‌شد و فرصت مقابله با خطر اسکندر را از او می‌گرفت. زمانی‌که اسکندر صور را در محاصره داشت، داریوش درنامه‌ئی که همراه یک هیأت بلندپایه برای اسکندر فرستاد به‌او پیشنهاد کرد که زمینهائی که تاکنون به‌تصرف اسکندر درآمده است را دولت ایران به‌طور رسمی قلمرو اسکندر به‌شمار می‌آورد، و مرز دو کشور مقدونیه و ایران را رود فرات می‌داند. او ضمناً به‌اسکندر نوشت که حاضر است برای برقراری پیوند دوستی و مودت، یکی از دخترانش را به‌همسری اسکندر درآورَد و ۱۰ هزار تالان (بیش از ۳۰۰ تن) نقره به‌عنوان

غرامت جنگی به‌او بپردازد. اسکندر در پاسخ به‌داریوش نوشت که اگر حاضر باشد که پادشاهی را به‌اسکندر واگذارد و اسکندر را رسماً پادشاه آسیا بداند آن‌وقت او تصمیم مقتضی را خواهد گرفت. دربارهٔ پیشنهاد ازدواج با دختر داریوش نیز نوشت که او اگر دلش بخواهد دختر داریوش را به‌زنی بگیرد، چه داریوش راضی باشد و چه نباشد این کار را خواهد کرد (زیرا هر دو دختر داریوش به‌همراه مادرشان در اسارت اسکندر بودند).[۱]

وقتی اسکندر از مصر برگشته در شام بود شهبانوی اسیرشدهٔ ایران در حین وضع حمل در اردوگاه اسکندر در اثر نبودن پزشک و ماما در آغوش مادر شاه درگذشت، و به‌دستور اسکندر تشییع جنازهٔ باشکوهی برایش ترتیب داده شد و وی‌را به‌رسم ایرانیان دفن کردند. یکی از کنیزانِ مادرِ شاه که ظاهراً از اردو گریخته به‌ایران رفت (شاید اسکندر او را به این‌تدبیر فرستاد تا خبر مرگ شهبانو را به شاه برساند)، خبر این واقعه را به‌داریوش رساند و به‌او اطلاع داد که اسکندر با شهبانو استاتیرا مثل خواهر رفتار کرده و با مادر و دختران شاه نیز چنین رفتار نیکویی در پیش گرفته است وآنها جز دوری از او احساس هیچ تنگی‌ئی نمی‌کنند.[۲]

شکستی که در ایسوس بر داریوش سوم وارد شده بود، مخالفتهای که از پیشتر در میان بسیاری از رقبای او نسبت به‌او وجود داشت و تبلیغاتی که این رقیبان در کشور برضدش می‌کردند، و مدعیانی که از هرسو به‌امید دستیابی به‌تاج و تخت به‌پا خاسته بودند داریوش را تضعیف کرده بود. سرنوشت شومی برای ایران گره زده شده بود که هیچ گریزی از آن نبود. داریوش سوم وقتی از مذاکره و صلح با اسکندر ناامید شد، جایزهٔ بزرگی معادل هزار تالان نقره را برای سَرِ اسکندر مقرر کرده اعلام داشت که هرکس سر او را برای وی ببرد این جایزه را دریافت خواهد داشت. ولی بخت از ایران برگشته بود و تدابیر داریوش کارگر نمی‌افتاد، و اسپ تقدیر در زیر پای اسکندر بود تا هرگونه که مایل باشد در آسیا بتازد. در حقیقت دوران سروری ایران بر جهان متمدن و دوران ثبات و آرامش و امنیت خاورمیانه به‌سرآمده دوران اسارت و فلاکت خاورمیانه فرارسیده بود. خاورمیانه و جهان در آستانهٔ بازگشت به دورانِ آشوبها و ناامنیهای ماقبل هخامنشی بود.

داریوش پس از شکست ایسوس مجبور شد که در داخل کشور با شورشهای داخلی مخالفانش مقابله کند و همین امر نه تنها نیرویش را به‌تحلیل برد بلکه مقابلهٔ مجددش با اسکندر را که همواره در حال پیش‌روی بود به‌تأخیر انداخت و به‌اسکندر فرصت داد که شام و

۱ـ پلوتارک، همان: ۵۷. آریان، ۲/ ۲۵.
۲ـ پلوتارک، همان: ۵۸ـ ۵۹.

فلسطین و مصر را به‌تصرف درآورد. داریوش در همهٔ این مدت گرفتار مشکلات داخلی بود و مجبور بود که امر ایران را مقدم بر امر کشورهای تابعه قرار بدهد و به‌سروسامان دادن به‌امور داخلی کشور مشغول شود، و مواجهه با اسکندر را به‌فرصت مناسبی واگذارد.

اسکندر از راه حلب به‌سوی میان‌رودان حرکت کرد و در کنار شهر کَرخَمیش از فرات گذشته وارد خاک میان‌رودان شد و از راه حَرّان به‌سوی شرق به‌راه افتاد. وقتی او به‌موصل رسید ماه‌گرفتگی رخ داد؛ و فال‌بینانش این واقعه را شگون تلقی کردند و گفتند که آسمان برضد ایرانیان و در کنار اسکندر است. اسکندر برای ماه و خورشید قربانی داد و از آنها برای پیروزیش مدد طلبید. چندروز پس از این واقعه داریوش در کنار روستائی بنام گاؤگَمَل در شرق دجله با اسکندر روبه‌رو شد (مهرماه ۳۳۱ پ‌م). اینجا با ویرانه‌های شهر تاریخی نینوا ـ پایتخت باستانی آشور ـ چندان فاصله‌ئی نداشت؛ و شاید همان جائی بود که ۲۸۱ سال پیش از آن نیروهای آخرین شاه آشوری با هوخشَترَ نبرد کرده و شکست خورده بود، و همان پیروزی که هوخشَترَ در آنجا به‌دست آورد تاریخ آیندهٔ جهان را رقم زد و شاهنشاهی ایران را بنیاد نهاد. اکنون سرنوشت اراده کرده بود که عمر همان شاهنشاهی که اساس و هسته‌اش را هوخشَترَ نهاده و توسط کورش و کام‌بوجیه و داریوش بزرگ به‌پهناورترین و شکوهمندترین حد خویش رسیده بود در همین نقطه خاتمه یابد.

شورشهای سراسری قدرت‌خواهانِ رقیبِ داریوش در ایران ارتش او را به‌نهایت ضعف رسانده بود و او چندان نیروئی برای مقابله با اسکندر در اختیار نداشت. ولی مورخان یونانی برای بزرگ کردن پیروزی اسکندر می‌نویسند که سپاه داریوش متشکل از چهل هزار سوار و یک میلیون پیاده و ۱۶ فیل هندی بود؛ و شمار سپاهیان اسکندر هفت هزار سوار و چهل هزار پیاده بود. جالبترین نکته در گزارش مبالغه‌آمیز یونانیها آنست که در حالی‌که از سپاه اسکندر در گاؤگَمَل بیش از صدتن کشته نشدند، افزون بر سیصدهزار تن از ایرانیان به‌کشتن رفتند.[۱]

گرچه مورخان یونانی ـ لاف‌زنانه ـ چنین نوشته‌اند، ولی اوضاع و احوالِ آن روزگار نشان می‌دهد که به‌سبب جنگ داخلی گسترده‌ئی که میان چندین مدعی سلطنت در کشور در جریان بود، داریوش سوم جز سرزمین میان‌رودان هیچ بخش از ایران را در اختیار نداشت، و از این‌رو شمار افرادش بسیار اندک، و شاید کمتر از سپاه اسکندر بود. وضعیت داریوش سوم در این‌زمان ـ درست ـ شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی در زمان حملهٔ عرب به‌ایران بود.

مقدونیان به‌جائی آمده بودند که هیچ راهی جز پیروز شدن نداشتند. اگر شکست

۱ـ مشروح وقایع جنگ گاؤگمل در آریان، لشکرکشی اسکندر: ۳/ ۷ـ ۱۶.

می‌یافتند راه بازگشتشان بسته بود و همه به‌کشتن می‌رفتند. ایرانیان در دو دور نبرد سپاه اسکندر را شکست دادند و مجبور به‌عقب نشینی کردند. اسکندر برآن بود که شخص داریوش را ازپا بیندازد. او به‌قلب سپاه داریوش تاخت و داریوش و اسکندر به‌یکدیگر حمله‌ور شدند. زوبینی که اسکندر به‌سوی داریوش پرتاب کرد به‌رانِ شاه نشست و شاه را از گردونه بر زمین افکند. ایرانیان به‌خیال آنکه شاه کشته شده است آشفته شدند و در این حالت سپاهیان اسکندر با شدت تمام آنها را مورد حمله قرار دادند. داریوش توانست که با چالاکی برخاسته خود را از دسترس اسکندر دور سازد. اسکندر و افسران زبده‌اش به‌تعقیب داریوش پرداختند ولی نتوانستند که بر او دست یابند. ایرانیان گرچه می‌پنداشتند که شاه به‌کشتن رفته است جانانه با دشمن جنگیدند و نزدیک بود که آنها را در هم شکنند. ولی چونکه یونانیها جز جنگیدن و پیروزشدن یا کشته‌شدن تصور دیگری نمی‌توانستند بکنند، همهٔ توانشان را به‌کار بردند. نبرد تا تاریکی شب ادامه یافت. چون دوطرف دست از جنگ کشیدند، ایرانیان که از غیبت شاه نگران بودند و نمی‌دانستند که او زنده است یا کشته شده است، تصمیم گرفتند که به‌اربیل عقب نشینی کنند و به‌انتظار یافت‌شدن اثری از شاه بنشینند. نیمه‌های شب شاه به‌اردوگاه وارد شد تا زنده بودنش را به‌همگان اطلاع دهد و آنان‌را دلگرم سازد. او پس از مشورت با سرداران سپاه تصمیم گرفت که به‌همدان عقب‌نشینی کند و نیروی تازه‌نفس جمع‌آوری کرده در فرصت مناسبی مُجَدَّداً با اسکندر مقابله کند. درپی این تصمیم، سپاهِ درهم‌شکستهٔ داریوش سوم در همان‌شب به‌سوی همدان حرکت کرد (۱۲ مهرماه ۳۳۱پ‌م).

ولی اقدامات داریوش سوم برای آنکه مدعیان سلطنت و دشمنان خویش را متوجه خطر جدی مقدونی‌ها سازد و وحدت را به‌کشور برگرداند به‌نتیجه نرسید، و او نتوانست نیروی کافی را برای مقابله با دشمن فراهم آورد. برخی از سپهدارانِ غیرپارسی که در جنگ گاؤگمل در کنار داریوش بودند پس از شکست گاؤگمل دانستند که کار داریوش تمام است، و درصدد جدایی از او برآمدند. یک سپهدار آذربایجانی از سران قبایل آتَرپاتیک از این جمله بود. او از این هنگام به‌بعد درصدد شد که بخش شمالی ماد را برای خودش نگاه دارد. در همین‌زمان یک سپهدار دیگر مادی که نامش را در منابع یونانی «باریاکس» نوشته‌اند، در تلاش دستیابی به‌سلطنت بود و با این سپهدار آتَرپاتیکی به‌رقابت افتاد. معلوم نیست که این مدعیان با اسکندر ارتباطات یا قرارهائی داشته‌اند؛ ولی چندسال بعد که اسکندر سراسر ایران را گرفت این سپهدار آتَرپاتیکی با اسکندر در ارتباط شد؛ باریاکسِ مادی را که در جنگ شکست داده اسیر کرده بود به‌اسکندر هدیه کرد، و دختر خویش را نیز به‌عقد ازدواج یکی از

نیرومندترین سرداران اسکندر به‌نام پردیکاس درآورد. اسکندر برای آنکه این سپهدار آترپاتیکی را برای همیشه در اطاعت خویش نگاه دارد مادِ شمالی را که با انتساب به قبیلهٔ او آتَرپاتیکان نامیده شد به‌او سپرد. در این سرزمین که تا رود ارس امتداد داشت سلطنت خودمختارِ آتَرپاتیکان تشکیل شد و این نام برای همیشه بر روی این سرزمین ماند. این همان سرزمینهائی بود که پیش از تشکیل سلطنت ماد سلطنتِ مان‌نا در آن برقرار بود. آترپاتیکان در آن‌زمانها بخشی از قبایل تشکیل‌دهندهٔ سلطنت مان‌نا بودند سپس به شاهنشاهی ماد پیوستند. آذربایجان پس از شکست داریوش سوم به‌وضع ماقبل پادشاهیِ ماد برگشته بود.

داریوش پس از فرار از گاؤگمل نتوانست که در همدان بماند، و مجبور شد که برای گردآوری نیرو به‌مرکز ایران برود. ظاهراً او در اثر شورش مادها از همدان گریخت. در این هنگام در ایران شمالی نیز سپهداری به‌نام اخش‌داتَه ادعای سلطنت داشت. اما داریوش این مرد را در شمال کشور شکست داده دستگیر و در ری زندانی کرد. نیرومندترین رقیب داریوش در این‌زمان سپهداری بود که در نوشتهٔ یونانیها بسوس نامیده شده است و ما شکل درست نامش را نمی‌دنیم. این سپهدار که شهریار باختریَه بود لقب اردشیر چهارم برخود نهاده خود را شاهنشاه می‌دانست و بخشی از ارتش را با خود داشت. همهٔ توان داریوش در مقابله با شورشهای مدعیان سلطنت تلف می‌شد، و اسکندر در این میان در حال پیشروی در درون خاک ایران بود تا کار شاهنشاهی را یکسره کند.

۶. سقوط بابل و شوش

با شکست داریوش سوم در گاؤگَمَل عمر شاهنشاهی ایران عملاً به‌سر رسیده بود. اسکندر شهر اربیل را گرفت و به‌سوی بابل حرکت کرد. می‌توان تصور نمود که پس از شکست گاؤگمل، بومیان میان‌رودان (آشوری‌ها و کلدانی‌ها و بابلی‌ها) در شهرهای مهم سر به‌شورش برداشتند و زمینهٔ دستیابی اسکندر برشهرهای میان‌رودان را هموار کردند؛ زیرا بابل (سومین پایتخت شاهنشاهی) بدون هیچ مقاومتی به‌تصرف اسکندر درآمد؛ یعنی فرماندارِ بابل چون نیروهایش را ـ که حتماً سربازان بومی بودند ـ برضد خود می‌دید، مجبور شد که تسلیم اسکندر شده شهر را به‌او تحویل دهد.[1] اسکندر و سپاهیانش چندهفته در بابل

۱ ـ همین وضعیت در زمان یزدگرد سوم پس از شکست رستم فرخزاد در قادسیه پیش آمد، مردم میان‌رودان پس از شکست ارتش ایران در قادسیه وارد شورش شدند، بابل بابل داوطلبانه تسلیم سعد ابی‌وقاص شد، و عربها پس از آن به‌کنار تیسپون رسیدند که در آن‌زمان پایتخت ایران بود.

استراحت کردند، اموال خزائن بابل را جمع‌آوری کرده با کاروانهائی به‌مقدونیه فرستادند، آنگاه به‌قصد خوزستان به‌راه افتادند. گویا ارسطو به‌اسکندر نامه نوشته بود که نوشته‌های علمی بابل را برای او بفرستد، و او اسناد رصدخانهٔ بابل را بر بار شتر کرده به‌دست برادرزادهٔ ارسطو که همراهش بود برای ارسطو فرستاد.[۱] این گزارش شرم‌گینانه خبرِ تاراج کلیهٔ تألیفات دانشمندان بابل است که بر روی پوست تهیه شده بوده است. همین تألیفات بود که ارسطو و شاگردانش به‌نام خودشان مصادره کردند و بسیار مورد استفادهٔ آنها قرار گرفت و ارسطو را به‌آن مقام علمی رساند که ما می‌شناسیم. اینکه چه شمار از دانشمندان بابلی را اسکندر اسیر کرده به‌یونان فرستاد گزارشها چیزی نگفته‌اند؛ ولی رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که بابل دیگر روی هیچ‌کدام از دانشمندانش را ندید. نقش تمدن‌سازی بابل با افتادنش به‌دست اسکندر به‌سر رسید. همچنین گزارشهای بعدی نشان می‌دهد که از آن‌همه مراکز علمی که در بابل زمان هخامشی وجود داشت تا چند دهه بعد هیچ‌چیزی برجا نماند و از معابد نیز آنچه برای نسل بعد ماند جز ویرانه نبود. بابل در زمان لشکرکشی اسکندر یکی از شکوهمندترین و پیشرفته‌ترین شهرهای جهان بود، ولی یونانیها در سالهای آینده بابل را ویران کردند. بابل دیگر هیچ‌گاه به‌شکوهی که در دوران هخامنشی داشت برنگشت. یک نسل پس از این رخدادها آنچه از بابلِ شکوهمند مانده بود یک روستا بود.

شوش دومین پایتخت شاهنشاهی پس از استخر بود. پیش از آنکه اسکندر به‌شوش رسیده باشد قاصدانی آمده به‌او اطلاع دادند که شوش آمادهٔ تسلیم است. تصرف شوش چنان به‌آسانی صورت گرفت که دیودور ـ از مورخان مشهور یونانی ـ این عقیده را ابراز داشت که تسلیم شوش به‌اشارهٔ شاه صورت گرفت، زیرا شاه می‌پنداشت که اگر شهرهائی چون بابل و شوش به‌دست اسکندر بیفتد، مقدونیها مشغول جمع‌آوری ثروت انبوه این شهرها خواهند شد و او فرصت خواهد یافت که به‌اوضاع داخلی سروسامان دهد و دوباره نیروهایش را جمع و جور کند و شکست دادن اسکندر برایش آسان گردد. ولی این امید شاه نابجا بود، زیرا اوضاع کشور چنان از هم پاشیده شده بود که به‌مدتها وقت نیاز داشت تا دوباره رو به‌راه گردد، و اسکندر هم در کارش شتاب داشت.

شهر شوش در آن‌زمان عروس شهرهای جهان بود با خیابانهای عریض و سنگفرش شده، کاخها و خانه‌های سفیدرنگ و بزرگ و مجلل و باغهای دلگشا و گردشگاههای کم‌نظیر، و جمعیتی که آزادترین و جوانمردترین مردم جهان متمدن بودند. اموال انبوهی که در خلال

۱ ـ اومستد: ۷۱۸.

۲۰۰ سال در خزائن شوش جمع‌آوری شده بود به‌حدی بود که فقط شمش و سکه و جواهرات و ساخته‌های زرینِ موجود در گنجینهٔ سلطنتی که به‌دست اسکندر افتاد افزون بر ۴۰هزار تالان (۱۳۰۰ تُن) بود.[۱] کاخهای شاهنشاهان ایران در طول دو سده همواره هنر بر هنر می‌افزودند و هزاران اثر هنری جواهرنشان در این شهر وجود داشت که بهترین هنرمندان و صنعتگران جهان متمدنْ آنها را برای شاهنشاهان ایران ساخته بودند و در خزائن کاخها نگهداری می‌شد. پیکره‌های زرین و سیمین شاهنشاهان و شاهزادگان ایران، و دیگر ساخته‌های هنری ارجمند از زر و سیم و جواهراتِ بهادار در خزاین این کاخها بیش از حد شمارش بود، و انبارهای پوشاک و زیورآلات خاندانهای سلطنتی مالامال از ساخته‌های هنری سراسر جهان متمدن آن روزگار بود. ازجملهٔ رختهای سلطنتی که از زمان کوروش بزرگ در موزهٔ ویژهٔ سلطنتی برجا بود یک ردای ارغوانی بود که یونانیها پنداشتند ردای کوروش بزرگ است. پلوتارک می‌نویسد که این ردا پس از ۱۹۰ سال که در گنج‌خانه مانده بود چنان بود که انگار هم اکنون ساخته شده است. او می‌نویسد که این ردای ارغوانی ۵هزار تالان طلا بها داشت.[۲]

به‌زودی همدان نیز بدون چندان‌مقاومتی ـ شاید با همکاری همان سپهدار قبیلهٔ آتَرپاتیک که اکنون به‌اطاعت اسکندر درآمده بود ـ تسلیم شد. اسکندر اموال خزانهٔ سلطنتی شوش را به‌همدان منتقل کرد تا درفرصت مناسبی به‌یونان انتقال دهد. او یکی از افسران مورد اعتمادش به‌نام پارمنیون را با گروهی از افراد زبده در همدان به‌حفاظت آنها گماشت، و نیروهایش را برداشته قصد استخر ـ پایتخت مرکزی هخامنشی ـ کرد. این در حالی بود که داریوش سوم در شمال ایران گرفتار جنگ با یک مدعی نیرومند سلطنت بود که یونانیها نامش را بسوس نوشته‌اند.

۷. سقوط استخر و به‌آتش کشیده شدن تخت جمشید

دربارهٔ نام استخر، باید اشاره کنم که در زمان هخامنشی شهر را «خشَترَ»، و شهریار را «خشَترَپاو» می‌نامیدند. به‌علاوه، خشَترَ هم به‌معنای سلطنت بود و هم به‌معنای مقر حاکمیت، یعنی دارالسطنه و دارالإماره. خشَترَ در سده‌های بعدی با تغییری در تلفظ و معنا به‌صورت شهر درآمد و تا کنون برای ما مانده است. خشَترَپاؤ نیز به‌صورت شهربان درآمد که این نیز تا کنون در زبان ما مانده است. مورخان یونانی که ایران را «پرس» می‌گفته‌اند پایتخت پارس را

۱ـ پلوتارک، پیشین: ۶۷.
۲ـ همان.

«پرس پولیس» نامیده‌اند که ترجمهٔ «پارسَه خشَترَ» باشد، یعنی شهرِ پارس یا پایتختِ پارس. پارسَه خشَترَ در سده‌های بعدی، با اندکی تغییر، استخر خوانده شد و به‌همین نام ماند. از این‌رو من نیز نام این شهر را استخر می‌نویسم.

اسکندر برسر راهش از خوزستان به‌پارس با مقاومت شدید یکی از شهرهای خوزستان روبرو شد و شهر را در محاصره گرفته ازپا درآورد و به‌راهش ادامه داد. در کوههای کهگیلویه یک سپهدار دلیر به‌نام «آریا بُرزین»[1] (که یونانیها آریو برزن نوشته‌اند) راه را بر او بست. ما نمی‌دانیم که این سپهدار از مدعیان سلطنت بوده و پارس در آن‌زمان حیطهٔ سلطنتِ او بوده یا او از وفاداران به‌داریوش سوم و فرمانده سپاهیان پارس بوده است. ولی عدم حضور داریوش سوم در این موقعیت بسیار حساس و سرنوشت‌ساز در پارس خبر از آن می‌دهد که او را از پارس بیرون کرده بوده‌اند. آریا بُرزین در دور اول نبرد چنان جانانه با اسکندر جنگید که او را مجبور به‌عقب نشینی کرد. اسکندر شبانه حیله اندیشید و بخشی از سپاهش را در اردوگاهش نگاه داشت و خود با بخشی دیگر در تاریکی شب به‌راهنمایی یک راهشناس لیکیه‌ئی ـ که پیشترها در خوزستان خدمت کرده بود و فارسی را به‌خوبی سخن می‌گفت و زبان یونانی نیز می‌دانست ـ خودش را به‌پشت سر آریا بُرزین رساند و مقدونیها از دو سو به او شبیخون زدند. آریا بُرزین و همراهانش با رشادتی که از وصف بیرون است جنگیدند ولی مقدونیها نیز برای کشته‌شدن یا پیروزی جانفشانی می‌کردند. آریا بُرزین وقتی در آستانهٔ شکست قرار گرفت برآن شد که خودش را به استخر برساند و مانع سقوط شهر شود. از آنجا که تقدیر با اسکندر یار بود آریا بُرزین نتوانست که به‌هدفش نائل شود و خود و همراهانش مردانه با اسکندر جنگیدند و همه‌شان قربانی حیثیتِ ایران شدند و یادشان را جاودانه ساختند. شکست آریا بُرزین راه رسیدن اسکندر به‌استخر را هموار کرد. او که از مقاومتِ آریا بُرزین در خشم بود، برسر راهش به‌هر روستائی که می‌رسید دستور می‌داد روستا را به‌آتش می‌کشیدند و مردم را کشتار می‌کردند.

اسکندر در نیمه‌های بهمن‌ماه ۳۳۰ پ‌م به‌کنار استخر رسید. استخر در قلب ایران واقع شده بود و آبادترین و زیباترین و ثروتمندترین و شکوهمندترین شهر جهان بود، و تا به‌یاد داشت همیشه در امان و آرامش و آسایش زیسته بود. مردمِ خوشی‌چشیده و نازپروردهٔ استخر از

---

۱ ـ به‌نظر می‌رسد که «آریا بُرزین» (آریائیانِ بالایی) نام یکی از قبایل ایرانی بوده باشد. در کت‌پتوکَه نیز به نام «آریا بُرزین» برمی‌خوریم. شاید «آریا برزین» از لرستان و از همان مردمی بوده باشد که روزگاری عیلامیها به‌آنها «پالاهوتوپ» می‌گفتند.

وقتی که پادشاهی هخامنشی پدید آمده بود (یعنی از سدهٔ هشتم پ‌م) هیچ‌گاه آشوب و ناامنی ندیده بودند و به‌یاد نداشتند که روزی مورد تعرض یک خودی یا بیگانه واقع شده باشند، و قرنها در آسودگی و آرامش و رفاه زیسته بودند و در هیچ زمانی احساس نکرده بودند که راه و روش مقاومت بیاموزند. امنیت در پارس چندان بود که هیچ‌گاه این شهر بزرگ احساس نیاز به‌دیوار و بارو نکرده بود و شهری کاملاً بی‌دفاع بود، و از زمانی که برصحنهٔ تاریخ پدید آمده بود چنین بود. مردم آزادهٔ شهر استخر در برابر این بیگانهٔ خشم‌آورْ دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی‌دانستند که چه باید بکنند.

استخر نشیمن‌گاه بزرگ‌ترین و ثروتمندترین خاندانهای پارسی بود که در طول دو سده بر جهانِ متمدن حکومت کرده بودند و در خانه‌هایشان گنجهائی از دست‌آوردهای تمدنی و فرهنگی و هنری بشریت بر روی هم انباشته بودند. هزاران خانوادهٔ پارسی در این شهر سکونت داشتند که ثروتمندترین و متمدن‌ترین و بافرهنگ‌ترین مردم جهان بودند. دیودور می‌نویسد که استخر زیباترین و آبادترین و ثروتمندترین شهر در زیر آسمان بود، و خانه‌های شهر مالامال از اثاث و تزیینات گرانبها از همه‌نوع بود که در خلال سده‌های درازی گردآوری شده بود. بخش اعظم خانه‌های شهر متعلق به‌مردمِ عادی بود ولی با این‌حال همهٔ خانه‌ها دارای انواع و اشکال اثاثیهٔ مجلل و ارزشمند که شبیه آنهارا در جاهای دیگر جهان یافت نمی‌شد، و در همهٔ خانه‌ها مُبلمانهای گرانبها وجود داشت. رختهائی که در خانه‌ها به‌دست آمد ملیله‌دوزی و دارای انواع تزیینهای زردوزی با جواهرات بهادار بود. شمار بسیاری کاخ در این شهر وجود داشت که در جهان همتا نداشت. و می‌افزاید که اسکندر تصمیم گرفت که این شهر را با خاک یکسان کند. او خطاب به‌لشکرش گفت: «استخر منفورترین شهر دنیا است و ما باید آن‌را نابود کنیم». او به‌آنها دستور داد که هیچ انسانی را زنده و هیچ خانه‌ئی را برسرِ پا نگذارند. یونانیها وقتی وارد شهر شدند به‌هرکس می‌رسیدند، چه زن بود و چه مرد و چه کودک و چه پیر، می‌کشتند، و هرچه به‌دستشان می‌افتاد غارت می‌کردند. و می‌نویسد که آنها چنان در غارتگری حریص بودند که با وجود فرارسیدن شب بازهم حاضر نبودند که دست از تاراج و کشتار و انهدام بکشند، و برسر تصاحب اشیای گرانبها با هم جدال و نزاع می‌کردند، بسیاری از آنها برسر دستیابی به‌این اشیاء یکدیگر را کشتند و بسیاری دستهای یکدیگر را با شمشیر قطع کردند. به‌این‌ترتیب، به‌نوشتهٔ دیودور، «استخر که آبادترین و شکوهمندترین و ثروتمندترین و زیباترین شهر در زیرِ آسمان بود، به‌ویران‌ترین و بدبخت‌ترین

و فقیرترین شهر دنیا تبدیل شد».[۱]

یونانیها چندین روز مشغول تاراج و کشتار مردم شهر بودند. مردم شهر وقتی می‌دیدند که یونانیها به‌طرز وحشیانه به‌دختران و بانوان نازپرورده حمله‌ور می‌شوند و آنان‌را مورد تجاوز قرار می‌دهند، زن و فرزندانشان را از فراز بامها به‌زیر می‌افکندند تا کشته شوند و دامنشان را ننگ تجاوز نیالاید. برخی دیگر خانه‌هایشان را به‌آتش می‌کشیدند تا خود با زن و فرزندانشان در آتش بسوزند و به‌دست دشمنِ خشم‌آور نیفتند. هیچ‌کس در استخر از دست یونانیها جان به‌در نبرد و زنان و کودکان نیز پس از اینکه مورد تجاوز واقع می‌شدند به‌کشتن می‌رفتند. بزرگ‌ترین ننگی که به‌دست اسکندر و مردانش دامنگیر ایرانیان می‌شد آن بود که آنها به‌عادت قومی‌شان پسران را مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند، و این زشت‌ترین اهانتی بود که ایرانیان را بیش از هرچیزی در رنج می‌داشت و برایشان قابل تحمل نبود. پسرَکانِ ایرانی برای آنکه به‌چنین ننگی ـ که هیچ‌گاه در فرهنگشان راه نیافته بود ـ تن ندهند مجبور بودند که خودشان را از بلندی بانها پرتاب کنند یا در چاه اندازند و خودکشی کنند.

ثروتهائی که در استخر خفته بود به‌مراتب بیش از ثروتهای شوش بود. دربارهٔ ثروت بزرگانِ ایران در این‌زمان پلوتارک می‌نویسد که بهای یک رخت‌دان (کمد لباس) که در خانهٔ بَگَه وُهوش به‌دست آمد به‌هزار تالان طلا می‌رسید.[۲] ثروتهای استخر به‌حدی زیاد بود که وقتی اسکندر و سپاهیانش آنها را جمع‌آوری کردند تا به‌مقدونیه بفرستند، نتوانستند که برای حمل آنها شتر و خَرَسپ (قاطر) به‌حد کافی از آبادیهای اطراف به‌دست آورند. نوشته‌اند که اموال تاراج‌شده در استخر ـ از اثاث و رخت و وسائل خانگی ـ را بر بار ۲۰هزار خَرَسپ و ۵هزار شتر کرده به‌مقدونیه فرستادند.[۳] نقدینگی سکه و شمش و نقره و طلای به‌دست آمده از خُرد کردن ظروف و ابزار و پیکره‌ها و زیورهای استخر را ۱۲۰هزار تالان نوشته‌اند. از زیورهائی همچون تاک زرینی سخن گفته‌اند که زینت‌بخش اورنگ شاهنشاهی بوده و شاخه‌هایش را تارهای زر و خوشه‌هایش را جواهرات گرانبها تشکیل می‌داده است.[۴]

در استخر علاوه برجواهراتِ بی‌اندازه صدها پیکرهٔ زرین از شاهنشاهان و شاهزادگان ایران وجود داشت که سربازان اسکندر پاره‌پاره کردند تا میان خودشان تقسیم کنند. پلوتارک

۱ـ دیودور: ۱۷/ ۷۰.
۲ـ همان: ۶۹.
۳ـ پلوتارک، پیشین: ۶۷.
۴ـ دیودور، ۱۷/ ۷۱. اومستد: ۷۳۱.

می‌نویسد که وقتی یونانیها با شور و شوق مشغول تاراج کاخهای استخر و اسباب و اثاث آنها بودند و برسر دستیابی به‌نفایس کاخ شاهنشاهان با یکدیگر جدال می‌کردند، چشم اسکندر در کاخ استخر به‌پیکرهٔ زرین و عظیم و شکوهمند خشیارشا افتاد که بر زمین افتاده بود، و چنان بود که انگار زنده است. او رو به‌پیکره کرده گفت: «نمی‌دانم آیا باید بگذارم که همچنین برخاک افتاده باشی و به‌خاطر اینکه به‌یونان لشکر کشیدی مجازات شوی، یا به‌خاطر روح بزرگ و صفات والایت به‌تو احترام نهاده از زمین بلندت کنم؟» او لحظات درازی در سکوت و حیرت در کنار پیکره ایستاده به‌آن نگریست، وآنگاه بدون آنکه سخن دیگری بگوید به‌راهش ادامه داد.[۱]

او از کنار پیکرهٔ زرینِ شاهنشاهی که زمانی خورشید درخشان جهان متمدن بود گذشت تا یونانیها آن‌را بشکنند و در میان خودشان تقسیم کنند.

مورخان یونانی نوشته‌اند که اسکندر پس از تاراج و تخریبِ شهر استخر به‌افتخار خدای شراب یونانی جشن پیروزی گرفت. او تصمیم داشت که همهٔ آثار مادی تمدن ایرانی را نابود کند؛ و چونکه از پیش برای تخریب باشکوهترین کاخ تاریخ بشر آماده بود، پس از آنهک مستی در او و سربازانش به‌حد کافی اثر کرد، او از جایش برخاسته مشعلی برسر دست گرفت و ضمن آنکه نعره‌های مستانه برمی‌آورد، رقص‌کنان به‌سوی کاخ شاهنشاهان به‌راه افتاد. افسران و سربازانش به پیروی از او مشعل به‌دست و پایکوبان و نعره‌کشان در پشتِ سرش روان شدند. اسکندر چون به‌کاخ شاهنشاهان رسید آتش در گوشه‌ئی از آن افکند، و افسرانش هرکدام از گوشه‌ئی آن‌را به‌آتش کشیدند.[۲]

به‌این‌ترتیب کاخ داریوش و خشیارشا و اردشیر که روزگار درازی سجده‌گاه بزرگان سراسر جهان متمدن بود در این آتش کینه و انتقام به‌کلی سوخت و آوار شد. اگر اسکندر در نیمهٔ بهمن‌ماه به‌کنار استخر رسیده باشد و تاراج شهر نیز یک‌هفته وقت گرفته باشد می‌شود که روز به‌آتش کشیده شدنِ این عظیم‌ترین نماد تمدن ایرانی را تخمین زد. شاید بتوان با دقت بیشتری در گزارشهای وقایع‌نویسانِ همراه اسکندر روز به‌آتش کشیده شدن این عظمت را به‌دقت تعیین کرد.

اومستد می‌نویسد که کاری که اسکندر در استخر کرد یک تباهکاری وحشیانهٔ به‌تمام معنا بود؛ و در نامه‌هایش که برای بزرگان یونان می‌فرستاد بر خود می‌بالید که همهٔ مردم

۱ـ پلوتارک، پیشین.

۲ـ همان: ۶۸. دیودور: ۱۷/ ۷۲.

استخر را کشتار کرده و یک‌تن را نیز زنده نگذاشته است؛ و با این بالیدنش بیش از پیش بر بدنامی خویش افزود؛ و از این وحشیانه‌تر به‌آتش کشیدن کاخهای به‌آن عظمت بود.[۱]

نویسندگان غربی ـ چون دیودور و پلوتارک و دیگران ـ که برای تطهیر جنایات اسکندر از هر تلاشی فروگذاری نکرده‌اند و همواره کوشیده‌اند که کارهای او را توجیه کنند، چنین وانمود می‌کنند که گویا یک روسپی مقدونی بنام تائیس که معشوق یک افسر مقدونی به‌نام بطلمیوس بود، اسکندر را به‌آتش‌زدن تخت‌جمشید تشویق کرد. این نویسندگان با نوشتن چنین عذری لکهٔ ننگ این جوانکِ ویرانگر را پرداغ‌تر و سیاهتر نموده‌اند؛ زیرا با گفتهٔ خودشان وی‌را شخصیتی مسلوب الإراده نشان داده‌اند که می‌توانسته در معرض تحریک هر روسپی زیباروئی قرار گیرد. اگر فرض را بر این بگیریم که اسکندر به‌تحریک این روسپی دست به‌این جنایت ضدتمدنی زده باشد، آیا چنین مردی که به‌این‌سان تحریک می‌شود شایستهٔ فرمان‌روایی بر سرزمینی به‌آن پهناوری بوده است؟ آیا می‌توان چنین مردی را شایستهٔ جانشینی بزرگانی چون کوروش و داریوش و خشیارشا دانست؟

با سوخته‌شدن کاخ شاهنشاهان آتش در اطراف گسترش یافت. چونکه مقدونی‌ها در سراسر شهر استخر آتش افکنده بودند، همان‌گونه که میل اسکندر بود همهٔ شهر در آتش سوخت و خاکستر شد، و او در نامه‌ئی که به مقدونیه فرستاد خبر داد که نه از شهر استخر اثری برجا مانده است و نه یک‌تن از مردم استخر زنده مانده‌اند.

آتش‌سوزی چندان شدید بود که هرچه اسناد خِشتی در آرشیو زیرزمینی کاخ استخر وجود داشت را به‌آجر تبدیل کرد. همین امر سبب شد که این خشتها تا امروز نسبةً سالم بماند و به‌دست بشریت بیفتد تا جها بداند که شاهنشاهان ایران چه دادگران و بزگوارانی بوده‌اند و دستگاه دولتی ایران در زمان هخامنشی چه اندازه در راه برقراری عدالت انسانی و حمایت از حقوق انسانها موفق بوده است. در کاوشهای باستان‌شناسی اخیر این خشتهای کوچک به‌تعداد دهها‌هزار از آرشیوِ زیرزمینیِ تخت‌جمشید بیرون آورده شد، و اسناد نسبةً مهمی مربوط به دوران داریوش بزرگ تا اردشیر اول که نشان‌دهندهٔ عدالت و انسان‌دوستی شاهنشاهان ایران است کشف گردید.[۲] از همین اسناد که بخشی از آنها توسط ایران‌شناسانِ غربی ترجمه شده و در اختیار علاقه‌مندان به‌تاریخ ایران قرار گرفته است، ما اکنون می‌دانیم

---

۱ ـ اومستد: ۷۲۲ـ ۷۲۳.

۲ ـ بنگر «اززبان داریوش»، تألیف هاید ماری کخ، ترجمهٔ پرویز رجبی. اومستد نیز در جای‌جای کتاب ارجمندِ «تاریخ شاهنشاهی هخامنشی» اطلاعات مفیدی از این سندها به‌دست می‌دهد.

که در ساختن بناهای شاهنشاهان ایران، به‌ویژه بنای کاخ استخر (تخت‌جمشید)، همهٔ کسانی که کار می‌کرده‌اند به‌حسب شغلی که داشته‌اند مزد متناسب می‌گرفته‌اند، و هیچ‌کس بیگاری نمی‌کرده است. با خواندن این اسناد است که ما می‌دانیم که آشپزان، نجاران، خیاطان، روفتگران، و دیگر کارگرانِ کاخهای شاهنشاهی و کاخهای فرمان‌روایان و شهریاران ایران نه غلام و کنیز بلکه آزاده و کارمندان مزدبگیر بوده‌اند و هرصنفی به‌تناسبِ شغلی که انجام می‌داده مزد درخور دریافت می‌کرده است. با خواندنِ این اسناد است که ما می‌دانیم در زمان هخامنشی نظام برده‌داری وجود نداشته و تمامی مردم کشور پهناور هخامنشی از هر قومی که بوده‌اند رعایای شاهنشاه به‌شمار می‌رفته‌اند. با خواندنِ این اسناد است که ما می‌دانیم چه نظام بازرسی منظمی در سراسرِ ایران برقرار بوده تا از اجحاف کارمندانِ دولتی و مأمورین مالیاتی و از احتمال رشوه‌گیری و اختلاس جلوگیری شود. با خواندن این خشتها است که ما متوجه می‌شویم که زبانهای عیلامی و آرامی که زبانهای ایرانی نبودند نیز دوشادوش زبان ایرانی رواج و رسمیت داشته‌اند تا بر تساویِ هویتِ فرهنگیِ همهٔ اقوام درون سپهر شاهنشاهی تأکید رفته باشد. با خواندن این خشتها است که انسان درشگفت می‌ماند که در آن روزگاران چه عدالتی در ایران و خاورمیانه برقرار بوده و چه سازمان و تشکیلات منظمی از این عدالت پاسداری می‌کرده است. با خواندن این سندها است که ما متوجه می‌شویم که زنان خیاط و آشپز و دوزنده و ریسنده و جز آنها که در استخر کار می‌کرده‌اند حقوق ماهیانه‌ئی تقریباً معادل مردان داشته‌اند، به‌علاوه مردان و زنان از مرخصی استعلاجی و زنان از مرخصی دوران زایمان استفاده می‌کرده‌اند و در زمان مرخصی نیز حقوقشان را دریافت می‌کرده‌اند. و انسان متوجه می‌شود که چه اندیشه‌های بزرگی در ایران پرورده شده بوده که تا کنون همانند آنها در تاریخ بشریت دیده نشده است.

اسکندر تا زمانی که شهری به‌عظمت استخر را به‌کلی ویران کرد نشان داده بود که اقدام او یک لشکرکشیِ رهگذرانه به‌قصد تخریب و تاراج است. تا کنون هیچ هدف تمدنی در پشت لشکرکشیهای اسکندر دیده نمی‌شود. او اگر به‌عنوان یک شاه فاتح به ایران آمده بود و قصد ماندن داشت می‌بایست که بناهای بزرگ و با شکوه شاهنشاهی را برای خودش نگاه دارد. ولی به‌نظر می‌رسد که هدف این جوانکِ مغرور جز ویرانگری و تاراج نبوده است. چند سال بعد بود که بنا بر توصیه‌هائی که مشاوران سالخورده‌اش به‌او کردند نظر او برگشت و تصمیم گرفت که جانشین شاهنشاهان تاریخ شود، ولی اجل مهلتش نداد. درست در زمانی که او به‌فکر افتاد که لشکرکشیهایش باید دارای یک هدف تمدنی نیز بوده باشد ازجهان رفت.

۸. فرجام داریوش سوم

بدبختی ایران در آن بود که در میان این‌همه رخدادهای ناگوار، سپهداران و بزرگان کشور برسر تصاحب تاج و تخت شاهنشاهی با داریوش سوم درگیر بودند و هرکدام درصدد بود که داریوش را از میان برداشته خود اورنگ شاهنشاهی را به‌چنگ آورَد. گزارشهای مورخان قدیم دربارهٔ سرنوشت داریوش سوم آشفته است، و همین اندازه می‌رساند که او درگیر مقابله با یک شورشی نیرومند به‌نام بسوس بود که شهریار باختریَه بود و اینک خویشتن را شاهنشاه ایران می‌دانست و لقب اردشیر چهارم برخود نهاده بود. کسی در درون کشور از داریوش حمایت نمی‌کرد و او بی‌کس و بی‌یاور شده بود. دیودور می‌نویسد که در آن هنگام داریوش درگیر جنگ با بسوس بود و فقط ۳۰هزار سپاهی در اختیار داشت که نیمی از آن نیز مزدوران یونانی بودند.[۱] داریوش سوم پس از شکست گاؤگمل نه تنها دیگر شاهنشاه نبود بلکه شاه نیز نبود و فقط ادعای پادشاهی داشت. وضعیت داریوش سوم هخامنشی پس از شکست گاؤگمل درست شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی پس از فاجعهٔ قادسیه بود.

همراه با سقوط استخر، داریوش یک مدعی دیگر سلطنت به‌نام اخش‌داتَه را شکست داده دستگیر و زندانی کرده بود، و اندکی پس از سقوط استخر او در پارت از بسوس شکست یافته به‌اسارت بسوس درآمده بود (سال ۳۳۰ پ‌م). اسکندر از راه همدان به‌سوی ری حرکت کرد و آن شهر را به‌تصرف درآورده به‌سوی پارت به‌راه افتاد. او در نزدیکی هیرَکانیَه شنید که داریوش را بسوس شکست داده دستگیر کرده و به‌سوی باختریَه در حرکت است. اسکندر در تعقیب بسوس شتافت تا پیش از آنکه دوباره به‌دولتِ ایران سروسامان دهد و بتواند نیروی کافی برای مقابله با وی فراهم آورد، او را از میان بردارد.

مورخان یونانی دربارهٔ فرجام داریوش سوم یک روایت افسانه‌وار نقل کرده‌اند که گویا اسکندر وقتی به‌محلی که پیشتر بسوس در آن اردو زده بوده رسید، داریوش را زخم‌خورده با نیم‌رمقی بر گردونهٔ سلطنتی یافت، و پیش از آنکه بتواند برای اوکاری انجام دهد داریوش درگذشت. معلوم نیست که این روایت تا چه حدی صحت داشته باشد، ولی آنچه مسلم است آنکه داریوش پیش از آنکه اسکندر به‌او برسد کشته شد. پس از آن اسکندر شایع کرد که چون بسوس عامل قتل شاه است او قصد دارد که انتقام خون شاه را از او بگیرد. شایع کردن چنین داستانی برای فریب اذهان عمومی مردم ایران بود تا او بتواند نبرد با اردشیر چهارم را توجیه

۱ـ دیودور: ۱۷/ ۷۳.

نماید و نفرت عمومی برضد او را برانگیزد. همین روایت بود که بعدها در داستانهای تاریخی برای ما ماند.

اردشیر چهارم به‌باختریَه رفت و درصدد گردآوری نیرو برای مقابله با اسکندر برآمد. با کشته شدن داریوش سوم آخرین نفسِ شاهنشاهی هخامنشی به‌سرآمد و بقیهٔ نقاط ایران به‌زودی توسط اسکندر تسخیر شد. همان‌گونه که یک مدعی دیگر سلطنت در زمان یزدگرد سوم ساسانی به‌نام ماهویَه سورن پس از کشتن یزدگرد سوم نتوانست به‌آرزوهایش برای نشستن بر تخت شاهنشاهی ایران جامهٔ عمل بپوشاند، این بسوس نیز با کشتن داریوش سوم نتوانست که به‌آرزویش برسد. رخدادهای تاریخی به‌نحو غم‌انگیزی شباهت به‌هم دارند. وقت بخت از ملتی برمی‌گردد بزرگان ملتْ خانه‌هایشان را به‌دست خودشان خراب می‌کنند.

اسکندر مدتی در پارت ماند و جشنهای پیروزی برگزار کرد، و خود و سربازانش از دوشیزگان و بانوان اسیرشده که نازپروردگانِ بهترین خاندانهای ایرانی بودند، کام ستاندند و شادیها کردند. پس از یکماهی که در پارت (شاید در جائی که اکنون نیشاپور است) به‌شادی گذراند، قصد اردشیر چهارم کرد که در باختریَه بود. پیش از آنکه به‌باختریَه برسد به‌او خبر رسید که «ساتی بُرزین» شهریارِ هرات به‌حمایت از سلطنت اردشیر چهارم برخاسته مقدونیها را از هرات رانده و درصدد پیوستن به‌اردشیر چهارم است. ساتی برزین فرماندار هرات بود و پس از کشته شدن داریوش سوم که اسکندر به‌پارت رسید، او به‌نزد اسکندر رفته اظهار اطاعت کرده بود تا هرات را از تجاوز یونانیها نجات دهد. و اسکندر یک لشکر را برای استقرار در پادگان هرات فرستاده بود. به‌نظر می‌رسد که یونانیها در هرات دست به‌کارهائی زدند که ساتی‌بُرزین را پشیمان کرده برضد آنها به‌شورش واداشت و برآن داشت که از اردشیر چهارم در برابر این تمدن‌ستیزان حمایت کند. اسکندر همینکه این خبر را شنید بی‌درنگ به‌سوی هرات به‌راه افتاد، ولی در این هنگام ساتی‌بُرزین با نیروهایش به اردشیر چهارم پیوسته بود و از دسترسی اسکندر دور بود.

اسکندر از اینکه نتوانسته بود بر ساتی‌برزین دست یابد برآن شد که همهٔ خشمی که از این ایرانی دلیر در دل داشت را برسر مردم هرات خالی کند. مردم هرات که می‌دانستند اسکندر و یونانیها چه بلاهائی برسر مردم شهرهای ایران درآورده‌اند، از بیم تجاوزات ناموسی آنها شهر را ترک کرده به جنگلهای کوهستانی اطراف پناه بردند. اسکندر که تصمیم به‌کشتارِ همگانی مردم شهر گرفته بود دستور داد جنگل را آتش زدند. هرکه از جنگل بیرون می‌آمد کشتار می‌شد. آتش جنگل را فراگرفت، مردم نتوانستند که خودشان را نجات دهند، و

همه‌شان از بزرگ و کوچک و زن و کودک در میان آتش سوختند و خاکستر شدند.

خبر این جنایت وحشیانه و ضدبشری را وقایع‌نگارانِ همراه اسکندر که رخدادهای روزانه را برای اسکندر می‌نوشته‌اند برای ما بازگذاشته‌اند، و از اینکه اسکندر مخالفانش را این‌گونه به‌شکنجه می‌کشته است افتخار کرده‌اند. کسانی‌که در آتش اسکندر سوختند مردم بی‌دفاع و زنان و کودکانی بودند که از بیم خشمِ او و تجاوزهای جنسی سربازانش به‌جنگل پناه برده بودند. اسکندر می‌خواست که چنان وحشتی در منطقه ایجاد کند که هیچ‌کس جرأت نکند به‌نیروهای ملی یاری برساند. وقایع‌نگاران یونانی وقتی این حادثه را ذکر می‌کنند می‌گویند که اشخاصی که قادر به‌جنگیدن نبودند به‌این جنگلها پناه برده بودند؛ و این به‌معنای مردم بی‌دفاع است که زنان و فرزندانشان را برداشته از شهر گریخته بودند. اسکندر همهٔ اینها را از زن و کودک و پیر در آتش سوزاند تا وحشت از خودش را در سراسر منطقه بگستراند و فکر هرگونه مقاومت را در ایرانیان منطقه از میان ببرد.

گزارشهای لشکرکشیها و فتوحاتِ ایرانیان در زمان هخامنشی را نیز تاریخ‌نگاران یونانی براساس دیده‌ها و شنیده‌هایشان برای ما بازنهاده‌اند. ولی در نوشته‌هایشان حتی یک مورد از اقدامات ضدبشری شبیه آنچه که اسکندر در شهرهای یونان و شام و ایران کرد نیامده است. نوشته‌های یونانیها از فتوحات شاهنشاهان هخامنشی در شهرهائی که به‌دست آنها گشوده می‌شدند داستان بزرگ‌منشی، انسان‌دوستی، عدالت، رأفت، رحمت و بخشایش است. ولی می‌بینیم که دربارهٔ لشکرکشیهای اسکندرِ خودشان آنچه نوشته‌اند شهرسوزی، کشتار جمعیِ انسانها از زن و کودک و پیر، و نابودسازی ساخته‌های تمدنی است. در سالهائی که اسکندر در حال پیشروی در ایران بود هیچ نشانه‌ئی از هدف تمدنی در لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود، بلکه آنچه هست ویرانگری و کشتار همگانی و تاراج است.

۹. طرح ترور اسکندر توسط مخالفانِ خدایی او

اسکندر پس از ویران‌کردنِ هرات به درَنگیانَه (مرکز سیستان در حوزهٔ هیرمند) لشکر کشید. اما او کارهائی می‌کرد که بسیاری از یونانیهای سپاهش را از خودش ناراضی کرده بود. در درنگیانَه برخی از افسران یونانی که از بازیهای او به‌ستوه آمده بودند با هم قرار گذاشتند که او را ترور کنند. ولی این نقشه پیش از اجرایش توسط یک سرباز یونانی که معشوق یکی از افسران مقدونی بود افشا شد. داستان این قضیه را که مورخان یونانی نوشته‌اند چنین است که یکی از افسران بلندپایهٔ مقدونی روزی یک سرباز جوان یونانی را

برای گائیدن به‌درون معبدی (شاید معبد اناهیته) برد، و در آنجا وقتی به‌اوج لذت رسید به‌سرباز گفت که او با دوتن دیگر قرار گذاشته‌اند که اسکندر را بکُشند. این سرباز جوان نیز راز را به‌برادرش گفت که از افسران اسکندر بود، و این افسر از بیم آنکه توطئه نافرجام بماند و او به‌سبب اینکه از آن خبر داشته مجازات شود آن‌را به‌گوش اسکندر رساند. سردستهٔ توطئه‌گران یکی از صمیمی‌ترین دوستان اسکندر بود و فیلوتاس نام داشت. اسکندر جلسهٔ محاکمه تشکیل داد و به‌اعضای جلسه اعلام کرد که او بی‌حد به‌فیلوتاس و پدرش علاقه داشته، و وقتی رسماً به‌مقام خدایی ارتقاء یافته در نامه‌اش این ارتقاء را به‌او اطلاع داده است؛ ولی فیلوتاس به‌جای آنکه از خدا شدن او شاد شود در پاسخش نوشته که به‌خاطر ارتقای تو به‌مقام خدایی به‌تو تبریک می گویم ولی دلم می‌سوزد به‌حال کسانی که مجبورند با کسی که فنا شونده است و خود را فراتر از انسان می‌داند زندگی کنند و او را بپرستند.

اسکندر چنان از این فرمان‌بردار صمیمی و مخالف الوهیتش در خشم بود که دستور داد وی‌را در زیر شکنجه‌های شدید نگاه دارند. فیلوتاس را شکنجه‌گران با داغ کردنها و کندن پاره‌های گوشت و پوستش در زیر شکنجه داشتند و آهسته‌آهسته پوست و گوشتش را قیچی کردند تا استخوانهایش پدیدار شد، آنگاه بر استخوانهای بی‌گوشت شده‌اش تازیانه زدند. اسکندر خود به‌تماشای این شکنجه ایستاده بود و از دیدنِ آن لذت می‌برد. وقتی فیلوتاس در زیر شکنجه زوزه‌های جان‌سوز برمی‌کشید، شماری از افسرانِ یونانی چنان به‌هراس افتادند که از اردوگاه گریخته در کوهها و جنگلها متواری شدند. معلوم بود که چندین افسر یونانی در این توطئه شرکت داشته‌اند. فیلوتاس در زیر شکنجه اعتراف کرد که افراد دیگری هم با الوهیت اسکندر مخالف‌اند و این ادعا را اهانت به‌خدایان خودشان می‌دانند. او اعتراف کرد که اینها پیشتر برآن بوده‌اند که اسکندر را بکشند ولی چونکه با داریوش در جنگ بوده‌اند این عمل را به‌تأخیر افکنده‌اند.[۱]

از جنبه‌های جالب در روایتهای مورخان از این داستان آنست که به‌مناسبت موضوع، از یکی از پسران یونانی که معشوق اسکندر بوده نیز نامی به‌میان آمده و بر همجنس‌باز بودن اسکندر تصریح شده است. اسکندر در پی کشف این توطئه شماری از افسران پرنفوذ مقدونی و یونانی را اعدام کرد و کسانی را به همدان فرستاد تا پارمنیون پدر فیلوتاس را که نایب او در همدان و نگهبان گنج‌خانهٔ همدان بود ترور کنند؛ زیرا این مرد بسیار نیرومند بود و اسکندر از انتقام او بیم داشت. دو تن دیگر از دستیاران پارمنیون نیز بر همین فرمان در همدان ترور

۱ـ پیرنیا: ۱۶۵۶ـ ۱۶۷۶، به‌نقل از کنت کورث.

شدند. اسکندر برخی دیگر از افسران یونانی را که در میان سربازان محبوبیت داشتند نیز به‌بهانهٔ دست داشتن در توطئه به‌قتل رساند. علت این کار او آن بود که او مردی حسود بود و نمی‌توانست هیچ‌کس را غیر از خودش محبوب مردم ببیند یا کسی غیر از او مورد احترام دیگران باشد.

اسکندر به‌شدت شیفتهٔ الوهیت خویش بود، و پس از این کشتارها از یونانیها خواست که آنان نباید صِرفاً به‌الوهیت او درحد عقیدهٔ قلبی اعتراف داشته باشند بلکه باید این‌را در عمل به‌اثبات برسانند (هم التزام نظری به مقام قدسیِ او داشته باشند و هم التزامِ عملی)؛ و همان‌گونه که مصریها به آمون سجده می‌کنند یونانیها باید به‌او که پسر آمون است و خدا است سجده کنند. فرصت‌طلبانی در سپاه او بودند که وقتی سرنوشت مخالفین الوهیت او را دیدند برآن شدند که با اعتراف بر الوهیت وی خودشان را به‌او نزدیک سازند. یکی از شاعران یونانی در چکامه‌ئی ضمن ستایش الوهیت اسکندر تصریح کرد که همگان باید اسکندر را به‌جای خدای سابقشان بپرستند و در پیشگاهش سجده کنند. اسکندر را این ستایشنامه خوش آمد و از او خواست که آن‌را برای افسران بخواند. وقتی افسران به‌دستور اسکندر گرد آمدند و او اینها را برای جمعشان می‌خواند اسکندر در پس پرده نهان شده بود تا بشنود که چه کسی موافق الوهیتش نیست. یکی از افسران مقدونی که شاگرد ارسطو و همدرس اسکندر بود این شاعر متملق را مسخره کرده گفت: «وقتی سجده می‌کنی مواظب باش که پیشانیت را محکم بر زمین بسابی». اسکندر از شنیدن سخنان این مرد به‌خشم شده خویشتن‌داریش را از دست داد و از پرده بیرون آمده او را زد و با سر بر زمین افکند و پیشانیش را بر زمین سابید و گفت: «اکنون تو همان کاری می‌کنی که فکر می‌کردی مسخره است». آنگاه دستور داد این افسر را در بند کرده به‌قفس آهنین افکندند تا در شکنجه بمیرد.[۱]

داستانِ رفتارهای ناشی از عدمِ تعادلِ روحی اسکندر را همهٔ مورخانِ یونانی نوشته‌اند و این داستانها به‌قدری عمومیت داشته که حتی مورخی چون پلوتارک که خودش را وقف ستایش از اسکندر کرده بوده نیز نتوانسته از نوشتن آنها خودداری ورزد. با همهٔ اختصاری که او در ذکر این داستانها به‌کار برده، بازهم اینها چندین صفحه از کتاب وی‌را به‌خود اختصاص داده است. من نمی‌خواهم که با پرداختن به‌چنین داستانهائی خواننده را خسته کنم؛ ولی چون شایسته می‌بینم که اینها را به‌عنوان آئینهٔ نمایشگر شخصیت این جوانکِ مقدونی در پیش روی خواننده قرار دهم، بناچار برخی از آنها را به‌اختصار بازگویی کردم، و

۱ـ همان.

دوتای دیگر را نیز مختصراً از گزارش پلوتارک بازمی‌گویم.

پلوتارک می‌نویسد که یک‌روز در بزمی که اسکندر برپا کرده بود و یکی از غزلخوانان در ستایش خدایی او می‌خواند، یک افسر پیر یونانی در مستی خطاب به‌اسکندر گفت: «این مائیم که به‌ضرب شمشیرهایمان تو را به‌این جاه و جلال رسانده‌ایم و اکنون تو ادعا می‌کنی که پسر خدای بزرگِ مصر هستی و از انسانها والاتری!» اسکندر گفت: «آیا فکر می‌کنی که در برابر مقدونیها چنین زبان‌درازی کنی و بی‌کیفر بمانی؟» پیرمرد که مست بود گفت: «ما مدتها است که کیفر می‌بینیم زیرا مجبوریم که یک انسان معمولی را خدا بدانیم.» اسکندر به‌شدت در خشم شد و سیبی از روی میز برداشته به‌پیرمرد پرتاب کرد. پیرمرد که مست بود بازهم چیزهائی به‌اسکندر گفت، و اسکندر از حالت عادی خارج شد و با دشنامهائی به‌لهجهٔ مقدونی بسیار رکیکی به‌نگهبانانش نهیب زد که بیایند و این مرد را به‌سزایش برسانند. پیرمرد که مستی از خود بی‌خودش کرده بود بازهم به‌انتقاد از خدایی اسکندر ادامه داد، و اسکندر چندان خشمگین شد که برجهیده خودش را به‌شمشیری رساند که در پس پرده نهاده بود، و آن‌را گرفته بر روی پیرمرد پرید وآن‌را درسینه‌اش فرو کرد و وی‌را درجا کشت.[۱]

پلوتارک ضمن یادکردن داستان شکنجهٔ شماری از مخالفان الوهیت اسکندر که در میان آنها چندین تن از دوستان نزدیک خود اسکندر بودند، می‌نویسد که یکی از اینها هم یک فیلسوف پیر از دوستان ارسطو بود که همگان به‌اواحترام می‌گذاشتند. این مرد چونکه یک‌بار به دوستانش گفته بود که حاضر نشده نسبت به‌اسکندر که یک انسانِ فناشونده است مثل بقیه رفتار کند، به‌دستور اسکندر بازداشت و در زنجیر شد و هفت ماه در زنجیر شکنجه می‌دید در همان زنجیر جان داد.[۲]

۱۰. فروریختنِ آخرین سنگر هخامنشی

گفتیم که بسوس پس از آنکه داریوش سوم را کشت خودش را اردشیر چهارم نامید، و از برابر اسکندر گریخته به‌باختریه رفت تا به‌گردآوری نیرو بپردازد. اسکندر از درنگیانَه به‌باختریَه لشکر کشید. اردشیر نیروی کافی در اختیار نداشت، و وقتی اسکندر به مرکز باختریَه (شهر بلخ) نزدیک شد او با سپاهیان اندکی که داشت متواری گردید. اسکندرکه به‌وسیلهٔ جاسوسانش از کمی سپاه اردشیر چهارم مطلع شده بود چندین لشکر را در منطقه

۱ـ پلوتارک، کتاب اسکندر: ۸۷.
۲ـ همان: ۹۵.

پراکند و سرانجام یکی از این لشکرها اردشیر را شکست داده گرفتار کرد و خبر این گرفتاری را برای اسکندر فرستاد. اسکندر چنان از این ایرانی دلیر در خشم بود که دستور داد او را برهنه در زنجیر کنند و زنجیر برگردنش افکنده وی‌را به‌دنبال اسپ بکشند و در کنار راهی ببندند تا او سواره از وی بگذرد و وی‌را ببیند. طبق دستور اسکندر عمل شد و اسکندر سوار بر گردونه از آن‌راه گذشت و وقتی به‌کنار بسوس رسید به‌او گفت: «چرا به‌شاه و دوست و ولی‌نعمت خودت خیانت کردی و او را در بند کردی و کشتی؟» اردشیر که در فکر بود شاید بتواند راهی برای نجات خویش بیابد و خویشتن را زنده نگاه دارد تا در سر فرصتی این جوانک ویران‌گر را از کشور براند، پاسخ داد که می‌خواسته او را به‌وی تسلیم کند. ولی این پاسخ فریبندهٔ او اسکندر را قانع نمی‌کرد. اسکندر که از استادش ارسطو بسیار چیزها آموخته بود در عوامفریبی مهارت داشت، و می‌خواست که هرچه بیشتر این بزرگمرد دلیر را شکنجهٔ روحی دهد و در عین حال به‌کسانی‌که در آن نزدیکیها بودند بفهماند که او میل نداشته که شاه ایران را بکشد و اکنون بر «بسوس» به‌خاطر اینکه شاه را کشته خشم گرفته است. او برای اینکه این عوامفریبی را به‌گوش ایرانیان برساند یک جارچی را واداشت تا به‌بانگِ بلند اعلام کند که اسکندر چنین و چنان می‌گوید و این مرد را به‌خاطر شاهکُشی مجازات می‌کند. اسکندر دستور داد تا اردشیر را به‌شدیدترین وجهی شکنجه کردند و گوشها و بینیش را بریدند، و برای اینکه دوران درازی در زیر شکنجه باشد وی‌را به‌حالتی افکندند که گریختن برایش ممکن نبود، و او را برهنه در قفس آهنین کردند و همراه اردوی او برده می‌شد؛ و چندی بعد که به‌غرب ایران برگشت وقتی به‌همدان رسید دستور داد وی‌را زنده در میان دو درخت بستند به‌گونه‌ئی که تنهٔ درختها به‌زورِ چندمرد به‌هم نزدیک شده بودند، و آنگاه هردو درخت را رها کردند و جسد اردشیر دوپاره شد. پس از آن پاره‌های جسد را بر سر راه کاروان‌رو بین‌المللی (احتمالاً در نزدیکی بغستان) بر دار زدند.

۱۱. لشکرکشی اسکندر به‌سرزمینهای ایرانی در غربِ هندوستان

اسکندر پس از آنکه خیالش از داریوش سوم و اردشیر چهارم آسوده شد تصمیم گرفت که امکانات مادی سربازانش را بگیرد تا در آینده کسی احساس وجود نکند و همه به‌او محتاج باشند و خدائیش را قبول داشته باشند؛ و دیگر مسائلی چون ابراز مخالفت با خدایی او بروز نکند. نوشته‌اند که او لشکرکشی به هند و گران‌بار بودن افسران و سربازان را بهانه کرد و به‌همگان دستور داد که هرچه اموال تاراجی باخود دارند را به‌آتش بکشند. اینها اموالی بود

که در نواحی شرقی ایران به‌تاراج برده بودند، وگرنه اموال شهرهای بزرگی چون بابل و شوش و استخر و همدان را پیشتر برای خانواده‌هایشان به‌مقدونیه و یونان فرستاده بودند. پلوتارک می‌نویسد که سربازان اسکندر که کشته‌شدن افسران در زیر شکنجه‌های اسکندر را به‌چشم دیده بودند، گرچه به‌اموالشان دلبسته بودند جرأت نکردند که با فرمان او مخالفت کنند، و بناچار فرمان وی‌را به‌اجرا درآورده همهٔ اموالی که با خود داشتند را به‌آتش کشیدند.[۱]

او سپس از تنگهٔ خیبر گذشته به‌آن بخش از شبه‌قارهٔ هند که جزو قلمرو هخامنشی بود لشکر کشید. او وارد پشاور شد و از آنجا راه جنوب در پیش گرفت و پس از عبور از یکی از شاخه‌های پنجاب وارد سند شد و شهرهای سر راه را که عموماً دفاع چندانی نداشتند تاراج کرد. تنها شهر مهم سند که دفاع مستحکم داشت مُلتان بود که اسکندر ضمن محاصرهٔ آن مجروح شد. او پس از آنکه شهر ملتان را با خاک یکسان کرد و مردم شهر را از دم تیغ گذرانده اموال موجود در شهر را غارت کرد، پیشروی به‌سوی جنوب ادامه داد. این سرزمینها امروز بخش عمدهٔ کشور پاکستان را تشکیل می‌دهند و از زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران واقع می‌شدند. پلوتارک که ستایشگر اسکندر است می‌نویسد که کشتارها و تاراجهائی که اسکندر در سند انجام داد چنان شدید بود که نیکرفتاریهای سابق او را تحت‌الشعاع قرار داد یعنی خشونتهائی که در سند از او سر زد شدیدتر از خشونتهائی بود که در ایران از او سر زده بود. پلوتارک می‌افزاید که او حتی رهبرانِ دینی و برهمنانِ مسالمت‌جو را گرفته بردار زد.[۲] این گزارش خبر از آن می‌دهد که اسکندر هیچ‌کس را در ملتان زنده نگذاشت مگر آنهائی که توانسته بودند بگریزند و جانشان را نجات دهند.

اسکندر پس از آنکه بخشی از سرزمین سِند که تا این اواخر در قلمرو شاهنشاهی هخامنشی بودند و چند شاه خودمختار بومی داشتند را تسخیر کرد، در جنوب سند راه کرانه به‌سوی غرب در پیش گرفته از بندرهای گوادر و چابهار کنونی گذشته وارد خاک بلوچستانِ امروزی شد و از راه کرمان به‌پارس برگشت (سال ۳۲۵ پ‌م). یک بخش از سپاهیانش را نیز با ۱۸۰۰ لنج (قایق بزرگ) که از مردم سند مصادره کرد، از راه دریا روانه کرد تا از راه اروندرود به‌بابل بروند. آریان که کتاب هشتم لشکرکشی اسکندر را برپایهٔ یادداشتهای فرمانده یونانی این لنجها به‌این سفر دریایی اختصاص داده، ننوشته است که اسکندر چه مقدار اموال غارت‌کرده در سند را با این لنجها فرستاد. اما در این کتاب اطلاعات ارزشمندی

۱ـ همان: ۹۸.
۲ـ همان: ۱۰۳.

دربارهٔ آبادیهای سواحل بلوچستان و بنادر دریای پارس به‌دست می‌دهد که خواندنش برای هر ایرانی‌ئی خالی از فایده نیست. مثلاً ما از این کتاب می‌دانیم که بندر میناب که در آن‌زمان انامیش (یعنی بی‌نام) نامیده می‌شده شهر نسبةً بزرگی بوده بر دهانهٔ یک رودی به‌همین نام واقع شده بوده و انواع درختان میوه به‌جز زیتون در آن وجود داشته است؛ این منطقه (منطقهٔ بندرعباس و میناب) را هرموزیه می‌نامیده‌اند و از نظر تقسیمات کشوری جزو کرمان بوده است. جزیرهٔ خارک کنونی نامش هووَرَکتَه و محصولاتش خرما و انگور بوده است. جزیرهٔ کیش کنونی یک نقطهٔ مقدس بوده که همه ساله مردم در روزهای خاصی برای عبادت و قربانی به‌آنجا می‌رفته‌اند و برای میترَ و اَناهیتَه قربانی می‌داده‌اند. نامهای «بستانَه» و «کنگان» و «ریگ» کنونی در آن‌زمان نیز همین بوده و اولی اَپُستانَه و دومی کگانَه و سومی رُگُنیش بوده. در آبهای دریای پارس دلفین فراوان بوده و یونانیها به‌چشم خودشان دیده‌اند.[۱]

گزارش برگشت شتاب‌آمیز اسکندر از بیابانهای خشک و خطرناک سند و بلوچستان به‌درون ایران معلوم می‌دارد که فرجامِ سفر جنگی او به‌سند با ناکامی بزرگی همراه بوده است. مورخان یونانی می‌نویسند که اسکندر در لشکرکشی به سند ۱۲۰ هزار پیاده و ۱۵ هزار سواره همراه داشت، و وقتی به‌ایران برگشت جز یکچهارم این سپاه برایش نمانده بود.[۲] ولی عادت ندارند که شکستهای او را بازتاب بدهند.

اسکندر اکنون که به‌درون ایران برگشته بود تصمیم داشت که شاهنشاه ایران و جانشین کوروش و داریوش و خشیارشا شود؛ ولی از آنکه شهر آبادی چون استخر و کاخ عظیمی چون کاخ پارس (تخت جمشید) را به‌آتش کشیده بود پشیمان بود، و دلش می‌خواست که کاش آن‌همه شکوه را تباه نکرده بود تا در آن تاج برسر می‌نهاد و بر تخت می‌نشست و همانند داریوش و خشیارشا پادشاهان جهان را به‌حضور می‌پذیرفت. ولی دیگر کار از کار گذشته بود. کونت کورت می‌نویسد که یونانیها از اینکه شهری به‌آن عظمت و کاخی به‌آن شکوه که پایتخت کل مشرق‌زمین بود را در حالت مستی به‌آتش کشیده نابود کرده بودند از خودشان شرم داشتند؛ ولی بازهم باخودشان می‌گفتند که کار درستی شده و این‌شهر و این‌کاخ می‌بایست که نابود می‌شد. اسکندر که از کرده‌اش پشیمان بود گناه را به‌گردن یونانیها افکنده گفت که یونانیها چشم دید آن‌را نداشتند که اسکندر در کاخ خشیارشا بر تخت

۱ـ آریان: ۸/ ۳۳ـ ۳۹.

۲ـ پلوتارک، کتاب اسکندر: ۱۰۹.

بنشیند، و او را برانگیختند تا آن‌را به‌آتش بکشد و ویران کند.[۱]

۱۲. بر تخت نشستن اسکندر در پاسارگاد

چونکه تخت‌جمشید دیگر وجود نداشت اسکندر تصمیم گرفت که به‌پاسارگاد برود و در همانجائی که شاهنشاهی ایران به‌دست کوروش بزرگ تأسیس شده بود به‌رسم شاهنشاهان هخامنشی تاج بر سر نهد. پلوتارک می‌نویسد که در پاسارگاد وقتی اسکندر در اورنگ زرین بر تخت زرین شاهنشاهان جلوس کرد، پیرمردی مقدونی از دوستان پدر اسکندر چنان احساساتی شد که به‌گریه افتاد و گفت: «دریغا که پیشینیان ما زنده نیستند تا جلوس اسکندر بر تخت داریوش را به چشم بنگرند».[۲]

در پاسارگاد آن‌عده از مغان که هنوز زنده مانده بودند جرأت نکردند به‌او بگویند که یونانیها به‌آرامگاه کوروش بزرگ دستبرد زده همه‌چیزش را غارت کرده نعش را نیز بر زمین افکنده رها کرده‌اند؛ زیرا یقین داشتند که این کار به‌دستور شخص اسکندر و به‌خاطر اهانت به‌مقدس‌ترین مقدسات ایرانیان صورت گرفته است، و گفتنش بی‌فایده خواهد بود. داغِ جگرسوز احساس حقارتی که در اسکندر و یونانیان نسبت به شکوه ایران و ایرانی وجود داشت فقط با نابود کردنِ ساخته‌های تمدنی ایران و از میان برداشتن نمودهای شکوه ایرانی و تحقیر کردنِ ایرانیان سرد می‌شد.

آرامگاه کوروش در پاسارگاد، به‌گونه‌ئی که یونانیان نوشته‌اند، یک گنبد شکوهمند در میان عمارتی وسیع و بزرگ بود که در میان باغستانهای سلطنتی پاسارگاد قرار گرفته بود و اطرافش را گلزارهای زیبا احاطه کرده بود که جویبارانی با سنگهای تراشیدهٔ رنگارنگ در میانشان جاری بود و اطراف این جویباران را چمنزاران سرسبز فراگرفته بود. بنای آرامگاه از سنگهای بزرگ ساخته شده بود و دیواره‌هایش به‌زیباترین نحوی تزیین شده بود، و فرازش گنبدی‌شکل بود، و مدخل کوچکی داشت که می‌شد در حالت خمیده وارد آن شد. جسد مومیایی‌شدهٔ کوروش بزرگ در تابوتی زرین بر روی میزی نهاده شده بود که پایه‌هایش از زر بود، و با پارچه‌های نفیس بابلی و قالیهای ارغوانی آراسته شده بود و پیرامونش ردای سلطنتی و رختهای او با طوقها و یاره‌ها و زیورهای زرینِ سلطنتیِ او چیده شده بود. وقتی به‌مجموعهٔ ساختمان بزرگ آرامگاه وارد می‌شدی از پلکانی می‌گذشتی که به‌سالن مخصوص

۱- کورتیاس: ۷/ ۱۰.

۲- پیشین: ۶۷.

مغان منتهی می‌شد، و این مغان شب و روز از آرامگاه پاسداری می‌کردند و برای شادی روح کوروش بزرگ نیایش می‌کردند. گویا در کنار آرامگاه کوروش بزرگ کتیبه‌ئی به‌خط پارسی نصب بوده که رویش چنین نوشته شده بوده است:

هان ای انسان فانی! من کوروش پسر کام‌بوجیه هستم. من‌ام که شاهنشاهی پارس را بنیاد نهادم و بر جهان فرمان راندم. به‌این پاره‌زمینی که من بر آن خفته‌ام بنگر و عبرت بگیر.

این نوشتهٔ ساده به‌زبان حالش به‌همهٔ مردم جهان اندرز می‌داد که فرجام هر بشری مرگ است و انسان در هر مقام و به‌هر شکوهی که باشد به‌لاشه‌ئی تبدیل خواهد شد و او را زمین خواهد خورد. این نوشته به‌همهٔ انسانهای روزگاران اندرز می‌داد که تا در توان دارند دادگری پیشه کنند و از بیداد بپرهیزند و بدانند که این دنیا سه‌پنجی و زودگذر است و انسان باید همه‌چیز را رها کرده برود.

چون اسکندر به‌درون آرامگاه رفت متوجه شد که هیچ‌چیزی جز نعش بی‌پیرایه و برهنه‌شدهٔ کوروش بزرگ در درون آرامگاه نمانده است، و نعش نیز پاره‌های استخوانی است که دست جنایتکار یونانیها آن‌را بر زمین پراکنده است. و چون تحقیق کرد معلوم شد که عامل این دستبرد یک افسر مقدونی به‌نام پولی‌ماخوس بوده است. استخوانهای پراکنده شدهٔ کوروش را به‌دستور اسکندر جمع آورده در تابوتی چوبین و بی‌پیرایه نهادند و درب آرامگاه را با خشت برآوردند.

حتماً اسکندر به‌آرامگاه کوروش رفته بود تا مغرورانه به‌روح این بزرگمرد تاریخ بشریت بگوید: ببین که من از اروپا آمدم و ملک را از دست فرزندان چون توئی بیرون کشیدم و دختران تو را به‌آغوش کسانی افکندم که تا دیروز به‌مزدوری کردن برای فرزندان تو افتخار می‌کردند، و گنجهای تو و فرزندان تو را به‌تاراج آنان دادم و ملتی را که تو به‌آن عشق می‌ورزیدی اسیر و بندهٔ مقدونیان ساختم، و اکنون این توئی که پاره‌های استخوانت همچون بی‌کسان جهان بر زمین پراکنده است و از هیبت من کسی جرأت ندارد که به‌تو نزدیک شود و تو را یاری کند. تو که جبین شاهان جهان برآستانت سوده می‌شد اکنون چنان بی‌کس و زار شده‌ای که پابرهنگان مقدونی که تا دیروز به‌بندگی تو و خاندانت افتخار می‌کردند پا بر استخوانهای لاشهٔ تو می‌نهند.

پس از آن اسکندر به‌استخر رفت تا یک‌بار دیگر جنایتهایش را از نظر بگذراند، و بنگرد که از آتش‌سوزی تعمدی او چه چیزی از آن شهرِ باشکوه برجای مانده است، و کاخ

شکوهمند داریوش و خشیارشا که روزگارانِ درازی سجده‌گاه شاهانِ جهان بود اکنون در چه حالتی افتاده است! در آنجا نیز معلوم شد که یونانیها به‌آرامگاههای شاهنشاهان دستبرد زده و زیورهای بیرونشان را برکنده و درون آنها تخریب کرده‌اند و چیزی جز سنگها باقی نگذاشته‌اند. او دانست که آنچه از بقایای استخر از آتش‌سوزی بزرگ به‌دور بوده را یونانیها ویران کرده‌اند و هرچه در آنها بوده را به‌غارت برده‌اند. گرچه کونت کورت نوشته که او عاملین تخریب آرامگاههای شاهنشاهانِ هخامنشی در استخر که اجسادِ داریوش بزرگ و خشیارشا و اردشیر اول را بیرون ریخته بودند را مجازات کرد؛ ولی بعید به‌نظر می‌رسد که این جنایتها بدون اشارهٔ او صورت گرفته باشد. در استخر همهٔ آرامگاههای شاهنشاهان بزرگ تاریخ به‌دست یونانیها تخریب شده بود و هرچه در آنها بود به‌تاراج رفته بود. هنوز هم آثار شکسته شدن چهره‌ها و دستهای سنگ‌نگاره‌های داریوش و خشیارشا و دیگر نگاره‌های روی دیواره‌های سنگی تخت‌جمشید که پس از فرونشستن آتش و سرد شدن سنگها به‌دست مقدونیها شکسته شده است را می‌توان به‌چشم دید. آنها حتی چشمِ دیدِ آن‌را نداشتند که این نگاره‌ها بر دیواره‌ها باقی بمانَد. زیرا احساس حقارتی که سده‌ها در وجودشان لانه کرده بود اجازه نمی‌داد که توانِ دیدن افتخارات ایرانیان را داشته باشند.

در سالهائی که اسکندر در شرق ایران و سند بود، چون ایرانیان هنوز کم و بیش در برابر یونانیها مقاومتی نشان می‌دادند، سرداران یونانی دست به‌انواع جنایتها زدند تا تمامی مقاومتها را در هم کوبند. آنها بسیاری از آبادیها را به‌آتش کشیدند، هرکس از بزرگان ایرانی را در جائی سراغ داشتند کشتند، و چنان کردند که هیچ سری در ایران باقی نماند، و خودشان تنها جولان‌دهندگان در ایران باشند. از قبیلهٔ بزرگ هیچ‌کس زنده نماند. مغان بلندپایه نیز همگی کشتار شدند. از آن‌همه پوست‌نوشته و چرم‌نوشتهٔ دوران هخامنشی هیچ چیزی برجا نماند، و فقط پاره‌سنگها برای آیندگان بازماند تا حکایت شکوهِ دیرینه را بازگو شود؛ همان‌گونه که پاره‌سنگها و شکسته‌ستونهای تخت جمشید تا امروز بردلِ کوه و زیر آسمان با قامت استوار ایستاده‌اند و از شکوه تمدنِ ایرانی و تمدن‌ستیزیِ یونانیان داستانها می‌گویند.

۱۳. ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی

اسکندر پس از بازدید از ویرانه‌های استخر به‌شوش رفت. او بسیاری از بانوان و دوشیزگان خاندانهای سرشناس ایرانی را به‌تاراج برده بود. در میان این دوشیزگان یکی بود که در باختریَه به‌تاراج رفته بود و رخشانک نام داشت. این دوشیزه که مثل هزاران دوشیزهٔ

دیگر ایرانی به‌کنیزی یونانیان افتاده بود مجبور بود که همراه دیگر دوشیزگانِ کنیزشدهٔ ایرانی در بزمهای سربازان اسکندر برقصد و تن به خفت‌ها بدهد و ابزار کام‌گیری یونانیان گردد. او از چنان زیبایی مسحورکننده‌ئی برخوردار بود که وقتی چشم اسکندر به‌او افتاد دلباخته‌اش شد و وی‌را برای خودش نگاه برداشت. او به‌زودی فهمید که وی دختر یکی از بزرگان پارسی است و پدرش در باختریه شکست یافته و متواری است. اسکندر برآن شد که برای آنکه به‌سلطنتش بر ایران مشروعیت بخشد او را به‌همسری خودش درآورد. او وسائلی انگیخته پدر این دوشیزه را به‌نحوی به‌خود جلب کرد و رسماً از دخترش خواستگاری کرد. او با این ازدواج داماد پارسیان می‌شد و می‌توانست به‌خودش حق بدهد که خویشتن را وارث اورنگ شاهنشاهان ایران بنامد و فرزندی که از این بانو بزاید را به‌عنوان ولیِ‌عَهد خودش معرفی کند. به‌رغمِ همهٔ آنچه در ایران کرده بود هنوز اهمیت و قدسیتِ ایران و ایرانی در اعماق ذهن او برجا بود و هنوز هم فکر می‌کرد که تنها خونِ پارسی است که به یک سلطنت جهانی مشروعیت می‌بخشد. او گرچه خودش را پادشاهی می‌دید که نه تنها ایرانیان بلکه بخشی از یونانیانِ خودش نیز از او نفرتِ دارند، ولی امیدوار بود که با چنین ازدواجی پسری برایش به‌دنیا بیاید که روزی همچون کوروش و داریوش شاهنشاه محبوب جهانیان گردد.

او با استاتیرا دختر داریوش سوم و پریزاتیش دختر کهتر اردشیر سوم نیز ازدواج کرد شاید اینها شاهنشاه‌زادگانی برایش به‌دنیا بیاورند که بتوانند جانشینان شایسته‌ئی برای نیاکان مادری‌شان باشند. دختر دیگر داریوش سوم را به‌محبوبترین رفیقش هفستیون داد. آماسترین برادرزادهٔ داریوش سوم، یک دختر شهریار ماد، اَرتَه‌کامَه دختر اَرتَه‌باد، اَپَامَه و بَرسینَه خواهران اَرتَه‌باد و چندین دوشیزهٔ دیگر هخامنشی را که شمارشان در مجموع به ۸۰ می‌رسید به‌ازدواج بهترین سردارانش درآورد. جز اینها ده‌هزار تن از سران سپاه اسکندر با ده‌هزار دوشیزه از خاندانهای سرشناس ایرانی ـ که همگی در اسارت بودند ـ ازدواج کردند. ازدواجها در شوش طی مراسم خاصی برطبق سنتهای ایرانی برگزار شد، و دسته‌جمعی بود.[۱]

هدف اسکندر از این ازدواجها سه چیز بود: یکی آنکه می‌خواست با این ازدواجها زنان خاندانهای بزرگ ایرانی به‌یونانیها تعلق خاطر بیابند و به‌مرور زمان ثروتهای خانوادگی‌شان را که تا آن‌وقت نهان مانده بود به‌خانواده‌های جدیدشان انتقال دهند، تا در آینده همهٔ ثروتهای ایران به‌یونانیها منتقل شود. دیگر آنکه تعلق خاطری که این بانوان به‌شوهرانشان می‌یافتند می‌توانست که زنده‌ماندگان خاندانهای این بانوان را به‌یونانیان نزدیک کند و

۱ـ پلوتارک: کتاب ایومین، ۱. پیرنیا: ۱۸۸۳ ـ ۱۸۸۵، به‌نقل از آریان.

ریشه‌های یونانیها را در ایران استوار بدارد، و به‌این‌وسیله امکان استمرار حاکمیت یونانیها در ایران افزایش یابد. و سوم آنکه این بانوان هم شوهرانشان را با فرهنگ ایرانی آشنا کنند و هم فرزندانی بزایند که خون ایرانی در رگهایشان باشد و شایستهٔ ادارهٔ کشور پهناور او شوند. او می‌خواست که فرزندان یونانیانِ سپاهش را بانوان ایرانی تربیت کنند، و آنها خود و فرزندانشان با راه و رسم و تمدن ایرانی آشنا شوند، و در آینده که او شاهنشاه ایران شود افرادش نیز مثل افراد شاهنشاهان باشند.

۱۴. تأثیر فرهنگ ایرانی بر اسکندر

اسکند اکنون که ایران را از نزدیک می‌دید شیفتهٔ فرهنگ ایرانیان شده بود تاجائی که یاد گرفته بود که شلوار به‌پا کند و جامهٔ دوختهٔ آستین‌دار و یَخّه‌دار و دکمه‌دار بپوشد و به‌جای نعلینِ سه‌بندی و پنج‌بندیِ یونانی کفش چرمین به‌پا کند. ولی هنوز برای آنکه یاد گرفته باشد که در حضور دیگران تف بر زمین نیندازد یا در حضور دیگران نگوزد یا درحضور دیگران ایستاده نشاشد می‌بایست که چند سال دیگر از ماندنش در ایران بگذرد و ایرانیها اینها را به‌او یاد بدهند. او یونانیان را به پوشیدن رخت ایرانی و آموختن زبان ایرانی تشویق می‌کرد.

اسکندر اکنون یاد گرفته بود که می‌بایست همچون یک شاه با مردم ایران رفتار کند. اکنون پس از کشتارها و شهرسوزیها و جنایتها و تخریب ساخته‌های تمدنی و دست‌آوردهای فرهنگی، به‌نظر می‌رسید که او یاد گرفته بود که باید از لشکرکشیهایش هدفی تمدنی نیز داشته باشد. او اکنون به‌شدت زیرِ تأثیر شکوه شاهنشاهیِ نابودشدهٔ ایران قرار گرفته بود، و آرزو داشت که خود و یونانیهای همراهش ایرانی شوند و جای شاهنشاهان و دولتمردان تاریخ را بگیرند، و همان عزت و احترامی را در جهان و در میان انسانها کسب کنند که دستگاه سلطنت هخامنشی کسب کرده بود. او ۳۰ هزار تن از نوجوانان اسیرشدهٔ خاندانهای بزرگان را برای خودش جدا کرده در پادگانی نهاد و شماری از افسرانِ برجستهٔ یونانی را برآنها گماشت تا با زبان یونانی آشنایشان کنند. او بر این جوانها صفت «اپیگونی» نهاد که به‌معنای «بازماندگان» بود، یعنی بازماندگان بزرگان ایران. حتماً هدف وی از این کار آن بود که این جوانان ایرانی بر روحیهٔ یونانیها اثر بگذارند و آنان را با فرهنگ و خلق و خوی ایرانی آشنا کنند. و چون به‌تجربه می‌دانست که یونانیها روحیهٔ سرکش و مطیع‌نشدنی و انضباط‌ناپذیر دارند، امیدوار بود که با تأثیرپذیری از این جوانان که حاصل دو سده و نیم سلطنت منضبط بودند، در میان یونانیها نیز کسانی پرورده شوند که بشود به‌نظم و انضباطشان امیدوار شد.

به‌توسط همین نوجوانان بود که یونانیها یاد می‌گرفتند که نباید در برابر دیگران آبِ دهان بر زمین اندازند، نباید در حضور دیگران به‌شاشیدن بایستند، نباید در حضور دیگران بشاشند، به‌هنگام خوردن غذا باید روی صندلی و پشت میز بنشینند و از چمچه و چنگال استفاده کنند نه از کف دستهایشان، برسر میز غذاخوری نباید دست به‌جلو یکدیگر دراز کنند، نباید به‌هنگام می‌گساری چندان بنوشند که به‌استفراغ افتند، و نباید تنشان را دربرابر دیگران برهنهٔ مادرزاد کنند زیرا چنین کاری نشانهٔ بی‌ادبی است. بسیاری دیگر از رسمهای تمدنی که اسکندر و برخی از بزرگان یونانی پیشترها در کتابهای هرودوت و گزینوفون دیگر مورخان یونانی دربارهٔ تمدن و فرهنگ ایرانی خوانده بودند را یونانیها از این نوجوانان می‌آموختند. همین آموزشها بود که اسکندر را شیفتهٔ تمدن ایرانی کرده بود و علاقه داشت که یونانیها از ایرانیان یاد بگیرند. مهمترین چیزی که آنها از ایرانیان آموختند آن بود که آمیزش جنسی طبیعی برای انسان و همهٔ جانوران فقط آمیزش نرد با ماده است، و زشت‌ترین کار آن است که دو تا انسان نرینه با هم آمیزشِ جنسی داشته باشد (هم‌گایی کنند)؛ زیرا چنین کاری حتی جانوران نیز انجام نمی‌دهند؛ و وقتی جانوران می‌دانند که نباید نر با نر درآمیزد برای انسان نیز شایسته نیست که خویشتن را به‌چنان مرحلهٔ پستی برساند که دست به چنین عملی بزند، عملی که انحراف از سنتِ طبیعت و مایهٔ شرمساری دربرابر سنت طبیعت است. اومستد می‌نویسد که «شرقْ کشورگشای خشم‌آگینِ خود را مسخر کرد.»[۱]

اکنون اسکندر با اطمینان از اینکه دیگر در ایران هیچ سری باقی نمانده است تا برای او خطری ایجاد کند، برآن شد که از افراد یونانیش بکاهد و جای آنها را با ایرانیان پر کند. او وقتی از شوش حرکت کرد در شهری که نامش را اوپیس نوشته‌اند به‌سپاهیانش پیشنهاد کرد که هرکه فکر می‌کند که سالخورده و فرسوده است و ثروتهای کافی هم اندوخته است اجازه دارد که وی‌را رها کرده به‌میهنش برگردد و بقیهٔ عمر را در شهر خودش به‌آرامش بگذراند. او با پیش کشیدن این موضوع در نظر داشت که بخش بزرگی از یونانیان سپاهش را مرخص کرده به‌اروپا بفرستد. سربازان و افسرانش که منظور اصلی او را درک کرده بودند و میل نداشتند که از آن‌همه نعمت که در ایران هست دل برکنند و به‌یونان فقیر برگردند، به‌دنبال این پیشنهاد سر به‌مخالفت برداشتند و کسانی به‌اعتراض گفتند: «ما می‌خواهیم که اسکندر همه‌مان را مرخص کند تا به‌شهرهایمان برگردیم؛ بگذارآن خدائی که پدر او است برایش بجنگد». اسکندر از ابراز مخالفت یونانیها چندان به‌خشم شد که دستور داد سیزده تن از

۱ ـ اومستد: ۷۳۴.

کسانی‌که پنداشته می‌شد بیشترین مخالفت را می‌ورزند دستگیر و اعدام شوند، تا همگان یاد بگیرند که نباید دربرابر دستور شاهشان مخالفت ورزند.[۱]

پلوتارک نیز این گزارش را آورده است و می‌نویسد که اسکندر وقتی دید که جوانان ایرانی کارآمدتر از یونانیهایند، خواست که بخشی از یونانیها را مرخص کرده به‌اروپا بفرستد. یونانیها با فرمان او مخالفت کردند و به‌طعنه گفتند: «ما می‌رویم؛ بگذار این سی‌هزار جوان که هنری جز رقصیدن ندارند برای اسکندر جهانگشایی کنند». اسکندر از یونانیها درخشم شد و سه روز از آنها کناره گرفته با جوانان ایرانی گذراند و آنها را به‌عنوان گارد ویژه‌اش تعیین کرد. سرانجام در اثر التماسها و زاریهای یونانیها برخی از آنها را بخشود و بخشی را نیز مرخص کرده با احترام و با اموال بسیار به‌اروپا فرستاد.[۲]

۱۵. مرگ اسکندر

اسکندر اکنون آرزومند بود که روزی چون شاهنشاهان هخامنشی سرور کل جهان متمدن شود. او اینک که در شوش بود آرزوی خودش را برآورده می‌دید. او از خوزستان به‌سوی همدان حرکت کرد تا از آنجا به‌بابل برود. در بین راه به‌هر شهری که می‌رسید چندی به‌عشرت می‌پرداخت و سپاهیانش به‌مال و ناموس مردم بی‌دفاع شدهٔ ایران تجاوزهای بسیار می‌کردند. وقتی در کنار همدان اردو زد، رفیق محبوبش هفستیون (که بزرگتر از اسکندر بود و شایع بود که با اسکندر از کودکی روابط جنسی داشته است) در اثر افراط در می‌گساری بیمار شد و اسکندر را در اندوه فرو برد. اسکندر ـ به‌نوشتهٔ پلوتارک ـ عادت داشت که غمهایش را با جنگ و آدمکشی فرونشانَد. چون دیگر هیچ دشمنی نمانده بود که با او بجنگد، در اینجا تصمیم گرفت که بازی «تعقیب و شکار انسان» که از سرگرمیهای دیرینهٔ یونانیها بود را به‌راه اندازد، و با کشتارِ کسانی‌که در آبادیهای نزدیک سکونت داشتند از بار غمش بکاهد. او به‌این منظور، گروهی مسلح را با خود برداشته به‌مردم یک روستا که پلوتارک نامش را «کوسایی» نوشته است حمله‌ور شد و همهٔ مردم روستا را ازدم شمشیر گذراند و درپی آن آرام گرفت. پلوتارک در توجیه این کشتار دسته‌جمعی از روستائیان می‌نویسد که اسکندر این کار را کرد تا برای شفای هفستیون قربانی بدهد؛ زیرا از پدر آسمانیش «آمون» دستور آمده بود که

۱ـ آریان: ۸/ ۱ـ ۱۱

۲ـ پلوتارک، کتاب اسکندر: ۱۱۴.

روح هفستیون را با یک کار شایسته و دوستانه شاد بدارد.[۱]

شایسته‌ترین اقدام نزد اسکندر، که می‌توانست خدایش را خشنود سازد، تعقیب و شکار و کشتار انسانهای بی‌دفاع و ناتوان بود. اسکندر مردم یک روستا را در یک بازی دیومنشانه کشتار کرد تا خدا از او خشنود گردد و دوستش را شفا بدهد. شاید نمونهٔ چنین بازی‌ئی را فقط بتوان در افسانه‌های ایرانیان که دربارهٔ دیوها می‌گفتند بتوان دید. ولی از انسانها، جز از اسکندر و مقدونیها، چنین رفتار دیومنشی را نمی‌شود به‌تصور آورد. چنانکه از گزارشهای یونانیان برمی‌آید، قربانی دادن به‌این شیوه نزد یونانیها یک رسم معمولی و تکراری بود. کسان دیگری از افسران او نیز به‌این‌گونه مردم بی‌دفاع را قربانی می‌کردند. چنانکه در همین‌زمان و در آستانهٔ ورود اسکندر به‌بابل، فرماندار مقدونی شهر بابل نیز گروهی از مردم شهر را در یک چنین بازی تعقیب و شکار برای خدایش قربانی کرد تا خدایش از او شاد شود و به‌او الهام کند که آینده‌اش چه‌سان خواهد بود. پلوتارک که این داستان را نوشته است توضیح می‌دهد که وقتی اسکندر از همدان حرکت کرده به‌بابل رسید فرماندار شهر مشغول قربانی دادن بود، و شمار بسیار زیادی از لت‌وپار شدگانِ جان‌داده یا نیمه‌جان شده در پای دیوار شهر برخاک و خون افتاده بودند، و اسکندر به‌چشم خود دید که خیل عظیمی از مردم همراه با خروش و فریادهای تند کشتار می‌شدند.[۲]

معلوم نیست که در این بازی تعقیب و شکارِ یونانیها چه نسبت از مردم فلک‌زدهٔ بابل ـ که شهرشان را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بودند ـ به‌خاطر خشنودی خدای یونانیها کشتار شدند؛ ولی به‌هرحال، این یک گزارش دیگری از رسم یونانیِ «تعقیب و شکار» انسان است که یونانیها به‌خاطر خشنودی خدایشان انجام می‌دادند، و با کشتار انسانهای بی‌دفاع دلشان را خنک می‌کردند.

اسکندر که پیشترها سرگذشت کوروش و داریوش و خشیارشا و دیگر شاهنشاهان ایران را از نوشته‌های یونانیان خوانده بود تصمیم داشت که در بابل مراسم تاج‌گذاری به‌راه اندازد و همهٔ شهریارانی که در اطاعت او بودند در این مراسم حضور یابند و همچون شاهنشاهان هخامنشی در برابرش کرنش کنند و سیاهه‌های باجهای کشورهایشان را به‌او تقدیم دارند، و او خودش را رسماً شاهنشاه جهان اعلام کند و از خودش نسخهٔ دوم شاهنشاهان ایران بسازد. کوروش در استوانهٔ بابلی نوشته است که وقتی بابل به تسخیر او درآمد شاهان سراسر گیتی در

۱ـ همان: ۱۱۵.
۲ـ همان.

بابل به‌حضور او رسیدند و در پیشگاهش کرنش کردند. اسکندر نیز این را شنیده بوده و دلش می‌خواسته که چنان افتخاری را کسب کند. او دربارهٔ شاهنشاهان هخامنشی گزارشها و داستانهای بسیاری خوانده و شنیده بود و اکنون خودش را شاهنشاهی همطراز آنها تصور می‌کرد. ولی یک غیب‌گوی کلدانی که مورد اعتماد اسکندر بود، ظاهراً برای آنکه از وارد شدن اسکندر و سپاهش به‌درون بابل جلوگیری کند و مصیبتهائی بیش از آنچه تا کنون آمده بود بر بابلی‌ها نیاید، به‌اسکندر پیام داد که از وارد شدن به‌بابل خودداری ورزد وگرنه ممکن است که حادثهٔ ناگواری برایش پیش آید. اسکندر که پابند خرافات بود این غیبگویی را باور کرد و در کنار بابل اردو زد، و هر ازچند روزی اردویش را از نقطه‌ئی به‌نقطه‌ئی منتقل می‌کرد و همواره در چادر به‌سر می‌برد. پس از یکی دوماه که در اطراف بابل به‌عشرت گذراند، پیش از آنکه بتواند رسماً شاهنشاه جهان شود بیمار شد و درگذشت (خردادماه ۳۲۳ پ‌م).

اسکندر به‌حدی شیفتهٔ الوهیتش بود که وقتی بربستر بیماری افتاد و از جانش نومید شد به محرمانش دستور داد که چون بمیرد مرگش را از همگان نهان دارند و جسدش را در فرات افکنند تا آبش ببرد، و شایع کنند که اسکندر برای دیدار پدرخدایش به‌آسمان رفته و مدتی به‌عنوان مهمان در آسمان خواهد ماند و برخواهد گشت تا به‌الوهیتش بر جهان ادامه دهد.[۱]

این سخن که به‌مثابهٔ «غیبت و انتظار ظهور بود» یک بیان دیوانه‌وار بود که از اسکندر سر می‌زد. او سالها تیغ زده بود و صدهاهزار انسان را نابود کرده و جهانی را به‌ویرانی کشانده بود تا برای خودش سلطنتی ابدی بسازد. ولی اینک که وقت چیدن ثمرات جنایتهایش بود مرگ به‌او مهلت نداد و او را از همه‌سو احاطه کرد؛ و او که این‌را می‌دید عقلش را باخته بود و گمان می‌کرد که او مردنی نیست بلکه باید به‌آسمان برود و به‌زودی برگردد. او نمی‌توانست باور کند که اکنون وقت آنست که از جهان رخت بربندد و همه آنچه را که برای خودش گرد آورده است رها کند. و وقتی می‌دید که فرزند شایسته‌ئی ندارد که بتواند میراث او را تحویل بگیرد بیشتر پریشان‌خاطر می‌شد و به‌هذیان گفتن می‌افتاد و ادعا می‌کرد که می‌خواهد سفری به‌آسمان بکند و به‌زودی برگردد.

ارتقای یک انسان به‌مقام خدایی در فرهنگ یونانی موضوعی باورکردنی و قابل قبول بود. پیش از اسکندر بسیاری از قهرمانان یونانی به‌مقام خدایی رسیده بودند. اگر یونانیان چنین خرافه‌ئی را باور داشتند، اسکندر در ایران بود و بر ایرانیانی فرمان می‌راند که فکر خدا شدنِ انسان در این دنیا را ناشی از خرافات و جهالت می‌پنداشتند، و برای هیچ انسانی

۱- پیرنیا: ۱۹۲۷، به‌نقل از آریان.

فضیلتی جز انسان بودن قائل نبودند، و هیچ انسانی را مقدس نمی‌شمردند، و اگر تقدسی می‌دیدند در مقام و منزلت انسانها بود نه در خودِ انسانها. وقتی اسکندر به‌مشاوران یونانیش دستور داد که جسدش را به‌آب افکنند و شایع کنند که او به‌مهمانی پدرش به‌آسمان رفته است و به‌زودی برخواهد گشت، رخشانک که می‌دانست این عمل جاهلانهٔ یونانی در آینده مورد استهزای مردم جهان خواهد شد، به‌محرمان اسکندر توصیه کرد که چنین کاری نکنند. اسکندر چون متوجه مخالفت رخشانک با خدایی خودش شد و دانست که گفته‌های او بر افسران یونانی تأثیر می‌گذارد، از رخشانک به‌خشم شد و با چشمان اشکباری برسرش فریاد کشیده گفت: «سخنان تو چه معنائی دارد؟ آیا جز اینست که تو از این‌همه افتخارات که درنتیجهٔ خدا شدنم نصیبم شده است بر من رشک می‌ورزی؟»[1]

اسکندر مقدونی روزی که درگذشت چند ماهی مانده بود تا ۳۲ ساله شود، و از سن ۲۰ سالگی به‌بعد نزدیک به‌دوازده سال و نیم را در جنگ مدام و مستمر و بر پشت اسپان گذرانده بود که یازده سالش را در جنگ با ایران بود، و هیچ خوشی‌ئی از دنیا ندیده بود. درست زمانی‌که می‌خواست ثمرهٔ جهانگشاییها و ویران‌گریهایش را بچیند چشم از جهان فروبست.

گزارشها می‌گویند که به‌اسکندر زهری کشنده چشانده بودند و همین‌سبب مرگش شد. محرک قتل او یکی از افسرانش بنام آنتی‌پاتر بود که نیابت سلطنت او در اروپا را برعهده داشت. مادر اسکندر به‌سبب اختلافی که با او یافته بود (شاید خواسته بوده که زنِ او شود و او نپذیرفته بوده) توطئه می‌چید تا آنتی‌پاتر را از میان بردارد، و پیوسته دربارهٔ او سخنان ناشایسته برای اسکندر می‌فرستاد. اسکندر در اثر سعایت مادرش از آنتی‌پاتر بدگمان شده بود و یک‌بار گفته بود که آنتی‌پاتر و پسرش را به‌سختی مجازات خواهد کرد، و گفته بود که هر دو را خواهد کشت. سرانجام هم مادر و خواهر اسکندر بخشی از نیروهای مقدونیه را با خودشان همنوا نموده برضد این افسر شوریدند و او را از مقدونیه بیرون کردند. آنتی‌پاتر پس از آن به یونان رفت. مادر اسکندر که بیم داشت آنتی‌پاتر در یونان نیرو گرد آورَد و به‌مقدونیه برگردد همواره برای از میان برداشتن آنتی‌پاتر توطئه می‌کرد و با فرستادن پیامهائی به‌اسکندر وی‌را تحریک می‌کرد که آنتی‌پاتر خطرناک است و باید هرچه زودتر او را بکشد. آنتی‌پاتر توسط پسرش برای پسر دیگرش که باده‌ریزِ اسکندر بود زهر فرستاد. اسکندر در اثر نوشیدنِ بادهٔ زهرآلوده که باده‌ریزش به‌او داده بود بیمار شد، و چند روز به‌طوری درد کشید که همواره فریاد می‌زد که «دشنه به‌من دهید تا خودم را بکشم و از این درد نجات یابم»، و همواره هذیان

۱- پیرنیا: ۱۹۲۷، به‌نقل از آریان.

می‌گفت و دشنام می‌داد. مادر اسکندر پس از درگذشتِ او شمار بسیاری از کسانی‌که متهم به‌توطئه درقتل او بودند را به توطئه‌های گوناگون دستگیر کرده فجیعانه به‌قتل رساند. پسر آنتی‌پاتر که متهم اصلیِ فرستادنِ زهر و تشویق برادرش به کشتن اسکندر بود را زنده‌زنده در آتش سوزاند و خاکسترش را بر باد داد.[۱]

قضای روزگار چنین می‌خواست که مادر داغدیدهٔ داریوش سوم چندان زنده بماند تا مرگ اسکندر را که جهانی را با جنایتهایش به‌سوگ نشانده بود به‌چشم خود ببیند. انگار او منتظر بود که مرگ اسکندر را ببیند و از جهان برود تا بیش از آن شاهد بیچارگیهای ملت بزرگ و بزرگ‌منش خودش نباشد. با مرگ اسکندر بود که او توانست در داغ پسرش داریوش شاه و در داغ شکوه از دست‌رفتهٔ ایران عزیزش و در داغ صدهاهزار ایرانی پاک‌نژاد که به‌دست این جوانِ خشن کشتار شده بودند، و درداغِ شهرهای زیبائی که به‌دست اسکندر ویران شده بودند، و در غم دهها‌هزار بانو و دوشیزهٔ آزادهٔ ایرانی که گرفتار دستهای جنایتکار یونانیها شده به‌روسپی مبدل شده بودند، زارزار بگرید و مرگ اسکندر را بهانه سازد. مرگ اسکندر به‌او تسلی می‌داد و می‌دید که اکنون می‌تواند از این جهان برود. این بانو پنج روز پس از مرگ اسکندر و پس از آنکه این پنج روز را به‌بهانهٔ مرگ اسکندر و در واقع به‌خاطر فرزندان و ملت و کشورش زاریها کرد از این دنیا رفت.

کس نمی‌داند که دیگری چه اندازه خوشبخت و چه اندازه بدبخت است. خوشبختی و بدبختی را نمی‌توان با میزان مقام و ثروت و شهرت سنجید. چه بسا نامداران و ثروتمندان که اندوهانی به‌سنگینی همهٔ کوهها را با خود می‌کشند و دیگران آنان‌را خوشبختان روزگار می‌پندارند. این بانو که مادر داریوش سوم بود عمری را در اندوه و غم به‌سر آورده بود. اردشیر سوم پدر و همهٔ برادران و برادرزادگان این بانو را گرفته سر بریده بود. این بانو هفت پسر به‌دنیا آورده بود که همه‌شان در نزاعهای قدرت کشته شده بودند و تنها بازماندهٔ آنها این داریوش بود که از روزی که به‌سلطنت رسید با بلای اسکندری مواجه شد و روزگار چنین می‌خواست که مادرش شکست و دربدری و مرگ دردناک او و شاهد اسارت و بدبختی خود و عروسان و نوادگانش، و فراتر از همه شاهد دوران اسارت ملت بزرگش باشد و درد بکشد و در این درد تاب بیاورد، و از خدا بخواهد که اگر به‌او این‌همه مصیبت داده است، وی‌را چندان زنده نگاه دارد تا مرگ اسکندر سیاهدل و ستم‌پیشه را به‌چشم خویشتن ببیند.

ما نمی‌توانیم که در اسکندر هیچ نقطهٔ مثبتی را بیابیم که درخور ستایش باشد. او نه

۱ـ همان: ۱۱۲، ۱۱۶ و ۱۱۹. پیرنیا: ۱۹۳۷، به‌نقل از کنت کورث.

باتدبیر نه تمدن‌ساز نه یک شخصیت باعظمت بود. جوان دلیر و مغرور و خشن و کینه‌ورز و خرافه‌باوری بود، و جز این هیچ نبود. او یک افسر ویرانگر شبیه چنگیز و هولاکو بود. غربیها اگر اسکندر را می‌ستایند برای آن است که اسکندر غرب را از انزوای تاریخی بیرون آورد، درهای ثروتهای ایران و خاورمیانه را بر روی اروپا گشود، و در اروپا تحول چشم‌گیری را ایجاد کرد که باعث شد اروپا قدرت بگیرد و در آینده نیز در خاورمیانه ماندگار شود و با تاراج کردن خیرات خاورمیانه برقدرت اقتصادیش بیفزاید. کسی که باعث شد که اروپا تا ۹ سدهٔ دیگر بر بخش غربی خاورمیانه (اناتولی و شام و مصر) تسلط داشته باشد، همین اسکندر بود. اسکندر سرباز خشن و متهوری بود که آرزوهای دور و درازی در سر داشت ولی ـ چنانکه دیدیم ـ شایسته نبود که آرزوهای خویش را برآورده کند. او ویران‌گر و انسان‌ستیز بود. ویرانیهائی که او در ایرانِ به‌آن شکوه و عظمت و پیشرفت برجا نهاد چندان بود که هیچ‌گاه التیام نیافت. تنها کار اسکندر آن بود که اروپا را از انزوائی که در آن می‌زیست بیرون آورد و به‌درون جهان متمدن کشاند. یورش اسکندر به‌همان اندازه که به‌تمدن ایران و خاورمیانه و کلیت تمدن بشری لطمه زد، به‌همان اندازه به‌اروپا خدمت کرد. با یورش اسکندر به‌ایران ثروتهای خاورمیانه به‌سوی اروپا سرازیر شد و تحولی غیرمنتظره را در اروپا ایجاد کرد. از این‌رو مردم اروپا حق داشتند که او را به‌رغم همهٔ مفاسد و رذایلی که در وی بود بستایند و از او شخصیت برجسته و ـ به‌ناحق ـ همپایهٔ کوروش و داریوش ترسیم کنند. هنوز هم در میان نویسندگان غربی بسیارند کسانی که اسکندر را می‌ستایند، ولی نمی‌دانند که چرا او را می‌ستایند جز اینکه او یک غربی بوده است. ستایشی که اینها از اسکندر می‌کنند چیزی جز نشانهٔ تعصبِ قومی نیست. اینها نیز مثل ترکانی‌اند که چنگیزخان را می‌ستایند؛ زیرا چنگیزخان نیز با ویران کردن ایران و تمدنِ ایرانی همان خدمتی به‌ترکان بیابانی کرد که اسکندر با ویران کردن تمدن خاورمیانه به‌اروپائیان کرد.

امیرحسین خُنجی ـ www.irantarikh.com

گفتار دوم

خاورمیانه بعد از اسکندر

اسکندر که رؤیای خدا شدن را در سر می‌پروراند، پس از آنکه کشور بزرگ هخامنشی را به ویرانی کشاند، بدون آنکه به‌سرزمینهای پهناوری که گرفته بود سروسامانی دهد با درد و حسرت و ناکامی رخت از جهان بربست. او گرچه یک سرباز بی‌باک و خستگی‌ناپذیر بود، ولی شخصیتی نبود که برای اداره کردن آفریده شده باشد، و حتی از اداره کردن سربازان خودش نیز عاجز بود، و در مواردی دیدیم که همواره برایش دردسر درست می‌کردند. او هرجا را می‌گرفت به‌یک سردار مقدونی وامی‌گذاشت تا با سربازان خودش مستقر شود و دست به‌تعدی و تجاوز و کشتار و تخریب و تاراج بزند. در همهٔ مدتی که او مشغول ایران‌گشایی بود افسرانش در نواحی فتح‌شده مشغول تاراج و مقابله با شورشهای مردم بودند و دمی آسودگی نداشتند، و دارای تدبیر هم نبودند که از مردم ستمدیده اندکی دلجویی کنند شاید به‌حاکمیتشان استحکامی دهند.

ایرانیانْ پیش از اسکندر بیش از دو قرن جهان متمدن را به‌شایستگی بی‌مانندی اداره کردند و در همهٔ این دوران از اقوام زیرِ سلطه‌شان تمجید و ستایش دریافت می‌کردند. ایرانیان مرد عمل بودند و با کردارشان از تمدن بشری پاسداری کردند، آن‌هم چه جانانه پاسداری‌ئی که نظیرش را تاریخ جهان به‌چشم ندیده است. نظم و ثبات و امنیتی که شاهنشاهان ایران در سرزمینهای زیرِ سلطه برقرار کرده بودند زبان‌زد مردم جهان بود، و یونانیها که آن‌همه شیفتهٔ خودشان بودند وقتی می‌خواستند از نظم و انضباط سخن بگویند «قوانین پارسی» و «قانون شاهی» را مثل می‌آوردند. این عبارتی است که در بسیاری از نوشته‌های نویسندگان یونانی به‌چشم می‌خورد.

لشکرکشیِ اسکندر به‌ایران برای یونانیان ثابت کرد که جهان را نه با تئوری بلکه با عمل می‌توان اداره کرد. وقتی اسکندر قدم به‌خاک آسیا نهاد معلوم شد که آن‌همه تئوریهای سیاسی که افلاطون و ارسطو ساخته بودند به‌درد هیچ چیزی نمی‌خورد جز آنکه در میدانهای آتن برای جمعیت بی‌کار بخوانند و تحسین شنوند و جایزه بگیرند؛ آن‌وقت این تئوری‌سازان قامت برافرازند که این مائیم که چنین چیزهائی را نوشته‌ایم؛ و همشهریهایشان که هیچ افتخاری را نمی‌توانستند در جهان کسب کنند، به‌این لفاظیهای بی‌ثمر که به‌درد ادارهٔ جامعه

نمی‌خورد به‌عنوان تنها افتخارات خویش ببالند که این مائیم که چنین سخن‌ورانی داریم. جهان‌سازان ایران در آن‌زمان حق داشتند که بگویند یونانیان نه مرد عمل بلکه مرد لفاظی‌اند و جز لفاظی هنری ندارند و خطبه کردن و لفاظی را افتخار می‌پندارند، و به‌گفتهٔ کوروش ـ که بالاتر خواندیم ـ در میدانها دور هم گرد آیند و برای همدیگر دروغ ببافند ولاف گزاف بزنند.

اسکندر دربارهٔ جانشینی خودش هیچ رهنمودی به‌سردارانش نداده بود. شاید علت این غفلت اسکندر از آنجا ناشی می‌شد که او می‌پنداشت کسی در سپاه او وجود ندارد که شایستهٔ جانشینی او باشد، و شاید هم حسادت او مانع این کار شده بود. در تئوری سیاسی او جز او که خدای آسمانی در روی زمین بود کسی شایستهٔ پادشاهی نبود، و کسی از سردارانش نیز مثل او خدازاده نبود که بتواند جای خالی او را پس از او پرکند. شاید او وقتی به‌سرداران محرم اسرارش می‌گفت که می‌خواهد به‌سفر آسمانی برود و به‌زودی بازخواهد گشت (به‌غیبت خواهد رفت و به‌زودی ظهور خواهد کرد)، حقیقتاً این‌را از روی عقیدهٔ قلبیش می‌گفت، و به‌راستی باور کرده بود که خدا شده است و جاویدان خواهد ماند. از اینکه یونانیان در آن‌زمان بیش از حد خرافاتی بودند گزارشهای بسیار در دست هست. شاید هم اسکندر واقعاً پیش خودش یقین داشت که خدا شده است و مردنی نخواهد بود. در عقیدهٔ یونانیان آن‌زمان هرچه خدا در یونان وجود داشت همه‌شان در اصل افرادی از بشر بودند که به‌دلایلی تبدیل به‌خدا شده بودند و تا جاویدانْ خدا می‌ماندند. به‌همین دلیل هم بود که آن خدایان همهٔ اوصاف انسانی از قبیل کینه و رشک و حسد و نفرت و خودخواهی و هوس داشتند با یکدیگر به‌جنگ می‌شدند و حتی به‌انسانها (به زنان و پسران) تجاوز جنسی می‌کردند. اسکندر هم بنابر این عقیدهٔ خرافاتی می‌پنداشت که او به‌یکی از خدایان تبدیل شده است و برای همیشه خدا خواهد ماند؛ و اکنون اگر در حال مرگ است یک دوران «استحاله» را می‌گذراند و پس از این استحاله به‌یکی از جاویدانان تبدیل خواهد شد.

سرداران او که مثل خودش تندخو و خشن بودند، روز مرگش پیرامون لاشه‌اش برای دستیابی‌به مقام او به‌جان یکدیگر افتادند. یکی از سردارانش به‌نام پردیکاس مدعی شد که اسکندر انگشتری خودش را که مُهر رسمی او بوده به‌او سپرده است (شاید آن‌را در یکی از لحظات بیهوشی اسکندر از انگشت اسکندر دزدیده بود)، و با این ادعا می‌خواست بگوید که اسکندر وی‌را بر دیگران مقدم داشته است. این سردار پیشنهاد کرد که یونانیها یک فرمانده برای خودشان برگزینند و منتظر باشند تا جنین شش‌ماهه‌ئی که رخشانک در شکم

دارد به‌دنیا بیاید تا این جنین را به‌جای اسکندر بنشانند.[۱] پردیکاس انتظار داشت که چون مقدونیها بشنوند که اسکندر انگشتریش را به‌او سپرده است، خواهند پذیرفت که حتماً در نظر داشته که وی‌را نایبِ سلطنت خودش سازد، و از این‌رو او را به‌فرماندهی‌شان برگزینند و او در آینده به‌عنوان نایبِ جنین رخشانک بر خاورمیانه سلطنت کند.

اسکندر پسری نیز از برسینه (بیوهٔ پارسیِ ممنون) داشت که البته فرزندِ نامشروع بود، زیرا او برسینه را در دمشق مورد تجاوز قرار داده سپس او را همخوابهٔ غیرشرعی خویش کرده بود. اسکندر نام این پسر را هراکل گذاشته بود. یکی از سرداران مقدونی که نمی‌خواست پردیکاس را در چنان مقامی ببیند که نیابت سلطنت را به‌دست داشته باشد به افسران مقدونی پیشنهاد کرد که هراکل را شاه کنند. اما سخنان این مرد با فریادهای اعتراض‌آمیز هواداران پردیکاس روبرو شد و کار به‌دست و گریبان شدن هواداران دوطرف انجامید. سردار دیگری به‌نام بطلمیوس ضمن مخالفت با هردو گفت که مقدونیها هیچ‌گاه راضی نخواهند شد که پسر یک زن ایرانی را، چه پسر رخشانک باشد و چه برسینه، پادشاه کنند؛ زیرا اگر چنین شود مقدونیها باید در آینده دوباره غلام کسانی شوند که اسکندر آنها را غلام کرده است. پیشنهاد بطلمیوس آن بود که یک شورای سلطنت متشکل از افسران بلندپایه تشکیل شود.[۲]

یکی از افسرانِ هوادار پردیکاس به‌جمع افسران پیشنهاد کرد که نظر پردیکاس را بپذیرند؛ ولی افسر دیگری به‌نام مِلی‌آگر به‌پا خاسته گفت که پردیکاس با ادعای اینکه می‌خواهد سرپرست جنین رخشانک باشد در حقیقت برآن است که خودش شاه شود. او گفت که اگر شخص اسکندر انگشترش را به‌پردیکاس داده باشد تا او نایبِ وی شود، اینک مقدونیها باید با این یک نظر اسکندر مخالفت ورزند. او گفت که یونانیها چون به‌قصد تاراج اموال ایران به‌اینجا آمده‌اند اکنون باید هرچه اموال در خزانه‌های اسکندر در ایران وجود دارد را میان خودشان تقسیم کنند و به‌یونان برگردند. او حتی سربازان و افسران را تشویق کرد که هرچه زودتر دست به‌این کار بزنند، و خودش شمشیرش برگرفته برای این اقدام به‌راه افتاد. این مرد بیش از دیگران طرفدار یافت و اکثر یونانیها آماده شدند که با او بروند و اموال را برداشته به‌یونان برگردند. یکی از مقدونیها چون اوضاع را به‌شدت متشنج دید فریاد برآورد که مردم نباید اسلحه بکشند و درگیر جنگ با خودشان شوند. این افسر پیشنهاد کرد که آریدائوس برادر اسکندر را به‌شاهی برگزینند و در ایران بمانند. ملی‌آگر به‌خاطر از میدان

۱ـ کورتیاس: ۱۰: ۶/ ۱ـ ۹.

۲ـ همان: ۱۰ـ ۱۵.

به‌در کردنِ پردیکاس با این پیشنهاد موافقت کرد و شخصاً رفته دست آریدائوس را گرفته به‌درون چادر آورد و به افسران متنازع گفت: «این وارث حقیقی سلطنت اسکندر است.» پیشنهاد با موافقت بخش عظیمی از سربازان روبرو شد و از اطراف شعار برخاست که «آریدائوس شاه است».[۱]

این آریدائوس پسر نامشروع فیلیپ مقدونی از یک روسپی معروف شهر لاریس بود و از نظر عقلی عقب‌افتاده بود. ملی‌آگر و هوادارانش در آن روز این جوان نیمه‌دیوانه را، با لقب فیلیپ سوم، شاه کردند و رخت پادشاهی اسکندر را که رخت شاهنشاهان ایران بود بر تنش پوشانده بر تخت شاهنشاهان اش نشاندند.

ملی‌آگر چون می‌ترسید که پردیکاس و هوادارانش نگذارند کاری که کرده است به‌سامان برسد، به‌آریدائوس (اکنون شاه فیلیپ) گفت که دستور بازداشت و اعدام پردیکاس را صادر کند وگرنه او به‌زودی قدرت را از دست وی بیرون خواهد کشید. آریدائوس مأمورانی را برای دستگیری پردیکاس فرستاد، و پردیکاس و هوادارانش سلاح برگرفته آمادهٔ مقابله شدند. پردیکاس چون اطلاع یافت که محرک بازداشت او ملی‌آگر بوده است گفت: «من ملی‌آگر را خواهم کشت.» و به‌سواره‌نظام که زیر فرمانش بودند دستور داد که برای حمله و دستگیری ملی‌گر آماده شوند. ملی‌آگر شاهش را سوار فیل کرد و پیاده‌نظام را در برابر پردیکاس به‌صف درآورد. پردیکاس برای آنکه به ملی‌آگر و شاهش زهر چشم نشان دهد ۳۰۰ تن از افرادی که روز پیش با پیشنهاد ملی‌آگر همراهی نموده بودند را از میان لشکرش بیرون کشیده به‌زیر پای پیلان افکند، و همه‌شان درجا کشته شدند. ملی‌آگر دانست که با تکیه بر پیاده‌نظام نخواهد توانست که از پس پردیکاس برآید، و اگر بجنگد به‌کشتن خواهد رفت. لذا بهترین‌راه را در فرار دید و خودش را به‌معبدی رسانده نهان شد؛ ولی به‌زودی افراد پردیکاس او را یافته زیر شکنجه کشتند. پردیکاس پس از فرار ملی‌آگر سپاهش را به‌حرکت درآورده بابل را گرفت. او یک جلسهٔ مشورتی از افسران تشکیل داد. چون هرکدام از افسران خواستار امتیازی برای خودش بود، در این جلسه پس از آنکه توافق رفت که آریدائوس شاه بماند و پردیکاس سرپرست رخشانک و جنینش باشد، کشور پهناور هخامنشی که اسکندر گشوده بود به‌چندین پاره تقسیم شد و هرناحیه به‌عنوان ملک شخصی به‌یکی از سرداران رسید. مصر به بطلمیوس واگذار شد، مقدونیه و یونان به آنتی‌پاتر رسید، و قرار شد که شمال آفریقا تابع مقدونیه باشد؛ شام و فینیقیّه سهم افسری به‌نام لیومیدون شد؛ کیلیکیه نصیب فیلوتاس

۱ـ همان: ۱۶ـ ۲۴ و ۷، ۱ـ ۷.

گشت؛ لیکیه و فریگیه به انتیگون واگذار شد؛ کاریَه و لیدیَه به کاساندر و مِناندِر رسید؛ بخش ساحلی اناتولی بر دریای ایژه سهم افسری به‌نام لِئوناتوس شد؛ نیمهٔ شرقی اناتولی شامل کَت‌پَتوکَه و تراپیزونت سهم اومِن شد؛ و تراکیه به لیسیماخوس واگذار گردید. ماد جنوبی نیز در این تقسیم‌بندی برای افسری به‌نام فیتون در نظر گرفته شد.[۱] چونکه قرار شد که بقیهٔ سرزمینهای شرقی در دست همان افسرانی بماند که توسط اسکندر تعیین شده بودند، بخش شمالی ماد (سرزمینی که از آن‌پس نام آتَرپاتیکان گرفت)، در دست همان رئیس قبایل آترپاتیک ماند که یونانیها نامش را «آتَرپات» نوشته‌اند؛ پارت و هیرَکانیَه نیز در دست یک سپهدار محلی منصوبِ اسکندر ماند؛ باختریه و سُغد در دست پدر رخشانک ماند که منصوب اسکندر بود. بابل و بقیه ایران نیز به برادر اسکندر ـ و درواقع به پردیکاس ـ تعلق گرفت.

در میان این جدالها و تقسیم میراثْ جسد اسکندر شش روز در چادرش بر روی زمین ماند، و گرچه متلاشی می‌شد کسی فرصت نیافت که برای دفن او اقدامی کند. کنت کورت می‌نویسد که «گویند که جسد متلاشی نشده بود، ولی من این‌را باور ندارم». بطلمیوس که صاحب مصر شده بود استخوانهای اسکندر را با خود به مصر برد و در ممفیس دفن کرد؛ و چندسال بعد که پایتخت را به‌اسکندریه انتقال داد جسد را نیز به اسکندریه برد.[۲]

به‌رغم این تقسیم میراث بازهم پردیکاس از توطئهٔ رقیبانش می‌ترسید، و بیم داشت که کسانی از افسران مقدونی به‌حمایت از زنِ دیگر اسکندر ـ یعنی استاتیرا دختر داریوش سوم ـ برخیزند و به‌بهانهٔ اینکه او وارث تاج و تخت پدرش داریوش است و شایسته‌ترین فرد برای جانشینی اسکندر است سرپرستی استاتیرا را به‌دست گیرند و او را (پردیکاس را) از میدان به‌در کنند. او کسانی را مأمور سربه‌نیست کردن استاتیرا کرد، و لاشه‌های استاتیرا و خواهرش را در یک چاه متروکه افکند وآن‌را با خاک انباشت. سپس شایع کرد که رخشانک بر استاتیرا رشک می‌ورزیده و از پردیکاس خواسته است که وی‌را بکشد؛ و پردیکاس او را به‌خاطر رخشانک کشته است.[۳]

۱. جنگهای داخلی ۲۲ سالهٔ سرداران مقدونی

اسکندر رؤیای تشکیل شاهنشاهی را با خودش به‌گور برد، و در میان سرداران او هیچ

۱ـ همان: ۷/ ۸ ـ ۹/ ۱۸.
۲ـ همان: ۹/ ۱۹ـ ۲۰.
۳ـ پلوتارک، کتاب اسکندر: ۱۲۰.

مرد شایسته‌ئی که لایق ادارهٔ جهان پهناور هخامنشی باشد وجود نداشت. مقدونیها و یونانیها که فقط به‌قصد غارت ثروتهای افسانه‌یی ایران با اسکندر همراه شده بودند، پس از آنکه میراث وی‌را میان خودشان تقسیم کردند نتوانستند که با هم کنار آیند و به‌نزاع افتادند و همهٔ کشورهای سابق هخامنشی را از باختریَه تا یونان و از مکران تا مصر در آشوبی بی‌سابقه فرو بردند و آسایش را از همهٔ مردم این سرزمینها سلب کردند و تلفاتی را برمردم فلکزدهٔ منطقه وارد آوردند که به‌مراتب بیشتر از تلفاتی بود که ویران‌گریها و تاراجهای اسکندر به‌بارآورده بود. در میان این جنگهای درازمدت و خونینْ بسیاری از سرداران اسکندری یکدیگر را کشتار کردند. بطلمیوس که مصر را داشت درصدد برآمد که شاهنشاه شود. پردیکاس به‌قصد برکنار کردن او به‌مصر لشکر کشید ولی شکست یافته کشته شد (۳۲۲ پ‌م). پس از او فیتون که مادِ جنوبی را در دست داشت به‌عنوان سرپرست آریدائوس و اسکندر کهتر (پسر رخشانک) انتخاب شد. ولی در این میانْ جنگهای شدید سردارانی که هرکدام خواستار شاهی خودش بود در شام و اناتولی جریان داشت؛ و پس از آنکه چندتنی از آنها در درگیریها به‌کشتن رفتند و معلوم شد که هیچ‌کدام قدرت فائقه ندارد و اگر وضع به‌این منوال پیش برود همه‌شان به‌کشتن خواهند رفت، باب مذاکره را گشودند و در جلسه‌ئی که بخشی از افسران در محلِ «تِرِمے پَرادَیس» (سه باغستان) در همسایگی شرقی حلب در سوریه برگزار کردند آنتی‌پاتر به‌نیابت سلطنت برگزیده شد؛ و فرماندهی نیروهای مقدونی در اناتولی به‌آنتیگون واگذار گردید و مأمور شد که نیروهای اومن را در هم بشکند و اومن و افسران همدستش را دستگیر و اعدام کند. آنتی‌پاتر به‌مقدونیه رفت و آریدائوس و رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را به‌مقدونیه برد تا از دسترس رقیبانش دور باشند و باز کسی قد عَلَم نکند که خودش را سرپرست آنها بنامد. اما آنتیگون پس از شکست دادن اومن و متحدانش در اناتولی درصدد نابودسازی آنتی‌پاتر افتاد و برآن شد که خودش را شاهنشاه کند.

در میان جنگهای داخلی، برخی از سرداران با این عقیده که اسکندر به‌آسمان رفته و خدایی می‌کند و به‌زودی برخواهد گشت و پادشاهی جهان را به‌دست خواهد گرفت، برای خودشان یک پیکرهٔ مرمرینی از اسکندر ساخته بر تخت زرینِ زمردنشان نهادند و عبادتش کردند و شاهخدا خواندند و به‌انتظار ظهور او نشستند تا از آسمان به‌زیر آید و دوباره سلطنت را به‌دست گیرد. حتماً اینها همان کسان بودند که خود اسکندر به‌آنها گفته بود که قصد دارد به‌آسمان سفر کند و بازخواهد گشت. شاید اینها پیش خودشان می‌پنداشتند که اگر از پادشاهی جز اسکندر اطاعت کنند وقتی اسکندر از آسمان بازگردد همه‌شان را مورد مؤاخذه و

مجازات قرار دهد؛ وگرنه دلیلی ندارد که گروهی افسر بلندپایه از یک انسان مرده بت بتراشند و او را خدا بخوانند و بگویند که او به‌زودی از آسمان پائین خواهد آمد و پادشاهی خواهد کرد. انسان باید واقعاً بی‌خرد باشد که بپندارد کسی که مرده است دوباره در همین دنیا زنده خواهد شد و به‌زندگی ادامه خواهد داد. نظریهٔ مذهبیِ «رجعت» که هنوز در جاهائی از خاورمیانه بازمانده و وارد احادیث دینی برخی از مذاهب اسلامی نیز شده است ریشه‌اش در همین خرافات دیرینه است.

درسال ۳۱۹ پ‌م آنتی‌پاتر در مقدونیه درگذشت و افسری به‌نام «پولِس پِرخون» به‌نیابت سلطنت رسید. کاساندر و بطلمیوس و لیسیماخوس و آنتیگون که هرکدام خواهان پادشاهی برای خودش بود با پولیس پِرخون به‌مخالفت برخاستند. کاساندر با سپاهیانش به‌یونان رفته با پولیس پِرخون وارد جنگ شد. در این میان پسر پولیس پِرخون به‌ضد پدرش برخاست و او را برکنار کرد و خودش نیابت سلطنت را به‌دست گرفته به‌جنگ با کاساندر ادامه داد. در اناتولی نیز جنگهای خونینی میان سرداران مقدونی ازسر گرفته شد. جنگ قدرت در مقدونیه نیز به‌شکل دیگری ادامه داشت. در سال ۳۱۷ پ‌م آریدائوس را المپیاس مادر اسکندر سر به‌نیست کرد و خودش را شاه خواند. او درصدد نابودسازی مخالفانش برآمد و بیش از ۱۰۰ تن از سرداران اسکندر را در مقدونیه به‌عناوین گوناگون توسط دسته‌های ویژهٔ خویش ترور کرد. کاساندر در همین سال پسر پولِس پِرخون را در یونان شکست داد و بر بخش اعظم یونان دست یافت، و برای آنکه ادعای سلطنت مقدونیه کند خواهر اسکندر را به‌زور به‌عقد ازدواج خویش درآورد، رخشانک و پسرش را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داد و به‌جنگ المپیاس ـ مادر اسکندر ـ برخاسته او را در سال ۳۱۶ پ‌م شکست داده اسیر و زندانی کرد و به‌زودی به‌نحو فجیعی در زیر شکنجه کشت.

آنتیگون پیروزیهای درخشانی در اناتولی به‌دست آورده قدرت بسیار زیادی به‌هم زده بود و رقیبان قدرت را به‌نحو جدی تهدید می‌کرد. کاساندر و لیسیماخوس با هم متحد شده در سال ۳۱۵ به‌قصدِ نابودسازیِ آنتیگون برضدِ او وارد جنگ شدند. در این جنگها سلوکوس که بابل را در اختیار داشت از آنتیگون حمایت می‌کرد؛ ولی برسر تقسیم اموال تاراجی که به‌خزانهٔ بابل وارد شده بود میان او و آنتیگون اختلاف افتاد، آنتیگون قصد نابودسازیِ او کرد، و سلوکوس اموال را برداشته به مصر گریخته به‌بطلمیوس پیوست. در یونان پسر پولِس پرخون که هنوز نیمه‌توانی داشت، در سال ۳۱۴ کشه شد. در سالهای ۳۱۴ تا ۳۱۱ جنگهای آنتیگون با کاساندر و لیسیماخوس به‌شدت ادامه داشت بدون آنکه هیچ‌کدام از دوطرف

پیروزیِ نهایی حاصل کند. فینیقیه در دست دیمیتریوس پسر آنتیگون بود. بطلمیوس در سال ۳۱۲ لشکر آراست تا از راه غزه و فلسطین به‌فینیقیه برود و فینیقیه را از دیمیتریوس بگیرد. ولی پیش از آنکه او به‌فلسطین رسیده باشد دیمیتریوس خاک فلسطین را زیر پا نهاده قصد او کرد. در غزه میان دیمیتریوس و بطلمیوس جنگ خونینی درگرفت، پنج‌هزار یونانی به‌کشتن رفتند، دیمیتریوس با شکست گریخت، افراد خانواده‌اش اسیر شدند، و پس از آن فینیقیِّه به‌دست بطلمیوس افتاد. سلوکوس نیز با افرادش در این لشکرکشی همراه بطلمیوس بود و در این پیروزی سهم داشت. او پس از آن به‌یاری نیروهائی که بطلمیوس در اختیارش نهاد به‌بابل لشکر کشیده بابل را پس از جنگهای خونینی از دست هواداران آنتیگون بیرون کشید. نیکاتور که از یاران نیرومند آنتیگون بود از ماد به‌بابل لشکر کشید تا سلوکوس را بیرون کند. ولی سلوکوس پیروز شد و نیکاتور گریخت و افرادش به سلوکوس پیوستند. سلوکوس پس از آن همدان و خوزستان را گرفت و در بابل مستقر شده خودش را شاه نامید.

در همین زمان آنتیگون به‌شام لشکر کشید تا بطلمیوس را بیرون کند. بطلمیوس شهرهای عکا و یافا (اینک در اسرائیل) را تاراج و تخریب کرد، و پیش از آنکه آنتیگون با او وارد جنگ شود با اموال بسیاری به‌مصر گریخت. کاساندر که رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داده بود از بیم آنکه هواداران آنتیگون اسکندر و رخشانک را آزاد کنند مأمورانی گسیل کرده رخشانک و اسکندر را سر بریدند (۳۱۰ پ‌م). او هراکل پسر ۱۴ سالهٔ اسکندر از برسینه را نیز ترور کرد. در این هنگام از اسکندر خواهری مانده بود که کلئوپاترا نام داشت و در ساردیس می‌زیست. این زن را نیز آنتیگون در ساردیس ترور کرد. به‌این‌ترتیب نسل اسکندر مقدونی به‌دست سرداران خودش به‌کلی از جهان برافتاد و از افراد خاندانش هیچ‌کس زنده نماند.

در سالهای ۳۰۸ و ۳۰۷ جنگهای آنتیگون در اناتولی ادامه یافت و پیروزیهای درخشانی به‌دست آورده به‌سال ۳۰۶ خودش را شاهنشاه خواند. بطلمیوس و کاساندر و سلوکوس و لیسیماخوس که هرکدام داعیهٔ شاهنشاهی داشتند، به‌قصد آنکه آنتیگون را از میدان به‌در کنند با یکدیگر اتحاد بستند، و درعین حال هرکدام درصدد فریب‌دادن و نابودکردن دیگری بود. آنتیگون با یک سپاه نودهزار نفری و نیروی دریایی متشکل از ۱۵۰ کشتی به مصر لشکر کشید ولی موفقیتی به‌دست نیاورد. او همچنین جزیرهٔ رودس را توسط پسرش به‌محاصره درآورد و یک‌سال آن‌را در محاصره گرفت، ولی رودس سقوط نکرد و سرانجام پیمان اتحادی میان سران رودس و آنتیگون منعقد شد. در نقاط مختلف اناتولی جنگهای متحدان با

آنتیگون ادامه یافت و همگان تلفات سنگینی متحمل شدند. این جنگها بیش از پنج‌سال ادامه داشت و سرانجام در سال ۳۰۱ آنتیگون در غرب اناتولی شکست یافته به‌کشتن رفت. پس از آن لیسیماخوس و بطلمیوس و سلوکوس و کاساندر آسیا و بالکان و مصر را میان خودشان تقسیم کردند. اناتولی تا کوههای توروس نصیب لیسیماخوس شد؛ شام و میان‌رودان و ایران به سلوکوس رسید؛ مقدونیه و یونان در دست کاساندر ماند. بطلمیوس هم پادشاه مصر بود و در آنجا رسماً خودش را خدا اعلام کرده بود، و می‌گفت که یک‌بار خدای آسمانی با مادرش درآمیخته است و او پسر واقعیِ خدا است.

این بود نظری اجمالی و گذرا و بسیار فشرده به‌کارهای یونانیانی که جهان پهناور هخامنشی را به‌دست آورده بودند ولی نمی‌دانستند که با آن چه‌کار کنند و برسر تقسیم غنایم جنگی با هم در جنگ شدند و ۲۲سال سراسر آسیای غربی و بالکان و یونان را به‌آشوب و ناامنی کشاندند. و این بود آن نظم نوینی که نویسندگان متعصب غربی می‌گویند که اسکندر مقدونی برای جهان قدیم به‌ارمغان آورده بود. او تنها چیزی که برای جهان متمدن آورد تاراج و کشتار و ویرانی و آوارگی و رنج و فقر بود. او در سال ۳۳۴ وارد خاک آسیا شد و از آن‌زمان تا سال ۳۰۱ یعنی ۳۴ سالِ تمامْ آسیا یک لحظه آرامش نداشت و همواره در جنگ و آشوب بود؛ شهرها تخریب می‌شد، آبادیها ویران می‌گردید، اموال تاراج می‌گشت، دوشیزگان و بانوان به‌اسارت و بردگی می‌رفتند، پسران مورد تجاوزهای جنسی قرار می‌گرفتند، و در هیچ خانه‌ئی امان برای زندگی کردن وجود نداشت. در این ۳۴ سال جهان متمدن عملاً بی‌شاه و بی‌سرور بود و امورش در دست تاراجگران بیگانه‌ئی بود که از غرب به‌آسیا آمده بودند و هیچ هدفی جز تاراج و کشتار و اسیر کردن در سر نداشتند.

یونانیها جهان پهناوری را گشوده بودند که شایسته‌اش نبودند و وقتی به‌خود آمدند دیدند که این جهان پهناور را باید اداره کرد، ولی نمی‌دانستند که این جهان را چه‌گونه می‌شود اداره کرد؛ این بود که فکر کردند بهتر است اموال و املاک تاراجی را میان خودشان تقسیم کنند و آسوده بنشینند. اما طبیعت آنها به‌این خو نداشت که به‌موافقتها رضایت دهند، و وقتی موافقت کردند که هر سرداری پاره‌زمینی را برای خودش بردارد و مردمش را به‌بردگی بکشاند، باز هم به‌جان یکدیگر افتادند و همدیگر را نابود کردند.

علت ناتوانی یونانیان در ادارهٔ کشور پهناور هخامنشی که به‌دستشان افتاده بود چیزی جز ناپختگی و بی‌تجربگی سیاسی و نارسایی تئوری سیاسی‌شان نبود. آنها که از نظر سنتی به‌نظام سیاسی کدخدامنشانهٔ موسوم به‌دمکراسی یونانی، و حداکثر به‌نظامی همچون نظام

مقدونیه خو کرده بودند، ذهنشان برای تشکیل یک نظام متمرکز و قدرتمند در یک زمین پهناور پرورش نیافته بود؛ از این‌رو هرکدام از سرداران مقدونی خواستارآن بود که بخشی از این سرزمین پهناور به‌وی تعلق گیرد تا برای خودش تشکیل حکومت مستقل دهد؛ و از آنجا که هیچ‌کدام به‌سهمی که به‌او می‌رسید قانع نبود، جنگ داخلی ۲۲ساله میانشان درگرفت. در این جنگها بخش اعظم سردارانی که همراه اسکندر به‌ایران یورش آورده بودند، و نیز همهٔ افراد خاندان اسکندر درپی هم قتل‌عام شدند و چنان شد که تا سال ۳۰۴ پ‌م هیچ فردی نه نرینه و نه مادینه در خاندانِ اسکندر زنده نمانده بود.

۲. پادشاهی سلوکوس و جانشینانش

سلوکوس یکی از زیرکترین و فرصت‌طلب‌ترین و حیله‌گرترین سرداران اسکندر بود که خوب می‌دانست از موقعیتها بهره‌برداری کند و به‌موقع از خطرها بگریزد و با شکیبایی به‌انتظار فراز آمدن فرصت مناسب بنشیند. شیوهٔ سیاسی سلوکوس به‌جانورانی شبیه بود که شبها از لانه بیرون می‌آیند و در روشنایی روز به‌درون لانه می‌خزند. او در اواخر عمر اسکندر فرمانده یک لشکر هزارنفری شد. پس از اسکندر به‌عنوان معاون نائب‌السلطنه (معاون پردیکاس) تعیین شد. وقتی پردیکاس به مصر لشکر کشید، بهترین موقعیت برای از بین بردن پردیکاس را در پیش روی خود دید و سربازان پردیکاس را برضد او به‌شورش واداشت و باعث شکست و کشته‌شدن پردیکاس شد. بعدتر به‌خاطر خدماتی که به‌آنتی‌پاتر کرد بابل به‌او واگذارشد. در جنگهای آنتیگون و اومن جانب آنتیگون گرفت و بعد برسر تقسیم تاراجهائی که در بابل در اختیار او قرار داشت با آنتیگون اختلاف یافت و چون احساس کرد که خطر آنتیگون متوجهش خواهد شد اموال را برداشته به شام و از آنجا به‌مصر گریخت و چند سال نزد بطلمیوس به‌سر برد. در جنگ دیمیتریوس و بطلمیوس در کنار بطلمیوس ایستاد، و پس از آن به‌یاری بطلمیوس به‌بابل برگشت. در بابل نیکاتور را که سردار اعزامی آنتیگون بود شکست داد و غرب ایران (همدان و خوزستان) را گرفت. پس از آن در اتحاد سرداران برضد آنتیگون وارد شد، و پس از شکست و نابودی آنتیگون خودش را در عراق و خوزستان و همدان بلامنازع یافت. از آن‌پس به‌نبرد با دیگر سرداران اسکندری در پارس و ایران مرکزی و شمالی و شرقی همت گماشت و آنان را یکی پس از دیگری از میان برداشت و سلطنتی تشکیل داد که از مدیترانه تا مکران و سیستان گسترده بود. اما این مرد نیز گرچه خوب می‌جنگید و حیله‌گر و زیرک بود، جهان‌داری را نمی‌دانست و سلطنتش به‌معنای واقعی نمی‌توانست که

سلطنت باشد.

از سال ۳۱۲ که سلوکوس به‌بابل برگشت، فلات ایران برای مدت ده سال میدان جنگهای شدید سرداران اسکندر بود که در نقاط مختلف ایران استقرار داشتند. طرف برتر در این جنگها سلوکوس بود که پیوسته با پیروزی هماغوش می‌گردید، و طرف بازنده ایرانیان رنج‌زده‌ئی بودند که آبادیهایشان پیوسته تاراج می‌شد تا هزینهٔ این جنگها تأمین گردد و زنان و دختران و پسرانشان به‌اسارت می‌رفتند تا ابزار لذت شهوانی یونانیان گردند، و شهرهایشان تخریب می‌شد تا رقیبان متقابل نتوانند از آنها به‌عنوان پایگاه مقاومت و مبارزه استفاده کنند. چون اسکندر در زندگی کوتاهش هیچ سری را در ایران باقی نگذاشته بود که فردا برخیزد، در این‌سالها مقاومتهای اندکی که از سوی برخی از دردمندان ایرانی در گوشه و کنار کشور ابراز می‌شد، بیش از آنکه نتیجه‌ئی بدهد برای مردم رنج‌زده آتش‌سوزی و کشتار و تخریب می‌آورد و بر دردهای مردم افزوده می‌شد. اگر در جائی آذرگاهی یا معبدی یا مرکز علمی‌ئی باقی مانده بود در این‌سالها به‌دست سرداران مقدونی تخریب شد و ازبین رفت. اگر در گوشه‌ئی مغی یا هیربدی هنوز زنده بود به‌وسیلهٔ اینها دستگیر می‌شد و به‌قتل می‌رسید تا هیچ شخصیتی که از دین و دانش چیزی بداند در جهان نباشد و همهٔ ایرانیان در بی‌خبری کامل بمانند و بندگان چشم و گوش بسته‌ئی برای یونانیان گردند. سلوکوس تا سال ۳۰۱ پ‌م سراسر فلات ایران را از چنگال کلیهٔ سرداران مقدونی بیرون کشید و یک دولت سراسری ـ اما نیم‌بند ـ تشکیل داد که همهٔ سرزمینهای شرقی شاهنشاهی هخامنشی را شامل می‌شد و از طرف شرق با هندوستان همسایه بود، و ادارهٔ آن به‌دست پادگانهای متفرق مقدونی سپرده شد که در همه‌جای کشور برقرار بود.

سلوکوس وقتی رسماً شاه ایران و بابل و شام شد افسانه‌ئی رواج داد مبنی بر اینکه خدازاده و از نژاد آسمانی است، و رسماً مثل استادش اسکندر ادعای خدایی کرد. این افسانه می‌گفت که شبی‌از شبها اپولون از آسمان به‌زیر آمده با مادر سلوکوس آمیزش کرد و حلقه‌ئی زرین را به‌عنوان هدیه به‌آن زن داد و از این آمیزش نطفهٔ سلوکوس بسته شد. بنابر این سلوکوس تخمهٔ اپولون می‌شد و تخمهٔ پدرش نبود. سلوکوس حتی این حلقهٔ ادعایی را به‌عنوان شاهد به‌یونانیانِ خرافاتی نشان می‌داد تا همه با دیدن آن باور کنند که او به‌راستی فرزند خدای آسمان است و دروغ نمی‌گوید. حتماً یونانیان با خودشان می‌گفتند که اگر سلوکوس دروغ می‌گوید پس این حلقه که خدا از آسمان آورده و به‌مادرش هدیه داده است چیست؟ این حلقه گواه راست‌گویی سلوکوس بود و ثابت می‌کرد که خدا از آسمان آمده و با

مادر سلوکوس همبستر شده و نطفهٔ او از آن همبستری بسته شده است. فرزندان و نوادگان او نیز بعدها این حلقه را با خودشان داشتند،[۱] و جانشینانش از آن به‌عنوان اثبات ادعای الوهیتشان استفاده می‌کردند و همه‌شان خودشان را خدا می‌خواندند و از مردم می‌خواستند که عبادتشان کنند. به‌این‌ترتیب سلوکوس وقتی شاه شد همچون اسکندر خودش را به‌خدا تبدیل کرد و از مردم خواست که او را بپرستند. نوادهٔ او انتیوخوس دوم (۲۶۱- ۲۴۶پ‌م) از این هم فراتر رفته لقب تئوس را برای خودش برگزید،[۲] که برترین خدای آسمانی و خدای همهٔ خدایان یونان بود. تئوس همان دَیوَ -خدای کهنِ آریایی- بود. به‌این‌ترتیب، انتیوخوس دوم خدای خدایان یونان شد.

بابل در جنگهای مقدونیها به‌کلی ویران شده بود. چونکه یونانیها نه در شهر ویران شدهٔ بابل بلکه در پادگانی در شرق بابل و برکرانهٔ غربی دجله استقرار داشتند، سلوکوس نیز در این پادگان مستقر شد و این پادگان با تشکیل سلطنت او به‌صورت شهری درآمد و سلوکوس نام این شهر را سلوکیه نهاد. ولی چون می‌دانست که دوستش بطلمیوس چشم طمع به شام و فینیقیّه دارد، به‌زودی مرکز حاکمیتش را به‌شام انتقال داد و در پادگان یونانی که در ساحل دریای مدیترانه -اندکی پائین‌تر از ایسوس- دائر بود اسکان یافت. او این پادگان را به‌شهری مبدل کرد و آن‌را به‌نام پسرش -انتیوخوس- کرده انتیوخیه نامید. این نام در سده‌های بعدی توسط رومیان «انتیوکیه» خوانده شد، و سریانیها آن‌را «انطاکیه» خواندند و تا امروز همین نام را حفظ کرده است.

سلطنت که سلوکوس در خاورمیانه تشکیل داد به‌یک تعبیر نمی‌توان دولتش خواند. دولت او مجوعه‌ئی به‌هم‌پیوسته از چندده پادگان مستقر در سرزمینهای بیگانه از او بود که تنهاکاری که انجام می‌دادند اخذ مالیاتهای اجباری (باجهای مرتب به‌زور سرنیزه) از مردم بومی بود. تعداد پادگانهائی که او به‌این منظور در فلات ایران تشکیل داد بیش از هفتاد بود که همه نام یونانی برخود داشتند و ساکنان آنها سربازان یونانی و مقدونی بودند، و همچون جزایر کوچک و مقتدری در میان دریای جمعیت ایران می‌زیستند و بی‌تردید همگان به‌آنها به‌دیدهٔ دشمن می‌نگریستند؛ زیرا نه نژاد آنها ایرانی بود، نه دین آنها و نه خُلق و خویشان. آنها را مردم ایران بیگانگانی می‌شناختند که از راههای دور آمده با زور شمشیر نشسته بودند و از مردم اخاذی می‌کردند و روزگار می‌گذراندند. این مراکز نظامی در یک خط طویل در

۱- پیرنیا: ۲۰۵۳، به‌نقل از ژوستن.
۲- همان: ۲۰۷۳.

طول جادهٔ بازرگانی بین‌المللی بلخ- مرو- هیرَکانیَه- ری- همدان- بابل- نصیبین- حران- حلب- انتاکیه دائر بودند. این پادگانها عملاً حالت دسته‌جات نیرومند غارتگر را داشتند که در نزدیکیهای مراکز تمدنی ایران تأسیس شده بودند و پیوسته دست به‌غارت شهرها و آبادیها می‌زدند. آنها با هرچه ایرانی بود ضدیت داشتند و همهٔ آذرگاهها و معابد اناهیتَه را غارت و ویران کردند و چندده سالی که در ایران قدرت داشتند هیچ آذرگاهی را سر پا نگاه نداشتند و کوشیدند که کلیهٔ عناصر مادی تمدن ایرانی را نابود کنند. تا زمانی‌که او و جانشینانش در ایران قدرت داشتند هیچ ایرانی‌ئی اجازه نداشت که نامهائی که یادآور دوران هخامنشی بود را بر فرزندانش نهد؛ و چنان کردند که یاد و خاطرهٔ شکوه هخامنشی از اذهان ایرانیان زدوده شود. خط و کتابت ایرانی به‌کلی ممنوع گردید تا هرچه سبب بقای هویت ایرانی بود نابود شود. نگهداری کتاب و نوشته برای ایرانیها کیفرش اعدام بود. جماعات ساکن در پادگانهای یونانی که به‌مرور زمان حالت شهر را به‌خود گرفتند، دوچیز از مردم ایران دریافت می‌داشتند: یکی باج و خراج و دیگری دشنام و نفرین. این‌دو تنها رابطه‌ئی بود که میان آنها با ایرانیان برقرار بود. وجه مشترکی که میان آنها و ایرانیان وجود داشت دشمنی متقابل آنها با هم بود؛ آنها دشمن ایرانی بودند و ایرانی دشمن آنها بود. وجوه اختلافشان با ایرانیان نیز آن بود که اینها کژدین و خرافاتی بودند و ایرانیان مَزدایَسن و خردگرا؛ اینها غیر پایبند به‌اصول اخلاقی و با خلق و خوی یونانی بودند و ایرانیان پایبند به‌اصول والای اخلاقی برخاسته از تعالیم زرتشت. هیچ چیزی نمی‌توانست که میان اینها و ایرانیان پیوندی ایجاد کند. اینها چنان رفتار ناشایسته با ایران و ایرانی کردند که هیچ توجیهی برای ماندنشان در ایران باقی نماند؛ یا می‌بایست که ایرانی می‌شدند و در میان مردم ایران گم می‌گشتند یا از میان می‌رفتند. برای ادامهٔ حیاتشان به‌جز ایرانی‌شدن هیچ راهی نداشتند، و این‌راه را به‌مرور زمان -خواه و ناخواه- در پیش گرفتند.

یونانیان به‌رغم تلاشهائی که به‌عمل آوردند نتوانستند و شایستگیش را نداشتند که از تجارب تمدنی ایرانیان استفاده کنند. سلوکوس درایجاد حکومت باثبات در سرزمینهای تابع خود ناکام ماند. او در سالهای ۲۸۲- ۲۸۱ با دوست و همپیمان قدیمیش لیسیماخوس در جنگ شد و او را شکست داده کشت و براناتولی نیز دست یافت. به‌دنبال این پیروزی برآن شد که به‌مقدونیه لشکر بکشد، ولی وقتی‌که از تنگهٔ بوسفور می‌گذشت کسی او را ترور کرده از میان برد. پس از او پسرش انتیوخوس اول که مادرش یک بانوی اسیرشدهٔ ایرانی به‌نام اپاما

دختر اسپیتمان اهل سغد بود،[1] به‌سلطنت رسید و پس از ۲۰ سال درگذشت و جایش را به پسرش انتیوخوس دوم داد. در زمان این شاه بود که در باختریَه یکی از سرداران تابع انتاکیه تشکیل یک حاکمیت مستقل داد. نسل دومِ یونانیانِ پادگانها که در این نواحی می‌زیستند زیرِ تأثیر عناصر فرهنگی و دینهای منطقه قرار گرفته به‌آئین بودا درآمدند و خلق و خوی مردم منطقه را گرفته از یونانی‌گری بیرون رفتند.

چونکه سلوکیها پایتخت خویش را از بابل به انتاکیه در سواحل دریای مدیترانه منتقل کردند، به‌علت دور بودن از ایران مرکزی از نفوذشان در ایران کاسته شد و سلطهٔ آنها بر ایران یک سلطهٔ اسمی درحد گرفتن باج و خراج بود. یونانیان مستقر در نواحی مختلف ایران به‌تدریج در جوامع ایرانی حل شدند، و در نسلهای دوم و سومشان آنچه از یونانی‌گری برایشان باقی ماند خط و نگارش یونانی بود و دیگر هیچ. نمایشها و بازیهای سنتی یونانی هم اینها با خودشان کشیدند و گاه خودشان را با این نمایشها و بازیها سرگرم می‌کردند. اینها را نیز در آینده از دست دادند و ایرانی شدند.

گرچه شاهنشاهی هخامنشی با حملهٔ ویران‌گرانهٔ اسکندر مقدونی سقوط کرد، و ثروتهای مادی ایران را سپاه او به‌غارت بردند، و در ایران یک دولت یونانی تشکیل شد، و چنان به‌نظر می‌رسید که جهان هلِنی با همهٔ عناصر تمدنی نامقبول خویش به‌ایران هجوم آورده است؛ ولی به‌زودی معلوم شد که ایران به‌عنوان یک کشور و ملت در عرصهٔ گیتی پدید آمده است تا زنده و جاوید بماند. تمدنی که در سدهٔ ششم پ‌م در ایران شکل گرفته بود چنان ریشه‌های مستحکمی به‌ژرفای تاریخ دوانده بود که تاریخ هیچ راهی جز پاسداری از آن را در پیش نداشت. مثل اینکه ایران و تمدن ایرانی با تاریخ گره خورده بود، و ایران و تاریخْ دو روی یک سکه شده بودند که متمم یکدیگر به‌نظر می‌رسیدند، و هیچ‌کدام بدون دیگری نمی‌توانست مفهوم پیدا کند و دوام یابد.

پیش از دوران هخامنشی تمدنهای بسیاری در خاورمیانه پدید آمده و از میان رفته یا استحاله شده بودند. پس از دوران هخامنشی نیز تمدنهای یونانی و رومی مدتی در خاورمیانه درپی هم میدان‌داری کردند. اما هیچ تمدنی در خاورمیانه به‌ماندگاری تمدن ایرانی نبوده است. مرزهای ایران از یورش اسکندر تا سدهٔ حاضر دگرگونیهای بسیاری را به‌خود دید؛ قوم

---

۱ ـ اپاما نامی ایرانی است که از دو بخش تشکیل شده است: «اَپَه»، به‌معنای خواهر بزرگ و عمه (مقایسه شود با زبان بلوچی)، و «ما» به‌معنای مادر. یکی از شهرهای شام به‌این زن منتسب بوده، و بعدها سریانیها آن‌را «افامَه» تلفظ کرده‌اند. نام این شهر در تاریخ ساسانی فراوان به‌میان می‌آید.

ایرانی بارها و بارها مورد یورشهای مشابهی از طرف بیگانگان ایران‌ستیز قرار گرفت که هرکدام به‌تنهایی کافی بود که نام و نشان یک ملتی را از صحنهٔ روزگار بزداید. اما ایرانی با تکیه بر تمدن و فرهنگِ ریشه‌دارش، به‌شیوهٔ مخصوص به‌خودش، با صبوری و دردکشی و بردباری بی‌مانندش در هر فراز و نشیبی پابرجا ماند، و آن سرزمینی که هستهٔ مرکزی ایرانِ تاریخی را تشکیل می‌داد بر روی نقشهٔ جغرافیا دست‌نخورده با قی ماند، و در هر شرایط غالب و مغلوبِ تاریخی سهمِ خود را در تمدن خاورمیانه ایفا نمود.

اهمیت تمدن ایرانی که در شاهنشاهی هخامنشی به‌شکوه رسید زمانی آشکار می‌شود که آن‌را با تمدنهای کهن و سابقه‌دار و چندین‌هزار سالهٔ میان‌رودان و مصر مقایسه کنیم. تمدن میان‌رودان پس از تشکیل دولت هخامنشی در تمدن ایرانی حل شد؛ تمدن مصر که در همهٔ دوران هخامنشی هویت خودش را حفظ کرده بود با تسلط یونانیها رو به‌زوال نهاد و تا سدهٔ نخست پ‌م از عرصهٔ گیتی محو گردید و جایش را به‌تمدن رومی داد؛ فرهنگ و زبان مصر فنا شده به‌دیگر فرهنگهای استحاله‌شدهٔ خاورمیانه پیوست، به‌گونه‌ئی که جز گورستان تمدن و فرهنگ مصر ـ یعنی بناهای متروک معابد و مقابر که با مرور قرنها در زیر لایه‌های شن نهان شدند تا در سده‌های اخیر دوباره ظهور کنند ـ هیچ نشانی از آن برجا نماند. حتی نام سرزمین مصر نیز پس از اسکندر در زمرهٔ نامهای فراموش‌شدهٔ تاریخ درآمد و نام یونانی گرفت.

ایرانی از زمانی‌که به‌عنوان یک قوم در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا ظاهر شد دارای خصوصیات ویژه‌ئی بود که دوام ابدی او را تضمین می‌کرد. روحیهٔ ایرانی یک روحیهٔ تَحَمُّل‌پذیر و مُداراگر بود که وجود زبانها و فرهنگها و افکار و اندیشه‌ها و ادیان گوناگون را در کنار خودش تحمل می‌کرد، به‌آنها احترام می‌گذاشت و با آنها سازگاری می‌نمود. این خصیصه‌ئی بود که از آئین آزاداندیش مَزدایَسنَه ناشی می‌شد و در همهٔ اقوام جهانْ خاص ایرانی بود. در اثر همین تحمل‌پذیری و سازگاری بود که قوم ایرانی، با روحیه‌ئی باز، بخش عظیمی از عناصر تمدنی کهن خاورمیانه را اقتباس کرد و تمدنی تلفیقی‌ئی به‌وجود آورد که مجموعهٔ همهٔ عناصر مادی تمدنهای کهن خاورمیانه را درخود داشت. یک جنبه از تجسم مادی این تلفیق را می‌توان در بنای کاخهای پاسارگاد و شوش و تخت‌جمشید به‌خوبی متَجَلّی دید. در این بناها که در کلیت خویش ایرانی بودند، معماری و هنر مصری و آشوری و بابلی را دوشادوش یکدیگر می‌بینیم که در یک هماهنگی و توازن شگفت‌انگیزی بنائی ایرانی را به‌وجود آورده‌اند که از همهٔ آنها متمایز است و دارای ویژگی خاص ایرانی است.

پس از آنکه سپاه اسکندر بر ایران تسلط یافت و ایران را از سروران و بزرگان و مردان کار

و سیاست و دین تهی ساخت، قوم ایرانی با همین روحیهٔ سازگاریش و با بردباریِ ماهرانه‌اش هم وجود سلطه‌گران بیگانه را در میان خویش تحمل کرد و هم هویت و موجودیت خویش را حفظ کرد. کمتر قومی در جهان بوده است که اینچنین جانانه بتواند در برابر اقوام مهاجم و مسلط پایداری کند و هویت تاریخی خود را حفظ کند. در اثر همین سازش و تحمل‌پذیری بود که یونانیان سلطه‌گر و تعصب‌گرا را ـ که در اثر تنگ‌نظری قبیله‌یی‌شان خودشان را محور آفرینش تصور می‌کردند و هر قوم بیگانه را وحشی و بی‌فرهنگ (بربر) می‌پنداشتند ـ زیرِ تأثیر فرهنگ وآداب و رسوم خویش قرار دادند، و به‌مرور زمان در خود حل کردند و به‌شکل خودشان درآوردند.

ایران نه تنها با یونانیها بلکه پس از آن با هر قوم مهاجم دیگری که به‌مراتب از یونانیها تواناتر و پرعددتر و ویران‌گرتر نیز بودند همین کار را کردند؛ و این‌را در کتاب سوم در ارتباط با خزش عرب، و پس از آن در کتابهای بعدی در ارتباط با خزش اقوام ترک به‌درون ایران خواهیم دید. این خصیصه‌ئی است که مخصوص قوم ایرانی است، و ما قوم دیگری را در جهان سراغ نداریم که در همهٔ فراز و نشیبهای تاریخی توانسته باشد سرزمینش، و هویت تاریخی و فرهنگ ملیش را به‌این شایستگی حفظ کرده باشد و هر مهاجم قدرتمندی را در خودش حل کرده باشد.

اسکندر ایران و خاورمیانه را ویران کرد، ولی ۱۴ سال پس از مرگ او حتی یک‌تن از افراد خاندان او در جهان نماند. کشور و ملت مقدونیه نیز در آینده چنان از صحنهٔ جغرافیای جهان گم شدند که ما اکنون به‌طور دقیق نمی‌دانیم که مقدونیه در کدام نقطه از اروپای شرقی قرار داشته است، و اصلاً نمی‌دانیم که بازماندگان قوم مقدونی را در کجا می‌توان یافت. کشوری که اکنون نام ساختگی مقدونیه بر خود نهاده است ـ به‌اتفاق رأی همهٔ اهل تاریخ ـ ارتباطی با محل مقدونیه‌ی باستانی ندارد. اکثریت قاطع مردم یونان و مقدونیه پس از حملهٔ اسکندر به‌جهان پهناور و پربرکتِ خاورمیانه منتقل شدند و در ایران و میان‌رودان و مصر و شمام پراکنده گشتند؛ به‌گونه‌ئی که ازآن‌پس نسبت اندکی از آنها در سرزمین اصلی خودشان ماندگار شدند. به‌این ترتیب، آن آرزوئی که گزینوفون در نوشته‌های خویش کرده بود که چرا یونانیها در یک سرزمین تنگ و کم‌روزی چپیده‌اند و به‌سرزمینهای پهناور خاورمیانه منتقل نمی‌شوند (و آن‌را در جای خود خواندیم) پس از اسکندر تحقق یافت.

این‌را نیز ناگفته نگذرم که گروه بزرگی از ایرانیان که پس از شکست ایسوس و سقوط شام و فینیقیه از شام گریخته بودند وارد اناتولی شدند. شاه کت‌پتوکه‌ی شمالی که در این

زمان یک پارسی به‌نام آریااَرتَه بود (که یونانیها آریارات می‌گفتند) اینها را به‌کت‌پتوکَه دعوت کرد. او به‌یاری اینها سراسر کت‌پتوکَه را از دست رقیبان قدرت بیرون کشید و یک پادشاهی نوین هخامنشی را در نیمهٔ شرقی اناتولی تشکیل داد که با آذربایجان و ارمنستان هم‌مرز بود. آریااَرتَه کوشید که سرزمینهای غرب اناتولی را نیز از دست بیگانگان مقدونی بیرون بکشد، ولی این تلاش که درمیان درگیریهای شدید سرداران اسکندری پس از اسکندر انجام گرفت توفیقی حاصل نکرد. مردم کت‌پَتوکَه از قبایل دلاورِ ایرانی‌زبانِ گوم‌مِری بودند که ضمن سخن از پاشاهی ماد آنها را شناختیم. این کشور برای همیشه از دستبرد هلنی‌ها مصون ماند و تا پایان دوران هلنی استقلال خویش را حفظ کرد. در بخش بعدی به‌مناسبتِ رخدادهای تاریخی به کت‌پتوکَه و شاهانش و نقشی که در تاریخ تمدن ایرانی داشتند برخواهیم گشت، و خواهیم دید که آنها در زمانی هم رقیبان سرسختی برای امپراتوری نوپای روم بودند و درصدد افتادند که اروپائیان را از آسیا بیرون برانند.

امیرحسین خُنجی - www.irantarikh.com

بخش چهارم

شاهنشاهی پارتیان

گفتار نخست

تشکیل سلطنت در پارت

پارت تلفظ نوینِ پَرَتَوَ است که در زمان هخامنشی یک شهریارنشین (خشَتَرَپاو) بود. شهریاری پارت در زمان کورش بزرگ و کام‌بوجیه و داریوش بزرگ در دست ویشت‌اَسپَه پدر داریوش بود. سرزمین پارت (که اکنون در جنوب کشور ترکمستان قرار دارد و اندکی از آن در ایران است) در شرق به سُغد و مرغیانَه، در شمال‌شرق به خوارزم، در غرب به هیرَکانیَه، و در جنوب به کرانهٔ شمالی کویر ایران می‌رسید. در بیابانهای شمالی سرزمین پارت نیز قبایل ایرانیِ داهَه ـ شاخه‌ئی از سَکَه‌های تورانی ـ جاگیر بودند. این سرزمینها اکنون بخش اعظم کشور ترکمنستان را تشکیل می‌دهد.[1]

برای قبایلی که سرزمین پارت به آنها منسوب بوده هم لفظ «پارتی» اطلاق می‌شده و هم لفظ «پهلوی». پارتی از «پَرَت‌آوَ» آمده و به‌معنای دورتر از آب است؛ و پهلوی از «پِهل‌آوَ» آمده و به‌معنای نزدیک به‌آب است. در علت این دونامِ مترادف، به‌یقین می‌توان گفت که پارتی‌ها و پهلوی‌ها دوبخشِ یک اتحادیه بوده‌اند که در زمانی در حوزهٔ رود اَترَک نشیمن داشته‌اند. این دوبخش از زمانی که پادشاهی پارت را تشکیل دادند به‌صورت یک اتحادیهٔ متماسک و ادغام‌شده درآمدند، و از آن پس هردو نام بر هردوشان اطلاق شد. به همین‌سبب در زمان شاهنشاهی پارتیان، دو لفظ پارتی و پهلوی چنان در هم آمیختند که جدا کردن آنها از یکدیگر برای ما ناممکن است. در آینده نام هردو را ـ عُمدَةً ـ «پهلوی» می‌گفتند، و آن گویش ایرانی که به‌آنها منتسب می‌شد نیز «گویش پهلوی» نامیده می‌شد، که معنای دیگری «گویش پارتی» است. اکنون آن‌را «زبان پهلوی» نامند.

بنیانگذار سلطنت پارتیانْ بزرگمردی به‌نام «اَرشک» بوده است. ارشک یک نامِ کهنِ ایرانی است؛ در خاندان هخامنشی نیز به‌این نام برمی‌خوریم، و در جای خود دیدیم که نام کوچک اردشیر دوم هخامنشی که در سال ۴۰۴ پ‌م به‌سلطنت رسید ارشک بود. ارشک را

---

۱ ـ در کتابهای سوم و پنجم خواهیم دید که در دهه‌ها و سده‌های پس از فتوحات اسلامی که مرزهای ایران بی‌دفاع ماند، جماعات خزندهٔ ترک به‌درون این سرزمین سرازیر شدند و با تاراندنِ ایرانیانِ بومی ترکیب جمعیتی را برهم زدند. درآنجا چه‌گونگی تبدیل این سرزمین در گذر چهارپنج سده به سرزمینی ترک‌نشین را مطالعه خواهیم کرد.

من، از این‌پس، به‌قاعده‌ئی که نزد تاریخ‌نگارانمان متداول شده است «اشک» می‌نویسم. اشک را چون جمع ببندیم اشکان می‌شود. اگر بخواهیم از سلطنت اشک نخست و اشکانِ پس از او نام ببریم، باید آن‌را «پادشاهی اشکان» بنامیم. تاریخ‌نویسان سنتی ما (مورخانِ عربی‌نگار) به‌گمانِ اینکه اشکان مثل «ساسان» نام یک شخص بوده، نام پادشاهی اشکان را مثل پادشاهی ساسانی، «پادشاهی اشکانی»، و جمعشان را «اشکانیان» نوشته‌اند. فردوسی نیز به تأسی از مورخانِ عربی‌نگارْ از این سلسله با نام اشکانیان یاد کرده و گفته است: «کنون ای سراینده فرتوت‌مرد، سوی گاه اشکانیان بازگرد». ولی تصریح می‌کند که «از ایشان به‌جز نام نشنیده‌ام؛ نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام». عبارت «اشکانی» را فردوسی به‌همان صورت غلطش از مورخان عربی‌نگار گرفته بوده و به‌همان نحو آورده است.

«اشکان» جمع «اشک» است، و «اشکانی» به‌معنای «منسوب به‌اشکان» است. ولی «اشکانیان» یک عبارت غلط است. اگر بخواهیم امری را به‌این دولت منتسب کنیم باید به‌روالی که در زمان ساسانی معمول بوده از عبارت «پهلوی» استفاده کنیم، چنانکه در انتساب امری به‌قبایل پارس گوئیم «پارسی». لفظ «پهلوی» در ایران قدیم رایج بوده؛ زبان اداری ایرانی در عهد ساسانی بمناسبت آنکه از بوروکراسی پارتیان استفاده می‌شده در دستگاه ساسانی رواج یافته و با انتساب به‌دولت گذشته به‌عنوان «زبان پهلوی» از آن یاد شده است. خاندانهای بسیاری با لقب پهلوی در ایران ساسانی می‌زیسته‌اند که به‌این قبیله‌ها منتسب بوده‌اند. در شاهنامه نیز فردوسی آنها را «پهلوانی» نامیده است. طبری در تاریخش از شاهان پارتی با لقب پهلوی یاد کرده است. او به‌مناسبت درخواست بابک پور ساسان (پدر اردشیر بابکان) از اردوان پنجم ـ آخرین شاهنشاه پارتی ـ برای به‌رسمیت شناختن سلطنت پسرش شاپور درپارس چنین می‌نویسد: «و کتبَ اِلی أردوان البهلوي ملك الجبال و ما يتصل بها، يتضرع له و يسأله الإذن في تتويج سابور ابنه بتاج جوزِهر: [ساسان] به‌اردوان پهلوی ـ پادشاه جبال و مناطق متصل به‌آن ـ نامه نوشته از او درخواستِ ملتماسه کرد که تاج گوزِهر را برسر پسرِ او شاهپور بگذارد».[1]

چنانکه دربخش گذشته دیدیم، جانشینان اسکندر شایستهٔ ادارهٔ جهان پهناور هخامنشی نبودند. دیدیم که سلوکوس سلطنتش را در بابل تشکیل داد. او تا سال ۳۰۱ همهٔ رقیبانش در ایران را تارومار کرد، و پس از آن اناتولی را از دست رقبایش بیرون آورد، و در حین عبور از تنگهٔ داردانیل به‌قصد لشکرکشی به بیزانتیوم ترور شد.

۱ـ تاریخ طبری: ۱/ ۳۸۹.

هرچند که سلوکوس توانسته بود یک سلطنت نیم‌بندی را در ایران تشکیل بدهد ولی پس از او دولتی که به‌معنای دولت باشد در ایران برسرِ کار نبود. پادگانهای مقدونی در همه‌جای کشور مستقر بودند و از شهرها وآبادیها باج و خراج می‌ستاندند؛ ولی قدرت سیاسی در دست خود ایرانیان بود که زیرِ سلطهٔ پادگانهای سلوکی بودند، و در هر شهر و ناحیه برای خودشان دار و دستگاهی داشتند و امارتهای محلیِ کهن را ـ در مقیاس کوچک ـ احیاء کرده بودند. از این نظر دوران سلوکیها را تاریخ سنتی ما «عهد مُلوکِ طوایف» نام داده‌اند که شکل پارسیش «بلوک‌شاهی» است. در هر بلوکی یک امیر خودمختار محلیِ ایرانی وجود داشت که باجگزار پادگان سلوکی بود. در عهد سلوکیها جنگ داخلی کم و بیش به‌طور متوالی در همه‌جای ایران ادامه یافت و هر از چندی ازسر گرفته شد. هم پادگانهای سلوکی برسر تقسیم مناطق تاراج‌شدنیِ ایران در حال ستیز دائم به‌سر می‌بردند، و هم شاهکانِ ایرانی که زیر نظر این پادگانها بودند به‌طور دائم برسر توسعهٔ مناطق نفوذشان با یکدیگر نزاع می‌کردند.

اسکندر و جانشینانش چنان ضربهٔ سنگینی به‌تمدن ایرانی زده بودند که ایران در عهد سلوکی به‌اوضاع دوران کاوه‌های کهن و دورانِ ماقبل ماد برگشته بود، و حکومتگرانِ محلی به‌روال کاوه‌های عهد باستان هم رهبران دینی بودند و هم رهبران سیاسی. این‌را ضرورتِ زمان سبب شده بود، زیرا مردم مجبور بودند که پیرامون رهبرانِ مقبولی گرد آیند تا بتوانند در زیر پرچمِ آنها در برابر یونانیها ایستادگی کرده از هویت ایرانی‌شان پاسداری کنند. ولی وجودِ پادگانهای نیرومند یونانی مانع از آن بود که هیچ‌کدام از این رهبران بتواند به‌قدرت فائقه دست یابد و دوباره تشکیل سلطنت سراسری بدهد. کاری که اینها برای مردم کشور انجام می‌دادند آن بود که باجهای مردم را درحدی که هم برای مردم قابل تحمل باشد و هم برای پادگانهای باجگیر سلوکی مقبول باشد گردآوری می‌کردند و به‌پادگانها تحویل می‌دادند. درنتیجه اینها نزد مردم مقبولیت داشتند و سلوکیها نیز سلطهٔ هرکدام از آنها را در منطقه‌ئی که بود به‌رسمیت می‌شناختند.

پیش از این دیدیم که سلوکوس پایتختش را از بابل به انتیوخیه (انتاکیه) انتقال داد. دور بودن مرکز اصلی قدرت سلوکی از ایران از سلطهٔ سیاسی این سلطنت نیم‌بند در ایران به‌ویژه در نواحی شرقی فلات کاست. پادگانهای مستقر در نقاط مختلف ایران روحیهٔ تمرکزناپذیری و اطاعت‌ناشناسی یونانی را همچنان حفظ کردند و هیچ‌گاه نتوانستند یک دولت متمرکزی را قبول کنند، و از این نظر سلطنت سلوکی عبارت از یک شبه‌اتحادیهٔ

پادگانهای پراکنده بود که ضرورت زمان، یعنی لزوم اتکاء به‌یک مرکز قدرت برتر نظامی، آنها را با پایتخت سلطنت سلوکی پیوند می‌داد؛ ولی هرکدام از این پادگانها در منطقهٔ خویش از آزادی عمل برخوردار بود و می‌توانست با آزادی کامل هرچه که بخواهد برسر مردم منطقه درآورد و آبادیهای سپهر خویش را هرجا که بتواند تاراج کند. تنها ارتباط این پادگانها با سلطنت سلوکی آن بود که درصدی از تاراجهائی که به‌عناوین مختلف در ایران می‌کردند را برای انتاکیه می‌فرستادند. با توجه به‌روحیه‌ئی که نسبت به‌این قوم سراغ داریم، و این روحیه را در حیات اسکندر و تا ربع سده پس از او دیده‌ایم و می‌دانیم که اینان قومی نبودند که بتوانند متحد شوند و برادرانه در کنار همدیگر زندگی کنند و تاراجها را با توافق یکدیگر تقسیم کنند، حتم داریم که همیشه در حال ستیز با هم برسر نواحی قابل تاراج و دستبرد به‌سر می‌برده‌اند و با این کارهای نابخردانه آسایش را به‌کلی از مردم ایران سلب کرده بوده‌اند. فایده‌ئی که این ستیزها برای ایرانیان داشته آن بوده که چون اینها در ستیزه‌هایشان از ایرانیان مناطق خودشان استفاده می‌کرده‌اند و در فعالیتهای نظامی و درگیریهایشان ایرانیان را شرکت می‌داده‌اند، مجبور بوده‌اند که نوعی آزادی نسبی به‌عناصر قدرت‌یافتهٔ خاندانهای حکومتگر محلی (ایرانی) بدهند؛ و درنتیجه، مراکز قدرت ایرانی که زیرِ سلطهٔ اینها بوده‌اند از آزادی عمل بیشتری برخوردار می‌شده‌اند. علاوه براین، ستیز پادگانها آنها را پیوسته تضعیف می‌کرد و راه را برای فعالیتهای بیشتر ایرانیان برای رهاسازی خودشان از دست این مراکز تاراج و ستم و تجاوز بازتر می‌کرد.

در اثر همین ستیزه‌های پادگانی بود که در دههٔ ۲۵۰ پ‌م پادگان باختریَه از انتاکیه برید و یک سلطنت خودمختار در شرق فلاتِ ایران با مرکزیتِ بلخِ کنونی تشکیل شد. این سلطنت کوچک یونانی چون از این به‌بعد مجبور بود که برای بقای خودش از نیروی ایرانی استفاده کند، با همین قطعِ رابطه با مرکز قدرتِ سلوکی قدم نخست را برای ازبین رفتن سلطهٔ یونانیان برشرق ایران برداشت، و عناصر یونانی که در شرق فلاتِ ایران جاگیر بودند به‌مرور زمان در میان ایرانیان باختریَه گم شدند.

آذربایجان که در دست قبیلهٔ آتَرپاتیکان و دارای سلطنت خودمختار بود همیشه از سلطهٔ سلوکیها بیرون بود. به مازندران نیز هیچ‌گاه دست اسکندر و جانشینانش نرسید. مردم درنگیانَه (سیستان و زابلستان) نیز همینکه سلوکوس درگذشت یونانیها را بیرون کردند و دارای سلطنت مستقل محلی شدند. مردم پارت نیز که از زمان درگذشت اسکندر دارای امارت خودمختار بودند از زمان درگذشت سلوکوس به‌تلاش رهاسازی منطقهٔ خودشان از ستم

بیگانگان افتادند و به‌زودی سلطنت مستقل پارت را تشکیل دادند. پارس نیز در زمان سلوکیها دارای سلطنت مستقل بود، و سکه‌های بسیاری از آن زمان به‌دست آمده که شاه را در برابر آذرگاه نشان می‌دهد. اما خوزستان و همدان که به‌میان‌رودان چسپیده بودند زیر سلطهٔ نسبةً کامل سلوکیها ماندند.

صنایع و بازرگانی ایران که با فروپاشی شاهنشاهی و تاراجهای یونانیها به‌ورشکستگی کشیده شده بود در زمان سلوکیها توانست دوباره از زیر آوار بیرون بیاید و قد برافرازد. ایران در زمان لشکرکشی اسکندر پیشرفته‌ترین کشور صنعتی و بازرگانی جهان بود. یونانیها با ثروتهای افسانه‌یی که از تاراج ایرانیان حاصل کرده بودند زندگی بسیار پرتجملی را برای خودشان ترتیب دادند، و این زندگی نیاز به ابزارهای رفاهی داشت. این ابزارها را صنعتگران ایرانی می‌ساختند. ایرانیان خیلی زود توانستند بخش عظیمی از اموالی که یونانیها از آنها تاراج کرده بودند را با فروش ساخته‌ها و کالاها رفاهی به‌آنها به‌خودشان برگردانند. آنچه از داراییهای ایران در زمان اسکندر به‌اروپا فرستاده شده بود، گرچه به‌نظر می‌رسید که از دست رفته است، ولی بخش بزرگی از همین اموال نیز در آینده در راه خرید ساخته‌های صنعتی و هنری به‌ایران برگشت. یونانیانی که در ایران مانده بودند هرچه از راه باج‌گیریهایشان از ایرانیان می‌گرفتند مجبور بودند که با خرید کالاهای ایرانی دوباره به‌خودِ ایرانیان برگردانند. درنتیجه، وقتی سلطنت پارتی تشکیل شد ایران ازنظر صنعتی و اقتصادی در میان کشورهای جهان در بهترین موقعیت بود، و کاروانهای بازرگانی ایرانیان نیز از مرزهای چین و هند تا دریای مدیترانه یکه‌تاز میدان بودند.

۱. نخستین شاهان پارتی

در نبودِ اسناد تاریخی، از مقدمات تشکیل دولت پارت در زمان سلوکیها اطلاع درستی نداریم، و همین‌قدر می‌دانیم که خانوادهٔ اشک از تیرهٔ پهلوی مستقر در پارت بود که از دیرزمان در آن ناحیه جاگیر بودند. نخستین شاه شناخته‌شدهٔ پارت اشک اول بود که در دهه‌های ۲۶۰ـ ۲۵۰ پ‌م یک اتحادیهٔ نیرومندی از قبایل منطقه به‌وجود آورد. همین اتحادیه هستهٔ اصلی حاکمیتی را تشکیل داد که به‌زودی تبدیل به‌یک پادشاهی شد و ایران را از دست پادگانهای غارتگر یونانی نجات داد. به‌مناسبت اینکه اشک (ارشک) مؤسس این پادشاهی بود، بعدها همهٔ جانشینان او ـ به‌عنوان تبرک ـ لقب اشک برخویشتن نهادند، و از این لحاظ بود که شاهنشاهان این خاندان در تاریخ با نام اشکان (جمع اشک) شناخته شدند.

اشک اول در حین تلاش برای گسترش منطقهٔ نفوذ خودش در شرق ایران در جنگ با ایرانیانِ قبایل توران در ناحیه‌ئی میان سیردریا و آمودریا، یعنی در سرزمینی که اکنون بخش میانی کشور ازبکستان است، در سال ۲۴۸ پ‌م به‌کشتن رفت.

ما در تاریخ داستانی‌مان پهلوانی به‌نام آرش داریم که برایمان یک نام آشنا و باتقدس، و یک شخصیت فداکار و ایران‌پرست و الگوی ایرانی تمام‌عیار است. بنیانگذار شاهنشاهی پارت باید همین آرش کمانگیر داستانهای ما بوده ، و داستان کمان‌کشیِ او می‌بایست در جنگ با قبایل بیابانهای نواحی شرقی سیردریا بوده باشد که می‌کوشیده‌اند خود را به‌درون سغد برسانند، و در این‌باره پائین‌تر هم اشاره‌ئی خواهیم داشت.

روی‌کار آمدن تیرداد اول که پس از اشک اول به‌سلطنت رسید با گرفتاریهای سلوکیها در شام و درگیریهای دو سلطان مقدونیِ شام و مصر مصادف شد، و همین امر به تیرداد امکان داد که سلطنتی که اشک بنیاد نهاده بود را تقویت کند. او در سال ۲۴۷ پ‌م به‌سوی غرب پیش‌روی کرد و هیرَکانیَه و سواحل شرقی دریای خزر را به‌تصرف درآورد و تلاشهای انتاکیه برای بازیابی این سرزمینها را ناکاره ساخت. گزارشهای یونانیها خبر از جنگی می‌دهد که پس از این‌زمان در حوالی هیرَکانیَه میان تیرداد و سلوکوس کالینیکوس درگرفته و پادشاه سلوکی شکست یافته و به‌شام گریخته است.

شاهان بعدیِ پارت، فَریّه‌پت و فرهاد اول (۲۱۴- ۱۷۴پ‌م) بودند که دوران سلطنتشان دوران تلاشهای مداوم و پی‌گیر در ادامهٔ نبرد با بیگانگانِ اشغالگر به‌هدف تشکیل یک دولت سراسری و تصفیهٔ ایران از عناصر بیگانه بود. اینها با جنگهای مداومی که با پادگانهای یونانی داشتند خودمختاری پارت را بر انتاکیه تحمیل کرده ضمن قرارداد صلحی استقلال خود را به‌شاه سلوکی قبولاندند. فرهاد اول به‌دنبال تلاشهایش در آزادسازی ایران از دست متجاوزان یونانی، قلمروش را در غرب به شمال ایرانِ کنونی تا قزوین و همسایگی سلطنت مستقل آتَرپاتیکان رساند. در همین زمان منطقهٔ اسپَه‌دانَه (اسپهان) در دست شاهکان خودمختار محلی بود که زیر سلطهٔ سلوکیها بودند، و حاکمیتهایشان چیزی شبیه حاکمیت کاوه‌های کهنِ ایرانی بود. پارس نیز چنین وضعیتی داشت.

۲. مهرداد اول

مهرداد اول برادر فرهاد اول بود که در سال ۱۷۴ پ‌م بنابر وصیت او و تصویب شورای کلانتران ایران ـ موسوم به مهستان- برجایش نشست. یک‌سال پیش از این، انتیوخوس

چهارم در انتاکیه به‌پادشاهی رسید و بی‌درنگ با بطلمی‌های مصر درگیری یافت. در خلال جنگ او با بطلمی‌ها، در فلسطین شورش شد و این پادشاه را در داخل نیز درگیر کرد. در این اثناء در خوزستان خیزش ضدیونانی به‌راه افتاد. آنتیوخوس پس از آنکه با شکست از مصر برگشت همهٔ خشمی که از این شکست در دل داشت را بر مردم بیچارهٔ اورشلیم خالی کرده شهر اورشلیم را تبدیل به کشتارگاه بزرگ و ویرانه کرد. سپس در سال ۱۶۵ به‌خوزستان لشکر کشید و آبادیهای خوزستان را تاراج کرد. او در این لشکرکشی معابد بومیان خوزستان را غارت کرد و با این کارش نارضایتی مردم را از یونانیان دوچندان کرده عزم آنها را در همراهی با ایرانیان برای اخراج بیگانگانِ تاراجگر استوارتر ساخت.

یک گزارشی که ویل دیورانت دربارهٔ انتیوخوس چهارم در کتاب خویش آورده است، هرچند که مربوط به ایران نیست ولی در اینجا به‌عنوان شاهد دیگری از انسان‌ستیزی یونانیان می‌آورم، تا بنگریم که یونانیها با اقوام زیر سلطه‌شان چه ستمگرانه رفتار می‌کرده و چه‌گونه درصدد نابودکردن کلیت فرهنگ مادی و معنوی آنها بوده‌اند، و مردم زیر سلطهٔ آنها چه زجرها و شکنجه‌هائی می‌دیده‌اند. در این گزارش می‌خوانیم که انتیوخوس چهارم نه تنها هزاران تن را اورشلیم کشتار و معبد یهودان را تبدیل به بتخانه کرد بلکه برای آنکه نهایت تحقیر را دربارهٔ آنها انجام داده باشد دستور داد که در معبدشان خوک قربانی کنند که در دین یهود پلیدترین حیوان روی زمین شمرده می‌شد. از این گذشته او دستور داد که هرکه کتاب تورات را نگاه می‌دارد کشته شود، و کتاب تورات را در هرجا که یافتند بی‌درنگ بسوزانند (درست همان چیزی که اسکندر و جانشینانش با کتابهای ایرانیان کرده بودند). به‌علاوه دستور داد که مردم اورشلیم فقط باید به‌زبان یونانی حرف بزنند تا یونانی شوند، و زبان خودشان را ممنوع اعلام داشت:

> چون آنتیوخیوس چهارم را پوبیلیوس از مصر بیرون کرد، به اورشلیم خبر رسید که آنتیوخوس کشته شده است. یهودیان از شادی سر از پا نشناخته به مأموران او حمله برده و از اورشلیم اخراجشان کردند، رهبران طرفدار یونان را کشتند و معبد خود را از پلیدیهای شیطانی پاک کردند. آنتیوخیوس که نمرده بلکه سرافکنده شده بود، با دست خالی و با این گمان که یهودیان در لشکر کشی او به مصر خرابکاری و توطئه می کردند تا یهودا را به تصرفِ بطلمی ها بدهند، به اورشلیم تاخت، هزاران نفر زن و مرد یهودی را کشت، به معبد آنان بی‌حرمتی و آن را غارت کرد، منلائوس را دوباره به‌کار گماشت و فرمان داد که یهودیان را به زور یونانی کنند. او فرمان داد که معبد

سلیمان را به زئوس (خدای یونانیها) اختصاص دهند، به جای محراب قدیمی محرابی دیگر بسازند و قربانیهای معمول [یهودان] را ممنوع و تنها خوک را قربانی کنند. اجرای سبت را ممنوع و ختنه کردن را جرم بزرگی اعلام کرد. در سراسر یهودا مذهب قدیم [یهود] و آئینهای آن ممنوع و مراسم [دینیِ] یونانی با زور شمشیر تحمیل شد. هر یهودی که از خوردن گوشت خوک ابا می کرد یا کتاب مقدس به همراه داشت زندانی یا کشته می شد، و هرجا کتاب آسمانی پیدا می شد آن را می سوزانیدند. به دستور او شهر اورشلیم را آتش زدند، دیوارهایش را خراب کردند و سکنهٔ یهودیش را به بردگی فروختند، بیگانگان را در آنجا سکونت داد، بر کوه صهیون قلعهٔ جدیدی ساخت و پادگانی از سربازان خود را در آنجا گمارد تا به نام شاه حکومت کنند.[۱]

یونانیها که جز تاراج کردن مردم منطقه هدفی نداشتند برای مقدسات مردم زیرِ سلطه هیچ احترامی قائل نبودند و غارت‌کردن معابد از کارهای مکررشان در ایران و منطقه به‌شمار می‌رفت. پیش از این نیز بارها معابد را غارت کرده بودند و آخرین آنها غارت معبد اَناهیتَه در منطقهٔ همدان بود که در زمان اردوان اول به‌دست آنتیوخوس سوم سلوکی صورت گرفت. یونانیها در مصر نیز هرچه می‌توانستند معابد قدیمی را به‌قصد بیرون‌آوردن دفینه‌ها ویران کرده به‌تباهی می‌کشاندند. استرابو که در سال ۲۴ پ‌م به‌مصر رفته خبر از آن می‌دهد که معابد بسیاری را در مصر دیده که ویران افتاده بوده است. این ویرانیها عموماً در زمان جانشینان اسکندر انجام شده بوده؛ زیرا گزارشهای یونانیها دربارهٔ دوران هخامنشی خبرهای ساختن یا نوسازی کردن معابد توسط حاکمان ایرانی برای مصریان است؛ و این‌را از نوشته‌های خودِ مصریان باستان نیز در جای خود خواندیم.

گرچه نویسندگان نوینِ غربی به‌سائقهٔ تعصب نژادی‌شان یونانیان پادگانهای ایرانی را متمدن دانسته و همواره کوشیده‌اند که معایب آنان را نهان دارند و تا توانند تمجیدشان کنند، ولی در لابلای نوشته‌های آنها دهها گزارش از کارهای این مردم به‌دست داده شده که معرف چهرهٔ حقیقی آنها است. مردان نیرومند این پادگانها به‌طور مستمر با یکدیگر در جنگ بودند و همدیگر را کشتار می‌کردند. وحشیگریهائی در این جنگها و کشتارها به‌چشم می‌خورَد که در میان کمتر قومی از اقوام خاورمیانه دیده شده است. خود اسکندر ـ چنانکه پیشتر اشاره رفت ـ برای اینکه زودتر شاه شود پدرش را کشت و بر جایش نشست. این کار در موارد بسیاری در میان حکومتگران سلوکی تکرار شد. پسر یکی از شاهکان یونانی باختریَه (شرق

۱ـ ویل دورانت، یونان باستان: ۶۵۱

افغانستانِ کنونی) بنام دیمیتریوس که در نیمهٔ نخست سدهٔ دوم پ‌م فرمان‌روایی می‌کرد برضدِ او شورید، پدر را در جنگ کشت و چرخهای ارابه‌اش را بر نعش او کشانده با خون او رنگین کرد و آن‌را به‌معرض نمایش نهاد. او حتی لاشهٔ پدرش را در بیابان برای جانوران رها کرده از دفن کردنش جلوگیری کرد.[۱]

سلطنت کوچک باختریَه ـ که چنین افرادی تشکیل داده بودند ـ در زمان مهرداد اول در میان مدعیان متعددی پاره‌پاره شد، و پادگانهای کوچک یونانی در باختریَه به‌غایت تضعیف شدند. در این‌زمان که یونانیان باختریَه در نهایت ضعف بودند و دیگر قدرت حمایت از سرزمینهائی که مدتها در آن باجگیری و ستم کرده بودند را نداشتند، خطر بزرگی شرق ایران را تهدید می‌کرد و آن خطر جماعات نیمه‌وحشی ترک بود که از بیابانهای مغولستان به‌سوی غرب در حال خزش بودند و تا کنار سیردریا (مرزهای شرقیِ ازبکستان کنونی) رسیده بودند. آن قومِ ایرانی که در اوستا با نام «تورَیا» و در اسناد داریوش بزرگ با نام «سَکَه هوم‌خوار» نامیده شده‌اند در این‌زمان از برابر این جماعات وحشی به‌این‌سوی سیردریا رانده شدند؛ و از آن‌پس در شرق سیردریا از اینها خبری نیست. شرق ایران به‌یک نیروی توانمند نیاز داشت که جلو خزش جماعات خزنده از بیابانهای مغولستان را بگیرد تا نتوانند خودشان را به‌درون مرزهای ایران برساند. این نیرو چنان خطرناک بود که اگر به‌درون ایران راه می‌یافت ممکن بود که کل تمدن خاورمیانه را مورد تهدید قرار دهد و همهٔ آنچه که در طول سده‌های درازی ساخته شده و از دست ویران‌گریهای اسکندر و جانشینانش رَسته بود نابود کند (درست شبیه آنچه نوادگان همین قوم در آینده به‌رهبری چنگیز و هولاکو با تمدن ایرانی کردند).

از آنجا که تاریخ برآن بود که از ایران و هویت ایرانی پاسداری کند، در این موقع بسیار حساسْ شخصیتی همچون مهرداد اول در پارت به‌قدرت رسید. مهرداد برای آنکه امنیت مناطق شرقی فلات ایران را تأمین کند به سغد رفت و مراکز دفاعی قدرتمندی در سرزمینهای میان آمودریا و سیردریا ایجاد کرد تا از حملات جماعات بیابانی از شرق جلوگیری شود. از آنجا که مراکز قدرت نیمه‌جان یونانی باختریَه در همسایگی جنوبی این سرزمینها واقع شده بودند، مهرداد این احتمال را از نظر دور نمی‌داشت که یونانیان که در حقیقت دشمن تاریخی ایرانیان بودند با ترکان بیابانی که دشمن دیگر ایرانیان بودند دست به‌یکی کرده در تلاش براندازی دولت پارت برآیند. احتمال دیگر این بود که ترکان بیابانی با استفاده از ضعف یونانیها به‌ناحیهٔ باختریَه بخزند. از این‌رو مهرداد لازم می‌دید که به‌عمر امارتهای یونانی در

۱ ـ پیرنیا: ۲۲۲۳ به‌نقل از ژوستین.

شرق ایران خاتمه دهد. او به‌همین منظور به‌باختریَه لشکر کشید و باختریَه و کابلستان را به‌تصرف درآورده تا نواحی شمالیِ درۀ پنجاب پیش رفت و پس از آن سیستان را ضمیمۀ قلمروش کرد. با این‌ترتیبات باختریَه و سغد و سیستان و کابلستان در حیطۀ قلمرو دولت پارت قرار گرفت. اکنون دولتی که مهرداد اول تشکیل داده بود از قزوین شروع می‌شد، ری را شامل بود، و سرزمینهای کنونی ترکمنستان، ازبکستان، تاجیکستان، افغانستان و شمال پاکستان را دربر می‌گرفت.

مهرداد پس از این اقدامات که به‌تشکیل ارتش نیرومندی انجامید توجهش را به‌درون فلات ایران معطوف داشت، و طی چندین لشکرکشی برنامه‌ریزی شده، ماد و خوزستان و پارس را گرفت و سراسر ایران را از دست پادگانهای باجگیر یونانی آزاد کرد و میان‌رودان را نیز از دست سلوکیها بیرون کشید.

در این میان مردم ارمنستان درصدد رهایی از دست اشغالگران یونانی برآمدند. به‌زودی مهرداد اول در پاسخ به‌خواست مردم ارمنستان که در شورش ضد یونانی بودند و کارگزاران سلوکی را بیرون رانده بودند، یک سردار از خاندان سلطنتی به‌نام وال‌اَرشک را به‌عنوان شاه به‌ارمنستان اعزام کرد و به‌این‌ترتیب ارمنستان دوباره به‌دامن ایران برگشت.

مهرداد اول مردی بلندنظر و انسان‌دوست بود و خلق وخو وآزادمنشی نیاکان ایرانیش را درخود داشت. او چنان انسان‌دوست بود که نسبت به‌فرزندان یونانیهائی که آن‌همه جنایتها در ایران کرده بودند کینه‌ئی در دل نداشت، و برای آنکه به‌جماعات یونانی داخل ایران بفهماند که آزادی زیستنشان تضمین است و هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کند، خود را یونانی‌دوست لقب داد و این لقب را بر سکه‌اش با عبارت یونانی «فیل هِلِن» نقش زد تا به‌هر خانه‌ئی برود و تک‌تک یونانیهای مقیم ایران از سوی او آسوده‌خاطر شوند و بدانند که دولتی که او تشکیل داده است برخلاف خوی ستمگرانۀ یونانیها با انسانها به‌مهر و بزرگواری رفتار می‌کند و کینه‌ئی از دشمنان دیروزینِ ایران در دل ندارد، و آنچه در گذشته از جنایتها به‌دست یونانیها در ایران انجام گرفته مربوط به‌گذشته است و ایرانیان می‌توانند آن‌را از یاد ببرند. سیاستِ این بزرگ‌مردِ تاریخِ ایران سیاستِ «ببخشای ولی فراموش مکن» بود. این اقدام بزرگوارانه و مدبرانۀ شاهنشاه ایرانْ که از خصلت ایرانی او برآمده بود اثر مثبتی به‌دنبال آورد و وفاداری مراکز قدرت یونانی پراکنده در گوشه و کنار کشور را نسبت به‌او تأمین نمود و عناصر یونانی درون ایران را به‌خدمت دولت وی درآورد. این اقدام او از سوئی نشانگر بزرگواری و گذشتکاری او نسبت به‌یونانیها بود که دیگر کم و بیش ایرانی شده بودند، و خِرَد

سلیم حکم می‌کرد که نباید از آنها به‌خاطر زیاده‌رویها و ستمهای پدرانشان انتقام گرفت؛ و از سوی دیگر ژرفای آگاهی او را نشان می‌داد که با به‌خدمت گرفتن تجربه‌های سپاهی‌گری یونانیان در دولت خودش از آنها در جهت برنامه‌های خودش بهره گرفت.

درسال ۱۴۲ پ‌م انتیوخوس ششم به‌امید تصرف دوبارهٔ ایران و از میان برداشتن دولت پارت به‌میان‌رودان و غرب ایران حمله برد. مورخانِ یونانی شمار سپاه او را در این لشکرکشی ۳۰۰ هزار تن ذکر کرده‌اند.[۱] آنتیوخوسْ سلوکیه و بابل و همدان را تخریب و تاراج کرد. مهرداد پسر خویش فرهاد را به‌جنگ او فرستاد. فرهاد در زمستان آن‌سال در یک نبرد سرنوشتساز با شاه سلوکی روبرو شد و شکست بسیار سختی بر او وارد آورد، شاه سلوکی را در میدان نبرد کشت، و شمار بسیاری از سربازان و افسرانش را ازجمله برخی اعضای خاندانش را به‌اسارت گرفت. دیمیتریوس ـ ولیِ‌عَهد انتیوخوس ـ نیز در میان اسیرشدگان بود. فرهاد نسبت به‌لاشهٔ شاه تجاوزگر سلوکی با بزرگواری رفتار کرده دستور داد که با تشریفات به‌خاکش بسپارند. او همچنین دختری از خانوادهٔ آنتیوخوس ششم را که اسیر شده بود، به‌حرم خود برده با او ازدواج کرد. پیروزی بر سلوکی‌ها نشان داد که انسان‌نوازی و بزرگ‌منشی این پادشاه سبب شده بوده که یونانیان داخل ایران به‌او گرایش یابند و در کنارش با همجنسان خودشان بجنگند. اگر جز این می‌بود و اگر جماعات یونانی داخل ایران به‌پادشاه سلوکی کمک می‌کردند، برای سپاه پارتی مقدور نبود که از پس دشمنانی برآید که از درون و بیرون با او در جنگ بودند.

مهرداد اول تا پایان نیمهٔ اول سدهٔ دوم پ‌م یک دولت پهناور و نیرومند تشکیل داد که یکسویش سیردریا و درهٔ پنجاب و یکسوی دیگرش فرات بود، و علاوه بر میان‌رودان سراسر فلات ایران را دربر می‌گرفت. ارمنستان نیز در این‌زمان در درون قلمرو مهرداد اول واقع می‌شد و یک شاه ایرانی از خاندان سلطنتی پارت بر آن کشور سلطنت می‌کرد.

گرچه مهرداد اول در تدبیر و اداره و تمدن‌سازی به‌پایهٔ کوروش بزرگ نمی‌رسید، ولی از این نظر که به‌سلطهٔ بیگانگان در ایران برای همیشه پایان داد و شاهنشاهی ایران را احیا کرد و یک دولت سراسری نیرومند را تشکیل داد؛ و از آن نظر که جلو خطر خزش اقوام نیمه‌وحشی شرقی به‌درون سغد و فلات ایران را گرفت، شاید بتوان اهمیت او برای ایران در این برههٔ تاریخی را به‌اهمیت کوروش بزرگ در سدهٔ ششم پ‌م تشبیه کرد.

از آنجا که خودِ ما هنوز برای بازشناسی تاریخ پارت هیچ کاری انجام نداده‌ایم و همهٔ

۱ـ پیرنیا: ۲۲۳۶ـ ۲۲۳۷، به‌نقل از ژوستین.

مراکز تمدنی زمان پارت هنوز در زیر زمین است و مورد کاوش و بررسی قرار نگرفته است، و منابع ما درشناخت دولت پارتی نوشته‌های غربیان است که گزارشهایشان دربارهٔ شاهنشاهان پارتی به‌مواردی منحصر می‌شود که در رابطه با دولت سلوکی و پس از آنها در رابطه با امپراتوری روم ذکر شده است، ما از ترتیباتی که این شاهنشاه بزرگ درادارهٔ امورکشور به‌عمل آورد اطلاعی نداریم؛ ولی به‌تحقیق می‌توان گفت که ترتیباتی که برای چهار سدهٔ آینده در ایران حکمفرما بود توسط این بزرگمرد تاریخ ایران پایه ریزی شده بود.

۳. فرهاد دوم

مهرداد اول در سال ۱۳۶ درگذشت و جایش را به‌فرزندش فرهاد دوم داد. فرهاد درصدد برآمد که دست دوستی به‌سوی شاهان سلوکی دراز کند و به‌دوران خصومتها پایان دهد. او یک هیأت حامل پیام صلح را به‌انتاکیه فرستاد؛ ولی شاه جدید سلوکی ـ انتیوخوس هفتم ـ رئیس هیأت را گرفته کور کرد و بدون آنکه با اعضای هیأت مذاکراتی انجام دهد آنها را به‌ایران برگرداند. او که در ذهنیت یونانیش غرق بود به‌مشاورانش که به‌او مشورت دادند که دست دوستی شاهنشاه را پس نزند ابلهانه پاسخ داد که ایرانیان غلامان مایند، و شرم‌آور است که ما از نبرد با غلامان خودمان بترسیم یا بخواهیم به‌آنها بهائی بدهیم و با آنان وارد پیمان صلح و دوستی شویم.

شاهنشاه ایران می‌خواست که درس انسانیت و صلح به یونانیها بدهد، و آنها همواره پیام جنگ می‌فرستادند. یونانیها که هنوز بینش کهنِ قبیله‌یی را رها نکرده بودند و خودشان را محور آفرینش و تمدن می‌پنداشتند مردمی نبودند که جز خودشیفتگی در فرهنگشان وجود داشته باشد. این منطقِ قبیله‌یی را وقتی در کنار منطق مهرداد اول می‌گذاریم که خودش را دوستدار یونانیها اعلان کرده آنها را در حقوق اجتماعی برابر با ایرانیان دانسته بود، به بزرگ‌منشی شاهان ایران و خودبزرگ‌بینی و تعصب نژادی متجاوزان یونانی پی می‌بریم. مردمی از آن‌سوی آبهای دریای ایژه آمده‌اند، کشوری را اشغال و تاراج کرده‌اند، ملت بزرگی چون ملت ایران که روزگار درازی سروران محبوب جهان متمدن بوده‌اند را زیرِ سلطه درآورده‌اند، و اکنون که این ملت می‌خواهد به‌خط جهان‌داری برگردد در نظر این متجاوزان یونانی غلام شمرده می‌شوند. کدام انسان خردمندی است که بر این منطق منحط و فاسد نخندد و در این منطق تفکر تمدنی بیابد؟ در مقابل این منطق بنگریم به‌منطق شاهنشاه ایران که به‌رغم آن‌همه ستمها و تخریبهائی که یونانیها در ایران کرده بودند، فرزندانشان را مورد

بخشایش قرار داد بخشی از ملت بزرگ ایران دانست و خودش را دوستدار آنها اعلام کرد.

آنتیوخوس هفتم اقدام شاهنشاه به ارسال هیأت صلح را نشانهٔ ضعف ایران دانست، و تصمیم گرفت که به‌ایران لشکر بکشد و شکست خفت‌بار آنتیوخوس ششم را جبران کند. چون آنتیوخوس ششم در زمستان از مهرداد اول شکست یافته کشته شده بود، آنتیوخوس هفتم فصل بهار را برای لشکرکشی انتخاب کرد و با سپاهی که شمارش را بیش از ۳۰۰هزار نوشته‌اند به‌میان‌رودان لشکر کشید. او امیدوار بود که میان‌رودان و ایران را بگیرد.

سرنوشت آنتیوخوس هفتم که مثل همهٔ یونانیان می‌پنداشت که ایرانیان غلامان اویند نیز شبیه سرنوشت انتیوخوس ششم بود. او از فرهاد دوم شکست یافت و کشته شد، و پسرش سلوکوس به‌اسارت افتاد. دیودور می‌نویسد که همهٔ سربازان انتیوخوس در دشت نبرد جان سپردند. فرهاد با لاشهٔ آنتیوخوس هفتم نیز بزرگوارانه رفتار کرد و دستور داد آن‌را در تابوت نقره نهادند و به‌انتاکیه فرستادند. در این میان، دیمیتریوس که از زمان تجاوز و شکست پدرش آنتیوخوس ششم در پایتخت ایران در حالت نیمه‌اسارت می‌زیست، به‌نحوی توانست گریخته خودش را به‌سوریه برساند. به‌نظر می‌رسد که اسباب فرار او را خودِ شاهنشاه فراهم آورده بوده است؛ زیرا اطمینان داشته که سلوکیها پس از این دو شکست خفت‌بار و این تلفات بسیار سنگین، در آینده دیگر جرأت نخواهند کرد که به‌ایران لشکر بکشند؛ و چه بسا که فراری دادنِ و فرستادنش به‌شام به‌هدفِ آن بوده که او ادعای سلطنت انتاکیه کند و جنگ داخلی راه بیفتد و سلوکیها به‌خودشان مشغول شوند.

چه بزرگواری‌ئی از این بیش را ما سراغ داریم که فرهاد با این متجاوزان کرد؟ رفتار این شاه را با رفتارهای همین کشته‌شدگان که دیروزها با ایرانیان کردند در نظر آوریم تا بدانیم که کدام‌یک از این دوطرف واقعاً متمدن‌تر بودند! نمی‌شود نوشته‌های غربیان را خواند و به‌قضاوت آنها اکتفا نمود؛ بلکه باید رفتارهای ایرانیان و یونانیان را در کنار هم نهاد و سنجید وآنگاه قضاوت کرد. تنها در چنین صورتی است که معلوم می‌شود که این نویسندگان که عقدهٔ برتری جنس غربی در ذهن دارند و می‌کوشند تا نشان دهند که یونانیان از ایرانیان متمدن‌تر بودند، تا چه‌اندازه درست می‌گویند! رفتار اسکندر را با اردشیر چهارم به‌یاد بیاوریم. اردشیر چهارم به‌خاطر دفاع از حیثیت و هویت و موجودیت کشور خودش به‌پا خاسته بود، ولی اسکندر با عوامفریبی خاص خودش این مرد بزرگ را آنچنان که دیدیم به‌مذلت افکند تا همهٔ ایرانیان را مرعوب سازد و از آن‌پس هیچ ایرانی جرأت نکند دربارهٔ ضرورت حفظ هویت ایرانی بیندیشد یا اقدامی در این‌راه به‌عمل آورَد. رفتار اسکندر را با رفتار این

شاهان ایرانی بسنجیم که نسبت به‌دشمنان ایران و ایرانی چنین رفتارهای جوانمردانه داشتند، تا به‌حقیقتِ قضاوت نویسندگان غربی پی بریم، و بدانیم که کدام‌یک از این دوملت ـ ایرانیان و یونانیان ـ متمدن‌تر بودند. آن‌همه وحشیگری که اسکندر با شهرهائی کرد که به‌خاطر حیثیتشان در برابر او مقاومت می‌ورزیدند و نمی‌خواستند که به‌تاراج سپاهیان او درآیند و مردمشان بردهٔ متجاوزان شوند به‌یاد بیاوریم تا بدانیم که کدام‌یک از یونانیان و ایرانیان متمدن‌تر بودند. رفتاری که اسکندر با شهرهای یونانی مثل شهرِ تِبِس کرد را به‌یاد آوریم، و در همهٔ تاریخ مطالعه کنیم تا ببینیم که در تمام طول یازده‌قرنهٔ شاهنشاهی ایران حتی یک مورد مشابه آن نیز از طرف شاهنشاهان ایران سر نزده است (و این‌را نوشته‌های یونانیان و رومیها تأیید می‌کند)، و آنگاه بدانیم که کدام‌یک از ایرانیان و یونانیان متمدن‌تر بودند. رفتار اسکندر را با مردم بی‌دفاع هرات به‌یاد بیاوریم که از بیم او به‌جنگلها پناه برده بودند و هیچ جنگی هم با او نداشتند، ولی او جنگل را آتش زد و همهٔ آنها را از زن و مرد و کودک و پیر، زنده‌زنده در آتش سوزاند، تا بدانیم که کدام‌یک از این دوقوم متمدن‌تر بودند. ادعای خدایی اسکندر و جانشینانش از جمله همین سلوکیها را به‌یاد بیاوریم و آنها را با شاهنشاهان ایران مقایسه کنیم تا بدانیم که کدام‌یک از این دوقوم متمدن‌تر بودند. پدرکشی در میان یونانیان یک امر معمولی بود که بارها اتفاق می‌افتاد؛ ولی در ایران یک امر کاملاً ناشناخته بود. هرودوت تصریح می‌کند که هیچگاه اتفاق نیفتاده که کسی بشنود که یک ایرانی پدر یا مادر خودش را کشته باشد.[۱]

معیار متمدن‌تر بودن یونیان از ایرانیان را غربیان در این می‌دانند که در یونان کسانی یافت شدند که اندیشه‌هایشان را نوشتند و به‌یادگار نهادند، ولی در ایران این امر کمتر اتفاق می‌افتاد. به‌همین‌سبب یونانیان کسانی چون سقراط و افلاطون و ارسطو و دیگران را داشتند ولی ایرانیان چنین شخصیتهائی را نداشتند. دیگر آنکه یونانیان نمایشنامه‌نویس و بازیهای نمایشی ویژهٔ خودشان را داشتند ولی ایرانیان دارای چنین نویسندگانی نبودند زیرا هیچ کتابی در این زمینه‌ها از آنها به‌ما نرسیده است. نویسندگان غربی با ملاک قرار دادن چنین معیارهائی می‌خواهند القا کنند که یونانیها در آن‌زمان از ایرانیها متمدن‌تر بودند. لکن ما می‌خواهیم بپرسیم که آیا آنچه یونانیها ثبت و ضبط کردند تراوش فکری خود آنها بود یا آنها این دانسته‌ها را از جاهای دیگر آموخته بودند؟ آیا تمدن یونانی برویرانه‌های یک تمدن دیگری (تمدن مصری) در همان سرزمین بنا شد و یا اینکه بر خلأ بنا گردید؟ آیا هراکلیتوس

۱ـ هرودوت: ۱/ ۱۳۷.

که یکی از آغازگران مکتبهای فکری یونانی به‌شمار می‌رود، ارائهٔ افکار بلندش را در زمانی شروع نکرد که در درون مرزهای ایران می‌زیست، و آیا او با ایران و افکار ایرانیان آشنا نبود؟ افکاری که او در یونان ارائه کرد و برای یونانیان تازگی داشت شمه‌ئی از طرز تفکری نبود که از ایرانیان اخذ کرده بود؟ مگر پیتاگوراس (فیثاغورث) برای تحصیل ریاضیات و حکمت به‌بابل نرفت و مگر او نبود که دربازگشت به‌یونان افکار بلندی را ارائه می‌کرد که از آئین انسان‌ساز زرتشت آموخته بود و یونانیها می‌گفتند که او نزد مغان شاگردی کرده و این «بدعتها» را از مغان فراگرفته است، و اورا به‌خاطر افکاری که بیان می‌داشت تکفیر و محکوم به مرگ کردند؟ آیا بسیاری از متفکران یونانی سده‌های ششم و پنجم برای اخذ علوم به‌کَلدَه و ایران مسافرت نکرده بودند؟ آیا گزینوفون که یکی از معروف‌ترین فیلسوفان عهد هخامنشی در یونان بود مدتها در خدمت ارتش ایران نبود و زندگیش را از راه مستمریهائی تأمین نمی‌کرد که دولت ایران به‌او می‌پرداخت؟ آیا سقراط و افلاطون از افکار کلدانی و مصری و ایرانی بهره نبرده بودند؟ آیا ارسطو مدتی از عمرش را در درون مرزهای ایران در اناتولی به‌سر نبرده بود و با اندیشهٔ ایرانیان آشنایی نیافته بود؟ آیا تألیفات ریاضی و اخترشناسی و پزشکی بابل که اسکندر بربارِ شتر کرده برای ارسطو فرستاد نبود که ارسطو و شاگردانش را به چنان مقام علمی رساند که کسب کردند؟

آیا قومی که دولتی همچون شاهنشاهی هخامنشی تشکیل داده بودند که یونانیها به دهها هزار در خدمتش بودند بیشتر تمدن داشتند یا این یونانیان که در خدمت آنها بودند و از خیرات آنها زندگی می‌کردند؟ آیا جلوهٔ اصلی تمدن بشری ادبیات و علومِ مکتوب است و دیگر هیچ؟ اگر چنین است پس یونیانیان به‌روزگار خودشان از همهٔ مردم خاورمیانه متمدن‌تر بودند. ولی تمدن بشری چندین عنصر دیگر نیز دارد که دین، نظام سیاسی، تشکیلات اداری و قضایی و نظامی، و همچنین شهرسازی و غیره از آن‌جمله است. آیا باورهای دینی ایرانیان انسان‌سازتر بود یا دین یونیانیان که کلیتش مبتنی برخرافات بود؟ آیا نظام سیاسی و تشکیلات اداری و سازمان قضایی ایران در آن روزگار برای بشریت کارآمدتر بود یا نظام کدخدایی موسوم به‌دموکراسی یونانی و سازمان قضایی یونان که به‌دست داوران رشوه‌خوار می‌گردید؟ اگر راه و جاده و شهرسازی را نشانهٔ تمدن بدانیم، آیا آنچه در ایران بود پیشرفته بود یا آنچه در یونان بود؟ آیا می‌توان صنایعِ یونان را در آن روزگار با صنایعِ پیشرفتهٔ ایران مقایسه کرد؟ در اینجا است که معلوم می‌شود تمدن کدام‌یک از این دوطرف پیشرفته‌تر بوده است. اگر بخواهیم سازمان و تشکیلات سیاسی و اداری دوران پارتیان نیز با مشابهش در نزد

سلوکیها و سپس رومیان مقایسه کنیم، خواهیم دید که آنچه ایرانیان داشتند به‌مراتب کارآمدتر از چیزی بود که نزد سلوکیها و رومیها وجود داشت، و همین سازمان و تشکیلات بود که دولت پارتیان را چهارصد سال برسر پا و در انسجام و اقتدار نگاه داشت. آیا نویسندگان غربی که همواره می‌خواهند چنین القاء کنند که تمدنِ یونان در آن روزگار از تمدن ایرانی پیشرفته‌تر بود هیچ‌گاه نمی‌خواسته‌اند یک مقایسه‌ئی میان تمدن ایرانی و تمدن غربی آن روزگار به‌عمل آورند؟ یا خیال کرده‌اند که کافی است گزافه‌گوییهای یونانیان کهن را تکرار کنند که خودشان را تنها قوم متمدن جهان می‌پنداشتند و دیگران هر قومی که بودند را، حتی قوم مصری و کلدانی و ایرانی را «بربر» (بی‌زبان و وحشی) لقب می‌دادند؟

البته هر انسانی حق دارد که خودش را محور آفرینش و گلِ سرسبد تمدن معرفی کند. ولی سخن دربارهٔ کسانی است که اکنون مطلب می‌نویسند و ادعا می‌کنند که بی‌طرف‌اند، ولی چشمشان را بر روی حقیقت می‌بندند و سخنان یونانیهای دیرینه را تکرار می‌کنند، و باز هم اصرار دارند که غربیها از ایرانیانِ عهد هخامنشی و پارتی متمدن‌تر بودند. تلاش اینها بر آنست که یونان را محور تمدن قلمداد کنند تا به‌اینجا برسند که تمدن امروز غربی دنبالهٔ همان تمدنی است که از یونان آغاز شده است و از کل تمدن بشری جدا و قائم به‌ذات است؛ و تمدن شرقی نه می‌توانسته و نه می‌تواند به‌پایهٔ تمدن غربی برسد. آرزو بر آرزومندان عیب نیست، ولی واقعیت تاریخی چیز دیگری سوای این است.

به موضوع تلاشهای تجاوزکارانهٔ سلوکیها نسبت به‌ایران برگردیم. پس از این شکست که آخرین جنگ سلوکیها با ایرانیان، و در حقیقتْ آخرین تلاش یونانیان برای ادامهٔ اشغالِ ایران بود، دولت سلوکی پس از این شکست بزرگ و کشته شدن شاهِ تجاوزگرش، از بیم آنکه شاهنشاه تصمیم به لشکرکشی به‌شام و اناتولی بگیرد هیأتی را به ایران فرستاد و طالب صلح و دوستی شد. ولی همین دولت در آن اواخر دست دوستی شاه ایران را پس زده بود و حتی فرستادگان ایران را کور و ناقص کرده به‌ایران بازفرستاده بود. فرهاد دوم برای اینکه جواب مناسبی به‌هیأت سفرای سلوکی داده باشد، آنان‌را به‌نزد آن سفیر ایرانی برد که به‌دستور شاه سلوکی کورکرده شده بود و گفت: «به‌این مرد بنگرید و پاسخِ ما را دریافت کرده برای پادشاهتان ببرید.»[1]

شاهنشاه ایران این سخن را زمانی می‌گفت و پیشنهاد صلح شاه انتاکیه را زمانی پس می‌زد که دولت ایران در اوج قدرت بود، و شاهنشاه اطمینان داشت که دولت سلوکی دیگر

۱ـ پیرنیا: ۲۲۴۳، به‌نقل از دیودور.

هیچ‌گاه توان تجاوز به خاک ایران را نخواهد داشت. او اکنون در این اندیشه بود که بقیهٔ سرزمینهای شاهنشاهی هخامنشی در آسیا را نیز از دست سلوکی‌ها بیرون بکشد و آنها را به دیار خودشان برگردانَد تا خطرشان برای همیشه از ایران دور شود و خاورمیانه به‌دوران آرامش پیش از دوران سلوکی برگردد؛ ولی زمانه به او فرصت نداد تا به این برنامه جامهٔ عمل بپوشانَد. درست در زمانی‌که او درصدد لشکرکشی به‌شام بود قبایل سکایی در نواحی شرقی کشور دست به‌اغتشاشاتی زدند، و او مجبور شد که به سرکوبی آنها بشتابد. این سَکَه‌ها ایرانیانی بودند که در آن اواخر در خزشهای بزرگ ترکان از نواحی سیردریا به‌درون فلات ایران رانده شده بودند، و تلاش می‌کردند که زمینی را برای خودشان در سغد یا اطراف آمودریا بگیرند. چنین تلاشی طبیعتاً همراه با بروز ناامنیهای شدیدی بود که ازجانب آنها صورت می‌گرفت. ما از وقایع ناشی از تلاشهای سَکَه‌ها و درگیریهای فرهاد دوم با آنها و نتایج این درگیریها اطلاعی نداریم، و همین‌قدر می‌دانیم که فرهاد در جنگ با سَکَه‌ها در جائی از شمال افغانستان کنونی به‌کشتن رفت (سال۱۲۷ پ‌م). برنامهٔ بزرگ پاکسازی آسیا از یونانیها نیز با به‌او به‌گور رفت، و دولت سلوکی نجات یافت تا درآینده جایش را به‌رومیان بدهد که بخش غربی خاورمیانه را به اشغال درآوردند.

جماعاتی از سکَه‌ها در شمال افغانستان کنونی در زمینهائی جاگیر شدند که منسوب به‌خودشان کرده تخارستان نامیدند (منسوب به قبایل تخار)، و جماعات بزرگی از آنها نیز در ادامهٔ مهاجرتشان به حوضهٔ پربرکتِ رود هیرمند و سرزمین درنگیانَه رسیدند، و در آینده این سرزمینها را به نام خودشان «سکستان» و «زاوُلستان» کردند. نوار باریکی از این سرزمینها اکنون در کشور ایران، و بخش عمده‌اش در کشور افغانستان است. جماعاتی از سکه‌ها نیز در این رهگذر به شمال بلوچستان پاکستان کنونی در مناطق کویته و خضدار رسیدند و سرزمین را به‌نام خودشان «توران» نامیدند. همهٔ اینها شاخه‌های گوناگون ایرانیان سکایی بودند که در اسناد داریوش بزرگ با نام «سَکَه هوم‌خوار» از آنها یاد شده است. اینها زرتشتی نبودند بلکه دین کهن میترَیَسنَه داشتند، و این دین را برای سده‌های آینده نیز حفظ کردند. سرزمینهای اصلی اینها در شرق سیردریا نیز تا این‌زمان به‌اشغال جماعات خزندهٔ ترک درآمده بود. اما این سرزمینها نزد ایرانیان سغد برای همیشه و در زمان ساسانی تا چند سده پس از فتوحات اسلامی و دوران سامانی نام سرزمین توران را حفظ کرد؛ و ایرانیهای سغد و باختریه به‌ترکانی که جانشین بومیان شده بودند تورانی می‌گفتند (یعنی مردم سرزمین توران). بر همین اساس بود که رخدادهای تاریخی‌ئی که روزگاری در این سرزمینها رخ داده

بود ـ و در بخش گذشته ضمن سخن از اساطیر ایرانی خواندیم ـ حتی در شاهنامه فردوسی به جنگهای میان ایرانیان و ترکان تبدیل شد، زیرا می‌پنداشتند که ساکنانِ سرزمین توران همیشه ترک بوده‌اند. بر اساس همین دیدگاه بود که حتی قهرمان نامدار توران در دوران باستان که نامش اَپَراَسپِیَه و خالصاً آریایی بود تبدیل به «افراسیابِ ترک» شد، و در داستانهای شاهنامه می‌خوانیم که افراسیاب شاه ترکان بود.

۴. اردوان اول و مهرداد بزرگ

پس از فرهاد دوم، عمویش اردوان فرزند فَرِیّه پِت توسط مهستان به‌سلطنت برگزیده شد. او بی‌درنگ به‌تخارستان (اکنون میانهٔ شمالی افغانستان) لشکر کشید تا سکه‌های تازه‌وارد که در منطقه آشوب و ناامنی ایجاک کرده بودند را سرکوب کند. اما او نیز در جنگ با سَکَه‌ها به‌کشتن رفت.

پس از او مهرداد دوم به‌عنوان نهمین اشک به‌سلطنت برگزیده شد. مهرداد دوم با سَکَه‌ها روابط مسالمت‌آمیز برقرار کرد، و با آرامش خاطر به‌تحکیم مرزهای شرقی کشور پرداخت، جماعات خزندهٔ ترک را از اطراف سیردریا عقب زد، و تا نواحی کوههای هیمالایا پیش رفت، و امنیت مرزهای شرقی کشور را به‌حکیمانه‌ترین شیوه تأمین کرد.

همهٔ این مشکلات که سکه‌های رانده شده از برابر خزشهای بزرگ ترکان برای کشور ایجاد کردند برنامهٔ پاکسازی سرزمینهای کشور هخامنشی از متجاوزان اروپایی که مهرداد اول آغاز کرده بود را متوقف کرد.

مهرداد دوم یک شاه باتدبیر و توانا بود. او از ۱۲۴ تا ۷۶ پ‌م سلطنت کرد و اقتدار دولت ایران را تحکیم بخشید و با تدابیر ویژه‌اش ارتش ایران را بسیار نیرومند ساخت و ثبات را به‌شایسته‌ترین نحوی درمرزهای کشور برقرار نگاه داشته ایران را به‌سوی شکوه هرچه بیشتر سوق داد. شاید بتوانیم این شاهنشاه را از نظر قدرت و تدبیر و انسان‌دوستی با داریوش بزرگ مقایسه کنیم.

امیرحسین خُنجی ـ www.irantarikh.com

گفتار دوم

جنگهای ایران و روم در زمان پارتیان

۱. فرهاد سوم و مهرداد سوم

پس از مهرداد بزرگ رقابت سلطنت‌خواهان پارتی مهستان (شورای کلانترانِ ایران) را در انتخاب شاهنشاه با اشکالاتی مواجه کرد، و در خلال سالهای اندکی چند پادشاه جابجا شدند. ابتدا اردوان دوم به‌سلطنت رسید، ولی به‌زودی جایش را به‌فرهاد سوم داد. در این‌میان یک مدعی دیگر به‌نام سُندَروک (که منابع غربی سنتروک نوشته‌اند)[1] نیز در جائی از شرق کشور به‌سلطنت نشست (سال ۶۷ پ‌م)، ولی نتوانست که حمایت مهستان را کسب کند.

فرهاد سوم که از سال ۶۷ پ‌م شاهنشاه حقیقی بود دوران سلطنتش مصادف بود با قدرت‌گیری دولت روم در اروپا و رقابت این دولت با دولتهای سلوکی شام و بطلمی مصر. در مصر نارضایتی از بطلمی‌ها در اوج بود، و در شام نیز سلوکیها پس از شکستهای بزرگی که از ایرانیان خورده بودند به‌نهایت ضعف رسیده بودند. رومیان درصدد بودند که با استفاده از این وضعیت بر شام و مصر دست یابند. ولی هدف نخستینشان اناتولی بود.

در این‌زمان در اناتولی، علاوه بر ارمنستان و چند کشور کوچک یونانی‌نشین در سواحل دریای سیاه و دریای مدیترانه، دوکشور ایرانی‌نشین نیز در نیمهٔ شرقی اناتولی وجود داشت که یکی کَت‌پَتوکَه شمالی و دیگری کَت‌پَتوکَه جنوبی بود. این دو کشور که اندکی پس از لشکرکشی اسکندر ایجاد شده بودند در تمام دوران سلوکی استقلالشان را حفظ کردند. به‌یاد داریم که کَت‌پَتوکَه در دوران ماد و هخامنشی یک شهریار نشین بود، سرزمینش ایرانی‌نشین بود، و ساکنانش شاخه‌ئی از سکه‌های ایرانی موسوم به گوم‌مری بودند (مردمی که در تورات با نام جومر از آنها یاد شده است). عرصهٔ کَت‌پَتوکَه از مرزهای غربی ارمنستان و جنوب تراپیزونت (طرابزون) تا رود هالیس (قزل‌ایرماق) و مرزهای شرقی کیلیکیه در ناحیهٔ کونیا (قونیه) گسترده بود؛ و شهرهائی که اکنون قیصریه و ملاطیه و سیواس و دیاربکر نام دارند و در ترکیه واقع شده‌اند در دوران سلوکیها در درون کَت‌پَتوکَه قرار می‌گرفتند. پیش از این اشارهٔ مختصری به‌چه‌گونگی تشکیل پادشاهی کت‌پتوکَه در زمان اسکندر مقدونی کردیم.

۱ـ «سُندَر» در زبان آریایی به‌معنای «نظم» و «منظم» است. سندروک به‌معنای بانظم و ترتیب است.

یونانیها به کت‌پتوکه شمالی نام «کاپادوکیه پونت» داده بودند، و آن‌را اختصاراً پونت می‌گفتند. کت‌پتوکه جنوبی را نیز کاپادوکیه می‌نامیدند.

شاهان هردو کَت‌پَتوکَه با شاهان سلوکی روابط دوستانه برقرار کردند و این دوستیها به‌حدی بود که به‌پیمانهای وَصَلت شاهزادگان این دو کشور با دختران شاهان سلوکی انجامید. نخستین شاه کَت‌پَتوکَه آریااَرتَه (متوفی ۳۲۲ پ‌م)، و نخستین شاه پونت میترَداتَه (متوفی ۳۰۱ پ‌م) بود. آریااَرتَه را یونانیها آریارات نامیدند. میترَداتَه نیز به‌زبان پهلوی مهرداد تلفظ شد.

نیرومندترین پادشاه پونت مهرداد ششم (۱۲۱ - ۶۳ پ‌م) معاصر مهرداد دوم پهلوی بود. همان‌گونه که پادشاهان پارت لقب ارشک داشتند، پادشاهان کَت‌پَتوکَه لقبهای آریااَرتَه و مهرداد بر خودشان می‌نهادند. از این پس من آریااَرتَه را نیز با همان تلفظ یونانیِ آریارات می‌نویسم. آخرین آریارات کَت‌پَتوکَه معاصر مهرداد ششم پونت و مهرداد دوم پهلوی بود.

در سلطنت مهرداد ششم پونت، سیاست گسترش‌طلبی رومیان متوجه اناتولی شد. مهرداد ششم پونت اندیشهٔ الحاق کَت‌پَتوکَه و تشکیل پادشاهی سراسری در اناتولی را درسر داشت. او با این هدف بر کَت‌پَتوکَه دست یافت، و چون خود را وارث شاهنشاهان هخامنشی می‌دانست و درعین حال از سوی مادر به شاهان سلوکی منسوب می‌شد، دخالت رومیان در آسیا را نابجا می‌پنداشت، و برآن شد که سرزمینهائی را که رومیان در اناتولی به‌اشغال درآورده بودند از دست آنها بیرون بکشد. او برنامهٔ تصرف سراسر اناتولی را دنبال کرد و قلمروش را به‌کرانهٔ دریای ایژه رساند. در بهار ۸۸ پ‌م شکست سختی به‌سپاه رومی که در تلاش بازیابی اناتولی بود وارد آورد، و درپی آن رومی‌ها را از سراسر اناتولی بیرون راند و پسرش فَرَناکَه را با یک سپاه بزرگی از یونانیها و ایرانیهای اناتولی به‌اروپا فرستاد تا مقدونیه و یونان را از دست رومیها بیرون بکشد. مردم یونان نیز از ستمهای رومیها درستوه بودند، و فرناکَه در سال ۸۷ با برخورداری از حمایت یونانیان بر تراکیه و یونان و اسپارت دست یافت. دوسال بعد رومیها حملهٔ متقابل به‌یونان را آغاز کردند و شکستی بر فرناکَه و حامیان یونانیش وارد آوردند. سپس در اسپارت نیز بر سپاه مهرداد شکست آمد، و تا سال ۸۴ پ‌م یونان مُجَدَّداً به‌دست رومیان افتاد؛ و چون سپاه مهرداد در اثراین شکستها تضعیف شده بود، رومیان وارد اناتولی شدند و طبق پیمان صلحی که میان امپراتور روم و مهرداد ششم بسته شد مهرداد بخشی از متصرفاتش در غرب اناتولی را به‌دولت روم واگذار کرد و یک غرامت جنگی معادل سه هزار تالان به‌دولت روم پرداخت. ده‌سال بعد مهرداد ششم مُجَدَّداً با رومیان وارد جنگ شد و

این‌بار نیز شکست خورد و مجبور شد به‌ارمنستان ـ نزد تیگران شاه این کشور که دامادش بود ـ بگریزد. رومیها بخشی از سواحل پونت بر دریای سیاه را گرفتند و از تیگران خواستار شدند که مهرداد را به‌آنها تسلیم کند، و چون تیگران به‌آنها پاسخی نداد، رومیان به‌ارمنستان لشکر کشیدند. ستمهای رومیان در اناتولی نارضایتی شدید مردم از رومیان را باعث شد و رومیان در حمله به‌ارمنستان نتوانستند کاری از پیش ببرند. در میان جنگهای روم و ارمنستان مهرداد ششم با سپاه بزرگی به‌کشورش برگشت و رومیها را از پونت بیرون کرد. در سال ۷۳ سراسر پونت و کَت‌پَتوکَه به‌تصرف مهرداد درآمد، و سرزمینهای شمالی دریای سیاه نیز در درون قلمرو او قرار گرفت، و پسرش فرَناکَه در شبه جزیرهٔ گوم‌مریَه (که رومیها گریمه و سپس ترکان قریمه گفتند) مستقر شد.

در سال۶۶ پ‌م پومپه سردار معروف رومی با تیگران ـ شاه ارمنستان ـ روابطی برقرار کرد و به‌او وعده داد که در تصرف ارمنستان کهین ـ واقع در جنوب کَت‌پَتوکَه ـ به‌او کمک کند. پومپه همچنین به‌بهانهٔ حمایت از یک مدعی سلطنت در پونت به‌نام آریا بُرزین (که یونانیها آریوبرزن تلفظ می‌کردند) پونت را مورد حمله قرار داد. پومپه که سرداری غدار و دروغگو بود با شاهنشاه ایران فرهاد سوم نیز وارد مذاکره شد و طبق عهدنامه‌ئی که میان ایران و روم به‌امضا رسید پومپه تعهد سپرد که از دخالت در امور ارمنستان خودداری ورزد، و از ایران نیز تعهد گرفت که در امور پونت دخالت نکند. آریا بُرزین و هوادارانش با پشتگرمی به حمایتی که پومپه به‌آنان وعده داده بود، و غافل از آنکه رومیان به‌هیچ عهد و پیمانی پابند نیستند و وقتی پومپه پیروز شود استقلالشان را برای همیشه ازبین خواهد برد، در لشکرکشی پومپه به‌پونت شرکت کردند. مهرداد ششم پس از مقاومتهای جانانه از پومپه و متحدش آریا بُرزین شکست خورد و به ارمنستان گریخت. پومپه به‌رغم پیمانی که با ایران منعقد کرده بود که در امور ارمنستان دخالت نکند، شاه ارمنستان را تحریک به‌جدایی از ایران می‌کرد؛ و تیگران به وعده‌های دروغین پومپه چشم امید داشت، و به‌همین امید به‌مهرداد پناه نداد و مهرداد از راه قفقاز به‌شبه‌جزیرهٔ گریمه (گوم‌مریه) رفت که در دست پسرش فرَناکَه (فرناک) بود. در میان این رخدادها پومپه به شام لشکر کشید و انتاکیه را گرفت و به‌عمر دولت سلوکی پایان داد، و در پیِ آن سراسر شام (سوریه، فینیقیه، فلسطین) را گرفت و در غرب فرات با ایران همسایه شد (سال ۶۴ پ‌م). زمانی که پومپه در شام بود مهرداد در گریمه تصمیم به‌حمله به‌ایتالیا گرفت، ولی فرناکَه با این اقدام مخالفت می‌ورزید. او فرناکَه را برکنار کرد و یک سپاه ۳۶هزاری از سکه‌های شمال دریای سیاه ترتیب داد و نیروی دریایی قابل توجهی فراهم آورد. ولی در

این‌حال با شورش پسرش ـ فرناکه ـ مواجه شد که فریب پومپه را خورده مخفیانه با او همپیمان شده و تصمیم گرفته بود که گریمه را برای خودش بگیرد. مهرداد ششم که در آستانهٔ ۷۰ سالگی بود از شدت اندوه ناشی از خیانت پسرش که با دشمن ملک و ملتش همپیمان شده بود زهر خورده خودکشی کرد. دو دختر او نیز ـ که یکی نامزد شاه مصر و دیگری نامزد شاه قبرس بود ـ به‌همراه وی زهر خوردند. فرناکه برای جلب رضایت پومپه نعش پدرش را به‌نزد او فرستاد (۶۳ پ‌م). ولی گفته نشده که چه رخدادهائی پیش آمد که از این‌زمان به‌بعد فرناکه دست‌نشاندهٔ رومیها و کشورش ضمیمهٔ امپراتوری روم شد. مورخان رومی معمولاً به خیانتهای بسیار بزرگی که امپراتورانشان مرتکب می‌شده‌اند اشاره نکرده‌اند.

پومپه که از فتوحاتش در اناتولی و شام گرفتار بیماری غرور شده بود، در رؤیای آن بود که به‌ارمنستان و میان‌رودان لشکر بکشد و آن سرزمینها را ضمیمهٔ امپراتوری روم کند. او به‌این هدف با شماری از سران بومی در میان‌رودان و خوزستان مناسباتی نهانی برقرار کرده به‌آنان وعده‌های دروغینی از قبیل وعده‌هائی داد که سلفش اسکندر به مخالفان داریوش سوم داده به‌آنان ایحاء کرده بود که می‌خواهد به‌آنها کمک کند تا در سرزمینهایشان به‌استقلال سلطنت کنند. پومپه با چنین تماسها و وعده‌هائی زمینه را به‌خیال خودش برای لشکرکشی به‌ایران آماده کرد. او با این خیال که اگر در آن شرایط به‌ایران حمله کند حتماً به‌پیروزی خواهد رسید برآن شد که شاه ایران را به‌جنگ بکشاند. او برخلاف تعهدی که به‌ایران داده بود به‌ارمنستان لشکر کشید و در ارمنستان یک شاه دست نشانده برسر کار آورد، و سپس به‌این بهانه که آمیدا (آمُد در دیاربکر کنونی) در زمانهای دوری متعلق به‌ارمنستان بوده لشکری به‌این ناحیه گسیل کرد و آمیدا را گرفته ضمیمهٔ ارمنستان کرد که در آن وقت به‌صورت سلطنت دست‌نشاندهٔ پومپه درآمده بود. فرهاد سوم که به‌سبب گرفتاریهای داخلیش نمی‌خواست یا نمی‌توانست با پومپه وارد جنگ شود، کوشید که با ارسال یک هیأت دیپلماتیک با او وارد مذاکره گردد و تعهدات گذشته مبنی بر عدم دخالت رومیان در امور ارمنستان را به‌او یادآوری کند. ولی پومپه چندان مغرور شده بود که هیأت اعزامی شاهنشاه را به‌حضور نپذیرفت و ادعا کرد که رومیان وارث متصرفات اسکندر در سراسر آسیا هستند، و او که امپراتور روم است سلطنت پارتیان را به‌رسمیت نمی‌شناسد و فرهاد را پادشاه ایران نمی‌داند.

۲. مهرداد چهارم و اورونت اول

چونکه فرهاد سوم در مقابله با رومیان تجاوزگر متردد بود، و آمیدا به‌اشغال رومیان

درآمده ضمیمهٔ ارمنستان شده بود و رومی‌ها ایران را تهدید می‌کردند، مهستان ایران وی‌را در سال ۶۰ پ‌م بازداشت و برکنار کرد؛ و مهرداد چهارم را به‌تخت نشاند.

مهرداد چهارم بی‌درنگ به‌اناتولی لشکر کشید و آمیدا را پس گرفته به‌ایران برگشت. ولی پس از این پیروزی برادرش اورونت با او در اختلاف افتاد. مهستان برای حل اختلاف دوبرادر دست به‌کار شد. و چون نتوانست که اختلاف را از میان ببرد، مهرداد را برکنار و اورونت را شاهنشاه کرد و مهرداد را به‌پادشاهی آذربایجان و میان‌رودان منصوب کرد. مهرداد به‌میان‌رودان رفته در شهر سلوکیه مستقر شد. اندکی بعد باز اختلاف دوبرادر ازسر گرفته شد. علت این اختلافها ظاهراً عدم تمایل مهرداد برای بیرون راندن رومیها از شرق اناتولی بود. مهرداد در سال ۵۵ پ‌م توسط سورِن ـ سردار نامی تاریخ پارت ـ بازداشت شد، و مهستانِ وی‌را به‌اتهام خیانت به‌کشور و تلاش برای تبانی با رومیان و پناهندگی به‌آنها اعدام کرد.

این سورن رئیس یکی از خاندانهای هفت‌گانهٔ حکومتگر در ایران بود. پلوتارک نوشته که او زیباترین و خوش‌اندامترین مرد زمان خودش بود؛ چهره و موی سرش را به‌نحو بسیار زیبائی می‌آراست؛ ده‌هزار سوار در زیر فرمان داشت که همه از وابستگان خودش بودند؛ قامتی بلند داشت به‌گونه‌ئی که وقتی در میان جمعی ایستاده بود در میان همگان متمایز بود؛ در جنگهایش با رومیها روز می‌جنگید و شب بزم شادی و موزیک و شراب برپا می‌کرد.[۱]

روی کار آمدن اورونت اول مصادف بود با زمانی‌که ارتش روم به‌حد اعلای نیرومندی رسیده مرزهای امپراتوری در غربْ گسترش بسیار زیادی یافته بود، و بخش اعظم اناتولی به‌علاوه سراسر شام در تصرف رومیان بود. در این‌زمان سه سردار نامدار تاریخ امپراتوری رومْ فرماندهی ارتش را در سه نقطه از امپراتوری در دست داشتند؛ یکی پومپه بود که در رم استقرار داشت و اسپانیا نیز به‌او واگذار شده بود؛ دیگر کراسوس که حاکم شام شده بود؛ و سومی یولیوس سزار ـ فاتح گال (بعدها: فرانسه) ـ که حاکم بخش میانی امپراتوری روم بود.

به‌یاد داریم که سرزمین شام در زمان هخامنشی با انتساب سابقش به‌کشورِ آشور نام «اَشوریَّه» داشت. یونانیها چونکه «ش» نداشتند این سرزمین را «سوریه» نامیدند، نامی که بعدها رومیان نیز به‌کار بردند تا امروز مانده است. من نیز با همان تلفظِ معمولش «سوریه» نوشته‌ام. اما ایرانیان در زمان پارتی و هخامنشی سرزمینهای ماورای غربی فرات به سوی غرب تا دریای مدیترانه را «شام» می‌نامیدند یعنی «مغرب». لذا من در این کتاب عبارت «شام» را نیز بسیار به‌کار برده‌ام.

---

۱ ـ پلوتارک، کراسوس: ۳۲.

اورونت اول در این مقطع حساس تاریخی که چنین مردان زورمندی فرماندهی کارگاه نظامی امپراتوری روم را در دست داشتند لیاقت آن‌را داشت که شاهنشاه ایران گردد. کراسوس همینکه وارد سوریه شد خودش را برای تجاوز به‌خاک ایران آماده کرد و در یک حرکت سریع و غافلگیرانه از فرات گذشته چند آبادی آرامی‌نشین را تاراج کرد و مردمشان را با خود به‌سوریه برده به‌فروش رساند. این عمل او که بیبش از یک راهزنی نبود در حکم اعلان جنگ به‌ایران بود. شاهنشاه یک هیأتی را به انتاکیه فرستاده از کراسوس خواست که دسته‌جاتی را که در آبادیهای تاراج‌شدهٔ میان‌رودان گماشته است فراخوانَد و از فکر جنگ با ایران منصرف شود. کراسوس به‌این هیأت گفت که پاسخ شاه پارت را در سلوکیه خواهد داد. پلوتارک می‌نویسد که رئیس هیأت اعزامی شاهنشاه که مردی سالخورده بود، کف دستش را با تبسم و تمسخر به‌کراسوس نشان داده گفت: «اگر در این کف دست موئی می‌بینی سلوکیه را خواهی دید». این پاسخ ساده و کوتاه و قاطع و روشن به‌حدی افسران رومی را ترساند که پس از آن فالبینها و غیب‌گوهای رومی به‌کراسوس می‌گفتند که خدایان راضی نیستند که وی به‌ایران لشکر بکشد، و اگر چنین شود ممکن است که فاجعه‌ئی رخ دهد و رومیان چیزهائی ببینند که خشنودشان نسازد. داستان چابکی و مهارت پارتیها در جنگ و گریز هم در میان افسران رومی پیچید و همگان را از ایرانیان در وحشت فرو برد. ولی کراسوس برآن بود که میان‌رودان را بگیرد؛ و به‌مشورتها بهائی نمی‌داد.[۱]

کراسوس مرد عجیبی بود. او در سوریه معابد را تاراج می‌کرد و اموال خزاین این معابد را به‌خانه‌اش می‌برد. او دسته‌جات مسلح به‌آبادیهای سوریه می‌فرستاد تا از مردم شهرها و روستاها اخاذی کنند و به‌آنها دستور می‌داد که مردم را برای خدمت سربازی بازداشت کرده به‌نزد او بیاورند. وقتی افراد در حضور او قرار می‌گرفتند، او به‌آنها پیشنهاد می‌کرد که برای پرداخت مبلغی مال به‌او تعهد بسپارند و به خانه‌هایشان برگشته این مال را برایش بفرستند تا از خدمت سربازی معاف شوند. این یک اخاذی پلید بود که از هرسو به‌آن بنگریم جز این نمی‌توان گفت که رومیان به‌جز تاراج اموال مردمِ زیرِ سلطه هیچ هدفی نداشته‌اند، و به‌هرحال هیچ‌گونه هدف تمدنی در پشت لشکرکشیهایشان نبوده است. گرچه مورخان غربی دربارهٔ کراسوس این‌را نوشته‌اند، ولی حقیقت آنست که سلوکیهای پیش از او که در پادگانها مستقر بودند و از این پادگانها سرزمینهای خاورمیانه را اداره می‌کردند نیز چنین باجگیرانی بودند.

شاهنشاه اورونت که جنگ را گریزناپذیر می‌دید سپهسالار «سورن» را با یک سپاه به

۱ـ پلوتارک، کراسوس: ۲۲ـ ۲۳.

سلوکیه فرستاد، و خود برای گوشمال دادن اَرتَه‌باد ـ شاه ارمنستان که فریب رومیان را خورده و وعدهٔ کمک به کراسوس داده بود ـ به‌ارمنستان لشکر کشید. کراسوس در آستانهٔ لشکرکشی به‌میان‌رودان، اَرتَه‌بادِ ارمنستان را به‌انتاکیه فراخوانده بود و اَرتَه‌باد به‌او وعده داده بود که سپاهیان ارمنستان در لشکرکشی او به‌میان‌رودان شرکت خواهند کرد. جاسوسان شاهنشاه از این مذاکرات محرمانه باخبر شده و آن‌را به شاهنشاه اطلاع داده بودند. کراسوس با سپاه عظیمی از فرات گذشت، و چون می‌دید که سربازانش از ایرانیان در هراس‌اند پل پشت سر را خراب کرده به‌سربازانش گفت که راه بازگشت مسدود است و باید تا پیروزی نهایی بجنگند. سورن می‌دانست که رومیان عادت دارند که آبادیها را مورد حمله قرار داده تاراج و کشتار کنند. او برای اینکه مانع از این اقدام رومیان شود نقشه‌ئی چیده بود بسیار ماهرانه و کارآمد و فرساینده که امکان هرگونه عملی را از کراسوس می‌گرفت. گزارش پلوتارک نشان می‌دهد که کراسوس در میان‌رودان به‌دامی گرفتار آمد که سورن برایش چیده بود. این گزارش چنین است که وقتی کراسوس می‌خواست از فرات عبور کند، رئیس یکی از قبایل عرب بیابانهای غرب فرات میانه (در شرقِ کشورِ سوریهٔ کنونی) به‌نزد وی رفته ابراز اطاعت کرد و به‌او خبر داد که شاه ایران از این سرزمین به‌دور است و سورن با یک سپاه کوچکی در آن نزدیکیها اردو زده است، و باید تا سورن به‌خودش بیاید کراسوس بر او بتازد و سپاه ایران را تارومار کند و به‌شاه فرصت ندهد که به‌او بپیوندد. او به‌کراسوس توصیه کرد که به‌راهنمایی او از بی‌راهه‌ها خودش را به‌سورن برساند. این مرد عرب کراسوس و لشکرش را به‌زمینی در ناحیهٔ فرات میانه هدایت کرد که کاملاً بی‌آب و گیاه بود و سپاه را از نظر خواربار در تنگنا قرار می‌داد. کراسوس بنابر وعده‌ئی که از شاه ارمنستان دریافت کرده بود، غافل از آنکه حملهٔ شاهنشاه به‌ارمنستان اَرتَه‌باد را گرفتار مشکل ساخته است، منتظر بود که هرچه زودتر ارمنیها از شمالْ حمله به‌میان‌رودان را آغاز کنند. در این حین مأموران اَرتَه‌باد سر رسیدند و از کراسوس درخواست کردند که برای حمایت از ارمنستان در برابر اورونت به‌سوی ارمنستان بشتابد. کراسوس که در بیابانهای شرقی شام سرگردان بود و سربازانش خسته و تشنه و ناراضی بودند دیوانه‌وار برسر فرستادگان اَرتَه‌باد فریاد زد که من به‌زودی به ارمنستان خواهم آمد ولی نه برای کمک به‌اَرتَه‌باد بلکه برای انتقام کشیدن از او که به‌من خیانت کرده است. مرد عرب همچنان کراسوس و لشکرش را به‌درون بیابان به‌پیش می‌راند، و وقتی مورد مؤاخذه قرار می‌گرفت با حیله‌های گوناگون به‌کراسوس دلداری می‌داد که به‌زودی این بیابان به‌پایان خواهد رسید و او با سورن ملاقات خواهد کرد و سورن را شکست خواهد داد. او رومیان را تا

کنار قرارگاه سپاه ایران در حوالی حَرّان به‌پیش برد. گزارشهای پلوتارک از جنگ کراسوس و سورن نشان می‌دهد که این محل همان نقطه‌ئی بود که خود کراسوس پیشتر برای رویارویی با سورن در نظر گرفته بود. از فحوای این گزارش چنین برمی‌آید که کراسوس پیشتر توسط مأمورانش با رهبران جماعت یونانی ساکن حَرّان تماس گرفته آنها را با خودش هماهنگ ساخته بوده و نقشه‌اش آن بوده که در نزدیکی حَرّان با شاهنشاه درگیر شود.[۱]

کراسوس در جلگهٔ کنار حَرّان با سپاهیان ایران روبرو شد (خرداد ۵۳ پ‌م). پلوتارک در توصیف سربازان ایرانی در این جنگ نوشته که آنها به‌حدی در تیراندازی مهارت داشتند که هیچ تیری از آنها به‌خطا نمی‌رفت و چنان قدرتی در تیراندازی داشتند که گاه با یک تیر تنِ دو سپاهی رومی را به‌هم می‌دوختند. در روز اول نبرد پسر کراسوس که دلیرترین فرمانده سپاه او بود به‌کشتن رفت و کمتر فردی از سپاه کراسوس تیرنخورده و بی‌گزند ماند. و چون تیر تا عمق گوشت و استخوان فرو می‌رفت برکندنش غیرممکن بود، زیرا پاره‌های بزرگی از گوشت را با خودش برمی‌کند و سبب می‌شد که تیرخورده ساعتها در زیر شکنجهٔ شدید بماند و هیچ کاری از دست کسی برایش ساخته نباشد. رومیها وقتی تیر می‌خوردند برای اینکه زودتر بمیرند از دوستانشان می‌خواستند که آنها را بکشند، یا خودشان را به‌زیر دست و پای اسپان می‌افکندند تا زودتر کشته شوند و از تحمل درد برهند.[۲]

چون شب فرارسید و دو لشکر به‌اردوهایشان برگشتند کراسوس تصمیم به‌فرار گرفت. او ابتدا بخشی از زبده‌ترین افرادش را به‌حران فرستاد. حاکم شهر که یونانی و هوادار رومیان بود این‌دسته را به‌شهر راه داد. کراسوس نیز با استفاده از تاریکی شب به‌درون شهر گریخت. دسته‌هائی از سپاه او در بیابان سرگردان ماندند و نتوانستند راه رسیدن به‌شهر را بیابند. روز بعد سورن ۴ هزار تن از زخمیان رومی را که هنوز زنده مانده بودند از سر ترحم کشت تا بیشتر زجر نکشند، و سپاهیانش را به‌تعقیب فراریان فرستاد. دسته‌جات سرگردان رومی در گوشه و کنار بیابان حَرّان به‌دام دسته‌جات سورن یا قبایل عرب افتادند و همه به‌هلاکت رسیدند. کسانی از مردم حَرّان بنا به‌رهنمود کراسوس و دوستان یونانیش شایع کردند که کراسوس گریخته و به‌حران وارد نشده و اندکی از افراد او در حران هستند. سورن به‌جای اینکه فریب این شایعات را بخورد چند عرب را به‌درون شهر فرستاد تا شایع کنند که سورن قصد جنگیدن با فراریان ندارد و مایل است که کراسوس را ببیند و با او مذاکره کرده به‌او اجازه دهد که

۱ـ همان: ۲۶ـ ۲۸.
۲ـ همان: ۳۲ـ ۳۵.

به‌سوریه برگردد. کاسیوس ـ برجسته‌ترین افسر سپاه کراسوس ـ این افراد را دید و به‌آنها رهنمود داد که به‌سورن برسانند که کراسوس می‌خواهد محل و روز مذاکره را بداند. سورن به‌این‌وسیله اطمینان یافت که کراسوس در شهر است و نگریخته است. روز دیگر سورن شهر را در محاصره گرفت و خواستار تسلیم کراسوس شد. کراسوس که به‌شدت از سورن وحشت داشت در پایان آن روز در تاریکی شب از شهر گریخت.

پلوتارک می‌نویسد که کراسوس و افرادش در تاریکی از حَرّان گریختند ولی روز بعد به‌دام سورن افتادند و شماری کشته شدند و کراسوس به‌اسارت درآمده به‌سلوکیه برده شده به‌دار زده شد. فقط کاسیوس توانست با بخشی از سربازان رومی به‌ماورای فرات بگریزد و جان به‌در ببرد. کراسوس را سورن کشته بود ولی یکی از رومیان را با ادعای اینکه کراسوس است زنده در شهر سلوکیه گردانده به‌نمایش گذاشت.[۱]

کراسوسِ خشک‌مغز پیش از این به رئیس هیأت صلح ایران گفته بود که در سلوکیه با اورونت ملاقات خواهد کرد؛ یعنی در نظر دارد که شاهنشاه ایران را در سلوکیه بردار بزند. اکنون شاهنشاه با خودِ او همان کرد که او برای وی درنظر گرفته بود. پلوتارک نمی‌توانسته به‌مذلت افتادن این سردار بزرگ رومی را بپذیرد، و او را ببیند که مکرش به‌خودش برگشته است. ولی چونکه داستان اسارت و به‌نمایش نهادن کراسوس در سلوکیه بسیار شهرت داشته و پلوتارک نمی‌توانسته آن‌را کتمان کند، نوشته که کسی‌که به‌نمایش گذاشته شد کراسوس نبود، زیرا کراسوس پیش از آن اسیر و کشته شده بود؛ و سورن یک رومیِ دیگر را پس از آنکه در شهر گردانده به‌نمایش نهاد در سلوکیه بر دار زد و گفت که کراسوس است.

یونانیان و رومیها عادت داشتند که وقتی سردار یا شاهی را شکست می‌دادند و دستگیر می‌کردند او را در شهرها به‌نمایش می‌نهادند و روسپی‌ها و بدکاران را جمع می‌کردند تا آنها را مسخره کنند و ذلیل سازند. کراسوس را سورن به‌دوعلت در سلوکیه به‌نمایش نهاد: یکی آنکه کراسوس به‌فرستادگان شاهنشاه گفته بود که او در سلوکیه با اورونت روبرو خواهد شد، و اکنون سورن می‌خواست به‌آن اهانت وی پاسخ داده باشد. و دیگر آنکه جماعات یونانی که در سلوکیه اسکان داشتند هوادار رومیها بودند، و سورن خواست با این کارش به‌این بیگانگان بفهماند که رومیها راهی برای دستیابی به‌ایران نخواهند یافت و آنها باید امیدشان را از رومیها برکنند و ایران را وطن خویش و شاهنشاه ایران را سرپرست خویش بشمارند.

به‌هرحال، در این جنگْ نیروی رومیان در هم شکسته شد، کراسوس و پسرش کشته

۱ـ همان: ۳۹ـ ۴۳.

شدند، افزون بر ۲۰هزار از سپاهیانش کشته شدند و بیش از ۱۰ هزار تن به‌اسارت افتادند. ولی گرچه یونانیان حَرّان به‌ایران خیانت کرده از کراسوس حمایت کرده وی‌را درپناه گرفته دروازهٔ شهر را بر رویش گشوده بودند تا به‌آسانی وارد شهر شود، سورن چندان بزرگوار بود که در مقابل این خیانت بزرگ اغماض کرد، و نه تنها به‌یونانیان حَرّان تعرضی ننمود بلکه از آنها مؤاخذه نیز نکرد. سورن نیز همچون شاهنشاهان پارتی سیاست «ببخشای ولی فراموش مکن» را دنبال می‌کرد تا یونانیان جاگیر در ایران را به وفاداران به‌ایران تبدیل کند.

سورن سر کراسوس را برای شاهنشاه اورونت به‌ارمنستان فرستاد. شاهنشاه در این‌زمان ارته‌باد ارمنستان را به‌اطاعت کشیده او را مورد بخشایش قرار داده با او پیمان بسته خواهر او را برای خودش خواستگاری کرده و در ارمنستان مشغول برگزاری مراسم جشن شادی بود.[۱] جماعات یونانی ایران که برای امرار معاششان به‌کارهائی چون نوازندگی و مجلس‌آرایی مشغول می‌شدند، در این جشنها شرکت داشتند و بزمهای شاه ارمنستان را با نوازندگی و آوازخوانی و نمایشهای دلقکی گرم می‌داشتند. نویسندگان غربی ـ لاف‌زنانه ـ نوشته‌اند که یونانیهای ایران با چنین نمایشهائی فرهنگ یونانی را معرفی می‌کردند. چه بنویسند جز این دربارهٔ مردمی که برای امرار معاششان پیشه‌ئی جز مطربی نمی‌دانستند و هنرشان گرم داشتن بزمهای بزرگان ایران بود؟! اخلاف اسکندر که روزگاری امید داشت ایرانیان را تبدیل به بردگان یونانیان کند اکنون دلشان به‌این خوش بود که برای ایرانیها مطربی می‌کردند.

کراسوس جسور خشک‌مغز اندکی پیش از لشکرکشیش به ایران، خودش را امپراتور روم خوانده بود و می‌پنداشت که برترین شخصیت جهان متمدن است و در رؤیایش خودش را مالک سرزمین اهورایی ایران می‌دید و می‌پنداشت که روزی خواهد توانست پیکره‌های خدایان رومیان را در خاک ایران برافرازد و تمدن معنویت‌آفرین ایران را با بت‌پرستی رومیان بیالاید، و کاری را که اسکندر و جانشینانش ناتمام گذاشته بودند به‌اتمام برساند. ولی در بیابانهای حَرّان نه تنها آرزوهای کراسوس بلکه همهٔ آرزوهای رومیان متجاوز نقشِ شوره‌زار شد و از میان رفت، و ایران همچنان سربلند و پرافتخار در صحنهٔ تاریخ بشریت و جغرافیای تمدن باقی ماند تا به‌نقش انسان‌سازی خویش ادامه دهد.

اثری که شکست کراسوس در امپراتوری روم نهاد آن بود که چون از سه رقیب نیرومند یکی ـ یعنی کراسوس ـ ازبین رفته بود، یولیوس سزار و پومپه را برای تصرف مقام امپراتوری به‌جان یکدیگر افکند و روم وارد یک دوره جنگهای داخلی شد. پومپه با شاهنشاه در ارتباط

۱ـ همان: ۴۳.

شد تا در صورت شکست از یولیوس سزار بتواند در ایران جائی برای پناه گرفتن داشته باشد. او در سال ۴۸ پ‌م از سزار شکست قطعی یافت. چهارسال پس از این هم سزار را مخالفانش با همدستیِ پسرِ خودش در مجلس سنا ترور کردند، و روم وارد دوران نوینی از جنگهای داخلی شد. کاسیوس که از سرداران رشید کراسوس بود و در قتل سزار نقش عمده ایفا کرده بود سوریه را به‌خود اختصاص داد، و اوکتاویوس و انتونیوس و لیبدوس چون هیچ‌کدامشان حاضر نبود فرماندهی دیگری را بپذیرد، با اشتراک مساعی یکدیگر ادارهٔ امپراتوری را به‌دست گرفتند. ولی به‌عادت رومیان نتوانستند که با هم کنار آیند و برای از میان برداشتن یکدیگر وارد دورانی از توطئه شدند.

اکتاویوس در ایتالیا مستقر بود و انتونیوس در مصر. یکی از افسران رومی به‌نام لابینیوس که دربار روم وی‌را به‌عنواس سفیر به‌ایران فرستاده بود در جریان این رخدادها در ایران ماندگار شد و به‌فکر افتاد که به‌یاری ایران بر سوریه دست یابد. پاکور پسر اورونت اول به‌تشویق این مرد در سال ۴۰ پ‌م سپاه عظیمی برداشته همراه این مرد از فرات گذشته تا انتاکیه پیش رفت و سوریه را گرفت. شهر صور در فینیقیه در برابر پاکور مقاومت ورزید، و پاکور نتوانست که برآن دست یابد. پاکور همچنین کشور کوچک یهودا را از اشغال رومیان بیرون کشید و یک امارت خودمختار یهودی را در آن سرزمین تشکیل داد. این دومین بار در تاریخ بود که ایرانیان به‌احیای سلطنت اسرائیل کمک می‌کردند. پاکور و لابینیوس پس از آن متوجه اناتولی شدند و سراسر اناتولی را گرفته تا سواحل دریای ایژه پیش رفتند. پاکور پس از این فتوحاتْ اناتولی را به‌لابینیوس واگذاشت و خود با سپاهیانش به‌سوریه برگشت. چند ماه پس از این قضایا یک سردار رومی به‌نامِ وینتیدیوس به‌فرمان انتونیوس به‌اناتولی گسیل شد. لابینیوس نتوانست در برابر وینتیدیوس ایستادگی کند و به‌کیلیکیه عقب‌نشینی کرد. رومیان وی‌را تعقیب کردند، و او در کیلیکیه شکست یافت و به‌اسارت درآمده کشته شد. وینتیدیوس سپس به‌سوریه لشکر کشید. پاکور در جنگ کشته شد و سپاهیانش متواری شدند (سال ۳۹ پ‌م). به‌دنبال این پیشامدها طبق قرارداد صلحی که میان ایران و روم منعقد شد، مرز میان ایران و روم مُجَدَّداً درماورای حَرّان به‌فرات محدود گردید و شهر کَرخَه میش برکرانهٔ غربی فراتِ میانه که چندی در اشغال رومیان بود به‌ایران برگردانده شد. اسرائیلیانِ یهودا نیز به جرم همکاری با ایرانیان به‌سختی تنبیه شدند، امارتی که تشکیل داده بودند توسط رومیان ورچیده شد، و معبدشان که بازسازی کرده بودند ویران گردید.

اورونت اول یکی از شاهنشاهان بزرگ ایران بشمار می‌رود. او نه تنها دولت ایران را

به‌نهایت نیرومندی رساند، بلکه با شکستهای سختی که به‌رومیان وارد آورد و با تهدیدهائی که متوجه سرزمینهای زیرسلطهٔ رومیان در اناتولی و شام کرد، توان ایران را در دفاع از مرزهایش در برابر اطماع امپراتوران روم به‌اثبات رساند و چنان کرد که برای مدتی این امپراتوران فکر دست‌اندازی به‌خاک ایران را از سرشان بیرون راندند و فقط در این اندیشه شدند که مرزهایشان را از دست‌اندازی نیروهای ایرانی در امان بدارند.

اورونت برای آنکه به‌مرزهای امپراتوری روم نزدیک‌تر باشد و بهتر بتواند از تمامیت ایران حفاظت کند، پایتخت را از شرق کشور به‌میان‌رودان انتقال داد و در کنار شهر سلوکیه که از پادگانشهرهای قدیمی یونانیان بود، شهرِ باستانیِ تیسپون را نوسازی کرد و در آنجا مستقر شد. این شهر بر کرانهٔ دجله واقع شده بود و اکنون جانشین بابل قدیم هخامنشی به‌شمار می‌رفت که ویرانه‌هایش اندکی از آن دورتر در جانب غرب و در کنار فرات قرار داشت، و فریاد بیداد از ستمهای سلوکیها را سر می‌داد. سلوکیها در حملات تاراجگرانه‌شان بابل را ـ که تا آخرین روزهای عمر دولت هخامنشی یکی از شکوهمندترین شهرهای جهانِ متمدن بود ـ از رونق افکنده بودند و در این‌زمان نیمه‌متروک مانده بود و بقایای جماعات بومی میان‌رودان در آن می‌زیستند.

در اینکه پادگانهای سلوکی در هرجا بودند شهرهای اطراف را در خلال دهه‌های متمادی تاراج کرده از رونق افکندند نشانه‌های بسیار در دست هست که نشان می‌دهد اسکندر و جانشینانش هدف تمدنی را از فتوحاتشان دنبال نمی‌کردند. یک داستان ویران‌گری مقدونیها و یونانیها گزارش مورخان رومی دربارهٔ ویرانی کامل شهر پرشکوه تبس ـ پایتخت کهن مصر ـ است. در گزارش تاسیتوس می‌خوانیم که وقتی مصر به‌دست رومیان افتاد آنچه از شهر کهنِ تبس باقی بود «ویرانه‌ئی بسیار وسیع» بود.[1] این در حالی بود که در تمام دوران هخامنشی شهر تبس همچنان به‌عنوان پایتخت مصر مانده و شکوه دیرینه را حفظ کرده بود؛ ولی یونانیها آن‌را به‌کلی ویران کرده بودند تا این نشانهٔ عظمت و شکوه تاریخی مصر به‌فراموشی برود.

۳. فرهاد چهارم

اورونت اول در سال ۳۷ پ‌م به‌رأی مهستان برکنار شد و پسرش فرهاد به‌جای او نشست.

۱ـ تاسیتوس: سالنامه (Annals)، ۱/ ۶۰.

در این‌زمان انتونیوس در مصر بسیار نیرومند بود،[۱] مصر و شام و اناتولی و همهٔ اروپا در اطاعت دولت روم بودند. انتونیوس پس از آنکه شاه ارمنستان را به‌وعدهٔ استقلال فریب داده با خودش همنوا کرد، یک سپاه ۱۱۳هزار مردی را تهیه دید و از راه ارمنستان به‌ایران لشکر کشیده با یک حرکت سریع وارد آذربایجان شد. فرهاد چهارم نیز با سپاه بزرگی به‌مقابلهٔ او شتافت. نخستین لشکر انتونیوس به‌فرماندهی سرداری به‌نام تاتیانوس در دور اول نبرد ازپا درآمد و تاتیانوس و ده‌هزار رومی به‌دست دلیران ایران‌زمین برخاک هلاکت افتادند، و گروه بزرگی از رومیان به‌اسارت سپاه ایران درآمدند. شاه فریبخوردهٔ ارمنستان چون اوضاع را نه به‌کام دید، با لشکر ۱۶هزار نفریش از انتونیوس جدا شده راه فرار به‌ارمنستان درپیش گرفت. انتونیوس نیز شبانه با بخش اعظم سپاهیانش راه فرار گرفت، ولی یک‌روز بعد فرهاد چهارم و سپاه ایران به‌او رسیدند و همچون اجل برسرش ریختند؛ و چونکه رومیها در موضعی بودند که بر ایرانیان برتری داشتند فرهاد نتوانست که انتونیوس را شکست دهد، و برای اینکه او را در موضع مناسب‌تری به‌دام اندازد به‌عنوان عقب‌نشینی از او جدا شد و فرصت داد تا انتونیوس همچنان به‌فرارش ادامه دهد. فرهاد دورادور وی‌را تعقیب می‌کرد. او در این اثناء به انتونیوس پیغام داد که چرا به‌ایران لشکر کشیده و مرزهای ایران را مورد تجاوز قرار داده است؟ انتونیوس پاسخ فرستاد که آمده است تا پرچمها و افتخاراتی که سورن از کراسوس گرفته است را پس بگیرد. یعنی انتونیوس به‌فرهاد فهماند که اگر این چیزها را به‌او بازپس دهد، وی خواهد توانست سرفرازانه به سوریه برگردد و مدعی شود که پیروزی را به‌دست آورده است. او در حقیقت به‌فرهاد چهارم فهماند که از ورای این لشکرکشیْ هدفی جز کسب افتخار نداشته است، و همین‌قدر که پرچمها و مدالهای کراسوس به‌او برگردانده شود برایش کافی خواهد بود که در برابر رقیبان سیاسیش در موضعِ برتر قرار بگیرد و مقام امپراتوری را کسب کند.

انتونیوس در این هنگام با رقیب نیرومندی چون یولیوس سزار طرف بود که به‌نوبهٔ خودش در اروپا افتخارات فراوان به‌دست آورده بود و طالب آن بود که امپراتور روم شود. اگر انتونیوس افتخاراتی بیش از او به‌دست می آورد می‌توانست امپراتور روم شود. در روم معیار بزرگی یک شخص با ترازوی زور سنجیده می‌شد، و هرکس بیشتر تاراج و ویران می‌کرد و بیشتر مردم سرزمینها را می‌کشت، زورمندتر جلوه می‌کرد و بزرگ‌تر پنداشته می‌شد و می‌گفتند که شایسته است تا امپراتور بشود. آنچه در ایران نژاد و بزرگی حقیقی بود در روم

۱ـ این انتونیوس همان عاشق کلیوپاترا است که داستانش معروف است.

مفهومی نداشت. اصلاً نژاد و بزرگی در روم شکل نگرفته بود تا مفهوم پیدا کند. همه‌چیز بر معیار زور مادی می‌چرخید، و خرد و تدبیر و علم برای کسانی‌که از سربازی به امپراتوری می‌رسیدند مقوله‌هائی درک‌ناشدنی بود. به‌همین‌سبب هم بود که همهٔ امپراتوران روم، به‌طور کلی، بی‌رحم و سنگدل و جهان‌سوز بودند و تا آخرین لحظهٔ حیاتشان به‌کشتن انسانها و تاراج کردن جماعات بشری و گردآوری اموال و املاک مشغول بودند و دمی از این کارهای ضدتمدنی و ضد انسانی و ضداخلاقی دست برنمی‌داشتند. به‌همین‌سبب بود که همهٔ معابد و مقابر در سرزمینهای زیرِ سلطهٔ رومیان تاراج و ویران شد، و گورستانهای فینیقیّه و مصر به‌خاطر ربودن اموالی که در کنار لاشه‌های مردگان نهفته بود شکافته شد و مقابر و معابد کهنِ فرعونانِ مصر بی‌رحمانه مورد تخریب و دستبرد واقع شدند و صدها خروار ثروت از درون گورستانها و معابد به‌تاراج رفت و به‌خانه‌های فرمان‌روایان رومی انتقال یافت. یک داستان دستبرد رومیان به‌گورهای مردگان در مصر کشف غارهائی در قرن حاضر است که هزاران جسد مومیایی را مصریان در آن‌زمان از جاهای دوردستی آورده با شتاب بسیار در این غارها بر روی هم چپانده بوده‌اند تا مورد تجاوز رومیان واقع نشوند.

انتونیوس به‌کسب افتخار نیاز داشت ولی شاهنشاه به‌او پاسخ داد که چیزی به انتونیوس داده نخواهد شد، و همینکه او جان خودش را بگیرد و از ایران خارج شود بزرگوارانه‌ترین چیزی است که ایرانیان به‌او داده‌اند. فرهاد البته نمی‌خواست که انتونیوس با این‌همه سپاه به‌شام برگردد. از این‌سبب پیوسته راه را بر او می‌بست و دسته‌جاتی از دلیران ایران‌زمین را بر سرش می‌ریخت و هربار چندهزار کشته از او می‌گرفت و به‌همین نسبت نیز زخمی می‌کرد، و آنگاه وی‌را به‌حال خود وامی‌گذاشت تا به‌راهش ادامه دهد. داستان این فرار و تعقیب را مورخان رومی به‌تفصیل برای ما بازگذاشته‌اند.[1] تعقیب مداوم فرهاد امکان اینکه انتونیوس بتواند به‌آبادیهای سر راهش دستبرد بزند و خواربار تاراج کند را سلب کرده بود. در شرایطی که این دشمن متهور به ایران‌زمین حمله‌ور شده بود، انسانی‌ترین کار در برابر وی این بود که نگذارند دست او به‌خواربار برسد، تا سپاهیانش از گرسنگی تلف شوند و از آن‌پس هیچ سپهدار رومی در آرزوی دست‌اندازی به‌ایران نیفتد. این بود که کمبود آذوقه به‌تدریج در کاروان فراری انتونیوس نمودار شد و ترس از گرسنگی به‌خستگی فراریان افزوده شد و ناامیدی‌شان را دوچندان کرد. در این بین شبها دسته‌دسته در تاریکی از کاروان انتونیوس

۱ـ گزارش لشکرکشی و شکست و فرار انتونیوس را پلوتارک در «انتونیوس» بندهای ۳۸ـ ۵۵ نقل کرده است.

جدا شده راه فرار می‌گرفتند، ولی در راه به‌دام دسته‌جات ایرانی می‌افتادند و نابود می‌شدند. شمار بسیاری از افراد انتونیوس در اثر ناامیدی و وحشتِ شدید کارشان به‌دیوانگی کشید. چون خواربار رومیان به‌ته رسید و ستورانی که با خودشان داشتند نیز خوردند، راه دیگری جز خوردن هرچه بر سر راهشان می‌یافتند برایشان نمانده بود. ولی گیاه ایران‌زمین برای این متجاوزان به‌زهر مبدل گردید و انبوهی از این سربازان در اثر خوردن گیاهان ایرانی زهری شدند و مردند. سپاهیان تعقیب‌کننده نیز به‌شدت آنها را رنج می‌دادند، و هربار در برابرشان ظاهر می‌شدند و برسرشان می‌ریختند و کشتگانی از آنها می‌گرفتند و عقب می‌نشستند و چنین وانمود می‌کردند که از رومیها شکست یافته فرار می‌کنند. ولی یکی دومنزل دیگر دوباره در برابر دیدگانشان سبز می‌شدند و دیوانه‌شان می‌کردند.

آب رودهای ایرانی نیز دشمن این متجاوزان بود. نوشته‌اند که وقتی پس از مدتها راهپیمایی و خستگی به رودی می‌رسیدند و سیری آب می‌آشامیدند چنان دل‌دردی برآنها مستولی می‌شد که بی‌تابشان می‌کرد و در بیابان سر به‌فریاد و ناله برمی‌داشتند. کار انتونیوس به‌جائی رسید که افسرانش به‌او اتهام خیانت زده بر او شوریدند و اردویش را تاراج کردند و طلا و نقره‌هایش را به‌یغما بردند، و او از شدت اندوه و نومیدی به‌یکی از محرمانش دستور داد که وی‌را بکشد و سرش را از تن جدا کرده به‌دوردستها اندازد تا ایرانیان بر او دست نیابند. ولی دوستانش او را از این تصمیم منصرف کردند. انتونیوس در این حالت نزار و با بدرقهٔ سواران دلیر ایرانی که یکدم راحتش نگذاشته بودند وارد ارمنستان شد. در ارمنستان انتونیوس سربازانش را آمارگیری کرد و معلوم شد که در راه فرار حدود ۲۵هزار تن تلفات داشته است. او در ارمنستان نیز چندان دیری نماند و از راه کَت‌پَتوکَه به‌سوی سوریه به‌راه افتاد و در این‌راه نیز سربازانش از سرما و گرسنگی تلف شدند، به‌نحوی که وقتی به‌لبنان رسیدند هشت هزار تن دیگر تلفات داده بودند. این تلفات جز فراریانی بود که در راه ارمنستان از او گریخته بودند. نتیجهٔ لشکرکشی انتونیوس به‌ایران حدود ۴۳هزار کشته و گروه بزرگی اسیر بود، و انتونیوس با عدهٔ کمی به‌لبنان بازگشت تا با «افتخارات بزرگش» از معشوقش کیلیوپاترا ـ که از اسکندریه به‌پیشوازش می‌آمد ـ پذیرایی کند، و افسانه‌هائی مثل آنچه که سلف یونانیش گزینوفون حدود ۳۵۰ سال پیش از او برای فخرفروشی تألیف کرده بود تحویل معشوقه‌اش کیلیوپاترا دهد.

به‌دنبال این رخدادها فرهاد چهارم با رقابت یک سپهدار پارتی به‌نام تیرداد روبه‌رو شد، و در سال ۳۳ پ‌م به‌رأی مهستان از سلطنت برکنار شد و تیرداد به‌سلطنت رسید. در میان

مشکلات داخلی ایران انتونیوس به‌فکر افتاد که با یک لشکرکشی دیگر به‌ایران شکست خفت‌بار گذشته‌اش را جبران کند. او اطلاع یافت که شاه ماد با تیرداد در اختلاف است. از این‌رو توسط حاکمِ رومی پونت با شهریار ماد تماس گرفت و هدایای گرانبهائی برایش فرستاد و دختر او را برای پسرش خواستگاری کرد و به‌او وعده داد که چنانچه بخواهد از سلطهٔ اشک خارج شود به‌او مساعدت نماید. انتونیوس دوسال پیشتر همین حیله را با شاه ارمنستان به‌کار برد. او به‌بهانهٔ وصلت با دختری از خاندان شاه ارمنستان وارد ارمنستان شد. هدف او از این نیرنگ پلید و ضدانسانی آن بود که از شاه ارمنستان به‌خاطر آنکه در حین نبرد از او جدا شده فرار کرده و شکست او در ایران را تسریع کرده بود انتقام بگیرد. او به بهانهٔ خواستگاری از دختر خاندان سلطنتی ارمنستان وارد خاک آن کشور شد و شاه ارمنستان را غافلگیرانه دستگیر و زنجیری کرد و شهرهای ارمنستان را تاراج کرده با اموال تاراجی به‌سوریه برگشت. این کار او به‌حدی پلید بود که تاسیتوس ـ مورخ رومی ـ آن‌را «جنایت» خواند.[1] او اکنون در نظر داشت که برسر شاه ماد نیز همان درآورد که برسر شاه ارمنستان درآورده بود؛ ولی در اناتولی مشکلاتی برایش پیش آمد که او را در اجرای نقشه‌اش ناکام داشت.

گرچه خواندن این وقایع خسته‌کننده است ولی برای این منظور به‌ذکرآن پرداختم که نشان داده شود که رومیانی که غربیها مدعی‌اند که از ایرانیان متمدن‌تر بودند چه انسانهای نادرست و ناراست و تبهکار و بدکرداری بودند و به‌دیپلماسی و قول و قرارهای سیاسی بهائی نمی‌دادند و برای آنکه ثروتهای ملل ضعیف را تاراج کنند دست به‌هرحیله‌ئی می‌زدند. این انتونیوس یکی از نامدارترین سرداران تاریخ روم است.

از روزی که سرزمین اهورایی ایران به‌عنوان یک کشور بر روی صحنهٔ جغرافیایی پدید آمده و شاه داشته است، شاه به‌هر رفتار و اخلاقی که بوده در حکم پدر این خانوادهٔ بزرگ به‌شمار می‌رفته، و هرکاری که انجام می‌داده در نهایت برای مردم این سرزمین خیر و خوبی را ـ یعنی امنیت و ثبات را ـ به‌دنبال می‌آورده است. لیکن بیگانگان هرچه بوده‌اند و هر ادعائی که ارائه می‌کرده‌اند، هدفشان تاراج این کشور بوده و در هرحالی دشمنان ایران بوده‌اند.

فرهاد چهارم پس از آنکه توسط مهستان برکنار شد به میان سَکَه‌ها در سیستان رفت، و در سال ۳۰ پ‌م به‌کمک سَکَه‌ها به‌پایتخت لشکر کشید. تیرداد را مهستان برکنار کرده سلطنت را به فرهاد برگرداند. تیرداد به‌سوریه رفته به‌دولت روم پناهنده شد. فرهاد در دور دوم سلطنتش ارتش را سروسامان داد و چنان توانی شایسته از خود نشان داد که رومیان حتم یافتند

۱ـ تاسیتوس: سالنامه، ۲/ ۳.

نباید به‌فکر دست‌اندازی به‌خاک ایران بیفتند، بلکه در شرایط فعلی به‌صلاحشان است که با ایران از دَرِ دوستی درآیند. او پادشاهی بود که صلح و ثبات را سرلوحهٔ برنامه‌هایش قرار داده بود، و علاقه داشت که کشور در آرامش به‌سر ببرد تا مردم به‌کار و سازندگی ادامه دهند و به‌جان او دعا کنند. از این‌رو وی درصدد برآمد که با رومیان روابط دوستانه برقرار کند و به‌دوران خصومتها پایان دهد. در این هنگام قیصر اوکتاویوس نیز مسائلی در پایتخت خودش داشت که به‌سبب آنها خواستار صلح و دوستی با ایران بود. نشانهٔ این امر آن بود که وقتی تیرداد به‌روم گریخت و از قیصر استمداد کرد، قیصر به‌جای آنکه به‌او کمک نظامی دهد به‌او پیشنهاد کرد به‌سوریه رفته در آن سرزمین اقامت گزینند. از آن به‌بعد تیرداد با کمکهای مالی که از دولت روم دریافت می‌کرد زندگیش را در سوریه گذراند. فرهاد برای نشان دادن منظور صلح‌آمیز خودش یک هیأت سفارتی را با هدایائی به رم فرستاد. قیصر متقابلا هدایای گرانبهائی برای فرهاد فرستاد، به‌علاوه یک دوشیزهٔ بسیار زیبای سوریه‌یی که نامش موزَه بود نیز برای فرهاد فرستاد، و فرهاد که کنیزداری نمی‌دانست (زیرا در ایران چیزی به‌نام کنیز و غلام وجود نداشت) با این دختر نیز ازدواج کرد. فرهاد پس از آن به‌درخواست قیصر برای استرداد درفش روم که سورن از کراسوس گرفته بود پاسخ مثبت داد و آن‌را با تشریفاتی به‌رم فرستاد. از این‌زمان روابط ایران و روم برای مدتی بسیار حسنه شد و امنیت در مرزهای دو کشور برقرار گردید.

۴. اردوان سوم

فرهاد چهارم پنج پسر داشت که کهترینشان فرهادک از موزه بود. علاقهٔ فرهاد به‌تداوم دوستی ایران و روم و برقراری ثبات در مرزهای کشور وی‌را برآن داشت که این پسر را به‌عنوان ولیِ‌عَهد خودش به‌مهستان معرفی کند؛ زیرا به‌گمان او بودن چنین فردی که مادرش رومی است در آینده سبب نزدیکی بیشتر میان روم و ایران خواهد شد و ملت ایران در سایهٔ صلح به‌آرامش به‌سر خواهد برد. او به‌عنوان یک اقدام احتیاطی به‌قصد آنکه فرهادک در آینده با رقابت برادران مواجه نشود، و به‌قصد تحکیم پایه‌های سلطنت آیندهٔ فرهادک، چهار پسرش را به‌عنوان مهمانان امپراتور به‌رم فرستاد.

فرهاد چهارم در آستانهٔ سدهٔ نخست مسیحی درگذشت و فرهادک به‌عنوان پانزدهمین اشک به‌سلطنت نشست. برخلاف آنچه فرهاد پیش‌بینی کرده بود فرهادک یک شخصیت نیرومند و قاطع از کار درنیامد. روی کار آمدن فرهادک مصادف بود با اوجگیری مشکل

ارمنستان. توضیح آنکه مدتها بود که دو دولت ایران و روم یک توافق ضمنی و نانوشته داشتند که بنابر آن شاه ارمنستان را دربار ایران از میان افراد خانوادهٔ اشک با جلب موافقت دربار روم منصوب می‌کرد. در آن اواخر شاه ارمنستان درگذشته و پسرش برجایش نشسته بود، بدون اینکه از دولت روم نظرخواهی شده باشد. قیصر با خیال بهره‌برداری از این موضوعْ و اینکه به‌بهانهٔ آنْ زمینهٔ الحاق ارمنستان به‌روم را آماده سازد، یک ایرانی‌تبارِ مدعی سلطنت ارمنستان که نامش را اَرتَه‌وَسَّد نوشته‌اند و گویا در اناتولی می‌زیسته، با سپاهی به‌ارمنستان فرستاد، و این مرد با کمک نیروهای رومی شاه جدید را برکنار کرده خود به‌سلطنت نشست. مردم ارمنستان که از این‌وضعیت ناراضی بودند و می‌خواستند که شاهشان را طبق همان سنت دیرینه دربار ایران منصوب کند برضدِ ارته‌وَسّد سر به‌شورش برداشتند.

گرچه ارمنستان ازنظر استراتژیکی برای ایران اهمیت فوق‌العاده داشت فرهادک در مسئلهٔ ارمنستان بی‌طرف ماند؛ و وقتی هم که قیصر به‌بهانهٔ حمایت از اَرتَه‌وَسَّد و سرکوب شورش ارمنستان به‌آن کشور لشکر فرستاد، فرهادک اسیر دام مذاکرات وقت‌گذارانندهٔ سردار رومی شد و فرصت را از دست داد تا رومیها شاه دست‌نشاندهٔ خود را تقویت کنند و شورش مردم را فروخوابانند. این بی‌تفاوتی و بی‌غیرتی فرهادک مهستان را برآن داشت که وی‌را برکنار کرده اعدام کند. پس از آن مهستان از یکی از سپهداران پارتی به‌نام اورونت دعوت کرد که بر تخت ایران بنشیند. ولی به‌زودی معلوم شد که این مرد نیز برای ایران در آن شرایط حساس که رومیان در ارمنستان میدان‌داری می‌کردند و می‌توانستند که در آینده مرزهای ایران را مورد تهدید قرار دهند چندان شایسته نبود. اورونت را نیز مهستان برکنار و اعدام کرد آنگاه از دولت روم خواستار شد که ونون پسر بزرگ فرهاد را به‌ایران بفرستد. قیصر اوگست اوکتاویوس درخواست مهستان را با شادی تلقی کرد؛ زیرا می‌پنداشت که این پسر چون چندین سال در دربار روم زیسته است خلق و خوی رومی یافته و به‌رومیان علاقه‌مند است و در آینده می‌شود از او در جهت منافع رومیان استفاده کرد. به‌زودی معلوم شد که این ونون نیز جانشین مناسبی برای شاهنشاهان نیست و نمی‌تواند که منافع کشور را در آن شرایط حساس تأمین کند؛ لذا مهستان تصمیم گرفت که او را نیز برکنار کند. ونون دربرابر تصمیم مهستان ایستاد، و تهدید کرد که از رومیان یاوری خواهد طلبید. مهستان به اردوان ـ شاه آذربایجان ـ پیشنهاد فرستاد که با سپاهش به‌پایتخت رفته ونون را برکنار کند و خودش شاه شود. ولی او از پس ونون برنیامد و به‌آذربایجان برگشت و سپس با سپاه بیشتری به‌تیسپون رفت و این‌بار توانست ونون را برکنار کرده خود بر تخت بنشیند. ونون هم از تیسپون گریخته به‌ارمنستان

رفت و با توافق بزرگان ارمنستان و دربار روم بر تخت ارمنستان نشست. اردوان سوم چون فکر می‌کرد که بودن ونون در ارمنستان برای او خالی از مخاطره نخواهد بود رسماً با سلطنت ونون بر ارمنستان مخالفت ورزید و مراتب مخالفت دربار ایران با این سلطنت را به‌اطلاع دربار رم رساند. دربار روم که خواهان ادامهٔ صلح با ایران بود ونون را از سلطنت ارمنستان برداشته به سوریه فرستاد. اردوان برای آنکه نفوذ بیشتری در ارمنستان داشته باشد پسرش اورونت را نامزد سلطنت ارمنستان کرد. ولی این امر برای رومیان گران تمام می‌شد، زیرا می‌توانست که نفوذ روم در ارمنستان را از میان ببرد و دست ایران را در این کشور بیش از پیش باز بگذارد. از این‌رو امپراتور با شاهنشاه وارد مذاکره شد و دوطرف طبق یک توافق محرمانه پذیرفتند که شاه ارمنستان مردی به‌نام اَرتَخشَئی‌یَه (ارتاکسیاس به‌ارمنی/ اردشیر به‌پارسی) باشد که از ایرانیان پونت (کت‌پتوکهٔ شمالی) و مقیم ارمنستان بود؛ و متقابلا دولت روم هم ونون را در سوریه سر به‌نیست کند. به‌دنبال این توافق، اَرتَخشئی‌یَه بر تخت ارمنستان نشست، و در سوریه ترتیبی داده شد که ونون از سوریه به‌کیلیکیه منتقل شود، ولی گویا او به‌این کار راضی نبود و چنان ترتیب داده شد که گویا در حینی که قصد فرار داشت به‌قتل رسید. به‌بیان دیگر، ونون طبق توافق محرمانهٔ ایران و روم سربه‌نیست شد.

موافقت اردوان با سلطنت اَرتَخشئی‌یَه چندان مورد پسند مهستان نبود، و میان اردوان و مهستان به‌هم خورد. رومیان هم که همیشه درصدد بودند تا درمواقعی که ایران درگیر مشکلات داخلی بود در امور ایران دخالت نمایند و ازآب گل‌آلوده ماهی بگیرند، یکی از پسران فرهاد چهارم را از رم به سوریه فرستادند تا با ادعای سلطنت ایران بر مشکلات داخلی ایران بیفزاید، و رومیان بتوانند امور ارمنستان را آن‌گونه که میل خودشان است به‌پیش ببرند و نفوذ ایران در ارمنستان را تضعیف کنند. اردوان به‌جای آنکه ناظر وقایع باشد سپاهی ترتیب داده پسرش اورونت را با توافق مهستان به‌ارمنستان فرستاده بر تخت ارمنستان نشاند، و از دولت روم تقاضا کرد که اموالی را که ونون به‌هنگام فرار از ایران با خود به‌سوریه برده است به‌ایران مسترد دارد (سال ۳۵م). رومیان در ابتدا نمی‌خواستند که از حمایت پسر فرهاد چهارم که به‌سوریه اش‌آورده بودند دست بکشند و گمان می‌کردند که در ایران یک شاه دست‌نشانده را به‌سلطنت توانند نشاند. اردوان دست به‌اقدام جدی‌تری زد و رسماً به‌دولت روم اعلام کرد که رومیان حق ندارند که درامور آسیا دخالت داشته باشند و اناتولی و سوریه و فینیقیّه از روزگاران قدیم در حوزهٔ نفوذ ایران قرار داشته‌اند و امور این سرزمینها باید در دست شاهنشاه ایران باشد که جانشین شاهنشاهان هخامنشی است. اردوان برای اجرای تهدیدش

مقدمات لشکرکشی به‌کَت‌پَتوکَه را فراهم آورد که از دیرباز یک سرزمین ایرانی بود و مردمش عموماً ایرانی‌زبان بودند. دولت روم که در این‌زمان در وضعیتی نبود که بتواند با ایران از دَرِ جنگ درآید ترتیبی داد که مدعی سلطنت ایران که در سوریه بود از میان رفت، و برای اینکه غدر رومیان در پردهٔ اخفا بماند چنین شایع شد که چون وی می‌خواست عاداتی را که در خلال سالها اقامت در رم کسب کرده بود ترک کند بیمار شد و درگذشت.[۱]

ولی مسئلهٔ دیگر برای رومیان این بود که اورونت ـ پسر شاهنشاه ـ بر تخت ارمنستان نشسته بود. برای رویارویی با این مشکل، دولت روم پادشاه ایرانی‌تبار ایبریه (اکنون گرجستان) را تحریک کرد که به‌ارمنستان لشکر بکشد و برادر خودش مهرداد را به‌سلطنت ارمنستان بنشاند. اورونت غافلگیر شده شکست یافت و مهرداد ایبریه‌یی شاه دست‌نشاندهٔ رومیها در ارمنستان شد. این شکست که به‌معنای از دست رفتنِ ضمنی ارمنستان بود نارضایتی مهستان از اردوان را به‌دنبال آورد، و او مجبور به‌استعفا شده به‌میان قبایل ایرانی داهَه دربیابانهای شرقی دریای مازندران (اکنون در وسط کشور ترکمنستان) رفت. در میان درگیریهای مهستان و اردوان، رومیها از یک سپهدار پارتی به‌نام تیرداد حمایت کردند و او به‌کمک سپاهیانی که رومیان از سوریه برایش فرستادند وارد میان‌رودان شد و در تیسپون به‌سلطنت نشست.

سلوک شخصی اردوان نشان می‌دهد که در عین حالی‌که خودش را جانشین شاهنشاهانی چون کوروش و داریوش می‌خواند وعقیده داشت که سراسر آسیا باید تحت نفوذ ایران باشد، شخصیتی بود وارسته که تعلق خاطری به‌مقام سلطنت نداشت و سربازی بود که هدفش حفظ حیثیت ایران و ایرانی بود. او در سلطنتش ثروتی برای خودش نیندوخته بود و چیزی از مال دنیا را در جائی نهان نکرده بود و خزائنی نداشت. این بود که وقتی به‌میان قبایل داهَه رفت یک زندگی ساده مثل هرکدام از رعایا در پیش گرفت، لباس ساده پوشید و گذران روزمره‌اش را از راه شکار تأمین می‌کرد و اغلب اوقاتش را با تیر و کمانش در بیابانها می‌گذراند. و چون احساس می‌کرد که ایران در آن شرایط به‌او احتیاج دارد، تصمیم گرفت که به‌یاری قبایل داهَه به‌سلطنت ایران برگردد. وارستگی و سادگی و بی‌تکلفی این پادشاه سبب شد که قبایل داهَه از او حمایت کنند و حاضر شوند که در راه بازگشت او به‌سلطنت ایران جانفشانی نمایند. در این میان بزرگان ایران نیز که چندان از تیرداد راضی نبودند و او را مرعوب رومیان می‌دیدند، از اردوان خواستار شدند که به‌ایران برگردد. اردوان به‌همراه حامیان داهه‌یی خودش به‌ایران

۱ـ همان: ۶/ ۳۲.

برگشت. تیرداد به‌سوریه گریخت و اردوان سوم بی‌هیچ مقاومتی به‌تیسپون وارد شد و به‌سلطنت برگشت.

رومیان که با حمایت از تیرداد امیدوار بودند که جنگ داخلی در ایران در بگیرد و ایران تقسیم شود و دستیابی برآن آسان گردد، تیر امیدشان به‌سنگ خورد، و چون از اردوان می‌ترسیدند برآن شدند که با او ازدَرِ دوستی درآیند. تیبریوس ـ حاکم سوریه ـ به‌شاهنشاه پیشنهاد تجدید پیمان مودت داد. اردوان نیز خواستار دوستی ایران و روم بود و چیزی جز این نمی‌خواست که ثبات و امنیت در درون کشور برقرار باشد. در دیداری که اردوان سوم بر روی آبهای فرات در کنار شهر مرزیِ کرخَه‌میش و برعرشهٔ یک کشتی با تیبریوس داشت، رومیان تعهد سپردند که از آن‌پس برضد ایران دست به‌توطئه نزنند. شاهنشاه نیز قول داد که از ادعای مالکیت ایران بر ارمنستان منصرف گردد و بی‌طرفی ارمنستان را قبول داشته باشد. جای ملاقات و مذاکره نیز چنان ترتیب داده شده بود که تأکید می‌کرد که شهر مرزی کَرخَه‌میش بر رود فرات (اکنون در سوریه) مرزمیان دو کشور ایران و روم است و هیچ‌کدام از دو دولت چشم طمع به‌آن‌سوی فرات ندارد و این مرز را هر دوطرف محترم خواهند شمرد.

۵. بردان، گودرز و بلاش اول

اردوان سوم که اشک هیجدهم بود در حوالی سال ۴۲م درگذشت، و پس از او پسرش گودرز به توسط مهستان به‌سلطنت نشانده شد. چند ماه بعد مهستان او را برکنار کرد و یکی از برادرانش به‌نام بردان وارد تیسپون شده بر تخت نشست. گودرز به‌میان قبایل داهَه رفت و از حمایت آنان برخوردار شده به‌پایتخت لشکر کشید تا سلطنت را از دست بردان بیرون بکشد. در این میان یونانیهای سلوکیه به‌تحریک رومیها شوریدند تا به‌خیال خودشان امارتی برای خودشان تشکیل دهند و برای ایران مشکل‌آفرینی کنند. بزرگان ایران برای آنکه از جنگ داخلی جلوگیری کنند پادرمیانی کرده گودرز را برآن داشتند که با برادرش آشتی کند و سلطنت او را به‌رسمیت بشناسد.

یکی از خوبیهای فرزندان اشک آن بود که وارسته بودند و خوی خودپرستی نداشتند. اگر درصدد دستیابی به‌سلطنت برمی‌آمدند، هرگاه که منافع کشور را در خطر می‌دیدند از ادعایشان دست می‌کشیدند و از کسی‌که شاهنشاه می‌شد حمایت می‌کردند. این چیزی بود که بارها در تاریخ سلطنت اشکان تکرار شده بود. عاملی که سلطنت اشکان را نزدیک به پنج سده استمرار داد همین وارستگی آنها بود.

بردان درسال ۴۶م در حین شکار ترور شد و گودرز به سلطنت برگشت. در این اثناء مهرداد ـ نوهٔ فرهاد چهارم ـ از رم به میان‌رودان برگشت و خواستار تاج و تخت ایران شد. او حامیانی در میان سپهداران یافت، و در میان‌رودان با گودرز نبرد کرد، ولی شکست یافته اسیر شد. گودرز او را بخشود، ولی برای آنکه دیگر نتواند مدعی سلطنت شود گوشهایش را برید.

گودرز در سال ۵۱ درگذشت. پس از وی ابتدا وِنون ـ شاهِ پارتیِ ماد ـ به‌سلطنت رسید، یک‌سال بعد پسرش بلاش جایش را گرفت. این همان بلاش اول است که آخرین شاهنشاه بزرگ خاندان اشک به‌شمار می‌رود.

نخستین اقدام بلاش آن بود که به‌ارمنستان لشکر کشید تا آن‌را ا زدست شاه دست‌نشاندهٔ رومیها بیرون بکشد. این اقدام او به‌تلافی کاری بود که رومیان در ارمنستان کرده یعنی یک ایرانی‌تبار از اهالی ایبریه (گرجستان) را بر ارمنیها تحمیل کرده بودند؛ و این اقدام آنها برخلاف سنت دیرینه‌ئی بود که دربارهٔ ارمنستان وجود داشت و آن اینکه هردو دولت ایران و روم به‌طور ضمنی و نانوشته توافق کرده بودند که شاه ارمنستان از خاندان اشک باشد. ولی رومیها اکنون کسی از خارج این خاندان را برخلاف میل ایران در ارمنستان به‌سلطنت نشانده بودند. همزمان با روی کار آمدن بلاش، در ارمنستان شورشهائی بروز کرد که به‌دنبال آن مهرداد ایبریه‌یی به‌دست برادرش رادامیست ترور شد و رومیها رادامیست را شاه ارمنستان کردند. اما این شاه را نیز ارمنیها نمی‌خواستند و برضدش شوریدند و از شاهنشاه خواستند برای از میان برداشتن وی اقدام کند. شاهنشاه با سپاهی وارد ارمنستان شد، رادامیست و هوادارانش گریختند و تیرداد ـ برادر شاهنشاه ـ بر تخت سلطنت ارمنستان نشست. چون در نواحی شرقی و شمالشرق ایران نیز مدتی بود که قبایل سکایی و داهَه تاخت و تاز می‌کردند، بلاش پس از پرداختن به‌امر ارمنستان قبایل سکایی و داهه را سرکوب کرد.

طبیعی بود که رومیها از آنچه در ارمنستان پیش آمده بود ناخشنود باشند. ارمنستان دارای اهمیت استراتژیک بود که هم برای منافع استراتژیک ایران و هم برای روم جنبهٔ حیاتی داشت. این کشور برای ایران سرزمین حائل میان امپراتوری روم و آذربایجان بود، و اگر رومیان برآن تسلط می‌یافتند می‌توانستند که میان‌رودان و آذربایجان را به‌مخاطره اندازند و تمامیت ایران را مورد تهدید قرار دهند. اهمیت ارمنستان برای روم نیز آن بود که اگر نمی‌توانستند بر تحرکات ایران در ارمنستان نظارت داشته باشند، ایران می‌توانست که از خاک آن کشور سرزمینهای ایرانی‌نشین و اشغال‌شدهٔ پونت و کَت‌پَتوکَه را مورد تهدید قرار دهد و از آنها به‌عنوان سرپلی برای پیش‌روی در اناتولی استفاده کند. همین اهمیت سبب

شده بود که هیچ‌کدام از ایران و روم نگذارند که طرف دیگر در ارمنستان صاحب اختیار کامل گردد، بلکه وضعی را به‌وجود آورده بودند که هردو در ارمنستان نظارت داشتند و ارمنستان یک کشور نیمه‌مستقل مانده بود که پادشاهش از خاندان اشک بود، و انتصاب او به‌فرمان شاهنشاه و با توافق دربار روم انجام می‌گرفت. تا پیش از آنکه مهرداد ایبریه‌یی به‌یاری رومیان به‌سلطنت ارمنستان برسد، برای بیش از دو سده همهٔ شاهان ارمنستان از خانوادهٔ اشک بودند. این یک توافق نانوشته بود که ضرورت داشت به‌صورت یک عهدنامهٔ کتبی درآید. این امردر زمان بلاش اول تحقق یافت.

رومیها که از شکستهای پیاپیِ گذشته در ایران درس عبرت آموخته بودند و از درگیر شدن با ایران بیم داشتند از سال ۵۱م به‌بعد کوشیدند که به‌راههای دیپلماتیک و با اعزام هیأتهای متعدد سفارتی به‌دربار بلاش او را متقاعد سازند که رومیان هم در ارمنستان حقی دارند که باید مراعات شود و ایران نباید که ارمنستان را خاک خودش تلقی کند. از آنجا که مردم ارمنستان ـ به‌عنوان آریان هم‌خون و هم‌نژاد ایرانیان ـ خواهان ایران بودند و از دخالتهای رومیان در کشورشان رضایت نداشتند، دربار روم نمی‌توانست که برای تحقق بخشیدن به‌دخالتش در آن کشور اقدام نظامی کند. مردم ارمنستان ازجهات بسیار زیادی با ایرانیان همسانی داشتند. دین مردم ارمنستان میترَیَسنَه بود، و میترَیَسنَه دین پارتیان نیز بود. از نظر نژادی مردم ارمنستان با ایرانیان همریشه بودند ولی با رومیان سنخیتی نداشتند. ارمنستان در نقطه‌ئی از جهان واقع شده بود که دنبالهٔ طبیعی فلات ایران به‌شمار می‌رفت؛ یعنی فلات ایران در درون ارمنستان پایان می‌گرفت. ارمنستان بیش از شش سده پیوند سیاسی مستمر با ایران داشت. این کشور در سدهٔ هفتم پ‌م در داخل مرزهای شاهنشاهی ماد واقع شده بود، و پس از آن هم در زمان هخامنشی بخشی از ایران بود، و وقتی شاهنشاهی پارتیان تشکیل شد این پیوند همچنان ادامه یافت، و به‌هنگام بروز مسائل زمان بلاش اول بیش از ۲۰۰ سال بود که شاهنشاهان ایران پادشاهان ارمنستان را از خانوادهٔ خودشان تعیین می‌کردند و به‌آن کشور می‌فرستادند، و مردم ارمنستان به‌این امر عادت کرده بودند و از امنیت و آرامشی که شاهان ایرانی‌شان برایشان فراهم آورده بودند رضایت داشتند. رومیها از نظر سنتی و تاریخی هیچ حقی در ارمنستان نداشتند. آنها یک قوم متجاوز بودند که از اروپا آمده بودند، بسیاری از اقوام ستم‌پذیر آسیا را به‌بندگان خودشان تبدیل کرده بودند و فضولانه می‌خواستند که در امور ارمنستان مداخله داشته باشند و اگر بتوانند آن کشور را اشغال کنند.

درسال ۵۸م باز آشوبهائی در شرق ایران بروز کرد و بلاش اول را سخت به‌خود مشغول

داشت. رومیان با استفاده از گرفتاریهای بلاش، شهریاران همسایهٔ ارمنستان را که همپیمانان یا دست نشاندگانشان بودند برضد ارمنستان تحریک کردند. بر اثر این تحریک، شهریاران کلخید و ایبریه و کماژن به‌ارمنستان لشکر کشیدند. همراه با این اقدامات، قیصر نرون فرماندهی نیروهای ـ به‌اصطلاح ـ حامی ارمنستان را به‌یکی از رشیدترین سرداران رومی به‌نام کوربولوس سپرده او را به‌کَت‌پَتوکَه گسیل کرد. این سردار به‌بهانهٔ حفظ امنیت ارمنستان به‌آن کشور لشکرکشیده شهرهای ارمنستان را تخریب و تاراج کرد. تیرداد که نمی‌توانست از حمایت برادرش که خود در شرق ایران درگیر بود برخوردار شود، در برابر یورش مشترک سپاه روم و متحدانش شکست یافته به‌آذربایجان گریخت، ارمنستان به‌دست رومیان افتاد، پایتخت ارمنستان ـ اَرتَه‌خشَیتَه ـ که نامش خالصاً ایرانی بود را کوربولوس به‌کلی ویران کرد و ارمنستان را چندپاره کرده بخشهائی از آن را به‌شهریاران کماژن و کَت‌پَتوکَه و ایبریا واگذار کرد، و سلطنت بر بقیهٔ خاک ارمنستان به‌یک نفر از خاندان سلطنتی کَت‌پَتوکَه سپرد. دربار روم به‌افتخار این پیروزی بزرگ که در ارمنستان نصیبش شده بود در رم جشن گرفت و نرون که صاحب این پیروزی شناخته می‌شد به امپراتوری رسید.

اما دولت روم از تداوم پیروزیش در ارمنستان اطمینان نداشت؛ زیرا متیقن بود که مردم ارمنستان خواهان پیوند با ایران‌اند و نگهداری چنین کشوری برای روم دشوار خواهد بود. نرون که از اشغال ارمنستان به‌عنوان پلهٔ اصلی دستیابیش به‌مقام امپراتوری استفاده کرده بود، به‌کوربولو رهنمود داد که با ایران وارد مذاکره شود. ولی کوربولوس مست پیروزیهایش بود و نخواست که به‌مذاکره تن دهد. نرون او را به‌سوریه فرستاد و سرداری به‌نام پایتوس را به‌جای او به‌ارمنستان اعزام کرد و یک هیأت سفارتی را به تیسپون فرستاد تا در امر ارمنستان با دولت ایران مذاکره کند. ولی از آنجا که دولت روم در نظر داشت از وضعی‌که به‌وجود آورده بود به‌سود خود بهره‌برداری کند، خواستار بود که شاه دست‌نشاندهٔ رومیان را دربار ایران به‌رسمیت بشناسد. مذاکرات به‌نتیجه نرسید و بلاش اول که در حوالی سال ۶۱ از امور شرق کشور فراغت یافته بود، به ارمنستان لشکر کشید. پایتوس و سپاه رومی در برابر او شکست یافتند. پایتوس در دژی موضع گرفت و شاهنشاه او را محاصره کرد. سرانجام پایتوس پیشنهاد مذاکره داد، و پذیرفت که همهٔ ذخایر و اسلحه و خواربار دژ را به‌ایرانیان تسلیم کند، به‌رومیان فرمان بدهد که ارمنستان را تخلیه کنند، و پلی را که رومیان بر فرات شمالی تخریب کرده‌اند بازسازی کنند. پس از این توافق، رومیها ارمنستان را تخلیه کردند، پایتوس و سربازانش با سرشکستگی به‌سوریه رفتند، و سپاه ایران وارد ارمنستان شد.

ولی شاهنشاه نیز می‌دانست که ادارهٔ ارمنستان بدون توافق رومیها خالی ازاشکال نخواهد بود. ایران فقط می‌خواست که رومیان در ارمنستان پایگاه ایجاد نکنند، و ارمنستان حالت یک کشور بی‌طرف داشته اداره‌اش در دست شاهانی باشد که توسط شاهنشاه منصوب می‌شدند. به‌دنبال این قضایا مذاکرات برسر ارمنستان در پایتختهای ایران و روم ادامه یافت و قرار بر این رفت که تیرداد به‌سلطنت ارمنستان برگردد ولی تاج خود را از دست قیصر بگیرد. در عین حالی‌که چنین مذاکراتی جریان داشت، رومیان که همیشه سیاست خودشان را بر اساس غداری بنا می‌نهادند مُجَدَّداً از همان راهی که پیشتر تیبریوس به‌ارمنستان لشکر کشیده بود به‌آن سرزمین لشکر فرستادند تا ایرانیان را غافلگیر کرده برآن کشور دست یابند (سال ۶۳). کوربولوس که فرمانده این سپاه بود در همانجا که پایتوس شکست یافته بود با سپاهیان ایران روبرو شد و شکست یافت و مجبور گردید که با ایران وارد مذاکره شود. در این مذاکرات قرار شد که تیرداد برای اینکه تاجش را از دست قیصر بگیرد به رم برود. و کوربولوس تعهد سپرد که هزینه‌هائی که برای رفت و برگشت تیرداد و هیأت سلطنتی همراهش لازم باشد دولت روم بپردازد.

به‌این‌ترتیب سلطنت ارمنستان با توافق رومیان به‌تیرداد واگذار شد و این پادشاه در حدود دوسال و نیم بعد یعنی در بهار ۶۶ م با یک کاروان بزرگ و باشکوه به‌سوی رم حرکت کرد. به‌دستور دولت روم همهٔ شهرهای سر راه را آذین‌بندی کردند و از تیرداد به‌عنوان پادشاه ارمنستان تجلیل به‌عمل آوردند و در رم نیز برای پذیرایی از او جشن باشکوهی ترتیب داده شد. طی یک مراسم مجلل با شرکت قیصر نرون و تمامی اعضای سنای رم تیرداد تاج سلطنتی را از دست نرون گرفت و ضمن سخنرانیش تصریح کرد که برادر شاهنشاه ایران و نوادهٔ اشک و میترَپرست است و خودش را یکی از فرمان‌بران قیصر به‌شمار می‌آورد و سلطنتش را از دست او دریافت می‌کند.

سه نکتهٔ مهم در این سخنرانی بیان شد: یکی ایرانی بودن و از خاندان سلطنتی ایران بودن شاه ارمنستان؛ دوم پیرو دین سنتی مردم ارمنستان بودن او؛ و سوم آمادگی او برای همکاری همه‌جانبه با دولت روم. این سه نکته، هم ایرانیان را خشنود می‌ساخت، هم رضایت خاطر ارمنیها را به‌دست می‌آورد، و هم منافع دولت روم را تأمین می‌کرد. پس از این مراسم، تیرداد به‌عنوان مهمان رسمی در رم ماند و پس از ۹ ماه به‌ارمنستان برگشت.

با این‌ترتیباتْ مسئلهٔ ارمنستان فیصله شد و از آن به‌بعد همچنان که سنت سابق بود شاه ارمنستان از خاندان سلطنتی ایران بود که توسط دربار ایران گماشته می‌شد، و دولت روم این

گماشتگی را تصویب می‌کرد. ادارهٔ ارمنستان عملاً در دست ایران بود ولی هیچ‌کدام از دو دولت ایران و روم در ارمنستان پایگاه نظامی نداشتند. روابط ایران و روم از این به‌بعد برای نیم سده بسیار حسنه بود. علت این امر نیز آن بود که رومیان پس از این قضایا گرفتار مشکلات داخلی شدند و فرصت آن‌را نداشتند که سیاستهای تجاوزطلبی‌شان را ازسر گیرند. شاهنشاهان ایران هم مثل همیشه صلح‌طلب بودند و خوی تجاوزگری نداشتند که دست به اقداماتی بزنند که باعث برهم خوردن روابط ایران و روم گردد.

یک‌سالی پس از مراجعت تیرداد به‌ارمنستان، در رم کودتا شد و نرون از پایتخت گریخت و به‌اتهام خیانت عظمیٰ محکوم به‌اعدام شد. قیصر گالیا که به‌جای او نشست نیز کشته شد و یک قیصر دیگر درپی او مجبور به‌خودکشی گردید؛ سرداری به‌نام وِسپاسیون که فرمانده نیروهای روم در فلسطین و از جنایتکاران نامدار رومی بود که قیام آزادیخواهانهٔ یهودان را در آن اواخر به‌طرزی وحشیانه در هم کوفته شهر اورشلیم را با خاک یکسان کرده بود، مدعی مقام امپراتوری شد و از شاهنشاه درخواست حمایت کرد و در حوالی سال ۷۰ به‌قدرت رسید. از آنجا که شاهنشاه قول مساعدت به‌این مدعی امپراتوری داده بود، روابط او با شاهنشاه بسیار خوب شد و هدایای گرانبهائی میان پایتختهای ایران و روم رد و بدل شد.

پایتوس که پیش ازآن از ایران شکست یافته بود، در سال ۷۲ فرماندار سوریه شد و به‌فکر افتاد که قیصر را برضد شاهنشاه تحریک کند شاید میان ایران و روم به‌هم بخورد و جنگ ازسر گرفته شود. او به‌رم گزارش داد که شاه کماژن درصدد است که از روم جدا شده به‌ایران ملحق شود، و اگر رم دیر بجنبد این سرزمین از دست خواهد رفت. هرچند این گزارش دروغین بود، پایتوس از سوی قیصر مأمور شد که به‌کماژن لشکرکشی کند. چونکه شاه کماژن خود به‌تنهایی توان مقابله با سپاه روم را نداشت، پایتوس بدون اینکه با مقاومتی مواجه گردد کماژن را گرفته دست به‌غارت زد. برخی از اعضای خاندان شهریاری کماژن به‌ایران پناهنده شدند و از سوی شاهنشاه مورد نوازش قرار گرفتند.

با وجود این پیشامدها شاهنشاه که به‌سائقهٔ ایران‌دوستیش نه خواهان جنگ بلکه خواستار ادامهٔ روابط حسنهٔ ایران با دولت روم بود، وسائلی انگیخته به‌قیصر فهماند که ایران به‌هیچ‌وجه قصد حمله به‌کماژن را نداشته، و وقتی هم سپاه روم به‌کماژن حمله کرده دربار ایران بی‌طرفی خویش را حفظ کرده است تا موجب برهم خوردن روابط حسنهٔ ایران و روم نگردد. قضیه به‌هیمنجا خاتمه یافت و نقشهٔ پایتوس نقش برآب شد، و در اثر تدبیر شایستهٔ شاهنشاه که به‌دربار روم حالی کرد که ایران چشم طمع به‌ماورای مرزهای ایران ندارد، روابط

ایران و روم همچنان حسنه ماند.

۶. پاکور دوم و خسرو

بلاش اول در سال ۷۸ م درگذشت. پس از او پاکور دوم به‌سلطنت نشست و ۳۰ سال با آرامش سلطنت کرد و پس از درگذشتش سلطنت به خسرو رسید که دوران سلطنتش تا سال ۱۳۰ بود. روابط نیک ایران و روم در این دوران تا اوائل دهۀ دوم سدۀ دوم همچنان برحال خود باقی ماند. در ارمنستان ثبات نسبی برقرار بود، و پس از درگذشت تیرداد در سال ۱۰۰م پسر پاکور دوم که رومی‌ها نامش را اکسدار نوشته اند (و احتمالاً خشَئی‌اَرتَه بوده) به‌سلطنت ارمنستان گماشته شد. شاهان ایران به‌پشت مرزهای رسمی کشور در غرب چشم طمع نداشتند و رومیان نیز در وضعیتی نبودند که به‌خودشان جرأت داده به‌خاک ایران تجاوز نمایند.

تراژان که در سال ۹۸ م در رم به‌قدرت رسید از قیصران تجاوزطلب روم بود، ولی در سالهای نخست سلطنتش گرفتار یورشهای جماعات بزرگی از خارج مرزهای امپراتوری در اروپا بود و فرصت نیافت به‌ایران بیندیشد. او پس از فراغت از این مشکلات هوای اشغال ارمنستان را کرد. او به‌این دستاویز که اکسدار بدون مشورت دربار رم به‌سلطنت ارمنستان نشسته ابراز نارضایتی کرد و به‌ایران اعلان جنگ داد (سال ۱۱۲). خسرو که مایل نبود که با رومیان وارد جنگی بی‌حاصل شود که نتیجه‌ئی جز ناامنی نداشت، کوشید که با مذاکرات دیپلماتیک رضایت قیصر را جلب کند. هیأت اعزامی خسرو به‌تراژان اعلام کرد که دولت ایران حاضر است اکسدار را از سلطنت بردارد و به‌جایش پارتَمازیر ـ برادر اکسدار ـ را با توافق قیصر به‌سلطنت بنشاند، و عملاً هم دومی را به‌جای اولی نشاند. ولی برای قیصر موضوع ارمنستان یک بهانه بود و او در رؤیای اشغال ارمنستان و میان‌رودان به‌سر می‌برد. لذا در سال در سال ۱۱۴ به‌انتاکیه رفت و همان فریبکاریهای دیرینۀ اسکندری به‌کار برده با برخی از سران میان‌رودان ارتباطاتی برقرار کرده به‌آنها وعدۀ استقلال داد و آنان را برضد تیسپون تحریک کرد. او پس از این مقدمات از کت‌پتوکَه راهی ارمنستان شد، آبادیهای ارمنستان در ناحیۀ فرات شمالی را به‌تصرف درآورد؛ و از پارتَمازیر خواست که به‌ملاقاتش بشتابد. پارتَمازیر پس از مشورت با شاهنشاه در یک هیأتی به‌حضور تراژان رسید و خواستار شد که با او مثل سلفش تیرداد رفتار شود و با توافق امپراتور به‌سلطنت ارمنستان منصوب گردد. گرچه خود تراژان وی‌را به‌حضور طلبیده بود، ولی معلوم شد که تراژان از این عملش نقشۀ پلیدی را درسر داشته است. تراژان به پارتَمازیر دستور داد که خاک ارمنستان را ترک کرده به‌ایران

برود. پارتَمازیر چاره‌ئی جز آن نداشت که بدون آنکه نتیجه‌ئی از ملاقاتش با تراژان بگیرد اردوی تراژان را ترک کند. ولی وقتی از اردوگاه دور شد تراژان گروهی مسلح را به‌دنبال او فرستاد و او را در راه ترور کردند. بعد شایع شد که پارتَمازیر به‌دست برادرش اکسدار کشته شده است. این رفتار پست و پلید و ضد انسانی تراژان یکی از صدها نمونه رفتار غدارانهٔ غربیها در طول تاریخ قدیم در رابطه با ایران است و همیشه رومیها سیاست خودشان را با غدر و نامردی و رفتارهای غیرانسانی به‌پیش می‌برده‌اند. رفتار تراژان را از آن‌رو پست و پلید نامیدم که خود او پارتَمازیر را به‌اردویش دعوت کرده بود، و با این حیله می‌خواست که او را به‌دام اندازد و نابود کند. پارتَمازیر با خوش‌نیتی به‌حضور او رسیده بود ولی او وی‌را ترور کرد. این اقدام تراژان به‌حدی ناجوانمردانه و غیر انسانی و چندش‌انگیز بود که حتی برخی از نویسندگان رومی هم نتوانستند از ستایش این شاه ایرانی ارمنستان و نکوهش قیصر خودداری ورزند؛ و فرونتو ـ نویسندهٔ رومی ـ نوشت که در این مورد خوش‌قولی و شرافتمندی ایرانیان قربانی هوس رومیها گردید و نام رومیان را لکه دار کرد.[1]

این غداری از آنجا ناشی می‌شد که تراژان می‌دانست که نخواهد توانست با لشکرکشی بر ارمنستان دست یابد؛ زیرا مردم ارمنستان خواهان شاه ایرانی بودند و از پارتَمازیر حمایت می‌نمودند. ولی وقتی شاه ایرانی با چنین رفتار غیرانسانی به‌قتل می‌رسید مردم ارمنستان در برابر یک امر انجام شده قرار می‌گرفتند و در غیاب یک رهبر همه‌پسند، توان مقاومت در برابر تراژان را نداشتند و مجبور بودند که تسلیم او گردند.

پس از کشته شدن پارتَمازیر، ارمنستان به‌اشغال تراژان درآمد و رسماً اعلان شد که ارمنستان یک ایالت رومی است. سپس تراژان از ارمنستان به‌میان‌رودان لشکر کشید. در شمال میان‌رودان چندتن از حکام بومی با تراژان وارد قراردادهای سیاسی شدند و تراژان استقلال آنها را به‌رسمیت شناخت تا درسر فرصت به‌آنان بپردازد. شهرهای آرامی‌نشینِ نصیبین، سنگارا (سنجار)، آدیابِن، اورفه (اِدِسا)، ازجمله امیرنشینهائی بودند که از اطاعت دولت ایران بیرون شده به پشتگرمی تراژان اعلان استقلال کردند؛ غافل از آنکه رومیان همچون گرگ‌اند که در کمینِ بلعیدن استقلال و هویت و شخصیت تاریخی آنان نشسته‌اند و می‌خواهند که آنها را از حمایت دربار ایران محروم سازند و تضعیف کنند تا در فرصت مناسبی همه‌شان را ببلعند. پیشترها همین کار را با کَت‌پَتوکَه و پونت کرده آن دوسرزمین را با خیانت و غدر و توطئه ضمیمهٔ امپراتوری روم کرده بودند.

---

۱ ـ پیرنیا: ۲۴۷۷ به‌نقل از فرونتو.

شاهنشاهی ایران در این زمان گرفتار مشکلات داخلی بود که قدرت‌خواهان ایرانی ایجاد کرده بودند. سراسر کشور در آشوب بود، چندین مدعی سلطنت از گوشه و کنار سر برآورده بودند، و خسرو که با آنها درگیر بود نتوانست که اقدامی برای نجات میان‌رودان انجام دهد. ولی فریبخوردگان میان‌رودان در سال ۱۱۶ فهمیدند که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌اند، و دیگر دیر شده بود. در این‌سال تراژان شهرهای اربیل و گاؤگَمَل و شهر عرب‌نشینِ الحضر وآبادیهای اطراف آنها را اشغال کرد، و همه را به‌باد غارت داد. به‌دنبال اینها بابل و سلوکیه نیز به‌تصرف تراژان درآمد و تاراج گردید، و تیسپون پس از یک مقاومت کوتاهمدت سقوط کرده اموالی که در خزائن سلطنتی ایران بود به‌دست رومیان افتاد. مردم شهرهای میان‌رودان که فریب وعده‌های دروغین و نیرنگهای ضداخلاقی رومیان را خورده بودند، وقتی دیدند که تراژان مردی پلید و تاراجگر و مخرب است، از کرده پشیمان شده سر به‌شورش برداشتند. در مدت کوتاهی در همهٔ شهرهای تسخیرشده خیزش ضدرومی برپا شد. خیزش در شهرهای سلوکیه و نَصیبَین و الحضر و اورفه از همه شدیدتر بود. سلوکیه به‌دستور تراژان به‌آتش کشیده شد و ویران گردید. نَصیبَین و اورفه نیز در آتش بی‌داد رومیان سوختند. ولی این اقدامات به‌جای اینکه مردم میان‌رودان را مرعوب سازد، آنان را مقاوم‌تر ساخت و تراژان خودش را ناتوان‌تر از آن می‌دید که بتواند شورشها را سرکوب کند. لذا به‌ناچار حیلهٔ نوینی اندیشید و از یک پارتی به‌نام پارتَم‌اسپات که یکی از رقیبان قدرت خسرو بود حمایت کرد تا به‌پادشاهی تیسپون بنشیند. او برای این منظور در کنار ویرانه‌ها و سوخته‌های سلوکیه مراسمی برگزار کرده او را شاه ایران معرفی کرده تاج برسرش نهاد، شاید مردم به‌اطاعت او درآیند و شورشها فروخوابد. تراژان پس از آن به‌تاراج شهرهائی که هنوز تاراج نکرده بود پرداخت و با اموال غارت کرده به‌سوریه برگشت، و چند ماه بعد به‌دار مکافات شتافت.

پس از مراجعت تراژان به‌سوریه، خسروکه از گرفتاریهای داخلی فراغت یافته بود به‌تیسپون رفت. شاه دست‌نشاندهٔ رومیها خودش را تسلیم کرده از او بخشایش طلبید و با پادرمیانی بزرگان ایران مورد بخشایش قرار گرفت. شهرهای میان‌رودان از اطاعت روم بیرون شده به‌دامن کشور مادر برگشتند. در ارمنستان نیز شورش ضد رومی برپا شد. پارتم‌اسپات را شاهنشاه به‌سلطنت ارمنستان گماشت و ارمنستان به‌حالت سابقش برگشت. انگار تراژان یک هدفی داشت و آن عبارت بود از تخریب و تاراج شهرهای آباد میان‌رودان، و آن‌را انجام داد و درگذشت تا نفرین ابدی ایرانیان را در پشت سرخویش داشته باشد. هادریان ـ قیصر بعدی روم ـ چاره‌ئی نداشت جزآنکه سیادت ایران بر همهٔ سرزمینهائی که مورد تجاوز تراژان قرار

گرفته بودند را به‌رسمیت بشناسد و با ایران از در صلح درآید.

۷. بلاش دوم و بلاش سوم

خسرو در سال ۱۳۰ درگذشت و پسرش با لقب بلاش دوم به‌سلطنت رسید. ناکامی تراژان در میان‌رودان به‌حدی شدید بود که پس از او تا پنجاه سال دیگر رومیان جرأت نداشتند که فکر تجاوز به‌خاک ایران را در سر بپرورند. مذاکرات شاهنشاه ایران با دربار روم برای تجدید قرار صلح و همزیستی به‌نتیجه رسید، و یک صلح درازمدت میان ایران و روم برقرار گردید، و بلاش دوم در مدت ۲۰ سال سلطنتش به‌امور داخلی کشور پرداخت.

این شاهنشاه در سال ۱۴۹ درگذشت و جایش را به‌پسرش بلاش سوم سپرد. رومیها که انگار از صلح و آرامش و امنیت بدشان می‌آمد و دلشان می‌خواست که جهان همیشه در آشوب باشد تا بهانه برای تاراجگری داشته باشند، پس از آن در ارمنستان مسئله آفریدند و بدون اطلاع دولت ایران و به‌رغم ارادهٔ مردم ارمنستان یک شاه دست‌نشانده به‌نام سوئموس را بر تخت نشاندند. بلاش سوم ناگزیر به‌ارمنستان رفته شاه دست‌نشانده را از تخت به‌زیر کشیده اخراج کرد و تیگران را که محبوب مردم ارمنستان بود به‌سلطنت نشاند. قیصر به‌امیر کَت‌پَتوکَه که افسری از کشور گال (فرانسه) بود مأموریت داد به‌ارمنستان لشکر بکشد؛ ولی این مرد در کنار فرات از خسرو که فرمانده سپاه ایران در غرب بود شکست یافته به‌کشتن رفت. لشکرکشیِ دیگری با فرماندهی حاکم سوریه انجام گرفت که این نیز به‌شکست بسیار سختی انجامید، و درپی آن بلاش سوم در درون سوریه پیش‌روی کرد. دولت روم سه سردار را با سپاهیان قابل توجهی به‌مقابلهٔ بلاش سوم فرستاد. در جنگهائی که در سال ۱۶۳ در خاک سوریه رخ داد بلاش شکست یافته به‌شرق فرات عقب نشست، و یکی دیگر از فرماندهان رومی در ارمنستان پیش رفت و پایتخت آن کشور را منهدم کرد، یک پادگان نیرومندی در ارمنستان دائر کرده سوئموس را برگردانده در این پادگان بر تخت نشاند. قیصر کاسیوس که از این پیروزی به‌وجد آمده بود برآن شد که از راه ارمنستان به‌میان‌رودان لشکرکشی کند. او از همان حیله‌های همیشگی رومیان در برقراری ارتباط با امیران محلی و دادن وعده‌های دروغین استفاده کرده از فرات گذشت و پس از تسخیر شهرهای سرِ راه، خود را به سلوکیه رساند و آن شهر را که در خلال پنجاه سال اخیر دوباره آبادان شده بود، به‌آتش کشید. شهر تیسپون نیز به‌تصرف درآمده ویران شد. کاسیوس در میان‌رودان چندان کشتار کرد که در منطقه وبا افتاد و همه‌گیر شد و دامن سپاه خودش را نیز گرفت و بخش عظیمی از سپاهیان او در این وبای

خودساخته تلف شدند. انگاری که این وبا امداد غیبی بود که به‌کمک ایران شتافته بود تا از پیش‌رویهای کاسیوس جلوگیری کند و ایران را نجات دهد.

ما نمی‌دانیم که اوضاع داخلی کشور در این‌زمان چه‌گونه بود، ولی تردید نمی‌توان کرد که پس از شکست بلاش سوم آشوبها ازسر گرفته شد و قیامهای جدایی‌طلبانهٔ شاهان محلی شروع شد و بلاش را مجبور کرد که به‌امور داخلی کشور بپردازد و مانع از آن شود که قدرت‌طلبان به‌فکر استمداد از این سردار رومی بیفتند و موجودیت ایران را به‌خطر افکنند. تلافی شکستهائی که در برابر رومیان خورده بود امکان‌پذیر بود، ولی اگر شهریارانی یافت می‌شدند که گول رومیان را می‌خوردند و راه پیش‌روی کاسیوس را بازمی‌کردند، کار از کار می‌گذشت و سراسر کشور مثل زمان داریوش سوم به‌دست دشمن می‌افتاد و دیگر نمی‌شد که کاری برای نجات کشور انجام داد. خوشبختانه وبا در این‌زمان به‌یاری ایرانیان آمد و دشمن را تارومار کرد. در اثر این وبا نیمی از سپاه رومیان تلف شد و بقیه به‌سوریه گریختند و وبا را با خودشان به‌سوریه و اناتولی و ایتالیا بردند و این بلا را جهانی کردند و چنان شد که در مدت کوتاهی شمار بسیاری از مردم این سرزمینها به‌دام وبا افتادند و نابود شدند.

۸. بلاش چهارم

بلاش سوم در سال ۱۹۰ درگذشت و جایش را به‌بلاش چهارم داد. اوائل سلطنت بلاش چهارم مصادف بود با کودتاهای سپهداران در روم و جابه‌جایی قیصرانی که پس از مدت کوتاهی گرفتار کودتا و نابود می‌شدند. سرانجام در سال ۱۹۵ سلطنت قیصر سِوِروس با غلبه بر رقیبان قدرت استحکام یافت. سوروس بی‌درنگ همان سیاست دیرینهٔ جنگ‌افروزی اسلافش را دنبال کرده از فرات گذشته وارد نَصیبَین شد. پس از آن آدیابن را مورد حمله قرار داد ولی در اینجا با بلاش چهارم مواجه شده مجبور به‌عقب‌نشینی شد و بلاش او را تعقیب کرده به‌ماورای فرات فراری داد. بلاش سپس وارد سوریه شد و تا اواسط آن سرزمین پیش‌روی کرد. در سال ۱۹۷ سِوِروس با سپاه گران رومی به‌مقابلهٔ وی شتافت و بلاش در برابر او شکست یافته به‌میان‌رودان برگشت. در دور بعدی نوبتِ سِوِروس بود که در میان‌رودان پیش‌روی کند. در این دور رومیها بابل و سلوکیه را تخریب کردند، و تیسپون نیز پس از یک مقاومت کوتاهمدت به‌دست رومیان افتاد و مردان شهر به‌دست رومیان قتل عام شدند و هرچه ابنیه در شهر برسر پا بود به‌فرمان سِوِروس به‌آتش کشیده شده منهدم گردید. هدف سوروس آن بود که با تیسپون چنان کند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی نبیند. پس از آن زنان و دختران و

کودکان شهرهای میان‌رودان که شمارشان را ـ با مبالغه ـ صدهزار نوشته‌اند در کاروانهای بزرگی به‌اسارت برده شدند تا در بازارها به‌فروش برسند.[۱]

سِوِروس به‌حدی در میان‌رودان آتش‌سوزی افکند که در خلال مدت کوتاهی بخش اعظم زمینهای منطقه سوخته شدند و قحطی شدیدی بر منطقه مستولی گردید و دهها‌هزار انسان از گرسنگی تلف شدند. هرچه در خانه‌ها مانده بود را نیز رومیان از مردم گرفتند و بازهم چنان شد که رومیان گرفتار کمبود خواربار شدند و مجبور بودند که همچون دیگر قحطی‌زدگان میان‌رودان در زمینهای سوخته شده به‌دنبال ریشه‌های گیاه بگردند و از آن‌راه سد جوع کنند.[۲] این سردار خودشیفته چاره‌ئی جزآن نداشت که از گرسنگی و تلف شدن فرار کند و اموالی را که در میان‌رودان ازمعابد و خانه‌های مردم تاراج کرده بود برداشته به‌درون سوریه برگردد.

چنانکه در گزارشهای مورخان رومی همواره می‌خوانیم، در همهٔ جنگهای رومیان سخن از کشتار دسته‌جمعی، تاراج اموال، انهدام شهرها، اسیرگرفتن و برده‌کردن است؛ ولی همین نویسندگان رومی که دشمنان ایرانیان نیز بوده‌اند، در هیچ موردی چنین جنایتهائی به‌ایرانیان نسبت نداده‌اند، و وقتی ایرانیان در سوریه و اناتولی پیروز می‌شده‌اند، این مورخان جز اینکه بگویند ایرانیان فلان‌شهر و فلان‌شهر را گرفتند، خبر دیگری نمی‌دهند. اگر ایرانیان دست به‌کشتار یا تخریب و تاراج گشوده بودند، البته رومیان بیش از آنچه واقع شده بود می‌نوشتند؛ ولی چنین سخنی را در جائی نیاورده‌اند. همین سکوت دشمنان نشانگر بزرگ‌منشی ایرانیان و انسان‌دوستی و عطوفت آنها است که در همه‌جای تاریخ و جغرافیا مشهود است. دربارهٔ رومیان، نویسندگان خودشان همه‌جا سخن از تخریب و کشتار و تاراج و برده‌گیری می‌رانند، و دربارهٔ ایرانیان از چنین فجایعی سخنی نمی‌گویند. انسان وقتی رفتار این دو قوم را با یکدیگر مقایسه می‌کند، به‌وجد می‌آید که ایرانیان چه‌اندازه بزرگ‌منش بوده‌اند؛ و دلش را اندوهی فرامی‌گیرد که رومیان تا چه حد سنگدل و تبهکار و بدکردار بوده‌اند و بشریت در خاورمیانه از دست این جنایتکاران چه رنجها می‌کشیده است، و مردم زیرِ سلطهٔ دولت روم در چه زندگی فلاکت‌باری بوده‌اند. در اینجا است که معلوم می‌شود کدام‌یک از دوقوم ایرانی و غربی متمدن‌تر و از فرهنگ والاتری برخوردار بوده است.

مطالعه‌گر تاریخ حق دارد از خودش بپرسد که آن کسانی‌که می‌نویسند رومیان در آن‌زمان از ایرانیان متمدن‌تر بوده‌اند، برای تمدن چه مقوله‌هائی را معیار قرار می‌دهند؟ آیا تخریب

۱ـ همان: ۲۵۱۱، به‌نقل از دیوکاس و هرودیان و سپارتیانوس.

۲ـ همان: به‌نقل از دیوکاسیوس.

شهرهای بزرگ و انهدام آثار تمدنی اقوام مغلوب، و اسیر و برده کردن انسانهای بی‌پناه و بی‌دفاع از نشانه‌های تمدن پیشرفته است؟ آیا گلادیاتوربازی و تماشای کشتار انسانها در میدان نمایش گلادیاتورها نشانهٔ تمدن برتر است؟ آیا تاراج ثروتها و دسترنج اقوام مغلوب در اناتولی و شام و فینیقیّه و مصر نشانهٔ تمدن برتر است؟ آیا باورهای خرافیِ رومیان که می‌پنداشتند قیصرانشان خدای جهان‌اند و می‌توانند در آفرینش دخالت داشته باشند، نشانهٔ تمدن پیشرفته است؟ آیا قیصران که به‌خیال خودشان معبود بودند و از مردم می‌خواستند که آنها را بپرستند متمدن‌تر از ایرانیان بودند؟ با کدام معیاری می‌توان رومیهای آن‌زمان را متمدن‌تر از ایرانیانی دانست که مَزدایَسن بودند و اساس رفتار اجتماعی‌شان بر مهرورزی و انسان‌دوستی بود و نشانه‌ئی از شقاوت و سنگدلی در آنها دیده نمی‌شد؟ نظام امپراتوری روم برای خاورمیانه به‌جز تاراج و بی‌ثباتی و کشتار و تخریب و بردگی چه چیزی را آورد و در تمدن ریشه‌دار خاورمیانه چه سهمی را ایفا کرده چه آثاری جز میدانهای گلادیاتوربازی از خود برجا نهاد، میدانهائی که یادآوری درنده‌خویی و لذت بردن از کشته شدن انسانها است؟

بلاش چهارم در میان گرفتاریهای داخلی در سال ۲۰۸ درگذشت و پس از او همچنان ایران در آشوب بود و در هرگوشه‌ئی یکی از شاهان محلی مدعی بود که شاهنشاه ایران است. در دههٔ نخست سدهٔ سوم مسیحی، ایران در جنگ داخلی سراسری دست و پا می‌زد. ولی خوشبختی ایران در آن‌زمان این بود که در میان رومیان یک قیصری پدید نیامد که بتواند وقتی به‌میان‌رودان حمله کرد، موقتاً از دست‌اندازی به‌اموال مردم و تخریب شهرها خودداری ورزد و با این حیله ایرانیانِ مبتلا به مصیبتهای جنگهای داخلی را به‌خود جلب کند و در ایران برای خودش حامیانی بیابد. همین وحشیگری قیصران رومی سبب نفرت ایرانیان و آرامیهای میان‌رودان از آنها و سبب نجات ایران گردید و ایران در میان آشوبهای بیست و چندسالهٔ اواخر سدهٔ دوم و ربع اول سدهٔ سوم چندان برسر پا ماند تا آنکه اردشیر بابکان در پارس به‌قدرت رسید و کشور را از آشوب و نابسامانی نجات داد.

۹. بلاش پنجم و اردوان پنجم

پس از درگذشت بلاش چهارم ستیز قدرت سپهداران پارتی شدت یافت. از سال ۲۰۹ به‌بعد دوشاه پرقدرت با یکدیگر به‌ستیز پرداختند، یکی بلاش پنجم در شرق کشور، و دیگری برادرش اردوان پنجم در غرب کشور. این ستیز همهٔ کشور را همچنان در جنگ داخلی نگاه داشت. ستیز این دو برادر سالهای متمادی ادامه داشت و هیچ‌کدام نمی‌توانست که دیگری را

از صحنه کنار بزنند. مهستان (شورای کلانتران) نیز در اثر دخالت در ستیز قدرت سالهای اخیر، حالت بی‌طرفی خویش را از دست داده و موقعیتِ برترش رو به‌زوال رفته بود، و نمی‌توانست که در این بلاها برای نجات ایران کاری انجام دهد. رومیان در این‌زمان به‌فکر افتادند که با استفاده از ضعفی که ایران به‌آن دچار شده بود نقشه‌های دیرینه‌شان را عملی سازند. آنها هردو مدعی سلطنت ایران را به‌رسمیت شناختند تا هیچ‌کدام احساس نکنند که دولت روم چشم طمع به‌ایران دارد. کاراکالا که در سال ۲۱۱ به‌جای سِوِروس نشسته بود شخصی بود روباه‌صفت و بسیار حیله‌گر و شیاد و غدار. او با اردوان پنجم روابط نزدیک دوستانه برقرار کرد و علاقه نشان داد که ایران و روم هرچه بیشتر با هم پیوند بخورند. او با این حیله از اردوان خواست که دخترش را به‌وی بدهد تا قیصر روم داماد شاه ایران گردد و در آینده چنین وصلتهائی تکرار شود و دربارهای ایران و روم با یکدیگر خویشاوند گردند و سببی برای کینه و دشمنی باقی نماند. از آنجائی که شاهنشاهان ایران همیشه خواهان صلح و ثبات بوده‌اند و دلشان می‌خواسته که ملتشان در آرامش و امنیت و به‌دور از دغدغهٔ جنگ و جدال به‌سر ببرد، اردوان این پیشنهاد را پذیرفت و برآن شد که دخترش را به‌کاراکالا بدهد.

اینکه می‌گویم شاهنشاهان خواهان صلح و آرامش بوده‌اند، رقابت قدرت سپهداران این گفته را نقض نمی‌کند. پیشتر در جای خود توضیح دادم که قدرت اساساً فسادآور است، و انسان هرقدر نیک‌اندیش و انسان‌دوست باشد، وقتی به‌قدرت رسید به‌فساد می‌گراید. در اینجا لازم نیست که گفته‌های گذشته را تکرار کنم که فساد خصیصهٔ ذاتی قدرت سیاسی است و در همه‌جا و همه‌گاه شامل همهٔ قدرتخواهان تاریخ بوده و هست. ولی یک حقیقت نیز در همهٔ تاریخ ایران دیده می‌شود و آن اینکه شاهی که بر ایران سلطنت می‌کرده از خود ایران بوده و ایران و ایرانی را دوست می‌داشته و علاقه داشته که مردم در آرامش به‌سر برند و به‌جان او دعا کنند و به‌کار و سازندگی مشغول شوند تا کشاورزی و تجارت و صنعت رونق گیرد و مالیاتها را به‌طور مرتب به‌دربار بپردازند، تا هم دولت بتواند ثبات و امنیت را برقرار بدارد و مردم آسوده باشند، و هم درآمدهای دربار به‌طور مرتب افزوده شود و هزینه‌های ارتش و دستگاه دولتی تأمین گردد. فساد قدرت به‌آن معنی نیست که قدرتمداران فاقد انسانیت شده باشند. شاهان ایران با همهٔ فسادی که به‌عنوان مردانِ قدرتمدار داشتند مردانی ایرانی‌دوست و باحمیت بودند و به‌ملت و میهن عشق می‌ورزیدند. آنان اقتدارگرا بودند و برای حصول یا حفظ قدرت سیاسی جنگها به‌راه می‌انداختند، ولی درعین حال وقتی‌که بر تخت سلطنت تکیه می‌زدند خودشان را پدری نیک‌خواه می‌دیدند و با همهٔ توانشان وظایف پدری‌شان را در حق ملت

ایران انجام می‌دادند. بزرگ‌منشی شاهان ایران در حدی بود که اصلاً اسکندر و شاهان مقدونی و قیصران رومی را نمی‌توانیم با آنها مقایسه کنیم. باید به‌یاد داشته باشیم که سخن از دورانی است که از امروز بسیار دور بوده و جهان در وضعیت دیگری می‌زیسته است. رفتار شاهنشاهان ایران در زمان هخامنشی و در زمان پارتیان چنان بود که می‌توانیم با معیارهای آن‌روزین بهترین رفتار در میان حکومتگران سراسر جهان بنامیم. در جهان کمتر سلطه‌گری را می‌توان یافت که در آن عهدها به‌بزرگ‌منشی و انسان‌دوستی و مهرورزی و عطوفتِ شاهان ایران بوده باشد. این ادعا با بررسی نوشته‌هائی که از آن‌زمان در دست است قابل اثبات است و هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌را انکار کند. ما وقتی از بزرگ‌منشی و مهرورزی و انسان‌دوستی و عدالت شاهان ایران سخن می‌رانیم، آنها را با شاهان آشور و بابل و مصر و سپس شاهان مقدونی و امپراتوران رومی مقایسه می‌کنیم، و با نشانه‌های بسیاری که می‌یابیم چاره‌ئی جزاین نداریم که شاهنشاهان ایران را به‌مراتب نیک‌رفتارتر، انسان‌دوست‌تر و بافضیلت‌تر از شاهان مقدونی و امپراتوران رومی بدانیم، و بر این ادعا پا بفشاریم.

پیشتر دربارهٔ رفتارهای غیراخلاقی و ضد انسانی رومیان سخن گفته‌ام. یک مورد دیگرش را در اینجا ذکر می‌کنم. این مورد چنان پلید و زشت و چندش‌آور است که انسان با شنیدنش عرق شرم می‌ریزد. کاراکالا وقتی مطمئن شد که شاهنشاه با نیک‌دلیش فریب او را خورده و خیال کرده که او به‌راستی خواستگار ازدواج با دختر خاندان سلطنتی ایران است، همچنان به‌فرستادن هیأتهای دوستی و فرستادن هدایا برای شاهنشاه ادامه داد تا او را کاملاً در غفلت بدارد. او در این میان از اردوان پنجم خواست که اسباب عروسی را مهیا کند، و توقیتی هم تعیین کرد که او به تیسپون برود و در آنجا داماد ایران گردد. هرودیان می‌نویسد که کاراکالا به‌وسیلهٔ سفرایش برای اردوان سوگند غلیظ خورده بود که از درخواست وصلت با دربار ایران هیچ نیتی به‌جز اتحاد دو ملت و دوستی دائمی شاه ایران با امپراتور روم را در سر ندارد.[۱]

اردوان، شاد از آنکه دیگر دوران جنگهای ویران‌گر و درازمدت ایران و روم به‌سر آمده است جشن بزرگی برپا کرد و با همهٔ بزرگان کشوری و لشکری آمادهٔ پذیرایی از کاراکالا شد. کاراکالا به‌جای کاروان عروسی یک سپاه مجهز از زبده‌ترین جنگندگان سواره‌نظام رومی را با خود برداشته به‌سوی میان‌رودان به‌راه افتاد، و در حالی‌که جنگ‌افزارهایشان را بربار صدها خَرَسپ (قاطر) و شتر کرده بودند که به‌ظاهر حامل اموال و اسبابِ هدایا و پیشکش عروسی بودند به‌اردوگاه جشنِ شادی رسیدند. کاراکالا با این حیلهٔ پلید که مخصوص تاریخ غربیان

۱ـ همان: ۲۵۲۲، به‌نقل از هرودیان.

است، شاهنشاه را غافلگیر کرده برسر اردوی عروسی یورش برد. به‌سبب خوش‌بینی بیش از حد شاهنشاه که یک ایرانی تمام‌عیار بود و غداری را نیاموخته بود، و نمی‌توانست تصور کند که یک انسان می‌تواند تا آن حد پست و فرومایه باشد که برای حمله به‌کشوری به‌چنان حیلهٔ پلید و بی‌شرفانه‌ئی دست یازد، برای آنکه حسن نیت کاملش را نسبت به کاراکالا نشان داده باشد، اردوگاه عروسی را عاری از سلاح کرده بود و در حال برگزاری جشن پیشواز از کاراکالا بود که ناگاه سپاه کاراکالا برسرش تاخت.

اردوان در این حالت هیچ راهی جزآن نداشت که خودش را نجات دهد، زیرا اگر شاه برخاک می‌افتاد ایران هم نمی‌ماند. اردوان را شماری افراد از جان‌گذشته از آن معرکهٔ هولناک فراری دادند. کاراکالا و سربازانش بر جان شخصیتهای بی‌سلاح و بی‌دفاع ایرانی که در رختهای دست‌وپاگیرِ بزم بودند و سواری هم برای گریز در دسترس نداشتند، تیغ گشودند. در بخشی از گزارش دربارهٔ این بی‌شرفی تاریخی رومیان، هرودیان چنین می‌نویسد: بقیهٔ پارتیها را رومیان تکه‌پاره کردند، زیرا آنها نه می‌توانستند خودشان را به‌اسپهایشان رسانیده از جلگه خارج شوند و نه در توانشان بود که بدوند، زیرا لباسهایشان بلند بود و مناسبت با این‌وضع آنها نداشت، و دیگر باید در نظر داشت که بیشترشان بی‌کمان و ترکش به‌اینجا آمده بودند، زیرا به‌عروسی دعوت شده بودند نه به‌جنگ. کاراکالا پس از آنکه کشتار بسیار کرد و اسرای بسیار با غنایم گرفت، عقب نشست و به‌سربازان خود اجازه داد شهرها و دهات را بسوزانند و هرجا را که بخواهند غارت کنند.[۱]

اینها گزارش یک تاریخ‌نگار رومی است که دشمن ایران و دوست رومیان بوده و تا می‌توانسته کوشیده که بخش اعظم بدکاریهای رومیان را به‌قلم نیاورد و اقدامات وحشیانه و ضدانسانی و ضدتمدنی قیصران را با عبارتهای زیبا توجیه کند. چنین رفتارهائی است که هنوز هم توسط تاریخ‌نگارانِ غربی به‌صُوَرِ مختلف توجیه می‌گردد تا رومیان را از نظر تمدنی برتر از ایرانیان نشان دهند. دربارهٔ عقلیت این کاراکالا همین‌قدر اشاره می‌کنم که او چندان بی‌تدبیر بود که وقتی در این سفر دوتا از سربازانش برسر یک خیگ غارت‌شدهٔ روغن که از خانهٔ یک روستاییِ فلک‌زده گرفته بودند به‌ستیز افتادند، دستور داد که خیگ را با شمشیر به‌دونیم کنند و هر نیمی را به‌یکی از آن‌دو بدهند تا هردو راضی شوند.[۲] لازم نیست توضیح داده شود که وقتی بنابر قضاوت رومیانهٔ کاراکالا خیگ را پاره کردند، نه خیگ ماند و نه

۱ـ همان: ۲۵۲۳، به‌نقل از هرودیان.
۲ـ همان: به‌نقل از دیوکاسیوس.

روغن. چنین بود قضاوت شاهانهٔ قیصران رومی که برخی گمان می‌کنند از شاهنشاهان متمدن‌تر بوده‌اند. از دیگر شاهکارهای این قیصر آن بود که پس از این پیروزی ـ به‌اصطلاح درخشان ـ برآن شد که به‌همان اندازه که اسلافش در میان‌رودان غارت کرده بوده‌اند اموال تاراجی به‌دست آورد. این قیصر برای آنکه از همگنانش عقب نمانده باشد، به‌فکر افتاد که ـ همان‌گونه که پیشینیانش در مصر کرده بودند ـ گورستانهای کهن را زیرورو کند تا اگر دفائنی در آنها نهفته باشد به‌دست آورد. او گورستانهای کهنِ میان‌رودان را مورد دستبرد قرار داد. گرچه در گورستانهای بومیان میان‌رودان اموال بسیار به‌دست او افتاد، ولی در گورستان ایرانیان چیزی عایدش نشد؛ زیرا ایرانیان هیچ‌گاه عادت نداشته‌اند ثروتی را با مردگان در زیر زمین نهفته دارند. ایرانیان به‌زندگی اخروی معتقد بودند و برای مردگانشان معنویتی فراتر از ثروتهای مادی قائل می‌شدند، از این‌رو عادت دفن‌کردن اموال با مردگان در ایران رواج نیافته بود. شاهنشاهان نیز مثل همهٔ مؤمنین دفن می‌شدند، و گاه ممکن بود که رخت و شمشیر و کمان شخصی را با او در گورش بگذارند. روایاتی که دربارهٔ آرامگاه کوروش بزرگ برجا مانده و در جای خود ذکر شد، همین‌قدر می‌گویند که در کنار جسد کوروش رخت شخصی و شمشیر و کمان او را نهاده بودند و همین. در گور شاهان پارتی اگر هم چیزی می‌نهاده‌اند از یکدست لباس که بر تن شاهنشاه بوده و یک کمان، چیز دیگری نبوده است. استرابو می‌نویسد که در ایران رسم نیست که جسد مرده را با اشیای زرین بیارایند و اشیای زرین را همراه جسد مرده در گور بنهند.[۱]

کاراکالا در گورستان ایرانیان چیزی به‌دست نیاورد، ولی گورستان را در جستجوی دفائن زیرورو کرد. او در آدیابن گورستان آرامی‌ها را زیرورو کرد و استخوانهای مردگان را از گورها برآورده پراکند. نبش‌قبر در جستجوی به‌دست آوردن اموال را مقدونیها و رومیها در همه‌جا انجام می‌دادند؛ و برایشان یکی از فتوحات به‌شمار می‌رفت که بر مردگان پیروز گردند. در اثر همین عمل آنها بخش اعظم معابد و مقابر مصر تخریب شد و لاشه‌های مومیایی‌شده‌ئی که هزاران سال در آرامگاهها مدفون بودند مورد دستبرد واقع شدند.

اردوان پنجم پس از این غافلگیری ناجوانمردانه و ضداخلاقی و شیطان‌صفتانه و وحشیانه، نیروی کافی فراهم آورد و برای نجات دادن میان‌رودان از دست متجاوزان رومی حرکت کرد و در اوائل سال ۲۱۷ وارد تیسپون شد. در این‌زمان کاراکالای فریبکار ازبین رفته بود و سپاه او گرفتار یک سردرگمی بود. کاراکالا همهٔ معابد منطقه را مورد دستبرد قرار

۱ـ همان: ۱۵۴۵، به‌نقل از استرابو.

می‌داد و تاراج می‌کرد. او در حینی که می‌خواست وارد معبد بزرگ حَرّان شده آن‌را غارت کند به‌دست کسانی ترور شد.

از شگفتیهای روزگار آنست که هیچ‌کدام از متجاوزان به خاک ایران‌زمین نمی‌توانسته از تاراجها و تخریبهایش ثمرهٔ دلخواهش را بچیند؛ بلکه پس از جنایتهائی که می‌کرده، یا به‌زودی ازبین می‌رفته یا بقیهٔ عمرش را در ناکامی می‌گذرانده است. انگاری نفرین ملت ایران چندان گیرا بوده که حتماً دامن متجاوز را می‌گرفته است! اسکندر را در جای خود دیدیم که چه‌گونه ناکام مرد. برخی از امپراتوران و افسران رومی نیز همینجا دیدیم. اکنون کاراکالا پس از به‌بارآوردن آن‌همه خرابی در میان‌رودان با خونش زمین حَرّان آلود و آرزوی بهره‌مندی از ثروتهائی که در میان‌رودان تاراج کرده بود را به‌گور برد. پس از او افسری به‌نام ماکرینوس را سران سپاهش کاراکالا به‌عنوان فرمانده خودشان و جانشین کاراکالا برگزیدند. ماکرینوس که با حمایت بخشی از سردارانِ کاراکالا انتخاب شده و با رقیبانی روبرو بود، شکست خودش در برابر شاهنشاه را حتمی می‌دید، و به‌شاهنشاه پیشنهاد صلح داد شاید بتواند او را فریفته جنایتها را به‌گردن کاراکالای ترورشده بیندازد و به‌سلامت از میان‌رودان برود. ولی شاهنشاه از او خواست که دولت روم باید هزینهٔ بازسازیِ هرچه شهر و آبادی را در میان‌رودان تخریب کرده‌اند بپردازد و تقبل کند که در برابر زیانهائی که به‌ایران وارد شده است غرامت بپردازد و تعهد بسپارد که ارتش روم دیگر به‌میان‌رودان تجاوز نخواهد کرد. رومیان می‌دانستند که ادامهٔ جنگ برایشان جز شکست خفت‌بار هیچ چیزی را نخواهد آورد. قیصر جدید تقبل کرد که اسیرانی را که در آبادیهای میان‌رودان گرفته بودند پس بدهد، و مبلغ پنجاه میلیون دینار طلا غرامت جنگی به‌ایران بپردازد، و در مقابل آن بتواند آزادانه نیروهایش را از میان‌رودان بیرون برده به‌شام برگردد. شاهنشاه پس از آنکه این قرارداد را بر رومیان تحمیل کرد به‌آنها اجازه داد که نیروهایشان را برداشته به‌سوریه برگردند.[1]

۱۰. آخرین نگاه به‌شاهنشاهی پارتیان

اردوان پنجم آخرین شاهنشاه سلسلهٔ اشکان بود، و در همین‌زمان که او میان‌رودان را از لوث وجود متجاوزان و ستم‌پیشگانِ رومی پاکسازی می‌کرد، در پارس یک نیروی تازه‌نفس به رهبری اردشیر بابکان پاگرفت و درصدد براندازی نظام پارتی برآمد، و به نیروی دین مَزدایَسنَه ظاهر شده مردم کشور را به‌سوی خودش جذب کرد و در مدت کوتاهی ـ چنانکه در

۱ـ همان: ۲۵۲۷ـ ۲۵۲۸، به‌نقل از دیوکاسیوس و هرودیان.

بخش ششم خواهیم دید- شاهنشاهی ساسانی را در پارس پایه گذاری کرد، و تمدن ایرانی را دوباره به همان روالی افکند که در زمان هخامنشی بود.

شاهنشاهان پارتی سرداران و فرماندهان نظامی شایسته و با تدبیری بودند. آنها ایران را از دست جانشینان اسکندر و یونانیانِ متجاوز رهاندند و سپس اطماع امپراتوری نوخاستهٔ روم را نقش برآب ساختند و ایران را سده‌های درازی سربلند نگاه داشتند. آنچه ما دربارهٔ اشکها می‌دانیم از راه نوشته‌های غربیان است که در رابطه با مسائلی که میان اینها با دولت سلوکی و سپس دولت روم بروز می‌کرد، نوشته‌هائی برجا نهاده‌اند. به جز اینها سندی که کمکی به شناخت ما از شاهنشاهی پارت بکند به ما نرسیده است. از این‌رو نسبت به دین و سازمان اداری و تشکیلات سیاسی و نظامی آنها اطلاع وافی نداریم؛ و تا زمانی‌که باستان‌شناسانمان -با دلسوزی و علاقه- تحقیقات و کاوشهای گسترده و مفید دربارهٔ دوران پارتی انجام نداده و مدارک و شواهد نوینی به‌دست نیاورده باشند، هرچه بخواهیم دربارهٔ تاریخ ایران در آن عهد بنویسیم از حد تاریخ روابط خارجی ایران در ارتباط با سلوکیان و رومیان فراتر نمی‌رود.

آنچه به‌تحقیق می‌توان گفت آنکه اشکها به‌رغم رشادتها و ایران‌دوستی‌شان، هیچ‌گاه نتوانستند همچون اسلاف هخامنشی‌شان یک دولت متمرکز و یکپارچه تشکیل دهند. در دوران چهارقرنهٔ شاهنشاهی پارتیان کشور ایران به‌چندین ایالت تقسیم شده بود و هرکدام از ایالتها در دست یک شاه خودمختار محلی بود که اسماً از شاهنشاه فرمان می‌برد و در عین حفظ خودمختاری داخلیش روابطش با دربار شاهنشاهی در حد پرداخت مالیات و تهیهٔ سرباز برای ارتش ملی بود.

گرچه شاهنشاه ایران در دوران پارتیان عالی‌ترین مقام کشور شمرده می‌شد، قدرت واقعی در دست شورای سران کشور بود که از کلانترانِ هفت خاندان متنفذ کشور تشکیل می‌شد و مَهستان (یعنی کلانتران) نام داشت. این مجلس حکم شورای مرکزی اتحادیهٔ رؤسای هفت خاندانِ (قبیلهٔ) بزرگِ سنتیِ ایران را داشت، اعضای مهستان سپهدارانِ بزرگ و پیران جهاندیده و باتجربه بودند، و وظیفه‌اش انتخاب شاه و نظارت بر کارکردهای دستگاه دولت بود، و اقتدار شاهنشاه از سوی این مجلس به‌او تفویض می‌شد. اختیار عزل شاه نیز در دست مهستان بود که هروقت صلاح کشور اقتضا می‌کرد یک شاه را برکنار و شاه جدیدی را که معمولاً پسر یا برادر یا یکی از بستگان نزدیک شاه معزول و از خاندان اشک بود، انتخاب می‌کرد. آنچه دولت پارتیان را ۴۷۰ سال برسر پا نگه داشت، و این دولت چهارقرن تمام از قدرت فائقهٔ ایران در منطقه نگهبانی کرد همین اتحاد و اتفاق میان سپهداران بزرگ کشور و

اطاعت آنها از شاهنشاه انتخابی بود. مهستان به‌یک تعبیر شورای نگهبان سلطنت با قدرت سیاسی و نظامی بود متشکل از هفت حزب ائتلافی که وظیفهٔ انتخاب و تأیید شاهنشاه از خاندان اشک، و نظارت بر شاهنشاه در امر ادارهٔ کشور را برعهده داشت.

در انتخاب شاه از خانوادهٔ اشک سریان باور سنتی مبتنی بر قدسیت مقام شاه به‌درستی اعمال می‌شد، و عقیده به‌اینکه اشک (نخستین شاه پارت) والاترین انسان روی زمین در زمان خود بوده و نوادگان او از خاندان والاتبارند، سبب شده بود که هر شاهی که بر تخت بنشیند از لقب اشک برخوردار گردد. یک نتیجهٔ این لقب آن بود که هرکه از خاندان اشکان نباشد و نتواند لقب اشک را بر خود نهد نخواهد توانست که شاه شود. در نتیجهٔ قبول این نظریه، مهستان پذیرفته بود که شاه فقط می‌تواند از خاندان اشکان باشد، و از این‌رو برای مدت چهارصد سال، به‌هنگام بروز رقابت میان سلطنتخواهان خانوادهٔ سلطنتی، هیچ رقیبی از بیرون این خانواده قد علم نکرد و کسی که از خاندان اشکان نبود مدعی سلطنت نشد.

شاهنشاهان پارتی هم مثل شاهنشاهان هخامنشی از نظر دینی آزاداندیش بودند و در هیچ موردی عقایدشان را بر اقوام زیرِ سلطه تحمیل نکردند و در دوران ایشان سراسر ایران و میان‌رودان و ارمنستان از آزادی کامل دینی برخوردار بودند. دین مَزدایَسنَه دین مسلط ایران در زمان پارتیان بود و مذاهب میترایی و ناهیدی در بسیاری از مناطق غربی کشور به‌ویژه در ارمنستان و همدان برقرار بود، و در شرق کشور به‌ویژه در کابلستان و باختریَه دین بودا رشد بسیار کرد؛ و می‌توان احتمال داد که همهٔ جماعات یونانی جاگیر در آن بخش از کشور به آئین بودا درآمدند.

مذهب سنتی پارتیان، چنانکه از قرائن و شواهد برمی‌آید، و چنانکه در خطابهٔ تیرداد در حضور قیصر دیدیم، مذهب میترایی بود. با این‌حال مذهب ناهیدی در میان پارتیان رواج داشت؛ و نشانهٔ این موضوع معبد بزرگ کنگاور است که توسط شاهان پارتی ساخته شده است. ولی این دو مذهب هیچ‌گاه در ایران رواج عمومی نیافت، و عموم مردم ایران در هر منطقه بر همان مذاهب منطقه‌یی پیشین بودند که اساس آن‌را آئین مَزدایَسنَه تشکیل می‌داد. نشانه‌ئی از تلاش شاهان پارت برای ایجاد دین رسمی در کشور نیز دیده می‌شود، و آن اینکه بلاش اول برآن شد که اوستا را جمع‌آوری و تدوین کند. به‌نظر می‌رسد که گُوندات (قانون بزرگ) که اکنون وندیداد نامیده می‌شود و در زمان داریوش بزرگ تدوین شده بود در زمان این پادشاه پارتی توسط مغان بازتدوین شده باشد. بخشی از احکام این کتاب احکام بسیار خرافی مذهبی است که بازتاب‌دهندهٔ انحطاط در دین ایرانی است؛ و به‌نظر می‌رسد که این

احکام را مغان آذربایجانی از آداب و رسوم خرافی مردم گرفته و به‌نام دین در زمان بلاش اول وارد گونددات (وندیداد) کرده باشند.

پایتخت شاهنشاهی در دوران پارتیان، ابتدا شهر «دارا» در پارت بود (اکنون جایش در جنوب ترکمنستان است)؛ سپس شهر سددروازه (دامغان) در هیرَکانیَه پایتخت شد؛ بعد تیسپون در عراق (جایش در کنار بغدادِ کنونی) پایتخت شاهنشاهی شد. شهر دارا در شمال میان‌رودان (اکنون جایش در مرز سوریه و ترکیه) نیز یکچند پایتخت غربی بود.

نظام پارتی یک نظام فدرالی بود. این نظام از چندین کشور خودمختار (پارس، ماد، آترپاتیکان، ارمنستان، الان، رغَه، اسپَه‌دانَه، هیرَکانیَه، تپورستان، سکستان، خوزستان، باختریه، تخارستان، مرغیانَه، هَرَیوَ، سغد، خوارزم، کابلستان، زاوُلستان، و آدیابُن در میان‌رودان) تشکیل شده بود که شاهانشان در امور داخلی قلمرو خودشان اختیارات تام داشتند، باج سالانه‌ئی برای خزانهٔ شاهنشاهی می‌فرستادند، و به‌وقت ضرورت سپاهیانشان را در اختیار شاهنشاه می‌نهادند. شاه پارت شاه همهٔ شاهان (شاهان‌شاه) بود.

شاهنشاهان پارتی سربازانی فداکار و جنگجویانی دلاور و رشید و پاسداران شایسته‌ئی از آب و خاک ایران بودند. اهمیت تاریخی شاهنشاهی پارتیان در آن بود که اَوَّلاً ایران را از دست تجاوزگران مقدونی رها ساخت، و دیگر اینکه موجودیت کشور را در برابر اطماعِ امپراتوری گسترش‌طلب روم حفظ کرد، و درنتیجه از هویت تاریخی ایران پاسداری نموده آن‌را به‌اخلاف ساسانیش سپرد.

زمانی که اردشیر بابکان در پارس برمی‌خاست ایران درست همان وضعیتی داشت که در زمان سلطنت داریوش سوم داشت. عمر مفیدِ شاهنشاهی پارت به‌سر رسیده بود؛ وگرچه رومیان دراثر یک امداد غیبی از میان‌رودان بیرون رانده شده بودند ولی نبرد اقتدارگرایان و رقیبان قدرت و خواهندگان سلطنت در سراسر کشور در جریان بود، و هرآن ممکن بود که رومیان به‌فکر بازگشت به‌ایران بیفتند و ایران به همان بلائی گرفتار آید که در زمان داریوش سوم هخامنشی گرفتارش شد.

بخش پنجم

نقش تمدن ایران باستان در خاورمیانه

گفتار نخست

ویژگیهای فرهنگ ایرانی و سهم آن در تمدن‌سازی

هر دینی در میان هر قومی در جهان باستان به‌توسط مجموعهٔ عناصر فرهنگیِ برخاسته از جهان‌بینی آن قوم شکل گرفت، سپس دستگاه دینی با احکامی که بر مبنای ارزش‌گذاریهای آن قوم وضع کرد سبب تحکیم و تثبیتِ آن عناصر فرهنگی شد. به‌همین سبب، ما وقتی فرهنگ یک قوم در جهان باستان را مطالعه می‌کنیم ناگزیریم که این مطالعه را از درون تعالیم دین آن قوم انجام دهیم.

ضمن سخن از زرتشت و شاهنشاهی هخامنشی بسیاری از عناصر فرهنگ قوم ایرانی که دین ایرانی از آن برخاسته بود را شناختیم. دیدیم که دینی که از فرهنگ ایرانی برخاسته بود دینی بود دنیانگر، که ـ به‌خلاف دیگر ادیان خاورمیانه‌یی ـ هدفش ساختن انسانهای فرزانه بود که در خدمت سعادت جامعهٔ انسانی باشند. دنیانگری فرهنگ ایرانی سبب گردید که همراه با تشکیل شاهنشاهی ایران تمدنی شکل بگیرد که تحولی بدیع در جهان باستان محسوب می‌شد. این تحولْ چرخشِ تمدن از حالت دینی و آخرت‌نگری به‌حالت دنیایی و انسان‌نگری بود. دیدیم که همهٔ دولتهای خاورمیانه‌یِ ماقبل هخامنشی دولتهائی بودند در خدمت دین که انسان را به‌خدمت خدا و معبد درآورده بودند. این دولتها کلیهٔ تلاشهای تمدنی را صرف ساختن معابد و خشنود کردنِ خدایان به‌هدف ساختنِ آخرتِ انسان می‌کردند. در رأس هرکدام از این دولتها یک نمایندهٔ خدا (پیامبرشاه) ایستاده بود که خدا او را برگزیده و سلطنت داده بود تا دین و پرستش او را در جهان گسترش دهد و دینهای دیگر و پرستش خدایان دیگر را براندازد. لذا جهاد برای براندازی خدایان و دینهای غیرخودی و تحمیل دین خودی بر همگان هدف اولیهٔ کلیهٔ این دولتها بود. نتیجهٔ این جهاد نیز با مثالهای گوناگون دیدیم که کشتارها و تخریبها و تاراجها و ستمهای بی‌پایان بود که توسط گزیدگان خدایانِ متخاصم انجام می‌گرفت.

و دیدیم که قوم ایرانی از آغاز سدهٔ ششم پ‌م با نگرش نوینی نسبت به‌هستی پا به‌عرصهٔ جهانی نهاد که تا آن‌زمان برای همهٔ اقوام جهان ناشناخته بود. اساس این نگرش را احترام به‌حیثیت و منزلتِ انسان و اعتقاد به‌آزادی انسان در انتخاب دین و عقیدهٔ خویش شکل می‌داد، اصل جهادِ دینی را به‌کلی نفی می‌کرد، و هدف دولت را فراهم آوردنِ کلیهٔ امکالات

لازم برای همزیستی برادرانه و مسالمت‌آمیز همهٔ اقوام و ملل و ادیان و عقایدِ گوناگون در زیر چتر حاکمیت مقتدرِ عدالت‌گستر (خشَترَ) قرار داده بود. بر همین مبنا بود که دیدیم دولت هخامنشی، به‌مفهوم امروزینش، دولتی لائیک و سکولار بود که به‌همهٔ فرهنگها و زبانها و ادیان و عقاید و باورها به‌دیدهٔ احترام می‌نگریست و به‌رشد فرهنگها در سرزمینهای زیرسلطهٔ خویش کمک می‌کرد.

قوم ایرانی که چنین تمدنی را تشکیل داده بود مجموعهٔ خصلتهائی داشت که در دیگر اقوام جهان باستان دیده نشده است. بسیار بودند اقوامی که تمدن بسیار کهن‌تر از تمدن ایرانی داشتند، ولی دولت در هیچ‌کدام از آنها تا آن‌زمان نتوانسته بود که از بینش تنگِ قبیله‌یی رهایی یابد، و به‌جای قبیله‌نگری جهان‌نگر شود. زمانی‌که شاهنشاهی ایران در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م تشکیل شد، تمدن میان‌رودان و مصر در اوج شکوه بود، و تجربهٔ دوهزارسال فعالیت سازنده را در کنار خود داشت، ولی همهٔ تجربه‌هایش در خدمتِ خدایان خودی و معابدِ خودی بود نه در خدمت سعادت انسان. و همین سبب شده بود که انسان در این دولتها بَردهٔ معبد و پیامبرشاه باشد و تلاش تمدنیش را در پای معبد فدا کند، همهٔ عمرش را در نوعی بردگی برای پیامبرشاه و دستگاه دینی تلف کند و دلش به‌این خوش باشد که پس از مرگش در باغهای سرسبز آسمانی در ملک پیامبرشاه به‌سعادت جاوید خواهد رسید.

ایرانی نیز با فرهنگ ویژهٔ خویش قومی بود که آمادگی آن را داشت که سازنده‌ترین سهم را در تمدن جهانی ایفا کند. در آن‌زمان علوم طب و ریاضیات و هندسه و کیهان‌شناسی در بابل و مصر به پیشرفته‌ترین حد رسیده بود؛ ولی همه در خدمت معبد بود. علوم را کاهنان و متولیان معابد در انحصار خویش داشتند، و دست‌آوردهای علمی خویش را به‌پای معبد می‌ریختند. اما با تشکیل شاهنشاهی جهانی هخامنشی این وضع تغییر کرد؛ علوم از انحصار معبد بیرون آمد و همگانی شد؛ مؤسسات علمی و فرهنگی که شاهنشاهان ایران در بابل و مصر دائر کردند کاهنان را موظف می‌کرد که علوم خویش را در خدمت بشریت قرار دهند. و دیدیم که شمار بسیاری از یونانیانی که در مصر برای ایرانیان مزدوری می‌کردند از آنجا که اذهان مستعد داشتند نزد مصریان آموزش دیدند و یافته‌های علمی خویش را به‌یونان بردند؛ و دیدیم که همهٔ کسانی که به‌نام بزرگان علم در یونان باستان شهرت دارند دانش‌آموختگان دوران هخامنشی در مصر و بابل بودند. دیدیم که افلاطون در مصر روغن‌فروشی می‌کرد و نزد مصریان آموزش می‌دید. او برای یادگیری فنون اخترشناسی نیز به‌بابل رفت. اکنون که هزاران سند از علوم بابلی کشف و ترجمه شده است ما وقتی کتاب «تیمایوس» افلاطون را در

کنار این اسناد می‌گذاریم متوجه می‌شویم که ترجمهٔ ناقصی از اخترشناسی بابلی است. در ریاضیات و طبِ یونانی نیز همین موضوع را می‌بینیم. افلاطون را در رسالهٔ «الکبیادس» می‌بینیم که با تمدن ایرانی آشنایی نزدیک دارد، و بسیاری از عناصر فرهنگ ایرانی را می‌شناسد و می‌کوشد که یونانیان را با این عناصر ارجمند آشنا کند. بقراط نیز از دانش‌آموختگان مدارس پزشکیِ مصر بود. اکنون که نوشته‌های مصریان کشف و ترجمه شده است معلوم می‌شود که دو رسالهٔ او به‌نامهای «بیماریهای واگیر» و «دربارهٔ کارد پزشکی» ترجمهٔ نسبةً دقیقی از رساله‌های مصری است که چندین سده پیش از بقراط تألیف شده بوده است. هراکلیتوس نیز در بابل تحصیل کرده بود و آنچه نوشت و انتشار داد از بابل گرفته بود.

همه‌گیر شدن علوم و فنون مصری و بابلی نتیجهٔ آزادسازی علم به‌فرمان داریوش بزرگ و جانشینانش در مصر و کلده از انحصار معبد بود. در جای خود از نوشتهٔ یکی از بلندپایه‌ترین کاهنان مصری خواندیم که داریوش بزرگ چه‌گونه به‌او فرمان داد که مرکز بزرگ آموزش علم طب در مصر با هزینهٔ دربار ایران تأسیس کند و به‌آموزش دادن علاقه‌مندان به‌این علم بپردازد. این به‌معنای صدور فرمان همگانی شدن علم و بیرون آمدن آن از حالت رازآمیز سابق بود که اسرارش فقط در دست کاهنان قرار داشت، و برای خدمت به معبد و پیامبرشاه بود. فرهنگ ایرانی دست‌آوردهای تمدنیِ بشر را برای خدمت به‌سعادت و بهزیستی بشریت می‌خواست. تشویقها و نوازشهائی که دربار ایران و حکومتگران ایرانی به دانشمندان می‌کردند را نیز نمونه‌هایش از نوشته‌های یونانیانی خواندیم که توسط ایرانیان به‌خدمت گرفته شده بودند. و این می‌تواند دربارهٔ مصریان و بابلیان که آموزندگانِ علوم و فنون به‌همین یونانیان بودند بسیار بیشتر بوده باشد.

آزادسازی علوم از انحصار معبد به‌فرمان شاهنشاهان هخامنشی دنیای نوینی را در جلو دید بشریت گشود. یونانیهای دارای اذهان مستعد وقتی شروع به‌آموزش نزد مصریان و بابلیان کردند با شگفتیهای نوینی روبه‌رو شدند که تا پیش از آن به‌ذهنشان نرسیده بود. آنها چونکه عادت به یادداشت کردنِ دیده‌ها و آموخته‌هایشان داشتند این شگفتیها را نیز در لابه‌لای نوشته‌هایشان برای ما بازگذاشته‌اند. در نوشته‌های هرودوت و افلاطون و دیگر یونانیها این شگفت‌زدگی به‌انحای گوناگون بیان شده است؛ و همین نوشته‌ها است که ما را با جنبه‌هائی از فرهنگ ایرانیان و کلدانیان و مصریان آشنا می‌سازد؛ به‌علاوه به‌ما می‌فهماند که علوم بابلی و مصری چه‌گونه و توسط چه کسانی و در چه زمانی به یونان انتقال یافت. نوشته‌های افلاطون در این زمینه بیش از همه به‌ما کمک می‌کند که مطمئن شویم او و استادش سقراط همهٔ

دانسته‌های علمی‌شان، از طب و اخترشناسی و ریاضیات و موسیقی، را نزد مصریان و بابلیان آموختند. همین نوشته‌ها به‌ما کمک می‌کند که بدانیم افلاطون نظریهٔ «مُثُل» و همچنین دیالیتیک خیر و شر را نزد ایرانیان آموخت، و آنچه فلسفهٔ اشراقی افلاطون نامیده می‌شود او از ایرانیان گرفته بود. همهٔ پیش‌آهنگان علوم و فنون یونانی دانش‌آموختگان دوران آزادسازی علوم و فنون مصری و بابلی از انحصار معبد و کاهنان بودند، و آنچه در یونان انتشار دادند بازنویسی و تدوین و تنظیم این آموخته‌ها بود؛ و این به‌نوبهٔ خود هنر بزرگی بود. در جای خود دیدیم که از زمان داریوش بزرگ به‌بعد چه شمار از یونانیان دست به‌کار انتقال علوم و فنون به‌یونان و تدوین این علوم و فنون شدند و تمدن یونانی را پایه‌گذاری کردند.

قوم ایرانی به‌آن بخش از عناصر فرهنگی و عناصر تمدنی توجه می‌کرد که به‌کار ساختن و آباد کردن جهان می‌آمد؛ یعنی آنچه در ایران مورد توجه بود، توسعهٔ اقتصادی و رفاه مردم بود که می‌توانست از راه توسعهٔ کشاورزی و اقدامات عمرانی مربوط به‌آن و نیز توسعهٔ صنایع و تجارت تحقق یابد. به‌عبارت دیگر، به‌آنچه در ایران بها داده می‌شد عناصر مادی تمدن بود که در ارتباط با زندگی عملی قرار داشت. به‌کشاورزی در ایران اهمیت خاصی داده می‌شد، و این اهمیت در تعالیم زرتشت مورد تأکید قرار گرفته بود، تعالیمی که کشاورزی و درختکاری را در زمرهٔ کارهای نیکی می‌شمرد که موجب خشنودی خدا بود و انسان را رستگاری می‌داد. گزینوفون که آشنایی بسیاری دربارهٔ ایران داشته از زبان استادش سقراط خطاب به‌یکی از یونانیان می‌نویسد که شاهان ایران به‌همان اندازه که به‌ارتش برای پاسداری از دولت بها می‌دهند، به‌کشاورزی اهمیت می‌گذارند. از این‌رو است که آنها، هم شخصاً به‌مناطق مختلف کشور سرکشی می‌کنند و هم مأموران ویژه‌ئی را برای تحقیق در امور زمینها و امور کشاورزی گسیل می‌کنند. آنها به کارگزارانی که کشت و زرع را در زمینهای تحت اختیار خودشان رونق بیشتری داده و درختان زیادی کاشته باشند پاداش درخور می‌دهند. ولی اگر متوجه شوند که یکی از کارگزاران به‌این امر کم‌توجهی کرده و سختگیریها و شیوه‌های نامناسبِ او سبب شده که سرزمینش کم‌جمعیت و دارای زمینهای بایر بسیار باشد، چنین کارگزاری را برکنار می‌کنند و جایش را به‌دیگری می‌دهند. همچنین شاهان ایران همان‌گونه که به‌افسران دلیر ارتش به‌خاطر فداکاریهائی که می‌کنند پاداش می‌دهند، به‌کسانی‌که زمینهای وسیعی را با کشاورزی و باغداری آباد کرده باشند پاداش می‌دهند.[1] نیز در جای خود دیدیم که شهریار پارسیِ غرب اناتولی به‌یکی از امیران یکی از شهرهای یونانی فرمان داد که یا سرزمینهای زیر

۱ـ گزینوفون: کتاب اکونومیک، فصل ۴.

حاکمیتش را آباد کند یا دیگری را به‌جای او خواهد گماشت.

آبادسازی جهان به‌هدف سعات انسان هدفِ نخستینِ دستگاه دولتی هخامنشی بود، و این مسئولیتی بود که تعالیم دین ایرانی بر دوش دستگاه دولتی ایران نهاده بود.

فنون اختربینان و فال‌بینان و غیب‌گویان و جادوگران و خواب‌گزاران که در کَلدَه و مصر رواج داشت و در یونان نیز طرفدارانش همگان بودند، در ایران طرفدار نداشت؛ زیرا ایرانیان بنابر تعالیم دینشان آموخته بودند که سنتهایی که خدا در طبیعت نهاده است تغییرناپذیرند؛ و هیچ فالبین و غیب‌گوئی نه می‌تواند در آنها دخل و تصرفی کند و نه می‌تواند به رازهای غیبی پی ببرد. ایرانیان عقیده نداشتند که کسی از انسانها بتواند در اموری که مربوط به‌پروردگار است دخالت کند یا از اسرار آن مطلع گردد، یا بتواند از ارادهٔ خدا آگاهی یابد. به‌همین‌سبب هم مدعیان غیب‌دانی و فال‌بینان و جادوگران را به‌چیزی نمی‌گرفتند و کسانی‌که به‌آنها عقیده نشان می‌دادند را جاهل می‌نامیدند و مسخره می‌کردند؛ و حتی در تعالیم دینی‌شان که در اوستا آمده بود آشکارا از جادوگران و جادوگری ابراز نفرت می‌شد. دیدیم که در اوستا (یَسنَه ۱۲) به‌صراحت و به‌بانگ بلند از جادوگران و پیران جادوگران ابراز انزجار شده بود. سقراط همین باورها را از ایرانیان گرفته بود و کوشید که در یونان انتشار دهد، و تلاش برای انتشار این باورها بود که به‌تکفیر و اعدام او انجامید. ولی شاگردش افلاطون کوشید که برای نشر این باورها و القای این فکر که انسانها نخواهند توانست که ارادهٔ خدایان را بشناسند به‌شیوه‌های نرم‌تر و باتدبیرانه‌تری عمل کند.

ایرانیان برای پزشکان و معماران و مهندسان و صنعتگران احترام بسیار قائل بودند، زیرا اینها با خدماتشان به‌ساختن جهان برای انسان کمک می‌کردند. و دیدیم که چنین انسانهائی از اطراف و اکناف جهان در ایران گرد آمده و مشغول خدمت بودند. ولی آنچه در یونان فلسفه نامیده شد را حکومتگران و بزرگانِ ایران مباحث نظری بی‌فایده تلقی می‌کردند که به‌کار قیل و قال می‌خورَد و نتیجهٔ عملی ندارد. از این‌رو فلسفه نمی‌توانست که هیچ‌گونه حمایتی را در ایران به‌دست آورَد. ایرانیانْ مرد عمل بودند نه مرد سخن و قیل و قال. آنان با عمل خودشان جهان را چنانکه مقبول طبع بشر بود می‌ساختند و می‌پرداختند، و احساس نمی‌کردند که به‌فلسفه و بحث فلسفی نیازمند باشند. حتی در سده‌های پنجم و چهارم پ‌م که در یونان فیلسوفان و سخن‌وران نامداری پا به‌عرصهٔ وجود نهادند در ایران جز به پزشکان و مهندسان و نگارگران و پیکرتراشان یونانی که علوم و فنونشان را از مصر و بابل اخذ کرده بودند، به‌دیگر علوم و فنون یونانی توجهی داده نمی‌شد، و کارهائی که مردانی همچون سوفسطائیان و

سقراط و شاگردان آنها می‌کردند به‌نظر جهان‌داران و جهان‌سازان ایرانی بیهوده می‌رسید و وقت‌تلف‌کن تلقی می‌شد که گفتن و شنیدن آنها نه تنها برای مردم هیچ سودی دربر ندارد بلکه زیان‌بار نیز هست؛ زیرا وقت مردم را بیهوده می‌گیرد و مردم را از کار و سازندگی بازمی‌دارد. درستی این نظر با یورش اسکندر مقدونی به‌خاورمیانه و پیامدهای آن به‌اثبات رسید، و یونانیان ناتوانی خود را در ادارهٔ جهان به‌روشن‌ترین نحوی نشان دادند، خاورمیانه را وارد دوران درازی از آشوب و ناامنی کردند، و زیانهای جبران‌ناپذیری به‌تمدن ایرانی و کل تمدن و فرهنگ خاورمیانه وارد آوردند؛ و معلوم شد که آن‌همه تئوری فلسفی که نامداران یونان پرداخته بودند به‌درد جهان‌داری و جهان‌سازی نمی‌خورَد، و نمی‌تواند که به‌تمدن بشری خدمت کند. اکنون (در زمانِ ما) اگر جهان دیگرگونه شده و از اندیشه‌های سیاسی فیلسوفان بزرگ یونان باستان در غرب نتایج عملی بیرون کشیده شده است، در آن روزگارِ دیرینه جهان به‌گونهٔ دیگری بود و تراوشات ذهنی آنها به‌درد جهان‌داریِ روزگار نمی‌خورد. اکنون که جهان در آستانهٔ وارد شدن به هزارهٔ سوم مسیحی است بار دیگر تمدن جهانی در حال برگشت به بینش مسلط در ایرانِ هخامنشی و روی‌آوری به فعالیتهای مادیِ سعادت‌بخش و دور شدن از مباحث بی‌ثمرِ فلسفهٔ نظری است. شاید سدهٔ نخست هزارهٔ سوم مسیحی سدهٔ به‌خود رهاشدنِ بسیاری از مباحث فلسفهٔ نظری، و دوران مسلط شدن همان بینش جهان‌سازانه و عمل‌گرایانه باشد که ایرانیان در زمان هخامنشی داشتند. به‌نظر می‌رسد که با جهانگیر شدنِ تمدن و فرهنگ آمریکایی ما در حال بازگشت به جهان‌بینی شبیه جهان‌بینیِ ایران هخامنشی در سدهٔ نخستِ هزارهٔ آینده (هزارهٔ سوم مسیحی) هستیم.

و اما آنچه ایرانیان می‌آموختند تعالیمی بود که برای زندگی اجتماعی و برای ادارهٔ جامعه کارآیی داشت. آنها به فرزندانشان همهٔ صفتهای نیکو می‌آموختند و چنان تربیت می‌کردند که خصلتهای بد در آنها شکل نگیرد. به فرزندان از کودکی می‌آموختند که از پیران کارآزموده اطاعت کنند، و در نوجوانی فنون سوارکاری و شکارگری و مقابله با خطر به‌آنها می‌آموختند. کشاورزی و آبیاری که البته بخشی از زندگی روزمرهٔ مردم سراسر کشور بود و ایرانیان از کودکی با آن سروکار داشتند؛ و به‌حکمِ آنکه ایران یک سرزمین کم‌آب بود کارآمدترین فنون استفاده از آبهای زیرزمینی و ایجاد شبکه‌های آبیاری که همانا ایجاد کَهَن (قنات) بود را ابداع کردند. اینها آموزشهائی بود که برای زندگی اجتماعی ضرورت داشت و عموم ایرانیان به‌آنها توجه بسیار مبذول می‌داشتند. بزرگانِ کشور علاوه بر این آموزشها فرزندانشان را از نوجوانی با شیوه‌های دادگری و سازماندهی و ادارهٔ امور آشنا می‌کردند.

آموزش اخلاق نیز نزد ایرانیان آموزش عملی بود نه نظری. گزینوفون می‌نویسد که کودکان ایرانی برای فراگرفتن امور عملی به‌مدرسه می‌روند، و اگر در یونان کودکان برای فراگیری خواندن و نوشتن به‌مدرسه فرستاده می‌شوند ایرانیان در مدارسشان فنون عدالت و قضاوت و اداره می‌آموزند. معلمان در این مدارس قضایای مختلف را برای شاگردان به‌تمرین می‌گذارند، اتهامات فرضی ازقبیل دزدی و راهزنی و رشوه‌خواری و تغلب‌کاری و تعدی و اموری که معمولاً در جامعه اتفاق می‌افتد را برضد برخی از دانش‌آموزان مطرح می‌کنند و از دانش‌آموزانِ دیگر می‌خواهند تا دربارهٔ آنها حکم داده مرتکب چنین بزههائی را کیفر دهند. آنها همچنین یاد می‌گیرند که به‌کسانی که اتهام ناروا به‌دیگران می‌زنند نیز کیفر دهند. درنتیجهٔ چنین آموزشهائی کودکانِ ایرانی از سنینِ اولیهٔ عمرشان با بدیها و نیکیها آشنا می‌شوند و می‌کوشند که خودشان را به‌بهترین خصلتها بیارایند و در آینده مرتکب اعمال خلاف نشوند. آنها حتی می‌آموزند که کسی‌که توانِ انجام کار سودمندی برای دیگران دارد ولی از انجامش خودداری می‌ورزد را نیز مجازات کنند؛ زیرا خودداری از انجام کار نیک در عین توانِ انجام آن را ناشکری دربرابر نعمتهای خدا می‌شمارند، و ناشکری را درخور کیفر می‌دانند. این از آن‌رو است که آنها عقیده دارند که انسان ناشکر نسبت به ادای وظیفه‌اش در قبال پدر و مادر و اطرافیان و جامعه و کشورش سستی و اهمال می‌کند؛ و کسی‌که در انجام وظیفه‌اش اهمال کند انسان بی‌شرمی است که ممکن است مرتکب هر کار خلاف اخلاقی بشود. از دیگر آموزشهائی که در این مدارس به‌کودکان داده می‌شود تسلط بر نفس و نظارت بر خویش و نظارت بر کردارهای دیگران، و اطاعت کهتران از مهتران و کاردیدگان است. ایرانیان همچنین به‌کودکان می‌آموزند که چه‌گونه در خورد و نوشْ جانب اعتدال را مراعات کنند؛ به‌همین جهت، دانش‌آموزان نه با مادرانشان که با آموزگارانشان غذا می‌خورند، و غذا را نیز آنها از خانه‌هایشان با خودشان می‌آورند. کودکان در کنار این آموزشها، تیراندازی و زوبین‌افکنی و فنون نبرد می‌آموزند. اینها آموزشهائی است که تا سنین ۱۵ و ۱۶ سالگی به‌کودکان و نوجوانان داده می‌شود، و پس از آن آنها وارد دوران جوانی می‌شوند و چیزهائی به‌آنها آموخته می‌شود که مخصوص بزرگسالان است.[۱]

هرودوت ضمن اشاره به‌آموزشهای کودکان و نوجوانان ایرانی می‌نویسد که سوارکاری و تیراندازی و نیکوکاری اساس آموزش نزد ایرانیان است.[۲]

۱ـ کوروشنامه: کتاب ۱، فصل ۲/ بندهای ۶ـ ۸.

۲ـ هرودوت: ۱/ ۱۳۶

افلاطون می‌نویسد که بزرگ‌زادگان ایرانی در هفت‌سالگی اسب‌سواری می‌آموزند؛ در ۱۴ سالگی چهار آموزگارِ فرزانه برای آموزشِ آنها گماشته می‌شوند. خردمندترین آموزگار شیوه‌های خداپرستی و امور حکومتگری را از روی اوستا (به‌تعبیر افلاطون: ماگیای زرتشت) به‌آنها آموزش می‌دهد؛ درستکارترین آموزگار به‌آنها می‌آموزد که در همهٔ زندگی راست‌گو و راست‌کردار باشند؛ خوددارترین آموزگار شیوه‌های حکومت بر خویشتن را به‌آنها می‌آموزد؛ و دلیرترین آموزگار به‌آنها می‌آموزد که دلیر و بی‌باک باشند.[۱]

چنانکه می‌بینیم، در آموزش دادن به کودکان ایرانی زمان هخامنشی بر روی چهار فضیلت والای تعریف‌شده در گاتَه‌ی زرتشت تمرکز می‌شده است: وهومنه برای تعلیم نیک‌اندیشی و راست‌کرداری، اَرتَه برای آشنایی با عدالت و اجرای صحیحِ آن، آرمئیتی برای تسلط بر خویشتن، و خشترَ برای آموختن اصول بزرگ‌منشی و ادارهٔ خویشتن و جهان.

یک نمونه از جوانانی که در این مکتب تربیت یافته بودند کوروش کهتر بود که در جوانیش شهریاری لیدیَه را داشت، و او را در جای خود شناختیم. گزینوفون دربارهٔ کوروش کهتر می‌نویسد که او هیچ‌گاه به‌هیچ عهد و پیمانی بی‌وفایی نشان نمی‌داد، و از این‌جهت کسانی‌که دشمن او بودند نیز به‌قول و قرارها و تعهدهایش اعتماد کامل داشتند و از او احساس امان می‌کردند. او هیچ‌گاه چشم طمع به‌اموال دیگران نداشت و همواره می‌کوشید که ثروتهای نهفته در زیر زمین را استخراج کند و از این‌راه بر ثروتهای خودش بیفزاید. او همیشه از کسانی‌که در دستگاهش کار می‌کردند عدل و انصافْ مطالبه می‌کرد و کسانی‌که عدالت‌پیشه و باانصاف بودند را مورد نوازش قرار داده پاداشِ شایسته می‌داد.[۲]

هرودوت در سخن از خصلتهای ایرانیان می‌نویسد که ایرانیان دروغ را بزرگ‌ترین گناه می‌دانند، و وامداری را ننگ می‌شمارند، و می‌گویند وامداری از این‌رو بد و ناپسند است که کسی‌که بدهکار باشد مجبور می‌شود که دروغ بگوید؛ از این‌رو همواره از ننگِ بدهکار شدن می‌پرهیزند. ایرانیان به‌همسایه احترام بسیار می‌گزارند، هرچه همسایه نزدیک‌تر باشد بیشتر مورد توجه است و همسایگان دور و دورتر در مراتب پائین‌تری از احترام متقابل قرار دارند. ایرانیان هیچ‌گاه در حضور دیگران آب دهان نمی‌اندازند و این کار را بی‌ادبی به‌دیگران تلقی می‌کنند؛ آنها هیچ‌گاه در حضور دیگران پیشاب نمی‌کنند و این عمل نزد آنها از منهیات مؤکد است. در میگساری تعادل را مراعات می‌کنند و هیچ‌گاه چنان زیاده‌روی نمی‌کنند که

۱ـ اومستد: ۶۱۹ به‌نقل از الکیبیادس افلاطون.

۲ـ گزینوفون، آناباسیس: کتاب ۱، فصل ۹.

مجبور شوند استفراغ کنند یا عقلشان را از دست بدهند. ایرانیان روز تولدشان را بسیار بزرگ می‌شمارند و در آن روز مهمانی و جشن برپا می‌کنند و سفره‌های گوناگون می‌کشند، گاو و گوسفند سرمی‌برند و گوشت در میان دیگران بخش می‌کنند (صدقه می‌دهند). آنها هیچ‌گاه در آبِ جاری پیشاب نمی‌کنند و جسم ناپاک در آب جاری نمی‌اندازند و در آبِ جاری استحمام نمی‌کنند؛ و اینها را از آن‌رو که سبب آلوده شدن آب جاری می‌شود گناه می‌دانند.[۱]

چنانکه می‌بینیم، آلوده کردن آب رودخانه یکی از منهیات مؤکد در دین ایرانی است. نگاهداشت حرمتِ درخت و گیاه نیز بخشی از تعالیم زرتشت است. ضمن سخن از زرتشت خواندیم که کسانی که کشتزار و باغستان را منهدم کنند بدترین گناهان را مرتکب می‌شوند؛ و دیدیم که درختکاری و کشاورزی و آبادکردن زمین را زرتشت ازجملهٔ کارهای نیک و مورد خشنودی اهورامزدا اعلام کرده بود.

ایرانیان از تعالیم دینشان (دینی که برخاسته از فرهنگشان بود) آموخته بود که به فرهنگ و آداب و رسوم همهٔ اقوام جهان احترام بگذارند، و درعین حال برای پذیرش هر عنصر سودمند تمدنی که دیگران پرورده بودند آمادگی داشتند. هرودوت می‌نویسد که ایرانیان بیش از هر قوم دیگری آمادگی پذیرش ارزشهای تمدنی اقوام دیگر را دارند.[۲] این امر در تمدن ایرانی به‌خوبی جلوه‌گر است؛ زیرا ایرانیان تنها قومی در جهان بودند که نسبت به فرهنگها و ادیان اقوام زیرِ سلطه تساهلی درحد ستایش به‌خرج می‌دادند. ایرانیان خط و نگارش را از عیلام و بابل اقتباس کردند و بر اساس آن خط و نگارشِ مخصوص خودشان را که نسبت به‌خط عیلامی و بابلی پیشرفته‌تر و کارآمدتر بود ترتیب دادند. ایرانیان از اخترشناسی بابلی برای گاهشماری استفاده کردند و سال را به ۱۲ ماه و ۳۶۵ روز تقسیم کردند و بر هر یک از ماههای سال نام یکی از ایزدان کهن ایرانی نهادند.[۳] ایرانیان در ساختن کاخها و کوشکها و شهرها و راهها وجاده‌ها از مهندسان و معماران و نگارگران و پیکرتراشان و هنرآفرینان بابل و مصر استفاده کردند و تجارب آنها را به‌درون ایران انتقال دادند. ولی از آنجا که به‌آموزشهای عملی توجه نشان می‌دادند، علوم عقلی به‌ویژه فلسفه در ایران جائی

۱ـ هرودوت: ۱/ ۱۳۳ـ ۱۳۹.

۲ـ همان: ۱۳۵.

۳ـ تا روی کار آمدن داریوش، ایرانیان از نامهای کهن ماهها که از تغییر و تحول در فصول سال اقتباس شده بود استفاده می‌کردند. نامهای کهن ۹تا از ماههای سال را در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ در جای خود خواندیم.

نگشود؛ و در عوض آن یک جهان‌بینی عرفانی‌اشراقی مبتنی بر تعالیم زرتشت در ایران شکل گرفت که در آینده افکار دینی خاورمیانه را زیر تأثیر قرارداده تحولی اساسی در دینها و فرهنگهای جوامع خاورمیانه‌یی ایجاد کرد و اقوام خاورمیانه را از خدایان جبار بشرگونه و انسان‌ستیز نجات داده به‌سوی عقیدهٔ توحیدی رهنمون شد.

ایرانیان در سدهٔ ششم پ‌م تنها قومی در کل جهان بودند که به‌خدای جهان‌شمول واحدِ غیرمجسمِ مجردِ بی‌همتای بی‌چون اعتقاد داشتند.[۱] اهورَمَزدا خدای مورد پرستش ایرانیان تنها خدای جهان، آفریدگار، پروردگار، روزی‌رسان، ناظر کردار و رفتار انسان و خالق همهٔ نیکیها دانسته می‌شد. اهورَمَزدا مهرورز و انسان‌دوست بود و تَجَلّی او نوری بود که در دل مؤمنان جای داشت. ایرانیان برای اهورَمَزدا معبد و پیکره نمی‌ساختند. هرودوت می‌نویسد که رسم ایرانیان نیست که برای خدایشان پیکره و معبد و قربان‌گاه بنا کنند، و درعقیدهٔ آنها کسانی‌که چنین کنند بی‌خردند؛ و این از آن‌رو است که آنها مثل یونانیها به‌خدا تجسم انسانی نمی‌دهند. او اضافه می‌کند که قربانی کردن برای خدا نزد ایرانیان یک امر معمولی است، و برای خورشید و ماه و زمین و آتش و آب نیز قربانی می‌دهند. ولی برای این کار مذبح خاص ندارند و به‌هنگام قربانی کردنْ خدایان را ندا نمی‌زنند، باده بر زمین نمی‌ریزند و ساز نمی‌نوازند. وقتی می‌خواهند قربانی بدهند حیوان را به‌جائی که فضای باز است می‌برند، آنگا به‌درگاه خدا دعا می‌کنند. در دعاکردن نیز رسم نیست که حسنات را برای شخصِ خود بطلبند، بلکه برای شاه و همهٔ مردم کشور دعا می‌کنند و خودشان را نیز یکی از اینها می‌شمارند. وقتی حیوان را قربانی کردند گوشتش را روی علف نرم تکه‌تکه می‌کنند، آنگاه مغ می‌آید و دعا می‌خواند، سپس گوشت را بخش می‌کنند.[۲]

سخنان هرودوت دربارهٔ دین ایرانی در سدهٔ پنجم پ‌م بود. استرابو که چهار سده پس از هرودوت می‌زیسته، دربارهٔ دین ایرانیان می‌نویسد که ایرانیان برای خدایشان پیکره نمی‌تراشند و معبد و مذبح ندارند. آنها خدای آسمان را عبادت می‌کنند و میترَ و اَناهیتَه و همچنین زمین و آب و آتش را می‌ستایند. آنها حیوانات را در جاهای پاک قربانی می‌کنند و

۱ـ قوم یهود نیز در آن زمان دینشان تک‌خدایی بود، ولی خدای یهود خدای خاص قبیله‌یی بود که اختصاص به قوم خودش ـ بنی‌اسرائیل ـ داشت و خدای دیگران نبود، از اینرو تعالیم دین یهود نمی‌توانست که در اقوام خاورمیانه‌ئی ـ که دشمنانِ خدای یهود پنداشته می‌شدند ـ اثر بگذارد. به همین‌جهت، دین قبیله‌یِ اسرائیلیان نمی‌تواند که با دین توحیدی ایرانی مورد مقایسه قرار گیرد.

۲ـ هرودوت: ۱/ ۱۳۱ـ ۱۳۲.

گوشت قربانی را تقسیم می‌کنند و عقیده ندارند که باید چیزی از آن را به‌خدا داد، زیرا می‌گویند که آنچه به‌خدا می‌رسد و خشنودش می‌سازد روح قربانی است نه گوشت او.[۱] استرابو در همینجا متذکر می‌شود که «ولی بعضیها عقیده دارند که ایرانیان قطعه‌ئی از یک جای حیوان قربانی را برای خدا برآتش می‌نهند».

شایسته است توضیح مختصری دربارهٔ این بخش از گزارش استرابو بدهم: سوزاندن و خاکستر کردنِ هر جسم حیوانی در آذرگاه در دین ایرانیان حرام و از گناهان کبیره به‌شمار می‌رفت. آنچه استرابو در اینجا به‌آن اشاره دارد، حتماً رسوم دینی جماعات سامی میان‌رودان بوده که طبق تعالیم دینشان مذبح داشتند و پیه و چربی قربانی را در معبد بر آتش می‌نهادند و عقیده داشتند که این امر خدا را خشنود می‌سازد. مثلاً یهودان چندین مراسم قربانی داشتند که حیواناتی را در مذبح برای خدایشان سر می‌بریدند، و بخشهائی از جسم آنها را بر آذرگاهِ معبد می‌سوزاندند تا دود و بویش به‌خدایشان برسد. معروف‌ترین مراسم قربانی آنها عیدهای «فطیر» و «اسابیع» و «خیمه‌ها» بود. نیز بر آنها مقرر بود که در آغاز هرماه و در هر روزِشنبه قربانی داده بخشی از قربانی را در مذبح بر آتش نهند تا بسوزد و خاکستر شود.[۲] اقوامِ کلدانی و آشوری نیز ـ گرچه خدایانشان با خدای یهود تفاوت داشتند ـ مراسم دینی‌شان اساساً با مراسم دینی یهود همسان بود، و هردوشان از روزگارانی پیشتر که از هم جدا شده بودند بسیاری از مراسم کهنِ دینی‌شان را با خود کشیده و آورده بودند. لذا تردیدی نیست که اشارهٔ استرابو در اینجا باید به‌اقوام میان‌رودان در زمان پارتیان بوده باشد، که بخشی از ملت بزرگ ایران را تشکیل می‌داده‌اند، و به‌نظر او ایرانی به‌شمار می‌رفته‌اند.

ایرانیان در سدهٔ ششم پ‌م تنها قومی در جهان بودند که برای زندگی انسانی یک غایت آرمانی قائل بودند و عقیده داشتند که هدف زندگی انسان پیمودن راه کمال و رسیدن به جایگاه اهورَمَزدا است. بودند اقوام دیگری در خاورمیانه که به‌زندگی اخروی عقیده داشتند؛ ولی زندگی اخروی که در ادیان آنها مورد بحث قرار گرفته بود نه یک هدف آرمانی بلکه نوعی انتقال انسان از مملکت این‌جهانی پادشاه آسمانی‌نژاد به‌مملکت آسمانی او بود، و چنین تلقین می‌شد که اگر کسی در زندگیش از شاه فرمان نبَرَد پس از مرگش در ملک او جائی نخواهد داشت و چون هیچ نقطه‌ئی در آسمانها برای زندگی او پیدا نخواهد شد او در همین جهان خواهد ماند و به‌صورت جانوران درنده یا خزنده درخواهد آمد و برای ابد درذلت به‌سر

۱ـ استرابو، جغرافیا: کتاب ۱۵، بند ۱۳ به‌بعد.
۲ـ تورات: کتاب دوم تواریخ ایام، ۸/ ۱ـ ۱۳.

خواهد برد. آخرتی که در دیگرادیان خاورمیانه‌یی مطرح بود ابزارِ ترس بود که حکومتگران و فقیهان ابداع کرده بودند تا به‌وسیلهٔ آن عوام را در وحشت همیشگی از فرجام اخروی نگاه دارند و مجبور سازند که به‌دستورهای سلطه‌گران تسلیم باشند و طبق خواستهٔ آنها عمل کنند. اما زندگی اخروی که زرتشت از آن سخن گفته بود و ایرانیان به‌آن عقیده داشتند نه به‌خاطر ترساندن مردم از عواقب عدم اطاعت از سلطه‌گران بلکه ابزار تشویق به‌نیکوکاری و پرهیز از بدکاری بود که سبب می‌شد مردم از ستم و زورگویی و تجاوز و حق‌کشی خودداری ورزند و عدالت‌گرا و انسان‌دوست شوند و به‌سلطه‌گرانِ ستم‌پیشه تسلیم نگردند. در هیچ جای اوستا ما نمیبینیم که نوشته باشد چنانچه کسی از شاه نافرمانی کند گناهکار خواهد شد؛ در حالی که در تعالیم ادیان سامی ضرورتِ اطاعت مطلق از پیامبرشاه بخش اساسی تعالیمِ دین (فقه) را تشکیل میدهد؛ و بزرگترین گناهی که انسان ممکن است مرتکب شود نافرمانی از پیامبرشاه (وَلیِ امرِ مؤمنین) است. در تعالیم زرتشت ـ چنانکه در بخش نخست دیدیم ـ فرمان‌بری از رهبرانی که جنگ‌افروزی کنند و بخواهند که ستم بر انسانها روا دارند نیز تحریم شده و تأکید گردیده بود که کسانی‌که از کاوه‌ها و کرپنها و اوسیجها و گرهماها فرمان ببرند و به‌فرمان آنها کشتزارها را به‌آتش بکشند و چارپایان را نابود کنند و به‌انسانها تجاوز نمایند، به‌بدترین فرجامهای اخروی گرفتار خواهند آمد.[۱] اینکه «برترین جهاد همانا سخن حق در برابر سلطان زورگو است» عبارتی است که ایرانیانِ دوزبانه در سدهٔ دوم هجری وارد فرهنگ اسلامی کردند. «سلطان» در قرآن به دو معنا آمده است: یکی «دلیلِ قاطع» و دیگر «ابزار قدرت». سلطان نزد عربهای مسلمان سدهٔ نخست تا نیمه‌های سدهٔ دوم هجری نیز نه انسان بلکه دستگاه حاکمیت است. در عبارت بالا سلطان به‌مفهوم نوینی که تا پیش از آن در زبان عرب وجود نداشت وارد فرهنگ اسلامی شد (یکی از ارزشهای والا که مستقیماً از فرهنگ ایرانی گرفته شده بود، ولی بعدها به‌نام اسلام ثبت شد).

در ادیان دیگر خاورمیانه‌یی پادشاه ـ هرکه بود و هرچه بود ـ مظهر خیر و خوبی و کمال مطلق انگاشته می‌شد و همینکه از این دنیا می‌رفت به‌آسمان منتقل می‌شد و در آسمانْ جاودانه می‌زیست، و رعایای فرمان‌برش نیز پس از مرگشان به‌مملکت او انتقال می‌یافتند و از نعمتهائی که در ملک او وجود داشت بهره‌مند می‌شدند. هرکه در این دنیا از او نافرمانی کرده بود در دنیای دیگر مورد خشم او قرار می‌گرفت و به مذلت می‌افتاد. در تعالیم زرتشت تنها کسانی به‌سعادت اخروی نائل می‌شدند که نیکوکار بودند و از آز و تبهکاری و تجاوز

۱ ـ به‌گفتار «زرتشت» در بخش نخست این کتاب مراجعه شود.

می‌پرهیختند و در راه سعادت مردم خدمت می‌کردند. در این عقیده حتی معروف‌ترین پادشاهان از قبیل جمشید، به‌سبب آنکه آزمند شده بودند و دنیا را برای خودشان می‌خواستند و درصدد بودند که مردم را به‌بردگان خودشان تبدیل کنند مورد نفرین بودند و در زندگی اخروی‌شان به سرای دیوان و سرای رنج برده می‌شدند.

آخرت در تعالیم زرتشت نه مملکت سلطه‌گران زمینیِ منتقل‌شده به‌آسمان بلکه ملک پهناور اهورَمَزدا و ملکوت او بود که هم نیکوکاران و هم بدکاران پس از مرگشان به‌آنجا منتقل می‌شدند تا حیات جاوید را آغاز کنند و پاداش یا کیفر ببینند. از این‌رو ـ چنانکه در گفتار زرتشت و دین ایرانی دیدیم ـ زرتشت نخستین کس در جهان بود که بر اساس اصل «عدالتِ خدا و اختیارِ انسان» موضوع پاداش و کیفر اخروی را مطرح کرد، و تصریح نمود که انسانها پس از مرگشان بنابر نیک‌رفتار و بدرفتار بودنشان در این‌جهان، و بنابر خدمتهائی که برای آبادسازی جهان می‌کنند یا زیانهائی که به‌انسانها و به محیط پیرامونشان می‌رسانند، به‌بهشت یا دوزخ (به‌تعبیر زرتشت: سرای راستی و سرای دروغ) خواهند رفت و در خوشی یا ناخوشیِ جاوید خواهند زیست.

از زمان ظهور زرتشت تا سدهٔ دوم مسیحی، ما هیچ رهبرِ دینی و هیچ مصلح دیگری را در جهان سراغ نداریم که چنین به‌وضوح دربارهٔ هدف غایی زندگی بشری سخن گفته باشد.

ایرانیان از تعالیم زرتشت آموخته بودند که انسان آفریده شده است تا با پیروی از سپَنتَه مَنیو و تحلی به‌فضائل اخلاقی (وُهومنَه، اَرتَه، خشَترَ)، و با کار و تلاش و آبادسازی جهان (کشاورزی و دامداری و خانه‌سازی) و نیکوکاری و عدالت‌گستری مراتب کمال را بپیماید، پروردگار را از خود خشنود سازد، و به‌این‌وسیله به‌وصال پروردگار و خوشبختی جاوید نائل گردد. در آن‌زمان هیچ قوم دیگری در جهان وجود نداشت که به‌چنین ارتباط معنوی عمیقی میان خالق و مخلوق قائل باشد، و برای انسان چنین مرتبهٔ والائی باور داشته باشد. در آن‌زمان هیچ عقیدهٔ دیگری در جهان وجود نداشت که پادشاه را در ردیف همهٔ انسانها قرار دهد و برای او مزیتی مافوق بشری قائل نباشد. تنها آئین مَزدایَسنَه بود که منادی برابری همهٔ انسانها در برابر پروردگار بود، و تبلیغ می‌کرد که تنها معیار فضیلت انسان در نیک‌اندیشی و نیک‌رفتاری و نیک‌گفتاری نهفته است، و شاهِ بداندیش و بدکردار با خشم پروردگار روبرو خواهد شد؛ حتی اگر این شاهْ شخصیتی چون جمشید باشد.

پیشتر گفته شد که وقتی تعالیم زرتشت در میان ایرانیان انتشار یافت، ایرانیها بسیاری از عناصر عقیدتی دینهای کهن را حفظ کردند و با تعالیم زرتشت در هم آمیختند. با همه‌گیر

شدن پرستش اهورَمَزدا در میان ایرانیان، خدایان کهن آریایی عملاً از مقام خدایی پائین آورده شدند ولی از صحنهٔ دینی کنار نرفتند. آنان از آن‌پس به‌عنوان ایزدهائی که مجریان ارادهٔ اهورَمَزدا تلقی می‌شدند به موجودیتشان در باورهای دینی ادامه دادند و تقدسی پائین‌تر از اهورَمَزدا را برای خویش حفظ کردند. مهم‌ترین ایزدانی که به‌این‌سان ماندگار شدند و به‌صورت فرشتگان و ملائکه‌های مخلوق اهورَمَزدا مورد ستایش قرار گرفتند میترَ (مهر)، اَناهیتَه (ناهید)، و آتَر (آذر) بودند، که ایرانیان در نمازهایشان آنها را ستایش می‌کردند.

چون ایران یک سرزمین کم‌باران و کم‌آب بود و اساس زندگی اقتصادی مردمش را کشاورزی و دام‌پروری تشکیل می‌داد، اَناهیتَه در عقیدهٔ دینی ایرانیان مقام خاصی داشت؛ او ایزد باران و آب و باروری بود که به‌ارادهٔ اهورَمَزدا باران بر زمین می‌فرستاد، آبها را به‌جریان می‌انداخت، زمین را از دانه‌ها آبستن می‌کرد و گیاهان را می‌رویاند، و تخمدان جانوران و انسانها را با نطفه باروَر می‌کرد. مِهر که ایزد روشنایی و نور و حیات بود، برای ایرانی که «نور» اساس عقیدهٔ دینیش را تشکیل می‌داد دارای مقام ویژه‌ئی بود؛ و در مناطقی چون آسیای میانه و آذربایجان و ارمنستان و کَت‌پَتوکَه که هوا سرد بود مهر و آذر از مقام خاصی برخوردار بودند. اما هیچ‌کدام از این ایزدان والامقام درعقیدهٔ دینی ایرانیان نه آفریدگار بود و نه پروردگار. تنها آفریدگار و پروردگار جهان اهورَمَزدا بود و ایزدانْ ملائکه‌های او بودند که هرکدام به‌نحوی در جهان انجام وظیفه می‌کردند و از این‌رو مقدس به‌شمار می‌رفتند و برایشان نیایشگاه ساخته می‌شد. پیش از این دیدیم که در اوستا گفته شده بود که میترَ یکی از آفریدگان بسیار سودمند اهورَمَزدا است و باید ستایش شود.

ایرانیان عبادتگاه ویژه برای اهورَمَزدا بنا نمی‌کردند و نقطه‌ئی که در آن به‌ستایش می‌ایستادند معمولاً در درون خانه‌های خودشان بود. آنان در این نقطه آتش می‌افروختند و همواره روشن نگاه می‌داشتند و آتشش را با ریشه‌های درختان خوشبو و بوته‌ها و دانه‌های معطر می‌افروختند و در کنار آن اهورَمَزدا را می‌ستودند و به‌درگاهش نماز می‌بردند. ولی ایزدها (ملائکه) که تجسم داشتند دارای عبادتگاه نیز بودند؛ و از این‌رو معابدی برای میترَ و اَناهیتَه در برخی از نقاط کشور بنا شده بود. اگر بخواهیم این معابد را با رسوم دینی کنونی ایران و خاورمیانه مقایسه کنیم می‌شود آنها را باید شبیه گنبدهای مقدسان دینی دانست که هم اکنون در بسیاری از نقاط ایران به‌صورت نوعی عبادتگاه برجا است و زیارتگاه روزانهٔ هزاران انسان ساده‌دل و خداجو و حاجتخواه، و در عینِ حال منبع درآمد سرشاری برای متولیان دین است که با استفاده از دین‌باوری مردمِ ساده‌اندیش برای خودشان دار و دستگاه شاهانه

ساخته‌اند. تفاوتی هم که میان عبادتگاههای مقدسین مذهبی (گنبدها) در زمان ما با عبادتگاههای آذر و میترَ و اَناهیتَه در روزگاران دیرین وجود دارد، آنکه در این عبادتگاهها مردگانی ستایش می‌شوند که جسم فناشونده مثل همهٔ انسانهای روی زمین بوده‌اند؛ ولی در آن عبادتگاهها ذاتهائی مورد پرستش قرار می‌گرفتند که آسمانی بودند و پنداشته می‌شد که خیرات و برکات بسیاری از آنها به‌انسانها می‌رسد؛ و خیرات و برکاتشان نیز هویدا بود. از این دیدگاه اگر بنگریم ستایش میترَ و اَناهیتَه و آذر را می‌توان توجیه کرد، ولی تقدسی که اکنون به‌گنبدها و ارواح صاحبانِ گنبدها داده می‌شود به‌هیچ‌وجه قابل توجیه نیست. البته نباید فراموش کرد که این مرده‌پرستی نیز مخصوص فرهنگ اقوام سامی است نه ایرانی، و توسط همان اقوامِ سامی رواج یافته است که در درون ایران جاگیر شده و به‌مرور زمان ایرانی شده‌اند؛ و اگر نیک بنگریم همهٔ این مردگانِ مقدس از همان قوم سامی (مشخصاً عرب) هستند، و در میان آنها حتی یک ایرانی را نمی‌توان یافت. اگر بخواهیم مقایسه‌ئی میان گنبدپرستی کنونی و تقدس میترَ یا اناهیتَه یا آذر نموده باشیم، آنچه در اینجا دیده می‌شود شکل دیگری از بت‌پرستی و شخص‌پرستی و نیاپرستیِ کهنِ اقوامِ سامی است، و در آنجا ستایش مظاهر پربرکتِ طبیعی که به‌هیچ‌وجه شکل بت‌پرستی ندارد. به‌یک تعبیر می‌توان گفت که کسانی‌که در این گنبدها خفته‌اند جای فرعونان دیرین مصری و پیامبرشاهان بابلی و آشوری را گرفته‌اند؛ ولی ستایش آذر و ناهید و مهر ستایش ذاتهای مقدسی است که اگر تفحص شود می‌توان اثرشان را در همهٔ طبیعت به‌چشم دید و خود را ناگزیر از ستایش این آثار پربرکت یافت. به‌علاوه اگر بگوییم که ستایش میترَ و اَناهیتَه و آذر ستایشِ آفریدگانِ نیک و سودمند و پربرکتِ اهورَمَزدا و از این راه ستایش اهورَمَزدا است، گمان نمی‌کنم که کسی در برابر این گفته جدالی داشته باشد. اگر برکات خورشید حتی امروز برای بشر قابل لمس و دیدن است، در روزگارانِ دیرینه هم این برکات قابل شناخت بود و از این‌رو این نعمت بزرگ آفریدگار توسط ایرانیها تقدیس می‌شد. ایرانی وقتی در نمازش «اَرتَه» و «وُهومنَه» (عدالت و نیک‌اندیشی) را مورد ستایش قرار میداد در حقیقت بهخودش تلقین میکرد که باید همچون ارته و وهومنه شود. ستایش او از میترَ و اناهیتَه و آذر نیز تلقین به‌خود برای آموختن راه و روش سودرسانی به‌همگان بدون هیچ چشم‌داشتی بود همان‌گونه که آن ذاتهای مقدس بدون هیچ چشم‌داشتی به‌جهان خدمت می‌کردند و آن‌همه برکات به انسان و حیوان و همهٔ هستی می‌رساندند. ستایش باران و آب جاری و گیاه نیز چنین تلقینی به‌خود بود. در هیچ دینی از ادیان جهان دیده نشده است که نماز تا این‌حد تمرین اخلاق و نیک‌اندیشی باشد. در جای

خود از اوستا خواندیم که ستایندهٔ راستینِ میترَ کسی است که همچون میترَ نیکی و مهر و محبت و برکتش شامل حال همگان باشد و هیچ بدی‌ئی از او سر نزند؛ ولی کسانی که بد می‌کنند خود را به‌دروغْ ستایندهٔ میترَ می‌نامند.

به‌عبارتِ دیگر، ستایش این ذاتها تلقینِ خودسازی و پیمودنِ راه تکامل بود. و چنانکه در سخن از زرتشت دیدیم، وهومنه و ارته و دیگر فضایل هفتگانهٔ ملکوتی خصلتهائی بودند که انسان می‌توانست از آنها برخوردار شده به‌کمال و خداگونگی برسد. جای اهورَمَزدا که هیچ شکلی نمی‌شد برای او تصور کرد در دل مؤمنان بود و پرستش اهورَمَزدا چیزی جز نیکوکاری و پرهیز از بدکاری نبود. پرستندهٔ راستین اهورَمَزدا کسی بود که احکام اهورَمَزدا را به‌هدف خوشبخت کردن بشریت به‌اجرا درآورَد و جهان را آباد سازد و در میان انسانها مهر و دوستی نشر دهد و صلح و آشتی و برادری بگستراند. اینها اهدافی بودند که شاهنشاهان ایران درصدد تحقق بخشیدن به‌آن بودند و به‌خاطر آنها جهانگشایی می‌کردند؛ و در دوران هخامنشی عملاً به‌اینِ اهدافِ انسانی دست یافتند. در تعالیم زرتشت آمده بود که «خشَترَ» یکی از صفات اهورَمَزدا است، و انسان اگر از این صفت برخوردار شود جهان را به‌آن‌گونه که ارادهٔ اهورَمَزدا است آباد خواهد کرد. و دیدیم که معنای خشتره «سلطنت نیک» بود.

ایرانیان با وجودی‌که قوم مسلط و مقتدر خاورمیانه بودند، و با وجودی‌که دین خود را تنها دین پسندیده و درستِ جهان می‌دانستند و باورهای دینیِ اقوام چندگانه‌پرست که خدایان انسان‌شکل را می‌پرستیدند در نظر آنان خرافات جاهلی تلقی می‌شد، با این‌وجود چون اساس تعالیم دینشان را آزادی انسان در انتخاب دین و عقیده تشکیل می‌داد، درصدد تحمیل دین خودشان بر اقوام زیرِ سلطه برنیامدند. معامله‌ئی که ایرانیان با اقوام زیرِ سلطه داشتند در جهان کهن بی‌سابقه بود، و بعدها نیز شبیه آن معامله در هیچ قوم مسلطی دیده نشد. پس از آنکه میان‌رودان را کوروش بزرگ گشود، همهٔ معابد و مراکز دینی میان‌رودان دست‌نخورده باقی گذاشته شد، و رهبرانِ دینی بابل نیز در مقامشان ابقا شدند و احترامشان محفوظ داشته شد. معابد میان‌رودان در همهٔ دوران هخامنشی در همان شکوه دیرینه برسر پا بودند و دستگاه متولیان دینی این سرزمین نیز در همان جلال در میان مردم خودشان به‌زندگی ادامه دادند. صدها نوشته که از آن‌زمان در میان‌رودان بازمانده و در کاوشهای باستان‌شناسی به‌دست آمده و ترجمه شده است گواه این حقیقت است. در مصر نیز پس از آنکه به‌تصرف ایران درآمد با فرهنگ و دینِ مردم همین معامله شد، و گزارشهائی که هرودوت از مشاهداتش در مصر به‌دست می‌دهد معلوم می‌دارد که همه‌چیز در مصر دست‌نخورده باقی مانده بوده

است. در ارتباط با رفتار دولت ایران نسبت به‌فرهنگها و ادیانِ اقوام کوچک نیز روایات تورات از معاملهٔ ایران با قوم بی‌اهمیت اسرائیل در جای خود خواندیم که می‌تواند نمونهٔ کوچکی از رفتار دولتمردان ایران با اقوام زیر سلطه بوده باشد. مورخان یونانی عهد هخامنشی روایات مختلفی از معابد بابل و مصر ذکر کرده‌اند که همه نشانگر آنست که اینها در زیر چتر امنیت دولت ایران محفوظ مانده بوده‌اند. به‌عنوان نمونه ـ مثلا ـ هرودوت در وصف معابد بل و مردوخ در بابل می‌نویسد که معبد بل در شهر بابل بنای مربع‌شکلی است که هرضلعش ۴۰۰ متر است و هر دیوارش دروازه‌های برونزین دارد. در وسط این بنا یک برج عظیم به‌ضلع ۲۰۰ متر افراشته شده است، برج دیگری در وسط این برج بنا شده و باز در وسط این برج یک برج دیگر وجود دارد، و همچنان ابراج دیگری که مجموعاً به‌هشت می‌رسند. برای رسیدن به‌فراز برج میانی باید از راهی گذشت که پیچان از پیرامون برجها و از بیرون می‌گذرد. در وسط راه اماکنی برای استراحت تعبیه شده و کرسی‌هائی قرار داده شده است. برجِ مرکزی نقطهٔ مقدس این معبد است، و تخت بزرگی از طلای ناب در آن نهاده شده که به‌انواعِ زیورها و پارچه‌ها آراسته است، و میزی از طلای ناب در کنار آن قرار دارد. در اینجا یعنی در درون این مکان مقدس هیچ تصویری وجود ندارد، و هیچ انسانی مجاز نیست که شب در آن بماند جز یک زن محلی که خدا وی‌را از میان زنهائی که کاهن این معبدند برگزیده است. کلدانیها می‌گویند که خدا خودش معمولاً برای استراحت به‌این مکان می‌آید. علاوه بر این معبد، یک معبد دیگری نیز در بابل وجود دارد که پیکرهٔ طلایی عظیمی از خدای بزرگ (مردوخ) بر روی یک میز بزرگ طلایی نشسته است، و کرسیهای اطراف او نیز همه از طلا است. کلدانیها می‌گویند که طلاهای این پیکره و میز و کرسیها ۸۰۰ تالان وزن دارد. در بیرون معبد دو مذبح عظیم از طلا ساخته شده است. مذبح کوچک‌تر برای قربانیهای عادی است و مذبح بزرگ ویژهٔ قربانی جشنهای بزرگ سالانه (مراسم حج) است که کلدانیها برگزار می‌کنند. کلدانیها می‌گویند که یک پیکرهٔ عظیم دیگر از طلای ناب در اینجا قرار داشته که در زمان کوروش و داریوش برپا بوده، ولی در زمان خشیارشا جابه‌جا شده است.[۱]

آنچه از مشاهدات شخصی هرودوت خواندیم دلیل دست نخوردن معابد و مراکز دینی میان‌رودان در زمان هخامنشی و احترام دستگاه دولت هخامنشی به‌مقدسات اقوام زیر سلطه است. دربخش سوم در سنگنبشتهٔ خشیارشا خواندیم که یک جائی پرستشگاه دیو بوده و او آن را به‌پرستشگاه اهورَمَزدا تبدیل کرده است. البته خشیارشا نگفته که پرستشگاه دیو در کجا

۱ـ هرودوت: ۱/ ۱۸۱ـ ۱۸۳.

بوده است؛ ولی ما از نوشتهٔ داریوش بزرگ می‌دانیم که ایرانیان سکایی در منطقهٔ جنوب قفقاز و شمال رود ارس هنوز دیوَپرست بودند، و دینی شبیه دین آریان دیرینه داشتند. تنها خدائی که پرستش او در ایران ممنوع بود دیوَ بود که در گاتای زرتشت به‌سختی نکوهیده شده بود؛ و این از آن‌رو بود که آریان دیوَپرست در مراسم دینی‌شان دست به‌کارهای زشت و نکوهیده‌ئی می‌زدند که شایستهٔ انسان متمدن نبود؛ و چونکه سکه‌ها ایرانی و ایرانی‌زبان بودند شاهان ایران به‌خودشان حق می‌دادند که جلو برخی از کارهای زشتشان را بگیرند.

دربارهٔ برخی مراسم زشت و ضدتمدنیِ اقوام غیر ایرانی نیز گزارشهائی از نویسندگان یونانی به‌ما رسیده است، ولی شاهان هخامنشی برخی از مراسم ضدتمدنی را ممنوع داشتند. هرودوت می‌نویسد که شنیده است که در بابل یک رسم زشت وجود داشته که برطبق آن زنانِ شوهردار وظیفه داشته‌اند که یک‌بار در عمرشان در معبد عِشتار خودشان را نثار مردان بیگانه کنند. زنها برای انجام این وظیفهٔ شرعی در معبد به‌اعتکاف می‌نشستند و تا وقتی‌که یک مرد بیگانه با آنها آمیزش جنسی نمی‌کرد جایشان را ترک نمی‌کردند. مردی که می‌خواست با یک زنِ معتکف آمیزش کند می‌رفت و سکه‌یی را در دست او می‌نهاد و به‌او می‌گفت: «تو را به‌نام عِشتار دعوت می‌کنم.» زن از اولین مردی که به‌این‌ترتیب از او دعوت به‌عمل می‌آورد اطاعت می‌کرد، و پس از اینکه وظیفهٔ مقدس همخوابی با مرد بیگانه را انجام می‌داد به‌خانه‌اش برمی‌گشت. زنان زیبا خیلی زود می‌توانستند که وظیفهٔ شرعی‌شان را انجام دهند، ولی زنانی که زیبا نبودند مجبور بودند گاه تا سه‌چهار سال به‌انتظار بنشینند.[۱]

این رسم تا زمان هرودوت برافتاده بود. گرچه دست زدن به آداب و رسوم دینی اقوام زیر سلطه را شاهنشاهان ایران نمی‌پسندیدند و چنین کاری را خلاف عدالت می‌دانستند، ولی برخی از رسوم بسیار زشت نیز وجود داشت که آنان به‌عنوان سرپرستان تمدن بشری خودشان را مکلَّف می‌دیدند که از ادامهٔ آنها جلوگیری کنند. مثلا ضمن سخن از داریوش بزرگ خواندیم که او به یونانیها و فینیقی‌های ساکن در تونسِ کنونی دستور فرستاد که از خوردن گوشت سگ و بریدن سرِ فرزندانشان در معبد برای قربانی به خدایشان خودداری ورزند. با این‌حال، شاهنشاهان هخامنشی همواره به‌کارگزارانشان در سرزمینهای زیر سلطه رهنمود می‌فرستادند که در قبال عقاید و باورهای مردم باید بی‌طرف بمانند. مثلاً در یک فرمان از داریوش بزرگ به‌شهریار ایرانی یک شهر یونانی می‌خوانیم که به او دستور می‌دهد که مردم محل در آداب و سنتهای دینی‌شان دارای آزادی کامل بوده باشند و هیچ کس حق ندارد که

۱ـ همان: ۹۹.

آنها را به خلاف میلشان وادار به عملی کند:

شاهنشاه داریوش پسر ویشت‌اَسپَه به گاؤداتَه فرمان‌بر چنین می گوید: آگاهی یافتم که فرمانهای مرا در همه‌چیز به‌کار نمی‌بندی. اینکه نهالهای میوهٔ ورارود [زیتونِ لبنان؟] را به‌زمین من [در یونان] برده در آن کاشته‌ای، قصد تو را به‌نیکی یاد می کنم،... ولی چون روش مرا دربارهٔ خدایان از پیش چشم دور می‌داری، اگر دگرگون نکنی آزردگی خود را به‌تو نشان خواهم داد. تو از کشاورزانِ زمینهای مقدس اپولون باج ستانده‌ای و به‌آنها فرمان داده‌ای که زمین نامقدس را کشت کنند، و این نشان می‌دهد که تو نیت نیاکان مرا نسبت به‌خدایان که به پارسیانْ سراسر راستی گفتند نشناخته‌ای.[۱]

داریوش در این نامه اخطار کرده که هرگونه اقدامی که ناقض سنتهای دیرینهٔ دینیِ مردم زیر سلطه باشد خلاف شیوهٔ ایرانیان است.

اگر دولت ایران ادیان و مقدسات اقوام زیرِ سلطه را زیر سرپرستی می‌گرفت، ولی خودش را پاسدار ارزشهای تمدنی جهان می‌دانست و طبیعی بود که برای برانداختن رسومی که به‌هرحال ضدتمدنی بودند اقدام لازم را انجام دهد. اگر خشیارشا به‌قول خودش پرستشگاه دیو را برافکند اقدام او در حقیقتش جلوگیری از کردارهای بسیار زشتی بود که یک نمونه‌اش را از نوشتهٔ هرودوت خواندیم. داریوش بزرگ نیز اگر در یک دستور قاطع از قربانی کردن انسان در برابر خدایان منع کرد هدفش آن بود که یکی از رسوم ضدانسانیِ بازمانده از روزگاران دیرینه را براندازد. مردم باید یاد می‌گرفتند که خدایانشان از قربانی حیوانی نیز خشنود می‌شوند و لازم نیست که جگرگوشگانشان را برای خشنودیِ آنها به‌تیغ بسپارند.

مردم کشورهای زیر سلطهٔ هخامنشی از همه‌گونه آزادی برخوردار بودند، در امور محلی خودشان اختیار کامل داشتند، تا جائی که حاکمان محلی به‌نام خودشان سکه می‌زدند. در زمان هخامنشی مردم ایونیه که سرزمینشان بخشی از ایران بود بر سکه‌های محلی‌شان تصویر خدای آسمانی یونانیان را می‌کشیدند، و در فینیقیّه صورت خدایشان بعل را بر سکه نقش می‌کردند. مردم این سرزمینها ادیان و کاهنان و معابد و خدایان خودشان را داشتند و همهٔ اینها مورد حمایت دولت مرکزی ایران بود. حتی آن بخش از اقلیتهای قومی که در درون فلات ایران ساکن بودند، و از این مهم‌تر اقلیتهای قومی ساکن در پایتخت (شوش) نیز آزادی کامل داشتند که دین و عقائدشان را حفظ کنند. در توراتِ یهودان شواهد و موارد متعددی به‌دست داده شده که نشان‌دهندهٔ این آزادی دینی ـ حتی در شوش ـ بوده است. دولت

۱ـ اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی: ۲۱۲.

هخامنشی هیچ تعرضی به‌ادیان و مقدسات و معابد اقوام زیرسلطه نکرد. ولی پس از برافتادن دولت هخامنشی و تسلط هلنی‌ها بر خاورمیانه همه‌چیز به‌کلی تغییر کرد، و سیاست امحای آثار فرهنگی و عقاید دینی در پیش گرفته شد تا انسان‌پرستیِ مقدونی و بت‌پرستی یونانی جایش را بگیرد. در زمان سلوکی‌ها دیگر خبری از معابد بابل نیست؛ زیرا همه توسط مقدونیها و یونانیها تاراج و تخریب گردید و مراسم دینی مردم منطقه ممنوع شد. در مصر نیز وضع به همین‌سان بود. در سوریه و فلسطین نیز همین‌سان بود.

ذات ایرانی یک ذات تحمل‌پذیر و گذشتکار و مداراگر و بزرگ‌منش بوده. او از دیرگاهِ تاریخ پذیرفته که انسانها باید در عقائدشان آزاد باشند، ولی هیچ‌کس مجاز نیست که بد کند، بلکه همه باید نیک‌رفتار و درست‌کردار و راست‌رو باشند و از دروغ و کجی و فساد بپرهیزند. این خصیصه‌ئی است که از دورترین دوران تاریخ برای ایرانی مانده است، و ما کمتر قومی در جهان سراغ داریم که دارای گذشتکاری و بزرگ‌منشی و آزاداندیشی و مداراگری ایرانیان بوده باشد. تعصب نسبت به‌هرچه خودی است و ستیز با هرچه غیر خودی است در تاریخ ایران کهن سابقه نداشته است. ایرانیان وقتی سروران دنیای متمدن بودند از این ابائی نداشتند که نگارش اقوام غیر ایرانی را بگیرند، و درصدد برنیامدند که خط مخصوص به‌خودشان را ابداع کنند. در عهد هخامنشی خط و نگارش میخی و آرامی اتخاذ شد، و حتی کارمندان دولتی در حساسترین مناصب به‌خط عیلامی می‌نگاشتند. دهها‌هزار سند خشتی مربوط به دوران داریوش بزرگ تا اردشیر اول از آرشیو زیرزمینی تخت‌جمشید بیرون آمده که این واقعیت را بیان می‌دارد. در زمان پارتیان خط و نگارش یونانی و سپس آرامی مورد استفاده قرار گرفت. در زمان ساسانی خط و نگارش آرامی اتخاذ شد و حتی از بسیاری از مفردات آرامی استفاده شد. این به‌آن معنا نبود که ایرانی نمی‌دانست یا نمی‌توانست خطی برای نگارش زبان خودش ابداع کند؛ بلکه چون به‌هرحال نیاز به‌نوشتن داشت خطی که در برابر خودش دید را گرفت و از آن استفاده کرد؛ همان‌گونه که دیگر عناصر تمدنی خاورمیانه را گرفت و به‌آنها شکل ایرانی بخشید و تمدنی تلفیقی را ایجاد کرد که کلیهٔ عناصر تمدنی خاورمیانه را درخود جمع داشت ولی در کلیتش ایرانی بود. در همین دوران دراز ۱۲قرنه اقوام متعددی در زیر چتر دولت شاهنشاهی می‌زیستند که دارای عقاید دینی و افکار و رسوم و ارزشهای فرهنگی خودشان بودند و از همه‌گونه آزادی برای ابراز هویت تاریخی‌شان برخوردار بودند. ما هیچ موردی را سراغ نداریم که نشان دهد ایرانی برای تحمیل دین و فرهنگ خودش بر اقوام زیر سلطه یا برای از بین بردن دین و فرهنگ دیگران کرداری از خود

نشان داده باشد یا به ادیان و باورهای غیرخودی حساسیتی ابراز کرده باشد.

عقیده به‌اینکه هرچه خودی است خوب و هرچه غیر خودی است بد است در ذات ایرانی وجود نداشته است. ایرانی ذاتاً از دیرزمان عادت داشته که هرچه خوب و مفید است را از هرجا باشد بگیرد، و هرچه بد است حتی اگر از آن خودی باشد را بیرون اندازد. اینکه در سدهٔ اخیر این‌همه مفردات غربی (فرانسوی و انگلیسی) وارد زبان ایرانی شده از همین خصیصهٔ ایرانی آمده است. و اینکه زبان پارسی این‌همه نرمش‌پذیر است که خیلی زود الفاظ زیبای بیگانه را به‌خود جذب می‌کند ناشی از همین خصیصه است. اینکه امروز هم ایرانیان بسیاری از الفاظ زیبای بیگانه را بهتر از الفاظ سرهم‌بندی شده و نه ابداعی که بعضیها می‌کوشند در زبان پارسی جا بیندازند بهتر می‌پذیرند، ناشی از همین خصیصه است.

پیش از این، دربارهٔ نگرش دینی اقوام سامی، آشور بانی‌پال را دیدیم که به‌عنوان پیامبر خدای خودش مأموریت داشت با آن بخش از بشریت که پرستندهٔ خدای او نبودند بجنگد تا نابودشان کند. چنین طرز تفکری خاص اقوام سامی است و تا امروز به‌همان شکل دیرینه در میان آنها ـ در هرجا که هستند ـ بر جای خودش باقی مانده است. هرکدام از دینهای خاورمیانه‌یی ماقبل هخامنشی جهان را به‌دو بخش متخاصم تقسیم کرده بود که بخش اصلی آن را همان سرزمین پرستندگان خدای قبیله‌یی خودش تشکیل می‌داد. ماورای این سرزمین و برکنار از پرستندگان این خدا هرکس و هرچه وجود داشت بیگانه و دشمن و درخور نابودی پنداشته می‌شد. اساس هرکدام از دینهای سامی را صلح با همدین خویش و جنگ با پیروان ادیان دیگر تشکیل می‌داد. درنتیجه، تنها رابطه‌ئی که میان انسانهای روی زمین می‌توانست برقرار باشد رابطهٔ خصومت‌آمیز ابدی تا نابودی همهٔ ادیان و تسلط کامل پرستندگان خدای مورد پرستش در هرکدام از این دینها بود. در آنجا اساس برآن بود که «دینْ همین است که ما داریم و دیگران هرچه دارند بی‌دینی و جاهلیت است. و خدا همین است که ما داریم، و دیگران هرکه را با نام خدا می‌خوانند بی‌خدایند». یعنی به‌نظر آنها هرکس که خدائی جز خدای آنها را عبادت می‌کرد جاهل و خدانشناس و بدعمل بود و باید نابود می‌شد.

در تعالیم و دستورهای دینی اقوام سامی با پیروان ادیان دیگر چنان رفتار می‌شد که انگار آنها انسان نبودند. بر این اساس جهان در ادیان سامی به‌دو بخش متخاصم تقسیم می‌شد: یکی جهان دین‌داران و دیگری جهان بی‌دینان. این یکی جهان دوستان و جهان خودی بود، و آن یکی جهان دشمنان و درخور نابودی. این یکی جهان صلح و آرامش بود و آن یکی جهان جنگ و درخور نفی. در مسیحیتِ سده‌های چهارم به‌بعد نیز این عقیده توسط

گرههای جهادگرِ مسیحیِ برخوردار از حمایت دستگاههای حاکمیتِ امپراتوری روم با خشونت بسیار دنبال شد، و کشتارها و تخریبهای هراس‌آوری انجام گرفت تا مردم اناتولی و ارمنستان را به‌زور از دین خودشان ـ آئین میترَیَسنَه ـ بیرون برده مسیحی کردند. وقتی اسلام به‌عنوان تداوم منطقی دینهای سامی (یهود و مسیحیت) در عربستان ظهور کرد، کلیتِ گذشتهٔ تاریخ جوامع بشری با صفت «دوران جاهلیت» (دوران وحشی‌گری) نفی گردیده خط بطلان برآن کشیده شد، تا حقانیتِ مطلق از آن خدا و دین مسلمین باشد. اصل جهاد ـ به‌عنوان مهمترین وظیفهٔ انسان مؤمن ـ برای این منظور وضع شده بود.

در تعالیمِ زرتشت نیز تعارض و خصومتِ «نیک» و «بد» و «راستی» و «دروغ» تعارض و خصومتی ابدی است. ولی تفاوت تعالیم زرتشت و تعالیمِ ادیان سامی در آن بود که خصومت خیر با شر و نور با ظلمت در تعالیم زرتشت به‌خاطر برقراری نظام عادلانه و رسیدن انسان به‌سعادتِ این جهانی بود، و در ادیان سامی برای سلطهٔ مادی یک گروه انسانی بر اقوام دیگر. این یک تفاوت جوهری بود که هیچ شباهتی را میان دو طرز تفکر ایجاد نمی‌کرد. هرکدام از شاهان بابل و آشور پیامبر خدای خودش بود، و مأموریتش جنگ با پرستندگان خدایان بیگانه نه به‌خاطر برقراری عدالتی و رساندن انسانها به‌سعادتی بلکه به‌هدف نابودسازی آن اقوام و خدایان بود. در حالی‌که در تعالیم زرتشتْ همهٔ انسانها ذاتاً نیک‌اند و بدکاری نوعی از خودبیگانگی است، و باید کاری کرد که مردم به‌نیکی بگرایند و از بدی بپرهیزند؛ در ادیان سامی همهٔ انسانها جز پرستندگان خدای مشخصی که مخصوص قبیلهٔ خاصی است بد و شر هستند. نزد زرتشت خیر و شر دوکنشت متضادند که باید آنها را شناخت؛ اما در ادیان سامی خیر و شر خودِ انسانهایند، زیرا مؤمنین چونکه خودی‌اند خیرند، و غیرمؤمنین شرند. شناخت نیکان و بدان در ادیان سامی فطری (غریزی) است؛ یعنی همه‌کس می‌داند که چه کسی خودی و مؤمن است، و چه کسی بیگانه و کافر است و درخور نابودی. اما شناخت خیر و شر در ادیان سامی اختصاص به خدا دارد و برای انسان ممنوع است. فقط خدا است که در هر زمانی به توسط نمایندهٔ خاص خودش خیر و شر را به‌انسانها نشان می‌دهد. ولی اگر انسان بخواهد با کوشش خویش شناسندهٔ خیر و شر شود که مخصوص خدا است مورد خشم خدا قرار می‌گیرد. این موضوع در اسطورهٔ خلقت انسان در ادیان سامی به‌نحو بسیار روشنی بیان شده است. در آنجا گفته شده که خدا وقتی انسان را آفرید به‌او ابلاغ کرد که نباید به میوهٔ خیر و شر نزدیک شود. ولی انسان را شیطان فریفت و او را واداشت تا از آن میوه بخورد. این یک گناه نابخشودنی بود که انسان با آزمایش قدرتِ درکِ خویش

مرتکب شد، لذا مورد خشم خدا قرار گرفته از ملک خدا رانده شده به‌زمین افکنده شد. نتیجه آنکه هر انسانی بخواهد با تلاش خودش به‌شناخت خیر و شر نائل شود نه مطیع خدا بلکه فرمان‌برِ فریب‌خوردهٔ شیطان است؛ و تلاش برای شناخت خیر و شر که امری مختصِ خدا و نمایندهٔ ویژهٔ او است یک عمل شیطانی است که انسان مؤمن باید از آن بپرهیزد و عقل خویش را دربست به‌رهنمودهای نمایندهٔ خدا بسپارد.

ولی در تعالیم زرتشت ـ چنانکه دیدیم ـ تصریح شده که دو گوهرِ سپنتَه مَنیو و انگرَ مَنیو به‌همراه انسان آفریده شده‌اند (همزاد انسان‌اند) و او در میا این دو می‌زِیَد؛ هردو را به‌درستی می‌شناسد؛ هرکدام از این‌دو همواره او را به‌خود می‌کشد؛ و او وظیفه دارد که از خیر پیروی کرده از شر بپرهیزد. و دیدیم که شناخت خیر و شر مهمترین خصلت ذاتیِ انسان است و «هر انسانی بالفطره می‌داند که دروغْ بد است و راستیْ نیک». اساس همهٔ بدیها نیز دروغ، و اساس همهٔ نیکیها راستی است.

در تعالیم ادیان سامی دستور داده شده که باید با بدان مبارزه کرد و آنان را از جهان برانداخت. «بد» در دینهای سامی نه رفتار و کردار انسان بلکه انسانها هستند؛ و گفته شده که «انسانهای غیر همدینِ ما»، «کسانی که خدای ما را نمی‌پرستند»، و «کسانی که در فرمان پیامبر ما نیستند» گرچه شکل انسان را دارند «ولی جانورند و از جانوران نیز بدترند».

ولی آنچه بنابر تعالیم زرتشت باید با آن مبارزه کرد بدی است نه انسان. ستیز با بدکاران در دین مَزدایَسنَه نه برای نابودکردن انسانها بلکه برای نابودسازی بدی و نشر نیکی است. ولی در ادیان سامی باید با غیر خودی، هر دینی که داشته باشد و عملش به‌هرگونه که باشد، جنگید تا نابود شود؛ زیرا جز پرستندهٔ خدای خودی، هرکس در این دنیا هست بد و شر و درخورِ نابودی است. «کسی که خدای ما را نمی‌پرستد هرکار نیکی که انجام دهد برباد است زیرا نیتش خشنودیِ خدای ما نیست.» و «هرکه به نبوت پیامبرِ ما و امامت امام ما باور ندارد درخور نابودی است.»

تفاوت میان این دو دیدگاهِ متعارضْ تفاوت آشکاری است. جنگ با بدیها در تعالیم دین ایرانی نه جنگ برای راندن خدایان و عقائد دینی غیرخودی از جهان و تحمیل پرستش خدای خودی بر انسانها، بلکه جنگ برای از میان بردن بدیها و نشر نیکیها است. اینکه همهٔ مردم روی زمین بالفطره خداشناس و خداپرست‌اند، نزد زرتشت یک اصل مسلم دانسته شده و تأکید رفته است که کسانی که فریب دیوَ را خورده‌اند از خودشان بیگانه شده و از فطرت خودشان بریده شده‌اند و به‌راه دیوَ رفته‌اند. انسانهای نیک‌اندیش وظیفه دارند که این از راه

به‌دررفتگان را به‌راه بازآورند. اینکه می‌بینیم شاهنشاهان ایران مسئولیت حمایت از انسانها و حمایت از امنیت و آرامش انسانها و مسئولیت گسترش عدالت را بر دوش خودشان گذاشته بودند، ناشی از همین تعالیم بود. این احساس مسئولیت در کتیبه‌های داریوش بزرگ به‌خوبی نمایان است. و براساس همین عقیده است که در تمامی دوران هخامنشی و پارتی و ساسانی در هیچ جنگی گزارش کشتار انسانها و تخریب و انهدام شهرها و روستاها به‌دست داده نشده است؛ و این درست برخلاف تمامی جنگهای شاهان سامی است که با در دست داشتن فرمان خدای قهارشان مأموریت نابودسازی خدایان و ادیان اقوام دیگر و کشتار همگانی غیر خودی‌ها و انهدام تمامی آبادی‌های غیر خودی و تاراج اموال آنها را در دست داشتند. نمونه‌های بسیاری از این فرمانها را در بازخوانی ترجمهٔ کتیبه‌های شاهان آشور و بابل و مصر، و در بازخوانی متن تورات می‌توان دید. پیش از این دربخش دوم خواندیم که آشور بانی‌پال وقتی به‌عیلام لشکر کشید عیلامیان را قتل‌عام کرد و بقایایشان را به‌بردگی گرفت و شهرها و آبادیشهایشان را بکلی ویران کرد تا نام و نشانی از پرستندگانِ خدای عیلام در جهان باقی نباشد. در آنجا دیدیم که وی به‌فرمان خدایش دست به‌آن عمل زد و یک قوم را تماماً از جهان برافکند تا خدایش از او خوشنود گردد.

در فرهنگ ایرانی نفرت از هیچ قومی، هیچ دینی، هیچ عقیده‌ئی جائی نداشته است. به‌همین جهت است که ما واژه‌ئی معادل «لعنت» در زبان ایرانی نمی‌یابیم؛ و این در حالی است که «لعنت» یکی از مستلزمات اساسیِ همهٔ ادیان سامی است. در حالی‌که در فرهنگ اقوام سامی «هرکه پرستندهٔ خدائی غیر از خدای ما باشد ملعون است و باید نابود شود» در دین ایرانی تأکید رفته که دروغ بد است، پیروی از دیو که انسان را به‌بدکاری وامی‌دارد بد است، و باید کوشید تا دروغ و بدی از جهان برافتد. ولی چونکه دین ایرانی نسبت به‌انسانها خوش‌بین است پیروان دیو و دروغ مورد لعنت و نفرین نیستند، و این‌را در سخن از زرتشت دیدیم. در آنجا دیدیم که زرتشت از اهورَمَزدا پرسیده بود که آیا من باید با پیروان دیو و دروغ دشمنی ورزم؟ و به‌طور ضمنی آموزش داده بود که باید با دیو و دروغ دشمن بود نه با انسانها؛ زیرا می‌شود انسانها را با موعظه و اندرز به‌سوی نیکی بازآورد. در میان آن‌همه تلاش که در متون دینی ایرانیان برای نشر راستی و نیکی و زدودن دروغ و بدی دیده می‌شود ما در هیچ موردی نمی‌بینیم که گفته شده باشد مردم نباید خدائی جز اهورَمَزدا را بپرستند. در نوشته‌های شاهان هخامنشی نیز دیدیم که برای خدایانِ اقوام زیر سلطه احترام قائل بودند.

یکی دیگر از ویژگیهای فرهنگ ایرانی آن بود که انسان نمی‌تواند که مقدس شود، و

هیچ انسانی دارای تقدس نبود، بلکه تقدس خاص خدا و ایَزدان و فضایل ملکوتیِ هفتگانه بود که ضمن سخن از زرتشت شاختیم. به همین سبب بوده که در تمام دوران هخامنشی و پارتی و ساسانی هیچ زیارتگاهی برای هیچ انسانی، نه برای مغان و نه آتَروَنان و نه هیربدان، ساخته نشد. و از همین‌رو است که واژه‌هائی معادل «عصمت» و همچنین «زیارت» به مفهوم مذهبیش (زیارت به‌مفهومی که ما پس از مسلمانی‌مان شناخته‌ایم) در زبان ایرانی ساخته نشده است. و از آنجائی که در فرهنگ ایرانی هیچ انسانی در هر مقامی که باشد دارای تقدس و عصمت نیست، عقیده به اینکه انسان بتواند واسطه و شفیع میان انسان و خدا شود نیز در فرهنگ ایرانی وجود نداشت. زرتشت نیز واسطهٔ میان انسانها و خدا شمرده نمی‌شد بلکه آموزگاری بود که نیک‌بودن و نیک‌زیستن را به انسانها آموخته بود. انبیای قوم سامی هم در حیاتشان و هم همیشه پس از مرگشان واسطه‌های میان خدا و مریدان خویش شمرده می‌شدند، و مریدانشان به‌اندازهٔ فرمانهائی که برای انبیاء و جانشینانِ انبیاء می‌بردند و به‌اندازه‌ئی که به معبد خدمت می‌کردند و ثمرهٔ تلاش و کارشان را به عنوان زکات و صدقات به متولیان معبد می‌دادند انتظار داشتند که انبیاء و رهبران دینشان در زندگی‌شان و حتی پس از مرگشان برایشان نزد خدایشان وساطت کنند (شفیع بشوند) تا خدا از خطاهایشان درگذرد؛ یعنی مردگان نیز واسطه میان انسان و خدا بودند. اما در دین ایرانی هیچ‌گاه چنین باوری دربارهٔ انسانهای زنده و مرده شکل نگرفت.

از دیگر ویژگی فرهنگ ایرانی آن بود که هیچ‌کدام از عیدهای ایرانی با برگزاری مراسم برای هیچ انسانی در ارتباط نبود بلکه هرکدام از عیدها (نوروزِ کوچک که اکنون نوروز گوئیم، نوروز بزرگ که اکنون سیزده به‌در گوئیم، مهرگان، سده، و جشنی که اکنون چارشنبه سوران گوئیم) مراسمی بود که برای پیوند با طبیعت برگزار می‌شد و مستقیماً با تحولات طبیعی در ارتباط بود. دین ایرانی به شادزیستی بهای بسیار داده بود، و از این‌رو عید ایرانی نه مراسم عبادی بلکه سور و سرود و رقص دسته‌جمعی بود و جشنهایش مراسم شادی و سور و ستایش زیبایی‌ها بود. در فرهنگ ایرانی نه برای بزرگداشت انسانها ـ حتی زرتشت ـ مراسم دینی برگزار می‌شد و نه برای هیچ‌کدام از شخصیتهای دیگر. این از آن‌رو بود که ایرانی برای هیچ انسانی تقدس و عصمت قائل نبود تا به‌خاطرش مراسم دینی برپا کند. ایرانی برای طبیعت جشن برپا می‌کرد و همراه با طبیعت ابراز شادی و سرور می‌نمود.

نماز نیز در دین ایرانی نه همچون نمازِ ادیان سامی ستایش پیامبرشاه و انسانهای مدعیِ نمایندگیِ خدا و ستایش اعضای خانوادهٔ پیامبرشاه، و نه دعا و تضرع و ابراز خواری و ذلت

در حضور خدا به‌خاطر جلب ترحم خدای جبّار، بلکه ستایش ارزشها و پدیده‌های سومند بود که جلوه‌های عینیِ رحمت آفریدگار شمرده می‌شدند. به‌عبارتِ دیگر، نماز در دین ایرانی مجموعه‌ئی از سرودهای ستایشِ ارزشها و پدیده‌هائی بود که در خدمت سعادت بشر بودند؛ و در میان اینها سپنتَه مَنیو و وهومنَه و اَرتَه از مقام والائی برخوردار بودند و در نمازها بیشتر از همه مورد ستایش قرار می‌گرفتند، به‌علاوه مهر و ناهید و باران و آبِ جاری و کشتزار و زمینِ بارور و ستورانِ سودمند و مادران و زنان ستایش می‌شدند؛ و این‌را در گفتار زرتشت دیدیم. به‌عبارت دیگر، آنچه نماز در دین ایرانی را تشکیل می‌داد سرود تلقین به‌خود برای همسان شدن با همهٔ آفریدگان سودمند و خدمت‌رسان به بشریت بود. این نیایشها به‌انسان می‌آموزد که هر فردی چنانچه از این فضایل پیروی کند و اینها را در درون خویشتن بپرورد و خودیشتن را با آنها همسان سازد خواهد توانست که به‌بلندترین مرحله از تکامل انسانی رسیده خداگونه شود، و در این‌باره هیچ تفاوتی میان انسانها وجود ندارد.

در گفتار زرتشت دیدیم که تنها چیزی که انسان را به خدا نزدیک می‌کند نیک‌اندیشی، نیک‌گفتاری، و نیک‌کرداری است. نیز دیدیم که انسان با برخورداری از فضایل والای اخلاقی که همان فضایل ملکوتی و صفتهای اهورایی است، یعنی با برخورداری از فضایل هفتگانه‌ئی که در جای خود شناختیم انسان به‌خدا نزدیک می‌شود و حتی می‌تواند که خداگونه شود. زرتشت در یکی از بیاناتش در گاتَه چنین می‌گوید:

> پروردگارا! به‌من بگو، آیا انسانِ آگاهِ نیک‌اندیشی که با همهٔ توانش و با پیروی از اَرتَه (عدالتِ پارسایانه) به‌خاطر خوشبختیِ خانه و روستا و سرزمین و گسترش دادن راستی و درستی بکوشد همانند تو خواهد شد؟ پروردگارا! چنین کسی چه‌وقت و چه‌گونه با تو همسان خواهد بود؟[1]

به‌عبارت دیگر، آنچه سبب نزدیکی انسان به‌خدا و همگونِ خدا شدنِ انسان می‌شود درست‌کاری و عدالت و خدمت به انسان و به‌جهان و آبادسازی جهان است. لذا است که دین‌داری و خدمت به‌انسان به‌خاطر شادزیستیِ انسانها در فرهنگ ایرانی دو عبارتِ مترادف است، و این را ما در تعالیم هیچ‌کدام از فرهنگهای دیگرِ خاورمیانه‌یی نمی‌بینیم.

---

[1] ـ یسنه ۳۱/ ۱۶.

امیرحسین خُنجی ـ www.irantarikh.com

گفتار دوم

نقش فرهنگ ایرانی در تحول ادیان خاورمیانه

در سده‌هائی که سلوکیها و جانشینان رومی‌شان همواره با تجاوزاتشان ایرانیان را به‌دفاع از ایران و ایرانی می‌کشاندند، و چنانکه دیدیم آنها همواره متجاوز و همواره شکست‌خورده بودند، مجموعه‌ئی از عناصر فرهنگی ایرانیان به‌شکل آئین میترَیسنَه با گامهای تندی جهان هلنی و سپس رومی را فتح می‌کرد، به‌گونه‌ئی که تا سدهٔ نخست مسیحی آئین میترَیسنَه در میان جماعات انسانیِ سرزمینهای امپراتوری روم در یونان و ایتالیا و اناتولی همه‌گیر شده بود، و به‌زودی سراسر اروپا را درنوردید تا به‌یک دین جهانی تبدیل شود و فرهنگ غربیان را به‌نحو چشم‌گیری متحول کند.

دو سده سلطهٔ سیاسی و فرهنگی ایران هخامنشی بر جهان متمدن مدت‌زمان قابل توجهی برای تأثیرگذاری فکری و فرهنگی ایرانیان بر اقوام خاورمیانه‌یی بود. این تأثیرگذاری از جنبهٔ دینی بیش از دیگر جنبه‌ها نمایان بود. ایرانیان از عناصر مادی تمدنهای خاورمیانه‌یی تأثیر بسیار پذیرفتند، و سپس آن تمدن تلفیقی که ایجاد کردند را به‌اقوام خاورمیانه‌یی برگرداندند و در خاورمیانه تمدن نوینی بنا کردند که ـ همان‌گونه که پیشتر اشاره رفت ـ تمدن دنیاساز بود. گرچه تأثیرگذاری تمدنی ایرانیان و اقوام خاورمیانه‌یی از جنبه‌های بسیاری دوسویه بود، تأثیرگذاری دینی به‌طور یک‌سویه انجام گرفت. یعنی ایرانیان از هیچ‌کدام از ادیان خاورمیانه‌یی تأثیر نپذیرفتند بلکه بر کلیهٔ ادیان منطقه تأثیر نهادند و آنها را به‌طور ریشه‌یی متحول ساختند.

اقوامی که در قلمرو دولت شاهنشاهی قرار گرفتند هرکدام دارای دین و خدای قومی و محدود و منطقه‌یی خویش بود. دولتهای خاورمیانه‌یِ پیش از دوران هخامنشی به‌هر گستردگی که بودند دین در آنها از خصلتِ کهن قبیله‌یی رها نشد، و همواره با ادیان اقوام زیرسلطه در ستیز بود. نه در مصر فرعونی، نه در میان‌رودان، نه در یونان و نه در هیچ‌جای دیگر جهان یک خدا و دین جهان‌شمول پا به‌عرصهٔ اجتماعی ننهاده بود؛ و تفکر دینی همهٔ اقوام متمدنْ تفکری بدوی بود. ابتدایی‌ترین شکل تفکر دینی در سدهٔ ششم پ‌م به‌یونانیان تعلق داشت که هنوز مرحلهٔ اساطیری را پشت سر ننهاده بود و خدایانشان ـ همچون خدایان سومرِ اوایلِ هزارهٔ سومِ پیش از مسیح ـ موجوداتی کاملاً زمینی و مادی با امیال و شهوات

انسانی بودند و در روی زمین می‌زیستند و مثل انسانها عاشق زنان و پسران زیبا می‌شدند و گاه با اینها ازدواج می‌کردند، علاقه به‌مقام و قدرت داشتند، حسادت می‌ورزیدند، کینه‌کشی می‌کردند، می‌جنگیدند و کشته می‌شدند و می‌مردند. مثلا زئوس که بزرگترین خدای یونان بود با هیرَه که یک زن‌خدای بسیار نیرومند بود اختلاف یافت، و هیرَه با همکاری خدای جنون اقدام به‌انتقام‌گیری از زئوس کرد و هرکول که پسر زئوس بود را با زن و فرزندان هرکول به‌توسط خدای جنون کشتار کرد. زئوس وقتی از این کشتار باخبر شد برای آنکه این کشتار بی‌انتقام نمانَد هرکول را زنده کرد و به‌او عمر جاودانی داد تا انتقام خودش را بگیرد. چنین داستانهائی، که ریشه در طرز زندگی اجتماعی یونانیان داشت در عقاید دینی آنها بسیار بود. قوم یونانی ـ چنانکه دیدیم ـ چندین مجموعه از قبایل متخاصم و متمرکز در چندین مراکز تمدنی و در ستیز دائمی بودند، و این تخاصم و ستیز در دین آنها نیز نمود یافته بود. چندخداییِ یونان بازتابی از این شکلِ مشخصِ جوامعِ متخاصم یونانی بود. هرچند که امروزه بسیاری از اندیشمندان غربی با این بینش تعصب‌آمیز که در یونان ـ به‌عنوان بنیانگذار تمدنِ غربی ـ همه‌چیز بهترین بوده است، و چندخدایی یونانی نیز با تفسیرهای فریبائی ستوده می‌شود، ولی واقعیت آن است که همان چندخدایی به‌نوبهٔ خود ـ چنانکه پیش از این دیدیم ـ تداوم ستیز تجمعات یونانیِ موسوم به دولت‌شهرها را باعث شده بود؛ و تا زمانی که در سدهٔ دوم پ‌م دین یونانی متحول نشد انسجامی میان مراکز تمدنی یونانی پدید نیامد. موضوعی که هنوز هم اندیشمندان نوینِ غربی نمی‌خواهند بپذیرند آن است که فیلسوفان اخلاق‌گرای یونان ـ از قبیل سقراط و گزینوفون و افلاطون و ارسطو ـ با تأثیرپذیری از تمدن و فرهنگ و باورهای دین ایرانی و نزدیک شدن به‌فکر خدای جهان‌شمولِ فراگیتاییْ مبانی اخلاقی خویش را پرورش و نشر دادند.

چنانکه پیش از این نیز گفتیم، با تشکیل شاهنشاهی ایران اقوام جهان از وادی پنجاب تا درهٔ نیل و شمال آفریقا، و از سند تا سواحل غربی دریای ایژه، زیر چتر واحدی درآمدند. به‌سبب برقراری امنیت سراسریْ نقل و انتقال جماعات انسانی در سراسر خاک شاهنشاهی تسهیل شد؛ گروههای بسیاری از اقوام مختلف به‌عنوان سپاهی در ارتش شاهنشاهی خدمت کردند؛ گروههای بسیاری از بازرگانان و پیشه‌وران و صنعتگران و هنرپیشگان و هنرمندان اقوام مختلف در جستجوی فرصتهای شغلی و امکانات پیشرفت به‌سوی شوش و بابل و همدان و دیگر شهرهای مهم درون ایران کشانده شدند؛ بسیاری از طالبان علوم برای تحصیل علوم فلک و ریاضیات و طب به‌میان‌رودان و مصر سفر کردند؛ بسیاری از شخصیتهای اقوام قلمرو

شاهنشاهی در کشورهایشان زیر دست حکومتگران ایرانی در سازمانها و ادارات به‌خدمت مشغول شدند. روابط دوجانبهٔ ایرانیان با اقوام زیرِ سلطه که به‌انحای گوناگون صورت می‌گرفت موجبات آشنایی همگان با باورهای دینی و اندیشهٔ توحیدی و گرایشهای عرفانی و کلیت تمدن و فرهنگ ایرانی را فراهم آورد. از یونان، علاوه بر لشکرهای مزدور که همیشه و تا واپسین روزهای دوران هخامنشی در ارتش ایران خدمت می‌کردند، افراد بسیاری در جستجوی فرصتهای شغلی بهتر و در کاروانهای بازرگانی به‌ایران سفر کردند و از نزدیک با ایرانیان و عقائدشان آشنا شدند و سپس در یونان نسبت به‌نادرستی دین و عقاید مردم یونان سخن گفتند و در تلاش تحول بخشیدن به باورهای دینی یونانیان برآمدند. فیثاغورث (پیتاگوراس ۵۸۱- ۴۹۷ پ‌م) که از یونانیانِ تحصیل‌کرده در مصر بود،[۱] در زمان داریوش بزرگ به‌ایران سفر کرد و با دین مَزدایَسنَه آشنا شد و برای عقاید توحیدی در یونان تبلیغ کرد و در اثر همین فعالیتها هم به‌اتهام بی‌دینی به‌قتل رسید. فرفوریوس در سدهٔ سوم پ‌م نوشت که فیثاغورث اسرار زیادی را از مغان فراگرفت و مغان دربارهٔ خدایشان برای او توضیحاتی دادند که او را نور خالص نشان می‌داد و فقط به‌راستی گرایش داشت. دموکریتوس حکیم (۴۶۰- ۳۵۷) در سفرهائی که به‌میان‌رودان کرد ضمن آموختن ریاضیات و اخترشناسی در کلده با دین مَزدایَسنَه و تعالیم زرتشت آشنا شد و در یونان دربارهٔ آنها مطالب نوشت. او چندی در بابل ماند و آنگاه به‌پارس رفت تا مطالعاتش را دنبال کند. ازجمله او در ایران با عقیده به‌زندگی پس از مرگ آشنا گردید، و برای آشنا کردن یونانیها با این عقیده، کتابی به‌نامِ «آنها که در زیر جهان‌اند» انتشار داد که دربارهٔ زندیگ پس از مرگ بحث می‌کرد. او همچنین درسهائی که نزد استادان بابلی گرفته بود را در کتابی گردآوری کرده بود و نام «رسالهٔ کلدانی» به‌آن داد. او همهٔ آنچه را که در بابل و ایران دربارهٔ اخترشناسی و ریاضیات آموخته بود به‌رشتهٔ تحریر درآورده انتشار داد.[۲]

کرانتوس لیدیَه‌یی در سدهٔ پنجم پ‌م مدتی در ایران زیست و کتابی دربارهٔ زرتشت و عقائد او به‌رشتهٔ تحریردرآورده در یونان انتشار داد. بقراط پزشک معروف معاصر اردشیردوم که تحصیلکردهٔ مصر بود با درباریان در رابطه بود و گویا اردشیر از وی دعوت کرد که به‌شوش برود و پزشک دربار شود ولی او نپذیرفت. افلاطون نزد یکی از منجمان و فلاسفهٔ کلدانی بنام اودوکس تعلیم دیده و او را با خود به‌یونان نیز برده بود. اینکه افلاطون نسبت

۱- بنگر اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی: ۲۸۴.
۲- بنگر اومستد: ۴۵۱- ۴۶۲ و ۶۱۳.

به‌اوضاع فرهنگی و سیاسی ایران آشنایی بسیار داشته دلالت دارد که وی بارها به‌ایران سفر کرده بوده است. او در کتاب سوم قوانین درباب فرهنگ و سیاست ایران سخن گفته و کوشیده است که آنها را به‌یونانیان القا کند؛ و در کتاب الکبیادس از چه‌گونگی آموزش و پرورش نوباوگان ایرانی سخن به‌میان آورده است تا به‌یونانیان یاد بدهد که فرزندان را چه‌گونه باید پرورد. باورهای عرفانی که افلاطون به‌آن رسید، و ریشه‌های ثنویتِ عقیدتی که در باورهای او دیده می‌شود، بدون شک زیرِ تأثیر عقائد مَزدایَسنَه بوده وگرنه در یونان هیچ زمینه‌ئی برای پیدایش چنان باورهائی در آن‌زمان وجود نداشت و بعد هم به‌وجود نیامد. دیونوسیوس مدتها در ایران خدمت می‌کرد و دربازگشت به‌یونان کتاب جامعی دربارهٔ تاریخ و فرهنگ ایران نگاشت که پس از او مورد استفادهٔ گزینوفون و هرودوت قرار گرفت، و حتی اسخیلیوس در تألیف کتابش «پارسیان» از این نوشته‌ها استفاده کرد.

ضمن سخن از خشیارشا و یونانیان دیدیم که ایران چه اثر چشمگیری در پرداختن فکر تمدنی در یونان داشت؛ و دیدیم که تحولی که از پایان سدهٔ ششم پ‌م به‌بعد در فکر یونانی پدید آمد در اثر رفت و آمد یونانیان به کشور هخامنشی و آشنایی با علوم و فنون خاورمیانه‌یی بود؛ و در آنجا به‌شمار دیگری از اندیشمندان یونانی اشاره کردیم که از ایران و تمدن ایرانی تأثیر پذیرفته در راه پرداختن فکر تمدنی در یونان فعالیت کردند.

در سده‌های پنجم و چهارم پ‌م شاهد بروز گرایشهای نوین دینی در میان بسیاری از اندیشمندان یونانی هستیم که پاره‌ئی از آنها به‌شکل مبارزه با عقاید خرافی یونانیان ظاهر می‌شوند و مورد سرکوب قرار می‌گیرند و صاحبانشان با اتهامهائی که امروز می‌شود آنها را زندقه نامید مواجه می‌شوند. معروف‌ترین کس از میان این متفکرانِ مغضوب و متهم به ارتداد، سقراط بود که داستان وی‌را می‌دانیم و لازم به‌تکرار آن نیست. پاره‌ئی از این متفکران برای آنکه به‌عقیدهٔ دینی یونانیان تحول بخشند، افکار خرافی قوم یونانی را با بیانهای فکاهی بیان می‌داشتند. مثلاً گزینوفون نوشت که مردم یونان خیال می‌کنند که خدایان هم مثل انسانهایند و پیکره‌هائی از آنها به‌شکل خودشان ساخته‌اند و برایشان جا و مکان در نظر گرفته‌اند. او می‌گفت که اگر قرار بود که اسپ و خَرَسپ و شیر از شکل خدایان خودشان حرف بزنند حتماً آنها را به‌صورت خودشان به‌تصویر می‌کشیدند. گزینوفون که با دین ایرانی آشنا شده بود، درصدد انتشار این عقیده بود که خدا را نمی‌شود به‌تصویر کشید بلکه خدا یک ذات مجرد است که هیچ شکل و شمایلی را نمی‌شود برایش قائل شد و چندخدا هم در جهان وجود ندارد، بلکه خدا یک آفریدگار یکتا است و قابل توصیف هم

نیست تا برایش پیکره ساخته شود، نیاز به جا و مکان هم ندارد تا برایش خانه ساخته شود. چنین سخنانی البته در آن‌زمان برای یونانیها تازگی داشت و هنوز می‌بایست چندنسل بگذرد تا نزد یونانیها جا بیفتد.

در میان‌رودان و شام شماری خدای قومی و محلی مورد پرستش بودند، و در اغلب موارد با هم در ستیز بودند. خدایان این اقوام که تجسمهای انسانی داشتند خشم‌آور و آتشین‌مزاج و خون‌ریز بودند و بوی خون و دود و آتش بیش از هرچیزی ارضایشان می‌کرد. از این‌رو مراسم عبادی این اقوام عموماً مراسم خشن و همراه با خون‌ریزی و تقدیم قربانیهای حیوانی و گاه انسانی به‌خدایانشان بود که در معابدشان انجام می‌گرفت.

یکی از اقوام خاورمیانه‌یی که دیرپاترین دین قبیله‌یی داشت و هنوز هم به‌عنوان یک قوم متمایز با همان باورهای دینیِ کهن قبیله‌یی در جهان وجود دارد قوم اسرائیل است. از آنجا که قوم اسرائیل آئینهٔ تمام‌نمای همهٔ اقوام سامی است، و برای مطالعه در جهان‌بینی این قومْ متون و مواد کافی در دست هست، من این قوم را به‌عنوان نمونهٔ اقوام سامی برگزیده‌ام تا مقایسه‌ئی میان جهان‌بینی ایرانی با جهان‌بینی اقوام غیر ایرانی خاورمیانه‌یی به‌عمل آورم.

در تصور دینی بنی‌اسرائیلْ جهان عرصهٔ فعالیت خدایان متخاصم و اقوام آن خدایان بود؛ و قوم اسرائیل به‌عنوان یکی از این قومها خدای انحصاری خود را داشت که هیچ قوم دیگری نمی‌توانست او را بپرستد، و با همهٔ خدایان و اقوام دیگر دشمن بود. حیطهٔ پرستش این خدا که یهوه نامیده می‌شد سرزمین مشخصی با مرزهای معینی بود که به‌قوم اسرائیل تعلق داشت. در فراسوی این سرزمینْ خدایان و اقوامی می‌زیستند که اصولاً با خدا و سرزمینِ اسرائیل در ستیز پنداشته می‌شدند و دشمنان دین و قوم اسرائیل محسوب می‌گشتند.

خدای بنی‌اسرائیل که «ایل» نام داشت در زمانی از تاریخ از بیابانهای فرات میانی همراه قبیله به سرزمینی هجرت کرده بود که در آینده سرزمین اسرائیلیان شد. این قبیلهٔ مهاجر در آغاز نامش «عَبرایِم» بود (یعنی مردم آن سوی فرات). به‌زودی نخستین انشعاب در قبیله رخ داد و قبیلهٔ نوینی به‌نام لوت (ایل+ اوت/ منسوب به‌ایل) ازآن منشعب شده به‌شمال حجاز رفت، و آن بخش دیگر با همان نام عَبرایِم در منطقهٔ رود اردن ماندگار شد. پس از چندی باز در قبیلهٔ عبرایم انشعاب افتاد، و دو قبیلهٔ «اسماعیل» (اسمَ+ ایل) و اسرائیل (عزرَ+ ایل) ایجاد شد. اسرائیل در بیابان شرقی رود اردن ماندند، و اسماعیل به‌شمال عربستان رفت. هرکدام از رؤسای این قبیله ـ مثل دیگر قبایل سامی ـ نمایندهٔ گزیدهٔ خدای قبیله بود. باز پس از چندی برسر ریاست قبیله و نمایندگیِ خدا میان دو برادر به‌نامهای یعقوب و عیسو اختلاف افتاد،

یعقوب گزیدهٔ خدا و رئیس قبیله شد، و قبیله تقسیم شد، عیسو از منطقه رفته به‌قبیلهٔ اسماعیل پیوست، و آن بخش دیگر که در منطقه ماند نام جدیدِ «اسرائیل» گرفت.[۱] این رخدادها در تورات به‌صورت اساطیری بیان شده و گفته شده که یعقوب به حیله و نیرنگ خاصی توانست که نمایندگیِ خاص خدای قبیله را به‌خودش اختصاص دهد. گفته شده که اسحاق تصمیم گرفته بود که نمایندگی خدا را به پسر بزرگش عیسو بسپارد، ولی پسر دیگرش یعقوب این نمایندگی را به‌حیله به‌چنگ آورد. حیله چنان بود که اسحاق به عیسو گفته بود برود آهوئی شکار کرده برایش بیاورد تا وقتی خورد نمایندگی خدا را به‌او تحویل بدهد. چون عیسو به صحرا رفت یعقوب بزغاله‌ئی را بریان کرده برای پدر برد و گفت که من عیسو هستم و این هم بچه آهو است که شکار کرده‌ام، و یعقوب کباب بزغاله را به گمان اینکه بچه آهو است خورد، و نمایندگی خدا را به او داد. این داستان را از روی تورات می‌خوانیم:

پس [یعقوب] به‌نزد پدر آمد. پدرش گفت: «توکیستی ای پسر من؟» یعقوب به‌پدر خود گفت: «من نخست‌زادهٔ تو عیسو هستم. آنچه به‌من فرمودی کردم. الآن برخیز بنشین و از شکاری که من کرده‌ام بخور تا جانت مرا برکت دهد.» اسحاق به‌پسر خود گفت: «ای پسر من چه‌گونه به‌این زودی یافتی؟» گفت: «یهوه خدای تو به‌من رسانید.» اسحاق به‌پسر خود گفت: «ای پسر من نزدیک بیا تا تو را لمس کنم که آیا تو پسر من عیسو هستی یا نه؟» پس یعقوب نزد پدر خود اسحاق آمد و او را لمس کرده گفت: «آوازت آواز یعقوب است لیکن دستهایت دستهای عیسو است.» و او را نشناخت زیرا که دستهایش مثل دستهای برادرش عیسو مودار بود. پس او را برکت داد. و گفت: «آیا تو همان پسر من عیسو هستی؟» گفت: «من هستم.» گفت: «نزدیک بیاور تا از شکار پسرخود بخورم و جانم تو را برکت دهد.» پس نزد وی آورد و بخورد و شراب برایش آورد و نوشید. و پدرش اسحاق به‌او گفت: «پسر م نزدیک بیا و مرا ببوس.» پس نزدیک آمده او را بوسید و رایحهٔ لباس او را بوئیده او را برکت داد و گفت: «همانا رایحهٔ پسر من مانند رایحهٔ صحرایی است که خداوند آن‌را برکت داده باشد. خدا تو را از شبنم آسمان و از فربهی زمین و از فراوانی غله و شیره عطا فرماید. قومها تو را بندگی نمایند و طایفه‌ها تو را تعظیم کنند و بر برادران خود سروَر شوی و پسران مادرت تو را تعظیم نمایند. ملعون باد هرکه تو را لعنت کند و هرکه تو را مبارک بخواند مبارک باد.» و واقع شد چون اسحاق از برکت دادن یعقوب فارغ شد،

۱ـ تورات، سفر تکوین: بابهای ۱۱ـ ۲۲ و ۲۵ـ ۲۸.

به‌مجرد بیرون رفتن یعقوب از حضور پدر خود اسحاق، برادرش عیسو از شکار بازآمد و او نیز خورش ساخت و نزد پدر خود آورده به‌پدر خود گفت: «پدر من برخیز و از شکار پسرخود بخور تا جانت مرا برکت دهد.» پدرش اسحاق به‌وی گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من نخست‌زادهٔ تو عیسو هستم.» آنگاه لرزه‌ئی شدید بر اسحاق مستولی شده گفت: «پس آن چه کسی بود که نخجیری صید کرده برایم آورد و پیش از آمدن تو خوردم و او را برکت دادم؟ و فی الواقع او مبارک خواهد بود.» عیسو چون سخنان پدر را شنید نعره‌ئی عظیم و بی‌نهایت تلخ برآورده به‌پدر خود گفت: «ای پدرم به‌من نیز برکت بده.» گفت: «برادرت به‌حیله آمد و برکت تو را گرفت.»[۱]

پس از آن خدا به‌خوابِ یعقوب آمده سرزمین هجرتگاه قبیله را به‌یعقوب و قبیله‌اش بخشیده به‌او چنین گفت:

من هستم یهوه خدای پدرانت اسحاق و ابراهیم. اکنون این زمینی را که برآن خفته‌ای به‌تو و تبارت می‌بخشم. تبار تو چون ذرات غبار در اطراف زمین در شرق و غرب و شمال و جنوب انتشار خواهند یافت و قبایل روی زمین از تبار تو برکت خواهند گرفت. من با تو خواهم بود و هرجا باشی تو را حفظ خواهم کرد... تا به‌وعده‌ئی که به‌تو داده‌ام وفا نکنم تو را رها نخواهم کرد و همه‌جا در کنار تو و یاور تو خواهم بود.[۲]

باز یک‌شبِ دیگر خدا در بیداری همچون جوان ناشناسی به‌نزد یعقوب آمد و تا بامداد با او بود، و چون خواست که به‌آسمان برگردد، خود را به‌او شناسانده لقب اسرائیل به‌او داد:

یعقوب تنها ماند و مردی تاسپیده‌دم با او کشتی می‌گرفت. چون دید که بر او غلبه نمی‌یابد، بیخ رانش را با مشت فشرد و دید که فشرده شد. گفت: «مرا رها کن زیرا سپیده در حال دمیدن است.» گفت: «تا مرا برکت ندهی تو را رها نکنم.» از او پرسید که نامت چیست؟ گفت: «یعقوب.» گفت: «از این‌پس نام تو نه یعقوب بلکه اسرائیل خواهد بود زیرا با خدا و انسان کشتی گرفتی و پیروز شدی.» و یعقوب نام او را جویا شد. گفت: «چرا نام مرا می‌پرسی؟» و او را برکت داده رفت.[۳]

نام قبیلهٔ او از این‌پس قبیلهٔ اسرائیل شد. یعقوب درپی بروز یک خشکسالی قبیله‌اش را به‌مصر کوچاند. وقتی در راهِ هجرت به‌مصر بود، شبی یهوه به‌خوابش آمد و به‌او چنین گفت:

۱ـ همان: ۲۷/ ۱۸ـ ۳۵.
۲ـ همان: ۲۸/ ۱۱ـ ۱۵.
۳ـ همان: ۳۲/ ۲۴ـ ۳۲.

من یهوه خدای پدرت هستم. از فرود آمدن به‌مصر مترس. زیرا من در آنجا از تو جماعتی بزرگ پدید خواهم آورد. من همراه تو و با تو در مصر خواهم بود. من به‌وقت خودش تو را از مصر باز خواهم آورد.[۱]

قبیلهٔ اسرائیل خود را به فرعون مصر فروخته بردگان فرعون شدند. موسای اسرائیلی پس از ارتکابِ جنایتی از مصر گریخت و به‌یک قبیلهٔ عربِ بیابان جنوبی فلسطین پناهنده شد.[۲] او دختر کاهن قبیله را به‌زنی گرفت و چند سال در آن قبیله زیست. خدای اسرائیل شبی از میان شعله‌های آتشی که از فراز کوه برمی‌خاست[۳] به‌او مأموریت داد که اسرائیلی‌ها را از مصر به‌کنعان بکوچاند.[۴]

خدا از میان بوته به‌او ندا درداده گفت: «ای موسا!» گفت: «لبیک!» گفت: «به‌اینجا نزدیک مشو! نعلینت را از پاهایت بیرون کن، زیرا جائی که بر آن ایستاده‌ای مقدس است. من هستم خدای پدرانت ابراهیم و اسحاق و یعقوب. ... من مصیبتهای قوم خودم را که در مصر هستند دیدم و فریادهای استغاثه‌شان را شنیدم که از دست ستمهای اربابانشان به‌فریاد آمده‌اند. من همهٔ غم و دردهای ایشان را مشاهده کردم. اینک فرود آمده‌ام تا ایشان را نجات دهم، و از مصر برآورده به‌سرزمینی ببرم که پربرکت و پهناور است و شیر و عسل در آن جاری است.»

موسا اسرائیلیان را از مصر فراری داده به‌بیابان جنوب فلسطین برد، به‌آن قبیلهٔ عرب که سالها در میانشان پناهنده زیسته بود حمله کرده همهٔ مردانشان را کشت و اموال و چارپایانشان را تاراج کرد و دخترانشان را در میان بنی‌اسرائیل تقسیم و زمینهایشان را تصاحب کرد.[۵]

خدا معمولاً به‌شکل ستونی از آتش و دود از فراز کوه برمی‌خاست، موسا را می‌طلبید، و دستورهای لازم را دربارهٔ تنظیم زندگی اجتماعی قوم اسرائیل به‌او می‌داد.[۶] طی یکی از این ملاقاتها یهوه به‌موسا دستور داد که برایش خیمه‌ئی برپا کند تا جایگاه ویژهٔ او گردد و او در آن خیمه در کنار قوم خودش اقامت گزیند و همیشه با آنها باشد. از آن‌پس در این خیمه که «خیمهٔ

۱ـ همان: ۲۶/ ۱ـ ۴.

۲ـ در اینجا مشغول بازخوانی تورات هستیم، و من کاری با این ندارم که موسا (؟+مُسِس) اصلاً مصری و از خاندان فرعونان بوده و از بنی‌اسرائیل نبوده است.

۳ـ خدائی که به‌شکل آتشفشانِ ملایمی بود.

۴ـ تورات، سفر خروج: باب ۳.

۵ـ تورات: سفر اعداد، باب ۳۱ سراسر.

۶ـ تورات: سفر خروج، باب ۱۹ سراسر.

اجتماع» (یعنی محل تشکیل جلسه) نام گرفت، موسا با یهوه ملاقات می‌کرد و احکام را از او می‌گرفت.[۱] خدا همچنین به‌موسا دستور داد که قومش را به کنعان ببرد، کنعانیان را اخراج یا قتل‌عام کند، و قوم خودش را به‌جای آنان اسکان دهد؛ زیرا او به‌ابراهیم و اسحاق و یعقوب وعده داده بوده که آن سرزمین را به‌تبار ایشان اختصاص دهد.[۲] خدا به‌موسا گفت که بر هرکدام از آبادیهای کنعان دست یابد مردان و پسران را کشتار کند، زنان و دختران را به‌بردگی بگیرد، جانوران اهلی و اموال را تصاحب کند، و خانه‌ها را به‌آتش بکشد.[۳]

> چون ایشان به‌یاری یهوه تسلیم تو گردند و ایشان را مغلوب سازی، همه‌شان را بکلی هلاک کن؛ نه با آنها پیمانی ببند و نه به‌آنها ترحم نما.... مذبح‌هایشان را منهدم سازید، تمثالهایشان را بشکنید، معابدشان را ویران کنید، و بتهایشان را در آتش بسوزانید. شما تنها قومی هستید که از میان اقوام جهان برگزیده شده‌اید تا قوم خاص یهوه باشید.[۴]

خدای اسرائیل، مثل همهٔ خدایان سامی یک خدای خشن و خشونت‌پرور و بی‌ترحم و بی‌گذشت و بسیار کینه‌جو بود، اقوام و خدایان بیگانه را در قلمروش تحمل نمی‌کرد، و همهٔ اقوام جهان را «نجس» می‌خواند. برای او جز قبیلهٔ اسرائیل همهٔ مردم روی زمین دشمن شمرده می‌شدند و حق نداشتند که در سرزمینی که به‌او و قومش تعلق داشت بزیَند. قوم او نیز اجازه نداشتند که به‌اقوام بیگانه نظر محبت‌آمیز داشته باشند. در خلال جنگها و پیش‌رویهای یهودیان در فلسطین، برخی از مردان اسرائیل فریفتهٔ زیبارویان معبد بَعل در سرزمین شکیم شدند و به‌طمع وصال آنان به‌شروط کاهنان معبد گردن نهاده در برابر بعل (خدای کنعانیان) سجده کردند. یهوه به‌خشم آمد و به‌موسا دستور داد که آن گنهکاران را بگیرد و بردار بکشد و جسدشان را به‌عنوان قربانی تقدیم او کند (یعنی اجسادشان را در آذرگاهِ معبد اسرائیل بسوزاند) تا خشم او فرو نشیند.[۵]

دستورهائی که یهوه دربارهٔ معامله با اقوام بیگانه به‌موسا داد احکام ابدی بود. او به‌موسا دستور داد که چون سراسر سرزمین موعود را از وجود اقوام بومی پاکسازی کرد و قوم

۱ـ تورات: سفر تکوین، ۲۵/ ۸ و سفر لاویان ۱/ ۱.
۲ـ تورات: سفر خروج ۳۳/ ۱ـ ۳.
۳ـ تورات: سفر اعداد، ۳۱/ ۷ـ ۱۰.
۴ـ تورات: سفر تثنیه، ۷/ ۲ـ ۶.
۵ـ تورات: سفر اعداد، ۲۵/ ۱ـ ۵.

خودش را در آن اسکان داد، اگر خدای یکی از شهرهای همسایه در پشت مرزهای تعیین‌شده درصدد جلب کردن قوم او به‌خودش برآید، مردم آن شهر را بی‌رحمانه مجازات کند.

ساکنان آن شهر را به‌دُم شمشیر بکُش، کلیهٔ جانوران آن شهر را هلاک کن، اموال شهر را از خانه‌ها بیرون آور و در کوچه‌ها ریز، آنگاه شهر را با کلیهٔ اموال و چارپایان و خانه‌ها برای خشنودی خدایت یهوه به‌آتش بکش تا از صحنهٔ روزگار محو شود.[۱]

مرزهای سرزمین موعود را یهوه به‌موسا نشان داد، و مقرر کرد که کشور یهوه باید در درون آن مرزهای تعیین شده باشد؛ نه قومی جز قوم اسرائیل اجازه داشتند در آن سرزمین زندگی کنند، و نه قوم اسرائیل اجازه داشتند که از مرزهای تعیین‌شده فراتر روند. یهوه به‌موسا وعده داد که آن سرزمین برای ابد ازآنِ اسرائیل باشد، و او که خدای ویژه و اختصاصیِ اسرائیل است در آن کشور در میان آنها بماند، و تا زمانی‌که ایشان از او فرمان می‌برند در کنارشان زندگی کند.

خدای اسرائیل ـ مثل خدای آشور ـ خدائی خشم‌آور، خشن، خون‌ریز، بی‌گذشت، کینه‌توز و تشنهٔ انتقام، قهار، ویران‌گر و سوزنده بود. تنها چیزی که او را خشنود می‌کرد بوی خون و بوی گوشت سوخته بود. او از قوم خودش خون و لاشهٔ سوخته می‌طلبید. به بنی‌اسرائیل دستور داد تا برایش قربان‌گاه و در قربان‌گاه آذرگاه بسازند و متولیان بر آذرگاه بگمارند؛ متولیان آذرگاه روزی چند نوبت هیزم و عود و بخور بسوزانند تا آتشِ آن همیشه برافروخته باشد؛ بنی‌اسرائیل در کنار این آذرگاه مراسم پرستش او برپا دارند و قربانی حیوانی بکشند، و بخشهائی از بدن و لاشهٔ قربانی را در آذرگاه بریزند تا دود و بوی آن به‌آسمان بلند شود و او را خشنود سازد.[۲]

عدم تحمل هرچه متعلق به‌بیگانگان است خصلت نژادی اقوام سامی است؛ دینهای سامی خشن‌ترین دینهای تاریخ و خدایان آنها بی‌گذشت‌ترین خدایان‌اند. هرکدام از اقوام سامی در تاریخ با ادیان قبایل و اقوام بیگانه همان رفتار را می‌کرده‌اند که نمونهٔ آن پیش از این در سنگنبشتهٔ شاه آشور و اکنون در نوشته‌های خدای اسرائیل خواندیم. هرکدام از اقوام سامی در هرجا که بوده‌اند و هردینی که داشته‌اند و خدایشان هر نامی که داشته، تعصبشان نسبت به‌خدا و دین خودشان درحدی بوده که برای دیگران جز نابودی به‌هیچ چیز دیگری راضی نبوده‌اند. احکام خدایان همهٔ اقوام سامی در طول تاریخ دربارهٔ پیروان ادیان غیر از

۱ـ تورات: سفرتثنیه، ۱۳/ ۱۲ـ ۱۶.

۲ـ تورات: سفر اعداد، باب ۲۸.

دین خودشان یکسان بوده است، و آن اینکه «یا همگان باید فرمان‌بر من باشند و برای قوم من بردگی کنند یا از صحنهٔ روزگار محو شوند». جز پرستندگان او و بردگان و موالی‌شان هیچ کس دیگری حق زندگی در این جهان نداشته است.

تا زمانی‌که قوم اسرائیل در حال کشورگشایی و جنگ با بومیان فلسطین بودند، بنابر روایات تورات، یهوه همچون شعله‌های آتش در پیشاپیش سپاه اسرائیل در حرکت بود، سپاهیان را فرماندهی می‌کرد و شهرها و آبادیها را به‌آتش می‌کشید و انسانها را کشتار می‌کرد. اسرائیلی‌ها تخت روانی ساخته بودند که آن را تابوت می‌نامیدند. این تابوت بنابر عقیدهٔ آنها جایگاه ویژهٔ یهوه بود. وقتی به‌جنگ می‌رفتند تابوت را پیشاپیش خودشان حرکت می‌دادند، و وقتی در جائی منزل می‌گرفتند آن را در خیمهٔ اجتماع می‌نهادند.

من درصدد بازخوانی اساطیر اسرائیلیان نیستم، ولی آنچه گفته شد نمونه‌ئی از عقاید و باورهای کهن اقوام سامی است که در قلمرو شاهنشاهی قرار گرفتند. برای شناختن تحولی که فرهنگ ایرانی در عقاید دینی اقوام ایجاد کرد آشنایی با ادیان سابق آنها ضرورت دارد. قوم اسرائیل یکی از شاخه‌های قوم بزرگ سامی بود که در زمان تشکیل شاهنشاهی ایران در منطقه دارای شخصیت و هویت خاص خویش بود، و دولت قومیش تازه در چهارپنج دههٔ پیش از آن به‌دست کلدانیها برافتاده بود، و اسرائیلیان در تلاش بازیابی میراث از دست‌رفته بودند. گرچه کوروش بزرگ به اسرائیلیانِ قبایل یهودا مساعدت کرد تا به‌سرزمین خودشان یهودا برگردند، اما بخش اعظم آنها به‌علل اقتصادی ماندن در ایران را ترجیح دادند و یک اقلیتی به‌سرزمین خودشان برگشتند که در آینده سلطنت یهودا را احیاء کردند.

زمانی‌که شاهنشاهی ایران تشکیل شد، چنددهه از اضمحلال دولت اسرائیل می‌گذشت. کشور اسرائیل پس از دو قرن جنگهای داخلی به‌دست شاهان آشور و بابل از هم پاشیده شده بود. گروههای عظیمی از اسرائیلیانِ یهودا (یهودیان) در میان‌ردوان می‌زیستند؛ بخشی از اینها رهبران دین و اعضای خاندانهای حکومتی و شخصیتهای کشوری و لشکری یهود بودند که پیشتر به‌اسارت برده شده بودند و به‌برکت شاهنشاهی ایران آزادی را بازیافتند. اسیران یهود پس از آنکه به‌فرمان کوروش به‌آزادی رسیدند در میان‌رودان و ایران ماندگار شدند. فقط شمار اندکی از آنها به یهودا (اورشلیم و روستاهای اطرافش) برگشتند. شماری از این مانده شدگان که هنرمند یا پیشه‌ور بودند به‌خدمت حکومتگران ایرانی درآمدند و برخی دیگر فرصتهای مناسب شغلی یافته در میان ایرانیان زیستند. بسیاری از آنها نیز نوکران خانگی

شهریاران ایران بودند؛ چنانکه نَحمیا (یکی از انبیاء) به‌روایت گزافه‌آمیز تورات،[۱] ساقیِ باده‌ریزِ بزمهای اردشیر (شاید اردشیر سوم) در شوش بود. در تورات (کتاب عزرا باب ششم و کتاب دانیال باب ششم) دربارهٔ شخصیتهای این‌چنینی سخن به‌میان آمده است. در میان اینها افرادی که از خاندان رهبران سنتی اسرائیل بودند جزو انبیا و قدیسین یهود شدند و تاریخ و بخشهائی از تعالیم دینی‌شان را در ایران تألیف کردند. بخش اعظم کتابی که به‌نام تورات در دست است، توسط همین افراد در طی سده‌های پنجم و چهارم پ‌م در ایران تألیف شد.

اسرائیلیان در روزگاری که قدرتی داشتند و در حال تجاوز به‌سرزمینهای کنعانیانِ همسایه بودند، از کشتار و تاراج و آتش‌سوزی به‌حکم خدا سخن می‌گفتند؛ ولی وقتی قدرت را از دست داده به‌اسارت رفته زیر سلطهٔ اقوام بیگانه قرار گرفتند، طبیعی بود که سخن از محاسن عدالت و برابری، و مفاسد زورگویی و ستم برانند، و زیرِ تأثیر ستمهائی که بر آنها رفته بود روحیهٔ ستیزه‌گری‌شان تلطیف شود و در دعاهایشان به‌جای درخواست مدد برای در هم‌کوفتن شهرها و قتل‌عام جماعات انسانی، التماس برای حصول آزادی و رهایی از دست زورمندان گنجانده شود. آن‌دسته از اسرائیلیان که در کشور یهودا باقی مانده بودند، همواره نظاره‌گرِ شکوهِ از دست‌رفتهٔ خویش بودند و هرگاه که در برابر ویرانه‌های برجامانده از این شکوه گم‌شده قرار می‌گرفتند دلشان را آتش اندوه فرامی‌گرفت و اشک از دیدگانشان جاری می‌شد. یهودانِ آواره نیز اندوه آوارگی داشتند و همواره درآرزوی بازگشت به‌وطن و تشکیل قدرت سیاسی بودند، و به‌همین علت در هرجا که می‌زیستند رهبر بالقوهٔ خودشان را همراه داشتند که صفت نمایندهٔ خاص خدا را داشت و او را پیامبر یهوه می‌نامیدند؛ و در انتظار فرارسیدن زمان مناسب برای بازگشت به‌سرزمین پدری و به‌دست‌گرفتن دوبارهٔ سلطنت توسط این رهبرِ بالقوه و مقدس نشسته بودند. این رهبران بالقوه همان افرادی‌اند که ما با نام انبیای یهود می‌شناسیم.

در زمان اسارت و آوارگی، انبیای یهود به‌مردمشان تلقین می‌کردند که قوم اسرائیل مرتکب کارهائی شده‌اند که یهوه را خوش نمی‌آمده و مورد خشم یهوه قرار گرفته و به‌این بلاها گرفتار آمده‌اند. در تورات چندین جا به خشم یهوه بر اسرائیلیان به‌خاطر بی‌توجهی‌شان به فرمانهای او اشاره رفته است. آنها برای جلب محبت یهوه در نیایشهایشان به‌گریه و التماس می‌افتادند و زاری می‌کردند و از خطاهای گذشته که نمی‌دانستند چیست پشیمانی می‌نمودند. در این دوره مراسم خشن و خون‌ریزانهٔ آنان جایش را به‌زاری و شب‌زنده‌داری و

۱ـ تورات: کتاب نحمیا، ۱/ ۱۱.

استغاثه و نُدبه داد. آنان که در کشور سابقشان مانده بودند نه معبد و مذبحی داشتند که در آن به‌نیایش بپردازند و نه تابوتی داشتند که خدایشان در آن بیارامد و رهبرشان به‌آنجا برود و از خدایش رهنمود بگیرد. آنها دیگر نمی‌توانستند مثل دوران شکوهشان نیایشهای همراه با قربانی و گوشت‌سوزی و همراه با فریادهای مستانه و پایکوبی برگزار کنند.[۱] اینها اصلاً نمی‌دانستند که خدایشان پس از ویران‌شدن خانه‌اش و نابودشدن تابوتش به‌کجا رفته و در میان کدام قوم بیگانه به‌سر می‌برد. آنان همه‌روزه در کنار خرابه‌های معبد سلیمان که روزگاری اقامتگاه یهوه پنداشته می‌شد، به‌زاری و نُدبه می‌پرداختند و از یهوه التماس می‌کردند که به‌سوی آنان برگردد و آنان را یاری رسانَد. یهودیان آواره نیز هرجا که بودند، برای اینکه به‌یهوه ثابت کنند که هواخواه سرزمین خاص اویند، به‌گمان اینکه به‌هرحال یهوه به‌خانه‌اش در اورشلیم که جایگاه ابدی اواست سرکشی خواهد کرد، رو به‌سوی همان معبد ویران‌شده با خدا راز و نیاز می‌کردند و تضرع می‌نمودند و از یهوه می‌خواستند که برای همیشه به‌آن سرزمین برگردد و آن‌را از نو آباد و نیرومند سازد. اینکه در ادیان سامی موضوع «قبله‌گاه» یعنی عقیده به‌وجود یک خانهٔ منحصر به‌فرد برای خدا در روی زمین، به‌عنوان بخش اصلی عقیدهٔ دینی جا افتاد و تا امروز باقی ماند، ناشی از همین عقیدهٔ دیرینه بود که گمان می‌کردند خانهٔ مخصوص اقامت خدا در یک جای خاص است، و آن خانه تنها اقامتگاه او در جهان است. به‌همین‌سبب هم یهودان در هرجای دنیا که بودند در عبادتهایشان رو به‌خانهٔ خدایشان که در اورشلیم بود نماز می‌گزاردند و با یهوه سخن می‌گفتند و به‌درگاهش دعا می‌کردند که توجهش را به‌سوی آنها برگرداند و به‌آنها کمک کند.

قبله‌گاه در باورهای دینی اقوام سامی جای خاصی داشته، و در میان همهٔ اقوام سامی چنین خانه و قبله‌گاهی وجود داشته است. کلدانیها قبلهشان خانهٔ مردوخ در بابل بود، آشوریها قبلهشان خانهٔ عاشور در شهر آشور بود، کنعانیها قبلهشان خانهٔ بعل در شکیم بود، عربهای یمنی قبله‌شان خانهٔ ایل در شهر سبا بود، عربهای حجاز و غرب عربستان قبله‌شان خانهٔ الله در مکه بود، عربهای شمال عربستان قبله‌شان خانهٔ اللات در شهر تَدمُر (شرق سوریهٔ کنونی) بود، عربهای شرق عربستان قبله‌شان خانهٔ رحمان در شهر اباض در سرزمین یَمامه بود. پیروان این خداها وقتی به‌جاهای دوردست می‌رفتند، در هر سرزمینی که بودند، به‌هنگام نمازشان رو به‌همان خانه می‌کردند و خدایشان را که در آن خانه سکونت داشت

۱ـ کتاب «مزامیر» که یادگار دورانِ قدرت اسرائیل است، سراسرش در ذکر چنین مراسم عبادی همراه با ساز و سرود است.

می‌ستودند و خواسته‌هایشان را با او در میان می‌نهادند. از میان همهٔ این خانه‌ها اکنون فقط دوتایشان برجا مانده‌اند، یکی بیت المقدس در اورشلیم که قبله‌گاه مشترک یهودان و مسیحیان است، و دیگر بیت الله (خانهٔ الله) در مکه که قبله‌گاه مسلمین است. ادیان و خدایان و قبله‌گاههای دیگرِ سامیها به‌تاریخ پیوسته‌اند.

زاری و ندبه در مراسم عبادی سبب تلطیف روح و تمرکز فکر می‌شود و عبادتگزار را نیازمند به خدای مهرورزی می‌کند که گذشتکار و بخشاینده و آرامش‌دوست باشد. انسان در لحظات اندوه قلبیش نیازمند خدائی است که همهٔ خطاها را مورد بخشایش قرار دهد و خشم خود را از وی بازگیرد و با او از در آشتی درآید و به‌او کمک کند. او به‌آنچنان خدائی نیاز دارد که حتی در دل دشمنانش جا گیرد و دشمن را برسر رحم و شفقت آورد تا دست از آزار او بکشد. در چنین وضعیتی است که رهبران دینی قوم مظلوم دعاهائی می‌سازند که سراسرش مهرورزی و احسان است و در آن از برادری انسانها و محاسن عدالت، و قُبحِ زورگویی و تجاوز سخن به‌میان می‌آید. این امر به‌نوبهٔ خود به‌تلطیف باورهای دینی کمک می‌کند و خشم‌آوری خدائی که روزگاری متجاوز و جهان‌سوز بود، جایش را به‌مهرورزی و عطوفت می‌دهد.

با تشکیل شاهنشاهی ایران و اعلام آزادی اقوام، آن ذلت و اندوهِ اسیران اسرائیلی خاتمه یافت؛ اما آنها هنوز یک قوم زیرِ سلطه بودند و آرزو می‌کردند که جهان همیشه در امنیت و آرامش باشد و صلح پایدار در همه‌جا برقرار باشد تا آنان نیز در سایهٔ آن آزاد و رها باشند و دیگر به‌اسارت و در بدری نیفتند. در این مرحله بود که اسرائیلیان با قوم ایرانی در ارتباط قرار گرفتند و با خدای ایرانیان که قوم مسلط جهان بودند آشنا شدند. آنان متوجه شدند که خدای این قومِ پیروزمند و مسلط، یک خدای جهان‌شمولِ مهرپرورِ عدالت‌دوستِ انسان‌نواز است که نه تنها دشمن خشم و تجاوز و ستم است بلکه با هرگونه بی‌عدالتی در ستیز است. در این مرحله بود که آنها با تصور خدای جهان‌شمول آشنا شدند و آرزو کردند که خدای آنها چنین خدای مقتدری می‌بود که ایرانیان دارند، و آنان نیز می‌توانستند چون ایرانیان یک قوم مسلط بشوند. در این مرحله انبیای اسرائیل به‌قصد ارضای آرزوهای خودشان مدعی شدند که خدای ایرانیان در ماهیت خویش همان یهوه است. آنان تأکید کردند که خدائی که کوروش را مورد حمایت قرار داده و او را به‌پیروزی رسانده است کسی جز یهوه نیست. این یهوه بوده که کوروش را به‌عنوان رهبر اقوام جهان برگزیده و به‌او الهام کرده که قوم اسرائیل را که قوم یهوه هستند از اسارت و دربه‌دری برهاند. یعنی موضوع ظهور کوروش بزرگ نزد انبیای اسرائیلی سدهٔ پنجم پ‌م به‌گونه‌ئی تفسیر شد که انگار خدای

یهودان تصمیم گرفته بوده که قوم خودش را از اسارت برهاند و به‌همین خاطر هم کوروش را برگزیده و سلطنت جهان را به‌او سپرده است.[۱] چنین تصوری از کوروش بزرگ ـ چنانکه در جای خود دیدیم ـ نزد عموم پیروان خدایان گوناگونِ خاورمیانه‌یی وجود داشت؛ و دیدیم که پیروان مردوخ نیز نوشته بودند که کوروش را مردوخ برگزیده و به‌بابل آورده است تا خدایان و مردم سرزمینِ کلده را از دست ستمهای نبونهید برهاند.

درنتیجهٔ این طرز تفکر بود که برای نخستین‌بار موضوع آشتی خدایان و عقائد وارد عقیدهٔ دینی یهودان شد و پذیرفتند که خدای ایرانیان همان خدائی است که ایشان می‌پرستند، و از همینجا دین ایرانیان نیز نزد یهودان نه یک دین مطرود و درخور نابودی بود بلکه به‌عنوان یک واقعیت مسلط مورد قبول واقع گردید، و این امر مقدمهٔ آشتی قوم یهود با ادیانِ غیرخودی شد.

دوران هخامنشی در حقیقت دوران بازتدوین فکر دینی یهود بود. مؤلفان متون دینی یهود که انبیای اسرائیل بودند، در این دوران نه تنها بسیاری از تعالیم دینی ایرانیان را به‌وام گرفتند، بلکه در برخی از نوشته‌های مقدس خویش پاره‌هائی از عبارات گاتَه‌ی زرتشت را عیناً نقل کردند. در سند معروف به«طومار بحرالمیت» که بخش مکمل تورات است و تورات یهودان مصر است، این نقل مستقیم به‌خوبی قابل مشاهده است. در جملاتی از این تألیف عبارات گاتَه به‌این نحو ترجمه و مصادره شده است:

> خدا انسان را برای حاکمیت بر جهان آفرید، و به‌همراه او دو خصیصهٔ معنوی، یکی راستی و دیگری گناه را آفرید که تا پایان هستی همراه او باشند. ریشه‌های راستی در مقام نور قرار دارد و ریشه‌های گناه در مقام ظلمت؛ و آنچه سبب گمراهی انسان می‌شود خصیصهٔ گناه است که از ظلمت برخاسته و همواره می کوشد که انسان را از نور به‌سوی ظلمت بلغزاند. ولی یهوه و فرشتهٔ راستی به‌جویندگانِ نور مدد می کنند، زیرا که خدا آفریدگار هردو خصیصهٔ راستی و گناه است و اواست که کردارهای این‌دو را مقرر داشته است. یهوه یکی از این‌دو و کردارهای او را دوست می‌دارد و از دیگری و کردارهایش بیزار است.[۲]

۱ـ تورات: کتاب عزرا، باب اول. و کتاب اشعیا، باب ۴۵.

۲ـ میلاربراوس، طومار بحرالمیت Millar Burrows, The Dead Sea Scrolls (نیویورک، ۱۹۵۶): ۳۷۴.

این قطعه عینا ترجمهٔ گاتَه است،[۱] و در آن یهوه به‌جای اهورَمَزدا، راستی و فرشتهٔ راستی به‌جای وُهومنَه و سپَنتَه مَنیو، و گناه به‌جای دروج (دروغ) نوشته شده است.

در این دوران، یهوه صفات قهاری و جباری و خشم‌آوری خود را از دست داد، و صفات کاملاً نوینی که مخصوص اهورَمَزدا بود به‌خود گرفت؛ مهرورز و انسان‌دوست و دادگر و بخشاینده شد که به‌همهٔ مردم روی زمین نظر لطف داشت و از بدی و ستم بیزار بود. در کتاب اشعیا که در عهد هخامنشی و در ایران تدوین شده، از یهوه به‌این‌گونه یاد شده است:

من که یهوه هستم، عدالت را دوست می‌دارم و از غارت و ستم بیزارم.... من که یهوه هستم و جز من خدائی نیست... خدای عدالت‌گستر و نجات دهنده.... ای یهوه خدای اسرائیل که بر دوش ملائکه‌ها جلوس کرده‌ای! تو تنها خدای جهان هستی و زمین و آسمانها را تو آفریده‌ای.[۲]

در کتاب زکریا که در زمان متأخر هخامنشی و در خوزستان نوشته شده تأکید رفته که یهوه «آسمانها را گسترانید، بنیاد زمین را نهاد، و روح در انسان دمید».[۳] این فکری است که پیش از آن به‌این شکل در عقائد دینی قوم اسرائیل وجود نداشت و در ایران وارد اندیشهٔ دینی یهودیان شده بود. نحمیا، یکی دیگراز انبیای یهودی که به‌روایت تورات، ساقی اردشیر هخامنشی در شهر شوش بوده است (شاید اردشیر سوم)، یهوه را به‌این‌سان می‌ستاید:

اسم جلیل تو مبارک باد که از همهٔ برکات و تسبیحات فراتر است. توئی که به‌تنهایی یهوه هستی. تو آفرینندهٔ افلاک و جنود افلاک هستی. تو آفریدگار زمین و موجودات روی زمین‌ای. تو دریاها و همهٔ موجودات دریاها را آفریدی. توئی که به‌زندگان حیات بخشیدی. جنود آسمانها تو را حمد و تسبیح می‌گویند.[۴]

مهم‌ترین تحولی که پس از تماس یهودان با ایرانیان در عقائد دینی آنها رخ داد عقیده به‌معاد بود که پیشتر در این دین جائی نداشت. این اصل که بیانگر هدفدار بودن زندگی انسانی است، پیشتر به‌طور کلی برای اسرائیلیان (و برای یونانیان نیز) ناشناخته بود، و هیچ تصوری از زندگی پس از مرگ نداشتند. تا آن‌زمان در عقیدهٔ دینی اسرائیلیان هیچ سخنی از رستاخیز اخروی و ثواب و عقاب نرفته بود. با مطالعهٔ متون دینی مربوط به‌دوران ماقبل

۱ـ به‌گفتار زرتشت در بخش نخست مراجعه کنید.

۲ـ تورات: کتاب اشعیا، ۶۲/ ۸؛ ۲۶/ ۲۱ و ۳۷/ ۱۶.

۳ـ تورات: کتاب زکریا، ۱۲/ ۱.

۴ـ تورات: کتاب نحمیا، ۹/ ۵ـ ۶.

هخامنشی، به‌خوبی می‌توان درک کرد که انبیای کهن اسرائیل معتقد بودند که زندگی انسان با مرگ او پایان می‌گیرد و تمام می‌شود. هدف غایی در تعالیم انبیای کهنِ یهود سعادت مادی و این‌جهانی بود. مرگ در فکر دینی اسرائیلیانِ ماقبل هخامنشی به‌معنای عدم بود. وجود انسان با مرگ او به‌نهایت می‌رسید و ماورای مرگْ زندگی دیگری قابل تصور نبود.[۱] انبیای کهنِ یهود با این برداشت از انسان، مرگ را سخت‌ترین کیفری می‌پنداشتند که یهوه برای نافرمانان در نظر گرفته بود. بنابر متن بخشهائی از تورات که متعلق به‌پیش از دوران هخامنشی است، یهوه نعمتهایش را برای سعادت این‌جهانی قوم برگزیدهٔ خودش اسرائیل آفریده بود، و موسا را برگزیده بود تا راهنمای آنها به‌سوی زندگی سعادتمندانهٔ مادی باشد. برای تنظیم زندگی اجتماعی آنها او احکام خویش را به‌موسا سپرده بود، و از قوم او خواسته بود که برای رسیدن به‌سعادت دنیوی از او فرمان ببرند. فرمان‌بری از یهوه عبارت بود از ستایش او با زبان و تقدیم قربانی به‌او و روشن نگاه‌داشتن همیشگی آذرگاه که عود و بخور در آن می‌سوزاندند و گوشتهای قربانی برآن می‌ریختند تا بو و دودش به‌آسمان برسد و یهوه را خوش آید. امنیت و آرامش و خوشبختی اسرائیلی‌ها مرهون ستایش از یهوه و تقدیم قربانی به‌درگاه او بود. اگر آنها همیشه یهوه را تمجید و ستایش می‌کردند، همواره نام او را بر زبان می‌راندند و به‌او درود می‌فرستادند، هرگاه و بی‌گاه قربانی برای تقدیم به‌او در آذرگاه که همیشه روشن نگاه داشته می‌شد می‌سوزاندند، و آتش را پیوسته با هیزمهای خشک و مرغوب و عود و بخور و دیگر چوبهای خوشبو روشن نگاه می‌داشتند و شب و روز از آن پاسداری می‌کردند، یهوه به‌آنها محبت بسیار می‌کرد و در کنار آنها می‌ماند، پیشاپیش آنها با دشمنشان می‌جنگید، آنها را پیروزمند و پرقدرت می‌داشت، دشمنانی که به‌آنها حمله می‌کردند را می‌تاراند، زمین را در دست آنها نگاه می‌داشت و نعمتهای فراوان به‌آنها عطا می‌کرد تا در ناز و رفاه زندگی کنند. اما اگر به‌خدایان دشمن روی می‌آوردند و آنها را می‌ستودند و قربانی به‌معابد آنها می‌دادند و به یهوه بی‌توجهی می‌کردند خشم یهوه برانگیخته می‌شد، یهوه رویش را از آنها برمی‌گرداند، آنها را به‌انواع بیماری‌ها ازجمله آبله و بواسیر مبتلا می‌کرد؛ قحطی برسرشان می‌فرستاد تا کشتزارها و باغهایشان را بخشکاند؛ فرزندانشان را در برابر درندگان رها می‌کرد تا دریده و خورده شوند؛ زنانشان را وادار می‌کرد که به‌شوهرانشان بی‌وفا شوند و با مردان بیگانه بخوابند؛ یاوریش را از آنها بازمی‌گرفت و در مقابل دشمنان رهایشان می‌کرد تا با شکستهای پیاپی مواجه شوند و سرزمینشان را دشمن

۱ـ بنگر تورات: سفر لاویان.

تصاحب کند و اموالشان را دشمن به‌تاراج ببرد و زنان و فرزندانشان به‌اسارت بروند و خودشان به‌دست دشمن کشته یا اسیر شوند، و کاری می‌کرد که آنها در سرزمین دشمن مجبور به‌پرستش خدایان بیگانه شوند؛ آنها را به‌مصر می‌فرستاد تا خودشان را به‌مصری‌ها بفروشند و برای مصری‌ها بیگاری کنند و چنان کارهای سنگینی توسط خریدندگانشان برسرشان می‌فرستاد که بامداد از خستگی بگویند کاش شامگاه بود و شامگاه از خستگی بگویند کاش بامداد بود. اگر با وجود دیدن چنین ذلتهائی بازهم با یهوه سرسری می‌رفتند و متوجه یک خدای دشمن می‌شدند، یهوه دشمنان را وامی‌داشت تا آنها را قتل عام کند و احدی از آنها را زنده نگذارد تا نام و نشانشان از جهان برافتد. این آخری سخت‌ترین کیفری بود که یهوه برای نافرمانان در نظر گرفته بود. او به‌موسا گفته بود که یک خدای غیور است و چنان از نافرمانان به‌خشم می‌شود که «گناه پدران را بر پسران تا پشت سوم و چهارم» می‌گیرد.[۱]

اما در ایران، انبیای اسرائیلی با ایدهٔ رستاخیز اخروی و پاداش و کیفرِ آن‌جهانی آشنا شدند و آن‌را وارد عقیدهٔ دینی کردند. مردی به‌نامِ دانیال که از انبیای یهودان ایران در اواخر عهد هخامنشی بود، در این زمینه سهم عمده‌ئی ایفا کرد. وی عقیده به‌حیات اخروی را به‌همان‌گونه که زرتشت بیان کرده بود وارد دین یهود کرد. انبیای یهود پس از آشنایی با زندگیِ اخروی، از زندگی دوبارهٔ انسان سخنانی گفتند که تکرار سخنان زرتشت بود. عبارت زیر ترجمهٔ اندکی دستکاری‌شده از گاتَه‌ی زرتشت است:

> بسیاری از مردمانی که درخاک زمین خفته‌اند بیدار خواهند شد؛ یک دسته به‌سعادت جاودانی خواهند رسید، و دستهٔ دیگری به‌خجالت و حقارت جاودانی گرفتار خواهند آمد. و حکیمان مثل روشنایی افلاک خواهند درخشید و آنهائی که مردم بسیار را به‌راه عدالت رهبری کرده‌اند، مانند ستارگان خواهند بود.[۲]

از سدهٔ پنجم پ‌م به‌بعد باورهای دینی قوم اسرائیل تحول کلی یافت، و آن‌دسته از انبیای اسرائیلی که در ایران می‌زیستند در اثر آشنایی با فرهنگ ایرانی دست به‌کار تدوین دین نوین یهود شدند. در متون دینی این‌مرحله از تحول عقیدتی، یهوه از جوانب بسیاری شبیه اهورَمَزدا شد. ولی یهودان چونکه به‌حکم ماهیت قومی خویش تنگ‌نظر و متعصب و خودمحور بودند، تصور اینکه یهوه به‌یک خدای همگانی تبدیل شود نمی‌توانست در میان آنها جا باز کند، و یهوه گرچه صفت خدای کل جهان به‌خود گرفت، باز هم خدای ویژهٔ

۱ـ لاویان: ۲۶، تثنیه: ۵/ ۹ و ۲۸. ارمیاء: ۴۴. تواریخ ایام، کتاب ۲: ۸/ ۱۷ـ ۲۲ و ۲۱/ ۱۲ـ ۲۰

۲ـ تورات: کتاب دانیال، ۱۲/ ۲ـ ۴.

اسرائیل بود که انسانها را آفریده بود تا خدمتگذار قوم او باشند. این یک تضاد فکری بود که هیچ‌گاه برای قوم اسرائیل حل نشد و تا امروز باقی ماند. در همهٔ نوشته‌های انبیای این دوره به‌بعد تنها قومی که حق دارد سلطان جهان باشد قوم اسرائیل است، و همهٔ مردم جهان ـ به‌جز ایرانیان ـ حکم بردگان و بندگان اسرائیلیان را دارند. همان‌گونه که اقوام جهان نمی‌توانستند اسرائیلی شوند زیرا از تبار یعقوب نبودند؛ به‌همان‌گونه نمی‌توانستند پرستندگان یهوه شوند، زیرا یهوه خدای آنها نبود. به‌عبارت دیگر، تنها قومی که خدا داشت قوم اسرائیل بود و دیگر اقوام جهان همه بی‌خدا بودند و بردگان بالقوهٔ قوم اسرائیل بشمار می‌رفتند. ولی چونکه ایرانی یک قوم مسلط و پرقدرت بود که اسرائیلیها به‌برتریِ او اعتراف داشتند، انبیای اسرائیلی تضاد متعصبانه‌شان را این‌گونه حل کردند که گفتند در عین حالی‌که ایرانیان یهوه را نمی‌شناسند، ولی یهوه با آنها است و حمایتشان می‌کند و در همه‌جا پیروزمند می‌سازد؛ این امر نیز ـ بنا بر نوشته‌های انبیای اسرائیلی ـ فقط به‌آن خاطر بوده که ایرانیان به‌قوم اسرائیل کمک کنند تا از اسارت و در بدری برهد و معبد یهوه را در اورشلیم بازسازی کند و دوباره به‌شوکت و مکنت برسد.[۱] دانیال تصریح کرده که یهوه در زمان کوروش بزرگ مجبور شده که در پارس در کنار کوروش بماند تا همواره ایرانیان را پیروزمند بدارد:

> رئیس کشور پارس بیست و یک‌روز با من (با یهوه) ستیز کرد و میکائیل که از رؤسای اولین است به‌یاریِ من آمد، و من در آنجا نزد پادشاهان پارس ماندگار شدم.[۲]

یعنی شاه پارس خدا و ملائکهٔ اسرائیل را مجبور کرده که در ایران بمانند و به‌او یاری کنند. ظاهراً این عقیده را آن‌عده از انبیای اسرائیلی مطرح کردند که نمی‌خواستند به‌سرزمین قومی برگردند بلکه برایشان بهتر بود که در ایران باشند و از فرصتهای شغلی مناسب استفاده کرده زندگی رضایت‌بخشی را برای خودشان داشته باشند. آنها می‌خواستند بگویند که اگر ما در ایران‌ایم به‌آن‌سبب است که یهوه نیز اجباراً در ایران نگاه داشته شده است، و همان جائی هستیم که یهوه هست. معنای دیگر این سخن آن بود که اگر ایرانیان دارای خدای قدرتمند و پیروزگر و مسلط‌اند، خدایشان در واقع کسی جز یهوه نیست که کوروش بزرگ او را در ایران نگاه داشته است؛ و اگر هم آنها یهوه را نمی‌شناسند و خدا را با نام دیگری می‌خوانند، هر نامی که به‌خدایشان بدهند، آن خدا کسی جز یهوه نمی‌تواند باشد. این نظر از آنجا بیرون می‌آمد که نزد اسرائیلی‌ها خدایان اقوام دیگر را دشمن خود و خدای خودشان می‌پنداشتند؛

۱ـ تورات: کتاب اشعیا، باب ۴۵.

۲ـ تورات: کتاب دانیال، ۱۰/ ۱۳.

ولی می‌دیدند که خدای ایرانیان نه تنها دشمن نیست بلکه دوست و یاورشان نیز هست و نسبت به‌آنها مثل ایرانیان و دیگر اقوام جهان به‌مهر و عطوفت رفتار می‌کند و آنها را در حمایت گرفته است.

روند تحولی در عقیدهٔ دینی قوم یهود و دیگر ادیان خاورمیانه‌یی که از دوران هخامنشی آغاز شده بود در دوران پارتی نیز همچنان ادامه یافت. در دوران پارتی نیز جماعات بزرگی از یهودان در ایران می‌زیستند، و دارای شهرهای خودشان بودند، که شهر یهودیه در منطقهٔ اسپهان و شهر ماخوزه در کنار تیسپون ـ که یونانیها و رومیها سلوکیه می‌نامیدند ـ از آن‌جمله بود. در خوزستان نیز جماعت بزرگی از یهودان در شهر شوش می‌زیستند که پس از ویرانی زمان اسکندر دوباره آباد شده بود. جماعات یهودی در هرجای ایران که می‌زیستند از آزادی کامل برخوردار بودند، تا جائی که قاضیانشان از فقهای خودشان بودند، و امر گردآوری مالیاتشان به‌خودشان واگذار شده بود. تفسیر بزرگ تورات که تلمود نامیده می‌شود در پایان دوران پارتیان در ایران ـ خوزستان و میان‌رودان ـ توسط انبیای یهود تدوین شد. تلمود بیانگر بزرگترین تحول در دین یهود است که زیرِ تأثیر فرهنگ ایرانی صورت گرفت.

گرچه در زمان پارتیان بخش اعظم جماعات خاورمیانه‌یی بیرون از ایران، و همچنین یونان و ایتالیا و اروپای شرقی آئین میترَیسنَه گرفتند، ولی یهودان همچنان بر دین متحول‌شدهٔ خودشان ماندند. روابط آنها در سرزمین اصلی‌شان که ابتدا زیرسلطهٔ سلوکیها و سپس زیر سلطهٔ رومیان بود نیز با دولت پارت بسیار نیک بود، و یک‌بار هم ـ چنانکه در بخش گذشته اشاره کردیم ـ به کمک پارتیان سلطنت اسرائیل را در اورشلیم احیاء کردند، که دیدیم به‌زودی توسط رومیان ازهم پاشیده شد. روابط اسرائیلیان با رومیان همواره خصمانه بود، ولی با ایرانیان همواره نیکو بود.

در سدهٔ نخست پ‌م تا سدهٔ نخست میلادی چندتن از انبیای اسرائیلی در آستانهٔ شکستن قید و بند قبیله‌یی بودن دین یهود قرار گرفتند و به‌دنبال تحولات بدیعی که در فکر دینی یهود رخ داده بود، کسانی چون زکریا، یوحنا (یحیا/ یونس)، و ایشوعا (عیسا) پا به‌عرصهٔ فعالیت دینی نهادند و دین یهود را وارد مرحلهٔ نوینی کردند. در سدهٔ نخست مسیحی از بطن دین یهود و در سرزمین یهودا دین جدیدی شکل گرفت که بعدها مسیحیت نامیده شد. این دین از جهات بسیاری با مَزدایَسنَه و میترَیسنَه همسانی داشت، و خدایش شباهت بسیار نزدیکی به اهورَمَزدا و میترَ داشت. به‌زودی خدای آسمانیِ این دین جای اهورَمَزدا، و ایشوعا مشیَح جای میترَ را گرفت، که اولی پدر و دومی پسر بود. اناهیتَه نیز در این دین جای خاصی گشود و مادر

ایشوعا جای او را گرفت. از این نظر، دینی که با نام مسیحیت برصحنهٔ جغرافیای خاورمیانه پدید آمد، دینی برخاسته از ادیان سه‌گانهٔ ایرانی با ادعای انتساب به قوم اسرائیل بود، زیرا سازندگان این دین از قوم اسرائیل بودند. عقیده به‌زندگی اخروی و کیفر و پاداش آن‌جهانی نیز به‌همان شکلی که در دین ایرانی مطرح بود وارد این دین شد. اساس تعالیم این دین نیز در آغازش همچون مزدایَسنَه و میترَیَسنَه بر مهرورزی و انسان‌دوستی نهاده شده بود. در آینده که این دین در امپراتوری روم همه‌گیر و جانشین آئین میترَیَسنَه شد، همهٔ باورهای میترَیَسنَه به‌آن منتقل گردید، تا جایی که روز تولد میترَ به‌روز تولد ایشوعا، و آداب و رسوم جشن تولد میترَ نیز به‌آداب و رسوم جشن تولد ایشوعا تبدیل شد.

در سدهٔ ششم پ‌م در منطقهٔ گَندارَ در شمال شبه قارهٔ هند دو دین مهم بودایی و جین شکل گرفت که گسترش هردو در زمان سلطهٔ ایران برآن ناحیه بود. گرچه هیچ‌کدام از این دو دین وجوه مشترک قابل ملاحظه‌ئی با دین ایرانی ندارند، اما کمتر می‌توان تردید کرد که پیدایش آنها زیرِ تأثیر آئین مَزدایَسنَه بوده باشد؛ به‌ویژه آنکه در مناطق شرقی فلات ایران، بنا به‌علل تاریخی، دین مَزدایَسنَه می‌توانست به‌شکلی ناب‌تر از نواحی غربی ایران وجود داشته باشد، و آرمانهای بلند زرتشت در بین جماعات بشری ساکن در همسایگی مرزهای شرقی ایران‌زمین تأثیر مثبت و سازنده بگذارد.

تحولاتی که فکر دینی در مصر و شام و میان‌رودان در اثر برخورد با فرهنگ ایرانی پذیرفت در تاریخْ مشهود و غیر قابل انکار است. تحول فکر دینی ناشی از تأثیر دین ایرانی در خاورمیانه در ظهور مکاتبی چون مکتبهای زهد و عرفان اسکندریه و حَرّان و نَصیبَین (مَندائیان، غنوصیها، عارفان نوافلاطونی) از سدهٔ پیش از مسیح تا سدهٔ دوم مسیحی تأثیر حتمی داشته است. زیرا در این مکتبها تعارض «نور و ظلمت» و «خیر و شر» که بنیان اساسی دین ایرانی را تشکیل می‌دهد شالودهٔ اصلی است. عناصر بسیاری از تعالیم دین مَزدایَسنَه در این مکتبها به‌وضوح دیده می‌شود که مهمترین آنها تقابل نور و ظلمت، انسان اولیهٔ شبیه گیومرث، خردِ مقدسِ نخستینْ شبیه سپنتَه مَنیو است. دینی که در سده‌های دوم و سوم و چهارم به‌تدریج در خاورمیانه به‌نام دین مسیح شکل گرفت ادامهٔ همین تحول فکری و در نهایتْ مجموعه‌ئی بود از همهٔ مکاتب فکری نوین خاورمیانه‌یی از صابّی گرفته تا مَندائی و غنوصی که عموماً زیرِ تأثیر دین ایرانی و در درون مرزهای ایران شکل گرفته بودند. مهمترین عنصر عقیدتی که اینها وارد دین مسیح کردند عقیده به‌منجی آخرزمانی بود. این عقیده را آنها به‌طور ناقص و ناپرورده از باور ایرانیان به‌تحققِ حتمیِ سلطهٔ کامل و نهاییِ سپنتَه مَنیو و

وهومنه و ارتَه برجهان گرفته بودند؛ و مفاهیم والا و مجرد را تبدیل به یک انسان کرده بودند که هرسه اینها را در خود داشت. این عقیده همراه با گسترش مسیحیت وارد دین نوین شده تبدیل به‌مسیح منجی گردید، و می‌دانیم که تا امروز در مسیحیتْ برجا است و قرار است که مسیح در آخرزمان ظهور کند و جهان را از درد و رنج برهاند و به‌خوشبختی نهایی برساند.

با ظهور مانی در دههٔ سوم سدهٔ سوم مسیحی و گسترش دین او حرکت جدیدی به‌فکر دینی اقوام خاورمیانه داده شد. تعالیم مانی در خلال یک سده در سراسر خاورمیانه از عراق و اناتولی گرفته تا شام و مصر گسترش یافت، و چنان قدرتی کسب کرد که مسیحیت را برای مدتی کنار زد. سپس وقتی دولت بیزانتْ دین مسیح را در سدهٔ چهارم مسیحی دین رسمی امپراتوری روم کرد و جهادگرانِ مسیحی از پشتیبانی دولت برخوردار شدند، ستیز همه‌جانبه با دین مانی به‌راه افتاد. از این‌زمان به‌بعد دین مانی به‌عنوان یک دین سیاسی ایرانی مورد سرکوب قرار گرفت و اجبارا نام مانی و دینش از صحنهٔ جامعهٔ نومسیحی کنار زده شد. اما عقایدی که توسط پیروان مانی گسترش یافته بود ماندگار شد و وقتی جماعات خاورمیانه‌یی به‌زور تبلیغ و شمشیر جهادگران مسیحی به‌آئین مسیح درآمدند، افکاری که از مانی برای آنها مانده بود به‌خدمت دین مسیح درآمد و عناصری از باورهای آن دین را تشکیل داد.

مسیحیتی که پس از مانویت تشکیل شد با پیرایه‌های نوینی پا به عرصهٔ جامعه نهاد. اساس تعالیم مسیحیتِ اولیه که به‌تأثیر از مزدایسنه و آئین میترَیَسنَه شکل گرفته بود بر محبت و نوعدوستی بنا شده بود، و هدف غایی انسان در تعالیمش کمال انسانی و سعادت اخروی بود. خدای دین مسیح همان ایل (خدای کهن اسرائیل) بود که در متون یهود با صفت یهوه از او یاد می‌شد. ایل در تعالیم نوینْ هیچ‌کدام از صفات قهاری و جباری و منتقمی یهوه را نداشت؛ بلکه صفت یهوه در دین جدید به‌کلی کنار نهاده شد و او همان صفاتی را به‌خود گرفت که اهورَمَزدا داشت. ایل در تعالیم مسیحیت که از سدهٔ دوم به‌بعد تدوین شد، تنها خدای جهان و آفریدگار و مدبر هستی دانسته شد، خدای مهرپرور و انسان‌دوست و عدالتگستر بود و به‌جز تقوا و ایثار و خدمت به‌بشریت و برادری انسانها تعلیمی نمی‌داد، و حتی با تشکیل قدرت سیاسی برای پرستندگان خویش مخالف بود. مبارزهٔ منفی و گریز از زور و سلطه‌گری مشخصهٔ اصلی دین جدید بود. گرچه صفات ایل از هرجهت همان صفات اهورَمَزدای گاتَه بود، و مسیح نیز با هدف تشکیل سلطنت عدل (همان خشترَ) قیام کرده و جان برسرِ این قیام نهاده بود، اما تعالیم مسیحیتِ بعدی با تعالیم زرتشت تفاوتی اساسی یافت. در تعالیم زرتشت از انسانها خواسته شده بود که با شر و فساد مبارزه کنند و دیو و دروغ را از جهان

براندازند و جهان را با کار و تلاش آباد و زیبا سازند تا همهٔ انسانها از نعمتهای هستی برخوردار شوند و در رفاه و آسایش و امنیت زندگی کنند. اما مسیحیتِ نوین به‌حکم آنکه در محیط پرخفقان و زیرِ ستم امپراتوری روم فعالیت می‌کرد، تبلیغ‌گر زهد و دنیاگریزی و انزواگرایی و فرار از لذات دنیوی بود. بنابر تعالیم مسیحیتی که در سده‌های سوم و چهارم زیرِ تأثیر باورهائی که مانویان می‌پراکندند شکل گرفت، انسان خوب کسی بود که درپی قدرت و ثروت و لذت نباشد و از هرچه لذت‌آور است حتی از ازدواج کردن بپرهیزد، و به‌متاع دنیایی توجه نشان ندهد.

تعالیم مسیحیتِ نوین که درس تحمل مصائب و مشقتها را به‌بشریت می‌داد و ستمدیدگان را راهنمایی می‌کرد که برای فراموش کردن درد و رنجهایشان از خود ببُرند و در خدا گم شوند و اندوه جهان مادی را برای جهان‌خواران فرونهند، برای توده‌های ستمدیده و فقیرمانده و زیرسلطهٔ امپراتوری سرکوب‌گر روم جاذبهٔ بسیار داشت، و به‌زودی در میان مردم شام و اناتولی و مصر گسترش یافته جای آئینهای میترایی و مانوی را گرفت.

با وجود همهٔ تأثیری که تمدن ایرانی در خاورمیانه داشت این تمدن نتوانست کلیت فکر خاورمیانه را دگرگون سازد؛ زیرا خصیصهٔ نژادی اقوام سامی به‌آنها اجازه نمی‌داد که از میراث قرون و اعصارشان بگسلند. گرایش تمدن ایرانی یک گرایش دنیایی بود، و دنیاسازی اساس تمدن ایرانی را تشکیل می‌داد. به‌همین‌سبب هم در ایران هیچ‌گاه معبد نتوانست به‌آن‌گونه جا باز کند که در دیگر تمدنها جا باز کرده بود. ولی اقوام سامی هیچ‌گاه نتوانستند از میراث تمدنی و فرهنگی خودشان رها شوند؛ و همینکه مسیحیت به‌عنوان یک دین سیاسی پا به‌عرصهٔ تمدن خاورمیانه نهاد و زیر سرپرستی دولت روم قرار گرفت، باز هم معبد به‌شکل دیگری وارد زندگی تمدنی خاورمیانه شد و کلیسا جای معابد کهن اقوام سامی را گرفت و به‌زندگیش ادامه داد؛ و تمدنی که نام «تمدن مسیحی» را به‌خود گرفت بر محور معبد دور زد. علاوه برآن، تئوری سیاسی ایران که شاه را یک انسان، و تنها یک انسان و نه موجود مافوق بشر می‌دانست، با تسلط یونانیها بر خاورمیانه و سریان تئوری شاهخدا که با اسکندر تداوم یافته بود، از صحنهٔ اجتماعی خاورمیانهٔ غربی بیرون رفت تا باز تئوری تقدس آسمانی شاه و خدازاده بودن و مافوق بشر بودنِ او احیاء شود. این تئوری چنان اثرگذار بود که زمانی‌که قوم یهود به‌تلاش بازسازی سلطنت اسرائیل افتاد، ایشوعا مَشیَح به‌عنوان نمایندهٔ ویژهٔ خدای اسرائیل به‌صدد تشکیل سلطنت برآمد؛ که البته رومی‌ها به‌او فرصت کامیابی ندادند. سپس سه‌سده پس از او همین رومیها، پس از رها کردن آئینِ میترَیَسنَه و روی‌آوری به‌مسیحیت، او را

به‌خدای دومِ جهان و نسخهٔ میترَ تبدیل کرده مورد پرستش قرار دادند.

سدهٔ نخست مسیحی سدهٔ احیای فکر دینی در ایران نیز بود. شاهان پارتی درصدد تقویت آئین مَزدایَسنَه برآمدند و در این‌راه بلاش اول فرمان داد که جزوات پراکندهٔ اوستا جمع‌آوری و تدوین گردد. فرمان او جنب و جوشی را در اوساط دینی مَزدایَسنَه پدید آورد که بنوبهٔ خود به‌احیای فکر دینی در کشور کمک کرد. ما از نتایج حرکت احیای فکر دینی در سدهٔ دوم مسیحی در ایران چندان اطلاعی نداریم، ولی می‌توان گفت که این حرکتْ بسیار ثمربخش بوده؛ زیرا در آغاز سدهٔ سوم مسیحی، دستِ‌کم در پارس ـ جایگاه پیدایش شاهنشاهی هخامنشی ـ مردی از متولیان دین مزدایَسنَه به‌سلطنت رسید که به‌زودی شاهنشاهی ساسانی را تشکیل داد، و آئین مَزدایَسنَه را ـ با شاخ و بالهای بسیاری که از ادیان کهن غیرزرتشتیِ ایرانی به‌آن افزوده شده بود ـ دین رسمی کشور اعلام کرد، و تمدنی نوین به‌روال تمدن هخامنشی پایه گذاشت که برای چهار سدهٔ تمام تداوم یافت. از بطن این تمدن مانی و مزدک بیرون آمدند که به‌نوبهٔ خود در نقش‌دادن افکار دینی بخشی از خاورمیانه سهم عمده را ایفاء کردند (و هردو را در بخش بعدی خواهیم شناخت)؛ و افکار آنها پس از ظهور اسلام و برافتادنِ شاهنشاهی و تسلط‌یافتن عرب بر ایران در شکل‌دادن تمدن نوینی که «تمدن اسلامی» نام گرفت تأثیر اساسی داشت (این موضوع را در کتاب چهارم دنبال خواهیم کرد).

امیرحسین خُنجی ـ www.irantarikh.com

بخش ششم

شاهنشاهی ساسانی

گفتار نخست

اردشیر بابکان و تشکیل شاهنشاهی ساسانی

ظهور اسکندر مقدونی برای اروپا سرنوشت‌ساز بود، زیرا امکان تسلط آسیا بر اروپا را برای همیشه از میان برد، شاهنشاهی هخامنشی را برانداخت، ثروتهای ایران و خاورمیانه را تاراج کرده با انتقال آنها به‌اروپا تحول اقتصادی بی‌مانندی را به‌وجود آورده باعث شکوفایی چشم‌گیر اقتصادی در اروپا شد. این رخداد همچنین به‌یک سده و نیم جدال فکری یونانیان برای یافتن راهی در جهت تشکیل یک هویت ممتاز غربی پایان داد، به‌گونه‌ئی که دیگر نه مکاتبی چون مکتب سوفسطایی در یونان به‌وجود آمد که در تلاش جلوگیری از پیدایش قدرت مسلط و همه‌گیر در یونان بودند، و نه اندیشمندی چون سقراط که با مجادلاتش درصدد از میان بردن امتیازات اقلیت مسلط در یونان بود، و نه چون افلاطون و ارسطو که در آرزوی پیدایش دموکراسی اشرافی برمبنای نظام طبقاتی بودند. پس از اسکندر آنچه برای متفکران یونانی مطرح بود رسیدن به‌نوعی از تفکر دینی منسجم بود که تا آن‌هنگام از آن بی‌بهره بودند. تلاش در این‌راه را شماری از دانش‌آموختگانِ یونانی نزد علمای اسکندریه و حَرّان و نَصیبَین با تأثیرپذیری از افکار دینی ایرانیان به‌عمل آوردند، و فعالانه در مراکز علمی خاورمیانه‌یی سهیم شدند، و در اثر نزدیک شدن تفکرات تحول‌یافتهٔ دینی اندیشمندان این مراکز با تفکرات اندیشمندان جستجوگر یونانی، سرانجام با تلفیق یافتن اشراق ایرانی و تفکر یونانی مکتبهای نوافلاطونی و عرفان غنوصی و مَندایی پا به‌عرصهٔ وجود نهاد که به‌نوبهٔ خود مهم‌ترین نقش را در پرداختن فکر دینی بخش غربی خاورمیانه ایفا نمود.

اما ظهور اسکندر و تشکیل سلطنت هلنی پس از او اثری که در ایران داشت آن بود که تمدن ایرانی را از حرکت باز داشته به عقب پرتاب کرد و بزرگترین لطمه را به‌تمدن جهانی زد. جنگهای ۲۲سالهٔ سرداران مقدونی که عرصه‌اش سراسر خاورمیانه بود بقایای آثار تمدن شکوهمند ایرانی را به‌نابودی داد. جانشینان اسکندر ، تا توانستند، شخصیتهای خاندانهای حکومتگر و رهبران دینی ایران را از میان بردند، مراکز فرهنگی ایران را منهدم کردند، مانع ایرانیان در برگزاری مراسم فرهنگی‌شان شدند، و برنامهٔ پاکسازی ایران از عناصر مادی تمدن ایرانی را دنبال کردند. تمدن خاورمیانه با آمدن اسکندر چندصدسال به‌عقب برگردانده شد. بابل که در زیر چتر حمایت هخامنشی به‌چنان پیشرفتی در زمینه‌های علمی (ریاضیات،

کیهان‌شناسی، پزشکی) رسیده بود که امروز نیز چشم دانشمندان جهان را خیره می‌کند، پس از حملهٔ اسکندر برای همیشه به‌تاریخ پیوست، و آنچه دانشمندان بزرگ بابلی نوشته بودند به همراه شماری از دانشمندان بابلی به‌یونان فرستاده شد تا ترجمه‌های ناقصی از آنها انجام شود و برای یونان مصادره شده شناسنامه‌اش به‌نام یونانیان در تاریخ به‌ثبت برسد. اسکندر تصمیم گرفته بود که هیچ نامی از هیچ مرکز تمدنی جز نام یونان در جهان برجا نمانَد. گرچه اجلِ زودرس به‌او مهلت نداد که رؤیاهایش را به‌آن‌گونه که میل دلش بود تحقق‌یافته ببیند ولی برنامه‌های او را جانشینانش دنبال کردند.

چنانکه پیش از این دیدیم، وقتی سلوکوس سلطنتِ خودش را تشکیل داد خاک اصلی ایران به‌چندده پاره تقسیم شد و ـ در کنار پادگانهای یونانی که تعدادشان در کشور از ۷۰ بیشتر بود ـ هر پاره از کشور در دست یک سلطنت کوچک از بازماندگان بزرگانِ محلی قرار گرفت که سلطهٔ سیاسی پادگانهای سلوکی را به‌رسمیت شناخته باجگزار بود، و به‌زودی توان ایرانی خود را بازیافته از نوعی استقلال درونی برخوردار شد. نسلهای دوم و سوم یونانیانِ ساکن در ایران فرهنگ و خُلق و خوی ایرانی گرفتند و در جماعات ایرانی حل شدند. سرانجام سلطنت پارتیان تشکیل شد و به‌عنوان مرکز مسلط سیاسی در کشور، استقلال و تمامیت ارضی ایران را در برابر سلوکیها و سپس رومیها حفظ کرد. ولی یورش اسکندر به‌ایران چنان ضربه‌ئی بر پیکر تمدن ایرانی وارد آورده بود که تا سده‌ها یک شخصیت تمدن‌ساز همانند کوروش و داریوش یافت نشد که بتواند سیر رشد تمدن ایرانی را ازسر گیرد و شکوه گذشته را به‌ایران برگردانَد.

شاهنشاهان پارتی خودشان را از سلالهٔ شاهنشاهان هخامنشی می‌دانستند، ولی معلوم نیست که هیچ تألیف تاریخی برای زنده نگه داشتن خاطرهٔ شکوه دوران هخامنشی انجام داده باشند، زیرا نوشته‌ئی در این زمینه به‌ما نرسیده است. پیش از آنها در دوران سلوکیها کوشش شده بود که کلیهٔ خاطره‌های هخامنشیان از اذهان ایرانیان زدوده گردد. گزارشهای بسیاری در دست هست که نشان می‌دهد در دوران هخامنشی رخدادهای تاریخی به‌نحو بسیار دقیقی در تألیفاتی که به‌صورت کتاب بر صفحاتِ پوستی و چرمی انجام می‌دادند ثبت و ضبط می‌شده است. سنگ‌نوشته‌های داریوش و شاهان پس از او خلاصه‌های فشرده‌ئی از چنین تألیفاتی است، و نشان می‌دهد که تاریخ‌نویسی در زمان هخامنشی به‌شیوه‌ئی نزدیک به‌شیوهٔ علمیِ کنونی ـ یعنی گزارش‌نویسیِ مستند ـ انجام می‌گرفته است. طومار بحر المیت نیز در جای‌جای خویش گواه بر این شیوهٔ تاریخ‌نویسی در ایران هخامنشی است. در تورات نیز از

«تواریخ ایام» (گزارشهای مفصل رخدادها) سخن رفته که ایرانیان در آرشیو بزرگ سلطنتی حفظ می‌کرده‌اند، و به یک آرشیو تواریخ ایام در کاخ سلطنتی همدان اشاره شده است. شاید یک گزارش مربوط به دوران خلافت عباسی که ـ من نمی‌دانم تا چه اندازه بتون به‌آن اعتماد کرد ـ خبر کشف یک آرشیو باستانی در شهر مرکزیِ اسپهان توسط کسانی باشد که در جستجوی گنج بوده‌اند. در این گزارش می‌خوانیم که در شهر «گی» اسپهان در زیر خرابه‌های تپهٔ بزرگی که «سارویه» نام دارد سردابی پدید آمده بوده و در آنجا کتابهائی یافت شده بوده که کاغذش از لیف درخت خدنگ بوده است. کتابها به‌خطی نوشته شده بوده که کسی نتوانسته بخواند. این ندیم که این گزارش را آورده است می‌افزاید که ابومعشر بلخی (متوفی ۲۶۸ خورشیدی، ریاضی‌دانِ نامدار ایرانی و عضو برجستهٔ آکادمی موسوم به «بیت الحکمه» در بغداد) نوشته که سارویه از ساخته‌های تهمورث بوده و علوم اولیهٔ ایرانیان باستان در آن نگهداری می‌شده است. گویا این کتابهای پوسیده را در صندوقهائی به بغداد برده‌اند؛ و چونکه کسی نتوانسته آنها را بخواند به‌آنها بی‌توجهی شده است.[۱]

اسکندر و جانشینانش کلیهٔ تألیفات دوران هخامنشی که به‌دستشان افتاد را سوزانده نابود کردند تا ایرانیها شکوه گذشتهٔ خویش را فراموش کنند. قبیلهٔ بزرگ هخامنشی به‌کلی نابود شد (یا کشته شدند یا در جاهای دور از دسترس همچون مک‌کران و کرمان متواری شدند). نامیدن بچه‌ها با نامهائی که یادآور دوران هخامنشی باشد را یونانیهای مسلط برای ایرانیها ممنوع کرده بودند. هر بنائی که یادآور دوران شکوه شاهنشاهی هخامنشی بود توسط یونانیها منهدم یا به اسکندر یا یکی از سرداران مقدونی منسوب شد.[۲] هدف یونانیها آن بود که ایرانیها کلیتِ گذشته‌های خویش را فراموش کنند. اما داستانهای تاریخی اوستا همچنان به‌دور از انظار یونانیهای مسلط توسط مغان در هر فرصتی برای مردم کشور تکرار می‌شد. این بود که یکی دو سده بعد از یورش اسکندر آنچه از شکوه ایران هخامنشی در ذهن ایرانیان مانده بود یادهای مبهمی بود که از حقیقتِ تاریخی فاصله داشت. آنچه مردم کشور از گذشته‌های خویش می‌دانستند همانها بود که در اوستا آمده بود و عموماً به پیش از مادها و

۱ـ بنگر: فهرست ابن ندیم: ۳۹۴ـ ۳۹۵.

۲ـ این رسمی بوده که بارها توسط حکومتگران هر دوره به‌نحوی تکرار می‌شده است. منسوب کردن بناهای فرهنگی و تمدنیِ ساخته‌شده توسط بزرگان گذشته به‌شخصیتهای کنونی یا شخصیتهای خاص مذهبی در زمان ما نیز انجام گرفته است تا یاد و خاطرهٔ بزرگان پیشین به‌فراموشی برود و همهٔ ساخته‌های تمدنی به حاکمیتِ کنونی یا شخصیتهای خاص مذهبی منسوب گردد.

به‌دوران اساطیری تعلق داشت. اینها داستانهائی بود که ـ چنانکه در سخن از هوخشتره گفتیم ـ بخشی از اوستای تدوین‌شده در دوران مادها را تشکیل می داد. مغان و هیربدان بخشهائی از این متون را سینه به‌سینه محفوظ داشته بودند، و در هر فرصتی برای مردم بازمی‌گفتند و در سینه‌های مردم ماندگار می‌شد.

۱. ظهور اردشیر بابکان در پارس

سرزمین پارس که گهوارهٔ تمدن هخامنشی بود و سپس زادگاه شاهنشاهی ساسانی شد، پس از برافتادن شاهنشاهی هخامنشی در میان حکومتگران چندین خاندان محلی تقسیم گردید که هرکدام برای خود استقلالی داشتند و بنام خود سکه می‌زدند. در میان این شاهکان شاید وُهوبُرز (یعنی نیک‌اندام) از همه مهمتر باشد. او پس از درگذشت اسکندر توانست که کلیهٔ سپاهیان یونانی و مقدونیِ پادگان استخر را کشتار کند و بخش اعظم پارس را از سیطرهٔ یونانیها برهاند. نام وُهُوبُرز را در منابع یونانی اُبُرزوس نوشته‌اند. نامهای دیگری همچون «داراوْ» و «ارتَه‌خشترَ» و «منوچتر» نیز بر سکه‌های یافت‌شده قابل خواندن است. ولی زمان و مکان سلطنت این شاهکان را باید کاوشهای باستانشناسی تعیین کند؛ کاوشهائی که تا کنون انجام نشده و فعلاً نیز تا زمانی که یک دولت ایران‌نگر وجود نداشته باشد امیدی به‌انجامش نیست. همهٔ شاهکانِ پارسی درفش مشابهی بر فراز سرشان دارند، که می‌بایست درفش اسطوره‌ییِ کاویان بوده باشد. نمادِ دیگری که بر سکهٔ این شاهکان دیده می‌شود آتشکده است که رمز رهبرِ دینی بودنشان است. شواهد تاریخیِ اندکی که از زیر خاک بیرون آمده نشان می‌دهد که حاکمیت سیاسی این خاندانها، از آن دوره به‌بعد تا واپسین روزگار عهد پارتیان، شباهت به‌تشکیلات سیاسی کاوه‌های عهد کهن داشت. القابی که هرکدام از این شاهکان برای خود برگزیده بودند نشان می‌دهد که هرکدام در منطقه و شهری که بود خود را شاه می‌دانست و در قلمرو خویش از دار و دستگاه نسبةً مستقلی برخوردار بود.

پارس در زمان هخامنشی تنها بخش از شاهنشاهی بود که بنا به‌نوشته هرودوت هیچ مالیاتی به‌دولت نمی‌پرداخت،[۱] و طبق قوانینی که کوروش بزرگ وضع کرده بود و تا آخر دوران هخامنشی سریان داشت مردم پارس از پرداختن هرگونه مالیاتی معاف بودند. وقتی دولت سلوکی در ایران تشکیل شد این بخش از ایران هیچ‌گاه سلطهٔ سلوکیها را تحمل نکرد، و چنانکه از سکه‌های برجا مانده از این دوران برمی‌آید، از اوائل عهد سلوکی در پارس

۱ـ هرودوت: ۳/ ۱۱۹.

حکومتهای محلی بر منوال حاکمیت کاویان عهد کهن تشکیل شد. همین شاهان کوچک بودند که آداب و سنن و دین و آئین ایرانی را در پارس حفظ کردند.

پارس در عهد پارتیان نیز استقلال داخلی خود را حفظ کرد و وابستگیش به‌دولت مرکزی درحد تهیهٔ سپاه برای ارتش ملی بود، ولی البته شاه در پارس مشروعیت خویش را از تأیید شاهنشاه پارتی به‌دست می‌آورد؛ و چنانکه استرابو می‌نویسد شاهان پارس اسمشان شاه بود ولی شاه حقیقی نبودند و زیر فرمان شاه پارت بودند. در اواخر دوران پارتیان که کشور وارد آشفتگی سیاسی شد در پارس نیز میان قدرت‌خواهان محلی نزاع قدرت درافتاد، و پارس به‌چندین پاره و میان چند شاهکِ کوچک و بی‌اقتدار تقسیم شد. در این‌زمان ساسان (نیای اردشیر بابکان) که فقیهی بلندپایه و متولی آتشکدهٔ ناهید در استخر بود حاکمیت شهر خَیر از توابع استخر را نیز داشت (اکنون خفر نامیده می‌شود). ساسان داماد خاندانِ شاه پارس بود. نام شاه پارس در این زمان را گوزِهر و از قبیلهٔ پازرنگیان نوشته‌اند. پازرنگیان احتمالا فسایی بوده‌اند؛ زیرا گزارشها خبر از مرکزِ حاکمیت گوزهر در فسا می‌دهد. زنِ پازرنگیِ ساسان نامش رام‌بهشت بود و زیبائیش زبان‌زد بود. او بابک را برای ساسان به‌دنیا آورد. بابک به‌معنای «پدر عزیزم» است. شاید این نام را گوزهر به‌او داده بوده و شاید نام اصلیش هم‌نام پدر گوزهر بوده است. بابک در روستائی به نام تی‌رود از توابع خیر به‌دنیا آمد. سال تولد او مشخص نیست، ولی در نیمه‌های سدهٔ دوم مسیحی بوده است. بابک بعدها توسط گوزهر به‌حاکمیت دارابگرد (منطقهٔ فسا و داراب) نشانده شد، و پسرش اردشیر ارگ‌بدِ (فرماندهِ پادگانِ) دارابگرد شد. بابک پس از چندی بر گوزهر شوریده او را از میان برداشت و در فسا به‌سلطنت نشست، و از اردوان پنجم تقاضا کرد که پسرِ او شاهپور را شاه پارس بشناسد و تاج گوزهر را به او بدهد. اردوان از کار بابک به‌خشم شد و به‌او دشنام نوشته او و پسرش را شورشی خواند؛ اما چون خودش گرفتار مسائل داخلی و خارجی (درگیر جنگ با بلاش پنجم در داخل و دفاع در برابر رومیان در میان‌رودان) بود نتوانست که برای کنارزدن وی کاری انجام دهد، و به‌این اکتفا کرد که به‌شاه خوزستان ـ نامش نیروفر ـ دستور نوشت که به‌پارس لشکر بکشد و بابک و پسرانش را گرفته بند بر گردن و دست و پا اندازد و به‌تیسپون بیاورد؛ فرمانی که ـ به‌علت گرفتاریهای اردوان در میان‌رودان و در مقابله با شورشهای قدرت‌خواهانِ پارتی ـ به‌موقع اجرا نشد؛ و بابک موضع خویش را استحکام بخشید. در این‌میان شاه گوپانان از توابع دارابگرد (نامش را فاسین ذکر کرده‌اند و ما شکل درستش را نمی‌دانیم) تصمیم گرفت که بابک را از میان بردارد. شاید او نیز از اردوان پنجم دستور داشت. اردشیر

پسر بابک شاه گوپانان را در جنگ شکست داده کشت. سپش منوچهر شاه کونس (معلوم نیست در کجا واقع می‌شده) به‌جنگ او برخاست. این نیز بر دستِ اردشیر شکست یافته کشته گردید. جنگ بعدی اردشیر با شاه لرویر (این نیز جایش معلوم نیست) بود که دارا نام داشت. در اینجا نیز اردشیر پیروز شده شاه لرویر را کشت. در این میان بابک درگذشت و پسر بزرگش شاهپور به‌جایش نشست. اردشیر درصدد شد که سلطنت را برای خودش بگیرد، و به‌استخر لشکر کشید. گویا شاهپور با وساطت برادرانش تاج و تخت را به برادرش اردشیر واگذار کرد و خود به‌فسا رفت، و گویا در فسا به‌زیر آوار رفته کشته شد.[۱]

اردشیر به‌صدد یک‌دست کردن سلطنت در پارس، شاهکان محلی را یکی پس از دیگری از میان برداشت. در شهری بر کرانهٔ دریای پارس (که نامش را فردوسی کجاران نوشته) شاهکی که نامش را «اَپتَن‌بود» (هفت‌تن بوت) نوشته‌اند سلطنت داشت، و اردشیر وی‌را از میان برداشت؛ و در جائی دیگر از سواحل جنوبی کشور زنی شاهی می‌کرد و به‌دست اردشیر به‌کشتن رفت. او به‌شاه ایراهستان (اکنون لارستان) که نامش مهرک بود نامه نوشت که به‌اطاعت درآید. شاه ایراهستان نپذیرفت، و اردشیر به‌ایراهستان لشکر کشیده مِهرَک را کشت و ایراهستان را گرفت. او سپس به‌کرمان لشکر کشیده بلاش راکه شهریار کرمان و شرق بود شکست داده دستگیر کرد و کشت، و پسر خودش که اردشیر و همنامِ خودش بود را به‌سلطنت کرمان نشاند.[۲] ما نمی‌دانیم که آیا این بلاش همان بلاش پنجم است که با برادرش اردوان پنجم بر سر دست‌یابی بر اورنگ و تاج و تخت شاهنشاهی در ستیز بود، یا بلاش دیگری است.

۲. تشکیل شاهنشاهی ساسانی

در پایان سخن از شاهنشاهی پارتیان دیدیم که از اوایل سدهٔ سوم مسیحی شاهنشاهی پارت وارد دوران اضمحلال نهاییِ خود شده بود، و امپراتور روم امید داشت که با استفاده از این فرصت بر ایران دست یابد، و برنامه‌ئی که جانشینان اسکندر نتوانسته بودند در ایران عملی کنند را به‌سرانجام برساند. ناکامیهای اردوان پنجم در مقابله با رومیان در میان‌رودان را نیز در جای خود دیدیم. ادامهٔ جنگهای داخلی سلطنتخواهان پارتی سراسر کشور را در آشوب فروبرده بود، و ناتوانی شاه پارتی در مقابله با تجاوزات مکرر رومی‌ها به مرزهای

۱ـ طبری: ۱/ ۳۸۹ـ ۳۹۰.
۲ـ طبری: ۱/ ۳۹۰ـ ۳۹۱.

ایران‌زمین، بهترین فرصت را در اختیار اردشیر برای رسیدن به‌هدفهایش گذاشت. وضعیت سلطنت پارتیان به‌جائی رسیده بود که یا باید یک سلطنت مقتدر دیگری در ایران شکل می‌گرفت یا ممکن بود که ایران مورد تعرض رومیان واقع شده فاجعهٔ اسکندری تکرار گردد.

از آنجا که اردشیر با نام خدا و به‌هدف اعلان‌شدهٔ احیای احکامِ دین و بازگرداندنِ شکوه ایران قیام کرده بود و داعیهٔ برطرف کردن مفاسد اجتماعی و ستم را ابراز می‌داشت، به‌زودی کارش بالا گرفت و هواداران نیرومندی در نواحی مختلف کشور، حتی از میان برخی سران قبایل پارتی به‌دست آورد.

اردشیر پس از آنکه پارس و کرمان را گرفت به‌شهر گَور (اکنون فیروزآباد فارس) رفت که در آن‌زمان یک روستای خوش آب و هوا بود، کاخ و آذرگاه خویش را در آنجا بنا کرد و آن‌را پایتخت خویش قرار داده در آنجا تاج‌گذاری کرد. بنابر گزارشی که مسعودی دربارهٔ یک کتاب تاریخی عهد ساسانی داده که متنش را دیده بوده، آغاز سلطنت اردشیر بابکان سال ۲۲۰ مسیحی بوده است.[1] در سخن از اَنَوشَه‌رَوان دادگر، متنِ نوشتهٔ مسعودی را خواهم آورد.

چون اردشیر تاج‌گذاری کرد اردوان پنجم ـ که در آن‌زمان در تیسپون بود ـ به‌او نامه‌ئی نوشت که طبری متنش را آورده و یادآور شده که اردشیر بزرگان را گرد آورد و نامه را برایشان خواند و دربارهٔ تصمیم به مقابله با اردوان از آنها نظرخواهی کرد؛ و پاسخ درخور را به‌او فرستاد. بخشی از متن نامهٔ اردوان به‌اردشیر:

> ای مردک کُرد که در کپرهای کُردان پرورش یافته‌ای! چه کسی به‌تو اجازه داده که تاجی که برسر نهاده‌ای را برسر نهی؟ تو پایت را از گلیم خویش درازتر کرده‌ای و به‌سوی مرگ خویش شتافته‌ای. چه کسی به‌تو اجازه داده که این سرزمینها را تصرف کنی و شاهانشان را از میان برداری و مردمشان را به‌اطاعت خودت بکشانی؟ چه کسی به‌تو اجازه داده که شهری که در آن دشت بنیاد نهاده‌ای را بسازی. مگر ما می گذاریم که بنای آن شهر را تمام کنی؟ به‌تو اجازه دهیم که شهری به‌طول و عرض ده فرسنگ در آن دشت بسازی و نامش را رامِ‌اردشیر بگذاری!!

اردوان در نامه‌اش به‌اردشیر تشر زده بود که شاه خوزستان دستور دارد که به‌پارس بیاید و اردشیر را در زنجیر کرده به‌حضور او بفرستد. و اردشیر به اردوان چنین پاسخ نوشت:

> تاجی که بر سر نهاده‌ام را خدا به‌من عطا کرده، و سرزمینهائی که گرفته‌ام را خدا به‌تصرف من داده، و به‌من یاوری کرده که شاهان ستمگر را از میان بردارم. و اما

۱ـ التنبیه والاشراف: ۱۰۸ـ ۱۰۹.

شهری که بنیاد نهاده‌ام آن‌را خواهم ساخت و نامش را رامِ‌اردشیر خواهم نهاد. و امیدم آن است که بر تو دست یابم و سرت و گنجهایت را به‌آتشکده‌ئی بفرستم که در اردشیرخُوَرّه ساخته‌ام.[۱]

جائی که اردشیر پایتخت خویش کرد و کاخ و آذرگاه سلطنتی خویش را ساخت یک روستای کوچکِ بی‌نام و نشان ولی بسیار خوش آب و هوا در پارس بود. برای این روستا هیچ سابقهٔ تاریخی در جائی ذکر نشده است. از نظر استراتژیکی نیز دارای چندان موقعیتی نبوده که بتواند جای استخر را بگیرد. نامش (گُور= زرتشتی) نشان می‌دهد که یک روستای مذهبی بوده است. آیا عشیرهٔ کهنِ اردشیر بابکان از این روستا بوده‌اند و اردشیر خواسته که سرزمین نیاکانش را پایتختِ شاهنشاهی خویش کند؟ در این‌باره ما چیزی نمی‌دانیم. ولی گزارشها می‌گویند که اردشیر برای تبدیل کردن این روستا به یک شهر هزینه‌های انبوهی متحمل شد. مؤلف پارس‌نامه چنین می‌نویسد:[۲]

به روزگار کیانیان، این شهری بزرگ بود و حصاری عظیم داشت. پس چون اسکندر به پارس آمد چندان که کوشید آن‌را نتوانست ستدن. و رودی است آنجا رود بُرازه گویند، بر بلندی است، چنان‌که از سرِ کوه می‌آید. اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افکند و لشکر بنشاند تا نگاه می‌داشتند. و به‌حکم آنکه شهر در میان اَخِرّه (شکافهای شیب‌دار) نهاده است که پیرامون آن کوهی گردبرگرد درآمده است ـ چنان‌که به هر راه که در آنجا روند به ضرورتْ کریوه‌ئی بباید بریدن ـ از این آب، آن شهر غرق شد و آن اَخِرّه پُرآب ایستاد همچون دریائی؛ و آب را هیچ منفذ نبود. و روزگارها گذشت و آن آب همچنان می‌افزود، تا اردشیر ابن بابک بیامد و جهان بگرفت و آنجا آمد و مهندسان و حکما را جمع آورد تا تدبیرِ گشادن آن آب کنند. و مهندسی سخت استاد بود نام او بُرازه، تقدیر کرد که نشیبِ آن آب به کدام جانب تواند بودن. پس زنجیرهای قوی سخت بساخت و میخ‌های آهنین هر یکی چند ستونی در آن کوه سخت کرد و کوه را سولاخ می‌کردند، هم او و هم کارکنان، تا چنان شد که پاره‌ئی ماند تا سولاخ شود، پس اردشیر آنجا حاضر شد و حکیم برازه او را گفت: «اگر تمامْ سولاخ کنم آبْ‌زور آورَد و مرا و آنان را که با من کار می‌کنند ببرَد.» و زنبیلی عظیم از چرم فرمود کردن؛ و برازهٔ مهندس با کارکُنی چند در آنجا نشست و

۱ـ طبری: ۱/ ۳۹۰.

۲ـ فارس‌نامه ابن بلخی: ۳۳۲ـ ۳۳۵.

به‌آن زنجیرها محکم عظیم ببست؛ و خلایقی را ترتیب کرد تا چون سولاخ شود آن زنبیل را زود برکشند. ایشان شکن‌ها کار نشستند تا آن پاره که مانده بود سولاخ شد و آب نیرو کرد و زنبیل با حکیم و آن جماعت درکشید، و چندان که از بالا مردم قوت کردند فایده نداشت، و آب چنان زور آورد که آن زنجیرها بگسست. و باقی آن زنجیرها بر آن کوه هنوز مانده است.

و چون آب از آنجا بیفتاد، شهر فیروزآباد که اکنون هست بنا کرد. و شکل آن مدوّر است چنان‌که دایرهٔ پرگار باشد. و در میان شهر ـ آنجا که مثلا نقطهٔ پرگار باشد ـ دکه‌ئی انباشته برآورده است، نام آن «ایران گِرده». وعرب آن‌را «طربال» گوید. و بر سرِ آن دکه سایه‌ها ساخته؛ و در میان‌گاهِ آن گنبدی عظیم برآورده و آن‌را گنبد کیرمان گویند. و طول چهار دیوار این گنبد تا زیر قبّهٔ آن هفتاد و پنج گز است. و این دیوارها از سنگ خارا برآورده است؛ و قبّه‌ئی عظیم از آجر بر سر آن نهاده. و آب از یک فرسنگ از سر کوه رانده و به فوّاره بر این سربالا آورده. و دو غدیر (آب‌گیر) است: یکی «بوم پیر» گویند و دیگر «بوم جوان»؛ و بر هر غدیری آتش‌گاهی کرده است. و شهری است سخت‌خوش؛ و دارای تماشاگاه و نخچیر بسیار. و هوای آن معتدل است و درست به‌غایتِ خوشی. و میوه‌های پاکیزه بسیار از همه نوع؛ و آبهای فراوان و رودهای روان گوارا.

اردشیر پس از آن دستیارش اَبَرسام را در شهر گور گذاشت و خود به‌استخر رفت. به‌زودی ابرسام به‌او خبر فرستاد که شاه خوزستان به‌گور حمله کرده ولی با شکست به‌خوزستان برگشته است. معلوم می‌شود که شاه خوزستان چاره‌ئی جز اجرای فرمان اردوان پنجم نداشته ولی تا نزدیکیهای شهر گور رفته و به‌خوزستان برگشته و احتمالاً گزارش شکست خویش از اردشیر را برای اردوان فرستاده است. اردشیر که تا کنون سپاه بسیار فراهم آورده بود به‌اسپهان لشکر کشید، شادشاپور پادشاه اسپهان را از میان برداشت و نواحی مرکزی ایران را ضمیمهٔ قلمرو خویش کرد. لشکرکشیِ بعدی او به‌خوزستان بود که به‌پیروزی او بر «نیروفر» شاه خوزستان انجامید. او میشان در غرب خوزستان را نیز گرفت و شاه آنجا «بندویَه» را از میان برداشت. او در این پیروزیها تا «کسکر» در جنوب عراقِ کنونی پیش رفت و فرماندار پارتی کسکر موسوم به پاکور را کشت؛ و پس از دستیابی بر بخش جنوبی عراق، قبایل عرب را که در ناحیهٔ جنوب فرات (آخرین حد شمال عربستان در همسایگی عراق) جاگیر شده

بودند به‌اطاعت درآورد و اسکان آنها در منطقه را تنفیذ کرد.[۱]

اردوان پنجم از پیشرفتهای سریع اردشیر به‌هراس افتاد و برای پایان دادن به‌شورش او سپاهی آراست؛ اما دیگر دوران سلطنت پارتیان به‌سرآمده بود و ناامنیهای ناشی از جنگهای داخلی چندسال اخیر مشروعیت آنها در کشور را از بین برده بود، به‌گونه‌ئی که شهریاران محلی از اطاعت اردوان بیرون رفته بودند و هرکدام درصدد بود که در منطقهٔ خویش به استقلال سلطنت کند و قید اطاعات هیچ شاه برتری برگردن نداشته باشد. دیگر آن هیبتی که آنها را مجبور سازد سرباز در اختیار ارتش شاهنشاهی بگذارند برای پادشاه پارت باقی نمانده بود. اردشیر که یک قدرت نوخاسته بود توانست با وعده‌های دلکشی بسیاری از وفاداران سابق اردوان را به‌سوی خود بکشاند. اردوان در سه نبرد از اردشیر شکست یافت و سرانجام در اوائل مهرماه سال ۲۲۴ در محلی موسوم به‌دشت هرمزگان (احتمالاً همان دشتی در جنوب تیسپون که بعدها عربها نهروان نامیدند) کشته شد، و به‌دنبال آن اردشیر تیسپون را گرفت و دولت پارتیان را برانداخت و خود را شاهنشاه ایران خواند.[۲]

اردشیر که داعیهٔ جانشینی شاهنشاهان تاریخی ایران را درسرداشت و امیدوار بود که روزی شکوهِ از دست رفتهٔ کشور و ملت را احیا کند، دست به‌کار تسخیر سراسر ایران شد، و از آن‌پس درطی چندسال جنگهای مداوم و خستگی‌ناپذیر با فتوحات پیاپی مواجه گردید، و همهٔ شاهکان نقاط مختلف کشور را یا از میان برداشت یا به‌اطاعت کشاند. پس از آنکه بخشهای اشغالی شمال میان‌رودان را از دست رومیان بیرون کشید، به حَرّان و نَصیبَین (اکنون در شرق سوریه) و آمیدا (اکنون دیار بکر، در جنوب دریاچهٔ وان) لشکر کشید، و این نواحی را که از نظر سنتی زمینهای داخلی ایران به‌شمار می‌رفت و اخیرا به‌اشغال رومیان درآمده بود به‌تصرف درآورد. به‌دنبال اینها قبایل عرب بیابانهای غربی و جنوبی فرات در سرزمینهائی که پارتیها سورستان می‌نامیدند و در منابع عربی اسلامی با نامهای حیره و انبار از آنها یاد شده (اکنون در شرق سوریه و جنوب عراق و شمال عربستان) را به‌اطاعت کشاند. سپس به‌جزیرهٔ بحرین لشکر کشید که در آن‌زمان ایرانی‌نشین بود. شاه بحرین را کشت و بحرین را متصرف شد. پس از آن متوجه شرق شد و سیستان و مکران (بلوچستان)، و تخارستان و باختریَه (شرق افغانستان و تاجیکستان) و سُغد (اکنون نیمهٔ جنوبی ازبکستان) را تسخیر کرد و با ارسال هیأتهائی به‌نزد شاهان کابلستان و توران و کوچان (سرزمینهای ایرانی‌نشینِ کویته و

۱ـ طبری: ۱/ ۳۹۰.
۲ـ طبری: ۱/ ۳۹۰ـ ۳۹۱.

خضدار در پاکستانِ کنونی) اطاعت آنها را جلب نمود. تسخیر ارمنستان که در دست پادشاهی از پارتیان بود مدتی وقت گرفت لیکن سرانجام ارمنستان به‌اطاعت او درآمد. ابن اسفندیار به‌نقل از نوشتهٔ روزبِه پور دادویَه پارسی (معروف به‌ابن مُقَفَّع) می‌نویسد که اردشیر پور بابک نود شاه کوچک را در مناطق مختلف یا بکشت یا دستگیر و زندانی کرد.[۱]

تنها نقطه از فلات ایران که از تسلیم شدن به‌اردشیر خودداری می‌ورزید تپورستان (گیلان و مازندران) بود که پادشاهش ادعای جانشینی شاهنشاهان پارتی را داشت و خودش را برتر از اردشیر می‌پنداشت. این نیز سرانجام با وساطتِ استوارانهٔ یک مؤبد بلندپایهٔ تپورستانی به‌نام تَن‌سَر که مشاور اردشیر بود سرزمین خویش را ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد. ابن اسفندیار از نوشتهٔ ابن مُقَفَّع می‌نویسد که گذشته از اردوان در آن‌زمان پادشاهی بلندپایه‌تر از گشنسپ‌شاه پادشاه پدشخوارگر و طبرستان نبود. و چونکه نیاکانش پدشخوارگر را به‌زور از سلطهٔ جانشینان اسکندر در آورده بودند و همواره به شاهان پارس اقتدا می‌کردند اردشیر درصدد لشکرکشی به‌طبرستان نبود، بلکه با او مدارا می‌کرد تا او را به‌اطاعت خویش بکشاند. گشنسپ‌شاه نامه‌ئی نوشت به‌تن‌سر که هیربدِ هیربدان اردشیر بود، و تن‌سر به‌او پاسخ نوشت که به‌خاطر حفظ وحدت ملی و تقویت دولت نوپای ساسانی به‌اطاعت درآید.[۲] گزیدهٔ ترجمهٔ پاسخ تن‌سر به گشنسپ‌شاه (با اندک‌تصرفی در عبارتهای پیچیده و امروزی کردنِ آنها):

> از گشن‌اسپ‌شاه و شاهزادهٔ طبرستان و پدشخوارگر و گیلان و دیلمان و رویان و دماوند نامه‌ئی پیشِ تَن‌سَر هیربدان‌هیربد رسید. خواند و درود می‌فرستد و سرتعظیم فرود می‌آورَد. هر درست و نادرست که درنامه بود مطالعه رفت و شادمان شد؛ اگرچه برخی کاملاً درست و برخی دیگر قابل انتقاد بود. امید است که آنچه درست است رهنمون گردد و آنچه نادرست است به‌صحت نزدیک شود.... درنبشته فرموده‌ای، من که تن‌سرم پیش پدر تو ارجِ بسیار داشتم و او در مصالح امور از نظر من پیروی می‌کرد.
>
> او از این جهان رخت بربست و از من نزدیک‌تر به‌او و به‌فرزندان او هیچ‌کس نگذاشت. جاویدان باد روان او و باقی باد یادِ او.

۱ـ تاریخ طبرستان ابن اسفندیار: ۱۴.

۲ـ مسعودی نیز متن کامل ترجمهٔ ابن مقفع از نامهٔ تن‌سر به گشن‌اسپ‌شاه را دیده و خوانده بوده، و بخشی از آن را به‌مناسبتی آورده است [بنگر: التنبیه والاشراف: ۱۰۲]. ولی متأسفانه اصل کتابی که ابن مقفع در تاریخ ساسانی به‌عربی ترجمه کرده بوده به‌کلی نابود شده است.

از تعظیم و احترام و اجلال واکرام درحق من بیش از آنچه شایسته‌ام ابراز داشته‌ای، و جان خویش را بر پیروی از رأی و مشورت من و دیگر ناصحان امین بر کف گرفته‌ای. اگر پدر تو در این روزگار و در میان این امور زنده بود، به‌آنچه تو بر آن تعلل نموده‌ای او به‌تدبیر و پیشی درمی‌یافت، و به‌آنچه تو از اقدام به‌آن خودداری ورزیده‌ای اقدام می‌کرد. اما چون کار به‌اینجا رسید که از من رأی خواسته و مرا با مشورتخواهی خویش مفتخر ساخته‌ای، بدان که خلایق را حالِ من معلوم است و همهٔ بخردان و کم‌خردان و عوام و دون‌پایگان خبر دارند که پنجاه سال است تا نفس اَمّارهٔ خویش را به‌ریاضت واداشته‌ام و از لذتِ نکاح و مباشرت و اکتساب اموال و معاشرت امتناع نموده، و نه در دل میل به‌اینها کرده‌ام و نه خواهان آنکه هرگز اراده به‌انجام اینها نمایم؛ و چون محبوسی و مسجونی در دنیا می‌باشم تا خلایقْ عدلِ من بدانند و به‌آنچه برای صلاحِ معاش و فلاحِ معاد و پرهیز از فساد از من طلبند و ایشان را هدایت کنم گمان نبرند که دنیاطلب‌ام و تظاهر به‌دین‌داری و عدالت می‌کنم، و تَوَهُّم افتد که مکر و فریبی در کار من است. چندین مدت که از متاع دنیا عزلت گرفتم و با مکروه آرام داشتم برای آن بود که اگر کسی را به‌سوی نیکی و خوشبختی رهنمون شوم اجابت کند و نصایحم را رد نکند. همچنانکه پدر سعادتمند تو پس از نود سال عمر و پادشاهی طبرستان سخنم را به‌سمع قبول می‌شنید و هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که سخن باطلی به‌او گفته باشم.

غرض من از اینکه تو را نمودم از طریقت و سیرت خویش، به‌رأی و ساختهٔ من نیست. مرا چه زهرهٔ آن باشد که دلیری کنم و در دین چیزی حلال را از زن و شراب و لهو برخود حرام کنم! که هرکه حلال را حرام دارد همچنان است که حرام را حلال داشته باشد. ولیکن این سنت و سیرت را از مردانی یافته‌ام که پیشوایانِ دین بودند و اصحاب رأی و کشف و یقین، که آموختگانِ مکتبهای فرزانگان و حکمای پیشینه و بازماندگان دورانِ دارای بزرگ بودند. آنان فسادها و کارهای نابخردانهٔ بی‌خردان و فرومایگان را به‌چشمْ دیده و به‌گوشْ شنیده، و روگردانی و بی‌مبالاتی و بی‌التفاتیِ جاهلان درحق فرزانگانْ مشاهده کرده و متوجه بودند که در میانِ عوام تمییز حقیقت از میان برخاسته و سیرت انسانی رها گشته و طبیعت حیوانی غالب گردیده است. لذا از ننگ آنکه همراز و هم‌آواز مردم بی‌فرهنگ شوند دل در سنگ شکستند و از روباهبازی گریخته و در انزوا آرام یافته و ترک دنیا و خودداری از شهوتهای بدفرجام

او کرده و مجاهدهٔ نفس و صبر و بردباری و قبول تلخیهای ناکامی پیش گرفته و هلاک نفس را برای سلامت روح اختیار نمودند.

معلومِ شاه و شاهزادهٔ جهان باشد که حکما آن پادشاهی را جهان‌دار خوانند که برای صلاح روزگارِ آینده پیش از امور زمان خویش کوشد، تا نیکنامِ دنیا و آخرت شود.... هر پادشاه که برای خوش‌آمدِ امروزِ خویش قانونِ جهان‌داری را فروگذارد و گوید «اثر فساد این کار صدسال دیگر ظاهر خواهد شد و من امروز کامِ خویش برآورَم که من بدان عهد نرسم»، هرآینه بباید دانست که زبان خلایقِ آن عهد ـ حتی اگر همه نبیرهٔ او باشند ـ بر انتقاد از او درازتر از آن باشد که به‌روزگار او، و طول مدت ذکر پس از او باقی‌تر باشد.

این معنی برای آن نبشتم از کار خویش، تا بدانی که هرکه با من مشورت کند همچنان است که با من نیکویی کرده باشد؛ و چون نصیحتِ من در او اثر پدید آرَد من از آن شادمان شوم که مرا در دنیا شادی همین است. و هیچ‌کس از شاهان روی زمین و اهل قدرت و تمکین با من نه احسان توانند کرد و نه شادیِ دیگر بر این توانند افزود.

و عجب مدار از علاقه و رغبت من به‌صلاح دنیا برای استقامت قواعد احکام دین. چه دین و سلطنت هردو به‌یک شکم زادند دوسیده؛ هرگز از یکدیگر جدا نشوند؛ و صلاح و فساد و صحت و سُقمِ هردو یک مزاج دارد. و مرا به‌عقل و رأی و فکرت خویش لذتْ بیش از آن است که مُتَمَوِّل را به‌مال و پدر را به‌فرزندان. و لذت من از نتایج رأی خویش در هدایت مردم بیش از لذت شراب و غنا و لهو و لعب است. چه مرا انواعِ سُرور است: اول آنکه می‌بینم اقدامات من در این دنیا ثمر می‌دهد و پس از فسادها صلاح پدید آمده و پس از باطلها حق ظاهر گردیده است. دوم آنکه ارواح گذشتگان نیکوکار از رأی و علم و عمل من شادمان می‌شوند؛ همچنان‌ام که آوازهای آفرینِ ایشان را می‌شنوم و شادی و گشادگیِ روی ایشان را می‌بینم. سوم آنکه می‌دانم که بس نزدیکْ روح من با ارواح ایشان ملاقات خواهد کرد؛ چون به‌همدیگر رسیم از آنچه کرده‌ایم حکایتها کنیم و شادیها یابیم.

آن شاهزاده بداند که رأی من دربارهٔ عامهٔ خلایق جز نیکی و احترام نیست. به‌ویژه رأی من برای تو آن است که بر اسپی نشینی و تاج و سر برگرفته به‌درگاه شهنشاه آئی و تاجْ آن‌را دانی که او برسرِ تو نهد، و سلطنتْ آن‌را شناسی که او به‌تو سپارد، که شنیده‌ای او با هرکه تاج و سلطنت از او گرفت چه کرد. و یکی از آنها کاووس شاه بود

شاه کرمان، که ازدَرِ اطاعت درآمده به‌خدمت او رسید و به‌شرفِ پای‌بوسی نائل شد و تاج و تخت تسلیم کرد. شاهنشاه مؤبدان را گفت: «نظر ما آن نیست که در سرزمینِ پدرانِ خویش نام شاهی برهیچ آفریده نهیم؛ ولی چونکه کاووس پناه به‌ما کرد رأیی نو در ما پدید آمد. به‌سبب توجهی که به‌او داریم می‌خواهیم هیچ چیزی در سلطنت او کم نگردد. اقبال و بختْ با تاج و تختِ او ملحق کنیم. نیز هرکه به‌اطاعتْ پیش ما آید، تا برجادهٔ اطاعت و استقامت باشد نام شاهی از او نیفکنیم. و هیچ آفریده را که از خاندانِ ما نباشد شاه نمی‌باید خواند جز آن‌عده را که شهریارانِ سرزمینهای مرزی‌اند، یعنی الان و ناحیهٔ مغرب و خوارزم و کابل. و پادشاهی به‌میراث ندهیم چنانکه دیگر مراتب دادیم. و پادشاهزادگانْ جمله به‌درگاه به‌نوبتْ ملازم باشند و ایشان را مقام نسزد، که اگر مقام جویند به درگیری و جدال و قیل و قال افتند و حِشمتِ ایشان بروَد و به‌چشمها حقیر گردند. شما در این چه می‌گوئید؟ اگر این رأی پسندیده است تنفیذ فرمایید وگرنه آنچه صلاح است بازنمایید».

چون افتتاح و اختتام این به‌صلاح و نجاح مقرون بود، نفاذ یافت و کاووس را به‌سلطنت بازگردانید. این‌قدر بدان نمودم زیرا آن شاهزاده فرموده است که آنچه صلاح است فوراً بیان کنم. باید که تو در تصمیمت شتاب کنی و به‌زودی به‌خدمت رسی تا کار به‌آنجا نرسد که تو را طلب کنند و سرشکسته یابند و دنبالگانِ تو ذلیل شوند و به‌غضبِ شاهنشاه دچار گردند، و آنچه امروز به‌تو امید دارم فردا نتوانم داشت، و آنگاه به‌جای آنکه محترمانه از درِ اطاعت درآمده باشی تو را به‌اکراه و اجبار به‌اطاعت آورَند.

دیگر پرسش‌هائی که از احکام شاهنشاه کردی و گفتی بعضی ناپسند نیست و برخی دیگر را به‌طور غیرمستقیم ناپسند دانسته‌ای، جواب گوئیم. آنچه نبشتی که شاهنشاه حقِّ پیشینیان طلبد، و ترک سنّت نشاید گفتن،[1] و اگر به‌دنیا راست باشد به‌دین درست نباشد؛ بدان که سنتْ دوتا است، سنتِ اولین و سنتِ آخرین. سنتِ اولینْ عدل است؛ ولی طریقِ عدل را چنان مخدوش گردانیده‌اند که اگر در این عهد یکی را عادل خوانی خودشیفته گردد و برمردم سخت گیرد. و سنتِ آخرینْ جور است؛ مردم

۱ـ یعنی اردشیر بابکان خود را وارث تاج و تخت دارا می‌داند و سلطنت اشکها را نامشروع می‌داند؛ ولی این روا نیست زیرا اکنون سنت بر آن است که سلطنت ازآنِ اشکها باشد؛ و شرعاً جایز نیست که کسی برخلاف این سنت عمل کند.

به‌گونه‌ئی با ستم خو گرفته‌اند که زیانِ ستم را نشناسند، و به‌مزایای عدل و فضیلتِ آن و بازگشت از ظلم به‌عدلْ راه نبرند؛ به‌گونه‌ئی که اگر آخرینانْ عدلی برقرار می کنند می گویند «لایق این روزگار نیست». به‌این‌سبب ذکر و آثار عدل نمانده است. و اگر شاهنشاه چیزی از ستمهای پیشینگان ناقص می کند که صلاح این عهد و زمان نیست می گویند «این رسمِ قدیم و قاعدهٔ پیشینه است».

باید اذعان داشت که بر تبدیل آثار ظلم می‌باید کوشید، چه ظلمِ اولین باشد و چه ظلمِ آخرین. اعتبار بر این است که ظلم در عهدی که کردند و کنند ناشایست است، اگر اولین باشد و اگر آخرین. و این شاهنشاه بر انجام این امور مسلط است، و دین با او یار، و بر تغییر و سرکوب اسباب جور توانا است، که ما او را به‌اوصافِ پسندیده برتر از پیشینیان می‌بینیم، و شیوهٔ او بهترین شیوه‌ها است. و اگر تو را نظر برکارِ دین است و استنکار داری از آنکه در دین وجهی نمی‌یابند تا براساس آن عمل کنند؛ می‌دانی که اسکندر کتاب دین ما ـ دوازده هزار پوست گاو ـ بسوخت به‌استخر. چند نَسکی از آن در دلها مانده بود و آن نیز جمله داستان و اسطوره؛ و شرایع و احکام ندانستند، تا آن داستانها و اساطیر نیز از فساد مردم روزگار و ازبین رفتنِ سلطنت، و حرصِ بسیاری از مردمان بر بدعت و توجیه کارهای ناروا و تلاش نام و آوازه، از یاد خلایق چنان شد که از حقیقتِ آن چیزی باقی نماند. پس چاره نیست که رأی شایسته و درست بر احیای دین باشد. و هیچ پادشاه را وصف نشنیدی و ندیدی جز شاهنشاه را که برای این کار به‌پا خاست. و با از میان رفتنِ دین، علم انساب و اخبار و سیره‌ها نیز ضایع گردید و از اذهان مردم برفت؛ و از کارهای عامه و سیره‌های شاهان و آنچه به‌عهد پدران شما انجام گرفته هیچ برخاطر نمانده است؛ ولی اکنون بعضی بر دفترها می‌نویسند و بعضی برسنگها و دیوارها، تا برای آیندگان بماند. خاصه دین که تا پایانِ دنیا آن‌را پایان نیست اگر نوشته نگردد چه‌گونه نگاه توان داشت؟ و دین را تا رأی بیان نکند قوام نباشد. و شکی نیست که در روزگار اول نیز با کمال معرفتِ انسان به‌علم دین و ثباتِ یقین، مردم را به‌سبب حوادثی که در میانشان واقع شد به‌پادشاهی صاحب‌رأی نیاز بود. ... ...

ابن‌اسفندیار می‌افزاید که در کتابها خوانده‌ام که چون گشنسپ‌شاه نبشتهٔ تن‌سر بخواند به‌خدمت اردشیر شد و تخت و تاج تسلیم کرد. اردشیر وی‌را مورد احترام شایسته قرار داد، و با عزت به طبرستان برگرداند، و طبرستان و پدشخوارگر را به‌او سپرد. پادشاهیِ طبرستان تا

زمان قباد در خاندان او بماند؛ و قباد پسر خویش کاووس را به‌پادشاهی به‌آن دیار فرستاد.[۱]

۳. شخصیت اردشیر بابکان

اردشیر بابکان وقتی شاهنشاه شد شجره‌نامه‌ئی برای خودش ترتیب داد که نسبش را به شاهان اوستایی می‌رساند. در پرداختِ نوینِ تاریخِ داستانیْ در زمان ساسانی دنبالهٔ همان داستانهای اساطیری را گرفتند، و در پیِ داستان لهراسپ و گشتاسپ و اسفندیار و بهمن که در اوستای کهنْ شاهان بلخ بودند، داستانهای تألیف‌شده در دوران ساسانی به‌نحو مبهمی زمان و مکان را درمی‌نوردد، چندین سده را پشت سر می‌گذارد، و به‌یکباره وارد دوران تاریخی می‌شود، و با درآمیختن زمانها و مکانها و اختلاط نامها، از زنی به‌نام «خَمانی» دختر بهمن سخن می‌گوید که جانشین بهمنِ اسفندیار بود. به‌دنبال خمانی سخن از پسرش «دارای بزرگ» به‌میان می‌آید و پس از او اردشیر درازدست و دارای دوم به‌سلطنت می‌رسند، و دارای دوم توسط اسکندر از میان برداشته می‌شود. چنین بود که دوران شکوهمند هخامنشی با تاریخ داستانی در هم آمیخته شد، بهمن بنیانگذار این شاهنشاهی شد، دخترش خمانی و نوادگانش دارای بزرگ و اردشیر و دارای دوم نیز جانشینانش بودند، و این دوران شکوهمند با حملهٔ اسکندر به‌ایران (که در زمان ساسانیْ «اسکندر رومی» می‌گفتند) به‌پایان رسید. شاهنشاهان نیز از خاندانی بودند که سلطنت را در بلخ آغاز کرده و پارس و سراسر ایران را گرفته بودند. کاخ بزرگ شاهنشاهان هخامنشی در استخر نیز در این داستان از ساخته‌های جمشید بود و آن‌را تختگاهِ جمشید می‌نامیدند. با استفاده از خاطرهٔ مبهمی که از کوروش و داریوش در اذهان جمعی ایرانیان مانده بود داستان جمشید پر و بال تازه‌ئی یافت، و جمشید تبدیل به بنیانگذار شاهنشاهی ایران شد. شاهنشاه شدنِ یک زن به‌نام خمانی در این داستانهای تاریخی بیانگر آن است که در نظریهٔ سیاسی تدوین‌شده در زمان اردشیر بابکان زن نیز برای کسب سلطنت دارای پایه‌ئی معادل مرد شناخته شده است، و برای تأیید آن شاهد تاریخی ساخته‌اند. هرچند که زن در فرهنگ و سنتهای ایرانیان از دیرباز دارای مقام ارجمند بود تا جائی که در اوستا عبارت «و زنان را می‌ستائیم که...» از عبارتهای نماز بود، ولی اکنون موضوعِ آنکه یک زن نیز از بنیانگذاران شاهنشاهی ایران بوده است یک تحول نوین در بینش سیاسی‌اجتماعی ایرانیان بود که در زمان اردشیر بابکان رخ داد، و زن از مقامی والاتر از پیش برخوردار گردید؛ و چنانکه می‌دانیم، بعدها یک زن در تاریخ ساسانی نایبِ سلطنت

۱ـ تاریخ طبرستان: ۱۵ـ ۴۱.

شد، و دو زن نیز شاهنشاه شدند، و در جای خود به‌اینها اشاره خواهیم کرد.[۱]

داستانِ یادشده را در اوایل دوران ساسانی وارد اوستا کردند تا نسب اردشیر بابکان را به شاهان اوستا برسانند. و اما «خمانی» را از کجا آوردند؟ در جوامع ایرانِ باستانیِ ماقبل پادشاهی و دورانِ حماسی که زورِ مردانِ دلیر و بی‌باک تنها حامی و نگهبانِ جوامعِ روستایی دربرابر اطماع همسایگان بوده است زن نمی‌توانسته دارای چنان منزلتی باشد که کاوه شود. ما برای شناختنِ «خمانی» که گفته شده دختر بهمن بوده باید به‌دنبال یک مردِ تاریخی بگردیم که نیای شاهنشاهان بعدی بوده است. نام خمانی می‌تواند شکل دیگری از هخامنش باشد که به‌شکلی مبهم در یادهای جمعیِ ایرانیان مانده بوده سپس به‌شکل زنی تَجَلّی یافته است. علت اینکه او تبدیل به‌یک زن شده آنست که در زبان ایرانیان باستان نامها را با افزودنِ «ی» یا «نی» را به‌آخرشان مؤنث می‌کرده‌اند. هنوز هم این قاعده در زبان بلوچی (بلوچهای پاکستان) وجود دارد و مثلاً «کلفَت» را «نوکرانی» (مؤنثِ «نوکر») می‌گویند. واژهٔ «نازنین» که تحریفِ «نازانی» (مؤنثِ «نازان» به‌معنای «متکبر») است هنوز هم در زبان پارسی استعمال می‌شود. صفتِ «خدائین» (حاکمِ مؤنث/ زنِ حاکم) تا سدهٔ دوم هجری در خراسان رواج داشته، و ما یک شخصیت اموی را می‌شناسیم که ایرانیها وی‌را به‌زنِ حاکم محلی تشبیه کرده خدائین نامیده‌اند. او یکی از والیانِ اموی به‌نام سعید بوده، و وقتی وارد خراسان شده رختی مثل رخت زنان حاکمانِ محلی خراسان پوشیده بوده و یکی از بزرگان خراسان به دیگران گفته که او مثل خدائین است. این لقب برای همیشه بر او ماند. او در تاریخ با نامِ «سعید خدائینَه» معروف است، و او و کارهایش را در کتاب سومِ این مجموعه خواهیم شناخت.

به‌هرحال، روایت ساسانی نیای بزرگ اردشیر بابکان را ساسان پسر بهمنِ اسفندیار و برادر خمانی معرفی می‌کند. خَمانیِ در این داستانْ همان هخامنشِ تاریخی است. این‌گونه بود که تخت و تاج ایران از بهمن و خمانی (یعنی هخامنش) و شاهان دیرینه به اردشیر بابکان به‌ارث می‌رسید. گفته می‌شد که «دارای» اول (داریوش بزرگ) پور بهمن پور اسپندیار پور

۱ـ این در حالی است که در هیچ جای دیگرِ خاورمیانه در دوران سلوکی و بطلمی و رومی تا پایان دوران ساسانی زن حق کسب مقام سیاسی نیافت. پیش از آن نیز یونانیها برای زن حیثیتی جز ابزار شهوت قائل نبودند. وقتی هم که امپراتوری روم دین مسیحیت گرفت زن موجودی دون‌پایه‌تر از انسان تلقی شد. البته مریم مادر عیسا حسابش جدا بود، زیرا او در نظریهٔ دینی مسیحیانْ زنِ معمولی نبود بلکه یک موجود آسمانی بود که صورت زن گرفته بود تا پسر خدا را بزاید.

گشتاسپِ بلخ بود و مادرش خمانی دختر بهمن بود که سلطنت را از بهمن به‌ارث برده بود. سپس همین سلطنت از خمانی و به‌عنوان میراث بهمن به‌پسرش دارای اول رسید که به‌هنگام درگذشتِ بهمن در شکم مادر بود. گفته شد که ساسان نیای بزرگ اردشیر بابکان برادر بزرگ دارای اول بوده که در اواخر حیات پدرش از بلخ به‌پارس رفته و در آنجا شیوهٔ زاهدان گرفته و در کوهی مستقر شده به‌عبادت پرداخته و خوراکش را به‌وسیلهٔ پرورش چندتا گوسفند که داشته تأمین می‌کرده است. اردشیر بابکان، برطبق این داستان، از نوادگان ساسان بزرگ بود که سلطنت را از راه ساسان از بهمن به‌ارث برده بود و وارث قانونی تاج و تخت ایران به‌شمار می‌رفت. اصل و ریشهٔ اردشیر بابکان نیز گفته می‌شد که از بلخ بوده است.[۱]

بازخوانی داستانِ ساسانِ بزرگ ـ به‌نوبهٔ خود ـ این حقیقت را افشاء می‌کند که پدر بزرگِ اردشیر (یعنی ساسان پدرِ بابک که در زمان گوزهر به‌مقام مهمِ حکومتی رسید) از یک خاندان هیربدانِ روستایی در جائی از پارس بوده، و شاید پدرش رئیس یک روستا بوده است. اردوان پنجم که اردشیر را کردزاده و پرورش‌یافتهٔ کپرهای کردان نامید نیز به‌همین موضوع اشاره دارد که تبار روستاییِ اردشیر بابکان هیچ ریشهٔ اشرافیت ندارد و به‌خاندانهای بزرگان حکومتگرِ سنتی نمی‌رسد.

در شاهنامهٔ فردوسی می‌خوانیم که ساسان پدر بابک و نیای اردشیر یک مرد روستایی بود و او را دست روزگار به‌دربار «بابک» (شاید پدر همان گوزهر) افکند و به‌جایگاه بلند رسید. و می‌افزاید که پدرانِ ساسان گرچه از تبار کیان برمی‌آمدند ولی در آن‌زمان مردمی تهی‌دست و رنج‌کش بودند و معمولا پیشهٔ شبانی داشتند:

شبانان بُدندی و گر ساربان همه ساله با رنج و کارِ گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید به دشت اندرون سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید به کار که ایدر گذارد به بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان همی داشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مَرد و آمد پسند دگر سرشبان گشت بر گوسپند
در آن روزگاری همی بود مرد پر از غم دل و تن پر از رنج و درد
شبی خفته بد بابک رود یاب چنان دید روشن روانش به خواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست یکی تیغ هندی گرفته به دست
هر آن کس که آمد برِ او فراز بر او آفرین کرد و بردش نماز

۱ـ تاریخ طبری: ۱/ ۳۳۳ـ ۳۳۴. مروج الذهب: ۱/ ۲۵۴ـ ۲۵۵.

زمین را به خوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
به دیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش پرست / سه آتش ببردی فروزان به دست
چو آذرگشسپ و چو خرّاد و مهر / فروزان به کردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / به هر آتشی عود سوزان بدی
سرِ بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آن کس که در خواب دانا بدند / به هر دانشی بر توانا بدند
به ایوان بابک شدند انجمن / بزرگانِ فرزانه و رای‌زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پراندیشه شد ز آن سخن رهنمای / نهاده بر او گوشْ پاسخ‌سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه / به تأویلِ این کرد باید نگاه
کسی را که بینند زین‌سان به خواب / به شاهی برآرد سر از آفتاب
ور ایدون که این خواب زو بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / بر اندازه شان یک به یک هدیه داد
به ساسان فرستاد تا از رمه / برِ بابک آید به روز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برفْ پشمینه دل به دو نیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / به در شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / برِ خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زاو بترسید و پاسخ نداد
از آن پس بدو گفت کای شهریار / شبان را به جان گر دهی زینهار
بگوید ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بگیری به پیمان به دست
که با من نسازی بدی در جهان / نه بر آشکار و نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدانِ نیکی دهِش کرد یاد
که بر تو نسازم به چیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
به بابک چنین گفت ز آن پس جوان / که من پور ساسان‌ام ای پهلوان
نبیرهٔ جهاندارْ شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ یل در جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشمِ روشن که او دید خواب

بیاورد پس جامهٔ پهلوی یکی باره با آلت خسروی
بدو گفت بابک به گرمابه شو همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت از آن سرشبانان سرش برفراخت
چو او را بر آن کاخ بر جای کرد غلام و پرستنده برپای کرد
به هر آلتی سرفرازیش داد هم از خواسته بی نیازیش داد

این داستانها ـ هرچه باشد ـ هدفش آن بود که نشان دهد که اردشیر هرچند نوادهٔ یک مرد روستاییِ دون‌پایه است ولی حقیقت آن است که ریشهٔ خاندانیش دارای اصالت اشرافیت سنتی است، و ریشه در خاندان منقرض‌شده و فراموش‌گشتهٔ هخامنشی (که در آن‌وقت «کیان» نامیده می‌شد) دارند. ولی اینکه نیاکانِ روستانشین و شبانکارهٔ اردشیر بابکان آیا واقعاً از یک خاندان مهاجرِ بلخی بوده‌اند که روزگاری به‌علتی به‌پارس آمده بوده‌اند یا اینکه اصلاً از بومیانِ پارس بوده‌اند، نمی‌توان نظری داد. شاید هم حقیقتاً خانوادهٔ اردشیر بابکان روزگاری از بلخ (شرق افغانستانِ کنونی) به‌پارس آمده بوده‌اند.

مسعودی که به‌متون پهلوی دسترسی داشته، سلسه نسب اردشیر را چنین برشمرده است: اردشیر پور بابک پور ساسان پور بابک پور ساسان پور مه‌هُرمس پور ساسان پور بهمن پور اسپندیار پور گشتاسپ پور لهراسپ. وی یادآور می‌شود که «در اینکه اردشیر از تبار منوچهر است همگان اتفاق نظر دارند».[1] منوچهر در اساطیر ایرانی از تبار ایرج پور فریدون بود که ایرانیان می‌گفتند فرزندانش زادبرزاد پادشاهان ایران بوده‌اند. علاوه بر این، بنابر روایتی که مغان در آذربایجان رواج داده بودند، زرتشت از خاندان منوچهر بود. پس اردشیر بابکان بنابر این سلسله نسب از عموزادگان زرتشت نیز به‌شمار می‌رفت.

لازم به‌توضیح نیست که این سلسله نسب از نظر تاریخی نمی‌تواند درست باشد، ولی با این سلسله نسب که اردشیر برای خودش ساخته بود، وی از پاک‌ترین و اصیل‌ترین شجره‌ئی برآمده بود که در جهان وجود داشت، و هیچ کس در دنیا نبود که از نظر حسب و نسب بتواند با او برابری کند و در حقانیت او برای تصاحب تخت و تاج ایران شک نماید. در این سلسله‌نسب که او ساخته بود، تبار او از یک‌سو با شاهان بزرگ اساطیر اوستا گره می‌خورد و از سوی دیگر با خاندانِ زرتشت؛ یعنی دین و سلطنت در تبار او به‌هم گره خورده بود. برطبق این روایت، او از خاندانی بود که درفش کاویان را از دوران دور تاریخ و از دوران کیان، زادبرزاد

۱ـ طبری: ۱/ ۳۳۴. مروج الذهب: ۱/ ۲۵۴ـ ۲۵۵.

دست به‌دست گرفته از آن پاسداری نموده بودند تا به‌دست او رسیده بود. درفش چرمینی که او در جنگهایش با خود داشت را می‌گفتند که همان درفش کهنِ کاویان است.

با روی کارآمدن اردشیر بابکان افسانه‌های بسیاری در باره‌اش برسر زبانها افتاد. ازجمله آنکه به‌روزگار نوجوانی شبی فرَه‌وَشی در خوابش بر او ظاهر شد و به‌او خبر داد که به‌زودی تاج و تخت ایران را تصاحب خواهد کرد و شاهنشاه ایران خواهد شد.[1] این رؤیا شاید واقعاً برای او اتفاق افتاده بوده، زیرا او از همان روزگار جوانیش آرزوی شاه شدن را در ذهنش می‌پرورده، و طبیعتاً آرزوهایش را در رؤیاهایش می‌دیده و بازگویی می‌کرده است. این رؤیا که پس از نشستن او بر تخت شاهنشاهی تحقق یافته بود، از سوی دیگر چنین القا می‌کرد که سلطنت او یک مقدر آسمانی بوده است. این ادعای او یادآور نوشته‌های داریوش بزرگ است که در آنها تأکید کرده بود که «اَئورَمَزدا خشترَ مَنءَ فَرابَرَ» (اهورَمَزدا سلطنت را به من عطا کرده است). بنابر داستان دیگر، فره‌وشی شاهنشاهان در رؤیا بر او ظاهر شد و نگین خسروی را به‌او سپرد. این افسانه را اردشیر در آغاز شاهنشاهیش در دل کوه بر چهرهٔ صخره نقش زد. در تصویر نقش رستم، فره‌وشی کےخسروِ اساطیر در حالی‌که سوار بر اسپ و تاج کیانی برسر و رخت شاهی دربر و صولجان شاهی در دست دارد و لاشهٔ اژدهاک اساطیر با مارهای روی دوشش زیر پای اسپش افتاده است، نماد سلطنت (نگین خسروی) را به‌اردشیر می‌سپارد.

بزرگانی چون هرتسفلد و کریستنسن که عمری را در راهِ بازشناسی تمدن و فرهنگ کهن ایرانی صرف کردند، گمان کرده‌اند که نقشِ سنگی انسانی که در حال سپردن نگین خسروی به‌نقش سنگی اردشیر است تصویر اهورَمَزدا است. این گمان غلط از آنجا ناشی شده که این بزرگواران نسبت به‌باورها و اساطیر ایرانی اندکی غفلت ورزیده‌اند، و به‌یاد نداشته‌اند که شاهنشاهان ساسانی تاج و نگین را از کےخسرو باستان به‌ارث برده بوده‌اند، و این لفظ شکل دیگری از لفظ کاوےِ خشَترَ است. این یک بیان نمادین بود که خبر از وراثت سلطنت می‌داد نه یک عقیدهٔ دینی. این بزرگواران حتی یک لحظه از خودشان نپرسیده‌اند که چه‌گونه می‌شود که ایرانیانی که هیچ‌گاه برای اهورَمَزدا قائل به‌صورت و شمایل نبوده‌اند (و همهٔ نویسندگان یونانی تا سدهٔ نخست مسیحی به‌این عقیده اشاره کرده‌اند؛ و متون دینی ایران در زمان ساسانی نیز بر بی‌چون بودن خدا تأکید دارند)، در اینجاها تصویر او را برسنگ کنده باشند. اگر چنین پرسشی را از خود می‌کردند، حتماً به‌دنبال یافتن صاحب اصلی این نقش

۱ـ طبری: همان.

برمی‌آمدند و خدای بی‌چون را به‌جای صاحب اصلی آن نقشی نمی‌گرفتند که جز فره‌وشی خشترهٔ اساطیر ایرانی نیست.

سلطنت در عقیدهٔ دینی ایران باستان برترین فضیلت به‌شمار می‌رفته، و مثال مجرد آن خشترهٔ مجرد بوده که یکی از صفات پروردگار شمرده می‌شده است. در بخش نخست در سخن از زرتشت دیدیم که خشَترَ یکی از فضایل ملکوتی و یکی از صفات اهورَمَزدا است، و معنایش سلطنت نیک و عادل، یا به‌تعبیری که ایرانیها پس از مسلمان شدنشان رواج دادند «ولایتِ عدل و قسط» است. پیکرهٔ انسان بال‌دار را در تخت‌جمشید و جاهای دیگر می‌بینیم که از دوران هخامنشی برجا است. این‌را نیز براساس گزارشهای بازمانده از مورخان یونانی می‌دانیم که در زمان هخامنشی برای اهورَمَزدا تصویر و شمایل نمی‌ساخته‌اند و او را بی‌چون و بی‌مانند می‌دانسته‌اند. پس انسان بال‌داری که تصویر سنگی‌اش بر فراز سر شاهنشاهان هخامنشی دیده می‌شود کیست؟ جواب آنست که این تصویرِ «خشَترَ» است (که هم خشترهٔ مجردِ معنوی است و هم خشترهٔ زمینی) که بعدها به‌خسرو تبدیل شده و وارد اساطیر گشته و «نگین خسروی» و «تاج خسروی» و «تخت خسروی» از آن بیرون آمده است. در نقشی که اردشیر از خود به‌یادگار نهاده به‌صورتِ نمادین نشان داده شده که او سلطنت را از فره‌وشی نیای بزرگ خویش دریافت می‌دارد که همان کےخسرو اساطیر اوستا (کاوےِ خشَترَ) باشد. اینکه در نظریهٔ سیاسی ساسانی تأکید شده که اردشیر بابکان سلطنت را زادبرزاد از نیاکانش به‌ارث برده بوده ناظر برهمین موضوع است.

آنچه مسلم است آنکه اردشیر معتقد بود که سلطنتش عطیه‌ئی است که اهورَمَزدا به‌او تفویض کرده و او مجری ارادهٔ خدا برای فراهم آوردن وسایل خوشبختی مردم کشور است (همان سخنانی که داریوش بزرگ نیز در سنگ‌نبشته‌هایش آورده بود و خواندیم). انسان زمانی می‌تواند به‌چنین عقیده‌ئی برسد که اَوَّلاً خودش را شایسته‌ترین فرد روی زمین بپندارد، و ثانیاً برای خودش مأموریت خدمت به‌بشریت قائل باشد. اردشیر هردوی این موارد برای خودش قائل می‌بود و برآن پامی‌فشرد. از آنجا که او از یک خانوادهٔ دینی بود و یکی از بلندپایه‌ترین فقهای زمان به‌شمار می‌رفت، مردم ایران ولایتش را قبول می‌کردند و به‌رهبریش گردن می‌نهادند و اوامر و نواهی او را با جان و دل می‌پذیرفتند.

اردشیر بابکان ـ درست ـ در زمانی ظهور کرد که ایران وضعیتی شبیه وضعیت زمان داریوش سوم هخامنشی داشت؛ و اگر او در این‌زمان ظهور نمی‌کرد افتادن ایران به‌دست رومیان و تکرار فجایع لشکرکشی اسکندر حتمی بود. لذا ظهور اردشیر بابکان به‌مفهوم

نجات تمدن و فرهنگ ایرانی و دوام موجودیت ایران بر صحنهٔ تاریخ و جغرافیا است.

روی کارآمدن اردشیر بابکان نه یک رخداد سادهٔ سیاسی و تغییرخاندان حکومتگر بلکه یک تحول بزرگ تاریخی بود. او که از جهات بسیاری شخصیتی مشابه کوروش و داریوش داشت سراسر فلات ایران به‌اضافه میان‌رودان را دوباره تحت یک نظام متمرکز و حکومت مقتدر درآورد، و تمدن ایرانی را که از حملهٔ اسکندر به‌بعد در حالت جمود و قهقرا بود به‌سیرِ رُشدِ نوینی انداخت. او سیاستمداری باتدبیر و سرداری دلیر بود که دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد. او که به‌حق لقبِ «اَرتَه‌خشَترَ» (سلطان عادل) را برخود نهاده بود قیام خویش را تحت عنوان تلاش برای بازیابی دولت عموزاده‌اش دارای دوم (داریوش سوم) که درپی یورش اسکندر کشته شد آغاز کرد.[1] او در زیر درفش کاویان، که معتقد بود از عموزاده‌اش دارا به‌او رسیده است، با شاهان کوچک و بزرگِ ایران جنگید و به‌برکت آن همه را شکست داده از میان برد یا به‌اطاعت کشاند؛ و سراسر فلات ایران به‌اضافه میان‌رودان را زیرِ سلطهٔ خویش درآورده شاهنشاهی متمرکزی به‌روال شاهنشاهی کوروش پایه‌ریزی کرد که چارصد سال با قدرت و شوکت تمام استمرار یافت و ایران و تمدن ایرانی را به‌اوج شکوه رساند.

مرزهای ایران در اواخر دههٔ ۲۳۰ مسیحی در شرق از آخرین حدود تاجیکستان کنونی در همسایگی خُتَن آغاز می‌شد، بلخ، و کابل و پشاور و بلوچستانِ پاکستانِ امروزی را شامل می‌شد، خراسان و سُغد و خوارزم را تا کنارهٔ شرقی دریای خزر دربر می‌گرفت، و در غرب دریای خزر از سرزمین الان (کشور آذربایجان کنونی) گذشته به‌قفقاز می‌رسید و از آنجا از گرجستان و ارمنستان می‌گذشت و به‌سرزمینهای ناحیهٔ غربی و جنوبی دریاچهٔ وان در شرق ترکیه کنوی منتهی می‌شد، سپس از فرات شمالی در کرانهٔ غربی فرات به‌طرف جنوب پیش می‌رفت و در فرات میانه سرزمینهای غربی فرات را شامل می‌شد و به‌جائی که اکنون نجف و کربلا است می‌رسید و از آنجا به‌ساحل شمالی دریای پارس در جائی که اکنون کویت است (و در منابع قدیم کاظمه نامیده شده است) وصل می‌شد و این خط ادامه می‌یافت تا به‌منطقهٔ احسای کنونی ـ که در آن هنگام فنیاد اردشیر نامگذاری شد ـ می‌رسید، و در همین خط به قطر و جزیرهٔ بحرین امروزی می‌پیوست و از آنجا در طول خط ساحلی جنوب دریای پارس به سواحلِ شرقی عُمان منتهی می‌شد. این مرزها برای مدت چهارصد سال دیگر تا واپسین دم روزگار ساسانی کمابیش دست‌نخورده باقی ماند. اگر بخواهیم این سرزمینها را به‌نحوی که امروز هستند نام ببریم، ایران ساسانی در شرق از بلوچستان پاکستان امروزی و تاجیکستان و

۱ـ طبری: ۱/ ۳۸۹.

افغانستان و ازبکستان آغاز می‌شد، ترکمستان، ایران، آذربایجانِ مستقل، ارمنستان، گرجستان، ناحیهٔ شرقی ترکیه تا ارزنجان (ارزروم) و دیاربکر، عراق، نیمهٔ شرقی سوریه، منطقهٔ شرقی عربستان و امیرنشینهای دریای پارس و عُمان را دربر می‌گرفت.

سراسر فلات ایران از سیردریا و دریای خوارزم (اکنون آرال) در شرق و شمالِ ازبکستانِ کنونی و بیابانهای شرقی دریای مازندران (اکنون کشور ترکمنستان)؛ و از شرق تاجیکستان تا کوههای قفقاز و ارمنستان و دریاچهٔ وان و ماورای غربی کوههای زاگروس تا آن‌زمان هنوز خالصاً ایرانی‌نشین بود؛ در میان‌رودان و خوزستان جماعات ایرانی در کنار بومیانِ آرامی و سامی و خوزی می‌زیستند؛ بیابانهای غربی و جنوب فرات و سرزمینهای کرانه‌های دریای پارس نیز عرب‌نشین بود که جماعات ایرانی به‌عنوان حکومتگر در میانشان می‌زیستند. این سرزمینها تا پیش از اردشیر بابکان در درون قلمرو شاهنشاهی پارتی قرار داشتند. ماورای مرزهای شرقی و شمالی کشور در بیرون از ترکمستان و ازبکستان کنونی سرزمینهای بیابانیِ قبایل پراکندهٔ ترک بود و ترکستان نامیده می‌شد. ماورای شمالی کوههای قفقاز نیز در آن‌زمان ترک‌نشین بود و قومی به‌نام خزر می‌زیستند. در سرزمین کابلستان ـ شامل کابل و پشاور ـ نیز قومی آریایی می‌زیستند که نیاکان پختونهای کنونی بودند و در آن‌زمان «تورانی» نامیده می‌شدند. پائین‌تر از اینها در منطقهٔ کویته تا خضدار در پاکستان کنونی ایرانیانِ قبایل کهنِ توران می‌زیستند و سرزمینشان توران نامیده می‌شد (این سرزمین تا چند سده پس از برافتادن شاهنشاهی ساسانی نام توران را حفظ کرد).

۴. اقدامات عمرانیِ اردشیر بابکان

اردشیر مانند اسکندر مقدونی نبود که هرجا را می‌گرفت پس از آنکه تاراج می‌کرد یک پادگانی می‌ساخت و مردم مغلوب را به‌دست سپاهیان غارتگر یونانی رها می‌کرد تا به‌خیال خودش بعدها درسر فرصت به‌امر انسجام دولت بپردازد. اسکندر در هرسرزمینی که پادگانی دائر می‌کرد نام خودش را بر روی آن پادگان می‌گذاشت و منطقه را به‌دست آن پادگان رها می‌کرد و برای جهانگشایی به‌راهش ادامه می‌داد، بدون اینکه درصدد بازسازی خرابیهائی باشد که به‌بار آورده بود. اینکه مورخان غربی می‌نویسند که اسکندر شهرهای زیادی در شرق بنا کرد، همین پادگانها بودند که نام اسکندر را برخود داشتند. این پادگانها نه شهر بلکه مراکز تاراجگری و باج‌گیری یونانیها بودند، و تخریبها می‌کردند و ویرانیها به‌بار می‌آوردند ولی هیچ خدمتی به‌منطقهٔ زیر سلطهٔ خودشان انجام نمی‌دادند. چونکه این پادگانها در کنار

شهرهای مهم ساخته می‌شدند، نام آن پادگانها را نیز مقدونیها و یونانیها به‌آن شهرها اطلاق می‌کردند، و طوری می‌شد که شهرها نام پادگانها را به‌خودشان می‌گرفتند. پس از اسکندر نیز سلوکیها چنین کردند و نام خودشان را بر پادگانها نهادند، چنانکه مثلاً پادگانی که در شرق بابلِ ویران‌شده دائر کردند نام سلوکوس بر آن نهادند و بعدها که جمعیت مهاجرانِ یونانی اطراف این پادگان زیاد شد به‌صورت یک شهر درآمد و نامش سلوکیه شد.

اردشیر گرچه درگیر کشورگشایی بود، اقدامات لازم را در جهت تحکیم پایه‌های دولت خویش نیز به‌عمل می‌آورد، و تا مطمئن نمی‌شد که ناحیه‌ئی که گشوده است کاملاً به‌او وفادار است آن‌را رها نمی‌کرد تا به‌جنگ دیگری برود. بخت نیز با او یار بود و نفرتی که جنگهای داخلی و ناامنیهای سالهای اخیر در کشور نسبت به‌اوضاع به‌وجود آورده بود سبب می‌شد که مردم کشور در او به‌عنوان یک نجاتبخش بنگرند؛ به‌ویژه که هوادارانش افسانه‌ها و اسطوره‌ها درباره‌اش می‌پراکندند و برایش مشروعیتی تقدس‌آمیز می‌ساختند. او هر شهری که می‌گشود بی‌درنگ دستور نوسازی آن‌را صادر می‌کرد، و این‌کار سبب می‌شد که مردم بیش از حد به‌او امیدوار و وفادار بمانند و در پیش‌برد اهدافش به‌وی یاری کنند. او با مردم به‌گونه‌ئی رفتار می‌کرد که همگان احساس می‌کردند او پدری نیک‌خواه است و به‌پا خاسته است تا کشور را از ناامنی برهاند و عدالت و سعادت را به‌میان مردم برگرداند. سخن او در همه‌جا از خدا و دین بود و چنان وانمود می‌کرد که او فقط به‌خاطر برقراری احکام دین خدا و برقراری عدل و آوردن آرامش به‌پا خاسته است و خواهان سلطه و قدرت مادی نیست. گذشته‌های او نیز نشان می‌داد که او واقعاً تعلق خاطری به‌زندگی شخصی خویش ندارد، و هرچه می‌کند برای سعادت ایران و ایرانیان است. در نامهٔ تن‌سر که بالاتر خواندیم نیز این موضوع بازتاب یافته است. مسعودی می‌نویسد که اردشیر بابکان می‌گفت پادشاه باید هدف اول و آخرش برقراری عدالت باشد، زیرا نخستین عامل فروپاشی هر سلطنتی از میان رفتنِ عدالت است. و می‌گفت که بدترین آفت کشورداری آن است که پادشاه مشاورانش را از میان فرومایگانِ بی‌فضیلت و تدبیر برگزیند.[۱]

اردشیر علاوه برآنکه در کشورگیری از نوابغ روزگار بود، در کشورداری نیز از نوابغ بود و شباهت بسیار به‌کوروش و داریوش داشت. مسعودی که به‌متون پهلوی دسترسی داشته است می‌نویسد که اردشیر چون تاج‌گذاری کرد ضمن سخنرانیش چنین گفت:

سپاس و ستایش باد خدائی را که نعمتهای خویش را به‌ما اختصاص داد، و ما را

۱ـ مروج الذهب: ۱/ ۳۶۷ـ ۳۶۸. نیز بنگرید: کتاب التاج جاحظ: ۱۱۱.

مشمول عنایات خویش گرداند، و کشور را رام ما ساخت، و بندگان را به‌اطاعت ما درآورد. او را چنانکه شایسته است می‌ستائیم و از نعمتهائی که به‌ما ارزانی داشته است قدردانی می‌کنیم. ای مردم بدانید که ما همهٔ تلاشمان را در راه برقراری عدالت و ایجاد رفاه برای رعیت و آبادسازی و رونق کشور، و نیکی به‌بندگان و حفظ یگانگی ملی و بازسازی خرابیهائی که در گذشته (یعنی دوران پارتیان) به‌بار آمده است به‌کار خواهیم برد. من به‌شما اطمینان می‌دهم که با قوی و ضعیف و وضیع و شریف به‌عدل و داد رفتار خواهیم کرد، و اجرای قانون را سرلوحهٔ کار خویش قرار خواهیم داد، و چنان به‌نیکی عمل خواهیم کرد که ستایش شما را برخواهیم انگیخت؛ و به‌ارادهٔ پروردگار یکتا کارهائی که انجام خواهیم داد گواه صدق گفتارمان خواهد بود.[۱]

اقدامات عمرانی بسیاری که اردشیر در مدت کوتاه کشورداریش انجام داد نشان می‌دهد که در گفته‌هایش صداقت داشته، ایران و ایرانی را دوست می‌داشته، به‌عمران و آبادانی کشور علاقهٔ وافر داشته و هدفش از تشکیل سلطنت ایجاد یک کشور آباد و مقتدر، و فراهم آوردن وسائل آسایش و آرامش و سعادت مردم کشور بوده است. او در بسیاری از نواحی کشور دست به‌اقدامات مهم عمرانی زد و شهرهای متعددی را بازسازی یا بنا کرد. از آنجا که میان‌رودان نیز پارهٔ تن ایران بود و به‌اندازهٔ ایران داخلی برای اردشیر اهمیت داشت، پس از تشکیل شاهنشاهی خویش برکرانهٔ دجله در کنار شهر کهنِ تیسپون که بازماندهٔ دوران هخامنشی بود بنای شهری نوین را نهاد که ویه‌اردشیر نام گرفت.[۲] این شهر بعدها ـ در زمان اَنوشَه‌رَوان ـ پایتخت شاهنشاهی ساسانی شد. او در مناطق مختلف کشور چندین شهر دیگر بنا کرد که هرکدام به‌شکلی نام او را به‌خود گرفتند. او شهر مهم بندری واقع در دهانهٔ اروندرود را بازسازی کرده وَهِشت‌آباد اردشیر نامید. یک روستای خوزی‌نشین در مرکز

۱ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۶۶ـ ۲۶۷.

۲ـ ویه‌اردشیر در کنار تیسپون برکرانهٔ دیگرِ دجله بنا شده بود. سلوکوس در نزدیک بابل و بر ویرانه‌های شهر ماخوزه که به‌دست نیروهای اسکندر تخریب شده بود، شهر سلوکیه را بنا کرد (سلوکیه را نیز بعدها رومیان در لشکرکشی سال ۱۶۵ به‌کلی ویران کردند). در عهد اشکان، تیسپون در کنار شهر سلوکیه بنا گردید و پایتخت ایران شد. اردشیر این شهر را گسترش داد و نام آن‌را ویه‌اردشیر کرد. ویه‌اردشیر را که در دوران ساسانی گسترش بسیار زیادی پیدا کرد و مرکز سلطنت و ادارات دولت ساسانی بود، بعدها اعراب مسلمان «بهرسیر» گفتند، و «مدائن کسری» (شهرهای خسرو) نام دادند.

خوزستان را تبدیل به‌یک شهر مهم کرده هرمزد اردشیر نامید (اکنون اهواز). در جائی که اکنون آبادان و خرمشهر است شهر بندری بهمن‌اردشیر را بنا کرد (نامی که تا امروز به‌شکل بهمنشیر مانده است). برای ادارهٔ بخش شرقی عربستان نیز روستای مرکزی قبایل عبدالقیس را تبدیل به‌یک شهر کرده نام فنیاد اردشیر برآن نهاد (اکنون شهر احساء). پیش از اینها او شهرهای فسا و گور در پارس را نوسازی کرده نامهای رام‌اردشیر و اردشیرخوره برآنها نهاده بود. چندین شهر دیگر را نیز اردشیر بنا یا بازسازی کرد که ویه‌اردشیر کرمان از آن‌جمله بود (این نام نیز تا کنون به‌شکل بهرشیر مانده است که بهرسیر نیز می‌گویند). از دیگر اقدامات او نوسازی شهرهای بلخ و مرو و هرات و زرنگ بود. جاده‌های کهن شاهنشاهی در زمان اردشیر نوسازی شد، پلهای بسیاری بر روی رودخانه‌های سرِ گذر جاده‌ها زده شد تا رفت و آمد کاروانهای بازرگانی آسان گردد.

شور و شوقی که اردشیر برای آبادسازی کشور و خوشبخت‌سازی ملت درسر داشت در حدی بود که توصیفش ممکن نیست.

۵. اصلاحات دینی اردشیر بابکان

اردشیر که مردی فوق‌العاده کاردان بود، به‌عنوان یک رهبر دینی درصدد برآمد که با رسمی کردن دین مَزدایَسنَه مذاهب ایرانی را در یک بوته گرد آورَد و به‌هم آمیزد و دین واحد و فراگیر را در ایران برقرار کند. او دستگاه دینی ایران را سازماندهی کرده زیر نظارت مستقیم دولت درآورد، و دولت را به‌واسطهٔ دستگاه دینی بر همهٔ شئون کشور مسلط نمود و میان آحاد رعیت با دولت چنان رابطهٔ مستحکمی ایجاد کرد که بی‌شباهت به‌رابطهٔ فرزند به‌پدر نبود. او سیاستش را برمبنای عقائد دینی بنا کرد و دین را اساس دولت قرار داد. او که فقیهی سخت دین‌دار بود عقیده داشت که هدف از رفتار انسانی در این دنیا باید رسیدن به‌سعادت دنیوی و اخروی باشد، و این امر فقط از راه اجرای احکام شرعی میسر می‌گردد؛ و وظیفهٔ دولت آنست که زمینه‌هائی را در کشور پدید آورَد که همهٔ مردم به‌خداپرستی و دین‌داری روی‌آور شوند و از اخلاق نیکِ برآمده از تعالیم زرتشت پیروی کنند تا به‌خوشبختی همگانی برسند.

هدف از تشکیل حکومت در نظریهٔ سیاسی اردشیر بابکان، چنانکه در نخستین سخنرانی خویش گفته بود، برقراری نظم و امنیت در جامعه، مبارزه با مفاسد و کجیها و نشر فضایل و راستیها بود. و چون مبارزه با کجی و نشر راستی را نیازمند قدرت فائقه می‌دانست، تشکیل حاکمیت سیاسی به‌نظر او ضرورت پیدا می‌کرد. اما او می‌دانست که حاکمیت سیاسی

بدون پشتوانهٔ دینی قادر نخواهد بود که عدالت و اصول اخلاقی را در جامعه برقرار کند؛ همچنانکه تعالیم دینی و اصول اخلاقی نیز بی‌پشتوانهٔ یک قدرت فائقه در جامعه برقرار نخواهست شد؛ زیرا بشر ذاتاً آزمند و برتری‌جو است و در راه برآوردن امیال نفسانی خویش دست به‌هر ناشایستی می‌زند. به‌نظر او چیزی که بشر را از ارتکاب ناشایسته‌ها بازمی‌دارد و امیال نفسانی و خصایص افزون‌خواهی و آزمندی انسان را مهار می‌کند تعالیم دینی است که باید همچون مهاری در دست قدرت فائقه باشد، و با تمسک به‌آن با مفاسد مبارزه کند. اساس نظریهٔ سیاسی اردشیر را مسعودی و ابن قتیبه دینوَری به نقل از متون پهلوی چنین آورده‌اند:

> دین و پادشاهی (دولت) دو همزادند که هیچ‌کدام از دیگری بی‌نیاز نتواند شد. دین شالودهٔ پادشاهی است و پادشاهی نگهبان دین. این یک اگر شالوده نداشته باشد فرو خواهد ریخت، و آن یک اگر نگاهبان نداشته باشد از میان خواهد رفت.[1]

مفهوم یک شِق از این نظریه آنست که حکومتی می‌تواند از حمایت همگانی و استحکام و ثبات برخوردار شود که متکی به‌تعالیم دین و مجری احکام شرع باشد؛ و مفهوم شق دیگرْ آن است که اجرای احکام شرع در زیر چتر حاکمیت مقتدر امکان‌پذیر است. تجربهٔ آشفتگی عقیدتی و تعدد مذهبی پس از برافتادن شاهنشاهی هخامنشی تا روی کار آمدن اردشیر بابکان سبب شده بود که اردشیر این نظریه را اتخاذ کند و در راه پیاده کردن آن کمر همت بربندد و با تکیه برآن دین همگانیِ وحدت‌بخش و دولت مقتدر را در کشور برقرار سازد.

در سدهٔ سوم مسیحی که ایران را امپراتوری گسترش‌طلبِ روم تهدید می‌کرد، باورهای دینیِ وحدت‌بخش برای ایران یک ضرورت تاریخی بود. تنها چیزی که می‌توانست دوام وحدت ملی و همبستگی قومی را تضمین کند ایدئولوژی فراگیر و وحدت دینی در کشور بود. اهمیت نظریهٔ اردشیر بابکان حدود یک سده پس از او آشکار گردید؛ و آن زمانی بود که دولت بیزانت دین مسیح را در سراسر امپراتوری رسمیت بخشید، و برخوردار شدن جهادگران مسیحی از حمایت همه‌جانبهٔ دستگاه دولتی روم این دین را به‌یک دین سیاسی تبدیل کرد؛ و اگرنه سیاست حکیمانهٔ اردشیر بود که وحدت دینی را در کشور برقرار ساخته بود، ایران در سدهٔ چهارم با فاجعه‌ئی مواجه می‌شد که چه بسا خطرش کمتر از فاجعهٔ اسکندر نبود.

ظهور اردشیر بابکان در سدهٔ سوم مسیحی به‌همان اندازه برای ایران سرنوشت‌ساز بود که ظهور کوروش و داریوش در سدهٔ ششم پ‌م. زمانی‌که اردشیر بابکان برسر کار آمد و دین مَزدایَسنَه را رسمیت بخشید، هنوز مدت زمانی نزدیک به‌یک سده تا رسمیت یافتن دین

۱ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۷۲. عیون الاخبار: ۱/ ۶۷.

مسیح در امپراتوری روم باقی بود؛ ولی در همین‌زمان نیز دین مسیح بدون سرپرستی رومیان در میان جماعاتِ سرکوب‌خورده در خاورمیانه در حال گسترش بود؛ و اگر نه تلاش اردشیر برای تقویتِ دین مَزدایَسنَه می‌بود، دین پرکشش مسیحیت می‌توانست به‌زودی در خوزستان و میان‌رودان در میان جماعات سامی و آرامی و خوزی گسترش یابد و آنگاه در آینده وقتی‌که در روم رسمیت می‌یافت توده‌های مسیحی‌شده را هوادار یک دولت بیگانه سازد که مشروعیتش از یک دین جدید و پرکشش ناشی شده بود. در چنین وضعیتی می‌توان حدس زد که چه برسر ایران می‌آمد، به‌ویژه که از دیرباز چشم طمع کشورگشایانِ رومی بر روی ایران گشوده بود و چنانکه دیدیم هیچ‌گاه از تلاش برای دستیابی به‌ایران بازنایستادند.

شاهنشاهیِ پارتیان درعین اینکه نگهبان پرقدرتی برای هستی ایران بود، و در خلال بیش از ۱۵۰ سالْ همهٔ تلاشهای رومیان نیرومند برای دست اندازی به‌مرز و بوم ما را یکی پس از دیگری با شکست مواجه ساخت، دارای یک نظام سیاسی منسجم و متمرکز نبود و توان آن را نداشت که هویت فرهنگی ایران را تقویت و تمدن ایرانی را به‌شکوه گذشته برگردانَد. اشکان از بسیاری جهات آنچنان آزادمنش بودند که حتی در برابر زبان و عادات یونانیان مقیم ایران هیچ‌گونه حساسیتی نشان نمی‌دادند، و از این هم فراتر زبان یونانی می‌دانستند و یونانیانی که تحصیلکرده یا هنرمند بودند را در دامن خویش پرورش می‌دادند، و حتی گویا متون داستانهای یونانی را مطالعه می‌کردند. برای شاهنشاهان یک کشوری چون ایران با آن ریشه‌های فرهنگی ژرف و با آن پیشینهٔ تاریخی باشکوه، تکیه بر ریشه‌های فرهنگی خویش یک ضرورت حتمی بود؛ ولی اشکها درصدد آن نبودند یا در توانشان نبود که فرهنگ و تمدن ایرانی را رشد و توسعه دهند. همهٔ اشکان درآخرین تحلیل سربازان شایسته‌ئی بودند و جز این هیچ مزیت دیگری نداشتند. ولی اردشیر بابکان می‌دانست که یک قوم زمانی شایستهٔ سروری کردن می‌شود که ارزشهای فرهنگی و هویت تاریخیش را تبلیغ و تقویت کند و به‌آن‌وسیله پیوندهای یگانگی ملی را مستحکم سازد. اردشیر می‌دانست که مهم‌ترین عاملی که یک ملت را به‌طرزی استوار به‌هم پیوند می‌دهد وحدت دینی است، و به‌همین خاطر هم بیشترین همت خویش را در راه ایجاد وحدت دینی کشور به‌کار گرفت و موفق هم شد.

پس از برافتادن شاهنشاهی هخامنشی دین ایرانی نیز مثل همهٔ عناصر فرهنگ ایران شامل تصفیهٔ برنامه‌ریزی‌شده توسط هِلِنی‌ها شد و انسجام و یکپارچگی خود را از دست داد. درنتیجه، در غیاب یک دستگاه دینی متشکل، به‌مرور زمان در هر ناحیه از ایران مذهبی شکل گرفت که با مذهب نواحی دیگر متفاوت بود، و در هر مذهبْ آداب و رسومی متداول

شد که اقوام کهن ایرانی در وجدان جمعی خویش حفظ کرده بودند و تعالیم زرتشت می‌پنداشتند. تنها وجه مشترک مذاهب ایرانی در این دوران انتساب همهٔ آنها به‌زرتشت بود. چونکه بنابر روایات سنتیِ ایران که مایه در حقیقت دارد، اسکندر مقدونی نسخه‌های اوستا را از میان برده بود اندکی از تعالیم اصلی زرتشت در میان مردم مانده بود، و رهبران دین ایرانی در هرناحیه برداشتهای مذهبی خودشان را تحت نام تعالیم زرتشت در جامعه رواج می‌دادند. با توجه به‌تأثیری که هرکدام از ایزدان کهن ایرانی در نواحی مختلف ایران داشتند، در هرناحیه یکی از این ایزدان از تقدس برتر برخوردار شد؛ چنانکه مثلاً در سیستان و پارت ایزد مهر در مرحلهٔ نخست تقدس قرار گرفت و آئین میترَیَسنَه دین مسلط مردم شد. در کَت‌پَتوکَه شاید ایزد زُروان به‌مقام خدای برتر دست یافته بود. در آذربایجان که از قدیم‌ترین روزگارها آئین پرستش آتَر داشتند و به همین‌سبب هم بخشی از قبایل این منطقه لقب «آتَرپاتیکان» یا «آذرپائیگان» داشتند، این برتری مخصوص ایزد آذر (آتَر) بود که هستهٔ اصلی دین را تشکیل می‌داد و مورد پرستش قرار می‌گرفت. در بیشتر مناطق ایران که کم‌آب‌تر بود ایزد اَناهیتَه مقام اول پرستش را به‌دست آورد و مذهب ناهیدی انتشار یافت. آذرپرستی، میتراپرستی و اَناهیتَه‌پرستی به‌گونه‌ئی مَزداپرستی تلقی می‌شدند و اهورَمَزدا در هرسه آئینْ خدای برتر و آفریدگار و پروردگار یکتا بود، و میترَ و اَناهیتَه و آذر تَجَلّیات ذات پروردگار بودند و به همین‌سبب تقدس داشتند و ستوده می‌شدند. ولی بسیاری از باورهائی که از این مذهبها برمی‌خاست متعلق به‌روزگاران دیرینه و به‌دور از تعالیم اصلی زرتشت بود.

رهبران دینی ایرانیانِ عهد پارتیان نوادگان دون‌پایه‌ترین افراد طبقهٔ رهبران دینی سنتی بودند که در اثر کم‌اهمیت بودنشان از تیغ هِلِنی رهیده بودند و با اطلاعات اندکی که در مراکز دینی دوران هخامنشی فراگرفته و سینه به‌سینه به‌فرزندانشان منتقل کرده بودند، دوباره دستگاه دینی هرناحیه از کشور را سر و سامان دادند؛ ولی چون با زبان گاتَه و اوستا آشنا نبودند چاره‌ئی جز آن نداشتند که دانسته‌های خودشان را اساس قرار دهند و به‌هرحیث از دین مَزدایَسنَه پاسداری کنند. شاهان پارتی هم مثل دیگر گروههای بشری داخل فلات ایران از مذاهب محلی به‌ویژه از مذهب میترایی پیروی می‌کردند و در به‌رسمیت بخشیدن به‌یک مذهب خاص مَزدایَسنَه و تشکیل دین فراگیرِ ایرانی چندان علاقه‌ئی نشان نمی‌دادند.

تشکیل دولت ساسانی توسط اردشیر بابکان، به‌تعبیری یک نهضت سراسری برای بازگشت به‌خویش و به‌ریشه‌های فرهنگی‌تمدنی کهن ایرانی بود. اردشیر بابکان تقویت دین مَزدایَسنَه را اساس برنامهٔ خویش قرار داد. او به‌این منظور فقیهان زرتشتی را با هر مذهبی که

داشتند زیر حمایت گرفت، دستگاه دینی را تحت نظم و ضابطهٔ محکمی درآورد، و برای دستگاه دینی سلسله مراتب سازمان‌یافته‌ئی ابداع کرد. او برای نخستین‌بار در تاریخ کشور مقام ریاست عالیهٔ دین را به‌وجود آورد و بلندپایه‌ترین فقیه کشور را که در آن‌زمان هیربَد تَن‌سَر بود در رأس آن قرارداد و هیربَد اَبَرسام را به‌معاونت او گماشت. هیربد تَن‌سَر اهل تپورستان (مازندران) و ظاهراً از خاندان حکومتگرِ آن سرزمین بود (چنانکه از نامه‌اش برمی‌آید)، و هیربد اَبَرسام اهل پارس و شاید از وابستگان خاندانی اردشیر بابکان بود. مسعودی می‌نویسد که تَن‌سَر مردی پارسا و دین‌شناس از خاندان حکومتگر پارتی بود که در پارس می‌زیست؛ او دربارهٔ روی کارآمدن اردشیر بابکان پیشگوییهائی کرد، و تبلیغ‌گران را در سراسر ایران پراکند و برای اردشیر تبلیغ می‌کرد؛ و جزوات بسیاری دربارهٔ سیاست و کشورداری و مسائل دینی به‌رشتهٔ تحریر درآورده بود.[۱]

تا زمانی‌که خود اردشیر زنده بود، گرچه یکی از مؤبدان در منصب ریاست دستگاه دینی بود، درعملْ ریاست دستگاه دینی در دست شخص اردشیر بود که به‌تعبیری به‌مثابهٔ پدر دین و مرجع احکام شرعی تلقی می‌شد. در آینده سلسله مراتب فقاهتی تحت تنظیم و قاعده‌بندی درآورده شد؛ فقیهان که «مگوگان» نامیده می‌شدند به‌دو طیف متمایز تقسیم‌بندی شدند که اولی مؤبدان بودند و دومی هیربدان. اولی فقهای طراز اول و دومی فقهای طراز دوم دین مَزدایَسنَه بودند، و مقامی که در رأس دستگاه دینی قرار داشت مؤبدانْ‌مؤبد لقب یافت. تا وقتی‌که اردشیر زنده بود شخص او مرجع اعلای شرع به‌شمار می‌رفت، و مؤبدان مؤبدْ مشاور او و مجری ارادهٔ او بود. در هرکدام از مراکز استانها یک مؤبد انتصابی وجود داشت که نمایندهٔ دینی اردشیر در جامعه بود و بر دستگاه دینی و قضایی استان نظارت می‌کرد و بزبان امروزی در حکم امام جمعه و قاضی القضات استان بود.

به فرمان اردشیر، در پایتخت و مراکز استانها آذرگاههائی بنا شد که تولیت آن‌را مؤبد هر استان برعهده داشت؛ و دسته‌ئی هیربد در هرکدام از آنها خدمت می‌کردند. در کنار هر آذرگاه یک مدرسه بنا شد که به‌مثابهٔ حوزهٔ دینی استان بود و توسط مؤبدان و هیربدان اداره می‌شد. کسانی‌که در این مدارس تحصیل می‌کردند در آینده هیربد و دادورز (قاضی)، و در مراحل بالاتری مؤبد می‌شدند. به‌فرمان اردشیر بخشی از مالیاتهای زمینهای کشاورزی کشور در اختیار آذرگاهها نهاده می‌شد تا تأمین‌کنندهٔ هزینه‌های ادارهٔ آذرگاهها و گذران زندگی مؤبدان و هیربدان و ادارهٔ مدارس و تأمین هزینهٔ زندگی دانش‌آموزان کشور باشد.

۱ـ التنبیه والاشراف: ۱۰۳.

چونکه متن مورد اتفاقی از اوستا در دست محافل دینی کشور نبود، وجود نسخه‌های متعدد اوستا به‌تعدد مذهبها و درنتیجه اختلاف مذهبی می‌انجامید؛ برای از میان بردن اختلافهای مذهبی و برقرار کردن یک وحدت دینی، مؤبد تَن‌سَر برآن شد که نسخه‌های پراکندهٔ اوستا را جمع‌آوری و به‌شکل کتاب واحدی تدوین کند و در اختیار مؤبدان و مدارس دینی قرار دهد. بنابر روایتهای سنتی، اوستا نخستین‌بار در زمان داریوش بزرگ در کتابی از برگهای پوست گاو به‌خط زر تحریر شد و در گنج‌خانهٔ استخر به‌ودیعه نهاده شد. در اینکه متن اوستا در زمان هخامنشیان کتاب بسیار بزرگی بوده است روایتهائی از نوشته‌های برخی مورخان یونانی در دست است. مثلا یکی از آنها به‌نام هِرمیپ که اهل ازمیر بوده و در سدهٔ سوم پ‌م می‌زیسته، بنابر شنیده‌هایش نوشته که زرتشت تعالیم آئین خویش را در دو میلیون بیت شعر به‌نظم درآورده است.[۱] این روایت با روایت ایرانی که می‌گوید اوستا بر ۱۲هزار برگ از پوست گاو تحریر شده بوده همخوانی دارد.

گرچه برای تأیید روایت تدوین اوستا در عهد داریوش بزرگ امروزه اسناد تاریخی در دست نیست، اما این روایتِ شفاهی که سینه به سینه نزد ایرانیان مانده بوده است می‌تواند درست باشد؛ زیرا بخش قابل توجهی از مجموعهٔ قوانین مدون ایران در عهد هخامنشی (احکام متعلق به‌قوانین جزایی و مدنی) را مغان براساس تعالیم زرتشت و دیگر مذاهب ایرانی تدوین کرده بوده‌اند. کتاب گُوَندداتَه (قانون بزرگ) که اکنون وندیداد نامیده می‌شود یادگاری از آن دوران است که در زمان پارتیان و ساسانیان همراه با دستکاریهای بسیاری بازتدوین شد؛ ولی هنوز اندکی از بخش اصلی قوانین تدوین‌شده در زمان داریوش را درآن می‌توان دید (و در جای خود به‌آن اشاره کردیم). به‌ودیعه نهاده شدن نسخهٔ اصلی اوستا در زمان داریوش بزرگ در گنج‌خانهٔ استخر نیز می‌تواند درست باشد؛ زیرا بنائی که اکنون کعبهٔ زرتشت نامیده می‌شود و در برابر آرامگاههای شاهنشاهان هخامنشی در نقش رستم واقع شده است، در تاریخ پارس از تقدس ویژه‌ئی برخوردار بوده، و در عهد ساسانی نیز یک نسخه از اوستا در این محل به‌ودیعه نهاده شده بوده است. در پاسارگاد نیز در کنار مجموعهٔ کاخ کورش بزرگ چنین بنائی وجود داشته که هنوز بقایای آن پابرجا است. بر روی برخی از سکه‌های به‌جامانده از شهریاران پارسی دوران شاهنشاهی پارت تصویر این بنا دیده می‌شود. این بنا نه آذرگاه بلکه مکان مقدسی بوده که پارسیان به‌آن واقف بوده‌اند. می‌توان پذیرفت که این دو بنای مشابه در پاسارگاد و استخر اساساً به‌دستور کوروش بزرگ و داریوش بزرگ

۱ـ تاریخ ماد: ۵۹.

برای نگهداری صندقِ حاویِ نسخهٔ اوستای نوشته‌شده بر ورقهای پوستی ساخته شده بوده و تقدس آن از همینجا ناشی می‌شده است.

چندین بخش از اوستا که در عهد اردشیر بابکان و پس از او جمع‌آوری شد محفوظات مؤبدان از متونی بود که تألیف آنها به‌روزگار ماد و هخامنشی بازمی‌گشت و در زمان پارتیان بازتدوین شده بود. «گاتَه» بنابر اتفاق زرتشت‌شناسانْ؛ بخشی از سروده‌های شخص زرتشت، و بازماندهٔ عهد شخص زرتشت است. یَسنَه‌ها به‌دوران دور تاریخ تعلق داشت، و یشتها و بُن‌دِهِشن به‌احتمال بسیار در زمان داریوش و خشیارشا بازتدوین شده بوده است. اما وندیداد، بی‌تردید در زمان داریوش بزرگ تألیف شده است. بخش اساطیری اوستا شامل یشتها ـ چنانکه در جای خود گفتیم ـ به‌احتمال قریب به‌یقین در زمان هوخشتره تدوین شده بوده است. بُن‌دِهِشن جهان‌بینی ایرانیان باستان بود مسائل خلقت جهان و انسان (مبدا)، و فرجام بشر (معاد) را از دیدگاه دین بررسی می‌کرد؛ یشتها اساطیر دینی بود که خاطره‌های تاریخی اقوام ایرانی را بازگویی می‌کرد؛ یَسنَه‌ها مجموعهٔ دعاها و نیایشها و اعمال عبادی در مراسم دینی بود؛ و وندیداد (گُوَندداتَه) که در زمان ساسانی با اضافات نوینی بازتدوین شد مجموعهٔ قوانین مدنی و جزاییِ عُمدةً مبتنی بر احکام شرعی است.[۱]

در اینکه بخشهای اصلی متون دینی و قانونی در زمان داریوش و خشیارشا در مجلدات منظمی تدوین یا بازتدوین شده باشد، مطالعه‌گر تاریخ نمی‌تواند تردید کند. داریوش بزرگ در کتیبهٔ بغستان تصریح کرده که نسخه‌هائی از سند بغستان به‌دستور او به‌زبان «آریایی» بر چرم و پوست (چرم گاو و پوست آهو) نوشته شده است؛ و این تصریح چنان است که زبان آریایی غیر از زبانی بوده که سنگنبشهٔ بغستان به‌آن نگاشته شده است. می‌توان احتمال داد که زبان آریایی همان زبان کهنی بوده که اوستا در زمان هوخشترَ با آن نوشته شده بوده و در زمان داریوش دارای تقدس بوده، و لذا نسخه‌هائی از سند بغستان به‌آن زبان هم نوشته شده بوده تا در کنار متون دینی (اوستا) حفظ گردد. هم اینکه داریوش بزرگ سنگنبشتهٔ خویش را به‌گویشِ پارسی نگاشته و یک نسخه‌اش را به‌زبانِ آریایی بر چرم و پوست تحریر کرده بوده، خود نشانگر این حقیقت است که آنچه او از آن به‌عنوان «زبان آریایی» نام می‌برد، در عهد هخامنشی برای ایرانیان غرب فلات ایران ناشناخته بوده است. ولی حتماً کسانی که دارای

---

۱ ـ در سده‌های دوم و سوم هجری که فقه اسلامی تدوین شد، به‌نظر می‌رسد که وندیداد اثر بسیاری بر مؤلفان فقه در نحوهٔ تدوین احکام فقهی داشت. در کتابهای موسوم به «توضیح المسائل» که فقهای شیعه سده‌ها است که از روی دست یکدیگر می‌نویسند نیز یادگار بارزِ این اثر به‌چشم می‌خورَد.

تحصیلات دینی بوده‌اند از آن اطلاع داشته‌اند، و می‌توان پذیرفت که زبان متون کهن ایرانی همان «زبان آریایی» بوده است. حدیث سوزانده شدن این متون در حملهٔ اسکندر نیز دور از پذیرش خرد نیست. شکی نیست که به‌فرمان او کتابهای ایران به‌آتش کشیده شد تا چیزی از فرهنگ ایرانی برجا نمانَد. زیرا او می‌خواست که خودش را خدا کند و مورد پرستش قرار دهد. اگر دین ایرانی پابرجا می‌ماند او نمی‌توانست که در ایران خدا شود. پس لازم بود که همهٔ عناصر دین ایرانی از مادی و معنوی را از بین ببرد. در بخش نخستِ اردَوی‌راج‌نامه آمده که اسکندر با دنیائی توحش و درنده‌خویی پا به ایران گذاشت و کشتار و خون‌ریزی و تخریب سراسری را با خود آورد، شهرهای ایران را ویران و مردم را کشتار کرد، اوستا را که در گنج‌خانهٔ استخر حفظ می‌شد سوزاند، داوران و هیربدان و مؤبدان و رهبران دینی و خردمندان و اندیشه‌وران را قتل‌عام کرد و کینه و نفرت پراکند.

از این گذشته چونکه شهرسوزی اسکندر را وقایع‌نگاران دربار او تأیید کرده‌اند، چنین متونی چون در جاهائی نگهداری می‌شده که به‌وسیلهٔ اسکندر به‌آتش کشیده شده لذا هرچه او به‌آن دسترسی نداشته تا تَعَمُّداً از بین ببرد نیز در آتش‌سوزی او از میان رفته است. حدیث سوزانده شدن کتابهای ایرانی به‌فرمان اسکندر را یک دلیل دیگری نیز تأیید می‌کند؛ و آن اینکه هیچ‌کدام از متون ایرانی آن‌زمان به‌دست دانش‌پژوهان یونانی پس از اسکندر نیفتاد تا دربارهٔ آنها در آینده چیزی بنویسند و سخنی از آنها به‌میان آورند. در حالی‌که ما تردید نداریم که یونانیان که در آن‌زمان کتابها و نوشته‌های کسانی چون اسخیلیوس و هیرودوت و افلاطون و گزینوفون و دیگران را خوانده بودند، علاقه داشتند تا دربارهٔ این کشور افسانه‌یی که آن‌همه تمجید قدما را برانگیخته بوده تحقیق کنند. اگر اسکندر چیزی از کتابهای ایرانیان را باقی گذاشته بود حتماً ترجمه‌هائی از آنها توسط یونانیان بعدی به‌ما می‌رسید.

پس از آنکه اوستا را تَن‌سَر و دستیارانش به‌فرمان اردشیر بابکان بازتدوین کردند، اردشیر مقرر کرد که هر دسته از مؤبدان بخشهائی از اوستا را ازبر کنند تا کل متن اوستا در سینه‌های مغان محفوظ بماند. چونکه در آن‌زمان در اثر تحولی که درطی قرون متمادی در زبان ایرانی پدید آمده بود، زبان اوستا (زبان آریایی) زبان رایج مردم ایران نبود، و ازبر کردن آن نیز برای مؤبدان دشوار بود، به‌منظور حفظ کردن همهٔ اوستا آن‌را ـ به‌حَسَبِ موضوع ـ به‌چندین نَسَک (به‌عربی، نسخه) تقسیم کردند و حفظ هر نَسَک را به‌دسته‌ئی از مؤبدان سپردند، تا به‌این‌ترتیب همهٔ اوستا در سینه‌های مجموعه‌ئی از مؤبدان محفوظ بماند.[1]

۱ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۵۳.

مسعودی دربارهٔ اوستای تدوین شده در عهد ساسانی چنین نوشته است:

الفبای این کتاب شصت حرف است، و در هیچ زبانی این تعداد از حروف الفبا وجود ندارد.... زرتشت این کتاب را به‌زبانی آورد که کسی شبیه آن‌را نتواند آورد و کسی ژرفای مراد آن‌را درک نتواند کرد.... او این کتاب را در دوازده هزار صفحه به‌خط زر نوشت، و شامل وَعد و وَعید و امر و نهی و موضوعات دیگر از شرائع و عبادات بود. شاهان تا زمان اسکندر و کشته شدن دارا پور دارا (داریوش سوم) بر اساس این کتاب عمل می‌کردند. سپس اسکندر نسکهای این کتاب را به‌آتش سپرده سوزاند.[۱]

دشوارفهم بودن زبان اوستا در زمان اردشیر بابکان برای مؤبدان این عقیده را در میان آنها پدید آورد که زبان اوستا نه زبان مردم دنیا بلکه کلامی است که از غیب بر دلِ زرتشت فرود آمده بوده است. بر اساس همین عقیده، آموزش زبان اوستا به‌همه کس در زمرهٔ محرمات و گناهان محسوب می‌شد و فقط به‌مغان و پاکان تدریس می‌کردند. انتشار این عقیده در میان عوام سبب شد که عوام برای حافظان اوستا، که به‌باور آنها عالمان حقیقی کلام زرتشت و حافظان علوم دین و پاکان به‌شمار می‌رفتند، احترام خاصی قائل شوند و گفته‌های آنها را حکم خدا تلقی کنند.

از آنجا که اساس قوانین مدنی و جزایی را تعالیم دینی معین می‌کرد و جرائم و جنایات به‌مثابهٔ تخطی از احکام شرعی تلقی می‌شد، دستگاه مؤبدان در عین حال دستگاه قضایی نیز بود. ریاست دستگاه دینی و دستگاه قضایی کشور در دست مؤبدان مؤبد بود. قضاوت در شهرها و روستاها در اختیار فقها بود که به‌حسب مراتبشان در مقامهای مختلف قضایی انجام وظیفه می‌کردند. مؤبدانْ مراجع فتواهای قضایی به‌شمار می‌رفتند، که اساس آن‌را احکام فقهی مندرج در اوستا (یعنی: نَصّ کتاب) تشکیل می‌داد.

دستگاه فقاهتی به‌گونه‌ئی که اردشیر تشکیل داد دارای مراتبی بود: بالاترین مقام فقاهتی در هر استان مؤبدان مؤبد بود که نمایندهٔ شاهنشاه شمرده می‌شد؛ پس از او مؤبدان یعنی فقهائی که تحصیلات عالیهٔ دینی داشتند و به‌احکام شرعی آشنا بودند. اینها علاوه بر تدریس متون دینی در مدارس و تولیت امور دینی در جامعه ریاست دستگاههای قضایی را نیز در اختیار داشتند. پس از آن هیربدان بودند که هنوز به‌مرتبهٔ مؤبدی نرسیده بودند. وظیفهٔ هیربدان ادارهٔ آذرگاه، پیشنمازی و رهبری مؤمنان در مراسم عبادی و نیایشها و قربانیها، و نیز قضاوت و داوری در مرافعات مدنی و جزایی بود.

۱ـ همان: ۲۵۲-۲۵۳.

به‌این‌ترتیب اردشیر بابکان یک حوزهٔ منسجم فقاهتی هرم‌مانند را تشکیل داد که خود او در نوک آن قرار می‌گرفت. پس از او مؤبدان مؤبد در رأس این هرم قرار داشت. این هرم پس از اردشیر ـ و تا واپسین روزگار دولت ساسانی ـ به‌این شکل بود: نخست مؤبدان مؤبد به‌عنوان مرجع فتاویٰ در رأس هرم؛ دوم مؤبدان به‌عنوان علمای دین و مفتیان بزرگ کشور در کمر هرم؛ و سوم هیربدان به‌عنوان فقهای دون‌پایه‌تر در قاعدهٔ هرم. عناصر این دستگاه دینی در سراسر کشور پراکنده بودند. در هر روستا یک مؤبد محلی و شماری هیربد و یک آذرگاهِ روستایی وجود داشت و کار نشرِ دین و امامت و قضاوت و امر نکاح و طلاق و تقسیم میراث در دست مؤبدان و هیربدان بود. این دستگاهِ دینی چنان بود که همهٔ زوایای زندگی روزمرهٔ مردم را در شهر و روستا زیر نظر داشت و با احکام فقهی خویش رفتار روزمرهٔ مردم را تحت یک سلسله قواعد و آداب شرعی درآورد و همگان را موظف به‌اطاعت از آنها ساخت. احکامِ اخلاقیِ برآمده از تعالیم دینْ چنان بود که حتی در نهانی‌ترین زوایای زندگی فردی نیز نفوذ داشت؛ چنانکه مثلاً مقرر می‌کرد که مرد نباید با زوش وقتی در حال حیض است هم‌بستر شود؛ و چون این کار به‌حسب احکام شرعی معصیت داشت مرد و زن در خوابگاههای خصوصی‌شان نیز نسبت به‌آن پابندی نشان می‌دادند و تخطی از آن‌را جائز نمی‌دانستند.

مراسم عبادی به‌فرمان اردشیر تحت نظم و قاعده درآورده شد: نمازهای یومیه در پنج نوبت ـ بامداد، پیشین، پسین، شامگاه، و شبانگاه ـ مقرر گردید و ضوابطی برای تشویق مردم به‌نمازگذاری و برای واداشتن مردم به‌احتراز از محرمات شرعی وضع شد که از آن‌جمله کیفرهای مادیِ (کفارهٔ) افراد خطاکار به‌منظور توبه و تطهیرآنها از خطا و گناه بود. این احکام نیز در کتاب وندیداد تدوین گردید. کسی‌که مرتکب گناهی می‌شد به‌حکم شرع موظف بود که در پیشگاه مؤبد حضور یابد و توبه کند و برای بخشوده شدن گناهانش کفاره بدهد، و با خدای خویش عهد کند که از آن‌پس هیچ‌گاه مرتکب هیچ گناهی نشود و همواره نیکوکاری پیشه کند. در چنین موردی، برای آنکه اثر روانی توبه و خودداری از معصیت شدیدتر باشد، مؤبد مقرر می‌کرد که این گناهکار کفاره‌ئی متناسب با گناهش تقدیم دارد. پس از آن مؤبد به‌گناهکار یک هدیهٔ رمزی می‌داد که «نیرنگ» نامیده می‌شد. نیرنگ در بیشتر موارد گل رُس آمیخته به‌شاش گاو بود و گناهکار می‌بایست این گل را برای تطهیر شدن از گناه به‌شیوهٔ خاصی بر تن بمالد. شاید رسم نیرنگ به‌زمانهای بسیار دور تاریخ برمی‌گشت، و استفاده از شاش گاو در نیرنگ به‌سبب خاصیت ضدعفونی کردنش بود که نسبت زیادی از آمونیاک را درخود دارد و احتمالاً در ضد عفونی کردن خراشهای پوستی و جراحتها در زمانی مرسوم شده

بوده، و به‌سبب همین خاصیت شفابخشی بعدها به‌شکل یکی از آداب دینی درآمده مورد استفاده قرار می‌گرفته و بتدریج شکل بخشی از مراسم دینی به‌خود گرفته بوده است.[۱]

برای آموزش به‌کودکان و نوجوانانِ خاندانهای حکومتگر کشور به‌منظور پرورش دبیران و کارمندان دستگاه بوروکراسی نیز مدارسی در سراسر کشور تأسیس شد. زبان تدریس در مدارس کشور زبان پهلوی بود و با رسم‌الخطی که از نویسهٔ آرامی گرفته شده بود تحریر می‌شد. تا آخرین روزگار دولت ساسانی، زبان پهلوی زبان رسمی دستگاه دولتی و دینی کشور ماند. ابن ندیم به‌نقل از ابن مُقَفَّع می‌نویسد که ایرانیان هفت گونه دبیره (نویسه/ الفباء) داشتند. انواع دبیره‌هائی که ابن ندیم ذکر کرده به‌قرار زیر است: ۱) دین‌دَبیرَه، مخصوص متون دینی؛ ۲) ویس‌دَبیرَه که ۳۶۵ حرف داشته و صداها و اشارات را حتی صدای جریان آب و اشارات پلک چشم با آن می‌نگاشته‌اند؛ ۳) شاه‌دبیره که مکاتبات شهریاران به‌وسیلهٔ آن انجام می‌شده؛ ۴) نامه‌دبیره که ۳۳ حرف داشته و مخصوص تألیف کتابهای عادی بوده؛ ۵) کِشتگ که ۲۸ حرف داشته و مخصوص اسناد رسمی از قبیل قباله‌جات و قراردادهای مدنی بوده است؛ ۶) نیم‌کِشتگ که ۲۸ حرف داشته و متون طبی و فلسفی را با آن می‌نوشته‌اند؛ ۷) رازشهری که مخصوص نوشتن نامه‌های محرمانهٔ رسمی بوده و ۲۴ حرف داشته است.[۲] مسعودی می‌نویسد که «دین دبیره» نویسه‌ئی بود که اوستا را با آن نگاشته بودند، و دارای ۶۰ حرف و صوت با ۶۰ شکل متمایز بود. همچنین از «گشن‌دبیره» نام می‌برد، و می‌نویسد که این خطی بود دارای ۱۶۰ حرف و صوت با ۱۶۰ شکل متمایز، و کلام همهٔ اقوام جهان و همهٔ آنچه گوش می‌شنود ازجمله آواهای جانوران و پرندگان را می‌شد با آن نوشت. و می‌افزاید که در میان هیچ‌کدام از اقوام جهانْ خطی وجود ندارد که به‌اندازهٔ این دوتا خط دارای حرف و صوت باشد.[۳]

همین متعدد بودن دبیره‌ها ـ به‌نوبهٔ خود ـ نشان می‌دهد که در دوران شاهنشاهی پارتی مردمِ هر منطقه از کشور برای خودشان نویسهٔ ویژه‌ئی ابداع کرده بوده اند؛ در زمان ساسانی نیز همهٔ این نویسه‌ها رواج داشته، ولی هرکدام از آنها برای منظور خاصی به‌کار می‌رفته است.

۱ـ «نیرنگ» هنوز هم در بسیاری از مناطق ایران با همین نام وجود دارد. پیران طریقت و متولیان گنبدها همیشه مقداری گل رس آماده دارند و به‌مراجعه کنندگانشان نیرنگ می‌دهند. این گل را مادربزرگها برگردن، مچ دست و پا، و بر پیشانی کودکان می‌سایند تا آنها را متبرک کنند

۲ـ الفهرست: ۱/ ۲۳ـ ۲۵.

۳ـ التنبیه والاشراف: ۹۶.

برخی از تألیفاتی که به‌این نویسه‌ها بوده تا اوایل خلافت عباسی وجود داشته، و مورد استفادهٔ مؤلفانِ دوزبانهٔ ایرانی در ترجمه‌ها قرار گرفته و بسیاری از آنها به‌زبان عربی ترجمه شده است. در نوشته‌های ابن مُقَفَّع و جاحظ و ابن قتیبه دین‌وری و ابوحنیفه دین‌وری و مسعودی و طبری و ابوریحان بیرونی پاره‌های گزیده‌ئی از این ترجمه‌ها تا امروز برای ما مانده است. برای بازنویسی متنهای اوستایی به‌زبان نوترِ ایرانی (زبان پهلویِ دوران عباسی) در سده‌های دوم و سوم هجری نیز از همین متون استفاده شده است، که چندین نمونه از آنها ـ به‌ویژه نیمی از کتاب بزرگ دین‌کرد ـ تا امروز برجا است. در این‌باره در کتاب چهارم در گفتار «فرهنگ ایرانی در خلافت عباسی» سخن خواهیم داشت. یکی از علتهای اینکه بخش بزرگی از تألیفات زمان ساسانی که در حملهٔ عرب نابود نشد به‌ما نرسیده نیز همین بوده که بخشی از آنها به‌نویسه‌هائی نگارش یافته بوده که تا دوران عباسی به‌کلی متروک مانده بوده و برای ایرانیها ناآشنا بوده است. لذا بیشترینهٔ آنچه در دوران عباسی ترجمه شده همانها بوده که به‌نویسهٔ رسمیِ پهلوی بوده است.

از آنجا که شادزیستی از پایه‌های اساسی دین مزدایَسنَه بود و بزم شادی و ساز و آواز و رقص از جملهٔ کارهای نیکی شمرده می‌شد که باعث خشنودی خدا است، اردشیر بابکان در ترتیباتی که وضع کرد مقرر نمود که پنج‌روزِ هفته برای کشورداری و کار و فعالیت باشد و دو روزش برای بزمِ شادی و می‌گساری و خوش‌گذرانی. معلوم نیست که این تقسیم‌بندی از روزهای هفته که دو روزش را به شادزیستی و جشن اختصاص داد بازماندهٔ دوران هخامنشی و پارتی بوده یا اردشیر بابکان ابداع کرده است.

۵. اصلاحات سیاسی اجتماعی اردشیر بابکان

نظامی سیاسی‌اجتماعی که اردشیر بابکان تشکیل داد شکل دیگری بود از همان نظامی که در زمان هخامنشی سریان داشت. شاهنشاه ساسانی به‌عنوان رئیس دولت در رأس هرم قدرت سیاسی قرار می‌گرفت، و مقام او موروثی بود. هفت خاندان بزرگ کشور به‌مثابهٔ ستون فقرات دولت به‌شمار می‌رفتند و سپهداران و افسران بلندپایه و وزرا و فرمانداران کشور از میان اینها بودند. این نظام از دوران هخامنشی به‌میراث رسیده بود. در زمان داریوش بزرگ حاکمیت کشور در دست هفت خاندان بود. نام سران شش خاندان را داریوش بزرگ در سنگنبشتهٔ بغستان ذکر کرده، و خاندان هفتم خاندان هخامنشی بوده است. طبری نام برخی

از خاندانهای بزرگ عهد ساسانی را ذکر کرده است.[۱] خاندانهای کارن، مهران، سورن، و اسپندیار در متون امروزی قابل شناسایی‌اند. کارن در ماه نهاوند (غرب ایران)، سورن در سجستان (سیستان) و اسپندیار در ری اسکان داشت. خاندان سوخرا نیز در عهد ساسانی از خاندانهای متنفذ بود و خود از کارن متفرع شده بود. خاندان سپهبد در مازندران که از اسپندیار منشعب شده بود نیز یکی از خاندانهای نامدار عهد ساسانی است. این شش خاندان به‌علاوه خاندان ساسانی که در مجموعشان هفت خاندان بودند، کشور را در دوران ساسانی به‌شایستگی اداره می‌کردند و در حکم پدران ملت بزرگ ایران بودند. اینها در حقیقت خویش از هفت تیرهٔ بزرگ ملت بودند که در مجموعشان همهٔ ملت به‌آنان وابسته بود.

در اینجا وقتی از خاندانها سخن گفته می‌شود منظور آن نیست که اینها هرکدامشان چند خانوادهٔ زورمند بودند که قدرت را قبضه کرده امتیازاتش را به‌خودشان اختصاص داده بودند؛ بلکه هرکدام از اینها خاندان حکومتگرِ کهنِ یک بخش از ایران و نمایندهٔ بخش عظیمی از ملت ایران بودند که در بخش مشخصی از کشور اسکان داشتند و آن بخش را اداره می‌کردند، و کارها و خدمتهای عام‌المنفعه چون ایجاد قنوات، جاده‌سازی، پل‌سازی، ایجاد کاروان‌سرا برسر جاده‌های کاروان‌رو، حفظ و تعمیر شبکه‌های آبیاری، ساختن مدارس و بیمارستانها و درمانگاهها و اموری از این قبیل در منطقهٔ خودشان انجام می‌دادند.

بزرگ‌ترین وزیر در دولت ساسانی همان لقبی داشت که از دوران هخامنشی برجا مانده بود. این وزیر را در عهد هخامنشی «هزارپت»، و در عهد ساسانی «هزاربندگ» می‌نامیدند. طبری می‌نویسد که مهرنرسی وزیر شاپور دوم بود و هزاربنده لقب داشت.[۲] به‌نظر می‌رسد که وزرا از خاندان سلطنتی بودند. منصب رسمی این وزیر در زمان ساسانی بزرگ‌فرماندار بود. گرچه از اختیارات بزرگ‌فرماندار در دوران ساسانی اطلاع مبسوطی در دست نیست، ولی ما می‌توانیم اطلاعاتی از اختیارات بزرگ‌فرماندار را با بازخوانی تشکیلات دولت عباسی که نسخهٔ دوم شاهنشاهی ساسانی بود حاصل کنیم. بزرگ‌فرماندار در دولتِ عباسی «وزیر» نامیده می‌شد، همهٔ امور کشور براساس تفویضی که خلیفه به‌او داده بود توسط او انجام می‌گرفت، عزل و نصب فرمانداران سراسر خاک پهناور خلافت عباسی، و عزل و نصب فرماندهان ارتش درا ختیار او بود که البته با اطلاع خلیفه انجام می‌داد. در دوران آغاز خلافت عباسی ـ تا پایان دوران برمکیان ـ رئیس کل امور دربار نیز همین وزیر بود، و اختیارش

۱ـ طبری: ۱/ ۳۳۰.
۲ـ همان: ۴۰۳.

چندان گسترده بود که مُهر خلافت نیز در دست او قرار داشت، و مجاز بود که هر امری را به‌نام خلیفه صادر کرده مهر خلیفه را برپای آن بزند. مسعودی می‌نویسد:

ایرانیان می گفتند که وزیر بارهای دولت را بردوش می کشد، امور دولت را استحکام می‌بخشد، امور مهم را به‌وسیلهٔ تدبیر و کاردانیش به‌سرانجام می‌رساند؛ نظام امر کشور و جمال سلطنت و ابهت پادشاه از او است؛ زبان گویای پادشاه و حافظ خزائن سلطنتی است.[۱]

اردشیر جامعه را به‌چهار طبقه تقسیم نمود و مقرر کرد که هرکدام از این طبقات دارای وضعیت اجتماعی خاص خودش بوده باشد. نفوذناپذیرترین طبقهٔ اجتماعی که در عهد اردشیر پدید آمد طبقهٔ مغان بود. مغان به‌حکم نفوذ کلامشان برای خودشان نظریه‌ئی ابداع کرده بودند که برطبق آن همه‌شان از یک تبار ویژه بودند و تبارشان را به منوچهرِ اساطیری و قبیلهٔ زرتشت می‌رساندند، و چنین القا می‌کردند که علم دین را زادبَرزاد دریافت می‌دارند و مفسران احکام شرع‌اند. از آنجا که آذربایجان و تپورستان تنها نقطه از ایران بود که پس از سقوط دولت هخامنشی از تخریب سیستماتیک اسکندری رهیده بود، بقایائی از مغان در آذربایجان و طبرستان می‌زیستند. با روی کارآمدن اردشیر بابکان این مغان متولیان دین رسمی کشور شدند، و کل قبیله‌شان را به‌منوچهر و زرتشت منتسب می‌ساختند، و از این لحاظ به‌تعبیر امروزی «ساداتِ اهلِ بیت» شمرده می‌شدند. بقایای قبیلهٔ مغان تا یکی دو سده پس از اسلام نیز در جاهائی از شمال ایران باقی بود؛ چنانکه در دماوند حاکمیت در دست پادشاهی بود که لقب «مهِست‌مُغان» داشت و عربها او را مَصمُغان گفتند.

ارتشتاران (نیروهای مسلح) با سلسله مراتبشان طبقهٔ دیگر بودند. لفظ ارتشتاران بازمانده از دوران هخامنشی بود، و در دوران هخامنشی «رَتَه بِشترَ» تلفظ می‌شد. فرمانده کل ارتشتاران در زمان ساسانی «ارتشتاران‌سالار» نامیده می‌شد، و به‌او «ایران‌سپاهبَد» نیز می‌گفتند. در هر منطقه و استان نیز یک سپاهبَد وجود داشت که بر سپاهیان محلی فرماندهی می‌کرد. سپاهبدان کشور در زیر فرمان ایران‌سپاهبَد بودند، و ایران‌سپاهبَد در زیر فرمان شاهنشاه بود. از این‌نظر، فرماندهِ حقیقی کل ارتشتاران خود شاهنشاه بود که این وظیفه را به ارتشتان‌سالار (به‌عنوان وزیر دفاع و جنگ) تفویض کرده بود. ارتش در زمان اردشیر بابکان و پس از او چنان اهمیتی کسب کرد که ارتشتاران ازنظر سلسله‌مراتب طبقاتِ چهارگانهٔ ایران در مرتبهٔ نخست و پیش از مغان قرار می‌گرفتند.

۱ـ التنبیه والاشراف: ۳۱۰.

طبقهٔ دبیران، یعنی تحصیل‌کردگان و دانشمندان و کارمندان دیوانی و اداری و مالیاتی دولت، سومین طبقه را تشکیل می‌دادند. پزشکان، مهندسان، منشیان، حسابداران، مأموران آمار، مأموران مالیات و آموزگاران از این طبقه بودند. تنظیم این طبقه نیز چنان بود که وظائفشان نسبةً موروثی بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی از میان طبقات دون‌پایه‌تر به‌این مشاغل دست یابد. در رأس این طبقه یک وزیر با منصب «ایران‌دبیربد» قرار داشت.

بقیهٔ لایه‌های ملت را طبقهٔ چهارم تشکیل می‌دادند که خود به چند قشر تقسیم می‌شدند:

یکی افزارمندان و پیشه‌وران و صنعتگران و صاحبان حرفه‌های دستی بودند که «هُوَیتی» و «هوتُخشان» نامیده می‌شد. هوتُخشان شاید افزارمندانِ روستایی، و هوَیتی شاید صنعتگران بزرگ بودند.[1] در این‌باره در کتابهای تاریخی و ادبی توضیحی وجود ندارد. یک وزیر با منصبِ «هوتخشان‌سالار» امور این طبقه را تنظیم می‌کرد. فراهم آوردن وسایل و ابزارهای لازم برای رشد و توسعهٔ صنایع و حرفه‌ها و در اختیار افزارمندان و پیشه‌وران قراردادن آنها برعهدهٔ این وزیر بود که به‌وسیلهٔ شبکه‌ئی از کارمندانش بر امور این طبقه درسراسر کشور نظارت داشت. «بازارگان» (بازرگانان، تاجران) نیز در درون این طبقه قرار می‌گرفتند.

دومین بخشِ این طبقه کشاورزان روستایی بودند که «وَسْتْر ـ اُوْشانت» نام داشت (یعنی بذرافشان)[2] و نظارت بر امورش در دست وزیری با منصب «وَسْتْر ـ اُوْشانت سالار» بود. نظارت بر امور آب‌بندها و کانالهای آبیاری و ایجاد شبکه‌های آبیاری و تشویق کشاورزی و اصلاح زمینهای بایر و اموری از این‌قبیل با او بود. این وزیر نیز به‌وسیلهٔ شبکهٔ گستردهٔ کارمندانش بر امور کشاورزیِ سراسر کشور نظارت داشت. این بخش که عموم ملت بودند از آن‌رو که عناصر لایه‌هایش می‌توانستند در درون خودشان جابه‌جا شوند یک طبقه به‌حساب آورده شده بودند.

جاحظ می‌نویسد که در ترتیباتی که اردشیر بابکان ابداع کرد بالاترین مرتبه ازآنِ طبقهٔ ارتشتاران بود؛ مغان و هیربدان در مرتبهٔ بعد از ارتشتاران قرار می‌گرفتند؛ دبیران و کارمندان و پزشکان و کیهان‌شناسان در طبقهٔ سوم بودند؛ و چهارمین طبقه کشاورزان و پیشه‌وران و صنعتگران و امثال آنها بودند. اردشیر می‌گفت که هیچ امری برای امور کشور و ملت

---

۱ ـ «هویت» که بعدها به‌همین معنا (یعنی شغل مشخص) در زبان عربی به‌کار برده شد و از راه زبان عربی به‌عنوان لفظ عربی به ایرانیان برگشت از همین لفظِ «هویتی» است.

۲ ـ وَستر را بعدها عربها «بذر» تلفظ کردند و «بذر» از راه عربها به‌عنوان یک لفظ عربی به ایرانیان برگردانده شد.

زیان‌بارتر از آن نیست که وضع این طبقات چهارگانه به‌هم بخورد و بلندپایگان به مرتبهٔ دون‌پایگان، و دون‌پایگاه به‌مرتبهٔ بلندپایگان انتقال یابند.[۱]

منظور آنکه در ترتیبات اجتماعی که اردشیر بابکان تشکیل داد، هرطبقه دارای هویت و وظایف خاص بود و یک وزارتخانهٔ ویژه برای هرکدام تأسیس شده بود. اگر بخواهیم وزارتخانه‌های تشکیل‌شده توسط اردشیر بابکان را به‌زبان امروزی بیان کنیم چنین می‌شود: وزارت امور دینی، وزارتِ آموزش و علوم، وزارتِ جنگ و دفاع و امور خارجه، وزارتِ صنایع و حرفه‌ها، وزارت کشاورزی و امور آبیاری.

هدف اردشیربابکان از ایجاد این تقسیم‌بندیِ کارآمد از اقشار جامعه آن بود که لایه‌های مختلف اجتماعی به‌مثابهٔ لایه‌های تخصصی در مشاغل مختلفْ کارآزموده شوند و بهتر بتوانند به‌کشور خدمت کنند. یعنی منظور وی از این طبقه‌بندی و تشکیل وزارتخانهٔ ویژه برای هر طبقه آن بود که هم دولت بتواند به‌بهترین وجهی برای خدمت به همهٔ اقشار کشور برنامه‌ریزی کند، و هم تخصصها در خاندانها موروثی گردد و پسر از پدر و برادر از برادر، مشاغل خانوادگی را به‌نیکی بیاموزد و هرکس در کارش از خبره و مهارت کافی برخوردار گردد و بازدهی کارش رضایت‌بخش باشد. اگر امروز در جامعه‌شناسی سخن گفتن از طبقات اجتماعی نوعی استثمار و بهره‌کشی را تداعی می‌کند، در جامعهٔ عهد ساسانی طبقاتی بودن جامعه یک امر لازم و مفید بود که برای توسعهٔ کشور ضرورت داشت. آنها که متولیان امور دینی بودند علوم دین را از معلمانی که پدران و بزرگانشان بودند می‌آموختند و خبره می‌شدند؛ آنها که اهل پیشه بودند پیشه‌ها را از استادان و پدران و برادران یاد می‌گرفتند؛ به‌همین‌سان بودند کارمندان اداری که فنون اداری را از معلمانی که پدران و بزرگانشان بودند می‌گرفتند و در کارهایشان بهترین بازدهی را داشتند. صنعتگران نیز دریک طبقهٔ مشخصی به‌صورت موروثی تجربه‌هایشان را به‌نسلهای پس از خود انتقال می‌دادند. کشاورزان نیز بر روی زمینهای خود یا زمینهای دهیگان (حاکمان روستایی) کشت و زرع می‌کردند و همواره در این مشاغل در ثبات به‌کار و تولید ادامه می‌دادند. این نظام در حقیقتش نه یک نظام طبقاتی ناپسند و ظالمانه بلکه نظامی بود که برای کشور سودمند بود؛ زیرا با بالا بردن تخصصها ماهرترین نیروی کاری را برای همهٔ زمینه‌ها فراهم می‌کرد و می‌توانست در توسعهٔ اقتصادی کشور بهترین سوددهی را داشته باشد. نویسندگان ایرانیِ دوزبانهٔ رسائل اخوان الصفا در سدهٔ

۱ـ ابوعثمان جاحظ، کتاب التاج فی اخلاق الملوک: ۱۱۱ـ ۱۱۲.

چهارم هجری[۱] در اشاره به‌این موضوع می‌نویسند که منظور اردشیر بابکان که مقرر کرده بود علوم و صنایع در خانواده‌ها موروثی شود آن بود که اعضای هر طبقه علوم و صنایع پدرانشان را به‌درستی بیاموزند. و علت این‌امر آن بود که وقتی یک صنعتی را فرزندان از پدران و نیاکان بیاموزند مهارتشان در آن صنعت بسیار بیش از مهارت در صنعتی خواهد بود که از بیگانگان بیاموزند. رواج این رسم به‌حدی بود که ایرانیان پنداشتند که حکم خدایی است و زرتشت در کتابش مقرر داشته است.[۲]

دستگاه قضایی ساسانی به وضعی که تا آخرین دوران عمر دولت ساسانی ادامه یافت عمدةً در دست مؤبدان قرار داشت. قاضی را «دادوَرز» (مجری قانون) می‌نامیدند، دادستانِ کل کشور «ایران دادورز» نامیده می‌شد، دادستانهای ایالتها و استانها را «شهر دادورز» می‌نامیدند، قاضیِ ارتش «سپاه دادورز» نام داشت. بنا بر سنتی که از دوران هخامنشی بازمانده بود، دولت بر عدالت قاضی تأکید بسیار می‌کرد؛ لذا قاضیان از میان پاک‌دامن‌ترین مؤبدان و هیربدانِ دارای شهرتِ تقوا و نیک‌نامی همگانی تعیین می‌شدند. قاضیان ساسانی عموماً مرد بودند. بنابر آنچه در اوستا (سکادم نسک) آمده کسی می‌توانست به مقام دادورز برسد که دوران تحصیلیِ ۱۲ تا ۱۵ ساله را گذرانده باشد و در محضر یک قاضی سابقه‌دار و باتجربه دوره دیده باشد؛ از این‌رو کسی که بر منصبِ دادورزی می‌نشست دارای احاطهٔ بسیار وسیعی بر قوانین شرعی و عرفی و همچنین شگردهای ضروری برای استبیان حقیقت در حین استماع دعاوی و صدور حکم بود. لفظ قانون را در زمان هخامنشی «دات» و در زمان ساسانی «داد» می‌گفتند؛ قانون مدون را در زمان ساسانی «آئین» و مجموعهٔ قوانین را «آئین نامه» (کتاب فانون) می‌نامیدند. یک دستگاه ویژه که به‌مثابهٔ وزارت بود ناظر بر امر صدور و تدوین و اجرای درستِ قوانین بود، و ریاستش در دست مؤبدی با منصب «آئین‌بد» بود. رئیس کل قاضیان کشور نیز وزیری با منصب «دستور همه‌داد» بود. «دستور همه‌داد» را شاید بتوان «وزیر قوانینِ همگانی» ترجمه کرد. اکنون وزیر دادگستری گوئیم.

۱ـ اخوانُ الصَّفاء یک جریان زیرزمینیِ فکری‌عقیدتی بود که توسط هفت‌تن از دانش‌آموختگانِ ایرانیِ دوزبانهٔ بصره در اوائلِ سدهٔ چهارم هجری در همان بصره بنیاد نهاده شد. هدفِ اینها معربیِ یک دین عقلی به‌منظور بالابردن معارف بشری و رشد دادن به‌تمدن انسانی بود. نامی که در سدهٔ پنجم به‌اینها دادند «باطنیان» بود. تألیف بزرگ اینها در ۵۱ رساله با نام رسائل اخوان الصفاء برای ما بازمانده است. دربارهٔ اخوان الصفاء در کتاب چهارم به‌تفصیل سخن خواهیم داشت.

۲ـ رسائل اخوان الصفا: ۱/ ۲۸۱.

برخی از ترتیبات ابداعیِ اردشیر مخالفتهائی برانگیخت که نمونه‌ئی از آن را می‌توان در پاسخِ هیربد تن‌سر به گشنسپ‌شاهِ طبرستان دید:

اما آنچه بزرگ می‌نماید در نظرِ تو از عقوبتهای شاهنشاه و اسرافی که در کشتن کسانی می‌کند که به‌خلاف رأی و امر او کاری می‌سازند، بداند که پیشینیان از آن‌رو دست از این شیوه کوتاه داشتند که خلایق به‌بی‌طاعتی و ترک ادب منسوب نبودند، و هر کس به کار و شغل خویش مشغول بود، و با عصیانشان شاه را وادار به کیفرها نمی‌کردند. چون فساد بسیار شد و مردم از طاعت دین و سلطان (یعنی دولت) بیرون شدند و حساب از میان برخاست آبروی اینچنین ملک جز به‌کیفرهای سخت پدید نیاید. ... آنچه شاهنشاه فرمود از مشغول گردانیدن مردم به‌کارهای خویش و بازداشتنِ آنها از کارهای دیگران، قوام عالَم و نظام کار جهانیان است، و به‌منزلهٔ باران است که زمین را زنده کند و آفتاب که یاری دهد، و باد که روح افزاید. اگر او کیفرهای شدید می‌کند ما آن‌را زندگانی می‌دانیم و صلاح؛ که در روزگار آینده ستونهای دین و سلطنت مستحکم‌تر خواهد شد.

و شاهنشاه در کنار این اقدامات، برسرِ هر طبقه‌ئی رئیسی منصوب کرد و در کنار رئیس یک ناظری تعیین نمود تا آمار دقیق ایشان را داشته باشد، و در کنار ناظر یک بازرسی تعیین نمود تا در امور ایشان کَند و کاو کند، و معلمی گمارد تا کودکان را از کودکی تعلیم داده با حرفه‌ها و پیشه‌ها آشنا سازد تا در بزرگی به معیشت خود فروآرامند، و مربیان و قاضیان را گماشت تا به تذکیر و تعلیم مشغول‌اند، و مربیانِ سپاه را گماشت تا در هر شهر و روستائی سربازان را آموزش دهند؛ و این گونه ترتیب داد تا جمله اهل ممالک به‌کار خود شروع کنند و کسی دست به بزه و بزهکاری نیاویزد.

شاهنشاه این اعضاء را که از هم پاشیده بود به‌هم آورد و هر کدام را در جایگاه خویش قرار داد، تا هر کسی از مردم به‌صنعتی که خدای تعالیٰ برای جهانیان بگشوده است مشغول شود، و بر دستِ او تقدیر خدای تعالیٰ دری را برای جهانیان بگشود که در روزگار گذشته به فکر کسی خطور نکرده بود.

و به‌هر کدام از سران طبقات چهارگانه دستور داد که چنانچه در یکی از اعضای طبقه اثر پیشرفت و خیر بیابد که شایستهٔ انتقال به‌طبقهٔ دیگر باشد امر او را بر شاهنشاه عرضه بدارد تا شاهنشاه حکم آن‌را صادر کند. ...

دیگر از ترتیب مراتب خاندانهای بزرگ یاد کردی و گفتی که «شاهنشاه بدعتهای

تازه و ناشناخت آورده، و خاندانهای بزرگ ستون و شالوده‌اند که خانه بر آن استوار است، و چنانچه بنیاد زایل شود خانه فروریزد»؛ بداند که ... شاهنشاه برای بالا بردن مراتب ایشان چنان اقداماتی انجام داده که تا پیش از این سابقه نداشته است؛ و آن اینکه میان درجات عموم مردم کشور ازنظر سواری و رخت و سرا و باغ و زن و خدمتکار تمایزی پدید آورد؛ سپس میان لایه‌های هر طبقه نیز تفاوت ایجاد کرد در مقام و منزلت و ظواهر لباس و وسائل زندگی، تا هرکدام جایگاه خویش را نگاه دارد و مرتبهٔ خویش را بشناسد، چنانکه عوام با بزرگان در وسایل زیستی مشارکت نکنند، و برای هر دو طرف ازدواج از یکدیگر ممنوع باشد، و فروش املاک بزرگ‌زادگان به‌عموم را ممنوع کرد تا مراتب شرف در خاندانها برجا بماند. ... و فرمود که چون کسی از جهان برود و مال و ملک بگذارد مؤبدان را خبر کنند تا برطبق سنت و بر حَسْبِ وصیّتِ او آن مال و ملک را بخش کنند بر بازماندگانِ او. ... و حکم کرد که فرزندخواندگانِ بزرگزادگان بزرگزاده باشند و فرزندخواندگان شاهان هم شاهزاده. و در این امر، ازنظرِ شرع و عقل نمی‌توان ایراد گرفت.

دیگر آنکه یاد کردی که «شاهنشاه آتشها را از آتشکده‌ها برگرفت و بکشت و نیست کرد، و چنین دلیری هرگز کسی در دین نکرده است»؛ بداند که این حال به‌این سختی نیست، و آنچه تو را معلوم شده است به‌خلاف است. بلکه چنان است که پس از دارا ملوکِ طوایفْ هریک برای خویش آتشکده ساخت، و آن همه بدعت بود که بی‌فرمانِ شاهان دیرینه نهادند. شاهنشاه اینها را باطل گردانید، و آتشها را به جایگاههای دیرینه برگرداند.

دیگر آنکه نبشتی که «شاهنشاه مردم را از فراخی معیشت و خرج کردنِ بسیار منع کرده است»؛ این سنت را وضع کرده زیرا قصدش آن است که مردم در خورد و نوش و رخت در حدِ میانه باشند، و سپاهیان و جنگندگان را در خورد و نوش و رخت بر دیگران امتیاز داد زیرا اینها به جان و مال و وابستگان خویش با دشمنان کشور در جنگ‌اند و خویشتن را در راه آسایش پیشه‌وران و افزارمندان فدا می‌سازند، و اینها در خانه‌ها و مشاغل خویش و با زن و فرزندان خویش آرام نشسته‌اند. به‌همین سبب است که پیشه‌وران و افزارمندان باید به‌درجات و مراتبِ سپاهیان احترام بگذارند و در پیشگاه ایشان سلام کنند و مرتبهٔ ایشان را پاس بدارند. سپاهیان نیز باید که در مراتب خویش مراعات حال آنها را داشته باشند، و چنان نشود که مردمْ درویش و

حاجتمند شوند؛ زیرا رعیت اگر درویش شود خزانهٔ پادشاه خالی شود و سپاهیان بی‌نفقه مانند و کشور از دست برود.
و بزرگزادگان را از ریخت و پاش منع کرد تا نیازمند به پیشه‌وران و افزارمندان نشوند.
و طرز زندگی ایشان را چنان تنظیم کرد که اگر یکی هزار گنج دارد و یکی اندکی دارد زندگانی بر سنت کنند و همسان باشند.[۱]

امروز می‌توانیم نظام طبقاتی اردشیر بابکان را با تقسیم‌بندی تخصصها در علوم و هنرها و پیشه‌های مختلف مقایسه کنیم. ولی عیبی که بنابر معیارهای جامعه‌شناسانهٔ نوین بر این نظام گرفته می‌شود آنکه با قید و بندهائی که برسر راه افراد برای جابه‌جایی از طبقه‌ئی به‌طبقهٔ دیگر گذاشته بود، مانع از بروز خلاقیتهای عناصر مستعدی می‌شد که می‌توانستند با پیوستن به طبقهٔ دیگر استعدادهایشان را بروز دهند. این امر را نیز برای دوران ساسانی می‌توان قابل قبول دانست، زیرا استعدادها و خلاقیتها در درون هرکدام از طبقات نضج می‌یافت و در آن طبقه بهترین بازدهی را برای کشور می‌داد؛ و سودی که از این‌راه عاید عموم کشور می‌شد، بیشتر از زیانی بود که به‌استعدادهائی می‌رسید که راه ورودشان به‌طبقهٔ دیگر مسدود بود.

مسعودی و ابن قتیبه دین‌وَری می‌نویسند که اردشیر بابکان دبیرانْ (کارمندان اداری) را اداره‌کنندگان کشور، فقیهان را ستونهای دین، سپاهیان را نگهبانان کشور، و کشاورزان را آبادگران کشور می‌نامید.[۲] ابن قتیبه می‌نویسد که اردشیر بابکان تعلیم و تعَلّم را تشویق می‌کرد و می‌گفت: «عقل را باید با آموختن تقویت کرد.»[۳]

جاحظ می‌نویسد که اردشیر بابکان چنان بر کارمندان بلندپایه از ارتشتاران و دبیران و دیگران نظارت داشت که هر کاری که در خانه‌های خودشان می‌کردند وقتی در مجلس او حضور می‌یافتند او به‌آنها خبر می‌داد؛ و چنان بود که مردم می‌پنداشتند که نیروهای غیبی به‌او خبر می‌دهند. ولی اطلاعات او از آن‌رو بود که توسط عوامل ویژه‌اش بر رفتار و کردار آنها نظارت می‌کرد تا بر امور رعیت آگاهی دقیق داشته باشد. و می‌افزاید که به‌همین سبب بود که همگان از اردشیر در بیم بودند که مبادا کرداری از آنها سر بزند که وی‌را به‌خشم آورَد.[۴]

دولتِ برآمده از نظامات و ترتیباتی که اردشیر بابکان تشکیل داد مثل دوران هخامنشی

۱ـ تاریخ طبرستان: ۱۹ـ ۲۷.
۲ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۷۲. عیون الاخبار: ۱/ ۶۰.
۳ـ عیون الاخیار: ۳/ ۲۰۸.
۴ـ کتاب التاج: ۲۳۷.

و پارتی دولتِ سکولار و لائیک نبود بلکه دین رسمی داشت. دولت اردشیر بابکان مثل دولت همامنشیْ برای گسترش مراکز فرهنگی و دینیِ اقوامِ غیرِ مَزدایَسن (مشخصاً در میان‌رودان و خوزستان) هزینهٔ مالی نمی‌پرداخت و برای ساختن معابد و مراکزِ دینی به‌آنها کمکِ مالی نمی‌داد. با این‌حال، همان‌گونه که سنت فرهنگیِ تسامح و مدارای بازمانده از روزگاران دیرینه در قوم ایرانی مقرر می‌کرد، آزادی دینی برای همهٔ پیروان ادیان غیرِ مَزدایَسن (یهودیان و مسیحیان و مَندائیان میان‌رودان و خوزستان، و بودائیان کابلستان) مراعات می‌شد. پیروان ادیان غیر مَزدایَسن از حقوق مساوی با مَزدایَسنان برخوردار بودند و در همهٔ امور کشور شرکت فعال داشتند؛ و این به‌نوبهٔ خود به استحکام پایه‌های دولت کمک می‌کرد. پیروان ادیان غیر ایرانی در خوزستان و میان‌رودان از همه‌گونه آزادی برخوردار بودند. دین مسیح در زمان تشکیل شاهنشاهی ساسانی از نظر شکل و محتوا چندان تفاوتی با ادیان کهن میان‌رودان و خوزستان نداشت. خدای این دین که در سه‌گانهٔ «ایل ـ مسیح ـ مریم» تجلی می‌یافت شکل دیگری از خدایان کهن ادیان دیرینهٔ میان‌رودان بود. سلطنت زمینی ـ آسمانیِ مسیح شکل دیگری از همان سلطنتهای کهنِ این سرزمین بود. نظارتِ ابدی مسیح بر امور پیروانش در این دنیا شکل دیگری از همان باورهای کهنِ مردم میان‌رودان بود. تبلیغاتی که کشیشان دربارهٔ معجزات و کرامات در میان عوام میان‌رودان می‌کردند، ادعای آنها برآنکه هرکه با صدق دل و نیتِ پاکْ مسیحی شود هر حاجتی که داشته باشد درجا توسط مسیح و مریم برآورده خواهد شد، داستانهائی که از شفا یافتنِ بیمارانِ درحال مرگ یا بهبود یافتن پیسه‌ها و افلیج‌ها و بینا شدن کورِ مادرزاد و به‌زبان آمدنِ گنگ مادرزاد و حامله شدنِ پیرزن نازای بچه‌نیاورده که در لحظهٔ ورود به مسیحت به‌برکت مریم حامله می‌شد، حاضر شدن مریم یا مسیح در لحظه‌های خاصی در برابر مردمی که تازه ایمان آورده بوده‌اند در میان زمین و آسمان و برکت دادن به‌آنها؛ و افسانه‌های مشابه اینها ـ که تا امروز در کتابها مانده است ـ به صورت بسیار گسترده‌ئی در میان عوامِ آرامی‌تبار و خوزی‌تبار انتشار می‌یافت و آنها را به مسیحیت می‌کشاند. تبلیغ‌گرانِ دینِ مَندایی (صابّین) که پیروان یک پیامبر دیگرِ همزمانِ مسیح به‌نام یحیا بودند نیز به‌همین شیوه‌ها برای دین خودشان تبلیغ می‌کردند و بخشی از مردم میان‌رودان و خوزستان را به‌خودشان جلب می‌کردند. درنتیجه مردم این دو نقطه از سرزمینهای زیرِ سلطهٔ شاهنشاهی ساسانی اندک‌اندک ادیان کهن خویش را فرونهاده به‌سوی مسیحیت روی‌آور می‌شدند. فعالیتهای همهٔ اینها در میان‌رودان و خوزستان از همه‌گونه آزادی برخوردار بود، و دولت ایران در برابر مسیحی شدن و مَندایی شدنِ مردمْ واکنشی نشان نمی‌داد؛ زیرا در نظامی

که اردشیر بابکان تشکیل داده بود هرچند که به‌خاطر ایجاد وحدتِ کامل در میان ایرانیان بر تقویت دین مزدایَسن تأکید می‌شد ولی آزادی انتخاب دین و مذهب و انجام مراسم دینی برای اقوام غیر ایرانی نیز به‌طور کامل مراعات می‌گردید. مَندایی‌ها تمرکز عمده‌شان در دو شهر نَصیبَین و حران بود که آخرین شهرهای بزرگ مرزی ایران با امپراتوری روم شمرده می‌شدند. یونانیها پس از اسکندر این دو شهر را برای خودشان گرفته و مردمشان را تارانده یا کشته بودند. در زمان تشکیل شاهنشاهی ساسانی عمدهٔ جمعیت این دو شهر را یونانی‌تبارها تشکیل می‌دادند. اینها عموماً تا این‌زمان مَندایی شده و برای خودشان دارای تشکیلات و مدارسی بودند که نوعی دین مَندایی برآمده از دین کهنِ اختران‌پرستیِ بابلی با مایه‌های ژرفی از عرفانِ اشراقیِ ایرانی را ارائه می‌کرد.

نهضت بازتألیف و تألیف متون دینی و تاریخی و ادبی که به‌امر اردشیر بابکان به‌راه افتاد در نامهٔ تن‌سر به‌شاه طبرستان مورد اشاره قرار گرفته است آنجا که می‌گوید: «اکنون بعضی بر دفترها می‌نویسند و بعضی برسنگها و دیوارها، تا برای آیندگان بماند. خاصه دین که تا پایانِ دنیا آن‌را پایان نیست اگر نوشته نگردد چه‌گونه نگاه توان داشت؟» همین نامه که بخش مختصرشده‌ئی از چند صفحهٔ یک کتاب تاریخی به‌نام «خدای‌نامه» بوده که در زمان اردشیر بابکان تألیف شده بوده و بعدها روزبه پور دادبه (معروف به ابن مُقَفَّع) به‌عربی ترجمه کرده، نشان می‌دهد که نهضت تألیف تاریخ ایران در زمان اردشیر بابکان به‌شیوهٔ زمان هخامنشی (شیوه‌ئی که ما اکنون تألیف علمی تاریخ می‌نامیم) آغاز گردیده است. این شیوهٔ تألیف عُمدَةً بر گزارش رخدادها تأکید داشته است. خدای‌نامه‌هائی که پس از اردشیر بابکان تألیف شد، و پاره‌هائی از آنها را مؤلفان مسلمان از قبیل جاحظ و یعقوبی و ابن قتیبه و ابوحنیفه دینوَری و طبری و مسعودی و حمزه اصفهانی و بیرونی و ابن ندیم و دیگران برای ما محفوظ داشته‌اند، همین شیوهٔ نگارش را ادامه دادند. مجموعهٔ دستورالعملهای کتبی اردشیر بابکان نیز در کتابی گردآوری شد که «تاج‌نامه» نامیده می‌شد. در زمان دیگر شاهان ساسانی از همین شیوه پیروی شد؛ و در هر زمانی بر متن تاج‌نامه افزوده گردید. در تألیفات تاریخی و ادبی ایرانیان دوزبانهٔ دوران اولیهٔ خلافت عباسی، به‌ویژه «در کتاب تاج» تألیف جاحظ، و کتاب «عیون الاخبار» ابن قتیبه ترجمه‌های پاره‌هائی از تاج‌نامه برای ما مانده است. در شاهنامه فردوسی نیز می‌توان پاره‌هائی از این کتاب را دید. رهنمودهای قانونی که اردشیر بابکان برای کشورداری و امور جنگ و صلح وضع کرد نیز در کتابی به‌نام «آئین‌نامه» گردآوری گردید. آئین‌نامه نیز در دوران بعدی بر متنش افزوده شده به‌کتاب بزرگی تبدیل

شد، سپس در اوائل خلافت عباسی توسط ابن مُقَفَّع ترجمه گردید و مورد استفادهٔ مؤلفان عربی‌نگار قرار گرفت. پاره‌هائی از متن ترجمه‌شدهٔ این کتاب نیز توسط جاحظ و ابن قتیبه و دیگران برای ما محفوظ مانده است. نه متن پهلوی و نه ترجمه‌های عربیِ هیچ‌کدام از این کتابها برای ما نمانده است، و اطلاعمان از آنها از راه تألیفاتِ تاریخی و ادبیِ دوران خلافتِ عباسی است. برای آنکه دربار و شاهنشاه از اوضاع سراسر کشور خبر داشته باشد کتاب «شهرهای ایرانشهر» تألیف شد که وضعیت راهها و جاده‌ها و کاورانسراها و پلها و جمعیت شهرها و حتی وضع آب و هوا و محصولات کشاورزی و صنعتی مناطق مختلف کشور را شرح می‌داد. تکرار تألیف مشابه این در دوران ساسانی ادامه یافت، سپس در دوران عباسی همین شیوه مورد پیروی قرار گرفت و کتابهائی که نام «مَسالِک و مَمالک» بر خود دارند از زمان برمکیان به‌بعد توسط ایرانیان نومسلمانِ دوزبانه تألیف شد که تا امروز برای ما مانده است. پارسی‌خوانانی که به‌زبان عربی آشنایی ندارند می‌توانند که نمونهٔ مختصری از چنین کتابی را در بخش دوم کتاب «پارس‌نامه» تألیف دبیر بلخی (معروف به فارسنامهٔ ابن بلخی) ببینند.

امیرحسین خُنجی - www.irantarikh.com

گفتار دوم

شاپور اول- احیای شکوه ایران

اردشیر بابکان در سال ۲۴۰ درگذشت و پس از او شاهپورِ اردشیر به‌سلطنت رسید.

چنانکه از پاسخ تن‌سر به شاه طبرستان برمی‌آید اردشیر تا اواخر عمرش ولیِ‌عهد معرفی نکرده بوده؛ و بزرگان برای این بی‌توجهی بر او می‌گرفته‌اند؛ و پیدا است که شاه طبرستان هوای جانشینیِ اردشیر در سر داشت است. در پاسخ تن‌سر به شاه طبرستان چنین می‌خوانیم:

سؤال دیگر آنکه «شاهنشاه را چه مانع آمد از آنکه ولی‌عهدی بعدِ خویش معین نمی‌کند و نام نمی‌نهد؟» جواب: بداند که در این امر از مفسد آن شخصِ منصوب که پس از او خواهد بود اندیشه کرد که اگر پدید آرد و نام نهد، آن‌کس با همه اهل جهان به اندیشه و فکر باشد. اگر کسی از او دوری گزیند او بر وی کینه ورزد. و نیز ولی‌عهد خویشتن را شاه پندارد و منتظر و مترصد مرگ شاهنشاه باشد و دل شاهنشاه از مهر او سرد گردد. ... و شاهنشاه این را سنت ننهاد و کسی را پس از خویش ولی‌عهد نکرد.

دیگر آنکه نبشتی که «واجب کند که با اُمناء و اصحابِ تدبیر مشورت رود در این باب تا ولی‌عهدی معین گردانند»، بداند که ما چنان خواستیم که شاهنشاه در این‌باره خودش تصمیم بگیرد و با هیچ مخلوقی مشورت نکند و به سخن و اشاره کسی را معین نکند، بلکه سه نسخه بنویسد به‌خطِ خویش و هریک را به شخصیت مورد اعتمادی سپارد: یکی به کلانترِ مؤبدان، دیگری به کلانترِ دبیران، و سومی به سپهبدِ سپهبدان. تا چون شاهنشاه از جهان برود مؤبدان و این دو کس با هم جمع شوند و رأی زنند و مهر از نبشته‌ها برگیرند، تا بنگرند که رأی این سه کس به‌کدام فرزند قرار خواهد گرفت.

دیگر آنکه نمودی که «مرا با شاهنشاه خویشی است و پیوستگی از اردشیر پور اسفندیار که بهمن خوانند». جواب من به تو آن است که این اردشیر آخرین درنظرِ من بلندپایه‌تر از آن اردشیرِ نخستین است. ... تو باید که مرتبه خویش نگاه داری و نصیحت مرا بپذیری و به‌خدمت شتابی....[1]

۱- تاریخ طبرستان: ۲۸، ۳۵- ۳۶ و ۳۸.

از یک جملهٔ نامهٔ تنسر که دربارهٔ اقدامات اردشیر می‌گوید: «به‌مدت ۱۴ سال به‌تدبیر و نیرو و کاردانی به‌اینجا رسانیده، در جملهٔ بیابانها آبها روان گردانیده، و شهرها بنیاد نهاده، و روستاها پدید آورده، و راهها ایجاد کرده» معلوم می‌شود که این نامه مربوط به‌چندماهی پیش از درگذشتِ اردشیر است؛ زیرا تاریخ‌نگاران سنتیْ دوران شاهنشاهیِ اردشیر را ۱۴ یا ۱۵سال نوشته‌اند. تا این‌زمان هیچ سخنی از کسی که پسر اردشیر باشد در میان نیست؛ که اگر بود نیازی به این‌همه مجادله برسر جانشینیِ او پیش نمی‌آمد.

۱. آیا شاپور پسرِ اردشیر بود؟

روایات سنتی ساسانی می‌گوید که شاهپورِ اردشیر از دختر اردوان پنجم بود و در آغاز سلطنت اردشیر به‌دنیا آمده بود. درعین حال یک روایت نشان می‌دهد که شاهپور در آغاز سلطنت اردشیر و پیش از برافتادن سلطنت پارتیان در سنین جوانی بوده و در نبرد معروف هرمزگان که اردشیر بر اردوان پنجم پیروز شد شرکت داشته است.[۱]

اینکه آیا مادرِ شاپورِ اردشیر ـ واقعاً ـ دختر اردوان پنجم بوده یانه، اثبات و نفی آن دشوار است. آنچه مسلم است آنکه تاریخ‌نگارانِ ما پس از اردشیر جز شاهپورِ اردشیر را کسی به‌نام پسر اردشیر نشناخته‌اند.[۲] اینکه شاهپورِ اردشیر چه نام داشته نیز گزارشها خاموش‌اند.

ما وقتی همهٔ روایتها دربارهٔ شاپور اول را در کنار هم گذاشته بازخوانی می‌کنیم به‌این گمان می‌افتیم که شاید اردشیر پسر نداشته، و این پسر را با لقب «شاهپورِ اردشیر» به‌خودش منسوب و ولی‌عهدِ خویش کرده است. شاید او پسرِ همان برادرِ اردشیر بوده که گفتیم پیش از اردشیر برای مدتِ کوتاهی شاه پارس شد، ولی اردشیر خواسته با انتساب وی به‌خودش سلطنت را در نسل خودش تثبیت کند نه نسل برادرش.

روایت سنتی ساسانی می‌گوید که اردشیر پس از کشتن اردوان پنجم دختر او را ـ که خودش را از خدمتکاران زنان خانهٔ اردوان معرفی کرده بود ـ به‌زنی گرفت، و وقتی متوجه شد که نه خدمتکار بلکه دختر اردوان است او را به هیربد ابرسام سپرد تا اعدامش کند. هیربد ابرسام وقتی او را تحویل گرفته با خود برد دختر به‌او گفت که از اردشیر آبستن است. ابرسام ـ بی‌خبرِ اردشیر ـ او را در خانهٔ خودش نگاه داشت تا بچه‌اش را زائید. ابرسام او را شاهپور نامید و نهانی در خانهٔ خودش پرورش داد. اردشیر در اواخر عمرش نزد ابرسام دردِ دل کرد

۱ـ طبری: ۱/ ۳۹۱.
۲ـ همان: ۳۹۳.

که جهان را گرفته است ولی پسری ندارد تا جانشینش شود. ابرسام به‌او خبر داد که دختر اردوان زنده است و در آن‌روز که به‌او سپرده شده آبستن بوده و سپس پسری زائیده و من نامش را شاهپور گذاشته‌ام و در خانهٔ خویش پرورده‌ام. و او را به‌نزد اردشیر آورد.[۱]

این داستان را فردوسی نیز به‌تفصیل آورده است. او می‌نویسد که شاه جهرم که پیرمردی به‌نام سباک بود[۲] در آغاز قیام اردشیر با سپاهیان جهرم به‌او پیوسته بود. او در جنگ هرمزگان همراه اردشیر بود. چون اردوان کشته شد به اردشیر پیشنهاد کرد که دختر اردوان را به‌زنی بگیرد تا به‌وسیلهٔ او بتواند بر گنجهای نهانیِ اردوان دست یابد؛ و اردشیر به‌این پیشنهاد عمل کرد. سپس داستان را این‌گونه ادامه می‌دهد:

چو او کشته شد دخترش را بخواست — بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزندِ او شد به هندوستان — به هر نیک و بد گشته همداستان
دو ایدر به زندانِ شاه اندرون — دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
به هندوستان بود مهتر پسر — که بهمن بُدی نام آن نام‌ور
فرستاده‌ئی جُست با رای و هوش — جوانی که دارد به گفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر — بدو داد ناگه یکی پاره زهر
بدو گفت: رو پیش خواهر بگوی — که «از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری به هندوستان — به رنج و بلا گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر — پدر کُشته و زنده خسته به تیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر — پسندد چنین کردگار سپهر؟!
چو خواهی که بانوی ایران شوی — به گیتی پسند دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر — به کار آر یک بار بر اردشیر»
فرستاده آمد به هنگام شام — به دخت گرامی بداد آن پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت — به کردار آتش رخش برفروخت
ز اندوه بستد گران‌مایه زهر — بدان بُد که بردارد از کامْ بهر
چنان بُد که یک روز شاه اردشیر — به نخچیر بر گور بگشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روزِ دراز — سپهبد ز نخچیرگه گشت باز

۱ـ طبری: ۱/ ۳۹۳ـ ۳۹۴.

۲ـ تلفظِ درست این نام «شباکَه» بوده، و در جای خود دیدیم که افسری به‌نام شَباکَه در زمان داریوش سوم هخامنشی شهریار مصر شد.

سوی دخترِ اردوان شد ز راه / دوان ماهْ‌چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوتِ زرد / پر از شکّر و پِستْ با آبِ سرد
بیامیخت با شکّر و پِستْ زهر / که بهمن مگر یابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن به دست / ز دستش بیفتاد و بشکست پَست
شد آن پادشابچّه لرزان ز بیم / هم اندر زمان شد دلش به دو نیم
جهاندار از آن لرزه شد بدگمان / پر اندیشه از گردشِ آسمان
بفرمود تا خانگی مرغْ چار / پرستنده آرَد برِ شهریار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند / گمانی همی خیره پنداشتند
هم آن گاه مرغ آن بخورد و بمُرد / گمان بردن از راه نیکی ببُرد
بفرمود تا مؤبد و کدخدای / بیامد برِ خسروِ پاک‌رای
ز دستورِ ایران بپرسید شاه / که «بدخواه را برنشانی به گاه
شود در نوازش بر آن گونه مست / که بیهوده یازد به جانِ تو دست
چه بادافْرهْ‌سْت این برآورده را / چه سازیم درمانِ خودکرده را؟»
چنین داد پاسخ که «مهترپرست / چو یازد به جانِ جهاندار دست
سرش بر گُنهْ بَر بباید بُرید / کسی پند گوید نباید شنید»
بفرمود ک«از دختر اردوان / چنان کن که هرگز نبینند روان»
بشد موبد و پیشِ او دختِ شاه / همی رفت لرزان و دل پر گناه
به مؤبد چنین گفت ک«ای پرخرد / مرا و تو را روز هم بگذرد
اگر کُشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزای‌ام به خون ریختن / ز دارِ بلند اندر آویختن
چو این گردد از پاکْ مادر جدا / بکن هرچه فرمان دهد پادشا»
ز ره باز شد مؤبدِ تیزویر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت: «زو نیز مشنو سخُن / کمند آر و بادافرهٔ او بکن»
به دل گفت مؤبد که «بد روزگار / که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مرگ را ایم بُرنا و پیر / ندارد پسر شهریار اردشیر
گر او بی عدد سالیان بشمُرد / به دشمن رسد تختْ چون بگذرد
همان به کز این کار ناسودمند / به مردی یکی کار سازم بلند
ز کشتن رهانم مر این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را

هر آن گه کز او بچه گردد جدا / به جای آرم این گفتهٔ پادشا
نه کاری است کز دل همی بگذرد / خردمند باشم بِهْ از بی خرد»
بیاراست جائی به ایوانِ خویش / که دارد وُرا چون تن و جانِ خویش
به زن گفت: «اگر هیچ بادِ هوا / ببیند وُرا من ندارم روا»
پس اندیشه‌کرد آنکه «دشمن بسی‌است / گمانِ بد و نیک با هر کسی است
یکی چاره سازم که بدگویِ من / نرانَد به زشت آب در جوی من»
به خانه شد و خایه ببرید پَست / بر او داغ و دارو نهاد و ببست
به خایه نمک بر پراگند زود / به حُقّه درآگند بر سانِ دود
هم اندر زمان حقه را مُهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
چو آمد به نزدیکِ تخت بلند / همان حُقّه بنهاد با مُهر و بند
چنین گفت با شاه ک«این زینهار / سپارد به گنجورِ خود شهریار»
نبشته بر آن حقه تاریخِ آن / پدیدار کرده بن و بیخِ آن
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز / از آن کارْ بر باد نگشاد راز
پسر زاد پس دختر اردوان / یکی خسروآئین و روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد / وُرا نام «دستور شاپور» کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاهِ نو گشت با فَرّ و یال
چنان بُد که روزی بیامد وزیر / بدید آب در چهرهٔ اردشیر
بدو گفت: «شاها انَوشَه بُدی / روان را به اندیشه توشه بُدی
ز گیتی همهٔ کام دل یافتی / سر دشمن از تخت برتافتی
کنون گاه شادی و می خوردن است / نه هنگام اندیشه‌ها کردن است
زمینْ هفت‌کشور سراسر تو را است / جهان یک‌سر از دادِ تو گشت راست»
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که «ای پاک‌دل مؤبدِ رازدار
زمانه به شمشیرِ ما راست گشت / غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پَنجه و یک رسید / ز کافور شد مشگ و گل ناپدید
پسر باید اکنون به پیشم به پای / دل‌آرای و نیرو دِه و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه او را نگیرد به بر
پس از من به دشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید از درد و رنج»
به دل گفت بیدار مردِ کهن / که «آمد کنون روزگار سخن»

بدو گفت ک«ای شاهِ کهترنواز جوان‌مرد و روشن دل و سرفراز
گر ایدون که یابم به جان زینهار من این رنج بردارم از شهریار»
بدو گفت شاه: «ای خردمند مرد چرا بیمْ جان تو را رنجه کرد؟
بگوی آنچه دانی و بفزای نیز ز گفت خردمند برتر چه چیز؟!»
چنین داد پاسخ بدو کدخدای که «ای شاهِ روشن دل و پاک‌رای
یکی حُقّه بُد نزد گنجورِ شاه سزد گر بخوانی کنون پیشِ گاه»
به گنجور گفت: «آنکه او زینهار تو را داد، آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست مگرمان نباید به اندیشه زیست»
بیاورد آن حقه گنجورِ اوی سپرد آن که بستد ز دستور اوی
بدو گفت شاه: «اندرین حقه چیست نهاده بر این بَندبَر مُهرِ کیست؟»
بدو گفت ک«آن خونِ گرم من است بریده ز بُن پاک شرم من است
سپردی مرا دختر اردوان که تا باز خواهی تن بی روان
نکشتم که فرزند بُد در نهان بترسیدم از کردگار جهان
بجُستم ز فرمانت آزرم خویش بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا به دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت ساله است شاپورِ تو که دایم خرد باد دستور تو
چون او نیست فرزندْ یک شاه را نمانَد مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم ز مهر که از بخت تو شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او به جای جهان‌جویْ فرزند را رهنمای»
بدو ماند شاهِ جهان در شگفت از آن کودک اندیشه ها برگرفت
از آن پس چنین گفت با کدخدای که «ای مردِ روشن دل و پاک رای
بسی رنج برداشتی زاین سخن نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیر همسال اوی به بالا و دوش و بر و یال اوی
همان جامه پوشیده با او به هم نباید که چیزی بُوَد بیش و کم
همه کودکان را به میدان فرست به بازیدنِ گوی و چوگان فرست
چو یک دشت کودک بُوَد خوب چهر بپیچد ز فرزندْ جانم به مهر
بدان راستی دل گواهی دهد مرا با پسر آشنایی دهد»
بیامد به شبگیرْ دستورِ شاه همی کرد کودک به میدان سپاه

یکی جامه و چهر و بالا یکی / که پیدا نبُد این از آن اندکی
به میدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندرون شاهْ شاپور بود
چو کودک به زخم اندر آورد گوی / فزونی همی جُست هر یک بدوی
بیامد به میدان پگاه اردشیر / تنی چند از ویژگان ناگزیر
نگه کرد، و چون کودکان را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
به انگشت بنمود با کدخدای / که «آمد یکی اردشیری به جای»
بدو راهبر گفت ک«ای پادشاه / دلت شد به فرزندِ خود بر گواه»
یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که «رو گوی ایشان به چوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه روی / به چوگان به پیش من انداز گوی
از آن کودکان تا که آید دلیر / میان سواران به کردارِ شیر
ز دیدار من گوی بیرون بَرَد / از این انجمن کس به کس نشمُرَد
بُوَد بی گمان پاک فرزند من / ز تخم و بر و پاکْ پیوند من»
به فرمان بشد بندهٔ شهریار / بزد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودکان از پسِ او چو تیر / چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش / چو شاپورِ گُرد اندر آمد به پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد / چو شد دور، مر کودکان را سپرد
ز شادی چنان شد دلِ اردشیر / که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ز آن پس گرفتش به بر / همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت / که «چونین شگفتی نشاید نهفت
به دل هرگز این یاد نگذاشتم / که شاپور را کُشته پنداشتم
چو یزدان مرا شهریاری فزود / ز من در جهان یادگاری فزود
به فرمان او بر نیابی گذر / وگر برتر آری ز خورشید سر»
گهر خواست از گنج و دینار خواست / گران مایه یاقوت بسیار خواست
بر او زرّ و گوهر بسی ریختند / زبر مشگ و عنبر بسی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
به دستور بر نیز گوهر فشاند / به کرسیِ زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان ورا خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته

بفرمود تا دختر اردوان به ایوان شود شاد و روشن روان
ببخشود کرده گناهِ وُرا ز زنگار بزدود ماهِ وُرا

به‌رغمِ این داستانها، پذیرفتنِ اینکه شاپور دخترزادهٔ اردوان باشد دشوار است. در جنگ هرمزگان می‌بینیم که شاهپور همراه اردشیر است، و پیش از آن نیز پسر اردشیر که نامش را اردشیر نوشته‌اند می‌بینیم که شهریار کرمان است. شاپور اول می‌تواند همان شاهپورِ اردشیر بوده باشد (همان شهریار کرمان و همان همراه اردشیر در جنگ هرمزگان). او حتماً یک نام خاص داشته که برای همیشه فراموش شده و فقط شاهپور بر رویش مانده است. چنانکه گفتیم، شاید او برادرزادهٔ اردشیر بوده و اردشیر وی‌را پسرخواندهٔ خویش و «شاهپورِ اردشیر» کرده است. شاید علتِ کنار نهاده شدنِ عمدیِ نام او نیز همین بوده باشد.

دربارهٔ پیوند دادن شاپور به اردوان می‌توانیم چنین حدس بزنیم که به‌این قصد شایع شد تا مشروعیت سلطنتش را برای خاندانهای بزرگ دوران پیشین به‌اثبات برساند و وفاداری درازمدتِ سران این خاندانها را تأمین کند. علت ساختن چنین حَسَب‌نامه‌ئی می‌توانسته آن بوده باشد که پس از روی کارآمدن اردشیر و تعقیب و تصفیهٔ جسدی خاندان سلطنتی پارت توسط او، برخی از پارتیان شایع کردند که، بنا بر پیشگویی پیشنیان، چون اردشیر قدرت را از دست شاهان پارتی بیرون کشد و بر آنان تیغ بگشاید، یکی از فرزندان این خاندان دوباره به‌سلطنت دست خواهد یافت. احتمالاً اردشیر یا خودِ شاپور برای اینکه ثابت کنند که آن پیشگویی به‌فرزند اردشیر تعلق می‌گیرد، زیرا مادرش شاهزادهٔ پارتی و دختر اردوان است، این روایت را برسر زبانها انداخته باشند تا خیال رؤسای قبایل پارتی را از انتظار ظهور یک شورشگر پارتی راحت کنند و اطاعت همگان را تأمین نمایند.

این داستان را شاپور اول دربارهٔ پسر و ولی‌عهدش هرمز نیز تکرار کرد و او را به‌زنی از خاندان شاهان پیشین منسوب نمود و ولایتعهدی او را مصداق آن پیشگویی تلقی کرد. در این داستان گفته شده که مادر هرمز دختر مهرک ـ شاهِ ایراهستان (لارستان) ـ بود که توسط اردشیر بابکان کشته شده بود. فردوسی نام این شاه را «مهرک انوش‌زاد» نوشته است. گفته شده که اخترشناسان خبر داده بودند که پسری از نسل مهرک به‌زودی شاه خواهد شد. دختر مهرک پس از کشته شدن پدرش گریخته به‌نزد یک مرد چوپان پناه گرفته بود، و شاپور یک‌روز به‌شکار رفته بود، و به خیمه‌گاه همان چوپان رسید که دختر مهرک در آن می‌زیست. او در آنجا آب طلبید و دختر برایش آب آورد. زیباییِ دختر چشم شاپور را گرفت و او را از

چوپان خواستگاری کرد. دختر را به شاپور دادند، ولی او شاپور را به‌خود راه نمی‌داد، و شاپور وقتی می‌کوشید که او را با زور رام خود کند دختر مقاومت می‌نمود. شاپور از این امر در شگفت شد و به‌دختر فشار آورد که علت را بگوید. دختر حقیقتِ امر خویش را برای شاپور بازگفت و یاوآور شد که بیم‌دارد اگر آبستن شود و اردشیر بداند که او دختر مهرک است او را بکُشد. شاپور او را مورد نوازش بیشتر قرار داد. پس از آن او از شاپور آبستن شد و هرمز را آورد. شاپور موضوع را به اردشیر نگفته بود؛ و اتفاق افتاد که یک‌روز اردشیر وارد منزل شاپور شد و چشمش به کودکی افتاد که در حیاط بازی می‌کرد. اردشیر او را در آغوش گرفت و از شاپور پرسید که این پسرِ کیست؟ شاپور چاره نداشت جز آنکه حقیقت را بگوید. اردشیر گفت: «اکنون پیشگوییِ اخترشناسان تحقق یافته، زیرا دخترزادهٔ مهرک فرزندِ ما است و به‌سلطنت خواهد رسید.»[۱]

این داستانِ هرچه باشد خبر از آن می‌دهد که شاپور در زمان اردشیر دارای پسری بوده به‌نام هرمز. شاید هم واقعاً هرمز دخترزادهٔ شاه مقتول ایراهستان بوده. ولی همین داستان نشان می‌دهد که شاپور نمی‌توانسته دخترزادهٔ اردوان پنجم باشد که در سال ۲۲۴ کشته شد و می‌بایست که دخترش در سال ۲۲۵ یا پس از آن برای اردشیر پسر آورده باشد. شاپور اگر دخترزادهٔ اردوان باشد وقتی اردشیر درگذشته او بیش از ۱۵ سال نداشته؛ در حالی که این داستان نشان می‌دهد که هرمز پسر شاپور در زمان مرگ اردشیر در سنین نوجوانی بوده.

گفتیم که شاید شاپور نه پسر حقیقی اردشیر بلکه برادرزادهٔ اردشیر بوده که اردشیر او را پسرخواندهٔ خویش کرده است. و دیدیم که اردشیر در اواخر عمرش نزد مؤبد درد دل کرد که پسر ندارد. گزارشهائی می‌گویند که شاپور وقتی به‌سلطنت رسیده دو برادر به‌نامهای مهرِشاه و فیروز داشته، مهرِشاه استان‌دار میسان بوده، و فیروز ـ ظاهراً ـ در پایتخت می‌زیسته؛ زیرا روایتی می‌گوید که مانیِ پیامبر به‌توسط فیروز برادر شاپور به‌حضور شاپور رسید.[۲] پس برادران شاپور نیز در زمان درگذشت اردشیر بابکان در سنین جوانی بوده‌اند.

۲. حفظ دست‌آوردهای اردشیر بابکان توسط شاپور اول

شاپور در آغاز سلطنتش با چند شورش جدایی‌طلبانهٔ محلی روبه‌رو شد. یکی شورش دیلمان بود؛ دیگر شورش خوارزمیان بود؛ دیگر شورش کوهستانهای غرب ماد در کردستان

۱ـ طبری: ۱/ ۳۹۷.

۲ـ الفهرست ابن ندیم: ۵۰۹.

بود. این شورشهای جزئی را شاپور به‌تدبیر فرونشاند. قبایل تورانی جنوب افغانستان کنونی به‌همراه رئیسشان که نامش را پهلیزگ نوشته‌اند سر به‌شورش برداشته درصدد دست‌اندازی به‌خراسان برآمدند. شاپور به‌خراسان رفت، پهلیزگ را کشت و تورانیان را به‌سرزمینهای خودشان عقب زد، و شهری به‌نام «نیوشاپور» (اکنون نیوشاپور) برای ادارهٔ خراسان تأسیس کرده آن‌را مرکز فرمانداری خراسان کرد. («خراسان» یعنی «مشرق».) سپس برای به‌اطاعت کشاندن تورانیها به‌سرزمینهای جنوب افغانستان کنونی لشکر کشید و تا جنوب کابل پیش رفت؛ و شهری در آنجا بنیاد نهاده «پی‌شاپور» نامید (اکنون پشاور در شمال پاکستان).

یک شاهک محلی در غرب میان‌رودان در شهری که نامش را منابع عربی «الحضر» نوشته‌اند، به‌تحریک رومیان، درصدد جدایی از ایران برآمد. شاپور به الحضر لشکرکشی کرد و شاه الحضر که نامش را «ساطرون» نوشته‌اند کشت. داستان این ساطرون را منابع عربی همراه با افسانه‌هایی آورده‌اند. نوشته‌اند که شاپور دژِ مستحکمِ الحضر را محاصره کرد ولی نمی‌توانست که برآن دست یابد. دختر ساطرون در یکی از روزها شاپور را دید و عاشقش شد و به‌او پیام فرستاد که اگر مرا به‌همسری بپذیری من راهی را به تو نشان خواهم داد که بتوانی بر دژ دست یابی. شاپور پذیرفت؛ و دختر زمینهٔ سقوط دژ را فراهم آورد و شهر به‌دست شاپور افتاد. او ساطرون را کشت و دخترش را به‌زنی گرفت. این داستان را همهٔ تاریخ‌نگاران عرب نوشته‌اند، ولی به‌نظر می‌رسد که داستانی ساختگی باشد برای نشان دادن آنکه ساطرون نه در جنگ که به‌سبب خیانت دختر خودش از شاپور شکست خورد و کشته گردید.

شاپور همراه این اقدامات به‌استحکام مرزهای کشور پرداخت و لقب «شاهنشاهِ ایران و اَن‌ایران» (یعنی ایرانیان و غیر ایرانیان) را برخود نهاد. «اَن‌ایران» در آن‌زمان تورانیان در افغانستان و پاکستانِ کنونی، بومیانِ میان‌رودان، بومیانِ خوزستان، عربهای بخشی از عربستان، و مردم گرجستان و ارمنستان بودند.

۳. لشکرکشیهای شکست‌آمیز امپراتوران روم به‌ایران

دولتی که اردشیر بابکان تشکیل داده بود چشم طمع به فراسوی مرزهای غربی فرات نداشت، بلکه سیاست خویش را همزیستی مسالمت‌آمیز با دولت روم قرار داده بود. بنا بر سنتی که از دیرباز برای ایرانیان مانده بود جنگهای هجومی تجویز نمی‌شد؛ در اوستا نیز به‌رغم ارزش بسیار زیادی که به‌جنگ دفاعی داده شده جنگ هجومی تجویز نشده است. جنگ هجومی که «جهاد» نامیده می‌شود در فرهنگ ایرانیان وجود نداشته است. بر همین

اساس بود که ـ چنانکه از جنگهای دوران مادها و هخامنشیان و پارتیان به‌یاد داریم ـ هیچ‌کدام از جنگهای ایرانیها جنگهای هجومی نبود، بلکه همه دفاعی بود. در سدهٔ هفتم پیش از مسیح، ارمنستان با اتحادی که با آشوریان برضد ایران بست هوخشتره را به‌جنگ خود کشاند و هوخشتره ارمنستان را گرفت. در همان زمان، آشوریان به‌ایران اعلان جنگ دادند و نتیجهٔ جنگ نابودی دولت آشور و افتادن کشور آشور به‌دست ایران بود. جنگ ایران و لیدیه که به‌افتادنِ لیدیه به‌دست کوروش بزرگ افتاد را دیدیم که آغازگرش شاه لیدیه بود که به‌مرزهای ایران تجاوز کرد و کوروش را به‌جنگ خویش کشاند. همچنین دیدیم که کوروش بزرگ به‌دعوت سران بابل به‌بابل رفت و بابل را بدون جنگ گرفت. فرعون مصر به‌مرزهای ایران در شام دست‌اندازی کرد و کام‌بوجیه به‌خاطر دفاع از مرزهای ایران با او وارد جنگ شد و نتیجه‌اش افتادن مصر به‌دست ایران بود. دیگر جنگهای زمان هخامنشی و پارتی را نیز دیدیم که همه با تجاوز همسایگان ایران آغاز می‌شد و به‌پیروزی ایران می‌انجامید. و دیدیم که لشکرکشی داریوش بزرگ و خشیارشا به یونان نیز ـ هرچند که یونانیان قدیم قلمفرسایی بسیار درباره‌اش کرده‌اند و تاریخ‌نگاران نوین غربی نیز لاف‌زنیهای آنها را بازنویسی می‌کنند ـ جنگ هجومی نبود؛ بلکه آغازگرش خودِ یونانیها بودند که به‌مرزهای ایران دست‌اندازی می‌کردند. ما در همهٔ دوران ماد و هخامنشی و پارت و ساسانی هیچ جنگی را سراغ نداریم که به‌سبب تجاوز ایرانیان آغاز شده باشد. این سنت فرهنگی ایرانیان در دوران ساسانی و سپس عباسی نیز تداوم یافت. همینکه دولت عباسی را ایرانیان تشکیل دادند به دوران جهاد اسلامی نقطهٔ پایان نهاده شد. چندسده بعد که سلطنتهای ایرانیان مسلمان برافتاد و ترکان بر سرنوشت ایرانی مسلط شدند، ترکانِ حاکم بر ایران جهاد را احیاء کردند. محمود سبکتکین، با احیای جهاد، به هندوستان لشکرکشیها کرد. پس از او ترکان اوغوز به‌درون ایران خزیدند و سلطنت سلجوقی را تشکیل دادند و دنبالهٔ جهاد را گرفته در اناتولی اسلام‌گستری کردند. بعدها ترکان قزلباش پس از تشکیل دولت صفوی با تحریکاتی که در کشور عثمانی انجام دادند بلاها برسرِ ایران آوردند. اما سنت دیرینهٔ ایرانیانْ جنگ هجومی را تجویز نکرده بود.

پس از تشکیل شاهنشاهی ساسانی، رومیان به‌حکمِ خوی تجاوزگریِ دیرینه‌شان حاضر نبودند که از دست‌اندازی به‌مرزهای ایران خودداری ورزند. انگار از امنیت و آرامش در مرزهای کشورشان خوششان نمی‌آمد، و می‌خواستند که همیشه با ایران در جنگ باشند. امپراتوران روم از دیرباز درصدد بودند که شهرهای حران و نصیبین که ساکنانش بقایای یونانی‌تبارها بودند را از ایران جدا کرده ضمیمهٔ کشور خودشان کنند. تلاشهای ناکام آنها در

این زمینه در دوران پارتیان را پیش از این دیدیم. منطقهٔ آمیدا در جنوب دریاچهٔ وان که در حدِ فاصل جنوب ارمنستان و شمال میان‌رودان واقع بود هدف دیگر آنها بود. نقشهٔ آنها آن بود که با دستیابی بر منطقهٔ استراتژیک آمیدا بتوانند ارمنستان را از ایران جدا کنند و از آنجا به‌سوی جنوب رفته حران و نصیبین را نیز بگیرند.

قیصر فیلیپ (معروف به‌فیلیپ عرب) در سال ۲۴۳ از کت‌پتوکه به ارمنستان لشکرکشی کرد. شاپور برای دفاع از ارمنستان به‌جنگ قیصر شتافت. قیصر به‌سختی شکست یافت. شاپور وی‌را اسیر و غرامت جنگی بر او تحمیل کرد و مجبور به‌انعقادِ معاهدهٔ صلحی کرد که طبق آن دولت روم تعهد می‌سپرد که در آینده متعرض مرزهای ایران نشود. دولت روم همچنین در این معاهده پذیرفت که ارمنستان یک شهریاریِ خودمختارِ تابع ایران است (سال ۲۴۴م).

ولی این معاهده مثل همهٔ معاهده‌های نقض‌شدهٔ گذشته در اثر نقض‌پیمان دولت روم چندان دوام نیافت. قیصر والیریانوس درسال ۲۵۹م به‌میان‌رودان لشکر کشید. شاپور در این‌زمان در شرق کشور درگیر فرونشاندن شورشی بود که تورانیانِ جنوب افغانستان کنونی (پختونها) به‌راه افکنده بودند. رومیانْ میان‌رودان را گرفتند و گویا در خوزستان نیز پیشروی کردند و شهر نوسازِ گوَندشاپور (جندی‌شاپور) را تخریب کردند. شاپور پس از آرام کردنِ شرق کشور به‌مقابلهٔ تجاوزگران شتافت، قیصر را در میان‌رودان شکست داده اسیر کرد، سپاهیان رومی از میان‌رودان گریختند، و شاپور آنها را تعقیب کرده در شام پیش‌روی کرد؛ انتاکیه که پایتخت شرقی امپراتوری روم بود را گرفت، سپس به‌درون اناتولی پیش‌روی کرده کت‌پتوکَه را گرفت تا احتمالِ لشکرکشی رومیان از اناتولی و کت‌پتوکه به‌ارمنستان را ازمیان برداشته باشد.

شاپور درصددِ آن نبود که سرزمینهائی که گرفته بود را ضمیمهٔ ایران کند. او پس از گرفتن انتاکیه و کت‌پتوکه یک افسر رومی به‌نام کیریادوس را ملقب به امپراتور روم کرده او را بر ارتش روم تحمیل کرد؛ و طبق معاهده‌ئی که به‌امضای او رساند، دولت روم تعهد سپرد که غرامت جنگی به‌ایران بپردازد، هزینهٔ بازسازی شهرهائی که والیریانوس تخریب کرده را دولت روم بپردازد، و برای این بازسازیها نیروی انسانی در اختیار دولت ایران بگذارد. شاپور افسران و سربازان رومی را با مهندسان ارتش روم که از انتاکیه آورده بود در خوزستان به‌کار بازسازی تأسیساتِ اقتصادی که والیریانوس منهدم کرده بود گماشت، و برای آنکه خاطرهٔ این رخداد را برای تاریخ باقی بگذارد سدی را که اسیران رومی در شوشتر بنا کردند بنام قیصر نامگذاری کرده «بندِ کیسر» خواند (این ساخته هنوز برجا است). طبری ـ که به‌سبب

اشتباه روایتگرش این رخداد را به‌شاپور دوم نسبت داده است- می‌نویسد که شاپور قیصر را مجبور کرد که خاک از روم بیاورد و ویرانیهائی که به‌بار آورده بود بازسازی کند، و به‌جای نخلستانها و باغستانهائی که نابود کرده بود زیتون بکارد.[۱]

به‌دستور شاپور، پیروزی بر والیریانوس را در چند نقطهٔ ایران برسنگ کوهستان نقش زدند. در تصویر نقش رستمْ شاهنشاه را می‌بینیم که در رخت و زیور شاهنشاهی سوار بر اسپ خویش است و قیصر روم در برابر او خاضعانه زانو زده و در حالی‌که به‌سبب دویدن و شتاب کردن برای درخواست بخشایش از شاهنشاه، رخت او را وزش باد از پشت بدنش دور ساخته است با دستهای درازکرده به‌شاهنشاه التماس می‌کند، و شاهنشاه دست خویش را به‌علامت امان بلند کرده زندگی دوباره را به‌قیصر عطا می‌کند. شاید این نیز از کارهای پیکرتراشان رومی باشد که او از انتاکیه آورده بوده تا به‌دست خودِ رومیها داستان را برای تاریخ بگذارد. نقش مشابهی که بر سنگهای کوهستان کنار شهر نوبنیاد بی‌شاپور (در منطقهٔ کازرون کنونی) نگاشته شده است نیز این حکایت را تکرار می‌کند. باز در نقش دیگری در بی‌شاپور می‌بینیم که دسته‌های رومیان در اسارت ایرانیان‌اند و پرچم امپراتوری را ایرانیان به‌غنیمت گرفته برای شاهنشاه می‌آورند، و شاهنشاه به‌سربازانِ اسیرشدهٔ رومی اشارتِ آزادی می‌دهد.

از فرجام والیریانوس پس از آن خبری داده نشده است. کریستنس گمان کرده که شاید وی‌را شاپور در خوزستان به‌زندان کرد و همانجا درگذشت. ولی به‌نظر می‌رسد که شاپور وی‌را به‌رومیان تحویل داده و قیصر جدید رومیان وی‌را به‌خواست ایران اعدام کرده باشد.

۴. پی‌آمدهای شکستِ خفت‌بارِ قیصر در سرزمینهای امپراتوری

شکست والیریانوس در جنگ با ایران و نشاندن یک دست‌نشانده برتخت امپراتوری توسط شاهنشاهِ ایران نتایج وخیم سیاسی برای روم دربر داشت و مسائل و مشکلاتی را در روم به‌دنبال آورد، که جای آن در این گفتار نیست. ولی آنچه برای ما ـ به‌عنوان مطالعه‌گران تاریخ و فرهنگ ایران‌زمین ـ اهمیت دارد آن است که شاپور درعین حالی که شام را گرفت ولی درصدد برنیامد که آن‌سرزمین را ضمیمهٔ ایران کند، بلکه پس از تحمیل خواسته‌های ایران بر دولت روم شام را به‌رومیان بازداد. مرزهای دو دولت پس از آن در همان نقاطی تثبیت شد که توسط اردشیر بابکان برقرار شده بود.

یکی از نتایج شکستِ رومیان از ایران به‌میدان آمدن قدرت سیاسی قابل توجهی در شام

۱ـ طبری: ۴۰۲.

بود که می‌توانست به‌رقیبی برای دربار روم تبدیل شود و خطر بزرگی برای امپراتوری ایجاد کند. در آن‌زمان بیابانهای غرب فرات میانه در دست یک پادشاه عرب موسوم به اُذَینه بود که در شهر تَدمُر (اینک در شرقِ میانی سوریه) استقرار داشت و قبایل عرب بیابانهای شام در اطاعت او بودند. این پادشاه پس از شکست والیریانوس به‌یک قدرت سیاسی مهم در شام تبدیل شد و در میان آشفتگیهای ناشی از این شکست با اتکاء به‌نیروی قبایل عرب بیابانهای شام خودش را امپراتور سوریه خواند.

یکی از سیاستهای رومیان در فتوحاتشان از دیرباز این بود که می‌کوشیدند با برهم زدن ترکیب جمعیتی در سرزمینهای اشغالی‌شان جماعات انسانی وفادار به‌سلطهٔ خویش را در این سرزمینها به‌وجود آورند. قرائن تاریخی نشان می‌دهد که قیصران روم در اجرای این سیاستْ قبایل عرب را تشویق می‌کردند که از نواحی شمالی عربستان به‌درون مصر و شام بخزند. چنانکه در اواخر دورهٔ پارتیان که مناطقی از میان‌رودان را به‌اشغال درآوردند خزش قبایل عرب را به‌شرق فرات تشویق کردند و قبایل تَنوخ و قُضاعه در مناطقی از جزیرهٔ فرات (بیابانهای حَرّان و نصیبین) و فراتِ میانه در حوالی انبار جاگیر شدند. بعدها بخش اعظمِ این قبایل به‌سبب ناامنیهائی که در منطقه ایجاد می‌کردند به‌وسیلهٔ اردشیر بابکان از این نواحی به‌درون بیابانهای شام رانده شدند.[1] رومیان از این جماعاتِ اسکان‌یافته در بیابانهای شام در سرکوب مقاومتهای داخلی سرزمینهای اشغالی استفاده می‌کردند و عربها را به‌عنوان سرباز در ارتش به‌کار می‌گرفتند. در سدهٔ سوم مسیحی جماعات بزرگی از عربان در بیابانهای شام اسکان داشتند، و زمانی‌که اُذَینَه درصدد گسترش نفوذش در شام به‌بهای متصرفات امپراتوری روم برآمد، می‌توانست از این عربان در ارتش خویش استفاده کند.

گفتم که مرکز سلطنت اُذَینه در شهری به نام تَدمُر بود. این شهر در سدهٔ دوم مسیحی جانشین یک شهر مهم دیگرِ شمال عربستان شده بود که روزگاری ایدوم نام داشت، و یونانیهای سلوکی آن‌را پَترا (سنگستان) نامیدند. این منطقه در زمان هخامنشی، بنا به‌نوشتهٔ داریوش بزرگ، «عربیه» (عربستان) نامیده می‌شد. ضمن سخن از نبونهید (آخرین پادشاه بابل) به‌سفر او به ایدوم اشاره داشتیم، و دیدیم که او هفت سال از اواخر سلطنتش را در همین منطقه در شهری به‌نام تیماء اقامت گرفته آن‌را پایتخت خویش قرار داد. ایدوم به‌سبب آنکه بر جادهٔ کاروان‌رو بین المللی قرار گرفته بود، در عهد هخامنشی به‌طرف شکوفایی حرکت کرد، و در زیر چتر هخامنشی تشکیل قدرت قابل توجهی داده قلمروش را از جنوب بحرالمیت تا

۱ـ همان: ۳۹۲.

شمال عربستان گسترش داده تشکیل تمدنی داد که قرنها تداوم یافت. آثار باشکوهی از این تمدن هنوز پا برجا است. رومیان در سال ۱۰۶م شهر پترا را اشغال و چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی به‌خود ندید. در سده‌های بعدی تبلیغ‌گران مسیحی علت ویران شدن این شهر عظیم را دشمنی مردمش با خدا و مورد خشم قرارگرفتنشان ازجانب خدا می‌دانستند و برای تبلیغ مسیحیت افسانه‌هائی دربارهٔ آن می‌گفتند و برسر زبانها می‌افکندند و از مردم می‌خواستند که به‌دین مسیح درآیند تا به‌چنین سرنوشتی دچار نگردند که اینها دچارش شدند و به‌کلی نابود گشتند. در اثر این افسانه‌ها بقایای معابد و کاخهای کوهستانی پترا نزد بادیه‌نشینان عرب به «غار اصحاب کهف» شهرت یافت. مردم حجاز در سدهٔ ششم مسیحی ویرانه‌های این شهر را «شهر قوم ثمود» می‌نامیدند و افسانه‌هائی دربارهٔ آن نقل می‌کردند، که داستان «ناقهٔ صالح» از آن جمله است. ولی البته این افسانه‌ها راه به‌جائی نمی‌بُرد. اکنون ویرانه‌های زیبا و شکوهمند پترا در کشور اردن مهمترین مرکز جذب گردشگران غربی به‌این کشور است.

پس از ویرانی پترا شهر تدمُر به‌یک مرکز تمدنی عرب بر سر جادهٔ کاوران‌رو بین‌المللی تبدیل شد. تدمر یک شهر باستانی در آخرین حد بیابانهای شمالی عربستان درمنطقهٔ وسطای سوریهٔ کنونی است. این شهر در سدهٔ دوم مسیحی جانشین پترا گردید و به‌زودی به‌یک شهر ثروتمند تبدیل شد و دامنهٔ نفوذش را از کرانهٔ غربی فرات در فراسوی مرزهای غربی ایران تا آخرین حدود غربیِ کشور اردن کنونی گسترش داد. از قبایلی که در کشور تدمر اسکان داشتند، در روایتهای عربی با نام قبایل عاد یاد شده است. همین روایتها شهر تدمر را با صفتِ اِرَم یاد کرده‌اند. چونکه تدمر در تهیهٔ سرباز عرب برای رومیان نقش عمده ایفا می‌کرد، توسط امپراتوران روم تقویت شد، و در سدهٔ سوم به‌صورت یک کشور نسبةً نیرومند تابع روم پا به‌عرصهٔ ظهور نهاد، و به‌صورت یک سرزمین حائل میان ایران و روم عمل می‌کرد.

ظاهراً در جنگهای شاپور اول با والیریانوس، اُذَینَه ـ پادشاه تَدمُر ـ پس از مذاکرات و توافقهائی با شاپور همکاری داشته است؛ زیرا او پس از این قضایا خودش را امپراتور شام لقب داد و کوشید که به‌عنوان پادشاه مستقل سوریه با شاهنشاه روابط دوستانه داشته باشد. چون شاپور پس از انعقاد قرارداد صلح با رومیان به‌ایران برگشت اُذَینَه نامه و هدایائی را همراه یک هیأت بلندپایه به‌ایران فرستاد. ولی شاپور از اینکه اذینه خودش را پادشاه مستقل خوانده بود به‌خشم شد و هیأت اعزامیش را به‌حضور نپذیرفت و دستور داد تا هدایایش را به‌آبهای فرات ریختند. اذینه روابط با ایران را قطع کرده برضد ایران شورید و مناطق

عرب‌نشین فرات میانه را گرفت و رخ به‌جانب رومیان برگرداند و درصدد برقرار کردن روابط دوستانه با قیصر جدید برآمد. دربار روم که چاره‌ئی جز گردن نهادن به‌وضع موجود نداشت قدرت اذینه را برسمیت شناخت، و برای آنکه روابط او با دربار روم حفظ شود لقب امپراتور سوریه را که او به‌خودش داده بود تأیید کرد و او را با همین لقب مورد خطاب قرار داد.

ولی دربار ایران این قدرت نوخاسته را خطری نوین در همسایگی ایران می‌دانست؛ به‌ویژه که بخشی از قبایل عرب در همسایگی شرقی این دولت در درون مرزهای ایران می‌زیستند و در آینده می‌توانستند که با این دولتِ عربی در اتحاد شوند و برای ایران در میان‌رودان دردسر ایجاد کنند. روایتهای عربی می‌گویند که یک پادشاه عرب به‌نام جُذَیمَه اَبرَش که همسایهٔ شرقی تدمر بود با اذینه در جنگ شد و او را کشت و شهر تدمر را تاراج کرد.

جذیمه رئیس اتحادیهٔ قبایل تَنوخ بود و مرکز امارتش در غربِ شهر انبار کنونی واقع در غربِ عراق بود. این قبایل در زمانی از دوران پس از هخامنشی که منطقه در بی‌حاکمیتی به‌خود رها و گرفتار آشوبهای ناشی از درگیریهای جانشینان اسکندر بود در دنبال کوچشان از یمن به‌این ناحیه رسیده در این منطقه (منطقه‌ئی که تا پیش از آنها آرامی‌نشین بود) جاگیر شده بودند. افسانه‌هائی که در کتابهای عربی دربارهٔ این قبایل و رسیدنشان به‌منطقه آمده است مورد اعتماد نیست، ولی عموماً خبر از آمدنشان از یمن به‌این منطقه می‌دهد. شاپور اول پس از آنکه ـ چنانکه بالاتر اشاره رفت ـ شهر الحضر را گرفت و پادشاهش را کشت برای نظارت بر امور عربهای بیابانهای غربی فرات یک امارت دیگر از قبایل عربِ منطقه به‌ریاست همین جُذَیمه اَبرَش تشکیل داد. از آنجا که مرکز این امارت برسر جادهٔ کاروان‌رو بین‌المللی واقع شده بود، جذیمه با کاروانهای تجارتی که به‌راه افکند ثروت هنگفتی به‌هم زد و قدرت فراوانی به‌دست آورده با تدمر به‌رقابت برخاست و عاقبت هم توانست اذینه را به‌قتل برساند (سال ۲۶۶م). قتل اذینه به‌احتمال بسیار به‌تحریک یا به‌دستور دربار ایران صورت گرفت. جذیمه ابرش در تاریخ داستانی قبایل عربستان معروفیت همگانی داشت و شاعران عرب پیش و پس از اسلام مثلهای بسیاری دربارهٔ بلندهمتی او می‌زدند.

پس از اذینه بیوه‌اش زَنوبیا به‌عنوان نایب کودکش وَهَبُ اللات به‌سلطنت نشست. زنوبیا برای آنکه از جذیمه ابرش انتقام بگیرد قاصدانی را نزد او فرستاده به‌او پیشنهاد کرد که او را به‌زنی بگیرد تا قبایلشان متحد شوند. جذیمه فریبِ او را خورده به‌تدمر رفت؛ و زنوبیا در مجلس بزمی که ترتیب داد، او و همراهانش را مست کرده بازداشت کرد و گردن زد. پس از جذیمه خواهرزاده‌اش عَمرو ابن عَدی به‌جای او نشست و مرکز حاکمیتش را شهر حیره در

ناحیهٔ جنوبی فرات در محلِ نجفِ کنونی قرار داده کشور حیره را ایجاد کرد که تا اواخر دههٔ نخست سدهٔ هفتم مسیحی استمرار داشت. عمرو ابن عَدی از قبایل لخم بود که باز در زمانی در دنبال کوچشان از یمن به‌این منطقهٔ آرامی‌نشین رسیده بودند. اینجا روزگاری سرزمینهای اصلی سومر و کلده بود و یادگارها از شکوه دیرینه در دل خود داشت. قبایل عبری (عبرایم) که بعدها بنی‌اسرائیل از آنها بیرون آمده بودند نیز روزگاری از همین منطقه (از اورِ کَلده) به نواحی رود اردن کوچیده بودند.

گفتیم که زَنوبیا به‌عنوان نایب سلطنت کودش وَهَبُ اللات شاه تدمر شد. در سال ۲۷۱ وهب‌اللات که به‌سن رشد رسیده بود، ضمن برخورداری از حمایت شاپور اول، با لقب اوگست کبیر و امپراتور سوریه بر تخت سلطنت تدمر نشست. مشکلات دربار روم در این‌زمان از میان رفته بود و قیصر اوریلیان از یک ارتش نیرومند برخوردار بود. قیصر در اواخر این‌سال با استفاده از فرصتی که درگذشت شاپور اول پیش آورده بود به‌شام لشکر کشید. پادشاه تدمر با همهٔ مقاومت جانانه‌ئی که به‌خرج داد مجبور شد که در برابر قیصر عقب‌نشینی کرده به‌پایتخت پناه ببرد. او برای مقابله با قیصر از دربار ایران استمداد جست، ولی این وقایع زمانی اتفاق می‌افتاد که شاپور از دنیا رفته بود و ایران خود گرفتار مشکلات سیاسی ناشی از شاهمُردگی بود و نتوانست که برای تدمر کاری انجام دهد. قیصر پس از در هم شکستن مقاومت تدمر، شاه تدمر را دستگیر کرده بردار زد و مادرش زنوبیا را اسیر کرده کشت و شهر تدمر را آتش زده به‌کلی ویران و قبایل تدمر را به‌درون بیابانها تاراند. پس از آن منطقهٔ تدمر در زیر ادارهٔ مستقیم رم قرار گرفت. خرابه‌های معبد بزرگ «بعل» که تا امروز در بیابان شرقی سوریه پابرجا است و از مراکز مهمِ گردشگری در سوریه است نشان از تمدن شکوهمندی می‌دهد که در اینجا وجود داشته.

خاطره‌های زیبای دوران شکوه تدمر و اندوه ویرانی آن در اذهان قبایل عربستان ماند. از اتحادیه‌ئی که سلطنت تدمر را تشکیل داده بودند در افسانه‌های عربی با نام قبایلِ «عاد» یاد شده است. افسانهٔ «بهشتِ شَدّاد» و گم‌شدنِ ناگهانی بهشت و صاحبش که عربها ساختند یادآور ثروت و مکنتِ نابودشدهٔ همین تدمر بود. بعدها افسانه‌هائی که تبلیغ‌گران مسیحی دربارهٔ تدمر ساختند می‌گفت که مردم این شهر چونکه بت می‌پرستیدند و نخواستند که پیرو مسیح شوند به‌امر خدا نابود شدند. همچنین می‌گفت که شَدّاد ابن عاد در شهر اِرَم برای خویش باغستانی ایجاد کرده نامِ «بهشتِ شَدّاد» بر آن نهاده بود؛ ولی چونکه بت می‌پرستید و با خدا دشمنی می‌ورزید خدا بر او خشم گرفت و او و بهشتش را زمین به‌امر خدا فروبلعید و

به‌کام خویش کشاند. از بقایای شهر تدمر در قرآن با نام «اِرَم ذاتِ العِماد» (اِرَم دارای ستونهای بسیار) یاد شده و گفته شده که مردمش چونکه الله را نمی‌پرستیدند گرفتار خشم الله شدند و شهرشان را الله ویران و خودشان را نابود کرد.

۵. نظام شاهنشاهیِ شاپور اول

شاپور نیز مثل اردشیر بابکان شاهنشاهی ایران‌دوست و آبادگر بود. او چندین شهر را نوسازی یا بنا کرد و نام خود را برآنها نهاد. نیوشاپور (نیشاپور) در خراسان، پی‌شاپور در توران‌زمین (اکنون پشاور در شمالِ پاکستان)، گُوَندشاپور (جندیشاپور) در خوزستان، بزرگ‌شاپور در جنوب‌شرق عراق و غربیِ دجله، پیروزشاپور در شمال‌غربِ تیسپون، و بی‌شاپور در پارس (نزدیکیِ کازرونِ کنونی) از آن‌جمله بود. هرکدام از اینها مرکز یک امیرنشینِ تابع شاهنشاهی بود؛ و معمولاً امیرانش از خاندان شاهی بودند. شاهان بعدی ساسانی به این شهرها توجه بسیار مبذول داشتند؛ به‌ویژه گُوَندشاپور و بی‌شاپور و نیوشاپور در دوران ساسانی از شهرهای مهم و پیشرفتهٔ ایران به‌شمار می‌رفتند. گوندشاپور در آینده به‌بزرگترین مرکز علمی و فرهنگی ایران تبدیل شد؛ و بی‌شاپور نیز تبدیل به آرشیو بزرگ سلطنتی ایران گردید، و چنان اهمیتی کسب کرد که درعینِ کم‌جمعیت بودنش از نظر زیبایی با پایتخت همسری می‌کرد. شهر نیوشاپور نیز به‌مرکز فرمانداری خراسان تبدیل شده نام اَبَرشهر گرفت و پایتخت شرقی کشور شاهنشاهی شد.

شاپور به‌حکم قلمرو وسیعش که اقوام و ادیان متعددی را زیر چتر داشت، سیاست تسامح دینی را در پیش گرفت و همهٔ ادیان موجود در کشور را زیر پوشش دولت قرار داد. بخشهائی از شرق کشور (مشخصاً کابلستان) از آئین بودا پیروی می‌کردند؛ در ارمنستان و گرجستان و شرق اناتولی آئینهای مَزدایَسنَه و میترَیَسنَه و زُروانی با اقلیت نومسیحیْ دوشادوش هم می‌زیستند؛ در میان‌رودان آئینهای غنوصی و صابّی و مَندایی جای دینهای کهن بومی را گرفته بود، مسیحیت نیز در آغاز خزش به‌درون جماعات میان‌رودان بود؛ بخشهای قابل توجهی از جماعات یهودی در اسپهان و بابل و خوزستان می‌زیستند. شاپور اول در عین پایبندی به‌آئین ایرانی، همهٔ این ادیان را مورد احترام قرار داد و آزادی فعالیت دینی را در سراسر کشور تأمین کرد و وحدتی ملی شبیه آنچه در زمان کوروش و داریوش برقرار بود در کشور برقرار ساخت. به‌برکت توقف جنگهای ایران و روم که دراثر دو شکست بزرگ رومیان حاصل شده بود راههای تجارت شرق و غرب که از ایران می‌گذشت رونق چشم‌گیر یافت و از

این رهگذر ثروتهای انبوهی نصیب ایران شد و رونق و شکوفایی اقتصادی را به‌دنبال آورد که سبب رونق هنرها و صنایع شد، و ایران پس از قرنها دوباره حرکت تمدنی شکوهمند خویش را ازسر گرفت و قدم به‌عرصه‌ئی نهاد که در زمان داریوش و خشیارشا ـ گرچه اکنون در مقیاسی کوچک‌تر ـ در آن‌راه حرکت و تلاش می‌کرد.

شاپور اول ترتیباتی که اردشیر ایجاد کرده بود را توسعه داد و برای ارتش و ادارات دولتی ترتیبات نوینی ابداع کرد که یادآور ترتیبات پیشرفتهٔ دوران هخامنشی بود. قبایل پهلوی (پارتی) هرچند که سلطنت را به‌ساسانیان واگذار کرده بودند، ولی در ترتیباتی که از زمان شاپور اول وضع شد معمولاً فرماندهی ارتش شاهنشاهی (ارتشتاران‌سالار/ ایران‌سپاهبد) در دست یکی از سپهداران خاندانهای بزرگ پارتی (پهلوی) بود؛ و در جای خود خواهیم دید که مقام ایران‌سپاهبد معمولاً در میان سه‌خاندان بزرگ پارتی ـ یعنی خاندان کارن پهلوی، خاندان سورن پهلوی، و خاندان مهران پهلوی ـ دست‌به‌دست می‌شد. از این‌نظر، پارتیان از زمان شاپور اول به‌بعد شریکان واقعی سلطنت شمرده می‌شدند و به‌همراه مغان در عزل و نصب شاهنشاه دخالت مستقیم داشتند.

در زمان شاپور اول چهار شهریاری بزرگ در چهار نقطهٔ شرقی و شمالی کشور ایجاد گردید که هرکدام دارای یک شاه محلی خودمختار بود: کابل‌شاه در کابلستان، خوارزم‌شاه در خوارزم، الان‌شاه در الان (شمال رود ارس تا کوههای قفقاز)، کوشان‌شاه در پاکستان کنونی شامل کویته و حضدار تا پشاور. ارمنستان (شامل ارمنستان کنونی و بخشی از شرق ترکیهٔ کنونی تا دریاچهٔ وان و غرب دریاچهٔ اورمیه) نیز دارای شاهِ دارای استقلال داخلی از بقایای خاندان پارتی بود. سرزمین گرجستان کنونی در آن‌زمان تابع ارمنستان بود و توسط امیر محلی اداره می‌شد که تبار ایرانی داشت و از بقایای خاندان حکومتگر ایرانیان زمان هخامنشی بود. سرزمینها عرب‌نشین شمال و شرق عربستان (شامل بخشی از شرق سوریهٔ کنونی و غرب و جنوب عراقِ کنونی و کویت و منطقهٔ شرقی عربستان تا کشور قطر) نیز جزو قلمرو امیرِ خودمختار حیره بود که گفتیم مرکز فرمانداریش در جائی قرار داشت که اکنون شهر نجف است. نام ایرانی امیرنشین حیره «اَسورستان» بود. سرزمینهای عرب‌نشین جنوب دریای پارس که اکنون امارات عربی و کشور عمان است تابع استان‌داری کرمان بود و مرکز امیرنشینش در شمال کشور کنونی عمان واقع می‌شد. جزیرهٔ بحرینِ کنونی که جمعیتش مخلوطی از ایرانی و عرب بودند تابع پارس بود و امیرش از پارس فرستاده می‌شد. در سرزمینهای عرب‌نشین، یک پادگان ایرانی در حیره و یک پادگان نیز در شهر فنیاردشیر در

شرق عربستان واقع بود. یک مرکز نظامی نیز در کاظمه (جائی در شمال‌غربِ کویتِ کنونی) قرار داشت.

مقام شاهان خودمختارْ موروثی بود، وقتی شاهی می‌مرد ولی‌عهدش با تأیید و تصویبِ شاهنشاه به‌جایش می‌نشست. لقبِ رسمیِ شاهان خودمختار «مرزبان» بود، ولی با نام شاهِ سرزمینِ خودشان (مثلا کوشان‌شاه، الان‌شاه، خوارزم‌شاه) شناخته می‌شدند.

طبرستان هرچند که به‌علت آنکه سرزمین مرزی نبود شاهنشین خودمختار شمرده نمی‌شد، ولی ـ چنانکه بالاتر ضمن گفتار اردشیر بابکان خواندیم ـ مقام حاکمِ طبرستان موروثی و در فرزندان و نوادگان گشنسپ‌شاه بود و لقب دیرینهٔ شاه را برای خود حفظ کردند.

از زمان شاپور اول رسم افتاد که معمولاً فرزندان یا برادران شاهنشاه برای گذراندن دورهٔ کشورداری به یکی از شاهنشینهای خودمختار (به‌جز ارمنستان) فرستاده می‌شدند و در کنار شاه محلی (مرزبان) انجام وظیفه می‌کردند. در آینده کرمان و سیستان نیز به دو شاهنشین تبدیل شدند و شاهشان معمولاً پسر یا برادر شاهنشاه بود و لقب «کرمان‌شاه» و «سِگان‌شاه» را داشت. شاهنشین کرمان از کرمان و مَک‌کُران (بلوچستانِ ایران و پاکستان) و عُمان و اماراتِ کنونی تشکیل می‌شد؛ و شاهنشین سیستان شامل سیستان و زاولستان شامل غزنی و زرنگ و بُست بود. بعدها در چندمورد، سِگانشاه و کوشانشاه و کرمانشاه (بهرام سوم، بهرام چهارم، هرمز سوم) به‌شاهنشاهی رسیدند. بهرام گور نیز پیش از آنکه شاهنشاه شود مرزبان سورستان (حیره) بود. شاهقباد نیز پسر بزرگش کاووس را که از پیروان استوار مزدک بود به‌عنوان شاه به طبرستان فرستاد، و کاووس تا اواخر عمر پدرش شاه طبرستان بود.

آنچه را ما اکنون استان گوئیم و در زمان قاجارها «ایالت»[1] می‌نامیدند در زمان ساسانی شهرستان نامیده می‌شد. فرمانداران شهرستانها که معمولاً رؤسای خاندانهای حکومتگر محلیِ سابق ـ موسوم به واس‌پوهران (تلفظِ جدیدترِ ویس‌پوتر) بودند لقب «شهردار» داشتند (تلفظِ جدیدترِ خشترَپاؤ)، و فرمانداری‌شان «شهرستان» نامیده می‌شد (شهرستان را در زمان هخامنشی دَهیاوَ می‌گفتند). شهرداران دارای چنان مقام ارجمندی بودند که شاهنشاه هر از چندی آنها را دسته جمعی به‌حضور می‌پذیرفت تا برای امور کشوری با آنها تبادل نظر کند. سنگ‌نبشتهٔ واقع در حاجی‌آباد کنونی خبر از مسابقهٔ تیراندازی شاپور اول و شهرداران می‌دهد و از مهارت شاپور در تیراندازی یاد می‌کند. در مراسم بزرگ بار عام نوروز و مهرگان و دیگر جشنهای ملی نیز عموم شهرداران به‌حضور شاهنشاه بار می‌یافتند و هدایا رد و بدل

۱ ـ ایالت واژهٔ ترکی/ مغولی به‌صیغهٔ عربی است یعنی مرکز حاکمیت ایل.

می‌شد. در مسابقات بزرگ چوگان‌بازی که ورزش رسمی شاهنشاهی بود نیز برخی از شهرداران در کنار شاهنشاه شرکت می‌کردند. شهرداران مقامشان موروثی نبود، ولی معمولاً جانشین هر شهردار از همان خاندان بود و به‌فرمانِ شاهنشاه منصوب می‌شد.

آنچه را ما در تقسیمات کشوری کنونی‌مان شهرستان گوئیم در زمان ساسانی «کوره»، آنچه را بخش گوئیم «رُستاگ»، و آنچه را دهستان گوئیم «بلوک» می‌گفتند. هر شهرستان به‌چند «کوره»، هر کوره به‌چند «رُستاگ»، و هر روستاگ به‌چند «بلوک» تقسیم می‌شد. هر بلوک عبارت از چند روستا بود که در نزدیکی هم قرار داشتند. مثلا پارس یک شهرستان بود چند کوره و شماری رستاگ و بلوک داشت، و دارای چندین شهر و شمار بسیاری روستا بود. حاکم کوره را «استان‌دار»، حاکم رستاگ را «دهیگ»، و حاکم بلوک را «کَدَک‌خدا» می‌گفتند. حاکم هر روستا نیز صفت کدک‌خدا داشت. حاکم هر شهر را نیز «شهریگ» می‌گفتند. شهریگان و دهیگان و کدک‌خدایان زیر نظر استان‌دار انجام وظیفه می‌کردند، و استان‌دار زیر نظر شهردارِ منصوب شاهنشاه. منصب اینها موروثی نبود ولی در میان بزرگان خانـدانهای حکومتگر دیرینه تداوم داشت و مقامشان، پس از گذراندنِ ترتیباتِ معمولی به‌فرمان شاهنشاه تصویب می‌شد.

از مقامهای بلندپایه‌ئی (درحدِ سپهبد) به‌نامهای «پادگوس‌بان» و «کنارنگ» نیز در منابع تاریخی یاد شده و برخی از شخصیتهائی که دارای این منصب بوده‌اند نیز شناسانده شده‌اند؛ ولی ما نمی‌توانیم مشخصات دقیق این مقامات را تعیین کنیم. مثلاً اسپهان دارای پادگوس‌بان بوده؛ و ابرشهر نیوشاپور در مرکز خراسان دارای کنارنگ بوده.

مجموعهٔ حکومتگران و بلندپایگان ارتش را «بزرگان» می‌نامیدند (معادل سادات و اشراف در زبان کنونی). عموم مردم شهرها و روستاهای کشور نیز دارای لقب «آزادان» بودند؛ و این لقب معادلِ «شهروندِ دارای حقوقِ کامل» و معادل «ملت» در زبان کنونی بود. مردم کشور از بزرگان و آزادگان صفتِ «بندگان» داشتند که معادل «رعیت» در زبان کنونی است؛ یعنی همهٔ مردم کشور، هر مقامی و منصبی که داشتند، ضمن آنکه از حقوق کامل شهروندی ـ البته با تمایزهائی که قانون و شرع مقرر کرده بود ـ برخوردار و «آزادان» بودند رعیت شاهنشاه شمرده می‌شدند. این اصطلاح را در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ نیز دیدیم. داریوش از بلندپایه‌ترین افسران پارسی با صفتِ «مَنءَ بَندَک» یاد کرده بود.

ارتش شاهنشاهی نیز دارای سلسله‌مراتبی بود. پس از ارتشتاران‌سالار که ایران‌سپاهبد بود سپاهبدان قرار می‌گرفتند که حاکمان محلی یا از خاندان آنها بودند. چنانکه در ترتیبات

اردشیر خواندیم ارتش شاهنشاهی ارتش منظم و مستمری‌بگیر و دارای طبقهٔ خاص خویش بود. بالاترین مرتبهٔ ارتش ازآنِ «اَسپ‌وَران» بود که سواره‌نظامِ سنگین‌اسلحهٔ ارتش بودند. شاهنشاه دارای لشکر ویژه‌ئی از زبده‌ترین افسران سواره‌نظام (اَسپ‌وران) بود که «گُندِ شاهنشاه» نام داشت و مستمریش را مستقیماً از دربار می‌گرفت. به‌نظر می‌رسد که گند شاهنشاه جانشین سپاه ده‌هزاری زمان هخامنشی بوده که «جاویدانان» نام داشته است. زبده‌ترین نیروی سپاهیِ اسپ‌وران یک لشکر بود به‌نام «وَرهرانیگان» که فرماندهشان لقبِ «ورهرانیگان‌خدا» نامیده می‌شد. لقب اینها از ایزد ورهران (بهرام) گرفته شده بود که در اساطیر ایرانی ایزدِ حامی سپاهیان بود. شاید بتوان این لشکر را به‌زبان امروزی «لشکر صاعقه» ترجمه کرد. پیاده‌نظام ارتش که «پیادگان» نامیده می‌شدند معمولاً سربازان روستایی بودند که دوره‌هائی در ارتشهای محلی دیده بودند و به‌وقت ضرورت به‌همراه فرمانده محلی (سپاهبد) فراخوانده می‌شدند. در جنگهای دفاعی که در برابر تجاوزات بیگانه انجام می‌گرفت معمولاً شخص شاهنشاه فرماندهی کل را در دست داشت؛ و خودِ او بود که سپاه را به‌جنگ دشمن می‌برد. حضور شخص شاهنشاه در جنگهای دفاعی سبب می‌شد که مردم سراسر کشور برای شرکت در دفاع از کشور، با جان و دل، در لشکرکشیها شرکت ورزند. و در جای خود خواهیم دید که در لشکرکشیهای بزرگِ دفاعیِ شاهنشاه، همهٔ شاهان خودمختار محلی با سپاهیان محلی‌شان به‌همراه شاهنشاه بودند. مردم در زمان صلح و آرامش در آبادیهای خودشان در امنیت به‌کار و سازندگی اشتغال داشتند و در زمان بروزِ خطرِ تجاوزِ خارجی به‌ارتش می‌پیوستند و از میهن دفاع می‌کردند. ارتشیانِ مستمری‌بگیر نیز همین وضع را داشتند، و ضمن آنکه به‌کارهای خودشان مشغول بودند، در تمرینهای موسمی ارتش محلی شرکت می‌کردند تا آمادگی جنگی و دفاعی‌شان را همواره پرتوان بدارند. مراتب رسمیِ سه‌گانهٔ ارتش شاهنشاهی عبارت بود از: گُند، درفش، وَشت. ارتش از چندین گُند تشکیل می‌شد و در رأس هر گُند یک «گُندسالار» قرار داشت که سپهبدِ محلی بود. هر گُند به‌چند درفش، و هر درفش به‌چند وَشت تقسیم شده بود.

پادگانهای گوناگونی که در مناطق مختلف کشور دائر بود «ارگ» نامیده می‌شد؛ و فرمانده پادگان را «ارگ‌بد» می‌نامیدند. ارگ‌بد تلفظ نوینِ «هَرگَپت» بود که از دوران ماد بازمانده بود. هر «ارگ» دارای یک خزانهٔ بزرگِ متشکل از دوبخش برای اسلحه و خواربار بود و «اَمبارگْ» نامیده می‌شد. رئیس این خزانه را «امبارگ‌بد» می‌گفتند. (شهر انبار در عراق کنونی هنوز نام دیرینه‌اش را حفظ کرده است.) معمولاً هرکدام از شهرستانها دارای

امبارگ و امبارگ‌بد خویش بود. خزانهٔ بزرگِ اسلحه و خواربار پایتخت که متعلق به‌دربار بود «ایران‌انبارگ» نامیده می‌شد و رئیسش لقب «ایران‌انبارگ‌بد» (خزانه‌دار کل کشور) داشت. هر انبارگ معمولاً دارای یک کارگاه اسلحه‌سازی نیز بود. ایران در زمان ساسانی پیشرفته‌ترین کارگاههای اسلحه‌سازی را داشت. هر پادگانی دارای دام‌پزشک بود که «ستورپزشک» نامیده می‌شد، و وظیفه‌اش بررسی و حفظ وضعیت سلامت اسپان جنگی و ستوران بارکشِ ارتش بود.

هر استانی خزانهٔ مالی ویژهٔ خود را داشت. خزانهٔ مالی را در زمان هخامنشی «گَنزَ» و رئیسش را «گَنزَوَرَ» می‌نامیدند. در زمان ساسانی این مقام را «گَنج‌وَر» می‌نامیدند. خزانهٔ مالی کل کشور (گنج‌خانهٔ شاهنشاهی) در پایتخت و زیر نظر شاهنشاه بود. ریاست خزانهٔ سلطنتی معمولاً در دست وزیر دربار بود که «گهبد» نام داشت. ممکن بود که گهبد در عین حال «بزرگ‌فرماندار» (نخست‌وزیر) نیز باشد و مقام ریاست دربار و ریاست خزانهٔ سلطنتی و ریاست دستگاه اجراییِ کشور در او جمع شده باشد. مثلا مهرنرسی ـ که در جای خود خواهیم شناخت ـ چنین منصبی با لقب «بزرگ‌فرماندارِ ایران و ان‌ایران» را داشت.

در کنار هرکدام از خزانه‌های مالی یک ادارهٔ مالیاتی بود که رئیسش «آمارکار» (یعنی حسابدار) نامیده می‌شد. آمارکارانِ خزانه‌های محلی را «واسپوهران آمارکار» می‌نامیدند. گاه ممکن بود که منصبشان به استان محل مأموریتشان منسوب شود، مثل «آذرپایگان آمارکار». در رأس جمیع آمارکاران کشور یکی از کارمندان بلندپایهٔ خزانهٔ سلطنتی قرار داشت که «درآمارکار» (حسابدارِ دربار) نامیده می‌شد و مقامش درحدِ وزیر بود و زیر نظر «بزرگ‌فرماندار» انجام وظیفه می‌کرد. آمارکاران به‌وسیلهٔ شبکه‌ئی از کارمندان مالیاتیِ محلی امر گردآوریِ مالیاتهای کشور را انجام می‌دادند. مالیاتها معمولاً از درآمدهای زمینهای کشاورزی و صنایع و پیشه‌ها گرفته می‌شد. این مالیاتهای منظم و قابل تحملْ مهمترین منبع درآمد خزانهٔ دولت و خزانه‌های محلی بود. مالیات گمرگات کشور نیز که در شرق و غرب و شمال و جنوب دائر بود منبع دیگری برای درآمد بود. دربارهٔ نسبت مالیاتها در گفتار انوشه‌روان دادگر سخن خواهیم داشت. منبع مهم دیگری برای درآمد دولتی کانهای طلا و نقره و سنگهای بهادار بود که در همه‌جای کشور وجود داشت و عموماً در انحصار دولت بود و درآمدهایشان به‌خزانهٔ دربار (دولت) واریز می‌شد.

هزینهٔ احداث و نوسازی و بازسازی و نگهداری راهها، جاده‌ها، پلها، کاروان‌سراها، آب‌انبارها، آب‌بندها، مدارس، و امور دیگر که نفعش به‌عموم مردم کشور می‌رسید هم

برعهدهٔ خزانه‌های محلی بود و هم خزانهٔ دربار. بزرگترین کارهای عام‌المنفعه را خود دربار انجام می‌داد. لازم به‌گفتن نیست که پرداختهای کارمندان دستگاه اداری و ارتش نیز از همین راه بود. ازاین‌رو، بخش مهمی از درآمدهای مالیاتی به‌خودِ ملت برمی‌گشت، و بخشی از آن نیز صرف جنگ و دفاع از کشور می‌شد.

در سخن ار اردشیر بابکان به‌طبقهٔ دبیران اشاره کردیم، و دیدیم که آنها عموم کارمندان دستگاههای اداری دولت بودند. ریاست کل کاتبانِ دستگاههای دولتی برعهدهٔ مقامی با منصب وزیر به‌نام «ایران‌دبیربد» بود. دبیران به‌حَسب وظیفه‌شان مناصب مختلف داشتند. نامهای شماری از اینها را خوارزمی در کتاب «مفاتیح العلوم»[1] آورده است: کاتبان دادگاهها را «داد دبیر»، کاتبان دستگاههای مالیاتی استانها را «شهرآمار دبیر»، کاتبان دربار سلطنتی را «درآمار دبیر»، کاتبان امور مربوط به‌خرید و فروش و هزینه‌های نگهداری اسپان ارتشهای محلی و شاهنشاهی را «آخورآمار دبیر»، حسابداران خزانه‌های مالیاتی را «گنج‌آمار دبیر»، و کاتبان درآمدها و هزینه‌های اوقاف و خیریه‌های عمومی که معمولاً اقدامات داوطلبانهٔ ثروتمندان برای کارهای عام‌المنفعه بود را «رُوانَگان دبیر» می‌نامیدند. در ایران از دیرباز عادت به انجام کارهای خیریه و عام‌المنفعه توسط ثروتمندان و حکومتگران معمول بود؛ و این رسم از تعالیم زرتشت برآمده بود. برای تنظیم امور این اقدامات عام‌المنفعه ادارات اوقاف و خیریه تشکیل شده بود که «روانگان» نامیده می‌شد و از دستگاههای دولتی بود. آذرگاهها نیز اوقاف خاص خویش را داشتند که توسط کارمندانی با منصبّ «آتش‌آمار دبیر» اداره می‌شد. وظیفهٔ این اداره نظارت بر پرداخت مستمریهای هیربدان و ادارهٔ آذرگاهها بود.

هرکدام از دربار شاهنشاه و در بارهای شاهان و حاکمان محلی دارای یک مدرسهٔ ویژه بود؛ و ریاست این مدرسه در دست کارمندی با لقب «دَرَاَندَربد» بود. دراندرزرد معلم اخلاق دربار و مشاور خاص شاهنشاه و شاهان محلی نیز بود. این مقام را اردشیر بابکان ابداع کرده بود، و دراندربدِ او مؤبد ابرسام بود. مهرنرسی نیز در زمان خودش دراندرزبد شاهنشاه بود. در بیشتر موارد، بزرگ‌فرماندار درعینِ حال دراندرزبد نیز بود. معروفترین دراندرزبدِ دوران ساسانی «بزرگ‌مهر» است که داستانهای بسیاری دربارهٔ فرزانگی و کاردانیش در کتابهای تاریخی و ادبی برای ما مانده است. ریاست هیأتهای بلندپایهٔ درباری که برای مذاکرات مهم به‌کشورهای دیگر اعزام می‌شدند معمولاً با دراندرزبد بود. لذا دراندرزبد درعین حال مقام وزیر امور خارجی را نیز داشت، و قراردادهای مهم دولت ایران با دولتهای خارجی به‌وسیلهٔ او

۱ـ محمد ابن احمد کاتب خوارزمی، مفاتیح العلوم (بولاق، قاهره، بی‌تاریخ): ۶۳.

و دستیاران و مشاورانش منعقد می‌شد. معمولاً چنین مقامی به فردی داده می‌شد که دارای عالی‌ترین مقام تحصیلی باشد، فرزانه و وارسته بوده و برای امور کشورداری از همهٔ شایستگیها برخوردار باشد.

مدرسه را در زمان ساسانی «ادبستان» می‌نامیدند (یعنی مرکز تعلیم). پادگانهای مهم کشور نیز هرکدام دارای مدرسهٔ خاص تربیت افسران و سربازان بود. بلندپایه‌ترین و باتجربه‌ترین افسران کشور در این مدارس به‌آموزش‌دهی اشتغال داشتند. ریاست این مدارس با شخص ارگ‌بد (فرمانده پادگان) بود. مغان و هیربدان نیز در این مدارس وظیفهٔ آموزش‌دهی و تربیت اخلاقی نظامیان را برعهده داشتند. از این‌رو نظامیان ایران ضمن گذراندن دوران آموزش نظامی با والاترین اصول اخلاقی که در تعالیم زرتشت خواندیم نیز آشنا می‌شدند. تربیت اخلاقی و تربیت نظامی پابه‌پای هم پیش می‌رفت، و این نیز رسمی بود که از زمان هخامنشی برای ایرانیان مانده بود.

نظام خبررسانی سریع که در زمان هخامنشی «پَیرَدَزیش» نامیده می‌شد با تشکیلات نوینی برقرار گردید. این‌نظام را در زمان ساسانی «پرید» می‌گفتند. بعدها در زمان اموی آن‌را به‌تلفظِ عربیْ «بَرید» گفتند. من نیز در اینجا «برید» می‌نویسم. تشکیلات برید وظیفهٔ خبرگیری و خبررسانی سریع از سراسر کشور و رساندنش به‌دربار در سریع‌ترین وقت ممکن بود. در طول جاده‌های مواصلاتی صدها مرکز برید دایر بود، و به‌نحوی که در سخن از داریوش بزرگ دیدیم خبرهای سراسر کشور را به‌دربار می‌رساند. کارمندانِ برید از میان افراد مورد اعتماد دربار برگزیده می‌شدند و تیزتک‌ترین اسپان را در اختیار داشتند. آنها چشم و گوش شاهنشاه بودند و گزارشها را به‌وسیلهٔ بزرگ‌فرماندار به‌شاهنشاه می‌رساند. برید یک شبکهٔ بسیار گسترده بود و در مرکز هر استانی دارای یک ادارهٔ مرکزی بود؛ ولی نه زیر نظر شهریار یا حاکم محلی بلکه با استقلال و زیر نظر دربار انجام وظیفه می‌کرد. رئیس برید در مرکز هر استان و شهرستان بر کارکردهای حاکم یا شهریار نظارت مستقیم داشت و روزانه کلیهٔ تحرکات او را برای دربار می‌فرستاد. هدف از ایجاد این وزارتخانه و تشکیلاتْ نظارت دایمی و روزانه بر رخدادها و پیش‌آمدهای سراسر کشور تا دورترین نقاط به‌خاطر اقدام سریع و فوری بود. شاید بتوانیم برید را با وزارتخانهٔ امنیت و اطلاعات در زمان حاضر مقایسه کنیم. عمده اطلاعات ما از نظام برید در زمان ساسانی از نظام برید خلافت عباسی است که توسط برمکیان تشکیل شد و «دیوانِ برید» نام داشت. و تأکید شده که دیوانِ برید نسخهٔ دیگری از بریدِ زمان ساسانی بود. در زمان عباسی، رؤسای ادارات برید در هر شهر و منطقه‌ئی روزانه

پس از نماز مغرب (یعنی در پایان روز) از هر واقعه‌ئی که اتفاق افتاده بود برای خلیفه گزارش تهیه می‌کردند، و حتی دربارهٔ قیمت ارزاق عمومی نیز گزارش می‌نوشتند.[۱] در دیوان مرکزی برید که وابسته به‌دربار بود دفتر ویژه‌ئی دائر بود که کارمندانش گزارشهای رسیده را به‌حسب موضوع آنها تنظیم و احیاناً خلاصه کرده به‌رئیس دیوان تحویل می‌دادند. اینها را در زمان عباسیان به‌عربی «مُرَتِّبین» (یعنی تنظیم‌گران) می‌گفتند، و ما نمی‌دانیم که ترجمهٔ چه عبارتِ ایرانی‌ئی باشد. مأمورانی که گزارشها را به‌دفتر تنظیم گزارشها می‌آوردند «بَروانَقی» (تلفظ عربیِ پروانگی) نامیده می‌شدند؛ و مأمورانی که در دفتر ویژه این گزارشها را تحویل می‌گرفتند تا تحویل مرتبین بدهند «مُوَقِّع» (امضاکننده) نام داشتند.[۲] همهٔ این ترتیبات را ایرانیانِ اداره‌کنندهٔ سلطنت عباسی از شاهنشاهی ساسانی آورده بودند.

در آخر باید از نگهبانان ویژهٔ شاهنشاه و شاهانِ محلی و شهرداران سخن بگوئیم که «پُشتیگبان» نامیده می‌شدند و فرماندهشان «پُشتیگبان‌سالار» بود. پُشتیگبانانِ شاهنشاه در همهٔ سفرها، چه در سرکشی به‌مناطق مختلف کشور و چه به‌هنگام رفتن به‌شکارگاهها، همراه شاهنشاه بودند. از «جان‌اسپاران» که فدائیان شاهنشاه بوده‌اند نیز نام برده شده است، ولی ما دربارهٔ اینها چندان اطلاعی نداریم.

در فرهنگ اجتماعی‌سیاسیِ ایران ساسانی همهٔ حاکمان، از شاهنشاه گرفته تا شاهان و شهرداران لقبِ «خدایان» داشتند. «خدا» در ایران ساسانی دقیقاً معادلِ «حاکم» در زبان فارسیِ کنونی بود. از این صفت فقط لفظ «دهخدا» و «کت‌خدا» (که در زمان پارتی و ساسانی دهیگ‌خدا و کَدَک‌خدا بوده) برای ما بازمانده است. «بخارا خدا» نیز تا پایان عهد اموی حاکم بخارا بود؛ و منصبش را در کتاب سوم خواهیم شناخت. اما «خدا» به‌معنای آفریدگار و پروردگار و معبود که پس از اسلام وارد فرهنگ ایرانی شد در آن‌زمان «بغ» نامیده می‌شد؛ و این لفظ ـ چنانکه در نوشته‌های داریوش بزرگ دیدیم ـ از دوران دیرینه برجا بود.

همان‌گونه که در زمان ماد و هخامنشی و پارتی برده‌داری در کشور شکل نگرفت در زمان اردشیر بابکان و پس از او نیز برده‌داری درکشور به‌وجود نیامد. لذا ایران تنها کشور جهان بود که هیچ‌گاه نظام برده‌داری درآن ایجاد نشد. و قوانین ایران تنها قوانین در میان قوانین جهان بود که ترتیبات خرید و فروش انسان و برده‌داری در آن نیامده بود. البته در میان‌رودان این نظام در میان جماعات بومی وجود داشت، ولی این امر مربوط به ایرانیان و قوانین ایرانی

۱ـ تاریخ طبری: ۴ / ۵۳۶.
۲ـ مسالک و ممالک ابن خردادبه: ۱۰۲.

نبود، و آنها آن را از دوران دیرینه با خودشان کشیده بودند. ایران‌شناسان بزرگ غربی تلاش بسیار کرده‌اند که اثری از برده‌داری در ایران باستان بیابند، ولی تلاششان به‌جائی نرسیده است. با این‌حال، نخواسته‌اند که از این امتیاز ویژهٔ فرهنگ ایرانی سخن بگویند؛ یعنی حاضر نیستند که بنویسند ایرانیان نظام برده‌داری نداشتند. نظام برده‌داری بعدها همراه با اسلام وارد ایران شد. عادت یونانیان و پس از آنها رومیان چنان بود که اسیران جنگی را تبدیل به‌بَرده کرده در بازارها به‌مزایده می‌فروختند. ولی در ایران هیچ‌گاه چنین رسمی پدید نیامد. طبق قانونی که در زمان هخامنشی وضع شده بود و در زمان ساسانی وارد اوستا شد، اسیران جنگی دشمن را مجبور می‌کردند که شهروندیِ ایران را بپذیرند،[1] و آنگاه آنها را به‌درون ایران انتقال داده شهری برایشان اینجاد می‌کردند و در آن‌شهر اسکان می‌دادند. چند شهر در میان‌رودان و خوزستان تا پایان دوران ساسانی توسط چنین اسیرانی ایجاد شده بود، که حتی یکی از آنها در کنار تیسپون واقع می‌شد؛ و ضمن سخن از انوشه‌روان دادگر به‌آن اشاره خواهیم داشت.

دربارهٔ مراعات قوانین مُدَوّن و عدم تخطی از آنها توسط شاهنشاهان ساسانی گزارشهای بسیاری توسط ایرانیان دوزبانه در اوائل خلافت عباسی از کتابهای پهلوی ترجمه شده است. جاحظ می‌نویسد که شاهان ایرانی در روابطشان با رعایا و در کیفردهی به خطاکاران از قانون نوشته تخطی نمی‌کردند. چنانکه کسی مرتکب خطائی می‌شد که مستوجب اعدام بود ولی شاه به‌دلیلی نمی‌خواست که خطای آن شخص به‌گوش دیگران برسد، در کیفرِ آن خطاکار که حتی مجازاتش اعدام بود درمانده می‌شد؛ زیرا از سوئی خود را مجبور می‌دید که آن خطا نباید افشا شود، و از سوئی خود را مجبور می‌دید که قانون باید اجرا شود و او را باید اعدام کرد. هیچ قانونی هم به شاه اجازه نمی‌داد که چنین کسی را در خفا به‌کشتن بدهند؛ زیرا در قانون شرع ایرانیان و سنتهای دیرینهٔ شاهانشان «کشتنِ غافلانه» (یعنی ترور) به‌هیچ‌وجه انجام نمی‌گرفت و سابقه نداشت که کسی به‌دستور شاه ترور شده باشد.[2]

همچنین می‌نویسد که رسم شاهان ساسانی از آغاز کارشان بر آن بود که بزرگانی که به‌دولت و کشور خدمت کرده بودند حتی اگر به‌سبب ارتکاب جرم بزرگی طبق قانون زندانی یا اعدام شده بودند ذکر خیرشان را از میان نمی‌بردند و همواره از آنها به‌نیکی یاد می‌کردند و خدمتهائی که انجام داده بودند را گرامی می‌داشتند، و مانع از آن نمی‌شدند که دیگران ذکر

۱ـ بنگر دین‌کرد: ۸ / ۲۶ و ۳۲.
۲ـ کتاب التاج: ۱۴۶.

خیر آنها را گسترش دهند.[۱]

دربارهٔ اغماض شاهان ساسانی درقبال خطاهای مردم عادی نیز داستانهای بسیاری را ایرانیان دوزبانه ـ از قبیل ابن مقفع و جاحظ و ابن قتیبه و ابوحنیفه دینوری ـ به‌نقل از متون پهلوی آورده‌اند. جاحظ ضمن آوردن چند داستان از این قبیل، می‌نویسد که شاهان ساسانی رسمشان چنان بود که چنانچه خطائی از یکی از رعایا سر می‌زد که به‌امنیت کشور یا امور سلطنت آسیبی نمی‌رساند چنان خطاهائی را مورد بخشایش قرار می‌دادند و وانمود می‌کردند که از آن خبر ندارند یا وانمود می‌کردند که اشتباهی غیر عمدی از آن خطاکار سر زده است و سران دولت نباید به‌آن توجه کنند.[۲] از قانون دوران داریوش بزرگ و زمان هخامنشی به‌یاد داریم که خطاکار را، هر خطای بزرگی که انجام داده بود، برای بار اول و دوم مجازات نمی‌کردند. فقط اقدام برضد اساس سلطنتْ کیفرش اعدام بود.

جاحظ که کتاب التاج را با استفاده از متون پهلوی به‌عنوان راهنمای کشورداری برای خلفای عباسی نوشته است یادآور شده که شاهان ساسانی رسمهائی نهاده‌اند که تا امروز برسرِ زبانها است و تا دنیا باقی است برسرِ زبانها خواهد بود.[۳] او در این کتاب برخی از رسوم کشورداری و رعیت‌نوازی و مردم‌دوستی شاهان ساسانی که از زمان اردشیر بابکان و شاپور اول رسم افتاده بوده، ار جمله آداب مربوط به‌بار عام نوروز و مهرگان، و تبادل هدایا در این دو جشن بزرگ ملی میان شاه و بزرگان کشور، را آورده است. ابن قتیبه نیز در کتاب عیون الاخبار به‌بسیاری از این رسمها اشاره کرده و برخی را نیز به‌تفصیل آورده است. دیگر نویسندگان عرب ازقبیل مسعودی و یعقوبی و امثالشان نیز بخشهائی از ترجمه‌های متون پهلوی در این زمینه‌ها را آورده‌اند. در تاریخ طبری نیز اشاراتی در این‌زمینه آمده است. بعدها ابوریحان بیرونی بخشی از این نوشته‌ها را در «الآثار الباقیه» گردآوری کرده است. کتاب ابوریحان از منابع بسیار مهم دربارهٔ شناخت آداب و رسوم زمان ساسانی است.

جاحظ می‌نویسد که شاهنشاه در روزهای جشن نوروز و مهرگان اجازه می‌داد که همهٔ اهالی کشور از هر طبقه که باشند از شهری و روستایی برای دادن شکایتها و عرض حالهایشان به‌درگاه شاه برسند؛ و برای این‌منظور، از چند هفته پیش در سراسر کشور اعلام می‌شد که شاه مردم را به‌حضور خواهد پذیرفت و شکایت مردم را تحویل خواهد گرفت. و بانگ درداده

۱ـ کتاب التاج: ۱۸۶.
۲ـ بنگر کتاب التاج: ۱۸۱ـ۱۸۳.
۳ـ کتاب التاج: ۲۲۱.

می‌شد که «هرکه مانع از دادخواهی کسی در بارگاه شاه شود با شاه دشمنی ورزیده است.» در این‌روزها مؤبدان‌مؤبد به‌توسط گروهی از افرادش که هیربدان و دادورزان (قاضیان) بودند امور دادخواهان را رسیدگی می‌کرد. عرایض دادخواهان خوانده می‌شد، و اگر موردی بود که ضرورت داشت شخص شاه از آن اطلاع یابد عریضه را به شاه می‌رساند. شاه در حضور مؤبدان‌مؤبد می‌ایستاد و می‌گفت:

خدا امور مردم را به شاه محول کرده است تا ستمها را از مردم جهان بزداید. اگر شاه ستم کند رعایا حق دارند که آذرگاهها را نیز منهدم کنند. هیچ گناهی بزرگتر از آن نیست که شاه ستم کند. تو اگر خدا را درنظر بگیری نزد خدا عزت خواهی یافت، ولی اگر جانب خدا را رها کرده جانب شاه را بگیری خدا در زندگی دیگرت از تو بازخواست خواهد کرد.

و مؤبدان‌مؤبد می‌گفت:

چون اراد پروردگار بر آن قرار گرفته باشد که مردم را خوشبخت کند پادشاهی را به نیک اندیش‌ترین انسانهای روی زمین می‌دهد. آنچه بر زبان تو جاری شد نشان می‌دهد که نزد خدا منزلت بسیار داری.

جاحظ می‌افزاید که این رسم را اردشیر بابکان نهاده بود.[۱]

در کتابها آمده که شطرنج در زمان انَوشَه‌روان از هند به‌ایران آورده شد. ولی گزارشهائی خبر از آن می‌دهد که شاپور شطرنج‌بازی می‌کرد و بسیار نیز در آن مهارت داشت، و همبازیش یکی از درباریان بود که از کودکی با هم بزرگ شده بودند.[۲] هرچند که در این گزارش گفته نشده که شاپور اول بوده یا شاپور دوم؛ ولی معمولاً شاپور دوم را «شاپور ذوالاکتاف» می‌نویسند و شاپور اول را «شاپور». لذا گمان بر آن است که منظور در اینجا شاپور اول است.

ضمن سخن از انوشه‌روان دادگر دربارهٔ مالیاتها و جاده‌ها و بازرگانی بین‌المللی و ترانزیت کالا و نظام مالکیتْ بیشتر سخن خواهیم داشت، و دربارهٔ حقوق زن در نظام ساسانی نیز سخنی خواهیم آورد.

۱ـ کتاب التاج: ۲۳۰ـ ۲۳۱.

۲ـ بنگر کتاب التاج: ۱۵۷.

امیرحسین خُنجی ـ www.irantarikh.com

گفتار سوم

مانی، پیامبرِ شادی‌ستیز و تبلیغ گرِزُهدورنج‌کشی

در بخش پنجم اشاره کردیم که ادیان کهن میان‌رودان با تأثیرپذیری از فرهنگ و دین ایرانی تحول عمده یافتند، و آئینهای اشراقی همچون مَندایی و غِنوصی زیرِ تأثیر دین ایرانی شکل گرفت که برخی از عناصر فرهنگِ کهنِ ایرانی را در خود بازتاب می‌داد.

مَندا یک عبارت آرامی به‌معنای عرفان (شناخت قلبی) است. این آئین در سدهٔ نخست مسیحی توسط اندیشمندان کلدانیِ متأثر از آئین ایرانی در بابل شکل گرفت و به‌زودی در میان یونانیانِ جاگیرشده در حران و نصیبین جا باز کرد که به‌نوبهٔ خود آئینِ غنوصی (گنوستیک) را شکل دادند[1] که عناصری از فرهنگ کهن خودشان را نیز بازتاب می‌داد. گنوس ترجمهٔ یونانی مَندا بود. همچنین در جنوب میان‌رودان از درون آئین مَندایی جریانهای دینیِ دیگری بیرون آمد که ازجملهٔ آنها صابّیان و مُغتَسله بودند. همهٔ این آئینها ریشه در اختران‌پرستی کهن بابلی داشتند؛ و با تأثیراتی که از فرهنگ ایرانی و نیز آئین زروانیِ آریانِ همسایهٔ شمالی‌شان گرفته بودند اساسشان بر تعارض «نور و ظلمت» و تقابل «خیر و شر» نهاده شده بود. آئین‌شناسان بزرگ عربی‌نگار از اینها با صفت «اصحاب الإثنَین» و «ثَنَوِیّون» (معتقدان به‌دو ذات) یاد کرده‌اند. شهرستانی می‌نویسد:

> اصحاب الإثنَین عقیده دارند که نور و ظلمت از ازل وجود داشته‌اند. به‌خلاف مَزدایَسنان که می گفتند ظلمت نه ازلی بلکه حادِث (پدیدار، مخلوق) است، و علت پدید آمدن ظلمت را نیز ذکر کرده‌اند، اینها (ثَنَوِیّون) گفتند که نور و ظلمت دو ذات ازلی‌اند و در گوهر و جنس و طبیعت و فعل و مکان و جسم و روح با هم تمایز دارند.[2]

این آئینها چون اساساً در سرزمین کلده به‌دنبال تحول در دینِ کهن مردم میان‌رودان شکل گرفتند، از جهات مختلفی اشتراک و شباهت نزدیک داشتند. رهبران نامداری نیز در میان مَندائیها و غنوصیها ظهور کردند که ازجملهٔ آنها مَرقیون و ابن بردیصان[3] و شمعون

۱ـ غنوص (گنوسیس) ترجمهٔ یونانیِ «مَندا» است.

۲ـ شهرستانی: ۲۶۸.

۳ـ بردیصان تلفظِ سریانی «بَردیسان» است. پردیسان را نام سرزمینی در کنار رودخانه نوشته‌اند [الفهرست: ۵۲۳]، که. شاید همان «ترعهٔ پَرَدَیس» معروفِ عهد هخامنشی در شرق حلب باشد.

اثرگذارتر از دیگران بودند، و هرکدامْ پایه‌گذار یک مکتب فکری در آئینهای مَندایی و غنوصی شدند.[۱] ابن بردیصان پایه‌گذار مکتب اشراقیِ دیصانی بود که شاخه‌ئی از مکتب غنوصی به‌شمار می‌رود. دیصانیها ـ که به‌نوعی دهری‌مذهب بودند[۲] ـ عقیده داشتند که نور و ظلمت دو ذات ازلی‌اند؛ نور خالق خیر و ظلمت خالق شر است؛ هرچه خیر است از نور است و هرچه شر است از ظلمت است؛ روزگاری ظلمت با نور درآمیخت و نور کوشید که از او خلاصی یابد، و از آن‌زمانْ ستیز خیر و شر آغاز گردید.[۳]

مردم شام و مصر از زمانی که به‌زیر سلطهٔ رومیان درآمده بودند در آتشِ بی‌داد رومیان می‌سوختند. میان‌رودان نیز در سده‌های اول و دوم مسیحی همواره مورد تعرض رومیان بود. تجاوزات مکرر رومیان به‌میان‌رودان و دفاع ایرانیان از این سرزمین، چنانکه در سخن از شاهنشاهی پارت دیدیم، جنگهای درازمدت روم و ایران را به‌راه افکند که عرصهٔ آن از حد تیسپون تا انتاکیه بود؛ و در همان گفتار شاهد تخریبها و کشتارها و آتش‌زنیهای رومیان در میان‌رودان بودیم. این جنگها با تلفات فراوان انسانی و تمدنی که به‌همراه داشتند زندگی را برای مردم این سرزمینها تبدیل به‌جهنم کرده بود. حکومتگران رومی در مصر و شام همهٔ زمینهای روستایی را به‌تملک خویش درآورده و کشاورزان را تبدیل به‌بردگانِ خویش (سِرو) کرده بودند. بومیان زیرسلطه بردگان و بیگارانِ حکومتگران رومی بودند، و ثمرهٔ کار و تلاشِ آنها را رومیان می‌گرفتند. هرگونه تلاش بومیانِ زیرسلطه برای رهایی از ستمهای غیر قابل تحمل را رومیان با کشتارها و تخریبها پاسخ می‌دادند. در شام چندین شهر توسط رومیان یا از صحنهٔ روزگار محو شده یا تبدیل به نیمه‌ویرانه شد. دیدیم که شهر شکوهمندی چون پترا را رومیان چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی به‌خود ندید. پس از آن شاهد ویرانی کامل شهر شکوهمندِ تدمر بودیم. سامره که روزگاری مرکز یک دولت کوچک بود در زمان رومیان از صحنهٔ جغرافیا محو شد. مردم اورشلیم که روزگاری مرکز یک دولت کوچک بود چندین بار مورد کشتار قرار گرفتند و تلاش برای بهبود بخشیدن به وضعیت ستم‌بارشان برایشان آوارگی به‌دنبال آورد. داستان به‌آتش کشیده شدنِ شهر اسکندریه در مصر که ضمن

۱ـ بنگر: الفهرست: ۵۲۳ـ ۵۲۷. شهرستانی: ۲۷۸ـ ۲۹۰ و ۳۵۹ـ ۳۶۳.

۲ـ «دهری» که نام دیگری برای «زروانیون» بود را در لفظ فلسفیِ کنونی «ماتریالیست» گویند. دهریون به‌وجود خدا به‌گونه‌ئی که در دین ایرانی و ادیان سامی آمده بود باور نداشتند، به‌رسالت انبیاء و وحی و حشر و نشر و قیامت و بهشت و دوزخ و نعیم و عذاب اخروی باور نداشتند.

۳ـ شهرستانی: ۲۶۸ و ۲۷۸ـ ۲۷۹. الفهرست: ۵۲۳.

آن بزرگترین مرکز علمی جهان باستان (کتابخانهٔ بزرگ اسکندریه، میراث‌دار سه‌هزار سال تلاش فکریِ مکتوب مصریان با هزاران جلد کتاب در زمینه‌های گوناگون) تبدیل به‌کوهی از خاکستر شد داستان اشک‌آوری است که توسط رومیان اتفاق افتاد. در این وضعیتِ مالامال از ستم و بی‌داد، نوعی گریز از دنیا و گرایش به انزواگرایی و رنج‌کشی در روحیهٔ مردم مصر و شام و بخش غربی میان‌رودان (ناحیهٔ حران و نصیبین که اکنون در شرق سوریه است) ایجاد شده بود. جماعات ستم‌کشیده در این سرزمینها، بی‌چاره و درمانده و ناامید از بازیابی سعادتِ ازست‌رفته، چشم به‌آسمانها داشتند که شاید روزی مردی از غیب ظهور کند و به‌این‌همه بی‌داد خاتمه بدهد. در چنین شرایطی بود که چند رهبرِ تبلیغ‌گر تحمل رنج در شام ظهور کردند و مردم را به‌بی‌اعتنایی به‌دنیا و زندگی تشویق نمودند. این سلسله از رهبران با زَکَریّا و یوحنا (یحیا مَعمَدانی) و ایشوعا مَشیَح (عیسا مسیح) آغاز گردید، خودشان را سلطه‌گران رومی اعدام کردند و راهشان توسط شاگردانشان تداوم یافت. جهت تبلیغیِ این رهبرانْ یکسان بود. آنها خیلی زود توانستند بر جماعات دردکشیده اثر بگذارند و به‌سوی آموزه‌های خودشان بکشانند. در ادامهٔ این روند، و تا اوایل سدهٔ سوم مسیحی، از درون مکتبهای مَندایی و غنوصی جریانهای دنیاگریز و تبلیغ‌گر تحمل درد و رنج بیرون آمد. پیروان یوحنا/ یحیا مَعمَدانی و عیسا مسیح تحمل درد و بی‌اعتنایی به دنیا و به‌هیچ گرفتنِ زندگی را در میان جماعات رنج‌کشیده تبلیغ می‌کردند. گویا یوحنا و عیسا به‌مردم تلقین کرده بودند که کار مَکنید، ازدواج مکنید، دربرابر ستمها مقاومت مورزید، روزه‌داری و گرسنگی بکشید، همچون پرنده باشید که غذای روزش را در همان ساعاتِ خوردنش به‌دست می‌آورد و پس‌انداز نمی‌کند، رختی به‌حدِ اقل نیازتان بپوشید و ژنده‌پوشی کنید تا نیاز به‌خریدن رخت نداشته باشید. چنین تلقینهائی واکنش تندی دربرابر ستمهای رومیان بود. اگر مردم یاد می‌گرفتند که کار نکنند رومیان نمی‌توانستند که ثمرهٔ کارِ آنها را بگیرند. اگر مردم یاد می‌گرفتند که زن نگیرند بر جمعیت افزوده نمی‌شد و کسی نمی‌ماند تا برای رومیان غلامی و کنیزی کند. تعالیمِ پیروانِ یحیا و عیسا در سدهٔ دوم مسیحی نوعی شورشِ مبتنی بر خودآزاری دربرابر ستمهای رومیان بود. آنچه اینها تبلیغ می‌کردند بی‌توجهی به‌دنیا و زندگیِ این‌جهانی بود؛ و با تلقینِ شیوه‌های دردکَشی، به‌انسانها وعدهٔ سعادت جاویدان در زندگی اخروی و جهانِ پس از مرگ می‌دادند.

این تعالیم در طی دو سه نسل تبدیل به‌دین نوینی شد. در اواخر دوران پارتی پیروان این آئینِ زاهدانه که معمولاً سریانی بودند در میان جماعات روستاییِ میان‌رودان نیز فعالیت

می‌کردند، و با شیوه‌هائی که بیشتر به‌جادوگریِ دوران کهن شباهت داشت می‌کوشیدند که مردم را به‌دینِ خودشان جذب کنند. شایع‌ترین شیوه‌های اینها ادعای «معجزه و کشف و کرامات» و قدرت مداوای بیماریهای درمان‌ناپذیر ازقبیل پیسی و کوری و گنگی و شَلی بود که می‌گفتند به‌معجزهٔ مسیح و مریم انجام می‌دهند. مثلا یک کشیشی وارد یک روستا می‌شد و مردم را دعوت می‌کرد تا عیسا و مریم را بپرستند تا همهٔ مشکلاتشان حل شود. در یکی از روزها مردم روستا ناگهان می‌دیدند که یک بیگانهٔ شل یا کور یا گنگ در کنار روستا افتاده است و به‌مردم می گوید که شنیده یک بزرگواری وارد روستا شده و قدرت مداوای بیماریهای علاج‌ناپذیر دارد؛ و خودش را به‌روستا رسانده است تا آن بزرگوار به‌برکت عیسا و مریم مداوایش کند. روز دیگر مردم می‌دیدند که آن کشیش تبلیغ‌گر سوار بر خر است و از همانجا می‌گذرد که آن مرد حاجت‌خواه افتاده است. او وقتی چشمش به‌این حاجت‌خواه می‌افتد به‌او می‌گوید: برخیز که به‌برکت عیسا و مریم شفا یافته‌ای. مردم ناگهان می‌دیدند که آن کور دارد فریاد می‌زند که من بینا هستم. یا اگر شَل بود برمی‌خاست و می‌گفت: من می‌توانم راه بروم. یا اگر گنگ بود مردم می‌دیدند که ناگهان زبان درآورده است و به عیسا و مریم درود می‌فرستد و از مردم می‌خواهد که مسیحی شوند. روز بعد آن کشیش از روستا غایب می‌شد. حاجت‌خواهِ ناشناس که مداوا شده بود نیز رفته بود؛ و شایع می‌شد که آن که آن کور را بینا کرده یا گنگ را سخن‌گو کرده خودِ عیسا بوده و آمده بوده تا دردهای مردم را مداوا کند.[1] باز یک تبلیغ‌گری می‌آمد و راهِ آن رفته را دنبال می‌کرد. تألیفات کشیشان مسیحی در دوران ساسانی پر است از چنین داستانهائی که دلیل حضور دائمیِ عیسا و مریم در میان پیروانشان و نشان دادنِ معجزاتِ عظیم به‌آنها است. این شیوه برای کشاندن مردم ساده‌اندیشِ روستایی به‌دین مسیح کارآییِ بسیار داشت و تا امروز توسط تبلیغ‌گرانِ مسیحی دنبال می‌شود.

به‌این‌گونه، جماعات شهری در میان‌رودان به‌آئینهای اشراقیِ مَندایی و غنوصی گرایش می‌یافتند، و جماعات روستایی جذب آئینی می‌شدند که توسط پیروانِ یحیا و مسیح تبلیغ می‌شد. در مناطق روستاییِ غربِ خوزستان که عُمدَةً خوزی‌نشین بودند نیز تبلیغ‌گرانِ این دو آئین در اواخر دوران پارتی به‌همین شیوه‌ها مردم را به دین خودشان جذب می‌کردند. پیروان عیسا نام مسیحیون، و پیروان یحیا نام «مُغتَسِلَه» گرفتند. مغتسله که به‌معنای «غسل‌کنندگان» است معنای دینیش «تطهیرشوندگان» و «تعمیدشوندگان» بود؛ زیرا یحیا نیز صفتش

۱ـ دربارهٔ یک نمونهٔ موفقیت‌آمیز از این شیوهٔ تبلیغ کشیشان در اواخر سدهٔ ششم مسیحی، بنگر: تفسیر طبری: ۳۶۲ـ ۳۶۴. سیره ابن هشام: ۱/ ۲۴۹. طبقات ابن سعد: ۴/ ۷۶ـ ۷۸.

«مَعمَدانی» بود که معنایش «تعمیددهنده» یعنی غسل‌دهنده و تطهیرکننده است. یحیا آمده بود تا انسانها از گناه تطهیر کند و رضایت خدا را برایشان به‌دست بیاورد. در گفتار هفتمِ این بخش به عیسا و یحیا باز خواهیم گشت و خواهیم کوشید که حقیقت آن‌دو را بشناسیم. ولی در اینجا از دینی رنج‌کشانه و دنیاگریز سخن می‌گوئیم که دو سده پس از آنها در شام و مصر و میان‌رودان توسط کسانی که می‌گفتند پیروان عیسا و یحیا هستند راه انتشار گرفت.

۱. ظهور مانی

در پی‌گیری برنامه‌های دین‌گسترانهٔ اردشیر بابکان، مؤبدان و هیربدان با برخورداری از حمایت همه‌جانبهٔ سیاسی و مالی دولت در سراسر کشور پراکنده شدند و فعالیتهای دامنه‌داری در راه تبلیغ دین و مبارزه با کژیها و مفاسد اجتماعی به‌راه انداختند. نهضت سراسریِ بازگشت به‌دین و اخلاقیات، و جنب و جوشِ ناشی از آن، در تاریخ ایران بی‌سابقه بود. در کنار فعالیتهای گستردهٔ مؤبدان برای همه‌گیر کردن دین رسمی و ترویج اخلاقیات و مراسم عبادیِ مَزدایَسنه، در خارج از حوزهٔ فقاهت زرتشتی نیز کسانی اقداماتی در راه معرفی چهره‌ئی نوین و ناشناخته از یک آئین همه‌پسند و مورد قبول اقوام غیر زرتشتی ساکن در نواحی پیرامونی کشور به‌عمل آوردند. مانی بارزترین چهرهٔ تاریخی در این زمینه است که به‌هدفِ اعلان‌شدهٔ برانداختنِ دینهای موجود و ایجاد دین فراگیرِ جهانی به‌پا خاست.

این نخستین بار در تاریخ ایران بود که مردی از ایران با ادعای نبوت و داشتنِ رسالت آسمانی برای برقراری یک دین جهانی به‌جای دینهای موجود ظهور می‌کرد و براندازی دینهای موجود را در سرلوحهٔ دعوتش قرار داده بود. این رخدادی بی‌سابقه بود که با فرهنگ سنتی ایرانیان که بنایش بر احترام به‌آزادی انسان در انتخاب دین و مذهب بود همخوانی نداشت. پس از مانی چنین رخدادی در ایران تکرار نشد تا حدود ۱۶۰۰ سال بعد که بهاء الله با رسالتِ مشابهی ظهور کرد. مانی آمده بود تا هرچه دین در جهان وجود داشت را براندازد و دین خودش را در جهان برقرار سازد؛ بهاء الله نیز با همین رسالت آمد. هم مانی و هم بهاء الله گفت که تنها دین برحق و خدایی همان است که او آورده است و هرکه از هر دینی جز این دین پیروی کند در گمراهی و بی‌دینی است. هرکدام از این‌دو، به‌عنوان آخرین پیامبرِ منصوب آسمان، وعده داد که دین او تنها دین فراگیر و جهانی خواهد شد؛ و با فراگیر شدنِ دین او همهٔ دینهای موجود از جوامع بشری رخت برخواهد بست و به‌تاریخ خواهد پیوست. این نویدی بود که هرکدام از عیسا و پیامبر اسلام نیز (اولی حدود دو سده پیش از مانی و دومی حدود

سه‌ونیم سده پس از مانی) به‌پیروانش داد. مانی به‌پیروانش گفت که دین من با تبلیغ و بدون استعمال زور جهانگیر خواهد شد، و در تعالیمش جهاد تجویز نشد. مسیحیان و پیامبر اسلام ـ مثل همهٔ انبیای سامی ـ اساس و پایهٔ تبلیغ دین را بر جهاد نهادند. بهاء الله نیز مثل مانی جهاد را ممنوع اعلام داشت و پیروانش را تشویق به تبلیغ مسالمت‌آمیز کرد. جهاد برای تبلیغ دین هیچ‌گاه و در هیچ زمانی در تاریخ ایران توسط هیچ‌کس از ایرانیان تجویز نشد. سید محمدعلی باب که اساس دینش را بر جهاد نهاد از نژاد سامی و سیدِ عرب‌تبار و دنباله‌رو قزلباشانِ صفوی بود و برپا خاسته بود تا رسالت ناتمامِ انبیای سامی را به‌سرانجام برسانَد. ولی شاگردش بهاء الله که ایرانی‌تبار بود جهاد را ممنوع اعلام نموده همان شیوه‌ئی را تجویز کرد که مانی تجویز کرده بود. عَبدالبَهاء ـ خلیفهٔ بهاء الله ـ شیوهٔ بهاء الله را تغییر نداد؛ و پیروان عبدالبَهاء هنوز بر همان شیوهٔ تبلیغِ مسالمت‌آمیز می‌روند.

مانی در روز ۲۵ فروردین‌ماه سال ۲۱۵م در سرزمینِ بابل در یک خانوادهٔ اهل یکی از روستاهای منطقهٔ آرامی‌نشین کسکر (اکنون واسط در جنوب عراق) متولد شد. ما نمی‌دانیم که پدر و مادر مانی چه نامی به‌او داده بوده‌اند. «مانی حَیّا» صفتی است که خود مانی پس از بعثتش برای خودش تعیین کرده بوده و عبارتی است آرامی به‌معنای «کشتی زندگانی» (به‌عربی: سَفینَةُ الحَیاة).

نام پدر مانی را ـ به چهار تلفظْ ـ فاتک و پاتک و پاتگ و فتق، و از مردم همدان نوشته‌اند. نام مادر مانی را میس و اوتاخیم و مریم، و از خاندان «کَم‌سَرَگان» نوشته‌اند که گویا از خاندانهای حکومتگر پارتی بوده است. معلوم نیست که این «خاندان حکومتگر» از بومیان میان‌رودان بوده یا ایرانی بوده. اگر تلفظ نام پدر مانی را «فاتِک» بخوانیم می‌توان گفت که نامِ نبطی (آرامی) است به‌معنای «دل‌آور». اگر فتق بخوانیم، با تردید می‌توان پنداشت که تلفظِ نبطی «پِتَگ» است (یعنی پدرک، که شبیه و هم‌معنای بابک است و ایرانی است). ابن ندیم «بابک» را به «فتق» افزوده و «فتق بابک» نوشته است (همان شیوه که اکنون نیز در زبان فارسی متداول است، و مثلا می‌گویند «سالم تندرست» که دو واژهٔ هم‌معنای عربی و فارسی است). اگر «پاتگ» بخوانیم شاید تلفظِ دیگر «پتگ» باشد که لهجهٔ دیگری از بابک است (یعنی پدرک). یعقوبی نام پدر مانی را «حَمّاد» نوشته است؛[1] ولی به‌نظر می‌رسد که این اشتباهی از جانب یعقوبی باشد و «حَیّا» که صفتِ مانی بوده را حَمّاد خوانده و نام پدرش پنداشته است. نامهائی که برای مادر مانی ذکر کرده‌اند (میس، اوتاخیم، مریم) ایرانی

۱ـ تاریخ یعقوبی: ۱/ ۱۵۹

نیست. البته «میشَه» نام زنان ایرانی بوده؛ و در اواخر زمان هخامنشی دیدیم که زنی دلاور به‌نام اَرتَه میشَه ناوسالار نیروی دریایی ایران در دریای ایژه بود (که یونانیها اَرتَمیسا نوشته‌اند). ولی پندارِ اینکه «میس» شاید تلفظ آرامی/ سریانی از نام ایرانیِ «میشه» باشد دشوار است.

هرچند که همهٔ ایران‌شناسان غربی مانی را ایرانی دانسته‌اند، ولی دلایلی وجود دارد که به‌ما اجازه نمی‌دهد تا با قطع و یقین دربارهٔ ریشهٔ نژادیِ مانی سخن بگوئیم. نامِ خودِ مانی (مانی حَیّا) خالصاً آرامی است. دلیل قانع‌کننده‌ئی نیز برای ما وجود دارد که گمان کنیم مانی و پدر و مادرش ایرانی نبوده‌اند؛ و آن اینکه پیروان همهٔ مذاهب ایرانی در آن‌زمان (میترائیان، ناهیدیان، آذریان) خدای برترشان اهورَمَزدا بوده و همه‌شان مَزدایَسن بوده‌اند. ولی خدای مانی نه اهورَمَزدا بلکه زُروان بوده که یکی از خدایان بسیار کهن آریایی بوده ولی نزد ایرانیها یکی از إیَزدانِ دین مَزدایَسن و آفریدهٔ اهورَمَزدا بوده است. زروان از دوران بسیار دوری مورد پرستش بخشی از جماعات آریاییِ نواحی شرقی اناتولی بوده ولی در میان ایرانیان هیچ‌گاه صفت خدا نداشته بلکه مخلوق بوده و مرتبه‌ئی همچون ایَزدانِ دیگرِ ایرانی داشته است. در میان‌رودان دینی به‌نام «دَهری» وجود داشته که پیروانش از آئین زروانی تأثیر پذیرفته بوده‌اند. به‌نظر می‌رسد که غنوصی‌ها دهری بوده‌اند؛ زیرا مؤلفان اسلامی از حَرنانیّون (یونانی‌تبارهای پیروِ مکتبِ حران در میان‌رودان) با صفت دهریون یاد کرده‌اند.[1] دهریون می‌گفتند که هرچه در جهان وجود دارد از دهر (گردش چرخ) پدید آمده است. زروانیها عموماً آریایی بودند، مَزدایَسن نبودند، معتقد به وجود دو خدای متنازع به‌نامهای اورمزد و اهریمن بودند که هر دوشان آفریدهٔ زروان بودند، هر دوشان آفریدگار بودند؛ اورمزد نور و خیر را آفریده بود، و اهریمن تاریکی و شر را. شاید پدر مانی نیز از یکی از خاندانهای زروانی بوده است. اگر خاندان پدرِ مانی زروانی بوده حتماً آریایی بوده و ریشه در شرق اناتولی داشته است. برخی از روایتها پدر مانی را اهل سرزمین ماردین در شرق اناتولی دانسته‌اند. اگر این روایت درست باشد پدرِ مانی همنژاد نیاکانِ کردهای ترکیهٔ کنونی بوده است.

نوشته‌اند که پدر مانی در اواخر دوران پارتی در تیسپون می‌زیست و دینی شبیه مَندائیان داشت؛ سپس به دشتمیشانِ خوزستان رفته به‌فرقهٔ دینی مُغتَسِله (پیروان یحیا) پیوست. ابن ندیم می‌نویسد که پدر مانی در تیسپون به بتخانه می‌رفت.[2] این بتخانه یکی از معابد مَندائیان

۱ـ بنگر: شهرستانی: ۳۵۹ـ ۳۶۳.

۲. الفهرست، ۵۰۸.

بوده؛ زیرا آنها برای چندتا از اختران دارای معابد و بت (پیکره) بودند و آنها را می‌پرستیدند و معبدشان را «هیکل» می‌نامیدند.[۱] پدر مانی روزی در بتخانه آوازی شنید که به‌او می‌گفت: «گوشت مخور، باده منوش، زن مگیر»؛ و این‌را سه‌بار در سه‌روز در بتخانه شنید. پس از آن به خوزستان رفت و در دشت‌میشان به مغتسله پیوست.[۲] ابن ندیم در اینجا نوشته که در آن‌هنگام زن او حامله بود و به‌زودی پسری برایش زائید که در آینده «مانی» شد؛ ولی به‌نظر می‌رسد که پدر مانی وقتی به‌مغتسله پیوست مانی در سنینِ بالاتر از ۵-۶ سالگی بوده؛ زیرا روایتهای مانویان خبر از آن می‌دهد که مانی وقتی چهار ساله بوده در تیسپون به‌مدرسهٔ مانداییها برده شده است. گزارشی که پدرِ مانی پس از تولد مانی از خوزستان برگشته و در تیسپون جاگیر شده باشد نیز داده نشده است.

مغتسله که در مناطق روستاییِ غربِ خوزستان و جنوب میان‌رودان پراکنده بودند،[۳] بنا بر پیشگوئیهائی که از پیامبرشان ـ یحیا ـ دربارهٔ نزدیک بودنِ زمان ظهور ایشوع مَشیَح (پیامبرِ موعود یهودان) برایشان مانده بود در انتظار پیامبر آخرزمان بودند که قرار بود ظهور نماید و دینش جهانگیر شود و درد و رنجهای بشریت را برای همیشه از میان بردارد. از این پیامبرِ موعود با صفتِ «پاراکلیت» یاد شده بود، و آرامیها «فارَقلیط» می‌گفتند.[۴] پدر مانی به‌آئینِ مغتسله (پیروان یحیا) پیوسته بود، از فعالین آن آئین بود، و مانی در میان آنها متولد شد و در

۱. شهرستانی، ۳۶۳.

۲. الفهرست، ۵۰۸.

۳ـ مغتسله خودشان را ایل‌خایی و صابّی می‌نامیدند ولی دیگران به‌آنها مغتسله گفتند. ایل‌خایی ترکیبی از ایل با پس‌آوَندِ «خایی» است و به‌نظر می‌رسد که لفظی آرامی-پهلوی باشد به‌معنای «خواهندهٔ ایل» که ترجمهٔ امروزینش می‌شود «خداجو». ایل‌خایی بعدها در افسانه‌های یونانیانِ اروپایی که از مانویت به‌مسیحیت رسیده بودند به یک پیامبر افسانه‌یی شبیه عیسای انجیل تبدیل شد و نامش را إل‌خایوس نوشتند. مغتسله زن را پلید می‌دانستند و دینشان مقرر کرده بود که مردی که با زنی آمیزش کند چونکه نجس شده است باید بی‌درنگ در آبِ جاری غسل کرده پلیدی را از سر و تن و رختش بزداید. در سده‌های بعدی توسط گروهی از مغتسلهٔ جنوب عراق آئینِ «حنیف» شکل گرفت که دینشان را به ابراهیم منسوب می‌کردند.

۴ـ پاراکلیت را که «نجات‌بخش» معنی کرده‌اند به‌نظر می‌رسید که عبارتِ ایرانی باشد به‌معنای «مفتاحِ غیب»؛ یعنی آن که قرار است بیاید و پرده‌های غیبی را برای مردم جهان کنار بزند. اگر عبارتِ ایرانی باشد معلوم نیست که چه‌گونه وارد زبان دینی سریانیان و سپس یونانیان شده است؟! در دین ایرانی اثری از چنین اصطلاحی نیست. شاید پاراکلیت از ساخته‌های یونانیانِ دوزبانهٔ حران و نصیبین بوده باشد!

میان آنها پرورش یافت. افسانه‌ها و داستانهائی که پیروان این آئین می‌پراکندند در کودکی بر مانی تأثیر بسیار شدیدی نهاده بود. این تأثیر چندان شدید بود که او در همان سنینِ کودکی رؤیاهائی می‌دید؛ و ـ چنانکه بعدها نوشته است ـ یک‌بار دو فرشته آمدند و او را برگرفته به‌آسمان بردند و ملکوت آسمانها را به‌او نشان دادند. این رؤیا دو بارِ دیگر نیز تکرار شد، و او پیش از آنکه به‌سن ۱۲ سالگی رسیده باشد سه‌بار به‌معراج رفته بود. این‌را مانی در کتاب کِفَلایَه ـ که پائین‌تر به‌آن اشاره خواهیم کرد ـ نوشته است. سپس وقتی به‌سن ۱۲ سالگی رسید فرشتهٔ وحی که نامش «تَوأم» بود و به‌نبَطی «قرین» می‌گفتند از پیشگاه «روشن‌یَزد» (خدای نور) به‌نزدش آمده به‌او دستور داد که دین مغتسله را رها کند، و به‌او گفت: «از پیروان این دین دوری گزین؛ تو نباید از آنها باشی؛ خویشتن را پاک بدار و از شهوتها دوری گزین.» ولی به‌او گفت که هنوز هنگام بعثتت نرسیده است.[۱]

این روایتها نشان می‌دهد که مانی در آغاز نوجوانیش، به‌تأثیر از داستانهای مغتسله و مسیحیانِ عراق و خوزستان و در اثر خودتلقینیهای چندین ساله، در خودش اوصافی می‌دیده و به‌نوعی یقین رسیده بوده که همان پیامبر نجات‌بخشِ موعود است که جهان در انتظار او است. پس او از همان سنین در انتظار روزی بوده که از جانبِ آسمان مبعوث گردد و رسالت هدایت بشریت به‌او سپرده شود. رؤیاهائی که براساس خودتلقینیهایش می‌دیده نیز به‌این باور دامن می‌زده و او را بیش از پیش آمادهٔ دریافت وحی آسمانی می‌کرده است.

مانی چون به ۲۴ سالگی رسید نخستین پیام آسمان برای آغاز رسالتش را دریافت کرد (سال ۲۳۹م). آن‌گونه که خودش بعدها نوشته، فرشتهٔ وحی به‌نزدش آمده به‌او گفت:

> سلام بر تو، ای مانی از من و از پروردگار که مرا به‌نزد تو فرستاده است. او که «وَررَوان بَغ‌اِستَه» (روح اعلیٰ و خدای حقیقی) است تو را برای تبلیغ رسالتْ برگزیده و این مأموریت را به‌تو سپرده است. او به‌تو فرمان می‌دهد که رسالت خویش را آشکار سازی و نوید حق را به‌مردم برسانی، و در این راه هرچه در توان داری به‌کار ببندی.

ابن ندیم که این‌را از متنِ یکی از کتابهای مانی ترجمه کرده است می‌افزاید که مانی پیش از آنکه مبعوث شود اسقفِ روستای «قَنیٰ» در جنوب عراق بود. در روز اول نیسان (نوروز) که شاپور تاج‌گذاری کرد مانی به‌نزد شاپور رفته تاج برسرِ شاپور نهاد. پدرش و دوتا از پیروانش به‌نامهای شمعون و زاکوا نیز با او بودند.[۲] این روایت نشان می‌دهد که مانی در این

---

۱ ـ الفهرست: ۵۰۸.

۲ ـ همان.

هنگام اسقفِ مَندائیان در میان‌رودان بوده است.

روایت حضور مانی در مراسم تاج‌گذاری شاپور در متون بازماندهٔ مانوی آمده است. پس مانی در آغاز سلطنت شاپور اول یک شخصیتِ بلندپایهٔ دینی بوده. شرکت در تاج‌گذاری شاپور نشانگر بلندپایگی او در حدِ پایهٔ مؤبد ایرانی است. به‌عبارتِ دیگر، او به‌عنوان یکی از بلندپایه‌ترین رهبر دینی بومیانِ عراق و خوزستان در رأس هیأتی متشکل از دیگر رهبرانِ دینیِ مردم این دو سرزمین در مراسم تاج‌گذاری شاپور شرکت کرده است. پس مانی در آن زمان وضعیتی داشته که رهبران مَندائیان عراق و خوزستان با مذاهب مختلفشان او را به‌ریاستشان قبول داشته‌اند. مانی در هیأتی از رهبران دینی بومیان عراق و خوزستان به‌حضور شاپور رسیده و در مراسم تاج‌گذاری شرکت کرده است. این سنتی معمولی در مراسم بارِ خاصِ و بارِ عامِ دربار ایران بوده که همواره تکرار می‌شده است؛ ولی پیروان مانی ـ به‌رسم پیروان همهٔ پیامبرانِ دیگر ـ اندکی درباره‌اش گزافه گفته‌اند تا بر نبوت مانی در آغاز سلطنت شاپور اول تأکید کرده باشند. شاید پدر مانی و مانی در آن‌زمان از جانب دولت ایران سرپرست دستگاههای دینی ادیانِ انایرانی (غیر ایرانیان) در عراق و خوزستان بوده‌اند؛ و شاید پدر مانی در زمان پارتیان نیز این منصب را داشته است.

پیروان مانی بعدها دربارهٔ این حضور مانی نزد شاپور افسانه‌هائی ساختند که شبیه بسیاری از افسانه‌های پیروان انبیای دیگر است. مثلا ابن ندیم از روایت مانویان می‌نویسد که مانی وقتی به‌حضور شاپور رسید از دو شانه‌اش دو گلدستهٔ بزرگِ نور می‌درخشید، و این سبب شد که شاپور احترام بسیار به‌او بگذارد تا جائی که آماده شد تا دینی که مانی آورده بود را بپذیرد. مانی از شاپور تقاضا کرد که پیروانش در کشور از آزادی برخوردار باشند و بتوانند که در سراسر کشور رفت و آمد کرده برای دینشان به‌تبلیغ بپردازند. و از شاپور تقاضا کرد که اجازه دهد تا یک‌بار دیگر در آینده نیز به‌حضور شاهنشاه برسد؛ و شاپور با این هردو تقاضا موافقت نمود.[۱] از زبان خودِ مانی نیز در کتاب کِفَلایَه به‌این دیدار و تقاضا اشاره شده است، و آن‌را پائین‌تر خواهیم خواند.

مانی پس از آنکه مبعوث شد نخستین رساله‌اش شامل تعالیم دینِ نوین را به‌شاپور تقدیم داشت. نام این رساله که به‌زبان پهلوی نوشته بود «شاپورگان» بود. مانی در شاپورگان ادعا کرده بود که پروردگار در هر زمانی یکی از انبیای خویش را برگزیده برای هدایت بندگانش می‌فرستد. زمانی زرتشت را برای ایرانیان فرستاد؛ زمانی بودا را برای هندیان فرستاد؛ زمانی

۱ـ همان: ۵۰۹.

عیسا را برای شامیان فرستاد. و اکنون مرا برای هدایت مردم سرزمین بابل فرستاده است.[۱] یعنی او در این رساله صراحتاً گفته که پیامبر آخرزمان است و برای مردم میان‌رودان مبعوث شده است. این موضوعی است که در کتاب کِفَلایَه نیز به‌آن تصریح شده است، و به‌نظر می‌رسد که بیرونی از کتاب کِفَلایَه ترجمه کرده باشد.

سال دقیق تقدیم شاپورگان به‌شاپور معلوم نیست. شاپورگان تنها تألیف او به‌زبان رسمی ایران (زبان پهلوی) است. مانی پس از این هیچ رساله‌ئی به‌زبان ایرانی تألیف نکرد و بر روی زبان سریانی متمرکز گردید که زبان رسمیِ متون دینی در میان مردم میان‌رودان و شام بود و در مسیحی‌شدگان خوزستان نیز رواج داشت.[۲] تمرکز او نیز در سالهای اولیهٔ تبلیغ دعوتش عُمدَةً بر روی بومیان میان‌رودان و خوزستان بود.

به‌هرحال، مانی از وقتی که در مراسم تاج‌گذاری شاپور شرکت نمود عملاً در زمرهٔ یکی از رهبران بلندپایهٔ دینی مطرح شد. او با برخورداری از همین موقعیتْ فعالیتهای تبلیغیش را در عراق و خوزستان گسترش داد. آزادی ادیان و مذاهب و عقاید که در زمان شاپور برقرار بود به مانی امکان داد تا با پشتکار بسیار برای نشر تعالیمِ دین ابداعی خودش فعالیت کند. گفته شده که این تعالیم را فرشتهٔ وحی از آسمان برایش می‌آورد. از آنجا که اقوام آرامی و خوزی، به‌تأثیر از تبلیغ‌گران ادیان مغتسله و مسیحیان، از مدتها پیشتر در انتظار ظهور نجات‌بخشِ آخرزمانی (پاراکلیت) بودند، مانی به‌زودی در میان پیروان این دینها پیروان بسیاری به‌دست آورد و کارش بالا گرفت. او به مسیحیان عراق می‌گفت که همان «پاراکلیت» است که عیسا نوید آمدنش را داده است.[۳] و این باوری بود که همهٔ مسیحیان به‌آن پابند بودند و انتظار ظهور هرچه زودترِ پاراکلیت را می‌کشیدند. گرچه گروه بزرگی از جماعات آرامی و خوزی جذب دعوت مانی شدند در میان ایرانیان مَزدایَسن کسی به‌او توجهی ننمود؛ و هیچ‌جا گفته نشده که یکی از شاگردان یا پیروانِ مانی در زمانی که مانی زنده بوده نامِ ایرانی داشته است.

۱ـ بیرونی، الآثار الباقیه: ۲۰۷.

۲ـ نویسهٔ کهنِ آرامی/ سریانی هم اکنون نیز تنها نویسهٔ دینی صابیان (صُبّی‌ها) در عراق و خوزستان است. این همان نویسه است که در آغاز ظهور اسلام با اندک‌تغییری برای نوشتن قرآن ازآن استفاده شد، سپس در زمان اموی تغییراتی درآن ایجاد شد و خط موسوم به «کوفی» ابداع گردید. باز هم در دوران عباسی تغییرات نوینی به‌خود گرفت و خط موسوم به «نسخ» توسط خوش‌نویسان ایرانیِ دوزبانه ابداع گردید که شکل تکامل‌یافته‌ترش خطِ چاپیِ امروزی ما است (ازجمله همین که در صفحات این کتاب می‌بینیم).

۳ـ الفهرست: ۵۰۸.

تا اینجا مانی و توفیقاتش در میان مسیحیان عراق و خوزستان شباهت بسیاری به توفیقات اولیهٔ محمدعلی باب داشته که خودش را نزد منتظران ظهور حجت غایب به‌عنوان «بابِ حجتِ غایب» معرفی کرد و توانست که خیل عظیمی از روحانیت شیعهٔ ایران که منتظر ظهور مهدی موعود بودند را جذب آئینش کند.

مانی در کتاب «کِفَلایَه» که به‌زبان سریانی نگاشته بوده خبر از سفرهایش به هند و چین می‌دهد و یادآور می‌شود که در بازگشت از این سفر در خوزستان به‌حضور شاپور رسیده است. این دیدار، که شاید دومین دیدارِ او با شاپور بوده می‌تواند پس از پیروزی شاپور بر والیریانوس بوده باشد. معلوم می‌شود که مانی پس از بعثتش چندین‌سال در سفرهای سرزمینهای شرقی بوده سپس با دانسته‌های نوینی به‌ایران برگشته است. او در این سفرها با تعالیم بودا آشناییِ نزدیک یافت و عقیده به‌تناسخ که باور به پیمودنِ راه تکامل انسانی در زندگیهای متعدد در این دنیا بود را از بودائیان گرفته وارد دین خویش کرد.

با توجه به‌خطری که گسترش تعالیم مانی برای تمدن و فرهنگ و رشد اجتماعی و حتی ادامهٔ حیات جامعهٔ بشری داشت، و به‌خاطر ضدیتِ شدیدی که با تعالیم دین مَزدایَسنه نشان می‌داد، و به‌خاطر آنکه مردم را به‌کار نکردن و انزوا و رنج‌کشی تشویق می‌کرد، مؤبدان و دربار ایران در دههٔ آخر سلطنت شاپور اول تصمیم گرفتند که جلو فعالیتهای تبلیغیِ مانی و پیروانش را بگیرند. یعقوبی می‌نویسد که مؤبدان‌مؤبد از شاپور تقاضا کرد که مانی را به‌دربار دعوت کند تا یک جلسهٔ مناظره دربارهٔ دینی که آورده را با او برگزار کند. مؤبدان‌مؤبد در این جلسه بطلان عقائد مانی را به‌اثبات رساند. مانی چون جان خود را در خطر دید به‌هند رفت و تا شاپور زنده بود به‌ایران برنگشت.[۱] معلوم می‌شود که شاپور برای نابودسازی مانی تسلیم خواستِ مؤبدان نشده و مانی شاید با اشاره و اجازهٔ شاپور از ایران رفته است.

متون مانوی می‌گویند که مانی پس از آنکه از ایران رفت در کابلستان و ترکستان و سرزمینهای چین و هند به‌تبلیغ پرداخت. در این سرزمینهای از چند سده پیش از آن آئین بودا گسترش یافته بود. آئین بودا نیز اساسش بر دنیاگریزی و زهد و رنج‌کشی و عبادتهای خودآزارانه نهاده شده بود و از این جهت شباهتی به آئین مسیحیان و مغتسله داشت؛ و آن‌گونه که متون مانوی می‌گویند، مانی در این سرزمینها پیروان بسیاری به‌دست آورد و مراکز متعددی برای تبلیغ دینش برپا کرد.

۱- تاریخ یعقوبی: ۱/ ۱۶۱.

۲. شیوهٔ تبلیغیِ مانی

پرکاریِ مانی در بیان تعالیمش، بیان مسحورکننده‌اش، قدرتش در اقناع، و قدرتش در سازماندهی پیروان که از نوشته‌های سنتی پیدا است مطالعه‌گر را حقیقتاً به‌شگفتی می‌اندازد. در سرزمینهای شرقی (کابلستان و ترکستان و سغد) به‌علت آنکه تعالیم بودا زهد و دنیاگریزی را رواج داده بود، زمینه برای پذیرش تعالیم مانی فراهم بود و مانی در دور دوم سفرهایش موفق شد که پیروان بسیاری به‌دست آورَد. او شاگردان طراز اولش که از میان‌رودان و خوزستان با او رفته بودند را در هیأتهای دعوتگر به‌همراه نوشته‌هایش به شام، اناتولی، بالکان، ایتالیا، اسپانیا، سِکِلّیه (سیسل)، گال (فرانسه)، مصر و شمال آفریقا فرستاد. فعالیتهای تبلیغ‌گرانِ مسیحی در این سرزمینها و تبلیغشان دربارهٔ پیامبرِ آخرزمان که قرار بود به‌زودی ظهور کند زمینهٔ کامیابیِ این هیأتها را فراهم آورد. در خلال اندک‌زمانی دیرهای متعددی در این سرزمینها توسط پیروان نوینِ مانی دائر گردید و نوشته‌های او به زبانهای یونانی و لاتین و قبطی ترجمه و در اروپا و مصر و شمال آفریقا منتشر شد. در خوزستان و عراق و شام و مصر و اناتولی نیز جماعات بسیاری از مسیحیان ادعای پاراکلیت را پذیرفتند و به‌پیروان مانی پیوستند. دین مانی در جهان غربی به‌بزرگترین رقیبِ مسیحیتِ نوپا تبدیل شد. گرچه مانی در آغاز کارش گفته بود که مسیح را خدا برای هدایت مردم مغرب‌زمین فرستاده بوده، و برای عیسا احترام بسیار قائل شد تا توانست بخش بزرگی از پیروان عیسا را به‌خودش بکشاند، ولی وقتی کارش بالا گرفت عیسای مورد نظر خویش را عیسای دیگری سوای عیسای مسیحیان معرفی کرده گفت که آن عیسا که پسر مریمِ بیوه بود و یهودیها اورا اعدام کردند یک شیطان بود که خودش را عیسا نامیده بود تا مردم را گمراه کند و به‌پرستش خودش درآورَد. او موسا را نیز دروغ‌بند نامید و گفت که او پیامبر نبوده بلکه شیطان بوده و خودش را به‌دروغ فرستادهٔ خدا نامیده است. ابن ندیم می‌افزاید که «مانی در کتابهایش انبیای دیگر را نیز دروغ‌بند نامید و می‌گفت که شیطان در پوستشان وارد شده بود و سخن بر زبانشان می‌نهاد.» ولی زرتشت و بودا و ابراهیم را پیامبران حقیقی و دین‌آور می‌نامید.[۱] به‌این ترتیب، او از یک عیسای آسمانیِ مقدس و خداگونه سخن می‌گفت که سوای عیسای معروف بود و خودش را پاراکلیت او می‌دانست و به‌مسیحیان تلقین می‌کرد که آن عیسا که شما می‌پرستید شیطان بوده و شما به‌جای آنکه خدا را بپرستید شیطان را می‌پرستید؛ و عیسای

۱ـ بنگر: الفهرست: ۵۱۸. شهرستانی: ۲۷۳.

حقیقی این است که من معرفی می‌کنم و مژدهٔ ظهور مرا (پاراکلیت را) داده است.

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در ویرانهٔ یکی از دیرهای مانوی در جنوب استانِ فَیّومِ مصر که از زیر تپهٔ شنی بیرون کشیده شد یک نسخه از ترجمهٔ قبطیِ کتاب بسیار معروف مانی به‌نام «کِفَلایَه» کشف گردید که به‌سبب آنکه بر کاغذ بردی نوشته شده بوده بخش بزرگی از آن سالم مانده است.[۱] کتاب کِفَلایَه در کنار «الفهرست» ابن ندیم و «مِلَل و نِحَل» شهرستانی و «آثارُالباقیه»ی بیرونی ـ که از تألیفاتِ دستِ اول مانوی استفاده کرده‌اند ـ منبع اصلی برای شناخت مانی و آئینِ او است. در کِفَلایَه نام چندین تألیف دیگر مانی آورده شده است (همان کتابهائی که ابن ندیم و شهرستانی و یعقوبی نامهایشان را آورده‌اند). شاید بتوان کِفَلایَه را کاملترین کتاب تعالیم مانی به‌شمار آورد.

مانی در کِفَلایه تصریح می‌کند که او تنها پیامبری است که تعالیمش را در رساله‌های متعدد به‌صورت نوشته درآورده و در اختیار مردم جهان قرار داده است؛ و یادآور می‌شود که هیچ‌کدام از انبیای پیشینه کتاب دین را به‌دست خودش ننوشت؛ چنانکه پیروان مسیح پس از او زندگی‌نامه و تعالیم او را نوشتند؛ و «زرتشت، پیامبر نور و روشنگر بزرگ که در ایران مبعوث گردید و به‌نزد ویشتاسپ رفت، کتابش را خودش ننوشته است، بلکه شاگردان و پیروانش پس از او تعالیم او را حفظ کرده بودند و آنها را در کتابی تألیف کردند که اکنون در دست است.»[۲]

او در کِفَلایَه تصریح می‌کند که در زمان سلطنت اردوان پنجم متولد شد و از کودکی برای تحویل گرفتن رسالت آسمانی پرورده می‌شد، و نخستین باری که فرشتهٔ وحی به‌نزدش آمد در زمان کودکی وی بود و آن زمانی بود که اردشیر بابکان تاج‌گذاری کرده بود. او به‌تأکید ادعا می‌کند که:

> در آن‌زمان فرشتهٔ وحی همهٔ اسرار گذشته و آیندهٔ جهان، آنچه از زمان آدم تا امروز اتفاق افتاده و سپس اتفاق خواهد افتاد، را به‌من آموخت. اسراری به‌من آموخت که از همهٔ مردم جهان پوشیده است. همهٔ رازهای جهان بر من مکشوف گردید. علمِ هرچه مردم جهان می‌شنوند و می‌بینند و می‌اندیشند به‌من داده شده است.
>
> و می‌افزاید که من همان مسیح موعودِ آخرزمان‌ام که خبر داده شده که به‌همهٔ اسرار آشکار و نهان آگاه است. من مبعوث شدم تا درد و رنج را از بشریت دور کنم و همگان را

۱ـ Mani. The Kephalaia of the Teacher. Tr. Iain Gardner (E. J. Brill, ۱۹۹۵).

۲ـ کِفَلایَه: ۱.

به‌سعادت ابدی برسانم.

سپس تصریح می‌کند که در سالهای آخر سلطنت اردشیر مبعوث شدم و به‌هند رفتم تا راز سعادت ابدی را تعلیم بدهم. در همان سال که اردشیر درگذشت و شاپور به‌سلطنت نشست من کشور هند را رها کرده به‌پارس آمدم و از پارس به‌بابل و میشان و خوزستان آمدم. آنگاه به‌حضور شاپور رسیدم. شاپور مرا با احترام شایسته پذیرفت و به‌من اجازه داد که تعالیم دین را در جهان انتشار دهم. پس از آن از شرق فلات ایران تا غرب میان‌رودان و مرزهای کشور روم سفر کردم و به‌تعلیم و تبلیغ پرداختم.

و دربارهٔ دومین سفرش به سرزمینهای شرقی که در زمان سلطنت شاپور اول اتفاق افتاد، می‌نویسد که یک‌بار دیگر از راه دریا به‌هند سفر کردم و همهٔ شهرهای هند را گشتم تا راز سعادت ابدی را به‌مردم تعلیم بدهم. ولی مردم با من مخالفت کردند. سپس به ایران برگشتم و شهرهای ایران را گشتم، دربارهٔ نزاع ابدی نور و ظلمت سخن گفتم، دربارهٔ گناه و ثواب سخن گفتم، ولی در میان ایرانیان نیز گوش شنوا نیافتم؛ زیرا مردم نمی‌خواستند که از ظلمتِ ماده رها شده روحانی گردند. سپس مرا از تبلیغ و راهنمایی بازداشتند و به تعالیم نجات‌بخشِ من توجه ننمودند. شاه و شهریاران ایران نمی‌خواستند حقایقی که من تعلیم می‌دادم را بپذیرند، زیرا اسیر دستِ شیاطین بودند. فریادهای نجات‌بخش من در گوش آنها اثر نکرد. لذا به‌بابل آمدم و در شهرهای مختلف بابل و آشور به‌تبلیغ حقایق پرداختم و برای مردم بیان کردم که چه نیک و چه بد است تا مردم را از تاریکیها رهایی داده به روشناییها برسانم. گرچه در همهٔ کشورها با من مخالفت می‌شد، منِ مانی که یک‌تن بیش نبودم تخمِ حقیقت را در میان همگان کاشتم، دیدگان همگان را بر روی حقایق گشودم؛ زورمندان با همهٔ توانشان نتوانستند جلو گسترش تعالیم حیات‌بخشِ من را بگیرند و مانعِ گسترش نور شوند؛ زیرا حقایقی که من بیان می‌کردم نیرومندتر از زورِ آنها بود.

مانی تأکید می‌کند که جهان در بیماری است و درد می‌کشد؛ من آمده‌ام تا بیماریِ جهان را مداوا کنم و دردها و رنجها را از جهان دور کنم. جهان نیازمند طبیب حاذق است و من آن طبیب‌ام. مردم جهان همچون بیمارانی‌اند که باید به‌رهنمودهای طبیبِ خویش گردن نهند و آنها را اجرا کنند تا شفا یابند. بیماری که به رهنمودهای طبیب توجه ننماید و طبیب را دشمن خویش بپندارد نادانسته مانع مداوای خویش می‌شود و نه تنها مجبور است که درد بکشند بلکه مجبور است که دردهای دیگری علاوه بر دردِ کنونیش نیز تحمل کنند.

سپس تلقین می‌کند که اصحابِ من که در نقاط دوردستِ جهان مأمور تبلیغ رسالتهای

من‌اند نباید از هیچ خطری بهراسند؛ بلکه باید یقین داشته باشند که پیروزیِ نهایی ازآنِ ایشان است؛ زیرا ایشان‌اند که ظلمتها را می‌زدایند و حکمت می‌پراکنند و وسائل رستگاری ابدی مردم را فراهم می‌کنند. اصحاب من هر رنجی که در راه تبلیغ رسالت تحمل کنند روح خویش را بیش از پیش می‌پالایند و سزاوار پاداشهای هرچه بهتر و برتر در جهان دیگر خواهند بود. اصحاب من طبیبانی‌اند که در کار مداوای دردهای مردم جهان‌اند. طبیب گرچه ممکن است که بیماری و زخم را با داروهای تلخ یا عمل جراحی انجام دهد که همراه با درد باشد ولی بیمار می‌داند که دوای تلخی که طبیب برایش تجویز می‌کند و دردی که طبیب با جراحی و شکافتنِ زخم بر او تحمیل می‌کند به‌خاطر بهبودی یافتن او است. بیمارِ دانا در چنین حالتی درد کارد طبیب را تحمل می‌کند، داروهای تلخی که طبیب برای او تجویز کرده است را تناول می‌کند، و به‌طبیب پاداش نیز می‌دهد و تا پایان عمرش سپاسگزار او خواهد ماند. اصحاب من باید به این امور توجه داشته باشند و همهٔ تلاش خویش را برای هدایت مردم جهان به‌کار گیرند.[۱]

مانی در کِفَلایَه نشان داده که تلقین‌گرِ بسیار زبردستی است. او تلقینهایش را به‌صورت پرسش «یکی از اصحاب» و پاسخِ مانی مطرح کرده است. شکوکی که معمولاً برای انسانها دربارهٔ تعالیم او پیش می‌آید را به‌عنوان سؤالهای یک صحابی مؤمن حقیقی ولی اندکی دچار تردید مطرح می‌کند و آنگاه به‌آنها با چرب‌زبانی بسیار مؤثری پاسخ می‌دهد؛ و پاسخهایش چنان است که پرسنده را به‌یقین می‌رساند که حتی شکوکش نیز نشانهٔ ایمان قویِ او است و او باید اطمینان داشته باشد که آنچه مانی می‌گوید از جانب عالَمِ بالا است و عین حق است و هر انسانی که خواهان نجات ابدی باشد باید همهٔ آنچه را مانی می‌گوید با جان و دل بپذیرد.

سپس از زبان «یکی از اصحاب» خطاب به‌مانی می‌نویسد که من به‌یقین کامل رسیده‌ام که راهی که برگزیده‌ام حق است؛ لذا تصمیم گرفته‌ام که با همهٔ توانم به‌نبرد شیاطین بروم و آنها را شکست بدهم و جهان را از عناصر ظلمت و امور شیطانی برهانم. من به‌یقین رسیده‌ام که روزه گرفتنِ همیشگی و ذکر و نمازِ دائمی بهترین عملی است که روح انسان را پالایش می‌دهد. من دمی بی‌ذکر و ورد و دعا و نیایش به‌سر نخواهم برد و یک‌لحظه از عمرم را به‌غفلت نخواهم گذراند، زیرا به‌یقین رسیده‌ام که برای عبادت و ذکر و نیایش و روزه‌داری آفریده شده‌ام.

چنانکه از نوشته‌های ابن ندیم و شهرستانی نیز خواندیم، مانی در کِفَلایَه تلقین می‌کند

---

۱ ـ کِفَلایَه: ۲.

که در هر زمانی که بشریت به وضعیتی می‌رسیده که دخالت پروردگار برای نجات بشریت از گناهانی که دامنگیرشان است را می‌طلبیده پروردگار یک پیامبری را برمی‌گزیده و مأمور تبلیغ حقایق می‌کرده است؛ و اکنون که آخرزمان است مانی که مسیح موعود و پاراکلیت است را مبعوث کرده است. اکنون بشریت بیش از هر زمان دیگری گرفتار فساد و ماده و ظلمت است و نیازمند راهنمایی است. این وظیفه را پروردگار برعهدهٔ مانی نهاده است.

مانی گرچه از سن چهار سالگی در مدرسهٔ پرورش کشیشِ مَندائیان در تیسپون پرورش یافته بود و سپس از سن ۱۲ تا ۲۴ سالگی در مدرسهٔ وابسته به‌دیر ایلخایی‌ها (مغتسله) در دشت‌میشان تعلیم دیده بود که پدرش ریاست آن‌را داشت و سپس خودش به‌ریاست آن رسید، ولی ادعا می‌کرد که نزد هیچ معلمی شاگردی نکرده و آموزش ندیده است (یعنی اُمّی است)، و آنچه که می‌گوید و می‌نویسد وحی آسمانی است که فرشتهٔ وحی (توأم) از آسمان و از نزد «روشن‌یَزد» (خدای نور) برای او آورده است و می‌آورَد. به‌بیانِ دیگر، مانی تصریح می‌کرد که آنچه می‌گوید و به‌نوشته درمی‌آورَد نه سخنِ او بلکه کلامِ خدا است، و چیزهائی است که او تا پیش از نازل شدنشان نمی‌دانسته است.

۳. تعالیم مانی

مانی تعالیم دینش را از دینهای متعددی گرفته و با هم درآمیخته بود و ارائه می‌کرد. خدایش «روشن‌یَزد» (ایَزدِ نور) بود که با نام زروان و «وَهِشت‌شهریار» (سلطانِ بهشت) نیز از او یاد کرده است. روشن‌یزد دارای ده دست‌یار بود به‌نامهای حِلم و عِلم و عَقل و تدبیر و غیب و حب و ایمان و وفاء و مروت و حکمت.[۱] «حکمت» در نوشته‌های مانی به‌معنای «دین مانی» است. نبوت و وحی و فرشتهٔ وحی را مانی از ادیان سامی میان‌رودان گرفته بود؛ و همان‌گونه که در ادیان سامی خدا در آسمان نشسته بود و پیامش را به‌وسیلهٔ فرشتهٔ وحی برای پیامبرش می‌فرستاد مانی نیز پیام خدا را به‌توسط یک فرشته دریافت می‌کرد. اسطورهٔ آفرینشِ او مخلوطی از اساطیرِ ایرانی و سامی بود و بخشی نیز از تورات مسیحیان گرفته شده بود. آدم و حَوّای داستانهای مسیحیان در نوشته‌های مانی جای ویژه‌ئی دارند. نظریهٔ تضاد خیر و شر را از مَزدایَسنه و آئین زرتشت گرفته بود. عقیده به تقابلِ ازلیِ شیطان و خدا را از زروانیان و دیصانیها، و نبردِ ازلیِ نور و ظلمت را از غنوصیان و دیصانیها گرفته بود که آنها نیز به‌نوبهٔ خود از ایرانیان و زروانیها گرفته و به‌سلیقهٔ خودشان پرورده بودند. زهد و شادی‌ستیزی و

۱ـ الفهرست: ۵۰۹.

رنج‌پسندی و اجتناب از هرگونه لذت را از مغتسله و صابیان و مسیحیان و بودائیان گرفته بود. عقیده به‌تناسخ (زندگیهای پی‌درپی به‌خاطر پالایش یافتنِ روح و طی کردن مراتبِ تکامل) را از بودائیان و هندوان گرفته بود. زندگی اخروی و بهشت و دوزخ را از مزدایَسنان گرفته و به‌نحو خاصی پرورده بود. و از ترکیب همهٔ اینها مجموعهٔ تعالیم نوینی را ایجاد کرد که قرار بود جای همهٔ ادیان موجود در جهان را بگیرد.

مانی ابتدا تعالیمش را به‌زبان پهلوی نگاشته بود و رسالهٔ شاپورگان را که به‌شاهنشاه تقدیم داشت به‌زبان پهلوی بود. ولی چونکه شاگردانِ او عُمدَةً خوزی و آرامی و سریانی بودند بعدتر تعالیمش را به‌زبان سریانی تحریر کرد و نوشته‌هایش را برای آنکه به‌اذهان عوام نزدیک کند با تصاویر آراست. ابن ندیم می‌نویسد که مانی هفت کتاب به‌زبان سریانی نوشت. ترجمهٔ عربیِ نام این کتابها را ابن ندیم چنین آورده است: ۱- سِفر الاَسرار، ۲- سِفرُ الجبابره، ۳- سِفرُ الأحیاء، ۵- فرائضُ المُحِبّین، ۶- فرائضُ المستمعین، ۷- پراگماتیا.[۱] نامهای این کتابها به‌زبان امروزینِ ما چنین می‌شود: کتاب رازها، کتابِ قهرمانان، کتابِ زندگان، وظایفِ دوست‌داران، وظایفِ نیوشگان، واجبات عبادی. خود مانی نیز نام کتابهایش را در کِفَلایَه آورده است و از کتابی به‌نام انجیلیون بزرگ نیز یاد می‌کند. انجیلیون ـ که در قرآنْ به‌شکلِ انجیل آمده است ـ لفظی سُریانی به‌معنای «مَلَکوت» است (مَلکوت نیز عبری است). انجیلِ مانی دارای ۲۲ سوره (به‌شمارهٔ حروف الفبای سریانی) بود و هر سوره با یکی از این حروف شروع می‌شد. یعقوبی می‌نویسد که مانی در کتابهایش شیوه‌های عبادت به‌منظور خلاص روح (بریدن از ماده) را شرح داده بود. کتابی نیز به‌نام «سِفر الاسرار» آورد که در آن معجزات انبیای پیشینه را رد کرده بود. کتابی نیز به‌نام سفر الجبابره داشت و کتابهای بسیار دیگر.[۲]

در نوشتهٔ ابن ندیم می‌خوانیم که مانی در کتاب سفر الاسرار کلیهٔ ادیان گذشته را مورد بررسی و نقدِ کوبنده قرار داده بود. او برخی از بابهای این کتاب با عنوانهای «پسرِ زنِ بیوه که یهودیان بردار زدند» و «گواهی عیسا برضد خودش در شهر یهودا» و «گواهی آدم برضد عیسا» دین مسیحیان را کوبیده بود. در بابهای دیگر با عنوانهای «فرومایگان در دین» و «قول دیصانیها دربارهٔ نفس و جسد» و «رَدّیّه بر عقیدهٔ دیصانیها دربارهٔ حیات» و «باب پیامبران» و

۱- الفهرست: ۵۱۹.
۲- تاریخ یعقوبی: ۱/ ۱۶۰- ۱۶۲.

«باب قیامت» و ابواب دیگر به نقد ادیان دیگر پرداخته بود.[۱]

کتاب پراگماتیا تعلیم راه و روش عبادت و روزه‌گیری و مهار نفسِ اَمّاره از گرایش به‌شهوتها و آموزش راههای گوناگونِ نُدبه و زاری و خودآزاری به‌منظور خلاصی دادن نفس از عناصر ظلمانی بود.

در کتاب «تکالیف نیوشگان»، مانی گناه و ثواب را برای عوام بیان کرده بود، یاد داده بود که عوام چه‌گونه زندگی کنند، از چه چیزهائی دوری گزینند، و از چه راههائی رزق حلال کسب کنند و چه‌گونه عمل کنند تا مرتکب حرام نشوند.

همهٔ این کتابها را مانی به‌زبان سریانی نوشت که زبان مقدس دینهای سامی بود و گفته می‌شد که خدا با همین زبان با پیامبرانش سخن می‌گوید. محمدعلی باب و بهاء الله نیز که ۱۶ سده پس از مانی ظهور کردند کتابهایشان را به‌زبان عربی نوشتند که زبان مقدسِ وحی در دین اسلام بود. این‌دو نیز معتقد بودند که خدا در هر زمانی که یک پیامبری پس از پیامبر اسلام مبعوث کند با زبان عربی با پیامبرش سخن می‌گوید؛ لذا آنچه بر آنها وحی شده بود به‌زبان عربی بود. به‌بیانِ دیگر، خدای مانی زبانش سریانی بود و خدای باب و بهاءالله زبانش عربی بود.

آن‌بخش از نوشته‌های پراکندهٔ مانی که در ترکستان چین و مصر و شمال آفریقا به‌زبانهای ایران شرقی (سغدی و باختری و پارتی) و قبطی (مصری) و لاتین (اروپایی) تا کنون کشف شده است ترجمهٔ نوشته‌های مانی از سریانی به‌زبانهای محلی است که توسط رسولانش صورت گرفته بوده است.

در تعالیم مانی دو خدا در جهان وجود دارند که هردو آفریدگارند و از ازل با هم وجود داشته‌اند؛ یکی نور و خیر است و دومی ظلمت و شر. خدای خیر شبیه سپنته مَنیو، و خدای شر شبیه انگرَمَنیو است؛ ولی تفاوتشان با سپنته منیو و انگرَمَنیو در آن است که سپنته مَنیو و انگرَمَنیو در آئین مَزدایَسنه دو خصیصهٔ انسانی و در درون انسان‌اند که به‌همراه انسان آفریده شده‌اند؛ ولی در عقیدهٔ مانی دو آفریدگارند که اولی آفرینندهٔ خوبیها و روحانیات است و دومی آفرینندهٔ بدیها و مادیات؛ و هردو شنوا و بینا و آگاه‌اند. از این‌رو دو خدای مانی شبیه دو خدای متنازعِ زروانیها است که در گفتار هفتمِ این بخش خواهیم شناخت.

در تعالیمِ مانی، همچون نزد زروانیها، هرچه خیر و نفع و پسندیده است آفریده خدای نور است و هرچه بد و زیان و ناپسند است آفریدهٔ خدای ظلمت است. جهان این دو خدا در

۱ـ الفهرست: ۵۱۹ـ ۵۲۰.

ازل از هم جدا بود. نور دارای جهان ویژهٔ خویش بود و در بالا قرار داشت (همان جائی که بعدها آسمان شد)؛ و ظلمت دارای جهان ویژهٔ خویش بود و در پائین قرار داشت (همان جائی که بعدها زمین شد). پیش از آنکه زمین و آسمان و خورشید و ماه و ستارگان پدید آیند این دو جهان از هم جدا بودند. ظلمت تصمیم گرفت که جهان نور را تسخیر کند و خیر و نیکی را از جهان براندازد. خدای نور و خیر برای آنکه با خدای ظلمت مقابله کند عناصر نورانی را آفرید تا به‌عنوان لشکریان او با لشکریان ظلمت بستیزند و نگذارند که آنها به‌جهان نور نزدیک شوند؛ و عناصر نورانی که لشکریان ظلمت می‌ربایند را بازگیرند و نگاه دارند. خدای ظلمت و شر نیز لشکریان خویش را آفرید. در اثر تلاشهای خدای ظلمت برای تسخیر جهان نور، ظلمت توانست که با نور همکنار شود و با او درآمیزد. از این زمان ستیز ابدی نور و ظلمت آغاز شد. خدای نور برای آنکه عناصر نورانی را از بند عناصر ظلمانی برهاند آسمانها و زمینها را آفرید و خندقی عظیم با دیواری بلند برگرد جهان کشید تا عناصر ظلمت را که از درون عناصر نور برمی‌کشید در آن اندازد. از آن اندازه عناصر نور که از ظلمت پالود خورشید و ماه و اختران را ساخت تا هرکدام به‌نوبهٔ خود عناصر نورانی را از عناصر ظلمانی بپالایند. علاوه بر ذواتِ نورانی، آب و نسیم نیز از لشکریان خدای نور بود. زیرا خدای ظلمت برای خویش دود و سوزندگی و مه و سرما و گرما را آفریده بود. سرما را خورشید خنثی می‌کرد، سوزندگی را آب خنثی می‌کرد، گرما را نسیم خنثی می‌کرد، تاریکی را خورشید و ماه و اختران خنثی می‌کردند. چنین بود که نبرد اینها به پدید آمدن روز و شب و فصول و طبیعت انجامید و خلقت جهان به‌توسط این دوخدای ستیزنده آغاز شد که یکی همه نیکیها را آفرید و یکی همه بدیها را. در آغاز این نبردها اهریمن از درون ظلمت پدیدار شد تا به‌یاری ظلمت بشتابد. ذات اهریمن که مخلوطی از عناصر ظلمت است ازلی نیست ولی گوهرش ازلی است که همراه با تاریکی وجود داشته است. اهریمن صفت ابلیس گرفت و فرمانده سپاه ظلمت بود. اهریمن دست‌به‌کار ساختن ماده شد تا نور را در ماده محبوس کند؛ و روشن‌یزد کوشید که مانع او برای آفرینش شود. خدای نور (روشن‌یزد/ زروان) یک ذات نیرومندِ نورانی و روح خالص به‌نام اورمزد آفرید و به‌نبرد اهریمن فرستاد و پنج ایزد که نسیم و بوی خوش و نور و آب و آتش بودند را به‌فرمان او نهاد. چون اورمزد با این لشکرها از آسمان فرود آمد تا به‌جنگ اهریمن برود اهریمن با لشکریانش که دود و سوزندگی و سیاهی و یخ‌باد و مِه بودند به‌جنگ او برخاست. اهریمن بر اورمزد پیروز شد و او را درمیان عناصر ظلمت گرفت و عناصر پنج‌گانهٔ نورانی را با عناصر پنج‌گانهٔ ظلمانی آمیخته کرد. تلاشهای اورمزد برای رهایی به‌جائی

نرسید، و از ترکیب عناصر مادی و نورانی موجودی پدید آمد که «آدم» نامیده شد. آدم موجودی بود که از نور و ظلمت پدید آمده بود و هم عناصر خیر در او بود و هم عناصر شر. اورمزد برای یاری به‌آدم و رها کردن او از دست شیطان و عناصر ظلمت، عیسای آسمانی را فرستاد که ذات نورانی و روح خالص بود. اهریمن نیز «حواء» را از عناصر مادی که در درون آدم بود پدیدار کرد تا آدم را به‌عناصر ظلمانی علاقه‌مند سازد. عیسای نورانی به آدم گفت که از حواء بپرهیز زیرا قصد دارد که عناصر نورانی که در تو هست را نابود سازد و به‌جهنم بفرستد. جهنم را نیز به‌او نشان داد که شکنجه‌گاه ابدی در زمین بود. اما حواء ـ آن‌گونه که ابلیس به‌او تلقین کرده بود ـ خوردنیهای لذیذ به‌آدم نشان داد و آدم هوس خوردن کرد و چون خورد شهوت بر او غالب شده اختیار از دست داد و با حواء آمیزش کرد. از این آمیز دختری پدید آمد که نامش «آز» (هوای نفس) بود. پس از آن فرزندان دیگری نیز از آمیزشهای بعدیِ آدم و حوا پدید آمدند. «آز» کارآترین ابزار اهریمن شد برای فریب دادن فرزندان آدم و کشاندنشان به‌مرحلهٔ خوردن غذاهای لذیذِ شهوت‌زا و آمیزش با زنان شد؛ به‌وسیلهٔ خوردن و آمیزش جنسی بود که عناصر نورانی در آدمها تضعیف می‌شد و آنها را از عناصر ظلمت می‌انباشت تا جائی که تبدیل به لشکریان اهریمن می‌شدند و به جنگ لشکریان اورمزد می‌رفتند. در دنبالهٔ این نبرد بود که موجودات روی زمین پدید آمدند که بخش اعظم جسمشان از عناصر ظلمانی و ساختهٔ اهریمن تشکیل شده بود، و عناصر نورانی نیز روحِ آنها را تشکیل می‌داد.[۱]

به‌این‌ترتیب، روح انسان که عنصر نورانی بود در کالبد مادی تن که متعلق به‌جهان شیطان بود زندانی شده بود. از آن هنگام انسان در این جهانِ مبتنی برتضاد خیروشرْ مجموعهٔ هردوضد گردید؛ یعنی از سوئی دارای روحی بود آسمانی و متعلق به‌جهان ملکوت، و از سوی دیگر دارای جسمی مادی و متعلق به‌جهان تاریکی و دارای هوسهای نفسانی و گرایشهای شیطانی. وظیفهٔ انسان آن بود که با سرکوب آز و هوا و هوس، با خودداری از خوردن گوشت و نوشیدن باده و از آمیزشِ با زن، خویشتن را بپالاید و عناصر ظلمانی را از خود براند.[۲]

ماده در تعالیم مانی اساس و پایهٔ شر و بدی است؛ و تا زمانی که گرایش انسان به‌ماده از میان نرفته باشد شر و بدی برجا خواهد بود. تعریفی که مانی از بدی به‌دست می‌داد شامل زن و گوشت و میوه و خوراکیهای لذیذ و باده و همهٔ چیزهائی می‌شد که بشر به‌طور فطری به‌آنها

۱ـ تاریخ یعقوبی: ۱/ ۱۵۹ـ ۱۶۰. شهرستانی: ۲۶۹ـ ۲۷۳. الفهرست: ۵۱۱ـ ۵۱۵.
۲ـ شهرستانی: ۵۱۵.

گرایش داشت. این گرایش فطری را مانی «هوای نفس» نامید. هرچه برای انسانها خوشی می‌آورد از ماده بود، و مانی می‌گفت که گرایش به‌اینها از تحریکات شیطان است و انسان باید از آنها دوری جوید. قدرتِ سیاسی نیز از تجلیات ماده و ناشی از تحریکات شیطان بود. لذا سلطنت در عقیدهٔ مانی یک پدیدهٔ شیطانی بود که انسان پرهیزکار باید از آن دوری جوید و امور جهان را به‌خود رها کند تا لشکر نور بتواند ظلمت را شکست دهد و ماده را نابود کند.

تعالیمی که مانی آورد از همه‌سو مخالف سنتهای فرهنگی و دینیِ هزاران‌سالهٔ ایرانیان بود که اساسش بر ضرورت آبادسازی و زیباسازی جهان و شادزیستی نهاده شده بود، به‌سلطنت به‌عنوان برقرارکنندهٔ نظم و امنیت و آرامش جامعه تقدس می‌داد و آن‌را «خشترَ» می‌نامید، و زهد و رنج‌کشی را تقبیح می‌کرد. به‌همین سبب بود که مغان و دربار خیلی زود به‌خطرناک بودن نظریهٔ مانی پی بردند و فعالیتش در ایران را ممنوع کردند و او مجبور شد که از ایران برود. تعالیم او در بیرون از ایران پرورده شد و شکل نهایی خویش را گرفت. شاید پائین آوردن اهورَمَزدا (به‌بیانِ او: اورمزد) و هم‌پایه قرار دادنِ او با اهریمن توسط مانی به‌خاطر ضدیتی بود که در او نسبت به مغان و آئین مَزدایَسنه ایجاد شده بود. چنانکه دیدیم، اورمزد در عقیدهٔ مانی مخلوقِ زروان است و وظیفه‌اش نبرد با اهریمن است؛ ولی به‌رغم آنکه حمایت کامل زروان را با خود دارد در برابر اهریمن شکست می‌خورد. در اینجا نوعی ضدیت با دین مَزدایَسن را در مانی می‌بینیم.

اساس تعالیم مانی بر زهد و دنیاگریزی و بر شالوده‌ئی که به‌جهان با یک دید بدبینانه می‌نگریست بنا شده بود. انزواگرایی و بی‌توجهی به‌امور جهان اساس تعالیم او بود. تعالیمِ او او انسان را به‌موجودی بی‌خاصیت مبدل می‌کرد که در دنیای اوهام زاهدانه از دنیا دست بشوید و در خوابی بیدارنشدنی بزید؛ و با دست شستن از دنیا و لذتهایش و با ازدواج نکردن، سعادت جاودانی در دنیای دیگر را برای خودش تضمین کند. ضدیت مانی با دین مَزدایَسن به‌حدی بود که هرچه را زرتشت و مَزدایَسنه تشویق می‌کرد او تقبیح می‌نمود. آباد کردن جهان از راه کشاورزی و دامداری در تعالیم زرتشت از برترین حسنات است، و در تعالیم مانی بدترین کارها است زیرا به‌تقویت خدای ظلمت می‌انجامد. شادزیستی در تعالیم زرتشت تشویق شده است ولی در تعالیم مانی شادی حرام و گناه است و اندوه دایمی از مستحبات است. خودآزاری در تعالیم زرتشت از گناهان است ولی در تعالیم مانی از فضایل بزرگ است؛ زیرا خودآزاری سبب کشته شدن عناصر ظلمانی و شیطانی در انسان و تقویت عناصر روحانی و آماده شدن انسان برای انتقال به‌بهشتِ برین می‌شود.

آنچه از عقیدهٔ مانی برمی‌آمد آنکه انسانِ مادی از آمیزش روح و ماده آفریده شده بود، و تا زمانی‌که این‌دو به‌هم آمیخته بودند حیات بشر تداوم داشت و در جهنم که همین جهان مادی است به‌زندگی ادامه می‌داد. بشر زمانی به‌سعادت ابدی و بهشت جاویدان می‌رسید که از ماده و عناصر ظلمت رهایی یافته از زندان تن رهیده و به‌عالَم نور برگشته باشد. عالَم نور نیز جهانِ خارج از این جهان مادی و خارج از این زمین است و جهان ملکوت آسمانی است. انسان فقط زمانی می‌تواند به‌سعادت برسد که از زندانِ مادی تن رها شده باشد، یعنی دیگر به‌شکل مادی فعلی نباشد؛ به‌عبارت دیگر سعادت انسان با مرگ او آغاز می‌شود زیرا روح که عنصر نورانی است با مرگ انسان از قفس تنِ مادی که ظلمانی است رهایی می‌یابد. اما رها شدنِ روح از اسارت تن نیز شروطی دارد که نخستینِ آن گرویدن به‌دین مانی و اجرای تعالیم او است. کسی که پیرو مانی نباشد وقتی بمیرد باز روحش را اهریمن و ماده تسخیر می‌کند و در تن دیگری به همین زمین که دوزخ و شکنجه‌گاه است برمی‌گردد.

آفریدگان اهریمن ـ به‌گفتهٔ مانی ـ در باده و زن و گوشت لانه کردند تا هرگاه یک انسانی باده بنوشد یا با زنی همخوابی کند یا گوشت حیوان بخورد، وارد کالبدش شوند و روح را هرچه بیشتر به‌سوی شر و ظلمات بکشانند و به شکنجهٔ جاوید گرفتار سازند. خطرناکترین دیوی که اهریمن برای فاسد کردن روح بشر آفرید ـ به‌گفتهٔ مانی ـ آز (حرص و دنیاطلبی) بود. آز می‌توانست همراه همهٔ اجسام مادی وارد کالبد انسان شود. آز در همهٔ ذرات ماده وجود داشت و همینکه کسی به‌یکی از مادیات دنیایی علاقه‌مند می‌شد بی‌درنگ لشکر آز از آن ماده وارد کالبدش می‌شد و او را وسوسه و مفتون می‌کرد و وامی‌داشت که برای حصول آن چیز مادی دست به‌کارهای ناشایسته بزند و به‌سپاه شیطان بپیوندد.

تعالیم مانی تبلیغ‌گرِ فنای بشریت بود، و این منفی‌ترین و زیان‌بارترین جنبهٔ تعالیم او بود. او مؤمنین را به‌گریز از همسرگزینی تشویق می‌کرد، و به‌این‌وسیله راه را برای انقراض نسل بشر هموار می‌ساخت؛ زیرا وقتی انسانها زن نمی‌گرفتند زاد و رود انجام نمی‌گرفت و نسل بشر منقرض می‌شد. این بخش از تعالیمش را مانی ـ بدون توجه به‌پی‌آمدش ـ از تعالیم پیروانِ عیسا مسیح گرفته بود. در تعالیم پیروانِ عیسا انسان مؤمن کسی است که زن نگیرد. بر اساس همین دستور است که مؤمنین واقعیِ مسیحی ـ یعنی کشیشان ـ ازدواج نمی‌کنند.

مانی تعلیم می‌داد که انسان وظیفه دارد که از سپاه اهری‌مَن دوری جوید، زن نگیرد، گوشت نخورد، باده ننوشد، شادی نکند، دزدی نکند، دروغ نگوید، باده ننوشد، بخل نورزد، دستش را به‌خون هیچ انسانی آلوده نکند، زنا نکند، و به‌سحر و جادو متوسل نگردد.

دیگر وظیفهٔ انسان در تعالیم مانی آن بود که با کارهای پسندیده لشکر شیطان را از خود براند، و روح خود را بپالاید و ذرات ظلمت را از خود دور کند و چنان کند که نور خالص شود و شایستهٔ انتقال به‌جهانِ نور و لذات ابدی که جهان زُروان است شود.

زُروان در تعالیم مانی عالَمِ مجرد بود که بدایت و نهایت و زیر و بالا و حد و مرز نداشت، و کسی‌که مؤمن و پارسا و دنیاگریز و پرهیزنده از مادیات بود، روحش پالایش می‌یافت و نور خالص می‌شد و می‌توانست که به‌این عالم انتقال یابد. چون سپاه اهری‌مَن در باده و زن و گوشت و اشیای هوس‌انگیز وجود داشتند، وظیفهٔ انسان پرهیز از زن و باده و شهوات نفسانی و از خوردن گوشت حیوانات بود. اینها برای شاگردان طراز اول مانی که روحانیونی در کالبد مادی تلقی می‌شدند به‌کلی حرام بود، اما مردم عادی مجاز دانسته می‌شدند که درحد نیازشان از آنها برخوردار شوند، ولی مواظب باشند که وسوسهٔ دیوِ آز برآنها اثر نگذارد و آزمند نسازد. کسانی‌که در این زندگی نمی‌توانستند از متاع دنیا چشم‌پوشی کنند اما به‌دین مانی و بریدن از تعلقات مادی علاقه داشتند، در زندگی بعدی‌شان طاهر به‌دنیا می‌آمدند و آنگاه هوس متاع دنیایی را در دل نداشتند و می‌توانستند که پالوده و روحانی شوند و شایستهٔ انتقال به‌عالم زُروان و ملکوت آسمان گردند.[۱]

مانی اساس عقیده به‌پالایش روح و آمادگی برای انتقال به‌عالم نور را از تعالیم بودا گرفته بود، و می‌گفت که انسان آفریده شده است تا مراحل کمال را پیموده روحش را بپالاید و نورانی سازد و آنگاه به‌ملکوت آسمانها و بهشت برین منتقل شود. نحوهٔ پیمودن راه کمال نزد مانی با تعالیم زرتشت تفاوت اساسی داشت. او معتقد بود که کسی‌که در زندگیش موفق به‌تزکیهٔ نفس و پیمودن مراتب کمال نشود، وقتی دوران عمرش به‌سر رسید روحش دوباره در کالبد دیگری به جهنمِ زمین برمی‌گردد تا به‌راهش ادامه دهد. یک نفر ممکن است در اثر آنکه در زندگیش راه شیطان را در پیش گیرد بارها به‌دنیا بازگردد و هربار مراتبی از درجات کمال یا سقوط را طی کند. کسی‌که در این زندگی از مانی و تعالیمش پیروی کند و بکوشد که در حد توانش از ماده و شر دوری جوید در زندگی آینده‌اش یک انسان روحانی به‌دنیا می‌آید و برای صعود به‌ملکوت اعلی آمادگی می‌یابد. انسانِ مؤمن و پیروِ مانی برای آنکه به‌مرحلهٔ کمال مطلق برسد ممکن است که بارها و بارها در زندان تن و در زندگیهای متعدد به‌این دنیا بیاید و از دنیا برود و هربار مراتبی از مراحل را پشت سر بگذارد و به‌کمال نزدیک شود. سرانجام زمانی فرامی‌رسد که همهٔ مؤمنینِ روی زمین این مراتب و مراحل را گذرانده به‌کمال

۱ـ الفهرست: ۵۱۴ ـ ۵۱۸. شهرستانی: ۲۶۹ـ۲۷۳. کریستنسن: ۲۷۳ به‌بعد.

رسیده‌اند، و آن‌زمان هنگام شکست کامل شیطان و ظلمت، و هنگام جدایی جهان زروان از جهان اهریمن است. با این تعبیر، دوران سعادت انسان ـ در تعالیم مانی ـ زمانی آغاز می‌شود که خودِ انسان در این دنیا وجود نداشته باشد؛ و هرگاه که همهٔ انسانهای روی زمین از دنیا رفته باشند آنگاه پیروزی نور بر ظلمت و رزوان بر اهریمن تحققِ کامل یافته است و آنگاه است که نور و خیر سراسر جهان را فرامی‌گیرد و ظلمت و شر برای همیشه ناپدید می‌شود.

مؤمنینی که با پیروی از تعالیم مانی از عناصر مادی پالوده شده و تبدیل به‌روح خالص شده‌اند (روحانی شده‌اند) پس از مرگشان به عالَمِ نور و بهشت برین خواهند رفت، و کسانی که نتوانسته‌اند خود را از عناصر مادی بپالایند در دوزخ خواهند ماند که همین زمینِ مادی است. بهشت جایگاه لذت ابدی است و دوزخ جایگاه شکنجهٔ همیشگی. روشن‌یَزد (زروان) و ایزدان در بهشت‌اند، و اهریمن و یاورانش در دوزخ. به‌این‌سان، جهان نور و جهان ظلمت از هم جدا می‌شوند و به‌همان حالتی برمی‌گردند که پیش از وجودِ کائنات داشتند. همهٔ عناصر نورانی و روحانی به بهشتِ عالَم نور خواهند پیوست، و همهٔ عناصر ظلمانی در دوزخِ جهان ظلمت خواهند ماند و برای همیشه در شکنجه خواهند بود. دوزخیان به بهشتیان التماس می‌کنند که کاری برایشان انجام دهند، ولی پاسخِ بهشتیان به‌آنها سرزنش است که چرا در زندگی‌شان کارهائی کردند تا این‌گونه در شکنجه‌گاه بمانند. بهشتیان برای همیشه در بهشت، و دوزخیان برای همیشه در دوزخ خواهند بود.[۱]

گفتیم که عقیده به‌تناسخ را مانی در سفرهایش به هند و چین از پیروان بودا گرفته بود. تناسخ در آئینهای هندی یک عقیدهٔ کهن بود و بودا نیز آن‌را پرورده کرده بود. بودا این عقیده را پرورده کرده بود تا به‌برخی از چراییها که در رابطه با قضا و قدر برایش مطرح بود پاسخ دهد، و علت سعادت و شقاوت انسانها بدون دخالت خودشان را توجیه کند. او می‌دید که برخی از انسانها در محیطی پیدا می‌شوند و رشد می‌کنند که همیشه در رنج و محنت‌اند، و برخی دیگر در محیطی که همیشه در ناز و نعمت‌اند. شاید او به‌دنبال یافتن پاسخی به‌این پرسش بود که چرا باید چنین باشد؟ و آیا انسانها در این سرنوشت دخالتی دارند؟ اگر دخالت ندارند آیا این امر تصادفی است یا مُقَدَّرِ از پیش تعیین‌شده است؟ او به‌این نتیجه رسید که نحوهٔ زیست انسان از لذت و درد و خوشبختی و بدبختیْ بازتاب زندگی او در مرحلهٔ گذشته است و آنچه او اکنون در آنست خودش در زندگی گذشته برای خودش گره زده است. بنابر این عقیده، انسان بارها و بارها به‌دنیا می‌آید و از دنیا می‌رود و در این زندگیها مسیر کمال را

۱ ـ الفهرست: ۵۱۹.

طی می‌کند تا به‌کمالِ مطلق و «نیروانا» برسد و به‌روح خالص مبدل گردد. مانی این عقیده را گرفته به‌گونه‌ئی تبلیغ می‌کرد که عوام‌فهم باشد و مردم را به‌دینِ او علاقه‌مند سازد.

چنانکه گفتیم، عقیده به‌دو نیروی خیر و شر را مانی از تعالیم زرتشت اقتباس کرده بود، ولی به‌صورتی بسیار ناقصتر از آنچه در گاتَه مطرح شده بود. در گاتَه خیر و شر دوگوهرند که با انسان زاده شده و همراه اویند و از ذات او جدا نیستند؛ نزد مانی این دوگوهر همچون دو خدای رقیبِ ازلی جلوه‌گر شده‌اند که در خارج از انسان وجود دارند و جهان در آغاز آفرینش در میان آن‌دو تقسیم شده بوده است. در اینجا مانی عقیدهٔ زروانی‌ها را بازتاب می‌داد. در حالی‌که خیر و شر در گاتَه به‌صورت دوخصلت قابل تعریف دقیق مطرح شده‌اند که یکی فضیلت و دیگری رذیلت است، در عقیدهٔ مانی هریک از خیر و شر مدبران حقیقی جهان پنداشته شده‌اند که هرکدام قلمرو خاص به‌خودش را دارد و پیروان خویش را به‌سوی آن می‌کشاند. تنها وجه مشترک میان خیر و شر نزد زرتشت و مانی در پایان دنیا دیده می‌شود، و آن اینکه مانی هم مثل زرتشت عقیده داشت که سرانجامْ خیر و نور به‌پیروزی نهایی خواهد رسید و شر با همهٔ سپاهش برای همیشه از عالم زُروان جدا خواهند شد. در اینجا نیز تفاوت زرتشت و مانی در آنست که زرتشت پیش‌بینی کرده که پس از پیروزی نهایی سپنتَه مَنیو بر انگرَمَنیو، سعادت مادی بشر به‌تحقق می‌رسد و ستم از جهان رخت برمی‌بندد و همگان از نعمتهای روی زمین برخوردار می‌شوند و دیگر محرومیت و ستم وجود نخواهد داشت و عدالت مطلق و سعادتِ همگانی در سراسر گیتی حکمفرما خواهد شد؛ ولی مانی در این مرحله قناعت مطلق و چشم‌پوشی از لذتهای مادی و دنیایی را می‌بیند، که چون دیگر دیو آز وجود ندارد کسی به خورد و نوش و زن میل نخواهد کرد و رغبت به‌لذتهای مادی از بین خواهد رفت و بشر در آسودگی خیال و رضایت کامل و زهد مطلق خواهد زیست، و از آن‌پس هیچ نیازی به‌مادیات دنیایی را در خود احساس نخواهد کرد؛ و این زمانی خواهد بود که بشر نه در این دنیا بلکه در عالم زُروان و روشن‌وَهِشت بوده باشد.

در تعالیم گاتَه وظیفهٔ انسان کاملاً مشخص و فرجام او نیز در ارتباط با کردار و رفتارش قابل درک است؛ زیرا بدی و خوبی در گاتَه به‌درستی تعریف شده است و انسانِ نیک‌سیرت می‌داند که باید از بدیها بپرهیزد و نیکی پیشه کند. در تعالیم گاتَه کشاورزی، دام‌پروری، خانه‌سازی، آباد کردن شهر و روستا، کمک به‌همنوع، ایثار و فداکاری در راه سعادت دیگران، مبارزه بامفاسد اجتماعی، ... همهٔ اینها کارهای شایسته و خداپسند است که موجب سعادت دنیوی و اخروی انسان خواهد شد. خشم، مستی، جنگ و تعدی و تجاوزگری،

تخریب کشتزار و باغستان، کشتن انسان و حیوان، ویران کردن آبادی و خانه، ایجاد ناامنی، همه در ردیف بدیها قرار دارند که سبب شقاوت انسان در این دنیا و عذاب جاویدان اخروی هستند. ولی مانی در عین اینکه دزدی و بخل و قتل نفس و میگساری و جادوگری را در زمرهٔ محرمات قرار داد، بدی و نیکی را به‌درستی تعریف نکرد و نخستین ضرورت زندگی انسان که آمیزش جنسی و خوردن غذاهای لذیذ و تفریحاتِ سالمِ شادی‌افزا بود را برای مؤمنین تحریم کرد، و یک زهد خشک و خشن را که همهٔ لذات مادی این‌جهانی را از انسان می‌گرفت تبلیغ نمود. از این نظر تعالیم مانی درست در جهت مقابل تعالیم زرتشت بود؛ زیرا زرتشت نه تنها متاع حیات دنیا را تحریم نکرد بلکه در همه‌جا تأکیدش بر آبادکردن دنیا، توسعه دادن به‌کشاورزی و دامداری، و فراهم آوردن وسائل آسایش و آرامش و لذت و سعادت خود و دیگران بود، و انسانها را تشویق می‌کرد که به‌استفادهٔ معقول و متعارف از مادیات روی آورند و کاری کنند که همهٔ مردم روی زمین به‌همهٔ نعمتهای زمینی دسترسی داشته باشند و کسی از مردم جهان در محرومیت به‌سر نبرد.

عمل صالح نزد زرتشت در خدمت به سعادت و بهروزی و شادزیستیِ انسانها تجلی می‌یافت، ولی نزد مانی در نماز و روزه و ذکر و دعا و نیایش و سکوت و تأمل در ملکوت آسمان و تلاوت آیات وحی و حضور در نماز دسته‌جمعی روز یکشنبه خلاصه می‌شد.

دین مانی یک دین دنیاگریز وآرمانی و رؤیایی بود که با طبیعت و سرشت انسانها سازگاری نداشت. اما دین زرتشت یک دین دنیاساز بود و در آن کلیهٔ گرایشهای ذاتی انسان در نظر گرفته شده بود. اگر هدف از خلقت بشر، چنانکه زرتشت تعلیم داده بود، جانشینی خدا بر روی زمین بود، بشری که مانی می‌خواست پرورش دهد، از برآوردن مأموریتی که به‌بشریت واگذار شده بود عاجز می‌ماند، زیرا نه تنها درصدد آباد کردن جهان نبود بلکه هیچ توجهی به‌جهان نشان نمی‌داد؛ و همهٔ تأکید مانی بر روی گریز از دنیا و احتراز از مادیات دور می‌زد؛ او حتی شدیداً بر روی خودداری مردان از زن گرفتن تأکید می‌کرد و مجرد زیستن را برترین فضیلت برای انسان می‌شمرد.

پیروان مانی موظف بودند که حد اکثرِ ساعات شبانه‌روز را به‌نماز و نیایش و ذکر و وِردخوانی اختصاص دهند و فکرشان را از هرگونه مشغولیت به‌امور مادی و دنیایی دور نگاه دارند، و تا می‌توانند روزه بگیرند و در گرسنگی به‌سر ببرند و ریاضت بکَشند و هوای نفس رابکُشند و فقیرانه بزیند. او برای پیروانش مقرر کرده بود که روزی چهار نوبت نماز بگزارند و در نمازهایشان آیات وحی را که مانی نوشته بود با صدای خوش و دلکش تلاوت کنند، و

برای هر نمازی وضوی جداگانه بگیرند، و اگر به‌آب دسترسی نداشته باشند با شن یا خاک پاک تیمم کنند. اوقاتی که برای نماز مقرر کرده بود، یکی سرِ ظهر، دیگری میان ظهر و مغرب، سومی اندکی پس از غروب خورشید، و چهارمی سه‌ساعت پس از غروب خورشید بود. پیش از نماز می‌بایست که وضو بگیرند، آنگاه در برابر خورشید (در روز) و ماه (در شب) بایستند و به‌ترتیب خاصی که همراه با رکوع و سجود و ذکر و تسبیح بود نماز بگذارند (این ترتیب را ابن ندیم آورده است). نماز مانویان شش سجدهٔ طویل داشت. در سجده تسبیح می‌خواندند و ذکر می‌کردند و خدا و مانی را می‌ستودند، و در قیامها آیات وحی را تلاوت می‌کردند. هر نمازشان همراه با ده قرائتِ طولانیِ آیات وحی بود و معمولاً حدود دو ساعت ادامه داشت؛ و هر مؤمنی در روزی بیش از هشت ساعت مشغول نماز بود؛ نمازی که بسیار خسته‌کننده بود، ولی این خستگی که رنج‌دادن عناصرِ مادی و ظلمانیِ تن بود روح را پالوده می‌کرد. او همچنین مقرر کرده بود که پیروانش سالی سی‌روز روزه بگیرند. روزه نیز چونکه رنج می‌آورد عناصر مادی و ظلمانی تن را ضعیف و روح را تقویت می‌کرد. ماه روزهٔ مانویان ماه بهمن بود. روزه از سپیده‌دمان آغاز می‌شد و دقایقی پس از غروب آفتاب به‌پایان می‌رسید. پیروان مانی همچنین وظیفه داشتند که در هر ماه از یازده ماه دیگرِ سال را دو روز و سه‌روز و هفت روز- به ترتیبی که مانی مقرر کرده بود- روزه بگیرند، و در این‌روزها از هر گونه عملی که باعث تقویت ماده شود (همخوابی با زن، خوردن غذای لذیذ، شادی کردن) خودداری ورزند.[1] آداب روزه‌داری همان بود که اکنون در اسلام هست، با این تفاوت که مانویان در ماه روزه و روزهای روزه مجاز نبودند که گوشت و هرگونه غذای لذیذ بخورند یا با زنان آمیزش کنند. در اسلام نیز در اوایلی که روزه مقرر شده بود آمیزش با زنان ممنوع شده بود، ولی در سالهای بعد با دستوری که از آسمان آمد آمیزش با زنان در شبها مجاز شد و در روزها همچنان ممنوع ماند.

مؤمنین به‌دینِ مانی موظف بودند که «سه قفل» داشته باشند: یکی بر دل، تا هیچ‌گاه یقینشان تبدیل به شک نشود؛ دیگری بر زبان، تا از گفتن هر سخنِ آزارنده یا لغو بپرهیزند؛ و سومی بر دست تا از انجام هر عملِ بد مثل دزدی و زدن به‌دیگران و ذبح حیوان و بریدن درخت خودداری کنند. اخوتِ ایمانی، تسلیم، فروتنی، صبر، ایثار، قناعت، رضا، عفاف، صداقت، محبت، صلح و دگردوستی دوازده فضیلتی بود که در تعالیم مانی بر روی آنها تأکید می‌شد. کشتن حیوان و تلف کردنِ درخت از معاصی بود؛ زیرا این‌دو گرچه جسمشان ماده و

۱- شهرستانی: ۲۷۲-۲۷۳. الفهرست، ۵۱۵- ۵۱۶.

ساختهٔ خدای ظلمت بود ولی در بدنشان عناصر نورانی وجود داشت که روحشان بود؛ و کشتن آنها آسیب رساندن به عناصر نور تلقی می‌شد. آتش از نور بود و آلودنِ آن با افکندن گوشت در آن از گناهان کبیره بود. آب نیز دارای ذرات نور بود و آلودنش با اجسامِ ناپاک از گناهان بود. پرهیز از آلودنِ آب و آتش را مانی از تعالیم زرتشت گرفته بود؛ و ممنوعیت کشتن حیوان را از تعالیم بودا و دین هندو. چونکه کشتن حیوان و انسان از گناهان کبیره بود پیروان مانی اجازه نداشتند که وارد ارتش شوند یا در هیچ جنگی شرکت کنند؛ و این بزرگترین خطری بود که گسترش دین مانی در کشور می‌توانست برای ایران داشته باشد.

مانی برآن بود که با تأثیرگذاری برسلطهٔ سیاسی از این سلطه یک حکومت آرمانی و عدالت‌گرا و زهدپیشه بسازد و سلطهٔ دیو آز را برای همیشه از جهان براندازد و قناعت مطلق را بر جامعهٔ بشری حاکم سازد. در اینجا مانی یک آرمانگرای منفی‌باف بود که طبیعت بشری را از یاد برده بود و می‌پنداشت که با زُهد می‌شود بشر را ازطبیعت افزون‌طلبیش برید و خصلت دنیاخواهی بشر را از میان برد. آنچه او می‌گفت به‌یک تعبیر، مبارزه با کلیت جریانِ تمدن بشری بود. دینی که مانی تبلیغ می‌کرد در مجموعِ خویش دین «رهبانیّت» و ضد تمدن بود.

مانی گرچه از زرتشت به‌عنوان یکی از سه پیامبر بشارت‌دهندهٔ ظهور خودش یاد کرده، و گرچه از ذاتهای مقدس معروف در دین ایرانی برای بیان تعالیم خودش استفاده کرده، و گرچه برخی باورها را از دین مَزدایَسنه گرفته و وارد تعالیمش کرده، ولی به‌نظر می‌رسد که اوستا را نخوانده بوده؛ زیرا در هیچ جا اشاره‌ئی به اینکه او چیزی از اوستا را فهمیده باشد دیده نمی‌شود. نامهای مقدس و باورهای برگرفته از دین مَزدایَسنه که او به‌کار برده همان نامها و باورهائی است که در میان عوام ایرانی در ایران و میان‌رودان برسر زبانها بوده است. به‌نظر می‌رسد که او شناخت دقیقی از زرتشت و دین مَزدایَسنه نداشته است. ضدیتِ او با بسیاری از تعالیمِ دین مَزدایَسنه نیز در بسیاری از تعالیمش آشکار است.

۴. تشکیلات مانوی

مانی برای نشر دینش تشکیلات بسیار منظمی ایجاد کرد. او پیروانش را به پنج درجه تقسیم‌بندی کرده بود. نخستین درجه ازآنِ ۱۲ شاگردِ برجستهٔ او (حَوارِیّون) بود که رأس هرم تشکیلات ایمانی را تشکیل می‌دادند و «فریشتگان» نامیده می‌شدند.[۱] فریشته به‌معنای

۱ـ عدد دوازده نزد اقوام سامی و آرامی معنای مقدسی داشت. خدایان ادیان کهن میان‌رودان دوازده‌تا بودند که هرکدامشان یک‌ماه از سال بر جهان حکومت می‌کرد. اینها همان خدایانِ

فرهیخته و معصوم و روحانی است. اینها اصحاب خاصّه بودند که علم دین را بی‌واسطه از شخص مانی (از منبع وحی) دریافت می‌کردند. اینها ذاتهای مقدس و معصوم و روحانی و نورانی با ظاهر انسانی بودند که از عناصر ظلمانی پالوده شده بودند. اینها شبیه خودِ مانی و خلیفه‌های مانی بودند.

پس از اصحابِ دوازده‌گانه، ۷۲تن اصحاب طراز دوم قرار می‌گرفتند که اپیسیسگان نام داشتند. اپیسیسگان به‌معنای تعلیم‌یافتگان و «اولوالعِلم» است. اینها زیرِ دست آن دوازده معصوم بودند و علم دین را از معصومان دوازدهگانه فراگرفته بودند. وظیفهٔ اینها سفر به‌دور دنیا برای تبلیغ آئین مانی بود.

در مرحلهٔ پائین‌تر از اینها ۳۶۰ آموزگار قرار می‌گرفتند که مهیستگان (کلانتران) لقب داشتند. اینها در هیأتهائی به‌دور دنیا سفر می‌کردند، وظیفهٔ تبلیغ رسالت مانی به‌مردم جهان را انجام می‌دادند، مراکز تبلیغ دین و عبادت و ریاضت و همچنین خوان‌گاه (سفره‌خانهٔ خیریه) و مدرسه تأسیس می‌کردند، و مردم را با اصول و فروع دین آشنا می‌ساختند.

اعضای این سه‌گروه مجاز نبودند که ازدواج کنند، مجاز نبودند که گوشت و غذای لذیذ بخورند یا باده بنوشند یا رختِ نو و زیبا بر تن کنند، مجاز نبودند که سالی بیش از یک‌دستِ لباس داشته باشند، مجاز نبودند که کشاورزی یا دامداری کنند، مجاز نبودند که درخت و بوته بزنند و برکَنند، حتی مجاز نبودند که غذا بپزند چه غذای گوشتی باشد و چه گیاهی. وظیفهٔ اینها فقط و فقط تبلیغ دین و آموزشِ تعالیمِ مانی به‌مردم بود.

چهارمین مرتبه ازآنِ گزیدگان (اصفیاء) بود که مؤمنین به‌دین بودند و در سراسر جهان پراکنده بودند. اینها که شمارشان نامحدود بود مراکز تبلیغی و عبادی را اداره می‌کردند برای مؤمنین پیش‌نمازی می‌کردند، وظیفهٔ گردآوری زکات و صدقات را انجام می‌دادند، موقوفات و سفره‌خانه‌های عمومی و مدارس و بیمارستانها را اداره می‌کردند. زنان مؤمنه تنها در این طبقه حق حضور داشتند؛ زیرا مردان این طبقه مجاز به ازدواج کردن بودند، و برخی دیگر از اعمال که برای سه‌طبقهٔ بالایی حرام بود برای اینها، در یک حد اقلی و به‌عنوان ضرورتِ گریزناپذیر ولی همراه با احتیاطِ شدید، مجاز کرده شده بود.

پنجمین طبقه از جامعهٔ ایمانیِ مانی عوام تازه‌ایمان‌آورده بودند که نیوشگان (مستمعین)

آسمانی بودند که نامهایشان در ماههای دوازده‌گانهٔ سالِ بابلی ماندگار شد. در دینِ یهود و مسیحی، شمار رؤسای قبایل عبرانی که همراه موسا بودند دوازده تا ذکر شده است (اسباط اثناعشر)؛ حواریّون (اصحاب خاصِ) عیسا مسیح نیز دوازده تا بودند.

نامیده می‌شدند. اعضای این طبقه مجاز بودند که کشاورزی و دام‌پروری کنند و به‌کارها و پیشه‌های دیگر نیز بپردازند. اینها می‌بایست که ده درصد از درآمدشان را به‌عنوان «زکات» (تطهیرِ مال) به مهیستگان تحویل بدهند تا به‌مصرف امور ضروری ازقبیل تأسیس مراکز عبادی و مدارس و همچنین سفره‌خانه‌های همگانی برسد. تنها کار ثوابی که از دست اعضای این طبقه ساخته بود همین بود. ولی آنها با کشاورزی و دامداری و ازدواج و پختن غذا مرتکب گناه می‌شدند؛ و این گناهی بود که گریزی از آن نبود. با این‌حال، اینها چونکه به‌مانی ایمان آورده بودند امید بود که وقتی پس از این زندگی‌شان به‌دنیا برگشتند باز هم با کارهای نیکی که انجام می‌دادند روحشان بیش از پیش پالوده شود تا در مرحلهٔ بعدیِ زندگی به درجهٔ بالاتری از تقوا برسند. اینها پس از چندین بار که ـ به‌حسبِ اعمالشان ـ به دنیا برمی‌گشتند روحشان پالوده می‌شد و به‌مرتبهٔ گزیدگان، و سپس در مرحلهٔ بعدیِ زندگی‌شان با پالایش بیشتر روحشان به‌مرتبهٔ مهیستگان می‌رسیدند، و آنگاه بود که وقتی می‌مردند به بهشت برین و عالَم ارواحِ جاودانه یعنی جهانِ «روشن‌یزد» و «روشن‌وَهِشت» انتقال می‌یافتند.

نیوشگان گرچه مجاز بودند که گوشت بخورند ولی مجاز نبودند که حیوان را سر ببرند؛ بلکه می‌توانستند گوشت حیوانی که یک غیر مؤمن (غیرِ مانوی) ذبح کرده را بخورند. مانی تأکید کرده بود که مؤمنینی که گوشت می‌خورند تا می‌توانند از پختن گوشت خودداری کنند، و چنانچه برایشان مقدور باشد بهتر است که دیگرانی که از مؤمنین نیستند برایشان پخته کنند. پختن نان و غذاهای گیاهی نیز شامل همین دستور بود.

زنان به‌هر اندازه که باایمان بودند در هیچ شرایطی نمی‌توانستند که به مرتبهٔ فریشتگانِ ۱۲گانه و اپسیسگان ۷۲گانه و مَهیستگان ۳۶۰ گانه دست یابند. زنان مؤمنه در حدِ طبقهٔ چهارم (طبقهٔ گزیدگان) می‌ماندند و در خدمتِ گزیدگان بودند. زن نزد مانی یک موجود ناپاک و متعلق به جهان ظلمت بود. زن و جانورِ حلال‌گوشت و باده بزرگترین عامل فساد بودند. آنچه سبب می‌شد که گزیدگان پس از مرگشان به‌بهشت نروند همین سه‌عامل بودند؛ زیرا گزیدگان ازدواج می‌کردند و گوشت می‌خوردند و ممکن بود که باده هم بنوشند. در بهشت و عالَم ارواحِ جاویدان برای زن جائی نبود. همهٔ زنها به‌دوزخ می‌رفتند. حتی حَواء (زنِ حضرتِ آدم) و دختر آدم نیز به‌دوزخ رفته بودند و گرفتار شکنجهٔ جاودانی بودند.[1] دوزخ نیز عالَم جانوران بر روی همین زمینِ خاکی بود. یعنی زنانِ مؤمنه پس از مرگشان تبدیل به یکی از جانورانِ خزنده یا چرنده یا پرنده می‌شدند. ولی زنِ مؤمنه هیچ‌گاه تبدیل به یک جانور درنده نمی‌شد. مانی

۱ ـ الفهرست: ۵۱۴.

هیچ راهی برای رستگاری زن تعیین نکرده بود و هیچ امیدی به‌رستگاری زن وجود نداشت. بزرگترین گناه زن آن بود که زن به‌دنیا آمده بود. زن نزدِ مانی آفریدهٔ شیطان و عامل فریب و فساد انسان بود.

جامعهٔ ایمانی مانی شکل یک هرم را داشت که شخص مانی به‌عنوان پیامبر خدا در نوک آن ایستاده بود. پس از او معصومان دوازدهگانه در رأس هرم جا می‌گرفتند؛ کمر هرم را دوطبقهٔ اپسیسگان و مهیستگان تشکیل می‌دادند؛ شالودهٔ هرم از طبقهٔ گزیدگان تشکیل می‌شد و قاعدهٔ هرم را نیوشگان و عوام می‌ساختند که در مراحل نخستینِ ایمان بودند.

اگر بخواهیم تشکیلات مانوی را به‌زبان امروزین بیان کنیم چنین می‌شود: رهبر و اعضای مرکزی؛ رهبرانِ تشکیلاتِ جهانی؛ رهبران تشکیلات محلی؛ اعضای تشکیلات محلی؛ هواداران. به‌زبان دیگر نیز چنین می‌شود: امام و مراجعِ تقلید؛ فقهای عظام و مُدَرّسینِ غیر مرجع؛ واعظان؛ عوام و مقلدان. پس از مانی نیز این ترتیب در مانویان استمرار یافت و همیشه یک خلیفه جانشین مانی بود و ۱۲ دستیارِ برجسته داشت، تا آخرِ تشکیلات.

ابن ندیم دربارهٔ شروط انتقال به‌مرتبهٔ مهیستگان چنین می‌نویسد:

> [مانی] گفته کسی که می‌خواهد وارد دین شود ابتدا باید خودش را بیازماید؛ و اگر دید که می‌تواند آز و هوای نفس و شهوتها را سرکوب کند و خوردن گوشت و نوشیدن باده را ترک کند، از زنان دوری جوید و ازدواج نکند، آب و آتش و درخت و گیاه را مورد تعرض قرار ندهد، در چنین صورتی وارد دین شود. و اگر دید که توان سرکوب آز و شهوتهای نفسانی را ندارد هر اندازه هم که دین را دوست داشته باشد نباید که وارد دین شود. چنین شخصی باید دربرابر کارهای بدی که انجام می‌دهد اوقاتی را برای انجام کارهای نیک و نماز و تضرع و ندبه اختصاص دهد. این عملها ـ زود یا دیر ـ او را به‌ترک زن و گوشت و باده و آسیب به درخت و گیاه و آب و آتش خواهد کشاند و در دور بعدیِ زندگیش برای ورود در دین آمادگی خواهد داشت.[۱]

مانی و شاگردان و پیروانش عموماً رخت سپیدِ کرباسی برتن می‌کردند، زیرا به‌پاکیِ رخت نیز مثل پاکیِ دل و تن اهمیت بسیار می‌دادند، و رخت سپید کوچکترین لکهٔ چرک را نیز نشان می‌داد. شاگردان مانی به‌هرجا که می‌رفتند نخستین کاری که می‌کردند آن بود که یک دَیری برای مرکز تبلیغِ دین و برای عبادت و ریاضت دایر می‌کردند. مانی چونکه می‌خواست نوشته‌هایش در میان مردم سراسرِ جهان پراکنده و خوانده شود، و چونکه بخش

---

۱ ـ الفهرست: ۵۱۵.

اصلی تعالیم دینش آن بود که پیروانش همه‌روزه دعاهای کتاب عبادتِ او را بخوانند و به‌علاوه تعالیمِ او را از روی کتابها و رساله‌های او (آیات وحی) یاد بگیرند و منتشر کنند، شاگردانش در کنار هر دَیری مدرسه‌ئی برای تعلیم خواندن و نوشتن بنا می‌کردند. شاگردانِ مانی نه تنها تبلیغ‌گرانِ دینِ او بلکه آموزش‌دهندگان خواندن و نوشتن نیز بودند. پیروان مانی موظف بودند که خواندن را بیاموزند تا بتوانند نوشته‌های او (یعنی کلام خدا) را تلاوت کنند. مردم اروپای زمان مانی و مردم شمال آفریقا ـ به‌خلاف ایران و میان‌رودان و مصر ـ عموماً و بیش از ۹۹ درصدشان مطلقاً بی‌سواد بودند. ولی به‌برکت گسترش دین مانی سوادِ خواندن و نوشتن نیز در جاهای بسیاری از اروپا و شمال آفریقا گسترش یافت.

علاوه بر مدرسه، یک خوان‌گاه نیز در کنار هر دَیری ساخته می‌شد. خوان‌گاه که سفره‌خانهٔ همگانی بود هزینه‌اش از راه زکاتها و صدقاتی تأمین می‌شد که مؤمنین معمولی (نیوشگان) می‌پرداختند. زکات دادن برای پیروان مانی اجباری بود، و مانی مقرر کرده بود که همهٔ مؤمنین باید ده درصد از درآمدشان را به‌عنوان زکات بپردازند. مهیستگان و اپسیسگان و فریشتگان این زکاتها را از مؤمنین تحویل می‌گرفتند؛ و خودشان حق داشتند که بخش ناچیزی از این درآمدها را برای تهیهٔ غذا و لباس بسیار فقیرانه بردارند. مانی در کِفَلایَه به‌این برجستگان تعلیم می‌دهد که شما باید گرسنگی بکشید و بسیار اندک بخورید، و باید رخت بسیار درویشانه بپوشید؛ و چونکه خودتان حق کارکردن ندارید مجازید که برای چنین خورد و پوشی از مال زکات و صدقات با احتیاط بسیار و قناعتِ بسیار استفاده کنید.

معجزه و کشف و کرامات نیز از وسایلی بود که شاگردان مانی برای جذب عوام مورد استفاده قرار می‌دادند. بخشی از تألیفات مانی در زمینهٔ اخترشناسی و طب بود. بیماران نیز برای مداوای بیماریهایشان به این دیرها مراجعه می‌کردند و توسط شاگردان مانی که چیزی از داروسازی و پزشکی آموخته بودند مداوا می‌شدند.

درنتیجه، دَیرِ مانوی هم عبادتگاه بود، هم مدرسه بود، هم بیمارستان بود، و هم خوان‌گاه و سفره‌خانهٔ همگانی برای نیازمندان و عبادتکارانی که به‌خاطر ریاضت‌کشی دست از کار و فعالیت کشیده بودند. طبیعی بود که این نقش آخریِ دیرِ مانوی کارکرد بیشتری داشته باشد و گدایان بسیاری را به‌سوی آنها جذب کند، همچنان که خانقاههای صوفیانِ دوران سلجوقیان و مغولانْ گدایان را جذب می‌کردند تا تبدیل به مریدان شیخ خانقاه شوند. بسیاری از دیرهای مانوی معمولاً برسر جاده‌های کاروان‌رو دایر شده بود، و تبلیغ‌گرانی که در این دیرها مستقر بودند صفتِ «راهبان» (نگهبان طریقت) داشتند ـ نامی که در سریانی و

عربی به‌شکل رهبان و راهب درآمد و بعدها در مسیحیتی که برآمده از مانویت بود در دیرهائی که ازآنِ رهبانان مسیحی استمرار یافت.

۵. فرجام مانی

چنانچه تعالیم مانی در میان ایرانیان گسترش می‌یافت کاری‌ترین ضربه را به‌تمدن ایرانی و به‌دولت ایران و جامعهٔ ایرانی می‌زد، و روحیهٔ سازندگی که لازمهٔ حفظ شوکت و قدرت ایران بود را از ایرانیان می‌گرفت و دولت نوپای ساسانی را تا لبهٔ فروپاشی نهایی به‌پیش می‌بُرد. هم شاپور اول و هم جانشینان او و هم سیاست‌سازان ایران متوجه این خطر در تعالیم مانی بودند. گرچه در زمان شاپور اول، به‌علت پیروی دربار از سیاست آزادی دینی در کشور، مانی همچنان آزادانه در شرق کشور به‌فعالیتهای تبلیغیش ادامه داد؛ ولی پس از شاپور مبارزهٔ همه‌جانبه‌ئی برضد مانی و تعالیمش در ایران به‌راه افتاد.

هرمز پسر شاپور پس از درگذشت شاپور به‌سلطنت رسید. مانی با شنیدن این خبر به‌ایران برگشت (سال ۲۷۳م). هرمز در حیات پدرش شهریار ناحیهٔ قندهار و کویته بود و «کوشان‌شاه» لقب داشت. او مثل پدرش آزاداندیش و مردم‌دوست بود و سیاست آزادی دینی را دنبال کرد. به‌علاوه منطقهٔ فعالیت تبلیغی مانی در سالهای اخیر به‌منطقهٔ حاکمیت هرمز نزدیک بود و بی‌شک هرمز هم به‌دور از تأثیر عقائد مانی نبوده است. چون هرمز به‌سلطنت رسید مانی به‌ایران برگشت و کوشید که خود را به‌دربار نزدیک کرده بر شاه اثر بگذارد. ولی از آنجا که عقائد و افکار مانی با مخالفت شدید مغان مواجه بود حمایت هرمز از مانی سبب تضعیف پایه‌های سلطنتش شد و او پس از روی کار آمدنش با رقابت برادرش بهرام مواجه شد که به‌یاری بخشی از سپهداران کشور و با برخورداری از حمایت مغ‌ها خواستار سلطنت برای خودش بود. رقابت دو برادر سر انجام به‌ازمیان رفتن هرمز انجامید و بهرام به‌سلطنت نشست.

در زمان بهرام اول یک مؤبد بسیار متعصب و خشن آذربایجانی به‌نام کرتیر به منصب مشاور دینیِ دربار رسید و کمر همت به‌نابودی مانی و دینش بربست و نظر شاهنشاه را برای نابودسازی مانی جلب کرد. مؤبدان بلندپایه از مانی دعوت کردند که در یک جلسهٔ مناظره در دربار شرکت کرده از آئین خویش دفاع کند. معلوم نیست که این جلسه چندروز ادامه داشته است. یعقوبی می‌نویسد که مؤبدان‌مؤبد به مانی گفت: «اگر فکر می‌کنی که دینی که آورده‌ای حق است، هم اکنون من و تو سرب مذاب بر سینه‌مان می‌ریزیم؛ هرکداممان که زنده در رفت مردم خواهند دانست که دینش حق است.» و مانی به‌او پاسخ داد که «این عملی

شیطانی است.»[۱] مؤبدان در این جلسه‌های مناظره ـ که نوعی دادگاه عالی روحانیت بود ـ ضمن دست نهادن بر روی تعالیم ضدتمدنی مانی که کار نکردن و کشاورزی نکردن و ازدواج نکردن و خودآزاری و درد کشیدن را تبلیغ می‌کرد، با دلائل قطعی کفر مانی را به‌اثبات رساندند و فتوای بازداشت او را صادر کردند. مانی پس از صدور این فتوا به‌فرمان شاه بازداشت شده در خوزستان زندانی شد (سال ۲۷۶م).

در متون مانوی گفته شده که مانی ۲۶ روز در زندان بود و آنگاه به‌آسمان رفته به‌عالَم نور پیوست. یعقوبی می‌نویسد که شاه دستور داد تا مانی را از زندان بیرون آورده اعدام کنند؛ ولی او در زندان درگذشته بود. سرش را بریدند و پوست از تنش برکنده با کاه انباشتند؛[۲] و گویا برسرِ دروازهٔ شهر گُوَندشاپور آویختند. ابن ندیم می‌نویسد که جسد مانی را به‌دونیم کردند، و هر نیمه‌اش را برسر یکی از دروازه‌های گُوَندشاپور آویختند. وی روایات دیگری را نیز با تذکر عبارت «گویند» آورده است، و می‌افزاید که در اینکه او را به‌دار آویختند تردیدی نیست. پیروان مانی پس از او گفتند که او به‌آسمان و بهشت صعود کرده است.[۳]

گرچه نویسندگان غربی می‌نویسند که پس از بازداشت مانی تعقیب و دستگیری پیروانش به‌راه افتاد، ولی این ادعا به‌هیچ سندی تکیه ندارد بلکه خلاف آن در نوشته‌های سنتی دیده می‌شود که بیان‌گر آزادی مانویان در ایران (میان‌رودان و خوزستان و سغد) در پیروی از دین او است. پس از مانی خلیفهٔ او در بابل مستقر بود. مانویان پس از پیامبرشان حق داشتند که دین خودشان را نگاه دارند ولی دیگر حق نداشتند که برای جذب مردم فعالیت کنند. خلیفهٔ مانی نزد پیروان مانی همان مرتبهٔ رهبری را داشت که مانی داشت ولی پیامبر نبود و وحی دریافت نمی‌کرد. تشکیلات دوازدهی و هفتادودوئی و سیصدوشصتی مانی برجای خویش بود. مانوی‌ها سالی یک‌بار به‌مناسبت بازداشتِ او ۲۶ روز دست از هر کاری می‌کشیدند رخت ژنده بر تن می‌کردند و روزه می‌گرفتند، روزها برای شادی روح مانی نماز می‌خواندند و شبها سوگواری می‌کردند و دعا می‌خواندند. سپس چهار روز (که ظاهرا روزهای بردار بودنِ جسد مانی بوده) همراه با روزه‌داری زاری می‌کردند. در پایان، مراسم به‌تخت نشینی مانی برپا می‌کردند که عید بزرگ مانویان بود. در آن‌روز که عزای بزرگ می‌گرفتند تخت مجللی می‌آوردند که پیکرهٔ مانی بر روی آن نشسته بود و تاجی برسر داشت.

۱ـ تاریخ یعقوبی: ۱/ ۱۶۱.
۲ـ تاریخ یعقوبی: ۱/ ۱۶۱.
۳ـ الفهرست: ۵۱۷ـ ۵۱۸.

جمع مؤمنین در پیرامون این تخت گرد می‌آمدند و به‌سینه می‌زدند و نوحه می‌کردند. این مراسم یک‌روز و یک‌شب ادامه داشت.

۶. تأثیر دین مانی

وقتی جریان پدید آمدن بودا و بودایی‌گری را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم که بودا یک شاهزاده بود که برضد طبقهٔ رفاه‌زدهٔ فسادآلودهٔ خویش عصیان کرد. و می‌بینیم که پیروانش ابتدا از سرکوفت‌خوردگانِ جامعهٔ هند بودند، ولی در آینده از طبقات مرفه نیز به‌آئینِ او پیوستند تا آئینش در مناطق بسیار وسیعی از شرق آسیا گسترش یافت و نیمی از جهانِ روزگار را دربر گرفت. مانی هرچند که شاهزاده نبود ولی از خاندان برجسته و مرفهی بود که با دربار ایران ارتباط داشتند. پیروان مانی در خوزستان و میان‌رودان و سرزمینهای سلطهٔ امپراتوریِ روم از ستم‌کشیدگان و محرومان بودند، ولی در توران‌زمین و ترکستان ابتدا از خاندانهای سلاطین و حکومتگرانِ بودایی به‌دین او پیوستند.

تعالیم مانی می‌توانست ـ همچون تعالیمِ بودا ـ بر روی دولایه از مردم جامعه تأثیر بگذارد؛ یکی عناصر عصیان‌زدهٔ طبقات مرفه که از فساد حاکم بر طبقهٔ خویش بیزار و از آن طبقه روگردان شده بودند و در جستجوی وسیله‌ئی برای ابراز انزجارشان نسبت به‌طبقات مرفه و فاسد برآمده بودند، و درعین حال در جستجوی راهی برای رسیدن به‌یک معنویت رستگاری‌بخش بودند که آنها را از قیدوبندهای آزمندانهٔ طبقهٔ مرفه برهاند. دیگر عناصر محروم و سرکوب‌خورده و ستم‌کشیدهٔ جامعه که از دستیابی به‌هرگونه سعادت این‌جهانی مأیوس شده بودند و کین شدیدی از اربابان خویش در دل داشتند. اینها از سوئی می‌توانستند با روی آوردن به‌زهد خشک مانی رفاه و آسایش اربابان را به‌استهزاء بگیرند و به‌این‌وسیله کینه‌های خفته در درون خود را به‌نحوی کاهش دهند؛ و از سوی دیگر با تحمل زهد خشک امیدوار باشند که چون عمر عاریتی انسان زودگذر است، سعادت و شقاوت نیز عاریتی و گذرا است، و انسان می‌تواند در این سرای سپنجی هر دردی را به‌نحوی تحمل کند و امیدوار باشد که با مرگش درد و رنجش پایان خواهد گرفت و درپی آن یک زندگی پرسعادت جاودانی را آغاز خواهد کرد که از این عالم مادی جدا است.

این دولایه را می‌توان در پی‌گیری خط سیر گسترش عقائد مانوی در جوامع خاورمیانه یافت. لایهٔ نخست، سرانجام، در تعالیم مانی یک تصوف اشراقی را کشف کرد و پس از او تحولاتی در آن ایجاد کرده آن‌را به‌صورت یک مکتب پرداخت و پیروی کرد. همین خط فکر

را اگر دنبال کنیم به‌تصوف اشراقی سده‌های چهارم هجری به‌بعد در خاورمیانه به‌ویژه در شرق فلات ایران می‌رسیم، و رد پای شاگردان مانی را به‌وضوح در آن می‌یابیم. لایهٔ دوم پس از مانی به‌یک زهد خشک و پوچ رسید که جز محرومیت فردی هیچ اثری را در زندگی فرد و جامعه نداشت. رد پای این زهد را نیز می‌توانیم در تصوف سده‌های دوم هجری به‌بعد در خاورمیانه، به‌ویژه در تصوف بصره و شرق خراسان بیابیم.

کتابهای مانی را رسولان او در نقاط جهان از ترکستان چین گرفته تا آسیای میانه و شام و مصر انتشار دادند، و در هرکدام از اقوام به‌زبان مردم آن قوم ترجمه کردند. تعالیم او در میان بومیان عراق و شام و مصر نقش بسیار مؤثری در تحول بخشیدن به‌افکار دینی ایفا کرد. دین مانی در سدهٔ چهارم از ترکستان چین تا شمال آفریقا و از اناتولی تا اسپانیا گسترده بود. در ایتالیا و کشور گال (فرانسه) پیروان مانی در همه‌جا گسترده بودند. در کشور توران (شامل کویته و خضدار در پاکستان کنونی) دین رسمی بود، و به‌زودی در کشور اویغور (غرب چین) تبدیل به‌آئین سلطنتی و رسمی شد. نوشته‌های اصلی مانی در کاوشهای باستان‌شناسیِ دههٔ ۱۳۰۰ خورشیدی در دو سوی شرق و غرب جهان، یکی در سرزمین سغد در نزدیکی بخارا، دیگری در ویرانه‌های چند دیر مانوی در ترکستان چین، و سومی در دوتا از ویرانه‌های دیرهای مانوی در مصر به‌دست آمده است. پراکنده‌هائی از ترجمهٔ لاتینِ نوشته‌های مانی در ویرانه‌های یک دیر مانوی در کشور الجزایر یافت شده است که به‌نظر می‌رسد مانویان اسپانیایی در گریز از برابر جهادگران مسیحی در سدهٔ پنجم با خود به‌شمال آفریقا برده باشند. بخش بزرگی از نوشته‌های مانی در ویرانه‌های دیرهای مانوی که در زیر شن مدفون شده بودند در ترکستان چین یافت شده که به‌زبانهای ایران شرقی (سغدی و باختری و پارتی) و با نویسه‌ئی که به‌نظر ایران‌شناسان می‌بایست بازماندهٔ نویسهٔ دیوانی و کتابیِ دوران هخامنشی در شرق فلات ایران بوده باشد بر روی کاغذ نگاشته شده است. اندکی از نوشته‌های یافته‌شده در ترکستان نیز بر روی پوست است. ترجمه و انتشار این نوشته‌ها علاوه برآنکه ما را بیش از پیش با تعالیم مانی آشنا می‌سازد برای بازشناسی زبانهای کهن ایرانی نیز به‌ما کمک بسیار خواهد کرد. تصاویر و نوشته‌هائی نیز بر دیواره‌های غاری در مرکز سغد در نزدیکی بخارا کشف شده است که شاید نمونه‌ئی از ارژنگ باشد. ارژنگ مانی کتابی بوده که مانی برای مردم سغد و ترکستان تهیه کرده بوده، و شامل تصاویر بسیار زیبا و جذابی بوده که خودِ مانی کشیده بوده و فرجام مؤمنین و غیر مؤمنین را نشان می‌داده و بهشت و دوزخ را به‌تصویر درآورده بوده است. «اَرژَنگ» که شکل درستش «اَرژَآهَنگ» است تلفظ دیگرِ «اَرتَه آهنگ»

بوده و معنایش «نوای عدالت» و «سرودِ عدالت» است. اگر «اَرژَ» همان «اَرشَه»ی پارسی باستان باشد که سریانیها «عرش» گفتند، آن‌را «نواهای عرشی» نیز می‌توان ترجمه کرد.

دین مانی هرچند که نتوانست در میان ایرانیان ـ به‌جز در جاهائی از سغد که بودائیان به‌دین مانی درآمدند ـ جا باز کند، در سدهٔ چهارم مسیحی در خارج از مرزهای ایران ساسانی دین جهانی و سرسخت‌ترین رقیب مسیحیت و بودایی به‌شمار می‌رفت. در خاورمیانه و اروپا و شمال آفریقا مسیحیت تا نیمه‌های سدهٔ چهارم در برابر مانویت مجال فعالیت نداشت. در مصر هنوز آثار چندین دیر مانوی برجا است که نشان می‌دهد دین مانی در سدهٔ چهارم در مصر همه‌گیر بوده است. اما از اواخر سدهٔ چهارم، مانویت در شام و مصر و شمال آفریقا و سراسر اروپا زیر فشار گروههای جهادگرِ مورد حمایتِ دولت روم قرار گرفت. در سال ۳۸۲م پیروی از آئین مانی در سراسر قلمرو امپراتوری روم ممنوع گردید و مجازات اعدامِ فوری برای پیروان مانی در نظر گرفته شده اعمال گردید. از این‌زمان به‌بعد کشتارهای بسیاری گسترده‌ئی از مانویان توسط جهادگرانِ مسیحیِ مورد حمایت دولت روم به‌راه افتاد. داستان کشتار بسیار خشونت‌آمیز مانویان در اروپا توسط جهادگران مسیحی به‌رهبری کشیشانِ برخوردار از حمایت همه‌جانبهٔ دستگاههای امپراتوریِ روم یک داستان پردردی است. با خشونتهای بیش از حد تصوری که کشیشان نسبت به‌پیروان مانی به‌کار بستند دین مانی تا سدهٔ پنجم در قلمرو امپراتوری روم از صحنهٔ اجتماعی کنار زده شد تا مسیحیت جایش را بگیرد و همان سخنانِ مانی را تکرار کند. اینکه دین مانی با وجود همهٔ گستردگی‌ئی که در شام و مصر و شمال آفریقا و اروپای غربی و میانی و شرقی به‌دست آورد از سدهٔ پنجم مسیحی جایش را به‌مسیحیت داد ناشی از همین سرکوبِ خشنِ همه‌جانبه و سیستماتیک و دولتی از مانویان در این سرزمینها بود. مانویانی که به‌اجبار به‌دین مسیح درآورده می‌شدند عقائد و دانسته‌هایشان را حفظ کرده وارد دین مسیح کردند، و این امر در نقش دادن مسیحیت به‌صورتی‌که امروز هست نقش بسیار چشمگیری ایفا کرد. دیرهای مانویان در همه‌جای اروپا و شام و مصر توسط جهادگران مسیحی مصادره شده تبدیل به‌دیرهای مسیحیان شدند ولی همان حال و هوای سابق را حفظ کردند. دانش‌آموختگانی که از مانویت به‌مسیحیت رسیده بودند و سپس به مقام کشیشی رسیدند شکل دیگری از فریشتگان و مهیستگانِ مانوی بودند. مثلا سنت اوگوستین که یکی از حکمای برجستهٔ الٰهی در تاریخ مسیحیت است پیش از آنکه مسیحی شود از پیروان پرکار آئین مانی بود. او بعدها که دین مسیحی را پذیرفت با دستی پر از آموزه‌های اشراقیِ مانی به‌خدمت دینِ کلیساییِ مسیحیت درآمد. بسیاری از آموزه‌های مانی را می‌توان در الٰهیاتِ

سنت اوگوستین دید. مسیحیتی که از نیمه‌های سدهٔ پنجم در جهان پدیدار شد ترکیبی بود از میترَیَسنَه و مانویت. میترَیَسنَه در کلیسای کشیشان، و مانویت در دیرهای رهبانان نمود یافت. در گفتار هفتمِ این بخش به نقش تعالیم مانی و سنتهای آئین میترَیَسنَه در شکل‌گیریِ مسیحیتِ نوین اشاره خواهیم داشت.

مانویان در دوران اموی و عباسی در عراق و خوزستان و شمال آفریقا و سغد و ترکستان فعال بودند. مرکز رهبریِ دینی مانویان معمولاً در بابلِ عراق بود. ابن ندیم می‌نویسد که «جایز نبود که مقر امامت در جائی به جز بابل بوده باشد». و از نوشتهٔ مانویان چنین آورده است: «مانی پیش از انتقال به‌عالَمِ اَعلٰی سیس را به‌عنوان امامِ پس از خودش منصوب کرد. سیس تا زنده بود دین پاکِ خدا را برپا داشت. پس از او امامها یکی پس از دیگری امور دین را تحویل می‌گرفتند.» در دوران فرمانداری حجاج ثقفی که دوران رواداری دینی بود مانویان تا درون دربار حجاج نفوذ داشتند. حتی یکی از دبیران حجاج دیری بزرگ برای یکی از رهبران بزرگ مانویان عراقی به‌نام زادهرمز که از دوستانش بود ساخت. پس از او نیز شماری از رهبران مانوی را می‌شناسیم که تا درون دربارهای اموی دارای نفوذ بودند.[۱] امام معمولاً از میان یکی از ۱۲ معصوم (فریشتگان) انتخاب می‌شد. برجسته‌ترین عالِم از میانِ ۷۲تن اولوالعِلم (اپسیسگان) نیز ارتقای مقام می‌یافت و به‌مقام معصومین (فریشتگان) می‌رسید. این ۱۲ معصوم نیز امامان بِالقوه بودند که وقتی امامی از جهان می‌رفت یکی از آنها به‌جایش می‌نشست. ابن ندیم نامهای ۷۶ رساله از تألیفات امامان جانشین مانی را آورده است، که نشان می‌دهد مانویان در زمان ساسانی و سده‌های نخستینِ اسلامی در عراق و خوزستان دارای آزادی عمل بوده و فعالیتهای گسترده داشته‌اند.[۲]

گرچه مانویت در اروپا و شام و مصر تا نیمه‌های سدهٔ پنجم به‌دنبال جهادهای بسیار خشنِ کشیشانِ برخوردار از حمایت دستگاههای سرکوب دولتی رومیان جایش را به‌مسیحیت داد، ولی این آئین در ترکستان و سُغد و کابلستان و توران که از نظر سنتی مرکز بودائیان بود چند سده ماندگار شد. سپس با ظهور مزدک و گسترش تعالیمِ او، این آئین در سغد و باختریه تأثیرات بسیاری از تعالیم مزدک گرفت و تحولات نوینی پذیرفته به‌عرفان زرتشت و مردمگرایی مزدکی نزدیک گشت و در باختریه و سغد و تخارستان پراکنده شد و در جوامع شرق فلات ایران به‌زندگی ادامه داد. در سدهٔ دوم هجری با ورود اسلام به‌عنوان آئین نوین

۱ـ الفهرست: ۵۱۷

۲ـ الفهرست: ۵۲۰ـ ۵۲۱.

به‌این منطقه، مانویت نوین که در مجموع خویش آمیزه‌ئی بود از آئینهای مزدکی و مانوی با همهٔ ارزشها و سنتهایش وارد اسلام شد، و مانویانی که مسلمان شده بودند مکتب نوینی را در خراسان و عراق پدید آوردند که چیزی جز مانویتِ نوین در لباس اسلام نبود. این مکتب در تاریخ اسلام به دو صورتِ «عرفان» و «زندقه» ظهور کرد. این مانویت نوین از آن‌پس در شکل دادن فرهنگ و تمدن موسوم به اسلامی سهم مهمی ایفا کرد. از درون مانویت خالص که در عراق و خوزستان برجا بود نیز پس از آمدن اسلام به‌این سرزمینها مکتب نوینی که به‌نام «زهد و تصوفِ رنج‌کَشانه» می‌شناسیم بیرون آمد. مراکز اصلی مانویت در جنوب عراق و غرب خوزستان اساسی‌ترین نقش را در شکل دادن این مکتب ایفا کرد. مکتب زهدِ اسلامی برای نخستین‌بار در تاریخ اسلام در بصره شکل گرفت که ـ چنانکه دیدیم ـ نزدیک‌ترین نقطه به‌مرکز پیدایشِ مانویت بود. سپس از بصره به‌خوزستان و جنوب عراق و دیگر نقاط عراق سرایت کرد. همان‌گونه که مانویت در عراق پدید آمده بود زهد و تصوف نیز در عراق پدید آمد. در توران و کابلستان و سغد نیز که از بودائیسم به‌مانویت و از مانویت به‌اسلام رسیده بودند مکتب زهد و تصوفِ شبیه مکتب بصره شکل گرفت. زهد و تصوف در سده‌های نخستینِ اسلامی تا اواخر سدهٔ پنجم هجری چیزی جز مانویت در لباس اسلام نبود. همین مکتبِ برخاسته از آئین مانوی بود که با جذبِ تدریجی مانویها به‌درون خویش زمینهٔ فراموش شدنِ تدریجی نامِ دین مانی را فراهم آورد. اما دین مانی با جایگزین شدنش با این مکتبِ منتسب به اسلام نمرد بلکه در مکتب زهد و تصوفْ زندگی دوباره یافت، همان‌گونه که پیش از آن نیز در جهانِ مسیحی‌شده زندگی دوباره در مسیحیتِ نوین یافته بود. تنها چیزی که در این‌میان به‌فراموشی سپرده شده بود نام دین مانی بود نه تعالیمِ دینِ او.

www.irantarikh.com ـ امیرحسین خُنجی

گفتار چهارم

قدرت‌گیری فقیهان و پی‌آمدهایش

دیدیم که اردشیر بابکان یک فقیه بود، و دولت در نظریهٔ سیاسی او دارای دوتا بال بود: یکی سلطنت و دیگری دین؛ که اولی در شاه و دربار و ارتش تَجَلّی می‌یافت و دومی در مؤبدان و آذرگاهها. شرکت مغان در حاکمیت از زمان اردشیر آغاز شد؛ و دیدیم که وزیرِ اولِ اردشیر یک مغ بود. سازمان و تشکیلات مغان از آغاز تشکیل دولت ساسانی پی‌ریزی شد و یک دولت دینی پایه‌گذاری گردید که تا پایان عمر دولت ساسانی ادامه یافت. با نهادنِ تاج توسط مؤبدان‌مؤبد برسر شاپور اول، مغان منبع مشروعیت سلطنت شدند. «تاج‌گذاری» در سنتِ سیاسی ساسانی «مراسم بیعت با شاه» بود. شاه در مراسم خاصی «تاج» (رمز رهبری سیاسیِ عالی کشور) را از مؤبدان و سپهبدان و سران کشور (نمایندگان طبقات حاکم) تحویل می‌گرفت؛ و مؤبدان‌مؤبد (عالی‌ترین مرجع دینی) آن را بر سرِ شاه می‌نهاد. ما گزارش دقیقی از چه‌گونگیِ برگزاریِ مراسم تاج‌گذاری در دست نداریم، ولی به‌نظر می‌رسد که تاج را با تشریفات خاصی به‌مجلس می‌آوردند، یکی‌یکی حاضرانْ آن را می‌گرفتند و دست به‌دست می‌کردند تا با ترتیبِ خاصی به مؤبدان‌مؤبد داده می‌شد و او آن‌را برسر شاه می‌نهاد. یعنی، تاج به‌دست همهٔ حاضران برسرِ شاه نهاده شده بود و همگی با شاه بیعت کرده بودند. و به‌این‌گونه، سلطنتْ مشروعیتِ دینی می‌یافت. به‌عبارت دیگر، سلطنت را مؤبدان‌مؤبد در حضور سران کشور و با مشارکت و رضایتِ عملیِ آنها به شاهِ جدید تحویل می‌داد.

در دینکرد آمده که پادشاه وظیفه دارد که دین بهی را حفظ و تقویت کند، با ملت به‌عدل و مهربانی رفتارکند، وسائل امنیت و آسایش و شادی رعایا را فراهم آورد، نیکوکاری را تشویق و با بدکاری مبارزه کند. این بخشی از عبارتهای اوستا است که در زمان اردشیر بابکان تدوین شد و بارتاب‌دهندهٔ نظریهٔ سیاسی او بود. خودِ اردشیر به‌این رهنمود عمل کرد.

جنب و جوشی که برای بازگشت به‌دین در عهد اردشیر بابکان و شاپور اول در ایران به‌راه افتاد، و آذرگاهها و مدارس دینی متعددی که در سراسر کشور به‌همت اردشیر تأسیس شد، مستلزم پیدایش شمار بسیاری از متولیان دین و تبلیغ‌گران آئین مَزدایَسنَ و اداره‌کنندگان آذرگاهها و مدارس پراکنده در کشور بود. این امر سبب شد که یک طبقهٔ نوین اجتماعی به‌نامِ طبقهٔ مغان (فقاهت) در جامعه ظهور کند که پیش از آن در تاریخ ایران سابقه نداشت.

متولیان دین اگر وارسته باشند می‌توانند که مربیان خوبی برای اخلاق انسانها باشند؛ و اگر دنیاخواه شوند، به‌سبب توان و امکانات بسیار زیادی که در بسیج توده‌ها دارند ممکن است که به سیاهکارترین انسانها تبدیل شوند. متولیان دین هرگاه شریک قدرت سیاسی شوند، خواه و ناخواه به نوعِ دوم ـ یعنی به سیاهکاران ـ تبدیل می‌شوند؛ زیرا «فساد» خصیصهٔ ذاتی قدرت است، و متولی دین اگر آلوده به‌قدرت سیاسی شود، چه بخواهد و چه نخواهد به فساد می‌گراید، و فسادی که متولیان دین در جامعه تولید می‌کنند بدنتیجه‌تر از فسادی است که سیاستمردان به‌آن مبتلایند. هرگاه دین به‌عنوان ابزاری برای سلطه در اختیار متولیان دین قرار گرفته است متولیان دین از این ابزار به‌نحوی استفاده کرده‌اند که در هر زمان و مکانی به‌ابزار بهره‌کشیِ خودشان از توده‌های عامیِ دین‌چسپ تبدیل می‌شده است.

طبقهٔ نوظهور مغان که در زمان اردشیر به‌منظور نشر اخلاقیاتِ برخاسته از تعالیم زرتشت ایجاد شده بود پس از شاپور اول تبدیل به یک طبقهٔ نفوذناپذیرِ اقتدارطلب و سلطه‌جو شد. مغان با تشکیلات تارِعنکبوتی‌ئی که در سراسر کشور ایجاد کرده بودند چنان نفوذ و سلطه‌ئی یافتند که دستگاه سلطه‌شان کمتر از دستگاه سلطنت ساسانی نبود. آنها به‌جای آنکه مربیان اخلاق ایرانیان باشند خود را صاحبان دین در کشور پنداشتند و برآن شدند که خواسته‌های خودشان را به‌عنوان ارادهٔ دین بر مردم تحمیل کنند. آنها در عین برخورداری از درآمدهای موقوفاتی که به‌امر اردشیر و شاپور در اختیار آذرگاهها قرار گرفت، به‌فکر افتادند که با استفاده از این فرصت تاریخیْ راههای درآمد بیشتری را نیز بیابند. دومین راه درآمد برای این طبقه ـ علاوه بر درآمد موقوفات ـ نذورات و صدقاتی بود که مغان برای حصول آنها چاره‌هائی ابداع کردند و مردم ساده‌اندیش را برآن داشتند که به‌عناوین گوناگون بخشهائی از درآمدهایشان را با خشنودی به‌آذرگاه ـ و در حقیقت به‌مغان ـ بپردازند. مغان با شگردهای خاصی که مخصوص متولیانِ همهٔ ادیان تاریخ برای بهره‌کشی از توده‌های عامی است، یک سلسله احکام شرعی وضع کردند که مردم را وامی‌داشت تا برای پاک شدن از گناهانشان هرگاه و بی‌گاه مبالغی را تحت نام کفاره‌های گوناگونی که مغان مقرر کرده بودند به‌آذرگاه تقدیم دارند. دو نسل پس از اردشیر بابکان، تشکیلات مغان، با قدرت بی‌سابقه و برخوردار از امتیازات مادی و نفوذ معنوی فوق‌العاده در کشور، حالت یک دولت در دولت را داشت و در موازات خاندان حکومتگر ساسانی سرنوشت جامعه را در چنگال گرفته بود.

با افتادن ریاستِ دستگاه دینی و قضاییِ کشور به‌دست یکی از انحصارطلب‌ترین و اقتدارگراترین و خشن‌ترین و متعصب‌ترین مؤبدان تاریخ ایران به‌نام کرتیر، امتیازات و

اختیاراتِ طبقهٔ مغان به‌بیشترین حد خود رسید؛ و چنانکه کرتیر در سنگنبشته‌اش ـ که پائین‌تر خواهیم خواند ـ تصریح می‌کند، اقدامات او همه‌گونه امکانات و قدرت را برای مغان به‌ارمغان آورد و همهٔ راههای فعالیت در سراسر کشور را بر رویشان گشوده است.

۱. اختلافاتِ مذهبیِ مغان و آشفتگی اوضاع سیاسی کشور

با وجود تلاشی که اردشیر بابکان برای وحدت بخشیدن به‌مذاهبِ مؤمنین مَزدایَسن و ایجاد دین رسمی در کشور انجام داد، پس از او مذاهب کهن مَزدایَسنَه با شکلهای گوناگونِ ناهیدی و میترایی و آذریِ خویش همچنان نیرومند و پرنفوذ ماندند، و در هر نقطه از کشور یکی از مذاهب مَزدایَسنَه بر افکار مردم تسلط داشت؛ یک‌جا مغانِ مذهب آذری، یک‌جا مغان مذهب ناهیدی، یک‌جا مغان مذهب میترایی دارای تسلط بودند.[1] سپهداران و شهرداران نیز از متن مردم بودند و در منطقهٔ خویش از مذهبی پیروی می‌کردند که مذهب مسلط بود. از آنجا که مدعیانِ تولیتِ دین ـ به‌حکم ماهیت تاریخی‌شان ـ همیشه انحصارگرا بوده‌اند (و هستند)، هر بخش از مغان پس از شاپور اول درصدد برآمد که عقائد مذهبی خود را تحت نام دین اصیل در کشور گسترش دهد. تَجَلّی این تلاش در فعالیت برای نشر دین مَزدایَسنَه با مذاهب گوناگونش شکل گرفت. چونکه مغانِ هرکدام از مراکز قدرت از مذهب مخصوص مردم آن نقطه از کشور حمایت می‌کردند و درصدد تبلیغ و گسترش آن مذهب بودند، درنتیجهٔ آن نوعی رودررویی مذهبی مغانِ حوزه‌های گوناگون فقاهتی پدید آمد که بر افکار حکومتگران محلی نیز تأثیر نهاد و اختلاف مذهبی را در میان حکومتگران دامن زد. از آنجا که برادران و فرزندان شاپور اول هرکدام در بخشی از کشور حکومت می‌کرد، هر یک از آنها به‌نوبهٔ خود زیرِ تأثیر مغانِ مذهب منطقهٔ خویش قرار گرفت و اختلافات مذهبی به‌درون خاندان سلطنت کشانده شد. پس از درگذشت شاپور اول، رقابت قدرت میان فرزندان او

---

۱ ـ توضیح این نکته ضرورت دارد که رابطهٔ مذهب با دین، رابطهٔ جزء با کل است. در درون هرکدام از دینها چندین مذهب شکل گرفته است، که هرکدام خودش را اصل دین، و مذهبهای دیگر را انحراف از دین تلقی می‌کند. این امر در دین اسلام نیز اتفاق افتاده و چندین مذهب به‌وجود آمده‌اند که هرکدام مدعی است که او اصل اسلام و بقیه انحراف از اسلام هستند. اختلاف فاحش مذاهب اسلامی زمانی اشکار می‌شود که ما سه مذهب بزرگ سنی، شیعه و خوارج را در کنار یکدیگر قرار دهیم. بسیاری از نویسندگان ما به‌جای «دین» درنوشته‌هایشان کلمهٔ مذهب به‌کار می‌برند و مثلاً «مذهب اسلام» و «مذهب مسیحی» می‌نویسند، که البته غلط است، و باید هرکدام از دین و مذهب را در جای خودش به‌کار برد.

دولت را در راه نابسامانی سیاسی سوق داد که سالها ادامه یافت و کشور و دولت را در معرض خطر جدی قرارداد. سپهدارانِ رقیب و همچنین رهبران مذاهب مختلف مَزدایَسنَه در کشور با اقدامات تفرقه‌افکنانه‌شان به‌اختلافاتْ دامن می‌زدند و به‌سوی یک مسیر آشتی‌ناپذیر و خطرناک پیش می‌رفتند. از نوشتهٔ کرتیر چنین برمی‌آید که این امر نزاعهائی نیز دربر داشته که برخی از آنها در زمان بهرام دوم توسط فتواهای خشونت‌آمیز کرتیر سرکوب شده است.

کرتیر، چنانکه خودش نوشته است، در اواخر سلطنت شاپور اول هیربد و معلمِ مدرسهٔ دینی بوده، در زمان هرمز اول مؤبد شده، در زمان بهرام اول مؤبد و دادورز (قاضی) شده، و در زمان بهرام دوم مؤبدان مؤبد کل کشور شده است. نقشی که فتوای او در واداشتن بهرام اول به‌صدور فرمان برای کشتن مانی ایفاء کرد برایش محبوبیت بسیاری در میان مغان به‌دنبال آورد، و پله‌های ترقیِ هرچه بیشتر و درهای اختیارات هرچه افزون‌تر را بر رویش گشود، چنانکه در زمان بهرام دوم به‌تنها فقیه تصمیم‌گیرنده دربارهٔ امور دین و قضاء (عالی‌ترین مرجعِ دین) تبدیل شد، و ضمن فرمانی که از شاهنشاه گرفت برنامه‌هائی که برای نشر مذهبِ خودش در ذهنش داشت را با پشت‌کار بسیار و همراه با قدرتِ بسیار دنبال کرد.

کرتیر یک فقیه خشنِ انحصارگرا بود که برنامه‌اش را نشر مذهب آذربایجانی بنابر همان برداشتی قرار داده بود که خودش از تعالیم زرتشت داشت. او که همهٔ باورهای خرافیِ مذهب خودش را به زرتشت منتسب می‌کرد، در راه پیشبرد هدفش (آنچه تقویت دین الٰهی می‌نامید) دست به‌خشونت یازید و شیوه‌هائی را برای نشر دین در پیش گرفت که به‌کلی با تعالیم زرتشت و حتی با روحیهٔ عمومی مردم ایران در تعارض بود. او حتی بسیاری از رسوم دیرینهٔ مردم آذربایجان را به‌عنوان مستحباتِ دینی ترویج کرد.

او دو کتیبه از خودش به‌یادگار نهاده است. در کتیبه‌اش در استخر (نقش رستم)، کارهائی که برای تحکیم دین الٰهی انجام داده بوده را برمی‌شمارد و با افتخار تصریح می‌کند که آذرگاههای بسیاری برپا داشته و گروههای بسیاری از مغان را به‌خدمت آنها گماشته است تا دین الٰهی را نشر دهند، مراسم صدقه‌دهی و خیرات و کارهای عام‌المنفعه را تشویق و ترویج کرده، بسیاری از بددینان و کج‌راهان را هدایت نموده و به‌راه درست درآورده، و همچنین خُواتَک‌دَس (ازدواج درون خاندانی[1]) را در میان طبقهٔ مغان تشویق و ترویج کرده است. کرتیر

۱ـ خواتَک دَس که شکل امروزینش «دستِ خویش» است را به‌عربی «صلهٔ رحِم» گوئیم. این واژه که معنای فقهیش «ازدواجِ درون خاندان» است را ایران‌شناسانِ غربی «نکاح محارم» ترجمه کرده‌اند. محارم در فقه یهودی و اسلامی به‌کسانی گفته می‌شود که ازدواج با آنها در شرع یهودی و اسلامی

در این کتیبه نه تنها از سرکوب سرانِ آئین مانی و ستیزه با مذاهب مَزدایَسنَه بلکه از فشار بر یهودان و شمن‌ها و برهمنان نیز خبر می‌دهد، که همه نشانهٔ تعصب خشک یک فقیه بلندپایه و اقتدارگرا و بی‌گذشت و خشن و خودمحور است. در سنگ‌نبشتهٔ کرتیر در استخر (نقش رستم) که توسط دبیرش «بُختَک» نگاشته شده چنین آمده است:

من، کرتیر، مؤبدان‌مؤبد، توفیق یافتم که به‌اِیَزدان و شاهنشاه شاپور خدمت کنم... به‌سبب اختیاری که شاهنشاه شاپور به‌من تفویض کرده بود من در زمان چند شاهنشاه در دربار شاهنشاهی به‌دین و شاهنشاه خدمت کردم. به‌عنایت اِیَزدان و شاهنشاه شاپور، من در زمان چند شاهنشاه و در مناطق گوناگونْ کارهای بزرگ و شایانی در راه تحکیم پایه‌های دین انجام دادم. به‌توسط من آذرگاههای بسیاری در مناطق گوناگون برپا شد، و مغان بسیاری به‌سعادت خدمت به‌دین نائل آمدند. اَهورَمَزدا و اِیَزدان از اقدامات من خشنود شدند، و اهریمن و دیوَها از گمراه کردن مردم بازماندند و پریشان گشتند. به‌خاطر خدمتهای بزرگی که من انجام دادم، شاهنشاه شاپور در تأیید اقدامات من چنین فرمود: «اقدامات تو در راه اِیَزدان و ما مایهٔ خشنودی است. همچنان به اقدامات سازنده و شایسته ادامه بده. خانهٔ دین باید عظیم و باشکوه ساخته شود.» در فرمان‌نامهٔ درباری که در زمان شاهنشاه شاپور تهیه و به سراسر سرزمینهای شاهنشاهی فرستاده شد لقب «هیربد کرتیر» به‌من داده شد. چون شاهنشاه شاپور رخت از این جهان بربست فرزندش هرمزد به‌سلطنت رسید. شاهنشاه هرمزد مرا مورد عنایت قرار داد و بالاترین مرتبهٔ دینی را به‌من عطا کرد؛ و در دربار و سراسر کشور شاهنشاهی به‌من اختیار داد که به‌دین خدمت کنم. او لقب «کرتیر، مؤبدِ بزرگِ اهورَمَزدا» به‌من داد. من در سراسر کشور به‌خدمت دین مشغول شدم، آذر ورهران را در مناطق گوناگون برپا داشتم، و مغان بسیاری را به‌سعادت خدمت به‌دین نائل گردانیدم. آذرگاههای بسیاری برپا شد و مغان بسیاری به‌خدمت آنها گماشته

حرام است. در ایران باستانْ نکاح درون خاندانی تشویق می‌شد، و دختر برادر یا دختر خواهر را نیز به‌زنی می‌گرفتند؛ یعنی ممکن بود که دختری زنِ عمو یا دایی خودش شود. چنین ازدواجی در فقه یهود و اسلام حرام است؛ ولی نزد ایرانیان مثل ازدواج با دخترعمو و پسر عمو یا دختر دایی و پسر دایی بود که در اسلام حلال است. به‌نظر می‌رسد که کرتیرِ تعصب‌پرور با تشویق این‌گونه ازدواجها در درون طبقهٔ مغان می‌خواسته که خون هیچ‌کدام از طبقات دیگر جامعهٔ ایران در این این طبقه وجود نداشته باشد و مغان به‌عنوان «اهل بیتِ طاهرین» باقی بمانند.

شدند. چون شاهنشاه هرمزد رخت از این جهان بربست شاهنشاه ورهران پسر شاپور و برادر هرمزد به‌سلطنت نشست. شاهنشاه ورهران نیز افتخار بزرگی به‌من عطا کرد تا همچنان در دربار و سراسر کشور به‌خدمت دین باشم و هر کاری که برای تقویت دین لازم باشد را انجام دهم... آذرگاههای بسیاری برپا گردید و مغان بسیاری به‌سعادت خدمت به‌دین نائل شدند. در فرمان‌نامهٔ دربار که در زمان شاهنشاه ورهران تهیه شد لقب «کرتیر، مؤبد بزرگِ اهورَمَزدا» به‌من عطا گردید. چون شاهنشاه ورهران رخت از این جهان بربست شاهنشاه ورهران پور ورهران به‌سلطنت رسید که شاهنشاهی باایمان و پاک‌دل و نیک‌اندیش، و بسیار درست‌کار است. او به عنایت اهورَمزدا و اِیَزدان و به‌خاطر سعادت ابدیِ‌خودش بالاترین رتبهٔ دینی را در سراسر کشور شاهنشاهی به‌من عطا کرد، مرا بسیار بزرگ داشت، و به‌من اختیار داد که همچنان در خدمت نشر دین باشم. او اختیارات و امکاناتی بیش از آنچه تا زمان او داشتم را به‌من عطا کرد. او مقام مؤبدان‌مؤبد و ریاست دستگاه قضایی در سراسر کشور شاهنشاهی را به‌من تفویض کرد، نظارت بر کلیهٔ مراسم دینی را به‌من واگذار کرد، ریاستِ آذرگاه بغ‌بانو اناهیتَه یعنی آذرگاهِ اردشیر در استخر را به‌من سپرد. او لقب «کرتیر، مؤبدان‌مؤبدِ اهورَمَزدا، گزیدهٔ ورهران برای هدایت مؤمنین» را به‌من عطا کرد... خدماتی که من در زمان چندین شاهنشاه به‌خاطر خشنودی اهورَمَزدا و اِیَزدان برای تقویت دین مَزدایَسنَه انجام دادم بسیار ثمربخش بود. مغان و مؤمنین مَزدایَسن شامل عنایت الٰهی شدند. مردم در سراسر کشور شاهنشاهی برای خدمت خشنودگرانه به اِیَزدان و آب و آتش و آفریدگان نیکِ اهورَمَزدا بیش ازپیش کمر همت بربستند و اِیَزدان و آب و آتش و آفریدگان نیک اهورَمَزدا را شاد، و اهریمن و دیوَها را پریشان و آواره کردند. آموزه‌های اهریمن و دیوَها ممنوع وسوسه‌های آنها از مردم دور کرده شد. فعالیتهای یهودان، شَمَنان، برهمنان، نسطوریان، مسیحیان، صابیّان، و زندیکان در کشور شاهنشاهی محدود شد؛ کنام دیوَها و دیوخانه‌ها و بتهایشان برچیده شدند. کارهای بسیار بزرگی انجام شد، آذرهای ورهران در مناطق بسیاری برپا گردید، مغان بسیار زیادی توفیق یافتند که سعادت خدمت به‌دین حاصل کنند. شاهنشاه ورهران پورِ ورهران در فرمان‌نامهٔ شاهنشاهی لقبِ «کرتیر، مؤبدان مؤبدِ اهورَمَزدا، گزیدهٔ ورهران برای هدایت مؤمنین» به‌من عطا کرد. از آغاز کار، من کرتیر در راه خشنودی اِیَزدان و امشه سپنتان و به‌خاطر اقداماتی که برای سعادت ابدی خودم انجام دادم با

دشواریهای بزرگی مواجه شدم؛ ولی امکانات بسیار زیادی در اختیار آذرگاهها و مغان ایران قرار دادم. به‌فرمان شاهنشاه، به آذرگاههای بیرون از مرزهای ایران، تا هرجا که اسپان و مردان شاهنشاه می‌رسند، سر و سامان دادم، و تشکیلات هیربدانشان را بازسازی کردم؛ ازجمله در شهر انتوخیه، در کشور سوریه، در سرزمینهای ماورای سوریه، در شهر طرسوس، در کشور کیلیکیه و سرزمینهای ماورای کلیکیه، در شهر قیصریه، و از کشور کت‌پتوکَه تا گلاتیه، و در کشور ارمنستان و گرجستان و البانیه، و از دربندِ بالَسکان تا دربندِ الان، و هرجا که شاهنشاه شاپور با اسپان و مردانش تصرف کرده بود. من جلو تاراجگری و تخریب را گرفتم، دست غارتگران و تخریب‌گران را کوتاه کردم، و هرچه مردمی غارت کرده بودند را بازگرفته به‌صاحبانشان بازدادم و هرچه تخریب کرده بودند را بازسازی کردم. من دین مَزدایَسنَه را که دین درست است در سراسر کشور نشر دادم، خرابکاران و بی‌دینان و گمراهان و فاسدان و برهم‌زنندگان نظم و امنیت را سرکوب کردم و به‌راه درست بازآوردم. من، به‌عنایت اِیَزدان و شاهنشاه، آذرورهران را در همه‌جای کشور شاهنشاهیِ ایران برپا داشتم و مغان بسیاری را به‌خدمت آذرگاهها گماشتم. بسیار خواتک‌دس (ازدواجِ درون خاندانی) برگزار گردید. بسیاری از مردم که ایمانشان استوار نبود به‌ایمان گرایش یافتند. بسیاری نیز از آموه‌های دیوَها پیروی می‌کردند؛ و در اثر تلاشهای من آنها دست از پیروی از آن آموزه‌های گمراه‌کننده برداشتند و از اِیَزدان پیروی کردند. مراسم صدقه‌دهی و خیراتِ عامّه و دیگر مراسم دینی به‌آنگونه که من بیان داشتم ترویج شد و با شکوه بسیار برگزار گردید...

من این سنگ‌نبشته را از خودم به‌یادگار نهادم تا آیندگان اگر فرمان‌نامه‌های شاهنشاه شاپور و دیگر شاهنشاهان را ببینند بدانند که من بودم که شاهنشاه شاپور لقب «کرتیر، معلمِ مدرسهٔ مغان» به‌من داد، و در زمان شاهنشاه هرمزد و شاهنشاه ورهران من ملقب به «کرتیر، مؤبدان‌مؤبد اهورَمَزدا» شدم، و در زمان ورهران پور ورهران لقبِ «کرتیر، مؤبدان مؤبدِ اهورَمَزدا، گزیدهٔ ورهران برای هدایت مؤمنین» به‌من داده شد...

کرتیر را در این نوشته‌ها، که در سنگ‌نبشتهٔ نقش رجب نیز تکرار شده است، مردی می‌بینیم خودشیفته که پرستندهٔ نام و آوازه و قدرت خویش است نه پرستندهٔ اهورمَزدا. در سنگ‌نبشتهٔ نقش رجبْ او تأکید می‌کند که هرکه نیکوکار باشد به‌بهشت و هرکه بدکار باشد به‌دوزخ خواهدرفت؛ ولی دربارهٔ خودش چنان نوشته که به‌یقین می‌داند که اهل بهشت است.

او از اقداماتی که برای سرکوب پیروان ادیان دیگر به‌کار برده بوده سخن گفته است که نشان از یک فقیه خشک‌مغز می‌دهد، و چنان اوصافی را برای خودش برمی‌شمارَد که هر ایرانی نیک‌اندیشی را از او متنفر می‌کند. مشخص است که مغان در زمان این فقیه خشک‌اندیش با تعصب و غیرستیزی آشنا شدند، و نسبت به ادیان غیر ایرانی شیوه‌ئی در میانشان رواج یافت که به‌کلی با سنتها و فرهنگ ایرانیان بیگانه بود. با ظهور کرتیر، هدف خیرخواهانه‌ئی که اردشیر بابکان از تشکیل طبقهٔ مغان درنظر داشت به‌ضدِ خودش تبدیل گردید. با ظهورِ او، برای نخستین‌بار در تاریخ ایران سیاستِ فشار بر پیروان ادیان و مذاهب غیرِخودی بروز یافت؛ و هرچند که این سیاست به‌خاطر تعارضش با روحیهٔ سازگاری و مداراگریِ سنتیِ ایرانیان نتوانست که دوامی داشته باشد ولی پی‌آمدهای ناگواری را برای کشور به‌دنبال آورد.

نیک‌اندیشان ایرانی چاره‌ئی جز رویارویی با این فقیه خشک‌مغز نداشتند. در سال ۲۷۶ بهرام اول طی توطئه‌ئی از میان برداشته شد و پسرش بهرام کوشانشاه که ولی‌عهد بود با لقب بهرام دوم برجایش نشست. کرتیر در زمان بهرام دومْ بیش از پیش برای رویاروئی با مخالفانش کمر همت بربست و کوشید که با سیاست مشتهای آهنین به‌جنگ نافرمانان برخیزد. چنانکه در سنگنبشته‌اش دیدیم، اوج فعالیتهای او در زمان این بهرام دوم بود. سیاستهای او مخالفت سپهداران و مغانِ مذاهب دیگر را برانگیخت. درپیِ اوجگیری نارضایتی از سیاستهای کرتیر، هرمز سیگانشاه ـ حاکم سیستان و برادر بهرام دوم ـ با حمایت بخشی از مغان و سپهداران سر به‌شورش برداشت، و نرسی پسر شاپور نیز که در عهد شاپور حکومت ارمنستان را داشت و از زمان مرگ شاپور در آرزوی دستیابی به‌تخت و تاج بود و با روی کار آمدن بهرام دوم از منصبش کنار زده شده بود نیز درصدد دست‌یابی به‌تاج و تخت برآمد. هردوی اینها از مناطقی بودند که مردمشان مذهبِ مهرورزِ میترَیَسنَه داشتند. بهرام دوم شورش سیستان را در هم کوبید و حاکمیت سیستان را به‌پسر خودش ـ این نیز بهرام ـ سپرد؛ ولی شیوه‌های خشونت‌آمیز کرتیر مانع از آن بود که امنیت به‌کشور برگردد؛ و نارضایتی از دربار ساسانی همچنان ادامه یافت. عوامل همهٔ این آشوبها ـ تا حد بسیاری ـ مغان مذاهب مختلف کشور بودند که با شیوه‌های خشونت‌آمیز کرتیر مخالفت می‌کردند و سپهداران مناطق خویش را هم برضد سیاستهای کشورداری شاهنشاه و هم به‌رویاروییِ مذهبی با یکدیگر برمی‌انگیختند.

۲. ازسر گرفته شدنِ تجاوزاتِ رومیان و شکست خفت‌بارِ ارتش ایران

خشونتهای کرتیر و پیامدهایش که آشفتگی اوضاعِ سیاسی در کشور بود جنگهای ایران و روم را دوباره به‌راه انداخت. شاه ارمنستان در زمان بهرام دوم مردی از خاندان حکومتگرِ سنتی ارمنستان از نسل شاهان پارتی بود و خسرو نام داشت. رومیان که همیشه منتظر نشسته بودند تا از هر رخدادی که در ایران اتفاق می‌افتاد استفاده کرده مرزهای ایران را مورد تجاوز قرار دهند، توسط جاسوسانشان در ارمنستان به بخشی از اقتدارگرایان ارمنستان قول حمایت داده آنها را برضد خسرو ـ شاه ارمنستان ـ برانگیختند. رقبیان قدرت برضد خسرو شوریدند، قیصر کاروس به‌بهانهٔ حمایت از شورشیان به‌ارمنستان لشکر کشید، و خسرو از ارمنستان گریخت. قیصر کاروس پس از تصرف ارمنستان به‌درون میان‌رودان پیش‌روی کرده تا پشت دروازه‌های تیسپون جلو رفت. بهرام دوم که گرفتار مشکلات کرتیرساخته بود، و ـ به‌سبب محرومیت از حمایتِ بخش عظیمی از سپهدارانِ کشور و ناتوانیِ ارتش ـ توان دفاع از تمامیت ارضی کشور را نداشت، پس از چند شکستِ که از رومیان خورد مجبور شد که به‌قیصر پیشنهاد صلح دهد. طبق قرارداد صلح خفت‌باری که در سال ۲۸۳ منعقد شد ارمنستان و آمیدا و حَرّان و نَصیبَین به‌دولت روم واگذار شد. تلاشهای دویست‌سالهٔ رومیان برای دستیابیِ بر ارمنستان و حران و نصیبین که چندین بار به شکستهای خفت‌بار و کشته شدنِ امپراتورانشان انجامیده بود، اکنون به‌برکت سیاستهای غلط و خشونت‌آمیز و تفرقه‌افکنِ کرتیر و شاهِ پیروِ او و اختلافات مذهبیِ ایرانیان به‌ثمر نشست.

دوران سلطنت بهرام دوم دوران حاکمیت کرتیر و مغانِ پیروِ او و دوران نابه‌سامانی در کشور بود. بهرام دوم دو نقش بر دلِ کوه از خویشتن بر جا نهاده؛ یکی در استخر (نقش رستم) در کنار سنگ‌نگارهٔ اردشیر بابکان، و دیگری در بیشاپور (نزدیکیِ کازرون). در هیچ‌کدام از این دو نقش خبری از حضور فره‌وشی برای سپردن نگین خسروی به‌او نیست. شاید کرتیرِ مسلط بر بهرام دوم دارای مذهبی بوده که معتقد به انتقال سلطنت به‌توسط فرَه‌وشی کیِ‌خسروِ اساطیر به شاهنشاه نبوده است. عدم حضور فره‌وشی در اینجا را نمی‌توانتن به‌گونهٔ دیگری تفسیر کرد. به‌نظر می‌رسد که در اینجا آذر جای فره‌وشی را گرفته باشد. در سنگ‌نگارهٔ استخر، بهرام دوم در رخت و زیور و جلال شاهنشاهی و با تاجی شبیه تاج شاپور اول، سوار بر اسپ و شمشیر به‌دست در میان مؤبدان مؤبد و اعضای خانوادهٔ خودش (خاندان سلطنتی) دیده می‌شود. در این نقشْ، علاوه بر مؤبدان‌مؤبد و یک مؤبدِ دیگر، بانوان خاندان سلطنتی نیز حضور دارند. در سنگ‌نگارهٔ بیشاپور، بهرام دوم حکایت پیروزیش در یکی از جنگها

ـ که شاید در جنگ با برادرش هرمز در سیستان بوده باشد ـ را نقش کرده که گروهی از اسیران را به‌حضور او آورده‌اند؛ و ایران‌سپاهبد نیز در زیور و جلالِ سپاهبدی در برابر او ایستاده و فرماندهِ اسیرشدهٔ شورشیان نیز در پشت سر او نشان داده شده است. بر روی یک نگین بزرگ از عقیق سیاه که اکنون در موزهٔ ملی پاریس است نیز بهرام دوم را می‌بینیم که با امپراتور روم در حال جنگ است؛ هر دو سوار بر اسپ‌اند، اسپهایشان در حال تاختن به‌یکدیگرند و گردن به‌گردن شده‌اند، و شاه و امپراتور شمشیرهایشان را بر روی یکدیگر بلند کرده‌اند. بهرام دوم و حامیش کرتیر خواسته‌اند که با به‌یاد گذاشتن این نقشها احساس حقارتی که در اثر شکستهای بزرگ از رومیانِ متجاوز داشته‌اند را نهان بدارند.

بهرام دوم در میان آشفتگیها و اختلافات مذهبی که در سراسر کشور جریان داشت ۱۶ سال سلطنت کرد، و در سال ۲۹۲ درگذشت و پسر و ولی‌عهدش بهرام سیگانشاه (شاهِ سیستان) با لقب بهرام سوم به‌جایش نشست. اما این نیز با رقابتهائی مواجه شد. پیرمردی به‌نام نرسی پسر شاپور اول برضدِ او شورید. این نرسی که از حمایت مغانِ مذهب ناهیدی برخوردار بود، از مدتها پیشتر به‌طور مرتب درصدد دستیابی بر تاج و تخت ایران بود و در این فاصله مدتی هم بر نقطه‌ئی از ایران تسلط یافته خود را شاهنشاه نامیده سکه بنام خود زده بود (تنها نشانهٔ سلطنت او در زمان بهرام دوم همین سکه‌های برجا مانده است؛ و ما دقیقاً نمی‌دانیم که او در کدام نقطه از کشور سلطنت می‌کرده است.) بهرام سوم پس از شکست از نرسی به‌شرق کشور گریخت. از سکه‌هائی که از او برجا مانده است برمی‌آید که مدتی بر ناحیه‌ئی از شرق کشور (خراسان یا سیستان) سلطنت مستقل داشته است. این رخدادها نشانگر ازهم پاشیدگی کشور در اثر خشونتهای مذهبیِ کرتیر است.

نرسی نقشی از خود در استخر (نقش رستم) برجا نهاده است. در این نقش، نرسی نگین خسروی را ـ برخلاف سنت اردشیر و شاپور و دیگر شاهان ساسانی ـ از دست فره‌وشی بَغ‌دخت اَناهیتَه دریافت می‌دارد؛ و این نشانگر آنست که او با حمایت آن بخش از مغان که تبلیغ‌گر مذهب ناهیدی بوده‌اند به‌قدرت دست یافته بوده است، و حتماً در زمان او مغانِ این مذهب دست به‌فعالیتهائی برای تسلط بخشیدن به‌مذهب خویش زده باشند و به‌نوبهٔ خود بر اختلافات مذهبی دامن زده باشند. در این زمان دیگر از کرتیر خبری نیست.

قیصران روم که از سدهٔ نخست مسیحی همواره در آرزوی دست‌اندازی بر میان‌رودان و تشکیل دولت فراگیر خاورمیانه‌یی بودند و در رؤیاهایشان خودشان را میراثداران اسکندر می‌دیدند، در دوران پس از بهرام دوم که ایران گرفتار منازعاتِ مغان بود در کشورشان با

مشکلاتی دست و گریبان بودند و فرصت لشکرکشی به‌میان‌رودان را نیافتند. مردم ارمنستان که از مداخله‌های رومیان در کشورشان ناراضی بودند رخ به‌جانب ایران برگرداندند و شاه دست‌نشاندهٔ رومیان ـ که نامش آتَردات و لقبش اشک سوم بود ـ را بیرون کردند. گالیریوس رومی به‌ارمنستان لشکر کشید. نرسی به‌حمایت ارمنستان شتافت؛ لیکن از گالیریوس شکست یافته گریخت، و خیمه‌گاه سلطنتی شامل شهبانویش ـ که نامش را ارسان نوشته‌اند ـ به‌دست گالیریوس افتاد. نرسی پس از آن مجبور به‌مذاکره با رومیان شد و پذیرفت که آتردات به‌سلطنت ارمنستان برگردد. بخشی از ارمنستان کهین (در جنوب‌شرق اناتولی) را نیز به‌رومیان واگذار کرد، و نفوذ رومیان در ارمنستان و گرجستان را به‌رسمیت شناخت. اترداد نیز پس از آن به‌سلطنت ارمنستان برگشت.

نرسی نیز با ستیز برادر و عموزادگانش روبرو بود و دربار در زمان او به‌نهایت ضعف رسید. او در سال ۳۰۱ مجبور به‌کناره‌گیری شد و پسرش هرمز به‌جایش نشست. این هرمز دوم در سال ۳۰۹ هنگام شکار در بیابانهای حیره ترور شد، و شایع گردید که عربها او را به‌قتل رسانده‌اند. آذرنرسی پسر هرمز دوم که جانشین او شده بود پس از چند ماه ترور شد. در این هنگام سراسر کشور در آشوب و ناامنی فرو رفت، و شخصیتی وجود نداشت که پا به‌میدان نهد و ایران را از خطر رقابت اقتدارگرایان برهاند. بخشی از غرب کشور (ارمنستان و آمیدا و حَرّان و نصیبین) در اشغال رومیان بود، و مرزهای غربی را خطر رومیام تهدید می‌کرد. پس از آذرنرسی مغان و سپهداران کشور چنان با یکدیگر در اختلاف بودند که نتوانستند برسر تعیین یک شاه اتفاق نظر یابند. در سال ۳۱۰ کسی در کشور شاهنشاه نبود. این بلائی بود که اختلافات مذهبی برای کشور به‌ارمغان آورده بود.

ضعف دولت ایران قبایل بیابانیِ شمال عربستان را تشویق کرد که به‌درون سرزمینهای نواحی فرات میانه بخزند. این مهاجرتها می‌توانست که مورد بهره‌برداری رومیان در جنگ با ایران قرار گیرد. وجه مشترکی که میان تازیان و رومیان وجود داشت آنکه هردو با آئینهای توحیدی، ویژه با دین مَزدایَسنَه، خصومت می‌ورزیدند. در همین فاصلهٔ زمانی، بسیاری از تیره‌های قبایل اِیاد و تغلب در بیابانهای حران، و تیره‌هائی از قبایل بنی‌بکر در شمال شرق عربستان و مرزهای جنوبیِ عراقِ کنونی جاگیر شدند و برای آبادیها دردسرهائی به‌وجود آوردند. دولت ایران که دوران ضعف را می‌گذراند قدرت نداشت که اعراب را از منطقه براند. هرمز دوم با ارتش کم‌توانی که در اختیار داشت کوشیده بود که قبایل عرب را که آبادیهای جنوب عراق را ویران و کشتزارها را نابود می‌کردند و رعب و وحشت در منطقه

ایجاد کرده بودند عقب بزنند، لیکن موفقیتی به‌دست نیاورد.

فاصلهٔ میان مرگ بهرام اول تا تشکیل شورای سلطنت دوران بی‌ثباتی سیاسی در کشور و ضعف دولت بود. عامل اصلی این بی‌ثباتی را باید در ستیز مذهبی مغان یافت. از این نظر، دوران یاد شده را باید «دوران جدال مذهبی حوزه‌های فقاهتی در ایران» دانست که به برکتِ آن کشور در آشوب شد، و دولت به نهایت ضعف رسید.

۳. بازتدوین اوستای ساسانی برمبنای دین مغان

در اواخر رخدادهای بالا یک مؤبد فرزانه و باتدبیر و نیک‌اندیش و مداراگر به‌نام آتَرپاد مِهراِسپَند به‌ریاست دستگاه دینی کشور و جانشینیِ کرتیر رسیده بود. خطراتی که از همه سو کشور را احاطه کرده بود، نه تنها موجودیت کشور بلکه امتیازات و حتی موجودیت مغان را نیز در معرض خطر قرار داده بود، و این خطرات چنان عظیم بود که برای همگان محسوس گردید و همه را به‌فکر یافتن راه چاره‌ئی برای بیرون آمدن از بن‌بست سیاسی که خودشان درست کرده بودند افکند. سر انجام باتدبیر شایسته‌ئی که آتَرپاد مِهراِسپَند اندیشید، مغان و سپهداران برآن شدند که به‌نوعی توافق و هماهنگی در تصمیمگیری در ادارهٔ کشور دست یابند. از آنجا که در آن هنگام هرکدام از مدعیان سلطنت به‌یکی از جناح‌های مذهبی وابسته بود، رجال دینی و کشوری و لشکری که خود درگیر رقابت با یکدیگر بودند نتوانستند که یک نفر را به‌عنوان شاهنشاه تعیین کنند. به‌ناچار توافق بر این رفت که کشور را یک شورای متشکل از سپهداران و مغان اداره کند. به‌دنبال این هماهنگیِ سیاسی، یک شورای سلطنت با شرکت مؤبدانِ طراز اول و سپهبدان تشکیل شد که ریاست آن‌را آتَرپاد مِهراِسپَند برعهده داشت. در این شورا تصمیم گرفته شد که نوزاد هرمز دوم را شاه بخوانند و سرپرستیش را به‌مادرش ـ شهبانوی هرمز ـ بسپارند. نام این نوزاد را شاهپور نهادند. (سال ۳۱۰ م). یکی از پسران هرمز دوم در جنگ قدرت شکست یافت و اسیر و کور کرده شد؛ پسر دیگر هرمز دوم که نامش هرمز بود نیز در همین راه شکست یافته اسیر و زندانی شد. مغان و سپهدارانی که شورای سلطنت تشکیل داده بودند، همدستانه و با همدلی به‌سلطنت مشترکشان بر کشور ادامه دادند.

اگر کرتیر همهٔ قدرتش را در راه ایجاد تفرقه درمیان پیروان مذاهب ایرانی به‌کار گرفته بود، آتَرپاد مهراِسپَند، با حمایتی که از سپهبدان کسب کرد، برخلاف کرتیر همهٔ قدرتش را در راه وحدت بخشیدن به پیروان مذاهب ایرانی به‌کار برد و کوشید که روحیهٔ مداراگر ایرنی

را به‌میان مغان برگردانَد. مغان مذاهب متنازع پس از حدود ۲۷سال ستیزه‌های کشور بربادده که آن‌همه آسیب به‌کشور وارد کرده بود متوجه شدند که تنها راه نجات کشور همانا بازگشت به شیوه‌های کشورداریِ دوران اردشیر بابکان و شاپور اول است. چونکه نشر و پاسداری آئین مَزدایَسنَه سرلوحهٔ برنامه‌های دولت ساسانی بود، ضرورت داشت که چارچوبی مدون و روشن و تفسیرشده و مورد اتفاق همگان برای دین رسمی تهیه شود تا اختلافات مذهبی برای همیشه از میان برود. این مسئولیتِ مهم را نیز آتَرپاد مِهراِسپَند بر دوش خودش گرفت.

پیشتر یادآور شدیم که مؤبد تَن‌سَر به‌دستور اردشیر بابکان نسخه‌های پراکنده از جزوه‌های اوستا را از نقاط مختلف کشور جمع‌آوری کرد و با استفاده از آنها یک نسخهٔ رسمی تهیه نمود. از روی این نسخه چندین نسخه تحریر و به‌مراکز دینی مهم همچون شیز در آذربایجان و استخر در پارس، و احتمالاً مراکز دینی خراسان و خوارزم و تپورستان فرستاده شد. در دوران شاپوراول و جانشینانش این نسخه‌ها اساس کار مؤبدان و هیربدان بود.

نسخهٔ تَن‌سَر به‌چندین لحاظ برای برقراری یک دین همه‌گیر کارآیی نداشت؛ مهم‌ترین علت این امر تأویل‌بردار بودن زبانِ کهنه‌شدهٔ اوستا بود که به‌هر مؤبدی امکان می‌داد بنابر عقائد و برداشتهای خودش متن اوستا را تأویل یا تحریف کند و براساس تفسیرهایش مذهب خودش را تنها مذهب برحق، و مذاهب دیگر را تحریف‌شده قلمداد نماید؛ زیرا اوستای موجود به‌زبانی نگاشته شده بود که در زمان ساسانیان رواج نداشت و برای عموم مناطق کشور قابل فهم نبود، و هرکدام از فقهای مذاهب ایرانی بنا به‌سلیقه و برداشت و مقتضای مذهب رائج در منطقهٔ خودش آن‌را تفسیر و تأویل می‌کرد. به‌علاوه چونکه سیاستهای کرتیر با مغانِ ایران کاری کرده بود که فقیهانِ هرکدام از حوزه‌های مذهبی در تلاش حاکمیت بخشیدن به‌مذهب خویش به‌عنوان دین رسمی بودند، و درنتیجه در راه تسلط‌دادن به‌مذهب خویش در کشور تلاش می‌کردند، و در این‌راه تألیفات دیگری نیز برنسخه‌های موجود اوستا افزوده شد که حاوی تعالیم مذاهب آذری، ناهیدی، و میترایی بود، و به‌آنها رنگ تعالیم زرتشت داده شده بود. درنتیجهٔ این رخداد بی‌سابقه، مغانِ مذاهب مختلف دربرابرِ یکدیگر به‌صف‌آرایی درآمده بودند. این صف‌آرایی به‌نوبهٔ خود به‌درون ارتش و دستگاه تصمیم‌گیر سیاسی نیز راه یافته بود، و چنانکه گفته شد، فتنه و آشفتگی سیاسی و ضعف دولت را به‌دنبال آورد.

شورای سلطنتی که شاپور دوم را پادشاهی داده بود، به‌تدبیر شایستهٔ آتَرپاد مهراِسپند به‌جستجوی راه چاره برای پایان دادن به‌اختلافات مذهبی و سیاسی افتاد. مؤبدانِ بلندپایه به‌دنبال مباحثات و تبادل افکار و نظرات بسیار به‌این نتیجه رسیدند که باید برسر یک دین

همه‌گیر اتفاق نظر یابند و ستیزه‌های مذهبی ایران‌ستیز را کنار نهند، و دست به‌هم بدهند و کشور را به‌شکوه دوران اردشیر بابکان و شاپور اول برگردانند.

اتفاق نظری که با روی کار آوردن شاپور دوم و به‌تدبری آتَرپاد مهراِسپند در میان فقهای مذاهب مختلف حاصل شده بود در تدوین و تفسیر نوین اوستا تَجَلّی یافت. آتَرپاد مِهراِسپَند در مقام ریاست عالیهٔ دستگاه دینی و ریاست شورای سلطنت تصمیم گرفت که یک دین مورد اتفاق همگان را تدوین کند تا کشور درآینده شاهد بروز اختلافات مذهبی نباشد. او از رخدادهای دردناک سالهای گذشته آموخته بود که در کشور باید مذاهبِ برخاسته از دین ایرانی به‌وحدت برسند و یک دین همگانی که همهٔ مذاهب را در یک بوته گرد آورَد در کشور شکل بگیرد. شاید اتخاذ لقب آتَرپاد مِهراِسپَند، که نشانگر تجمع دو مذهب برتر کشور ـ آذری و میترایی ـ در او می‌بود، از روی تعمدی و نظر به‌هدف خاصی توسط او انجام گرفته بوده، و او می‌خواسته که با این کارش مغان این دو مذهب را که نیرومندترین مذاهب کشور بودند با خود دمساز کند و به‌هدفی که از ورای وحدت دینی کشور دارد دست یابد. نامِ او نشان می‌دهد که از همان قبیلهٔ کهنِ آترپاتیکان و اهل آذربایجان بوده است. پس ما باید انتظار داشته باشیم که او درصدد بوده که مذهب مغان آذربایجان را به‌دین زرتشت تبدیل کند. چنین هم شد، و احکامِ عبادیِ اوستای بازتدوین‌شده به‌ریاستِ او بازتاب‌دهندهٔ احکامِ عبادیِ مذهب مغانِ آذربایجان بود، و با پاکدینِ مَزدایَسنَه فاصلهٔ آشکار داشت.

او پس از کسبِ توافق همهٔ مؤبدانِ کشور، هیأت خبرگان دین مَزدایَسنَه تشکیل داد که بلندپایه‌ترین فقیهانِ مذاهبِ مَزدایَسنَه عضو آن بودند. وظیفهٔ این هیأت تفسیر اوستا و تهیهٔ نسخهٔ مورد اتفاق همگان از این تفسیر بود. به‌یک عبارت می‌توان گفت که وظیفهٔ این هیأت تهیهٔ تفسیری از اوستا بود که هرسه مذهبِ مَزدایَسنَه (آذری، ناهیدی، میترایی) را وحدت بخشد و اختلافات مذهبی را ازبین ببرد و یک دین مورد اتفاق همگان را تدوین کند. این یک کار بسیار دشوار بود که هیچ راهی جز انجام آن در پیش پای فقها وجود نداشت، و می‌بایست به‌هر قیمتی شده باشد انجام می‌گرفت تا اختلافات مذهبی موجود از میان می‌رفت و امور کشور سر و سامان می‌گرفت.

کار تفسیر و تدوین اوستا وقت درازی گرفت و اعضای هیأت سالها روی این امر مهم کار کردند. در مواردی کار برسر تفسیر بندهائی از اوستا چنان دشوار می‌شد که فقیهان با نوعی بن‌بست اختلاف‌انگیز مواجه می‌شدند. هرکدام از فقیهانِ مذاهب مختلف، از آذری گرفته تا ناهیدی و میترایی، برآن بودند که تعالیم مذهب خودشان را به‌عنوان تعالیم زرتشت در

اوستا جای بدهند. بسیاری از عقائدی که برخی از مؤبدان ارائه می‌کردند برای برخی دیگر قابل قبول نبود و برسر اینها جدالهای لفظی برپا می‌شد. برخی از متون مذهبیِ موجود یا تفسیرها چنان بود که نمی‌توانست مورد اتفاق قرار گیرد. در چنین مواردی تنها راه حلْ استمداد از خدای بزرگ بود، و به‌نظر می‌رسید که می‌بایست شخص زرتشت حاضر آید و دربارهٔ ادعاهای رهبران مذاهب متعارض یا متن یا تفسیر مورد اختلاف قضاوت کند.

برای آنکه این موضوع را به‌ذهنمان نزدیک‌تر کنیم، ناچارم اشاره کنم که اکنون نیز همین موضوع در میان مسلمانان وجود دارد. اختلاف میان شیعه و سنی و خوارج چنان شدید است که باید پیامبر بیاید و آن‌را حل کند و مقرر دارد که شیعه درست می‌گوید یا سنی یا خوارج. نه قرآن و نه هیچ‌کدام از متون دینی که در دست شیعه و سنی و خوارج هست نمی‌توانند در این‌راه کمکی برای از میان برداشتن اختلافات مذهبی بکنند؛ زیرا قرآن تأویل‌بردار است و می‌توان آن‌را از وجوه مختلف تفسیر کرد (حَمّالٌ ذو وُجوهٍ)؛ فقهای هرکدام از این مذهبها قرآن را به‌تناسبِ عقاید مذهبی خودشان تأویل می‌کنند. برسر اساسی‌ترین اصل اسلامی که نماز است، اختلاف از همه عمیق‌تر است. هرکدام از شیعه و سنی به‌تنها آیه‌ئی که در قرآن دربارهٔ نحوهٔ وضو گرفتن هست استناد می‌جویند، ولی هرکدامشان به‌نحوی وضو می‌گیرند که برای دیگری نادرست و باطل به‌شمار می‌رود. نه وضوی شیعه برای سنی درست است و نه وضوی سنی برای شیعه؛ یعنی وضو و نماز هرکدام به‌نظر طرف دیگر باطل است و از این حیث هیچ‌کدام از دوطرف نمی‌توانند که پشت سر یکدیگر نماز بخوانند و با هم در یک مسجد گرد آیند. برسر اوقات نماز نیز اختلاف به‌همین‌گونه است؛ زیرا شیعه سه‌وقت اذان می‌گوید و سه‌وقت نماز می‌خوانَد و سنی پنج وقت اذان می‌گوید و پنج وقت نماز می‌خوانَد. حتی در نحوهٔ نماز خواندن نیز اختلاف هست. از این‌رو مساجد شیعه از مساجد سنی جدا است. اگر هم گاهی سنی و شیعه بنا به‌ضرورتی در یک مسجد گرد آیند این گردهم‌آیی یک رخداد مصلحتیِ زودگذر است؛ و چون امامت هیچ‌کدام از امامان جماعتِ این دومذهب برای پیروان مذهب دیگر جائز نیست، هرکدام از دوطرف که پشت سر دیگری نماز بخواند باید نمازش را قضا کند. این از آن‌رو است که وقتی پیشنماز وضویش درست نباشد نماز خواندن در پشت سر او باطل است، و چنانکه گفتیم، وضوی هرکدام از سنی و شیعه به‌نظر طرف دیگر باطل به‌شمار می‌آید. تلاشهای همهٔ مصلحان دینی در کشورهای موسوم به جهان اسلامی که در دوقرن اخیر می‌خواسته‌اند میان شیعه و سنی نوعی نزدیکی ایجاد کنند ناموفق مانده است. زیرا مصلحان سنی می‌گفته‌اند شیعه باید به‌نفع باورهای

سنیان از پاره‌ئی از باورهایشان دست بکشند، و مصلحان شیعه نیز می‌خواسته‌اند که سنی‌ها تابع فقه اهل بیت شوند تا اختلاف‌ها از میان برود؛ ولی هیچ‌کدام از دوطرف حاضر نمی‌شده‌اند و نمی‌توانسته‌اند به‌خاطر دستیابی به‌وحدت از موارد اختلاف‌انگیزی که وجود دارد دست بکشند. همهٔ حوزه‌های فقهی کنونی در کشورهای اسلامی سخن از شعبه‌شعبه شدن اسلام می‌زنند و هرکدام با یقین به‌درستی مذهب خودش این عقیده را ابراز می‌دارد که مذهب او تنها مذهب «برحق» و مذاهب دیگر همه مذاهب انحرافی است، و هر مسلمانی اگر بخواهد نجات یابد باید از همان مذهبی پیروی کند که او از آن پیروی می‌کند. علت اصلی این تعصب آنست که هرکدام از حوزه‌های فقاهتی در هرکدام از مذاهب اسلامی با مطلق قرار دادن این باور که اسلام یعنی مذهب او و مذهب او یعنی اسلام، غرق در مطالعهٔ متون مذهبی خویش است و کمتر به‌مطالعهٔ عمیق متون مذاهب دیگر می‌پردازد و درنتیجه هرکدام از حوزه‌های مذهبی از مذاهب دیگر اطلاعات اندکی دارد، و به‌خودش حق می‌دهد که باور داشته باشد که مذاهب دیگر چون انحرافی‌اند درخور مطالعهٔ عمیق نیستند، و بهتر است که پیروانشان دست از آنها بردارند و به‌راه درست (به‌مذهبِ ما) بازآیند و مسلمانان خوبی شوند. اگر هم کسی از فقهای این دو مذهب درصدد مطالعه در متون فقهی مذهب دیگر برآید هدفش یافتن مواردی در این متون است که بتواند با توسل به‌آن بطلان آن مذهب را به‌اثبات برساند. تلقینهائی که رهبرانِ هرکدام از مذاهب به‌خودشان می‌کنند مزید برعلت می‌شود و اختلافات مذهبی همچنان ادامه می‌یابد. عبدالقاهر بغدادی (متوفی سال ۴۱۵خ) در کتاب معروفش «الفَرقُ بینَ‌الفِرَق» پس از آنکه کلیهٔ مذاهب اسلامی (۷۲ مذهب جز مذهب سنی اشعری که به‌گفتهٔ او هفتاد و سومی است) را با دلائل و براهین می‌کوبد و ثابت می‌کند که همه برباطل‌اند، در باب پنجم کتابش تحت عنوان «در بیان اوصاف فرقهٔ ناجیه» با دلائل و براهین ثابت می‌کند که مذهب «سنت و جماعتْ» تنها مذهب ناجیه است و هر مسلمانی باید این مذهب را بگیرد و از مذاهب دیگر دست بشوید. چند سده پس از او یک فقیه دیگر عرب کتابی به‌نام «احقاقُ الحق» نوشته و با دلائل و براهین واضح اثبات کرده که تنها فرقهٔ ناجیه پیروان «مذهب اهل بیت» (شیعیان دوازده امامی) هستند و دیگران همه برباطل‌اند. زمانی به‌پیشنهاد جامع الازهر و شیخ شلتوت ـ رئیس وقتِ الازهر ـ موضوع تلاش برای نزدیک شدن مذاهب اسلامی به‌میان کشیده شد و مرکزی نیز به‌نام دارالتقریب (مرکزِ نزدیک‌سازی) ایجاد شد تا در راه نزدیک کردن حوزه‌های فقاهتی مذاهب شیعه و سنی تلاش کند. ولی چون هرکدام از فقهائی که در این مرکز شرکت می‌کردند علاقه داشتند که دیگران از پاره‌هائی از عقائدشان دست بکشند و

پاره‌هائی ازعقائد مذهب او را قبول کنند، و شیعیان هم پیشنهاد می‌کردند که فقه ما «فقه اهل بیت» است و سنی‌ها باید از فقه ما پیروی کنند تا به‌وحدت برسیم، این تلاش به‌جائی نرسید و شقاقِ مذهبی همچنان بر منوال کهن ادامه یافت. امروز «وهابی»ها «شیعه»ها را تکفیر می‌کنند، و «شیعه»ها «وهابی»ها را، و هردو برای خودشان دلائل و براهین واضح از قرآن و حدیث پیامبر در اثبات حقانیت مذهب خویش و بطلان مذهب خصم را دارند. پیروان مذهب «سَلَفی» (حنبلی‌ها) همهٔ مسلمانان را برخطا می‌شمارند و خودشان را برحق. «سپاهِ صحابه» که مرکز آن پاکستان است و جدیدترین مذهب مسلمانان و شاخه‌ئی از مذهب وهابی به‌شمار می‌رود، سرسخت‌ترین دشمن «شیعه» است و همهٔ تلاشش برآنست که شیعیان را از تشیّع بازداشته به‌مذهب خودش درآورد و ـ به‌خیال خودش ـ مسلمان کند، و به‌همین خاطر هم رهبران شیعه را در پاکستان ترور می‌کند. شبیه سپاه صحابه در ایران نیز جماعتی وجود دارد که شیعهٔ سنی‌ستیز است و به‌همهٔ سنی‌ها انگِ «ناصبی» می‌زند؛ و چنانکه می‌دانیم در زمان ما دهها فقیه سنی ایرانی توسط جوخهٔ ترور مخفی این گروه ضدسنی به‌اشکال فجیعی ترور شده‌اند تا فقهای سنی مرعوب شوند و برای مذهب سنی در ایران تبلیغ نکنند و مذهب سنی از ایران برچیده شود و همهٔ سنیان ایران ـ بخیال اینها ـ مسلمان و شیعه شوند. طالبانِ حاکم بر افغانستان که سنیانِ وهابی‌اند با شیعیان سر ستیز دارند، و متقابلا فقهای شیعه در ایران آنها را تکفیر می‌کنند و درخور نابودی می‌دانند و هر کاری که برای برچیده کردن بساط حاکمیت آنها از دستشان برآید خواهند کرد. همچنان می‌توان مثالهای بسیار زیادی دربارهٔ مذاهب و نحله‌ها و فرقه‌های مذهبی متنازع در اسلام به‌دست داد. اختلاف شیعیان اسماعیلی و شیعیان دوازده امامی نیز در حد تکفیر متقابل است؛ و چنانکه می‌دانیم، تدوین‌کنندگانِ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران مذهب اسماعیلی را در ایران به‌رسمیت نشناخته‌اند و هیچ حقوقی برای پیروانش منظور نداشته‌اند. اختلاف مذهبی در جوامع مسلمان از سدهٔ سوم هجری آغاز شده و تا زمانی‌که تحریکات و تبلیغات فقهای تعصبگرای این مذاهب و فرقه‌های متنازع وجود دارد، اختلاف نیز همچنان ادامه خواهد یافت. امروز اگر ما بخواهیم با توجه به‌گروه‌بندی فرقه‌ها و مذاهب موجود مسلمان که در خاورمیانه وجود دارند اسلام را تقسیم‌بندی کنیم، به‌سه اسلام متمایز و متنازع و آشتی‌ناپذیر دست خواهیم یافت. یکی اسلام شیعهٔ اثناعشری؛ دیگر اسلام شیعهٔ اسماعیلی؛ سوم اسلام سنی سلفی. هیچ‌کدام از این سه اسلام با دو اسلامِ دیگر سر سازگاری ندارد و نخواهد داشت و هرکدام در آرزوی نابودسازیِ اسلامهای دیگر و همه‌گیر کردن اسلام خودش نشسته است. لیکن هرکدام از این «اسلام»ها

هم در درون خودشان به‌فرقه‌ها و نحله‌هائی تقسیم می‌شوند و در درون خودشان نیز منازعات آشتی‌ناپذیری دارند که هیچ‌گاه از میان نخواهد رفت. هرکدام از اینها متونی از تفسیرهای قرآن و احادیث پیامبر وآرای کلامی و فقهی رهبران مذهبی خودشان در دست دارند که به‌آنها استناد می‌جویند و حقانیت خویش و بطلان دیگران را به‌اثبات می‌رسانند، و این متون چنان است که شکاف میان آنها را به‌حدی عمیق کرده است که هیچ‌گاه پرشدنی نخواهد بود و اختلافها همچنان ادامه خواهد یافت؛ مگر آنکه شخصیت پرقدرتی همچون آتَرپاد مِهراِسپَند در خاورمیانه ظهور کند و به‌نیروی تدبیر شخصیتی همچون اردَوی‌راج، همه اسلامهای موجود را در یک بوته گرد آورَد و اسلام دیگری را از درون آنها بیرون بکشد و مسلط گرداند؛ که البته این نیز در این مرحله از تاریخ بشری نشدنی است.

این حاشیه را ازآن‌رو آوردم تا وضعیتی که در اواخر سدهٔ سوم و دههٔ آغازینِ سدهٔ چهارم مسیحی گریبانگیر مذاهب ایرانی بود را تفسیر کرده باشم. مغانِ متولیِ سه‌مذهب مَزدایَسنه در ایران چنین وضعیتی داشتند.

آتَرپاد مِهراِسپَند که مردی فوق‌العاده زیرک و باتدبیر بود، برای آنکه برسر تفسیرها اتفاق نظر حاصل آید، پیشنهاد کرد که باتقواترین مؤبد را که همه تقوایش را معترف باشند تعیین کنند تا او برای یافتن راه حل تفسیرهای اختلاف‌انگیز به‌درگاه پروردگار دعا کند و از خدا استمداد جوید که راه درست را در برابر همگان بگذارد. به‌این منظور، هیأت تدوین اوستا هفت مغ برجسته را از میان خودشان انتخاب کردند، و این هفت تن سه تن را از میان خودشان برگزیدند، و از این سه تن یکی که از همه شایسته‌تر شناخته می‌شد و همگان در طهارت و خلوص و تقوایش اتفاق نظر داشتند به‌عنوان داور نهایی تعیین شد. او مؤبد اردَوی‌راج نام داشت.[1] فقهای عضو هیأت به‌صلاحیت اَردَوی‌راج اعتراف داشتند و به‌توافق رسیدند که دربارهٔ مسائل مورد اختلاف و حل‌ناشدنی نظر و داوریِ او مقبول خواهد بود.

اردَوی‌راج به‌اعتکاف نشست و فقهای هیأت تدوین اوستا هربار که اختلاف نظرشان برسر متن یا موضوعی با بن‌بست مواجه می‌شد آن‌را بر اردَوی‌راج عرضه می‌کردند؛ اردَوی‌راج آن‌را در سینه نگاه می‌داشت و چون روحش در حال دعا و خلسه و نیایشِ او به‌آسمانها عروج می‌کرد، حل مسئله را در رؤیا از فره‌وشی زرتشت در آسمانها دریافت می‌کرد و جوابش را برای هیأت تدوین و تفسیر اوستا می‌آورد، وآنها برطبق نظر او عمل می‌کردند.

این شگردِ ماهرانه که یکی از شگردهای همیشگی فقیهانِ تاریخ برای به‌کرسی نشاندن

۱ـ اردَوی‌راج نامه: ۱/ ۳۳.

سخن و ادعای خودشان است، هرچه بود و هر شکلی که داشت عاقلانه‌ترین راهی بود که در آن شرایط حساس به‌داد مؤبدان می‌رسید و اختلافات مذهبی را از بین می‌برد و سبب می‌شد که آنها بخش اعظم عقائد و آداب و رسوم مذاهب یکدیگر را به‌رسمیت بشناسند و به‌عنوان تعالیم زرتشت وارد اوستای نوین کنند.

اوستائی که به‌این‌ترتیب در خلال چندسال تدوین و زَند اَوِستا نام گرفت دربر گیرندهٔ همهٔ مذاهب ایرانی بود؛ به‌علاوه کلیهٔ اساطیر ایرانی به‌عنوان داستانهای دینی در این اوستا جمع‌آوری شده بود. بخشی از این اوستا نیز داستانهای تاریخیِ گذشته‌های دورِ ایرانیان و متعلق به‌ماقبلِ ماد بود که در زمان مادها تدوین شده بود. این اوستا که توسط گروه بزرگی از مغان و حقوق‌دانان و دانشمندان و پزشکان و ادیبان و ریاضی‌دانان و تاریخ‌شناسان تدوین گردید دائرةُ المعارفی بود که همهٔ معارف زمان را از اساطیر و تاریخ گرفته تا طب و هندسه و نجوم و فلک و قوانین و احکام مدنی و جزایی و حتی فنون جنگی و مسائل روابط بین‌الملل را دربر می‌گرفت، و در چندین مجلد بزرگ تألیف شد که بنابر موضوعاتش به ۲۱ نسک (کتاب) تقسیم شد. این اوستا به‌تعبیری دانشنامهٔ بزرگ ایرانیان بود که برای سه سدهٔ آینده اساس کار حوزه‌های فقهی و دینی سراسر کشور واقع شد.

البته فقط بخشی از این اوستا را اوستای کهن تشکیل می‌داد. کوچکترین بخش این اوستا نیز گاتَه‌ی زرتشت بود که به‌آن سبب که همهٔ مؤبدان از دوران باستان تا زمان ساسانی ازبر می‌کرده‌اند دست‌نخورده مانده بوده و در زمانِ مورد بحثمان وارد اوستای ساسانی شده است تا برای ما بماند.

کاری که هیأت خبرگان تدوین اوستا انجام داد برای ایران ساسانی بسیار ارزشمند بود؛ زیرا یک وحدت دینی تمام‌عیار را پایه‌گذاری کرد، و همهٔ مذاهب ایرانی را در هم ادغام کرده یک دین واحد را با نام دین مَزدایَسنَه و حاوی کلیهٔ معتقدات ایرانیان، از آذری گرفته تا میترایی و ناهیدی، را در کشور برقرار نمود که برای ۳۰۰ سال آینده دین مسلط کشور شد و به‌عنوان بهترین عامل وحدت ملی عمل کرد.

همانگونه که اوستای دوران هخامنشی پس از حملهٔ اسکندر نابود شد، اصل اوستای ساسانی نیز پس از سلطهٔ عرب بر ایران از میان رفت، و پراکنده‌هائی از آن که در دست مؤبدان مانده بود در زمان مأمون عباسی توسط یک مؤبد پارسی در کتابی به‌نام «دین‌کرد» گردآوری شد. مسعودی می‌نویسد که اوستا شامل ۲۱ نسک است، و هر نسک در ۲۰۰ صفحه است. خطی که با آن نگاشته شده است «دین‌دبیره» نامیده می‌شود، و عدد حروف و اصواتش ۶۰ تا

است، و هر حرف و صوتی شکل متمایزی دارد.[۱] منظور مسعودی از اوستا همین دین‌کرد است که در زمان مأمون تدوین شده بوده است. از ۲۱ نسک دین‌کرد نیز در آینده بخش بزرگی مفقود شده و فقط نسکهای ۷ و ۸ و ۹ برای ما مانده است.

یک نسخهٔ ناقص از اوستا نیز در اوائل سدهٔ حاضر در کاوشهای استخر ـ گویا ـ در بن‌خانه (معروف به کعبهٔ زرتشت) به‌دست آمده است که از اهمیت بسیار شایانی برخوردار است. اکنون آنچه از اوستا در دست است بخش کوچکی از اوستای ساسانی است.

بخش تاریخِ داستانی اوستای ساسانی که بازماندهٔ روزگاران دیرینه بوده را نیز باید در شاهنامهٔ فردوسی بازیابی کرد.

۴. اردَوی‌راج‌نامه، اخلاق‌نامهٔ مزدایَسنان

ما وقتی شگردهائی که مؤبد اردَوی‌راج در راه ایجاد وحدتِ نظر بر سر تفسیر اوستا به‌کار برد را از نظر می‌گذرانیم، متوجه می‌شویم که او یک مؤبد مَزدایَسن حقیقی، آزاداندیش و مداراگر و تبلیغ‌گرِ مدارا با عقاید غیرِ خودی بوده و کوشیده که مؤبدان را به تعالیم اصلی زرتشت که همانا احترام به همهٔ ادیان و مذاهب و عقاید بود بازگشت بدهد و متوجه انحرافاتی کند که تا کنون گرفتارش بوده‌اند؛ و این‌را در کتابچهٔ موسوم به «اردَوی‌راج‌نامه» می‌بینیم.

داستان به‌معراج رفتن روح اردَوی‌راج به‌هدایت و همراهی سروش مقدس و دیدار او از آسمانها و ارواح نیکان و بدانِ پیشینه و مشاهدهٔ عرش و کرسی و ملکوت آسمانی و میزان و پل چینوات (پل صراط) و بهشت و دوزخ و همشتگان (اعراف)، و دیدار با فره‌وشی زرتشت، در یک مجموعهٔ کوچک داستانیِ دینی‌اخلاقی تحریر شد که اردَوی‌راج‌نامه (کتاب اردوی‌راج) نام گرفت. در این کتابچه از زبان او حکایتهای سفر روحانیش به‌آسمان به‌شیوهٔ دلچسپی نگاشته شده است. اردَوی‌راج‌نامه در حقیقتِ خویش اخلاق‌نامهٔ دین مَزدایَسنَه است که در ربع اول سدهٔ چهارم مسیحی به‌رشتهٔ تحریر درآمده است. وقتی ما امروز آن‌را مطالعه می‌کنیم متوجه می‌شویم که اردَوی‌راج‌نامه بر مجموعه‌ئی از اصول بسیار والای اخلاقی و انسانی تأکید ورزیده است که هنوز هم تازگی و طراوت خویش را از دست نداده است، و تعالیم اخلاقی امروزین نیز چندان چیزی برآن نمی‌افزاید.

معراج آسمانی تا نیمه‌های سدهٔ سوم مسیحی در ایران و در آئین مَزدایَسنه شناخته نبود. نخستین کسی که این موضوع را مطرح کرد مانی بود که می‌گفت پیش از آنکه به‌سن ۱۲

---

۱ ـ التنبیه والاشراف: ۹۶.

سالگی رسیده باشد دوبار به‌آسمان برده شده و ملکوت آسمانی به‌او نشان داده شده است. مانی می‌گفت که دوتا از فرشتگان درگاه پروردگار آمده و او را با خود به‌آسمان برده و ملکوت آسمانی را به‌او نشان داده‌اند. اکنون اردوی‌راج همان داستان که در کتاب مانی آمده بود را با اندکی دستکاری و متناسب با ارزشهای فرهنگِ ایرانی تکرار کرد.

در اردَوی‌راج‌نامه آمده که او که به‌همراه ایزد سروش و ایزد آذر به‌آسمانها رفته و تا مقام کبریا برده شده، و در آنجا نور آفریدگار و جلال و جمال کبریا را مشاهده کرده و بدون اینکه هیچ جسمی یا شکلی را به‌چشم ببیند (زیرا خدا در آئین زرتشت جسم ندارد و به‌چشم دیده نمی‌شود) کلام الٰهی را از منبع نور شنیده و اهورَمَزدا به‌او الهام کرده که مشاهداتش از بهشت و دوزخ و فرجام نیکوکاران و بدکاران را به‌عالم انسانها ببرد و برای مردم بازگویی کند تا به‌نیکی روی آورند و از بدی بپرهیزند. گفته شده که وقتی انسان نیکوکاری می‌میرد روحش تا سه روز بر بالینش می‌نشیند و همواره این جملهٔ گاتَه را تکرار می‌کند: «خوشا به‌حال آن‌کس که خوشی خویشتن را در خوشبخت کردن دیگران جستجو کند و برای دیگران همان بخواهد که برای خویشتن می‌جوید.» در بامداد روز چهارم، ایمان و عمل صالحش به‌شکل دوشیزه‌ئی چنان زیبا و جذاب که مثالش را کسی در جهان ندیده و نخواهد دید در برابرش ظاهر می‌شود و می‌گوید: «من که چنین زیبا و دلکش و خوشبویم که بوی خوشم همهٔ عالم را فراگرفته است، پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک تو هستم.»

اردَوی‌راج در سفر آسمانیش سرزمین همشتگان (اعراف) را دید که در میان بهشت و دوزخ واقع شده بود و زمینی هموار بود و جمعی از خلایق در آن گرد آمده بودند که همه یکسان و به‌یک حالت بودند. به‌او گفته شد که اینها مردمی‌اند که کارهای نیک و بدشان در دنیا یک اندازه بوده است و نه به‌بهشت خواهند رفت تا از نعمتهای بی‌پایانش برخوردار شوند و نه به‌دوزخ در خواهند افتاد که عذاب بی‌پایان بکشند، بلکه در همین مکان خواهند ماند. در عالم اختران که عالم پندار نیک است مردمی را دید که همانند اختران می‌درخشیدند و تاجهای درخشنده بر سر داشتند و بر روی تختهای زرین آرمیده بودند. به‌وی گفته شد که اینها در عین اینکه در زندگی‌شان مَزدایَسن نبوده‌اند، و نه نماز مزدایَسنان را خوانده نه گاتَه‌ی زرتشت را تلاوت کرده و نه شاه شده‌اند، و نه ازدواجِ خواتک‌دس کرده‌اند، ولی کارهای نیک انجام داده‌اند و به‌سبب آنکه پندار و گفتار و رفتار نیکو داشته‌اند به‌این مقام ارجمند نائل آمده‌اند.

سپس او را به‌عالَم ماهتاب بردند که عالم گفتار نیک است. او در آن عالَم نیز مردمی را

مشاهده کرد که همچون ماهتابْ می‌درخشیدند. به‌او گفته شد که اینها نیکوکارانی‌اند که مَزدایَسن نبوده‌اند و نماز مزدایَسنان را نخوانده و گاتَه‌ی زرتشت را هم تلاوت نکرده‌اند و ازدواج خواتک‌دس را انجام نداده‌اند، ولی به‌سبب آنکه در دنیا نیکوکار بوده‌اند به‌چنین مقامی دست یافته‌اند و از همه‌گونه آسایش برخوردارند، و برای همیشه در این سعادت جاودانی به‌سر خواهند برد.

پس از آن اردَوی‌راج را به‌عالم خورشید بردند که عالمِ بهترین کردار نیک و اَعلیٰ علِّیّین است. او در آنجا ارواح شاهان و فرمان‌روایان عادل و نیکوکردار را دید که همچون خورشید می‌درخشیدند و بر تختهای زرین آرمیده بودند و تاجهای زرین جواهرنشان برسر داشتند.

سپس وی‌را در مقامهای مختلف بهشت گردش دادند، و گروههای بسیاری از بهشتیان را در انواع نعمتها دید. او زنانی را دید که به‌سبب اطاعت از شوهر و حفظ ناموس، و به‌سبب قناعت در خانه، و داشتن پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک، وارد بهشت شده بودند و رختهای زیبای گرانقیمت و جواهرات گوناگون بر تن داشتند. زنان دیگری را در بهشت دید که به‌سبب آنکه آب را نیالوده بودند و از درخت و گوسفند مواظبت کرده بودند و با حیوانات اهلی که آفریدگان خوب و مفید اهورَمَزدایند به‌نیکی رفتار کرده بودند وارد بهشت شده بودند. مَزداپرستانی که در این‌زندگی پندار و گفتار و کردارشان نیک بوده را در جاهای مختلف بهشت دید. مردانی در بهشت بودند که در دنیا اوستا را ازبر کرده مراسم دینی را طبق دستور زرتشت رهبری کرده بودند. جنگاوران و سربازان مطیع و پیروزمند، کشاورزانی که با کشت و زرعشان دنیا را آباد کرده بودند، افزارمندانی که صنعتها ساخته بودند و پندار و گفتار و کردار نیکو داشتند، چوپانانی که چارپایان و گوسفندان را پرورش و افزایش داده آنها را از آسیب گرگ و دزد و درنده و سرما و گرمای شدید حفظ کرده به‌موقع به‌آنها آب و گیاه داده بودند، کسانی‌که جانوران درنده و گزنده را در دنیا کشته بودند تا مردم از گزند آنها در امان باشند، دهگانان و دهدارانی که زمینها را آباد و پررونق نگاه داشته نهرها را پاک کرده جویبارها کشیده زمینها را پربار و باغستانها را پرثمر کرده بودند، آموزگاران و مُدَرّسان و مربیان، میانجی‌هائی که همواره در دنیا در تلاش ایجاد صلح و از بین بردن اختلافات مردم بودند، ... همهٔ اینها را اردَوی‌راج در بهشت دید که در مراتب گوناگونی از نعمتهای بی‌کران برخوردار می‌شدند.

پس از آن اردَوی‌راج جاهائی را دید که مردم در انواع شکنجه‌های وحشتناک و رنجهای شدید و در آتش سوزان و سرمای سوزناک و در میان انواع درندگان و گزندگان دیوشکل

گرفتار بودند. او مردانی را دید که در زندگی‌شان به‌مردم ستم کرده بودند و اینک در سرمای سوزان رنج می‌بردند و گزندگان و درندگان آنها را نیش می‌زدند و می‌دریدند و پندار و گفتار و رفتار بد هرکدامشان به‌شکل یک زن دیوشکل بدچهره و مهیب و هولناک که به‌زشتی او هیچ موجودی در جهان وجود ندارد درآمده در برابرش ایستاده بود و او را آزار می‌داد و می‌گفت: «یادت هست که وقتی می‌دیدی کسی دستورهای خدا را اجرا می‌کرد و مواظب آب بود تا آلوده نشود و گوسفندان و درختان را حمایت می‌کرد و کارهای نیک انجام می‌داد، تو بد می‌کردی؟ یادت هست که وقتی می‌دیدی کسی به‌دیگران نیکی می‌کند و او را در خانه‌اش مهمان می‌کند و غریبان و راهگذران را به‌خانه‌اش می‌برد و نان می‌خورانَد و درپناه می‌گیرد و هدایا به‌دیگران می‌بخشد، تو درب خانه‌ات را بر روی مهمان و مسافر و راهگذر می‌بستی تا کسی برتو وارد نشود و مهمانت نگردد؟» اردَوی‌راج مردی را مشاهده کرد که اژدهائی از مقعدش فرو می‌رفت و از دهانش بیرون می‌آمد و مار و کژدم از سر و رویش بالا می‌رفتند و او را می‌گزیدند و نیش می‌زدند. به‌او گفتند که این مرد در دنیا عمل لواط انجام داده و اجازه داده است که مردی با او لواط کند. مردی را دید که همواره پوست از سرش برمی‌کشیدند، و او در این شکنجه درد می‌کشید. به‌او گفتند که این مرد در حیاتش یک انسان بی‌گناه را به‌قتل رسانده است. مردی از شدت گرسنگی و تشنگی ناله و شیون می‌کرد و پوست سر و روی خود را با چنگالش برمی‌کند. این مردی بود که در حیاتش پشت سر مردم حرف می‌زد و میان مردم اختلاف می‌افکند. مردی را به اردَوی‌راج نشان دادند که سطلی و میزانی در دست داشت، و سطل را از خاک و خاشاک پر می‌کرد و به‌میزان می‌زد و می‌خورد، و این کار را پیوسته ادامه می‌داد. به اردَوی‌راج گفتند که این مرد در دنیا سوداگری می‌کرده و پیمانه و ترازویش درست نبوده و در خرید و فروش کالا به‌مردم گول می‌زده و گندم را با خاک و شراب را با آب مخلوط می‌کرده تا وزنش زیاد شود، و گران‌فروشی می‌کرده است. حاکم ستمکاری را دید که در دنیا مردم را به‌ناحق مجازات می‌کرده است و اکنون در میان دوزخ آویزان بود و مارها و انواع جانوران وحشی همواره به‌او حمله می‌کردند و آزار می‌دادند. قاضی رشوه‌گیر را دید که زبانش از حلقومش بیرون آمده برشانه‌اش افکنده شده بود و دهها درنده وی‌را پاره‌پاره می‌کردند و این شکنجه همیشه ادامه داشت. مردی را مشاهده کرد که بر روی تخت خارداری که همه‌جایش را خارهای تیز فراگرفته بود خوابانده بودند و این خارها بر پوستش فرو می‌رفتند و در این‌حال مار و کژدم و دیگر جانوران گزنده اذیتش می‌کردند. این مردی بود که در دنیا مال اندوخته و خیرات نکرده و به‌نیازمندان بی‌توجهی کره بود و اندوخته‌اش را رها

کرده مرده بود. مردی را دید که همواره ماری بر دهانش نیش می‌زد. به‌او گفتند که این مرد عادت به‌دروغگویی داشته است. مردی که در دنیا مزد کارگران را سر موقع نمی‌پرداخت و در پرداخت آن تأخیر می‌کرد در دوزخ مشغول خوردن لاشهٔ انسان مرده بود. شخص دشنام‌دهنده و بدزبان را دید که بار بسیار سنگینی برپشتش گرفته در سرما و گرمای شدید راه می‌رفت. کسی‌که در دنیا پل روی یک رودخانه را خراب کرده بود، کسی‌که با سخنان دروغینش سبب بی‌حرمت شدن کس دیگری شده بود، زنی که جادوگری کرده بود، کسی‌که با دادن گواهی دروغی حقی را از دیگری ضایع کرده بود، مرد شهوترانی که در راه برآوردن امیال نفسانیش دست به‌کار ناشایسته زده بود، مرد حریصی که برای جمع آوردن مال از راه حرام کوشش به‌کار برده بود، مردی که نشانهٔ سامانِ (مرزِ) زمین کسی دیگر را جابجا کرده بود تا بخشی از آن زمین را تصرف کند، مأمور مالیاتی که با پیمایشِ غلطِ زمینهای کشاورزی مالیات سنگین و ناحق بر کشاورز مقرر کرده بود، مردی که پیمان‌شکنی کرده بود، همهٔ اینها را او دید که در زیر شکنجه‌های گوناگون بودند و این شکنجه‌ها هزاران سال دوام داشت و یک لحظه متوقف نمی‌شد. داستان اینها را نیز اردَوی‌راج به‌تفصیل آورده است. او زنانی را دید که در میان آتش از نوک پستانهایشان آویزان بودند و مار و کژدم به‌تنشان نیش می‌زدند. به‌او گفتند که اینها زنانی‌اند که در دنیا به‌شوهرانشان بی‌توجهی کرده خودشان را در اختیار مرد بیگانه نهاده تن به‌زنا داده بوده‌اند. زنی را دید که همواره جامهای مالامال از مخلفات بدبو و گندیدهٔ شکم و معدهٔ مردان را به‌خوردش می‌دادند و او شیون می‌کرد و شکنجه می‌شد. گفتند که این زن در حالت حیض و ناپاکی در رودخانه آب‌تنی کرده و آب را آلوده کرده است.

چنانکه می‌بینیم، اردَوی‌راج هم به مؤبدان هم به سیاستمردان و هم به عموم مردم تلقین می‌کند که عمل صالح آن نیست که انسان از دین مزدایَسنَه پیروی کند، بلکه عمل صالح با کارهای شایسته و خدماتی که یک انسان انجام می‌دهد تعیین می‌گردد؛ و چه بسیار کسان که نه مزدایَسن بوده و نه از دین مَزدایَسنه و از کتاب زرتشت خبر داشته‌اند و نه خدای مزدایسنان را پرستیده‌اند ولی به بهشت رفته‌اند و از نعمتهای بی‌پایان و جاودانی برخوردارند. مجموعهٔ نیکیها و بدیها ـ به‌آن‌سان که در گاتَه بیان شده بوده ـ را نیز اردوی‌راج در این کتابچه با زبان خاصی به ایرانیان شناسانده است. در اردَوی‌راج‌نامه موضوعی به‌چشم می‌خورد که در هیچ دین دیگری جز دین مَزدایَسنَه وجود ندارد. اردَوی‌راج که خود یک مغ بلندپایهٔ مَزدایَسن است تصریح می‌کند که روح کسانی را در بهشت دیده که مَزدایَسن نبوده‌اند ولی در دنیا نیکوکاری کرده بوده‌اند، و پندار و گفتار و رفتارشان نیکو بوده و به‌همین‌سبب وارد بهشت

شده‌اند. معنای این گفته آنست که اساس نیکی و بدی هر انسانی نه در داشتن یک دین مشخص بلکه در پندار و گفتار و رفتار نیکو است، و کسی‌که در اینها نیک باشد، هر دین و عر عقیده‌ئی که داشته باشد فرجام نیکو خواهد داشت. مقایسه کنیم این جنبه از عقاید مَزدایَسنه را با عقاید دینی در ادیان سامی که هرکس پرستندهٔ خدای آن دین نباشد حتماً به‌دوزخ خواهد رفت و در شکنجهٔ جاودانه خواهد زیست، و هرکار نیکی که در این دنیا انجام دهد نیز برباد خواهد رفت. همین جنبه از تعالیم زرتشت است که بعدها مکتب عرفان ایرانی را به‌وجود آورد، و در آن تصریح شد که انسان هر دینی که داشته باشد اگر رویش به‌خدا باشد نیکو است، و دینها همه رویشان به‌یک جهت است و یک هدف بیشتر ندارند که همانا پرورش خصلتهای نیکو در انسانها است. اینکه در سروده‌های عرفانی پارسی این‌همه از همسانیِ دیر و کنشت و بتخانه و خرابات و میخانه سخن رفته است، تلاش عارفان ایرانی برای تفسیر این مطلب بوده که آنچه انسان انجام می‌دهد یا نیک است یا بد است؛ و نیکوکار هر دینی که داشته باشد پاداش نیکو خواهد دید، و بدکار هر دینی که داشته باشد کیفر خواهد دید.

منظور آنکه اردوی‌راج با نوشتن این داستانهای آسمانی می‌خواسته به‌ایرانیان بیاموزد که آنچه نیک و بد است گفتار و کردار انسان است نه خود انسان؛ و یک انسان نیک‌اندیشِ مَزدایَسن نباید میان انسانها به‌خاطر داشتن ادیان و مذاهبِ دیگر تبعیض قائل شود؛ بلکه آنچه مایهٔ تبعیض انسانها است پندار و گفتار و کردار نیک و بدِ آنها است؛ وگرنه یک انسان، به‌حیث انسانِ پیرو یک دین یا مذهب، نه به‌خودیِ خود نیک است و نه بد است. بسا مَزدایَسنان که به‌دوزخ خواهند رفت؛ و بسا غیرِ مَزدایَسنان که به‌بهشت خواهند رفت؛ و منِ اردَوی‌راج این‌را به‌چشم خودم در آسمان دیده‌ام.

چنین تلقینی می‌توانست که در پرورش اخلاقی مغان و هیربدان و سیاست‌مردان و ارتشیان و کارمندان دولتی و همهٔ ایرانیان و بازگرداندن توجه آنها به تعالیم زرتشت بسیار اثرگذار باشد.

۵. گزیده‌ای از پندنامهٔ آذرباد مهراِسپند

کار امروز را به‌فردا وامگذار، زیرا چه بسا که فردا نتوانی آن کار را انجام دهی.

همیشه بکوش که راست‌کردار و راست‌گفتار باشی، هیچ‌گاه از نیکوکاری روگردان مشو، و بدان که تنها چیزی که شایستهٔ انسان است راستی و نیکوکاری است.

هیچ‌گاه فکر انتقام را به‌ذهنت راه مده حتی اگر که اسیر دست دشمن شوی. به‌یاد داشته

باش که انتقام سبب آزار و رنجش و تباهی می‌شود، و دردی که به‌سبب حسن انتقام به قلب خودت وارد می‌کنی درمان‌پذیر نخواهد بود. هیچ‌گاه خشم خود را با انتقام‌گیری از دشمن فرو مَنِشان. یاد بگیر که چه‌گونه خشم خویش را مهار کنی و فکر انتقام را از سر بیرون کنی. بدان که کسی که دست به انتقام می‌زند روزی خواهد رسید که عبور از پل تلافیِ انتقام برایش دشوار خواهد بود.

در پیشگاه دادگاه، چه شاکی باشی و چه مشتکی، جز حقیقت و راستی مگو. حقیقت و راستی به وجدان آرامش می‌دهد. با آوردن گواه عدل است که انسان از کیفرِ ناروا می‌رهد. کسی که برای خودش گواهی ناحق ارائه کند فرجام ناشایستی در آخرت خواهد داشت.

در خورد و نوش همیشه حد وسط را مراعات که تا عمر دراز یابی. رعایت حد وسط در خورد و نوش تن را سالم نگاه می‌دارد، همچنان که مراعات حد وسط در گفتار روح را سالم نگاه می‌دارد.

به‌جای آنکه در فکر بزرگ نشان دادن خودت باشی بکوش که روحت را بزرگ کنی. کسی که در فکر بزرگ نشان دادن خودش باشد به تعادلِ روحی روانیِ خودش آزار می‌رساند.

زنتان را از میان خویشان نزدیک خودتان انتخاب کنید تا دودمانتان استحکام یابد. بسیاری از دردسرها و گرفتاریهائی که بندگان خدا دچارش شده‌اند ناشی از آن بوده که دختران را به پسران بیگانه داده‌اند یا دختران بیگانه را برای پسرانشان گرفته‌اند. این‌گونه بوده که دودمانها از میان رفته‌اند.

به مسافرانِ راهگذر نیکی و کمک کن. به یاد داشته باش که خود تو نیز شاید روزی در دیار بیگانه راهگذر شوی و چشم‌داشتِ نیکی از دیگران داشته باشی. کسی که بخشندگی می‌کند پاداش هم می‌گیرد، و پاداشی بیش از آنچه داده است خواهد گرفت. مهمانت را بر سرِ سفره در همان جائی بنشان که خودت دوست داری بنشینی. بهترین جایها آنجا است که نیک‌مردی بنشیند.

وقتی به کسی نیکی کردی با منت‌گذاری دلش را میازار، و وقتی به یکی کمکی کردی کمکت را با کار ناشایسته از بین مبر.

در مواجهه با مشکلات و خطرها و دشمنانت احکام دین یزدانی را از یاد مبر.

اگر بخت به‌تو روی آورد ناروا شادمانی مکن، و اگر بخت به‌تو پشت کرد اندوه به‌خودت راه مده. در برابر نعمتها شکرگزار و در برابر ناملایمات صبور باش. زندگی را همیشگی مپندار، و همهٔ تلاشت را در راه نیکوکاری به‌کار گیر. بقای مرد و نامِ او در کارهای نیکو است

که ماندگار می‌شود، ولی کارهای بد پس از وی بدنامی برایش برجا می‌گذارد. بدان که گفتار و رفتار و کردار نیکو است که زنده می‌ماند، و مهمتر از همه کردار نیکو است.

بدی را با بدی پاداش مده، و بدان که آدم بدکار ثمرهٔ بدی خودش را خودش به‌دستِ خودش خواهد چید. برای آنکه بتوانی چنین باشی، نیک‌اندیشی را در ذهنت جاگزین کن و همیشه آن‌را راهنما و الگوی خودت قرار بده. آیا دیده‌ای که کسی بدی را با بدی پاسخ داده باشد و سرانجام پشیمان نشده باشد؟

نیکی کن، صرفاً به آن سبب که نیکی خوب است. نیکی خوب است زیرا حتی بدکاران نیز نیکی را دوست می‌دارند. هرچه را بر خودت نمی‌پسندی بر دیگران روا مدار.

اعتراف به خطاهای خودت در برابر داوران دین‌دار را دون شأن خودت مشمار. زیرا چنین کاری سبب می‌شود که از خطا پاک شوی و نیکوکاری پیشه کنی.

تو فقط یک نام داری و آن «انسان» است. آنچه به تنت تعلق دارد را به تنت بده، و آنچه به روحت تعلق دارد را به روحت بده. هم در پرورش تنت بکوش و هم در پرورش روحت. هم تنت را شاد کن و هم روحت را.

وقتی حق خودت را از کسی می‌گیری در نظر داشته باش که آلوده به گناه نشوی. همیشه بکوش که بهترین و شایسته‌ترین کار را انجام بدهی. اگر از کسی خشمگین شدی مبادا که به او آزاری برسانی. به‌هنگامِ گرفتن حق خودت با مردم تقلب مکن.

چهار چیز است که زینت انسان است: یکی شهامت همراه با شجاعت؛ دیگر تدبیر همراه با دانش؛ سوم ثروت همراه با سخاوت؛ و چهارم گفتار نیک همراه با کردار نیک. شهامت بدون شجاعت باعث مرگ می‌شود؛ تدبیر بدون دانش همچون نقشی بی‌روح است؛ ثروت بدون سخاوت همچون گنج اهریمن است؛ و گفتار نیک بدون کردار نیک نشانهٔ بی‌اعتقادی است.

نشانهٔ بی‌ایمانی پنج چیز است: یکی آنکه تظاهر به نیکوکاری می‌کند ولی کردارش در نهان بد است؛ دیگر آنکه خود را پاکدامن نشان می‌دهد ولی مرتکب گناه می‌شود؛ سوم آنکه مردم را به نیکوکاری دعوت می‌کند ولی خودش از ارتکاب معاصی ابا ندارد؛ چهارم آنکه در رفتار با دیگران نیرنگ می‌کند؛ پنجم آنکه گفتار و رفتار و کردارش با هم سازگاری ندارد.

سخنی که سودی برای خودت یا دیگران در بر ندارد را بر زبان میاور مگر وقتی که بخواهی مزاحی بکنی و دیگران را شاد بداری. بدان که تقوا نگهبان زبان است، میوهٔ تن فرهنگ و رفتار متمدنانه است.

پاداش تقوا بهشت و دریافت ثمرهٔ کارهای این‌جهانی است. شجاعت باید همراه با تقوا باشد، تقوا باید همراه با دانش باشد، دانش باید همراه با تجربه باشد.

نام نیک برای انسان احترام می‌آورَد. خوشی و شادی فقط وقتی حاصل می‌شود که انسان از چیز یا کسی در بیم نباشد. هر کاری را باید در زمان و مکان مشخص و معین خودش انجام داد تا ثمرِ درست بدهد.

هر سعادتی که در این دنیا نصیبت شد دیگران را نیز با خودت شریک کن تا شکر نعمت را در پیشگاه ایزدان به‌جا آورده باشی. هر نیکی‌ئی که به دیگران می‌کنی پاداشش از ایزدان بخواه نه از مردم؛ و بدان که پاداش هر کار نیکی را به وقت خودش دریافت خواهی کرد.

زمین را آباد کن، کار نیک کن، و بدان که انسان برای آباد کردنِ زمین زنده است. آب را آلوده مکن که گناه بزرگی است؛ به جانوران اهلی آسیب مرسان که گناه بزرگی است؛ به سگ آزار مرسان که گناه بزرگی است. این‌گونه است که تو راه خودت به سوی بهشت را هموار خواهی کرد.

دروازهٔ خانه‌ات را برروی مردم باز بگذار و مردمی که از دوردست می‌آیند را در خانه‌ات مهمان کن و به‌آنها نیکی کن. کسی که دروازهٔ خانه‌اش را باز نمی‌گذارد و نیکی به دیگران نمی‌کند دروازهٔ بهشت را بر روی خودش بسته خواهد یافت.

برای حفظ و بالا بردن سنتهای فرهنگی و تمدنی کوشا باش، بهترین رفتارها را در پیش گیر که ثروت این است، خوشبختی این است، حمایت از فشارهای روحی این است، و آرامش و اطمینانِ قلبی این است.

وقتی چیزی می‌آموزی آن را با تجربهٔ عملی استوار بدار؛ زیرا کسی که بسیار می‌داند ولی کم عمل می‌کند مرتکب خطا می‌شود. کسی که دانش آموخته است ولی دانشش را با کارهای نیک به محک آزمایش ننهاده است انسان ناعادل است و آنچه آموخته است سبب بی‌ایمانیش می‌شود.

هیچ کس را در هیچ زمانی مسخره مکن، زیرا کسی که دیگران را مسخره می‌کند خودش مسخرهٔ دیگران می‌شود و بدنام می‌گردد.

در مجالسی که مردان دانا حضور دارند حاضر شو و از آنان اندرز بگیر. کسی که در چنین مجالسی حاضر می‌شود هم بسیار چیزها می‌آموزد و هم کسب اعتبار و حیثیت می‌کند.

از دروغ بپرهیز، که دروغ بزرگترین گناه است. وقتی مرتکب خطائی شدی حتی یک لحظه بدون اعتراف به‌خطا مگذران تا دینِ مزداپرستانْ دشمن تو نباشد.

تنِ انسان مردنی است ولی روحِ انسان جاویدان است. نیکوکاری کن و روح خویش را بپرور؛ زیرا آنچه ماندگار است روح است نه تن. به بهای پرورش تنِ خویش روحت را آزار مده. همیشه به‌یاد داشته باش که زندگیِ تو عاریتی و زودگذر است. هیچ کاری انجام مده که باعث آزار تنت و رنجش روحت شود.

تقوا پیشه کن و فکر گناه به خودت راه مده. هیچ‌گاه به کسی دروغ مگو. هیچ‌گاه سوگند مخور و به کسی سوگند مده، چه راست و چه دروغ. بدان که انسان در این دنیا جاویدان نخواهد ماند، لذا انسان باید در پرورش روح خویش کوشا باشد.

برای آنچه بر تو رفته است اندوه مگذار؛ و برای آنچه هنوز نیامده است در اندوه مباش.

در اعتماد به شاهان و شاهزادگان احتیاط به‌کار ببر. خودت را بندهٔ دیگران مکن. از خشم‌آوران دوری گزین. از زورمندانی که خشم می‌گیرند یا فکر انتقام در سر می‌پرورانند دوری گزین. همیشه و در همه‌حال به عنایت ایَزدان امیدوار باش.

راز خودت را به کسی که زبانش را نگاه نمی‌دارد مگو. با مردِ بدخُلق به سفر مرو. به سخنان دروغگویان گوش مده. مشتاق آن مباش که دیگران را به مجازاتی برسانی.

دوستانت را از میان مردان باتجربه و بافرهنگ و باهوش و خوش‌رفتار و باشخصیت و باتدبیر انتخاب کن. همیشه بکوش که دوستیهای کهنه را نو کنی، و بدان که دوستان کهنه همچون شراب کهنه‌اند. نام بلند را در کارهای نیک جستجو کن. از گناه دوری کن تا از بیم و هراس به دور باشی. یک‌زبان باش تا دیگران به تو اعتماد کنند. راست‌گوئی پیشه کن تا دیگران به تو اعتماد کنند. متواضع باش تا دوستانت بسیار شوند. هیچ‌گاه خودت را ستایش مکن ولی همیشه کارهای نیکت را ستایش کن تا به‌دیگران نیکوکاری بیاموزی. سخاوتمند باش که سخاوت کلید بهشت است.

به‌یاد داشته باش که ملک و مال همچون پرنده است که هر لحظه بر شاخی می‌نشیند، ولی نیکنامی است که با تو ماندگار خواهد بود، و تقوا است که ثمرش جاودانی است.

فرزندت را از خُردسالی به دبستان بفرست، زیرا آنچه او در کودکی می‌آموزد همچون نقش نازدودنی در ذهنش خواهد ماند.

امیرحسین خُنجی ـ www.irantarikh.com

گفتار پنجم

شاپوردوم (شاپور ذوالأکتاف)

ما از رخدادهای درون ایران در دو دههٔ نخستِ سلطنت شاپور دوم به‌جز واقعهٔ تدوین اوستا چندان اطلاعی نداریم. ولی می‌دانیم که در اثر وحدت دینی و از میان رفتن اختلافات حوزه‌هاهی فقهی که به‌تدبیر آترپاد مهراِسپَند و اردَوی‌راج انجام گرفت، ارتش وحدت دیرینه را بازیافته بود. با تدبیرهائی که این دو مؤبد برجسته به‌کار برده بودند سپهداران کشور اختلافاتشان را کنار نهاده بودند و مثل دوران شاپور اول در انسجام بودند. از شگفتیهای تاریخ آنکه اقدام دولت ایران برای تدوین دین رسمی واحد و مورد توافق همگان در آستانهٔ تغییر دین قیصر کنستانتین از بت‌پرستی به‌مسیحیت و رسمیت یافتن آئین مسیح در دربار روم انجام می‌گرفت. این واقعه که حدود ده سال پس از تدوین دوبارهٔ اوستا به‌وقوع پیوست در ایران بازتاب بسیار قابل توجهی یافت، و سبب شد که مغان زرتشتی بیش از پیش در راه وحدت مذهبی حرکت کنند و هرگونه اختلافات را کنار نهند و در تقویت دین و دولت بکوشند. زیرا اکنون دیگر خطر بسیار جدی‌تر از گذشته بود و اگر ایرانیانْ بروقتْ احتیاطات لازم را به‌عمل نمی‌آوردند، چون در هر زمانی احتمال لشکرکشی امپراتور وجود داشت، اگر چنین واقعه‌ئی اتفاق می‌افتاد مسیحی‌شدگان میان‌رودان و خوزستان به‌سربازان جهادگر امپراتور برضد دولت خودشان بدل می‌شدند و مخاطرات ایران‌ستیز دوچندان می‌شد. در این میانه شاپور دوم به سن بلوغ رسید و مصممانه تصمیم گرفت که دست فقیهان از تصمیم‌گیری در امور کشور را کوتاه کند و شکوه ازدست‌رفتهٔ ایران را بازگردانَد. خوشبختانه کنستانتین که درسال ۳۳۰م دین مسیح را رسمیت داد خود گرفتار مشکلات داخلی ناشی از همین تغییردین و مخالفت بزرگان روم گردید که او را به‌خود مشغول داشت، و فرصت نیافت که به‌مرزهای ایران تعرض کند، و شاپور که تا کنون اقدامات بسیاری برای شکوه بخشیدن به کشور انجام داده بود برنامه‌هایش را با پشتکارِ بسیار دنبال کرد.

۱. سرکوب قبایل عرب توسط شاپور دوم

شاپور دوم چون به‌سن بلوغ رسید درصدد شد که عربهای متجاوز به‌مرزهای ایران را گوشمالی دهد و همچنین ننگی که در زمان بهرام دوم دامن‌گیر کشور شده بود را بزداید و

زمینهای اشغالی ایران (حران و نصیبین و آمیدا و ارمنستان) را که چند دهه در اشغال رومیان بود بازپس گیرد و شوکت دیرینه را به‌کشور برگردانَد.

قبایل عرب در میان آشفتگیهای اوضاع ایران در چند دههٔ گذشته از سوئی به سرزمینهای شمال‌غربِ میان‌رودان خزیده بودند که در اشغال رومیان بود، و از سوئی از راه دریا به حاشیهٔ کرانه‌های جنوبی پارس رفته بودند و فسادها می‌کردند. در اطراف جنوبیِ فرات (در جنوب عراقِ کنونی) نیز قبایل بنی‌بکر و بنی‌تمیم فساد می‌کردند و زمینها را به‌چراگاه شتر مبدل ساخته کشاورزی را از رونق انداخته به‌تأسیسات آبیاری زیانهای بسیار زیادی وارد کرده نواحی اطراف سکونتشان را در ناامنی فرو برده به‌کشاورزی جنوب عراق آسیبهای شدیدی وارد آورده بودند. طبری می‌نویسد عربها که سرزمینهایشان فقرزده بود چشمشان به‌خیرات ایران بود. جمع بزرگی از آنها از بحرین (سواحل غربی دریای پارس) و کاظمه (کویتِ کنونی) از راه دریا به سواحل جنوب پارس سرازیر شده بودند و در آن سرزمینها فساد و تباهی به‌بار می‌آوردند. در این سالها ایرانیان گرفتار مشکلات خودشان بودند، و تاج شاهی را برسرِ یک نوزادی نهاده بودند و کسی هیبتی از او در دل نداشت. این وضع ادامه یافت تا شاپور به سنین جوانی رسید و شانزده ساله شد.

طبری می‌نویسد که شاپور از کودکی نشان داد که در اندیشهٔ آبادسازی و شکوه ایران است. او همواره از سران کشور که به‌حضورش می‌رسیدند دربارهٔ اوضاع مناطق مختلف پرس و جو می‌کرد، و خبرهائی که به‌او می‌رسید برایش ناخشنودکننده بود؛ همه خبر نابه‌سامانی و آشفتگی و از هم‌پاشیدگی و ناامنی بود؛ و این خبرها دلِ شاپور را به‌درد آورد.

شاپور چون به ۱۶ سالگی رسید سپهبدان و افسران ارتش را به‌حضور طلبید و برایشان دربارهٔ پریشانیهائی که در سالهای کودکیش برکشور مستولی بود سخنرانی کرد و به‌آنها اطلاع داد که تصمیم دارد اوضاع کشور را روبه‌راه کند؛ لذا تصمیم گرفته که خودش شخصا به‌جنگ دشمنان کشور برخیزد. بزرگان به‌او مشورت دادند که چنین اقدامی را به‌یکی از افسران بلندپایه بسپارد و خودش به‌جنگ نرود. او گفت که این کار جز از خود او از کسی برنمی‌آید. سپس سپاهش را آماده کرد و به‌سران سپاه دستور داد که به‌عربهائی که وارد سواحل جنوبی پارس شده و خرابیها به‌بار آورده‌اند رحم نکنند و کسی از آنها را زنده نگذارند. او به‌عربهای عبدالقیس که وارد سواحل جنوبی پارس شده بودند و فساد می‌کردند حمله برد و آنها را بی‌رحمانه کشتار کرد. آنگاه از راه دریا به هَجَر و خط (سواحل غربی دریای پارس در منطقهٔ شرقی عربستان) رفت که جماعات بزرگی از بنی‌تمیم و بنی‌بکر و عبدالقیس در آنجا بودند، و

بسیاری از آنها را کشتار کرد. بقیه‌شان به‌کوهستانها و بیابانها و ریگزارها گریختند. سپس از آنجا به‌یمامه (سرزمینهای داخلی شرق عربستان) رفت و بنی‌بکر را سرکوب کرد، و از آنجا تا نزدیکیهای مدینه رفت و هر قبیله که برسرِ راهش بود را سرکوب می‌کرد. از آنجا به شمال رفت و وارد منطقهٔ قبایل ایاد و بنی‌تغلب شد که در میان کشورهای ایران و روم واقع شده بود. در آنجا نیز کشتار بسیاری انجام داد و ایاد و تغلیب را از منطقه تاراند.[۱]

مسعودی می‌نویسد که جماعات بزرگی از عربهای ایادی به‌درون سرزمینهای «جزیرهٔ فرات» (بیابانهای حران و نصیبین) خزیده بودند و فساد می‌کردند؛ و رئیسشان در زمان شاپور دوم نامش حارث ابن اَغَرّ اِیادی بود. آنها تابستانها به‌جزیره می‌رفتند و زمستانها به‌عراق (زمینهای شمالی حیره). شاپور چون به ۱۶ سالگی رسید تصمیم گرفت که اینها را از منطقه بیرون کند.[۲]

منطقهٔ جزیره همان سرزمینهای حران و نصیبین و دارا بود که پیش از این دیدیم رومیها در زمان بهرام دوم اشغال کردند، و اکنون نیز در اشغال رومیان بود. قبایل ایاد و بنی‌تغلب در چند دههٔ اخیر به‌تشویق رومیها از بیابانهای شمالی عربستان به این سرزمینهای اشغالی کوچیده بودند. یادمان هست که در اواخر دوران پارتی نیز رومیها اینها را تشویق به خزیدن به‌درون همین سرزمینها کرده بودند؛ و سپس اردشیر بابکان آنها را به‌درون بیابانهای شام تاراند. هدف رومیها هم در زمان آشفتگیهای اواخر دوران پارت و هم در آشفتگیهای دهه‌های اخیر از این کار آن بود که ترکیب جمعیتی منطقه را برهم بزنند و جماعتی از وفاداران به‌خودشان را در منطقه داشته باشند. اینها در جنگهای رومیان با ایران به‌خدمت ارتش رومیان درمی‌آمدند. طبری به یکی از جنگهای رومیان با ایران اشاره می‌کند که دههاهزار عرب در سپاه روم شمشیر می‌زدند.[۳]

شاپور چاره‌ئی نداشت جز آنکه با این عربان به‌خشونت رفتار کرده آنها را از منطقه بیرون کند. او با اقدامات بسیار خشونت‌آمیزی که درخور عربان بود آنان را از نواحی تمدنی دور کرد و امنیت را به‌منطقه برگرداند. مسعودی می‌نویسد که شاپور به‌جزیره لشکر کشید، جماعات بزرگی از ایادیها را کشتار کرد و بقایایشان به سرزمینهای روم گریختند (سال ۳۲۷ یا ۳۲۸م). و یادآور می‌شود که وقتی معاویه با علی در جنگ شد (جنگی که اتفاقاً در همین

۱ـ طبری: ۱/ ۳۹۹ـ ۴۰۰.
۲ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۷۹.
۳ـ طبری: ۱/ ۴۰۰.

منطقه در کنار روستای صِفّین رخ داد) علی در یکی از خطبه‌هایش گفت: «زود باشد که معاویه به‌هلاکت برسد؛ همان‌گونه که ایادیهارا شاپور به‌هلاکت رساند.»[۱]

شاپور برای آنکه مرزهای جنوبی و غربی عراق را در برابر خزش عربها مصون بدارد، امارت عربی حیره (در نجف کنونی) که ریاستش در دست رئیس اتحادیهٔ قبایل بنی‌لَخم بود را تقویت کرد. یک افسر ایرانی با منصب «مرزبان» در مرکز این امارت مستقر شد، و پادگان حیره نوسازی و تقویت شد. امر کنترل نقل و انتقال قبایل شمال عربستان به‌این امارت واگذار شد. چند مرکز نظامی نیز در مناطق شرقی و شمالی عربستان دائر شد تا نقل و انتقال قبایل منطقه را زیر نظر و کنترل بگیرند. علاوه بر پادگان حیره، پادگان بزرگ‌شاپور در منطقهٔ انبار کنونی دائر کرد و این منطقه که ساکنانش مخلوطی از آرامی‌های بومی و عربهای مهاجر بود را تبدیل به شهرستان بزرگ‌شاپور کرده ضمیمهٔ استان بابل کرد. سران قبایل بیابان این منطقه در غرب فرات نیز موظف شدند که در فرمان امیر حیره باشند. پس از آن، شاپور از قبایل عرب دل‌جویی کرد و رؤسایشان پذیرفتند که در فرمان امیر حیره باشند.

امارت حیره در سده‌های آینده یکی از مهم‌ترین مراکز تمدنی شمال عربستان شد و به‌عنوان واسطهٔ انتقال تمدن ایرانی به‌قبایل نواحی شمالی و شرقی عربستان عمل کرد.

اقدام شاپور جوان در سرکوب قبایل عرب نشانهٔ تدبیر و کاردانی او بود. اینها در درون مرزهای ایران می‌زیستند، و آن قبایلی که در سواحل شرقی عربستان بودند هرگاه و بی‌گاه که فرصتی دست می‌داد از راه دریا به سواحل پارس و کرمان سرازیر می‌شدند و ناامنی ایجاد می‌کردند. در منطقهٔ فرات میانی نیز عربها آلت دست رومیان می‌شدند و در موارد بسیاری در جنگهای رومیان با ایران در کنار رومیان می‌جنگیدند تا از غنایم جنگی پاداشی دریافت کنند. کاری که شاپور باعربها کرد نشانهٔ دوراندیشی و آگاهی سیاسی عمیق این شاهنشاه بود. از این‌پس تا پایان دوران ساسانی عربها در آرامش زیستند و هیچ‌گاه به‌فکر دست‌اندازی به سرزمینهای جنوبی و غربی عراق برنیامدند و هیچ‌گاه جرأت نکردند که از راه دریا به سواحل جنوبی پارس و کرمان بروند مگر برای فروش شتر و گوسفند و پشم و پوست و خریدن خواربار و وسایل معیشت. امنیتی که دولت ایران در منطقه‌شان برقرار کرد برای آنها نیز رضایتبخش بود، زیرا با سرپرستی ایران به‌دوران ستیزه‌های قبایلیِ خودشان در این مناطق نیز پایان داده شد. از خوش‌رفتاریِ شاپور با سران قبایل عرب در سالهای آینده نیز داستانهائی برای عربها مانده بوده که وارد کتابهای ادبی و تاریخی عربی شده است، و جایش در این گفتار نیست.

۱ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۸۰.

داستانهائی که بعدها عربها از خشونتهای شاپور دربارهٔ خودشان بازگویی می‌کردند می‌تواند نسبت به عربهای خزیده به‌سواحل جنوب ایران اتفاق افتاده باشد. از گزارش طبری خواندیم که شاپور به‌افسرانش دستور داد که به‌اینها هیچ ترحمی نکنند و همه‌شان را بکشند. او که از فسادکاریهای عربهای خزنده شدیداً به‌خشم بود تصمیم گرفت که آنان را به‌سختی سرکوب و ادب کند تا در آینده هیچ‌گاه به‌فکر چنین فسادهائی برنیایند. آنها قومی بودند که لازم بود به‌شدت ترسانده شوند، وگرنه غرور بیابانگردی‌شان مانع از آن می‌شد که به‌اطاعت هیچ قوم متمدنی درآیند و دست از راهزنی و ویران‌گری کشیده به‌سکونت گرایند. آنها فقط بیابان می‌خواستند و هرجا جاگیر می‌شدند آبادیها را تبدیل به‌بیابان و چراگاه شتر می‌کردند. تنها راه شاپور آن بود که آنها را به‌درون بیابانهای عربستان واپس برانند. ولی طبیعی بود که عربها که با دستیابی به زمینهای پرسبزه و گیاه به‌آرزوی دیرینشان رسیده از گرسنگی و قحطی بیابانهای بی‌آب و گیاه عربستان رهیده بودند به‌آسانی تسلیم شاپور نمی‌شدند، و چون می‌دانستند که در بیابانهای عربستان به‌همان گرسنگی پیشین و همان تنگی معیشت برخواهند گشت مجبور بودند که در برابر شاپور تا پای جان مقاومت کنند. بازخوانی رخدادهائی که سیصد سال پس از این اقدامِ شاپور رخ داد که خزش عربها به‌همراه فتوحات اسلامی به‌ایران و خاورمیانه صورت گرفت و به‌درهم کوفتن تمدن کهن ایران و نابودسازی فرهنگ و کشتارها و تخریبها انجامید، به‌مطالعه‌گر تاریخ حق می‌دهد که خشونتهای شاپور دربارهٔ عربهای خزنده به‌سواحل جنوب پارس و کرمان را توجیه کند. آنها قومی بودند که باید شدیداً ترسانده می‌شدند. اقدامی که شاپور انجام داد نشان از دوراندیشیِ او دارد نه بی‌رحمیِ او. عربها نوشته‌اند که او سران قبایل را در عربستان برسر جاده‌ها بر دار زد؛ و طایفه‌هائی از آنها را در کرانه‌های جنوب دریای پارس (که در آن‌زمان تابع کرمان بود ـ و به‌تبعِ آن ـ کرمان نامیده می‌شد و اکنون امارات متحدهٔ عربی است) اسکان داد. دبیر بلخی دربارهٔ سرکوب عربها چنین می‌نویسد:

> چون [شاپور] طفل بود از همهٔ اطرافْ مفسدان دست بر آورده بودند، و بر خصوصْ عرب دست‌درازیِ بیشتر می کردند. و چون به‌حدّ بلوغ رسید ... بزرگانِ لشکر را جمع کرد و وزیران را گفت: «مرا تا این غایت از نارفتن به جهادِ مفسدانْ عذرْ آن بود که به‌زادْ کوچک بودم و قوّتِ سلاح برداشتن و جنگ کردن نداشتم؛ اکنون به‌حدّ بلوغ رسیدم و عذری نماند؛ وقت رنج کشیدن و جهان گشادن و قمعِ مفسدان آمد. چه، کوششْ پاسبان دولت است و تا رنج نکشند آسانی نیابند. و آغاز به جهادِ عرب

خواهم کردن که به ما نزدیکتر و فساد ایشان بیشتر است.»
همگان بر وی ثنا و آفرین کردند و گفتند: «ما بندگان و فرمان‌بُرداران‌ایم و هرچه شاهنشاه فرماید آن کنیم. و همانا چنان صواب‌تر که بندگان را به پیکار فرستد و خود در مملکت و مقرّ عِزّ می‌باشد». جواب داد که «مَثَلِ پادشاه مِثلِ سَر است و مَثَلِ لشکر مِثلِ تن، و همچنانکه تنْ بی‌سر به‌کار نیاید لشکرْ بی‌پادشاه کار را پیش نتواند برد. و این مهم که من پیش می‌گیرم لشکرها را با خویشتن نخواهم بردن جز اندکی؛ و بُنَه و تَجَمَّلِ پادشاهی برنخواهم داشت، تا عرب را که محلّ ایشان محلّ سگان باشد صورت نبندد که به پیگار ایشان می‌رویم. بل بر سبیل نخجیر بر خواهم نشست. باید که فردا به میدان آیند تا آن‌را که خواهم با خویشتن ببرم».
روز دیگر به میدان بایستادند، ... سه‌هزار مردِ مبارزِ جریده با خود برنشاند چنانکه یک‌هزار سوارْ مقدّمان و معروفانِ لشکر بودند پوشیده، و یک‌هزار سوارِ مبارز سلاح خویشتن و از آنِ این مقدمان داشتند، و یک‌هزار سوار مردانه هر یک دو جنیبت می‌کشیدند. تاختن برد تا به عرب رسید که سرحدّهای پارس و خوزستان داشتند. و این مقدّمان را گفت: «دانید که من شما را ازبهرِ چرا برگزیدم و آوردم؟» گفتند: «فرمانْ شاه را است.» گفت: «ازبهرِ آنکه شما معروفان و توانگران‌اید، و از اکنون باید که جز مرد کُشتن و گرفتنْ هیچ کار نکنید.» ...
و تا عرب خبر یافتند سوارانِ پوشیده و شمشیرها کشیده دیدند، و هیچ کس از آن عرب خلاصی نیافتند الاّ همه یا کشته یا گرفتار شدند. و از بسیاری که بکشتند ملال گرفتند. پس مرد را می‌آوردے و هردو کتفِ او به‌هم می‌کشیدے و سولاخ می‌کردے و حلقه‌ئی در هر سولاخِ کتفِ او می‌کشیدے. ... و او را ازبهرِ این ذوالاکتاف گفتندے.
و چون سرحدِّ پارس و خوزستان از ایشان خالی کرد، کشتی‌ها خواست و هم با آن‌قدر لشکرْ دریا عَبَره کرد و جزایر از ایشان بستد و به جزیرهٔ خطّ بیرون آمد که نیزه‌های خطّی از آنجا آرند، و از آنجا به بحرین رفت، و همچنین می‌رفت و عرب می‌کشت تا به هَجَر و یمامه رسید، و چاهها و مصنع‌های آبِ ایشان را می‌انباشت. و عنان سوی دیارِ بکر و بلاد شام تافت و جملهٔ عرب را آواره کرد الاّ جماعتی که به زینهار پیشِ خدمت او آمدند، و ایشان را قبول کرد و از همگان نوا سِتَد، و ایشان را به سرحدّ بیابانها و جزایر بنشاند که جز عرب مقام نتوانست کرد. ...
و چون این کار بکرد همه جوانب دیگر از وی بیندیشیدند و مُلکِ او مستقیم گشت. و

واپارس و خوزستان آمد؛ چه مقام او به استخر پارس بود.[۱]

۲. جنگهای ایران و روم در زمان شاپور دوم

شاپور با بیرون راندن قبایل ایاد و تغلب از جزیرهٔ فرات نخستین گام را برای اقدام بعدیش که آزادسازی این سرزمینهای از اشغال رومیان بود برداشت. رومیان چند پادگان در شهرهای حران و نصیبین و سنگارا و دارا و آمیدا دایر کرده بودند و سپاهیانشان در این پادگانها مستقر بودند. بیرون راندن عربها از این سرزمینها نشانهٔ ابراز ادعای دولت ایران در مالکیت این سرزمینها و آزمایشی برای بررسی واکنش دولت روم بود. این اقدام که به‌مثابهٔ نقض پیمان صلح دو دولت بود می‌توانست که جنگ دو دولت را شعله‌ور سازد، و جنگ دفاعیِ ایران دربرابر تجاوز احتمالی رومیان را توجیه کند. شاپور خودش را برای رویارویی با رومیان آماده کرده بود.

قیصر کنستانتین در سال ۳۲۴ به‌دین مسیح درآمده بود و در سال ۳۳۰ آن‌را دین رسمی سراسر کشورش اعلام کرد و برای آنکه به‌سرزمینهای مسیحی‌نشین نزدیک‌تر باشد پایتخت را از رمِ ایتالیا به شهر یونانی‌نشین و مسیحی‌شدهٔ بیزانتیوم در آخرین حدود شرقی یونان منتقل کرده آن‌را به‌نام خودش «کنستانتیناپول» نامید.[۲] او در سال ۳۳۷م درگیر و دار تهیهٔ مقدمات لشکرکشی به‌میان‌رودان بود، ولی اجل مهلتش نداد، و از جهان رفت. پس از او دربار روم وارد آشفتگی سیاسی چندساله شد که علت آن درگیریهای مدافعان آئین کهن رومیان با هواداران دین مسیح بود. همهٔ اینها به شاپور فرصت داد تا برنامه‌هایش را برای آزادسازی سرزمینهای ایرانی از اشغال رومیان دنبال کند. او تصمیم جدی داشت که ایران را به‌شوکت و شکوه دوران شاپور اول برگردانَد، و پس از بازگیری سرزمینهای اشغالی یک پیمان صلح درازمدت را با دولت روم منعقد کند تا امپراتورانِ تجاوزگر با لشکرکشیهای نابه‌جایشان

۱ـ پارس‌نامه ابن بلخی، ۱۸۸ـ ۱۹۱.

۲ـ سریانیها این شهر را قسطنطینیه گفتند، عربها نیز بعدها این نام را از سریانیها گرفتند. اوغوزهای عثمانی که حدود ۱۱۲۰ سال بعد آن‌را تصرف کرده ضمیمهٔ کشور عثمانی کردند چونکه زبانشان به‌تلفظ کنستانتیناپول نمی‌گشت آن‌را استانبول گفتند که تا کنون مانده است. عثمانیها با جمعیت این شهر چنان کردند که یک نسل بعد کسی از آنها باقی نمانده بود مگر بچه‌هایشان که به اسیریِ عثمانیها برده شده و اجباراً ترک‌زبان کرده شده بودند. کلیسای سلطنتی این شهر را نیز عثمانیها تبدیل به مسجد کردند، و امروز یکی از معروفترین و زیباترین مسجدهای جهان است ولی هنر بومی بر در و دیوارش می‌رقصد و ما را به‌یاد روزگاری می‌اندازد که صاحبانش بومیان هزاران ساله بودند.

آن‌همه صدمه به‌خودشان و ایران و مردم منطقه نزنند.

رومیان قومی بودند بیگانه از آسیا که از فراسوی دریای ایژه آمده بودند و بسیاری از اقوام را به‌تسخیر درآورده از آنان بندگی می‌کشیدند و با ثمرهٔ کار و تلاش این بیچارگان که شامی و مصری و مردم اناتولی بودند گنج برگنج می‌انباشتند و اقوام زیرِ سلطه را در فقر دائم نگاه می‌داشتند. رومیان به‌این حد هم قانع نبودند و درآرزوی دستیابی بر میان‌رودان بودند، و هروقت دولت ایران گرفتار مشکلات داخلی می‌شد آنها نیز سرزمینهای آمیدا و حران و نصیبین را مورد تعرض قرار می‌دادند. شاپور دوم که اصولاً دخالت رومیان در آسیا را دون شأن مردم آسیا می‌دانست و معتقد بود که منطقهٔ خاورمیانه از نظر سنتی منطقهٔ نفوذ ایران است، پس از تصفیهٔ قبایل عرب و تشکیل امارت حیره، درصدد آمادگی برای آزادسازی نَصیبَین و حَرّان و لشکرکشی به‌آمیدا و ارمنستان برآمد.

وقتی دولت روم دین مسیح را دین رسمی دولت اعلام کرد شاه دست‌نشاندهٔ رومیان در ارمنستان ـ همان آتردات موسوم به اشک سوم ـ نیز مجبور بود که از سیاست دولت روم پیروی کند. او مسیحی شد، اعضای دولتش و بخشی از اشراف ارمنی نیز به‌تبعِ او مسیحی شدند، ولی مردم ارمنستان دین کهنِ میترَیَسنَه داشتند. با درگذشت کنستانتین در ارمنستان شورش برای رهائی از شاه دست‌نشاندهٔ رومیان و بازگشت به‌زیر چتر شاهان ایران‌خواه برپا شد و بخشی از اشرافِ این کشور از دربار ایران حمایت طلبیدند. شاپور به‌ارمنستان لشکر کشید، اترداد را برکنار کرد و ارمنستان را به‌یکی از هواداران ایران سپرد که از همان خاندان کهنِ ایرانیِ پارتیان بود. با بازگشتِ ارمنستان به‌سپهر ایران گرجستان که تابع ارمنستان بود نیز به‌سپهر ایران برگشت و مرزهای غربی ایران ـ مثل دوران شاپور اول ـ به شرق دریای سیاه در بندر لاتکیه رسید. گام بعدی شاپور آزادسازی حران و نصیبین و آمیدا بود. در این میان در نواحی شرقی و شمالی کشور مشکلاتی بروز کرد: قبایل افغانیِ هپت‌آل در شرق کشور درصدد دست‌اندازی به‌خراسان برآمدند، و قبایل الانی[1] درصدد گذشتن از رود ارس و خزیدن به‌درون

۱ـ هپت‌آل‌ها اتحادیهٔ هفت قبیلهٔ آریایی بودند. مرکز این اتحادیه منطقه‌ئی کوهستانی در وسط افغانستان کنونی بود، و قبایلشان تا نزدیکی بلخ از یک‌سو و کابل از سوی دیگر و همچنین تا نزدیکی تاجیکستان پراکنده بودند. ابوحنیفه دینوری می‌نویسد که سرزمین هپت‌آلها (به املای او: هیاطله) از تخارستان و کابلستان و چغانیان تا نزدیکیهای بلخ گسترده بود [اخبار الطوال: ۵۸ـ ۵۹]. نامهای مشابه هپت‌آل را باید در «هَپت‌هندو» و «هَشت‌آل» دید که اولی در درهٔ پنجاب و دومی در منطقهٔ جنوب ترکمنستان کنونی می‌زیستند. از هپت‌هندو نیز در وندیداد به‌عنوان قبایل آریاییِ پیرو آئین زرتشت یاد شده است. هشت‌آل نیز خالصاً آریایی بودند. هپت‌آل و هشت‌آل از شاخه‌های

آذربایجان افتادند. شاپور در خلال دو سه‌سال، به‌تدبیر و کاردانی، این خطرها را سرکوب و شرق و شمال کشور را آرام داشت. ما از جریان دقیق رخدادها در این دو نقطه از کشور در سالهای پادشاهی شاپور اطلاع دقیق نداریم؛ ولی به‌نظر می‌رسد که شاپور چندسال درگیرِ آرام کردنِ این قبایل و برخی شورشهای محلیِ دیگر در شرق و شمال فلات ایران بود. هپت‌آل‌ها و الانی‌ها را پس از این خواهیم دید که در اطاعت شاهنشاه بودند و در جنگهای آزادسازیِ آمیدا و حران و نصیبین شرکت داشتند.

آتردات ارمنی و هوادارانش را شاپور پس از بازگیریِ ارمنستان به‌حال خود رها کرده بود. اما آنها مسیحی شده بودند و در نتیجه نخستین هستهٔ مسیحیان قدرتخواه در ارمنستان شکل گرفت که به‌خاطر آنکه از اریکهٔ قدرت به‌زیر کشیده شده بودند گرچه از نژاد ایرانی بودند ولی به‌هواداران دولت روم تبدیل شدند. از این زمان حمایت اینها از کشیشانِ تبلیغ‌گر که عموماً سریانی و مورد حمایت دولت روم بودند، و تلاش برای گسترش آئین مسیح به‌منظور افزودن بر شمار هواداران خودشان در ارمنستان آغاز شد و مردم ارمنستان تا نسل بعدی به دوگروهِ نومسیحیان و میترَیَسنان تقسیم شدند. نتیجهٔ این رخدادِ بزرگ تاریخی را پس از این خواهیم دید که چه‌گونه به‌درگیریهای درازمدت ایران و روم برسر ارمنستان انجامید تا سرانجام ارمنستان به دو کشور شرقی غربی، یکی تابع ایران و دیگری تابع روم تقسیم شد.

پس از آرام کردنِ امور داخلی کشور، تلاش خستگی‌ناپذیر شاپور برای بازپس‌گیری حران و نصیبین و آمیدا با گسیل لشکرهای پیوسته و جنگهای فرسایشی با دژهای پادگانیِ بسیار مستحکمِ رومیان آغاز شد. پس از یک سلسله ستیز قدرت دربار بیزانتیوم، در سال ۳۵۰م کنستانتیوس با کنار زدنِ رقیبان نیرومندش زمام امور کشور را به‌دست گرفت و طی مصالحه‌ئی که ظاهراً با حامیان دین کهن رومی انجام داده بود، نفوذ رهبران آئین کهن روم را نیز به‌روال سابق به‌رسمیت شناخت و دین تلفیقی جدیدی در بیزانتیوم شکل گرفت که آمیزه‌ئی بود از مسیحیت و میترَیَسنَه؛ و آئینهای عبادی و رسوم ظاهریش را عموماً از میترایی ایتالیا و یونان گرفته بود. اقدام کنستانتین اول به‌تشکیل دین نوینْ خشم کلیساهای شرق به‌ویژه کلیساهای

قبایل بسیار کهنِ آریاییِ تورَیا (توران) بودند، و زمانی دیرتر با نام سَکَه‌ها شناخته می‌شدند. الانی‌ها نیز از بقایای قبایلِ آریایی و ایرانی‌زبان بودند که در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ نامشان سَکَه تیزخود است. اینها را از زمان خشتریته شاه ماد به‌یاد داریم که در نبردهای آزادسازی غرب ایران از دست آشوریها چه شجاعتی نشان دادند؛ و به‌یاد داریم که شاهشان در یکی از همین نبردها کشته شد.

اسکندریه و حَرّان و نَصیبَین را نسبت به‌دربار روم برانگیخت، و نوعی نزاع دینی در میان کلیساها و دربار روم آغاز شد که وفاداری کلیساهای شرقی نسبت به‌دولت روم را کاهش داد. درنتیجه آن تقدسی که دولت روم در زمان کنستانتین برای مسیحیان خاورمیانه داشت از میان رفت. گرچه همسازی آئینهای مسیحی و میترایی در دولت روم حمایت همه‌جانبهٔ سرداران رومی از قیصر را به‌دنبال آورد، ولی او که با شورشهائی در اروپای شرقی مواجه بود فرصت مواجههٔ جدی با شاپور را به‌دست نیاورد؛ و از آنجا که موقعیتش در کشور خودش متزلزل بود توسط یک هیأت بلندپایه که به‌ریاست فرمانده ارتش روم به‌ایران فرستاد به‌دولت ایران پیشنهاد انعقاد قرارداد آشتی داد (سال ۳۵۶م). اَمیَنوس مارسِلینوس (رخدادنگار یونانی‌تبار دربار روم در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم) می‌نویسد که شاپور در این‌زمان در شرق کشورش درگیر مشکلاتی بود، و قیصر امیدوار بود که شاپور به‌خاطر حفظ امنیت در مرزهای غربی کشورش به‌پیشنهاد صلح پاسخ بدهد. به‌این منظور فرمانده گاردِ او نامه‌ئی شامل پیشنهاد صلح به تهم‌شاپور ـ سپهسالار ایران در نزدیک‌ترین نقطه به مرز ایران و روم (یعنی فرمانده نیروهای درگیر با پادگانهای رومی در جزیرهٔ فرات) ـ نوشت؛ و تهم‌شاپور این پیشنهاد را برای شاپور فرستاد. شاپور سفیری را با هدایای گرانبها به‌نزد امپراتور فرستاد و در نامهٔ ملاطفت‌آمیزی به‌امپراتور چنین نوشت:

> من شاهنشاه شاپور، همبرِ خورشید و ماه و اختران، برادرِ قیصر کنستانتیوس به امپراتور درود می‌فرستم، و شادمان‌ام که می‌بینم امپراتور متوجه خطاهای گذشته شده و درصدد جبران خطاها و بازگشت به‌راه درست برآمده است. از آنجا که بیان حقیقت باید ساده و روشن باشد و از آنجا که بزرگواران ْهمان بر زبان می‌آورند که در دل دارند، من منظور خودم را به‌اختصار بیان می‌کنم. قلمرو پدرانِ من تا رود استریمون و پشتِ مرزهای مقدونیه بود، و این‌را کتابهای کهنِ شما تأیید می‌کند. من حق دارم که مطالبهٔ همهٔ سرزمینهائی بکنم که در قلمرو نیاکانم قرار داشته است؛ زیرا من ازنظر شکوه و شوکت و فضیلتها چیزی از شاهنشاهان بزرگ و نیاکانم کم ندارم. ولی من از کودکیم با خِرَد و منطق پرورده شده‌ام، و هیچ‌گاه یاد نگرفته‌ام که چیزی بگویم یا کاری بکنم که پشیمانی‌آور باشد. اکنون من تکلیفِ خودم می‌دانم که سرزمینهای ارمنستان و جزیرهٔ فرات که به‌فریب و نیرنگ از پدربزرگم گرفته شده بوده را بازپس گیرم. ما با نظری که تو دربارهٔ خودبزرگ‌بینی خویشتن داری موافق نیستیم. من با آنچه که شما بیان کرده‌اید که نتیجهٔ پیروزی‌ئی که در جنگ حاصل شده است

همیشگی خواهد بود موافق نیستم. بسیار فرق است میان یک پیروزی که بنیادش بر حیله و نیرنگ گذاشته شده بوده و پیروزی‌ئی که با شجاعت و رادمردی حاصل شده باشد. همان‌گونه که پزشکان در مواردی عضوی از بدن را داغ می کنند یا می‌بُرند تا بتوانند اعضای دیگر بدن را سلامت بدارند، امپراتور نیز می‌بایست که از این بخش کوچک از سرزمینها که همیشه باعث نزاع و جنگ و خون‌ریزی بوده است چشم بپوشد تا بتواند در کشورش به‌آرامش سلطنت کند. من به‌صراحت به‌شما اعلام می کنم که چنانچه سفیر من با پاسخی به‌نزدم برگردد که برایم قانع کننده نباشد پس از سپری شدنِ فصل زمستان با همهٔ نیروهایم به‌جنگِ امپراتور خواهم شتافت.

این نامه به‌مفهوم اعلان جنگ ایران به‌دولت روم بود، و شاپور تهدید کرده بود که یا زمینهای اشغالیِ ایران را رومیها تخلیه کنند یا امپراتورِ روم آمادهٔ جنگ با شاهنشاه ایران باشد. زمان آغاز جنگ نیز دقیقاً تعیین شده بود که پس از برگزاری مراسم جشنهای نوروزی بود. پاسخ قیصر کنستانتیوس به‌شاپور را مارسلینوس چنین آورده است:

من کنستانتیوس، فاتح سرزمینها در خشکی و دریا، اوگوستوس عظیم، بهترین درودهایم را به برادرم شاپور تقدیم می کنم. من از سلامتی شما شادمانم، و اگر شما مایل باشید من از این‌پس دوست شما خواهم بود. ولی طمعکاری و سرسختی و اقدامات تجاوزکارانهٔ همیشگیِ شما را شدیداً نکوهش می کنم. شما به‌گونه‌ئی ادعای مالکیت بر جزیرهٔ فرات و همچنین ارمنستان را دارید که انگار که سرزمین خودتان بوده است، و پیشنهاد داده‌اید که برای آنکه سلامت به‌دست آید باید عضوی را قطع کرد. چنین پیشنهادی نه تنها نمی‌تواند در هیچ مذاکره‌ئی مورد بررسی قرار گیرد بلکه تنها پاسخی که می‌توان به‌آن داد نفی است. لذا گوشتان را بر روی شنیدنِ سخن حق بگشائید، سخنی که روشن و واضح است و حامل هیچ‌گونه تهدید توخالی هم نیست. فرمانده گارد من من به‌خاطر آنکه اقدامی در جهت مصالح عامّه انجام داده باشد بدون مشورت با من و به‌توسط چندتا از شخصیتهای دون‌پایه با یکی از افسران شما وارد مذاکره برسر موضوع صلح شده است. اقدام او را ما نه نفی و نه رد می کنیم، به‌شرطی که مذاکرات صلح با حفظ احترام متقابل و بدون تعرض به حیثیت ما باشد. زیرا اکنون که به‌دنبال رخدادهائی کلیهٔ امور مربوط به‌امپراتوری به‌ما حواله شده است اینکه حقوق حقهٔ خودمان که از دیرزمان حفظ کرده‌ایم را به دیگران تسلیم کنیم اقدامی نابه‌جا خواهد بود. به‌شما پیشنهاد می کنم که به‌تهدیدهایتان برضد ما خاتمه

دهید؛ و شکی نداشته باشید که اگر ما گاهی جنگ دفاعی را بر جنگ هجومی ترجیح می‌دهیم، چنین از خودگذشتگی‌ئی نه از روی ترس بلکه به‌خاطر مراعات عدالت است. و اگر دیده‌اید که رومیان در برخی از نبردها سستی نشان داده‌اند ولی حقیقت آن است که هیچ‌گاه فرجام هیچ جنگی به‌زیان رومیان پیش نرفته است.[۱]

متنِ آشفتهٔ نامهٔ امپراتور نشانگر آشفتگی اوضاع دولت روم و عدم آمادگی او برای جنگ با ایران بود. شاپور یقین یافت که قیصر به‌این زودیها آمادهٔ رویارویی با ایران نیست؛ زیرا اگر جز این می‌بود باید به‌جای سخن گفتن از جنگ دفاعیْ پاسخ متقابل به‌اعلانِ جنگی می‌داد که او در نامه‌اش داده بود. مارسلینوس می‌افزاید که شاپور نمی‌خواست دست از زیاده‌طلبی بردارد؛ لذا این هیأت سفارتی بدون اخذ نتیجه به‌کشور برگشت. چند روز بعد باز قیصر یک هیأت بلندپایه‌تری را با نامه و هدایای گرانبها به‌ایران فرستاد، و به‌آن مأموریت داد که به هر وسیلهٔ ممکنی آمادگی شاپور برای لشکرکشی را به‌عقب بیندازند. این هیأت کوشید که شاپور را متقاعد سازد تا پیمان صلح درازمدتی میان ایران و روم منعقد شود بدون آنکه در وضع ارمنستان و جزیرهٔ فرات تغییری ایجاد گردد. ولی شاپور که ارمنستان را پس گرفته بود مصمم بود که جزیرهٔ فرات و شرق اناتولی را بازپس گیرد؛ لذا این هیأتِ اعزامی امپراتور نیز با دست خالی به‌کشور برگشت.[۲]

تهم‌شاپور مأمور بازپس‌گیریِ جزیرهٔ فرات بود. او در ماههای آینده شکستهای سختی بر سپاهیان رومی مستقر در دژهای حران و نصیبین وارد آورده آنها را از منطقه راند.

شاپور در نامه‌اش به‌قیصر اختطار کرده بود که اگر نیروهای رومی تا پایان زمستان سرزمینهای ایرانی را تخلیه نکنند در آغاز بهار جنگ را آغاز خواهد کرد. او پس از برگزاری جشنهای نوروزی، با سپاه بسیار بزرگی از شمال میان‌رودان به شرق اناتولی منتقل شد. هدف او آزادسازیِ منطقهٔ استراتژیک آمیدا از اشغال رومیان بود. این منطقه را از زمان آشوریان به‌یاد داریم که همواره مورد اختلاف دو دولت آرمینیّه (ارمنستان) و آشور بود؛ و در زمان هوخشترَ (شاهنشاه ماد) به‌همراه کشورهای آشور و ارمنستان ضمیمهٔ ایران شد. سپس به‌یاد داریم که لشکرکشی شاه لیدیه به‌این منطقه جنگ ایران و لیدیه را به‌راه افکند که شاه لیدیه در آن شکست خورد، و اقدامش به‌پیمان صلح هوخشتره و شاه لیدیه در خردادماه سال ۵۸۵ پیش از مسیح انجامید و رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) مرز میان دو کشور شناخته شد. پس

۱ـ اَمیَنوس مارسلینوس: دفتر ۱۲، فصل ۵/ ۳ـ ۱۴.
۲ـ همان: ۵/ ۱۵ و ۱۴/ ۱ـ ۲.

از آن کراسوس شاهِ بعدی لیدیه را به‌یاد داریم که در سال ۵۴۷ پیش از مسیح به‌این منطقه لشکر کشید که نتیجه‌اش لشکرکشی کوروش بزرگ برای مقابله با او و شکست بزرگِ‌شاه لیدیه از کوروش بزرگ و تسخیر کشور لیدیه توسط کوروش بزرگ و برچیده شدن سلطنت لیدیه و ضمیمه شدنِ کشور لیدیه به‌ایران بود. سپس برسر این منطقه همواره میان دو دولت ایران و روم در زمان پارتیان نزاع بود؛ و رومیان هربار که به قصد تصرف آن لشکرکشی کردند با شکست روبه‌رو شدند.[۱]

امپراتور روم همهٔ توان ارتش روم را برای دفاع از منطقهٔ آمیدا گسیل کرد. آمیدا مرکز استراتژیک بسیار مهمی بود. سقوط آمیدا به‌مفهوم سقوط همهٔ سرزمینهای جنوبی دریاچهٔ وان بود که تا کنون رومیها در اشغال داشتند. با برگشتن آمیدا به‌ایران راهِ دسترسی رومیان به ارمنستان نیز بسته می‌شد.

مارسِلینوس در نبرد آمیدا شرکت داشته و شرح جنگهای شاپور برای آزادسازیِ آمیدا را در یادداشتهای روزانه‌اش به‌تفصیل آورده است.[۲] او به‌رغم همهٔ کینه‌ئی که به‌ایرانیان داشته، و حتی به‌سنتِ رومیها شاهنشاه را نه «نه شاه ایران» بلکه «شاه ایرانیان» نامیده که نشانهٔ عدم اعتراف دولت روم به شاهنشاهی ساسانی است، با این‌حال نتوانسته ستایشهائی که نسبت به شاپور از دلش برمی‌خواسته را کتمان کند. او می‌نویسد که به‌وسیلهٔ یکی از امیران مسیحی‌شدهٔ جنوب ارمنستان که منصوب دولت ایران بوده ولی در نهان با رومیان ارتباط داشته و از آنها هواداری می‌کرده تحرکات ارتش ایران را زیر نظر داشته است. مارسلینوس دوتا از افسران

۱ـ این منطقه همچنان درسده‌های بعدی و دوران اسلامی بخشی از ایران بود تا آنگاه که ترکان قزلباش از اناتولی وارد ایران شده تشکیل سلطنت صفوی دادند و اقدامات تحریک‌آمیز مذهبی‌شان در کشور عثمانی لشکرکشی سلطان سلیم عثمانی برضد ایران را به‌راه افکند که به‌فاجعهٔ چالدیران و اشغال این نقطه از ایران توسط عثمانیها انجامید. این منطقه اکنون در ترکیه است و دیاربکر نامیده می‌شود. نام دیار بکر را عربهای مسلمان در نیمهٔ دوم سدهٔ نخست هجری به‌این منطقه دادند. جماعات بزرگی از قبایل بنی‌بکرِ شرق عربستان (بخش اعظمشان از شیبانی‌ها) پس از فتوحات اسلامی به‌این منطقه سرازیر شده اسکان یافتند و سرزمین را به‌نام خودشان کردند. همچنان که جماعات بزرگی از قبایل مُضَری (تیره‌های قیسی) از غربِ عربستان به‌جزیرهٔ فرات سرازیر شدند و جزیرهٔ فرات را به‌نام خودشان دیارِ مُضَر نامیدند. این دو نام از آن‌پس برای همیشه بر روی این دو سرمین ماندگار شد. شهر آمیدا نیز نامش آمُد شد و همچنان یک شهر ایرانی بود و در زمان سلطنت اوزون حسن آق‌قویونلو مدتی پایتخت نیمهٔ غربی ایران بود، تا آنگاه که ترکان قزلباشان از بیابانهای اناتولی به‌ایران آمدند و کردند با ایران و ایرانی آنچه کردند.

۲ـ اَمیَنوس مارسِلینوس: دفتر ۱۳/ فصلهای ۴ـ ۹ و دفتر ۱۴/ فصلهای ۱ـ ۹.

بلندپایهٔ رومی را به‌نزد این امیر ارمنی فرستاده و این امیر نیز مأمورانش را در اختیار آنها نهاده تا از تحرکات شاپور در شمال میان‌رودان خبرگیری کنند و به‌مارسلینوس برسانند. وقتی شاپور با سپاه عظیمش وارد شمال میان‌رودان شدند رومیان همهٔ گندمزارها و علف‌زارهای منطقه که بر سرِ راهِ او بود را به‌آتش کشیدند تا سپاهیان ایران ازنظر خواربار و علوفه در تنگی افتند. ولی شاپور پیش‌بینی‌های لازم را کرده بود و با تجهیزات و خواربار و علوفهٔ کافی به‌راه افتاده بود. جاسوسان خبر آوردند که خود شاپور با سپاهی که شمارش از اندازه بیرون است در راه است. شاپور پیش از آنکه از رود زاب بگذرد یک لشکر زبدهٔ پیشتاز هزار سواری را به‌فرماندهی تهم‌شاپور روانهٔ آمیدا کرده بود. آنگاه شاهنشاه در حالی‌که شاه هپت‌آل و شاه الان (که مارسلینوس شاهان کیبونیت و البان نوشته) با سپاهیان ورزیده‌شان در دوسویش بودند، و بهترین سپاهیان ملل آسیا را داشت از کنار نَصیبَین گذشته به‌سوی آمیدا پیش رفت. پیش از آنکه شاپور وارد منطقهٔ آمیدا شده باشد نخستین گروه مدافعانِ پیشتازِ آمیدا که در یک تنگ‌راه مستقر بودند تا راه را بر عبور سپاهیان ایران ببندند، در درگیری شبانه با تهم‌شاپور به‌سختی شکست یافتند، بیشترشان یا به‌دست ایرانیان کشته یا در حین فرار در رودخانه غرق شدند، و اندکی به‌درون دژ گریختند. بامدادان، شاپور و سپاه ایران به آمیدا نزدیک شدند. مارسلینوس که با افرادش بر فراز یکی از دژهای شهر آمادهٔ دفاع بوده سپاه ایران را در اینجا چنین توصیف می‌کند:

همینکه نخستین پردهٔ خورشید تابیدن گرفت، تا آنجا که چشم کار می‌کرد زمین از انبوه سپاهیان ایران پوشیده بود. درخشش سواره‌نظام زرهپوش که کوه و هامون را درخود فرو برده بود چشمان را خیره می‌کرد. شاهنشاه (به‌تعبیر مارسلین، شاهِ ایرانیان) از سایرین قامتی رساتر داشت و یک‌سر و گردن از همه بلندتر بود. شاه هپت‌آل و شاه الان که در دوسوی او بودند نیز گرچه اندامشان کوتاهتر از او بود ولی درخشش و جلالشان دیده را خیره می‌کرد. شاه ایران به‌جای تاجْ کلاه زرینِ دوشاخی که شبیه سرِ قوچ و مزین به‌جواهرات بود برسر داشت و در پیشاپیش سپاه حرکت می‌کرد. شکوه سپاه او را هیأت و آرایش بزرگانی که در پشت سر او بودند تکمیل می‌کرد. شمار انبوهِ نجبا و بزرگان ایرانی و غیر ایرانی که در دو سوی پشتِ سرِ او حرکت می‌کردند به‌سپاه او شکوه چشم‌گیری بخشیده بود.

در آن هنگام بازار موسمی در کنار شهر آمیدا دایر بود، و هزاران مرد و زن در بازار بودند. مرد و زن و کودک، با دیدن سپاهیان ایران، آشفته و وحشت‌زده و فریادزنان به‌سوی

شهر گریختند، ولی سپاهیان ایران هیچ تعرضی به‌آنها و بازارشان نکردند.[۱]

او می‌افزاید که شاپور و سپاهیانش با این وضع پرشکوه در آرامش به‌شهر نزدیک شدند. شاپور مایل بود که شهر را رومیها داوطلبانه تسلیم کنند تا گزندی به‌مردم شهر نرسد. او بی‌اندازه متکی به‌خود بود و چنین می‌پنداشت که همینکه خویشتن را به‌سپاهیان رومی نشان دهد، اینها از بیم او تسلیم شده بخشایش خواهند طلبید. لذا نزدیک شهر از سپاهیانش جدا شد و در حالی‌که نگهبانانش اورا همراهی می‌کردند،[۲] سواره در آرامش کامل و اعتماد به‌نفس عجیبی به‌سوی دروازهٔ شهر به‌راه افتاد. او بی‌باکانه، چندان به‌دروازه نزدیک شد که خطوط چهره‌اش را ما می‌توانستیم تشخیص بدهیم.[۳] به‌یک‌باره تیرها و زوبینها از این‌سو توسط مدافعان شهر از فراز برجها بر سرش باریدن گرفت، و اگر ابری از گرد و غبار وی‌را از نظر تیراندازان نپوشانده بود حتماً از پا درمی‌آمد. فقط ردایش را پیکان از هم درانند، و او و همراهانش با همان آرامشی که به‌شهر نزدیک شده بودند به‌لشکرگاه برگشتند. او در اینجا سالم در رفت تا بعد اسباب هلاکت هزاران تن از ما را فراهم کند. به‌نظر او ما گناه عظیمی مرتکب شده بودیم، زیرا با اهانت به‌او نسبت به‌یک فرمان‌روای مقتدر که بر بسیاری از شاهان و اقوام سلطنت می‌کند توهین کرده‌ایم. او از این اهانتِ بزرگ به‌حدی خشمگین شد که تصمیم گرفت شهر را به‌زور گرفته تخریب کند. ولی بزرگان ایران به‌او سوگند دادند که از حد یک رهبر پیروزمند فراتر نرود و سنت دیرینه را زیر پا نگذارد.[۴] لذا تصمیم گرفت که بامداد

۱ـ درخور یادآوری است که رسم رومیان چنان بود که چنین جاهائی را تاراج می‌کردند و مردان را می‌کشتند و زنان و کودکان را اسیر و برده می‌کردند. برای مارسلینوس شگفت‌انگیز بوده که ایرانیها به‌اینها و کالاهایشان تعرض نکرده و آنها را به‌حال خود واگذاشته‌اند.

۲ـ «نگهبانان» در اینجا همان «پشتیگبانان» بودند که پیش از این به‌آنها اشاره کردیم.

۳ـ مارسلین ننوشته که شاپور وقتی به‌کنارد روازه رسید چه پیشنهادی را به‌رومیان مدافع شهر داد، ولی اشاره کرده که او امیدوار بود که رومیها شهر را تسلیم کنند.

۴ـ شاهنشاه وقتی به‌جنگ می‌رفت معمولاً مؤبدان مؤبد و مؤبدان بزرگ نیز او را همراهی می‌کردند و سمَت مشاوران اخلاق جنگی را داشتند. اینها طبق سنتِ دیرینه به‌شاهنشاه گوش‌زد می‌کردند که سنتهای کهن در حفظ جان شهروندانِ معمولی در شهرهایِ دشمن مراعات شود. به‌نظر می‌رسد که مارسلینوس مطالعات ژرفی دربارهٔ ایران و سنتهای ایرانیان داشته است. در همهٔ جنگهای دیگر که شاهنشاه حضور نداشت نیز مؤبدان همراه فرماندهان بودند. رعایت احترام به حیثیت شهروندان در سرزمینِ دشمن از اصولی بوده که ایرانیها همواره درنظر می‌گرفته‌اند. به‌همین سبب، چنانکه در گفتارهای گذشته نیز بارها شاهد بودیم، ایرانیان در جنگها هیچ‌گاه به‌تخریب شهرها و کشتار یا اسیر کردن انسانها دست نمی‌زدند. از عبارت مارسلینوس چنین برمی‌آید که پیش از آنکه جنگ

روز بعد از مدافعان بخواهد که شهر را تسلیم کنند.

سپیده دمِ روز بعد، گرومبات ـ شاه هپت‌آل ـ که با کمال اطمینان مأموریت اجرای فرمان او (یعنی مذاکره با رومیان برای تسلیم شهر) را به‌عهده گرفته بود با دسته‌ئی از سواران ورزیده به‌دروازهٔ شهر نزدیک شد. این گرومبات مردی در دلیریْ شُهره بود و فتوحات چشمگیری در کارنامه‌اش داشت. او و پسرش در پیشاپیش دسته بودند. یک تیرانداز ورزیدهٔ رومی همینکه دانست او به‌مسافت تیررس رسیده است منجنیق را به‌کار انداخت و تیری پرتاب کرد که از میان زره و سینهٔ پسر گرومبات که در کنار پدرش سوار اسپ بود گذر کرد. او جوانی بود که از حیث بَر و بُرز و برازندگی و زیبایی بر همسالانش برتری داشت. با کشته شدن او اینها متفرق شدند، ولی چون حس کردند که نباید جسد او به‌دست دشمن افتد غریو و فریاد برآوردند که «سلاح برگیرید»، و اندکی بعد برگشتند. از بالای دیوارهای شهرْ تیرها از همه جانب چون تگرگ به‌سویشان فرو بارید. پس از نبردی سخت و خونین که تا پایان روز ادامه یافت، دشمن که تلفات بسیاری داده بود با زحمت زیاد و با استفاده از تاریکی شب جسد را از میان پشته‌های کشتگان و سیل خون بیرون کشید.

او گزارش را این گونه ادامه می‌دهد که با کشته شدنِ این جوانْ سپاه ایران سوگوار شد، بزرگان از این فقدان ناگهانی با پدر جوان مقتول همدرد شدند، همهٔ اقدامات جنگی را متوقف ساختند و به‌رسم قومِ جوان مقتول مراسم عزاداری برپا کردند، زیرا هم از حیث نژاد و نسب محترم بود و هم شخصاً محبوبیت عام داشت. جسد او را با همان لباس رزمی که بر تن داشت بلند کردند و در تابوتی بر روی یک تخت مرتفعی قرار دادند و در اطراف او ده تابوت گذاشتند و در هرکدام از این تابوتها جسدی مصنوعی نهادند؛ این اجساد چنان خوب ساخته شده بود که انگار مردگان حقیقی بودند که کفن شده بودند. هفت‌روزِ تمامْ همهٔ اقدامات نظامی ازجانب ایرانیان متوقف شد، مردان هفت روز به‌عزاداری پرداختند و دسته دسته و گروه گروه با حرکات مخصوص و نوحهٔ سوزناک در سوگواری شاهزادهٔ جوان شرکت کردند و زنان به‌نحو ترحم‌انگیزی بر سینه می‌زدند و با شیونهائی که در چنین مواقعی معمول است بر مرگ آن ناکام که امید قومش بود نوحه‌سرایی کردند. سپس جسدش را به‌خواست پدرش

شروع شود نوعی مراسم سوگندِ شاهنشاه و سپهبدان در برابر مؤبدان انجام می‌گرفته که حد اکثر توانشان را در راه حمایت از جان و مال مغلوبین به‌کار ببرند، و تا می‌توانند از کشتن انسانها خودداری کنند. این اخلاق جَنگی نیز خاص ایرانیان بوده و نزد اقوام دیگر دیده نشده است.

سوزاندند و بقایایش را در ظرفی سیمین نهادند تا در خاک وطنش دفن شود.[۱]

در پایانِ مراسم سوگواریِ هفت‌روزه، شاپور شورای جنگی تشکیل داد. ... دو روز دیگر به‌سپاهیان آرامش داده شد،[۲] و آنگاه فرمان محاصرهٔ شهر را صادر کرد. پنج لشکر سواران زرهپوشِ سپردار به‌محاصرهٔ شهر فرستاده شدند، و در بامداد روز سومْ سوارانِ دارای سپرهای درخشنده درهرجا که چشم کار می‌کرد ایستاده بودند. صفها در نظم و آرامش به‌سوی جاهای مقررشده حرکت کردند و سراسر اطراف دژ را در محاصره گرفتند. جانب شرقی که آن جوان کشته شده بود محل استقرار هپت‌آلها بود، وِرِت‌ها در جنوب، الان‌ها در شمال، و سیستانیها در برابر دروازهٔ غربی بودند. سیستانیها جنگ‌آورانی‌اند که در دلیری مثیل ندارند. صفهای پیلانِ غول‌پیکر که مردان مسلح سوارشان بودند نیز بو و منظرشان هول‌ناک بود. وقتی این‌گونه صف‌آرایی انجام شد سپاهیان ایران تا غروب، بدون هیچ اقدامی، ایستاده بودند؛ آنگاه با همان نظمی که آمده بودند راه بازگشت به‌لشکرگاهشان گرفتند.[۳] سپیده‌دمِ روز بعد دوباره به‌همین سان برگشتند و شهر را محاصره کردند. امروز حمله برای گرفتن شهر آغاز شد. مدافعان نیز جانانه از شهر دفاع کردند. سنگهای بزرگی که ما با منجیق می‌افکندیم سرهای بسیاری از دشمنان را کوبید، و بسیاری را نیز با تیر و ناوک از پا درآوردیم. لاشه‌های آنها که بر زمین پراکنده بود مانع پیشرفت دشمن می‌شد. بسیاری‌شان نیز مجروح شدند. باران تیرها که از فراز دیوارهای به‌سوی دشمن افکنده می‌شد همچون ابری آسمان را تیره و تار کرده بود. دشمنان به‌رغم دادن تلفات بسیار، استوارانه و پابرجا می‌جنگیدند. نبرد به‌اینگونه تا پایان روز ادامه داشت. شب که نبرد متوقف شد و نگهبانان با اسلحه‌شان ایستاده بودند بانگ دوطرف در تبه‌ها طنین می‌افگند. مردان ما سرود ستایش «امپراتور کونستانس، سرور جهانیان» را سر می‌دادند، و ایرانیها سرود ستایش شاپور را می‌خواندند که او را شاهنشاه پیروزمند می‌نامیدند.

۱ـ هپت‌آلهای افغانی در آن‌زمان بودایی بوده‌اند و سوزاندن جسد مرده از رسوم دینشان بوده است.

۲ـ به‌نظر می‌رسد که شاپور در پایان مراسم سوگواری، دو روزِ دیگر به‌مدافعان شهر وقت داده که شهر را تسلیم کنند وگرنه آمادهٔ تحملِ پی‌آمدهای تصمیمِ بعدیِ او باشند. چنانکه می‌بینیم، شاپور همهٔ تلاشِ خویش را به‌کار برده است تا شهر را بدون جنگ تحویل بگیرد. او نمی‌خواسته که به مردم شهر آسیبی برسد. ولی رومیها آمادهٔ مقابله بوده‌اند و هیچ راهی جز حمله به شهر و تصرف شهر با زور در پیش پایِ شاپور نمانده بوده است.

۳ـ شاهنشاه در عینِ این تدارک کامل، باز هم یک‌روز به رومیها فرصت داد تا برای تسلیم کردنِ شهر اندیشه کنند. او هر تلاشی که لازم بود را برای جلوگیری از خون‌ریزی انجام داد.

روز دیگر نبرها همچنان با شدت ادامه یافت. سپس تلفات بسیار زیادی که به‌دوطرف وارد شده بود سبب شد که نبردها برای مدتی متوقف شود.[۱] ولی دفنِ آن‌همه کشتگانِ ما در شهر امکان‌پذیر نبود، زیرا هفت لشکر رومی به‌اضافه جماعاتی از مهاجران رومی که شمارشان بیست‌هزار تن بود در شهر جاگیر بودند. در این میان، از بختِ بدِ ما، وبا نیز در شهر شایع شد. ایرانیها شروع به‌ساختن سکوها و دیوارها در پیرامون شهر کردند تا از فراز آنها با ما بجنگند، و چندین برج بلند برافراشتند و بر فراز هر برجی منجنیقی نصب کردند.

در نبردهای روزهای بعد هفتاد تن از سپاهیان ویژهٔ شاهی (جاویدانها) توانستند که بر یکی از برجهای جنوبی ما دست یابند و بر فراز آن مستقر شوند و از آنجا به‌ما تیراندازی کنند. رومیان نیز منجنیقهایشان را رو به‌سوی آن برج دادند و به‌آنها تیراندازی کردند. دشمنان با جرأت و رشادت عجیبی می‌جنگیدند. در این اثناء، دشمنان بر چندتا از دژهای اطراف شهر دست یافتند و آنها را ویران کردند، و هزاران تن را اخراج کردند، که در میان آنها پیران و زنانی بودند که توان راه رفتن نداشتند.

ایرانیان پس از آنکه کارِ نصب آلات شهرگیری را به‌اتمام رساندند حملهٔ اصلی به‌شهر را آغاز کردند. در این دورِ دومِ نبردها، روز نخستْ چندان پیشرفتی نداشتند. روز دومْ با پیلها اندکی پیشروی کردند. رومیها برجهای آنها را منهدم کردند و منجنیقهایشان را در هم شکستند. آلات شهرگیری آنها منهدم شد ولی این به آرام شدن نبردها کمکی نکرد.

شاپور گرچه خودش مجبور نبود که بجنگد ولی پیشاپیش همه می‌جنگید و از هیچ خطری نمی‌هراسید. او مثل یک سرباز در پیشاپیش سپاهیانش می‌جنگید. رومیان باران تیرهایشان را به‌سوی او گشودند. بسیاری از افراد پیرامون او از پا درآمدند، ولی تیری به‌او اصابت نکرد. او از این صف به‌آن صف می‌رفت و سربازانش را تشویق می‌کرد، بدون آنکه باران تیرهای ما یا دیدن آن‌همه کشتگان در او اثری بگذارد و ارادهٔ او را سست کند یا او را از مرگ بهراساند. آن‌روز نیز نبردها تا پاسی از شب ادامه داشت. روز بعد، هنوز خورشید برندمیده، شاپور با روحیه‌ئی پر از خشم و کینه، سپاهیانش را با فریادهایش آمادهٔ نبرد کرد.

نبردها روزهای درازی با شدت و حِدَّت ادامه داشت، تا آنکه یک‌روز رخدادی ناگهانی سرنوشت جنگ را تعیین کرد، و آن این بود که بان دفاعی ما که مدتها برای ساختنش وقت

---

۱ ـ شاپور به‌عنوان آخرین مهلت، چند روز به رومیان وقت داده که هم کشتگانشان را گردآوری و دفن کنند و هم شهر را تخلیه کنند. زیرا می‌دانسته که اگر اجساد کشتگان در شهر بمانَد وبا در شهر خواهد افتاد و مردم بی‌دفاع گرفتار وبا خواهند شد.

صرف کرده بودیم مثل اینکه زلزله رخ داده باشد منهدم شد و فاصله‌ئی که میان حصار و صفهٔ حملهٔ دشمن وجود داشت پر شد چنانکه انگار جاده‌ئی ساخته یا پلی برآن استوار کرده باشند. دشمنان گذرگاهی یافته بودند که هیچ مانعی در برابر آن وجود نداشت. اغلب سربازان ما یا خُرد شده بودند و یا در اثر انهدام بان به‌قدری کوفته شده بودند که قدرت عمل از آنان سلب شده بود. با این‌حال از همه سو برای مقابله با این خطرِ ناگهانی شتافتند، ولی همین امر مانع کار شد و هریک دیگری را از پیشرفت بازمی‌داشت. این پیشامد از طرف دیگر بر تهور دشمن افزود. به‌فرمان شاپور سپاهیانش به‌یک‌باره یورش آوردند. کار به‌جنگ تن‌به‌تن رسید و در کشتاری عظیم خون همچون سیلاب به‌راه افتاد و خندقها از کثرت اجساد دو طرف انباشته گردید و راهی هموار در برابر دشمن باز شد و شهر به‌دست ایرانیان افتاد.[۱]

این بود توصیف یک افسر دشمن از رشادتهای شاپور در بازپس‌گیری زمینهای ایرانی از اشغالگرانِ رومی. او شجاعت شاپور را که همچون سربازان عادی می‌جنگیده و از تیرهای رومیان هراسی نداشته با زبانی پر از خشم بیان کرده است. او رشادت شاپور را به‌گونه‌ئی به‌تصویر کشیده که نشان می‌دهد شاپور مصمم بوده به‌هر قیمتی که باشد حتی اگر به‌قیمت جان خودش تمام شود، زمینهای ایرانی شرق اناتولی را از رومیان بازپس گیرد. پرده‌ئی که او از شاپور دوم تصویر کرده است ما را به‌ستایش از همهٔ شاهنشاهان ایران وامی‌دارد که به‌خاطر حفظ تمامیت ارضی و شرف و حیثیت تاریخی ایران چه اندازه جانفشانی می‌کرده‌اند. شاپور دوم با چنین رشادت و از خودگذشتگیهای بی‌مانندی که حکایت از جان‌برکفیِ او می‌کند زمینهای شرق اناتولی که رومیان در اشغال داشتند را آزاد ساخت و شرف تاریخی را به‌کشور برگرداند. همین گزارشهای دشمنان ایران است که ما را متوجه می‌کند که نیاکان بزرگمان چه رنجهائی تحمل می‌کرده‌اند تا از شکوه و شوکتِ ایران و ایرانی نگهبانی کنند، و این پارهٔ کوچک از ایران‌زمین که تاکنون برای ما مانده است ثمرهٔ چه تلاشهای بردبارانه‌ئی است که نیاکانمان برای حفظ آن به‌کار برده‌اند.[۲]

دربارهٔ رفتار شاپور دوم با اسیران جنگی، مارسلینوس با شگفتی بسیار می‌نویسد که ایرانیان نه به‌زنان رومیان تجاوز می‌کردند، نه اسیران رومی را می‌کشتند، و نه تصمیم داشتند

۱ـ مارسِلینوس: دفتر ۱۴/ فصلهای ۱ـ ۹.

۲ـ در کتاب پنجم خواهیم دید که ترکان قزلباش صفوی و قاجاری که از بیرون مرزهای ایران به کشور ما آمده بودند چه مذلتها برای ایران و ایرانی آوردند و بی‌دردانه ایران را پاره پاره کردند و با جهالتشان مرتکب کردارهائی شدند که بخش اعظم ایران‌زمین را به‌دشمن داد.

که زن و بچه‌ها را اسیر کرده دربازارها بفروشند. مارسلینوس از زنِ اسیرشدهٔ یک افسر بلندپایهٔ رومی به‌نام گروگاسیوس سخن می‌گوید که در زیبائیش زبان‌زد بود، و شوهرش مشاور امپراتور بود، و با شگفتی می‌نویسد که شاپور وقتی او را دید به‌او دلداری داد که ما نه با تو و نه با شوهرت رفتار ناپسند نخواهیم داشت، بلکه تو را با زنان دیگر به‌ایران خواهیم برد و به‌شوهرانتان تحویل خواهیم داد. و می‌افزاید که شاپور به سپاهیانش دستور داد که مبادا نسبت به زنان اسیرشده بی‌احترامی نمایند، و دستور داد که زنان را آزاد بگذارند تا مراسم دینی‌شان را انجام دهند. همچنین می‌نویسد که گروگاسیوس چونکه عاشق زنش بود پس از آن به‌ایران رفته به‌حضور شاپور رسید، شاپور او را مورد نوازش قرار داد، زنش را به‌او برگرداند، و به‌او پیشنهاد کرد که در ایران بماند، و گروگاسیوس در ایران ماندگار شد، و شاپور امکاناتی در اختیارش گذاشت.[۱]

این بخش آخر را می‌توان چنین بازخوانی کرد که گروگاسیوس نیز جزو اسیرشدگان بوده، ولی مارسلینوس نخواسته که چنین شخصیت بلندپایه‌ئی را به‌اسارت داده باشد. اما ماندگار شدنِ او در ایران به‌این معنا است که او به‌همراه دیگر اسیران رومی، طبق رسمی که در ایران از دیرباز رواج داشت، به‌تابعیت ایران درآورده شدند. پیش از این گفتیم که رسم ایرانیان چنین بود که اسیران جنگی را به‌تابعیت ایران درمی‌آودند، شهری برایشان در جائی از ایران می‌ساختند، و آنها عملاً تبدیل به‌شهروندان ایران می‌شدند. این رسم که از زمان مادها و هخامنشیان سریان داشت تا پایان دوران ساسانی برجا بود. دربارهٔ تسخیر شهر سنگارا (سنجار) که پیش از شهر آمیدا از اشغال رومیان بیرون کشیده شد، مارسلینون اشاره می‌کند که شاپور پس از تسخیر سنگارا هیچ‌کس را نکشت، بلکه سپاهیان رومی را اسیر گرفته به‌منطقهٔ دوردستی در ایران فرستاد تا در آنجا اسکان یابند.[۲] همهٔ اینها، برای مارسلینوس که قانون کشورش مقرر کرده بود که اسیران جنگی را یا باید کشت (افسران و سربازان) یا باید برده کرده در بازارها به‌مزایده فروخت (زنان و بچه‌ها)، بسیار شگفت‌انگیز بوده و نتوانسته است شگفتیش نسبت به‌این رسم انسانی ایرانیان را نهان بدارد. نزد رومیها رسم مبادلهٔ اسیران وجود نداشته، زیرا به‌نفعشان بوده که زن و بچه‌های اسیرشده را بفروشند و مال دریافت کنند. لذا شاهان پارتی و ساسانی در جنگهایشان با آنها اسیران سپاهیِ روم را بازن و فرزندانشان به‌ایران برده و تبدیل به‌شهروندان ایران می‌کرده‌اند. شگفت‌تر از همه برای

۱ـ مارسلینوس: دفتر ۱۸/ ۱۰ و دفتر ۱۹/ ۹.
۲ـ همان: دفتر ۲۰/ بندهای ۶ـ ۷.

مارسلینوس نبودن رسم تجاوز جنسی به‌زنان و دخترانِ شهرهای مغلوب در میان ایرانیان است؛ و این رسمی بوده که از روزگاران دور در میان یونانیان و رومیان رواج داشته و تبدیل به‌قانونِ ابدی شده بوده است. مارسلینوس به‌رغم خشم شدیدی که از ایرانیان در دل داشته، در هیچ موردی نتوانسته سخنی از رفتاری ناجوانمردانه در کتابش بنویسد که از ایرانیان نسبت به‌دشمنان رومی‌شان سر زده باشد. اعجابِ احترام‌آمیز او نسبت به‌رفتار شاپور دوم با دشمنان کشورش شبیه اعجاب هرودوت و تاریخ‌نگاران یونان قدیم نسبت به داریوش بزرگ و خشیارشا و اردشیر اول است.

در تألیفات تاریخ‌نگاران عربی‌نویس می‌خوانیم که شاپور دوم نسبت به عربها خشونتهای بسیار شدید به‌کار برد، کتفهای سرانشان را سوراخ کرده آنها را به‌دار آویخت، و بسیاری از سران عرب را کشتار کرد. ولی وقتی آن گزارشها را در کنار گزارش مارسلینوس می‌گذاریم متوجه می‌شویم که همهٔ آنها از داستانهائی برخاسته بوده که عربها ساخته بوده‌اند، و نمی‌تواند که اساس و بنیاد درستی داشته باشد. حتی به‌این اندیشه می‌افتیم که معنای «ذوالاکتاف» نه سوراخ‌کنندهٔ کتفها بلکه «دارندهٔ کتفهای بزرگ» است (یعنی چارشانه). در گزارش مارسلینوس خواندیم که شاپور اندامی شکوهمند داشت و یک سر و گردن از همهٔ افسرانش بلندتر بود (مردی چارشانه و بلندقامت بود). پس باید دربارهٔ صفت «ذوالاکتاف» به‌معنای سوراخ‌کنندهٔ کتفها اندکی اندیشه کنیم، و چنین بپنداریم که حتی ایرانیها این صفت با این معنای زشت را در اواخر خلافت اموی «هوبَه سُمبَه» ترجمه کردند و شاید خواسته‌اند به‌رخِ عربهای فاتح بکشند که این ما بوده‌ایم که دیروزها با شما چنان کردیم، و اکنون نیز از شما برتریم، ولی قضای آسمانی سبب شده که شما بر ما مسلط شوید.

مارسلینوس دربارهٔ فرجام خودش پس از سقوط آمیدا می‌نویسد که به‌همراه شماری از فراریان گریخته خود را به کوهستان رساند و از آنجا به ملطیه در ارمنستانِ کهین، و از آنجا به انتاکیه (پایتخت شرقی امپراتوری) رفت.

شکست رومیان در ارمنستان و جزیرهٔ فرات و نصیبین پی‌آمدهای ناگواری در امپراتوری به‌دنبال آورد. در سال ۳۶۰ سرهنگی به‌نام ژولیان برضد کنستانتیوس شورید. چند ماه بعد کنستانتیوس درگذشت و ژولیان رسماً امپراتور شد. ژولیان مسیحیت را کنار نهاد و به‌آئین کهن رومی رسمیت دوباره بخشید. کلیساهای شرقی و یونانی به‌او لقب مُرتد دادند و مشروعیتش را زیر سؤال بردند؛ ولی ارتداد ژولیان به‌او امکان داد که از حمایت یکپارچهٔ ارتش سنتی برخوردار شود. ژولیان برآن شد که برای تلافی شکستهای سالهای اخیر از ایران،

و تسخیر مجدد جزیرهٔ فرات و شرق اناتولی لشکرکشی کند.

ضمن سخن از تشکیل شورای سلطنت که شاپور نوزاد را شاه کرد گفتیم که یکی از پسران هرمز دوم (برادر بزرگ شاپور دوم) به‌نام هرمز در نبرد قدرت شکست یافته بازداشت و زندانی شد. او به زودی از زندان گریخته به‌شام رفته به‌دولت روم پناهنده شد و تا این زمان در انتاکیه می‌زیست. قیصر ژولیان او را برانگیخت تا مدعی تخت و تاج ایران شود. قیصر به‌بهانهٔ حمایت از او به‌ایران لشکر کشید با این امید که هرمز در ایران هوادارانی داشته باشد و قیصر بتواند او را به‌سلطنت بنشاند و خواسته‌های دولت روم که بازگیری زمینهای آزادشده بود را بر او تحمیل کند. اقدام دیگر قیصر آن بود که با پیام پشت‌گرم‌کننده‌ئی که برای آتردات مخلوعِ ارمنستان فرستاد او را تحریک به شوراندن هوادارانش برضد شاه ارمنستان کرد تا اوضاع ارمنستان آشفته شود و شاپور به‌ارمنستان برود، و قیصر در غیاب شاپور به‌میان‌رودان لشکرکشی کند. آتردات به‌توصیه عمل کرد، شاهِ ایران‌خواهِ ارمنستان را کشت و بیوه‌اش را به‌ازدواج خودش درآورد و برتخت سلطنت ارمنستان نشست (سال ۳۶۳م).

قیصر نیز با همهٔ ارتش روم در یک حرکت بسیار سریع و غافلگیرکننده از فرات گذشت. ایرانیان به‌فرماندهی یک افسر پارتی اینها را در شرق فرات متوقف کردند. تلاش قیصر برای عقب زدن ایرانیان به نتیجه نرسید. شاپور نیز با سپاهیان ایران به‌حران رفت. در نبردی که معلوم نیست چند روز ادامه داشته است رومیان شکست یافتند، قیصر متجاوز به همراه هزاران تن از سپاهیان روم به‌کشتن رفت. پس از این شکستِ خفت‌بار افسری به‌نام ژوویان بقایای سپاهیان رومی را برداشته به‌غرب فرات عقب‌نشینی کرد. او که اکنون خودش را امپراتور روم می‌نامید از شاپور تقاضای مذاکره برای صلح کرد، و طی قرارداد صلحی که بی‌درنگ میان او و شاپور منعقد شد، دولت روم ضمن پذیرش پرداخت غرامت جنگی به‌ایران، تعهد سپرد که از دخالت در ارمنستان و گرجستان خودداری ورزد و هیچ‌گاه درصدد تجاوز به‌سرزمینهای ایرانی برنیاید. همچنین در این قرارداد تصریح شد که اگر دولت ایران بخواهد آتردات را از سلطنت ارمنستان برکنار کند دولت روم دخالت نورزد و دست ایران در این‌باره باز بماند. به‌این‌ترتیب در سال ۳۶۳ دولت روم به‌حاکمیت ایران بر همهٔ مناطقی که از نظر سنتی جزو ایران یا منطقهٔ نفوذ ایران بودند (جزیرهٔ فرات، آمیدا، ارمنستان، گرجستان) و توسط شاپور از اشغال رومیان بیرون کشیده شده بودند اعتراف کرد، و سیادت ایران بر بندر لاتکیه در ساحل شرقی دریای سیاه نیز به‌رسمیت شناخته شد. همچنین دولت روم تقبل کرد که سالیانه مبلغی (که مقدارش معلوم نیست) به‌عنوان مساعدت در هزینهٔ نگهداری دربند قفقاز به‌ایران بپردازد. این دربند

در گذرگاههای کوهستانی دوسوی شرقی و غربی کوههای قفقاز ـ یکی در کنارهٔ غربی دریای خزر و دیگری در گرجستان ـ توسط دولت ایران ساخته شده بود تا از خزش ترکانِ ماورای قفقاز به‌درون سرزمین الان (شمال رود ارس در جنوب قفقاز) از یک‌سو و ارمنستان و اناتولی از سوی دیگر جلوگیری کند. دو پادگان در کنار این دو دربند دایر بود که سربازانش ایرانی بودند و هزینه‌اش را دولت ایران می‌پرداخت. تا این‌زمان از حضور عنصر ترک در جنوب کوههای قفقاز خبری نیست و همهٔ اقوام جنوب کوههای قفقاز آریایی و بومی‌اند (گرجی‌ها در غرب و الانی‌ها در شرق). الانیها شاه دارند و لقبش الان‌شاه است، و گرجی‌ها شاه ایرانی‌تبارِ تابع شاه ارمنستان دارند که از خاندان شاهان پارتیِ ارمنستان است.

روایت ایرانی از این جنگِ دوم را طبری و مورخان عربی‌نگار آورده‌اند که خبر از تهور و از جان‌گذشتگی شاپور دوم در راه عزت میهن می‌دهد؛ و من از فارسنامهٔ ابن بلخی می‌آورم:

> لُلیانوس... دین ترسایی باطل کرد و کلیساهایی که قسطنطین ساخته بود خراب کرد، و عرب که از شاپور رمیده بودند خلایقی بی‌اندازه به‌او پیوستند، و خروج کرد بر قصدِ ولایت فُرس. و شاپور ازاین‌جهت دل‌مشغول گشت و با لشکری به سرحدِ ولایت شد و از آنجا با سواری چند مجهول‌وار رفت تا شکلِ کار و لشکر ببیند. و جاسوسان را باز به هرگوشه‌ئی فرستاد و خویشتن جائی توقف کرد تا جاسوسان بازرسند. اتفاق را جاسوسی را ازآنِ او بگرفتند؛ و جاسوس از بیمِ جان گفت: «مرا مکشید تا شاپور را به شما نمایم، که او با عددی اندک به‌این نزدیکی است.» ... گفته‌اند که لُلیانوس را سپهسالاری بود نام او یوسانوس، و این سپهسالار کس به‌آن جایگاه فرستاد که جاسوس نشان داده بود، و شاپور را خبر داد تا بگریخت. ...
>
> و در آن دو سه روز هردو لشکر به‌هم رسیدند و لشکر لُلیانوس سخت بسیار و بی‌اندازه بود. و عرب از کینه‌ئی که در دل داشتند نیک کوشیدند تا شاپور را هزیمت کردند، و خلقی را ازآنِ او عرب بکشت. و لُلیانوس شهری ازآنِ شاپور بستد از سوادِ عراق ـ تیسپون نام ـ و به «مدینهٔ شاپور» معروف است. و بسیار خزاین و مالها ازآنِ شاپور برداشت. و شاپور وامیانهٔ مملکت آمد و لشکرهای جهان بر وی جمع شدند، و رجعت کرد و تیسپون از لُلیانوس بازستَد بی‌آنکه مصافی روَد. اما او خود بازگشت و به پارس نشست. و پسْ رسولانْ میان شاپور و لُلیانوس آمدشد می‌کردند تا صلحی ببندند. و لُلیانوس در خیمه نشسته بود و سخنِ رسولان می‌شنید. ناگاه چوبهٔ تیر بر سینهٔ او آمد و کس ندانست که که انداخت و لُلیانوس در حال جان سپرد و هزیمت در آن لشکر

افتاد. و شاپور معتمدان را فرستاد و آن سپهسالار را، یوسانوس نام، که او را ازحالِ جاسوس خبر داده بود هدیه فرستاد و پیغام به لشکرِ روم داد که اگر با او بیعت کنید که شاه شما باشد من قصدِ شما نکنم تا به سلامت و ولایت خویش روید، وگرنه یک کودک را امان ندهم. همگان بیعت کردند با یوسانوس، و شاپور او را مُسَلَّم داشت، بعد مال و خزانه و اسبابِ للیانوس بستَد و مواضعهٔ بسیار بر رومیان نهاد. و عرب در جهان آواره شدند، و چندان که از ایشان یافتند بکشتند. و چون یوسانوس بازمی‌گشت با او قرار داد که هر خرابی که در ولایت شاپور کرده بودند غرامت کشید. و نصیبین به‌عوضِ تیسپون که خراب کرده بودند به شاپور سپرد و به‌سلامت باز روم رسید، و ثمرهٔ آن جوانمردی که با شاپور کرده بود بیافت.[1]

گفتیم که دولت روم تعهد سپرد که از آتردات حمایت نکند. شاپور دوم پس از آن دستور داد آتردات را بازداشت کرده به‌ایران بردند و به‌زندان افکنده شد، و گویا در زندان خودکشی کرد. اما زنش که زن بسیار دلیری بود ـ و گفتیم که زنِ شاه قبلی ارمنستان بود که توسط همین آتردات کشته شده بود ـ در دژی موضع گرفت به‌این امید که شاید رومیان به‌یاریش بشتابند. او نیز سرانجام مجبور به‌تسلیم شد و به‌ایران فرستاده شد.

به‌رغم آنکه دولت روم تعهد سپرده بود که در امور ارمنستان دخالت نکند، چند سال بعد که شاپور مشغول مقابله با یک شورش منطقه‌یی در شرق کشور (احتمالا در جنوب افغانستان کنونی) بود امپراتور والنس گروهی را به‌ارمنستان فرستاد و مسیحی‌شدگان را برضد ایران شوراند و پاپ پسر آتردات را برتخت سلطنت ارمنستان نشاند. ولی به زودی شاپور نیروئی به‌ارمنستان فرستاد و او را برکنار کرد. دوباره یک کشیشِ نومسیحی ارمنی ـ نامش نرسی ـ به‌حمایت گروهی که امپراتور برایش فرستاده بود به‌مسیحی‌شدگان ارمنستان فتوای جهاد ضد ایرانی داد و هواداران ایران را در ارمنستان بازداشت کرده زنده‌زنده پوست از سرشان بیرون کشید و رعب و وحشتی بی‌سابقه در ارمنستان برقرار کرده پاپ را به‌سلطنت برگرداند. جاسوسان ایران که در دربار پاپ بودند بهترین راه را در نابودسازی این نرسی دیدند، و پاپ را از نرسی بدبین کردند تا نرسی را کشت. پس از آن دربار ایران یک هیأت سفارتی به‌ریاست افسری از نوادگانِ سورنِ قهرمانِ معروف دوران پارت را با تشرهای شدید به‌دربار روم فرستاده از دولت روم تقاضا کرد که شورش ارمنستان را فرونشانَد. به‌دنبال آن، جهاد ضد ایرانی مسیحیان به‌دستور امپراتور فرونشست، پاپ از سلطنت ارمنستان برکنار شد، ولی دوتا

۱ ـ پارس‌نامه ابن بلخی: ۱۹۲ ـ ۱۹۴.

از کودکانش به‌جای او به‌سلطنت نشستند. چونکه تقاضاهای ایران برآورده نشده بود سورن به‌دستور شاهنشاه با سِمَتِ مرزبانی ارمنستان با سپاهی به‌ارمنستان رفت (سال ۳۷۹م). اینک شاپور تصمیم گرفته بود که شاه ارمنستان را از میان افسران ایرانی اعزام کند تا برای همیشه به‌توطئه‌های رومیان در آن کشور خاتمه دهد.

شاپور دوم که از روز تولدش دست‌پرورد عناصر ذی‌نفوذ بود، در سنین جوانیش چنان شایستگی و تدبیری از خود نشان داد که دست همهٔ این عناصر را از تصمیمگیری در امر دربار کوتاه کرد، و از دخالت بی‌جای مغان درسیاست ممانعت نمود، و نشان داد که جانشینِ شایسته‌ئی برای نیاکانش اردشیر بابکان و شاپور اول است. او همچون اسلافش شاهنشاهی ایران‌دوست و آبادگر بود. او درعین حال خُلق و خوئی شبیه اسلاف بزرگش کوروش و داریوش و اردشیر بابکان و شاپور اول داشت و از آزادیهای دینی در کشور حمایت کرد. در سلطنت او اقتصاد کشور به‌سوی شکوفاییِ بیش از پیش رفت. وحدت تصمیمگیری که میان بزرگان کشور از زمان کودکی شاپور به‌وجود آمده بود به‌نابسامانی سیاسی و مذهبی و جنگهای داخلی خاتمه داده بود، و چون شاپور به‌سن رشد رسید تدبیر و کاردانی او بیش از پیش بر ثبات سیاسی و برقراری امنیت و رونق کشاورزی و صنایع و بازرگانی و رشد اقتصادی کشور افزود. پیمان صلح سی‌سالهٔ او با دولت روم در دهه‌های آینده مبادلات بازرگانی دوکشور را رونق بخشید و ایران به‌عنوان مرکز ترانزیت کالاهای شرق و غربِ جهان درآمدهای انبوهی به‌دست آورد که در شکوفایی اقتصادی کشور سهم عمده‌ئی ایفا نمود. ایران در سلطنت سلطنت شاپور دوم دوران نوینی از همزیستی دینی و مذهبی، رشد کشاورزی و صنایع و بازرگانی، و رفاه و سعادت و رضایت همگانی مردم کشور از دولت را پیمود و در راه شکوفایی هرچه بیشتر تمدنی و توسعهٔ اقتصادی و درعین حال در راه وحدت ملی به‌پیش رفت. آنچه در این دوران به‌تقویت نیروی دفاعی ایران کمک کرد همین وحدت ملی بود که براثر تدابیر شایستهٔ مؤبد آتَرپاد مِهراِسپَند و مؤبد اردَوی‌راج، و سپس کشورداری مُدَبّرانهٔ شاهنشاه شاپور دوم تحقق یافته بود.

امیرحسین خُنجی - www.irantarikh.com

گفتار ششم

یزدگرد اول و بهرام پنجم (بهرام گور)

۱. دوران آشفتهٔ پس از شاپور دوم

دیدیم که مؤبدان‌مؤبد و مغانِ همفکرش در تعیین جانشینِ شاهِ برکنارشده یا درگذشته سخنِ اوّل را می زدند. هرکه را اینها نمی‌پسندیدند، هر مزایائی هم که برای شاه شدن داشت نمی‌توانست که شاه شود مگر که مورد حمایت سپهبدان بسیار نیرومندی باشد که بتوانند ارادهٔ خودشان را بر مؤبدان‌مؤبد تحمیل کرده او را با خودشان همنوا سازند. چنین امکانی البته از نوادر بود؛ و معمولاً سپهبدان می‌کوشند که نظر مؤبدان مؤبد را تأمین کنند تا همواره مورد حمایت او باشند.

شاه در نظام شاهنشاهی ساسانی دیکتاتور ـ به‌مفهومی که ما می‌شناسیم ـ نبود؛ زیرا از سوئی به‌پیشنهاد عالی‌ترین مقامات دینی و کشوری و لشکری، و به‌توسط مؤبدان و سپهبدان و با توافق شهرداران و بزرگان منصوب می‌شد، و از سوی دیگر قدرتش را ساز و کارهائی که اردشیر بابکان ایجاد کرده بود (یعنی قدرتِ مؤبدان، سپهبدان، اشراف) محدود می‌کرد. از «نامهٔ تنسر» و سنتهای بازمانده از دوران ساسانی معلوم می‌شود که شخص شاهنشاه کسی از فرزندانش را به‌جانشینیِ خودش منصوب نمی‌کرد، بلکه وصیتی می‌نوشت که شامل خصوصیات مشخصی بود که می‌بایست در جانشین او وجود داشته باشد، نام یکی از پسرانش که به‌نظرش دارای شرایط مورد نظر بود را در وصیت‌نامه می‌آورد، و آن را در سه نسخه به مؤبدان مؤبد و ارتشتاران‌سالار (ایران سپاهبد) و مهیست دبیر (بزرگ‌فرماندار) می‌سپرد. روزی که او از جهان می‌رفت این سه در جلسهٔ محرمانه‌ئی که تشکیل می‌دادند وصیت را می‌گشودند و برسر یکی از پسران یا برادرانِ شاه توافق می‌کردند که جانشین او شود؛ آنگاه در مرحلهٔ بعد در جلسهٔ دیگری که با شرکت سران کشوری و لشکری و مؤبدان تشکیل می‌شد شاه جدید معرفی می‌گردید، تخت و تاج با ترتیب ویژه‌ئی توسط بزرگان به تالار ویژهٔ تاج‌گذاری آورده می‌شد، شاه جدید با تشریفاتی بر تخت نشانده می‌شد و مؤبدان‌مؤبد تاج بر سرش می‌نهاد و حاضران با او بیعت می‌کردند. به‌این‌ترتیب، سلطنت به‌توسط سه‌تا از عالی‌ترین مقامات دینی و کشوری و لشکری، و با حضور و رضایت بزرگان کشور، به شاه جدید تفویض می‌شد. در این جلسه، مؤبدان مؤبد به‌عنوان نمایندهٔ کل ملت ایران از شاه جدید پیمان

می‌گرفت که بر طبق تعالیم دین زرتشت و سنت نیاکانِ بزرگْ با رعیت به نیکی و عدالت رفتار کند، و نیک‌اندیش و نیک‌رفتار و نیک‌کردار باشد؛ و او نیز به‌بانگ بلند پیمان می‌داد که همهٔ توانش را در راه اجرای عدالت و خوشبخت کردن ملت به‌کار خواهد بست. هرگاه هم که مؤبدان‌مؤبد و ایران‌سپاهبد و بزرگ‌فرماندار و دیگر بزرگان تصمیم‌گیرِ کشور از عملکردهای شاه ناراضی می‌شدند، باز در جلسهٔ محرمانه‌ئی رأی به برکناری او داده می‌شد. شاید هرکدام از شاهانی که پس از این خواهیم دید که در شکارگاه کشته شدند ابتدا در یک چنین جلسه‌ئی خلع شده و تصمیم را به‌او ابلاغ کرده بوده‌اند، و چونکه او حاضر به‌کنار رفتن نبوده و حامیان نیرومندی داشته که ارادهٔ بزرگانِ انجمن را خنثیٰ می‌کرده‌اند تصمیم به‌کشتنِ غافلگیرانهٔ او گرفته شده است.

منظور آنکه ارادهٔ مقامات بزرگ دینی و کشوری و لشکری ـ که به‌نوبهٔ خود نمایندگان عالیِ مردم کشور بودند ـ در به‌سلطنت نشستن یک شاه یا برکناری او نقش اساسی داشت.

در مواردی ممکن بود که قدرت مؤبدان مؤبدِ برخوردار از حمایت مغان و سپهبدان بیش از قدرت شاه باشد. لذا، در تمامِ دوران ساسانی هرگاه دخالت فقیهان در امور دربار و کشور افزایش می‌یافت دولت تضعیف و کشور پریشان می‌شد، و هرگاه شاهِ نیرومندی سرِ کار بود که مهار فقیهان را به‌دست می‌گرفت کشور وارد آرامش می‌شد. در زمان شاپور دوم، شهامت و قاطعیتِ این شاهنشاهِ پرقدرت اجازه نداده بود که فقیهان در امور کشور دخالت نابه‌جا داشته باشند. فقیهان مجبور بودند که تسلیم ارادهٔ او باشند؛ لذا دیدیم که دوران او دوران پیروزیهای پی‌درپی و دوران ثبات و آرامش کشور بود. ولی با درگذشت او که در سال ۳۸۰ اتفاق افتاد، فقیهان فرصت یافتند که ازسرِ نو میدان‌داری کنند و دربار را بازیچهٔ خویش سازند و دولت را بار دیگر به‌سوی ضعف، و کشور را به‌سوی پریشانی برانند.

پس از درگذشتِ شاپور دومْ بخشی از اقتدارگرایانِ کشور میل نداشتند که کسی از پسرانِ او جانشینش شود و همان سیاست او پی‌گیری گردد؛ لذا یکی از نزدیکان شاپور به‌نام اردشیر با لقب اردشیر دوم به‌سلطنت نشانده شد. این مرد در زمان شاپور دوم شهریار آدیابن ـ در شمال میان‌رودان (اکنون در شرق سوریه) ـ بود و به‌سبب تعصبات ضدایرانی که در نومسیحیانِ میان‌رودان و علاقه‌شان به رومیان دیده بود، او آموخته بود که باید با مردمی که به‌رومیانِ دشمن ایران علاقه نشان دهند به‌خشونت رفتار کرد. او پیشتر اقداماتی در سرکوب نومسیحیان و تقویت آئین مَزدایَسنَه انجام داده بود و مغان را از خود خرسند ساخته بود. سیاستهای دینیِ این شاهِ جدید می‌توانست که فاجعه‌ئی برای کشور به‌بار آورد و گرجستان و

ارمنستان را که بخشهائی از جمعیتشان را جماعاتِ نومسیحی تشکیل می‌دادند به‌شورش بکشاند؛ به‌ویژه که در ارمنستانِ کهین (در جنوب‌غربِ دریاچهٔ وان) مسیحیت در میان جماعات روستایی به‌صورت گسترده شایع شده بود. چونکه بسیاری از سپهبدانِ کشور از شیوه‌های کشورداریِ اردشیر دوم خرسند نبودند، به‌رغمِ حمایتی که مغان از او می‌کردند او نتوانست که دیری بر اریکهٔ قدرت بماند؛ و در سومین سال سلطنتش برکنار شد، و شاپور پسر شاپور دوم به‌سلطنت رسید.

شاپور سوم نیز در سال ۳۸۸ در حین نخجیر کشته شد. شاهان ساسانی گاه به‌شکار شیر و پلنگ می‌رفتند، و داستانهای بسیاری در این‌زمینه برای ما مانده است. معلوم نیست که شاپور سوم در نخجیرگاه ترور شد یا در شکارِ درندگان تیزچنگال (شیر یا پلنگ) کشته شد!

پس از شاپور سوم برادرش بهرام که چندی شاه کرمان (کرمان‌شاه) و سپس تا آن اواخر شاه کوشان (کوشان‌شاه) بود، به‌سلطنت رسید. این جابه‌جایی‌ها که به‌سبب بازیهای سیاسی فقیهان و سپهبدان انجام می‌گرفت کشور را وارد دورانی از نابه‌سامانی کرد. مشکل ارمنستان در زمان بهرام چهارم از سر گرفته شد. قدرت‌خواهانِ مسیحی‌شدهٔ ارمنستانِ کهین به‌تحریک رومیانْ شورش جدایی‌خواهانه به‌راه افکندند که نتیجهٔ آن به‌مداخلهٔ قیصر در امر ارمنستان به‌بهانهٔ حمایت از همدینانش، و سرانجام به تشکیل سلطنت مسیحی در ارمنستان کهین به حمایت رومیان و قرارداد تقسیم ارمنستان در میان ایران و روم انجامید. از این‌زمان دو ارمنستان بر روی نقشهٔ جغرافیای جهان پدید آمد که یکی شرقی و تابع ایران، و دیگری غربی و تابع روم بود. این دومی که بخش کوچکی از ارمنستان بود از این‌پس برای همیشه تابع دولت روم ماند. دین مسیحیت باعث تجزیهٔ ارمنستان و نفاق در میان این ملت بزرگ و باستانی شده بود؛ ولی عامل اصلیِ اوج‌گیری مشکل ارمنستان نبودن تدبیر و درایت در دربارِ ایران بود که مهارش را بارِ دیگر فقیهان به‌دست گرفته بودند.

سرزمین اصلی ارمنستان همچنان تا پایان دوران ساسانی توسط شاهانی اداره می‌شد که از پایتخت ایران اعزام می‌شدند. در این‌زمان مردی از خاندان ساسانی به‌نام خسرو ورزدات شاه ارمنستان بود. او در سال ۳۹۲ برکنار شد و بهرام شاپور ـ برادر بهرام چهارم ـ جایش را گرفت. چون بهرام شاپور درگذشت خسرو به‌سلطنت ارمنستان برگردانده شد (سال ۴۱۴).

۲. یزدگرد اول

بهرام چهارم در سال ۳۹۹ در نخجیرگاه کشته شد، و پس از او پسرش یزدگرد به‌سلطنت

رسید. یزدگرد اول پادشاهی دوراندیش و باتدبیر بود. به‌سبب سیاست صلح‌دوستی او روابط صمیمانه با دربار روم برقرار شد. در زمان او و دربارهای ایران و روم تا حدی به‌هم نزدیک شدند که قیصر «اَرکادیوس» ضمن وصیتی قیمومت پسرش که ولی‌عهدِ خویش کرده بود را به‌شاهنشاه ایران سپرد. یزدگرد به همهٔ جماعات دینی کشور به‌چشم فرزندان خودش می‌نگریست. او در تعقیب سیاست تسامح دینی، شوشین‌دختْ (معنایش: دختِ شهرِ شوش) دختر حاخام بزرگ یهودانِ ایران (ملقب به رأس جالوت) را به‌زنی گرفت. یهودان ایران نیز، مثل مسیحیان و پیروانِ ادیانِ دیگر، در زمان او از همه‌گونه آزادی برخوردار بودند.

سیاست تسامح دینی یزدگرد به‌کشیشان امکان داد که دین خودشان را بیش از پیش در میان جماعات آرامی و خوزی گسترش دهند. فعالیتهای آنها از راه تحریک و فتنه‌انگیزی و ایجاد کینه نسبت به‌دین ایرانی، و پراکندن داستانهای معجزات و کراماتِ مسیح و کشیشانِ افسانه‌یی، به‌علاوه بازگویی داستانهای معجزه دیدنِ نومسیحیانِ وهمی در «فلان‌جای جهان» انجام می‌گرفت.[۱]

آزادی و احترام دربار ایران در زمان یزدگرد اول به نومسیحیان میان‌رودان چندان بود که در سال ۴۱۰م انجمن بزرگ کشیشان خاورمیانه به‌ریاست یک کشیش سُریانی به‌نام ماروتا از اتباع دولت روم و یک کشیش بابلی به‌نام اسحاق در شهر تیسپون ـ پایتختِ غربی ایران ـ تشکیل شد، و جمع بزرگی از کشیشان شام و خوزستان و عراق و مصر و اناتولی و اروپای شرقی درآن شرکت کردند. جلسهٔ کشیشان با دعا به‌جانِ شاهنشاه ایران و دوام سلطنتش آغاز شد، و موضوع جلسه انتخاب رؤسای امور دینی و سرپرستان کلیساها در عراق و خوزستان و شام و دیگر مناطق خاورمیانه بود. تصمیماتی که در این انجمن برای کلیساهای ایران به‌تصویب رسید توسط فرمانِ یزدگرد تنفیذ شد. یزدگرد همچنین به بزرگ‌فرماندارْ خسرو یزدگرد و ارگ‌بدْ مهرشاپور فرمود که کشیشان را به‌دربار دعوت کنند. در یک مهمانی بزرگ که در دربار تشکیل شد این‌دو از جانب شاهنشاه به‌کشیشان ابلاغ کردند که آزادی عقیده و دین

---

۱ ـ مثلاً، یکی در فلان‌شهر بیمار بود و هیچ‌پزشکی نتوانسته بود که معالجه‌اش کند، و کشیشی به‌او گفت که به‌مسیح ایمان بیاور تا شفا یابی، و همین که مسیحی شد چنان بهبود یافت که هیچ اثری از بیماری در او دیده نمی‌شد. یکی در فلان‌شهر دخترش کور بود، و به‌توصیهٔ یک کشیشی تصمیم گرفت که مسیحی شود، و در همان لحظه که ایمان آورده مسیحی شد دید که دخترش بینا شده است... و بسیاری داستانهای مشابه دیگر. افسانهٔ اصحاب کهف نیز یکی از همین افسانه‌ها است که نشان می‌دهد هرکه مسیحی شود مورد حمایت خدا است و خدا از او مواظبت می‌کند و هیچ‌کس در جهان نخواهد توانست که گزندی به او برساند.

برای کلیهٔ مسیحیان در ایرن تأمین است، و هیچ ممانعتی برای تبلیغِ دین و ساختن کلیسا در ایران وجود ندارد. همچنین ازجانب شاهنشاه فرمانی قرائت شده که کشیشانِ تابع دولت ایران باید طبق اوامر و نظرات ماروتا و اسحاق عمل کنند، و هرکه با آنها مخالفت ورزد شدیداً کیفر خواهد دید. دومین انجمن مشابه نیز دهسال بعد و در پایان عمر یزدگرد تشکیل شد.[۱]

الطاف و بزرگواری یزدگرد اول نسبت به نومسیحیان به‌حدی بود که رهبران متعصب مسیحیان می‌پنداشتند که او باطناً مسیحی است و فقط مانده است که غسل تعمید داده شود و رسماً به‌دین مسیح درآید. این تَوَهُّم از آنجا در این مؤمنین پدید آمده بود که آنها «مسیحی بودن» و «نیک بودن» را معادل یکدیگر می‌پنداشتند، و گمان می‌کردند که هرکس نیکوکار باشد حتماً مسیحی است و هرکس مسیحی نباشد حتماً بد است.[۲] و چون یزدگرد را نیکوکار و انسان‌دوست می‌دیدند نزد خود می‌پنداشتند که او مخفیانه مسیحی شده است وگرنه چه‌گونه ممکن است اجازه دهد که مسیحیان در کشورش آزادی داشته باشند و دینی که آنها تنها «دین خدایی» می‌شمردند را به‌آزادی تبلیغ کنند.

ولی تبلیغ برای دین توسط کشیشانِ برخوردار از آزادی کامل در میان‌رودان و خوزستان مورد سوء استفادهٔ آنها قرار گرفت تا به ایران و ایرانی اهانت نمایند و فساد ایجاد کنند. شاهنشاه ایران به‌آنها اجازه داده بود که حتی در پایتختِ غربی کشور (تیسپون) برای خودشان کلیسا بسازند؛ ولی آنها چشم دید آذرگاههای ایرانی را نداشتند و آن‌را مرکز کفر و بی‌دینی

۱ـ بنگر کریستنسن: ۳۶۹ـ ۳۷۰، به نقل از لابور.

۲ـ مسلمین نیز همین نظر را دارند، و «کافر» (غیرمسلمان) را ذاتاً بد و شر می‌شمارند حتی اگر شخصیتی همچون گاندی و لوترکینگ و ماندلا باشد. این باور وارد از راه ادبیات دینی عرب وارد ادبیات ایرانی نیز شده است؛ حتی سعدی شیرازی نیز این باور را در سروده‌هایش بازتاب داده است (مثلا: ای کریمی که از خزانهٔ غیب، گبر و ترسا وظیفه‌خور داری/ دوستان را کجا کنی محروم، تو که با دشمنان نظر داری.) در کتابهای ادبی ایران صدها عبارت شبیه «من گبر باشم...» و «من یهود باشم...» می‌توان خواند، که نشان می‌دهد کسی که زرتشتی یا یهودی است و مسلمان نیست بدترین مردم جهان است. در داستان شیخ صنعان در منطق الطیر عطار ترسایان (مسیحیان) پلیدترین مردم جهان‌اند. چنین بینشی از راه ادبیات عرب وارد فرهنگ ایرانی شده بوده و برای همیشه و تا امروز مانده است. حتی امروز در رساله‌های توضیح المسائل مجتهدان شیعه در ایران فتوای نجس بودن انسان غیر مسلمان نوشته می‌شود، که معنایش آن است که مثلا زرتشتی یا یهودی یا مسیحی یا هندو مثل سگ و خوک است. چونکه هرکه مسلمانِ شیعه نیست نجس است اگر مسلمان شیعه بخواهد با یک غیر مسلمان است ازدواج کند این غیرِ مسلمان باید مسلمان و شیعه شود تا پاک گردد آنگاه این «مسلمانِ پاک» با او ازدواج کند.

می‌پنداشتند و خواهان انهدام آذرگاهها بودند. آنان جماعات مسیحی‌شدهٔ بابل و دیگر شهرهای عراق را تحریک کردند و در برخی از شهرهای عراق ستیزه‌های دینی برپا کردند، تا جائی‌که عوامِ آرامی‌تبارِ عراقی به‌تحریک آنها در یک شورش همگانی آذرگاهِ یکی از روستاهای کنار تیسپون را خاموش کردند. با این‌حال یزدگرد اول به‌جای آنکه دست به‌اقدامات خشونت‌آمیز برای سرکوب مسیحیان بزند، با روشهای مدبرانه به‌این اوضاع پایان داد. اندکی پیش از این واقعه جماعات برانگیختهٔ نومسیحیِ خوزی‌تبار به‌تحریک یک کشیشی آذرگاهی را که در شهر هرمزاردشیر خوزستان (بعدها اهواز) در نزدیکی کلیسای نوساز مسیحیانِ خوزی‌تبار واقع شده بود خاموش کرده بودند؛ عاملین این توهین بزرگ دینی دستگیر و محاکمه شدند، و به جرمشان اعتراف کردند. شاهنشاه به‌جای آنکه دستور مجازات این افراد متعصب را بدهد از آنها خواست که آذرگاه را مُجَدَّداً تعمیر کنند؛ ولی رهبر این شورش که یک کشیش خوزی‌تبار بود به‌اتهام شوراندن مردم به‌قصد برهم زدن نظم عمومی و انهدام ممتلکاتِ ملی محاکمه شد. او در دادگاه اهانتهائی غیرقابل تحمل به‌دین ایرانی کرد، موضوع به‌یزدگرد گزارش شد، و یزدگرد حکم اعدامِ وی‌را صادرکرد.[۱] پس از آن، یزدگرد با اقداماتی کوشید که از مسیحیان خوزستان و میان‌رودان دلجویی کند.

تلاشهای پرشورِ جماعات نومسیحی در ارمنستان و عراق برای گسترش دینشان سبب نارضایتی فقیهان ایران از یزدگرد اول شد. ولی یزدگرد نمی‌خواست که مانع فعالیتهای دینی هیچ‌کدام از جماعات درون کشور گردد و رعیت را ناخشنود سازد. تسامح و گذشتکاری او مغانِ کشور را به‌خشم آورد. اقدامات اصلاحی او نیز که در جهت بهبود اوضاع رعایا انجام می‌گرفت خوشایند اشراف نبود و اینها را به‌مخالفتِ پنهانی با او برانگیخت.

مجموعهٔ اوصافی که دربارهٔ یزدگرد اول برشمرده‌اند از او یک شاه رعیت‌پرور به‌تصویر می‌کشد که اقداماتش امتیازاتِ اشراف را تضعیف می‌کرد. طبری می‌نویسد که ازجمله عیوب این پادشاه آن بود که آن‌همه هوشیاری و تدبیر و علم و درایتی که داشت در راه درست به‌کار نمی‌برد و با بزرگان به‌شدت عمل رفتار می‌کرد و کوچک‌ترین اشتباهات را بر آنها می‌گرفت، و گناهان کوچک را کیفرهای نامتناسب و بزرگ می‌داد.[۲] این گفته دلیل آن است که یزدگرد بر روی کارها و رفتار حکومتگران کشور نظارت شدید داشته و با آنها سختگیری می‌کرده و مانع زیاده‌رویهایشان می‌شده است. بی‌تردید نتیجهٔ این روش عاید اقشار ضعیف کشور بوده و

۱ـ بنگر کریستنسن: ۳۷۱، به‌نقل از هوفمان و لابور.
۲ـ طبری: ۱/ ۴۰۳.

نوعی عدالت را موجب می‌شده که باب طبع اقتدارگرایان نبوده است. همچنین می‌نویسد:

> بزرگان کشور چون دیدند که او هر روز برجور و ستم می‌افزاید، به‌گرد هم آمدند و از ستمهائی که بر آنها رفته بود شکوه کردند و دست استغاثه به‌درگاه پروردگار بلند کرده دعا کردند که هرچه زودتر از دست او نجاتشان دهد.[۱]

یزدگرد اول در سال ۴۲۰ در شکارگاهی در دشت هیرَکانیَه کشته شد. شایع گردید که اسپ سرکشی از جای مجهولی رسید و در آغاز رام او شد و غفلتاً لگدی برسینه‌اش زد و او را کشت و پا به‌فرار نهاد. پس از آن «مردم (یعنی فقیهان و بزرگان) گفتند که این پیشامد در اثر لطف خدا به‌ما بوده است».[۲] مؤلف فارسنامهٔ ابن بلخی داستان مرگِ او را چنین آورده است:

> اتّفاق چنان بود که یک روز برِ کوشکی نشسته بود و اسپی نیکو از صحرا درآمد و زیر کوشک او بایستاد و اسپی بود که مانند آن هیچ‌کس ندیده بود به نیکویی، و یزدگرد سخت خرّم گشت. و چندان که کوشیدند تا او را بگیرند فرمانِ هیچ‌کس نبُرد. و یزدگرد از حرص فرود آمد تا اسپ را بگیرد. اسپ چون او را دید نزدیک او آمد و بایستاد و یزدگرد او را بگرفت و زین خواست و به‌دستِ خویش آن اسپ را زین کرد، و چون به پاردُنب رسید آن اسپ جفته‌ئی بر سینهٔ او زد و او را بر جای بکشت و اسپ ناپدید شد. و گفتند این فرشته بود که خدای عزّوَجَل به‌صورت اسپی گماشت که ظلم او از سرِ جهانیان برداشت.[۳]

۳. بهرام پنجم (بهرام گور)

یزدگرد اول سه‌پسر به‌نامهای شاپور و بهرام و نرسی داشت. هیچ‌کدام از اینها به هنگام مرگ پدر در پایتخت نبود. شاپور شهریار ارمنستان و در ارمنستان بود؛ نرسی شهریار خراسان و در نیوشاپور بود؛ و بهرام در حیره بود. روایتهائی که منشأ آن عربها بوده‌اند گوید که بهرام از کودکی به نُعمان مُنذرِ ـ امیر عرب حیره ـ سپرده شده بود تا نزد او پرورش یابد. بنابر این روایات، بهرام در هفتمین ساعت روز هرمزد از ماه فروردین به‌دنیا آمد، و اختربینان به یزدگرد گفتند که او در آینده شاهنشاه ایران خواهد شد، ولی پیش از آن هنگام در زمینی خارج از خاک ایران به‌سر خواهد برد. درنتیجه، هرمز او را پس از تولدش به‌منذر سپرد و دایه‌ها و

۱ـ همان: ۴۰۴.

۲ـ همان: ۴۰۴.

۳ـ پارس‌نامه ابن بلخی: ۲۰۳.

مربیانی را با او روانهٔ حیره کرد تا او را به‌شیوهٔ دربار ایران پرورش دهند. هرمز به‌این منظور دستور داد تا در حیره کاخی به‌نام «خُوَرَّناگ» برای بهرام ساختند (عربها این کاخ را خَوَرنَق نامیدند، و افسانه‌های بسیاری درباره‌اش ساختند که بعدها وارد کتابها شده است).

پیش از این در جای خود گفتیم که رسم شاهان ساسانی آن بود که شاهپوران را به کشورهای خودمختار اطرافِ ایران می‌فرستادند تا آن سرزمین را با خودمختاری اداره کنند و از سنین نوجوانی راه و رسم کشورداری بیاموزند؛ چنانکه بعضی از شاهپوران فرماندار کوشان می‌شدند که در شرق کشور در همسایگی هندوستان بود و شامل پیشاور و قندهار و شمال بلوچستان پاکستانِ کنونی بود؛ بعضی فرماندار اَلان (کشورِ آذربایجان کنونی) می‌شدند و لقبشان اَلان‌شاه بود؛ بعضی فرماندار خوارزم (اکنون شمال ازبکستان و ترکمنستان) می‌شدند و خوارزمشاه لقب داشتند؛ و بعضی فرماندار کرمان می‌شدند که سراسر مَک‌کران (اکنون بلوچستان ایران و پاکستان) را نیز شامل می‌شد، و کرمانشاه خوانده می‌شدند. حضور بهرام در حیره به‌این معنا بوده؛ و آنچه عربها گفته‌اند افسانه است.

مغان و بزرگان کشور که از سیاستهای یزدگرد اول ناخشنودی داشتند مایل نبودند که سلطنت در کسی از پسرانِ او ادامه یابد؛ و یکی از ساسانیان را که خسرو نام داشت به‌سلطنت نشاندند. شاپور پس از دریافت خبر مرگ پدرش از ارمنستان به‌سوی پایتخت حرکت کرد، لیکن بزرگانِ هوادارِ خسرو وسائلی انگیختند و او را در راه از میان برداشتند. اما پسر دیگرش بهرام به‌حمایت بخشی از سپهداران و به‌کمک سپاهیان پادگان حیره به‌سوی تیسپون حرکت کرد. نوشته‌اند که بسطام هزارپتْ سپهبدِ میان‌رودان، یزد گُشن‌اسپْ استاندارِ میان‌رودان، سپهبد پیرک مهران، گودرزْ رئیس خزانه‌داری ارتش، گُشن‌اسپ آذرپیشْ رئیس دیوان مالیات، پناه‌خسرو وزیر امور خدماتِ عمومی، و شماری دیگر از بزرگان کشور انجمن کردند و مردی از خاندان ساسانی به‌نام خسرو را در تیسپون به‌سلطنت نشاندند. بهرام از حیره سپاه آراست و وارد میان‌رودان شد و در کنار تیسپون لشکرگاه زد. بزرگان در میان او و خسرو در آمد و شد افتادند و پس از مذاکرات مفصلی تصمیم بر آن شد که سلطنت به‌بهرام واگذار شود.[۱] مؤلف پارس‌نامه این رخداد را با استفاده از تاریخ طبری چنین آورده است:

... پس میان ایشان گفت و گوی برخاست، و قومی که هوای خسرو می کردند گفتند: «ما بر پادشاهیِ او بیعت کردیم و به‌چه عذر فسخ کنیم؟» دیگران که هوای بهرام می کردند گفتند: «صاحبِ حقْ او است و داشتن و متابعتِ او کردن لازم است.» چون

۱ـ اخبار الطوال: ۵۵ـ ۵۶.

سخنْ دراز کشید، بهرام گفت: «مرا نمی‌باید که به‌این سبب میان شما گفت‌وگوی رود. این سلطنتْ میراثِ من است و امروزْ دیگری دارد. ما را هردو به‌هم رها کنید تا بکوشیم (یعنی نبرد تن به تن کنیم)؛ هرکه بهتر آید و چیره شود سلطنتْ آن کس را بُوَد، وگرنه تاج و زینتِ پادشاهی میان دو شیرِ گرسنه بباید نهاد تا هرکه از میان آن دو شیر بردارد پادشاهیْ او را باشد.» مردم دانستند که خسرو و دَه چون وی طاقتِ نَبردِ بهرام ندارد. قرار به‌آن افتاد که تاجْ میان دو شیر بنهند.

دو شیرِ شرزه آوردند و گرسنه ببستند، و تاج در میان هردو شیر نهادند با دیگر زینتِ پادشاهی؛ و شیران را فراخ ببستند و خسرو را حاضر کردند. و بهرامْ خسرو را گفت: «پیشتر رو تاج بردار تا این پادشاهی بر تو درست گردد.» خسرو گفت: «تو به دعوی آمده‌ای و بیانْ تو را باید نمود تا پادشاهی تو را مُسَلّم شود.» چون دانست که خسرو زهره ندارد که پیش رود، بهرام پیش خرامید و گُرزی در دست گرفت. مؤبد مؤبدان او را گفت: «ما از خونِ تو بیزاریم به‌این خطر که بر خویشتن می کنی.» جواب داد که «همچنین است». و چون نزدیکتر رسید شیری از آن دوگانه روی به‌او نهاد، بهرام چابکی کرد و بر پشت آن شیر نشست و به هردو پهلوهاش بفشرد و لَخت بر سرش می‌زد تا کشته شد؛ پس روی به‌آن شیرِ دیگر نهاد؛ و چون شیر از جای برخاست یک گرز به قوّت بر تارکِ سرش زد چنانکه از آن زخمْ سست شد، پس گلویش بگرفت و سرش بر سرِ آن شیر دیگر که کشته شده بود می‌زد تا بمرد؛ و برفت و تاج برداشت. و مردم از آن حال در تعجّب ماندند و بر وی آفرین کردند و گفتند: «این است پادشاهِ به‌راستی.» و همگان تسلیم کردند، و خسرو پشتِ پای بهرام ببوسید و گفت: «سزای تاج و تخت توئی، و من نه به اختیار آمدم؛ باید که مرا زینهار دهی تا بعد از این بندگی کنم.» او را زینهار فرمود و بنواخت و خدمتِ خاصّ فرمود.[1]

خسرو یزدگرد که بزرگ‌فرماندارِ یزدگرد اول بود در اواخر دوران سلطنت یزدگرد از دنیا رفته بود، و مهرنرسی پسر وُرازَه به‌جای او بزرگ‌فرماندار شده بود و در زمان مرگ یزدگرد در همین منصب بود. در میان نامه‌ائی که شاپور را به جای یزدگرد نشاندند ذکری از مهرنرسی نیامده است، و به‌نظر می‌رسد که مهرنرسی در جبههٔ مخالف اینها بوده، و هم تلاش او بوده که بهرام را به تیسپون فراخوانده و بزرگان کشور را متقاعد کرده که سلطنت را به‌او واگذارند. پس از آن مهرنرسی بزرگ‌فرماندار و ارتشتاران‌سالار شد.

۱ـ پارس‌نامه: ۲۰۸ـ ۲۱۰.

این مهرنرسی از پارس و از منطقهٔ «دشتِ پارین» (از توابع اردشیر خُورّه) بود و روستای محل تولد او اَبَروان نام داشت. گزارشها وی‌را «حکیم زمانه و ادیب کامل و جامع فضائل و سرآمد روزگار» نامیده‌اند.[۱] طبری ضمن یادآوری اقدامات عمرانی مهرنرسی در پارس می‌نویسد که آذرگاه «مهرنرسیان» که مهرنرسی در دشت پارین بنا کرده است تا این زمان (اوائلِ سدهٔ چهارم هجری) برپا و آبادان است و آتشش تا امروز خاموش نشده است. و می‌افزاید که او چند ساختمان بزرگ در ویه‌شاپور (منطقهٔ کازرون) و همچنین چندین آذرگاه در پارس بنا کرد، و باغی بزرگ به‌نام سروستان ساخت و زمینهای بسیای را آباد کرد.[۲]

در میان آشفتگیهای ناشی از درگیریهای بزرگان برسر شاه کردن فرد مورد نظر خودشان به‌جای یزدگرد اول، در شرق سُغد جماعاتِ خزندهٔ تُرک به‌این‌سوی سیردریا رسیدند و پاره‌هائی از بیابانهای سغد را تصرف کرده تا نزدیکی‌های سمرکند جاگیر شدند. پاره‌های بزرگی از بیابانهای واقع در جنوب‌غرب دریای خوارزم (اکنون دریاچهٔ آرال) نیز در آن‌زمان در دست قبایل ترک بود که احتمالاً در سدهٔ اخیر به‌منطقه رسیده بودند. بیابانهای شمالیِ پارت و هیرَکانیَه (اکنون وسط کشور ترکمنستان) که پیشترها سرزمین بومیِ قبایل ایرانی موسوم به‌داهَه بود تا این زمانها ترک‌نشین شده بود و بومیان یا کشتار شده یا به‌درون ایران عقب رانده شده بودند. سرزمینهای جنوب کوههای قفقاز نیز مورد تعرض ترکان خزر بود. در خراسان نیز قبایل افغانی هپت‌آل به‌تاخت و تاز پرداختند. آنها تا نیوشاپور رسیدند، و نرسی برادر بهرام که فرماندار خراسان بود دربرابرِ آنها شکست یافته به پارس گریخت.

خطر بزرگ برای مرزهای شمالی و شرقی از جانب ترکان بود که بیابان می‌خواستند و به‌هرجا می‌رسیدند ویران می‌کردند. بهرام پنجم بدون فوت وقت به‌شمال‌شرق کشور رفت تا هم دفعِ فتنهٔ ترکان کند و هم هپت‌آل‌ها را رام کند. گزارش دور کردن ترکان از مرزهای ایران توسط بهرام پنجم به‌افسانه شبیه است. نوشته‌اند که ترکان در این‌زمان تا نزدیکی شمال مرو رسیده بودند و در شهر کوشک‌ماهان بودند (به‌عربی: کُشماهَن). بهرام شایع کرد که قصد زیارت آذرگاه سلطنتیِ شیز دارد؛ و برآن است که فصل بهار را در آذربایجان و اران و ارمنستان به‌شکار و عشرت بگذرانَد. هدفش از این شایعه آن بود که شاه ترکان در غفلت شود و او به‌ناگاه برسرش بتازد. او برادرش نرسی را در پایتخت به‌نیابت خویش نشاند و خودش با هفت سران کشور و جمع بزرگی از سپهداران و جَنگیانِ گزیده، به‌بهانهٔ زیارت آذرگاهِ شیز و

۱ـ طبری: ۱/ ۴۰۴.
۲ـ همان: ۴۱۲.

شکار در قفقاز به‌آذربایجان رفت. در کشور شایع شد که بهرام به‌جای آنکه به‌فکر نجات کشور باشد در این اوضاع بحرانی به‌شکار و عشرت رفته است. شاه ترکان که اخبار داخل ایران را پی‌گیری می‌کرد با شنیدن این خبرها به‌کلی در غفلت شد و اطمینان یافت که بهرام به‌این زودیها درصدد دفع فتنهٔ ترکان برنخواهد آمد. ولی بهرام بی‌سروصدا با یک سپاه گزیده متشکل از بهترین جنگندگان ایرانی از راه مازندران به هیرکانیه رفت و در یک شبیخون بسیار سریع و غافلگیرانه شاه ترکان را کشت، و ترکان را به‌پشت مرزهای شمالی راند. هپت‌آل‌ها را نیز با همین شگرد از نیوشاپور دور کرد. پس از این پیروزیها، نرسی به‌خراسان برگشت. برای مقابله با خطر جماعات ترک در ناحیهٔ سمرکند نیز تدابیری اندیشیده شد. نرسی به‌بلخ رفت و با شاه کاشغر (اکنون غرب چین) وارد مذاکرات صلح شد و یک پیمان دوستی با او بست که متضمن برقراری امنیت در مرزهای شرقی کشور بود. طبق این قرارداد جیحون جنوبی ـ در فرغانه ـ مرز میان دوکشور شناخته شد، نقطه‌های مرزی نشانه‌گذاری شد، و دوطرف سوگند خوردند که این مرز را محترم شمارند و درصدد تجاوز به‌آن برنیایند.

با این تدبیرها دولت بهرام توانست از خزشهای بیشتر جماعات ترک به‌درون مرزهای شرقی ایران جلوگیری کند و باختریَه و سغد را از خطرهای احتمالی آنها محفوظ بدارد.

در زمان بهرام از دست‌اندازی ترکان خزر به سرزمینهای جنوب کوههای قفقاز خبری به‌دست داده نشده است؛ و به‌نظر می‌رسد که خزرها با شنیدن پیروزیهای بهرام پنجم از بیم او به شمال قفقاز برگشتند. نشانه‌هائی نیز از مذاکرات بهرام با خاقان به‌دست داده‌اند که به تعیین نقاط مرزی میان ایران و کشور خاقان انجامیده است. این گزارش می‌تواند در ارتباط با ترکان خزر بازخوانی شود.

رومیان نیز همیشه منتظر فرصت بودند تا از مشکلات داخلی ایران برای دست‌اندازی به‌مرزهای ایران بهره‌گیری کنند. زمانی‌که بهرام در شرق کشور بود قیصر با سپاه انبوهی از فرات گذشته حَرّان را گرفت و نَصیبَین را مورد تهدید قرار داد. مهرنرسی روانهٔ مقابله با او شد. جنگ فرسایشیِ دوطرف چندماه به‌درازا کشید. در این میان خبر پیروزی درخشانِ بهرام بر ترکان و هپت‌آلها رسید. مهرنرسی با امپراتور وارد مذاکره برای صلح شد. او در حین مذاکره با قیصر وی‌را متقاعد ساخت که ادامهٔ جنگ به‌سود قیصر نخواهد بود و بهتر است که پیش از آنکه شاهنشاه به‌درون کشور برگردد و با او وارد جنگ شود دوطرف به‌صلحی رضایتبخش دست یابند. قیصر که پس از چند ماه نتوانسته بود کاری از پیش ببرد، به‌ویژه که خاطرهٔ شکستهای گذشتهٔ رومیان در میان‌رودان و کشته شدن چند تن از امپراتوران به‌دست

ایرانیان را در ذهن داشت، به‌پیشنهاد صلح مهرنرسی پاسخ مساعد داد. دوطرف توافق کردند که آزادی عقائد دینی در هردو کشور مورد حمایت قرار گیرد و هردو دولت از آزار و فشار بر پیروان ادیان دیگر جلوگیری کنند. این تنها نتیجه‌ئی بود که قیصر از تحمل هزینهٔ سنگین لشکرکشی به‌ایران به‌دست آورد، و دلخوش بود که دربار ایران را مجبور کرده که امکان فعالیت کشیشان را در ایران تضمین کند. پس از آن، قیصر نیروهایش را برداشته به‌شام برگشت. این لشکرکشیِ قیصر به‌ایران نخستین لشکرکشی جهادگرانه بود که تحمیل دینِ مسیح را سرلوحهٔ خویش قرار داده بود؛ لذا در پیمان صلح از دولت ایران تعهد گرفت که تبلیغ‌گران مسیحی و کشیشان در ایران بتوانند آزادانه فعالیت کنند. این شرط برای دولت ایران موضوعِ تازه‌ئی نبود، زیرا کشیشان پیش از این نیز در ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان فعالیت می‌کردند و هیچ مشکلی در راه فعالیتهای دینی‌شان وجود نداشت. اما گنجاندن چنین شرطی توسط قیصرِ متعصبِ ساده‌اندیش سبب شد که دولتمردان ایران در آینده به‌مسیحیت به‌عنوان دین سیاسی بنگرند که مورد حمایت دشمن است؛ و به پیروان این دین به‌عنوان جماعاتی بنگرند که چشم به‌حمایت دشمنان ایران دارند. پی‌آمد این نگرش را در گفتار بعدی خواهیم دید که چه مشکلاتی برای مسیحیان در میان‌رودان و ارمنستان به‌دنبال آورد تا جائی که دولت ایران تصمیم گرفت که از فعالیتهای تبلیغی کشیشان در ایران جلوگیری کند. از همین زمان بود که عنصر نوینی به‌نام مقابله با خطر پیروانِ این دینِ غیرِخودی وارد فرهنگ سیاسی مؤبدانِ ایران شد، عنصری که در تاریخ ایران سابقه نداشت.

بهرام گور سفری به سِند کرد و بر سر تعیین نقاط مورد اختلاف مرزی میان هند و ایران با مهاراجهٔ سند به توافق رسید، و مرز میان دو کشور در جائی تعیین شد که شهری به‌نام «دیبل» واقع بود (جایش در چندین کیلومتریِ شرق کراچی در جنوب پاکستان). گزارشهای سنتی ایران این سفر را لشکرکشی غافلگیرانهٔ بهرام به هند ذکر کرده‌اند. روایت ایرانیان که طبری آورده گوید که هندیان توان مقابله با بهرام را نداشتند زیرا سواره نمی‌جنگیدند و اکثرشان پیاده بودند، گروهی نیز پیل‌سوار بودند، در تیراندازی نیز مهارت نداشتند، بهرام بسیاری از آنها را کشتار کرد، سپس با شاه هند صلح کرد و دختر شاه هند را به‌زنی گرفت، و شهر دیبل و سرزمینهای وابسته به‌آن در سند را ضمیمهٔ ایران کرد.[1]

۱ـ شهر دیبل مرکز مهاراجه‌نشین سند بوده و هیچ‌گاه ضمیمهٔ ایران نشده . دیبل را بعدها جهادگران عرب در آغاز دههٔ ۹۰ هجری به‌کلی ویران کردند. محلِ کراچی کنونی که آخرین روستای مک‌کران بوده ایرانی‌نشین بوده و ساکنانش را نیاکان بلوچهای کنونی تشکیل می‌داده‌اند. انگلسیهای

گویا در تپورستان نیز نارضایتیهائی بروز کرد، و بهرام به‌ناچار سپاه به تپورستان فرستاد، و سران شورش دستگیر و به‌پایتخت برده شدند. شاهنشاه به‌سائقهٔ بلندنظری و رعیت‌نوازیش آنها را مورد ملاطفت پدرانه قرار داده بخشود و با خلعت و هدایا به‌تپورستان بازپس فرستاد، و با این کارش آنها را شرمنده ساخته اطاعتشان را جلب کرد.

۴. ملت‌دوستیِ بهرام گور

بهرام پنجم پادشاهی صلح‌دوست و رعیت‌نواز بود و از خوشبختیش از خدمات وزیر شایسته و باتدبیری چون مهرنرسی برخوردار بود که منویات وی‌را به‌بهترین نحوی به‌پیش می‌برد. مهرنرسی که مناصبِ بزرگ‌فرماندار و ارتشتاران‌سالار را در دست داشت از قدرت بسیاری برخوردار بود. در دوران ۲۰سالهٔ بهرام گور هیچ نشانه‌ئی از مخالفت بزرگان و مغان کشور با سیاستهای دربار بروز نکرد؛ و این می‌تواند دلیلی باشد برآنکه مهرنرسی در کنار بهرام بر جریان امور تسلط کامل داشت. همهٔ دلائل نشان می‌دهد که مهرنرسی به‌عنوان یک خدمتگذار صمیمی برای کشور و ملت کار می‌کرده است. این مرد بزرگ چنان امنیت و آرامشی برای ملت به‌ارمغان آورد که دوران شاهنشاهی بهرام گور به‌یک دوران افسانه‌یی در تاریخ ایران تبدیل شد، و از بهرام گور تا آخرین روز عمر دولت ساسانی و پس از آن تا سده‌های متمادی به‌عنوان یکی از بهترین و مردم‌دوست‌ترین شاهان ایران یاد شد که خوشبختی و آرامش و شادی همهٔ مردم کشور را به‌بهترین نحوی تأمین کرد. بنابر یکی از این داستانها، بهرام گور پس از آنکه همهٔ وسائل آسایش مردم را فراهم آورد برآن شد که کاری کند که مردم کشور شب و روزشان را به‌شادی بگذرانند. بنابر این داستان، او در سفری که به‌هند کرد شمار بسیاری نوازنده و سُراینده و رقصندهٔ زن و مرد از قوم لولیان به‌کشور وارد کرد و آنها را در همه‌جا پراکند تا با نواختن و رقصیدنشان مردم را به‌نشاط و سرور درآورند.

این داستان اگر مایه‌ئی از حقیقت داشته باشد، خبر از آن می‌دهد که بهرام گور علاقهٔ مفرطی به‌شاد زیستن و سعادت ملت داشته است؛ و اگر حقیقت نداشته باشد نشان می‌دهد که او چندان در فکر شادزیستن مردم بوده که مردم کشور دربارهٔ او به افسانه‌سازی پرداخته چنین

حاکم بر هندوستان در اوائل ۱۹۰۰ مسیحی این روستا که نامش کُلاچی و بلوچ‌نشین بود را تبدیل به شهر و مرکز فرمانداری سند کردند و کراچی نامیدند، سپس بخش بزرگی از مک‌کران را تصرف و ضمیمهٔ سند کردند که امروز نیمهٔ جنوبی بلوچستان پاکستان را تشکیل می‌دهد. کراچی پس از تشکیل کشور پاکستان تبدیل به‌پایتخت پاکستان و بزرگترین شهر پاکستان شد.

داستانی را ساخته‌اند. ولی اینکه لولیان (یعنی کولیها) در زمان بهرام گور وارد ایران شدند و پراکنده گشتند می‌تواند حقیقت باشد؛ و چونکه یادهای جمعی ایرانیان این رخداد را به دوران سلطنت بهرام گور منسوب کرده است معلوم می‌شود که اینها تا پیش از آن در ایران نبوده‌اند. می‌توان پنداشت که، به‌سبب برخی رخدادهای داخلی هندوستان که بر ما مجهول است، هجرت بزرگ قوم لولیان از هندوستان به‌سوی غرب در زمان بهرام گور رخ داده باشد، هجرتی که آنها را از حدِ ایران تا جنوب اروپای غربی پراکنده ساخت، و تا امروز در خاورمیانه و اروپا پراکنده هستند.[۱]

دربارهٔ خوشگذرانیهای بهرام گور نیز افسانه‌های بسیاری برسر زبانها افتاد. برخی از اینها را حکیم نظامی گنجوی در داستانهای «هفت گنبد» در منظومهٔ بهرامنامه آورده است. مأخذ نظامی روایات عامیانه‌ئی بوده که در زمان او در میان مردم آذربایجان رواج داشته. همین امر نشانگر محبوبیت جاودانی بهرام گور در میان مردم کشور بوده است. فردوسی هم در موضوع تلاشهای بهرام گور برای شادزیستن مردم کشورش سخنی دارد. همچنین در سخن از ایرانِ دوران عرب‌سالاری، از زبان رستم فرخزاد گفته که چون عرب بر ایران مسلط شود،

چنان فاش گردد غم و رنج و شور که شادی به‌هنگام بهرام گور

حکیم نظامی نخستین سخنرانی بهرام پنجم در روزتاج‌گذاریش را چنین آورده است:

شاه چون سربلند عالَم گشت سر بلندیش از آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن برخواند لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
گفت: افسر خدای داد به‌من این خداداد شاد باد به‌من
بر خدا خوانم آفرین و سپاس کآفرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم شکر نعمت کنم؛ چرا نکنم
چون رسیدم به‌تخت و تاج بلند کارهائی کنم خدای پسند
آن کنم ـ گر خدای بگذارد که ز من هیچ کس نیازارد
با من ای خاصگان درگهِ من راست‌خانه شوید چون رهِ من

---

۱ ـ لولیان در اروپا همان راه و رسم دیرینهٔ شادی‌آفرینی را دنبال می‌کنند. در ایران، از زمان صفوی که فقیهانِ آمده از لبنان سوگواری و اندوه‌آفرینی را در کشور ترویج کردند فعالیتهای شادی‌آفرینی برای اینها ممنوع شد، ولی در سروده‌های ادیبان پیش از دوران صفوی می‌توان اشاره به شادی‌آفرینیهای اینها را دید. مثلا حافظ شیرازی گوید: «فغان زین لولیان شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب، چنان بردند صبر ازدل که ترکان خوانِ یغما را.»

از کجی به که روی بر تابید رستگاری به‌راستی یابید
گر نگیرید گوش راست به‌دست ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون بر آسایم درِ انصاف و عدل بگشایم
آنچه ما را فریضه افتاده است ظلم را ظلم و داد را داد است
تا بماند به‌پایْ چرخ کبود باد بر خفتگانِ خاک درود
کار من جز درود و داد مباد هرک از این شاد نیست شاد مباد

و فردوسی سخنن بهرام گور خطاب به بزرگان کشور را چنین آورده است:

چو بر تخت بنشست بهرام گور بر او آفرین کرد بهرام و هور
پرستش گرفت آفریننده را جهاندار و بیدار و بیننده را
خداوند پیروزی و برتری خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای کز اوی است گیتی سراسر به پای
ازآن‌پس چنین‌گفت ک«این تاج وتخت از او یافتم کآفریده است بخت
بدو هستم امید و هم زو هراس وز او دارم از نیکوییها سپاس
شما هم بدو نیز نازش کنید بکوشید تا عهدِ او نشکنید»
زبان برگشادند ایرانیان که «بستیم ما بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد همیشه دل و بختِ او زنده باد»
وز آن پس همه آفرین خواندند همه بر سرش گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام ک«ای سرکشان ز نیک و بد روز دیده نشان
همه بندگان‌ایم و ایزد یکیست پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بدروزْ بی بیم داریمتان به بدخواهْ حاجت نیاریمتان»
بگفت این و از پیش برخاستند بر او آفرینِ نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی چو خورشید بر چرخ بنمود روی
به آرام بنشست بر گاهْ شاه برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران که «ای نیک‌نامان و نیک اختران
به یزدان گرائیم و رامش کنیم بتازیم و دل زین جهان برکنیم»
بگفت این و اسپ کیان خواستند کیِ‌ئی بارگی را بیاراستند
سه‌دیگر چو بنشست بر تخت، گفت که «رسم پرستش نباید نهفت

به هستی یزدان گوایی دهیم / روان را به دین آشنایی دهیم
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز / ز نیک و ز بد نیست راه گریز
کسی کو نگِروَد به روزِ شمار / مر او را تو بادین و دانا مدار»
به روز چهارم چو بر تختِ عاج / به سر برنهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت ک«از گنجْ من یک زمان / نیام شاد، کز مردم شادمان
نیام خواستار سرای سپنج / نه از بازگشتن به تیمار و رنج
که آنست جاوید و این رهگذار / تو از آز پرهیز و اندُه مدار»
به پنجم چنین گفت ک«از رنجِ کس / نیام شاد تا باشدم دسترس
به کوشش بجوئیم خرم بهشت / خنگ آن که جز تخمِ نیکی نکِشت»
ششم گفت «بر مردم زیردست / مبادا که هرگز بجویم شکست
جهان را ز دشمن تن آسان کنیم / بداندیشگان را هراسان کنیم»
به هفتم چو بنشست، گفت «ای مهان / خردمند و بیدار و دیده جهان
چو با مردمِ زفتْ زفتی کنیم / همی با خردمند جُفتی کنیم
هر آن کس که فرمان ما برگزید / غم و درد و رنج اِش نباید کشید»
به هشتم چو بنشست، فرمود شاه / «جوانوی» را خواندن از بارگاه
بدو گفت «نزدیکِ هر مهتری / به هر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مِهر و داد / که بهرام بنشست بر تختْ شاد
خداوندِ بخشایش و راستی / گریزنده از کژی و کاستی
که با فَرّ و بُرز است و با مِهر و داد / نگیرد جز از پاکْ دادارْ یاد
پذیرفتم آن را که فرمان بَرَد / گناه آن سگالد که درمان بَرَد
نشستم بر این تختِ فرخ پدر / بر آئینِ تهمورثِ دادگر
به داد از نیاگان فزونی کنم / شما را به دین رهنمونی کنم
جز از راستی نیست با هر کسی / اگر چند از او کژّی آید بسی
بر آن دینِ زردشتِ پیغمبرم / ز راه نیاگانِ خود نگذرم
همه پادشاه‌اید بر چیزِ خویش / نگهبانِ مرز و نگهبانِ کیش
به فرزند و زن نیز هم پادشا / خنگ مردمِ زیرک و پارسا
نخواهیم آگندنِ زر به گنج / که از گنجْ درویش مانَد به رنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد / بر این اختران کامرانی دهد

یکی رامشی نامه خوانید نیز / کز آن جاودان ارج یابید و چیز
ز ما بر همه پادشاهی درود / به ویژه که مِهرش بُوَد تار و پود»

و در جای دیگر دربارهٔ دادگری بهرام گور چنین نوشته است:

پر از راستی کرد یکسر جهان / وز او شادمانه کهان و مهان
هر آن کس که بی داد بُد دور کرد / به نادادنِ چیز و گفتار سرد
وز آن پس چنین گفت با مؤبدان / که «ای پرهنر پاک‌دل بخردان
جهان را ز هر گونه دارید یاد / ز کردار شاهانِ بی داد و داد
بسی دست شاهان ز بی داد و آز / تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز
جهان از بداندیش در بیم بود / دل نیک مردان به دو نیم بود
همه دست کرده به کار بدی / کسی را نبُد کوشش ایزدی
نبُد بر زن و زاده کس پادشا / پر از غم دل مردمِ پارسا
به هر جای گستردن دست دیو / بریده دل از بیمِ گیهان خدیو
سرِ نیکوییها و دستِ بَدی / درِ دانش و کوشش و بخردی
همه پاک در گردن پادشاست / که پیدا شود زو همه کژ و راست
پدر گر به بی داد یازید دست / نبُد پاک و دانا و یزدان پرست
مدارید کردارِ او بس شگفت / که روشن دلش رنگِ آتش گرفت
ببینید تا جم و کاوس شاه / چه کردند کز دیو جُستند راه
پدر هم چنان راهِ ایشان بجُست / به آبِ خرد جانِ تیره نشست
همه زیردستانش پیچان شدند / فراوان ز تُندیش بی جان شدند
کنون رفت و زو نامِ بد ماند و بس / همی آفرین او نیابد ز کس
ز ما باد بر جان او آفرین / مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون برنشستم برِ گاه اوی / به مینو کَشد بی گمان راهِ اوی
همی خواهم از کردگار جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنیم / ز خاک سیه مشگِ سارا کنیم
که با خاکْ چون جفت گردد تنم / نگیرد ستم‌دیده‌ئی دامنم
شما هم چنین چادرِ راستی / بپوشید شُسته دل از کاستی
به یزدانِ دارنده کاو داد فر / به تاج و به تخت و نژاد و گهر

که گر کارداری به یک مشت خاک / زیان جوید اندر بلند و مغاک
هم آن جا بسوزم به آتش تنش / کنم بر سرِ دارْ پیراهنش
وگر درگذشته ز شب چند پاس / بدزدد ز درویشْ دزدی پلاس
به تاوانش دیبا فرستم ز گنج / بشویم دلِ غمگِنان را ز رنج
وگر گوسپندی برند از رمه / به تیره شب و روزگارِ دمه
یکی اسپ پرمایه تاوان دهم / مبادا که بر وی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بُوَد / وز آن جنگْ خسته سواری بوَد
فرستمش یک ساله زرّ و درم / نداریم فرزندِ او را دژم
ز دادار دارنده یکسر سپاس / که اوی است جاوید نیکی شناس
به آب و به آتش میازید دست / مگر هیربد مرد آتش پرست
مریزید هم خون گاوانِ وَرز / که ننگ است در گاو کشتن به مرز
ز پیری مگر گاو بی‌کار شَد / به چشم خداوندِ خود خوار شَد
نباید ز بُن کُشت گاوِ زهی / که از مرزْ بیرون شود فرّهی
همه رأی با مرد دانا زنید / دلِ کودک بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور / گهِ جنگِ دشمن مجوئید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارنده بیزارم و تخت عاج
اگر بدکُنِش بُد پدر یزدگرد / به پاداشِ آن داد کردیم گِرد
همه دل ز کردار او خوش کنید / به آزادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه / ز دوزخ به مینو نمایدش راه
کسی کاو جوان است شادی کنید / دل مردمان جوان مشکنید
به پیری به مستی میازید دست / که همواره رسوا بوَد پیرِ مست
گنهکارِ یزدان مباشید هیچ / به پیری به آید به رفتن بسیچ
چو خشنود گردد ز ما کردگار / به هستی غم روزِ فردا مدار
دل زیردستان به ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد»

طبری می‌نویسد که بهرام گور در یکی از سخنرانیهایش خطاب به‌بزرگان کشور گفت که خواهان خیر و سعادت آنها است ولی اگر از راه راست منحرف شوند سخت‌تر از پدرش برآنها

خواهد گرفت.[۱]

مسعودی می‌نویسد که بهرام گور بر نگین انگشترش این عبارت را نقش زده بود: «کردار نیکو مایهٔ ستایش است».[۲] معنای این عبارت آنست که مردم کشور از رهبرانشان عمل می‌طلبند، و رهبران بر اساس کارهائی که برای شادزیستیِ مردم انجام می‌دهند یا نمی‌دهند مورد ستایش یا نکوهش قرار می‌گیرند.

بهرام گور شاهی بود آزاداندیش که به‌همهٔ ادیان کشور با بینشی بی‌طرفانه می‌نگریست و برای همه حق حیات و فعالیت قائل بود. او چون پدری مهربان بود که گروههای انسانی و جماعات دینی کشور را فرزندان خویش می‌شمرد، و اختلاف موجود در میان ادیان را همانند اختلاف میان افکار فرزندان خویش می‌نگریست و با همه به‌یکسان رفتار می‌کرد. یکی از دلائل محبوبیتِ همگانی او همین بلندنظری و پدرمنشی او بود. مردم کشور همیشه در درجهٔ اول خواهان آرامش و آسایش و امنیت‌اند تا بتوانند با خیال آسوده به‌کار و سازندگی ادامه دهند. مردم همیشه از هرچه آرامش آنها را برهم زند و مانع کسب و کار شود بیزارند. به‌عمق روح هر فردی از افراد کشور ـ با هر دین و مذهب و مرامی که باشد ـ بنگریم، خواهیم دید که دین برای او پس از کار و مسائل زیستی در مرحلهٔ دوم اهمیت قرار می‌گیرد. ممکن است که در یک مرحله مردمی زیرِ تأثیر تحریکات شدید رهبران دینی واکنشهای زودگذری از خود نشان دهند که منافی توجه آنها به‌کار و سازندگی باشد؛ ولی چنین مواردی نادر و زودگذر است، و همینکه مردم به‌وضع عادی برگردند و تحریکات رهبران متعصب و عوام‌انگیز مرتفع شود، باز به‌اولویت دادن به‌کار و سازندگی برمی‌گردند و آرامش و امنیت را بر هر امر دیگری ترجیح می‌دهند. از این گذشته توده‌های مردم کشور در شرایط عادی خواهان همزیستی مسالمت‌آمیز با یکدیگرند. آنچه عوام را رودررو قرار می‌دهد و ستیز مذهبی برپا می‌کند تحریکات رهبران اقتدارگرا و خشک‌اندیش مذهبی است که با تلقینهای تند و تیزشان عوام را برمی‌انگیزند و به‌جان یکدیگر می‌اندازند. مردم کشور در شرایط عادی به‌همهٔ هم‌میهنانشان به‌دیدهٔ برادر می‌نگرند و دین و مذهب نمی‌تواند سبب جدایی یا دشمنی آنان گردد. برای ایرانی در شرایط عادی که زیرِ تأثیر تحریکات رهبران تعصب‌آفرین مذهبی نیست، هر ایرانیِ دیگر هر دین و مذهبی که داشته باشد برادر او است؛ و اگر او در برابر یک ایرانیِ غیر هم‌دین و یک بیگانهٔ هم‌دین و هم‌مذهب واقع شود، حتماً ایرانی را برادرش و غیر ایرانی را بیگانه خواهد

۱ـ طبری: ۱/ ۴۱۰.
۲ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۸۹.

خواند. محال است که یک ایرانیْ بیگانگانِ همکیش را بر ایرانیانِ غیر همکیش ترجیح دهد مگر اینکه زیر تحریک رهبران متعصب باشد و تحریکات این رهبرانِ تعصبگرای دینی آنان‌را از هویت خودشان دور کرده باشد. پیوند خاک و خون نیرومندترین پیوندی است که در جهان وجود دارد. این یک خصیصهٔ ذاتی است که همهٔ انسانهای روی زمین دارند. فقط تحریکات تفرقه‌افکنانهٔ رهبران کشور ـ از سیاسی و دینی ـ است که پیروان مذاهب و ادیان را رودررو قرار می‌دهد و اختلافات را دامن می‌زند.

مردم کشور حاکمانی می‌خواهند که ثبات و امنیتشان را تأمین کنند، درگیریهای فرقه‌یی را از میان ببرند و دست ستمگران را از سرشان کوتاه کنند، تا با آرامش خیال به‌کار و سازندگی ادامه دهند و شاد بزیند. رهبر سیاسیِ خوب آن است که بهترین کارها را برای ایجاد امنیت و رفاه و آسایش و شادزیستیِ مردم انجام دهد و آزادی عقیدتی را برای همگان تأمین کند. تعصبِ مذهبی و دینی مخصوص زندگی قبیله‌یی است، زیرا هویت قبیله‌یی را خدای مشخص قبیله‌یی و دین مشخص قبیله‌یی تشکیل می‌دهد؛ ولی دریک کشور پهناور که ادیان و مذاهب و عقاید گوناگون وجود دارد وظیفهٔ سیاستگذارانْ تأمین آزادی عقیدتی و دینی و ایجاد آرامش است. این خواسته‌ها را بهرام گور برآورده کرد و محبت خود را در دل توده‌های ایرانی جا داد و یاد خویش را در اذهان توده‌های ایرانی جاودانه ساخت.

محبوبیتی که بهرام گور در سراسر کشور به‌دست آورد نه در نتیجهٔ دین‌داریِ او، نه در اثر دین‌پناهی او، نه به‌خاطر تلاش او برای نشر دین و نه ناشی از تقدس شخصیت او به‌عنوان شاه بود. چیزی که او را تا حد یک شخصیت اسطوره‌یی محبوب ایرانیان کرد مردم‌دوستی و آرامش‌طلبی و آسایش‌خواهی او برای مردم کشور وآشتی‌جوییِ او و فراهم‌آوردن امکانات سعادت مردم بود. و اینها همیشه آرمانهائی بوده و هست که مردم کشور از حکومتگران خویش انتظارِ برآوردن آنها را دارند. پیش از بهرام گور شاهانی چون شاپور اول و دوم جهانگشاییهای ارزنده داشتند و خدمات بسیاری کردند که امنیت و آرامش و آسایش و رفاه را برای ملت به‌ارمغان آورد. ولی آنها نتوانسته بودند چنان جایگاهی را حاصل کنند که بهرام گور پس از آنها در دل مردم کشور به‌خود اختصاص داد. شیفتگی مردم کشور نسبت به‌بهرام نه به‌خاطر دین‌داریش بلکه صِرفاً به‌خاطر صلح‌دوستی وآبادسازی و عدالتش بود. از قدیم مَثَلی مانده است که وارد متون عربی شده و به‌صورت سخن رهبران باتقدس اسلامی درآمده است. این مَثَل در عربی چنین است: «المُلکُ یَبقیٰ مَعَ الکُفر و لا یَبقیٰ مَعَ الظّلم (سلطنت با کفر می‌ماند و با ظلم نمی‌ماند)».

این‌همه افسانه‌های شیرین که دربارهٔ بهرام گور در میان عوام مانده است بیانگر عدالتی است که او در زمان حیاتش برای مردم آورده بوده است. او بار سنگین مالیاتها را سبکتر کرد و مانع اجحافها و زیاده‌رویهای شهریاران محلی نسبت به‌رعایا شد. طبری می‌نویسد که بهرام گور به‌شکرانهٔ پیروزی بر ترکانْ هدایای بسیار با ارزشی را به‌آذرگاهِ شیز تقدیم داشت و مالیات سه‌سال را که بالغ بر هفتاد میلیون درهم می‌شد بر کشاورزان بخشود و بیست میلیون درهم را از خزانهٔ سلطنتی در میان نیازمندانِ کشور تقسیم کرد.[۱]

او با تشکیل یک دستگاه بازرسی کارآمد بر تمام شئون کشور نظارت داشت، و مقرر کرده بود که در هفتهٔ اول هرماه شهریاران و فرمان‌روایان مناطق مختلف کشور در دربار گرد می‌آمدند و در حضور او تشکیل جلسه می‌دادند. در این جلسات که حالت جلسهٔ بازرسی و محاکمه و انتقاد را داشت، شکایاتی که از دور و نزدیک نسبت به‌رفتار شهریاران و بزرگان به‌دفتر شکایات دربار رسیده بود مورد بررسی قرار می‌گرفت و کسی که از او شکایت شده بود دربارهٔ این شکایات به‌شاه توضیح می‌داد، و اگر توضیحش ناکافی می‌آمد و گناهش ثابت می‌شد مورد مؤاخذه قرار می‌گرفت. همین امر سبب شد که شهریاران محلی همیشه از شاه در بیم باشند و بکوشند تا به‌خاطر حفظ موقعیتشان با رعایا به‌نیکی رفتار کنند و کاری از آنها سر نزند که در دادگاه شاهنشاهی محکوم گردند و خشم شاه را برانگیزند.

چون زمان بهرام گور امنیتی سراسری در کشور برقرار شده بود و مردم درآرامش و ثبات به‌کار و سازندگی مشغول بودند، علاوه بر اینکه با اصلاحاتی که او انجام داد از بار مالیاتها کاسته شد، بر رونق کشاورزی نیز افزوده گشت و روستائیان کشاورز که بارکش مالیاتها بودند دارای زندگی رضایت‌بخش‌تر از پیش شدند. به‌علاوه زمان او زمان همزیستی مسالمت‌آمیز با همسایگان شرقی و غربی بود و روابط حسنه‌ئی که میان ایران و همسایگان برقرار شده بود بازرگانی میان ایران و کشورهای همسایه را بیش از پیش رونق داد، و این امر به‌رشد صنائع کشور کمک کرد و رونق اقتصادی را به‌دنبال آورد و بر رفاه مردم کشور افزود. مسعودی می‌نویسد که چون بهرام گور نسبت به‌رعایا توجه خاص مبذول می‌داشت و همه وقت مستقیماً در امور رعایا نظارت داشت و به‌عدل و داد رفتار می‌کرد، «زمینها در زمان او آبادان، کشور پرمحصول، مالیاتها انبوه، ارتش نیرومند، و مرزها مستحکم گردید... و کشور را چنان امن و آرامش و خوشی فراگرفت که دوران او را دوران اعیاد و جشنها نام دادند».[۲]

۱ـ طبری: ۱/ ۴۱۰ـ۴۱۱.

۲ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۷۸.

داستانی را جاحظ دربارهٔ بزرگواری بهرام گور آورده است که هرچند به‌افسانه می‌مانَد ولی به‌هرحال داستانی بوده که برسرِ زبانهای مردم ایران بوده و او بازنوشته است. این داستان می‌گوید که اسپ بهرام گور را در شکارگاهی هوا برمی‌دارد و وی نمی‌تواند که او را بازدارد تا سرانجام در جائی می‌ایستد که چوپانی مشغول چراندن گوسفند بوده است. بهرام در زیر درختی پیاده می‌شود و اسپش را به‌درخت می‌بندد و برای قضای حاجت از آنجا دور می‌شود و به‌چوپان می‌گوید که مواظب اسپ باشد. چوپان وقتی می‌بیند که دهنهٔ اسپْ طلا و نگین‌کاری است کاردی که با خود داشته را درمی‌آورَد و اندکی از جواهرات دهنه را از چرم جدا می‌کند. بهرام که از دور او را می‌پائیده این را می‌بیند ولی نشستنش را طول می‌دهد تا چوپان هرقدر که دلش بخواهد بردارد. بعد که به‌چوپان نزدیک می‌شود می‌گوید: «اسپم را از درخت بگشا و به‌نزدم بیاور که این بادها چشمم را پر از خاک کرده است»؛ و برای آنکه چوپان اطمینان یابد که او هیچ‌گاه به‌آنجا بازنخواهد گشت، می‌گوید: «من مسافری غریب‌ام و این نخستین و آخرین بار است که گذارم به‌اینجا افتاده است.» و چون به‌میان همراهانش بازمی‌گردد به‌نگهبانِ اسپانش می‌گوید که بخشی از زیورهای دهنهٔ اسپ را به‌یک غریبی داده است و نباید کسی متهم به‌دزدی آنها شود.[1] شاید او این داستان را در اواخر عمرش بازگفته باشد تا به شاهان بعدی درسی در ملت‌دوستی و رعیت‌نوازی داده باشد.

فردوسی داستانی از داد و دهش بهرام گور را چنین آورده که در یکی از دشتها نشانِ گنجی یافت شد، و گزارِش به‌بهرام داده شد. بهرام دستور داد آنجا را با نظارت مؤبد و وزیر کاوش کردند. ساختمانی آجرین پدید آمد، و در درونش سه پیکر زرینِ گاوِ نر و پیکرهای زرینی از شیر و گورخر و تذرو و طاووس با چشمانی از گوهرهای بهادار، و انبوهی جواهرات در آنجا به‌دست آمد. نام این گنج را «گنجِ گاوان» نهادند، و گفتند که از گنجهای جمشید است. بهرام گفت که میراثی که جمشید از خودش برجا نهاده بوده متعلق به‌مردم است، و باید در میان مردم تقسیم شود. لذا همهٔ آن زر و جواهرات را به‌دستور بهرام در میان مردم تقسیم کردند.

بهرام گور شاهنشاه دادگر و مهرپروری بود که نه تنها در زمان حیاتش دوران سلطنت را در آرامش سپری کرد، بلکه سده‌های متمادی پس از مرگش نیز بر دلهای مردم ایران سلطنت داشت. هنوز هم در میان روستائیان دورافتاده‌ئی که از تأثیر فرهنگ سیاسیِ جدید به‌دور بوده‌اند خاطرهٔ زیبای دوران بهرام گور در وجدان جمعی زنده مانده و افسانه‌های بازمانده از

۱ـ کتاب التاج جاحظ: ۱۸۲.

دادگریِ او برسر زبانها است و مادر بزرگها شبها برای نوه‌هایشان بازمی‌گویند. بسیاری از این داستانها ریشه در حقایق دوران بهرام گور دارد.

شکارِ مورد علاقهٔ بهرام شیر و گورخر و گرگ بود. داستانهای بسیاری از شکارگریهای او برای ما مانده است. ازجمله، در یکی از آنها می‌خوانیم که او به‌شیری که بر سرِ گورخری جهیده بود تیری افکند و تن شیر و گورخر را به‌تیرش در هم دوخت. داستان دیگری می‌گوید که او دوتیر به‌شاخهای یک آهوی نر افکند و هر دوشاخِ آهو را از بن شکست، و دو تیر به‌سر یک آهوی ماده افکند و هر دو را در سرِ آهو نشاند و از دور مثل دوتا شاخ به‌نظر می‌رسید. اتفاقاً یک جام نقره بازمانده از دورانِ ساسانی در موزهٔ لیننگراد نگهداری می‌شود که نقشِ بهرام را در همین صحنه نشان داده است.

بهرام گور در سال ۴۴۰ از دنیا رفت. محبوبیتی که او در دل ایرانیان داشت سبب شد که نه تنها زندگی او بلکه مرگ او نیز برای مردم کشور افسانه شود. مورخان عربی‌نگار نوشته‌اند که بهرام گور در حین شکار گورخر درپی گوری اسپ دواند و با اسپش در مُردآبه‌ئی افتاد و فرو رفت و ناپدید شد و اثری از او به‌دست نیامد. ابوحنیفه دینوری می‌نویسد که این مُردابه در مرغزاری به‌نام «دایی‌مَرغ» بود یعنی مَرغِ مادر؛ و در آنجا مُردابهٔ بزرگی هست که کسی عمق آن‌را نمی‌داند، و اطرافش را بیشه‌زار گرفته است.[۱]

برخی از مورخان معاصر علاقه دارند که مرگ بهرام گور را ترور او توسط مخالفانش بدانند. ولی در گزارشهای سنتی خبری از مخالفت بزرگان با او نیامده است. فردوسی هیچ یادی از داستان مُردابه نکرده بلکه نوشته که بهرام گور در اواخر عمرش پسرش یزدگرد را جانشین خویش کرد و خود از سلطنت کناره گرفته به‌پرستش ایَزدان پرداخت؛ شبی طبق معمول به بستر رفته بود و بامدادان برنخاست؛ یزدگرد چون به‌خوابگاهِ او وارد شد او را بر بسترش مرده دید.

یک گزارش از زمان فتوحات اسلامی در خوزستان مطالعه‌گر را به‌این گمان می‌اندازد که جسد بهرام گور شاید در شهر شوش دفن بوده است. در داستان به‌سلطنت رسیدن بهرام گور خواندیم که او تاج را از میان دو شیر برداشت. این واقعه می‌تواند نقش مُهر او شده باشد. در سال ۱۹ هجری که شهر شوش به‌دست جهادگرانِ عرب افتاد در یک بنای گنبدی در این شهر جسدی مومیایی‌شده در تابوتی کشف شد که در کنارش ردا و رخت پرشکوهی بود و همچنین یک انگشتری با نقش دوشیر در دوطرفِ تصویرِ یک مرد با او یافت شد. ایرانیان به‌ابوموسا

۱ـ اخبار الطوال: ۵۸.

اشعری ـ فرمانده جهادگران ـ گفتند که این گنبد متعلق به‌یکی از انبیای یهود به‌نام دانیال است. گزارش امر برای خلیفه عمر نوشته شد. عمر دستور فرستاد که اگر آن جسد متعلق به‌دانیال نبی است آن‌را در همانجا به‌رسم مسلمانان دفن کنند.[۱]

این گنبد اکنون به‌نام گنبد دانیال در شوش معروف است. ولی از آنجا که دانیالِ تورات به‌افسانه‌ها تعلق دارد، و معلوم نیست که در چه زمانی می‌زیسته و احتمالاً یک شخصیت صِرفاً افسانه‌یی باشد که تبدیل به‌یکی از انبیای داستانهای تورات شده است، یقیناً این گنبد به‌دانیالِ افسانه‌های تورات تعلق نداشته؛ و نقش نگینی که در کنار جسد بوده ما را برآن می‌دارد که گمان کنیم جسدی که در این گنبد بوده ازآنِ کسی جز بهرام گور نبوده است. ایرانیها همین داستان را وقتی که پارس به‌دست عربها افتاد دربارهٔ آرامگاه کوروش بزرگ و تخت جمشید نیز تکرار کردند، و گفتند که اولی آرامگاه مادر پیامبر سلیمان و دومی تخت‌گاه پیامبر سلیمان بوده است. همین سبب شد که عربها از تخریب آرامگاه کوروش بزرگ خودداری ورزند. این داستان به‌حدی جا افتاد که تا اوایل سدهٔ ۱۴ هجری که کاوشهای باستانشناسی در پاسارگاد صورت گرفت و کتیبه‌ها خوانده شد آرامگاه کوروش بزرگ را «قبرِ مادر سلیمان» می‌نامیدند. در سده‌های آینده نیز ایرانیها برای حمایت از آنچه یادگارهای نیاکانشان بود یا نزدشان مقدس بود همین شگرد را به‌کار بردند، چنانکه وقتی قزلباشان صفوی ساخته‌های ایرانیانِ مسلمان را تخریب می‌کردند، دربارهٔ آرامگاه امام محمد غزالی، مردمی در خراسان به‌شاه اسماعیل گفتند که این بنا زندان هارون الرشید بوده که امام موسا کاظم در آن زندانی بوده است. این بنا نیز تا امروز به‌نام «زندان هارون» شهرت دارد. بنائی که از زمان صفویه تا کنون «قبر ابولؤلؤ» (کشندهٔ عمر ابن خَطّاب) نامیده می‌شود را نیز باید در ردیف همین «زندان هارون» دانست و دنبال صاحب اصلیش گشت که می‌بایست مثل غزالی یکی از فقهای نامدارِ سُنّی بوده باشد. تاریخ به‌یقین می‌داند که ابولؤلؤ در مدینه مدفون است نه در ایران. چنانکه می‌دانیم، دهها خرابهٔ بازمانده از دوران پارتیان و ساسانیان بر فراز بلندیهای مناطق گوناگون ایران وجود دارد که هرکدامش امروز به یکی از زنان تقدس‌یافتهٔ عرب منسوب است و آن را «بیبی» فلان گویند و حتی زیارتگاه است. اینها نیایشگاههای اناهیتهٔ بوده که ایرانیها با این شگرد از تخریب توسط مسلمین رهانیده و تقدسش را نیز به‌شیوهٔ خودشان بر مدعیان تولیتِ اسلام و مخالفان «رسمِ گبرکان» تحمیل کرده‌اند. نقاطی که «قدمگاه» نامیده می‌شود و معمولاً بر بلندی‌ئی در کنار چشمه‌ساری یا منبعِ کَهَنی (قناتی)

۱ـ طبری: ۲/ ۵۰۴ ـ ۵۰۵.

واقع است نیز در زمانهای دوری نیایشگاه بوده سپس تبدیل به «قدمگاه» برای فلان تقدس‌یافتهٔ عرب شده که اتفاقاً هیچ‌گاه به‌ایران نیامده بوده است. این «قدمگاه»ها احتمالاً در زمان ساسانی اماکن ویژهٔ قربانی‌کردن حیوان برای خیرات و صدقات بوده است؛ زیرا در جای خود در گزارش هرودوت خواندیم که ایرانیها حیوانِ قربانی را در فضای بازِ زیرِ آسمان و بر روی بلندی در حضور مغ ذبح می‌کنند؛ و پس از آنکه برای سلامتِ شاهنشاه و سرافرازی و شادمانی مردم کشور دعا کردند، گوشت قربانی در میان مردم تقسیم می‌شود.

امیرحسین خُنجی - www.irantarikh.com

گفتار هفتم

گسترش مسیحیت در خاورمیانه و پی‌آمدهایش

۱. عیسا مسیح و پیدایش مسیحیت

عیسا مسیح از خاندان انبیای یهود از تبار داوودِ باستانی بود و در زمانی از نیمه‌های سدهٔ نخست مسیحی (دوران شاهنشاهی پارتیان) در اورشلیم ظهور کرد. برسر زمان ظهور او در میان پژوهندگانِ دین مسیح اتفاق نظر وجود ندارد. برخی از پژوهشگران دربارهٔ تاریخی بودن شخصیت عیسا شک کرده‌اند؛ ولی شکی قابل دفاع نیست؛ زیرا در میان جوامع یهودی همیشه انبیائی وجود داشته‌اند و عیسا آخرینِ آنها بوده. در انجیل مَتّیٰ تأکید شده که عیسا دارای چهار برادر به‌نامهای یعقوب و یوسف و شمعون و یهودا، و چند خواهر بوده است:

> آیا این پسرِ آن نجار نیست؟ آیا نام مادرش مریم نیست؟ آیا برادرانش یعقوب و یوسف و شمعون و یهودا نیستند؟ آیا همهٔ خواهرانش نزد ما نمی‌باشند؟ پس این همه از کجا به‌هم رسانید؟[۱]

در گزارشهای تاریخی هیچ ردِپائی از عیسا مسیح وجود ندارد، و همهٔ تلاشها برای یافتن رد پائی از او در تاریخ امپراتوریِ روم بی‌نتیجه مانده است.

تنها منبع برای شناخت عیسا داستانهای افسانه‌مانندِ انجیل است. در انجیل گفته شده که او در زمان حاکمیت هیرودیس بر اورشلیم ظهور کرد و به‌دستور هیرودیس اعدام شد.

این هیرودیس در سال ۳۷پ‌م به‌حاکمیت اورشلیم رسید و در سال ۴ پ‌م درگذشت. اگر داستان انجیل که عیسا را معاصر هیرودیس دانسته درست باشد عیسا در آخرین دهه‌های هزارهٔ پیش از مسیح ظهور کرده و حدود یک‌دهه پیش از زادروزی که چهار سده پس از هیرودیس توسط کلیساهای رومی برای عیسا تعیین گردید از این دنیا رفته بوده است.

عیسا مسیح تلفظ سریانیِ «ایشوعا مَشیَح» است و به‌معنای مُنجیِ موعود است. «مَشیَه» را ضمن سخن دربارهٔ اساطیر ایرانی شناختیم. به‌نظر می‌رسد که «ایشوعا مَشیَح» تلفظ تحریف‌شدهٔ «اَشایی مَشیَه» (مشیَه‌ی آسمانی) باشد. احتمالاً این عبارت را نویسندگان تورات در زمان هخامنشی از اساطیر ایرانی مصادره کرده و تلفظش را موافقِ زبان خودشان

۱ـ انجیل متی: ۱۳/ ۵۵ـ ۵۶.

کرده‌اند تا شناسنامه‌اش را به‌نام خودشان ثبت کنند. چنین کاری را آنها از زمان هخامنشی به‌بعد بسیار کرده‌اند، و چند موردش را در جای خود در این کتاب دیدیم.

هیچ‌کس نمی‌داند که ایشوعا مشیَح (منجیِ موعود) چه نام داشته. در یکی از داستانها که به‌درستی معلوم نیست در چه زمانی ساخته شده باشد گفته شده که مریم مادر عیسا دوشیزه بود، و فرشته از آسمان آمد و به‌او خبر داد که روح خدا در او دمیده خواهد شد و در رَحِمِ او پرورده خواهد شد و به‌دنیا خواهد آمد تا سلطنت ابدی جهان را به‌دست گیرد. گفته شده که مریم در نکاحِ یکی از خویشانش به‌نام یوسف بود، و پیش از آنکه شوهرش با او نزدیکی کرده باشد حامله شد. ادعا شده که چون عیسا به‌دنیا آمد گروهی از «مجوسان» (مغانِ ایرانی) به روستای محل تولدش وارد شدند تا او را بپرستند؛ یک ستاره به‌عنوان راهنما از مشرق با ایشان آمده بود و تا خانهٔ مریم همراهی‌شان کرد. آنها هدایای بسیار گرانبهائی شامل طلا و نقره و جواهرات و عطورات با خود آورده بودند و در پیش پای مریم ریختند و با دیدن نوزاد ابراز شادی کرده در برابر او سجده کرده او را پرستیدند، سپس به‌ایران برگشتند. مجوسان پیش از آنکه وارد خانهٔ مریم شوند سراغ خانه را گرفته بودند و به‌مردم خبر داده بودند که نوزادی به‌دنیا آمده است که شاه گیتی خواهد شد. هیرودیس این را شنید و درصدد شد که آن نوزاد را یافته بکشد. خدا به یوسف دستور فرستاد که عیسا و مریم را به‌مصر ببرد، و یوسف فرمان خدا را اجرا کرد. هیرودیس دستور داد کلیهٔ نوزادانِ دوساله به‌پائین را سر بریدند؛ ولی عیسا را یوسف به‌مصر برده بود. پس از چندی خدا به یوسف دستور فرستاد که عیسا و مادرش را برداشته به یهودا برگردد. او آنها را برداشته از مصر بیرون آمد. چون وارد سرزمینِ یهودا شد خدا به‌او دستور فرستاد که از رفتن به شهرِ اورشلیم خودداری کند. او عیسا را به‌روستای ناصره برد. وقتی عیسا به‌سنین جوانی رسید یکی از خویشانش به‌نام یحیا نبوت می‌کرد. عیسا به‌دست او تعمید شد (یعنی پیروِ یحیا شد).

این یحیا که در تلاش احیای سلطنت یهود بود را حاکم اورشلیم بازداشت و زندانی و محاکمه و اعدام کرد. زکریا پدر یحیا نیز پیش از یحیا بازداشت و اعدام شده بود. عیسا پس از یحیا راه او را ادامه داد و فرجامش مثل فرجام زکریا و یحیا بود.

از داستانهای افسانه‌مانند انجیلها که بگذریم، اگر بخواهیم به‌جستجوی زمان ظهور عیسا برآئیم شاید درست باشد که اعدامهای پیاپی زکریا و یحیا و عیسا را با شورش استقلال‌خواهانهٔ یهودان در اورشلیم در دههٔ هفتمِ مسیحی پیوند بزنیم. این شورش که چندسال ادامه داشت در سال ۷۰م با کشتار گسترده توسط رومیها سرکوب شد و اورشلیم و

معبد یهودان ویران گردید. آخرین مقاومت یهودیان در سال ۷۳م در هم شکسته شد. این شورشها چندین دهه پس از هیرودیس اتفاق افتاد که گفته شده عیسا در زمانِ او متولد شد.

در سدهٔ نخست مسیحی خبری از وجود مسیحیت در جائی از خاورمیانه نیست، ولی شاید تا اوائل سدهٔ دوم مسیحی شماری از یهودان در فلسطین به دین او گرویده بوده‌اند و تعالیمی که او آورده بوده نوعی انشعاب مذهبی را در دین یهود ایجاد کرده بوده است.

عیسا دعوت به‌بازگشت به پرستش «ایل» (خدای کهن و فراموش‌شدهٔ اسرائیل) می‌کرد، و از کاهنان یهود می‌خواست که برای نجاتِ یهودان به‌تعالیم موسا بازگردند. تشکیلاتی که او ایجاد کرد شباهت نزدیکی به‌تشکیلاتی داشت که مانی بعدها ایجاد کرد. عیسا نیز مثل مانی ۱۲ حواری داشت که در مرکز تشکیلاتش قرار داشتند. او به یهودان می‌گفت که «هرکه با من نیست برخلاف من است، و هرکه مردم را به‌پیرویِ من درنیاورَد مردم را از پیوستن به‌من بازمی‌دارد.» و گفت که «هر نوع گناه و کفری از انسان آمرزیده می‌شود به‌جز کفر به روح القُدُس» (یعنی عیسا).[۱]

در یکی از داستانهای انجیل گفته شده که عیسا پس از اعدام شدن یحیا با کشتی از فلسطین رفت؛ و پیروانش از راه خشکی به‌او پیوستند (معلوم نیست که به‌کجا رفت)، سپس با آنها از راه دریا به‌جائی به‌نام «جنیسره» رفت. سفرهای بعدی او به شهرهای صور و صیدا در فینیقیه است که باز هم به‌نحو رازآمیزی بازگفته‌اند. هدف از اشاره به‌این سفرها نه بیان رخدادهای واقعی بلکه بازگوییِ معجزه‌هائی است که عیسا برای مردم کرده بوده تا به‌او ایمان بیاورند (یکی از یارانش را پیاده از روی دریا عبور داده، دیوانگان را هشیار کرده، مردگانی را زنده کرده، بیماریهای مرگ‌آور را مداوا کرده). در اشاره به‌یکی از سفرها که به کوهستان جلیل رفته گفته شده که چهار هزار مرد با او بودند. به‌سختیهائی که در این سفرها کشیده‌اند اشاره رفته که مثلا یک‌بار سه‌روز هیچ غذائی برای خوردن نیافتند. اما این اشاره به‌آن هدف بوده تا معجزهٔ عیسا را نشان دهند که هفت‌تا نان و چندتا ماهی کوچک آورد و همهٔ آن چهار هزار مرد خوردند و سیر شدند. دنبالهٔ داستان به‌نحو آشفته‌ئی به فلسطین برمی‌گردد و عیسا را در شهر مجدل نشان می‌دهد؛ سپس به‌شهر قیصریه می‌رود و به برجسته‌ترین حواریش که پطرس نام داشته می‌گوید که معبد بنا کند. اشارهٔ نازکی نیز در اینجا آمده و آن اینکه مریدانش باید در رازداری کامل زندگی کنند تا کسی متوجه نشود که پیروان اویند، و کسی نباید بداند که او مسیح است و نباید مریدانش نام او را نزد دیگران بر زبان آورند. همینجا

۱ـ انجیل متیٰ: ۱۲/ ۳۰ـ ۳۱.

تصمیم گرفت که به‌طور ناشناس به اورشلیم برگردند؛ و تأکید کرد که این سفری است که ممکن است فرجامش کشته شدن باشد، ولی باید برای کشته شدن آماده باشند؛ و گفت: «هرکه جان خود را به‌خاطر من هلاک کند آن‌را بازخواهد یافت» (یعنی دوباره زنده خواهد شد). و برای آنکه به‌ایشان نشان دهد که اگر کشته شوند او زنده‌شان خواهد کرد آنها را به‌کوهستان برد و در آنجا چند مردِ ناشناس به‌نزدش آمدند و چیزهائی به‌او گفتند و رفته از نظرها نهان شدند. پس از آن او به پیروانش گفت که اینها موسا و انبیای قدیم بودند. پیروانش با دیدن این معجزه ایمانشان محکمتر شد. او همچنین به‌آنها گفت که اگر به‌آنچه من می‌گویم ایمان استوار داشته باشید شما نیز خواهید توانست معجزاتی بکنید که من می‌کنم. او سپس با ۱۲ مرید ویژه‌اش وارد یکی از شهرهای یهودا شد؛ و در اینجا مأمور مالیات آمده از او جزیَه (مالیاتِ سرانه که بر رعایای امپراتور مقرر بود) طلبید، و او چهار دینار برای جزیهٔ خودش و پطرس به‌مأمور داد تا نشان داده باشد که از اطاعت دولت بیرون نیست و قصد شورش ندارد.

اما ورود او به‌اورشلیم خبر یک شورش بزرگ است: او سوارِ ماده‌خری بود که کرّه‌ئی همراه داشت، و پیروانش در دنبالش روان بودند. دنبالهٔ خبر که خبر پیشواز بزرگ مردم اورشلیم از او است چنین است:

> گروهی رختهای خود را در راه گسترانیدند، جمعی شاخه‌های درختان را بریده در راه می‌گستردند، و جمعی از پیش و پسِ او می‌رفتند و بانگ می‌زدند: «هوشیعانا پسرِ داوود! خجسته باد کسی که به‌نام خدا می‌آید. هوشیعانا در بلندترین جایگاه!» و چون وارد اورشلیم شد تمام شهر به‌آشوب آمده می‌گفتند: «این کیست؟» آن گروه می‌گفتند: «این است عیسای پیامبر از ناصره.» پس عیسا وارد هیکل خدا (معبد باستانی سلیمان در اورشلیم) شده همهٔ کسانی که در هیکل خرید و فروش می‌کردند را بیرون راند و تختهای صرافان و کرسیهای کبوترفروشان را واژگون ساخت؛ و به‌ایشان گفت: «مکتوب است که خانهٔ من خانهٔ دعا نامیده می‌شود؛ لیکن شما آن را تبدیل به کریوهٔ دزدان کرده‌اید.»

یعنی معبد را که رومیان تبدیل به بازار عمومی کرده بودند پاکسازی کرد تا آن را به حالت اصلیش برگرداند. این‌گونه عیسا معبد اورشلیم را تصرف کرد. ولی کاهنان بزرگِ یهود از عواقب این اقدام بیم داشتند؛ زیرا تجربهٔ چندین شورش ناکام از زمان اسکندر تا همان اواخر که توسط حاکمان یونانی و سپس رومی به کشتارهای بزرگ و خرابیهای عظیم انجامیده بود را در پیش رویشان داشتند. روز دیگر کاهنان به‌نزد او آمده گفتند که تو با چه

نیروئی دست به‌این اقدام زده‌ای؟ تکیه‌گاهِ قدرت تو کجا است؟ او پاسخ داد که پشتی‌بان من خدا است و قدرت من از آسمان است؛ یحیا پیش از من برپا خاست، و در حالی که پست‌ترین مردمان به‌او ایمان آوردند شما به‌او ایمان نیاوردید.

اندرزهای یک‌سویه که در انجیل گفته شده عیسا به حاخامها کرد نشان می‌دهد که میان او و حاخامها مجادلات طویلِ دوسویه رفته است، و حاخامها کوشیده‌اند به‌او هشدار بدهند که مردم اورشلیمْ توان ندارند که هزینهٔ یک شورش دیگر را بپردازند. عیسا نیز کوشید که به‌آنها حالی کند که اقدام او شورش برضد دولت روم نیست بلکه هدفش احیای دین موسا است. و در اینجا، با نشان دادن یک سکهٔ دینار، آن جملهٔ معروف را گفت که «مال قیصر را به‌قیصر بدهید و مال خدا را به‌خدا»؛ یعنی هدف من احیای دین است و کاری با سیاست ندارم. داستان مناظره‌های دیگری نیز به‌طور خلاصه در انجیل آمده که نشان می‌دهد حاخامها با جنبه‌هائی از عقاید دینیِ عیسا ازجمله با عقیده به زندگی پس از مرگ و بهشت و دوزخ مخالف بودند؛ و این عقیده‌ئی متأثر از باورهای دینیِ ایرانیان بود؛ و هرچند که یهودیان ایران و عراق دیرزمانی بود که آن‌را پذیرفته بودند لیکن حاخامهای اورشلیم هنوز آمادگی برای پذیرش چنین عقیده‌ئی نداشتند. عقیدهٔ دیگر عیسا که به‌سختی مورد مخالفت حاخامها بود «پسرِ خدا» بودنِ او بود. این عقیده‌ئی بود که در فرهنگ سیاسی مصر ـ چنانکه در جای خود دیدیم ـ سابقهٔ چندهزار ساله داشت ولی یهودان آن‌را کفر می‌شمردند؛ زیرا ادعای پسر خدا بودن به‌معنای ادعای خدایی بود.[1] مورد دیگرِ مخالفت آنها با عیسا برسرِ موضوع زهد و دنیاگریزی و فقرزیستی و رنج‌کَشی بود که با فرهنگ سنتی یهودان سازگاری نداشت. بالا گرفتن اختلاف حاخامها با عیسا و تحریک عوام توسط عیسا برضد حاخامها نیز به‌نحو آشکاری در انجیل بیان شده است:

> عیسا آن جماعت و مریدان خود را خطاب کرده گفت: «کاتبان و فریسیان بر کرسیِ موسا نشسته‌اند؛ پس آنچه به شما می گویند را نگاه دارید و به‌جا آورید ولی کردارتان نباید همچون کردار ایشان باشد؛ زیرا ایشان به‌آنچه می گویند عمل نمی کنند. آنها بارهای گران بر دوش مردم می‌نهند ولی خودشان نمی‌خواهند که هیچ باری را بردارند. هرچه می کنند برای آن است تا خویشتن را به‌رخ مردم بکشند. حمایلهایشان را عریض و دامن قبایشان را پهن می کنند؛ و بالانشینی در مهمانیها و روی منبرها و تملق دیدن از مردم در کوی و برزنها را دوست می‌دارند. علاقه دارند که مردم در

۱ـ انجیل متی: بابهای ۱۲ـ ۲۲.

کوی و برزنها در برابرشان تعظیم کنند و به‌آنها «سرورم سرورم» بگویند. ولی سرور حقیقیْ شمائید که پیشوائی همچون مسیح دارید. ... هرکه خود را بلند گردانَد پست می‌گردد، و هرکه فروتنی پیشه کند سرافراز می‌گردد. وای بر شما ای کاتبان و فریسیانِ ریاکار که دروازه‌های ملکوت آسمان را بر روی مردم می‌بندید، و نه خودتان وارد ملکوت آسمان می‌شوید و نه می‌گذارید که دیگران وارد شوند. ... وای بر شما کاتبان و فریسیان که ظاهرتان همچون گورهای کچ‌کاری‌شده است که سفید و زیبا به‌نظر می‌رسد ولی درونش مردار گندیده است؛ تظاهر به عدالت می‌کنید ولی باطنتان مملو از ریا و شرارت است. ... ای ماران و ای اژدهازادگان! چه‌گونه می‌خواهید که از آتش جهنم رهایی یابید؟![1]

داستان انجیل نشان می‌دهد که عیسا پس از آن زندگی مخفیِ درپیش گرفت؛ ولی هیچ شرحی در این زمینه نیامده و علت شکست شورش اورشلیم را ننوشته‌اند. او دیگر نمی‌توانسته که در میان جمع آشکار شود یا به معبد برود. دیگر از حضور جمع مریدان در پیرامون او خبری نیست بلکه خبر از حضور شبانهٔ او در خانهٔ یک زن و سپس در خانهٔ یک مرد است. به‌نظر می‌رسد که شهر اورشلیم به‌طور کامل در تصرف پلیس، و اطراف شهر در محاصرهٔ نیروهای ضد شورش بوده، او مورد تعقیب بوده، و خروج از شهر نیز برایش امکان نداشته است. او در شب عید فصح که با حواریونِ دوازدهگانه مشغول خوردن شام در خانهٔ یکی از محرمان خاص است (مردی که حتی برجسته‌ترین یاران عیسا نامش را نمی‌دانسته‌اند) از بازداشت و اعدام خودش به‌حواریون خبر می‌دهد و توصیه‌های بسیار به‌آنها می‌کند که پس از او چه تکالیفی بر دوش دارند و چه‌گونه راهِ او را ادامه دهند.

او شبانه حواریون را برداشته به‌کوه زیتون رفتند. روز دیگر مأموران دولتی ردِ او را یافتند. یکی از مریدان فریب‌خورده‌اش ردِ او را آشکار کرده بود. شاید این مرید گمان کرده بود که عیسا اگر خودش را تسلیم نکند مثل یحیا دستگیر و اعدام خواهد شد. شاید هم شناخته و دستگیر شده بود و زیر شکنجه ردِ پای عیسا را داده بود. گروهی مأموران مسلح رومی با شمشیرهای آخته به کوه زیتون رفتند. این مریدِ فریب‌خورده راهنمایشان بود. عیسا به حواریون گفت که اگر من اراده کنم هم اکنون دوازده لشکر ملائکه برای حمایت من از آسمان خواهند آمد؛ ولی من چنین کاری نخواهم کرد. حواریون که مسلح بودند توانستند که در تاریکیِ شب گریخته جانشان را نجات دهند؛ ولی عیسا دستگیر شد.

۱ـ انجیل متی: باب ۲۳.

او را برای محاکمه به معبد اورشلیم بردند. حاخام بزرگ و داوران در معبد اورشلیم جمع شدند و او را محاکمه کردند. بزرگترین اتهام او آن بود که گفته بود پسرِ خدا است؛ و این در دین یهود کفر و ارتداد شمرده می‌شد. پس از چندین پرسش که دربارهٔ اتهامهائی از او کرده شد و او پاسخ نداد، حاخام بزرگ به‌او گفت که تو ادعا کرده‌ای که پسر خدا هستی. عیسا انکار نکرد و گفت: «این را تو گفتی. ولی من می‌گویم که از این‌پس پسر انسان را خواهید دید که بر دستِ راستِ قوّت (یعنی خدای آسمانی) نشسته است و بر ابرهای آسمان می‌آید.» حاخام بزرگ به داوران گفت: «کفرِ او را شنیدید. چه نظری می‌دهید؟» گفتند: «مستوجب قتل است.»

روز دیگر او را در دادگاه دولتی و زیر نظر حاکم رومیِ اورشلیم محاکمه کردند. مورد اتهامش ادعای سلطنت بر کشور اسرائیل بود (به‌بیانِ امروزی، به‌شورش درآوردن مردم برضد سلطهٔ رومیان، تلاش برای برهم زدن نظم عمومی، اقدام غیر قانونی برای تشکیل حاکمیت). عیسا به‌هیچ اتهامی پاسخ نداد و دفاعی نیز از خودش کرد.

چون حکمِ محکومیت صادر شد او را به‌تازیانه بستند (تعزیر کردند)، آنگاه رخت سرخ‌رنگی بر تنش و تاجی از خار بر سرش نهادند و عصائی از نی به‌دست راستش دادند و او را بر تختی نشاندند (رخت و تاج و عصا و تخت سلطنت به‌نشانهٔ استهزاء که می‌خواسته شاه کشور یهود شود)، و سپاهیان رومی می‌رفتند و در برابرش زانو می‌زدند و می‌گفتند: «سلام، ای پادشاه یهود!» و تف بر رویش می‌افکندند؛ و این‌گونه او را در حضور جمع مردم اورشلیم مسخره می‌کردند.

سپس رختش را عوض کردند و طی مراسم بسیار جنجالی او را به‌اعدام‌گاه بردند. پیش از آنکه او را بر دار بزنند به‌او نوشابهٔ سرکهٔ آمیخته به‌تلخ‌گیاه دادند تا بی‌هوش شود و در بی‌هوشی بمیرد و دردِ چارمیخ‌شدن بر صلیب را نکشد؛ ولی از بس تلخ بود نتوانست که بنوشد؛ لذا با رنج بسیار به صلیب کشیده شد. کیفرنامه‌اش را نیز در کنارش آویختند که در بالایش نوشته بود: «این است پادشاه یهود.»

مردم شهر که پیش از این از زبان او شنیده بودند که پسر خدا و پادشاه یهود است در میانِ خودشان خطاب به‌او می‌گفتند: «تو که پسر خدا بودی از صلیب به‌زیر بیا!» و می‌گفتند: «او می‌گفت که پسر خدا است. خدا اگر به‌او توجهی دارد اکنون او را نجات دهد!»

به‌نوشتهٔ انجیل، او چند ساعت برسرِ چوبه زنده بود و درد می‌کشید، و سرانجامْ ضَجّهٔ تندی کشید و گفت: «ای ایل! ای ایل! چرا مرا رها کردی؟!» و دقایقی بعد جان داد.

مریدِ فریبخورده که مخفی‌گاهِ او را نشان داده باعث دستگیریِ او شده بود نیز پس از اعدامِ او از شدت احساس گناه بزرگی که مرتکب شده بود خودکشی کرد.[۱]

ظاهراً تشیع جنازهٔ عیسا ممنوع اعلام شده بوده؛ زیرا در تشییع جنازه او فقط دو زن به نامهای مریم شرکت داشتند؛ یکی مریم مَجدَلیّه که ما چیزی درباره‌اش نمی‌دانیم جز آنکه در سده‌های بعدی برای مسیحی‌شده‌ها تبدیل به یک موجودِ مقدسِ اسطوره‌یی شد؛ و دیگری که در انجیل گفته شده مریم مادر یعقوب و یوشع بود. یعقوب و یوشع ـ به‌نوشتهٔ انجیل که بالاتر خواندیم ـ برادران مادری عیسا بوده‌اند، ولی معلوم نیست چرا نخواسته‌اند بگویند مریم مادر عیسا!؟ از فرجام مریم مادر عیسا پس از او هیچ خبری به‌دست نداده‌اند.

حواریون و پیروانِ اولیهٔ عیسا مسیح عموماً از بنی‌اسرائیل (یهودیان) بودند. حواریونِ او از یهودا گریخته در جاهای دوردست متواری شدند تا راه او را ادامه دهند. مریدانش مرگِ او را باور نمی‌کردند،[۲] و پس از او گفتند که او را حواریون در کوه جلیل دیده‌اند و او به حواریون گفته که سلطنت آسمانها و زمین به‌من سپرده شده و تا جهان باقی است من در میان شما خواهم بود. می‌گفتند که خودِ عیسا روز پیش از دستگیریش به‌حواریون گفته بوده که اگر مرا اعدام کنند سه‌روز پس از دفن‌شدنم از گورم برخواهم خاست و به جهان برخواهم گشت. داستانهای بسیاری از چه‌گونگی زنده شدنش در گور و شکافته شدن گور و بیرون آمدنش از گور و سپس دیده شدنش توسط برخی از مؤمنین برسرِ زبانها افتاد و بعدها در انجیل نوشته شد.

همان‌گونه که یارانِ محمدعلی باب در ایران پس از اعدامِ او و تعقیبِ پیروانش شیوهٔ او را رها کرده راه مسالمت گرفتند و دینی را بنیاد نهادند که اساسش بر مسالمت و عدم خشونت و همچنین ضرورت اطاعت مطلق از حاکمیت زمانه بود، حواریونِ مسیح ضمن تبلیغ ضرورت اطاعت مطلق از حاکمیتِ زمانه، به‌تبلیغِ تعلیماتِ نوینی پرداختند که بخشی از آنها را عیسا گفته بود و بخشی دیگر نیز ضرورت زمان ایجاب می‌کرد که در میان مردم تبلیغ شود. انشعابی هم در پیروان مسیح ایجاد شد و بخشی از پیروانِ سابق یحیا (یوحنّا معمدانی) راهشان را از راهی که حواریون عیسا در پیش گرفته بودند جدا کردند. اینها دینِ خودشان را به یحیا منسوب کردند و ازآن‌پس «صابّی» نامیده شدند. صابی‌ها به‌زودی از فلسطین اخراج شدند

۱ـ انجیل متی: بابهای ۲۴ـ ۲۸.

۲ـ در قرآن کریم گفته شده که «نه او را کشتند و نه بر دا زدند، ولی شبهه‌ئی برایشان پیدا شد... یقیناً او را نکشتند، بلکه الله وی‌را به‌سوی خود برکشید... و هیچ‌کس از اهل کتاب (یعنی یهودان) نیست مگر که پیش از مردنِ او به‌او ایمان خواهد آورد» [سورهٔ نساء، آیات ۱۵۷ـ ۱۵۸].

(معلوم نیست در چه شرایطی! شاید به‌سبب شورش ضد رومی که به‌راه افکندند) و به‌ایران پناهنده شدند و در عراق و خوزستان اسکان یافتند و دینشان را تا زمان ظهور مانی حفظ کردند. در سخن از مانی دیدیم که پدر و مادر مانی از پیروان این دین بودند و مانی نیز پیش از بعثتش از فعالینِ این دین بود. چون مانی مبعوث شد بخشی از آنها از مانی پیروی کردند، و پس از اعدام شدنِ مانی و سرکوب پیروانش رخ به‌جانب مسیحیت کردند. بقیه که دین خودشان را حفظ کرده بودند همچنان صابّی ماندند. بعدها که اسلام به‌ایران و عراق آمد بخشی از صابی‌ها مسلمان شدند و بخشی دیگر تا امروز بر دین خودشان مانده‌اند.

اساس دینی که در آینده به عیسا مسیح نسبت داده شد بر زهد و دنیاگریزی و فقرزیستی و رنج‌کشی نهاده شده بود. این تعالیم با روحیهٔ ستم‌کشیدهٔ توده‌های روستاییِ شام و مصر و اناتولی که بار ستمهای رومیان کمرشان را خم کرده بود سازگاری داشت و اندک‌اندک در میان جوامع روستایی گسترش یافت.

دربارهٔ چه‌گونگی گسترش دین مسیح در بخش غربی خاورمیانه در سده‌های دوم و سوم مسیحی گزارش قانع‌کننده وجود ندارد، ولی تا پایان سدهٔ چهارم مسیحی مردم بخش اعظم خاورمیانهٔ غربی به‌دین مسیح درآمده بودند؛ زیرا از زمانی که امپراتوری روم آن‌را به‌دین رسمی تبدیل کرد گسترش آمرانهٔ مسیحیتْ توسط دولت روم سبب گسترش این دین در همهٔ سرزمینهای امپراتوری و برافتادنِ قهری و خشونت‌آمیزِ دینهای بومی و همچنین دینِ مانی گردید. از سدهٔ پنجم مسیحی به‌بعد تنها دینی که در سرزمینهای امپراتوری به‌نحوی به‌زندگی خویش ادامه داد دین یهود بود. یهودان گرچه همواره توسط جهادگران مسیحی و حکومتگران رومی مورد سرکوب و آزار قرار می‌گرفتند ولی اغلبشان توانستند که هویتشان را حفظ کنند. داستان یهودستیزی توسط کلیساها و دستگاههای دولتی رومیان در سرزمینهای امپراتوری روم داستان اندوهباری است که جایش در این گفتار نیست.

در دوران ساسانی جماعات بزرگی از اسیرانِ شامیِ سپاهیان شکستخوردهٔ رومیان در جنگها توسط شاهنشاهان ساسانی در نقاط مختلف عراق (نصیبین، موصل، کرکوک، بابل، تیسپون) و خوزستان (هرمزاردشیر، شوش) اسکان داده می‌شدند. بخش بزرگی از اینها سریانیهای مسیحی بودند، و چونکه که تابعیت ایران به‌آنها داده شده بود و دارای حقوقی مساوی با حقوق همهٔ اقوام درون سرزمینهای شاهنشاهی بودند برای دین خودشان به‌تبلیغ پرداختند؛ و دینشان اندک‌اندک در میان بومیانِ عراق و خوزستان رو به‌گسترش نهاد. بسیاری از باورهای پیروانِ این دین با فرهنگ سنتی مردم عراق همخوانی داشت، به‌ویژه که

مسیح نمایندهٔ بلاواسطهٔ خدای آسمانی بود و وعده داده می‌شد که به‌زودی از آسمان خواهد آمد و بر جهان سلطنت خواهد کرد. مسیح از این‌نظر شباهت به پیامبرشاهان باستانی مردم عراق داشت که یادهایشان هنوز در فکر دینی آنها زنده بود. تبلیغات کشیشان سریانیِ آمده از شام (اکثرشان پناهنده به‌ایران و به‌تابعیتِ دولت ایران در آمده) که همراه با داستانهای معجزه‌های گوناگون از عیسا و مادرش مریم در زمان فعلی بود، به‌ویژه که با آوردن مثالها و نمونه‌های وهمی و افسانه‌یی، می‌گفتند کسی‌که مسیحی شده بی‌درنگ همهٔ مشکلات زندگیش حل شده است، در کشاندن روستائیان خوزی و آرامی به‌آن دین اثر بسیار داشت.

شخصیت مقدسی که مانی از عیسای آسمانیِ خودش ساخته بود نیز اکنون اثر بسیاری در کشاندن مانویهای زیرِ سرکوبِ دستگاهِ دینیِ مغان به‌دین مسیح داشت.

تا نیمه‌های سدهٔ پنجم، مسیحیت در عراق و خوزستان گسترش بسیار یافته و به‌ویژه در میان روستائیان نوعی حالت همه‌گیر به‌خود گرفته بود، و معابدِ سابقِ آنها جایش را به کلیسا داد و بتِ عیسا و مادرش مریم در معابدِ کلیساشده جای خدایان سابق را گرفت.

۲. تحریکات کشیشان در میان‌رودان و ارمنستان

پس از بهرام گور پسرش یزدگرد به‌سلطنت رسید. تا زمانی‌که مهرنرسی زنده بود، دربار ایران از همان سیاست مُتَّبَع در زمان بهرام گور پیروی کرد. تسامح دینی و آبادسازی کشور در زمان یزدگرد دوم ادامه یافت، و مهرنرسی به‌عنوان مقتدرترین شخصیت کشور یاور شاهنشاه در پی‌گیریِ برنامه‌هایش بود. او در زمان بهرام گور سه پسرش را در سه منصب کلیدی کشور گماشت و این سه به‌عنوان مجریان ارادهٔ او در این مناصب به‌ایران و ایرانی خدمت می‌کردند. یک پسرش ـ زروان‌داد ـ سرپرست آذرگاههای کشور (هیربدان هیربد) بود؛ پسر دیگرش ـ ماه‌گشن‌اسپ ـ وزیر کشاورزی (واستریوشان‌سالار) بود؛ و پسر سومش ـ کاردار ـ فرمانده کل نیروهای مسلح (ارتشتاران‌سالار) بود.[۱] جمع آمدن مناصب کلیدی کشور در دست مهرنرسی از او شخصیتی ساخته بود که بر جریان امور کشور تسلط کامل داشت؛ و چون مردی خیراندیش و ایران‌دوست بود با قدرت فائقه‌اش در جهت فلاح و بهبود کشور و شادزیستی و خوشبختیِ مردم عمل می‌کرد.

مهرنرسی نه تنها برجسته‌ترین سیاست‌ساز کشور بود بلکه برجسته‌ترین دین‌شناس و متکلم نیز به‌شمار می‌رفت، و همچون اسلاف بزرگش طرفدار آزادی دینی بود و عقیده داشت

۱ـ طبری: ۱/ ۴۱۲.

که ایران کشور بزرگ و پهناوری است که اقوام و ادیان و عقائد گوناگون را زیر چترِ خویش گرفته و دولت ایران همچون پدری مهربان برسر همهٔ اینها سایه افکند است و همه باید در امنیت و آرامش به‌زندگی ادامه دهند. یهودان از دیرباز در نقاط مختلف کشور به‌ویژه در خوزستان و اسپهان و بابل جاگیر بودند و همه‌گونه آزادی دینی داشتند. آرامیهای عراق با آزادی کامل عقائد دینیشان را حفظ کردند و آهسته‌آهسته به‌آن تحول بخشیدند تا به مانویت و سپس به‌مسیحیت رسیدند. در مسیحیت نیز آزاد بودند که دست به‌تبلیغ بزنند و در شهرها برای خودشان کلیسا و مراکز دینی داشته باشند. شاهنشاهان ساسانی ـ همچون اسلاف بزرگ هخامنشیِ خویش ـ چندان نسبت به‌پیروان ادیان مختلفِ درون و بیرونِ کشور بزرگ‌منش بودند که حتی وقتی در جنگهای شام جنگندگان رومی را به‌اسارت می‌گرفتند و به‌درون ایران منتقل کرده اسکان می‌دادند، با دین اینها که مسیحیت بود کاری نداشتند و درصدد تغییر دادن عقائد دینی اینها برنمی‌آمدند، و اجازه می‌دادند که برای خودشان کشیش و کلیسا داشته باشند، و حتی به‌هزینهٔ دولت برای این اسیرشدگانِ آزادشده کلیسا ساخته می‌شد. حتی آن‌دسته از چنین مسیحیانی که در خراسان اسکان داده شدند دینشان را برای خودشان حفظ کردند، و در آینده که ایرانی‌زبان شدند نیز همچنان مسیحی ماندند، و کوشیدند که در میان ایرانیان نیز برای دین خودشان پیرو دست‌وپا کنند. مثلاً نوشته‌های کشیشان مسیحی به‌ما خبر می‌دهد که یک کشیش سریانی به‌نام گابریل (جبرئیل) در زمان شاهنشاه بلاش (پدر قباد) در هرات در میان ایرانیان برای دین خودش تبلیغ می‌کرده است.[۱]

در حالی‌که کشیشان مسیحی داستان فعالیتهایشان در کشور ساسانی را با آب و تاب بسیار در کتابهائی آورده‌اند که برای ما بازمانده است، گزارشی از اینکه کسی از ایرانیان در دردون ایران به‌دین مسیح درآمده باشد به‌دست نداده‌اند. علت این امر نیز تعارضِ تعالیم دنیاگریز و زهدگرا و سوگ‌اندیش و آخرت‌نگرِ مسیحیان با سنتهای فرهنگی ایرانیان بوده که اساسش بر شادزیستی و بهره‌وری از نعمتهای آفریدگار نهاده شده بوده است. در ایران ساسانی، همان‌گونه که پیروان مانی از خوزیان و آرامیان بودند و دین مانی در میان ایرانیان نتوانست که برای خودش جائی باز کند، مسیحی‌شدگان نیز از میان همین دو قوم بودند به‌علاوه بخشی از مردم ارمنستان و نیز یونانی‌تبارانِ بومی‌شدهٔ میان‌رودان در منطقهٔ حران و نصیبین که اکنون در شرق سوریه است.

جهادگرانِ مسیحی در زمان سلطنت یزدگرد دوم تبلیغات بسیار گسترده‌ئی برضد دین

۱ـ کریستنسن: ۴۵۱.

آریایی به‌راه افکندند، و مَزدایَسنَه و میترَیَسنَه را دین خرافاتی و مبتنی بر عقاید خردناپذیر معرفی کردند تا به‌این وسیله مردمِ اناتولی و ارمنستان را به‌آئین خودشان جلب کنند. در میان‌رودان و خوزستان نیز تبلیغات دامنه‌داری برضد دین ایرانی به‌راه افکندند که نشان می‌داد دین ایرانیان دین شیطانی است و هرکه بر این دین باشد دشمن خدا است و مورد خشم خدا خواهد بود و به دردها و رنجهای بسیاری گرفتار خواهد آمد.

همهٔ مسیحیانی که در سده‌های پنجم و ششم مسیحی دربارهٔ دین ایرانی رساله نوشته‌اند جهادگران سریانی در ارمنستان و شرق اناتولی بودند. اینها دین زُروانی که در نقاطی از شرق اناتولی منتشر بود را به‌عنوان دین دولتیِ ایران معرفی کرده مورد حمله‌های بسیار تند خویش قرار دادند همچنان که آئین میترَیَسنَه که در ارمنستان و نقاط وسیعی از اناتولی و در اروپا گسترش داشت را نیز با تندترین دشنامها به‌زیر حملات خویش گرفتند، و میترَ را «میترس» نامیدند که در زبان یونانی به‌معنای روسپی بود. بیشترین حملات اینها به مانی و دینش بود که تا اواخر سدهٔ چهارم مسیحی بزرگترین رقیب برای مسیحیت به شمار می‌رفت و سپس به‌فرمان دولت روم ممنوع شد و پیروانش کشتار گردیدند.

حقیقتِ دین زروانی که اینها از آن سخن گفته و مورد حملات شدید خویش قرار داده‌اند معلوم نیست. تنها منبع اطلاع ما دربارهٔ این دین نوشته‌هائی است که این جهادگرانِ تعصبگرا به‌یادگار نهاده‌اند و بعدها مورخان عربی‌نگار نیز نوشته‌های آنها را آورده‌اند. ولی مورخان یونانی از زمان هخامنشی و پارتی تا سدهٔ سوم مسیحی دربارهٔ دین زروانی سخنی به‌میان نیاورده‌اند، و این نشان می‌دهد که انتساب این دین به‌ایرانیانِ دوران ساسانی ساخته و پرداختهٔ ذهن جهادگران مسیحی بوده است. این دین شاید تا سدهٔ پنجم مسیحی در ناحیه‌ئی از اناتولی رواج داشته که زیر ضربات جهادگران مسیحی بوده، ولی در درون ایران از آن خبری نبوده است. فلسفهٔ پیچیده‌ئی که دربارهٔ اسطورهٔ خلقت در دین زُروانی وجود داشته هیچ‌گاه در درون ایران مطرح نبوده، و ایرانیان آفرینش هستی را به‌اهورَمَزدا نسبت می‌داده و از کنار آن می‌گذشته‌اند تا به‌خلقت انسان اولیه بپردازند. با مطالعه‌ئی در کتاب بُن‌دِهِشن این موضوع به‌خوبی قابل درک خواهد بود.

دین زروانی ـ آن‌گونه که جهادگران مسیحی بیان کرده‌اند ـ یک آئین سه‌بُنی متشکل از پدر و دو پسر بوده، پدر مشغول کار خودش بوده و از جهان خبر نداشته، و دو پسرش که خدایانِ آفریدگارِ همزور بوده‌اند با هم در ستیزی ابدی قرار داشته‌اند و هرکدام درصدد نابود کردنِ دیگری بوده است. چنین جهان‌بینی‌ئی به‌کلی با دین مزدایَسنه در تضاد است، و البته

هیچ اثری از آن درا وستا وجود ندارد.

خلاصهٔ فشردهٔ فلسفهٔ خلقت در اسطورهٔ آفرینش دین زروانی ـ آن‌گونه که جهادگران مسیحی بیان کرده و مؤلفان عربی‌نگار در زمان عباسیان بازنوشته‌اند ـ چنین است: در آغاز زُروان بود و دیگر هیچ چیزی وجود نداشت. زُروان ذات ازلی بود و خود به‌خود ایجاد شده بود. پس از آن اورمزد و اهری‌مَن از شکمِ زُروان بیرون آمدند، که اولی به‌ارادهٔ زُروان و دومی به‌ارادهٔ خودش و به‌رغم خواستِ زروان پدیدار شد. اولی خیر محض و دومی شر محض بود. اولی نور و نیکی بود و دومی ظلمت و بدی. هرکدام از این‌دو خدا جهان خاص خویش را آفرید: اورمزد نیکیها را آفرید که جهان روشنایی و خیر بود؛ و اهرین بدیها را آفرید که جهان تاریکی و شر بود. یعنی اورمزد و اهری‌مَن که از شکم زُروان بیرون آمده بودند هردوشان آفریدگار بودند که یکی آفریدگار بدیها و دیگری آفریدگار نیکی‌ها بود. از آن‌زمان نزاع پایان‌ناپذیرِ اورمزد و اهری‌مَن یعنی نزاع خیروشر آغاز گردید، و این نزاع تا پیروزی نهاییِ خیر بر شر ادامه خواهد داشت.[۱]

بنابر تعریفی که کشیشانِ مسیحی سده‌های پنجم و ششم از دین زُروانی کرده‌اند، در دین زُروانی اورمزد در حد یکی از ایزدانْ پائین آورده شده بود و زوروان خدای اصلی و آفریدگار هردو خدای متنازع شناخته می‌شد. در زمان اوج جهادهای تبلیغ‌گران مسیحی برای تغییردادن دین مردم شرق اناتولی و ارمنستان در سده‌های پنجم و ششم، کشیشان جهادگرِ مسیحی ـ امثال فوتیوس و ازنیک و ماربها و الیزه ـ روایتهای غرض‌آلودی به‌قصد لکه‌دار کردن دین مَزدایَسنَه جعل کردند، و از آنچه خرافات زروانیها نامیدند به‌تفصیل سخن گفتند تا برتری آئین مسیح را در برابر دین مَزدایَسنَه به‌اثبات برسانند. در اینکه این نویسندگان متعصب برای لکه‌دار کردن دین ایرانی و درعین حال بزرگنمایی رهبران دینی خودشان گزافه‌گوییهای بسیاری کرده‌اند پژوهشگران غربی اتفاق نظر دارند. یک دروغ افتضاح‌آمیز این نویسندگان که کریستنسن به‌نقل از گزافه‌گوییهای کتابهای موسوم به «اعمال شهدای مسیحی» به‌آن اشاره کرده است، دربارهٔ کشیشی افسانه‌یی به‌نام پتیون است که بنابر این داستان از آرامیان عراق بود و در زمان ساسانی در ایران به‌اتهام جاسوسی برای دولت روم بازداشت و زندانی شده. در این کتاب آمده که پتیون را مغان به‌رودخانه افکندند تا غرقش کنند، و چون به‌قدرت کراماتش نجات یافت وی‌را در آتشی افکندند که بر روی آذرگاهی افروخته بود، ولی آتش بر او سرد شد و او نجات یافت، و چون او را در زنجیر کردند زنجیرها پاره شد و در دست مأموران

۱ـ ملل و نحل شهرستانی: ۳/ ۲۶۲ـ۲۶۳.

تبدیل به آتش گردید و مأموران سوختند.[۱]

چنین افسانه‌های لاف‌زنانه و دروغینی که هدفش تشویق مردم ساده‌اندیش روستایی به پذیرش «دینِ حق» بوده در کتابهای بازمانده از آن‌زمان که کشیشان جهادگر برای پرورش روحیهٔ جهاد و شهادت در مسیحیان نوشته‌اند بسیار است. دروغ بزرگ در این افسانه آن است که مغان این کشیش را در آتشی افکندند که در آذرگاه افروخته بود. در همهٔ متون مَزدایَسنَه آلودن آب و آذر (آتش آذرگاه) از گناهان کبیره است. و البته افکندن انسان یا حیوان در آب و آذر به‌مثابهٔ آلوده کردن آنها و از منهیات مؤکد بوده است. در دین ایرانی سوزاندن جسد انسان از گناهان کبیره بوده است. این جهادگران به‌حدی غرق در افسانه بوده‌اند که فراموششان شده که یک مغ هیچ‌گاه یک انسانی را درآب غرق نمی‌کند و در آتش آذرگاه نمی‌سوزاند و به‌دست خویش آتش را، آن‌هم چنانکه اینها نوشته‌اند، آتش آذرگاه را آلوده نمی‌سازد. ولی کشیشان متعصب به‌قدری غرق شهیدسازی برای جهادگرانِ افسانه‌هایشان بوده‌اند که اگر هم اطلاعی از دین ایرانی داشته‌اند، این حقیقت را فراموش کرده بوده‌اند که ایرانیان هیچ‌گاه کسی را با غرق کردن در رودخانه یا سوزاندن در آتش اعدام نمی‌کرده‌اند. کسانی‌که این افسانه را نوشته‌اند همهٔ ذهنشان متوجه این وَهم‌آفرینی بوده که نشان دهند مجاهدِ مسیحی معجزه کرده و از آب و آتش رهیده است؛ و با این وَهم‌آفرینی عوام را بفریبند و چنین القاء کنند که هرکه مسیحی شود هیچ گزندی به‌او اثر نخواهد کرد و مورد حمایت مسیح خواهد بود و همواره پیروز در خواهد آمد. هدفِ آنها از ساختن چنین افسانه‌هائی پروردنِ روحیهٔ جهاد و شهادت در نومسیحیان بوده است.

چنین کسانی بوده‌اند که دین مزدایَسنَه را همان دین زروانی معرفی کرده دربارهٔ عقائد زروانیها دست به‌قلم برده‌اند و کوشیده‌اند نشان دهند که دین ایرانی دین شرک و باطل است. به‌فرض اینکه بخشی از روایتهای این متعصبان دربارهٔ باورهای دینیِ زروانیها صحت داشته باشد، می‌توان پنداشت که این روایات عموماً در حول و حوش شرق اناتولی دور می‌زد، و از آنچه اینها نوشتند در درون فلات ایران خبری نبود و هیچ گروه انسانی که معتقد به‌چنان باورهائی باشد وجود نداشت. من این‌را به‌تأکید می‌گویم؛ زیرا در هیچ جا اثر و نشانه‌ئی از آئین زُروانی در درون ایران یافت نشده است، و اگر هم در ایران نامی از زُروان بوده نه خدا بلکه یکی از ایزدان (فرشتگان)، یعنی ایزدِ فرشتهٔ زمان بی‌کرانه بوده، و مثل هرکدام از ایزدانِ دیگر آفریده و کارگزار اهورَمَزدا به‌شمار می‌رفته است. در وندیداد از مؤمنین خواسته

۱ـ کرستنسن: ۴۲۲ـ۴۲۳.

شده که «ثواش خواداتَه» (فضای استوار به‌خود) و «زروان اَکَرَنَه» (دهر ازلی و ابدی) و «وایو» (نسیم روحبخش) را ستایش کنند؛ ولی هیچ‌کدام از اینها نه آفریدگار است و نه پروردگار؛ بلکه آفریدگار و پروردگار یکتا اهورَمَزدا است، و اینها تَجَلّیات رحمت اویند. دین مَزدایَسنَه در فلات ایران دین مسلط و همگانی بود و به‌صورت مذاهب ناهیدی و میترایی و آذری رواج داشت. در ایران برای ایزدان سه‌گانهٔ بالا نیایشگاههائی وجود داشت. ولی در هیچ جا حتی یک نیایشگاه هم برای زُروان و وایو و ثواش ساخته نشد، و این دلیل آنست که زُروان مورد پرستش قرار نمی‌گرفت؛ این در حالی است که جهادگران مسیحی نوشته‌اند که زروان نزد ایرانیها خدای برتر بوده، و اورمزد و اهریمن پسران و زیردستانِ او بوده‌اند.

کسانی‌که در سده‌های پنجم و ششم مسیحی از زُروان به‌عنوان خدای ایرانیان نام برده‌اند بیشتر سریانیها بوده‌اند که ضدیت خاصی با نژاد آریایی و دین ایرانی داشته‌اند و در راه جهاد برای برافکندن ایرانی و تحمیل مسیحیت کوشیده‌اند که چهرهٔ زشت و غیر عقلانی از دین ایرانی مجسم نمایند، و در این‌راه از زُروان یک خدای قائم به‌ذات ساختند و چهره‌ئی از او به‌تصویر آوردند که ساخته و پرداختهٔ ذهن خودشان بود و ایرانی آن‌را نمی‌شناخت. اینها افسانه‌هایشان را به‌گونه‌ئی شکل دادند که نشان می‌داد اهورَمَزدا درعقیدهٔ ایرانیان یک خدای دون‌پایه‌تر از زُروان است، و در کنار پسر دیگر زُروان که اهری‌مَن نام دارد قرار می‌گیرد. یعنی بنابر این افسانه، دین ایرانی دارای خدای سه‌تنه (ثالوث) بود که از پدر و دو پسرِ نیک و بد ساخته می‌شد، و اهری‌من نیز پسرِ خدای ایرانیان بود. هدف اینها از ساختن چنین افسانه‌ئی آن بود که بگویند خدائی به‌نام اورمزد که ایرانیان می‌پرستند ازلی و قائم به‌ذات نیست و خودش مخلوق است و وجودش وابسته به‌یک خدای برتر است که زُروان نام دارد؛ یعنی هدف اینها آن بود که ثابت کنند که ایرانیان نه یکتاپرست بلکه مشرک‌اند و ادعای اینکه دین ایرانی تنها دین توحیدی جهان است بی‌اساس و بنیاد است، و حتی شیطان را می‌پرستند زیرا اهری‌من نیز نزد آنها خدا است. آنها در نوشته‌هایشان اورمزد و اهری‌مَن را در کنار یکدیگر نهادند و برای هردو یک مرتبهٔ متساوی قرار دادند و هردو را پسران زُروان نامیدند، که یکی پسندیده و دیگری ناپسند بود. این اندیشه، بدون تردید، تراوش ذهن خود تبلیغ‌گرانِ مسیحی بود که باور داشتند مسیح پسر خدا است. اما در ایران هیچ‌گاه هیچ مخلوقی را پسر خدای جهان نمی‌دانسته‌اند، تا اهورَمَزدا و اهری‌مَن را پسران وی بدانند. مسعودی ضمن اشاره به آئینِ زروانی می‌نویسد:

متکلمان اسلام و نویسندگان مقالات و کسانی از پیشینیان و در زمان حال که هدفشان

کوبیدن دین اینها بوده و هست برای ما می گویند که ایرانیان عقیده دارند که خدا اندیشه کرد و از اندیشه‌اش شر که شیطان باشد پدید آمد، و خدا با شیطان قرارداد بست که مدتی از زمان به‌او مهلت بدهد و چیزهائی از این قبیل. ولی زرتشتیان چنین باورهائی ندارند و آنها را از خودشان نمی‌دانند و به‌کلی نفی می کنند.[۱]

در همهٔ مذاهب ایرانی که به‌نحوی از انحاء خودشان را به‌زرتشت منتسب می‌کردند، اهورَمَزدا تنها خدای جهان وآفریدگار هستی دانسته می‌شد و اهری‌مَن به‌عنوان روح خبیث (انگرَ مَنیو) یک پدیدهٔ شر و این‌جهانی تلقی می‌شد که همزاد انسان بود، و در حقیقتش نفس امارهٔ انسان بود که وی‌را به‌سوی بدیها سوق می‌داد. اساس این عقیده را زرتشت به‌تفصیل بیان داشته بود و گفته بود که دو نیروی خیر و شر ـ یعنی سپَنتَه مَنیو و انگرَ مَنیو ـ به‌همراه انسان پدید آمده و در نهاد او جا گرفته‌اند و وی‌را به‌سوی نیکیها و بدیها سوق می‌دهند. یعنی هر دو نیروی خیر و شر بخشی از وجود انسان‌اند نه اینکه خدا باشند یا در بیرونِ انسان وجود داشته باشند. این موضوع را که زرتشت در گاتَه بیان داشته است پیش از این در گفتار زرتشت از متن گاتا خواندیم، و دیدیم که سرشت بشر و گرایشهای روحی کمال‌جو و هوسهای نفسانی انحطاط‌گرای انسان در هیچ‌کدام از ادیان به‌این‌گونه روشن و واضح تفسیر نشده که زرتشت در کلماتش تفسیر کرده است. حال مقایسه کنیم اهری‌من که در اوستا معرفی شده با آن اهری‌مَن که در نوشته‌های تبلیغ‌گران مسیحی سریانی آمده است. در آنجا گفته شده که ایرانیان عقیده دارند که زُروان خدای ازلی بود که در جهان پهناور خویش به‌تنهایی می‌زیست و جز او هیچ چیزی نبود. زُروان علاقه داشت که دارای فرزندی شود و امر آفرینش زمین و آسمان را به‌او واگذارد، و برای این منظور قربانی می‌داد و عبادت می‌کرد. چون هزار سال قربانی داد و عبادت کرد و نتیجه نداد، به‌تردید افتاد که شاید عبادت و قربانیش بیهوده رفته باشد. در همین هنگام نطفهٔ دو پسر، یکی اورمزد و دیگری اهری‌مَن در رحمِ زروان بسته شد (ظاهراً زروان زن بوده نه مرد)، و زُروان عهد کرد که هرکدام از این دو جنین زودتر به‌دنیا بیاید جهان را به‌او واگذارد. اهری‌مَن زودتر از اورمزد پدیدار شد ولی زُروان دید که او سیاه و بدترکیب است و از او خوشش نیامد. به‌دنبال او اورمزد پدیدار گردید که سپید و درخشان بود، و زُروان از او خوشش آمد (بینش رومی که سیاهپوستان را نه انسان بلکه جانور می‌پنداشت). بنابر عهدی که زُروان کرده بود که هرکدام زودتر به‌دنیا بیاید جهان را به‌او واگذارد، و به‌سبب نفرتی که از اهری‌مَن داشت، فقط نه هزارسال از سلطنت جهان را به‌اهری‌مَن داد، و اهری‌مَن

۱ ـ التنبیه والاشراف: ۹۷.

و اورمزد به‌همراه هم دست به‌کار آفرینش شدند، و اولی بدیها را آفرید و دومی نیکیها را.

جهادگرانِ مسیحی وقتی اینها را می‌نوشته‌اند فراموش کرده بوده‌اند که جز زروان هیچ موجودی در جهان وجود نداشت، و کسی جز او خدا نبود. ولی همین تنها خدای جهان در نوشته‌های آنها هزار سال به درگاه خدا (معلوم نیست چه خدائی) قربانی می‌داد و برای خشنودی آن خدا عبادت می‌کرد، ولی آن خدا قربانیها و عباداتش را نمی‌پذیرفت. چنین بوده خرد و بینش کسانی که باورهای سه‌بُنیِ یادشده را جعل کردند تا دین ایرانی را زشت و ناپسند جلوه بدهند و مردمِ جهان را به پذیرش خدای خودشان ـ مسیح ـ وادارند.

این‌را نیز ناگفته نگذرم که زُروان درعقیدهٔ ایرانیانِ باستان همان مخلوقی از مخلوقات اهورَمَزدا بوده که در ادبیات ما «فلک» و «دهر» و «چرخ» نامیده شده است، و پیشینیان ما عقیده داشته‌اند که رخدادها از گردش دهر و فلک و چرخ برمی‌خیزد که به‌ارادهٔ اهورَمَزدا در گردش است و روزگار را پدید می‌آورَد، و در جریان حرکتِ این روزگارِ پدیدآمده از گردشِ چرخِ فلک است که خیر و شر و نیک و بد رخ می‌دهد. به‌این معنا زُروان یکی از مخلوقات پروردگار است نه خدای قائم به‌ذات که به ادعای کشیشان مسیح‌پرستْ و مریم‌پرستْ پیش از اهورَمَزدا وجود داشته و اهورَمَزدا از او پدید آمده بوده است. عقیده به‌تأثیر گردشِ چرخِ فلک و اختران، در نیمه‌های سدهٔ چهارم هجری یک جمعیتِ زیرزمینی که اعضایش ایرانیانِ دوزبانهٔ بصره بودند و خودشان را «اِخوانُ الصَّفاء و خِلّانُ الوَفاء» می‌نامیدند و مخالفانشان از آنها با نام «باطِنیّون» (مخفی‌کارها) یاد کرده‌اند، به‌نحو گسترده و روشنی پرورش دادند و وارد تألیف بزرگشان (رَسائلُ اِخوانِ الصَّفاء) کردند.[۱]

جهادگران مسیحی با معرفی دین زروانی به‌عنوان دین ایرانی با مانویت که نیرومندترین رقیب مسیحیت بود نیز می‌ستیزیدند. زیرا زروان به‌عنوان خدا وارد تعالیم مانی نیز شده بود، و معلوم بود که این خدا را مانی از آریانِ اناتولی گرفته بوده و مطابق با عقاید خویش پرورده بوده است؛ همچنانکه عیسای آسمانی خویش را نیز از مسیحیان گرفته و مطابق با عقاید خویش پرورش داده بود. آنچه سبب شد که کسی از ایرانیان نسبت به مانی تمایلی نشان ندهد و پیروان او در غرب خاورمیانه عموماً از اقوام آرامی و سامی‌نژاد بودند همین باورهای شرک‌آلوده بود که او ابراز می‌داشت. در اسطورهٔ خلقتی که پیروان مانی پس از او نوشته‌اند آمده که در آغاز که این جهان نبود دو گوهر نور و ظلمت وجود داشت که یکی نیکی محض بود و جهان زُروان بود، و دیگری بدی محض بود و جهان «آز» (شیطان) بود، و هردو از

۱ ـ در کتاب چهارم این مجموعه دربارهٔ این جمعیت و افکارشان به‌تفصیل سخن خواهیم داشت.

یکدیگر جدا بودند تا آنکه آز به‌جنگ نور برخاست، و هرمزد برای مقابله با آز پنج سپاه آسمانی از آب و باد و آتش و نسیم و نور بسیج کرد، و از آن‌زمان جنگ خیر و شر استمرار یافت و تا پیروزی نهایی خیر بر شر و نابودِ کامل ماده ادامه خواهد داشت.

اینکه تبلیغ‌گران مسیحی این‌همه با زُروان ستیز داشته‌اند، از همینجا آمده بود که زُروان خدای دین مانی بود و آنها دین مانی را سرسخت‌ترین رقیب خودشان در میان‌رودان و شام و اناتولی و مصر می‌دیدند. و چونکه در سده‌های پنجم و ششم هرچه متعلق به‌فرهنگ مردمانِ کشور ساسانی بود در سرزمینهای زیرِ سلطهٔ دولت روم مطرود بود و با آن مبارزه می‌شد، دین مانی با خشونت بسیار مورد حمله و سرکوب و نابودی واقع شد تا آن برتری که در سده‌های سوم و چهارم در خاورمیانه به‌دست آورده و مانع گسترش مسیحیت شده بود از او گرفته شود و با کنار رفتن آن مجال گسترش مسیحیت فراهم آید. تا زمانی که مانویان مورد تعقیب و کشتار دستگاه دولت امپراتوری روم قرار نگرفته بودند مسیحیت نتوانسته بود که هیچ موفقیتی در خاورمیانه به‌دست بیاورد.

زروان‌پرستی که در دوران دورِ تاریخ و شاید در زمان امپراتوری آریانِ میتانی و سده‌ها پیش از دورانِ ماد در میان آریانِ اناتولی رواج یافته بود، از دین ایرانی جدا بود و بسیاری از مایه‌های فکریش را از آئینهای بسیار دیرینهٔ آریایی گرفته بود. در نوشته‌های داریوش بزرگ در جای خود خواندیم که گفته بود «سَکَه‌ها اهورَمَزدا را نمی‌پرستند». اشارهٔ داریوش بزرگ در آنجا به‌سکَه‌های ایرانی‌تبار شمال رود ارس (سکه‌های تیزخود) بود. این قوم گرچه ایرانی‌تبار بوده‌اند و دین کهنِ آریایی داشته‌اند ولی هنوز به آئین مَزدایَسنَه درنیامده بوده و شاید زُروان ـ یکی از خدایان کهن آریایی ـ را نیز می‌پرستیده‌اند. در بخشهائی از جنوب کت‌پتوکَه که آریان دیرینه و بازمانده از میتانیها جاگیر بودند نیز شاید این دین درمیان مردم رواج داشته. ولی این آئین هیچ‌گاه در میان ایرانیان رواج نداشته و هیچ نشانه‌ئی از حضور آن در درون فلات ایران به‌دست نیامده است. آئین زُروانی را باید به‌کلی از مذاهبِ ایرانیان مَزدایَسن جدا دانست. همهٔ نشانه‌ها، به‌ویژه متنِ اوستای ساسانی، این ادعا را تأیید می‌کنند.

۳. اوج گرفتن مشکل ارمنستان

وقتی پس از بهرام پنجم کار مسیحیت در ارمنستان بالا گرفت و از حمایت دولت روم برخوردار گردید، و جهادگران مسیحی در ارمنستان با آئین میترایی مردم ستیزیدند و مردم را به‌زور به‌آئین مسیح درآوردند، مهرنرسی به‌جای آنکه برای مقابله با این اوضاع به‌زور متوسل

شود کوشید که از راه جدل و اقناعْ بزرگان ارمنستان را متوجه معایب دین مسیح کند و محاسن آئین مَزدایَسنَه را برای آنها بازگوید، و ضمن مقایسهٔ دوآئین، برتری دین مَزدایَسنَه را به‌اثبات برساند و به‌آنها پیشنهاد کند که اگر می‌خواهند دین میترایی خودشان را رها کنند بهتر است که دین مَزدایَسنَه را برگزینند. این در زمانی بود که ارمنستان به‌طور مستقیم توسط دربار ایران اداره می‌شد و آن وضع نیمه‌استقلال داخلی که تا اواسط عهد بهرام گور برقرار بود نیز از میان رفته بود، و ارمنستان حالت یک آستان داخلی ایران را داشت، و سرکوب دینی در ارمنستان برای دربار ایران کاری بسیار ساده بود. ولی مهرنرسی که مردی آزاداندیش و بی‌تعصب بود، به‌جای توسل به‌زور شیوهٔ استدلال و اقناع را برگزید و تلاش کرد به‌ارمنی‌ها بفهماند که دینی که مسیحیان برایش تبلیغ می‌کنند به‌دردِ زندگی نمی‌خورد. کریستنسن به‌نقل از مصادر تاریخی می‌نویسد که مهرنرسی به‌بزرگان مسیحی‌شدهٔ ارمنستان نامه‌ئی نوشته جزوه‌ئی حاوی اصول عقائد مَزدایَسنَه را برایشان فرستاد و از آنها خواست که دین مَزدایَسنَه را با دینی که کشیشان تبلیغ می‌کنند مقایسه کنند؛ و اگر نمی‌خواهند برآئین میترَیَسنَه بمانند برایشان بهتر است که دین مَزدایَسنَه را برگزینند که دین زندگی است. بنا بر آنچه که خودِ کشیشان نوشته بوده‌اند، مهرنرسی در نامه‌ئی به‌همراه این جزوه به‌بزرگان ارمنستان چنین نوشت:

> ما اصول دیانت خود را که متکی برحقیقت و مبتنی براساس و قواعد مستحکم و متین است نوشته برای شما فرستادیم، و میل داریم که شما که وجودتان برای کشور تا این اندازه مفید و برای ما تا این حد عزیز است کیش مقدس و حقیقی ما را بپذیرید و دیگر در آن دیانت که همه می‌دانیم باطل و بی‌فایده است باقی نمانید.

ولی کشیشان به‌این نامهٔ سراسر مهر و عطوفت دربار ایران چنین پاسخ دادند:

> حقیقت آنست که ما وقتی که در کاخ تو بودیم مغان را که قانونگذاران شما به‌شمار می‌روند و در آنجا حضور داشتند مورد استهزاء و تحقیر قرار دادیم. حال نیز اگر ما را مجبور کنید که نوشته‌هایتان را بخوانیم و گفتاری را بشنویم که ابداً درخورِ توجه و شایستهٔ تفکر ما نتواند بود، همان خواهیم کرد که در آنجا دیدید. از این‌رو محض حفظ احترامتان نوشته‌تان را که موجب استهزاء می‌شد نگشودیم و دستخطتان را نخواندیم. زیرا دینی که تحقیقاً می‌دانیم که باطل است و بیش از نتیجهٔ اوهام چند مردِ ابله نیست و تفصیل آن‌را علمای مردم‌فریب شما شرح داده و به‌ما رسانده‌اند، هرگز قابل پیروی نشناخته و اصول آن‌را شایستهٔ شنیدن و خواندن نمی‌دانیم. مطالعهٔ قواعد شریعتِ شما موجب خندهٔ ما می‌شود. هم شریعت شما هم واضعان شریعتتان و

هم پیروانِ آن شریعتِ گمراه‌کننده به‌نظر ما درخورِ استهزاءاند. از این‌رو شایسته نمی‌بینیم که آن‌گونه که دستور داده‌اید قواعد شریعت خودمان را برای شما نوشته بفرستیم. زیرا شریعت ناپاک شما را لایق مطالعه و اندیشیدن ندانسته‌ایم. بهتر آنست که آن‌را در معرض استهزاء قرار ندهید، و به‌حکم حکمت والائی که ادعای داشتنش را می کنید، حق این بود که این نکته را در نظر می گرفتید و تیر استهزای ما را به‌جانب خودتان روان نمی کردید. چه‌گونه ممکن است که ما قواعد دین مقدس آسمانی خویش را بر جاهلانی چون شما عرضه بداریم و آن‌را در معرض استهزاء و دشنامتان قرار دهیم؟[1]

گرچه کشیشان به‌دین ایرانی چنین اهانت می کردند و چنین وقیحانه به‌بزرگان ایران پاسخ می‌دادند و بزرگان ایران را به‌استهزاء می‌گرفتند و به‌آنها القابی همچون ابله و سفیه می‌دادند و پیامبر ایرانی را دروغ‌ساز و مؤبدان ایرانی را مردم‌فریب می‌نامیدند، مهرنرسی کوشید که با استدلالهای منطقی به بزرگان ارمنستان بفهماند که دین مسیحیت اساس و پایهٔ درستی ندارد و قابل پیروی نیست. او در جزوهٔ دیگری، که باز هم در نوشته‌های کشیشان بیان شده است، ضمن آوردن شرح مفصلی از احکام دین مَزدایَسنَه، آئین مسیحیت را نقد کرده چنین نوشت:

خطای عقیدهٔ مسیحیان در آن است که می‌پندارند خیر و شر هردو از یک فاعل ناشی شده است؛ و می‌پندارند که خدا انتقامجو است و به‌خاطر سرشاخه‌ئی که از درختی بریده شده بود (خوردن میوهٔ ممنوعه توسط آدم در اسطورهٔ سامی) مرگ و زندگی را آفرید و بشر را محکوم به‌تحمل درد و رنج کرد؛ حال آنکه چنین حس انتقامجویی حتی برای انسانها نیز مذموم است و نباید وجود داشته باشد، تا چه رسد به‌آنکه آن‌را به‌ذات پاکِ آفریدگار نسبت دهند. خطای دیگر در عقائد مسیحیان آنست که می‌پندارند خدائی که آسمانها و زمین را آفریده بر زمین فرود آمد و از رحِم دوشیزه‌ئی به‌نام مریم که شوهرش یوسف نام بود متولد شد؛ حال آنکه مسیح پسر نامشروع مردی به‌نام فنتور بود. علمای دین مسیحی می گویند که خوردن گوشت را مباح می‌دانند ولی خودشان از خوردن آن امتناع می‌ورزند. دیگر آنکه می گویند که زن برای مرد حلال است ولی خودشان زن نمی گیرند. دیگر اینکه اینها از طرفی پیداکردن اطفال را عیبی می‌شمارند ولی عقیم بودن را هم عیبی بزرگ به‌شمار می‌آورند. اینها که

۱ـ کریستنسن: ۳۸۵ـ ۳۸۶، به‌نقل از لانگوا.

ستایندگان مرگ و تحقیر کنندگان حیات‌اند (تبلیغ‌گران فرهنگ شهادت‌اند) فقر و تهی‌دستی را تبلیغ می‌کنند، و کارکردن و جمع‌آوری مال را گناهی عظیم می‌پندارند و تهی‌دستی را می‌ستایند و سختی کشی را ترویج کرده از نعمتهای خدادادی رخ می‌تابند و به‌افتخارات بشری بهائی نمی‌دهند.

گرچه ناقلان مطالب این جزوه کشیشان متعصب و ضد ایرانی بوده‌اند و البته همهٔ مطالب جزوه را حتی به‌اختصار هم ننوشته بلکه هرجا لازم دیده آن‌را تحریف نیز کرده‌اند، ولی از همین مختصرِ تحریف‌شده که در اینجا آمده است پیدا است که مهرنرسی در کتابچه‌ئی که تألیف کرده بوده یک مقایسهٔ کاملی از دو دین مسیحیت و مَزدایَسنَه به‌عمل آورده، بر روی نقاط تعارضِ اصلی این دودین انگشت نهاده، اشاره کرده بوده که دین مَزدایَسنَه دین دنیاسازی و شادزیستی است که در آن کشاورزی و کارکردن و خانه ساختن و زیبا کردن جهان و زندگی تشویق شده است، در حالی‌که مسیحیان می‌خواهند که با ترویج فقر و بیکاری و زن‌گریزی و دنیاگریزی، جهان خدا را به‌ویرانی بکشانند و مردم را به‌فقر و زجر و زهد عادت دهند، و این خلاف روح و فطرت بشر است، و خلاف خواست خدا است که دنیا را آفریده به‌انسان داده است تا آبادان و زیبا سازد، و از نعمتهای بی‌کران خدادادی استفاده ببرد و موجبات سعادت و آسایش خویشتن و دیگران را فراهم سازد.

همین‌قدر که آنها نقل کرده‌اند نمونهٔ مشت از خروار است، و عمق آگاهی و آزاداندیشی مهرنرسی را می‌رساند. وقتی انسان می‌بیند که این تلاش و جدل کلامی برای اثبات حقانیت دین ایرانی از جانب مردی انجام گرفته که همهٔ ابزار سرکوب را در اختیار داشته و می‌توانسته به‌راحتی پیروان ادیان دیگر را سرکوب کند و مانع گسترش دین مخالف شود، پی می‌برد که تعالیم زرتشت تاچه حد انسان‌ساز بوده و چه انسانهای بزرگ‌منش وآزاداندیشی از بطن این آئین سر برمی‌آورده‌اند.

گرچه کشیشان تا می‌توانستند به ایرانی و دین ایرانی اهانت می‌کردند و مردم را برضد ایران برمی‌انگیختند و ضرورت پیوستن سرزمینهای مسیحی‌شدهٔ درون مرزهای کشور ساسانی به دولت روم را تبلیغ می‌کردند، در نوشته‌های کشیشانِ آن‌زمان با وجود همهٔ احساسات ضد ایرانی که در آنها به‌چشم می‌خورَد، اشارات اندکی به آزار و اذیت شخصیتهای متنفذ مسیحی‌شدهٔ خوزستان و عراق توسط دستگاه دولت دیده می‌شود. هرجا هم سخن از آزار مسیحیان به‌میان آمده، از نوشته‌های آنها به‌خوبی برمی‌آید که این آزارها بیشتر علت سیاسی داشته نه دینی؛ و معلوم است که وابستگی بیش از حدِ مسیحی‌شدگانِ درون مرزهای کشور

ساسانی به‌همکیشان رومی‌شان و اقدامات فتنه‌انگیزانه و تفرقه‌افکنانهٔ کشیشانشان که درمواردی حالت جاسوسی برای دولت روم و زمینه‌سازی در جهت پیوستن مسیحی‌شدگان به‌سلطهٔ رومیان بوده، کیفرهای مختلف را به‌دنبال می‌آورده است. هرچند که در این دوران دربار ایران با پیروی از سیاست همیشگی تسامح دینی، در برابر مسیحی شدنِ بومیان عراق و خوزستان اغماض می‌کرد،[1] و حتی یزدگرد اول فرمانی دائر برحق مسیحیان ایران بر ساختن کلیسا صادر کرد و جلوگیری حکمروایان محلی از فعالیتهای دینی کشیشان را ممنوع اعلام داشت، با این‌حال از مسیحی شدن شخصیتهای کشوری و لشکری جلوگیری می‌شد؛ چنانکه مثلاً یک شخصیتِ خوزستانی به نام آذرفربغ که گویا پسرش بیمار بود و کشیشی شیاد به‌او وعده داده بود که اگر مسیحی شود بیماری پسرش شفا خواهد یافت، به‌دین مسیح درآمد و زمینی را وقف کرده به‌همراه قبالهٔ ملکیت در اختیار کشیش قرار داد، و کشیش بر روی آن زمین کلیسا ساخت. به‌زودی وعدهٔ بی‌اساس و پایهٔ کشیش دروغ ازآب درآمد، و آذرفربغ به‌دین خودش برگشت و از کشیش خواست که زمینش را به‌او برگردانَد. کشیش سند مالکیت زمین را برداشته از خوزستان گریخته به‌شام رفته به دولت روم پناهنده شد. آذرفربغ نیز آن کلیسا را به‌آذرگاه تبدیل کرد. یک نودینِ خوزستانی به‌نام نرسی که به‌همین‌سان فریب تبلیغات کشیشان را خورده بود، جمعی از خوزی‌های مسیحی‌شده را پیرامون خود گرد آورده آن خانه را متصرف شد و آتش آن‌را کشت و مُجَدَّداً به‌کلیسا مبدل کرده درش را بر روی مسیحیان گشود تا در آن نماز بگزارند. مؤبد روستا نرسی را گرفته به‌پایتخت فرستاد. او را محاکمه کردند و از او خواستند که مسیحیت را رها کند. و چون حاضر نشد که به‌دین ایرانی برگردد به‌زندان افتاد و پس از چندی (احتمالاً پس از یک‌سال که طبق حکم فقهی می‌بایست زنده بماند و فرصت کافی برای توبه کردن داشته باشد)، پافشاریش بر ماندن بر دین مسیح و دشمنیش با دولت ایران محرز گردید و اعدام شد.[2]

۱ـ خوزی‌ها که قوم کهنِ عیلامی بودند، هزار سال بود که در درون قلمرو شاهنشاهی می‌زیستند و چتر حمایت دولت ایران را برسر داشتند. آنها دین کهن خوشان را به‌اشکال مختلف حفظ کرده بودند. بخشهائی از آنها مانوی شده بودند و پس از سرکوب مانویان در ایران، و همراه با شدت گرفتن فعالیتهای کشیشان مسیحی در خاورمیانه، به‌آئین مسیح روی آوردند. تا نیمه‌های سدهٔ ششم مسیحی دین مسیح دین مسلط خوزی‌ها بود، و اندکی هم بر مانویت مانده بودند و تا زمانی که اسلام به خوزستان آمد اینها بر دین مانی بودند و دو سده بعد نیز مانوی ماندند. دربارهٔ مانویهای ایران (زندیگان) در دوران خلافت عباسی در کتاب چهارم سخن خواهیم داشت.

۲ـ کریستنسن: ۳۷۱ـ ۳۷۲.

او به‌این‌سبب محکوم به‌اعدام شد که از تحریکات ضد ایرانیِ یک کشیشی حمایت کرده بود که وابستگیش به‌رومیانِ دشمن کاملاً مشهود بود و پس از احساس خطر از ایران گریخته بود. او محکوم به‌اعدام شد زیرا عملاً نشان داده بود که هواخواه و حامی رومیان است. با این‌حال، دولت ایران به‌خوزی‌های مسیحی‌شده هیچ فشاری وارد نیاورد و حتی از گسترش مسیحیت در میان خوزی‌ها جلوگیری نکرد.

وابستگی مسیحیان به‌دولت روم تا جائی بود که برخی از شخصیتهای آنها که در دستگاههای حساس دولتی مشغول کار بودند برای دولت روم جاسوسی می‌کردند؛ چنانکه در اواخر سلطنت شاپور دوم یک صاحب‌منصب عراقی به‌نام عبدِ ایشوع رسماً متهم به‌جاسوسی برای دربار روم گردید و محاکمه و اعدام شد.[1] همچنین یک کشیش اسرائیلی‌تبار به‌نام شمعون بِرِسَبُعی که چندی پیش (در دوران سرکوب مسیحیان) از شام گریخته به ایران پناهنده شده بود در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم در میان نومسیحیان عراقی تبلیغ می‌کرد که به‌زودی دستگاه شاهنشاهی ایران برچیده شده و حکومت صالحان جهانگیر خواهد شد. او در عین آنکه تابعیت ایران را پذیرفته بود خلیفهٔ کشیش اعظم شام بود و از دولت روم که اینک مسیحی بود هواداری می‌کرد. نوشتهٔ تبلیغی کششیان سدهٔ ششم مسیحی این کشیش را به یکی از قدیسان تبدیل کرده است، و لابور می‌نویسد که شاپور دوم دستور داد که اگر شمعون از هواداریِ دشمنان و جاسوسی برای آنها دست نکشد باید بازداشت و مجازات شود؛ او در کشور ما زندگی می‌کند، از خیرات کشور ما استفاده می‌کند، ولی هوایش به قیصر روم است. برای آنکه وفاداریش به دولت ایران ثابت گردد باید که مثل همهٔ مردم تابع دولت شاهنشاهی مالیات بپردازد (کسانی که به دولت ایران پناهنده می‌شدند و تابعیت ایران را می‌پذیرفتند از پرداختن مالیات معاف بودند).

شمعون به‌سبب عدم اطاعت از قوانین ایران و تحریک مسیحیان به نافرمانی از قوانین بازداشت و زندانی شد. اتهامی که به او وارد بود خیانت عظمیٰ بود (تحریک به شورش بر ضد دولتِ ایران و پیوستن به دولت روم)، و چون این تهمت بر او اثبات گردید اعدام شد، و پیروانش چونکه پس از او دست به فتنه‌هائی در عراق زدند دسته‌جمعی به خوارزم تبعید شدند (حوالی سال ۳۶۲م). به‌نظر می‌رسد که اینها از همان پناهندگان شامی بوده‌اند؛ زیرا در سراسر تاریخ ساسانی دیده نشده که دولت ایران بومیان یک منطقه را به منطقهٔ دیگری تبعید کرده باشد.

۱ـ همان: ۴۱۸ـ ۴۱۹.

مشکلاتی که مسیحیان در اواخر دوران شاپور دوم برای خودشان ساختند در این حد بود. ولی پس از آن، به سبب مجال گسترده‌ئی که آزادی فعالیت دینی برایشان فراهم آورده بود بر مشکلات خودشان افزودند.

آزادی فعالیت تبلیغی کشیشان در ایران سبب شد که بخشی از مردم ارمنستان به‌آن دین بپیوندند. کشیشان ساده‌اندیش که می‌پنداشتند علائم آخرزمان و فراگیر شدن دین مسیح نزدیک است و باید هرچه زودتر دست به‌کار شوند تا مسیحیتْ عالمگیر شود و «مسیحِ غائب ظهور کند و ادیان باطل را براندازد و سلطنت جهانی تشکیل داده جهان را پر از عدل و داد کرده به صالحان بسپارد»، در سال ۴۴۹ برای تحمیل دین خویش بر مردم ارمنستان اعلان جهاد کردند. محرکان این جهاد فتنه‌گرانه جاسوسان رومی و کمکهای مخفیانهٔ مادی و معنوی دولت روم بود. رومیان یقین داشتند که اگر یک سلطنت مسیحی در ارمنستان تشکیل شود ارمنستان از ایران خواهد برید و به امپراتوری خواهد پیوست. مردم بیچارهٔ ارمنستان آلت دست اینها و کشیشان اعزامی از شام شده بودند.

انسان هرقدر ساده اندیش‌تر باشد بیشتر پابند عقائد موروثی یا اکتسابی خویش می‌شود؛ و هرچند بیشتر پابند این عقیده گردد بیشتر تعصب نشان می‌دهد؛ و هر قدر متعصبتر باشد بیشتر به‌حقانیت عقائد خویش و بطلان عقائد دیگران یقین حاصل می‌کند. در اینجا است که این خطر پدید می‌آید که پیروان یک دین به‌تلاش نابودسازی دیگران بیفتند، و خون‌ریزیها و ناامنیها و فسادها وجنایتهای بزرگی در راه تحمیل یک عقیدهٔ دینی بر پیروان ادیان دیگر بروز کند و آرامش و امنیت از انسانها سلب شود.

ادیان سامی در تاریخ عموماً ـ از دوران بابلی وآشوری تا کنون ـ از این‌دسته ادیان خشونت‌اندیش با طبع تهاجمی بوده‌اند که هیچ دین دیگری را تحمل نمی‌کرده‌اند و در هر شرایطی درصدد اجبار جماعات انسانی به‌تغییر دین برمی‌آمده‌اند. این است که «جهاد» برای براندازی ادیان موجود و تسلط بخشیدن به‌دین خودی رکن اساسی همهٔ ادیان سامی در هر زمان بوده است، و پیروان هرکدام از ادیان سامی از خدای خودشان فرمان داشته‌اند که هرچه خدا و دین در جهان وجود دارد را کنار بزنند تا او و دین او جای همه را بگیرد. یعنی هدف از این جهاد چیزی جز اجبار جماعات انسانی به‌تغییر دادن دینشان و درآمدن به‌دین جهادگران نبوده است. اساس این عقیده بی‌خبری از جریان تمدن بشری، خودشیفتگی کودکانه، ساده‌اندیشی، و تَوَهُم‌گرایی است. پیروان این ادیان گمان می‌کردند آنچه خودشان دارند (آداب و رسوم و افکار خودشان) بهترین است، و آنچه دیگران دارند بدترین و درخور

نابودی است و باید نابود گردد تا دین و سنتهای آنها همه‌گیر شود. این فرمانی بود که خدای هرکدام از ادیانِ سامی به‌بندگانِ خودش که در هر زمانی پیرو یک دین خاصی بودند داده بود، و اینها وظیفه داشتند که فرمان خدایشان را به‌اجرا درآورند.

مسیحیانِ سده‌های پنجم و ششم مسیحی فرمان خدایشان مسیح را داشتند که بشریت را به «دین حق» درآورند و همهٔ دینهای موجود را براندازند. در جزوه‌هائی که کشیشان می‌نوشتند و به تبلیغ‌گران می‌دادند تا در جمع عوام بخوانند و مردم را با «تنها خدای برحق جهان» آشنا کنند، وعده داده شده بود که هرگاه بخش اعظم مردم جهان مسیحی شوند خدا از آسمان نزول خواهد کرد (مسیح ظهور خواهد کرد) و تشکیل سلطنتِ جهانی خواهد داد و کسانی را که در راه او جهاد کرده‌اند به‌بهترین خوشبختی خواهد رساند، دشمنانِ آنها را به‌کلی نابود خواهد کرد و زمینها و شهرها وآبادیهای دشمنان را به بندگانِ خودش خواهد بخشید. نومسیحیان برای تحقق بخشیدن به‌این وعده باجان و دل جهاد می‌کردند و حتم داشتند که این وعدهٔ آسمانی حتماً تحقق خواهد یافت و مسیح به‌همان زودیها ظهور خواهد کرد و سلطنتهای موجود را برخواهد انداخت و خودش تشکیل سلطنت جهانی خواهد داد و ثروتهای جهان را میان پیروان خودش تقسیم خواهد کرد.

۴. شورش ضد ایرانی مسیحی‌شدگان در ارمنستان

جهاد مسیحیان در ارمنستان که از حمایت مخفیانه و همه‌جانبهٔ دولت روم برخوردار بود در مدت کوتاهی تبدیل به شورش عظیم و جنگی داخلی شد، کشور ارمنستان عرصهٔ جنگهای خونین مسیحیان و میترَیَسنان شد؛ مسیحیان چونکه از حمایتهای غیرمستقیم رومیان برخوردار بودند دست بالا را داشتند و به تخریب ممتلکات و کشتار وسیع میترَیَسنان دست زدند، خونهای بسیار کسان که نمی‌خواستند مسیحی شوند بر زمین ریخته شد، بسیاری از شخصیتهای ارمنی دستگیر شدند و زیر شکنجه‌های شدید و رعب‌انگیز قرار گرفتند، ازجمله زنده‌زنده پوست از تنشان برکشیده می‌شد و در میان پوستشان به‌دار آویخته می‌شدند، تا مایهٔ عبرتِ دیگرانی شوند که بخواهند دینِ کافرانِ میترِس‌پرست را همچنان حفظ کنند. آشوب و ناامنی سراسر ارمنستان را فراگرفت، و این امر ایجاب کرد که دولت ایران برای متوقف کردن جنایتهای جهادگران دست به‌اقدام جدی بزند. جهادگران نه تنها شعار ضدایرانی برافراشته بودند بلکه خواستار پیوستن به‌دولت روم بودند.

جنایتهائی که کشیشان برای مرعوب کردن مردم و تحمیل مسیحیت بر جماعات انسانی

در این دوران از خودشان بروز دادند بیرون از وصف است. چونکه جهاد به‌اوج رسید و به‌نظر کشیشان می‌آمد که با توفیق خدایی همراه است، رهبران جهاد در فکر قبضه کردن قدرت افتادند و جهاد تبدیل به شورش سیاسی شد. وزگ سیونیکی مرزبان ارمنستان که از خاندانهای بزرگ ارمنی بود توسط شورشیان دستگیر شد و مجبور به پذیرش مسیحیت شد. بسیاری دیگر از شخصیتهای ارمنی به‌سرنوشت او دچار آمدند. شمار بسیاری از رجال دینی و کشوری و لشکری از ارمنستان گریختند و شورشیان تشکیل سلطنت دادند، مهرابه‌ها (معابد میترَ) را به‌کلیسا مبدل کردند؛ آتشهای آذرگاهها را خاموش و آذرگاهها را ویران کردند، و شخصیتهای غیرمسیحی ارمنی که به‌اسارتشان می‌افتاند را مورد شدیدترین شکنجه‌ها و فشارها قرار دادند تا تغییر دین دهند.

شورش ارمنستان درست در زمانی اوج گرفت که یزدگرد دوم در نواحی شرقی فلات ایران درگیر عقب راندنِ خزش بزرگ ترکان در شمال سرزمینهای هیرکانیه بود. ارمنیهای مسیحی‌شده امیدوار بودند که همینکه قیام کنند دولت روم به‌یاری آنها خواهد شتافت. این شورش که به‌یک جنگ دینی تمام‌عیار تبدیل شده بود دوسال ادامه یافت. از بخت بلند ایران در آن گیرودار قیصر روم گرفتار جلوگیری از هجوم هونها به‌مرزهای شمالی امپراتوری شد و نتوانست که به وعده‌هائی که برای ارمنیها فرستاده بود عمل کند. اعلان جهاد رهبران مسیحی برضد ایران چنان در مسیحیان عراق مؤثر افتاد که بیم آن می‌رفت که در عراق نیز شورش مسیحی برپا شود. این اعلان جهاد در سربازان مسیحی سپاه همراه یزدگرد نیز اثر نهاد، و به‌نظر می‌رسد که نوعی عدم اطاعت از شاه در هنگام درگیری با ترکان در ارتش پدیدار شده بود، زیرا یزدگرد سربازان مسیحی سپاه از آرامی‌تبار و خوزی‌تبار را مرخص کرد.

ارمنستان برای ایران اهمیت استراتژیک داشت. این کشور از دوران پارتیان تا آن‌زمان به‌عنوان یک سرزمین حائل در میان ایران و روم عمل کرده بود. پیش از آن نیز بخشی از پادشاهی ماد و شاهنشاهی هخامنشی بود. مرزهای ارمنستان تا فرات شمالی گسترده بود. یک سر ارمنستان ملاطیه در اناتولی بود و سر دیگرش به غربِ اورُمَیَّه می‌رسید. این کشور از سوئی با آذربایجان و از سوئی با میان‌رودان همسایه بود. راه حملهٔ رومیان به آذربایجان از درون اناتولی از روی ارمنستان می‌گذشت. هرگونه سلطنتی که در ارمنستان تشکیل می‌شد اگر زیر سیطرهٔ ایران نمی‌بود خواه و ناخواه زیر نفوذ رومیان درمی‌آمد و برای ایران خطرآفرین می‌شد. اگر ارمنستان به‌دستِ رومیان می‌افتاد دشمن از شمال و غرب همچون دوسرِ گازانبر میان‌رودان را احاطه می‌کرد. از این گذشته راه ایران به‌تنها بندر ایرانی برکرانهٔ شرقی دریای

سیاه، یعنی بندر لاتکیه در غرب گرجستان، از درون ارمنستان می‌گذشت؛ و اگر ارمنستان از ایران جدا می‌شد این بندر مهم و استراتژیک به‌دست رومیها می‌افتاد، و نه تنها لطمهٔ بزرگی به بازرگانی جهانی ایران می‌زد بلکه گرجستان نیز از دست می‌رفت و به منطقهٔ نفوذ رومیان تبدیل می‌شد. حفظ ارمنستان برای ایران دارای اهمیت ویژه بود و دولت ایران گزینه‌ئی جز نگهداری ارمنستان نداشت.

تاریخ ایران با سرکوب دینی بیگانه بود، و قوم ایرانی که ذاتاً و بنابر تعالیم دینش و برپایهٔ یک سنتِ هزارساله به‌همهٔ ادیان جهان احترام می‌نهاد ضدیت دینی را نمی‌شناخت. در همهٔ دوران تاریخ، اقوام درون مرزهای ایران از آزادی کامل دینی برخوردار بودند، و ایرانیان تنها قومی در جهان بودند که همهٔ دینها را در کنار خودشان تحمل می‌کردند. ولی اکنون در ارمنستان وضعی پیش آمده بود که برای دولت ایران قابل تحمل نبود. اعلان جهاد برای تحمیل مسیحیت به‌مثابهٔ اعلان پیوستن به‌دولت روم بود، و دولت ایران می‌بایست که برای رویارویی با این خطر دست به‌کاری می‌زد. به‌نظر می‌رسد که زمانی‌که در ارمنستان اعلان جهاد شد مهرنرسی زنده نبود، زیرا از آن‌پس دیگر در رخدادها ذکری از او در میان نیست.

یزدگرد دوم پس از پرداختن به مرزهای شمالی کشور و دور کردن خطر ترکان خزنده عازم ارمنستان شد. به علت گرفتاری قیصر در درگیری با خزشِ بزرگ هونها که در صدد دست‌اندازی به درون مرزهای شمالی امپراتوری بودند امید شورشیان به امداد قیصر روم ناکام ماند، شورش سرکوب گردید، رهبران شورش دستگیر و زندانی شدند، وزگ سیوینکی به اتهام همدستی با دشمن ایران و ارمنستان از مرزبانی ارمنستان برکنار شده اموال و املاکش مصادره شد، افسری از خاندان ساسانی به مرزبانی ارمنستان منصوب گردید، ایران‌امبارگ‌بد ـ بهدین شاپور ـ رهبران طراز اول شورش را که عموما کشیش بودند به دستور یزدگرد اعدام کرد، یزدگرد به مرزبان جدید ارمنستان دستور داد که برای بازسازی خرابیهائی که جنگهای داخلی دوساله به‌بار آورده بود اقدام عاجل انجام دهد، مردم ارمنستان از پرداخت مالیات دوسال گذشته و سال آینده معاف شدند تا نسبت به ایران رضایت خاطر حاصل کنند، به دستور یزدگرد اعلام شد که مردم ارمنستان در انتخاب دین و مذهب خویش آزادی کامل دارند و کسی به جرم مسیحی شدن مورد پی‌گرد قرار نخواهد گرفت، شماری از مسببان فتنه که دستگیر شده بودند را یزدگرد به ایران برد. اینها چونکه کشیش بودند در میان‌رودان توسط قضات مسیحی محاکمه شدند، اتهام خیانت به وطن و بر هم زدن نظم و امنیت عمومی و تخریب ممتلکات مردم بر آنها ثابت شد و محکوم به اعدام شدند (سال ۴۴۶). تبلیغ‌گران

مسیحی درسدهٔ بعدی به دروغ نوشتند که شاه ایران اینها را به زندان کرد تا مجبور به ترک مسیحیت و پذیرش دین ایرانی کند، و چونکه اینها شهادت را بر پذیرش کفر و الحاد ترجیح دادند در زیر شکنجه به کشتن رفتند.

به‌دنبال این اقدامات که بدبینی شدیدی را نسبت به مسیحی‌شدگان پدید آورده بود، پاکسازی دستگاههای حساس دولتی از شخصیتهای مسیحی در میان‌رودان و خوزستان آغاز شد و بسیاری از مسیحیان از مناصب تصمیم‌گیر برکنار شدند. دیگر در ایران شخصیت باتدبیری چون مهرنرسی وجود نداشت که در چنین شرایط حساسی عاقلانه‌ترین راه را برگزیند تا بی‌گناهان به‌صرف مسیحی بودن صدمه نبینند. درنتیجه در عراق و خوزستان در میان پیروان دو دین مسیحی و ایرانی شکاف عمیقی افتاد که تا واپسین روزگار ساسانی ادامه یافت. باعث این شکاف نیز کشیشان مسیحی بودند که جهاد دینی را به‌شکل ضدیت با ایران و علاقه به پیوستن به امپراتوری روم درآورده بودند و می‌پنداشتند که با جهانگیر شدن امپراتوری روم مسیح از آسمان به‌زیر خواهد آمد و تشکیل سلطنت خواهد داد و «جهان را به صالحان خواهد سپرد».

۵. نزاع کشیشان برسرِ لاهوت و ناسوتِ عیسا مسیح

مسیح خودش از یک خانوادهٔ فقاهتی یهودی بود، و مریدانی که پس از او آئین وی‌را تبلیغ کردند عموماً از قوم یهود بودند. پیروان مسیح نیز در کشورهای سوریه و فلسطین و میان‌رودان عموماً از سامیها و همنژادان سریانی وآرامی آنها بودند. در خاک ارمنستان نیز مسیحیت به‌آن‌سبب پروبال گرفت که بخش عظیمی از جمعیت ارمنستان به‌ویژه در نواحی فرات شمالی را جماعات آشوری و سریانی تشکیل می‌دادند. علت اختلاف و ستیز دائمی خاندانهای قدرتمند در ارمنستان نیز همین وضع چندملیتی در آن کشور بود که رقابت قدرت شدیدی را باعث شده بود. عموم مسیحیان عراق و خوزستان از اقوام سامی و خوزی بودند. مسیحی‌شدگانی که نامهای ایرانی داشتند و خوزستانی بودند نیز از قوم خوزی بودند. رهبران مسیحیان عراق و خوزستان نامهائی چون ماروتا، برصوما، اسحاق، یهب الله، عبدا، الیعازار، یوحنا، فیطیون داشتند، که نشانگر آنست که عموماً سریانی‌تبار و آرامی‌تبار بودند.

همزمان با فتنه‌های ارمنستان، نزاع فکری نوینی بنام «لاهوت» و«ناسوت» (ذات خدایی و ذات انسانی)[1] در محافل مسیحی شرق و غرب امپراتوری روم عَلَم شد که در مدت

۱ـ لاهوت و ناسوت دو عبارتِ عبری است و از دو نامِ «ایل» و «ناس» با پس‌آوند «وت» ساخته شده

کوتاهی کلیساهای شرقی و غربی را دو شقه کرد و درگیری شدیدی میان طرفداران دو مذهبِ مسیحی برپا شد که تا جهاد پیروان دو مذهب با همدیگر بر سر تصرف کلیساها و کشتار یکدیگر به‌جلو رفت و به بریدنِ کاملِ مسیحیان ایران از وابستگی به‌کلیساهای رومی و تغییر نگرشِ آنها نسبت به مسیحیتِ رومی انجامید.

هرکدام از اقوام خاورمیانه‌یی که مسیحی شده بودند شخصیت مسیح را بر مبنای بینش کهن فرهنگی و دینی خودشان ساخته بودند. برای رومیان و مردم اناتولی و همچنین ارمنیها که از میترَیَسنَه به‌مسیحیت رسیده بودند همهٔ خصوصیات میترَ به‌مسیح انتقال یافته بود، و مسیح عین خدا و ذات خدا بود که به‌صورت انسان تجلی یافته بود، در همان روزی متولد شده بود که میترَ تولد یافته بود (نخستین شبِ زمستان)؛ بت او در همان «مِهراوَ» (جایگاه مهر) نهاده شده بود که پیشترها بتِ میترَ گذاشته شده بود؛ معبد او همان معبد میترَ بود، و نماز به درگاه او همان سرودهائی بود که پیشترها به آهنگ ساز برای میترَ خوانده می‌شد، ولی اکنون نام او جای نام میترَ را گرفته بود. مسیح نزد اینها همهٔ خصوصیات میترَ را با خود داشت ولی او نه میترَ پسر آسمان بلکه ایسوس (تلفظ یونانیِ ایشوع) پسر آسمان بود. برای جماعاتی که از مانویت به‌مسیحیت درآورده شده بودند، مسیح همان عیسای آسمانی مانی بود که تجلی ذات خدا به‌شمار می‌رفت و مثلِ خودِ خدا در کائنات دخل و تصرف داشت. برای مصریان و بخشی از شامیان که از فرهنگ دیرینهٔ مصری به‌مسیحیت درآمده بودند مسیح شکل دیگری از فرعونان کهن مصر بود، روح خدا در رحم یک دوشیزه (مریمِ عذراء) نهاده شده بود و به‌شکل یک انسان بر زمین آمده بود تا سلطنت کند؛ لذا ذات مسیح ترکیبی بود از خدا و انسان (روحِ خدا و تنِ انسان، لاهوت و ناسوت). برای یونانیها که از دیرباز زیر تأثیر فرهنگ دینی مصریان بودند (و این را در جای خود دیدیم) مسیح دارای خصوصیتِ مشابه مسیح مصریان

است. لاهوت یعنی مربوط به ایل (خدا)؛ و ناسوت یعنی مربوط به ناس (مردم/ انسان). از همین ترکیب است عبارتهای «ملکوت» (مربوط به سلطنت)، «جَبَروت» (مربوط به زور)، «طوروت» که عربها تورات گفتند (مربوط به کوهستان)، «عَفَروت» که عربها عفریت گفتند (مربوط به زیرِ زمین)، «زَکَاوت» که عربها زکٰوت/ زکات گفتند (مربوط به پاکیزی)، «صَلَاوت» که عربها صَلٰوت/ صلات گفتند (مربوط به وصل/ برقراری رابطه)، «صَبّابوت» که صفتِ «یَهُوّه» خدای آتش‌فشانیِ اسرائیلیانِ باستان بوده (مربوط به فروریزندگی)، «بَرّه‌اوت» که اکنون «برهوت» گوئیم (مربوط به بَر/ بیابان)، و بسیاری واژگان دیگر از جمله تابوت که شاید تلفظ یونانیِ «عتابوت» باشد (مربوط به عتاب/ تختی که خدا رویش می‌نشسته و موسا را به‌حضور می‌پذیرفته). تابوت را اکنون «تابوه» گویند، یعنی مقدس‌ترین مقدسهای معنوی.

بود؛ زیرا در فرهنگ یونانیها نیز خدا یک ذات انسان‌گونه بود، و این‌را در جای خود ضمن سخن از دین و خدایان یونانی و سخن از خدایی اسکندر و جانشینانش دیدیم. برای یهودان مسیحی‌شده در شام و برای بومیان میان‌رودان نیز مسیح شکل دیگری از پیامبرشاهان کهنِ اسرائیل و بابل و آشور بود، یعنی مردی که آفریده شده بود تا پیامبرشاه باشد؛ و هرچند که گزیدهٔ خدا بود ولی خدا نبود و ذات خدایی نیز در او نبود بلکه گزیده و معصوم بود و برای ادارهٔ امور جهان همواره از خدا رهنمود گرفته احکام و قوانین را از خدا دریافت می‌کرد.

چنین بود که در میان جماعات مسیحی‌شدهٔ خاورمیانهٔ غربی تا نیمه‌های سدهٔ پنجم مسیحی سه مسیح با سه ویژگی وارد باورهای دینی شد: یکی خدای کامل، یکی انسان‌خدا، و دیگری انسانِ گزیدهٔ آسمان و پیامبرِ خدا. و در محافل دینیِ مسیحیان برسرِ ذاتِ عیسا مباحثی پدیدار شد و اندک اندک اوج گرفت، و رساله‌ها و نامه‌ها و کتابهائی توسط کشیشان پیروِ هرکدام از سه طرز فکر نوشته و منتشر شد، و محافل دینی و کشیشان بزرگِ پیرو هرکدام از سه طرز فکر را رو درروی همدیگر قرار داد و به منازعه افکند، که داستان دراز و اندوهباری دارد. شدیدترین اختلافها میان کشیشان معتقد به خدایی کاملِ عیسا و کشیشان معتقد به نیمه‌خدایی عیسا بود (طرز فکر میترایی و طرز فکر فرعونی). معتقدان به انسان بودن و نبی بودنِ عیسا که عموماً در عراق و فلسطین بودند چنان در اقلیت بودند که به‌کلی از منازعات برکنار ماندند و معتقدان به دو طرز فکر دیگر را مشرک می‌نامیدند.

با اوج‌گیری منازعاتِ لاهوتی/ ناسوتی، بسیاری از کشیشان دوطرفْ یکدیگر را تکفیر کردند، و شماری از کشیشانِ از این یا آن طرف در شهرهای مسیحی‌نشین در فتنه‌ها به‌دار آویخته شدند. در هر شهری طرفداران هرکدام از دو مذهب که قوی‌تر بودند کشیشان معتقد به مذهب دیگر را بازداشت و شکنجه می‌کردند که توبه کند و به دین درست درآید، و چونکه مقاومت صورت می‌گرفتند طرف معمولاً در زیر شکنجه کشته می‌شد. گزارشهای نسبةً مفصلی از کشته شدن کشیشان در مسیرِ تحمیل مذهب در تألیفات سده‌های پنجم و ششم آمده است.

یک جنبه از نزاع این «اصولیونِ مسیحی» برسرِ آن بود که آیا مریم که عیسا در شکمش پرورده شده بوده خدا است یا مادر خدا یا یک بشر معمولی ولی با تقدس ویژه؟ و آیا بدن مادی عیسا خدا بوده یا ذات عیسا خدا بوده و بدن مادیش بشر؟ اگر او خدای مجسم بود پس او با همان بدنش به‌آسمان صعود کرده و اکنون با همان جسم مادی در آسمان زندگی می‌کند؛ و چون هنگام ظهورش فرارسد به‌همان شکل و هیأتی نازل خواهد شد که در روز صعودش به‌آسمان داشته است. اما اگر بدن مادیش بشر بوده، این بدن وقتی بر دار زده شده مثل هر بشر

دیگری مرده است، و آنکه در آسمان است ذات عیسا است نه بدن خاکی او.

آنها که عیسا را چون میترَ خدای مجسم می‌دانستند می‌گفتند که عیسا با بدن خاکیش به‌آسمان رفته و اکنون در آسمان خدایی می‌کند و به‌وقت خود به‌زمین برخواهد گشت. آنها که چون مصریان و یونانیانِ باستان عیسا را نیمه‌خدا می‌دانستند می‌گفتند که ذات او به‌آسمان رفته نه بدن خاکیش، و آنکه خدا است ذات عیسا است نه جسم او.

به‌عبارتِ دیگر، نزاع کشیشانِ پیرو دو مذهب برسر این بود که عده‌ئی می‌گفتند شخص عیسا با جسم و روحش خدا بوده و آن عیسا که اکنون در آسمان است و خدایی می‌کند همان تنِ خاکی عیسا است؛ و عدهٔ دیگری می‌گفتند که تنِ خاکی عیسا خدا نبوه ولی روحش خدا بوده، و اینک روحش در آسمان است و خدایی می‌کند.

این مسئله اساساً به‌آن علت مطرح شده بود که گروهی از کشیشان معتقد بودند اینک که مسیحیتْ جهانگیر شده و هنگام ظهور مسیح فرارسیده است و او به‌زودی ظهور خواهد کرد، آیا همان بدن عیسا که پیشتر در میان مردم بوده ظهور خواهد کرد یا روح خدا به‌بدن دیگری وارد شده و دوباره مثل بار نخست متولد خواهد شد تا بر جهان سلطنت کند. در اینجا بود که کشیشان یک‌طرف می‌گفتند که شخص عیسا زنده و غائب است و در آسمان است و به‌زودی برخواهد گشت. و کشیشان طرفِ دیگر می‌گفتند که تن عیسا زنده نیست و روحش زنده و غائب است و در آسمانها است و به‌زودی مثل بارِ قبلی متولد خواهد شد؛ و برسر این موضوعْ همدیگر را تکفیر کرده می‌کشتند.

به‌بیان فلسفی، عده‌ئی از اصولیون مسیحی معتقد به‌وحدت لاهوت و ناسوت در شخص عیسا مسیح بودند، و عده‌ئی دیگر معتقد بودند که ناسوتِ مسیح (تن خاکی مسیح) سوای ذات لاهوتی او است. دستهٔ اول می‌گفتند که مسیح خدای مجسم است که برای مدتی بر زمین آمده سپس به‌آسمان برگشته است؛ از این‌رو مریم را باید مادر خدا نامید و در مریم نیز خدایی جستجو کرد. نتیجهٔ این نظریه سه خدایی بودن جهان (نظریهٔ اقانیم ثلاثه) بود که یکی در آسمانها می‌زیست و «ایل» نام داشت؛ دیگری عیسا مسیح بود که غائب بود و معلوم نبود در کجای آسمان یا زمین است؛ و سومی مادرش مریم بود، که در عین حالی‌که همه می‌دانستند که مرده است عقیده بر آن بود که در میان مردم می‌زیَد و هرگاه لازم باشد برای مدد کردن به‌مسیحیان حاضر می‌شود.

دستهٔ دوم می‌گفتند که تن خاکی عیسا یک موجود بشری است که توسط عملِ خدا در رحم مریم پدید آمده (خدا با مریم درآمیخته، مثل درآمیختن خدا با مادر فرعون و مادر

اسکندر)، و روح خدایی که در تنش دمیده شده او را خدایی بخشیده است؛ پس باید او را پسر خدا نامید ولی مادرش مریم مادر عیسا است نه مادر خدا. بنابر این عقیده خدای حقیقی ایل بود، و عیسا تَجَلّی ذات او بر زمین، و مادرش مریم یک ذات مقدس بود اما نمی‌شد که او را خدا لقب داد. این باورِ برخاسته از مصر باستان را یک کشیش مصری الأصل مقیم کنستانتینیه (قسطنطنیه) به‌نام نَسطوریوس (متوفی۴۳۱) بیان کرده و شرح داده بود. نسطوریوس به‌اتهام اینکه به‌خدایی جسم مسیح عقیده نداشت به‌حکم کلیسای شهر افسوس تکفیر شد، و به‌ایران گریخته به دولت ایران پناهنده شد و اجازه یافت که در خوزستان (در گُوَندشاپور) نشیمن بگیرد. از آن‌پس پیروان نسطور در سرزمینهای امپراتوری روم توسط کشیشان مخالفِ مذهبِ او مورد سرکوب واقع شدند و پیوسته به‌ایران می‌گریختند. آزادی فعالیتهای دینی در ایران به‌این مهاجران امکان داد که در شهرهای حَرّان و نَصیبَین و گُوَندشاپور مستقر شوند و به‌تبلیغ بپردازند. البته در دوران سرکوب مسیحیان که ناشی از جهاد کشیشان ارمنستان برضد ایران بود این بیچاره‌ها هم از آزار و فشار مصون نماندند، زیرا اینها نیز در ارعاب و فشار مردم برای تغییردادن دینشان دست کمی از بقیهٔ کشیشان نداشتند.

سرانجام، در محافل مسیحی شمال میان‌رودان، طرفداران تجزیهٔ لاهوت و ناسوت بر رقیبان پیروز آمدند و رقیبان مذهبی‌شان را قلع و قمع کردند و راه خود را از راه کلیسای غربی جدا کردند. این امر سبب شد که مسیحیان میان‌رودان (پیروان مذهب نسطوری) به‌طور کلی با کلیسای رسمی امپراتوری قطع رابطه کنند و کلیسای نَصیبَین ـ در ایران ـ را مرکز دینی خویش قرار دهند. این عمل با تصفیهٔ بسیار خشونت‌آمیز کشیشان مخالف مذهب نسطوری همراه بود، چنانکه «بابوای» رئیس کلیسای نَصیبَین که طرفدار وحدت لاهوت و ناسوت بود، به حکمِ برصوما (جانشین نسطوریوس) دستگیر و زندانی شد (حوالی ۴۵۱) و پس از آنکه حکم کفرش را برصوما صادر کرد او را از سرانگشتانش آویختند، و زیر شکنجهٔ شدید قرار دادند تا توبه کند، و چونکه توبه نکرد او را در زیر شکنجه کشتند.[۱]

نزاع طرفداران دو مذهب تا زمان درگذشتِ یزدگرد دوم در اوج خود بود. دولت ایران نیز

۱ـ لذت می‌برده‌اند مدعیان تولیتِ دین در هر زمان و مکانی از کشتن انسانها در زیر شکنجه. تا می‌توانسته‌اند با غیر هم‌دینانشان جهاد می‌کرده‌اند، و وقتی امکان جهاد برایشان نبوده خودشان در میان خودشان تقسیم می‌شده و با خودشان جهاد می‌کرده‌اند. در میان مسلمین نیز همین رخداد تکرار شد که داستانش دراز است. عربهای مسلمانِ پیرو مذاهب متعارض از یکدیگر کشتارها کردند، و داستانها دارد کشتارهای شیعه و سنی و خوارج و معتزله و باطنیه در عراق و ایران.

از نسطوریها به‌سبب ضدیتشان با دین رسمی دولت روم حمایت و رهبرانشان را تقویت می‌کرد. رهبران نسطوریها نیز به سبب نوازشهائی که از دولت ایران می‌دیدند بسیاری از سنتهای دینی‌شان که با طبع بشر ناسازگار بود را رها کردند، پذیرفتند که غذای لذیذ بخورند و ازدواج و توالد و تناسل کنند، ژنده‌پوشی نکنند، شادی را تحریم نکنند، در جشنها شرکت ورزند، و نعمتهای خدادادی را با زهد خشک و زیان‌بار کفران نکنند.

نزاع مذهبی مسیحیان و افشاگریهای کشیشانشان برضد یکدیگر و جهاد خونینی که برای تصفیهٔ یکدیگر به‌راه افکندند، از سوئی سبب شد که از آن‌پس کسی در ایران زیرِ تأثیر تبلیغات مسیحیان قرار نگیرد و به‌اندیشهٔ تغییردادن دین خودش نیفتد؛ و از سوی دیگر رابطهٔ مسیحیان ایران با دولت روم برای همیشه قطع شد، و مسیحیت از حالت دین سیاسی بیرون آمد. همین امر سبب شد که دولت ایران در سیاست خود نسبت به‌رعایای مسیحی کشور تجدید نظر کند و به‌دوران سرکوب دینی مسیحیان خاتمه داده اجازه دهد که مسیحیان دوباره در ادارات دولتی به‌کار گمارده شوند. اما رخدادهای ارمنستان و پیامدهای آن همهٔ محافل دینی کشور را نسبت به مسیحیان بدبین کرده بود، و هر مسیحی به‌صرف مسیحی بودن به‌نظر آنها عامل بیگانگان و دشمنان شمرده می‌شد؛ و این کاری بود که تعصب خشک کشیشان و خشونتهای بی‌حد آنها در معامله با میترَیَسنان و مزدایَسنان و آئین مَزدایَسنَه برسر مسیحیان ایران آورده باعث تردید ایرانیان نسبت به‌وفاداری مسیحیان به‌دولت ایران شده بود.

گفتم که مسیحیانِ معتقد به‌انسان کامل و نبی بودن عیسا چونکه در اقلیت شدید بودند از منازعاتِ «لاهوتی/ ناسوتی» برکنار ماندند. اینها که حتماً پیروان تعالیم مسیحِ اصلی بودند در سدهٔ ششم مسیحی رهبرشان یک کشیش اسرائیلی‌تبار به‌نام یعقوب برادعی بود. برادعی در نیمهٔ این سده کلیسای خودش را در سرزمین اسرائیل بنیاد نهاد و برخی از یهودیان را نیز به‌دین مسیح درآورد. از این‌پس این بخش از مسیحیان خاورمیانه مذهبشان به‌یعقوب برادعی منسوب شده «یعقوبی» نامیده شدند. از آنجا که دین اینها با دین رسمیِ کلیساهای مورد حمایت دولت روم همسانی نداشت سرکوب گستردهٔ پیروان مذهب یعقوبی توسط کشیشان کلیساهای رسمیِ دولت روم با استفاده از دستگاه سرکوب دولتی به‌راه افتاد، و بسیاری از رهبرانشان از بیم جانشان و به‌خاطر حفظ دینشان به عراق، و برخی نیز به درون عربستان (به حجاز) گریختند. همینها بودند که دین مسیح را در میان برخی از قبایل حجاز ترویج کردند.

در زمان یزدگرد دوم کشیشان مورد حمایت دولت روم برای تبلیغ مسیحیت در میان قبایل شمالی و شرقی عربستان که در درون مرزهای ایران بود نیز فعالیت می‌کردند، زیرا رومیان

چشم طمع به این مناطق داشتند و امیدوار بودند با گسترش مسیحیت در این مناطق زمینه‌های پیوستن این سرزمینها به امپراتوری روم فراهم گردد. در آن‌زمان حاکمیت منطقهٔ شرقی عربستان در غرب دریای پارس (اکنون استان منطقهٔ شرقی) در دست رئیس قبایل عبدالقیس بود که لقب «اسپ‌بد» گرفته بود. این اسپ‌بد دین مسیح را پذیرفت و نسبت به دولت روم علاقه نشان داد. دربار ایران تصمیم به بازداشت او گرفت، و او به شام گریخت. فرمانده رومی لشکرهای عرب در شام از او به‌گرمی استقبال کرد و سپهبدی عربها را به او سپرد. از آنجا که بیم آن می‌رفت که در میان قبایل عبدالقیس فتنه‌های ضد ایرانی برپا شود دربار ایران برای استرداد اسپ‌بد با دربار روم وارد مذاکره شد، ولی از نتیجهٔ این مذاکرات خبری به دست داده نشده است.

در همین زمان کشیشان فرستادهٔ دولت روم در میان قبایل لخمی که امارت حیره در جنوب فرات و شرق عربستان را داشتند نیز تبلیغ می‌کردند، و بخشی از لخمی‌ها نیز به مسیحیت گرویدند. پس از آنکه نزاعهای مسیحیان پیش آمد نفوذ کشیشان رومی از مناطق عرب‌نشین ایران نیز برچیده شد و یعقوبیان امکان یافتند که در میان اینها به تبلیغ بپردازند. از آن‌پس مسیحیت در میان عبدالقیس و لخمی‌ها با آهنگی کند رو به گسترش نهاد، چنانکه تا اواخر سدهٔ ششم مسیحی همهٔ عبدالقیس و همهٔ لخمی‌ها مسیحی شده بودند و از مذهب یعقوبی پیروی می‌کردند. مردی به نام «بَحیرا راهب» که نامش در سیرهٔ پیامبر اسلام آمده و گفته شده که پیامبر در جوانیش با او ارتباط یافت و او نشانه‌های نبوت را در محمد دید کشیشی از همین قبایل عبدالقیس بود که در شمال غربِ عربستان در درون مرزهای امپراتوری روم بر سر راه کاروان‌رو حجاز و شام یک مرکز تبلیغی دائر کرده بود و کاروانیان حجازی را مهمان می‌کرد و برایشان داستانهای انبیای اسرائیلی می‌گفت و برای مسیحیت تبلیغ می‌کرد. شاید او نوادهٔ همان اسپ‌بد بوده است.

قبایل شمال عربستان (بیابانهای شام) در درون مرزهای امپراتوری روم نیز اندک اندک به مسیحیت گرویدند، چنانکه تا نیمه‌های سدهٔ ششم مسیحی قبایل تغلب و کلب و جِذام و بَلقین و بَلّی و عامله و تَنوخ و بَهراء و غَسّان و نَمِر و اِیاد و طایفه‌ئی از بنی‌تمیم به مسیحیت گرویده بودند. اینها نیز عمدَةً از مذهب یعقوبی پیروی می‌کردند.

در کتاب دوم خواهیم دید که تبلیغ‌گران اینها چه‌گونه تا پایان سدهٔ ششم مسیحی زمینه‌های همه‌گیر شدن عقیدهٔ توحیدی را در عربستان فراهم آوردند، و چه‌گونه به تأثیر از داستانهای تبلیغیِ اینها همزمان با بعثت نبیِ اکرمِ اسلام چند مدعی نبوت در میان قبایل شرق

و غرب و شمال و جنوب عربستان ظهور کردند.

مسیحیان عراق و خوزستان و همچنین عربهای مسیحی‌شده در درون مرزهای ایران و روم در اواخر دوران ساسانی ـ علاوه بر نسطوریها ـ عمدةً پیرو مذهب یعقوبی بودند. آن مسیح و مسیحیتی که در قرآن شناسانده شده است همین مسیح و مسیحیت است. نزاعی که در قرآن با باورهای شرک‌آمیز مسیحیان بیان شده است نیز بازتاب‌دهندهٔ تعارض مذهب یعقوبی‌ها با همان مسیحیتِ شرک‌آمیز است.

چون اسلام ظهور کرد و سپس راه جهاد برای نشر دین گرفت، به‌خاطر همسانیِ توحید و نبوتِ اسلام با مذهبِ مسیحیانِ یعقوبی، پیروان این مذهب در سراسر خاورمیانهٔ غربی در مدت بسیار کوتاهی در اسلام حل شدند و مذهبشان از جهان برافتاد، و مسیحیتِ رومی با یک مسیحِ سه‌چهره (پدرخدا، پسرخدا، روح مقدس) تا امروز ـ با تحولاتی که در طول زمان پذیرفته ـ برجا مانده است.

ضمن سخن از مانی دیدیم که عیسای آسمانیِ مانی نه عیسا پسر مریمِ یهودیِ اهل ناصره بلکه یک ذات نورانی و روح خالص بود. این عیسا در آغاز آفرینش جهان به‌عنوان یکی از ایزدان توسط اورمزد منصوب شده بود تا دست آدم را بگیرد و او را راهنمایی کند که فریب ابلیس را نخورد. مانویانی که بعدها مسیحی شدند این عیسا را با خودشان وارد مسیحیت کردند. مسیحی‌شدگانی که از میترائیسم به‌مسیحیت رسیده بودند نیز اوصاف میترَ را به‌عیسا دادند که به‌نوبهٔ خود خدای نورانی و آسمانی بود. لذا عیسای مسیحیتِ رومی از سدهٔ پنجم به‌بعد خدائی بود با صفتهای میترَ و صفتهائی که مانی به عیسای آسمانی داده بود. ازجمله ویژگیهای میترَ که به عیسا داده شد زادروزِ میترَ بود که به زادروزِ عیسا تبدیل شد. ازجمله آئینهای دیگر مربوط به میتراییان که به عیسا داده شد روز عروج فرَوَهَرها بود که به روز عروج عیسا تبدیل شد و روز تطهیر نام گرفت، و اکنون «عید پاک» است. چندروز تفاوتی که میان عروج عیسا و عروجِ فرَوَهَرها وجود دارد ناشی از اختلاط در تقویم رومی است. این تفاوتِ ناشی از اختلاط در تقویم رومی در چندروز تفاوتِ زادروز میترَ و عیسا نیز دیده می‌شود.

سنت اوگوستین ـ نامدارترین حکیمِ الٰهی و مُتَکَلِّم زبردستِ تاریخ مسیحیت[1] ـ پس از

---

۱ ـ متکلم به کسی گویند که شناخت وسیعی نسبت به دین و مذهب خودش و ادیان و مذاهب رقیب دارد و دارای قدرت بیان و اقناع بسیار در مجادلات لفظی و قلمی برای مجاب و محکوم کردنِ رقیبان فکری خویش و اثبات عقیدهٔ خویش است. . شیوه‌ئی که اینها به‌کار می‌برند «علمِ کَلام» نامیده می‌شود که معنایش «فن سخن‌وری و اقناع» است.

آنکه از یک متفکر فعال مانوی به یک متفکر فعال مسیحی تبدیل شد، با توشه‌های پرباری که از نوشته‌های مانی گرفته بود، بسیاری از ویژگیهای مانی را برای عیسا مصادره کرد، و در پروردنِ باورهای مسیحیتِ رومی و شخصیت عیسا نیز با استفاده از اوصافی که مانی برای «عیسای آسمانی» بیان کرده بود نقش بسیار اثرگذاری داشت.

همچنین دنیاداری و شادزیستیِ میترَیَسنان و دنیاستیزی و رنج‌گراییِ مانویان در مسیحیتِ سده‌های پنجم به‌بعد درهم آمیخته شد و ترکیب تعارض‌آمیزِ شگفتی پدید آورد که تا امروز برجا است. مسیحیت کنونی چیزی جز آمیزهٔ شگفت‌انگیز دو دین میترَیَسنَه و مانویت نیست، و هیچ اثری از تعالیم و آئینهائی که شاید مسیحِ یهودیِ پیامبر آورده بوده در آن نمانده است. همین موضوع است که برخی از پژوهشگران را دربارهٔ تاریخی و حقیقی بودن شخصیت عیسا مسیح به شک و تردید افکنده است، در حالی که داستانهای انجیلها حکایت از تاریخی و حقیقی بودن شخصیتِ او دارد هرچند که زمانش را نمی‌توان مشخص کرد.

امیرحسین خُنجی - www.irantarikh.com

گفتار هشتم

بهدین مزدک ـ نهضت احیای تعالیم زرتشت

۱. دوران نکبت سیاسی کشور

یزدگرد دوم از شهبانویش ـ دینگ ـ دو پسر به‌نامهای فیروز و هرمز داشت؛ هرمز شاه سیستان (سیگان‌شاه) بود، اما مرکز حاکمیت فیروز در گزارشها نیامده است.

یزدگرد دوم چهار پسر نیز از زنان دیگرش داشت. او در سال ۴۵۷ درگذشت و پسرش هرمز طبق وصیتِ او به سلطنت رسید. به‌نظر می‌رسد که فیروز نیز در آغاز سلطنت برادرش شهریار سیستان شده باشد.

هرمز سوم همچون پدرش طرفدار سیاست مدارا و آزادی فعالیتهای دینی برای همهٔ اقوام غیر ایرانی درونِ قلمرو شاهنشاهی بود؛ ولی فتنه‌هائی که در سالهای اخیر توسط کشیشان در میان‌رودان و خوزستان بروز کرده بود و ضدیت شدید در حدِ اهانتی که مسیحی‌شدگان به‌تحریک کشیشان سریانی‌تبارشان نسبت به دین ایرانی و نژادِ آریایی نشان می‌دادند (تا حدی که دین مسیح به جنبش ضد آریایی تبدیل شده بود) مؤبدان را به‌جهتگیری خصمانه نسبت به‌مسیحیان واداشته بود. درنتیجه، سیاست مدارای هرمز سوم موافق طبع مؤبدان نبود. فیروز به‌تحریک فقیهان و برخی از سپهدارانِ ایران مدعی تاج و تخت شد. زرمهر سوخرا (سپهبد سیستان از خاندان کارن) از فیروز حمایت می‌کرد؛ و شاپور مهران (سپهبد ری از خاندان مهران) حامی هرمز و سپهسالار او بود. داشتن مقام ایران‌سپاهبد کمتر از سلطنت نبود؛ زیرا ایران‌سپاهبد در نصب و عزل شاه نقش اساسی داشت؛ و هرگاه که شاه ضعیفی به‌سلطنت نشانده شده بود او بر امور دولت مسلط می‌شد. دو رقیب دیگر برسر این مقام نیز از خاندانهای سورن و اسپندیار بودند که پائین‌تر خواهیم شناخت. اینها از خاندانهای بزرگ پارتی (پهلوی) بودند و برسر فرماندهی ارتش ایران (ایران‌سپاهبد) با هم رقابت می‌کردند. سپهبدانِ این چهار خاندان در این‌زمان به‌مثابهٔ سران و تصمیم‌گیرانِ اصلیِ چهار حزب نیرومند بودند که بخش عمدهٔ مناصب تصمیم‌گیر دولتی را میان خودشان تقسیم کرده بودند و همواره بر سرِ سهم بیشتر با همدیگر رقابت داشتند.

فقیهانی که با سیاستهای مداراگریِ هرمز توافق نداشتند در میان نیرومندان ایران تبلیغات دامنه‌داری دربارهٔ دین‌داری فیروز کردند تا زمینه برای از میان برداشته شدنِ هرمز

فراهم گردد. فیروز درصدد تصرف تخت و تاج برآمده با حمایتِ زرمهر سوخرا به‌جنگ برادر برخاست. جنگ خانگی دو برادر و حامیانشان کشور را برای چندین ماه وارد دورانی از آشفتگی کرد. در میان درگیری دوبرادر مادرشان «دینگ» ـ به‌عنوان نایب سلطنت ـ زمام امور کشور را در دست داشت. او پیکره‌ئی از خودش برسنگ برجا نهاده است که او را در رخت و زیور و تاجِ شاهی نشان می‌دهد. او در این سنگ‌نگاره خودش را «بان‌بشنان بان‌بشن» (شاهِ شاهزنان) نامیده است.

هرمز در سال ۴۶۰ یا ۴۶۱ در نزدیکی ری از فیروز شکست یافته دستگیر و زندانی شد و فیروز به‌سلطنت رسید. فیروز با وساطت مادرش هرمز را بخشود و از کشتن او درگذشت.

با آمدن فیروز که سوار بر کودتای نظامیِ زرمهر سوخرا به سلطنت نشسته بود دوران ضعف و پریشانیِ امور داخلی و بین المللی ایران آغاز شد. رقابتِ شاپور مهرانِ شکست‌خورده با زرمهر که اینک سپهسالار ایران شده بود مانع از آن بود که امور دولت به‌سامان برسد. این دو سپهدارِ اقتدارگرا از بی‌تدبیرترین سپهداران تاریخ ساسانی بودند. فیروز نیز دست‌نشاندهٔ زرمهر بود و اختیاری از خود نداشت. هراس از شاپور مهران نیز سبب شده بود که او هر چه بشتر وابسته به زرمهر سوخرا باشد. کشور چندین سال در پریشانی بود؛ ولی فقیهان از فیروز راضی بودند زیرا به‌آنها امکان داده بود که بیش از پیش در راه تقویت «دینِ یزدانی» بکوشند. در این میان فتنه‌های دینی نیز که مُجَدَّداً توسط تبلیغ‌گران مسیحی برپا شده بود هم در ارمنستان و هم در درون ایران و میان‌رودان سر برآورد. به‌سبب تحریکات شدیدی که کشیشان در ایران و میان‌رودان می‌کردند، بسیاری از مسیحیان و حتی یهودیان قربانی فتنه‌ها شدند. شایع شد که یهودان شهر جهودستان در اسپهان[1] دو هیربد را ربوده و زنده‌زنده پوست برکنده‌اند. به‌دنبال این شایعه فتنه‌ئی در اسپهان برپاشد که به‌فشارِ کوتاهمدت بر یهودیان در اسپهان انجامید. این نخستین‌بار در تاریخ شاهنشاهی بود که یهودان کشور نیز تاوان فتنه‌های دینی می‌پرداختند بدون اینکه ایرانیان یا خود یهودیان در این فتنه‌ها دستی داشته باشند؛ بلکه عوامل اصلی آن رهبران فتنه‌انگیز مسیحیان بودند که با یهودیان ـ به‌سبب آنکه آنان‌را عاملان به‌شهادت رسیدنِ عیسا مسیح می‌دانستند ـ دشمنی تاریخی داشتند و به‌عناوین

۱ ـ اسپهان از دیر باز و از دوران ماد و هخامنشی، شامل دو شهر همسایهٔ یهودی نشین و زرتشتی نشین بود و هرکدام در یک کرانهٔ زَندرود واقع شده بود. بخش یهودی‌نشین را «یهودیه» و بخش زرتشتی نشین را «گی» می‌نامیدند. داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌اش نام «یَئوتیه» را ذکر کرده که شاید همین یهودیه باشد.

گوناگون آزارشان می‌کردند و هرجا می‌توانستند یهودیان را برای رضای خدایشان می‌کشتند. شایعهٔ کشته شدن و پوست کنده شدن دو هیربد توسط یهودان نیز کارِ محافل مسیحی بود که تصمیم داشتند ایرانیان را برضد یهودان برانگیزند و یهودان را به‌نابودی بسپارند. مغان نیز که از نیرو گرفتن مسیحیت در ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان ناراضی بودند دستگاههای سیاسی کشور را برضد مسیحیان تحریک می‌کردند و بر آشفتگیها می‌افزودند. کشیشان نیز که معمولاً چنین اوضاع و احوالی را نشانهٔ آخرزمان می‌شمردند پیروانشان را هرچه بیشتر برا مقابله با آنچه ادیان باطل می‌پنداشتند برمی‌انگیختند؛ زیرا یقین داشتند که وقتی دینشان به‌اندازهٔ کافی تقویت شده و گسترش یافته باشد مسیح از آسمان به‌زیر خواهد آمد تا رهبری جهان را به دست گیرد و «حاکمیت صالحان» را تشکیل دهد.

دوران فیروز یکی از ضعیفترین دوران شاهنشاهی ساسانی بود. او پادشاهی بی‌لیاقت و ضعیف بود. بعدها یادهای جمعی ایرانیان می‌گفت که فیروز پادشاهی بی‌دست و پا و بی‌تدبیر و نکبتی و شوم بود، و هرچه می‌گفت و می‌کرد برای مردم کشور جز زیان و بدبختی نیاورد؛ و در زمان او کم‌بارانی شد و کشور برای هفت سال در خشکسالی بود، رودها و چشمه‌ها کم‌آب شدند، درختان ثمر ندادند، بسیاری از دامهای مردم تلف شدند، و بلای قحطی و گرسنگی دامنگیر کشور شد.[1] اما همین روایتها از عدلِ فیروز و ملت‌دوستیِ او نیز یاد می‌کرد، و ازجمله آنکه وقتی قحطی همه‌گیر شد او ملت را از پرداخت مالیات معاف داشت، و ضمن فرمانی که در سراسر مملکت خوانده شد به‌حکومتگران محلی دستور داد که نمی‌خواهد بشنود کسی در کشور از گرسنگی تلف شده است؛ و چنانچه بشنود که کسی در یک شهر یا روستا از گرسنگی مرده است سران آن شهر یا روستا را کیفر خواهد داد. همچنین روایتها خبر از علاقهٔ او به‌آبادسازی می‌دهد و می‌گوید که به‌فرمان او چند روستا تبدیل به‌شهر شد، ازجمله در شمال گرگان شهری به‌نام روشن‌فیروز (اکنون جایش در وسطِ غربیِ ترکمنستان)، در منطقهٔ ری شهری به‌نام رام‌فیروز، در آذربایجان شهری به‌نام شهرام‌فیروز، درکنار قصر شیرینِ کنونی شهرِ شادفیروز (که عربهای مسلمان بعدها حلوان نامیدند و در شرق عراق است) بنا شد.[2] شهر کام‌فیروز که تا امروز نام خویش را حفظ کرده است نیز از یادگارهای او است. شاید این سازندگیها در نخستین سالهای سلطنتش و پیش از دوران خشک‌سالی انجام گرفته باشد.

درمیان بلاهای آسمانی که دامنگیر کشور شده بود هپت‌آل‌های افغانی در خراسان فتنه

۱ـ طبری: ۱/ ۴۱۳. اخبار الطوال: ۵۹.

۲ـ طبری: ۱/ ۴۱۴. اخبار الطوال: همان. پارسنامه ابن بلخی: ۲۱۸ـ ۲۱۹.

کردند، و مرزهای شرقی و شمالی نیز مورد تجاوز قبایل ترک قرار گرفت که در یک خزش نوین به‌سوی ایران روان شده بودند: قبایل کداری در سرزمین هیرَکانیَه به‌تاخت و تاز پرداختند، و در قفقاز قبایل سِرگوری بنای غارت و تخریب را گذاشتند.

فیروز تصمیم به عقب‌راندنِ جماعاتِ خزندهٔ ترک و تأمین امنیت مرزهای کشور گرفت. او خزرها را از نواحی قفقاز جنوبی بیرون کرد و کداریها را نیز با شکست به‌درون بیابانهای شرقی دریای خزر راند.

در خراسان نیز قبایل هپت‌آل که نیاکان افغانیهای امروزی بودند و سرزمینشان در نیمهٔ جنوبی افغانستان کنونی بود فتنه برپا کردند، و تا حوالی تالوگان (به‌عربی: طالُقان) و مرو رسیدند. لقب شاه هپت‌آلها را مؤلفان عربی‌نگار به اشکال گوناگون (خشنوان، خشنواز، اخشنواز، اخشونواز) نوشته‌اند. این عبارتها معادل «شاه» بوده است نه اسم خاص، و به‌نظر می‌رسد که قرائت غلطی از خشَئی‌نواز بوده باشد؛ و اگر چنین باشد عبارتی آریائی است و بخش اول آن همان «خَشَئی» است که تا کنون با آن آشنا شده‌ایم و اشکال مختلفش از «خشترَ» تا «خشَی‌تیَه» تا «خشَئی اَرشَه» را دیده‌ایم، و همگی به‌معنای «شاه» است. شکل امروزینِ نامِ او نیز «شاهنواز» است.[۱]

مؤلفان عربی‌نگار، به علتی که در جای خود گفتیم هپت‌آلها را ترک پنداشته‌اند، و اغلبشان خاقان را نیز بر لقبِ شاه هپت‌آلها افزوده‌اند که ناشی از اشتباهشان در ترک دانستن افغانها است (زیرا به‌دلیلی که پیش از این توضیح دادم، عربها در آغاز فتوحات اسلامی «توران» را ترک می‌نامیدند). همین اشتباه مورخانِ عربی‌نگار موجب اشتباه پژوهشگران غربی نیز شده است تا جائی که برخی از آنها پنداشته‌اند که هپت‌آلها از قومِ مجهولُ الهُوِیّهٔ هون و از جای نامعلومی بوده‌اند. برخی‌شان در جستجوی رد پای هپت‌آلها در بیابانهای ماورای شرقی سیحون برآمده‌اند (جائی که در زمان مورد بحثمان سرزمین ترکانی بود که جانشین قومِ کهنِ توران شده بودند).

منطقهٔ هپت‌آلها از غرب با سیستان همسایه بود. مردم سیستان مَزدایَسنانِ پیرو مذهب میترایی بودند، و هپت‌آلها دیرزمانی بود که دین بودا را گرفته بودند. فیروز در سال ۴۸۰ برای سرکوب فتنهٔ هپت‌آلها به‌خراسان لشکر کشید. ولی از هپت‌آلها شکست یافت و مجبور به‌قبول صلحِ تحمیلی شد، استقلال تخارستان را به‌رسمیت شناخت، و پذیرفت که شهر تالوگان (طالُقان) در دست هپت‌آل‌ها بماند. این قرارداد یک غرامت جنگی سنگینی نیز بر ایران

۱ـ هنوز هم شاهنواز از نامهای بسیار معمولی و همگانی نزد همین قبایل افغانی است.

تحمیل کرد و دولت ایران متقبل شد که آن‌را در چند قسط و در خلال چند سال به خشئی‌نواز بپردازد. به‌علاوه فیروز مجبور شد که برای تضمین پرداخت اقساطِ غرامتِ تحمیلی، پسرش گُوات (به‌عربی: قباد) را به‌عنوان «مهمان» (درحقیقت، گروگان) به خشئی‌نواز بسپارد (سال ۴۸۱). این شکست خفت‌بارْ حاکمیت ایران را بر بخشی از شرق فلات از بین برد و به‌حیثیتِ تاریخی ایران لطمهٔ بسیار بزرگی زد. اکنون یک کشور نوینی در شرق ایران تشکیل شده بود که در غربِ باختریه و جنوب سغد و شرق سیستان و خراسان واقع می‌شد. این کشور شامل حدود نیمی از افغانستان کنونی بود و کابل و قندهار را تا غزنی را شامل می‌شد و مرکزش تخارستان در وسطِ افغانستان کنونی بود.

هرمز که پیش از این از سلطنت برکنار شده بود پس از شکست فیروز از خشَئی‌نواز، به‌یاری بخشی از سپهدارانِ ایران‌دوست که از او حمایت می‌کردند پایتخت را گرفت و برای بار دوم به‌سلطنت نشست. ولی مؤبدان خواهان هرمز نبودند. فیروز که اینک در پیمان صلح خشَئی‌نواز بود به‌یاری حامیش زرمهر سوخرا دست به‌دامن خشَئی‌نواز شد، و خشَئی‌نواز که می‌دانست فیروز مرعوب و باجگزار او است و تا او شاه باشد ایرانیان جرأت نخواهند کرد که به‌جنگ وی برخیزند، به‌فیروز کمک کرد تا مُجَدَّداً به‌سلطنت دست یافت. بازگشتِ او به سلنطت در یک کودتای آرام و بدون جنگ انجام گرفت؛ ولی به‌نظر می‌رسد که او هرمز را پس از بازداشتْ اعدام کرد؛ زیرا از این‌پس در گزارشها خبری از او نیامده است. زرمهر سوخرا نیز سپهسالار ایران و همه‌کارهٔ دولت بود. شاهنشاه ایران از این‌زمان دست‌نشاندهٔ شاه هپت‌آلها و مرعوبِ او بود، و این بلائی بود که رقابت قدرت برسر کشور آورده بود.

فیروز که از سرافکندگیِ بزرگ ناشی از شکست از هپت‌آلها احساس حقارت می‌کرد، در سال ۴۸۴م و در زمانی که مردم کشور از خشک‌سالی در رنج شدید بودند، تصمیم گرفت که جنگ دیگری با خشَئی‌نواز به‌راه اندازد و شکست گذشته را جبران کند. مشورتها و تلاشهای عاقبت‌اندیشان کشور برای ممانعت از جنگ کارگر نیفتاد. فیروز پایتخت و دربار را به زرمهر سوخرا سپرد و خود سپاه ایران را برداشته راهی خراسان شد. او همهٔ اعضای خاندانش به‌علاوه تاج شاهنشاهی را نیز با خودش برد.[1] همهٔ اینها نشان از آن دارد که فیروز موقعیت خویش را در کشور متزلزل می‌دیده و تصمیم گرفته بوده که با جبران شکست گذشته موقعیت خویش را مستحکم سازد. همراه بردن فرزندان و تاج شاهنشاهی با خویشتن نشانهٔ بی‌اعتمادی او به نیرومندان خاندان ساسانی بوده و بیم داشته که در غیاب او کودتائی صورت گیرد.

۱ـ طبری: ۱/ ۴۱۵.

سپردن پایتخت به زرمهر سوخرا و نه به مردی از خاندان ساسانی نیز نشانهٔ دیگری از این بی‌اعتمادی است. و همهٔ اینها از فیروز یک شاه بی‌تدبیر و بی‌لیاقت را به تصویر می‌کشد که در دورِ دوم سلطنتش در پناه شمشیر زرمهر سوخرا و تشرهای خشَئی‌نواز به ایرانیان سلطنت خویش را حفظ کرده بوده است.

نتیجهٔ جنگی که فیروز این‌بار با خشَئی‌نواز داشت فاجعه‌بار بود. سپاه ایران در یک منطقهٔ کوهستانی که جایش را معلوم نکرده‌اند به‌دام نقشهٔ ماهرانهٔ خشَئی‌نواز گرفتار آمد، بخش اعظم سپاه او نابود شد، فیروز و چهار برادرش و سه‌تا از پسرانش کشته شدند، و آن‌عده از افراد خاندان سلطنتی که همراهش بودند به‌اسارت رفتند. روایت ایرانی می‌گوید که فیروز در جنگ قبلی که از خشَئی‌نواز شکست یافته بود طی قرارداد صلحی استقلال هپت‌آلها در تخارستان را به‌رسمیت شناخته بود، نقطهٔ مرزی کشور ایران و متصرفاتِ خشَئی‌نواز را در کنار تالوگان (طالُقان) تعیین کرده بود، و در آنجا ستونی نصب شده بود و او و خشَئی‌نواز سوگند خورده بودند که هیچ‌گاه سپاهشان را به‌پشت این ستونِ مرزی عبور ندهند. ولی فیروز وقتی می‌خواست سپاهیان ایران را از این نقطه بگذراند ستونِ سنگی را به‌پیلان بسته کشیده از برابر سپاهش حرکت داد و سپاه را درپشت آن نشانه به‌جلو برد. گویا خشَئی‌نواز وقتی با فیروز مواجه شد عهدنامه و سوگند را به‌یادش آورد و او را سرزنش کرد، و قرارداد صلح پیشین را در برابر سپاه ایرانیان بر فراز نیزه کرد و گفت که فیروز به‌قرارداد و سوگند بی‌وفایی کرده و پیمانِ خدایی را زیرپا نهاده است. سپاهیان فیروز وقتی متوجه عهدشکنی او شدند و دانستند که او سوگندش را شکسته است از او نافرمانی کردند، و او شکست یافت و کشته گردید.[۱]

با بازخوانی گزارش چنین نافرمانی‌ئی در ارتش در میانهٔ جنگ، ما به‌گمان می‌افتیم که شاید دستهای نهانی شاپور مهران درکار بوده تا شاه مورد حمایت رقیبش زرمهر سوخرا را به‌شکست بکشانَد. شاید شکست قبلی فیروز و شکست بعدی او که در اینجا به‌کشته شدنش انجامید، بی‌ارتباط با دسیسه‌های شاپور مهران نبوده است. در شورش سربازان در میانهٔ جنگ باید دست نهانی شاپور مهران را جستجو کرد که نافرمانی سربازان به شکستِ خفت‌بارِ ارتش ایران و کشته شدنِ فیروز انجامید. این‌گونه بود که رقابت اقتدارگراها کشور را گرفتار بلا کرده بود. روایت ایرانی می‌گوید که هپت‌آلها خندق وسیعی کنده و آن‌را با بوته‌های سست انباشته و رویش را پوشانده بودند، و خودشان درکنار دیگر خندق موضع گرفته بودند، و وقتی فیروز وسپاهیانش به‌آن موضوع رسیدند هپت‌آلها پا به‌فرار نهادند، فیروز و سپاهیانش

۱- عیون الاخبار: ۱/ ۱۹۹- ۲۰۱. اخبار الطوال: ۶۰- ۶۱.

آنها را تعقیب کردند، و همه‌شان اسب‌دوان در خندق افتادند. ولی البته به چنین روایتی که نشانگر بی‌اطلاعی سران ارتش ایران از حیله‌های جنگی است نمی‌توان اعتماد کرد؛ و می‌توان پنداشت که برای پوشاندن خفتِ بزرگ شکستِ ایران ساخته شده بوده و برسرِ زبان عوام کشور افکنده شده بوده است.

دختر فیروز (فیروزدخت) که در میان زنان اسیرشدهٔ خاندان شاهی بود را خشَئی‌نواز به‌حرم خویش برده بود. سرافکندگی‌ئی بالاتر از این دیگر برای ایران قابل تصور نبود که دختر شاهنشاه ایران در اسارت هپت‌آلها باشد؛ و این درحالی بود که پسرش گوات نیز از سه سال پیشتر به‌عنوان گروگان نزد خشَئی‌نواز می‌زیست؛ خشئی‌نواز او را پسرخواندهٔ خویش کرده و دخترش را به همسری او درآورده بود. قباد از این دختر ـ که خواهرخواندهٔ خودش شمرده می‌شد ـ دارای پسری شد که نامش را کاووس نهاد، و او را پائین‌تر خواهیم شناخت.

به‌هرحال، پس از کشته شدن فیروز پسر بزرگش بلاش با حمایتِ شاپور مهران به‌سلطنت نشست. بلاش را روایتهای ایرانی از شاهان نیک‌سیرت دانسته‌اند که به‌آبادانی کشور علاقهٔ بسیار داشت. شهر بلاش‌آباد در جنوب تیسپون (که بعدها در دوران اسلامی ساباط نام گرفت) از ساخته‌های او بوده است.[۱] او کوشید که با درس گرفتن از پی‌آمدهای ناگوار تعصبات و مداخلات مؤبدان و اقتدارگرایان در امور کشور از نفوذ آنها بکاهد و مانع فشارها و سرکوبهای دینی شود. او برای جلوگیری از اختناق دینی و مذهبی طی فرمانی شدیداً تأکید کرد که اگر در جائی از کشور خانواده‌ئی در اثر فشار و تعدی از موطنش جلای وطن کند مسئولان آن ناحیه به‌شدت مورد مؤاخذه قرار خواهند گرفت و کسی حق ندارد که سبب آوارگی دیگران شود.[۲] هدف بلاش از این فرمان شدید و غلیظ، که اعلان آزادی دینی در کشور بود، جلوگیری از دامنه یافتنِ اختلافات فرقه‌یی بود. شاید خطاب این فرمان متوجه مسیحیان بوده که در میان‌رودان و خوزستان در صدد تاراندن یهودیان بودند. در آن‌زمان شهر شوش در خوزستان یهودی‌نشین بود، و در میان‌رودان شهر ماخوزه در همسایگی تیسپون. جماعات دیگری از یهودان نیز در شهرهای دیگر خوزستان و میان‌رودان پراکنده بودند. ولی مسیحیان در سراسر خاورمیانه درصدد نابودسازی یهودیان بودند، و این بلا به ایران نیز وارد شده بود.

رقابتهای زرمهر سوخرا و شاپور مهران همچنان ادامه یافت. گُوات برادر بلاش که نزد خشئی‌نواز می‌زیست و داماد خشئی‌نواز شده بود را زرمهر سوخرا به‌ایران آورد تا تخت و تاج

۱ـ طبری: ۱/ ۴۱۸.
۲ـ همان: ۴۱۸.

را از عمویش بلاش بگیرد، ولی شکست خورد و به‌همراه زرمهر و جمعی از حامیانش به خراسان گریخته به‌نزد خشَئی‌نواز رفت. خشَئی‌نواز که علاقه‌ئی به‌جنگ با ایرانیان نداشت، زیرا نمی‌دانست که فرجام یک جنگ دیگر به‌کجا انجامَد به‌تقضاضاهای قباد پاسخی نداد، ولی قباد دست به‌دامن همسر خشَئی‌نواز شد که مادرخوانده‌اش بود، و از او خواست که شوهرش را تشویق کند که سپاه در اختیارش بگذارد تا سلطنت را از برادرش بگیرد. تلاشهای زرمهر سوخرا نزد خشئی‌نواز نیز در این میان کارگر افتاد. قباد با سپاهی که خشَئی‌نواز در اختیارش نهاد به ایران برگشت. شیوهٔ کشورداریِ بلاش نیز باب طبع مؤبدان و اقتدارگرایانِ ایران نبود. بلاش را زرمهر سوخرا شکست داده بازداشت و کور کرد، و گُوات را به‌سلطنت نشاند (سال ۴۸۸).[۱]

پاداشی که زرمهر سوخرا از مغان و مخالفان بلاش دریافت کرد، هم مادی بود و هم معنوی؛ و این دومی آنکه دربارهٔ او افسانه‌هائی دائر بر رشادتهایش ساخته شد و بر زبانهای مردم کشور افتاد، و گفته شد که پس از آنکه فیروز در جنگ با هپت‌آلها کشته شد و اهلبیت سلطنت به‌اسارت رفتند و اردوی سلطنتی فیروز غارت شد، زرمهر با سپاه گرانی از سیستان به‌جنگ خشَئی‌نواز رفت و او را شکست داده مجبور کرد که فیروزدخت و اسیران و دفاتر دیوان و جواهرات سلطنتی را که از فیروز به‌غنیمت گرفته بود به‌دربار ایران تحویل دهد.[۲]

داستانِ جنگیدن زرمهر سوخرا با خشئی‌نواز بی‌پایه بوده؛ ولی به‌نظر می‌رسد که او توانسته خشئی‌نواز را متقاعد کند که گروگانها را پس بدهد تا او نیز بتواند مرد مورد حمایت او ـ گوات ـ را بر تخت ایران بنشاند. داستان پیروزی بزرگ زرمهر بر خشئی‌نواز در کشور شایع شد و برای زرمهر محبوبیتی به‌دنبال آورد و سبب شد که او به‌عنوان قهرمان از پشتیبانی بخش عظیمی از سپهداران برخوردار شده بیش از پیش قدرت بگیرد.

گُوات را بعدها ایرانیانِ دوزبانهٔ مسلمان که تاریخ ایران را به‌عربی نگاشتند «قباد» نوشتند، و من نیز از این‌پس قباد می‌نویسم.

۲. سلطنت شاهقباد

قباد وقتی به‌سلطنت رسید حدود ۳۹ سال داشت. زرمهر سوخرا که پیش از این فیروز را با برکنار کردنِ هرمز سوم به سلطنت نشانده بود، اکنون با برکنار کردن بلاش و به‌تخت

۱ـ همان: ۴۱۵.
۲ـ همان: ۴۱۵.

نشاندنِ قباد و عهدنامه‌ئی که با خشَئی‌نواز بسته بود تبدیل به همه‌کارهٔ کشور ایران شده بود، و برای شاهقباد اختیاری جز نام شاه نمانده بود. اما شاپور مهران که از زرمهر شکست یافته بود به توطئه‌هایش برای نابودسازی زرمهر مشغول بود.

قباد مردی تیزبین و هوشیار بود، و برآن شد که برای آنکه به‌رقابتهای زرمهر و شاپور خاتمه دهد شاپور را نیز در منصبی حساس و نیرومند بگمارد؛ لذا سپهبدیِ نیم‌روز (عراق کنونی) را به شاپور داد. ظاهر این اقدام آن بود که او می‌خواسته میان دو سپهدار نیرومند و رقیب نوعی توازن و آشتی برقرار کند، ولی هدف واقعی او چیز دیگری بود. سپهبدیِ نیمروز چیزی کمتر از سپهسالاری ایران نبود، زیرا امور پایتختِ غربی ـ یعنی تیسپون ـ را زیر فرمان شاپور مهران درمی‌آورد. قباد با این اقدامش نفوذ زرمهر سوخرا در پایتخت را کاسته کرد. او سپس به‌شاپور مهران فهماند که بی‌علاقه نیست که زرمهر از میان برداشته شود. به‌اختصار نوشته‌اند که شاپور را قباد به پایتخت طلبید و از او خواست که زرمهر را نابود کند. شاپور وارد مجلس قباد شد، زرمهر سوخرا در مجلس بود، و شاپور بر او جهیده او را گرفت و زنجیر بر او نهاده او را بیرون کشیده به‌زندان افکند، سپس به دستور قباد اعدام شد.[۱]

این اقدام شاهقباد که له کردنِ یکی از دو سرِ فتنه‌های اخیر و نشانهٔ تدبیر و کاردانی او بود با استقبال بخش بزرگی از سرانِ کشور مواجه شده به‌فال نیک گرفته شد زیرا می‌توانست نقطهٔ پایانی برای دوران نکبت‌بار فیروز و بلاش باشد. پس از آن مردم می‌گفتند: «باد مهران وزیدن گرفت و بوی کارن رفت»؛[۲] و می‌گفتند: «باد شاپور وزید و آتش سوخرا خاموش شد.»

اما شاپور مهران نیز مردی اقتدارگرا بود که نمی‌شد به‌او اعتماد کرد. لذا قباد اندک زمانی دیرتر شاپور مهران را نیز به‌دسیسه از میان برداشت، و کنترل مستقلانهٔ خویش بر امور دولت را به‌حدِ اعلیٰ رسانده از خویشتن شخصیتی همچون نیای بزرگش شاپور دوم بروز داد. او که شاپور دوم را الگوی خویش برای کشورداری قرار داده بود، پس از آنکه زرمهر سوخرا و شاپور مهران ـ که دو منبع فساد و باعث خرابیهای سالهای اخر در کشور بودند ـ را از میان برداشت، به‌جستجوی راهِ چاره برای کاستن از قدرت دستگاههای فقاهتی کشور برآمد که به‌نوبهٔ خود عاملِ دیگری برای تفرقه‌اندازی و ضعف دولت و نابه‌سامانی امور کشور بودند. این وظیفه را او بر عهدهٔ فعال‌ترین رهبر اصلاح اجتماعی کشور ـ یعنی مزدک پور بامداد ـ نهاد و به‌او اجازه داد که برنامه‌های اصلاحی‌انقلابیش را دنبال کند.

۱ـ اخبار الطوال: ۶۵.

۲ـ طبری: ۱/ ۴۱۹.

۳. ظهور مزدک

مزدک از چهره‌هائی است که حقیقت امرش بعدها در سایهٔ تبلیغات دوران اَنَوشَه‌رَوان گم شد و یک چهرهٔ مسخ شده و کج‌اندیش و منحرف و بی‌دین از او ساخته شد و به‌جامعه معرفی گردید تا اقتدارگرایانِ متولی دستگاه دینی بتوانند عقیده و راه او را به‌آسانی سرکوفته و نابود کنند. و چون دولت اَنَوشَه‌رَوان ـ به‌روال همهٔ دولتهای توتالیتر ـ همهٔ مدارک دال بر حقانیت تعالیم مزدک را از میان برد، برای ما دشوار است که بدانیم او پیش از آنکه کارش بالا بگیرد و جنبشی که به‌راه افکنده بود همه‌گیر شود چه مقامی داشته، در کجا می‌زیسته و از چه حیثیت اجتماعی‌ئی برخوردار بوده است؟

روایتهای سنتی مبتنی بر تبلیغات رسمی زمان می‌گویند که مزدک پور بامداد از اهالی فسا (درستش: پسا) بود و معلمی بنام زرتشت خورگان داشت که نوعی مذهب اباحی و اشتراکی را تبلیغ می‌کرد، و گویا مزدک از تعالیم او پیروی کرد و در زمان قباد توانست بسیاری از مردم کشور را فریب داده به‌دنبال خود بکشاند و کشور را به‌آشوب بکشد. همین روایات می‌گویند که او دینی آورد که نامش را «درست‌دین» (دینِ حق) نهاد، و اساس دینش بر لغو بسیاری از احکام شرعی مثل مالکیتهای بزرگ و چندزنی (تعدد زوجات) بود و می‌گفت که زن و مال باید در میان همگان مُشاع (مشترک) باشد. گویا او با این شعار که خوشایند عوام بود، مردم را به‌شورش واداشت و حرمسراها و گنج‌خانه‌های بزرگان کشور را مورد دستبرد قرار داد؛ قباد نیز که فریب او را خورده از دینِ یزدانی منحرف شده بود کارهای او را تجویز می‌کرد.

این بود مختصری از روایت رسمی که برای تاریخ برجا ماند و در تألیفات تاریخی بعدی تکرار شد. تردیدی نیست که این روایت در زمانی ساخته شد که مزدک کشته شده و رهبران نهضتش کشتار یا متواری یا زندانی شده بودند، تألیفات و کتابهایش از میان برده شده بود، و بردن نام او نیز «معصیت» مستوجب مجازات به‌شمار می‌رفت، و اگر کسی به‌مناسبتی می‌خواست که به‌نام او اشاره کند از او با صفت «زندیگ» (منافق) یاد می‌کرد و مخاطبان می‌دانستند که این زندیگ چه کسی بوده است.

با بازخوانی همین اندازه از گزارشها که برای ما مانده است ما متوجه می‌شویم که مزدک یک زرتشتی تمام‌عیار و یک مؤبد برجسته و بسیار خوشنام بوده است. حتماً می‌بایست که از یک خواستگاه پرنفوذ برآمده و از یک منصب بسیار بلندی نیز در کشور برخوردار بوده باشد تا آن‌همه کامیابی حاصل کند که در سطرهای بعدی خواهیم دید. اما در اثر تبلیغاتِ پس از

نابود شدنِ او، پردهٔ غلیظی از تحریف و ابهام و اتهام در پیرامون شخصیتش تنیده شد و حقیقت او را در ورای آن به‌همان نقشی درآوردند که ترسیم کننده‌اش دستگاه فقاهتی بود.

محل زندگی مزدک، بنابر روایات سنتی، شهر نیوشاپور در خراسان بود. با توجه به‌اینکه روایتها او را به فسا و استخر منسوب کرده‌اند، می‌توان تصور کرد که محل پیدایش او استخر بوده، در فسا تحصیل می‌کرده، سپس در نیوشاپور می‌زیسته است. به‌یاد داریم که شهر فسا در پیدایش شاهنشاهی ساسانی نقش اساسی داشت. این شهر مرکز فعالیتهای اولیهٔ اردشیر بابکان بود و نخستین رئیس دستگاه دینی دولت اردشیر از این شهر بود. از این نظر که فسا یکی از مراکز مهم دینی کشور بوده شگفت نیست که مصلحانی چون زرتشت خورگان و مزدک از این شهر برخاسته باشند.

اینکه مزدک در نیوشاپور چه می‌کرده است ما چیزی نمی‌دانیم جز آنکه بپنداریم او مؤبد نیوشاپور بوده است. قباد هم در زمان پدرش ـ و پیش از آنکه چند سال گروگان و مهمان خشَئی‌نواز باشد ـ شهریار خراسان و مقیم نیوشاپور بود. سؤالی که برای ما مطرح می‌شود آنکه آیا وقتی قباد در خراسان حکومت می‌کرد، مزدک مؤبدان‌مؤبد خراسان یا دَراَندرزبُدِ (مشاورِ امور دینیِ دربارِ) قباد بود؟ آیا او از آن‌زمان به‌قباد نزدیک بود و قباد افکار او را می‌شناخت؟ آیا زمانی که قباد نزد خشَئی‌نواز می‌زیست مزدک به‌او نزدیک بود؟ از زندگی مزدک و فعالیتهای اصلاح‌طلبانه‌اش تا پیش از سلطنت قباد اطلاعی برای ما نگذاشته‌اند. موفقیتهای سریع بعدی او نشان می‌دهد که او پیشتر در بسیاری از محافل دینی کشور به‌عنوان یک چهرهٔ برجسته شناخته شده بوده و پیروانی داشته است. او می‌بایست که سالها روی نظریهٔ عدالت‌طلبانه و اصلاح دینی خودش کار و تبلیغ کرده باشد تا درفرصت مناسب بعدی در اندک مدتی بتواند چنان جنبش همگانی با آن موفقیت عظیم در کشور به‌راه اندازد که پائین‌تر می‌خوانیم.

آنچه مسلم است آنکه مزدک از یک خاندان پرنفوذ و قدرتمند ایران ـ چه اهل فسا چه استخر و چه نیوشاپور ـ بوده است. این‌را از آن جهت می‌توان پذیرفت که مزدک در زمان سلطنت قباد برای بیش از ۴۰ سال (۴۸۸ ـ ۵۲۹) در کشور فعالیت می‌کرد. در این مدت نسبةً دراز هیچ گروهبندی فعال و مؤثر فقاهتی نتوانست که در برابر او قد علم کند و مانع فعالیتهای نسبةً انقلابی او شود؛ حال آنکه اقدامات و فعالیتهایش تحریک‌کننده و برانگیزندهٔ فقیهان و اشراف کشور بود، و می‌بایست که در نطفه خفه می‌شد.

پیشتر دیدیم که در دوران صدارت مهرنرسی مجادلات کلامی در میان مغان زرتشتی و

کشیشان مسیحی اوج گرفت و دوطرف جزوات و کتابهای متعددی در انتقاد از عقائد یکدیگر و بررسی جنبه‌های منفی هردو دین به‌رشتهٔ تحریر درآوردند.

مجادلات آزادِ کلامی همیشه بهترین ابزار رهنمون‌کننده برای شناخت نکات مثبت و منفی یک مکتب را در اختیار پیروانش قرار می‌دهد، و آزاداندیشانِ آن مکتب می‌توانند از این مجادلات بهترین بهره‌برداری بکنند، و با خواندن نظرات مخالفان که همواره دست بر روی نکات منفی عقیدهٔ مخالف می‌نهند به‌نارسائیها و کمبودهای عقیدهٔ خویش پی ببرند. اینکه فقیهان در هردینی که بوده‌اند همواره «جدال منطقی در امر دین» را تحریم کرده و از مردم می‌خواسته‌اند که به‌هرچه رهبران دینی می‌گویند تَعَبُّداً (برده‌وار) گردن نهند و در امر دین چون و چرا نکنند و با مجادلات کلامی‌شان دین‌داران را نسبت به‌دین خدایی به‌شک و تردید نیندازند (تَشکیک ایجاد نکنند)، برای آن بوده که مردم به‌این نکات کهنه‌شده و فرسوده و ناکارآمد پی نبرند و از ارزشهای ـ به‌اصطلاح ـ دینی روگردان نشوند.

مباحثات انتقادآمیز همیشه باعث تحول افکار دینی می‌شود و به‌نوبهٔ خود بر وجههٔ متولیان سنتی دین آسیب می‌رساند و احیاناً چهره‌های نوینی را در جامعه مطرح می‌کند که سبب به‌خطر افتادن امتیازات متولیانِ سنتی دین می‌شوند. مدعیان سرپرستی دین همیشه محافظ ارزشهای کهنه‌شده و جاافتاده و مخالف هرگونه نوآوری (بدعت) در افکار دینی هستند و از نوآوری می‌هراسند؛ زیرا هرگونه نوآوری می‌تواند امتیازات آنها را سلب کند و از قدرتشان بکاهد. به‌همین علت مدعیان سرپرستی دین در هر دینی و در هر زمانی همواره به‌مردم تلقین می‌کنند که احکام موجود کمال مطلق و ابدی است و هرکه دربارهٔ آنها شک کند مرتد و درخور مرگ است، و هرکه در دین خدا نوآوری کند گمراه و باطل گرا است. اینها همواره به‌مردم تلقین می‌کنند که «هر نوآوریئی بدعت است، و هر بدعتی گمراهی است، و فرجام هر گمراهی‌ئی آتش جهنم است»؛ و با این تلقینْ عوام را برضد اصلاحگران و نوآوران تحریک می‌کنند و به‌عنوان مبارزه با بددینی و بی‌دینی به‌جان اصلاحگران می‌افکنند.

هراس از نوآوری و مخالفت با آن، و تلاش برای حفظ ارزشهای کهنه‌شده را جمود فکری نام داده‌اند. همین جمود فکریِ متولیان سنتی دین در هر زمانی دین را به‌حالت رکود و جمود نگه می‌دارد و از کاروان تیزروِ تحولاتِ مهارنشدنی اجتماعی بازمی‌دارد. و چون تحولات اجتماعی یک سنت گریزناپذیر است و تابع خواست جامداندیشان و ایستایی‌گرایانِ مدعی سرپرستی دین نیست و به‌رغم آرزوها و ممانعتهای آنها به‌راه خود ادامه می‌دهد، ارزشهای کهنه و فرسوده و مورد دفاع و حمایت جامداندیشان در شرایط مناسب دستخوش

حملهٔ جریانِ فکری بالنده واقع شده از صحنهٔ اجتماع کنار زده می‌شود و جریانِ نوینی که به‌راه افتاده است دینِ جامدشده و فرسوده را با همهٔ ارزشهایش با خود جاروب کرده می‌برد و از صحنهٔ فعالیتِ اجتماعی کنار می‌زند.

گرچه دینِ رسمی زمان ساسانی اساسش را از تعالیم زرتشت گرفته بود، لیکن از طرفی تعالیم زرتشت به‌دورانی تعلق داشت که در زمان فیروز و بلاش بیش از پانزده سده برآن گذشته بود؛ و از سوی دیگر اوستا و زند موجود، گرچه در زمان شاپور دوم بازتدوین و تفسیر شد، حاوی مسائل و احکامی بود که تنظیم آنها به‌روزگاران دوری می‌رسید که جوامع ایرانی هنوز در مراحل اولیهٔ تمدن بودند و دین و اعتقاداتشان را مجموعه‌هائی از اوهام و خرافاتِ ابتدایی تشکیل می‌داد. از این گذشته بسیاری از اصول اعتقادات و رسوم مذهبی مغان آذربایجان به‌اوستای ساسانی افزوده شده بود که با تعالیم زرتشت همخوانی نداشت. مسائل متعلق به‌الٰهیات و مَبدَأ و معاد (خداشناسی، آفرینش جهان و انسان، فرجام بشر) که در اوستای ساسانی گنجانده شد ساخته و پرداختهٔ مغانِ مذاهبِ مختلفِ ایرانی بود و بیشتر بر روی شالوده‌ئی از خرافات و اسطوره‌های دیرینه نهاده شده بود. کافی است همین مقدار از متون اوستای ساسانی که برای ما باقی مانده است را از نظر بگذرانیم، و مثلاً محتویات بُن‌دِهِشن و وَندیداد و بخشی از یشتها را مطالعه و آنها را با گاتَه مقایسه کنیم تا متوجه شویم که چه مجموعهٔ عظیمی از خرافات و اساطیر و احکام جابرانه تحت نام تعالیمِ زرتشت در اوستا گنجانیده شده بوده است. در گاتَه باده‌گساری تحریم شده، و در اوستای ساسانی هومْ نوشابهٔ مقدسی و ستودنی‌ئی است که باعث پالایش روح می‌شود؛ در گاتَه قربانی حیوانی ممنوع شده، و در اوستای ساسانی قربانی وسیلهٔ تقرب به‌خدا است؛ در گاتَه جمشید به‌خاطر ستمگریش نکوهش شده و در اوستای ساسانی جمشید یک ذات والا است؛ فضایل ملکوتی و صفات اهورَمَزدا که در گاتَه مطرح شده، در اوستای ساسانی به‌تعدادی ایزد تصمیمگیرنده بدل شده‌اند؛ در گاتَه از تولیت دین خبری نیست و زرتشت سرسخت‌ترین مخالف مدعیان تولیت دین است و گرهماها را به‌شدیدترین نحوی کوبیده است، اما دین اوستای ساسانی را یک حوزهٔ فقاهتی متشکل و مسلط و سازمان‌یافته و انحصارگرا و برخوردار از همهٔ امتیازاتِ اقتصادی و سیاسی اداره می‌کند که شکل دیگری از گرهماهای اقتدارگرا و مردم‌فریبِ زمان زرتشت‌اند. از این‌گونه مثالها در اوستای ساسانی می‌توان بسیار دید.

در قوانین مدنی مدون در اوستای ساسانی که بخش اعظم آن میراث دوران دور تاریخ بود، چندزنی (تعدد زوجات) تجویز شده بود، و نکاح و طلاق را مجموعه‌ئی از احکام

به‌صورتی درآورده بود که هر مردی می‌توانست با توجه به‌توانایی مالیش چندین و چند زن را به‌عنوان همسر به‌خانه‌اش ببرد و آنها را در خانه نگاه دارد. این احکام فقهی از زن خواسته بود که در اختیار شوهر باشد و او را تاسرحد پرستش مورد احترام قرار دهد. طلاق هم بسیار سهل و ساده بود و به‌صِرف اینکه مردی اراده می‌کرد می‌توانست زنش را از زندگی خویش خارج کند. این قوانین چنان تنظیم شده بود که زنان از بسیاری از حقوق انسانی محروم می‌شدند. گرچه زن در ایران ساسانی حقوقی به‌مراتب بیشتر از جوامع دیگرِ جهان داشت، تا جائی که می‌توانست نایبِ شاه و شاه شود (و مثالش را دربارهٔ مادر شاپور دوم و مادر فیروز دیدیم)، و حتی زن در روستاهای ایران دارای حقوق و اختیاراتی به‌مراتب بیش از زن در پایتخت امپراتوری روم بود؛ ولی زن در تعالیم زرتشت جایگاهی مساوی با مرد داشت، و اوستای ساسانی چنین حقوقی به زن نداده بود و استقلال کامل زن را به‌رسمیت نمی‌شناخت؛ به‌ویژه رسمِ چندزنی که تجویز کرده و مقرراتی که برای طلاق تعیین نموده بود زن را در موقعیت بسیار پائین‌تر از مرد قرار می‌داد.

نظام اجتماعی ایران که احکام و مقرراتش را اوستای ساسانی ـ و به‌تعبیر درست، حوزهٔ فقاهتی ـ مقرر می‌کرد، یک نظام صارم طبقاتی بود؛ خاندان سلطنتی خاندانی دست‌نیافتنی بود که به‌خاطر سلطنت کردن آفریده شده بود، و کسی خارج از این خاندان نمی‌توانست که خواهانِ شاه شدن بشود. احکام شرعی به اعضای خاندان ساسانی حق می‌داد که املاک وسیع داشته باشند و دهها‌هزار کشاورز به‌عنوان رعایای آنها بر روی زمینهایشان کارکنند و فقط نیمی از ثمرهٔ تلاش خودشان به‌خودشان تعلق بگیرد. زمینهای پربارِ جنوب عراق و بخش اعظم زمینهای کشاورزی خوزستان املاکی بود خالصهٔ خاندان سلطنتی که کارگران کشاورز روستایی ایرانی و آرامی و خوزی بر روی آنها کار می‌کردند. به‌این کارگران چنان تلقین شده بود که ملک شاه همچون ملک خدا است و خیانت در آن خیانت به‌خدا است. روستایی بیچاره از بیمِ کیفر اخروی با جان و دل روی این زمینها کار می‌کرد و به‌همان سهمی که ناظران این زمینها به‌او می‌دادند قناعت می‌کرد. هرچند که نظام اجتماعی در ایران بسیار پیشرفته‌تر از نظام برده‌داریِ رومیان بود، ولی همین نظام با تعالیم زرتشت که انسانها را در همهٔ حقوق با همدیگر مساوی قرار داه بود همخوانی نداشت، و نظامی ضد زرتشتی بود.

داستانها می‌گویند که روزی شاهقباد در حین شکار، به‌صورت ناشناس وارد باغی شد. چون نشست، دید که کودکی اناری از درخت چید تا بخورد؛ مادر کودک چون متوجه شد کودک را مؤاخذه کرده به‌او گفت که ما یک شریک نیکوکار و خیراندیش داریم که نباید

بی‌رضای او در میوه‌های باغ تصرف کنیم؛ زیرا چنین کاری خیانت به‌شریکمان خواهد بود. قباد که این‌را دید و شنید از زن پرسید: شریک شما کیست؟ زن پاسخ داد: شاهنشاه است که در موعد میوه‌چینی باید سهم او را کنار بگذاریم.[۱]

درست است که این نگرشْ ناشی از احترام قوق‌العادهٔ رعایا به‌شاهنشاه و نظام سیاسی کشور ناشی می‌شد که تأمین‌کنندهٔ امنیت و آرامش و رفاه و شادیِ مردم سراسر کشور بودند، اما شالودهٔ این رفتار احترام‌آمیز را تعالیم دین رسمی و تبلیغات دستگاه فقاهتی شریک حاکمیت به‌خاطر استثمار کردن توده‌های عامی نهاده بودند و با فطرت بشر بیگانه بود؛ و رعیت در عین حالی که در اثر تلقینهای فقیهان و بیم از عواقب اخرویِ نقض احکام شرعی خودش را مجبور به‌پابندی به‌آن احکام می‌دید، ولی در عمق وجدان خویش نمی‌توانست که آن‌را تحمل کند.

این وضعیتی بود که در سراسر کشور ساسانی حاکم بود. اگر بخش بزرگی از زمینهای عراق و خوزستان را خاندان سلطنتی به‌خود اختصاص داده بود، در داخل کشور نیز بیشتر زمینهای کشاورزی ملک خاندانهای بزرگ و حکومتگر بود. زمینهای بزرگ از سوی مالکانِ بزرگ به دهیگان (کلانتران روستایی) سپرده شده بود که زمینهای کشاورزی و باغستانها را اداره می‌کردند و با اربابْ نوعی مشارکت در محصولات کشاورزی داشتند. کارگران کشاورزی عموماً روستانشینان بودند که نیمی از دسترنج خودشان عایدشان می‌شد. سهم شیر از این محصولات مال ارباب بود که بر جان روستانشینان تسلط داشت و صاحب همه چیز شمرده می‌شدند. بخش اعظم زمینهای کشور در میان خاندانهای بزرگ حکومتگر که ممتازترینشان خاندان سلطنتی بود تقسیم شده بود. پس از اینها خاندانهای کوچک‌تر محلی مالک همه چیز بودند. این نظامی بود که در اوستای ساسانی مقرر شده بود و احکام فقهی مربوط به‌آن‌را حوزهٔ فقاهتی تحت عنوان حکم خدا وضع کرده بود و در اثر تلقینات این حوزه به‌مثابهٔ حکم خدا تلقی می‌شد که رعایت آن بر همهٔ مردم کشور فرض بود. روابط مالکان و رعایا را قوانین پیچیده و سخت فقهی تنظیم می‌کرد که عموماً در اوستا و زند ساسانی تحریر شده بود و به‌مثابهٔ حکم خدا بود که تخطی از آنها هم کیفر اخروی را درپی داشت و هم مجازات دنیوی را.

در اوستای ساسانی جامعهٔ ایران به‌چند طبقه تقسیم شده بود. یکی خاندان سلطنت که اعضایش «خدایان» نامیده می‌شدند و ـ به‌تعبیر امروزین ـ معادل «سادات اهلبیت» بودند.

۱ـ ابن حوقل: ۳۰۳ـ ۳۰۴.

این طبقه به‌طور کلی نفوذناپذیر شمرده می‌شد؛ چنانکه هیچ فردی از مردم کشور به‌هر بلندپایگی می‌بود نمی‌توانست به‌این طبقه بپیوندد و اندیشهٔ شاه شدن یا از خاندان سلطنتی شدن را درسر بپروراند. برای آنکه خون خاندان سلطنتی به طبقات دیگر نرود دختر خاندان سلطنتی را به بیرون از خاندان سلطنتی نمی‌دادند، و این در حالی بود که مردان خاندان سلطنتی هم از درون کشور و هم از بیرون کشور زن می‌گرفتند تا خون تازه به رگ خاندان سلطنتی افزوده گردد.

دیگر خاندانهای حکومتگر که سپهبدان و اسپوران (سواره‌نظامِ ارتش) و مناصب بلندِ کشوری -وزیران و سفیران و شهرداران و مدیران دستگاههای بوروکراسی- به‌آنها اختصاص داشت. اعضای این طبقه را «وُزرکان» (بزرگان، اشراف) می‌نامیدند، و پس از خاندان سلطنتی در طبقه‌بندی قدرتِ سیاسی در درجهٔ دوم قرار می‌گرفت. پیش از این، ضمن سخن از اصلاحات اردشیر بابکان، و در نامهٔ تن‌سر خواندیم که مردم کشور مکلف بودند به ارتشتاران سلام کنند و وسائل آسایش آنان را فراهم سازند تا آنها با خیال آسوده به‌دفاع از هستی کشور در برابر اطماع بیگانگان مشغول باشند. هیچ عنصری از خارج این طبقه نمی‌توانست که به‌آن بپیوندد و درنتیجه نفوذناپذیر مانده بود. سلسله‌مراتب ارتش از فرماندهی کل تا فرماندهی پادگانها و افسران بلندپایه و اسپوران (سواره‌نظام) را اعضای این طبقه به‌حَسَبِ سلسله مراتب خانوادگی‌شان در میان خودشان تقسیم کرده بودند و مناصب بلند ارتش در آنها شبه موروثی بود. فرماندهی کل ارتش (ایران‌سپاهبد- ارتشتاران‌سالار) به‌تناوب در میان سپهبدان این خاندانها به‌دست می‌شد و جابه‌جاییها در اثر رقابت سپهبدان انجام می‌گرفت؛ چنانکه رقابت زرمهر سوخرا و شاپور مهران را پیش از این شاهد بودیم.

سوم طبقهٔ نفوذناپذیر مغان بود. این طبقه دستگاه دینی را در انحصارش داشت و در یک شبکهٔ بسیار گستردهٔ تار عنکبوتی در تمامی زوایای کشور تا ژرفای خانه‌های مردم نفوذ داشت. انتساب به‌این طبقه موروثی بود، و فقط کسی‌که پدرش مؤبد یا هیربد بود می‌توانست که در مدارس دینی تحصیل کرده هیربد و مؤبد شود. اعضای این طبقه به‌حکم آنکه متولیان آذرگاهها بودند املاک وقفی وسیعی در اختیار داشتند که تصرفاتشان در آنها چون تصرف در ملک شخصی تلقی می‌شد، و روستائیان برزگری که روی زمینهای وقفی آنها کار می‌کردند فقط نیمی از دسترنج خویش را سهم می‌بردند. هرچند که چنین کشاورزانی دارای زندگی نسبةً رضایت‌بخش و آبرومندانه بودند، به‌ویژه که توان مالی بسیاری که آذرگاهها در اختیار داشتند اصلاح زمینهای کشاورزی و گسترش شبکهٔ آبیاری را به‌بهترین نحو امکان‌پذیر

می‌ساخت و باردهیِ زمین و باغ را افزایش می‌داد که سود آن به کشاورز هم می‌رسید، ولی همین نظام به‌خاطر آنکه از کشاورزان بهره‌کشی می‌کرد با تعالیم زرتشت همخوانی نداشت، و نظامی ضد زرتشتی بود.

چهارم دبیران یعنی کارمندان اداری کشور طبقهٔ نسبةً نفوذناپذیر دیگری بود که دستگاه بوروکراسی کشور را در انحصار خود داشتند. نفوذناپذیریِ این طبقه از آنجا ناشی شده بود که اوستا و زند ساسانی مقرر می‌داشت که فقط فرزندان دبیران حق دارند که تحصیلات عالیه کنند و تخصص پدرانشان را بیاموزند. اما تحصیل برای رعایا درحد آموختن خواندن و نوشتن بود و راه رسیدن عموم به تحصیلات عالیه بسته بود. داستانی در شاهنامهٔ فردوسی آمده که منبع آن خداینامه بوده و قانون نفوذناپذیری طبقهٔ دبیران ساسانی را بیان می‌دارد. این داستان می‌گوید که در زمان اَنَوشَه‌رَوان تجاوز رومیان به مرزهای غربی کشور رخ داد و نیاز فوری برای پرداخت مستمری سپاه و هزینهٔ لشکرکشی پیش آمد؛ فصل گردآوریِ مالیاتها هنوز نرسیده بود و دولت نیاز به‌مبلغی مال داشت؛ شاهنشاه به‌بزرگمهر دستور داد که این مبلغ را از ثروتمندان در کشور وام بگیرد و تعهد بسپارد که سرِ موعد بازپرداخت خواهد شد و پاداش نقدی نیز برآن افزوده خواهد گردید. بزرگمهر از ثروتمندان دعوت کرد و موضوع نیاز دولت به وامِ فوری را با آنها در میان گذاشته مبلغش را نیز به‌آنها اطلاع داد. یک «موزه‌فروش» (بازرگانِ کفش) گفت: من حاضرم که یک‌میلیون و دویست هزار درهم را بی‌عوض در اختیار دربار بگذارم، ولی پسری دارم که دارای استعدهای بسیار است و آرزو دارم که شاهنشاه فرمانی صادر کند تا او را در مدرسهٔ عالی ویژهٔ پرورش دبیر بپذیرند. بزرگمهر گفت: شاهنشاهی که تدابیر شایسته‌اش در کشورداریْ وضعیت اجماعی و اقتصادی و صنعتی کشور را به‌جائی رسانده که یک موزه‌فروش چندان ثروتی دارد که می‌تواند یک‌میلیون و دویست هزار درهم نقدی وام بدهد[1] حتماً آرزوی تو را برآورده خواهد کرد.

موزه‌فروش این مبلغ را به درهم نقره تحویل داد و بر بار چندین شتر به‌پایتخت و دربار بردند. سپس وزیر تقاضای موزه‌فروش را به‌عرض شاه رساند. شاه گفت: «هنر باید از مردِ

۱ـ این مبلغ معادل حدود ۹۵۰ کیلوگرم طلای خالص بود. قدرت خرید طلا در آن‌زمان بیش از ده برابر قدرت خریدش در زمان ما بود. ایران حقیقةً در زمان ساسانی دارای چنان پیشرفت اقتصادی‌ئی بود که در اینجا به‌آن اشاره شده است. در کتاب سوم به‌ثروت ایرانیان در پایان عهد ساسانی اشاره خواهیم داشت، و خواهیم دید که ایران در آن‌زمان ثروتمند ترین کشور دنیا بود و ایرانیان مرفه‌ترین مردم کل جهان متمدن بودند.

موزه‌فروش» (یعنی او باید مشغول سازندگی باشد)؛ و پسران چنین افرادی اگر دبیر شوند پس از من که فرزندم به‌جایم خواهد نشست به‌وزارت خواهند رسید و نظام کشور بر هم خواهد خورد. نه کمک مالی موزه‌فروش را خواهم پذیرفت و نه بنیاد نظام اجتماعی کشور را بر هم خواهیم ریخت. مالش را هم اکنون به‌او برگردان.

منظور شاهنشاه آن بود که افراد خاندانِ موزه‌فروش در پیشه‌ئی که در صنعت کفش‌سازی دارند بهتر می‌توانند که به کشور خدمت کنند، ولی معلوم نیست که پسر مردی از طبقهٔ بازرگانان و صنعتگران اگر به‌منصب دبیری و وزارت برسد بتواند که به‌شایستگی از پسِ انجام مسئولیتهائی برآید که پیشهٔ خاندانیش نبوده است.

البته این نظام طبقاتی که در زمان اردشیر بابکان برقرار شده بود برای یک دوره از تاریخ ایران کارآیی غیرقابل انکاری داشته است. دربارهٔ این نظام در کتاب «مینوگی خرد» (خردِ مینوی[1]) چنین می‌خوانیم:

حکیم از خِرَدِ مینوی پرسید: تکلیف معین و مشخص و متمایز فقیهان و ارتشتاران و کشاورزان چیست؟

خرد مینوی پاسخ داد: تکلیف فقیهان آن است که دین خدا را نگهبانی کنند،

۱ـ مینوی را بعدها عربهای مسلمان «معنوی» تلفظ کردند، و این «معنوی» را به‌ایرانیان برگرداندند، و ما اکنون معنوی گوئیم. صدها واژه به‌این‌گونه وارد اسلام شده و با تغییر لباس از زبان عربی به‌زبان ایرانی برگشته است و ما اکنون می‌پنداریم که ریشهٔ عربی داشته است، در حالی که ایرانیِ خالص است با تلفظ عربی. واژهٔ «دین» یکی از اینها است که خالصاً ایرانی است و قدمتی هزاران ساله در زبان ایرانی دارد و پس از ظهور اسلام وارد زبان عرب شده است. واژهٔ دیگر «دیوان» است، ولی ما به‌جای آنکه از این لفظ اصیل و پاک استفاده کنیم واژهٔ غلطِ «اداره» (چرخش‌دهی) را به‌کار می‌بریم و به‌جای «دیوانها» می‌گوئیم «ادارات». واژهٔ «دیوان» را هم از معنای خودش تهی کرده‌ایم و برای کتاب به‌کار می‌بریم. به‌جای واژگان زیبای «سردار» و «سالار» هم واژگان رئیس و رئیس کل به‌کار می‌بریم، و بسیار موارد مشابه دیگر. ترکان نیز همین بلا را برای زبان ما آوردند، و ما به‌جای الفاظ زیبای «خاجه» و «بانو» اکنون الفاظ زشتِ آقا و خانم به‌کار می‌بریم، بدون آنکه بدانیم «آقا» یعنی غلامِ سفیدپوست، و «خانیم» یعنی رئیسهٔ. اگر روزی یک دولت ایران‌نگر برسر کار بیاید و یک فرهنگستانِ علاقه‌مند به فرهنگ ایرانی تشکیل شود حتماً برای برگرداندن واژه‌های اصیل ایرانی اقدام شایسته انجام خواهد داد، همچنان که در زمان رضاشاه چنین کاری شد، و به‌جای بلدیه و نظمیه و محکمه و حَکَم و ایالت و والی و مدرسه و طلبه و امثال آنها الفاظ زیبای شهرداری و شهربانی و دادگاه و داور و دادیار و استان و استان‌دار و دبستان و دبیرستان و دانش‌آموز و دانشجو و امثال آنها به زبانمان برگشت.

عبادات را به شایستگی برگزار کنند، خداشناسی را به مردم یاد بدهند، مردم را با گفتار و کردار نیک آشنا کنند، راه سعادت جاویدان اخری را به مردم نشان بدهند و مردم را از نیتجهٔ بدکرداری که بدبختی اخروی در پی دارد بیاگانند.

تکلیف ارتشتاران آن است که جلو دشمنان کشور را بگیرند، از مرزهای کشور پاسداری و نگهبانی کنند، و امنیت و آرامش را برای مردم کشور تأمین کنند.

و تکلیف کشاورزان آن است که زمین را با کار و فعالیت آباد کنند و برای مردم جهان ثروت و خوشی و شادی بیاورند.

حکیم از خرد مینوی پرسید: تکلیف پیشه‌وران چیست؟

خرد مینوی گفت: تکلیف پیشه‌وران آن است که به‌کاری که در آن تخصص ندارند دست نزنند، و کارهائی که در آنها تخصص دارند را به‌بهترین وجهی انجام دهند، و در قبال کارهائی که انجام می‌دهند مزد درخور دریافت کنند. کسی که کاری انجام می‌دهد که در آن تخصص ندارد آن کار را خراب می‌کند و کارش بی‌ثمر می‌ماند. چنین کسی کاری که انجام می‌دهد چونکه نمی‌تواند به‌شایستگی انجام دهد کارش به‌مثابهٔ نوعی گناهکاری است.[۱]

دربارهٔ رعایت امور کشاورزان و روستانشینان ازجانب دولت، و اقداماتی که برای آنها انجام می‌گرفت تا کشاورزی به‌حد اکثر ممکن رونق بگیرد و درآمدهای کشور و به‌تَبَعِ آن درآمدهای مالیاتی دورت بالا برود نیز در اوستا ـ به‌ویژه «سکادم نسک» و «هِسپارم نسک» ـ به‌تفصیل سخن رفته است. در نسک هشتمِ دین‌کرد نیز مجموعه‌ئی از قوانین مربوط به این مورد آمده است. رونق دادن به‌کشاورزی و دامداری و بالا بردن محصولات از دستورات اکید دین بوده، و دولت خود را مجبور می‌دیده که دستور دین را اجرا کند. لذا آثاری که هنوز بقایایش برای ما در زمینهای کشور مانده است نشان می‌دهد که دولت تا چه اندازه به اصلاح زمینهای کشاورزی و همچنین مواظبت از چراگاهها اهمیت می‌داده و گسترش شبکه‌های آبیاری با اینجاد کَهَن (قنات) و سد و آب‌بند و نظارت بر جریان درستِ آبِ رودخانه‌های اندکی که در کشور وجود داشته را وظیفهٔ حتمی خودش می‌دانسته است. دربارهٔ قوانین ناظر بر پیشه‌ها و حرفه‌های شهری و گسترش صنایع و بازرگانی نیز کافی است بدانیم که قانون ساسانی مقرر نکرده بود که پیشه‌وران و صنعتگران سرباز در اختیار ارتش بگذارند. به‌عبارت دیگر، صنعتگران و پیشه‌وران و بازرگانان از خدمت سربازی ـ حتی در زمان جنگ و دفاع از

۱ـ مینوگی خرد، فصلهای ۳۱ـ ۳۲.

مرزهای کشور در برابر متجاوزانِ بیگانه- معاف بودند. همهٔ اینها رفاه عامه را به‌دنبال داشته و ایران را ثروتمندترین کشور جهان و ایرانی را مرفه‌ترین مردم جهان کرده بوده است.

ولی همین نظام، هرچند که در مقایسه با دیگر کشورهای جهان از جمله در مقایسه با کشور روم بسیار پیشرفته هم بوده است، برای زمان مزدک و قباد که ایران در اثر برخورداری از ثبات و سازندگی چندقرنه، در جنبه‌هائی به‌مرحلهٔ بالائی از رشد رسیده بود و نیاز به‌یک نظام اجتماعی متناسب با این مرحله داشت، دیگر نمی‌توانست که کارآمد باشد. طبیعی و لازم و شایسته بود که روشن‌اندیشان ایرانی درصدد باشند که در نظام اجتماعی کشور اصلاحاتی ایجاد کنند و نارسایی‌ها و فرسودگیها را برطرف سازند. ازآنجا که نظام اجتماعی ایران یک نظام مبتنی بر دین بود، هرگونه اصلاح مورد نظر را نیز می‌بایست که از راه نوآوری و دستکاری در احکام دینی و اصلاح آنها انجام گیرد، و این کاری بود که باید توسط متولیان دین انجام می‌شد.

تا زمان شاهقباد یک طبقهٔ متوسط شهری در ایران شکل گرفته بود که در هیچ جای دیگر جهان دیده نمی‌شد. به‌علاوه یک طبقهٔ متوسط و رفاه‌یافتهٔ روستایی شکل گرفته بود که در تلاش دست‌یابی به حقوق واقعی خویش و برچیده کردن نظام کهنهٔ موجود بود. همین دو طبقه بودند که فعالانه در نهضت مزدک شرکت کردند. ایران در زمان سلطنت قباد در آستانهٔ یک تحول عظیم اجتماعی بود، و رهبری این جنبش را مزدک پور بامداد به‌دست گرفت که خود از فقهای بلندپایهٔ کشور بود.

همان‌گونه که اکنون احکام فقه اسلامی که از ساخته‌های فقیهان در دوره‌های گوناگونِ تاریخ اسلام است را به خدا و پیامبر نسبت می‌دهند، در آن‌زمان نیز از آنجا که قوانین و سنتهای اجتماعی که در زند اوستای ساسانی آمده بود قوانین شرعی (احکام فقهی) تلقی می‌شد و وضع آن‌را به‌زرتشت و از راه او به‌خدا نسبت می‌دادند، هرگونه تردید دربارهٔ عملکرد فقه رسمی تردید در دین مَزدایَسنَه را به‌دنبال می‌آورد، و زیرسؤال رفتن احکام فقهی به‌مثابهٔ زیرسؤال رفتن تعالیم دین بود. این امر -البته- به‌نوبهٔ خود زمینهٔ دور شدن روشنفکران و دردشناسان از احکام دین رسمی و تلاششان برای یافتن راهی نوین در جهت متحول کردن دین را فراهم آورد. انتقاداتی که تبلیغ‌گران مسیحی از احکام و قوانین و حتی اساطیر ایرانیان می‌کردند و شبهاتی که دربارهٔ عقائد دینی ایرانیان می‌پراکندند، در بسیاری موارد دفاع‌ناپذیر می‌نمود، هرچند که خودِ مسیحیان غرق در تَوَهُّمات و خرافات بسیار کهن بودند و خودشان نمی‌دانستند؛ و احکام کتاب دینی‌شان که به موسا و خدای موسا نسبت می‌دادند احکامی در

مجموعِ خویش انسان‌ستیز بود.

بیهوده بودن و دست و پاگیر بودنِ بسیاری از احکامِ فرسوده‌شدهٔ فقهی بر روشن‌اندیشان کشور آشکار و قابل درک بود. شاید بسیار بودند در محافل دینی کسانی که در اندیشهٔ تحول بخشیدن به‌دین و پالودنش از پیرایه‌های غیر زرتشتی یا کهنه‌شدهٔ آن بودند. مزدک پور بامداد بارزترین چهرهٔ این‌گونه عناصر و رهبر این جریان شد و پرچم بازگشت به تعالیم اصلی زرتشت را برافراشت.

عاملی که به‌طیف مترقی و اصلاح‌گرای مغان کمک کرد تا خود را به‌عنوان یک جریان مردمی مطرح سازد خشکسالی هفت‌سالهٔ دوران فیروز بود. این قحطی درازمدت چنان شدید بود که شاه مجبور شد به‌مراکز حکومتی دستور دهد مردم کشور را از پرداختن مالیاتها معاف بدارند، و برای نجات جان قحطی‌زدگانْ خواربارهای موجود در انبارها را میان توده‌ها توزیع کنند. او طی فرمانی کتبی که به مراکز قدرت در سراسر کشور فرستاد، تهدید کرد که چنانچه شنیده شود کسی در شهر یا روستائی در اثر گرسنگی تلف شده است همهٔ مسئولان آن شهر یا روستا را مورد مجازات قرار خواهد داد؛ و روایات گزافه‌آمیزی می‌گویند که به‌سبب عنایاتی که فیروز به‌مردم داشت در این دورانِ سخت فقط یک‌نفر در اردشیرخورّه از گرسنگی مرد.[۱]

از آنجا که قدرت‌طلبان دنیاخواه همیشه و در هر زمانی منافع خویش را برجان مردم ترجیح می‌دهند، گرچه می‌توان پذیرفت که مراکز قدرت تظاهر به‌کمک به قحطی‌زدگان کرده باشند، این امر در هر زمانی بسیار اندک خواهد بود، و چون قحطی شدت یافت احتمال دارد که بخشی از مغان انسان‌دوست دست به‌کار اجرای فرمان قباد با استفاده از قوهٔ قهریه شده باشند و خواربارداران را مجبور کرده باشند که به‌بینوایان و گرسنگان کمک کنند. در چنین حالتی فقیهانی که آشکارا از مردم حمایت می‌کنند در میان توده‌ها مطرح می‌شوند و محبوبیت می‌یابند و سخن و راهشان مقبولیت می‌یابد.

چه بسا که مزدک از زمان فیروز همچون رهبر یک جریان مردمی مطرح بوده و شخصیتش برای همگان شناخته شده بوده است؛ و شاید آن شخص منفور بزرگان و زورمندان کشور که از او با نام زرتشت خورگان و اهل فسا یاد کرده و او را معلم مزدک نام داده‌اند، رهبر این جریان در دوران فیروز بوده است. در کتابچهٔ موسوم به «اندرزنامهٔ آذرباد مهراِسپند» آمده که آذرباد مهر اسپند (مؤبدان مؤبد شاپور دوم) پسری که ازآنِ خودش باشد نداشت، و پس از مدتها که به درگاه ایزدان دعا کرد خدا پسری به‌او داد، و او نام این پسر را زرتشت نهاد تا از نام زرتشت

۱ـ طبری: ۱/ ۴۱۳ـ ۴۱۴.

برکت بگیرد. آیا این زرتشت خورگان پسر آذرباد مهراسپند و پروردهٔ او نبوده است؟ آیا آذرباد مهراسپند اندرزنامه‌اش را که در جای خود خواندیم برای این پسرش ننوشته بوده است؟ آیا معلم مزدک همین زرتشت پسر آذرباد مهراسپند نبوده است که بعدها او را یک «مغِ اباحی‌مسلک» نامیده‌اند؟

۴. تعالیم مزدک

آنچه مسلم است و شواهد و دلایل تاریخی نشانگر آن است آنکه با روی کار آمدن شاهقباد جریان اصلاحی به‌رهبری مزدک یک جریان نیرومند بود و مزدک ـ به‌هر عنوانی ـ صاحب مقتدرترین منصب دینی به‌شمار رفت و در دربار ایران به‌ویژه نزد شاهقباد از نفوذ بسیار برخوردار گردید. شاهقباد بی‌میل نبود که از نفوذ مراکز قدرت سنتی کشور ـ اعم از سپهداران و مؤبدان ـ بکاهد و خویشتن را شخصیتی همچون شاپور دوم نشان بدهد. از میان برداشتن زرمهر سوخرا سپس شاپور مهران نخستین گام او در راه تثبیت و تحکیم پایه‌های قدرتش و عملی کردن اجرای برنامه‌های اصلاحیش بود. اوکه شاهی عدالتخواه و مردمدوست بود از مزدک پشتیبانی کرد و او را به‌عنوان نیرومندترین شخصیت دینی کشور مورد حمایت قرارداد و دستش را در انجام اقدامات اصلاح‌طلبانه بازگذاشت. مزدک موفق شد با حمایتی که شاهقباد از او به‌عمل آورد برنامه‌های اصلاحیش را از راه قانون دنبال کند، و با استفاده از فرمانهای شاهنشاه مردم کشور را در راه دستیابی به‌عدالتی همه‌پسند به‌حرکت درآورَد.

در اینکه مزدک یک مؤبد اصلاح‌طلب بود جای جدال نیست. می‌توان پذیرفت که اقشاری از مغان ازآراء و عقائد او حمایت می‌کرده و در پشت سرش بوده‌اند. در تاریخ ایران از دیرباز تا امروز هرگونه اقدامات اصلاحی انجام گرفته یا به‌رهبری یکی از اعضای خاندانهای حاکم بوده یا یکی از رهبران بلندپایه و متنفذ دینی. در بیرونِ این دو حوزه هیچ حرکتی نتوانسته از حمایت شایسته برخوردار شود و در جامعه مطرح گردد. علت این امر نیز آن بوده که این دو طبقه در طول تاریخ ایران در جامعه با تلقینهایشان خود را تنها ذاتهای پاک و مطاع به‌مردم معرفی کرده‌اند و در وجدان جمعی توده‌ها چنین جا افتاده است که هرکاری انجام بگیرد باید به‌دست کسانی انجام شود که «ریشه‌شان به‌جائی بند» است. به‌تأکید می‌توان گفت که همهٔ حرکتهای اصلاحی تاریخ ایران که توده‌های مردم در آن شرکت داشته‌اند به رهبری یا با شرکت یک بخش از فقیهان روشن‌اندیش و انتقادگر و تحول‌گرا و حتی عصیان‌زده انجام گرفته است. این همان بخش روشن‌اندیش و زمان‌شناس فقیهان است که در

زمان خود برضد برخی از ارزشهای کهنه‌شدهٔ دینی به‌پا خاسته و ـ البته ـ در آغاز کار به‌فتوای سنت‌گرایان زمان تکفیر شده است. علت اینکه هیچ‌کدام از جنبشهای اجتماعی ایران در طول تاریخ نتوانسته است که به‌نتیجهٔ مطلوبِ رهبرانش برسد را نیز باید در همین امر جستجو کرد. فقیهان سنتگرا به‌حکم ماهیت خاصشان و به‌حکم تجربهٔ طویلشان در امر هدایت توده‌ها به‌همان سمتی که برآورندهٔ خواست خودشان است مهارت بسیار زیادی در سوارشدن بر موج اجتماعی دارند. وقتی نهضتی به‌رهبری یا پشتیبانی بخشی از فقیهان آگاه به‌راه می‌افتد، از آنجا که فقیهان قدرتِ بسیاری در سازماندهی و هدایت توده‌های عامی دارند، خواه و ناخواه کل فقیهان تقدسی دوباره می‌یابند. عوام نمی‌توانند که فقیهان مردم‌خواه را از دیگران جدا کنند. وقتی فقیهان سنتگرا قدرت مهار حرکت اجتماعی و توان سرکوب آن‌را از دست بدهند، در جریان این حرکت بصدد فرصت نشسته سکوت می‌کنند تا هرچه از امتیازات که برایشان مانده است را حفظ کنند؛ سپس در شرایط مساعد بر موج سوار می‌شوند و حرکت توده‌هارا به‌همان سوئی می‌رانند که خواست خودشان بوده و امتیازاتشان را حفظ می‌کرده است. به‌همین علت هم بوده که همهٔ حرکتهای اجتماعی ایران در طول تاریخ پس از یک پیروزی اولیه به‌دست فقیهان سنت‌گرا می‌افتاده و دوباره به‌همان سمتی هدایت می‌شده که برآورندهٔ خواست طبقات مسلط سنتی بوده و نتیجه‌ئی از آن عائد توده‌ها نمی‌شده است.

در جامعهٔ ایران که همیشه بخش اعظم مردمش عامی و «دین‌چسپ» بوده‌اند، تعالیم دین چنان روح و فکر توده‌ها را مهار کرده بوده که مردم همیشه هر قدمی که می‌خواسته‌اند بردارند طبق یک حساب دقیقی برمی‌داشته‌اند تا به‌معصیت نیفتند و آخرتشان را فدای آنچه فقیهانْ «سرای سپنجی» و «دنیای فانی» و زودگذر نام داده‌اند نکنند. این چیزی بود که فقیهان همیشه و در همه روز از فراز منبرها به‌عوام مردم تلقین می‌کردند و عوام را از قربانی کردن آخرت جاویدان به‌بهای خوشی زودگذر و فناشوندهٔ دنیایی برحذر می‌داشتند. عوامِ گرفتار چنین تلقینهائی حاضر بوده‌اند که همه‌چیز خود را بدهند و فرجام سعادتمند جاویدان را برای خودشان تأمین کنند. و هرجا که قرار بوده میان دنیا وآخرتْ یکی را برگزینند، آخرت را بر دنیا ترجیح می‌داده و از خیر دنیا می‌گذشته‌اند. در جامعه‌ئی که چنین بینشی از زندگی خویش دارد فقط رهبرانی می‌توانند توده‌ها را به‌دنبال خود بکشانند که فریباترین وعده‌ها را به‌آنها بدهند و آنها را با دلائل و براهین شرعی متقاعد سازند که راه ایشان تنها راهی است که موجب خشنودی خدا است و به‌سوی بهشت جاوید رهنمون می‌شود. جامعهٔ ایرانی دوران قباد و مزدک نیز نمی‌توانست از این امر مستثنیٰ باشد.

مزدک چندان فکر تازه و ناشناخته‌ئی نیاورده بود. او یک فقیه بود که سخن از خدا و زرتشت می‌گفت، و هرچه می‌گفت مبتنی بر متون رائج دینی بود. او تعالیم زرتشت را تفسیر و تأویل می‌کرد و راه رستگاری دنیوی و اخروی را فراروی مردم می‌نهاد؛ ولی تفسیر و تأویل او با تفسیر دینِ رسمی متفاوت بود، و به‌گونه‌ئی بود که بخشی از بار ستمها را از دوش توده‌های محروم برمی‌داشت و نوعی عدالت اجتماعی را در جامعه برقرار می‌کرد.

مزدک بر روی دو نقطهٔ حساس انگشت نهاد و نهضتش را برآن بنا کرد: نخست آنکه جهان ازآنِ خدا است و مردم بندگان خدایند؛ خدا نعمتهایش را به‌جهان می‌فرستد تا همهٔ بندگانش بدون امتیازی از آن برخوردار گردند. خدا همان‌گونه که باران را می‌فرستد و برکوه و دشت و دره و کشتزار و شوره‌زار می‌ریزد، نعمتهایش را برای همهٔ بندگانش بدون توجه به عقیده و مرام و فکر و عملشان می‌فرستد و چنین می‌خواهد که همه به‌طور متساوی از این نعمتها بهره‌مند شوند. آب باران و رودخانه و هوا و درخت و بوته و دانه‌ها و زمین را خدا برای همه آفریده است. اگر کسانی با اعمال زور و مردم‌فریبی، برخی از این نعمتها را به‌انحصار خودشان درآورده و دیگران را از آنها محروم کرده‌اند، کارشان خلاف ارادهٔ خدا است و باید از آن جلوگیری شود؛ و بر انسانهای نیک‌اندیش است که جلو زیاده‌رویها و زورگوییها را بگیرند و نگذارند که زورمندان با ستمگری‌شان هم مردم را در محرومیت نگاه دارند و هم خدا را از خودشان ناخشنود بدارند. جلوگیری از ستم آنها کاری بود که سودش هم به‌خود آنها می‌رسید و هم به‌توده‌های محروم؛ زیرا از سوئی مانع ادامهٔ گناهکاریهای آنها می‌شد وآنها را مجبور می‌کرد که به‌نیکوکاری روی آورند تا خدا را خشنود سازند و فرجامشان نیکو گردد؛ و هم مردم از زیر بار ستم بیرون می‌آمدند و از نعمتهای خدادادی برخوردار می‌شدند. این اصل ستم‌ناپذیری و مبارزه با ستم ریشه در تعالیم زرتشت داشت و همان اصلی را تشکیل می‌داد که ما آن‌را «امر معروف و نهی منکر» می‌نامیم و با آن آشنا هستیم. در گفتار زرتشت دیدیم که او تأکید کرده بود که هرگونه ستم‌پذیری گناه است و مبارزه با ستم تکلیفِ اساسی انسان است. طبری به‌اختصار می‌نویسد:

> مزدک و یارانش می گفتند: «خدا ارزاق را برای آن قرار داده است تا بندگانش آن را همدلانه و به‌تعادل در میان خودشان تقسیم کنند؛ ولی مردم دربارهٔ آن به یکدیگر ستم کرده‌اند.» آنها ادعا کردند که می‌خواهند ارزاق را از ثروتمندان بگیرند و به بی‌نوایان بدهند و از کسانی که بیشتر دارند بگیرند و به‌کسانی که کمتر دارند بدهند؛ زیرا کسی که مال و زن و متاعی بیش از حدِ نیازش در اختیار دارد او در داشتن اینها

شایسته‌تر از دیگران نیست.

مردم دون‌پایه این امر را غنیت شمردند و از مزدک و یارانش حمایت کرده آنها را مورد پیروی قرار دادند؛ و کارشان چنان بالا گرفت که وارد خانه‌ها می‌شدند و بر خانه و مال و زنان صاحبخانه چنگ می‌انداختند، و او توان دفاع از خودش دربرابر آنها را نداشت. آنها کارشان را درنظر قباد زیبا جلوه دادند و به‌او تشر زدند که برکنارش خواهند کرد.[۱]

اگر بخش آخر این نوشته که تکرار اتهامهای مشابه از جانب حکومتگران به مخالفانشان است را نادیده بگیریم، می‌بینیم که مزدک می‌گفته که هرچه خدا آفریده برای همهٔ مردم روی زمین است و کسی حق ندارد که با استفاده از مقام و مکنت و فریب و زورْ مال بسیار و زنان متعدد را در انحصار خودش بگیرد و مردم را از حقوقی که خدا برایشان مقرر کرده است محروم بدارد. اینها تکرار سخنان زرتشت در گاتَه بود، و در جای خود دیدیم که مبارزهٔ لفظیِ زرتشت با کاوه‌ها و کرپنها و اوسیج‌ها و گرهماها برسر همین انحصارطلبیهای آنها بود.

دومین اصل تعالیم مزدک آن بود که می‌گفت خدا انسانها را هم مرد آفریده است و هم زن؛ و این دو در پیشگاه خدا تفاوتی ندارند. در اینجا بود که مزدک مسئله‌ئی را مطرح می‌کرد که برای همهٔ دنیای آن‌روز بسیار مترقی بود؛ و آن موضوع استقلال کامل زن بود. فقه اوستای ساسانی چندزنی را مشروع می‌دانست و مرد مجاز بود که با توجه به‌توان مالیش چندین زن بگیرد. اما چون شمار زنان در جامعه محدود بود و بیش از مردان نبود، طبیعی بود که در چنین وضعیتی کسانی که درآمدهای ناچیزی داشتند از داشتن حتی یک زن نیز محروم بمانند و نخستین نیاز فطری‌شان که نیاز جنسی بود برآورده نشود. از سوی دیگر زنانی که در خانهٔ مردان چندزنی می‌زیستند چونکه شوهرانشان نمی‌توانستند که به‌همه‌شان برسند، کمترزیباها و مُسِن‌ترها از دائرهٔ زناشویی خارج می‌شدند و در برآوردن نیازهای جنسی محروم می‌ماندند. مزدک که منادی زدودن محرومیتها بود با رسم چندزنی به‌ستیز برخاست و شعار «همهٔ زنان برای همهٔ مردان» که معنای دیگرش «هر مردی فقط یک زن» بود را سرداد تا زن را به همان جایگاه طبیعی که آفریدگار و نظام طبیعت به‌او داده بود برگردانَد. این نیز صورت دیگری از اجرای اصل امر معروف و نهی منکر بود که در گاتَه‌ی زرتشت برآن تأکید رفته بود. اگر هم جنبشی برای بیرون کشیدن زنان از خانه‌ها صورت گرفته باشد، که بعید است چنین شده باشد، برای آزادسازیِ زنان از دست شوهران چندزنی بوده است. ولی از آنجا که زن در

۱ـ همان: ۴۱۹.

جامعهٔ ایران پذیرای آن نبود که مرد حقّ داشتن بیش از یک را ندارد، احتمال آنکه زوری برای آزادسازیِ زنان از حرمسراها به‌کار رفته باشد را نمی‌توان خردپذیر دانست. زنانی که در حرمسراها بودند به‌اختیار خودشان با شوهرانِ چندزنی ازدواج کرده بودند، نه اینکه به‌زور آنها را به ازدواج این شوهران درآورده باشند. دین نیز به‌آنها اجازه نمی‌داد که قانون شرعی را نقض کنند. اما مزدک می‌خواست به‌جامعه یاد بدهد که نباید چنین وضعیتی ادامه یابد؛ و به‌زنان یاد بدهد که تن به این وضع خفت‌بار ندهند. نمی‌توان پنداشت که مزدک کاری بیش از تبلیغ و تبلیغ کرده باشد؛ به‌ویژهٔ که همهٔ گزارشهای مخالفانش تأکید کرده‌اند که او با هرگونه خشونتی مخالف بود.

محور تعالیم مزدک بر روی این دونقطه قرار داشت، و نهضت او برای تحقق بخشیدن به‌عدالتی بود که برخورداری همگان از «زن و خواسته» (زن و مال) را تأمین کند و محرمیت را از جامعه براندازد. حمایت از حیوانات نیز بخش دیگری از تعالیم مزدک بود. ابن اثیر می‌نویسد:

> [مزدک] در مواردی از آنچه زرتشت آورده بود پیروی کرد و در مواردی چیزهائی بر آن افزود یا از آن کاست. او حرامها و ناشایستها را حلال کرد، و مردم را در مال و ملک و زن و کلفت و نوکر متساوی قرار داد تا کسی بیش از دیگری نداشته باشد. و پیروانش از مردم بی‌سر و پا بسیار شدند و شمارشان به دهها هزار رسید. مزدک زنِ این را می گرفت و به‌آن می‌داد،... و ذبح حیوان را تحریم کرد و گفت: برای خوراکِ بشر، آنچه از زمین می‌روید و آنچه از جسم حیوان بیرون می آید ـ مثل تخم و شیر و کره و پنیر ـ کفایت می کند.[1]

اما برخلاف آنچه مخالفان سنتی مزدک شایع کردند مزدک نه منادی مرامِ اباحی بود و نه مذهب اشتراکی داشت و نه قیام او یک قیام ضد دینی بود. او منادی عدالت اجتماعی مبتنی بر تعالیم زرتشت بود. او دین‌داری خداشناس و دردشناس بود که می‌کوشید ارادهٔ خدا را در جهان به‌اجرا درآورَد و راه سعادت انسان را بگشاید. پیروانش نیز صِرفاً «مردم بی‌سر و پا و بی‌اصل و نسب» نبودند، بلکه بخش بزرگی از پیروانش از مغان و اشرافِ روشن‌اندیش بودند، و در درون دربار ساسانی نیز علاوه بر خودِ شاهقباد پیروان بسیاری داشت. موفقیتی که مزدک در جلب لایه‌هائی از فقهای زرتشتی و روشنفکران خاندانهای اشرافی به‌دست آورد ناشی از شهرتِ او به تقوا و دین‌داری بود. او به‌طور حتم گفتار و رفتارش را با میزان «ارادهٔ

۱ـ ابن اثیر: ۱/ ۴۱۳.

خدا» می‌سنجید و برآن بود که بندگان خدا را به‌همان راهی هدایت کند که خواست خدا را در آن نهفته می‌دید و معتقد بود که در پیش گرفتن آن‌راه به‌سعادت دنیوی و اخروی می‌انجامد.

هدف غایی زندگی بشر در تفکر مزدک ـ مثل زرتشت ـ هم سعادت این‌جهانی بود و هم سعادت جاویدان اخروی بود که وسائلش را انسان می‌توانست در این جهان فراهم سازد. برخلاف مانویان و مسیحیان که می‌پنداشتند که با زهد و دنیاستیزی و دوری از لذتهای مادی و مهار زدن بر نیازهای جنسی و سختی‌کَشی و محرومیت‌چشی می‌توان به بهشت رسید؛ در تفکر مزدک برآوردن امیال نفسانی و شادزیستن و بهره‌وری از نعمتها وسیلهٔ پیمودن راه کمال روحی دانسته می‌شد. با مطالعهٔ همین مقدار از مسائلی که در متون سنتی (کلاسیک) دربارهٔ عقائد مزدک آمده است ما متوجه می‌شویم که او عقیده داشت که فقر و محرومیتْ انسان را به‌فساد می‌کشاند و برآوردن نیازهای فطری سبب صلاح او می‌گردد؛ لذا باید وسائلی انگیخته شود تا همهٔ مردم بتوانند نیازهای فطری‌شان را برآورده سازند؛ و درعین حال باید مانع زیاده‌روی آزمندان شد تا زن و مال را در انحصار خودشان درنیاورند و دیگران را در فقر و محرومیت نگاه ندارند.[1] نهضت مزدک شورش توده‌ئی هم نبود، بلکه تلاش لفظی و اقناعی برای سرایت دادن فکر عدالتِ حقیقی به ذهن مردم جامعه بود. شهرستانی می‌نویسد:

> مزدک مردم را از اختلاف و درگیری و ستیز و کینه‌کشی بازمی‌داشت؛ و چون اکثر اینها به‌سبب زن و مال اتفاق افتاده بود او زنان را حلال و اموال را مباح دانست؛ و همان‌گونه که مردم درا استفاده از آب و آتش و چراگاه شریک بودند او استفاده از زن و مال را نیز برای مردمْ مشترَک قرار داد.[2]

فردوسی دربارهٔ مزدک چنین نوشته است:

بیامد یکی مرد مزدک بنام — سخنگوی با دانش و رای و کام
گران مایه مردی و دانش فروش — قباد دلاور بدو داد گوش
همی گفت هرک او توانگر بُوَد — تهی دست با او برابر بُوَد
نباید که باشد کسی بر فزود — توانگر بُوَد تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد به چیز — فزونی توانگر چرا جست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست — تهی دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک — شود ویژه پیدا بلند از مغاک

۱ـ پیشتر نوشتهٔ طبری را در این‌باره آوردیم.
۲ـ شهرستانی: ۲۷۶.

هر آن کس که او جز بر این دین بُوَد ز یزدان و از مَنْشْ نفرین بُوَد
ببُد هرک درویش با او یکی اگر مرد بودند اگر کودکی
از این بستدی چیز و دادی بدان فرو مانده از آن سخن بخردان
چو بشنید، در دین او شد قباد ز گیتی به گفتار او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دست راست ندانست لشگر که مؤبد کجاست
برِ او شد آن کس که درویش بود و گر نانش از کوشش خویش بود
به گرد جهان تازه شد دین او نیارَست جُستن کسی کینِ او

مزدک ـ مثل زرتشت ـ معتقد بود که انسان ذاتاً خیرگرا و شرستیز است؛ زیرا فطرت او میل به‌کمال دارد، و راه کمال او خیرگرایی و نیک‌اندیشی است. ولی آز انسان را از فطرتش بیگانه می‌سازد و او را به‌راه شر و بدی می‌کشاند. آنچه سبب می‌شود که آز در کالبد انسان لانه کند و او را بفریبد محرومیت او از نعمتها است. اگر نیاز مادی بشر به‌طور متعادل برآورده شود هیچ‌گاه دیو آز نمی‌تواند به‌انسان نزدیک شود. حرص در جمع‌آوری مال و دستیابی به‌قدرت برای حصول مالِ بیشتر انسان را به‌فساد می‌کشاند و وادار به‌ارتکاب رذائل می‌کند. دروغ، رشوه‌خواری، تجاوز جنسی، گواهی ناحق، فضاوت ظالمانه، و انواع ستمهای ناشی از اینها را انسان برای حصول زن و مال مرتکب می‌شود. کسانی‌که حرص بیشتری دارند مبتلا به‌دیو آز هستند و به‌خودشان و دیگران ستم می‌کنند، زیرا هم از خودشان و هم از دیگران شادی را سلب می‌کنند؛ و این به‌آن علت است که تجاوزات آنها امنیت و آرامش را از جامعه سلب می‌کند و سبب می‌شود که آزمندانِ ستمگر در بیم از انتقامجویی محرومان، و محرومان در بیم از تجاوز ستمگران بِزِیَند و هیچ‌گاه آرامش نداشته باشند و شادی‌شان تحقق نپذیرد؛ و این امری است که سبب گرایش هر دوطرف به‌شر و فساد شده مانع تکامل روحی می‌شود. از این نقطه نظر، هم آنها که ستم می‌کنند و هم آنها که ستم می‌پذیرند هردو گناهکارند، و بر انسانهای نیک‌اندیش و حق‌گرا است که مانع این گناهکاری شوند؛ یعنی هم جلو تجاوز و ستم را بگیرند و هم بکوشند که محرومیتها را از میان ببرند.

فردوسی می‌نویسد که مزدک به‌شاهقباد گفت که آنچه باعث فساد انسان می‌شود رشک و کین و خشم و نیاز و آز است؛ و سبب و باعث همهٔ اینها تلاش برای کسب مال دنیا است و به‌دست آوردنِ زن. اگر بتوان که زن و مال را در میان مردم به‌تساوی تقسیم کرد این پنج دیو از میان برخواهد خواست و انسان به‌رستگاری خواهد رسید و دین خدایی استوار خواهد ماند:

بپیچانَد از راستی پنج چیز / که دانا بر این پنج نفزود نیز
کجا رشگ و کین است و خشم و نیاز / به پنجم که گردد بر او چیره آز
تو چون چیره باشی بر این پنج دیو / پدید آیدت راه گیهان خدیو
از این پنج ما را زن و خواسته است / که دین بهی در جهان کاسته است
زن و خواسته باشد اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
کز این دو بوَد رشگ و آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید به راز
همی دیو پیچد سر بخردان / بباید نهاد این دو اندر میان

شاه که تکلیف و مسئولیتِ بزرگ خوشبخت کردنِ جامعه بر دوشش نهاده شده است در تعالیم مزدک همان تعریف و مشخصات خشَترَ را دارد که در گاتَه‌ی زرتشت تعریف شده است. به‌نظر مزدک، چونکه وظیفهٔ ممانعت از ستمگری و ستم‌پذیری ازعهدهٔ انسانهای معمولی برنمی‌آید وجود شاه و دستگاه دولتی متمرکز ضرورت پیدا می‌کند. شاه مسئول تأمین سعادت بندگان خدا است که رعایای اویند، و چون ابزار تأمین این سعادت را در اختیار دارد باید از آن به‌نحو شایسته استفاده کند. همان‌گونه که خدا جهان را با حکمت اداره می‌کند و به‌همهٔ بندگانش با دیدهٔ تساوی می‌نگرد و به‌همه مهر می‌ورزد و نعمتهایش را به‌همه ارزانی می‌دارد؛ شاه باید در کشورش به‌همهٔ رعایا به‌دیدهٔ تساوی بنگرد و همه را دوست داشته باشد و امکانات برخورداری همگان از نعمتهای موجود در کشور را فراهم سازد. مزدک ملکوت خدا و ملک شاه (کشور) و ملک تن (بدن انسان) را به‌هم تشبیه می‌کرد و می‌گفت که هرکدام از این ممالک به‌توسط چهار نگهبان و هفت مجری در حیطهٔ دوازده فلک اداره می‌شود. چهار نگهبان عبارتند از: فهم، تمییز، حافظه، شادی (نیروی شناخت، نیروی تشخیص، نیروی بازشناسی، نیروی لذتجویی). اینها همسانِ چهار مقام بلندپایهٔ دربار خسرو هستند که عبارت‌اند از: مؤبدان‌مؤبد، هیربدان‌هیربد، سپهبد، رامشگر (بزم‌آرا). هفت نیروی اجرایی که در اختیار این چهارند عبارتند از: سالار، پیشکار، باروَر، وکیل، کاردار، مشاور، خدمتکار. و این هفت نیرو در دوازده فلک می‌گردند و انجام وظیفه می‌کنند. این دوازده فلک عبارتند از: دهنده، ستاننده، بَرنده، خورنده، دونده، خیزنده، کَشنده، زننده، کُننده، آینده، رونده، پاینده. اینها در ملکوت آسمان مجریان ارادهٔ خدای‌اند؛ در کشور مجریان ارادهٔ شاه‌اند؛ و درملک تن مجریان ارادهٔ انسان‌اند.[۱]

۱ـ همان: ۲۷۶ـ ۲۷۷.

این نیروها چنان در تعالیم مزدک جای تعیین‌کننده‌ئی داشتند که او تأکید کرد «هرکس که این قوای چهارگانه و هفتگانه و دوازده گانه در او جمع باشد، خداگونه می‌شود و تکالیف شرعی از او ساقط می‌گردد».[۱] از این نقطه نظر، هر فرد بشری یک جهان کاملی است که می‌تواند از همهٔ صفاتی که در خدا وجود دارد برخوردار شده به‌کمال برسد. به‌علاوه هر فردی به‌تنِ خویش شاهِ خویش است و از استقلال کامل و مطلق برخوردار است و کلیهٔ نیروهای لازم را در اختیار دارد تا بر تن خویش فرمان براند. این سخنی بود که زرتشت پانزده سده پیش از مزدک زده بود، و گفته بود که هرکس از فضایل هفتگانهٔ ملکوتی برخوردار گردد، به‌درجهٔ کمال می‌رسد و خداگونه و شایستهٔ همنشینی با خدا می‌شود.

نتیجه‌ئی که از این جنبه از تعالیمِ مزدک ناشی می‌شود آزادی ارادهٔ انسان (اختیارِ انسان) و خداگونگی او است. انسان با نیروی فهم خویش نیک و بد را می‌شناسد، با نیروی تمیزش خیر را از شر تشخیص می‌دهد، حافظه‌اش سبب می‌شود که اشتباه نکند، و چون ذاتاً طالب شادی و سعادت است در جهت تحقق آن کوشا می‌شود. انسان همهٔ وسائل تحقق سعادت خویش را در اختیار دارد. او قادر است که بدهد، بستاند، ببَرد، بخورد، بدود، برخیزد، بکَشد، بزند، عمل کند، برود، و به‌حیاتش ادامه دهد. پس تصمیمگیرندهٔ نهایی در این‌جهان شخص انسان است که آفریدگار همهٔ وسائل را در اختیارش نهاده و نعمتهای هستی را برای او آفریده است. همین جنبه از تعالیم مزدک بود که در آینده اساس و بنیاد عرفان ایرانی را تشکیل داد؛ عرفانی که شعار «کسی جز من خدا نیست»[۲] از درونش برخاست.

مزدک می‌گفت همان‌گونه که خدا نعمتها را به‌جهان فرستاده و آنها را در اختیار بندگانش قرار داده است، و همان‌گونه که هر فردی می‌کوشد که نیازهای ملک تنش را برآورده سازد، شاه باید بکوشد که در ملکِ خویش که کشور است این نیازها را تأمین کند تا همان‌گونه که آب و هوا برای همگان رایگان است، زن و مال نیز برای همه رایگان باشد و همه به‌آنها دسترسی یابند تا همگان در شادی به‌سر برند و با آرامش خیال به‌وظیفهٔ اصلی که آبادسازی جهان و شادسازیِ انسان است بپردازند.

۱ـ همان: ۲۷۷.

۲ـ با مریدان آن فقیرِ مُحتَشَم / بایزید، آمد که «نَک یزدان من‌ام»* گفت مستانه عیان آن ذو فُنون / «لا اله الاّ اَنا، ها فَاعبُدون (کسی جز من خدا نیست، بیائید مرا بپرستید)». هم در این معنا است که شَبستری می‌گوید تو نسخهٔ طبق اصل از خدائی: «ظهورِ قدرت و علم و اراده/ به‌تو است ای بندهٔ صاحب‌سعاده * توئی تو نسخهٔ نقشِ الٰهی / بجو از خویش هر چیزی که خواهی».

این یک عدالت آرمانی اما نه تخیلی بلکه عمل‌شدنی بود که مزدک در آرزوی تحقق آن بود و به‌خاطرش نهضت خویش را برپا کرد. او گرچه سعادت جاویدان اخروی را نیز مورد اشاره قرار داده بود ولی بیشتر به‌دنیا می‌پرداخت، و هدف اول و آخرش سعادت این‌جهانی انسان بود. تعالیمِ او در این نقطه تحول بزرگی در دین زرتشت به‌شمار می‌رفت.

تعالیم مزدک بر نیرومندترین ارزشهای اخلاقی استوار بود. او به‌عنوان یک شخصیت واقع‌بین، شاه را به‌خدا تشبیه می‌کرد.[1] با این تشبیه، او از سوئی به‌شاه تلقین می‌کرد که باید مثل خدا به‌همهٔ رعایایش اعم از فرمان‌بران و نافرمانان با دید تساوی بنگرد و همه را دوست داشته باشد و درصدد باشد که وسائل سعادت همگان را بدون هیچ‌گونه تمایز و تفاوتی فراهم سازد و ظلم و ستم را از بندگان خدا که رعایای شاه‌اند دور سازد. از طرف دیگر او اطاعت از فرمانهای شاه را برای همگان واجب می‌شمرد و به‌مردم تلقین می‌کرد که خیر و سعادت همگان در آنست که از همهٔ قوانین دولتی اطاعت کنند و فرمانهای شاه و احکام قانون را خشنودانه به‌مورد اجرا بگذارند تا نظم و ثبات و امنیت در کشور برقرار بماند و اختلاف و کینه و درگیری ایجاد نشود و امکان سعادت و شادزیستیِ همگانی فراهم گردد.

تعالیم مزدک می‌توانست مستحکم‌ترین و بادوام‌ترین دولت دینی و برترین نوع جامعهٔ اخلاقی را در تاریخ بشریت پایه‌گذاری کند. مزدک ـ همچون زرتشت ـ سعادت این‌جهانی بشر را مطرح می‌کرد؛ او از انسان نمی‌خواست که به‌زهد خشک روی آورد و از نعمتها و لذایذ دنیایی چشم بپوشد؛ بلکه آموزش می‌داد که برای حصول سعادت و لذتْ تلاش و مبارزه کنند. تعالیم او ـ برخلاف دین مانویان و مسیحیان ـ موافق سرشت بشر بود، و چنان مطرح شده بود که هم نیازهای مادی بشر را برآورده می‌کرد و هم نیازهای معنوی او را. تعالیم مزدک در شرایط عادی می‌توانست که بخشهای عظیمی از جامعهٔ بشری را به‌خود جذب کند و به‌یک دین جهانی تبدیل شود.

مزدک مثل مولوی (که هشت سده پس از او آمد) معتقد بود که راه تکامل انسان فقط از میان مادیات دنیایی می‌گذرد؛ و تا انسان مورد آزمایش قرار نگیرد و قدرت مقاومتش در برابر جاذبه‌های ثروت و قدرت و لذت آزموده نشود، نمی‌تواند که مراحل کمال را بپیماید و به‌خدا برسد. این مسئله را مولوی در مثنوی به‌این نحو مطرح کرد که چون هرچیزی به‌ضد خودش شناخته می‌شود، تقوا نیز با پرهیز از زیاده‌روی درعین برخورداری شناخته می‌گردد ـ درست به‌همان‌گونه که صلح زمانی مفهوم پیدا می‌کند که دشمن و جنگی وجود داشته باشد؛ ولی اگر

۱ ـ شهرستانی: ۲۷۶.

انسان به‌زهد بِگراید و از دنیا بگریزد و از لذایذ چشم‌پوشی کند و در گوشه‌ئی بخزد و تمایلات فطری‌اش را سرکوب کند چه‌گونه می‌توان فهمید که در برابر وسوسه‌های مادیات مقاومت نشان داده و تقواپیشه است! اگر انسان در گرداب وسوسه‌ها قرار داشته باشد و میل به‌مفاسد پیدا کند و قدرت انجام بدی هم داشته باشد و آنگاه از فساد اجتناب کند و به‌صلاح و نیکی گراید، در این‌صورت است که او پرهیزگار و نیکوکار شناخته می‌شود؛ و این است آزمایش انسان برای شناختن او. و در این‌صورت است که پاداش و کیفر اخروی مفهوم می‌یابد:

بَـرَ مکَـن پـر را و دل برکـَن از او — زآنکـه شـرط ایـن جهـاد آمـد عـدو
چـون عـدو نَبـوَد، جهـاد آمـد محـال — شهـوتـت نبْـوَد، نبـاشـد امتـثـال
صـبر نبـْوَد چـون نبـاشد میـل تـو — خـصم چـون نبـْوَد چـه باشـد خیـل تـو
هین مکُن خود را خَصی، رهبان مشو — زآنکـه عفـت هسـت شهـوت را گـرو
بـی هـوا نهـی از هـوا ممکـن نبـود — غـازی‌یـی بـر مـردگان نتـوان نمـود
«انفِقوا» گفته است، پس کسبی بکن — زآنکـه نَبـْوَد خـرج بـی‌دخـل کهـن
گـر چـه آورد «انفقـوا» را مطـلق او — تـو بخـوان کـه «اکسِبوا ثُـمَّ انفِقـوا»
همچنـان چـون شـاه فرمـود اصـبروا — رغبـتی بایـد کـز آن یـابی تـو رو
پـس کـلوا از بـهـر دام شهـوت است — بعـد از آن لا تُسرفـوا آن عفـت است

همین اندازه از گزارشها که در تألیفات دوران عباسی دربارهٔ تعالیم مزدک برای ما مانده است تشابه این سخنِ مولوی با عقاید او را نشان می‌دهد. اگر چیزی از نوشته‌های مزدک برای ما مانده بود می‌توانستیم این گفته‌ها را با سخنان وی مقایسه کنیم و ببینیم که سخنهای این دو بزرگمرد ایرانی تا چه اندازه شبیه هم‌اند؛ زیرا هردو از یک منشأ ذهنی بیرون آمده‌اند.

در تعالیم مزدک ایثار و فداکاری جای خاصی داشت. کمک به‌همنوعان از حسنات بسیار ارجمندی بود که مزدک مُؤکَّداً توصیه می‌کرد، و مهمانی دادن و سفرهٔ خیر کشیدن و خوانگاههای همگانی دایر کردن، ازجمله کارهای شایسته‌ئی بود که پیروان مزدک به‌آن پابندی شدیدی نشان می‌دادند. ابن ندیم دربارهٔ این جنبه از تعالیم مزدک چنین می‌نویسد:

> مزدک به‌پیروانش تعلیم داده بود که از لذتهای مادی و خورد و نوش بهره‌وری جویند و درپی برآوردن خواسته‌های نفسانی خویش باشند، بخورند و بنوشند و با یکدیگر همکاری و رفت و آمد داشته باشند، به‌یکدیگر زور نگویند، و چنان باشد که هرچه دارند اعم از اموال و زنان در میانشان مشترک باشد، و کسی نباید دسترسی به‌اینها را

از دیگران بازدارد. با این حال، آنها معتقد به‌نیکوکاری و خیراندیشی بودند، از کشتن خودداری می کردند و به‌هیچ کس آسیب نمی‌رساندند و درد و رنج به‌کسی وارد نمی‌آوردند. آنها در مهمان‌نوازی شیوه‌ئی دارند که در هیچ قومی دیده نشده است، و چون کسی را مهمان کنند هیچ چیزی را از او دریغ نمی‌دارند و هرچه از آنان بخواهد برآورده می‌سازند.[۱]

بدترین گناه نزد مزدک آن بود که کسی سبب درد و رنج دیگران شود و دیگران را از نیازهای اولیه و فطری محروم سازد. از این‌رو مال‌اندوزی و حبس ثروت در تعالیم مزدک از گناهان کبیره به‌شمار می‌آمد، و انسانهای نیک‌اندیش وظیفه داشتند که با آن مبارزه کنند و مانع زیاده‌خواهی ثروت‌اندوزان شوند تا جلو ادامهٔ گناهکاری آنها را بگیرند و از بدکاریها بازشان دارند. ثروت و قدرت در عقیدهٔ مزدک دو عامل است برای رسیدن به‌سعادت دنیایی، اما اگر یکی از اینها از حد اعتدال فراتر رود به‌شر و فساد مبدل می‌گردد و جامعه را به‌تباهی می‌کشاند. قدرت و ثروت اگر به‌درستی مورد استفاده واقع شود می‌تواند فضیلت باشد، و اگر به‌عنوان ابزار ستم بر دیگران و محروم کردن دیگران از نعمتهای خدادادی به‌کار گرفته شود رذیلت است و وظیفهٔ انسانها است که با آن مبارزه کنند.

امرِ مُسَلّم آنکه مزدک یک مؤبد زرتشتی بود که درصدد برآمده بود تا تعالیم زرتشت را از آلودگیهای مذاهب کهن ایرانی و احکام فرسوده‌شدهٔ فقه ساسانی بپالاید. آموزشهای مزدک از یک نظر بازآموزی تعالیمی بود که در گاتَه‌ی زرتشت آمده بود. اینکه مزدک توانست بخشی از فقیهان نواندیشِ کشور را با خود همراه سازد، دلیل آنست که در آن‌زمان هنوز در برخی از مناطق کشور ـ به‌ویژه در پارس و خراسان ـ آئین اصلی زرتشت زنده بوده است. اگر وجود یک مؤبد فسایی بنام زرتشت خورگان صحت داشته باشد و تبلیغ‌گران ضد مزدکی این نام را به‌منظور فریب اذهان عمومی نساخته باشند تا القا کنند که آن زرتشتی که مزدک از او و تعالیمش سخن می‌گوید یک «ملای کج‌راهِ فسایی» است، باید پذیرفت که نهضت بازگشت به‌آئین ناب زرتشتی از مدتها پیشتر در برخی از حوزه‌های دینی ایران به‌راه افتاده بوده، و حمایت شاهقباد از مزدک این نهضت را به‌اوج رسانده است. پیش از این به این گمانِ خودم اشاره کردم که شاید این زرتشت خورگان پسر آذرباد مهراسپند بوده باشد.

تعالیم مزدک علاوه بر آنکه درهم‌ریزندهٔ نظام طبقاتیِ کشور بود از چند جنبه با احکام فقه رسمی کشور مخالفت داشت. بارزترین جنبهٔ این مخالفت در خاک‌سپاریِ تنِ مردگان

۱ـ الفهرست: ۵۲۸.

بود، که نشان می‌داد مزدک در این مورد به‌احکام زرتشت توجه دارد و با احکام اوستای ساسانی ـ که نفوذ مذهبِ مغان آذربایجان در آن آشکار است ـ مخالف بود. فقه مغان مقرر می‌کرد که اجساد مردگان را بر دخمه نهند تا پرندگان لاشخوار گوشتشان را بخورند، سپس استخوانهای او را به‌طرز خاصی دفن می‌کردند. این رسمی بود که به‌احتمال زیاد از زمان کرتیر به‌بعد، با شیوه‌های خشنی که کرتیر در سنگنبشته‌اش از آن سخن گفته است، وارد آئین مَزدایَسنَه شده بود، و با دین زرتشت تعارض داشت. به‌طور یقین، ایرانیان در پارس و بسیاری دیگر از جاهای کشور اجساد مردگان را طبق آئین زرتشت دفن می‌کردند؛ ولی با آمدنِ فقیه خشونت‌گرا و متعصبی چون کرتیر با این رسمِ دیرینهٔ زرتشتی مبارزه شد.

هرودوت می‌نویسد که «من به‌یقین می‌دانم که مغان در ایران اجساد مردگان را در معرض دریده شدن توسط پرندگان یا سگان قرار می‌دهند، و این نیز به‌یقین می‌دانم که پارسیان اجساد مردگان را پیش از آنکه در زمین دفن کنند با مواد خوشبو مومیایی می‌کنند».[۱]

در اینجا هرودوت به رسم دفن کردن جسد مرده نزد پارسی‌ها اشاره دارد که با رسم مغانِ آذربایجان تفاوت داشته است. استرابو نیز در این‌باره چنین می‌نویسد:

> مردم ایران، پیش از آنکه مرده را دفن کنند، جسدش را با موم می‌پوشانند. ولی مغان چنین نمی‌کنند. اینها مردگان را رها می‌کنند تا خوراک پرندگان شوند.[۲]

استرابو نیز تفاوت رسم مغان و پارسیان را در اینجا بازنموده است. آرامگاههای برجا مانده از شاهنشاهان هخامنشی و پیش از آنها شاهان ماد این حقیقت را نشان می‌دهد که زرتشتیان اجساد مردگانشان را مومیایی و دفن می‌کرده‌اند. پیشتر هم گزارش آرامگاه کوروش بزرگ را خواندیم و هم در اشاره به‌درگذشت همسر داریوش سوم در اسارت اسکندر دیدیم که شهبانو را به‌دستور اسکندر برطبق سنت ایرانیان دفن کردند. رسم بر دخمه نهادن اجساد اگر هم در ایران رواج داشته مخصوص مغان آذربایجان بوده است، و زمانی‌که آنها درپی مبارزهٔ قدرت در دستگاه دینی ساسانی مسلط شدند رسم خودشان را وارد دین دولتی کرده به‌عنوان حکم خدا و دین زرتشت بر تودهٔ مردم تحمیل کردند. مشخصاً این تحمیل مثل بسیاری از دیگر رسوم مغان به‌قوهٔ قهریه انجام گرفت. در سنگنبشهٔ کرتیر به‌وضوح اشاره شده که او برای تحمیل آنچه که دین حق می‌پنداشته شیوه‌های ارعاب‌انگیزی اعمال کرده، و با این شیوه‌ها حوزه‌های فقاهتی را در انحصار کسانی درآورده که او آنها را مؤمنین حقیقی (پیروانِ آئینِ

۱ـ هرودوت: ۱/ ۱۴۰.

۲ـ استرابو، جغرافیا: کتاب ۱۵، فصل۳، بند۲۰.

ناب) خوانده است؛ و اینها مغان آذربایجان بوده‌اند که توسط او حمایت می‌شده‌اند و به‌قول خودش همهٔ امکانات را برای تقویت آنها فراهم کرده بوده است.

البته سخن برسر آن نیست که آیا دفن کردنِ محترمانهٔ تنِ انسان مرده بهتر است یا در دخمه نهادنِ آن برای لاش‌خوران سپس دفن کردن استخوانش!؟ زیرا هرکدام از اینها یک ارزش فرهنگی است که چون رواج یابد مقبولیت خواهد یافت، و هر رسمی که برای مردم جا بیفتد مقبول خواهد بود و خلافش منفور خواهد ماند. بشر عادت دارد که هر کاری که به‌تکرار انجام می‌دهد را نیک پندارد، و هر عادتی که از خودش نیست را ناپسند بشمارد. جائی که جسد مرده را می‌سوزانند سوزاندن جسد را شایسته‌ترین کار می‌دانند. اقوامی هم در جهان بوده‌اند که جسد مرده را می‌سوزانده‌اند و خاکسترش در میان اعضای قبیله تقسیم می‌شده و این خاکستر را اندک اندک در شربت و باده می‌ریخته و تناول می‌کرده‌اند تا به‌جسم خودشان برگردد و تنها نماند. گزارشی از هرودوت دربارهٔ رسمِ خوردنِ گوشت جسد مرده توسط هندیهای کلات که پیشتر ذکر شد، به‌احتمال زیاد مربوط به‌این رسم بوده باشد. هرکدام از اینها در جای خودش نزد کسانی‌که انجام می‌دهند مقبول و پسندیده است. اگر اکنون دفن کردن جسد مرده به‌این شیوه که در گودالی می‌گذاریم و رویش را با خاک انباشته می‌کنیم نزد ما مقبول است (رسمی که جهادگرانِ مسلمان از بیابانهای عربستان وارد ایران کردند) به‌سبب آنست که ما جسد را این‌گونه دفن می‌کنیم؛ و اگر به‌سوزاندن جسد عادت کرده بودیم این دیگری برای ما پسندیده و مقبول می‌نمود، چنانکه هم اکنون این دیگری نزد برخی از اقوامِ دیگر (مثلا هندوها) پسندیده‌ترین است.

منظور آنکه اگر یکی از اقدامات مزدک جلوگیری از مردارخوار شدنِ جسد مُرده بوده حتماً علتش آن بوده که در پارس و برخی دیگر از مناطق ایران این رسم هنوز جا نیفتاده بوده و آن‌را اهانت به انسان تلقی می‌کرده‌اند، و مزدک کوشیده که همان رسم زرتشتیِ بازمانده از دوران دیرینه را ترویج کند. اما این اقدام او با مخالفت بسیاری از مغانِ پیرو اوستای رسمی مواجه شد. اگر سرپرستانِ دین سنتی از بیم مردم نمی‌توانستند که با اقدامات اصلاحی مزدک مخالفت کنند، در تعالیم او مواردی وجود داشت که می‌شد برآنها انگشت نهاد و با او به‌ستیز برخاست. یکی از این موارد آن بود که مزدک تعلیم می‌داد که باید اجساد مردگان را دفن کرد؛ و چون این حکم فقهی مخالف فقه مسلط مغان بود، یکی ازموارد مخالفت سرپرستانِ دینِ رسمی ساسانی با مزدک شد و او را به‌بددینی و بدعتگزاری متهم کردند.

مورد دیگرِ مخالفتِ سرپرستان دین رسمی با مزدک آن بود که سنن رایج فقه سنتی برای

عبادتگزاری که تحفهٔ مغان بود را کنار نهاده مراکز خاصی را برای عبادت مَزدا ایجاد کرده بود که نه آذرگاه بلکه مَزداکده بود، و پیروان مزدک برای خداپرستی در آن جمع می‌آمدند. در این عبادتگاهها از مراسم بَرسُم و هوما خبری نبود، بلکه بندگان خدا در آن با خدای خودشان به‌راز و نیاز می‌نشستند. مَزداکده‌ها ـ به‌خلاف آذرگاهها ـ نه متولی داشت نه موقوفات. حتماً هدف مزدک از ایجاد این مراکز عبادی آن بوده که دستگاه متولی دین را از موقوفات و بهره‌کشیها محروم بدارد و زمینهای اوقاف آذرگاهها را در میان خودِ کشاورزانی که بر روی آنها کار می‌کردند تقسیم کند. حوزهٔ سنتی دین از این اقدام اصلاحیِ مزدک به‌شدت احساس خطر می‌کرد و امتیازات مادی خود را در معرض تهدید و نابودی می‌دید؛ و چاره‌ئی جز آن نداشت که همهٔ تدبیرها و نیروهایش برای نابودسازی نهضتی که مزدک به‌راه افکنده بود استفاده کند و دین سنتی را که حافظ منافع و امتیازهای او بود حفظ کند.

همهٔ اینها نشان می‌دهد که نهضت مزدک یک نهضت دینی تمام‌عیار برای بازگشت به‌تعالیم زرتشت بوده و بخشهائی از فقیهانِ روشن‌اندیش و شمار قابل توجهی از روشنفکران خاندانهای اشرافی نیز از آن حمایت می‌کرده‌اند. نهضت دینی مزدک به‌یک تعبیر نهضتِ ضدِ مذهبِ مغانِ آذربایجان و تلاش برای ترویجِ اصیل‌ترین قرائت از دین زرتشت بوده که از دیرباز در پارس رایج بود، و با برآمدن کسانی چون کرتیر و هم‌فکرانش از عرصهٔ جامعه کنار زده شده بود تا مذهب مغان آذربایجان جایش را بگیرد.

شاهقباد به‌دلائلی که برما روشن نیست، و شاید به‌سبب ملت‌دوستیِ شدیدش از مزدک پشتیبانی کرد. این کار او به‌هرسببی که بوده باشد نشانگر آنست که او پادشاهی عدالت‌پرور و انسان‌دوست بوده است. حمایت او از مزدک نمی‌تواند ـ آن‌گونه که برخی از مورخان به‌غلط پنداشته‌اند ـ ناشی از حس ماکیاولیستی بوده باشد؛ زیرا طرفداری از یک رهبر دینی کم‌توان با پیروان اندک و منقطع از محافل پرنفوذ سنتی نمی‌تواند به‌امید برخورداری از حمایت او برای تثبیت حاکمیتی باشد که از پشتیبانی بخش اعظم نیروهای سنتی، به‌ویژه از نیرومندترین افسران کشور (چون زرمهر سوخرا و شاپور مهران) برخوردار است. همهٔ دلائل تاریخی نشان می‌دهد که قباد در سالهای اول سلطنتش با مخالفتی روبرو نشده و سپهداران کشور اجماعا از او اطاعت داشته‌اند. زمانی‌که او زرمهر سوخرا را از میان برداشت، و سپس وقتی‌که شاپور را به‌کشتن داد، اقدام او مورد تأیید بزرگان قرار گرفت. جز عدالت‌پروری فطری چه دلیلی می‌تواند چنین پادشاه قدرتمندی را به‌مزدک و تعالیم او جذب کند؟ طبری با نظری که به‌متون سنتی پهلوی دارد می‌نویسد: «قباد زندیگی بود که تظاهر به‌پاکدامنی

می‌نمود و از خون‌ریزی و آدم‌کشی نفرت داشت و با دشمنانش به‌مدارا رفتار می‌کرد.» و در یادآوریِ سببِ جاگیر شدن قبایل کِنده در حیره، می‌نویسد که «حارِث ابن عَمر کِندی به پادشاه یمن نوشت که شاه ایرانیان گوشت نمی‌خورد و آدم‌کشی را جائز نمی‌داند».[۱]

بی‌تردید این «تظاهر» به‌پاکدامنی و در عین حال صلح‌طلبی و مردم‌دوستی که طبری از آن سخن گفته است، باید ناشی از ایمان به حیثیتِ انسانی بوده باشد که از تعالیم زرتشت ناشی شده بوده است. گوشت نخوردن نیز نشانهٔ رحمت و عطوفت به جانوران است؛ و اینها از قباد یک پادشاه نیک‌اندیش و پیروِ حقیقی تعالیم زرتشت و مزدک به‌نمایش می‌گذارد.

جاذبهٔ تعالیم مزدک بسیاری از جوانان خاندانهای بزرگ کشور را نیز به‌نهضت او کشاند. برخورداری از حمایت شاه، حمایت انبوهی از جوانان خاندانهای بزرگ، و یاری طیف روشن‌اندیشِ فقیهان زرتشتی به‌مزدک قدرت بخشید که برنامه‌های اصلاحیش را به‌مرحلهٔ عمل درآورد. کاری که مزدک کرد عبارت بود از گرفتن فرمان از شاه برای مصادرهٔ املاک وسیع آذرگاهها و بزرگ‌مالکانِ خاندانهای حکومتگر به‌نفع کشاورزان. به‌نظر می‌رسد که این اقدام مزدک به‌صورتی کاملاً قانونی مبتنی بر فرمان شاه و بدون اعمال قوهٔ قهریه انجام گرفته باشد؛ زیرا گزارشی که بیانگر ایجاد بی‌نظمی و آشوب باشد از دوران فعالیت مزدک به‌دست داده نشده است. قدر مسلم آنکه اقدام مزدک در میان توده‌های ایرانی با مقبولیت تمام روبرو شد و او را در حد یک رهبر آرمانی جلوه‌گر ساخت. ولی این مقبولیت نمی‌توانست که نهضت مزدک را به‌یک جنبش توده‌یی مبدل سازد؛ زیرا ترکیب جامعهٔ آن‌روز ایران به‌شکلی بود که مردم به‌فرمان بزرگان و حکومتگران و زیرتأثیر تلقینهای رهبران دینی بودند، و فقط نخبگان جامعه می‌توانستند در موارد ضروری توده‌ها را به‌حرکت درآورند. اگر در جائی از نیروی توده‌یی استفاده شده باشد حرکت این نیرو فقط می‌توانسته در پشت سر زورمندانِ نیک‌اندیشی بوده باشد که از برنامهٔ مزدک حمایت می‌کرده‌اند؛ وگرنه سرکوب عوام برای حکومتگران در آن‌زمان کاری بسیار آسان می‌بود؛ و اگر قرار بود که مزدک فقط به‌توده‌های عامی متکی باشد به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست چنان موفقیتهائی به‌دست آورد.

ترکیب جمعیتی و سنتهای اجتماعی ایران در آن روزگاران به‌گونه‌ئی بوده (و هنوز هم هست) که توده‌های عوام هیچ‌گاه قادر نبوده‌اند (و هنوز هم نیستند) که در امر سرنوشت خودشان تصمیم بگیرند. اکثریت قاطع جمعیت ایران را در آن‌زمان روستانشینان بی‌سوادی تشکیل می‌دادند که در درون نظام شبه‌فئودالی ایران از هیچ‌گونه آزادی اراده‌ئی برخوردار

۱ـ طبری: ۱/ ۴۲۰.

نبودند و حتی زندگی روزمره‌شان را سرورانشان تعیین می‌کردند. بیشترِ اینها برزگران اربابان زمین‌دار بودند که نیمی از نتیجهٔ کارشان نصیبشان می‌شد و درآمدهایشان به‌قدری بود که به‌زور کفاف گذران زندگی‌شان را می‌کرد. هرگونه بی‌توجهی این برزگران به‌نظام ارباب و رعیتی سبب محرومیت آنها از امکان گذران زندگی می‌شد و آنها را در آستانهٔ نابودی قرار می‌داد. کسی‌که نظام ارباب و رعیتی ایران در نسل پیش از ما را دیده باشد می‌تواند تصور کند که روستائیان زمان مزدک در چه وضعیتی بوده‌اند! حتی امروز توده‌های روستایی گرفتار همان سنتهای بازمانده از دوران کهن‌اند، و فکر اینکه جمعیت روستایی ایران بتواند در یک نهضت دموکراتیک شرکت کند از مقولهٔ محالات به‌شمار می‌رود؛ زیرا روستایی علاوه بر اینکه در قیدوبندهای باورهای به‌جامانده از روزگاران دیرینه است و به حکومتگران به‌عنوان خدای خویش می‌نگرد، گرفتاریهای زندگی روزمره چنان او را به‌خود مشغول داشته است که می‌ترسد هر حرکتی انجام دهد نانش از دستش برود و خانواده‌اش تلف شود. روستایی ایران عادت کرده است به‌آنچه دارد قناعت ورزد و فکر هرگونه تغییری را از ذهن خویش طرد کند تا به‌مخمصه نیفتد و تهی‌دست نشود. روستایی از حکومتگران می‌ترسد. هراسی بازمانده از دوران دور وجود روستایی را در خود گرفته است. روستایی هنوز که آخرین سالهای قرن بیستم میلادی است هم به‌حکومتگران به‌دیدهٔ مردمی نیرومند و مسلط می‌نگرد که زندگی او را در اختیار دارند و مجازند که هر کاری را به‌سر او درآورند. توده‌های عامی در ایران عادت کرده‌اند که اربابانی داشته باشند تا از آنها فرمان ببرند و مجریان ارادهٔ آنها باشند. این‌را نیز عادت کرده‌اند که از خودشان اراده‌ئی نداشته باشند و قبول کنند که اربابان‌اند که باید تصمیم بگیرند و عمل کنند. از این‌رو تودهٔ عامی فقط پشت سر اربابان (حکومتگران) به‌راه می‌افتد و هرچه اربابان (حکومتگران) بگویند انجام می‌دهد.

اگر درنهضت مزدک توده‌ها هم شرکت داشته‌اند، شرکتشان به‌عنوان اجرای خواست اربابان اصلاح‌طلب بوده نه به‌عنوان اجرای ارادهٔ خودشان؛ ولی چون حرکت مزدک برای تحقق عدالت بوده، سود آن به‌توده‌ها نیز می‌رسیده است. نهضت مزدک نهضت اصلاح‌گرای روشنفکران و نخبگان کشور بود نه جنبشِ توده‌یی. به‌علاوه، چنانکه رخدادهای بعدی نشان می‌دهد، اقدامات مزدک چندان تأثیر منفی بر موقعیت طبقات ممتاز جامعه نداشته و در اوضاع اجتماعی آنها چندان خللی وارد نیاورده بوده است، و این خود دلیلی است بر اینکه نهضت او نه یک اقدام انقلابی بلکه یک حرکت اصلاحی بوده که با برخی از مفاسدِ ستم‌خیز مبارزه می‌کرده است. پس از مزدک به‌قصد لکه‌دار کردن نهضت او بسیار سخن از تعدی و

تجاوز مردم «غیرِخاندانی و بی‌اصل و نسب» به‌خان و مان «بزرگان» به‌میان آمد. ولی همهٔ این سخنان که ساخته و پرداختهٔ طبقات صاحب امتیاز بوده نمی‌تواند نشانگر توده‌یی بودن نهضت بوده باشد؛ گرچه این نهضت در میان توده‌ها از تقدس ویژه‌ئی برخوردار بوده است.

اگر بخواهیم با توجه به همین گزارشهائی که دربارهٔ برنامهٔ مزدک و تعالیم او برایمان مانده است برنامه‌های اصلاحی او را به‌طور فشرده خلاصه کنیم چنین خواهد شد:

۱. همان‌گونه که خدا همهٔ بندگانش را به‌یکسان مورد عنایت قرار داده است شاه باید برای همهٔ افراد ملت حقوق و امتیازهای یک‌سان قائل باشد، و امتیازهای ستم‌آمیزی که زورمندان به‌خودشان اختصاص داده‌اند را ملغی کند؛

۲. زورورزانِ حاکم که گنج اندوخته‌اند باید اندوخته‌هایشان در میان مردم کشور تقسیم شود، زیرا این اندوخته‌ها از دسترنج مردم کشور حاصل آمده است و حق خودِ مردم است، و این زورورزان نباید امتیازهای ویژه‌ئی در انحصارِ ثروت داشته باشند؛

۳. زورورزان حاکم که زمینهای وسیع دارند و روستائیان کشاورز را به مزارعین خودشان تبدیل کرده‌اند باید زمینهایشان به‌نفع این کشاورزان مصادره شود، و فقط به آن اندازه زمین داشته باشند که خودشان بر رویش کار و کشت می‌کنند. زمینهای کشاورزی باید در میان کشاورزان تقسیم شود تا کشاورز صاحب دسترنج خویشتن گردد؛

۴. زمینهای وقفی آذرگاهها که در اختیار فقیهان است باید به نفع کشاورزان مصادره شود، و امکاناتی که فقیهان برای بهره‌کشی اقتصادی از عوام دارند باید از بین برود؛

۵. برای رشد صنایع روستایی، دولت باید توجه بیشتری به پیشه‌وران روستایی مبذول دارد و بخش بیشتری از مالیاتها را صرف کمک به صنایع روستایی کند؛

۶. قانون خانواده باید بازتدوین شود، و مقرر بدارد که مرد حق نخواهد داشت که بیش از یک زن داشته باشد مگر در مواردی که ضرورتی ایجاب کند، مثلاً زنِ او نازا باشد؛

۷. رسم در دخمه نهادنِ جسدِ انسانِ مرده و مردارخوار کردنِ آن باید لغو گردد، و جسد انسانِ مرده باید طبق سنتهای دین پاکِ مزدایَسنَه با احترام دفن شود.

۵. مخالفت فقیهان و اقتدارگرایان با اصلاحات مزدک

موفقیتهای پی‌درپی مزدک که به‌بهای از دست رفتن تدریجی پاره‌ئی از امتیازات اقتصادیِ اشراف سنتی و حوزهٔ فقه رسمی تمام می‌شد اشرافیت و حوزه را سرانجام در مقابل حامی او شاهقباد به‌صف درآورد، زیرا عامل اصلی موفقیت او وجود شاه قباد و فرمانهای

قانونیِ او بود. برجسته‌ترین چهره‌های این دو طبقه در سال ۴۹۶ مجلس مشورتی به‌ریاست مؤبدان‌مؤبد تشکیل دادند و رأی خود را دائر بر عدم لیاقت قباد به‌ادامهٔ سلطنت و حکم خلع او صادر کردند. حکم خلع قباد حمایت عموم اقتدارگرایان را با خود داشت، و او بازداشت و محاکمه شد. حکمی که برایش صادر شد آن بود که بقیهٔ عمرش در زندان انَوش‌بَرد بگذراند. این زندان که ویژهٔ بلندپایگان کشوری و لشکری بود در خوزستان قرار داشت و همهٔ وسائل آسایش در آن فراهم بود. طبق یک سنت دیرینه کسی که به‌این زندان فرستاده می‌شد هیچ‌گاه مورد عفو قرار نمی‌گرفت و کسی از رجال کشوری و لشکری در هیچ شرایطی مجاز نبود که برای او از شاهنشاه درخواست بخشایش کند؛ و زندانی مجبور بود که تا دم مرگ در آن به‌سر ببرد. پس از خلع قباد برادرش جاماسپ (تلفظ کهنش: گاؤماه‌اَسپَه) را به‌سلطنت نشاندند. مؤلف پارس‌نامه روایت رسمی ساسانی را چنین آورده است:

> مزدکِ خواردین ـ لعنةُ اللهِ علَیه ـ در روزگار او پدید آمد و او را گمراه کرد و طریقتِ اباحت نهاد... و عبادت ایزدی ـ عَزَّ ذِکرُهُ ـ از مردم برداشت، و گفت: «این بنی‌آدم همه از یک پدر و از یک مادرند و مال جهان میان ایشان میراث است، اما به‌فضلِ قوّت و ظلمْ قومی برمی‌دارند و دیگران را محروم می‌گذارند، و من آمده‌ام تا به‌واجب بازآرم.» و ازاین گونه بدعتی نهاد، و زنانِ مردم را و فرزندان ایشان را مباح کرد بر یکدیگر... و قباد را بفریفت و گمراه کرد. و پس‌دست درکشید به قوّتِ قباد، و از مال و مِلک می‌ستد و به ناداشتان می‌داد، و زنان را رسوا می‌کرد و به‌دست رُنود (بی‌کارگانِ بی‌سروپا) بازمی‌داد... چون حال براین‌جمله بود، از شومیِ این طریقتِ بد جهان بر قباد بشورید و از اطراف دست برآوردند و بزرگانِ فُرس جمع شدند و قباد را بگرفتند و محبوس کردند و پادشاهی به برادرش جاماسپ دادند. و مزدک بگریخت به آذربایجان رفت، و اتباعِ او ـ لَعَنَهُمُ اللهُ ـ بر وی جمع شدند و شوکتی عظیم داشت چنان‌که قصدِ او نتوانستند کرد.[1]

اما قباد بیش از چند ماه در زندان نماند، و یک افسر درست‌دین به‌نام سیاوش اهل تپورستان به‌کمک یکی از زنانِ قباد طی یک نقشهٔ بسیار ماهرانه او را از زندان گریزاند. قباد به‌خراسان گریخت تا به دوستش خشَئی‌نواز پناهنده شود. او چون به نیوشاپور رسید با دوشیزه‌ئی به‌نام نیون‌دخت که دختر یکی از سپهداران بزرگ بود ازدواج کرد، و چندروزی در نیوشاپور ماند سپس زنش را در نیوشاپور گذاشت و به تخارستان رفت. پیش از این گفتیم که

۱ـ پارسنامه ابن بلخی: ۸۴، ۲۲۰ـ ۲۲۱.

قباد وقتی مهمان خشَئی‌نواز بود دخترِ او را به‌زنی گرفته و پسری به‌نام کاووس از او داشت. روایتها می‌گویند که خشَئی‌نواز سپاه در اختیار قباد نهاد و او با این سپاه وارد کشور شد. ولی از آنجا که سخن از هیچ جنگی در میان نیست، به‌نظر می‌رسد که خشَئی‌نواز به‌قصد اعادهٔ سلطنت قباد مذاکراتی با دربار ایران انجام داد، و شاید هم تهدیدهائی نمود. به‌دنبال این مذاکرات، قباد به‌بزرگانِ کشور تعهد سپرد که دست از حمایتِ مزدک بکشد. سرانجام جاماسپ کناره گرفت و قباد به‌سلطنت برگشت (۴۹۹م)، تا دور دوم سلطنتش را به‌شیوه‌ئی نوین ادامه دهد. سیاوش نیز به مقام فرماندهی کل ارتش ایران (ارتشتاران‌سالار) رسید. جاماسپ نیز به‌زندگی عادی ادامه داد، و دیگر از او خبری به‌دست داده نشده است.

۶. تجدید مشکل ارمنستان و اشغال آمیدا توسط رومیان

در میان گرفتاریهای اخیر کشور، رومیها کشیشان ارمنستان را تشویق به شوراندنِ مردم برضد ایران کرده بودند، و در ارمنستان به‌دنبال یک شورش ضد ایرانی که به‌راه افتاد یک حاکمیت خودسرِ مسیحی تشکیل شده. در همین زمان رومیان به شرق اناتولی لشکر کشیده آمیدا را اشغال کردند. شاهقباد یک افسر پارسی به‌نام گشن‌اسپ‌داد را به ارمنستان گسیل کرد، دستگاه حاکمیت خودسر مسیحی برچیده شد، گشن‌اسپ‌داد مرزبان ارمنستان شد و با اقداماتی که انجام داد رضایت خاطر سران ارمنستان را نسبت به ایران فراهم آرود. خود شاهقباد نیز در سپاه بزرگی راهی آمیدا شد تا آن شهر را از اشغال رومیان آزاد کند.

پیش از این شاهقباد کوشیده بود که از طریق مذاکره رومیان را مجاب کند که آمیدا را تخلیه کنند ولی مذاکره به‌نتیجه نرسیده بود. طبق قراردادی که بین دو دولت ایران و روم وجود داشت، دولت روم تعهد کرده بود که سالانه مبلغی به‌عنوان کمک به‌هزینهٔ نگهداری دربندِ قفقاز در برابر خزش ترکان شمال قفقاز، که هم ارمنستان و هم شرق اناتولی را تهدید می‌کردند، به‌ایران بپردازد. قباد مطالبهٔ اقساط عقب‌مانده از دولت روم کرد که در سالهای اخیر پرداخت نشده بود؛ ولی قیصر که ایران را در ضعف می‌پنداشت پاسخ فرستاد که ایران باید از ادعای مالکیت آمیدا و حَرّان دست بردارد و این دوشهر را به‌دولت روم واگذارد. چنانکه پیش از این دیدیم، این دو شهر در تمام دوران شاهنشاهی پارتی و ساسانی همواره مورد نزاع دودولت بودند، و بخش اعظم جنگهای ایران و روم برسر آنها بود؛ و در برخی از فاصله‌های زمانی که دولت ایران گرفتار مشکلاتی بود این دو شهر را رومیان اشغال می‌کردند؛ تا آنکه دولت ایران دوباره آنها را آزاد می‌کرد. اکنون هم آمیدا چندسال بود که در اشغال

ارتش روم بود، و ایران خواهان استردادش بود. قیصر اینک فکر می‌کرد که با خودداری از پرداختن سهم هزینهٔ نگهداری ممر قفقاز دولت ایران برای انجام تعهدات مالیش به‌خشَئی‌نواز (اقساط خسارت جنگی که فیروز تعهد سپرده بود) در مضیقه قرار گیرد و مجبور باشد که برای آنکه دولت روم اقساط عقب‌افتاده را بپردازد آمیدا و حَرّان را رسماً به‌دولت روم واگذارد. اما امور برخلاف پیش‌بینی قیصر پیش رفت؛ و قباد تصمیم گرفت که به اناتولی لشکر بکشد و آمیدا را آزاد سازد. او این موضوع را با خشَئی‌نواز در میان نهاد و از او تقاضای همراهی کرد، و با سپاه بزرگی که هپت‌آلی‌ها با شاهشان خشَئی‌نواز نیز در آن بودند به‌اناتولی لشکر کشید. مقاومت رومیان در آمیدا شبیه مقاومتشان در زمان شاپور دوم بود، فرجامشان نیز همان بود. آمیدا را شاهقباد آزاد کرد، و رومیانِ اسیرشده‌ئی که با خود به ایران آورد نیز به زودی مورد بخشودگی قرار داده به انتاکیه برگرداند. این اقدام انسانی او سبب شد که مذاکرات او با دربار روم برای دستیابی به صلح پایدار نتیجهٔ مثبت بدهد. دولت روم مجبور شد که مالکیت ایران بر آمیدا را به‌رسمیت بشناسد. مذاکراتِ دو دولت به قرارداد صلحی انجامید که ضمن آنکه دولت روم مالکیت ایران بر آمیدا و حران را به‌رسمیت شناخت و یک پیمان عدم تعرض هفت‌ساله در میان دو دولت منعقد گردید (سال ۵۰۴م).

۷. فرجام نهضت مزدک

قباد طبق تعهدی که در قبالِ بازیابیِ سلطنتش به اشراف و فقیهان داده بود خود را مجبور می‌دید که دست از حمایت مزدک بردارد. مزدک که اینک از پشتیبانی دربار محروم شده بود نهضتش فروکش کرد، ولی فعالیتهای تبلیغی و سازنده‌اش به‌آرامی ادامه یافت. قباد اجباراً به‌فقیهان و سپهداران بیش از گذشته میدان داد و بر مشارکت آنها در تصمیمگیری سیاسی افزوده شد. گرچه فقیهان و بزرگ‌مالکان خواستار سرکوب نهضت مزدک بودند، نفوذ گستردهٔ مزدک که پیروانش در همهٔ لایه‌های جمعیت کشور گسترده بودند مانع از انجام این کار بود، و زمان درازی لازم بود تا فقیهان برضد مزدک و تعالیمش تبلیغ کنند و او را در جامعه منزوی سازند سپس ضربهٔ نهایی فرود آورده شود. فقیهان سنت‌گرا همیشه نیازمند آن‌اند که توده‌ها را با خودشان نگاه دارند. آنها هیچ‌گاه کاری نمی‌کنند که توده‌های عامی را از خودشان متنفر کنند، بلکه هر کاری را صبورانه و آهسته و زیرکانه و مکارانه و با فریب توده‌ها به‌سرانجام می‌رسانند. این از بارزترین مشخصهٔ فقیهان تاریخ بوده است و هست. در آن شرایط که هنوز بخش اعظم مردم کشور با مزدک بودند، نه تکفیر او امکان‌پذیر بود و نه

سرکوب او. دستگاه فقاهتی در آن شرایط هرکاری انجام می‌داد به‌زیان خودش تمام می‌شد. مهم‌ترین کاری که اقتدارگرایان کرده بودند آن بود که مزدک را از حمایت دربار محروم داشته بودند و دیگر او نمی‌توانست برای پیشبرد برنامه‌های اصلاحیش از فرمان شاه و روش قانونی استفاده کند؛ و درنتیجه، او در این دوره از سلطنت قباد به‌مرور زمان فلج می‌شد. با این‌حال، نقشهٔ نابودسازی قدم به‌قدم مزدک از آن‌پس سالهای درازی وقت گرفت.

در این اثناء قباد ـ که خودش علائق اصلاح‌طلبانه داشت ـ در کشور دست به‌اصلاحاتی زد که با پشتیبانی طبقات صاحب امتیاز نیز همراه شد، و نظر توده‌های عامی را نیز به‌سوی دربار جلب کرد. او هزینه‌های قابل توجهی را به بازسازی کشور اختصاص داد، و از بار مالیاتها نیز کاست. او اقدامات آبادانی بسیاری از قبیل حفر کهن‌های (قنواتِ) جدید برای اصلاح زمینهای کشاورزی، لای‌روبی برخی از آبراهها در مناطق مختلف کشور، و نوسازی برخی از سدها و آب‌بندها و ایجاد سدها و آب‌بندهای تازه انجام داد. چند روستا نیز در میان‌رودان و خوزستان و پارس تبدیل به شهر کرد: بهقباد در شمال نجفِ کنونی در شرق دجله، ابرقُباد در جنوب عراق در غرب دجله، رُست‌قُباد در غرب خوزستان بر کرانهٔ شرقیِ دجله روبه‌روی ابرقباد، و قُباد خُوَرّه در پارس. این شهرها تا پایان دوران ساسانی از شهرهای آباد و پررونق بودند، و نامهایشان را تا دوران سلجوقی همچنان حفظ کردند. میان ابرقباد و رُست‌قباد پل بزرگی بر روی دجله ساخته شد که تا چندین سده پس از فتوحات اسلامی دائر و متسحکم بود، و چه بسیار لشکرها که در دوران عربها و سلجوقیان از روی آن گذشتند. در شمالی‌ترین نقطهٔ ایران در غربِ دریای مازندران در کنار دربند قفقاز نیز شهر پادگانی فیروزقباد تأسیس شد تا از خزیدن جماعات ترک به‌درون آذربایجان جلوگیری کند. تا این‌زمان از حضور عنصر ترک در جنوب کوههای قفقاز خبری نیست، و ساکنان جنوب قفقاز همان بومیان کهنِ ایرانی هستند که در این‌زمان قبایل الان نام داشتند، و شاهشان «الان‌شاه» نامیده می‌شد و منصوب شاهنشاه بود. به‌این‌ترتیب بخشی از برنامهٔ اصلاحی مزدک، در آن‌زمان که مزدک از حمایت دستگاههای اجرایی کشور محروم بود، به‌دست شاهقباد و بزرگان کشور به‌مرحلهٔ عمل درآمد و برای مردم کشور ملموس و محسوس بود که شاهقباد درصدد ایجاد اصلاحاتی در کشور است که مزدک شعارش را می‌دهد. دستگاه فقاهت نیز در این میان بیکار ننشست و تبلیغات دامنه‌داری را برای اعادهٔ حیثیت ازدست‌رفتهٔ خودش به‌راه انداخت، و چه بسا که از درآمدهای انبوه اوقاف آذرگاهها برخی کارهای عام‌پسند و فریبنده چون ایجاد قنوات و برخی سدهای کوچک و توزیع زمینهای کوچک در میان برخی از

کشاورزان آذرگاهها انجام داد و اعتمادِ ازدست‌رفتهٔ توده‌ها را بازآورد و اندک‌اندک آب را به‌آسیاب گذشتهٔ خود برگرداند؛ و همراه اینها همه‌روزه وسائل تبلیغاتیش را برای منفور کردنِ مزدک و تعالیم او و اثبات دشمنیش با دین یزدانی و نشان دادنِ تلاشِ او برای تحمیل یک دین اهریمی بر مردم ایران و گمراه کردن مردم به‌کار گرفت تا از او چهره‌ئی کریه و زشت بسازد و بتواند پیروانش را در هرجا که هستند به‌اتهام کفر و ارتداد به‌نابودی بسپارد.

درآستانهٔ هفتادسالگی قباد مسئلهٔ جانشینی وی مطرح شد. قباد سه پسر داشت. کاووس بزرگ‌ترینشان بود که مادرش دختر خشئی‌نواز بود و در فراری دادن قباد از زندان انوش‌برد با سیاوش همدستی کرده بود. سیاوش که اینک ایران‌سپاهبد بود از دوستان کاووس بود. او از خاندان اسپندیار و از خاندان گشن‌اسپ‌شاه بود که در گفتار اردشیر بابکان شناختیم.

بالاتر گفتیم که قباد را خشئی‌نواز پسرخواندهٔ خویش کرد و دخترش را که خواهرخواندهٔ قباد شمرده می‌شد به‌او داد. ازدواجِ خواهرخوانده با برادرخوانده در ایران مرسوم بود و یکی از رسومِ خواتک‌دس بود. برخی از پژوهشگران غربی پنداشته‌اند که این دختر از فیروزدخت خواهرِ قباد بوده است؛ ولی در روایتهای ایرانی نه تنها گفته نشده که قباد با دختر فیروزدخت ازدواج کرده باشد بلکه گفته شده که فیروزدخت را زرمهر سوخرا پس از گشته شدن فیروز به‌ایران برگرداند. پژوهشگران غربی، ازجمله کریستنسن، در باور کردن اینکه ایرانیان با مادر و دختر و خواهرشان ازدواج می‌کرده‌اند بر اکاذیب بی‌پایهٔ تبلیغ‌گرانِ مسیحی دوران ساسانی ـ همچون کشیش ماربهای سریانیِ ضد ایرانی ـ تکیه کرده‌اند که نوشته بوده «عادت پرستندگان گمراه اورمزد آن است که با مادر و خواهر و دختر خودشان روابط شهوانی دارند» و «این عادت پلید و زشت را آن گمراهان جایز می‌شمارند.» این اکاذیبِ کشیشانِ ضدِ ایرانی مثل سخن ملایانِ دوران قاجاری است که در سالهای بابی‌کُشی در ایران شایع کرده بودند که بابی‌ها شبها در خانه‌ئی جمع می‌شوند و «چراغ‌کُشان» به‌راه می‌اندازند و با زنان و دختران یکدیگر آمیزش می‌کنند. این افسانه اکنون هم در ایران دربارهٔ بهائیان برسرِ زبانها است.

رسم دیگری که در میان ایرانیان رواج داشت، و این رسم را اردشیر بابکان تشویق کرده بود، آن بود که اگر مردی از یک خاندان اشرافی بی‌پسر از دنیا می‌رفت، برای آنکه نسلش برنیفتد، دختری را به ازدواج یکی از نزدیکانش ـ مثلا برادرش ـ درمی‌آوردند، و پسری که از این ازدواج به‌دنیا می‌آمد را پسر آن مُتَوَفّیٰ می‌نامیدند. چنین پسری ازنظر شرعی مجاز بود که با دختر آن مرد ازدواج کند. این دختر نیز خواهرِ او شمرده می‌شد، ولی پدر و مادرش سوای پدر و مادرِ او بودند. ابوریحان بیرونی در کتاب «تحقیقُ ما لِلهِند»، ضمن مقایسهٔ رسوم

ایرانیان و هندیان، اشارهٔ نِسبَةً مُفَصَّلی هم به این موضوع کرده است.

رسم «سَذَربِهْ» نیز ـ با اندک‌تفاوتی ـ مشابه رسم بالا بود، یعنی ممکن بود که اگر یکی از اشراف بدون پسر از دنیا رفته باشد رئیس دودمانْ یکی از پسران نزدیکترین خویشان او را به‌عنوان پسر او تعیین کند. چنین پسری در کلیهٔ حقوق خانواده پسر او شناخته می‌شد. این پسر برای دختران او برادر شمرده می‌شد، ولی قانون شرع به‌او اجازه داده بود که با دختر او که رسماً خواهرِ خودش نامیده می‌شد ازدواج کند تا پیوند خونیِ هرچه بیشتری با پدرخواندهٔ درگذشته‌اش بیابد. در چنین صورتی او با خواهر خودش ازدواج کرده بود، ولی این خواهر از پدر و مادری سوای پدر و مادرِ او بود. دربارهٔ این رسم نیز در «دادستان دینیگ» و «ماتیگان هزار دادستان» سخن رفته است.

به‌هرحال، کاووس که شهریاری تپورستان را داشت حامی بهدینان بود، و طبق سنت دیرینهٔ دربار ایران می‌بایست که ولیِ‌عَهد می‌شد. سپهبد سیاوش خواهان ولی‌عهدی کاووس بود، ولی شاهقباد از بیم مخالفت فقیهان و اقتدارگرایانِ ضدمزدکی علاقه به ولی‌عهد کردنِ کاووس نداشت.

کهترین پسر قباد خسرو نام داشت که در آغاز دورهٔ دوم سلطنتش به‌دنیا آمده بود. خسرو پسر نیون‌دخت بود؛ و پیش از این گفتیم که نیون‌دخت دختر یکی از سپهبدان خراسان بود و قباد در نیوشاپور با او ازدواج کرد. فقیهان خواستار خسرو بودند. و یکی از نیرومندترین سپهداران به‌نام ماهبود از خاندان سورن ـ که شاید دائی خسرو بوده ـ سرسخت‌ترین مخالف کاووس و حامی ولایتعهدی خسرو بود.

زام دومین پسر قباد بود که گویا به‌سبب آنکه یکی از چشمانش نابینا بود فاقد شروط احراز مقام سلطنت شناخته می‌شد و ادعائی هم نداشت.

برای آنکه از ولی‌عهد شدنِ رسیدن کاووس جلوگیری شود لازم بود که از نفوذ مزدکیان در مراکز قدرت کاسته شود، و نیرومندترین حامی او سیاوش از میان برود. درهمین هنگام فرصت برای از میان برداشتن سیاوش پیش آمد. دولتهای ایران و روم در سال ۵۱۹ برای دستیابی به صلح پایدار و درازمدت (صلح ابدی) وارد مذاکره شدند، و این مذاکرات پیشرفتهای شایانی به‌دست آورد. چندسال پیش از آن، چنانکه دیدیم، یک پیمان عدم تعرض هفت‌ساله در میان دو دولت منعقد شده بود، که به‌نظر می‌رسد برای بار دوم نیز تجدید شده بوده است. اکنون شاهقباد در جریان مذاکره برای دستیابی به‌صلح ابدی از قیصر تقاضا کرد که ولیِ‌عَهدش خسرو را به‌فرزندی قبول کند و در آینده از او در برابر مدعیان سلطنت

حمایت نماید.

مذاکرات هیأت صلح ایرانی که به‌سرپرستی سپهبد سیاوش (از خاندان اسپندیار) و عضویت رقیب او سپهبد ماهبود (از خاندان سورن) با رومیان جریان داشت با موانعی برخورد کرد. ظاهراً سیاوش که مخالف ولایتعهدی خسرو بود برای آنکه درخواست فرزندخواندگی خسرو به‌نتیجه نرسد شروط غیرمقبولی به‌رومیان پیشنهاد کرد که باعث توقف مذاکرات شد. به‌دنبال توقف مذاکرات و بازگشت هیأت صلح ایران به‌پایتخت، سیاوش متهم شد که با توسل به‌شیوه‌های خیانت‌آمیز باعث شده که دو دولت نتوانند به‌صلح دائم برسند. شاید یکی از شروط قیصر برای انعقاد صلح ابدی آن بوده که ایران بندر لاتکیه در گرجستان بر دریای سیاه را به دولت روم واگذارد؛ زیرا این نقطه نیز از دیرباز مورد طمع رومیان بود، و امید داشتند که با دست یافتن بر این بندرگاه بتوانند بر گرجستان و ارمنستان دست یابند و این دو سرزمینِ همدین خودشان را ضمیمهٔ کشور متصرفات امپراتوری کنند. چه بسا که علاوه بر ناخشنودی سیاوش از ولی‌عهدی خسرو، سبب توقف مذاکرات صلح این موضوع بوده است.

به‌هرحال، مذاکرات صلح به‌نتیجه نرسید، سیاوش به «خیانت بزرگ به میهن» متهم شد و قضیه‌اش به‌دیوان عالی کشور ارجاع گردید که ریاست آن با مؤبدان‌مؤبد بود. اکنون بهترین فرصت برای از میان بردن سیاوش و برکندن پر و بال مزدک دست داده بود. سپهبد ماهبود نیز امید داشت که چنانچه سپهبد سیاوش کشته گردد او تنها گزینه برای احراز منصب فرماندهی کل ارتش (ایران سپاهبد) خواهد بود. به‌عبارت دیگر، رقابت قدرتِ دو خاندن اسپندیار و سورن نیز در اینجا بازی خودش را به‌پیش می‌برد.

اعضای دادگاه همهٔ تلاش خود را برای اثبات اتهاماتی که قتل سیاوش را توجیه کند به‌کار بردند. ازجمله موارد اتهام او یکی هم «ارتداد» بود. دلیل از دین دررفتگی وی آن بود که می‌گفتند جسد همسر متوفایش را به‌جای آنکه طعمهٔ پرندگان لاشخوار سازد، طبق آئین مزدک و برخلاف حکم شرعِ اَنوَر دفن کرده است. این کارِ او که مخالفت علنی و عملی با یکی از «احکامِ ابدیِ دین» شمرده می‌شد در حکمِ ارتداد بود؛ و اگر اتهام «خیانت بزرگ به میهن» قابل اثبات نمی‌بود، اتهام ارتداد کافی بود تا فتوای قتل او را مشروعیت بخشد. کوته‌سخن آنکه دادگاه حکم اعدام سیاوش را صادر کرد و قباد نیز چونکه مجبور به پیروی از قانون بود آن‌را تنفیذ نمود؛ و این یاور وفادار که قباد را در سخت‌ترین شرایط با مایه گذاشتن از جانِ خویش از زندانِ انوش‌برد و مرگ حتمی نجات داده و تاج و تخت را به‌او برگردانده بود، به‌دار آویخته شد.

در سالهای اخیر بسیاری از مناصب حساس کشوری به برجستگانِ پیرو مزدک داده شده بود، و بهدینان تسلط گسترده‌ئی بر کشور داشتند. گرچه گزارشهای تاریخی دربارهٔ اعدامهای دیگر از حامیان مزدک پس از سیاوش سخن به‌میان نیاورده‌اند، می‌توان احتمال داد که چندین شخصیتِ دیگر نیز به‌روال سیاوش و به‌طرق کاملاً قانونی از میان برداشته شدند تا به‌آن‌وسیله پر و بال مزدک چیده شود و نهضت او تضعیف گردد و زمینهٔ سرکوب نهایی او آماده شود. در این‌باره نمی‌توان تردید کرد؛ زیرا فقیهان و اشراف اکنون برآن بودند که هرچه زودتر به‌مسئلهٔ مزدک و عدالتی که او به‌دنبالش بود پایان دهند و خطری که از همه سو «دین یزدانی» را احاطه کرده بود برطرف کنند.

مزدک نه تنها با مخالفت شدید حوزهٔ فقه سنتی مواجه بود، بلکه حوزهٔ دینی مسیحیان نیز با او به‌مخالفت برخاست و در مبارزه برضد او با فقیهان زرتشتی همنوا شد. علت مخالفت کشیشان با مزدک نمی‌تواند چیزی جزآن باشدکه گسترش روزافزون درست‌دینی خطرناکترین رقیب برای مسیحیت به‌شمار می‌رفت و سد راه گسترش این دین بود. تعالیم مزدک به‌طور حتم بسیاری از نومسیحیانِ آرامی‌تبار و خوزی‌تبار را نیز به‌خود جذب کرده و کشیشان مسیحی را متوجه خطر شدید او کرده بود؛ وگرنه همدستی آنان با حوزهٔ فقه زرتشتی در برابر مزدک نمی‌تواند دلیل دیگری داشته باشد؛ به‌ویژه که کلیساهای مسیحیان در ایران چندان قدرت مالی نداشته‌اند که مزدک منافع کشیشان را به‌خطر انداخته سبب تحریک آنها شده باشد. گزارشها نشان می‌دهند که برخی از مسیحی‌شدگان نواحی فرات جنوبی در زمان قباد دست از مسیحیت کشیده به‌آئین مزدک درآمدند. مشخصاً تیره‌ئی از قبایل کنده از آن‌جمله بودند. حتی اینها پس از رها کردن مسیحیت ـ به‌سبب خوی نژادی‌شان که دین غیرخودی را برنمی‌تافت ـ با مسیحیان حیره درافتادند و به‌صدد قبضه کردن قدرت در حیره برآمدند، و با حمایت دربار قباد ـ در دورِ قبلی سلطنتش ـ توانستند امارتِ حیره را از دستِ قبیلهٔ مسیحی لخم بیرون بکشند.[1] جاذبه‌هائی که تعالیمِ مزدک داشت می‌توانست بسیاری از جماعات مساوات‌طلب درون میان‌رودان را که به‌امید دستیابی به‌عدالت به‌دین مسیح درآمده بودند به‌آئین مزدک کشانده شوند. همین امر سبب ضدیت و خصومتِ شدید رهبران مسیحی میان‌رودان و خوزستان با مزدک وآئین او بوده است.

مسئلهٔ ولیِ‌عَهدی خسرو به‌جای کاووس و اعدام سیاوش و احتمالاً چند شخصیتِ دیگر پس از او در سالهای بعدی حساسیت شدیدی را در محافل مزدکی برانگیخت و این حساسیت

۱ـ بنگر: یعقوبی: ۱/ ۲۵۷. طبری: ۱/ ۴۱۷. البدء والتاریخ: ۱/ ۲۹۴

چند سال ادامه یافت. گرچه مزدک طرفدار مسالمت مطلق و شامل بود تا جائی که تعالیم او هرگونه درگیری زبانی و بدنی را ممنوع اعلام کرده بود،[1] ولی موضوع اعدام سیاوش و عدم توجه شاهقباد به مطالبهٔ آنها برای ولی‌عهد کردن کاووس شاید بی‌نظمیهای را نیز به‌دنبال آورده باشد که در گزارشها نیامده است. سپهبد ماهبود که اینک ایران‌سپاهبد شده بود بقای منصب خویش را در گروِ ولی‌عهد شدنِ خسرو می‌دانست، و چنانچه دشمنش کاووس ولی‌عهد می‌شد موقعیت او با خطر حتمی مواجه می‌گردید. لذا او نیز همهٔ تلاش خودش را برای نابودسازی مزدک و یاران نیرومندش به‌کار گرفت. حوزهٔ فقه سنتی و نیرومندانِ مخالفان مزدک در سال ۵۲۸ برای از میان بردن نهایی مزدک و مزدکیان، مخفیانه اتخاذ تصمیم کردند. به‌دنبال این تصمیم، دربار از مزدک و رهبران طراز اول بهدینان دعوت کرد که برای بررسی مسئلهٔ ولیِ عَهدی در جلسه‌ئی که در دربار تشکیل خواهد شد شرکت ورزند. این جلسه با مهارت خاصی به‌منظور نابود کردن مزدک ترتیب داده شده بود و چه بسا که قباد از عواقب آن آگاهی نداشت. جلسه با حضور ولیِ عَهد ـ خسرو ـ و ریاست مؤبدان‌مؤبد و نظارت ماهبود و عضویت فقهای برجسته (پورماهداد، آذرفروغ‌بغ، آذربد، بخت‌آفرید، نیوشاپور، هرمز، آذرمهر، و دادِهرمز)، و بزرگانی که فردوسی نامهایشان را زرمهر و خَرّاد و فرآئین و بندویَه و بهزاد نوشته است، و عضویت یک هیأت از کشیشان به‌ریاست کشیش اعظمِ میان‌رودان و خوزستان، و شرکت مزدک و گروه بزرگی از شخصیتهای طراز اول بهدینانِ مزدکی در دربار تیسپون تشکیل شد. کاخ محل تشکیل جلسه نیز ـ بی‌سر و صدا و با نقشهٔ قبلی ـ به‌محاصرهٔ نیروهای مسلح ماهبود درآمد. ترتیب یک اقدام بسیار خشونت‌آمیز شبیه یک کودتای خونین داده شده بود. دستور جلسه، برخلاف آنچه به‌مزدک و همراهانش اعلام شده بود، بحث و مناظره با مزدک برسر آئینش بود و نتیجهٔ آن نیز کاملاً معلوم بود. مدعیِ اصلی مزدک هم خسرو بود که مزدک را سَدِّ راهِ شاه شدنِ خویش می‌دید؛ و آغازگرِ جلسه هم او بود که بارانی از اتهامها را متوجه مزدک کرد، و همه با موافقت مؤبدان‌مؤبد و فقیهان مواجه گردید. مزدک متهم به‌ارتداد و بدعت‌گذاری در دین و فریب اذهان عمومی و گمراه کردن عوام و تلاش برای برهم زدن نظام کشور شد. استدلالهای او در دفاع از آئین درست‌دینی کارگر نیفتاد و به‌فتوای فقهای بزرگْ محکوم به‌اعدام شد. حکم در همان جلسه توسط سپهبد ماهبود به‌اجرا درآمد. شمشیردارانی که از پیش آماده شده بودند پس از صدور حکم برسر مزدک و یارانش ریختند و همه را در همانجا بازداشت کردند، و به‌زودی همه‌شان به‌چوبه‌های اعدام سپرده شدند.

---

۱ ـ زبدة التواریخ کاشی: ۱۸۹.

فردوسی دربارهٔ مناظره و اعدام مزدک و یارانش روایت ساسانی را چنین بازگفته است:

کس آمد سوی خُرّهٔ اردشیر — که آنجای بُد داد هرمزد پیر
ز استخر مهرآذر پارسی — بیامد به درگاه با یار سی
نشستند دانش پژوهان به هم — سخن رفت هر گونه از بیش و کم
به خسرو سپردند یکسر سخن — خردمند و دانندگان کهن
چو بشنید خسرو به نزد قباد — بیامد ز مزدک سخن کرد یاد
گوا کرد زرمهر و خرّاد را — فرآئین و بندوی و بهزاد را
همی راند فرزند شاه جهان — سخنگوی با مؤبدان و ردان
به آئین به ایوان شاه آمدند — سخنگوی و جوینده راه آمدند
چنین گفت خسرو به پیش گروه — به مزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی پر زیان — نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کِش که باشد پدر — پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم سراسر بوَد در جهان — نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در کهتری — چه‌گونه توان یافتن مهتری
کسی کو مِرَد جای و چیزش که‌راست — که شد کار جوینده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود — نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند، مزدور کیست؟ — همه گنج دارند، گنجور کیست؟
ز دین آوران این سخن کس نگفت — تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمان را به دوزخ بری — همی کار بد را به بد نشمری
پر آواز گشت انجمن سر به سر — که مزدک مبادا برِ تاج‌ور
همی دارد او دین یزدان تباه — مباد اندرین نامور بارگاه
به خسرو سپردش همان گاه شاه — ابا هرک از او داشت آئین و راه
بدو گفت هر کو بر این دین اوست — مبادا یکی را به تن مغز و پوست
بدان راه بُد نامور سد هزار — به فرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن — از این پس ز مزدک مگردان سخن
به درگاه خسرو یکی باغ بود — که دیوار او برتر از راغ بود
همی گرد بر گرد او کنده کرد — مر این مردمان را پراگنده کرد
بکشتندشان هم به سان درخت — زَبَر پای و زیرش سرآگنده سخت

به مزدک چنین گفت خسرو که رو / به درگاه باغ گران‌مایه شو
درختان ببین آنک هر کس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدک از باغ و بگشاد در / که بیند مگر بر چمن بارور
همانگه که دید از تنش رفت هوش / برآمد به ناکام از او یک خروش
یکی دار فرمود خسرو بلند / فروهشت از دارْ پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد / سر مرد بی دین نگون ساز کرد
از آن پس بکشتش به باران تیر / تو گر باهُشی راه مزدک مگیر

مؤلف پارس‌نامه نابودسازی مزدک و پیروانش را مربوط به آغاز سلطنتِ انوشه‌روان دانسته و داستانش را چنین آورده است:

[خسرو به‌بزرگان] گفت: «بدانید که این مزدک مُلک (یعنی سلطنت) می‌طلبد، و پدرم از کار او غافل بود، و مَثَلِ او همان مانی زندیق است که جدّ ما بهرام ابن هرمز او را بکشت تا فتنهٔ او از عالم فرونشست. اکنون تدبیرِ این مرد می‌باید کرد. شما چه صواب می‌بینید؟» همگان گفتند: «ما بنده‌ایم؛ و این اندیشه که کرده‌ای دلیل است بر ثبات مُلک.» اَنَوشَرَوان گفت: «این مرد تابع بسیار و شوکتِ تمام دارد، و او را جز به مکر هلاک نتوان کردن؛ وگرنه این کار بر ما دراز شود. اکنون این سِرّ نهفته دارید تا ما تدبیرِ کار کنیم.» و بر این برخاستند.

و اَنَوشَرَوان مزدک را پیغام داد که «ما را معلوم است که برحقّ‌ای؛ پدر ما متابعتِ تو به واجب می‌کرد؛ اکنون باید که بر عادتْ نزد ما آئی و طریق راستْ معلومِ ما گردانی و منزلت خویش نزدِ ما هرچه معمورتر دانی.»

مزدک نزدِ او آمد؛ و اَنَوشَرَوان او را کرامتها فرمود بیش از حدّ؛ و خویشتن را چنان در کفّهٔ او نهاد که مزدک پنداشت که اَنَوشَرَوان را صید کرد. و مدتی با او هم بر این جمله می‌بود چنانکه جهانیان اَنَوشَرَوان را در زبان گرفته بودند، ازآنکه باطنِ حال نمی‌دانستند. و هرکجا یکی بود از دُعات و اتباع مزدک سر برآوردند و آشکارا دعوت می‌کردند. اَنَوشَرَوان بدانست که آن سگِ زندیق را وثوقی حاصل گشت. یک‌روز او را گفت: «بدان که من از این حشم و خدمتکاران و عُمّال و نُوّابِ خویش سیر آمدم و می‌خواهم که به‌جای هرکسی از ایشان یکی را از شما بگمارم. اکنون نسختی نویس به ذکرِ اعیان و سپاهیان و متصرّفان و معروفان که از تَبَع توانَد تا ایشان

هریک را به منصبی و شغلی گمارم؛ و نسختی طبقاتِ سپاهی و رعیت که در بیعت تواَند، تا هرکس را مَبَرَّتی و نظری و نیکوئی‌یی فرمایم.»
مزدک دو نسخت بر این جمله کرد چنان‌که افزون از صد و پنجاه هزار مرد برآمدند.
پس اَنَوشَرَوان او را گفت: «مهرگان نزدیک آمده است، و می‌خواهم که هرکه از داعیان و سرهنگان و معروفان اتباع تواَند جمله را بخوانی تا این مهرگان به دیدارِ ایشان کنم و همه را بر هر کارها و شغلها گمارم.»
پس مزدک نامه‌ها نبشت تا همگان روی به مدائن نهادند. و اَنَوشَرَوان با لشکر خویش قاعده‌ئی نهاده بود که روز مهرگان خوانی عظیم خواهم نهادن، و مزدک و اتباع او را اول بر خوان نشانم، و من بر سر مزدک بایستم و سلاحِ برهنه در دست گیرم، و شما همگان باید که در زیرِ جامه سلاحْ پوشیده دارید پنهان. و چون من مزدک را بکُشم به اولْ زخم که زنم، شما شمشیر درنهید و همگان را بر آن خوان پاره کنید.»
و همگان بر این اتفاق همدست شدند. و فرمانها نبشت به همهٔ شهرها و ممالک، و در میان هر فرمانی نسختی از اتباعِ مزدک نهاد و فرستاد، تا روز مهرگان آن جماعت را بگیرند و محبوس کنند.
چون مهرگان درآمد، فرمود تا بر شطِّ دجله خوانی عظیم نهادند، و مزدک را در بالش نشاند و خود بر سرِ او ایستاد، و دو هزار مرد از داعیان و مقدّمان و اتباعِ مزدک بر آن خوان نشستند، و صد مردِ سلاح در زیر جامه پوشیده پیرامُنِ اَنَوشَرَوان مرتّب بودند تا او را نگاه دارند؛ و دیگر لشکرها دورویه پیرامُنِ مزدکیان که بر خوان نشسته بودند درگرفتند... و اَنَوشَرَوان ن به یک زخمْ سرِ مزدک درکنارش افگند؛ و لشکر شمشیرها برآهیختند و در آن زندیقان بستند و جمله را هلاک کردند. و هم در آن‌روز هرکه در ممالک خسرو بودند از آن سگانْ گرفتار آمدند. و آن‌را که کشتنی بود فرمود تا کشتند. و هرکه بازداشتنی بود فرمود تا حبس کردند. و آن‌کس که به‌جای آن بود که توبه قبول شایست کردن کردند.
و جهان از ایشان صافی ماند، و مالهای ایشان و خزاین مزدک و کراع و اتباع جمع آورد و فرمود تا هرچه به ظلم یا به‌طریق اباحت از مردمان سته بودند با ایشان دادند. و املاک مردمان که غصب کرده بود جمله با ارباب دادند. و هر مال و کراع و مِلک که آن‌را خداوندی پدید نبودی بر درویشان و مستحقان و مصالحِ ثغور قسمت و بخش کرد. و یک دینار از آن اثارات به خزانهٔ خویش نگذاشت و به هیچ سپاهی نداد الاّ که

همه در خیرات صرف کرد.

و زنان مردمان که مرد بیگانه بر طریق اباحت داشته بودند و فرزندان آورده، هر که رغبت کرد زن را با او داد، و فرزند را به‌آن کس داد که به‌او بیشتر شَبَه داشت.

این روایت ـ حتماً ـ مربوط به‌نابودسازی بقایای سران بهدین در آغاز دوران انوشه‌روان است که این‌گونه با خودِ مزدک در هم آمیخته شده است.

پس از مزدک، دستگاه سرکوب دولتی همت خود را معطوف به‌نابودسازی پیروان مزدک کرد که ازآن پس صفتِ «زندیگان» گرفتند (یعنی منافقین)، و آن‌گونه که مسعودی می‌نویسد، در مدت کوتاهی قریب به‌هشتاد هزار تن مزدکی در کشور کشتار شدند.[1] هزاران تن جوانان کشور به‌زندانها افتادند و بقیه در گوشه کنارها مخفی شدند؛ بسیاری از آنها نیز در فرصتهای مناسب به‌خارج از کشور و ازجمله به درون بیابانهای عربستان گریختند. هیچ گزارشی از پناهنده شدنِ هیچ فراری مزدکی به دولت روم داده نشده است؛ زیرا دولت روم و مسیحیان از سرسخت‌ترین دشمنان مزدکیان بودند. اما بهدینان چنان در کشور گسترده بودند که پیگیریِ مشکلِ پاکسازی کشور از نفوذ آنها نزدیک به نیم‌سده ادامه داشت؛ چنانکه چهل سال پس از اعدام مزدک و رهبرانِ بهدینی، گروهی بزرگی از بهدینان که در میانشان شماری از اعضای خاندان ساسانی نیز بودند در زندانها به‌سر می‌بردند، و در گفتار بعدی به‌آنها اشاره خواهیم کرد. کلیهٔ تألیفات مزدک و پیروانش نیز پی‌گیرانه مورد پاک‌سازی و اعدام قرار گرفت، تا «دیگر موجب گمراهی مردم نباشد، و دینِ حق برقرار بمانَد». اینکه هیچ تألیفی از خودِ آنها برای تاریخ برجا نمانده است نشانگر خشونت پی‌گیرانهٔ سیستماتیکی است که توسط دستگاه دین رسمی در راه نابودسازی تألیفات آنها انجام گرفته است.

همکاری کشیشان مسیحی با دستگاه فقاهت ایران در سرکوب نهضت مزدک پاداشهای چشم‌گیری برای آنها درپی داشت. ازجمله پاداشهائی که به‌مسیحیان عراق داده شد سپردن برخی از تأسیسات دینی مزدکیان به‌کشیشان و تبدیل شدن برخی از مَزداکده‌ها به‌کلیسا بود، که احتمالاً متعلق به‌مسیحیانِ مزدکی‌شده بوده و پیشتر توسط خودشان به‌مزداکده تبدیل شده بوده است. پاداش دیگری که به مسیحیان داده شد بازگرداندن آئین مسیح در سرزمین حیره بود. در این‌باره توضیح کوچکی ضرورت دارد: در جریان گرفتاریهای دربار ایران در دورهٔ اول سلطنت قباد و زمان بلاش، سرزمین عرب‌نشینِ مسیحی‌شدهٔ حیره مورد حملهٔ قبایل عرب کنده قرار گرفت که در هجرتشان از شرقِ یمن به‌منطقه رسیده بودند. در حوالی سال ۴۹۴م

۱ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۹۰.

منذر سوم (امیر حیره) به‌دست حارث ابن عَمرو ـ رئیس قبایلِ تازه‌رسیدهٔ کِنده ـ شکست یافته کشته شد و حارث برحیره دست یافت. دربار ایران این تغییر را به‌رسمیت شناخت و قباد از حارث پذیرایی کرده وی‌را مورد نوازش قرارداد و حاکمیت حیره را به‌او واگذار کرد.[۱] همراه با این جریانها قبیلهٔ کنده به‌آئین مزدک درآمدند. پس از آنکه مزدک کشته شد و هوادارانش مورد تعقیب قرار گرفتند، قبایل کنده نیز شامل تصفیهٔ ناشی از سرکوب هواداران مزدک شدند و حاکمیت حیره از آنها گرفته شد، آنها از حیره رانده شدند، و حیره مُجَدَّداً به‌قبایل مسیحی لخمی و رئیسشان منذر چهارم (منذر ابن ماء السماء) سپرده شد. این امیرِ عرب همان کس بود که به‌مناسبت آنکه سلطنت خاندانش شامل دو دوره بود، ذوالقرنین (صاحبِ دو دوره) لقب یافت؛[۲] و مسیحیان عربستان درباره‌اش افسانه‌های بسیار ساختند. قبایل کِنده نیز به «دَومَةُ الجَندَل» در بیابان شمال عربستان در درون مرزهای امپراتوری روم (اکنون شرق کشور اردن) رفتند و به‌مسیحیت برگشتند.

گروههائی از بهدینانِ ایرانی به‌درون بیابانهای عربستان گریختند؛ و بسیاری را نیز دولت به بیابانهای عربستان در درون مرزهای کشور ساسانی تبعید کرد. جماعتی از اینها در اواخر دوران ساسانی در سرزمین یمامه در منطقه‌ئی حاصل‌خیز به‌نام «حَضارِم» می‌زیستند. در همینجا بود که در زمان خسرو پرویز یک مدعی نبوت از بنی‌حنیفه ظهور کرد که در تاریخ اسلام به‌نام «مُسَلِمَه کَذّاب» (مسلمانکِ دروغ‌ساز) معروف است. هرچند که مسیلمه از تبلیغ‌گران مذهب یعقوبی اثر گرفته بود ولی تعالیم دینی که آورد از جنبه‌هائی به تعالیم مزدک شباهت داشت، ازجمله آنکه مقرر داشته بود که پیروانش حق ندارند که بیش از یک زن داشته باشند مگر آنکه ثابت شود که زنِ کنونی‌شان نازا است. نظام اقتصادی او نیز نظام اشتراکی بود. خالد ابن ولید در زمان ابوبکر یمامه را گرفت و مسیلمه را کشت و دینش را برانداخت و بنی‌حنیفه را مسلمان کرد. اما در میان مسلمان‌شدگان بنی‌حنیفه مذهبی شکل گرفت که به‌زودی به‌نام «خوارج» معروف شد. خوارج به زن چندان حقوقی دادند که آشکارا خلاف شرع اسلام بود، تا جائی که در مواردی امام زن داشتند. نظام اقتصادی‌شان نیز اشتراکی بود.

ایرانیانی که در زمان ساسانی به‌یمامه گریخته یا تبعید شده بودند کارشان کشاورزی بود. چون معاویه به‌خلافت رسید زمینهای اینها را مصادره کرد و به‌رسمی که از رومیانِ شام

۱ـ طبری: ۱/ ۴۹۰.

۲ـ همان: ۴۲۵.

آموخته بود اینها را تبدیل به «سِرو» کرد تا برایش بیگاری کنند. اینها نیز برای آنکه با حمایت خوارج به‌آزادی برسند مسلمان شده مذهب خوارج گرفتند. یک نسل بعد یکی از همین ایرانیان در زمان عبدالملک مروان به امامت خوارج رسید. جمعی از همین خوارج در همین زمان به رهبری یکی از خودشان به‌نام عطیّه ابن اَسوَد حنَفی به عمان رفتند و مذهبشان را به عُمان بردند که با تحولاتی که در آینده پذیرفته تا امروز باقی است. عطیه سپس به کرمان رفت و به‌کمک ایرانیان تشکیل حاکمیت داد. به توسط همینها و گروههای دیگر خوارج بود که بخشی از ایرانیان در کرمان و سیستان به‌اسلام و مذهب خوارج گرویدند. زمانی که یعقوب لیث صفاری ظهور کرد بخش اعظمِ ایرانیانِ مسلمان‌شده در کرمان و سیستان بر مذهب خوارج بودند. یعقوب لیث و خانواده‌اش نیز مذهب خوارج داشتند.

خوارج یمامه در اوائل خلافت عباسی سرکوب و تار و مار شدند. در سدهٔ سوم هجری در همین منطقه مذهب نوینی به‌رهبری مردی به‌نام «ابوسعید جُنابی» (اهل گُناوه) شکل گرفت که دستگاه خلافت عباسی آن‌را «قرمطی» نامید. قرمطیها که خودشان را شیعه و اسماعیلی می‌نامیدند همان خوارجِ تغییرِمذهب‌داده بودند. نظام اقتصادی آنها اشتراکی بود، و زن در نظامشان از حقوق بسیار زیادی برخوردار بود. مذهب قرمطی به‌خاطر همسانیهائی که در حقوق اجتماعی با تعالیم مزدک داشت به‌زودی در مناطقی از ایران، به‌ویژه در شرق ایران، در میان مسلمان‌شدگانِ ایرانی پیروانی به‌دست آورد؛ تا آنکه محمود سبک‌تگین پادشاه ایران شد و «دست در جهان کرده قرمطی» می‌جُست، و آنها را در هرجا که بودند کشتار همگانی کرد؛ و داستان اندوهباری است کشتار قرمطیان در ایران توسط ترکان.

بهدینِ مزدک چنان در میان توده‌های ایرانی ریشه دوانده بود که همهٔ تلاشهای دستگاه مغان و فتواهای تکفیر مزدک و مزدکیان توسط فقیهان در دوران ساسانی نتوانست که آن‌را از میان ببرد. آنها در دوران اسلامی تا سده‌های درازی در ایران پراکنده بودند. در اواخر سدهٔ دوم هجری جنبش بهدینانِ پیروِ مزدک به‌رهبری بابک خرم‌دین در آذربایجان برپا شد و به‌زودی صدها هزار ایرانی در آذربایجان و همدان و ری و اسپهان به‌آن پیوستند؛ و داستان درازی دارد. بقایای بهدینان مزدکی در دوران سرکوب و خفقان ترکان غزنوی و سلجوقی همچنان در ایران به موجودیتشان ادامه دادند، تا آنگاه که جمعی از آنها در سدهٔ ششم هجری در دیلمستان قدرتی به‌هم زده و حاکمیتی تشکیل دادند و به «مَلاحِده» (ماتریالیستها) معروف شدند. ابوالقاسم کاشی در این باره چنین می‌نویسد:[1]

۱ـ زبدة التواریخ: ۱۸۶ـ ۱۸۹.

درماه رمضان سال ۵۳۶ (فروردین ۵۲۱) قومی مزدکیان دعوت پوشیده می کردند و هذیانی که معهودِ ایشان است تقریر می کردند.

و مزدکیان کسانی‌اند که خود را پارسیان خوانند، و واضعِ مذهب ژندهٔ ایشان مزدک بود مردی احمق، و به‌هیچ دینی و دیانتی [...] نگفته و به هیچ پیامبری ایمان نداشته، و از دین صابی و جهودی و ترسایی و زرتشت شریعتی و بدعتی انتخاب کرد به‌خلاف شرایع و ادیان. و آن دین به‌روزگار قباد ظاهر کردند، و گفتند: «هرچه ظاهر است اهریمنی است و هرچه باطن است یزدانی، و آدمیان باید که همه به یک‌تنْ مجموع باشند و میانشان به‌هیچ‌وجه جدایی نباشد»، و به‌مقیاسِ این قیاسْ مال و زن و فرزندِ مردم مباح کردند. و قباد دعوتِ او مسموع داشت، و مزدک او را الزام کرد که تو را این مال و پادشاهی و زن و فرزند با ما شرکت باید.

نَوشَرَوان پسر قباد عاقل بود... مزدک را با جمله اتباع او بکشت. و آن دینْ پوشیده ماند تا زمانی که مسلمانی ظاهر شد [و] مزدکیان ظهور خود به مسلمانی و شیعتی (شیعی‌گری) کردند و هم بر سرِ مذهب و آئینِ خویش بودند...

غرض آنکه این ملاعین هرگاه که اهل مذهبی و ملتی را غلبه و قوتی هست تظاهرِ آن مذهب کرده‌اند و مذهب خویش نهان داشته اِلیٰ یَومِنا هٰذا (تا امروز).

این پارسیان چون دیدند که نزاریانِ [دیلمستان] را قوتی هست، بر عادتِ آبای (پدرانِ) خویش بگفتند که ما سخن اسماعیلیان شنیدیم و این مذهبِ حق قبول کردیم... برجمله، تمام محرمات را حلال داشته و گفتند بهشت و دوزخ خود اینجا است و جای دیگر نیست...

اصل مذهب ایشان آنست که نشاید هیچ کس را بیازارند نه حیوان و نه نبات و نه جانور... و دو زن نشاید داشت و طلاق نشاید داد و بَرده نشاید خرید. برجمله پنج گناه است که هرکه یکی از آنها بکند هرگز از دوزخ نرهد: اولْ خون ریختن، و دو زن در یک حال (به‌طور همزمان) خواستن، با مخالف وصلت کردن، به زبان و جوارح (دست و پا) مردم را آزردن.

تعالیمی که مزدک آورده بود برای همیشه در اذهان توده‌های ایرانی ماندگار شد و هر از گاهی از جائی به‌شکلی سر برآورد. جمعیت «اِخوانُ الصفاء» که در سدهٔ چهارم هجری در بصره توسط هفت‌تن از ایرانیانِ دوزبانه پایه‌گذاری شد و اصول و فروعِ عقایدشان را در ۵۱ دفتر ـ به‌نام «رسائل اِخوان الصفاء» ـ منتشر کردند (و به‌زودی جریانی به‌نام «باطنیان» از

درون تعالیمشان بیرون آمد)، از جهات بسیار زیادی بازتاب‌دهندهٔ تعالیم مزدک بودند. ما در تاریخ ایران چندین متفکر بزرگ داریم که تظاهر به‌مسلمانی می‌کردند ولی تراوش فکرشان همان است که مزدک گفته بود. در میان اینها خَیّام و سهروردی (شیخ اشراق) و عین القضات همدانی از همه بارزترند. آن‌دسته از شعرای ایرانی که ترویج فکر آزادیِ انسان و شادزیستی و دوری از سوگ و اندوه و خودداری از آزار انسان و موجودات زنده کرده‌اند تعالیم مزدک را بازتاب داده‌اند. حتی در بیرون از ایران نیز آثار تعالیم مزدک را در میان برخی از متفکران ظاهراً مسلمان می‌بینیم. مثلا، ابوالعَلاء مَعَرّی در سروده‌هایش یک مزدکی تمام‌عیار است.

امیرحسین خُنجی ـ www.irantarikh.com

گفتار نهم

خسروانوشه‌روان‌دادگر

شاهقباد در سال ۵۳۰ درگذشت، و خسرو که تا آن‌زمان شهریار خراسان و در نیوشاپور بود شتابان به‌پایتخت آمده به‌ارادهٔ ایران‌سپهبد (ماهبود) و مؤبدان‌مؤبد (رام‌بُرزین) به‌سلطنت نشانده شد. نام خسرو یک نام پارتی است نه پارسی؛ و این نام را خانوادهٔ مادرش به‌او داده بوده است. پیش از این دیدیم که خسرو در فرار قباد به‌خراسان در نیوشاپور متولد شد، و قباد در سال ۴۹۹ که به سلطنت برگشت خسرو را از خراسان به‌پایتخت آورد. پس خسرو اگر در حوالی سال ۴۹۷ متولد شده باشد، زمانی که به‌سلطنت رسید ۳۳ سال داشته است.

هردو برادرِ بزرگترِ خسرو با شاه شدن او به‌مخالفت برخاستند، ولی مؤبدان‌مؤبد و ایران‌سپاهبد و بزرگ‌فرماندار سه نسخهٔ مشابه از وصیتنامه‌ئی که قباد به‌آنها سپرده بود را در شورای کلانتران (شورای خبرگان سلطنت) گشوده قرائت کردند، و اعضای شورا به‌وصیتنامه گردن نهادند. گویا متن وصیتنامه به‌خط سپهبد ماهبود نوشته شده و قباد امضاء کرده بود. برادران خسرو که بزرگتر از او بودند به وصیتنامه گردن ننهادند. بهدینان نیز هنوز نیرومند بودند، و کاووس درصدد شد که تخت و تاج را تصرف کند. زام نیز به‌نوبهٔ خود خواهان سلطنت برای خویشتن بود. معلوم نیست که این‌دو برای دستیابی به‌سلطنت متوسل به زور شده باشند، زیرا گزارش هیچ جنگی داده نشده است. ولی شاید به‌حیله به‌پایتخت آورده شده بازداشت شدند. هردو به‌اتهام مخالفت با وصیتنامهٔ قانونی شاهنشاهِ مُتَوَفّیٰ و رأی شورای کلانترانْ محاکمه و محکوم به مرگ شده اعدام گشتند؛ و برای آنکه نیرومندان جریان بهدینی نتوانند که رقیبی دیگر برای خسرو بتراشند همهٔ برادرزادگان خسرو از میان برداشته شدند. تنها یک کودکِ خُردسالِ زام به‌نام قباد را یک پارسی به‌نام آذرگنداد ربوده مخفی کرد، و از کشتن رهاند. شاید این قباد نوادهٔ این آذرگنداد بوده است.

برای آنکه کشور از کلیّهٔ آثار عقائد مزدک پاکسازی شود فرمانی از خسرو گرفته شد که «هرگونه بحث و جدل در امر دین خدا ممنوع است».[1] با چنین دستوری از آن‌پس کسی از مزدکیان اجازه نداشت که دربارهٔ عقاید مزدک در جامعه سخن بگوید. سخن گفتن در حمایت از تعالیمِ مزدک و نهضتش نافرمانی از شاهنشاه و کیفرش مرگ بود. درنتیجه میدان برای

۱ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۹۰.

فعالیت تبلیغی فقیهان خالی ماند. به‌خاطر اقداماتی که با نام خسرو در سرکوب بهدینان و حمایت از دین فقاهتی انجام شد فقیهان لقب «اَن‌آوشَه رَوان» (دارندهٔ روحِ جاودانه) به‌خسرو دادند. این نخستین بار در تاریخ ایران بود که شاه لقب دینی می‌گرفت.

فقیهان تبلیغات دامنه‌داری برضد آئین مزدک به‌راه انداختند؛ و برای آنکه نسبت به‌مزدک در عوام نفرت ایجاد کنند آئین او را با انواع برچسپهای ناروا به‌لجن کشاندند، و در این‌راه با استفاده از منبرهای تبلیغاتی گسترده‌ئی که در سراسر کشور داشتند موفقیتهای قابل توجهی به‌دست آوردند، به‌گونه‌ئی که درنسل آینده عبارت زندیگ که برای مزدکیان به‌کار برده می‌شد، معادل بی‌دین و گمراه و ضدبشر و اباحی‌مسلک و فاسد و شورشی تلقی گردید، و بقایای مزدکیان در همه‌جا با نفرت بسیاری از عوام فریبخورده‌ئی مواجه شدند که تلقینهای شبانه‌روزی متولیان دستگاه دینی که از فراز منبرها به‌گوششان خوانده می‌شد آنان‌را برضد مزدکیان برمی‌انگیخت. بسیاری از همان مردم عوام که تا دیروز مزدک را همپایهٔ زرتشت می‌شمردند امروز به‌او نفرین می‌فرستادند. طبری به‌نقل از منابع ساسانی دربارهٔ اقدامات خسرو برای نابود کردن آئین مزدک و استحکام بخشیدن به دین فقیهان چنین می‌نویسد:

> خسرو چون سلطنت برایش استوار شد آئین مرد منافقی از اهالی فسا بنام زرتشت خورگان را ابطال نمود. این مرد بدعتی در دین مجوس[1] آورده بود و مردم از بدعتش متابعت کردند و کارش بالا گرفت؛ و ازجمله کسانی که مردم را به‌این بدعت فراخواند مردی از اهالی مَدریه به‌نام مزدک پور بامداد بود. موضوعی که این مرد برای مردم

۱ـ مجوس تلفظ عربی «مَگوس» است. یونانیها دین ایرانی را دین «مَگوس» می‌نامیدند، و مگوس تلفظ یونانی «مَگَه» (مغ) بود. رومیها این لفظ را از یونانیها گرفته بودند، سریانیها آن‌را از رومیها گرفتند، و عربهای حجاز از سریانیهای مسیحی گرفتند. دیدیم که سریانیهای مسیحی با دین و نژاد آریایی شدیداً کینه داشتند؛ لذا مگوس نزد آنها از عبارتهای پلید شمرده می‌شد. همین ضدیت با دین ایرانی به‌توسط تبلیغ‌گران سریانی به‌عربهای حجاز نیز سرایت کرد. چونکه در الفبای عربی لفظ «گ» وجود نداشت «ج» را به‌جای «گ» نهاده «مجوس» نوشتند. پس دین مجوس به‌عربی یعنی دین مغان، که ایرانیش می‌شود دین مزدایَسنَه. ضدیت عرب با لفظ مجوس چنان با باور عرب آمیخته شد که تا امروز به حال کهنِ خویش باقی مانده است، و چنانکه می‌دانیم در جنگ عراق و ایران واژهٔ «مجوس» کاربرد بسیاری در تحریکات ضدایرانی داشت. بیشترین حساسیت به این عبارت را ناسیونالیستهای عرب به‌ویژه بعثیهای حاکم در سوریه و عراق و ناصریها و عموم فلسطینیها و همچنین دین‌گراهای عرب ازجمله سلفی‌های سوریه و حزب الله لبنان و حماس فلسطین نشان می‌دهند، و مجوس در زبان فرهنگی آنها یک واژهٔ منحوس و پلید و ضدبشری شمرده می‌شود و البته «نژاد ایرانی» را برایشان تداعی می‌کند.

آراست و آنها را به‌سوی آن تشویق کرد عبارت بود از اشتراک در اموال و اهالی‌شان. او می‌گفت که «این ازجمله کارهای نیکی است که باعث خشنودی خدا است و بهترین ثوابها را نصیب انسان می‌سازد». و اگر نه آن بدعتها می‌بود که او در دین وارد کرد اینها اموری نیکو و پسندیده به‌شمار می‌رفت. او مردم دون‌پایه را برضد بلندپایگان برانگیخت، و دون‌پایگان را همپایهٔ بلندپایگان قرار داد، برای زورگیران راه زورگیری را هموار کرد، به‌ستم‌پیشگان امکان داد که ستم کنند، و برای بزهکاران راه را برای چنگ‌اندازی بر زنهای مردم گشود چنانکه به‌زنهای پاکدامنی که امیدِ دست‌یابی به‌آنها نداشتند چنگ انداختند. لذا مردم دچار دردِسرهای بزرگی شدند که پیش از آن سابقه نداشت. پس از آن خسرو جلو رسوم ناروائی که زرتشت خورگان و مزدک بامداد آورده بودند گرفت و بدعتهایشان را از میان برداشت و مردم بسیاری که بر ماندن بر این رسوم و بدعتها استواری نشان دادند را کشت؛ و گروهی از مانویها را نیز کشت، و دین مجوس را که مجوسان برآن بودند برایشان استحکام بخشید.[۱]

سرکوب بهدینان بدون پاسخ مردم کشور نبود. در شرق کشور (مک‌کران و اَرَخوَتیَه و سیستان و زابلستان) شورشهای دامنه‌داری برپا شد؛ و خسرو این شورشها را با زور و تدبیر فرونشاند. به بیانِ طبری، همهٔ این سرزمینها که از اطاعت بیرون شده بودند را به اطاعت کشاند؛ و قومی به نام «پازر» را کشتار کرده بقایایشان را به جاهای دوردست تبعید کرد.[۲] این پازران شاید از قوم بلوچ بوده‌اند؛ زیرا فردوسی نیز از کشتار بلوچانی که ناامنی ایجاد می‌کردند سخنی آورده و یادآور شده که انوشه‌روان از بلوچها کشتار بزرگی کرد.[۳]

در گزارشها گفته شده که هرکه از مزدکیان توبه می‌کرد و به دین برمی‌گشت مورد بخشودگی قرار می‌گرفت. اینکه دستگاهِ «تواب‌سازیِ» فقیهان تا چه اندازه کارآمد بوده و چه شیوه‌هائی برای توبه‌دادنِ بهدینان به‌کار می‌برده ما چیزی نمی‌دانیم، جز آنکه هزاران تن برای مدتهای مدیدی در زندانها ماندگار شدند و توبه نکردند و بسیاری در زندانها مردند.

۱ـ طبری: ۱/ ۴۲۲.

۲ـ همان: ۴۲۲.

۳ـ شاید آنهائی که خسرو کوچ داد نیز همان بلوچانی باشند که تا دورانِ فتوحات عربی در خوزستان می‌زیستند، و در منابع عربی با نامِ جتها و سیاهپاچگان (به‌عربی: زطّ و سیابجه) از آنها یاد شده است، و آنها را در کتاب سوم ضمن سخن از نهضت ضدعربی غرب خوزستان در دههٔ ۷۰ هجری خواهیم شناخت، نهضتی که با نام «قیامِ شیرِ زنجی» در تاریخ اسلام از آن سخن رفته است.

به‌این‌ترتیب، می‌بینیم که کشتیِ سلطنت خسروِ اول بر موج خون نهاده شد، موجی که هردو برادرِ خسرو و همهٔ برادرزادگان او را نیز در خود غرق کرد. اقتدارگرایان و فقیهان کشور برای آنکه بهدینان را به‌کلی منزوی و بی‌اثر کنند راهی جز این نداشتند. خسرو و حامیش ماهبود نیز بقای قدرتشان را در نابودسازی همهٔ مخالفان خودشان می‌دیدند. ولی رخدادهای بعدی نشان داد که عامل اصلی این‌همه خشونتها نه خسرو بلکه ماهبود و دستیارانش بوده‌اند، و آنچه همهٔ اینها را باعث شده هراسهائی بوده که این افسر اقتدارطلب دردل خسروِ جوان افکنده بوده است. خسرو به‌زودی نشان داد که در انسان‌دوستی دستِ کمی از پدرش قباد نداشته است. او همینکه قدرت خویش را مستحکم دید برنامه‌هائی که شاید از پیش در سر داشت را برای آبادسازی کشور و خشنود کردن ملت آغاز کرد. از این نظر، شاید میان خسرو اول و داریوش بزرگ شباهتهای بسیاری بتوان دید. به‌یاد داریم که داریوش بزرگ نیز تخت سلطنت خویش را پس از وقتی استوار ساخت که سلطنت را از کسی‌که گاؤماته‌ی مغ نامیده بود گرفت و ۱۹ جنگِ بزرگ با رقیبانش کرد و ۹ رقیبِ سرسخت با هزاران تن از هواداران آنها را به‌دیار عدم فرستاد؛ رقیبانی که دیدیم همه‌شان را در گزارش مفصلش مردم‌فریب و دروغ‌بند نامید. شکوهی که انوشه‌روان در سلطنت درازمدتش برای ایران و ایرانی آورد ـ و این‌را پائین‌تر خواهیم دید ـ نیز به‌او شباهتهای بسیاری با داریوش بزرگ می‌دهد.

انوشه‌روان به‌زودی درصدد برآمد که خود را از ماهبود اقتدرگرا که منبع فتنه بود خلاص کند. گویا یک‌روز که ماهبود مشغول دیدنِ سان از افسران ارتش بود انوشه‌روان او را به‌حضور طلبید. این یک بهانه بود، زیرا می‌دانست که ماهبود در این ساعت نمی‌تواند که سان را نیمه‌تمام رها کرده به‌نزد شاه برود. ماهبود در آمدن به‌نزد شاه تأخیر کرد. تأخیر او بی‌ادبی نسبت به‌مقام شاه و بی‌توجهی به‌فرمان شاه تلقی گردید. کیفر بی‌توجهیِ افسران به‌فرمان شاه در قانون ساسانی اعدام بود. جلسهٔ بررسی موضوع نافرمانی ماهبود در شورای عالی دربار تشکیل شد که گویا سه‌روز ادامه داشت؛ ماهبود بازداشت شد؛ محاکمه به‌ریاست مؤبدان‌مؤبد تشکیل شد؛ رأی دادگاه مبنی بر اعدام او صادر گردید، و ماهبود ـ دشمن‌ترین دشمن بهدینان مزدکی ـ به‌دار آویخته شد.

۱. اصلاحات انوشه‌روانی

انوشَه‌روان پس از نابود کردن سپهبد ماهبود مقام ایران‌سپاهبد (ارتشتاران‌سالار) را خود شخصاً برعهده گرفت تا ارتش مستقیماً زیرِ نظر خودش باشد. او از یاوری وزیر فرزانهٔ بسیار

باتدبیری به‌نام بزرگمهر بختگان برخوردار بود. بزرگمهر از روستای بختگان در پارس و مقیم مرو بوده، و در تاریخ ایران از فرزانگان بزرگ شمرده شده است. به‌نظر می‌رسد که او پس از نابودشدنِ ماهبود ـ مثل مهرنرسیِ دوران بهرام گور- هم مشار اول دربار (درآندرزبد) و هم بزرگ‌فرماندار (وزیرِ اول) بوده؛ زیرا از نیرو و نفوذ بسیار زیادی در کشور برخوردار بوده است. او از فرزانگان بزرگ کشور نیز بوده است. کمتر کتابِ ادبی‌سیاسی در دوران نخستِ خلافت عباسی توسط ایرانیان دوزبانه تألیف شده که در آن از «بزُرجمهرِ حکیم» تمجید نشده و به‌شیوهٔ کشورداریِ پسندیدهٔ او اشاره نشده و مثالهائی از رهنمودهای سیاسیِ او آورده نشده باشد. لذا بسیاری از اصلاحاتی که در پائین به‌انوشه‌روان نسبت می‌دهیم را باید از اقدامات انسانی بزرگمهر بدانیم که به‌نام شاهنشاه ثبت شده است. یکی از نشانه‌های سلطهٔ معنوی این بزرگمرد تاریخ ایران در دوران اولیهٔ اسلامی آنکه جاحظ (متوفی ۲۴۸خ) معتبرترین کتابش «البیان والتبیین» را با کلام حکیمانه‌ئی از بزرگمهر بختگان آغاز کرده است.[۱] در جای‌جای کتاب عیون الاخبار ابن قتیبه دین‌وری نیز جمله یا جملاتی از حکمتِ «بزرجمهر» به‌عنوان سرمشق کشورداری و مردم‌داری آورده شده است؛ و این یکی از کتابهائی است که ایرانیان دوزبانه برای خلیفه‌های عباسی می‌نوشتند تا راه و رسم کشورداری را به‌آنها بیاموزند.[۲]

مزدک و رهبران بهدین مزدکی نابود شده بودند، هزاران تن از فعالین نهضت را نیز در زندانها چپانده بودند، بردن نام مزدک ممنوع شده بود، پیروی از بهدینِ مزدکی کیفر مرگ داشت، ولی راه مزدک ادامه داشت و برنامه‌های مزدک در میان مردم زنده بود. مزدک در خلال چهل‌سال فعالیت پی‌گیر و مداوم، مردم طبقات فرودست کشور را با حقوق اساسی خودشان آشنا کرده بود. به‌مردم یاد داده بود که اگر بخواهند از حقوق خودشان دفاع کنند حاکمیت و دستگاههای پلیسی و قضایی و زندانهای او توان رویارویی با همهٔ ملت را نخواهند داشت. فقیهان کشور اکنون با مردمی طرف بودند که نسبت به حقوق خودشان آشنا شده بودند. تلقینهای شبانه‌روزی آنها و بیمی که از آتش دوزخ می‌دادند تا مردم را به دورهٔ سابق برگردانند اثر اندکی داشت؛ و تنها نتیجه‌ئی که می‌داد منفور کردن مزدک و بهدین مزدکی بود، ولی نمی‌توانست به‌مردم یاد بدهد که دربرابر سلب حقوق اساسی‌شان سکوت کنند. آنچه به‌زندگی و خوشی مردم وابسته بود حسابش از حساب دین جدا بود. طبیعت انسان به‌گونه‌ئی است که وقتی پای آزادی و شادی خودش درمیان باشد احکام دین را به‌فراموشی

۱ـ البیان والتبیین: ۱/ ۴.

۲ـ این موضوع را در کتاب چهارم به‌تفصیل خواهیم خواند.

می‌سپارد؛ زیرا معمولاً احکام دینی که فقیهان به‌خاطر حفظ امتیازهای خودشان و حامیان حکومتگرشان با عنوان حکم خدا وضع کرده‌اند و می‌کنند با طبیعت بشر سازگار نیست و فقط در زمانهائی قابلیت اجرایی دارد که مردمِ هراس‌زده از دستگاههای سرکوب حکومتی آمادگی اجحاف‌پذیری و ستم‌پذیری داشته باشند. تلاش برای اعادهٔ زمینها و ممتلکات مصادره‌شدهٔ اربابان، ازجمله اعادهٔ موقوفاتِ تقسیم‌شدهٔ آذرگاهها (ممتلکاتِ فقیهان) در زمان انوشه‌روان آغاز شد؛ اما کسانی که از سی‌چهل سال پیش به‌این‌سو زمین به‌دست آورده بودند، مالکیتشان به‌گونه‌ئی تثبیت شده بود که مصادرهٔ زمینهایشان شدنی نبود. قباله‌هائی که در دوران مزدک به‌امضای نمایندگان شاهنشاه یا خودِ شاهنشاه رسیده بود را نمی‌شد باطل کرد؛ زیرا در نظام ساسانی، همچون دوران هخامنشی به‌قانون (به «داد») اهمیت بسیاری در حدِ تقدس می‌دادند؛ و برای فقیهان امکان نداشت که اسناد قانونی را با وضع احکام نوینِ شرعی باطل کنند. خسرو انوشه‌روان نیز اجازهٔ چنین کاری به‌آنها نمی‌داد؛ زیرا تجربه‌های تلخِ دخالت فقیهان در تصمیم‌گیری برای امور کشور در دوران هرمز و دوران پیش از شاپور دوم در پیشِ رویش بود، و دلش نمی‌خواست که فقیهان میدان‌دار تصمیم‌گیری در امور کشور باشند. لذا یکی از نتایج اجتماعی‌اقتصادیِ نهضت مزدک نقل و انتقال نسبةً وسیع در املاک و ثروتهای بزرگ‌مالکان بود، و این امر طبقهٔ نوینی از زمین‌داران متوسط را در ایران به‌وجود آورده بود. در زمان انوشه‌روان دیگر امکان نداشت که اینها را به‌وضع سابق برگردانند. به‌جای دهیگانِ سابق که حاکمان کورَه‌ها بودند، اکنون یک لایهٔ وسیع از دهیگان تشکیل شده بود که روستانشینان بودند. اکنون هرکه به‌برکت نهضت مزدک دارای پاره‌زمینی شده بود که خودش رویش کار می‌کرد «دِهیگ» نامیده می‌شد (روستاییِ دارای حقوق کامل شهروندی). دستگاه سیاست‌ساز ایران در زمان انوشه‌روان نمی‌توانست یا به‌صلاحش نبود که به‌وضع این طبقهٔ نوظهور دست بزند. البته آن گروه شخصیتهائی که بهدین مانده بودند تحت تعقیب قرار گرفتند و املاکشان نیز مصادره شده به نزدیکانشان واگذار گردید و عقیده‌شان به‌راههای گوناگون سرکوب شد تا دین سنتی با همهٔ ارزشهایش پابرجا بماند. طبق احکام فقه سنتی، هرکس از دین مَزدایَسنَه بیرون می‌رفت از میراث خانواده‌اش محروم می‌شد و داراییها و املاکش در حیاتش به‌وارثانش می‌رسید. درنتیجهٔ جابه‌جایی ممتلکاتِ مصادره‌شدهٔ بهدینانی که حاضر به‌توبه نبودند و واگذاریِ آنها به نزدیکانشان نومالکانی پدید آمدند که زمینهائی بیش از آنچه در زمان قباد و مزدک داشتند را مالک شدند. آنچه را ما با نام طبقهٔ «دهقانان» می‌شناسیم همین طبقهٔ نوظهور بود؛ طبقه‌ئی که از طبقات سنتیِ چهارگانه مجزا

بود.

با وجود آزارهای بسیاری که در آغاز سلطنت انوشه‌روان توسط دستگاه فقاهتی و اقتدارگرایان بر آزاداندیشان کشور رفت، انوشه‌روان ـ چنانکه دیدیم ـ به‌زودی تصمیم گرفت که، با از میان برداشتن اقتدارگرایانِ اصلاح‌نشدنی، خودش تصمیم‌گیر کشور باشد و دست به‌سلسله اقداماتی اصلاحی و عمرانی بزند و زیاده‌روی‌های گذشته را جبران کند. انقلابی که نهضت مزدک در نظام اجتماعی ایران ایجاد کرده بود برگشت‌پذیر نبود؛ دربار ایران فقط می‌توانست که با اصلاحاتِ معتدل‌تری آنها را به نفع طبقات حکومتگر تعدیل کند؛ یعنی شاهنشاه مجبور بود که با توجه به‌واقعیتِ موجودْ اصلاحات خویش را به‌پیش ببرد، و این کاری بود که خسرو انوشه‌روان به‌نفع طبقهٔ نوظهور دهقانان انجام داد.

نخستین اقدام اصلاحی انوشه‌روان دربارهٔ تقسیمات کشوری بود. او کشور پهناور ساسانی را به چهار شهریاری بزرگ تقسیم کرد و بر هرکدام از این شهریاریها یک شهریارِ منصوب شاهنشاه با منصبِ «مرزبان» گذاشت. هرکدام از این شهریاریهای چهارگانه به چند بخش تقسیم شد که برسرِ هر بخشی افسری با منصب «پادگوسپان» قرار داشت.

نخستین شهریاری نامش «نیم‌روز» بود،[1] و شامل میان‌رودان (عراق کنونی به‌اضافه بخشی از شرق سوریه و جنوب شرقِ ترکیهٔ کنونی، خوزستان، همدان تا اسپهان، آذربایجان و ارمنستان و کردستان بود.[2] امیرنشینِ نیمه‌خودمختار حیره که امتدادش شامل منطقهٔ شرقی در عربستان می‌شد نیز تابع شهریاری نیمروز بود. آذربایجان و ارمنستان که فرماندارش منصب «پادگوسپان» داشت نیز مستقیماً زیرِ نظر تیسپون (یعنی تابع نیم‌روز) بوده، زیرا طبری متن رهنمودنامهٔ انوشه‌روان به «پادگوسپان آذربایجان و ارمنستان» را آورده است.

دومین شهریاری «اَپاختر» (یعنی شمال) بود، با مرکزیت ری؛ و شامل هیرکانیه تا حدود اسپهان بود. هرکدام از اسپهان و ری نیز فرماندار داشت با منصب پادگوسبان. پادگوسبان معادلِ استاندارِ کنونی است. مرکز هیرکانیه که نامش شهرستان بود نیز پادگوسپان داشت با

۱ـ نیم‌روز را در زبان کنونی‌مان «خاورِ میانه» گوئیم. خاور در زبان ایرانی معادل جنوبِ عربی است ولی اکنون به‌غلط معادل شرق دانسته می‌شود. اَپاختر در زبان ایرانی معادل شمال عربی است و اکنون به‌غلط معادل غرب دانسته می‌شود. معادل صحیحِ شرق و غرب و شمال جنوب در زبان ایرانی «خَورآیان و خَوررَوان و باختر و خاور» است.

۲ـ اکنون بخش اعظم کردستان در عراق و ترکیه و بخشی در سوریه است. اینها سرزمینهائی است که در زمان قزلباشان صفوی به اشغال ترکان عثمانی درآمد، و تا امروز از ایران جدا مانده است.

منصب کنارنگ (فرمانده پادگانِ مرزی).

سومین «پارس» بود که شامل کرمان و مک‌کران و کلیهٔ کرانه‌های دوسوی دریای پارس ازجمله عمان و امارات و قطر و بحرینِ کنونی می‌شد، و مرکزش شهر استخر بود.

چهارمین شهریاری «خراسان» بود با مرکزیت نیوشاپور، شامل هرات و مرو و تخارستان و بلخ و سغد (سمرقند و بخارا). این شهریاری، علاوه بر آنچه اکنون خراسان نامیده می‌شود، شامل نیمهٔ شمالی افغانستان و همهٔ تاجیکستان و نوار غربی و جنوبیِ قرغیزستان و جنوب شرق ترکمنستانِ کنونی بود. منطقهٔ مرو که از شمال با بیابانهای قبایل ترک همسایه بود فرماندار با منصب «کنارنگ» داشت، و به‌او مرزبان نیز می‌گفتند. سیستان نیز تابع خراسان بود، ولی یک فرماندار با منصب «مرزبان» که منصوب شاهنشاه بود در رأس آن قرار داشت، و مرکزش شهر زرنگ (درنگیانه) بود که اکنون در غرب افغانستان است. بخشی از خراسان شامل تخارستان در وسط افغانستانِ کنونی در دست خشئی‌نوازِ هپت‌آل و از قلمرو شاهنشاهی بیرون بود، ولی انوشه‌روان درنظر داشت که در نخستین فرصت این سرزمینها را نیز به‌دامن کشور برگردانَد و شکوه شاهنشاهی را اعاده کند. این در حالی بود که ایران هنوز بدهکاری اقساطِ غرامت جنگیِ سابق را به خشئی‌نواز نپرداخته بود؛ و از همان آغاز کار معلوم شد که انوشه‌روان برنامه‌های بلندپروازانه در سر دارد و مصمم است که آن‌را دنبال کند. تقسیم‌بندی کشوری را انوشه‌روان چنان زود انجام داد که مورخان نوشته‌اند شاهقباد این برنامه را شروع کرده بود ولی فرصت نیافت که دنبال کند و انوشه‌روان بی‌درنگ آن‌را دنبال کرد.

در تقسیمات کشوری که انوشه‌روان انجام داد آنچه را ما اکنون استان و بخش گوئیم پادگوس و کَوره می‌گفتند. هر شهریاری به چندین پادگوس و کوره تقسیم شد. در رأس هر کوره یک «استان‌دار» قرار داشت که غیرِمستقمْ منصوب شاهنشاه بود. پارس به پنج کوره تقسیم شده بود. استخر مهمترین کورهٔ پارس بود که شهر سلطنتی استخر در مرکزِ آن واقع می‌شد و شهرهای گور (فیروزآبادِ کنونی) دومین شهرِ مهمِ آن بود. از دیگر شهرهای آن شیراز بود. در جنوب کورهٔ استخر کورهٔ دارابگرد قرار داشت که شهرهای فسا و داراب و جهرم و استهبان ازجملهٔ آن بودند. کورهٔ اردشیر خُوَرّه در جنوبِ دارابگرد بود و تا دریای پارس می‌رسید، و شامل ایراهستان (اکنون لارستان و هرمزگان) بود. کورهٔ شاپور خُوَرّه شامل بی‌شاپور و کازرون و نوبندگان و شهری که بعدها عربها جرّه نامیدند بود. و کورهٔ قباد خُوَرّه شامل شهرهای سیراف و اَرَّگان و رای‌شهر و گناوه و تُمبَگ و جز آنها بود، و تا دریای پارس امتداد داشت. سرزمینهای عرب‌نشین جنوب دریای پارس تابع اردشیرخورّه و قباد خورّه

بودند. کوره‌های خوزستان را استان می‌گفتند، زیرا استان‌دارانش مستقیما توسط دربار منصوب می‌شدند. خوزستان شامل استانهای بهمن‌اردشیر (شرق اروندرود) و هرمز اردشیر (اهوازِ بعدی) و رست‌قباد (واقع در شرق دجله) بود، و هرکدام از این استانها یک استاندار داشت که منصوب شاهنشاه بود. جائی که اکنون بصره است نیز یک شهر بندی کوچک قرار داشت و تابع بهمن‌اردشیر بود، زیرا هرچند که این منطقه را اروندرود از خوزستان جدا کرده بود ولی دنبالهٔ طبیعی خوزستان بود و زمینهای باتلاقی وسیعی آن‌را از میان‌رودان (عراق) جدا می‌کرد. ارتباط این شهر با درون خوزستان از راه پل عظیم واقع در میان رست‌قباد و بهقباد بر روی دجله بود.

عراقِ کنونی از موصل به‌پائین به پنج «استان» تقسیم شده بود: استان ابرقباد در غرب دجلهٔ جنوبی، استان بهقباد در شرق فرات جنوبی، استان بابل در غرب تیسپون در شرق و غرب فرات، استان شادفیروز در شمال‌غرب تیسپون، استان شادشاپور در شمال تیسپون شامل تکریت و موصل. منطقهٔ حران و نصیبین تا فرات میانه (که بعدها عربهای مسلمانْ جزیره نامیدند) به‌سبب اهمیت استراتژیک که به‌خاطر همسایگی با مرز شرقیِ امپراتوری روم داشت توسط یک سپهبد منصوب شاهنشاه با منصب پادگوسپان اداره می‌شد. این منطقه اکنون در شرق سوریه و جنوب ترکیه تقسیم شده است. امیرنشینِ حیره شامل سرزمینهای عرب‌نشینِ واقع در جنوب فرات و منطقهٔ شرقی عربستان شامل احساء و قطیف و خبر و دمّامِ کنونی نیز تابع استان بهقباد بود. مرکز استان بهقباد در جائی قرار داشت که اکنون شهر فَلّوجه است. قلمرو امارت حیره ازنظر اسمی تا درون نجد (با مرکزیت ریاضِ کنونی) و جنوب حجاز امتداد داشت و طائف و مکه و مدینه و خیبر نیز اسماً جزو حیره بودند ولی حیره هیچ سلطهٔ آشکاری در نجد و حجاز نداشت جز آنکه بازرگانان این سرزمینها که با کاروانهای بازرگانی به‌حیره می‌رفتند از حقوق شهروندان ایرانی برخوردار بودند، و سران و سخن‌ورانشان گاه‌به‌گاه برای برخورداری از بخششهای مالی امیر حیره به‌عنوان مهمان به‌حضور او می‌رسیدند، و در این‌باره در کتاب دوم سخنی خواهیم داشت.

سه پادشاهیِ نیمه خودمختار نیز در اطراف شمالی و شرقی فلات ایران تشکیل شدند: یکی سرزمینهای شمالی رود ارس تا کوههای قفقاز که شاهش الان‌شاه نامیده می‌شد؛ دیگر خوارزم که شاهش خوارزمشاه نامیده می‌شد؛ دیگر سرزمینهای پختون نشین که قرار بود از دست خشئی‌نواز بیرون کشیده شود و در تقسیمات نوینی که انوشه‌روان ایجاد کرد پادشاهی نیمه‌خودمختار کابلستان را تشکیل می‌داد که شامل کابل و قندهار و پشاور و غزنی می‌شد.

چنانکه پائین‌تر خواهیم دید استقلال هپت‌آلیان به‌زودی برچیده شد و پادشاهی کابلستان احیاء گردید که شاهش منصوب شاهنشاه بود. سرزمینهای آریایی‌نشینِ توران شامل کویته و خضدارِ کنونی که اکنون در شمال بلوچستان پاکستان قرار دارد نیز یک امیرنشین خودمختار و پادشاهش منصوب شاهنشاه بود و شاهش «توران‌شاه» نامیده می‌شد و در شرق با هند و در جنوبِ شرق با سِند همسایه بود.

تحولی که نهضت مزدک در کشور ایجاد کرده بود ایجاب می‌کرد که در قوانین کشور بازنگری شود و قوانین نوینی متناسب با اوضاع جدید وضع گردد. خسرو انوشه‌روان این کار را انجام داد. او مجموعه‌ئی از قوانین ابداعی وضع کرد، و دستگاههائی برای اِعمال و اجرای آنها به‌وجود آورد که زیر نظر شخص خودش عمل می‌کردند. چونکه قوانین او منافع طبقهٔ نوپدید دهیگان (دهقانان) را در مد نظر داشت، مزایایش شامل حال لایه‌های بسیار گسترده‌ئی از مردم کشور شد و خشنودی همگان را به‌دنبال آورد، تا جائی که مردم کشورمان اصلاحات مزدک را به‌فراموشی سپردند و نوای ستایش از خسرو انوشه‌روان را سردادند؛ و به‌همین سبب او در زمان خودش توسط مردم کشور صفت «دادگر» گرفت.[1] اگر مغان به او صفت انوشه‌روان داده بودند که یک صفت دینی بود، مردم کشور نیز به‌او صفت دادگر دادند که دنیایی بود.

از آنجا که درآمدهای مالیاتی اساس درآمد خزانهٔ دربار را تشکیل می‌داد، و از آنجا که وصول مالیات از دهیگان آسان‌تر از وصول آن از زمین‌داران بزرگ بود، انوشه‌روان با صدور دستورالعملهائی که بیانگر تمایل شاهانه به‌تعمیمِ عدالت بود، از منافع دهیگان حمایت نمود و به‌قدرتگیری آنها کمک کرد. این امر برای دربار ایران از دوجهت سودمند بود؛ از سوئی حمایت گستردهٔ مردمی را برای شاهنشاه به‌دنبال می‌آورد، و از دیگرسو بر درآمدهای مالیاتی دولت می‌افزود. به‌فرمان او زمینهای مزروعی و باغستانهای کشور ازنو پیمایش و آمارگیری دقیق شد، سازمانهای دادگستری و مالیاتی نوسازی شد، در سراسر کشور عدالتخانه‌هائی برای بررسی تظلمات حکومتگران محلی دائر گردید که می‌بایست گزارش کارشان را برای شاهنشاه بفرستند، از میزان مالیاتها کاسته شد، و برخی اقدامات مهم و ثمربخش مثل توسعهٔ

۱ـ داد (که تلفظ کهنش «داتَه» است) در زبان ایرانی یک معنا بیشتر ندارد و آن «قانون» است. «دادگر» به‌معنای قانونگذار و سازندهٔ قانون است. به مسئول نظارت بر اجرای قوانین نیز «دادوَرز» گفته می‌شود؛ و او کسی است که قانون را به‌درستی اعمال و اجرا می‌کند، و حتی وقتی پای منافع شخصی خودش نیز در میان باشد از قانون تخطی نمی‌کند. این واژه اکنون «داور» تلفظ می‌شود ـ و او کسی است که بر اجرای قرارداد و توافقنامهٔ قانونی نظارت دارد یا مستول اجرا و اِعمالِ آن است.

تأسیسات آبیاری و ایجاد و ترمیم کَهَن‌ها (قَنَوات) و بنای آب‌بندها و پلها و سدها و ترویج کشاورزی به‌عمل آمد. او ادارات مالیه را ازنو تنظیم کرد و افراد مورد اعتماد برسر این ادارات گماشته شدند. قانون مالیاتی به‌نفع طبقات پائین تعدیل شد؛ طبق قانون جدیدِ مالیاتی، مقرر شد که هرکدام از محصولات کشاورزی مثل گندم و جو و انگور و برنج و خرما و زیتون مالیاتهای سالانهٔ ثابتی که بین هشت درهم تا یک ششم درهم برای هر گِریپ زمین (به‌عربی: جریب) در نوسان بود گرفته شود. مزارع و باغهای کوچک و زمینهای کم‌درآمد از مالیات معاف شدند. مقرر شد چنانچه محصول کشاورزی را آفت بزند صاحب زمین از پرداخت مالیات معاف باشد، و خسارتِ ناشی از آفت را دولت برای صاحبِ زمین جبران کند. برای پیشه‌وران و بازرگانان و افزارمندان مالیات سرانهٔ موسوم به «گِزیَگ» (به‌عربی: جِزیَه) مقرر گردید که فقط از مردان قادر به‌کار در سنین بیست تا پنجاهساله گرفته می‌شد؛ و کودکان و زنان و ازکارافتادگان از آن مستثنیٰ بودند. آمارگیری دقیقی از این لایه‌های اجتماعی به‌عمل آمد، و ترتیبات منظمی برای مالیات‌گیری وضع شد که جلو هرگونه اجحاف را می‌گرفت. این مالیات به‌نسبت تخصص و حرفه و درآمدهای پیشه‌وران و افزارمندان از ۱۲ تا ۴ درهم در سال در نوسان بود، و به‌حدی بود که پرداختنش برای همگان سبک بود (۱۲ درهم معادل قیمت شش‌تا گوسفند بود و مبلغ نسبةً ناچیزی بود). به‌خاطر کاستن اثرات مالیاتها بر مردم در سه فصل چهارماهه پرداخت می‌شد، و از مردان بین بیست سال و پنجاهسال اخذ می‌شد. این مالیاتها را انوشه‌روان «ابراس‌یار» نام داد، که طبری معنایش را «خودیاری» نوشته است.[۱] نسخه‌های کامل قانون مالیاتی به‌سراسر کشور فرستاده شد، و شاهنشاه دستور داد که متن آن در سراسر کشور برای عموم مردم خوانده شود تا مردم با تکالیف و حقوقشان آشنا شوند و امکان اجحاف مالیاتی توسط حکومتگران محلی از بین برود. به‌فرمان انوشه‌روان، قضات و رؤسای دادگاههای محلی ـ که عموماً مؤبدان و هیربدان بودند ـ مأمور نظارت بر اخذ مالیات شدند و این قضات وظیفه داشتند که از هرگونه اجحاف در مالیاتگیری جلوگیری کنند. «سازمان بازرسی شاهنشاهی» متشکل از شخصیتهای درست‌کردار و مورد اعتماد شاهنشاه برای نظارت برکار اینها تشکیل شد که زیر نظر شاه عمل می‌کرد.[۲] برای آنکه اجرای قانون برای اصلاح زمینهای کشاورزی به‌بهترین نحو ممکن انجام گیرد فرمان‌نامه‌ئی صادر کرد و

۱ـ شکل درستِ این واژه می‌بایست «اِبراس‌یاری» (اِ-بِراس-یاری= به- برادر- یاری) بوده باشد، که معنای دقیقَش می‌شود «همیاریِ برادرانه».

۲ـ طبری: ۱/ ۴۵۱. اخبار الطوال: ۷۱ـ ۷۲.

نسخه‌اش را به‌سراسر کشور فرستاد که در آن مقرر کرده بود که هیچ زمینی که پیشترها زیر کشت بوده نباید ناکِشته بماند؛ و اگر شاهنشاه اطلاع یابد که زمینی در اثر بی‌توجهی حاکمان یا کمک نکردن به‌صاحبِ زمینْ معطل مانده است کیفر حاکمِ محلی مرگ خواهد بود. نیز مقرر کرد که کدیورانی (کشتکارانی) که گاوِ ورزی یا تخم و بذر ندارند باید شهریاریهای محلی از محل هزینه‌های دولتی در اختیارشان بگذارند، تا هر صاحب زمینی بتواند در فصل شخم‌زنی زمینش را کِشت کند. متن فرمان‌نامه را فردوسی در شاهنامه آورده است. از آنجا که کمک به‌کشاورزان برای کاشتن و بارور کردن زمین جزو تعالیم دین بود که در اوستا بر آن تأکید رفته بود این بخش از دستور شاهنشاه با حمایت گستردهٔ مغان نیز روبه‌رو گردید، و نتیجهٔ آن عاید عموم مردم طبقات پائین شد.

طبقهٔ نوپای دهیگان از این اصلاحاتْ امتیازات بسیاری به‌دست آورد و به‌یک طبقهٔ مرفه و نسبةً پرنفوذ تبدیل شد که در آیندهٔ سیاسی کشور سهم مهمی را ایفا کرد، و با قیدوبندهای قانونی که انوشه‌روان ابداع کرد، ازجمله آنکه سپهداران و ارتشیان حقوق‌بگیر دولت شدند، از نفوذ مالکان سنتی تا حد چشم‌گیری کاسته شد و فئودالیسم کهن در آستانهٔ فروپاشی نهایی قرار گرفت. همین امر، به‌نوبهٔ خود، عدالت به‌شمار می‌آمد، زیرا از امتیازات طبقات سنتی به‌نفع دهقانان که نسبت به‌طبقات سنتی دامنهٔ گسترده‌ئی داشت، کاسته می‌شد.

انوشه‌روان درنظر داشت که اصلاحاتش را به‌رغم خواست مخالفان اصلاحاتش به‌پیش ببرد. لذا تصمیم جدی داشت که هرگونه مخالفتی که از جانب نیرومندان بروز کند را بی‌رحمانه ازمیان بردارد. یک داستان که طبری و فردوسی آورده‌اند بیانگر خفه کردن صدای اقتدارگرایانِ ضد اصلاحات است. این داستان می‌گوید که بزرگان و سرانِ کشور به‌دربار دعوت شده بودند و شاهنشاه دربارهٔ اصلاح قانون مالیاتها ـ به‌گونه‌ئی که در بالا دیدیم ـ نظرخواهی کرد. یکی در میان آنها برخاسته گفت: «شاهنشاه ـ که جاوید زیاد ـ چنان مالیات یک‌سانی مقرر کرده که شامل زمینِ بی‌استفاده‌مانده و تاکستانِ مُرده و کِشت خرم و زمینِ کم‌آب‌مانده در اثر کم‌آب ماندنِ رودخانه یا منهدم شدن کَهَن نیز می‌شود». سخن این مرد از یک‌سو نشان از آن می‌داد که حکومتگران می‌خواستند همان وضعیت نیمه‌پریشان مالیات‌گیری سابق ادامه داشته باشد تا آنها دستشان مثل سابق باز باشد، و از طرف دیگر نشان می‌داد که این مرد متوجه نبوده که شاهنشاه وقتی این برنامه را تدوین می‌کرده بیش از هر چیزی به‌اجرای عدالت در گرفتن مالیاتها نظر داشته است. این مرد از رؤسای دستگاه مالیاتگیری بود. شاهنشاه از او پرسید: «ای مرد بی‌خردِ شوم! تو از کدام طبقات‌ای؟» گفت:

«از دبیران‌ام». شاهنشاه دستور داد تا دبیران با دوات بر سرش کوبند تا بمیرد. سران حاضر در جلسه که متوجه خشم شاهنشاه شدند از نظر نادرست این مرد ابراز انزجار نمودند و گفتند آنچه شاهنشاه ترتیب داده است درست و مورد رضایت ما است.[۱]

گرچه ایران‌شناسان غربی این تصرف انوشه‌روان را نشانهٔ استبداد به‌رأی او دانسته‌اند، ولی این گزارش که از تاج‌نامه ترجمه شده بوده نشانهٔ سختگیری خسرو انوشه‌روان بر مخالفان اصلاحات خویش بوده، و با این شیوه بوده که توانسته عدالتی را در کشور برقرار کند که مورد خشنودی عموم اقشار و لایه‌های مردم قرار گرفت. از این نظر، سلطنت خسرو انوشه‌روان را باید همچون سلطنت داریوش بزرگ «استبدادِ صالح» نامید؛ استبدادی که هدفش برقراری حداکثر نظم و امنیت و گسترش عدالت به‌منظور رشد و شکوفاییِ کشور و رفاه ملت بوده است.

در قوانین مدنی نیز، به‌ویژه قوانین مربوط به‌خانواده تغییرات و اصلاحات عمده‌ئی داده شد که در تنظیم خانواده بسیار مؤثر بود. ازجمله مقرر شد که آن‌دسته از جوانان وابسته خانواده‌های اشراف که به‌عللی قادر به‌ازدواج با دختران اشراف نیستند به‌هزینهٔ دولت ازدواج کنند و در ارتش به‌خدمت گمارده شوند. طبق فرمان خسرو خاندانهای بزرگ و همپایهٔ این جوانان نسبةً اشرافی مُکَلّف شدند که دخترانشان را به‌ازدواج اینها درآورند.[۲] این «جوانان کم‌درآمد خاندانهای اشرافی» فرزندان زنانی بودند که در زمان مزدک به‌ازدواج کسانی از طبقات پائین درآمده بودند. اینها از نظر قانون مدنی ساسانی اشراف به‌شمار می‌رفتند زیرا مادرانشان از اشراف بودند؛ ولی چونکه پدرانشان از طبقهٔ اشراف نبودند نمی‌توانستند که از امتیازات مستقیم اشرافی ـ همچون تحصیل در مدارس عالی و رسیدن به‌مناصب دبیری و اسپ‌وری ـ بهره‌مند شوند. اینها با فرمان قانونی شاهنشاه در زمرهٔ اشراف قرار گرفتند و از حمایت مالی دربار برخوردار شدند. این جنبه از اصلاحات انوشه‌روان به پیدایش یک لایهٔ نوین اشرافی انجامید که به‌خاطر برخورداری از مزایای ناشی از اصلاحات اجتماعی شاه، برای دربار ایران وفاداران بسیار شایسته‌ئی شدند. بسیاری از این جوانان را انوشه‌روان وارد ارتش کرد؛ و اینها به‌فرمان او به «اسپ‌وران» (به‌عربی: اساوِرَه) پیوستند. همین ارتشیان بودند که از این پس نقش عمده‌ئی در ارتش شاهنشاهی ایفاء کردند.

چونکه خسرو انوشه‌روان درصدد کاستن از نفوذ زورمندان و سپهداران سنتی بود، برای آنکه بهانه برای سرکوب و تضعیف آنها داشته باشد عدالتخانهٔ ویژه‌ئی زیر ریاست شخص

۱ـ طبری: ۱/ ۴۵۰ـ ۴۵۱. فردوسی نیز همین داستان را به‌همین گونه آورده است.
۲ـ همان: ۴۲۳.

خودش تأسیس کرد، و به‌سراسر کشور اعلام کرد که هرکه از دست حکومتگران و بزرگان ستمی ببیند می‌تواند شکایت خویش را به‌گوش شاه برساند. و چونکه افراد عادی در همهٔ روزهای سال قدرت دستیابی به‌شاه را نداشتند (به‌جز در مراسم روزهای مهرگان و نوروز که در جای خود ازآن سخن گفتیم)، شاه دستور داد زنجیر فلزی درازی که یک سر آن به‌سقفِ ایوان منتهی می‌شد و سر دیگرش تا دوردستهای کاخ می‌رسید نصب کردند، و کسی‌که تظلمی داشت خودش را به‌این زنجیر می‌رساند و آن‌را می‌جنباند و با به‌جنبش درآمدن و نواخته شدن زنگهائی که به‌این زنجیر آویزان بود، شاه متوجه حضور یک دادخواه می‌شد و به‌داد او می‌رسید. داستانهای بسیاری که دربارهٔ عدل انوشه‌روانی برجا مانده و بعدها توسط ایرانیانِ دوزبانه وارد تألیفات عربی شده است حکایات کیفرهائی است که افتدارگرایان ـ در اثر اجحاف به‌افراد رعیت ـ با آن مواجه شدند و درنتیجه بسیاری از املاک و اموالشان را به‌فرمان شاه به‌نفع طبقهٔ نوظهور دهقانان از دست دادند. این روایتهای تاریخی از اعدامهای شماری از شخصیتهای کشور سخن گفته‌اند که به‌گناه زورگویی‌شان به‌آن گرفتار آمدند.

مجموعهٔ این اصلاحاتِ رضایت‌بخش، با گذشت سالها انوشه‌روان را به‌یک شاهنشاه دادگر و عدالتگستر و رعیت‌پرور مبدل ساخت؛ و البته او ـ به‌حق ـ شایستهٔ این القاب هم بود.

اقدامات اصلاحگرانه و پیروزیهای مداوم خسروانوشه‌روان از او یک شخصیت بسیار شایسته در نظر ایرانیان ساخت که تقدسی به‌مراتب بیش از شاهنشاهان بزرگ تاریخ گذشتهٔ ایران به‌او داد. دربارهٔ دادگری و عدالت‌گستری انوشه‌روان دهها افسانه برسر زبانها افتاد که بیشتر آنها مایه در حقیقت داشت. ایران در زمان او به‌اوج شکوه رسید. گسترش بازرگانی بین‌المللی، رشد صنعت، توسعهٔ کشاورزی، رسیدگی به‌تظلمات توده‌ها، توجه به‌امر دهیگان (دهقانان؛ طبقهٔ نوظهور مالکانِ روستایی) و عادلانه بودن مالیاتهای ارضی و سرانه،... همهٔ اینها ایران را به‌صورت کشوری درآورد که مردمش از وضع موجود رضایت خاطر داشتند، و به‌نظر می‌رسید که ایران از همهٔ خوشبختیهای خدادادی برخوردار است و مردمش در رفاه و آسایش زندگی می‌کنند.

در نظام ارتش نیز اصلاحات نوینی انجام گرفت. منصب ایران‌سپاهبد را خسرو میان چهار سپهبد بلندپایه تقسیم کرد که در چهار شهریاری مستقر بودند؛ و خودش شخصاً فرمانده عالی ارتشتاران شد. داستانی که طبری و فردوسی آورده‌اند نشان می‌دهد که خسرو نیز همچون دیگر افسرانِ سواره‌نظام (ارتشتاران) در مانورها شرکت می‌کرد تا حقوق مقررشده را دریافت بدارد؛ و سخت به‌تمرین نظامی پابندی نشان می‌داد. این داستان می‌گوید که افسری

به‌نام بابک پیروان رئیس دیوان ارتشتاران شد. بابک هر چهار ماه یک‌بار از ارتشتاران سان می‌دید، جنگ‌ابزارهای ارتشتاران را بررسی می‌کرد، و تمرین تیراندازی و سواری و جز آن در حضور او انجام می‌دادند (مانور نظامی برگزار می‌شد) و او مهارتها را مورد بررسی قرار می‌داد. یک‌بار او بر سکوی ویژهٔ سان‌بینی ایستاد تا از ارتشتاران سان ببیند؛ و چون ارتشیان به‌صف شدند بابک متوجه شد که خسرو حضور ندارد؛ لذا سان را به‌روز دیگر افکند. روز دوم نیز خسرو حضور نداشت و به‌روز سوم افکند. بامداد روز سوم فرمود تا بانگ بزنند که همه باید حاضر باشند حتی کسی که تاج و تخت دارد. خسرو تا بانگ را شنید سلاح رزم پوشید و کلاه شاهی برسر نهاد و اسبش را سوار شد و رفت و در جایگاه خویش ایستاد. جنگ‌افزار سواره‌نظام عبارت بود از یک‌جفت گونه‌پوش فلزی که صفحهٔ مُقَعَّری بود که دوسوی گونه‌ها را می‌پوشاند، زره که توریِ فلزی با تارهای درهم‌بافتهٔ چندمیلیمیتری بود که زیر لباس و روی زیرپوشِ مخصوصی بر تن می‌کردند و سینه و شکم و کمر را می‌پوشاند، کلاهخودِ فلزی، ساق‌بندِ محافظ ساق پاها، شمشیر، نیزه، سپر، گرزِ آهنین همراه با کمربند ویژه، تبرزین که چوبدستیِ دارای سرِ فلزی بود، گاؤسَنگ که یک گلولهٔ فلزی تخم‌مرغی‌شکلِ بزرگِ آویخته به زنجیر بود و به‌ترک زین اسب می‌آویختند و برای کوبیدنِ اسپ دشمن بود، دوتا کمانِ به‌زه کرده و جعبهٔ تیردان با سی‌تا تیر که بر دوش می‌آویختند، کمند که بر حلقهٔ زین اسب آویزان می‌شد و برای به‌زیر کشیدن سوار از اسب یا به‌کمند افکندن فراری بود، و یک‌جفت شبه‌گیسو که از تارهای زهِ درهم‌بافته ساخته شده بود و بر حلقهٔ پشتِ کلاهخود آویزان می‌شد و به‌روی کمر می‌افتاد (این آخری نشان ویژه بود). خسرو با سلاح کامل از برابر بابک رژه رفت ولی آن جفتِ شبه‌گیسو بر پشتِ خویش نیاویخته بود، زیرا به‌جای کلاهخود کلاه شاهی بر سر داشت. او وقتی مثل دیگر افسران، سوار بر اسبش جولان داد، بابک نامش را اعلان نکرد بلکه به‌او بانگ زد که «شاهنشاها! تو در جایگاهی قرار داری که قانون حکم می‌کند که من در این جایگاه هیچ چشم‌پوشی و ملاحظه‌کاری‌ئی نشان ندهم.» خسرو متوجه موضوع شد و بی‌درنگ کلاهخودش را بر سر نهاد و جفت شبه‌گیسو را از پشتش آویخت و بارِ دیگر در میدان جولان داد. آنگاه بود که بابک نام خسرو را اعلان کرد و منادی او به‌بانگ بلند گفت: «برای سالار ارتشتاران چهار هزار و یک درهم». و به‌خسرو اجازه داد که برود. مستمری افسران به‌حسبِ مراتب از هزار تا چهار هزار درهم بود، فرماندهان عالی‌رتبه چهار هزار درهم می‌گرفتند، و خسرو یک‌درهم بیش از بلندپایه‌ترین فرماندهان می‌گرفت که البته اضافه‌ئی رمزی بود. چون سان و رژه و نمایش سلاح و قدرت تمام شد و بابک برای تقدیم گزارش کار در کاخ شاهنشاهی

به‌حضور خسرو رسید به‌خسرو گفت: «شاهنشاها! آن سخت‌گیری که امروز با تو کردم برای آن بود که مسئولیتی که به‌من سپرده‌ای را به‌بهترین نحو ممکن و بدون ملاحظه‌کاری انجام داده باشم، و آن‌گونه که ارادهٔ شاهنشاه است به نظم امور بپردازم». خسرو گفت: «کاری که به‌خاطر صلاح کشور و نظم امر رعیت است من ناروا نمی‌پندارم؛ بلکه این‌گونه سختگیری‌ئی را در حکم دوای تلخ می‌دانم که پزشک به‌بیمار می‌دهد».[۱] این گزارش را از شاهنامه نیز بخوانیم:

ز شاهان که با تخت و افسر بُدند — به گنج و به لشگر توانگر بُدند
نبُد دادگرتر ز نوشَین‌روان — که بادا همیشه روانش جوان
نه زو پر هنرتر به فرزانگی — به تخت و به داد و به مردانگی
ورا مؤبدی بود بابک بنام — هشیوار و دانادل و شادکام
بدو داد دیوان عَرضِ سپاه — بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جائی فراخ و بلند — سرش برتر از تیغ کوه پرند
بگسترد فرشی بر او شاه وار — نشستند هر کس که بود او به کار
ز دیوان بابک برآمد خروش — نهادند یک‌سر بر آواز گوش
که ای نامداران جنگ‌آزمای — سراسر به اسپ اندر آرید پای
خرامید یک یک به درگاه شاه — به سر برنهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزهٔ گاوسار — کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد به ایوان بابک سپاه — هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید — درفش و سر تاج خسرو ندید
ز ایوان به اسپ اندر آورد پای — بفرمودشان بازگشتن ز جای
بر این نیز بگذشت گردان سپهر — چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه — که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند — به دیوان بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر — همی گردِ لشگر برآمد به ابر
نگه کرد بابک به گِرد سپاه — چو پیدا نبُد فرّ و اورند شاه
چنین گفت ک«امروز با مهر و داد — همه باز گردید پیروز و شاد»

۱- طبری: ۱/ ۴۵۱- ۴۵۲. اخبار الطوال: ۷۲- ۷۳. و برای توضیح دربارهٔ جنگ‌ابزارهائی که به‌آنها اشاره شد، به‌جلد اول عیون الاخبار رجوع کنید که ترجمهٔ گزیده‌هائی از کتاب آئین در آموزش استفاده از این ابزارها و چه‌گونگی استفاده از آنها و کاربردِ آنها را آورده است.

به روز سه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فرّ و هوش
مبادا که از لشگری یک سوار / نه با ترگ و با جوشن کارزار
بیاید بر این بارگه بگذرد / عرض‌گاه و دیوان او بنگرد
هر آن کس که باشد به تاج ارجمند / به فرّ و بزرگی و تخت بلند
بداند که بر عرض آزرم نیست / سخن با محابا و با شرم نیست
شهنشاه خسرو چو بگشاد گوش / ز دیوان بابک برآمد خروش
بخندید لختی و مغفر بخواست / درفش بزرگی برافراشت راست
به دیوان بابک خرامید شاه / نهاده ز آهن به سر بر کلاه
فروهشت از ترگ رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزهٔ گاوپیکر به چنگ / زده بر کمرگاهْ تیرِ خدنگ
به بازو کمان و به زین بر کمند / میان را به زرین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیفشارْد ران / به گردن برآورد گُرزِ گران
عنان را چپ و راست لختی بَسود / سَلیحِ سواری به بابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فرّه مند آمدش
بدو گفت: «شاها انوشه بُدی / روان را به فرهنگْ توشه بُدی
بیاراستی روی کشور به داد / از این گونه داد از تو داریم یاد
دلیری بُد از بنده این گفت و گوی / سزد گر نپیچی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچی به راست / چنان کز هنرمندی تو سزاست»
دگر باره خسرو برانگیخت اسپ / چپ و راست بر سان آذرگشسب
نگه کرد بابک از او خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و گوی دو هزار / نبودی کسی را گذر بر چهار
درمّی فزون کرد روزیِ شاه / به دیوان خروش آمد از بارگاه
که «اسپ سرِ جنگ جویان بیار / سوار جهان نامور شهریار»
چو برخاست بابک ز دیوان شاه / بیامد بر نام‌ور پیشگاه
بدو گفت ک«ای شهریار بزرگ / گر امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد / درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درشتی نمایم چو باشم درست / انوشه کسی کو درشتی نجست»
بدو گفت شاه: «ای هُشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد

تـــن خـــویش را چـــون محـــابـــا کنـــی دل راســـــتی را همـــــی بـــــشکنی
بـــدین ارزِ تـــو نـــزد مـــن بـــیش گـــشت دلـــم ســـوی انـــدیـــشهٔ خـــویش گـــشت
کـــه مـــا در صـــف کـــارِ ننـــگ و نبـــرد چـــه‌گـــونـــه بـــرآریم از آوردْ گـــرد»

این داستانِ حقیقی که از متن آئین‌نامه (کتاب قانون ارتش ساسانی) گرفته شده است خبر از اطاعت شاهنشاه از قانون به‌طور عام می‌دهد و بیانگر انضباط شدیدی است که بر ارتش شاهنشاهی حکمفرما بوده تا جائی که شاهنشاه خود را مجبور می‌دیده که وقتی در موضع یک سپاهی است خود را از هر حیث یک سپاهی مثل همهٔ سپاهیان بداند، و مثل هر سپاهی‌ئی نظم سختگیرانهٔ ارتش را مراعات کند. پیش از این، دربارهٔ اطاعت شاهنشاه از قانون، شاهد بودیم که شاهقباد حکم اعدام بهترین دوستش سیاوش را که دادگاه عالی کشور صادر کرده بود تنفیذ کرد، و حتی به‌خودش اجازه نداد که از دادگاه برای سیاوش تقاضای تخفیف مجازات نماید.

در دوران انوشه‌روان نه تنها آزادی دینی در سراسر کشور حکمفرما شد بلکه تغییر دین نیز آزاد گردید. خودِ خسرو یک زنِ خوزی‌تبارِ مسیحی داشت که در گوَندشاپور برایش کاخی ساخته بود. این زن دارای پسری شد به‌نام «اَنوش‌زاد». چون این پسر به‌سن نوجوانی رسید مادرش او را به‌کلیسا برده غسل تعمید داد و او را رسماً مسیحی کرد. خسرو گرچه دلش نمی‌خواست که پسر شاهنشاه ایران بر دین غیر ایرانی باشد، ولی قانون آزادی اختیارِ دین که خودش وضع کرده بود مانع از آن می‌شد که از مسیحی‌شدن پسر خودش جلوگیری کند. این قانون ایران برای روزگار خودش بسیار مترقی بود؛ و این در حالی بود که در قانون کشور روم هرکس از مسیحیت برمی‌گشت او را به جرم «ارتداد» اعدام می‌کردند؛ و حتی مسیحیانی که مذهبی جز مذهب رسمی داشتند نیز به‌سختی زیرِ فشار بودند و بسیاری از رهبران یعقوبیها و نسطوریها زندانی و شکنجه می‌شدند تا دست از مذهب خودشان کشیده مذهب رسمی دربار را بگیرند، و بسیاری نیز از کشور روم گریخته به‌ایران پناهنده می‌شدند.

قوانین مربوط به عوارض و مالیاتهای گمرکات نیز تعدیل شد، از کالاهائی که از کشورهای دوست و همسایه مثل هند و چین از راه زمین یا دریا آورده می‌شد بین پنج تا ده در صد مالیات گرفته می‌شد، و از کالاهائی که بازرگانان کشورهای غیر دوست همچون ترکستان و امپراتوری روم وارد کشور می‌کردند بیست درصد مالیات گرفته می‌شد. اما در درون کشور نقل و انتقال کالا به‌طور کلی آزاد و بدون هرگونه مالیات بود. همین قانون را بعدها خلیفه عمر

ابن خطاب وارد فقه اسلامی کرد و در کتاب سوم درباره‌اش سخن خواهیم داشت.

مجموعهٔ روایتهائی که دربارهٔ خسرو انوشه‌روان برجا مانده است از او یک شاهنشاه نیک‌سیرت و آزاداندیش و دانش‌پرور و هنردوست و عدالت‌گرا و مردم‌خواه و باتدبیر و شجاع به‌تصویر کشیده است. بسیاری از خصوصیاتی که به‌او نسبت داده‌اند کاملاً به‌حقیقت نزدیک بوده و او همانی بوده که در روایتها آمده است. تنها نقطهٔ منفی دربارهٔ او جنایت درحقِ مزدک و یارانش، و سختگیری با پیروان مزدک بود که اقدامات انسانی او را نزد پژوهشگران تاریخ ایران تحت الشعاع قرار داده و نوعی جنایت ضدِبشری را در سلوک اولیهٔ او به‌پردهٔ ترسیم کشیده است. آنچه توسط او و در زمان او با بهدینان مزدکی رفت برای تاریخ ایران بسیار گران تمام شد. آئینی که مزدک آورد می‌توانست که یک وحدت ملی درازمدت را در کشور به‌وجود آورد، موضع شاه را تقویت کند، اطاعت آحاد ملت را نسبت به‌مقام سلطنت تأمین سازد، دین ایرانی را از آن حالت فرسودگی و رکود و جمودی که دست و گریبانش بود برهاند و به‌صورتی دنیاپسند و مردمی در جهان مطرح کند و جاذبه‌ئی به‌آن ببخشد که بتواند جماعات انسانی خاورمیانه و اطراف مرزهای ایران را به‌سوی خود جذب کرده به‌یک دین جهانی مبدل کند؛ و همچنین ایران را از خطرات آینده مصون نگاه دارد. از آنجائی که پیروان طراز اول مزدک را روشنفکران و فقیهان آگاه و روشن‌بین مزدایَسن تشکیل می‌دادند، سرکوب نهضت مزدک و نابودسازی روشنفکران بهدین به‌بهای گرانی برای کشور تمام شد. هواداران نهضت مزدک آگاهان و زمان‌شناسانی بودند که درد جامعه را می‌دانستند و نسبت به‌حقائق جهان اطلاع وافی داشتند. لیکن فقاهتِ سنتی و واپس‌گرا و جامداندیش می‌خواست از همان ارزشهای دیرینه که بازماندهٔ دوران زندگی سیاسی کهن بود دفاع کند و به‌آن‌وسیله امتیازات خودش را محفوظ بدارد. تعقیب وآزار هواداران مزدک، کشور را از بهترین وآگاهترین و روشن‌اندیش‌ترین و فداکارترین فرزندانش محروم ساخت.

انوشَه‌روان با اصلاحات عظیمی که انجام داد و با مجموعه قوانین نوینی که وضع کرد نشان داد که هرچند مزدکیان را به‌کلی بی‌اثر کرد ولی برنامه‌های مزدک را به‌نحو معتدلی دنبال نمود. مجموعهٔ قوانینِ او قوانین عرفی بود و راهش از راه اوستای رسمی که مغان تألیف کرده بودند جدا بود؛ و این قوانین بود که دست فقیهان را از دخالت مستقیم در امور کشور کوتاه کرد و دین را از عرصهٔ عمومی به‌عرصهٔ خصوصی برگرداند. هرچند که انوشه‌روان مردی دین‌دار و پابند به‌احکام اخلاقیِ دین مزدایَسنه بود، ولی نظام شاهنشاهی ایران در زمان او یک نظام نسبةً عرفی (به‌تعبیر امروزی: سیکیولار) بود، و تا حدی شبیه نظام سیکیولارِ دوران

هخامنشی بود. از این نظر نیز انوشه‌روان در کشورداری شباهتهائی به داریوش بزرگ داشت.

۲. روابط ایران با ترکستان و امپراتوری روم در عهد انوشه‌روان

دربارهای ایران و روم در دومین سال سلطنت انوشه‌وران وارد مذاکره برای انعقاد صلح دائمی شدند و درپی آن دوطرف توافق کردند که زمینهای اشغالی را به‌یکدیگر برگردانند و مرزهای دوکشور را به‌حالت سابق درآورند، هیچ‌کدام از دو دولت در آینده در نزدیک مرزهای یکدیگر تأسیسات نظامی ایجاد نکنند، و برای همیشه در همزیستی مسالمت‌آمیز به‌سر ببرند.

با وجود چنین عهدنامه‌ئی که می‌توانست به‌دوران خصومتهای دیرینه خاتمه داده یک صلح درازمدت را میان دو دولت برقرار کند که به‌نفع مردم هردو کشور باشد، رومیان به‌حکم خصیصهٔ تجاوزطلبی ذاتی‌شان از مداخله در پاره‌ئی اموری‌که مربوط به‌ایران می‌شد خودداری نورزیدند. در سال ۵۳۹ در گرجستان برسر تعیین شاه ناآرامیهائی بروز کرد. دولت روم از این پیشامد بهره گرفته در گرجستان دخالت کرده به‌بهانهٔ حمایت از مسیحیان و از یکی از مدعیان سلطنتْ سپاه به‌آن کشور فرستاد، و درضمن امیر عرب دمشق و شمال عربستان را تشویق به‌دست‌اندازی به مرزهای امیرنشینِ حیره کرد که یک سرزمین مسیحی‌نشین بود. جنگهای غسانیهای دمشق و لخمیهای حیره خسارات بزرگی بر حیره وارد ساخت. خسرو انوشه‌روان هیأتی را به انتاکیه فرستاده از قیصر خواست که از دخالت در امور ایران خودداری ورزد؛ ولی پاسخ درستی نشنید. رومیان مثل همیشه امیدوار بودند که سرزمینهای مسیحی‌نشین ایران را ضمیمهٔ قلمرو خودشان کنند. قیصر روم به‌جای پاسخ دوستانه سپاه به‌گرجستان فرستاد و بندر لاتکیه برکرانهٔ شرقی دریای سیاه را اشغال کرد. خسرو انوشه‌روان در پاسخ به‌تجاوز رومیان به‌شام لشکر کشید، شهرهای افامیه و حلب و چند شهر دیگر را گشود و انتاکیه را که پایتخت شرقی دولت بیزانت بود گرفته پادگانش را ویران کرد. او در ادامهٔ فتوحاتش به اناتولی لشکر کشید و از آنجا روانهٔ گرجستان شد، سپاهیان رومی را از گرجستان بیرون کرد، و لاتکیه را آزاد ساخت (سال ۵۴۰م).

پیش از آنکه انوشه‌روان از این لشکرکشی به‌ایران برگردد، و زمانی که در شهر حمص شام بود مسیحیان خوزستان سر به‌شورش برداشتند، و انوش‌زاد پسر انوشه‌روان که مادرش خوزی‌تبار و مسیحی بود و خودش نیز دین مادرش را گرفته مسیحی شده بود به‌یاری مسیحیان تشکیل سلطنت داده کارگزاران پدرش را از خوزستان بیرون کرد، در ایران شایعه افکند که انوشه‌روان درگذشته است، و لشکر آراست تا به میان‌رودان رفته تیسپون را بگیرد. انوشه‌روان

که در این زمان در شهر حمص شام مشغول مذاکره با امپراتور روم برای تحمیل غرامت جنگی به‌رومیان بود تا سرزمینهائی که اشغال کرده بود را به‌دولت روم بازپس بدهد، به‌وسیلهٔ نایبِ سلطنتش در تیسپون از این شورش آگاه شد، و به نایب سلطنت نوشت که بی‌درنگ برای سرکوب شورش دست به‌کار شود؛ و خودش مذاکرات با دولت روم را نیمه‌تمام رها کرده به‌تیسپون برگشت. متن نامهٔ انوشه‌روان را هم مورخان عربی‌نگار و هم فردوسی از تاج‌نامه آورده‌اند، و من در اینجا از اخبار الطوالِ دینوَری ترجمه می‌کنم:

سپاه بر سرش گسیل کن، برای جنگیدن با او دودلی به خودت راه مده، بکوش که او را وادار به‌تسلیم کنی، و اگر هم مقدرش کشته شدن بود خونش بی‌ارزش و جانش بی‌مقدار است. خردمند آن است که بداند که دلخوشی در این دنیا بردوام نیست و انسان نمی‌تواند که در همه‌حال بر یک منوال باشد. بارانی که زمین مرده را زنده می‌کند و روشناییِ روز که خفتگان را بیدار می‌سازد هم همیشه بر یک منوال نیست، بلکه باران هم چه بسا که کِشته‌ها را می‌روبد و ساختمانها را ویران می‌کند، و چه بسیار سیلها که نابودکننده است و چه بسیار روزها که زیان و فساد می‌آورد. فتنه‌ئی که برپا شده است را با تدبیر و نیرو فرونشان؛ از کثرت دشمنان هراس به‌دلت راه مده که آنها پشتوانهٔ محکمی ندارند؛ زیرا حامیانِ او مسیحیانی‌اند که دینشان می‌گوید: «اگر کسی بر گونهٔ راستت تپانچه زد گونهٔ چپت را هم برایش پیش دار». چنانچه انوش‌زاد و حامیانش تسلیم شدند، هرکه از آنها در زندان بوده را به زندان برگردان ولی به‌آنها فشاری وارد میاور و هیچ‌کدامشان را مورد آزار و اذیت قرار مده، و از نظر خورد و نوش و پوش در مضیقه مگذار. اما هرکه از ارتشتاران با او همراه شده است گردنش را بزن و به‌هیچ‌کدامشان رحم مکن. اما مردم معمولی که با او همراه شده‌اند را آزاد بگذار که به‌زندگی عادی‌شان برگردند، و متعرض کسی از آنها مشو.

اینکه نوشته‌ای که کسانی آشکارا به انوش‌زاد و مادرش دشنام می‌دهند، بدان که اینها کسانی‌اند که کینه‌های خفته و دشمنی نهان‌مانده در دل دارند و دشنام انوش‌زاد را بهانه برای دشنام دادن به‌ما قرار داده‌اند و با دشنام به‌انوش‌زاد زبانشان را بر ما گشوده‌اند. جلو زبان اینها را بگیر و ادبشان کن.[1]

چنانکه می‌بینیم، خسرو در این نامه دستور داده که نباید به مسیحیانِ شورشی تعرض بشود، ولی افسران ایرانی که با انوش‌زاد همراه شده‌اند باید کشته گردند. به‌علاوه مردم عادی

۱ـ اخبار الطوال: ۶۹ـ ۷۱

که در شورش شرکت کرده‌اند به‌هیچ‌وجه نباید مورد تعرض واقع شوند، زیرا فریبِ رهبرانشان را خورده و به‌این راه کشانیده شده‌اند. عدم تعرض به‌مردم عادی، حتی اگر با شورش همراهی کرده و نظم عمومی را به‌هم زده باشند یک قانون کلی در شاهنشاهی ساسانی بوده که از دوران کوروش و داریوش مانده بوده است. از شورش کوروش کهتر در زمان هخامنشی به‌یاد داریم که شاهنشاه همهٔ یونانیانی که با کوروش کهتر همراهی کرده بودند را مورد بخشایش قرار داده با عزت به یونان بازفرستاد و باز هم آنها را به‌خدمت ارتش درآورد. انوشه‌روان تأکید کرده که به‌جز افسران بلندپایهٔ ایرانی هیچ‌کسِ دیگر نباید به‌جرم شرکت در شورش مورد آزار و اذیت واقع شود. افسران نیز به‌این دلیل می‌بایست اعدام می‌شدند که سوگند وفاداری به شاهنشاه را نقض کرده و مرتکب «خیانتِ بزرگ (عُظمیٰ)» شده بودند.

انوش‌زاد تسلیم نشد و دلیرانه در کنار بسیاری از یارانش در جنگ کشته گردید. شکست شورش مسیحیان خوزستان به‌مثابهٔ شکست سیاستِ قیصر روم نیز بود که شاید رهبرانِ اینها را توسط جاسوسانش تحریک به‌شورش کرده بوده است. ولی برای مسیحیان ایران هیچ مشکلی به‌دنبال نیاورد. سپس هیأت صلح ایرانی به‌سرپرستی یک سپهبد پارسی اهل دشت‌پارین به‌نام شروین مأمور مذاکره با دولت روم شد. مذاکرات صلح دو دولت به‌یک متارکهٔ پنج‌ساله انجامید، و برطبق آن ایران زمینهای اشغالی واقع در پشت مرزهای ایران در شام را به‌دولت روم بازداد، مرزهای دوکشور به‌حالت سابق درآمد، و دولت روم که به‌سبب تجاوز به‌خاک گرجستان آغازگر جنگ شناخته می‌شد مجبور به‌پرداخت غرامت جنگی شد.

اما این پیمان نیز چهارسال بعد درپی تحریکات رومیان در گرجستان نقض و جنگ دو دولت ازسر گرفته شد. این وضع جنگ و متارکهٔ متوالی که بیشترِ ایامش را حالت صلح تشکیل می‌داد تا آخر عمر انوشه‌روان چندین‌بار تکرار شد. رومیان بر همان عادات تجاوزگری که داشتند در هر فرصتی می‌کوشیدند به‌قلمرو ایران دست‌اندازی کنند، و هربار ایران پیروزمند درمی‌آمد و غرامتهای قابل ملاحظه‌ئی از دولت روم گرفت و تعهدات دربار روم در پرداختن سهم هزینهٔ نگهداری دربندِ قفقاز به‌ایران برسر جای خودش ماند. نتیجهٔ این جنگها که مسبب اصلی آنها رومیان بودند که فکر می‌کردند می‌بایست جهان مسیحی‌نشین را یک‌دست کنند و حاکمیت خدایشان را در سراسر خاورمیانه گسترش دهند تا مسیح ظهور کند، برای هر دوطرف درحد «هیچ» بود و در این‌میان آبادیهای شام و شرق اناتولی متضرر می‌شدند. از دوران پارتیان و ساسانیان تا زمان انوشه‌روان به‌یاد داریم که رومیان همواره به‌مرزهای ایران تعرض می‌کردند و همواره نیز شکست می‌خوردند و مجبور به‌پرداخت غرامت می‌شدند. این

تعرض و شکست و پرداخت غرامت نیز آخرین مورد نبود و باز هم در آینده خواهیم دید که به این تعرضها ادامه می‌دهند. آنها نمی‌توانستند که خوی تجاوزگری را از دست بنهند. اکنون بهانه برای حمایت از مسیحیان و گسترش دین نیز به‌یاری‌شان آمده بود.

در این زمان، سرزمینهای وسیعی از شمال چین در گذر از بیابانهای دوسوی دریای خوارزم (دریاچهٔ آرال) تا بیابانها شرقی و شمالی دریای مازندران و تا شمال قفقاز جایگاه قبایل بسیار بزرگ ترک بود و ترکستان نامیده می‌شد. دو شاه بزرگ بر این جماعات پراکنده حکومت می‌کردند، یکی در کاشغر بود و دیگری در شمال قفقاز. هردو نیز لقبِ «خاقان» داشتند. خاقان تلفظ ترکیِ واژهٔ ایرانی‌سغدیِ «خواگان» بود، که این نیز به‌نوبهٔ خود شکل دیگری از واژهٔ «خدایگان» بود که در درون فلات ایران رواج داشت. هرسه به‌معنای «حاکم» بود؛ زیرا خدا در زبان ایرانی ـ چنانکه پیش از این گفتیم ـ معادل حاکم در زبان عربی است. پیش از این گفتیم که خدای مؤنث را ایرانیها «خدائین» می‌گفتند. این واژه در سغد و خوارزم «خُواتین» تلفظ می‌شد. ترکان این واژه را از سغدیها و خوارزمیان گرفته «خاتون» گفتند. لذا هم خاقان و هم خاتون دو تلفظ از دو واژهٔ ایرانی بود که ترکان از سغدیها و خوارزمیها گرفته بودند. نام خاقان در این زمان را سنجبو خاقان و قاقم‌خاقان نوشته‌اند، ولی ما نمی‌دانیم که کدامشان خاقان مشرق و کدامشان خاقان مغرب بوده، زیرا گزارشها دربارهٔ آنها آشفته است.

خسرو انوشه‌روان در آغاز سلطنتش با هردو خاقان پیمان صلح و دوستی منعقد کرده و دختران آنها را به‌عنوان نشانهٔ دوستی به‌زنی گرفته بود، و دختر خاقان کاشغر برایش پسری آورده بود که نامش هرمز بود. دربندهای قفقاز که راهبند خزش ترکان از آن‌سوی قفقاز بود نیز نوسازی کرده استحکام بخشیده بود و بر استحکامات نظامی پادگانهای کنار هردو دربند افزوده بود. در شمال هیرکانیه (گرگان) نیز در گذرگاهی که از کنار خزر می‌گذشت دیواری کشیده بود که تا درون دریا ادامه داشت تا از خزش ترکان بیابانهای شمالی به‌درون سرزمین هیرکانیه (اکنون جنوب‌غرب ترکمنستان) جلوگیری کند. مرز ایران و کاشغر نیز در فرغانه (اکنون در قرغیزستان) مشخص شده بود. مرز دیگرِ شرقی ایران نیز سیردریا در شرق سغد و در کنار چاچ (بعدها اُترار) و نزدیکی سمرکند بود (اکنون شرق ازبکستان).

در در دههٔ ۵۶۰م موجی از جماعات ترک در یک خزش بسیار سریع، از یک‌سو سیردریا را درنوردیده به‌درون سغد سرازیر شدند و تا جنوب سغد رسیدند، و از سوی دیگر در غرب خوارزم در جهت سرزمینهای مرو و هیرکانیَه روانه شدند. دست‌اندازی ترکان شرقی به‌درون فلات ایران و نزدیک شدنشان به‌تخارستان سرزمینهای هپت‌آلها رابه خطر می‌انداخت، لذا

هپت‌آلها برای مقابله با ترکان دست‌به‌کار شدند. دربار ایران هنوز از زیر بارِ اقساط غرامت جنگیِ زمان فیروز که به خشئی‌نواز بدهکار بود بیرون نیامده بود؛ لذا گرچه خزش ترکان در شرق ممکن بود که مرزهای کشور ساسانی را به‌خطر بیندازد انوشه‌روان در ابتدا اقدامی برای ممانعت از آنها انجام نداد؛ و امیدوار بود که هپت‌آلها شکست یابند و تضعیف شوند، تا او بتواند تخارستان را به دامن ایران برگردانَد. مؤلف پارس‌نامه می‌نویسد:

در عهد او خاقانی بود سخت مستولی، او را قاقم‌خاقان گفتندے؛ و میان ایشان به‌آغازْ خلاف و خصومت سخت روی نمود، پس انوشه‌روان صلاح در آن دید که با او صلح کرد و دخترِ او را بخواست، و قرار دادند که ماوراء النهر با فرغانه انوشه‌روان را باشد به‌سببِ پیوندی؛ و ازجانب فرغانه هرچه ترکستان است خاقان را باشد. و چون این اتفاق کرده بودند به‌اتفاقْ روی به هیاطله (هپت‌آلیان) نهادند و ایشان را سرکوب کردند و کینهٔ فیروز از ایشان بتوختند.[۱]

اگر نوشتهٔ مؤلف پارس‌نامه هم دقیق نباشد، رخدادها در تخارستان طبق پیش‌بینی دربار ایران پیش رفت، خشئی‌نواز از ترکان شکست یافته کشته گردید و اوضاع تخارستان آشفته شد. انوشه‌روان با استفاده از فرصت پیش‌آمده به‌پسرش هرمز که در آن‌زمان حاکم خراسان و در نیوشاپور بود فرمان داد که تخارستان را از هپت‌آلها بگیرد. سلطنت هپت‌آلها برچیده شد و در سرزمینهای پختون‌نشین امارت کابلستان با مرکزیت کابل احیاء گردید و کابلشاه که از خاندان پختونهای حکومتگر محلی بود توسط خسرو انوشه‌روان منصوب شد. قرارداد صلح ایران و کاشغر تجدید شد و دوطرف تعهد کردند که مرزهای یکدیگر را مورد احترام قرار دهند و خاقان کاشغر از تجاوز جماعات ترک به‌مرزهای ایران جلوگیری کند (حوالی سال ۵۶۷م).

دو سال بعد قیصر روم ارتباطاتی با خاقان کاشغر برقرار کرده با او وارد پیمان دوستی شد، و محرمانه با هم قرار گذاشتند که ایران را از دو سو و به‌طور همزمان مورد تعرض قرار دهند. طبق این توافق محرمانه، ایران در سال ۵۷۰ از شمال و غرب به‌طور همزمان مورد تعرض ترکان و رومیان قرار گرفت. ترکان از بیابانهای غرب خوارزم به‌سوی جنوب پیش رفته تا حوالی مرو رسیدند؛ و قیصر از فرات گذشته حَرّان را گرفت و نَصیبَین را به‌محاصره درآورد. خسرو سپاه بزرگی برای عقب راندن ترکان گسیل کرد. این سپاه که به‌فرماندهی هرمز گسیل شده بود توانست که جماعات ترک را به‌درون بیابانها براند. در همین زمان خودِ خسرو با خشم به‌مقابلهٔ قیصر شتافت. او نَصیبَین را از محاصره بیرون آورد و حَرّان را بازپس گرفت و

۱ـ پارسنامهٔ ابن بلخی: ۲۳۵.

شکست سختی به‌قیصر وارد ساخته او را به‌درون شام فراری داد، آنگاه از فرات گذشته پس از تصرف شهرهای افامیه و دارا و حلب در شام بر انتاکیه ـ پایتخت شرقی امپراتوری ـ دست یافت و به‌دنبالِ آن بخش اعظم سوریه را متصرف شد (سال ۵۷۳م).

خسرو پس از گرفتن انتاکیه سپاهیان و صنعتگران و هنرمندان رومی را به‌اسارت گرفته با خانواده‌هایشان به‌همراه خودش به‌ایران برد و در شهر نوبنیادی اسکان داد که برای آنها در همسایگیِ جنوبیِ تیسپون ساخت. او این شهر را «به از انتوخیه» (بهتر از انتاکیه) نامید، و ایرانیان آن‌را «رومیگان» گفتند و بومیان عراقی رومیه نامیدند.

قیصر از این شکستها به‌جنون مبتلا شد و خلع گردید. مُجَدَّداً دولت روم با دولت ایران وارد مذاکره برای صلح شد و چون قیصر آغازگر جنگ بود دولت روم تقبل کرد که خسارت جنگی به‌ایران بپردازد و ایران سرزمینهای اشغالی را به‌دولت روم بازپس بدهد.

پیش از این گفتیم که برده‌داری در قانون و نظام شاهنشاهی وجود نداشت لذا اسیران جنگی را نه تبدیل به‌برده بلکه تبدیل به‌شهروندان ایران می‌کردند و کلیهٔ حقوق شهروندی را به‌آنان می‌دادند. این رسمی بود که از زمان ماد و هخامنشی برای ایرانیان مانده بود، و پیش از این در موارد گوناگونی نمونه‌هایش را دیدیم. گزارشی دربارهٔ این شهر نوساز و جماعاتی که در آن اسکان داده شدند را تاریخ‌نگاران به‌گونه‌ئی روایت می‌کنند که حقیقةً ما را ناچار می‌سازد که بشردوستی و بزرگواری انوشه‌روان را بستائیم. عبارت طبری چنین است:

> شاه فرمان داد که شهر انتاکیه را به‌همان شکلی که بود با خانه‌ها و خیابانهایش و هرچه در آن بود را برایش ترسیم کردند، و شهری به‌همان شکل در کنار مدائن بنا کرد که همان شهر معروفِ رومیه باشد. و اهل انتاکیه را حرکت داده در آن شهر اسکان داد. و چون وارد شهر شدند اهل هرخانه به‌خانه‌ئی که شبیه خانهٔ خودش در انتاکیه بود وارد گردید. و چنان بود که انگار از انتاکیه خارج نشده بودند.[1]

گرچه این گزارشْ مبالغه‌آمیز است، ولی خبر از آن می‌دهد که اسیران رومی به‌شهروندان ایرانی تبدیل شدند و همه‌گونه آزادی به‌آنها داده شد و آنها با هزینهٔ دولت ایران برای خودشان کلیسا و مراکز دینی برپا کردند، و یک کشیش خوزستانی (احتمالا یک سریانی‌تبار که پیش از این به‌ایران پناهنده شده بوده) توسط خسرو به سرپرستی کلیسای آنها منصوب شد. البته، یک معنای دیگر این گزارش می‌تواند آن باشد که بخشی از مسیحیان سریانی پیرو مذهب یعقوبی و ناراضی از سیاستهای رومیان، همراه با فتوحات شاهنشاه در شام به‌اطاعت

۱ـ طبری: ۱/ ۴۲۴.

دولت ایران درآمدند و مورد نوازش شاهنشاه قرار گرفته به‌ایران کوچ داده شده در شهر نوسازی در کنار تیسپون اسکان داده شدند.

۳. روابط ایران با چین و هند در عهد انوشه‌روان

ایران در شرق تاجیکستان کنونی با چین، و در شرق بلوچستان پاکستان کنونی با هند و سند همسایه بود، و چنانکه ضمن سخن از بهرام گور گفتیم مرز جنوبی ایران با سند در کنار کراچی کنونی بود. مرز شرقی با سند نیز مهران‌رود بود که اکنون رود سند نامیده می‌شود. مرز ایران با هند نیز در غرب پنجابِ پاکستانِ کنونی بود. ایران ساسانی هیچ‌گاه با چین و هند مشکل مرزی نداشته لذا روابط ایران با این دو کشور در زمان ساسانی بسیار حسنه بوده و بازرگانی و داد و ستد ایرانیان با این دوکشور همیشه بردوام و پرسود بوده است. ایرانیان به‌حکم سنتِ دیرینه‌شان تجاوزطلب نبوده‌اند، و چین و هند نیز چشم طمع به‌ایران نداشته‌اند. دربارهٔ روابط ایران با این دو کشور در زمان انوشه‌روان، مسعودی در گزارش مختصری که شاید از تاج‌نامه گرفته بوده و احتمالا در ارتباط با اوائل پادشاهی انوشه‌روان بوده باشد چنین نوشته است:

> پادشاه چنین به‌انوشَروان نوشت: «از فغفور شاهِ چین، دارندهٔ کاخ مروارید و گوهر، کسی که در کاخش دو جوی آب در جریان است و عود و کافور را سیراب می کنند که بویشان تا دو فرسنگ به‌مشام می‌رسد، کسی که دختران هزار پادشاه در خدمتِ اویند، کسی که هزار پیل در استبل دارد، به‌برادرش خسرو انوشَرَوان...» و اسبی جواهرنشان برایش هدیه فرستاد. چشمان اسپ و سوار از یاقوت سرخ و دستهٔ شمشیرِ سوار از زمردِ آمیخته به‌گوهر بود. و پارچه‌ئی از دیبای چینی که تصویر شاهنشاه که با تارهای زر بر دیبای لاجوردی بافته بودند در حال نشسته در ایوانش برآن نقش شده بود و شاهنشاه در رخت و تاج شاهنشاهی بود و خدمتکارانِ بادزن به‌دست درکنارش ایستاده بودند. این پارچه در یک جعبهٔ زرین به‌دست دوشیزه‌ئی بود که موهای سرش سراسر تنش را می‌پوشاند و از زیبائی می‌درخشید.
>
> و پادشاه هند به او نوشت: «از پادشاه هند و کلانترِ استوانه‌های مشرق‌زمین و دارندهٔ کاخِ زرین و دروازه‌های یاقوت و گوهر، به برادرش شاه ایران، دارندهٔ تاج و درفش، خسرو انوشَرَوان...» و هزار من عود هندی برایش هدیه فرستاد که مثل موم در آتش ذوب می‌شد و آن‌گونه که بر موم مُهر می‌زنند بر آن مهر می‌زدند و نوشته در آن هویدا

می‌شد. و جامی از یاقوت سرخ به قطر یک‌وجب و پر از گوهر، و ده من کافور شبیه پسته و بزرگتر از آن، و دوشیزه‌ئی که اندامش هفت وجب بود و مژه‌هایش به‌گونه‌هایش می‌رسید و درخشش سفیدهٔ چشمش چنان بود که انگار پرتو از میان پلکانش بیرون می‌زد، و گیسوانی داشت که به پشت پاهایش می‌رسید. نیز تخته فرشهائی از پوست نهنگ که نرمتر از دیبا بود. نامه‌اش را بر روی کاغذی از شیرهٔ درختی به‌نام کادی با آب زر نوشته بود.

و وقتی انوشه‌روان در سپاه و در آستانهٔ یکی از لشکرکشیهایش بود نامهٔ پادشاه تبت را دریافت کرد که نوشته بود: «از خاقان، پادشاه تبت و سرزمینهای مشرق در همسایگی چین و هند، به برادر خوش‌نامِ شکوهمندش پادشاه کشور میانهٔ اقالیمِ هفتگانه...» و هدایای شگفتی که از زمین تبت برمی‌خیزد را برایش هدیه فرستاد ازجمله صد جوشن تبتی و صدجفت گونه‌پوشِ فلزی و صد سپرِ زراندود تبتی و چهار هزار من مشک که در نافهٔ آهوان بود.[1]

۳. تصرف کشور یمن به‌فرمانِ انوشه‌روان

در کشور یمن در آخرین حد جنوب عربستان در اوائل سدهٔ ششم مسیحی تبلیغ‌گران سریانی که از شام وارد یمن شده بودند فعالیت داشتند و در دودههٔ نخستِ این سده بخشهائی از قبایل یمن را به‌دین مسیح درآوردند. بخشهای مرکزی و شمالی آن کشور در آن‌زمان مسکن قبایل یهودی حِمیر بود که ما نمی‌دانیم آیا یهودانِ مهاجر بودند، یا چنانکه در روایتهای عرب آمده است در آن اواخر یهود شده بودند، و یا از بومیانی بودند که داستانشان در تورات آمده است (داستان ملکهٔ سبا). ولی این‌را می‌دانیم که دین یهود یک دین خالصاً قبیله‌یی بوده که هرکه از قبایل عبری و از تبار اسحاق و یعقوب نبوده نمی‌توانسته آن دین را داشته باشد. در همسایگی جنوبی یمن و فراسوی تنگهٔ باب‌المَندَب که دروازهٔ ورودی به‌آبهای دریای سرخ بود کشور حبشه قرار داشت که در اواخر سدهٔ پنجم آئین مسیح را رسمیت بخشیده بود و با دولت روم هم‌پیمان بود. از آنجا که گسترش آئین مسیح در یمن موقعیتِ قبایل حِمیَر را به‌خطر افکنده بود، پادشاه حِمیر کوشید که از گسترشِ این آئین جلوگیری کند. داستان کشتار مسیحی‌شدگانِ شمال یمن توسط حِمیَریها در قرآن (سورهٔ بروج) مورد اشاره قرار گرفته و به حمیریها با عبارت «مرگ بر اصحابِ اُخدود» نفرین شده که مؤمنین را در آتش می‌سوزاندند.

۱ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۹۲ـ ۲۹۳.

درنتیجه دولتِ مسیحی حبشه به‌عنوان سرپرستِ دینِ مسیح دست به‌دخالت در امور یمن زد و نیروهای حبشی در اواخر ربع اول سدهٔ ششم آن کشور را اشغال کردند. از آن‌زمان جنگهای درازمدتی بین قبایل مسیحی‌شدهٔ زیرِ حمایت حبشیان و قبایل حِمیَر درگرفت. این جنگها سرانجام تا نیمهٔ دوم سدهٔ ششم مسیحی به‌اشغال سراسر یمن توسط حبشیها و برافتادنِ سلطنت حِمیریها انجامید. روایتهای عربی می‌گوید که نجاشیِ حبشه به‌کمک نیروها و کشتیهائی که امپراتور روم در اختیارش گذاشته بود سپاه به‌یمن گسیل کرده یمن را گرفته بود.[۱]

مردی از خاندان سلطنتی حِمیَر به‌نام سیف ذی‌یزَن که از برابر حبشیها گریخته بود در اواخر سال ۵۷۰م به‌حیره رفته به‌ایران پناهنده شد و توسط امیر حیره از دربار ایران تقاضای کمک برای آزادسازیِ کشورش از اشغال مسیحیانِ هم‌پیمان رومیان کرد. خسرو انوشه‌روان با استفاده از این فرصت تصمیم گرفت که یمن را از دست حبشیانِ هم‌پیمان دولت روم بیرون بکشد و زیر ادارهٔ ایران درآورَد. تنگهٔ باب‌المندب تنها راه دسترسی رومیان از راه دریا به‌شرق آفریقا و هند و شرق آسیا بود. اگر ایران موفق می‌شد که یمن را بگیرد ایران بر باب‌المندب مسلط می‌شد و حرکت ناوگان بازرگانی رومیان در دریای سرخ را فلج می‌کرد و می‌توانست به‌این‌وسیله ضربهٔ سنگینی به‌اقتصاد روم بزند. او سیف ذی‌یَزَن را در تیسپون به‌حضور پذیرفت و برای پاسخ به‌تقاضای او جلسهٔ مشورتی تشکیل داد، و بزرگان با پیشنهاد او برای گسیل لشکر به‌یمن موافقت کردند. نوشته‌اند که یکی از بزرگان به‌او گفت که تو شماری زندانی داری که می‌خواهی اعدام کنی، صلاح آن است که آنها را به‌یاری این مرد بفرستی، اگر یمن را گرفتند سرزمینی بر قلمرو کشور افزوده شده است، و اگر کشته شدند هم همان است که تو درباره‌شان تصمیم گرفته‌ای. پس دستور داد که از زندانیان آمارگیری کنند، و معلوم شد که ۸۰۰ تن در زندانهایند. او اینها را به‌فرماندهی یکی از عموزادگانِ خودش به‌نام خوَرزاد پسرِ نرسی پسر جاماسپ و ملقب به وِهرُز در هشت کشتی با ساز و برگ کامل گسیل کرد.[۲] جاماسپ ـ پدربزرگِ این خورزاد و برادرِ قباد ـ را از زمان قباد به‌یاد داریم که قباد سلطنت را از او گرفت. این خورزاد وِهرُز از بهدینان مزدکی بود و اکنون در زندان انوشه‌روان بود، ولی معلوم نیست که در چه زمانی به‌زندان افتاده بوده است. او پسرش انوش‌زاد را نیز که سرباز دلیری بود با خود برد. شاید انوش‌زاد نیز مثل پدرش در زندان بوده است.

انوشه‌روان با این اقدامش با یک تیر دو نشانه زد: او هم از شر این مزاحمانِ نیرومندِ

۱ـ بنگر: طبری: ۱/ ۴۳۶ به‌بعد.

۲ـ التنبیه والاشراف: ۲۴۲. طبری: ۱/ ۴۴۵.

خلاص شد و هم بر یمن دست یافت. فرستادگان سیف ذی‌یزن پیش از آنکه ایرانیان در کرانهٔ عدن فرود آمده باشند سران یمن را آماده برای شورش کرده بودند. داستان مقابلهٔ حبشیان با ایرانیان را به‌اختصار آورده‌اند. طبری می‌نویسد که وقتی ایرانیان از کشتیها پیاده شدند وهرز دستور داد کشتیها را آتش زدند، و به‌سپاهیان گفت که آنچه از رخت و اسباب با خودشان آورده‌اند را به‌دریا بریزند؛ و گفت که ما برای پیروز شدن یا کشته شدن آمده‌ایم. پادشاه حبشی یمن نیز سپاهش را برداشته به‌مقابلهٔ آنها شتافت؛ انوش‌زاد پسر وهرز در جنگ کشته شد؛ ولی فرجام جنگ به‌پیروزی ایرانیان انجامید؛ زیرا «ایرانیان آنها را با پنجه‌گان تیرباران کردند. یمنیها تا آن‌وقت پنجه‌گان ندیده بودند».[۱] به‌هرحال؛ شاه حبشی یمن کشته شد، حبشیان کشتار و متواری شدند، و یمن به‌سیف ذی‌یزد سپرده شد. این ایرانیان نیز یمن را به‌عنوان تبعیدگاه اختیاری خویش برگزیده در یمن ماندگار شدند. شاهنشاه به‌زودی یک سپاه چهارهزاری به‌یمن گسیل کرد تا حکومتی که تشکیل شده بود استحکام بگیرد. سرایندگان عرب در ستایش ایرانیان به‌خاطر آزادسازی یمن اشعاری سرودند که برخی از آنها بعدها وارد کتابهای تاریخ و ادبیات عرب شد و برای ما است. ازجمله، ابوالصَّلت ثقفی[۲] در ستایش ایرانیانِ «بنی الاَحرار» (فرزندانِ آزادگان) و «سپیدرویانی که مرزبانان‌اند» و یمنیان را از ستمهای سیاهان حبشی رهاندند، و در ستایش «خسرو شاهنشاه که بی‌مانند است» و «وهرز و سپاهیانش که مثیل ندارند» قصیده‌ئی سرود که به‌خاطر شیواییش اغلب اهل تاریخ نقل کرده‌اند. او در آخر این قصیده می‌گوید: «افتخار به این می‌گویند، نه چندتا پیالهٔ شیرِ شترِ آمیخته به‌آب که همین‌که خورده شد تبدیل به پیشاب می‌شود».[۳]

حکومتی که ایرانیان در یمن تشکیل دادند تا سال ۶۳۲ و برای مدت ۶۰ سال دوام یافت، تا آنکه یک مدعیِ نبوت از خاندان کاهنان سنتی در یمن ظهور کرد و نهضت استقلال‌خواهی و گسترش دین نوین به‌راه افکند و داستانی دارد.[۴]

لشکرکشی ایرانیان به‌یمن و آزادسازی یمن مصادف بود با لشکرکشی حبشیان به‌حجاز

۱ـ طبری: ۱/ ۴۴۸.

۲ـ اهل سیره این سروده را به امیه پسر ابوالصلت نسبت داده‌اند، ولی امیه در آن زمان بچهٔ کمسالی بوده، لذا درست آن است که این را پدرش در وصف سیف ذی یزن گفته تا از او انعام دریافت کند.

۳ـ برای این قصیده بنگر: طبری: ۱/ ۴۴۹.

۴ـ مدعی نبوتِ یمنی معاصر پیامبر اکرم بود، و چندماهی پس از درگذشت پیامبر اکرم توسط ایرانیان یمن کشته شد و نهضت استقلال‌طلبانهٔ ضدایرانیش داستانی دارد که من در کتاب دوم آورده‌ام.

برای تحمیل دین مسیح بر مردم حجاز و برچیدن بتخانه‌های عرب. در این‌سال پادشاه حبشی یمن قبایل جنوب حجاز را به‌اطاعت کشاند، مردم طائف که شهر بزرگ جنوب حجاز بود نیز تسلیم شدند، و او تا کنار مکه رفت. در همین‌زمان بود که یمن مورد حملهٔ نیروهای ایران قرار گرفت. این حادثه در تاریخ حجاز آغازی برای سال‌شماری شد، و به‌مناسبت آنکه شاه حبشی سوار پیل بود «عامُ الفیل» (سال فیل/ سالی که پیل‌سوار به‌حجاز لشکر کشید) نام گرفت.[۱] در روایتهای مردم مکه گفته می‌شد که وقتی حبشیانِ کافر به‌قصد انهدام کعبه که خانهٔ الله بود به‌کنار مکه رسیدند، الله سپاهیانی از پرنده را از راه دریا برسرشان فرستاد و پرنده‌ها سنگریزه‌هائی را برسر حبشیان افکنده آنها را تارومار کردند.[۲] اُمَیّه پسر ابی‌الصلت ثقفی که در اوائل سدهٔ هفتم مسیحی مدعیِ نبوت در طائف بود، در سروده‌ئی ضمن یادآوری قدرتِ الله، از پرندگان ابابیل سخن گفت که سنگریزه برسر حبشیان افکندند و آنها را نابود کردند. الله تعالیٰ نیز در آغاز بعثتِ رسولُ الله توسط وحی که به‌دستِ جبریل برای پیامبرِ اکرم فرستاد چنین تصریح کرد:

آیا ندیدی که پروردگارت با پیل‌داران چه کرد؟ آیا نیرنگشان را به‌گمراهی نکشاند؟ پرندگانی [که] ابابیل [بودند] بر سرشان فرستاد. به‌آنها سنگهائی می‌افکندند [که] از سِجّیل [بود] (یعنی کلوخ‌سنگ). و آنان را همانند کاهِ جویده‌شدئی کرد.[۳]

۴. شکوه تمدن ایرانی در زمان انوشه‌روان

مجموعه اصلاحاتی که به‌فرمان انوشه‌روان در سراسر کشور انجام گرفت ایران را تبدیل به شکوهمندترین و مرفه‌ترین و پیشرفته‌ترین کشور کل جهانِ روزگار کرد؛ و اصلاحاتش چنان باعث خشنودی ملت شد که تا امروز مردم روستاهای دورافتاده داستانهای عدل انوشیروان را برای کودکانشان بازگویی می‌کنند. شکوهی که ایران در دوران انوشه‌روان داشت و عدالتی که قوانین انوشه‌روان برای مردم کشور آورد از ایران کشوری ساخت که از هر نظر شباهت به دوران داریوش بزرگ داشت هرچند که در مقیاس کوچکتر از کشور داریوش بزرگ.

رفتار اجتماعی انوشه‌روان بیانگر آن است که او نه تنها دارای تحصیلات عالیه بوده بلکه دربارهٔ هرکدام از علوم زمانه آشناییِ نسبی داشته است. او روشن‌فکر و اصلاح‌گر ومترقی

۱ـ در این‌سال محمد ابن عبدالله ابن عبدالمطلب در مکه متولد شد، و ۴۰ سال بعد به‌پیامبری رسید.
۲ـ طبری: ۱/ ۴۴۱ـ ۴۴۲.
۳ـ سورهٔ فیل که اکنون در آخرِ قرآن است.

به‌معنای امروزین بوده است. دانشگاه شهر گُوَندشاپور که به‌وسیلهٔ دانش‌ورانِ بزرگ ایرانی و سریانی و یونانی و هندی اداره می‌شد از همه‌گونه حمایت و کمک دربار برخوردار بود. حکمای سریانی و یونانی که از فشارهای متعصبان مسیحی از بیزانت و یونان و مصر و سوریه می‌گریختند در ایران با آغوش باز پذیرفته می‌شدند و به‌وسیلهٔ شخص خسرو مورد نوازش واقع می‌شدند، و امکانات زیست شایستهٔ آنها به‌فرمان شاه فراهم می‌گشت و هرگاه و بیگاه برای شرکت در مجالس علمی خسرو فراخوانده می‌شدند تا شاه از اطلاعات علمی آنها بیاموزد.

دوران انوشه‌روان دوران نهضت بزرگ علمی و فرهنگی بود. کتابهای بسیاری در زمان او در طب و ریاضیات و تاریخ و کیهان‌شناسی و سیاست و کشورداری و دیگر زمینه‌ها تألیف شد که بسیاری از آنها تا چندین سده پس از فتوحات اسلامی وجود داشتند؛ چنانکه مثلاً در تألیفات ایرانیان دوزبانه در سده‌های سوم و چهارم هجری عبارتهائی همچون «قرأت في كتاب الآيين»، و «قرأت فی کتاب التاج» و «قرأت فی کتاب للفُرس» و «جاء فی خداینامه» و امثال آنها همراه با ترجمهٔ پاره‌ئی از مطالب این کتابها بسیار آمده است. شماری از کتابهای علمی که در حملهٔ عرب توسط ایرانیان از دانشگاه جندی‌شاپور و دیگر مراکز علمی کشور گریزانده شده بود نیز در اوائل خلافت عباسی توسط ایرانیان دوزبانه ترجمه شد، که گزارش آنها برای ما مانده است و من برخی از آنها را در کتاب چهارم آورده‌ام. ابن قتیبه دین‌وری ترجمهٔ پاره‌های بسیاری از کتابهای تاج‌نامه و آئین‌نامه و خدای‌نامه را در «عیون الاخبار» آورده است. به‌عنوان یک نمونه دربارهٔ آئین دادرسی، می‌نویسد:

> در کتاب آئین چنین خواندم: «قاضی باید قضاوت حق و عادلانه را بشناسد، قضاوت عادلانهٔ غیر حق را بشناسد، قضاوت حق غیر عادلانه را بشناسد، با دقت و تدبیر به سنجش بپردازد، از شبهه بپرهیزد».[1]

خدای‌نامه (کتاب شاهان) در تاریخ شاهنشاهان بود. پیش از این گفتیم که شیوهٔ ایرانیان در تاریخ‌نگاری شیوهٔ وقایع‌نگاری بود، و رخدادها را با وسواس بسیار ثبت می‌کردند. نمونهٔ این وقایع‌نگاری را در نگارش داریوش بزرگ دیدیم که با چه دقتی با ذکر روز و ماه آورده بود. سنت تاریخ‌نگاری مستندِ ایرانی از همان زمان برجا مانده بوده است. این سنت را بعدها ایرانیان دوزبانه در خلافت عباسی دنبال کردند. نمونهٔ بارز این‌شیوه را می‌توان در تألیفات ایرانیانی همچون بلاذری و طبری و ابوریحان بیرونی دید.

در تألیفات تاریخی و سیاسی ایرانیانِ دو زبانهٔ اواخر خلافت اموی و دو سدهٔ نخستِ

۱ـ عیون الاخبار: ۱/ ۱۲۸ـ ۱۲۹.

خلافت عباسی از سه تألیف عمدهٔ زمان ساسانی استفاده شده است: تاج‌نامه و خدای‌نامه و آئین‌نامه (نامه یعنی کتاب). چند آئین‌نامه وجود داشته که یکی در سیاست و کشورداری بوده، دیگری در باب جشنها و بزمها بوده، دیگری قانون مدنی بوده، دیگری در فنون سلاح‌داری و نبرد بوده، دیگری دربارهٔ روابط خارجی بوده. نشانی اینها را در گزیده‌هائی که ابن قتیبه دین‌وری (اهل یکی از روستاهای همدان) در کتاب «عُیون الاَخبار» آورده است می‌توان دید. در تألیفات عربی‌نگارها ازجمله در «کتاب التاج» جاحظ و «اخبارالطوال» ابوحنیفه دین‌وری و تاریخ طبری و تألیف حمزه اصفهانی و «آثار الباقیه» ابوریحان بیرونی پاره‌هائی از متن تاج‌نامه و آئین‌نامه را می‌توان یافت. فقط ابن قتیبه دین‌وری ترجمهٔ دقیق متنها را آورده و در آغاز هر متنی «قرأت في الآیین» و «قرأت فی کتاب التاج» نوشته است. در بخش تاریخ ساسانیِ شاهنامه فردوسی گزیده‌های آئین‌نامه به‌فراوانی آمده است.

تاج‌نامه که عربیش «کتاب التاج» است (و جاحظ نیز یک تألیف سیاسیِ خویش را این نام داده است) حاوی نامه‌ها و فرمان‌نامه‌ها و بخشنامه‌های دربارهای ساسانی و عهدنامه‌های دولت ایران با کشورهای دیگر بوده است. یعنی تاج‌نامه مجموعهٔ اسناد رسمی دولت ایران در دوران ساسانی بوده و تا پایان دوران ساسانی بر مجلداتش افزوده می‌شده است. ترجمهٔ پاره‌های گزیده‌ئی از تاج‌نامه را در «عیون الاخبار» ابن قتیبه و «کتاب التاج» جاحظ می‌توان دید. طبری و مسعودی و بیرونی و فردوسی نیز در موارد بسیاری از تاج‌نامه استفاده کرده‌اند.

پاره‌هائی از تاج‌نامه و خدای‌نامه و آئین‌نامه را روزبه تور دادویَه ـ معروف به‌ابن مُقَفّع ـ در اواخر خلافت اموی و آغاز خلافت عباسی ترجمه کرد تا راه و رسم کشورداری را به‌عربها بیاموزد. به‌علاوه، خودش نیز دو کتاب به‌نامهای «الاَدَبُ الکبیر» و «الاَدَبُ الصّغیر»[1] با استفاده از آئین‌نامه‌ها تألیف کرد تا راهنمای حکومتگران برای کشور داری باشد.[2]

آنچه از کتابهای بازمانده از دوران ساسانی که ایرانیان در حملهٔ عرب فراری داده و مخفی داشته بودند بعدها به‌همت برمکیان و ایرانیانِ پرورده‌شان در زمان هارون و مأمون برای آکادمی علوم و فنون بغداد به‌عربی ترجمه شد.[3] ازجملهٔ اینها «زیج شهریار» در اخترشناسی

۱ـ «ادب» واژهٔ ایرانی است که عربها با همان تلفظ و معنا گرفتند و سپس به‌ما برگرداندند. مثلاً، ایرانیان به مرکز آموزش اخلاقی و دینی و تعلیم قرائت و کتابت «ادبستان» می‌گفتند، و اکنون در معنای جدیدش دبستان گوئیم.

۲ـ اکنون خلاصه‌ئی از این دو کتاب در دست است و هنوز هم مرجع برای آموزش ادبیات عرب است.

۳ـ این آکادمی که برمکیان در دوران هارون الرشید تأسیس کرده بودند، ابتدا نامش دار الحکمه بود و

بود که علی ابن زیاد برای بیت الحکمه ترجمه کرد؛ کتابی دیگر در اخترشناسی که ابوسهل پسر نوبخت ترجمه کرد، کتاب «بختیارنامه» که اسحاق پسر یزید ترجمه کرد، کتاب «رستم و اسفندیار» که جبله ابن سالم ترجمه کرد، کتابهای «کارنامهٔ اردشیر بابکان» و «کارنامهٔ انوشه‌روان» که ابان لاحقی ترجمه کرد، کتاب «بهرام گور و مهرنرسی»، کتاب «حکمت مؤبدان مؤبد» در اخلاق و سیاست، «کتاب زادان‌فرخ» درباب تربیت فرزندان، گزیده‌هائی از تاج‌نامه که هرکدام همچون یک کتاب جداگانه ترجمه شد: یکی از اینها بخشنامه‌های اردشیر بابکان بود که بلاذری با عنوان «عهد اردشیر» ترجمه کرد، دیگر دستورالعملهای اردشیر بابکان و دستورالعملهای انوشه‌روان بود که از تاج‌نامه گزیده شده بود و در دو کتاب برای بیت الحکمه ترجمه شد. کتابی نیز با عنوان «مزدک‌نامه» که ظاهراً توسط مزدکیان دربارهٔ زندگی و شخصیت مزدک نوشته شده بوده در زمان هارون و برمکیان توسط ابان لاحقی به‌عربی ترجمه شد. اما این کتاب بسیار مهم چنان مهجور ماند که به‌جز نامش هیچ اثری از آن در تألیفات عربی برای ما نمانده است.

بزرگمهر نیز کتابی در سیاستِ کشورداری تألیف کرده بوده که متن آن برای ما نمانده و ترجمه نیز نشده است ولی گزیده‌هائی از سخنان حکمت‌آمیزش را ایرانیانِ دوزبانهٔ عربی‌نگار ـ ازجمله ابن قتیبه دین‌وری ـ با عبارت «قال بزُرجمهر» (بزرگمهر چنین گفت) در تألیفاتشان آورده‌اند. فردوسی ضمن یادآوریِ اینکه بزرگمهر روزی در مجلس به‌انوشه‌روان گفت که کتابی تألیف کرده‌ام تا راهنمای اکنون و آیندگان باشد، پاره‌ئی از سخنان آموزندهٔ بزرگمهر را در پاسخ به‌پرسشهای انوشه‌روان چنین آورده است:

جهان‌دار یک روز بنشست شاد — بزرگان دانnده را بار داد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر — برِ تخت بنشسته بوزرجمهر
بپرسید خسرو که «از کهتران — که را باشد اندیشهٔ مهتران؟»
چنین گفت ک«آن کس که داناتر است — به هر آرزو بر تواناتر است»
«کدام است دانا بدو» شاه گفت — «که دانش بوَد مرد را در نهفت»
چنین گفت ک«آن کو به فرمان دیو — نپردازد از راه گیهان خدیو
ده اند اهرمن هم به نیروی شیر — که آرند جان و خرد را به زیر»
بپرسید خسرو که «ده دیو چیست — کز ایشان خرد را بباید گریست؟»

در زمان مأمون نامش بیت الحکمه شد، و هردو ترجمهٔ عبارتِ ایرانیِ «دانش‌کده» (خانهٔ دانش) بود. در کتاب چهارم دربارهٔ بیت الحکمه و خدمات بزرگ تمدنیِ آن سخن خواهیم داشت.

چنین داد پاسخ که «آز و نیاز / دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشگ‌است و ننگ‌است و کین / سخن‌چین و دو روی و ناپاک دین
دهم آنک از کس ندارد سپاس / به نیکی، و هم نیست یزدان شناس»
بدو گفت «از این شوم ده با گزند / کدام است اهریمنِ زورمند؟»
چنین داد پاسخ به خسرو که «آز / ستمگاره دیوی بوَد دیرساز
که او را نبینند خشنود ایچ / همه در فزونیش باشد بسیچ
نیاز آنکه او را ز اندوه و درد / همی کور بینند و رخساره زرد
چو زاین بگذری ـ خسروا ـ دیو رشگ / یکی دردمندی بوَد بی پزشگ
دگر ننگ دیوی بوَد با ستیز / همیشه به بد کرده چنگالْ تیز
دگر دیو کین است پر خشم و جوش / ز مردم بتابد گه خشمْ هوش
نه بخشایش آرد بر او بر نه مهر / دژآگاه دیوی پر آژنگ چهر
دگر آن سخن‌چین که او جز دروغ / نداند، نراند سخن با فروغ
بماند سخن‌چین و دو رویْ دیو / بریده دل از بیم گیهان خدیو
میان دو تن کین و جنگ آورد / بکوشد که پیوستگی بشکرد
دگر دیو بی دانش و ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی شناس
به نزدیک او رای و شرم اندکی‌ست / به چشمش بد و نیک هر دو یکی‌ست»
ز دانا بپرسید پس شهریار / که «چون دیو با دل کند کارزار
به بنده چه داده است گیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو؟»
چنین داد پاسخ که دست خِرد / ز کردار اهریمنان بگذرد
خرد باد جان تو را رهنمون / که راهی دراز است پیش اندرون
ز شمشیر دیوان خرد جوشن است / دل و جان داننده زو روشن است
گذشته سخن یاد دارد خرد / به دانش روان را همی پرورد
وگر خود بوَد آنکه خوانیم خیم / که با او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش بوَد بر دل نیک خوی / نگردد به گِرد درِ آرزوی
سخنهای بایسته گویم کنون / که دل را به شادی بود رهنمون
همیشه خردمند و امیدوار / نبیند جز از شادیِ روزگار
نیندیشد از کار بد یک زمان / رهِ راست گیرد نگیرد کمان
دگر هر که خشنود باشد به گنج / نه‌آزَد، نیارد تنش را به رنج

کسی کو به گنج و درم ننگرد همه روزِ او بر خوشی بگذرد
ز فرمان یزدان نگردد سرش سرشت بدی نیست هم گوهرش
بر این همنشان است پرهیز نیز که نفروشد او راه یزدان به چیز»
بدو گفت «زین ده کدام است شاه سوی نیکویی‌ها نماینده راه»
چنین داد پاسخ که «راه خرد ز هر دانشی بی گمان بگذرد»
همان خوی نیکو که مردم بِدوی بماند همه ساله با آبِ روی
وز این گوهران گوهرِ استوار تنِ خُشنُدی دیدم از روزگار
وز ایشان امید است آهسته تر برآسوده از رنج و شایسته تر
وز این گوهران آز دیدم به رنج که همواره سیری نیابد ز گنج»
بدو گفت شاه «از هنرها چه بِه که گردد بدو مرد جوینده مِه»
چنین داد پاسخ که «هرک او ز راه نگردد، بوَد با تنی بی گناه
بیابد ز گیتی همه کام و نام از انجام فرجام و آرام و کام»
بپرسید ازو نام‌بردار «گو کز این ده کدامین بوَد پیشرو؟»
چنین داد پاسخ به آواز نرم سخنهای دانش به گفتار گرم
«فزونی نجوید بر این بر خرد خرد بی گمان بر هنر بگذرد»
وز آن پس ز دانا بپرسید مه که «فرهنگِ مردم کدام است به؟»
چنین داد پاسخ که «دانش به است خردمند خود بر جهان بر مه است
که دانا بلندی نه‌آزد به گنج تن خویش را دور دارد ز رنج»
ز نیروی خصمش بپرسید شاه که چون جُست خواهی همی دستگاه»
چنین داد پاسخ که «کردار بد بوَد خصم روشن روان و خرد»
ز دانا بپرسید پس دادگر که «فرهنگ بهتر بوَد یا گهر؟»
چنین داد پاسخ بدو رهنمون که «فرهنگ باشد ز گوهر فزون
گهر بی هنر زار و خوار ست و سست به فرهنگ باشد روان تن‌درست
بدو گفت «جان را زدودن به چیست هنرهای تن را ستودن به چیست؟»
«بگویم کنون» گفت او «سر به سر اگر یاد گیری همه در به در
خرد مرد را خلعت ایزدی‌ست ز اندیشه دورست و دور از بدی‌ست»

از برخی کتابهای دیگر نیز ابن قتیبه پاره‌هائی آورده است، و از آنها فقط با نام « بَعضُ

کُتُب العَجَم» (یکی از کتابهای ایرانیان) یاد می‌کند. ارجاعِ او به این کتابها نیز بسیار است.

در زمینهٔ دستور زبان و بلاغت نیز کتابهای متعددی در زمان انوشه‌روان تألیف شده بوده است. جاحظ از کتاب «کاروَند» یاد کرده که خودش در اوائلِ سدهٔ سوم هجری دیده، و مهمترین مرجع زبان و ادبیات ایرانی به‌شمار می‌رفته است. او می‌نویسد:

هر کس علاقه دارد که در فنون بلاغت کسب مهارت کند و واژگان غریب بیاموزد و در زبانْ تبحر یابد کتاب کاروند را مطالعه کند.[۱]

همین کتاب «کاروند» بود که در اوائل خلافت عباسی سرمشق ایرانیان دوزبانه ـ به‌ویژه سیب‌بویه پارسی (به‌عربی: سیبویه) و خلیل فراهیدی ـ برای تألیف دستور زبان عربی (صرف و نحو و عِلمُ اللغه) شد.

در ادبیات داستانی نیز چندین کتاب تألیف شده بوده که شماری از آنها را ایرانیان دوزبانه در زمان هارون و مأمون ترجمه کردند. مثلاً کتابهای داستانیِ «مهرآزاد گشنسب» و «کی‌لهراسپ» و «روشنایی دل» را علی ابن عبید ریحانی به‌عربی برگرداند. کتاب «هزار داستان» که با دستکاریهائی به‌صورت کتابِ هزار و یک‌شب درآمد نیز از یادگارهای دوران ساسانی بوده است. کتاب «دارا و بت زرین» نیز ازجمله کتابهای داستانی بود که به‌عربی ترجمه شد.[۲] یکی از کتابهای داستانی دوران ساسانی که تا نیمه‌های سدهٔ پنجم هجری با متن پهلوی در دست بوده کتابی است که در زمان سلجوقیان با عنوان «ویس و رامین» توسط فخرالدین اسعد گرگانی به‌پارسی رایج زمان به‌نظم کشانده شد، و سرمشقی برای سرودن کتاب خسرو و شیرین توسط نظامی گنجوی شد. کتاب خسرو و شیرین را نیز نظامی ادعا کرده که از متن کتابی استفاده کرده که نزد کسی در شهر بردع محفوظ مانده بوده است («که در بردع سوادش بود موقوف» و «مرا این گنجنامه گشت معلوم»)، و معلوم می‌شود که در پایان دوران ساسانی تألیف شده بوده است.

۱ـ البیان والتبیین: ۳ / ۵ .

۲ـ من در کتاب چهارم، ضمن سخن از نهضت فرهنگی و علمیِ ایرانیانِ دوزبانه در سده‌های سوم و چهارم هجری، دربارهٔ کتابهائی که توسط ایرانیان به زبان عربی ترجمه شد سخن خواهم داشت و با شماری از این کتابها و مترجمان پرکارشان آشنا خواهیم شد. همانجا خواهیم دید که میراث فرهنگی ایرانیان که در حملهٔ عرب ویران شده بود را ایرانیانِ دوزبانه در اواخر دوران اموی و دو سدهٔ نخستینِ خلافت عباسی زنده کردند؛ و در کتاب پنجم خواهیم دید که نابودکنندگان میراث فرهنگی ایرانیان نه عربها بلکه ترکان بودند، و آنچه از این میراث از دستبرد ترکان مغول رهیده بود در زمان ترکان قزلباش صفوی و به‌فتوای فقهای بزرگوارِ آمده از لبنان و عراق نابود کرده شد.

در زمان خسرو انوشه‌روان هنرها پیشرفت بسیار زیادی کرد و در این‌میان خُنیاگری (موسیقی) از مقام خاصی برخوردار شد. شادزیستی بخشی از تعالیم دین ایرانی بود، و مزدک در نوشته‌ها و تعالیمش بیش از پیش بر این امر تأکید کرده بود. انوشه‌روان نیز به‌این امر اهمیت بسیار زیادی می‌نهاد. بزم باده و خنیاگری (موزیک و آواز و رقص) از لوازم اساسیِ شادزیستی است. فردوسی در شاهنامه در دهها مناسبت ضمن یادآوریِ بزم شاهنشاهان و بزرگانِ ایران تشویق به شادزیستی و می‌گساری و بزم‌آرائی کرده است. مثلا ضمن سخن از بزمهای انوشه‌روان به‌خوانندهٔ شاهنامه توصیه می‌کند که راستی پیشه کن و بکوش که خدا را از خویشتن خشنود سازی، و شادزیستی و باده و خُنیاگری را گناه مپندار و از آن دوری مکن:

مگـــردان ســـر از دیـــن و از راســـتی کـــه خـــشم خـــدای آورَد کاســـتی
گـــرت هـــست جـــام مـــی زرد خـــواه بـــه دل خـــرمـــی را مـــدان از گنـــاه
نـــشاط و طـــرب جـــوی و ســـستی مکـــن گـــزافـــه مپـــرداز مغـــز ســـخن

اگر بهرام گور، بنابر افسانه‌ها، لولیان را از هندوستان به‌کشور آورد تا وسائل شادی مردم را فراهم آورند و باعث گسترش هنر مردمی شوند، خسرو انوشه‌روان هنرمندان و موسیقیدانان را در کنف حمایت گرفت و یک هنر اشرافی که تا آن‌زمان سابقه نداشت در کشور به‌وجود آورد که بعد از او در دربار خسرو پرویز به‌شکوه بی‌مانند رسید. هنرهای نقاشی و تذهیب و پیکره‌سازی در زمان خسرو انوشه‌روان به‌اوج رسید سپس در زمان خسرو پرویز به‌نضج بیشتر دست یافت، و در این زمینه‌ها آثار شکوهمندی در ایران آفریده شد که در نوع خود در جهان بی‌همتا بود. استخری می‌نویسد که در شاپور (نزدیکی کازرون) یک آرشیو بزرگ سلطنتی در کوهستان دائر بوده که پیکره‌های گوناگون هریک از شاهنشاهان ساسانی با شرح کاملی از کارنامهٔ هرکدام از آنها در آن نگهداری می‌شده است. ما نمی‌دانیم که این غار در زمان ساسانیان چه وضعی داشته، ولی می‌توانیم چنین تصور کنیم که پس از حملهٔ عربها به‌ایران و تخریب عناصر مادی تمدن ایرانی به‌دست آنها، ایرانیان بخشی از آرشیو سلطنتی استخر را به‌این مکان منتقل کرده نهان داشته بوده‌اند تا از دستبرد عربها به‌دور بماند. آنچه استخری به‌چشم خود دیده بقایای آثار مجموعهٔ عظیمی از ساخته‌های هنری بوده که در آن غار به‌ودیعه نهاده شده بوده است. تنها قطعهٔ بازمانده از این آثار برای ما که از دستبرد ترکان در زمان سلجوقی به‌بعد به‌دور مانده است یک مجسمهٔ نیم‌شکسته از شاپور دوم است.

پایتخت ایران در زمان انوشه‌روان برای همیشه به تیسپون منتقل شد. تیسپون در زمان

انوشه‌روان زیباترین و شکوهمندترین و مرفه‌ترین شهر جهان بود، و پائین‌تر درباره‌اش سخن خواهیم داشت. طبری می‌نویسد که انوشه‌روان در مراسم بارِ عام در ایوانِ کاخ بر تخت می‌نشست، تاجِ شاهنشاهی ـ چونکه سنگین بود و سرش تحملِ آن را نداشت که بر روی سرش گذاشته شود ـ با زنجیری از سقف ایوان آویخته بود، و او وقتی در زیر تاج می‌نشست چنان بود که تاج بر سرش گذاشته است. میان تخت سلطنت و جایگاه بزرگانی که برای باریابی آمده بودند پرده کشیده بود، و پس از آنکه شاهنشاه بر تخت می‌نشست پرده به‌کنار زده می‌شد، و شکوه تخت و تاج و رخت شاهنشاهی چنان بود که همینکه چشم حاضران به‌آنها می‌افتاد از هیبتش سر فرد آورده بر زمین می‌نهادند.[۱] مؤلف پارس‌نامه دربارهٔ ترتیبات بارگاه خسرو انوشه‌روان چنین نوشته است:

> و درجملهٔ آئینِ بارگاهِ اَنَوشَرَوان آن بود که از دست راستِ تختِ او کرسیِ زر نهاده بود؛ و از دست چپ و پس همچنین کرسی‌های زر نهاده بود. و از این سه‌کرسی یکی جای مَلِکِ چین بودے و دیگر جای مَلِکِ روم بودے و سه‌دیگر جای مَلِک خزر بودے، که چون به بارگاه او آمدندے بر این کرسی‌ها نشستندے. و همه ساله این سه کرسی نهاده بودے بر نداشتندے، و جز این سه کسْ دیگری برآن نیارستے نشستن. و در پیشِ تختْ کرسیِ زر بودے که بزرگمهر برآن نشستے. و فروتر از آن کرسیِ مؤبدِ مؤبدان بودے. و زیرتر از آن چند کرسی ازبهرِ مرزبانان و بزرگان. و جای هریک به‌ترتیبْ معین بودے که هیچ‌کس منازعتِ دیگری نتوانستے کرد. و چون خسرو بر یکی خشم گرفتے کرسیِ او از آن ایوان برداشتندے.[۲]

دربارهٔ بزمهای شاهنشاه نیز گزارشهای بسیاری در آئین‌نامه مربوط به آدابِ بزم آمده بوده که بعدها توسط ایرانیانِ دوزبانه وارد تألیفات عربی شده است. جاحظ در گزارشی که به زمان اردشیر بابکان نسبت می‌دهد ولی معلوم است که مربوط به‌دوران انوشه‌روان بوده، می‌نویسد که سپهبدان و شاهزادگانْ جایگاهشان در مجلس شاهنشاه ده ذرع (۵ متر) دورتر از پرده بود. مرتبهٔ دومْ در نشستْ ازآنِ اشراف و اهل دانش و صنعتگران و بازرگانان بود که در فاصلهٔ ده ذرع از طبقهٔ اول می‌نشستند. اینها کسانی بودند که شاهنشاه از آنها دربارهٔ مسائل گوناگون نظرخواهی می‌کرد. پس از اینها در فاصلهٔ ده ذرعیِ اینها دستهٔ شادی‌آفرینان و لطیفه‌گویان و خندانندگان می‌نشستند. نوازندگان و خوانندگان و خنیاگران نیز جایگاهشان

۱ـ طبری: ۱/ ۴۴۵.

۲ـ پارس‌نامه ابن بلخی: ۲۴۱.

در همین طبقه بود. سرپرست بزم «خُرّم‌باش» نامیده می‌شد. به‌هنگام خنیاگری، نوازنده خواننده را همراهی می‌کرد و به‌آهنگی که خواننده می‌خواند نوازنده می‌نواخت. تا وقتی که شاهنشاه در بزم حضور داشت جز ماهرترین نوازندگان و ماهرترین خوانندگان اجازهٔ نواختن و خواندن نداشتند، ولی گاه ممکن بود که شاهنشاه چندان بنوشد که سرخوشی در او هویدا گردد، و به‌نوازندگان طبقهٔ دوم یا سوم دستور بدهد که با خوانندگان ممتاز و برجسته همراهی کنند؛ ولی آنها خودداری می‌کردند، زیرا می‌دانستند که این فرمان را شاهنشاه در مستی صادر کرده است، و اگر آنها دستورش را اجرا نکنند وقتی به‌خود آید از آنها ابراز خشنودی خواهد کرد. دو نوجوان در مجلس بزم حضور داشتند که کلیهٔ سخنان شاهنشاه با ندیمان در حال مستی و سرخوشی را یادداشت می‌کردند. بامداد روز دیگر نوشته‌ها برای شاهشاه خوانده می‌شد. چنانچه شاهنشاه متوجه می‌شد که خطائی لفظی از او سر زده بوده می‌گفت: «کیفر خطایم آن است که امروز غذایم نان جوین و پنیر باشد».[۱]

پیش از این ـ ضمن سخن از اردشیر بابکان ـ گفتیم که او مقرر کرده بود که دو روز در هفته روزهای بزمِ شادی باشد. به‌نظر می‌رسد که این رسم تا پایان دوران ساسانی ادامه داشته است. جاحظ می‌نویسد که رسم شاهان ایران چنان بود که هر سه‌روزی یک‌روز به‌بزم باده می‌نشستند.[۲] پس آن دو روزی که گفتیم اردشیر بابکان برای شادی مقرر کرده بوده یکی وسط هفته و یکی آخر هفته بوده است. این رسم اختصاص به‌دربار شاهنشاه نداشته بلکه رسمی بوده که همهٔ مردم یران به‌حسب توان و امکاناتشان اجرا می‌کرده‌اند؛ زیرا شادزیستی نیز در دین ایرانی عبادت شمرده می‌شده؛ لذا برگزاری بزم شادی جزو عباداتِ خداپسند بوده و مردم کشور این رسم را مراعات می‌کرده‌اند.

جاحظ دربارهٔ رسم تبادل هدایا در جشنهای نوروز و مهرگان گزارش نسبةً مفصلی آورده است. او در یک‌جا می‌نویسد:

> رسم پادشاه چنان بود که یک‌روز در مهرگان و یک‌روز در نوروز برای بار عام می‌نشست. در این دو روز کلیهٔ‌مردم از بزرگ و کوچک و اشراف و عوام اجازه داشتند که در بار عام شرکت کنند. شاه چندروز پیش از این روز دستور می‌داد که بانگ دردهند تا مردم برای این‌روز آماده شوند. یکی شکایتش را آماده می‌کرد، دیگری دادخواهی می‌نوشت، دیگری که با یکی اختلافی داشت اگر فکر می‌کرد که شکایت

۱ـ کتاب التاج: ۱۱۰ـ ۱۱۴.
۲ـ کتاب التاج: ۲۲۴.

به عرض شاه خواهد رسید با شاکیش به مصالحه می‌رسید. شاه به مؤبد دستور می‌داد که افراد مورد اعتماد را بر در ورودی محل بار عام بگمارد تا هیچ‌کس مانع ورود کسی به محل نشود، و همه بتوانند که عرایضان را به شاه برسانند. و به‌دستور شاه بانگ درداده می‌شد که «هرکه مانع دادخواهی کسی شود از خدا نافرمانی کرده و دستور شاه را نادیده گرفته است. و هرکه از خدا نافرمانی کند مثل آن است که به‌خدا و شاه اعلان جنگ داده باشد».[۱]

و می‌نویسد که رسم بود که در جشنهای نوروز و مهرگان هرکس به‌فراخور حال خودش هدیه‌ئی برای شاه بفرستد. مأموران ویژه‌ئی هدایا را تحویل می‌گرفتند، نوع هدیه و نام و نشان هدیه‌برنده را ثبت می‌کردند، سپس شاه دستور می‌داد که در مقابل هرکدام از هدایا، چه پربها و ارجمند بود و چه اندک و کم‌بها، هدیهٔ متقابل برای هدیه‌فرستنده فرستاده شود. ممکن بود که یکی که تنگدست بود فقط یک ترنجی برای شاه بفرستد؛ و برای این نیز هدیهٔ درخورِ هدیهٔ خودش فرستاده می‌شد. همچین رسم شاه و حاکمان محلی آن بود که هرچه لباس در زمستان پوشیده بودند در نوروز در میان مردم تقسیم می‌کردند، و هرچه لباس در تابستان پوشیده بودند در مهرگان در میان مردم تقسیم می‌کردند.[۲]

نیز می‌نویسد که در مواردی که مشکلی برای کشور پیش می‌آمد، چنانکه مثلاً مرزهای کشور مورد تعرض دشمن قرار گرفته باشد، عادت شاهان ایران چنان بود که به هنگام ناهار و شام سفره‌های ساده می‌کشیدند و نان و نمک و سرکه و سبزی بر سفر می‌نهادند، و شاهنشاه مؤبدان‌مؤبد و سپهبدِ سپهبدان را دعوت می‌کرد؛ شاه و اینها اندکی می‌خوردند، سپس بزم‌آورد (نوعی شیرینی ساده که با خمیر و زردهٔ تخم مرغ و شکر در روغن سرخ کرده شده بود) می‌آوردند، و هرکدام یک لقمه از آن می‌خوردند، و پس از آن دربارهٔ راههای مقابله با مشکل کشور به‌بحث می‌نشستند. تا وقتی که مشکل به‌کلی برطرف نشده بود حال شاه و بزرگان کشور بر این منوال بود. پس از آنکه مشکل برطرف می‌شد بار عام داده می‌شد، و کلیهٔ بزرگان کشور به‌حضور شاه می‌رسیدند و به‌او تبریک می‌گفتند. در این‌روز به‌رعایا نیز اجازه داده می‌شد که برای عرض تبریک و شکرگزاری به‌درگاه خدا در مراسم بار عام حاضر شوند. برای بزرگان سفره‌های ویژه و برای رعایا نیز سفره‌های ویژه کشیده می‌شد. خود شاه با بزرگان می‌نشست، و بزرگ‌فرماندار در جمع رعایا حاضر می‌شد. چون غذا خورده می‌شد بزم‌افروزان و خنیاگران

۱ـ کتاب التاج: ۲۳۰ـ ۲۳۱.
۲ـ کتاب التاج: ۲۱۹ـ ۲۲۱.

و هنرپیشگان با هنرهایشان بزم‌افروزی می‌کردند و شادی می‌آفریدند، و همهٔ حاضران به‌جشن و شادی می‌پرداختند و شکرگزاری می‌کردند، و می‌گفتند: «شکر نعمت آن است که اثرش در انسان هویدا باشد».[۱]

مفهوم این گزارش آن است که چنین جشنی در سراسر کشور توسط شهریاران و حاکمان محلی برگزار می‌شد و به‌شکرانهٔ آنکه خطر از سر کشور مرتفع شده است جشن همگانی برپا می‌گردید. اصولاً عبادت ایرانیان جز جشنِ شادی و پایکوبی و دست‌افشانی دسته‌جمعی نبوده است. در کنار هر آبادی‌ئی، از شهر و روستا، مکان ویژه‌ئی در کنار آذرگاه وجود داشته که ظاهراً نامش «مَیلَه‌چَه» بوده؛[۲] و مردم آبادی در روزهای خاصی زن و مرد و بزرگ و کوچک به‌آنجا می‌رفته‌اند و به‌عنوان مراسم عمدهٔ عبادیْ جشن برپا داشته و ساز می‌نواخته‌اند و غزل و سرود می‌خوانده‌اند و دست‌افشانی و پای‌کوبی می‌کرده‌اند. شاید آن گزارشهای یونانیان باستان که می‌گوید ایرانیان فقط در روز خاصی چندان باده می‌نوشند که مستِ مست می‌شوند مربوط به چنین جشنهائی و همچنین جشنهای نوروز و مهرگان و سده باشد که در فضای باز و دور از شهر و روستا برگزار می‌شده است. آخرین نمونهٔ بی‌جان و نیم‌مردهٔ بازمانده از این جشنها همان است که اکنون «سیزده‌به‌در» نامیده می‌شود.

انوشه‌روان علاوه بر ورزشهای رزمی که خاص همهٔ بزرگان کشور بود به‌بازیهای اشرافی نیز علاقهٔ بسیاری داشته، و پسندیده‌ترین بازیهای او شطرنج و نرد و چوگان‌بازی بوده است. داستانی که می‌گوید شطرنج در زمان انوشه‌روان به‌ایران آورده شد اساسی ندارد، زیرا در گزارشهای یونانیان زمان هخامنشی نیز از شطرنج‌بازی در دربار ایران سخن به‌میان آمده، و در سخن از شاپور نیز دیدیم که شطرنج بازی می‌کرد. نام شطرنج نیز واژهٔ خالصاً ایرانی است و شکل درستش «شَتَرَنگ» است.[۳] دربارهٔ بازیهای اشرافی ایرانیان در شاهنامهٔ فردوسی نیز گزارشهائی آمده است.

دربارهٔ مجالس علمی خسرو انوشه‌روان که با شرکت دانشمندان، پزشکان، فیلسوفان،

۱ـ کتاب التاج: ۲۴۱ـ ۲۴۲.

۲ـ «مَیلَه» در زبان آریایی به‌معنای «جشنِ شادیِ دسته‌جمعی» است، و هنوز در زبان هندی به همین تلفظ و معنا مانده است. مَیلَه‌چه در غرب شهر خنج (زادگاهِ نگارنده) تا امروز نام خویش را به‌صورت مَهلَچه حفظ کرده است، و جایش در کنار آذرگاه خنجِ است که خرابه‌اش بر دامنهٔ کوه و بر فراز دشت برپا ایستاده است و داستانها از شادیهای روزگار ساسانی در دل خویش دارد.

۳ـ «شَت» که تا امروز در لهجه‌های مردم پارس مانده است به‌عربی حصیر است. اکنون به حصیری که چارخانه‌های بزرگ دارد «شت» و به‌حصیری که چارخانه‌های کوچک دارد «شتَک» گویند.

مؤبدان، و ادیبان برگزار می‌شده گزارشهای بسیاری در تألیفات عربی ایرانیانِ دوزبانه آمده است. فردوسی با استفاده از متونِ پهلوی، داستانهای نسبةً مفصلی از مجالس علمی خسرو انوشه‌روان را آورده که هفته‌وار (هفته‌ئی یک‌روز) برگزار می‌شده، و بزرگانی از اهل هر فنی در آن حضور می‌یافته و بحث و مناظره می‌کرده‌اند. جاحظ و مسعودی گزارشهای مختصری از مجالس خسرو انوشه‌روان آورده‌اند که بیانگر جاهِ بلند و محترمانهٔ دانشمندان و هنرمندان نزد انوشه‌روان و همچنین علاقهٔ انوشه‌روان به‌فراگیری از متخصصانِ علوم و فنون است. مسعودی که گزیده‌هائی از متون بازماندهٔ دوران ساسانی را در کتابهایش آورده است می‌نویسد:

انوشه‌روان روزی در مجلسش به‌حکیمان و فرزانگان گفت: «حکمتی به‌من بیاموزید که هم برای خودِ من دارای فوایدی باشد و هم برای عموم رعایایم». هرکدام از حاضران به‌موجب آنچه به‌خاطرش می‌رسید سخنانی گفت، و انوشه‌روان سرش را به‌زیر افکنده بود و به‌دقت به‌آنها گوش می‌داد. چون نوبت به بزرگمهر بختگان رسید، بزرگمهر گفت: «شاهنشاها! من همهٔ اینها را در دوازده کلمه برایت بیان می‌کنم». انوشه‌روان گفت: «بیان کن». بزرگمهر گفت: «سرآغاز همهٔ اینها آن است که در خواهشهای نفسانی و بیم و هراس و خشم و هویٰ خشنودی خدا را درنظر داشته باشی. در هرکدام از این امور که برایت پیش آید خدا را در نظر داشته باش و همان کن که خشنودی خدا در آن است. دوم، راستی در گفتار و کردار، و وفا به پیمانها و قراردادها و عهدنامه‌ها. سوم، مشورت با دانشمندان و اهل رأی در هر امری که پیش آید. چهارم، ارجمند داشتن دانشمندان و بزرگان و مرزبانان و سپهداران و دبیران و گماشتگان به‌حسب مقام و منزلتشان. پنجم، بازرسی مداوم امور دستگاه قضایی، و نظارت بر کارمندان و پاسخ‌جویی از آنها در مسئولیتهایشان، و پاداش دادن به هرکه وظیفه‌اش را به‌درستی انجام داده و کیفر دادن به هرکه در انجام وظیفه سهل‌انگاری کرده است. ششم، بازرسیِ ادواریِ زندانها و نظارت بر وضع زندانیان، تا هرکه شایستهٔ آزادی است آزاد شود و هرکه درخور ماندن در زندان است بماند. هفتم، نظارت دقیق بر اوضاع راهها و جاده‌ها و بازارها و نرخ کالاها و امور بازرگانی. هشتم، اجرای دقیق قوانین به‌منظور برقراری امنیت و آرامش در کشور. نهم، بذل توجه به‌امر تهیهٔ سلاح و جنگ‌افزار. دهم، ارجمند داشتن اولاد و نزدیکان و افراد خانواده، و برطرف کردن مشکلاتشان. یازدهم، گماشتن خبرگیرانِ آگاه در نقاط مرزی و نظارت بر تحرکات پشت مرزها به‌خاطر آمادگی برای مقابله با هرگونه خطری که

احتمال پیش‌آمدنش برود. دوازدهم، نظارت بر کارکردهای وزیران و گماشتگان، و جابه‌جا کردن افرادی که شایستگی انجام وظیفه در مقامشان را ندارند».

انوشه‌روان دستور داد تا این سخنان را به‌آب زر بنویسند؛ و گفت: اینها سخنانی است که کلیهٔ امور مربوط به‌سیاست کشورداری در آنها بیان شده است.[1]

چنین بود درگاه نوشین روان — همو بود شاه و همو پهلوان
همو بود جنگی و مؤبد همو — سپهبد همو بود و بخرد همو
به هر جای کارآگهان داشتی — جهان را به دستور نگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان — بد و نیک زو کس نکردی نهان
ز کارآگهان مؤبدی نیکخواه — چنان بُد که برخاست بر پیش گاه
که «گاهی گنه بگذرانی همی — به بَد نامَ آن کس نخوانی همی
هم این را دگر باره آویزش است — گنهگار اگر چند با پوزش است»
به پاسخ چنین بود توقیع شاه — که «آن کس که خستو شود بر گناه
چو بیمارِ زار است و ما چون پزشگ — ز دارو گریزان و ریزان سرشگ
به یک دارو ار او نگردد درست — زبان از پزشگی نخواهیم شست»
دگر مؤبدی گفت «انوشه بُدی — به داد و دهش نیز توشه بدی
سپهدار گرگان برفت از نهفت — به بیشه درآمد زمانی بخفت
بُنَه برد از او گیل و او برهنه — همی باز گردد ز بهر بُنَه»
به توقیع پاسخ چنین داد باز — که «هستیم از آن لشکری بی نیاز
کجا پاسپانی کند بر سپاه — که خود را ز دزدان ندارد نگاه»
دگر گفت «انوشه بُدی جاودان — نشست و خور و خواب با مؤبدان
یکی نام‌ور مایه دار ایدر است — که گنجش ز گنج تو افزون‌تر است»
چنین داد پاسخ که «آری، روا است — که از فرهٔ پادشاهیِ ما است»
بگفتند ک«از مایه داران شهر — دو بازارگان‌اند کز شب دو بهر
یکی را نیاید سر اندر به خواب — از آواز مستان و چنگ و رباب»
چنین داد پاسخ ک«از این نیست رنج — جز ایشان هر آن کس که دارند گنج
همه هم چنان شاد و خرم زیند — که آزاد باشند و بی غم زیند»
نبشتند خطی کَ«انوشه بُدی — همیشه ز تو دور دستِ بَدی

۱ـ مروج الذهب: ۱/ ۱۷۹ـ ۱۸۰.

به ایوان چنین گفت شاه یمن / که نوشین روان چون گشاید دهن
همه مردگان را کند بیش یاد / پر از غم شود زنده را جانِ شاد»
چنین داد پاسخ که «از مرده یاد / کند هرکه دارد خرد با نژاد
هر آن کس که از مردگان دل بشُست / نباشد ورا نیکوییها درست»

از انوشه‌روان دهها مَثَلِ حکمت‌آمیز در تألیفات ایرانیان دوزبانهٔ دوران خلافت عباسی آمده که از کتاب «کارنامهٔ انوشه‌روان» که نامش را به‌عربیْ «سیرَة انوشَرَوان» نوشته‌اند ترجمه کرده بوده‌اند. شمار بسیاری از این مثلها را ابن قتیبه دینوَری در عیون الاَخبار آورده است. مثلا می‌نویسد: انوشه‌روان می‌گفت که در شهری که یکی از این پنج چیز داشته باشد سکونت مگیرید: حاکم مقتدر، قاضی دادگر، بازار پررونق، پزشک ماهر، آبِ جاری.[۱] بنابر همین دیدگاه بوده که شاهان و شهریاران ایران به‌ایجاد کهن‌ها (قنوات) برای به‌جریان افکندنِ آب هم برای آشامیدن و هم برای کِشت و زرع اهمیت بسیار می‌داده و این کار را از دستورات دین می‌شمرده‌اند. در دعاها و نمازها نیز می‌بینیم که آبِ جاری مورد ستایش است (آبهای روان را می‌ستائیم که...).

ابن قتیبه می‌نویسد که انوشه‌روان وقتی کسی را به‌مسئولیتی منصوب می‌کرد دستور می‌داد که زیر فرمان‌نامهٔ شاه که برایش نوشته می‌شد چهار سطر را خالی بگذارند تا شاه امضاء کند. آنگاه در بالای امضایش می‌نوشت: «به‌نیکان محبت کن، با رعیت چنان رفتار کن که هم از تو بشکوهند و هم تو را دوست بدارند، و کج‌رفتاران را در بیم نگاه دار».[۲]

دوران سلطنت درازمدت انوشه‌روان شکوهمندترین دوران ایرانِ ساسانی است. ایران در زمان انوشه‌روان به‌چنان شکوهی رسید و ایرانیا به‌چنان رفاهی رسیدند که مثالش در هیچ جای دیگر جهان دیده نمی‌شد. بسیاری از گزارشهای که دربارهٔ شکوه ایران ساسانی برای ما بازمانده است می‌تواند که مربوط به دوران انوشه‌روان باشد. گزارشهای بسیاری دربارهٔ علوم و فنون پیشرفتهٔ ایرانیان در زمان ساسانی در تألیفات ایرانیانِ دو زبانه آمده است. مثلا ابن قتیبه دین‌وری می‌نویسد که ایرانیان می‌گفتند دبیران باید بر این دانشها مسلط باشند: حساب و هندسه و علمِ اندازه‌گیری مساحت زمین و مساحت مربع و مثلث و چندضلعی (کثیر الاَضلاع) و چه‌گونگی جریان روز و شب و چراییِ تغییر فصول و آمد و شدِ ماهها، و همچنین دانش لازم

۱ـ عیون الاخبار: ۱/ ۵۹.
۲ـ عیون الاخبار: ۱/ ۶۱.

برای ایجاد پل بر روی رودخانه‌ها و ایجاد سد و آب‌بند در زمینهای کشاورزی، و شناختن راههای کاوش زمین برای یافتن آبهای زیرزمینی و دانش لازم برای بیرون کشیدن این آبها و به‌جریان افکندنش بر روی زمین، و شناخت ابزارهای لازم برای صنعتگران و افزارمندان و پیشه‌وران.[۱]

در میانِ علوم، پزشکی و ریاضیات و مهندسی و معماری و کیهان‌شناسی در ایرانِ دوران انوشه‌روان پیشرفت بسیار زیادی کرد. در دین‌کرد دربارهٔ پزشکی گزارش نسبتهً مفصلی آمده است. پزشکان ایرانی بیماریها را به‌دو شیوه معالجه می‌کردند: یکی با داروهای گیاهی، و دیگر با شیوه‌های روانشناسانه و تلقین؛ که اولی برای بیماریهای جسمی و دومی برای بیماریهای روحی بوده است.[۲] دربارهٔ عمل جراحی نیز پیش از این در جای خود دیدیم که در ایران سابقهٔ بسیار درازی داشته، و در اوستا و دین‌کرد به پزشکان جراح و ابزار جراحی اشاره رفته و احکام قانونی مربوط به‌آن نیز بیان شده است. اما در ایران هیچ‌گاه از دعا و تعویذ و «توسل» و شیوه‌های وهمی برای معالجهٔ بیماریها استفاده نمی‌شده، و چنین شیوه‌ئی نزد ایرانیان «جادوگری» و به‌کلی ممنوع بوده؛ تا جائی که در اوستا و دین‌کرد حکم شرعی آمده که جادوگر باید کشته شود. ممنوعیت جادوگری از دستورهای زرتشت بوده. در گفتار زرتشت از متن گاتا خواندیم که یک مزدایَسن باید به‌بانگ بلند از جادوگران تبرّا جوید. در ایرانِ ساسانی بیمارستانهای متعددی، هم برای مداوای انسانها و هم برای مداوای دامها، در مناطق مختلف کشور دایر بوده و نامش نیز «بیمارستان» بوده است.[۳] پزشک نیز تلفظش «پَجِشک» بوده، و دام‌پزشک را نیز «ستور پَجِشک» می‌گفته‌اند.[۴] پزشکان دوره‌گرد را نیز «تب‌بین» می‌گفته‌اند؛ و می‌دانیم که واژهٔ «طبیب» که اکنون در عربی هست از همین واژهٔ ایرانی آمده است. در دین‌کرد از چشم‌پزشکان نیز سخن رفته که متخصصان بیماریهای چشم

۱ـ عیون الاخبار: ۱/ ۱۰۴.

۲ـ شاید داستان کنیزک و زرگر سمرقندی در کتاب مثنوی بازسازیِ یک داستان بازمانده از دوران ساسانی بوده باشد که یکی از فنون روان‌درمانی را بیان می‌کرده است.

۳ـ این مؤسسه بعدها در اوائلِ خلافت عباسی با همین نام و همان تشکیلات توسط ایرانیانِ گردانندهٔ دستگاه خلافت، به‌ویژه برمکیان، احیاء شد. در کتاب چهارم دربارهٔ این موضوع، و دربارهٔ طبقه‌بندی پزشکان به متخصص و عمومی در بیمارستان ری در سدهٔ سوم هجری، و چه‌گونگی مداوای بیماران سخن خواهیم داشت.

۴ـ در زبان بلوچی، به‌ویژه در بلوچستانِ پاکستان و مناطق دورافتادهٔ بلوچستان ایران که تلفظ بسیاری از واژگان کهنِ ایرانی دست‌نخورده مانده است هنوز هم پجشک گویند.

بوده‌اند و کارشان سوای کار پزشکان دیگر بوده است.

دربارهٔ دست‌مزد پزشکان پیش از این درجای خود از متن کتاب وندیداد خواندیم، که معمولاً داوطلبانه و به‌حسبِ توانِ مالی و وضعیتِ اجتماعیِ معالجه‌شونده از یک اسپ تا یک وعده غذا در نوسان بوده است. یک وزیر با منصب «ایران درست‌بد» (رئیس بهداشت ایران) در رأس مؤسسات بهزیستی کشور قرار داشت که زیر نظر شاهنشاه عمل می‌کرده است. به‌نظر می‌رسد که تأسیس مراکز بهزیستی و تأمین هزینهٔ آنها زیر نظر ایران درست‌بد بوده است. اینکه رؤسای دستگاههای بهزیستی در استانهای کشور چه نام داشته‌اند گزارشی در دست نداریم، ولی او می‌بایست که منصبش به استان محل وظیفه‌اش منسوب بوده باشد؛ مثلا «پارس درست‌بد» و «آذرپادگان درست‌بد» و امثال آنها. ایران درست‌بد در زمان انوشه‌روان یک پزشک و فیلسوف فرزانهٔ پارسی بود که او را تاریخ با نام «برزویه حکیم» می‌شناسد. او زندگی‌نامه‌ئی از خودش برجا نهاده بوده که روزبِه پور دادویَه ـ معروف به ابن مقفع ـ در اواخر دوران اموی ترجمهٔ مختصری از آن را در مقدمهٔ ترجمهٔ کتاب معروف «کلیله و دمنه» آورده است. کلیله و دمنه را همین برزویه حکیم از یک کتاب هندی ترجمه کرده بوده، و کتابی است که در قالب داستانهای دلکشی دربارهٔ انواع جانوران نوشته شده و هدفش تعلیم سیاست و کشورداری بوده است. ما نمی‌دانیم که خودِ برزویه تا چه اندازه در پرداختنِ داستانهای این کتاب دست داشته و چه اندازه‌اش از کتاب اصلی هندیان گرفته بوده است، ولی داستانها چنان آموزنده است که حتی امروز می‌توان نکته‌ها و شگردهای بسیاری در سیاست و شیوه‌های ادارهٔ جامعه و کشورداریِ حکیمانه (همان چیزی که در گاتَه‌ی زرتشت با صفتِ خشَتَرَ از آن یاد شده است) از آن آموخت. کتاب کلیله و دمنه همچنین بر مجموعه‌ئی از اصول اخلاقی بسیار والا بنا شده که با تعالیم زرتشت و مزدک همخوانی دارد، و بازنمای اصول والای اخلاقی اشرافیت حکومتگرِ ایرانی در دوران انوشه‌روان است.

در ترجمهٔ ابن مقفع از زبان برزویه می‌خوانیم که پدرش ارتشی و پدرِ مادرش فقیه بوده، ولی خودش از هفت‌سالگی علاقه به‌تحصیل علم پزشکی یافته، و پدر و مادرش نیز او را به آموختن این علم تشویق کرده‌اند زیرا آموختن این علم در احکام دینی تشویق شده است. و چون به‌سن نوجوانی رسیده برآن شده که یکی از بهترین پزشکان کشور باشد. ضمن تحصیل علم پزشکی از کتابهای ایرانیان آموخته که پزشک باید نه به‌خاطر مال یا نام یا جاه بلکه به‌خاطر خشنودی خدا به‌مداوای مردم بپردازد، و بداند که اگر هدفش رضای خدا باشد زندگیش هم طبقِ آرزویش تأمین خواهد شد. و یادآور می‌شود که از وقتی که پزشک شده

صرفاً برای خشنودی خدا به‌مداوای بیماران پرداخته و از مداوای هیچ بیماری، در هر وضعی که بوده، خودداری نکرده، و در قبال مداوای بیماران چشم‌داشت هیچ مزد و پاداشی جز خشنودی خدا نداشته است. اما در میان آشنایان و بزرگان کشور بلندآوازه شده است. سپس به‌هند رفته و وقتی به‌ایران برگشته به‌چنان جایگاه بلندی دست یافته که هرگز انتظارش را نداشته است. (منظورش از این جایگاهِ بلند همانا عنایت شاهنشاه به‌برنامه‌های او و همچنین دستیابی به‌مقام وزارت ـ ایران‌درست‌بد ـ است که شاهنشاه به‌او سپرده تا برنامه‌هائی که برای خدمتگزاری به‌کشور و مردم داشته را به‌دلخواه خویش به‌مورد اجرا بگذارد.)

برزویه همچنین ضمن سخن دربارهٔ سرگشتگی خودش برسر اینکه آیا باید به تعالیم دین موروثی پابند ماند یا نماند، به‌طور تلویحی آموزش می‌دهد که همهٔ دینهای موجود در جهانِ ما ساختهٔ دست انسانهای روزگاران‌اند و دین از پدران به‌فرزندانشان میراث رسیده است، و هرکه هر دینی به‌میراث برده می‌اندیشد که میراث او بهترین است، اما هیچ‌کدام نمی‌توانند که با یکدیگر کنار بیایند؛ لذا روشن‌بینان پیروِ این دینهای موروثی سرگردان مانده‌اند. او سپس ضمن سخن از خودش می‌گوید که تصمیم گرفته که دینی که به‌میراث به‌او رسیده را برای خودش نگاه دارد ولی دین اخلاقیِ خاص خودش را نیز داشته باشد که از دین موروثی جدا است. برزویه در اینجا به‌طور غیر مستقیم حالت روشنفکران ایرانیِ برآمده از نهضت مزدک را برای ما بیان می‌کند؛ و از خودش یک شخصیت روشن‌اندیشِ رها از قید و بندهای دین میراثی را به‌نمایش می‌گذارد؛ و ما را به‌این گمان می‌اندازد که سفرِ او به‌هند شاید فرار یک دانش‌ورِ مزدکی از خطرِ بازداشت و اعدام بوده، سپس وقتی با دستِ پر از علم و حکمت به کشور برگشته مورد توجه دربار ایران و شاهنشاه قرار گرفته است.

ما با بازخوانی شرحِ حالِ خودنوشتهٔ برزویه در شخصیتِ او یک حکیم برجستهٔ زمان را می‌بینیم؛ و به خودمان حق می‌دهیم که بپنداریم در ایرانِ روزگار انوشه‌روان روشنفکران بسیاری شبیه برزویه وجود داشته‌اند که ثمرهٔ نهضت مزدک بوده‌اند؛ و در میان آنها برزویه به‌خاطر وضعِ خاصِ اشرافیتِ خاندانی که داشته به‌برجستگیِ ویژه‌ئی دست یافته است.

او این زندگی‌نامه را هم برای خواندنِ دانش‌ورانِ ایران و هم برای خواندنِ انوشه‌روان و هم وزیران و درباریان نوشته بوده است. لذا از درونِ آن می‌توانیم به طرز فکر انوشه‌روان و اعضای دولتش که توسط خودش دست‌چین شده بوده‌اند نیز پی ببریم. همین طرز فکر بوده که سبب شده انوشه‌روان جلسات بحث هفتگی در کاخ دائر کند و از عموم بزرگان اندیشه شامل فقیهان همهٔ دینها و پزشکان و ریاضی‌دانان و کیهان‌شناسان تا فیلسوفان یونانی و

سریانیِ گریخته از فشارهای دستگاههای دینی دولت روم و پناهنده‌شده به‌ایران دعوت کند تا برای مناظره بر سر موضوعات گوناگون در جلسات هفتگیِ دربار شرکت کنند. انوشه‌روان نیز برآمده از دوران نهضت مزدک بوده، و رفتارهای و کردارهای سیاسیش نشان می‌دهد که همچون برزویه به آزاداندیشی و رهایی از احکامِ فرسوده‌شدهٔ دین موروثی رسیده بوده است.

دربارهٔ چه‌گونگی تأمین هزینه‌های بیمارستانها در ایران، از دوران برمکیان در اوائل خلافت عباسی گزارشهائی دردست داریم. برمکیان در ایران و عراق چندین بیمارستان دائر کردند. بیمارستانها معمولاً در مناطق خوش‌آب و هوا تأسیس شده بودند. هزینهٔ بیمارستانها را دربار خلیفه، وزیران، بزرگانِ دولت، و ثروتمندان خیراندیش تأمین می‌کردند. اموالی که مردم به خزانهٔ بیمارستانها می‌پرداختند معمولاً سهمی از سودهای بازرگانی، کمکهای داوطلبانهٔ گوناگون، و نیز خیراتِ محصولات کشاورزی بود. خود بیمارستان نیز دارای زمینهای کشاورزی و باغستانهائی بود که مردمِ خیراندیش وقف کرده بودند و داوطلبانی به‌خاطر خشنودی خدا اینها را کشت می‌کرده‌اند. هر بیمارستان یک رئیس داشت که از میان بهترین پزشکان زمان تعیین می‌شد و حقوقی گزاف می‌گرفت (دربارهٔ محمد زکریا رازی و ریاستش بر بیمارستان ری گزارش مفصل در دست هست). این رئیس در استخدام پزشکان و پرستاران آزادی عمل کامل داشت. گزارشهائی از بیمارستانهای سیار در زمان برمکیان سخن می‌گویند که با تجهیزات کامل به‌طور ادواری برای سرکشی و بررسی وضع سلامت مردم به روستاها فرستاده می‌شده‌اند. از پزشکان و داروسازانِ ارتش که در زمان لشکرکشیها همراه سپاهیان بوده‌اند نیز گزارشهائی در دست است.[۱] همهٔ این ترتیبات از ایران ساسانی برای خلافت عباسی به‌ارث رسیده بوده است.

چنانکه در جای‌جای این کتاب دیدیم، ایرانیان به‌آباد کردن زمین به‌هدف بازدهیِ هرچه بیشترِ محصولات کشاورزی اهمیت بسیار می‌دادند، زیرا این جزو تعالیم اساسیِ دینشان بود. ابن قتیبه دین‌وری می‌نویسد که ایرانیان می‌گفتند دبیران باید بر این دانشها مسلط باشند: حساب و هندسه و علمِ اندازه‌گیری مساحت زمین و مساحت مربع و مثلث و چندضلعی (کثیر الاَضلاع) و چه‌گونگی جریان روز و شب و چراییِ تغییر فصول و آمد و شدِ ماهها، و همچنین دانش لازم برای ایجاد پل بر روی رودخانه‌ها و ایجاد سد و آب‌بند در زمینهای کشاورزی، و شناختن راههای کاوش زمین برای یافتن آبهای زیرزمینی و دانش لازم برای بیرون کشیدن این آبها و به‌جریان افکندنش بر روی زمین، به‌علاوه آشنایی با ابزارهای لازم

۱ـ در این‌باره در کتاب چهارم سخن خواهیم داشت.

برای صنعتگران و پیشه‌وران.[۱]

پایتخت ایران که در زمان انوشه‌روان برای همیشه به تیسپون انتقال یافت توسعهٔ بسیار زیادی گرفت و به‌بزرگ‌ترین، آبادترین و شکوهمندترین شهر خاورمیانه تبدیل شد. در جهان آن‌روز، خارج از چین، هیچ شهر دیگری به‌آبادانی و شکوه و وسعتِ پایتخت ایران نبود. پایتخت ایران در آن‌زمان مجموعه‌ئی بود از هفت شهرکِ به‌هم‌پیوسته در دوکرانهٔ شرق و غربی دجله، که دو شهرِ جُروهٔ (به‌ترکی: دُقلو) تیسپون و ویه‌اردشیر در مرکز آنها قرار داشت. ظاهراً تقسیم هفتگانهٔ پایتخت به‌علت تقسیم جمعیتی بوده و در هر شهری یک جامعهٔ خاصی می‌زیسته است. خانواده‌ها و کاخهای سلطنتی و اشرافیتِ ایرانی در تیسپون و ویه‌اردشیر بودند، و کاخ شاهنشاهی (همان که اکنون خرابه‌هایش «ایوان مدائن» نامیده می‌شود) در محلهٔ اَسپان‌وَر ویه‌اردشیر قرار داشت. شهرکهای دیگر به‌ترتیب، نظامی، دینی، صنعتی، تجارتی بود و هرکدام دارای اقشار اجتماعی مخصوص به‌خودش بود. نامهای شهرکهای متصل به‌پایتخت در اواخر دوران انوشه‌روان، یکی رومیگان و دیگری ماخوزه بود، که در اولی صنایع پیشرفته رواج داشت و در دومی حرفه‌های ظریفی از قبیل زرگری؛ و این دومی از دوران هخامنشی نشیمنگاه جماعات یهودی بود و بیشتر یهودان این شهر به‌کارهای زرگری و صرافی اشتغال داشتند. رئیس طوائف یهود ایران رأس‌گالوتا (رئیس جماعت) در این شهر اقامت داشت. درزَنیدان و بلاش‌آباد از دیگر شهرکهای متصل به‌پایتخت بودند، که هردو از شهرهای قدیمی بودند و بخش اعظم ساکنانشان را آرامیهای بومی تشکیل می‌دادند. ساکنان عموم شهرهای هفتگانه ثروتمند بودند، و ثروتمندترین مردم جهان به‌شمار می‌رفتند. خانه‌های این شهرها عموماً مجلل و کاخ‌مانند بود. محله‌های هر شهر را خیابانهای وسیعِ سنگفرش ازهم جدا می‌کرد و باغها و گلگشتهای (بولواردهای) زیبا که خانه‌های سفیدرنگ و تمیز و نو را احاطه می‌کرد، به‌هرکدام از این شهرها زیبایی افسانه‌واری بخشیده بود.

علاوه بر پایتخت، چندین شهر آباد و پرجمعیت دیگر در نواحی مختلف ایران وجود داشت که هرکدام به‌نوبهٔ خود با پایتخت دم از برابری می‌زدند؛ بلخ در باختریَه، سمرکند در سُغد، هزاراسپ در خوارزم، زرنگ در سیستان، مرو و هرات و نیوشاپور در خراسان، ری در شمال، نهاوند و همدان و نصیبین در غرب به‌علت آنکه در مسیر جادهٔ تجارت بین المللی شرق و غرب قرار گرفته بودند، رونق بسیار زیادی داشتند. استخر که پایتخت سنتی و مقدس ایران به‌شمار می‌رفت مرکز تجمع اشراف و فقیهان و اقامتگاه بزرگ‌ترین خاندانهای ایرانی

۱ـ عیون الاخبار: ۱/ ۱۰۴.

بود و از این نظر شکوه بسیار زیادی داشت و بسیار آباد، و شهری عروس‌وش بود. اسپهان مرکز بزرگ صنعتی و از شهرهای پررونق و پرجمعیت و ثروتمند بود. اسپهان از دو شهرِ جُروَه در دوسوی زندرود تشکیل شده بود که یکی یهودی‌نشین بود و یهودیه نام داشت، و دیگری ایرانی‌نشین بود و گَی نام داشت (این دومی را عربها بعدها جَی نامیدند). زرنگ سیستان بر رودِ هیرمند (هَنتومنتِ اوستا) که بر مسیر جادهٔ بازرگانی ایران و هند قرار گرفته بود از مراکز مبادلهٔ کالاهای دوکشور به‌حساب می‌آمد و از این نظر بسیار پررونق بود. نَصیبَین که در تقاطع جاده‌های زمینی و دریایی ایران قرار گرفته مرکز وصل ایران و امپراتوری روم بود، مهم‌ترین مرکز مبادلهٔ کالاهای بین المللی محسوب می‌شد؛[1] و گُوَندشاپور از مهم‌ترین شهرهای علمی و صنعتی کشور به‌شمار می‌رفت و اهمیتش از این لحاظ بود که مؤسسات و مجتمع‌های علمی و فرهنگی نوین (مُدرِن) در آن قرار گرفته بود؛ و دانشگاه آن‌شهر که به‌دستور انوشه‌روان ساخته شده بود شهرت جهانی داشت و دانشمندان و استادان هندی و یونانی و سریانی برای تدریس دعوت شده بودند تا علوم جهانی در ایران گسترش یابد.

جادهٔ بازرگانی زمینی که چین را به‌امپراتوری روم وصل می‌کرد، از راه بلخ و مرو و نیوشاپور و هیرَکانیَه و ری و همدان به‌تیسپون منتهی می‌شد و از آنجا از راه نَصیبَین و حَرّان و کَرخَه‌میش به اناتولی و شام وصل می‌گشت. شاخهٔ دیگری از ری به‌آذربایجان و از آنجا از یک‌سو به‌درون ارمنستان و به‌سوی درون اناتولی کشیده شده بود و از سوی دیگر به‌درون گرجستان و از آنجا به‌ماورای قفقاز می‌رفت. جادهٔ بین‌المللی دیگری از سمرکند ـ مرکز سغد ـ از یک‌سو به‌بلخ و از سوی دیگر به‌درون کاشغر و ترکستان و چین کشیده شده بود. شاخهٔ دیگری از جادهٔ شرقی از خوارزم به نیوشاپور و شهرستان گرگان می‌رسید و از راه ری به‌درون ایران و جهان غرب وصل می‌شد. جاده‌ئی که از پارس و کرمان به زرنگ و کابلستان می‌رفت هند را به درون ایران وصل می‌کرد. شاخه‌ئی از جادهٔ غربی از همدان به‌بندرگاه ایرانی واقع بر دهانهٔ اروندرود می‌رسید و غرب ایران و آذربایجان و ارمنستان را به‌دریای پارس وصل می‌کرد. از همین بندرگاه جادهٔ دیگری از درون عراق کنونی به‌تیسپون و از آنجا به‌نصیبین و سنگارا و دارا سپس درون شام و اناتولی وصل می‌شد. ایران تنها راه ارتباطی زمینی شرق و غرب جهان متمدن بود، و در شرایط صلح می‌توانست بهترین بهره‌برداری

---

۱ ـ کالاهائی که از بندر واقع بر دهانهٔ اروندرود به‌درون عراق وارد می‌شد از نَصیبَین به سرزمینهای امپراتوری روم و نیز آذربایجان و گرجستان و ارمنستان ارسال می‌شد، و نیز بخشهائی از کالاهائی که از این سرزمینها وارد نَصیبَین می‌شد، از همین بندرگاه به‌هند و حبشه و زنجبار فرستاده می‌شد.

اقتصادی را از این موقعیت جغرافیایی ببرد. درعین حال، ایران از زمان شاپور اول یکه‌تاز میدان تجارت دریایی در آبهای دریای پارس و دریای هند بود و بندرگاههای شرق آفریقا را نیز به‌توسط مرکز مهم بازرگانیش در زنگبار در اختیار داشت (زنگبار بندر مهم بازرگانی ایران بود). از زمان انوشه‌روان دریای سرخ (بعدها خلیج العرب) نیز حیطهٔ فعالیت دریایی ایران شد و نفوذ رومیان در این دریا به‌کل منقطع گردید. ناوگان بازرگانی ایران که در دریای پارس در بنادر متعدد مستقر بودند بر کل تجارت دریایی خاورمیانه تسلط داشتند و تجارت دریایی دریای سرخ را نیز به‌خود اختصاص داده بودند. بندر هرموز بر دهانهٔ دریای پارس در آن‌زمان بزرگ‌ترین بندر بازرگانی بین‌المللی و یک شهر چندملیتی بسیار ثروتمند بود. کشتیها کالاهای بازرگانی را از بندرگاههای هند و آفریقای شرقی به‌ایران حمل می‌کردند و از آنجا به‌درون ایران یا به‌شام و روم منتقل می‌شد. همچنین کالاهای ایرانی و کالاهائی که از کشور روم آورده می‌شد به‌وسیلهٔ این کشتیها به‌شرق افریقا و بنادر هند انتقال می‌یافت. مهم‌ترین بندرگاه جنوب عراق در زمان ساسانی بندرگاه واقع بر دهانهٔ اروندرود بود که دروازهٔ تیسپون بر دریای پارس به‌شمار می‌رفت و نقطهٔ ارتباطی آبی پایتخت با دنیای خارج بود. در جنوب پارس نیز بنادر مهمی کشور را با بنادر شرق آسیا متصل می‌ساخت که مهم‌تر از همه بندرهای سیراف و هرموز بود. شبکهٔ وسیعی از جاده‌ها سراسر کشور را از شرق و غرب و شمال و جنوب به‌هم پیوند می‌داد و امر داد و ستد و بازرگانی بین‌المللی و ترانزیت کالا از ایران به کشورهای روم و هند و چین و شمال آفریقا را تسهیل می‌کرد. برای تسهیل بازرگانی بین‌المللی، چندین شهر در اطراف کشور به‌مراکز بزرگ بازرگانی تبدیل شد. در غرب کشور شهر نصیبین مرکز مبادلهٔ کالاهای بازرگانی میان ایران و غرب بود. در شرق، شهر سمرکند ـ مرکز سغد ـ مرکز مبادلهٔ کالاهای بازرگانی میان ایران و چین و ترکستان بود. شهر زرنگ ـ مرکز سیستان ـ مرکز مبادلهٔ کالاهای بازرگانی با هند بود. شهر ارتخشاتَه در ارمنستان یک مرکز مهم بازرگانی بود که حلقهٔ وصل ارتباطات بازرگانی با ترکان ماورای قفقاز و همچنین بازرگانان اناتولی بود. شهر هزاراَسپ در خوارزم (اکنون در شمال‌غربِ ازبکستان) مرکز مهم مبادلهٔ کالا با ترکان بیابانهای اطراف خوارزم بود. ترکان گوسفند و پشم و مو و شتر و اسپ به هزاراسپ می‌آوردند و با پارچه و ظروف‌آلات و آهن‌آلات و شمشیر و خنجر و دیگر ساخته‌های ایران مبادله می‌کردند. ترکان کاشغر و نواحی شرقی سیردریا نیز به‌همین‌گونه در سمرکند مبادلهٔ کالا می‌کردند. از چین ظروف‌آلات چینی، کاغذ، ابریشم خام می‌آوردند و در سمرکند با کالاهای ایرانی مبادله می‌شد. ایران از زمان شاپور اول به‌بعد تنها انحصارکنندهٔ تجارت

ساخته‌های ابریشمین بود، و بهای جهانی این ساخته‌ها را ایران به‌طور انحصاری تعیین می‌کرد. شهرهای شوش و شوشتر و سوسنگرد در خوزستان، و نیوشاپور در خراسان مهمترین مراکز تولید کالاهای ابریشمین بودند. پارچه‌های نفیس ابریشمین برای لباس اشرافی و سلطنتی به‌کار می‌رفت. ساخته‌های دیگری از ابریشم مصرف نظامی داشت. گران‌ترین نوع زرهِ ابریشمین که نوعی جاکت ضخیم بود در ایران تولید می‌شد و راز و رمزش نیز در اختیار و انحصار ایرانیان بود. این جاکت که جای جاکت ضدگلولهٔ کنونی را گرفته بود با انعطاف شدیدی که داشت دربرابر نیش شمشیر و نیزه و خنجر مقاوم بود و نیش اینها نمی‌توانست که آن‌را پاره کرده به‌درون گوشتِ بدن فرورَود. این ساخته چنان گرانبها و کمیاب بود که جز شاهان و حاکمانِ بسیار ثروتمند نمی‌توانستند که آن‌را تهیه کنند. علاوه بر خالین (اکنون قالی) صنایع فرشِ پشمین و موئین و وابسته‌هایش (زیرپایی و پشتی و مُبل‌پوش و پالان اسپ) نیز در ایران از کل جهان پیشرفته‌تر بود. مراکز مهم فرش‌بافی ایران در اسپهان و ری و شوش و سوسنگرد و جهرم و شیراز و همدان دایر بود. فرش سوسنگرد شهرت جهانی داشت. قالیهای ساخت ایران زینت‌بخش کاخهای سلطنتی و دربارهای کشورهای شرق و غربِ جهان بود و به‌گران‌ترین بها در جهان فروخته می‌شد. صنعت کاغذسازی نیز در ایران رونق بسیار داشت؛ و کارگاههای بزرگ کاغذسازی در ری دایر شد که از چوب جنگهای مازندران استفاده می‌کرد. نوعی کاغذ بسیار نفیس نیز از دیبا ساخته می‌شد که در جهان بی‌همتا بود و راز و رمز ساختش در انحصار چینیان و ایرانیان بود و به‌بهائی که خودِ ایرانیان تعیین می‌کردند در جهان به فروش می‌رسید. نفیس‌ترین کتابهای دربارهای سلطنتی بر روی این کاغذها نگاشته می‌شد و با آب زر و رنگهای گران‌بها تزیین می‌گردید. زعفران ایران نیز شهرت جهانی داشت و خریدارانش دربارهای کشورهای جهان بودند. ایران تنها کشور تولیدکنندهٔ زعفران در جهان بود و تعیین بهایش نیز در انحصار خودش بود. برای آنکه راز و رمز ابریشم و زعفران از مردم جهان پنهان بماند افسانه‌های بسیاری را بازرگان در جهان می‌پراکندند و این‌دو صنعت را با هاله‌ئی از داستانهای شگفت‌انگیز پوشانده می‌داشتند و آن را نوعی معجزه‌گری وانمود می‌کردند که در زمان زرتشت از آسمان آمده و انحصاراً در اختیار مغان قرار داده شده است. رومیان چهار سده توسط جاسوسانشان تلاش بسیار کردند تا توانستند درک کنند که صنایع ابریشمین ایران از چه ماده‌ئی ساخته می‌شود. و آنگاه بود که به‌راز درخت توت و کرم ابریشم پی بردند و کوشیدند که در سرزمینهایشان توت بکارند؛ و آن در اوایل سدهٔ هفتم مسیحی (اوایل سدهٔ نخست هجری) بود. مادهٔ خام دیگری که انحصارش و

راز و رمزش در اختیار ایران بود سنگ گرانبهای لاجورد بود که کانهایش در باختریه (اکنون در تاجیکستان و شرق افغانستان) قرار داشت. این سنگ از دیرباز (از هزارهٔ دوم پیش از مسیح) در جهان به‌عنوان طلسم در دربارهای جهان به‌کار گرفته می‌شد و به‌بهای بسیار سنگینی به فروش می‌رفت. سنگ لاجورد در کنار ساخته‌های ابریشمین و صنایع وابسته به فرش‌بافی از مهمترین منابع درآمد ایران در بازرگانی بین‌المللی بود. در زمان انوشه‌روان کانهای عقیق یمن که خریداران بسیار در جهان داشت نیز در انحصار ایران قرار گرفت. سرمهٔ ایران نیز در جهان بی‌همتا بود و راز و رمزش در انحصار ایرانیان بود. بیشترین خریداران سرمهٔ ایران دربارهای هند و چین بودند. یکی دیگر از کالاهان انحصاری ایران توتیا بود که نوعی داروی جادویی به‌شمار می‌رفت و داستانها درباره‌اش برسرِ زبانها بود. توتیا چندان گرانبها و بااهمیت بود که دربار ایران یک‌سپاه ویژه برای نگهبانی از کانهای کم‌یابِ توتیا که در ژرفای غارها بود گماشته بود تا حتی کسی از ایرانیان نیز نتواند به‌آنها نزدیک شود مبادا که راز و رمزش افشا گردد و به‌جاسوسان چین و روم برسد. پیرامون توتیا نیز افسانه‌های بسیاری پراکنده می‌شد تا همچنان در راز و رمز بماند و دولت ایران بتواند آن‌را به‌نرخ دلخواهش در جهان به‌فروش برساند. توتیا در آن‌زمان تنها داروی جلوگیری از کوری چشم بود؛ و خریدارانش دربارهای سلطنتی و ثروتمندترین مردم جهان بودند. مروارید دریای پارس نیز شهرت جهانی داشت و از گرانبهاترین کالاها شمرده می‌شد که خریدارانش اختصاصاً دربارهای کشورهای بزرگ بودند. به‌علاوه، مرجان نیز که از دریای پارس و دریای سرخ توسط ایرانیان استخراج می‌شد خریداران بسیار در جهان داشت. بندرگاهِ بی‌سکنهٔ جُدّه در غرب حجاز و شرق دریای سرخ (در نزدیکیِ غربِ مکه) تا پایان دوران ساسانی در اختیار بازرگانان ایرانی بود که مرجان را از دریای سرخ استخراج کرده به‌کشورهای دیگر می‌بردند. این بندرگاه هرچند که در عربستان واقع می‌شد ولی عربها در آن اسکان نداشتند. به‌نظر می‌رسد که نام جُدّه نیز ایرانی و تلفظ عربیِ «گُندَگ» بوده باشد (یعنی مرکز کوچکِ نظامی). این بندرگاه تا زمان گسترش اسلام در عربستان در دست ایرانیان بود.

فردوسی دربارهٔ دوران شاهنشاهی انوشه‌روان و شیوهٔ کشورداریِ پسندیدهٔ او و خشنودی ملت از او چنین گوید:

جهان چون بهشتی شد آراسته ز داد و ز خوبی پر از خواسته
نشستند شاهان ز آویختن به هر جای بی داد و خون ریختن
جهان پر شد از فرهٔ ایزدی ببستند گفتی دو دست از بدی

ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست سوی بدی آختن
جهانی به فرمان شاه آمدند / ز کژی و تاری به راه آمدند
کسی کو به ره بر درم ریختی / از آن خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشگ و آب / به رخشنده روز و به هنگام خواب
بپیوست نامه به هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان ترک و ز چین / ز سقلاب و هر کشوری هم چنین
ز بس نافهٔ مشگ و چینی پرند / از آرایش روم و از بوی هند
شد ایران به کردار خرم بهشت / همه خاک عنبر شد و زر خشت
جهانی به ایران نهادند روی / برآسوده از رنج و از گفت و گوی
گلاب است گوئی هوا را سرشگ / برآسوده از رنجْ مرد و پزشگ
ببارید بر گل به هنگام نم / نبد کشت وَرزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه و چارپای / در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده / به پالیز گل‌بن ثریا شده
به ایران زبان ها بیاموختند / روان ها به دانش برافروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم / ز ترک و ز چین و ز سقلاب و روم
ستایش گرفتند بر رهنمای / فزایش گرفت از گیا چارپای
هر آن کس که از دانش آگاه بود / ز گویندگان بر درِ شاه بود
رد و مؤبد و بخردان ارجمند / بداندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خروشی ز درگاه برخاستی
که ای زیردستان شاه جهان / مدارید یک تن بد اندر نهان
هر آن کس که از کار دیده ست رنج / نیابد به اندازهٔ رنج گنج
بگویند یکسر به سالارِ بار / کز آن کس کند مزد او خواستار
وگر فام‌خواهی بیاید ز راه / درم خواهد از مردِ بی دستگاه
نباید که یابد تهی‌دست رنج / که گنجور فامش بتوزد ز گنج
کسی کو کند در زن کس نگاه / چو خصمش بیاید به درگاه شاه
نبینند مگر چاه و دارِ بلند / که با دارْ تیر است و با چاهْ بند
وگر اسپ یابند جائی یله / که دهقان به در بر کند ز آن گله
بریزند خونش بر آن کشتمند / برد گوشتْ آن کس که یابد گزند

پیاده بماند سوارش ز اسپ بپوزش رود نزد آذرگشسپ
عرض بسترد نام دیوان اوی به پای اندر آرند ایوان اوی
گناهی نباشد کم و بیش از این ز پس‌تر بود آن که بد پیش از این
نباشد بر آن شاه همداستان به در بر نخواهد جز از راستان

احکام خانواده در قانون ساسانی احکامی در جهت استحکام روابط خانوادگی بود، و به زن حقوقی معادل حقوق مرد می‌داد. قانون اوستا مقرر کرده بود که بر پدر و مادر واجب است که وقتی دختر به سن بلوغ رسید او را به شوهر بدهند، زیرا گناه است که دختر بالغ را از مادر شدن بازدارند. سن بلوغ نیز ۱۵ سال تعیین شده بود. در سکادم نسک آمده که دختر باید در سن ۱۵ سالگی ازدواج کند. به‌عبارت دیگر، دختر پائین‌تر از ۱۵ ساله را نمی‌توان به شوهر داد. گزارشهائی که از ازدواج دختران خاندانهای اشرافی در اوائل خلافت عباسی وجود دارد خبر از آن می‌دهد که دخترانِ خاندانهای اشرافی پیش از ۱۸ سالگی ازدواج نمی‌کردند. مثلا «پوران» دختر یک زرتشتی نومسلمان به نام حسن سرخسی ـ که برادرش فضل سرخسی مربیِ مأمون بود ـ نامزد خلیفه مأمون شد، ولی مأمون مجبور شد که چندسال صبر کند تا پوران در خانهٔ پدر و مادرش به ۱۸ سالگی رسید، و آنگاه جشن باشکوه عروسی و ازدواج برپا شد که در جملهٔ رخدادهای مهم تاریخی در کتابها آمده است. این رسم می‌تواند بازمانده از قانون ساسانی باشد. منظور آنکه قانون ساسانی سن ازدواج برای دختر را بین ۱۵ تا ۱۸ سال مقرر کرده بود. دختر گرچه تابع ارادهٔ پدر و مادر بود ولی در انتخاب شوهر برای خودش آزادی داشت؛ و این‌را در داستانهای شاهنامه می‌توان دید.

طبق قانونی که در زمان داریوش بزرگ وضع شده و در «گوَند دات» آمده بود، چنانچه دختری در اثر ارتباط نهانی با پسر یا مردی آبستن می‌شد، کیفرش آن بود که زنِ آن پسر یا مرد بشود، و کیفر آن پسر یا مرد نیز آن بود که آن دختر را به زنی بگیرد. ننگ چنین ازدواجی تا آخر عمر دامن آن جفت خطاکار را می‌گرفت و سبب می‌شد که چنین خطائی کمتر اتفاق بیفتد. فرزندی که از این رابطه متولد شده بود فرزند قانونی شمرده می‌شد، ولی چنانچه در خانوادهٔ دختر به‌دنیا آمده بود فرزندِ پدر و مادر دختر شمرده می‌شد.

رسم چندزنی را قانون ساسانی برای مردان تجویز کرده بود، ولی زن حق نداشت که بیش از یک شوهر داشته باشد. مردان خانواده‌های اشرافی ممکن بود که دو تا چهار زن و در مواردی هم بیشتر داشته باشند. اعضای طبقات مختلف اجتماعی معمولاً زن را از میان طبقهٔ

خودشان می‌گرفتند؛ زیرا قانون ساسانی به استحکام طبقات اهمیت بسیار می‌داد و اختلاط طبقات را تجویز نمی‌کرد. راه ازدواج مردان طبقات عامه با دختران اشراف بسته بود، ولی مردان خاندانهای اشرافی مجاز بودند که دختران طبقات پائین‌تر (رعایا) را به‌زنی بگیرند.

آنچه در قانون اسلامی صَداق (مهریه) نام دارد و مزدِ نخستین مقاربت جنسی با زن است در قانون ایران وجود نداشت، ولی «شیربها» جای مهریه را می‌گرفت، و آن مبلغی مال بود که به‌عنوان حق الزحمهٔ پرورش دختر توسط خانوادهٔ داماد پس از خواستگاری و پیش از عروسی به خانوادهٔ عروس پرداخت می‌شد. پرداخت هزینهٔ کامل عروسی دختر نیز با داماد بود.

مردانی که چند زن می‌گرفتند یک یا دوتا از زنانشان «همسر» (زنِ هم‌پایهٔ مرد) بود. زن هم‌پایه را «کدک‌بانوگ» (کدبانو) و «زن پادشاهی» (شاهزن) می‌نامیدند. کدبانو شریکِ کلیهٔ دارائیها و ممتلکات شوهر شمرده می‌شد و حق داشت که مثل شوهر در آنها دخل و تصرف کند. او حق داشت که بدون اذن شوهر داد و ستد یا بخشش (هبه) کند. ولی معمولاً در چنین مواردی از شوهر نظرخواهی و با او توافق می‌شد. درنتیجهٔ چنین حقوقی که به کدبانو داده شده بود، زن و شوهر در قبال تصرفات یکدیگر مسئولیت متقابل داشتند، مثلاً اگر شوهر بدهکار می‌شد طلبکار حق داشت که از زنش مطالبهٔ بدهکاری بکند. قراردادهائی که با زن یا شوهر بسته می‌شد نیز، هرکدام که منعقد کرده بود دیگری نیز در قبال آن مسئولیت داشت.

ازآنجا که در جوامع درون فلات ایران هیچ‌گاه نظام برده‌داری شکل نگرفته بود، در ایران کنیزداری وجود نداشت و موجودی به نام کنیز در خانه‌های ایرانیان زندگی نمی‌کرد. چنانچه مردی از یک خانوادهٔ اشرافی دختری از یک خانوادهٔ رعیت به‌عنوان زن دوم یا سوم به‌زنی می‌گرفت چنین زنی معمولاً کَدبانو نمی‌شد و او را «زنِ چگ‌وار» می‌نامیدند (تلفظ کنونیش می‌شود چِنگ‌خوار). انجام کارهای خانه بر عهدهٔ چِگ‌وار بود، و کدبانو معمولاً از انجام کارهای خانه معاف بود. کدبانو با شوهر بر سر سفره می‌نشست ولی چِگ‌وار ممکن بود که این حق را نداشته باشد مگر آنکه شوهر اراده کند که حقوق کدبانو به او بدهد. فرزندان چِگ‌وار دارای حقوق و امتیازاتی دقیقاً مساوی با فرزندان کدبانو بودند، مثل فرزندان کدبانو با پدرشان بر سفره می‌نشستند و مثل فرزندان کدبانو تربیت می‌شدند و آموزش می‌دیدند.

طبق رسمی که از زمان هخامنشی بازمانده بود ایرانیان به روز تولد فرزندانشان اهمیت بسیار می‌دادند. وقتی فرزندی به دنیامی‌آمد ولیمهٔ (سفرهٔ خیریهٔ) مفصل به قدر توان می‌دادند که شکرگزاری به درگاه آفریدگار بود. سپس هر ساله در روز تولد فرزند ولیمه می‌دادند؛ لذا

جشن تولد از رسوم معمولی بود که در میان عمومِ طبقات مختلف جوامعِ ایرانی رواج داشت. چنانکه در سکادم نسک آمده است، نخستین چینِ موی سر نوزاد از اهمیت خاصی برخوردار بود و طی مراسمی که همراه با ولیمه (سفرهٔ خیراتی) بود برگزار می‌شد.

طلاق در قانون ساسانی پذیرفته شده بود، ولی با حقوقی که به زن داده شده بود طلاق دادن زن مستلزم هزینه‌های گزاف بود (حق زن در مطالبهٔ بخشی از دارایی مشترک) که به‌نوبهٔ خود مانع از طلاق می‌شد. اما زن می‌توانست که با چشم‌پوشی از چنین حقی درخواست طلاق کند. از این نظر، طلاق بیشتر به خواست زن برمی‌گشت تا شوهر. آن‌گونه که در سکادم نسک آمده، وقتی مردی زنش را طلاق می‌داد زن از خانه بیرون کرده نمی‌شد، و همچون یک چِگ‌وار در خانه می‌ماند تا آنگاه که شوهر دیگری بگیرد. به‌نظر می‌رسد که این رسم به‌منظور جلوگیری از بُرده شدنِ بخشی از دارائیهای شوهر توسط مطلقه که تا پیش از طلاق‌یافتنش در آن شریک بوده وضع شده بوده است. ممکن بود که زن مطلقه با مردی از طبقهٔ پائین‌تر ازدوج کند و شوهر جدید به‌عضویت خانوادهٔ شوهر قبلی درآید. چنین ازدواجی نوعی احسان از جانب شوهر قبلی از طبقهٔ اشراف نسبت به شوهر جدید شمرده می‌شد. فرزندانی که از ازدواج دوم متولد می‌شدند عضو خانوادهٔ شوهر اول به‌شمار می‌آمدند و در حکم فرزندانِ او بودند (دخترخوانده و پسرخوانده). این رسم چنان بود که زنی که نخستین‌بار به خانهٔ شوهر می‌رفت به عضو کامل حقوق آن خانه تبدیل می‌شد و تا پایان عمرش از آن خانه بیرون نمی‌رفت.

استحکام خانواده به‌حدی شدید بود که حتی کسانی از رعایا که در خانهٔ ارباب نوکری می‌کردند نیز عضو خانواده شمرده می‌شدند. دنباله‌های این رسم را شاید کسانی به‌یاد داشته باشند که تا چند دهه پیش در برخی از خانه‌های اشرافیِ روستاهای پارس وجود داشت. زن و شوهری که در خانهٔ ارباب ازدواج کرده بودند عضو خانواده شمرده می‌شدند؛ و طبیعی بود که فرزندانشان نیز پسرخواندگان و دخترخواندگان ارباب شمرده شوند. به احتمال بسیار زیاد، گزارشهائی که خبر از ازدواج اشراف و شاهان با خواهر یا دختر خودشان می‌دهد، به چنین خواهران و دخترانی اشاره داشته باشد. البته عموزاده و دایی‌زاده و خاله‌زاده و عمه‌زاده نیز در حکم فرزند و خواهر و برادر بودند، و هنوز در میان بلوچها به‌ویژه بلوچهای پاکستان که اصالت بیشتری نسبت به مردم درون ایران از دوران دیرینه حفظ کرده‌اند به اینها خواهر و برادر گویند؛ و علاوه بر «بِرات و گُهار» (برادر و خواهر)، دو اصطلاح «دَست‌خویش» و «دست‌گُهار» بسیار به‌کار برده می‌شود. نیز ممکن بود که شاه پسر یا دختر یکی از سران نیرومند قبایل اطراف کشور را به‌عنوان پسرخوانده یا دخترخوانده (درحقیقت، گروگان

به‌منظور استحکام وابستگی) در کاخ خویش نگاه دارد، و ممکن بود که با چنین دختری ازدواج کند یا پسرِ او با چنین دختری ازدواج کند. پژوهشگران غربی که با سنتها و اصطلاحاتِ گفته‌شده آشنا نبوده‌اند یا دلشان می‌خواهد که اتهامات دروغینی که کشیشیان تبلیغ‌گرِ مسیحی در زمان ساسانی به‌ایرانیان بسته‌اند را درست بپندارند، پنداشته‌اند که ازدواج با مادر و دختر و خواهر در ایران مرسوم بوده است.

به‌نظر می‌رسد که چندزنی و طلاق در خانواده‌های طبقات عامه (کشاورزوان، پیشه‌وران، بازرگانان) مرسوم نبوده؛ زیرا تا چند دهه پیش که آموزش و پرورش در ایران همگانی نشده بود و مردم روستاها توسط رسانه‌های جمعی با رسوم و احکام اسلامی آشنا نشده بودند طلاق در خانواده‌های روستایی ننگ بزرگی شمرده می‌شد، و به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که مردی زنش را طلاق بدهد. حتی در برخی از روستاها طلاق به‌طور کلی ناشناخته بود. اصلاح «مردِ دوزَنی» نیز در برخی از روستاهای پارس اصلاحی ننگ‌آمیز و حتی شبهِ دشنام بود که حکایت از هوسبازی مرد می‌کرد. این سنت می‌تواند بازمانده از دوران ساسانی بوده باشد.

میراث مرد در میان زن و فرزندان به تساوی تقسیم می‌شد، و همچنین بود میراث زن؛ با این تمایز که دختر شوهرکرده نصف پسر میراث می‌برد. تقسیم میراث می‌بایست که با حضور مؤبد یا نمایندهٔ او که یک هیربد بود طبق قانون شرعی انجام می‌گرفت؛ زیرا چنانچه طبق قانون شرعی تقسیم نمی‌شد و یکی از میراث‌برها اجحاف می‌دید گناهش بر مؤبد بود که نظارت دقیق نکرده بود.

زن و مرد در زمان حیاتشان حق هرگونه تصرف در دارائیهایشان را داشتند، ولی چنانچه کسی بر بستر مرگ می‌افتاد حق نداشت که دربارهٔ دارائیهایش وصیت کند و مثلا چیزی را به کس یا کسانی ببخشد. چنین وصیتی را قانون غیر نافذ می‌دانست و اگر او پس از این وصیت بهبود نمی‌یافت و می‌مرد وصیتش اجرا نمی‌شد بلکه میراثش طبق قانون تقسیم می‌گردید.

همان‌گونه که کدبانو در جمیع حقوق و امتیازات در خانه با شوهر شریک بود قیمومت فرزندان نیز در میان زن و شوهر اشتراک داشت، و حق قیمومت زن نیز مثل شوهر بود. در دادستان دینیگ (مجموعه قوانین شرعی) آمده که وقتی شوهر از دنیا برود چنانچه پسرِ بالغ نداشته باشد سرپرستی خانواده و قیمومت فرزندان به کدبانو تعلق می‌گیرد، مسئولیتِ شوهر دادن دختران خانواده چه دختران خودش و چه خواهران باکرهٔ شوهرش به او تعلق می‌گیرد، و ادارهٔ آذرگاه خانوادگی نیز برعهدهٔ او است. از این نظر، کلیهٔ وظایف شوهری که پسرش کودک بود یا پسر نداشت پس از وفاتش به کدبانو محول می‌شد. چنانچه مردی با ازدواج با

دختر یا خواهرِ این متوفا داماد سرِ خانه می‌شد، حقوق و وظایف قیمومت در میان کدبانو و داماد تقسیم می‌شد، و دختری که زن این مرد شده بود نیز دارای حقوق خاص خویش بود.

قوانین خانواده در نظام ساسانی حقوق بسیاری به زن داده بود، و زن شخصیت مستقل همتای مرد داشت. احکامی که قانون ساسانی برای زن مقرر کرده بود چنان عادلانه بود که در اواخر دوران ساسانی زن به آستانهٔ استقلال رسیده بود. در هیچ جای دیگری از جهان، حتی در پایتخت امپراتوری روم، زن دارای حقوق و استقلالی معادل زن ایرانی نبود. حقوق زن در روستاهای ایرانی بیش از حقوق زن در پایتخت امپراتوری روم بود.

همهٔ نویسندگان رومی و یونانی دوران ساسانی تأکید کرده‌اند که ایرانیان هم‌جنس‌بازی (لواط) را نمی‌شناسند. اَمیَنوس مارسلینوس، مورخ یونانی‌تبار دربار امپراتور روم که افسری از دشمنان سرسخت ایرانیان بوده ولی ایران را از نزدیک دیده بوده است ضمن برشمردن شماری از ویژگیهای ایرانیان تأکید کرده که ایرانیها لواط را نمی‌شناسند. چنانکه می‌دانیم، لواط از رسوم دیرینهٔ یونانیها و رومیها بوده. در زمان مارسلینوس نیز نزد آنها معمول بوده است. اینکه ایرانیها لواط را نمی‌شناخته‌اند نزد مارسلینوس یکی از وجود تمایز ایرانیها با غربیها بوده است. او می‌نویسد: ایرانیها بلندقد و خوش‌اندام‌اند، دارای موهای بلند و ابروان کشیده و قوسی، دارای ریشهای آراسته و زیبا، تیزبین، بی‌اندازه شکاک و احتیاط‌کار، و پرهیزنده از معایب و زشتکاری هستند، در حال ایستاده نمی‌شاشند، در حضور دیگران آب دهان نمی‌اندازند، لباسشان سراسر بدنشان را می‌پوشانَد، قبای بلندِ گشاد و جلوباز برتن می‌کنند به‌گونه‌ئی که وقتی راه می‌روند دوطرف بال قبایشان را باد به‌کنار می‌زند، دستبند و گردنبند طلا می‌پوشند، بسیار بذله‌گو هستند و در بذله‌گوئی هر سخنی را بر زبان می‌آورند، بسیار حیله‌گر و مکار و متکبرند، وقتی راه می‌روند انگار می‌خواهند که زمین را با گامهایشان بشکافند و با تکبر راه می‌روند، ماهرترین جنگندگان جهان‌اند ولی مهارت جنگی‌شان نه از نیروی بازو بلکه از آشنایی با فنون جنگی است، در جنگها از جانشان مایه می‌گذارند و از هیچ خطری نمی‌هراسند، در خورد و نوش اسراف نمی‌کنند، برسر سفره حرف نمی‌زنند، زیباپرست و عاشق‌مسلک‌اند و چندین زن می‌گیرند، ... و لواط نزد آنها معمول نیست و نمی‌شناسند.[1]

۱ـ اَمیَنوس مارسلینوس: ۲۳/ ۷۵ـ ۸۴.

گفتار دهم

هرمز چهارم و بهرام چوبینه

خسروانوشه‌روان دادگر در اواخر زمستان ۵۷۹ در تیسپون درگذشت. او شش پسر داشت که بزرگ‌ترینشان هرمز از دختر خاقان بزرگ ـ پادشاه کاشغر و سراسر ترکستان ـ بود. هرمز را انوشه‌روان در آخرین سال پادشاهیش به‌عنوان ولی‌عهد معرفی کرده بود؛ و او پس از پدرش بدون هیچ‌گونه رقابتی بر اورنگ شاهنشاهی نشانده شد.

هرمز چهارم که دست‌پروردهٔ انوشه‌روان و بزرگمهر بود، همچون پدرش عدالتخواه و مردم‌دوست بود. تاریخ‌نگاران دوزبانهٔ ایرانی نوشته‌اند که هرمز از پدرش مردمخواه‌تر بود، و علاقه‌اش به‌آبادانی و شکوه کشور و آسایش و شادزیستی مردم همچون پدرش بود. طبری می‌نویسد که هرمز مردی تحصیلکرده بود و به ضعیفان و مستمندان توجه بسیار می‌کرد و بر اشراف و بزرگان سخت می‌گرفت؛ لذا اینها به‌او نفرت و دشمنی ورزیدند، و او نیز نسبت به‌آنها چنین احساسی داشت. او همهٔ توانش را در اجرای عدالت در میان رعیتش به‌کار می‌برد، و بر بزرگانی که به‌رعایایشان زور می‌گفتند سخت می‌گرفت.[۱] ابوحنیفه دینوری می‌نویسد که هرمز همهٔ تلاشش صرف رسیدگی به‌حال مردم می‌شد و به‌ناتوانان توجه بسیار می‌نمود؛ و در سلطنت او زورمندان نمی‌توانستند که به زیردستان زور بگویند.[۲]

چند داستان از عدالت و رعیت‌نوازی هرمز چهارم در تألیفات ایرانیان دوزبانه آمده که از خدای‌نامه گرفته بوده‌اند. نوشته‌اند که یک‌بار در تابستان به‌مَرغزاری در ناحیهٔ همدان می‌رفت تا در آنجا بگذراند؛ و در منزلی که اردو زده بود دستور داد تا در همراهانش بانگ بزنند که مواظب اسبها و بارکشهایشان باشند مبادا به کشتزارهای کنار جاده‌ها نزدیک شوند و به کِشتِ مردم آسیب و زیانی برسانند. و مأمورانی را گماشت تا چنانچه کسی به این دستور عمل نکرد مجازاتش کند. پسرش خسرو نیز همراه او بود، و در جائی که برای استراحت توقف کرده بودند اسپ خسرو از رمهٔ اسبان جدا شده وارد کشتزاری شد و شروع به‌چریدن کرد. صاحب زمین اسپ را گرفته آورد و تحویل داد و دادخواهی کرد. هرمز اعلان کرده بود که هرکه اسپش به‌کِشت مردم تعدی کند باید صدبرابرِ آنچه تلف شده است تاوان به‌صاحب

۱ـ طبری: ۱/ ۴۶۱.

۲ـ اخبار الطوال: ۱/ ۷۸.

کشتزار بدهد. افسری که مأمور اجرای این فرمان بود جرأت نکرد که فرمان را دربارهٔ خسرو اجرا کند؛ ولی موضوع را به هرمز اطلاع داد. هرمز فرمود تا گوشهای اسپ را بچاکانند و دنبالهٔ دمبِ اسپ را ببُرند، و خسرو برای آنچه که اسپش تلف کرده است تاوان به کشاورز بپردازد. خسرو به‌چندتا از بزرگان اشاره کرد که به‌نزد پدرش بروند و از او تقاضا کنند که دستور چاکاندن گوش و بریدن دمب اسپ را لغو کند. ولی هرمز به‌تقاضای آنها پاسخ نداد. باز چندتن به‌نزد هرمز رفتند و گفتند که اسپ بی‌خبر وارد کشتزار شده اندکی چریده و بی‌درنگ او را بازآورده‌اند؛ و اگر این فرمان اجرا شود خسرو احساس اهانت و سرشکستگی خواهد کرد. اما هرمز به‌اینها پاسخ نداد، و به‌فرمانِ او گوشهای اسپ را چاکاندند و دنبالهٔ دنبش را بریدند، و به‌خسرو دستور داد که باید مثل مردم عادیْ تاوان به صاحب مزرعه بپردازد.[۱]

و یک‌بار که هنگام نوبریِ تاکستانها بود هرمز به‌بلاش‌آباد در نزدیکی تیسپون می‌رفت و گذرش در یک منطقهٔ تاکستانی بود. افسری وارد یک تاکستانی شد و چند خوشهٔ غوره چید و به نوکرش داد و گفت: «به‌خانه ببر و خورشت گوشت با آن درست کن که در این روزها خورشت گوشت با غوره مفید است.» نگهبان تاکستان آمده فریاد برآورد که به‌تاکستانش تعرض شده است. هرمز مهروزانه با او سخن گفت و از او تقاضای بخشایش کرد و کمربند زرپوشی که بر میان داشت را به‌او داد و پوزش‌خواهانه از او دلجویی کرد.[۲]

و یکی از حاکمانِ محلیْ زمین یک دهقان را به‌زور گرفته بود. دهقان برای دادخواهی به‌پایتخت رفته شکایت به‌نزد وزیر برد. وزیر به‌شکایت دهقان توجهی ننمود. اتفاقاً هرمز کاخی نو در کنار تیسپون ساخته بود و به‌این مناسبت ولیمه داد و خلقی در آن ولیمه گرد آمدند. دهقان در آن مراسم شکایت به‌عرض هرمز رساند و نوشت که دوسال است که زمینهایم را حاکم گرفته است و من برای آنکه مالکیتم سلب نشود مالیاتم را به‌خزانهٔ دولت پرداخته‌ام در حالی که درآمد زمینها را او می‌گیرد. هرمز موضوع را از وزیر جویا شد، و وزیر اقرار کرد که او شکایت آورده بوده ولی به‌خاطر مرزبان به‌شکایتش توجه ننموده‌ام. هرمز دستور داد تا آن حاکم دوبرابر اموالی که در دوسال گذشته از درآمد آن زمینها گرفته غرامت به این مرد بپردازد و دو سال برای این مرد در هر شغلی که خودِ مرد مقر بدارد کار کند. وزیر را نیز به زندان کرد و گفت: کسی‌که یاورِ ستمگران است باید زیر نظر قرار داشته باشد.[۳]

۱ـ اخبار الطوال: ۷۷ـ ۷۸. طبری: ۱/ ۴۶۱ـ ۴۶۲.

۲ـ طبری: ۱/ ۴۶۲.

۳ـ ابن اثیر: ۱/ ۴۷۱ـ ۴۷۲.

و نوشته‌اند که هرمز صندوق ویژه‌ئی برای شکایات مردم دائر کرده بود که باز و بسته شدنش توسط مُهر مخصوص خودش بود و کسی نمی‌توانست که در غیاب او آن‌را بگشاید؛ و شکافی داشت که شکایت‌نامه‌ها را در آن می‌انداختند. شاه هفته‌ئی یک‌بار این صندوق را می‌گشود و به شکایتهائی که رسیده بود رسیدگی می‌کرد.[۱]

و داستانِ «زنجیرِ دادِ» انوشه‌روان را تکرار کرده‌اند که هرمز گفت من باید ساعت به‌ساعت بتوانم به‌داد دادخواهان برسم؛ و زنجیری از بالای ایوان کاخش آویخته بود که یک سرش به دوردستها می‌رسید و زنگهائی به‌آن آویزان بود، و دادخواه می‌توانست با جنباندن این زنجیر دادخواهیش را به‌گوش شاهنشاه برساند.[۲]

۱. مخالفت اقتدارگرایان با سیاستهای هرمز چهارم

مجموعهٔ اوصافی که ایرانیان دوزبانه و فردوسی دربارهٔ هرمز چهارم آورده‌اند ازنظر توجه به‌عدالت اجتماعی از او یک بهدین مزدکی به‌تصویر می‌کشد که دلش می‌خواسته همهٔ مردم کشور از وسائل آرامش و آسایش و شادی برخوردار باشند. گزارشها به‌اتفاق نظر از نیک‌اندیشی او و توجهش به ناتوانان و ناداران و سختگیریش بر زورمندان سخن می‌گویند. اما سیاستهای او امتیازها و سلطهٔ اقتدارگرایان را به‌خطر افکنده بود. دستگاه سلطهٔ فقیهان نیز که در زمان انوشه‌روان اقتدار خویش را از دست داده بود با روی کار آمدن هرمز درصدد شد که توانِ ازدست رفته را بازیابد. هرمز برای مهار کردن زورمندان به‌زور متوسل شد. زورورزی او زورورزیِ مخالفان اصلاحاتش را به‌دنبال آورد. مسعودی می‌نویسد که «هرمز به‌نخبگان کشور جفا کرد و به‌عامه روی آورده آنها را تقویت و از آنها برضد نخبگان استفاده کرد. و گفته‌اند که او در مدت سلطنتش سیزده هزار تن از بزرگان و نامداران را کشت».[۳] طبری می‌نویسد که «هرمز بزرگان را از کارها برکنار می‌کرد، و سیزده هزار و ششصد تن از بزرگان را به‌قتل رساند؛ او همواره نظرش به‌پروردن دون‌پایگان و نزدیک کردن آنها به‌خودش بود و بسیاری از بزرگان را به‌مراتب پائین تنزل داد یا به‌زندان افکند».[۴] مؤلف پارس‌نامه می‌نویسد:

۱ـ همان: ۴۷۲.
۲ـ همان.
۳ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۹۸.
۴ـ طبری: ۱/ ۴۶۲.

رعایا را نیکو داشتے اما بزرگان و مردم اصیل را نتوانستے دید، و پیوسته بزرگان را می کشتے و مردم فرومایه را برمی کشیدے، چنانکه در مدت پادشاهیْ سیزده هزار کس را از بزرگان کشته بود. پس همگان از وی بترسیدند و دشمنانِ او را از اطراف جهان برمی آغالیدند.[۱]

فقیهان و اقتدارگرایان تصمیم داشتند که نگذارند هرمز چهارم راه انوشه‌روان را با قدرت دنبال کند و امتیازهای آنها همچون گذشته مسلوب‌شده بماند. آنها مزدک و یارانش را نابود کرده و بهدینان را در کشور بی‌اثر کرده بودند تا امتیازهای ازدست رفته در زمان قباد را بازیابند؛ ولی انوشه‌روان همان سیاستهای شاهقباد را دنبال کرده و اصلاحاتی که انجام داده بود در جهت برنامه‌های مزدک بود هرچند البته با ملایمت و آرام. اقتدارگرایان برآن بودند که کشور را به وضعیت ماقبل قباد و مزدک برگردانند. به‌علاوه، اصلاحات انوشه‌روان یک نظام سیاسی نسبةً سیکیولار را در کشور برقرار کرده بود و هرمز برآن بود که این نظامْ بیش از پیش استحکام یابد. آزادی همه‌جانبهٔ پیروان ادیان در کشور به کشیشان در میان‌رودان و خوزستان امکان داد که شیوه‌های تعرضیِ دیرینه را احیاء کنند و دین خودشان را در میان مردم میان‌رودان و خوزستان گسترش دهند تا زمینهٔ ظهور خدایشان مسیح فراهم گردد. این امر خشم مغان را برانگیخت و درصدد تحریک شاهنشاه برضد رهبران مسیحیان برآمدند.

مسعودی می‌نویسد که هرمز احکام مغان را به‌کنار نهاد و احکام شریعت را تغییر داد و سنتهائی که از دیرزمان برقرار بود را مورد پیروی قرار نداد.[۲] طبری می‌نویسد که فقیهان به‌خاطر مشکلاتی که مسیحیان آفریده بودند از دست آنها شکایت به‌شاه نوشتند؛ و شاه در پاسخ شکایت آنها چنین نوشت:

تخت سلطنت ما همان‌گونه که روی دو پایهٔ جلوی ایستاده، دو پایه دیگر نیز در عقبش دارد و از این‌دو نیز نمی‌تواند بی‌نیاز باشد. به‌همین‌سان ثبات و قوام دولت ما به رضایت خاطر همهٔ جماعات دینی کشور نیاز دارد. اگر مسیحیان و پیروان ادیان دیگر ناراضی شوند این قوام و ثبات از میان خواهد رفت. بهتر است که شما به‌جای تعرض به‌مسیحیان چنان نیک‌رفتاری پیشه کنید که مسیحیان و دیگران با دیدن اعمالتان به‌شما و دینتان علاقه‌مند شده به‌آن بگروند.[۳]

۱ـ پارس‌نامه ابن بلخی: ۳۳۲.
۲ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۹۸ـ ۲۹۹.
۳ـ طبری: ۱/ ۴۶۲.

تحریکاتی که مؤبدان برای جلوگیری از فعالیتهای مسیحیان انجام می‌دادند ناخشنودی مسیحیان را به‌دنبال آوردو مظلوم‌نمایی‌هایشان از همه‌سو آغاز شد. یک مؤبد بلندپایه به‌نام زرتشت که از مخالفان سیاستهای هرمز بود را هرمز به‌زهر کشت. علت کشتن مؤبد زرتشت را فردوسی چنین آورده که هرمز سه‌تا از بلندپایگانِ پایتخت به‌نامهای ایزدگشن‌اسپ و سیما برزین و بهرام آذرمهان را به‌زندا کرده بود. ایزدگشن‌اسپ برای مؤبد پیام فرستاد که «مرا آرزو است که لختی خورشت نیکو بخورم»، و مؤبد خورشت اشرافی برایش فرستاد و خودش بی‌اجازهٔ شاه به‌دیدار او رفت و دربارهٔ بدرسمیها و بدخوییهای شاه با هم گفتگو کردند. کارآگاه ویژه این خبر را به شاه رساند، و شاه مؤبد را مهمان کرده به‌او زهر در شربت خوراند؛ و دستور داد تا ایزدگشن‌اسپ را نیز اعدام کردند. پس از اینها نوبت ازمیان برداشته شدن آذرمهان و سیما برزین رسید. معلوم می‌شود که مؤبد زرتشت با اینها در توطئه‌ئی همدستی می‌ورزیده، و دیدار او در زندان با ایزدگشن‌اسپ شاید برای اقدام به‌دادن رأیِ عدم لیاقت شاه و برکنار کردنِ او بوده است. فردوسی نیز، گرچه بنابر متنی که در اختیارش بوده هرمز را نکوهیده و از مؤبد و اینها به‌نیکی یاد کرده است ولی اشاره می‌کند که شاه از اینها بدگمان شده بود که شاید تصمیم بدی برایش داشته باشند. فردوسی می‌افزاید که هرمز دستور داد تا بهرام آذرمهان را از زندان به‌کاخ آوردند، و به‌او گفت که اگر می‌خواهی آزاد شوی و به‌مقام سابقت برگردی باید که فردا در حضور بزرگان دربار اقرار کنی که دوستت سیما برزین کج‌نیتی در سر دارد. روز دیگر که بزرگان در حضور هرمز نشسته بودند و آذرمهان و سیما برزین نیز در جایگاه خویش نشسته بودند هرمز از آذرمهان پرسید که نظرت دربارهٔ سیما برزین چیست؟ آذرمهان گفت: «هر خرابی و کجی‌ئی که در ایران‌زمین هست از این مرد است، و او کسی است که هرچه می‌گوید بد است و بد به‌بار می‌آورد.» سیما برزین رنجید و اجازه خواسته برخاست و به آذرمهان گفت: «من دوستی بهتر از تو نداشته‌ام. چرا چنین گواهی دروغینی دربارهٔ من می‌دهی؟» گفت: «راست می‌گویم. مگر یادت رفته روزی که شاهنشاه انوشه‌روان مرا و تو و مؤبدان‌مؤبد مهربرزین و ایزدگشن‌اسپ را طلبید و گفت که در نظر دارد هرمز را ولی‌عهد کند، و ما گفتیم که این تُرک‌زاد و بدگوهر است و سزاوار تاج و تخت ایران نیست؛ ولی تو برخاستی و گفتی که کسی شایسته‌تر از هرمز برای تاج و تخت ایران نیست؟ اکنون هر فتنه‌ئی که در کشور است از همان سخن تو برخاسته است و من این بدزبانی را ازآن‌رو دربارهٔ تو کردم که تو با جانبداری از هرمز ما را به‌این روز افکندی.» پس از آن سیما برزین نیز به‌دستور شاه به‌زندان افتاد و سه‌روز دیگر اعدام گردید. بهرام آذرمهان نیز دو روز

پس از او اعدام شد.

پخش شدن خبرِ کشته شدنِ مؤبد زرتشت که فقیهی بلندآوازه در میان فقیهان ایران بود هراس و ناخشنودی شدید فقیهان را به‌دنبال آورد. خبر اعدام آن سه‌تن دیگر نیز هراسی در دل دیگر مخالفان اصلاحات هرمزا فکند. فردوسی می‌نویسد که پس از این اعدامها امور دولتِ هرمز آشفته گردید و «نماند آن‌زمان در برش بخردی، نه یک رهنمائی نه یک مؤبدی. وز آن‌پس نبُد زندگانیش خَوش، ز تیمار زد بر دلِ خویش تَش».

در این میان رقابت قدرت سپهدارانِ دو خاندان اسپندیار و مهران ازسر گرفته شد. تا انوشه‌روان زنده بود مشتهای آهنین و تدبیر و کاردانی او اجازه نداده بود که میان زورورزان رقابتها آشکار شود. ولی این رقابت در زمان هرمز چهارم به‌شکل کریهی چهره نمود. مردان نیرومندِ خاندان اسپندیار دو برادر به‌نامهای گستهم و بندویه بودند برادرانِ زن هرمز. اینها از خاندان سپهبد بودند، سپهبد شاخه‌ئی از خاندان اسپندیار بود. خاندان سپهبد در آذربایجان و تپورستان جاگیر بودند. مرد نیرومند خاندان مهران نیز سپهبد بهرام پسر گشن‌اسپ معروف به بهرام چوبینه بود (چوبینه صفتِ اهانت‌آمیزی بود که بعدها به‌او دادند). خاندان مهران در ری و شمال ایران مستقر بودند. بهرام چوبینه در زمان هرمز چهارم نیرومندترین سپهدار کشور بود و فرماندار ری و پارت و هیرکانیه بود و بخش بزرگی از سپاهیان پارتی در فرمانش بودند. او در تلاش دست‌یابی به‌مقام فرماندهی کل ارتش (ایران‌سپهبد) بود، و گستهم و بندویه در دربار برضد او توطئه می‌چیدند تا او را از نظر هرمز چهارم بیندازند. مقام ایران سپهبد در زمان خسرو انوشه‌روان در اختیار شخص شاه قرار گرفت و اکنون نیز خودِ هرمز این مقام را داشت. ولی نیرومندان ارتش برآن بودند که برآن دست یابند. دیدیم که این مقام ازنظر اقتدار گسترده‌ئی که داشت کمتر از مقام شاه نبود.

۲. تجاوز همزمان ترکان و رومیان به‌مرزهای کشور

رقابت قدرتِ نیرومندان، و نارضایتی اقتدارگرایان و فقیهان از اصلاحات هرمز چهارم کشور را وارد دورانی از ناتوانی کرده ترکان و رومیان را به‌طمع دست‌اندازی به‌مرزهای ایران افکند. ابوحنیفه دین‌وری می‌نویسد که پیروزی با هرمز یار بود و هر تصمیمی که می‌گرفت به راحتی و آن‌گونه که به‌کامش بود به‌انجام می‌رسید. و چون یازده سال از سلطنتش گذشت؛ دشمنان از همه‌سو به‌کشورش روی‌آور شدند، و اوضاع بر او آشفته گردید.[۱] مسعودی می‌نویسد

۱ـ اخبار الطوال: ۷۸.

که در دوازدهمین سال سلطنت هرمز امور کشور آشفته شد و پایه‌های سلطنت او لرزیدن گرفت و دشمنان از همه‌سو به‌کشورش روی آوردند.[۱]

رومیان ـ چنانکه بارها و بارها شاهد بودیم ـ همینکه متوجه می‌شدند که دولت ایران در داخل با مشکلاتی روبه‌رو است تجاوز به‌مرزهای غربی ایران را آغاز می‌کردند تا سرزمینهای مسیحی‌نشینِ ایران را ضمیمهٔ امپراتوری کنند. قیصر با خاقان بزرگ ترکان نیز روابط دوستانه برقرار کرده او را برای دست‌اندازی به‌مرزهای شرقی ایران برمی‌آغالید؛ و پیش از این دیدیم که در سال ۵۷۰م پس از توافق محرمانه‌ئی به‌طور همزمان شرق و غرب کشور را مورد تعرض قرار دادند. اکنون در سال ۵۸۹م ترکان و رومیان از شرق و غرب به‌ایران لشکرکشی کردند. رومیان شهرهای دارا و میان‌پارگین (به‌سریانی: میافارقین[۲]) را گرفتند و درصدد شدند که حران را از ایران جدا کنند. جماعات بزرگی از ترکان بیابانهای کرانه‌های سیردریا به‌درون سغد سرازیر شدند و با گذشتن از سمرکند به‌شمال تخارستان رسیدند. در شمال قفقاز نیز جماعات ترک درصدد گذشتن از دربندِ قفقاز و دست‌اندازی به آذربایجان و ارمنستان برآمدند که توسط گستهم و بندویه به‌عقب رانده شدند. دو دربند قفقاز را خسرو انوشه‌روان به‌صورت بسیا مستحکمی بازسازی کرده و دو پادگان با نیروهای ورزیده درکنار دربندها ایجاد شده بود تا از خزش ترکان به‌این‌سوی قفقاز جلوگیری کنند. به‌یاد داریم که دولت روم نیز از دیرباز تقبل کرده بود که سهم معینی از هزینهٔ نگهداری دربند قفقاز را بپردازد؛ زیرا ترکان درصدد بودند که خود را به دشتهای سرسبز اناتولی برسانند. در جنوب‌غرب کشور نیز جمعی از قبایل یمنی که در آن اواخر به شمال عربستان رسیده بودند به‌درون سرزمینهای فراتِ جنوبی سرازیر شدند و آبادیهای جنوب عراق را مورد تعرض قرار دادند[۳] (شاید به‌تحریکِ رومیان).[۴]

۱ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۹۸.

۲ـ میان‌پارگین نامی ایرانی است. (پارگین: خندق. میان‌پارگین: خندقِ میانی.) میان‌پارگین را سریانیها میافارقین تلفظ می‌کردند، و با همین تلفظ وارد تألیفات عربی شده است. جای این شهر اکنون در جنوب‌غربِ دیار بکر است. اینجا شهر مرزی ایران و روم در غربِ آمیدا بوده، و خندقی بوده که مرز دو کشور را تعیین می‌کرده است. به‌همین مناسبت نامش را میان‌پارگین کرده بوده‌اند.

۳ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۹۹. طبری: ۱/ ۴۶۳.

۴ـ معلوم نیست چرا ایرانیان نام رؤسای این قبایلِ عرب را حمزه و عباس گفته‌اند، در حالی که در قبایل یمنی چنین نامهائی وجود نداشته و این نامها مختص بنی‌تمیم بوده و عبدالمطلب نام دو پسرش حمزه و عباس به‌علاوه نام نواده‌اش محمد را از بنی‌تمیم گرفته بوده است. بنی‌تمیم که در

به‌هرحال، اراده‌ئی در میان سپهداران کشور برای جلوگیری از خطرهائی که کشور را دربر گرفته بود وجود نداشت. همهٔ این اوضاع و احوال نشان می‌داد که سپهداران توانشان را در حفظ مرزهای کشور به‌کار نمی‌گرفتند و بی‌میل نبودند که هرمز تضعیف شود و برکناریش آسان گردد. هرمز نیز گرچه پادشاهی ملت‌دوست بود ولی دلیری پدرش انوشه‌روان را نداشت تا خودش شخصاً برای دفاع از کشور دست‌به‌کار شود. شاید او که تجربهٔ کشته شدن فیروز را در برابر داشت می‌پنداشت که اگر شخصاً برای مقابله با دشمنان فرماندهی سپاه را به‌دست بگیرد توطئه‌های مخالفانِ سیاستهایش با او همان کند که با فیروز کرد. او مأموریت مقابله با خطر دشمنان را به‌بهرام چوبینه ـ سپهسالارِ ری و شمال کشور ـ سپرد. برای آنکه خیالش از جانب رومیان نیز آسوده شود برای دستیابی به صلح با دولت روم وارد مذاکره شد و شهرهای مسیحی‌نشینِ دارا و میان‌پارگین را که در همین زمان رومیان اشغال کرده بودند به‌دولت روم واگذار کرد، و رومیان پس از انعقاد قرارداد صلح با دولت ایران نیروهایشان را از مرز ایران دور کردند.

ابوحنیفه دین‌وری که تاریخ ایران را از روی متون پهلوی بازنویسی کرده، داستان بهرام چوبینه را به‌تفصیل آورده است. شاهنامهٔ فردوسی نیز چونکه برگرفته از همان مرجعِ دین‌وری بوده عمدهٔ گزارشهای دین‌وری را ـ در مواردی جمله‌به‌جمله ـ تأیید می‌کند.[۱]

نوشته‌اند که بهرام چوبینه دوازده هزار تن از کارکشتگان ارتش که همه‌شان چهل‌ساله به‌بالا بودند را گزین کرد، و از هرمز اجازهٔ کتبی گرفت که خزانهٔ ارتش در اختیارش باشد تا هرچه برای این جنگ لازم باشد را هزینه کند. هرمز گفت: «چرا می‌خواهی با سپاه اندکی بروی؟» بهرام گفت: «شاهنشاها! رستم وقتی برای رهاندن کیکاووس به‌هاماوران لشکر کشید

شمال‌شرق عربستان پراکنده بوده‌اند نیز در زمان ساسانی مرعوب شکوه ایران بودند و به اطاعت از دولت ایران افتخار می‌کردند.

۱ ـ ازجملهٔ این متون یکی «بهرام‌نامه» بوده که جنگهای بهرام چوبینه از زمان هرمز چهارم تا زمان کشته شدنش در آن آمده بوده است. این کتاب در زمان خلافت عباسی در دست بوده ولی بعدها نابود شده است. مسعودی می‌نویسد: ایرانیان کتابی جداگانه دربارهٔ سرگذشت بهرام چوبین و نیرنگهای او دارند که سرگذشت او و نیرنگهایش در آن آمده است [مروج الذهب: ۱/ ۳۰۴ـ ۳۰۵]. آنچه مورخان عربی‌نگار، به‌ویژه ابوحنیفه دین‌وَری، دربارهٔ بهرام چوبینه نوشته‌اند و دارای برخی گزارشهای دقیق است از همین کتاب بوده است. فردوسی در سخن از دوران سلطنت هرمز چهارم و خسرو پرویز متن کتاب بهرامنامه با تفصیلاتش در بیش از پنج‌هزار بیت آورده است. داستانهائی که از بهرام چوبینه در این کتاب آمده بوده او را دلیر و باانصاف و میهن‌دوست نشان می‌دهد.

دوازده هزار مرد گزیده را با خود داشت و یک سپاه دویست هزاری را شکست داده کیکاووس را آزاد کرد. اسپندیار وقتی به‌جنگ ارجاسپ رفت تا از او کینه‌کشی کند در دوازده هزار مرد رفت. گودرز کشوادگان که به‌فرمان کی‌خسرو گسیل شد تا کین سیاوش را بگیرد فقط دوازده هزار مرد با خود داشت. هر سپاهی که نشود با دوازده هزار مرد شکست داد شکست‌ناپذیر است. به‌علاوه، مردان را از چهل‌سالگان گزین کرده‌ام زیرا کاردیدگان چهل‌ساله آزمون بسیار پس داده‌اند و در نبردها نام و ننگ را پاس می‌دارند و جان‌فشانی می‌کنند.»

وقتی بهرام و سپاهش از تیسپون بیرون رفتند هرمز به‌بدرقهٔ آنها بیرون شد و به‌بهرام توصیه کرد که احکام دین یزدانی را فراموش نکند، مواظب باشد که سپاهیانش در جاده‌ها و نزدیکی روستاها به مزارع و باغهای مردم تعدی نکنند، اخلاق انسانی را در جنگ فراموش نکند مبادا که رعایا آسیبی ببینند، به‌هر پیمانی که می‌دهد وفادار بماند زیرا رمز پیروزی در وفاداری به پیمانها است، و هر کاری که می‌خواهد انجام دهد ابتدا با اهل رأی مشورت کند. یک دبیری را نیز به‌همراه سپاه گسیل کرد تا هم رخدادهای روزانه را ثبت کند و هم با خواندن داستانهای حماسیْ سپاهیان را به‌شور آورَد.

نوشته‌اند که بهرام در خوزستان در دشتی در کنار روستائی اردو زده بود تا سپاهیانش استراحت کنند. در چنین مواردی که چنین گروه بزرگی درکنار شهر یا روستائی اردو می‌زدند فرصت کسب ثروت برای مردم آن‌شهر یا روستا بود. سپاهیان پول کافی در اختیار داشتند که پیش از حرکت به‌عنوان حقوق به‌آنها داده شده بود. بازار شهر یا روستا به‌محل اردوگاه منتقل می‌شد تا سپاهیان هرچه نیاز دارند از خواربار و رخت و کاه و علف بخرند. مردم معمولی نیز هرچه برای فروش داشتند را به‌میان سپاه می‌بردند و به‌نرخ دلخواه می‌فروختند. نوشته‌اند که یک سپاهی یک جوال کاه از زنی خریده بود و بهایش را پرداخت نکرده بود. شاید در میان آن شلوغیِ بازار او مشغول خریدن چیزهای دیگر شده و پیرزن او را گم کرده است. پیرزن به‌نزد بهرام چوبینه رفت و شکایت برد. چوبینه فرمود تا بانگ دردهند که چه کسی کاه از این زن خریده است. آن مرد آمد، و چوبینه فرمود بهای کاه را به‌زن پرداختند و مرد را همانجا به‌فرمودهٔ چوبینه اعدام کردند، و بانگ زده شد که هرکه چنین رفتاری با رعایا بکند کیفرش مرگ است.

هرمز همچنین وزیرش هرمزد خَرادبُرزین را با پیشنهاد صلح به‌نزد خاقان فرستاد تا به‌او ایحاء کند که از او ترسیده و در صدد جنگیدن با او نیست؛ و به‌این وسیله او را در غفلتِ کامل بدارد تا بهرام چوبینه بتواند او را غافلگیر کند. در نتیجهٔ این تدبیر ماهرانه، خاقان هنگامی

از گسیل سپاه ایران خبر شد که بهرام چوبینه به نزدیکی محل استقرار او رسیده بود. خَررادبُرزین نیز همان‌شب، بی‌خبرِ خاقان، گریخته به‌بهرام پیوسته بود.

۳. شکست ترکانِ متجاوز از سپهبد بهرام چوبینه

خاقان با یک سپاه چهل‌هزاری به‌نبرد بهرام شتافت، و چون دربرابر سپاه ایران لشکرگاه زد به بهرام پیام فرستاد که «شاه ایران با این سپاه اندک که در اختیار تو گذاشته تو را به‌قتلگاه فرستاده و حتماً می‌خواسته که تو را به‌کشتن بدهد. اگر به‌من بپیوندی دخترم را به‌تو خواهم داد و تو را شاهِ ایران‌شهر خواهم کرد و هر خواسته‌ئی که داشته باشی برآورده خواهم ساخت.» و بهرام به‌او پیام بازداد که «ما آمده‌ایم تا جان خود را فدای شاهنشاه خویش کنیم و باکی از کشته شدن نداریم. تو اگر خاک ایران را ترک کنی و به‌دیار خودت برگردی من با تو پیمان صلح می‌بندم و و به افرادت نیز مالهای بسیار می‌دهم تا به‌دیار خودشان برگردند و به شاهنشاه پیام می‌فرستم که برای پذیراییِ محترمانه از تو آماده شود، و تو را به‌نزد شاهنشاه می‌برم و او خودش به‌پیشواز تو خواهد آمد و با تو پیمان دوستی و برادری خواهد بست؛ و اگر جز این است و خواهان جنگیدن‌ای بدان که زمین ایران به‌خون تو آلوده خواهد شد.»

بامداد روز دیگر جنگ دو طرف آغاز شد. پیش از آغاز نبرد، بهرام در پیشگاه یزدان به‌خاک افتاد و به‌بانگ بلند می‌گفت: «پروردگارا! اگر می‌بینی که ما این جنگ را ظالمانه آغاز کرده‌ایم و حق با خاقان است راهی به‌ما بنما تا خون کسی بر زمین ریخته نشود؛ و اگر می‌بینی که من برای خشنودی تو و دفاع از میهنم به‌این رزمگاه آمده‌ام پیروزی را آن‌گونه که شایسته بینی نصیبم کن.» آنگاه سپاهش را به‌چهار لشکر سه‌هزاری تقسیم کرد، و فرماندهی هر سه‌هزار نفر را به‌یک سپهبد کارآزموده سپرد. نام اینها را یزدگشن‌اسپ، کندا گشن‌اسپ، مردان‌سینه روی‌دشتی و همدان گشن‌اسپ نوشته‌اند. سپس بانگ برآورد که هرکه از این نبرد بگریزد بی‌محاکمه اعدام خواهد شد؛ ما به‌جائی آمده‌ایم که هیچ راه گریزی نمانده است، یا باید همه تن به‌کشتن دهیم یا پیروز شویم. دبیر گزارشگر شاهنشاه نیز بر فراز بلندی‌ئی نشسته بود و می‌نگریست و می‌شنید تا گزارش رخدادها را یکی یکی بنویسد.

چون جنگ آغاز شد بهرام با صد سوار گزیده از معرکه جدا شده خود را به فراز تپه رساند. خاقان با این گمان که بهرام در حال فرار است با دسته‌ئی به‌سوی او شتافت. بهرام و یارانش که خود را آماده کرده بودند همینکه ترکان نزدیک شدند همه را به‌تیر بستند و از پا انداختند. با کشته شدن خاقان در ترکان شکست افتاد، و زنده‌ماندگانشان گریختند. پرموده

پسر خاقان در آن‌زمان با سپاه بزرگی از ترکان در دژی به‌نام «آوازه» در میان سمرکند و ترمذ مستقر بود (یک دژ ایرانی که پیش از این تصرف کرده بودند). بهرام به‌تعقیب آنان رفت و در دو فرسنگی دژ لشکرگاه زد، و چون دید که دستیابی برآن دژ مستحکم برایش امکان‌پذیر نیست به پرموده که اکنون خاقان شده بود پیام فرستاد که برای مذاکره آمده نه برای جنگ؛ و پیامش آنست که چنانچه خاک ایران را ترک کرده به‌ترکستان برگردد دولت ایران آمادهٔ مذاکره برای آشتی است. پرموده به‌او پیام بازداد که تو یک بنده‌ای و من شهریارم، فقط با شاه شما مذاکره می‌کنم. بهرام در همانجا ماند و گزارش رخدادها را برای شاهنشاه نوشت، و سر خاقان و پسر کهترش و درفش ترکان را همراه آن برای شاهنشاه فرستاد. شاهنشاه با سران دولت مشورت کرد، و نظر همگان برآن بود که با این شکست سختی که بر ترکان آمده است بهتر آن است که در همین وضع مذلت‌باری که دارند با شاهشان مذاکره شود تا خاک ایران را ترک کنند؛ زیرا بیمی که از این شکست بر دلشان افتاده است به‌این زودیها برطرف نخواهد شد و مرزهای ایران برای مدتی از دست‌اندازی ترکان در امان خواهد ماند. بر این اساس، هرمز به بهرام نوشت که خاقان اگر خواستار صلح است برادر ما است، او را با سران دولتش به‌عنوان مهمانِ گرامی به تیسپون بفرست. و فرمان‌نامه‌ئی نیز نوشت که خاقان و همراهانش میهمان شاهنشاه‌اند و اجازه دارند که برای آمدن به پایتخت از خاک ایران‌زمین عبور کنند، و یزدان بر این گفته گواه ما است. هردو نامه را بهرام برای پرموده فرستاد تا به‌او اطمینان بدهد که شاهنشاه ایران خواستار مذاکره برای آشتی است.

این‌سان خاقان همراه بهرام به‌تیسپون رفت، و هرمز بر دروازهٔ کاخ از او استقبال کرده او را در آغوش گرفت و با هم وارد کاخ شدند. خاقان دو هفته نزد شاه مهمان بود، بهرام نیز به خراسان برگشت، میان شاهنشاه و خاقان پیمان صلح همراه با سوگند منعقد شد، و خاقان قبول کرد که خاک ایران را تخلیه کند. و چون به‌خراسان برگشت بهرام از او استقبال کرد و همراه او رفت تا از مرزهای ایران خارج شده به ترکستان برگشت. هرمز نیز به‌شکرانهٔ این پیروزی صدهزار درهم از گنج شاهی برای بهر کردن بیرون آورد و آن‌را به‌سه بهر کرد: یک‌بهر را به آذرگاهها فرستاد برای هزینهٔ برگزاری جشنهای مهرگان و سده و تهیهٔ خورد و نوش برای مردم در این جشنها؛ یک‌بهر را میان نیازمندان تقسیم کرد، و یک‌بهر برای کمک به هزینهٔ تعمیر کاروان‌سراها و پلها و آب‌بندها و امثال آنها. و فرمانی صادر کرده به‌سراسر کشور فرستاد که مالیات چهار سالِ آینده بر مردم کشور بخشوده شده است.[1]

۱ـ اخبار الطوال: ۷۷ـ ۸۱. شاهنامه فردوسی: پادشاهی هرمز.

۴. برانگیختن رقیبانِ بهرام چوبینه هرمز را برضد او شورش چوبینه

پیروزی غیرمنتظرهٔ بهرام بر ترکان و عقب‌راندنِ آنها همهٔ را در کشور به‌شگفتی آورد. این پیروزی علاوه برآنکه پایه‌های سلطنت هرمز را بیش از پیش تقویت کرد برای بهرام یک محبوبیت بی‌مانندی را به‌دنبال آورد. رقیبان بهرام در بیم شدند که هرمز او را سپهسالار ایران کند. در اثر این پیروزی تبلیغات بسیار زیادی برای بهرام در میان قبایل پارتی به‌راه افتاد، به‌گونه‌ئی که گفته می‌شد ترکان بیش از دویست هزار مرد جنگی بودند و اگر بهرام شاهشان را نکشته و آنها را بیرون نرانده بود ایران را می‌گرفتند و ویران می‌کردند. این البته گزافهٔ بزرگی بود، زیرا ترکان معمولاً در یکی دو قبیله به‌درون ایران می‌خزیدند تا به‌عقب رانده شوند، و این یک رخداد تکراری بود که از زمان پارتیان همواره تکرار می‌شد.

بزرگ‌فرماندار یزدان گشن‌اسپ کوشید که هرمز را از بهرام چوبینه بدبین کند، و به‌او فهماند که بهرام غنایم بسیاری از ترکان گرفته ولی خیانت کرده و اندکی از آن‌را به‌پایتخت فرستاده است. گزارشی نیز مأمور ویژهٔ شاه فرستاده بود که بهرام از غنایم خاقان یک گوشوار ارجمندی را به‌آمار نداده و برای خودش کنار گذاشته است. دیگرانی نیز نزد شاه سعایت کردند که چنین گوشواره‌ئی که ویژهٔ شاهان است اگر نگاه داشته حتماً هوای قدرت در سر دارد؛ و هرمز را از بهرام ترساندند.

رسم بود که فرمانده پس از جنگ و پیروزی یا شکست برای دادن گزارش به‌پایتخت بیاید. ولی پیش از آنکه او به‌پایتخت برگشته باشد هرمز وی‌را مأمور دفع تجاوزات رومیان کرد که اخیرا وارد گرجستان شده بودند. در گرجستان بهرام از قیصر شکست خورد، و ظاهراً طی مذاکرات صلحی که با قیصر انجام داد زمینهائی در گرجستان (شاید بندر لاتکیه که همیشه رومیان به‌آن طمع داشتند) را به‌دولت روم واگذار کرد. رقیبان بهرام با استفاده از این فرصت نزد شاهنشاه به او تهمتِ تبانی با قیصر و خیانت به‌کشور زدند. شکست او در گرجستان خشم هرمز را برانگیخت و نامهٔ سرزنش‌آمیزی به‌او نوشته زنجیر گردن و دوک نخ‌ریسی و میان‌بندِ زنانه برایش فرستاده به‌او نوشت که این زنجیر را بر گردن می‌اندازی، این میان‌بند را برکمر می‌بندی، و می‌نشینی دوک می‌ریسی. ما دربارهٔ تو اشتباه کردیم که چنان مأموریتهای بزرگی به‌تو سپردیم.[۱] (یعنی قدر تو به‌اندازهٔ قدر یک پیرزن روستایی است.)

پیام ناسپاسانه و نابخردانهٔ هرمز به‌بهرام به‌معنای برکناری اهانت‌آمیز بود و او را شدیداً

۱ـ اخبار الطوال: ۸۲. نیز بنگرید شاهنامه.

رنجاند. هرمز به‌او نوشته بود که بی‌درنگ به‌پایتخت بیاید؛ ولی او بیم داشت که رقیبانش هرمز را به‌کشتنِ او برآغالند، و او بازداشت و کشته شود؛ لذا سپاهش را برداشته به‌ری برگشت که مرکز خودش بود، و افسرانش را به‌کاخش دعوت کرده زنجیری که هرمز برایش فرستاده بود را برگردن کرد، میان‌بند زنانه را بر میان بست، دوک را بر دست گرفت، و نامهٔ هرمز را برایشان خواند و گفت: «پس از آن‌همه فداکاری که ما برای شاهنشاه کردیم اکنون پاداش ما را این‌گونه فرستاده است. البته ما فرمان‌بریم و آنچه شاهنشاه فرمان دهد اطاعت می‌کنیم.» برخی از افسرانش گفتند: «اگر قدر تو نزد او این است سپاهیان تو برایش به‌مرتبهٔ سگان‌اند.» و به‌یادش آوردند که وقتی یکی از افسران اَردَشَیر بابکان در ری از اَردَشَیر رنجید گفت: «اگر خدماتی که برای کشور انجام می‌دهم نزد شاه ارزش نداشته باشد من نیز پاس حرمت مؤبد و تخت و تاج را نگاه نخواهم داشت.»

اندکی پس از پخش شدن خبر پیروزی سپهبد بهرام بر ترکان که محبوبیت بسیاری برای او آورد داستان فرستاده شدنِ آن خلعت ناسزا برای او بر سر زبان بزرگان کشور افتاد و مخالفان هرمز وی را شاه ناسپاس خواندند. هرمز اشتباه بزرگی کرده بود که غیرقابل جبران بود. فقیهانِ ناراضی از او نیز بر تحریکات می‌افزودند. بهرام نیز همه‌روزه با سران سپاهش جلسهٔ مشورتی تشکیل می‌داد و آنها را از هرمز می‌ترساند و به‌همه ایحاء می‌کرد که هرمز بر پیروزیِ ما حسادت می‌ورزد و در نظر دارد که ما را بکشد. او یک‌روز یک سبد خنجر نوک‌شکسته به‌سران سپاهش نشان داد و گفت که این‌را هرمز فرستاده تا به‌ما بفهماند که به‌هیچ نمی‌ارزیم و همچون خنجر شکسته‌ایم. این نیز بر آتش خشم افسران روغن شد، و همگی با بهرام همدم شدند که به‌پایتخت لشکر بکشد و شاه را برکنار کند.

بهرام برای تصمیم نهایی تشکیل جلسه داد. جز خواهرش گردویه همهٔ افسرانش دربارهٔ تصمیم به‌لشکرکشی به‌پایتخت با او همدم بودند. گردویه با سخنان آتشینی کوشید که ضمن یادآوری داستانهای سیاسی از تاریخ ایرانْ بهرام را از تصمیم به‌جنگ با شاهنشاه منصرف کرده سران سپاه را متوجه پی‌آمدهای چنین اقدامی و آشفته شدن اوضاع کشور کند؛ ولی او با رأی خودش تنهای تنها بود؛ و افسران به‌او پاسخ می‌دادند که تو نظر خودت را داری و می‌توانی که برای خودت نگاه داری، ولی ما حاضر نیستیم که به‌فرمان هرمز تُرک‌زاد بدنژادِ ناسپاس باشیم که پاسخ دلاوریها و وفاداریهای برادرت را با دوک و پنبه داده است.

گردویه چندین سال کهتر از بهرام بود اما تحصیلکرده و روشن‌اندیش بود. در گزارشها او را زنی بسیار زیبا، و بسیار دلیر که همچون مردان لباس رزم می‌پوشید و همراه افسران در

تمرینها و بازیها شرکت می‌کرد توصیف کرده‌اند. او شوهر نداشت، وگرچه از سن ازدواج گذشته بود کسی که شایستهٔ خودش باشد را برای شوهری نیافته بود.

تلاشهای گردویه برای ممانعت از شورش بی‌اثر ماند. افسران طبعِ سپاهی داشتند و خشک‌مغز بودند و جز به‌زور نمی‌اندیشیدند و اطمینان داشتند که زورشان بر زور هرمز خواهد چربید. کینه‌های دیرینهٔ پارتیان بر پارسیان نیز اکنون سر برآورده بود. برای آنها مهم نبود که جنگ داخلی چه بلائی بر سرِ کشور خواهد آورد. گردویه کوشید که آنها را متوجه این خطر بکند ولی کامیاب نشد. خشک‌مغزی آنها کشور را در آستانهٔ تباهی قرار داده بود. هرگاه که ارتشیان یا فقها تصمیم‌گیر برای سرنوشت کشور شده‌اند کشور را تباهی فراگرفته است. سپاهی اهل پیکار است و فقیه اهل موعظه کردن از فراز منبرها است. از این‌دو کار سیاست و کشورداری نمی‌آید. هردوشان خودشیفته و خشک‌مغزند و نمی‌توانند که تصمیم سیاسیِ درست در وقت درست اتخاذ کنند. منبری عادت کرده که بگوید و مردم گوش بسپارند و دم برنیاورند تا او موعظه‌اش را تمام کند بدون آنکه منتظر اظهار نظر آنها باشد. هرکه هم با موعظه‌های او مخالفت کند تکفیرش می‌کند و به‌سرِ چوبهٔ دار می‌فرستد. و سپاهی عادت کرده که از بالادستْ فرمان ببرد و به‌زیردستْ فرمان بدهد و زیردستانش اجرا کنند، و عادت کرده که بجنگد و بکشد یا کشته شود. لذا هرکدام از این دوگروه که تصمیم‌گیر امور کشور شوند کشور را به سوی تباهی می‌برند. در شاهنشاهی ساسانی دیدیم که هرگاه شاهِ ناتوانی برسرِ کار بود و ارتشیان یا فقیهان بر ارادهٔ دربار مسلط می‌شدند چه بلاها که برای کشور می‌آوردند. در جهانِ کنونیِ ما نیز بدترین نوع حکومت آن است که اختیارش در دست فقیهان باشد، و در مرتبهٔ بعدی حکومتی که اختیارش در دست سپاهیان باشد.

بهرام چوبینه پس از آنکه زمینه‌های لازم را فراهم آورد خود را آماده دید که به تیسپون لشکرکشی کرده پایتخت را بگیرد. هرمزد خَرَادبُرزین و یزدک ارتش‌دبیر (هردو از دبیران) از ری گریخته به تیسپون رفته و طرح شورش بهرام را به هرمز خبر داده بودند.

خسرو پسر هرمز که چندماه پیش از این رخدادها ولی‌عهد شده بود در این‌زمان شهریار الان در شمال رود ارس بود (الان‌شاه بود). الان‌شاه در زمان ساسانی مقام بااهمیتی نبود زیرا حاکم واقعی منطقه سپهدی بود که فرماندهی پادگان دربند شرقیِ قفقاز را داشت. مالیات شمال رود ارس نیز طبق رسمی که از زمان پارتیان مانده بود به‌خزانهٔ این پادگان واریز می‌شد و هزینهٔ جلوگیری از نفوذ جماعات ترک و جنگ با آنها یا پرداختن باج به‌خاقانِ آنها می‌شد؛ لذا شهریار الان خزانه و درآمدی نداشت. گستهم و بندویه ـ دایی‌های خسرو ـ که گفتیم با

بهرام چوبینه رقابت داشتند معاونان خسرو بودند. بهرام چوبینه ده هزار درهم به‌نام خسرو و با تصویر خسرو سکه زد و به‌کسانی از محرمانش داد تا به‌عنوان بازرگان به‌تیسپون بروند و با این درهمها کالا بخرند. هدف او از این کار آن بود که هرمز را از خسرو و گستهم و بندویه بدبین کند و دربار را آشفته سازد. در پایتخت شایع شد که گستهم و بندویه خسرو را برانگیخته‌اند تا تخت و تاج را از پدرش بگیرد؛ و او پیش از آنکه پدرش از دنیا رفته باشد به‌نام خودش سکه زده و خود را شاه نامیده است. این توطئه‌ها کارِ خودش را کرد و خسرو به‌فرمان هرمز به‌تیسپون آمد و زیر اقامت اجباری قرار داده شد. اما خسرو را گستهم و بندویه که اکنون در پایتخت بودند توسط افرادشان فراری داده به آذربایجان فرستادند. پس از فرار او گستهم و بندویه به‌دستور هرمز بازداشت و زندانی شدند.

این‌گونه امر سلطنت هرمز مردم‌دوست و عدالت‌گستر اما کم‌تدبیر آشفته شد. داستان رخ دادن معجزه‌ئی در کشور پخش شد که می‌گفت بهرام یک‌روز با شماری از ندیمانش ازجمله مردان‌سینه به شکار رفته بوده، در مرغزاری گوره‌خرِ نگارینی را دیده و او را دنبال کرده و گوره‌خر او را در بیشه‌ئی به‌دنبال خود کشیده تا در میان بیشه به‌باغی برده، در آن باغ کاخ بزرگی بوده و بهرام و مردان‌سینه وارد آن کاخ شده‌اند و دیده‌اند که زنی پری‌چهره در رخت و جلال شاهی بر تخت زرینی نشسته و بندگانش همه دوشیزگان پری‌چهره‌اند، و زن به‌بهرام گفته که تقدیر تو آن است که تخت و تاج را از هرمز بگیری و شاهنشاه ایران شوی. مخالفان هرمز این معجزه را چنین تفسیر می‌کردند که آن پری‌رو بخت بهرام بوده که روی خویش را به او نموده است و او شاهنشاه خواهد شد. داستان اختلاف میان سپهبد و شاهنشاه و خشم هرمز بر خسرو در کشور پیچید. یکی می‌گفت که بهرام قصد دارد تخت و تاج را از هرمز بگیرد؛ یکی می‌گفت که خسرو بر پدرش شوریده است و می‌خواهد از آذربایجان لشکر به‌تیسپون بیاورد و پدرش را برکنار کند و خودش به‌شاهی بنشیند. سراسر کشور در غلیان بود و کسی نمی‌دانست که فرجام این بازی به‌کجا خواهد انجامید. سپهداران نیز تقسیم شده بودند؛ گروهی هوای بهرام را داشتند که قدرتِ نوخاسته بود، گروهی با خسرو همدمی می‌کردند و به یک شاه بی‌تجربه و جوان دل بسته بودند تا خودشان بر امتیازهای خودشان بیفزایند؛ گروهی که بخردان بودند و دردِ میهن و ملت داشتند نیز به‌هرمز وفادار مانده بودند، ولی اینها اندک بودند. در کشور آوازه افتاده بود که دور هرمز به‌سر آمده است ولی معلوم نیست که برنده در این بازی سپهبد بهرام پسر گشن‌اسپ خواهد بود یا خسرو پسر هرمز. شنیدن داستان آن پری‌رو که نویدِ تصرف تاج و تخت به بهرام داده بود بیشترِ انظار را متوجه بهرام چوبینه کرده بود.

اکنون بازی‌ئی شروع شده بود که فقیهان نمی‌توانستند در آن شرکت کنند، و بازیگران آن فقط سپهبدان و سپاهیان بودند.

هرمز برای مقابله با فتنه‌ئی که برخاسته بود تشکیل جلسهٔ مشورتی داد. سرانجام تصمیم برآن شد که بزرگ‌فرماندار یزدان گشن‌اسپ ـ دشمن بهرام ـ برای مذاکره با بهرام چوبینه و به‌دست آوردن دل او و بازگرداندنش به‌اطاعت به‌ری برود. اما یزدان گشن‌اسپ در میان راه همدان به‌ری به‌طرز اسرارآمیزی کشته شد. گویا او پسر عموئی داشت که در زندان هرمز بود، و در همین روزها او از شاه تقاضای آزادی وی را کرده بود، و شاه او را آزاد کرده بود و وی همراه او رفته بود، و شبی از فرصتی استفاده کرد و او را کشت و به‌نزد بهرام گریخت، ولی بهرام که از او بدبین بود او را به‌جرمِ ترورِ یزدان گشن‌اسپ بازکشت (پائیز سال ۵۹۰م).

۵. کودتای گستهم و بندویه و کشته شدنِ هرمز چهارم

بهرام چوبینه با سپاه بزرگی به‌قصد تیسپون به‌راه افتاد. سپهدارانِ کارن و اسپندیار میل نداشتند که بهرام مهران بر دربار مسلط شود. گستهم و بندویه از زندان به‌افسران حزبشان پیام فرستادند که پیش از آنکه بهرام به‌تیسپون برسد پادگان پایتخت را به‌شورش درآورند. بهرام هنوز به‌همدان نرسیده بود که در تیسپون شورش افتاد، سپاهیان از پادگان بیرون آمدند، زندان شکسته شد، گستهم و بندویه و دیگر زندانیان مخالف هرمز آزاد شدند، جمع بزرگی همراه گستهم و بندویه روانهٔ کاخ شاهنشاهی شدند، کاخ به‌تصرف گستهم و بندویه درآمد. آنها هرمز را بازداشت و در کاخ به‌زندان کرده چشمانش را میل کشیده کور کردند،[1] و توسط سوار تیزتکی به خسرو که در آذربایجان بود پیام فرستادند که بی‌درنگ خودش را به‌پایتخت برساند. خسرو به‌همراه نخوارگان ارمنستان که نامش را موسیل نوشته‌اند و چند افسر آذربایجانی با شتاب بسیار به‌راه افتاد و یک‌تاز راند، و زمانی که بهرام چوبینه به همدان رسیده بود خسرو به‌تیسپون رسید. گستهم و بندویه او را به‌کاخ بردند و با توافق مؤبدان و بزرگان بر تخت نشانده به‌او لقبِ پرویز دادند. روز دیگر خسرو به‌نزد پدرش رفت که در کاخ زندانی بود، و ضمن احترام شایسته به‌او گفت: «من به‌این رخدادها راضی نبودم، ولی دیدم که اگر سلطنت را نپذیرم از خاندان ما بیرون خواهد رفت.» پدرش گفت: «کار درستی

---

۱ ـ میل کشیدن چنان بود که سیخ باریکی را بر آتشْ سرخ می‌کردند و او را می‌خواباندند و چشمش را می‌گشودند و سرِ سیخ را به عدسی چشمش نزدیک می‌کردند. عدسی چشمش در اثر حرارتِ شدید کور می‌شد بدون آنکه عفونت کند.

کرده‌ای، ولی نظر من آن است که به‌کسانی که با من چنین کردند اعتماد نکنی و هرچه زودتر آنها را از میان برداری.» خسرو گفت: «اکنون ما دشمنی همچون بهرام چوبینه داریم و پیش از آنکه خطر او را از میان برنداشته باشیم نباید به‌فکر نابودسازی کسانی باشیم که از ما حمایت می‌نمایند.» پدرش گفت: « تدبیر درستی است.»[۱]

بهرام با سپاهش وارد جلگهٔ میان‌رودان شد و در دشت شمال ابرقباد و جنوب بلاش‌آباد (جائی که بعدها نامش نهروان شد[۲]) در کنار شاخهٔ فرعیِ دجله لشکرگاه زد تا سران دولت را مجبور کند که پایتخت را به‌او بسپارند. بندویه و گستهم نیز خسرو و سپاه پایتخت را برداشته به‌مقابلهٔ او شتافتند. ابوحنیفه دین‌وری می‌نویسد که خسرو جاسوسی را به‌لشگرگاه بهرام چوبینه فرستاد تا اوضاع سپاهیانش را برای او بررسی کند. او چون برگشت به‌خسرو خبر داد که مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ معاونانِ اویند، و سپاهیانش دستور دارند که کوچکترین اقدامی که سبب رنجش رعیت شود انجام ندهند؛ و بهرام همواره مشغول مطالعه در کتاب کلیله و دمنه است.» خسرو چون این‌را شنید به گستهم و بندویه گفت: «من بیمی از بهرام نداشتم ولی وقتی شنیدم که در کلیله و دمنه مطالعه می‌کند و از آن رهنمود می‌گیرد و تدبیر و حیله می‌آموزد بیم از او در دلم افتاد.»[۳] فردوسی نیز همین گزارش را آورده است.

وقتی دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند بهرام بیرون آمده خطاب به افسران سپاه خسرو گفت: شما خاک بر سرها باید از خطای بزرگی که دربارهٔ شاهنشاه کرده‌اید به‌درگاه پروردگار توبه کنید. به من بپیوندید تا سلطنت را به هرمز و آرامش را به‌کشور برگردانیم.[۴] خسرو کوشید که با وعده‌های فریبنده‌ئی بهرام را به‌اطاعت بکشاند، و به‌او گفت: «تو ستون سلطنت و افتخار ملت‌ای، سابقهٔ پرافتخارت بر ما معلوم است. ما برآن بودیم که روزی تو را سپهسالار ایران کنیم.» بهرام به‌یارانش گفت: «بنگرید که این تخمهٔ گمان (حرامزاده) ریش در آورده و مرد شده و ادای مردان درمی‌آورد و تدبیر نیرنگ‌آمیز از خودش بروز می‌دهد.» و به‌خسرو گفت: «ولی من تصمیم گرفته‌ام که تو تخمهٔ گمان را گرفته بر سرِ دار بیاویزم، و روزش

۱ـ اخبار الطوال: ۸۴ـ ۸۵. طبری: ۱/ ۴۶۴. فردوسی نیز همین گزارش را آورده است.

۲ـ این همان محل معروف تاریخ اسلام است که ۶۷ سال پس از این رخدادها امام علی در یک‌روز حدود چهار هزار تن از مخالفانش (معروف به خوارجِ نهروان) را سر برید و سپاه خودش نیز کمتر از ده تن تلفات داد.

۳ـ اخبار الطوال: ۸۵ـ ۸۶.

۴ـ اخبار الطوال: ۸۶.

را نیز تعیین کرده‌ام.» و دشنامهای سختی به‌خسرو داد.[۱] فردوسی نیز همین گزارش را آورده است و می‌افزاید که خسرو بسیار کوشید شاید بهرام را مجاب کند تا دست از لجاجت بردارد، و بهرام گفت: «تو پدرت را زندانی کرده‌ای و بی‌رضای بزرگان به‌سلطنت نشسته‌ای. اگر او دادگر بود تو به‌او ستم کرده‌ای و اکنون مدعی جانشینیِ او شده‌ای؛ و اگر بیدادگر بود تو فرزند او هستی و همان راهِ او را ادامه خواهی داد. ایرانیان تو را به‌شاهی نمی‌پسندند، و از همهٔ ساسانیان دل‌کنده شده‌اند. پادشاهی از عهد باستان در خاندان اشکان بوده، اما اَردَشَیر که دخترزادهٔ بابک بود بر اردوان شورید و اردوان را کشت و به‌ناحق بر تخت شاهنشاهی نشست. اکنون من برخاسته‌ام تا سلطنت را به‌جای حقیقی خودش برگردانم و نسل ساسانیان را از جهان براندازم و آن مرکزیت و عظمتی که پارس دارد را به‌ری بیاورم و آئینِ نیای بزرگم آرش کمانگیر را در جهان تازه کنم و ایران را به شکوه و عظمت حقیقی برسانم.» و خسرو به‌او پاسخ داد که «پارتیان اگر شاهان ایران شدند از آن‌رو بود که با اسکندر گجسته همدستی کردند تا اسکندر ایران را گرفت و ویران رها کرد، و از تخمهٔ کیان کس نمانده بود، و کشور به‌دست آرش افتاد؛ و این به‌سبب خیانتی بود که پارتیان به‌کشور کرده بودند. امروز نیز تو همان داستان را نو کرده‌ای ولی اسکندری وجود ندارد که ایران را تباه کند تا تو شاه شوی. اگر اندکی خرد در سرت مانده است ایرانیان را به‌جان یکدیگر مینداز و دلیران ایران‌زمین را به‌کشتن مده و سبب تباهی کشور مشو که فردا ایرانیان به‌تو و خاندانت نفرین خواهند کرد.» بهرام گفت که «در خاندان تو خون بزرگان نیست زیرا ساسان شبان و شبان‌زاده بود و برای بابک شبانی می‌کرد و تو از همان تخمه‌ای ولی من فرزند آرش‌ام که جهانیان می‌شناسندش؛ و سوازوار تخت و تاج ایران من‌ام نه تو.»

در اینجا سخن از جنگ نرفته بلکه گفته شده که افسران سپاه خسرو زیر تأثیر سخنان بهرام چوبینه قرار گرفتند و برآن شدند که خسرو را رها کنند؛ و شبانه جمع بزرگی از افسران با سپاهیانشان از لشکرگاه خسرو جدا شده به بهرام پیوستند. از مجموع افسرانی که با خسرو آمده بودند، علاوه بر گستهم و بندویه، هفت‌تن با او ماندند. پیش از آنکه سپیدهٔ بامدادی بردمیده باشد خسرو را بندویه و گستهم و آن هفت‌تن برداشته به‌تیسپون گریختند. آنها با شتاب خود را به پلِ گودرز بر دجله رساندند و از آنجا پیاده و دوان وارد تیسپون شده دروازهٔ شهر را بربستند. خسرو به‌نزد پدرش رفته موضوع را به‌او اطلاع داد. پدرش به‌او گفت که در تیسپون نمانَد و به شام رفته به قیصر پناهنده شود و از او یاوری بطلبد.

۱ـ طبری: ۱/ ۴۶۴ـ ۴۶۵.

گستهم و بندویه همان‌شب بی‌خبرِ خسرو با این هفت‌تن جلسهٔ محرمانه تشکیل دادند و تصمیم گرفتند که پیش از آنکه بهرام وارد تیسپون شده باشد هرمز را بکشند، وگرنه بهرام سلطنت را به‌هرمز برخواهد گرداند و هرمز از ما انتقام خواهد گرفته همه‌مان را خواهد کشت. گستهم و بندویه وارد کاخ شدند و هرمز را با زه خفه کردند، سپس خسرو راکه شاید از کشته شدن پدرش بی‌خبر بود برداشته راه گریز به شام گرفتند تا به دولت روم پناهنده شوند.

۶. ضد کودتای بهرام چوبینه و شاه شدنِ او

همان ساعاتی که خسرو گریخته بود بهرام چوبینه وارد تیسپون و کاخ شاهنشاهی شد و هرمز را کشته یافت و دانست که خسرو گریخته است. او ضمن آنکه در تیسپون به‌جستجوی خسرو برآمد افسری به‌نام بهرام سیاوشان که خواهرزادهٔ خودش بود را با هزار سوار فرستاد تا اگر خسرو از شهر بیرون رفته باشد او را یافته بیاورد.

اکنون تخت و تاج ایران بی‌صاحب مانده بود. قانون ساسانی فقط پسر شاه را میراث‌برِ تخت و تاج می‌دانست، ولی دیگر افراد خاندان ساسانی، حتی برادران و برادرزادگان شاه، مثل بقیهٔ بزرگان کشور بودند؛ و هرکدام از آنها که خواستار تاج و تخت می‌شد کیفرش اعدام بود. پیش از این دیدیم که انوشه‌روان شش پسر داشت که بزرگشان هرمز بود. در میان این رخدادها از دیگر پسران انوشه‌روان خبری نیست. شاید آنها در این‌زمان در استخر بودند، زیرا اعضای خاندان ساسانی یا در شهر استخر یا در شهرِ گور (فیروزآبادِ کنونی) می‌زیستند. هرمز یک پسر دیگر داشت به‌نامِ شهریار که کودک بود. بهرام چوبینه مؤبدان و بزرگان را به‌کاخ شاهنشاهی دعوت کرده تشکیل جلسه داد و پیشنهاد کرد که تا زمانی که شهریار به سن بلوغ برسد او سرپرست وی و نایب سلطنت باشد. او گفت که خسرو پدرش را کشته و گریخته است، و کسی از تخمهٔ شاهان که بر تخت بنشیند وجود ندارد؛ و نمی‌شود که کشور را بی‌شاه به‌خود رها کرد. پیرمردی به‌نام شهران‌وُراز برخاسته گفت که تو با خدمت بزرگی که در شکست دادن و عقب راندن ترکان به ایرانیان کردی نشان دادی که شایستهٔ تخت و تاج شاهنشاهی هستی. امروز کسی بهتر از تو وجود ندارد که شاهنشاه ایران شود. یکی دیگر از بزرگان برپا خاسته سخنان شهران‌وُراز را تأیید کرد و پیشنهاد داد که بهرام به‌سلطنت بنشیند و کلیهٔ مخالفانِ پادشاهیِ او یک‌سال کامل مهلت داشته باشند تا دربارهٔ اطاعت از او تأمل کنند، و پس از آن هرکه به‌اطاعت نیامده باشد باید کشته گردد (یعنی اعلان عفو عمومی مشروط و یکساله داده شود). فرخ‌هرمز که سپهبدِ خراسان و پارسی بود برپا خاسته سخنان دو گویندهٔ

پیشین را تأیید کرد. سپس خسرو خَزَروَان برخاسته به بهرام گفت که کسانی را به‌جستجوی خسرو بفرست و خسرو را به‌تیسپون بیاور و تاج و تخت را به‌او بسپار و عذر گذشته را بخواه؛ و اگر از خسرو بیم داری به‌خراسان برو و خراسان را بگیر و درآنجا شهریاری کن؛ زیرا پارسیان تو را نخواهند گذاشت که شاهنشاه ایران باشی. پس از آن می‌توانی با پیک و نامه دل خسرو را به‌دست آوری. به‌دنبال او پیرمردی به‌نام زادفرخ برخاسته از اینکه ایران به‌چنین فتنه‌ئی گرفتار آمده و خسرو از کشور گریخته تا به‌دامن دشمن ایران پناه ببرد اظهار افسوس کرده به‌گریه افتاد و نتوانست که سخنانش را ادامه دهد و برجایش نشست. سپس مردی به‌نام سنباد برخاسته پیشنهاد کرد که تا وقتی که کسی از شاهزادگان پیدا شود که تخت و تاج را تحویل بگیرد بهتر است که خودِ بهرام بر تخت بنشیند؛ زیرا او از هر نظر شایستهٔ پادشاهی است. این‌گونه، در میان بزرگان اختلاف افتاد. پیش از آنکه یکی دیگر از هواداران بهرام برخاسته باشد مردی برخاسته شمشیرش را از نیام بیرون کشید و گفت که تا وقتی یک‌زن از خاندان ساسانی در جهان زنده باشد من نخواهم گذاشت که کسی بیرون از آن خاندان، هرکه هم که باشد، بر تخت شاهنشاهی تکیه بزند. چندتنی به‌طرفداری از او برپا خاستند، و چند تن به‌طرفداری از بهرام برخاسته بانگ برآوردند که «بهرام شاهنشاه است» و شمشیرها را از نیام بیرون کشیدند. بهرام بانگ برآورد که هرکه شمشیر بجنباند هم اکنون می‌فرمایم تا دستش را ببُرّند. ما برای مشورت دربارهٔ بیرون شدن از مشکلی که دامن کشور را گرفته است انجمن کرده‌ایم نه برای ایستادن رودرروی یکدیگر و شمشیر بر روی یکدیگر کشیدن. اکنون کشور بی‌شاه است و ما باید یکی را برای پادشاهی تعیین کنیم.

روز به‌پایان رسیده بود و بهرام ادامهٔ کنکاش را به‌روز بعد موکول کرد. او بامدادان بر تخت شاهنشاهی نشست و بزرگان را به‌کاخ دعوت کرد و اقرارنامه‌ئی که شبِ پیش آماده کرده بود را به‌آنها داد تا بزرگان و سپهداران امضاء کنند که سلطنت را به رضا و رغبت خودشان به بهرام تفویض کرده‌اند، و این سلطنت تا ابد در خاندان او ادامه خواهد داشت. کاخ نیز در محاصرهٔ نیروهای او درآمد تا هرکه مخالف باشد و بیرون برود بازداشت گردد.

این‌گونه، بهرام پسر گشن‌اسپ به‌سلطنت نشسته لقب بهرام ششم بر خود نهاد. او در این جلسه اعلان کرد که هرکه از بزرگان و افسران ارتش که با پادشاهی او مخالف است سه‌روز فرصت دارد که تیسپون را ترک کرده به‌هرجا که دلش بخواهد برود (آذرماه ۵۹۰م).

اکنون به‌نظر می‌رسید که پادشاهی ساسانیان ورافتاده و سلسلهٔ نوینی توسط یک سپهبدِ کارکشتهٔ پارتی تشکیل شده و سلطنت پارتیان احیاء گشته است. ولی آزادی دادن به مخالفان

بزرگترین اشتباه این سپهبد خودشیفته بود. پارسیان امکان نداشت که سلطنت یک پارتی را پذیرا شوند. بزرگان آذربایجان و ارمنستان نیز مخالف سلطنت او بودند. فردای همان روز گروهی از بزرگان و افسران تیسپون را رها کرده به‌آذربایجان رفتند.

۷. گریختن خسرو پسر هرمز از ایران و پناهنده شدنش به دولت روم

خسرو و همراهانش در راه فرارشان به‌شهر هیت برکرانهٔ فرات رسیدند و برای استراحت در صومعهٔ رهبانانِ مسیحی نهان شدند که بر سر کوه بود.[۱] علاوه بر گستهم و بندویه، همراهان خسرو را هرمزد خَرادبُرزین، یزدکْ ارتش‌دبیر، موسیل نخوارگان، شاپور ابرکان، گواد پسر فیروز، شروین کامگار و گُردوی پسر گشن‌اسپ بودند. گُردوی برادر بهرام چوبینه بود (شاید از مادری پارسی، و شاید با گردویه از یک مادر). راهنمایشان مردی به‌نام خورشیدان بود. راهبانِ صومعه نان جوین و سبزی و نمک و مقداری سرکه با آب آوردند. آنها خسته و گرسنه و تشنه خوردند و آشامیدند و خسرو از فرط خستگی سر بر رانِ گستهم نهاده بر زمینِ خشک خوابیده به‌خواب رفت. ساعتی نگذشته بود که راهبی که به فراز صومعه رفته بود چشمش به‌گروهی سوار افتاد که به‌صومعه نزدیک می‌شوند. آمد و به اینها خبر داد. اینها به راهبان گفتند: «شما از اینجا بروید و در کوهستان متفرق شوید که اگر اینها دشمنان ما باشند شما را خواهند کشت.» و خودشان نیز برای فرار آماده شدند.

گفتیم که بهرام سیاوشان را چوبینه به‌جستجوی خسرو فرستاد. سیاوشان مردی کاردیده

۱ـ به‌یاد داریم که مؤمنین مانوی ترک دنیا گفته از شهرها و روستاها کناره می‌گرفتند و دیرهائی ساخته بودند که در آنها مشغول عبادت بودند. مانویانی که مسیحی شدند همین رسم را با خودشان وارد مسیحیت کردند. صدها صومعه و محل انزوا و بی‌کاری و عبادت در سراسر خاورمیانه دائر بود. این رسم تا کنون برای مسیحیان مانده است و هنوز هم صومعه‌هائی در نقاط دنیا دائر است. در مصر که من خبر دارم، کسی‌که وارد صومعه می‌شود ابتدا کفنی بر او می‌پوشانند و او را در برابر بتِ عیسا و مریم می‌خوابانند و بر او مراسمی انجام می‌دهند شبیه فاتحه‌خوانی مسلمانها، به‌این معنا که او مرده است. او از این‌پس اجازه ندارد که با جهان انسانها داد و ستد باشد. او فقط باید برای خدایش مسیح و مریم کار کند و روز و شب ذکر خدایش مسیح و مریم کند. دختران و پسران نوجوان را پدر و مادرهایشان برای رضای خدایشان به‌صومعه می‌فرستند. کسی که وارد صومعه می‌شود تا آخر عمرش باید مجرد و بی‌زن یا بی‌شوهر بماند و هیچ‌گاه غذای لذیذ نخورد و رخت مناسب نپوشد. او وارد صومعه شده است تا نفس خویش را بکُشد و برای رفتن به بهشتِ موعود آماده شود. همین مسیحیان بعدها که در عراق و شام و مصر مسلمان کرده شدند رسمی که ما زهد می‌نامیم را وارد جامعهٔ مسلمانان کردند، و در کتاب چهارمِ این مجموعه درباره‌شان خواهیم خواند.

بود و رد خسرو را گرفته به هیت رسید. شاید رد خسرو را کسانی به سیاوشان گفتند، زیرا او یقین داشت که اینها در این صومعه مخفی شده‌اند. چون سیاوشان و سپاهیانش به‌نزدیک صومعه رسیدند و پیش از آنکه صومعه را محاصره کرده باشند، خسرو و گستهم و بندویه داستان فداکاری ارسناس برای منوچهر در جنگ با افراسیاب، و فداکاری گودرز برای شاپور دوم در یک وضعیت خطربار را به‌یاد خودشان آوردند که پس از آن چه جاه و منزلتی نزد شاهنشاه یافتند، و بندویه به خسرو گفت: «رخت و تاجت را به‌من بده و تو رخت مرا بپوش و خودت را به انتاکیه برسان و به قیصر پناهنده شو. من در اینجا می‌مانم و امروز و امشب آنها را مشغول می‌کنم تا تو را تعقیب نکنند.» پس از آن خسرو رخت بندویه (شاید رخت یکی از راهبان) بر تن کرد و با هفت‌تنی که با او بودند از دری در پشت صومعه گریختند و پیاده و دوان خودشان را به مرزهای شام رساندند. بندویه نیز که در رخت شاهیِ خسرو بود و تاج شاهی برسر و کمربند شاهی بر میان بسته بود به‌فراز صومعه رفته با قامت‌افراشته بر لبهٔ بان ایستاد تا او را با رخت و کمربند خسرو ببینند و خسرو بپندارند. از سپاهیانِ سیاوشان بانگ برخاست که خسرو اینجا است. بندویه پس از آن فرود آمد و رخت خسرو را از تن درآورده رختِ خودش را پوشید و باز به‌فرازِ بان رفت و بانگ زد که «فرمانده شما کیست؟» سیاوشان گفت: «من‌ام، بهرام سیاوشان.» بندویه بانگ زد که خسرو می گوید ما هم اکنون به‌اینجا رسیده‌ایم، خسته و کوفته‌ایم، در محاصرهٔ شمائیم و هیچ راه فراری نداریم و جانمان در دست شما است. مردانگی حکم می‌کند که در این وضعیت اجازه دهید که تا شامگاه استراحت کنیم. به‌شما قول می‌دهم که شامگاه بیرون بیایم و خودم را تسلیم کنم.» سیاوشان رسم مردانگیِ ارتش ایران را به‌جا آورد و گفت: «با کمال احترام و عزت.» بندویه آن‌روز را در دیر گذراند و شامگاه بر بانِ دیر رفت و بانگ زد که «خسرو می‌گوید شب شده است و شما می‌دانید که ما بال نداریم تا از اینجا بپریم. مردانگی کنید و امشب نیز به‌ما مهلت دهید تا استراحت کنیم، بامداد فردا بیرون آمده خود را تسلیم خواهیم کرد.» سیاوشان گفت: «با کمال عزت و احترام.» آن‌شب نیز گذشت، و بامدادان بندویه از دیر بیرون آمد و خودش را به‌بهرام تسلیم کرد و به‌او خبر داد که خسرو و یارانش دیروز گریخته‌اند و تا کنون به‌هرجا که می‌بایست برسند رسیده‌اند.

قانون ارتش ایران زبون‌گیر و ذلیل کردنِ دشمن را جائز نمی‌دانست. از این گذشته، نظامیان ایران به‌هیچ‌وجه اجازه نداشتند که برای دستگیر کردنِ کسی وارد معبد اقوام زیرِ سلطهٔ شاهنشاهی شوند. تعدی به حریم معابد در قانون ایران به‌کلی ممنوع بود. اگر کسی

به‌معبدی پناه می‌برد چندان به‌او مهلت می‌دادند تا خسته شود و از معبد بیرون آمده خودش را تسلیم کند. این رسم از زمان کوروش بزرگ بازمانده بود که به‌هنگام فتح بابل ورود نظامیان به‌معبد را ممنوع کرده بود؛ وگرچه ایرانیان در آن‌زمان کوروش را به‌یاد نداشتند ولی قانونی که او وضع کرده بود وارد اوستا شده و برای همیشه در ذهن ایرانیان مانده سپس وارد قوانین مدونِ ساسانی شده بود؛ و قانونی بود که از روحیهٔ ایرانی برخاسته بود و با روحیهٔ ایرانی سازگاری داشت.

چون بندویه تسلیم شد سیاوشان او را به‌تسیپون برد تا بهرام چوبینه درباره‌اش تصمیم بگیرد، و موضوع حیلهٔ بندویه در فراری دادنِ خسرو را برایش بازگفت. بهرام به بندویه گفت: «کشتن شاهنشاه برایت بسنده نبود که خسرو تبهکار را نیز فراری دادی؟» بندویه گفت: «من از کشتن مردی چون هرمز که آن‌همه بزرگان کشور را کشت و این‌همه در مردم تفرقه افکنده است پشیمان نیستم. خسرو نیز خواهرزادهٔ من و مثل پسرم است و می‌بایست که به‌او یاری می‌کردم.» بهرام گفت: «من تو را تا پس از دستگیریِ خسرو تبهکار زنده خواهم گذاشت.» و به‌بهرام سیاوشان دستور داد که او را در کاخِ خودش به‌زندان کند و خودش مواظبش باشد.[1]

خبر فرارِ خسرو به روم در تیسپون پیچید و به‌زودی به‌درون ایران رسید. همه‌جا سخن از آن بود که خسرو به‌روم رفته تا از قیصر مدد بگیرد و به‌ایران لشکر بکشد. بندویه به سیاوشان بیم داد که کار چوبینه استحکام ندارد و ایرانیان به‌سلطنت او تن نخواهند داد؛ و سیاوشان را برآغالید تا با ترور کردن بهرام نزد خسرو کسب جایگاه کند. سیاوشان نیز که نمی‌دانست فرجام این بازی به‌کجا خواهد انجامید چندان خامِ بندویه شد که شبها او را از محبس بیرون می‌آورد و مهمان می‌کرد و با او به‌بزم می‌نشست. بهرام سیاوشان خواهرزادهٔ بهرام چوبینه بود. بندویه با حیله‌های خاصی به مادر سیاوشان حالی کرد که پسرت تصمیم دارد برادرت را ترور کند. این خبر به‌نحوی به‌گوش بهرام چوبینه رسید. گریختن خسرو از دیرِ هیت نیز برای چوبینه مایهٔ تردید بود که شاید زد و بندی میان خسرو و سیاوشان انجام شده بوده است. جاسوسان بندویه نیز در دربار بهرام کار خودشان را می‌کردند. افسرانی که خود را هم‌پایهٔ بهرام می‌دیدند و به‌بهرام حسد می‌ورزیدند نیز کار خودشان را می‌کردند. حتی سیاوشان نیز یک‌بار در مستی به‌بندویه گفت که کار ایرانیان به‌جائی رسیده که باید چوبینه را شاهنشاه بنامیم. خواهر آذین گشن‌اسپ (بزرگ‌فرماندارِ مقتول) نیز از فعالینِ هوادار خسرو بود؛ و گویا

۱ـ اخبار الطوال: ۸۶ـ ۸۹.

وقتی خسرو به‌آذربایجان گریخته و بهرام چوبینه از ری به‌راه افتاده و آذین گشن‌اسپ کشته شده بود او به‌خسرو نامه نوشته بود که زمام امور از دست پدرت بیرون رفته و امر پایتخت آشفته است و بزرگان درصددِ برکنار کردنِ‌او یند، و تو باید هرچه زودتر به‌تیسپون بیائی و سلطنت را نجات بدهی، وگرنه ممکن است که بهرام چوبینه پایتخت را بگیرد.[۱]

بندویه پس از خام کردن سیاوشان از فرصتی استفاده کرده گریخت و یک‌راست خود را به آذربایجان رساند. گریختن او و کشته شدن سیاوشان به‌دستِ چوبینه همزمان بود. شایع شد که سیاوشان در میدان چوگان بازی در زیر لباسش زره پوشیده بوده و قصد داشته که چوبینه را هنگام بازی غافلگیر کرده ترور کند، و چوبینه متوجه شده و او را کشته است، و بندویه نیز در همان ساعت در آشفتگی‌ئی که کاخ سیاوشان را گرفته بوده گریخته است.

اکنون در نیرومندانِ هوادار بهرام چوبینه نیز بیم و هراس افتاد؛ زیرا خواهرزادهٔ خودش که وفادارترین افسرِ او بود را، بی‌بهانه و بی‌جرم آشکاری و بی‌پرس و جوئی، در برابر دیدِ همگان در میدان چوگان‌بازی به شمشیر زده کشته بود. مؤبدان نیز با همهٔ کینه‌ئی که به‌هرمز داشتند از شاه شدن بهرام گشن‌اسپ ناخشنود بودند، زیرا یک کار غیرشرعی رخ داده بود و یک افسر شورشی به‌سلطنت رسیده بود که معلوم نبود دربارهٔ امتیازات آنها چه اقدامی انجام خواهد داد.

۱ـ طبری: ۱/ ۴۶۴.

امیرحسین خُنجی ـ www.irantarikh.com

گفتار یازدهم

خسرو پرویز، شکوه‌شاهنشاهی ایران

خسرو پرویز و همراهانش چون از هیت گریختند، گرچه آبادیها در شمال بود و جنوبْ بیابان بود، ولی گرفتن راه بیابان برایشان کم‌خطرتر بود زیرا احتمال تعقیبشان توسط سپاهیان چوبینه کمتر بود؛ لذا کرانهٔ غربی فرات را گرفتند تا به منزلگاه یک قبیلهٔ عرب رسیدند. اینها یک قبیله از طی و مسیحی بودند و رئیسشان ایاس ابن قبیصه طایی بود و در غرب حیره جاگیر و از اتباع ایران بودند. ایاس ابن قبیصه از اینها پذیرایی کرد، و اسپ و راهنما در اختیارشان گذاشت تا به دمشق بروند. اتفاق را، در راه به‌یک کاروان بازرگانان پارسی برخوردند که کاروان‌سالارش یک پارسی به‌نام استاد مهران از شهر کارزین پارس بود. بازرگانان پس از آنکه از خسرو و همراهانش پذیراییِ درخور کردند مبلغی سکهٔ زر و سیم به‌عنوان وام در اختیار خسرو نهادند. خسرو چون به‌دمشق رسید به‌امیر دمشق پیام فرستاد که برای دیدار با قیصر به‌شام آمده است. امیرِ دمشقْ خالد ابن جَبَله غَسّانی از قبیلهٔ مسیحیِ بنی‌جفنه بود. او در مرغزارِ یرموک از خسرو و همراهانش پذیرایی کرده آنها را به‌همراه کاروانی از سواران خودش به‌انتاکیه ـ پایتختِ شرقی دولت روم ـ فرستاد. خسرو گستهم را با نامه‌ئی به‌نزد قیصر گسیل کرد و در نامه‌اش از قیصر تقاضای پناهندگی کرد. قیصر هیأتی را انتاکیه فرستاد؛ و خسرو و یارانش با هیأت رومی به کنستاتینیه رفتند. قیصر از خسرو پذیرایی کرد و کشیش اعظم و کشیشان بزرگ و سران دولت را به‌کاخ دعوت کرد تا دربارهٔ خسرو و رخدادهای اخیر ایران با آنها مشورت کند. نظر برخی بر آن بود که در ایران جنگ داخلی به‌راه خواهد افتاد، و دولت روم باید ایرانیان را به‌حال خودشان واگذارد تا به‌دست خودشان کشورشان را پاره‌پاره کنند. ولی نظر کشیش اعظم آن بود که اکنون که کار به‌اینجا کشیده است بهترین فرصت برای صلح ابدی با ایران و تصرفِ زمینهای مسیحی‌نشین که در دست ایرانیان است فراهم است؛ قیصر شرایط دولت روم را به‌خسرو اطلاع بدهد و اگر خسرو پذیرفت سپاه در اختیارش بگذارد تا تاج و تخت خویش را از دشمنش بازگیرد.[1]

خسرو اگر در این نبرد به‌یاری قیصر پیروز می‌شد شاهنشاه ایران دست‌نشاندهٔ قیصر بود. قیصر برسر حران و نصیبین و آمیدا که از شش‌سده پیش تا این‌زمان همهٔ جنگهای رومیان با

۱ـ اخبار الطوال: ۹۱ـ ۹۲. شاهنامه فردوسی

ایرانیان بر سر اینها بود و در همه هم شکست خورده بودند و ایرانیان با چنگ و دندان از اینها حفاظت کرده بودند با خسرو مذاکره کرد و تحویل دادن این سرزمینها به‌دولت روم را شرط مساعدت برای بازیابی تاج و تخت قرار داد. خسرو همهٔ شرایط قیصر را پذیرفت. قیصر از خسرو تعهد گرفت که دولت ایران از دخالت در ارمنستان و گرجستان نیز خودداری کند. این نیز به‌معنای آن بود که دولت ایرن به‌دولت روم اجازه دهد که در امور گرجستان و ارمنستان دخالت کند و بندر مهم لاتکیه که همیشه رومیان به‌آن چشم طمع داشتند را به‌رومیان واگذارد. این را نیز خسرو پذیرفت. این جوانک حاضر بود که نیمی از ایران را به‌بهای تاج و تخت به‌دولت روم واگذارد. او امید داشت که با این بهای عظیم و خیانت‌آمیزی که به دشمن ایران و ایرانی داده بود تاج و تخت پدرش را از دست دشمنش بیرون بکشد. قیصر به‌خسرو پیشنهاد کرد که دختر او دوشیزه مریم را به‌زنی بگیرد و داماد دربار روم شود. این شرط را نیز خسرو پذیرفت. خسرو در آن زمان هنوز ازدواج نکرده بود و این نخستین ازدواج او بود؛ ولی عاشق شیرین بود که تاریخ‌نگارانِ دوزبانهٔ ایرانی و فردوسی اشاره‌ئی به‌آن کرده‌اند، و داستانش را نظامی گنجوی به‌شیرینی پرورده است. ما چه می‌دانیم! شاید فقیهانِ دربار روم خسرو را غسل تعمید داده و مسیحی نیز کرده باشند.

خصیصهٔ قدرت چنین است که انسان را از همه چیز خودش تهی کرده او را مسخ و تبدیل به‌قدرت می‌کند؛ قدرت هم جز بر خون و لاشهٔ انسانها استوار نمی‌ماند و غذایش جز از مغز انسانها نیست. این همان **آز** است که زرتشت و مزدک از آن سخن گفته و آن‌را بدترین و خطرناکترین و فریباترین دیوی معرفی کرده‌اند که اگر کسی را مبتلا کرد آن‌کس تا دمِ مرگش بهبود نخواهد یافت. آز با خسروِ جوان چنان کرده بود که حاضر بود نیمی از ایران و همهٔ حیثیت خاندانیش را به دشمن بدهد و تاج و تخت را به‌دست بیاورد.

۱. نبرد خسرو پرویز با بهرام چوبینه

قیصر موریک سپاه بزرگی که گویا شصت هزار بود به‌فرماندهی پسرش تیادوس و ده افسر کاردیده در اختیار خسرو نهاد تا به ایران لشکرکشی کند. خسرو با این سپاه به‌آذربایجان رفت تا پس از آنکه نیروهای دیگر ایرانی به‌او پیوستند از راه همدان به‌تیسپون لشکرکشی کند. بندویه و نخوارگان ارمنستان با سپاهیان آذربایجان و ارمنستان از پیشتر منتظر رسیدن خسرو بودند و بی‌درنگ به‌او پیوستند. سپهداران پارس و سیستان و خراسان نیز خواهان خسرو بودند و با نیروهایشان به‌آذربایجان رفته به‌خسرو پیوستند. ستیز خسرو با بهرام از

یک‌نظر حالت ستیز کنستانتینیه و تیسپون داشت و توانست مسیحیان را به‌نفع خسرو بسیج کند. در ایران شایع شد که وقتی خسرو وارد کشور روم شده در بیابانْ گذرش بر یک صومعه‌ئی افتاده، و یک پیر غیب‌دان از آن صومعه بیرون آمده و تا چشمش به‌خسرو افتاده با علم غیبی که داشته به‌او گفته که پدر تو به‌دست یکی از بندگانِ نابه‌کارِ خودش کشته شده، و تو از کشورت گریخته‌ای. خسرو گفته که من فرستادهٔ خسرو هستم و پیامی برای قیصر می‌برم. پیر غیب‌دان گفته که تو خسرو هستی، و در جنگ با بندهٔ خودت شکست خورده و گریخته‌ای، می‌خواهی که به‌نزد قیصر بروی، قیصر سپاه در اختیارت خواهد گذاشت و تو به پادشاهی برخواهی گشت و آن مردی که تخت و تاج پدرت را گرفته است با شکست خواهد گریخت و به‌فرمان تو کشته خواهد شد. نیز شایع شد که خسرو وقتی مهمان قیصر بوده قیصر اخترشماران یونانی را فراخوانده و آنها در اختران نگریسته و به‌قیصر اطلاع داده‌اند که خسرو به‌پادشاهی برخواهد گشت و دشمنانش را نابود خواهد کرد؛ و قیصر با یقین به‌اینکه خسرو پیروز خواهد شد سپاه در اختیار او نهاده است.

۲. برافتادن سلطنت بهرام چوبینه

بهرام چوبینه حدود یک‌سال شاه ایران بود ولی جز عراق و همدان تا ری در قلمرو نداشت. پارس و سیستان و خراسان و آذربایجان در شورش بودند، کوشان و توران از ایران جدا شده تشکیل حاکمیت مستقل داده بودند، ایران پاره‌پاره شده بود، خزانه تهی بود، مالیات از جائی نمی‌رسید، سپاهیان حقوق رضایتبخش دریافت نمی‌کردند و ناراضی بودند. ولی شکوه ساسانیان در دلهای مردم ایران محفوظ بود. تنها راه نجات ایران آن بود که سلطنت ساسانی احیاء شود. همهٔ اوضاع و احوال نشان می‌داد که بهرام بازنده است. او وقتی خبر شد که خسرو در آذربایجان نیرو گرد می‌آورد نامه‌هائی به بندویه و گستهم و گردوی و نخوارگان نوشت که ساسانیان از وقتی که سلطنت از فرزندان آرش گرفتند تا امروز جز کین‌پروری و غدر و تفرقه‌اندازی کاری نکردند، و هرکه به‌آنان خدمت کرد را از میان برداشتند. از اَردَشیَر بابکان که آن‌همه خونهای پاکِ ایرانیان برزمین ریخت تا قباد بداندیش تا خسرو پسر قباد تا هرمز تبهکار چه بلاها که بر سرِ ایرانیان نیاوردند. شما نباید از تخمهٔ ساسانیان امید بهروزی داشته باشید. خسرو ناپاک‌زاده را رها کنید و به‌من بپیوندید تا مهر بگستریم و سر ایرانیان را به‌چرخ بلند برسانیم.

مأمور حامل نامهٔ چوبینه یک بازرگان پارسی به‌نام داراپناه بود و یک کاروان بازرگانی

را ساز کرده به‌آذربایجان رفت تا به‌بهانهٔ فروختن کالا به‌سپاهیان خسرو خودش را به‌گیرندگان نامه برساند. هدایای بسیار گرانبها از جواهرات نیز برای گیرندگان نامه با خود داشت که به‌ظاهر برای فروختن برده بود ولی رشوه‌ئی بود که بهرام برای آنها فرستاده بود.

بهرام کوشیده بود که یاران وفادار خسرو را بخرد؛ ولی دیر جنبیده بود. مأمور وقتی انبوه سپاهیان خسرو را دید یک‌راست به‌نزد خسرو رفت و نامه‌ها را به‌او سپرد و داستان را برایش بازگفت. خسرو پاسخ نامه‌ها را در یک نسخه از زبان آنها نوشت که ما از اینکه خسرو سپاه از روم آورده است ناخشنودیم و آماده‌ایم که وقتی جنگ آغاز شود او را رها کرده به‌تو بپیوندیم و شمشیرهایمان را به‌سوی رومیان برگردانیم و همه‌شان را بکشیم و نابود کنیم. او مُهرهائی با نام گیرندگان پیامِ چوبینه بر پای نامه نهاه آن‌را به‌دست داراپناه برای چوبینه فرستاد؛ و هدایای ارجمندی نیز به‌خودِ او داد و وعده داد که وقتی به‌سلطنت برگردد پاداشِ درخورِ این خدمت بزرگ به‌او خواهد داد.

چوبینه با دریافت نامه و وعده‌ها تصمیم گرفت که سپاهیانش را برداشته به‌آذربایجان برود. مشاورانش به‌او گفتند که در تیسپون بماند و در میان‌رودان با رومیان و خسرو نبرد کند. ولی او پشتش گرم شده بود، و به‌مشورتها بهائی نداد و نیروهایش را برداشته به‌راه افتاد تا پیش از آنکه خسرو از آذربایجان به‌راه افتاده باشد در همانجا کارش را یکسره کند. خسرو در نزدیکی شهر جنزگ بر دامنهٔ کوه لشکرگاه زده منتظر ماند تا چوبینه رسید.

مسیحیانِ سپاه روم که این جنگ را جهاد با مجوسان می‌پنداشتند جانانه به‌خاطر خسرو جنگیدند و تلفات بسیار دادند. روز اول نبرد چندین تن از نامداران رومی به‌کشتن رفتند. نوشته‌اند که خسرو و تیادوس بر بلندی بر روی دوتا تخت نشسته بودند و نبردگاه را نظاره می‌کردند. یک پهلوان رومی که از نامداران سپاه بود به‌نزد خسرو رفت و گفت: «مردی که تو را شکست و فراری داد را به‌من نشان بده که کدام است تا بروم و کارش را بسازم.» چوبینه بر اسپ ابلقی سوار بود و از چپ و راست می‌تازید. خسرو وی‌را به‌او به‌او نشان داد. او برای نبرد تن به‌تن بیرون شد و چوبینه را به‌هم‌آوردی طلبید. چوبینه به‌او پاسخ داد و هردو به‌هم تاختند. نیزه‌ئی که رومی بر چوبینه حواله کرد به‌سبب ضخامت زره چوبینه کارگر نیفتاد، و چوبینه شمشیرش را بر سر رومی فرود آورد و او را از سر تا سینه شقه کرد. خسرو از دیدن منظرهٔ برزمین افتادنِ افسرِ شقه‌شدهٔ رومی به‌خنده افتاد. تیادوس از خندیدن او ناراحت شد و گفت: «دیدن چنین منظره‌ئی و کشته شدنِ چنین نامداری جای خندیدن ندارد.» خسرو گفت: «من نه از کشته شدن او بلکه از این به‌خنده افتادم که لاف‌زنانه به‌من گفت تو از او

گریختی؛ و نمی‌دانست که چوبینه چه‌گونه مردی است.»[۱]

در زمان ساسانی قانون ارتش مقرر کرده بود که در جنگها فقط درجه‌داران بجنگند. این قانون برای آن بود که درجه‌داران چونکه از بالاترین حقوق و مزایای ارتش استفاده می‌کردند آنها بودند که می‌بایست تلفات را متحمل شوند. سربازانی که همراه ارتش می‌رفتند سپاهی لشکر بودند برای ترساندن دشمن. چون برای نبرد صف‌آرایی می‌کردند، سپاه به سه صف (هر صف در چندین ردیف و گاه دهها ردیف) تقسیم می‌شد که یکی را راست‌وان و دیگری را چپ‌وان و سومی را میان‌وان می‌گفتند (بعدها عربها مَیمَنَه و مَیسَرَه و قَلب گفتند). پیشاپیش این سه صف که هرکدامشان تعدادشان به هزاران و گاه دهها هزار می‌رسید صفِ فرماندهان و ورزیده‌ترین افسران بود. فرمانده در میان‌وان (قلب) و در پیشاپیش صف بود. این به‌آن معنا بود که فرمانده پیش از همه آمادهٔ جان‌فشانی بود. یک‌صف چند ردیفی دیگر شامل بقیهٔ سپاهیان در پشت سر این سه صف بود که پُشت‌وان می‌نامیدند و به‌عربی «ساقه» گویند. اینها پشتی‌بانان بودند. چون دوسپاه دربرابر هم صف می‌آراستند نبردها تن به‌تن شروع می‌شد. از هرکدام از راست‌وان و چپ‌وان و میان‌وان شماری از برترین دلاوران بیرون می‌رفتند، خودشان را با نام و نشان و سوابق رزمی معرفی می‌کردند و هم‌نبرد می‌طلبیدند. از صفهای دشمن نیز هم‌نبردها بیرون می‌آمدند. این‌گونه بود که تلفات جنگی متوجه درجه‌داران می‌شد. اهمیت بسیار زیادی که افسران ارتش ساسانی داشتند از همینجا آمده بود؛ زیرا در دفاع از کشور بیشترین تلفات را اینها می‌دادند. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که سربازان معمولی در جنگی تلفات بدهند مگر وقتی که سپاه ایران شکست می‌خورد و اسیر می‌داد. به همین سبب در گزارش جنگهای دوران ساسانی می‌بینیم که کشتگان جنگها از شاهزادگان و بزرگان و نامداران بودند. به‌عبارت دیگر، جنگها را افسران می‌کردند. افسران به‌حسب زور بازو و رشادتشان صفتهای گوناگونی داشتند. افتخارآمیزترین صفتها ازآنِ کسانی بود که «هزارمرد» یا «صدمرد» نامیده می‌شدند، یعنی کسی که زور هزار مرد یا زورِ صد مرد دارد. و چه بسیار هزارمردان که در جنگها جانشان را فدا می‌کردند. پیش از این در جای خود خواندیم که مؤبدان نیز با ارتش می‌رفتند و پیش از آنکه نبرد آغاز شود برای سپاهیان سخنرانی می‌کردند و رادمردی و انسانیت را به‌یاد آنها می‌آوردند. رادمردی و انسانیت در جنگ از اصول اساسی ارتش ساسانی بود و این رسمی بود که از زمان ماد و هخامنشی برای ایرانیان مانده بود. مؤبدان به‌سپاهیان القاء می‌کردند که پیش از آنکه جنگ آغاز شود و انسانها کشته گردند همهٔ

۱ـ اخبار الطوال: ۹۲ـ ۹۳. شاهنامه فردوسی

توانشان را به‌کار ببرند شاید دشمن را مجاب کنند که عقب‌نشینی کند. این‌را در لشکرکشی شاپور دوم برای آزادسازی آمیدا از اشغال رومیان از نوشته‌های مارسلینوس خواندیم، و دیدیم که شاپور گرچه آمیدا را در محاصره داشت ولی چند روز کوشید که رومیان را با مذاکره وادار به تسلیم شهر کند تا کسی کشته نشود؛ و حتی خودش به‌شهر نزدیک شد و پیشنهاد مذاکره داد، ولی رومیان او را تیرباران کردند، و یک‌روز هم که پسر شاه هپت‌آل را فرستاد رومیان او را به‌تیر زده کشتند؛ و دیدیم که باز هم شاپور از حمله به‌شهر خودداری کرد و یک‌هفتهٔ دیگر به‌رومیان مهلت داد؛ و پس از این تلاشها بود که ناگزیر به‌شهر حمله کرد و شهر را گرفت.

به‌هرحال، چونکه تلفات رومیانِ خسرو در نبرد روز نخستْ بسیار بود، خسرو از بیم آنکه دل‌شکسته شده باشند و روز بعد شکسته شوند به‌تیادوس گفت که فردا رومیان آسایش خواهند کرد و فقط ایرانیان خواهند جنگید. روز دوم، چون دو سپاه صف آراستند و چوبینه دید که گستهم و بندویه و شاپور ابرکان و گردوی برادرِ خودش در پیشاپیش سپاه خسروند، به‌شاپور که نزدیک‌تر بود بانگ زد که «ای ناجوانمرد! مگر تو به‌من وعده ننوشته بودی که وقتی جنگ آغاز شود شما از خسرو جدا شده به‌من بپیوندید؟ پس کو آن وعده؟» شاپور گفت: «آن وعده را من چه وقت برای تو نوشتم که خودم از آن خبر ندارم و تو در برابر بزرگان از آن یاد می‌کنی و نسبت غدر به‌من می‌دهی؟» خسرو به شاپور بانگ زد که «من می‌دانم که چه می‌گوید و به‌وقت خودش به‌تو خواهم گفت.»

نبرد روز دوم نیز بسیار سخت بود. آوازهٔ زور بازوی چوبینه زهرهٔ سپاهیان خسرو را آب کرده بود. هربار که او به سپاهیان خسرو می‌تاخت هرکه به‌نبردش می‌رفت را ازپا درمی‌آورد و در میان تیرباران سپاهیانِ خسرو به‌صف سپاهیانش برمی‌گشت. او در تلاش بود که خودش را به‌خسرو برساند، ولی تیرباران شدید مانعِ او بود. و یک‌بار که تاخت آورد و خود را به‌خسرو نزدیک کرد برادرش گردوی به‌پیشواز رفته با او درآویخت، و او که نمی‌خواست برادرش را به‌دست خودش بکشد به‌صفِ سپاهیانش برگشت.

نوشته‌اند که بهرام در روز سومِ نبرد خسرو را به‌همآوردی طلبید. تیادوس به‌خسرو گفت که مرو، اما خسرو تصمیم گرفت که برود. گستهم که می‌دانست بیرون شدن خسرو و کشته شدنش یکی است، سیزده تن از افسران را برداشته با خسرو همراه شد. چوبینه تا دید که خسرو در پیشاپیش اینها است بر او تاخت آورد. خسرو چنان ترسید که همینکه چوبینه به‌او نزدیک شد سر اسپش را برگرداند و راه گریز گرفت، چوبینه او را دنبال کرد، خسرو که از سپاهیانش به‌دور افتاده بود به‌تاخت از کوه بالا رفت، و چون دید که چوبینه به‌او نزدیک

می‌شود خودش را از اسپ به‌زیر افکنده به‌درون شکافی خزید و از چشم چوبینه ناپدید شد، و چوبینه به میدان نبرد برگشت. خسرو ساعتی بعد از غار بیرون آمده به‌لشکرگاه برگشت. و چون می‌دانست که رومیان خرافاتی‌اند آن‌شب به‌سران رومیان گفت که وقتی به‌درون غار رفته یک‌فرشتهٔ سبزپوشی از بالا به‌نزدش آمده و چوبینه تا فرشته را دیده گریخته، و فرشته به‌او (به خسرو) گفته که مرا یزدان فرستاده تا به‌تو خبر بدهم که فردا سپاهیان تو پیروز خواهند شد و چوبینه شکست خواهد یافت. این سخن بر روحیهٔ شکسته‌شدهٔ سپاهیان خسرو به‌ویژه بر رومیان اثر چشمگیری نهاد، و فردا با رشادت بی‌مانندی جنگیدند.

روز چهارم بالادستی از آنِ سپاهیان خسرو بود، و سپاهیان بهرام در پایان روز با تلفات سنگینی به لشکرگاهشان برگشتند. بندویه پس از مشورت با خسرو به نزدیکِ لشکرگاهِ آنها رفته بر بلندی ایستاد و خطاب به‌سپاهیان بهرام گفت: «من بندویه پسر شاپور هستم، شاهنشاه خسرو به‌من اجازه داده تا به‌شما ابلاغ کنم که هرکه امشب از لشکرگاه جدا شده به‌او بپیوندد مورد بخشودگی قرار خواهد گرفت و پاداش درخور دریافت خواهد کرد.» در نیمه‌های شب بخش اعظم سپاهیان بهرام گریخته به‌لشکرگاه خسرو پیوستند. فقط چهار هزار تن با بهرام ماندند. از نامداران نیز فقط مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ به‌بهرام وفادار ماندند. بهرام چون چنین دید پیش از سپیدهٔ بامدادی به همراه این‌دو و گروهی که با او مانده بودند، بنه بربستند و اموال گم‌وزن و گرانبها که با خود داشتند را برداشته راه گریز گرفتند. خسرو بامداد فردا که از فرار چوبینه آگاه شد شاپور ابرکان را با ده هزار مرد به‌تعقیب او فرستاد؛ ولی شاپور با شکست برگشت و بهرام از منطقه دور شده از بیابان راه هیرکانیه (گرگان) گرفت. داستان عبرتی هم در این سفرِ گریز آورده‌اند که شاید حقیقت نداشته باشد. نوشته‌اند که بهرام و یارانش در بیابان به‌دهی رسیدند،[1] و او یزدگشن‌اسپ و مردان‌سینه برای استراحت به‌خانه‌ئی رفتند که صاحبش پیرزنی بود. پیرزن برایشان نان و کشکینه آورد، نان جوین و آب در کوزهٔ شکسته، سفره هم مَشک‌پاره، و خورشت هم کشکینه بود.[2] وقتی خوردند بهرام به‌زن گفت:

۱ـ ایرانیان چون به‌جنگ می‌رفتند معمولاً همیانی که مبالغی سکهٔ نقره و طلا و گاه مقادیری جواهرات در آن گذاشته بودند بر میانشان می‌بستند، و در چنین مواردی به‌حدِ کافی مال با خود داشتند. اینها که البته پیش از فرارشان هرچه اموال سبک‌وزن و سنگین‌بها داشته‌اند را بر ترک اسبانشان بسته با خود برده‌اند. می‌توان تصور کرد این روستای سرِ راه از آمدن این‌همه مردم شاد شده‌اند و با مهمان کردن آنها مال بسیاری به‌صاحبان خانه‌ها رسیده است.

۲ـ گلوله‌های کشکِ خشکِ دیرپا به‌اندازهٔ گردو که در آب خیسانند سپس آنها را به دیوارهٔ ظرف سفالینِ آب‌دار کَشَند و سابانند و نوعی دوغ ازآن سازند که کشکینه نامیده شود. معمولاً اندکی کرهٔ

«باده در خانه‌ات داری؟» زن رفت و سبوئی و کونهٔ کدوئی آورد و به‌او داد.[۱] بهرام باده را در کونهٔ کدو ریخت و سر کشید و از پیرزن پرسید که از دنیا چه خبرها داری؟ زن گفت: «امروز چندان مردم به این ده آمدند که من از بس داستانهای سپهبد بهرام پسر گشن‌اسپ شنیدم خسته شدم. می‌گویند که خسرو پسر هرمز با سپاه گرانی از روم آمده و سپهبد را شکست داده و سپهبد متواری شده است.» پرسید: «سپهبد بهرام چه‌گونه مردی بود؟» گفت: «مرد ابله خودسری بود، لیاقت پادشاهی نداشت و ادعای پادشاهی کرد.» بهرام گفت: «اگر ابله نبود که نان جوین و کشکینه بر روی کهنه‌غربال نمی‌خورد و باده از کونهٔ کهنه‌کدو نمی‌نوشید.»

بهرام رهسپار گرگان شد تا به‌ترکستان برود و به خاقان بپناهد. سپهبدی از خاندان کارن و اهل نهاوند از زمان انوشه‌روان تا کنون حاکم گرگان بود و اکنون در قومس بود. این منطقه پیش از این جزو قلمرو بهرام چوبینه بود، و او وقتی شاه شده بود این کارن را در مقامش ابقاء کرده بود. کارن و وقتی شنید که بهرام به‌قومس نزدیک می‌شود ده هزار مرد را فرستاد تا مانع ورودش به قومس شوند. بهرام به‌او پیام فرستاد که «من به‌تو نیکی کردم و تو را در مقامت ابقاء کردم و اکنون پاداشم این است؟» کارن به‌او پیام فرستاد که «حقی که خسرو و پدرانش برگردن من دارند بیش از حق تو است. آنها برگردن تو نیز چنین حقی داشتند که باید پاس می‌داشتی؛ ولی تو شوریدی و ایران‌زمین را به‌آشوب کشاندی و مردم را به‌جان هم افکندی و خودت را سرشکسته و دربه‌در کردی و داستان بدنامیت را بر زبانها انداختی.»[۲]

بهرام از گرگان راه بیابانهای غربی خوارزم گرفت و به‌ترکستان رفت و به‌خاقان کاشغر

داغ‌کرده یا روغن نیز به‌کشکینه افزایند. نان در کشکینه تلیت کنند و معمولاً با پیاز و سبزی خورند، مثل تلیت دوغ.

۱ـ در زمان ساسانی رسم بود که همهٔ خانه‌ها باده (خَمر) داشتند، زیرا در جشنهای نوروز و مهرگان و سده باید حتماً باده می‌نوشیدند و مستانه در ساز و سرود و پای‌کوبی شرکت می‌کردند. وقتی مهمان برایشان می‌رسید هم به‌او باده می‌دادند و خودشان نیز با او می‌خوردند تا شادمانه با هم بنشینند. از این‌رو هیچ خانه‌ئی نبود که چند سبوی باده نداشته باشد؛ خانه‌هائی که دارای وضع اقتصادی مناسب بودند معمولا باده در خمرهٔ سرپوشیده داشتند. باده انواع گوناگون داشت، اغلب از انگور و خرما بود، بهترینش از تفالهٔ نی‌شکر بود. چندین نوع دیگر نیز می‌ساختند. معمولاً خمرهٔ باده یا سبوی باده را در زمین می‌خواباندند تا چندساله شود و خوب بار بیاید، و به‌نوبت از زمین بیرون می‌آوردند. همان‌گونه که اکنون همهٔ زنهای روستایی در پختن انواع نان تخصص دارند در آن‌زمان همهٔ زنهای شهری و روستایی در ساختن انواع باده نیز تخصص داشتند. باده جزئی از زندگی ایرانیانِ روستایی و شهری بود، زیرا شادزیستی از مستحباتِ دینی بود و باده شادی‌انگیز بود.

۲ـ اخبار الطوال: ۹۴ـ ۹۵.

پیام فرستاد که به‌او پناه دهد. خاقان به‌تقاضای او پاسخ مساعد داد و بهرام به‌همراهیِ گروهی از ترکان به‌کاشغر رفت. او به‌کسی پناهنده شده بود که خودش پدرِ او را کشته و آن شکست خفت‌بار را بر سپاهیانش وارد آورده بود. شگفت است رسم روزگار و شگفت است بازی دیوِ قدرت که انسان را مجبور می‌کند به‌دشمن دیروزینش پناهنده شود! ولی این انسان است که با دیدن این‌همه تجربه‌های تاریخی عبرت نمی‌گیرد تا درختِ شوم خصومت و جنگ ونفرت را برای همیشه براندازد و جامعهٔ انسانی را به جامعهٔ مبتنی بر صلح و آرامش تبدیل کند.

۳. پادشاهی خسرو پرویز

خسرو پرویز پس از این پیروزی راهی تیسپون شد و گزارش پیروزی را طی نامهٔ مفصلی برای قیصر فرستاد. او به‌پاس خدمتی که دائیهایش به‌او کرده بودند بندویَه را به‌ریاست خزانه‌داری کشور گماشت و شهریاریِ خراسان که گسترده‌ترین بخش کشور بود را به‌گستهم داد. این‌دو که تخت و تاج را به‌خسرو برگردانده بودند به‌خودشان حق می‌دادند که خسرو را به‌زیر ارادهٔ خودشان داشته باشند. ولی خسرو که سالها با آنها زیسته همهٔ نیرنگهایشان را دیده و جنایت آنها دربارهٔ پدرش در پیش رویش بود از آنها بیم داشت و درصدد فرصتی بود که از شرِ آنها خلاص شود.

خسرو تیادوس و افسران رومی را یک‌ماه به‌عنوان مهمان در تیسپون نگاه داشت و بیست میلیون درهم به تیادوس داد تا در میان سپاهیانش تقسیم کند. قرارداد الحاق زمینهای ایرانی به‌کشور روم که خسرو به‌امپراتور وعده داده بود نیز به‌طور رسمی میان دو دولت ایران و روم به‌امضاء رسید، و حران و نصیبین و آمیدا و دارا و میان‌پارگین برای ابد ملک امپراتوری روم شناخته شدند.[۱] تعهد دولت روم به‌پرداخت سهم هزینهٔ نگهداری دربند قفقاز نیز لغو گردید.

۱ـ در سال ۱۹۱۷ و اواخر جنگ جهانی اول که انگلستان و فرانسه قرارداد محرمانهٔ تقسیم امپراتوری عثمانی در میان خودشان را بستند، مرزبندی کشورهائی که قرار بود در خاورمیانه پدید آید با توجه به‌همین قراردادِ خسرو و قیصر و بر اساس تقسیمات کشوری امپراتوری روم انجام دادند. یک کشوری به‌نام سوریه ساختند که مرز شرقیش دقیقاً همان مرز تحمیل‌شده بر خسرو پرویز توسط قیصر فوکاس بود. از سرزمینهای ایرانی‌نشین که عثمانیان در زمان قزلباشان صفوی اشغال کرده بودند و تا جنگ جهانی اول جزو عثمانی بود یک کشور جدیدی به‌نام کردستان در نظر گرفته شد که شامل کل کردستانِ عراق و ترکیهٔ کنونی بود؛ از نیمهٔ جنوبیِ میان‌رودانِ کهن از موصل تا بصره و کوفه کشور عراق ساخته شد. از آنچه در زمان رومیان امیرنشین دومَة الجندل بود به‌اضافه امیرنشین باستانیِ پترا کشوری به‌نام اردن ساختند؛ از آنچه روزگاری فینیقیه نامیده می‌شد و در زمان رومیان

خسرو پس از آن تیادوس را با هدایای بسیاری به‌روم بازفرستاد (آمار کامل این هدایا را نیز تاریخ‌نگارانِ ما از ترجمهٔ متن خدای‌نامه آورده‌اند). بهائی که دولت روم از خسرو گرفته بود بیش از حد انتظار بود.

خسرو از نوجوانی در آذربایجان زیسته و به‌بازی و خوش‌گذرانی روی آورده بود، چندان تحصیلاتی نداشت، جانشین شایسته‌ئی برای انوشه‌روان و هرمز نبود. او سلطنت خویش را به‌گونه‌ئی آغاز کرد که دلِ بزرگان کشور را به‌درد آورد. او در کنارِ «جان‌سپاران» (گاردِ ویژه) که از وفادارترین افسران ارتش انتخاب می‌شدند و وظیفهٔ حمایت از جان شاهنشاه را داشتند یک گروه نگهبانان ویژه از هزار سپاهیِ رومی تشکیل داد که قیصر در اختیارش نهاده بود. به‌نظر می‌رسد که اینها «گُندِ شاهنشاه» نامیده شدند، زیرا پیش از خسرو از چنین نامی خبری نیست. این از سوئی نشانهٔ بی‌اعتمادیِ او به ایرانیان و از سوئی وابستگیش به‌دربار روم بود؛ یعنی حتی ادامهٔ حیاتِ او به‌ارادهٔ قیصر بستگی داشت؛ و کافی بود که قیصر چشم طمع به ایران بدوزد و به همین نگهبانان ویژه دستور ترور او را بفرستد تا با کشته شدنش ایران وارد دوران آشوب شود و ارتش روم به‌مرزهای ایران تعرض کند. اما خوشبختیِ خسرو در آن بود که قیصر مرد مؤمن توهم‌گرائی بود و بلندپروازی نداشت، و به همان اندازه از زمینهای ایران که خسرو ضمیمهٔ کشور او کرده بود قناعت می‌ورزید، و خسرو را فرزند خودش می‌شمرد.

قیصر گروهی هنرمند و مشاور سیاسی و نظامی نیز در اختیار خسرو نهاده بود. اینها نیز در پایتخت مستقر شدند. مریم نیز گروهی کنیز و غلام به‌پایتخت آورد که به‌عنوان ندیمه‌ها و خدمتکارانش در کاخ اقامت داده شدند. این نخستین بار در تاریخ ایران بود که دربار ایران با بَرده (کنیز و غلام) آشنا می‌شد؛ ولی چونکه برده‌داری در سنت اجتماعی ایرانیان وجود نداشت اینها به‌دستور شاهنشاه آزاد شده از حقوق کامل شهروندی ایران برخوردار گشتند. مریم کشیشانی را نیز به‌ایران آورد، و در تیسپون کلیسائی با هزینهٔ دربار ساخته شد، دو کشیش بزرگ سریانی به‌نامهای ایشوعاهَب و صبر ایشوع به‌عنوان رهبران مسیحیان ایران در تیسپون

لبنان نامیده شد کشور لبنان ساختند؛ از زمینهائی که در زمان رومیان ایالت کوچکِ یهودی‌نشین بود کشوری به‌نام اسرائیل درنظر گرفته شد که تقریباً یک‌پنجم اسرائیل کنونی بود؛ از آنچه در زمان رومیان ایالت پلستیان بود کشور فلسطین را ساختند. یعنی انگلستان و فرانسه در اواخر جنگ جهانی اول مشترکاً خودشان را میراث‌دار امپراتوری روم شمردند و برای بازیابی سرزمینهای سابق امپراتوری روم در شرق و جنوب مدیترانه تصمیم گرفتند و آنها را در میان خودشان تقسیم کردند. با قیام آتاتورک و تشکیل کشور ترکیه این نقشه اندکی (یعنی به‌شکلی که امروز هست) تغییر کرد.

مستقر شدند، و اولی به‌ریاست کل کلیساهای ایران منصوب شد و درعین حال از مشاوران برجستهٔ شاه نیز بود. خسرو به‌همهٔ اینها تابعیت کامل‌حقوقِ ایران داده بود.

در در دههٔ پایانی سدهٔ ششم مسیحی پایتخت ایران ـ عملاً ـ در اشغال رومیان، و شاهنشاه ایران دست‌نشاندهٔ قیصر بود. شیوه‌ئی که خسرو برای اعادهٔ سلطنتش به‌کار برد شیوه‌ئی خشم‌انگیز برای ایرانیان بود، زیرا به‌حیثیت تاریخی ایران لطمهٔ شدیدی وارد آورده تمامیت ارضی کشور را ازبین برده بخش بزرگی از کشور را به‌تصرفِ دشمن داده بود. واگذاری زمینهای ایرانی به‌قیصر سبب شد که دولت روم از یکسو با ارمنستان و آذربایجان و از سوی دیگر با شمال میان‌رودان همسایه شود. در غرب میان‌رودان نیز پیش از آن کشور روم در کنار فرات همسایهٔ ایران بود. واگذاری حَرّان و نصیبین و آمیدا به‌دولت روم ننگ تاریخی بزرگی برای ایران بود.

فردوسی می‌نویسد که قیصر وقتی نامهٔ پیروزی خسرو و به‌سلطنت نشستنِ او را دریافت کرد هدایای بسیاری شامل یک صلیب بزرگ و یک جامهٔ ویژهٔ کشیشان که صلیب بزرگی بر آن زردوزی شده بود برای خسرو فرستاد. خسرو با بزرگان مشورت کرد که با این صلیب و جامه چه کنم؟ اگر بپذیرم و بپوشم هرکه ببیند خواهد پنداشت که من دین پدرانم و مردمم را به بهای تخت و تاج فروخته‌ام، و اگر نپذیرم و نپوشم قیصر برداشتِ بد خواهد کرد و خواهد رنجید.» بزرگان به‌او مشورت دادند که بپذیرد و بپوشد تا دل قیصر خوش شود. وقتی او در مراسم خاصِ پذیرش هدایای قیصر جامه را پوشید و پرده برداشته شد و بزرگان او را با این جامه بر تخت دیدند کسانی که حقیقت حال را نمی‌دانستند گفتند که خسرو مخفیانه مسیحی شده است.

وارد شدن مسیحیتِ بت‌پرستِ رومی به‌ایران مشکلات بسیاری برای مسیحیان ایران ایجاد کرد. پیش از این در جای خود دیدیم که مسحیت رومی بت عیسا و مریم را به‌جای بتهای میترَ و اَناهیتَه در همان پرستگاه میترَ نهاده بود، و عیسا را همان صفتهائی داده بود که پیشترها میترَ داشت و او را خدا می‌دانست. درگیریهای جهادیِ کشیشان این مذهب با کشیشان مذهب نسطوری را نیز دیدیم. همچنین از مذهب یعقوبی یاد کردیم که توسط یهودانِ مسیحی‌شده شکل گرفت و عیسا را پیامبر مثل دیگر انبیای یهود می‌دانست، و با هردوی اینها اختلاف داشت. اکنون که مسیحیتِ رومی به همراه خیل عظیم کشیشان وارد ایران شده در پایتخت ایران مستقر شده بود طبیعی بود که کشیشان رومی تلاشهای جهادی گسترده‌ئی برای توبه دادن و مؤمن کردن کشیشان نسطوری و یعقوبی، و وادار کردن پیروانِ آنها به پذیرش

«دین حق» انجام دهند. در نتیجهٔ فشارهائی که در میان‌رودان و خوزستان توسط کشیشان رومی بر نسطوریان و یعقوبیان وارد شد بسیاری از رهبران آنها به‌نقاط دوردست همچون خراسان و سغد گریختند. برخی نیز به‌درون عربستان گریختند.[۱]

خسرو در سفری که برای تفریح و شکار به آذربایجان و ارمنستان و قفقاز کرد شیرین را از ارمنستان آورد و در کاخی نشاند که در بُرزماهن در نزدیکی شهر شادفیروز برایش ساخته بود (جائی که آرامیهای عراق به‌زودیِ قَصرُ شیرین نامیدند)، و برآن شد که پس از کسب موافقت مؤبدان و بزرگان به‌پایتخت اش‌بیاورَد. این نیز ناخشنودی بزرگان را سبب شد. خسرو زمانی که الان‌شاه بود با شیرین بزم‌آرایی می‌کرد و نشان می‌داد که دربند ننگ و نام نیست. شیرین به‌خاطر آنکه دوشیزه بود و به‌دنبال خسرو رفته خودش را بی‌نکاح در اختیار او نهاده بود نزد بزرگان ایران نام زشتی در حد آلوده دامن کسب کرده بود. داستان عشق یک مهندس بلندآوازهٔ پارتی به‌نام فرهاد به شیرین و از میان برداشته شدن او به‌توطئهٔ خسرو نیز بر سرِ زبانها بود. داستان بزم‌آرایی خسرو با شیرین و رابطهٔ هوس‌بازانه با او برای خسرو بدنامی بزرگی آورده او را جوانی بی‌بندوبار و ناپایبند به‌سنتهای سلطنتی نشان داده بود.[۲] شیرین چندان با فتنه‌گریهایش دل از خسرو ربوده بود که همهٔ مصایب سیاسی که پس از آن برسرِ خسرو درآمده بود عشق شیرین را از دلِ او بیرون نکرده بود. خسرو اینک، بی‌مشورت با مؤبدان‌مؤبد و بزرگان، او را آورده و بزرگان را به‌وحشت افکنده بود که می‌خواهد به‌همان هوس‌بازیها و بی‌بندوباریهای پیشین برگردد. فردوسی می‌نویسد که بزرگان وقتی شنیدند که

۱ـ در میان گریختگان به‌عربستان، چندتنی در اوائل سدهٔ هفتم مسیحی به‌مکه رسیدند. اینها در مکه بودند تا پیامبر گرامیِ اسلام مبعوث گردید؛ و چونکه از دوستان بسیار نزدیک پیامبر اکرم بودند قریشان مکه می‌گفتند که آنچه محمد می‌گوید چیزهائی است که این عجمها به‌او یاد می‌دهند؛ و قرآن به آنها پاسخ داد که اینها زبانشان عجمی است ولی قرآن به‌زبان عربی است و از پیشگاه الله نازل شده است. چهار تن از این دوستان پیامبر اکرم به‌زودی تبدیل به برجستگان اسلام شدند؛ یکی نام مستعار سلمان فارسی گرفت و اهل خوزستان بود، دیگری نام مستعار صُهَیب رومی گرفت و اهل موصل بود، دیگری نام خَبّاب اَرَت داشت و اهل انبار در نزدیکی تیسپون بود، و دیگری که برتر از هر سه‌ی اینها بود نام مستعار سالم مولای ابوحذیفه گرفت. اینها را به‌اضافه دو نامِ عَدّاس و جَبر در کتاب دوم خواهیم شناخت.

۲ـ داستان دیگری از هوس‌بازیهای خسرو در زمان پدرش در ارتباط با یک پری‌روی اسپهانی به‌نام شکر بود که گویا در اسپهان عشرتکده داشت و افسانهٔ زیباییش در سراسر ایران پیچیده بود. گفته می‌شد که خسرو برای برخورداری از وصال شکر به‌صورت ناشناس با یکی از محرمانش به اسپهان رفته و شبی را در عشرتکده با شکر گذرانده است.

او شیرین را آورده است در اندوه شدند و سه‌روز به‌کاخ شاهنشاهی نرفتند. روز چهارم از مؤبدان و بزرگان دعوت کرده جلسهٔ مشورتی تشکیل داد تا دربارهٔ ازدواج با شیرین با آنها مشورت کند؛ ولی هرچه گفت هیچ‌کس به‌او پاسخی نداد و همگی چشم به‌مؤبدان‌مؤبد دوخته در سکوت نشستند. اینکه ازدواج او با شیرین در دربار روم چه واکنشِ نامناسبی ممکن بود که به‌دنبال بیاورَد نیز موضوعی بود که می‌بایست درباره‌اش اندیشه می‌شد. مؤبدان‌مؤبد به‌تلویح به‌خسرو فهماند که شیرین زنی آلوده‌دامن است و فرزند شاه اگر آلوده باشد چه بسا که کشور را به‌فساد بکشاند؛ و به‌خسرو نصیحت کرد که شیرین را از خود دور کند. جلسهٔ آن‌روز بدون نتیجه خاتمه یافت؛ و روز دیگر باز خسرو به‌همین منظور تشکیل جلسه داد، و به‌بزرگان گفت که شیرین به‌خاطر من بدنام شده و اگر تا کنون شوهر نکرده بوده نیز به‌خاطر من بوده، و من او را به‌کاخ آورده‌ام تا این ننگ از دامنش زدوده شود؛ و یقین دارم که رفتارهای پیشینش را رها کرده است و دربارهٔ پاکدامنیِ او هیچ شک و شبهه‌ئی ندارد. پس از آن بود که مؤبدان و بزرگان چاره جز موافقت نداشتند. شیرین یک‌چند در برزماهن در آن کاخ زیست، و سرانجام به کاخ شاهنشاهی آورده شد.

خسرو هیچ‌گاه در هیچ جنگی شرکت نکرد، و این نشانهٔ بی‌جرأتی او است. در زمان او شورشهائی در مناطق مختلف کشور بروز کرد. او برای رویارویی با هیچ‌کدام از اینها خودش نرفت، بلکه همه را به‌نیروی افسرانِ وفادارش فرونشاند. خوشبختی او در آن بود که افسرانش او را با جان و دل دوست می‌داشتند زیرا در تشکیل سلطنتش به‌طور مستقیم شریک بودند و آن را ازآنِ خودشان می‌دانستند.

علاوه برآنکه میهن‌دوستانِ کشور از او به‌خاطر وطن‌فروشیش ناراضی بودند، حمایتی که از مسیحیان می‌کرد و امکاناتی که برای فعالیتهای تبلیغی در اختیار کشیشان می‌گذاشت بر نارضایتی فقیهان افزود. جز کسانی که او را به‌سلطنت برگردانده بودند، همهٔ بزرگان کشور از او رنجیده بودند ولی به‌خاطر مصالح کشور و حفظ آرامش سکوت اختیار کرده بودند.

گرچه همهٔ نشانه‌ها حکایت از وابستگی تام و تمامِ خسرو به دولت روم داشت، ولی او که جوانی بلندپرواز بود برآن شد که دربرابر قیصر از خود استقلال کامل نشان بدهد. مریم در سال ۵۹۴م برای خسرو پسری آورد که او نامش را گُواد (به‌عربی: قباد) نهاد و نام کوچکش را شیرویه کرد. قیصر وقتی نامهٔ مژدهٔ زائیدن مریم را دریافت کرد هدایای بسیار گرانبهائی برای خسرو و مریم و شیرویه فرستاد (آمار این هدایا با نام و نشان از روی تاج‌نامه توسط ایرانیان دوزبانه ترجمه شده و در کتابها آمده است)، و ضمن نامهٔ محبت‌آمیزی که به‌خسرو نوشت از او

تقاضا کرد که صلیب مقدسی که در گنجینهٔ سلطنتی ایران نگهداری می‌شود را به‌دولت روم تحویل دهد. خسرو متقابلاً هدایای بسیار گرانبهائی را برای قیصر فرستاد (آمار و نشانه‌های این هدایا نیز از روی تاج‌نامه نوشته‌اند) و در نامه‌اش که متن محبت‌آمیزی داشت و شامل تکرار سپاس و قدردانی از خدمات قیصر برای بازیابی سلطنتش بود به‌قیصر نوشت که یک چوب خشکیده چه ارزشی دارد که دولت روم از دولت ایران تقاضای استرداد آن‌را بکند؟ من اگر چوبی را طی مراسم ویژه‌ئی به‌روم بفرستم مردم ایران درباره‌ام چه خواهند گفت جز اینکه بپندارند که خسرو به‌دین مریم درآمده است؟!

متن هر دونامه نیز از تاج‌نامه وارد کتابهای تاریخی شده است. به‌نظر می‌رسد که متن نامه را خسرو چنان ترتیب داده بود که مؤبدان را خشنود سازد، به‌ویژه که در آن از برتری دین ایرانی بر ادیان جهان سخن گفته و از دین مسیحیان به‌خاطر آنکه مسیح را پسر خدا می‌دانند و عقیده دارند که به‌آسمان رفته است به‌طور ضمنی انتقاد کرده و تأکید ورزیده بود که خدا نه دیدنی است نه وصف‌شدنی است نه در اندیشه می‌گنجد تا چه رسد به‌اینکه مثل آدمها با زنی آمیزش کرده و دارای پسری شده باشد. در پایان هم اشاره کرده بود که مریم دینِ خودش را به‌نیکی نگاه داشته است و عبادتش را انجام می‌دهد، و تلویحاً اشاره کرده بود که مسیحیان در ایران از همه گونه حمایت و آزادی برخوردارند.

ولی اینها نشانهٔ آن نیست که او خردگرا بوده. او چندان تحصیلاتی نداشت و به‌وسیلهٔ گروهی از کشیشان و مسیحیان خرافاتی احاطه شده بود که شب و روز تلقین توهم‌گرایی به‌او می‌کردند، دربارهٔ معجزات و کرامات و غیبگوییها برایش داستانها می‌گفتند، و چنان بر او اثر نهاده بودند که او به‌یک مرد وهم‌اندیشِ شبیه مسیحیان تبدیل شده بود. طبری می‌نویسد که وقتی موضوعی برایش پیش می‌آمد اخترشماران و فال‌بینان را جمع می‌کرد و می‌گفت: «بنگرید که چه خواهد شد»؛ و ۳۶۰ فال‌بین و اخترشمار و غیبگو داشت.[1] یقیناً حتی یکی از اینها نیز ایرانی نبود بلکه همه یهودان و مسیحیان بابلی و سریانی بودند، زیرا چنین سنتی در میان ایرانیان وجود نداشت و او این وهم‌اندیش و خرافات را از کشیشان و مشاوران رومیش آموخته بود. همین وهم‌اندیشی سبب شد که وقتی شیرویه به‌دنیا آمد او طالع‌بینها را بیاورد تا بختِ نوزادش را ببینند، و اینها برای آنکه به‌او بفهمانند که این نوزاد در آینده جانشین او خواهد شد چیزهائی به‌او گفتند که نوعی هراس از این نوزاد در دلش افکند، و به‌فکر افتاد که مبادا وقتی بزرگ شد او را برکنار کرده خودش برجایش بنشیند؛ لذا تصمیم گرفت که برای

۱ـ طبری: ۱/ ۴۷۰.

همیشه او را زیر نظر و کنترل کامل بگیرد. اثرِ شومِ این هراس و اقدام را پائین‌تر خواهیم دید.

خسرو مردی کینه‌جو بود و تصمیم داشت که همهٔ بزرگانی که در کشتن پدرش دست داشتند یا با سلطنت خودش مخالف نموده بودند را نابود کند. ولی خطری که بهرام چوبینه برایش ایجاد کرده بود مانع از اجرای فوری این تصمیم بود. او فرمانِ همه‌بخشا (به‌عربی: عفو عام) صادر کرده و به‌مخالفانش اطمینان داده بود که نه تنها مورد تعقیب نخواهند بود بلکه همگی در مناصب سابقشان خواهند ماند؛ اما این یک فریب بود برای آنکه کسی از بزرگان از بیم جان نگریزد و به بهرام چوبینه نپیوندد. او نابودسازی اینها را به‌بعد از نابودی بهرام چوبینه موکول کرده بود.

۴. فرجام بهرام چوبینه

بهرام چوبینه به خاقان کاشغر پناهنده شده بود، خاقان دخترش را به‌او داده و با او همان رفتاری کرده بود که قیصر با خسرو کرد. ولی یک‌چند او و یارانش را به‌عنوان مهمان نزد خویش نگاه داشت. خسرو با فرستادنِ نامه و هیأت سفارتی از خاقان تقاضای استرداد چوبینه را کرد، و خاقان به‌او پاسخ فرستاد که سپبهد داماد من و مثل پسرم است، وآنگهی من به‌او پناهندگی داده‌ام و به‌او خیانت نخواهم کرد.

در کتاب بهرامنامه که گفتیم در زمان ساسانی تألیف شده بود سپس یک ایرانی دوزبانه در اوائل دوران عباسیان به‌عربی ترجمه کرد، و فردوسی نیز متن کامل آن‌را در شاهنامه آورد، داستانهای دلکشی از دلاوریهای بهرام در کاشغر آمده بوده که من از آنها صرف‌نظر می‌کنم. اما بهرام در کاشغر اشتباهی را مرتکب شد که برخی از بزرگان ترک را از او به‌خشم آورد؛ و آن کشتن یک پهلوان نامدار ترک به‌اشارهٔ خاقان بود. خاقان از این پهلوان در رنج بود ولی خودش نمی‌توانست که او را از میان بردارد، و این کار را به‌بهرام واگذار کرد. ترکان یک بازی‌ئی داشتند که شاید بتوان آن‌را «بازی مرگ» نامید. در این‌بازی دو تن سوار بر اسب در فاصلهٔ حدود صد متری یکدیگر می‌ایستادند و به‌نوبت به‌یکدیگر تیر می‌انداختند، و ـ خواه و ناخواه ـ یکی‌شان به‌تیر کشته می‌شد. قرار شد که پهلوانِ ترک آغازگرِ بازی باشد. پهلوان ترک تیری به‌تنِ به‌او افکند ولی او زره ایرانی پوشیده بود و فقط اندکی از نوک تیر در پوستش فرورفت. سپس نوبتِ او شد، و تیری به ترک انداخت و او را در جا کُشت. کشته شدنِ او سبب خشنودی بیشتر خاقان از بهرام شد تا جائی که تصمیم گرفت که سپاه در اختیارش بگذارد تا ایران را بگیرد. در همین زمان خسرو پس از مشورتها به‌این تصمیم رسیده بود که

چوبینه را در ترکستان ترور کند. او هرمزد خَررادبُرزین ـ رئیس دستگاه اطلاعاتی ایران ـ را به کاشغر فرستاد تا از هر راهی که بتواند چوبینه را ازمیان بردارد؛ و خررادبرزین در هیأت بازرگان به‌کاشغر رفت. داستان حیله‌هائی که خَررادبُرزین برای نابود کردن چوبینه به‌کار برد در بهرام‌نامه به‌تفصیل آمده بوده و وارد کتابهای تاریخی شده است. فشرده‌اش چنین است که او پس از تلاش بسیار و شیوه‌های پیچیده توانست که یکی از ترکان را بیابد که دشمن چوبینه بود. این ترکْ پدر همان افسری بود که چوبینه در آن بازیِ مرگ اش‌کشته بود. خررادبرزین این ترک را برآغالید تا انتقامِ خون پسرش را از چوبینه بگیرد. به‌او فهماند که چوبینه عادت دارد که در بهرام‌روز از روزهای ماه به‌تنهائی در جامهٔ معمولی در خانه به‌شراب می‌نشیند. او به‌ترک حالی کرد که اخترشماران خبر داده‌اند که چوبینه در بهرام‌روز کشته خواهد شد. به‌او یاد داد که در این‌روز به‌عنوان فرستادهٔ زن خاقان به‌چادرِ چوبینه برود، و به‌این بهانه که موضوع بسیار مهمی را زن خاقان به‌او سپرده است که شفاهی و درگوشی به‌او بگوید به‌او نزدیک شود و وقتی چوبینه گوشش را به‌او داد دشنه را از آستیش بیرون آورده شکمش را بدرد، آنگاه اگر هم بازکشته شود انتقام خون پسرش را از چوبینه بازگرفته و افتخار بزرگی کسب کرده است. حیله کارگر افتاد و چوبینه ترور شد. پس از او یارانش با اجازهٔ خاقان به‌همراه گردویه و مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ به ایران برگشتند و از راه بیابان غربی خوارزم و از راه گرگان و مازندران به کوهستانهای دیلمان رفتند و چندی آنجا بودند،[1] و فرجامشان را پائین‌تر خواهیم دید.

۵. فرجام گستهم و بندویه

خسرو را گستهم و بندویه از نوجوانی بسیار بد تربیت کرده بودند و از او شخصیتی ناسپاس همچون خودشان به‌بار آورده بودند. او نه تنها کینه‌جو بود بلکه شخصیت بی‌وفا نیز داشت و ناسپاسی جزو شخصیتِ او بود. او همینکه خیالش از چوبینه آسوده شد دست به‌کار از میان برداشتن نیرومندانی شد که به‌آنها بی‌اعتماد بود. گستهم و بندویه نیز قربانی ناسپاسی او شدند. او تا پیش از آنکه به‌سلطنت برسد خودش را همچون موم در دستهای این‌دو برادر نهاده بود، و این‌دو چه فداکاریها که به‌خاطرش نکردند! ولی وقتی خود را نیرومند یافت توانِ شنیدن رهنمودها و امر و نهی‌های این‌دو را نداشت و درصدد نابود کردنشان برآمد. او ابتدا بندویه را کشت سپس درصدد کشتن گستهم برآمد. ابوحنیفه

۱ـ اخبار الطوال: ۹۶ـ ۱۰۱

دین‌وری می‌نویسد که خسرو در بهار برای تفریح به شادفیروز (نزدیک قصر شیرینِ کنونی) رفته بود و شهریاران و بزرگان با او بودند. یک‌روز مرزبانان در حضورش چوگان‌بازی می‌کردند و او بر بلندی زیر چادر دیبا روی تخت نشسته بود و نظاره می‌کرد. مردی به‌نام شیرزاد پسر بهبودان بسیار زیبا بازی می‌کرد، و هربار که توپ می‌زد خسرو می‌گفت «زهی سوار!» (این را به‌پارسی نوشته است). دبیرش ایستاده بود و هربار که خسرو این را می‌گفت او یادداشت می‌کرد تا صد بار تکرار شد. جایزهٔ برنده در بازی چارهزار درهم بود. اما چون شیرزاد بازی را تمام کرد خسرو چکی[1] به‌مبلغ چارصد هزار درهم برای بندویه فرستاد که به شیرزاد بپردازد (برای هربار که «زهی سوار» از زبان خسرو درآمده بود چهارهزار درهم). بندویه چک را گرفت و خواند و بر زمین افکند و گفت: «خزانهٔ مملکت برای این دست و دل‌بازیها نیست.» خسرو که چک را فرستاده بود می‌دانست که بندویه فرمان را اجرا نخواهد کرد؛ ولی می‌خواست که این‌را بهانه برای کشتن بندویه قرار دهد. نافرمانی از شاهنشاه در قانون ایران کیفرش اعدام بود. خسرو همانجا به‌فرمانده پشتیگبانان فرمود تا به‌میدان رفته بندویه را که مشغول بازی بود از اسپ به‌زیر اندازد و دستها و پاهایش را بشکنند. چون فرمانده وارد میدان شد بندویه به‌پیشواز او رفت، و او نیز در یک حرکت غافلگیرانه بندویه را از اسپ به‌زیر افکند و خود و افرادش دستها و پاهایش را شکستند. بندویه به بانگ بلند به خسرو و ساسانیان دشنام می‌داد که ناسپاس‌اند؛ و یکی ایستاده بود و اینها را بلندتر می‌گفت تا خسرو بشنود. پس از آن خسرو به‌زیر آمد و سوار اسپش شد و نزدیک بندویه ایستاد و دستور داد که او را با سنگ بزنند تا بمیرد؛ و گفت: «این و برادرش پدرم با زه خفه کردند و پنداشته بودند که با آن جنایتشان به‌من خدمت می‌کنند. نوبت به آن‌یکی هم خواهد رسید.»[2]

خسرو همانجا به رئیس دستگاه اطلاعاتی کشور فرمود تا به‌گستهم نامه بفرستد که مرد مورد اعتمادی را جانشین خودش کند و خودش بی‌درنگ به‌پایتخت بیاید که کار مهمی پیش آمده است و لازم است که از او نظرخواهی شود. معاون بندویه که نامش «مردان‌بِهْ» بود گریخته بود تا خبر کشته شدن بندویه را به‌او برساند. گستهم در راهِ تیسپون بود و او در قومس این خبر را به‌گستهم داد. گستهم از آنجا به‌دیلمستان گریخت تا به گردویه و یارانش بپیوندد. مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ با احترام بسیار ازا و پذیرایی کردند و به‌او پیشنهاد دادند که با

۱ـ «چک» واژهٔ خالصاً ایرانی است که از دوران هخامنشی بازمانده، و از زبان ایرانی وارد زبانهای غربی شده است. بعدها عربها «صک» گفتند و نوشتند زیرا حرف «چ» نداشتند.

۲ـ همان: ۱۰۱ـ ۱۰۲

گردویه ازدواج کند و به‌سلطنت بنشیند و به گردآوری نیرو بپردازد و خسرو را برکنار کند؛ و اگر قرار باشد که کشته شود او و ایشان با هم و مردانه کشته شوند. گستهم بر تخت زرین چوبینه نشست و تاج چوبینه بر سر نهاد و خودش را «پیروز گستهم از تخمهٔ بهمن اسفندیار» نامید، و به بزرگان پارت نامه‌ها نوشته آنان را به‌اطاعت از خودش فراخواند، و به‌ری و از آنجا به‌خراسان رفت؛ افسران هوادار خسرو را گرفت یا تاراند و رسماً شاه شد. خسرو که با کینه و غرورش این مشکل بزرگ را برای خودش درست کرده بود به‌او نامه نوشته تشر زد که فرجامی شبیه فرجام چوبینه خواهد داشت؛ و گستهم پاسخ فرستاد که من تخمهٔ دارای بزرگ‌ام و تو تخمهٔ ساسانِ چوپان که لیاقت پاشاهی نداشت و بهمن به‌جای آنکه پادشاهی را به‌او بدهد به دخترش خمانی داد، و ساسان به‌پارس رفته زندگی را به‌چوپانی گذراند؛ ساسانیان به‌ناحق بر تخت ایران نشستند و حق ما را غصب کرده بودند؛ اکنون من حق را به‌حق‌دارش برگردانده‌ام و صدهزار سپاهی به‌زیر فرمان دارم و به‌زودی تخمهٔ ساسان را از جهان برخواهم افکند.

خسرو سه لشکر دوازده هزار مردی به فرماندهی شاپور ابرکان و نخوارگان ارمنستان و هرمزد خَررادبُرزین گسیل کرد تا از نزدیک شدنِ او به‌تیسپون جلوگیری کنند. اما گستهم در صدد نبود که با خسرو بجنگد. او خراسان را داشت، و در گسترش قلمرش در شرق کشور تلاش کرد و سرزمین کوشان را که در میان گرفتاریهای اخیر خودمختار شده بود به‌تصرف درآورده تا توران (کویته و خُضدار در پاکستان امروزی) پیش رفت و آن سرزمین را نیز که در این میان از قلمرو ایران بیرون شده بود متصرف شد. خسرو گرچه از گستهم می‌ترسید ولی خودش را چندان نیرومند نمی‌دید که برای ازمیان برداشتنِ او تصمیم بگیرد. گستهم نیز درصدد جنگیدن با خسرو نبود، و به‌جدا کردن آن بخش از شرق فلات ایران قانع بود و هدف خودش را که قدرت سیاسی و امتیازات ناشی از آن بود با تشکیل سلطنت تحقق‌یافته می‌دید.

خسرو به‌رهنمود بزرگان دربارش برآن شد که گستهم را به‌توطئه از میان بردارد. او نامهٔ بسیار ملاطفت‌آمیزی به‌دستخطِ خودش به گردویه نوشت و با قید سوگند تأکید کرد که او و یزدگشن‌اسپ و مردان‌سینه و همهٔ بازماندگان سپاه چوبینه را بخشوده است؛ و ضمناً به‌او وعده فرستاد که چنانچه گستهم را ترور کند و به‌پایتخت بیاید او را به‌همسری بگیرد، سرور زنان کاخ کند، و اگر پسر بزاید پسرش را ولی‌عهد کند. نامه با مشورت گردوی ـ برادر گردویه ـ تهیه شده بود و توسط زن گردوی برای گردویه برده شد، زیرا زن گردوی می‌توانست که به‌عنوان دیدار رسمی به‌نزد گردویه برود و هیچ شک و شبهه‌ئی را نزد گستهم برنه‌انگیزد. گردویه ـ آن زنِ بلندپرواز ـ نیز پس از مشورت با مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ، گستهم را در

زهر داد یا بستر خفه کرد، و با این‌دو و شماری از یارانش به پایتخت رفت. خسرو نیز او را به‌عنوان همسر به‌کاخ برد و به‌همهٔ وعده‌هائی که به‌او داده بود عمل کرد. تاریخ این رخدادها مشخص نیست؛ ولی تفصیلش در بهرام‌نامه آمده بوده است.

۶. اوج قدرت تاریخی ایران در عهد ساسانی

درسال ۶۰۲م کودتائی در کنستانتینیه روی داد که رهبرِ آن افسری به‌نام فوکاس بود. قیصر موریک کشته شد و همهٔ افراد خاندانش کشته شدند جز یک پسر نوجوانش که به‌ایران گریزانده شد. خسرو یک‌چند کوشید که با مکاتبه و فرستادن هیأتهای مذاکره‌کننده این پسر را به‌سلطنت روم بنشاند ولی نتیجه‌ئی به‌دست نیاورد. حمایت او از پسر موریک روابط دو دولت ایران و روم را تیره و جنگ دو دولت را به‌راه انداخت. خسرو تصمیم گرفت که از این فرصت برای بازگیری سرزمینهائی که به‌دولت روم واگذار کرده بود استفاده کرده حیثیت تاریخی ایران را اعاده کند. او یک سپهبد خاندان مهران اهل ری به‌نام شهروُراز را مأمور بیرون راندن رومیان از آمیدا و گرجستان کرد، و یک سپهبد پارسی به‌نام شاهین بهمن‌زادگان را مأمور بازگیری نصیبین و حران و دارا و میان‌پارگین کرد. شاهینْ نصیبین و حران و آمیدا و میان‌پارگین و دارا را در چندین نبرد گرفت، و شهروُراز پس از گرفتن آمیدا به‌گرجستان رفته رومیان را از آن کشور بیرون کرده بندر لاتکیه که از زمان شورش چوبینه در اشغال رومیان بود را به‌ایران برگرداند. به‌این‌ترتیب، تا سال ۶۰۴م نه تنها زمینهائی که خسرو پرویز به‌رومیان واگذار کرده بود بازگرفته شد بلکه میان‌پارگین و دارا که هرمز چهارم به‌دولت روم واگذار کرده بود نیز به‌دامن کشور برگشت.

تلاشهای دولت ایران برای تحمیل قرارداد صلح و انعقاد عهدنامهٔ جدیدی با دولت روم که رومیان حاکمیت ایران بر سرزمینهای بازپس‌گرفته‌شده را به‌رسمیت بشناسند نتیجه نداد. تلاش متقابل رومیان برای بازگیری این سرزمینها به‌شکستهای پیاپیِ آنها انجامید. شهروراز در اناتولی پیش‌روی کرده به‌انگوریه (به‌ترکی: آنقارا) رسید، و شاهین حلب و انتاکیه در شام را گرفت. شکستهای بزرگی که در اناتولی و شام بر رومیان وارد گردید نیروهای آنها در این سرزمینها را در آستانهٔ متلاشی شدن قرار داد. نیروهای تازه‌نفسی که از اروپا گسیل می‌شدند نیز با شکست مواجه می‌شدند. در سال ۶۰۵م بیش از نیمی از اناتولی و بخش بزرگی از شام در تصرف نیروهای ایران بود، و دولتِ ایران از دولت روم می‌خواست که حاکمیت ایران بر سرزمینهای ایرانی حران و نصیبین و آمیدا و داراو میان‌پارگین را به‌رسمیت بشناسد.

در سال ۶۱۱م کودتای دیگری توسط افسری به‌نام هراکلیوس که تا آن‌زمان فرماندار مصر بود به‌عمر دولت فوکاس خاتمه داد.[۱] قیصر هراکلیوس به‌دولت ایران پیشنهاد مذاکره داد و تقاضا کرد که دولت ایران دستور تخلیهٔ زمینهای اشغالی را صادر کرده نیروهایش را به‌پشت مرزهای سابق برگرداند تا مذاکرات صلح دوطرف آغاز شود. اما چونکه این تقاضا متضمن واگذاری دوبارهٔ حران و نصیبین و آمیدا به‌دولت روم بود خسرو پاسخی به‌دولت روم نداد. تلاشهای هراکلیوس برای بازگیری سرزمینهای اشغالی نیز به‌شکستهای پی‌درپیِ او انجامید. تا سال ۶۱۳ سراسر اناتولی تا دریای ایژه به‌تصرف شهروُراز درآمد، یک شهریاری جدید در جائی که روزگاری ساردیس بود تأسیس شد، سپاهیان ایران بر کرانهٔ دریای ایژه در برابر پایتخت امپراتوری روم که در آن‌سوی بوسفور بود مستقر شدند. شاهین نیز پس از شکستهائی که در شام بر رومیان وارد آورد شهرهای شام را یکی پس از دیگری گرفته به‌دمشق رسید. یک شهریاری جدید در شام تأسیس شده بود که مرکزش اناکیه ـ پایتخت شرقی امپراتوری روم ـ بود. فرخان برادر شهروُراز در انتاکیه مستقر شد. در اواخر سال ۶۱۳ رومیان در فلسطین شکست یافتند و اورشلیم (پایتخت دینی امپراتوری روم) و سراسر فلسطین به‌دست شاهین افتاد. سپاهیانی که از مصر برای بازگیری فلسطین گسیل شده بودند را شاهین در جنوب فلسطین شکست داد و در تعقیب آنها وارد مصر شد. سراسر مصر تا سال ۶۱۵ به‌تصرف شاهین درآمد و شهریاری مصر تأسیس شد.[۲]

در سال ۶۱۵م متصرفات ایران در غرب آسیا به‌کرانه‌های شرقی و شمالی دریای مدیترانه و سواحل دریای ایژه، و در شمال آفریقا به لیبی رسید. اینها سرزمینهائی بود که از اواخر سدهٔ ششم پ‌م تا زمان حملهٔ اسکندر مقدونی در درون قلمرو شاهنشاهی هخامنشی قرار داشتند سپس به‌تصرف اسکندر درآمدند و بعد به‌عنوان میراث اسکندر به رومیان رسیده بود (رومیان از سلوکیان و بطلمیان گرفته بودند). به‌نظر می‌رسید که دستگاه امپراتوری روم در آستانهٔ

۱ـ در یکی از شبهای ماه رمضانِ این سال محمد ابن عبدالله ـ پیامبر اَکرم (ص) ـ به‌توسط جبرائیل که از آسمان از جانب الله در غارِ حِراء به‌خوابش آمده بود به پیامبری منصوب شد. مکه و توابعش در آن زمان کمتر از سه هزار نفر جمعیت داشت.

۲ـ اورشلیم در این‌زمان قبله‌گاه مسلمینِ مکه بود. در سال ۶۱۵ خبر سقوط اورشلیم توسط کاروانیان به حجاز رسید. مسلمین مکه از اشغالِ قبله‌گاهشان توسط «مجوسانِ اُمّی» در اندوه شدند، کافران مکه آنها را مسخره می‌کردند که قبله‌گاهشان را مجوسان اشغال کرده‌اند. از آسمان وحی آمده ضمن دلداری به‌مؤمنینِ اندوهناک تصریح کرد که «رومیان در نزدیک‌ترین سرزمین شکست یافتند، ولی به‌زودی پس از این شکست در خلال چند سال به‌پیروزی خواهند رسید.» [قرآن: آغاز سورهٔ روم]

ورچیده شدن است. یک مورخ معاصر غربی می‌نویسد که سپاه ایران برکرانهٔ شرقی بوسفور در برابر کنستانتینیه لشکرگاه زده بود، و سپاهیان ایرانی از این‌سوی بوسفور می‌توانستند که دیواره‌های پایتخت امپراتوری روم را که بر فراز تپه‌هایش می‌درخشید به‌چشم ببینند، و چنین به‌نظر می‌رسید که امپراتوری در آستانهٔ فروپاشی نهایی است. اگر دولت ایران دارای نیروی دریایی بود می‌توانست که کنستانتینیه را تصرف کرده جریان تاریخ را دگرگون سازد.[۱]

هراکلیوس که اروپا را در خطر جدی می‌دید و تلاشهایش برای دستیابی به‌صلح با ایران نیز به‌نتیجه نرسیده بود تصمیم گرفت که به‌تونس بگریزد و پایتخت را به‌تونس منتقل کند. او خزائن سلطنتی را بار کشتی کرد پیشاپیش به‌تونس فرستاد و خودش آمادهٔ حرکت به‌تونس شد. اتفاق روزگار را (چه بسا به‌سبب خیانتی) کشتی را باد به‌کرانهٔ غربیِ اناتولی برد و در آنجا به‌دست ایرانیان افتاد. شهروُراز آن‌را بر بارِ یک کاروانِ بزرگِ خرَسپ (قاطر) به‌تیسپون فرستاد. خسرو پرویز این گنجینهٔ بزرگ را «گنج بادآورد» نامید (سال ۶۱۶م).

در همین زمان لیبی و تونس به‌دست ایرانیان افتاد، و هراکلیوس چون این خبر را شنید از رفتن به‌تونس منصرف شد. اکنون او کوشید که با ایران وارد مذاکره شده امتیازات بسیاری به ایران بدهد و متصرفات اروپائی را نگاه دارد. این تلاشها بیش از دو سالْ بدون نتیجه ادامه یافت. هراکلیوس چون از دستیابی به‌صلح با ایران ناامید گردید برآن شد که به‌عنوان آخرین تلاش از نیروی دین برای برانگیختنِ مسیحیان استفاده کند. دین همیشه نیرومندترین ابزارِ حاکمان بوده و زیرکان همیشه توانسته‌اند که بهترین استفاده را از دین برای پیشبرد مقاصد خودشان ببرند. درست سه سده پیش از هراکلیوس یک قدرت‌طلب دیگرِ رومی از نیروی دین استفاده کرد و قدرت را از دست رقیبش بیرون کشیده بر تخت امپراتوری روم تکیه زد. این مرد کنستانتین کبیر بعدی بود که وقتی برضد قیصر وقت ـ ماکسنتیوس ـ شورید خوابنما شد و ادعا کرد که در خوابش منادیان غیبی با یک صلیب به‌نزدش آمده به‌او گفته‌اند که در زیر این صلیب که بر خورشید (میترَ، خدای رومیان) ترسیم شده است به‌جنگ قیصر برود و قدرت را از دست او بیرون بکشد. کنستانتین با این خوابنمایی ماهرانه پرچمش را با صلیبْ آراسته و نیروی مسیحیان پرتعصب و شهادت‌طلب یونان و روم و اناتولی را پیرامون خودش گرد آورده قیصر وقت را شکست داده و قدرت را به‌دست گرفته و به‌زودی به‌یکی از نیرومندترین قیصران روم تبدیل شده بود.

شهروُراز و فرخان (دو برادر) فرمانداران اناتولی و شام بودند، و شاهین فرماندار مصر و

۱ـ آیدرس بل، مصر از حملهٔ اسکندر تا فتح عرب: ۱۹۳.

شمال آفریقا. این‌سه به‌تحکیم پایه‌های قدرت ایران در اناتولی و شام و مصر مشغول شدند. از آن‌همه شکوهِ مصرِ هخامنشی در این‌زمان هیچ نمانده بود. تنها شهر مهم مصر اسکندریه بود که پادگان‌شهرِ رومیان بود و ساکنانش رومی بودند و اکنون به‌دست ایرانیان افتاده بود. دیگر هیچ شهر مهمی در مصر وجود نداشت و کشور مصر مجموعه‌ئی از روستا در دوسوی نیل بود که مردمشان تا پیش از این به‌طور رسمی بردگانِ (سِروِ) رومیان بودند و کشاورزی می‌کردند و منبع درآمد برای رومیان بودند. شاهین در مصر برخی اقدامات عمرانی انجام داد. در جائی که به‌روزگار هخامنشی شهر شکوهمند و دانش‌پرورِ ممفیس بود و ویرانه‌هایش اکنون فریاد بیداد مقدونیان و رومیان را سرمی‌داد بنای شهری نوساز نهادند (جائی که چندسده بعد شهر قاهره شد). شاید مصریان به‌ایرانیان گفته بودند که اینجا روزگاری پایتخت مصر بوده است. و شاید نام اَپِستات (پایگاه) در این زمان به‌این شهر داده شد، نامی که عربها بعدها فسطاط تلفظ کردند. بقایای نیمه‌ویران ساختمان کاخ و آذرگاهی که ایرانیان در آن زمان در اینجا ساختند را یاقوت حموی ـ جهانگردِ معروف ـ حددو ۶۰۰ سال پس از این به‌چشم دیده و توصیفی از آن به‌دست داده و یادآور شده که مصریان کاخ را «قصر الشمع» و آذرگاه را «قُبّةُ الدُّخان» (گنبدِ دودی) نامند.[۱]

شاید شهر قیروان در تونس که در زمان اموی پایتخت شمال آفریقا شد، و نوشته‌اند که از نامش از لفظِ فارسیِ «کاروان» آمده است، نیز توسط ایرانیان در زمان خسرو پرویز تأسیس شده بوده است.

هراکلیوس پس از چندسال تلاش بی‌نتیجه برای مذاکره با ایران، و سردرگمی و شبه محاصره در پایتختش، در سال ۶۲۰م به‌کلیسای کنستانتینیه رفته به‌کشیشان اطلاع داد که سه‌بار در خواب دیده که شاه مجوسان ـ خسرو ـ را نیروهای غیبی و آسمانی در زنجیر کرده به‌او سپرده‌اند، و این خواب را الهام غیبی تلقی کرده است. او از کشیشان خواست که برای نجات دین مسیح به‌درگاه خدایشان عیسا و مریم دعا کنند و از آنها بخواهند که به‌وی یاری رسانند تا بر «مجوسان» پیروز شود. جاسوسان او نیز در میان مسیحیانِ شهرهای خاورمیانه در رفت و آمد بودند. در این هنگام در میان مسیحیان شایعه افتاد که ایرانیان در شهر اورشلیم کلیسای مقدس را تخریب کرده و صلیبی که عیسا برسر آن به‌دار کشیده شده بوده و در تابوتی در باغچه‌ئی مدفون بوده را از زیر زمین بیرون آورده به‌ایران برده‌اند. چه بسا که موضوع بیرون آوردن دار مسیح و بردن آن به‌ایران جز یک شایعه نبوده و نمی‌توانسته حقیقت داشته باشد.

---

۱ ـ معجم البلدان: ۴/ ۳۵۷ ـ ۳۵۸.

اگر هم اهانتی به‌معابد مسیحیان در فلسطین صورت گرفته بوده می‌توانسته که کار جماعات یهودی بوده باشد که از دیرباز با مسیحیان دشمنی داشتند و مصیبتهای بسیار سنگینی در سه چهار سدهٔ اخیر از دست رومیان و مسیحیان کشیده بودند. می‌توان احتمال داد که جماعات یهودی پس از سقوط فلسطین خودشان را به‌ایرانیان نزدیک کرده باشند تا به‌یاری آنها سلطنت اسرائیل را احیاء کنند. پیش از این نیز ایرانیان دو بار در زمان پارتیان به‌آنها کمک کرده بودند و سلطنتشان را احیاء کرده بودند ولی به‌زودی توسط رومیان برچیده شده بود. چندی پیش کلیساهای دولت روم فتوا داده بودند که یهودیان نجس‌اند، و ورود یهودیان به شهرِ اورشلیم به‌کلی ممنوع بود؛ و آنها در روستاهای فلسطین پراکنده بودند. نام شهر اورشلیم را نیز رومیان تبدیل به «ایلیاء» کرده بودند. اکنون که فرصت کینه‌کشی آنها از مسیحیان پیش آمده بود طبیعی بود که از هرگونه اهانتی به مسیحیان ـ به‌ویژه در اورشلیم که پایتختِ باستانیِ یهودان بود که از آن بیرون کرده شده بودند ـ خودداری ننموده باشند. یعنی اگر هم صلیبی از زیر زمین بیرون کشیده شده باشد می‌توانسته که کار یهودان باشد که مسیح را مُرتَد و پیروانش کافر می‌شمردند.

این نیز طبیعی بود که شنیدن داستان تخریب مقدسات مسیحیان و داستان بیرون آوردن صلیب عیسا و بردنش به‌ایران خشم مسیحیان را برانگیزد و جهتگیریهایشان نسبت به‌شاهنشاه را تغییر دهد. دعوت قیصر از مسیحیان برای دعا به‌درگاه مسیح و مریم و پخش شدنِ شایعهٔ اهانت ایرانیان به‌خدایشان عیسا در مدت کوتاهی در سراسر شام و اناتولی و ارمنستان و گرجستان طنین افکند و همهٔ کلیساها برای پیروزی قیصر که نائب عیسا مسیح پنداشته می‌شد دست به‌دعا برافراشتند و آمادگی همه‌جانبه‌ئی در میان مسیحیان برای حمایت از هراکلیوس پدید آمد. کشیشانی که تا پیش از آن دعاگوی شاهنشاه ایران بودند، اکنون به‌سبب شنیدن داستان اهانتهائی که گفته می‌شد «مجوسان» در اورشلیم به‌مقدسات مسیحیان کرده‌اند از شاهنشاه در خشم بودند و در کلیساهایشان بر او نفرین می‌فرستادند و از خدایشان خواهانِ نابود کردنِ او می‌شدند. سال ۶۲۱م را قیصر توسط جاسوسانش به برانگیختن کشیشان برضد ایران و آماده کردن آنها برای پیوستن به‌خودش گذراند، و در سال ۶۲۲ با چندین کشتی از راه دریای سیاه به گرجستان رفت.[1] کشیشان در گرجستان و ارمنستان شورش ضد ایرانی برپا کرده

۱ـ برای آنکه رخدادهای جهان را با رخدادهای مربوط به‌پیدایش اسلام تطبیق داده باشم یادآوری می‌کنم که دو قبیلهٔ اوس و خزرج در سال ۶۲۱ برسر ریاست شهرشان وارد جنگ خونینی شده بودند و چندده تن از دوطرف (که برای آنها بسیار بود) به‌کشتن رفته و نخلهای بسیاری از نخلستانهای

سپاهیان را برای پیوستن به‌قیصر آماده کردند. قیصر یک‌چند در گرجستان ایستاد تا نیروی قابل توجهی از جهادگرانِ گرجستان و ارمنستان و اناتولی پیرامونش گرد آمدند. ما نمی‌دانیم که قیصر چه ارتباطاتی با ترکان ماورای قفقاز انجام داد، ولی یک نسل بعد جماعتی از ترکان را می‌بینیم که در بیابانهای شرقی اناتولی جاگیر شده‌اند. به‌نظر می‌رسد که در میان شورش ضد ایرانی که در گرجستان به‌راه افتاده بوده دربند غربی قفقاز بر روی خزش ترکان گشوده شده تا جماعاتی از آنها به‌این‌سو بخزند و ترکیب جمعیتی را برهم بزنند و با جنگندگانشان سپاه قیصر را تقویت کنند.

در سالهای اخیر که مسیحیانْ شاهنشاه ایران را متمایل به‌دین خودشان می‌پنداشتند، توده‌های مسیحی به‌خدمت ارتش ایران درآمده بودند؛ و اکنون که زیرِ تحریکات کشیشانشان متوجه شده بودند که ایرانیان به‌مقدس‌ترین مقدساتشان اهانت کرده و صلیب مقدس را از زیر زمین بیرون آورده به‌ایران برده‌اند، و از کشیشان می‌شنیدند که مجوسان می‌خواهند دین مسیح را براندازند، طبیعی بود که جهتشان دگرگون شود و نه تنها با ایران دشمنی ورزند بلکه برای جهاد با ایران نیز آماده شوند.

قیصر ضمن گردآوری نیرو در گرجستان به‌تلاش برای مذاکره با شهروُراز ادامه داد، و گرچه به‌سبب مخالفت خسرو با تقاضاهایش پاسخی نمی‌شنید ولی او دست‌بردار نبود. در این‌زمان در اروپا خطر تازه‌ئی کنستانتینیه را تهدید می‌کرد، و قیصر حاضر بود به‌هر بهائی باشد با ایران وارد پیمان صلح بشود تا بالکان را از خطر برهاند. قبایل اسلاو وارد بالکان شده بودند و کشتیهایشان نیز از راه دریای سیاه وارد دریای ایژه شده بود و کنستانتینیه در معرض تهدیدشان بود. اما از شگفتی روزگار آنکه کشتیهای آنها به‌طور ناگهانی دچار طوفان شده غرق شدند، آنها به‌شمال برگشتند، و کنستانتینیه به‌طرز معجزه‌آسائی نجات یافت. این رخداد غیرمنتظره بر ایمان مسیحیان به‌حقانیت هراکلیوس افزود و نجات کنستانتینیه را نشانهٔ امداد غیبیِ ناشی از دعاهای کشیشان در کلیساها تلقی کردند (سال ۶۲۳م، سال دوم

دوطرف بر زمین انداخته شده بود. سپس به‌آشتی رسیده بودند ولی نتوانسته بودند که بر سر انتخاب رئیس به‌توافق برسند. سران خزرج که از اوس شکست بزرگی خورده بودند در مراسم حج این‌سال از پیامبر اسلام دعوت کردند که با یارانش به‌یثرب منتقل شود. شمار مسلمین از خُرد و درشت ۹۲ تن بود. در ماههای آینده مسلمین به یثرب منتقل شدند. در مراسم حجِ بعدی سران اوس و خزرج با پیامبر دیدار کردند و قراردادی میان آنها و پیامبر منعقد شد که ریاست شهر یثرب به‌پیامبر سپرده شود. پیامبر در نیمهٔ سال ۶۲۲ از مکه به یثرب رفته ریاست شهر را به‌دست گرفت و هستهٔ حاکمیت اسلامی را بنیاد نهاد. در آن‌زمان یثرب حدود سه هزار نفر جمعیت داشت.

هجری[۱]). پخش شدن این شایعه می‌توانست که بر نیروی جهادیِ مسیحیان خاورمیانه که توسط کشیشانشان برضد ایران بسیج شده آمادهٔ پیوستن به‌قیصر بودند بیفزاید و آنها را آمادهٔ جان‌فشانی در راه دین کند. حتماً در آن‌زمان کشیشان در ارمنستان و گرجستان و اناتولی و عراق داستانهای متعددی را ساختند و پرداختند تا برای تحریک مسیحیان به‌بریدن از ایران و پیوستن به رومیان از آنها استفاده کنند. این داستانها را شب و روز در کلیساها برای مسیحیان بازمی‌گفتند و وعده می‌دادند که هنگام ظهور مسیح فرارسیده است و مؤمنان باید برای تسریع این ظهور جان‌فشانی کنند تا به‌زودی حکومت جهانی مسیح تشکیل شود و دین مسیح سراسر گیتی را فراگیرد و کفر از صحنهٔ روزگار محو گردند. چه بسا که بسیاری از رخدادهای اخیر را نیز چنان تفسیر می‌کردند که نشانهٔ نزدیک بودن ظهور مسیح را القاء می‌کرد.

خسرو اطمینان داشت که ارتش ایران می‌تواند امپراتوری روم را براندازد و مرزهای ایران را به‌ماورای بالکان برساند و دولت جهانی تشکیل دهد. به‌همین دلیل اصرار داشت که باید به‌هرقیمتی شده باشد کنستانتینیه به‌تصرف درآید تا بالکان در قلمرو ایران قرار بگیرد. از نوشته‌های مارسلینوس به‌یاد داریم که شاپور دوم به‌امپراتور روم نوشته بود که قلمرو نیاکان من تا پشت رود استریمون بوده است. اکنون خسرو پرویز برآن بود که قلمرو ایران را به‌رود دانوب برساند؛ ولی خودش در پایتخت نشسته بود و فرمان می‌فرستاد. شاید اگر خودش شخصاً مثل نیاکانش فرماندهی برای جهان‌گشایی را به‌دست گرفته بود این رؤیا برایش تحقق می‌یافت. ولی او مردی پرمدعا و بلندپرواز و کم‌جرأت و خوش‌گذران بود و همه‌چیز را آماده می‌خواست. تجربهٔ پدرش هرمز با بهرام چوبینه نیز چیزی به‌او نیاموخته بود تا به‌فکر افتد که یکی از سپهبدانی که برای او جهان‌گشایی می‌کنند خودش را برای تخت و تاجِ ایران شایسته‌تر از او بداند و او را گرفته از تخت به‌زیر اندازد. اما برای آنکه اقدام احتیاطی برای مواجهه با چنین خطری را انجام داده باشد نیرومندان در اناتولی و مصر را با توطئه‌هایش از

۱ـ در سال دوم هجری جنگ بدر میان پیامبر و ابوجهل رخ داد. شمار کل مردانِ مسلمان در این سال به کمتر از ۷۰۰ تن می‌رسید. در جنگ بدر ۷۰ تن از «کافران» کشته شدند که ازجملهٔ آنها طالب پسر ابوطالب (برادر بزرگِ علی) و نُوفِل برادر خدیجه بودند. و هفتاد تن از «کافران» اسیر شدند که ازجملهٔ آنها عباس عموی پیامبر، عقیل پسر ابوطالب (برادرِ علی)، ابوالعاص (شوهرِ زینب دختر پیامبر)، نوفل ابن حارث پسرعموی پیامبر، عبد ابن زمعه (برادر زنِ پیامبر) بودند. پیامبر از هرکدام از اسیران پنج‌هزار تا دوهزار درم فدیَه گرفت و آزادشان کرد. یکماه بعد پیامبر به‌روستای یهودی‌نشین بنی‌قَینُقاع در همسایگی مدینَه لشکر کشید، روستا را گرفت، اموال و املاک روستا را مصادره کرده میان پیروانش تقسیم کرد و بنی‌قینُقاع را با دستِ خالی از حجاز کوچ داد.

یکدیگر بدبین کرده بود تا نتوانند دست اتحاد به‌هم داده برضد او اقدامی انجام دهند. در این‌میان، رقیبانِ شاهین بهمن‌زادگان شایعه‌هائی دربارهٔ ارتباطاتِ پنهانی او با قیصر به‌گوش خسرو رساندند که خسرو را از شاهین بدبین کرد و سبب شد که او را به‌پایتخت بطلبد. سپس شاهین در پایتخت به‌طرز اسرارآمیزی درگذشت، و شایع شد که خسرو از او بدگمان شده و او را از میان برداشته است (سال ۶۲۴م).

خسرو وقتی شنیده بود که قیصر به‌گرجستان آمده است یک لشکر به آذربایجان فرستاده بود تا به‌شمال رود ارس بروند، و چنانچه قیصر وارد آذربایجان شود او را از پشت سر مورد حمله قرار دهند، و لشکری نیز از جنوب به‌او خواهد تاخت و او را در آذربایجان نابود خواهند کرد. قیصر در اوائل سال ۶۲۵م (سال سوم هجری[1]) با یک سپاه ورزیده در حرکتی سریع و غافلگیرانه از راه گرجستان و ارمنستان وارد آذربایجان شد و شهر گنزک را که شهر مقدس مغان و جایگاه بزرگترین آذرگاهِ ایران بود را گرفت و آذرگشنَاسپ که بزرگ‌ترین مرکز دینی کشور و آذرگاهِ سلطنتی را به‌انتقام اهانتی که گفته می‌شد ایرانیان به‌کلیسای اورشلیم کرده‌اند با خاک یکسان کرد. شهر دستگرد که در نزدیکی جنزگ بود را نیز در حرکتی سریع گرفت؛ شهر و کاخ افسانه‌یی خسرو پرویز (تخت تاخ‌دیش که پائین‌تر خواهیم شناخت) را تاراج کرده به‌آتش کشید، و پیش از آنکه نقشهٔ خسرو برای قراردادنِ او در میان حلقهٔ دو سپاهِ شمالی و جنوبی کامیاب شود او با شتاب به ارمنستان برگشته به‌شرق اناتولی رفت. هدف او از این لشکرکشی نه تصرف زمین بلکه فشار بر دولت ایران برای قبولاندن مذاکرات صلح بود. ویران کردنِ جنزگ و دستگرد نیز، علاوه بر فرونشاندنِ خشمِ مسیحیان، برای آن انجام داد که به‌دربار ایران بفهماند که مردم گرجستان و ارمنستان با ما همکاری می‌کنند و آذربایجان در دسترس ما است و اگر خسرو حاضر به‌مذاکره برای صلح نباشد باز هم در حرکت مشابهی دست به‌عمل مشابه خواهیم زد.

به‌آتش کشیدن شهر و تخریب آثار تمدنی توسط قیصر یک اقدام ضد تمدنی بود. در

---

۱ ـ در این‌سال جنگ بزرگ ابوسفیان و پیامبر موسوم به جنگ اُحُد رخ داد. ابوسفیان آمده بود تا انتقام جنگ بدر را بگیرد. مؤمنین در این‌زمان از نوجوان و پیر کمتر از ۷۰۰ تن بودند. شکست سختی بر مسلمین وارد آمد و هفتاد شهید دادند (به‌شمار کشتگان مکه در جنگ بدر). پیامبر چهار ماه پس از این جنگ به روستای یهودی‌نشین بنی‌نضیر در همسایگی مدینه لشکر کشید، روستا را گرفت، کلیهٔ ممتلکاتِ بنی‌نضیر را از خانهٔ و زمین و باغ مصادره کرد میان یارانش تقسیم کرد و بنی‌نضیر را از روستایشان اخراج کرده به‌شمال عربستان کوچ داد.

جنگهای گذشتهٔ رومیان با ایران در دوران پارتیان نیز شاهد چنین جنایتهائی بودیم. در گزارش همهٔ جنگهای ایران با رومیان حتی یک‌بار گزارش نشده که ایرانیان شهری را به‌آتش کشیده باشند یا متعرض مردم یکی از شهرها شده باشند. وقتی شهری به‌دست ایرانیان می‌افتاد تا در توان داشتند می‌کوشیدند که مردم را هنگام ورودشان به شهر هراسان نکنند. این چیزی بود که مؤبدان در هر جنگی به‌عنوان دستور زرتشت و یزدان به‌یاد مردم می‌آوردند. دربارهٔ بازگیری امیدا توسط انوشه‌روان که در جای خود خواندیم، آن‌گونه که کریتنسن خاطرنشان می‌کند، پروکوپ ـ مورخ رومی ـ نوشته که وقتی انوشه‌روان پس از انعقاد قرارداد صلح با نمایندگان دولت روم وارد شهر شد در حالی که سفیر روم در کنارش بود و از خیابان می‌گذشت چشمش به‌زنی افتاد که مردی در پشت سرش بود و او را می‌دواند و زن دست کودکش را گرفته بود و هراسان می‌دوید؛ و در آن حالْ کودک پیش‌پا زد و برزمین افتاد. انوشه‌روان با دیدن این منظره چنان به‌ترحم آمد که گریست و گریستنش را سفیر روم دید، و انوشه‌روان گفت: نفرین بر کسانی که این وضع را برای اینها به‌وجود آورده‌اند (یعنی رومیان که با تعرض به‌مرزهای ایران ایرانیان را به‌جنگ کشانده‌اند و این‌گونه سبب هراس مردم بی‌گناه شهر انتاکیه شده‌اند). پروکوپ می‌افزاید که خسرو انوشه‌روان نمی‌دانست که آنها با ورودشان به‌شهر این وضع را به‌وجود آورده بودند و او به‌خودش نفرین کرد.

تاریخ‌نگارانی که گزارش پیشرویهای سپاهیان خسرو پرویز در اناتولی و شام و مصر را برای ما بازنهاده‌اند حتی یک‌مورد از ویران‌گری یا شهرسوزی یا کشتار مردم توسط ایرانیان را ذکر نکرده‌اند، و تنها گزارشی که به‌عنوان عمل ناروای ایرانیان آورده‌اند از زیر زمین بیرون کشیدن صلیب عیسا است که آن هم بیش از یک شایعه به‌قصد تحریک احساسات مسیحیان خاورمیانه نبوده است. دربارهٔ فتح انتاکیه به‌دست سپاهیان خسرو پرویز جز آنکه انتاکیه را گرفتند و اموال گنج‌خانهٔ انتاکیه را به‌تیسپون فرستادند سخن دیگری در میان نیست. دربارهٔ فتح اسکندریه ـ پایتخت سوم امپراتوری ـ نیز همین‌قدر نوشته‌اند که شاهین اسکندریه را گرفت و رومیان را بیرون کرد و کلید شهر اسکندریه را برای خسرو پرویز فرستاد (یعنی ما مالک مصر شده‌ایم). اما هیچ اشاره‌ئی به تخریب و تاراج و شهرسوزی در جائی از اناتولی و شام و مصر توسط سپاهیان ایران نشده است. به‌علاوه، از هیچ مقاومتی توسط مردم شام و مصر در برابر سپاهیان ایران نیز گزارشی به‌دست داده نشده، و این به‌مفهوم نارضایتی از رومیان در این سرزمینها و رضایت از ایرانیان است.

منابع ایرانی می‌گویند که لشکرکشی قیصر به آذربایجان با اطلاع و طبق نقشهٔ شهروُراز

بوده؛ ولی به‌نظر می‌رسد که این داستان را سپهبدان رقیبِ شهروُراز برای تخریبِ او ساخته باشند. خسرو پیش از این، وقتی خبر آمادگی هراکلیوس برای لشکرکشی به‌آذربایجا از راه ارمنستان را شنیده بود به‌شهروراز نوشته بود که به‌پایتخت بیاید، ولی شهروراز نیامده بود و خسرو از اوبدبین شده درصدد برکنار کردنش برآمده بود. جاحظ می‌نویسد که وقتی گنج بادآورد را برای خسرو آوردند خسرو بزرگان را دعوت کرد تا گنج را ببینند، و شهروراز را بسیار ستود که افسری وفادار و مورد اعتماد است. ولی یک دلقکی به‌نام رُسته به‌خسرو گفت: «از کجا معلوم که او اندکش برای تو فرستاده و بیشترش برای خودش نگاه داشته باشد؟!» این سخن شکی در دل خسرو افکند که شاید رسته خبری شنیده باشد؛ و برای آنکه یقین یابد که شهروُراز خیانت نکرده و چیزی برای خودش نگاه نداشته است به‌او نوشت که برای کارِ مهمی به‌پایتخت بیاید. چنانچه شهروُراز تصمیم می‌گرفت که بیاید معلوم می‌شد که چیزی برای خودش نگاه نداشته است، زیرا اگر نگاه داشته بود عذری می‌آورد و همانجا می‌ماند تا ثروتی که نهان کرده بود رها نشود. نامهٔ دیگری هم به شهروراز نوشت که موضوع حل شده است و لازم نیست که به‌پایتخت بیائی. این نامه را به دیگری داد و گفت: «اگر متوجه شدی که شهروراز خودش را برای آمدن به‌پایتخت آماده می‌کند نامه را به‌او بده، و اگر جز این بود آن‌را برگردان.» در همین زمان یکی از خبرچینانِ شهروُراز که خبرهای کاخ را برایش می‌برد به‌نزد او رفته موضوع رُسته را به‌او خبر داد؛ و او در گمان افتاد که شاید شاه تصمیم به برکنار کردنِ او را داشته باشد؛ لذا در پاسخ به‌شاه عذر آورد که بودن خودش در این نقطهٔ حساس ضروری است.[۱]

پس از درگذشتِ ناگهانی شاهین که شایعات می‌گفت توسط خسرو از میان برداشته شده است شهروُراز نیز از خسرو در بیم شد. اکنون زمان آن رسیده بود که رقیبانِ قدرتِ شهروُراز خسرو را از او بترسانند. به‌خسرو خبر رسید که شهروراز درحال مستی گفته که در خواب دیدم که روی تخت خسرو نشسته‌ام (این به‌معنای آرزوی سلطنت بود). خسرو چون این‌را شنید طی فرمانی کتبی که برای برادر شهروُراز فرستاد او از فرماندهی عزل کرد و به‌برادر او نوشت که جانشین شهروراز شود و شهروراز را بکُشد. برادر شهروُراز نامه را به‌شهروراز نشان داد، و دوبرادر تصمیم گرفتند که برای گوشمالی دادن به‌خسرو دست‌به‌کار شوند. پس از این قضیه شهروراز در یک هیأت ۵۰ نفری از افسران وفادار به‌خودش در یک کشتی بر دریای ایژه با قیصر مذاکراتی پنهانی انجام داد، و گویا نقاط ضعف دفاعی ایران و مسیر لشکرکشی به

۱ـ کتاب التاج: ۲۴۸ـ ۲۴۹.

میان‌رودان را برای قیصر بیان کرد و توافقاتی با او انجام داد.[۱] قیصر در سال ۶۲۶م (سال پنجم هجری[۲]) با یک سپاه ورزیده که شمارَش را ۷۰هزار نوشته‌اند از راه آمیدا به‌میان‌رودان لشکر کشیده قصد حران را کرد. در این‌زمان بخش اعظم سپاهیان ایران در غرب اناتولی و شام و مصر و شمال آفریقا مستقر بودند. بخش دیگری به‌آذربایجان گسیل شده بودند تا مانع حملهٔ احتمالی مجدد قیصر به‌آذربایجان شوند. یک نیروی دوازده هزار مردی به‌فرماندهی سپهبدی به‌نام راهراز در پادگان میان حران و نصیبین مستقر بود. چون قیصر به حران نزدیک شد راهراز از خسرو مدد طلبید، ولی خسرو در پاسخ او نوشت که بجنگید تا دشمن را شکست دهید یا همه‌تان در دفاع از میهن کشته شوید. مقاومت راهزار توسط قیصردر هم شکسته شد، او و شش‌هزار تن کشته شدند و بقیه به تیسپون گریختند. حران و نصیبین به‌تصرف هراکلیوس درآمد. خسرو دستور داد گریختگان را به‌زندان کردند تا به‌اتهام دفاع نکردن از میهن محاکمه شوند. این امر بسیاری از افسران ارتش را از خسرو در هراس داشت. شهروُراز نیز حرکتی بروز نمی‌داد، و شایعهٔ توطئهٔ او با قیصر در تیسپون قوت می‌گرفت. قیصر ـ گویا طبق توافق نهانی‌ئی که شهروراز با او کرده بود ـ وارد میان‌رودان شده بود تا تیسپون را بگیرد؛ ولی نقشهٔ بسیار ماهرانه‌ئی که خسرو چید میان‌رودان را نجات داد. دربارهٔ این رخداد، جاحظ ـ از ترجمهٔ یک متن پهلوی که در اختیارش بوده ـ می‌نویسد که خسرو نامه‌ئی به شهروُراز نوشت که حیله‌های تو در کشاندن قیصر به درون خاک ایران بسیار سومند افتاده است و اکنون هنگام

۱ـ طبری: ۱/ ۴۵۸ـ ۴۶۹.

۲ـ در این‌سال لشکرکشی بزرگ ابوسفیان به‌مدینه به‌قصد ریشه‌کنی اسلام رخ داد که در تاریخ اسلام به‌نام جنگ احزاب و جنگ خندق معروف است. سلمان فارسی در این رخداد نقش بسیار مؤثری ایفاء کرد که مانع افتادنِ مدینه به‌دست ابوسفیان شد. ابوسفیان مدینه را محاصره کرد، با ترتیبات مدبرانه‌ئی که پیامبر چیدِ میان ابوسفیان و متحدانش شکاف افتاد، جنگ رخ نداد، و ابوسفیان بی دست‌آوردی به‌مکه برگشت. به‌دنبال آن، پیامبر روستای یهودی‌نشین بنی‌قُرَیظَه در کنار مدینه را محاصره کرد. قبیلهٔ بنی‌قُرَیظَه ازنظر تعداد جمعیت به‌اندازهٔ قبیلهٔ قریش بودند. آنها پس از دو هفته از بیم هلاکت از تشنگی و گرسنگی تسلیم شدند، پیامبر کلیهٔ مردانِ بالای ۱۵ ساله که بیش از ۷۰۰ تن بودند را از شهر بیرون آورده در بند کرد و به‌یارانش سپرد، و در همان روز و شب سرشان را در حضور پیامبر بریدند و اجسادشان را در گودالهای بزرگی بر روی هم انباشته به‌زیر خاک کردند. دارایی‌ها و ممتکلات بنی‌قُرَیظَه را پیامبر تصرف کرده یک‌پنجمش را خودش برداشت و بقیه را میان یارانش تقسیم کرد. زنان و کودکان بنی‌قریظه را نیز در بازارهای برده‌فروشی نجد و شمال عربستان به‌فروش رساند و با بهایشان سلاح و اسپ خرید تا مسلمین در جنگهای آینده از آنها استفاده کنند.

آن است که بقیهٔ نقشه را شتابان دنبال کنیم. تو کنستانتینیه را بگیر، من نیز با سیصد هزار سپاهی برای به‌دام انداختن قیصر آماده‌ام تا قیصر و سپاهیانش را همینجا نابود کنم. این نامه را خسرو در یک چوبدستیِ پوچ‌کرده نهاد و به‌دستِ یک مسیحی عراقی سپرد که پدر بزرگش روزگاری از سران مانوی بود و شامل عفو انوشه‌روان شده بود، سپس پدرش مسیحی شده بود و از کارمندان دولت در عراق بود، و این پسرش نیز از کارمندان دولت در زمان خسرو بود. خسرو به‌او سفارش کرد که چوبدستی را به‌دست خودِ شهروُراز بدهد؛ اما می‌دانست که این مؤمن از هوادارن رومیان است و نامه به‌دست قیصر خواهد افتاد. گذرِ او نیز از مسیری بود که قیصر لشکرگاه زده بود. مرد مؤمن چون به‌نزدیکی لشکرگاه قیصر رسید راهش را کج کرده به لشکرگاه رفت. او را بازداشت کرده به‌نزد قیصر بردند. او را به‌دستور قیصر کاویدند. نزدش جز چوبدستی یافت نشد. قیصر دستور داد آن را شکستند. نامهٔ خسرو بیرون آمد. قیصر دانست که آن راهنماییها که شهروراز به‌او کرده به‌تدبیر خسرو بوده و برایش دام چیده بوده است، و به‌سپاهش دستور حرکت داد و شتابان به‌شرق اناتولی برگشت. پس از آن خسرو به محرمانش گفت که یک نقشهٔ مدبرانهٔ کارآمدی خطر بسیار بزرگی را از کشور دور کرد.[۱]

کشیشان در شهرهای مسیحی‌نشین خاورمیانه برای پیروزی قیصر و شکست خسرو دست استغاثه به‌درگاه خدایشان بلند کردند و کلیساها شب و روز پر از زاری‌کنندگان و نمازگزاران و فریادخواهان بود. در تیسپون مسیحیانی که در دستگاه خسرو خدمت می‌کردند به جاسوسان رومیان تبدیل شده بودند و به‌خسرو اطلاعات دروغ می‌دادند و بیش از پیش از افسران بدبین اش‌می‌کردند و او را در بیم می‌داشتند تا برضد آنها توطئه بچینند. خبر توطئه‌ها نیز شاید توسط همینها به‌گوش آن افسران می‌رسید. کارمندان بلندپایهٔ مسیحی در دولت ایران وقتی جهاد مسیحیان خاورمیانه آغاز شد به‌دشمنان دولت ایران تبدیل شدند. ازجمله یک کشیش عراقیِ اهل کرکوک به‌نامِ یزدین بود که ـ به‌نوشتهٔ کریستنسن ـ از یک خاندان بزرگِ زمین‌دار بود. خسرو به یزدین منصبِ «وَستْرْاُوشان سالار» داده بود، یعنی رئیس کل دیوان مالیات کشاورزی در نیمی از عراق بود، منصبی در حدِ معاون وزیر دارایی. کریستنس از منابع مسیحی می‌نویسد که دست این یزدین برای خدمت به‌مسیحیان درحدی باز بود که چندین کلیسا و صومعه با هزینهٔ دولت برای مسیحیان میان‌رودان بنا کرد، یعنی بخشی از درآمدهای مالیاتی را هزینهٔ تأسیسات عمومی برای مسسیحیان می‌کرد. یک کلیسائی نیز از این درآمدها به‌نام شیرین ساخت. وقتی اورشلیم به‌اشغال ایرانیان درآمد به‌دربار ایران شکایت رسید که

۱ـ کتاب التاج: ۲۵۱ـ ۲۵۲.

یهودیان کلیساها و صومعه‌های مسیحیان را آتش می‌زنند. یزدین را خسرو مأمور بررسی کرد. او به‌فلسطین رفت و بسیاری از رهبران یهود را در اورشلیم به‌دار زد و داراییهایشان را مصادره کرد، و دستور داد که هرچه اینها تخریب کرده‌اند به‌هزینهٔ دولت ایران بازسازی شود.

ولی با این‌همه ارجی که دولت ایران به‌او داده بود او یک مسیحی بود که مجوسان را نجس می‌دانست، و مثل همهٔ مسیحیانْ ضدآریایی بود. همینکه جهاد هراکلیوس آغاز شد او رخ به‌سوی دولت روم کرد؛ و به‌اتهام جاسوسی برای رومیان بازداشت و اعدام شد. چون زنش را مورد بازجویی قرار دادند معلوم شد که او مبالغ انبوهی مال برای خودش اختلاس و نهان کرده بوده است.

در درون ایران نیز سپهدارانی از سیاستهای اصلاحی خسرو زیان دیده بودند امیدوار بودند که اوضاع جدید به‌سقوط خسرو انجامَد. از بازی روزگار آن که خسرو در این میان بیمار و بستری شد و قدرت تصمیمگیری درست را از دست داد. بیماری ناگهانی او نیز نمی‌توان به‌دور از توطئهٔ پزشکان مسیحیِ دربار دانست. خسرو به‌شدت بیمار بود و نسبت به‌همهٔ نیرومندان کشور شدیداً بدبین شده بود. تحریکاتی که در پایتخت صورت می‌گرفت او را واداشت تا شماری از بزرگان را به‌زندان بفرستد و کسانی که مورد اعتماد نبودند را بکشد و بر وخامت اوضاع بیفزاید. ازجملهٔ بزرگان ایرانی که در سال ۶۲۶ به‌فرمان خسرو پرویز کشته گردید سپهبدی به‌نام مردان‌شاه بود که فرماندهی سپاه نیم‌روز (عراق) را با منصب پادگوسپان داشت. گویا اختربینان به‌خسرو گفته بودند که خطری از جانب نیم‌روز پادشاهی او را تهدید می‌کند؛ و او به مردان‌شاه بدبین شد و به‌او فرمان فرستاد که دست راست خودش را قطع کند. مردان‌شاه از بیم جانش مجبور شد که فرمان را اجرا کند، و چون دستش را قطع کردند آن‌را به‌دست چپش گرفته بوسید و گفت: فرمان شاهنشاه برای ما مقدس است و ما جانمان را فدای شاهنشاه می‌کنیم. این خبر را برای خسرو بردند، خسرو بسیار پشیمان شد و دبیری را به‌نزدش فرستاد تا از او دلجوئی کند و به‌او وعده فرستاد که هر خواسته‌ئی که داشته باشد برآورده خواهد کرد. مردان‌شان عریضه‌ئی برای خسرو فرستاده ارادت و وفاداریش به تخت و تاج را تکرار کرد، و نوشت که خواستهٔ ناچیزی دارم و امیدوارم که شاهنشاه دستور انجامش را صادر کند. خسرو توسط هیربد پاسخ فرستاد که هر خواسته‌ئی که دارد چنانچه زیانی برای کشور و سلطنت نداشته باشد انجام خواهد گرفت. او نوشت که خواسته‌ام آن است که شاهنشاه فرمان دهد تا گردنم را بزنند، زیرا تحمل این سرافکندی را ندارم. خسرو خواستهٔ او را اجابت کرد و

دستور داد اعدامش کردند؛[1] ولی پسرش مهرهرمزد را به‌منصب مهمی در تیسپون گماشت، و او را پائین‌تر خواهیم شناخت.

تا ۶۲۷م شمار بسیاری از نیرومندان که خسرو از آنها بدبین شده بود بازداشت و زندانی شده بودند، و به‌اتهام نافرمانی از شاه خطر اعدامشان می‌رفت. خسرو با این کارها نیرومندان را در هراس از خودش نهاده و به‌فکر چاره‌جویی افکنده و به‌آرزوی برکنار شدنِ او انداخته بود. هراکلیوس پیوسته به‌خسرو پیشنهاد مذاکره برای صلح می‌فرستاد، اما خسرو به‌او پاسخ نمی‌داد و همواره به‌سپهبدان فرمان می‌فرستاد که هرچه زوتر کنستانینیه را بگیرند و کار قیصر را یکسره کنند؛ ولی گوش شنوا نمی‌یافت؛ زیرا سپهبدان از او در هراس و دلسرد شده بودند. شاید می‌اندیشیدند که بهتر است به هراکلیوس میدان داده شود تا با تاخت و تازهائی که به مرزهای ایران می‌برد غرور و نخوت خسرو را بشکند. اما هراکلیوس نیز تا این‌زمان سپاهیانش که عمدةً داوطلبان جهاد بودند خسته شده از پیرامونش پراکنده شده بودند. او گنجینه و مالیات و درآمدی نداشت که بتواند به جهادگرانش مستمری بپردازد تا زندگی آنها و زن و فرزندانشان تأمین شود، و مجبور بود که خورد و پویش سپاهیانش را با تاراج کردن آبادیهای مسیحی‌نشینِ اناتولی و گرجستان و ارمنستان تأمین کند؛ که این سبب رنجش جهادگرانش می‌شد. در سال ۶۲۷م او دیگر خطری برای ایران به‌شمار نمی‌رفت. به‌نظر می‌رسید که اوضاع در خاورمیانه در حال تثبیت شدن است و شکوه و دامنهٔ شاهنشاهی ایران به‌دوران هخامنشی برگشته است. اما شهروُراز در اواخر سال ۶۲۷م نقشهٔ خطرناکی برای خسرو چید، و درگیر و دارِ رای‌زنیهای پنهانی با مخالفان نیرومند خسرو به‌قصد برکنار کردنِ او و بر تخت نشاندنِ یک شاه دست‌نشانده و مطیع بود.

۷. شکوه سلطنت خسرو پرویز

در آغاز سدهٔ هفتم مسیحی فرصت تاریخی‌ئی که برای ایران پیش آمده بود شبیه همان فرصتی بود که در زمان کوروش بزرگ پیش آمد. خسرو پرویز نزد مسیحیان خاورمیانه همان محبوبیتی یافته بود که کوروش بزرگ. همهٔ زمینه‌ها برای جهانگیر شدن شاهنشاهی فراهم بود. ولی خسرو پرویز چونکه نه مرد جنگ بود و نه مرد وفا و مروت، و مردی خودخواه و خشن و ناسپاس بود لیاقت نداشت که از این فرصت بزرگ تاریخی استفاده کند. وحشتی که او از سپهداران داشت که مبادا تخت را از زیر پایش بیرون بکشند سبب شده بود که او آزادی عمل

۱ـ طبری: ۱/ ۴۹۱.

به‌آنها ندهد، و همواره برای تضعیف کردنِ آنها در توطئه باشد. اگر مردی همچون شاپور دوم یا انوشه‌روان در این زمان شاهنشاه ایران بود که خودش فرماندهی جنگها را به‌دست می‌گرفت و می‌جنگید یقیناً جریان تاریخیِ زمان کوروش بزرگ تکرار می‌شد و تصمیم‌گیری برای تمدن جهانی به‌دست ایرانیان می‌افتاد و جهان آینده چهرهٔ دیگری به‌خود می‌گرفت. ولی اگرها در مطالعات تاریخی جائی ندارد. خسرو باهوش بود، با تدبیر بود، زیرک بود، ایران‌دوست بود، هنرپرور بود، آبادگر بود، سیکیولار بود به‌معنای امروزینش، ولی شجاعت نداشت، و اهل بزم بود نه اهل رزم. و همین سبب شد که کشورگشایی را به‌سپهبدان بسپارد. سپهبدان هم وقتی به‌حدِ کافی نیرومند و محبوب شدند به‌فکر کنار زدنِ خسرو و قبضه‌کردنِ قدرت افتادند.

خسرو پرویز معایب بسیاری داشت که سرآمدِ آنها کم‌دلی، عشرت‌طلبیِ افراطی، علاقهٔ مفرط به زن و زر و گوهر، و از همه بدتر باور به‌عقاید خرافاتی بود که مشاوران مسیحیش به‌او تلقین می‌کردند، به‌علاوه بیم و هراسِ بی‌جهت از نیرومندان ایران که سبب شده بود همواره برضد نیرومندان در توطئه باشد. او برای ایرانِ آن روزگار شاهِ شایسته‌ئی نبود. وقتی او به‌سلطنت رسید، به‌برکت اصلاحات و اقدامات عمرانی دوران شاهقباد و انوشه‌رون و فیروز، تأسیساتِ زیربناییِ اقتصادی ایران تکمیل شده بود، هرجا لازم بود پلی بر روی رودخانه‌ئی زده شود زده شده بود (پلهای مستحکمِ ۲۰ تا ۳۰ دهنه که تا چندین سده بعد با استحکام برپا بودند)؛ در هر نقطه‌ئی که امکان بیرون کشیدن آب از زیر زمین و به‌جریان افکندنش وجود داشت کَهَن (قنات) ساخته شده بود؛ در هر نقطه که سد و آب‌بندی لازم بود سد و آب‌بند ایجاد شده بود؛ هرزمین بایری که امکان اصلاحش برای کشاورزی وجود داشت اصلاح شده بود؛ هر رودخانه‌ئی که در زمینی جریان داشت مسیرش به سوی زمینهای بارور هدایت شده بود، جاده‌ها چندان بود که دیگر نیازی به‌ایجاد جاده‌های جدید نبود؛ شهرهای بزرگ که شمارشان در ایران بسیار بود دارای بیمارستان و مدرسه بودند؛ روستاها از امکانات رفاهی برخوردار شده بودند؛ و به‌برکت همهٔ اینها کشاورزی و صنایع و بازرگانی به رشد بی‌مانندی رسیده بود. اکنون زمان زیباسازی کشور بود و شکوه بخشیدن به‌هنر. خسرو پرویز مردی بود زیباپرست و عاشق زیباسازی کشور؛ و زیباسازی کشور و شکوه بخشیدن به‌هنر کاری بود که او برعهدهٔ خودش نهاده بود و درآمدهای دولت را وقف این کار کرد.

شخصیتِ خسرو پرویز مجموعه‌ئی از تضادهای عجیب بود. او از یک‌سو توهماتی که فال‌بینان و غیبگویان یهود و مسیحی برایش می‌بافتند را باور می‌کرد، و از سوی دیگر همهٔ

امکانات برای رشد علم و هنر در کشور فراهم آورده بود. مراکز علمی ایران در زمان او چنان متخصصانی در علوم گوناگون تربیت کردند که سه نسل بعد و پس از آنکه ایران توسط عرب به‌ویرانه کشانده شده بود نوادگان همین دانش‌آموختگانِ دوران خسرو پرویز که در زمان سلطهٔ عربْ بدون داشتن امکانات آموزشگاهی بلکه توسط پدرانشان در خانه‌ها آموزش دیده بودند و به‌دربار آخرین حکومتگرانِ اموی و نخستین حکومتگرانِ عباسی راه یافتند در رشته‌های تخصصیِ خودشان (پزشکی، شیمی و داروسازی، فیزیک، ریاضیات و هندسه، جغرافیا و جهان‌شناسی، کیهان‌شناسی، هنر معماری، صنعت کاغذسازی و صحافی) مهارتی در حد اعجاب داشتند؛ و همینها بودند که تمدن موسوم به‌اسلامی را پایه‌گذاری کردند.[۱]

خسرو با همهٔ عیبهائی که داشت بلندپرواز بود و علاقه داشت که محبوب دلهای ایرانیان گردد. او از آغاز سلطنتش برآن شد که با در پیش گرفتن شیوهٔ دادگری انوشه‌روان و هرمز دلهای طبقات و اقشار کم‌درآمدِ کشور را به‌دست آورد. او اصلاحات انوشه‌روان و هرمز را ادامه داد و بسیاری از امتیازات اشراف را به‌نفع دهقانان و همچنین ناداران و کم‌داران محدود کرد. اقداماتی که او برای شاد و خشنود کردن ملت و خوش‌نام کردن خویش انجام داد همراه با مشتهای آهنین در سرکوب مخالفان و بازداشت شخصیتهای مقتدرِ خواهان احیای فئودالیزم ماقبل قباد بود. حمایتی که دولت رو در آغاز سلطنتش از او کرده و امتیازات ارضی غیر قابل انتظاری که دولت روم از او دریافت کرده بود، به‌ویژه وصلت او با دربار روم، صلح استواری را میان دو دولت ایران و روم برقرار کرد. عهدنامهٔ صلحی که هرمز با خاقان بسته بود همچنان به‌قوت خود باقی بود، و مرزهای شرقی و شمالی کشور را در ثبات نگاه می‌داشت. سپس ثروتهای نجومی‌ئی در جنگها از گنج‌خانه‌های امپراتوری روم در اناتولی و شام و مصر به‌ایران سرازیر شد. همهٔ اینها به‌خسرو امکان داد که به‌پیشبرد برنامه‌های اصلاحیش بپردازد و تلاشهایش را صرف رشد و توسعه در کشور کند. جاده‌های بازرگانی بین المللی در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی رونق گرفت، صنایع و کشاورزی کشور به‌پیشرفتهای بسیار شایانی دست یافت، و همهٔ اینها به‌رونق اقتصادی و رفاه عمومی انجامید و رضایت همگانی اقشار ملت را درپی آورد. چونکه دهقانان و صنعتگران و بازرگانان و پیشه‌ورانِ کشور بیشترین بهره‌مندان از سیاستهای اصلاحی او بودند، گسترده‌ترین اقشار و لایه‌های جامعه از او رضایت خاطر یافتند.

خسرو پرویز اقدامات بسیار اثرمندی برای آبادانی کشور و رونق کشاورزی و صنعت و

۱ـ این موضوع را در کتاب چهارم مورد مطالعه قرار خواهیم داد.

بازرگانی انجام داد که داستانهای آن برای ما بازمانده است. در جنوب عراق زمینهای باتلاقی وسیعی وجود داشت و او تصمیم گرفت که با گرداندان شاخه‌های دجله و فرات که به این زمینها می‌ریختند این زمینها را تبدیل به زمینهای قابل کِشت کند. این کار هزینهٔ بسیار زیادی لازم داشت، ولی او دستور داد که باید انجام گیرد. او خودش شخصاً بر این کار نظارت کرد تا به‌بهترین نحوی به‌پیش برود. او برای برگرداندن یکی از شاخه‌های دجله دستور ساختن سدِ آب‌گردان بزرگی داد، سد آماده شد، شاخهٔ دجله به‌سوی دجله برگردانده شد، و شاه برای دیدنِ آن رفت و دربارهٔ استحکام سد و تاب مقاومتش در برابر آبهائی که در پشتش جمع شده بود پرسشهائی کرد و وقتی پاسخها را شنید گفت: «من بر روی این سد می‌نشینم و تو حدِ اکثر آب را به‌سوی این رها کن. جان من در گروِ استحکام این سد است. چنانکه فشار آب در سد خللی ایجاد کند من تو را خواهم کشت.»

خسرو در سایهٔ آرامش و امنیت و رفاهی که در خلال سلطنت طولانیش در درون کشور برقرار داشته بود، و با برخورداری خزانهٔ دولت از درآمدهای انبوه مالیاتیِ ناشی از شکوفایی اقتصادی، در پایتخت و دیگر شهرهای بزرگ کشور دست به‌یک سلسله اقدامات عمرانی زد و در مدت کوتاهی شهرهائی که مورد علاقه‌اش بودند ـ به‌ویژه تیسپون و ویه‌اردشیر و دستگرد و بُرزماهن (قصر شیرین)ـ را به‌عالی‌ترین حد شکوه و جلال رساند. چون به‌هنر و موسیقی علاقهٔ شدید داشت، هنرمندان و موسیقیدانان را از نواحی مختلف به‌دربار جذب کرد، و با امکاناتی که در اختیار آنها نهاد هنرها را توسعه و رشد داد و سبب شد که در هنرهای ظریفه استادانی پا به‌عرصهٔ ظهور بگذارند که تا آن‌زمان چشم تاریخ ایران به‌خود ندیده بود. ادبیات و هنرها و علوم که در عهد اَنَوشَه‌رَوان به‌اوج رسیده بود، در زمان خسرو پرویز شکوفایی بی‌سابقه‌ئی یافت، و این نبود مگر به‌سبب آنکه خسرو پرویز با درآمدهای هنگفتی که خزانهٔ کشور داشت به‌ادامهٔ رشد و توسعهٔ آنها کمک کرد. خسرو مردی زیباپرست بود و علاوه بر هنردوستی به‌زنان زیبا علاقهٔ بسیار داشت و همینکه می‌شنید در جائی دختری دارای اوصاف مورد پسند او است، وسائلی می‌انگیخت تا آن دختر را به‌دربارش منتقل سازد. طبیعی بود که در شرایط آن‌روز ایران، هر دختری آرزوی راهیابی به‌دربار ایران را داشته باشد. داستان علاقهٔ خسرو به شیرین که از داستانهای جاویدان ادبیات پارسی است یادگار همین حس زیباپرستانهٔ او است. او به‌قدری به‌جمع‌آوری زنان زیبا علاقه‌مند بود که روایتها گفته‌اند که سه هزار زن را در کاخهایش جمع آورده بود.[1] این روایت نمی‌تواند مبالغه باشد، و به‌خلاف

۱ـ طبری: ۱/ ۴۸۴.

آنچه که برخی علاقه دارند بیان کنند، نشانهٔ هوسبازیِ بیمارگونهٔ خسرو پرویز هم نیست. ما بسیار در نوشته‌های کسانی می‌خوانیم که جمع آوردن زنان توسط خسرو به‌دلیلِ هوسبازی بیمارگونهٔ او بوده، و وی‌را به‌همین علت می‌نکوهند. ولی باید با دیدی واقع‌بینانه به‌این موضوع نگریست. علاقه‌ئی که خسرو پرویز به‌شکوفایی هنر داشت سبب می‌شد که او هرجا از وجود دوشیزه‌ئی زیبا و شایستهٔ هنرمند شدن آگاه می‌شد می‌فرمود تا وی‌را استخدام می‌کردند و به‌دربار می‌آوردند تا مشتاقانه به‌خیل هنرمندان و هنرپیشگانی بپیوندد که در زیر چتر حمایت دربار قرار داشتند. آن مجموعهٔ عظیم از زنان که نوشته‌اند در کاخهای خسرو پرویز می‌زیستند گروه بزرگی رامشگر (هنرپیشه، نوازنده، سُراینده، خواننده) در خدمت دربار بوده‌اند؛ و این نشان هنردوستی و هنرپروری خسرو پرویز است که البته شادی‌پرست نیز بود.

همهٔ روایتهای تاریخی بیانگر آنست که خسرو پرویز در زمان حیاتش بسیار محبوبِ عوام مردم کشور بوده، و این نمی‌تواند باشد مگر به‌خاطر اقدامات اصلاحی که در کشور انجام داده بوده است. بی‌تردید اقدامات عمرانی و اصلاحی او درجهت منافع طبقهٔ گستردهٔ دهگانان بوده که در زمان شاهقباد و مزدک در کشور پدید آمد و در عهد اَنَوشَه‌رَوان و هرمز تقویت شد. اقداماتی که به‌رشد و تقویت این طبقه انجامید حتماً با منافع و امتیازهای اشراف منافات داشت و خشم آنهارا برمی‌انگیخت. اما همین اقدامات بود که برای او محبوبیت جاودانی به‌وجود آورد و او را با همه عیبهائی که داشت در ردیف بهترین شاهان اساطیر ایران قرار داد، تا جائی که نوای ستایش از او تا سده‌ها پس از او توسط ایرانیان سروده شد. اگر او در حیاتش محبوبیت همگانی نداشت چه‌گونه می‌توانست با آن فرجامی که اقتدارگرایان برایش رقم زدند، و در گفتار بعدی خواهیم خواند، این‌همه ستایش برای خویش بسازد و این‌همه افسانه دربارهٔ خودش برسر زبانهای مردم اندازد؟ در زمان او درآمدهای کشور بیش از هر زمانی بود و خزانهٔ دولت بیش از هر زمانی ثروتمند بود. نوشته‌اند که در حساب‌رسی خزانهٔ تیسپون در سال ۶۰۸م به‌خسرو گزارش دادند که ۶۸ میلیون و ۵۰۰ هزار و ۴۲۱ درم و شش‌دهمِ درم سکه‌های نقرهٔ فیروز و قباد در خزانه موجود است، و امسال نیز ۶۰۰ میلیون درم از درآمدهای مالیاتی و موارد دیگر حاصل شده است.[۱] منظور از مواردِ دیگر، درآمدهای گمرکی و عوارض ترانزیت کالا از ایران است.

این حساب‌رسی در زمانی صورت گرفت که دولت ایران زمینهای ایرانی را از رومیان بازگرفته بود، با خطر جنگ با رومیان مواجه بود، و می‌بایست که خود را برای هزینهٔ بزرگ

۱ـ طبری: ۱/ ۴۸۴. ابن اثیر: ۱/ ۴۹۲.

دفاع از کشور آماده می‌کرد. طبری دردنبال گزارش حساب‌رسیِ بالا می‌افزاید که موجودی جواهرات و زیورآلات و اشیای بهادار در گنجهای خسرو پرویز نیز چندان بود که حسابش را فقط خدا می‌دانست.

این موجودیِ نقدی در خزانهٔ دولت برای آن‌زمان ثروت نجومی به‌شمار می‌رفت و در جهان بی‌نظیر بود؛ ولی نشانگر وضع بسیار خوب اقتصادی و درآمدهای انبوه مردم کشور است که چنین مالیاتی را به‌دولت پرداخته‌اند. پیش از این دربارهٔ ترتیباتِ مالیاتی‌ئی که انوشه‌روان وضع کرد سخن گفتیم؛ و دیدیم که نسبتهای بسیار عادلانه بود هم برای زمینهای کشاورزی هم برای صنعت و تجارت. به قانون گمرکی نیز اشاره‌ئی کردیم. در زمان خسرو پرویز نیز همان ترتیبات برقرار بود، زیرا قانونی که انوشه‌روان وضع کرده بود از نظر دربار ایران قانونی مقدس شمرده می‌شد که تخطی از آن جایز نبود.

دربارهٔ سالهای آخر سلطنت خسرو پرویز، طبری می‌نویسد که او چندان مال گردآوری کرد که هیچ شاهی پیش از او آن اندازه گردآوری نکرده بود. او ۳۰۰۰ زنِ همخوابه داشت، هزاران دخترِ خنیاگر و رامشگر در خدمتش بودند، ۳۰۰۰ خدمتکار داشت، ۸۵۰۰ اسپ برای سواریش داشت، ۷۶۰ پیل و گفته‌اند ۹۹۹ پیل داشت، ۱۲۰۰۰ خرَسپ (قاطر/ یابو/ اَستَر) بارهایش را می‌بردند، و گفته‌اند که مجموع اسبان و خرسپان و خران او پنجاه هزار بود.[۱]

البته مجموعهٔ این داراییها که ازآنِ خسرو پرویز دانسته‌اند در حقیقت داراییهای کاخ، و به‌معنای دیگر، داراییهای دربار بوده؛ و خبر از آن می‌دهد که خزانهٔ دولت در زمان خسرو پرویز چه وضعیت مطلوب و ممتازی داشته است. در کتابها از زبان بزرگان آمده که موجودیت کشور به‌شاه وابسته است، و موجودیت شاه به‌ارتش نیرومند، و ارتش را با هزینه کردن اموال می‌توان فراهم آورد و مجهز کرد. مسعودی می‌نویسد که مؤبدان مؤبد به بهرام دوم گفت:

> عزت پادشاه به اجرای احکام شرعی و فرمان‌بری از خدای بزرگ و اجرای اوامر و نواهی او است، شریعت به‌پادشاه نیرومند استوار می‌گردد، نیروی پادشاه به‌سپاه است، نگهداری سپاه به‌مال است، مال از راه آبادسازی کشور به‌دست آید، و آبادسازی کشور به‌وسیلهٔ دادگری و عدالت امکان‌پذیر می‌شود.[۲]

و در ترجمهٔ متنی از کارنامهٔ انوشه‌روان دادگر، می‌نویسد:

> اَنَوشَه‌رَوان می‌گفت: کشور به‌نیروی ارتش برپا داشته می‌شود؛ ارتش به‌مال تقویت

۱ـ طبری: ۱/ ۴۸۹.

۲ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۷۷. همچنین بنگر طبری: ۱/ ۴۸۹.

می‌شود؛ مال به‌توسط مالیات به‌دست می‌آید؛ مالیات به‌وسیلهٔ عمران و آبادسازی حاصل می‌شود؛ آنچه کشور را آباد می‌دارد عدالت است؛ عدالت عبارت است از اصلاح حال کارگزاران دولت؛ اصلاح حال کارگزاران به‌وسیلهٔ درست‌کرداری وزیران صورت می‌گیرد؛ و بالاتر از همهٔ اینها آنست که پادشاه ناظر بر امور خودش باشد و قدرت تنظیم امور داشته باشد، به‌گونه‌ئی که او حاکم بر امور باشد نه اینکه امور بر او حکم براند.[1]

چونکه خسرو پرویز زیباپرست و هنرپرور بود در زمان او هنر در همهٔ ابعادش چنان رشد و شکوهی یافت که تا پیش از آن در ایران سابقه نداشت. یک نمونه از هنر پیکرتراشی را می‌توانیم در جائی که اکنون «تاخ بستان» نامیده می‌شود را ببینیم. در نقشی که خسرو پرویز در میان یک مرد و یک زن ایستاده است و نگین خسروی را از دست فروهر دریافت می‌کند، حرکتها و نقشها به‌گونه‌ئی زنده و گویا کَنده‌کاری شده که انگار هنرمند یک نسخه از تصویرِ گرفته‌شده به‌وسیلهٔ دوربینهای عکاسی امروزی در دست داشته و از روی آن کار کرده است. در همینجا منظرهٔ شکار، منظرهٔ بزم، منظرهٔ آهوان و فیلان و شتران و شترسواران و پرندگان و درختان و بوته‌ها چنان با ظرافتی کنده‌کاری کرده که انسان از چیرگی دستِ او به‌شگفت می‌آید. خسرو پرویز در سه جا و سه حالت در سه گونه رخت سوار بر اسپ در حال شکار است. یک‌جا برای آنکه گراز را به کمند اندازد به گرازها هی کرده، گرازها رمیده‌اند و همراه با هیِ او پرندگان از درختها رمیده و به‌پرواز درآمده‌اند و اردکها نیز در آب رمیده‌اند. منظره بسیار زنده است به‌گونه‌ئی که وقتی رنگها به‌حال خود بوده اگر کسی از فاصلهٔ معینی می‌ایستاده و به‌آن می‌نگریسته احساس می‌کرده که یک منظرهٔ طبیعی و زنده در جلو دیدگانش است. در جای دیگر خسرو سوار بر قایق است و همراهش دختران خنیاگر که در حال رامشگری‌اند. در این منظره‌ها چنان حالتهای زنده‌ئی به‌تصویر کشیده شده که انسان از این‌همه چیره‌دستی هنرمند ایرانی در زمان خسرو پرویز به‌شگفتی دچار می‌شود. تصویرگر به‌حدی چیره دست بوده که تمامیِ زمینه را پر از تصاویر کرده به‌گونه‌ئی که جای خالی دیده نمی‌شود، با این‌حال انسان به‌شگفت می‌شود که اشتباهی در قراردادنِ تصاویر و ایجاد حرکتها رخ نداده است و همه‌چیز طبیعی است. شکل و آرایش لباسها به‌طرز بسیار زنده‌ئی نشان داده شده‌اند به‌طوری که هم اکنون که کلیهٔ رنگها از بین رفته و تلفهای تعَمُّدیِ بسیاری در تصویرها ایجاد شده باز هم ما می‌توانیم شناخت نسبتاً دقیقی از لباسها را با نقشها و زیورهایش در اینجا بیابیم. این

۱ـ مروج الذهب: ۱/ ۲۹۷

تصویرگری و پیکرتراشی نشان می‌دهد که این هنرِ ایرانی تا زمان خسرو پرویز تا چه اندازه پیشرفت کرده بوده و تمدن ایرانی چه هنرمندان چیره‌دستی را در دامن خویش پرورده بوده است. طبیعی است که تصویر چنین مناظری بر روی دیوارها و گچ‌بریها به‌ویژه بر روی پارچه‌های ابریشمین (دیبا) می‌توانسته بسیار گویاتر از کنده‌کاری بر روی سنگ باشد. یک ظرافت‌کاری بسیار پرمعنی نیز به‌دستور خسرو بر فراز تاخ بستان نشان داده شده است آنجا که دوتا از فرشته‌های داستانهای دینیِ مسیحیان بر فراز تاخ در پروازند و دستهٔ گل نیلوفر در یک‌دست و نگین خسروی در دست دیگر دارند و حواله می‌کنند؛ و این به‌آن معنا است که به‌دین و باورهای مسیحیان به‌همان اندازه بها داده شده که به ایرانیانِ مزدایَسن. همهٔ اینها نشان می‌دهد که خسرو خودش شخصاً بر تصویرسازی نظارت مستقیم داشته، و معلوم می‌دارد که در این‌جهت نیز او دارای ذوق زیبایی‌شناسی شگفتی بوده است. در هیچ‌کدام از تمدنهای جهانی ما سراغ نداریم که به‌یک دین دخیل و بیگانه تا این اندازه دربرابر دین قومی و رسمی احترام نشان داده شده باشد. در تمدن رومی که البته هر دینی جز مسیحیتِ رومی درخور نابودی پنداشته می‌شد و با آن مبارزه می‌شد و پیروانش یا کشته یا فراری داده می‌شدند.

اینجا که بعدها تاخ بستان نامیده شد یک مجموعهٔ بزرگ هنری بوده، ولی فقط اندکی از آن مانده است. همینها که مانده نیز به‌دست مسلمینِ متعصب آسیب دیده، چنانکه نقش خسرو که سوار بر شبدیز است چونکه دسترسی به‌آن آسانتر بوده به‌طور تعمدی تلف شده است. یک پیکرهٔ (مجسمهٔ) سنگیِ بسیار زیبا از خسرو در برابر تاخ ایستاده بوده که یک ایران‌گرد به‌نام مُسَهّر ابن مُهَلهل ـ که پائین‌تر به‌او اشاره خواهم داشت ـ در اوائل سدهٔ چهارم هجری آن‌را به‌چشم دیده، ولی اکنون فقط پاره‌ئی از تنهٔ تلف‌شدهٔ این پیکره که از درون دریاچهٔ برابر تاخ بیرون آورده شده بر جا است، و معلوم می‌شود که پس از آن ـ شاید در زمان سلجوقیان ـ کسانی با زحمت بسیار و به‌خاطر ثوابِ اخروی شکسته و به‌دریاچه افکنده‌اند. اینکه چه عظمتی از هنر در این محل بوده اکنون تصورش دشوار است، ولی همین اندک که مانده است ما را به شکوه هنر زمان خسرو پرویز راهنمایی می‌کند.

یاقوت حموی می‌نویسد که در بُرزماهن که قصر شیرین گویند ساختمانهای بزرگ و بلند که خسرو پرویز ساخته چندان است که آدم نمی‌تواند آنها را بررسی کند و فکر انسان به‌آنها نمی‌رسد؛ کاخهای بسیار که به‌هم پیوسته‌اند، گردشگاهها و استراحتگاهها و میدانها و شکارگاهها و کوشکها و استراحتگاههای پرشمار. و کاخی که خسرو برای شیرین ساخت از شکفتیهای جهان بود. او دستور داد باغی ساختند دو فرسنگ در دو فرسنگ، و دستور داد تا

از هر نوع شکار در آن نگاهداری شود تا بزایند و افزایش یابند (یک باغ وحش بزرگ). برای نگهداری این باغ هزار مرد گماشت و برای هرکدامشان روزی دو قرص نان و دو رطل (حدود یک کیلو) گوشت و یک سبو خمر مقرر کرده بود (یعنی مزد روزانه معادل بهای اینها). اینها هفت‌سال مشغول گردآوری جانوران و جا دادنشان در این باغ بودند. خسرو نام این باغ را «نخجیران» کرد یعنی باغِ شکار، و دستور داد آهنگی ساختند به‌این نام و برایش خواندند، و مال بسیاری به سازندگان داد. دو شاخه جوی آب در آن جاری کرد و کاخ را در میان آن دو جوی ساخت.[۱]

یکی دیگر از کاخهای معروف خسرو پرویز در کرمانشاهان بوده و به‌نوشتهٔ یاقوت حموی در اینجا خسرو پرویز شاهان جهان را به‌حضور پذیرفته، دکهٔ سنگی‌ئی به‌درازا و پهنای پنجاه در پنجاه متر در اینجا ساخته شده، سنگها به‌گونه‌ئی در کنار هم چیده شده و با میخهای آهنی در هم زده شده‌اند که آدم هرچه بکوشد نمی‌تواند که فواصل آنها را ببیند، انگار که سنگ یکپارچه است. اینجا فغفور چین و داهر شاه هند و خاقان ترکستان و قیصر روم به‌حضور خسرو پرویز رسیدند.[۲] آثار این کاخ را باید در اطراف تاخ بستان جستجو کرد. همچنین از کاخی در اسدآباد همدان یاد می‌کند که برای پسرش مردان‌شاه (پسر شیرین) ساخته بوده.[۳]

کاخهای دوران ساسانی شمارشان به هزاران می‌رسید و در سراسر کشور پراکنده بودند و ازآنِ شاهان و شهریاران و بزرگان بود. آنچه در جریان فتوحات اسلامی به‌آتش کشیده نشد در آینده که عربها در ایران جاگیر شدند مسکن عربها شد؛ و چونکه تصاویر و نقش نگار کاخها نشانهٔ مجوسی‌گری و کفر بود به‌دست عربها تلف گردید. همین کاخها نیز در خلال جنگهای قبایلیِ خود عربها و جنگهای خوارج با آنها (که در کتاب سوم از آنها سخن خواهیم داشت) همواره به‌آتش کشیده می‌شد. مسهر ابن مهلهل در اوائل سدهٔ چهارم هجری ایران‌گردی کرده و مشاهداتش از کاخها و پردیسهای ایران را در کتابی نوشته که متن کتاب برای ما نمانده و پاره‌های اشاره‌واری از آن را یاقوت حموی ـ به‌مناسبت ـ آورده است. مثلا نوشته که در خوزستان در روستای آسَک که در بین اَرّجان و رامهرمز است و جائی سرسبز با نخلستانهای بسیار است کاخی دیدم که ازنظر زیباییِ بنا و گنبد مستحکمی که بر فرازش بود شبیهش را در هیچ جای دیگر ندیده‌ام؛ ارتفاع گنبدش صد ذراع است (حدود ۵۰ متر)، هنوز پاره‌های

۱ـ معجم البلدان: ۴/ ۳۵۹.
۲ـ معجم البلدان: ۴/ ۳۳۱.
۳ـ معجم البلدان: ۵/ ۱۴۸.

پرده‌هایش در زیر تاخها به‌چشم می‌خورد (پرده‌هائی که جهادگران عرب پاره کرده بوده‌اند تا لباس و چادرشب کنند، و پاره‌هایش در آن بالا مانده بوده). و افزوده که این کاخ از بناهای شاهقباد است و در کنار چشمه‌ساری ساخته شده و خوارج نیز در اینجا جنگهائی کردند.[۱]

صنعت کاغذسازی نیز در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی به‌اوج رسید. هنر صحافی و تذهیب کتاب در این دوران به‌پیشرف بسیار زیادی نائل شد. مسعودی در التنبیه والاِشراف به یک نمونهٔ بازمانده از این هنر اشاره کرده است. این اثر یک کتاب مصور در تاریخ شاهنشاهی ساسانی بوده که پس از خسرو پرویز نیز چند برگ به‌آن اضافه شده بوده است. ثعالبی نیز پاره‌هائی از مطالب آن‌را در کتاب خویش در توصیف ظواهر شاهان ساسانی آورده است. مسعودی چند سال در ایران بوده، از مناطق مختلف ایران بازدید کرده، ضمن سخن از تاریخ ایران بسیاری از دیده‌های خودش نیز به‌عنوان شاهد عظمت ایران آورده است. او دربارهٔ این کتاب چنین می‌نویسد:

> به سال ۳۰۳ هجری در شهر استخر پارس نزد یکنفر از بزرگان ایران کتابی عظیم دیدم که شامل بسیاری از علوم ایرانیان و اخبار پادشاهان و کارها و شیوه‌های کشورداری آنها بود. مطالبی که در این کتاب بود را من در کتابهای دیگر ایرانیان مثل خداینامه و آئین‌نامه و گاهنامه و جز اینها ندیده‌ام. در این کتاب تصاویر ۲۷ تن از شاهان ساسانی که دوتن از آنها بانو بودند کشیده شده است؛ به‌نحوی که چهرهٔ هرکدام از آنها نشان می‌دهد که در روز درگذشتش پیر یا جوان بوده، چه زیوری داشته، تاجش چه‌گونه بوده، و ریش و چهره‌اش به‌چه شکل بوده است... نیز بیان شده که ایرانیان وقتی یک پادشاه می‌مرد او را به‌همان شکلی که بوده تصویر می‌کردند، و صورتش را به‌گنج‌خانه می‌سپردند تا زندگان پس از او صفت او را بدانند. هر پادشاه را در حالت ایستاده و در جنگ و در حالت نشسته بر تخت سلطنتی به‌تصویر می‌کشیدند و دربارهٔ شیوهٔ کشورداری و رفتار هرکدام از این شاهان با کارگزاران و با اطرافیانشان، و همچنین دربارهٔ رخدادهائی که در زمان سلطنت هرکدام از اینها در کشورش پیش می‌آمده در این کتاب نگارش کرده بودند. یادداشت روی کتاب نشان می‌داد که این کتاب در نیمهٔ جمادی الثانی سال ۱۱۳ هجری در گنج‌خانهٔ شاهان ایران کشف شده و نسخه‌ئی از آن برای هشام ابن عبدالملک [خلیفهٔ اموی] به‌عربی ترجمه شده است. نخستین پادشاهانشان اردشیر ردای ارغوانی و شلوار آسمانی به‌پا دارد و تاجی

۱ـ معجم البلدان: ۱/ ۵۳.

زرنگار به‌رنگ سبز برسر و نیزه‌ئی در دست دارد و به‌حالت ایستاده به‌تصویر کشیده شده است. آخرینشان یزدگرد پور شهریار پور خسروپرویز ردای سبزرنگ زرنگار بر تن و شلوار آسمانی‌رنگ ملیله‌دوزی به‌پا دارد، تاجی ارغوانی برسر نهاده است، نیزه‌ئی در دست دارد و بر شمشیری تکیه زده و ایستاده است. این تصاویر با انواع گوناگونی از رنگهای شگفت‌انگیز که همانند آنها در این‌زمان وجود ندارد، و با آب زر و سیم و محلول مسِ کوبیده‌شده کشیده شده است. برگهای این کتاب دارای رنگهای بسیار زیبا و شگفت است؛ و از بس که این کتاب با ظرافت و مهارت تهیه شده بود، من ندانستم که برگهایش از کاغذ است یا برگه‌های زر.[۱]

هنر رامشگری (موسیقی و خنیاگری) نیز در زمان خسرو پرویز به‌اوج شکوه رسید. سه‌تا از بزم‌افروزان دربار او به‌نامهای سرکش و باربد و نکیسا در اوج کمال بوده‌اند. باربد و نکیسا بعدها ماده‌ئی برای ادبیات ایران شدند. بیشتر مؤلفانی که از خسرو پرویز سخن گفته‌اند سخنی هم دربارهٔ سرکش و باربد و نکیسا آورده‌اند. فردوسی نوشته که باربد از جهرم بوده، و ثعالبی نوشته که سرکش از مرو بوده. سرکش و باربد مرد بوده‌اند، ولی از خسرو شیرینِ نظامی استنباط می‌شود که نکیسا زن بوده. بر اساس آنچه در تألیفات ایرانیانِ دوزبانه و نیز شاهنامهٔ فردوسی آمده، و همچنین از نقشهای روی سبوها و جامها و ظروفی که در زمان خسرو پرویز ساخته شده و شماری از آنها بعدها در کاوشها از زیر زمین بیرون کشیده شده و اکنون در موزه‌ها به‌ویژه در مسکو نگهداری می‌شود، به‌علاوه از نقشهای تاخ بستان، ما می‌دانیم که متداولترین ابزار موسیقی ایرانی در زمان خسرو پرویز و دربار ساسانی عبارت بوده از: بربَط (عود)، چنگ، دَمپَلَک (دنبک)، تنبور، سنتور که کنار هم نامیده می‌شده، نی، مار (قره‌نی). در یکی از نقشها روی کاسهٔ نقرهٔ زمان خسرو پرویز دختری در میان سبزه و گل در حال نواختن نی است، و معلوم می‌شود که دستهٔ نوازندگان از زن و مرد تشکیل می‌شده. باربد اعجوبه‌ئی بوده در موسیقی ایرانی. نام سرودهای خسروانی و با آنها نواهای (آهنگهای) خسروانی که باربد ساخت و در بزمهای خسرو اجرا می‌شد را چنین نوشته‌اند: یزدان آفرید، پیکارکرد، سبز در سبز، گنج بادآورد، گنجِ گاوان، مروارید، تخت تاخ‌دیش، آرایش خورشید، نیم‌روز، ماه ابَر کوهان، فرخ‌شب، فرخ‌روز، سروستان، سرو سُهی، نوشین‌باده، ناز نوروز، مشگ‌بوی، مهرگانی، مُروای نیک، غُنج کبک دری، نخجیرگان، کین سیاوش، کینِ ایرج، باغِ شیرین، باغ شهریار، اورَنگیگ (نوای عرشی)، هفت‌گنج، نوش‌لبان، شبدیز.

۱ـ التنبیه والاشراف: ۱۰۸ـ ۱۰۹.

یاقوت حموی می‌نویسد که خسرو پرویز سه چیز داشت که پیش از او هیچ پادشاهی در جهان نداشت: یکی اسپ او شبدیز، دیگر شیرین که زیباترین مخلوق خدا بود، و سوم باربد خنیاگر.[۱] و در جای دیگر دربارهٔ باربد می‌نویسد که در زمان او هیچ‌کس به‌خوش‌آوازی او و مهارت او در نواختن ساز در جهان نبود. و دربارهٔ شبدیز می‌نویسد که اسپ بزرگی بود، بسیار باهوش بود، بسیار زیبا بود، در دویدن همتا نداشت، و چنان تربیت شده بود که وقتی زین و لگام بر آن نهاده بودند سرگین نمی‌انداخت، پیشاب نمی‌کرد، باد شکم خالی نمی‌کرد؛ و مسعر ابن مهلهل نوشته که پیکرهٔ شبدیز که خسرو پرویز در لباس رزم سوارِ آن است در نزدیکی کرمانشاهان کرده‌اند و چنان است که آدم وقتی به‌آن می‌نگرد می‌پندارد که می‌خواهد حرکت کند. پرویز این اسپ را بسیار دوست می‌داشت؛ و اتفاق افتاد که شبدیز بیمار شد. پرویز گفت: «هرکه خبر مرگ شبدیز را برایم بیاورم می‌کُشمش.» چون شبدیز سقط شد آخورسالار می‌ترسید که خبرش را به‌خسرو بدهد. او به‌نزد باربد رفت و گفت: «خسرو گفته هرکه خبر مرگ شبدیز را ببرد کشته خواهد شد. از تو می‌خواهم که به‌هر راهی که خودت می‌دانی خبر را به‌گوش خسرو برسانی و من فلان مبلغ مال به‌تو خواهم داد.» چون بزمِ خسرو آغاز شد باربد چهارتار را بر دست گرفته چنان آهنگ اندوه‌انگیزی آغاز کرد که جگر از شنیدنش کباب می‌شد. خسرو با اندوه گفت: «مگر شبدیز مرده است؟!» باربد گفت: «شاهنشاه می‌گوید.» و یادآور می‌شود که خالد فیاض (از ایرانیان دوزبانهٔ بصره در زمان حجاج ثقفی) این داستان را به‌شعر سروده است.[۲] ابیاتی از سرودهٔ خالد فیاض و همچنین از سروده‌های دیگر ایرانیان عربی‌سرا که دربارهٔ خسرو و شبدیز و شیرین بوده را یاقوت حموی به‌همراه این گزارش آورده است، و می‌افزاید که سروده‌های بسیاری در این باره گردآوری کرده‌ام ولی به‌خاطر آنکه سخن دراز نشود به‌همین اندازه بسنده می‌کنم.[۳]

در بزمهای خسرو «خدای‌نامه خوانی» (بعدها شاهنامه خوانی) و داستان‌پردازی نیز مقام ارجمندی داشت. نیازی نیست که به کتاب داستانی‌سیاسیِ کلیله و دمنه اشاره شود که

۱ـ معجم البلدان: ۴/ ۳۵۸.

۲ـ معجم البلدان: ۳/ ۳۱۹ـ ۳۲۰.

۳ـ حجاج ثقفی را ما از گزارشهای عربهای ایرانی‌ستیز می‌شناسیم، ولی او با وارد کردن ایرانیان به‌دستگاههای مالی و اداری دولت اموی خدمتهای ارجمندی به‌ایران و ایرانی کرد و راههائی برای فعالیتهای تمدنی بر روی ایرانیان گشود و به ایرانیان میدان داد تا در ادارهٔ امور کشورشان سهمیم شوند. من در کتاب سوم دربارهٔ حجاج ثقفی به‌تفصیل سخن گفته‌ام.

در بزمها خوانده می‌شده است. گفتن بذله‌های شیرین نیز بخشی از بزم بود، و از بذله‌گوئی با نام «ریدکی» یاد شده، کتابی نیز که حاوی بذله‌های او بوده با عنوان «خسرو و ریدکی» تألیف شده بوده که ترجمهٔ مختصری از آن برای ما مانده است. خدای‌نامه خوانی و اجرای آن‌را نیز باید در آهنگهای معروف پیکارکرد، اورَنگیگ، یزدان آفرید، کین سیاوش، کینِ ایرج جستجو کرد. نظامی گنجوی به بزمِ دوگانهٔ زنانه ـ مردانهٔ خسرو و شیرین اشاره کرده، که باربد و نکیسا به‌نوبت «جواب‌درجواب» رامشگری می‌کرده‌اند. همچین در اشاره به‌داستان‌پردازی در بزم خسرو، به ده افسانه اشاره کرده که ده زن اجرا کرده‌اند، سپس هرکدام از شیرین و خسرو نیز افسانه‌ئی گفته‌اند. یادمان هست که اردشیر بابکان سنت نهاده بود که دو روز در هفته روزهای بزم شادی برای همهٔ مردم کشور بود. دربار ایران بیش از همهٔ مردم کشور به این سنت ارج می‌نهاد.

دربارهٔ پیشرفت فن معماری در ایران زمان خسرو پرویز نیز داستان شکوه تخت تاخ‌دیش برای ما مانده است. تاخ‌دیش یعنی عالَمی که در زیر تاخ گرد آمده است.[۱] تاخ‌دیش، ایوانی بود در کاخ دستگرد به‌طول ۹۰ متر و عرض ۶۵ متر، و گنبدی در ارتفاع ۷۳ متری بر فرازِ آن بر ستونهائی از چوب آبنوش (به‌عربی: آبنوس) نهاده بود. تخت خسرو در این ایوان نهاده بود. اینجا جایگاه پذیرائی از شاهان جهان بود. در توصیف تخت نوشته‌اند که از چوب آبنوش و آجونهٔ (به‌عربی: عاج) فیل ساخته شده بود که به‌زرکاری و جواهرکاری آراسته بودند. در کنار و جلوش تختهای دیگر ویژهٔ پذیرایی از شاهان نهاده بود. گنبدی لاجوردی بر فراز این ایوان افراشته بود که آسمان را با اختران و ماه و خورشید نشان می‌داد. ماه و خورشید و اختران با گوهرهای شب‌چراغ ساخته شده بودند، اخترانِ گردنده چنان ساخته شده بودند که همراه با ساعات شب در گردش بودند و درست در همان جایگاهی که در آسمان داشتند حرکت می‌کردند. خورشید و ماه نیز به‌همین نحو در ساعات روز و شب در حرکت بودند. گردش اینها ساعات دقیق روز و گردش فصول سال را نشان می‌داد. چهار دیوارِ ایوان نمایشگر چهار فصل سال بود، و پرده‌های وسیعِ دیبا (خالینِ ابریشمین) که بر دیوارها آویزان بود این فصول را به‌نمایش نهاده بود. تصاویر رُستنیهای زمین بر روی خالینهای ابریشیمین یعنی درخت و بوته و گیاه و سبزه و گل با تارهای زر و سیم و انواع گوهرها ساخته شده بود. گردش ماه و خورشید و اختران چنان تنظیم شده بود که در خلال فصول سال و برجهای دوازده‌گانه و هفته‌ها و روزها در برابر این پرده‌ها به‌نحوی حرکت می‌کردند که وضعیت آنها در آسمان را

۱ ـ دیش (دِـش): عالَم. تاخ: طاق. وَردیش: عالَم اَعلیٰ. فَرادیش: ماورای عالَم؛ ماوراء الطبیعه.

نشان می‌داد. پرده‌ها در هر فصلی متناسب با فصل عوض می‌شدند. برجهای دوازده‌گانه نیز به‌همان شکلی نشان داده می‌شد که علم اخترشناسی جایگاهشان در آسمان را تعیین کرده بود. این گنبدْ آسمان را با تمام تفصیلاتی که در آن‌زمان اخترشناسی می‌شناخت به‌نمایش نهاده بود؛ و بر اساس گردش خورشید و ماه و اختران، ساعات و دقایق روز به‌دقت نمایش داده می‌شد. فرشی دیبا و زرتار و گوهرآموده در این ایوان افکنده بود که نقشهٔ کشورهای جهان بر آن بود و تصاویر شاهان کشورها را با هیأتهایشان نشان می‌داد. این توصیف از تخت تاخ‌دیش را ایرانیان دوزبانه از ترجمهٔ خدای‌نامه در تألیفاتشان آورده‌اند، و ثعالبی با دقتِ بیشتری آورده است. پیکرهٔ خسرو پرویز سوار بر شبدیز، که هردو از فلزی ساخته شده بودند که جاذبهٔ آهن‌ربا بر آن شدید بود، و به‌طلا اندوده شده بودند و خسرو و شبدیز را در شکل و هیأت طبیعی با همان رخت سلطنت و جواهرات و تاج را نشان می‌داد بر فراز تخت و زیر گنبد کار گذاشته شده بود و توسط پنج تکه آهن‌ربای قوی که در چهار دیوار و زیر گنبد تعبیه شده در هوا معلق مانده بود. این وصف را وقایع‌نگار رومی همراه هراکلیوس نوشته و کریستنس خلاصه‌ئی از آن‌را آورده است. وقایع‌نگار رومی با شگفتی بسیار از تاخ‌دیش یاد کرده و نوشته که بتِ خسرو چه‌سان سوار بر اسپش بدون آنکه به‌جائی بند باشد در زیر آسمان گنبد ایستاده انگار در آسمان در حال پرواز است و خورشید و ماه و اختران در پیرامون اویند؛ و بتهای نگهبانانش هرکدام بر اسبی سوارند و شمشیر و نیزه در دست دارند انگار می‌خواهند آسمان را به‌سیطرهٔ خودشان درآورند. این وقایع‌نگار افزوده که آبشارهائی در گنبد ایجاد کرده‌اند که همراه با شرارهٔ تندر و غرش رعد آب می‌پاشند انگار که آسمان در حال باریدن باران شدید است و رعد و برق می‌زند. اینها را وقایع‌نگار رومی به‌چشم دیده است. رومیان وقتی تخت تاخ‌دیش را دیدند چنان برایشان عجیب نمود که آن‌را جادوگری پنداشتند؛ زیرا به‌گمان آنها انسانها نمی‌توانستند که چنین شکوهی بیافرینند.

فردوسی نیز توصیفی از تخت تاخ‌دیش به‌دست می‌دهد و می‌نویسد که خسرو صفتِ تخت کی‌خسرو باستان را شنیده بود و مهندسان را گرد آورد و از آنها خواست که چنان تختی بر مبنای وصفی که از آن مانده است برایش بسازند:

چنین گفت پرویز کای مهتران — همی آرزو خواهم از کهتران
که آن نام‌ور تخت را نو کنم — همه در جهان یاد خسرو کنم
ز هر کشوری مهتران را بخواند — وز آن تخت چندی سخنها براند
هزار و سد و بیست استاد بود — که کردار آن تخت شان‌یاد بود

ابا هر یکی مرد شاگرد سی / ز رومی و چینی و از پارسی
بفرمود تا یک زمان دم زدند / به دو سال آن کار در هم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند / درخشنده شد روی بخت بلند
برش بود بالای سد شاه رش / چو هفتاد رش بر نهی از برش
سد و بیست رش نیز پهناش بود / که پهناش کمتر ز بالاش بود
بلندیش پنجاه و صد شاه رش / چنان بُد که بر ابر سودی سرش
همان شاه رش هر رشی زو سه رش / کز آن سر بدیدی بُنِ کشورش
به سی روز در ماه هر بامداد / یکی فرش بودی به دیگر نهاد
همان تخت پرویز ده لخت بود / جهانی سراسر همه تخت بود
همه نقرهٔ خام بُد میخ و بش / یکی زآن به مثقال بُد شصت و شش
بر او نقشِ زرین سد و چل هزار / ز پیروزه بر زر که کرده نگار
چو در فرودین خوان نهادی چراغ / پِیَش دشت بودی و در پیشْ باغ
چو هنگامهٔ تیرماه آمدی / گهِ میوه و جشن‌گاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی / بدان تا بیاید ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گهِ باد و نَم / بر آن تخت‌بر کس نبودی دژم
همه طاقها سر به‌سر پرده‌زار / ز خز و سمور از درِ شهریار
همان گوی سیمین و زرین هزار / به آتش همی تافتی جامه‌دار
به مثقال از آن هر یکی پنج‌صد / کز آتش شدی سرخ همچون بسد
یکی نیمه زو اندر آتش بُدی / دگر پیش گُردان سرکش بُدی
شمار ستاره ده و دو و هفت / همان ماه تابان به برجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده به جای / بدیدی به چشمِ سر اخترگرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت / سپهر از بر خاک بر چند گشت
از آن تخت ها چند زرین بُدی / چه مایه ز زر گوهرآگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی / اگر چند بودیش دانش بسی
هر آن گوهری که‌اش‌بها خوار بود / کمابیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفت‌صد / همی گیر زین گونه از نیک و بد
بسی سرخ گوگرد بُد که‌ابها / ندانست کس مایه و منتها
که روشن بُدی زو شب تیره چهر / چو ناهیدْ رخشان شدی بر سپهر

سه تخت از برِ تختِ پُر مایه بود ز گوهر بسی مایه بر مایه بود
کهین تخت را نام بُد میش سار سر میش بودی بر او بر نگار
مهین تخت را خواندی لاژورد که هرگز نبودی بر او باد و گرد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود بدو هرکه دیدیش دلسوزه بود
از این تا به‌آن پایه بودی چهار همه پایه زرین و گوهرنگار
هر آن کس که دهقان بُد و زیردست ورا میش سر بود جای نشست
سواران بی‌باکِ روز نبرد شدندی بر آن گنبد لاژورد
به پیروزه بر جای دستور بود که از کدخدائیش رنجور بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست خردمند بودی و مهترپرست
چو رفتی به دستوری رهنمای مگر یافتی نزد پرویز جای
یکی جامه افگنده بد زرّبفت بَرَش بود و بالاش پنجاه و هفت
به گوهر همه تارها بافته زَبَر شوشهٔ زر بر او تافته
بر او کرده پیدا نشان سپهر چو بهرام و کیوان و چون ماه و مهر
ز کیوان و تیر و ز هُرمَزد و ماه پدیدار کرده ز هر دستگاه
هم از هفت کشور بر او بر نشان ز دهقان و از رزمِ گردن کشان
بر او هم نشانِ چل و هفت شاه پدیدار کرده سر و تاج و گاه
بر آن جامه بر مجلس آراستند نوازنده و رود و می خواستند

نظامی گنجوی نیز وصف مختصری از تخت تاخ‌دیش چنین آورده است:

به گرداگرد تخت طاق‌دیسش دهان تاجداران خاک لیسش
همه تمثالهای آسمانی رصد بسته بر آن تخت کیانی
ز میخ ماه تا خرگاه کیوان در او پرداخته ایوان بر ایوان
کواکب را ز ثابت تا به سیار دقایق با دَرَج پیموده مقدار
به ترتیب گهرهای شب افروز خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند از آن تخت آسمان را تخته بر خواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت هزاران جام کیخسرو ز بر داشت

تخت تاخ‌دیش یک‌جنبه از پیشرفت علم هندسه و هنر معماری و تزیینی و نیز یک جنبه

از پیشرفت شگفت کیهان‌شناسی در ایران است.

شکوهی که ایران در زمان خسرو پرویز داشت را شاید بتوان با شکوه ایران در زمان داریوش بزرگ و خشیارشا مقایسه کرد؛ ولی دریغ که خسرو پرویز جانشینِ شایسته‌ئی برای داریوش بزرگ نبود. رشد همه‌جانبهٔ ایران در زمان خسرو پرویز در جهانِ کهن نمونه نداشت.

ایران در زمان خسرو پرویز شکوهمندترین، مرفه‌ترین، ثروتمندترین، پیشرفته‌ترین و آبادترین کشور در جهان متمدن بود. ایران در آن‌زمان از هر نظر به‌کمال رسیده بود. آن همه افسانه‌های شیرین که مردم ایران دربارهٔ خسرو پرویز ساختند نشانهٔ رضایت خاطر عمومی از دوران سلطنتِ او بود. ایرانی در هیچ زمان دیگری به‌چنین رفاهی نرسیده بود. در ایران عهد خسرو پرویز همه‌چیز چنان شکوهمند بود که هرچیزش ضرب‌المثل مردم جهان شده بود، و آنچه متعلق به‌دربار بود از همه نامدارتر بود: شبدیز خسرو، شیرین خسرو، ایوان خسرو، گنجهای خسرو، جواهرات خسرو، تخت تاخ‌دیش خسرو، هنرپروریِ خسرو، زیباپرستی خسرو، عشرتهای خسرو، چوگان‌بازی خسرو، مجالس بزم خسرو، سرکشِ خسرو، نکیسای خسرو، باربد خسرو، رامشگرانِ خسرو، نواهای خسروانی در بزمهای خسرو، فرشهای ایوان خسرو، گنجهای هفت‌گانهٔ خسرو، قلمرو جهانی خسرو... همهٔ اینها داستانهای شب و روز مردم ایران و نقاط بسیاری از خاورمیانه بود و هرکدام در نوع خود بی‌همتای جهان بود.

گرچه دربار ایران به مؤبدان و هیربدان توجه می‌نمود و آذرگاههای ایران در زمان او بیش از هر زمانی آباد بودند، و نوشته‌اند که در زمان او دوازده هزار هیربد در آذرگاهها خدمت می‌کردند، ولی به‌برکتِ اصلاحات خسرو پرویز و مهار زدنش بر سر فقیهان، دین از عرصهٔ فرمان‌فرمائی و صحنهٔ سیاست به‌کنار رفته و به درون خانه‌ها و آذرگاهها برگشته بود. البته انوشه‌روان و هرمز چهارم اقداماتی برای به‌خانه‌ها راندنِ دین انجام دادند، و دیدیم که نخستین نشانهٔ این کنار رفتن با اعدام مؤبد زرتشت توسط هرمز چهارم آغاز گردید، و دیدیم که هرمز در پاسخ گلایه‌نامهٔ مؤبدان نوشت که تخت سلطنت ما چهار پایه دارد. در زمان خسرو پرویز مؤبدان نقشی در سیاست نداشتند و در برابر آزادی همه‌جانبهٔ دینی که شاه در کشور برقرار کرده بود آنها نمی‌توانستند که هیچ فریادی برآورند. همین امر هم سبب شده بود که دین و سرپرستانِ دینی که از عرصهٔ قدرت رانده شده بودند خود را در خدمت نشر تعالیم اخلاقی قرار دهند و نزد عوامِ کشور تقدس و اعتباری بیش از پیش کسب کنند. در نتیجه، جایگاه و تقدسی که دین مَزدایَسنه و مؤبدان و هیربدان در زمان خسرو پرویز نزد ایرانیان یافتند از هر زمانی بیشتر بود. مسیحیان که بومیان میان‌روان و خوزستان را تشکیل می‌دادند

همان‌قدر در ادارهٔ امور کشور سهم داشتند که مزدایسنان. به‌همین نسبت یهودان درون کشور و شمنان و بودائیان شرق کشور از آزادی برخوردار بودند. دولت ایران در زمان خسرو پرویز دولتی به‌تمام معنی سیکیولار بود.

چنانکه دیدیم، نهضت مزدک وضعیت طبقات جامعه را به‌زیان طبقات ممتاز به‌هم زد، و طبقهٔ گستردهٔ دهقانان پا به‌عرصهٔ جامعه نهاد. تلاشهای اقتدارگرایان در زمان انوشه‌روان و هرمز نتوانست که جامعه را به‌حالت ماقبل قباد برگرداند. در زمان هرمز نیز به‌سبب اقداماتی که او به‌نفع دهقانان انجام داد این طبقهٔ نوظهور وضع بهتری یافت. کودتائی که به‌نابودی هرمز انجامید نیز نتوانست که این روند را متوقف سازد. در زمان خسرو پرویز وضعیت طبقاتی به‌کلی به‌نفع دهقانان و بازرگانان و پیشه‌وران و صنعتگران به‌هم خورد. این به‌هم خوردگی به‌حدی بود که دیگر از منصبی به‌نام هوتخشان سالار و دار و دستگاهی که سدِ راه برآمدنِ اعضای لایه‌های پائینی جامعه و دستیابی‌شان به‌مناصب بلندپایه بود وجود نداشت. حتی منصب وَستْرْیُوشان سالار که مهارکنندهٔ تحرک اقشار طبقهٔ کشاورز برای برآمدن و جایگاه بهتر یافتن بود نیز به‌خود کلانترانِ محلی سپرده شد، و نمونه‌اش را در یزدین دیدیم. درنتیجه راه برای برآمدن و صاحب امتیاز شدنِ روستائیانِ بااستعداد نیز هموار گردید. توسعهٔ کشاورزی و رشد صنعت و بازرگانی و پیشه‌ها و حرفه‌ها یک طبقهٔ متوسط نوظهور را در ایران به‌وجود آورد که در تاریخ جهان سابقه نداشت. حتی در درون دربار ساسانی نیز افرادی می‌بینیم که نه از طبقهٔ دبیران بودند و نه فقیهان و نه ارتشتاران. نمونهٔ مشخص این افراد، باربد و نکیسا و سرکش و ریدکی و خوش‌آرزو بودند. اینها از طبقات پائین جامعه برخاسته بودند و به‌سبب استعداد ذاتی‌شان وارد دربار شده به‌بالاترین منصبها که همنشینی با شاه بود رسیده ندیم روزها و شبهای شاه شده بودند و حتی بر تصرفات شاه در هنرپروری اثر می‌نهادند. تحول پلکانی و مرحله به‌مرحله که در کشور از زمان مزدک تا پایانِ دوران خسرو پرویز در ایران رخ داد در نوع خود تحولی انقلابی به‌شمار می‌رفت که سرانجام به‌پیدایش طبقهٔ متوسط در جامعه انجامید. در این زمینه وضعیتِ ایران در جهان بی‌نظیر بود، و نظیرش فقط هزار سال بعد در اروپا دیده شد. همهٔ کسانی‌که در تاریخ دوران ساسانی مطالعه می‌کنند اتفاق نظر دارند که ایران در سلطنت خسرو پرویز در آستانهٔ انتقال به‌مرحله‌ئی قرار داشت که در جامعه‌شناسی سیاسی «دوران بورژوایی» نامیده می‌شود.

خسرو پرویز مجمعی از مؤبدان تشکیل داده به‌آنها دستور داده بود که تفسیر نوینی از اوستا تدوین کنند. ما نمی‌دانیم که این اقدام او به‌کجا رسیده زیرا چیزی از آنچه آنها تدوین

کردند به‌دست ما نرسیده است؛ ولی می‌توان پنداشت که دستور او برای تغییر قوانین کهنه و فرسودهٔ موجود در اوستای ساسانی و متناسب کردنِ قوانین با رشد کشور بوده است.

دربارهٔ حقوق زن در ایرانِ ساسانی، پیش از این ضمن اصلاحات انوشه‌روان سخن گفتیم. زن ایرانی در زمان خسرو پرویز از نظر حقوقی به‌مرحلهٔ استقلال و برابری با مرد رسیده بود، و حقوقی که زن ایرانی داشت را نمی‌شد که در هیچ کشور دیگرِ جهان سراغ گرفت. در حالی که در قانون خانواده در امپراتوری روم، زن وقتی به‌ازدواج مردی درمی‌آمد شخصیتش سلب می‌شد و به تابعی از شوهر تبدیل می‌گردید، و حتی حق نداشت که نامِ خانوادگی خودش را حفظ کند بلکه نام خانوادگی شوهرش بر او نهاده می‌شد،[1] در قانون ایران حتی شهبانو نیز نام خانوادگی خودش را حفظ می‌کرد؛ مثلا شیرین که شهبانوی خسرو پرویز بود نام خانوادگی خودش که شَباکَه بود را برای همیشه حفظ کرد. شباکَه را بعدها در متون عربی «شَبَق» نوشتند، و او را شیرینِ شَبَق نامیدند (درستش: شیرینِ شَباکَه).

خسرو پرویز از ۲۱ سال پیش از ظهور اسلام تا نیمهٔ سال ششم هجری به‌مدت ۳۷ سال سلطنت کرد. ایران در زمان ظهور اسلام در اوج شکوه بود و نیمی از جهان متمدن را ـ از بلخ و فرغانه و سغد و خوارزم در شرق تا دریای ایژه و کرانه‌های شرقی و شمالی و جنوبی مدیترانه در غرب و تا درهٔ نیل و لیبی، و از قفقاز تا عدن ـ زیر نگین داشت. در فراسوی مرزهای ایران هیچ کشوری نبود که بتواند با ایران همتایی کند، و هیچ ملتی وجود نداشت که ثروت و آسایش و رفاهی شبیه مردم ایران داشته باشد. در آن‌زمان ایرانیان ـ اعم از شهری و روستایی و حاکمان و رعایا، هر لایه در حدِ وضع اجتماعی خویش ـ ثروتمندترین و مرفه‌ترین مردم جهان بودند. صفتِ آزادگان که ایرانیان بر خودشان نهاده بودند در آن‌زمان نیز حقیقةً شایسته‌اش بودند. این صفت را ایرانیان برای حدود دوازده سده برای خودشان حفظ کرده بودند و در ربع اول سدهٔ هفتم مسیحی بیش از هر زمانی شایستهٔ آن بودند. بازرگانیِ ایران در آن‌زمان سروَر بلامنازع دریاهای خاورمیانه و جاده‌های بین‌المللی بود و ثبات و آرامش درونیِ ایران به‌بازرگانی بین‌المللی رونقی بیش از حد بخشیده بود و صنایع کشور در اوج رشد و توسعه بود. علوم و هنرها و ادبیات که در زمان خسرو انوشه‌روان به‌اوج شکوفایی رسیده بود می‌رفت که بازهم شکوفاتر شود، و حمایت خسرو پرویز از علوم و فنون و هنرها راه آن‌را برای پیمودن

---

۱ ـ این سنت در دهه‌های اخیر وارد ایران نیز شده و کسانی که به‌سبب ناآگاهی از تاریخ و فرهنگ ایران و جهان فکر می‌کنند متمدن‌تر از دیگران‌اند نام خانوادگی شوهر را به‌زن می‌دهند، و چونکه به‌ظرایفِ سنتهای فرهنگی آشنا نیستند نمی‌دانند که این به‌معنای سلب شخصیت از زن است.

پلکان تکامل بازگذاشته بود. به‌برکتِ اصلاحاتی که از زمان قباد اول توسط مزدک آغاز گردید و سپس انوشه‌روان آن‌را دنبال کرد و هرمز چهارم و خسرو پرویز آن‌را پی‌گیری کردند، ایران به‌مرحله‌ئی از رشد رسیده بود که در تاریخ جهان نمونه نداشت. مردم عادی ایران در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی از شاهنشاهی ساسانی رضایت خاطر داشتند؛ و البته همهٔ رفاهی که داشتند را به شاهنشاه نسبت می‌دادند. ولی این رفاه عمومی به‌بهای از دست رفتن بسیاری از امتیازهای فقیهان و زورمندان کشور حاصل آمده بود، و فقیهان و اقتدارگرایان را به‌شدت ناراضی کرده بود. این که «خسرو پرویز بر ثروتمندان حسادت می‌ورزید و حرص عجیبی در گردآوری مال داشت» و «بزرگان را تحقیر می‌کرد و خوار می‌داشت و کوچک می‌شمرد» و «در گرفتن مال ستم می‌کرد»[1] در بیشتر کتابهای تاریخی و در شاهنامه آمده است؛ ولی همین خودش حکایتِ اقدامات خسرو پرویز به زیانِ زورمندان و درجهت رفاه حال عموم ملت است؛ به‌ویژه که در کنار چنین گزارشهائی خبر از رضایت عمومی کشور از خسرو پرویز داده شده است.

این‌همه داستانهای زیبا و دلکش که دربارهٔ خسرو پرویز که در میان مردم کشور رواج یافت و برای همیشه در خانه‌های ایرانیان ماند نشانگر عشق و علاقه‌ئی است که مردم کشور به‌او (و در حقیقت به‌دولت ساسانی در زمان او) داشته‌اند؛ و این نتیجهٔ خدمات همه‌گیری است که در زمان او و به‌نامِ او انجام می‌شده و تا دوردست‌ترین نقاط کشور نیز مردم از آنها بهره‌ور می‌شده‌اند. نام خسرو به‌یک نام مقدس تبدیل شد، در پرت‌افتاده‌ترین روستاهای نیز مردم بچه‌هایشان را خسرو یا شیرین می‌نامیدند تا یاد و نام خسرو را زنده نگاه دارند. چنان شد که «شاه» و «خسرو» دو واژهٔ مترادف گشتند، و این ترادف تا امروز در ادبیات ایرانی ماندگار شده است.

۸. کودتای سپهبدان و اعدام خسرو پرویز

در پائیز سال ۶۲۷م اختلاف میان خسرو پرویز و شهروُراز شکل نوینی از اختلاف هرمز چهارم و بهرام چوبینه را به‌نمایش نهاد. دوبار تاخت و تازهای قیصر در دو سال گذشته که مقاومتی ندیده بود را خسرو نشانهٔ همدستی شهروُراز با قیصر تلقی می‌کرد. خوابی که به خسرو گفته بودند شهروُراز دیده که روی تخت خسرو نشسته نیز نزد خسرو گمان اینکه شهروُراز همچون بهرام چوبینه درصدد تصرف تاج و تخت باشد را تقویت کرد. او با یقین به

۱ـ طبری: ۱/ ۴۸۴ و ۴۸۵.

اینکه شهروُراز برآغالندهٔ قیصر برای تعرض به‌مرزهای کشور است به‌شهروراز دستور فرستاد که به‌پایتخت بیاید. شهروُراز می‌دانست که خسرو او را اعدام خواهد کرد؛ لذا به‌فرمان خسرو پاسخ نداد. فرخِ هرمز فرخزاد -رئیس پلیس پایتخت و فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی- را خسرو مأمور کرد تا شهروُراز را با فریب و خوش‌زبانی به‌پایتخت بکشاند. فرخزاد به غرب اناتولی رفت؛ ولی شهروُراز او را تشویق کرد که خسرو را از میان بردارد و یکی از پسران خسرو را به‌سلطنت بنشاند و خودش همه‌کارهٔ کشور شود. دوازده هزار سوار گزیده نیز شهروُراز در اختیار فرخزاد گذاشت تا با او به‌عنوان بریدگان از شهروُراز به‌پایتخت بروند. فرخزاد با این سپاه به‌پایتخت برگشت، سپاهیان در کنار پایتخت مستقر شدند، و خودش به‌بهانهٔ دادن گزارش به شاه وارد پایتخت و کاخ شد و به خسرو اطلاع داد که شهروُراز نافرمان شده است. روزهای آینده او نهانی با آن عده از سران پلیس پایتخت که از خسرو ناراضی بودند تماس گرفت و تصمیم نهایی به برکنار کردن خسرو گرفته شد. شایع شد که خسرو به‌زادان فرخ- رئیس زندانها- دستور داده که کلیهٔ زندانیان کشور که ۳۶ هزار تن‌اند را اعدام کند، ولی زادان فرخ این فرمان را اجرا نکرده است. شاید این ادعا دروغ بوده، زیرا نافرمانی از شاه مجازات اعدام داشت. و شاید این از شایعه‌های فرخزاد بوده تا بیم و هراس از خسرو را هرچه بیشتر در دلِ نیرومندان بگسترانَد و آنها را با خودش همراه کند.

خسرو ۱۸ پسر داشت که بزرگترینشان شهریار بود، و گویا خسرو تصمیم گرفته بود که او را ولیِ‌عهد کند. سه پسر دیگرش نیز از شیرین بودند. از شیرویه نیز بالاتر یاد کردیم که پسر مریمِ رومی بود و گفتیم که نامش قباد بود. شیرویه را اخیراً خسرو به‌دلیل بدگمانی‌ئی که از او یافته بود در کاخ بزرگی زیر نظر قرار داده بود. فرخزاد ازجانب خسرو اجازه داشت که در هر ساعتی از روز یا شب برای سرکشی به‌کاخ شیرویه وارد شود. او پس از آنکه همهٔ زمینه‌های کودتا را چید شبانه به‌نزد شیرویه رفته او را برای برکنار کردنِ پدرش و پذیرفتنِ سلطنت آماده کرد. گویا شیرویه نمی‌خواست که با او همراه شود، ولی او تهدید کرد که کار خسرو تمام است، و اگر شیرویه حاضر به‌همراهی نباشد یکی از پسران خسرو را شاه خواهند کرد، و معلوم هم نیست که پس از آن شیرویه زنده بماند. شیرویه با فرخزاد بیرون آمد، پلیس و آن دوازده هزار سوارِ گزیده شوریدند، زندان را شکستند و زندانیان بیرون آمدند و با شورشیان همراهی کردند، فرخِ هرمز و در کنارش شیرویه به‌سوی کاخ شاهنشاهی به‌راه افتادند و شورشیان در پشت سرشان با سر دادنِ شعار «قباد شاهنشاه!» به‌پیش رفتند. خسرو را شیرین از خواب بیدار کرد تا خروش پاسبانان را بشنود که به‌دیگرگونه بانگ می‌کردند. کاخ به محاصرهٔ شورشیان

درآمد و خسرو که راه گریزی نداشت به‌باغ کنار کاخ گریخت؛ شیرین نیز در این محنت با او رفت. خسرو در روشنی روز یافته شد، و فرخ‌زاد به‌نزدش رفته او را مجاب کرد که خودش را تسلیم کند، سپس او را بر پیلی نشانده به کاخی به‌نامِ «خانِ مارِاسپند» برد و زیر نظر قرار داد و کاخ را به‌محاصرهٔ مردانش درآورد (آذرماه سال ۶ هجری).

اینک شیرویه توسط کودتاگران بر تخت شاهنشاهی ایران نشانده شده بود، ولی خسرو زنده و رسماً و قانوناً شاه بود؛ زیرا نه استعفا داده بود و نه محاکمه و محکوم به استعفاء شده بود. فرخ‌زاد و یارانش به‌شیرویه بیم دادند که خسرو هنوز شاه است و اگر بتواند که خودش را از این گرفتاری برهاند تو و همهٔ ما را خواهد کشت؛ و شیرویه را مجاب کردند که خسرو را محاکمه و محکوم به‌اعدام کنند. شمطا پسر یزدینِ مسیحی و مهرهرمز پسر مردان‌شاه که فعالین کودتا بودند و اینک به‌مشاوران شیرویه تبدیل شده بودند نیز به‌خاطر کین خون پدرشان که از خسرو داشتند هراس از خسرو را در شیرویه می‌دمیدند و او را تشویق می‌کردند که خسرو را هر چه زودتر بکشد وگرنه خسرو خودش را به حیله خواهد رهاند و وی‌را خواهد کشت.

دادگاه به‌ریاست اَسپاد گشن‌اَسپ و خَرّادبُرزین در حضور شیرویه تشکیل شد. چونکه ـ به‌هر دلیلی ـ نمی‌خواستند خسرو در برابر شیرویه حضور یابد جلسات دادگاه را دو بخش کردند: ابتدا در کاخ شاهنشاهی در حضور شیرویه برگزار می‌شد، موارد اتهام نوشته و خوانده و تأیید می‌شد، سپس متن ادعانامه را قاضیان برداشته به نزد خسرو می‌رفتند، متن را برایش می‌خواندند، اد دفاعیه‌اش را می‌گفت و دبیران یادداشت می‌کردند، و قاضیان برداشته به‌کاخ شاهنشاهی برمی‌گشتند تا در حضور شیرویه خوانده شود. ترجمهٔ عربی متن ادعانامه و دفاعیه را تاریخ‌نگارانِ دوزبانه از روی متن خدای‌نامه آورده‌اند. فردوسی نیز هر دو متن را با تفصیل کامل در شاهنامه آورده است.

نوشته‌اند که اسپاد گشن‌اسپ بر درِ کاخ مارِاسپند از رئیس نگهبانان اجازه خواست که وارد شود و پیام شاهنشاه قباد را به خسرو برساند. این افسر که منصبش اسپادان جیل‌اَنوش بود وارد کاخ شد و پرده از برابر تختی که خسرو بر آن تکیه زده بود کنار زد و گفت: «یزدان عمر دراز به خسرو دهاد! اسپاد گشن‌اسپ فرستادهٔ شاهنشاه قباد بر در است و اجازه می‌طلبد که به‌حضور برسد و پیامی که آورده است را برساند.» خسرو لبخند زده به‌شوخی گفت: «ای اسپادان جیل‌اَنوش! این سخنِ تو به سخن بخردان نمی‌ماند! اگر شیرویه شاه است چه نیازی به‌اجازه گرفتن از من است، و اگر برای آمدن به‌نزد من باید از من اجازه بگیرند پس شیرویه چه‌کاره است؟! ولی در مَثَل گفته‌اند که خواست یَزدانْ شدنی و فرمان شاه بردنی. به اسپاد

گشن‌اسپ اجازه بده تا پیام خویش را بگزارد.» اسپاد گشن‌اسپ رسم انتظار برای ورود به کاخ شاهی را به‌جای آورده و بر سکوی دروازه نشسته بود. جیل‌اَنوش برگشت و دست او را گرفت و گفت: «اجازهٔ ورود داری.» اسپاد گشن‌اسپ قبای گشادش را در آورده به‌دست یکی از همراهانش داد، دستار سپیدِ شش‌تکهٔ پاکیزه‌ئی از جیبش بیرون آورد و به‌چهرهٔ خویش مالید تا رسم باریابی را انجام داده باشد، و وارد شده به‌نزد خسرو رفت. خسرو بر تختی روی نهالیِ سه‌طبقهٔ دیبای زربفتِ خسروانی نشسته و بر سه بالش دیبای زربفت خسروانی تکیه داده و بهی زردرنگِ بَراقِ گردی در دست داشت. همینکه اسپادگشن‌اسپ وارد شد او راست نشست و بهی را در کنار خودش روی نهالی نهاد. بهی غلتید و از نهالی و تخت به‌زیر افتاد، روی خالین ابریشمین زربفت که زیر تخت افکنده بود غلتید و دور شد. اسپاد گشن‌اسپ آن‌را برداشته به‌بالِ آستینش مالید و برد تا جلو خسرو گذارد. خسرو با دستش اشاره کرد که آن‌را روی فرش بگذار. اسپاد گشن‌اسپ آن را بر زمین نهاد و در حضور او زمین بوسید و سر بر زمین داشت تا خسرو گفت: «برخیز!» و او برخاسته بر دو زانو نشست و دستها را بر زانوان نهاده سر به‌زیر افکند. خسرو دقایقی در سکوت بود سپس سر را بلند کرده گفت: «وقتی بخت روی‌آور است به‌تدبیر کسی برنخواهد گشت و وقتی پشت کرد به‌تدبیر کسی برگشتنی نخواهد بود. غلتیدن و افتادن این بهی که در دست ما بود از فرجام کارهائی که شما درصددِ انجامش هستید به‌ما خبر داد. بهی نشانهٔ خیر است، و اینک که از بالا به‌زیر غلتید و دور شد تا به زمین رسید معنایش آن است که شکوه از ما برفت و کار به‌دست دون‌پایگان افتاد. بگو که چه پیامی آورده‌ای؟»

اسپاد گشن‌اسپ متن ادعانامه را از زبان شیرویه چنین آغاز کرد:

سببِ این درد و رنجی که تو به‌آن گرفتار آمده‌ای نه ما بوده‌ایم و نه کسی از فرمان‌برانِ ما. این ارادهٔ یزدان بوده که تو کیفر کردارهای بدِ خودت را ببینی.

ترجمهٔ کامل ادعانامه در کتابها نقل شده است. موارد اتهام که به‌تفصیل بسیار آمده بود در بندهای زیر خلاصه می‌شود:

۱. برکنار و کور کردن و کشتنِ بی‌رحمانهٔ هرمز و به‌جای او به‌پادشاهی نشستن؛

۲. زیر اقامت اجباری قرار دادنِ پسران و ممانعتِ آنها از نشست و برخاست با نیکان و بزرگان، و سلب کردنِ امکان شادی و نشاط از آنها؛

۳. به‌زندان افکندن شمار بسیاری از بزرگان و دور داشتن آنها از زن و فرزندانشان و سلب کردن شادی از آنها و در تنگدستی نگاه داشتنِ آنها؛

۴. آوردنِ زنهای بی‌شمار به‌کاخ و بی‌رضای خودشان نگاه داشتن و در محرومیت جنسی قرار دادن و محروم داشتنِ آنها از شوهر کردن و دارای فرزند شدن؛

۵. مالیاتها گزاف بستن بر رعایا، زورگویی به‌رعایا در گرفتن مالیاتها، سبب تنگدستی رعایا شدن، و گرد آوردن مال بسیار در گنج‌خانه‌ها؛

۶. مستقر کردنِ سپاهیان در مرزهای روم و دیگر مرزها و آنها را از زن و فرزندان جدا و دور داشتن؛

۷. ناسپاسی در قبال خدمتهای قیصر موریک که به‌او کمک کرده بود تا تاج و تخت را از دست دشمنش بیرون بکشد، نپذیرفتن تقاضای قیصر موریک برای اعادهٔ صلیب عیسا که در گنج‌خانهٔ شاهی نگهداری می‌شد، نقض پیمان صلح با دولت روم.

ادعانامه از زبان شیرویه بود، و سرانجام در آن از خسرو خواسته شده بود که اگر دفاعی دارد که برای شاه و مردم قابل قبول باشد بیان کند، وگرنه برای این گناهانِ بزرگی که مرتکب شده است از درگاه یزدان آمرزش بخواهد و منتظر تصمیم شاهنشاه باشد.

خسرو پس از آنکه موار اتهام را به‌دقت شنود، گفت: «همهٔ اینها پاسخ دارد» آنگاه دفاعیهٔ خویش را خطاب به‌شیرویه املاء کرد:

...انسان خردمند وقتی اتهاماتی متوجه دیگری می‌کند نباید پیش از آنکه تحقیق کرده و به اثبات رسانده باشد آنها را بر زبان دیگران اندازد، ولی تو این اتهامات بزرگ که به ما بسته‌ای بر زبانهای دیگران افکنده‌ای. آنکه دیگران را به‌خاطر خطاهایشان می‌نکوهد نخستْ می‌بایست که خودش را از خطا و بدی برکنار داشته باشد. ای کوته‌زندگانی! اگر ما چنان‌ایم که تو بیان داشته‌ای باید بدانی که تو در مقامی نیستی که به‌خودت حق بدهی که زبانِ نکوهش بر ما بگشائی. تو عیبهای خویش را نمی‌شناسی و از خطاهای ما سخن می‌گوئی. به عیبهای بزرگ خویش بنگر و زبان از بدگوییِ ما بربند. گفتار ناروا تو را نزد بخردانْ نادان و سست‌رأی جلوه می‌دهد. اگر تلاش تو برای آن است که تهمتهای بزرگی متوجه ما کنی که مستوجب اعدام باشد و تلاشت بر آن است که دلایل و شواهدی برای اثبات تهمتها بتراشی، بدان که داورانِ همدینِ تو فرزند مردِ محکوم به‌اعدام را از هم‌نشینی و آمد و شد با نیکان برکنار می‌دارند تا چه رسد که پادشاهی را به‌او بسپارند. ما یزدان را سپاس می‌گوئیم که راهی که در پیش گرفته بوده‌ایم راه صلاح بوده، و نه در امر دین یزدانی قصوری ورزیده‌ایم و نه در امر همدینانمان و نه با تو و دیگر پسرانمان. یزدان را

سپاس می‌گوئیم که دربارهٔ این امور هیچ‌کس نمی‌تواند تهمتی متوجه ما کند. گرچه این حجت و دلیل که آوردم و گفتم کافی است، بازهم دربارهٔ اتهاماتی که متوجه من کرده‌ای شرحی می‌آورم شاید تو به نابخردی خویش واقف شوی و چشمانت بر کارِ ناشایستی که کرده‌ای گشوده شود.

و اما پاسخِ اتهامی که دربارهٔ پدرمان آورده‌ای:

هرمز را تبهکاران و فتنه‌انگیزان بر ما آغالیدند تا از ما بدبین شد و بر ما خشم گرفت، و ما چون این‌را دانستیم از او در بیم شدیم و از درِ او دوری گزیدیم و به‌آذربایجان رفتیم. سپس اقداماتِ او امور کشور را آشفته کرد. چون از آشفتگی اوضاع او آگاهی یافتیم از آذربایجان به‌درِ او شدیم و بهرام زندیگ که نافرمان شده بود و سپاهیان نافرمان بی‌شماری که مثل خودِ او سواوار کشته شدن بودند با ما وارد جنگ شدند و ما را مجبور کردند که کشور را ترک کنیم. پس به کشور روم رفتیم و با سپاه و جنگ‌ابزار بسیار از آنجا آمدیم و با او پیکار کردیم، و او متواری شد، و فرجام هلاکت او در سرزمین ترکان را همگان دانند.

سپس چون کشور آرام گرفت و سلطنت ما استحکام یافت و به‌یاری یزدان دشواریها را از رعیت برداشتیم با خود گفتیم که بهترین سرآغاز برای کشورداری آن است که کین پدر را از کشندگانش بازگیریم و کسانی که در کشتن او دست داشتند را بازکشتم.

اما موضوع پسرانمان که مطرح کرده‌ای پاسخش آن است که همهٔ پسرانمان، جز آنها که یزدان از میان ما برداشت، تن‌درست بودند. ولی نگهبانان بر شما گماشتیم تا نگذارند که در کارهائی دخالت کنید که به‌شما مربوط نبود، زیرا بیم داشتیم که به رعایا و کشور آسیب برسانید. در عینِ حال، برای شادزیستیِ شما همهٔ وسائل از اسپ و رخت و هرچه مورد نیازتان بود چندان سخاوتمندانه در اختیارتان گذاشتیم که خودِ تو از آن آگاهی داری.

و اما آنچه اختصاصاً به‌تو مربوط است:

حکایتِ تو آنست که اخترشماران با خواندن زیج زایچه‌ات خبر داده بودند که بر ضد ما خواهی شورید یا به‌سبب تو برضد ما شورش خواهد شد. با این‌حال نگفتیم که تو را بکشند، بلکه آنچه اخترشماران گفته و نوشته بودند را مُهر کردیم و به‌همسرمان شیرین سپردیم. گرچه آن پیش‌گویی را باور داشتیم، پَرمیشه پادشاه هند نیز در سی و ششمین سالِ پادشاهی ما همراه سفیرش نامه‌ئی نوشته بود و دربارهٔ امور گوناگون

سخن رانده بود، و هدیه‌های فراوان برای ما و فرزندانمان که شما باشید فرستاده و برای هرکدامتان نامهٔ جداگانه ارسال داشته بود؛ و برای تو ـ تا جائی که به‌یاد داریم ـ یک پیل و یک شمشیر و یک باز سپید و یک تکه دیبای زربافت فرستاده بود. چون به چیزهائی که برای هرکدامتان فرستاده بود و نوشته بود نگریستیم متوجه شدیم که پشت نامه‌ئی که برای تو فرستاده بود نوشته بود «خصوصی و محرمانه!» پس دستور دادیم که هرچه برای هرکدامتان فرستاده با نامه‌ها برسانند جز نامهٔ تو که عبارت روی آن ما را به‌گمان افکند و آن‌را نزد خودمان نگاه داشتیم و یک دبیر هندی را طلبیدیم و دستور دادیم که مهر از نامه برگیرند و بگشایند تا او بخواند. در آن چنین نوشته بود: «دل را شاد بدار و آسوده‌خاطر باش که در روز دی‌به‌آذر از آذرماه به سال سی و هشتم پادشاهی خسرو تاج بر سر خواهی نهاد و بر کشورهای او پادشاه خواهی شد.» و در عین آنکه یقین داشتیم که تو به‌شاهی نخواهی رسید مگر آنکه جان ما گرفته شده باشد، دربارهٔ آنچه از هزینهٔ زندگی و کمکهای مالی و بخششهای مقررشده که فرمان داده بودیم به تو برسد کوتاهی نکردیم، تا چه رسد که به‌فکر کشتنِ تو باشیم. نامهٔ پرمیشه که مهر خودمان را بر آن زده‌ایم نیز نزد همسرمان شیرین امانت کرده‌ایم و هم اکنون موجود است و شیرین نیز زنده و تن‌درست است. تو می‌توانی هم زیج زایچهٔ خودت و هم نامهٔ پرمیشه را از او بخواهی و هردو را به‌دقت بخوانی تا خواندنشان مایهٔ پشیمانی تو از کار بدی شود که مرتکب شده‌ای.

و اما پاسخِ ما دربارهٔ زندانیان آن است که شاهان پیشینه از زمان گیومرث تا پادشاهی ویشت‌اسپ کشورشان را با دادگری اداره می‌کردند، و از زمان ویشت‌اسپ تا زمان ما نیز دادگری و دین‌داری پیشه‌شان بود. گرچه تو نه دانش داری و نه خرد، ولی از بزرگانی که نگهبان دین یزدانی‌اند بپرس که آیا دربارهٔ کسانی که از شاه نافرمانی کنند و با شاه مخالفت ورزند و پیمانشان با شاه را بشکنند چیست، تا به‌تو بگویند که چنین کسانی باید کشته گردند، و شایستهٔ مِهر و بخشایش نیستند. با این‌حال، باید به تو بفهمانم که ما دستور ندادیم که کسانی که در زندانهایند و در دادگاه عادلانه محکوم شده‌اند کشته گردند یا به چشمانشان میل کشیده شود یا دست یا پا یا عضوی از تنشان بریده گردد. بارها شد که نگهبانان آنها و وزیرانمان به‌ما پیشنهاد می‌کردند که کسانی که مستوجب قتل‌اند کشته گردند، و می‌گفتند که آنها را بکُش پیش از آنکه راهی برای رهایی بیابند و درصدد کشتن تو برآیند. ولی ما به‌سبب آنکه دلمان

می‌خواست که همه را زنده نگاه داریم و دستمان را به‌خون آلوده نکنیم، از کشتنِ آنها خودداری ورزیدیم و آنها را به یزدان واگذار کردیم. و علاوه بر زندان که برایشان مقرر داشته بودیم هیچ آزاری به‌آنها نرساندیم جز آنکه دستور دادیم تا از گوشت و باده و گلهای خوشبو محروم باشند؛ و در محروم داشتن آنها از این چیزها از قوانینی که پیشینیان برای محکومین به‌اعدام مقرر کرده بودند پیروی کردیم. همچنین دستور دادیم که خورد و نوش در حد اعتدال به‌آنها داده شود، و مانعِ دیدار زن و فرزندانشان با آنها نشدیم و برای همخوابی با زنانشان و اینکه زنانشان از آنها دارای فرزند شوند هیچ ممانعتی ایجاد نکردیم. ولی شنیده‌ایم که تو تصمیم داری آن اشرارِ زندیگِ محکوم به‌اعدام را آزاد کنی و گفته‌ای که زندانشان را منهدم خواهی کرد. ولی بدان که اگر آزادشان کنی از یزدان نافرمانی و به‌خودت ستم کرده و احکام دین دربارهٔ محکومین به‌اعدام که سزاوار بخشایش نیستند را زیر پا نهاده‌ای. کسانی که با یک پادشاه دشمنی کرده‌اند هیچ پادشاهی را دوست نخواهند داشت و از هیچ پادشاهی فرمان‌بری نخواهند نمود. بزرگانِ فرزانه گفته‌اند: «کیفردهی به بزهکاران را به‌تأخیر میندازید زیرا خودداری از کیفردهی بزهکاران خودداری از اجرای عدالت و باعث آسیب‌رسانی به ادارهٔ امور کشور است.» اگر با آزادکردنِ آن اشرار و زندیگانِ نافرمانِ محکوم به‌اعدام دلِ خودت را اندکی خوش کنی به‌زودی خواهی دید که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ای و چه آسیب بزرگی به دین و دولت زده‌ای.

و اما دربارهٔ اینکه گفته‌ای ما مال و کالا و چیزهای دیگر که گرد آورده‌ایم را به‌زور و ستم و راههای ناعادلانه از مردم کشور خودمان گرفته‌ایم نه اینکه آنها را از کشور دشمن و در پیروزیهائی که بر دشمنِ در حال جنگ با خودمان داشته‌ایم گرفته باشیم، پاسخش آن است که نباید به چنین سخن بیهوده‌ئی که از نادانی و ناآگاهی برخاسته است پاسخ گفت. ولی چونکه پاسخ ندادن نشانهٔ اقرار است ما این‌را نیز بی‌پاسخ نمی‌گذاریم، و برای آنکه حجت قوی و عذر خردپذیر آورده باشیم پاسخ مفصل به‌این پرسش می‌دهیم:

ای بی‌خرد! بدان که پادشاهی را پس از یزدانْ مال بر پا می‌دارد، به‌ویژه پادشاهی ایران که دشمنان در همه‌سو دهانهایشان را برای بلعیدنش گشوده‌اند، و تنها چیزی که آنها را از رسیدن به‌مقصودشان بازمی‌دارد ارتش پرشمار و جنگ‌ابزار کارآمدِ بسیار و آمادگی لازم است. ارتش پرشمار و جنگ‌ابزار کارآمدِ بسیار نیز فقط با هزینه

کردنِ مال بسیار امکان‌پذیر است. به‌دست آوردن مال نیز امکان‌پذیر نیست جز از راه گرفتنِ همین مالیاتهای مقررشده. گرفتن مالیات نیز نه سنتی است که ما نهاده باشیم، بلکه ما دنباله‌رو پدران و نیاکانِ پیشینه‌ایم. آنها نیز همان‌گونه مالیات می‌گرفتند که ما گرفتیم، و گردآوردند و در گنج‌خانه نهادند تا هزینهٔ تقویت ارتش و ادارهٔ امور کشور کنند، و چاره‌ئی جز این نداشتند. بهرامِ زندیگ با گروهی از همتایانِ خودش که سزاوار اعدام بودند بر آن گنجها دست‌یازیدند و همه را برباد دادند و هرچه مانده بود را نیز بردند، و در گنج‌خانه‌های ما چیزی نگذاشتند مگر جنگ‌ابزارهائی که توانِ بردنش را نداشتند یا مورد نیازشان نبود. ما چون به‌یاوری یزدان تخت و تاج را به خودمان برگرداندیم و سلطنتمان استکام یافت و رعیت به‌فرمانمان شدند و بلاهائی که به‌آن دچار آمده بودند را از سرشان دور کردیم، سپهبدان را به‌نواحی کشور گسیل داشتیم، پادگوس‌پانان را به‌ادارهٔ امور مناطق کشور گماشتیم، مرزبانان شایسته و کاردان و دلیر را نگهبان مرزهای کشور کردیم، و هرکدام از آنها را با سپاهیان بسیار تقویت نمودیم، و آنها نیز دست دشمنان را از کشور و مردم کوتاه کردند، برخی را کشتند و برخی را به‌اسارت گرفتند. و چون سلطنت ما وارد سیزدهیم سال شد چنان امنیتی برقرار شده بود که هیچ دشمنی توانِ سر برآوردن نداشت و مجبور بود که هر حرکتی را با کسب اجازه از مرزبانان انجام دهد یا از ما پروانه داشته باشد. توان دست‌اندازی به مرزهای کشور ما یا هر اقدام تجاوزکارانه‌ئی به‌کلی از دشمنان گرفته شده بود. تا همان سال چندان مال و زر و سیم و جواهرات و مس و دیبا و پرند و استبرک و ابریشم و جنگ‌ابزار که از خزانه‌های دشمن به‌غنیمت گرفته شده بود به گنج‌خانهٔ ما سرازیر گردید که حسابش از اندازه بیرون بود و به‌خیال شباهت داشت. در پایان سال سیزدهم سلطنتمان فرمان دادیم که سکهٔ نوینِ سیم زده شود. چون از دارایی گنج‌خانه که برای این کار درنظر گرفته شده بود آمار گیری شد، موجودی گنج‌خانه ـ علاوه بر آنچه که برای پرداختیهای ارتش به‌کنار گذاشته شده بود ـ دویست هزار بدرهٔ سیم به‌وزن هشتصد میلیون مثقال بود. و چون دیدیم که مرزهای کشور مستحکم و خطر دشمنان را از رعیتمان دور و دهانهایشان که برای بلعیدن ثروتهای ما گشوده بودند دوخته شده و اقتدار دولتمان مستحکم و امنیت و آرامش برقرار است و مرزهای کشور را نگهبانان شایسته حفظ می‌کنند، فرمان دادیم که مالیاتهای عقب‌مانده گرفته شود و آنچه از زر و سیم و مس و جواهرات از گنج‌خانه

به‌غارت رفته بوده بازگرفته شود. همهٔ اینها به گنج‌خانه برگردانده شد.
در پایان سال سی‌ام از سلطنتمان که فرمان دادیم که سکهٔ نوینِ سیم زده شود، معلوم شد که موجودی خزانه ـ جز آنچه که برای پرداختیهای ارتش به کنار نهاده شده بود ـ چارصد هزار بدره به‌وزنِ یک میلیارد و ششصد میلیون مثقال است. و اینها جز اموالی بود که به‌لطف یزدان از اموال پادشاهان روم که در کشتیها بود باد برای ما آورد و ما آن‌را «گنجِ بادآورد» نامیدیم. از سال سی‌ام تا امسال که سال سی و هشتم از سلطنت ما است داراییهای گنج‌خانه رو به‌افزایش بوده، عمران کشور رو به‌گسترش بوده، امنیت و آرامش رعیت روزافزون بوده، مرزهای کشورمان هر روز مستحکم‌تر از روی پیش بوده است. ما شنیده‌ایم که تو ـ از بی‌خردی و بی‌تدبیریت و به‌تشویق اشرار و سرکشان محکوم به‌اعدام ـ در نظر داری که این اموال را پراکنده سازی. باید به‌تو بفهمانیم که این مالها که با بذل جانهای گرانبها و تلاشهای کمرشکن گردآوری شده است برای آن بوده که خطرهای دشمنانی که چشم طمع به‌خیرات کشور دارند از کشور دور داشته شود. دورداشتنِ خطر دشمنان در هر زمانی، پس از یاوری یزدان، به‌وسیلهٔ مال و سپاه امکان‌پذیر می‌شود. ارتش نیز با هزینه کردن مال بسیار تقویت می‌گردد، و مالی در این راه مثمر ثمر است که انبوه باشد. مبادا این مالها را پراکنده سازی. چنین کاری مکن، زیرا این مالها پشتی‌بان کشور و سلطنت و بازوی نیرومند تو برای مقابله با دشمنان است.[۱]

به‌هرحال، چون محاکمه به‌قصد محکوم کردن خسرو تشکیل شده بود، و هدف از آن اعدام خسرو بود، حکم اعدام صادر گردید، و منتظر تنفیذ شاهنشاه قباد (شیرویه) بود. اما او از هیئت داوران مهلتی خواست تا در این‌باره بیشتر اندیشه کند. بزرگان گفتند: «یک کشور و دو شاه نمی‌شود. یا دستور اعدام خسرو را می‌دهی و ما پشتی‌بانی توایم و از تو فرمان می‌بریم، یا تو را برکنار می‌کنیم و به‌فرمانِ او می‌شویم.» شیرویه از این گفتار ترسید و دستور قتل خسرو را صادر کرد. اجرای حکم اعدام به‌افسری به‌نام مهرهرمز پور مردان‌شاه سپرده شد. مردان‌شاه پدر مهرهرمز تا دو سال پیش از این پادگوس‌پانِ نیمروز (عراق) بود، و دیدیم که خسرو پرویز او را اعدام کرد. شمطا پسر یزدین مسیحی و چند تن دیگر از افسران که با خسرو در کین بودند نیز برای اعدام خسرو با مهرهرمز همراه شدند. چون مهرهرمز حکم را به‌خسرو ابلاغ کرد خسرو نام و منصب وی و نام پدرش را پرسید. او گفت: «مهرهرمز پسر مردان‌شاه پادگوس‌پانِ

۱ـ طبری: ۱/ ۴۸۶ـ ۴۹۰.

نیم‌روزم.» خسرو گفت: «پسر بزرگ‌مردی هستی که سابقهٔ بسیار نیکی نزد ما داشت، و ما نیز به‌خاطر خدمتهای بزرگی که انجام داد پاداشهای بیش از انتظار به‌او دادیم.» سپس خودش را برای کشته شدن آماد کرد و به مهرهرمز گفت: «فرمانی که به‌تو داده‌اند را اجرا کن.»[۱]

روز اعدام خسرو را «روزِ ماه از ماهِ آذر» نوشته‌اند. خسرو در این‌زمان نزدیک به ۶۰ سال داشت. پس از اعدام خسرو مراسم باشکوهی برای تشییع جنازه‌اش توسط دربار برگزار شد که همهٔ بزرگان و جمع بزرگی از مردم تیسپون در آن شرکت کردند، و جسد را با احترام بسیار در مغاک نهادند و درِ مغاک را بستند.

یکی از موارد اتهام خسرو آن بود که به‌پسرانش جفا کرده که آزادی دلخواه به‌آنها نداده است. اما همان کسانی که این اتهام را متوجه خسرو کردند تصمیم به‌نابودسازی همهٔ پسران خسرو گرفتند. نخستین پسر خسرو که توسط شمطای مسیحی و همدستانش کشته شد شهریار بود که کودتاگران بیم داشتند کسانی او را به‌خاطر آنکه پسر بزرگ خسرو است دربرابر شیرویه عَلَم کنند. سپس کلیهٔ پسران و خسرو به‌تحریک و هراس‌انگیزیِ شمطا و مهرهرمز و افسر دیگری به‌نام خسرو کشتار شدند. از همهٔ ۱۷ برادر شیرویه و پسرانشان فقط یزدگرد پسر شهریار زنده در رفت که در آن زمان در تیسپون نبود، زیرا شیرین چندسال پیش با اجازهٔ خسرو او را به سیستان فرستاده بود تا دایگانی در آنجا او را بپرورند. طبری می‌نویسد که یک‌روز پس از کشتار پسران خسرو، پوران‌دخت و آزرمی‌دخت (دختران خسرو) به‌نزد شیرویه رفته به‌او پرخاش کردند که «به‌خاطر سلطنت چندروزه چه بلائی برسر خودت و خانواده‌ات آورده‌ای! پدرت را کشتی، برادرانت را کشتی و این‌همه گناه بزرگ مرتکب شدی.» شیرویه تاج را از سرش بر زمین افکند و شیون کرد، و از آن‌پس کسی او را شاد ندید.[۲]

شیرین نیز چند روز پس از اعدام خسرو و پسرانش با کسب اجازه از شیرویه وارد مغاک خسرو شد، و به‌بهانهٔ آخرین دیدار در کنار جسد خسرو نشسته زهری که زیرِ نگین انگشترش داشت را خورد و خودکشی کرد.

پدرکشی در ایرانیان سابقه نداشت. این‌را همهٔ تاریخ‌نگاران یونانی به‌تأکید نوشته‌اند. خسرو پرویز گرچه متهم شد که پدرش را کشته است ولی او در کشتن پدرش دستی نداشت، و او را گستهم و بندویه کشته بودند، و خسرو انتقام خون او را از آنها گرفت. پدرکشی شیرویه چنان برای مردم ایران تکان‌دهنده بود که سوژه‌ئی برای نگارگران و فرش‌بافان ایرانی شد. دو

۱ـ طبری: ۱/ ۴۹۱.

۲ـ طبری: ۱/ ۴۹۱ـ ۴۹۲.

سده و نیم پس از این رخداد یک فرش ابریشمین بافت سوسنگرد در مجلس خلیفهٔ عباسی با تصاویر شاهان ساسانی افکنده بود که هرکدام را یک عبارت کوتاهِ پارسی معرفی می‌کرد. در کنار تصویر شیرویه نوشته بود: «شیرویه که پدرش خسرو را کشت.»[۱]

* * *

همان‌گونه که کشته شدن اَردَشَیر سوم هخامنشی توسط اقتدارگرایانِ خام‌اندیشْ جریان تاریخ جهان را دگرگونه کرد، کشته شدن خسرو پرویز نیز جریان تاریخ را دگرگونه کرد. سلطنت خسرو پرویز ازنظر اقتدار شباهتهای بسیاری به سلطنت اردشیر سوم داشت. در زمان اردشیر سوم نیز قلمرو شاهنشاهی و اقتدار ایران به گسترده‌ترین حدِ خود رسید، و در این میان بود که او در کودتائی کشته گردید و پس از او کشور وارد دوران کودتاها و آشفتگی و فروپاشی شد. همان‌گونه که کشته شدنِ اَردَشَیر سوم به‌عمر شاهنشاهی هخامنشی پایان داد و دهسال نگذشت که کشور مورد حملهٔ اسکندر قرار گرفت، با کشته شدن خسرو پرویز کشور وارد دوران کودتاها و آشفتگی گردید، و دهسال نگذشت که ایران مورد حملهٔ عرب قرار گرفت، رنجهای دراز ایرانیان در ساختن آن تمدن دیرپا و شکوهمند تباه گردید، و ایران به‌یکباره توسط جماعات بیابانی به دوران ماقبل ماد پرتاب شد.

* * *

این بود ایران و شاهنشاهی ایران از اوائلِ هزارهٔ نخست پیش از مسیح تا پایان سلطنت خسرو پرویز. ایرانی که ۱۲ سده در زیر چتر حمایت شاهنشاهی، به‌عنوان یک ملت پرشوکت و آزاده در امنیت و آسایش و رفاه و رضایت خاطر زیسته بود، و هر روز بیش از پیش به‌رشد و شکوفایی دست می‌یافت، در این‌زمان بیش از هر زمان دیگری شایستگی لقب «آزادگی» را داشت که برخود نهاده بود و مردم جهان به‌این آزادگی اعتراف داشتند. ایرانی در همهٔ این دوازده سده آزاده زیسته بود و در این‌زمان بیش از هر زمان دیگری آزاده بود. ایرانی در این‌زمان چنان امنیت و ثروت و قدرت و رفاهی داشت که همهٔ مردم جهان حسرت او را می‌خوردند. مردم معمولیِ کشور در سلطنت خسرو پرویز دارای چنان وضعیت خوب و عادلانه و رضایتبخشی بودند که بیش از هرزمان دیگری از شاهنشاهی ساسانی رضایت خاطر داشتند.

چو زاین بگذری دورِ عُمّر بُوَد — سخن گفتن از تختِ منبر بُوَد
از این پس شکست آید از تازیان — ستاره نگردد مگر بر زیان

۱ـ مروج الذهب: ۴ / ۴۷ .

تبه گردد آن رنجهای دراز نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر کز اختر همه تازیان را است بهر
شود بندهٔ بی‌هنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید به‌کار
از ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بُوَد سخنها به‌کردار بازی بُوَد
بداندیش گردد پدر بر پسر پسر بر پدر همچنین چاره گر
به گیتی نمانَد کسی را وفا روان و زبانها شود پرجفا
بریزند خون از پیِ خواسته شود روزگار بد آراسته
زیانِ کسان از پیِ سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
ز پیمان بگردند و از راستی گرامی شود کژّی و کاستی
رباید همی این از آن آن از این ز نَفرین ندانند باز آفرین
نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام ز کوشش به هرگونه سازند دام
ز پیشی و بیشی ندارند هوش خورش نان کشکین و پشمینه پوش
نباشد بهار از زمستان پدید نیارند هنگام رامش نبید
چنان فاش گردد غم و رنج و شور که شادی به‌هنگام بهرام گور
دلِ من پر از خون شد و رویْ زرد دهان خشک و لبها پر از بادِ سرد